

مجمع الفصحاء

جلد 1

www.tabarestan.info

نیرستان
رضا قلی هدایت

چاپ : تهران ، 1295 ه.ق

هو الله تعالى شاه

در فرخنده عهد شاهنشاهی
 مشهور عدل و احسان و علم و صلوات
 چو ناکه از بیالی در قدس در تله ایستاده
 صاحبقران ثانی از خسروان قاجار
 ز شرف پادشاهی فرشته مند
 در فرخنده بخت است و بخت
 مصروف کرده بخت در کار و درین دو
 جوهرشان حساش لوح و حرف و قلم
 که کینه زود کرده با صبح خیز رویا
 آید غیر از کین کشف ستر کتوم
 از گلک شکبارش در تیغ آید بارش
 از توب طلعه کوشش بنیاد علم و دین
 آنجا که همیش دست از استیمن آرد
 بر حق این روزگار از جمع عدل و کان
 شد این نامه از سعی و ایض او
 از شوق که دوست او را بدست است

فرمان پذیر زدن فرمان کن ارجاع
 که از مطلع فرمان زنی ترک و دیلم
 چو ناکه از بهای علم علم اعظم
 کینستی نورد اول از دودمان آدم
 ریات فرشتش با کیوی جوی پر بر هم
 انصاف عدل و بخت طبع او علم
 دولت بدو مایه است از دگر تم
 و چشم صدم چرخ در کله و چشم
 از انهاب در شمشیر میماند می
 باشد صیرر گلکش حلال ز رنر سهرم
 هم چشم شمع یکش هم باغ گلگام
 و تیغ فتنه سوزش میان عدل حکم
 زشت است یا تا آج نیست اگر حاکم
 اندک نماز بر پر اکتب بیکدم
 چاکبک کلام اشوب ز با طرم و هم
 از پیش تر نخبه همیش نمیکند رم
 یک قران بر طکش بود ندر که در حکمت
 مان باش تا پیشی که تحت پادشاهی

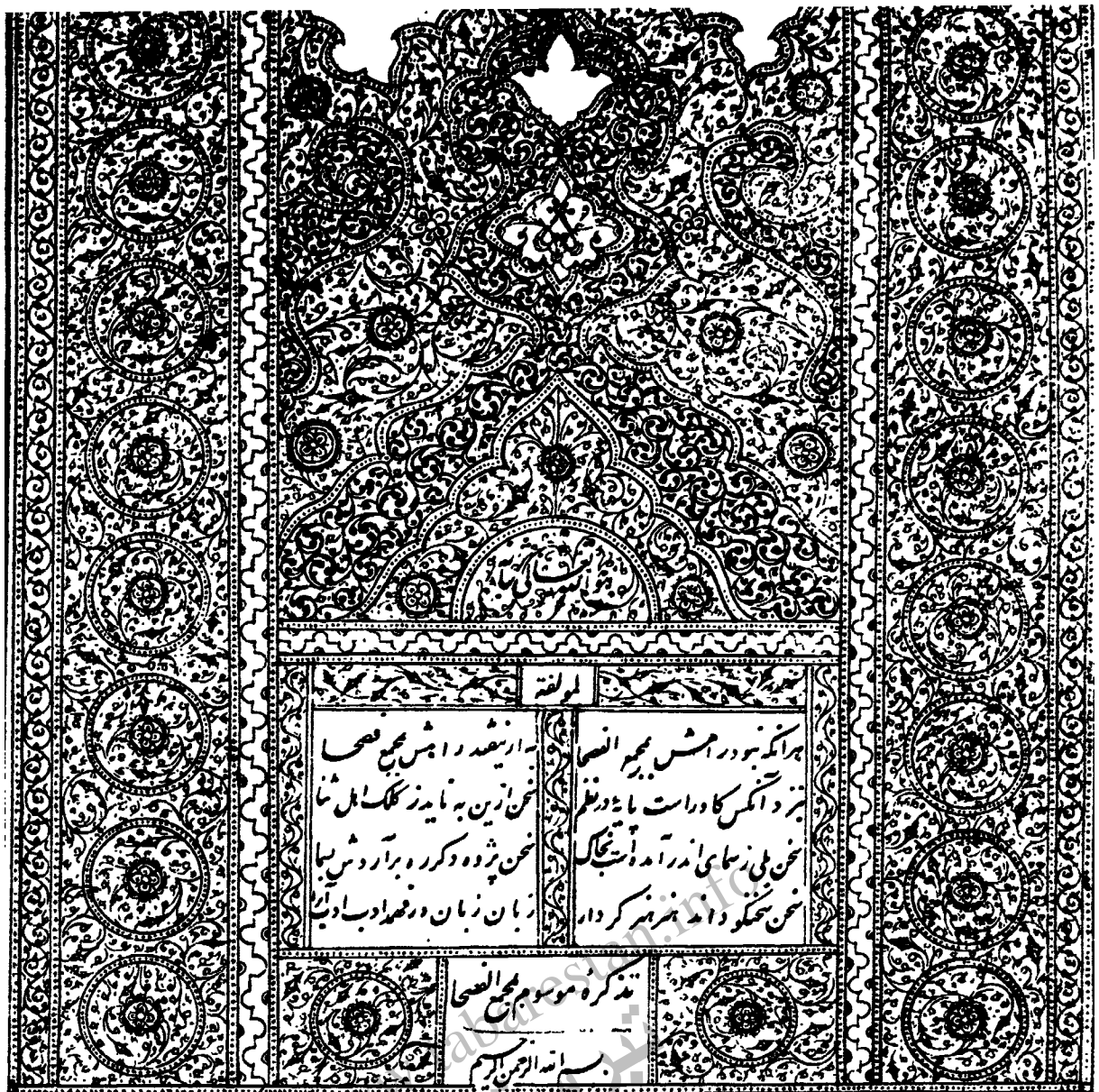
سلطان عشقش گاه مغان منج
 چون خاتم النبیین ایسی پیشین
 باشد نبرد بارش مشی شیران
 علی کرد زیر کام کیران آسمان سپر
 فرخ سیر او از ذات العباد پات
 در سایه جلالتش خلق خدا مرقد
 باشد در دنیا پیش بوسته دولت
 از پیش تیغ اکسیر و نیکو دجل
 زان شیر که با زدی نیز دست پید
 در یک تخته او صد بخت است مضمهر
 کرده جهان سخن کس کس و کس
 هستش کین کدانی گاه نوال جعفر
 بخشنده طبع را در حق تعالی جادش
 گوید اگر نایش کرد وضع الکن
 کیر و زور بازو چون ناکه باز تهر
 چرخش آرد از ناپای هر شمشیر
 قرن و کمر او دست ملک جهان مسلم
 بر خیزد از جلوسش آوای خیر مقدم

داری فسردی داور کشور هم
 از خسروان مخبر خرد و مقدم
 چون از حرف ابجد در تبیین هم
 هر جا که آفت نورشیدین بنور هم
 در خنده قمر و در سحر و سحر
 در ظل نبرد اشک و اشک
 آنجا بود هم سیر سیر و سیر
 مانا که بوده از انوار هم
 در خلق نرم جویای هم
 در یک تیره و صدای هم
 بر کشتن مظهر هم
 پیش صغیف هم
 از حسرت و تیر هم
 خواند که عالم هم
 گوید و کوزن هم
 هر که خلاف هم

تا در هیچ بامت از زمین جلالش
 دست زوال نقصان گنج با دو سیم

السلطان ناصر الدین پادشاه قاجار

اقاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت تختند که خورشیدان برباستند که هر سخنان جو در سلاطین عصر مغرب و آیین در
 غازه رخسار اقبال بخت زب و زینت تاج و تخت فرازنده ریات عدل اصناف برانزنده بنیاد ظلم و اجاف طراز کسوت جانانی
 و جانبداری یورینر صاحبقرانی و شهر یاری سلطان الاحمد الاظم و انخاقان الاکرم الا فخم معاذ حوزة الاسلام ملاذلوک الا یام
 سلطان بن سلطان بن سلطان انخاقان بن انخاقان بن انخاقان ۶ خلدانه ملک و سلطان و آیدانه نوره و برهانه
 کالای کال و سماع همسر کمال رواج حاصل و دینش دان صاحب کمال انبایت سرور و ابتهاج و اصلت قاطبنا نام از خواص علوم
 بحد و مقدار و پیش خویش و بازنده استعداد و قابلیت خود در تحصیل نامی نیک و معانی بیکو کشیده و از جام مراد شربت کانی
 نوشیده اند نظم نبرندان کرد چندی شکوه خیز کون ایند بروج تریا اثری کسند زمین سیت های تنشا هم پیور
 نسیم خام و زرنجه پر کیمت دیورا از جمله بد آسمان ادب و دانش صدایوان خرد و پیش عالج صحاح فصاحت صاعد طبع بخت
 عزیز مصر سخن سازی و پرد فتر کتبه پردازی مترو و بهتر تر سلطان مان قاید و در سبر سخن سرا بیان دوران ادب و پیر امیر الشعراء
 رضا قلی خان التلعین هدایت که روح پاک و روان باکش متفرق بحر غفران جنایات باور و کار در از زورمانی ویر باز در ترتیب
 تالیف تذکره موسوم بحجج الصحاک نام است بی نظیر و نخبه پست علی الخصوص کمال آغاز فصاحت طراز بلاغت انباشت بجا بر زود اهر مشهور
 و کالی استلالی مضود و اعجاز نمود بحر طبع ذخا و انکار ایگار شاه حجه روح العالمین فنداه مطرز و فرین است و این سنی
 خداوندان فطن روشن مبرهن که زین همه که هر که درین فتر است از همه شایسته تر آن که هر است و این کتاب استعاب شمل است
 بر شرح حال بیان احوال ذکر اشعار و اقوال و تاریخ سال طبقات شعرائی که از بد و ظهور این فن غیر شریف و حرفه بدیع لطیف
 تاین مان قدم بر صند وجود نهاده و زبان شعر پارسی کشاده و ادب فصاحت و ادب انداختن بیخ قر و اوان ده و کچ شایگان است
 آورده و ادب پراکنده سخن با طرز سخن مشهور و روشی لکش کرده و شیرازه نموده و نام و روان سخن سخنان قدیم استمدان
 کهن ازنده و تازه فرموده نظم بر او رحمت آریزد پاک باد روشش بخت فرخاک باد بین خلف و حسین سبزه زنده
 خرد پیوندان عارف کامل و ساک و اصل مجوس سپهر جلال مرکز دایره کمال برانزنده کسوت خط فرازنده راییت نبر مطلع قضیه
 کرم بیت الغزل مینشده هم از خبر بزرگی که هر برج ستر کی غلط فطانت مصدر قنانت تربیت یافته دولت بادیت پرورده
 حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان مخبر الدوله وزیر تکران دولت غلبه زید جلالت جته تعالی آرا زنده داشتند نام نامی اسم
 کرامی فسخ پدر و الابار خود و احیای اسم و انشا اشعار خرد و بزرگ شعرائی اچیک ترک عزم طبع این مجتهد کتاب را که اشعار
 ابیات اولو الاباب است مستحکم کرد و با بازنده وسعت و فراخو رحمت و تصحیح و تنقیح آن دقیقه فرود کند است در انجام و کمال
 از بذل سیم سپید و زرنجه اصلا در نفع نداشت بلکه جدی افنی و جسدی گمانی بجای آورد و دایره تبارک و تعالی دماغ اصحاب خبرت
 و طباع ارباب بصیرت را از کیفیت و نشا شراب ناب این میکده که منبع سبزه بود باغی شکواری و قدح سحر خرمای نچا
 مسطوره سرور گردانا و مذاق و پیرا خورد و کیران شست خوی حوزده کیران عیب جوئی از تمتع و قفسر ج و تماشای این
 صدقه دکش که نسبت دامن امن کلمهای نگین و طبع طبق میوه های شیرین است یابوس
 و محسوم داراد نظم این کج را که هست پند و شاه
 یارب ز دست بردو حادث نکاه



هر آنکه بود در امشس بجزر النصارا
 نبرد آنکس کا در است باء و نظر
 سخن بی ز سهای اندر آمد آتس جنگ
 سخن سخنکو داد بهر سر کردار
 به اریشده را بهش معج صحبا
 سخن ازین به ناید ز کک اهل منا
 سخن پژوه و ککره بر آردش سما
 زبان زبان در عهد ادب ادبا

تذکره موصوم معجم النصارا
 بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس سکوف مرغانی و شاید دستایش زرف مرغانی را با به که زبان فصیحی همان در میان مراتب جلاش لال است و عقول بلغای دوران را در درک
 به ارج کمالش بر پای عقاب پاک خدیوی که گرد آلودگی برداشته و بی آتس خردی که دیده اندیشه نظیر دهاش زنده شمس التوسی که شیدستان عالم منی
 از خورشید داتس شید پذیرد و نور انوار بی که در غستان جهان از فروغ صفاتش فروغ گیرد سلطانی که نفعت خیز آسمان بر توجده ترش منزل جهانی است و در آرا
 که هفت بقعه زمین از عرض شمس بر خط خرابی نقاشی که آدم و آدمیان از خانه سنسایش نگاری است و در پیری که عالم دعالیمان از نامه بدایش آزاری تمام نطقین قطره
 از در بای کمالش و در گوین زنده از مدای جالش موجودات از بحر وجودش موجی و مخلوقات از پیش نقشش فرجی کتی خدایان مردربان در بار او را بنده و کسین و کسینان
 در دوران مفرغین مهسال در راه و شمسین سستی کران نا کران از ابدید در پیکر جهان با جهان به و آثار هاش حال و معدوم و مشاش خیال و موصوم نه آغازش را با جهان
 ذره استاش را اتصالی نه پنجاش را آغازی گشتن انبازی فاصد شده و خرد از دور و بدکارش با یوس و سرح نیز تک نظرد نخستین معدن شکارش محسوس
 لموقفه ابدش چون انجباری قدس چون حدت پرستاری ذات او خالق وجود و عدم فیض او باعث شدت قدم جان و دل هر دو خاک در که او کفر و دین هر دو
 و هر دو او در معجم فصاحت و ادبیت موصوف و در محفل بلغای ابدیت موصوف حکما در حقیقتش مودن و نادان و بلعاده شمش لکن و جیرانند بی اگر این شماع است
 و در این فارغ قلوبین مرطاب هر دو را سکه خیرت عارض ابی نواس مین سبی نواست و بو فراس از اوست مغری است پس بدین اسود با بهد ز بر کی دین با بهد است
 و ابو حنیف با بهد پاک دین حلاطید اگر عشی و اگر ابی تمام است سخن خنده هر دو در میان نام است اگر نش صاحب تعانات هر بری و اگر عزیز است دیده و منش شان
 در دیده این جهانی چون دیده ابو العلاء ضریر است همان دین خیرت با قلند و توابع دین وحدت جلالی اگر کفر عیاج و اگر با بهد در که جاه او حاضر اگر همان که کشتا
 در درک ذات او حیران و اتقی بر تیکو که بیکم سنالی پت دانه اجمی که مادی دارد یکیک چونی بو هم در ندارد هست در وصف او وقت لیل نظرسید و خاشی نطقین
 آرمی در صورتی که قابل انما اصح العرب و البریه آن اجماز و تقدم در راه مرفش تقدم عجز راه پایید و با عرفناک تن مرفک فریاد خود فصیحی عرب چسبند
 یا بلغای کس کشته که کس را نام آنها بر زبان آید یا اذ انان در دوران در نعمت خواهد کانیات حضرت رسول نبی الطبی شمس القوی علی علیه السلام
 زهی سلطان مخرستان رسالت و خشی شمس را در بار جلال صورت عقل کل و منی نفس حقیقی عنوان می خوان شود و طغرائی مان وجود صد صفتش و در حلاطه شمس
 کستان کانیات را با همان آمان حکمت الگشتان علوم از باراد ارت و طور او لیا با عارف مریستی را تا و سپهر سنالی را ماه شهر حلاطه از بهر

و گوهر رسالت را همین درج شاخ بار آورده کمال را ز هر دو بر زمین جلال اثر کرده و تحت اسحاب و صحاب نبوت را نسخ باب محتاج قرآن
 شود و مصباح انجمن وجود منزه ملک جلاوت و مشعل علمات ابادت شمشیر نیام ضاحت دکان جواهر راحت مطلع تصیبه دین
 بر روی مطلع غزل پیغمبری تمام نکست قوت و خاتم منصب نبوت شاه پت دیوان بزرگوارای فردا ثاب و فرسالادی نیکه زن مسند
 و لاک و خسر و سر بر و دار ملنگ رسولی که مغرور سل است و قایدی که گدای سبیل است باغیانیکه همه گیتی کلهای بستان آید و معلوم که همه فرزندان
 اطفال و بستانان و چنبره سدر که گشته آینه و دانا بر طوار زنده و پانیده آگاه بر خفاست و کلیات عوالم وجود محیط بر لبست و بلند مرتبه
 یعنی ابراهیم محمد بن عبدالله صلوات الله علیه و علی له و صحابه و اوصیاء و اولیاء اجمعین الی یوم الدین

در منقبت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

خاصه بر خاصه و خلاصه موجودات و برگزیده خالق کائنات زنده صحایف اوصیاء و قدوه طوایف اولیا نور حدقه هدایت و نور حید
 ولایت در مدینه علم و قد خزینه علم شیرین دلاوری حسام نیام صفدری جبریت بزرگی و گوهر صدف سترگی سلطان یار حید
 و خورشید گردون تجرید خارج معارج کمال انانیت مناجیح جلال شایسته تجید و سپاس زمینند تجیات پقیاس مرشد سپهر شاد و قایم
 طریق سدا و پادشاه تختگاه سلونی و محرم حرم عجبی بر زربال غالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی اولاده و اخا و اولاد
 الهادی و الهیدین المصومین الی یوم الدین ما بعد بزاقدان بصیر و دانیان خیر پوشیده و سینه خورده و توحید بود که چنانکه شرف نبی
 فرع انسان بر دیگر حیوان بشرف نطق و پادشاهی بر سخن موزون بر ناموزون همان شرف و رجاست پید است که چون محبزه خاصه
 حضرت خلاصه عالم و مطلق منظومه انانیت العرب و انانیت فصاحت بوده و بیخ سخن سرکشان کهن را از تن روده چه شرف از فصاحت
 بر تر خواهد بود که بهتر از اتقان می سخن اند سر و داکرین از انبیا کرده شعراء سخن دعوی برتری کنند و دم از امارت و سرور می زنند
 و منیع است زیرا که کدام مجزه از سخن بالاتر از انانیت است قلوب شعرا نمونه کنوز مخینه عیش خداوند است و زبان ایشان کلید ابواب آن کنج
 پیش و مانند از این قول سخنان جز بس شور است و در بسیار نامها مسطور بر زبان چو آید و مردمان را خود بر زبان نباید خواهد بود و محمد
 نظام الدین احمد ایلیاس بن یوسف بن مؤید مطهری مشهور بشیخ نظامی کجوی رحمة الله علیه چه نیکو فرمایند نظم
 پیش و پس بت صف کبیرا پس شعراء و پیش انبیا شعراء و با میریت نام کاشعراء الامراء اعظم
 راستی سخن در ذات خود که هر بیت لطیف و سخن سرائی در متن واقع کاری شریف در عالم هستی اگر چه است بودی و سخن نبودی و در کمر
 که مردم چه گشتی چه شنودی در اصل و ذات سخن از منزل علی است و روزی و بعاریت با است سخن را بدایتی نیست و نهایتی و او را

احسنی و حدی و غایتی	مانند با سپح نفسی جاودانه	سخن از عالم لا هوسته آید	نظم خطه ناموستی آمد
بجز نقش سخن اندر زمانه	کجا بودی جازا اشتهاسی	چو این طومار را در هم نوردد	سخن راجع با صلخ پیش کردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم و بروز و ظهور آن در هر زمان و هر زمان

بر ایل انصاف و اطلاع مخفی نماند که جهان یربیت و یربسیا دود و یربنا و فلک چرخ می است زود کرد و عمر فرسا همواره
 آن استوار دین بر قرار غایت هر دو آشکار بوده و تن بسیار سرکشان از کردش این آسیای عمر فرسا فرسوده هر دو
 طبقه از خلق باختلاف جامه و دلق در این جهان گذران ناکران بر صحنه ظهور آمده و پس از دور کاری بی احتیجاری بموطن مقرری
 شد و لهذا همواره هر طایفه در دنیا بطنی جدا گانه و آیینی در کونیه زیسته و تکلم کرده اند و ایران قبل از ظهور دین اسلام دین زردشتی
 روش تمام داشت و قبل از آن آیین مهابادیان رایت شرت بر افروشت چه زعم علمای ایشان تصدیق صاحب و بستان آنست که
 مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالمبر علیهم السلام بمنصب پیامبری مقرر بوده اند و سایر نامها که آباد است و در

و دستا نام نامه زروشت که در آن زمان کتاب تقدیم شده اند و آوردن نظیر آن نمیتوانستند غرض آنکه پیوسته در هر لغت و هر
 زبان سخن موزون غیر موزون بوده و بزور دهور و کور و شور در قواعد و شیوه تراید صنیاع آن فرزده اند چنانکه در تواریخ کهن از
 شعرائی مان باستان سخنان موزون ذکر کرده اند و بعضی گفته اند که اول کسی که زبان سخن موزون بر کتب پیشکش کرد پادشاه قدیم
 عجم بود و شعر بگرام که خود مشهور است و همچنین شعر حکیم ابوحض سعدی سمرقندی که گفته است **آهوی کوی در دشت چگون بود**
از در دیار بی یار چگون بود و قبل از زمان طوکل عجم و غیره تیر از حضرت آدم ابو البشر در مرثیه یا بل شعر نقل کرده اند و گفته اند
 که آن شعر زبان سربانی بوده و یرب بن قحطان از ازار جم نموده تیر اشعار عربی از شعرائی عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی صلی الله علیه و آله
 گفته اند بسیار در میانست و چگونه قیروند شد که عرب بلفظ خود سخن موزون اند و عجم شواهد پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرائی عجم بسبب
 غلبه عرب از میان رفته چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمان را عرب سوختند که نید در زمانیکه عبد المبرن ظاهر از جانب خلفای
 بنی عباس در خراسان میر بود و روزی مردی کتابی که قصه و هفت و عذر داد آن بوده بنام نوشیروان ساسانی ساخته بودند نزد امیر
 آورد امیر بعد از استحضار کتب که نام مردم قرآن خوانیم و این کتاب از آثار مجوسانست بکار نیاید و ما را نیز قرآن جمیع کتابی شاید حکم
 کرد که آنچه از کتب قدیمه عجم در ایران باقیست بسوزاند چنان حال او بدین حکم عمل کرد و لاجرم از کتب قدیمه خبری برجا نماند الا لیلی که
 پنهان داشتند چون مردم را قدغن طبع نمودند قاعده سخن فارسی شعر متروک شد مانند تنی گذشت و اوضاع نوعی دیگر گشت باز فضلا و بلخا
 تجدید شعرو شاعری کردند چنانکه در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلا او را بدایع گفتندی و صله ها که فرستندی از جمله خواج
 ابوالعباس مروزی در سنه یکصد و هشتاد و سه از هجرت شعری فارسی آینه عبرتی مبدع مأمون گفته بر او بخواند و ما موز را خوشش آمد
 و مبلغ کثیر را درین زمین بجهت خواج و طیفه متکرر کرده اند که پس از برلم و ابوحض حکیم سعدی سمرقندی در نظم فارسی کسی
 بر خواج مذکور نداشتند و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل یث حکیم خنطه بادغیسی ابو شکور بلخی و محمود و راق و
 فرزند شرفی و جمعی دیگر از فضلا که سخن شرفا را می ساختند و هر یک از شعرائی از منته ذکر کرده که شعری از ایشان باقی مانده در محل خود درین
 کتاب مسطور خواهد شد چون دولت بلوک سامانی در رسید کار شعر و شاعری سامانی که بدید شیخ ابوالحسن شهید و مرادی حکیم رودکی
 بخارانی و در کتب و ابوالفضل بخاری ابوالعباس از بنی و ابوالحسن جو پاری ابوالحسن کانی و دقیقی ابوالحسن اعجمی و طحطاری بخاری و شیابوری سایر
 حکما و فضلا سخن پارسی پرور داشتند و مردم عهد را با نیشوره و سیاق یایل ساختند که نیند حکم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی درون
 کرده بود که اکنون هزار یک آن مانده چنانکه رشیدی گفته **شعرا و بر شمردم سزده هزار** هم فرزند ترا در روزی شکر کسری
 و طرقترا اینک در زمان اشعار کتب نام ابوعبد الله جفر بن محمد الرودی معروف مشهور است غالباً در دیوان او منصور قطران مسطور است
 و از دست او حاصل جمعی باقی بر وی بوده اند از شایخ مانند ابایزید بطحالی شیخ بلخی و ابراهیم ادهم و فیر هم و از حکما و شعرا مانند
 شیخ ابوالحسن شهید بلخی و مرادی فرالادی ابو شکور بلخی ابولیت بلخستانی و ابوسلک کرکانی و حکیم ابوطاهر خراسانی و فضل بن
 عباس بخارانی و ابوالفضل ابوالعباس و ابوالحسن جو پاری ابوالحسن کانی و محمود و راق و فرزند حکیم دقیقی و ابوالحسن اعجمی و طحطاری
 و بخاری چنانکه سابقاً اشارتی رفت و معاصرین و در کی اند فبت کتب فرزاد می معروفی بلخی و ابوطاهر خراسانی و عماره مروزی استاد
 نسب و مروزی لطیفی علی فرقدی ابوالموید روشی و استغنائی شیابوری و آغاجی بخارانی و سپهری بخارانی درین صورت است اما که
 کماشته اند رودکی سخت شاعر عجم است که شعر فارسی با دست کرده از عدم جزیت و آگاهی و قلت تمتع و استحضار بوده و در
 همین کتاب بر وجه صواب تحقیق نمود و از منته هر یک از متقدمین در مقام خود تبسیان ابد یافت و اگر باعث تطویل نگرددیدی تاریخ
 هر یک بر ترقی صن کماشته آمدی ولی در ضمن حال هر یک زشتی بندی است نموده با بخل چون بت دولت ملوک آل سمرقند نیز
 بلند آوازه آمد سلطان محمود بن اسلادین سلجوقی در تربت شعر او شنید و بیگمیل استعدان عهد جدید کرد چنانکه زودت حکیم ابوالقاسم
 عنصری زودت ابوعبد الله الرودی در گذشته و چهار صد تن شاعر را هر قدر در آن ولادت تربت یافتند و وی ملک
 اشعرائی با استقلال الاستحقاق همه بود و پس از سلطان محمود نیز فرزندان بنی جمعی امری و مشتوق بودند الی آخره اگر چه نام

بعضی از میان ثقه ذکر بعضی از آن طبقه می پردازد و حکیم ابو قاسم غصیری بلخی حکیم ابو انجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالغیر صمدی
مروزی حکیم ابو الحسن علی فرخی سیستانی حکیم اهدی طوسی حکیم ابو قاسم فردوسی طوسی ابو حنیفه اسکافی مروزی ابو الفتح بست
کا و حسن بلخی جرجانی گوئی مروزی عطاردی فراهی مظفر خجندی حکیم مخبک چنگ زین مدی حکیم بهرامی سرخی حکیم حریمی مدی حکیم
زینتی سگزی حکیم سمانی مروزی حکیم ابو زهره قانی رشتی سمرقندی حکیم سندی ازلی ابو المعالی رازی اسپسی بخارا بلخی عماد مروزی
فقی تردی حکیم سنوی بخارانی محمد بن ناصر غزنوی حکیم محمد حسن فراهی حکیم ناصر حسره و علوی شاه ابو رجاء غزنوی ابو سعید جرجانی
ابو ذاعه معمری کرکافی حکیم ارشدی سمرقندی حکیم بدایی بلخی حکیم بدیعی سگزی ابو محمد خضایری رازی حکیم رافعی نیشابوری احمد حلف
سرد و خراسانی محمد بن صالح سراج الدین سگزی ابو الفرج سگزی ابو الفرج رونوی میر سوسه سعد سلمان جرجانی عطاء کاتب رازی حکیم سنای
غزنوی عثمانی شماری روحانی سمرقندی حکیم شهابی سمرقندی صنوری مسودی احمد منشوری سمرقندی یسیتی غزنوی هانجامی کرکاشی
که درین کتاب در ضمن حال هر یک مروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر و دیگران بوده اند و پس از انجام آمد دولت چوزایت آل سلجوق
بر عیون بنجوق بر فراخت جمعی تربت یافتند و بدلیج اعلی شتافتند و برخی آل بویه و وایله رادامی کردند و بعضی آل خاقان رادحت آوردند
و چند تن ملوک طبرستان استرندی و طایفه خوارزمشاهیه و اتابکیه و ملوک شیردان آذربایجان را خدمت نمودند مدحت سمرودندی از
جمله منصور منطقی رازی بنذر رازی و خضایری رازی قرنی زندرانی و عمادی شهر یاری سلاطین یله رادحت سمر بودند و حکیم عمق بخارانی و نجیب
الدین فرغانی لوتی کلامی رشیدی بخارا ساجی علی انیدی علی سپهری شهیدی هری زک علی شطرنجی شعری آل خاقان سمرقند آمدند قمری جرجانی
مغانی کجوری رافعی نیشابوری ملوک طبرستان را مدح شدند حکیم ابو هلاله کجوری خاقانی شیروانی قوامی مطرزی کجوری خالیدین شیروانی سید
ذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیر الدین بلخانی حکیم طهران تبریزی ملوک آذربایجان و شیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد
بکر شیرازی محمد منوی شیرالدین اسپکنی بدرالدین جاجری شرف شرفه صفهانی طهرالدین فریابی ضیاء الدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین
احوال صفهانی نام اتابکجه فارس تبریز بر صوفیه روزگار یادگار میکند اشهد و لی شعری آل سلجوق فروز از دیگران آمدند و حدود قران
شدند اگرچه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی از آن جمله اند براتی سمرقندی سمرقندی حکیم اردنی مسودی حکیم لامی جرجانی قهرالدین
اسعد کرکافی جعفری همدانی کالی بخارانی شهابی حرسانی ملک منجوی سلجوقی سید عبدالواسع جلی غریبستانی حکیم انوری پوردی سید
حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سید الدین بهمنی خالیدین خالد مروزی شهاب الدین دپ صابر تردی علی اخروزی
حمید الدین صاحب مقامات حمیدی جهری غزنوی سجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم
سید طحانی غزالدین صفهانی جوهری بخارانی کوشکی قانی کوهساری طبری زکی کاشغری کانی بخارانی کانی همدانی ابو طاهر خاتونی سوزنی
سمرقندی شمالی و هستانی شمس الدین خراسانی چاوش خوزی عماد زوزنی عیاضی سدرخی مرزبان فارسی معین الملک
حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی کجوری ابو المعالی خاس صفهانی حنیف الدین علی شیبانی
خروزی بخارانی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی مسنوی تیردوروم معاصر سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی و در بدو حال
ناصح دی بوده و شعرای معاصرین خوارزمشاهیه تیرانیا نند رشیدالدین طوطا بلخی جمال الدین عبدالرزاق صفهانی بهاء الدین
مرغینستانی سراج الدین بلخی سینفی نیشابوری سراج الدین علاء بلخی سیف الدین اسغری شاه که در جابیه سترابادی کمال صفهانی حاصل آنکه
پس از سپری شدن مان شعری سلاجقه در مرتبه شعرترتی حاصل نیاید بلکه روز بروز از مرتبه اعلی میل بر تبه او سطنو و تابلمان ساوجی
و امثال او رسید جمعی متوسلین در این میان نیز نقل سمرانی دم زدند که بخارنجاب خواجه شمس الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طابع اعلی
صورت و معنی آمده و کتردیوانی از آنان آمده که پسندیده آید و شنیدن شاید تا بتدریج از مقام او سطن نیز منزل نموده بر تبه ادنی رسید
در زمان تکامینه و صنوف طرزهای نگویده عیان خطر تله اینقه اشطام قصیده فریده ضمیمه شود شیوای موعظه و صنوف حکایت
در هدایات و حماسیات که رسم ضحای تقدم بود با کتله برافاد موزونان بخش و مدرس و شنوی سمرانی و غزل رانی و تفسیه معنا
و تعبیه سمای بی تسامیل شدند و غزل را چون قرامی معین نبود بهر نحو که طابع سقریه سلیقه ناستقیم آن رحمت کرد پریشان کوی و یاده

درائی و سپود سراسری آغاز نهادن بجای حق وارده مضامین بوده و بعضی مصیبات بدیده و بدایع لطیفه مطالب شینعه و متعاهد کینده درج
اشعار و ضمن کتبات و تصنیف فرمودند خاصه که او اخر صفویه و فشاریه و اوایل زندیه و الواریه طبع کوکب طلوع آنان با غروب اشرف فضل و دانش
و فصاحت و بلاغت و حکمت و معرفت گردید هر نفسی از او یک کزید و هر کمالی کجی خرید هر هرزه درائی را کمال نام شدند و هر کالی تمام کرد به ثبات
اینده عوی اصل اخبار و معنی واضح است ولی شاید از اشعار متوسطین قبلی اچار دیدین و اسطره مرقمه القه چون پس بر نقصانی کالی و در
عصای هر فراخی صالی مقرر است و غرت و ذلت هر صنفی از ابل هر صنفی را وقتی مقدر در او اخرد و لول الواریه چند تن را سلیقه را حیاتی شیوه
متقدمین قرار گرفت و از پوزه کبهای طرز تاخرین طریقه نسبت به ایشان آگاه آمدند بنایت جوشیدند و کوشیدند و کسوت جده و جود پوشیدند
و مردم را از طرز کوهسیده تاخرین منع کردند و بیایقت نیکوی متقدمین ایل آوردند و بنسبت مشق آئینوه نادر پیش گرفتند اما براتبه عالیله
نرسیدند پت چون قطره بد آنکو هر گنیا رسیدند از ابر فغاند و بد بر می رسیدند تا همچنانکه تدریجا پایه شعر نزل نمود تدریج ابواب ترقی
گنود چون آب دولت سلطان سلاطین خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان خاقان
تراه و جلالت شواله از مشرق سلطنت شارق آید طبع مبارک آنش را بر او به طره وزن نظری تکمیل شعر و شاعر شایق افاد جمعی فضلا و فضلا و این طبق
هم رسیدند و طریقه قدما را برگزیدند و بسبب سیاه بیکدیگر سبب جسد و شوش طریقه غیر ضعیف متوسطین و تاخرین از لوله خاطر روزگار فرود شد بعضی
بجز خاقانی شیروانی و عبدالواحد جلی تصاید مضمونه زکین متعشع متعاشد و در بعضی سبایق فرضی و منوچهری همراهه عدوبت و شیرین بحال
پیموند جمعی اهوائی چون کیم رودکی و قطران در سراسر افاد و تویر بر سیرت استام و حضرتی انیسر و سعد سلمان نظر لطیفه بر پیشانی
مشعل حکیم امی سنائی غزنوی جلال الدین محمد مولوی سنوی قدس الله سرار هم در مسالک تحقیق اتفاقا هستند و قافله پزیر پیروی حکیم ابو الفرج
رونی و انوری پیروی تن آراشد و لیری چند در میدان قیاس زبیه که می از تشکده طبع اسدی طوسی فردوسی اند و حشده و پیدای چند
در ایوان کتاب بزمیه سستی از خاطر نظامی سعدی آموختند که در طریقه ازرقی و محارری اختیار کردند و انجوهی بشیوه مغزی لامعی اشعار
آوردند و طبقه از حکما و فضایل معاصره در دنبال حکیم ناصر در افغاند و طایفه دل بر زبان زری دیب صابر نهادند قلی شیوه چهره انما
جمع نمود و بر زبان پانی فرمودند و جمعی جمع کردند در میان کشیده بسبب بغای قدیم و غزل بر رسم ضحای جدید پیدا است که مردم ذو
فنون از بر ذی فن بر تربیت و او طرزهای مختلفه دادند و کمال مخنوری بی شبانان تیزبال که در اندک سال با سیرمغان بهمال
مشال آمدند و ضعیف طویان ضعیج که ببلان طبع بهستان ایشان ستان و دهستان آموزشند سخن سخنانین عهد چنان لیرانه بجه و جود مبارک
در مضار شاعری آند که اندک کردان سابقه از پیم کبارگی ل برد و نیم مانده انشا الله تعالی قمار قرب مرایند عویر بر بانی قاطع و
تبیانی ماطع خواهد بود که معاصرین زباندگان و محققین از آینه کانبین حسنی مقرر کردند و بطاقت استقصا در نور و ند علی بکل دوران بودیم که
طرز ضحای متقدمین زبیر طرز می کل از هر شیوه اجملت و اما چون به تنگنا گشته و از تقصیر اینام دو اوین نقصانف آنان تروک
و مغفود گشته در جستن دیدن کتب آنان کسی نگوشیده بلکه تیز از انجا چشم پوشیده و بطایع تاخرین تقریبات راجب و ابیات ساده
آسان را طالب و همگانی که بزعم خود تذکره شعرا نوشته اند اشعار بلند انطایفه را متوجه گشته و از بسیاری مباحثی نذرند و خود نام
آنان را نیشند اند و شعرا پیش از آن دیده اند و اگر کسی بیده تحقیق بدان کتب مذکره و اطلاع از اشعار متقدمین حاصل کرده باشد و یا
که اشعاریکه مذکره ای مباحثه شخب شده اشعار و سبایل بر تبه است و اوئی خواهد بود که عذر از انجا نخواهیم که تمامی یوان متقدمین را
نخیده اند و از آنچه دیده اند همین پایه شعار برگزیده اند و پسندند که در مقبول انقض مرنبده درگاه شاهنشاه فلک فرگاه را روزگار می بین
هواد سر و این هر سبب خاطر اندر بود که اگر مفران همی دست دهد و فرصتی روی چند اشعار و پسند و کلمات را چند شعرا بر کوار و فضایل بابت
شعار ما تقدم را در دفری جمع آرم و صورت حال معلوم آنرا بجا نماند اظهار بکارم که در گفتار مذکره ای و آینه کار زیاد کاری شود و طایبان
اشعار که ششگان با وجود حضور اند فرار طلب و حصول یوان آن طبقه تمامی مستغنی شوند و موزومان سخن سنج آینه بر جبری من سبده
پیروی آن هر روان کرده بدان راه پسندیده بگردند از بر هر گاه هم که در فری دیوانی بدست اندر افادی غامضه تصرف بعد از توقف
نقطه فحیه بر آنهار بخشاید ای هر تذکره که فرونی تبصره را ملحوظ رفتی تحقیق و دقیق تبشع و تنسیق احوال آنها منظور آردی در مدت

می سال در تمام مجرما و سفینها ذکره های متعدد دیده و آنچه در بایستی از آنها گردیده که اغلب آنرا نامی جاسمی معلوم نمودی
 تذکره های معروف نامی اسامی اینست تذکره اباباب محمد عوفی تذکره مجالس العالیس طیشرفانی تذکره سام میرزای صفوی
 احمیتنی تذکره میرزا طاهر نصر آبادی تذکره دولتشاه سمرقندی تذکره صادق کتاب در صوفیه تذکره خیر السببان تذکره هفت اقلیم تذکره
 نقی الدین و حدیثی تذکره میر محمد تقی کاشانی تذکره موسوم کعبه عرفان تذکره عرفات مجمع النوادر نظامی عروضی مشهور سمرقندی موسوم
 بچاره متعاله تذکره محمد بن بدر جاکر موسی لاحرار تذکره ابو حیان طبیب تذکره عیقلی خان والد کزلی تذکره ابو طالب خان اصفهانی تذکره اشکده
 آذربیکه تذکره اسحق بیگ تذکره رشحات صاحب هفتفانی ریاض اسپتامه سیاحت شیروانی زینت الملیح های مروری انجمن خان فاضل
 خان اوی محمود صاحب یک اشترک جمعی موسوم محمد باقر بیگ فاضلی تذکره دلگشا بی بی شیرازی سفینه المحمودی اب محمود میرزا محمود ذوق
 حیدر علی میرزای و تذکره موسوم میخانه و چنانچه محمد صوفی از زندانی تذکره عبدالرزاق بیگ و نبلی تذکره درویش خانی کاشانی تذکره
 موسوم محمد شاهی الف نواب بهمن میرزا بنایب السلطنه مغفور علی بکجه داین عرضت از تواریخ و دو دین متقدمین و متأخرین معاصرین
 زیاد از شمار ملاحظه شد و احوال احوال شعری عرفا و عرفای شمس اراده تذکره ریاض العارفین نام بفرمان قضا جبران قلب
 السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نور الله مرقد جمع و بنام نامی سنی رسول الله نفسی فدائمه فرین کرده بدیه اندرگاه فلک خمرگاه نمود
 و مزید ملاحظت و حرمت آنشهر با رکاب ابد و سالها خارم را کل کرد و جزوم را کل خرم را غنا و عنایم را راحت ذلت و داغرت و کسرت
 ضاحت خارم را که هر کرد و خاک را از بخدمت تربیت یکی از شاهان دادگام نامور و منبسط ترخان صبور با بر التور در سفر و حضر و خلوت
 و جلوت سرور دشت و با تمام تذکره مشتمل بر اشعار متقدمین و متوسطین و متأخرین معاصرین که جامع جمیع اشعار شعرا و ضحای هم و پارس
 زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرموده دین با با تمام تمام دشت تا بحکیمه در تاریخ دولت ابدت مسلو دشت خانه غنی تضاد قدر
 برد و فرموده میا کش خانه بگاشت و تاج و تخت موروثی را بجزرت و لیعهد دولت ابد محمد شاه سزاده کامکار اعظم وارث ملک
 عجم و شایسته دیم فریدون هم باز که دشت و چنانکه مضافا در تاریخ مرقوم فاده در بیست و دوم شهری قمری سال کهنار و دویست و
 شصت و چهار در دارالخطا در طهران

ملولفه	
پنی تخت بالید بر نسوقام	کمن و لکنی کشته فروت و ست
بهشتی شد ایراج او شاه شد	زکاه فریدون دوران جم
پدر بر پدر عادل و شیر مار	منوچهر چهره فریدون فرست

جلوس نیت بانوس روی داد
 بدو شد جوان قوتی و درست
 چنین شاه کی دیده ملک عجم
 فریزر بزرگ و سکندر دشت
 تنش زورمند و دلش شاد با

چو شنه ناصر الدین بر آمد بگام
 جهان شد جوان و چو بر گام شد
 نیار نیاسر و تا جدار
 بدوران او دهر آباد باد

در تماشای و نیایش اعلیحضرت سکندر حشمت سلطان السلاطین انخافان انجو قهن غیاث الاسلام
 و المسلمین شاه شاه عصر ابو الفتح و انصر سلطان ناصر الدین پادشاه قاجار عازی خلد الله لکه و سبب
 تالیف این کتاب مطالب موسوم مجمع انصاف و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن در دست اسامی سامی
 سلاطین نامی و ضحای کرامی متقدمین الی معاصرین در عرض یک روز و دو هفته و هفتاد و سه سال ظهور نموده و شعرا و سروده

زبیدی شاهیه که نور جمال خداوندی از چشمنش پیدا و مشکوه جلال ایزدی از عارضش هویدا می شریعت و کمال است و جامع بیعت
 و ضلال خدمت او طاعت ربانی و ارادش بایه سعادت و جهانی رویش از کله از رحمت یزدانی بابی بگذازه فلاک نورانیت آفتابی
 خرمین خرمین مشک ترنیده مویش امن امن غایب در آرزوم زویش تو کوئی چهره مبارکش بستانی است و خد و خطا همیوش
 پر لاله و بنفشه گلستانی بر کس می خست منوچهر است و بر سنده کت بوزر جهر نیام شجاعت را مصمصام است کلام مناعت را خرفام
 فرزندمان سر بر خط فرمانش نهاده آزا ده کان مر خط بنده کیش داده هر صاحب دلی بچاکریش مشوف و هر کالی با بارش مشوف

بزوان در حضرتش مجزوی معترف و دار استکان به خلوصش به بستگی منتصف پادشاهی نصیب در مقام کمالش سلطنت کردی در آن
 احوالش سلطان اگر هست و در احکام با بصیرت و موعده است و از توحید با خبر خلق روزگار از خالق تجده و در عیب است و همه کارش
 تقویت ملت و خط شریعت هرگز بر که گناهی گشته و خطه در خاطر پاکش نگذشته هرگز از من ظلم و تعدی نیلوده و در می از او پیش
 رعایت رفعت نیاسوده و رایش در استواری کرد و نیت و دلش در پیکاری چون او بر شخت و او گری نشست پیدا بر خوست
 و تاد عدل بجای دست فتنه بر بست اکنون تمامت بمالک ایران که سابقا غلبا و ایران بودی بفضل باری عدل شهر باری بکلی نامور
 و آباد و خاطر انالی هر دیاری از اسافل و اعالی و والی و موالی از میا من بعدت حضرت خسروی که غیرت عدل کسروی است
 خرم و شاد و طوق شوارح اطراف که همواره از شر را هنر زمان بیاضاف معدن تلاف و مخزن اجاف بودی قوافل خافل و بی بدرقه
 ملازمان سلطان عادل از آن بخواه بر نموده ای نیک از وفور و وفود و گذار خود رسته بازار در اخلاص و بهر صیغی مجزوی از عجز در
 آن خزان رسول بجا طرد و مخافه است بر کشان خیال که در ایام سرکشی معروف و پیوسته بخود صبری موصوف بود و در وقت خدمت
 بر رقبه عبودیت حکام نمی نهادند اکنون با بطوع و الرغبه رقبه بر قلاده خدمت و طوق طاعت نهاده و در بر خط اطاعت گذار گشته
 خولان پهلوانی سرقت که قلوب بزرگان از ایشان پروردی هزار گونه حرقت روزی و امروز در کمال فلاح بطلاحت و در عین ضریح
 بزراعت همت کاشته صنایع عجیبه و بدایع غریبه که هرگز در ایران نام آنها گشتنشود ای نیک با بچه اطفال دبستان و حرفه سهل
 محصول نوان شبستان آلات حرب و ادوات ضرب از سازهای جنگ خاصه توب و تفنگ در دار اخلاصه سیه که شکرگاه حضرت
 کی است چندان بطهور آمده که بر بزرگبری بدان آلات کوئی بزرگانیت بزرگ و بهر حدادی بر یاوه فی المثل کاوه هیت سترک در مدرسه شده
 دار الفنون چندان تکلم فرانسست و تعلم هندسه که در کون بزرگ و پیکاران کوی همگی فرانسوی هستند و هندسی کوی پذیرای در
 هر نو هندسی صد بطیموس است و در طبه هر طبیعی آموز هزار جالیوس بر بازان جنگجو از رستم و سهراب کشف کوی ننگ و هند و سر شکان
 با و نیک خاصه شاهنامه را نامه عامه خوانند قصه در این عصر ساخته آمده و در تها بانگ شاد تها پرداخته شده که با ما توان ساخت و همرا
 نشاید درخت صنعت طبع که در قالم سبع عقلی عظیم از آن اعتبار کرده اند بی بندرت بیجهت اظهار قدرت مرد و ستار از این دست
 کتابچه نخته آورده اندی بر تبت شش نیکوتر از هر چه توان گفت در عموم بلاد ایران خاصه در دار اخلاصه طهران پرورده چندان همی فراید
 که طبایع را از دیدن کتب مطبوعه مطبوعه طلال آید و اگر نامهای معتبر را بانگ یا به زرفروشدند از کثرت نومه همانا صاحب خرد و خرد
 در کشتن بغل هر کتاب فروش که در محلات همیکرد و دانا یا ز قشرب لب از شمار غمه و اسفار باره معمول موصول که مثل کشتن اسکار کل
 اسفار را بر او معمول چندان فئات و کاریز و آبار و انهار احداث پذیرند که کوئی چون مان نوح که آب بر مرکز خاک استعلا و استیلا
 یافته یا بر سان پشت پشت از کثرت جو پار و وزع و کشت در هر کجا زمین آبی رجات تجوی من تحتها الانهار انگار چندان توب
 قلعه کوب در رقبه خانه ظل الهی و قورخانه شاهنشاهی ساخته و پرورخته و ریخته و انکشته و نهاده و ستاده است که کوئی از توبهای پاوه و سواره
 درین شهر بزرگ و باره زیاده آمده که کوئی کیچالم خولان از بند رسته و دیوان میزند بسته مطیع فرمان سلیمان عهدند و یکشهر بر نمایان

خورد و بزرگ طومار و کرباپای شاه ایران بی سلیمان است دیور و میش از دنا پیکر شده کردان بر پشت هر گردون جرم قریح کوئی از سر خاک چون فتح حصار را می کنند	مکتوبه		بست چو بین مساطره هین بودن امین ازین غریوان دیو همه پویان بکوه و دامونها که خورده خاک و برفش انداز که ز تشنه یمن کج در آهنگ از هوا در حصار جای کنند
	دیور و میش تنش بر نانت از دمان شعله با چون آرد پستون که می از چهار ستون بر پر و نخله نخله بر افلاک	کس نیاید بیکر و جلیت در یو ای عجب ای کفایت کرد و نیا طرزه دیوی عجب حالت کا طرزه فریجای آتش ننگ	

و چشم منصور و لشکر جبار باند دولت قوی صولت در حدود و تنور سیستان قندار و خوارزم طغنه زرم بر آسمان همی بند و صنف
 سپاه مخالف به تنیهای تان جمید زنده و غارت و تاراج در عساکر افواج اعدای می کشند و قندار کجده صرح فتح و ظفر در ظفر است

چنانکه متون کتب و بطون صحف تبصیر کتب مشهوره تصحیح تا نسبت چنان باشد تا بدین حد رسید
 رضاقلی المخلص بهدایت از سعادت خوارزم بر کاتب اقدس بمیونگ آزاد و مجدت اشپنا م در سه مبارکه دارالفنون مندرگشت
 و بر حسب امر اعلی سه جلد تاریخ سلاطین با همکین معنوی و فشاریه و الواریه و قاجاریه ای زمانها بدو بر هفت جلد تاریخ
 روضه الصغار افزود و از ده جلد قدیم و جدید یکزار جلد کامل مطبوع نمود و مطبوع شد و اشعارت کثیر الشارح حضرت شاهنشاهی قزوین
 دشت که کتاب تذکره جامعه جمع الضحار که تا تمام مانده با تمام آوردم و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن در یکصد و هفتاد و سه هجری
 در خراسان بوده و خواجده ابوالعباس مروزی تحت پارسی بازی اینجمنه فتنیده بجهت مامون الرشید عباسی ده یکزار
 دنیا زر عین صلح یافته تاکنون که ۱۲۸۳ هجری است بمکرمه اشعار ضحائی که در عرض مدت یکزار و یکصد سال مجرد و جوهر و گرد
 شود ز طور کرده بزکارم چه که هنوز در عجم پیش نکرده جامع این اشعار و کس این خدمت محبت نکرده و چنین کتابی جامع
 مراتب مرقوم نیارده اگر چه امری سخت و خدمتی صعب است امثال امر اولو الامر را واجب شمردم مغرور دیده را بکله اختتم
 و از مراتب و موتب ساختم و بنیان از زمانه عالم جهانی بر چار کن نهادم و چون در غرر الکفا و الجارحی آثار حضرت سلطان
 سلاطین را بجهت تین و تبرک تاج تارک اعتبار و در کزن فرقا فخر این کرامی نامه خواستم که در اشعار سلاطین قدیم و جدید و
 شاهزادگان قریب و بعید را تیر ترتیب تجویس از حضرت شاهنشاهی حنکده الله سلطان به اشعار متقدمین مقدم و هشتم چه که لطف
 و اشرف و انور و اعلی از چهار عصر فلک اشیر که لطف که آتش است و طبع سلاطین را بدان نسبت متناسب لهذا باب نخست
 از ابواب اربعه این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقه متقدمین و سپس
 متوسطین و پس متأخرین معاصرین اینند و در وقت که از تربیت این شاهنشاهی مجاهد و محمد بن محمد
 شناسان میشوند و انش پرور اکنون یا ده از زمان سلطان محمود غزنوی شعری فصاحت
 طاقت پرورد عرصه ایران بطور آمده اند و تمامی لوح و شاکه و راتبه خوار این
 در بازند که با استادان قدیم عنان عنان و مذاکره در هر مرتبه
 از مراتب اربعه فرست اسامی آن طبقه نکات
 میشود فرست کل اسامی
 چنین است

ناصرالدین بادشاہ قاجار

السلطان بن سلطان بن سلطان و امخاقان بن خاقان بن سلطان
 حلدانہ مکہ و سلطانہ

صفحہ
۲

۷	سلطان ادیس حبلایر	۷	آتابکت سعد بن زنگی	۷	سلطان اتتر خوارز شاہ	۷	ابو برہسم اسمعیل شاہ
۸	سلطان احمد حبلایر	۸	احمد خان کیسانی	۸	ایدرم بانزید خان شمانی	۷	ابوزید مظہری
۹	امیر ابو ہتھی	۹	امام تلیخان والی بخارا	۹	اکبر شاہ بابر کی کورگانی سندھ	۹	سلطان احمد برادر شاہ پنجاب
۱۱	امیر افواجی علی بن الیاس	۱۰	ابوسعید بہادر خان چکنی	۱۰	ابوزید شیرازی	۱۰	القاص میرزای صفوی
۱۸	احمد علی میرزای قاجار	۱۵	آگاہ قاجار	۱۲	انصاف قاجار	۱۱	اسرف قاجار
۱۹	پنصای قاجار	۱۹	بابر میرزای کورگانے	۱۹	برام میرزای صفوی آسنی	۱۸	بریع ارمان میرزای کورگانی جغتائی
۲۵	جاہی صفوی	۲۵	جلال الدین کت شاہ بلوچی	۲۵	تیمور شاہ افغان ابدالی	۱۹	سلطان گرشان خوارز شاہ
۲۱	جلال الدین بیگی قاجار	۲۵	جلال الدین خوارز شاہ	۲۵	جمشید خان ترکستانی	۲۵	جدائی فشار
۲۲	خشت قاجار	۲۲	سلطان حسن صفوی	۲۱	حسینی کورگانی	۲۱	جان شاہ قاجا
۲۵	خاورد قاجار	۲۵	خسروی قاجار	۲۳	خاقان صاحبزمان قاجا قوینلو	۲۲	خطائی صفوی آسنی
۲۸	رضاعلی میرزای افشار	۲۸	رشید خان جغتائی	۲۷ ۲۷	داور قاجار دارای قاجار	۲۶	دولت شاہ قاجار
۳۳	سلطان نیلان خان شمانی	۲۹	رحیمی بہار لوی ترکمان	۲۹	رستم خان شیبانی	۲۸	رضوان قاجار
۳۳	سلطان محمد تسلوچی	۳۳	سلطان شاہ خوارز شی	۳۳	سلطان سلور شاہ سعد زنگی	۳۳	بلوچ شاہ سلسری

۳۱	سلطان مصطفی میرزا	۳۱	سام میرزای صفوی	۳۱	سلطان بجز	۳۱	سید علی خجستانی
۳۴	ملک شمس الدین کرنت	۳۱	سلطان قاجار	۳۱	سیدمانش امیرزای کورکا	۳۱	پیرمی بندوستانی
۳۶	شاپور قاجار	۳۶	شوکت قاجار	۳۵	شجاع السلطنه قاجار	۳۵	شاه شجاع آل مظفر
۳۷	سلطان مظفر سلجوقی	۳۷	صفوة الدین پادشاه خجستانی	۳۶	شهره قاجار	۳۶	شوکت قاجار
۳۹	غزالدین بکایوس	۳۸	علاء الدین سیرخور	۳۸	مظفر قاجار	۳۷	ملک طاهر خجستانی
۳۹	عادل صفوی	۳۹	عادل صفوی	۳۹	شاه عباس نامی صفوی	۳۹	عبد الغفر خان ترکستانی
۴۰	غزت قاجار	۴۰	عرفان سیرستانی	۴۰	عباس آق خان اوزبک ترکستانی	۴۰	شاه عباس بن شاه صفوی
۴۱	قانی خجستانی	۴۱	نعمت الدین کرمانی	۴۱	غازی کرمانی خان تاتار	۴۱	علاء الملک لاری
۴۶	فرهاد میرزا قاجار	۴۴	فسخ قاجار	۴۱	فخری قاجار	۴۱	فیروز شاه بختی
۵۳	کادوس مرجانی دیلی	۵۳	قبائیان	۵۲	قابوس بن شکیردیلی	۵۲	طب الدین محمد خوارزمی
۵۵	محمد نومن میرزای رکا	۵۵	محمد شرف بندوستانی	۵۴	سلطان محمود غزنوی	۵۴	کمال الدین کتاه پای
۵۶	میت خان ککلو	۵۶	مرتضی علیخان شامو	۵۶	امیر محمد صالح خجستانی	۵۵	سلطان محمد بن محمود غزنوی
۵۷	خضره الدین شاه کبود جامه	۵۶	ملک مظفر الدین	۵۶	محمود میرزای قاجار	۵۶	مظفر حسین میرزای صفوی
۶۲	خدا علی قاجار	۶۲	دقاری تتر	۶۱	بخشعلی خان زکند	۵۷	ناصری قاجار
۶۳	یوسف عا دشاہ دکنی	۶۲	یعقوب ترکان آق قویونلو	۶۲	بلا کو خان قاجار قویونلو	۶۲	بایون بن میرزای کورکستانی

فہرست اساتذہ و شعرا متقدمین از ایران و یاجیل ملک کہ از ۱۲۳۱ ہجری تا موتی زبان شعر پارکسودہ اندالی زمان سنہ ثانیہ

۶۵	ابوالمشن بخاری	۶۵	ابایزید بطلانی	۶۴	ابوالعباس مروزی	۶۴	ابوضحاکم بغدادی سمرقندی
۶۶	ابوسید کرکائی	۶۵	ابوشکور بلخی	۶۵	ابو عبد اللہ فلاوی	۶۵	انصاری ہمدانی
۶۶	ابوزہرہ قاسمی	۶۶	ابوشیبہ مروزی	۶۶	ابوسعید زینب شیری	۶۶	ابوالفضل ہمدانی
۶۷	ابوسعید شادری	۶۶	ابوطاہر خاقانی	۶۶	ابو الحسن خرقانی	۶۶	اور مروزی
۶۷	امین فارسی	۶۷	ابوضحاکم خوزی	۶۷	ابو عبد اللہ شیری	۶۷	ابوزہرہ جانی
۶۸	ابوجواد لغزوی	۶۸	ابوعلی سینا بلخی	۶۸	احمد عزالی طوسی	۶۷	احمد جامی
۷۸	ابوسعید جرجانی	۷۰	ابوالفتح رونی	۷۰	ابوالفتح سبکی	۷۰	ابدالہج سگری
۸۱	ابولہلاء کجی	۸۰	ابوجزواتی لاہوری	۷۹	ابوالمعالی رازی	۷۸	ابوالعالی زکریا صنفی
۸۲	ابن ارسید غزنوی	۸۲	ابوزہرہ جرجانی	۸۱	ابوالمؤید بلخی	۸۱	ابالبت بکرتانی
۸۵	ابولہاج ہروی	۸۳	ابوحسین مروزی	۸۳	ابوبکر قرتستانی	۸۲	ابوضحاکم فارابی
۸۶	احمد الہدین ابی نصر شیبانی	۸۶	احمد الکافی	۸۵	ابوالبرکات سہتی	۸۵	ابی یوسف برخی
۸۹	امینی بلخی	۸۸	استغاثی نیشابوری	۸۸	اشہری نیشابوری ازہری ہمدانی	۸۷	ارشاد سمرقندی
۹۸	افضل الدین انصاری	۹۴	ادھدی غنہ مشہور ہمدانی	۹۴	احمد بن ابو حامد الکرمانی	۸۹	ادھد الدین کرمانی
۱۰۲	اشیر الدین ابی حسین کبکی	۱۰۱	اشہری سمرقندی	۹۸	امامی ہمدانی	۹۸	افضل الدین کاشی

۱۰۵	اسدی طوسی	۱۰۷	ازدقی مروی	۱۳۹	انوری اسپوردی	۱۵۲	ایشرا الدین اومانی
۱۶۸	بدرالدین جاجرے	۱۶۸	بدرالدین کرمانی	۱۶۹	بدیعی کاوندی	۱۶۹	بدیعی سیستانی
۱۶۹	بدرالدین چاچی	۱۶۹	بندرزازی	۱۷۱	بشار مرغزی	۱۷۱	بدرالدین فارسی
۱۷۱	بہاء الدین دیلمی خوارزمی	۱۷۲	بہاء الدین فرستیان	۱۷۲	براہمی سرخی	۱۷۲	بہاء الدین محمد اوشی فرغانی
۱۷۳	براہمی بلخی	۱۷۴	تاج الدین سرخی	۱۷۵	تاج الدین سمرقندی	۱۷۶	پنوی سلجوقی
۱۷۶	تاج الدین مسعود بن احمد	۱۷۶	ترک کشی ایلاتی	۱۷۶	چاوش غوری	۱۷۷	تاج الدین فارسی
۱۷۷	جمال الدین دکنی	۱۸۳	جمال الدین سنزونی	۱۸۴	جوسرئی کرخارا	۱۸۴	جمال الدین صغنانی
۱۸۵	جلالی عربستانی	۱۸۵	حسن سنزونی	۱۹۲	حسن سلوی	۱۹۶	جوپاری بخاری
۱۹۷	حنوی مروی	۱۹۷	حمید الدین بخارا	۱۹۷	حمیدی بلخی	۱۹۷	حسن بن علی شمشانی
۱۹۸	خطاب بادغیسی	۱۹۹	خازمی نیشابوری	۱۹۹	خسروانی خراسانی	۱۹۹	حمیدی خستباری
۱۹۹	خیلرالدین جرجانی	۱۹۹	خیام نیشابوری	۲۰۰	خاقانی شیروانی	۲۰۰	خسروانی بخارا
۲۱۳	دقیقی مروی	۲۱۴	دقاقی مروی	۲۱۷	دیباچی سمرقندی	۲۱۸	خسروانی سلوی
۲۱۸	دیولی	۲۱۸	ذوٹھار شیروانی	۲۱۹	راضی نیشابوری	۲۲۰	دیلمی
۲۲۱	رابعدقزدار بلخی	۲۲۲	رشید و طوطا بلخی	۲۲۲	رشید سنقری	۲۳۱	راضی قزوینی
۲۳۱	رضی الدین خنساب	۲۳۳	رفع الدین نیشابوری	۲۳۴	رفع الدین سنسانی	۲۳۴	رضی الدین نیشابوری

۲۳۶	رودکی بخاراغی	۲۳۶	رکن الدین تے	۲۳۶	رشید الدین مجدائی	۲۳۵	روز بہان شیرازی
۲۳۱	زینت علوی محمودی خراسانی	۲۳۱	ریحانی طوسی	۲۳۰	روحی شایرستانی	۲۳۰	روحانی سمرقندی
۲۳۲	سیف الدین باختری	۲۳۲	زکی شیرازی	۲۳۲	زین الدین سگری	۲۳۱	زکی کاشغری
۲۳۵	شہید الدین بہتقی	۲۳۲	سپری بخاراغی	۲۳۲	سلطان ولد	۲۳۲	سعید الدین جوہر
۲۳۵	سید الدین احمد کراچی						
۲۳۷	سعد الدین خلیفہ	۲۳۷	سراج طنجی	۲۳۵	سراج الدین سگری	۲۳۵	سراجی خراسانی
۲۳۹	سبحری خرمہانی	۲۳۸	سمائی مروی	۲۳۸	حکیم سعید تھانی	۲۳۸	سعید الدین ہرود
۲۵۲	سیف الدین دہسپر	۲۵۲	سیف سغری	۲۵۲	سینوی قباہوری	۲۴۹	سوزنی سمرقندی
۳۰۲	شرف اصغیانے	۲۸۶	شمس الدین تہری	۲۷۲	سعدی شیرازی	۲۵۴	سنائی غزوی
۳۰۲	شہاب الدین ہزارا	۳۰۲	شمس الدین چمنی	۳۰۲	شعسین طنجی	۳۰۳	شہید بلخی
۳۰۶	شمس طیبی	۳۰۶	شمس اورجندی	۳۰۶	شرف فروغی	۳۰۶	شرف شیرازی
۳۱۱	شمس الدین جوہر	۳۱۰	شہابی سمرقندی	۳۰۹	شمالی دہستانی	۳۰۹	شمس بخاراغی
۳۱۲	صدر الدین نیشابوری	۳۲۱	شہاب الدین مقول	۳۲۱	شہاب الدین ہرود	۳۱۲	شمس خراسانی
۳۱۳	صندی غزوی	۳۱۳	صنی الدین نوری	۳۱۳	صنی الدین تہی	۳۱۳	صنی الدین اردبیلی
۳۲۵	صیاد الدین طنجی	۳۲۵	صیاد الدین نجفی	۳۱۴	صابر تردی	۳۱۷	صیرفی ہندی
۳۲۷	طرطری ہندی	۳۲۷	طاہر خانی خوارزمی	۳۲۶	طاہر عریان مجدائی	۳۲۶	صیاد الدین

۳۲۰	ظهير الدين فاريابي	۳۳۰	ظهير الدين سمرقني	۳۲۹	ظهير الدين سمرقني	۳۲۸	ميتان بېگ کرمانی
۳۳۷	عجيبى صرهبانى	۳۳۷	جهرى غزنوى	۳۳۶	عبدالرزاق هروى	۳۳۶	عباس مروزي
۳۳۸	على مستينى بخارى	۳۳۸	عبدنخال عميدوانى	۳۳۸	عبدتوبىبىانى	۳۳۸	عستيقى تيزيرى
۳۳۹	غزالدين صغفاننى	۳۳۹	غزيرى ستملى	۳۳۹	عبدالله ختلانى	۳۳۹	عابد سپرى لارى
۳۴۰	علاء الدوله سمىنانى	۳۴۰ ۳۴۰	عين لقصاة ميرابخى مبدانى	۳۳۹	عراتى مبدانى	۳۳۹	غزالدين شيردانى
۳۴۲	عطاردى هرآينى	۳۴۰	عسجدى مروى	۳۴۰	عزالدين نهنى	۳۴۰	على مبدانى
۳۴۴	على شطرنجى سمرقندى	۳۴۴	عطا ملك جوينى	۳۴۲	على باخزرى	۳۴۲	عطا وازرى
۳۵۲	عامادوزى	۳۵۰	عامادى شيرازى	۳۵۰	عامادى مروزي	۳۵۰	عمتق نجارانى
۳۵۶	عطار شيرابورى	۳۵۵	عنصرى بلخى	۳۵۴	عياضى سمرقنى	۳۵۳	عميدى بلخى
۳۷۲	فخرالدين خوارزمى	۳۷۲ ۳۷۲	فصيحى ترمذى قوسى مروزي	۳۷۲	فاب خورستانى	۳۶۸	غضارى وازرى
۳۷۵	فخر کرکمانى	۳۷۴	فريدالدين دهلوى	۳۷۴	فخرالدين وازرى	۳۷۴	فخرالدين هرآينى
۳۷۷	فريد خراسانى	۳۷۷	فخرالدين قلانسى	۳۷۶	فخرالدين مروزي	۳۷۶	فاخرى وازرى
۳۸۱	فضل بن عباس بنجارانى	۳۸۰	فرزدقى بلخى	۳۸۰	فرقدى هرآينى	۳۷۷	فريد صغفاننى
۳۸۱	فلكى شيردانى	۳۸۱	فصيحى صرهبانى	۳۸۱	فصيحى مروزي	۳۸۱	فيروز شترى
۳۶۵	قادرى هندوستانى	۳۶۵	قاسمى عم املى بلخستانى	۳۳۹	فرخى سيستانى	۳۸۲	فردوسى طوسى

۴۷۸	قوامی کجوی	۴۷۷	قری اعلیٰ	۴۷۶ ۴۷۷	قوامی راز سکے قری زندگانی	۴۷۶	قطر ابن تبریزی
۴۸۱	کریمی ہرقندی	۴۸۱	کانی بخارا	۴۸۰	کانی ہمدانی	۴۷۹	قابوس بن ششگیر کلاہی
۴۸۵	کاتب خرمانی	۴۸۵	کافور غزنوی	۴۸۲	کافی مروزی	۴۸۲	کرکانی کرکانی
۴۸۷	کوہی مردورے	۴۸۷	کمال الدین مراغہ	۴۸۷	کمال الدین بخانی	۴۸۶	کمالی بخارا
۴۸۸	کادوس دلیلی	۴۸۸	کوشنگی قاینی	۴۸۷	کوپہ شیرازی	۴۸۷	کوہساری طبرک
۵۰۱	محمد بن صالح مرو	۴۹۴	لامعی جرجانی	۴۹۴	لبیبی خرمانی	۴۸۹	کمال الدین صفحانی
۵۰۳	مسعود راز سکے	۵۰۲	مرزبان فارسی	۵۰۲	محمد عوفی	۵۰۱	محمد نسوی
۵۰۵	منظہ ہندی	۵۰۴	محمد بن حسن آملی طرستاتی	۵۰۴	منظہ کجراتی	۵۰۳	مسعود خرمانی
۵۰۶	منشوری ہرقندی	۵۰۶	مغیشی کجوی	۵۰۵	معروفی بلخی	۵۰۵	منظہ بخدی
۵۱۰	منغری سنزوی	۵۰۹	مؤید الدین نسفی	۵۰۸	مصور منطقی راز سکے	۵۰۶	بخیک ترد
۵۱۱	محسن فراہی	۵۱۰	محمد سنزوی	۵۱۰	مسنوی بخارا	۵۱۰	میں الملک اصم
۵۴۱	محمد قاینی	۵۱۴	مسعود سعد سلمان جرجانی	۵۱۱	مجیر الدین سلطانی	۵۱۱	محمود وراق
۵۴۲	محمد غزالی	۵۴۲	محمد الدین بغدادی	۵۴۲	معدین الدین حشمتی	۵۴۱	محمد الدین عیوقی
۵۹۴	محمد الدین بکر شیرازی	۵۹۳	مہستی کجوی	۵۷۰	منغری ہرقندی	۵۴۲	منوچہری ہمدانی
۶۴۳	بنجم کرمانی	۶۰۲	ناصر خسرو علوی	۶۰۷	حکیم زرعی تستانی	۵۹۸	نخاری غزنوی

در ترقیم باب اول از ابواب اربعه تذکره جامعه مجسم الفضا و پیمان
از آثار و مناقب و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگر چه ذکر حسب و نسب و آثار و مناقب این شاهنشاهی کبستی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فضیحا عهد و ادبای عصر
و تواریخ مورخین و قضایا شعرای معاصرین نامان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و کنی شس محیط در قطره
و نمایش خورشید در ذره مجال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعه این کتاب که بذکر برخی از سخنان موزون
منظم افکار ایجاب پادشاهان منظم اقتضای می شود و بعد لول کلام الملوک ملوک الکلام بعضی از واردات خاطر در این مقام
شاهانه زینت بخش این باب و روشن فرمایند فرخ خواهد بود بطریق ایجاز و مختصاری رعایت اغلاقات منشیانه و اغواق
شاعرانه مجلی از تراجم و آثار اشرف و ضایع ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمه واردات
خاطر ملکی صفات سمت تبیین می پذیرد تا چنانکه این حسرت پرور و غلام تاج سلاطین ایام است کفار مبارکش نیز که از همه
سلاطین تاج دار بر سر آمده است تاج تارک کلام ملوک باشد و لایعرض می شود که در سلاطین سلسله قاجاریه بلکه بسیاری
از سلاطین پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی ارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای اینجانب از دو جانب
بحضرت خاقان منظم صاحبقران کبیر مقلی شاه طاب ثراه پیره و بسط محسوب میگرد و ذات مبارکش زین و نخبه وجود
پادشاهان سلسله علی قاجاریه قوی و ولادت از این گذشته خود بالذات شایسته تخت و سیر و قبله بر نا و پیر است ولادت
با سعادت این شهریار در ششم شهر صفر ۱۲۳۰ بوده است و در سال کبیر از دودیت و پنجاه و یک که پنجاه از عمر مبارک گذشته
از جاب حضرت پدر بزرگوار محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در ۲۵ که فرمان ایران محمد شاه ثانی قصد یورش
خراسان و تخیر هرات فرموده بودند بنیابت و الی بعد بملاقات ایام طور اعظم دولت بهیسه روسیه که بهر حرات غلب
و اوج کلیب آمده بود و امور شدند و با جماعتی اعتراف نشد و بغزت و قبول تمام مرجهت فرمودند و در ۱۲۳۰ که حکم حضرت
محمد شاه طوئی عظیم بر پای شد یکی از صبا یابی بنی اعلام خود را با حضرت ولیعهد خود بقصد مزاجت در آورد و چون قطب سلاطین
محمد شاه در شب ۱۲ شنبه ششم شهر شوال ۱۲۳۰ در خارج طهران بر محنت حق پوست حضرت ولیعهد در نوزدهم شوال با سپاهی
جراز و توپخانه لشباز از آنده بکمان حرکت فرموده در روز جمعه بیست و یکم شهر ذی قطن احکام باشوکت کامل و حشمتی تمام بمقت
سلطنت وارد شدند و در شب بیست و دوم شهر ذی قطنه احکام جلوس خاص فرمودند و در دو شنبه بیست و چهارم
به محنت مردمی و آنخانه خاصه بارعام فرمودند و از آغاز ورود و جلوس نظمی کلی در محاکم محمد و سه ایران اده شد و
سر در راهی بسیار آرموده بخراسان دیکر بلا و امور دشمن و چندین مجار به با سلاطین خراسان غلطی با تبیه خوارج ایران
واقع گردید و هم کرم خود سلطانزاد میزبان را بکله انی خراسان با امور و هم دیکر حمزه میزبان که در آن صفات بزحمات فاشه و مجنون
طلب فرمود و جعفر قنغان ایلمانی شاد و لو بدار را کفله آمد و در سنوات اوایل جلوس سمینت تا کونس قنغانی عظیم
وزرمانی برگ در حد و مملکت ایران قوع یافت و آخر ظفر سپاه شاه را بود تا در ۱۲۳۰ که حشمتان سال از زبیره خاقان
بکفر طغیان عصیان رسیده و روسای ارج با تبیه جزا یافتند و پراکنده شدند و از دولتهای تلغه سفرا و هدایا با تبیه متود
خاتم بجنور آمده و بدولتهای و روز دیک فرستادگان مقیم و راجع ما مور شدند و در دولتهای علم شیر و حورشید که عکلت
دولت علیه ایران است افزاخته شد و از جمله ما مورین یکی بنیث مولف بود که بخوارزم ما مور شد و باز آمد و در آغاز ۱۲۳۰
میزبان قنغان میر نظام فرانی که انجام بعضی مات را بهوای نفس شوب میدشت معزول شد و پس از چندی می کاشان
که گذشت و میزبان خاقان زیر شکرت که لقب اعتماد الدوله کی دشت صدر اعظم شد و در این سال جمعی کثیر از سلاطین فرنگستان را
بایران آمده و در مدرسه دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاکردان شدند و این غلام

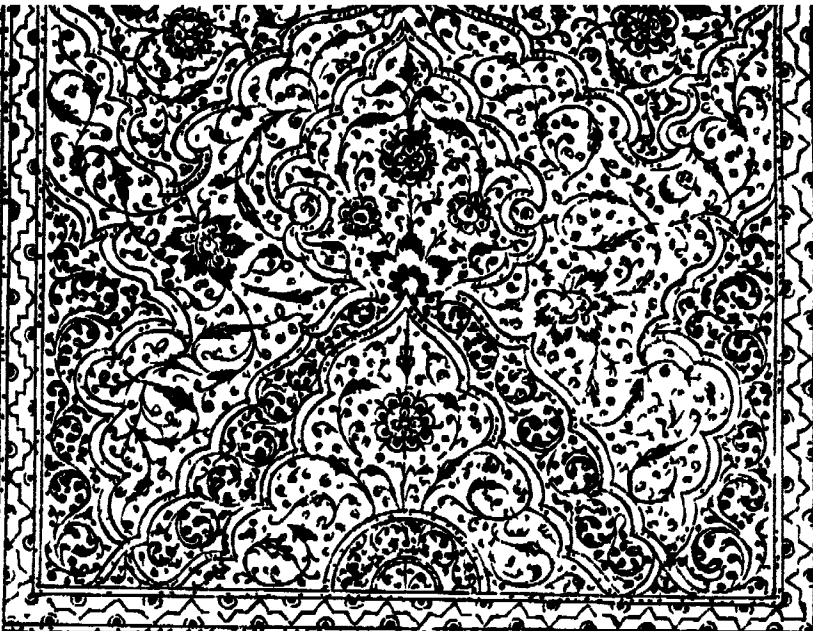
مؤلف را بریاست الهی در سر ما مور فرمودند و از جمله حوادث این سال فتنه اشترار خواجه بابیه بود که در کتب تواریخ
 مفصلاً مذکور شد و آنکه تنه ز پانی بوجود مبارک نرسیده از جمله طغیان سپاه منصور یکی این بود که محمد امین خان از شاه
 پانجاه هزار سوار و بزبک و ترکمان غیر هم قسم قصد حرض طمع خراسان کرد و سپاه نصرت پناه بر او غلبه کردند و او را با جمعی از
 امر او عالم مقول نموده سر او را پایت سر بر سلطنت محیر آوردند و در خواجه دروازه دولت مدفون شد و دیگر فتح از فتوحات
 بزرگ فتنه امرای کابل قندهار و هرات بود که بقوت اقبال شاه بهمال از یکدیگر پراکنده شدند قرا شهر هرات مفتوح گردید
 و سکه و خطبه شاهانه در آنجا و بیشتر و مشترکست و از جمله حوادث بزرگ اختلاف فیما بین امنای ولت خلیفای ایران با سفیر انگلیس
 آمدن جازات به تخییر نادر عثمان پارس و محاربات کثیره بود که آخر الامر بحسن تدبیر پادشاه فی نظیر مخالفت بمواظت و جنگ صلح
 تبدیل یافت و چون غرض نفس میرزا آقاخان استبداد رای و در مصالح امور خود و اقربای خود و وضعی بیست بحکم سلطان ملک
 ایران مغزول و مخدول گردید و وزیرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی و ملکی معین نموده مشورتخانه و مصلحتخانه
 مقرر شد و در هر یک ازین دو مجلس غنی کارگاه و دولخواه برقی و فنی امور پرورده چشم شده از اعمال خیر و بنایای خوب و تعیین اعیان
 ولادت ائمه عظام و کرام چندان قرار می پسندیده مقرر شد که بعضی از آن در تواریخ مؤلف و معاصرین مذکور شده است و این
 مختصر محل ایراد آن نخواهد بود و اخلاق و اوصاف و حسن شمایل و غلبه قوت شجاعت و سخاوت و مروت و قوت چند
 که تجرید و بخت چند چون مرخصت شاهنشاهی کبیرتی پناه را بحسب فطرت پاک و اعتدال دراک طبعی است موزون کرد و قوی از امور است
 کلکی فراغتی باشد بنظم غزلی که در کتب است توجه میفرمایند بعضی از واردات طبع مبارک کتار سلاطین گذشته را تاریخ غزت و فسر
 سخاوت بر فرق نماد و برخی از آن اوقات اینست و پس از کتار شرایین اشعار بحسنه آنرا اسمای پادشاهان بر ترقب حروف تبجی مرقوم
 و کتار هر یک در محل خود مسطور خواهد شد که هر چه علت غائی و مقصد اصلی ترقیم و تفسیر سخنان زون کلمات منظوم ایل حضرت اقدس
 شاهنشاه ایران بزرگ سایه زردان و بنابر متابعت جزو بسوی کل سخنان سلاطین ایران تواریخ روم و هند و ستانله

نیز در ذیل تعاللات شاهنشاهی کبیرتی پناه خلاصه سلطانه مرقوم دهشت گفته اند صریح

صدعا در برای کلی آب میدهند مولوی صوفی بدشمنی میگفته

مقصود مزاج دید دوست بود در تبع

عرش طلا یک هم نموند



بسم الله الرحمن الرحيم
اشعار شاه ناصر دین علم حضرت
در هجرت عید مولود مسعود حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام که پادشاه اسلام فرمود

<p>عالم دنیا و عقبی عسبر نشد قدرت حق تا که با خاک من عسبر نشد</p>	<p>از برای خرد این عید حیدر آید لشکر کج چیسیر کج بد عالم</p>	<p>عید مولود امیر المؤمنین شد پنج عصر حیدر که آرد دارد تا غنم هرگاهش اسرافیل شد و فاخته کس از بس برین گل حیا بجای دست کشیدیم ماه ز نایل چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف ز ماه بارخ ز بپای او مثال خزن روزی که گرفت زنده و بپای آن چشم هرگز آن نشد بجز کتوم در دوزخش صبار حلقه زدن چون کردم بخان جهان گشتم از بر دیدن منش ز آتش دلم در در کشش دیدم آثار خرمی بر جای آمدنی از هر طرف رسید بر جای سار و عین نشسته فرخ ز باغ از کردش سپهر چون حال شد عیان رفتم زین جهان ندیدم هیچ خبر تی دارم ز ماه که درون کوه تو و در چنانش ما در فریب جهانی عجب نفس بر بسته فاش صورت</p>
<p>من تشریحات</p>		
<p>چنانکه کن به پیشتر ز فضل جا بیاد بارش ندیم سرور باخوار چگونه سر تو اندک سنبلی آید با ز سر و با قدرهای او دلیل میاید</p>	<p>چو بود دل کفم خود بر رفت از نظر و لی ز ماه ندیدیم جلوه فرخ دوست ز ماه رست ببطورهای شک افشان نوزده شابدی ز ماه سرور زادم</p>	<p>جبرئیل از بهمان سوی پیش رست از دست خدا شرح پیش حاجب ده گاه جبرئیل است و می آید که جان بر سرش کنیم شمار ولی ز سر و ندیدیم میوه قدیار نه سر و رست بپیر جادهای زمین آرد که سر و خوش حرکات است تا خوش گمان آید میاد آن رخ و آن عمل آید بار آن آید روی گمان و دوزخ لعل تاب بار آید رسته قصد دل عاشقان زار گوئی همان بی شکرستان این میاید تا آنکه در رسیدم در صحرای یاب اکنون گرفته دیدم دیوان آن قرار بر دیده ام پادشاه چون شمشیر بنیاید خودش گشته دیدم بر جای آن کمان دیدم نوشته اند بنجلهای از کمان آید دل بوده عشاق بار بار دوزخ لعل سیراب چون کبوتر نه محتاج ریب بی شکرستان نور که در صورتش است مانی و آند</p>
<p>هم از روایت طبع هم چون شایسته شاه صحرای خلد الله علیه</p>		
<p>در حال با برش سی در شاه سوار یکن کز در و صفش یکد از دوزخ شد کان شک از فرای خاطر زار کاش نه یکسته پر گشته از جان بر که شوم از دوزخش از هزار بر جای سنبلی کل و دیده تلخ که دم هزار شک و آینه زرد گار</p>	<p>در زیر بر و نش صید ترا ز خره از شوق بوند که زدم بر لبش شد دل بر برم قرار نمی آیت پیچدم آن غرقا که بود می از آن بیان آن سکنی که بودی و شکر روی نماسانگسته دیدم بر ز شکر نیاید چون آدم بروی دوزخ پت بسمن</p>	<p>هم از تعزلات فصاحت آیات است دوزخ و شقیال خوزیز کشور هم از افکار دوزخ آثار است</p>

مجلس با پوست است درین صفت
باوه صاف چو دلمای بچکان لاله
عاشق از اسیر کوی تونه زده و داس
ساتی مایه باوه کلک کن ای ما
وز نه کی که ز کنجی سوی و لیک
بستان جهان چو گل نیش و پید
بفرمای قیامت کی ز جفا در خیزد
ساتی مست اگر منی بوم شبدا
دل بی بری رویان میکی چرا
که در خیال هر هوس دلمای خسته
چو چشم افشانت بر حال دیگر است
حوری از زلفه برون آید یا نیست
شکر و قند از چه ریزد ز دانت
یار ما دسر پر سیدن چار بود
دل بودی بر غمی زرم وین غیب
این چنین کان صنم ازین مرغ زبنت
پاکه خوش نیت روی خست تو دید
دل داز چه روز و روز و خیزد بیکرود
روش بگبک دی روی چشم آمو
عاشق از زده بوسی کای خوشه
عارف صومعه که طره طرار تو را
خواب عاشق تو دیده ام آید بسیار
چون لبش در کفش آید تو بود و جانان
هر روی من سوی سیاه و قد کج
کز خراب است سخنان در ده بخانه نبود
گر که کار نبودی بجهان ز جبار
بعد عمری شب وصلی شمع حاصل را
منع نظار بچشم از چه توانم کردن
سر سبک که دست کی صفت مبارم
بچارگاه کیش به سرطان نوازند
قد سرو آسای زین سال که جولان میکنند
چون فصل مبارک که ششم مانع اندر
از روی کل دسر بر کشته خیل در باغ

خیزای قیامت سانه کی باوه بیا
تلخ چون زاهد بخار و سکندر باور
تا بگذرد ز جسیخ روی عای ای
نخل که در دو چار من صند بکشد و بید
کره قنی که در چشمش رخ شیرین شود
تصح باید ز اول بند خود لب را
خود کیشی مرا و قان میکی چرا
پس تا طره مشک فشان میکی چرا
که بفرخ خود زیب و باغ من است
تقره خام از چه خیزد از سر نیت
عجب از طالع برکت که ببرد
ز آنکه در دانه این شیوه در شاد
در قیامت کرم و عده دیده بود
دید جانان خوشی که بکشد
عاشق کفر نباشد و چنین باید کرد
صید این قسم شکاری بکین باید کرد
توجه دانی که شب هر چه بر با کند
چند از سجد و از صومعه کجا کند
چشم عاشق هر شب باید پدید بود
چهره هر نفس دوزخ را هر که چند جان
رفت از نظر م تاج او در نظر آید
این دل غم زده هر کس که کاشانه نبود
از خدا زنده جهان جنو که مانع نبود
ملت ای چرخ زده افند که تا صبح شود
که بر آن صورت ریبای مشتاق بود
در میان هر طره اول عشاق بود
بنوای شوی که گویند که عالم در کشد
عاشق دیوانه ز سر مست و حیران میکنند
حوری صفتان بدیم که در سینه در باغ
تا نکست زین نشان که در باغ اندر

باوه بچو کل سسخ و یا دانه مار
تا یکی باشم در دست جانان روی سیر
تا بگذرد ز جسیخ روی عای ای
مخلک چون یاد محسنه میسی و عا
اگر تا حشر بشکافد کوی آن شکرا
که با لیلین این شبی آن لاله خدار
بر تر غزوات دل جان بر دره میل
تا چند روی شیش نشان میدی بلیق
تا بام ز اول بر دلف جز نیت
عارف شماره بینه ماه روست
ما قوی بچه و چشم تو ز چار نیت
جای مشوق ندانیم و لیک کی نیت
درد و دل از هر چیست عاشق و مست
عاقبت صبرم غلظه است که هیچ
ما که ایان ای شسته ز روز جوش مر
کیست آنما پری چهره که ز پیکند
بری ایل تو که بر سر سخان ره یابد
دل من ای آن است فرخا بود
مست از خانه خود چون سخا می بود
صدش حسرت ز دل بر آید
سرد کل شمشاد عهد بی اثر بشد
یارب از پیست که در مصلحان ما
شب بجز تو که روز جز بسج شود
عاق بر روی تو انصاف شرفانی بود
سیر از نیت یزدان نبود بیکسی
سه روزه چون در ششم زده هم بشد
همه بسران نام بوی می خرم من
بنت از دستش دل صبی عالم کو میا
از جد چون باشت این چنین نکالت مح
در هر چینی دستی که در دن بانای

باوه سپردل عاشق روی نکا
تا یکی باشم از دست منت گزار
سوگوار از ابر تو نه خواب و نظر
از ناله و مدام داز با هیای ما
در می دل بیاید بعد ز غای ما
بشم چون نایه خوشه پروین شود پید
تن سگین شود عا هر دل خونین شود
تا ابد بسج سخا هم کین شب
تیری دیدغ ازین دل جان میکی چرا
داز ماز پرده عیان میکی چرا
انگست مراد دیده روان میکی چرا
هر شوم از سر برد لعل شکر نیت
بنا زیش سجد باشد چسبنت
که شنیده است قوی گشته چار بود
کعبه و دست که در خانه نماز بود
عاشق و مشوق بیکدی که باشد
در شب بچرم چه قدر حوصله باشد
که ترخم بغیر آن ازین بیکرود
جانه پوشیده ز دست تو ایسا کند
از می مسبکه و از خم و صبا کند
سرس در آن شیخ و لا زار بود
دل ز دستش برود هر چه که بنیاد بود
تا سر و قد ماه رخ ما بر آید
انسترو پر بچهره ما با شرف آید
چو چکس جز من دل نوزده بیکان نبود
کان شی نیست که در دوزخ با سخ شود
جنت خرم بود آن رسم کجایان بود
تالیب بر نکرت تا سحر زان بود
سه مرتب بار سفر که غم از دم پیشد
چو کار شیخ را زدم بد زلف پرده شد
هر که جمعی است زلف در پیشان میکند
وز لاله ضمانت آن لاله بیخ نوازند
وز بر طرفی منی صبا با یخ اندر

ایضا

ایضا

ای ساقی خوش نظرست منی کز
چرخ می تو سیدم از لطف تو ای سوسم
برقع ز چهره بر انداز که تا خلق جان
نا بد بره کعبه در اهب بسوی بر
که بستم دی زلف که منبر بودیم
رفت سحر و شیدام جام وفا نوشیدام
خط غلامی ز قاف کز فقم
ایک نادوی دوا می درد من آخر
بنده کی حضرت تو مایه شایستی
خیزای ساقی سنان شب عین پاکین
ساقی این شب قدرت کمن با شستم
ای دل رتیر بهشت کی بود کاف کانی
از ازل لب بر شیده ملایک گل تو
دل عشاق بی شکوهی خوش است
عالمی بد بختی بد گشت تا شری شتم
ای روی تو را صد بنده بسوی چو
خوشید بکنی سلطان بر سپی
دایم بخت قدح درین شنبه بی
نادر محیطا غمت افشا که گشتی من
بگدشتی بر سر کن بنیاده ناصوین
ساختی بر کرد غم زنجیر نه
وقت مردن میشد با فریاد گفت
ای که چون حسن نبود جهان کالائی
باغ فروس نگاه بند میمان در
تا تو منظر منی دیده فرو و ختام
که قدم بر سر شعر می ای سید
زانش دل همه شب تا سحر دارم
ز مسجد سوی یرم بر لطف زین و
غم را نیست پابانی دین و در آن حیران
اگر خوابی غلامی ای از بچ و غم و محنت
دوری تو کرده زار و زنجور مرا
که کیظرت بار کرده دست دهم
بر چند دل از شش حیرت سوزو

چشم سیت نای برست و خرم کن
باری ز عجز حمت کیه در خاتم کن
یکی روز دو غور شید و پندید میان
آری من و ایند سر کوی تو دارم
اردم بوی خوش از زلف سنا تو نسیم
در دوریت کوشیدم با چاهانی میکشتم
تا ز دل جان غلام بسچو تو با هم
بر چه خور خجستی بحال تبا هم
تا شد ام منن تو بر همه شای هم
چشم زهره ز کمر آن ساؤ قدیر و ناکن
یارب زهره زاری شب وصل جان کن
تن و ایمان دل دیده خود کاف کانی کن
یکین این حریف که در ذرا من دل تو
ره ندارد بجای میسند مخل تو
گر برانده پرده از آن چه بود فری تو
از فرقی تو رسد غمت بگب دری
شایسته کلنی زمینده کمری
کردی ز خود خرم در عین کسری
آسوده دل منم از هم بر نظری
بر قیله که زمین نیشان کن گذری
ای منم زان و دلف چنبری
عشق زلتوان شمرن سر سر می
چو قد سرور و دانت نشود بالائی
نیست خوشتر ز سر کوی تو که کجانی
تا بنفد نظرم بر رخ بزر بیانی
ز آنکه خواننده به چار شده والائی
در همه روی زمین نیست چو من جلای
بگردن جگر پیشین ترا هست پندار
بیاور سا قیا جامی من از نواح ری گانه

من خرم و سکندر و غلامات بی پای
مشوق من می سوس سید کرده روی
در پیر و جهان ز روی وی دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
عزبت گذر راه تو هر دم زانی میکشتم
حور سوا هم من تصور کوا هم
بهمه ذلت که میکشتم ز کویان
که چه مرا صد هزار مرتبه کشی
که در دست کنون ساقی حسین بنم
که بگفتی و با خط که ماند بجای کس
بوند از لب لعلت بر رخ جان
دید نباید که در دست این چو خور
بمده جانی و ندانیم کجای ای دوست
جان شتا قاف غلامی زلف منبر ساقی
در همه دلها بود جانی اما کوشیا
تشبیه روی تو را بر کز به کنم
پیش تو بنده شدن تیز با پستی
فان ز بر روی کردی بیک سخنم
من بسا کچم ای ترک سخت کمان
زلف سنگینت بر رسم لب
کاف عشقت چو خوش گشت ای منم
ای چهره منم نامی مرده روی
تم آن بخت ندارد که تو تیرش زنی
چهره بچو حمت را همه شب زینت
که روی تو دیدیم ولی خوشنویم
بر دل خوشده هر کجک کن از روی
نه من بار قیام چنان باغ اند شو و تنها
دو رخ آشفته و چو کف دستایه میاید
خطراک و بلا خیزت راه عشق همه رویا

زان آب حیات اینک بجز بر بکام کن
ورنه سپید باشد چون آب دهان
در دست ز حصول جان می تو دارم
تا راه در آتش که غوی دارم
صد که پید و ترا با نجان می کشتم
شیفته چشم زلف و خال سیاه هم
چرخ حسدی بر دهنرت و جاهم
غیر محبت بنده پیش کس کاهم
تو به خویشین کیسای غری در شکم
پشت بر تخته و سجاده کن روی کن
کلمی از سر رحمت من سپرد کن
تخت میلمان کجست صورت کجور تو
ره نبردند هر نفسان در منزل تو
تو تیا می چشم عشاق است کجای تو
در دل ویرانه من تنگ باشد جانی تو
زیراک در لفظ هم با راز قری
پای تو بر سه زدن خشت ترا چو می
هر کز چنسن سخن نشیندم ز در کلا
زیراک میگذر دیرت زهر سپر
میکند ما راز جان دل بر سه
کز سما فی بست این کافری
از آفتاب رخت بر کاشای دریا
خونم آن قدر ندارد که تو دست آبی
هر چه پنهان کنی ای دوست پایدانی
که ندیده است ترا دیده بر چانی
راز ما را منم اندر سر بر زاری
بطرف کاستان کن کاف نظر بند
پیشانی کرده موازاده سواراننداری
نه چنی اندران ادی بجز روی بر شانی
بنده برده که پیر میغان از صد و چنانی
بی روی تو دیدم در لفظ سر حور مرا
بسخم تو ما روی در بر نشود
آباد اند که چون تو لب نشود

رباعیات حقایق آیات است

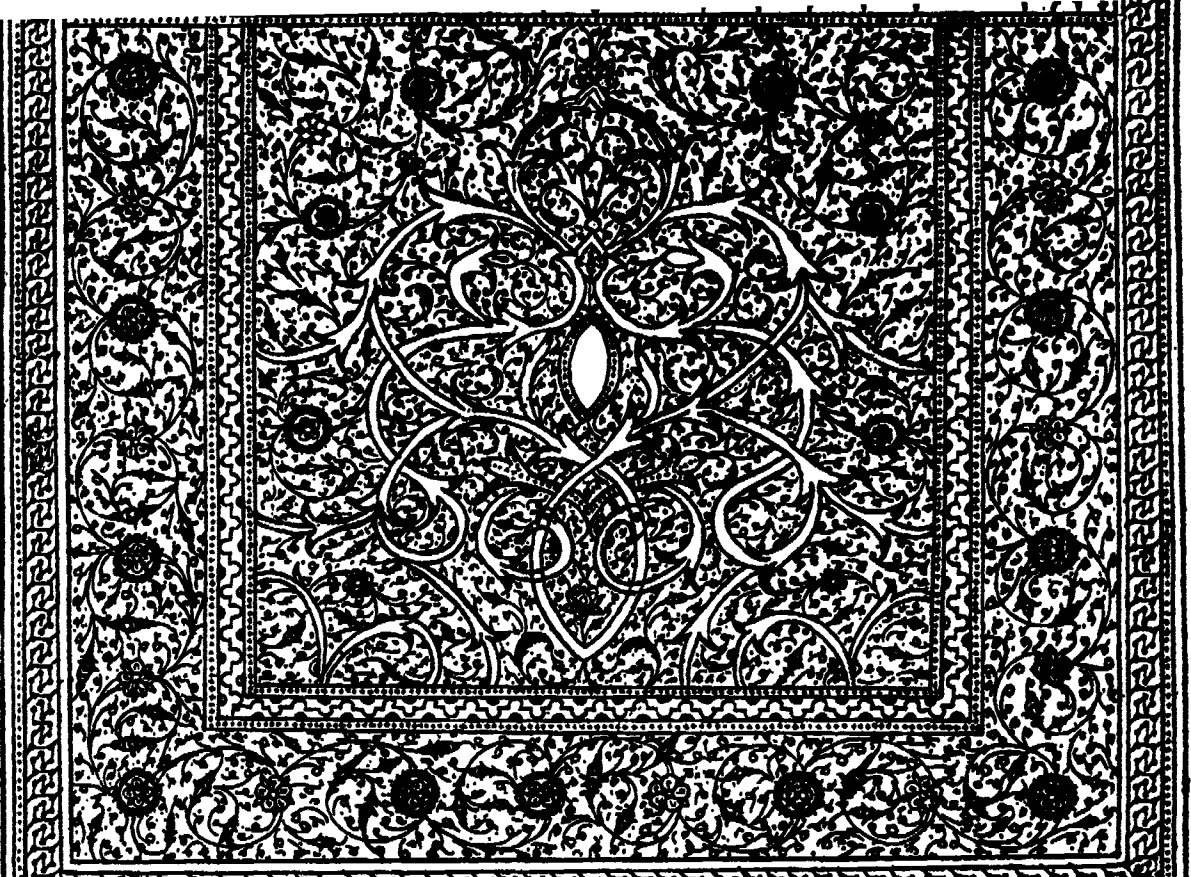
از پیر و جهان بس است منظور مرا
دیدار تو در بنم سیت نشود
وله اینص

باوان ز جوا پس تو سرنگم آید
کویند پری خود ناید بنظر
جانانه ما اگر پایدیشکار
امروز بدشت و فردی کردم
امروز سوار آب رهاو شدم
چشمانم مست و نیز آب است امروز
روزی که گذر بسوی البیستم کرد
از بجز رخت دلم بر آفتاب بود

روز آمد نشش بدشت شکم آید
روز آدمیان همیشه جویند خذر
جانا بر پیش گنم یکباره ز نار
سزنی شفق روی بزودی کردم
از پیش کار سوی کسار شدم
با عاشق خویش در خواب است امروز
تن پیشکشی ز جان شیرینم کرد
در یاز سرنگم منی از آب بود

عجاج من آب باران نبود
این نکته مرا گشت با دور کارم
هر چند که فصل دمی بر رفت و بخت
از کشتن و بستن شمار بسیار
انقدر بچنگ باز دستم آمد
تیر فرود بروی گذاری تو
آن روز جهانان جهانم گم کرد
روزی که دمی من بگرسنم ز پری

انجا که چو سیل از غره اشکم آید
یک جور دیدم ز پری سیکوتر
که آید یاری شود فصل بهار
همچون بزمم که مردی کردم
گوشت قلغان در آزار شدم
عشاق اگر گشتی خواب است امروز
دیدم که بجانم یاریدم نیم کرد
بخت من از آن میان در خواب بود



بسم الله الرحمن الرحيم

ابو ابراهیم اسمعیل شامی
 وی پسر نوح بن منصور سامانی است و سلسله سمانیه از اعلم سلاطین ایران ده اند که در خراسان بخارا
 و توابع استقلالی تمام یافته بودند چنانکه کشته اند راجعی نیز تن بودند زال سمان شهر هر یک بگجمت خراسان سرور
 اسمعیلی و احمدی نصیب دوفوج و دو عهد الملک و دو منصور نسبت آل سمان بهرام چو سبندی پیوند و اول سلطان این طبقه
 اسمعیل بن احمد بن سبک نامان بوده و دولت این طایفه یکصد و دو سال شش ماه و هفتاد و یک روز و یک شب و یک دقیقه
 بمشغرت و چون ایک خان بر بخارا استیلا یافت منصور کفوف و منصور ابویقوب و فرزندان نوح و اعمام هاشم از کلابت آورده
 هر یک را جدا گانه محسوس میداشت منصور تغیر بایسن انجام داد که سینه بخوارزم رفت و دو لخواه آل سمان می پرسیدند و ارسلان بلوی می
 از جانب وی بخارا تا ختن برده جزنگین از امرای ایک خان را با هفده تن معروف اسیر گرفت و بجز جانیته بخوارزم فرستاد و خود تا حوالی
 سر قندمخالغان را تعاقب نمود و با کین شخته بممرقند مصاف داده و در آن منزم نموده مظهر بارگشت و منصور بخارا را در آمد و ایک خان
 بجمع لشکر فرمان داده و بالاخره فیما بین ابراهیم منصور و نصر بن بگنگین مخالفت رفت و نماز عاقده و عبدلنا ناصر الدین بود و لاجرم منصور
 بکرگان قشاد و امیر شمس الحاله قابوسن کمریات شامانه نسبت بوی بطور آورد و تفصیل آن در تواریخ خاصه سیمت سیسطور است و بصواب دید
 شمس المعالی منصور را می فرمود و بزرگان بوی گردیدند بوی تمام سیم و در ارسلان بود عالم اخلاص و در ابراجت خراسان بگنجینه
 و چون بدامغان در رسید پسران شمس المعالی دارا و منوچهر که قهرم رکاب او بودند راه کرگان گرفتند و وی بنا بر رفت و ابر
 خورشید بوردگه آشته بیوز جان شد و امیر نصر زبرد استمداد کرده قصد تخلص نشا بورد کرد و منصور از ارسلان بولدگان شده او برگشت
 و امر بوی مطهرن خاندند و بی سرخ شد امیر نصر بنال می گرفت امزای و در اسیر کرده و سپاه او را پراکنده ساخت اما وی با حشم فرجام راه
 التره نخته با ایک مصاف داده مظهر شد تا تا تکان خراسان و غایم را بوی و انکذا شد و می از میان ترکمان سپردن آمد و با تل شط رفته
 محمود و کالتجا آورده و از خوف خزان با سپرد و نشا افتاد علی بگله ابدان کرد و فریب بسیار و همت بشمار بنساقاده همراهانش متفرق شدند
 و وی فرار کرده بگله بن بیج رفته شبانه کام جامعی بر سر او ریخته او را شهید کردند و سلسله سمانیه بوی تعارض یافت و سلطان محمود
 خزنوی قتل او را بقصاص آورد و خود استقلال یافت و می بگله زاده دلیر و شجاع و خوش طبع و مشاعر بوده از اشعار آن ملک زاده
 مردانه این بیات معروفست من اشعاره رحمة الله کونید مرا خود چه روح بکنایه منترکه آریسته و فرشتان

بافزودن کلیم سخن اغانی باو پوپه جهان کلیم مجلس کلشن
 بوشی و زین لب باقی بچکارا برشدن سخن با بد عیب و جوش
 آتش از طبع و در نایش بود ای دو کشتن تو کر ما در زاد
 با تو ام زاری قباب چو سوز

سلطان التمز خوارز شاه هر چند پسر قلب الدین محمد بن اوست که گین است جدوی غلام بکا کین از مالیک سلطان گلشا سبطه
 بود و پس از فوت خواجه خود در خدمت سلطان ترقی کرد و شکنجی خوارزم باو متعلق شد و قلب الدین پسرش در ولایت مرو بکشت
 و شجاعت معروف آمد و در زمان بیکاریق و سلطان سخر گلکشا و حکومت خوارزم یافت و مدت سی سال استقلال گذرانید و پسرش
 آتیز بعد از او با سلطان سخر صبه وقت و خلاص متناهی میکرد و آخر الامر طغیان حصان سب بر آورد و بمقتله و متاثر آمد
 منزم شد پسرش ایل قلع گرفتار و بکجه سلطان وارد و نیم زنده و سلیمان شاه برادرزاده سلطان حکمران خوارزم شد و
 بر و تاخته او را از خوارزم بیرون کرده استقلال یافت و در سرکشی افزود در ۳۳۰ هـ که سلطان سخر از شکر فراخا نیزیت یافت التمز
 مر و داغارت کرده فرید بخش سلطان شد و شکر خوارزم کشید و آتیز در عذر و بندگی درآمد و بعضی بایت گفته سلطان فرستاد
 و بخو که در تواریخ مسطور است آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزم شاه بود و در شب نیم جمادی
 الاخر ۳۵۰ هـ در گذشت و هفت تن از اولاد بعد از او خوارزم شاه شدند و استقلال تمام یافتند و آخرین بنا سلطان جلال الدین مکنزی
 و سلطان التمز پادشاهی بکمال بوده این بایات از دست که پس بخر نوشته است
 مر با ملک طاقت بجای نیت
 اگر باو پایت خنک نک

بصلح و بی نیا ننگ نیت ملک شهریار است از شهریار
 کت مر نیز با ننگ نیت سخر از زم آید سقیم دوم
 انا بک سعد بن زکریا

سعد بانقص سوار خوارزم و دوری بر شکر سلطان زده صف از صوف لشکر چشمار سلطان را در نیم سکه پس ازین جا
 شده گرفتار گردید و از سلطان عذر خواست و چون از زم شاه با و می فرار مصاحبه و پیوند دارد و این شیراز شد و پسرش بروی از
 قبل طاعت خوارزم شاه عاصی شده با سپاه بسیار در نایم بر سر راه پدرش آمد و بر پدر زخمی زد و سعد منتظر شد که گری برسد
 تا بیک ابو بکر فرزندش زده او را از اسب بکنند و دست بسته بشیراز برد و محبوس کرد و بعد از آن که با خوارزم شاه کرده بود و فائز
 بود و خرد و ملک خاتون را که نامزد سلطان جلال الدین مکنزی بود و بود بخوارزم فرستاد و مدت پست و نه سال سلطنت فارس
 نمود و در گذشت گویند این را با شیخ ابوالخیر در مجلس خوارزم شاه گفته
 مایم که دل از بر ما کیسود
 چون تیر بر بارگان ابروشد
 که فاشش با بنده شمشیر دست زکی است که ترک خویش بپندد
 در زم بپوشیم و در زم بپوشیم
 بروست مبارکیم و بر دشمن شوم
 و زهیمت ما بر نذر نار بروم

سلطان الدین جلال الدین مکنزی
 سلطنت نموده بود و وی دویم سلطان آن طبقه است پادشاهی عدالت کسرت و شهر یاری رعیت بر آورده و در بخشه شصت
 تمامی دنیای جهان بوجان و شیران و موصل و نصیبه عین داد و عراق عرب کرده شرح حالش در تواریخ مطبوعه است مدت نوزده
 سال با استقلال سلطنت کرده در ۳۸۰ هـ در گذشت و می محاصر شاه شیخ ایل منظر سب و خان در میان ایشان معاهدت بوده آن
 پادشاه و نا طبعی موزون این قطعه را در مرض موت گفته
 غلام خواجه بودم برود قاشده مری
 حرفها را که سانی که آخرت دور
 از شاهزادگان آل منظره و فضایل و جمایل همت و شجاعت موصوف در مخالفت سلطان الدین
 ابو یزید مکنزی

عبدالرحمن خود کوشیده در کرمان مغلوب و متور شد و سلطان احمد حرم او را خجسته و سالها با او بود و از برادران فاضل شاعر شریف است از وی
رازمین پیش بودی ای برادر
نونان باز بدست ماندست
عشق تو در خاک نماند
ایلدرم باز بدستان شمشیر

ذکر چون جزه باز تیر چنگلی
بدستم نتمه و جنت زنگلی
با حد تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بر صیدی که می گنجدم او را
از واقعه ترا خبر خواهم کرد

نمیدادش مجامعی و درنگی
وازا بدو حرف محض خواهم کرد

دره منظر شده آخر الامرا امیر تیمور کورگان قبا که کرده مغلوب شده اسیر کرده و در آن زمان که شش منته بود در حلت نموده این مپت را بنام
و در تذکره دیدم پیت
احمد خان کیلانی قتیتم

هر دو که بالارود از نینه چاکم
از ضلای حکام کیلان و از عطای سادات طبقه امیر کبای ملاحظی سنی بوده برادرزاده امیرزا

از ضلای حکام کیلان و از عطای سادات طبقه امیر کبای ملاحظی سنی بوده برادرزاده امیرزا

یاست که در عهد سلاطین ترکانه حکمران کیلان ما ز نذران و طبرستان بوده در عهد دولت شاه طهماسب بن شاه اسمعیل صفوی تخلص
زعامت سلاطین کیلان در گذشت و بخلاف آبا و اجداد باصفویه تفاق که نیز چاکم در جمله هشتم روضه الصغای صری مفضل مرقوم
داشته ام سرداران شاه طهماسب کیلان را تخریب و او را دستگیر کرده بخدمت آورده و بکج شاه در قلعه قفقز که نواب اسمعیل میرزا هم در آن
جوسن بود بر زنده بکارسان سپردند و در تاج اسما گرفتار بود و بعد از فوت شاه طهماسب اسمعیل میرزا او را پسران آورده حکومت
کیلان داد در عهد شاه عباس خانیف شده از کیلان فرار کرده بمراق عرب رفته در قفقز وفات یافت این اشعار از تاریخ طبع و قفا

نشو و از کسی پیام مرا
جان و دغم سپای تو آسان بود یک
بخت واره و دست و پیمان با دیگر
برون کوی قی با خون دیده خواهم
قاتل جوی سپوی من محزون گذرد
ز گامی بشیر بر کتیه من خنده می آید
اگر دشمن خنجر و آن کون میکرم
با قدمه چون صراحی شبت و در
بارای تو را می سلطنت صد روز

که نباید بشنود نام مرا
مهر و میم زلفت دیدار شکل است
رفت از روزی دیدی ذکا و دیگر است
بزار طعن مرد کم شنید خلیف است
چشم پر خون مراد از خون گذرد

شام فراق کار من را شکست
خوشی شب بچرم نه از صبوری بود
من چون صفت از موی سپهر دارم
سپای کوس چون آمد من بد استم
بگمانی من که با کبر حکایت کنی

صبح وصال از نده کار شکست
و می گمانم که نکرده من ز بی شعوری بود
ز موبار کیت در زیر سپهر من نمی دارم
که بشت دستم بدان کز نده خلیف
او تصور میکند که زوی شکایت میکنم
چو مکار است بد چینی نیاید است پندار
از جو زمانه من که چون بیکریم
از نوز که کارت بکلی قفقز بود

این رباعی در زمان محسوسه قفقز در عهد شاه طهماسب صفوی فرستاده
در قفقز ام و یکت ز خون میکرم
امر و درین قفقز با کرب سار
در جواب او گفته اند
کان قفقز را نیست جو این قفقز بود

سلطان احمد جلایر
در جواب طعنه شاه شجاع نقل کرده
لذا سخنت طعنه شاه
سپس باب او را تخریب کرد

پیر سلطان ویس بن شیخ حسن ایگانی است و بعد از فوت پیر سلطان حسین برادر خود را در تبریز کشته
بر سنده سلطنت بگنج کرد و همسایر نفاق و پادشاه پساک بود شیخ علی و پیر علی برادران خود را که با غوامی دل آقا با وی مجاریه کردند در زرم
دیگر تقبل آورد و با سلطان یزید برادر دیگر مشرب و ساطت بوشنک بک و سن الی شیروان مصاحبه کرد و ولی بسز رفت در سلطانیه و را
گرفته بغداد فرستاد و درین ایام امیر تیمور صاحب قران فرست ایران کرده سلطان احمد بغداد رفته و چون تاب مقاومت امیر زده است بروم
که بخت و روز کاری در پناه سلطان یلدرم بازید بماند چون امیر روم بگرفت وی بمصرف پادشاه مصر بگنج امیر سلطان احمد
یوسف ترکان گرفته با میر فرستاد و است متعارن بر حال امیر در گذشت و هر دو از او شدند قراویسف با او بایمان آمد و او بغداد شد
هر دو مستقل شدند و بخلاف عهد با هم متفاوت کردند سلطان احمد مغلوب شد و در تبریز مخفی گشت و بدست آمد و در سنه ۱۳۳۸ شوال شد
و سلطان احمد مدت بیست و نه سال حکومت کرده و با جلال الدین شاه شجاع مظفری مخالفتهاد هشت و قطع که بنام سلطان ویس
بنام وی دیده شده
شجاع را با بدینکاشت
نامر بوطا افتد و این است

ابوالوارس در آن شجاع ناما
 چون مرغ کز در چو سحر عالمگیر
 بزده عجز بر کاوه صبح مخلوقی
 تو رسم و خوی پر خمری ازین
 ایاشی که باه صاف عقل مصوفی
 بغیر تو بزبان فاضلان
 بخواند و ایم فدایین مقرر
 محمود بر درم شه شیرکین
 کردیم و بخش تا با ساید خلق
 ای شاه شجاع ملت و دولت دین
 سلطان احمد برادر
 شاه شجاع محمد تهر

که نعل مرکب بر ملوک قیصرت قبا
 چون غنم اینهای چو شرح پاک نباد
 که بر بنای تو کل نهاده ام بنیاد
 که شوهریت نیاید و شتر دشتاد

منم که نوبت از زه صلابت من
 کمال صولتم از یسلیت کسان من
 بیچاره جانم روی لیا و در دم
 کن کن که پیشان شوی در آخر کار

چو صیت همت من بسطت خال قبا
 بجای همت از منست خسان آزاد
 که آسان در دولت بروی کن
 ز کمر رو نبوی زورش کمر بخداد
 شنش شیخ تو از ما در زمانه ترا
 کسی هیچ بر تکی خود زبان نکشاد
 کسی که چشم پر کرد و دو ماورگا
 میگرد و خصومت زنی باج و کین
 او زیز زمین گرفت و داری زمین
 با نده که بهم رسید در ز زمین

این قطعه را سلطان محمد بن سلطان و کس در جوش اشاع کشته بوی فرستاده
 من بظلم و توارخ نترسیدم
 نخواهد و شنیده ندیده هم رستا

خود را بجان ارش محمود پسین
 در روی من اگر چه هستی در دست
 لغزش عباد الدوله است در چاری مرض هوست شاه شجاع متوجه کران شد و بر امیر خستیا الدین حسن
 غلبه کرده در کران استقلال یافته خبروت شاه شجاع در رسید و سلطان بن العابدین امیر سیور خستیا را
 بحر با و فرستاده هزیمت یافته بطارم با کشته و سلطان احمد سکه و خطبه بنام امیر سیور صاحب قران کرده مقبول عا و امیر کماز العا و الدوله
 سلطان احمد و زردا شاه سیور جان را سلطان ابو اسحق و اگله داشته سلطان بن العابدین در خدمت بود و سلطان ابیزید سلطان احمد پیوست

باز آیدیم و باز نهادیم اسامیش
 هر کس قیاس کاری باری میکند
 اکبر شاه باری رگانی بند
 و با یکدیگر مراد و تمام داشته اند گاهی طبعش منظم مبادرت می فرموده از هوست
 من چنگ نمنی زخمی آرید
 دو شینه ز کوی میفروشان
 اما مقی خان و الی بخارا
 پیمان می بز خود دیدم
 از پادشاهان عظیم الشان ترکستان بوده معاصر شاه عباس ثانی صفوی است در سال یکبار و پنجاه
 و شش صنف قوت با صره فرمانفرمانی ما در راه انزلی به پسر خود در محمد خان داکله داشته بقصد زیارت
 مکه مشرفم ایران کرده نهایت اغزاز دیده بگره مراجعت کرده این با عی از انکار اوست
 در عالم اگر سینه نکار است منم
 امیر ابو اسحق رحمة الله

کردیم ز آفتاب فوج قبا پیش
 ماری میکند دل با جز قبا پیش
 لغزش حلال الدین خلف الصدق میمون پادشاه بن امیر میز است و شیخ فیضی کنی تاریخ کنی با نام از کشته
 در غم و دشت همت و پیش در ای تدبیر و عدل و داد بی نظیر بود معاصر شاه عباس رضی الله عنه

از سبزه زار کاشکی در آن پیش
 وارد بقدر همت خود التماس پیش
 از کون ز خمار سرانم
 و اکنون ز خمار سرانم
 زردا دم و در دست فرخیدم
 بر خاطر تو اگر غبار نیست منم

بعد از او امیر شیخ ابو اسحق پسر زار آمد و هتدای حاصل کرده کونید اصل ایشان بروی از منل جده اقد انصاری است این رباعی را
 بعد اقد از بخت تمهید نموده بترکستان فرستاده
 عمری که من در صف سرفروزی
 سودانی در افتاد امیر مسعود شاه
 رفت و امیر مبارز الدین محمد پسر احمد شاه شجاع که در آنوقت حاکم یزد بود و وی استقبال کرده معاذری نموده روانه کرمان کرد
 و یکبار برگشته قصد تخیر یزد نمود و ما پسر امیر محمد و دی جگهار رفت و وی نیز در روی یافت در این حال از جانب امیر پیر حسین چاچی خبر آمد

و اندر راه است بار خاریت منم
 و پیش شیخ امیر ابو اسحق بنجوید پسر شاه محمود وکیل خالصه جات سلاطین منول بوده که در پاخان و در کشته
 چون سلطان ابوسعید بهادر خان کهنه می در کشته و در پسر
 چون سلطان ابوسعید بهادر خان کهنه می در کشته و در پسر

مکه مشرفم ایران کرده نهایت اغزاز دیده بگره مراجعت کرده این با عی از انکار اوست
 در عالم اگر سینه نکار است منم
 امیر ابو اسحق رحمة الله

که قصد استخفاف فرس دارد امیر محمد با او موافقت کرده فارس را مستخر کرده و پیر حسین بر سینه شهادت می کرد و امیر محمد بکرمان ناخت
 و مستخر ناخت و شرف الدین مظفر و بیباک شجاع فرزندان در اسب خواند و بکلی کبری پرداخت و در سینه اش را بر کین بیباک امیر شیخ
 ابواسحق از جانب امیر پیر حسین حکومت اصفهان یافت و ملک اشرف چوپانی بر امیر حسین غلبه کرده او با امیر شیخ حسن چوپانی ملقب شد و قتل
 اندام و شیخ ابواسحق شیراز را بگرفت و ملک اشرف را بگرفت و روزگاری امیر محمد مبارزت کرد و پس از چهارده سال
 در اصفهان محصور شد و بدست شاه سلطان امیر گشت او را بخدمت امیر محمد آوردند در سال ۷۵۰ و بقتل رسانید و خواججه حسن الدین
 محمد حافظ شیرازی درین بخت شارت بواقعه او کرده که گفته قلم راستی تمام پیروزه ابواسحقانی خوش چشمید ولی وقت سخن بود
 علی بحدوی مردی فاضل و شاعر بوده در هنگام کز قاری خود این رباعی گفته است رباعی افسوس که مرغ عمر را و اندام نماند
 امید هیچ خویش بچکانه نماند در او در دنیا که درین بخت عمر از هر چه بختیم جز هفت نماند که با هیچ سینه کار استیز و برو
 با گردش بر در میا میز و برو یک کاشه زهر است که در کش خا خوش در کشن و جود دهانی نماند

القاص میرزای صفوی

فرزند ارجمند شاه فلک جاوید اسماعیل ماضی صفوی بوده در کالات حضرتان نظیرند آشته عاقبت
 الامرا جزا در بنجید سلطان سلیمان خان اندک را پوسته لشکر بر سر شاه طها سب خان برادر آبر
 خود آورده در ایران غزها نمود و جلا دهنها بطور آورد که در تاریخ صفویه نیکاشته ام در مشهور در گذشت و از دست
 منم که نیست مراد جان نظیر و نال بر زم دشمن جانم نیرم دشمن نال
 چون شیر دزد و در کنار هم معلوم شود که در چه کاریم هم
 انور زنده شیر از زنده

این مطلع قصیده در رباعی از دست

دایم بخواهی حسن با ریم همه کرده ز روی کار با بر دزد
 آسمش محمد بر ایتم خان و من زنده کتر محمد کریم خان زنده مشهور بو کین است که سی سال سلطنت
 کرده بعد از پدر کز قار فتنه امام داخوان شده و دیده جان این داوای کرد و بقبالت عیالیت
 رفته متکلف شد در ۱۲۰۰ هجرت نمود طبع خوشی داشته اشعار فارسی می سروده در پیش خرم شعر آهنگ است از وی است
 که چندی غرقی و از پیش فکر فرار
 که کبره شرح حال ساکن است بخون پر
 که شرم چون شاد پای میسوزد این
 کای غنم خوست چو لوی تر
 مانند عروس چرز زور
 یکن بجانه دو شوهر
 جانی دارم که سخت نزدیک
 از شوق کز قاری میسوزد
 تا هر که برویت نگر و من باشم

چه میکنند که در دلم نمان
 ز غیرت نماند دلم آید من بر
 جنبش آهنگر که صیما در دلم
 نرسم خدا کرده بدین شیوه خوبی
 دی از شعرای شمس اشعر
 عقدش سستی بجای دیگر
 ای الفت دل که صید دل است
 وز دست تنگ می مراد دمی است
 بچند خلاف رای دشمن باشم

چشمه سینه در خان

فرزند سلطان محمد طلق بجا آمده است چون پدرش در مقصد ه هفده و کسری در گذشت
 سلطان بر میخیزد در سن دوازده سالگی بر سینه سلطنت متوجه شد بواسطه قلت تجربه و سن شبان
 اختیار ترقی و فتن تمام امور و محام ملک در قبضه قدرت امیر چوپان سله و زک امیر الامرا بود و داد و داد و اتقارب
 خود را در تمام ممالک محروسه حکومت دیالت داده استقلال کامل حاصل کرده و تفصیل حالات سلطان امیر در تواریخ مسطور است
 احوال در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بر بنیاد خاتون دختر امیر چوپان که زنی بکبر حسن ایگانی بود اما داده عاشق او شد
 و پتقرا کرد و دید آخر الامرا امیر اطهار را فی التفریر کرده سودی نداد و این امر رفتی رفته نماند که بدست و کینه سلطان را امیر کرده و حکومت بر
 استیصال امیر چوپان بست سخت دمشق خواجده پسر را بگشت پس بچشم سلطان امیر چوپان را در هر ات با پسرش قتل آوردند علی بحد

میان کعبه و ماکر صد پابنت
امیر آقا جیحی علی بن الیس

بوده امیر ادا می بسیار نمود است بهر صورت مردی انا و عالم و شجاع و ساین عادل و شاعر و ضعیف بود از اشعار او است
افغانی که بخاری خبری از بهر من
اسب آرد و کان آرد و کن آرد و کان آرد
اگر از دل حصارشاید کرد
زان با ده که چون قتیج آمد و زخم
به بود گر که لشکر ف

انتر قاجار
حفظه الله تعالی

این قلعه را در ذکر محبت و حشمت خود گفته
شعر مسلم ربط و شرطی و می نرزد
جز دل من تو را حصار مباد
یا وقت از تو هر چند و سپاه دور شد
چون کند اندران پی پرواز
دل تا بجزم خشک شود آب نماند
هر با نیت را شمار می نیت
پیر و جام منی از جام آن نشان
رست همچون کبوتران سفید

در کچه زحرم در سر پخت ده
از قدیمی امیر آل سامان از اکابر نظام بلاد کرمان بوده حکیم ابو الحسن قتیق مروزی که از شعرا می آل سامان

خواهی که بدانی که نیم نیت بود
در چشم من آیت کز آن جمله توان کرد
زندگانیست را شمار مباد
چون در میان از تنگ قوسه قمر
راه گم کرده کان بهر نیت باز

نواب شاهزاده محمد رضا میرزا نند خاقان صاحبقران قتل شده قاجار است که در ستم
ذی قعدة الحرام در سال ۱۲۱۰ در طهران متولد شده در آن ایام حضرت خاقان امیر خاقان لقب محمد شاه

روانه فارسی و در منزل مشه در فرار شاه رضایین مرده بجزت خاقان رسید آن مولود و سعور داشت رضای نام داد و محمد رضا نیز
معروف شد و پس از سالی چند کسب علوم اشتغال حبت بکالات صورتی مصنوعی نماز کشت در ضلعین هنر که مکرر او کان کار است
سر آمد قرآن شد پیوسته مورد و الطاف حضرت خاقان صاحبقران نوازنده مضحکه میسر و سعادت حضور دهشت نام در سال کینزار و
دولت وسیع چار بجزگانی و ایالت کیلانات منفر آمد و بدان لایات رفت و سالی چند در آند یا رحمت مانند می بود و به طبع
ارادت و اخلاص با مشایخ و تکلمین عهد و رعایت جانب آن طایفه خاصه جناب خیر المصطفین کف کاج مولانا محمد جعفر بن علی صاحب
قران کوزوی مهدی رحمة الله علیه که از معارف فضلا و عرفا بود جماعتی از ارباب سلوک کیلانات اجتماع یافته از انعام فاشش مرتد کمال بودند
عالمین معنی خلاف خاطر خواه علما و انما می دولت گردیده کابی در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی بجهت بعد از ولت
خاقان صاحبقران در شهر اصفهان این شاهزاده و انا نظر بخلوص عهدت بجزت و لیعهد دولت محمد شاه بن نایب سلطنته بمهرور
از اصفهان غریمت آذربایجان نموده در مدت هفت روز این مسافت راقطع و در آنحضرت از اقرا ن سبقت یافته در رکاب حضرت
آب پادشاهی در اراکله آمده غالباً در غلوت و جلوت بشرف حضور مخصوص بعلی بجهت شاهزاده و این خلیق و برزیر دستان
شفیق بکالات مسلم و قبله حالات بر امثال مقتدم از مشرب حال و ذوق بهره وانی و رتبه کانی در شکام فراغت طبع اشرفش منظم
غزلیات و شنوات

عاجت نبود به تیر و خنجر
ز بهول و ز قیامت بود چه باک از
اگر نه که فرزند دست زلفت ز بجز
خبری هست که در شهر شکر از دست
شبی براه تو انجی و هر منظر نیست
تو را که تاب با نیت کرد عشق نکرد
ترسم آخر کف از بچم فراق بود
عشق سیری جوانی نشناخته کنیدی
تا عکس ساقی آینه افروز جام شد
اقتی در دلم افروخت که فرود نکرد
ز شش عشق کشف کرد در آن هر کف

ای چشم تو هر مسمول ما
دی روی تو شمع محفل ما
فرکانت بس است قائل ما
که صبح کرده باند و شام بجزرا
ز کعبه دل عارف متاع ایمازا
گر چنین است یقین سپید از خند آ
که قلعه دارم با صبح دیده بر در
بد جل پانته بر که او شننا و نیست
نیجانی که با تمید و صالت با نیست
منم از خدمت آن تازه بچشم بود
جز باده هر چه بود بعالم حرم
سبل از دیده فرود بچشم بود نکرد
سخت یکبار سر را پی می بود نکرد

راغب و از انجمله است
روزی نشد هیچ مایل ما
بدل آتش می کردی آب جویا
بیک نگاه ره کافر و مسلمانا
پای انگش و پابان تو بی پابنت
مگر که آینه ات ای پری بر آینه است
رفت زاندازه سخن از بکایت با نیست
من بود از ده در سوود زینام سوخت
عالم و صل و عجب کرم عالی دارد
ارسی فغان کنند خرمای چشم
من بر آنم که زبان کرد و جویا نکرد
سالها بادل شوریده محمود نکرد

کر آن لب شیرین تبسم بکشا
غم و شادی عالم بی نبات است
ما از پی دیدار خشن اشک فشانم
قطعی زند سنک بد بواند در شمع
کی سر بستان با قدرت و جوی تبار کند
انزله کانی بره بر دگر سگس که از وقت
کسی از خار خار غم ز عشق با خمر کرد
حیف بود بیان پر تر ز کز تو اش
اندک نام که شاد کف تا زین مگر برم
مخفای عشق در جی منم غیرم در آن
آن یاکه در کون مکان جلیبیدیم
تا دل بجز زلف دلاور تو بستیم
در بزم غمت نشسته ناموس کشیم
صف فرکانی دایم ز پر پستیم
دل از فرسنگ چون شکنج چاره مخور
خراب آن لب بیکوین چشم محویم
ز یکمای محبت که ریخت در دل ما
من سو زنده به بس تو سو دارم
گویم چشم پوشش بویج من مگر
بویج دل الفه منی کوشتم و اکنون
بشنو چو خرد من دان از من بواند
اشته زلفت دل بسته خلت جان
دروشی در کاهت از حشمت خور
مخزن خیال تو با خلق نیا میرد
بغیبه که لب از نصیب ختم زند
بی پرده بر پستی رخ مشوقی آن
بر آن آینه در پیش نهادند تو را

انصاف قاجار

طلوئی زین بسین و تکان کنساید
دو می باشد و می دیگر نباشد
او چون که دیدار برسد و تشنه
عاقل بچه امید کند خانه در شمع
کان با بکل و شید این جهان را
رگفت ضرب لکون در ز کار سپهر
که از سر و گلند از خلد و با بی نای
ز پر وبال بر کف در دل جانانش
از لب از دهان تو پسته خورم کبرم
یا که بفرقه جان بهم یکا را ان کبرم
چون کج بویانه دل بود دیدیم
سر رشته موزجه فاقی بریدیم
در مشن زخمت خرقه بر بندیدیم
داد و داد ز بی تاراج دلم دست بزم
یکس شکسته ز پستیم
نه چو خلق خراب از ساله جنسیم
عجب نباشد اگر ز در روی آن بسیم
جان کجف دارم و یکسو ستان دارم
بز کیرم ز زخمت یکه پنا دارم
دلی چو حلقه سم است و قاتی ت چو طلا
نی دست ز سار کوشش پای نیماشا
ای دانه تو چون ام دمی ام تو چون
خاک سر که می از ملک فریدون
منز که این حشمتی در گوشه سامون
من کج پس سواشی تو کج پارسی
انور که از پرده پندار درانی
که در کجنت فرودستی تا کنی

باز از سر کوی کشیدن توانیم
کساده سنجه لب و گل بخند میگوید
ماه نو اگر بر رخ خورشید توان دید
زافانه عشق میخ زد دل
ز بخیر بر مجنون نهند از آنکه عاقل کرد
از پای غلب می نشینم
ز درون زنده شمل در چمن چسبند
هر چه خیر سازد دم باز امیر کوشش
طره و بنین زنده و خازن مخرن تو
تخم و فاشانه دم شاخ رضا شاند
باصل شد علی به این یاد ای آخر
شده بته بر بند چو ز پای کشودیم
بهر ذقار شود قطره چو پستیم
دائم آخر که دو چشم تو بسا کند
توست عده ای سخت دی پلی
بر پیش حکم تو از سر تی مقدم کشیم
جخل عشق تو او بخیز کج بر سر
ست جبار ام خلق را نند که کن
رو سوی کاشن پستان گنم می که کج
ز قرب هر شود سه پال در مجرم
خواهی نشوی سوا پایش ای شیخ
آن دل که دمی فاعل کرده زخمت
آن دل که نشد مخزن غمبینه تو
دل خلق را ز نام بچه حیلد میربانی
بمان مشقبازان شلم سخت کج
در شاخ تو خیزار جانیست مبادا
چره که بر مستودنه پستی اگر

هر کس که با زلفت از نذر بر آید
که هر چه خواهد درین دشت کجست میرد
انگاه توان گفت با روی تو ماند
افسانه مجنون شده افسانه درین
ز بخیر زلفت میکند دیوانه را دیوانه
تا دیک محبت است در جوش
چو برقع کبشید آن لاله ز کجست
هر چه ذلیل و لودم با نهر خوش
دزد و دمانت ای ختم کشی این خیرم
تا خود از آن چه بر خورم با نهر خوش
دیوانه چو کشتم محض و رسیدیم
بخت بدل نیر چو از سینه کشیدیم
آه اگر سیل مرشکم به دست هم
قند خیزد چو نشسته در دست هم
تورا قادم طرب تا تمام تبسم
برای ذکر تو از پای تا بفرق بسیم
که دست که از آن شاخای بطیم
ستی ز با ده جام دمی سینا دارم
دایم خیش از لاله محم دارم
چرا ز در می کشید طلعت تو عالم
ما زنده و خراباتی تو عاقل و سزانه
از دیده ما ز سینه افاده و پرت
در خاک میس پنهان کن مخزن آردن
تو که روی شستنی را کجی پنهانی
چو تو در میان بان محبت تویی
رفدی که تو ای مثل محبت بیزانی
دو من خوشین خون مرده دریا کنی

نواب شاهزاده ملک ابرج میرزا از فرزندان خاقان حکیمیر طاب شاه است و از ایام صبوات
دست پرورد محمد حسنخان ثقت بنامه خان پسر علیراد خان نده عمر زاده خاقان مغر منند بوده
دککالت حاجی و جاهد و مبارج و معارج و دانش و هنر عارج و معاد آمده در طب نیز صارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال قدرت است
اجا که این شاهزاده در منو فطرت و تلو همت و حسن خلق و عظم شعرا و اب فرودتیت و میدان مجلس ایوان بی نظیر و مزید همه سبزه
و صفتهای پسندیده در کمال حسن اخلاق و درویش طبعی خوش خلقی معروف فاق است سالها در مشهد مقدس رضوی متکلف بوده و در آخرت
تاسی مینوده اکنون در دار الخلافه طراسنت و ولادتش در سنه ۱۲۰۰ بوده و اکنون که ۱۲۰۰ در رسیده از عمر شرفش بخانه و دو سال مد که نشسته

کاهی که فرائض از اظهار کالات دیگر و از منظم تصادق و شرفها می بر داند و غالب اشعار ایشان سیکو در مدح و مناجات
 بعضی از زیاده ای که با کمالش
 سپهر مدسای آسیا سا
 فوتت را تو کوئی خوابت سر
 یکی مشت ریاست حجبی منی
 کجا کوشی که داند حق ز باطل
 چه بتوان گشت با انجمن بخلق
 بنزد من چون اولاد است آتش
 بنور من خرد بودی مطلق
 بس ای اصناف زین قوال فای
 اگر میری بزین خود کردن جرم
 مرا قهر ملک در جان معین
 جان داری که اندر دست حکمش
 ابر فیان بجز همان خرد دارد میرما
 وحی منزل فل من عمل محفل حکمی
 از دل زدی با نوال دست از آن خرد
 پورکستان شاه توران ایمنه بس
 از کردش این فلک هفت ستاره
 اندر بگردم بسچ نیان بجز آتش
 با هم کل بودا کرم جرم مناید
 از شوی ختم نه بیخ آبی و افوس
 ناسک نفسی که گشت شکر شاکر است
 تا که زارست شیر و درگ تو فرنی
 آتش شویت آب طاعت نشان
 نفسی کی دیو بود و عقل بر یار
 خاک بچشمش گنجد و سرینکاش
 آب جازجوی دستت جایت
 بت عالی کونه قامت عالی
 که تو بجویی زگرک نفس مانی
 این گشتش مندره و یا آب رود
 نارسبت بی رود لازم فلاد
 آن تیغ خرفانی است که اورا نه بهار
 شاه جهان که پناه دولت و دین است

صاید

برای سودن من گشته بر پا	دار پسنج کونی بر دوزخیم
مرونت را تو کوئی خار در پا	دلم گاه ولادت سکندر
بدل زهر بلبل دوزخ خرا	ضمیمت شان بسروان گشنگس
کجا چشمی که بپند زشت وزیبا	تمتع فضل را از کوشش سامع
چه بتوان کرد با این قوم رعنا	مرا که بر چشم این خندان
خرد با من چون خورشید است و حر با	هنر با هم چون بید مرتبه
چو من پیداشم او گشت پیدا	چو بنوم من بسزدانی چه باشد
بس ای انصاف زین فعال جفا	چو عویت شیر و رویت گشته گشت
و اگر شیری بچو با نفس بیجا	که از زردان سران وصف و فرخ
مرا ز بهر فلک بر خوان فیا	ول با اینهمه شادم که هستم
یکی ختم است این نه تویی مینا	مرا بعد از حرم را و از پیمبر

دله صید

نگهتا باشد که در کشار دارد میرما	آن عزیزستی که از شوقش که بیع و مهر
حاصل کونکان ایثار دارد میرما	غم ندارد و راه اندر شورش از زنگ
معن عاقم در ختم بسیار دارد میرما	من ندیدم که آتش بار دوزخ می آید
فریاد که از شش ختم گشته بود آید	همواره دل ز تاب بگرفته در شش
واندر بصرم مسح نه پند بگر آید	سر درد کند روز و شب نریخ خام
خاکستر اندر سرا در بر سنجاب	باهت من شب چاره نماید
آن طره را گم که شود لوی خوشا	از بعد جلال کرم دهر کند رجا

در حدیث حضرت امام علی بن موسی الرضا

کرک تورانه ز صید شیر چکار است	عقل که رقم چشم چو شیر چو چو را
ورنه وقت مستحق سوزش نارسبت	هر چه شیر است مستحق شیر است
بسته این دیو یو سپهده کار است	چیمت بغیر از جبار غلط و لواط
سیمین تن لبرست که لاله قدرت است	عاقبت آن کل شود که پیش تو بجز است
خاک چو از کوی دست منگ تار است	هر که نه اورا حصار و زور روز رستی
ز آنکه بلند می سزای سر و منار است	هست تران چو پیشه و جلالت باد
چاره نه جز لطف بادشاه کبار است	شاه و دو عالم علی سیم آن کو

در صفت شیر صحیح خود گوید

موج است علی موج در پیش گان	اندر بر شین چو کی ظفر محیط است
و اندست بهاری هست که در آن فخر	نی تیغ کی آرد در پیرست عینده
خواجده بر شش بر دو کون این گمان	نه کشد و نه نشسته از نه ستیزد

تیمت سحر شد
 اگر که کم کند با من دارا
 تخم وقت بلا پلوی دارا
 نصیحتشان بدل چون خار و خرم
 تقاضا حسن از چشم من
 چو فصل الخطاب دست ترا
 خرد را هم من شاید مرتبا
 یکی اسمی است با تندی سنا
 چو عورت پر در صحت گشته بنا
 که از قرآن کرا می سوی صبا
 شمی را بسده که از نسل زهر
 معین یار در ستر او ضرا
 فاش گویم دست که بوار دارد میرما
 ای بیایوسف که در باز دارد میرما
 فصل زردان لطف حق غمخوار دارد میرما
 صادمی چون آب شمشاد دارد میرما
 پیوسته تن از آب بصر زده بفرخا
 ناخوده از از این گایه کی جرم می آید
 اندر نظرم شتر از زگرک شتاب
 چون داروی شش است پس از نمرود
 شیر تو دایم زیم گرت نزار است
 شیر کی نوزد بیشتر ز نزار است
 هر که شیر است مستحق شیر است
 آن صنی که عیشش دل تو کجا است
 عاقبت آن کل شود که نزد تو خارا
 خط خداوند لایزال صبار است
 باد چو بر خاست پسته را چه قرار است
 هشتم این خاندان شست چهار است
 یار تو می از تیغ شنشاه جهان است
 با شش و آتش دوزخ چو دخانت
 کاشینده که از در کف شیر چو است
 نظم جاننش بر زمین جبین است

تا غم این روی کار و بر نه در آید
 هر که سرش بر شاه نشاند
 خسرو بخت همیشی تو باد
 هر چه آن ظلم دولت دین
 نوزدین و علیم دولت
 جام ناهمسد و نخر برام
 آن صین چه بری که خاشاک
 پیست آن بوی که خود شیرین
 کج بخوابی بر دوش من کج
 که جستن کیشا پای چو پیکر
 خودگی ای ولی بری زو باشد
 خیش بر پوزا یک از جود کوب
 ای شوخ ستمکار خاشاک
 که در پی چای با جاست کی را
 انگار که از لطف دینی تن مردم
 لب چو شکر زاری یکس و جهان
 ضبط و برت در هر کس احتیاج
 در پای هوا کردن بسیار تو ترست
 که بیست بختان و آنگو پر زور
 بران دخول را چه بد طلع بگویند
 هم طالب تیر چو خوانند تحریف
 آزار کنندش پس پیش لیکن
 تا خوطه و پای غلطی بیم خون
 بر روز غیباق و صد نامند
 یک کوره و صد شمشیر از آن زگر
 ای نطق زبان فریشتش
 بی قوت بازویت بخت
 از خاطر مغفان سترده
 دادست حصا شیبایت
 امر ز توئی که می سزاید
 استانت ببلویت که در تو دم
 بونی اندو خسته خلق تو جان تو بوی
 بر ظلم کلنی پای گردید صمان

شاه اگر با حسام وی بکنین آ
 بر که بکش بخت فرشتش آ

عاجب خدام دست بر پانت
 طوس از آن چه فرستد سنان شد

وله ایضا

تا بد ظاهرا جیسین تو باد
 در بار تو و همین تو باد

از کند و کانت دشمن دوی
 بر چه عزم کلک بر آن جا بل

در لغز و مدح امیر سزاده والی خراسان

رهست چون ای در در خط خود
 کا در حق کو نیابا ز مضمیر میرود
 خود کی بر جالی در چشم از میرود
 زیر پای حضرت شکرده با پر میرود

چون آب و تپش اندر جانی بی
 آن شیندستی که جبریل امین بود
 غرب رانا قد شرق شرق از آما قد
 تیغ رانا او در با شد بر در و صحر

در شغف و تبیین یکی از خوش سنانان گوید

تو دینی از لطف مردم منت بجا
 آیمه کرده بشکر از پس کفار
 بذل قبلت در طلب طاعت بسیار
 در دست زمین آدن بیا تو با و آ
 غارت بدمان خود آن غار پر زنا
 بر حلقه توراکو فت هی ای بسیار
 هم عاشق تیر چو تیرند پیش از
 خود زار شوند و ز سر پیش از
 ملبی و بخون عرقه کند آن تم و فنا
 چون بنی و کسبستی نانی کند کجا
 یک باون صد دست بفتوای بجا

انگه توراکو در بر اینک زده بود
 ریش بجان خسته از آن کوه شکن
 منقول بقید توجه عامی چه خار
 چون خنده سیابان از خنده پریم
 انبار نانی بدرون غرزه بخورن
 در هر کرا از ساقه او منطقه سیم
 در بر چه زرد و دوره همه ماده
 تا چشم کند شیخ زندگله بر میل
 که بر فقه کرسی عیون سندانم
 هیشا چو با شد ز سپوزیش کرا
 که گوید صدیدوسف صیرم بزندان

در مدح سحر مایه

سود تو زبان آفرینش
 در دست شبان آفرینش
 مع تو زبان آفرینش
 عرش کرسی نند آنگاه تا پیش
 لغی از آتش فر تو سقر آنجیل
 بر صام مکی دست تو کرد دلیل

دیده نظر در زنت پینت
 پیش از کشتن شیند که کشت
 جز مرغ تو کوش مرغ نشند
 در و خور بر دواق تو کم از کشت
 قطره بغض تو در با می کرد و آ
 از پی تعویب چشم جان من کردند

خادم تاجا دست بر کاسین آ
 کج جان آفرین بلبوس زمین آ
 اسب دولت بیزین تو باد
 از حسام تو و کین تو باد
 بنه و خسته روز کین تو باد
 قایدش خرم دور من تو باد
 در که مشورت امین تو باد
 یا یکی گشتی که آن با چار کنک میرود
 اندرین چون بی آنجا چون سینه میرود
 این خود آن جبریل امین با چار شه میرود
 این مافتا یکساعت کمر میرود
 دشمنش از چم جان در طلع در میرود
 دینی تبستی تو چون بی خدار
 هر روز تو را فرسخ امل از روزا چا
 اغیار تو یاران همه یاران تو غیار
 کام همه کان تلخ از آن لعل شکر با
 مشول بکار تو چه محمود و چه غار
 چون کسبده و وارتر آکنده و آ
 آنگه ز کاشش بهی فرج بخور
 بر هر ذکر از مخزن او مهر زما
 بس داده ز روز و شب از انوش
 میل همه از شوخی آن کله در کار
 که بر فخره بالمش سیمین کند آیا
 چون مست شود آنگه غلطی در بار
 که گوید صد که نذیر لجام خریدار
 ای کلک نمان آفرینش
 تیری ز کمان آفرینش
 ز انوی کران آفرینش
 یکک سخنان آفرینش
 حرفی ز زبان آفرینش
 نه فلک در طاق تو کم از کشت
 ذره حب تو میزان عمل کردت
 روشنان فلک از خاک قد و کجیل

ای ماه رکاب آمهین سم
دیوی تو ولی بگاہ پویه
از شرق روی بفریب دانی
بر ان تو داغ حسره و عد
سید کاسه دهر من این ماه
مراحت در پنج یکسان کرم کس
بآب و اجداد تا کی نفسا خر
یکی کو هر پاکم یزد سپرده
علی بن موسی شش دین دنیا
نیم امین زود و چسب رخ زمین
مرا ده سال افزون شد که بشد
نام از زرع کس کم نام بار
بیز مشغله راهی فرق زوز
تن صافی بیاراید نه بر شاخ
بناشم بکف بر هر کز چو ز کس
ماه من زود در افضل زن راه
مشکرم آرزایان و دل من خیر
ای بر از چرخ هفتت خراک
هر که خوشه ز خرمن تو
ز آفریننده بدان تبت
علی سینه منیت تو را
بر سر زنده جان تریست پنهان
اگر این شش هفتت زهر پرورد تو بود
نشاید غیر حیدر بر سر کس من زاهد

اگاه قاجار خطه الله

وله ایضا

پنهان چو پری شوک ز مردم	پیدا زمین بر فسم کردون
کتر ز زمان این تکلم	باد تم تفت ز جویت نقد
در مدح حضرت سلطان لواحقن علی بن ابی طالب سلام	
که از میر با نیت بر دم کایم	زمانه از نام سبک ستم کرد
نشند سخن باندا نخواستم	بین قلت عمر منت کشدن
که از آب چشمی که از نام چایم	ز پوسیده سخن چایم گوی
من آن که بر پاک و پایس باقم	من خاک روتی در گاه آن شمر
که با هر شش آمیخته می روانم	بفرقم اگر سایه لطفش افند

وله ایضا

بارضی آه سس اند جاوسکن	داز من سبک موریت آباد
نام از زمان کس سبکست بر من	هر جا عزم او نصرش مو شخ
بر زش موم را کی فرق ز این	تم که بر سبک منی عجب نیست
کف کافی بی کار آید نه مخزن	هر زمان چو در پولاد آتش
بناشم ده زبان هر کز چو سوسن	خدا از منت هستی رواند

ایضا

عبرم نشان از اند و طره نخواستم	یار باید که غم زواید ز دل
ماه خور از فرمنت کلاه	از برای عمود خمر کاهت
نه فلک پیش تنش چون کاه	پیش لطف چه هفت و چه هفتاد
کافر نشد در آن نادر راه	چون بغل سسند تو ماند

وله ایضا

ندانم تران سر افروز از کجا	دلی تو هم ز غافل و جانان از کجا
فیروز از باد و خاک در کجا	بی تیغش ز این تا کجا تا رسم کجا
نیاید از کج هر کز بدن روح حیوان	

ای هر خان گمشان دم
از چار صفت نه لدا بجم
یکخت تو نرم تر ز قاقم
چون مهر بود بس بر طارم
که اند تر از وی دانش که انم
نشاید ز دونان برای دو نامم
فلان را سپریاد بر بر فلانم
که بوسد زمین آن شرف آنگامم
کله سایه از خمر بر تو قد انم
خدا زمین دیمان ارادم اینم
نه از مرغانه موریت روشن
بر جا عزم او بخش معنون
که از بجز خیزد ز زر معدن
سخن از من چو بی خوشن لادن
مرا تا دارم زمین منت غزن
روز غم کن چو شام وصلت گونا
ماه باید که کاروان سپرد راه
محرر آسمان بود کواکب
کاه غنوت چو پنج و چه پنجاه
شب اول غزل از آن شده ماه
فیز این هفت و چاکس ز آبیاه
سرخ ایهم ز شخون کی از نیرینیا
کسی را پیشش فروز کند که او دهنش آدا

نواب رکن الدوله اردشیر میرزا خلف الصدق نایب السلطنه منقوشا پزده عباس میرزا هفت در سباد
شباب تحصیل علوم ضروری کرده پس آموختن قواعد فردیت و میدان کوی چو کان رمی سهام و صخر
حسام و شوق نظام پرداخت تا در همه فن مردم سخن کمال یافت و در عهد حیات و لیحد کردن حد نایب السلطنه بجزگانی که روس
و صابین قلعه اختصاص داشت تا در بدو دولت محمد شاه ثانی قاجار طاب ثراه با تو سخاوت جمع و تقبیل رکاب اعلی آمد به دارا کلاه فرند
نامور بسته بهصال شاهزاده اسمعیل میرزا اولی شاهزاده و مطبوع شد طوقا و گرانید بارشاهش فرستاد و با شطام حمام استرا با در کجا
تا مور کشت و خدمات بزرگ انجام آورد و سالها بجزگانی مازندران و استرا با و در استان ارشان بزیست تدنی حاکم دارا کلاه طران
بود و با عموم خلایق بکرمت و معدلت سلوک فرمود در غیبت و حضور مرکب فیروزی که کب شاه شاه عصر ابو النصر ناصر الدین شاه
خط الله ملک حافظ کب و خراین و ناظم حشود و بنام سعد و بود اکنون که بکومت کیلان در منت مخصوص گشته علی بجله در کالات منزل
و معقول مراتب عوبتیه و مقامات اوتیه و ریاضی و حکمت و اجار و تواریخ و سیر و اخلاق و سلوک و خط و در خط و نظم و شعر و عروض و مدح

بجزگانی

ما هر دو کامل میباشند کاهی در زمان فراغ بطنم تصایده و غزالیات مبادرت میفرمایند و از آنجا است
 در ازل ذات ارواح مکرر مکرر
 فزادند و فرید و نام بگشاید هم
 برین نهند یا زرد و ده لبر شیشه
 صابح و آدریس بر ایسم و میسل پاک
 پس بود موسی عمران شد و او در وقت
 زان غبار تخم شد بر احمد و در جو
 شاه اندر جاده و صد ز قد ز شهر شاه
 از نسیم سبیل گلزار اخلاق بود
 الا ای و لاد انکار سستگر
 تا بد چو رخسار تو ماه منجب
 تراد بنا کوشش و خط میچو سبیل
 قدت گاه رخسار سروی خرمگان
 ندیدو جانگیر عباس شد آن
 غاید برشته بر میست و تنیش
 زمین از نغال خویلت پر از سر
 تا آصف محمد صدر اعظم
 شد کار زمین گنگ این رست
 این گرگ امین نبود با پیش
 از شاه گسته عدل کسری
 باشاه چو ماه صدر بر از
 چون صدر قدم نهاد بر صدر
 ای شوره شمشیر و شمشیر زن
 در مشکین زلف پر حجت کرد
 آن تاسنت و زلف و چو چشم
 نوشین لب بست یا زلف ساغر
 فرکان تو تیرا زنده بر دل
 مان سوزم از لعل جود نشان
 کرد دست بری سوی تیغ بران
 دور از تو بود ای بهار سوسه
 جان حنت ملاذ و چشم قنک
 زان ضعیف منسرد و دم منسرد
 جو شیده مایه شوق بر رخ

در ستایش حضرت شاه محمد سلطان عادلین پادشاه قاجار و صاحب صدر اعظم

ساحم کستانان از زرد تخم مکرر مکرر	پس سلطان بهی تو بسیار و لایا
از بی زشا و خلق و خلق عالم مکرر	شد ستوده از جهان توبت و عین شیب
هم حار تون هم عینی بر هم مکرر	یک نظر چون کرد در کار جهان جان آفرین
عالم و آدم همه زان برود خاتم مکرر	پس کای احمد و حب در باغی من عالم
بمچو گل ز غار و چو شمشیر مکرر	از بهشت این حسین شاه مظفر زنده
آنچه در جنت ریا حین بر هم مکرر	گلک مرغی و صفی تو چون کبریا

در مدحت شاهزاده و صاحب منصور نایب الملک کوبید

تو را رخ چو خورشید و قاسم سبیل	صنوبر که دیدت بارش از خورشید
لبت گاه کفار و مسلمانی خنجر	با بروی مزگان کردی جهانی
کشیدت عدلش از زینت کشور	برزم اندرون چون با جام نسیم
چو خورشید کردی درون موی از نور	ز تیغت جبین منده ز در زینت

در مدحت سلطان املاطین شاه عادلین پادشاه قاجار و صاحب صدر اعظم

شاه تاج و لکین بوده از جسم	ز شاه با وج ماه خمر گاه
شد پیش فلک ز تیغ آن خم	تد پر فرود این زدستان
آن شمشیر جدا نمود از ستم	از شاه میسنگ بگب شهاب ز
وز صدر بسته دست حاتم	از شاه بگام دوست شادای
با صدر چو بدر شاه بهدم	تو ام شده چون هنوز در چشم
شد بر همه سروان مقدم	اگاه نگاشت بیال تاریخ

وله ایضا

کوفی سرو هست و سبیل و سوسن	آن حطره و زلف شکینت
سینین رشتن یا ز کل خرمین	آن روی تو یا که رای فرشته
ا بروی تو تیغها کشد بر تن	بی طره تو که برشته جانت
تا چند زنی بر آتشم دامن	کرشامان از زور بود منسرد

در مدحت قلب املاطین محمد شاه قاجار بطا شراه

دل بست مرا آن زلف فغان	در مارم از آن دونا ر گلزارنگ
کو گاه چو مار هست که چو ثعلبان	چون متد تو سروی و لید ز باغ
خوشبیده مرا خون غم بشربان	یکدیگر بخت دل ریش من آن جان

پس بگفت و فتنه ز خون آدم جلوه کرد
 تاج و رخسار شاه یکجا کس و تر مکرر
 بچو نوح شیت و بود و دست هم جلوه کرد
 حسن عشق یوسف و قیوب هم جلوه کرد
 بر عدل جود کوشش و ان حاتم جلوه کرد
 تا صراحتین پادشاه و صاحب صدر اعظم
 و ز همه صدر این حسین در ستم جلوه کرد
 کرد چو چشم حسودت بچو مکرر جلوه کرد
 بر رخ چو ماه و لب سحر سحر
 بناله چو بالای تو سر و کوشم
 کجا رسته اگر که در سبیل تر
 چو شمشیر شمشیر نازده و کستر
 بیزم اندرون چون بفرود کس کوش
 ز تیرت نه تیر زده را در دو پا پر
 بود از انسان چو پشت پر اختر
 زد صدر بسرقی بدر پر هم
 تو غیر نمود آن زد ستم
 وز صدر قرین کور ضمیم
 وز صدر بنام خصم ما تم
 یکدل شده چون مظفر با هم
 شد صدر وزیر شاه عالم
 بنا رخ و آتشم بجان بزن
 سکین دل تپه از من سکین
 یا بوی چهره و منبر و لادن
 آن موی تو یا که خوی برین
 هر سو بتم نشسته چون زن
 از مشک ترا سبر بود که زن
 در پای تو بزم زد لعل سرو جان
 یکسان بر من کستان زندان
 در تاجم از آن دو مار بجان
 چون خد تو کاشکندت جان
 مجروح و منبر سوز کردی زن

جدت چو فشانى همت بچون
 بر ساعدي ميگفت نگارنت
 دل در مزلت تو هر شايگان
 خواهم ز غمت درس عشق گريم
 با کفر سزلفت اى سيد دل
 تا عهد ستم بشکن اى خاچوى
 بمشيد تو اين همت کشور
 بر مقدم او چيده سوده قيصير
 هم شيز با شنگه چنگال
 در عرصه جا همت فاده کوئي
 پند صحيح نيز در دل شيداني
 همه جا هست و بهر جا که پيدا
 شد ز در وجود من شکرش که گوئي
 بسى هست شکر ز غمت بلند خوش مرا
 که فرم اى مصور خود کوشيد آنگه چو
 لعل شکر بار بار خوش بکين است
 و وصل خود تو بگير همچو جان نيز
 نگار خوست که ايد برم چنانکه نشد
 معذور دارم در بفرق تو زنده ام
 ريزد ز غم از غم خونم از چشم
 ايکه بر کرد از وفا سوخت اين گشت
 بترم از تو تيري اگر سدم که مرا
 نيست مگر در روز وصل باز چو با
 چون هست پند دل گريم و بس
 بهر طوبى ما رخصت ايرت از زنده فرات
 بر روزگار مرا خوشدم که باشد
 در داکه مردم ز غم همچون کس
 که بر تو مهر تو بر سينه نباشد
 شکفت آيد مرا از چشمم اگر زانکه غمزه
 سوارين ميان بار و ناري ز زلفش
 بهر سبب زندان دل که در صيف
 آن ز غمت است که بر کردت مى نمم
 چون جان که نخوايم برود ز غمتش از غم

زلت چو پرشي خورست بچمان
 چون رسته بر شاخ بلور مر جان
 چون مرغ شبا و نيز در دافغان
 چون کودک ز زلفه در دستمان
 ديرست که گفتم بترک ايمان
 بنديش از من عهد عدل سلطان
 خوشيد قالم چار کارگان
 بر منظر او سجده برده خاقان
 هم کرک ز پاسش بکنده دندان
 کردون چو کلي حلقه در يابان

جوشن بنديم ز قبر و لادن
 چهره تو بالا بسره خورشيد
 دل ناله و حودش ني ز ناله
 تا دست من از دانت رانان
 جور تو ز حد کمال بگذشت
 ختم همه شاهنشان محمد
 پاينه بد و حشمت سکنر
 با پر تو ريش جو زده خورشيد
 اخی خاک رى از مقدم تو خوشتر
 هر شغل که جز طاعت تو باطل

من عربيت است دام احلال

تا کجا جلوه کرست آن تب سحر جان
 بر عارض سينه تو خال سياه
 که يار بست در خوشى مى شين
 چنانچه ايج شدن تى ختم خوش را
 جان بغدادى تک اگر تک اين است
 در ناز جان که بود آنگه خرد يار
 بر آن شدم که روم ز درون فاکند
 ز راس تو زوق وصال در دست
 چون آب که از کور کبريد ز غمت
 رحم کن لى خا اخروست اين سنگت
 تا بر سر رويت هزار پويست
 زانکه بزم يار کيدم خالى از غارت
 بر سنگ که پشم ز بوسه است
 غم همچون مرا چون بشمار آورده
 که يار اگر گشت جور روزگار گشت
 در کوى او که از من سينه خبر برد
 در سينه کسى ايكس کينيد باشد
 جاني ناتوان کرده است خود غم ناتوان
 انکته بجاي ميان در کمر مگر
 ناتوان نتوان بگفت که بگذر بوس
 که فرود ز تو کوئى بعسل باي کس
 عشق تو تو ايسم که پروان و دوزل

بسکه بکشد غم عشق ما ز تو جان
 بود جان ل تير غمت تا بشنم
 بقمت از لى بر صفت خورندم
 ز غم دوستى بدل از دم کردى بديان
 ز نادشايى هست چه کم شود آخر
 تا يار که رانوا پر و ميشن باشد
 بر استانه او سر کد ايشم عرى
 رحى که چو اندوه فراق تو شمر است
 روى چو ما هست ز مهرش تا بگاه
 مرد چشم حوت شد پيدا زانکسخ
 خود مکران نمره خوش رخا بر بکند
 پر شعله ز ايم جبهه بزم غم با است
 زلفت همه بسکن کس چو چرخ
 هر که جز عشق تو باشک از زود در غم
 نويد وصل مهن داوود ز غمت
 عادت خواب تاب و چشم دل
 که منکر ديدار تو شد شخ غيبت
 از قهر بسته بپرين اى سپر سپر
 دل بزد يده که چشم تو بر دازم کس
 دلم از سينه رويت نکرنت چنان
 نهادم سرى در قدم دلبر خوش
 و ديوست و جانان انسان که شاد زان

خنان نشيدم ز غم و بان
 جد تو بعارض بجلد شيطان
 چون مصوره که در خاک طفل ناول
 پيوسته بسره مازده و کربان
 چون حرق موم نيافت نقصان
 چون ختم رسل بر رسل نيز دوان
 شايسته بد و خاتم سليمان
 با بحر خايش چو قطره عمان
 در دیده ام از سر مره صفهان
 هر شعر که جز بد حست تو زبان
 سر شوريد ز در غم رسوائى ما
 اثرى نيست ز پيدائى و پنهانى
 که نتوان اوجاد خانه نازک جهان
 نه غم ز کم بود اخی اجنبى بپوش مرا
 در خاک که در کسستم که ناکرم بگشا
 اگر شخلق کوئى که اير کيد است
 من ساکن مينامه و ز راه بنار است
 گذشت از مردم آن موفا و مانگه است
 سوزى و پدگر گى از ز غم شمر است
 مانده سبالي که مانند بانگيت
 خود غلط گشت آنگه بالاسى اى بگت
 در ناز از فراقش وقت رفتاريت
 بر دوى من نيز رخ ناکه او است
 ما راضيب از ان کس چو چرخ
 که درين ننگه او را بچه کار آورده
 که بچرم از کشد در غم طرک گشت
 جان شيرستانه و دل و در تر برد
 رشتى است که شايسته ايسنه باشد
 يا جسته بر سرين قرص فر سفر
 آه ازين ترک که هست همت نيز در کس
 که بکاشن مگر ديل بديل قرص
 بعد از اين هستک حسرت و نيز در کس
 بهاي بوشه جانان بخت جان حاصل

خام که در جنت بحاب درین
 مراز خرد و دیت امید حال
 عهد و پیمان گستی خود زوز بود
 خورم سرسب که از شرف شوم این
 زاهد چه دی تو با ما زاده که صد با
 توخته زندانی چه بار و در سرم
 دشنام تلخ داد و دعا گوش بود
 تا ندردی کج در دم گوش خرفون
 که خم بروی بی متبذول نباشد
 هر دم چو باد بر من سکیگ کنی
 بگری کند و بهر تاشا که از زهی
 تا کنی و عجات را که کیم قبول
 یکد در دیت کجی از برای داد
 با هر کج که وقت تا بدن تست

که تو خواب میگیرم ز دست خیال
 چه جو بزرگت که شتم ز حاصل محمول
 اعتماد بوفای تو که سپان بجم
 بجا خیره حاجت بر که بخار کیم
 کردم من از آن یه و صد بار شتم
 بر استخارج از جور با سپان تو
 شیرین تر از شکر زردان قند و
 کشتش پنهان کنم در دل از تن می
 نیست قبول زاهد بر چه ناز میکنی
 تا آتش محبت من تیر تر کنی
 که داند من آرزو به شام از جمع تاشا
 با دیگر کاشتن در دو جات سید
 نوبت چو من سید چای گیت
 با مرغ کج که بانگ بی بی گیت

مرا بکشتی و دانه بدست زرد
 دیوانه نیستم که نام ز درد عشق
 یکجذ ز خونال خود جام کر فیم
 مست است و در دل کف در دم
 امروز جام می رو چون جام بخند
 پاد با حبت سیاط بند در دست نیسم
 ترسم زخت ز دو دل من و سیاه
 درد مخزون ناند بروی مخزون
 با شتران از چه نازی سر سودا
 کشتی کشت ترا و نیستم که نهران
 چون تیر نیست و لذت بی سبک
 حوری بهشت بزم با آمد مست
 آگاه امشب که با دهن در جات

بجز ز منت نظلم ز کثرت مقول
 تا با عنت ز خود بخرم مست حاتم
 کام دلی از این لای کام که فیم
 راست چو چشمای همیشه بایندیم
 پیوده چیت در غم فردا که لیتن
 از لب کسته شسته و لبا کوی تو
 کایینه هست آینه زانیت تابه
 می بند استم تو آن دزدی مخون
 با اینده بسیاری گالا که تو داری
 رای دیگر که بینی و فک که در کنی
 کاشکی تو ایم بودی تا بخوابی
 ساقی شد و گرفت مرای در دست
 ز وصل نگار راه رویت گاست

احمد علی میرزا می جاز جازم تهر

فرزندش زدهم حضرت شایسته صاحبقران قیام و برادر استم آف محمود میرزا و پاجون میرزا بود
 در بد و شباب بهر ای آب شاهزاده حسینعلی میرزا اور فارس کسب کالات نموده پس بهار از کلاخ
 آمده در ۱۲۳۰ با یالت خراسان مورشد و میرزا موسی کیلانی نایب پیشکار می زارانش مخصوص در روز کاری در خراسان یالت
 و ایالت بگذرانید در امور سرحدات اشفا می کل داد و در بلاد و بلوک حکام باد پشش سلوک قیمن نموده و ایالت و خراسان
 صدیقی خان جلال الله و له سعادت قفقان برادر سنف الدوله وزیر کنوز خند ایران زیارت مشهد مقدس بن موسی علیه السلام کرد
 در عرض راه خراسان گرفتار دزدان ترا که دیده بعد از استخار خاقان صاحبقران مقرر شد که ده هزار تومان تبراکه داده بعد قفقان
 خریدند و سپاهی بر بنیه ترا که ماسور کردید علی بکوشا بنزاده ستوده اخلاق در ۱۲۳۰ رحلت نموده از اشعار ایشان است

کیرم کج چاره توان چهر بار
 زینت فامه کردهم قطره خون دیده
 در دم زغن می این مستم تو شده جان
 خط تو نازده هست سر شادم زانکه نظر
 تا نهادی بچوب حبهان خرم
 استغنی کن ای دوست از لغت
 فصل کل شد عیض فان کجی فتمه سر
 غلم هست که پروان کئی زلفه مش
 کرد و روزی چشورت زینت
 رفت تا فحش شد از جان
 بدیع الزمان میرای کور کانی
 جفانی

نموانش و نهاد بغیر آن نگار را
 زیب و کج بود بچوب کج کج
 میدم و نیند بسم هر کج خردیا
 بست طراوت و کج بره نو میرا
 جان طلب آمد آری ز جان بخت
 پیش تیر فرات سینه من کج
 دای بر حست آنخ که کیکال بر
 پیاره کجی که نیر از کجی نیست
 حاصل این ندکی شرمندگی است
 کشت آساج که و شکل ز کجی

آنکه روز چو تو و زخ شمرده ام
 تا برم سینه برب من مید جان
 طغنه زند که کان سپهر پانده
 از لالی چو کدگان پر شوم در
 برقی آتش زده و فغانش حصول
 خوا جا خر خنجا بله پیش خرد
 فریاد ز هر که شده درین شهر زند است
 و کجیر شو سوز داگر در دست خط
 کاشتن ز اول غوا جکی قمت نبود

کویانید اند شبت شفت را را
 چار چوب کج کج هر بر سید
 طغنه کشته گران شیر خنجان
 آنکه دست آدم فرخ کف بریده
 حاصل گشت محبت نه چمن خرم
 بند گزار که خدمت عیض شرم
 ویران شود این شوم که فرادستی
 در باغ گل لاله کر خار و خستی
 چون نصیب یاد خرنه کیت

فرزند ارجمند سلطان حسین میرزا با یقرا حکیران و راه انچه بوده بعد از فوت پدر از سپاهان
 اورنگ شیبانی متاصل شده با زجر جان بگیت شام اسمعیل صفوی آمد حسب الامر در تبریز زخفت

شد بر روز مبلغ کثیر از تنگه یعنی ریال در وجه معاش و مخارج او مقرر بود در سنه ۹۶۰ که سلطان سلیم خان خاندکار به تبریز آمد و در بهر آن روز
با سلامبول برده بعد از چند ماه برضططاعون درگذشت مگر زده دلیر دانا بود و شرح حالش در تاریخ نوشته اند در حکامی که محمد
ثومن میرزا پسرش در دست مظفر حسین میرزا بن سلطان حسین باقر در حادثه استرا با گذشته شد مرتبه بیسته او کشته و از بچه است
وزیدی ای صبار بیزدی کلما عیاشا نمکتی زانینا شاخ کل نور شده مارا

شاهزاده عظیم القدر و فرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی صفوی برادر شاه طهماسب اکبر است
که در فتنه القاص میرزا حکمران همدان بوده است و بخلاف القاص میرزا در ادرات کیشی شاه طهماسب
مستقیم بوده اما حاصل مکرزاده با کمال جمال حسن اخلاق و حسن خلق و رویت طبع و در سنه ۹۵۰ رحلت کرده و از دست
برام درین سینه پیرش و شور تا کی بجایات خویش باشی مغرور که دست دین باو بیستاد اجل در برتدی هزار برام کجور
حاصل خود کرده عمری سرول کرده ام غیر در دول نمیدم چه حاصل کرده ام

برام میرزای صفوی اینی

بابه بر میرزای کورکانی

منه زید میرزا عمر شیخ بن سلطان ابوسعید خان کورکانی در دروازده سالگی بسلطنت رسید
در هندوستان استقلال یافته مدت سی و هشت سال در کمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات
و کمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطور است کای در ترکی و فارس شری میفرموده از دست
باز بعیش کشش که عالم دوباره است و له باز آسای جامی طی خط نزدیک شده که نایز بر دشخوان

پیشای قاجار

نواب شاهزاده آقده ویردی میرزا از فرزندان خان صاحبقرانست و لادش در رمضان ۱۱۱۶
اتفاق افتاد و چندی بگورانی شاه رود و بطعام گذرانید پس از غزل مقرر رکاب خاقانی بود و قوا
فل سلطان بعد از واقعه ناکرین خاقان و راه حکومت تم داد بعد از استماع وصول بوکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی منصور قهرشا
بدر آنکلاف فرار کرده بقبات عالیات رفت و از آنجا با سلامبول مغرمنود و بکس سلطان محمد دغان عثمانی خواند کار روم رفت
و مورد الطاف سلطانی شد و میخدا و بازگشته در نهایت عزت سکونت کرد آن شاهزاده در شهاب و ضایل و محاسن جوانی و
حسن صورت پمانند است و در نگارش خطوط قدرتی تمام دهشت و از علوم نیز خطی برده بود از اشعار او است

جان بگوشی عمر و ساحل عالم باقی ز قفل ناخدا باید بچویم راه ساحل را
از دهنده مژم مرغی اهل این پس یکنه کند بندگی سپهرخان را
بایلین میرسد که یا طیب جسم از شب که چون نفسش در آچار باشد بظرف آرا
نیز بار چو پروانه پیش شمع بجاست اگر بسوزیم از نور بر آورم بر دیگر
چو از خود نیست کستم یا قلم ستمی کمال من این سستی باقی یا قلم از نستی کفر
بدو عالم لغو و شوم غم جانان را که بر بند تاب رویت چمن سنبل ز
سر و باقت سخن از بهستی بزرگ گوشت سباز از بی اسرار عشق و فزونی کمر

سلطان کوش خان خوارشاه

پسر سلطان آتش خوارشاه بوده و آتش سیر او شتکی که در بدو حال ملوک بگاکمین از امرای سلجوقیه
می بود و چون آتش سیکر از غر بتمانی خرید و بود او را آتش سیکر عزیمت میخواند و نام او محمد بود
سلطان کبیر ق سلجوقی خوارزم با محمد آتش سیکر سپرد و سالها بگورانی انجامی پرداخت و داد عدل و انصاف میداد تا درگذشت
پس از قتل الدین محمد آتش سیکر سپرد و آتش خوارشاه شد و در بسا و حال بلازمت سلطان سنجین ملک شاه سلجوقی کمر
اطاعت و صداقت بند دهشت و مصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطور است وقتی جمعی از اعدای در شکار کا که حضرت
یا قه قتل سلطان نمودند آتش زخمیه بنجاب بود خوابی دیده شتاب متوجه شکار کا شده اعدا استغور کرد و در دست
سلطان چاه او افرو و بالاخره از سلطان حشت یافته سر طغیان بر آورد و در سنه ۹۸۰ درگذشت ایل ارسلان حکومت
خوارزم یافت و پس از او سلطان شاه خوارشاه شد و برادر بزرگش تکش خان حکمران جنبد بود و بر سلطان شاه غلبه کرد و سلطان
بزرگ شد در پانصد و نود و شش درگذشت و پادشاهی عادل و فاضل بوده است و بطف طبع معرفت و دهشت در رعای
غضب و دمان کبی از غلامان خود را که جموعیت دهشت بلبله شکسته بود مذامت یافته برای بجوی او و خور سندی خاطر خود

در شکار کا

این دبا می را منظم و بزرگ خوانده و اسحقی خوب گشته
 صد ماز اطراف رخت میانه
 که با نرس تازه ز پرویت کم
 کشته گری ز برج خوشین کم در حسن کشتی بیج نکینت کم

بن احمد خان افغان بدالی است که بعد از قتل پادشاه طغیان کرده دعوی شاهی نموده تصرفی
 در هندوستان و کابلستان یافته احمد شاه شد خواهر احمد شاه بن محمد شاه باری کورگانی را در جبال
 کجای پسر خود تیمور شاه در آورده بجای بازگشت و تیمور شاه بعد از احمد شاه در آن بلاد استقلال حاصل نموده مدت سی سال سلطنت
 گذرانید و شاه زمان پسر خود را ولیعهد کرد و خود در سنه یکمیز او در بسب و اند جان بدرود گفت طبعی هشتمه بسابق اهل هند
 این پات ازوست
 که تمامی فضل بوس نام کنم
 پیش مردم کنم شکوه ز پیری تو
 ای کونام تو را بر چه بد نام کنم
 بسکه پنجم بچین بر وجه اجتناس و خا

خلف الصدق سلطان البارسلمان سلجوقی است و پدر سلطان محمود سالها بکشورستانی چو آ
 در سنه شصت و هجده با قوروشش که حکمران کرمان بود محاربه کرده او را اسیر کرد و بملاک نمود و
 برادر خود را نیز میل کشید و سمرقند را از سلیمان خان بگرفت و او را مقید بصفهان فرستاد و قیصر روم را منهرم کرده بگرفت
 و باز سلطنت روم داد بعد از فوت اوسیمان خان سلجوقی را ایالت روم داد و بلاد مملکت محمود خویش را با بر تقسیم فرمود
 دختر سلطان را مقتدی عباسی بخواست و با تقبی تمام بفرستاد و در رابع عشرین رمضان سنه شمس ثمانین اربعه هجری
 و بغداد در گذشت مدت سلطنتش بیست سال و عمرش سی و هشت سال بوده ازوست
 بوسی زویار و کوشی دیده من

ازان داده بر این دیده گایم بوس
 کو چهره بچیش دیده در دیده من
 اسمش سلطان ابراهیم بن بهرام نیز از بن شاه اسمعیل صفوی نوازنده مرقد و بعد از رحلت
 شاه طهماسب صفوی که اسمعیل میرزا پسرش از مجلس قلعه قفقیه بیرون آمد و سلطنت بر
 مملکت شد از غایت قسوت قلب ابقار شاه بنادگان صفوی نکرد و یک روز یازده شاه براده صغیر و کبیر و کبیر از دوست
 کس از بنا و پیر قزوین قتل آورد چنانچه در تاریخ مرثوم داشته ام از جمله آنها این شاه بنزاده آزاده که بنی عم و داماد او بود
 یکنه و در اول شباب بشکین غناب کشته شد و بی انواع فضایل آراسته و از اجناس ذایل پیرایسته در حسن خلق و تقاضا
 و موسیقی و کمالات دیگر معروف بوده شهادتش در سنه و این اشعار از آن ملک زاده منخور است
 زدی پرس که شاید نخی داشته باشد دل یار آمد ببرت در دم زغن جان دیده بکشای که طاق دیدن از
 همانا که افتاده بر در و مندی تا از من تو سنبل آمد بیرون صد ناله ز من چلیل آمد بیرون
 این طرزه که سبزه ز گل آمد بیرون

کشی که چرا جایی سگ کشید غمگین
 شنیدم که چشم تو دارد گزندی
 پیوسته ز سبزه گل و ان می

جدلی فشار

پادشاه نصرانده میرزا و امام قلی میرزا را از کمالات گرفته بمشهد نزد علیقلی خان بردند و بقتل بر دو فرمان داده ازوست
 مستوفی دیوان قضای ز تخت
 مجموعه شاد می الم کرد دست شادی تمام مردمانت کرد غم باقی ماند گفت این قیمتت
 همیشه خان گریستان
 از سلاطین گریستان به این چهار بیت در تذکره بنام او دیده و نوشته شده زیاد از حالش
 آگاهی حاصل نیست راجحی . پیوفائی نهایتی دارد
 جو ر بادوست غایتی دارد
 دادخواهی شکایتی دارد دل آنکه با فذک جفای تو کنند
 تیری نخورده تیر و گرز کنند
 بگو صورتیست در نام این
 فرزندان سلطان طلب الدین محمد خوارشاه بوده است که در خروج منول تا تار با سپاه چکیز خان

در در سلطنت او

تاریخ سیاحت

کریم حاربات بزرگ کرده و در اغلب محروب غالب آمده تا آخر الامر در محروب زود شدند مقهور گردیده خود از فراز ساحل رود که ده که فاصله داشته با امب برودند از خسته بیرون رفت و از پنجاه و سه روز کارهای بزرگ کرده بعد از آن که مان با بران آمد با سرداران خلیفه بغداد محارب کرده غلبه یافته با ذریعگان آمده با حکام ارزنة الروم محاربتها کرد جمعی قتل آورده پادشاهان شام بمجاوات و برخواستن شش هزار کس از قشون آنها که بعد حکام اخلاط می آمده اند قتل آورده آخر کار چنانکه در تواریخ مضبوط است مسعودی و معدوم شد این باعی شام تا نوازوست رباعی در زم چو آه نسیم در زم چو بر دوست مبارکیم در زمین شوم از حضرت بزرگواران صفای شبام و زهیت با برزند زار بروم

جلال الدین سیزای قبا

از فرزندان اصغر حضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب ثراه بوده و در رحلت خاقان شصت سال داشته فرزند بنجاه و پنجم خاقانست در عهد شهریار سلطان محمد شاه قاجار نور دیده منجبه شاهزاده تحصیل کالات پرداخته رشدا تمام کرد و سروبالایش فیرت سرد و کثرت در عارضش شش ماه منجبه کت جلال و جمالی با هم آمیخت و کلام و کمالی جلوه کرد در حسن شمایل و خصایل فسر در زمان شده و حیدوان و از ایشان است غزالی ساقی رسیده و گذشت این صاحب نام نیردی عشق بنازیم که یک نسله چند کونی صبر کن کار خوب صبر می سماک من کندی کن بد شستن بر شیباری چیت سی جو شتر غم دنیا شونم و لم از جا بیدر غار خا در دل سودا در کان کی دارد بنیبت دام عشق هر کس در آن قیاد بر ما در جهانکند بایر سنگدل روزی در دست در آنکس چرخ کرم من اگر عشق دعوی کیم کواه دارم شب وصال دل خسته نار سید بگام در داز لب سیکون تو جانمی کشیدم مرانغ چه حاصل آشیان چشمت عیان کرد رحلت طره یا که نذاری

جان شاه قاجار

امش شاهزاده جانش میرزا از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فغعلی شاه تاملخان توراقد منجبه و از برادران صلی و طلی محسود میرزا و احمد علی میرزا و مسیون میرزا کا بهی بنیم غزالیات می پرداخته جهان تخلص داشته از اشعار است که بگوی تو جانمی نمی توان کردن من با نوز که از ناکه کیتی نام کو قاضی او بعد ازین کند کاری

حسینی کورکافی

نام شریفش سلطان حسین میرزا بن میرزا منصور بن میرزا ابوبکر این میرزا عمر شریف بن میرزا محمود کورکافی دی زین سلاطین کورکافی خجانیه بوده در همه صفات کمال مسلم و در عهد سلطنتش خلایق تمام

زبان و کار هم قدری کن بجام ما	دل	شیر زنجیر سوزانف تو عاقل نشود
بای سگینی بازوی توانانی را	دل	کز ز شکر کانت تیرم منبری مردانه
این سخن شنیده که گفت با ما خیر	دل	خرا با غمزه آن باقیم که باغ است
که گشته راه به کیش خونجاستی	دل	حاصل هستی چو آخرت است
سر بلندی چند پستی شتر است	دل	بچکس نیست برم بهتر از آن است
که خیال تو ام ز دل غم دنیا ببرد	دل	عکس دی تو درین چشم شریک گوید
آنکه در چاک کربان کل منیرین آرد	دل	این چشم سر غم از آن دانش جلال
چند آنکه سستش طلبه بخت تر شود	دل	دارای عهد ناصر دین که اکفش
آگاه اگر ز عدل شده دادگر شود	دل	نارزش میر نه جات بن چیت کن
موبو شرح شب بخیر تو تقریر کنم	دل	مد چشم تو که چشمی بر بست سفید دارم
که بدید اشک خونین و سینه آه دارم	دل	تیز روان زلف خوش مجوزیب
خدا جزای مؤذن بد که رفته با ما	دل	باخت فخرم از لبت زلف خط خال
آه بگوشه نشد دازیده و چکیدم	دل	تا و کرباره ز ما مرغ ولی صید کنی
که راه در قفس افتاد اگر درام پریم	دل	
بگردش بر طوطی بر غراب زده	دل	

امروز شد شریک فعلی حرام ما از سودیم سبی بی دل شنیدنی را زانکه می دانه باقر کان با هم تیرا درون سینه ساغر از کفایتی نیستی ما از بهستی خوشتر است که بطنی سپری راستم آموز کند افتابست که پیرایه پرورین دارد تا پیش تیغ غمزه جانان است شود شرم آید کم که وصف کان کبر شود خدمت پر خرابات فراوان کردم بدوزانف تو که روزی بسبب یاد دارم که کور فرقی نازد نمود بسبب حاشام تا شدم بن سلطان سپاهیستم با سز لکک چون چکل باز آده

فاطمه برودند و آبادی هرات که دارالملک بود و بمرتبگی اعلی رسید و نظام الدین امیر علی شیر خجستانی نوانی مطاع دولت او مردی
فاضل و کامل و کریم بود قریب به هزار کس از ارباب هنر در آن دولت تربیت کرده بودند و مستمری معاش می داد و کتاب
روفته الصغار امیر خواند بنام وی نوشته حاصل سلطان در او اخر حال و مرض و علل شده پسرانش او را رحمتها میدادند تا در
شاه در گذشت مدت مکش سی سال بوده کتاب مجالس العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبد
الرحمن جامی تلمباشی و مداح او بوده گاه کاهی سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرد از او است - جانانجا برای فامیکشیم
ترک و فاکمن که فامیکشیم

سلطان حسن صفوی
شاه مذکور جمعی را بکر فترج کشتن او مامور کرد و بعد از چهار ماهت و مدافعات کرفار شده او را بقتل آوردند این رباعی از چهار
او است رباعی
گر خاک شود پیاله میر و یازو
حشمت قاجار

فرزند شاه سلطان محمد بن شاه طهاسب برادر اکبر شاه عباس ماضی است و قبل از سلطنت
پدر و برادر در زمان سلطنت شاه اسمعیل ثانی سفاک از سوه وطن او در خطه ری متوطن بود اخر الامر
شاه مذکور جمعی را بکر فترج کشتن او مامور کرد و بعد از چهار ماهت و مدافعات کرفار شده او را بقتل آوردند این رباعی از چهار
رویت که زباده لاله میر و یازو از تائب شرب لاله میر و یازو دستی که پیاله زد دست تو گرفت

تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی همیون میرزا است که برادر صلیبی عطنی نواب
شاهزاده محمود میرزا است صاحب تنگه سفینه و کاشن محمود بوده در ۱۰۲۳ در دارالخلافه
طهران بمرض شفا قلس در گذشت کاهی سخن بوزن میفرموده از آنجمله است غزلیات
زقل من حدیثی کفی و بسنی باغم را خرابی ربی حشمت دامی کنی صیدگی که بکره ای بنیاد سوگی آشیان من تا در دلم در دو غم را بسیار است
شاه از نیم که غم دلده است هر دل که از تنج خجانی بلاک است که زنده جاوید بود لای خک است و له مکر تافل من بعد ازین کند کار می
که هر چه هر کس او بچو رهنماید خواری من عزت ایاز خوبی است که چه رسم عزت و خواری میدانی

خطای صفوی آبی زهر خنده اسم شرفش شاه اسمعیل و از اولاد او خاندن شیخ المشایخ شیخ صفی الدین احمدی موسوی رود پل تیس ستره
بوده که بچند واسطه سلسله نسبش بجز بنام موسی لک غلسم می پیوندد و آباد و جد و دشمن همه از علما و فضلا و ارباب ارشاد و اوصیای سیدان
بوده اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط و مضبوط است و سلسله طریقت شیخ صفی الدین شیخ تاج الدین ابهر کیلانی و از وجوه
اهم علی بن موسی منتهی میشود و پدر شاه اسمعیل سلطان حیدر بن سلطان جنید داماد ابوالنعمان حسن یکم ترکان قوینلو بود
و در محاربه شیروان سعادت شهادت یافت و پیران او بسبب تاج مقررات قمر و زاده ترکی بقر باش موسوم آمد
و شاه اسمعیل در بیست و پنجم رجب سنه شصت و نود و دو متولد شده بود در قتل پدر یکساله بود و برادر اکبر از خود است
سلطان ابهر هم و سلطان علی و یعقوب یکم جن یکم بعد از پدر خود با این طبقه سوه وطن حاصل کرده پسران سلطان حیدر
با وجود قرابت بفارس فرستاده محمود از اصل خود داشتند چهار سال و نیم در آن قلعه بودند تا یعقوب در گذشت و در تمام یک
حکمران گشت اولاد سلطان حیدر را باذبیانج است و سلطان علی که اکبر ایشان بود بشهادت رسید و ابهر هم پنهان شد
و مردان این سلسله اسمعیل را کیلان بردند و بعد از شش سال توقف خروج کردند در محرم سنه صد و پنج باهشاد کس از مردان صفویه
باذبیانجان رفته غریمت شیروان کرده با پنجه کس از قاجار و فشار و شاطو و استا طو با قرح بسیار حاکم شیروان مقابله کرده
او را با بیست و دو هزار سوار و کجکست و مقتول کرد و بلاد شیروان را مفتوح و تصرف شد پس بالوند میرزا جنگ در انداخت
بهشت هزار کس از لشکر او را بقتل آورد و در تبریز جلوس کرد و علاه الدوله دولت در او سلطان مراد ترکان را منظم ساخت و جنگ
در تواریخ مسطور است ایران از میانکانه پرداخت و شاهای یکم خان و یکم راد حوالی مرو بکشت و بعضی زاد راه انهر استخر کرد
و در نهند و بیست با سلطان سلیم خان عثمانی قیصر روم مجار کرده انترام یافت و در نهند و سی رحلت کرد و از جبار
فرزندش طهاسب میرزا و القاص میرزا و سام و بهرام طهاسب میرزا سلطنت رسید عمر شریف شاه اسمعیل با در جهان صفوی

حمزوی موسوی بی هشت سال مدت سلطنت پست و چهار سال امتداد یافته مذہب شیخ را در ایران مروج کرد و پادشاهی کامکار
شجاع کریم عادل دین پرور بود کابلی ترکی و فارسی شعری میفرمود و این دو بیت فارسی ترکی زبنت بستون آله زارم چو شنید از جاش
کرد فراد که فریاد و کمر میزد هرزه و آردمه و آردن استرحتی بولد البیس شقی آید بسرانده

خاقان صاحبقران قاجار
قویونلو آمارتده مرتده

حضرت سکندر زبنت خاقان صاحبقران شاهنشاه ایران فاضلی شاه جهاننور شاه سینقلی خان
ابن سلطان محمد حسن خان بن فاضلی خان قاجار قویونلو مشهور اقصی عالم است و مذکور است که در کورستان بی دم پیر بر پدر
پادشاه و ملکستان بوده فاضلی خان اعلیایش در خدمت شاهنور شاه طهاسب بن شاه سلطان حسین صفوی رحمانند
نایب السلطنه و سپاه کش و سرکش کش بوده تا در خارج شهر مشهد متحدس بدست نادر شاه افشار شهادت یافته و سلطان محمد حسن خان بعد
از نادر شاه با سلاطین ایران مبارزه کرده تا برسند سلطنت عثمانی گردید و کریمخان زند را قرب پست روز در ارک شیراز محصور
فرمود تا آخر غیر بعضی امر اردوی اعلی متفرق و بجانب مازندران و استرآباد مراجعت کردید و کریمخان را تراند و طایفه آنحضرت را
بروشتر انیسید و بدست غلامان تابغان خود شهادت یافت جهاننور شاه با وجود تسلط کریمخان و توقف قاجار محمد خان در شیراز
با حکام مازندران دستبرد نمود و بر سریشان بیچاره بار و بوجون پدر مردم دلیر کشت تا بدست ترکمانان غدار در تبریز خواب
گشته شد و حضرت خاقان بعد از فوت وکیل در خدمت عم اعظم آقا محمد شاه سالها تجارب روزگار آموخته آمد و مخفی باو دید
در رازها فیه تادرسه محکم در اشته و وصایت از ملک عم خروج و در مرزری بر تخت عم عروج فرمود قریب بچهل سال قلع
و قلع اعدا تربیت اجبار داشت تخت صادق خان شتاقی را بکبیر رسانید و قله خاقان کبیر را بقصاص در آورد و بقایای لوک
زندیه را پاداش داد و بقیه اولاد نادر شاه را قلع و قمع کرد و سرکشان فارس و عراق و خراسان آذربایجان را باطن عمت
در آورده و سلسله علییه قاجاریه را بموحدت و موصلت اتحاد بخشید و هر کس انبصصی میخورد خوشنود بداشت و حکومت
سرحدات ایران را بشانزادگان بی نظیره و زرای بد پر تحول و موکل فرمود ملک ایران را که روی بخوابی نهاد بود صورت
آبادی داد و خلایق در عهد دولتش در عهد امن غنوده شدند و از تکالیف شاقه آسوده ماندند بعد از تسلیخ از امپور
ملک داری بعین شاد کامی و تفریح باغ بهار و تفتن ریح نگار مشغوف بود و شبها در سرانجامین چن بست بر جور و مخلفانی چون خوابید
پرنور بعین و عشرت میکذاشت برام گو رخصه پر وزیر را در ایند و صفت طیره سمی داشت و دیده آسمان را بطالع مطلع
جلال و جمال خود خیره همانا ملکی از ملوک را شایلی بدن خوبی و خصایلی بدن مرغوبی کم روی داده بود و نهقدر اسباب
عین و تجمل و سرزند ان متعدد شایسته بیج سلطانی را حاصل گشته امرای بزرگ و وزرائی نادر داشت و خود در هر صفتی
و هر میزی و انا و از همه اعلی بود در تمامت عمر و بی درد و دلش حادث نیاید الا در فتنه آذربایجان که در پیش ماجراج حادثه
سدی سکندر آسا از زر مسکوک بست تا آن فتنه فرو نشست چنین کنند بزرگان کج کرد باید کار و شطلم کمران
و نزد خراسان را بجزرت شاهنور نایب السلطنه و لیعهد مشهور عباس سمرزاشارتی رفت در حلقه قلیل
دولتخواهان را عین زو حساد را ذلیل کرد و قاضی و اوقات آن دولت در تواریخ مسطور است و اغلب خود مشهور علی
ابجمله چون حضرت صاحبقران در سال یکینار و دویست و پنجاه قصد سفر اصفهان فرمود بعد از ورود و توقف چند
روز در چشمنه نوزدهم شهر جمادی الثانیه ساعت بغروب آفتاب نده حالت آنحضرت بگردید و مریض رویش بشایان
سدره بر پرید نقش مبارکش را بمبضع مخصوص قم که معین بود آوردند و آن کج را در خاک نهادند و نادر اتمه مرده
دت عمر مبارکش شصت و هفت سال بوده و بی هشت سال و پنجاه سلطنت نموده عدا و اولاد ذکر روانا خاقان
مغفور بدو است و نصبت تن رسیده بود تا آنگاه صد و پنجاه کس حلت یافته بودند و در آنوقت پنجاه و نه پسر
و چهل و شش دختر که اغلب اولاد داشتند موجود بودند حضرتش با کار ملک داری غائب بقبازاری اشتغال داشته و از شاه
حضرت شاعرش این معنی از خلیات خلیات ابایت حضرت خاقان صاحبقران مغفور کا براه است

چون

لذری جانب حسرت نگر نیست
 چاره دیوانه زنجیر است از زنجیر
 اردادی غیر از در نرم و هست
 تب که بگذر بسرا نیخند را
 بنابر قدم تو توتیا چی چشم که شد
 خط ز کیسو ز لغت از کیسو
 و بهنت تنگ تر از دیده مور
 رین چنان طلب چاره چارین ل
 خواست پرو کنه از سینه غم خندان
 من آن نیم که در هم دل بست با کسو
 عالی در شادی ما را غم هست
 در دو در مان را هم اینخند شد
 نج مش آستانه که در بر از دست
 هر جا که کرم کورم و در روی تو چو
 شد در سر کار تو نه شهادت کال
 دستها چاک شد از عشق زنده نیست کسی
 آنچه با من کرد طفل اشک من
 ماشه کسی که دستت شاد باشد
 دلم بر تبه تنگ شد که می ترسم
 حضور رسد بگوئی باور میکنم
 لرح بروی تو که ز زار زار رخسارند
 عالم چه صحرا می خن کشت سگبار
 گاه در دیده کمی در دل
 نه کافر من نه مسلمان بجزیم زنده باشد
 خیل غرزه گلشن نشسته حیران غم
 در نرم تو پر از صفت سوخته ایام
 ز جان گذشته ایم و جانان پیدا
 با غیر بر آه آمدی ز وصل بهر آن
 بگذر طپش از سر بالین که بگذرد
 تو که گناه کاری بشم بر چه خواهی
 چو بر ما بگذری جان با غم سر کن
 داده ام باز دل خویش چشم مستی
 خوبی که ذخیره دستان در دل خویش

حسرت نیست که بر کله زنی
 میکند دیوانه تر هر دم دل یوانه
 بر دل خاقان ازین غم خشم باره
 سیل آبادی و پدر و برانه را
 بجواب رفته کرده پرتاب
 روز روز سیاه کار است
 دل من تنگ تر است از دست
 چشم چاره دوی ل ما نیست
 دل با مان می و سخت که بهیشت
 هرگز که دشمن عالم شد شمشیر نیست
 دین خشم ما از برای عالم هست
 در د از در مان جدا کردن حکایت
 آنکس آنکس که در آن خانه نیست
 در مردمک دید بنامیز تو کسی نیست
 سر تا قدمش شوق سرا می تو دارد
 آنچه یوسف بل زار زینجا میکند
 با زینجا که دوک کواره کرد
 و زادی که گرفت از او نباشد
 خدا کرده عنایت از دلم بر او آید
 جان سپرد از سر که گیت گزیند
 بر سر سرد گای نیست که و بجهتند
 تا زلف تو در دست نیسم سحر فاد
 تا چه جوئی درین شب فراز
 که پیش شیخ بر من بر چه که خیزم
 غمش تنگ جان فادم و پشیمانم
 زان شعله ای که خود افروخته بودم
 از دور درسته ایم و بدرمان میمانم
 صد بار بر دل بود در دوازده روز
 تا چند دل با نیدل چاره بسته
 که بیش خوب دیان کنیست پکنای
 بهائی دارد آفر جان سپاری
 ای رفیقان شن از دست ل من توتیا
 دیدم که ز چشم خویش پروان سکنیت

اشک از اقا صد کوشش کنم ان دل جان
 تا نخند سگک باید مبر کوی تو غیر
 نهال عشق را باشد نثر و وصل
 چون من کسی ندانم قدر وصال جان
 پیوده چه میسکشی تو نا صح
 و شادم همین که در کند دست
 نامه را پای بگویت باز هست
 ز من میبده و از یار نیز در کار است
 نرسد هر که چند فاطمه را
 چون سر و کار رضا کت با دل است
 روز کار هم ز خما بسیار زد
 از رستان پیشاران گوی
 دل را بلب لعل قصبه عجز و نیت
 ز اهدم و عشق حجت دهد و حیرانم
 دل تمنایصال خت از ما میگرد
 عشق و امن کبر و شادین کوی
 عجب دارم از ناله همچون نکرد
 کوشی چه تعمیر دل چنانه عشق است
 ای گلشن نگه بر رخ جوان نظر کند
 شب مرگ است بیالین تیغ را بر آمد
 نالیدن من برای نیست
 دل زلف تو شد نیامد باز
 شنیدم ام که بجان ستیا قیمت لب
 هر کس خندان بنامی برود جان نام
 از لب که اخم زحمت نا تو انشدم
 کاشکی من در بهت چون را در من شنیدم
 زلف با بر رخ پریشان کرده
 کوای که تخکامی من دیده درین
 افکنده صد صد که خطانید کی ای
 کوه در هر من چون بنده ما است
 شبهای غمت همدام دارد و شبکی
 خاقان که زنجیر اشک گلگون بخت
 آن کل که قهای براد گلرنگ است

در آنکس صد تو زخمی اثری نیست
 پاسبانی کنم ای دست سنگ کوی
 دلی دستی بخید است این شمر را
 محمود میثناسد قد لیا ز خود را
 زنجیر جنون کستنی نیست
 خیر از دل من ل که نیست
 که بر مان نرسد دست منت
 مراد لی است که از جان جسم ستر است
 که از زخم خندانش اشک است
 جان بیکر غمت زان شکل است
 زخم تو آن ز خما را مرهم است
 دستمان عاشقان افسانه نیست
 ما نیم و سوز لاف تو و نیت و آزار
 غیریت سخن بجز تو گلزار است
 پنهانی ز کدافی چه منت میکند
 و امن بیف زینجا پاره کرد
 چو لیلی عشق من بجهت نشید
 آبادیش نیست که آبادی شد
 دل انداده جان بد و محشر کند
 ای جلع مست نکند که دل را در
 کاین ناله چرا اثر ندارد
 مرغ شبها و فکرهای دراز
 هزار جان بتم غمت صد مرتب
 عاقسلان یوانه و دیوانه ای
 تا آنچه که کام تو بود آنچنان شدم
 با تو ای سرور و آنکس بکش مشید
 کفر زانوید ایمان کرده
 که حرف تلخ لعل شکوای بسته
 زین تیرا حجب که همان کار کرد
 که من چه دردم از این محراب
 دل امین من بادل دگر نشسته
 و زین غمت بچاک دل آن بخت
 پیوسته بیند ابروان در جگت

تن نیست تنش خدای از سیم است
من از تب توفیق خال و میوزم
پر کن قدحی بطرف کاشن ساقی
مرغ خاک ره سکی که مقبول شود
ناو که گلفی کان بستنی مستی

خسرو می قاجار

دل نیست دلش خدای از سیم است
کام از لب با نوازش خاک گرفت
گر خنده گل کریه سنا خوشتر
خاکم بدین که خود ستانی کردم
زیا پسری ستمگری خوشخواری

از تب کل ویش صفت لاک گرفت
بوی قدح از دم سبیا خوشتر
در سبک کی تو پوفانی کردم
خورشید نصب پیش قبا کلناری

نواب شاهزاده منظم محمد قلی میرزای ملک آرست که والده مظهره اش مشبه محمد خان قاجار و همیشه اعضا
الدوله سیلما نمان مغزور در عقد نکاح مهدی قلی خان بن محمد حسن خان سید شهید بوده بعد از فوت
آن خان جلیل لشان در استرآباد والده او در سلک الهالی حرم محترم حضرت خاقانی در آمده نواب شاهزاده منظم بوجود آمد
و در عهد شاهنشاهی قان کیتی استان فعلی شاه با ایالت و حکومت مازندران و استرآباد نامور شد و ملک آلبایف و
تا آخر عهد خاقان در آن ملک برقرار ماند و روز بروز مغز بود چون بت سلطنت سلطان محمد شاه قاجار رسید بطهران آمده بواسطه
غلبه پیری از آن زحمت معاف شد و در همان بطاعات و عبادات مشغول گردید و آخر الامر در ۱۲۰۰ هجری قمری جانزاده رود کرده و گذشت
این بیات ثبت شد

از قصاید و غزلیات

از دیوان فصاحت غیاثی
شد آن گلشن ز چشم تو چو چمن
چنان لرزه زد و شکست زلف سیاه
دل کرد ز در آن بت خوش طرب از
لذت شمشیر تو رایستم
خوش آنکه خط برت ایده شکست
بجال خسروی میوزم دل
تجت خسروی زیاد گوش کردید
مرغ داووده اسنم ز چه رو
از آن اصل بان کج حرف و از ما

خاور قاجار

زمانه آهش آن لب است با بون
که از پشم شنیده ای در سندان لرزد
گر جان نه ایم از لبی این چنین زبا
هر نفسم گشته شدن از روست
میان عشق و مرغ حسنت این عبادت
که بجان دارد و جانانه چند
که لب دگریم از غربت تمنای دل
منع زند شراب خوره گنم
رسیدن بر حیات جاودانی

دل من مضطرب شد ز دم زلف چو چکا
جان کرمت فحش شد که از خودش
جان خا اناه که از سر غرت فدای گنیم
جان در ریت اگر نقاشم عیار
مران بیکانه وارم ز در خوشی
ز سودای عشق در عشق نمی پیوستم
در عشق تو جانمم کز سر سیم
در شب تو از خویشم بدم نهری
بامید عیادت کردت عمرت تا کام

نواب شاهزاده ازاده حیدر قلی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقران مغزور است و والده او
مشبه مرتضی قلیخان قاجار هم خاقان مادر بوده روزگاری تحصیل علوم ضروریه پر دلقه از کمال
متداوله تجلی مهور رسد و سالها بحکم شاهنشاه صاحبقران در کلبا مکان عمداق ایالت دشت و بیجا و جلال وجود جمال
معروف بود پس از واقعه ناگزیر خاقان کسپر در دار امخلافه طران ساکن و از خوان فضال و اکرام شاهنشاه مغزور محمد شاه ثانی
تتم بود مشرف خدمتش کرد دست میداده در مراتب فظم صاحب دیوان میباشند و از آن جمله است

خون دل هست از غم هجرت بیجا
نه وعده قلبی تا می شد وصلی
گفتم که شب وصل کنم شکو بویست
سازم از خون دل دیده جانزاده کلزار
کلزاری که کلید در روی باغبان بود
در دم ز خدغزون شده ای منفس من
کز آنکه کشیدم ز جانش عجبی

این است چشورتو عیشم مام
یار بچه خورسند که من جان غم
شب کوه و امانه بجز دور آرزو
از کل و می تا بد دل مرغی نیست
فغان از حسرت مرغی که در آن شبان
غافل شو که این نفسی پسین بود
او کو دک و من مرغ تو آموخته بودم

دیگر بچه نیندر چشم ترم دا
با کیسوی مشکین تو ام بویست
دای بر جالت مرغی که درین کلزار
یکدم امان یافت که سوز بریر کند
آمد و دادن جان نیر من مشک کرد
بعذر زینت من چاک کیر با نیت
ناله ام کاشن غایب اثری بجز زین

دولت شاه
قاجار

شاهزاده بلند همت بزرگ حشمت کبیر اولاد داور حضرت شاهنشاه منصور خاقان صاحبقران قاجار
نورالقدر فرزند پادشاه در شب هفتم ششم ربیع الثانی سال یک هزار و دویست و سه در خفته نو اولاد
یافت و سالها در ظل محاسبت خاقان کبیر تربیت دید و در دولت پدر معظم و شریک اعظم کامیاب
منو و تخت بنیابت فارس نازان پس حکومت قزوین سپس بکرجی و ایالت عراق عجم معتمد گردید و در دارالذکر که شاهان
متوقف آمد و در استان رانظری کامل داد و در کوشش آن آسوده در ابلطف و عطف مقهور و محکوم گردید و در نهایت بندش خرابها آباد
و در شاهشاد کردید و معمار حدش در آبادی داد که شید سالها با سرحد در آن روم و سایر مرز و بوم نخبه در نخبه انداخت و قلعه
و داران سرکش کرد و در بطوق طوع در آورد در لطف شایسته و حسن خصایل حیدر محمد کردید تا در سال یک هزار و دویست و سی و شش بعد از
غلبه بر کبیری بن داد و محمود پادشاه بنفیتی که در تاریخ دولت مرقوم کرده ام در شب پنجشنبه بیست و هشتم شهر صفر در اجابت از آن
سفر رحلت فرمود رحمت الله علیه که با کسی که از امور ملک داری فراخی می یافت بنظمی می برد و خست

عمر پایان رسید زنده بار ما
نامه دروازه کنه برود میگشته آه
کوشم نفسی منبهم شوز سر سر
از کجا بی بدین دل بست عیار ما
سوی از اید چشم به میدک بد برن
حایران قدس آسوز بطوقی آید
از بزم بنده خواجده ما در خجالت است
حالت مجنون کشد کاشین سودا
یکه در روزی شش برین دوره نه بجز
ای بر کم که تو بگرشته نمی بست
بر هر که درین بست که دیدیم بخت
از محنت پیران جان دم دستم
پندم بر چه صیما دم پندد
نالم ز بخای تو در دم بد عادت
هرای گشته شدن بر سرست خانی
کشاید دلش ز نام محرم بندارک
دشتم خاطر مجموع که از لطف کسی
از سینه تنگ دل دیوانه گریزد
شده باز جاتم کف و منفعلم
سکشته فروغ روز و زان که نازد
که شمشیر شوی با بزم فرم کرد با کوش
سر دولت ز کجا باشی حجت کجا
با خراج عاشقان غم سازگار آفتاب
ز تیغ و تیر تو در خاک و خون و درین

آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
گر ننگ داشت و شود بنده خوبان ما
شد کفیم منبهم کس خرفض ما
تا چه خواهد شد ازین پس بدین کجا
صد کند وحدت از کز شانه زان ما
که اجازت یابد ز دل آه شایه ما
وز خواجده نیست بن خجل در جانت
بود جلیلی که روزی ازین بجز آید
بر سکنه ز تیر بگذشت آنچه بر آید
ما خشک لبان ز تو چشم کرمی بست
در غرقه توحید ز دانش صحنی بست
گر بجز پسین بوده که دشوار بود است
جز این که ز دام آزادم پسند
کانال مبادا که اثر دشته باشد
مگر که ز تو بر خاک گشتگان افشاد
کدر مرغ محرم بر لب آن جام افشاد
با بوی مینا آمد در پیشانم کرد
دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
تا چه کالاست محبت که بهانه گریز
بی باک کی بسته فزاک ندارد
نیار دست آن نفسی که بلوغ حسین دارد
با خیال تو اگر دست در غمش نگردد
چون غمش با هست که شایسته آید
هنوز آن بنیام که هنوز درین کیش

فیت ملامت با بینه قاجاری
هم فیض گرفتاری هم ذوق ما
از مرگ گسسته ناشوی خرم و غمگین
باشد ز سوز درون فروخته جسال
از سواد تیر بخت سهای با عجب
عشق بود گواه که آلوده کی ندید
چه غم گشتن با که گشتی شد آگاه
شکوه شام غمش کفم بخشیر کرم
نیست دولت بی سبب این نظران
تا دیده پدرا که دید هست بخت
جز صبر کم و حسرت پیش من مال
روز مرگ و شام بجز از هم فرقی نماند
بند بندم شده از تیر تو سوز جونی
عجب نیست خیالت بدلم که گشت
کار با یار جو بانام و بنیام افشاد
آنچه در وصل تو آید شیشه بجز اغم کرد
در دم آن نیست که در دم نشاند زان
من ز دل دل از من دیوانه گریزد
بند شوق هست کستن تو آتش دوست
نه بجز ز برقی و نه منت ز سجایی
جز پیش نام اگر با تو کرد از من باید
زخمی که جردل من از آن تیر غمزه است
تا کی بر سنی بجز از خست غم چل
به پیش پای سزای تیغ دشمنان و تیر

شد خور زاده و کرم خواجده خیر ما
گر بندگ شودند پر دم در نفس ما
کاین همه را پیش و پیش پس ما
ترتیب از برق میاید یک کلزار ما
تیر کرد در کف خورشید بر افشاد
ای دیده بجز ز شک تو دمان کجا
کوه باقیامت غرور قابل است
ساعتی از خون بود آنیم بصد جفا
در دل پیکانه آن آتش ساکوا گشت
کاشب با بزم با شین چون عجب است
ما را غم عشق اگر پیش و کی هست
آن با سانی سزای بد شایه گشت
میکنم از تو خانان نفسی می آید
آخر از آتش سوزنده صد باید کرد
باید از اول بد که در دم افشاد
می توان گفت که از وصل شایه گم کرد
در دم آنست که شمرنده در دم کرد
دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد
راه عشقت و نظر سوی قاتل تو آید
خوش آنکه چون دانه درین خاک نازد
جای شکر است که کباب فرشته گشت
جز زخم دیگر شش نبود هر چه کرد
یکه در روزی تیر ما از زینت و ساربان
که پیش دست کبابی سزای خجالت پیش

من زنده و دارم گشته است
 بجان خریدم و نفر و ختم عیالت آری
 نه چنان بود که مادر بنویسکایت انور
 گفت تیرم را کی جامید گشم بدل
 این جی بنیابست که بعد از هلاک کن
 ما بعد و شرمساری زاهد و زور و
 گوئی ز قیمت دیده دولت علم تو
 ای بر جنت امیر فاضل شو خدایا
 روز شمار در پیش گویند هستی را
 دولت لب لعل می فروخت بخورد
 خوبان عجب جمله که شار تواند

داور قاجار
 هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بگو
 داری قاجار

از شک اگر جان برم ز غار برم
 بخت می دیدم از کشت چغت خردم
 زازل بست عفت ز کایت ز نایت
 گفت ریشتری ز دانی اگر گشتم چشم
 و امر کشتانی ناز پائی نجاک من
 افتد که ام زین و نذم پسند تو
 از زردی لعل لب نوشند تو
 بر کشتم از ناری بر خرم شرمی
 باشد که با فزون از آنکه بر شاری

فراق دیده که ای بد بصدق تمام
 ز فراق پنجه غم که ز جانج و بجانم
 دل و دین که چه دولت بخش ز دولت
 ناز و درد و سر مان کجائی ای اصل
 صد کردن است پیش تخم کند تو
 در دام تا که مرغ و طم بال و پر بخت
 ای او چشم مار چشم خایت ازت
 گیر و فلک ز جنبش آسان فرار و شکل
 در آینه عجب که رکعت افتد

این با عی بر وجه طینت بجهت عربی گفته

که من زنده کی خوش طعم و کس خیدم
 ز تو دور زنده کافی چکنم نمی تو انم
 همه در دکت در مان به سود شد ز غم
 کمن شرمند نام برین پیش از روی برستی
 استهسته به که ملی کنیزه رهنده تو
 فارغ نشد ز بیم رانی ز بند تو
 افتد اگر بدست کردی بر کداری
 از بقر از لفت پیدا شود قواری
 ز بس در حسن و خوبی پشالی
 یا با در ز لعل با در زشت بخورد
 ای چه عرب برو که بوشت بخورد

نواب شاهزاده اما میردی میز است که برادر بطنی رکن الله بوده است در دولت سلطان محمد
 بکام عثمانی که بخت و در نداد بماند و زیارت عبات پر و خت این بت از نوشته شد
 دوست میدرم ترا که در چشم چشم
 نواب شاهزاده ازاده کرم عبد الله میرزا از اجله فتنه زندان صاحبقران منور نور الله مضجیر بوده است
 و لاوتش در سلطنت و بعد از تحصیل علوم و کالات شایسته ابنای ملوک حکمرانی بلوک خسته و زبجان نیت
 بخش آنان کردید بعد و داد آن ساعات را سمر و آباد و دشت و عمارات و حضور ملوکانه خاص خان صاحبقران خوشش در
 آن ولایات بنیاد نهاد و بعد از زوز کار خاقان سپهر و سلطنت شاهنشاهی نظیر سلطان محمد شاه تبرک حکمرانی گفته غالب در هر چند
 سعادت حضور هاین علی مخصوص بود در سلطنت در طران وفات یافت در اخلاق صده سعادت خلق بی نظیر بود دیوان قصاید
 و غزلیات آن منور محتوی بر پنجاه بیت است و بعضی از آنها تمنا نکار شش یافت

کو صبا را که ره تصرف بگیرد
 و شکل خود اگر پرده صمیمت نشود
 گو به لیل که کند روح خداوند غایز
 از بی بخشش جوی پویان آرد
 ترک مانند تو در خلق نیب انشود
 بر که دل و دوتو نیست چو مرغ بیل
 شب یلدا می منت را تلوان یافت
 حضور در هر چه شد غازی چو او
 الفتی که که جانگشت و کربار
 بنشت سلیمان که کردید صفت
 گاه آن مد که در کسار و امون بها
 دشت جودی سپهرن از بره زنگار
 داد که فصلی شد آنکه اندر بخت

قدم از ظلم افلاک فراز کرد
 کوسیم سحری مهرش از ز کرد
 که چو من کوشه آن نغمه کو تو کرد
 از در کوشش جویست بخت کرد
 و رشود در غور نیامی دل انشود
 دل اسکنده چون آن را نشود
 هر روی که ز لفت پیدا نشود
 تا قیامت خلف آدم و جانشود
 خرم ز چه بعد از خست سرو قاجار
 از بندم و محنت دیوان جاکار
 رعد خست در قاه و کبر دیوار
 که کافوری سلب لاله شکر فی خمار
 کاجوی کام بخش و کابشیا کلمه

خاک امون همه از سوخته کافور
 گو بفری که زنده راه عراق از عشاق
 داو که فصلی شاه که اندر که رزم
 خاک با هر چه در فاین چه کیمان شود
 و این شک تو را غنچه نشاید خواند
 ای تنهای علم پسند رو داری چند
 چشم قان تو پس فتنه و غوغا سنا
 میل این بود جز که سوی قناسم
 ناز و سبحان حلت تبریز خوبی
 نسیم بشود و در نه فرس با یون
 باغ کرد از ریاحین نیت یون چین
 که نسوسن نه باغ شامه حلا
 آنکه بر بند و بکا چشم و کشا دیدن

ریک وادی همه از تو در عینت
 بنوائی که زنی خاسته سز کرد
 سر قافان شکند از قصر کرد
 ملک با هر چه عادی همه یکس کرد
 غنچه بویان شود چون و کویان شود
 که مرا از تو در هیچ تما نشود
 که چه در عهد ملک فتنه و غوغا شود
 جای یکیشس جز در دل نشود
 تا شاه جهان در مران تو خرید
 نه کله با شجور و نه غله با بنار
 خاک گیر از لطافت تمیت سنگ تا
 مردانش از آنکه باشد بر تو شایه
 جسک باین واسعه ملک و از انحصار

ترک من که جباری جو جبار
 طغیان تو شدتک از چشم زده
 ای کشیده برهمنی از بنل بر بر من
 تا قدرت دیدم ندیدم هیچ سر زده
 طرقات مردم فریب و آهوانت شیر
 ختم شد برو و همه شاهای و هم پیری
 ای ز زحمت تشنگار روز آفتی
 بعد از پلک ما که ز می که پلک ما
 من که چهار توام ز پر شکایم
 بجزم ز به خوب عشق یوسف و
 چه پشیمانگی از می رسید و خزال
 یا دل پرچم سنگین را ترجم یاده
 سرای کارین مانند بکس
 سپردند بر صحرای چو تاج و تخت
 دمی راحتت به که سالی دوز
 که رقم دنیا گرفتستی تمام
 چو سودی بخشید جان دشمن
 امشب شب شنبهت می باید خورد

رضایلی میرزای ار

جنگ بگذرد و چنگ آرمی دیده
 نو که شرکان شد تیزتر از تیزندک
 بسته اندر شده داری روان بدین
 تا رفت دیدم ندیدم هیچ سر زده
 مرزات خارا کاف مردم مردم
 زان عرب را افشار وزیرم بجزم بگری
 حتم با جد نبوت و توشاهی
 آهسته نه قدم بدل در و ناک ما
 زو دیدم و چو حسرت دیدم دل ببار
 که عشق غیر مرا به ز عشق فرزندت
 خدا نگاه تو را بکس آشنا کند
 باز با غم را بر با رحمت فریاده
 به نام نیکو دین بر دین
 کشیدند ز تخت بر تخت
 که قار با شوی بر خجیر از
 بر او رنگ شالان که زیدی مقام
 نیزه که رفتن به بکند آشتن
 می را بنوای چنگ و نی باید خورد

شاهزاده با حشمت و جلال خلف پادشاه قمارش را کرده در سلاله متولد شده بعد از تغییر

وقت آنست که که بر لبه که جنگ
 بیچکن دل سپار و بچه بر بچه ترک
 مشک بر روی سمن ای می حاج اندر
 مشتری در سوسن ای قلاب است
 آج با ختر از فراز و سنجیم را طراز
 زان محمدت اسلام در غر و غن
 عرضت ملک تو هست تا قنارنج
 زرق کساج ال با کرده روزگار
 ز من شو بفرونی بند کانی خال
 دل در خرم زلف تو که فرما کند
 نالان پرست صید دل اندر کند تو
 که سپیام از آدی شنیدنی و حیثیت
 بی نصرت امان که لولا فراز
 کجی دم غنیمت بود ای سپر
 خنک عاشقانی که در وصل بار
 چو مرگ آیدت آخرین دم بسیر
 کمن را ز خود را ایمان با کسی
 کوئی بیباران بخور این می نی

شاهزاده با حشمت و جلال خلف پادشاه قمارش را کرده در سلاله متولد شده بعد از تغییر

توزنی چنگ و زغم من سزای تو
 بیچکس کام بخوید که از کام شک
 طوطی اندر کاستانی روی مرغ آینه
 صد پروین و دانی ای سبیل آینه
 روی بیضار افروغ و فرق صحت
 زین محمد دولت قاجار و زینک ختری
 وسعت قدر تو هست میستهای
 تا زرق با بدست که زین پس حاکم است
 که از هزار کی در غم خدا بدست
 دیوانه پسینید که خود شایسته است
 که غیبتش خیال باقی ز بند تو
 که ای مرغ دل شب فخرش و خفا
 که بر دی بدر که فلکشان نماز
 که عسرت بود و بدیدم دل که
 شبی روز که دزد در روز کار
 چو سودت ز ملک سپاه و زور
 که هم از هم سر از او و بسی
 این آتش سوزنده بدی باید خورد

شاهزاده با حشمت و جلال خلف پادشاه قمارش را کرده در سلاله متولد شده بعد از تغییر

که بهجت محبت منسوب کرده از جهان پر آلت پنا گیش بری ساخت لاجرم مکانات عمل چنان فاد در سفر ما زندان کلوله
 که بنا در شاه اندر آهسته بگریمت رضایلی میرزاد استناد و اگر کرد و بعد از پدر بچکم علقلی خان فشار در کلات کشته شد که ای پستی
 میگویند این با می از بخل است آن شوخ که از کلبه من با می کشید میرفت و بر آنچه می کشید کفتم که بان بکلام گفت که شب
 در خانه بیچکس خانه خورشید

رشید خان خجباتی

اتفاق فاد در زبان پارسی این مطلع گفتند

رضوان قاجار

بر اسطه ذوق طلسمی طبع غور و فی نظم راعب شده طبع طرز لغزای معاصرین ز غالب آید در قلیل بدنی بقامی جلیل ارتقا یافت و
 بدایمی سلطان مصر پرداخت و مورد الطاف خاص حسد روی که دید بواسطه استعداد نفس اشعار نیکو از طبع و قادش سر برزد
 و نه حضرت سلطان تپلاطین شاهنشاه مصر ابو الفتح و انصر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی خلد الله سلطان تقریبی کافی
 یافت و در محاکم که با هم مرتباً با رعایات بدیده بدیده مناسب مقامات تیر اندازی و هب تازی شاهنشاه ملک جابه عرض

پس راه بخوان از خوانین چنکیرت بوده نهاد کاشنر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت نموده و
 سناهدی و سبیر و سبغانه و فاتیقه طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش تری خجباتی
 از آمدن به رشیدم خیرام روز در شهر قادهت عجب شور و غم را

نوا بسلام میرزا خلف الصدق شاهزاده معظم محمد قلی میرزای ملک آرای زندان است و در
 دار اسخلاف طران بسم از بدو جوانی تحصیل کالات کرده از علوم خلی کامل حاصل نمود

بر اسطه ذوق طلسمی طبع غور و فی نظم راعب شده طبع طرز لغزای معاصرین ز غالب آید در قلیل بدنی بقامی جلیل ارتقا یافت و
 بدایمی سلطان مصر پرداخت و مورد الطاف خاص حسد روی که دید بواسطه استعداد نفس اشعار نیکو از طبع و قادش سر برزد
 و نه حضرت سلطان تپلاطین شاهنشاه مصر ابو الفتح و انصر سلطان ناصر الدین شاه قاجار غازی خلد الله سلطان تقریبی کافی
 یافت و در محاکم که با هم مرتباً با رعایات بدیده بدیده مناسب مقامات تیر اندازی و هب تازی شاهنشاه ملک جابه عرض

داشت و مورد تحسین و احسان کشت اشارش جمع نکردیده و قسیر بجه و نذیده این چند بیت از آن جمله است

تا با درنا و بجا و رزم شد بیار با ده چشمه با شوق غم و غم نشکرم شخص شرف از زلفت روح صدر استینان که از کبر کرده آن مجسم روح و انجمن صدر جز تو دی زرد آمد تم فروخته رخسار	زمین نمونه این سبزه کوزه ظاهر شد که خدایب بکل در نوا می در غم شد که صد عطفی از شخص او کرم شد رستی در عید اضحی جگر کرده اند گر چشم روی از غمی صورت کرده اند	پایاله را سپر غم نایب و خیره بر ما ز نو بهار زمین سبزه رسته لاله چو شاه ناصر دین زور زهره خانه او کعبه را ماند که در وی شکر ز این پیشانی کی این برکان فریاد
---	--	---

وله صفت

توده مشکوف بود و سوخته کجا از سر مال نذر کشته کونیا و آمده یوسف برادر مصر خرد دست طلب برده پیش تو آرد گاه بوشیدم آن دو سبیل طرار گروه و مر جان بر او شد چو حکم خان چنانکه گاه غروب آفتاب بیام چنانکه گمش بود بر آسمان حرام هلال چهره نخواهد نمود آفتاب کنون کرانه ازین عید فرودین حرم کعبه ببالید بر سپهر زمین بر بهار زودید بنفشه و زین گر برابر وی روزی ز رخسار بین سازارند ز سقالب ایسر از نقین از روی او بگرفت بر دیده نهان	یا نه تو کوئی که سچا با طوطی یا نه معلق دود و ذوب آب یا نه بی پنجره در تیره و لپها آمد و نشست و تار طره بر فشان حاصل در یاد دست و نتوان داد مه من از نظری وی زیره ند برام بنی که هیچ نه بخزنده و دست بسته بد و سر در دم چون سبکین خاوش سار که آمد اسال فصل هر و دین زمین است درین بار عید علی عجب مدد که در بهار لاله تر ای معین مکان ناصردین به ترک باشن با پادشاه از اجوبه ز سچان روزی فضا شاه جهان سرور امروز خبر رسید در آنجمن	باز گرفته است تر خویش نه با گشته بطرف مود و موشه بدید بر سر مصحف نهاده نامه کفار رهت مرا جگر کشت طبله حفا مایه اندک کجا و همت بسیار چو آفتاب که بند هلال عید میام بغیر که یه نمودن ششم در با دم که عیش تلخ مکن چنین خواص معلوم کز شکست یکبار باغ دولت و دین بزی برای به پسند ز کبر علیین بود نمونه حونی که ریخت در صفین که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین بخت پر ز تو نهم کنه چون شاهین تیری سومی سینه از پشت کشاد کاید بری سگ شاه از مسم باشد روزیکه سگ منی سخفم تیرت ز بهوشکاری ز دور گرفت
---	--	---

این باغی از زمانی که حضرت سلطان محمد علی پادشاه از بهار به خراسان

زمین تیر و حضرت بلبل که

سپهر جانی بیک سلطان بن سلطان بن بوخیر خان در تذکره موسوم بحدک الاحباب لغیب لاسرا
خواججه سید حسن این شاعر نام او نوشته بود قطعه
آنکه بفضل خویشم افضل جانان
از آن پیش کاید زمین چاره بسد

رستم خان شیبانی

بی نتمی نماند در ایام زنده کی
بنگام یکسوی زمان بگنجد کی
رحیمی بهار لوتو ترکان پیش
بجرم عشق تو ام می کنند و فوا
نشان باغین صد بهر مضمون است

لقبش خان بنان لدر به اسحق جانم قندار است که از دولت صفویه روگردان شده به بندر قزوین
خود در بند و ستان امیری اعظم بوده مدوح شعرا و محمود امر و لقبیل و بهر وجود و سخا و حمود
تو تیر برب نام آنکه خوش قلم است
سزا خنده نامه مار چو یار پا کند
دل تو طاقت این کلمه کجا دارد
که من بجزن طبعم تا قلم نلف اره کند
دل به باغی من صد بهر زخمی سخن
بها سخن من صد بهر زخمی سخن

بهر نام

سرای میش جاودانی غم تو
سلطان سلیمان خان عثمانی

بهرزبازش دمانی غم تو
کشی که چنین الهیستد اگر کرد
دانی غم تو و کز دانی غم تو
بعد از پدرش سلطان سلیم خان در اسلامبول بر تخت سلطنت جلوس نموده امینی شاعر در تاریخ
جلوسش که در سن ۲۲ بود تصدیق گفته که تمام مصارعش بجان تاریخ بوده و مطلع آن اعیان نظم

برادر زمان فلک کامرانی

بکادوس عهد و سلیمان ثانی
علی ای حال سالها در کمال استقلال سلطنت داشته و قوت
یافته چهار بار لشکر حرار را بر بایجان کشید و شاه طهاب صفوی مبارات کرده آخر صلح انجامیده این پت بنام او دست موفقیه
بر جان خارجی زود نام بچون است

سلجوق شاه سلغری

از آنجا که فارس بود روز کاری برادرش اتابک محمد و از قلعه مظفر فارس مجوس داشته
بعد از فوت و از قلعه بدر آمده و پادشاهی رسید در هنگام مجوسی این رباعی را گفته میرا در فرستاده

در دو غم بند من درازی دارد
سلطان سلغری شاه بن
سعد زینکی

میش طرب تو مرفوزی دارد
بر بر کن کنی که دوران فلک
در پرده من سازگونی با بی دارد
برادر اتابک ابو بکر پادشاه فارس و پسر سعد زینکی بوده و او را فر پاش خان میخوانده اند و در حسن صورت
و سیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزاده ادیب اریب دانشمند کرم چون بدانت که تجمل او

در امورات ملکی مایه نزل خاطر برادر دست بدانگت در ملک و مال او نکرده بعین عشرت و مسود و خلوت پرداخت در بیرون شهر
شیراز بر طرف شمالی سر استانی بنیاد کرده و بر عمارت زینت بخش و حدائق جنت مثال مشعل ساخت و از آن صبح آباد نام
نهاد تا مدت سال با بروی شاهان شیرین کار و سابقان نگار گذاشتی و مع بداهت سنوز خاطر اتابک بر او نامین بودی چنانکه وقتی
بیدگشته که سلغور در صبح آباد تعبد جویش ایجاد کرده و سر مخالفت دار و اتابک صباحی بر نشست و کرد صبح آباد را حاکم
کرد و دانست که سخی دروغ و چراغی پیروز غمت باز کرد دید تا غرما بر کرد سلغور جمع شدند و مطالبه حقوق خود کردند و وی بدانت
اتابک زفته کر این رباعی بخواند و مورد انعام و اکرام شد و علی عاقبت بشریت قدر برادر ساغر عمر شش لال مال شاد زود است
کرمین تو بخت همیشگی استی
با بخل همیشه دل کین و دشمنی
زمینان که تویی تو مرا امیدار
کرمین بی تو چنین استی

سلطان شاه خورزمی

پسر ایل ارسلان بن سلطان استر خوارزمشاه است چون پدرش پس از هفت سال سلطنت در
سنه شان حسین و خمنه از خورشان بودی خوشان سفر کرد و حکم ولایت عهدتیکه پسند خوارزمشاه

کرید برادر عمر شش گلشن خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیما بین منازع ارتضاع یافت چون می صاحب طبع
عالی بود این رباعی گفته بشکش فرستاد
هر که که سمن غرم من بوی بکشد
دشمن زینب تیغ من بوی کشید
ای خا بر سول نامه بر ناید کار
شمشیر دورویه کار بکیر و بکیند
چون رباعی سلطان شاه بن گلشن خان برادرش رسید فرزند خدای

دانا و خوش فریجه و عالم و شاعر گلشاه نام داشت او را بخواند و جواب رباعی بخو است و جواب گفته
صد کج تو را خنجر بر آن را
اچان غم این غم زه سودا کیرد
تا قبضه شمشیر که پالاید خون

کاشانه تو را کرب و میدان را
خواهی که خصومت از میان بخیزد
سلطنت با جواب فرستاده
تا پیش اقبال که با لایسرد

سلطان محمد سلجوقی

پسر سلطان ملک شاه بن ایل ارسلان سلجوقی بوده پادشاهی بزرگ پاکد امان بوده بعد از غلبه بر
پرواخوانان بر کبارق و قتل اسر صدقه و ایاز که دوتن سردار مقتدر بودند بنظم بلاد استقلال
داشتند در قلع و قمع ملاحظه برود بار استماعی تمام کرده شرح حالش علی التفصیل در تاریخ مسطور است در حالت نزاع این قلع را بر پیش
بر محمد و ولیعهد خود بر خواند و در گذشت و کان ذکب فی سنه احدی عشر و خمسائیه از دست قلع
جان تخریب شد چون مستحق
سبی با در کرم یک اشارت دست
بسا قلع ملکشادم یک فتر دن پا
چو مرگ تا فخر تا در دوح سودا

بقای خدی است ملک ملک خدا

سپهسالار جغتائی

حال ایل بوده سنوی بیلی عین
دل چو کسته شد دران عاشق خاله
گو نیدوز حشر با بان نیرسد
چو سنج لوامی دولت افروخته گیر

سلطان سنجر

نیز کان خداوندان معنی

سام نیزازی صفوی

نخه سامی است این اشار از دست

کند کت زو فایسل و ستدری
بادیست نصیحت کسان چه گو شم

سلطان مصطفی میرزا

نازک بدنی چون کسین بارگزرا

سپهری هندوستانی

خلف با نکی بدان آتش است

سیلماش میرزای کرمانی

بر می فرشته در مرثیه پیرش

مانند خورشید درخشان فتی

سلطان قاجار

بوده والده ماجده از کرخی زادگان

آدره تربیت نمودند پاتروده ساکی

از آن هشت فرزندانش و ذکور بهر سید

در سنه ۱۲۳۰ باصفهان رفته بکمرانی

و تحصیل کالات و تحصیل حالات

می افشید و با اکابر میرزاها

بر امیر نظام الدین احمد صاحبش از اوس جغتائی با من جد همیشه بگومت و ایالت و دولت و جلال
گذر اسند که کند و دیوان برکی فارسی نام کرده و تخلص از شیخ آذری طوسی داشته و بار باب

غزالیات

سنگ چاه نمیزی فرغ کسته تال
بفرت کس ز حال من نمیرسد کجاست

صدره دوز آن یکشب جبران سپید
بروز غم کسی جز سایه زنی نیست یارین

و دنیا همه در زیر کین است کیم
اتفاق زان جنش بند کشته کیم

این چند شعر با هم سلطان سفورده شده بکاشته آمد بخت
آن مال که عشرت صلح کراست

سیم دور عالم همه داویم بر دم
یکی پند از من مرست کیمید

بگاه آنکه دولت یار باشد
از پسران شاه طهاسب بن شاه اسمعیل بوده

مده تها در خراسان کیلان حکمرانی نموده شرح حالش در
تاریخ رودنده ناصری فضل شسته ام تذکره در جمیع اقوال و احوال معاصرین و کاشته که نامش

حاصل سنز شاره باری کردم
عجب کارهای پیش زاری

هر گاه که عشوه کند لا و ننگند
اتا بادی که آتش تیز کند

پسر زاده شاه طهاسب صفوی از شایسته زادگان معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده
بمقام برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد از دست

ای هر دو مخدی بر شریک مایه کفنی
ای دل غم آشنای تو شد ترک او کمن

هر روز با یکی شون آشناشدن
اسمش نظام شاه و شرح حالش در تاریخ فرشته مبسوط است

سلطان نظام شاه سیه احمد آباد
با وقتی شود آیند و پت از دست

خالت خلیل و چهره ستانی آتش
پیش رخ تو دید سپهری بنم

آتش پست بن که چه حیران آراست
بنیاد کارنا صر میرزا بن عمر شیخ بن سلطان ابو سعید باادرخان بن میرزا الفی بکت بوده مده تها

بمقام قمش طمیرالدین بر پادشاه کورکانی در ولایات بدخشان حکومت داشت درایت عیش و عشرت
در هر دو خاتم سیلیمان بودی

افسوس که از دست سیلیمان فتی
نواب شاهزاده معظم سلطان محمد میرزای لقب بیف الدوله از سنز زندان کرامی و پسران عزیز

نامی حضرت خاقان مخفور طاب نراه است ولادت با سعادت او در سنه ۱۲۳۰ در دارالخلافه طهران
بوده والده ماجده از کرخی زادگان صفویه بوده در صغر سن آغا جعفر خواجه حکم خاقانی باصفهان فتد او را بحرم سرای شاهنشاهی

آدره تربیت نمودند پاتروده ساکی مستوده مخصوصه کردیده بانوی بانوان شده تاج الله و لقب یافت و خاقان مخفور را
از آن هشت فرزندانش و ذکور بهر سید اکبر همه شاهزاده محظوم الیه بوده بعد از تربیت همای ملکانه در رکاب خاقان

در سنه ۱۲۳۰ باصفهان رفته بکمرانی عراق مخصوص کرده قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال بعد داد و بدل و بخشش
و تحصیل کالات و تحصیل حالات صورتی صفوی اشتغال و نهند علمای عهد و عرفا و مهور در محفل خاص صحبت اختصاص

می افشید و با اکابر میرزاها عصر مانند حاجی محمد حسن نایینی و حاجی سید محمد تقی کاشانی و حاجی زین العابدین شیروانی و ملازکن
اصفغانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردید و لهند اجامع کالات صورتی و صفوی کرده و امرای بزرگ و خوانین بزرگ

اصفغانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردید و لهند اجامع کالات صورتی و صفوی کرده و امرای بزرگ و خوانین بزرگ

اصفغانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت کردید و لهند اجامع کالات صورتی و صفوی کرده و امرای بزرگ و خوانین بزرگ

نیز تمام نموده از دست

که بی پریدم از حال خرابان و بار خور

ولی آنم ندارد طاققت شبهای تارین

اگر ز جهان فیه و بگذرند کیم

در خواب به فند سلاطین زمانه

ز آنجا که سخا باکی با نظر است

ز با افتادگان دست کیمید

شادم از زندگی خوش که کاری کردم

عاشق ز بلا چکو نه بر بر کیمید

در خدمت مشهور خدمات بودند جمله محمد رضا خان سردارانی و محمد قلیخان سپه اصفالدوله و محمد مهدیخان شهنه که از شیراز
 برخیزد و همدان و اشد و بعد از ورود باصفهان از فرط اتفاقا تا که از شاهنراوه بزرگوار و دید خرم جمیلس با قامت تبدیل یافت
 چون در سال پنجم در دولت و چهل و نه خاقان صاحبقران در خانه شاهنراوه محمد میرزای لیعهد دولت بد عبد رحمت پادشاهی نشست
 از اصفهان بطهران آمده در سفر کرکان و بهرات در کمال عزت بمنصب میربخگی منصوب و مخصوص کرد پس از چندی عزیمت یافت
 قبات عالیات و ملاقات والده ماجده خود بخت و در بلا رفته متوقف گردید و میل سیاحت و مسافرت فرموده در سال ۱۲۶۹ از راه
 کیلان و شیروان باسلامبول اسکندریه و مصر و مکه معظمه رسیده پس از مسافرت شامات و حمص و حلب و دیار بکر و موصل و بغداد
 مراجعت کرده بعد از سالی توقف همدان باریت مشهد متوجه شد که در دیار بکر به بطهران بازگشته متوقف و منتکف شد درین عرض مدت
 سیاحت و مسافرت بروقت و قضای وقت بنظم و نثر و تالیف و تصنیف می پرداختند لکن کلام از تالیفات معتبره و محتمل
 بر نظم و نثر عربی و بعضی متضمن علوم مختلفه است تحت المهرین سیف الایمان از مشنویات مخصوصه جناب ایشان دیده گردیده مطابق
 خرد پسند و مضامین لبسند در آن مندرج است قریب پست بنابر پست غزلیات و قطعات و ترکیبات و ترجیحات
 دیوان و ازند و بسیاری از غزلیات نواب و الاز سهروردیوان میرزا ابوالحسن نهای جناب مرقوم داشته و بنا واجب با سبک کرده پیش
 این بوده که حاجی محمد اسمعیل طهرانی بسیار مایل بجمع و ضبط نظم و نثر میرزا نایب بوده از هر جا چسبیری شنیده یا دیده همه را جمع کرده
 نگه میداری نموده چنانکه نیا در صیحات نیا حسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طهرانی هر چه در هر جا چسبند و بنویشد بی آنکه
 بر است و در دفع آن رسیدگی کند بگردگرمای چهار ساله از نیا و بار بار پیدا و پنهان نیا اگر کرده ام که آن روز نامه رسوائی
 باز ستانم همه که کوشش از شفقن کران در دباری دیوان نیا را بعد از فوت و با سبک کرده اند اشعار نواب و الاز را که تخلص سلطان است
 تغییر داده بدو معنی تفکر کرده اند و در دست مردم افتاده دیوان میرزا حبیب قانی شیرازی بهم که بعد از جمع کرده و با سبک کرده اند
 شعر و صال شیرازی میرزا محمد علی لاری و روشن اصفهانی در آن تخیل یا هفت لیس بنا اول قار و در کسرت فی الاسلام باری
 این اشعار ضاحت آمار که از نیا بچ طبع جناب نواب شاهنراوه بزرگوار است با بعضی با حیات و قلبی از مشنوی تحت المهرین درین
 محل کاشته شدین افراد غزلیات است

تیرگان کمان برود چو کمان بزم	کی در مرغ دل از بند گرفتار بها	حکایت نظر بدو تنویر از آنکه نیست	امکان بگرشتم از آن خنگاه
منقی چه و صوفی که ندانم خدا را	تا حکمت اسباب ازین مشک مجرب است	باغی که از آن کز نوید بگوش	نالی که از آن با دره زاید تر است
کند از رخ بجز اندکی است بر لبها	ز آنکه فرشت قدمت دیدت چو زمین	خلبه دختر زریه طلبی بگوشن ساز	این عربی است که خد فرود است
چون چشم و دل همه در پیش آید	اسوده رسوای غمت خشک تر است	نغم آن شکار چنگ که فادامه بند	اگرم ز یاداری شمشیر از کند است
من ز رده و خوی کرده بجز بگریخت	سکین دل با بادل و شیشه و سنگ است	شرم باوش قیامت بگوشن کرد	گاه جان دن نظر بر روی غل کرده
ساقی عرق کای می ناب میدهد	من سخن آهش آب میدهد	رستمی این دو برون است بگوش	بر قتل معرجه دو شمشیر گرفت
باده خواه و کوشش از جامه چو ساجور	از غم سپیده خوردن چو سحر خایم	اگر در بزم می گفتی چند چیز است	شرب و مصلح میخار و پیمان میدهد
باری ز راه رخساری اگر باید دید	باری از زلف تنی باری اگر باید دید	دل اگر کشد دو دغا چه در رخ جو	بچ اگر در زتن جامه چو سپید خور
هر چه شیره شیرین که از آن آب بر آید	ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید	تا توان کاست علم از دل چه جان بید	تا توان روی زبیر جدل با بد خورد
زادگان آساده شاهان را غم مباد	این غم روان شادمانی پیش باد کم مباد	او سینه در چرخ بزم خیر اجل به	حلقی که در آن حلقه قرآنی است
هر جا که از دست غمت خاک نماند	اگر پیوست کعبه بود پاک نباشد	عشق و زرار عالمی خوابی از عالم بید	هر که آن عالم نذر اندرین عالم مباد
می نیست کس از پی نبوی بسیار	غی شش آن است که بر یاد است	شرمسازم مشتکم که می بیکه و گاه	دست او بود اگر حلقه که می در زرد
فیر سکین دل بر می بری شرفش	دیگر از صید ندیدم دل متیاد بلرز	بچ که نه کنم ناله ولی سرو بگوش	میست آن سبکه از جنش این بلرز
پستون سختی آنی چکاند دل شیرین	کاین نکوی است که از تیشه فرزند بلرز	فرخ از آزاد بلرز چه در دست بید	بند می تو هر که شود از داد بلرز
		اولم که کمال و خط و زلف و کاکلش سپند	جدا جدا چه در ملک خویش با چسند

نه میان آن ذکر که نه دمان از کف
چه عجب که ز کبیر و فیسردگان دم
از دوشش دیده بادوستی
ای غم غم تو می کشم آه
مردم از بجز و همان بخا ذوق
آسوده کس از شادی غم نیست و کس
یکدنه و صد همسند از زمین
ای عاشق خونین دل هر کشته و جان پاک
در گوشه عزت شو پای ز بیمه کس کوش
ده کار دل حیران تدبیر چکار آید
ما خاک زمین در میخانه که زیدیم
ای آن بجزیر دام خون که کس نبرد
در ره عشق من جرم و فاکر دست
نمانی سوی من گاهی نکاهی کن چرخ
من ز دولت و سه طلب این چنانست
پار نیایدم فرو فرقی تاج خسروی
من نیام آن که کشم شطه سجاده بر آب
غیر ز خندان دست در همه عالم
چشمی که نه بر آن روی ولی که نه در آن روی
از که در مان دل غم سزده جویم جز
تاب تا کی خوری از زلف کز بخیری
اینست اگر سعادتت اگر خسار
بگش که از کس تو با قلب سپار
تا چند خوری لطمه پیدا زمانه
رب و جلا قبح تا خط بعد دیگر
کیر دل ضعیف آن صف کشیده شرک
از هر که که کتو گشت بگریز
کارا که نباشد از خدا پشم
کم جوی این آن تو مثل
ویره پسران شهر بغداد
از چنبر زلف رشته رشته
بر صید روان آفت هموش
گشت از همه در زنج راهم

هر که این هر دو دلمد مستی بود
دل سسک که نخند کند زین شب
کز دست غمت بسز نباشد
ده آهم اگر اثر نباشد
این چه ددیت کش از هر که داد
انت که جان در تسلیم و رضا
یک خوشه و صد هزار حروا
آب از شره جاری کن که جان پاک
آسوده کی از خوابی از خلق کز زبان
تا کی غم آبادی کز تیر ویران باش
کوشش زان چه طلب طبرین
امید استکاری از زلف صید بند
مان که بی ستم گشت که این سیم
من از صرت کشان حشر خست
این سبک حدیث است آید بر با هم
خاکد رت بندگی سایه اگر چنین
پای آن هزار بر سر سجاده برده
سبزه نیار و ده ستر کون شده چای
از رخ سپید لب از شرم سبایل
که تو هم دردی هم مایه در آن
نشانی که هی ای لعل کز صبا
اشک من آه من با پای ماه اولی
بر در اشاب زرو تا بزم پار
زلف صنی کرد بر آسای مانی
گشتی آه به آنرا که بود در مانی

یکم تمام جان دلم و صبا نباشد
سراسی خوبه بندم که بکار ز بندم
یک لاله سپنم اندرین باغ
یار در پرده و بر خلق جان پوده در
بگفت ولی بزگند سر ز کریان
خال و حینسل دیده از پی
چشم تو و چشمهای مردم
زین خیر نفس بر کردن لاکن
نی زوش کن از شیشه تا چند در اندیشه
دیگر رخ جانان حشر بود زستان
قصه دل که پرسم که سبتر زان
برافت رخ نشاید از بروی کاش
بیز خجرو بهر نفس زوقی که در آرم
بیای تو خرمی ز کز شستی و خاد
هستی خیشن دیگران که کج خبر کرد
سایا خیر علی الله بر سجاده عام
گیرم از شهر با سون دم از سودا
نا پای اندر رفت در کوی راه اولی
ای لب از تو حشر شبه حیوان
شعله تا کی زنی ای سینه مکر کانونی
گیرم که بدان که بگیرم سر و پای
پیوندا زل بسته است زلف تو بندگی
بر هر طریقی می کرم غیر تو کس نیست
خون چکبیدی دیده یعقوب
انتر بکرو طالع وارون که مرا
از ایات مثنوی موسوم سیف اریایل است
با که تر سرد از خدوند
تا هست ترا ز پنجه و خام
زنهار که دست پاره د
کاین طایفه که کین کشانند
هر یک بد زلف خرم گرفته
سازند چو زای ترک تازی
گوئی که ز خاک آن فرشته

که شب فراق اور اسحر زان شب
چه نصیحت آن سر را که ز باخبر نباشد
کش دماغ تو در جگر نباشد
تا چنانچه در کرده ز رخ بردارد
رکس مگر از شیوه چشم تو حیا کرد
زلف تو جمع دل طلبکار
یک خفته و صد هزار بیدار
در سینه عشاق خود سینه چنان است
ما که فراق چشم تو کوشش مسلمان باش
آسودنشین با باز فراق و طمان
هر که بی برود که باز نیاید خبرش
ذره دلیق ثوان از حلقه کندش
که صیادی چنین پر خم و خمی کار کردیم
بایتمد تو بر شاخه دین باغ آشیانی ام
تا برت فرا شد چشم خدی بیگنا
قدحی علو از انصوده سجاده برده
گو با نذره رسائی من محسراتی
تا دیده تواند دید سوی تو نگاه اولی
لیک صد حیف که دور از لب تو
چند طوفان کنی ای دیده مکرده ای
با این همه حسرت چه بر آید ز نگاه ای
پیوندا به دارد باروی تو زیانی
این طره که از چشم جان جمله نمانی
گر کج تو داشت فرزند می
بر می فکند ز بغداد بدان بیانی
صدیکه غافل فقه در پره سپاس
بگن سیمیان مجوی پیوند
از خاص کن دینغ و از عام
دین دل خویشتن بگمبار
از ترک فلک کل را باند
ملک عرب و عجم گرفت
با خون اجل گنند با زدی
آب و گل من جوی بر شسته

زانکه هک شکوه و آن شهر
 افزاخته هشم آسانش
 از شتر بلند پای او
 روزی تیشه تا شا
 بر سر دوشمن بچود بالا
 زلف سپهر بچود خواه
 شخصی و نبر تخت جمشید
 غنچه نقاب و گل شکفته
 با چشمی ز اشک چشمه ساران
 از کا زمانه رستم به
 شادی جهان ثروت و سوز
 از هر زمانه سسر دکن دل
 بایر فتن ز دار فانی
 گیتی همه جز خیال و پذیر نیست
 کز لطف سپاه یار و جنگ آید
 قومی که بزعم مردمان متعینند
 ساقی قدحی بیاروی می ده
 عری که گذشته جمله حاصل بود
 در محضر دولت پنهانی خوشتر
 بی وصل تو مرگ از حیاتم خوشتر
 ما عالم کون زیر و بالا کردیم
 چندی رنگه روسیه بودم خودم
 ملک شمس الدین کرت
 و همه الله

جانانیت ز میش و غزوی بر
 افاده سستان بر نهانش
 خرسند بزیر سایه او
 رفیقم ز شهر سوی محسرا
 شمشاد غلام و مهر لالا
 در بند کشیده کردن ماه
 چری و نبر صرخ خورشید
 شمشاد ستاده سینه زخته
 کردیم و داع دو ستاران
 چشم از همه چیز بستیم به
 لذت ندهد ز وحشت کور
 با خلق نشست و خاست کبیل

کوهی به سپهر کشیده
 در دیدن پان با دراکت
 تا غیر رهش نفس گسته
 شیرین پیری مسیح و ساد
 از خنده لعل نوشندش
 ماهی که پشت در شنیدیم
 جسیم کناره اثرستان
 مجلس ز چانه زنگ بزرگ
 بنزد کوه چو باغ دادی
 خصمی چو اجل چو در کین است
 دل می توان جیسر بستن
 دنیا بید اخیال و خوابی

نی فی ز سپهر کشیده
 افاده ز سر کلاه افلاک
 اندیشه هزار جانشسته
 از سر و فرون ز سر زباده
 صد مهر شکر بر تنگ قدش
 شتی که گرفت من ندیدیم
 را ندیم ده اید سوی ستان
 مطرب تیرانه چنگ در چنگ
 در مردک جهان سواد می
 ز برابر بجام انگبین است
 باید بخور از خدا گستن
 نشی است که بگری بانی
 جعی است سرای جودانی
 با همه بغیر بار دیاری نیست
 از دست ده که زنگ سنگ آید
 وز دو غلند غلند و شقیند
 خم در خم ددم در دم و پی در پی ده
 بی طول سخن حدیث لا ایل بود
 تسلیم تقبالت خدای خوشتر
 فیدی که تو خوابی از نماز خوشتر
 از هر چه بجز علی بهتر کردیم
 یا زکی زنگ باش یا رومی دم

رباعیات

کربست بغیر نفس و بوی نیست
 یا گرفت آن ماغ کلرک آید
 من هیچ گویت نمی نهیند
 تا هست شربت آب می دهی ده
 که در بار و نیک همه باطل بود
 در خدمت پادشاه کدانی خوشتر
 در پیر تو خطل از نایتم خوشتر
 با نور محمدی تو آ که دیدم
 یک چند هزار دود و دج کت بروم

صورت همه جا هست ولی معنی کوه
 از نصرت من که از زمین بارد تیغ
 چون نیک بغض جمله اندر زگریم
 غم نم نه که کم نه و ساغر خیز
 جز مهر علی حکایت از هر چه گشت
 چون که ز بر دوش رضای من است
 زهری که تو بخشی از حلاوتها به
 عالم همه صورتند و معنی است علی
 تر دید و نتوان دورنگی است دلا

صورت همه جا هست ولی معنی کوه
 از نصرت من که از زمین بارد تیغ
 چون نیک بغض جمله اندر زگریم
 غم نم نه که کم نه و ساغر خیز
 جز مهر علی حکایت از هر چه گشت
 چون که ز بر دوش رضای من است
 زهری که تو بخشی از حلاوتها به
 عالم همه صورتند و معنی است علی
 تر دید و نتوان دورنگی است دلا

سخت شه یار این طبقه است و در حزر زاده ملک رکن الدین که از اولاد حسن الدین عمر مرغی غوری بوده است
 نسب آل کرت سلطان سنجری بروجی می پیوندد و پنجین زخان مغول حکومت خیار و غوره توابع ایدار
 رکن الدین بر بلخ فرستاد چون ملک رکن الدین در کدشت منکوقان مارت هرات و غوره و غرستان و غر و فراه و سیستان با ملک
 شمس الدین آگدشت و وی استقلال تمام یافت و بعد از فوت پلاکو خان بخدمت با قافل بر سیده باطن علم حضرت رجعت هرات
 یافته در شامیه مسموم شد این اشعار از دست
 رباعی
 بگریزانان کسک بر نداشت
 تا دیده افی غم کور شود
 زان پیشک به سوز در خاک شوم
 تا عالم شورید هفتاری سپهر
 با چو منی سخن بخوار است

ملک شمس الدین در جواب گفته

باد دشمن من دست چه پیار است
 می خواره اگر غمی بود حور شود
 هر که گل من ز سبزه طربناک شوم
 آن که خرد منده کناری میبرد
 وقتی ملک شمس الدین کابل تهدید این رباعی بوی فرستاده
 کا درون سخن ملک بنر حسیت
 با چو منی صورتت بر چه خواست

ششم و هفتاد و نهم
پنج خوارمیدی سیامان
که از مابست شمشیر و گز کاوش

از شمس و در صد در افق نسیاست
کرد خوب و خوشین دشتی
تنگی زمین غنی برداشتی
از بار صفا همیشه زد دشتی
زمن پنجسره در کان کین میگوید
که نیمه زرد و طحکا پور دستان است
هنوز خانه افر سیاب نیست

شاه شجاع ال مظفر

فرزند امیر مبارز الدین محمد بن امیر مظفر بوده اصل این پادشاه از خواف خراسان است پهلوان حاجی خدیو
ایشان مردی قوی قالب داشت بیگلر عظیم التجه بود شمشیرش صفت من تبریز وزن دهنه سوزه با ناز
پایش یافت نمی شده تا بحجوه قابلی برای و سانسند بود بگرد و محمد و منصور پسرش هلاکت علاء الدوله مشغول شدند و بعد مدت
نامور آمدند از جانب آنک که در امیر ابوبکر بسید سوار سجدت مسالک و خان رفته بعد از فتح بغداد در مصاف عرب خاکبسته شد
و از منصور امیر مظفر با نده ترفی کرد و اولاد او بگو مت کرمان یزد و فارس رسیدند و شاه شجاع زنده و نجات آن دو دو مان است در
فصل و کمال وحشت و جلال و حیدر عبده بوده تفصیل حالاتش در تواریخ مطبوعه است مدت عمرش پنجاه و سه سال آید سلطان شبت و
پنج سال بود این نیاست نیز از ایشان است

کر سرت کچی علی را نظیر است با او بگو کتاب سومی کلاب است

این طبعه بشا و کچی فرستاده	
هرگز کرده بجان بیج صورتی	کا نرا بسچو چه توان گفت کنگر
آخبر سپهر که قدرت یزدان چه میکند	باد و ستان شمس و دشمنان دوست
من آن نیم که ز اقبال تو شوم غم	من آن نیم که ز ابدار تو شوم غم
مرا عسرت که ترک کلاه است	خواهد استر از طلس اخلاک
که نند بر سر سپهر قدم	پایه خویش پنجره اند
کی نسر و دور دینیا سر	انگه احوال خشک و تر داند
اندر طلب وصال کرده جهان	بچاره دلم بگشت و هر جا نشد
مردان در این به سویم پیش	شاید که رسم باز روی ال خویش
امروز خوشم باد و فردا باک	آنج از گرمی نموی نرو آن میکن
نمید نیم که عاقبت دو فلک	روزی براد پر کسند سپان

کس را مقام و منزلت تو نیست
با کو بر لید بزرگیت آرزوست
به بخت این چه سیرت تا پاک بیچ
که من بجهت تو و کین تو ندلم باک
توئی قطره از آب شور و شوی خاک
رفت چرخ مختصر در
شکر از دکه سهر بر داند
دل در خم کیسوی تو سودانی شد
از نازه نیم با دمارم کم و پیش
دشوار جهان بر دلم استان میکن
هین خشمه و بر خورم خسران

در حضرت خدیو خاتم انبیا
ای دشمنی گت خداوند صم
پوسته ظلم و فتنه و نیر میکنی
تو را کتشم ای روزگار حاصل
ببر و بجز بزد خشک خود پویا
نرم انگس که اوج جنت من
بر چه افضل کل نعمت ماند
جان در طلب وصل تو شدی شد
بچه طریق رسوا کن بدم پیش
احال بدم ز خلق جهان میکن
من بر نه صبر میکنم مردان

ز اب ستیاب شاهزاده مظفر حسنی میرز است که والد و ماجده اش شبیه جعفر خان بن قادر خان عرب
حکمران بطام بوده است و برادر کهنتر زاب شاهزاده مکرّم حسینی میرزا فرمانفرمای فارس است
سالها در دار الخلافه طبران در خدمت حضرت شایسته ایران طاقان کیتی شان مصلی شاه طاب ثراه بوده در سفر و حضر خدمات
مینموده تا بحکم قابلیت و استعداد حاکم دار الخلافه طبران گشته و از امثال اقران در گذر گشته چون خوانین خراسان سر طغیان کردند
بجهت استمال خاطر و استیصال بعضی ایشاد بولایت خراسان امور شد در روز کاری در آنج و در لطف و عطف آب آهنا و
خرمشا بود و دستان و از آنکو شمال اقتات حود و از می ساخت و دشمنان ضرور با جو قهر می جنت مرز با کشتار و دستها
بست طعنا بگرفت و خطها باد کامی صیت سلامتش در خوارزم و لوله علی نخته زمانی تو بجا نده عتابش در بهرات و کابل غلغله میا جنت
تفصیل منازعاتش با افغانه در تواریخ عهد مرقوم داشته روز کاری نیندر در کرمان حکمران بوده بعد از علت خاقان صاحبقران
بحکم تقدیر تن با حامت حضرت سلطان محمد شاه ولیعهد خاقان و پادشاه ایران در نداد و در طرف متقابل و متطاف و نظریات
و بشیر از شتافت و بشیر با دیر پیش آوردند و از خطبه بصحرای وری کردند عسری در تبریز بسرورد در عهد دولت شایسته
عهد که جادوان باد طبران مد و بزیت و در گشته که بی شعری سرودی و شکسته تخلص فرمودی جز این به پیش
نظر نیست در تو دلد نخته ایم و سپاس داد و بدین کا بیخفت ساقی میخانه داد و جام سزیم

مورد

خاندان پادشاهت خرام

شوکت قاجار

شاهزاده منتظم نواب محقق میرزا خاسم السلطنه نیز از شاهزادگان فخرزادگان صاحبقران
روزگاری بکفرانی دارش رو بر وجه و توابع آن رفته با منتظم امام خواص و عوام مرد
و بقهر و لطف احد اقمیده و ام و حبس آرام کرده که با بی نیراب همسایگان نزدیک مناقشی نمود مدت چند سال در کمال حشمت و شوکت
در آن صناعات بفرمانروائی و حکمرانی و میسر و عشرت میکند زانید بعد از حلت خاقان مغزور مانند سایر شاهزادگان بجنور حضرت
محمد شاه قاجار نورانده مرقد آمده از حکومت معاف شد و در تبریز اعتکاف حبت بدعای دولت به مدت پرده حمت و از رحمت

استخلاص یافت شاهزاده هنرمند و کامل فضل و صاحب طبع موزون و از دست

بی به آمد ز اول نوح کالای فانی
فرمان تو از کشتن من مگذر و مگذار
یا که در شهرهای این بستان بگفته اند
هنر خوشتر از گلشن کبر زانکه اندک
از حسرت دید ز کوی تو میبرم

شاپور قاجار

شاهزاده شیخعلی میرزا است او هم از فخرزادگان حضرت خاقان صاحبقران مغزور محلی شاه مبرور بود
والده اش ضمیمه شیخعلی خان زند و بدان مناسبت بنام جذامی موسوم شد هم از راه نسبت بکومت
طایر و پری که محل توقف ایلات زندیه بوده مخصوص آمد سالها در آن ولایت بعیش و عشرت و دل و لب پرداخت در آغاز دولت سلطان
محمد شاه بن عباس شاه بن خاقان کبیر از حکومت ممنوع و بکنجی آمد بطاعت یزدان و دعای سلطان پرداخت تا در گذشت از دست

پرسید نخست از دل ما
جب از جنس و خاکی طالع خوش

هر تیر ستم که از گمان حبت کرده با مهر تو یکباره فراموشی دل را از ستم سنگینی در کار
که درین شهر کارش خردید آمدم تا که ز دام تو را نم دل او را نماند من نیز کارشدم
هوامیر المطلق و کبیر الموفق محمد قاسم خان والده ماجده اش از نجاری طایفه زندیه و دختر سلطام خان
کارخانه بود و امیر کبیر مذکور کبر و ارشد او لادامی و امیر الامراء العظام قضا و الدوله سیکان

شوکت قاجار

بن محمد خان جبار خان پهل سبید شهید آقا محمد شاه بن سلطان محمد حسن خان شهید بوده خاقان صاحبقران محلی شاه انا را نند بر نانه
جنابش از بفرزندی تربیت فرموده بصاهرت خویش اختصاص داد و همیشه منتظم نواب شاهزاده محطم فرما فرمای خراسین علی سوزا
در عهد زود و جش در آورده بر مرتبه و مکانست او پیروز و مانند شاهزادگان در جرم حرم محرم فرمود بلکه بر پیشتر آن مقدم داشت
غالب اوقات شاهزادگان محطم حضرتش در خدمت شاهنشاه و مطه و شعیب کارهای بزرگ داشتند و مکرر بسرداری بزرگ
و خدمات شرک نامور آمد می مصد و منشأ امور است علیه و فتوحات جمیده شدی که با منتظم امام صناعات عراق عرب و فارس
توجه نمودی از وجودت زهرج استقامت رای حده از کارهای شکل کشودی چنانکه یکد و بار بار شاهنشاهی فارس روی کرده و خدمت
کلیه بطور آرد و در بدل و بخشش و عدل و رافت بی نظیر بود و در اغلب کمالات از اقران تصب تن میرود و چاکران با علم و اسم
و ملازمان با علم و فضل داشت و شاهزادگان بزرگ طالب و صلت و پیوند و بستگی نمید متشرع و زند چنانکه شاهزاده منتظم کامکار نایب
السلطنه ولیعهد و نواب فرما فرمای فارس را وی قرابت فرمودند در سلطنت در گذشت و جهان بگذشت از شمار آن سرکار است

از غزنی است او است

پر دانه شمی هست که در غنم است
که هم رنگ تو دار در هم از آن غنم است
میخواهد جوان بخت باز بدوش
از ایندای پهلایان کشید و خنک است

دل نیست بیرعاش در دام مارا
پشتم بجام با دو کوشم با یکدیگر
بایار سخن زیار نسب کو
شبی تاریک دره و درون گارون

شهره قاجار

نواب شاهزاده علی رضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران برادر کتر نواب شاهزاده محمد رضا
میرزای تخلص با فسر بوده تذکره بر بهار غزل سریان نوشته است در سنده و فاتیافته کا
نیز چشم نظر باز در دم خونش آری از دیده کشد دل چیمان بر شمی است

بنظم غزلی می پرداخته از ایات آنهاست

دارد و مقل من این خط که بر آورد
روم با توفی برسد اگر چه دست
کنده روم نوعی بخا و قصد آرام
بر کشاب سخن که هر خود شستام

از پادشاه حسن نام رومی است
که در یزد و جاده هم در پای او است
پادشاهان فارسی بیچارگی از روزم

یکی کوی اربک میرا بدم
اولم که از آن طرف بر شانت تیرم
تو مشغول بودی سکه کشی و دهم

کاین نام چون بود سکه کشی بود
که از هر پریشانی بر سوئی کشی کار
چیزی نیست اگر نخواستی شستن
کار دوست شیندن سخن را ندنم

صفوة الدین پادشاه
قراختای

داد لاد و اقرار با او حکم سلاطین
الذین سیور غمش ابن طلب الدین
بعد از چندی حکمرانی بسبب قتل
مرآن نام که همه کار من نکو کار است
آن یار که در از ان نشانش کردند
بر لعل که دیده هرگز از مشک تم

از جمله پادشاهان طایفه قراختایست که اول ایشان بران حاجب از امرای که در خان بود بر سلطت بود
تقریر از شاه آمد مازن مر هبت نیاشد قدرت خازد شاهایان بکران آمد به سلطنت رسیده بود
دو سلاطین چنگیزی منول حکومت کرمان داشتند و صفوة الدین فانی عامله کامله بود پس از سلطان جلال
الذین سیور غمش ابن طلب الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی حکمران شده و خود در کجاک کجاک فغان بود و حکم او بیای بود حکم شد
بعد از چندی حکمرانی بسبب قتل برادرش سیور غمش و بیعت شاه عالم خاتون دختر سیور غمش که زن پادشاه و فغان و مغزول و مقتول شد از دست
مرآن نام که همه کار من نکو کار است
آن یار که در از ان نشانش کردند
بر لعل که دیده هرگز از مشک تم

بزرگتر من بی کله دار است
آسایش جان پیدا نشد کردند
یا غایب بر روشنگر کرده ستم
در ملک ده قسمت که جایگاه است
دعوی بلب کار میکرد نبات
جانا اثر خال سید برب تو

سازمان مبارک که بد شوار است
از روی سینه در دمانش کردند
آیا یکی آب زندگانیست بهم
پسر سلطان ارسلان سلجوقی بوده در شجاعت و فضل و کمال نظیری نداشته روز کار می عراق به
سلطنت گذشته آخر الامر با قلع اینا پنج بن ابابک محمد ایلدگز سود مزاجی حاصل بحسن و فرمانبرداری
وی از جس که نخته نجرمان که سلطان کاشان خان از شاه را بقصد تصرف عراق را بکنده با لشکر بسیار حاجب ری آمد و سلطان طفل
سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته
ماه است بگف کرد سپر بر دوشم
پوشیده مقل و مسلح بمقابله داد و دگر ز می کران برد دست گرفته یعنی چند از شاهان ما به بخوانده که بعضی از آن اینست
چو زان لشکر کشی بر جاست کرد
چنان بر خرو شدیم از پشت زمین
او خورده هب بروی آمد و او از پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد فی الفور قلع اینا پنج بر او تاخته سر او را از تن جدا کرده بنسزد
بکش خان برده تن او را در شتری آکنده بار دو و نجان بر زنده و بار زنده شاعری گفته
فیروزه چرخ هر زمان بزنگی آس
دی ز من تو تا بفلک یکدیگر بر
امروز مرتب است فرسنگی
کونید چندی سابق بر این فغان

سلطان طفعل سلجوقی

سلطان طفعل سلجوقی
سلطان طفعل سبب حودث روزگار ایشان کرد زان همکشت و چون کجالی از من سید این رباعی گفته بگم ان رمن فرستاده و
استمداد کرد
امروز گرم کنای گرم پر بود
چون این رباعی بجا کم از من سید در نهایت استیصال اخبار کبر و جلال طفعل را تمسید در

سلجوقی مستعد محاربه شده این رباعی را گفته
ماه است بگف کرد سپر بر دوشم
پوشیده مقل و مسلح بمقابله داد و دگر ز می کران برد دست گرفته یعنی چند از شاهان ما به بخوانده که بعضی از آن اینست
چو زان لشکر کشی بر جاست کرد
چنان بر خرو شدیم از پشت زمین
او خورده هب بروی آمد و او از پشت اسب جدا شده بر زمین افتاد فی الفور قلع اینا پنج بر او تاخته سر او را از تن جدا کرده بنسزد
بکش خان برده تن او را در شتری آکنده بار دو و نجان بر زنده و بار زنده شاعری گفته
فیروزه چرخ هر زمان بزنگی آس
دی ز من تو تا بفلک یکدیگر بر
امروز مرتب است فرسنگی
کونید چندی سابق بر این فغان

رو جوشن من یار تو پر دوشم
از کثرت غرور جوانی قدمی چندی از غوغائی نوشیده خندان
من ان گریز میکریم بود استم
از غایت مرستی که ز را فرود آورده از قضایا دست است
امروز گرم کنای گرم پر بود
چون این رباعی بجا کم از من سید در نهایت استیصال اخبار کبر و جلال طفعل را تمسید در

این کار مرا فاده منج و کوشم
از کثرت غرور جوانی قدمی چندی از غوغائی نوشیده خندان
سپه راهانجای بگم استم
امروز شازمانه دست نکست
کونید چندی سابق بر این فغان

ملک طاهر خفایه

سلطان محمود غزنوی است و بلخ مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی نخست مبلغ آمده بخدمت وی او یافته
ما شرا میر ابو خلفه ملک طاهر بن ابو الفضل محمد و احماد اچخانی و ملک
چخانیان از راه اندوهت و صفائی معرب است همه اجدادش از راه طوک
و سلاطین بوده اند و حکومت طاهراستان می نموده اند وی از طوک معاصر
سلطان محمود غزنوی است و بلخ مرکز حکومت وی بوده ابو الحسن فرخی نخست مبلغ آمده بخدمت وی او یافته

خالی کنم ز اذن زدن باشم
و امروز چنین استراق عالم سوزی
ای بی باغهاض جاز بشمرده جوای سودمند و طفعل این رباعی را در آن حال گفته
ای بی بیچ اگر جمله سپردن کنم
ای فکوس که در فر عمرم آیام
کجا تو ز غم من بو غم من باشم
این روزی سید از روزی
امروز گرم کنای گرم پر بود
چون این رباعی بجا کم از من سید در نهایت استیصال اخبار کبر و جلال طفعل را تمسید در

امروز گرم کنای گرم پر بود
چون این رباعی بجا کم از من سید در نهایت استیصال اخبار کبر و جلال طفعل را تمسید در
ای بی بیچ اگر جمله سپردن کنم
ای فکوس که در فر عمرم آیام
کجا تو ز غم من بو غم من باشم
این روزی سید از روزی

ای بی بیچ اگر جمله سپردن کنم
ای فکوس که در فر عمرم آیام
کجا تو ز غم من بو غم من باشم
این روزی سید از روزی
امروز گرم کنای گرم پر بود
چون این رباعی بجا کم از من سید در نهایت استیصال اخبار کبر و جلال طفعل را تمسید در

قصیده داغگاه در مع وی گفته است و اسبها از وی بجلد برده است و دقیق هر روزی نیست متاج این طبقه بوده علی الجبله بسط
 دی فرخی سلطان رسیده جامع حالات محمود و خصایل ستوده و فضل شانی و علم کافی بوده کاهی پستی موزون میگرد آرد
 غذایاده بیاری روی
 چشم کوزن است و رفتار بگ
 کافی دوا برودش ان غرض
 و انجام علی اندک با چو ستاره
 گویند که دو سه پیرن است زرد سگ
 با بحدیث عشق تا چه بهترند

که نمی صبر شوان خلق بر اول
 بکشی چو کور و بکینه بک
 یکایک بدل بر چو تیر خندک
 نا خورده کی جام کی داده دام
 وز دامن هر یک ز کراگرگی کم
 هر مرغی را با چای آید زند

تخلص نواب طبرزد له اهلته العالیه محمد بن اسم خان بن نواب مهد علی خان بن سلطان محمد خان
 قاجار قوی طور رحمة الله علیه جا بوده در سال ۱۲۰۰ در استرآباد فوت شده فراده حضرت خاقان مخور صاحبقران طالب شاه بوده و بعد از پدر
 مرحوم والده ابو سیحان در خاقان جبار در جلاله کناح در آورده نواب شاهزاده معظم قهر قلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده
 علی الجبله طبرزد له از جانب خاقان کبیر مخور بگومت ولایات کرمان و سرحدات حجتان بلوچستان نامور شده بر تبه مصهارت
 نیز مشهور گردیده همیشه منتظر شاهزادگان کثیر الاقتدار فراتر فرای رس حیفعلی میرزا رحمة الله علیه در عقد زده و چشم در آمده بود در
 خدمت خاقان مخور عزت و مسکنتی موفور حاصل است از پیم سیاستش خون در عروق اشرا سیرستان بلوچستان سرور بود در
 سلسله چهار گردیده کار از مداد و کده شست و در کده شست و ایالت آنولایت بعباسقلیان فرزند شش موفور فاد کاهی بیشتن غرضی میگفته
 دل بر بار و ز جو رسش نوبت
 تواند کند مرغ دل غمزه ام
 دی آن بت تر با چو کافر من

علاء الدین حسین مخور

از اولاد محمد سوری است محمد سوری را سلطان محمد و غزنوی پسرش حسین بگرفته مجوس است حسین
 با شارت پدر یکی که در زیر پا داشتند بریده بیکدیگر موصول و متوجه کرده طنبانی ساخته بدست
 او زبان از عمارت فوقانی که در آن بودند زیر آمده بنور رفته لاجرم سلطان محمد سوری را کشتن فرمود حسین بن محمد را شنزد می شد حشیش نام
 نهاد و شش برادر دیگر نیز پس از وی بطور آمدند چون فوت دولت بر بام خانه بهرام شاه غزنوی بنوازشش در آمد میان او و سنجر سلطنتی
 سنازعتی رفت با پسران حسین غوری ماطنقی کرده قلب الدین که همین فرزندانش بود بغزنی رفت پس از چندی بهر شاه او را به پناه
 کشته در میان غوریان غزنیان ده خاصه قوت گرفت حسین که نینجه مهند و ستان زده باز آمد و بازدان شتم شده بهجات یافته
 بگم بر شاه حاکم غور شده و وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهر شاه مخالفت کرده منظر شد و غزنین را آتش زده جانسوز
 لقب یافت و برادر خود سوری را حاکم غزنین کرده بهر شاه از سپاه مهند و ستان اقتشادی کرده بر سر سوری آمد او را بگرفته بکشت

اعضای مالک جازا بدغم
 علی الجبله آخر الامر علاء الدین حسین جانسوز بدست سلطان سنجر

علاء الدین حسین جانسوز را با می گفته
 که غزین از رخ دین برکنم
 سلجوقی افشاده بواسطه خوش طبعی و حاضر جوابی زنده نهادت و مصاحبت یافته روزی طبعی پراز در حین دفعه مت سلطان بودی
 بخشید و می این رباعی بیدید کشته
 بخشایش بخشش خانت و چنین
 اجل یار بگرفت که سناغم
 شغاف میکند بخت جوانم

بهری اهل بلوچستان

کوه سینه بیابان حضرت الله تعالی

غزاله دین کیکاوس
سلجوقی رحمه الله
بر خوانده وفات یافت
نوبت خویش داشتیم و شدیم

عبد الغیر زخان کستانه

پسر خیاث الدین کخیر دین علی اسلطان بوده است و از طبقه سلاطین روم است بر حلاہ الدین
کعباده برادر خود غلبه کرده مدتی سلطنت داشته در مرض موتین و دپت واکتبه با ولاد و اخوان
ما جهان را کذا داشتیم و شدیم ریج بودل کاشتیم و شدیم بعد ازین بخت شاست که ما

خلف نذر محمد خان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان صفوی پادشاه بخارا بوده و پادشاه عباس
ثانی صفوی مصاحبه داشته از اولاد چکنیز خان منول بوده است پادشاهی ده صباح و عاقل خلق
و عادل کابی شعری فارسی سبکیه از اشعار او این چند بیت بدین کتاب نوشته شد
آخر این پسر نیز خواهر داشت چهار دل که از خلق پنهان کنم در خود را چه در مان کنم چه نه زده خود اوله بسک ز خنده لبس کیم پتیر
اسکست بخت ترم کن زیتیم تیر بسک خرام تراز باد در چین بکند بی پای کل منشین آنقدر که خاوشی ما

شاه عباس صفوی کندی

پادشاهی معروف و مشهور و پسر سلطان محمد بن شاه طهاسب بن شاه اسمعیل نور الله مرقد است
در سنه جلوس کرده در آنوقت بیحد سال بوده کار دولتی را که اختلال کلی حاصل کرده بود از نو
ظلمی داده مرشد قلیخان وزیر عثمان بود و قبل آورد و خود استقلال یافت و خراسان را از او بجزیه استنراج نمود و با دولت
عثمانیه مصاحبه کرد و بسیاری از خراسان بگرفت و عبد المؤمن خان و زبک را از خراسان بدوانیده حاجی محمد خان والی خوارزم
بگوست خوارزم استقلال داد و دین محمد خان و زبک را در حوالی هرات بست و کشت و تاناه خود برانده و نور محمد خان والی مرو را
بگرفت و بموجب ندی که کرده بود پیا د از صفهان مشهد مقدس صفوی رفت و کل ایماک خود را وقف ائمه اثنی عشر نمود
و با سپاه آل عثمان بجهاد محاربه کرده مظفر شد و از منیه کبشا و قندهار دست و زمین در مفتوح کرد و در کجستان تجارت
کرد و باب الابواب بگرفت و عراق عرب را بکشد و سام میرزا را شاه صفوی خوانده و لیبس کرد و در مشبه در گذشت
عمرش شصت و دو سال بکش حلق چار سال آن پادشاه بزرگ کابی شعری میفرموده از دست

هر کس حاجی دسر زلفی کرده است
هم قطعه تاریخ عمارت از دست
چونکه از کلب استمان طلیت

از بجز آن کم است که دیوانه پشته ده نذر شمع و کلم چون بیل بر دوش
کلبه را که من شدم بانی مقصدم کجای مکان طلیت خانه دکاش شدش تاریخ

عادل صفوی نور الله مرقد

نام شرفش شاه طهاسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسمعیل صفوی رحمه الله بوده از صفیر سن
مبارک سلطنت ایران رسیده در یازده سالگی بجای پدر بر نشست بعد از رفع اختلاف امر تصد شهبال
صبید الله خان بن محمود برادرزاده شایب پیکمان شیبانی نمود در زور آباد جام نکستی فاحش باور کتیه داد و پشاز از چگون باز کرد و پند
و با پادشاهان روم و کجستان مصاحبه داد و شیر و امانت بگرفت و سلطان سلیمان عثمانی مصاحبه کرد سلطانین هند و کجستان
دووم با وی موالات ورزیدند یکصد و چهارده هزار سپاه تدار داشت و پست و چار بنبر اب و استر بجهه افکار در دست
ساکنی از جمیع معاصی بگردد و از عدل و انصاف و حنائی آموده بودند و ایران مسود کردیدت عمرش شصت و چار سال
و ششادت سلطنتش چاه و پنج سال و کسری بوده رحلتش در شهر صفیر شد در اغلب کمالات و حید بوده کابی شعری میفرموده از کلبه

اصفهان جنتی است پر نعمت
سک کاشی به از کا بر قم
یکجندی ز تر سوده شدیم

هر چه در وی گان بری شاید همه چیزش کوست آلا انگ اصفهانی در آن نیسباید
با وجودی که سکت بزرگ است اوله ز نبریزی بجز حسین ز نبریزی همان بستر که تیزی نبریزی
یکجندی پاوت تر آلوده شدیم آلودگی بود بر رنگ که بود شستیم و باب تو چا سوده شدیم

عادل صفوی

نامش اسمعیل میرزا خلف الصدق شاه طهاسب صفوی بن شاه اسمعیل مرقد و بصفت شهابت
و فحامت مرصوف و بشجاعت و قنات قلب معروف مذتهاد و قطعه تهنیت سراج بر جوی

و از عمر و زندگانی بایوسس و به بعد از فوت و الداجه و اختلاف امر از امر سلطنت و قتل سلطان حیدر میرزا اورا بقرون آوردند
 پادشاهی هشتاد و چهارم از امرای پدر و برادران و بی‌اعلام و الا که نمود از مشرب آب و اجده و الا اثر از مخوف گردید مادر
 پیرش را که سالها در استانه حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام پامید نمودند و خوش بود در خدمت ملاقات و دیدارند
 و بعد از قتل و همی اخوان قاری فرمانند که سلطان محمد برادرش و عباس میرزا برادرزاده اش را بلاک کنند و روزگارشان
 نادر شب رمضان همچون فلونیای بسیاری و حلواهای پیشمار خورده با معشوقش حلواچی او غلی در یک و ثاق بخت و پنجکاش
 مرده یا فاشد و سموش کرده دیدند سلطان محمد بن شاه طماسب را شاه کردند و از توش شاه اسمعیل ظالم عادل لقب
 وار شده و کان الگ فی عیش و طبعی موزونی دشته از دست شادم بخدمت تو که ناوک کفازا سوی پرف خویش نهانی نظری
 چون غنچه چه دایکود در خلوت ناری اگر بر تو چون با صباد در برستی از خنده پنهانی مل تو توان میت کز خال کشیده او را خیرستی
 کشتی که مر است بسیج تو کز کفا بنام کرفاری من کرد کرمی است دوران از وصل شان کند جز زیت رقیب نادان نکند
 هرگز ز ساند دل را برادر کاری برادر نامرادان کند

شاه عباس بن صفی

در سال یکینار و پنجاه و بعد از شاه صفی صفوی در کاشان بنه ساکی پادشاه شد و قدر را
 که سپاه هند و ستان تقرف کرده بودند استردا کرده با زندران آزاد و جانده و عاربت عالی
 فرمود و علمای تقویت کرد و بتالیفات و تفسیرات نامور ساخت و ارباب حال را کرامی داشت و بجهت درویشان کفیه فیض
 ساخت و با زندران نوس شد و در اشرف و فرج آباد عشرت کرد در ۱۰۷۶ هجری که از ما زندان صفی اصفهان داشت
 در اصفهان فات یافت و بتم فتنش کرد عمرش پنجاه و شش سال مدت ملکش چهل و پنج سال بوده از دست
 بیاد قاسمی در پای سرو کی به سر کردم چون بک برکش بخوان بدو کردم

پسر محمود سلطان برادر محمد خان شیبانی است و این طایفه از اولاد شیبانی خان و او از اولاد
 اورنگ خان و او از اولاد جوچی خان پسر حکیم خان است و همیشه در گستران پادشاه و حکمران بوده است

محمد اده خان از کتیبانی

در زمانیکه که محمدخان بن ابوالخیر خان پادشاه ما در راه انهر شد عهدنامه سلطان متصدی موز است او کرده است تقالی حاصل کرده
 چندین بار با سپاه آریسته بتاخت خرها آمد با سلاطین صفویه محاربه کرده کابنی غالب و کابنی مغلوب بود و وقتی تیر در آیم فرست
 صفویه بر خراسان چیره شد شاه طماسب خان صفوی در سال نصد و سی و پنج غربت یورش خراسان فرمود عهدنامه خان با تاجی سپاه
 ترکستان و عهدنامه خان زادگان سلاطین با راه انهر از چون گذشته بخراسان رونماده در زور آباد جام خانی فشتین روی داد و سپاه
 ایران زیاد از دست و چهار هزار کس بنود و شکست بر عهدنامه خان فاد و خذکرت چندین اتفاق شد در نوبت آخر بر سر خوارزم که
 تابع ایران بودند رفته مندرم کرده به خراسان و فخذول اند و مرض بر پیکرش استیلا یافت و در گذشت و خراسان آسوده ماند و بی سردار
 دلیر و جسور بود و طبع خوشی داشت کاهی شعری میگفته و از کتیب مبارک و عهدان در دمند بگلگور که فی کس را مبارکباد گوید کی کس را
 تن چنان شغ من بچوس جانبدار بوی ارباب و فزاز کل امی آید کعبه زانو بطواف دل امی آید
 بر کرا بخت بر منزل امی آید ای مؤذن بر سر تابوت تا فواکین یار آگاه ساز و روح ما را شاد کن

خاطرم باز قنای خراسان دارد

عرفان شیرستانی

عزت قاجار محمد

اسمش میرزا عهدنامه پرورش خواهرزاده شاه عباس صفوی بود او را و پدر او را شاه صفی گوید
 نموده از دست اتش لیلی سوخت چنان بگریه که در لاله سیراب ز خاکستر تا
 نام نامیش سلیمان خان خلف الصدق محمد خان قاجار تو نیند خال غبته حال خاقان سعید شهید
 اقا محمد شاه طاب ثراه بوده در عهد دولت خاقان صاحبقران مغفور شعلی شاه نورانده مرقد

اصفهان و آله و لقب یافته امیر امرا و کسیر کبر بود در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صفی شکر و مشیری
 مای زین نده تما بگو مست کیلان سایر طلاده سرداری جویش را اجنا و مخصوص در سلطانه در طهران رحلت کرد از دست

ماندم چو زکویت و کارم کین برین
من بودم و نیم جان و آخر
اگر دل رست از زلف پشیمان
خوشنود و غمین مهر و کیش نشوم

دیگر بستانش شکل تو آن رسید
اندر لیب تو بر لب آمد
در کارش بریشانی ندارد
دانم که جان کام نفسی است برآ

ز مهربانی آنماه محبت بران محمد بود
ولم بر کار روان کن بر سر کت روان بود
اگر شهید چو پدم کفک در خواب

بغض کشتن من شیخ و شمع سینه
دل چون جرس بجهه آن کاروان
کر ساغز بر دم دهر باد و تاب

علاء الملک لاری

ملقب بابر ابراهیم خان ثانی بن میرزا نواد التیر خان بن ابراهیم خان بن شاه عادل اوشیروان بن محمد شاه بن کارون بن علاء الملک بن جهانشاه بن قطب الدین بن مبارزالدین بن کرگین شاه بن سیف الدین بن باکاجار بن علاء الملک بن قطب الدین محمد بن شویده الملک بن باقوی زاو لادایرچ بن کرگین مسیلا دند و نازمان شاه عباس صفوی در لارستان بافراده و استقلال حکومت کرده اند ابراهیم خان آخرین اینطایفه بوده که بدست الله و پیر و پیمان حاکم فارس ابر و دولت ایشان انقضاض یافته این پست از دست

غازی کرایجان تار

پسر دولت کرایجان بن اسلام کرایجان بن دولت کرایجان بسیره منگلی کرایجان بوده و نسب اینطایفه بچنگیز خان می پیوندد در مملکت قرم که ملکی ست در میان روم و روس سالها پادشاهی کرده اند و دارالملک آنها باغچه سراجی آن نام شهرست که چون با توخان ساخته آنرا شیراز با تو خونسند و غالب این طایفه مسلمان و تابع سلاطین عثمانی بوده اند همیشه بحامیت دولت عثمانی بجاربه سلاطین ایران می آمده اند و قتی غازی کرامی کرشارشکر صنوف شده بمنت سال در قلعه قفقوس مجوس بود این رباعی را در جنگش تا بخرید کردیم که در ملک شما راحت بودم در قلعه و زندان بود

قهرالدین کرمانی زحمه تبه

باشش ملک مسعود بن بهمن بود و زکامی در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشتند امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده آیند و رباعی بنام او دیده شد
هم جان من است هم جهان منست کس نبین نشد بنده خود را بر کز این بنده بنده بودی آئین من است
بر بام برآمد و همبیکر دنگاه هر کس شکفت گشت سبحان او خورشید بر آفتاب و صحرای ماه
و بیا میر نظام الدین علی شیراز بزرگ زادگان دوده جفا خانی است و معاصر سلطان حسین میرزای کورکانی حکمران هرات و ماوراءالنهر و خراسان در نزد او کمال عزت و مکنات و محرمیت و امانت داشته کابی ببرداری پیشکاری کابی بحکومت استرآباد و غیره می پرداخته بلاضرب مطاع دولت سلطانی شده و بملا جامی را دتی اظهار میکرد در همه کالات صوری معنوی نظیرند داشته مردی نیک ذات و حمیده صفات همیم کریم نبال بوده بسیاری بر پست نموده در اشعار ترکی جنشانی بی مثل است غمسه و دیوان غزلیاتش مشهور و معروف است در ترکی نوانی و در پارسی فغانی تخلص دارد و قضاام اشعار را خوب میگوید مات فی سینه از جمله قلععات فارسیست این دو بیت است
ز آنکسایه تختالی کرده باشد همش آنچه بال بنما و کرده که بخشد خدا هم خیشاید ترا اگر کرده باشی اشش

فغانی جنشانی رحله

از شاه پیر سلاطین سنده است در پست و پست پنج در گذشته در تاریخ فرشته تمام او نوشته اندیشه بر خیال ایل منجی این نقد خزینه داع است بگویش تا صرف بجهنمای باطل کنی
نوبت شاهزاده مطمم اعتقاد است لطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان منصور و تسی هم نام کرم او است در رحلت خاقان صاحبقران رخ رانده مضححه سیزده ساله بوده بعد از آن اقله لایله با کتاب کالات

فیروز شاه بهمنی در آتش مرده فکر ازل منجی

و قتباس حالات در او که بود از حرکت ملک دین خون میکند در دل از دل بر دم هم

فخرنی قبا خط اند تعلق

از فقرات قصاید فصاحت آیات اوست
غالی تم از باده و لیز زول از خون نه بخت مرایا و نه یار است موفقی
پهمری لار و جاگاری کرده کن شایسته و می باشد و فرخنده در آستان

استقال حسته
من چون کنم از بخت بد و طالع دوزخ
کافه نظم بر رخ است بزمین

از سر پیکر دست لایق نظر کن
 در ذریب ما خدمت زمان محراب
 تو ای سرودان مگر از کل پرچم دار
 خطا حکم کرده دکل قبا بن بر نازک
 بر خضار تو آویزان سلسل مگر مشکین
 ز چشم و خط و ابر و شوخ و شوخ
 تو بی ماه زمین تا زانه استسانی
 دادی بچوب و عده و مسلم که انگلی
 تا جان بودم با یکشم از سر کوسه
 اعلت شرکان و چشمش را بسین با یکدیگر
 نخواهم با قیامت مغز تو شمشیر کزین
 قامت در چمن حسن خوشی است بلند
 زخم کاری برین شوخ زود رفت بیخ
 دوش اند خوب خون دیدم که گشت ختم
 بر که از دست تو بیکش جویید است
 تا مقامیم در خرابات است
 که حقیق بگری و جعبان
 کشته نیست عیبت عاشق من
 در محبت سکت تو شد فخری
 شتری وی نماز دو ابرو و چهر
 ساکن می تو بر کز کند سیل سبت
 چاره چشم ز طب شرب بود دل
 عشق آرزو در دغا دل منزل کرد
 که بکشتن بی یک بست و نشنیدم
 نقل بندیت قامت تو بخوبی
 من آن زود که دیدم شمشیر بگویم
 مرا تا چند میگوئی نظر بر بند زویش
 بسوی کعبه مقصود در اسم طی خواهد شد
 اگر بوسف ز خندان ای پادشاه
 آن سوز از درد آمد تا با قبال بند
 حاجتی نیست با نفس سیحاما را
 در کشا دم و یار پید شد
 دست از خلفت تو دارم آری

هر چند بود سلطنت صنوبر سکون
 صد بار با ز جام هم و تیغ فریدون
 در صحن حضرت شاه شاه
 سلطان ناصر الدین خلد الله
 تو کوئی دسته دست سبیل برین راز
 ز روی و غضب و موی تو چاه و کوشش
 که روزی خاک پای حضرت شاه ز من
 در دیدم فراق تو گدازت خواب
 یا جان و هم آخر تمنای تو یار
 تا دست مست پنی خمر خور ز را
 چنین که چشم سانی گشته ام مست
 که همه دلبری عشوه و نازش سرشت
 حسرت زخم و کردارم و قاتل گدشت
 در شب سبیل کوی خواب از تعبیرت
 سوسن که بر که بقدر تو بر ز خورشید است
 ننگم از کشف و از کرامات است
 یک تجلی ز جلوه ذات است
 نفی در نفس همین اثبات است
 در طریقت بسی مقامات است
 برج تومی که در آن جلوه کنان است
 کان سبت است که آنجا خود جوار است
 آبی ز دل بکشیده و کف پیدان
 عقل منزل تواند که اندر دل کرد
 مبارزی کجای خون و ستان نبرد
 حیف که جز جوهر برک و با نذر
 که کافر دستی ز خون مسلمان بنمیدد
 که حرابیده از خورشید تابان بنمیدد
 که چنگ از انجم خا بر میان بنمیدد
 نظر بر کز آن چاه ز خندان بنمیدد
 حلقه قرآرا حلق که لایق میشود
 در دندان تیغ فایز زخم در مانند
 در دولت بروی و اشهد
 کافرا حلقه ز نار خوشش می آید

که قاصد فرخنده که که گاه پیاپی
 زاهد تو دطوبی و بهشت و جی کوثر
 در دیده کرد نسبت خلدی بجا تعالی
 نه شما شد دلم در بند زلف جناب
 فلک فر ناصر الدین شاه خا ز بی شک
 منعم عشق روی و لارم میسکنی
 تا دیدم چشم مست دلبر خور ز را
 شب بهر است و زنی شمس بی شوقش
 شوان کف که روی بخوبی فرست
 آن بت لاله فخرم ز قبال گدشت
 دشمن ز می برن همه خلق کای است
 دشمن ز می شد و قتل من ای سرور
 سر زلفت کف از محبت بنا افتاد
 از خرابات یا مستیم مراد
 عشق او در وجود کونین است
 تو پیشا بی که بندگان تو را
 تو جروح اند و عشق تو قتل است
 زاهد ز زده سخن باند و زندان ای عشق
 با خلسه ز کز عشق فخرم حکیم
 آفت جانها شنیدم بر قتل رسد
 ساقی جبار در صحن بی محبت کجا
 بغیر چشم تو که خسروان خراج گرفت
 نیندغم چه حالت اینکه دل بدمیدد
 علاج درد خود خواهد یکم پیدان
 مگر این نامه از کوی لارم است ای
 بتعمیر دلم تا چند کوشی انکاس بگذر
 با زبیدل بلکه فقر صبری بر باد
 که رقیب ز در دست خردت کجا
 کافر عشقم اگر شیخ بخوانم نیست
 بنده عشق کبشیده اورا
 چشم زلف و خط و حال تو به خور زین

از جانب لیلی برساند بر محبت
 ما و قد یار و چمن با دوه کلکون
 چه باک ز ناله مرغان لعل چمن دار
 و اگر که در تو سبذاری که خار نازد رنگ
 تو کوئی ناله مشک خشن بر نشانی
 هزاران دل میسر خود بهر چش و کس
 که از جاده و شرف صد باره با فرق
 ای خواجه ترک کن سخن با صوب را
 می ندانم کمال عشق شوا کیز را
 رشتبار در محشری فلک کس کتاب
 که بصد روی خورشید فلک بر است
 بود چون مسرر کرامی چه حاصل گدشت
 با آنکه دو سترز همه خلق و است
 شاد کام کردی تا این همه تا خیر صیبت
 و حشانت که مرا زندگی جاوید است
 کوری آنکه در مناجات است
 شورا و در نهاد ذرات است
 بر سر خواجگان مهابات است
 که شب در در با پیش در در است
 عقل اند که کجا صدق کجا نیست
 خاصه کنیز که بهار آمد و فرودین
 دوستان کاه سازیش با هم جان
 که کج بود مرا بخود و لایق کرد
 که دیده است که آه و زاری کرد
 تعلق زان سر زلف پریشان بنمیدد
 که چار محبت دلخ در مان بنمیدد
 که دل چشم آمد خود ز خون بنمیدد
 که این ویران است کجا سامان بنمیدد
 که اینجا حکم حکم جور سلسله بنمیدد
 آسمان کای بیوفی که منافق شود
 همه بندگان که اینها بیایانند
 یوسف آخر زینها شد
 شاه از لشکر خود خوار خوشش می آید

که این شوق و ذوق غارت کجین گمن
 بردی که عشق با بی اندر او ای با
 می از زلف لای زلف کن قند کج
 بدین کشتن کل کندشت بر خاطر
 بسان پنهان با خون تنی نامش
 در زهر جگر شک و دیده پر است
 را بسبب که هرگز ندیده شعله شهر
 ریغ آخر عمر من مرغ دل خود را
 زلف لای زلف اشک غمی کشم
 ز فراقش هر که در و صافش جفا
 جان شیرین و دانهش را بوس
 در دل میدان در دجال روان
 به پر شوق شب تاریک زهر کج
 لب غزلت کزین با غزلت و نیانگذر
 سن فاق که در دفر خود کردت
 با کپای روح بخت آنچه جوان نیست
 نیست خوشتر از بهایت جان و دل از
 در شاور سفر از دست مر مرا
 ز چه خواهی حرکت من با گداند بندگیت
 در جان زمینت هر روز تو نور و نور
 الا با بهترین صنم کس
 نه من ای شادگردون سلامت
 در جنت برویت در دل بر طاق
 دوا روت بلای کج جان جان
 پیرت بنده و همیشه صفا
 کجا با من بعثت ما بستی
 نمی که زنج و محنت کشته لاغر
 بدم که کوشش آدای هزاران
 رخت گلگون دلت را شاد پنم
 اگر هستی جان عقل تو پیر است
 خداوند زمین از بحر و تری
 کرد با من امر تو بسره
 تو هر صدی که می آری نه خوبت

کل ز همه صحتی خاز خوشش میاید
 کشوری ویرانه و زهر کاشان
 شب بستی است بنگر دست با بی
 آنکی ننگد رنگ حادش دست
 که بر خوم کوی می دهد دست
 همین نصیب با عالم خشک تو دارم
 که مست چشم تو بی منت بسو بوم
 بدست که کوی دان اسیر و مبتلا کردم
 مرغ ازین بکارنا غلط کفم خاک کردم
 جبر و بنگر و صافش را پسین
 تشه شو آب ز لاش را پسین
 بو کل جوی کوشش بر این ستان بود
 که درین راه میروی بی منت مرزبان
 کوسن ویشی زین در حضرت سلطان

چند خوانی بسوی جسم می موشی
 ای که میگوئی آبی زرم کن شکر
 یار در بر فصل گل گل کشتن ز کوی
 تا از حرم و دها ساغر تا ز کفیم زنده
 که طبعی کجی کند چاره بیماری دل
 بیشتر خوش رسیده کرده با هم چه
 بخانه دل خود جنت پس ز عمری
 در آمد صید ساقی جان می که دل تنگم
 که ز بوشش سخن کوی و کای میمان
 کرده از یک غمزه صد عاشق هلاک
 سال راه عاشقان زلف روت
 کفر از بوشش بگو اسلام زده شمع
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت با پسین
 حق اگر جوی قیامی آن کس که شبا

ز نماز خانه خار خوشش میاید
 غافل که نصف صبر قوت آبی نشاید
 که کوی می یار اکنون کویم کج پار
 ز غم تا کوی بی بره ام از مهر و کوشش
 که مرا جان لب آذر پستاری مال
 که دست پرور بند و می غالی و بودم
 که در هوای سر کرم جسم تو بوم
 از آن طاعت که در سینه و بار و بار کردم
 غریب حیرتی ز فکر دقت دارم
 تیغ او بنگر قاشش را پسین
 انصال راه و ساشش را پسین
 بر در و حرم و نبال این آن مرد
 بفرغ خنجر زنی سر خنجر حیران
 کج لکر خواهی بون ز نعل بران مرد
 زهره از بر بل نوازی ز در بانی زمل
 با چنین آب حیاتم از اصل نبودم
 کاشکی چشم جان من بودی خول
 تا جان پسندی کن می نفس اهل
 که قبول حضرتت افاد می من قبل
 تا بر نوزاد آقا سبانه عمل
 کرده حسنت از همه تا جامی
 ستاره عکسی از نور حسنت
 در زلفت چون و مهر آکیزه زارت
 طرا ز طر آت صد لیل لبت در
 ز خاطر برده با دود ستانت
 کجا سیر همین باشد علامش
 بچشنامه کل آید خار پستو
 که تریاق هست در کام از تو نام بر
 کوی بودم جوان که دم جوانی
 غل شمشاد آن شرمند زین بر
 غور حسن از شامان عجب نیست
 شتر که کرده ام انصار جویم
 ز من این خود پسند یا خفانه

هم از قطعات بلاغت آیات است

نیست بهتر از لغات زنده که کمال
 هست ازین آنگ در جان شوق
 خود تو میدانی ز من میدانند هرگز زل
 تا بگاه با پیشم روی نکوت و بار
 پیشش بود ز زینت جان نشان
 از حیات قبل نیست ز طبع حلیل

من مشنویات ادا مانه سهره

بدام میش در ساغر است
 بطاق و جنت تو یکدیگر مشتاق
 با قوت نمان یک رشته مر جان
 هر افع از بخت می خواهی جفا
 اسیر از زوای دست
 دل از می کرده شش بر چون ساغر
 ز دولت کنی زای سو کواران
 ز هر غم خاطر است آزاد پنم
 دل پرده جوان عیبت اسیر است
 تو خود هفتاد راین المفری
 مرغ حمد که خوان علی اتمه
 که قدر هسته با کده مشوبت
 جان لبری زیر تکبنت
 دو لغت چون و شکر ز با قوت
 غدارت جاده ان و شوق از بند
 هوا می باغ و سیر و ستانت
 ولی که غم نم نه کرده فرحش
 چو رفتم جانب کلزار چو
 نه من ای بخوبی شوره شهر
 بیا و بگذر از این کارانی
 فرازی و فروری چن قد و چه
 توشاه حسن عیبت به سبب نیست
 پس از تو من کجا خود یار جویم
 شود از خود پسندی مرد که

خدا را عاشقی بخوارشما
بجا و چون نذخوشید نمرکاه
مرا تیغ زبان چن تیسر کرد
بمخیزد و خستار سخن ز طولت
جوان که آرزو در دهن عیب است
الا ای مرد بستان نکونی
دو عالم را یک صورت فروشی
تواند طفره دستی پلزداری
مشو که کاشانه ما افتاد است
رخساربت من بگلستان ناند
تا پرد کشید غداش از غنبر شد
از بار و روزگ تو در آرزیدیم
امشب ز شاط و نوبه و لیکر شدیم

که عقل و عشق از وقت بسیا
کجا یار و که تا بدز مسره و ما
سخن سسم که کف از نیز کرد
چو طول آمد خندان آن دولت
که تر از زو پنهان بغیب است
به نیکویی سنزون از هر چو کوی
مخفی ابش کنی جامی بنوشی
خلاف دوستی دوستدارما
سندش پیمان ما افتاد است
سرو قد او بسرو بستان ناند
دودول ز راه بالا تر شد
ضحا که صفت عاجز از غار شدیم
از دیدن وی نیکوان سیر شدیم

تا باش عقل اگر باشد چو ناپید
بهر واد که عشق آتش را فروخت
در عشقت آنگه بر نرس گشت و ستا
در اینجا به سحر جامی گفتگو نیست
نه بر سر آرزو تو ام نصیب است
یعین دارم و فغان در شربت نیست
تو از حکمت زنی دم گاه کاهی
سطح رای بودن نه تنگست
سرایه آبادی هر سیر نیست
دلکش زلفش بر لب نیست سیاه
دیو خطا و نشت بر سندانم
تا حوره خوبی تو بر شمع نشت
از بس دیدم ز دلبران بجهدی

فزون نور عشق آید ز نور شبیه
چو فرخ مناک از بن با بر سوخت
بدل شد سحر ما از آن بز نادر
که کس از گفتگو بر آرزو نیست
نه هر کف جنت با کف انجیب است
و کر بودی تو شایسته تر گیت
مرا هم زین نمد باشد کلاسه
کلمه انداز از پادشاهش نک است
کجی که بوی را نه ما افتاد است
گویند کیشای رستان ناند
هند و چو به سجده بر آرز شد
در شد عشق تو که فرار شدیم
در عهد جوانی همچان سیر شدیم

فتح قاجا

نواب امیرزاده مظلم کرم قریون میرزا خلف الصدق شاهزاده شاه نشان نایب السلطنه عباس
میرزا ابرق خان صاحب قیدان نورآینه صاحبها بوده در زمانیکه نایب السلطنه مغفور باشطام
بلا شرفی ایران چه فرمود نواب والا را نایب الایالات و بایجان فرموده محمد خان امیر نظام را بر پیشکاری می استقلان او
بعد از جلوس مغفور محمد شاه طالب شاه وی را در خلافت احضار شد و باشطام امر سرحدات استرا با دو کرکان مقدمه
و بخش ها که ندرت با اثر سلطانی کردید پس از انجام خدمت بفرمانفرمانی فارس را مور شد و بشیر از مد آمد و نواب نصره الله و
فرزند میرزا که تا آنجا که حکومت فارس است بنگرانی کرمان رفت و در آرزو کار من بنین مؤلف بخدمتگذار می آب نصره الله و
مغفور و چون غریمت کرمان تقسیم یافت نواب فرما نفر ما مؤلف ما خدمت خود بنیاد مت و در حنگذری مخصوص است سالی دو
از کرمت نواب والا میشی خیب نصیب داشتیم علی بکله نواب والا از فارس احضار و بعد از توقف در دار الخلافه به
زمان روانی ولایت خراسان مورد اششند وی بعد از ورود بارض اقدس اشطام تمام در آن نواحی ابد بعد از قتل محمد امین
خاورد شاه سافرتی بجانب مرو و سرخس اخال نموده ترا که مخالف آنسانان را گوشمالی بسند داده و حکام در آنجا و کده آشته
مراجعت نمود و بالا فرود شد مشهد مقدس رحلت نمود و نواب سلطان امیرزاده بلند تهمت عالی حضرت مغفور
ثابت از ای سستیم کمال همیم کریم هنرمند پمانند بوده در علوم نیر دوستی بلند داشته و کاهی بنظم فارسی توجه داشته کاهی
مشغولی منطوم نموده اشعار ایشان تمامه حاضر نیست بدین چند بیت از قصاید که در نظردنایا چاراکشافت من قصاید

بستم ساعد و اقبال شد بلند	تا از جنت زدم آن که رچند	چون که خیر از سرش می سپند
بشایم با غنم که ازده کان	در زیور پاکشیده یکی با سمنند	در بحر چون نمنکی در مار چون نوند
نور صبر نیافتی از بنی کشش بجد	ورنه ز چشم زخم نیا سودی کرد	روئی که می رود دل عقل می چوسند
بر چشمه قنار و ماه مستهام	وز طره حلقه و شک مستمند	بکشود سو که حرف کل از بوی با چنند
از بهر جنگ هند و جی نوز رنگ است	وز بر صانع غنچه نشکفته نیم خند	ای آنکه خا بر برتار در شسته زیند
از رویه شده نام چو تار و شکست	وله صیب	وز که به شد گنارم چو زود می چرند
چون بر دم دور گشت آن بت نونا	از سر قرم پایم نادر گستا	بشش می چند از فراتم ناشاد

تا کشد برنج در دستمان گودک
 دست ندرم از آنده و طره طار
 چون بنشیند باه ماند و خوشید
 کل نشندم مثال رویت رنگین
 زلف تو کیزد بسند کردن لال
 الا ای و جان افرا الا ای یک جان
 قزاید ز شیمت جان یاز تو در بان
 الا با باد فردین تلمت جوشکین
 ای با صبح بهشت آیش که مستی جانین
 جاز از عدل و سامان جوی خود آون
 ای طره حوزون چون شام غایان
 کفایت تو ز تو ده مشک است بخرن
 چشمان تو خوشخواره و مفرکان خوشتر
 ای بایون موزگان ای از فریدون
 سر ز شک در کاستان چن پنهان
 جای گل اکنون بدو زاید کوسا شام
 جو در اگر گنم مانند با برک دست
 عدل و آن یک خلق جان جاست علم
 بشکازند بودم سالی بس زده نکا
 بشکازند بودم گنم صید غزال
 دلبر از دشمنی کرمی ماز من توت
 از دو کیستی دل نیت نیشاد میند
 جگر از بوی لای تو بسپون شیمت
 روی رنگین ترا آند ز نور سبر
 فزود مشت کیمستی بر روزگار جمال
 ابوالمظفر عباس شک که پایه او
 از آنکه حربه بجز مرم روشن تیار
 ازین بیار و بر جان و دستمان دست
 اگر حکم تو یابد مثال با و صبا
 اگر منادی احکام تو صلاح نکند
 زلف نکا کشت من از رنگ چنرم
 یا از بنفشه برنج کلبر کب خرم
 خورشید سایه که برده عالم نکند

می نشود در همه فضایل استاد
 چشم بنسندم از آنده و طره طار
 چون بر خیزد بسرو ماند و شاد
 سر ز دیدم بساق قوت آزاد
 چشم تو آرد بدم خاطر او تاد
 خانه محرم نمود و دان بران
 هیچ کند یخپان نباشد و بلند
 ای کل نورسته در فراق جالت
 سر که روی هر همی زوادی کشر
 در تن نرم آن کل چو کعبه شست

در مدحت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زین پیش از تو در این روی از تو زیاده
 ببری کاه و که با کین نگرانی کاه
 زین علم او میان فکر احلام حور
 ای چهره کلکون تو چون سحر بدید
 نسرین ترا سوده لعل است بجز دار
 کسی با تبه رودی کی بصوت آو
 ترا فیض از شوی که در او حق نیت
 ای ترک دل از من ای ای جفا
 بالای تو سر و دست بر سنل نسرین
 بر کل مشکینی عزیزان بافته سبیر

در مدح شاهزاده منصور مغور نایب سلطه عباس شاه قاجار

برک ریزد از در حجاجن بر زنی مهیا
 جای گل یزدان آید و در قهای بار
 دست او را که گنم تشبیه بر برها
 باغ زین روی از بر کما می نکند
 رهت پنداری نور ز دست منصور زده
 زان همی کرد و خیر و بیایس کوشنگ

با هم از فقرات قصاید دوست که در مدح شاهنشاه عسکری

مهر آه بوی چشم بهیش کرد شکار
 کرمیش از دل من و شیش زان سوار
 دزد و بادام تو جانیت کردید کجا
 خانه باروی کاین تو اسپون فرخا
 با سخی از لب شیرینش صد تنگ شکر
 از غم عشق تو بر خاسته از چنان سیر
 ای نیرم اندر آه و شور و شنگ غم
 لب شیرین تو لعلت و کین طلق

در مدح عباس شاه غازی کهنه

فرزبانی کا بنجا است پیکار خیل
 از آنکه ابر نه جرم جسم تیر تیر
 وزان پیشد بر طلب و پنهان لال
 جبال را نگه ارد و بروی خاک مثال
 نقای و در از مریش پایش و فر
 همی خیشش دستش سحاب صبح قیوم
 شانه است ز حضرت نکاح کمال بیط
 اگر شتر آید تیغ تو بگذر دور سحر
 بگردن زلف از خت بقدرت

وله ایضا نور تهر مرقد

یا از صبر بر سر خورشید فرم
 من سایه انگن برنج خورشید با فرم
 یا چون سیاه و شرم که با تش کند کله
 که خنده سایه پرورد سر و چمن بود

خرم سبیرم با بچران باد
 هیچ هدوی چنین نماند سپاد
 کارم چون خدایب باشد فریاد
 کل که همی بشکند بموسم خرداد
 کوئی در سبیرم پرورانی پولاد
 توئی مروح را دایه توئی جرم راماد
 چنان که طره در بستان رخ کل
 کجا با نغمه خودی کی بگفت جبر
 امیر شرب بهما امیر المومنین جبر
 ای اجبت نوشاد من ای لبر فرخا
 رضا تو با نیست داد و ز کس کلا
 بر دل مکنی آتش آندان خنده رخا
 مانند شاقان شمشاد جاندار
 از قدوم تو بکیمان تغییر اشکار
 خوشتر از آنکه صبر از بهار قدما
 چون رقای دقان کرده برستی نثار
 زین همی کرد و دول و پنهان آید شکار
 جو در آهنگ سپوشن نیاز از نور زگا
 دیگران کشته پرانده کوه و دروغا
 نکستی از غم زلفینش صد شک تا
 دزل روی تو سر زرد از خاطر خا
 وی بزم اندر شیر از آن شایگان
 عقد دندان تو درست و کین شود
 موی شکیں ترا آند ز ریت کلنا
 گرفت کیمان پر تو ز آفتاب جمال
 عطای او را از آب شرج و دو نال
 همی بگوشش تیفش تنگ بجز جلال
 نمونه است ز حضرت سحاب مثال
 همی که از زلف او شیر زوال
 خیال تیغ تو اندر میان صلب جلال
 یا صبرین سر تیغ بر باه صبرم
 یا بنددیم که مستغف و آرزوم
 من بر کل بسایه سنبلی پرورم

بد و بجه مرق آن خال بند و دم
 زاید برای خدمت در کابشنی زدم
 سبزه جان عرش یاران و مصلحت
 عذر را بهر دای فرودان و زمین
 با یکی ای روزگار کردش درون
 قانون زمین گرفت مردم که با
 قانون که سیس و دندب و غذا و
 سردی و شد باغ کر که شد سندس
 پرده راه بسین و شکست فرودین
 پرده شد که در الماس بی بی
 یک فرقه را نام کشودند ز خزار
 سیاه دوز که دستر دوز کسکم
 بزدم این یکی بچکن ناز و ختن
 کلبن جو کبک و غوغا و شکار
 شاه دادست خدا جان سلطانین
 نظره چه باشد پیش طرم و خا
 این یک پرتو در چون تاب جگر و
 دودی کانی بس در زمین کار
 غم تک و شیر زهره در که سیجا
 یا در آن کج حسن کان حجت
 بر ورق گل شکسته کینه مشکین
 نوش و نوش کجا و شکر مصری
 کست زلفش میت جلد خا
 چو او صبح یک صبح سعادت
 زاندر لایز شک پرتو فراد
 تا برک کل بوی سخن در نهاده
 آنحال جنزیت بر روی آیین
 گوژردان منت و لب از خمی
 که چه نه کافرت و نه جاد و باغ خلد
 خا بر با غنچه و بهر نشاند
 شایسته زمانه که افکاک گویدش

فراد میزای قاجار

کافور نیم مجاور چشم کافورم
 آید برای طاعت کاشن رعدم
 شاه سپهر نزلت آذو در جهان
 از حاتم را چنین مکی جبر بر حسین
 در نوم خود پیش بر خور کند خا

در مرثیه حسن زین کوبید

ای سگم از تو گرفت باید قانون
 من بسپردم کجا که تو کمنون
 کج مرا زیر خاک کردی پنهان
 آن کن ای خاک زینهار خیاست
 لاله پیمان خاک تیره شد

در مدح خاقان منصور محمد شاه قاجار کوبید

یک زمره از حساب بشید برین
 شکر فربانگ کشید بر چمن
 یک قوم بود و دشمن کجند برین
 داد و حساب که بر ما شده مثل

در مدح نایب سلطنت منصور عباس میرزا

کشد ایران تمام و لشکر ایران
 زنده چه باشد نیز در درخشان
 دان یک خنده چون نمک کران
 رانی از چشم و کین بیدان کیران
 زوش و لگ سان برور کردگان
 قامت و جوش چو شمع شبتان
 بر من تر ناده سبیل افشان
 عمل با شش کجا و عمل در نشان
 روش رویش بر دیکستان
 طرزه او شام یک شام غریبان
 باز سپید کنی کجایت خودم
 تیغ ما تاداب کین و قواد
 آن از بچون ننگ باشد رفار
 هستی نیکام بود برق کتار
 بر سر جایی کج کذاری مخفسر
 مرد روز آتش در پرده غلامت
 از بی قلم کشاده دست کارین
 در غم زلفش کرده چو ناله جنبر
 عمل خنکوی دست جیسی مریم
 مهر که دیدت بود چشم خارین

در مدح خاقان صاحبقران محمدرضا شاه کوبید

یا خود سپند بر دل از نثار
 کوشمیان شمسند آند خناده
 یک از خرد عادت و دیگر نثار
 ماه معین بخته شکر نثار
 صد راه پای خورم بر سر نثار
 در آستین با صبا و بی لفتنت
 رویت بخت و قدت شاخ مستور
 از لطف و خال چهره چون شبت را
 دل می بر شیم سر طرقات مکر

واری قباب دل آن خسرو مجسم
 اصلا ب و لطف یکی داغ بر کسم
 در بدل است و او ش بریم کند ستم
 یم را با بر دست که بار او قسم
 تا یکی ای آسمان مدار در کرون
 خاک نداین کرده با امانت تار
 شد چو کرامی ما تم تو مد فون
 لاله من زیر خاک رفت کانون
 پر شید بر فله تن شاید زمین
 انباشد باغ بیاتوت پفرین
 یک خیل از پشت گرفتند زمین
 داد و نسیم منبر سوده در آستین
 ریز در آن کی بد من لوتو شین
 کلهای بفرده در جو عوسان زمین
 لشکر کس قدر خواست تان
 یرت همچون شتاب کین بران
 دین را همچون قباب باشد طیران
 خنکت پنجم صیور در غرو شان
 در بر جایی قبا پوشی خنتان
 پنجه میوشش در با شش سوزان
 دزدی صیدم کشود در کس فغان
 بر کل و شش عرق چو شوم غلامان
 قامت و بجوی دست سر و خزان
 سر کشید دست با دوسبیل جان
 زاندر و گاندر شمشیر کیر تو افغان
 مارانبار در جو سمت در نهاده
 یا اینکه مشکاب بجهر نهاده
 جنت فرز شاخ صنوبر نهاده
 آرا مگاه جادوی کانه نهاده
 از خاک راه شاه بر او نهاده

فرزند ارجمند نایب السلطنه و لیدر منصور طالب شاه است از بابت شهاب کسب خنایل جوی طبع خرم
 رابع داشت و همت بر تحصیل علوم و تکمیل اخلاق یکا شست تا در هر دو تبتی کامل و تقوی مشاغل حاصل کرد

بعد از حلت والد بزرگوار و جلوس برادر کاکا رجب استلاطین قمر شاه بن سید استلاطین خان صاحب قران صاحب آینه تراجم و جلوس خجسته مشهورها
 از جانب پادشاه و حجا و مذکور با نجات خدمات و تنظیم سرحدات نامور کردید چندی در عراق و فارس می بود در ایام ایالت فارس اشرفی
 تمام در امر بلوکات و ایتما می پلغ در تادیب مندرجین آن صفحات مرعی دشت و سفری کباب نوبستان لرستان و دشتستان و بنا بر کرده خدمت
 که از آن دولت به مدت ز امور و اتقات دهنه و سرکش از ایاست رسانیده امروز فارس را منظم و منسق نموده چنانکه در تاریخ دولت به مدت
 مرقوم است پس از ایالی دو بخدمت حضور آیدس میون باز آمد و از نظرین رکاب نصرت کباب می بود بخدمت مکه اری و در خدمت شتاق و
 ضایل قالیف ریایل اشتغال دشت از آنجمله در سفر کاکان که در کباب علی بود در شبی رساله در احوال و لیسه منصور و خان منصور
 طالب تراجم که مشتمل بر مینت و هشت حکایت است و شینا دو بیت پت کاشته که در هر حکایتی کیرف سافه است یکی الف یکی تا قالی
 آخره و خلاصه اصحاب جناب شیخ بهائی را نیز فارسی شرح نموده نصایب انگلیسی تراجم کرده در هزار لغت نیز در آن ضبط است و کبابی
 در جزایا موسوم بکام جم منون نام می و اسم سامی حضرت سلطان محمد ابراهیم و انصر ناصر الدین شاه قاجار خلد انده مکه تالیف فرود
 که گفته جاسمی مفید بسوسطی غیرت دین ایات نیز از نایب طبع و قاده است

در ستایش شاهنشاه مخدوم سلطان محمد شاه قاجار

یکی طره ز در پیغاره مرد در کمان	صلای همت و دلش سینه پیشه
عیان هرگز نیکو از این که در کرد	اگر خاک سیه بر بند کیش اقرار کردی
کرد در یکی هفته تمامی ملک از	خجسته صدر دین و پر سپهر خواجه
بحکمت فصل این سبب است	بود چون هاشم همیون اسم عالم

هم در هاج و مجاهدت شاه کعبه

کاهی در شک کرد بر راه آسرا	بر کوی سپهر چو کمان روز چون با
از آب آتش آسود و شیر و سگرا	آن زلف کمان فرارم انده وقت از دلا
بس شهنشاه چشمش ایون بکشورا	بناز کشته همسر شمان جادوا
وز لاله برک بسمل کز بیده بسترا	از جادوئی و فنون شنباده آرزو بکار
های خنجر اندر سر روی بکشورا	در ز کس و چشمش نشاند ماه و کا
از جادوئی نماید فصل خنجر	در فرقت بخارین ارم شب باز
حکم به خنجر کوشش این کبوتر	با دافره خواهد از من کجی می فراق
از رک و بار حکمت بسته است زیورا	تیرش بجاده کوشش تیزه انصیا
وز خنجرش باشد کتی مسترا	روزی که حمل را در بر طلب دشمنان
کوی پاست دوزخ و بر شاخ شمشیر	تا در و گاه کوی گشته است همچو چرخ

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

هوا که پرواز جو بجانب بالا	ز آنکه بیابا اگر کرانی کرد
نیست زبانت و یک دستی کویا	پوشی کردن از دست سترق
قطره نه یک قطره مسانت دریا	لیک چه حاصل چو پنا شد از بل
عدل دو فاخو دکجا و مردم دنیا	عدل دو فایانی رود جزو سیرغ
در می مطرب نیز در جاهل بر بنا	تا نشود طبشان از تو کریزان

سپاس میباید آن بیرون ایات و
 علاء الدین محمد انکوار کف را
 بودی قلت صنع همیون بیکریش
 به تیغ خویش با کاک بنور در
 بودت دست این شکسته چو
 از لطف کوه شسته است بر شاخ
 گاه از امیر سازد ز بره و جوشنا
 کوی سرشته باشند از روی اصل را
 بس جیدا زلفش ایدر بحال
 اندر حقیق پروین نموده سکن
 مانند روی خورشید بر کوه بوده
 آهوست چشم کاش لیکین صید
 عشقش مرا کرده انگونه در میان
 و ارامی بن محمد انگوشاخ ملک
 از نا و کیش که در کسان ستم
 آتش ز بسکه ریزد بر فرق دشمن
 ای ل شوریده درین حالت کبدر
 ز می ره زوان شتاب ناکه میانی
 بال و پری ساز کن چو پشیر جبریل
 هست بیانت لیک باشی خاش
 فده نه لیک زده درت خورشید
 نام می زو فانیوشی از عدل
 ز او اصل کوی پیشی بله و پیران

شای شپار از که خجسته فرسلان
 صد حاجت و عدلش کرده چادر کاک
 گشتی قالب طبعی قبل از روزان از
 او نهادم که در کوه بر شرف او کشته
 شد همچون خدانا ششختین حرف ترا
 بر شتری است حلقه و بر ماه چنبر
 بر ایسین چو خندان بر لاله سفرا
 دان چه کجایم فروخت آدرا
 در غلده کرده نامی زلفین کافرا
 بر یک هزار خرمن از مشک از فرا
 در آتش و دلش شنباده کوشرا
 بالین چو سبک خوار بستر خنجر
 چو آنکه تیغ حسره از زخم کبیر
 رهش بجاده تابش مهر منورا
 سلطان دین دولت شاه مظفر
 از فضل جنگ کردان پناه و خسترا
 غره بجاده و زرباشش بدینیا
 بر سه دوزخ شید و چرخ و کج دار
 بر تو همه از نامی و بره میاید
 نوشی که ز بر ز تو ترست کوارا
 دیده سپنا و قدر و همت والا
 عدل و صفای رطون ز غنقا
 تابش و شان نهاد با و تشکیبا

در بر کسیرند نام کو که در دور
از علی آل او بخواند بخت
بها زادگر که نشد کار و با
بشکیر در حاجی خوشتر آید
زیادت و تبت بنهاده کلک افسر
همه شاد و لیکن مر بخت کمر
اگر بشکرد شیر خوشگفت این
سحر که بخواب از درون پیشش
بزل اندون سوسن یا سیمنا
بنشین نشان کار چین را
اشفته روی چون بخت
بر لا که رفت تا در مشک
می در کشش قنبر این
در کام عدوی رمنش باد
ای زن خرابی در عهد اشش
سرفرازی بکنی که یکدم زگر
که نهای سر بر آری بر غافل
در همه بهر که حیران بود و حال
آن نیز زلف است گگر بخت
چند که زلف از آرا نکت
حلقه زلفش بر بوده دلم
بشام ضلالت کرفته بود جهان
در محلات اگر چه بگفت افاد
شادی عشرت که شویا رجا
زلف سیاه پر خم و لبر
بر یا همین نشان سنبل
سردیست قامت او کاوار
روز جدائی که با خود جهان دور
زدهش زده دادند لاله شاد
کاشن کرده زمانه از کل رضا
دو زنج بگریزی فسر حق پر
همه مدتی است با در زلف سیاه
از بس تندی بدانیم از سوی

در صفت فضل بهار و رحمت شهریار گوید

پس از بهر دوش آمد بهار	کلمات گفت از جوانی طرازا
بکاشن درون خاصه کلعدار	تو کوئی صبا لشنبیت رفته
زمینا به بسته است کلین از آرا	رصلصل دو صد زوج بر پاکی
به نشاند یکدم بسیر زنگار	دلم درش عشقش آرز کشتبا
که آهوی او کرد کشتی کارا	بلک دل رحیم او شکر آرد
تو کوئی نه مست است نه پوشیا	منقش هوا کرده از لاله بر کا
بعل اندون تو گوش سوزا	هم از سحر نشاند بر جرج ناوک

در مدح شاهنشاه منصور محمد شاه طاب ثراه

ده سبزه نغمه یا همین را	بنشین بزن نوا سب بر لب
درخت خوان شاه را بستین را	تا نخل بر اندازد دم دم

وله ایضا

حق شناسی کندی کیدم زلات	تجاری سبزه سبزه چون نیدانی جواد
تا باشد در عمارت عا را شد در جات	که زده خاوی بخود جان تاب بگردد
در کستان یکپایه در میان بی	بخت پوشیده کنی کنی همان چون

وله ایضا

یا همین چهره و شیرین دست	بخش ماه بلاست و لیک
خاتم جم بگفت هر منت	چهره اش حیرت بتان کلت

وله ایضا

ماه شامت و یک جلوه کر آمد	با ختر از خاوران سبزه فرون
---------------------------	----------------------------

وله ایضا

بر دم شود بصورت دیگر	کاپی بسا که در دانه
بر آفران با پیش جنبه	در ناز کرده مسکن بندو
خوشید و ماه باشد زیور	در غنچه دانه اشش شبنم

وله ایضا

خوش از یک آنده کرس مجنور	سرو نوش چیده از خم جبران
روشن کرده جهان تاب و بر	گفت چنان تو زنده مانم در هر
جنت بگذاری و صالح چون	کشمش ای یاراه روی کیتی
چون دم از دولت وصال تو	نقودم دیدم هیچ دلم جبران
از بس زاری می شناسیم زود	دغم صورت چنانم اید کونی

بر کف بنهد بام با ده مسر
بر علی آل او بخواند توتارا
در خان نمودند نو برکت و بار
زیادت و تبت میسنا بکل بود مار
ز بیل و صد فوج بر شاخسار
کنا هم هم از خون دل لاله زارا
هم از زلفکاشن سازم حصار
مطر زین از مشک تازا
هم از سکر بگفته چون بهار
بستان آن آب آتش را
بگذارد حدیث حور چین را
بر خیزد بیار ساکتین را
نوشینه مهر روز بر کین را
خاصیت زهر انگبین را
ای دل شوریده کی از بند غم با بی بخت
تا بی مسجد شتابی چون نیدانی جواد
خسرو غازی محو شد غمیت می شرا
کو به سکر کرده تمامه با چون نصیات
وان چشم است که ناوک گفت
زلف او چاه بلار راست
قامتش فزیت سرو چون است
صبح هدایت کنون شرق بر آمد
شاه جوان بخت تا با ختر آمد
وارث بخت نیاید هم در آمد
کاپی بره باشد افسر
در نعل کرده نادوی کافر
در آتش لبانشش کوثر
آدم آناه روی با تن بر بخور
نیمه لاشش نشان بلو تو منشور
بهر چه جرم اید از نرم تو شوی دور
پتو بناسم دمی بخاطر مسر
نشودم گوش هیچ نغمه وطن
شاهین بگرفته در بچکل منصور

عزم سفر سازد شد خند شیراز
 من بجای آن که جسد او شود آناه
 بوسه بایم و می زهارض کنین
 یازنیاده مرا که هست بجز آن
 پرست موش سپایش دم خنجر
 از تو که مشکوه گردیدیم در هم
 آج سپارد بجزشش کی وضو
 یار من گفت که سیمین بدغم
 عینین ز لغم و مشکین عالم
 بر سه و هفتادم بزم بنگار
 کاوه دایم که فریبنده دلم
 بر تیر کاوه مثال کلفم
 زکش گشت که من تیز کرد
 کاوه چون ترک کاوشش ز مرده
 چو پیش گشت که چون بودم
 در طراوت مشی نبریم
 قاتلش گفت که چون بخرام
 لب چو بشینه می گفت بظفر
 دوزخ ز بسکین پیکنج دلبر
 بز بسکین و مشکین دود و از غیر
 جز آن شکر نشیدم که هیچ خلد
 کیش پایا کین کیش کل بستر
 بدست موسی لجان بود ز غیر
 اگر نباشد چو کان چو امید بس
 ز لنگشش آموخت چو بنگارشش
 دلم نداد و از تلف کج خلاص خاک
 بچی نباشد و برتر از خدای بزرگ
 چکا مدام را که مردمان فرود خاند
 در آن خاک که آنی میانست بکار
 ای ستانده تیغ ز بدسکال و دل
 باه همین انجید گفتت باید
 آمد ز درم یازنا زمین
 ز نفس با اگر مار از چه رو

سوی زیستان اگر و بسوکان
 من با میدی که آید آن بت فنا
 ناز کشایم کمی ز طره قنار
 در غم هر برش تا که گشته مساز
 بر ز بسکش گذریش دهن کاغذ
 بر شتر خادم نواز خیم بر انداز
 باج که از در بر کشش شه آغاز

با سپی اول رضایت یزدان
 آوردم توشه روز از لب شیرین
 که چشم از فاجع حاضرش کل نیرین
 مانی تو سکن سپهر زرقار
 دیو نشانی کهی تجت سلیمان
 خردوشا بنشان محمد آنگو
 در همه کیهان ملک گیری مشهور

وله ای

یا سیمین چه سره و نسرین غم
 کاوه خاتم و که سپهر تنم
 کاوه مارم که گزاینده تنم
 با صنم کاوه نظیر شمنم
 با دو صد جلد و دوستان غم
 قدر اندازم و ناوک کفتم
 در صنم یا مسر ما در منم
 در لطافت شبی نستر غم
 در روش است چو پروچینم
 من چو کنجینه در صد غم

طره اش گشت من از کوش زنگ
 زه بی پرشکن پر کریم
 بند قنل چو در اقد بخلط
 افسیم زان تن مردم بکریم
 کاوه جادو کش و آهور و شم
 کاوه چون قصد دل دین سازم
 کاوه شکفته تراز کله ارم
 کاوه چون در جبهان خردم
 کاوه چون عجز کرد چون زاد
 کرد هر جام لیکن ز فزون

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب

ببر کرد و خندان با سپهر
 کیش آتش با دوی کیش آب وطن
 کوی سید چکان بود ز مشک فتن
 اگر نباشد خندان چو اسکنه تن
 و با جهان آموخت فتنه از زمین
 زینع شاه بنار که کوششش
 ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
 نیکین شنیدم که فرزند تو هم وقت
 شوند مردان از بیم تیغ آستین

کوی بر نشن دود کوی کاوه کف
 کوی ز بسیل بر با سپهر
 ز حلقه افروز روی کل شکل زره
 مکان گرفته پیش بیان ما مندر
 دمی مدارم زان لطف مغز اسب
 خدیو دوران شیر خدا علی انگو
 اگر نباشی از چه پراشیا جهان
 اگر چه بود این کفر تک کفر است
 زین سلسله زکشتگان کوی قارون

در مدح خاقان صاحبقران منصور نورالله مصلحه

آن لعبت طناز و لنتشین
 چکان بسی سدر آستین

ترکان در پیشش قصد دل
 سر دوش توان خواند خیره زانکه

چشمی ثانی از سوره و سرباز
 انجدم بر میان دو بازو از باز
 که چشم از جام و لبش بی بکار
 افقی ای خشک بود که رنگ باز
 جادوی آری که بر برابر اعجاز
 در فرشا بنشیند ارد انباز
 از همه شانان کاوه در وقت قنار
 عاشق و شنیفته خوشتر
 لشکر انجیر ملک ختم
 حلقه پر کرده در شکم
 در کشیدش ز غیر رسنم
 کردم زان ل عاشق بزخم
 کاوه شیر انجیر لشکر شکم
 جبهه طره چون اهر منم
 کاوه پاکینه زراز با منم
 کاوه چون مشعله انجمنم
 کاوه شمشاد کوی نار و غم
 هست در شکوه صری انجمن
 کوی بلا زنده حلقه که بروی سخن
 اگر چه بود غیر بر شکر و سخن
 کوی بوسن بند کوی بجا بر سن
 کوی بر نشن زانک بود روشن
 ز جلد کرد و بر کردت مثال سخن
 به بند کرده و شسته مثال برین
 دمی با شتم زان چشم فتنه جو امین
 سپهر رفت کعبه بخدای شیرازان
 تنی نباشد جانی ز هستی خود من
 ز در استایش با شعری انجمن
 جهان تیره بشیر برقی زن روشن
 همی نشاند تیرت ز روز کار فتن
 که نارد و زخ بر من کوی به من
 با ناوک خونیز دور کنین
 بر سر دوزخسار آستین

فرد سس نخواهم که مرده است
 ای ساقی کلخ که مرده است
 بر دار سبک ناله از باب
 فصلی آن مشه که روزگار
 دوش زده و خزان محنت بمران
 روی میریزد جسم بودم نشتر
 روح تو کشی تن چو کاسه و دوزخ
 چشمش بودی زانوی من محنور
 سره که دیدم باه دلاله سیرا
 محنت و امان دو سبیل جاده
 گشت مرا با چرخ تو زخم دور
 کشتش یاد دل بر که گیتی
 بی لب تو خصل هست کوه صری
 گر گنیم جود که برانیم از در
 هم کباب کساده هم کباب گشت
 من زخف با سر و دودم و کباب
 در مدکان جادو طایف ایگان
 با تیغ آتشین شد رخ بر کباب
 تا باغ زار دی خسیری نشتران
 خیز و نظره که بال آیدل مشون
 بسکه چشم بر ریخت تو شوهار
 خلعت چنجه بی تو تابش اختر
 شد غم ازون لبیک شادم از روی
 جانب دی بر کشید کسکه میر
 چون بر شد چرا به کباب
 چون سر دونه چرا بگلشن
 کرد و تهمی چرا امیدان
 کیرم که شاه را تو خلقی
 ز جوشش که در آتش که در آم
 نشسته بر سبک بالین مرغ است
 نثار نیامه از می چسبند
 خسرو لای انگه تیغ خفتن است زنده
 چون ستایم خورشید جانوز تو را

خاوه بر خسا ز حور مین
 دل در قدح و گل در آستین
 بسا کران می ز شاکین
 در حکم در آدوه بی نین

که با در کرم از آن جان
 چون فرغی از کرم حاصل
 آقا زدی بی ز شمشیر
 در بیت فلک جوی و زخم

دبوح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

مخل تو کشی بسر چو صاعی زندان
 لعلش بودی ز شاهانی خندان
 ماه که دیدم باه و سبیل جان
 آفت جانها از اندک سوز جان
 در خم حیرت ناله باشم و فغان
 با دوزخ نیست حاجتم بکتابت
 پی رخ تو خورشید لاله فغان
 دل ز تو شوان گرفت آسمان سال

تا که آمد زوز کارم کوئی
 بر سر سرش نهاد پیکر خورشید
 روی قدش سپهر ماه بر سرش
 فتنه از آتش شد گیتی پیدا
 عهد بستیم بر ثبوت توست
 با تو مراد و زخمت همچون گشت
 هر مراد نیست جز وصال تو چاه
 بسکه فرودم نیاند لای زاری

هم در حدیث حضرت محمد شاه قاجار

بر خیز و جام می دایمی و سبیل
 با تیر و نشیش شد ضرر عیان
 تاریخ و از آذ و سیرین ضمیران
 بر جسم دشمنانت پرنای و جوی

کیهان محمد امجد انکو بر در کین
 کردون کباب به جز در کین جابه
 بر جسم دشمنانت پرنای و جوی

دامن گشته کمان بر گنوں
 محنت یام می ز کردش کردون
 لطف شنش با شد ز غم ازون
 کز خط آگاه کیده آمد پروان

بجناب اب عم اکرم ظل سلطان فرستاده

عاجز و صاف همچو زالی

پندار که اختر سعیدی

غزلیات

به پیداریت یارب یا بنجام
 کس بی با و از غنعت خرابم

باه و زهره امر دزم چه جاست
 شراب چو دی بهتر تو زیاد

قصعات

که بوسه ز بایم از آن چنین
 چون دست گل درم نشین
 کز دست تویی پشت گلک این
 شیربت قضاوی گاه کین
 خاطر نرسد به دود طبع پریشان
 جاسه تن در زده بودم سویمان
 ماه به بیت الشرف شدستی بان
 در لب گلشن زنده چیده حیوان
 زلف و خوش چو کوی خسته چو کمان
 مشک از زلف شد با عالم ندان
 یک گشتی تو زود در شسته پیمان
 پتو مرا خفتت همچون سیران
 در درافستت جز حال تو درمان
 بزخما بر گم کشید خانه غفران
 محفل ما را چو نافه خالیه نشان
 طبع غزل سنج بود و با نظر جوان
 مهرش زاریت و خشن بران
 دشمنی که با بد جز خشتش امان
 بر جان و دستانت در زنج پریان
 حالت دل را کز زدی و پر خون
 در مر کانونم جلا گرفته کانون
 دانستم از لب دیده بچه همچون
 شامل شد صد هزاران مضمون
 چو بان ضحاک را گرفت فریدون
 آگشت نامی چون مسالی
 بالنده نصیب فونالی
 لیکن چه اگر که درو با لی
 چون مرچه سود در زوالی
 خداوند ازین منبر اهدایم
 که امشب در کنار آفایم
 که باکی ز بندیش و شام
 کرد و حضرت خلاف از نظر گرفت
 کاین یکی کس گشت و دیگری گرفت

شکر چشمتان از قطنین شکست
 آب آذکر چه با هم ضد و یک شکی
 از ازل نام تو بودی نفس آن آب
 همواره ز خدای جان آسیرین پاک
 چون غم زدم ساز و در ای صف شکن
 چه زای میشد ساقی شود سیل
 بر خاک روی آورده استش کند
 این بهترین حالت که در اسکروده
 خسرو ایران که از جود وی اندر ز با
 چون میدان پند میرنج را سازد سپر
 بر کجا برش نظر از وی محنت کند
 هر چه باشد سود از ناپسند ز راهش
 ز آنکه طالع خوشه و میزبان از این
 خاصه با ز او شکر ره خواهد بود آن
 که مرا شکر است اندر بخت غریب
 یا که بخت بازگون من چنین بخت اثر
 شاه مجاهد آنکه ملک جهان
 آسمانش در آستان باید
 آسمانت و آفتاب از یک
 خسرو اصل وی مرا حسی است
 که آنکس که آتشین روی
 ساقی جام و محاشش مثل
 پس امید رسی درین سهر ما
 سال ساغر ساغر باد شاد بیکر
 ز مشک بوی زلف ز جانی برودن
 ز عادات جهان جانی شوی من
 چو دستگیر شود خسرو شهر یار چه غم
 جهان پناه ای آنکه آسمان بلند
 اگر نه رای تو از مشکلات و بهر کسی
 شکست نیست که اعدای شمشیر
 چه گفته ام که بیزم ملک ماره بود
 سبانه نام من ز خاطر ملک پروان
 شاه ملک و ملک برای تو بود

کشور زنده ختن است در کجا بگرفت
 تیغ تو خاستت از لب هم آلود گرفت
 تبشیر این ز برق آرزیدنی ز اشک گرفت
 از شکست دست خصمان شمر تیغ تو
 روز و شب میرد ما ز یکدیگر زانگاه
 خسرو از او با بد برای قتل خصم

ایضا

عینق با زده حسره نوازنده جود با
 چون صید با صید که جا برود باد
 پیوسته از بطنی قهر و جلال او
 ناصر بر روزش شیر خوار بود

وله ایضا

ای بسال دل کوی من در دمان کند
 از شب آینه رخ رشید ز خندان کند
 دزه را خورشید ساز خطره خندان کند
 بر کجا باشد زبان بهرام یا کیوان کند
 در معاش من ترا باید در میزان کند
 جای غم شادی در در در در در در کند
 که مرا آواره اندر وادی حیران کند
 دو دوزخ آن بر آید ز نیران کند
 چون سوی یون خرم مشتری خندان کند
 تیغ آتش با خون آتام شد در روزگار
 این تخم ای شنشاه ملک فرگشته نام
 مرد را امید از بخت این دو بس
 خانه نام را طلسم و اکسون می باشد
 عاشق تبه بود تبهیم خدای از کجی
 خسرو حسره و ترا داد او را در حسره
 چاره این غم نه اکنون جز خطای می باشد

وله ایضا

اسکوشن آستین باشد
 گاه با عرو که بکین باشد
 که جاواره در کین باشد
 در کفش آب آتشین باشد
 کوزه خلد و حور و عین باشد
 زار جود کفشش شود میرب
 هر کجا دست او فرو بارید
 نتوان بست راه سر مارا
 بزمن از جام و نعل ساقی وی
 از چنین یعنی چو محسروم

ایضا

منی چو مدار نشانی چو ماه بیکر
 ز رخ نقاب بر افکنی زمره کای
 زیر سایه نخل خداینا بیکر
 تمام نامه اعمال کو کجا بیکر
 کجا لعل نبود که ترا به بهین ماه
 بر غم زاید تا خط از قین قوح
 به پیش جودش بر با بخیل شمار
 جان خدیو افرا در با بخیل شمار

وله ایضا

نیشدی بصدت کمال بند سی کاه
 اسیر پی شیر است پیکان و باه
 بلال ساغر می نقاب و ساقی
 چو کوشه ام که عدوی ملک شده شود
 چو جود دستت کی نیست شمر ساقی
 شماره در دل شب بروم و دست
 کی ستاده با روی نهاد و بچا

در باحیث

فرخ سپه آنکه با لای تو بود
 اسوده ولی که جان زنده بست

عروصه گاه زدم کونی صورت محشر گرفت
 چک سپهر نکان تیغ خنجرت محشر گرفت
 از شنشاه جهان هم تیغ و هم محشر گرفت
 بر جان سپهر هزاران دود باد
 ناپس سپهر شبستان مهر خود باد
 چون بند گلش سرخ برین در جود باد
 مایه کجا که کیش رتبه دود باد
 ما را همیشه از سفر شاه سود باد
 ز بره سوز عوده و آتش آن کند
 جو بهای سخن دان ز هر سوی میدان کند
 بس اثر از انجم اندر عالم امکان کند
 چون شود ناپس در میزان از شراب کند
 دانم از نعل و تبه و مر جان کند
 طاقم از دل و انان تن توان جان کند
 چرخ و اختر چه روانه اثر نقصان کند
 اگر خاوت برتری بخش نسیان کند
 زیر و زبانش بی کین باشد
 چرخ را کرد و صد زمین باشد
 تا جانت فرو دین باشد
 همه کس آستین باشد
 طغنه زن بر بار چین باشد
 ز آنکه حرمان بکلم دین باشد
 از شنشاه پوستین باشد
 ز روی سپهر بارش کلک کای
 تو سرخ می را درین شب سیا بیکر
 بزود حلقش کوه با چو کاه بیکر
 ز روی لطف نه همواره کاه بیکر
 زیر سایه عدل توجه است پناه
 چو خنجر است تیغ نیست پای بند کفایت
 و ما نمود نام باشد هم ستار کوا
 یکی ستاده با روی نهاد و بچا
 سباده دست من دامن ملک کوا
 فرخنده کسری خاک پای تو بود

ای سخت بیالغ که بمشید رسید
ای شاه غلام روزگار ت باشد
ای شاه جهان مانه بر کام تو باد
شاه فلکست در خم چوگان آمد
قلم الدین محمد خوارزمشاه

ای غم بگذر که میشی چو دید رسید
ناهر که گیسو کرد کار ت باشد
زینت بزر و بسیم ز نام تو
از جو تو بحر و کان باغیان آمد

بهر کس سپری تیر و شب از کمر خود
در بزم تیان چوین نگار ت باشد
پوسته امید مرغ بر گاه تو بود
فرقی نمود شاعر و غیر از آنک

کایک سحر است تیغ خوشید رسید
در زم حدوی یین نگار ت باشد
بجواره سماش من از انعام تو با
در قسمت انعام تو کیسان آمد

بعد از پدر خود سلطان تکش خان خوارزمشاه سلطنت خوارزم و خراسان رسید و در روز جمعه
استغلاش از فرود و با سلاطین مخالف مصاف داد سلطان شهاب الدین غوری و خوارزمشاه
مرغی حاکم هرات را مقهور کرد و با لشکر خود خوارزم را در جمعه تانین خسمانه هسنکام صد و خطبای با اسلام بر مبارک بخش از غم نصر
چو سلسل المسلمین مصاف داد و منصور شد و اورا بخرنانی و اسکندر ثانی لقب دادند و نقل اندکی لارض خواندند و در مقابل کوز خان پوهسته
مواضعه او با قراخا منزم شد دیگر باره قوت گرفت و میانه او و خلیفه بغداد ناصر عباسی رخسار افاد و نام خلیفه را از خطبه بکنند
و یکی از سادات که علاه الملک نزد می بدست و قصد محاربه و قطع خلیفه کرد و چون بجوید و دامغان رسید معلوم شد که آنجا یک
سعدی که به تسخیر عراق عزیمت کرده بمقابل او در آمد و او را شکست و گرفت و از آن پس غار بس مرضس کرده و وی بنیاد و ابناء خلیفه
بنیاد شیخ شهاب الدین سرور و در با صلاح و موعظه نزد وی فرستاد چون زن جلوس یافت هم بر پای ستاد خطبه در فضایل
قلم خواند سلطان اب و او که ناصر بدین صفات که تو میگوئی متصف نیست چون بگفته در رسم کسیر که شایسته باشد بر سنده خلافت
بر نش فرم مع القصد چون سلطان بدین در رسید چندین بار یک کسب بسیاری از چار پامان و دو پامان رود و هلاک شدند و سلطان
مراجعت کرد و بسوی که در تواریخ متصل است بنامین سلطان بکنیز خان مخالفت رفت و جوشش منول اکثر من ازل و احرص من
التقینا حنت خراسان ایران مذمه و بجهان می کشند که امیال گوگب طالع سلطانرا ضعیف است و متعابد مصلحت نیست وی همیش
و حضرت پرداخته مترقم بدین ترانه بود
فردا علم منسوق علی خواهد کرد باطالع سعد صدرتی خواهیم کرد
معموده مواضعت و انام بکام اکنون کنیز شاطی خواهیم کرد در فصل بهار که دشت و کوه بسیار در حریر و بیای خمر پوشش
و گلنای زنگارنگ از خاک و سنگ بوقت طبعی بر می جوشید و باین رباعی بزم است رباعی این جو زردانه میکند عنایت
ناکه بر دوزخ روان پاکت بر سبز زینش خوش زین از زین زان پس که سبز بر دوزخ خاک علی بکله غور دولت و شباب
و تیار بودن تا شاه و اسباب و چهار صد هزار سوار علف خوار و متعابد طوک و الامت دار سلطانرا از فکر عواقب امور دور داشت
چون با دراه التور رسید و بجد رفت نمی چند در رود خانه کشته دید و متعابد شد که لشکر چکنیز خان بکار کرده اند بجار به پرداخت
و جلال الدین منول را پراکنده کرد و سلطان بخوارزم باز آمد و چهار صد هزار لشکر خود را در بلاد و همسار تقسیم نمود و با در و جلال
خود با باندان فرستاد و مردم خراسان متوهم شدند و لشکر منول آمدند و کردند آنچه کردند سلطان کرمانین قطعه همکیت و می
بگسیت بر دوزخکرت کربخ قله فلک چو شاه معرکه خرج مسکن و اوی است یقین بدانکه بوقت زول ترغضا حصار حکم تو سپهر
صحر است بر دوزخکرت اگر شکستی تا موت ترا کشد و کی از عرض گسند حضرت تو کار نیک و بد خود سخن کن تو بیض بر دوزخکرت
دولت که کار کار خداست را وی این قطعه خواج عطا ملک جوینی است و او از پدر خود که در کتاب سلطان بوده نقل نموده بالاجازه
سلطان بر جزیره اسکون برود با سس و کفن او بود مدت مکش میت و یکسال کان فی سنده اثنی و تسعین و عثمائه

قاپوس بن مکیه دیلمی

زنده و تنجیه و دوطه القدر سلاطین یاله مشهور بال زیار بوده گویند نسب ایشان جلوک محمد می پیوندد
و از اولاد ایشان پیاشند که در عهد نجس و حاکم کیلانات بوده است و اول ایشان کان بانی
کالی است که در عهد سامانیه در عهد و قتل آمد پس اشعار و مراد و چ و چون منون بکلمت رسیدند و قاپوس پسر و مکیه بعد از در
سلطنت رسید و خلیفه بغداد اورا شمس المعالی لقب داده و وی عهد امیر ناصر الدین سبکگیر از نصاریف روزگار پریشان
حال گشت بخراسان قاده و در آن ایام امیر ناصر الدین بادی مکر متنا بطور آورد که در کتب خاصه تاریخ معتدی بسط است و آخر الامر

بنا نویسه

ستین و شاهانه بر سر سلطنت ممکن شد کیلاز به پسر خود منوچهر که مدوح ابو الفتح احمد منوچهری دامغانی است و او بسطام گوید
غزوی سوزت و دوستی کرد دشمن المعالی از خلفای سلاطین بوده در همه کالات حتی نجارش خلق نیز داشته اسمعیل بن
عباد مشهور به صاحب که بفضل من الوزار معروف است برگاه غنچه بر خط امیر شمس المعالی کشوری در آنا بن جبارت سردوی
له بذاخته با بسام جناح طادوس با وجود فضل قتال و مفاک بود درشت خوئی او با بر بخش سپاهیان شده و او را کشته در قریه چنگ
مجووس کردند و پسرش منوچهر خوانده بجای بی سلطنت نشاندند مدت بلکه با بسام پست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه
بسیار است حال البلاغه و سیر الملوک از دست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمی شود از اخبار فارسیه است

کار جهان سرسبز است یابنا	من پیش دل نیارم از دنیا زرا	من بهشت چیز از جهان برگزیده ام	تا هم بدان کلام عمر در ازرا
میدان کوی دیگر که وزم و وزم	اب سلاح وجود و عا و نمازرا	کل شایسته طاعت آدمی میسر طرب	رازوی بدین و میکنم عشق طلب
خواهی که دین بدانی ای بسب	کل رنگ جنت در دمی بک لب	شش چیز از آلف تو در مسکن	چرخ و کوه و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز که از آن نصیب دل من	عشق و غم و درد و برنج و تیار و چرخ		

از اولاد ملک پنون طغان بوده که معاصر سلطان محمود غزوی بود و بعد از انصاف معروف چنگ
خواجه نصیر الدین طوسی تفسیری فرموده که پنوی بن طغان حکمران ترکستان در او اخر عمر از کرائی

قبایان

قبای

کوشش استماع نکردن عراض و ادخوانان کرسی و آخر بر آن مقرر کرد که دادخواه جامه سبزه پوشد تا او را از میان خلاق پیش خوانده
تجریق حال وی بر دازد علی بکلدی ای پنج پسر است و جامه و یکی از ایشان از طبع موزون بوده از دست
در قبضه روزگار پنج نیکو شتم چون فرود شوم در نظر لا علمیم چون جمع شوم بود بهشتیم
سلطان محمود از ایشان پس از تخریب و اوارا اتر خارج خوشت ایشان این جمله گفته سلطان فرستادند
دریاد آفتاب رایتم تا ملک زمین همه که فیتیم اکنون بجزگرم سحایتم که چرخ بجام مانگرود
چمنبزم به مشه جزو کشایتم چون این جمله نظر سلطان محمود غزوی رسید داشت که غزوی مزاج و دماغ آمان از تصرف کما کل
شده که بکلی و ملکی دیگر ننگین کشنده فرمود و حضرت ابی انبارا گفت نزد بهمه دور آذر میکند خدای حسنی مایتم
دادار به نیم پشه اودا خوش داد سنزاد ما کو ایتم در اتر این قلمه جان مشکر با لشکری آریسته میگوئی قلمه کیر به تفسیر
قباد که فراری جانان روانه شد و انبارا استاصل و محصور کرده تا این قلمه محسنه آینه سلطان فرستاده ایل شدند

پانچ برادر با اولاد قبایتم	در قلمه نیاز بستلایتم	شاهان تو عزیز مصر جوی	واخوان گناه کار مایتم
مارا که بنامیت نرجات	شمرند حضرت شمایتم	بر حالت زار باخشی	از فضل و کرم که پس نواتیم

همچو کیکاووس بن اسکندر بن ساسان المعالی قابوس بن شمسکه است که از غنچه محمد غنصر المعالی است
داشته و در زمان او ای حکمرانی بر جهان بر فرشته در زمان سلطنت سلطان سوره در بن سلطان

کاووس بن جانی دیلی

سوره در بن سلطان محمود غزوی روی حال از دنیا بر تافت و سعادت طلب یعنی یافت بعبادت روی آورد و مقامات عالی تحصیل کرد
عاقبت الامر بجهاد روی بسوی شیر و انات نهاد و به راهی امیر ابو السوار حکمران کجبه و از آن مدوح حکیم قطب ان لغز و ضاری
که جستان حرم کرده پس از جهاد شاد ت یافت وی امیری توانا و یکیمی و اناب بود که با بسام سنا مر در حکمت عملی از تصانیف
اوست مثل رچیل و چار باب که در بیعت فرزند خود کیکاووش نوشته و بغایت کتابی نیکوست چون نسخه آن کم یاب بود
به دست آورده تصحیح و تفسیر داده و منور و بمطالعه آن مشغول غنصر المعالی را انصفا می چکمانه است قلمات و بایات خوبه از دست
آید که پیری پیشک بر من تنگ در در دار و جزو به ذکر نیت ای بر پاتا کلا خود به تو گویم زیرا که جوانان ازین حال خبر نیست
یکبار در کف پیری شده عاجز نه پیر شدن که بیفتد در راه و در دست نماز در آیه همه حال شب روز در آیه چو نماز در آیه
که بر سر باد بر نهی پایت تخت و هر چه سیدان شوی دولت بخت چون عمر تو بخت گشت بر بندی است کاینده که بختش بریزد در زحمت

کر شمشیر و دود چو پدید نیفت
 که مرکب بر آرد زده خواهد بود
 که بود از نخواهد و با خود نشاند
 بی سیم بر من آن آید در
 بر آید می که حق ناطق باشد
 ای دل رفیق خفا که در صحرا دود
 از دل صفا هر تو سپردن کردم
 که چه بی پشت مراد ای خم
 تا دور شدی سستم از تو ایام
 در اسنا همی بدی پیش آری

باشیر شمشیر من باید گفت
 زان دور چنین یاد چه راستی نمود
 و ز دوری من چو سپهری بجایند
 و ز بی سیم بدم از دوری فرد
 باید که چو عذرا و چو احق باشد
 نه اندر من جری نه اندر خود
 و انکو چشم ترا با منون کردم
 من هر تو از دلم نکرده ام کم
 اندیشه فروز منبر که در حال آید
 از ما تو چه امید کنی داری

کان را که بگوخت با پدی جنت
 چون حرکت ترا سینه بخوابد فرسود
 معذور هست او که خالی برود جنت
 دارم مثل بجای خویش اندر خود
 هر که نه چنین بود منافق باشد
 بهمالس بودی تو رفیق من
 امروز نکوست که چون ایام کرد
 از تو بنرم از آنکه ای شکر و صنم
 تن چون نی در بر خویش را چون
 رو جانان تو غلطی کسی ندارد

با جنت بمانج میشنواخت
 از مرکب کسی چو شادمان باید بود
 مرویش از بمانج خویش نخواهد
 بی سیم ز بازار تنی آید مرو
 مردم نبود بر که نه عاشق باشد
 شانی به بی سیم بهمالس بود
 فرود آینی که گو میت چون کردم
 تو خسته و بنجسته بر نیست قلم
 انکشت لبکش بر چشم بر راه
 کدم شون در دو چون کار کنی

کمال الیقینی ماه پاست

فرستاده قمنی دستخدا از آن شخص
 در میان این بیت اهلین سخن باخیزد
 که من بر فوسمی کی حاصل کنوسمی
 در هر کس کشتن زخمی دوی مانج
 خول پس کسار ما در دست چکان
 دستار دناش چن سرفی می کشان
 بر سر زه مانی زان عالی شکسازان
 سکیر بر این روشک ازین روی سستی
 ای با بر کرا که رسم کشته عالی از برم
 که می کن بکجوانی طبع و فرماشتان
 کی بود کار با بختی زده خراب سخن
 نه ابل تیغ و خنوم نه لایق که دودم
 عمر تو با و اچند دصم تو با اچند
 کار هم با زخم کشیدن باشد
 شاز تو که سر کشد این صرخ بلند

از نضاف اگر من چرخ را تلم آرد
 یا خاک روی بوسلی قان خیران
 هر خدازان چن چمنی اساق زانور
 دیوان فان خار را هر یک کنی
 شلواران کن کن بی سستنه بر نعل
 و انکه زگر کن خوزنان نهند سلطان
 چندانکه خویشتن انصاف منکفر
 بگذرد بان سجون حرم بر خوزان
 خاطر زانورد توان بخت و بران اول
 در خاک شد بسخن کنون جو آور
 من هر چه چو زدم کاهی دینی بخول
 پانیده مادی ابر در جنت بجا دود
 و صلم بر اونا رسیدن باشد
 شمشیر تو برکت یدش بنداز بند

کون را که بگوخت با پدی جنت
 چون حرکت ترا سینه بخوابد فرسود
 معذور هست او که خالی برود جنت
 دارم مثل بجای خویش اندر خود
 هر که نه چنین بود منافق باشد
 بهمالس بودی تو رفیق من
 امروز نکوست که چون ایام کرد
 از تو بنرم از آنکه ای شکر و صنم
 تن چون نی در بر خویش را چون
 رو جانان تو غلطی کسی ندارد

با جنت بمانج میشنواخت
 از مرکب کسی چو شادمان باید بود
 مرویش از بمانج خویش نخواهد
 بی سیم ز بازار تنی آید مرو
 مردم نبود بر که نه عاشق باشد
 شانی به بی سیم بهمالس بود
 فرود آینی که گو میت چون کردم
 تو خسته و بنجسته بر نیست قلم
 انکشت لبکش بر چشم بر راه
 کدم شون در دو چون کار کنی

سلطان محمود غزنوی

و تا این روز شما در خراسان استقلال تمام یافته اند و بابتد خلیفه عباسی مشهور و تشریف بوی فرستاده و او را همین بالدوله و همین المینه لقب داده و خان ترکستان و ما و راه التدر و پادشاهان هند و ستان از وی داندیشه شدند و چون ز عهد هه مخالفت وی نیانید از در مخالفت و موافقت در آمدن گرفتند ایگت خان بادی قواد موافقت داده آخر سازعت حسته منلوب شد مع القصد

صاحب ثروت و سامان شده و همرو پس از وی در جات بلند رسیده در شهر رسنه ثمان و تا این روز شما در خراسان استقلال تمام یافته اند و بابتد خلیفه عباسی مشهور و تشریف بوی فرستاده و او را همین بالدوله و همین المینه لقب داده و خان ترکستان و ما و راه التدر و پادشاهان هند و ستان از وی داندیشه شدند و چون ز عهد هه مخالفت وی نیانید از در مخالفت و موافقت در آمدن گرفتند ایگت خان بادی قواد موافقت داده آخر سازعت حسته منلوب شد مع القصد

بتدریج مملکت ایران و سیستان و طارستان مورتان بسیاری از بلاد بمقتدر سلطان آمد و فتوحات عظیم روی داد
 چنانکه در اغلب تواریخ مفصلاً مفسور است و بعضی از آنها خود مشهور چندین ولت و ثروت حاصل کرد که گیسر امپراتور بود و خلیفه بغداد روی تمام
 تمام دشت چوققی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشکر از سیستان و طارستان و دوازده هزار نفر پیوسته آمدند و بغداد را با پایتخت ایران
 توابع ساخت خلیفه در جواب بطریق در آرم سوره فیل را بوی گاشت و از جمله اسباب عزت و تجلی وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در
 زمان او بودند بدعا می پیوستند و حکیم ابوالقاسم عسکری ملک آنها بود و بیایان می مشهور است که در ایام او از مقتدمین آمده شده که روح
 سلطان در آن مندرج نباشد شاهنامه حکیم فردوسی در اینست قاطع او که در ایامی حکیم مکر می فرموده که نینداز جانب حسن میندی
 و ذرا و سعایتی رفته است و این حال را بر رجال حال دولت آید شاه بزرگ باقی نماند معجزه در اصلاح آن مرد در ضایع خاطر فردوسی آمده چنانکه
 در تواریخ نگاشته اند که نیند روی سلطان از ابو طاهر سامانی پرسید که آل سامان از چه مقدار جواهر نفیس فرزند بوده است وی عرض
 کرد که ای مرفوح هفت رطل جواهر داشته سلطان گفت که خداوند کریم زیاد از صد رطل جواهر نفیس با عنایت فرموده است و
 در تواریخ نگاشته اند که در ایام چاری سلطان بر مرض غزنیه فرمان داد و گشتند محالست آخر بر آن مقرر شد که جواهر عظیم نفیس
 بخسور آرد و ندر روی چند خالان در انکار مشغول بودند و بسته بنده آنجا بر آرد و در صفهای عارت خاص می گسترده و سلطان نظر
 همیکرد و همیکرست باز بخزانة بر زنده و بهمان چهارم گذشت عرض شد که یکسال از زمان گذشت سی سال بوده است این قطعه

بدو منسوب است	از تخت را که رقم از سر لطف	خون من نیچی عذرت هست	را که هنگام رک زدن شریعت
---------------	----------------------------	----------------------	--------------------------

با آنکه از سلطان مسعود کمتر بود سلطان محمود بواسطه محبت قلبی او را ولید خود کرد و حکومت
 اصفهان را مسعود داد و بعد از وفات سلطان محمود ولید در غزنین بر تخت پدید آمد و در کاران
 بدولت متابعش کرد نیند مسعود ازین امر مطلع شده خوشش کرد که نام او در خطبه مقدم بر نام محمد باشد سلطان محمود جوابی درشت
 و تلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان عزم مقابل با محمد کرد اما لی اصفهان در زمان محمد حسن ما شجده و عمالی می شود دیدند
 و منتظر پدای که نند لاجرم سلطان محمود بشهر باز آمد و جمعی از کهنکاران کشمیر را بقتل آورد و حاکی تقیسن که در غزنیته خراسان
 نمود اما سلطان محمود خود میر و مغرب ناصر الدین سلجوقی را با سپاهی چهارده مقدمه بزم مسعود نامور دشت و خود نیز از
 غزنین با لشکری آهسته پیرون آمد و در منزلی از منازل کیمه توقف کرد اما بر او شورید و وی را گرفته مسعود سپردند مسعود او را
 کول کرده به سلطنت نشت ای مسلم این باغی ایچته جمیوشش کباب غرق شده گفته

میشخ شش من شده ناخوشتر
 تورفته آمده من پستوجان
 تود آبی و من در آتش پتو
 رفتی و دل خسته شوشش پتو

تجدد تعلقش با خلقی هندوستانی
 تعلق در اصل قتل بوده و آن ترکی است و بعضی بزرگت و مردم هند که احتمال آن لغت را
 متغلب کرده اند و چون سلطان قطب الدین خلجی پادشاه هند وستان در گذشت فارابی
 کک که پسر قتل نام از خلافت کب بود و مادرش از اهل هند سلطنت رسیده او را محمد تعلقش نامیدند و مسلمانان عظیم و کریم
 شد و مدت پست و هفت سال سلطنت با استقلال کرد و در ششده ساله که آب بند در گذشت در حالت نزع گفته

سیار در این جهان جمیدیم	سیار رفیم و ناز دیدیم	اسبان بلند بر شستیم	ارکان کرا بنما سر دیدیم
-------------------------	-----------------------	---------------------	-------------------------

محمد مؤمن میرزای کورکانی
 خلف بدیع الزمان میرزای کورکانی با پدر خود و تجد خویش سلطان حسین با تیر اخلافت پیشه
 کرد لند انظر حسین بجا فدی بدیع الزمان مؤمن میرزا مور شد بعد از محاربات منظر منظر شده
 و بر دور اسیر نمود و حکم بر بشاد است رسانیده از دست
 نیاز می ملک ایستاد شش منظر شد
 گویند و تینکه منظر حسین میرزا آنک قتل محمد مؤمن میرزا کرد این مطلع را بدید گفت

ناجوانمردیکه چهرم درین سن می

امیر محمد صالح جغتائی

شب بچر کن از کفار مرا
غم فرود آید خوری از نور روزی تو
بختیقت کشد مجاز همه

مرغی قلینان شالمو

همیشه دولت وصل از اطلاق

میتب خان بنگلو

امرای جلیل نشان دولت
این با علی ازوست
همی بجی پنشنستی چه برخاستنی

منظر حسین میرزای صفوی

بدان که میان است پیمان تنه

ملک مظفرالدین

ایمان پدر که آنجاست خوش باد
بکمال الدین اسمعیل صفهائی و ستاره
کز آنکه رسانیم زمانی به کمال
جو با یکی اند جان اصل نهر

محمود میرزای قاجار

کامل حاصل مذکره در اشعار مسامیرین موسوم به سفینه المود نوشته طبع شرفیوس به نظم پایه عالی داشته از آنهاست

پیت آنچه که برغم سپهر
بود بعین که همی بار بر دست نهاد
به عشق خون آن خشت گدازان
یک عمر با کافم فلک گشته ایم و او
درین بار بر سر کس برتکالای عشق
از جویم خلق میرسیم گداز پای
دست بریندازد صفه شادرم

از اخا و امیر شاه ملک است که از امرای معروف امیر میور بوده و خود خلف امیر فرزند است

و معاصر جامی در ۹۳۱ وفات یافته ازوست

هر شب از محنت بچران تو میمیرم
ای بدرگاه تو نیب از همه
موشان منظر جمال تو اند
میکند باد سوزنده بیوی تو مرا
گرم نت کار از همه
بهر آن میکشیم ناز همه

خلف حسن خان شامو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفی صفوی از امرای حکام عظیم

فریت داشته و در کسبه نویسی استاد شفیعاست ازوست

دولت محمد خان شرف الدین و علی از امرای معتبر شاه طهماسب بهادر خان صفوی بوده و شرف
الدین و علی چند ای بجگومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوصا ده ستیبن خان از
صفویه محسوب میشده مصدر خدمات بزرگ کرده در فن موسیقی مهارت کامل داشته
اراسته آمد و چار استنی | دل نیست بکوشه چون خنجر | انشت بی زدن بزخاست برقص

خلف بنو میرزا و دختر زاده شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر شاه نعمت الله میرزا

شاه صفی و او را کور کرده بود و پیرا و نیر همین کور دیده کشیده باری گاهی شعری میگفته ازوست
که تا ختم نیز از میان کشیده از شوق تیر غمزه ابرو کاشیش پرواز کرده مرغ دم ز شایانیش
از نوک شبنا کاره فارسی بوده و از دارا بجزه کارمان تصرف داشته و با اتابک ابو بکر
سعاداته مینموده ملک فاضل دانا و شاعر بوده در ۱۰۰۰ هجری کشته ازوست در مرتبه میرزا کشته

رضی ز برم که جاودت خوش باد
چون نیست مرا بختت راه وصل
کمال در جواب فرستاده
آن تو که غم کشیدم ز کج گشته
تو ملک بقار ایضا بگریزی
میرز خط دیوانی دارم سه سال
سودی سره کردی روانت خوش
کشم فلک در تو چه نقصان آید
بر کومت خداوند هنر زنده است
و انگاه بجان گل جوینده است

چهاردهم سزده حضرت شاهنشاه قاجار صاحبجران معفوری بوده که در جوشش در ۱۲۱۰ هجری

مخود و هم در دولت خاقانی بجگومت نهادند ختصاص داشته بکمال و ارباب کمال شرفی

چهارم درده بهر پرده و شرف
کر بر معرکه بار سنجان در بر
هرگز ازین بچشم با بینه قاتل
یک کله نشد که کرد و بکام ما
که از هر کجی جنس نه آنکه ساد فند
خون کی او بدین بی بخش کند
که نیت دل سپاره ز چاکه گفتم

کافری ان کازرا کینه منم
روز وصلت کیش تیغ و کیش زهر
هر چه داری شب نور زوی از کرد
اگر از چشمه پرده برداری

کلیه خبر برسی جنس بچکار مرا
انچنان منتظر م در ده نوب
دولت محمد خان شرف الدین و علی از امرای معتبر شاه طهماسب بهادر خان صفوی بوده و شرف
الدین و علی چند ای بجگومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوصا ده ستیبن خان از
صفویه محسوب میشده مصدر خدمات بزرگ کرده در فن موسیقی مهارت کامل داشته
اراسته آمد و چار استنی | دل نیست بکوشه چون خنجر | انشت بی زدن بزخاست برقص

خلف بنو میرزا و دختر زاده شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدر شاه نعمت الله میرزا
شاه صفی و او را کور کرده بود و پیرا و نیر همین کور دیده کشیده باری گاهی شعری میگفته ازوست
که تا ختم نیز از میان کشیده از شوق تیر غمزه ابرو کاشیش پرواز کرده مرغ دم ز شایانیش
از نوک شبنا کاره فارسی بوده و از دارا بجزه کارمان تصرف داشته و با اتابک ابو بکر
سعاداته مینموده ملک فاضل دانا و شاعر بوده در ۱۰۰۰ هجری کشته ازوست در مرتبه میرزا کشته

چهاردهم سزده حضرت شاهنشاه قاجار صاحبجران معفوری بوده که در جوشش در ۱۲۱۰ هجری
مخود و هم در دولت خاقانی بجگومت نهادند ختصاص داشته بکمال و ارباب کمال شرفی

دوشنبه نهم منی مرد زار چشم تو
منغم خیاخ ده که از چشم خوش
بزرگ کاران جانشک شد از صید

هر که ایندو سپید رخ مظلوم
چون حسن و بی سول و دم زهائی

راه خواب شرک ز فرشته که میباید
تا که برین تمسک سازی بخوش

غم خسار تو با خون دل آید سپرد
را که چون طایقی سر زخم جا کرد
صیاد مدد وقت آن که بنده از دم کنی

نصرته آیدین که بود جاس

سما سلطان کوشش حراج از شاه بوده و گوید جامه نام خمی است که در میان استراده خوارزم
می نشسته اند و شهری ده شد موسوم بشهر نو دوی پادشاه اظهار بوده بجلالت و جلال معرو
و بهمت و سخاوت موصوف محمد عونی صاحب تذکره لب الالباب و جامع الحکایات در شهر نو این باعی ده حدش کشته

ای شاه بلطف و بذل کان دگری

در قاب ملک و عدل جان دگری

از انروی گوید جامه سحر نهندت

کز رفت قده آسمان کرای

و نصرته آیدین شاه که بود جامه اسمی صمد در جایزه این باعی بوی کشید احوال من فقی در حضرت سلطان کوشش حراج از شاه
که بر همه ایران بیشتر و راه انهر سلطان فاقد الامر بود در باب نصرته آیدین سعادت کرد و او را بر سر کشتی و مرا فرازی مخالفت با
سلطان متمسک شدند سلطان کوشش او را بد کرده مردی را بدو رسد و او را مور فرمود و وی فرستاده را راضی کرده خود
بخدمت سلطان فده این باعی و خوانده مضمون کرد و خلع شد و در خدمت سلطان نهادمت یافته معزز گشت
من خاک تو در چشم خرد می آرم عدت زینکی ده که صد می آرم منزه شد بدست کوشش نازد می آیم و بر گردن دیارم
اخر الامر در وقتی که ملک زوزن محمد الملک از جانب محمد خوارزم شاه با ستخلاص ملک کرمان مور بود اسپهبد نصرته آیدین
نیز حجاب الامر او را در دشت در شهر کرمان و سپهر جان ملک بواضعه خوارزم شاه اسپهبد را شهید کرد و کان کانی شد

من صاحبیده

گویند در غریبات سیسفی
از دل من که هر دم آتش بر سگ
من کیم از عاشقان شهر خوارزم نکمی
کار من با چارین با باز تو بود کت
روی چنان کشید و در که دیدی
یار میکوید که تو بر من خطی آورده
کشمش با در اندیشه از سلطان کن
جامه را نام از نو دوی گشته کبود
کار تا چون در فردا بنام کس
خاستم آنک تو دانی و مرا زان خوش
من طبع بر او گشتم اینجا پیریم امید
اختیار من نباشد که در محراب بود
که بعد از جهان ندی کسی کسری دوی
که کسی و دیکه چشم چار تا بی بر زوی
آنست مجلس فردا ما که با باستی

ز آب چشم من جهانی سر سرد باستی
ای نیا هر کسیر کار خود پیدستی
اگر در خواب منست امروزه کار باستی
بچو من کشید شدی که بر علی سینا
کشم آری کف باری که بر آن جان کس
چون بپوش که در سلطان کنه و خرا
در زمانم جامه من اطلس و پاستی
کاشکی امروز ما را وعده فردا
ترین تبر روی کم اینجا سکون با دوی
که نبودنی شت عالی حور منی اناس
با خیارش که بدی پسته در جزا
در شبای ملک شادی پادشاه درستی
این و تانی در برین هر زمان کتستی

مخلصن اشته از دست
ا بر و بر جای ندی که در دم بر جاستی
ره به بروی لم باری که بر بناستی
بم بخشود بی من که خورده لبش بخارستی
که ز پیش از چو یار بر قوه و با کتستی
گفت تو بنیستی آری شکر که بی کتستی
در ناز تو بوم من از مرفوع کتستی
که ز از عشق تو ام بند کراچی پاستی
کای که اینجا کسکی از پیش من کتستی
روز کار از ناخانی بر من آرد کتستی
که گو تو از شستی نیم زانیه کتستی
در شستی چشم شکر از شت با کتستی
خوبه شمانی نگردی که در دم کتستی
جان بد بخشیدی عالی که از منج کتستی
مجلس تا خرتستی کار ما زی کتستی

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلاخان خلف الصدق امیر مطلق محمد قاسم خان بن اقتصاد الدوله سلیمان
قاجار توینلویت که حضرت شاهنشاه محمدان مرلینان قد سلطان ناصرالدین شاه را خال پهمال
و حکم آنحضرت چندی بگومت خنده در زمان اشتغال و شت پس از چند سال بحضور اقدس شرفیاب و لقب حمید الملکی یافته
بایالت و ولایت کیلانات مشغول صاحب اخلاق کیم و اوصاف حمیده است درین ایام حمید الملک لقب یافته و بگومت کیلان افتاد

از آغاز شباب طبعش بظلم بایع بوح شاهنشاه حمدی بخت قصیده راسبیاق استمدان سلف میگوید و از جمله اشعار اوست

سبیل شکین بود بر لاله امیر ترا
شکرین ساری لبم از بوسه دستم بر
کشمیری کشمیری رخسار تو کاکر
جانستان کاوشم و جان بخشی کا لطف
عوشش آید مرا خاصه فصل مبار
شرابی بسخری چون رده لب
نشانمش از میان کستان
نوشم چرا باده لاله کونا
سبا طرندست در باغ ایزد
هنگامی که جنگ آوران آر کرد
حشم داری کنج و نردوی دستره
دوشن آمد در برم آن کجا زودخت
سوی او بروی او چون نذر روی
نفس بسته نظر شکین و چنان
گاه کفشی به بایع خورد در سل مبار
گاه کفشی آنش کربا در صفح و د
کشمش ای روی روشنی زانه تمام
قدیم جز از آن رنگ چرخه اوست
مرا خال و شک و سوزیت بجا
ناروشن آسیرین همی آید است
عجز و شتری بستم نرم نیت بجا
دل من شیشه که هر دم جاننده
اگر شرح ز بخوابشگری آید چه عجب
کس ندانند شکر خوارش
زلف مشکین بر وی آن پرست
حاجتم کی بود به کلش کتر
عاشقانه از رسول سوی مکار
غزه او بقتل عاشق زار
که علم و وقار و فضل و ادب
اگر گیرد همیشه ملک و عدوت
شاه شیرازن بگردد که در میدان
اگر آید از دم همش طاعت خورشید

بر حسن بویه و بر مغانه اوز
چون کشم زلف از روی بیکه کتر
بوده از کشمیر باب و ماده از کشمیر ترا
بستی باشد که با شاه دین در ترا
هم در مدح شاهنشاه عبدالملک بن دین شاه قاجار خلد الله ملک
مکاری بجزی چون کین بسیار
کسی قصد بوشش کنم کنگار
که آید و شاه لاله کون کوهسار
که آید بیباغ اندرون شهریار
چو آید میدان پی کارزار
بگیر از دم صرافت در بار
رله صفت
روی او در روی او چون نذر بیا
درع پوشیده ز غبر ز غدا قیام
گاه کفشی عشق با بخت در عهد
که سرودی آنست که در آواز بجا
کشمش ای روی تاری از غریب
در مدح شاهنیزده ناصرالدین میرزا ولیعهد شاه غاز محمد شاه
دیده مار که نرسین بکین سزاوست
تا هر چشم زلفش و سپین بیاوست
تا که در زرد و در جان دود و کوه پناه
تا که تملح مکرزاده خواهر کز او
هم در مدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین شاه ادا م تقدیر
تا که روی لبش کل سگرت
اگر پیشام زلف سحر است
چون چنانک خدیونا سوز است
بشت دین و می روی نظرت
اگر بخشد در نام هم وز است
در مدح سلطان سیاهی محمد شاه قاجاری

کسی گشتی از بیکه همه تباختی
از سوز یک کمره زلف مشکین
لاسا کردم که بوسیدم لبش چون
سجده آردم که بر زمین زان بر
بوسم کسی آرد او را عوامی
فروشد کسی شده که شکفت
زنا شیر باران باد بهاری
جاندار شده ناصرالدین که باشد
زهی شهریار مطلق که هستی
قدر از در جهان نام زمان
سر کرده اندوشم جاود پر کرد
گاه که روی لب از قد چون روشن
گاه بنیادی و دم زخ چون خون
گاه نای روی شیشه زخ چنان
بودم ز بخت چنان چون ملک چکان
در مدح شاهنیزده ناصرالدین میرزا ولیعهد شاه غاز محمد شاه
کل همی گستر از رخ چو کار روی
از بنا کوش و خشن را سپین کل
کز نیکستی پر این کتر سبزه
ناصرالدین میرزا ولیعهد
طلعت و قدان بت دلبر
گر چه در اسپر ناستد یک
ملک ملک کز ناصر دین
یا بگیرد همیشه یا بخشد
حاصل کانیم اگر بد بد
که روی لبش کل سگرت
اگر پیشام زلف سحر است
چون چنانک خدیونا سوز است
بشت دین و می روی نظرت
اگر بخشد در نام هم وز است

ای بت از رخ من میدی آید ترا
تا شود پر شک جنم باشش ستر ترا
چهلها باید که آرام ساقی در بر ترا
شهریار چون کارم نام برد در ترا
بت راه روی خمی مشک کوار
بوسم کسی آرد او را عوامی
مرا زان لب زلف مشکین
چو کان زلف زده عرس ترا
سرشته ز علم و علم و وقار
بغزه کوه هرگز کتبتا را
چو کبری بکف خنجر آید را
عاشق چون نیان زلفک چو مشکین
شانه کرده اند زلف مندی چو خنجر
گاه که روی جبهه از قد چو ناهن نقاب
گاه کفشی بیمنی انب چشمه آید
چون کیدی می سالم در فرام صبر و تاب
بودم ز بخت چنان چون ملک چکان
که نمی شنند و آشوب زیر سزاوست
تا سمن در هم زلفین من پر اوست
دل من چو کز چنان که کتر اوست
ای دل که اسپر کل سپین کل
بنا کز این سبزه که در لب چو کز اوست
که جانانی سلطان از خور اوست
کا پنجه افزون شایسته همی کتر اوست
یا که خورشید زین معده است
کل سوری و سرو کا ستر است
زلف مشکین ماه در اسپر است
که ولیعهد شاه داد کتر است
ایندو کارا میرزا جور است
پیش جود و نجاشش مختصر است
تسخ او قایم مقام ذوالفهار حیدر است
اگر از شک جلاش پشت کرد و چنان

دند از ای و این قاشب خوری
یک کینه که ششش تا بگری برود
دل منم آن طره طرا بود
گاه چون سلسله و گاه چون چوکان بود
کا با برهت که پنهان رخ خورشید کند
چون وز بادیدن لنگ چو غنچه تو
گنبد و سمن غایب ز تار چرا
ناصرالدین محمد اوله ولیعهد ملک
چو این ششم گلگون با ششم شاد
بوی میوه میوه جوی پن آتش
ز پانی سرت از شک لاله زین
بیار باد که کلک ایست کردی
سر طوک و لیعهد شاه امرین
زیر که ز شش من و میا شود این
ای ترک دل از من ای صفت بلند
دوبند خم زلف تو بسیار کنند
مگر کشت دل آدوده و نماند عفت
کم کن صنما جو و جفا و زنده برم داد
بختمان فرزند باشد عیشمان چابود
والهم بر بخوان غنچه سارا ای
او داشتش کند فرزند مرا
مشوق شین می بر دم نمی بگذرد
که تو گو کنون کند در ز بر چاده نهان
که در انچه چون صیران بود در بار خزان
خبر از آن سین قرغان خنده بروی کن
شاهیکه کرد و کی کن بر که این بگذرد
گردد کرد و بوجمن شاد هر یک
زلف یارم و بدم نم بر لاله چینه میشود
مادرانم که دارد آفتاب از غنچه
چون بچشمم دانی از غنچه لطف تو
گاه من شکرین کرد و اگر از بر دست
شد سدا چو کلبه حصار
نیست چون بوی تو بنفشه و مشک

قطره از فیض او این کجاست
یک کینه بخشش تا بگذری هم دانه

پادشاهان را که لشکر بوشت پنا
دولت و صیت سیر خلی تا بر پناهند

در جاقب سیده امیر مغزی شیخ هزاره ناصرالدین میرزا دم اصل

گاه مشک است که بر تو ده کلان بود
غبنه سارا در شهر بخور بود
زلف تو بر من از خالی ز نار بود
که گو زدی کون خوی تو کار بود

غبنه بر من مو باستغفار مشک
تا که بروی گوشت و گوشت را دور
بس در زلفت خم اندم زلف نیست
حلش که بختا گاه بکش سیر زلف

وله ایست

بروی سحر بهار و بوی این شمشاد
سرشته اندایا سهر و قدح زراد
که خوشی و می کلک خاصه و غرود
که دستم زار کند حدش از بنیاد

مرا بسوسن از اوج حاجت نیست
تمام در بر تو اگر شود از غنچه
که تافت عاکنم زانکه با نشاط شونت
اگر که حلیه بر بر سبزه با ناخ

اص

تا چند بود جور تو بر عاشق آخند
نهانم در خم زلف تو بزند
آز که دلا را م می زلف افکنند

بفرج و جفا کردی ای که بجایش
بفر عشق با غم سخن ای مرد خندان
آن عهد که بستنی جفا بسین

ایم در معرکه ز تو شایسته هزاره قهرمان میرزا حکمران در میان

تا طراز از خوشش غنچه سارا بود
بستت ممد و مکی فر آدم و خوابود

بهر زمان در فسخ دنیا بهاری می کرد
فرمانش و نظر آنکه دست او او

وله ایست

که ماه با زانمان در زنده سبک
بزاره دید هیچ تن که این بتر کند
مرد که آه این چو تن خاکستر کن

تا قدم چو بکنند در دام خویشم افکنند
خواه بهای می بوشه تنگ زود در کج
شانان این بکن می کرد مات از دست

ایم در معرکه سحر قهرمان سید صاحب حنچه سیر

چون بسوی عاشقان با جامم ساه شود
بتر و بلین من مشک و غنچه شود
نامم از معرکه حنچه و ز کوه شود

دلبر ای آنکه از رخسار زلالی
چون بسوگم آن لب نشین شد کسی تو
نوران میر نظر آنکه پیش بخت او

ایم در معرکه حضرت شایسته ناصرالدین شاه غلامتد ملک

دست او تیغ او پشت پنا
قاف قاف جاشنم دوزیر است
که دل آشوبت و لای زود لارا بود
گاه چو خنجره و گاه چو کار بود
تا ترا طره مشک آگس چقا بود
زین من پشت و دم که زود کون بود
بست کونیک کند شده احرا بود
شش کج بختن گاه بفر خار بود
که دورم از آن رشک لب نشا
که روی نیست کونند سوسن یاد
چو برود زلف غنچه تو باد
دیج کونی شمشاد ز نخت نهاد
بمی بر آید از کوه ناله و غنچه یاد
بیش تیرش چون بریان چو پنا
از کجی روز همگی می چنند
بفر عشق گفته است سخن مرد خندان
آخر بکنستی تو بصد جله و زنده
از جود تو در در که دارای غنچه
بهر زمان گناه روی سیتن با بود
که نکادی بسجده و غنچه و غنچه بود
در که بذل و عطا مسلطی تا زود یاد
تا مر بر بوشش من خط عاشق بکنند
که شایسته جهان از لاله امر کند
زلف من سبوی که دم و کوه کند
ایم را در بر اگر شاه بکن
چون شریا بر عین رخ زلف لشکر
طرح ترانند من سپیده و فر کند
زلف من سبوی عالم غنچه شود
خانه با محبت کثیر کثیر شود
کا مرام شیرین همی نماند مشک شود
بست میران سبوی قد حله چن شود
زاند و مشک زلف غنچه بار
نیست چو زدی تو کل کلنار

ماه درونی و تند خوی ملی
 غزوات چون نمک فخر عجم
 ای بروی تو مردی را فخر
 تا با از دین است چاره
 دشمنانست برنج جاویدان
 چو روی وزلف و خطه و حال لبر
 نماید چون خورشید خورشید نشان
 رخ و کین تو بالاله و کل
 پناه دین دولت ناصر الدین
 پس از جندی دیگر ای او شاه
 بجز تو در جنگ ای بچه شیر
 دی هنگام سحر آمد مانشوخ پسر
 عارضش گشت روزی شب در باب
 کشتش که برت زرم تازم حیر
 بی برهه کنای تو خرم و در
 که در آغوش و کنی تو یابید بر
 سلام کن من ای باد و صد گرام
 پس از سلام بگو بنزار رخ و من
 بی که بر در واره و شکین دل کن
 زیر طرزه بر بنی اگر خشن کونی
 کنون جو بوسی از لعل کشتن خیم
 که خیر باد شک رو بریم دلبر کن
 باز آئی تاخران من از تو شود بهار
 صافی بیان کرم و فخر چون مجیم
 تن و قدم چو سوی کرده کان
 آنکه زلفین عارضش کونی
 بسکه نام ز دوری لبسه
 چاره خست مرزین در
 ناصر الدین شه بلند اختر
 محبوب مشکین می من چاره در درین
 سیمین است و ماه و مشکین
 هشته ز روی کردی که خلاف پای
 زان زلفک چون مشکین بختی

هست با نوش نیش و با گل خار
 بنیاید سنک غاره گذار
 ای سوی تو خرمی را بار
 در مع حضرت سلطان ناصر الدین شاه کوید
 نباشد ماه و مشک و عود و عنبر
 نباشد چون پیش اوت امر
 لب شیرین تو باشد و شکر
 که شهرت در شانان کوید
 ستانی باج از چسپال قصر
 طرزه مشکین بکنده بروی پر
 قاتش کنی سرویت مرده بر
 کشتش که دولت سخت تر از خیم
 نستم تو من بسک یا شوخ پسر
 آنکه اگر کشته بد لبندی در دهر
 که ای میز کویرت و کوف جام
 ز طرزه سیاه پتزر عنبر نام
 طلوع کرده سیل من بی ز شام
 بجای بوسه دهد مراد و صد نام
 دام خون گرم از جگر ای بی نام
 ای بیغ و در دلاله و شیرین جهرم
 در مع حضرت شاهشاه فلک شاه ناصر الدین شاه کوید
 مشکین است لاؤ نعمان
 بسکه کیم ز رفعت جانان
 فی روح خدایگان جهان
 زاده شمس یار شهرستان
 نام در در حمت شاهشاه کنده حمت سلطان ناصر الدین شاه
 سوسن فرزند و بن مثل طراز یاسمن
 چون که در مشک و شکر دانی نهدن

ماه که سپرد همی محرب
 شاه فیروز بخت ناصر دین
 اگر چه هستی بهال خورد و یک
 در مع حضرت سلطان ناصر الدین شاه کوید
 چو بر رخ آنکند زلفین مشکین
 سوز زلف شکفت بجزه
 کوی صفت ز خوب تو کویم
 خداوند کند و کر ز و نینه
 بی چه سوز فرمان تو یک تن
 از رخ چون سمنش سبک مشکین
 چو زلف سیاهش کن از بکشت
 باید امر زوی برین سبکین کجا
 گفت با و سه قفایت کن کند ز کجا
 چون شربت تو در هم من ز کجا در بوش
 بری شده ز رخ نظر کند مرا
 دو چشم سمنش و زلف کج جانان
 هزار لاله و سنج هزار عشوه و نا
 بجای و انبوه این بدب کافر
 بکده منت تو چو خزان مرد ابا
 کردم غنی زنده و شکر کردی هر
 آنکه در ختم زلف او دل من
 بجز آید زایم بجز سمنش
 زین امت خدیو حکمت بخش
 پیش سندان حیر چون باشد
 آنکه در ختم زلف او دل من
 بجز آید زایم بجز سمنش
 زین امت خدیو حکمت بخش
 پیش سندان حیر چون باشد

محرب زلف است با سپاه
 زاده شهر یار شیر شکار
 شاه دانائی و بزرگ تبار
 تا پس از همین است اغذار
 دوستان تخرمی جموار
 کشته از مشک بر خورشید مجهر
 اگر چه مشک میسوزد بر آذر
 کوی مع و لیبه مختلفه
 میزاد ارکلاه و سخت و فخر
 کز گیسوی که بر کویده شش اختر
 ندیدم شیر را با من و فخر
 در لب چون شکرش چشمه جوان
 کاه کشتی سپهر ماه سپه
 بوشه چند صدای حسنم ماه سپه
 سعی چاک کن زحمت پیوده سپه
 که قدم سرو نه چند کسی از سرو
 بدان ستاره میران خدایگان نام
 نکار سرو قد آناه روی سیم نام
 بسوسن اند مسکت و بر من با نام
 نموده تا بر بود است از دلم آ نام
 بجای سوز انبوه این بخت سلام
 کلزار چون چشم شد اندر بارم
 بخش دو بوز زان لب بپند و شکم
 بر دشمنان مجیم و دوست کوزم
 بجز آن سروفت موی میان
 بچو کویست در خم چو کان
 کوه آید ز ناله ام بقان
 کففت ای هر حرمت دان
 پیش تیرش خان بود سندان
 جز آره دار بر سمنش بکین
 مشکین کوی باشد جز عاشق بی چون
 بر ماه تابان شسته حلقه مشکین
 زلفت زبختی حیرت کجا مردن

ارونده تو کام نام شد شکر خنده خاندان
 بنیاد مجدد انشی بران فرزند شکی
 شدت قامت من ای هم نونی کون
 چو درخت خزان بداد جنت کرد
 ز بسکه جبری لوان شکسته در کلا
 ز بوی لاله نسرن و نسیران کونی
 یمن دولت وین قمران رخ خازنی
 از دست حکم پیسته فصل را بناد
 دل عاشقان ای بت سیم تن
 شود یک از آن چو از آن کنی
 تویی سرور اگر سر و سجاده لب
 تر از آن که درون منرا و ارجیت
 کند بر تن جنب کجویان دهر
 روی کار بت ز زلف ریش
 ادره بهار بت رویت ای سخته
 نیست چو شمشیر لب تو لعل چینی
 بافت و لباس است از زلف لایز
 ناصرین شایسته بخت که مناس
 باج فرستد بر چنگا پیش قهر
 ای زلف یا رخسار جهر و روی
 گاهی سان می کردی قرین غار
 جوشن کی پوششی با عارض من
 عاشق نه دوازده پریشان چاشنی
 ای ترک دنا و زو فاکشس هر جوی
 از رخ و سوی مستند فرخاد و بستی
 رویت سی لطف تر و خوشتر و
 رخ مرشت چو خنده شد آنکه حق
 حیدر نه ولیک بر زبرد کن

مختصری خان زنگنه

بار و کبر نامه ام از جوش شایسته

در مع امیرزاده قهرمان میرزا رحمة الله گوید

دیز بر سر رحم ای بت موزون	بیابان رود می کار سیمن
ز بسکه لاله نمان امیده در لاله	همی انی گلزار از بهشت برین
زمین شن بر سپر زو خاله سجون	یکی با بز که کن که چون کف دارا
که با شجاعت تمام است بدل از دنیا	یکی بجای بورد سارم زود و داد
از دست حکم همواره عدل اقاوت	ما طاعت او و ای می دی شق

هم درت باش حضرت شایسته سلطان ناصرالدین شاه

تویی ماه اگر ماه سیمن فرخ	لیکن فرزند مازی ای نوش لب
بدرج و از ای دشمن منکن	هر خسرو و ان ناصر الدین کیست

در دست حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

از چه در دست کس دل برینا	بر سیمن مهر ایباغ چه جاست
بست چو زنگین رخ تو لاله نمان	ترک نباشد چو تو با جنت خلیج
غارت با نمان است آنکه در کف خزان	که این کشتهم اگر زهر تو بچند
میستش اندر نبرد و ستم داستان	چند ذکر نگذرد که یاز فراید

در دست سلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله

گاهی غیلس سها در از اندری	گاهی چو لاله تیسره که ماه روشنی
چو کان کی بازی بر لاله طری	خوشبید اندم مغزینک تو
هند و دستکف دیر آذری	چو لاله و قرار که تو بر آتش است
شهادت سوی سر و قدمه خطرنا	ریشک و جنت نبود هیچ حاجتی
از ده روی آفت کشته و کثیری	یکوست با سرن سپید نو فریبی
از پریشان چینی دیبا می شترقا	از دل بسره ان شهر که بر زده که
خاندانش حسین ناصر دین میری	ای خسروی که پست بود پیش است
فرانصر و معین و محمد چو سید ری	

صورت طرب اندر طربت محو اندر محو
 لشکر کش و دشمن کشی تر از کجی آتش
 در عشق آفتاب و نسرو آن لب یکون
 که گسترید با باغنت از لب کون
 همی ندانی با سون از نشن انکلیون
 بجای قلمه مبارک کسره کنون
 که بجای باران بار و بر زده که خون
 ستاره خدمت و او ای می بختون
 رودی بدان زنگنه زنگنه
 کار اسراف عین شکر
 بحسن زیبائی خویشتن
 جاندار و مردان کج پلین
 بروز و غامزه را کفن
 باشد در زلف من هر درخت
 که بود ز زلف تنستان
 و ز زلف چو تو بود و قهر و نسوان
 خندان که دم زلف شاد و بانان
 مرزخاد و متن بخت ابرین
 تاج فرستد بارگاهش خاقان
 بر ایمن باغ و بر سیم چینی
 گاهی و بین سحر و رشید آذری
 خوشبیدان و لاله کج جوی
 با آنکه می سیادت و ز سمن ری
 که زلف خویش خرد و بنگه عین ری
 چو ناکه با سرن نراد تو لاغی
 معشوق من کوی خدی و مظهری
 این آسمان نیلی و این چرخ اختری

پسر اکبر علی پیک زنگنه امیر خود شاه صفی صفوی است و شیخ علی خان وزیر دولت پسر خان فیضان پسر
 برادران گفته مختصری خاندان او لادین نصره قدیر در ایران معروف بود و همشده و محمد خان امیر نظام
 مرحوم از اخاندان سلسله علییه بوده علی انچه دی در خدمت شاه عباس عالی تمام یافته و وقتی سبب جبارتی او را بقله الموت فرستاده
 مجوس کرد در دولت شاه سیمان با ایلت در در فقه با در کجیه محاربات نموده و خان مظفر گشته این پست از ویاد کار است
 ای لاله زار و خاچند کف کردی پیش ازین نیست هیچی ندیده بر کردی

وقایع تاریخی

برهمن چند بگردن گلشن خند

وفاتی دکنی

و از خیالاتش چندی در این ذکره مرقوم خواهد افتاد علی بن محمد چون یوسف عادل شاه در سنه نصد و شانزده درگذشت و یکی پسرش بود که در سنه رحلت یافت پسرش هم حسرت کناری نزارم

والی قاجار

در بغداد درگذشت از دست بر در سلطه موج آب و جلایال

همیون شاه بن بر میرزای گنگا

در دیده و پنجاه سال عمر کرد و در دوازده سالگی سلطنت خراسان رسید در نصد و سی هفت درگذشت و همیون گامی و پادشاه شد در حصار کابل و بنارس کبکشا در اگره طوطی عطیم بر پای کرد و دوازده هزار کس را قتل نمود که دو هزار جبهه و حورده آنها کتلهای طلا و مس و دشت محمد زمان میرزا بی بیع الزمان بن سلطان نجفین با قیام را کجول کرد سلطان جهان در بخرانی مقهور نمود در سنه قندهار از تصرف ترکها شسته دولت صفوی استر و دود و جنگال را کبکشا و شیرخان خانان با مخالف شد و هندی ال میرزا برادر همیون نیز خروج کرد و شبی شیرخان ششون برادر وی شاه زود متفرق شد شاه روی بخراسان شاه عزم استمداد از شاه طما سب مانی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از هرات از استقبال کرده با بیاحتیاجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او مطلقا فرمود و بجایت شاه بولایت خود استقلال یافت و بی حکام طاعت سلطان این قلمعه را منقوش کرده است قلمعه حنره و عربیت تا صفای عالی تمام قد قاف قناعت از ششمین است روزگار غمگندم غامی فروش طوطی طبع مرقانغ بازرگانه است دشمن شیرت و همیون شیر گری بود حایا از روی خصمی روی برگردانده است دارم اکنون انکس از کتله کتله کند آنچه با مسلمان علی در دشت از کتله اوله کتیم بجان بسته اوله علی بستم همیشه در دوزخ دانا علی چون شروایت از علی ظاهر شد

پاکو خان قاجار قویونلو

مردم و مغز میرزا سیاه خطی گلشن طبعی خوشن آهسته و در غالب کالات صاحب تمام بلند کرده بعد از دولت خاقان صاحبقران بغداد در فتنه در بخت و کربلا و بغداد بر میر و در سنه رحلت نمود که پای غزلی می راسته از کتله آ تا بود که من خلاص کنم دل بهر باره نم یا غلام یک خط بند و می باره زنان می که که خرد خوروشن قلمه کیر و نیز ارساله فرز انکی کنار چندان تقایم کن که فرط سوزش نی بجز باریه و انم نی جو روز کار پیر میخانه کند برنج اگر در بازم حاصل خرد و سجاده در آن و بازم افتد باده خورم بر میخانه که گمم که سرم اخلد و قد مش نزارم با چنین بخت پاکو صی و صلش هیبت سالها زنده که در آرزوی یکتایم

یعقوب ترکان قویونلو

امش میرزا غازی روزگاری در هند با مکرانی کرده طالب امی و مرشد بر و جردی در خدمت او بر می برنده و از خوانان غناش با نده میوزده کاهی شری بکشا اند و پت از دست کیرام کرب سب خنده او شد عجیب کجاست یکد و سه بعد هم که چو سبقتا نشت پهلوی هم بر کشیم آوازی نامن اسمعیل عادل شاه بن یوسف عادل شاه عثمانی از پادشاهان دکن است که بعد از سلاطین بر می سلطنت بند در رسیدند خاصه دکن پدرش یوسف عادل شاه نیز پادشاهی هفت در و صاحب بعضی موزون بود و از خیالاتش چندی در این ذکره مرقوم خواهد افتاد علی بن محمد چون یوسف عادل شاه در سنه نصد و شانزده درگذشت و یکی پسرش بود که در سنه رحلت یافت پسرش هم حسرت کناری نزارم

نامش مختلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزاده حسینعلی میرزا فرامقراخی فارس سالها در دولت خاقان صاحبقران بگومت که کبکله پرده اخته بعد از تغییر اوضاع خردت مبتات عایات رفته در سنه ساتی عرق بجای می ناب میدید من سخن اشکم و آب میدید سخن دور و دلسن دیکر کوی میاید

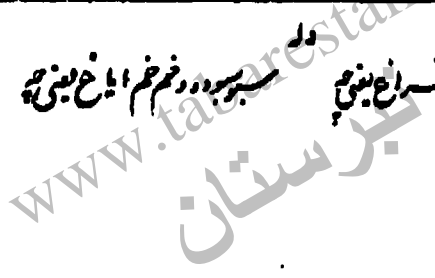
وی نسر زنده ظمیر الدین محمد میرزا با برین عمر شیخ میرزا بن میرزا ابو سعید بن سلطان محمد بن میرزا شاه ابن امیر صاحبقران تیمور که رگانی بود که در سنه بر دلی بند و ستان ایتیلایا فقه سلطانی بزرگ کردید و پنجاه سال عمر کرد و در دوازده سالگی سلطنت خراسان رسید در نصد و سی هفت درگذشت و همیون گامی و پادشاه شد در حصار کابل و بنارس کبکشا در اگره طوطی عطیم بر پای کرد و دوازده هزار کس را قتل نمود که دو هزار جبهه و حورده آنها کتلهای طلا و مس و دشت محمد زمان میرزا بی بیع الزمان بن سلطان نجفین با قیام را کجول کرد سلطان جهان در بخرانی مقهور نمود در سنه قندهار از تصرف ترکها شسته دولت صفوی استر و دود و جنگال را کبکشا و شیرخان خانان با مخالف شد و هندی ال میرزا برادر همیون نیز خروج کرد و شبی شیرخان ششون برادر وی شاه زود متفرق شد شاه روی بخراسان شاه عزم استمداد از شاه طما سب مانی صفوی نمود سلطان محمد میرزا از هرات از استقبال کرده با بیاحتیاجی کامل روانه ایران نمود و شاه با او مطلقا فرمود و بجایت شاه بولایت خود استقلال یافت و بی حکام طاعت سلطان این قلمعه را منقوش کرده است قلمعه حنره و عربیت تا صفای عالی تمام قد قاف قناعت از ششمین است روزگار غمگندم غامی فروش طوطی طبع مرقانغ بازرگانه است دشمن شیرت و همیون شیر گری بود حایا از روی خصمی روی برگردانده است دارم اکنون انکس از کتله کتله کند آنچه با مسلمان علی در دشت از کتله اوله کتیم بجان بسته اوله علی بستم همیشه در دوزخ دانا علی چون شروایت از علی ظاهر شد

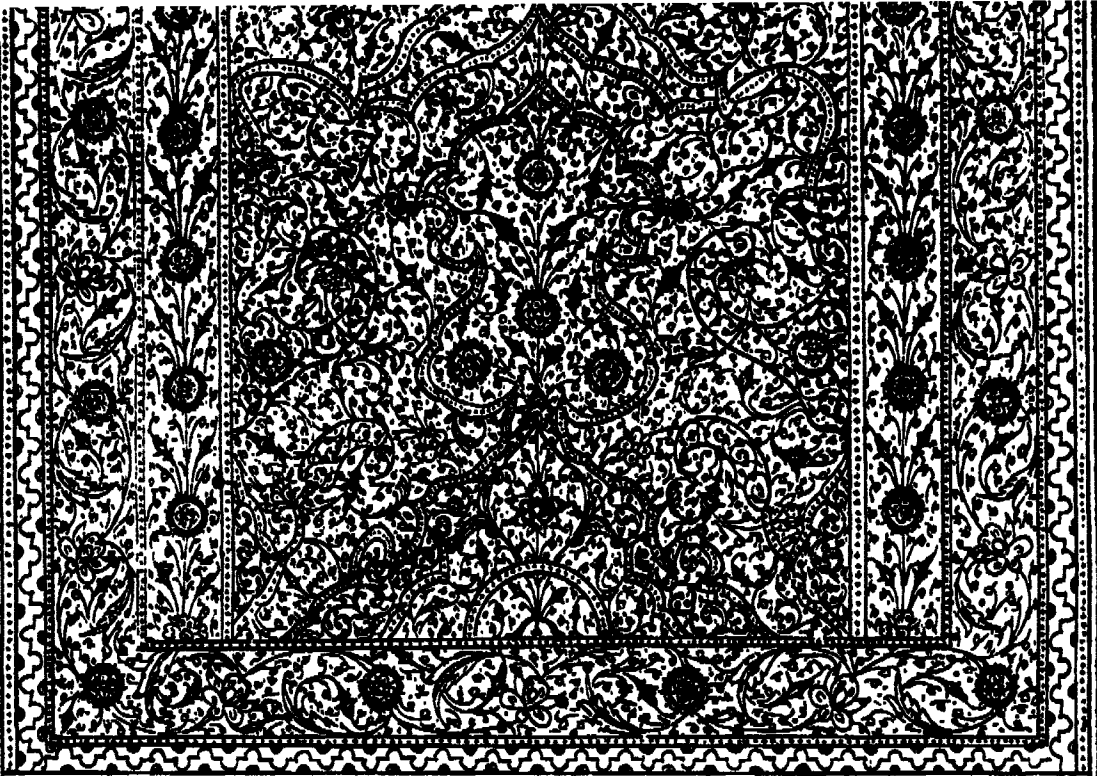
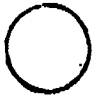
اگر اوله نواب شاهزاده مطم شجاع استلطنه حسنی میرزا اتمخلص شایسته است و والده اش حسین مرقض قلی خان حسنم خاقان صاحبقران و به سالها در خهران بایالت نموده روزگاری نیر در کرمان و شیراز مردم و مغز میرزا سیاه خطی گلشن طبعی خوشن آهسته و در غالب کالات صاحب تمام بلند کرده بعد از دولت خاقان صاحبقران بغداد در فتنه در بخت و کربلا و بغداد بر میر و در سنه رحلت نمود که پای غزلی می راسته از کتله آ تا بود که من خلاص کنم دل بهر باره نم یا غلام یک خط بند و می باره زنان می که که خرد خوروشن قلمه کیر و نیز ارساله فرز انکی کنار چندان تقایم کن که فرط سوزش نی بجز باریه و انم نی جو روز کار پیر میخانه کند برنج اگر در بازم حاصل خرد و سجاده در آن و بازم افتد باده خورم بر میخانه که گمم که سرم اخلد و قد مش نزارم با چنین بخت پاکو صی و صلش هیبت سالها زنده که در آرزوی یکتایم

خلف الصدق حسن پاشای ترکان آق قویونلو بوده بعد از برادر خود سلطان خلیل پادشاهی رسیده در سنه در نیک بن مهدی از جانب پادشاه مصر با شش ماه در بایر بگراوده بایند و یک و صفوی خلیل قویونلو

از جانب سلطان محمود بگرباره که منظر شدند و سلطان تنها در تبریز سلطنت داشتند و سیاحتی نداشتند و قش در تبریز و قراباغ بود
 و حاجت الامراض کرده در شهر صفر ۹۹۹ که شد و بعد از پیش سلطنت نشست ایامی سلطان دانشمند و صاحب کمال بود
 از دست دنیا که در آن شب است کم می پنم در هر فرخشی نزار چشم می پنم چون گفته بر املی است که از هر فرخشی
 رای بی بی بان عدم می پنم
 گویند در نسب از سلاطین آل عثمان بوده چون پدرش سلطان نواز خان از گمشده در گذشت و سلطنت
 بوسه کرد و قصد قتل می نمود او بند پر ما در شش فرار کرده به راه تاجری با سکنه پیر شده از آنجا بندگستان
 افتاده بدکن رسید بدینج ترتیبی نموده حکومت یافت چون دولت ملوک بهمنی سپری کردید وی صاحب شت و میر شد بعد از پست رمال
 و ده ماه پادشاهی در سلطنت در شهر چاچور برض سوخته سپید در گذشت و بعد از وی اولادش سلطنت یافتند و می پادشاهی نام او با کمال بوده و سلطنت
 بعد از آن می نمود از اشعار فارسی او است
 با آنکه بجان با تو مکر و دیم بخیلی
 با آنکه صد رجم بجای از سوخته
 با آنکه کس علم به نیکی می فرشت
 و دشمنه برستان بار از سر درد
 پیش در آن بر چه کشتی کلاه
 تینی کشیده ز پی آسمان من
 در مزرع دهر غم نیکی گاشت
 میباید م سر و دست فرخ زرد
 تا با چشم عشق کشد قافله ما
 با منده نغمه ندانیم که یوسف
 در دول خود از ندیم شمع شین
 نیکنامان زنده جاوید اند
 بر حلقه در دست زدم کفش برد
 کلاه شکوه هر طرف از مرطوب
 آسان شده از عشق تباران سندا
 ظاهر که یکیند تو عشق نهان من
 مرد آنکه ببرد و نام نیکی نگذشت
 سپوده بود که قش این سر درد

مرا ز باد به جای نسراج یعنی چه
 دل سپوده و غم غم ایخ یعنی چه





بسم الله الرحمن الرحيم

فهرست باب دوم ابوالعباس که جامع شمس الفصاحه ذکر حالات و معاملات فصحا
و لغاه و عروض شعری پارسی کوی که از زمان بی عباس تا این ایام که مشتمل است

ابو حنیفه حکیم سعدی سمرقندی

او نذر دیار بیار چگونگی بود

ابوالعباس مروزی

در نظم پارسی پس از بهرام که در مقدم فارسی بیان و در مآخذ اولی بوده گفته بعضی جستریج بر بطر تیر باو بست
و بسند از آرزوی شعرا نیز بر جلد سعدی گویند از او است آهوی کوی در دشت چگونه دود

از قدمای حکای خراسان فضیله اشکان بود در سال یکصد هشتاد هجری که نامون از شیدین بان
عباسی خلیفه بخراسان رفت فضیله اشکانات علی در القدره بدستیار خجندی و وسیله طاقی قزلباش
بان در کاه بجهتد خوابه ابوالعباس مروزی که در سان زبانی پارسی طلیق اشکان و نظمی پارسی عربی بهم آمیخته در مدح نامون منظوم
و موزون نموده در هسنکام شرفیابی مجلس عالی نهاد که در چون نامون شرفا پارسی کتر شینده بود و بدو هطه حکمرانی در خراسان بنشین
زبان پارسی شوق تمام داشت دل بان اشعار و کلمات خوشش کرده و خواهر راجسین احسان بنواخت و یک هزار دینار زرین صیقل
و جایزه وی مملی الا ستر مقرر داشت از آن پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه رغبنت کردند و حکما و فضلا طریقه نظم پارسی را
که بعد از غلبه عرب بر عجم متروک شده بود سلوک داشتند و ذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اند که پس از بهرام که او ابو حنیفه سعدی
که از هر یک پتی فارسی سرزده قبل از ابوالعباس احدی بنظم شعرا پارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت بال حاضر سامانی و آل
لیث صفار جستانی رسید شعرای عجم بنای غزل و قطعه و ترانه کوئی نهادند و سعدوی معروف شدند و در دولت آل سامان
این کار رواج و قوتی حاصل کرد چنانکه در دیباچه این مجتهدانه بتفصیل ترقیم یافته است ای اصل خوابه در سلطنت هجری جفا
برود کرد و بسبب طول زمان قصاریف دوران از سخنان می شعری شایسته باقی نمانده است که قابل نگارن باشد ولی بچند
پیش نشان صد از قصیده مذکوره تجدید نام او کرد و لازم است اگر چه نسبت بشعرا می مقدمین شعری نیکو نیست علی حال

این بیت در کتابهای قدیم نام او است و چند بیت از قصیده او است

از قصیده ایت که نام نامون بن و ن عباسی گفته

وین یزد از تو بایسته چون راهزده کس بدین سوال پیش از چنین پیش می

قصیده
زیرا که غریب من مجروحم خسته
کسرا نیده بفضل وجود عالم بدین
مر زبان پارسی است با این معین

یک از آن کثرت این حدت ز این

بگردانج و نای حضرت تویب

ابایزید بسطامی

و سالها در آن حضرت ستانی نموده و با اجازه آنحضرت بسطام باز آمد و بعد از یکصد و ستصد سال در کشته او تیراز
عرقا و شعرای تقدیمین است که این سر را می بد و منسوب است
ذوق لب میگون آدره برود
کامی با چه است کام دل اوست
خواهی که چو صبح صادق او صفا

ابوالفضل بخارانی

انصاری همدانی

منسوب است مناجاتش مشهور است در ۹۷ در قندزطوس متولد شده در ۱۸۰ در کازراک هرات مدون شده از او است
میست بز که بر کیدن خود را
شرط است که چون مرده در شوی
دی دم و نیامد از من کاری
ابو عبد الله فرا لادی

شاعر شهید و شهید فرا لادی
پت بدست آمده
از حجره دلم سوئی بوگوش شد
برق تیرت کرا در سر و یکان
کریم طبعی او زرد و شنیع لبم
دلت چیزی نماند ما چار بدین
از گریه آه آتشینم

ابوشکور بلخی

توسیدین بری مرغ زین باغ
که از دست معانی دیان دوست
در ختی که تخمش رو د کو هرا

و هویشخ المقتدین طیفور بن صیسی بن سر و شان القوسی البسطامی کینه یکصد و دو و از دوشیخ را
خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام طریقه حقه را دریافته
ای عشق تو کشته عارف و عای
دل را با همه ره بگویی بنامی باد
کرم دل با همیشه ناگامی باد
خوشید صفت با همه کس کرد با شس

از قدما می حکما و از شعرای زمان سامانیه بوده است ناچار بهین یک پیش تجدید نامش میشود
چون خواجه کرد که از کا زانما بشمار برساند سبک چکانه ما

هویشخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابو منصور است الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه
و آله از بکار علما و فضیلهای ریخ و شاه پیر تقدیمین مشایخ بوده است منازل بسیارین و انوار الحقیق
وز جمله خلق برگزیدن خود را
خاک تر و ناچیز ترا کرد شوی
د امر و ز من کرم نشد با لاری
د هو محمد بن موسی فر لادی از قدما می حکما و فضیلهای شعری هم خود بوده بعضی ابیات او را
صاحبان فرهنگ در نامهای ذر به استناد و لغت آورده اند نقلی او صمدی صاحب تذکره

عراق تیر چند پت از و خاک شده اما حقیقت حال دسوله و موطن آن فاضل با کمال تحقیق بر من بن همنوند و شن نیامده و آنچه حقیق است در آغاز
طور دولت سال سامان ظهور نموده و با استناد شهید بلخی معاصر بوده و به حکم رود کی بخارانی او اخراج او را در بافته و ازین پت رود
چنان مفهوم می یافت که فرا لادی در روزگار خود بشاعری اس شوره بوده و شهید پایه از او برتر داشته باشد شعر نیکو تر می گفته است چنانکه گفته
علی بکله اشعار حکیم فرا لادی اند سایر متقدمین از میان ز قد این چند
بند لطف تو د لها گرفتار
در داک بر نشست بر نورد شنم
اگر چه نیک بگو شوم بچند منش ز سم
شاه پرورد بود چو بر مایون
جو ذی چنان رفیع ارکان

از دستاد ان سخن سخن سرایان کن بحسب زمان بر شهید و رود کی تقدیم داشته و بطور شش
در ۳۳۰ بوده از اشعار متفرقه اش این ابیات جمع شده است

در بحر فاعل است
شب در خوار جان دوست
اگر حریب و شیرین هی مرد را
تو بان می مرغ پوزان چرخ
که دشمن در خفیت تلخ از نمان
از چرب و شیرین نخواهی مزید

ساقیامرا ازین سے وہ
تا بد انجا رسیدہ دانش من
از آنچه قطره او کفر و چکد بدن
ای کشته من زخم فراوان تو بست

ابوسلیک کرکافی

ای لب قنبری بترکان دزد

ابوالمظفر ابراهیم

سوغله نینر نماید دگر

ابویعبد عرش شیرازی

هر چه که آن خلاف ای تو بود

ابوشعب پروی

اچو پیشی قطره زلفی لاله خد
بر زده بر شک از شکر ف مد
ترک ز پیشک بزنگ آید حسد
سوزنی سپهر میان برده حسد

ابوزمهر قاسمی

آن پسته سر کشاده را پن

اورمزدی

ابوالحسن خرقانی

بی دینش از گریه نیاس چشم
دین حرف متمان تو خوانی و دین

ابوطاهر خاتونی

نیار که روزی فانی نساید
نه برود که با سپح دوی بسازد
چه صنوم شد مرد لا ینمعانی

که غم من بزرگ کرده شد
که بد نام بسی که نادانم

از رباعیات دوست

شده قامت من با بجران دوست
از شعری زمان ال لیث صفار و اولاد وی بوده در آن روزگار خوشیها نمودند اشعارش من در

دجور دگر و رشور از میان دهان دو بیت از دست
مزد خوا بیک دل زمین بروی ای شکشا که دیده زدوی مغز

از اعظم و امرای دولت ال ناصر بوده صاحب هفت
باشد تانیه چو آید دگر

شاد باد نام که نبند دوری
از مشایخ معروف معروف زمان از سلسله برقیه و از صاحب شهاب الدین سرد روی بوده

این رباعی از انجمن است
گر خود همه دین است از آن کشته

نامش صالح بن محمد و از فتیلهای مجتهد بر وزیر کار دولت سامانی بود
او از فرزندان رودکی را در باقیه این چند بیت از دست

در صفت محبوب تر سازاده کشفه

پنی و تار کی بریشمین

ایک از بازی بر بریشم عقد

امش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطان محمود غزنوی بوده بازی پاری اشعار دگوش
مشقل بر مضامین خوش میباشند ایند بیت در صفت پسته در نهایت لطافت از دست

آورد بدست بر لبندان
از قدما می حکمای شعر آورده از اشعار او اشعری بدست نیامده این بیت از دست

نیشی که بزود گزوم زلفت بلکن
از بهرین سیه سنبل حلقه و ایت

امش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بطلام و از شاه پیر شیخ کرام در ۳۲۵
رعلت یافت کابری شعر میفرموده این و رباعی از دست

ما را از برای دیدنش باید چشم
کرد دست نه چینه بکار آید چشم

بست از پس پرده کشکوی من
کرده بر پشت نه توانی از من

امش کمال الدین در دولت سلجوقیه معتمد و کرم بود و خدمت ترکان خاتون را نموده
اما نظورش در عهد دیالو و مناقب الشعر و تاریخ سلاجقه از دست

نه صبر که با هیچ حسنی بر آید
نه جملی که روی هدایت به چنبد

نه عهد که با هیچ عهدی بآید
نه نجلی که سعدی دزد تو قلع

سزود که کوی قناعت کراید
نگوید نه جوید نه پسند نه پوید

در پیاله چه چهارده شد
روان و شن بست بقوز و زبان

خیزر که دید چشم من است کرده روان
خود بچکلی بسیرت و سان تو بست

بزه دل ز من بزدیدی
از اعظم و امرای دولت ال ناصر بوده صاحب هفت

بار دگر نیز بگرد و فلک
از مشایخ معروف معروف زمان از سلسله برقیه و از صاحب شهاب الدین سرد روی بوده

کافر بودم کون سلمان کشتیم
نامش صالح بن محمد و از فتیلهای مجتهد بر وزیر کار دولت سامانی بود

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

دزدی کیش بستی روی قد
بچنان که خانه نقاشش چمن

گر خیشد حسن خرد برز یکمان
از فرد سو کج و از بر سو بست

می تازد و بخل مجد الملک

ابوسعید شابوری

در عشق تو بی جسمی بیدیت
سزاسد و شت خاوان سنگی نیست
راه تو برفت دم که بونید خوش است
غانی بره شهادت اندر تک پو است
پی در کا و هست و کا و در کاست
دل جزوه عشق تو نبود به سر
ای روی تو هر عالم آرای همه
بردارم دل که از جسم آن فرما

ابودر بوز جانی

تو بکلم آن من غیب جهان

ابوعبدالله شیرازی

ابوخص خیزی

از بسکه بدم زوصال تو فراق

این فارسی

در عشق ز رحلت کرده کاهی شاعر فارسی میگوید
تا آنکه خاک ز نور و پر آید
ای ال پس ز نهر جو دیوانه نشین

احمد جامی قس سزوه

چون کج و رس که سز قری کر چه قیام خوب باشند

و هو فضل الله بن ابوالخیر المهنی النیسابوری الا شس در کتب تواریخ و تذکره الاولیاء و نجات در بیان
الحدیث مشروح است در سلسله وفات یافته از با عیانت است
از من اثری نمانده این عشق اجبت
کز خون دل دیده بر آن کی نیست
و صل تو بهر سبب که بونید خوش
خاف که شنبه عشق فاضله از تو است
بای شمعین هر بار است
بخرمخت و درد تو بخوبی بر
و صل تو شب روز تمنای همه
بر بزم غم ارسوز بیان سمائی

از اعظم شیخ متقدمین بوده است و شرح حالش در نجات الانس مولانا عبدالرحمن جامی مطبوع است

این دو بیت از او نوشته میشود تو معلوم ازل مرادید که

و هر شیخ الکبیر محمد بن اصفی بعد از صد و پست و چهار سال عمر در سلسله در گذشت از دست

هر کسی که از خویش هر دلی با پیش
صبرنی بهتر شاد قیامت دنیا پیش

ابوخص خیزی خلف شیخ عبداله قیطان و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر همدانی سال عمر کرده و در دست

بنده آزاد نموده این رباعی از پنج باب است در سلسله وفات یافته است رباعی

جویای فراق کشته اند فراق
اکنون که من فراق تو کرده و فراق
خواهی تو بشام باشی خای فراق

و پیش شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین سعید البلیانی الفارسی تربت در خدمت

شیخ او صد الدین عبداله از فرزندان زاده کان شیخ ابوعلی دقاق یافته از شیخ بزرگ فارسی و

در عشق ز رحلت کرده کاهی شاعر فارسی میگوید
تا آنکه خاک ز نور و پر آید
ای ال پس ز نهر جو دیوانه نشین
احمد جامی قس سزوه
تو بکلم آن من غیب جهان
ابوخص خیزی
ابو عبد الله شیرازی
ابو در بوز جانی
این فارسی
در عشق ز رحلت کرده کاهی شاعر فارسی میگوید
تا آنکه خاک ز نور و پر آید
ای ال پس ز نهر جو دیوانه نشین
احمد جامی قس سزوه
تو بکلم آن من غیب جهان
ابوخص خیزی
ابو عبد الله شیرازی
ابو در بوز جانی
این فارسی
در عشق ز رحلت کرده کاهی شاعر فارسی میگوید
تا آنکه خاک ز نور و پر آید
ای ال پس ز نهر جو دیوانه نشین
احمد جامی قس سزوه

قر فیقا و بر همه رقم ری

جسم همه اشک گشت چشم کبریت

الغنی

کز دست خست نشسته و سنگی نیست
نام تو به زبان که گویند خوش است
کای کشته و شمنت و وان شت و ست
زه کردن این جهان بی و شوار است
تا هر کسی در آن زوید به سر کز
در با همه کس همچو منی و ای همه
بر خیزم اگر از سر جان فرمائی

دیدم ای که بعبید بخردی

و هر شیخ الکبیر محمد بن اصفی بعد از صد و پست و چهار سال عمر در سلسله در گذشت از دست

هر کسی که از خویش هر دلی با پیش
صبرنی بهتر شاد قیامت دنیا پیش

ابوخص خیزی خلف شیخ عبداله قیطان و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر همدانی سال عمر کرده و در دست

بنده آزاد نموده این رباعی از پنج باب است در سلسله وفات یافته است رباعی

جویای فراق کشته اند فراق
اکنون که من فراق تو کرده و فراق
خواهی تو بشام باشی خای فراق

و پیش شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین سعید البلیانی الفارسی تربت در خدمت

شیخ او صد الدین عبداله از فرزندان زاده کان شیخ ابوعلی دقاق یافته از شیخ بزرگ فارسی و

در عشق ز رحلت کرده کاهی شاعر فارسی میگوید
تا آنکه خاک ز نور و پر آید
ای ال پس ز نهر جو دیوانه نشین
احمد جامی قس سزوه
تو بکلم آن من غیب جهان
ابوخص خیزی
ابو عبد الله شیرازی
ابو در بوز جانی
این فارسی
در عشق ز رحلت کرده کاهی شاعر فارسی میگوید
تا آنکه خاک ز نور و پر آید
ای ال پس ز نهر جو دیوانه نشین
احمد جامی قس سزوه

الازردی

در طریقت و وصول بحقیقت نمود چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقه مرا بچسبین جوانی بامی که در کفایت کمال
 بنام خاقانی سپاردید و هم گفته که علم و لایت ما را بر بام خاندان خاری که منشد و مقصود شیخ احمد بود که مات وی بسیار است و معاصرین
 وی از عرفا شیخ ابوالقاسم کرکائی و از حکما ابو علی سینای بلخی کتاب سراج التیارین از دست سال رحلتش برداشتی عدد احمد جامی قدس سره
 در تفسیر اتفاق افتاده وی را دیوان فریاد و رباعیات است تینما تبرکات چندت در باغی از آنجانب درین کتاب مسطور میگردد از جمله این است
 در مسجد گزاردم که زندی
 خورشید که مرکب مردان مردان
 چون قدر بختی است بستی کم کن
 ناکسروی ز تو هستی اقیست
 از خلق خواه ازند پس سوخته شی
 که ترک وجود غم فرمایند کنی
 احمد غزالی طوسی

نه در بیخانه کایم از خام است
 در سنکلاخ بادیه بسیار بداند
 هستی بتت بپرستی کم کن
 این دکان در پرستی اقیست
 و در آنکه در بدست افروخته شی
 که آرزوی حیات پانیده کنی
 میان مجده و بیخانه راهی است
 نویدم بر ما بشک زندان جود نش
 از بستی و بستی چو فرغ کشتی
 کشتی بت پانیده گستر رسم
 از غالی خواهد ارد پانیده و خسته شی
 آینه هم بر خواجهی از فرقه فرکان

در علوم ظاهر و باطن جمع فرموده و برادر کتر محمد غزالی مشهور بحججه الاسلام بوده هر شیخ
 سراج است و عین اقتضای بهمانی صاحب تمیذات با آن فضایل ارادت بوی دهنده سوانه نشانی
 که رساله است در مراتب عشق از وی است مات فی سلسله قیام چون خبر بخوی نغمه سیاه با
 صد ملک نیز در بیکونی خرم
 ایسک من تو بر می زندگت برد
 دل بر سخن زبان گفتن شن ال
 ای بس در یک از تو باشد تا من
 در مرغی سنی انشوی یک با من
 پدشش جده بقدر حسین بن سینا بوده و یکم بنام جده شرت نموده و در سالکی بنیاد بسیار از علوم
 و فنون دیده فرموده در بجه سالکی فایح انجیل شد چندی در خدمت امیر فرخ نامانی زیست و چندی
 بخوارم رفته بیزت گذرانید از آنجا با سپور آمد و بجه جان افتاده میره بوسه شکر او را تقسیم و تو قریب بسیار فرموده از آنجا چون بر می آمد
 الله و یعنی بر عترتش فرود پس بعد از رفته وزارت شمس الدوله را پذیرفته چندی بعد رنجید و در خانه پنهان گردیده و با پاسخ نغمه
 تمام طبیبیات و آئینات شفا را با تمام آورد که نید چه راه و یکی از قلاع بعد از جموس بود کتاب هدیه و رساله علمی بن سلطان کتاب
 تو بیخ را در مجلس تصنیف نمود حکمت علانی را چون باصفهان رفت بنام علاء الدوله که کویه نوشت انجیل آخر او را با همه فضل و حکمت
 در شش ماه برضی تا بیخ که در آن نهایت سعادت و هشت فرمان یافت و در گذشت کابجی بنظم فارسی مبادت میفرموده از دست
 دل که چه دین با و بی بسیار داشت
 با این دو سه تا و آنکه چنین میدهند
 کفر سنی کراف و آسان بود
 از قهر کل سیاه تا اوج زحل
 ای کاش بدانی که من کیستی
 ابوجاء الفسرنوی
 بکوی ندانست ولی شوی کاف
 از حق که دانای جهان گانند
 نغمه ترا ز ایمان بن جان بود
 کردم همه مشکلات کیتی اصل
 سرگشته عالم از بی چستی
 اسمش تنها بدین مشهور است ابوجاء از معارف فضلا و شعرا و معاصر عثمان بخاری حکیم
 سنائی غزوی و مداح سلطان بهرام شاه بوده محمد عرفی صاحب تذکره لب الالباب
 نظامی عروضی را تجید است نموده اند و اسحق در غور نجیب بوده دیوالتش بدست نیامد ولی از بر چه دیده و شنیده شد معلوم
 میشود که طرز خوشی داشته و صاحب پایا علی بوده مات فی سلسله و از دست

ضمیمه

سپید و دم چو خط نور بر فلک کشند
 همی بر آید خورشید از فلک شرق
 چنانک یاید اطراف لاجورد سپهر
 ز عدل سلطان ناخبرند آینه اند
 ابرام نظیر بهر شاه بن مسعود
 بروی دیوار اقبال فتح و حضرت بخت
 زبان آنکه بگشاید سپهر است در
 زهی نظیر منصور حسد می اقبال
 چو بهند و سندرگش می شاله بسپاه
 بر رخ نضر جان را فلک در آسایش
 برای ملک نزار باشد ارجاد کنی
 ابری خوش است و پرده بر افق کشند
 بر طاق نه هوای همباز که در جوی
 آفتاب در زمینند در رخ چاشنی آت
 نازنین سرو ناز در نکر شش
 زیر آن بگذرد مشکفتی بین
 کس ز دیده تبار در سردوی
 آفتاب بر چشم کرد و باز
 بست کوفی ز فرود و مر جان
 بس غریب است این سپهر طلوعی
 سحر از شب بر آمدی زمین پیش
 فی فی آنکه که از رخ خیزد
 پادشاهی آفتاب و دست
 کردی ایلیس سجده کردی
 آن صدف بود پخته تیغش
 فی فی آن خود را اصل جان دوست
 ای نار و زرقه تو بازار نارون
 می که بچکد قطره اش بروی سابل
 از آنکه غنچه بود بر مثال چکانش
 ملک بجز در نایه چو مطربان شبانه
 پرتک فرخ فرخنده مبارک پی
 بنوک آبن پولا جوی سیم کشند
 وی آورده این قطعه را با بله به در طرفین کل ز کس فرموده است

در مدح سلطان بهر شاه غزنوی گوید

که سوده شکر فی برنج خاکشند که صبح و شام ز یکدگر شکر تمام کشند که با زرشک از شکر خرمی هم کشند نخچ بر کب میوش تا کام کشند بنفشه دار بسوی قناری کام کشند غبار جیش تو در دیده ز هر کام کشند که تا زمین برین سوی صردوم کشند	کسی ماه بر او ناخج و سپهر سازند خدا یگان بسلاطین که در کفرش میان قوت شاهی خسروان جهان کمان دولت و بخشش هنوزم کشند ز دشمنانش شب روز آفتاب فلک فروزن شود از شکر تمار کشند ز تیغ دست کشن بجوی آن جهان
--	--

بم مدح سلطان بهر شاه گوید

دل سوی ساقیان ساق کشند توسن قریح زالوان صدق می کشند کرفایت فروغ با حراق می کشند	با و صبا از تگ پر زده کون می کشند در ده منی که در قریح اند فروغ آن مستی ز بهوشیاری خوشتر از آب
---	--

در مدح سلطان بهر شاه گوید

کاشانی دد ز برک و بر شش دیده بنهاده ام بر بگذر ش خط بنزولب شکر شکر شش که ز منقار برود شکرش می بر آید کون شب از حورش بگری گسند فی خورش روز پیکار خور و سپرش کل آدم ز صحن خاک در ش که ز حضرت سرشته شد کوش	زیر هر سرو اگر شمر باشد زان نیاید همی چشم در م یا چو بزاده طوطی که بود نکین ز پر شد لب شکرش خواهی که ز غم کوش بدی شاه اند به شکر که دست رعدا بر هست طبل ز بر کلیم دشمن از نام خورشش برود از فراوان که جان زد و عجب
---	--

وله ایضا

ای خاتون رسیده زلف تو بمان
ساق سر من سینه کسیا و صفا

وله فی المدح

عدو ز پیم نایر که دست در تان
بروز بر مش ما هید بر لب بافر

در صفت خند کردن سلطان گوید

ز دست تو تو بار ملک حقش در طرفین کل ز کس فرموده است	که بند روزی یکی از حباب دیدن وی آمده دست کل ز کس بجنبه شاخکی چید ز کس رعنا
--	---

براق خسر بسیاره در کام کشند
 چو خنجر کی بکند بچش ز نیام کشند
 کسی ز هر بر او نینسره و حسام کشند
 بگاه ز بخت بر مسند نام کشند
 بیاد بر مش ز برای منی جام کشند
 جهان چو تیر شود در دست کرتام کشند
 بجای خند حیات از زه سام کشند
 زمین کم آید که در من خایم کشند
 که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
 که بر رخ نفس یکب اندرون کرام کشند
 برای کل سزدار باشن کام کشند
 چندین هزار لب ت چاق می کشند
 در شام تیر به سبج تراق می کشند
 مستی بهج خسر و آفاق می کشند
 که بر دیده سرده و خاتفرش
 کاشانی شکسته بز بر شش
 دیده کرد از کنار من شمش
 که نیایم همی چشم در شش
 مانده منقار در میان پرش
 که ز کرم آت دیده ترشش
 تا کنم دیده که هر کوشش
 رخ من بر عیار بخت زرشش
 چون بغزید موکب ظفرش
 خسته کرد در زبان بگام درش
 که خورد جان زده جانورشش
 زان طبعیت ز جان نایه خورشش
 سیاه سیم و سوسن از نیرن نیرن
 بسوی پشه رود دست شیرش در لای
 بگاه در شش تیغ بر سر پیکان
 بر کر قن خن خند کرد در کونج
 بوی سیم درون تیغ سنج بیند
 که بند روزی یکی از حباب دیدن وی آمده دست کل ز کس بجنبه
 گلکی چند تازه و چسبده

آن عهد دیدای بی چهره

ابوالفرج سکری

ابوعلی سبورهست و آل سبورهتقدم برغزویه بوده اند و ادعای مدح خود و باجی آل سبگین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل ابوالفرج و ذبح شفاعت حکم مغزری که حکم الشرای سلطان شکرده می بود و ثانی یافت عمرش صد و پست سال این دو بیت از دست صفای مغرب است دیندور غزوی

ابوالشعبی

بیز یکشنبه از صایع عریه مشهور است که از نصیحت سودان کن که فزایک و بگرد صلح و آبی بگرد جنگ کرد

ابوالفرج رونی

این عهد چهره های پدید

سکرم که بستان بهت و ابوالفرج از آن زمان چون سکری را مغرب کرده سخری نوشند صحیفه خانان سخری دین شدند و معاصر سلطان بخر پادشاه مشهور از آل سلجوق شدند و نه چنین است مدح ابوعلی سبورهت و آل سبورهتقدم برغزویه بوده اند و ادعای مدح خود و باجی آل سبگین بوده و بعد از غلبه سلطان محمود بر ابوعلی حکم قتل ابوالفرج و ذبح شفاعت حکم مغزری که حکم الشرای سلطان شکرده می بود و ثانی یافت عمرش صد و پست سال این دو بیت از دست صفای مغرب است دیندور غزوی

زیاده المرد فی الدینا نقصان همه صبح کرای همه طلا کن نه بر که دارد شمشیر حرب با دست	و از نظمی ای پیمان قلمی است که از مدارا کردن ستوده کرده اند نه بر که دارد فازهز بهر باید خورد
--	---

سخن گوشت شیرین زبان و نصیحتی نیکو بیان صاحبش از دونه و آن نام قریب است از شاه بجز ظهور بر و زکار دولت ظهیر الدین سلطان بر ایسم بن محمود بن بر ایسم غزوی بوده و در خدمت او رتبه مناد است حاصل نموده از اشعار امیر مسعود سلمان کرکافی چنان ستفاد میکرد که سوه قلم سلطان ابوعلی کرداری او در صفا نامی بسعایت ابوالفرج بوده چنانکه در احوال اشعار او اشعاری خواهد شد چندی ابوالفرج در لاهور زیسته با زربکاب سلطان پیست انداز غزوی و در لاهور می دیند در شاعری سخی طرز خوشی دارد و حکیم نوری متبع طرز است و دیوانش حاضر است شتیخ دو هزار بیت

من قصاید علیه الرحمة

از بک نواد و ضنا شاخ نوان چونانکه ستاره گذرگاه گشتا آرد و برون از لب از کام با تا با زوی عدلش هم آورد گشتا کردی که عدیل آید تک بر قضا	مخ از طلبانه فروماند که در آن غنچه کل پین که بی از در برابر محمود جهانگیر کشته است جبار روزیکه اهل مست شود در طلب عمر ایلیس کشف دارد آرد و بجفت مسر
---	---

وله ایضاً

بجانوز کشته صورت دیبا سوز پستی کشیده بر بالا بچه نار سیده بر صحرا آن مک سیرت لک سیما بر کجا خوف است خیزتر جا ای موافق ترا حسود سما	شاخ چون کرم پلید که هر خوشی ابر بی شرط مهر و جعد و نکاح چنان بر کشیده سر و ز سر میتیش جوهر بیت از آتش نکشید بار حلم او گویند کز جو تو مایه کیسر و روح
--	---

وله ایضاً

شعر مستین دارد و از آن نوز در جوان کرد بدل پرو جوانا کز شاخ نوان بوزنی برکی و بی برک بگرفت شکوه بچرخ گذر باغ سوسناره هر صحن شاکستن خسرو چون تیر بی است که در دوش آیام کیر در فرخ روی سواران دلیران از نینه او پستی بی آگهی او باد با بن بر کشید با و صبا خاک و یا باشد هست پر صورت سبز ماند حمایت بشبم اینک از شرم این بی غنچه میر محمود بیف دولت و دین هر کجا باس دست نیست خطر ای متابع تو را سپاه زمین دوز محو تو دانه ساز و محفل غزه کوارنده باد شاه جانا

ایام جو ایست زمین زمان را در خاک همی سبگر کن روی مکان را از خنده دزدیده فر گشته دانا بر نامه دولت و حکم قران را و قتی که اجل مسته و بدین کسینا چون میر بر آرد بگفت کز کرانرا او نخته چون شیر علم شیران را معتدل کشت باز طبع میا بر تده کرد خویشتن همدا کشت حامل بلو لا لا تا کند بر بجای شاه مدحا بهتش عالمی است اذا علا چون کشد طبع او همی شها ذات او صورتی شود پیدا اندر آید بدام او غنچه ناصر دین را می زمین و زمانرا

تیغ جهادش بطول در عرض بگوید
 بر مدد لشکرش و قوت نباشد
 امروزه شاطلی است فرو تیغ و قلم را
 زیرا که در راه بر طرف کو هر آدم
 افزوده از پیش بطلانیت روی
 بنفش ز سر در فرو برد ضلالت
 بر شاخ تیغ حشمت او ناکه بگذشت
 نزدی زده دروشن کجی رسودش
 در سایه امنش ز سر باز به تیو
 تا مال زنده سپس زمین مح کشارور
 که منزل او بر زده با سغد سرفند
 رسیده جاه او بجزم مشتری
 حمید ملک شهر یا محتمل
 پیوی سوی آفتاب دولتش
 بارگاه او ملک ز خلد شد
 غنی شود امید ز ایرش زو
 قبول یافت زیر بنف خورشید آفتاب
 ازین چهار صعد که آتش جانند
 حکمت و حبه مغرور کار دارند
 مطاع و صاحب صدیکه خواندش
 گرفت مشرق مغرب سوارش آفتاب
 همی شکند به در همی کاف خاک
 نماند کوئی چون همسر در کنار
 از این رفیق خداوند دست پندار
 از هیچ آینه صورت نمای گشت کمر
 کل خنوده میوی از بهشت یافته بر
 یکیک رنگ غرابش نماند سر
 یکی بیستی ستانگاه کن کوئی
 که سبغهای درم از جنگ سال نیاز
 اگر چه در همه کاری به دست نیکن
 دل مخالف ملک ازین بیخ او
 در آن دستم کار باز بگردد
 تویی که ستم تو بر باد زوا و جنگ

قالب نیست راه گاه کاشنرا
 چهره کشانید یقین و مکان

بر سر ریحش ضعیف یافت کیمبر
 طاقت کجوخ آه کربت که طرقتا

در مدح عمده سحر منصور کوه

تقدیر هیچی تفت کند عرض حشم را
 افروخته طبعش بیخ فاروی نعم را
 بنفش نزل ملک بر آورد ستم را
 خون خشک شد نذرتن از روش قهر را
 اصلی نبود فریجالی و دم را
 در ساحت عدلش نذر کرد غم را
 تا سجده بز بسج شمن بیخ صنم را

منصور و سعید آنکه باغ نام باضنا
 از اوج فلک تبت و یا به مرقد
 تا نماند جو کسش کا زگر دند
 کرد سخن آید سشنو کرد پیشک
 سمش بزده قافله راه مخالف
 آب بنفش مرده کند آتش قته
 آنکجه از خانه او خواهم شادی

وله ایضاً فی بحار السیریه

عادون مصطفی محبت با
 کردت آفتاب جیح رحمتا
 داشتند گاندرای رحب

چه فعل مرکبش صریح ماه نو
 کرد کرد آب که پهنش
 در آن دو دو سوال سالیش بدو

در مدح ابو نصر ساری کشته

توی نزد همین ده صعد شمشیر آفتاب
 بجزل قوت خویش آینه و کوه آفتاب
 ظفر نیاید بر هیچ صوابش آفتاب

چرا زایه تفت و چه انکار و غم
 چون قوت بضر پاری منند
 بچرخ همت او بر کن قیش نبود

وله ایضاً

سپر ملک زمین کنایه آفتاب
 شاد آفتاب و در آفتاب

بجا زار من پیش آینه سلف
 بدیع نیست شب و سلف آینه

در مدح سیف له و محمود غزنوی ثانی

ز روی عقل نماند بر او دلیل شمشیر
 که بر ساحت او د شربت آینه
 بیخ شایه صونت کند شع آب
 بچوکش اند بارنی از رنگ شتاب
 چو تویی است بر تو قافله شمشیر
 که ز خوی پادز چون کبوتر ز ضرر
 تویی که خشم تو بستانند تو پست

چگونه شد که جان شد آن سپر نماند
 تو این طراوت این غم شمشیر
 امیر عادل محمود سیف اول ایچنا
 بلکه فرج تو خیال ز راصل از آنک
 ز دست آتش سیاب کشته شمشیر
 خدا یگانا تو این بر آن دو شمشیر
 فرود کرد چپ دست به سگال ترا

قابل و حایان بان سنان
 صدیک این بود غوطه د جهان را
 امروزه فانیست عجب فضل و کم را
 زدی که و نوا نیست عرب و عجم را
 بر فرق حل نمت او سوده قدم را
 در خلقت آدم نفرودند شکم را
 گوش از لغت خاطر او ضد انجم را
 و همش بر در پرو ما سر آمدم را
 با دظفرش روح ده شیر علم را
 آینه در دشمن او شادی عجم را
 که مجلس او طعنه زنده باغ ارم را
 پریده جسم او بروح او لیا
 چه کرد و کوشش چو کحل توتیا
 که در کشت بدم ترا چو آژودا
 چنانکه که دو ان دو د کبیر با
 چنانکه سس غنی شود ز کیمیا
 و جیه کشت به نیت کشته آفتاب
 اگر نوشت هست و کز آفتاب
 بطوح کو نماند کبر آفتاب
 بشکل و هیات برج دو پیکر آفتاب
 ربه در هر ص امارت قرار آفتاب
 بچیش اندو دو د نهار آفتاب
 که کار زار کند کار آفتاب
 بر دزدیکی سپهریت پرستار آفتاب
 ز کل نماند میان بر او آب حجاب
 چو نیکشان بر خاست با ش طراوت
 درخت را بر شاخ برشان غراب
 ز سی میخ در آن زیر پشاه بیاب
 که پیکار دل دست است بگردد آفتاب
 خواب کیرد تیرش می بر حجاب
 روان شمشیر و شمشیر چون سیاب
 زمان بهت صفای زمین پای رگاب
 سپاه بهت تو چون جروف انحراب

میشتاب تموز به بیجار شود
 که جسد چونکه اشتم همی اسباب
 دل از دواعی رفیقان چون یک برآش
 پی غریب است چون بی نایه
 بر نده و بر سر مردم چو مهره در شد
 امید کس پیش نرود بغض صاحب سر
 ضمایم کلامی اندر سرشته خاک درک
 به بند و بستمانه نبوت عدلش
 همیشه تا بدمشک و مغزاید بوی
 روزگار صبر آنکوست
 خیز تا سوی باغ بهشتا هم
 شاخ امرود کوفی و امرود
 نام ز کس بفرق ز کس بر
 کار دنیا و شغل جنتی پاک
 مرکب فرخ جایوش
 سایه در نور اگر ندستی
 در یک ایوان جده که بادوزان
 جشن فرخنده مسرور دین است
 آب چون آتش خود افروز است
 برج نور است که شاخ سخن
 آب چین یافته در عرض زباد
 شاه او ز بسد منصور سعید
 خرد آیش کف رادش دید
 آن دپر است که در جواز تیر
 نه چو باشد مانند او
 عرب را آسانی حق گذار است
 ملک مسودا بر ابراهیم مسود
 نه بجز او و دشوار جبره است
 چنان بر بکس منقش غالب آمد
 نوندش که در صحرای ساری
 خدنگش حرم چنانست لیکن
 که سبت او جابت و تقابل است
 بجز که بین باقی بجز دشمنی است

بایستی زنی گمان قافه و سنجاب
 زیر خرد چون سایه ملک آرام

در مدح عمید ابو منصور وزیر کوید

در بهریت من بخت چون سیما از نده چرخ عوالم چو کوی در طبعها	چو روح من یکی با تو شکست نموده مشکل من از کفرت اضطرار سیل
عمید دولت منصوره در انتخاب فکر بگوید ندیدم دیده به انتخاب	بندت صدیکه و دلش راست بجنب تدرش غریب با نریشیب
هر ایدست خلا و خلا بستانست همیشه تا یجد باد آب کبر و تاب	مقدمت بطنق سلمت بعلم سباد فارغ و فاضل و خیر او در دود

وله ایضاً

کرمی میوه اندر و سوره است دسته و گردنای منبر است	سبب بین سلب کوی بلور نار از نار و آینه کرده جدای
جام زین خواجه منصور است بر هوای از ضلالتش صورت است	نیت از عقل و علم و پرورد نشنیده طراز مهرش در
اینین برج و آتشین سوره است جرم او بمن که سایه در نور است	در چون آفتاب تیر ولی قلب نصرت و نیت بدیع

در صفت بهار و مدح وزیر شهباز کوید

باد چون خاک عبیر گین است که کس را نشد پروینت	باغ پیر است که گذار بست که در بستان فروغ لاله
بجز پر کار حسیر چه بین است که چنین خبر و آن شیرینت	بچه مانده بر عروس عالم روشن تین دارد قلش
ماه زرق جهان گفت اینت باد تو شش تم تر قین است	چون بهادر که پیش بها وان سوار است که بر گردن او
اوشه و بر که خرد فرزندت	بگد داد چو دل شاهین نیت

در مدح سلطان محمود بن ابراهیم غزنوی

نه بجز بائس و آسان گذار است که کوفی اسن در ضل بهار است	ز دشمنان شیران در کاش چنان شیر شمش کار می خاد
حاشش عین دنیا را حصار است	یکی خاکی که با صر ضرر و است

در مدح وزیر کوید

صدری که تیغ ملک برایش خد است	هر فضل از غرضش نشی است با تو
------------------------------	------------------------------

ز پیش عدل چون سیر نظم بر تاب
ز آب دیده همی گشت که در کجی در تاب
قن از خردش خیزان چرخ در نصر است
چو جسم من چو یکی خیمه گسته در تاب
که در طبع من از نریت اجتناب غراب
سپهر زرعان زمانه ز نور کباب
بجای رایش خورشید بانبر در تاب
چو بر جواب سوال چو بر سوال جواب
نه طبع او ز دانش ادا نه جام او در شرب
خام از دست و خیک محمود است
یا چون خواسته بر حر است
چون عرب غنای ز نور است
بر چه در مطهر لوح مسطور است
صد پیر آفتاب مزدور است
تیز چون آفتاب با حر است
که بر او ذات خوابه منصور است
که تو کوفی قضای مقتدر است
روز بازار کل و سرین است
کلین آراسته حوالین است
کوفی آنکند در بر زمین است
که سبک روح و کران کاین است
که چو تریاک ذو صد تین است
هنر اندر که شش قضین است
پیش او چون نین بر غزین است
اگر شش پر چو پر شایین است
عجم را آفتابی سایه دار است
که صاحب خاتم این روزگار است
ز دشمنان که در آن پر کار است
که کوفی سم او روز شمار است
یکی آبی که بر آتش سوار است
از آن هر که در جیبش پاد است
از دست محمد بهر ذرا حد است
هر نده از غرضش می مزدور است

شمیرای عدل شیاطین و زکات
 عرضی است عرض حشمت او مندرش
 این نصرت حق زخم تیره عیب است
 ز حقه دانش اسلام در کشت ایستاد
 در دهر است چو پدید آید است چو
 چنان بلرز جسم از نینب که فرود
 از نام تو بخشیده بخشند از لوح
 اغام تو بر زخم دل باطل مسموم
 در جاده عرض مساحت نند پی
 بیماست ز آسب زخمش که آسب
 کوفی پیش نیست بدن در خطا آورد
 از خصل تو کز بند امان بپسگشت
 دست تو و طبع تو شب در روز و سال
 با مال خویش عجا که کین باشد
 پیش دل غنی و کف راوش
 عامر کند خراب زمین را پیش
 بطرسیم خلقش کرد آید
 کزین بهتش بکشد نفسی
 بروی سوار باد از نصیری
 شایه ترا بشای کرده نیر باد
 بر سبزه خطابت عدل تو خلق را
 شاه را روی بخت کلگون باد
 روز اسلام نور مویک است
 که فلک جز برای او کرد
 زد که نامش بر آن رقم کنند
 حشره اجنت پاسبان تو باد
 صبر کیوان تیزی جسمم
 بگشتند مخالف
 بر چه بر عقل مشتبه کرد
 جرم هر چون هلال بدر شود
 در غبار جهان بختشاید
 خفای عالم و پشت پدنی مدعی
 ابو انظرشاه مظفر ابراهیم

یکیک ز چشم در ده عدل تو منته است
 کز این صانع آتش سده است
 نفسی است نفسی است با تو روشن
 کیتی ز شنبه زان و قاب ختم

در مدح ذریه شیبانی

دیک کوئی غیر خرم را نیست
 اولی که خواند رفت از بکرت و دم
 دل ایضا

آیات رسالت از نظار سن النوح
 احسان تو بر فضل در روزی منتخ
 بر خنده باو هم سبوح است
 آسان کند پیش چو شطرنج بطراح
 کردان شده بی علت در حقیقت نده
 زین دادیه ذیل سوزنده قلع
 بر نامه دیوان ستر فضل تو چون
 همتاب که باشد که تنفاح و بدک
 یارب چه در ضعی است جهان تو یاز
 کرد اب کند حلقه نادر ز خوی او
 آتی که رسیدت بتائید آتی
 ناری بگفازنده راست اسلام

در مدح وزیر کوید

در یا خیره از زمین باشد
 بنکر که رای او چو زین باشد
 در نافت آهونی که بچون باشد
 بر شیر آسایش زین باشد
 بر شایخ نظم و شربطش
 کاند حیات خاک صبا و
 بخش مزاج خاتم جم دارد
 هم تنگ آن راق بهشت نهد

دل ایضا

ایام نیکو او هر روز عید باد
 در امر نهی خطبه و عهده عید باد
 بر شمش که پیر و شری اثر کنند
 خون در تن که از خدایل شکر کند

دل ایضا

بر شب کف از زوشن خون باد
 الف استوای و نون باد
 از قبول حیار پرو ن باد
 شعله آتش جادوش را
 در جهان جز بکام او باشد
 تا بروید بی خاک آفتون

دل ایضا

از زکاب تو و عنان تو باد
 آب از چشمه سنان تو باد
 لشف آن سخره بیان تو باد
 نعل کیران قرص همان تو باد
 منبر عدل و خطبه انصاف
 لاف پر تا بیان است شتاب
 لب دریا بوج خنیر اندر
 کز قضا آسمان بفرساید

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

که خنیا را خدایت و قهارش
 سپرد دولت و آتش را کین بر است

کز آسمان کباب طلایش مرده است
 کرد و خن بسین دین و شخص ارده است
 از دست بر چه بشکر انداخت و نوبت
 چنین کیش در عهده نادر و عهبت
 کشت چنی کوفی که خوشه عنب است
 گمان برد که در او روح لرزه دارد
 در کشنی ایامی سخاوتی ملاح
 تا خلق تو اندرند بدوی منتفاح
 آن بلقن جوشنده که کوشنده که آراخ
 پس بر لب کرد بپندگام چو ملاح
 امر تو و سخن تو باف او با صلاح
 تا پشت بپاس کند نسبت منتفاح
 با دست در میان بود با قبح باخ
 و ز خواجه مال عزیز باشد
 سحر مال و در زمین باشد
 چون نفع صورت باز پسین باشد
 دنیا و دیش زیر کین باشد
 کز شیر یال کور سرین باشد
 کز دین پاک نام سر دین باشد
 اقبال بدسکال تو در من زید باد
 اندر هم تو فرود چو خون قید باد
 جشن آمان بر او و جای ن باد
 خانه را می بند کانون باد
 نوش در کاش آب ایون باد
 ز یک خممش بک آفتون باد
 تا هر دم قهرمان تو باد
 در زمین تو در زمان تو باد
 چه از خفصه مکان تو باد
 حاکی و راوی جهان تو باد
 اوج قدر تو آسمان تو باد
 عرصه فضل تو جهان تو باد
 نصیر دولت و خورشید ملک اصل
 زینج لایت صافیش را کین کسور

زخم اوست بجزیره و صند
 اگر ضایل طبعش کوبه بر شترند
 بجوی آب دش یک شانه بکمر
 چه شیردایت شیردلیه او پس دل
 این بهار طرب نهال سرور
 رفته عشرت است و پخته شو
 گوئی زمانیه مزاج فلک
 کاران بود که مکار دور
 آنکه در ملک او جدا ماند
 روزکاری از تو دشمن دوست
 ز یک مقدم در سپنج ناچخته
 و یک این مصری خوف حیت
 زو هر سان جهان او ساکن
 فضل جاه ترا مباد شکست
 آید آن شمع را شاره و شام
 ده لاش در زمانه بسته ز نام
 سوکب فضل کرد او ا بنوه
 جوق جوشش سرایشان مگرف
 رنگ بشدیزان ستاره پذیر
 همه در کار خنده مستش کامل
 عزاد محو کرده کرده ذل
 عید دولت عالی و خاص مجلس
 ز کرد سوکب او تیره روی و سپید
 ز جبرده ملک بوی سنج او بشت
 فتح و غفر و نصرت و پیروزی قبال
 مشور شد از ایستاد آیت هدی
 چندان کلمه میل آرد که بر خاست
 شایا حکارح تو چون محسن موسی
 روزیکه می کرد یا شخاس بر ارواح
 که قتل پیشان شود از جرمه شیر
 اندر خطر خرم تو چون ال شود که
 ای بذات تو ملک کشته جلیل
 آسمانی بگو شش و بخشش

زخم اوست بجزیره و صند
 سبک ز فیهش که در زبید
 بروی خاک برش خار کشت کجاست

اگر شایل طبعش باید بر کند
 خیال است او که بر پیشه بر کند
 پنج ساکن جنب جان او که نگردد

در صفت بنای سلطانی

سوقش بر شست موضع سوز
 تبه رست از زمین بر نور
 خرد و عهد در سنین مشهور
 جنگ شایم ز دامن صفور
 بصب رسیدمانه و بسور
 بوی علم تو آید از مقدر دور
 لون دلون عاشق مجور
 زدن آسان سپاه او در مجور

آب و آب ز مزم و کوثر
 به قاسوده با بهشت غمان
 آنکه از عدل او رحمتی شود
 آنکه در قع کفر و نصرت حق
 نیش کرده تو بر دم کردم
 لوح محفوظ را پنهان نیست
 نظم تو نقش سحر و او عاشقش
 تا کرد وی مرقق تلخ

وله ایضا

هش بر ستار کشته سوار
 مرکب قتل بر او در چهار
 خیل خیلش سپاه بیان عیار
 فضل گلگون این مال نکار
 همه در شغل عاشقش پدار

قاصد غمش آتشین ک دوی
 طمش لاغره نظر سرب
 ریح هر یک شمشاد بیکبیل
 همه رستم گان آتش تیر
 آنکه بفرخت شمع را کردن

وله ایضا

ز کام مرکب او خیره بر چرخ
 ز کین سپرده فلک جانم و سپهر

تف دیاستش از زلفش و بخت
 کشاده غمت او دست عمل طلب

وله ایضا

ضوح شد از بیت او قند و جام
 زیشان بر زمین اندر زلزله زل
 شامی است که با او زود حیات
 و قن که همی خند و جمال بر مال
 که طبل جزو شان شود زنده طبل
 و اندر نظر خرم تو چون کوه شود مال

شاهان سرفراز زنده و درگاه
 چندان علم شیر بر افروخت که نبرد
 اسوخه زاید بچشم شیر زار
 بر خاک زمین وصل کند باد بر پر
 دیوار از لخت تو خشت خند
 که در چشم تو در خاطر ابدال کشتی

وله ایضا

افقابی بگردش و تحویل

حسن است کشیده و بیج بریح

و در شکوه طبعش باید انگر
 در او عبرت بگذر بحال او بنگر
 پنج سیر و طیار در دگر صرصر
 چو شاخ آهو شاخ دخت او بی بر
 که بفرمان شاد شد سمور
 خاک او خاک عنبر و کافور
 بقا حسته از ازل نشور
 آب سموم در دم ز بنور
 تنگد و همتش بگور و قصور
 و شرفی تو بر دم ز بنور
 از توقف تو غیر و سرستور
 شمشاد تو کج زرد او بگور
 هم در انکور شیره انکور
 ربع قصه ترا مباد قصور
 آنکه آن ملک دایم و سیار
 باره غمش آتین بن و بار
 غمش اندک و نکت بسیار
 تیغ هر یک در حش غاره کداز
 همه آمو سوار در شیر شکار
 آنکه بفرخت ملک را بازار
 فواد پاره کرد پرده عار
 امین کج شد و عمل بخش و حل پذیر
 کف کفایش از شیر فتنه و دقه شیر
 کشیده است او پای علم در پنجر
 با غر و خدا و قرین بود در مجال
 رایان قوی های سپردند بدو مال
 زیشان فلک بر چه پدیدد مال
 از عدل تو در پنجه بنان کردن خیال
 و ز باد هوا باز کشد خاک این مال
 کوه از فرج کند تو در بر کشد مال
 در علم ازل جنگ زدی خاطر ابدال
 ای بنام تو زنده نام خلیل
 راه عدلت کشاده میل بیل

دکشد هر دو کلک از چرخ
 تیغ پستی زمره مردان تیغ
 نه بتستی نه لبسای سبک
 کجی خ شای خهای بزرگ
 میل کرده آفتاب سوی شمال
 باد بر شاخ کوفت شاخ درخت
 گاه چشم دلیر شوخ گشود
 پندراسایه ایست میلا میل
 باد و خواه و بیاد صاحب دوش
 آسمانی که جرم کوب زد
 حرم او مستدر خنده یا جرح
 ساعد و ساقین دولت اندوت
 همه با فرخیت باد قران
 فلک در سایه پرتو اصل
 جان بر صورت ضحاک خالم
 ز زکس ماند کرد جوی مغلس
 اگر سوختن شد بر باغ عاشق
 من صحرا که شد صحرا مین
 که روشن چو خضر از کل عالم
 وزان برق و کیهیات بیبات
 کشاده در اجلها روح حیوان
 آمد از حوت بر بناده نقل
 پر لطایف نموده عرض پها
 روز شب را بسطر انصاف
 لاله کل کفیه روی بروی
 با غنما را جمال حضرت شاه
 سپهر دولت و این غنای بقیه
 کشید رایت منصور جانیه پور
 خبار لشکر او بسته را با ووزان
 ز فضل خنک شریخی مین که ناورد
 لغوه با قله آن آب رنگش غزل
 فرخورد حضرت زمان نیزه او
 اسیر بود گاه بی نفس پندک حضرت

بر کشد کین تم رنگ از نیل
 این بلان این برین سینه ز نیل
 نه برسی ز گلهای شتیل
 بزنی شاخ چنهای طویل

روز در ب تو که تیره وقت
 خاک چسبده سرخ کرده بچون
 باره تازی ده آتشین میدان
 باد عمر تو باد دام قرین

وله

خاک پر خ و دخت بیخ نعل
 چشمه شیران شیر آخال
 جوی دامایه بیت مال
 صاحب کرم عدیم مثال
 نه همسور آزماید و نه بال
 عزم او زد حمسله دجال
 حامل طوق یاره و غفالی
 همه با خرمیت باد وصال

گوه در آب دفت از آتش میخ
 سر و حیران نگر که آهده است
 برج ز درج کو بر بیت حرام
 نفعه الملک ظاهرین علی
 آفتابی که قرص قلب او
 پشت و پهلوی شور و فتنه پست
 تا برادریست یاد حاتم علی
 کار تو به زکار و شغل ز شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

بلا و کشت کوه و دشت حاصل
 چرا مانده زده پایش فرو گل
 چو صحن مجلس میرا فاضل
 نه مسکن دانی او را نه منزل
 که کشدین بر آتش را حایل

شب سوخت پنداری جان
 گل از یزیده کوئی شکل شای
 چو شخص است آن باقی صاحب
 که کشتن چو مور از خطا و در
 چو دل میدان او در صنداب

وله ایضا

در ظرایف کرده طول حیل
 استوار داده چون خط جدول
 چون ساکین راج اعزل
 کرده بر کو بر آستین مل

کرده بر باد و خاک و آب طبع
 باقی با شکوه آورده
 را غنما را کمال نعمت حق
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابوسعید غزنوی گوید

شهاب صولت او خسته جان
 بر آرزو بشیر شود چو پشته پاشی
 که با دوزخم دزد و جاک رنگه دیم
 چنانکه جادوی جادوهای کلیم

سید کن بکشا خدنگه پدهور
 خیال تیغ وی مانند میان پشته
 برق زنده کس برق زنده و کلک
 بجای صلح بک روح نوز علم شجاع

وله ایضا

اندازد سبب تقابل بغیل
 کرده با جامه رنگ کرده به نیل
 گزده یازدی بر تپسین اکلیل
 باد ملک تو با نظام عدیل
 روز فرسوده را قوی شد دیال
 لاله آتش گرفت زاب زلال
 بر سرود هزار دستمال
 جام ز جای مسکریست حلال
 صدر اسلام و قبله اقبال
 نه کوفت اقتضا کند نه زوال
 ساکن بستر کلال و طلال
 تا بر دیت نام رستم زلال
 ماه و قیه ز ماه و سال ز سال
 زمین را پرتو ملی کرد حاصل
 گرفت آیین نو شر و ان عادل
 که بر کردند از نورش مشاعل
 گرفته جام لعل اندر انامل
 گزاه هر جستی بر قیمت نایل
 نه خارج دانی او را نه داخل
 چو عقل آرام او در سفر عاقل
 کشیده بر اهما خط باطل
 پیشوای ستاره کان بکل
 آتش او هزار گونه عمل
 رست چو چشم امور احوال
 بت در سبزه دامن منیل
 خواجه منصور آفتاب دول
 ابو القهر سلطان مظهر ابهریم
 جلالتی که تو تا کنس بد و تویم
 چنانکه نوک ظم در شتاب طقم
 مدوی و لایق بین میانند بد تویم
 بیادماند کس با دانه ز تخیم
 بر روز هر بسکرا غایت ز تخیم
 نیم کرد با دوستی چو بد تویم

زخم اوست بجز زخم کلام صدمه
 اگر ضایل طبعش کج بود بر شترند
 بجز کجی آب درش یک شانه بصره
 چه شیرایت شیرد لیرا پس دل
 این بهار طرب خنک سرد
 رفته عشرت است و پخته لعل
 کوی زمانه مزاج فلک
 کامران بود کامکار در
 آنکه در ملک او جدا ماند
 روزگاری از تو دشمن دوست
 رنگ مقدور جسیخ ناپخته
 و یکبار مصری خوف جیت
 زوهرسان جان او ساکن
 فضل جاه ترا مباد شکست
 آنکه آن شمع را شاد و نار
 ده لکش در زمانه بسته زمام
 سوک فضل کرد او ابله
 جوق جوشش سرایان مکوف
 رنگ شبنم آن ستاره پذیر
 همه در کاره مستش کامل
 خزا و محو کرده ذل
 عید دولت عالی و خاص مجلس
 ز کرد سوکب و تیره روی و سپید
 ز جبر در ملک بوی سنج او بهشت
 رخ و ظفر و نصرت و پیروزی قابل
 مشهور شد از آیت او آیت مهری
 چندان کله پیل آورده که بر خاست
 شاهکار رخ تو چون مجسمه سوی
 روزیکه می کردی شایخ بر ابرو
 که قتل پیشان شود از جبهه شیر
 اندر نظر زخم چون زال شود که
 ای بذات تو کک کشته جلیل
 آسانی بکشش و بخشش

زخم اوست بجز زخم کلام صدمه
 سبک ز فاحشش که از بزرگ
 بروی خاک برش خار کشت چنگار

اگر شایل طبعش باید بر کند
 خیال است او که بر پیشه بر کند
 بی هیچ ساکن جنبان او که نگار

در صفت بنای سلطانی

موقف رهش است موضع سوز
 تبه رست از زمین پر زور
 خرد عهد در سنین مشهور
 چنگ شاپین ز دامن صفور
 بمصب رسید مانده دیور
 بوی علم تو آید از مقدمه دور
 لولون عاشق مجور
 زون آسان پناه داد بخور

آب و آب ز خرم و کوثر
 به قاسوده با بهشت خان
 آنکه از عدل او حسرت شود
 آنکه در قع کفر نصرت حق
 نیش کزه تو بر دم کردم
 لوح محفوظ را به نایست
 ظلم تو بخش سحر او و بخشش
 تا کرد روی مرقق تلخ

وله ایضا

بخش بر تار کشته سوار
 مرکب عقل بر او رهاوار
 خیل خلیش سپاه بیان یار
 فعل گلگون این مال نکار
 همه در شغل جانشین پیار

قاصد فرمش آتشین یک و پی
 طبعش لاغره نظر منسیر
 ریح هر یک شنای غیب کیسلی
 همه رستم گمان آتش تیر
 آنکه بفرخت شمع را کردن

وله ایضا

ز کام مرکب او خیره پر خورشید
 ز کین سپرده فلک جانم و سپید

تغیباستش از یوز قند و قند
 کشاده جفت او دست عمل طلسم

وله ایضا

ضوح شد از بهت او قند و جل
 زیشان بر زمین اندر پزلزل
 شایخ است که با او زود خیل
 و قتی که می خندد با حال بر حال
 که طبل خروشان شود زنده طبل
 و اندر نظر رحم تو چون کوه شود کله

شاهان سمرقند ز نماندند در کله
 چندان علم شیر بر افروخت که قهر
 آموخته زاید بچه شیر زاده
 بر خاک زمین وصل کند با دیو
 دیوار از الم خشت تو خشت نرسد
 کردیم تو در خاطر ابدال که شتی

وله ایضا

افغانی بگردشش و تحویل

حسن است کشیده بوج بریح

ده شکوه علمیش با در انگر
 در او بصیرت کند بحال او بنگر
 پنج سیر و طیار در دو کمر صر
 چو شاخ آهوشاخ درخت اولی بر
 که بفران شاه شد سمور
 خاک او خاک منبر و کا نور
 بی حاجت از ازل نشو
 آب مسوم در دم ز بنور
 ننگر و بخشش بکار و قصور
 نوش رقی تو بر دم ز بنور
 از دوقف تو خیزد سر مستور
 نشسته تو کج ز تو او بخور
 هم در انکو شیره انکو
 ربع قصه ترا مباد قصور
 آنکه آن ملک را این دیار
 باره خرمش آیین بن و بار
 غلش اندک و نکت بسیار
 تیغ هر یک در جوشن غاره که از
 همه آهوسوار و شیر شکار
 آنکه بفرخت ملک را بازار
 فخر او پاره کرد پرده حار
 امین کج شد و جل بخش و علم پذیر
 کف کاغش از شیر قند و قند شیر
 کشیده پست او پای قلم در خنجر
 با غره خندان قرین بود در سال
 رایان قوی ای سپردند بد مال
 ز تیان بفلک بر چو پد پد کمال
 از عدل تو در بنج نمان کردن خکال
 وز باد هوا باز کشت خاک زمین بال
 که از فرخ کرد تو در بزرگش دیال
 در علم ازل چنگ زد و خیاط ابدال
 ای بنام تو زنده نام خلیس
 راه عدلت کشاده میل بی میل

دکشد هر تو تک از چرخ
 تیغ پستی زمره و مرد از تیغ
 نه بقستی ز لبهای سبک
 کبکی بخ شاخهای بزرگ
 میل کرد آفتاب سوی شمال
 باه بر شاخ کوفت شاخ دخت
 کاو چشم دبیسر و شوخ کشود
 پدیدر سایه ایست میلا میل
 باد خواجه و بیاد صاحب دوش
 آسمانی که جرم کوب زد
 خرم او سندرخته یا جوج
 ساعد و ساقین دولت از دست
 همه با فرخیت باد قران
 فلک در سایه پرتو حاصل
 جهان بر صورت خاک عالم
 ز زکس و اندر کرد جوی منفس
 اگر سوسن نشد بر باغ عاشق
 من صحرا که شد صحرا منعی
 که درهن چو خضر از گل عالم
 وزان برق و کیهیات بهیات
 کشاده در اجلا روح حیوان
 آند از جوت بر بناده نقل
 پر لطایف کرده عرض جدا
 روز شب را بسطر انصاف
 لاله کل کنیده روی بروی
 با غبار اجمال حضرت شاه
 سپهر دولت دین آفتاب بقیه
 کشید ایت منصور جانبله پور
 خیار لشکر او بسته رامادوزان
 ز فضل خاکشن روی زمین که ناور
 نغز و بافت از آن آب رنگ آتش فضل
 فرخورد و خست زمانه نیزه او
 اسیر بود و ادبی نفس چنگ سینه

بر کشد کین تنگ نازیل
 این بدان آن برین عزیز نازیل
 نه برسی ز همجای نقیص
 بزنی شاخ پنهانی طویل
 روز حرب تو که تیر وقت
 خاک چهره سرخ کرده بخون
 باره نازی ده آتشین میدان
 باد عمر تو باد و ام قرین

ول
 خاک پر خدوخت رخ نعال
 چشمه شیران شیر آخال
 جوی دامایه بیت مال مال
 صاحب کرم عیدم مثال
 نه بسبب آرمایه و نوبال
 حرم او زد حمسند و جال
 حامل طوق یاره و خفال
 همه با خفتیت باد وصال
 که در آب رفت ز آتش میخ
 سره جیران نگر که آرد است
 اوج ز درج کوه بر بیت حرام
 ثقت الملک ظاهر بن علی
 آفتابی که قرص قلب او
 پشت و پهلوی شور و فتنه بدست
 تاب را دیت یاد حاتم علی
 کار تو به زکار و شغل ز شغل

در مدح شهریار و صفت بهار

بلا که گشت که و دشت حاصل
 چرا مانده اندر و پایش مزد گل
 چو صحن مجلس میرا فاضل
 نه مسکن دانی او را و نه منزل
 که کشند بر آتش را حایل
 چو دل میدان و در صد قاب
 شب سوخت پنداری جهان
 کل از فروزه کونی شکل سی است
 چو شخص است آن براتی خواجه
 که گستر چو مور از خطا نازد
 چو دل میدان و در صد قاب

وله ایضا

در نظرایف کرده طول جل
 استوار داده چون خط جدول
 چون سما کین راج اعزل
 کرده پر که بر آستین مل
 کرده بر باد و خاک و آب طبع
 باقی با مشکوذا آورده
 را خوارا کمال نعمت حق
 صاحب کافی آسمان جلال

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

شهاب صولت او خسته جان و جگر
 پراز بسینه ز شوه چو پشته پشم
 که با در خرم پد زه چاک رنگ دیم
 چنانکه جاوه فی جاوه و جامی کیم
 سیه کند بکشد از ننگ پد مور
 خیال تیغ و یاند در میان پشته
 برق نازد کس بر حق زانده و سکون
 بجای صلح بک روح تر از صلح شمع

وله ایضا

اندر اقد سپه اقبال و بقیل
 کرده با جامه رنگ کرده به نیل
 گرزده یازی بر آستین اکلیل
 باد ملک تو با خلفام عدیل
 روز فرسوده را قوی شد یال
 لاله آتش گرفت زاب زلال
 بر سرود هزار دستمال
 جام زرجای مسکیت حلال
 صدر اسلام و قبله اقبال
 نه کوف افتضا کند نه زوال
 ساکن بستر کلال و طلال
 تا بگردیت نام رستم زال
 ماه تو به زماه و سال ز سال
 زمین را پرتو ملی کرد حاصل
 گرفت آیین نو شر و ان عادل
 که بر کردند ز نورش مشاعل
 گرفته جام لعل اندر انا مل
 گزاه هر جستن بر قیت ذایل
 نه خارج دانی او را و نه داخل
 چو عقل آرام او در منتر عاقل
 کشیده بر اهما خط باطل
 پیشوای ستاره کان بکمل
 آتش او هزار گونه عمل
 رهت چو چشم آمو را حول
 بسته در سبزه دامن منهل
 خواجه منصور آفتاب دول
 ابراهیم سلطان مغر ابراهیم
 بطلای که تو تا کند به و تو نیم
 چنانکه نوک قلم در شتاب غم
 عدوی او لشع این ایمان ند به نیم
 یاد مانده کس یاد مانده ز غم
 بر زحر بگرانا به تر ز ششم حلیم
 نیم کرد با و پستب چو نه بستم

روی باز در کعبه هفت اقصیم
 در لشش از جای قوی
 در زینش فراغت بند
 زود پس از عرض موکب او
 نیز در جنگ نیزه دار سپاه
 ای طبع تو فصل بهار خرم
 در مریخ تو جانربانی خاصه
 از مهر تو بوی نسیم جنت
 گوی بر درخت تو یک تنگ
 مانند پلکان لیکن قطع
 بیارای سپرای سانی کرام
 از آن بسمل که زردی بر زردی
 از او بوده بر کس طب رسول
 خردت صاحب شناختش
 بزرگی که گهر شد بد و بزرگ
 درخت سرو زباده شمال بندری
 بنام حیره با بکوره لاله دکنی
 از آن چستان زردش قیل کشیر
 شد باز بجزرت رسیدین
 تا خوی کند از شرم از زمان
 هم زور چو شیرانش برکت
 گریزه گذارد شهاب او
 ایزد نه باز به بیان سرید
 خواهی که پیکران من رسی
 بوسه سلیمان روزگار
 وان شیر که شمشیر حق یافت
 عرض شده و جرم فلک نگر
 با همت او آشنا شود
 آمد آن در راه سرد سخن
 زیرا در سوال با من تیز
 عرصای ثابت نفس تنم
 دیوانی چنانکه دیو سسی
 من میکنم تقیم گشته داده

سیف حق بر انظار بر ایتم
 حضرت شجاع جاده ای عظیم
 چون ده پیکر شد بودیم
 عرصای تک تده حلقه میم
 از او با گشته چون عسای کلیم

کوه با علم او جای سبک
 که زودشش ظاهر ت یا به
 خیش حکم کرده اند سال
 روی اسون ز نزل از هم خن
 کوس شاه از فراز پیل زده

اصیفا

بر نام تو عاشق کینم و خاتم
 از کین تو دودایم بنم
 بحری بکش تیغ تو بیکدم

از قدر تو عضوی مقام
 ز راهت جهان از هم بگفت
 بر رخ چو تک آه در بر رخ

وله ایضا

از آن نوشش کفخی به کام
 از دوده بر دل هوایام
 اگر خوردن نیستی حرام

ز کرمش همه ساز عیش کرم
 بطبع اند چون طبع ساز کا
 عمید الملک آگس ک چشم کک

در صفت فصل بهار گوید

همیکه ز دل لعلی طرز جام

کر دام در فصل خاک مست بود

در تهنیت ورود سلطان از سفر گوید

چون علی کرم از فصل از زمین
 هم داغ چو کورنش برین
 دیو می کشد لب لعین
 از بر نه خشک کین چنین
 بر سایه پیکران من نشین
 مسعود فریدون آبتین
 در مالش باطل چو امین
 این نفس نفس آمد آن مهین

آباد بر این حسنخ تیز رو
 که جمله پذیرد سوار او
 ای دیو ای براق جرم
 در خاک کشش شیتن ز خشم
 تا شاد فرود آردت چون
 انشاه که چشم فلک ندید
 صیت تک و ذکر جم شنو
 یک پنجه نیار درون فلک

وله ایضا

بم من در جواب او اکن
 کشته زونگ تر ز شکل برن
 زود و زخ فرو خورد بر سن
 این برود کرده و مسکن

نه مرا با تکاب او پایاب
 قنهای کل هست پنداری
 بویش از تب بنه بر نیاب
 باز کرده هست دست پای مرا

بهر با علم او عبیر سلیم
 ژاله زین زنده های عظیم
 خنر و مشرق با ذرات کریم
 پریشنه چو پشت ماهی شیم
 نه چو طبل در دوشش زیر کلیم
 ای جود تو اصل نوای عالم
 از جاده تو جزوی سپهر اعظم
 چون حرف ددی از حرف بهم
 دریم چو کله کرد بر لب یم
 مانند سنکان لیکن اشتم
 از آن شمع منینه چراغ جام
 زوایش همه کار عقل خام
 بجانا نذر چون جان شاد کام
 بد و تنگد آلا با حسترام
 تمامی که هنر شد بد و تمام
 همی فشانده دست همیکه زار کام
 ز بس که بروی ریزند جرای هام
 کشاده یاد خاص بر بند پند عام
 یکران مرار نهید زین
 از نور سه پای او و عین
 حسنی بودش پشت او حسین
 ای قاصد روم ای سول چین
 بر سنگ قرن نویشتن کین
 بر در که سلطان او دین
 در خاتم شاهای چو اد نکین
 این صورت زیر آرد آن طنین
 چون پنجه رادشش ز آستین
 پیش از حرکت قالب جنین
 کرم در کفکوی شد با من
 نه مرا با کشت داد و جوشن
 همه اطراف من گنبد دهن
 کوهش از برق جسته پر آهن
 حکم از آستین او زد امن

پنج دهانی بسج حیلست
 بوستان سادش کلکی است
 میوه دارانش میوه دعا
 نه چنانکه بر تو اندکند
 ماهک آد از خوف برون
 بر روز روشن نباتات شکوه
 با نور سرگرفت باطل دست
 آب در جوی گل کشت کباب
 آفتابی که موکب که تو ساکن سپهر
 که بختی با وجودت بگفتندی هم
 آب آن شیرستانها مملکت نام
 ننگ بستن حق خفته شود بخون
 جوده ناخ بکوبد بند مایع دناک
 زمین نوبرده ملک بسیار
 هر که اسهلم تو زار کند
 نامه نوشته بخون دیده و لیکن
 سرخ بود خون بدو ریست این
 روحی چن حاصل نکو کاران
 غمزه نماند آرزوی مضر
 ای سرفراز تاج و الا کاه
 حکم او قاضی زمان و زمین
 خجالب خایتش به مطر
 یا ربسایین سمناک روز چه بود
 باره دوزیران چه بسکلی مرغ
 نظام ملک ولایت جمال تاج کلاه
 ضرابوی میرفت پیش در هشت
 بیاد حشمت او پشت و بگشت قوی
 گناه دار چه بسبب زار نظام او
 ای پادشاه بنای آهو پاسک
 مستغف تو چون فلک نکا پذیر
 روی دیوار تو ز بسبب بیکر
 می پرستش می چشیده بزنگ
 ای شیردل ای زید شیبانی

عیزر من پیش صد زدن
 چون مجرود او بزار چمن
 بعضی آورده بعضی آستن
 سبست آرزوی او بمن

تا فرود شدیم با نده ماه
 یارانی با نیماشش زوال
 بنده بی سوی رو به بخار
 زنده کی ماندم حسیح امید

در خلاصی سلطان از دست دشمن گویید

با بر هم نهادن دست جنون

زدم شد زدم باز چرخ درشت

وله ایضاً

در زستی شش نامت بدار در بنگی
 خونین بن بل پذیرد قیمت آفتابین
 در کشا و جری بن با خفته دور حسین
 بسیار نوحه در حدل حسین
 نگذرد فی روز کار حسین

شیره لطف حزه کوفی بی زود خود
 حضرت اندام با اعلام کبره مکار
 چون خورشید نعلما خندان کمال مضم
 هر کجا خرم تو فرود آید
 نیست باطل عرض حبت تو

وله ایضاً

ز آنکه چو ای بت رسید نام پایا

بوسه میجو استم نام تو بردا

وله ایضاً

در کینکه جان چساران
 عید را تینت کسید شاه
 امر او الی سفید و سیاه
 بدماند ز شوره هر کسب
 داغ غننه اندر و خجابه
 چتر از نسق سرخ چرخ من باد
 سر محمد محمود شاه زاده شاه
 قد بدیده میرفت پیش او هم دراد
 ز پشم پست او شیر مرغ شد و باد
 که دست پای کوهی پر بود و کنگ

خیزه اندر کز شرمه چشمش
 شاه مسوده کز قران سود
 بوستانیت عدل و خرم
 آفتاب کفایتش طلوع
 خرد اندر مقام فیروز ی
 دوده آورده پیش او طامنی
 بلا بود در آمد میان بکبکیش
 کشاد چشمه بیل از زمین زبانه
 ز خرم جایش با م بریار کسر
 سناخی که بر آن فست از روی نکرد

وله ایضاً

شکر عالم کرده سرتنای

بم در آن مرکب کور سرین

وله ایضاً

ای تو شایب از وی سلمانی

پایان تو گاه مسخ فاروقی

زاقاب توموز سپید این
 جنت نی با سرور دانش من
 زنده برابروی حسنه او کن
 که ز جودت نیامدی روغن
 شمت زویافت رقت کردون
 واه سیرشش بکاوات سکون
 رام شد رام بازده هر حردن
 ز شش بد کام ظلم شد ایفون
 آسمانی حرم مرکب زیر تو جانانین
 بسنل غلقت چرک کوفی می آهو بی این
 دولت از نعمت الوان کرد حسین
 ز رفت شیشه حاشا شاد ماه حسین
 نشتر او ک بجاده و عرقهای هم کین
 بر کشد امر جنهای حسین
 غنچه پیش طول عمر من زمین
 پیچ نماند بخون دیده گریان
 سرخ میشد زده و دشتش حیران
 زلف چون نماند کنه داران
 ذوق ستان بر شوش بیاریان
 نظرش قدر پیشش دارد و جاه
 قربانیت با سواد بر ناه
 آتش اندر زنده بسایه چاه
 سوده اوج هوا پسته کلاه
 بیک انده شان مقرر کنگاه
 بزینتی که بر آید شب چاره
 نماند که شش کبشاد و سپهر سپاه
 ز چشم حشش چاده بر نزاره کاه
 بکوبه اشخان لاله که آقا الله
 آهوئی در توانم خاده خدای
 صحن تو چون بهشت روح فرای
 بم در آن سرکشان تیغ کرای
 رنگ تاج خرم سس چشمهای
 دستمان تو روز جنگ دستانی

آن را که نه نغمت تو در ویشی
 بر سفینه زرم زرم جویت
 تصدیق کند سپهر اگر گوید
 آمد آن اصل شرح و شاخ هدی
 رقت او نهاده منبر و محبت
 سایه عدل او کشیده مناب
 چون کبر عظیم با حشمت
 تا یک نفس از حیات باقیست مرا
 از درد فرقت ای لب شکر گلاب
 در عشق تو خوش ملی زمین نزار است
 مگر بس در و نهاده گایری و کینست
 ای می سفر کرده فغان نه است
 اندر ز نخست کایندم رای تو بست
 بر تیر که در ترکش افلاک بود
 پرویج اید که طرف ساز تو شود
 با ویکه در آئی به شوم همچو نفس
 این بند نگاه دار هموار ای قرن
 چون نعت که عشق اول از تن خیزد
 از بهر چه امر از آری مسذور

ابوسعید در جرجانی

بر نار وانه نو نو بر نار وانه کلا
 در آب کس تشنه آتش میان آب
 آن قوم که ایشان ره احرار سپردند
 ایشان همه در دستند و جان بگمشتی
 قومی همه نو کینه و نو کاسه که از بگل
 این تیر عجب ترک هم از نیت بد ما

ابوالمعالی نخاس صفتی

و نیز در تی خدمت سلطان گلشاه
 لشکر کربلای رقی و سلطان خیمه شده و شروت بسیار حاصلش آید
 و مالی کافی بدست آورده مراجعت نمود با امیر معزنی لاف میسری کردی مات فی سینه باری
 ازین سبب و جان فانی گشت بر او
 هر طبع لطیف تو سستی دارد

و این که نه حشمت تو ویرانی
 چیری نخورند جز پیشانی

آن آن بر گل حاصل بارندی
 رخت او سپرده عهد لوی
 نامه فضل او کشاده سچی

رباعیات

در سر هم سس شربت سابقیت
 ندوزم قرار و نه در شب خواب
 روز شامشیر کی بر مراد تکا است
 دوزشک ز رنگه کاین کینست
 خود پتو چو که نه دید توان بجایست
 دنت جفات سخت و پیمانست
 آج کشتش انیدل صد پاک بود
 ز بهر که بطبع رود ساز تو شود
 ناریک بسوزی ال خلقی بیوس
 تا سورترا پیش نباشد شیون
 زو بردل همه نزار شیون خیزد
 کرم بدلی و عشق سازم سور

میل تو بجز کج فتنه و نیند
 پیشانی سرکش آن خاک کرد

سید عالم و عیب اقبل
 همتش را سپهر کفش بساط
 نخی او تو ذکر دباد و سموم

رباعیات

کار یک من حشمت ما کردم بیاد
 چشم دول من بجزرت ای خوشای
 تو کشتن من میطیعی بی سست
 از غله در کیشاده گایری بی سست
 از دیده کنم رکاب بجز فرست
 بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
 تا پنج چنین غم عالم و چیاک بود
 مراد شرف این بسک بر ماه و با
 ای که بتوزند و توان بجان و بس
 حضوری ز تو کرد دوستی دبا کین
 آری بجز دوزنک همی آهین را
 یکدل به و اندیشه کشد جرد و هوا

ناشین او سعید سعادت و خلف سعید بن سعد سلمان جرجانیست از احوال اشعارش زیاد بر این معلوم شد که این چند بیت منسوب به دست

بر نترن نبشته و کسین با بفرمان
 در روز غلظت شب در شب چرخ
 احوال جهان باطل و یار بچو شردند
 زین ناکس نامردم نامرد سپردند
 نام کرم از نامه هستی بهترند
 با خود هم چیری چو بر نشد بر دند

فاضلی است آقا عالمی است ذی لایه چکی است شاعر و شاعریت ما هر صیسی است شیرین سخن از زبان

ایام کس که نیند روزگار و دولت سلاطین سلیقه غنور کرد چندی در خدمت الباسلان سلجوقی بوده
 و نیز در تی خدمت سلطان گلشاه
 لشکر کربلای رقی و سلطان خیمه شده و شروت بسیار حاصلش آید
 و مالی کافی بدست آورده مراجعت نمود با امیر معزنی لاف میسری کردی مات فی سینه باری
 ازین سبب و جان فانی گشت بر او
 هر طبع لطیف تو سستی دارد

از میل غنصیدان بهمانی
 چون پیش کنی بگمده پیشانی
 کزینده ترا اسکندر ثمانی
 همه ملک و دین بو بیلی
 دو لستش از زمانه کیش نه دی
 سعی او سدش پراه عری
 چون تو اضع کریم پید عوی
 باقی همه کاره اقا حشمت مرا
 صحرا پریش است و در بای پرآ
 من وصل تو مجوم و این شوار است
 آتش جهان دزد و کاین کینست
 نامرد کیش می بوسد پایت
 ناید ز دل شکسته پیمان در دست
 آسود و کسی که در خاک بود
 چون نین سمند و طبل باز تو شود
 خاکی که نبوتت باز گشت همه کس
 دشمن و دشمنی و دشمن غم دوزن
 هر چند که رنگ هم ز آهین خیزد
 یکتن به دو سایه خیزد از عکس دوزن

بر کل صبر داری و بر لاله مشکنا

در خصل کو هر دو که هر بیت خضر
 این قلعه نیز فرو بگفت شود
 چون دست گرفتند بر آبی شمشیر
 دو وقت که م شوم ترا ز غرچه و گردند
 کو عیبه یکبار همه پاک برودند

فاضلی است آقا عالمی است ذی لایه چکی است شاعر و شاعریت ما هر صیسی است شیرین سخن از زبان

ایام کس که نیند روزگار و دولت سلاطین سلیقه غنور کرد چندی در خدمت الباسلان سلجوقی بوده
 و نیز در تی خدمت سلطان گلشاه
 لشکر کربلای رقی و سلطان خیمه شده و شروت بسیار حاصلش آید
 و مالی کافی بدست آورده مراجعت نمود با امیر معزنی لاف میسری کردی مات فی سینه باری
 ازین سبب و جان فانی گشت بر او
 هر طبع لطیف تو سستی دارد

اگر چون تو نیستی تری امروز
 نوازی من چه بس چون مانده باشد
 چه چیز باشد ازین است که محبت تو
 سخن که آن نه بجام تو بر زبان گذرد
 خدای کوئی که خردمسته برشت ترا
 مرا تو که خرد تو خوانم چون بپایان
 اگر می صد گشتن کان و خواهی
 گوئی نال وجود و عدم پدید آمد
 از آن گجا تو همه عالمی نه یک شخصی
 اگر سعادت خدمت و در کجاست آمدم
 ایاز کیستی و از مخالفان آری یک
 خلاف تو که خرد هست و روح آرد
 یا یک که از نده تیغ و نیزه
 بیک خدو ن پشت لشکر و لیکن
 چون خود بخواد و محبتی چند آشتی چون
 هم اطباع جلین هم جسم خیره
 نه همه ساله طغیان نظر یافته اند
 جهان آبی خاک شسته کشت بدو
 مرده است از دل و منش جان کال رسید
 چگونگی ممل که خول اندر و شود مکره
 زمانه خصم ترا بر کشد بلند پادشاه
 جسم او را لطف بیخ و روح او را فضل
 طبع او با دست جویش آبی غایت
 آتشی که از نال مر خاک رسیده مکره
 آسمان فیروزه کونش تا کین ساری زو
 قوی اندر زمان بدم گنشد
 خواستش را چون که خواهم کرد
 ابوالمعالی رازی

هنوز صحبت که دیدم باش تا فردا

بدان میدد که گاه است آدم که گذرد

وله ایضی

زبان زبانه آذر شو و بجام اندر
 که مجزیت به مجزیت منظر است
 زبانه زبانی ندان کن در امر
 چون زده که مسدود و یکایک کن
 ز پشت آدم و شمشیر نهد پاریز

فداز روی بیخ تو چون تو را
 کنایت تو را بس بر و غایت
 همه پایست از آن بکنان
 هر آنچه در ازل گشتن کان بود
 بز که او را جاری مبارک تو

وله ایضی

حق که دل بخواهش بدو
 ایاز هر تو بخت ما جان پدار
 و خاق با تو درین است و جنت آرد

و که خلافت کن در پیش زمین
 هنوز سیرت تو گذرد چو صدق
 بز که او را که حاسد تو بسیار است

این چند بیت که در خدمت لشکر است یعنی نام او را می آید

بر ایشان به طاعت شیر مادر

چو بر چشمه تیر آمدی برین را

وله ایضی فی المرح

بانه بر که خجسته است بدی یک
 چنانکه تیر نباشد در بنگل
 که شده و چو بتوت بصلطی مخوم
 چگونگی صعب که دیوانه شود مخوم

کر چه سال بود که مرده و دم
 ز آسمان سوگوش چو خیار کنی
 روی که بر که در دانه رون و قدم
 در و نجوم شب بر میری که درو

در مدح سلطان ملک شاه گفته

حکم و طین است و شمشیر از نوازی
 پیش خاک اکنون همی که بجای کعبه

کر شکفت است ای که ستوی شود بر او
 علم روحانیت اخلاق بی کیم

قطعه فی الهجاء

تا بر آرم دما از در مشان
 جامع مقبول منقول بوده و دیده خدای رازی شرت نموده یا یکم سنائی و شجاری غزنوی معاصر

من ازین دشمنان کی اندیشم

کرام منقبت اندیشه سفته شاعری
 مسعود بن محمد بن خلش بن ابراهیم
 خردش من به از پست از نیکو
 سز که روی من از نون با چو روی خرد

که در کرد مر از دیار و از جباب
 سز که روز من از نون با چو روی خرد

کن که کرد و نسیب خراب چو کنیز
 خراب که خرد با دلم ز دوری آفتاب

پرستش مرا از غم زمانه را
 از وی نشود کار من روی بنوا
 زیکه بگرماند زمانه را و مرا
 زبان کو یا کرد و زبانه آذر
 غایت تو را بس بر و غایت
 که کوچ که چو خشت و پنج که هر
 لسان زده در او همیشه بیکه
 اگر چه صعب نمودند و بنو خلد
 هنوز مدت عالم نیا دست بر
 نری بگرماند بس چون هزار هزار
 شرف ز که بر تو نیک بود و زانار
 کند تر است که در می ضایل بسیار
 مرا که که از نده تیغ و نیزه
 ندیده که جنگ جز پشت لشکر
 سب روی این چشمه بر چشم دیگر
 هم اجرام عاجز هم روح منظر
 پس چه بود آن همه ناکامی خرد و آل
 بلند بهمت و پنهان خسته در نوم
 از بریده شود خلق را امید قدم
 بر آسمان سنسج را هم گنشد نجوم
 چو بر زمین زندش خرد شود مسکین
 نسل او افضل عقل و فضل او یزدین
 این شکفتی که آید نادر در فرمان
 ای عجب در جسم تو روح استیا و این
 چون کین سزای ز چتری کتایب کین
 می شنیدم ز دور در در مشان
 که خرد کس از من به مشان
 جامع مقبول منقول بوده و دیده خدای رازی شرت نموده یا یکم سنائی و شجاری غزنوی معاصر
 و بحسب فضل و کمال در زمان خودنا در بوده مدایح و لغت و منقبت حضرت بنوی گفته که هر مدح
 که درام منقبت اندیشه سفته شاعری
 مسعود بن محمد بن خلش بن ابراهیم
 خردش من به از پست از نیکو
 سز که روی من از نون با چو روی خرد

طبع گفت که ای پوفای بی معنی
 همی بخوابم بود همی بخویم عیشش
 طبعیان از آنکس چشم درنگ درغم
 سنازی که بدی بجای دهست من
 زمخرمی که نمودی نکار خانه تو
 شال مری که بدی از بزرگاشته
 همیشه زین فایده دهست چهره او
 یکی بنامه خبر کن که چسبند باید بود
 ز اولیا ببارت جزا که بود سزا
 نگاه دار طریق مراتب اندر دین
 ایاز خلق لغای تو چون سال بهار
 بود چو خلق لطیف تو عسبر سارا
 ماهست تو را چهره مشکبست ترا لطف
 تا زلف دهنده لعل تو چشم تو ایست
 خاطر چه مرجان شده محبتی همه لعل
 ای کرده تیره عیش من ای لطف بستان
 همواره خوری زان لب زینین بی سو
 شاهت دل من تو شاهان دان آن دل
 ای در دل فرزانگی آثار تو دهنش
 با قوت اسلامی با حجت ایمان
 آن بر اثر رسم تو عاشق شده در بهوش
 چند اختر و ایران نوشتنکه بار
 از فراوان زرد و پاک در او جلد شده
 سرودنی همه ریخ بخر خیر بچین
 همه آینه با توده کل تو ده مشک
 که زرم ندانند بجز سب و سلاح
 از پی صحبت او چسبند بر او بندم
 در باج کسی در پسری نغم خوش
 رهت کو تیکه بر او عشق می از تیر
 ابو جعفر و اشقی لاهور

کم از درد و سلام فکرم از سوزان کن
 همی دارم صبر و همی نیارم خواب
 همی درست شود کاسل ز بود کسب
 شده ز دوری تو بر سر پاب و خجرا
 نکار باغ ز شمشیر و شمشیر کجای
 اگر بنا تو هم بجزان است ز در تاب
 ز بس شسته بر آن صورت بدیع ترا
 مرا بر تو در وصل غمی بجزان یاب
 ز مصطفی با بست جزا که یافت خطا
 برو چنانکه رود خواجه بر طریق صواب
 ایاز لطف کلام تو چون مهر شتاب
 بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شاداب

بریدی ز دل من تحت نشاطه سماح
 شریک مری که بسیار بستنی دارد
 دیار من شده از گشت روزگار چنان
 که شد خار چه معدن گل خود رو
 نکارگاه بصورت شکارگاه شدت
 چرا پریده شد از شکل او طاعت سزا
 شکاف شده دیوار بر سرش کوفی
 خدا کی بنام این حساب بجزان را
 بمصطفی ز می تا بر نفس نشو
 ستوده که بسبب این دلش داد
 اگر ز لؤلؤ شاداب تازه که در روح
 بی زلف تو آداب از شرف خیزد

کستی از تن من لبت طعام و شراب
 چه بر چنگد بر رخ لعل من شود ز ناب
 که روزگار بماند همی در چه حساب
 شده سر بپ همه جا علی که سیراب
 در و بطبع شکازی طمن کر شده کلاب
 چرا گشته شد از رنگ او طراوت آید
 ز داغ بجز تو بر تن در دیده کرده شتاب
 سخن آنکه امیدت به دست روز حساب
 مقال این بنامه ترا دیند و باب
 نیافریده نظیرش است با سبب
 و که بعین سارا بدن بماند شتاب
 ازین شریف شود نفس مردم از آداب
 سردهست ترا قامت و سیمت برابر
 در خاطر معنی شد در صورت و فتر

و من قصاید

صورت همه منسل شده در فرجه
 عیش نشناسم بجزان تو خوشتر
 پیوسته چینی زان رخ ز کین کل امر
 که را بخنداند و نا زینش و مفر
 وی بر سگ زاده کی حواله افتر
 با راحت فردوسی با بخت عشر

خورد از لب آتلف پاره عین تو
 زیرا که ترا مسکن آن چهره نیست
 در تهنیدن لاله سیراب زنی پای
 بجز گرم و فصلی سپهر گرم و جلا
 داننده ترا عقی و پانیده ترا نفس
 چون من گز کرد بر آن ای موافق

در نلبت آوده چه گشت بعین
 زیرا که تویی ساکن آن عارض لبر
 در خواب بر آن سوستی زاد نمی
 اصل طفره منج ابوالفتح منظر
 زمینده ترا ز فصلی فرخنده ترا فر
 چون نخرشان یافت از آن رسم مخیر
 دین از صفت را قی عا جرشه و منظر
 که کند دیدن آن دیده بجز ز رنگ نکا
 بوستانیت پزیر کس و نغم و جفا
 دیده مردم نطف از ایشان جان بار
 که همه دو نوازند و همیشه تبع گزار
 که از ایشان صسمنی نغم اندوه کسار
 من بدو کفش را که در نهم دستا
 زرد فاقی و جنبیده قدی نالند
 اینست فخری که بصد بار از خوشتر

در صفت بارگاه سلطانی و شاقان سلطان محمود سلجوقی

طبع کوفی که در آسخت نخل از سبب
 کاستانی همه را شخم ز بلخا تو تا
 همه آویخته از دانه در دانه نار
 که بزم ندانند بجز بوسن کن
 بدر حیمه آوز و د فردو کیرم با
 رهت کو تیکه نذیرت علم صبر و
 که خرو شده رو و از باره حلق و ار

مخزاریت پزار سنبل با بند فون
 یارب این شچه ترکان چه تانند که
 نظر زهره و قریح بهم یافته اند
 منم آنکس که همه ساله درین فرهم
 او برین سنک را که در نهم تمش
 از گانش به صفت همه بکیرم چه
 اینست عیشی که دیده بار از خوشتر

مخزاریت پزار سنبل با بند فون
 یارب این شچه ترکان چه تانند که
 نظر زهره و قریح بهم یافته اند
 منم آنکس که همه ساله درین فرهم
 او برین سنک را که در نهم تمش
 از گانش به صفت همه بکیرم چه
 اینست عیشی که دیده بار از خوشتر

و هو جعفر بن سحر الواشی بعضی در از نابل لاهور و بعضی از اخیل قاین اند علی اتمی حال حکیمی و انا و شاعر
 چنان بوده محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف الدین محمد اویس زمانه ندی گفت که نجیب الملک
 شرف انخواس ابو طاهر المظفر امتحان او را قضیه شده که در هر عتی عبا صرا نبعه را جمع کنند مأمور کرده وی در نهایت فصاحت
 و بلاغت از عده بر آید بر صورت از فضلا و ضحای زمان خود بوده این چند شعر از او قلمی میشود چشمت لبان کس و عارض خنجر

رضایه سپهر لاله و لب چن کل از
بر کل مشک و جنت ترساشی خدار
امر دزستی آرد و فردا کند خمار

ابو اسلاخ کجوی

از خاقانی و ماهاجرات ریگه
و از آنچه بدست آمده قیلس
ضمیرم بر و سخن کو هرست دل دریا
چون منی که ز آقران جو سبقت بودم
بنا ز دانگم عقل و علی و قاق
ز لفظ و مرتبه و وقت و صفایم
تبارک الله بجاه و بیخ بشردم
ز مال بر دین عمر بکران یک تن
چون بصیرتی غایب نباشد از خا
کمی شعر من اندر می کنند دخول
در و غ ترسخی انیکه شاه را گفتند
بجلی کرید و او د حق نوحه نوح
بعزت شب معراج و حرمت حج
کز آن عیوب که در من یافتان گفتند
چو کرک یوسف پاکم ز خوردن یوسف
اگر بودی بر شهادت توحید
نیسبح خلق بدید ز تو خجلا زخمی
بگناه خود ترا بخر خواندمی که بحر
نداری تو بتورنه عدل و بنساق
اگر ز لطف تو بودی مغل پیوستی
چون مغل سنگ طاقت انشوخ شوی خنجر

ابوالموتید سلخ

جان کز او بود و تن جان همه خراب
چو با آفتابش کنی مستزن
ابالیت طبرستانی جرجانی

دل میان دو زلفت نمان شدی صد

بکی بگاده رفتن طوطی که سخن
کردی ده جوی اصل روان زده وضع کن
چون نای چون کج پنجه خروش از نژاد

چرخ بجای حله و بازی که شکا
زان و صیق زان و دود و شوار
تا کیرم جو بر بل و چون چنگ دیک

کافورم از کلاب سر شکم نیت زانگه
آن رک خرد باد و هفت پروردی

نامش نعام الدین و از انالی کجده و ملک الشعری زمان خود است و حکیم خاقانی و فلکی شیروانی و دزد و کلو
شیروان معزز و مکرم بوده و مدعی مشردان شاه منوچهر و فرزندانش اینگونه حکایت رنجش می
منظور و مشهور است از آن عالم اشعار و می ننگاشتن او ای که چه اشعار بختاب کیاست
قلمی شد هتیده

در فخریه و تبرای از همت ببح شیروان شاه منوچهر گوید

کرامت کجده فاخر کنست بدست ترا
بیاد از سخن جان بو علی سینا
کمان بری که ز نار است آب خاک
بشست ناشد به شتم چو شست کشت ترا
نیافتم که در او راستی بود و وفا
چون حکیمی خالی نباشد از عهد
کمی بخوان من اندر می کنند شناسا
ابوالعلا که تر است سید اندما
بحق محنت ایوب و بصمت کجی
بحق کعبه و سنگ پناه و کو هفتا
بر مجال و مجلس بر خلا و طلا
چون نفس کجی از آدم از طریق خطا
ز لفظ خویش نکندی نفس جبار
مگر فم که تیری کشش کرد خطا
نه علم تو به تکلف نه جود تو بریا
بوقت بر عهدی غار آمدی خرا
از چشم من بر آمد بروی من وید

سخن زان بن ارادت دانگند سوز
چه شد روان عبادی کن شست سرف
اگر چو شش آب روان لیلیت تو کوی
بسان چنگ شدم که ز پشت مردم
هزار خصم مرا عاصم اندازید و فوج
بر دیاری جویسرخ قد چون تم
نماند تقی کز من نیکدنه دروغ
مخالفان ز حال تو میداد اعلام
بحق حرمت انجمن و عزت تو است
عبادان خاقان بعالمان علوم
منتر هم جو محمد ز گفته کف
خدا یکا نامروز عدل شامل است
ز فده دست هرگز نیتی بر دستی
بگناه علم ترا که خواندمی گروه
بعدل و علم و جمله سخای تو بجان
ز لطف و بخشش کف تو خاره که در
هری چشم خویشش اندیدی در

از حکما و شعرا و انان دولت سامانیه است با حکیم ابوالفضل بخاری صاحب بوده است هانار و نسی تمام کرد
از اشعارش چیزی در میان نمانده از او است

لرزان بجای که بر در جرم او پدید
چنان با باز جام کو نیکه است
جانهای شمشیرش دزد در آفتاب
حقیق بین در سیلین

از اعظم حکما و اما بعد فضیلتی زمان خود بوده حیث صاحب فضل و کمال لیت غایب باه و جلال او
از اهل جرجان و مشغوش در جهان دیار مستخرج بنیاد طبع بلند و ایشتهای چندین از نایج طبع او طبعی شد
ز بهر آنکه در همت همی بر میزد
نه چینی آنکه چو مرزلف را لب از زنی
سر و زلف تو در شان می دزد و دزد

همی بترسم که از برون در میان
و که به پند غماز غمزه تو دلم
چیت این با تو که ز طبع فلک
ز بس این پر کز از غمت او
با خرد از تو بجز درو بخواب
در کلا منقلب جای امید
دیو بابت تا کی این کله زو

ابو ذراع جرجانی

شما چشم هر دیوانگی فصاحت
چو بنا و بیکر دو با با همی بگردم
اگر بدولت بارود کی نه بنامم
اگر کوری چشم او پافت کیتی را

ابو علی ابن سینا مرو

زهی از روی شیرت تو یثیبت سگ
ترا زید که هر روزی غمی کی است
ز طبع در با هم چشم خرد و بدگستا
تو آفا یک بر روزی بل پعیاس تو

ابن اکر شید غزوی

زبان من شکر تو دانی پر شکر دارد
شوم بر خاتره عاشق اگر معلوم کرد
تو غمی از غی عشاقه ز چشم من کویا
بنا کوش پیست با جانی منو شکر کن
من سکن سوزی شها بجز زو با هم
پسند یک که بیجا زیت یک کویا
اگر حصول عالم را بدیش منی باشد
علاقه استی شهای کسور که ره با

ابو نصر فارابی

چو دید چشمت زور شیرین خیزد
و که بخسید کچشم ز غم وقت عمر

دلایین

از حقیقت دلم کشید بنگ
ز برش آشتت ز رخک
بدیج هر دو کی رسد دورک
بجهان دم فرن زلی زک
بجز زو نشسته تیکه زده
کوئی ارد بر کرده دادو کند
یک بختی چو آب و من سگم
فلک از طبع بر نکرود تو

مردنی فاضله کامل بوده از استادان کهنه بزرگان سخن است
بر آنکسی که بنا شد ز چشمش اقبال
سخن کز آن که بری فضا و فضل منزل
آنجا که دم باید بنا بر بازدم

در خستریه گوید

ز بر کبستی من که بود شوانم
ببرای یک زانگو باف اخطای طوک

سیم زلف تو آن خسته ز بر کبستی
پلاک جان بود در جان زو بگرید
گاه دیویت شت گاه ملک
زیر دپای زرشش خردونک
ای چنین ادکی بود و یکت
او ز من و در چون سماز سگ
بی تکلف کله کمن فلک
و او بود راعه مغمی که کینه اش
بود همه بسزا و سخلق با مقبول
و با خاک سخن باید چو منم کتم این
که با قبح و بر بطل که بازه و جوشن
عجب مکن سخن از رو کی ننگ و دم
بنی سخن آید بر چسب دایم

از اکار فضلاء می بر بوده محمد عوفی گفته که وطن او شاپور است علی ای حال شاعری ماس
طبع بوده و علاج سلطان علاء الدین سکندری این چند بیت ازوست

سیمانی و اهرت را سواش عالی
بیش صیت حسانت که هر دم کم
هند چو نایبش خاک زده شید
اگر خان خطا با تو ز کیش خردون
بشکل مندی پر ایت زبرد
و در فلک سخن سخنان کیه خست
محیط نه فلک و زهم پسند میرا
فضای حکم کز آسمان می بین

از فضلاء می طبع داد شرای سیرین کلام در خراسان بیت یافته گویند ملک لوزر اعلی الملک
و می تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده در تنها در همدار تو من نمود بعضی او را اسطرلاب
و عند زری مخلص اند بهر حال این چند بیت از تاج طبع او قلمی شد

و چشم من وی جانی بر فرود
که ز با چو بالای سردی غم دارد
غذا و ناکند ز شکر اگر جانی او
از آن لذت کسی با یک با ستم نوزد
کرم باور نیند رویالت هم خرد
بعد از هر چه مورد مار دیم کوه کرد
خرد که بد که با انجیح دل غم دارد
ملا دو مکان شش و کل زو بر برد
تو خورشیدی بر لب تابانی کویا
نرم مولای ناساحت که اند جلوه یار
چو ز خارت بر فرود فلک بی نام
دل چار و شفقت پیدا است با جلت
ازین چشم روی بودی کن خودی پنم
دهوی است او تیری که بر جوشن
غذا و ناکوان آسکه هر کنت اند
رو زو هم تو معدن سخن زنت خور

و هر ملک انگاه استاد افضل ابو نصر محمد ترخان افغانی معلم انانی آنجناب از شها پهلوان سفید و کلاه
اسلابه بوده و در زمان آل بویه ظهور نمود و در همه علوم اکل و فصل کشته حالات و تعیناتش
در کتب تواریخ و غیره مبسوط است و او اخر عمر تصدیح اسلام کرده و در گزستان ایران آمده و بنام رشید از کسان لقب غریمیت

مقصود نمود تظاع لهریق اورا بکشید این باغی چنان نوشته شد
 هر کس بدین مثل چیزی بکشند
 ای نگه شما سپهر و جان دیدار
 ابو بکر مستانی
 فرزاد ارجسته دست بنگر
 ابو حنیفه مروری

اسرار وجود خاتم و ناخفته باشد
 خطاب با فلک
 ازرق پوشان این کمن دیواید
 خطی ز شما در بر ما محمود است
 کونیند از علمای قستان بوده و مذاق معاصرین خود را بشهد کلام خود شیرین مینموده زیاده از
 احوالش اطلاعی نیست کونیند و پست اندشت بنام دیگری هم بودیم
 اگر آرزو جنون است کردن در و دراز جان من بر جان ادر

وان که پیرش بنف ناسفته باشد
 آن نکته که اسهل بود نا گفته باشد
 اورا بخلاص هستی بکارید

دی ما ابو حنیفه اسکافی کونیند هانا پیدشش کفشکر بوده اورا بعضی مروی و بعضی غزوی دانسته اند در کت
 از شاگردان مسلم ثانی ابو نصر فارابی بود علی ای حال حکیم و فقیه و منشی بک جامع کالات معقول و منقول بود
 و در پیروان بن منصور سامانی بوده و غلامی مروی هم تقدی نوشته که چون اندازه فضل او را نشناخته اند از بخا و اهرات رفت چندی دزد
 البت کین معجز بود بعد از گشت البت کین امیر فوج بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده دارا لاش با دو سپهر و پستی در تاریخ غزویه محام
 وی ذکر کرده که به باعث بزرگت رجوع او به دارا لاش من بودم باری چندی تیر در خدمت مسعود بن محمود غزنوی صاحب دیوان اش
 بوده سلطان بر اینم غزوی تیر با وی کمال المشات نموده وی اشعار مینمیت و سخنان شیرینیت اگر چه دیوان او در عهد منیت بعضی از

اشعارش بدست آورده درین دفتر ثبت کرده ام مات فی شمشه	چو مرد باشد در کار بخت بنیاد	ز خاک تیره نماید بخلق ز رعبار
بهانه هیچ نیار و زهر خوردی	تغاب تو سیرین ز بار ارضای که او	سبک نماید در چشم خویش و حشمت
مکان دیگر دار کس اندر شمشه	از آن قبل تر از ایزد آفرید ز خاک	ز چاکران زمینت گنبد در آرد
بسوی پنج بر دو سال ماه غبار	اگر ندیدی کی کوی بخت در بخت	یکی در چشم بر آرزو خویش کار
که باز شان توان دشت بر تو	ز بس کوع و سجود حسام تو کوی	هوا اگر که همی بندد آهسین دیو
یکی در آنکه زبان کرد از پی ز زمار	چنان بسازد با خرم تو توتور تو	چنانکه در پیش با طبع مردم می خور
که تا بد نشود و او جدا از تار	بسان که جایی دل لاله بچند	بسان صبح بنا ز دسان ابر بار

وله صفت

که بد دوست این جلال قدیم	عذیب پسر کشید نوا	باد بر ابر رحمت ابراهیم
در صدف دیر مانده درینیم	شکر و منت خدایا کافر	و اد از بوستان قمر نسیم
باز شد ننگ و لوک دیور حجم	شیر دندان نمود و پنجه کشا	آنمه حال صعب گشت یلیم
کار و ذاتی شد این محاکیم	هر که دانست سر سلیمان را	خویشترن کاد فتنه کرد سقیم
نکند اعتقاد بر تو تویم	ره نیاید به و پیشمانی	سخت بلقیس را نتواند حلیم
دارد از خوی نیک خویش نسیم	ملکان سر و اخذ اندا	زانکه باشد بوقت خشم حلیم
چون زند لهور امیان بو نیم	هر که اوقت آن بود که کند	یک سخن گویت چو در نظم
هم برتسا نکند از نسیم نسیم	باز شطرنج ملک بادوسه تن	مادر حکمت ز شیر فطیم
تا چه دارد زمانه زیر کلیم	تیغ بر کیسر و می دست بند	بد چشم و دورنگ بی تعلیم
در خانه ز ملک هفت اقلیم	نهان خرم کرده نه بجان	گر شنیدی که هست ملک عظیم
باشد از حکم کرد کار کریم	مرد باید که مار کرده بود	نه کس بچ و دامید و ز کس هم
که نه این و نه آن بود خوشیم	دردن ترا ز مردودن کسی بدار	نه کار آور و چو ماهی شیم
نیک ماند چو بگری بظلم	تا بود قد نیکوان چو الف	گر چه دازد هر کسش تعلیم

عادت رسم این کرده ظلم
 دارد ماهی نباید شش بودن
 هر چه بر بار سوزنیک وزبده
 پادشهر را قوج کم نماید
 خویشتن دارد او دو هفت گناه
 تا چه بازی کند بخت حرف
 با قلم چو نیک تیغ یار کنی
 بر چه بر بار سوزنیک وزبده
 دارد ماهی نباید شش بودن
 عادت رسم این کرده ظلم

سر تو سبز با دوروی تو سرخ
 آفرین با بران عارض پاک سبز و پرچم
 از سر راهی تو اتم هیچ نیاید چشم
 بریت سیم و دور ویت پر طعنه زند
 خواست وصل و نذر از منی وصل تو
 زلف تو گیت که او چم کند چشم تو را
 حسرت و ایران میرعب و شاه عم
 پاو شاد دل خلق پاو سار و دل خوش
 غالب و مهابرت به داغ تیران
 بی زبان کا ماز و هیچ خطا از کم پیش
 سیزده سال شهنشاه با نازد حس
 چو دو بدک خدا با همه بستاند
 رسم نمودی کنی باز شمشیر قوی
 کیست از نازک و از نرگ درین بزرگ
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 حاسد امر و زمین متواری گشت
 شکر کن شکر خداوند جبار که بدست
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 شاه جودل بر کند بزوم و گلستان
 کیست که گوید ترا که تخرومی می
 شیر خور و آنچه جان مجوز که با خضر
 بار بود دشمن و بکن و اندانش
 نامه نعمت رشک عنوان دارد
 مامون انگ از ملوک دولت اسلام
 مرندار از ان مشنر و دتجب
 شاه چو آن شمر و زیند و دخت
 چون دل شکر ملک نگاه ندارد
 که چه شود لشکری بی سر قوی ل
 ز به مقتید به بین علم جلاست
 شاه بنر همیشه میر میدان سواد
 راوی کرد و حوت بتوت سازد
 دست قوی ای زبان چشنگو
 چون سلامت با ملک بریدی

وله ایضا

اگر از خوبی تو گویم یک بشه تعظیم
 نه کلت آنکه دور ویت نه ذلک تعظیم
 مرد با همت از قدر حدیست الیم
 با که تو که گیتی بیم کسی رعایم
 ضمه تو خبر به سلطان جان پر بیم
 پاو شاکاید و نابت نشود ملکیم
 غالب قادر و رهنرم خوشنیم
 سیزده سال کشیده و ستم هر دویم
 که همه نعمت کیتیش بری سیزدم
 پس چو گویند از مثل ملک تعظیم
 که بیخام زمانه نشود هر دویم
 که نه اندر دل و ده ستری زندگم
 نه فلان سرور کرد نه میر و ندیم
 دی همی بزند استنسی ازو ابلیس
 بتو ازانی بی سعی کس این ملک قیم
 از خداهند جهان حکم و زیند سیم

ومن قصاید رحمة الله فی مدح سلطان ابراهیم الغروری

زوشکی می شیر خواره سپان
 زوشوا این کرش باشد دندان
 بتوان و دست شش نامر زنون
 هرگز چون اندید تارمی و پنهان
 کردند از وی سوال رسب آن
 برتن و بس کسان نماید خندان
 در که ایوان چنانکه در که میدان
 آخر دل کری می ساید شش از خندان
 مجد مقتید بگو دو شمر بر یوان
 بت سعادت همیشه با او چنان
 بزکف تو یافت خواهد بران
 زین دو یکی دشت با زوی عمران
 باک خاریم اگر میرد جهان

آنکه به خواه در حساب الیم
 داند و زلفین سیاه تو بران کل و حیم
 ماه دید هست کسی نرم تر از ما سیم
 بر جان بخش همه آذر بنا کو شش حیم
 که کردیش بران زلفک چون نکی حیم
 که شنیدستی نام ملک است عظیم
 ذاکر و شاکر ما پیش تو از رب عظیم
 در دل خویش بران همت مر قونیم
 طمع بره جوان باز چو سلطان حیم
 بر سپیل حسن آن خلد غایب چو حیم
 که چه بسیار جادید بر کوه زیم
 پس زین بل چو باید در زیم کلیم
 که بخوابی که بسند نام تو با کرم کلیم
 زود باشد که شود خد غراسان عظیم
 که خصما تو نیت همی کرد کلیم
 حلیت است خموشی تو بی ست عظیم
 نه تو خلیل سر سال بود تو عظیم
 که بود جای که بود و تنک چو حیم
 آسان بود چنگ ملک آسان
 می خورد و اد طرب بستان تبا
 داینه داند که دکان و بستان
 در منع ترس آنرا که گشت سلمان
 عزل بدره شتاب بند که چان
 سوده و فرسود گشت بر وی غفلان
 در عرب و در عجم نه تو ذی کتان
 دادش نتوان کبب حوض بریکان
 خاری چند ز خوار کرده ایوان
 تا نکو دارد و اد باروی مردمان
 دین ببریت قوی ملک سلطان
 رهت بپس که مانع دور نیسان
 حاجت بنهری محبت ایمان
 نعمت دید تو دین مخرم ایوان
 نایم کم در از بونی ارکان

و شرح کریمک دخت نو بگرفت
کار سیر کرد هب و تیغ در گن
دان که توئی سینه لوک زمانه
کس کند افتاد بر که خویش
می بخورد لاله برگ و تیر نهند
انگه بچک خدائید بجهالت
قاعده ملک ناصری و مینسی
کرشاند کشید سب ترا نیز

ابوالفتح هروی

بوده است زیاده از
ادبها بر خرم و فرخنده روزگار
صحرای لاله و گل زده و سپیده و سرخ
ابی طیب سرخشی
اندیشه تغلب در ان کن زمان
خرم یک زنده کن نام جاودان

ابوالبرکات بهیقی

آمد که در اع چشم آن نه رفتن
بروز ز لعل سیم در آن سیم صد شکر
تو چون چکان زر کس بر لاله از عتاب
میرحبت بر صیغه کلبرک ناروان
کشاکش ایصال تو بگردن چو گل
برگفت شراب می چو گیتی ز دمت سراب
کردم ترا در اع و بر آسودی از صبح
زین سبکی لطیف نه چو آنکه لاسمی
گفتی کی هر دوس بدیعت از پیش
بمنت زبانه فرزندهای تنگ از نام
راهی چشم مورد در دله که ده
گفتی طلال یوسف و شب تیر چاه بود
شش خیزد او شن از خدای ترش سخن
ای یوسف زمانه که کن که این همی
سوکند نومنان بخدا و میر صدق

دیو گرفت از غمت تحت بیدمان
خاصه که پید شد بهما درستان
زانکه ترا بر گزید از همه یزدان
تا کنی شان بخوان دشمن جهان
تا ندی هر دو را تو زین پس جهان
تیرش در خون زده زنی خدای
محکم تر از ان شناس هر کیهان
پیل کشد هر چه از تو ستم دستان

و له
ارادت مسکبا محب از ایشی
کوئی در آب عکس ستاره است شمار
از اماند شعرات و از کار بر ضلالت زیاد از احوال و اطلاعی نیست
چو نیش کن دولت با قیت برده

وله ایست

سین چنان بنشدن از صبح سخن
میکنند نار تازند سیمین نارون
من بر تو همچو میل چوخته نغمتن
در بر سیم می چو گیتی ز دمت سیم
رفتم جز جبارک تا آید و لقمن
میراند سوسای بر که احمد حسن
از جزبش مریغ و از شک پیون
طوق غیب ز فاخته طاقت نکلند
بوسهل بود بهما شش خورش از ابرون
میتوق او و بسته مجزه بر او رسن
این است از خدای دخت آدو
چون گرگ از دنت چو فریب سخن
واکنه سخن بند ساد است بر سخن

در تو ز خصمانی پیش چو شدی
دل چو گیتی رست به سپاه و شیت
شیر و نمک و عتاب زین خبر تو
گر بری آدمی دژم شد زین حال
عسرد ایران توئی و بودی باشی
فرعون آند ز غره شد که بخواند
کاخر زین هول ز غم تیغ چو بری
اگر بنی بری رو است خدای

و له
باران بهمنی همه با فو تکت و در
صلصصل غلغل اندر با بیل نیش
از اماند شعرات و از کار بر ضلالت زیاد از احوال و اطلاعی نیست
کاین بلغ عمرگاه بهار است که قرا

چون اسپهبدی باشد سیرین را صبا
رضوان تو گشتی که با سوره ای سیم
گیرم که تیره شد ز جوادش معنای تو
گفتم بهین مشتقم آنا نام حکم
خیزای غلام و سادگان آن در هم آنچه
آورد پیش دشان ز شمشیر نایبار
سینح حسن بود لیکن ز چرخ
زین کردش لطیف و ششم بر اعیان
از دست چپ بلال چو سیمین کی طمان
از زای دست چپش خورشید را در
نفس از هوا سر از چوین تیرت از لاله
اگر دشمنی تبیس غرض از سخن زور
سوکند قاضیان بخدای که بر کشید

مشرقی اینک نه ز بگشت ز کوان
آیدت از گریهی دو دو ستم دستمان
جزه شونده اند آب و بجزو بیابان
ناید کس را عجب بجز حله حیوان
اگر چه فروت زبان نبود نقصان
نیل بشد چینه با زاری با مان
با تن چستد روزند جمله خصمان
زانکه شده است از فعل خویش شبان

و له
حالش خبری نیست
امطار بر گشت همه در آب در
فری سرود کوی شده بر سره خا
ای پادشاه روی سیمین در از ان است
چون گام جاودان مقهور می شود

اسمش می الدین ز فضلاد حکمای روزگار خود بوده مدتی تا می تیج الدین بر شمس خرمهان را مینموده شاعر است
بلنح و ابصیح و اشعارش شیرین بلنح و عرصه خیالش فیض پایله کلامش فیض قدرش منبع از دوست
دو جنج بر فتور و دو با قوت بر رفتن
بر گل ز مشک جیم در آن جم شد کن
یا آسمان که در دور پرین بر او سخن
شبنم می بچینه از برک نترن
آخر کجاست بنده عهد و وفا می
دار و سفر تفتیر منتیر مرهن
دار و دشون و سپس تا زید بخر سخن
چو کوی صتم کبیا را پیشش سخن
بودش نوب مکتب اطلاق سخن
چو کوی نریشته که نشیند بر هر من
دزدست رست مدد خد زین کی سخن
وز جواد است دیده امید با وس
دست از روم ال از غضب چید از حسن
آوده کرد و مشتق از آن بجز سخن
هست آسمان که در دوا و انجم سخن

سو کند صوفیان بعد از طیب وقت
سو کند عاشقان بصال و کنار دو بس
که گفته ام بنقص فضا رسیده تو
در محبت که از سر من در دل برست
خوشباش ملک دار و بجا گیر و بستان

احمد الکافی

سو کند عارفان با و محسن طین
روز و دایح سو قف اجابت و کن
لفظی هیچ صورتی در زبانی هیچ
نه راجح در دل من نه روح در جنت
غالی مباد هرگز آمد و نشاند

سو کند این معنی با صلیح و ارفا
سو کند اهل کج مرام و بسینیا
در ذکر و در حکایت شعر و در غزل
نه طبع مال دارم و نه فرش و نه بلب
دست ز جام زین نای ندکاسیم

سو کند اهل تقوی الغرض و استن
و انکه بدست طیش و چید و کن
در شکر و در شکایت در سر و در سخن
نه زنده زود دارم نه در طبع سخن
پشتت ز باشن و برت از کلج سخن

و هو فریدالدین احمد بن محمد ایزدیار الکافی گویند بعضی اهل انسانی و حضایی روحانی متصف بوده و مسلک آنها
غیاث الدین بن نسام دیوان نشا را بوی غرض فرموده در زمان آنها صدر لیدن تقد از آن بسکام
التغایب بوی شده که گفته از نشا خوش شتی و در مدح سلطان غیاث الدین تصبیده گفته که نام کل می در بریت تغزل لازم ساخته و در یک
تیر بلزوم آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت ازین تصبیده ذابا قاضی منصور او در جندی قواریه یافته است از آنجانب است
چون کل می کون با برآمدی گلگون بیا
بست کونی پرورد از بیم صفتی استغفار
با کل می پیش کن بر عت غار و غار
زان بیاید چمن کز زای و دادر شاز
سخت نده باشد سخن آفتاب سایه دار
آفتاب نذر صیر و آسمان اندر دار
ز آفتاب و آب سایه کی گذارد شربار
سایه شب را پس آفتاب او در کار

ای کل می را بر خسار و لب و نهار
شکل کل چون شکل جام و رنگی چون نهار
باغ را بی کل کی باشد درین بنگام قدر
خاصه چون سلطان نظر پیش می بست
شرباری کج آفتاب و سایه اقبال او
سایه پرورد است خشن آفتاب تیغ او
از بی غیر آسمان هر دم وصیت میکند
بهر سایه از جام آید سیرون بر جهان
که بصورت آفتابی کرد و انگش و دست

در تغزل کل می لازم کرده به شرح غیاث الدین مدیکه سایه و وقت

جام زابی می کجا باشد در یک سحر قرار
مطر از آن خواهد شرح بند کز او بار بار
بستار و معدن سخن اختران چه در کار
بهر سایه ز آفتاب از بزم جوید فرار
کافا سایه را مینا و زبجه آس
آفتاب دولتش کلین با دست از غبار
سایه اعلام مستخسرس بر دود و دما

کل می جوید شعاع و می کل کی در فروغ
سایه یزدان غیاث دین دنیا کافا
آفتاب سایه دست او جهان کاغذ
از برای سایه و خاک در خدمت کنند
و در مثل صد شربار پیشش بر دوز کین
که میخوابی قیاس شاه و چشم شاه کرد

اختیار الدین ابی نصر شیبانی

از ستایج طبع او
چو از عکس رخ آینه حور
چنان بد ز عکس مهور کردن
همی شده روشن از رنگ که در دست
نهاد سوسوی شمس ضمیرم
اگر خواهی مرا و هر دو عالم
با وجه بندگی پس و در شب تاب
بدور عدلش آید آتش و آب
اگر بر شعلهای آتش چرخ
بتاب سینه زلف بر سپید پرد
چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل
خطا در اول کرد او که طفل خشنه زار
زمان خروشان بسیار کوهت بل

در مدح سلطان به والدین سام کو پد

کینلی قطره در آب صغیر
هوای اختر از نور خاور
ندای دل پذیر روح پرورد
که کرد در هر ترایک یک میسر
چو بخت اندر کاب نه بر بر
مکان سازند باهی و سمندر
کند عرنه بهیت آب صغیر
بدین ضنون نتوانی که شیبند
بهم بر آید تن ناتوان حال نرند
خلاف را طیش بر طیب بکنند
بخاصه کاز و شان قمتی بد و بلند

قتلی شد

طبع شد غنای چرخ اختر
پذیرد بر سر زمانی علم دیگر
شده خواص صیبه های ضمیر
که ای مقبول بر امیرم آذر
بغرم صید شاه بهفت کشود
خداوند ملک قدر کاغذ نرند
چو ماهی را مغشوح کرد آذر
بدود اندر فسرده کرد آذر
بکمال نزع بعد از شش کی نرند
که کونی ابدون می بسکله جان بپوشد
که گفت باید چینه تنگ بر کند
بطبع حور مجلی در بهشت تیر میند

خنگ مراد دل از او شد مرزبان ارشدی ستمگر

پذیرفته اند در میان می و معنی بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است شنوی مهر و وفا از منظومات است اگر چه اشعارش کجاست
از آنچه بدست آمد بر حنی را تمین او تبرکادین کلبه بتغاب ثبت نمود و این دو بیت هر دو یوان سنائی نیز دیده شده
این زلف است آنکه در عارض نشان
کشت مستخوانی و برهمن صلی می
ای کف زاد تو وجود با زار بهار
ای تو بری که زود تو شودی نوزد
شمس کی گویت انجی اجهکند شمس
نام نیکو نتوان یافتن آتاید و چیز
بر این میدغیه همی شود منو
ای در فعل بکانت صحن عالم بر مال
ای تیغ تو روزد غاماده کرده کج فتح
یست از پاکید کنایه تیغ راسته
عیش بکوی تو تیر به سپهر ایام فرا
دیده تقوی ز نور عدل تو دار و بصیر
روح تو در عیبهای جوشکی دان شود
خط بابل اگر گشته است پر سر صرام
کوکب اجاب تو باد همیشه در شرف
شاه عظم خسرو ترک کج غنچه اعم
بو المعالی چیر شیل آتشاه کور بر شیل
پاک اصل و را دست و شکر مکن و سنجونی
شاه باغ فتح آسمان فتح و تائید ظفر
قیصر روشن کیسود خست از اید همی
رسید شعرتو ای تیغ شاعران بر کن
نیک که باغ به سنگام نو بهار درو
ز باغ بکه بهشت و بهشت نکه درو
چه صورتی کنه فکر فیلسوفند که
ایا جو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
نوان بزرگ وزیر کی که از مفاقت
چه مرکبی است که چون بیاضی در دیر
شبست خلتش و معیش روز و طرفه بود

اگر چه در غم کز کف دیر یابند کینون بحیث و در کجایست می نشود کند دیده نیست و در غم کند
گویند جهان استار شدی است که ابو محمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان ملکش و در زمان
ایشان را نامی نموده شرای آزان نذا میر معزی و امیر مسو بهیج سلمان و راه جاگفته اند و باستانش
صورت جوریست که بر عدل شریف توبه و سوگند را تا تاب از هم باز کرد

وله نصیب

خلق را با کف تو ابر بهاری بچکا	عالمی را دل ز فشاندن باران است
ای تو شمس کی زود تو شود دلیل نهار	ا بر چون خوانمت انجی اجهکند شمس
پیش تو پنهان زرهی تو استیمه زار	از کف تو بهر رنجوران سودا شد

وله نصیب

مگر که نعل شود زیر پای اسبش	درست کرد و در ماباز چون و چنگند
-----------------------------	---------------------------------

وله نصیب

نیست انجیندن احوال طبیعت طالع	از لقا می تیغ تو خسروان کینند
عمره خواه تو که تو بهر جوش کجا و صاع	از هر نفس تو نماند که در مابان و دپای
چهره منی حسن لفظ تو کیر و جلال	تیغ تو هر دو باغی های ساز چون کس
سخت سان بچا ز خنده دل خال	شهریار با بلبل خوارم جای هر شد
شده طعم خطه خوارم پر سر طلال	تا بود و جای زده خنجر از اسکی آفران

در مدح سلطان قدر خان چیر شیل گوید

با طایک شرح گوید بهر زمان آسمان	آن سیکهستی که این صاحبقران گوید
با تو اضع باد یا نانت امانت آبان	که بسوده پای و در اول شرقی کابان
اقاب ملک و شمع دولت و بنیاد	از اسمان آمد نکشایش لقب بر که است
وز در کوه شمش از همی خنجر چون	آسمان در محبت آتش را بتارک بر بند

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

بزار عدل بی میمان بر سر عدل	چه دولتی که بسوی کمال دارد درو
ز عقل دار و روح و ندوح نیرین	نه مشک و می اگشته نیم از خوشبو
ایا جو عقل تا می تمام در همه فن	سپاه عجز تر است صد بزرگم
بنده قدر مجانی و ذمت قدح من	چه ساحر است که کلک تو میکند نظر
مهر ب و در فلک کنه خنجر من	به تیرانند و ز خنجر من شود بعد و
میان تیر شب اندر کفره روز و من	و دان واقی شرق نیست ای عجبی

زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد
ساده دل مراد که دل و سخن جانان
خوش خرم شده و در استه چو باغ بهار
نزد تو چیران ز دست تو سرگشته و خوا
که کشت محو فسی است جانی چار
و بخش چه ازین کیر مردم مقدار
با آنکه کرد و بخش از ترحامات سپر
اثنای در معالی آسمانی در جلال
دست تو که در نما بر باد او کج و بال
از ضمیر بد مشرق اختران کینند نوز
در پناه تو بر آورند سران و بال
خیل تو در مینستقی او در چون خیال
سحر این آتش او در آسمان مینستقی
تا بود حاصل ده کوب را یکی تها
اختر اهدای تو باد همیشه دره بال
پادشاه پدید شد رضای خدا و زندگان
پر دولت صحبت نیک شایسته نوبت
که گرفته دست او در آخر غرب و جان
عالمی آسمان با کعبه شاهی قرین
که بخدمت پیش این شه بزمین بنه
چو ز شگفت کل اندر بهار کرده چمن
بنفشه و گل شمشاد و ارغوان سخن
که محشش شوند شدن بر پیر من
نه هر و همه را خوانده فروغ او روشن
درخت فن تر است صد بزرگ من
ز مشک تبت بر سیم بخند قد عدل
و کز مرکز عالم کند مدوش سخن
چرا همی شب در روز آیدش برون زمین

کونین قلعه کب نام نوری شهوت
توزیری و منت بهت کوی
رو وزارت میں سپارو مرا
کسی کز او بنو عیب باز خواجیست
این صرخ که او آب هیز مند برد
ای چون کل سنج دست مال بهکس
بریا تو پتو این جهان گذران

از بهری مهر و

ای غم تو کشته مرا چشمه چشم
جانی رسید کار که بر صوم دی تو
گر دود وصال تو جاناروشد
فنی چه بهت تیره که هر روز میشود
در ملک شاه خواجه جعفران تونی
ستم صفت چو تو تو انخد ناکان

استغاثی نیشابور

رفش را سپین کشی که نور شیشه

اشهری نیشابوری

قطعات و رباعیات

بماند ساز و کفشار شلخ درخت
در آتش اندیشه مرا چند برد
چون دیده که کس کران هر خس
بگذر استم ایامه و تو از پنهان
سفال از طپا پنجه زدن یک گانه
ایا یکدم خاک در خوا همست
مانند بنفشه سر کوفی ز بهوس
دست از بهیستم و نشتم بکران

استمس حال الدین محمد از قول شعرائی مجدد بوده محمد عوفی اورا بکلامت

الملک تاج الدین محمد کشته است نوشته شد
ناخزده می چهرت ترا چشم
باجه تو بکشتن من کشته چشم
باری مرغید شد از شط آب چشم
روشنی تو طلعت هر گار چشم
زانسانکه بر جوسج و شهریار چشم
بر ظلم منت خدا قبل کار از چشم
و هو ابو المظفر ضربن محمد از قول شعرائی مجدد بوده
از آنجناب است
اگر نبود می رشید را کوفی ز دل

اورا حکم شاهنور کشف شدی که نید با طمیر الدین فارابی جاسوس مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد
بکش را می نمود و نیز که نید در علم سیاق حساب تنها بوده در علم استیهار رساله شاهنوری نوشته

باری نهایت زهد و صلاح هم پیشند و از اولاد ختام شاهنور در سرخاب تبریز مدفون شده از دست

چون پکر نید چنان دامن جان
خاکت بر بهاک خرد دیده دایگان
از صحت و صلح چون تزلزل کان
و ایجا که چشم دست کابل جل گان
هم زان شکر سید تو اندر دل
سخ است چنانکه تراب مرا چشم
در یاد می که پیش کبار دست او
خون عدو حسام تو را بر رخ کرد

اسمش امیر ابو الحسن علی بن ابی اسس معاصر و هم صحبت یکم و قیمی بوده مدح وی را یکم و قیمی بسیار
ادانوده و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری دانا و کریم و ضعیفی انشا و یکم
سلطین سامانیه حکومت کران داشته و قفق قواح وی بوده اورا مدحت می سروده از دست
خواهی که بدانی که نیم غمت پرورد
جز دل من ترا حصار مباد
یا قوت سازد جگر شود و چاده زند شمر

سفر ظلم و برهه و شمشیر و می زود
زندگانیست را شمار مباد
چون در میان بر تنگ اندرون
چون کسبید اندر و می بر واز
راه کم کردگان و سبب باز

او در مدح مسعود سعد سلمان گفته
دست من بی حصار و آسپنی
مدحتی کوی تا عطا پستی
بیا یک کرده پید انگستی کردت
بادی که مرا سوی بحر فند برد
چون لاله ز تو ز کب بکار آید و بس
چون پتو گذشت بگذر و سید کران
مستوده از تصبیده که در مدح بلخ

خود بیند من زای ن اندر گار چشم
چیزی که کس نایب تو از ما در چشم
بی روی تو نیاید ما را بجا چشم
روشن کند جاز را یقوب و ار چشم
سخ ز قردی چو خرد ز ما چشم
وان را به تیر خیمت چو پهنه چشم
بماند که ترغیبی شکر گویای اند و پست
ز بهر ماضی که با بس پیش من گین خال

هم زین کرفاده من از هلاک جان
تنگ است چنانکه مراد ترا دکان
هر دم ز جلت آب شو چو ابر کان
جان خود در رخ تو را بر لب نسان
شکر ظلم و برهه و شمشیر و می زود
زندگانیست را شمار مباد
چون در میان بر تنگ اندرون
چون کسبید اندر و می بر واز
راه کم کردگان و سبب باز

امینتی بلخی

مانند اشعار کهنه رضای آنست که یکبار
 زده پوشش که آن ماه پیکر
 بسک اندیش تیر و بهرام دوزیر
 دو با قوت خوانم لبش از غلام
 تیر و من آمد که بسته روزی
 مرا گفت ای کوفته راه دانش
 که در صبح انجم می اندساکن
 چه محمود خسته و شنیدنی خدیوی
 کسی بحث پیمپال بر دربار د

اوحد الدین کرمانی

در مدح محبین الدوله سلطان محمود غزنوی

یکی جا بود شیده و یک کت خنجر
 سفره کی و کشت کیتی سر اسیر
 ز بهت مسافر بود حکم اختر
 جهان دیده چه حسرت کرده پیر
 کجی چتر خاقان پادشاه زار سر
 یکی خواند مشن از کجا بود تابان
 بد کفتم ای سر و سیمین بلخی
 ز شاهان از خسر و ان زمانه
 کسی سوی چون رود چون فریدون
 کجی که اندر زمینش بمانی

و پیر ابو سمرقند احمد بن محمد بلخی همانا پدرش بخار بود که خود بدان نام شهرت نموده مدح همین الدوله
 محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فضائلی آن عهد صحبت داشته مانند عنصری و فرخی و غیره هم اشعار
 مانده اشعار کهنه رضای آنست که یکبار
 زده پوشش که آن ماه پیکر
 بسک اندیش تیر و بهرام دوزیر
 دو با قوت خوانم لبش از غلام
 تیر و من آمد که بسته روزی
 مرا گفت ای کوفته راه دانش
 که در صبح انجم می اندساکن
 چه محمود خسته و شنیدنی خدیوی
 کسی بحث پیمپال بر دربار د

و ابو ابو عابد اوحد الدین که شخصی است از اهل یقین صحبت شیخ الموحیدین محی الدین العربی رسیده و ارادت
 شیخ رکن الدین سجاسی را کرده با شمس الدین تبریزی ملاقات نموده بقول بعضی وقتی او حدی
 عراقی و غنچه الدین عراقی در پلوه خانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز
 بطیبت فرمود کاش کردی و کلاشتی که یه بظاهر جمیله تعلق و تقش و همنه و تمکانه داشته در غلبه حال سینیه بر سینیه اهل جمال سینیه
 پس زلفه بغداد که با حسنی خدا داد بود میل به یاری نمود و حالت وی بخلفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را ده ایگونه
 حالات کند اورا بگشیم که او کافر و مستبد و طغیانست پس منزل شیخ اندام شیخ بر خاطر فخرش شرف شده این با معنی گفت
 سلسله مرابسه غنچه بودن . در پای مراد دست پسر بودن . نو آمد که کافر را بکشی . فازی چو توئی رو هست کفر بودن
 خلیفه زاده از استماع این رباعی که بداهت طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت جنود از در ارادت در آمده و از این حدیث
 و سعادت شده باری و فاختش در دست بوده چون شنوی مصباح الارواح وی چندان مشهورست و ابیات بلند و معانی دلپسند دارد
 بعد از چند رباعی و سخن آزان کراری
 چشمی دارم چه پراز صورت دوست
 زبان من کرم چشم سرد صورت
 اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
 دل من حقیقت هست تن با پست بین
 او حد در دل منی آن خردل کو
 چون غمزه صبح کشت غمزه
 بر بست تک نقاب عنبر
 غمزه صبحی تمام بر چسبید
 نفس تو که ناطق است و صادق
 چون دید حق عدل از جهت
 ذات نکال غفلت ذاک
 چون بر کرد ز راه شیطان

رباعیات

از دیده دوست فرقی کردن نکوست
 این عالم صورتت مادر صوریم
 آدیده و دل غم گنی خجیبال
 هر چه که آن نشان هستی دارد
 تا کی کوئی ز غفلت و خلوتیان

باید مرا خوش است چون دوست
 زیرا که ز منی است اثر در صورت
 غم تیر بد با فن حشمت مال
 در کسوت پوست صورتت نیست
 عریست که راه میرای منزل کو

من مشغوب شنوی مصباح الارواح فی صفه الانسان

از وقت بای است ناطق
 بر سر سخن نهاد تاجت
 شد غایت صنع از دیاک
 آنجا شود ز جمع انسان
 چون در تو چهار طبع شد هست
 رفتی ز دیس تن بدلول
 چون سوی معاد یافتی راه
 از نور خرد مرسته کرده

شنوی درین کتاب بینکار
 یا اوست درونی دیده یا دیده خود
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 هر که ز چند راهت از قال بحال
 یا پرورد روی دست دیا اوست بین
 پنجاه در جمله استی حاصل کو
 شد طره اشمان سلسله
 بکشود در سس صبح زیور
 هر دانه در که هدف دید
 از شاخ تو مرغ نطق بر خاست
 از غل شدی بسوی معقول
 روح تو بود قدسی آنجا
 آنکه بصفت فرشته کرده

در عالم قدس چون شود شاه
 معنی کمال پادشاهی است
 مرکب است اساس زندگی
 نه شاه را بخندند که ستر
 آن خاک چنان بجا که شد باز
 جانت چو تن جناس با بد
 سیر ز همه چنانکه باشند
 اندم که از بد اشتی است
 روزی که شود ز بندت آزاد
 راهی داری عظیم باریک
 کعبه است مقام و بادیه راه
 هر کس که بی رود طریقی
 می رود همه شب بنور اختر
 در تیره که مباحش تو مید
 تو مید مباحش یک می ترس
 هستی چو یکی درخت خود روی
 مقصود زوخ جز شرف نیست
 بی میوه درخت باز پیش
 انگه کس که چنین درخت باشد
 بر خیزد میوه غنچه
 کادی که نزاری گاه باشد
 فرد مسخو حضرت است
 طوبی چو بد شمشاد ذوق
 تسلیم و رضایین یقین است
 اخلاق بی تصور میسدان
 فرشت است کفایت و جبارت
 آدم دم روح بر در است
 چون دره منی نبود خاکی
 چون صورت آدم صفتی دید
 در آینه عکس میشتی دید
 یک بود چو کاژبه دو پنداشت
 دره پندش آدمی بود ترا
 زان گفت که نار بهتر از گل

گیرد صفت آبی آنگاه
 لابل که حقیقت آبی است
 پیر است لازم جوانی
 نه خواهد بماند نه بهتر
 وان پاک همان پاک شد باز
 در قرب حق اختصاص باید
 خیزد بدان نشا که باشند
 اقدار سزا بزمین است
 پرواز کند سوی هوای باد
 باره شبی عظیم تاریک
 ناقه تن و ذاد خلق افتد
 او را نگزیرد از زمینستی
 یعنی چسبند بر پر بر
 گذر شب شب است خورشید
 میدار امید یک می ترس
 در پیشم چهل بلب جوی
 مطلوب ز شاخ جز شرف نیست
 بزنده با تو به تیشه
 مقصود غراب سخت باشد
 در آخور خرطبان چغندر
 کجند و همیشه گناه باشد
 و دیار شود و حدت است
 طوبی کلب اگر کنی بدان شوق
 گوژدل و سلسل نیست
 حالات عمیده حور میدان
 استبرق و سندس استعارت
 ابلیس دل ستیزه کار است
 در آتش جنت کبر ناک
 گل دید چو مغشبی خنی دید
 غوز دل و جان ندیدن دید
 پس مرغ گرفت و اصل کبشت
 جگر گزینی ز دید و کاژ
 که دید گل سیاه نه دل

از نور حد و ش برتر آید
 انگو ز خدای در جاب است
 زود که اجل سپید آرد
 چو زفت ز جسم جان پاکت
 از تفرقه چون شوی سوی جمع
 ذواق همان ذوق کردی
 سنگ ار چه بر آسمان بباری
 مرغ ار چه شوی نگاه آتش
 کردیم کشاده بر تو این راز
 ره چست ره خدای بخون
 ره نیست فزون ز نیم کسنگ
 اول چه کس رفیق جوید
 بعد از شب تیره روز پسنی
 در ظاهت خود مباحش مغزور
 یک توبه و عالمی کبیره
 سسزی تری و ناز و تفر
 بی شهید جو کردم و چو ز نور
 و غل کلب اگر چنین درختی
 یزدان کند از کند مباحش
 مرغیت ز عرفان چه داند
 جنت چو بود جهان ایمان

وز نور قدم منور آید
 در آتش دوزخ و عذاب است
 کرد از همه نیک و بد بر آرد
 شد خاک زیره خاک خاکت
 سمع تو بصر شود بصر سمع
 چننده سخت و فوق کردی
 دانا بچیل نگاه دار سے
 در جبین نفس کنی حصارش
 هر جزو بکل ہی رسد باز
 شب چیت شب جهان روشن
 لیکن ز تو دره است نرسنگ
 آنگاه سوی طریقی پوید
 خورشید جهان فرود پسنی
 می ترس که ظلمت است با نور
 آبی خوشش و کجمان صغیره
 لیکن تویی ز میوه و منسز
 بی میوه چو باشم و چو صنوبر
 مسکین تو که سخت شود سختی
 ایزد دوار و دپ نوا لبش
 بزلت ارغوان چه داند
 سدره چو بود شمشاد جان

فی الکحالی

روضه خرد و رضاست مضمون
 اشجار بود عقول خسیار
 دلان نجات خاطر کبر
 حلیت بنرت و حله تقوی
 تن عارف جان نشد به طیس
 آدم ز طیس جان دل دید
 او را گل و خاک تیره پنداشت
 چون دور دولت خرد بود
 نشکفت چو کاژ یک دو چن
 ابلیس هوا بدید خود را
 در حق که دل چو حور دیدی

باک اهل هو است نیران
 انمار بود روان احرار
 فلان نجات خاطر کبر
 ساقی سولی شراب معنی
 کفشد نکر سجده ابلیس
 ابلیس ز آدم آب و گل دید
 معنیش که نور بود بکند اشت
 پنداشت که آدم است خود بود
 پس فرج بر آسسل برگزیند
 کل دید نه آدم و خرد را
 کی کل دیدی که نور دیدی

لغت دوری بود به سستی
 طعن شده بر کرانه افاد
 و این طرفه که چه بر کنار است
 تو زین جهت به سستی جمدی
 لغت چه کنی بر آنکه بزمان
 ایلیس کشش چه پر ام باشد
 لاجول بدان گسند مردم
 که سبوی دایو پر اسپینر
 که ز آنکه برون که زید از راه
 به جان تو در وصال جانان
 در مجاس عشق شاد و سرست
 در باغ با حسیاد بلبل
 عاشق ز صبح کی شکید
 یکدم ز مشا پده جدا ماند
 در خفته لاجورد افلاک
 قبضه است فلک زبانه آتش
 تو زان حق و عالم است میرزا
 وات تو که هم بر این شناخت
 و دونه باری بدان به تحقیق
 که شربت دوستی نخوردی
 با عقل ز عشق کم توان گفت
 چون خاک مشو ز باد عاصف
 انکار که نیست مرغزاری
 با مور و مسخرند هموار
 بناسر تو شکل از شکل
 زودا که ز کور تن بر آنی
 میدان پتین که چون برودی
 از پنج پنج حس جودستی
 دینی ز طفیل خواهد دینی است
 چون پیش اجل برود در کیش
 کفرت بدلت چه درود صورت
 یعنی ز حضور خلقت خویش
 از خلق نکو ثواب یابی

سستی باید ترانه و حوسه
 پر چسند که در میان افاد
 بر خنده دوح شمشیر است
 و جمال مباحش باش جمدی
 می بزندت ملز که پان
 در بند کشش تام باشد
 نادو شود ز تو شان کم
 لاجول کن ز خویش بگریز
 دیوار اثر اخوذ با الله

چون دوزخ حبل دود پند
 از نقطه محیط سان برون ماند
 آدم زده چیز شد مشهور
 ناری تو اگر جدا ز نوری
 تا هست تن هست ایلیس
 منلو بس کن که رسته باشی
 تو دیوی و طرفه اینکه لاجول
 آن نخله ز دیور رسته باشی
 با شده درین جهان مکار

وله صبا

در سستی خویش تن بعین ماند
 در پای تیزه سسرت کون ماند
 ایلیس کی است زانده کو هر
 طعنی اگر زاصل دوری
 اندر رک تو چون به تبلیس
 وز غالب کنه حسنه باشی
 زین سانس روان شدت بدلی
 که نشوت نفس حسنه باشی
 دیوان اخوذ کو می بسیار
 در کو کبه جمال جانان
 در عالم تن با نظر اربش
 سیب ز قاف و انکرود
 افاد درین در پیر خاک
 دان حصیان رهشانه آه
 شکل فلک و زمیت قطاس
 یک پند و کیش ز خاک است
 پیرانه اهل پیش نیست
 می بین حق را بدیده است
 تو فتن حضور دوست دریافت
 افلاک همه موافق اند
 باشند درای هیچ کردان
 زین پیر کو پوشش مکار
 همواره در او که در آرام
 اشکال مکن که آن شکیب است
 آن که ندانی و سخوانی
 بشو سخن و نسبول کن پند
 آن نخله قیامت تو بر خاست
 نه دیده ده حیره باشد
 کشف شود بر او قیامت
 آن نخله بود قیامت تو
 دم دم صفت نگیرد منکر
 جمعیت خویش حشر یعنی
 مالک شودت ز پریم مفوم

جام می زلف بار در دست
 خالی نشو ز سبب مل
 صوفی ز سبب کی شکید
 از خلد و نعیم و روح و اماند
 یکبره شناس هر که خاک
 با دست نمود آسمان کش
 سوزون کرد نبات حیوان
 میزان جان جسم و جانست
 کومی پسند ترا سبقتین
 چرخ اینده دور خود کردی
 بی سر سخن از دستم تو کوش
 زین آتش غوی آبگون در
 پندار که نیست جو چاری
 مجبور و د بزند در کار
 تا حل شودت بجله شکل
 و در کله خاک بر سر آتی
 با خور دی بر آنچه برودی
 در شند ریشش جند جودستی
 چون تو مردی صیت تو چه
 در خود پند قیامت خویش
 از خلقت تن جدا شود نوز
 در خود و فرشته که کین
 و ز سیرت به عقاب یعنی

ناگاه نکلند کرد کارش
 نخل از شکفته جسد انکرود
 چون جان تو زان سر چه پاک
 این نسبان را بهانه آه
 در قبضه امر خالق انشس
 یک پند و آب پاک است
 سرمانه آفرینش نیست
 می باش که نماز حاضر
 هر که بنماز از دست نمانست
 پس خرد و صرخ عاشقانند
 از صرخ سخن کوه که مردان
 آخر چسند که رای کشاور
 مثنی حیوان بخش بدرام
 اشکال فلک همه فرست
 علمی که در او بسی نامی
 مرک است قیامت ای خرد
 از جسم چو روح شد کم و گات
 نه چشمه شمس تیره باشد
 صوفی چه رسد با ستمت
 چون نفس شد اتقامت تو
 در کور قنت چه شد صورت
 از تفرقه دور نشتر می
 رضوان کنی از امید معلوم

از نادیده بر او نشاید دور
 نه جسم و نه جان نه جای ماند
 چندین چو بوی معتم زندان
 تا آب روان و سبزه پنی
 تا تکیه گشتی پر از گل
 تو طوطی طوطی اشیا فی
 سر پای تو ملک چه داند
 تو میدمشو که در سر است
 کجی شود که آن بر کنجی
 در حست که پادشاهی گشت
 شهر می دیدم طیسر ناخوش
 پر دیو و دوتی ز مردم
 دیدم شده بر فراز کوهی
 در تخته از چون منسکان
 جمله سروده روی یک چشم
 کشار درشت نرم کرده
 پیران ریشخ از مریدان
 کایان چه کنند این چه است
 در رخ که می شنیدی غیبت
 کردیم که آنه زان حوالی
 تا از پس بنجای بی بر
 شری دیدم چو خلد خرم
 دین را چه جامع و جوامع
 ز اسماعیل چو حال کردم
 کشاکش تمام زاهدان است
 زان مرتبه نینسند که شتم
 دیدم خوشتر ز شهر پیشین
 چون دیدم بر آن صبر کردم
 زان ناحیه تیری چشم
 تا کاه بید گشت با سکن
 در باغ بسی درخت زیبا
 بر لاله و مرغزار مردم
 بر هر طرفی هزار غنچه نو

وزر همیشه رضای تو
 تو نیست شوی خدای ماند
 یا بر سر این آن نمی نود
 یا بی ز فاقبت بی مطلق

خطاب بان که قرار در عالم طپعت

بر بوی گل و سماع ز بیل
 عیب هست که در نفس بانی
 از چاه بر آب سجاه پیوند
 کوشش ز برای تو نهاده
 قدر تو کسی جو من شناسد
 آن کج که داد از آن نشان رفت
 کجی هست نهاده ز بر پات
 رنجی بکش و یجوی کجی
 تا شربت امر خورده باشی

در ذکر مقامات نفس آواره گوید

دوشمن همه جای رو کردم
 بر صورت آدمی کرده ای
 ترک زنی توت و تهر
 چون دیو همه نشسته بر شیر
 بر طاق نهاده بر ناموس
 صورتی صورتی یک چمن کوف
 بس گفته دروغ از پی زر
 چون اینجه یک بیک بدیم
 کشاکش که دیار غافلانت
 در قهر سیاست اندمهور
 چون با صبا بجای شتابان
 جمع آمده شان همی مریدان
 وزه نشن و غفلان پرست
 ز قوم و خدایا چنین است
 ز انقوم شدیم در درحالی
 چون با صبا بجای شتابان

در صفت نفس مطمئنه قدسیه و مقامات روحی

آرام گرفته در صوامع
 از پیرد که سوال کردم
 کرده همه خویش را طاعت
 کاینچه که کند و این چه است
 آواز صفای روح پر نور
 بر خط خطی روی دیدیم
 آنگاه که در آن میغم بودند
 کشاکش که سواد نعمت است این

در صفت حضرت قدس اکبر

در پیش درخت تخت دیبا
 پر ناله مرغ زار مردم
 در پهلوی تخت کرده مخراب
 بدمشعلها ز بانگ بیل
 ساقی بیان نوید دلاله
 بر هر فرد حسنه از طرفه

وز هر دو وجهان بر روح من
 یعنی ز بقای مطلق
 بر خیز و مقام کن برستان
 در سایه گلستان نشینی
 و انگاه برو بجاه پیوند
 تو مست چنین زود داده
 کالیت بت شمن شناسد
 کافی مسکوم سخن اقرب
 زان با طیه حمر خورده باشی
 طبع هست که از دمای کجست
 گرفته هواشن و د آتش
 با مستبانی امیر آن شهر
 انمی در کف بجای شمشیر
 هر یک نفس جز در مسطادوس
 کافی هست ایک چن کوف
 هر خطه بر ایزد و پیمبر
 در حال ز پیر بر رسیدم
 بگذر که نه جای عاقلانت
 در حبت ریاستند مغرور
 زو یان شب و روز در بیابان
 کردیم گذر بشعر و دیگر
 ابلش هم شادمان و پیغم
 فارغ ز غرامت و نه است
 مانا که نعیم جان فراست
 در نور خودند جمله مغرور
 تا باز بمانی رسیدیم
 دو بهره در وحسکم بودند
 لابل که بلا و حکمت است این
 کردیم گذر بصد تبسم
 بر هر ورق از کلی چراغی
 در زیر درخت چشمه آب
 بدمشعلها ز لاله و گل
 اکنده نمید در پسیال

صفتش ز صفا حد یقه نور
 کش که مقام من که روحم
 لایست تو قلم دین بوم
 بروی و حرمت شاعرش
 شاد ادم باه پس دل
 ایمن ز نواب زمانه
 سعد و در آن طرف تنی چسبند
 سوزنده و نورناک چون شمع
 نزدیک شدم سلام کردم
 از نظایفه خود ندا یک تن
 از آن ناحیه نیز هم براندم
 رشم پس از آن مقام پایان
 همچون مایه در آب تشنه
 ناکت بید با از خیب
 از طور صفاست بر کند شته
 یکدل همه از صفا می یک فن
 مانده موسی و بر اسمیم
 همیشه از خدای است همت
 در دیده سحر جمال دیده
 دیدم بجزیره سوا فقی
 آنکه درین دیار بودند
 مستغرق ذوق شوق بودند
 اندر تن خویش گشته هر کس
 چون کشت دلم بنور آن جمع
 دیدم بدین معنی اذاتم
 مانند چراغ و ماه و دشمن
 منزل بدیش خطاب لولاک
 پیروز سرای اقم باقی
 چون صدر در سالتش دیدم
 بشا خمش کشته از زیت
 دادم صلوات بر روانش
 نقل در درج خلق بکشاد
 ز لباس جزودی که می سخت

صفتش صفت ثقیفه نور
 بل عظم در وح - استوخم
 کاهنت مرا مقام معلوم

پیر آنجا بر سر پر پشت
 آن سدره مفتاح خواندی
 چون قصه عذر خوش خود

در صفت نفس حسیه

میگردم منزلی دو منزل
 غالی ز شرایب مکانی
 از مستی خود بریده پیوند
 و از تفرقه جمع گشته در جمع
 در زاویه مقام کردم
 اندر دو سه روز با پنج من

ناکثت بید روزی ز دور
 گردون شن مرکز محیطش
 افزون چهار صد بنودند
 چون حلقه و جوشان بدیم
 هر چند که نه نطق مستقم
 نشاخت کسم و گر که بشاخت

در صفت نفس حسیه

ازشت فراق خورده گشته
 شرح شرح جانفرازی غیب
 و ز زده ذرات برگزیده
 یک روح بند یک چل تن
 در آتش آب و شبنم
 و الای و صبا و پست پست
 اسرار بکوشش جان شنیده
 قومی همه عاشقان صادق

مستکشت و شوکی گشته
 اندک قومی در آن جاور
 او از آن ارجی شنیده
 مستان همه از نسیم نسیم
 هم شربت محرمی چشیده
 ناخواسته رویت مکانی
 زان فرقه بفرق روح کردن
 از ناله جوانی صفت زاری

صفت نفس عاشقه

طاووس و خروس فراغ و کس
 تابنده لبان بر تو شمع

پس دیده بنور دیده حال
 زان طایفه نیز خرم و شاد

صفت نفس غیر وقت حضرت سلح

لیکن چو شب سبزه جوشن
 مقصود ما خلقت الافلاک
 رفته بجز روح آسمانی
 و ان قدر و جلالتش بدیم
 فرخنده چمبره جازیت
 صد بوته زودم بر پشته نشن
 در پای کرا بنهار زون داد
 آن بود همه که پیر میگفت

چون نه چراغ با سیاهی
 سیرخ صفت ز با م کونین
 برده بمقام لی سع الله
 بشما خمش که بهت محار
 سلطان طوک و میر پیش است
 چون دید مرا بنزد خود خواند
 چون لفظ مبارکش بدیم
 زین واقعه اشتباهم افتاد

بر مسند خود خلیفه پشت
 اینست کز او عجب باندی
 کز بهت اشراق و اماند
 کردم بگر شدن و در پیش
 شری خوش جانفرا و پر نور
 اختر شده نقطه بسطش
 جعفر باغ نیک و بد بنودند
 و ان رفت و ذوقشان بدیم
 و ز شیوه دل حدیث گفت
 از شوق کسی من نبرد هفت
 و اظایفه را بجای نادم
 در عالم غیب غیب جو یان
 مستغرق جستجوی گشته
 اندک ترا ز آن مقام دیگر
 در راه رصفا بجان دویده
 در صدق صفا سلیم و تسلیم
 هم خدمت همه می کشیده
 نشینده جواب من ترانی
 رشم بمقام چادر و ان
 و ز سویه چو سوی در تزاری
 فرزان بر این چهار بودند
 لیکن بچاره جوق بودند
 زنده همه را بنور خصال
 به واسطه در گذشتن آزاد
 یک مرد موخر مقدم
 گرفته ز راه تابا ہی
 پر تیده بقاف تاب تو سین
 از جبر سینه نکبت آه
 شمع خرد است تا جبار
 سر خیل متبیله قریش است
 و ستم گرفت پیش نشانند
 زو گفته پر خود شنیدم
 بی آنکه خشی بر ابراهیم افتاد

کشم که تو مصطفائی او پسر
 کشم چنانچه پسر او پسر
 آن عقل خلیفه که او اند
 در منزل بود دست چیریل
 چون نیک بدیدم آن گو بود
 شد خسیره ز نور دیده
 چون دیده بر رفت من باند
 تن بی من شد بجلی از من
 نادیده بجای بهیسی دید
 زین حال پس از کسی نشان داد
 خود کشت حقیقت و خود شنید

احمد بن ابی جاهد الکرمی

امور است آنمان در شش بزرگ
 مسالامه بوطن باز کشته رساله عقد العیسی
 منشیان در کمال استیاز و کابلی نظمای عربی و فارسی منظوم میسر کرده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود در شهر شش
 در کشت در مع عماد الدین
 پر و جنیل حجاب چهره خور کرده
 بر چنین بهره بیطیله زردین بستند
 بزنگار خجل میواند که بر شیب سیخ
 بو المظفر خسرو عادل خادین حق
 زیرگان در شش جده تا به کوشش دیده
 از دوز ترسم و وزیر می کنم
 زود تیغ ملک در دل دشمن می ناز

اوحدی غم مشهور با صفتها

خودش بر روزگار در قتلین ترک بوده مشنوی جام جم را بنام ابو سعید خان تمام فخر کرده دیوانش قریب شش هفت هزار است
 از خصایده و قریات و قطع و رباعیات دیده شد شرب عالی دارد و دانشش در شش هفت هشتاد و پنج از خصایده و رباعیات و مشنوی جام جم انتخاب شده
 سپوزند ما در دیار
 در غم و شوم ز صیت آن مشوق
 بهیستان در آمد بهوش
 تو گمانی که میرسد مشوق
 ناز در زن بجز من تشویش

کشا که دوئی ز راه بر کسیر
 ناند مقام سدره بزر
 نه جو مسر پر بد که داند
 و اماند ز پر چون سرا فیل
 اوه منی پسر پسر او بود

به ستم کی نبرد او دار
 کشا نه با که پسر هرگز
 خشن بنام سدره داشت
 که نیک که کنی در این من
 نوری دیدم ز نور در نور

صفت نفس فایده

نامی مرغ من بسازد لمن
 چون دیده غمناک کوش نشیند
 بخشنده عقل نطق جان داد
 و انزوی که خود نمود خود دید
 سنا من بود بود ساتی
 چو دیده و کوش کوه گر گشت
 وان نکته که این چنین گو گشت
 پس باش عین که نیست و الله

در عشق مرغ معین صفار
 ناند مقام سدره عاجز
 لیکن عشقش در رخ باد داشت
 تو پیری پیر نیست بخرمن
 از نور و لی ز دیده ستود
 کان نور نبود دیده دیده
 زان پیش دیدم و ز نادم
 چون فانی کشت کشت باقی
 کشا هر باز بان هر کشت
 چون من بسدم بد آنکه او کشت
 موجود حقیقی سو الله

از فضلی که گنایه و مترسین بلند پایه حمد خود بوده است مولفش بر سیر و کوه نمان و در آفتاب
 بعلم و فضل و حکمت طبعی دارد دوران در خستام دولت ملک سلاجقه کرمان انقلاب و ختال
 دینار از قوم فرخنده تر گاتی
 شرح حال خود مرقوم داشته رساله است
 میسر کرده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود در شهر شش

قصیده

سر ز شکیب شب در چشم اختر کرده
 و زده نوحه در کوشش و پیگر و الله
 این چنین که کاب بود در نین بر لب
 خرد گشت از شمع اختران آریسته
 سایه زرد آنکه ایل بن بهیاء رز و
 او که نشان شب متفطاطی لور
 وین چراغ شمشاز بر کن برگزده
 سایه زرد آنکه ایل بن بهیاء رز و

وله صفت

میرم بر سنگی میری کنم
 با دله کشت در غمی او دینار
 با آنکه در نبرست دو حضرت درین
 که می بخشند پادشاهان دینار
 اصل انتخاب از مراد بود چون در انجام عمر در صفهان زیسته و هم در آنجا در گذشته صفهانیش
 خوانند و نسبت ارادت بشیخ او حد الدین ابو عابد کرمانی مذکور داشته و بدین نسبت او حدی نقل کرده

ملک دینار کهنه
 از بلع خورده کار بهای پیکر کرده
 دره صورتی غمگین از کرده
 بر مثال حضرت سلطان آنکه کرده
 عاشقش با طاعت یزدان بر کرده
 چاره کبیر فابریک سخن کرده
 در قمره شرم و سبیری غم
 جان می بخشند خسرو عادل دینار

خودش بر روزگار در قتلین ترک بوده مشنوی جام جم را بنام ابو سعید خان تمام فخر کرده دیوانش قریب شش هفت هزار است
 از خصایده و قریات و قطع و رباعیات دیده شد شرب عالی دارد و دانشش در شش هفت هشتاد و پنج از خصایده و رباعیات و مشنوی جام جم انتخاب شده

خلوقی نیست تا که کم زار
 که در آن پرده نیست کن زار
 چیست این شور و فتنه در بازار
 همه در کشتگویی او پسنار
 هسنگ بر شیشه طلا بی بار

چون تو نشد ز وصل بنور زار
 از سما عم ز صورت آن زار
 مست خود نمی شو بهیاریار
 او نشانی که میرود در لار
 بار بر نه ز کمن انکار
 همه می نیست تا که کم زار
 مطربم پرده باهی سازد
 چیست این ناله و فغان در شهر
 همه در جستجوی او غافل
 خانه در پیشه آگهی بر

در سواد و شش کشش خامه
 با بخارند شاه و شکر باش
 آب و آینه پیش کیسه و بین
 قطعه را هزار دایره است
 هم به بیاست بازگشت نمی
 تا بدانی که نیست جز یک نور
 همه پیش او هیچی گویند
 همه چون نیکان این هستند
 مردم نشسته فارغ و من باقی
 از من نشان ل طلبند پیدان
 که در دل جای کسی نیست غیر دوست
 بر کسی می جوید و می ستان نور
 دل نمی است بسته بر او حد بسته
 چون آفتاب عشق بر آید تو بگری
 سپر کوش جسم که زمر جان بر آفتنی
 کمتر ز نور ما را شناس آنگره را
 فرزند بنده است خدا را شش مجوز
 که تامل است کج سعادت بری است
 امر و چنان بری که فردا چو روی
 و یک ای قبه ز قدر رنگ
 با ده که سخور ده زکی است
 که چو دانا بمر بریت گفت
 دیده آب مقلقت داند
 تو آن استر ان پر کاله
 منت از غرق استیام بری
 رخ در آسوده کی ناری هیچ
 کسی از تر دورت آگه نیست
 پیشند این تان ز کار رنگ
 سبزه این چین در دود نشد
 همه کم گوی برینوشنیده
 ساقی اوصاف نیست زاندر روی
 نیست صفاتی صل که جو شش کن
 سطر یا خرقه نیست ز شاد کم

بر در چار طبع زنی سمار
 تا برون یان علم ز خیار
 که یکی چو ند و میشود پیشمار
 گرفت دم بیشترند پرکار
 که ز در یا جدا شود بخبار
 و اندک سایه در دوی او
 یک در دشت سنگ کسای
 همه جویند کان آنی دای

این مثلث بن بر آتش شک
 جز یکی نیست صورت خوابه
 سکه شاه و شش سگ کیت
 الف هست اول حروف و حرف
 بنیاست در میان تو خط وجود
 همه عالم نشان صورت است
 جمله با او درین مباحثند
 رفته شد باغ و خفته شد خفته

و ان مربع بریزد صفا
 کثرت از آینه هست آینه دار
 عدد از ده هم هست از دنیا
 بر الف جمله میکند مدار
 نقطه اصل از اشیا بردار
 باز جوید یا اول و الا بصار
 خواه موسیقی خواه موسیقا
 سفینه شده و کشفه شد هزار
 دل در دهنده شد که جویم دوی
 بگذر ز جانک زود به بی فانی
 زینجا دست کن تقیام استواری
 قصاب جو که بزود اند بهای
 در خود جام روکش کنی نای
 چون آهنگ زرنش از گنجی ای
 فیض از دل نزل کند رضائی
 وین کله را که چه آورده میخورد
 نو کستی که به زخدا بنده پروری
 و ز آیدن تو کشته شادان هم کس
 خندان بد ز روی کرای هیچ کس
 که ز خانم میزدانی زنگ
 روشنی داری رو نیت
 یا چه چیزی که هیچ نکست نیست
 هم بوی تو که کت حور کله
 تیره در روشن زو ماده
 در اعتدال فزاح چشم تو
 خواست را بکن کنونی است
 پس در یکبار مت در دام
 بنگاهند و هیچ سوزنده
 حشش خرامند خانه ده خا
 حشش کشته مست بخوابی
 آدمی ده که خواب من بر روی
 جام در دم به که خوش کن
 آتی بر بچه یا باد از من

وله ای

من نیر پدم چه نوزم نومی
 فارغ نشین که بهج کردی کالی
 بروی شسته شتر خدی غدی
 بر عقل و لطف جانک زنگ نومی
 جانها جزده زهر کانی هو نومی

فی السیحه

گر که جل سیاهی ازین کله میرد

رباعی

در بد بهت بیخ زیادت پیوستی
 ای آمد که رانی و خندان کس

مشخب موسوم بجام هم

که چو فرین بی دی چه است
 رو که از صد کلت کی شکست
 و هم در یابی سقت خواند
 باغ پر میوه دشت پر لاله
 گفت از شوت خضام بری
 خبر از سوده کی ناری هیچ
 هیچ دانا ز عزت آگه نیست
 که در آخر شان کشیدی شک
 و ز چهارش کلای بوده شد
 هر پید او چو بر پیشینده

در ذوق حید گوید

زان فراموشش عهد یادم کن
 که چه هر که کرد یاد از من

یاد او کن ولی بنامم در
 که کشیدم زلف او دستی
 چون پیش پخته باد خام
 زود نیست پیش پستی من
 که تو با من ستم کنی و رود
 باشد از عشق توت مردان
 ما چه در چه پایه ایم هر
 اصل نزدیک اصل دور کیست
 چون نهاد تو آسمانی شد
 نامه ایزدی تو سر بسته
 خویشتن را نیست شناسی قدر
 ذات حق را هیندا سبی تو
 قابلیت قباست الهی
 که عبدی کا و مبودی
 ای که بر ملک و مملکت شاهی
 عدل بی علم رخ و بز کند
 شاه که عدل و داد پیش کند
 کاین یکی که سگ است گرگ شود
 عادلی سایه خدا باشی
 رفت کسری ز رخا شهر پست
 کاشنی دید تازه و خندان
 گفت آب از کدام جویتش
 گفت عدل داد آب او را
 و ز راهک را امینانند
 کز آنکه کار در ویشان
 تو تری که باغ سازی و تیم
 پیزن نمیش که آه کنند
 که یک جبهه ظلم و رزی تو
 پیش سلطان جشناک مرد
 صبح در یاست قربت شانان
 شاه را بی خاق طاعت کن
 باد سرفا کسار خواهد بود
 در هنر بس پدر که داد و

تا بنوشیم چند جام در
 مست بودم بگیر بستی
 پخته را نیست پخته باید جام
 پادشاهی است تکدی من

او چو دشمنی کشد زارم
 که شود مجلس تو زین می کرم
 اندکی که بنوشی از جامم
 خوردم از عشق ساغری بز

فی التحقیق و احکمه

چون نه نوریم سایه ایم همه
 ما همه سایه ایم فوری است
 صورتت سر سر معانی شد
 باز کن بند نامه بسته
 در نه بس چشم کسی ای صدد
 کج تقدیر اخلصی تو
 یک از جبهه نه آکا بی
 چه عجب چون غلام محمودی

تو از اینجا چو سایه زانی دور
 باز آنجا که پیش ما نورند
 نه زمین بر تو راه داندست
 ای کتاب مبین مینج دور
 هم خلف نام و هم خلیفه نسب
 میدان درج اسم دهن شدی
 صنع را برترین نمونه تویی
 پیش ازین کرد حرف بزخا

در صفت عدالت

پادشاهی پیش رخ و در پیشه کند
 دان تصدق تو سر زبرک شود

بر توی نجه دست کین کنش
 به در وقت تندی تیزی

فی الحکایت

ترونازک چو خط بسند
 که بدینگونه رنگ بویستش
 زان نه چند کسی خراب او را
 کار فرمای دولت اینانند
 و زربا شد وزارت ایشان
 خج آنجا از خسران تیم
 روی هفت آسان بیا کند
 بحقیقت جوئی نیزی تو

پرز نارنج و نار باغی خوش
 باغانش ز دور ناظر بود
 شاه باشد بر در عدل چو باغ
 وز زانی که مرکز جهانند
 چه جنایت تیز تو خورن
 باغ خود را بچیده کل پوه
 بسکه دیدم و حاجی سپندان
 عملی خواهد گاینی بون کیران

در نصیحت و موعظه گوید

بقولی از قناعت کن
 باده خور خاک خوار خواهد بود
 پس از مستیش با دود

چند کن تا بنا کنس و او باش
 کم شنیده ام که مرد آهسته
 هر که بالاتر است منزل او

من بشادی که دوستی دارم
 بعد از نیت نباید از کس شرم
 بشناسی که پخته یا خام
 میروم اینک اوفان خیزان
 منم و عشق هر چه بود با باد
 آب و نان چیست قوت پدروان
 که نه هر چه سایه در پی نور
 از حقیقت چو سایه مجورند
 نه فلک بر تو نیز باید دست
 باز دان از هنر آن مسددا
 نه بسازی شدی خلیفه رب
 بقوی مخلص صفات شدی
 خط چون و چسکه نه تویی
 ترسمت بر جی که سبحانی
 عدل کن که ز ایزد آکا بی
 حکم بیدان علم اثر نکند
 بر ضیف و زبون کین کشی
 میل و رغبت کن بخو نیزی
 در نه از سایه هم جدا باشی
 با سواران ز هر طرف میکش
 زیر هر برک او چو اخی خوش
 داد با سخ که نیک حاضر بود
 مرش هت ز او زیر چراغ
 آسمان قبول ما هستند
 و آنکه از حق بیزبون خوردن
 برده سر بنگ بیزم و میوه
 که فرور بخت خون تیز زمان
 شه و ارو کن کنند و دود ویران
 در دم پنجه هلاک مرد
 خشم ایشان جلای نا کالان
 کنی متر مملکت را فاش
 کردد از خوی خویشتن خسته
 تواضع و خوب ترول او

قرب سلطان ساک انگن است
 هوشیاری توبه که پوشی
 می سرختند فرو شش کند
 خوردن آب گرم و سبز خشک
 که چه در هر دو وضع و دفعی است
 ناز و سیم و نقل درای می
 بهتر از عم که ام یار بود
 هر که عشق او خراب کند
 چه نهی ال مجسر فرزندان
 طاق باید شدن از خسته استی
 پس ای پدر بزاری گفت
 کشت با باز ناکن و زن نه
 زن بگیری ترار مانگند
 آن را ناکن که آب و هیدر خاند
 بهترین میوه زباغ تو دوست
 در سرت دست مصل و دین ک
 آگت شهوت تو کور افاد
 شیر شیر و بی چون حرام فاد
 کن اینچو جبر غلامان جور
 راستی کی گراستان رسند
 چند باشی ماین آن نکران
 چون ندانی ز خود سفر کردن
 چون توان بر دقت و دشمنان
 کشت کار طریقت آشفته
 چو روی نرم باشی و آهسته
 حکمت و نیک باده در غیب است
 آنگه عیب تو کشت از تو دوست
 راه معنی سبب ازین نزنند
 ذکر سکر علم بی عمل است
 تا ترا از تو نشیند در بار است
 دل شب زنده دار زنده بود
 تن دنده است و روح دارنده
 عرشش حسی دست اگر دانی

دندمت شراب

دل سیاهی بپزند و خ نودی	بنگ بنزت یکم پوشش کند
بت پرستی ز می پرستی به	خون بسوزاندت چون نافه مشک
خوردن ناده که شود ناچار	هم شراب سیاهی پر کنی است
چند که نیکه باوه چشم بیرو	منار جالی بیش پر ن پی
آب ز فرم کرت کند سرست	که شب و روز بر ترار بود
تا تو رخت در سرائی دانی	فارغ از بنگ و از شراب کند
زن ستور شمع خانه بود	که با ایشان نیرسد چندان

حکایت در رحمت نسوان

در زنه که بگزودت صسی	پند کس از خلاق از من نه
از من ما درت نگیری پند	در تو کند از ریش جهان کند
آب گارت مبر که کردی پر	ریش با ما بین که نید خاند
او خانه چو سراج تیره شود	راستی رو شش چراغ تو دوست
فرج که رحمت و دران لکلی	در که سیم و در ترار و سکنک
زن نام پار سا کیر محبت	زنده زان بکفن بکورا فاد
شیر بد خلق شخم شراب شد	خجروشش پر نیام فاد
بزدل من زنده بد غلامی نیک	که بپکان کشت خواهد دور
که چیکسی دروغ سار باشی	در جهان رستان توی پوشد
و اصف مرگ نشینان بس	پند کیر از که شمن و در کن
چند در خانقاه و دو د کنی	بایدت در جهان کفر کردن
بر دباری کی قاضی زهر بر	جزند بوزه از در پیشان
کو شتر تا بچند روزم ترفی	شد جان از مجردان رفته
مرد می صفت شتر پوشیدن	تا نکر دند فاکیان حسنه
هنزل آب رحمت فرود یزد	عیب کردن زیر کان عیب است
دوستی از درم خنده بجز	و آنکه پوشیده دهشت از تو
خواهی طلسم بپوش خوابی خلق	جز بدل در طریق دین نزنند
بجوی عجب در تراروی از	دل پیش چشم با سب است
خانه خالی بود حضور د	از تو ناده است راه بسیار است
تا بچند از مقام راجه لاف	قالب خفته سر نکلده بود
جانم کون را علم عقل است	عقل هر دور و در انکارنده
شرایان که هیچ در هیچ است	دل باقی نه ایندل قانی

که کند کار مستندی دست
 هوش داری چو باده کم نوشی
 بمل این سنج و سبز کردی
 مردن اقلان ز سستی به
 کوشش انگزد در حرف از چقا
 دین و دنیا بین که هم میزد
 رو بشوی از حلال بودن دست
 بنمادی حسد ایرادانی
 زن شوق آفت زمانه بود
 که می خیزد اند و خستی
 که مرا ایا شو به همسر و جنت
 بملد که کرفه چون توبی
 چند دیدیم و تیر دیدی چند
 کار این آب را تو سهل گیر
 خاطرت کند و چشم خیره شود
 صحبت آن خدای هر احدی
 اگر از بر نسل خواهی جنت
 شیر بد کاره خود بهتر باشد
 که بر آرزو خواهد نامی نیک
 با کژ و باده و غ بار مباحش
 او سادت فراقی تان بس
 سفری کن مگر که سود کنی
 نازد لها قبولی بی و بر
 در زمین خدایت دم تونی
 پهلوانی بخیر که شنیدن
 و ز فرزند نشیند شمنی خیزد
 پرده داری ز پس دیده بجز
 با خدا باش در میان خلق
 هیچ باشد هزار ساله نماز
 تن خالی نشد و غ نور د
 ای کم آذن ز رخ مزین بگرفت
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 که نه صدیق دل و هیچ است

نقد دل چو بر کمال بود
چند ازین بیوی سپردن
من در این کوی خانه دارم
یک از ایل رازی ترسم
هم بیاید سخن بگفت آخر
او صدی شصت سال منتهیاید
سالها چون فلک بر گشتم
از برون در میان بازارم
باز از ایندیو عشوه و لاجول
سالها اشک دیده پا لودم
از کجا ابرو بر من ناگ شویم

افضل الدین بلخی

خود با همه در حضور چشم همه کرد

افضل الدین کاشانی

که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت نسبت بابا افضل مرعی میفرموده در منتهی الا کو خان بیکه بابا کاشان را خط نموده در
و در شیوه پان پرسی بی نظیر است وقتی اغلب آنان دیده و داشته ام با همه جناب بابا را مرتبه عالی بود هر قدرش در خیره برق
من توابع کاشان این چند
دنیایا مطلب تا همه دینت باشد
بر هر که حسد بر می میرد شود
نا کرده و می آنچه ترا فرمودند
در پس منکره می در پیش مباحش
یار بچه خوش است پد خنجه بین
از کبرها از بسج در سپیدی
ای شوره نامه اتی که تویی
مردی باید بلند هست مردی
کم گوئی خوار صلح خورش کو

امامی هروی

عشق و اندوه عشق حال بود
ز کسح و بی بوی مردان
هم ازین دام و انده دارم
زان نظریای بزمی ترسم
مشک را چون این نیت آخر
ناشبی وی نیکبختی دید
تا فلک وار دیده دور گشتم
وز درون خلوتت با یارم
من نزدیک او در شتی قول
روزها از طلب نیاسودم
چون بدر یکسیم پاک شویم
نام نامی و اسم کرامی

ای در سر بر کنی سودای شوی

کرد عاجله سستی بشدی
بی قلب در فتن از کور سیت
میتوانم بوقت زرقاتی
سخن باز بهر کس کشن بود
مشک با خالص سبب بوی کند
شکر کفار با مجازی نیست
بر سراپی چله داشته ام
کس چند حال سلوت من
کیستم من که دم تو نم زد
بجوانی جز اول بر شدم
چه بگویم که و کلام بخشش
نام نامی و اسم کرامی

ز نزدیک تو من خالص آنگه جوی

مرد می عالمی خراب شدی
در بر کس زدن بی زور سیت
ما ز پس اشکن راتی
که ما ز بر سفتن بود
عاشق مست با بیوی کند
باز کن دیده گامین بازی نیست
زان نماز بر ز که ده شتام
رو نداند کسی بخلوت من
یا دین ره قدم تو انم زد
که چو سپهر کوشه کبر شدم
ای تمامی تو را تمام بخشش
نام نامی و اسم کرامی

خود با همه در حدیث و کوشن کرد

بابا افضل معروف است و بصفت ترک و تجریده معرفت و حکمت و توحید موصوف بعضی گفته اند
خالوی خواجه نصیر الدین طوسی است در هر صورت خواجه نصیر الدین با آن فضل و کمال جاه و جلال
که در این نیت نسبت بابا افضل مرعی میفرموده در منتهی الا کو خان بیکه بابا کاشان را خط نموده در
و در شیوه پان پرسی بی نظیر است وقتی اغلب آنان دیده و داشته ام با همه جناب بابا را مرتبه عالی بود هر قدرش در خیره برق
من توابع کاشان این چند
دنیایا مطلب تا همه دینت باشد
بر هر که حسد بر می میرد شود
نا کرده و می آنچه ترا فرمودند
در پس منکره می در پیش مباحش
یار بچه خوش است پد خنجه بین
از کبرها از بسج در سپیدی
ای شوره نامه اتی که تویی
مردی باید بلند هست مردی
کم گوئی خوار صلح خورش کو

در باعجالت

دنیایا طلبی آن ذاینت باشد
دیده هر که فرود خوری سیرت شود
خواهیکه چنان شوی مردانی زند
با خویش مباحش خالی از خویش مباحش
بی منت دیده خستقلم دیدن
گر که بجائی رسیدت کسی
ای بیبجان شایه که تویی
زین اقصه دیده خرد پروردی
وز هر چه نبردت کسی پیش کو

بر روی زمین بزمین بزمین از بزمی
تا بتوانی تو دستگیری میکن
تو راه نهفته از آن نمودند
خواهیکه عرفی بجزو جید شوی
بخشیدن سفرگی غایت نیکوست
چو زلف تان شکستگی دادند
پروان ز تو نیست بر چه دست
گودار تعلقات ساریج ذو خاک
کو سفتلر داند در زبان تو بکی

رابعی از ایشان است
تا زیر زمین روی زمینت باشد
کان دست گرفته دستگیر شود
در نه که زو این که درش کش شود
نشو منکره می در پیش مباحش
بی زحمت پاکر جهان کردین
تا صید کنی نزار دل در نفسی
از خود بطلب هر آنچه خواهد کردی
برو این جهت نشیند کردی
یعنی که در دستش و یکی پیش کوی

از فضلا و علمای روزگار و معاصر سلاطین تا بکجه فارس و کرمان و طراح ایشان بوده بنا
بر این که در کرمان تو وطن نموده بعضی در اکرمانی خوانده اند و برخی بدو امامی یکی کرمانی و دیگری هروی
قایل شده اند اما بکیست در طراحت و اصناف فاضل یافته شاعری شیرین بیان بوده و اشعار خوب دارد و دیوانش از

ده هزار پت متجاوز است
 هر که در جهان بون سبح اشیا
 جهان را مری دیدم همیشه در کار
 یکی چون کسب سبب میان بگونیادی
 یکی چون بر سبب در زنج کون بگانی
 به شش بی زمین ختم نشانی به بگوش
 بقوت آفرین هر چه بر او پس است
 از آنجا که گذردم حیرت افشایم
 ترک من باشد آتش پرنیای روی آ
 سبیل او هر روز در راه او سبیل بناه
 در دل او چشم ز غم کس آبش میخ
 لعل او راحت خون در دیده ز غم
 ای ز غم ز کس هم مستی هم مست
 ماه گردون بر زمان از هزاره دشت
 ترک مرغی آن طره هر مشک بر چمن کند
 هر مار افشای بر مار و جان ده
 تا کشتن زانده مشک غن سبب شود
 تازه و خرم است چون رخ یار
 دشت را از مرد است بساط
 چتر چاده مسبح اول است
 برک نسیرن و شاخ شمشادند
 آب جیوشن دو گوشه لعل
 رخس از زلف ماه در حیرت
 سببش همچو بندوثی در تاب
 دو شمعین زو سوز چسب افق بدین
 آب آند یاز تابان با کاست
 زلف چمن بر لاله سبیل طاهر آتش
 رخ صبح اند مبارک لب شکران
 کشت گای در عشق مرقع لقمه دهنده
 جو شنبلی گری هر روز زمین است
 میر کارایی که بر خاک و هویش آتش
 ز کسش از آتش نار دل پریشان
 بر کل از کس که آنکه در کلاب کم و من

در تحقیق و حکمت فرماید

که گوی آخبر دوزد و در کرمبدا	که اکب را خاندیدم روی منور کرد
یکی چو زورق ندیدی و نیکون با	یکی چون غلام آتش روی در کون
یکی چون که نهان یکی چون تو لالا	از بیت باج گذردم منی خالی
ازد هم خیره قفانه هم بسوزد پا	در ای جهان کبر سپهری سرورم
سیران علت منی منی حکمت اسما	با و قایم همه اعراض او در غم
زوال مثل اسرار کمال عشق امانشا	نه مثل آنکه او دقت نه علم آنرا

در مدح سلطان کبیر

آتش فروخته صبرست آبی تر تو	پیش تابش رخسار و رخ سببش
بجز او دست همه دل سینه آ	گر کس میان بگویی سایش گین هلال
ای ز لاله سبب هم بر زمین هم بر آ	سببش خورشید مای کس سوزان

وله ایضا

مار و کزیرا بر سترن چسب کند	ز کس سببش از باغ حسن از سبب کفر
سببش را زده بر کس سبب کند	لا اله الا الله و لا اله الا الله

وله ایضا

سخت پیروزه معدن دینار	جنش با دو ساخت چمن است
رخ زبیا و ستره دلدار	صدها تو نموده در باقوت
نظم پر و عیش در دو دانه مار	سمنش رخ کشیده در سبیل
زلفش از چهره مار در گلزار	مار او در پناه بدر سینه
ز کسش سحر جادوی تو خوار	ساحری نیم مست عریه جوی
زورق ز زین شتابان کشت در دیا	زورق ز زور در بانی ز غلظت بخاک
تاب آرزوی زور روی کبر ستر	ماه عود فرزند من کاروانی در دریا

وله ایضا

گفت گای در کار خود را است جوان	در چنین فصلی که گوی زانجا میاد
بچنان سوزد که آند شعله آتش بر	که آسین جمله سیاه شب و گوی
شاه مار اندر سقرالیه تیر در سیر	که چون کردم سانس در ناخی شکو
فدش از قعب نظم چون در سیر	ز بهشتیایم نیت بر زطلی اس
را ندانم ز خون بگر سیلاب بیک ز	بر کفرم ز دل چو نده لک آدم طبع

و از آن جمله است
 سافت قلع میگردم نلا تا خفت
 که انسیاب کوی چند در میزدی از اشیا
 یکی چون مروین ساغولی پیش صبا
 که اجرام سماوی در بر بود ز سبب
 که بودی فرشتش از فرد قدر او
 هر صحنی چون او در زمین استفا
 ز کیفیت در آنرا دخی ماهیت در آن
 ماه من بند ز سبیل با چنان بر تاب
 آس او در عین آتش او عین آ
 هر چه سبیل بر زده همچو آتش ز تاب
 غمزه شکرشان پیرایه ز خوشاب
 غمزهات باقوت بیک لاله سبیل خا
 هر چه مرزادی خورشید زمین از جاب
 هر چه در دیده چهره مازنگ گین کند
 هم ز گل تجانه سازد هم ز سبیل صبر کند
 سبیل سیراب را پیرایه نسیرن کند
 صحن کبیتی ز رنگ دوی بهار
 که در او ز بر جد است کنار
 طره چمن و غیرت فرزار
 تنگ شکر کشته در کنار
 سببش بی کند در کنار
 ماه او در نقاب مشک تار
 بندوثی چرخ آینه دار
 رای استوار در دخواه چشمت
 زلف او بر چو گان فرزند بالا چتر
 لب در باقوت جان خسار چو نده با
 خط سبب ز کاستان لاله سبیل
 جنبش که درون مزاج با در اطبع اشیر
 برق تیغ آفتاب اند میان ماه تیر
 کشت چون کسبم بگر و کتای لاله
 در دوا هم کشت کلبک طری بدین
 رویال در قبله اقبال در کاه ویر

هوای توای جنت روح پرور
 نغام جازاچه عدلت مرعوب
 نسیم هوای تو در جوف کردون
 سپهرت صفای ذراچه رفت
 از بی صحن سف کویستی کردون
 ده که پیدا میکند بر دم زوروش
 بر سر بر اینی بر بر جا که آسمان
 گمشوارانم سرد سرفاز تو کرد
 تا داد چشم ترازو ز کار تیغ
 در خون روزگار شد کنون در جوت
 در جویا چشم تو سردی تو سرد
 در آرزو در سرع و دشمنی غیال
 بگردن سرفاز و کوشه لب لعل
 چون زلف پر خم مشکینش پتار شد
 روان انش و ترکیب فضل عالم علم
 تویی که ذات ز چشم روزگار زنده
 بجای آلوده نابا زوان صدف
 تو را و صحر تر با دلازم شب در روز
 براوج کسب کردی و نسیج عجم عالم
 فروغ ساغر صبا زرم داده کویستی
 خدیو دو دو که سلوک شاه عالم عادل
 سواد دیده کرده کن کس روی روشن
 خلاف حضرت تو سوی کرده بر تن
 دکان تنگ اندلب وجودت عدم عجم
 کز شکر عجم که موجودت تغیر کو پاخ
 سواد زلف شکرش نقطه مشکبویست
 در سنگ نغم که هر هج خدایگان
 ترکیب نغمه وقت معینش تو عقل
 در مغز لفظ معنی رنگینش بر نفس
 گزیده که ز آسمان سخن آورد جبرئیل
 هم در کند بند کیش کردن سپهر
 سرور باد ام و مجسمه در شکر
 تو تو در جویا بخرمش از غلام

در صفت عمارت

کندر کز خاک را کوی منبر	نهادت چو جانسته صحن بکان
بشستی است صحن در صد کشور	ولی دور آن مانع جبر کردون

وله ایضا

کافاتی سر بر آرد و زده پیرش	کشکان غمزه و العاشق طریح شد بی
گشت زین رخ نفازدان بی اندر کوش	آه و دوزخ تاب در یا سوزنا لکیرین

وله ایضا

نامت زده زنده روزگار تیغ	وصلی کلنی است در و پشمار خا
در جویا چشم من تانای کار تیغ	جانا بجای تیغ کرد دست بفر تو

در مدح خواجگه حسن الدین فی

ز بسکه شیشه کیشم چه دیدم خطه کما	ز نذر رشک یثیر کل زبره بیخ ماه
وجود وجود صاحب نفاخ و بحر نوال	فشا و بسکلا ز کون عالم ارنگند
بسیچو چه غنیمت بر روی حال	سوم قهر تو که سوی بگردگان گذرد
بجای که بر فکست از عرق جلال	همیشه تا بود اندر زبان مردم دم

در مدح سلطان کشته بد و بکر خوانده میشود

شعل که از خیز زنده هم سه علم	سپهر ششمان جهان شود شایع
پناه پیشک روی ای خضر عالم	مریض قوت دینی دوام عدل علمی
اساس خلق ارکان بی حکم تو حکم	آب تیغ تو آتش ناب چشم تو زهر

وله ایضا

گرم خوابند بران غنی نایم زده بونگ	و اگر میشد دست خلم با بر کوی
حرف خطه بگوشین حال نبرینج	اسیر آن سر زلفم که بگفته بودم

وله ایضا

در صد خطه شگفتی من زبانا	خصلت عالی از غل شویست و باغ
من بر پیش بخت صانع کسان	دارای شرف غریب کسان و بکر
بم ز برین سلطنتش چه زمان	غشور قل و صد خاک در آستین

وله ایضا

فضای ای کج خور شید منظر
 بخوم خاک را چه دست سرد
 سوادت چو زهر است در چشم اختر
 ولی خاک این ناقص آب که تر
 ز بی صاحب عهد تو من خا در
 قند در زلف شد شوب چشم پیش
 لعل جان بخش چو باشد همچون شد
 آه اگر بی من بگر کای بگردش
 بی او کرده بر سر موئی گذار تیغ
 چشم تو ز کسی است دراه پشمار تیغ
 آن بخورم که کجست که کار از تیغ
 بخار چشم اشک زلف و شیشه حال
 هزار خون حرام و هزار سحر مال
 کشت خدایه بر طرف آفتاب مال
 بهای طغش بر سپهر سایه بال
 کسی نباید از ایشان کرد بدین سوال
 حدیث عالم طائی و نام کس سوزان
 بقا و صحت دولت بلا و تنگ و کمال
 چو جرم زبره و تیر است عین زنده زرم
 مدار مرکز تو کون مراد که بر آدم
 میج رامت جاز انیسیم لطف تو مریم
 سرور دم شهبان دید زدن صنم
 زیاد روح تو افی ز چشم تیغ تو ار قم
 که هست دینت در پیش کجا کوی فکر
 که بر کز کی زندم صدوم کار عالمی بجم
 غلام آن خط بنرم که چشم نیست او هم
 لطف حیات دار و خاصیت یون
 سوخت پمالند و وحی بکمان
 رویت صافی از صفت آتش و خا
 خورشید تاج و شخت خدایه زلف کجا
 رخسار تاج و شخت سلاطین بر آستان
 آب حیوان در لب جهان در دکان
 پر تو صیقلی شتری بر آن

سبب و سبب کوشش باغ حسن
 نافه مشکش برسان از صبا
 جزع او سرایه سحر حلال
 ماه من جان که بر دوش کرد درین
 آب و آتش را دم زیاغ او در خمیر
 تاب براند نمود و سیرا با بندش
 برش اندر آجیان کوشش برست
 و خیال مشکش که موسی بحس
 ای لعل لغز بدل بردن جو به
 بنکر که بزخیره اما سن جو سن است
 ای جو بیاز تا دم دیده خرید نه
 اکنون بپس که در سوره مساحتین
 صبح است در دهی پیراه چهره می
 بنای رخ که طیره با هست ای غلام
 در هر درگان ز رخت تیر یا فقی

برده آب و سفید چاه در سن
 بزکس مستش کزبان از چمن

دام مشکش کند آفتاب
 از نش اندر بریان کرده مکلن

وله ایضا

جلان که هر دو دم از صفا بود بران
 فیض برانده بهار و رنگ کند ز نظر
 رو در نش اندر شب لا اونی پیا اول

آفتاب و آه مشک و چهره من شد
 لب در با قوت جان خفا چندان
 زارینه سپهر چو شد رنگ سخی

وله ایضا

طرف شمر که بود بر از خد و علی
 از سرق تا قدم برین سکا
 خنقی ز سیم خام و بسامی مکلن
 پیش آرمی وقت صبح است آبی
 فصل بهار روی نمودی ماه دی

بستان شد از حرف غریف آینه زلف
 دیدی که کرد صنوبر تقویم باغ را
 و لاله
 کر لاف نیکوئی نزدی باغ تو بدر

اشرفی سمرقندی

یار ب سبب ساز که آن سرور دانا
 که هیچ ندیدم بزدول خویش
 ساقیا صبح است پرده از هوی من چرا
 تا بسبب جام می چون شمع پیش روی
 پای بل بر درخت از خون مر جان سپر
 دستت بر سره ساید و بری ان باقا
 مردی بر سستی و تنش بوسه چون غنچه
 ای جانیت از خاج جان آمد و بلب
 یکشب بوز در کن صبحم بر سر
 این از فلک ناله و بان کن عتاب
 بی آب شدنان در ب نزد من لبی
 مرد ز لقب تجده بافت کجا رسد
 بی نفس چو روح بسببی چنان طقد
 چو آید بسوی محل آفتاب
 صبا پنجه بر او در دوستان
 خوش آید درین وقت کردن سبج

آرد بر جام سبج علی غم جان را
 معذ و بود در آنکه نه خنند روز را
 و لاله
 بکرمان بر خوه بکریم بجزان بونام
 دست بچین در حد و بوستان ایجاد
 چشمت از چرخ خیزد لغزین آفتاب

خواهم که فراوان بکشم با رخ شمس
 بکشد مرا این دل کن شسته چو دیدم
 و لاله
 ویژه در ایندم که بشوید آفتاب چشم
 در لاله نظیر کوه است نوشی روان
 لشکر میز من کس نیست از بیسای کس

فی الحقایق والموا عطفه انصاح

جایکه نیست در هر سبج روز را
 آن از جهان بر خیزد برین کند
 از تنگ کجمان در آب نمونی آفتاب
 که بر حکم هر مردم بود و لغت
 دیوانه را چه عقل غریزی کجاست

روزی نیز هر چه سوره گلگون بچشم
 کایم حکیم خواند و کاهی در و کجوی
 آن از دوری در پیش از جل تیر کجا
 از زمر او فایده او است ز راه
 پیاری که جمل نمند در نهاد کس

در مع حکم ارسلان که بود

باید درین فصل درین غراب
 نگارنشان پیشم که در طرب

نگارنشان پیشم که در طرب

سبب همیشه شتابه لسترن
 خالش اندر کاستا چنه و من
 لعل او سپر آید در عدل
 ترک من تا زاب و قش بر قرار نشن
 میکند در چهار کوسم حشش کند من
 زلف چون بر لاله سبب خیزد پیش من
 خورشید را طلوع و او کجی کفغلی
 و رنه چرا میقیم سر چاه با بی
 تریاکی پیشک و شترابی و حنطلی
 کوشش گلشن کند و زلف بلبلی
 مشکرف و لاجورد و تومی جودلی
 بر خیزد آفتاب بین در صفائی می
 طوا حسب ای نشدنی آفتاب علی

استشید همین آیدین اعلم علامه فضل ضلای زمانج و بوده مجرده کالانت نفسانی و روحانی
 و صاحب حالات کلکی و انسانی بوده و در شرفشند در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته میشود
 لیکن توانم که ترن برده توان را
 در خند کاشاده و دلگن شکند از
 رحمت کن بر جان منی کند زان زمین شرا
 باوشکین چمن عروسان بی کین کلا
 بر سر کلینشان منسرفه باب
 کرد صحرانضیا لاله اطنابانده طاب
 سروری بر رخسار پیشم که چون نگار
 بگردنش او کجوی عالم طرب
 نیلی شد استین تک نیکون سلب
 امر و زبوتراب و در کوز بولوب
 این شمس کج پیشم در خنده و لب
 نزدیک منی بهت و نیز نزدیک آفتاب
 نه در علم علاج پذیرنده در عرب
 جانا نشود تا زده عهد شباب
 ز رخسار کل در در باید عتاب
 بگردن صراحی زیند در شراب

ز چون لیل اومی بود در قسح
 خداوند کیستی ملک ارسلان
 ای سکه سلطنت بنامت
 صد ملک گرفته یک رسولت
 بیای در صراحی کشت کاوه
 ز آه سینه من مانده جرم کرده شک
 بخسته طلعت فرخنده فردا که
 از مین بقوت شمشیر بر سر در داو
 تو بر فرازش چون آفتاب بگردان
 چون شمشیر خرم شدم وقت محمد
 پیش کل روی دوست خنده زان
 با ده چاود و پنج خمر چون شکار
 روی پاکستان یافت کشت با نجام
 مری اگر هست مژوش لب و دوار
 روی تو موی آنگاه کشته اند
 نیزه کردن کنی در کف کردن حصا
 سوئی ستان خرم وقت صبری بخواه
 اوم که چه بر پرورشید تنم
 دل بسته روزگار پر زرق شدن
 ایچ به شاهای بی کالت نکران

ایشترالدین حسینیکی

د این اشعار از خیالات
 گویا که در از ختانی لبر آفتاب
 از رشک چپ تو بر سر کسج برین
 از رشک آفتاب بخت بری چو سنج
 شب در رخ تو با ده حور تم با کوش او
 چاکر تو آفتاب هکله از آنکه هست
 آنرا که چاکر کوشه غزلت نمیرست
 بگذر بطمع و چرخ که بتان برانی اسر
 که بوی کام هست نذرین بخت طلعت

نه چو زوی او کل و در حجاب
 تو نام رسیدن برین آرزوی

وله ایسی

شاهان جهان ستان حیات
 هم باز خصا طمع امرت
 در معراج محمد و زینر سلطان گوید
 یکی بریز و مراده یکی بریز و بخور
 ز شک دیده که کشته روی شومون
 بزیر زخم تو کوئی دهنده چون کجک
 بزنگ بیات و لاسون که ای که بیکر
 قضا بر عت و زهر و شکر و پنهان
 با خضار مراحل چو در شمرهای
 محمد بن محمد که در کیا ستاد
 رو دهنده سوی درگاه قباب شبر

وله ایسی

صبح چاود و دشان شمع چو در کین
 از در بستای پا و نعره زانایان
 چهره جانان دید که در پانجام
 چنگ فرورد بلند و برین لقا کرد
 ماهی اگر هست اسر و قدوم کن
 ریخته لعل تو ساغر آب حیات
 جامه دران خاص معام کنان
 روزی که تیغ تیر خاوند گلگون
 جوشن خندان کنی در مردان کن
 شام در صحن با زهر مید چند

رباعیات

ناسود ز خائیدن شکر و هم
 امر و در بلق و لثه مر تنم
 با سینه نقاشی بقی شدن
 چون مردم ملک آشنه در کرد
 سر بر خط فرامی دارند مهران
 خوش باشک در در جهان گذران

جامع حالات و کالات بوده سخن اینست
 و الا بتار و سخن کوئی عالی قدر و زمان
 و بعضی از انبای زمان اشعار
 او را بر حکیم خاقانی ترسچ میانه اندازی مولدا
 و حکمت من اعمال فرغانه ترکستان است
 و حمد و حسرت
 اما یکسایله کرده قزل انان طبعی بلوکی
 و نید بسبب ارادت و اخلاص خدمت جناب شیخ نجم الدین
 الکریمی بمقامات عالیله رسیده باز در او انقطاع
 در مفضل سکونت کرد تا در حلت یافت
 و کان ذک فی لثه و در پیش دیده شد با حکیم خاقانی
 شیر وانی مساحات و مناظرات بسیار داشته

من قصاید

ازدی چو با با او کرد و سر آفتاب
 نازک مسکسای بر ماه تمیه زد
 یا کام خشک باشد چشم ترا آفتاب
 مانده هست جمله دیده بر این نظر بلند
 طالع شود چو غمی لب ساغر آفتاب
 از منقاب طرزه شکر کباب
 در پیش آفتاب ز سیم چاکر آفتاب
 در پای فضل و کوه بر فضال شمشیر

در تجسید و تفرید گوید

در عهد این هست نذرین چاکر است
 کونید ابرمنت در یا بود و بچود

ولیکن با قبال نالک رقاب
 پناه همه ملک فراسیاب
 هم مرغ قدر اسیر دست
 صد غله کشاده یک بیامت
 که در می پلف تو بروم شی در ز بر
 بزیر ان تو خشکی جهنده چون صحر
 خرد به نشن غار ایتیم و خاره بر
 با انقطاع منازل چو بر ملک اختر
 فلک نیافت محمد در آبی شبر
 کلین رخا و یارسانی زیبا و من
 از طرفی ارغوان و طرفی یاسمن
 خوشی تن اندر کهنه بلبل خوشی
 کامی لب لب ترا بند و حقیق نمین
 سوخته زلف تو جوهر مشک ختن
 صورت آفتاب که چهره خاک دمن
 با ده ز لعل آفتاب طره در عددن
 آنگاه ز پر به است جام چو جانان
 ای که روشن روز کار کوری که نم
 دستی زدن است و حاجت غرق شدن
 نازد بتو شاهی چو شاهی در کن

او کوسیند رحمت الله علیه
 عاشق شود زانه صدد و دل بر آفتاب
 از غم شکسته دل شد چون بر آفتاب
 هر روز در نظاره آن منظر آفتاب
 تا بر نیاید از تنق خاود آفتاب
 که کان ایست است که کین بر آفتاب
 که پنج نوبه نمن که شه هفت کوشه است
 بر ترز طاق و طارم ایست منظر آفتاب
 هم هر دو ایست در نهر چو آفتاب است

کاویشانی بنیدین قلزم نگون
 خفگان بزنگ یزید طیعت ندانند
 قصاص و زکا بریزد داد و نیش
 زورق ز آب دید مکن در نشین از کج
 از سر تا بوسه ای از آکس نماز
 سبیل میزد گل آن سر و صورت
 با صورت سواد و شمر در کف مانی
 تو خج و میوانی و من جان منقش
 چون غرق گشت بر کف شب را بچهار
 در پیش من بی که زندی شستنی
 مردم که از گشته ز منیش شیر منگ
 کامی بس که از در کشا ده تراز بل
 صایح بره نشت غلش کف و نقت
 فغان که قشرد و شهباز در عمل
 در چنین سرا چه بهتر که بری کتاب او
 دیو ساری که سفاهت و قدم در تیره
 بر کشنده و نمک چون چل و طبع خیز
 چه چرخ بی سرو پایم چو خاک پدل زه
 غبار کفنت این تهنوار شکن
 خواه شیر ز فرزند خورده و طبع
 چو چرخ چو من در عهد ما انبیرند
 من از کجرا این حال بر سر آتش
 نسیم و آب چشم منخ باب از جای
 رفته روح بر اخصان نخلها کشم
 سکوفاش فرودان زیر برقع برک
 در روز هر دو رقی یا کرده بود روز
 علاج خویش ز منج هست با و فرسوس
 را نیند یا در این عایشی هست ای آبی
 از حرارت دل گشته نجف چو موی
 زین صاحب که به شدی شد می رنه
 وقت که دکی ای شیران حرام چو کون
 مایه ز بنا میزد ز بی رشید کوش
 با دوشام او در جنگ کوش من شکست

یکین برجم هست مراد ز نه جبر است
 هر دست زنگ او تختین سیر است
 تو شادمان غرقه که کوشش معبر است
 بیای آتش سوزی و شوار معبر است
 در شطحات و مات برون آبی نیک
 جبریل میزبان سیح سحر نیک
 گفت آفت سحر است خوشی مایه
 رخ بر شکر کج خاک نقت نام نیک

وله لیلی

آباد صبور پیمان بنیل نوبر
 با جزه او خاک نشان بر سر آرد
 او شاه و او که نسب حور بکشیر
 آن چشم گزاه هوش خردانه اولم

وله لیلی

شده فرق در فلان روز ستر کج
 او نام را که یوه کیوان نمود غار
 تیره که از بوده سوسه شهاب
 اندر پی در از ترا نقت شهاب
 در تله که نماند از کشت آشکار
 به پد که فرست و طاق کوشن غار
 من تیر هم سوار شدم بر پیغام
 از غار و سنگ بر زده و منش خنبد
 نقت ز تاب صحر بر نیکو نه دوزخی
 راج بود حسنه هم که نغمه بر او
 چون زودق خاک بردانی که حکام
 همراه مال نیک و طاق او نخت نیک

وله لیلی

روشن پاک و سبک چو زای مریز
 ز خاک دیر نشین ز صبح زود سیر
 بی خواب و قرارم ز دیگان
 چو شیر گشت هذارت بدارت شیر
 که نشان توان و پهبو به تیر
 من از تعجب این نقش در خوی تور
 چه دیدم بری چون دست آفتاب
 شود چمن ز منقار بیانش منیر
 چو از و فایه طلمت چمن بر منیر
 که مذر ترک سوا الا نشان بود منیر
 زانه گفت ایتر اقدالها سپهر
 در او بزنگ و بار خود هست ای آبی
 تو از تحمل غم گشته ترا چو زیر
 بر دنبال که یا جا بر آن کفل کسیر
 می نغمه آید بجا بحت من
 فلک بتعزیت عمر من با تم
 چانه فلک و صوفی هست تخی
 بطبع خنجان کلن کبکست چو زه
 دراز کوشی بر چار پانی افتاده
 در آینه نیکی در کوفت کفم گیت
 یکی کفکده کاستان پیش من نهاد
 فاده سیوه شاخس با کسان طغ
 چه بود نو برستان بیع من ز نام
 مرانشده بهر و نشانه چه گانه
 نیاتم زو فابوی کبیط عرق
 چون نفس واقعه من طیب عشق برید
 ضامه بر میکن بر ایندل مجروح
 فلک او وقت بختمان نخطا کینه

وله لیلی

دغان برجم زخم کویم ز بی سیر
 چو ز فرزند سسنگ آید چو سوسه کور

کاد بر یکی است که شرد شمشاد
 در خرد و هم طویلی ز دشمنم هست
 در خستیم از این ویکی تن خست
 بر حور و زنگ شفق ترا حمر هست
 آقادی که بنده شاه مظفر است
 او حافظ آنکه صفت سر و بکشیر
 آن لب که زده کوشش که سینه و کور
 تو لعل میبوی که من قتل مصور
 چون کادوان شام همی بنیاد با
 زو پیناب خورده و شمشیر آید
 کرده نود مرغ سپند بر او گذار
 در دو سال نامه بستی چهار بار
 چون کزین زکرا نی که کف ر
 تا بار کا صمد در سلاطین و زکار
 روز عشرت الامان کیندستان سپهر
 از دانی که صابت در زود زود فر
 ازین نغمه فرای و دستان نغمه
 بجای ساده خورده زده و بقیه
 خزان ز می زنده مرد میت فقیر
 که بر گشت چو بهرام و خان طویر
 دراز کوشش امیر و چار پای میر
 جواب داد که بشیر علی قدم بشیر
 که هاشم لقب سدره داد و خاک کینه
 رسیده سایه بر کش لبانان ضمیر
 که در علوم امام هست در کلام امیر
 زمین بریده بقصد و بهانه چه نصیر
 هزار بار بچشم نغمه تا قطیر
 چکت کشت که این نور طبع است نغمه
 طلامی نیک همیکش برین نغمه
 بود میان خابش و نغمه کوش بر
 بکا و خواجگی خونان حلال چو شیر
 بخواران شکر سپان بود در نغمه
 بر این رخساره زین دل چو چوین

دل و نیم چنار و پسته و پسته با
 دو شش این ششوار چرمه الطبق
 شام سید که بر دست بردن او
 متف جان پیشی ز یک دیدم
 چرخش آن حق از میان باطل
 کفش آن خلیه حیت که شکر فلک
 موسم با دست و کار با درین صل
 خنده در دست چو حکم تو جاری
 طرف پیش خالی از جمال کسیر
 چون شب با قباب رخ شاه او جان
 صبح سپید با صبر چون چرخ زده
 نوز محیط تا خفتن آورد تا خفتن
 در کرد خلیه چرخ زان نشاند گل
 کو بیکر دشت بر کف چار با زین
 اخته چو مهندی و حور و ساق کوس
 بر ساخته ز جبهه خرا و کوشش
 چون جنگوت جلمه چالاک نیز پا
 بر پشت او جود و سکر بعد عهد
 با پیش طبع طفلان است با لب
 سپرده با پیش طبع طفلان نیز پا
 معازد میر پری بسته بود
 عزادای یاد بر دست ره خند
 قلب طمطمه و جی سیر و یک
 کیر دنیای جنگ از مردار طبع
 تیغ زبانش و همه آن خطه کند
 آنروز خارا پشت کنی خصم را بر
 همان روز همان بانی سپیدین چنان
 یکی چو تیغ و پرورده دوم کاو و کل
 یکی را که در مقابل دوم زانجی تفاعل
 یکی را که ز کوششند دوم جوان پوشند
 یکی را که ز کوششند دوم جوان پوشند
 یکی را که ز کوششند دوم جوان پوشند
 یکی را که ز کوششند دوم جوان پوشند

چو بکشگر که بیاض سازد شند

ز رنگ سوسه و روح آب شد

وله ایست

چون طبع سپید ز زرد بر دست
 یا چو خیال صواب در دل سخن
 کشت که نعل سینه صد دروغ
 از جبهه کانی ای آه ز تو ایق
 ز غمده او بر نوا چو امر تو مطلق

کشت پدید ز قباب کیوی طلعت
 با فکر زین قبل بنظره افشاد
 بار معانی دو مغز که گفت چه با دم
 بار بدی بخوانک از زرارش
 ساقی کلخج بدست با ده کلک

در مدح آبا بک قزل ارسلان کبیر

خط و در رنگ زه شده و طلق
 او آره کشت میانه مرکز خانان
 چو بر سینه خوری که شته چو زره کلک
 چو عرض که بود بر ز چاره چان
 و اکنده چو زنگی در طوبیال زین
 بر تی که ز دو سیکر ایست شین
 آن بر شمال ناله و کف چو سینه
 در یک گرگیده مویق همان
 که پیش چو فرق پیران کافور کمان
 غسوده بال و مطار شش تیغ
 آنرا سینه ز بر خرم روان
 فاطمه با کایق نخستین جان
 بر همان تیغ چو خورشید کامران
 اقد هوای معرکه از کرد و در جوان
 از آسمان خنجر لایق همان

شغول پند جرج و نه است کابان
 طفلان چرخ شسته فیما بر کیش
 سر کای نچان بدیم ستم ز چاره
 شیر مرغی خزال کردن کورگی زین
 کردی نیم تو سوسه دینک کین
 طبری های سایه که خالصت پیش
 کرد میان دشت در مهاجر جنگ
 در پیش من بی که ز بالا می شین
 که آید و سنگ از این سنگ
 با چون تو ز طوفان عرض سوسه
 ارکان او چو خاطر مرغ دنی ست
 چاره آن و نده که اینجانشین
 روزیکه زرد کل با ز جره دلیر
 دندان می خرد دیران کین
 چو شمشیر فکنده زده و ما چو تیغ

در توصیف و تحقیق گوید

سیم یا کوبن و چهارم لاک کون
 سیم ز نجات میان چارم صورت
 سیم مهر و پوشنده چارم سیمان
 سیم خیزش سیم چارم خنجر کین
 سیم با کف خرم چارم خنجر چان
 سیم ز رنگین چارم سیمان

جان با یک امر و هر دو وجود
 ده و دو یک لایم رفاقت ده و یک
 سیم یا سینه شمشیر و خطایم
 آیسس دخی که گوی بد گفته و کاب
 برای خنجر اول بدن کار کرد
 برای خنجر ثانی کرده و یک لاک کون

بدن با فرستی ای پیشو پیش از کشت
 از فر و پس غروب کشت مطلق
 موزه اصغر ز طرف و قصه ازق
 کردن این خنجرش نیکام مطلق
 در چه مقالات هر دو بود مصدق
 هر که بچشش بان کما چو مستق
 از زباله چو عاشقان شوق
 ماه در درونان جنگ مطلق
 کرد کشتش که دی از چهر مستق
 یک رنگ شد قبای که گفت آسمان
 فرمو که آخر اشش بندد زرد و کد
 ماه دو تا چو پیر معلم دنیسان
 زین سبزه بر بگو چه برتی شدم
 مرغی سیم صورت دیوی شمشیر
 اگر نیم تو سوسه سیم جدا و کمان
 از چرم فیل بر کنده اصحاب شمشیر
 چندین هزار تیغ چه بر کف زده
 کوی بفرشش از زنها و زردان
 بر تیغ که او ملک الموت دیده
 بجوی نموده زیر سینه شده نهان
 اعنای او چو بازوی مرغ دانا
 عون ندای عالم و منت خدایگان
 نیلوفر جام شود از غول نشان
 آنکشت سیکر ز نیت سبک آن دان
 بر تی کشید در کف با دخی بر دم
 همچون کشف نهاده سر زده حکم نهان
 زین کربن نیلی به یاد و ده چارگان
 زین روی چار حساب زین کند گردان
 از زبان چار نیکو کار باقی ندی سیمان
 دو تبدیل دو تغییر از کوشگر ایسان
 بر بسته چار ناز و هر یک بیکر سیمان
 مرتب چو خنجر اند دو کستی دو چنان
 با شمشیر است و سبک دست صفت نهان

یکی با کوشش

یکی بنیز کم شش فروغ کی دانه بنف
 کند فای صبح اوز خاکي مخلط صورت
 ز مشرق تا مغرب به اندت گشته
 زنده بهشت بعد از مسخر کینه خوش قامت
 ای عقل خیر تو زاده دگاه جان
 عین کیت در همه تاب دکن
 در کردن کنی ست سحر عقد
 شب بیدار صاف طبیعت بی نظیر
 هر خلقی که عشق تبراض لا بزد
 خوابیکه کریں غلاب در آن کلاب
 ای شمع زده روی که در آب دیده
 یک شب سپند اش سحران سحر پاک
 آنرا که ز دیده کان ده تو خود
 آری تو خود چاره کنی زاده باصل
 خوشن که هنر و کهنه ز من می پر
 تو خود کوئی کاین قلبستان بیرون
 ای حق آرزو در چشم مست
 که بد تو تارکت اصلع کنند
 ای ساره و ساره دل این لعین
 براد غمناش که این بی محابا
 افضل الدین بی مسناقت طلب
 سالی است که پای ده کلی نیت مرا
 بر مارم خلا پرستی بهرست
 تن نه دادم بدرد عاشق گشت
 یا دور فلک بازماند ز خودم
 قلب تو ز نور معرفت حور پرست
 ای زده کلی حور فرایت بدباد
 صد باره وجود را فروخته اند
 بر موج فراق ای بستی گذرد
 سودای میان تو جان دل پرو کن
 آنم که بر دوشک بارم زو دیم

ایشیر الدین او مانے

بسم کا یک مصلح چارم فعل نزل
 نهد تبا لطف او بر لبی تبریح نیبا
 هزاران غمی که دنا می هر چه کان

سپاس آن را بخشی که ما زینها
 چه بار عام را خیزد جناب کبرانی
 بقدر بر طبیعت ما شوق چاره ی ما فد

در نصیحت و موعظه گوید

تو دانی استیخ تمه سیر در
 آواره کی بزده چه کو هر زمانه
 شبانه روزی توست بی پروان

زلفی شکر کن روی یاد در یعتین
 دوران تفرقه هست چو فصل کشته
 اگر بر کاشانی چلبه پای لا اله

وله ایضا

سرخیل عاشقان صفت رسیدند
 شش حال وصل نه آخر تو بدیدند
 دایم در آب دیده آنرا که دیدند

ز داد وقت غمی میسوزد میکند
 یاری داده از نه چرا چون
 غمی چنین شکر کند که در خود

قطعات و رباعیات

بکلی آب و بکر با هجاب می بود
 که بسیلی گردنت در خون کشند

من آن غیش کبشم دگر خود دانی
 این بختل های نه دیده زده رفت

در جو طبعی کشته

یک دانه چه کشیر و طیل
 در سر جو پس دل گلی نیت مرا
 ناکامی عشق اشک گشتی بهرست

او ز در زانها ده پای برون
 در عشق تی باز زبان کردم دل
 با اینهمه در میان مقصود تو گشته

در جو سید الدین اعور کشته

پنی بر روی چون چهر است
 زین بظری این کدایت به باد
 تا چو تو صورتی برنگشته اند
 روزم بغفان ششم شری گذرد
 از آنز بگاه و از نیاز افزون کن
 جانم خردم و دم زانم که چیم

ایس که غیسی ای مرد گشت
 خوبی خوشی و لغری جمال
 سبحان که ز فرق مرنا پاست
 دور ز تو چنان اشک چشم خیزد
 استاد ز عشقت بله جا چه رسد
 چون بسیدگان تو بگویم که کیم

با خروغ اسرار اول منزل اعوان
 رود ملک سلیمان رود و شمشیر
 اگر در صفه صورت شود نهد درین
 که سر بر روی نهندن شمشیر گزین
 بیرون جان نهند مراد ازین محبان
 راهی هر که باج مستانند در مکان
 طوفان کشت چو بام و چو ناودان
 ز ناله بر کشایدت لا اله از میان
 چست آید تو تمام میالای عقل جان
 بگره چو کل کتاب از زاب تجمان
 تا خود چو ز صفت شیرین بریدند
 بدنگ و اشکبار و زار و خمیدند
 پروانه را بهم نفسی چون کزیده
 امر و زیر با کسی آرمیده
 که در حق غلانی چه کرمت فرود
 قناده نیم کس گشت و شیر خرم لود
 کت گرفته ریشش بهر سو کشند
 یکیک از کونانت پرو کن کشند
 غایبکاه و خرسن را با بکاید
 نو دساله مسکین پدر را بکاید
 اندر آید ز بام عنبر از شیل
 هر سال تبارگی دلی نیت مرا
 جای کلانیت چون گشتی بهرست
 دل به نام فرقت دل گشت
 یا آه سحر باز رساند نیت
 پس راست بگو چشم چیت کو چو آ
 واری همه جزو فاخداست به آ
 در غالب از وی من می کشند
 اگر تا کم آسمان بگشتی گذرد
 او خود بنان حال که بد چون کن
 استاد سخن شیر خراب کیم
 از ضلای صاحب پایگاه و پیشروانا عید الله ز خاک پاک ولایت همدان شاعریت فصاحت
 تو را و طبع سلیمان شاه حاکم که درستان با کمال الدین معین صفائی معاصره و در کب کالات در خدمت

خواه نصیر الدین طوسی نموده و فاشش در ششمه و قریب به پنجاه بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه دیده نوشته شد

خیزد بزم سحر افروز که وقت سحر است
می در جام چو عکس قراند دل آس
سوسم خرمین کل ابن خرد غم غموزند
تا توانی انجمن بی و معشوق مباحث
حاصل کار چه خبر خبری خبری نیست
خود مشوره در دیوانه کل سرخ به بین
یار باین فاشش شکر گیتی که نهاد
ای براد بجهان در تیز گری نیست
گفتش کند جانست نوشتم دل
خود از آن کس چه بگوید که گوش سخن
آن نه خود حجت شری نه خود نیست
پس به بن هم نشوی قمع و از بی نازی
و آن بشنو که گویند طالع سخن شبر
در نه با جو بیسی می جهت خلق
آنچه مقصود شمرست چو گیتی نیست
ای نظیر تو در اندیشه چو تیر محال
باد ز اشس بر زار مرگستان روی
تا که پوشیده کی ز دستش روشن شد
بعشق روی تو که جان بیان گم شایه
تو را چاک که تویی خود چو کوه نه تواند
ز دوحی ب تو باز آرم که شدم است
بر تخی انخارض چون یکاسمین
عشق مرغ حسیج در عهد خویش
آن لب و خطین که تو کوئی فاد
کردمان تو خلقی خوش نوشت
کی گم از دست ربا دمنت
بد و عود همی نزار و این عیب است
چنین که خوش سیاهی بی بی پنم
باب بگر و یاد آور از شهبان قدیم
اگر نه چشمه خضر است برده طلمات
چو مرغ روز نمی آید از سپهر بخاره
و که باز آمد آن موسم که در باغ

من قصاید

از بی حاصل عمر که چو گل کف در است که ترا حاصل عمر از در جهان نیت است	شو چو سوسن ز غم بنده زاده از آنکه می مرام است ای ابن خرد از سفره
---	---

در ذمت شعر و شاعری

لایق آن گویی که برین بی دنیا عنت خواندش آن که بنا می آید	در فلک نیخار در بی شوی شعر این چه صفت بود آخره بگوئی که از آن
یار آنکس چه فراید که تو اشخانی زاده پس از آنکه تو نیز پیش مراد بود	کاغذی پر کنی از حشو و حستی گسی دین چو زده است دیگر باره که پاهای
بسوی آن صحن چو تیری گشت از غلالت اشخوار زنده و بیم ستاد	با چو آینه نه می رخ او پستیانی کان بی مصلحت خویش جانان گشتند
من براغم که کس ز یاد آید ترا داد ور کسی زاد حجت غنیش از روی زمین	

وله ایضا

خاک در کاه تو میرفت یکدوش حال از حیا کتبی روی شبش کین حال	فلک شکست مرد پیش که آنجا که تویی ز بی خوش آمد روی تو با چو جادو
--	--

چو گلکن است به بستن خیال جان در چشم که سیم شکر مارش چنین دیوان چشم	ز آید به چشم درون لطیف تری گم زار روی زلف تو یا چو آن بد
---	---

وله ایضا

بجای کنی دوزخ در تو قرین رنگد مورچه بر آنکسین	حسن نباید که بود پیش از آن خاتم خویش دانت که هست
سوی خست اند و لب شکرین که چه بخون بر ز نیم استین	غینت از آن قطه چنین خط عجب دور کرد آن ز خودم تا نمم

وله ایضا

بمالند در بنده مانده از همین چو در بار بنامت چشم روشن	برهند بود جان قتی و دوزخی بر بست آب روان نچا گلگویی است
چو مرغی که بر افلاک است نشانی بیار با ده رویش که چه تیر است	

وله ایضا

افق مشرقی از عارض کل آرزوست
در کس از آنکه دلت خسته دوزخ است
ز پرستی صفت ز کس که نه نظر است
عیب چیزی که کیش عیب بزرگش است
و اندامی که هر دسوی لش است
گرفت ای نگین همه تن آن پرست
که چو جمع شعر اخیر گویش مباد
یا باز سوزش ل هر دو صی صید باد
در همه عمری که خط نباشی دلش و
پس بر بچی که مرا کاغذ ز قهر ست
که بود دهشت خستی تبناض هشت
او تو شرم کن چو عروس زنده
که بنودند ز بند طمع و حرص ازاد
چرخ برید یکبار مگر نسل و تراود
شاعر از ایچ زینکار خد اتوبه داد
داده ایزد همه جزیت مکر شد زبال
مرغ از ریشه نیار که کج نبانند بال
چو ناخوش است مرا چخت جان چشم
که عاشق از نایب چنان زبان در چشم
از آن سلب که تو نایب و آید آن چشم
مرا کان گننه خدایکان در چشم
جان من صد چو من غای زین
عشق نشاید که بود پیش ازین
حلقه اولی و زبیر و نکین
زا که خط از نقطه بخیزد یقین
پیش تو چو زلف تو سر بر زمین
که دود عود بجا فور باشد آستین
چگونه کار کند تیغ خور بر آن چو شین
به وقت از بی عالم سفید پیران
بسان خنجر خسرو هم آب و هم آبن
که چون پایله بی رویش آیدین
نقشه عشق کل در عاری

شود و بوی طبع او خود کلی را
 هیچ ندان شاخ گل از دور
 بزاد ما در طبع چو دختری در حال
 برودم چو چکر که شکان بخون لش
 بدست لطف بر آید پیش خان کاو
 در او نه در خوار او آرش چه عیب آید
 من که نه چو زنده هوا باره بودی
 کان باره و او در چرخ ترا و مرانده
 نظام الدین ترا و منی است در بخل
 ای مرغ ز کردش تو فرسند نیم
 چشم که همیشه جوئی آن آید از و

اسدی طوسی

بنوک خا بر کا قد نکار رس
 چه در جنبان شد بهاری
 بهیانه بدان شاخ گل از دور
 که خسته دل بر خود را تو خواهی

وله صیب

بدان مید که روزی سبزی پیش
 چو از سر تا طبع او من برون بر
 آن زاری که روز بکشود پیش
 بقدر لایق آنکه او پیشش کاین

رباعیات

کرد جهان چو ارشد داره بودی
 دادی بن هم ارچه تو قیاره بودی
 بگویم که چرا ز من خشت آید
 از آدم کن که لایق بند نیم
 سیلاب بر شک لاله کون آید از و
 زان ترس که کرم که خیال رخ تو

و هو استوار او نصر علی بن احمد الطوسی نسب او پادشاهان عجم میرسد از محفل ضحی و بلغای خرمهان
 و استاد شعرای هنامان و معتقدی ای پرسی کویان محمد بوده اول کیکه در لغت فرس فرسنگی
 نجاشته وی بوده و ما خند سالات پاسیده کتاب است در حدیث آل بویه و خرقه تیره نور کرده گویند حکیم ابوالقاسم فردوسی شاکر اوست و نظم
 شاهنامه را با جازت وی تخلص شده تا سبطا محمود رسیده اینکه در بعضی ذکر آن نوشته اند که چهار هزار بیت از غنچه عجب بر عجم که خانه شاهان
 است بسته های فردوسی می در اندک مدتی منظوم کرده در حالت فوت فردوسی بر او خوانده بجات چند خلاصت چه که فردوسی پس از نظم
 شاهنامه سالها در جهمان بوده و مشنوی یوسف و زینا فرموده و حکیم سدی بجانب عراق و آذربایجان آمد در عراق آل بویه و آل زیار
 مدتی کرده پس آید با بجان رفته در آن بلا زمت شاه ابو دلف گری حکمران آن رسیده و کرشاسب نامه را بنام وی منظوم
 کرده میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصه الاشعار و زبده الاثکار نوشته که جماعتی کرشاسب نامه حکیم سدی را بر شاهنامه حکیم فردوسی
 رحمان داده اند و بعضی بخلاف تواند بود که سدی فی حد ذاته در مراتب شاعری بلین تر از فردوسی باشد ولی رویت و آنچه جهان فردوسی
 در طی حکایات بهتر نماید حکیم سدی را قصاید در صنعت مناظره بوده که ایوم متر و ک بیت ولی چون مضامین بدیع مستیس دارد و حکیم
 منظوم کرده است و بجز این از وقصیده در میان نیست بختی از آنها درین کتاب نکاشته میشود و چون مشنوی کرشاسب نامه غیر
 مشهور است و کیاب بیشتر از آن جز شاهنامه فردوسی شده ما شانی از آن نوشته میشود که بایسته خوانی بن حکیم بند پایها هر که در وقت
 روزگار دولت سوزن می شود

چو در جنبان شد بهاری
 که نرنگ نرنگ از خویش بر آری
 بدست تربت هر پروری چشم
 سپید و پاک چو کاغذ چادری در پیش
 بر طریق که باشد شوی هری در پیش
 ازوش از دستم بدگیری در پیش
 بر ساه سپهر چه پاره بودی
 بهمکاره اگر چه تو آنکاره بودی
 که تازی سیستان در چشت آید
 من نیز خیان اهل و خرد مند نیم
 با اشک مبادا که برون آید از و

در صنعت مناظره زمین آسمان و گلشن صحیح محمود

کافد شمارشان شوان یافت انما
 کم فضل از تو پیش و فلان صبد کوا
 چو کان نسیم ساده و کوم ز کوبا
 هم غلذدن ایزدهم سده مستها
 فرقان حمد بنی و تیغ مرتضی
 هم جن کهنس حیوان هم هست هم
 هم مشه بزرگان هم جانی و لیا
 پرکت منان هم بهی هم منم من

اندر حکایت است که هر چه در کوی
 از حرکت خلیج زمانه منم مول
 که بیهوده دم زده پاک کرده کرد
 جیریل براق زم آند نه ز بر
 کشش ز می که ایری غنچه جبه کبریا
 هم عین انجوان هم بجرای در
 تو چون همی از شر زده و نار پیر
 کشش نمی که راهم کان مکان ایجا

بود از قصاید و مشنوی و سنت
 هر سان شکفت چه از ارض تا سما
 بدو سخن بدل زره فرو کسب دیا
 در حکمت خدای جبار منم بنا
 که باغ سبزه ریخته کلی کرده اسبا
 سوی من است بهت به معراج مصفا
 خاموش باش و بس کن این پند پند
 هم جمع کان که بر هم کون کون خدا
 من بس چه منم ز همه مستی طا
 عین مکان که به اگر چند بی بها

گفت آسمان منم که زهر و دمن بر است
 پس من بر فضل تو ز آنکه در شرف
 کفش زمین کی اینده جان زوی من است
 گفت آسمان ز نور من آرم بدید روز
 کفش زمین که خط و دو با کس ز تو بود
 گفت آسمان از تو پت فرون از کب
 گفت آسمان ز قدرت جبار من تمام
 گفت آسمان من توانی تو داد من
 گفت آسمان چاهت فاق تو چو بود
 من خطام تو دایره که روش
 گفتن زمین که نیست مرادان گانه
 گفت آسمان مام کجائی تو من و آن
 گفت آسمان خدای مرا پیش از تو کرد
 چون جگشان در زید ناکمانان
 نیکو ترا زو فاشناسید آنکه هست
 آن پیش آورید که زمین هم فلیوف
 در باو به خوبی ز کفش که جده داد
 ای در کفایت تو مراد آمدن کفایت
 خاقان روان سهم این گنه فدی
 ز جمع فلسفیان با معنی بدم بیکار
 در اقبله زردشت بود کسیر سیل
 من انگلی کفش از قبله تر قبله من
 با شش اند سوز زده فرزند و تن
 کلیم از تن خستین نبی مرسل گشت
 بوقت پیل شش بی که قربان را
 زمین فرود تاب و جو هست آتش باز
 زهر آنکه پیرامون می رسیده
 بجز اندر نقاد عسبر و عود هست
 اگر تا بدم آفتاب از شکفت
 چو خیزد آید پیشی که ز حیوان خوش
 یکی دیگر طعم و یکی دیگر لون
 حصار بند مندی که ساخت کمان
 نجاب بادم و کس که نون و فضل من

بای صفت ز شستگان پر زلفنا
 بسته ز فرشتگان بر ز نسیبا
 بر من زنده باز تو آنکه بوی فنا
 کفش زمین بسیار من آرم شوی جا
 چه حکمت است فقط ز بر آوردن با
 بر سرم از دست میان شیر باط
 کرد دمام معلق و سجا و رنگا
 بد هم ولایت از تو بهشت مکر صفا
 من صفت بر سر تو نام چون کجا
 بی خطا و فذ خط دایره خط
 یکسر که تر هست که پاک از تو بد صفا
 من چون کسی که ششم تو هم مبتلا
 نویسن بر تنی از من ز ناره بولائی
 آمد میان شان در کفایت این صفا
 کردن خاطرین فی میرا بولوائی
 در بگرد نشش تو اند زون شفا
 که ز شود روان بر و دید ز زکی
 دی در غایت تو را کشتن زمین

کفش زمین کجای فرشته گردونی
 گفت آسمان که کز تن آن فرزندت
 گفت آسمان بن به عادت بر گشتند
 گفت آسمان خیال مرا چه حکمت است
 حکمت بود که از تو دمام امی بجز
 کفش زمین کیست ترا از دما و شیر
 کفش زمین که کز تو بگرش معلقی
 کفش زمین که یک خدیلمه کجاست
 کفش زمین که اصل همه خانه پیش
 گفت آسمان ز رحمت این دایره کبر
 گفت آسمان بن زرد دست یکس
 کفش زمین که باه ششم من تو چاکری
 کفش زمین که میان این پس ترا
 صلح آورده هر دو و سرخ تا به
 میر جلی سید او صد سپهر فضل
 با شش که زید و صورت من ششم
 فرشت سر سود و هنر ما می است
 از شست تو بگریفتند آنکه نتر

سراج بی نسیبام و هم جای اصغیا
 جانان بر من آید کز تن شود را
 کفش زمین کی از بر من باشد آن عا
 در حکمت است در حکاکت فرکا
 دانائی او فاده بصد شدت شفا
 بیش است صد هزار را شیر زود
 من تیرم معلق استاده در هوا
 نتر انیم تو را و یکس گاو و ده عطا
 پس هم بهتر چه بود مقف بر ملا
 بر تو می است رنجته از نومنان ما
 تو ز پائی او همه دستی بتور سا
 باشد روزه و چاکره بجای او شفا
 یکس است بهشت از بهر در پیش و دا
 دایم و فاشکند میا زید زی صفا
 الا مقرر یک اصل یک لغا
 زرد این خضاد شود تنگ از کف
 خشم اصل خوف خوشش با به رجا
 در تیر تو زوم و دور صفت و فا
 قصر بس زیم مر ازاد به نوا
 که که ماند ز پکار در سخن بیکار
 بود قوی تر بر دین او و هم هزار
 ز می تو شش آرد بر در دستان بار
 نماند دست کجا کفایت بی بار
 بر آتش است همه خنک اشک گذار
 نگر می هست روان آتش است که می آ
 همی پذیرد این هر سر هر در انا چار
 کشایان زار و دود و عینده از خوا
 بر هست کفش چون زبانه معیار
 که معجز شش دان بدیده دادیدار
 دو صد هزار می هست خیزد شمار
 که بهار بیاید بدشت و کوه و بخار
 بهت بلند من پس این کن انکار
 فرزند است و فرزند بدن بند عا

بهم در صنعت منظره کسیر و کمال صمد و زید را بولوس

مرا قبله فرسخ محمد عشار
 بهت کز زنی آتش فضل سپاس
 پیش آتش بندد نمودان ز نزار
 بقبله نداشت آتش که زید هم نهار
 بخوردی از نه باندی عای قرآن
 بر هست زینده در ز کسیر بندده
 مراب دکل و موم و خایه راه صفا
 بکوره اندر حراف تدوم صفا
 که در غف آتش آفتاب پنجم بار
 چو فرود شد که زنده جان و با
 یکی دیگر سان یکی دیگر سار
 گشاید و همه را آورده برون حصا
 شو یکایک و بر ختم خرد بیکار

مخت شربا بگردیم کاکتخت او
 بهت آتش بر خیزد از جسد با
 خدای آتش را ساخت خمر خلیل
 با آتش است سپهر نور و جان و شش
 ز سردی دیگر که نیست سرد طبع
 ازین است است و فاقم آنچیز را
 ده مر این را که می سازد از شکست
 ز ما نهامش زبانت و غش نود
 هم آفتاب چو پنجه بریت ز زرد خا
 چو آرمیت زیزوان کجا بدین کجا
 چو عارضی است سپا بناترا که بر سر
 که این هنر هم آفتاب آتش است
 زمین چه باشد که زید شش است که

مرا قبله فرسخ محمد عشار
 بهت کز زنی آتش فضل سپاس
 پیش آتش بندد نمودان ز نزار
 بقبله نداشت آتش که زید هم نهار
 بخوردی از نه باندی عای قرآن
 بر هست زینده در ز کسیر بندده
 مراب دکل و موم و خایه راه صفا
 بکوره اندر حراف تدوم صفا
 که در غف آتش آفتاب پنجم بار
 چو فرود شد که زنده جان و با
 یکی دیگر سان یکی دیگر سار
 گشاید و همه را آورده برون حصا
 شو یکایک و بر ختم خرد بیکار

مخت شربا بگردیم کاکتخت او
 بهت آتش بر خیزد از جسد با
 خدای آتش را ساخت خمر خلیل
 با آتش است سپهر نور و جان و شش
 ز سردی دیگر که نیست سرد طبع
 ازین است است و فاقم آنچیز را
 ده مر این را که می سازد از شکست
 ز ما نهامش زبانت و غش نود
 هم آفتاب چو پنجه بریت ز زرد خا
 چو آرمیت زیزوان کجا بدین کجا
 چو عارضی است سپا بناترا که بر سر
 که این هنر هم آفتاب آتش است
 زمین چه باشد که زید شش است که

اگر بختش سول گشت کلیم
کندار نمون کاؤ بخشه جود براست
دل جانن کرگاه طبع و جگر چسب
از تهنش ایس آدم هم از زمین بر اهل
جانن چو همانند هست بزمیان یزد
بهامیان بر کوهه و آدمی قیام
ز برفه تشل نیوده روده مدام
سپیده ساهه رستان درنگ غله تو د
از دست آه نه باؤ گشت بدست
اگر چه بسیار از نوزاد می پسند
زوی بساط خد آفتاب شمع و سیت
بیدرخ که ز می بعبسکی ز تهنش
مچنین بسز از فر شاه عادل دان
جلیل سید ابوالفضل احمد بن علی

بم شش آه گرفت زباش کرد کجا
هم او در آفرود و زشت بختار
مکان لغت و هوی ازین ام ناد
نکرگز این دو که یازده آن جان نکا
زمین چو ناله حیوان بس چو ناله
نشسته که بختت سپیده در تیار
چو روز و شب چو خاصه چو نغمه سیا
حیر زرد و خزان و بید بیخ جبار
بخت از وی سیریم هم صفار و کبار
همو چو بس نکرند شمشه کنه جبار
دام تمان بر روی تو بود جبار
مانند بختش و عاجز آه از کشار

و کیده در کرد یزدنایگاه خلیل
ز می هست از پی خلقان کی بساط سلی
ز میت قبله که از مسنی کل آدم
چو مادریست از صبر و پوچستان
از صبر با زکی شد که چنی از بر او
تکلی چو ابوانی شد ز صبر با و شوی
خضول سلسل هم خادند از کوبت
چو ناصد فی شد و شمار چو خروف گن
وز آفتاب که زادی سخن شنیدم تیر
اگر از باشل است روز پرچ بود
بساط زنی شمع است بلکه شمع مدام
مشر بود که دی حقیقت ملام است

گفت جز بزنی گاه فوج کاب بر آرد
میان چرخ مستحق قدرت جبار
نوشته کاش بدو ساجد بنای زوار
چو پنجه جانان و کوفه شان بکشا
همه جان باز خدا و استغفار
بنگه داران شش سستاده چاکر او
با سستاده هر یک در این بزم نگار
چو نقطه شادی افلاک چون خط کار
همو شغل زمین است تا بدست او
از سایه ز میت از کنگه شب تار
ز برده ای بساط است خلق را هموار
محمد است بهین انبیا و از اخیار
و که ز فضل کزین قاضی نیست ز حار
سر همه از شمع دهر و فخر تبار
روح تو سستانت جنگ آه و ان گن
تو چو پشت عاشقی روح تو دگر کار
انگه شده آه بر آرد از سر و شمر مار
مردم کو تا و صبح میشد ذبا بر باز
من گویم چون بگشمت از زمان چو خاک ار
همی کی صحنان در ختم کم ز پلا دست بار
پایخ از سر بشنو و عظمت بظلم بکار
هم چو پیش بند آدم هم بسوزش تهنه تار
هم بصحرای بکار آیم من هم در حصار
از چهار بی نمر بهتر و خست سب تار
از هو امن و دم مرغان صیبا ز فرود
تا ج شانان شجاع دولت و فخر تار
چفت دریا بسوز و تیغ او در یک تار
و میشد تا درم از نادی یاز نگار
تا بکین ز بره وان که بیاد شاه چار
کی عجب گزین تودت باز کردم شاه چار
سر که شستی که ز دل دور کند شدت غم
روز را با ز شب کرد خداوند قدم
سوی صبح شب رفت هم از تپ هم

در مناظره و سخن روح و صبح سیر امیر منوچهر

هر سلامی راه که ز خجی است اندر کار
بر دور از روزی حال فدا و بسیم در سخن
تو سرگشته چون تهرای می جو و کز کلا
تو سرگشته بد عصائی می آری آن تو یک
تو سرگشته و کتتم سرگشته آن صبح بود
آن سرگشته خرفان درم منتظر داغ و دست
از سر آه فخر و سپردی ایران سرب
از سپهر صفت هم بدست درم از نغمه
بر جان او چو تو که تیر من بار و خام
شاخ بسوه در خزان چو من کردم گاه
در عرب از نیتی گشتی تو که گوی که را
روح کای شنید عاجز گشت همدرد و دوست
جود را طبعش مکان فرسنگ خلقش است
مرد و لود چا در کرد و دستش لبیک
لا اله الا الله روحی تو ای می یکی گشت چرخ
تو که هم که با صافی و هم در بای جود
بشواد حجت کشا شب و روز هم
هر دو را خوت جدال از بسبب شیخی کل
قوم را سوی شایعات شب بید کلیم

زخم سخت آن که گزاک و دود در کار
این بر آن آورد حجت آن بین کرد شکار
مرغیان کاروی ایم کردنی چو نقد
ان صفا هم شب بر شمشیر چون گشت
تو درازی در از احمق بودی سوسا
آن سرگشته کس بسازم حفظ گوید
از من آه زیت منجوق شایان کبار
وز خام کین هم بر جان صومال سن
وز جود و سوس نوح چون بر پادشاه
ماه کردون بر موی چون شمشاد و وقت
زیت ترکان غم ز بخت تار و مار
دست گشتی من یا مخفی کز از شریا
فضل را خاطرش سعدن تهلون شریا
زهره پریه ز سپیکانمازل از زلف
زیر زری لاله صفت ز رزق تار

یک آنکه هم چو بختی ز غم آه رود
روح کشا از تو که تو فیض من تیز کرد
روح کشا به صفا می سی بر سل چو من
روح و دیگر به بندی کشت که کوه تری
روح کشا ای شوخ خاطرش کینان افکند
هم کی چنده ماد هم که ز آجال ستام
و سر کشا بسک کشی ز آکنون یک یک
هم توت زنده سپهر هم صیبت شریا
جز بصحرای نیای تو بکار ایجا که جنگ
فرخندی می کنی که تو طوبی صحن سیر
صاحب زار سفر نوشته نانی داوود
نامور میر اجل الامیر سپهر اصل ملک
بخت کرد و ز راه زود تیر او در کرد
خسرو از خدشت بند و نیاید یک یک
که کنای که شود خواص می دانی

گفت شب فضل شب از ز فرود آن یک
فرخند شب کرد محمد به و نیم

در مناظره شب و روز و کلمه من ابو نصر خلیل احمد

در میان فتنه از آن سخن چو چشم
هم شب گشت جد لوطا یکدسته

گفت شب فضل شب از ز فرود آن یک
فرخند شب کرد محمد به و نیم

گفت شب فضل شب از ز فرود آن یک
فرخند شب کرد محمد به و نیم

هر صی باشد سی روز و بفرقان شب قدر
منم آن شاه که ششم ز صیبت ایوان چرخ
بروخ ماه من آن نار درستی است پدید
روزگارین از شب بشیند شد گشته گشت
روزه خلق که داند بر دهرت همه
تو با شق بر بختی بر اطفال نیب
روی آفاق من خوب نماید توست
تو بجز از حبشی فرخ حسن از چه کنی
گر ز ما تو شناساند همه سال عرب
ماه تو از منو خورشید من از یاد نور
در تو بزم نوی انبی و خوابی که بود
را در بفر خلیل احمد که حضرت محمد

بهنر زناه هزار است بس فضل خاتم
نه سپردار و چه انجم سبب از خدم
برخ و چهره خورشید تو انار ستم
خاشی کن چو درانی سخن نام حکم
بحکم حق بر دهرت هم آید بصرم
در تن دیو دلی بر دل پار و نم
دید از خلق ز منی ز شنید از تو نم
جستی را چه رسد حقن که بر شستم
ز آفتاب من آن تده همه سال محکم
وز پی خدمت خورشید کن دشت محکم

ستر پوشش است شب روز نماند هیچ
آسمان ز تو بود همچو کی درخش بود
دهرت خورشید تو چند آنکه سالی بر تو
روز دایم طلعه کنی کای ز درخش
روز خواهی بر خاستن خلق محشر
من باصل از نور پر خرم تو محشر از دل
مردا که نه اسلام و ترا که نه کفر
سپه خیل نجوم تو که باشند کپاک
که چه زرد آمد خورشید همچو بر سبب
کز خورشید سبک تره و او پاک

در حشر است شب روز نماند هیچ
وز من آن دست بر مثل کی باغ ارم
کم با پای برده ماه من آن کف و ز کم
روز را پیش ز شب کرد ستایش من
روز بید نیستند وجود همه مردم زدم
من چو تابان نورم تو چو تاریک غم
مر مرا جانم شاد است ترا جانم غم
کبر زنده خورشید من از خفت علم
که چه زرد آمد دینار همچو بر ز دم
چیک چو بود که سبک تره ز شاه قدم
در میان حکم کنی عدل شنشاه حکم
اندر جاده و جلال است اسبک حکم

در کیفیت کربشاسب نامه

مخفی مباد که مشنوی کربشاسب که حکم سدی کنای کباب و غیر معروف بوده درین عرض است بعضی کتاب و بیجا چه آزار ترک کرده از آغاز قرن ششم
در اوستان انجام روزگار کربشاسب در میان سام و آغاز جهان پهلوانی زال و در ضمن بعضی شاهنامه ترکیب کرده ماند و بر مردم بی تشیع حقیقت
آن حقیقت آن آشکارا بود چنانکه بسیاری از شاعران در حالات ادب و کشتیاب در آن مقام تعیین یافته چون غیر کربشاسب نامه دست آورد و در شاهنامه
بدان نیکوئی آرزوید یعنی از آن جهت شاهنامه مردم منور محمد شاه مبرور برده و مورد حسان تمسیر شد در اصلاح و شیخ آن نسخ اینها می کرد و انتخابی
از آن درین کتاب مبارک مردمین شهرت کرده معلوم ساخت و آن مشنوی ده هزار بیت کاوش است و بعضی از چهار شش بر حقایق و معارف آن
در مقدمات شاهنامه مکرر یافته قرن غالب آنست که از حکم سدی باشد چه بیایق و اقرب است و همین نامه نیز مشنوی است بوزن قاریب با اشعار
خوب و بیجا آن و بیجا چه کربشاسب نامه مانند یکدیکر است و گویند جهانی مبرمج و بی نظم است یا حکم آذری غیر معروف است اما در تاریخ فرشته و غیر
شده که نوشته حکم آذری صاحب همین نامه و همین نامه را با حکم آذری نسبت داده تحقیق آنست که شیخ آذری طوسی معاصر محمد شاه بهمنی در هند مستقر
بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمد شاه بهمنی نامه خوانده جدا ازه فیضی دیگران حکایات شایسته را بان حق ساخته بخار شش
بیک پایت و فایست و فایست شیخ آذری در مشقه در خراسان بوده است چون بر حقیقت محقق نگشته در تحریف آن قبل دارد و این اشعار
منتخب کربشاسب نامه

سپاس از خدا ای ز در پنهانی
یکی کشند نیارونه انباز بود
از آن پیش کار گیتی بدید
روی آوردنیک و بد خوب و شرت
نه جانی تسی کشن از وی روست
که بسند چرخ زمان رام ادبی
هر افضت پیش وان از هر دو
چنانکه بر پسرده کرده اند
سخنهای یزد نباشد که رفت
بدان که چایز جهان آن فرید

در تمجید و توحید حضرت خداوند عز و جلال
نش انجام باشند نه آغاز بود
همه هر چه بدخواست گشت او بد
روان داد و تن کرده روزی شرت
نه دیار کرد و آن کو کجا است
بخوید ستاره که کام آوی
کردل ره نیز دانی نورش برود
تن زنده را در جهان طای ز آ
ز کرده و شتاب ز نامون رنگ
چه تا زاری زه شش پا لاپست
نگاری کجا که هر آرد سسی
بزد کیش ناید بوجم اندرون
روان دهرت بوطه از بشت

می باشد
که از کاف و نون کرد گیتی پای
سر چرخ کردند بر پای ازوست
ز دریا بخار ز خورشید رنگ
نشانت بر پیش هر چه هست
بناشد جز آن که نکارد سسی
نه اندیشه لبشناسد و را که چون
که هرگز نه فرسوده کردد نه زشت
قور آنز پی بازی آورده اند
ره دهر این دور بختی لاف
تک در نور و چو نامه و پیر

در تحقیق گوید

دم صور بشناس و انیکختن
 زمان چیت بگر چراس کشت
 برهست درین زمین بی است
 بیزدان بین ره توان یا بستن
 همه بند کا نیم در بند او
 تا با در جان پنمبر شش
 به و داد او در پنجم خویش
 ز نامون پنج برین شد سوار
 پس از او چیسر نباشد دیگر
 رسد از آسمان هر پنمبر سوار
 هر دو جانور به ز مردمند
 زمین یزدانه مردم آهسته است
 مردم فرستاده پنجم خویش
 سپهریت نو پرستاده بی پای
 میران کج را سر که باید کلید
 به پند زانکه سرشت آب خاک
 گفت آینه سازه هر دو جهان
 سزای است کشتی کشا و دود
 دو پرده درین کسبند لا جورد
 بازی همی زمین دو پرده برودن
 بدین پرده دم کو بر آرد سسی
 بیخ و دود مانده ار بگری
 شب و روز و دوی چو دوی
 یکی از بختک ز زمین جنب ساغ
 غایب کسی زکی از هم پشت
 کسی آید آن زکی و تا خسته
 ز کرد در رنگ اسپان بر آه
 کسرا که سازند از جان گزند
 بند پرزدان شده کار که
 چاندن لیکن همی زمین چسار
 و لیکن چو کردی خود رهنمون
 شب از سایه اوست کو هر کران
 بر آن صفت گزاید آورده شد

رو انجا بشمار آیم سخن
 الف نقطه چون بود چندان کشت
 و یک گاه از کار نام کسی است
 که کفر است از آرزوی برنمانند

جان کشتن مرگ روز شمار
 تن جان چراس ساز کار آه
 اگر کار کرد است کوینده اند
 به نیک و با برود او است

در لغت و منبقت و حکمت کوید

بر پرست با نام او نام خویش
 سخن گفت بر عرشش در دکان
 با خزان محمدی آید بدر
 شوند از پس مهدی در نماز

دل دینی از دیوبی بجم کرد
 نمود آنچه بایت بر خوب و شر
 بگوید خط و نامه که و کار
 جانای مشکفی بر دم کوست

در صفت آدم

ز کستی را خواند هنام خویش
 جانیت کو یک روز نه جای

به و داد مشایب ز روی بنبر
 چو کجی است در خوب تر بگری

وله

دو کستی بخارنده یزدان پاک
 پس اندان اشکار و نهان
 یکی آید ن را شدن را دگر

یکی دیدنی زود فرسودنی
 بر آن آفرین کن که اینکار است
 نه آن کا پدید ماند در از

ذکر سب و روز

خیال آرد از جانور که کون
 شاد دم با سوار آمد همی
 گزین در در آتی و زان بگری
 یکی سوخ از زود یک ز قار
 یکی بر نوزدی سبب تر ز زاغ
 گزینان و ان ز در خجربست
 ز سپهرین سپهر نخی انداخته
 سپید است که سوی که سپاه
 بگویند شش از زیر پای نوند

دو کونده همی دم زند سال و ماه
 اگر سایان از هزاران شنودن
 چو در ایست این کسبند نیکون
 چو بر روی میدان پرورده یک
 یکی اخته تیغ ز زمین ز بر
 جهان جمله که کرده تا زنده تیر
 دو کونده است از پنهان نشان که در جنگ
 نه هرگز بود شان بهم ساختن
 گرای کستی بجار اندر زند

در ذکر خامر

نکار آید از کون کون صابر
 ستایش زمین است برایشان
 چو چینی در بر سپهر آندان
 بر او بود پر دین که گسترده شد

بر یک درون از هنر دستبرد
 در روزی از آسمان اندر است
 بزکان و پنمبران خدای
 جهان آب و آن آتش و باد تیر

این را که سازد بدل کرد کار
 چو افاد تا بر دو بار آه
 همه کس در دست جوینده اند
 جنگ گاه با شش از خرد و شین
 جنگ گاه دار و در سپند او
 خود فرستاده در بر شش
 مرا آسمان بود و نیم کرد
 در دوزخ و راه خرم بهشت
 کند خردین آوان اشکار
 چو چینی همه در مردم از دست
 که مردم تواند بیزدان رسید
 جهان کردن از بر او خسته است
 بدین پیکران که کون جانور
 در او یزدی که بس از هر روی
 در دوزخ آتش آید چه
 نهان و دیگر جا و ان بودنی
 نکوتر هر چسبند که با او است
 نه از آن که رفت آمدن است باز
 بنزد همی که سپید گاه زود
 یکی دم سپیده یکی دم سپاه
 در آتخ تمی گانی کون کون
 جان چون خیزه میانش درون
 دو چکی سوار این نده جان زندگ
 یکی بر سوار و در زمین سپهر
 که اندر در رنگ و که اندر گزین
 یکی چو کا فرد و دیگر چو مشک
 نه آسایش ز دوزخ تا ختن
 ز کردان کردان چهار اندر زند
 چو زنجیر پوسته در که کرد
 به دست چند آنکه شون شرد
 و لیکن زمین آه او را در دست
 همه بر زمین و آتشند جای
 بدل از زمین دست تا دست خیز

شادش گونازد بر نو نوا
 داد خردوی نامور شمشاد
 مران شاه را نام کوزنگ بود
 یکی دشرش بود کوزنگ بسری
 موش مشکای مشکری ازوش
 روانا به شمشاد بوینده رنج
 یکی کشته مردانه و شیر زن
 چه میشد در زابلستان رسیده
 کشیده مرشاخ میوه سماک
 بر سیب لعل و رخ برگ زرد
 دو صنف سره بونید و چنار
 خوش آمدش و شد پردگان نژاد
 می میوه رود سازان ز پیشش
 جوانی چه پیکر شش پهلوی
 کزینک بختیده و آمده ان
 بکستی بین در پناه می
 جوانی باین ایرانیان
 با نذرش و کفار خندان نژاد
 بی در سرشت و بد در شکفت
 مکرزان پشده کام آمدت
 اگر رای می داری روسیاری
 بدل گفت کاین به نیم نیست
 بر دم خرد مسند نامی بود
 چمن چمن دید سر و سنی
 یکی چون دل مردمان گفته پست
 به معرفت پیش هم آن مستری
 سر کینس در پای چنبر کشان
 گیانی نشستنگی دل پذیر
 پرس شده و خرد باین خوشیش
 ز دادار پس یاد کردن گرفت
 ز تو لوی شاب بکشد بند
 جش گفت دشمن بارش نیز
 عروسی است می شادی آیش او

زمین خرم کینس بسک خوش
 پز سپینز بنوه و مردان مرد

وصف زبانی و خمر کوزنگ شاه و آمدن جشمید بنزد وی

پروی دایم رخ کردی ز دل بری
 دو کس کس کشنده لعل و مع پوش
 خردا بر جان کوبنده کنج
 سواره سپه دار و شیر زن
 بشنازد رون روی فتن نید
 رسید و بنو میشد خوش رنگ
 تن شاخ کوز و دم باد سرد
 زده فتنه کانی از بر کنار
 بر آسود کجی دآن سایگاه
 بی خورد می کیزان خورشید
 فرزندان زده فتنه خردوی
 به کجی کنت ای شاد بون
 سه جام می لعل خوابد می
 کشاده کشش شک لبه میان
 بچو میشد پولادش اندر پرت
 بهره بین بخت و بک کز بخت
 که چون پیش یاد جام آمدت
 همت می بود هم بت میکار
 ز رازم که اگر شود پیم نیست
 که مردم بردم کرامی بود
 که انبار شاخ تبرج و بهی
 و که چون شود ز خندان دوست
 جهان در چمن سپهر گلبدری
 خرم زلف بر باد عنبر نشان
 که نیند بر کوشه اشتر
 ز حینس کاران جام می است پیش
 با آهنگی رای زدن گرفت
 بر آیمخت شکر زگو بر بخت
 مشکیده و کم کر نیایش نیز
 که بایه خرد داد کا پین او

سپاهی و شهری طیان بنزد
 شکی نباشد صبد شهر یاز
 که از تیغ فرنگ بی رنگ بود
 در ایوان کار و بسیدان سوار
 دو زلف و دو رخ مشک کفاره
 دو هفت و پنج مازان کاسته
 زهر بد می رسته زابلستان
 سر که اسرار زمین ز زلفت
 چکان از هوا در کانی بر شک
 بر آن جو پار زان بکشدت
 شناور در آن آب بر کوز باغ
 در آن دشر شاه فرنگ نوی
 ز باغ اندرون چه سره هم بدید
 چه بر لاله آمیزه مشک و می
 که کوفی بچشم از تو نکوتر است
 بیدار در باغ دیدار جم
 بگرد اندر شش که همه تیز رخ
 که بد بند خشمه نوشش را
 درین سایگاه از چه کردی پناه
 از ایند ر بدین باغ خرم درای
 خوش آمدش کفار و کردار او
 بر کس کان آن برد کا ندر است
 سوی باغ شد دل به پیم و سپید
 بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
 و یا در دل شب شهابنگ بود
 بر آن مبارز مشک اسیر بود
 زده و کله ز زلفت از فرار
 چه پیش او در ناز آهند
 سه جام می از دست او نوش کرد
 فرمانده بد و خستار روی مهر
 که چیزی جز می نخواهی و کز
 که چون رود خستار و کجا بد خرد
 چنانچون کجا از زمین آفتاب

چو پدیدت چون دهن را که
دل تیره دارد و شناختی می هست
بنا سویش چیره زبانی د به
تو می ده کو کاین جهان چو هست
اگر چه بود میزان خوشن بان
هم اندر بر کله زر نکا ر
بر آورد در اسکر کابلی
هوا بر گشت از بخار سپهر
بم طوق در و همه طلق پوش
هنوز از زمانی فسنون شاه کام
زود ما ده کاوان بر یکدیگر
بهم برده مختار برده فسنون
بخند و مستیقین نقطه میم کرد
از اینده کو بر تر شده جنت گیر
ز آه و سخن پاکت پر دخته کوی
بمن دادی بن تیر و چرخ اندکی
شد مثل خوشش از مهر و خواهش
خندک از خم چرخ بر کرد شاه
طیان داد و داد و ز بر پرید
بش از بن خاند بر قرد و پوشش
بر بیسته و پای چمن شکست
ز تیر و گمان پرده آتشند
بت کلخ از کار همشید کی
بفرمودگان نیکون پرنیان
تو کشی که بر چرخ خورشید بود
چو آن سپهر پرنیان دید شاه
دلش گشت در بای درود و رنج
بت شاه رنج گفت کای بر چینه
و کر نامور گفت کای از روی
اگر چند جوی و پوئی بسے
یکی نیک دان بگردی که جهان
بر این پرنیان ان دلم شد هم
یکی زشت را کرد که جهان خدیو

می آتش که پدید کند شان اثر
که او گفت نم سو میانی می است
بفرقت زود جوانی د به
بر مهر بر پیش بر کم و کاست
پزشکی نه نتر آید از نیربان

که هر چه سر گشت آینه چون سپه
برادی گشذفت بد مرد را
خوش را که ارشش می خرد کن
خوشش بر میهان که نه کن
هنا که کان کرد و خنتر ز مهر

در صفت و تعریف بر فکرید

بخندید تم و بنا لب د زیر
بشناد سنگ و بیچاده نوش
نه پیوده بد شاه با ماه جام
بکشی که کشد کن جلوه کر
چو یاری لب یار گیرد به کار
شبا هتک در میم دو نیم کرد
که است رایت که در نیم تیر
تراز و خرید ساز و پس نکتی
کزین دو کو بر پیش کن کی
نمادش گان پیش پوزش زود
بزد بر کو تر ضد کام راه
جم آمد بد ایجا که بود آرمید
بیادش کی جام می که در پیش
با سوره ششم که پیشیت
بنوی هر کزیم می که کشید
در اندیشه زود می زود می

پرستار صفت زود و صدایه
چه با باز و بازی با یوی رنگ
که خنخی کو تر جو ز کین نذر و
فرد هشته پر کردن فراخته
پر بر رخ بشرم آمد ز روی جم
ز ترک چکل خمت حاجی گان
چنین پانچ آورد و هم کر خرد
سز آن بدی که خنختین کنون
دلارام رانچ پراز شرم کی
بیادش کر جام جم در کشید
خندک الف زخم فون دال
بدانت دلدار کان ر جند
باند ز گشاد و برش و شکست
کشا و از کین بر کو تر خندک
شادای همه کف رود زان
بنا سفند می اند که سوسته کوشید

آب و زردی و دیگر گو رنگ شاه صورت همشید را
مرد همشید و دیدن او صورت خود را

شدش زید بر سان باند و نغ
درین پرنیان از چه ماندی ترند
نه مردم بود هر که نندیش راوی
ز کیستی نیایی بی اند که کسی
باند زبون در گفت ابلهان
که دیدم در آنچس و شاه جم
که از گفت ادهت از چره دیو

دو جز عش ز در هر زمان نشسته
که میزبانیت دلارای نیست
اگر ستن بسنگام با سوک و درد
بویزه و و کس با جنای بس
در کرا و شاهی که از تاج و تخت
ز خوی چسبند مانه شکست
فزون بن تم نیست براد مرد

که آید در آن خوب و رشتی پدید
کند سرخ ز خساره زرد را
ز دل در دو اند و سپهر کن کند
اگر لبش کز این کم خورد زان فزون
که اینت جمبشید خورشید چه
به بکا زور اسکر که فشد کار
ره چک با نغمه ز اسے
طرز بان طسرا زنده سو می
چه با عود و مجربه بانای چک
بیدوار باغ آمد از شاخ سرو
چونانی دم اندر کلو ساخته
ز بسن زان دو کو تر بهم
بجم گفت کی نامور میجان
کشانی سخن این نا اندر خورد
مرا کردی اندر بسنرا ز موان
سمون لاله شد لاله نو ز خوی
پس آن مرغ را کی بزور کشید
برون ز اندر دو خمش هر دو پال
بود پور طهورش دیو بند
بیا زید دست گان بر گرفت
تفش بر شاه زود و خت شک
شکافه شکافید هشا از شک
همی سفند می اند که سوسته کوشید
بیا زید و نهنب اندر میان
که بر پرنیان همشید بود
درم گشت چندا که کردش نگاه
کمی بجهت رنجت که بر جعت
بیدار ما اشت رای نیست
بها ز خنده ما بسنگام سرو
مدان خوار و چاره تر از اند کوس
در ویشی فقه شود تیره بخت
که مدار چنان با پیش بر گرفت
که با پیش خور زود فرود ما به د

زین است آماج گاه زمان
 بگفت این شد بر رخ پیشش در
 زبانه بر راه مرجان خورد
 زهر تو دیریت تا خسته ام
 بیگفت و از زنگ سیاه
 نه پناهجویی را بود مستجاب
 اگر بر دیدار کیستی فروز
 از پیوندیاری چه جوئی کنار
 بخوبی بتان پیشکار منند
 بگفت این کلبرک پر ترا کرد
 در بل به مسره سو کند و بند
 چه بر روی فیروزه چنبری
 بگردد بر جای زلفت برود
 چه بر یافت دلدار از این جنت
 سو فرادید بوج همسر
 بدش تنداری بی قند لب
 سوس قد بره اندر آورد خیم
 چه هر چه درازش اندر زلفت
 چه سو سنت در دمندی گرفت
 نه اینکه بودی کنون کرتوی
 چه کار جم یاد کرد آنچه بود
 چه کلنج بسیار نه بر راه
 بخوبی پری و بیایکی کسر
 اگر چند پنهان کند مرد را ز
 بر آست جم باز راه کریخ
 زکشش چ یافت جنت آگهی
 بد تو از آن پس یکی پنهان
 میدان مردی ز مردان کرد
 پس ز او شن از زن کی من ترا
 یکی پوشش آمد ز خیم بزرگ
 ز بالای سینه بفرشتی
 طود که آرزو کرد و بر تا ختن
 بنزت نکشته است کوه آتک

نشادین باو پرخش گمان
 چه سیم که زنده بر زرد
 کی ریخت کاپی بنفشه
 به بند هوای تو دل بسته ام
 ستاره میجویست بر گدماه
 نه از هر صدف بود بخیز خوشاب
 چه شد غانده نمانی روز
 که سروت بود پیش سر در کنار
 بروی سواران شکار منند
 ز خونین سر شک آهنگ لاله کرد

ز رخس چو خستیم زار
 رخ و لبر از زده شد چون زبر
 بمن گشت ازت بیاید کشاد
 نگار تو اینک بهار من هست
 جانم ز گفت از ترا جم به هست
 چنین داد پانچ بست و گلسل
 ترا دام و دود باز ماند بمر
 نگاری تو ای بی بستی برشت
 ز خوبی و خوبی جزو منم
 دوزخ رس شده ابرو تو کون

با خبر شدن کج زنگ از حال کشید و در خورشید حلال شد

بهر پریشان دینار خورد
 بیایع بهارش کل زلفت
 زمین شد بره منده کان پر کر
 که ماه از رخس تره کشتی شب
 سوس کلنج بر گشت نزدیک جم
 پرینج بدانت با شاکت
 کلت ریخت لاله زندی گرفت
 که آنکه یکی بودی اینک دوتی
 چه بشیند از شاه شاه شاد غی
 ستاره نهانی جدا شد ز راه
 به پیکر سره شن بچسبده پر
 بدیدر و دشمن روز کار دراز
 ششی جنت تار یک بازند و منخ
 خم آورد از دوسره سوس

نمان بر دم را سوس کلنج ماه
 چو در نقطه جان که کار کرد
 بنزد پد که شدی سرد بن
 بخندش آن کلنج سیم تن
 گذران شد از رنج همین سترن
 چو پیشش را بر کرده ز د چشم
 بهار یک به چون نگارین بهشت
 پرینج غلطید در پیش شاه
 بشد و مگر شاه را مرده داد
 پس ز او آن که گفتیش مهر
 دل جان جم بود از شاه کام
 سخن که گذشت از میان تن
 از آنجا سوس مرز چین کشید
 به بیایست سنبلی همی دست کرد

در صفت احوال تو برین مجشید گوید

بشد شاه مجشید نامش نهاد
 بر رسم نیار که نامش طورک
 ز پنهانی که حشمت بگذاشتی
 که من با تو آیم کین آختن
 چو که کنی از بر باد آتک

بر این گشت اختر چندی براند
 بی شد که در خام خم کند
 پدرش از پی کشید بر چند گاه
 پدرشش این ای درانم
 پراونگ رخ داد پانچ طورک

بود زخم چندان در دوشکار
 مرده ابر کرده کنی آسب گیر
 که بستی تو مجشید فرخ ترا
 بر این بر نیان نگار من هست
 بنجم هم اگر نام او را و است
 که خود کشید پوشید شوان بکل
 چه مردم بود کت نه اند بچکر
 که بار و می او باشی اندر بهشت
 بهانه چه داری که نپسندیم
 باران جی شت برک سمن
 بدو در بان گشت شاه بلند
 زمه کرد شب را خم انگشتری
 بشکوی زین سپاهت گاه
 دو جان شدی کی چسبده دیدار کرد
 برود شد پدر بدکان زین کن
 که هم پای کوبت هم چنگزن
 کلش گشت که رنگ و دستیر کون
 به گفت کای برک شوخ چشم
 نماند کنون جز بر پر مرده گشت
 بجا که از سر سر بر رسد ماه
 شد امین جم بود تا با باد
 فردا آمد اندر کنار از سپهر
 نماند و لغز و زانو ز نام
 پراکنده بر سه انجمن
 شیند است هر گز آن پس چه
 بد با ز پیایسته را خسته کرد
 بر فراخت او خسروی ال بال
 باب هر کوی مردی بنسند
 ز کتی بشد نور و شیداب ماند
 گستی سرزند و پیلان پسند
 میخواست برودن بجابل سپاه
 که خودی تو روزم بنگارم
 که که حکم هست کارم بزرگ

مران گرگ را مرگ به دست
 در فشی ز شیر سیه پیکرش
 ازاره کابل شد آورد و رای
 ده لشکر هم در سینه زدند
 دل کوس بستند ز تند خیز
 پراز کرد و شد روی آرزبند
 ز بانگ ایوان خسروان بخت
 ز کرد سینه غمخ جکیان
 تو کشی جو الاله کار دمی
 نه پیدای ز خون تن درم کوش
 بر پیش پر شد طو رک و لیر
 کدام است ازین جنگی ای که است
 بسر برد فشی در فشان سفید
 فو کوئی که کوهیست از شنبلید
 یکی تیر کرد از پی جنگ چنگ
 بران ساج نزدیک و دشمن سید
 بر غله خیل خفندی کنون
 سر زاز میان چه دیوی پیش
 بر انجمنت که سپهر باد پای
 در آمد نبرد یکا و بر جنگ
 چنان بر سر دست افروختش
 ازین پس کوی پیسنه خون مرا
 ده فشنه بنه پاک بگذاشند
 که زنده رانان کابل سندان
 در آندشت تا سال صدیر گل
 فروماند کابل شده آشفته
 گرفت از پس او شاه پای لوک
 ز شمشیر از آن تر و آه پدید
 بر آن پورش آرام خنده و کام
 زده خواست پوشش گای مرید
 به سامگی شد ز مردی خزون
 بی شد که جستی ز فشنه کینه
 به ای که کشش نیزه ناهین بزم

که چو رودمانه میان کله
 هائی ز قوت و زنده برش
 جهان کرد پر که ز روز ز نای
 رده بر کشیدند در غایت جنگ

پدر شادمانی که فتنش بر بر
 با سبب اندام سپهر افرو
 برادر ایکی بود و نامش سرند
 همه بر شد از نواح و مرده مرشد

در زرم طو رک با سر پادشاه کابل فتح

ز انبوه جان کرده کوه سبت
 هتجا فنت چون خند از کیمیان
 ز پولاد و جاده بار دپسی
 که پولاد پوشش است ایلیوش
 چنین گشت گای برهنه کشته چیر
 سلا مشحون چو در فشنه کجا است
 پر ز شمشیر پیکر پناه و شنید
 که درده مانش آتش و دید
 بر آیمخت مر باره از انگت تک
 سبک تیغ نیزه میان کشید
 بر زخم جوئی بر اندی ز خون
 نیزه از دانی فلک سینه پوش
 بکر ز کران اندر آمد سجای
 بزور بر کندش ز ناله جنگ
 به پیش پر برده اند افشنش
 خوان که در کم شیر خزان مرا
 که بزبان ز کین روی بر گاشند
 سندان ز قفا پهن گشت باز
 بی رگ تن برده و گشاد دل
 ز شمشیر بگینش تیر بخت
 سرافراز شد بر شمان بندک
 و زین مرده شاه پای از سید

ز زمین چو گشتی شد از روح خون
 کان برو بار کفش لاس بود
 ز بس گشته که زهره کرده
 چه شد صحت بر مرد پیکار کار
 سر زاز میان سران سپاه
 پدر گشت ایک قلب اندرون
 گاه که سپر زده و خفاش زرد
 دلاور گشت پر چون پیر
 چنان فاخت رفون لاکوسم
 بزخم سپر تیغ و کر زوشان
 بهشان بر انجمنت یکا ایکی
 ز نه سبیش افاد پر پیل
 طو رک و لادانش ایچ کند
 ندین در بر و دشمن که در اربانه
 چنین گشت کاین پیه کابلی
 دیگر و شاه انگ او ز کرد
 از ایشان نماند سببار کرد
 همه در ز بس گشته که کیکر
 چه نیزه کشند از آنز نگاه
 و چاره کی سا دلج کران
 یکی پورش آه بخوبی جو جم
 چو گشتش بر کار منثور و اد

دزد کرد و لادت کرش اسب بن اترد

بدیاد و نصح و بر با دینغ
 می زنده نمی جام خوردی نیزم

زوی دست و پیل ما زاده پکا
 بزخم سندان آتش افروختی

زده خواستش تنگ و زین پر
 سه را بار هست سالار نو
 که ز جنش سولا و به چون پرند
 جان آه از نای و نین بکشش
 سرخشت بر گند دندان دید
 پراز خاک شد کام ماهی ز کرد
 کنی راست جسمان کنی چپ کون
 سره منظر خاک آه اسس بود
 ز خو خواست در یاد از کشته کوه
 روان گشت از تیغ خو خوار خوار
 کجا جایی کسیر و داین ز کجا
 ستاد است بر کتف سپهر استون
 بهان سب و بر گستران خرد
 یکی خوره ز کاب بخون شد در بار
 که بر کسبند از کوه شده کم
 هتجا فنت در علم هر سو عثمان
 هتجا فنت تا قلسکه بارو کی
 سوزان کر زان زان میل ملین
 خات کجا در بر انجمنت تند
 که تخم سپهر کرد به چکل فسنار
 گمبدا ازین که درک ز ابلی
 باور که اسب را تیر کرد
 میان گشتی دست گشاپ برد
 سرو پای و دل بود و خنده و جگر
 سوی داو ل اندر که خنده راه
 پذیرفت ایچ بی کران
 نهادند لارام رانام شمش
 سپهرش کنی نامور پور و اد
 کرانایه و اگر در کشا سب نام
 بخوردی کنی خونت با گرد تیر
 بیک مشت مردی کند کنی کنون
 که می فرود استی هم سجای
 بیک نیزه و دبع و ادو ختی

بگردد ایستاده آه بیخی
 جان مال نما که گشت ستان
 در کج از ط سبک باز کرد
 کبابی کی جشن سازید و سوز
 ز کس می زرد جام بلور
 دور خشان باد و شمشیر و صاع
 نوازان نوازند در چنگ چنگ
 که نماند همیشه و مترو دوست
 که زنده نشین سکا زنده کوه
 که زنده زاده ای تک سر کین
 بگرش سبک است از طای شو بخت
 که کسیت کافه زخم درشت
 به وقت کرش سبک اندیش بیج
 بر کسز کرش سبک سال برگرفت
 ز برش از بریدی قیاب و لیر
 چون از شمشیر و چو تهن جوش
 دو چشمش کبوده و زان راهت
 تهن پریشزه رسد تا میان
 نشسته نمودی چو کوی بی جای
 ز دندان خنم آتش افروختی
 کانی چو خفته ستونی سطر
 ز کرد آرا پنجه بازو کسل
 باز ط چنین گشت سخاک شاه
 که نازده لیران یران سپهر
 بروق خت کرش سبک شد شمشیر
 بگر ز سندان سبک تازی گرفت
 از آبروی شمشیر هم بود آشت
 از آن نیزه آهین سبک کرد
 بشمشیر چهار نعل ستور
 که کرد از شدن وی مایه سوس
 پس آنجا آن چو سنج زاده بود
 سه چو برید بر میان چنان
 جو سیدان سپهر زمین پیش شاه

بگندی چو باره بر این خستی
 که آمد ز سینو جان جشن حور
 سپهری شد ایوانی از ماه حور
 ده سنبل میدان آل کوی باز
 ز دل برده بگماز چو کنگ
 کوهی دهم سر کماز تخم است
 بهمدار و ازین بگیتی ستود
 چه باک آید ز ما زاده ای زمین
 ز شاه از چه پذیرد غمی ای بخت
 ز شیر که شاید پیش شیر گشت
 نواز برنده زرم در آتش بیج
 که تنباز زده ای بدو بر گشت
 پشادی از بوی زهر شمشیر
 چو ابر از دشمن چو رعد از غروش
 چو دو آینه در قضا قیاب
 بگردار پر غیب بر کسوان
 بدی خفته چند آنکه سلی سلی
 درخت و کیهان همه سوختی
 ز هوش چون گندی چرم نبر

ز تر اندران که کرش سبک است
 دم شک از مغز برینغ شده
 کشیده رده دیدگان سرای
 می زرد کف بر سرش ناخته
 هر چشم سخاک زان زرم و سوز
 بگشت که است از دانی پدید
 چنین گفت کرش سبک ز فرشته
 چو در بنرستان بگوند بست
 نه هر جای که است کفش رو است
 مشغره زین عروسی زورت
 اگر که لب سبک نیم است
 بدم رود چون نیباشتی
 یکی جانور بدرونه ز جایی
 سرشش از سوی چون کوه تن
 ز بانفش چو بوی سیر سوزگون
 از او بر شیشه چو کیلی سپهر
 کجا او شدی از دم زهر تیز
 پس از بر جنگش بل شو منند
 چنان بود تیرش که زوین دران

آمدن سبک میدان در پیش سخاک تیر باغی و بکار نمودن

برینند و کردند با یکدگر
 یکی بود چون کوه آورده زیر
 بناورد صد کوه نازی گرفت
 بز تیر و پرونی هوش گذشت
 همه بر بود از زنده کوه کرد
 بنیذاخت و رنگ نیاسود بود
 بر فتن رخ ماه ز داد بوس
 که پیش ازین شده کرده بود
 به و نیک بگماشتن چون خیار
 خوانی کوسس از زاده باه

سران سوی بازی که فشد راه
 که چون آل عاشقان کرده تنگ
 بنیذاخت ده تیر بر یک زبر
 بهم سبب ز بجزیر سلان چهار
 تنگ همچنان سبب نزه بدست
 یکی کوی در تم چو کافه نهند
 چو باز آمد از زیر تنگ آشتش
 چاری باز پیش میدان کس
 پیاده شده و پای پیل دمان
 همیرفت منزل منزل دمان

که ز کرده بد چار صد سال است
 ز بل بیاید زان بستان
 سپهر از تزلطف ساز کرد
 دل میخ از آن منبر آینه شد
 بروی عود و کیمینی قیاس
 چو در از بر ز بگد اخته
 بگرش سبک بدمانه حیران دور
 که آفتان در کار و کس نه به
 بر سبک هم بر این تیره رای
 جان زدی از رخ بربش بست
 فرادان در غمت کان بزدت
 بس بر خشیای و زویشتن
 سرشش کنده کیه که آگند دوست
 دم زنده پیلان چو راشتی
 بسینه زمین و بوق سنک سالی
 چو دوشش هم و چو دوزخ دین
 که هر دم ز غاری سرگردون
 نه آتش نه آهین و کار کرد
 دو منزل زان نام دود در کیر
 یکی چرخ فشد سود پهن بلند
 شمر زنده بر تیر حشمتی کران
 خبر یافت سخاک و شد تیره دل
 بدشت آکرش سبک با سپهر
 به سبک پیلان جنگی در ای
 چو ابر و رخ بان کانی بچنگ
 چو یک نیزه پیوست با یکدگر
 بیفکند تیر اندازد سوار
 دود و هم از باد بر زمین شست
 ز غمش سوی چرخ و کیهان نهند
 چو کان هم از ابر بر کاشتش
 دوده بازش اندازد بر کوبن
 گرفت و ز دوشش بر زمین زمان
 که از آن چو بان و بر زه کان

چو ز می ژرد تا نماند گیسبل راه
 خرد نشان ز باش کی دیده دار
 ز مردم پر دخت این بوم و مرز
 نشینش گشت این گشته دره
 دم آید که هیت تخریبیت
 ز تر باک سختی برای کند
 بسی لایه کرده نشیند هیچ
 شد اندر ده هر سوئی بگرید
 چو تار یک غاری هن کرده باز
 ز قف و دانش ل غار موم
 کرده که غم دم تا پشت
 کئی چون سپر ز کندین باز
 همه کام تیغ و همه دم سپر
 بند خیز زو پهلوان سترگت
 بگفت این روی صرخ کن است بر
 نزد کام چند آنکه بر کاشش
 ندش بر کله گاه و مغزش بدنت
 و میدا زده اسپوار از نیب
 بسر بر کی که ز بازو دست
 همه جو ششش فاند م زهر تیز
 بدان خرد و ز دیده با نچ است غو
 بر منشد و دیدند هر کس که دید
 یکی دشت چای بزنده راغ
 سیه چشم و کیکه و مشک دم
 که اندام و همه تا دشمن چرخ کرد
 ز اندیشه دل سبک پوی تر
 چو آب جتی چو بر خشک راه
 شتابنده از پیش هر سبز پس
 فردا شت بلب چینی زه بر خان
 سوارش از آنا زانوار دپای
 شتابنده شد ز سپید سپاه
 صحرایون چو شش گنده گاه
 شی بود در بند همراج نام

بدیند بر روی کی دیده گاه
 که ای پستان نیست بمان کجا
 هم از چار پای همس یک گشته
 که پیشش پرده و دم کیره
 برو کار که نیزه و تیر نیست

یکی باره از کج و خار کسنگ
 چه کردید و دید و نه جانی شامت
 بدو پهلوان گفت جایش کجا است
 نه پنی ز در پیشش یک گشته دور
 سوز و تیش و تیش تفت و تاب

رهن کر شاسب بنگ ارد ماه کشتن ارد مارا

بناگاه آن ژرد آمد پدید
 دو بیکش رخ شایخ کوزان از
 ز زهر و ز شا بکیستی سموم
 همه سرشخ پن غار و مو داشت
 کئی همچو جوش کشیدی داز
 همه سر سنان همه تن سپر
 با داد و گفت ای غای بزک
 بزده که جان را نیز آن سپر
 پیاده شد از هب بگند اشش
 ز پیکان ز غم اشش اندر فروخت
 چو سیل زنده از بالا شیب
 چنان زد که نیکش می شاد است
 پوسیده و بر جای شد ریزیز
 دیدند پیش سپهدار تو
 بران زور دست افزین گسترید

بر آن پشته او سینه بیا بکین
 دهان نفس دود آتش به هم
 بدو نفس هر دو چشمش زور
 بنیزه بنیزه تن از زنگ نیل
 تو کشی بود جنگی در کین
 چو بر که سودی تن سنگ نگر
 بدو مرز و مرز مندی فر
 سینه شش آتشت پیاده دید
 بر از دهان وقت و بنزشت است
 چو خیر است سرد بگیری ز دشمن
 بگذر که رفتی خست کرد لیر
 از سر ترشش آتخت با خون خاک
 ای ای آتشت چون پیل مست
 یل نیز گفت آنگه در خواه است
 فرستد بر او کرد کرد لیر

فرستادن شاسب سواری خرد به پیش شاه و پدر خود

زمین کوب و دریا بنده نورد
 زای مرز مستند جوی تر
 بروز از خرد خردش می شاد
 چنده رمان گیرنده رس
 بر افراخته کوشها چون سنگ
 مکروه شاه با بل خدای
 کشیدند مرز و زار ابراه

ببستی چو بود با لاچار
 چو شب بود لیکن پر شتافتی
 بدو مرز و بر چون اندر گرفت
 چنان به میان جواتیز پوی
 ای بست از که زنگ چشم مهر
 رسانید مرز و شاه و لیر
 بدین شد از شهر بر ناو پیر

حکایت مهران شاه و رهن کر شاسب داد و بهند و ستان

درش آه سینه چاه و شوار و تنگ
 کزین سونشیر کز ارد ماه است
 چه رایه است بلاش بر کوی است
 همه شخ سپاه و همه گنگو و
 بد ریاش خود باک نمود آب
 بخورد و که که روزین کند
 سوئی ژرد آورد آنگه بسیج
 ز سپیدش جنبش اندر زمین
 دهان کوزه آهین شعله دم
 در خشان چو در شب ستاره زرد
 از آن پر شیزه همه از کوشش پیل
 تنش سر سیرالت جنگ و کین
 بفرسنگ رفتی چکا چاک سنگ
 که از بنده پستونیا بد هنر
 شمشیر و هر اسب و اندر مید
 خذکی به بیوست و بکاشش
 ز خون چشمه کشادش از هر چشم
 در آمد خردشان چو خرد بشیر
 شد بخار کوه جنگی هلاک
 بازو گان کند و نیزه بدست
 چنان با سپاره گان ژرد است
 بد اشش تو مدی غرابی بزیر
 بیدار در رخ ز داغ و نه داغ
 بری پوی آهونک و کوه سم
 شناده چو داغ و دلاور چو بر
 تنگ و زنگه شسته و یا فتنی
 تو کشی که از با تو یک بر گرفت
 که چو گان بشتن دست خورشیدکی
 ای کافت از شمشیر کوشش سپر
 که بازو چاه چیره شده شیر
 از آن ژردا حسیره و زخم تیر
 نهادند و دیدن خفا که شاه
 بزرگی بر کار کبسترده کام

بنام خوشی پیش رویا
 ازین گوی نزد خفاک شد
 جان پهلوان گفت کی پرهنر
 سپید که با شش گرامی بود
 چه گفت که زبکان بر کسل
 چه چهرنت که از نشان کرد کرد
 اگر چه نداری که پیش شاه
 پس ز می پشت شمشیر تیز
 بز دنا می لشکر سوی شاه بزد
 بروند سپاهی که بالا و شب
 بر جش همه که کند درفش
 جان کفی از کزوه از تیغ شد
 همان همه گرفت مراد شاه
 نشاید شش بر تخت بر شکار
 تن پل یاقوت ز نشان چو پور
 چو اشد ز بس دود و آد بخوش
 بدست سیاه می چون چراغ
 جان پهلوان مست کام و ناز
 سپید بر که می آمد فنساز
 که پلنگ گفت این چه دواست
 گفت این و با کز و تیر و کان
 پیش در آمد یکی تند بسیر
 سر و تنک چون شست الماس تیز
 یک پنجه ران نگاه بسرد
 بدید شد وز دشمن زخمی در دست
 بدستی گرفت فضا بسیل تن
 خیداخت کز از پیش پهلوان
 کشید ذرا نجا بد شمن سپاه
 کشید شد از صف پیلان است
 ز بس خنده و انبوه چون تیز راغ
 دلیران ایران برون باختند
 بو تراه و سس گشت از درفش
 قضا با سر نیزه انبار شد

بگردش بشهر نزد پشاه
 شد از هر مراد غناک شد
 بجز زرم و کیسند چه جویم در
 نه زه جنگ خیز و نه نامی بود
 بانه شمشیر که در چشم دل
 یکی شاه از ایشان کی جنت بود
 چنان با شش پیش که مرد گاه
 که از شش کز گاه ز غم تیز
 بره از شدن که در بره آورد
 بچند دور یا به بست از نینب
 ستاره سر تنهای بخش
 چو دریا زمین کرد چون تیغ شد
 ز دست به جسته بد با سپاه
 پرید شش از پنج و از کرد راه
 ز بر جش خرطوم و دندان بلور
 زمین چون لب لعل می کوس
 همتی که چون لاله و چنگ راغ
 بشکر که خوشتر رفت باز
 بدو گفت کی کرد درون فراز

میان شان با گاه پیکار خوست
 بگر شاسب گفت ای پهلوان
 چنین شاخ و بال چنین فرود بزد
 ز فرمان شمشیر و پنهان خوست
 در باد شاهان امید است هم
 چو رفتی بر شد پر شده باش
 مرنقالب پیش از پنج سان
 بناید شد از خنده شد دلیر
 زره که در خاست از شمشیر
 سپاهی مانند ز نشان سپهر
 ز بس خشت و جوشن که بد سپاه
 سنانا همی داده در کرد آب
 چو بشید کادیل سر فراز
 یکی تخت پر زره هر کنگیل
 ز در ز سجاده و دوشیر زیر
 همتی که کز کنگل گرفت
 چو بر بوش می آرد می چرخ شد
 طلای سپه ز شد ایرانیان
 درین پیشه زین شش کمدار کام

ذکر گشتن شاسب پسر پانزاد پیشه هندوستان

چنان چون در شش خروشان بر
 چو سوزن همه سوی پشت از تیز
 بز در زمین که شش کرد خورد
 چنانکش ز سینه برون کرد پشت
 بدستی کشید شش بان ز دهن
 شکستش سر و پای بر پهلوان
 رسیدند بر و پیکر ز راه
 یکی باره ده میل لا دست
 سرخشت و منجوق چنان چرخ
 جدا بر سوزی جنگ بر خاستند
 شد از تک شمشیر با سوزن
 تنک بارادان باز شد

دو چشمش چو چشم خون شده
 خم آورده دم چون گانی ز قیر
 یکی کز زده پهلوان بر شش
 بسیم بر تیز اندر آمد جشم
 بزیر که پاک من شش بر خست
 ز مغرودان چون بر آورده
 سپید نیاسود زود که تنک
 بز چهره چو انگشت هر یک بیک
 یکی پیشه کشی که شد با شش
 تفت فعل سببان زمین ز جنت
 دم نامتی بر خوست چون بر خیز
 نسل خشت پر از شاهین گرفت

سپه نیم بر بهو گشت دشت
 چو کونی بدین زرم بندی میان
 نشاید که آسیا ز تیغ و کز ز
 بر روی که از نه چاره نیست
 یکی را مسموم و یکی را نسیم
 که بند و فرمایش آبنده باش
 بدو نیک از شش کوه با کان
 نه خنده است دندان و نیشیر
 ز حو افغان از تیر و خورش
 کجا که شش کز فولاد چسب
 ز بس ترک زین چا بنده ماه
 چو آتش بانه زبانه در آب
 برون زد سز پرده و نیمه باز
 رده پیش تخت ایستاده و پل
 مران تخت را با چو پشت شیر
 بم وزیر آوا می بسک گرفت
 سراز سراز فرخی زیر شد
 بنه از پیش لشکر اندر میان
 که بیره بان دارد انجام مقام
 که در بیت تابنک بزم بهشت
 چو بر بستن شد اندر زمان
 ز دنبال که در شش کردون شده
 همه نوک دندان چو پیکان تیسر
 که ز زمین فتنه تیزی بر شش
 ز جش ششم چو لاله کرده دو چشم
 چارم دوان سوی پیشه کر خست
 پیاده سوی پیشه شتافت زود
 سه رانده تا پیش به خواجه تنک
 و لیکن ز تیزی چو آتش بجک
 همه شاش الماس بر بند کس
 بدو پستان چشم مایی بدو خست
 سنان مرگ آسوده را گفت خیز
 ز باران چمن که در زمین گرفت

دوی بود بر میل بایران بچیک
 در هر کس همچون ننگ در دم
 همی بل بر پیل چکی فتاد
 بنده خست و تیر اول ز جای
 بنجر ز سدر تا همی بخت ترک
 چهل اسب بر گستان دار بود
 بر آن لشکر از کین بیارید هر کس
 در آمد دمانند پسیدل دم
 بر آیه خست خرطوم پیل از زره
 بیک حله پیل بر همی نکند
 هوای خاک از زمین جوی خون
 یکی گوید که در سید است زوش
 عدوس سپهری جو کرد آشکار
 از جنگ آرمیدند بر در کرد
 در روز غوغای شکر بجهت
 بر تیر بر کس حرم پش بر
 در یارید از قف تیغ تاب
 بر تیر و بخت بگردد بر تیغ
 بگردنستان اسب از مرد پیل
 زین گشته بند زمین شد سیاه
 ستاره چون گشت که در خون چایغ
 چون گشت که شامب آورد گاه
 سپید بر اندک بر شاه کام
 ایگرده و صف از دو سو گشت است
 آن چهره ز باغی بر نشست
 ز تن که چندان سر از کینه بخش
 سر تیغ چون نشان تیغ شد
 زین زخم خست و خندک درشت
 ز تن که خون باک ایستند
 چنان لب بنگ و بیکار بود
 ز دیبای با آتش سندر و سس
 سپید سبک زرم آغاز کرد
 زشت نه گداز کفایت جوش

ز هر زردان خست بر چنگ
 همی گشت با زو لیران بدم
 چون گشتی که بر گشتی افتد ز باد
 بر تیر افکند پیل ز پای
 چو باد غران ریزد از شاخ برک
 که بر هر یکش زدم و بیکار بود
 همی گشت که زده چکا فت ترک
 چونند از دکان و در خرطوم خم
 بر پیچید چون رشته بزدر کرد
 بنیزه چهل خمه از بنگ بند
 روانند پیلان گردان کون
 هنوز شکر گشته است کنک پش
 رخ از قبه سبز که بزنگار

زین گشت در بانی ز جوش مرد
 ز صندوق پیلان بر گشت
 سپید جان چرخ و بر شش بخت
 بر آن بخت پس هر مرد کرم خیز
 گدازش چو گشتی کین خم سپر
 بر آن هر چهل ضل فرود شده
 کج خست پیل کج گشت مرد
 در آو بخت با پهلوان لیر
 بگزاش چنان گشت زخم درشت
 بوشد بر ناید بر سوگریز
 چه مرد است گفت این خبر من کرد
 تن پیل دارد میان بنگ
 پدید آمد شتران سیمین رقم

زرم دیگر که شامب با هواد شاه هندی

دم نای و مین بر آید با بر
 بگوشنگ شد آتش آهین آب
 بر میر بخت پولا و بار له تیغ
 چه گشته افکند پیش اندویل
 ز ران افکند و سید و راه
 چو پروانه پروین چو پتلاخ
 پذیره شد شش و در حراج شاه
 بر پیش اندون کرد بخت جام
 عو کسوف نای بزوی بخت
 جان سی رشی نیزه ز این بدست
 که شد زیاده ز کین چرم درخش
 دل تیغ بر تابش تیغ شد
 شده پیل مانند خار پشت
 چو خیک سیر باد زان ریخته
 بند دست که زخم بیکار بود

پرا ز از دگشت کرده کرد
 چکا چاک بنجر کردن رسید
 ز جوشش و نیمه شد زخم زور
 بر آن ترکبار بر میر بخت کرد
 چو خورشید در غار زده شتر زور
 همه شب تن خستگان دو غمشه
 جان دید که بان بخت شش نعل
 ای تیغ گشتی زرم اندر است
 بگوشنگ باجم دو لنگر ترک
 بر آن چرم پوشیده و چرم پش
 همه دشت بند و بد ز زیر نعل
 بس که چشم گمشم گرفت
 بر سوگون بند و تی بو دست
 یکی در خاست تا یک رنگ
 چو زایوان سینه ای فرود بود

زرم دیگر که شکر بهو و کوه غار شدن او

کان که شامخاست بر آه کوش

بوا پر ز زهور شد تیز پر

که جوشش همه خون بود تیغ کرد
 تو کشی همی بر چاده بخت
 که پیش از او از دکان راست
 در آن گداز هندی در آن تیغ
 شدی بر عرض کرده تن کر
 ز سیراه که شش ز آسوده شد
 کجی بخت خون که ایست کرد
 خرد شمشیر کرده دلاور چو شیر
 کش اندر شکم بخت مردار پشت
 چو در دست بر خسته بر تیغ
 هنر باش گفت شد شتران شمر
 دل ز بره شیر و سم ننگ
 شش بخت تیغ مشک و دم
 طایه همی گشت بر کرد گو
 جان پر داده شد از چیت راست
 پرا ز شیر فرزند نامون ز مرد
 ز بند و شاخ بچون رسید
 ز بال اسوار و ز بنا ستور
 چو سستنگ کران گاید از کوه بز
 که بخت شد بصرم لا زور
 بر شش همی کشکان سو خستند
 بره با زوی تیغ و خاشاک لیل
 ز با جام و شادی بیزم اندر است
 بخون چنگ شسته چو خنده گلگ
 چو جنگی سر ووشی بیک پاره
 تن فیکر نشان خون گشته لعل
 زین گشته پشت زمین خم گرفت
 چو افکند وی سر چو پاچه دست
 کون شد در شش لیران چنگ
 کند آن بر مژده سس بلور
 در افاد در خانه آبنوس
 بزک کس کین جنگ را ساز کرد
 خد کین تیغ آهین نیشتر

همه دشت از پشت دشت زار
 شده کرد چون سپهر آفتاب
 سناش همه در یک رنگ داد
 همه همه کا در هر آن آفتاب
 ز بس گشته کا نهد از پیش پس
 غریب بگشتن از زنگار
 با ناکه غروی از بشکر بخت
 سپهر در آن جبهت با زنگار
 با ناکه یک چو سر و بلند
 در دیش آن که از دین پی بر
 بگشت این شد سوی چشم روان
 بجز دور با پای نهد دست
 بزده در در آنزه دل ناکه
 با برانیا ن داد گشتی دشت
 از گشتی شد آن آب در ف از نهاد
 تو گشتی که گنجت ما سون نیل
 گشت تیره در نقش هدست پای
 کبی حلقه غرطه شش اندر شکم
 زمین تا نیده همچون سپهر
 یکی دشت سپهر آفتاب
 در آن ده آندشت راه دراز
 رسیدند در پای کوهی بلند
 سبک است که شتاب کین میان
 همه موج بر آنج همه راه زد
 شد از خون تن میان اصل پیش
 که گشت گشتی بر آن سپاه
 کوه مراد بپسند راه
 در ششاد و از سون با سمن
 بر سوئی آید آن کلاب
 بی چشمه آب روان جای جای
 بیاد چنین تا بد بوخت گنگ
 چاکه زابل بل کینه توز
 مراد ریگی دخت مراد بود

همه دشت پرهنه و گشته زار
 ستاره شده بر ج او مغز دل
 خد گشتن خون دیگر رنگ داد
 سر سر کشانی دکانه اختی
 غرضش سر و پیش از زنگار بس

بر کام بی سسرتنگ دار
 ز بخت اختران بر گرفته غریب
 کجا غمخیزند مزاری گرفت
 از گشتی قش که آه کین گشت است
 چو بر زد سوار از گشت غمخیز

رسیدن کیشاب میره نسانس و گشتن جمع بی از آنها

پوشید روح و میان تنگ
 با نام هر سوی چون کوه سهند
 گشتند و غمزد نگردد سیر
 به یکشت با کرده تیر و کان
 دور از برگزرا ن کرده است
 در دیشان از کله تا ناکه

یکی گشت تندی کین غریب
 همه سرخ روی همه تیره سوی
 سپهر با دار سوکت خور و
 ز نسانسش و در جانی هم
 در با چشم و کین نه در آه گشتند
 بفرمود تا پوستهاشان بکاه

گشتن کیشاب گشتی و آمدن با بران زمین

بجمله بر دهمی زنده پس
 نه خشنش کام و نه نقشش ای
 کبی بسته با کاه و مایه هم
 در راه چون در آینه دیدیم
 که آسوده از غمزه که با غموش
 کبی شیب بند کاهای فراز
 که گشته زان از چون چینه
 همان گشت گشتی از برانیا ن
 ز مایه تن گشته بر راه زد
 دل مرغ ز ذواب شکوف جوش
 بگشتند هر کس کبکینه خواه
 چو کوهی بلند شین چرخ ماه
 ز غمیری از کس گشتن
 شناده باغ برده ای آید

چو چلی بیدان کت و آید
 بر فتن بر آورده پر مرغ دار
 یکی دشت با نقش میان کنگ
 پابان گشته بی سنگ خاک
 به دیدن خان کابینه ز زنگار
 کبی چون کبی خانه در شرف غار
 بر آن دامن کوه یک پشه بود
 چنان تیر بارید کرد سیر
 زانش همی روی در با بکمر
 با میرفت هر شیشی زو کون
 مراد ب شد زین سخن پر ز جوش
 کبی نیک که گر گل کوه کون
 همه کوه چون تخت کوه فرودش
 چو زنگی که بستر جوشن کند

شیدن کیشاب صفت حسن خرماد شاه رو میته را
 و تنها رفتن با نجا و دیدن خرماد و عاشق شدن

که همه دل بخوبی بدو داده بود

زلف از شنبه کرد در شب تا

بدان گشته چون مجرزه نگار
 ز کوه و پابان غول و دیو
 همی که گشتن همه مازی گرفت
 کبر پیش از آب از آتش است
 همه زوشش با روی در فتن
 بر آید شبان جنگ با است راه
 که مراد ب نسانس ایشه جا است
 درین پشته نسانس باشد ندید
 دو سوی غمخیزم و دو سوی روی
 که امر در تنگ که نیم نبرد
 یکی پس گشته در دیده شکم
 بدندان از خون فرور بگشتند
 بگشتی گشتند از گنده کاه
 بدو گشتی او با سپهر بگشت
 چو دشتی بر از کوه تا زان جا بود
 در ایلیمان با در میره ش آب
 همه ره بسینه خنده چو مار
 سر بر چو لاد بزده و دنگ
 معاکش کبی کوه که گنگ خاک
 بسودن کوه بنده بر سنگ سنگ
 کبی چون ذمی زبر کوه سار
 در تخان و صندل چوب عود
 که بر مایه تن گشتی شد ز تیر
 چنان شد که شب پرستار سپهر
 در آه بخت با دبان پر ز خون
 ز شین بر آید زهر سو خورش
 در آن کوه همه صندل بران فرودن
 ز استبرق و لاله لعل پیش
 چو هنر و کبکینه روشن کند
 بر کوشه مرغان دستان سرای
 که نادر و جانی زمانی دنگ
 بر آسود با کام دل چند روز
 بیاد و چشم از پی دل ربا

پدر و بی بی و خا جنت کام
 بروم اندرون پیشی نام چو سکه
 کل نیکی در دشت بوستان
 چو ز پهلوان چند که ای جنت
 زما که بر مرغزاری رسید
 تو کشی کی بوت به ساخته
 کی خشت بر سبیل و یا سخن
 یکی سره با خسته رانی قبا می
 ده لب چو لاله بگردش سپهر
 ز دانش گفت از بجزه ترا د
 به بدین خوش جان فراید می
 جوانی که ز فرخ بالا و چهر
 شد آن لاله رخ ز زیری شده
 سوخی نه شود زود با دم مست
 چو شب کیل شد در کلیم سیاه
 سوی بلخ باو ای ناکه ز رود
 نقشه بز غنچه چینی برش
 در زلفش هم چیم در چشم دال
 ز نغمان چو از سیم پاکیزه که
 چو در میگی کرده دیگر دو نیم
 به برش در جی مشک و چهر
 ده با دام ده ترک سبیل پرست
 بسین ستون خم در آورده گفت
 به داند آو جنت آندل کسل
 نشسته بزم می آرا شده
 سپهر کف تاب پاس از خند
 یک چیز تابن طبع رنجور بود
 یل نور اگر در رود ما
 چو بنهاد که درون یا قوت زود
 سپهر سوی در که شاه شد
 به دگفت که خانه آواره ام
 چو بنده شاه آرم مرد جوی
 هر دو شمع بازویم خجرت

نشد که در کوشش بدین کار ام
 که در ره میر بود آرم او
 به آن بوستان آوده دل دوستنا
 نهانی زور او در پیش گفت
 در ختان با آورده سیزده
 یورش اندر و سیم که آنته
 کجا چانه چمان در چمن
 بفرز و نغال پایون های
 تو کشی که چرا به دوده شیر
 و لیکن چو او کس نذر و بیاد
 بخا ز خوشش دل باید می
 همی مر راه آرزو کرد هر
 دو خوش از دم مرد خیری شده
 بزگان می با سمن اجنت

بهره امید بسیار و کوشید چند
 به شش و نتری لاله رخ کز پری
 رخساره و بر ماه زکی سپاه
 سمنه گاه بر بختند زمین
 یکی چشمه چون چشم روشنی بنگ
 سوخی و میره شاد بافتی می
 بت لاله رخ پهلوانزاید
 رخسار چمن مره که در ماه بلند
 با امیدون همه فرود زنگنه کوش
 بزور و سوار تی و بالا و برز
 شکیبائی از لاله رخ دور شد
 در رخ چون و خورشید سبیل پرست
 تو کشی که از آتش مرد شرم
 به دود ای کفکشا که آندم مدار

نیاخه ز خان کوشش دل پسند
 بودی دل از شوخی و دل بسری
 رنج سبب از سبب لاله ز چاه
 برون وقت شهادت لیسر کزین
 چو از آینه پاک بر زود و زنگ
 در آنجای شاد مرد و سوسنی
 که در سایه گل همی کشید
 ز بالا بکنده مشکین کند
 در روز و کردی مردی خوش
 به درد دل که خار ابر کز
 جواد و دلش غش ز نور شد
 در آورده شب که خورشید است
 بتن برش بر روی انقیت گرم
 که کار ت هم آخر کنم چون نگار
 در از روی کیل سپر گشت ماه
 چو لاله می جام چون شنبلیله
 ز کیو چو در دام مشکین تزد
 و شمشاد عنبر فروش بهشت
 فردمشته زو حلقه ز نگار
 میانشان الباس سپاه هفت
 که با شش دست زمان بافته
 فسانه در او قطره قطره کلاب
 مز پیشش و یا قوت که بنده راز
 به میر حمت به لاله شکر زوشش
 کت می چو بر لاله بر لاله شد
 می مثل بازی بوسن و کنار
 سخن بگردد چو کفنا شده
 نه اول تکلیب نه با دیده خوب
 روان همه بر بریم لا جور و
 بنزد سینه پوشش درگاه شد
 زایران کی مرد چو چاره ام
 دل زود و آرام بنام بر رخ
 به دگفت شه بجه کوشش در آرم

آندن دختر زود کشتاب

در اندر پرچم سیم بر
 ز یا قوت و در افسری بر شمشیر
 دین سیم و از مشک بر هم خال
 که آفته چو از نوک چو کان بود
 یکی با آرزو دیگر ز سیم
 که از تاب سمن ماز که خم پذیر
 یکی نیم خواب و یکی نیم مست
 که بایست همان خوانده جنت
 چو معنی ز کفشار شیرین بل
 همی دیکه بکرا خواسند
 که خفتی مرا چون تو آمد بجای
 که انگشت از انگشتی و بز
 شد باز کاشش با آرمگاه

یکی جام زین طبع پر امید
 خزان چو با ماه پیوسته سرد
 ده بر گل کفش سوسن می شربت
 بنا که شش تا بنده خورشید وار
 او چو جادو کشی که جادو هفت
 شگفتش آتش نیکی یافته
 ز خنده لبش چیده زوشناب
 سپهر بر جنت بر روشناز
 بر دیش باز بوشه در پوش
 بلورین پایله ز می لاله سنده
 همه بود شان بهش و میکار
 چو از باوه سرشان کرانبار شد
 همه شب درم هر دو از مرد و آرم

چو لاله می جام چون شنبلیله
 ز کیو چو در دام مشکین تزد
 و شمشاد عنبر فروش بهشت
 فردمشته زو حلقه ز نگار
 میانشان الباس سپاه هفت
 که با شش دست زمان بافته
 فسانه در او قطره قطره کلاب
 مز پیشش و یا قوت که بنده راز
 به میر حمت به لاله شکر زوشش
 کت می چو بر لاله بر لاله شد
 می مثل بازی بوسن و کنار
 سخن بگردد چو کفنا شده
 نه اول تکلیب نه با دیده خوب
 روان همه بر بریم لا جور و
 بنزد سینه پوشش درگاه شد
 زایران کی مرد چو چاره ام
 دل زود و آرام بنام بر رخ
 به دگفت شه بجه کوشش در آرم

رفتن کشتاب بارگاه شاه و مدعی کشیدن گان جنت و کشیدن گان و گرفتن دختر با پادشاه را

نخا هم کشیدن گان چشایی
 بهز کنج و تیر و سان شکر است

سلاح از دام نه شکر کنج
 شاه انگلی داد سالار بار

دل زود و آرام بنام بر رخ
 به دگفت شه بجه کوشش در آرم

بود ابله و خسر پر او بی کان
 چرامی بدین برزد این شاخ و بال
 به ادادی شمشیر کرامت پسند
 بدو کشت شاه او کین این دست
 چه شد بته پایشان بی نشان
 سپهبد چو دید آن زانو نشن
 بزانو نهاد بر زانو کشید
 کان کرد او نم زده کشت
 بر آشتی نه گفت با آنجن
 نهادش گفت اندک پهلوان
 نشانده بر هب میان بستگ
 سپهستانه تر شد ز ما
 چابانی آمد شش نگاه پیش
 با او شش آتش و آهک شفته بوم
 پنهانی کتی نشیب و فراز
 بگوئی اسپند سرود سپهر
 تو کشتی که تنی بگر چرخ ماه
 در آندگی زنگی پرستیز
 بچهره سیاه و جالا دراز
 سبک جنت زنگی بر آویزنگ
 دوان زنگی دید چون که تار
 جالا چو بر رفته از او ج ساچ
 بر سرش موئی که در کرده
 سر از ننگ و پهلوان در کشید
 نخست گفت آن سپهر و خورد
 پیاده بدان که چو تخته کبیر
 هم ازده عروس نو شاه نو
 درین پیش به پهلوان سپاه
 سپرد اشته نشست بر جای او
 رسید از در مرز کابلستان
 خبر شد با ترط شنه سر فراز
 خوان گشت بوم و جهانش سپهر
 یکی زنگ بود کشتی نه در زم

بخندیم باری زویک زمان
 بیالایندی آگنده یال
 بخوابم کشید آن کان بلند
 نیزه آنگه فرزند من جنت است
 کان آویدند ده تن کشتان
 بدیدار و لب بر بیازید دست
 پس آنکاه نرنگ سده که کشید
 همیدون بنید اجنت در پیش
 مریغ از بی دختر این رنج من
 روید از برم گفت این هر دو آن
 سپهبدی شد کف پالنگ
 زمانی بر آسود و بر دهشت راه
 ز تا پدن در پناشش پیش
 کیا همش همه زهر و بادش سوم
 تو کشتی که فرشی هست کسند با

چو پیش شمشیر زمین آدوس
 بدو کشت کرد سپهبد زراد
 چنانش کشم چون در آرم بزده
 و کرنا فی از راه چان برون
 نشسته بزده در ماه چهر
 کار از بالای سر فرشت
 پسین زده آینه تان نشان
 بر آمد یکی مغزه زان کشتان
 بروکت شب تیره کم باد راه
 اگر آن بود و دیگر آنجا کس
 رخ شده زانده بر آو کس
 بسوی پان بشد با شتاب
 چه دشتی که کردی بی چرخ ماه
 در شیش چون داغ در دل نمان
 ز شورده دره بود زریک تار

بر سپید شمشیر زوی فوس
 مرانام با هم کان کشت نهاد
 که بپند می کوی از دل که زده
 بهار اندر آو نیز مت سرگون
 شده که نازدوی لوزان ز مهر
 بانگت چون حرج کرد ان کاشت
 که هر دو کان کوشه کشتش کفت
 در و حیزه شد شاه و کرد بکشان
 پست آتش با او پیش آبه چاه
 نه سپیده جز در او باران سنگ
 ز کرده پیشان دل شک شد
 همیرا نیکبند چو زود خوب
 در و ماه هرب شدی کم ز راه
 در آیش چو زود کار جان
 زده و خش زنگ و زدیوان شکار
 بر آن که ذی بر زاز چرخ مهر
 مراد سپهر آنگو و آند ز کلاه

صفت کوه و دروزنگی حکم در و کشتن کر شاسب اورا

بدیدار دیو و بندان کر از
 شده مست غاسی پازمی کجک
 که ایس جستی زوز نینار
 بندان چو در شاه بر هم زجاج
 چو بر قیز نگار خورده زره
 از آن رفت و شد در زمین پدیم
 بگو اندام سپهبد کرد
 بجای شذر پس تا نختدش تیر
 در ایوان نشسته بر گاه نو

چو کر شاسب نزدیک آند سپهبد
 چنان فرود زد که شد نوان
 سپه کردی از چهره کیتی فرود
 دو چشمش چو در کبند قیر خام
 سوی پهلوان شد غضبان کجک
 در کرده در آمد پاز چین خان
 چنان زد کشت بر سر زور دوست
 بجای یک با با او سپهبد کرد
 با این آرزو کار سخت

که غول از پندش کرفتنی کریز
 زده دیده بانش جرس بر کشید
 نگردد نا که بر او پهلوان
 شب آوردی از سایه خود بر روز
 نشانده ز سپرده سپهنا و جام
 بنیداخت آن صد مغنی راه سنگ
 زده شس بر سر شاخ شاخ بچون
 که با مغز خون چشمش از سر کسبت
 چه دراز کار خود آگاه کرد
 ز سر باز بشد چقدر دست
 که از شاه کابل تهنی اندگاه
 که دید از آیین اندامی او
 بکین جوئی شاه ز اباستان
 در خشم تیغ و بچو شد مرد
 چو آتش گزاه جوش بر خاست زده
 دم گاه دم نماند که تهنای

ذکر مردن حکم کابل و مخالفت سپهرا و با ترط و کر شاسب

سبک خواند لشکر بر سر فراز
 بر زید مهر و نجاشید باه
 دلبران در او داده خوانان بزم

نبرد کوس بر آند سپهبد
 سر خنجر کش شد و کرد و دود
 فرکوشان زخم ربط سرای

در خشم تیغ و بچو شد مرد
 چو آتش گزاه جوش بر خاست زده
 دم گاه دم نماند که تهنای

روان چون چو منی لاشان بگنیز
 پیوست زرم کران کز سپهر
 زبغون حسته زمین لاله زار
 دلیران ابل همه ترک و تیغ
 فرستاده بره قهری شد برون
 شکیب آوری ز سپهر تیز کام
 شتابنده ز پیش رهبر ز پس
 بروی از خرو تیسر دیدار تر
 گمان وار کرده نش چو جستن چو تیر
 پی مورچه بر لباس سیاه
 نقش بر شد برق ندان تیز
 چو اگشت کاسان که آرد شمار
 سپیدار خاندش بر پیش زود
 شب و روز پویند ز انسان شتاب
 وز انصو چو از شهر ز ابل سپاه
 ز خون لیران کرد سپاه
 نو مینان پی مل پر ز فضا چاه
 چمن صدف دم بد لاله دوسرد
 ده و کیر بر خاست با دار و برد
 ز جگر گان کوفته کوه و بر ز
 باند ز کردن همه حستگان
 غم دیده بان ز بر سر رسید
 شبی در زکی سیه تر ز راغ
 سیاه پیش هم در سیاه پی
 چو زکی بغیر اندر اندوده روی
 چنان تیره کشی که از لب خروش
 بسان تن پروان بد زمین
 چو نم گشته چو گانی از سیم ماه
 درین شب سپید چو سختی غمزد
 سپهر هم افاه شیب فراز
 بی اخت هر کس که بگنک شود
 شد از تابش پنجا تیره شب
 کم از کز نای است صد جا قرون

پایله سدر خمر و مثل تیر
 کزینده شده و کم گشت حر
 وزان خستگان خواسته تال زار
 نگنزند و حشده راه کر بخ

بهر که شسته استی افاده خوار
 نکلنده سوزنده جانستان
 تن پیل پر خون بر تیره و خشت
 یکی نامه از ترط بکر شاسب زود

فرستادن از ترط سوار نزد کز شاسب

ستوری عشق خوشنوی کشن خرم
 چند روان کزینده رس
 با پای زنگان تیسر شمار تر
 غیر شش بی و خار زو چون خمیر
 بدیدی بچشم از دو صد میل راه
 خنیش قطره باران کف بر نایز
 پیش بد کنده ز کوه و غار
 پرسیده خواند آنچه در نامه بود
 که با دوزان کرد سببش نیافت
 سوی جنگ برد از ترط کینه خواه
 زمین گشت سرخ و بر آتش سینه
 چو گاری ز خون ز اهر چاه راه
 روان چون چو می چرا برک زود
 جو چون پایان شد از تیره کرد
 درید آسمان از چاک چاک کز
 دوزان خستگان از ترط لبگان
 که آمد درفش سپید پدید

کم آسای دما زه سپنار جوی
 چو موج از نسیب چو آتش تاب
 بگردار بر نادل تیز پوشش
 اگر سینه بر طور سینه از دی
 با پای آن کجا دیده بگاشتی
 ز منزل بنزل جی شد جهان
 بیک چشم زخم از موز از رنگ
 جو رنگار بر بگنند زین
 چنین فرو شده سپهری در فتن
 ز بس کز بر تر کما که فتن
 شده پاره بر شیر مردان زره
 خزانست آندشت کفنی ز رنگ
 دیگر باره کرد آن رخا شرح
 پایانی آشفته بر رنگ قیر
 بیارید چندان م خون ز تیغ
 پس که چو خور ساز فتن گرفت
 هر دو شش پان شد ز شاد می بار

در صفت تیره کی شب و چو نون شب شاسب بر سپاه کابل ش

ز بس تیره کی ره بنردی بگوش
 جو چون زدم سو کشی دل خمین
 در آتخم بدیدار کوی سیاه
 ز بر شش خون بر آرت زود
 رکا با ز همان کس زانست
 یکی ز می سلاح و یکی ز ستور
 چو زکی که کبشاید از خنده طالب
 ز کردان تل گشته در و دوزخ

برندان شب در بند آفتاب
 بر آن سو که بر کرده کردون ز رنگ
 تو کشی سپهر آینه هت از فراز
 کشید بر چاده خام از نیام
 رسیدند پیلان و اسبان بجای
 دلیران ز ابل چو شیران مست
 تو کشی بد و زخ درون هر من
 چو سیم روان بند از خراج سر

چو مستی که هرگز نشد همو شیار
 یکیرا کون و دیگری ارستان
 چو زاب قهر بسته بر که گشت
 نمود و شبست آسمان ز رش بود
 یکی با پاکوه که گمان بسیرون
 سبک و آسان رو تیز پوی
 یو خاک از رنگه چو باد از شتاب
 بره دیده بان چشم جاسوس کوش
 بگنجدی در زرف دریا زودی
 سبکتر ز دیدار بگن استی
 سبک همچو آوا بگوشش از دهان
 بخت از شدن تا بشهر ز رنگ
 دو صد کرد کرد از دلیران کزین
 ز شب گشت از رفت کتی بغش
 فاده آسمان ز اول آتش فتن
 ز خون بسته بر نیزه نشان کره
 در حتان میان باغ میدان جنگ
 بنا کام ز می جنگ دادند و
 در آن خول هر که و کیا خشت و تیر
 که باران بمالی نیاید ز مین
 رخشان که خاک ز فتن گرفت
 ستمنا که کوس کوش هر بر
 سه نو چو در دست زکی چراغ
 چو موج از در موج در بای قیر
 سیه جامه و رخ فرد هشتاد و یک
 فرشته از ده کان برده خواب
 رخ نیلگون نزد سپهر رنگ
 ستاره در آه چشم زکیست باز
 بر اینک شبنم و بر گشت نام
 سپهر در خمینا ربابی
 دمان هر سوئی گز و خمر بست
 ده هر سو آتش همی از ده من
 بر اینیم خورشید بر بافت زرد

باز رنگ خود میشد و ز خون مرد
 کبکین اندان حله بکنند قننت
 ز دوشش بر رول خدیگی درشت
 همیدون بر آن دیده بان یکس کرده
 بدانت هر کس هم اندر زمان
 سپه را بسک پہلوان صفت کشید
 مثل تیر پوسته چو تار و پود
 ز بس خنجر و نیزه جانستان
 شده تیغها در سرانده افتن
 سم اسب از دنگ سیاه
 چو آید بتجانده نوبهار
 ز بر خیز و دیوار بام از رخام
 ز گوهر کی تخت در پیشگاه
 کتیزان کی خیل پیش پای
 ز گابل بکروه ن بر آرد و خاک
 چنان شهزاد زبرد آسشده
 از ایشان کی دخت و نخواه بود
 بخند لبش لاله می سرشت
 سحر هر شکن مشک را مایه دار
 جوان که چو نادول در پندون
 جوان کینه دانا بد جنگ را
 چهار هست آهوی شاه آشکار
 یکی خیزه رانی دویم بدولی
 بین کج آه است و ننده مرد
 بکندار دستور فرزند درای
 خردمند کن حاجب و خوبکار
 بناید که بکار نازد سپاه
 که دادوستد در بی کام تو است
 کسی که دادی بزرگی و جا
 بدان کار ده که بخوبی ستم
 بس کرد آسوخ و بان کرد
 بیگونی اگر چو کج آسکنی
 سپید گرفت آینه بند یا د

همه دشت چون تیر تیغ وزرد
 ز میان بر گستران ارهنت
 چنان کرده لشکر گشت زانوشی
 شند انباده از زیر آن تیغ کوه
 که از تخم کر شاسب بدینگان
 جدا جای هر جا کسی بر کردید
 چکا چاک بر خوهت از ترک خود
 زمین بچرخش بدوستان
 چو باز کرد گو میا با فتن
 همیکرد چون سر سر چشم ما

سپید سوی صفت پیلان بان
 ترک و یوشن کابل کرده
 بید تیر پنهان بسنگ اندرون
 بدینده در سنگنا و دیده تیر
 کسی که بدینان شپسوخن کند
 بزخم سرتیغ الماس چهر
 حقیقی شد از خون فرسنگ شک
 بخارنده خون ز سنانان این
 بدانش هر حلقه درع پوش
 که دشت از چنجه شد ناپدید

آمدن کر شاسب به تبتخانه نوبهار

پرویش همه کلخ و دلرایی
 سپه دستار لاج برود پاک
 که کینشت برشت کنگه شند
 که دخت شد و بر تان شاه بود
 پراز اول هر لاله زار بر بست
 خم بر کرده بر کلی سایه دار

از آنجا سپید سوی کابل کشید
 در آنشوره بوم آتش و کرد خاست
 کتیزان کلخ فروان ز هزار
 زده کرد کلنار سرور و لکن
 هزارش کرده سنبل پر شکن
 چنان شقیفته شد بر اندل فریب

در لایحه از طرف بکر شاسب و اولاد شهنشاهی بل باو

سیم ز قتی چارمین گامی
 نمکوتر سلاخشن پلان نبرد
 بر چاره کینه دل آه سنمای
 طرا زنده ده که در زم و بار
 نه آسوده اندر بچ و تیمار شاه
 مگر بوشن چون هنر دار دوست
 همان جا بهستان زه پکناه
 نه آنرا که افزون پذیرد دم
 که تن مست جان کم کند روی زرد

خرد شاه را بهترین فرست
 چو خواهی که شاه کنی را و باش
 سپهدر کج آن عم گنبل
 بیدار باید که نسیکو بود
 نباید همان سپه سر بر سر
 که خشم چون چهره کردی زنده
 مند فرخی کان نآمین بود
 کیش آتش خرد پیش از گزند
 بنا آرزو شده دل نخت

درد که ایام بهار

چو دوازدهمین تاخت بر زه کمان
 یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
 فاد از کمر مرد پچان نکون
 پا ز همه سپهره شد چون زور
 همه آهبا در شبی چون کند
 ای خونفشانند بر ماه و جهر
 فردیخت از چنگ فرخ چنگ
 کشانیده هر کرا از کمانا کبکین
 زبانه زبانه بر آورده جوشش
 کینده را کس و کجا ندید
 یکی خانه دید از خوشی چون بهار
 در شش از پنجه زمین سیم خام
 تی بروی اندزد و پیکر چوما
 بر شهر شکر فرود آورید
 زهر سو خورشون مرد و خاست
 بدست آمدش هر کی چون کار
 ز عین زده نقطه بار خوان
 بدم بر زده سازد مسنر کن
 که بی او زمانی نبود شش کبک
 بود زود پیر از نایش فروان
 کمن سپید تیر و فریبنگ را
 که شد راناشد تیزین چار
 هاش و فتنش نیکتر لشکر است
 بر کار باد انشع و ابا شش
 که یود طبع و سپاه بی بل
 بکار دو چهره وی شاه او بود
 که پیوند سازد با یک و کر
 ز دم باش و با کس نه وی خند
 که تا نماند آن بر تو نفسیرین بود
 که کیستی بسوزد و چو کرد بلند
 که تک ایستاده نماید دست
 بدانش بر آن چو پیرا کنی
 و ز انجاسوی سیمستان رفت شاه

و ذکر سکار کردن کرشاسب

از آن پسر شاهی سپید کرد
 بز و خیمه کرد لب پیرمند
 رخ شلخ بدشته از ابرو نم
 شده لاله از لاله پرور و من
 تو کشی جوانان کافند همی
 کشاده کین یوز بر آهوان
 نشسته بر آهوه ختاب دیر
 می بود بر کف میانک ریاب
 دودیده بخوبان مشکین کنگ
 نشسته از خندان با پدر پهلوان
 فرخنده در جام کز شست از ابر
 ز خون رخ بفتخار بنده و خور
 میان در سپیدار چون که بزر
 خروش شخشان که بشکافتی
 شدن پیش کز شش که یار کند
 دلیران ایران ز پستان به شهر
 شهوند زود بجم یک سده
 مکی گشتی و چند کس ناتوان
 بمیکشت بر کرد آنگوه بر ز
 زنا که بر آندیش شاد چشم
 پوشیران بچکان چون غول روی
 مطرش و دوازده میدان ملی
 دل شیر جنگی بر آرد و شور
 خوبی بر آرد و زاندر و دیو
 بختگر کی بچاند اختش
 بنودش بر و نه کاید بچنگ
 خردش همی بر کشت از سپهر
 سرانجام سنگی کران از برش
 سبک پهلوان پیش آه بوشش
 کز یاز سپهر مردم بی شمار
 بدیند بچند گشتی بر آه
 چو که روان هر یکی با دوار
 در آه بخشکی مل پهلوان

بر اسود با خرمی روز چینه
 فشان کل با بر سر دم
 ز پیر زده پوشیده کل چون
 زمین تله سبز با نه همی
 چو دزدی که حله بر کاروان
 چو بر هب کردی بنا و دوجیر
 که از آن کوران بر شش کباب
 به میل دو که ش کف بیلند
 تبه پیره تا شدن آن توان
 دم نای بدید که شش بر
 ذکر دانه را آورده چادر سپه
 پیاده دودستی هم کوفت کز
 که در وی سپاهی کند بافتی
 بچنگ از سپهر که خار کند
 بر رفتند و گشتند زیشان و بر
 بجز تم گئی نام او قاسم سه
 بگشتند و رفتند ز بی پهلوان

بشیکر نمود ای شکار
 ز در و خزان دل زانغ زینغ
 زمین روان چرخ چون ز چرخ
 بر از کرد و هشتان بیکت بود
 ز چنگال بر خنش گاه کین
 ز شاهین بر آسمان بسته ابر
 بزگان رده ساخته بر چمن
 ز بستان پر کند گشت بچمن
 بیکت زان پس همه کار راه
 دلیران ایران کین آفتن
 شد از نیم رخا بزنک خزان
 بر حله سی کام جستی ز جای
 تو کشی مگر چرخ خزان شده
 کز آن سپه زو که در کار راه
 پس آن گشتی بر ده کان با سپاه
 چو دیدند گشتی و دیدند زود
 با دانش گاهی از هر چه بود

وزم کرشاسب با منبر پس دیو گشتن اورا

بگردار میشان همه تنش سوری
 رخس زده و یکو همه تیج نیل
 بیزوان فالیده و زو خوست و در
 که بر زد هم خاره که زان خریو
 در آن شیب هر چه تیج افخش
 بر او بر شد انفار چو کوزنگ
 دشمن آتش دود بر زد بمر
 فرودشت کافش از مغز زرش
 بنار اندرون رفت چون شیر زرش
 بکشیش بر دندنان زرف خار
 همی با بانگ کشیده باه
 بر که بر بری در سایه وار
 بز و صفت کین با دلاور کون

دو گوشش چون پوره پهن از
 میر بخت خاز خریو پیشش
 کت از خم چرخ تیری بچشم
 دمان باخت کاید با لاد زیر
 بر که شد که خار سر بزودی
 ز خنش که شد در هوا شاخ شلیخ
 بر رنگ کا نغندی ز چشم کین
 تن بیکوشش و شی پوش گشت
 دودست دود پایش تخم کند
 جزری جزری شده زان زمان
 چو بر سبز دشتی سواران بچنگ
 چو بر روی کرده ن پر کند و میخ
 بند راه ایرانیان زکی کرینغ

نشست و بر آرد و دشمن دست بر
 کعبه از تخم بر و ضل بهار
 هو بستانه از لشکر مانغ
 بر آرد از هسکران مرغ مرغ
 تخم کند پلان یال کور
 شده لاله در لاله روی زمین
 زمان از فرط بل از آن ستر بر
 میان گل شنبلیله و سمن
 همه با گل و می چان در چمن
 بسجید و شد سوی خفاک شاه
 که منشد هر سو کین ما ختن
 سرتیغ چون دست و تیشی بزنگ
 بر نرفه سپلی گشتی ز پای
 و یاکه بود لاد پزان شده
 نهادند سر سوی در یاکه
 بدریا چو رفتند در روزاه
 با تاج بر دند پاک آنچه بود
 سپید سپه جنگا ساخت زهر
 بیازدگان کف تیغ و کز
 در آید در زرف غاری بچشم
 بر دانه دندان چپش کراز
 همی شد توان که ز چند نش
 ز دشمن قبا بر پروند ز چشم
 سر غار بگرفت کرد و سپهر
 یکی کز شش او زود بر سر زدی
 همی لاله دست از که و سنکلاخ
 هوا تیره گشتی از زان زمین
 چو که همی پیشاد و هوشش گشت
 فرودست و دندانش کبیر کند
 بیا به با لشکر ی پیکران
 از و بر سواری و دشمنی بچنگ
 همه میخ و برق باران ز تیغ
 ز پس صبح در با دوش تیغ

بگرد ز می که از بس شتاب
 نوزمان به عنان دارم مرغ
 ز بس تن شمشیر بگذاشته
 بکشته از ایشان کرایا فاشده
 از آنجا سپه بر زری قزو ان
 بیاید به هنگام خورشید زرد
 جان پیشه شمشیر خفته گشت
 زمین کسیر از سایه زوزور ماه
 تو کوشی در ایوانی از آبخوس
 پوشیده شب بر پرند سیاه
 برافروخته چهره ماه از پرند
 برین شب سپه میان بسته شد
 بر آنوقت خورشید ز زمین ز بر
 دیدمش از خواب کون
 چو بر مرد اسب و چو بر به مرد
 یکی روح در بر سر از کوز پست
 بر نیزه زین بخت ز زمین
 عماران بریند بر کستان
 سپه بر سر آفرود رود
 فرشت خورشید لانه رود
 سپاهی چو آشفته سیلان مست
 پر از رنگ ایت شد چو تیغ
 ز بس رخ روان گشت بر سو بگ
 شد آنگه بر مرد و خنان ز کرد
 میان دو صفا بگان و کند
 دزی بر سر چار پویان ستون
 دو ششخت و نچ مردان جنگ
 سپه را از دافش درفش
 همه دشت بدو خون تا خسته
 زمین بجائی نیند مناک
 یکدیگر کو بر تو اگر کند
 با سالیان بسته در بند و چاه
 چه باید بدینا فرونی بریم

ز خون هر زمین شده پوشتی بر آب
 بگفت شایعش روان بر تیغ
 چنان شد ف در باشد انباشته
 تا راج بر زد و بشتا فته

جان غمزه برود جنگی گرفت
 ز پیکانشان خون پوشش آمده
 که بر مینش آنال بد لاله کون
 اسیران ایران گره راز بند

رفتن کر شاسب بجنگ پادشاه افریقی

ز تیر آمدن مرک پرند گشت
 بگردار ابلق سفید و سیاه
 هر چاره دید یکی نوع و سس
 یکی شتر سیاه بر روی آه
 در تیره کیش آسمان کرده بند
 همیکره در نور حتاب جنگ
 نماند از دهه اسپین سپر
 چه پیشش جانش تفت و دو خون
 به افشاده هر جای پر خون کرد
 یکی بی سر افشاده نچر دست
 سپه بکندی بیان بر زمین
 گنجه دندان و منقر کوان
 بزود خیمه تاش کراه فرود
 ز سپین قطعا بز آب زرد
 همه تیره و کز و خنجر بدست
 پر از اشک لاس شد چشم تیغ
 زمین چون بگر جو باشد چو رک
 ز خون در حاک گشت ز کاه خرد
 بروناخت با زنده علی بنده
 ز درگاه نذا زو نائی گون
 کیا دانش زوین تهاش فتنک
 برو کرده از کوه گیتی نغش
 سلاح و درفش سر انداخته
 در کجا بلندی کیر و ز خاک
 یکی را بان تیغ بی سر کند

شبی بود حتاب چو نوز پاک
 هر از کوه تابان چو از کرد نیل
 شب تیره کوشش و زلف بجم
 کشیده یکی فرس سپین جان
 ز لوح ز بر جک سپهر روز بیم
 ز بس هر که تیغش ز تن کرد بخش
 ز نای برودی بر آه خردش
 ز بس کرد و بر کرد و درون نیل
 همه دل خندک و همه نقر جاگ
 شد از سر سپان نهنک اندر سپ
 ز کشته چنان گشت لاد دست
 ز ببح که هر جای پاشیده شد
 چو بر تیره شتر شب در بار
 بدشت آمد از قیروان لشکری
 گرفته سپر از چرم نهنک
 هوا پرده گشت چون قیر تار
 از آن پس بر بادرون ایسان
 ز بس جش پکار و درنج نسیب
 بزیر اندر شش گئی آن پیلست
 سان کئی آرد آ تیز پوی
 ز کاشش سپوش بر ماه شد
 هم آورد و سوی هم آورد شد
 چنین بود و با بود در زمین سان بی تها
 دو دست بهت هر چرخ را کار کرد
 با کس که صد ساله را کار پیش

سفر کردن کر شاسب از افریقیه

خود از تک خون چو زنگی گرفت
 کان که شما سوی کوشش آمده
 در شش با جان هست از آن ز خون
 کت و نذا دیده یک تن کردند
 که کبر و تیغ از فریقی روان
 فرد کت ناکاه کس سپر
 ز صد میل پیدا دی از مناک
 برون با آسینه از پشت پیل
 ستاره ز کرد و درش نثار درم
 زمین زیر آن فرس کسیر نمان
 ستاره بر او نقطه و ماه جیم
 زمین گشت گلگون حتاب خش
 غوکس در لشکر افکند چو شش
 تو کوشی هوا بود پر زنده پیل
 همه جامه خون همه کام خاک
 بکه بکه گنجهشت پرتان حتاب
 که با سون ز مرکز فرود نشست
 زمین چو روی غم شیده شد
 سپید کشید از سپیدی طراز
 که گرفت از انوشان کتوری
 بر آنگند بر کستان لنگ
 ز خشت اندرون بود و از تیر تار
 بجی گشته خورنده تا ما میان
 نماند از میان پهلوان شکیب
 پیکش دمی بود و پود لاد دست
 چو کوهی خردوشنده و زرم جوی
 زمین هر کجا کام زد چاه شد
 در دشت پر کرد ناور و شد
 زبان کی سود دیگر کسی هست
 بدین تیغ دارد بد گیکر کسر
 همیکره در روزی بند زنده پیش
 که شد روز دیگر خداوند جاه
 بدشمن گذاریم خود بگذریم

چو از دیک بگذشت راه دراز
از آن پس کی دید برتر زین
تو کفتی زمین زدم سازدهی
خردم با بی بی هوش پر
جان بگره است او جانفزای
اگر همچنان شمت نیست کس
بود مرددانا درخت بهشت
خردمند اگر باغم و پیکس است
دو کونده است مردن روی خرد
ترا کی خانه دان شود تا ک
بخش و بخور آنچه داری است
گر ایست تن باو دجاناک
چنان کارهائی گزین شهر بر
از آن پس جان پهلوان چون بخت
بر او یکی کرده جوینده کام
از دو کوی مانده مانند ماه
زیران پدر کرده بد نام ادی
بلی شد که چون تیره برداشتی
همان سال سخاک را روزگار
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت
فرستاده مرا که او را کینه خواه
سخت از سخن باو دادا کرد
و گفت کاین نامه و لغزوز
بگره سبب کین چو کشور کتای
بل از دهاکش بگزوبه تیر
ستانده گاه در گاه رزم
تو را مرده ز اختر که چرخ طبعند
خردان فرسش باشد و داد گاه
بتو دارم تمهید از آن پیشتر
شندم که شد ام دایت زمان
نه حتی است کل شادی آردی
مزن خیزد دم بر آری کار
فرد شتابنده به بخار جوی

بره مرخاری خوش آمد فراز
که از تیغ او بر روی تیغ
سپه گشت در چرخ تازدی
دل آنجا که ای که کاش رویت
جان که هم جنت و دشتش سپهر
جان گم کننده است او بهنهای
جان شمن شکار است و بس
مرا در خردی خوی شرت
خرد فلکس از غم او بس است
که دانا جز از مرده شان نشود
که ریزد همی اندک گشتش خاک
که چون نهی نهی آن تو نیست
چو جان شد کسان انجمنش نجاک
بودشان که رسوی شودر که

باز مرغ ز کین سپهر فرار
چنان بد بس موج در یای تیر
دل آنجا که ای که کاش رویت
جان از پر سنده کی کار است
جان جنت غم دار و جنت ناز
چو مردم که گویند از زبان
برش کون کون دشتش شمار
بود مرده هر کس کن نادان
یکی تن که چنان جانده گیای
چو دیوار فرسود زیر و زبر
تن از کج دنیا رهنگ برنج
بجانیم همواره تازان برآه
یکی پیش و دیگر پس مانده با

بدستان فرو شده بهر خوار
که بر هم زوی کیتی از دستخیز
خوش است آنجا است کیتی که در لایحه است
پرستش خدای محب از امر است
جان عمر کونته کند او دراز
چو آهسته بگریز نیان
که از چیدنش گم نکرد و ز بار
که بدانشی مردن جان بود
در جان نادان دور از خدای
سراخام زوی در آید بس
زینکی و نام نکوساز کج
بدین ده نوند سپیده و سیاه
بنوبت رسید به منزل فراز
بجای بد یافت شاهی تخت
در آنکه زوی بود که رنگ نام
چو منیر نادید که کیتی و ماه
همی پرور اند تا شد بزرگ
بر پیکان در آوردی از چرخ تیر
از آن غافلش کرد کیتی تهر
بدرگش و اینخت کار آنگهان
بزرگ سپه دار کیتیستان
که از نیست هستا و بدیدار کرد
فرستاده آمد با ز مرد روز
جان پهلوان کرد زابل خدای
فشانده خون کرد کاشان
تخم کبک شس سترنده پیل
که بر تن بود پادشاه از تخت
شدم تیر بر جسد او انکار
چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
زیران جنگی همی خوانیش
برای اونت فرگاه در بخت زین
چو گاه و شد از سوی خاورد زمین
بر آن مرده ده روز که بر فشانده

دگر مردن تو پادشاه گرشاسب مل مولود زریان پادشاه
فریدون

ز کیتی بود دلارام ادی
سان بر دل که بکند استی
دشمن گشت و شد سال عمرش تیر
سرکش از چرخ و مهر فرخت
بخاود زمین با دشمن سپاه

بکام دشمن پهلوان سترک
چو بنهادی از کین بر چرخ تیر
بیاید فریدون بشا شمشیری
نشستن که آمل کرد از جان
دگر نامه ساخت زیستان

نامه فریدون بگره سبب و خواندن او دانش

سوار بر زرین کن دیگبر
شانه شاه بر گاه بزم
با کرد تاج شوی چسبند
هش رای دست تو در پیش پناه
که بر کام مایه داری که
رسیدت یکی نام جو میمان
دو میوه فرنگ بار دبی
بیاد زریان بل را بیدر
چنان شد که با دشمن در یافت

فشانده خنجر مرغان
ز کام سمنش ستره و زینل
کیر از مرده پادشاهی دست
مرا آنچه هست و از کرد کار
تو دانی که از دین آیتن و راه
که از جان خردن تو عهد پیش
چو نامه بخوانی سبب کین
که باید ترا شد همی سوی چین
سپه نازل چو نامه بخواند

فشانده خون کرد کاشان
تخم کبک شس سترنده پیل
که بر تن بود پادشاه از تخت
شدم تیر بر جسد او انکار
چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
زیران جنگی همی خوانیش
برای اونت فرگاه در بخت زین
چو گاه و شد از سوی خاورد زمین
بر آن مرده ده روز که بر فشانده

گزین کرده سیم در زمان پهلوان
 جهان کشت پر سرکش ز ابلی
 بر موج اندر همان یک تنگ
 چو بر کنگ آید شاه تخت خویش
 ز همان فرزند را داد جا
 بلورین پاله زمی لاله شده
 شنشاه بر تخت رهش فرای
 بگرشاسب پس شاه فرمان بود
 که سیم را شو شه زر کند
 رخ ز دم ایک چو زین سپهر
 بدو گفت نشا دره روشن و ان
 سپهر بسبک پای تخت شاه
 جان پای بگرفت و برافت زود
 بفرخ ترین روز اختر فرود
 ز کابل میرفت تا شهر چاچ
 بر آید کی بو جهن نیم شب
 کی گوشه زد که تار کشت
 اندر آنجا سپهر را در دستافت
 ز گل دشت طاهر و حسن نگین شده
 سرانده سارده چکا و ک ز سرود
 یکی رود که سیم کشتی کمر
 یکی ز دبا بنگون پیکر شش
 همه دم و خم همه سر و دل شکن
 بر کتایند ز زود و ز تنگ
 همه سیم کان کشتی اندر جهان
 زهر سوبی اندازه دروی پوش
 زده کرده و جامه چاک از برون
 بدان مزه خاقان تغرشاه بود
 چو از شهر رفتی همی گاه گاه
 دوره شنزار از تان سرای
 بر راه سی ایک در همه زر نثار
 باز پیش هر دم کی تازه باغ
 همه ساله بر خواه متحاک بود

دود و سوز از زبان کون
 بگفت که ز باخچه کابلی
 ز شمشیر زنده اش خشت چنگ
 پذیرفته شدن دود و کام پیش
 نشاندش بر تخت پرشیکاه
 ز بس دود و دود بر در راه شد
 زده سوش و کوشی ز در پاجای
 چرا گفت و بر آمدی سوی ما
 سخن خیزی و سپهر چه بگر کند
 کان پشت و سپهر موی هر
 که پیری لیکن باز صد جوان
 گرفت و به چسبید بر جایگاه
 چنان باز کردش کز آغاز بود

سپه سومی سنج فرید کوشید
 چو در یادمان لشکر فرج فوج
 ز میان بی پیش اندر سوار
 که نقش بر برهش از فرخخت
 شد ایوان چو فرم کی بوستان
 قینه کست از می جلفام
 همید از آن تخت با تاج تاب
 چنین داد پانچ که پیری زود
 جانشاد کاغذی من دور کرد
 ز ستی و پیری فاد این درنگ
 کنون رای دارم درین سخن
 دو تا کردش آمان بکروز تخت
 چنین بود یکمده تابا سپاه

رفتن کرشاسب و زریمان کاتب توران و چین

چهل و یک روز پدید آمد کشت
 بشادی شهری ز سنجاب رفت
 زابر آسمان شپت شاپوشه
 چنان بر چمنها کراک و تذر و
 بسته هست گردون این کمر
 بر باختر دم بخاورد سرش
 همه در مشایخ و همه تنه این
 و لیکن چو پهلوان همی بود چنگ
 که از زده آه برون از نمان
 تان پندین بر علقه پوش
 کشاده بر د سینه سیکون
 که تاج بزرگیش باه بود
 بچو کان بزم و بچسپیر گاه
 ز که هر کشتان زد چاقای
 که دادی بهر دیگی روز بار
 پرازد که کن کل پر دوش چاچ
 که سخاک نوز زود ناپاک بود

به یک درون خرمق نایب
 چو از رود بگذشت بکن درخت
 لب چشما چرخش نار و ماغ
 از آنجای با بزم و شادی رود
 چو باد از شتاب چو آتش پیش
 خروشن تند ز کس از برق تیز
 کنی دشت جوش از دل پشان
 ز باران کبی درج پرین شد
 ز پنهان شایه جا به آمدی
 یکی که تهریک پوشیده تنگ
 چو جنگی سپاهی فرزند ارشاه
 ز کرده ان کین جوی سپهر فرار
 بهی سی هزار از زبان مترک
 بدش کوشکی مگر کشیده باه
 چنین با رسیدی سر فرار
 ره گنگ یکسر ز ساده ز خام
 چو در کشورش سلوان بسپاه

بزرگ شاه پهلوان رسید
 زده هر سواری کی تند سوج
 بر که شس پایده سران بی شمار
 به سید روی بوید سخت
 در آن بوستان کنگ و دوستان
 بنالید نایب بخت سید جام
 چو از برج شیر سید آفتاب
 در آرد و صد کوناهو برود
 که شکم همه ساله کافور کرد
 شنشاه زار و دل از بنده تنگ
 که غمی نذورت نمانی به من
 که نه چه کشتن ز جنبید سخت
 سپهر بر آسود از رخ راه
 سپه رانند ز ابلی شه نیمروز
 بگردش بزرگان با کج و تاج
 تو کشتی زمین داردی لرزه بت
 در خشنده چون تل انگر ز تاب
 جان پر کل سبزه دید و درخت
 زده صف شفا نه همه دشت باغ
 به میرفت تا پیش ایلاق رود
 چو مار از کنج و چو شیر از خروش
 نپوشن مگر و دم از دست خیز
 که از ناف و کیسوی خوابان نشان
 که از باد چون جوش کین شدی
 هم از بن به یک له راه آمدی
 همه چشمه چشمه بنفشه رنگ
 زده پوش جوشن رو ترک دار
 سپه دشت شایسته کا زار
 طرا زنده کردش سپاه بزرگ
 ز پهلوان کوشک یک میل راه
 پیشین شش نامی بر نیان ز
 زمین در هر و کنگره سیم خام
 در دشت ز دخیمه پراه و راه

زینسه و ما گفت تا فایده گیر
 بخوانش بر زبان می پیش از
 دست و پیر اندون شد قلم
 همی ناخت اشک کلابه پیر
 هر اند که شایسته دیدی دست
 همه نام از دفترنگ و هوش
 گران ساخت آب سبک با پاک
 بخاقان خورشاه دوران زمین
 جهان نو عوسی کرانایه شد
 زدی بجای کرد و از اندر برش
 بگذر گشتی و اختر فرو بخت
 سزای ب سپید رویه به باز
 در اندیشه خاقان گرفتار ماند
 نمان هر کسی تا ختن ساختی
 سخن را نه خاقان بر پیش کوان
 سزود شاه ایران اگر گشت است
 سپید زان که گشتا گشت رام
 چو صاحب قران و از نا بر کشود
 بفرزندش که پسندی ده است
 سر همیشه آمد فوندی سزاد
 ز ناکه خردوشی بر آمد با بر
 سپیدار گشت اینت غم پیر
 من اینجایی بودم گوش آه است
 چنانکه گشتی سبک بکیر ایوزو باز
 چو تیر جو اصل بر آرد و زاغ
 خردوشید که هر روز بر دوزد
 اگر بخت هوشیار یاد من است
 یکی نمره زد چو شیر یله
 خردوشید که گشتی که پرفا خضر
 همان ترک پرورد از صف چو شیر
 چو کینه گشت اند آه چو دود
 پس ناخت آن نیزه بر قلبیکه
 بسویش تا بند ترا زد تا

نامه نوشتن کتب شب بخاقان چین طاعت کردن خاقان

صحرای سپین در پای تیر
 بشقی بالماس و هوش نخت
 بیار است چون نخت که پیرش
 روان کرده درون دارنده خاک
 که در شش شایه نامش نکین
 شوق وادایش بر پاید شد
 خاک ز اینی زود کله بر سرش
 ز سخاک تازی مستی بخت
 و گرنه بزوم آرشکر فر از
 کشت از هر دو سوزدم و یکا ماند
 تا نایج بوشش برود اختی
 بفرمود پانچ سوی به بلوان
 که چون تو اش کردش گشت است
 که پیغام بد بانوید و حرام
 نمانش سه را خواستکاری نمود
 بهای ترا تیر فرخ هو است

آمدن تکین باش برادر زاده خاقان بچنگ کفن

همانکه خوش بگوش آه است
 خراسیم در جنگل پیش از
 برافروخت زایون نیلی چراغ
 بنظاره بر پس سازید سوز
 بدین دشت پیکار گارمنت
 که خرد چو از که رسند کله
 که خشتش و سر بر کله چار پر
 که زنده با باطن تند زیر
 زوش نیزه از پشت این بود
 بر آه خو که من از ایران سپاه
 در آه بر آه که خشتی را

بخاقان کی نامه کن بر حسیر
 بکو باج بسند و یاد نام ساز
 یکی از زرین کس الماس نم
 بجز در بدای سنی ششناه
 و زانده اش رشتن ساختی
 که از تیره شب روز ساز کرد
 ز کز شایب فرخ شده نمرود
 که اختر کی رای روشن بخت
 ستاره زان آرد دیدش بهر
 فریدون فرخ برادشاه شد
 بدین مرز از آن بر کشیدم سپاه
 بچهره برفت و گرفت آفرین
 همه ساله با هم پر خاش بود
 بهم خوست که ای سوی جنگ باز
 و هم هر چه کوئی بخت بیخ
 بیارای اینجا و خان من
 ز خا و آدم ز نسل کمان
 سوار و جگر دار و فرخ تن است
 بر شوی ز پند نه شمشیر و کوه
 که آورد لشکر کین تاش باز
 شد آن بزم کشتی بجام هر بر
 از فیسان شد است از خوشی
 که شهابس در از نریان کرد
 ز میان زدی تیغ و مای خوریم
 بنزد سپهدار و خاقان مان
 که من تیغ خواهم کز تن بزم
 خوار ز دل کوس بر شد براه
 بر آن بخت کیتی بخون کرد لعل
 بسوزنش بر سنان ز نقاب
 با ز بگری دست ناورد بر
 زمانی بر سوستی خشت
 کان کرده الماس بارند ما بر
 سوی دست بگرفت خشت است

چنان ز دشمن ناف خشت شد
جهان گشت چشم ترکان بنفش
سپه دار کوشه چون سو کرد
بزم پادشاهی آمد فسر از
شکر دون سپرده در ازای او
بر سوی دیوی ذکاوه بود
چو کرمان بختی گشت ملک پسر
سزاشکس همه که هر دیر شد
از آن کج یا قوت دور خود
دوره صده هزار از یلان بر شرد
همه جمع گردان شد از رخون
بچشم مهر اندر هسی کرد ز د
ز بنجوق و ز کوه که در فتنش
همه آمان کرد شکر گرفت
بر کوشه شد گلشنی خواسته
ز بس ترک پاشیده نامون بگهر
چنان بخت شد جنگ هر دو گروه
چو دریای خون شد سپهر برین
چو دیوی لگد کرد ز دوزخ رها
بترکان غرور از افا دپاک
نهادند شکر ستاراج سر
چو برند پاک آنچه بایسته بود
چو باغی شد آن شهر نو حسن
چو چو شنده در باغی از نندروس
وز از روی بخت خاقان تباہ
کند همه از سر بیوک پسر
بمیخورد کینه بر سوک درد
دوره صده هزار از یلان ترک
دل کوسس کین تندر آه از شد
زیر کستان دار چیلان ست
سواران بگرداب خون اندون
ز میان رود میان و صفت
ز ترک سواران از صفت پیل

که بر کوه ز فیش بر دخت پست
کند ز کیر سلاح و درش

از اربابان فتنه بر رخ خو
ز جندان سپه کلاه و خاند

رفتن ک شاسب و زیمان بملک فقور حین

بر کوشه صد قول گراه بود
ز سیمش تن سز رشک پسر
که دانش اقرز بخر شد
بجای از سیم بر کستر
بمتر سپه داد خاقان کرد
چو بر چشمه ز عدل لاله کون
ز زمین مرد بر بود بر مرد زد
شد آیین زده روی بچشمش
همه دشت خنجر و خنجر گرفت
هوارا بکین بد بیار است
در خشان چو شب پستار پسر
که رزم آرزو کرد دریا که
درو که گشتی و لنگر زمین
بین دست آهین بدان آژده
کند ز کیر تن اندر ملاک
همه شود گرد ز بر روز بر
زود آتش اندر همه شروز
عقیدین ز خان کوسین حین
بخارش همه زنده آهوس

یکی نامه آگنده ز چشم و کین
بم شیب و لب بر ز رشک م
توکشی که هست از دانی زور
چنان گشت فقور از نامر تند
ز میان پل تیر لشکر کشید
ز میان کیر بسته مر جنگ را
همه کبستی از خون در آغابود
بار اندر از کوس سز و خوات
ز خون سپه لاله کردار شد
همه کند از کرد و در کستان
زده کله بر گشته گرس ز ابر
جهان شد ز صدوق پهلان جنگ
ز میان برون آخت از صفت مند
بیار چپندان بدان کرد تیغ
کند ز مجوق و کوس بند
همه کاخ و تمانا گشت پست
بر آرزو نامون بچرخ بنفش
زیرش ز در با موس فشان
توکشی زمین ز کلا زده می

شکر و ستادون فقور بچک زیمان

ز ستاد با سر کشان بزرگ
سیر تیغ با برق انباز شد
همه دشت بد کوه پولاد بست
دو دن غرق که هست که سر کون
بگفت کرد ز چشم پاشنده کف
بمیرفت آواز ز کیش و میل

بر ابر کشید صفت بند
ز دوع بند و ز کرد کین
همی تیغ خند بر خود و ترک
ز جنبش روان ک ز زبان شده
بهر خم بر کاشت با سب مرد
ز پرورش صفت شد غمی م کوش

ز کرد از آن نو سپه دار کو
که راتین بزر خیلشان سر نماند
از آن پس شد کهنک فقور کرد
که کوشی جانیت کسزده باز
نه خورشید پیوده پهنای
نوشند نزدیک فقور چین
ز بر سر مهر و دیده بارند غم
بر کج دانش نهادت سر
که شد با زبان ای الماس کند
ببار بند یک خاقان رسید
عنان داد مرغل شترنگ را
اگر دشت کوه اردو غار بود
ز بر سو چکا چاک فلاذخواست
سنان از خون تیغ کفنا شد
همه گلشن از خنجر خون فشان
طبع کرده بود به خون مسزبر
پرا آتش تیز و تیر ضد تک
بیک دست تیغ و بد کیر کند
که ده سال اربان بناروز تیغ
کز آن بر نشد پر خون کرد
تکستت و سر کون بت پست
در فتنه هر سو هزاران درش
ز برابر ای از مشک بر نشان
هوا زد پرم طسز زده می
شاین گوی زود فقور شاه
بزر آد از تخت بر خاک سر
پس آنکه بر آست کار بند
بر آید ز جنگ آوران دار و برد
زمین گشت کردون کردون همین
بدینا که خند بر امید مرک
چوستان که افغان خیزان شده
بر حملاناباشت کردون ز کرد
برون آید می از مصقول پوشش

ش چون گفت می شماران شده
 الا نام کردی زندی سیل
 نازی هرین سبب این سواد ترک
 ش زهر ریز هست و الا سبک
 اگر ننگی هست در چنگ چیر
 داند که کوشش این برش هست
 منت این بارش بخشم و متیز
 تیر که بیکان بود در کت
 ل پشت ترکان گشت از نوب
 نزان بد که برک ریز زان
 دژ و کوناک رشته نهای
 سر که سپید و رخ دشت زرد
 سید بجای هم باد رنگ
 شاخ کوزان رمد در رمد
 ریزان ز کرد سواران سبزر
 سر که شش قرین چون ک قلم
 یا بختند نغمه بر دشت و داغ
 بخت شش که جنگی و شیر
 زیراب و زافاز پرنده بر ک
 در جوهر و بر آه بام
 پوشناوه مبر لب بام دید
 ناگفت و گفت ای مدد لفرود
 نینفکی انگذیش در کند
 مشک لباب در فشان بر شود
 لیا و فغان تر یار بس
 بنا کام سرسوی صحرانها
 بر آه در روز کرد و جنبار
 غریب کن کس آوای نای
 بت و تخت فخور و سپان همه
 ہی بد هر شیر جنگی شکار
 سپید ز فخور چین سپاه
 بر آه شاخ آن نکون اسرار
 سواد و سپید پایوه روان

چکان خون زو سپهر باران شن
 برون زو چمان چرمه خرفلی
 کت این تخت خونت از نوح کر
 خورشخون در پیش میلن جنگ
 مرا هم خفا هست کرد و لیر
 در خفتش گمان آشیان کشت است
 بگرداند ز شش کاشت جو خنجر
 فرود و خفت زمارک ترک ترک
 کیزان کرفشه بالا و شیب

بدش کی برقی کردار تیغ
 بدو گفت بر گشتت ای قیمت
 ننگ که بار دارم کف
 ز میان بجنید و کشت از کز اف
 خفا کی تا کشته او آشکار
 هم اکنون ز دین آردت ز بر کل
 دو خم کمانک اف زه دال کرد
 بخاک اندر زین بکونش دقلا
 کرفار آمد دوره شش خبار

صفت خرگوش ز میان در صحرای چین بشکار

سزده چوپر چین با درنگ
 زمین گشته با پیشه جابین چه
 فاده و غوطل طفسر لایر
 نشان پیش دوزمین چون درم
 کوی ز دغال اندران مرغ باغ
 دل تشنه نامون خون که بیره
 میان در هناده سر شیر و کرک

کلکان بس سخته دشت بند
 ز بازان هوا بجا بر جبار
 نهاده با بوسیه کوش چشم
 ز میان در آنجا با شیر و کرک
 سر کور بود از کند شش بام
 نشسته زان میان فرزد
 بخت جام دور که شنگ رباب

دیدن میان چشم فخور را بر بام و نندی در شب او

گرش میکشی در برویش میند
 پیشیرن زبانی زبان بر کشود
 سخن ز چایون مران پیشین پس
 سر شکش وان و بدد یا نهاد

فری که هر یکش از خان منت
 میا پیش این کرسی می پرست
 برو با کار کی که داری بساز
 هوا بر نفس کرد کافر نیز

در صفت رزم

کرفشه کردان ایران همه
 کرفه بر آهوی مشکبار
 یکی نامه فرمود نزد یک شاه

توکشی زغبان از خواسته
 ز بازو شش کرد میان تبند
 نویسنده قراطس چین بگرفت

در صفت خامه

چوزالمی سس مجاده بارند میغ
 باور دست آورد عمل با بیت
 که گیتی چو آتش بسوزد بخت
 چو شوری بنزاید بیدر لاف
 بچو مرک دارد روان اشکار
 بچکال مغزت بنقار دل
 خد نکش خراب بک بال کرد
 ببارید بر جانش ابر بلا
 سلاح و ستوران کدشت از شاه
 جهان بسز و پریم بزودی زان
 زمین ند که از او چو اسپم سای
 ظم باده لعل آبدان لا جورد
 عزوشان زده صف درابر بند
 ز خون وان شد زمین لاله زار
 جهان چو درخش از کینکه بخنجر
 بیچکان چیر بخت پیکان مرک
 دل شیر شمشیر او را نیام
 بی نو که فشد کار از میسند
 بر آتش میرن کوزان کباب
 ز شب بخته پرایه بر ماه تام
 مسلسل کرد ممشش نام دید
 شبت قدر با د او نوز روز
 در شش با زکن زانکه همان منت
 که ترکست و مجور و خنجر بست
 زاری بسوزد بخواری بساز
 زمین هر طرف گشت کافر خنجر
 نهانگشت کردون ز کرد سوار
 دل که کوشی در آه ز جای
 بهشتی است بر خنجر آهسته
 ز کیه شش دست مشکین کند
 سر خامه مشک و بنز گرفت
 که بر سیم با بدز منقار قار
 قش روی چهره از چند وان

بمیش چشم و به چشم کوشش
چو شام جش سوی دور کجاست
دوشکر هم کینه خواه آند
سرخشت کوفی می شام بود
روان خون بزخم از پشت پیل
زیر شش کوفی که مغز ترک
همی دوشمش از شتاب
توکشی همی زخم آن سرشان
توکشی خون چرخ جوشده می
کشاید شمشیر نبد از زره
یا نارنج و کام پر خون خاک
فروزه تیغ اندرون خون پشت
چو چو خیمه که یکی در شتاب
تن با راه یکسر نهند زیر
یکی چاه تاریک و زلفت آرز
چنان گادی منت خای توی
چو کشتاب از طغیانه دخت باز
سینه بر دانه ز پیش رسید
در خاش سرد کشیده بسیر
توکشی سپاهی است در جنگ سخت
تا پده اندوی از سرخ بود
دوی بود از پیل متر متین
بمش جنگ شیران هم کوش پیل
سوی دشمن پاک بردشت دست
کهی بدو سر بر روی پشت پای
رسید ز زیمان سر مرده بگاه
شدش سوی کافوری از تنگ پر
ز میان زین فرزه آگاه کشت
میان انداز استه پیل سام
چو آمد تنگی سپهدار پیر
پرا نینجه گاه رده بد نام را
هم بزوی لشکری در بزوه
چو بر شمشیر شدش می در سال

هم کوش پیش هم تن خروش
هم دخت و پناور که هر سخت
دلبران باورد که آمدند
صفتش بزم می خون ال جام بود
چو زاب بزم چشمه بر کوه نبل
همی آشیان کرد ز نور مرک
هم اندر هو اگر ساز کباب
کل افشان شاردنه آه افشان
زین جانه لعل پوشده می
چو با داز سر زلف خواب کوه
چو خندان چو کبکستان چاک چاک
پراز آبد کف زده خمدشت
یکی چو ماهی دوان سوی آب
بکین دست ایرانان کشت چهر
جش نابدید و سرش بین باز

دو پیشش با بر کوفی ز راه
شده روم پشت برخت عاج
خو کوسن تند شد و کردی میخ
ز پاشیده خرطوم پیلان بر تیغ
سپهدار بر بنده پیلان
پیر و سنان هر گاه کجاست
سرخورد کرد ز چندین سپاه
بر آنگونه زده نعره کوه کاف
برنده ز تیغ جان سنان ز نسیب
چو ابرشش چو مژده خون
بریده بره جوشن از تیغ تیز
کزنده لشکر که با کرده
چو بگنند زین سپهر آسمان
بکستی در آنت در دیش تر
سراشت بر دی بی اندازه در

کشتن کشتاب از پیلان و دیدن فریمان و سلام

بر پیشه صفت سپه بر کشید
چو خطه پیران یک اندر کرد
از دست کرد که بر دشت
از تنگی بر شش دست نعتی زور
چو نند از دانه ز پایش از دین
بزد با و از دانه که از دوی پیل
از دوی خوست زور و زانوشت
که صدفند پایش بر روی پای
دو نامه نبرد سپهدار و شاه
چو بر شوشه بیم خورشاب در
ز دانه کین کند همه کوه دشت
بدی حاجی چینی ندرین ستام
سبک سام کرد آمد از پیل زیر
سرا بر خشیید هر سام را
رودوی بر نیره زین کوه مرد
زین مرغ عمرشش با بگنند مال

چنان تنگ و در هم می پشته بود
همه شامخا با بچرخ گم و
کانش با خاشان همه گنبد
بپهلوی پشته یکی آب کند
تن و یکی پشت پادوسر
چو پیشد خندان سبک پهلون
زده آرد در چرخ پیکار بر
بگنند در در که شهباز
چو بر خواند نامه پیل با جوی
ز بخش شسته بسی پدیدار
دو فرنگ بشکر آه استه
بر دسام از کتف و کوه پال جوش
کرفش پیر پهلوان کزین
بر آنگون کشش و چار شد
از آن چنان پیلان گاه چند
بر آنکس کوبشش چونند و جوش

سحق کشش بر سپیدی سپاه
بیا بخت برخت فیروزه تاج
در آن میخ خون الدو برقی تیغ
توکشی سپاهی باره ز تیغ
همی باخت آورده زره بر گان
کهی دل دریده کهی سینه دخت
چو بزنگه و بر چپکوه کا
که سیرخ بگر بخت از کوه قاف
چو عشق از دل در جویان شیک
شن با چون چو سر ابرش ز کرد
نده پاره و ترکس از زیر ز
چو از سوی دی با چو از سوی کوه
مرد نوزده کرد ز دین گان
کش از آرد دل که پشتر
چو یک در بسند و کشاید که
توکش از کج تا کی سنه
کشت اندران فرز شیب و فرزاز
که رفتن در آن کارانده شمشیر بود
هم در شد تنگ چون رو بود
سپهر بر گاه و سنان ک خار
برشش خنده آند و چو کوهی بلند
سرس از دوی سپای زیر زور
با بگنند بر پیل بر کستان
ز ششش کرده ز د بسو فار در
بر او مردم انبوه شد ضد هزار
بر انداب دیده بر رخ بر چو جوی
سوی بسته تاش فرستاد
خو کوسن نای از جان خواسته
زده از برو کرد و خندان کیش
فریمان فرخنده راه گنشین
سوار و لیرد سپهدار شد
بمیز نیست فرخ دل بکنند
همه پاک بر خواندند و یک خوشش

چنین گفت کاخ امداران من
 چه برآورد و چه برود و شیر
 دمان آرد و میست ریزند خون
 پس از من چه راه داد آورید
 جوید همسایگی با بدان
 بست بد و پانده میسپند
 بزنی چه کاری توان بردیش
 بسندید دل در سدرای پیچ
 شد آن سخن زار و در کاین برادی
 بر رفتند کردان و کز شاسب باز
 بد و گفت که در سدرای من
 دلم زمین بصد که در پیش اندرست
 پس از من چنان کن که نزد خدای
 جز نازده تن منند ای خورش
 دویم یار اینتر فرجام را
 بخشای بریز در شان کس
 که چه دشت و سیرت کوهت
 میاسای از اندیشه که نه کون
 چه خوشنده پیغمباری نیام
 یکی به جان سوگت تا بدگان
 بزده ای جان پزدان سپرد
 به یکت سام ای بل سرفراز
 بدی ز دل و دست در بایه منع
 بگردار دریاست کزوی بچنگ
 یکی شهر به پشت اسپند که
 همان رعد قماز سردار شان
 خورشید بعالم که شد پهلوان
 چو این نامه خوانی بنزد مخرام
 همه زن بکوی کجوست میت
 چو این نامه برودندی بدسکال
 بیش شمس از شد آه برون
 به تیره کان بسنگ از فراز
 ز میان زمینت بدل برد مید

همه نیکدل نمک اران من
 بردی هم وقت پرخش چیر
 سر دستان جسد نزارش فرون
 به نیکم که گاه یاد آورید
 مدارید آفوس بر بخردان
 مخندید بر پرورد دستند
 در سختی جوید ز اندازه پیش
 کس انجام حرکت و آغاز پیچ
 برآید خورشیدن نامی اوهی

مرامیزد آه بر فتن پیام
 کنون با کسی خواستم کا زار
 تا بدو پیل و نترسد شیر
 ز دل جز نیردان نماز یکس
 بسازید باغوی بر کس بهر
 همه دو ستار از بهر اندرون
 سرختم اگر بسکنه مشت تو
 ز میان مر از سپهر بهتر است
 چو مرکب آه و گاه رفتن بود

برگشتن کز شاسب بستان و دیدن نیمایان و سام را و مردن

بناز دور و انم بیکر سدرای
 کرد در دمندی زین چو پیش
 سیم زوم را چارم آرام را
 بدیشان بر چشم مغرور چو
 کن چپ کا زشت چو پی دوت
 که دهنش ز اندیشه کرد فرون
 برآید شود لاله ام زرد قام
 گوید بمرکم بدی شادمان
 کز فتنه زاری بزگان خرد
 بر فتنی چنان کت نه سپیم باز
 یکی مشت خاک تو اکنون درینغ

فرومایه ز دور و از زرت
 شب و روز چار بهر بیای
 بد دل غم تا نکا بد روان
 بهر کار مر کتر از اولی
 کوه کاری و چو سه زشت تار
 هنر با بیرونی آید به
 تم را بعنبر شوی و کلاب
 بگفت این از دیده آب درینغ
 بهر از ننگ مرغان پزار شد
 در فشان می بودی از استی
 چنین است کیتی ز تو یک دور

حکایت سعد غار حاکم سپند کوه و خوشترین میا و گریه ز غار کهن

ز دنیا غنی بروشندان
 تو ای بگد رفار طوطی کلام
 ده انگشت هرگز بهم بهت میت
 بیاید بدان لشکر به فعال
 بزیر اندر شاد بزرنگ کون
 زه دشمنان است بز خوش باز
 سپهر را کفشا که بره چمید

یکی نماز بهر شمس نوشت
 بدو پانچ آهست کای بسکال
 که از خاندان پهلوان خفت میت
 بنا که بشو اندون تا خستند
 قصار ابرو یک کوه سپند
 طعاشس با دند در پیش کوه
 قوازل طلب کرد و کشتای قرا

بر هب شدن کورم اکنون کلام
 که پیش نیاید چو من سده هزار
 نه از کین شود مانده ز خورد سیر
 همه نیکوی زان شناسید و بس
 زینکان به تندی ستا چید سپهر
 که ریخ و سختی گنید از سون
 شود نیز از زده انگشت تو
 چو من شوم او مر شمار است
 نازدند دار و نه بهر سوسو
 و کرا به شد با نریمان بر باز
 ز دیوار بردت خورشید من
 که راهی در از هم به پیش اندرست
 کن گاه نگی شود کوه هرست
 یکی بسره دین به پیش خدای
 بشادی می دارتن را جوان
 کن گاه نگی بر تو که در چسیر
 بسی بهتر از نیکوی زشت کار
 ز بازی کیش چو پیری رسید
 بیان تیکاهم از مشک ناب
 بیاید چون زال باروز میخ
 که از باک خنجر پنا له شد
 چو کشتی تمام آمدت کاستی
 کسی سوگ ذاری گوی بزم و سوز
 یکی در آرد یکی یک دستک
 بسی زه زدن کشته استجا کرده
 که بودی ز کز شاسب ز نماز شان
 که ای دخت نامی حور سرشت
 تنی کنال ز آرزوی محال
 بردی ز میان پایش نشست
 بد نیکونه زرد فاجاستند
 بلکه برآه کجوه بلند
 که نازک دشمنان نگردد دستوه
 مراباد کاری ز صاحبقران

برونگمان سوی که سپند
 بچنگ خوابان کشته اسیر
 هاندم که از پیش رو شد قران
 نیارست پرسیدن زهر کسی
 قران تیر هجر ایشان شده و آن
 کاتی و تیردی نهاد به پیش
 نیارست رفتن کسی سوسکه
 چهل روز خست ز مرغ استی
 چون گمی سیه شد شب ویر باز
 حواشی این کسبند لاجورد
 شد ایوان ز نگار کون آن بوس
 قران جانب که بر شده و آن
 همیکشت تا دیروقتی بکوه
 از آن تیغ که چون نکو بگریه
 نه شب زنگی آدمی خوار بود
 در آن تیره کی حور مستخ نه
 که با من کن تندی ای شب بسی
 مکرو لو ملک سلیمان گرفت
 شب است آخرین ایلابی سیاه
 برون آمد چه همه تنخشی
 قدش چنگ و از تنگ بر بستار
 چراغ خون مر سر بجزایش
 که از جبرای چسپین تنگدل
 ای قبا با ترا چیست حال
 بنخدا می سحر کرداری غمی
 زه باوشکین بزرگان رفت
 برنده ره انجام کیستی نوزد
 در اندم که پسنی رخ یار من
 کزین حیران یار دل بر گیر
 بدین مان همیکه و افغان وای
 ز میان مرا کرده اینجاردان
 به پیش در آورده خوش باد پا
 سپیده جهانگرد در روشن تمام

کریا با آناه مشکین کند
 تو بشتاب زانو طاش دستگیر
 رواند زنی کرد سام چون
 همیکشت تا روز دیگر کسی
 بجائی که بدانو بانوان
 در سنگها چیده در در خویش
 بدین بر آن تیغ که روی او
 دلم را با سبت آراستی

هانی که قصرش بی آشیان
 قران در راه افتاد مانند باد
 قران اندر آمد بکوه سپند
 بکه رعد غماز با معتزان
 بر آفت که کوه مر سپکرا
 بر آن کوه بالا سیکه راه بود
 بیاد درون رعد غماز پیش
 یکس امر و زانندت پیمان من

و ستاد نهمان قران پندیده و م را از دنبال شمس بانو

همیکشت کی بانوی بانوان
 ز کردین که آمد ستوه
 سر روشن اندر شب تیره دی

بما چیکه دیده پیش چنان یافت
 یکی آفتی آه شش در نظر
 نه جز آه و لسنوز کس همیش

زاری کردن شمس بانو

مباد ابرو ز من امشب کسی
 که تیره کی آب حیوان گرفت
 که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
 همی بود اشکش رخ گو کوی
 زاری بان بر کشد اشکبار
 خورشید رخ چوندم کشته ریش
 بافغان در اگر نه سنگدل
 کزین تیره شب ال کر فم طال
 بر آرز دل آتش افشان کمی
 پس نگه روانش که در و کش
 هوای شب خیز فاق کرد
 بیا و آواز زانه زار من
 وزین راه دیان تو لبه بگر
 ز در دوش تو سینه در شد چا
 برود که میرسد پهلوان
 بزین که به شد آشیان چا
 زده لشکر روم بر خیل شام

سپیده ندارد مگر هر کس
 شمشاپش ازین چو خشم سوز
 که نیم شب همه ز که برد سپید
 بقدر چنگاشد خرم آهنگ زد
 که ای ماه پیش آبی و لسنوز من
 تا بر رخ خود اگر آتش است
 هر که جبرای زاری چو من
 منم تا توان خود ز بار غمان
 چو بوی نسیم بهاری شنید
 که انی ماور پیک بی پا و سر
 منم خاکت ای باوشکین غمیز
 بزنها با او روزی نگو
 چو آتی بر این وضه پاک من
 بگفت ای همه بانوان تار
 کنون سام مل با جود کران
 قران سرد آورده در زیر پ
 سواره سواران صف با نشت

بمن تا کجا کرده تنخ مکان
 بدان که حسین زنده کرد باد
 بدید آنهار دوی شمس رنبد
 ابا لشکری شد روان بکران
 ز کردون فرزند و نیک همرا
 یکسان از آنرا تا ماه بود
 بزاری چو نیک کنت کی خوب کیش
 که فسرده کنی جای در خان کتا
 غباری بر آمد بشیب و فراز
 تو کشتی سیه کشت از تیره کرد
 بهم فتره کشتی شده سمندوز
 بکنسار چون دود بالا شست
 همیرفت و میدید از آتش اثر
 نه جز درد و دیگر کس همیش
 و یا همنه و نئی دیو کردار بود
 ز صبح فرزند میگردید
 که اینان فرو بست از بغض
 چراغ ز شمع خاک بر فرور
 نکین تحقیق مین شد پدید
 همی در زمان چنگ در چنگ زد
 چو مانی درین شب بهین و زمین
 در اباتش سوزش دل خوش است
 چراغ خود در خون کسی خویشتن
 ترا چیست باری قدی چون گان
 ز باد صبا بوی باری شنید
 و مانا بر مرغ بیسبال و پر
 تویی بدم صبح خیزان بس
 بگو قصه در دمن سوز بمو
 کشش دامن ز کبر بر خاک من
 ز کیست چوین چکل شمسار
 رسیدند بالشکر بکران
 بره اندر آمد چو آذر کشب
 همه دیده بر کوه بجاشته

بیاد روان در ده غار پیش
 پی اندر بفرسود تا آختند
 قران بر یکی چشمه ساری رسید
 یکی گوید بگرفت در زبردان
 بجنگ اندر آویخت آن هرمن
 سوی پشت از آنکس اشتی
 بر آما زاندا من که فرود شس
 عمودی ز زرد دشت خارا شکن
 تو کشتی مانا که آن آمده
 چون بر آید و کشا در زین کلاه
 چون چشم دو همه دم بهم بر قیاد
 هم دارد و می کج آید بدست
 چون پشته تپکشت از زره شیر
 یکی گوید بودی سسر اندر سما
 در و آسپا بودم کشت باغ
 ز بالا جوسنگی بر آید می
 ز زابل گردان بسی چشمه کشت
 یکی نامه نزد زینان نوشت
 بزودی پایا منوچهر شاه
 منوچهر باشکر پیکران
 چون ز فریدون زین سوک و عم
 بر جامه ز چاک و بگند تاج
 همی گفت کردا کو اسروا
 که گیرد کنون کرد و شمشیر تو
 درخت از زمین بر شود بر فراز
 جهان از پس تو مانا دیر
 اگر مرگ بر ما کردی کین
 یکی جنگ پیوسته بالا وزیر
 بر آید ز دست نیمی یافتند
 زینان نیز بگشت و آنجا جانان
 چه خوش گفت و نا حکم زمان
 بزود بیخ خیمه بر کو بهار
 و گشت آیم درین باک نیت

آوردن قران شمس طویرا بصحر او آمدن عداز
 و نبال او و رسیدن نام و زرمیان و جنگ کردن

بگشت و کبابی گرفتش و دن
 همی کند دست و سر و پا چون
 کسی تیغ و که تیر بکشد اشتی
 نایا اندر خاک افتاد جوشش
 بدی وزن آن نصد شمشیر من
 که کرشا باند جهان آمده
 چون شود و جمله سواران سپاه
 زینان تو کشتی ز یاد قیاد
 زینان بدان تحت ز نرشت
 بر پیشه چو رو باه کشتی دلیر
 حصار سپند اندران کوه چاه
 از آن آب بر بخت بر طرف راغ
 ز کاو زمین با یک شیر آیدی
 از ایزد زان نبال شکست
 با و صاف شاه که عیان نوشت
 بند پیر بیم دامی بر آه
 بیاد زابل ابا سرون

ندید اندران که نوح یاز خویش
 بر راه خیمه لی کین ساختند
 بر آن چشمه ساران و می رسید
 سوار از بی هم هزاران رسید
 ز کشت بر آرد و در پنجاب
 زین سخت بر شد ششم روز
 سر اسیر سلج بر خود آهسته
 پراکنده هر سو تن و سر کند
 از آن خیل دشمن آورد کرد
 رسیدند آنجا ز دامان کوه
 عدد شد حصار اندرون پای بند
 ز تو شهر کرشا شب پایال
 چو مردان کنون نام مردی آبر
 در چشمه آب شیرین کوار
 نمودی یکی ره در آن قلعه پیش
 مشک تن چرخ والا شد می
 بسوی منوچهر شمشیر بنگرید
 کوشیر دل پهلوی پاک ز او
 در او کج مظهر شت نیک بخت
 ز پهداد دشمن بسی داد کرد
 رسید اگهی کشت امزده دم
 غویان بجنگ آید از تحت علاج
 همزده یلا صفدر امسترا
 خروخ و دین برک بارش منبر
 نمان کشتی و کج بایه نمان
 ستاره زگره باب با ندرست
 زمین بوس کردشش نمان سما
 که آن آب شد زهره زه شیر
 سر انجام از آنجای بر ما شدند
 بر آید امن که سواره بر اند
 همه آن کند کشتن نیاید بجار
 نیارم در گجای بگذارد کام
 کبستی مانند کسی جاودان

با خبر شدن فریدون از مرگ کرشا شب

که پکار شد باز و می سپرتو
 تویز زمین چون شدی پست باز
 شدم سباز و گز تو گوشت سیر
 ز سب جانوز تنگ ماندی مین

رفتن زرمیان در گرابه بر سر قلعه سپند کوه

اگر کار بند می بوی در امان
 قسم خورد بر نام ز پروردگار
 که فرجام آخر بخیر خاک نیت

در ختی بدی سال مبارور
 چو کوفی بدی از هنر در جان
 از ایندرد کردون باب با ندرست
 منوچهر چون داد که تو پیام

چو تیره شود مردار روزگار
 که این منزه مین تا کردم کام
 همه مرگ را نیم پیر و جوان

برآید پس از من یکی نا جمعی
 که می خیم اید در شبان دراز
 چو بشنید بگریست سام جوان
 پوشید کیتی باقم سیاه
 ز میان در آن بارگاه نشسته
 شب آخرش در شب نده دشت
 مران نیمه بد پیش بوج حصار
 بار و مران رعد انباشته
 ز میان در آن بار که در نماز
 ز بالا چون رعد انداخته شد
 یکی هفت نشست با سوک و ورد
 نشست اندر آنجا بسی در کار
 چو حاجت نبه شان بکم پیش
 پسر آرد از سام و دستان بنام
 کیتی خونام مور پور زال
 در آنکه که ایمن بنده از خطر
 برآرست دستم بخود ساوان
 بهمانکه که در شد بشهر سپند
 چنین است آیین کرد آن سپهر
 سوار بست تد پیر تو نیز کرد
 هفترب و هفت تیغ و مردی کرد
 شش گشت بخت تو کش تاج وین
 ننگ بلا خشت جا کیرت
 به بند و گنبد توراه کیز
 ز خیش نشان تو گر گس از ابر
 ز جو جهان یکسر انگس برست
 توئی بخت فرخنده در پهنون
 بنام تو دیوانه آید بهوش
 به پنی تو از تیغ آزوی رای
 دل من سوی شهرت شناخته راه
 از ابر او فخر در صد فدا کرد
 ازین نامه غنچه ز نزدیک تر
 سر سوز دست هفت خورده نوش

برای کوه ریزان کند خوی چو
 جا بخوی کر شاسب بارگاه
 بنایس ازین زور بپلوت

بود از تاج میان کینه کش
 یک سخت جشید باه بجام
 بدینگونه بگذشت تا شام شد

انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر زمینان گشته شدن

در آن برج بودی شسته
 همه روز تا شب نغمه شد
 بدگاه زده اش بر وی نیاز
 جان از میان بر چشیده
 سر مشه لشکر بسی کرد کرد
 ندید ایچ سود اندران گازار
 بر آسوده بودند در جای خویش

یکی دیگر نبود آن برج بود
 از آن برج آن سنگ آمد نا
 از آن پس گران کین گذشته
 هر آنکی شد بسام دلیر
 بسوی حصار و دانه کشید
 ز دروازه در یکی تن برودن
 بفرجام نو مید برگشت سام

اشاره بر آن سام و قلعه بعد از سالها بدست گرفتن

شد از سار فنان یکی کارون
 همه رخ و بنیاد نهان کینه

شتره ز یاد ننگت سر بر سر
 چنین است کردین روزگار

در مدح پادشاه ابودلف گفته

موی بخش و نیکنامی نکین
 اگر مرک بران بود تیرت
 کشاید سنانت در سینه
 بیاید کند طعمه منبر بزر
 که در دامن او دست آویخت
 توئی خانه راستی راستون
 بینه سرشت تو ز در سروش
 که گنجه از جام کیتی نامی
 مرا که شاعر سخنها می شاه
 هم از تفت خور خیزد از خاکند
 منرای تو خدمت ندیدم در
 پدرشان طرف بود و دایه خویش

سلاحش ستارک سپاهش نشان
 زمانه کبریه برانگس برد
 نشان بی خویش در شور شیر
 چو پر باد که دوت جام شوی
 بیزدان هر آنکو ترا نیک جو
 برج ز نور خورشیدی سخت
 سپهر خرد از فرا ختری
 من از تو نام سوزنده ام
 چنین است زیرا که هر میوه
 بجیستم ای خسرو دشمنان
 ز جان داده فرزند تا پیشار
 همه ننگسازند و اندوه را

هم او پلین باشد و شیرش
 ازین فرود کوسید با من پیام
 خوراز چرخ در پرده ناکام شد
 سوی نیمه رفتند کیر سپاه
 همی بود تا شد ز مردم تنی
 همی پیش یزدان سرانخده دشت
 که تیرش با زنگ صد فرود
 بران آتش دود چون آرد تا
 همه دشمن دودست از ان طلال
 که شیر دلاور شد از زم سیر
 همه راه و پره سپه کشرید
 نیاید بچنگ و نشاندرون
 روان پر نار سید و بجام
 که خوانند کردان را زال سام
 که خوانند رستم بل بهمال
 در اندر ننگ دشت قیت بند
 بار ننگ که زو تیغ و تیر
 که که کل چینی از آن گاه خا
 که کاهش بد کینه و گاه
 که فرنگ میدنش دانش بزد
 طرف در و دین ترک روی سپهر
 سریش زمین سرای آسمان
 که خندد بر او تیغ نازد برود
 بهوشد ز بیم تو اندر کویر
 شود از گفت کج کا خا تنی
 فرشته است در سایه عرش او
 برای ضرری یزدی بخت را
 بفرافردیدون تو فرخ تری
 بتو یاقه بخت فرخنده ام
 ز قوس آرد دل ببار
 که نیکیت او چون کلام سپاه
 پاد استم هر یکی چون بهار
 ز دل دانشش آموز خواننده را

همی جانم جسمان زنده اند
 نه که شتاب از پهلوی یافت نام
 جان با جانست فر تو باد
 سپن چه کردند شاه و کده ا
 کهن کیم بر ملک دنیا و پشت
 جان چن یکی هفت سر از آت
 بر او هفت سر هفت چرخ از فراز
 چو فرزانگان و چه مردان کرد
 زیننی که بر جنگ با ساختن
 جهان ز مکار هیت تفرش نشان
 درین مستی انگرس که شد خفته پت
 نه آن ندخواهد که با تاج و کج
 کس کار گاهی است بر ساخته
 شب در روز همواره با باراه
 یکی جانم زنده گانست تن
 زمانه در مرگ یکدم ده است
 نیابی کسی کش کسی مرده نیست
 جهان از چنین است رسم و نهاد
 نه زین شاد کرد و نه زان ستمه
 جهان منزلت این جهان فرسخ
 جهان اوست این جهان خراب

ازرقی هر و

همه نام نیک تر از بنده اند
 ز بازوی عدلت نیکی تمام

بدان ای شنشاه حسنه از داد
 فریدون ز عدل و هنر یافت قر

در بیان بی شبانی زندگانی گوید

کسی نیست که ز پریشانش آت
 ستاره هت چنانش از دیار باز
 چه خوبان چه شالان با دستبرد
 همی بسج ناسای از تا ختن
 میش عمرو تن که با میکش ان
 نه پیش یافت هر که ز ناخوابه
 نه انگرس که در ویش با در وینج
 که زور بر شد کار پر دانسته
 دو پیکند بریان سپیده سینا
 که جان در ویش پیش خویش تن
 اگر ره در از است ده که گو است
 دل نیست که گیتی از زده نیست
 همیشه بانه است با دین داد
 چنین است رسم سرای بلند
 که دید است همیشه دیوان کلنج
 که دید است ایوان فرسیاب

دان پیش هت هشت روز دم
 سر سر شکم بستش این شته
 چو شاهای است که درون گانگه خزا
 یک گشتن از زیر بر جج دار
 جوایش خوشی و ستیش از
 اگر چند بسیار مانی بجای
 بهشتی بی گیتی از رنگ دریا
 تن چو میوه هستان میوه دار
 و لیکن بر سپر با نیم زود
 بز مایا آخر شش جج بلند
 بپرد هر انگرس که زاید است
 کجا شد که بر مرث شاه بلند
 یکم از خاک سیه بر کشه
 کجا آن طیان و گیان کوان
 همان مرحله است این پاپان در
 نکر تا نبندی لاند جهان

که از عدل تو بخت خیزد ز باد
 ترا هم هنر همت و عدل و ظفر
 دل خلق باه از فست تو شاد
 مکانات ایشان بود بر خدا
 که بسیار کس چن تو پرورد گشت
 دم آب و هوا سینده نامون شکم
 ز بس که نه کون هر کس را بسته
 شب در روز که در شستار سپا
 که کار از زیر صمد هزار
 غمش روز پرست کاید فراز
 هم آخر سراید سپنجی سرای
 اگر مرگ و سپری نبود دی دواوی
 بچسبند کیم ز میوه ز بار
 شون این دواز پیش چن پادوده
 چو فرسود جامه باید بکنند
 شود نیست چون نیست بود نخت
 کجا هم و طهور شد دیو بند
 یکی از تخت و کلاه کشته
 از اندیشه و در دبسن توان
 که کم شد در اولش که سلم طور
 که بایستد نقن با هم زمان

اسمش حکیم زین الدین بوبکر بوده و در ادایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کالات حادی
 حالات کردید و بشیخ عبدالقادر انصاری هر وی را دقتی داشته و در تصفیه و تزکیه نفسانی همت
 میکاشته بدایح از جند و معارج بلند و ابرج و عارج و مطبوع طبع و داخل خارج آن شکر شده سلطان طغان شاه بن مؤتبه وی بنیاد
 و مصاحبت خویش برگزیده اختصاص داده و اتفاقات پنهانیات از آن سلطان دیده که نینه چون سلطان از توه باه ضعیف بود و بیکم
 بجهت هیچ آفتوه صور النیه و شلیفه را اختراع نموده تب پروی بتدیج رفع آن مرض از مزاج سلطان شد در آنحضرت بالا شفا
 و الاستحقاق منصب ملک انشرائی متعلق با بوده وی را در مرتبه شاعر و شاعر پی اعلی است و مبدع المعانیست معاصر عبه الله قرنها
 و شجاع منوی احمد بهی حقیقی نسیمی از شعرای عهد بود دست و فقره تصایه و بی نهایت افتاده و در از به سپیک از استادان
 سخن گزینی شمر و کتاب سنده با در نظر ما تا دست و دانشش در شلمه واقع شده و در پیش خاطر است و این بیات از وی شنب
 و ثبت می کرد

در مدح سلطان طغان شاه گوید

ز صبر با ایامان بنده و پیش کینه خضرا
 چو در پستی و پادشاه ز کاشن در باله
 کهن از گوشه که در وی و در با صبح با

به جرم همت نیک بر ساعت موج بکلان
 در صلابه و پادشاه پیشش جنگ در پی
 و از دامن دریا رود بر گوشه که درون

کسی از گوشه کویان بریا بنده کله
زمیج آسمان پنبای پنج پیبری بیکر
هوا از چراه کرد بان یه شادان
از غارت جیشا بهر ارافسه کولو
بیکر یه زو کرد بان یه هوش
تو کوی خدمتی ما زدی بر رسم نردکی
جانم که چشم او بخار دار زنده اش
زمان با پیه تخمش خواخا کراسکن
بسر بنجر بران چهل اندر سزادان
از آن در حرا بن زهوش کولو روشن
بفرخی سعادت بخواه جام شرب
ز رنگ میغ و زبرک شکوفه نپاری
چو دست مردم فو ام دست با همبا
سکنده است صبا کز میان تاریکی
اگر کلاب ذکلی ساخته نیست مجب
اگر ز قوه صحرانه نور داده بد و
کای بی که ز کل ابروان حالت یافت
شجاع دیده آن کیسای زدر کرد و
مخالف نور با خود ارقیاس کند
بیخ نیشتر کوی همی نه من کوم
بغال پایون فرخنده ما ختر
بزم خوانده سده ای نو آه
بیاغی خوا میخنده و کاه را
بگاہ بهار اندر روی لاله
بکشی چو اندیشه مرد عاشق
نهادش کوه کورنه دیبا و لیکن
بیکسوی یز بلخ خرم سسائی
ز بس قهر کاری چو کاخ سیلان
به سایه و صورت شکل ایوان
سرگشته کرده دیوار با عشق
بتر که صحنه و ارباب لی
بصفت درون بیکر پیل جنگی
کرا با خبر کشد تیغ بندی

کسی از گوشه دریا کیوان زنده کله
ز بیخ چبری بیکر میوج آسمان پنبای
زمینا ننگه که کرد بان یه نیجا
از آن خواخا پوشتا ز زمین اقله با
بمیخند دزد صحرابان چهره خند
ز شکل لاله زمان نقش و صنعا
شهنشاهی که تیغ او بر آتش آتخا
جهان بگوشه تا جش زانده چرخ را
بدل بر ناه که بران چو فصل اندر آن
ازین بر جش آخوشد چو کولو اشر صنعا

فلک کرد در زیند کران پزتر شدن
بجای قطره باران هوا در ده کولو
سپاسش از انچه مدیا بنده خاست
سبز کرد ز پزتر شش منبر گردون
کوی کو بر زیند چو دست شاه چرخ
جسته شمس و لالت پایون نینت
ز تاب شمش از صبر جوشا شمش زین
دو خیز طرفه بایه زو عدد در کورن
زدی که صرخ می بان لفظ درون این
سپاه یکدل یکجا چو رسیدن کج

صدف کرد در جوشد میان کولو لاله
ببرض کولو کنون زمین و در او پنبای
مصافش بر پیوند بگردن کند فوفا
سوز کرد در چشمش کولو جامه صحر
کوی آتش افشاند چرخ شاه دیجا
سبا که گفت امت لطفا نشسته صخر آبا
بوی غمش آتش برود صبر بار
کرا آنالی بنده شش چو لفظ مستطاع از
از کردون که بر آشوبی بدن تیغ حال آ
زمانه مرز انچه سپاه یکدل و یکتا
که باز باغ برید ز پزتر بنر نیاب
ز بیخ اصل پوشید و همان سجا
بیاغی کو هر روشن و ز تره سجا
کل شکسته بروی روز پزتر شتاب
بما را ضی ماند دنان پر آتش آب
که هست لاله چو شکوفه و چرخ نیجا
اگر شد است شمش بر سوی صبر نیاب
که از کبر و دوا و لقب نهند شتاب
بصفت مرک که در آید چشم شیر چو آب
ز من باید تصویر روی دل بلباب
به بخت سوتی و مسد موخر
سپهر معالی و خورشید کو هر
رو شمای او را ز خوبی صنوبر
بناشون مینا و خاکش ز صبر
چو جان خرد منند و طبع خنود
چو ماه خواند سپهر منور
بسر با سباز اسباید به چنبر
تا میل آن عبرت جان آذر
منقش داد شکل بر هفت کسور
براه نیمه ز حمز یک به بیکر
منور داد شمسای دور
عرض از بنده است لای بیکو هر
در آتش مرکب بدست صحر

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان کهنه

بمخرد و شستی آورده که هر نیاب
عجب تر اینکه می بیخ کل کنگه ز کلاب
ز دیده ابر چو از زمین نشانه آ
بجای آن سمش بن او و شرا
کجا خیال گفت خواجده بنده خور
همی توت در میانند بخار سراب

چو تر شود کل باغ از کلاب دیده ابر
بماری بر سیه خام تند سجد
شکفت نیست کار زلف از آستان
ز یک صبر زلفت شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سیم حیت او
اگر عدوی اندد و کوشم شیر شود

بمخرد و شستی آورده که هر نیاب
عجب تر اینکه می بیخ کل کنگه ز کلاب
ز دیده ابر چو از زمین نشانه آ
بجای آن سمش بن او و شرا
کجا خیال گفت خواجده بنده خور
همی توت در میانند بخار سراب

بمخرد و شستی آورده که هر نیاب
عجب تر اینکه می بیخ کل کنگه ز کلاب
ز دیده ابر چو از زمین نشانه آ
بجای آن سمش بن او و شرا
کجا خیال گفت خواجده بنده خور
همی توت در میانند بخار سراب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه

خداوند سزانه شاه مظفر
بهشت بهار بهت سواد چاکر
بوقت خزان نذر و قدح عمر
بخوشی چو ز خاره یار دلبر
بزرگی چو در با پای چو کور
پراز صفه و کاخ و ایوان مظفر
ز بس استواری چو تند سکنده
در آن برگه لاجوردی مستور
بباید همی سپیکاندر دو بیکر
مخند سر با ندیشه خفا بشهر
بشمه در و صورت شاه صند
رسمی چو خون زمانه بخار

خداوند سزانه شاه مظفر
بهشت بهار بهت سواد چاکر
بوقت خزان نذر و قدح عمر
بخوشی چو ز خاره یار دلبر
بزرگی چو در با پای چو کور
پراز صفه و کاخ و ایوان مظفر
ز بس استواری چو تند سکنده
در آن برگه لاجوردی مستور
بباید همی سپیکاندر دو بیکر
مخند سر با ندیشه خفا بشهر
بشمه در و صورت شاه صند
رسمی چو خون زمانه بخار

خداوند سزانه شاه مظفر
بهشت بهار بهت سواد چاکر
بوقت خزان نذر و قدح عمر
بخوشی چو ز خاره یار دلبر
بزرگی چو در با پای چو کور
پراز صفه و کاخ و ایوان مظفر
ز بس استواری چو تند سکنده
در آن برگه لاجوردی مستور
بباید همی سپیکاندر دو بیکر
مخند سر با ندیشه خفا بشهر
بشمه در و صورت شاه صند
رسمی چو خون زمانه بخار

خداوند سزانه شاه مظفر
بهشت بهار بهت سواد چاکر
بوقت خزان نذر و قدح عمر
بخوشی چو ز خاره یار دلبر
بزرگی چو در با پای چو کور
پراز صفه و کاخ و ایوان مظفر
ز بس استواری چو تند سکنده
در آن برگه لاجوردی مستور
بباید همی سپیکاندر دو بیکر
مخند سر با ندیشه خفا بشهر
بشمه در و صورت شاه صند
رسمی چو خون زمانه بخار

کسی که سنان جان بود و پش
 فلک را بسدانی از خاکسروین
 پندک از نسیب سنانت بخواه
 توی سیر آناه که در پیکل
 بچشم و بوی و بستم و نسیرین که
 با بسندون سپهر لوری چنان
 درین بزم شامان شاهان ایشادی
 بلطف روان و بنور ستاره
 با یون چشمن عید و ماه آرز
 اگر خورشید بودی دست راوش
 زمین بران بودش کرباب
 در بند حستان و چاکر
 زیم جان می تکی و پنجهان
 اجل باز و زمان هر سو می شد
 ز خون شیر پندی کنش لعل
 بزور باره بر کستان وار
 یک چون سرو کلان خندان
 شجاعت پذیر باشد خدائی
 ز هر صحن بر روی کرده خندان
 ز خندان صغیر نه بکشی
 قوی بر کف نه و همزی بوی
 بر این که در دیه چسب ازین
 و زان بریدن که هر پشمان
 هر دو بلخ زوزی که آناه که هر
 هزاران صورت ز کین کار برده برده
 بر آن هر صورت ز خندان مشک لک
 شمال ز خندان هر دو رطل و سنان
 شش خندان پیکان که از پنده تیر
 بروی شمشیر خورشید بران نه بر
 چرخ از کس سیکین زوزی شمع کاوی
 دنان بر لوله نیز عزیز سای هر است
 صفا که هر عالی که کبر و خالک نه صفت
 اس لاله هت پنداری نه ساند و خالص

زیم سنان تواید به چشمه
 زمین با بدانی از فضل اشقر
 بخواجه شکر عالی و پاز کبوتر
 بر آب و بر آتش بودید بار
 چو جوی و چو مشک و چو پلاوه
 با آتش درون بچو اوت امر
 بنوری لعل بنسب زوزی ساغر
 بوی کلاب و بزک صغیر
 شعاع دشتی بر بر که تا به
 زمین پیکان یکد که کربلا نه
 نام خلاف تو کر کل بجان
 به کام نرمی به سنگام ندی
 کبر پیکان و بر قمارش این
 بر افراز شاه به سنگام پها
 مٹی کیسه شاه کاز بوی کوش
 بان ندرین دولت کک خچان

در مدح سلطان طغان شاه و فتح سیستان کویید

شال کرده حیدر بنخبر
 چو دراج از پس خسبا منتظر
 بخون ندر چو مردان شناور
 ز خوبی خندان و می ترش تر
 خد کئی است در کستان
 نشاطی با پانی خواست و کبر
 یازار و داغ و دل ستر
 ز خون دشمنان شسته بجز
 ز ساقی با ده بستان صغیر
 برافرو ز آندی چون چشم مهر
 بی پیوند و سمار بیای بنبر
 زبک که سر غران چشم کویید
 زمین و دای میج کوشه از خون
 ز شد بر جی قنار اچرخ داری
 پوتش چرخ را پر که و کشتافت
 ز زخم تیسر با پای خداوند
 تهور که نه بودی ز نشان
 کیر او جهان امن بگرد
 ز خون درون لیت با سیر کین
 بیای جوشن ندر پوشش قائم
 در خقان ندر اکنون نه بسن بر
 سار بیای منبر چو کزان شد

در مدح سلطان طغان شاه کویید

رآن هر پیکر تان من مشک بفر
 نندر چو به در شکار و ناله خندان
 پس آتش ماه در کس خدی حنی خندان
 سک در امن خندان خلک که در صغیر
 هوا پر و نه سپین زوزی در و پ
 زینا کوشه لوله لوله در و صغیر
 منتظر چرخ نورانیک که در و پند زوزی
 دای لاله زیاب روی گل ز سیر
 کند هر صورتی دارد زین خندان
 سپه سالار دیار اسیان پان
 فلک بیای کوشه عالم صغیر
 نباید در کار که در شک آو در و پ
 تو کوئی نه سپین بر کین سبک کردن
 چو یک جمل ز صغیر چرخ ز صغیر
 شورشش هر طوطی ندر پیکر
 شده های کوئی می خد آفر کیر

تراید ز اولاد آن دود و دختر
 بر روز نبره تو ز ایتکب لشکر
 سنان بگرد و زوزی خود پیر
 سبکتر کشتی کران تر ز لشکر
 بترهای دوز و مختلف
 چو بر که خازان تو لاد عو
 شود منسره دیده پازش گهر
 کجا آب حیوان بر آید ز اشکر
 خسته باور شاه منظر
 شدی جرم زمین اوت امر
 بجای سبزه رویه از زمین
 بی محول شده اندر بطین ماد
 در اکتی سوار و کشته لشکر
 کلک رایت در میدان برابر
 که آتش ندر اوداد اش کینر
 بدستی انده بد یا نیز کم تر
 نه جوشن ادری در کین منظر
 بخش ندر به بالای منکر
 ز خون در خجرت سیراب کوه
 بجای ندر بر کف کیر ساغر
 یکایک زود کرد و زود چادر
 فردا بار ز منبر عهده کوه
 بچند داغ و بر بالا صغیر
 که نورش تابان دود کین پند
 هزاران پیکر لبس بر آورد و آواز
 کون بر پیکری دار ز شاک کیر
 خدکش نکس سیکین سنان کل پند
 شش خندان پیکان آتش تیغ کمان
 چو پارسیم پنده زمین بر زوزی
 بر آتش ندر هر کله همی بر خیم کیر
 صغیر انده در صغیر اسبیل در صغیر
 سر کشتن بی شاهین چو چشم کیر
 ندری پرده اوت و کشت حینا کیر

کون بر پیکری دار ز شاک کیر
 خدکش نکس سیکین سنان کل پند
 شش خندان پیکان آتش تیغ کمان
 چو پارسیم پنده زمین بر زوزی
 بر آتش ندر هر کله همی بر خیم کیر
 صغیر انده در صغیر اسبیل در صغیر
 سر کشتن بی شاهین چو چشم کیر
 ندری پرده اوت و کشت حینا کیر

دو کوفتی چینه جو شید از یک دونه زنی
 تا حدیجان نذد چم و نهان کرد
 بزخم و پیرین خاکسکه یه دونه
 به خم خود پیکان مبارز پیش زخم تو
 بر سیاه بی گریه یاب زرد در کمر
 به پشتر شترای پیش از طوسل شش
 دستک کلناج پانچ اولان دست
 او خواند هم بستگین دل زندگ دستک
 شت طوطی نگه یه دونه لب نگران
 به تری دالاله زاری وی باغی سرانج
 به جز پیش کرد دونه در انج بنر سپر
 خرد کرد بادان بهر ستاک کلنی
 اندان قتی که باشد در صف نوردگان
 بر کراه سواران بگذراند شست تو
 ای ستوده چونی ایست ای کرامی چوین
 بهت عالیت بنداری اثر دار و همی
 عید مبارک آه و بر بست زه بار
 به جان خسترونغ لاله برونی ای چمن
 که لب سبوی با دگر دست سبوی کل
 خود کام در بار دلی دارم همی
 امر دونه پشتر آرد همی زدی
 در خشم و سیاست در ضواء امید
 در نه چرگان نواز دست توبه
 چون پشتر دوز گوشه فرزند کوه سبای
 چون بزخمت عید سلامت بدست
 تا فرخست زیت نورد در رسید
 بر که کرد قبه کرده از پی کرده
 دایاتان توده یا قوت شپهرنخ
 چه چاره خنده سبای بیستان
 ندین شه دزدان کراز بگردست او
 زخم دست یاب و پیکان سنگ سب
 بیل همی بناله بی چورد دست سخت
 خوشننگونی هم رسید عید بهای

زبردت خسرو دست ز بدین
 چنان کاخ فروغ می سناگره
 ز بر سر کج بسپکانی بیکان بگرد

خداوندیکه کز خواهر یکساعت نوبند
 جان از تیغ تورد سرش ترا پخت
 ز ناب چشمه را ناندونگ شتکان یا

وله صبا

دو دو سیاه نگر کاخ جاما
 از خوش حاصل آید سینه طاهوس
 لاکم از باهی پای نیکبند طاهوس
 دست چه سباز در دستین پشتر
 عاشقانه در حدیث رود چوطوطی
 هر کجی داند باقی تنگ دگر و پیر
 شایخ مینا کوشک دونه در انج
 بر نشان خاطر تراج میسند کبر
 از سنان نیره خطی روانه خط
 به خدیگی کان سیاه کشتادی
 وی باکی چون هدیه ای نیمی

دو در سر ما آید آن روز شامی
 آب کنون شمر چون شخته ای شش
 آب کوفتی سناخ زده پیرت نادم
 شت سناخ کوشک یا بر تازی چمن
 سوسن آرزو را حاضر با پیدیم
 بر فراز پیکوش از بوستان همی سنا
 حور و صبر و خند سازه باوشکین
 کربا در حور صورت سنا کند کنی
 تم کیر چشم مرد از شرم هم که هر دیک
 ای لایت از زمین ای خاودر استیا
 ای سبک که چون علوم دوی حق چمن

وله صبا

زاکو ز دست با که پر است پا
 عینا نهاد برک بر دلی ویا چنا
 گدوش سوی مطرب که چشم سبوی
 فریاد در دوزین خنک کام بر با
 امسال شق پشتر آرد همی پا
 در رای و بر اعت و بر طبع او کا
 پیکان آید و فرستد ز نینیا

که بر پیوه نومی آید بیستان
 غلطای کایج دوه کل عاشقان
 دانه که نوبهار چینی سینه آید
 صد با کوشک ننگار تو شت
 از جود دست شمشیر آید همی
 خشم تو دکانی بر یکدیگر کجنگ
 کور انکند یاده سوار کجنگ

وله صبا

فردوز در سینه کلکها نوبها
 از کرد راه با علم خیل پشمار
 مرجان سلب پای و عینا سناج
 اعلامشان دانه کوشی شپهار
 پیروزه حلقه حلقه بر کیز جویار
 کتر سباعتی بهو بر شود بخار
 تیغ بنفشه اید و یازدی کلکار
 قری همی کبردی آب دیده زار

با وجه تقدیر بود ز نینیا
 با خنجا جامه و پای شوشتر
 مرجان کشته دل با زنگار در خیم
 در سپید بر فروریزد از زمین
 سیاه چون بلور فروریزد از زمین
 این ملک کفر قری این ملک شوشتر
 چو زدی لاله با دیشود با نیکار
 می خندیدی آنکه بود روی موی

وله صبا

خدیگش خانه بر باغی نشتر قهر
 که از نورد و تیغ خواهر کرد سپهر
 صغیر مرغ را ماند آرزو از ایلان نذر
 نه پشنا ساز پیکان خون شنباله
 باز بگذر از حوران قاروره را قارور
 کوه یا قوت در دوی و کبیر و شتر
 زان سیاه سپهره کام خمی در گذر
 در شق غلغله ای با دیشکین
 یا سین زده در پیرایه بر بند دوز
 بر سر کدکستان نند و کل نینیا
 دونه یاز شمشاد کجوه با دان بر شجر
 پیکان ای با دیشکین ان پیر دکان
 خون چنان ننگه در شمشیر کیم دگر
 ای خلافت زده ان ای شجاعت با کمر
 ای ستوده چو کجوتی ای چون چنظر
 چون عای سبای نند و قنار و قدر
 که مرغ زازار بناله بر غنار
 از غم کنار کرده و سمشوق در کنا
 با جویار بهر ندم ز نوبهار
 راه با جوی رحمت پیاورد بر خوار
 تا بر خنان چو کند دست استوا
 پدل دو عاشقند بیجان رسید
 تیغ تورد نبرد و خندک تود شکار
 که در سلامت عید شب استکا
 لشکری کشید بهر کوه هر قهار
 با خندا می نورد دای زنگبار
 شکوف سوده بهیخ دور دلی نهاد
 مشک سیاه با در با فشان از کنار
 شکوف چون صیقل بر آینه شاکسار
 در که هر شریف نهاد دست کرد کار
 در هم زنده بنفشه سوزلف تا بار
 بر شترای بنفشه و بر راه لاله زار
 بی نگو تر دوش شتر زار و ز پیرار

جهان بسان یکی پادی شدت نقش
را نسیم کل نو چو خضر بر سفر است
نیک بار در بر آسمان بشن پوشش
ان بر تی لبس نبرتی لبس بر خنی
گر ز ما همی مهر خواست از چوبیب
به پیر پهن سبز غنچه بر گل زرد
صبا بسوی کل سرخ بر دو وقت سحر
دری لاله تو کوئی ثواب ز کار می
ابو الفوارس خسرو طغان شد آن مکی
چه نغذا و بسنج چا بر که بر پیش
دل مددی مانده سنگ متعالمیس
شعاع دیده آن کیمیای زرد کرد
بغال حد و خسته زمان نیک اختر

که ز میوه در نور ز پود در دو تا
روای خضر صراط سیرا نغذ شجا
ز دامن زره ز نیجان تیغ گذار
که سبزی از خطیاد است و سبزی از لب
کنون مهره جمعی سبزی این کشفی
چنانکه طوطی در خرغان زنده نغذا
سماح طبل روشن و از شاخ خفا
چو شمع سوزان موش شسته در کجا
که شایه ز اثر جاده و برد مقدار
چه سهم او بود چه پیش مردم خور
گشته ستان اسوی خویش در یکجا
که دست را تو به پنجاب در یکبار

ز روی سپیری گلزار چونی نغذ
چو میخ گوشه ختر سیر بر زرد
از عکس لاله و از شکل سبزه خیزد
بسان مهره ما است شکل لاله از آن
ستارگان بخورد دست پنداری
ز یاد خفته شود برک زرد کل کوئی
تصوفت همانا طریقت کل سرخ
کمان بر می که از زخم ماز و جی خنرو
خدا یگانی کرد و جاده و شوا
ایا نیز تو عاقل بنده و جاهل پست
اگر مددی از شصت بر کشاید تیر
سخا و فضل و شجاعت ز تو جز نشود

دغای سبک کشت آب بر در گلزار
با سمان کبود از میان دریا بار
دو نیم دایره ز روی بر باران بار
بشکل دارد آید بشت سیل مهابا
کل سپید و بر آو آب بار بر ده کنار
اگر کسی بنیان کج همکند و نیار
که بر سماع بنید جاده صوتی وار
سنان اصل خفتان سبزه کرد و گذر
مدار چرخ و سکون میناموج بجا
ایا پیش از آتش خیزد و خواسته خوار
برویدی ملک اندزه گان بوفار
چو عارضه خط از حرفه مکر از پرگار
نشسته بودم کیش باغ وقت سحر
چنانکه یار کنی سندر و س باغبان
بجای پست ز خرد بجای دانه دُر
گفته و توده کا فو ز خام کف بر سر
بسی نمود مرکب هم صفا و کدر
کس از شنان بر زگان بید نشسته سخن
گفتی بنید با قوت تفته در آذر
بزر جان لطیف است در یکی سبک
بشکل بود و پید شود خشنفر
زده در دیده شکسته گان کشته کمر
زی طغان نشه الباسلان شیر تنگ
افسند ز زمین بر آرد بر مراد بجا
کوش گلشن بونوا نغذ آرد کوشوار
بزرگ شسته است از چمن بار و مید شجا
حلقه دارد حقایق بخش دار و درنگا
وز زرشک بر دود لاله بر لاله کنار
پیش نشسته و در بقی پیش پیش زده
نامش از کرد از پیشش بر گایا بیکار
و آنکه جوید سواد و بر که نباشد سواد
ز دغای سبک مصلحی در فغانی مشکا
پروان جنبش غای بنیان پاسخ گذار

وله صب

ز با خورشید پیدا سر طلا ز روز
بنات نفس تو گویند و لگو که نه می
زصل زنا و کچه جاده زنگ چن بونفا
چون قطار حاصل نشسته بر دیا
زبان من شن از طبع من ستاره شاک
باب دریا ننگ که تا ز موضع خویش
برای حلو و بچود و کایت افزونست
بدان سبب که بناگاه خون زبوشا
کمان را نچو که کشته کمانج زدی
زود زانکه کند در بر یلان بچوشن
بار و یک بر بستاک گلشن بی بر که با
کامینا زینت آید زانکار بوستان
درع طغان لغت از دریا پوشده آمان
گر بر ابرایم بری کشتش طرف نیست
دست شاخ از نعل نقشش چو نیم طاقون
خوین سبزه رخم و گلبری پنداری مگر
چو گلان پیش پیش چو پایش خبر
آن چو نیشادوی فرید درون نکندست
دست دریا سیر و در کجایین نغذ
بی نهانی ز روی سر و ان پیش چشم

گینه بشکر شب جوق جوقی کار
نمود صورت صادی چغت آنکه کمر
فرد نشسته بروی بود خام سپر
گشاده بر سر دریا کجا کجا سپر
و چشم من شن از در فلک ستاره شمر
سفر کرد نیاید پید زود کوسر
ز آهتان ز خاک ز ریب و از آرد
صغیر ترشش گوید دشمنانک عذر
ز جنگ با پس آید هر زمان بجز
ز بیم زود کند بر سر مران خضر

نگ که چو میوه بنیز شود و انجم از و
در دست کشی از کفیده و بد پروین
مجره در فلک ایوان سپر و یائی
چنان شبی که هیچ صبح زلف شبانی
نیوفا و مر این شاه را خنجر سفری
زمانه آرد و طبع ملوک قوت است
بزر اصل تمام است در یکی صورت
بدان گئی ز آواز کوس حمله سیل
گان بست و کمر بر میان زده بر تن
بمنه قهرخ اندر فلک همکویه

نک که چو میوه بنیز شود و انجم از و
در دست کشی از کفیده و بد پروین
مجره در فلک ایوان سپر و یائی
چنان شبی که هیچ صبح زلف شبانی
نیوفا و مر این شاه را خنجر سفری
زمانه آرد و طبع ملوک قوت است
بزر اصل تمام است در یکی صورت
بدان گئی ز آواز کوس حمله سیل
گان بست و کمر بر میان زده بر تن
بمنه قهرخ اندر فلک همکویه

وله صب

که مر جان یور آید زان مرد سوار
ترک مر جان لوگب از غار آرد و کوسا
طرف کردی جان پستی آتش زود زوبنا
روی بر زنده پرگوب چو پست سوما
خز می از طبع پاک خواهد آرد استعا
چون خطا پیش صوبه چون پیشش
ایرج می پوشی آرد در دماغ پوشیا
کرده از بار سخا دل بند در شاپار
روی زده چشم کراین سگوان تی ار

دست سسقره پاکیز آرد سبند
خز می جان مینا پر کجا چشم انجمنی
بوستان از چشم آرد دست از زمین
از نسیم داد و از نسیم چه جنبه و بین
پیش چشمش که و خاک پیشش در کجا
سمش از آواز شمش چو کجا بجز
آنکه بود دست او که نباشد نکندست
آب سیری گل جنبش مرغ پائی روش
بی خوش طراز ای چو در حسی شود

دست سسقره پاکیز آرد سبند
خز می جان مینا پر کجا چشم انجمنی
بوستان از چشم آرد دست از زمین
از نسیم داد و از نسیم چه جنبه و بین
پیش چشمش که و خاک پیشش در کجا
سمش از آواز شمش چو کجا بجز
آنکه بود دست او که نباشد نکندست
آب سیری گل جنبش مرغ پائی روش
بی خوش طراز ای چو در حسی شود

دست سسقره پاکیز آرد سبند
خز می جان مینا پر کجا چشم انجمنی
بوستان از چشم آرد دست از زمین
از نسیم داد و از نسیم چه جنبه و بین
پیش چشمش که و خاک پیشش در کجا
سمش از آواز شمش چو کجا بجز
آنکه بود دست او که نباشد نکندست
آب سیری گل جنبش مرغ پائی روش
بی خوش طراز ای چو در حسی شود

زک و برهنه کم زعفران در اقلین کند
 میراب و آتش ماهی مار زوی بزند
 آب دوی در شتاب خاک با دوی درنگ
 ای هرستی که در اندیشه آید پیش دست
 دی در آرزو آن و بسز ز پاره خا
 طری در دل آن راه تو آید ز نسبه
 زنگ نویدیم بر چسب در گنیش او شیا
 این بیگنیت که تک من از آن می ده
 دانند نار مش سراج در آید به سخن
 چه ره ز بود که آناه روی سیمن
 بار که که آموده دشت اندکف
 زنگ چو من بر جایش که کب
 بروی او بازیره شب منو و نکار
 خیال آن ب که بختی ای به زلف
 چنان جان من اند شست که تی
 بیسره که مرا عشق تو کرامی کرد
 زرای طبع و دلش و عشق بند و توت
 فزی زلف سندی که کا تک شمش
 به من میخ بنگمش و باز ندیستی
 میان جنود خاکستر از دون وقت
 بی خامه و طولی او طایر و یک
 از آنده عارض بسنای لاله اثر
 بنشند و ایم حسین برنگ از آنکه تم
 نهادم زلف چون که هر چه شام
 بوقت صبح یکی که شفت بنار
 که با چو که شتر سید براندا زیم
 ز آب روشن ما زیم بستر و بالین
 باغ جانده شتر شود به از شتر
 ز نعل مشک پیوید و داوی
 ز سوج و یا این است آسمان کهنک
 مشعبه آید پروین که در دل کوه
 سحاب کوئی در منصفه است بکمل
 شمشه شاخ سمن که در بوستان کوی

میران اسکی خاک از اول کردو شیا
 ثدف رود و سپین شت تند که کونک
 چرخ با او بر بندد بر با او در شکار
 وی بر کاجی در امید کجده کا سکا
 آب کوشش کبی کز چای کجای کجای کج
 خرد موئی ز رخ چشم دهنی کج که دم
 کا بود نگاه ز من کج استر کج کج
 اینت سارت جود و خسته بخش کج

وله ایبا

اثری در سران لبست پانچار
 بری یا فخر از لک کیشین هزار
 وان بکیش که بوی من از آن بیار
 ناردان کرد و دم ز غم اندانه مار
 در غم زلفش ک سرفایه پوش
 لاله بادی در فشان می انداخت
 آخته شش رویش دیدیم کتم
 ای ناهندی که علم تو بخشش تو

ایضا در مدح سلطان گوید

بیم خام بر از زرنجه بستگر
 بدید که در آرد و دید کان کمر
 که از خیال نو در دغا دمن بیکر
 به سوخت کرامی خلیل پنمبر
 ثبات عقل ره محبت کمال پیر
 داده بود چون بندر کوشش
 بروی او نواذر نشاند و دویگر
 اگر چه منبشاید برنگ خاکستر
 حقیق خام شد از که کوب پیشش
 طلب کتم شکن زلف تو زید و پیشش
 خیال جبر شکنت ای صمتم نبود
 تو آن تی که ز رویت جل می اند
 از آنجمله که به پیکر ترا سم و بر نه
 دعای صباغ مانا ناز که آبجاست
 مخالفت تو ترا با خود تی سس کند
 ز در سرب و در کوه که مرده چنستا

فی المدح

بنفشه دار سمر و بردم زانو سر
 زسیم خام بر آرد می بنفشه تر
 ز فرقت رخ ایسکه خون چهارم
 عدوی سیر و خشم شامه کشم از کج

وله ایبا

بدست خویش بوی با جبر بار
 بر آسمان کج و از میان دریا بار
 ز خاک تیره بر آیم تو کوشوار
 باغ مشک تازی شود به از زمانا
 بجای حرف سطر در باغ است کونک
 خندک بار از بازه دروشش پیش
 ز خند تو طاه و سس کج شمبر
 ستاره بار ز تر دشتان که از خویجا
 برع مشکین از پنج صمستان غم

در مدح سلطان طغانشاه گوید

همی آرد در شین سراز از رنگ
 دان بر بهاری می فشانه در

فصلت از خاک زرم نکیز و خبار
 سیر کوشش دور بین ره نور دور و هوا
 کند دست نند و تیز و زرم نرم ز جوی کجا
 این کوه کس نهند حکم جز از استار
 ز چنان مستغبات ز بغایت شیا
 سزای نیشن برک سرفایه بار
 مشک زلف پیشان می اندر چیکار
 کیم می سرور دان تمام آرد بار
 دانش خواسته ز تو عزیز آرد خوا
 بر سم نسبه پروین کشت بالنگر
 جامی زده حسره وانه اندر بر
 چو آب دید من بر بار کس که هر
 ز یک کاس سیر و طی در دوی و به سپر
 از آنجمله که در یاد و دل و حسبر
 در آتش مال من بوستان چمبر
 کنار خانه مانی و لبست آرز
 بر دو عالم براه جان سزد و پیکر
 سبان قد بر دل آرد ز نهاد و جگر
 فراخ دید و اندیشه می چون تک شمر
 نند کلاه شمان کرد از سرب لنگر
 فدای این شکرا آه فدای آن انگر
 بسا چشم حاتم است چشم من بصور
 شانه ز بخشش کرد کسیر از منبر
 بدست صبح نهاد و راوی دوده
 بجای خشم و سخن در سواد و زنگار
 ز دامن زده ز نخبان تیغ گزار
 ز شاخ بنده طوطی بر دن کشت منقا
 ستاره بار و شاخ و زمره آرد با
 به تیغ دنیا با یک کس کن پیکار
 کشیده ریت پروینکای بزهر چیک
 بشک مرد مشبده می نماید کنگ
 شال کوی کوی شفت است تیغ کنگ
 کلوی مرغ بخارین می از و چنک

ز شاخای من در مخان شاخ پرت
مشهد است که بنده معنای زخام
سنگش لاله تو کوئی همی که غمگینند
ز شک زین چکشش چرخ بدرین
ایا گوشت تاج تو چرخ برده علو
خندم که چکشش زنگان که گاه گشاد
زمان مان بنگ بریل بر جان جرم
اگر چه خاتم حکم سپهر سخن تو را
از تو رفیق زین آینه تمثال
فروغ خیر سپهری بک درخشان
ز شاخ بر گل گل مشکوی پرین بنگ
طیور گاه برین تابش خورشید
چو گرم کرد آساز هوای آتش طبع
طعناش این نوید که خواهی کشد کون
ستاره فلش خوانند آسمان مرکب
ایاشی که بسنگام کین رسول اهل
کار و باره در بطریق لشکر تو
ز بر کین زده ننگ حلقه پوشند
چنان که زده دشمن ک شیریات او
ستاره در کوشش چرخ خنجر خوش
پس از بند تو مرگشکان تیغ تو را
پس از بند تو عمری در از بر رخ کوه
بزاره دیار یک سخاوت تو ضمیم
اگر دولت حسره همی دید آید
ز بحر خاطر ام از ابر طسره بر گیرد
ز خرد که سبز هر دو یک رنگند
از بری که سوزی مشکای ای ای و شال
کوئی آن شهر که چشم و دل بخت بد
پتو از هر زخمی زده کند بخت بد
نه طبع اندر شاد و غمی بغیر از هوش
اب سیل از چکند قوت با سم بود
مشترک از همه صده جانت ازو
پس در آمل شهادت بخت یکدگر کند

من اری بر کشیدم از اینک
بجای بون بیگن نیز یک
بزرگسایه ریات سز گلکز یک
سیاه زده نام همی چپت یک
ایا ز چاه محنت تو خاک برده یک
از زمین بزاره زور کوسیر زور یک
ز سیر و از حرکت پاک با زار یک
ستاره کلکی به بود نیا در سنگ

بسنک لاله اندر زده بگاه زده
بشل بدین بر بهای گشته آنگاه
همی کشند بقدر آتش از زده بال
بیشتر زرم شود بر سام های ال
خدا یگان هم شریا نیک حصال
بگاه قول معانی وقت جنگ جلال
ز خفق تو برده روزنامه آجال
نمان کند ز نسبت همه در دجال
بجای پست در جام دادن مثال
ز پست تو خنبد که شکل مثال
زین تارک ماهی فرود بر مثال
بجای آن رود الماس بر آفتاب
ز غم تری تو بر موج خون زنده بال
بزار کرده ن بر یک سخاوت تو جلال
ز طبع غصه آن فلکهای بگر مثال
بجای گل بر طوطی برود ناز نه بال

وله ایضا

چو از رفتن سپهر آید آن ریزد
ازین با و صبا شد به از خانه سپین
ز غم نازده برق از سام سنگین
هلاک دشمن او را ز بسند و از بغا
تو میگویش تو ششیران چنان باشد
چنان زود که ز آبک فصل سخن گوید
مگر که شاه ز بر کین خاتم خویش
مکن شما که گرا و پایید به دست آرد

فرد چو لاله شود لعل در میان صدف
ز خوی سبز زگرده می سرین کوزن
ز نور تابش خود شید صفا شود
کان بر یک سموم کنده برست
بال شکل ز فعل حسنه او کرد
فرد که فتن و سپردن کنه آشتین است
شده است بعضی ارواح تیغ بندی تو
بر آنگهی که پیشتر آن لایان آشتین
او هر چه شده الماس که در آشتین
چو گرم کرد در از شوب فتنه مرکب تو
خالف تو اگر تیر در کان راند
ز ضربت تو الف دارده دشمن تو
بروز عرب بگوف کنی ز یک رنگ
ایاشی که زهد آتش شاد و روان
به رحمت تو سخنا بجای یک اندیشم
جان بر چه من کجوان دن آذرد

در مدح سلطان کوید

شادان در میان مردنمی کا نو اول
هم بد انسان که عرب نوحه کند بر اول
نه شخص اندر کسوت نه بدت اندل
تا نیا ساید جانی نشود آب زلال
هم تفرسد ز حرم سپهر کمال
که ز اول رود چشم و که از چشم لال

آتش هست تو تا زهری دور زده است
خون بقیال در زخم نفس و یک
در حرم تو اگر نقش شود صورتی
شاخ باریک بر آگانه درختی نشود
گاه سود بود ذاتی از حدت
اوستی که ز چنگال نیر بهت بیهم

بر آرزوی زول فیروزه گل سپین رنگ
چمن نشاخ من شد کار خا و گلک
همی فشانده خوی پان سنان شاخ بنگ
تسکین افوی وید کجای می غم و خندک
که پیش شیران مست بسته به رنگ
کنده کناره کردن چو نوار کون رنگ
بدست بخت عالی دو کند آنگه
بر آفتاب کند پردای کمری کرد رنگ
زمین فتنه فرو شد آشتین سپردال
چو آب سوز زده سپهر در سام جلال
ز لاله سوز کرد و همی سروی خزال
سرو می هوئی شتی چو آشتین نخل
ز ششم شاه کنده بر زمانه استمال
ازین سبب ز کسوف امنیت شکل
ستاره از سر گل آسمان تابل ال
چاکه نقش کین تیغ مقصد آمل
برون شود خرد و شان بال پیش مثال
زمین چو مگر مخلوق کرد و از زلال
بجای ای ز ساشش برین حد پرو بال
چو خار پست ملزله کشد به تیر نصال
دو نیمه کرده و با زاو قد بخت و ال
به نیر و زده ننگ علامه نطقه خال
ز دست خویش زندان کوشد چنگال
نه طبع پیشانی بود آن من مصلال
بخدمت بک بسیار فضل ماند کمال
و یک ازین بکین ای کشند ازین کل
باز کوئی زهری پیش ملک صورت حال
بندگان تو چنانند که بر آشتین ال
بزدایا هم ز فکر کان یکایک قیال
بند پر لاد شود پنجه او را در بال
تا شتره شش جانی نشانند نهال
گاه خوش و جرم دی ز رخس بال
هم بزرگ کرده تو نیک کند آن چنگال

صوف مصری جوان پیر پشند ببال
 انجم از چرخ درآند و لیلان بکنند
 سده که در میدان داد و ما گنند
 سم کجرف نندم تو قوی تر از بحور
 ایایجود و بازاد کی به حسد شل
 اگر زکرت تو دروشن باغش کردم
 خدای عزوجل فضل کرد با من تو
 بر آن صیفه سپین سالی مشک میغم
 مکن ستیزه اگر چینه خوب رویا ترا
 زوال ملک تو بان طلست ملک ترا
 یخا ن شوی که گس از دستانت ترا
 کلاه کبر فزود که خوب رویان را
 چنان که ز بد بخل از صیرر خامه او
 زبان جاری و جلیح وقت بد باند
 ز ظلمان بد و داو خلق و بستانه
 همی شمش چشم من آید که گیتی
 بر ج چو افی کنی دشمنان را
 وزان مهندوی تیغ ز پرب خورده
 گوئی که ماه و مشتری ز جرم آسمان
 دوزخ و مشتری ستند آنجا که ز کار
 نیانی که ماه و مشتری زوی بوده آ
 گوئی که بوستان بشت است بخیزین
 با و اند دوزخه از پنهانی آسگون
 نرسین از خوان ز سر لشکر سمن
 گوئی که با دوده سوزان آژده
 دان خصر که پیکر انجم لغت درو
 از صحن باغ کسنگ راه و جوی بگری
 دان گوئی که منزل ندرین کعبه زای
 گوئی که ندر پنجه همی پوست بکنند
 همیشه دار شاه نشسته میان باغ
 اگر کبزه و پری شبانه شعاع او
 خوشبوی تر از بهر روز که تنی از صفت
 ای سرور که نام ترا بنده کی کند

صوف مصری با کاه بسا چو جوان
 کرد بر چرخ نشاند ستوران خیال
 پیشه کرده دختان در او شیر خوال
 اسب گشتی بود و حمله او وقت ساج

وله ایضا

جهان بگلگ تو کف تو کفده اول
 چو من پی چو پرستندگان بلبل

اندان وقت که قاتل زنده زنده بک
 تیغ خور ز بس بنفشه شود سپین
 اسب گشتی بود و حمله او وقت ساج

وله ایضا

چگونه ز بنجه بنام ندر که مرا
 از خلاص امر زدی ز تر گشتی

ستیزه کردن سپوده عادت قدیم
 زوال ملک داده به بیم بپوشن بیم
 اگر تو خرد کنی بوسه زانجان مجیم
 بهم سپاه شود بخت و عارضه ز کیم
 که از لارک لباس چه دیو و جیم
 کف کشاده و راهی تین طبع کریم
 که ظلم آتش سوزان فرو بر دو ظلم

یقین شناسی با خطا تا دست کند
 بسیخ اندک پروند کند سوسن سر
 اگر چو نیست چو خشاره نده و دست
 عا د کک اولها قسم همه بر تمام
 در آفرینشش چیز با کمال خلق
 رفیع دشمن را خدای مستور جل
 چو او به تیر و پند سپهر بشکار شود

وله ایضا

رک و پی در اندام افش و وارم
 چو بیخ بوسه در عروق مدوم

دم نای زمین تو چون بر آید
 تو آن شیرای که از تیغ و تیرت

در صفت باغ سلطان طغیانشاه بن شیخ سلجوقی گوید

رضوان به ماه مشتری گنبد بوستان
 ابر از راه که نشسته بالای قردون
 بر آسای کشیده علمهای نیکان
 کاهای زنده بصیقل کاهای نیکان
 پنهان خاک در دو بالای آستان
 زان بر کی خیال خیالی که جیران
 آبی بروشنی چو روان اندر درون
 شبان سیم پیکر پر زده استخوان
 بر بسته آدمی پری پیش او میان
 از چشم آدمی شوا ن شدن نهان
 روشن در از بن ستاره و صفای نازک
 از حذر دم قصور در غر ترنگ خان

مرجان چو سوز ز شاخ نرسن
 در دست باو جنبه با ب تپه ساس
 دان آب نیکون ممکن کجای بی
 از دانش ز جهان اثری در ولی
 ز بهیب جنبه بکند فرار او
 گوئی که خرد چو سپینخ سپرد
 پر زده چو سیم کشیده خورود
 آبی بر این نشان و بنای برین نشان
 بر کف نماده لعل موی که فروغ او
 ساتی ز عکس فیضش که سیاه
 جامی چو بجز زلف که ز کندر همی
 روز یک آب و آتشش روز تیغ تو

تیغ با زوی قاتل در آید تعال
 رخ نونخوار از بس بنفشه ندرت ال
 دشت در با بود تیغ و راهی ال
 وزن یک نقشه ز حکم تو کران ز خیال
 ز نعت تو در نهر استخوان مثل
 بجای بن غنم آورده و پدایم ابل
 بشکوش بر پیش خدای مستور جل
 که ز یک مشک با ندر آن صیفه سیم
 رخی چو ماه تمام تو بی چو پای شیم
 بنفشه طبری ز یاد تو زلف چو صیم
 سرده و بنفشه و سرده و سخی تدیم
 که قیمی بر او حکمت است و مرد حکیم
 تمام دیده خرد او را ندرت رحیم
 بجای شیر پستان به شرب رحیم
 مقادمت گنبدش سپاه است اطیم
 بگیری بنجر سپاری بخاتم
 بر اندیش با ر نیاید و کردم
 فرو شد بر او زده ز ال رستم
 بچول کرده اند بس باغ خدیجان
 نوزی عیب صورتش کلک بیج سران
 در کشتی فروئی در نیکوی توان
 مینای شکسای داد و برک ضمیران
 در چشم بر لولو شوار پیکر آن
 مایده قرطه ایست ز فر زده بهر آن
 از نیکوی چو دانش از نوزی چو جان
 بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
 بر کرده اند تیری منخار از آشیان
 ز انگو شنه منزل ندرین با بدان
 پاکیزه تر که تو و خرم تر از جهان
 اندیشه لاله زار شده دیده گلستان
 آتش نه با ساخته از بهر استخوان
 عقاب ز تم شهید و کشتی مایه بان
 این لاله قرطه کرده ان جوان خان

شکوفه بر او زدن نگار خنده رخ
 این سبب استخوان باز چنان شود
 پر درن کخده تیره خلی بوی دست
 پیکان قبضه مگر کشد از بر جنگ تو
 که گوهری ز چشمه تیغ تو بر کشند
 آسمان کون تر قطره شیشه ای ماه پنهان
 خواب چشم بر کینش در سحر آرزای
 چون لب و دندان او بود شکست چشم
 چون مراد لشکریک یانک استانی بگوش
 زرم یکجا دس را از روی بر فرود
 برک او بهک از آن چن بوری بیاسین
 درستانی ز بی آنکه جو دشمن اودی
 چره دلبر چاندر عکس او پیدا شود
 نیست او در و مشک با ن زو مانی بی
 در خان نگر باغ شرف زلف اندر کر
 ز خزان گشت که کافه شوش از بارگه است
 جای جای برینند چو پارس خور خور
 چون بوری چندی خنده از آن جنب جنت
 طویلی از در فرود کون بان شاخ خویش
 شماری کر نبات عدل او در پیشه خرم
 طم دنیا کون پوشیده باغ مشکبو
 برک چون نیاند زنده و دند بر شاخار
 درستان فرود بنکر است پناه بهرم
 رست کوی چون فرود آید تیغ کویخ
 را بکینه عکس او چون برد است انخند
 طبع از تو قباب و جام ز پر شتری
 در سپهر حضرت شاه کاجوی کار مران
 خون آتش در بلاک زهره باد اندک
 جعد شان بود کسین سیرن کند و خود تر
 بز می چشم کوز نا رست کوی صفا
 سایه شیشه زاده بر زمین کا و قواد
 سنگ و آجر باه زدی چن بینه تیغ
 آب آتش تو بپندی در کت کرده ۹

چماده بریزد از سر بر زره کون سنا
 که خوردنش جای کند قصه خمران
 وند کشیده تو سون خلی زور ۴
 در سوئی هخنگ بر روی در گان
 صد جان رنگ خورده بر درن درینا

از باد زخم زالم زینت مهند
 دشمن چو بگوشش بند جهان تو
 پیدا شود چهره دشمن کین میل
 رخ ترا عین خلیل است در جنگ

در مدح سلطان طغانشاه کویه

نار داند بر روی تو کوه لؤلؤ اندر نار داند
 دل چه داری مشک چون شمع بگوشه است
 آنچه سو کند سیاهش بد بود تو جان
 شاخ او بر باد از آن چن مستقیم خیزان
 از خوانی از زلف تو شکفته از هر زمان
 رست پنداری می در شاخ مر جان
 رنگش او نور و در طبع مشک لبی است
 از تاشاک شش بوستان از خمران
 برک ز چو کافدی که در زنی از خمران
 و چو بچکان جو اصل بر سر دیوان
 بر ناده لب لب پر کرد از لؤلؤ میان
 کرد از ششش و ن هر کینه ز کوی

تا نمود آسار داند نامان از روی او
 بگر این بر کران این بگردن بر سبک
 که بری گرفت او در زنی در صدف
 از بوری این عینش خاک چون کین سپر
 چون نمود او افغان ز جو مشک پیش تو
 جام مردار سپهر گان تو ست از
 داده مراد و مشک را بر کرد دید
 تا چو زلف زده ای ز روی کون
 شکل بر و نیست یا نه کند بر خست
 رست پنداری نعیم بر سر شاخ خست
 پیکان کوی کان کرد از شاخ خست
 تابان جنگان هر یک بشر طبع ملک

در تمییز حشمرکان و صفت شراب

اب چون دهان سپم زنده در آید
 که ز بدستی خط تو سرف بر آستان
 که نوا عفا فرود آید می بر آستان
 دست پر کن که در پنداری کلیم زانودا

تا چو سرا خورده مرد مهنده در زلف خست
 سبز دیا می نایده می او پر موج نرم
 زان شرابی خورده با جرم او تو تکیه
 در صراحی چو بچکانم زنده شود کوی کر

ذکر ماحبت سلطان ارشکارگاه

که در دوزخ است بر روی دریا درینان
 زلفش از زلف زلف کینه خمران
 از خزان چو بکیر به مستقیم آستان
 صورتی شبانکاب بکیر می باغستان
 چرخ و در بار ایوری چن یکسان

بر سپهر کوی بکیر بر روی پر کنده بود
 چنگ باز اند به او شاخ رنگ زین
 روی آهو بکیر روی نمودی زنده مین
 نایده تیغ و تیر تر عین کیم دست
 کان کاه دست تخت در سلا جرد

وله ایضا

بدره لاله کاند بر جوشن افول
 در موج او رنگ لیران است
 در که بر طارک تو کج شایگان
 که آتش سنان تو ناید بر او زبان
 هر چه که بسند زنده روز مرکان
 تاب زلف عنبرش بر سن سنان
 چشم مر ج پنهان شد جان مر ج پنهان
 در چنین روزی سبکتر نایه با کیران
 سرخ چون مر جان کند در سپینه زده
 از عین غیر زلفش از چن سنان
 که بری ای سوی او در رنگ ارغان
 که بر اصل او زرد کون و آن بیدگان
 تا که رقم و سا فرود مر ج و ناف جهان
 کشته هر یک کینه زده از روی جهان
 نیک کرده نیست آب روان آبدان
 پخته سیرن نهاد است از بر سر آستان
 خورده پیکانهای سینه نیک زور عینان
 تنبیت کون ز خمر او کین مرکان
 چون کینه سر زنده بر چرخ شیران
 زان سپس کش فرش کوه ستار پنهان
 چو کافان بر خاک گشت ناز زانار داند
 چون ز آستین صبا در عینش کین سیران
 که ز فرش سکون سا فرود یا تو سنان
 در بوری بکیری کرد دنیا تو تیران
 چشم از پرده و اصل و مغز او پر شک با
 از نگاه خمر روی آن قباب خمران
 لاله ششاد و چون کلین بر دین شان
 این معلق آن مجده از مشک از خمران
 در جمال مخف بکیر بر دین شان
 کاف از لغز خمر خسته زنده است
 صد بزرگ چشمه سیاب در اجزای آن
 آبیای قوی مرنگ آتش مر جان خان

بمردن و استخوان و چشم و دست
دست گشایی بر بر بنفشه کاشته می
شباب دیدی باز آن شباب پدید
یکی ز مشک و ز عنبر یکی ز شیر و شب
چه کشت کشت که گرامش دل تو نم
بتاب طلقه پرتاب بر سیل می
کمی زان در مشک است راه را زنجیر
بزم خسته دلم کیان جدا نشود
بیمار شمش سپهر حال او دارد
خیال روی می اندر چهار دیده مرا
چهار چیز از چهار چیز آید
مرا ز سنبل تو نماند کشت سروسی
وین که سخن از غریب ز کنیت
حکیم سید بود تا هم اگر شهر ترش
تنگ گهرت و پیکر غریب را
گر بکش طبع تو بر نهی قوت
بزر خاک درون شاخ زهران کرد
بجان تازه دستم تازه کرد لاله استکان

بر می آید پروین ای ماه نشان
گفته سنبل آن قاشق کبکستان
سیل دیدی پروین آن سیل نشان
یکی ز سمن و نسیم یکی ز سنبل با

نشسته آنم او در حسیق عنبر پز
ب و میانش گشای شباب و سیل
نشسته او ز کین و تاب کند
پدید کرد و تیا و ماه چون نمود

در مدح حکیم سید ابوالعالم سرخسی

کمی بیک بنفشه است لاله انور من
دوان در زلف زلف زلف و زلف
شبی ز خوشه سنبل می یکی بک من
تبی شد هست که جانت پیش او چون
که هست هر یک از آنان در زمین من
مرا ز لاله تو شنید شد سوسن
سخت روز بد عهدت ز رفیق من
ز قدر او بنگار بر می کند گسک
کند به تیزی بیکان شکل و پوزن
ز غمگی ز ساشی و آن جد و غم
ز بر عشق تو ما در قیرون کزین

مرا آتش با قوت حافظ لب او
ز رنگ هر دو می جان دل بر با زرم
می زیشی مشکبوی نور افرا
ز بسکه خون بر او می باخند زرقان
ز عهد تو و دندان بر کالار زمان
مرا ز لاله تو خرج کشت مر و اید
اگر تو به جبار دلم نشانه کنی
اگر غریب عقلی ز زخم گهرت او
گفت دانه با قوت ز آتش تن
ز دل خویش شود در سر حضرت از طوی
اگر چه مایه ابر نیست کفر و فحاح

در مدح میرانشاه کوید

اگر شراب بک نوشم از شراب کزین
پرا ز طراوه لعل است و می استکان
همی که برید خوشتر خوش مال و باران
نشان غایب اند میان غایب و آن
مستطرت و تنه و آبشک بیان
گفتم سیر غم شیرین در دهان
هر انگلی که ز صفت تو خرم گرفت جان

ز شاخ سوخته می سبزون کند سبنا
ز بسکه گز کون بر که بد و لاله چرد
کل از نسیم بسیار بزرگ کند دم
ز بسکه رنگ کبکسار بر که ناله چرد
سیاهین زان زان زان با در تند
او لطف میرانشاه که گهت او
اگر کوشد با خجرت پلنگ در دم

در مدح سلطان طغان شاه کوید

رضوان چو سبزه کنون باغبان
آه و غنایب چراگاه و کوشبان
چون بطریق شک کی گشای کادان
با دوشک ز فر و با خاک نور بان

دشت از هر بر سبزه پوشیده قوط
بر بهر زمین که آهوا آن کام بر گرفت
زین صفتی بهما عجب نیز از چهار چیز
میسای صبریت همانا ز غر غرار

شکسته سنبل او بر سیل مشک نشان
یکی ز رنگ چمن یکی ز شکل چنان
نموده ز کس مشکبوی و زخم کان
سمن ز سنبل سیراب و لاله زهر جان
بر پیش ل خود جان پار و مرد وستان
بزر مده شکت آن کار عجب شکن
شده است جمع آب فسرده آهستن
اگر چه عاشقان بر دوام جان تن
شبی بر دمی سیم رنگ ساید گسک
نزدی با خون من بد می روی
ز شاخ سنبل کیو ز صافی نقره و قن
مرا ز نقره تو کشت ز بسکه تن
بجان خواجه فاضل گویمت که ز غم
بگرد پیکر خود پرده بند از جوشن
خنگ بود چه بود ز زلف من
ز بی نمی توان بست فده را بر سن
بنور ای تو دین دار کرد و ابرین
بزرگ لاله می زیار لاله روی ستان

می جوان جوان ده درین چهار جوان
ز نسک غاره می سر بر کن کند مرغان
ز مردین حقیق کنسند لب دندان
کل از شرابک چو بار کلاب با نشان
چو بر که لاله کند رنگ شیر در پستان
کند حکایت هر ساحتی ز صد طوفان
همی که آواره زده بر بند می کیوان
و که به بند بچکان تو حسرت بر زبان
بزر بر بی شناسد بن از بچکان
وز آب چشم ابر بخندید بوستان
ابری بر که قیر زده بای می قیروان
بر عنبر استیش بر مشک با و بان
در عین بر در شکل و با دام شهیدان
بای چار چیز می خواهد در ایگان
لعل بخشی است همانا ز غر غران

از لاله که گشت پراز لعل شستری
 از بس نغشه چون کف نیست چویا
 روزی بجا ز که کران تر شود کاب
 از گرز زم دید خورشید پر خبار
 ناو کفیه کشته سر سردان بر تیغ
 در تیغ عکس چو پهل گان بری
 سنبل و سوسن بود از لعل جانور کایا
 نوز و زب از قد روی او میگیرند دم
 مشک بت با لور شامی میزدومی
 در سیل ای بت کسکی تو من در هر شب
 از میان جز انمائی چون که بر بندی که
 دشوار زنده با گوشش بار من
 با او با مسنور با نور و راستی
 قدم نغشه و ارشد و رخ نغشه نام
 در نازکی و کوکلی اندر جهان کویه
 حذر کار یا حسن اندام ماره وی
 شاد ب برستان با بهت سیرت
 از نظم شاعران زان الفاظ ضلالت
 در مدح نگارنگم کنه تن بشعر
 دو شش روز فراخ آن صنم شکوه آن
 ناخدا هشت از خانه پراز مشک سیاه
 کا به پیسته می گفت نفرمای سبک
 کتقم نیغالیه دان چیست نخبه بد تم
 با وفا قشرد و اندر ده آید نصرت
 ناما رهت چو در زم بجواید ساغر
 با ملودی پی صید روزت پشت
 شاد روی شیر به چید و بر روی شیر
 رهت چون نغمه قصاب پاز خون کاش
 مرد هر سوی پر کند بر آمد بسپهر
 شیر که چندی بخت کوشید ولی
 بیکی شاه بر آورده بی پوست بند
 مرادین تیغ این من جولادستان
 درین فرد خن جان این فرایش زار

وز خید گشت دشت پاز سبز پزینان
 وز بس شکوه چون قلی سیت آبدان
 وز جستن شمال سبک تر شود رخسار
 دزدخم کوسن را که فریخ پرخان

از بک سبزه دشت پوشید پزین
 پر زرد و خشک لاله میلب را چین
 زخم زره سباه کند روی ز جوی
 لرزان چو دست مردم مخلوج پزین

وله ایضا

سنبل بس با جا و سوسنی بر بافتن
 جرم ماه اندر سپهر و شاخ سر و زدن
 زلف سنبل بوی تو در کرد و سیمین
 چون کند تو سوسن در جفت سبیل و وطن

سوسن نسیم سپید کون از مشک سیاه
 نازون کرد از قدت آن بلبل چو تارون
 که سیل آمد جز از اغراض پر فرو تو
 بارم از جرمین تو سیل اندر فرق

در مدح شرف الدوله

اندر من طراوت و در مشک را کن
 زان تو دوز نغشه او بر دوزن
 نازک تر از میانش که چو کتر از زمین
 مدح سپید دین شرف الدوله تو کن
 و در روی زلفش ز بوی کس نیست
 او از عهد پیش و پستان بکیزن

این هر چارفتند آینه دیده و داند
 مشک خن نغشه او را سوزد و
 صافی او در پهل جانیت مرام
 ای دست مجر تو جوهر و نیت
 از قدر دور کوشی چشمش جنت آسمان
 هر که زده چرخش کردند با دوسپهر

در صفت شیر کشتن سلطان

باغداد هشت از دیده پراز سرور و
 کا به پیسته می خورد قد حامی کران
 که بی غالیه دان از مدانی زردان
 با خدش قدم اندر قدم آید خدای
 بی محاباست چو در زم تو خندان
 با جمی مطرب با برده پر شمشیران
 سر بهامون زده از نغشه خورشیدان
 بیخ قلاب و زار در سر بر خه نمان
 از دلیران نغشه نرود از شیر نمان
 حذر ز زخم تاج و دوشدن تاج

بخ اوله استان بود نرنگ او
 دین کوچک او دیدم هنگام سخن
 میر میر نغشه قاور که از نبت او
 بجم بر جوش کقطره نیاید فلزم
 کشتن جوک ز پرن بشنیدی بخر
 می میخورد دشت وی که باید و در تن
 از بلند می ز پس بزرگی که نمود
 رهت کشتی که ز پول او داد و در چنگال
 تیر که زید و بی پوست و کان بر بید
 بر سر دست فروخت زمانیکه مکر

در مدح و حمیه الدوله ابو عاصم

وز بیغ تیره کوه بر نغمه طلیحان
 کوئی بیخ شاه کتبا به همی دوان
 با سلاح چفته کت پشت زدم ران
 مردان کار دیده کردان کار دوان
 زان از سنکیزه میدان چو پازوان
 کاستن سبت تیغ یانی ز خضران
 در سپیدی صد حاجت سبای سبک
 نازد ان باره هر شکم در فراق ارون
 چون کند انجم و چشمش آن انجم پرن
 رهت پنزیکه در صبح مین ارم مین
 وز دکان پر دین غانی چو کله کتبا کوه مین
 ماه است بر سنور و شکست بر مین
 بر هر چهار من بل دیده مغتتن
 نقش خنادر تر نش اسر و دشمن
 هر دو بدست موشد و صبح هر تن
 وی سیرت مذهب تو خنطن
 کلهای او چو ما و چو خورشید چمن
 با دشمنانت شادی با دوستان خرن
 از بناک ناید کم که بود کند سپهر مین
 لب چو ناله همیشه ز می لالستان
 ز کجای هشت ستان غنمه ز غلامستان
 که نظر غیری دل مرغ غالیه دان کردان
 پادشاهان زمینند بزرگان مان
 بجم بر جلش کتبه سنجده شلان
 کشتن شیر مین از شاه دیدم بعین
 از یکی پشته و از شیر ما دندشان
 رهت کشتی که ز شیر سبت میو غیکان
 رهت کشتی که ز الماس با و داندان
 شاه جلوی شیر سوی شیر بر چید غیکان
 کرده اسوده و با زاید و سازد جولان
 درین کوشش و بجای ننگ کتستان
 بی فراید نوز و همی سوزد ز جان
 نداد بهره از آن چهره خضر از دوان

اگر چشم گمان از لابی من گمست
من آنکس که مراد خیال چیره او
مراد او از زبانی زکر دکار حطاست
وجیه دوله ابو عامر گوگمست او
که زبیره دوا هست روی آنه خواه
اگر ضربه آسم آفتاب بنود
چرا نمانده و در تو بر زرد سر
گفت نیست که از کف تو که است
چین کجای جان اندست اگر پند
همی بخواند با نود ای و کونف
حصاری موسی زغاره که میا کشاد
بر آسمان زبسی که در خون ستاره حوت
سیاه رویه که در دشمنان است تو
ز بسکه از تن بدخواه بکسانی سر
چو کوسید زرد که گوشت شد بگاه
شام سوسن آناه بر کنه قبا
ز روی قدش بی سرواه شد پید
بوی زلفش باد پیغمبر
بجای دیده بسره نشسته کل یافت
ز بسکه حضور تو پیش گناه کار شود
که از زمان تو رویه بجهت در یاب
اگر در شش بیماری تیغ تو جدی
بخلاف تو ترا با خدا و قیاس کند
خدا یگانا امر تو بر سعادت عید
چو آفتاب شده از روح خود بخانه ماه
بهشت از زکین تیغ دشمنین
بگره گاه بهشت از پکنی قوت
چو کوی آتش افروخته بر آید
کلاب تو ز می گمانش سایه سپید
غلام باد شکم که میوز خوشش خوش
مرا شال هر لبی هر لبی گای خوشش
کلاه کوشه خوشش چون بد آید
درد که شیر سیاه است شش آید

پاس از آنکه گوی مست ز کشت
بکار خانه شود خانه پر می ریجان
بهر روح می برود روح روان زبان
وله نصیب
که با سعادت ز هر همت با طراوت
تو آفتابی دهست آسمان ترا خراکه
که از زرد کرده و چشم مار تابه
که آفتاب درای تو که در شب کویا
ابو المظفر و نس نصیر ملک شاه
شب کار دین گناهن اندر چاه
بفرست تو ز این شود کوشده میا
ز پیمتخ بدیاد او قد بشناه
سیاه شیر طلا نشان میان سپاه
ز غم تیغ تو ای شهیار ملک پناه

زنگ چون رزمه امین به چنان نبود
بزرگ با زده ای که شکل کهنوت
روان نهر کار کرا دست قهر زمین
وله نصیب
سعادتی که همی در روان کشاید طبع
بشکل آرد بزرگ ز قدرت یقین
اگر آفتاب بر اوجت عارض تو بمان
شاه بهج نگاری ثغالی شسته نداد
خدا یگانای ز تیغ پیکر و کلت است
نه آنکه هست و چون بجهت آفرین
بدانمی که ز غم سخنان ز غم تبر
مخالفان چو به پند ترا که جنگ
وزان سوی طلا نشان شتاب کنی
کافی که دلیران زرم فاروند

که در فراغ تن آسان به همیشه شبان
مرانود چسپین ترانود چنان
زبان بیج بزرگی کلا دست قهر زمان
همی حصار کند بر حیرم او سبحان
طراوتیکه می بر خود به سینه دره
سیاه زلف خط سبزی است بی تو
چرا در زلف تو بروی و شب نشین
تو کشتگان بهر اشتاد پی بشناه
کمال قدرت و تاید عقل و پایه جاده
نیز از دست و چو از بریت از شاه
ز پشت تازه کردن که ز یاد باه
ز روی آهین پوشی همی قبا و کلاه
که در شکار می بکوبد سیاه رویه
بکاک در شده تا خلق روز مکر کلاه
بگارد رفت بیدان نگار زدی در کلاه
کل سپید بر او توده کشت مشک سیاه
ظهار بود بدان روی سپید و سیاه
روان سرخ جانند نقره اندر کلاه
ز دای ز شمشیر اجعه کک پناه
جیات جانورانی اسب گشت مینا
لبان ستم از اصلاب دشمنان باه
عقول است و سخن اندک و امل کوتاه
ز چاه ز غم کیر و قیاس رود فراه
بزرگ لاله شمشیر سر و ستاره
بخش خانه روه بک پدید باه بخواه
کنون پهل و چون سپید گشت گیاه
چو روی آینه کاندو کند کس آه
همی با سخن ندان جدا کند روبا
مواق آید خوش صاحب شال پراه
حوسن اوز بهشت برین آگاه
چو جنگ راتن شمار و در بشکر گاه
براد طبع ترا که نقش بر دیه
چو دست مردم کوشنده چو تنی گناه

بیرک سبیل خوشبوی بر نماند کلاه
بچوشن اندر سر و صید باه
ز شش ویش خاک زنده دیه
هر انگلی که بر زلف روی کرد گناه
کناره کار با زدی بچوم و کناه
بکام شیر درون بچو پرورد و باه
ز خاک که هرده الماس دیدی گناه
بگفت نیار بر نان بین قیاس تابه
نشاط حوی بکام طلب زرای گناه

بزرگم که بر کند سایه تیغ زلف
اگر نظاره جان سپاه و عید
ز عشق آن بر چون نقره کرد کلاه
ز دوشی تیغ او کوشی شال گرفت
میاده تا صفات گفت شد دوست
بکس تشنه نیست ز بیم کبر زده
همی غلام با عمر و قد و دانش تو
چگونه بران رود کس از ره قدر
ز لاله تیغ صنی سر و قد بخواه

در مدح سلطان گوید
چنان که گفته کرده که نقره اندر گناه
بگو ترا بهر اولد بلبند کیر دوا
شراب و مجلس ناپا و ساقیان چاه
بیوفی لایه ز غم باه و بکاه
چو شود یار و خدایه من با بستر
ستارگان بقیقت فروخته کلاه
دلیر تو ز دانه بر و شیر سیاه
سپهر آینه کون از غبار تیره شود
چنان شد هست ز که گوی گشت
شراب لعل نشسته در چنین سره
بست خنده چنان میوز که پنداری
نیب و اندر شکر می بگرد کرد
سپهر آینه که زده بر نهد بکاشه
چو ابر بر نهد که تیغ با عید شد

در مدح امیرنشاہ سلجوقی گوید

برینم تو گوئی که از فرشته شرم
 ز خون خشم بدشتی که بنزد کند
 ز روی تو پیشک صنوبر باد ماه
 وفاق حلقه زلف ترا بشد سخن
 ز خواب نواخته در وقت چشم خواب آلود
 ز مشک اسپم که هفتاد و نعلب خیزت
 پر بر روی که ز شرمش بناش است پری
 پری نازد و خنجر از گل سوری
 پری که دیده نور مه چار و شب
 ایات خفزی است که کثیری بالا
 دل از جرات بترم اگر چه بیخ ولی
 ز به خوبی تو نگار افسرید آیامی
 ایای بزرگ عیدی که باز پاید قدر
 اگر حدی شیر است خود چنان بود
 و که باغ نماند بگردان گل سنج
 ای شکسته تیره شب بر روی دشمن شتری
 آنکه بر فروداری از با وقت سرخ
 زلف شکسته تو چند یکبار در بر نکاشت
 بر لبه خشکی ز دود صند بار بر کبری شمار
 در بنام سخت نندیشی گوئی زار نال
 کبری در حلقه زلفین شکست رود
 چون فتح گیری ایوان یور مهر مجلسی
 خسرو ایران طغان شه و طواری که زوت
 سرود سوزان خنده باد از سر پشت
 ز باغ بر شاخ چنار اکنون منادی کشید
 یک نیمه عمر خویشش سپود کی مباد
 یار و کار که کش از مرد و دشمن است
 زان پیشتر که چشم عالم ز خواب خوش
 نداشت روی تیره زلفینم به خوش
 هر چند منصف است و بخت است که گشت
 خدایگان امان بن بود سهند
 در فراخ کی دست یافت کرمی می
 ای مبارک ترا ز ستاره روز

ندوشنی بلند کی استی ای نوازه
 شود بنا در دون حلقه حلقه شکایه
 ز ناز بسته که رنگ و کج نهاد کلاه
 از سیم تو به شکست آید ز مشک کناه
 اگر صنوبر دایه شکست طرف استی
 غلام و بنده آن با ختم که خوش است
 نه لاله بر کی محبتی بک لاله سنج
 غلام آن خطا مانده نیم دایره ام

وله ایضا

پری نازد از زلف از زلفه طبری
 پری که دیده ز برب ستاره سوری
 تو نیکو فتنه کشید و قبله خوری
 سرازوفات نه چو کرم چه مدبری
 چنانکه بار خدای من از کوه سیری
 بر چه خشم دور بر بلند تری
 تو پیش می آید از شعلهای پر شری
 سزای بجز کس از زلف خان کاشغری
 پری نازد از زلف از زلفه طبری
 پری که دیده که از زنده نوز آجوی
 نگار چینی با قبا و با کلهی
 در از نمودن هر چه زود کار برم
 سید دین شرف دولت آفتاب کرم
 ستاره جهانی آسمان که نه چرا
 خدایگانا که باغ زده شدستان
 می ستان که هر چه زبان بد گوید

وله ایضا

بر گل سوری ز سنبل شکلهای جزوی
 صد هزاران بد کنی روزی یک شتری
 در کویم زار خوش خندی گوئی خوشگویی
 کم شود در حلقه زلفین شکست پری
 چون به پوشی میدان آفت هر سنگری
 از دود آیام خالی از فتن کت بری
 تیر که زنده باغ آزاری با آذی
 کند از بهر میان تو باستی می
 در بنیشیم بدل کای می پناگی بود
 ای جان آرمی می کنز و زلفین تو
 بوی بنبر خوار شد زان لنگک بنبر فرشت
 خوبی زایوانی شاهان ایران که زود
 شمس زین امت کف نه شاه شرف
 ز خزان و بیچی در باغ زلفین روز و

من قطعاً

یا قسم من دانش من کم ترا و ثا
 در خانه گیردم بقاصنا و مباد
 پر چشم از و چو گو که بد فتم از آوا
 دین طرفه ترک من قدری ام کرده ام
 چو کوه پستون بنشیند به یلین
 کوبد هر آنچه خواهد و من سزای او

وله ایضا

توی دود و دشمن عقل و خرد بود
 نه بر داغ کی طلبه کرد تو خوش
 طبع خرم و خندان شرب نوشیدند
 شرشان ز رسیدت منجن و دانه

وله ایضا

یکی نکاشته شست بر شاخه بگاه
 در و اجل بسیاری و در قضا بشنا
 شکست طرفه بود مردم از صنوبر بود
 بی روی سوی درگاه با داد بگاه
 ز شاخ سروی و پستی قد بر سر سیاه
 از قیر و مشک چو طغرای میر میرنشا
 پری مثال نکاشت شد ز مهر بری
 پری نازد و بالای سوره خاقاری
 پری که دیده خرامنده ز رنگ در می
 بهار کس کی تا با کان و با کرمی
 چو روزگار بجز نمودنی بستری
 ابو الحسن علی بن محمد بن سر
 ستاره فرد جهان عمر آسمان پری
 ز دست بنبر کجاری شرب محضری
 که پیش دیده شادای سیر و غناگری
 تیره شب بر روی دشمن شتری
 در شب بر باغ داری حلقه اکثر شری
 نادی در خلقت فرزند آدم لا حوی
 آستین بر روی کبری از شب کان شری
 خاک کرد که در کوسیم سیاه کرد و غنری
 آب جود تیره شد زان چشکان مهری
 چون تو دیدایون شاهنشا و ایران که زود
 مایه عدل اثبات و قلب ملک سروی
 حزنه کار سازد در هوا باز کبری
 چون فرود آسود بیل بر گل از غناگری
 دادیم و ساقی نشیدیم از زمانه شاد
 از مرد کی بخیل سبک رید زراد
 بر جای می آب نیکه زده چو کعبه
 دارم بی جواب نیارم جواب داد
 حق است داد از دست که زان نیم زود
 که بر خا هم که درون فروغ زوی سیاب
 خدایگانا که باغ زنده در سس شرب
 صدر در آفتاب صدر افروز

مصلحت علم بین علم کشای
 دست سرافرد دیده سرد
 بهیزم کوز را بر آتش نه
 بند پولاد بردهن یا بد
 ای بر فضل و شادی روزانی
 گزستان من تونز کنی
 طغیان مرا چنل چو دیده خویش
 تو دنیا را کسان آب سیرتیره کنی
 تا بجز تو که در وصال شتاب
 ترسم که بکنه سپنم ای تو خناب
 ای کشته پراکنه سپاه و شمت
 مرگت ترا نهاد ای حنر ز حوت
 هر روز تم باد کوی پیوند
 چیدن فی کبندت ماند

طبع تو جود و ز وجود آموز
 کسوت شاخ و صنعت نوز
 که توان بر شمر شکستن کوز
 آنچه بر شمر نند بتغوز

شست آرزو از کان جوا
 جامه باغ سوخت بی آتش
 زال شد باغ و تانه دیر از برف
 طبع که آفتاب نظم شود

باد ناز و چو تیسر مردم دوز
 جامه گرم خواهد آتش سوز
 چون سوزال زر شود سر نوز
 دست سر بار و شود فیروز

در شکایت از مملوح

از پی تو بارند زرگان غم
 حشمت شعرو خلاص بر دوشی بدم

پس من از غم خردی شمرستم تو
 کربج تو که سپس غم بارم

بکش این ریخ من بقتل امروز
 باز سستی بنده تا به تونز
 و چو گویم که مگر مرد مصیبتی بگویم
 این سرانگشت کلمه کیم کلمه با تو

وله ایضا

گر نیده جان غریوان خدمت
 شمشیر تو بر شمشیر باند پوست
 باوی گوید حدیث و باوی خند
 آتش بسنان یونندت ماند

بر کوسن سپاه تو ز غم
 کک تو شمشیر تو زان شمشیر کک
 در من نفسی شاد زیم نپسند
 اندیش بر من بخت ماند

دارم دل جوشای پر آتش سیاب
 اندر شب بجز نیر و صلح تو خوب
 خون پیار ز دیده شیر علت
 کاذب و خد و شمت این جنت دوست
 مردم دل خویشین چنین کس بند
 خورشید حجت بلندت ماند

روزی سلطان و عده در ششخانه دشته و دوش میخواستند که از غنیمت بیکتین بدست مالیده و در ششخانه استند انداخت و دو یکدیگر را
 با زیر باخت بخت غرور سلطنت و اقتضای عانی و دولت بر تبه شمشیر شد که اگر از خود میل زدند حکم این باجی بدیده سبب سلطان ساینده سلطان را

خوشش آمد چشم اندکی را بوسه داد
 که شاه در شش است و یک چشم افتاد
 که نعل سمنه تو بر آتش سایه
 عشق تو مرا تو انگری آرد بر
 ای کلج سره قامت ای نایه ناز
 تا لایق تویار تکرک
 تا شاه در ایست تو شاه کس
 از جور و ستم تو بر سپه
 تا من شدم از هوا قرین هو سی
 ای شمع که پیش نه در و آوروی
 ای کشته پراکنه سپاه و شمت
 که نعل سمنه تو بر آتش سایه
 از جور و ستم تو بر سپه

باطن زبری که گسب زانند
 زو چشمه خضر در زمان بکشاید
 از دیده بلبل و از دوزخسار بزر
 بر تو ز ناز و زوره و بخت دراز
 بر شاخ امیدمانه برانده زبرک
 نیکی کن مرا بیداد کن
 در هر نفس از سینه بر آرم سده
 جز ناله زنده بر نیاید نفسی
 یعنی که خطا چه خوش بود آوروی
 گرین ند جان غریوان خدمت
 زو چشمه خضر در زمان بکشاید
 در هر نفسی بی بر آرم سده

آن شمشیر کرده و شاه از آن
 در خصم تو در آینه رخ بنماید
 با عشق تو ام عین شمشیر بد لب
 چندین باز زوزه تو را کک از
 دیدم ز باخشیار خود چو تو را
 بر خصم تو از غم من شاد کن
 ای روی تو در ده چشم من بکند
 فریاد رسم نیت بغیر از تو کسی
 کرده دل شمت دیرت گرفت
 بر حال سپاه تو ز غم
 در خصم تو در آینه رخ بنماید
 ای روی تو در چشم من بکند

و در آتش را بجا هر مخلوق کرد
 در خدمت شاه روی بر خاک نهاد
 دست اجل از آینه پروان آید
 او سی ز تو انگری چه باشد خوشتر
 بر کل نبود زوزه و بر سر و نماز
 مردم بد باخشیار خود چو تو را
 از داد خدا تبرع پیدا کن
 مردی نبود ستمیزه با و کشده
 فریاد زوت چو تی فریاد رسی
 در خط خون ستم با آوروی
 خون پیار ز دیده شیر علت
 دست اجل از آینه پروان آید
 مردی نبود ستمیزه با و کشده

انوری اسود

و بهو حکیم و عداله بن علی بن سحر از اهل غار است و در فضایل کلمات مجبول اهل دوران گویند در بدو
 حال در ده رسته منصوریه طوس تحصیل میبرد هفت گویند بخدمت استوار و عماره و بعضی از شعری آن
 حمد رسیده با عری بل شد حکایت که شتن مویک ابوالفرج سجری میل کردن حکم مشاجری و در همان شب شهید و کشتن علی صبت باج بلغان
 سخن خواندن فسانه و حکایت است و اختلاف درین احوال بسیار است چو اگر ابوالفرج سگری استوار حضرت شایه ابوالفرج

رونی یا دیگری بوده باشد آن تیرب با پیش از بود و او نوری در طرز شاعری آفتاب ابو الفرج و فی از ملاحظه دیوان او کرده است نه معاشرت و معاشرت وی بعد از ترک طراست چندی برایش بود و توطن داشته پس بیخ رفته در بیخ رعت یافت فرض اینکه حکیم شاعریت فاضل و درین معنا مشهور و معروف و حاجت توصیف ندارد و تصدیقه سزائی بطرز استاد ابو الفرج و فی مالیت و شعر اشیرین میگوید و حکایت حکم وی و تحفه کلاه شدن در بیخ و آثار قرآن مشهور است و او انش کرده و دیده شده است و اکنون تیر حاضر است قطعات تنگوار دارد در ششمه در بیخ وفات یافته و بر وجه رضوان شتافته از دیوانش آنچه بزم مولف به دست درین دفتر کاشته خواهد کردید

بیرد آب دم محلات عیسی را
طلوع داد و بکیشب هزار شعری را
با عدال هر داد و جان مانی را
ما قرید بیضات دست موی را
با عفا تو خدمت نون مگری را
وین حال که نوکشته زمین از انرا
تا قصر هم این باشد و زاید همه آن را
کز خاک کجمن آب شد عنبر و بان را
تا داده لبش بوسه سراسر با می سنارا
کز خاصیت برود طبع دغان را
باز آن سوی او از پر کشا دست انرا
از خون ان شمن شعل سنارا
بر قبضه شمیر نشاندی در انرا
کز هم نشاندن کوز استانرا
آن محله که دست حرکت داد افانرا
یکلایفه میراث خور مرثیه خوان را
صدر جهان خواج زان زمین را
در عرق قاب چرخ برین را
را طبع صلح داد و صحر کین را
مشکله که شیر چرخ و شیر چرخ را
سجده گمان بر زمین نادر چین را
چشمه خون چشم حادته چین را
مستقم ملک ساخت جبل متین را
کر بر سر منتقار کشه جدر هم را
غوار از ارگک شبانیت غم را
بخر خند زیارت بگنبد باغ ادم را
شیران عدوی شیران غم را
توانگی که ستوده به مستوح و شانا

نونه کشت زمین مغز اجتهتی را
نثار موبک روی پشت اضحی را
بگو گو نه بلاغت بلوغ طوبی را
دعای دولت کستور صدر ریگی را
اساس طور تحمل کند تجلی را
نیم باود و مجازنده کردن خاک
چمن کمر طمان شد کشتیخ نشتر
خدای خود جل کوفی از طریق مزاج
زهی تنویتی دین نهاد صد کشت
زغایت کرم نذر کلام نوی نیست

در بیخ پیروز شاه گوید

هم فاخته کبک و فرایسته زباز
از کس جز آنک د پد آب و از
چون رستم خیابان بزم آرد کانا
چون صحنان باز به چکبیلانرا
روشن چیدار در طرف مکارا
الته کان بزم بزم حکم قران را
باید نشیند هزاران جوان را
پربازگن که گرس تر کش طیران را
آهوی بر سبزه کز ناله بند خست
با دام دو مغز است که از خنجر الماس
از غایت تری که هواست محبت
در بار نه در و ای مطلق شکوه است
نی روح بهار است که در صحر گل است
کز در چو غریب نشندی قصه چشم
از زلزله حله چنان خاک بجنبند
در هیچ رگانی کند پای کس آرام

در بیخ خواججه ناصر الدین وزیر سلطان سمر

رغم اشارت کمانک یقین را
قابل ارواح کرد قالب طین را
بد تو شدی کجای حسین انین را
تند دیت حشمتی حسین را
خو طه تواند از روز غرض شیرش
رای تو بود آنکه در هوای خاک
در نه تو و آنکه شیرایت ترش
کعبه دین زنده چو دیده صیقلش

وله ایضا

کر عرض دید عارضه جاده چشم را
تألف بریند شخاراد الم را
آهاده تر از ابر بود زادن غم را
کزینک شد غم بخت بدم را
بر جای عطار و بنشاند غم تو
اصناف به تا در ضفاف تو بخت
استجا که در آید بنوا ملین زبست
ستایه قبر لطفنا کیم کت بخت

وله ایضا

صبا بسزوه یار است روی نبی را
بهاره و کمر می کشد با من را
چه طعننا است که اطفال باغ می زنده
چنانچه کشاد است فی میان سبته است
قصه عقل تصور کند جلالت تو
باز این بی جوانی مجالست جازا
متذرب از روز فروجا و بدل شد
بهم جمره برآورد فرو برده نفس را
کز خام فتنه است صبا رنگ یا حین
از آله سپرف بر دراز کتف کو
کز آینه ابر نشد پاک بر دیده
و به لاله نورسته نافر زده شمشیر
شاهی چو کر زدن قران یک و دستش
روزیکه چو آتش همه در آهن فولاد
سر حبت کن اضحی قران چو آن دیده
تا دون کند از در نفس تیغ جفا
نظر فرایند با دانا هر دین را
پای نظری کند بنده ای قدرشش
و اهب روح از بی طینل و جوشش
رغم تو که در آنکه فیض حمت سلطان
حسن خیار بک چه بر در آن ملک
منبت خوار شاه چونک پس شاه
دست بختراک اصطلاح تو در زود
اجرام فلک یک یک بکساند قلم آید
با دایه حنو و دخلت خوی کز فکند
دو دیکه سراز طبع جو تو بر آرد
بخت نه سیمین است که در کم کند قابل
اگر بیخ و شاهر کی ستوده شود

بشود و شکل کرد و یکایک و نیند
 بی چه کفتم کفتم که زیره و کرمان
 چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب
 بنمود روی صورت صبح اگر آن شب
 باشد که چشم از رخ سیمین و نشان
 که هذو که علامت و که ناز که نیاز
 در غمراهی کس را پشمار سحر
 دل غمخورد دل فریب شادان
 بر چه سوره دلیل شمع سوزان
 مشوقه حق که هست پیوست
 چنین کله بر حقیق چینی
 با روح دو بند شمشیر
 ای که می نیم به پداریت یارب
 این نیم یارب این کس کف جزه مدح
 آنک چون بانی کثرت و چون آنک
 آسانی می که ثابت ز می بود آمان
 ای از کمال حسن جزوی آفتاب
 آنجا که زلف نت همه کسیر شب است
 بر ماه مشک داری بر سر و کاستان
 غایت برخ تو بنامیزد آنجا که
 بر سبزی که خطبه جایشان کن کنند
 و شش لب لعل قیمت شکر شکست
 لعل تو در شیشه رسته پروین گشت
 خرد پرویز شاه اگر نیم روزم
 یزنی بخش بر در می آتش برین
 کی بود اندوم و چین یک ظفر درسد
 و بجم نیار و تمدد آنچه شد از عمل جل
 تا سگ خرنده کانش و شوی و پاک رفت
 هر چه از آن پس بدین شنی برید
 ای بجای کاسمانی نیت پذیرد
 در مقام صبح و طاعت هر دو یکسان
 در روزی زانو اند و درون نه
 هر سو از آن شکر و شمشیر و کرد

نانه نیک شناسد ز قدر او مینا
 خدای اندر خجسته مابدل خویش

وله ایضا

چون جی سیم بر طرف نیکون برآید باشد که با هم از لب نوشین او جویا که صلح و کشفاعت که جنگ که تعاب در شاخای سنبلی او پتیاستان	جستم ز جای آب نشستم بخانه کاقد بدست کردم برداشتم قلم بودم در بیج هیئت که ناکاه در زد اوردمش کجای نشاند ز پشت پیش
--	---

وله ایضا

عشق چو زانه پر جایب تیر فرودگان حاجب	ازوشش بل درش لالی رخساره چو کلمات خندان
---	--

وله ایضا

وان تی یارب آن سبک کف با شرا ز چه چون غمخیز و جان بری از غم آفتابی که زاید نور نبود آفتاب	کر چه دیدم در فراق خدمت تو در شیشه حال من بن ز حال یکوان دی آبر پیش سیر حکم تو چون کاکا باند زردک
---	---

در مدح ابوالمعالی محمدالدین کجی

در لاله نوش داری در صلب آفتاب خواهر بسی کجی از زویر آفتاب	کز ایب سپهر نشد زلف تو چرا کو نیکه نوک خانه دستور را چاه
--	---

وله ایضا

جنج تو سرست گشت سانه شکست بدش شکر زود باش لشکر شکست فرج چه جنب از عرض نفس چه شکست کا ز سپاه کران از غلظت شکست در پی شتر سیر در هم شکست تا کدی سبانش جند ز شکست	جود جام لب پرده صی درید کرد سپاهش در ز غلظت شکست کرد بشیر علم خانه خورشید دو جوشن جی تیر در ز غلظت شکست ارب سکن ز نو در غلظت شکست خلد تو تک کرد عرصه موقوف چنانک
---	---

وله ایضا

کرد بجایش کباب از جوارت شیر شادوان شیر فرخوارت شیر و کا و آسمان و ز سگارت زرد از خنجر چون و لهارت	خنده خنجر ز شمع بی قیمت پرده شب در کت از پرده شتی در عهد و خنجره و نایید عمل فی پشته چون دامن کلبا سون چو پشته
--	---

که تا مطلع شر آمد ستم از مبدل
 بی کفتم کفتم که بصره و خند ما
 گشته شد ز نیمه شکیب شب طناب
 یک سینه پز آتش و یک دیده پز آفتاب
 دالوده کرده نوک قلم را بکتاب
 دلدار ماه روی کنان شک آفتاب
 بردست بودم در دم و بروی دکلاب
 غم حاضر و غمگسار غایب
 برویده سپیل و مع ساکب
 از مشک بگل برشس خار ب
 زلفین چو ز نکیان لا عب
 با عقل دور کسش محاسب
 خوشین از خدیج است لب خدیج
 هر که بود از عمر زنده و حاصل عام شمع
 حال و دلتی تیرانند چو باشد بی رباب
 پیش سبک علم تو چو بنا د خاک ز در شسته
 خفت کشیده دایره شب بر آفتاب
 و آنجا که روی نشت همه کسیر آفتاب
 در حلقه ماه دارود در جنب آفتاب
 ناکه ز مشک زلفی در بر آفتاب
 بوسه ز غم پای آن سبک آفتاب
 چین مزلف تو روشی منبر شکست
 نظر خون خجسته خانه آذ شکست
 ماکس نانش شب لبه آخر شکست
 کرد چه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
 منقره می کز بر سر بقدر شکست
 در ظلمات مصاف کوه بر شکست
 پہلو می ضمایح نال یک بدر شکست
 هر چه از آن پس گشت کز کز شکست
 کرید دریا ز بدل شمارت
 کرا جازت یافتی از پرده دارت
 زرد که شش و سوار و صد نه برت
 پویه و جلال خوشن اهرارت

بسکه بر سینه در دستم نه بگری
ای ملک بین کن ترا ملک ز دست
اوال خورشید نو در آرز به چند
ابریت کز او گشت اقل زده و نبرست
وستود جلال الورد کز روزگاست
آخر ای ملک خراسان دیزدانت بگفت
در فراق خدمت کرد پیاوی کبی
لاجرم بادت نیسی ایت چون با دست
آنکه کردون را بر او جریح تواند زنا
بعد از آن الی که بنیاد وجود از خود است
که حرم را چون حرم محرمت بودی نگو
خون ل باید ز باس تیغ چو کردون کشید
که چرخ را در این حرکت بهیچ مقصد است
چون حرف آخرت را بجد که سخن
چشم نیاز پیش کناف او چنان بود
ای ترک می پای که عهدت و عهدت
فانی در غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
نفس باقی بر غمب خانه باز شد
از جوشش شود یک ناما فروشت
کز دست دی چو دشمن ستور شدت
آن قبه قدر است که بر او ج متف او
وین طرز که هست بر عدلت ترنگ
کوینم در مان که بدشست هیکت
با این همه چه بنگری از شیرای شعر
عصه ملک خود چندان محدود است
چشم در دور که پیش منظم است بند و لست
عقل آنکه چنان با وجود و کس است
مردی مرد می از هر دو چنان شترند
نیست القصد کالی که نه حاصل دارند
گفت زین هر دو یکی خبر که شهاب الدین
اگر محول حال جانان نه قناست
بی قناست بزیک بهر خاکس خلق
کسی چون چو مردم می نیار دزد

در مدح دستور جلال الدین

زین وی چنین شد که سیم شایسته تیرست کز او کار جهان است چو تیر چون بگرستم سیم ز کشتی تو این تیرت بزان یافت که در نظم عالمک

در مدح صیفاء الدین

لاجرم آبت مزاجی ایت چون آب عقل کل در هیچ معنی جز که در تو نمود بر خلاق چون تو الی کس دست از تو در درون کعبه هرگز نماند غری آت	داده ملک پیرانش کار علم را ای شرم جاه تو بر کشته تراغ ملک دست انصاف تو بر جت مرئی کار هر که در دل هوای است این لیز بران
--	--

در مدح محمد بن نصر بن احمد

در استی چو حرف نخستین بگفت نامک ز ایتماش تمیذت

وله ایضا

غایب مشکو که زوبت بازی بر دست تا در چمن بیفیه کافور غمست عیش کل که ما درستان ترست از دو تیره بر سر کیتی تنه است کز اپتی بس در بند است خورشید عیبت زوایای دورت پس چاره یوسف است و کجا به آری نه سنگ چو بخت لعل خندت	ایام خرد خرد که کرم است زین قبل در خیمه که عزم خود جستان باغ را باد مساک فلان نایب است در باغ کجور قصص توج می کند افله جای دست که کالی سوره سنگ است بر تو سکه کیتی ز کبریات صدراعاقوت جبهه تو خاطر است در تیز زانه شتر کرباسی است
---	--

وله ایضا

ارسی اندولت استنظمی بودت هر چه از نظم و ترتیب او موجود است که شفاع از سر و رنگ از کل دنیا بر قدم تا که قیدی صفت موجود است گفتم آنکه کیشا حسن محمود است	خند مجلس ایشان چو پنهان دادند از یکی از وی اسلام چه ساله قوی ضمیم دولت چون خود رسیده و خند با عذر گفتم ای خدایت تصور جهان گفتم اعلو طه که من محدودی باشم
--	--

وله ایضا

بماند لیل که در پیرای جگر فکات که فشنده حادش را می چو پیراست	هزار شمشیر روزمانه و نبود بدست چو ازین لعل خند چو پیراست
---	---

که بریدی در مصاف استعدارت
کلی که کف قدرت و تیاره میر است
چون کرد ما شمشیر کز بر میر است
جایش سرانگشت که بار و دیر است

از بلای غیرت خاک که گنج و گات
کازرو فعل از بلالت به بلع از ناست
داده رای بی تابش سرک نیا ناست
وی ز ننگ دست توانانده بلع ناست
دست محرم دست بر تیانای هوست
هر که در جان فایست فارغ از وفا
در عظام دشمن ملک را همه باشد زفات
از خدمت محمد بن نصر احمد است

شغل ملوک و کار ملک متمد است
که یک چشم افخی پیش زمر است
خرگاه آسمان همه بر خرد گشت
چون بگیر با همه بر تیغ و جوش است
مردم کیهان شده که نمرده است نه نیست
چهاره بر که را چو دل رقص گشت
در مخنق قدرش سنگ حافظت
در جنب کربایی خود این بر مسکن است
کاندا زانی مکر است و برق گوشت
کیتی نیک طبیعت و کرد و حق گفت
اکنون اتفاق بین شیوه منست
که در آن عرصه چنین لشکر نامده است
گفت رضوان از جنت نمی موجود است
وز دیگر طالع دولت باید استود است
کار دولت بر عجب ساخته که جوان است
نیست جز که نبرد یک توان خود است
دوم عقل که هم شایه به هم مشهود است
چرا مجاری احوال بر خلاف رعایت
یکی خاک که در آینه تصور ما است
بعین ناخوش خوش که فضا دیم شتر

که یزید کسب خضر اخیان آن دن
 کسی چه داد کاین که ز پشت میانک
 بدست حادثه بندی نهاد بر پا ییم
 نذر کار خوشی نهمه جلانکه لیم
 و یک آدم نیست مکن از بی انگ
 سزاگلی است در این عالم ز غایت لطف
 بدین دقیقه که زاندم کان که به بر
 روزی زدن شادی نشا ط و طربت
 برک زیران همه حال فرود بایخت
 ما در باغ ترفن شد فزاد آن که داشت
 این عجب نیست بسی که زلاله و خویید
 این جان کنده مهر است گشتی محوم
 روزی این همه بر ذره زین راه است
 بر زمان لرزه بر آب شرافت مگرش
 غرض کون تو بودیکه زیور و درون نخل
 که در چشم تو شد بر همه چنان شست
 آفرانه باطله تو کی دادند شد
 عقل دادند که چو جنتاب زند دست تیغ
 خنجر شیش با نیام صلح است
 خواب که در چشم نه است نه مرنت
 جام سپرد و فاد و ز دستم ریخت
 که چه اندانکه مقصام جان را
 شاه جان سبزه آنکه بسته ام رش
 آنکه بسیارش بزم جل که است
 ای بزرگسایه خدای که دین را
 در چه ز تیغ مبارزان سپاهت
 می پاره که جشن دستور است
 صورتش اقصای شوت نیت
 آفتاب بروج ستفش را
 که ز تخر و ططل او همه سال
 نی خطا کشم ایند عاز چه روی
 تا صردین حق که رامیت دین
 حلم او را تحمل جو د سے

که اقصای اقصای کسب خضر است
 چگونه مویله از مردم دانا است
 که همچو حادثه کاین که پدید است
 ز دست بوسن او ز روزگار جدا
 که رستم برین نشستم تقاب است
 کان من خانت کان ز ما زیبا است
 بر بنده که چه کانی شریعت شمر است

چو در ولایت طبع از کوزی است
 چو غم خدمت انبار کاه و درام
 عصاست پام و در شرط او شرف خلق
 نه صاحبان کجا زار و زنی خدمت تو
 بی بر پشت چو شتی سفر نهم کرد
 ز غایت کرم است باز غامی من
 سرم نقل غایت پوشش باشد

در مدح وزیر سلطان همرین مظفر گوید

بچند نامیرتین و طبعت عرب است
 گفتی آتو بره دنیا سم و جهاد است
 تربت آن طرف تسمی این جلی است
 عرصه آن همه پر کشین بل است
 در مزاج از اشریت دستور است
 که چاه خار کز زینت غرض طبع است
 تا که اجر بشده و آنکه بهیاشن جنت
 سرعت میرغذات نه جای است
 رده و منش با ناز و در حق است

که نه تراف قران کسین کشت باغ
 یار با دلس لیش از که در شب سیم
 خیز و از سعی خان من ز تاثیر جا
 لمعه در سکنه کانون من در خود جا
 نام سلطان بر پشت که ز جانش
 مه نعل هم است و تشبه میگرد
 خصم که لاف تقابل نذاز روی
 در کشته سکنه ز شکار که در جانش
 یک صورت و حسن یک صیانت

وله ایسان

دست جان گو که در دیار و صیانت
 از ملک کسیت آنکه حمل تسمی است
 قیصر و فتور و ای خان و کین است
 آنکه همیشه بزم جل که زین است
 سایه چیرت هزار حسن صیانت
 سنگ بخون مخالفانست عیانت

عاقله آسمان که ز رود و فوش
 دو روز مان داند آنکه وقت تنگ
 آنکه ز تاثیر صین نعل سهندش
 بجز از صبح و ازلت لرزه است
 که چه هنوز از غر و ش که صحت
 قاعن تینت همی نهم ز آنک

در صفت عمارت دستور معظم

گر می آفتاب با حور دست
 خایضت از خوف و در بخور است
 زانکه خود چشم باز و دور است
 تا که در خطا دست منصور است

ماه ز هبب تغش از سر ازین
 چشم به دور با دانه که ز لطف
 دست آفت بد و چگونه رسد
 استن ز درت سیاست او است

وله ایسان

که بر جماع و مویله و والی و وال است
 که صحن و ستفش سنا ز زمین است
 شنیده کس که کسی اسبابی حاجی است
 دلم قرین غداست دید بخت کجا است
 که راه وادی و شوار و جبره بر در است
 که با کانه چنین منگرم امید است
 که عمر است که در قف ثاب عفا است
 ناف بخت است اگر فخره ماه جبت است
 بقصیح آنچه از و برک و نوا می طربت
 چون چمنها زنده باش همه کینه است
 پستی کن کسب سپیده که چو آب است
 تا در این هر دو کون چند و دو هم است
 انصاف گاه بر یکدیگر جان حسب است
 بل برای شرف سکه فقر خط است
 خاک فریاد بر آورده که ترک ادب است
 حق شناسد که با توانم که بول است
 این همدست کس در افعال و اعلی است
 منت و افضا را که چنین است
 خانه انصاف با قرار کین است
 بلکه بخون با به سرتنگ عین است
 نیک بد روزگار جلیه عین است
 عوده و دینی خدا یگان زمین است
 قلعه بنده ملک رخسار سپین است
 که ز غم آید آن بسیار و نیت
 جگر که بر صدای اینین است
 خصم نه فتور چمن حوز نه چین است
 جشن عالی سرای تصور است
 که کیش با مزاج کافور است
 آنکه ز در سپهر معذور است
 چشمه عرشه نشا بور است
 نادر او سیم دست دستور است
 طبع او زان همیشه محروم است
 رای او را بختی طور است

روز پیش مطرب استانت
 کله بر شاخ زمره به مثل
 فلک ز ناله پیر ساحت کمر
 لگنون بود هر روز ایشان
 چرخه باغ ز غشا شش بهار
 گفت خوابه مانده راست
 کثرت این سبب استغنا است
 گفت دستت است که بر نامه زدق
 آنکه در معرکه محسوس پان
 کان نشوری دهنه از که تنش
 شیر با بس تو بی چنگال است
 روزه نور زوی نذر خم و ما
 بنده اگر بختت کمر کسی
 ملک یوسف ای تمام می فلاست
 اجل بر تو شعلهای ستمانت
 کرده بی نهنه از کرام طوکت
 منافع رسان در جان دیر ماند
 همی بنم ای آفتاب سلاطین
 تو خود شنید کردون کی چیرت
 یارب این بارگاه دستور است
 یابشت استق حوض کوثر او
 مرده رازنده چون کند صبر
 از صدای نوای مطرب او
 روزی خوردن تو بدر و هلال
 تیر چون تیر در هوای تو است
 که بی کان قضا بنگشاید
 هر چه در نخته ازل ستر است
 از بی آنکه تا کردد کند
 آخرین حضرت دستور بود تورا
 کج رازد بیتا قبل راسی روشش
 کج صورت نامساز آن پیرت
 باز گاهت که بر دم حاج دور گاهت
 چو ازید که گوش اندر آیدم بدخ

روز بازار کل در میانست
 قدی از شبه و در میانست
 باز زمین شان بجدل میانست
 هر که افسر نانی جانست
 بنکونی چون کار ستانت
 نه که ایند حوی آن برانست
 کثرت آن مدد طوفانست
 نام او تا باد عسوانست
 قفس سپهر صفا ثباتست
 بر سر کوی اجل قربانست
 گر کج باهل تویی ذذانت
 همه بشیاد نازم رمانست
 در شعبان صفر کیانست

از طاقات صباروی خدی ر
 تا کشید است صبا خدی ر
 میل اطفال نبات از بی توت
 ساهد باغ ز منت طوطع
 ابر استن در توت و کران
 مضمون از کف این نیا است
 که چه پید کنه کاین کف گیت
 مجد دین بود الحسن عرانی
 تفع صورت است میر طمش
 دین حیاتی دهنه از که دلش
 آن نه شیر است کون دهنه آ
 کس کج با رده دین دم سرد
 همه بگذار که امین گنه است

رست چون زده سوزانست
 همه کلزار بر از پیکان است
 سوی کردون طبع است زینت
 غرقه اندر کرا لوان است
 دوزک انیش کس از زینت
 مدغم اندر دل آن بار است
 کس نه نام که بر او پنهانست
 که نظیر شش سیر عمران است
 نفع صورتی نه که در قرانست
 کشته حادثه دوران است
 دین نه گره است کون چنان است
 پس بخور که چه مر شعبانست
 که فزون ز گرم یزدانست
 طوک جان جلد در اتمامت
 نظرها بی چشمهای حیات
 که زیند آنا و اینها خلاصت
 بدون شذره چون دانه است
 که گوهر برشیا شود بر ستانت
 اگر چند در سایه کیرده است
 یا نمودار بیت معمور است
 جام ذرین آب آگور است
 سخن او که ز ثانی طوبی است
 ملک همنام تو بنام تو باد
 خوان نقل تو باد و جام تو باد
 طرد چون طرف بر ستام تو باد
 خرد تیر اشتام تو باد
 همه در قبضه حاسم تو باد
 سنج تیر رخ در نیام تو باد
 جادوان چشم بجهاد جانش تو باد
 تا که نوز سایه باشد سایه با دو نوز
 شمشیر بدمه مشهور تو باد
 که هر که نام خداوند بر زمان ماند
 یکی ز جلد هر دو کرده ستواند

در مدح ملک یوسف کوید

کرده بی نهنه از طوکت
 بس ستاین یک آیت لیل تو
 اگر سوی کرده شود یک بیت
 که خیر است از هر سخن منکات

من اینها زانم همین نام بس
 بفرود بس بزم کوثر در راه
 که خاتم مانی شود در محبت
 جب آنکه نور تو بر کز نبوت

فی صفت البنا و البنا

دراوه که نه نایب صورت است
 دو ایم اندر منرنگ شود است

بی تجلی چرا باشد بیج
 ملک مملکت بجام تو باد

وله ایضا

سوره دست است تمام تو باد
 همه در دفتر کلام تو باد
 فصل تقدیر در ستام تو باد

ز بهی کف در نفر ساید
 بر چه در خفا جل تو است
 از بی آنکه تا کنیز دنگ

وله ایضا

تا جان با قیبت اینکار کن صورت
 مجلس فردوس کج در جماعت تو باد
 حواس ظاهر و باطن که منیان ولند

که بخیر کام تو ز یاد شب که تیر
 خدای جل جلاله زین سپهر جانند
 حواس ظاهر و باطن که منیان ولند

که پیش خدمت از دو پای بشینند
 بخوابیم رسانید بخت موجبان
 چندان دولت کنی انکسایت برکوش
 کردل دست بگردگان باشد
 شاه سحر که تیرین خدمش
 گویم از اعیان رایت شب روز
 رای تو فستنه کند پنهان
 روز میجا که از درخش نشان
 پرکین گز قضا کشته شود
 بر مصافی که اندران و نفس
 تا ملک جازا ادهار باشد
 کردی که برانگفت موبک او
 فغلی که بپنکند مرکب او
 کتیم که حدیث عراق گویم
 روزی که ز آشوب صف میجا
 چون سایه رحمت کشیده کرد
 حسرت و بخت هم نشین تو باد
 خاتم و خنجر قضا و قدر
 آسمان و مخره خورشید
 سعد و نحس در بران فلک
 اقبالی که خازن کانه است
 هر که آمد در در کردن ذکر تصدیق
 یا حدیث آن بهشتی هر که زده بود
 بر زبان دور کردن جواب بر اول
 خاکبارش از غیرت آسمان بسنگند
 و صف میگردم من شش را شبی آسمان
 ماه بشیند این سخن آسب ز در منطقه
 ای وزارت و جلال آفرین امثال
 که از کس آمدند پیشه قدرت بقم
 که چه تومی در نظام کار با صورت کشند
 خصم که بد که منم چون ام کو آب
 کی بوداه متع بس پر ماه آسمان
 وی بویکت شمشاد ملک نوبت

ز دل برآرد و بر جانیش نشاند
 که روزگار مرانده تو میداند
 ز بی نای حقیقت که نذر کار زده
 خرد چو گمان کردید خاطر مپرسید

در مدح سلطان سنجر گوید

در جهان پادشاه نشان باشد	من بگویم که خبر خدای کسی
ده اثر در جهان میان باشد	رایت راز را کند پید
که چو اندیشه بیکران باشد	در جاتی و از جهان پیشی
گر در اکسوت و خان باشد	هم خان اول سبک کرد
از پس قیضه گمان باشد	اشک بر در عجمای سیالی
تسخیر با کفایت قران باشد	صد قران محض و طیر را پس آن

وله ایضا

در کوشن فلک کوشور باشد	فغلی که بپنکند مرکب او
که خود همه پستی سه چار باشد	حسرت و بستر تا زبانه بچشد
صحرای فلک پر فبار باشد	وز نوک نشان خناب کشته
بر منزهان سایه بار باشد	چون لاله تنیت شکفته کرد

وله ایضا

مکت و تیغ تو و کین تو باد	در بر این نوبت ایزد
پرد و موقوف هر و کین تو باد	ابر و باران فتح و سیل نظر

وله ایضا

با چو خاتونان بر سیر زده هر طرف	یا در آج را نسب که در شرمی
نکر دوران علاء الدین مجله میرد	اگر پیش مایه او سایه خورشید بر
تا بجاه صبح سوزون با مید میرد	گفت تراف قضا ای شیخ اکران
گفتم این رفتار پر گمان جان میرد	گفت دی طرف کوهی و پویان

در مدح وزیر سلطان گوید

ارخوان کن آمد بر باغ خنایان	داوه بر کفایت کاهت و پیکر لکر
کاسان فرما کند دست از منی نانی	عاقلان آینه کا در قل و حقد روزگار
بسکه بند چون چو نسیان پیش بر	لیکن دنا بهید کردن پش بر شاه

وله ایضا

بمخنیق اجل خاک هم نیرانند
 که این که دولت و جزو است زبانه
 بکار دولت کنی انکسایت میانند
 دل و دست خدا یکجان باشد
 حال گردان و غیب آن باشد
 که ز تقدیر در زمان باشد
 همچو معنی که در بیان باشد
 هم رکاب اجل که جهان باشد
 شمه راه ککش آن باشد
 فلک از کشته نیز بان باشد
 فرمانده آن شهر یار باشد
 بر عارض جزا عذار باشد
 در کوشش فلک کوشور باشد
 چون ملک عراق از هزار باشد
 اطراف هو الاله زار باشد
 در عالم نصرت بهار باشد
 مشتری در قران قرین تو باد
 در یسار تو و عین تو باد
 کترین جنتی حسیب تو باد
 از گمان تو و کین تو باد
 نایب خازن امین تو باد
 یا سخن در شرح این صرح تهر میرد
 که تفتیح که مخطاط کاه امر میرد
 در شستن مشکوی صدر و مندی
 در دیار با صراف فرق فرقه میرد
 اقبالی که سوی بعد بعد میرد
 کفش آینه حدیث فعل متقو میرد
 ای جان از صدر و دین مجدد و نیار میرد
 کرده شاگردان بیوانت حلا و زود میرد
 کار کن بخت جوانت که درون میرد
 پتخ و حکمت از در زمین باشد چو زیر
 که چه که تو دید کا ز در خیال آید میرد
 نور سار پاره شب کرد جان که حلا

روی نمود مرعیسید بختی که گشتند
 با بزرگوارم دیگر صنی سیم اندام
 حضرت بود در زطارم دخت رفیع
 بر زمین کرد بود او شیردلی
 خواست بود زینانی همه بر شرف
 گاه میدوخت یک کتف بر عملی
 رست گشتی که ز بسیاری بگمستی
 زانکه مانند شتر مرغ نداد و غلب
 چو زهر مرکز چسبند مذور
 مرعیسید از فلک رخساره بنمود
 بیان ناخنی بر لوح میسنا
 که اندر چسبند کلی کرده ترتیب
 عجزه کشتی تیغ کمر دار
 بنات انقش کرد قلب کردن
 چه کرد مرگ زاری خنداوند
 چو از او دار این نیلی دو ایر
 در جنت مناس از کج طبیعت
 ز شکل بر جلوه از دسته نمود
 اگر نه بر ج ثور و شاخ انکود
 اگر نه شاخار اجام ز کس
 ای بختی و خرقی چو بهار
 معتدل عالمی که در تو طیور
 بوالعجب صند که در تو وحوش
 تیغ ترکان زرمگاه تو را
 ز کج تو پیل کشته بر تارک
 باغ میبونت را نشسته دام
 دستنیا شرح نبات بشت
 امرالدین که باغ دولت دین
 ز بی دست وزارت از تو دستور
 نهاد در موبک تقدیر زمر بشت
 نذر در سکنه ایام کند بشت
 بی گل تو که خاصیت هست
 بش و شمع و شکر بوی گل با بهار

توسی نذر طلا بر کرمی ز نیکار
 بکنی بر بوط سفیدی بد که جام حنار
 مستفا و زنه ستونج دونه و نور بکا
 که اندر شتر فلک خیره شود در کجا
 مرد موسی کف میسید مویسند یار
 گاه می بست کیر میان بر ز تار
 در که خواهد ز بسیاری میران بجا
 زانکه مانند خاشاک در دستا

براز بود سبک روح و پر کونک
 از جسم لب شیرینش می خوشه
 کلی بجز خرد عاقل هوشیار بود
 خورشید کردن روح نذر در صفا
 بر از صومعه بود و او چندتی
 عدد با نغم بسیار سیم ششم
 هست ز هتلا مدش کالی گزین
 تابش ای تو بیرون بر زانده

در مدح ناصر الدین مهر وزیر گوید

بان هشی و بحه اخضر
 هزاران قدم مرادید و گوهر
 نهادستی ز نیکاری سپهر

خیالات ثابت در خیالم
 شتاب نیز همچون بتدین بر
 بشاخ نور بر شکل ثریا

وله هینا

زمانه داد ترکیب عناصر
 تو انگر شد با نواع جواهر
 اگر فکر ت کند مرد منکر
 دو موج و نذا یک مایه صادر
 بیخ اندر شترابی داد مسکر

زمین شد چون سپهر زمین
 تو کونی برک سبب سبب لوان
 همان پنجه که از امرود و شاش
 چو ایس خوشه انکود پروین
 چو چونانکه مستان بنانه

در صفت عمارت و کاخ گوید

همه هم با بستند هم تیار
 آسمان کرده امین از نیکار
 باز تو بگب خسته در منقار
 با چو خرغان خسته بر دیوار
 امین از که در شتران بهار
 اندر بی بهار عدش بار

سوج در جوی تو خاک برعت
 جام ساتی ز نیکاه تو را
 شیر کاه تو بی نزع و غضب
 سو بنشتر چو هنیمان کویا
 نابوده در او ز باسن زیر
 تحت خاقان بکوشه بالمش

در مدح وزیر گوید

ز عدالت فتنه آنکه مستور
 میردش از فراغ صد مهور
 ول

تواند داد پیش از دوز محشر
 جانباری کجا آید ز نا ایل

معنی اندو در روح همیکر و نکار
 وز اشارت سخن نیکوش گشت ککار
 نیک ستاره روز یافته خاک استغما
 تا و کشت نامه آجال در دوز نکار
 ذت عمرش سپهرین از هتلهار
 بود چند آنکه بر او چهره نمی شد تقار
 باز آنکب همی طغنه زنده در کسار
 کوشش عدل تو زایل کند از خمر خار
 نمان شد جرم خور شید منوره
 نه پیدائی تمام و نه ستر
 چنان مد همی چقد و بی مر
 گزارده بر پسر دوزخ مفر
 چو مر و اید کون بار صنوبر
 کوی از جرم زید و گاه از بر
 قضای از دود او دار داور
 خزان شد چون بهار از بس نداد
 سپهرت و براد اجرام ظاهر
 بجای طراند را در او و بنطاس
 یکی صورت پذیرفت از منصور
 زان سرنگون سازند و فتر
 کشته در دید با بهار نکار
 همه هم ساکنند و هم طیار
 مرغ بر نام تو ملک هسنگار
 می پرستان ز دست و نه پیشار
 ابد الله برانده در پیکار
 ز کفش چو عاشقان پیدار
 سر زلف بخت دست چنار
 تاج قیصر بر نشسته دستار
 چنان که پای موسی پای طور
 ز عزمت رایتی الا که منصور
 قصار در حشر و نشر خلق مشور
 مقهوری کجا آید ز کافور
 می معشوق و ف روه و فی بوس

سبز و آب گل فشان صبحی دماغ
 ساقیا خیر که کل رنگش حمر باشد
 مثل خیمت چو چکان بود در شش
 باد شکری نسیم آورده از جویبار
 این چو چکان بنابر که برستان هوا
 که مضر خاک شست از باد کافوری نسیم
 ابراک عاشق نشد چون چو کاید چمن
 رونق از بارب رویان شد ز بار که بر
 آده خوردن چش در بر کل بکام مسبح
 شبی که نشسته ام دوشم در غم دلبر
 هوا سیاه کرد و آفرید کون فشان
 کوی کریم من پرستنج شدی کرد
 شب دراز و چشم همی ز تو که مرده
 خوشا ز احوی بنید جای فغان و هنر
 سواد و نبل چون ز پدیناز تک
 بنفت همه خاکش مهر و خالیه پیر
 کنار و جل ز خندان سیتین فغان
 بوقت که بر ج شرف رسد خوشی
 بجنس باغ شود آسمان قوت خوب
 بزک عارض بان غنغی دماغ
 ستاک لاله فرزان بن صفت که بود
 بدان صفت که شود خرد کشتندین
 بنات غرض میکش که در طلب جان
 ز تیغ که بتا پدیدیم شب پروین
 فلک بعبت مشغول من تخته راه
 فرقه کست به بناب غنیر بن سنبل
 شریک ز کس را دمیود برز لغش
 بجای طعم منی هوا کن بالین
 جواب دوم گای راه روی قالیه مو
 غلام و از چو چکان کرج قافله بود
 قوی تو ایم و بار یک دم فراغ غل
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 لطیف گفت که عمرت چگونه میکند

ناله لیل و آواز بت نسیم خدار
 بوستان خنت و کی شرد طوطی
 برک پید است چو تخی که بود در زنگار

خوش بود خاصه کسی که توانائی
 چرب دوستی فلک پتی که فغانیک
 کل ناهت در خشنده چو با قوی جان

وله ایضا

که مضرغ سنک کو ذاب بر مردی
 باد اگر شیداشد چون من چراغ خوار
 بوی خشان کستان کنک فغانیک

بوی غاک از کس و بسوس چو مستقی
 ست اگر بیل شدت از غنچانیک
 با ده خد بلاله و کل نکند که شست

وله ایضا

فلک که بود بگردانسیکون مغز
 کوی ز ناله من پر جع شدی کشور
 عقیق ناب چکانید بچینه زد

چو حکمران حکم بر شکرانک نشان
 ز غم ز دیده باز خاندای شکرانی
 ندر فلک ز با شریک مسبح بی نشان

در صفت بغداد و مدح طلب الدین

بنی صیبت همه بسکن حق و لولو
 میان رجه ز جوان و دوح کشر
 بجاه آنکه بصحر اصباحت لشکر
 بشکل حرج بود بوستانیک بهر
 میان شیزه در آفتاب دکل غمر
 ز مشک و غالیه کند بدین مجمر
 طرف دریا چون بکند ز دگر
 که در دخته پیروزه که برین جنبر
 چنانکه در قدح لاجور و غنت در
 جان باز می شغول من هم سفر
 فرقه کست به بناب غنیر بن سنبل
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های گهر
 بجای طمس و غنی من کن تبر
 بآب دیده فرزند دل بی آذر
 سواد کشته بر کوزه همیون بکر
 دوازده گون که گاه هم میانی غر
 همی ساند بار و اوج بوی سبتر
 بنود کوشش کت را نصیب کشته

صبا شسته بجا کس طراوت طلوی
 هزاره زوق خورشید کل بر سر
 دهان لاله کن ابر معدن لولو
 بوقت شام همی من برین پارو گل
 شکسته ز کس همی با طوفان نشان
 نماز شام بصحر فلک نمودم
 ستارگان همی چون جستان هم نام
 بر آن مثال همی یافت که گویان
 ز طرف نیزان منافع صورتیک
 درین سرگس خندان کار من بر سید
 همی گرفت بلو و حق دریا قوت
 طبعه گفت که عهد و وفا می عشق
 خدای کشت خضر است بر شال هفت
 بصبر با ذلک در حضرت زاناصر
 پلنگ بیت خرقه غادر دم کوزن
 خردشند بنسیدی روم در کابل
 سرخ ز خواب که نشدین نبود بوس
 گفت که کن بجای صلت من

دایم بر آنکه دلی دارد و انهم انهم
 کرد اطراف جبار همه پیش و نگاه
 دانه ناز چو لولوی چو در جی است نانا
 ابروز ذری علم فرشت ناز که بر سا
 دان چیلان جواهرش خزان در قضا
 روی باغ از لاله و سرین چش قندنا
 چو کل از غوغ چشم کس نچهار
 لاله میره بید ز خارا کل میره بید ز خارا
 تو بر کردن بد بود از می دایام بهار
 بدان صفت که به بخشید بدینه مهر
 وزان بر اختر در جان من هزاران کمر
 بر از طبا نچه بر از شایعانی نلو فر
 نهد زمین ز غر و شش رخس و بیخ ناز
 گس نشان نهد در جهان چنان کشتور
 هوای و صفت چون بهشت جان بود
 هوا نغش در آتش ملاوت کوش
 بر آن صفت که بر کند بر سپهر
 کنار سبزه کند باد مسکن جنبر
 بجاه با هم می این بان هد آستر
 چنانکه در قدح که برین می امر
 عروس چرخ چو بنفت روی چای
 بسوک هر بران کند بهی سکون سحر
 که در غشته شان کیشده صفت صبر
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 بر آن صفت که بر آید که بیکر خور
 همی نغش بختن نغش در مرمر
 بطرف گفت که هر دو فای دست کمر
 رسول گفت سفر است بر زانو سحر
 بعون از خدا در سفر فرایا دور
 خطاب طلعت و غفا شکوه و طلوی
 مثال هوای بیدیدی بهند در شتر
 خیال آن بت شمشاد همدین بر
 که بر کسی که کند بدی بر دستگیر

در مدح وزیر سلطان سخر گوید

در آمد زرد آن ستر قدسین	رفت پیش ل از زرشک درین
چو شاخ سبیل سیراب مدی امر	مرادلی ز غروب چو تامل
که هرگز از خط عشق تو بر نزارم	چو وقت فرقت در تکامل
از اندام ز حسبرده مراد زان کس	چو این گفت بر در کفرش کس
سفر خواند مالست و استواید هنر	در اندام که در چشم خلق نوازشی
بجان خورشید و بی بی با بود کوه	درشت اگر متحرک شد بی جای
که این کجاست ز آرام آن کجا سفر	همی بخدست آن صدر روزگارم
ز سهرم و میرد شود غمت سنج مهر	چو باراد شکر میداد چو شیر چو

وله ایضا

ساکنان عام کون و فضا از وی نظیر	شکل در کاه مغیبت مادعا کرد پیمان
لوان و شمس طالعوان بر المیز	سایه عدل تو شامل بر زانویش

در تنبیه ورود موکب وزیر گوید

کشیده غمزه اددگان بر تیر	من از خرابی دست بی عالمی داد
ز خلعت تو فغان ز عادت زین	چو جامی آب خمار است چو شبنم

وله ایضا

داد از ره صماخ و داغ مر جاسر	بر عادتیکه باشد کفرم که گشت آن
کاذم پای میره ملز شوق سیر	در باز کرد دست بر سینه کوش
گفت و سینه زانده و شادی چو شوق	یاد خار خسته از صبح تا شام
در خدمت بساط غم و زخو تر	تا حضرتی بر منی بپروچ کرده فخر

وله ایضا

در جان برای صماخ بر دل زلف	اسبسی که دانی ز بار میانه زیر
من گاه از پیاده و گاهی براد سوا	تا ز غبار خاسته بیرون شدی بزود
که بگذرد از آنکه غمناش فرود کرد	من در اول غم خیز فرود شده
گفتم که گمان چو خیر گفت بگذرد	اگر کم کرده به طلبت راه کا عید
چونکه ما شکر که بخواران کار	التفتید باز گشتم و آمد بماند زود
اگر خوش از کرد که گمانش بی	اگر روز ز عید و کرد شتر زود

وله ایضا

جواب دادم گای در وی خبر موی
 و یک شاه بستج با دشوالت
 ناز شام چو کردم سپهر را سفر
 در آب دیدیم کشت زلف شکنش
 چاکش کف نه سو کند خورده بر سر
 در کفر غم دل من سی بخوابی رفت
 سفر غری مرد است و استانه جا
 بشیر خوشین دن نخل بود مردم
 بجرم خاک کاشکند نگاه باید کرد
 ز بیم او چشید شیر شزه طعم و سن
 در کوشن زبان تهر از امید دیدم کجوب
 کفر این چه گفت دی نمره صبا کرده
 ز کس ز کس از خیرت زانکاف آفتاب
 بر من آن ز خورشید نیکوان شکیر
 بنار جان لب لعلش نهاد بر آتش
 کاشد طره او بکین جانها و ست
 بطعن گفت ز بی بی ثبات بی حسنی
 سخن پای قدش سیر رسد و رن
 مست شبانه بودم فاده چرخ
 چون اصطکاک فرج بود بطریق موت
 جستم خان جامی که جانم خیزد است
 القه از راه دشت و هر چمن
 بارخی با ده خوردن عشرت چو چارست
 دی با داد عید که بر صدر روزگار
 بر عادت ز نواقی بصحرای بنشدم
 در سحر خا و باد و در لب نشاط می
 درخت و خیزانده همه راه عید گاه
 که طوفان از اینک کاشش دما ز کن
 شاکر دلی که در استم از بی می دود
 عیدی جگر نه عیدی چون تنگنا شکر
 بر عادت که شسته بز یک او شدم
 ای کاینات را وجود تو افشار
 بکنند بی شبانی خرم تو بوده اند

عرا بجزت شربت هر چه نیکوتر
 نیکند بر پیشه کان خوش نظر
 لب چو زدن مشکین چو امش
 مرانی زود عیش جانند آب شکر
 سفر کن که شود بر دم جهان چو سفر
 که جان جان وقت سار دلی و نور
 سبک سفر کن از آنجا دور بجای که
 نه جور از کشته می و نه جای سب
 که روزگار از نیاقه است جا و خطر
 چو اسب و کند راه او چه بگرد
 مرک را دستار بر گردن بی بر روی
 شکل او شده افضل الاتکال
 منی خرم تو اگر از قیل و از کیش
 بقدر سر و بلند و برخ چو ماه سیر
 بنزد دل سز غمش کشیده زده
 خبر نمودم ازین عالم از قیل و کیش
 پذیره شو که در آمد سیر موکب میر
 بقدر وقت و قدرت می گفتم نصیر
 دی در نواقی خوش که در کج کجوت
 گفت اگر نیست در غم شامیت از آنکه
 شکر چو فرس کل و تنگ شکر میر
 یاد شراب بوده از شام تا سحر
 تا مجلسی بی غمی ز خلد برده
 هر روز عید با و جانم کرد کار
 با یکده آشنایم از بانای روزگار
 در کاهی که بودند شکست نه از هوا
 نه از زمین خسته بر کجستی خبار
 چشمی بوی سینه و کوشی بوی سینه
 عید نور و شاق شسته آفتاب
 در باز کرد و باز بست زین ستود
 فردا را چگونه مستور شرایه
 ای عش از آن فریده که ز آن فریده کار
 اگر گشتم سینه بر نه عاقبت زار

پهلوی تک بستر عدل آنکی بود
 اینج و فسانه است بهت و شینت
 قاده بگرم برجه کس آسمان صفت
 سوکب عالی دستور جهان آید باز
 باز کید پس ازین دوش ملک محمود
 زهستین داد که باره کند دست برود
 نکلن چو کلهک باش کز این یک ختم
 یارب انشب پیشی بود که در حضرت
 خطیره ان زمین تو همیکز انی
 چون مراد خوشین با ملک می کردم
 چون غنیت ما متاعل کرده شد با اینی
 ای دل از تو می کردند از تو یاد از جلیل
 خودم کشر کی دست طبع و بجزد و کان
 دهر دوران در نهاد خوشین اخیالی
 اخذ و ناقص مرغ نکلن کلهک جرج
 دیکه مرغ خام می بر از دم اکنون با تری
 با که باشد انشب یاس اعدی اگر استین
 بی سپیده دم شب خندان به جوت غنایک
 مقتدی نه بآلت بقدرت مطلق
 در او بگم روین کرده بهت سیاره
 کپاشد از زمین بر بصدف کوه
 دوش هرست آدم بو نایق
 دیدم از با دونه پزند و شین
 می چون عهد دوستان بصفا
 بنشینیم بر درجه گلی
 همه اطراف خانه لسته برق
 نگرگمای خود همی خواندم
 بسنج در شدیم بر سه بهم
 زو شجون شد حدیث و در دادیم
 شیخ تقدیر او با استقلال
 در خراسان ز آتش در کسیت
 بگرم غنیش بدان درجه است
 ای پاسته نظر لنگر کشان صرف کی

کا قبال کرد باش عالیت اشکار
 کز غنیت کف زعفران میگند با
 گویند آرب ز دریا بر آورد
 ای حکمت تو شکل امروزی بود
 در بار کز دست تو کجاست نهند

در غنیت ورود موکب دستور

شده در خواب در کاره کن با طراز
 طرز نامه در من من باشم طراز
 اگر با میشم قدی کند در محرا
 زحل نفس نداری تو تو مرغ دوری
 جان آیتره تراز طره ترکان غنیت
 این حکمت که بر می آید کرم مران
 منی خرم حدیث حرکت کرد افغان
 فتح کردند لیا تو همید آواز

در مدح ابوالحسن عسکری گوید

دور نبود از کلاز اطوار انسانیت
 عقل کشت این مدح باشد نیز این عالم
 اگر از کله کمالش قهر است در کمال
 دست او در بحر جوانی و آنجا خسته
 کز ترسخت تختشان تا باطلکاس
 کاشا با ز آفتابیت کز قیاس
 سامری که تا با بدک شمال اساس
 عالم قدرت مجتهدت و نه باشد
 شاعری دانی که در قلم که زمانه بود
 از چه خیزد در حق شوا خطا منی طبع

در توحید و لغت گوید

کنند و بخاری چو کسب لذت
 ز لطف داده و نشان و از دورت
 ز نشت در شسته مهار را در دانه
 که بر فزاد هر مایه در است سح
 کنی ز آب کند ماه چهره کلان

وله ایضا

نخ چون میش عاشقان براق
 که حمید تو سی از آفاق
 هر دو در تاب خانه رفیقتم
 در میسنم ز منطقی اجزا
 در نهاد اسطرلاب چاکدست
 ماه ناکه بر آماز مشرق
 ماه در نیس کوئی همی کفتم
 کفتم آیا کسی تو اند کرد
 ماه کفشا که برق و همی بود
 کفتم ای نام نفیسین کن
 که برود عاشقند ملک عراق
 چون سبب موافق مشتاق
 خسته خراج اندق ز راق
 کشف اسرار و باستانها
 که برود عاشقند ملک عراق

وله ایضا

و آنکه بدست او کند جهان شمار
 ای بهت تو حاصل اسما داد و پار
 دست توی برود نهد هر کز از چهار
 سعادت بنم شرف دولت و ناز
 دهر شودید و تیره تر از لطف ایاز
 تیموز باز تماشای کند در پرواز
 ماه تمام مذاری تو و عود غماز
 دل با شک تزدیده خوبان طراز
 دان میگفت که مرغی حقیقت ترمناز
 در خراسان از به بنادم قامت آهنگار
 عقل سی روز و طبع باهی در شایر اس
 رهت چو جان کز کمال عقل اداک حواک
 طبع در اگان چو کوئی و آنجا احکاس
 اندرون سطح او پیرون عالم رهاکاس
 ابتدایان اید القیال شهاشان بوزاک
 از چو آینه زنده بود باز با جنتی لاس
 باوی اندر راحتی کور انا باشد هم باس
 با هیچ شکر میگوید با عاذا ام سداس
 نه چوب و تیشه بخارا در دورتی
 که بر کشاید هر شب بقصد صبح عشق
 کنی با و کند پاره لاله را یلمق
 با حرفی همه وفاد و فاق
 شیشه نیمه بر کساره طاق
 که نبود آشنایان همای و افاق
 بر بسیارم ز بند سی اوراق
 نه در اساقیان سیمین ساق
 مشرتی کرد خانه از اشراق
 که در یعنی با جستماع و محاق
 در سبطار زمین علی الاطلاق
 که برین گنبد آدی بیراق
 کشت مخدوم منمت آحقاق
 که بنظر آره در غنیت احراق
 نیتین بر لب عرض لشکرت آفاق

بسته کرد و مکتب صد پوره رودی سما
 چشمه تیغ تو بم کرب هم بر شست
 عالم داد نم بود مشد کاند بد و کار
 کلب نجاشینده در حرمان چون خدمت
 یار گاه وزارت بختری پشت
 بجنب قدر فعیش مدارانم نیت
 بختمنش کند دیده تنواز شاهین
 ز حوض خدمت او سرگون می آیند
 ترازو تیکه بدان باز بر او سنجند
 همیشه تا که بود نعت زلف درایت
 سری که از تو به پدید بریده باو چون
 ای صلاحیت عالم را کلب تو نشان
 قبض از روح کند نعت سموم نخلت
 خود وجود چوئی بار در کرم تنوع است
 خواب غرکوشن بایش خرد چو نیت
 رویانی به داندت که اخرج شود
 جرم خورشید چو زخوت در آید گل
 کوه و از دود سیاه بار و غم شب
 سبزه چو دست جرم فروزندان
 پیش پیکان گل و خنجر پدازنی انگ
 به با آب شمران کند از دستستان
 هزاری شود اکنون کلب دورد
 هر نازدگری باقی از تو س فرج
 آنگه ایشان با جرم کلب انور
 از بر نیم سپهر تافت
 چون طناب شفق ز هم گبت
 بتجبه می نطنه کردیم
 کشتی جرمای سیما بست
 که بجوی محره در سلطان
 کشتی گلک خواجه در دیوان
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 سموم قدر تو آب اگر عتاب کند
 مسیر گلک زده نسبت تفرض

گردن فلک مکتب صد زنده بر شست
 چشمه دیدی میان آب آتش شرک
 زین از اهل روح شد هم از اهل درک
 چون خلافت باقی دست پسر خرد

بر کجا حرم تو ساکن میج فوجی از نجوم
 که از ایزدان بزرگی داد و زلفی شیم
 حق و قدر بندگان بگو شانس بادشا
 دوستان یک بگره زبون کما اینک شوی

در تمییزت وزارت و وزیر سلطان گوید

تو تش برود به پنجایز پال
 بوقت مولد زار حاکم ما در آن پال
 سپهر کفرا و زیند زینش خال

ز بیم او هر شب استخوان شمن است
 از شاخ بادرم آید کف چنار برون
 مد نوی از بکند از زخرف مفرس

در مدح وزیر فرسرمایید

زرق زیت آدم را کف تو گفیل
 چو از اجل و واسطه عزرا شیل
 در زنی فیس گشته است ز فانی خیل
 کاین سپهرین قضا دم زنده در ادیل
 هر کجا شیشه بهلوز در آید با سیل

جانده جاده ترشش می است قضا
 نتر اسوات کند صورت صر قضا
 خصم اگر در سپهر او جسد لانی زد
 اکسیر نمرد چو کا به شست است پوز
 اشعاع تو نمان عکرا تر شود است

دله لیلیا

لاله را پای گل در شود اندر سنبل
 تانت زنده کعبه نسکانه جدلی
 که کند باخ آینه سوهان مستقل
 ربهت چو آنکه تو کوئی جز با تو مستقل
 در کوی بنی و شسته تا اوج رحل

ساعده و ساق هر دو سکن چو چینی
 بر محیط گلک از الی سیرا ز باه
 دان کند عکس رخ لاله که روشن کرد
 از بی آنکه فرازش کند فامه خون
 بر شاکیه بپیشش مثل توان زد

جرم خورشید چو شمع کاشا و کله مویز غریب فرو کشید تمام

شب فرد هست بردمای ظلم
 من معشوق من ز گوشه بام
 بر سر حتمای یفا فام
 خارج از کلب او همی زد کام

کشتی چرخ پرده کلبی است
 کاه دور جیشش افلاک
 محدث صد هزار آراشش
 که بگلک شهاب دست اشیر

دله لیلیا

پیشزه داغ شود بر سام نهاییم
 مثال جرم شایب و جرم دوریم

به در نطق تو ز خاصیت در فضا
 چو قایت میریش که از فضا حشا

بر کجا حرم تو جهان شمش چشمی از کلب
 ضم را که دفتر قدر باید کرد حک
 خود خاوت و در جانند که دانه جرم حک
 دشمنان با یکدیگر بر خنده کما یک کلب
 خدا یکان زیران و قبله آمال
 بجای می میبش زان تحت لال
 چو از بخار و خانی زمین که زلال
 که از حمت کف او در زین شم شمالی
 از آنکه راه بنیاد خضوف و جلال
 همیشه تا که بود وصف حال در مثال
 دلی که از تو کرد و سیاه باو چو خال
 و آسمان جابجه خود رنگ همیکرد بیل
 قانع از مشکله حضور دوم اسرافیل
 زان بحایت چه تر گم کند ز سوس حمل
 پیشش تا داغ فدا بر بندش اسرافیل
 که در اسما شتر مرغ پذیرد تخمیل
 اشب روز کند او هم شب در اجل
 بر نظر این شوا و لاف چه مامون چو لیل
 همه بر بسته حلی و همه پوشیده عقل
 بر سبط که از خود زده پوشیده تن
 عکسش بکند کرد و تنور و منتقل
 سرخ پداز همه اعضا بکشد با کحل
 جز بجالی درد دست در جهان صمد اجل
 آنگه گلکش کند اشکان عادت و اصل
 ماه درین او چو ماه خسیام
 از پیش لبستان سین فام
 کاه دور سیر تابش اجرام
 لیکن اندر نهاد بی آرام
 فلکک بر همیکشیدار فام
 کاک را مید به قرار و نظام
 حیات و نطق پذیرد از غلام بیم
 نفس همی ترند بل فک تدریم
 سخن پذیرد جند صم کوش صمیم

بشت خلعت آتش آید بلف تری
 ای دزدان رخ تو کبر فتح
 آورده بچم زدم تو بر رخ را بوی
 نایف کرده از کف تو کار ناما کانا
 کفکاه قدر و قدرت دست ملک یگان
 افتد دست او بر جل و عقد کیتی
 دوش سلطان چرخ آینه فام
 از کزانه دکا ۱۵۰ فقی
 کفر این نعل خنک و ستور است
 کفر آن چیت پس کج بران
 کنت آری دام نتوان کرد
 بچو افام تا کی از نور خواب
 خیمه دیدم از زمانه نبره
 سکنه ساز اهدا بی آغاز
 زهره از بر جبین همین دوی
 جدی مفتون خوشه کندم
 هر زمانه سیر گلک شهاب
 است چون سیر گلک وزیر
 صاحب آن ذوا بجلاستین کیت
 ای ز دین نعل آستین سم
 بازی شونای شان است
 از بر تنسیم تو شود جو
 بادست تو از ترشح ابر
 کو آهف جم کو بیا به بین
 پیش بل یو دوام و د
 بادی که کشیدی بساط او
 از چم سپاه سپاه خصم
 بر خشت چو عوش سبای او
 بی سابقه وحی جبریشل
 چون دیو بز دوری انگند
 از چپت او هر بزبان
 روزی که چو مردان گشتند کار
 از ابر سنان شالمازند

که در اضا و طبع نما گشت نیرم
 خدای اندکس جی خدای نیست که

وله لطیف

انگنده زنگ بزم تو ناپیدا با نام
 در دوس کرده ذل تو باز نام
 آن خسر و نطلب بر شایسته معظم
 ناز و دای زبنت تو باد جمله تو
 با آسمان چو کج گفتم که هست سخن
 ناز و ز چند پنی بجای گشتی نناد

وله در مدح خواجه ناصر الدین

چون بخت خوب داور نام
 قره العین و خزال نظام
 آسمان ابرین و در د تمام
 بر بساط وزیر شرب دام
 نوبت فاتحه است و الا خام
 و ندران خیمه بیج کرده خیم
 ساکنان سیر بیخ جام
 بگفتی بر بط و دیگر جام
 بره ندیوخ خنجر برام
 بر زبان رقم بوجه پیام

دیدم اندر سواد طرزه شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت ربی در یک اتمه کوی
 بشکی چند است باس شراب
 ماه چون در حجاب میزند
 جمعی از خذرات در او
 تیر در بجر چهره زهره
 دلو کیوان در او شاده بچاه
 در تو از وی چرخ چیری نه
 سکنان سپهر اعلا را

در صفت اسب مدح صاحب

وی سو سگ کش خیزان دم
 بر کنده قدر بر دست قائم
 در سبیل سپهر کندم
 دایم لب برقی با بستم

سیر تو بگرد خط ناورد
 وقت جا کرد ز جمله طبع
 عهد تو در زمانه قدیم
 از جمله کاینات کانت

در مدح سلطان اعظم پیر شاه محمد

در ده که اعلاشن زیزین
 چون مور نهان گشته در زمین
 از عرش رسولان آفرین
 اسرار وجودش همی تعیین
 آنرا که خلافتش کند لعین
 و ز طاعت او داغ بر سرین
 تومی که بر روی گشتند کین
 تا سوده ناخج کند عین

هر که و حوشش و طیور را
 پو اسطه به پد مشش خبر
 چون صبح حمزه شراب مش
 و قشش نشود فست اگر نه در
 هم بر کتف و ایگان زین
 مثل ملک و ملک روزگار
 در مغز و حشر با بود
 با پیک او هر که بمسنان

کسی در صفت عالم کر خدای طیم
 ای در سیر گلک تو بر سر چرخ در غم
 روح اتمه است آمده در آستین بریم
 دستی در ای دست تو در کارهای عالم
 شیر از قلاده بسجون ملک معلم
 کانا ابد کرده در هر کزمر اسلم
 انگر دستور شاه است فلام
 کوشوار فلک ز کوشش مابم
 کی نهد خنک او با بر کام
 کفر آرخ بلال ماه صیام
 روز کی چند احتامی طعام
 از کنار سپهر مینا فام
 همه آتش مزاج و آب اندام
 کت از اشتیاق بی آرام
 ماهی شتری ریمیده ز دام
 جز مراد گام و فین کرام
 وادی از زانو زور کار اعلام
 که در ملک با قراره نظام
 بران ذوا بجلال و الا کرام
 چون کرد سپهر سیر انجم
 بر کوشه آسمان زنی سیم
 آب آمده و انگلی تیمم
 کز دست تو میکند نظم
 بر خشت ملیان راستین
 در هم زده صفای حور عین
 در طاعتش آورده در کین
 از جیش روم و قرار چین
 بی وزش انصاف و طین
 در حال کند از قاصبین
 هم فر شکم مادران جنین
 حوت ملک و آب پار کین
 تا که بر خنجر کند و فین
 باریت او فح بمنشین

دندان سنان سان خورش
 یکھا پنه رانفسر با لند
 چون شمع روز روشن از لوان پمان
 روی زمین فرق ہوا از قیر و شکر
 من و بسوی راه نهادم خیال حد
 در آب او سبک نرود بر طبلند
 چو شاه زنگ بر آوردش کرا ز کمن
 بال مال صید پیداہ از کن راق
 نمان پیدا کشی کہ معنی است وقت
 یکی چو زوق سیم کی چو زور
 کہ روز با زو میران صتران بزرگ
 ز قریبت تو دایم بشش نغمه خوب
 ز بزدلیت در گاہ استت زانندہ
 اگر چه تارن قارون شود تندبال
 کر خان در فلک فرو کیسود
 با س او دست چون داز کند
 لاف نسبت زند حسود لی
 آخرین روز کار جانی را
 نکات نذر انکو شے نان
 بکنہ کشم از زانست رای
 آقا پست کاسمان نکتہ
 نماز شام چو خورشید کند کردان
 خیال یک برہن آدمی سوی
 ز نعلشان سطح زمین گرفتہ مال
 بگو ہمارہ چابانی اندر آوردیم
 کسی زیدہ فرازشش کہ چشم ضمیر
 کسی بر ز سپید شب سیاہ درو
 ای جان خاتم جان بخش ترا ز کین
 چین ہی تو نمایندہ ترہست از طاووس
 دل برہنت کہ شاہکشدہ در فراق
 شاہ صبح نشخ و ظفر کن شراب اہ
 دزدانگہ نظرہ آبت و برک کل
 بر سید انگو اندی قبول

انوش کند اشستی کزین

از فرج عرق کرکشان زرار

ولہ ایضا

سحر سپهر کو زرد اواد و طلیحان
 امتیہ خود بریدہ ز پسوند و خانان
 برکہ و او کاکب نپرد خیر بزبان

پر یون چو گاہ جلہ کران ترکنی رکاب
 ریکش خورشید کرم سکنش چو پیکان
 کردون بہنت کوکب یکتی سچا طبع

در مدح دستور معظم ابو الفضل عماد الملک

در ای قوت ادراک در با سکن
 یکی چو لعل بدیشان یکی چو عدل
 در سرائی رہ بار گاہ صد زین
 ز بہر خشن تو آبتن شش سکن
 ز بہر مالش بدخواہت آبتن
 مخالفت ز کراف را نہ زمین

خیال انجم و کردون بچی بس جلال
 ز بس تر اکلم انجم خیال نو دہمی
 حکایتی ہست از ان طبع آب در زین
 صد فکرم ہر ذرا فکرت فانی بشکر
 بی طم کر نامون کو نہ کو نہ کبر
 بخاک در کشدش ہم زمانہ چو قیاس

ولہ ایضا

شیرا بش نشد چو شیرین
 کہ بجاہ تو دار داین تکمین
 دولت کند را ککوئی ہین
 عقل با صفت شد برابرہ چین

بجد کی شود ضعیف قوی
 می نکوئی یکی ز روی خباب
 اندرین روز گاہ کہ میدادم
 کشت نامش چو جای این نخست

در مدح مودود احمد عجمی فرمایید

بفرم خدمت دگاہ پشوی جہا
 ز کو شنان وی ہر کورقہ سنان
 جہا کان جابان نورد کہ کو مان
 کسی ز فتنہ شیش کہ بجای کان
 بجز کبودی کردوی ہی نادر شکان

نگار دانی در زین بولت او
 نہ نہ حاصل این سستی ز بار گاہ
 چو پیشہ پشہ در او دزدان خج خوشک
 انگک عیشی بندہ داشت بدہ جہا
 ز چم دیو بدل در یکسخت ضمیر

در مدح مجد الدین زبیر شاہ

زودند ہم مطرب چنگ بانجہ
 تا کہ ز کربشانی کلاب خواہ

از دست انگو غیرت ہست آفتاب
 بشاہ کہ دشمنی ز با س فرغ نغزود

از دخل درم خستگان سین
 یک طاہرہ رانا لها حزمین
 تا کہ در او فاد بدیاسی تیسرون
 کیوان گاہ پویہ سبک کنی چنان
 زین طبع را حضرت و از زوج رازیک
 یکتن نپردیدہ فرقت بعد قران
 فرودش در سرارہ پادشاہ ختن
 بنور چون رخ یار و نغم چو قامت من
 چنان نمود کہ از کشت زار برک من
 جبرہ از پس این کثرت پست شکن
 روایتی ہست از آن ستا برد من
 شجر عمودہ و خار بارز و خار بہ من
 محیط کسبند کردون کو نہ کو نہ من
 بیاد بردش ہم سپهر چو کوان
 بخل استوار افتد چین
 دست یاد نذر و بر شاہین
 بوم کی شود ترار سین
 کہ چو پنجاہ از من مسکین
 شعر خود را بدح او تزیین
 وصف آزادی این بود کہ ز من
 پیش او آفتاب را تکمین
 بگوہ رفت فرود و چشم کشت نمان
 چو بار گاہ سپرد چو ببار گاہ توان
 نہ نہ طہست آن غمزی ز بار عنان
 چو بارہ بارہ در او تو دایمی یک دل
 ز شتران مسافرہ خیرای کران
 ز با سردہ بن در ہی مسرودان
 آسمان از جمال تو نظر سوی زمین
 چنگ عشق تو را بندہ ترہست از شادمان
 تو بر آن باشش کہ شہا سیرا بر سرین
 در جام ماہ نومی چو آفتاب خواہ
 کردون باطنہ کوید شش نکتہ خواہ
 رفت چتر تو یابد جرم ماہ

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

پوشند ز رخسار نگاه به رخسار
 ای سر برده سفید و سیاه
 بین که بر کرد مرغ و ماهی را
 ای تاجار بحسار کله به بند
 روز عیدت و تهنیت شرط است
 طاهرین مظهر است اگر نظر
 اتفاقا زمین کستامخی
 آمد سلامت بر من ترک من از راه
 چون سرو سقایت و سیاه تازان
 سرو است اگر سر زنده کوی میدان
 من با دم میخوردم با دیکس می
 یک سوم قاشق کاه کرده که
 صیمم کشتن از سیر اختران من
 در خایت او شور و خنده آرام
 خدایت ساه که سوی حضرت شاه
 اندام زده حمره من مسجدمی
 سال بد با خند و می ندرت با رخ عجم
 او درون برده می غرضش آورد ستور
 چنان چو را هم سلامت میسر
 کشتی آورد و نشستم و هر دو بهم
 آخر او کشتی سلامت گذشت
 کفر ای نخت بخت است سواتر
 نادرین بودم که در می دشمن بخت
 استری دید سینه ز سر منق ز منی
 بجات سبزه خود باز خرام
 خنده شدم و قصه فاش کردم
 شاه حیدر دل شترت احمد نام
 چون زو حاجب با دم بخت کین
 خنت است آن عرصه کلبه و غلی می
 آتش نیال پرستی آب منجم
 از تاب و ماه او پر ز شاه و صاحب
 از پس که دیده برق سنانی بار
 ای ز تیغ تو در سدر افرازی

شب از خواب گاه و غلو تکان	شیدی را بسک خان شتاب
دی عروس بهار حله نخواست	ای مرتضی دو اوق مصری گلک
عید را تهنیت کنند بگاه	بلاقات بزم صاحب عمر
بخری در پیش ندانند راه	رای او را که ملاقاتی
سوی او آفتاب کرد نگاه	هر چه این می کشود بند قبا

در تهنیت فتح ابوالفتح ملک شاهی

من شکر میگویم و او ساخت می	آورد و یکیش که چون دیکر روز
صفاغی طر مش از زرد و کاه کاه	اگر هم کند سوی شور و خنده نظر

در شکر گذاری رنجت و سفر چون و درج سلطان احمد پیرور شاه که انور را خواسته

کشت بر خیز که از شهر بر بندم ترا	چو روی آه تو در خصی لایم فقم
مجلسی کرد و مرا که در چو شایمی گاه	منفی و هشتم از وی که نزار و مثل
نه در آن طبع طاعت ندین طبع مرا	چون بچون بیدیم در پیش تو
چون دو بار و چهار می و ده می تو	او چو شیرینی یکی که کشتی نشست
جستم از کشتی که لب کشتی گاه	عروضه دیدم چون طاقی جوانی تو
کشت را ضعیف شاور و خسته خون گاه	باش شکر سپیدی در بار ملک
کشم آن کیت مرا کینیت کشتی شاه	آمد القصد و آورد جنبیت پیشم
رهت چون تیره شبی بستد بر کینیت	بوسه دادم هم زانوی رخسار پر سر
که ترا پای بند هست و مرا با کوا	این یکبکشم و او دست هم کوفت کفا
بخت آنجا من پای من کرد نگاه	کشت ما را در شاه فراموش کن

در مدح عمارت پیرور شاه کوید

کوزت آن باده که کشتی ناز کوری	ساختمس پاد و ز کین خیار پر کشیم
که نیدستی بخرا از ساقش ساری	اسمانی کیرت از وی خنت کویا
شاه سلیمان مصری سرتو کوی کوی	دو ز بیجا که خورشید که جنت ساری
چنان باشد که نازد پرده شتر کوی	مخل از رخ تو اینک میدهد غم کوی

کسوتی چون کسوت خیرت سیاه
 ای بلند آفتاب و اولاد
 شدی را که ان رکاب شناس
 ای بایون بساط و میمون کاه
 بزیمین بوس صدر ثانی شاه
 خواست افشا و با فلک ناکاه
 آن فرو میکشید ز کلاه
 پر و اخته از جنگ و بر او زنده
 چون او دو همدنخ و بایسته تازان
 ماه است اگر راه زند جنگ بخور گاه
 فتح ملک عادل ابو الفتح ملک شاه
 یک نیمه پوشش چو که کرده گاه
 در کینشم کند سوی شیرین گاه
 کند سیاست او شیرین زده و ربه
 مردی که در بزم داد پس از چندین گاه
 رود و بخت عینی دوم همین گاه
 چو کین شمش خلیل بلخ ایستل زبانه
 احمی از چشم و خیز زنده و حسی زبانه
 کشت لاجول و لاقوه آنا باشد
 من بر زنده کین پیروانی کین سیر
 شادی هنر می جان چو جوانی نگاه
 باش تا قلعه بر بنی در و عرض سپاه
 دیده من چو آن کل و شب که نگاه
 کشم ای ذوق باق از تو چون کتوسیه
 ترک فرمان بجه روی است گاه
 که چو هست کنون کرد کات بنجا
 که کرد و شمش بر دست زور شید نگاه
 آه کاه بسرم آنچه کان رودم آه
 که میان آب و کوشی فروری آذی
 و ذرو بر ساکنی قائم مقام اختر
 تا برای لیشتی با پاید بر میری
 شاید از جهان شود بی سحر پیبری
 ملک ترکی و طت تازی

روزه میسجا که مرکبان کردند
 زلف پرچم بخار داند چشم
 باشد ندوی نسبت و صولت
 دوک پیکانت بزنگد روز
 آنکه چون آتش سناش را
 هیکلای هورت منصوره بانعی هری
 روده فاشش قنار و شورت تزاری
 آنکس آب شرمای تزار قس هوا
 طبعش کل دست هپاوشش پس
 تا چون کل زلفند جام بستنی زلفت
 چه کوئی در وجود آن گیت کوشایک دارد
 کسی که جهان بیاچ اشکال ازغیری
 از حسن ایف پیش بجز چرخ چارم در
 پندنی نظر کس گوید بی لفت سوسن
 چون کس بگردت آوردم
 خایه بچو تو پیشارم
 اعی خواجه درازیت رسیدت بجائی
 میرا بگو که خالدا از چه سبب
 بهزنی را که در نکاح آری
 تو زن غنیمت طبع می خواهی
 کشم آن تو نیست خواجه صلاح
 چون گذاری که بزند هر روز
 تر قبستان تیر دوروی
 شرح آن دیگران همی نداسم
 اگر سلطان رستم تذکر دست
 و کرا که مرا ایشا ترا گوید
 نیک مردیت این علی سالار
 زن او را بطلب بخوان که جماع
 که چه پستان غایه را او ایم
 بل چنان دان که او درین معنی
 گرم است ایگلا و سپرده کون
 تاکی زخم تو رخ بخون شود دل
 ای مایه گشته از تو کار و کرا

در مدح سلطان مغزالدین سبزه گشا

سوی دشمن چو حمله آفازی	تیغ تو تیغ حیدر عربی
حکم آینه راه باطنی آزی	شاه سبزه که کاخ خود است
باد حمله دهد سرفرازی	خ طبعی که باز با نه او

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

سایه برک در شان زفرهای	همین که آمد بدرت تک میون زیر
بزرگ صبار که در کاشن زادی	بجز خنجر پراز خود تارایت بسوز
بچوئی باشی ایستد چون سر بر پای	خرد راه دشمن میکنم که ای گیسو باغی

در مدح خواجه عزیزالدین طغرائی

دل خورشید یکجا خان در ذریعنی	بمجدت تار در روز ما ز ما ز کرد آ
اگر طبعش با سوز و سباز عالم آرائی	چو این و صاف نیکو هر کدم با جز کشا

در المقطعات

کز اهل سموات گوشت بر دست تو	اگر عمر تو چون قند تو بودی بوزاری
-----------------------------	-----------------------------------

وله حبیب

کلخ و بسم ساق می افتد	از تو ای دست گیتوال مرا
گفت چه کشم آن دو غلغلت	گفت چون نیت کشم ز بی انگ
قبستانی مرز که پانت	هفت بدره بر فلک اند
که زنده بر سینه زبنت منیب	آفتابی لگزش دست دید
که فرودند یا باز خورشید	تیز کویان بسبب بر چسب
که هر کس را که من کا دم بایه	بکاوچی تو اند خا پرش را
که در سوگند تا و بی بسایه	بکاوچی تو اند خویشش را

وله انصاف

و پندارده وارد تو شد	نیست او طلبستان لیک گو
و بن پشت او همی نوشد	تو مبرهن که خواجه تا بدوست

در باعیات

آثار و جاتی بجان جوید دل	بخشای که آسمان نیار و جان
من با تو تو همکار در کن	من کرده کن از رز خون دیده

زیران مبارزان تازی
 شکل جزده های اهوادی
 کوس و اطل حیدر رازی
 فتنه سوزی عافیت سازی
 چون همند در می کند بازی
 یا بستی که بد نیات خستاده خدای
 گشته در شش سباز حجت ناپروای
 هر چه دانی و توانی تکلف بنجای
 داون لاله پراز جز سباز است بسای
 همت مغز شیشاری همت سیدین بی
 که تو با بر دی خویش خاک پای و شانی
 جانی دیگر آید خود با ستم خانی
 کشته در وزیر عکس تو ای ز فردائی
 عزیزالدین طغرائی عزیز الدین طغرائی
 کون خاطر در دیدم از سودا
 که نکاشی مرا کبیره عطا
 تو زنده با ندی ببردی ملک الموت
 ما هست اندر حلق می افتد
 بی ریاد فساق می افتد
 یا چنین اتفاق می افتد
 که بد و نافه است فرمانت
 چون بل جمله قاطعان امید
 تیغ پروان بر روز سایه بسید
 کیر خرچ در کس نا امید
 و یا ما که قتلش لازم آید
 مگر بر علم ما علی سزا یه
 نه کند زلف نه مینوشد
 وقت مجلس ز رشک بخروشند
 کاین سخن کوشش مثل نموشد
 در کرمی و مردمی که شد
 عورت مردمان همی پوشد
 رحم که از زمین نمی رود بدل
 از بهر تو تو در کسار در کن

بدیعی سیدستان

صبح آمد به بخت دوز مشرق و خلق
 بر تخت افق عالم سپه روزه قبار
 خیل شده روم از طرف هند رسیدند
 زانودل شب سیح بسکروج جاگیر
 چون طلعت بلبل شب پندار
 مرد جانان در آمد چون جلالت
 چتر فرانش کند در گردن یام طوق
 بدوروشن بدو عالی بدو خرم و بدو
 خرد طبع ترا میهن زهت ترا می
 بزم کردون محمد محمود
 او چنان بود جان منزه سن
 در آمدند آن آفتاب ترکستان
 چه را نذر اند که ای جان بدو پند
 مرا بسک شد دل از گران غم تو
 نهاد عشق تواند درون من آتش
 بدان خدای که هر کار داند هر
 که کرد طلعت میمون جی جدا باشم
 مرا کنی زبان کس که میگفت
 گذشت عهد شباب بزم پید آمد
 کناخ بر تو ره صد جناح بر بند
 کسی که در بدو عافیت سلام علیک
 باشد این ز حکیم کی من زنی خواهد هم
 روح تو شهادت در از طغرت
 تا کی باشی برانیانی با بسد

بدرالدین جابری

دو دین فین لوامی استهار از فرشته قسید
 با حق بسا و مل چشان کم گیر
 غزه آتش چن در کشوی جبر گوی
 که کرد کار که مردم در عالم
 محاد عالم عادل سواد عالم

من قصاید

چون غمی بگرسد از خاطر حق تائیشه افکار بسک یه شب

دل امین

کینه از طبیعت برودند هر روزم کین بر باد کمانه شرم اند نه غیر
 رهین کش نمید بگر تا افکار زین دل شنشای که دایم از برایم او خیزد
 داغ دین سر دولت است تن این اگر گردن بلا بار دومی کردن که گم

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در شرح گفته

چو سحر بر سر و شمشیر لاله استان
 چه گفت گفت که ای جان سپهر جان
 تو با بان بسکروج در لاله کین
 گشاد و حور تو از دیده کان طبع جان
 بدان خدای یا تو ست بند اندگان
 نه پای ز سر زخم نه وصل از لاله جان
 در چهره تابان پیشتری در سوس
 ز مرد میراد طبع کافور اثر
 جواب آدم کی بر سرم شمشیر جان
 چو با تو باشم باشم چو جام در طغر
 بسم الله در زده کلاه هفت اختر
 جمال تو دل جان مرا کند تازه

بجمله یکی از اجاب که تکلیف تا بل بدو کرده گفته

صلاح بر تو در صد جناح بکشاید
 بجز سلامت فی الوحد بر پای
 ازین سؤال جگر خای و بر بخندم
 ز چند کونه کنایت که در هجر دارم

رباعی

شیر تو آیشینه از طغرت
 هر جانی و هر درمی تو فرغ رشید
 که خصم تو سیم می شود جان
 باز او خاطر و غم دیده بسیار

از اهل جبرم و از خاک خزه هانت وی در صحنان نشو و خایا فقه و پروا لغات
 دیوان بره می تا فقه در مراتب شاعری شاکر و جدی الدین بیکر شیرازی است بگفتن اشعار مصنوعه عربی شسته

با کل عارض و لاله نمان کم گیر
 خط سبزش نکر و بنو استانی کم گیر
 با وجود بلبل خط شکا نشانش
 وصل آن خود بر چهره کورت است

از قصید مخدوف انقطا است

و هو حکیم مدیح الزمان الزکوی استغری مولود منشای ترک و انحصاری است از سیستان اینک سخی
 او را تبریزی دانسته اند همانا سو کرده اند مردی بلبل مجرود بوده است و مجردانه زندگی نمود از اشعار او است
 و دیار جهان رخساره زین تن صفت مطلق
 گردون مگر کش کلیدی و او مغزق
 افزوده حرا فقه و انسه از حقه برق
 بسکت و از کشت روان ح مژگی
 طبع صفت هر نازد که انا سخن
 وز نشاط طبع او نه سخن نماند نه سخن
 ناز خاک و در آب کل خنده کوزگان
 و کردی که بخشد تویی دریا که احسان
 فلک قدر پایا یک صده زار باک
 زیرا بر ارجل جمال نهفت
 زنده را مرثیت ندانم گفت
 در لعل خندان خندان چه زهره در سیران
 ندوستی در فعل کج و توشان
 خطاب کردم کی در تخم غریز چو جان
 چو می تو نامم نامم تو کوی در میدان
 بکمر آنگه ساقی چای چارار کان
 چو طبع را سخن نیک و کشت را بان
 که ای بیچ جان جاودان منبیا به
 نشان شیب کون کر زنی کنی شایه
 جواب دادم و گفتم که زار می نمایم
 کفایت فرج من می ای چه در می آید
 بنان جامه داو را کس و کرا کایه
 انداخ کان تو که باز طغرت است
 کای باب روانت دان جان چید
 از اهل جبرم و از خاک خزه هانت وی در صحنان نشو و خایا فقه و پروا لغات
 دیوان بره می تا فقه در مراتب شاعری شاکر و جدی الدین بیکر شیرازی است بگفتن اشعار مصنوعه عربی شسته

وله ایضا
 یا وفلت کن چشمه حیران کم گیر
 نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر
 که کرد اساسن کارم متمد و مکر
 اساسن طارم ملامت سرور عالم

کتاب علوم و خطاره علوم و در خط
کلام خیمه حسرت لاله در عهد حال
رسوم حکم او کرده حکم عالم رود
بسم او و هم دل او دار عدل را مسما
شاه روز و زنده گزیده بر فرشت علم
تا جائز از کل لاله منور سپی
دنيا چو محیط است کف خواب نقطه
پرورده او که همه درون وسط
سینه بزره سینه چون شیط
از کله خاصان نه از جای غلط

بدرالدین کرمانی

دین بود و بیاض سیالی ایام
جنت بخت تو از دور رخ تندی است
کلاه داری خصم تو دشمن سر و است
کرد از تشبیه تیشش از دوشی فرزندان

بیهی بیجاوند

ای نفس اگر از جبار تن پاک شوی

بدرالدین خوار

حافظ عمری و هستی پو فغانند عمر

بدرالدین چچاق

روزی مقدر میخورد دیوانی دو هزار بیت است
هر که خواص بخت خود است
بر که در کوی عشق زود قدمی
دید که کاوره مشین است و هنوز
باز گوید است جمله کار جهان
چپ نما و زنده نصیب را
خوابی کرده هر آنکه داشت و در آن

ساک ریح و اسد حله و مال علم
مراد او همه احوال در مردم

سوره ایل محمد پاک عمر عدو
دم کرم او بدم کلام علوم

وله فی المستط

رایخ را که در زینت جدم باغ ارم
رایخ را که در کفر و زود جان افرم
وز نسیم سحری بلخ معطر منی
کردن گوش من بر پر و گوهر منی
لاله را باز پوشید قفای معلوم
تیزی سرو فرزند با بجز افرام
دشت را سر برین زود تر شتر منی
چون لارام من آن گزیده دم نام

این باغی ادرم خواجه شمس الدین گفت در باغ
ثانی را خواجه کشفه و سید بره با وصل داده

بدرالدین کرمانی از افاضل بوده و او را معنی المثل از نوشته اند که عرفات قتی الدین
او صدی این شکار زود دیده شد زیاد از احوال اطلاع حاصل نیست
که آسان بخش میکشاید ای با
چه حاجت است لفرش نه بجا منی
ثبت دولت تو فاغت انجاست

وله انصیب

باشند از اوصاف سخن کام خاطر
یاد تیرا کونی بچکان باند در ضمیر
و هو مجد الدین احمد صاحب تفسیر معنی المعانی و غیره و معاصر سخن سلجوقی بوده از او است
نور و مجذوبی را فلاک شوی
عوش است نیش تو شرمت نباید
زنان طور ریش بر من معلوم کرده صاحب تذکره هفت اقلیم در صفت شمشیر از دست پت فی ظفر
در سلک تجریر کشیده
مادر امانی که بر تو قطعی است
دشمن جانی جهان ساهمی آبی بجا
در هوای مهر که چون بروی در
چرخ نام شریست از ترکستان که گمان نیکو سازند و وی فاضلی است عظیم الشان روزگاری در اول
بدایع سلطانه تعلق شاه و دیگر سلاطین هند بر سر برده و از خوان فضل و جهان پیشان

قیمت افزای در جان خود است
شسوار محاکم با است
چشم مومنی خاک در در است
تا بجهت که ما در ابی حد است
رست گیریش نه صدت است
دل عاشق سراچه کل نیست
آسمان شیشه ایست سر کردن
پایالت هر کجا سر است
از یکی از کوه کیشین هم انگ
از یکی هم کلی طلب که یکی

در مدح سلطان محمد بن قسطنطین شاه

سر لو که در لارام کله اسل حکم
دل خطره و مورد صلاح احم
موم حمله او کرد کار اده اکم
بجاء او هم دم او دله کله امر هم
بر سر کس محمود زنها و سهر هم
و اسن لاله پاز لولو احر سپی
پیوسته بکره نقطه میکرد و خط
دولت نه بدهد ای کس ای به غلط
کار از سیاهی نبود هیچ نقطه
چو بان بد بدست از زنده خط

هزار سال بانی هستر منی
زکر دینش کجا به پاک زبوی را
زیادیت که نقصان است منی
نامتخ او بری الماس و یازد زبان

کارگاه جلالت صد است
کانه دران شیشه پاره زب است
نیکالست هر کجا که بد است
کل در او بجهت و نیم صحت
از حد نیست مبد و صد است
رویش از خضای که کتابت منی

تینت در ایندم که در جام سیاه
 خدیو عرشه عالم محمد شاه تعلق
 چنان ملک میشد برتازگان سیر
 مجوزین و چشمه صبح انی کار
 بجزو که یک نظر افکند آید پدید
 خج مازده تر بر بر طاس زر
 یوی مجرذین آفتاب منیر
 قد و جام بخون جودش یزد
 خطبویا سرگلک در شاه کیت
 ز بی شرم رخت روی که کوفت
 دست کت که بر چرخ رویت ای کوز
 آئی که بر اوراق لاله شد منور
 خدیجان سلاطین محمد تعلق
 حصار قدر ترا زرع بر طریقی شد
 صفزور بود باز فقط زین همه سال
 کا و با زا دهن تو به کل زر گرفت
 خیره ز خدیو صبح از بی آنت که است
 شب یکی نکی پستی که بود آبله
 آن محمد علم جم چشم عیسی دم
 ریح تو ماروی عامل او ده ماهی
 ای بت و خطا ماه خد موریان
 شکن لفت تر لاله تر در شمشاد
 شفق می سوی پروین و دانا کند
 زین نقاب شاد پرویزه برین
 پیرشاد بیک ده نشد بگرد خاک
 بر نغمه رباب نند مرشال و ش
 نای آبت زرد مار بر جانشین
 این جلکیت لبست طفلان کوشی
 آونک از میان کوهی تبار سوی
 تا تنگهای اهل شد بر پشت نیار
 در کام دیو بخت سپرین ستان نیم
 اطفال این برین لب در عهدین شکله
 آتاپت لرزه در طریش اسازد

نه در شش اندون دانه خضر تر اند
 که در زم جهادری کنند ز شوی چاک

گشت نام روی می آرا محسن نیاب
 ازین چشمه ز با شس کین پیر

وله ایضا

زین و عروسش پیش تیره روی پر
 لعل ترا در شکر حفت دند ایدار

مور چنزد و شد پیکر من تا ترا
 بو که باغ وصال سرو تو آرم

وله ایضا

فکنده زلف تو ز شبا قاف
 بوقت طلعت پویش و دور شفق

بغزه خج تو کوسر سحره بر ادا
 ترا از اند و شکر و حقیق مروید

در مدح سلطان محمد کوید

هر دور واجب بر از ز طلی الا مال
 روز روی آری که بود بس کمال

لاله ز غره بخون غرق بنفش
 روز با باج زود شبهای گلیر

وله ایضا

چند آتر سکی سوی کشی که کر
 لعل تو پیشتر ایچو در تش نهان

هر ده روی شریای نگذره شفق
 نیز چون صبح دمی ان شکر خنده می

در زبده و تفرید و کسرید کوید

شمیر تیزد کف و ز فرق سر کن
 بر ساغر شراب کن جلده دیده تن

که صادقی تو عهده این قرض روز
 چنگست کنده پیری که کوشی ده

وله ایضا

خاک سید زینم کز بستن نیار
 دوز در شان تپان شب شیر صفا بخت

آن چنگ سنجی ع ذو بخت مطرب
 دینی کی رد می هم آن دق این دم

بشت جاودانی نیت آرا مجلس آورد
 ازین سپن ظلم را حدش بجز سپر و جگر
 که بر کز خم نپند دیده خبر در روی
 نیز ز سر بر کهن سلسله شکلا
 مار سیه حلقه که در بطرف لاله دار
 ناشده روی تو اده من کل زیر خار
 که باز مرغ سحر میکند ز بند زلف
 که هست در خم ز چرخش آفتاب سپر
 که برود چو حبه مدد اسپه کتد بغیر
 بخند لعل تو نیرین نشاند بر شفق
 مر از ایندو شب سهر سویی روانی سون
 چو بد بر ذرافام حاکم مطلق
 که نه محیط روان اندوست یکروز
 که از الفا شود خدر مال و منطق
 الفی با که در و عین و کوشه وال
 در چرا کا و بر ز کوسل این سبز مال
 چون بصفت زده که کردی نعلی سربال
 شب و روزند غلامان خوب صصال
 چون های کس بر تو کتا پیر وال
 خشک تو خج ولی حاصل انچار مال
 برقع چیره مهر تو یکی پاره دغان
 پیش کا و ساغرند باز با زرد و دان
 یک سهر چارده پانچ مال کوشن
 بردشت تا زلف سیاه از رخ من
 در مرد روی ام ازین ناکر فن
 دوز لاغری و نشد و کرمایش زین
 آهنا نه بر تو بر می بر خویش فوشن
 و بجوی دجوی بجز ما دوز و المن
 شمشاد کل پرست تو همایه من
 بروی دوزان زلف شب شکست بجان
 بل ای می دانی صفت کوب بر جنانا کیت
 دز حلفشان هم محمد زین غمضه صرا کیت
 و دوق کل نپی از آن لوح خبر کوشن

آمد من بشوق عشق شیرین
کشم درت بکین چایاوت پر چین

بر لاله انبازم تر لوی لایحه
دانشته برین بر باره خاشا

بر لعل عظامی بخش بر کون
کشاکش درم طلب من مستغفرت

بزم فرخانی رخسار خاک
توبه اگر کس نه طلب در جام صبا

بند ارزایی

این جواد ارزایی تربیت بندار که شیده و زبان ملی فارسی عربی شعر داشت که امر در آن اقلیلی مسوع کرده و فاش در شهر سنده ای اربعماء بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام گشته شد تا چاردهمین شعر مشهور از وی قضاوت باید کرد از دست می فرآورد که بسره می بری
ابلمان کونیکان می بی حرام
در اینجی شاه سب کرد و دو
هم از غریات او دست که
وقت در دوشته که جهان بچو
بشوری بسبر بر یکی روح
زنی بر عازمیز دست و یکت
کس تاب نشبندی لا هوست
از هر که حذر کردن دور زو
روز که قضا باشد کوشش بود
باید میگفت ماهی در تب و تاب
آواج ولایت علی بر سر می

خواجده کمال الدین بنیاد از مشایخ شعرای فضیلت شعار روزگار گشته بوده و طهر الدین فریابی و سیر
و در تجمید و تعریف نموده بهج امیر مجدالدوله و ملی شنیده که کشته و صلح پذیرفته کونیک صاحب
بر لعل عظامی بخش بر کون
کشاکش درم طلب من مستغفرت
بر لاله انبازم تر لوی لایحه
دانشته برین بر باره خاشا
بزم فرخانی رخسار خاک
توبه اگر کس نه طلب در جام صبا
هم از قطعات مطایبه آمیزاوست
و در بر کردای خود کوا
بشارا که آنروز خان
هر ماه که کس خسته بر ما توست
روز که قضا باشد دور که قضایت
روزی که قضایت دور که قضایت
دینا پس هر که چاه دیاجه سرا
از فضل خدای پاکی ما دے
از اجاد دست داد و ایجاد حکمای مان ده و پارسای عربی اشعار نیکو گنبد بوده و در وقت
چند پیش آید و گردیده شد از احوال اشعار اطلاع کامل حاصل نگردیده این چند بیت
بشیر و منوچهری در توصیف زور زکشته در قید اسارت بمصره افشاده اشعار عربی از او مانده حالش در کتاب
این حکیمان مصفا مسطور و مرقوم و پایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از دست
از جوهر لطافت محض آفرید زور
اندر بود طعام و هم زور و در
شادی فرخت و قمری انگس زور
خوشه پیش داده برادر کماکی
گفتی که شاه زنگ یکی سز جادی
آن کردن لطیف و روان بگرفت
اندر میان سبک نگردن خوشان
چون بهار باغ پارس چون
بر زو شعاع زهره و لوی گلاب از
زین است مومین بی سنج بگرد
بها و الدین محمد اوشی سرفانی

می شایا قزاقی دی آوری
هر که که می نوشادی بنوی
رباعی
در خانه نیز اشتر لوک دو
این اشتر لوک و سب کرد و کوم
وله

روح می سر زه کگل مرغ بیاره
هر کت و اشک کن بر زه لانی
از رباعیات نهرل آمیزاوست
کون کانی ابریس و چه در دست
گر گیس پر ز دست کون هر روزی

وله ای
عم فیت بجوی قد باز آید
هر روز زور زده سب کوتری
بط گشت چو مرغ پر گشته تو کجا
شکر که اینک میردین حیدری

بشار مغزی

من قصاید

شادی خرید و قمری انگس زور
هم دیدش غنچه و هم خوردش
بر در خراج پیش آمد گسترید
بیو نشان قنغ بر زه می برید
در هتقان لب ششم بندان هم گزید
از کوسر شنید کل سنج و شنبلی
از بوی و گل طلب ابو سفید

انگور تا که از کرد و وصف او شنو
دیدم سیاه سوی مروان بر سر
اگر بنو م ایچ که در هتقان زور
زیر کله بگله سب گشته شان زور
تا چاه یا ذکر و ای سگوند زور
اندر میان سب و بدشت و کوسر
و اما کلی قول منشن نام که زور

انگور جهان خلق جبار پانسیر
اندر بودت نعل هم از زور بود
وصف تمام گشت من نایدت شنید
گر غم دلم بدین ایشان پامید
با آن بزور کوار و مروان هم بدید
چون که پوست برین ایشان پامید
از روی زیر کی فرخ چینی سزید
شکین شمشیر و سحر لاله بر سید
خری ندید نعل منسم و رنج کلید
شد خرقی و بی و رنج غم سزید

بها و الدین محمد اوشی سرفانی

واعلی شیرین کلام و فاضلی عایمت تمام بوده
پای همت بر پایه والا کده اشته و قصبه دازونی نگاشته که در حق بدیهه کوئی قدرت تمام داشته و در مراتب نظم و نثر
بی بوی خلق تو تواند مسبا همه
اسرار و زکار که خورشید ای تو
بر هر که بوی خلق تو روزی کند کند
بها و الدین بغدادی بخوار

هتیه
او آردونی فخرتار بشکند
بازار ظلم اگر بشود کرم در حساب
دو هم به او الدین محمد بن مؤید بغدادی از فضلائی مان کش خوارش او بوده در نظم و نثر بدینصفا
خاصه می نموده برادر کتر محمد الدین بغدادیست مجموع رسالات او چهار پست که موسوم است

که جعد زلف یاریکی تار بشکند
هر روز من نامه اسرار بشکند
از عدل تو ستم بازار بشکند

یا ترسل الی الرسل کمال ملاحظت و وضاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله سودا زوی آزرده شده وی قید
و جسم کرد و در جس بردنی شده
تا کی زرد کار بجانم رسد کند
آخر چه کرد ام من بچاره ضیف
در رخ روز جوانی هم بد زبانی
بر پنج سحر خرد گوید تم سیکبانشو
بترک یاران کفتم ز خانه دور شدم
سپهر خراپتا پای قید را بوسه
ضضایی که مرا بست در فنون هنر
رو امد که در سوک من کبود کند
بسخانی که بذل جان او را
کترین پایه لطف و معشرا
ووری روی وست بازی نیست
خوشدلی در جهان طبع کردن
ای طالب دنیا تو یکی مزدوری

وله
دو افرجه برده ام من مجور در د
از بر من سپید سبخت روزگار
وله
دل بماند و نه جان کنم شکستی
ز چشم شاه شادم در کفر فری
و یک می تواند ز پست بالائی
اگر گویم نوعی بود ز چنانی
کنون که موسم بزانی حوائف
خدا بجان قدر قدرت تضایر و
اجل صبر در دفع ز کینه پرداز
مراد از من حاصلی نخر غم نیست

از خیالات او است
آخر جو چو سبزه و جانی مایه خند
و اکنون مرا بر آتش غم سوخت چگون
گذشت در غم دوری بیخ شنایی
فرود شوی غم من چنانکه بزبانی
که پیش او جو چو سبزه را توانی
فکاک بدور تو ساکن ز عمر فرسائی
چو بخت نایبش در جسد و دانائی
باس غلی چندین سپهر ضیائی
پایه اولین احسان است
زندگانی و مرگ یکسان است
و ای برتن که در خراسان است
هم ز سودای طبع انسان است
شاید که غمش ندیده معذوری

بها و الدین مرستیگان
ای زلف تابدا تو چو سپیده بر
عرم بر سر سپیده ندیدم امیدنگ
کشم نهان جان از غمت ز طلق
زین یکس مراد آتش چراغ و سوز
در خون من شو که بسی یر نکند رد
ذکر محیط کردم پیش غمش خرد
آنیکه فخر بشکند از روی غمت
بملم جان شد پست عدلت که بیز
عرم چه کج جا بل و بد است مستم

در وقتی که مجوس بوده بدو در کستان فرستاده
با دوز و زاری است
بهر یاران بگشتر آسانست
و علی لب خلد حقیقت دوری
ای شاه بر دو عالم از خبری
از فضلا و شعرائی مان خود بوده مداحی سلطان قلب الدین نوشتگی خوارش شاه نموده
و فاش در سلسله و از اشعار او آنچه بدست آمد مشغ شد

ز انچه تم نخواست و ز چه ماه و خو
که با غمش فراق تو دارم ز خو
با آنده چشم رفتند غماز پرده در
در دول گوی که غمش سپید کمر
چون صفت قلب شک و اند جهان
اند کف کفایت او در خل بگر و بر
پرورد باز آنچه بط را بر پر
مانند روزگار سر سپید بر
و اجرام جز لیسیم نمی پرورد بر

ای بر کس که چو ز خواند سال
شادان با ز خرد وصل تو دم
صباست از عشق تو در ده
غافل غمش از آنکه شو بود چو
چندان کن که بر من مظلوم جو تو
در با دست ابرکف از بکران بود
جاینگه کرد عدل تو بر با چون
ده سال شد که مانده ام از جو تو کار
کردون بخر موافقت تو میکن

کار همین مختصر است میشود تمام

بهرای سخری

برتری افراشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از زمان فته بدین چند بیت پایه طبعش برنخندان ظاهر میشود مات بی منت
بکار دستان چون قمر مسنون
نیدنی بیسپنی جودی چو قدش
یا سبز جامه که بر کمر کند
همیشه فرخ و آباد باد ترکستان
یکی سپاه از ایشان ایندم بر بود
بجلوه اند چون آبی میسندین
کشیده تیغش جان عدو کشیده بم
بنغمه تیر و فرقه تیر و قد و قامت
میان مار و کوفتی بجای کمری
دل پر و دل خویش را نداد من
چو نامه ایت ز خانم بنفشه زخم عشق
کار جهان در همه حال در دوسر
نیکی نسبت بدان مرد را چه سود
آن خوشه پر شکلی که یکی خیک پرید
بر روی برف زان سیران گاه کن
ما هر دو بت کلدور یکیم

پنخوی سلجوقی

ای آفتاب مرتب شتری نظیر
چون قلم شکافته باد اشرف شیخ

نامش استاد ابو الحسن علی و از معاصرین صراحتین سبک نگین بود در سارا عجب تمام نام در
علم عروض اشعارش انده در شعر و شاعری کمال با هری داشته بلکه در تمام کالات رایت

نه مانی چو کو صورت آید
او دوشش همان ماه منشر
نخاری بکشید و سرودی بفر
سر کشید شاه سپهر خرد چون

وله صفت

که قله شمن است و جایگاه تیان
بمان دل نهد آتش زبانه زین
بر زخم اندر چون شیر زنده باغی
دور زلف جعدش را بیده مشک خندان
بر و گمانی باز و فروختند گمان
بخامشی در کونک استیش در بان
برفت و نامش عشقش عشقش
بان او همه کویاوش کیر خندان
بی شکمش جاد و زرب سحرنا
بیر سارده و دوزش همه زیادت
دو چشم رنگ دهن رنگ و شکم کج
از ان کانش کانش کشت پشته
بدان مان که خوی بکشاد و بت کمر
دلم نور شد و بر دوشم چشمه آب

وله

بی کردن خط نشود مرد و جمل
در صفت آنکور سیاه گفته
سبسته و نبرده بدو نیکت کس
چون زلف بر رخ تمام سیاه
بنگر بچو خاومت صفت کرد
یک نیمه آن توئی بسرخ
مخت بجان شیر زهرت و کن نید
بر کونه سیاه چشمت خراب
یا چون بجی باطو خنده حو علی
یک نیمه آن توئی بسرخ

نام نامیش حسام الدین بختیاری زنگی سلجوقی امیری بزرگ منش و مکی کبود و شش بوده مدت تمام
ایالت مرغستان کاشان اینموده صاحب لبالباب حالات و بی انگاشته و صفا

حرفات نوشته او را حجت دهمته از قرار می که نوشته اند شریاری صاحب جلال سلطان فی صاحب کمال بوده زیاده
از او پیش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکره عرفات کوی دیو را دیوانی مختصر است و از اشعار می که بنام او نوشته منخشد

از جمله جان همه چسپنی نیاز
مشکل چسپنی شان منی که غنا
مبود طبع بنده نصیبین در هر از
از بعد نشین از بود و کربود فرار
از چرخ زد و کرد در ایام دیر باز
فرزان فدا بر حکما دلیل
شاه فدا یگانا انگه در خورست
چون حسب حال یافت او گردیند
که نیزه های خلی برده چشش خط
عمواره با درانی چون گل در ایام

در مدح سلطان حسن کجید

بگردن ز رشته پیروزه پیرین
کفتی که از بنفشه همی بدیسمین
مانند شمع سوزان آبهاروان
کونی ز شرق آسپین جاصلی

از آنکه خدمت نمیکند چون قلم سحر

اد و جوشش همان و شام مختصر
چون قلم ز فرد بر شاخکی گزار
از ساق کبر کشد کلمت در میان
یوسه راحت جان بغیر آفت جان
برخ بار بجهار و مبر و خندان
بزیبای تیغش همه بلا و زیان
شکسته زلف بجای و خنک است
ازین کانش عدو کشته از شمار کم آن
سخن دلیل و ان شد مکر دلیل میان
چگونه خاست که فرخ خنک طبع جان
ز خون دیده مرغان نامه ز زده عنوان
په آتشی که میل نو بوشش سخی بر
آن بود که مرد کند نسبت از پر
هم بر شال مردک چشم از کس
انگنده حاجی علی بر و رو بر سیاه
وان نیم در کرم چسپین زرد

دست تصرف او بر حکما دراز
بر استین یک علمای طراز
زیرا که نمی آید از رخ بست تر فراز
که تینهای پسندی آورده رنگ از
پوسته با طبع تو چون دل در تیز از
او خند در زمین و منی کر استین
کونی پشت این رخ خود بخون من
یا چون دست ندی ز نیکون کمن
بر روی آب و پنجه نیش در دست

وله

خاقان حسام و چن من علی که است
در خاک بارگاه ریغش چسپنی
هر چند در تصایر مع و شایقی
زیسان که در شب غنا و فاد صم
تا بود و خواهد کل دل در جان نشان
خندید مسیح چون برن آریستین
خوشید و نو و صبح چشم نشان نمود
و آنکه بخون من رخ خود نشان نمود
لون سپهر و صبح چشم چنان نمود

وله

خاقان حسام و چن من علی که است
در خاک بارگاه ریغش چسپنی
هر چند در تصایر مع و شایقی
زیسان که در شب غنا و فاد صم
تا بود و خواهد کل دل در جان نشان
خندید مسیح چون برن آریستین
خوشید و نو و صبح چشم نشان نمود
و آنکه بخون من رخ خود نشان نمود
لون سپهر و صبح چشم چنان نمود

کشی چو که سوی چارم نکشست
 که باشد بوسف پیش سحر وار
 روزیکه از دشمناننا شود زمین
 پنی در آن زمان که در آید خدایگان
 چون عشق نکون سپه شاه برقرار
 در جلا زو جا به شاه نام نخبند
 ای جهت دل جان ای کجا جان
 ای آهوی کاین دارد شب و روزت
 رویت خواب دیدم مایی پیش انجم
 باشد خیال رویت به سخنان باد چشم
 بروشمنان منم از هم جان ناید

بدایعی

غیر از فرسود و درین برآم
 نگار ای که کون خطی زاد
 بیاد سید احرار عالم
 در وزن قاری پندنا شود شیر
 خسته کتاب لند این چند پت از آن نامه درین دفتر زید دانش دانایان را خیر رسیده

سپاس زنده از دین چرخ بلند
 جان آفرین کرد کار سپهر
 کجا زنده گنبد کور پشت
 نهالی ز دانش بکارم همی
 چه دانش به باغ و به ترست
 زه اناتوان یافت آرام دل
 چنین گفت زنده پیش من
 ز تاختنی هر که باشد خوشش
 هر آنکو کند کار تا کردنی
 نگویند باشد بر خلق دزد
 اول درخت جان به بکار
 بدین حسب انجیل و اینداری
 چو خواهی یک شکر خوری گشت
 باشی سرور که دردی خاک
 کسی که بدینک جوید پناه

یوسف کز نزل می کشد دل
 طغی که نارسیده بود بر لبین
 بر هر طرف ز انجم افلاک انجم
 چون کو تیر خند و خورشید تیر
 خیزانف و لبرن صفت اندیش کن

وله الصیف

همه ما دیر و امن هم مشکند کربان
 تخت باغ دیدم سر روی این استننا
 بر روی بی بر جسم از عروج طوفان
 هم سوی محو سوزنم کوشه خورنا

اسمش محمد بن محمود یعنی از شعرائی مان سلطان محمود بود و شاه حسین بود بدین میفرمود و از خلیا کاش
 چیزی باقی نماند این چند پت از نوشته شد
 ز بانگ ابر بانگ زود عیار
 بر خار و بت چمن ایجا هر
 ابو یحیی الذی یحیی بعینه
 کرد ای صبح کرد آن بندگی

پند نامه نوشیروان

نمینه راه نرم و درشت
 خرد را بر او بر کارم همی
 که کانت دانش خرد کو بر آ
 زمانان نیاید کسی کام دل
 که بر گشت بسیار کرد زمین
 دانش از شنیدن یاید پیشش
 بود بر روی کیش ابر مینی
 بود گشتن از در خلق مزد
 پس انگه گسب آهسی بزکا
 یکی پت کوید نکو حضری
 که کجا چشم زبان در دست
 ز دست از چشم زبان شد هلاک
 چو ز رسید دیک خیزد سیاه

برخت پادشاهی بنو ملک حسن
 تا بان چنانکه زور مهیست زمین
 تن در هوا می آید شده و مجروح
 یابی هدوی و عرش من مرغ و با بزن
 از کین در دست باد چون روزارون
 عورت دراز باد که تا و شد سخن

ای جان نواز چون دل می آید از خون جان
 عالم عشق رویت خج پلوت زورشان
 کازاد و ملان شت صحنه نماند
 این قسمهای را در بارگاه سلطان
 دیدم پس از نیمه موسی طور و شعبان

بوقت او در شراب انحر جایز
 نبشته بر قیاس بل من مبارز
 برین رسم دل عالم جوایز
 کده دل بخت زود چون چند
 فرزند که پیکر ماه و محو

بخرنده کی عزت کار نیست
 که چون کوشن که در در اشاخ و ز
 کسی کون خوشتن پیشخت
 باید پذیرفت پند حکیم
 بر آنکو پذیرده پند نیست
 ز کشار سپوده جز برنج نیست
 زنا کردنی کار نادر باش
 بزدی گن دست هرگز نماند
 یکی نشاند و یکی بر کنی
 چو از کو دیکری ننی بجای
 چو این هر سه باشد بزبان تو
 بر آن که بد نام باشد سو
 نیده کسی که صلح و جنگ

کسی که از جان در نیست مال
 چون داری بخت هر دو جوان
 بجزیکه دوت جان کرد کار
 چون مثل شناس این جان کن
 جانزایی کار و انگاه دان
 چون کسی بسته د بند غم
 پسندیده هرگز نباشد شتاب
 چون خواهی که کاری کنی ناکریر
 بپن تا توانی بروی آن
 چو ناری زنده پیش قدمش
 بجزیکه نبود ترا خیره شمر
 در گفت دل سوخته بدین
 چگونه چند خیره با باد کرد
 چون خوش است آخواجه ساکوزد
 یکی گوید که خورده تا نمند
 کسی را که بر دل خورده پادشاست
 غم که تیریزی از چو تیغ
 خنای ایشان صبح و بیک
 جان چون عروسی است با رنگ
 رسن که چه باشد در ازای پسر
 جوانی چند جوانی مستریر
 همیشه جوان جانمزد باش
 مگر آن که شاعر چو پدید همی
 ز دام فرومایگان باز کرد
 بود جان در اندیشه کاستن
 هر آنکس که باشد بدل چو شیار
 سرشته است مگر که راد یعنی
 اگر در پیش دین است کیش
 چنین کشت دانا که در دست کج
 بخورد مسرور خانه و شوهر
 مگر گفت شاه عرب در عرب
 تاج الدین سهرخی

بود زندگانی بر او بر وبال
 میندوز نام نکودر جهان
 دولت را بلند او خوشند
 چنان آن که هر ساعت آید برین
 بر او همگی خلق در راه دان
 کشی دل خود ز شادی رقم
 شتاب آنگه جان دم پاد
 چنان کن که باشت ترا دلپذیر
 پس آنگاه کن ای اند شدن
 چه در اینکه شیرین و یا ترش
 باش از غذا و لذت و لذت
 که دل سوخت تا ترا پیرین
 کسی پسند را بخت آتش کرد
 من از نیک کردن شدم نیک کرد
 بیک طرفه العین باب آنگند
 بفرمان کن کار کردن طلب
 ز نوک قلم شیر جوید که ریخ
 چو شمشیر بکنده بر خاز بستک
 درینا که دانا در دست او
 هم آخر چمن بر آید شش بر
 به نیکی نیندیشد از مرد پیر
 زودنی و بی صلی فرد باش
 و ز بیخ بگشتم چه جوید همی
 چه خیزد کشتک رو با ز کرد
 ز پیکان جان حاجتی خواستن
 نثار و بس در شمع ز خوار
 نشاید بر او داشتن اینی
 کون توانی کس را ز خویش
 نماند بود کج مغزای ریخ
 چنین گو که بخوردم اکثر آن مگر
 که کشتاده به دیده بسته لب
 مگر که بدان پر دیده جان
 از خندان و محاکم او ز را بود

تن از بهر دین بل کردن رود
 بود زشت نامی بهر جای زشت
 ز پیش آرزت جان ده که از
 بلای که پیش آردت سرخ پیر
 بمنزل از کی نباشد کسی
 بجزیکه در جستش بودیت
 کسی که شتابان بر پای او
 بکار که اندر شدن ای منت
 نکرده کسی را کسی از مومن
 یکی داستان بلند اختر می
 یکی همیشه خست در این بخت
 بزاده سپهر هرگز کسی
 بعالم که جوید ز غم و درد بزرگ
 شنیدم ز دانی که در غم ساز
 و لیک که بر کشیدن آب
 کن با بسید آن خلف و حاج
 از شاه بر سر از توئی مرد حرم
 شنیدم ز دانه که مهربی
 چو باشی جوان که پیری بسا
 ز چاه چون موی توشه پدید
 هر دو جان بخت با پیر شاه
 که نام جانمزد اندر جهان
 جوانمزدی از کار با برتر است
 یکی داستان درین دستک
 بود مرد کسب تپ در و جاه
 که دشمن بود چه پیر کرک
 چنین گفت با حسن امفند با
 که هر چند کوشی درین روزگار
 مگر کشت داند از داستان
 بی کشی ای دوستات کن
 اگر مردد هستند با بهی
 که چیزی به از زده کانی مدان
 از خندان و محاکم او ز را بود

چو دین از فرمشند جانست
 بر شتی نه پسند روی بهشت
 مبادا کسی بسته در بند آند
 بخوبی که در دن نباشد شهریر
 از ایند استان یاد دارم بسی
 چنانکه آن کران بره فرود نیت
 بر آید ز گاهی بجا سه رود
 بروی آن که در آن کن دست
 بود چه ز کردگر در بسنمون
 که سترم دیده ام دشمنی
 یکی سوخته دل بر او برگشت
 شنیدم ز دانی پیشین بسی
 حسابی ز که به شبانه زنگ
 که از خانه باز گیسرید باز
 بیاید شش صدره باز نور دانا
 بخاصه که دهند مچ و دراج
 زبانان بشیر صلت بر
 که جنبی است از ساحری شاعری
 که اند جوانی فانی دراز
 مدار از جوانان بنی آید
 که موی سپید استار سیاه
 بودند از دکانان صمان
 جوانمزدی از خوی نهم برت
 که انگر کسیر زرا کوز نک
 نباشد بر کس را پایگاه
 بنام در مینی که کرد بزرگ
 ز دشمن کن دوستی چو استار
 نیایی یکی راستگوار دار
 ز بی نام و نشان من داستان
 که نیک بود مردم کم سخن
 بدان بهتر از زده کانی خوشی
 از خندان و محاکم او ز را بود

زیستیمی عالی دهمتره کاشی
 بخدا نیکه ذوق توحیدش
 این قاضی مراد بیس که مرا
 داد طبعی که در غمی افتاد
 زانکه گرانجا کند بر بیم
 آخر الامر چون فسرد و کوری
 بن چین دو دل فردماند
 که زمانه وفا کند با من
 هر چه را کوف و نقصانت
 با یک شه جهان کرد و وفا
 در ماتت آن قوم که خون سپارند
 تاج الدین سمرقندی

دل
 در جهان خوشتر از شکر باشد
 که چون من دور باشم از در تو
 هر کجا پستی است سر باشد
 بنده کی میکنم طاعت خویش
 دل الهی
 کشاید سعی و بندش
 که بر کس نیست میکند یادش
 زهر باشد منفعت از غمش
 این مثل یار است و نیست شکش
 دل
 عند خصم خویش نیخوام
 روزم بمرم از آن پراک
 خود که فرم که هر یابا هم
 از غم و رنج این مانند دون
 در وفات کی از حال این رباعی را بطلایه بگفته
 غمناک از آنکه نابد و زخیا
 جاوید چگونه با وصحت دارند
 از اکابر رضی الله عندهم بوده و بارضی الدین نیشابوری مصاحبته مانوده از طلعه که در

یکم از اشعار او نوشته شد
 میستم از دست تو تر باشد
 نه با ناکه بی اثر باشد
 جز از آن مباد و بوندش
 که بگفت امید بد بندش
 که زید زرد خروندش
 خریه سیلان بر او نیازدش
 منی تقصیر خویش گاهم
 از کلب بگذر و همی آه هم
 تو چنان که خود ملک گاهم
 مرگ تو حیات خویش می نیازد

روح رضی الدین کشته چندین است
 آسمان اختر نشین رضی الدین نورانی
 وقت مولود تو آمد این با از جریل
 تاج الدین قاسمی
 چنان است آن پنج روی جانان
 چو شیرش بنجد و خشم کردید
 هر که بر خلافش دم برآرد
 آن روز با ذوق هر غم ندارد
 زبانه حیات شمرانده کن
 زان ملاک کونی که در غمش چو شکند
 دشمنی خود شود پندار از آنک
 مبارک باد ملک جاودانی
 بین دل و دل کن الدین که آه
 ترک گشتی ای طایقی
 راه مردی بد بردانی نیست
 تاج الدین بن محمود حسن

دل
 هست که زنده خوشتر از شیر
 بر اثر اهدا شعر بدارت را که آرد
 بشیر و ایابن نیشابور از اجاب
 تیر باریج کانی تپس کردی از سپهر
 مردم زیر است و از آن فاضل حکایت ساکن دلی بوده و دپری سلطان شمس الدین دهلوی را
 بینم و در زندین است از بها
 که در که در پریشانی پریشان
 بی از خنده برق است باوان
 کند هر شش نایات النفس راجع
 دل الهی
 چو زریافت ناله مرغ زار گل
 آند بر کوی مست لب لب جان چنان
 کاش از جهان کن بربهار گل
 پر مرده چون شمشیر پاشی نوش گها
 شکست اگر جان طلبند بهار گل
 با نیست ز که ز غار سناش
 در تنیت جلوس کن الدین نیشابوری و زین شمس الدین
 دهلوی قسیده گفته که این بیت از آنست
 صاحب تذکره عرفات و از فرستاد اند و از مشایخ امر او اند این جمله خوب است
 با بنر تر خلق کویم کیمیت
 اگر با دوستی اند ساخت
 عالمی فاضل و فاضلی کانی بوده صدر الشریعه اش بنوا اند و در سپردانش میدهند
 محرومی گفته بلازمست وی رسیدم دستم از فضایل می کردم در نظم و شریعت
 قدرت داشته سلطان بر ایسمین طعناج را معاصرو مدح بوده و تذکره قتی او صدی چند با همی از وی دیده شده
 شادنی تو چون بدی نیست مرا
 هم خرم تو به نفس نیست مرا
 سبحان که بزرگ دل بردی پیش
 انگه کوی دل کسی نیست مرا

زیاده از حالش اطلاع نیست
 زان ژردی ریت با از فرود آمد
 که طبعش همچو شاکر آن نبودی تیرتر
 او مشغوب می شود
 رخ پوشیده از آن از آن نفع نفعان
 چنان تو شش تیرا پاریشان
 نفس کرد و بمنزله شش سگان
 جز بخت ندیده که چو شیار گل
 کاسان از که جاز از چو پار گل
 در یک نفس شکسته ز نصرت هزار گل
 با صغر خزان پذیر دستار گل
 ملک را خاصه در عهد جوانی
 در شش از مرغ کن کن یانی

چشم و شش و خشم خسته چهرت
از دای تو روی مگس پریا کند
چو دیگر بر این لشکر پیوسته رود
چاو و شش خوری

بامیاب تو جز زلف بسته چهرت
کان ز کف باؤل تو سر پریا کند
زان مژه جعد و کرمست رود

ابروی گان شمالت اندر سخن
چتر تو که آفتاب در سایه است
از پای رود آدمی پسته تو

کزیت جناحی سپنج پوسته چهرت
بایگت که آفتاب را سایه کند
روزی که ترانه پست از دست او

از جنگ منع نمید و ز امیر چاو و شش
خسرو کا زار باید کرد
زنده پیلان کار زاری را
جمال الدین صفحنی

بر حد و کار زار باید کرد
همه در کار زار باید کرد

شزه شیران مرغزاری
روز جنگ است بجای جیت

همه در مرغزار باید کرد
وقت کار است کار باید کرد

انکار صاعیده را که در آن زمان
غیر هم بوده اند مرسلات وی که منظوم با حکیم خاقانی نوشته معروف است دیوان او را بعضی نیز از کتب
در این زمان دیوانش کیاب است غیر مجموع از اشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی را انتخاب کرده در این کتاب
تیمنا و تبرگ ثابت

مردان کن صغیف و سبکیت بود
که تیره گاه صافی و که در دو کرد
که در کابک آن زمینی شسته مبتلا
ماذ و خضر ز شربت او دایم تبا

خانی رشن در موم چو صوفی کبود
با چشم عاشقان رخ و لبرانی
مستور و پیوستگی سکنه بشرف رخ
کاهی چو شیریل خاک آمده را بر

مینماید از دست
چو زوج با لطافت و چون محفل با صفا
فایز ز رنگ و بوی می پزین پارسا
و چشم سفید کان رخ سفید چو
مطلوب آرزوی شهیدان که بلا
کاهی چو مصطفی زمین رفته بر سما
وان بر شیبی عین عدوی می گزیند

وله ایضا

از جو را دست مرصده کجایت ازین
شده در دین سلاطین طبع و کایه
دندان گنگه بر دانه زنگان است
سفر کردیم و دانا سفر زید صواب
کسی گزیند آواز بوم و بانگ خرد
از آنکه بود در دو قرص تریب
لرزه است فغاده بر گویک

از همه کل صدها که خفته اند رخا
مرا که لفظ چو لؤلؤ است آبش نشین
نمودم که جویم ز دوستان
کسی گزید مینلان و خیل غولازا
برین که که ز بانای جنس و ماندم

از بیت تست در تب لرد
الفاظ تو تخت است در شرح

باید میداد آنگاه خیمه سنجاب
وز در وصف گنگ مهره خوشای
ولی چو سود خفا پیش دیده گشت بجا
عوض کاس ساقی کو عب تریب
مرا صحبت نا جنس گیند خند خند
قدر تو با آسمان مناسب
ادواح اقا رب و اجانب
چون آنکه خصوص در مذاهب
کاجب عالی جرم بکام آهنت
حکمت شاه پیکر دست چنانست
خول دین دهرت و گل شبانست
پیر خردین مرید شاه جو انست

وله ایضا

تاج بجنبند در عی لایق انست
در همه اقطار مشل امری انست
نصرت خواهی طبعی بسته میانست

رو خنده فرد و سرامیت که چینی
شیر زاده در دهت با فرنگ
ز منکرانیکه شاهانک ماست

پیر خردین مرید شاه جو انست

سال که آنک که گشت زان چرخ من گشت
 باس تو در طبع آفتاب افکر کرد
 سینه ز سبز آواز سپهر چو بیت
 همسایه نشیندی خانه چو بنزد آفتاب
 طره شاخ شکوفه بسین و لیده بود
 باو همباز من کرد ز صحنه حور آید است
 از شکوفه شاخ چون سبزه و پسته
 که ریادت میکنی در باغ شواز بزرگ است
 یک نفس بچام نبود لاله اندر بوستان
 لاله کوئی تر که میخندد در لب بوستان
 عهد گل نزدیک شد اینک فرویدند همه
 غنای بار گل همی بوستان که تا کونی نه
 لطف او باد بوستان تو را باو بوستان
 دل بند ز خودی ری بر سیم زور است
 زو به نیات حسابت و به نیات حساب
 دل می روشن باید بقا عتق است نه
 از تو از خود زده گشته قیاسی می کن
 کیت که پیغام من بشنود شروان بود
 که به خاقانیا اینچه نام رسد است
 خاقان دعوی منسوخ و کند و کند
 تخمه فرستی شعر سوی عراقی است
 شعور ستادنت دانی ماند بچه
 یا نه چنان دان که هست سحر محال نشین
 کس این سخن بر لاف سوی عراقی بود
 زشت بود زور عیب که ز پی چاکلی
 عراقی بجای نیست که هر کس از این
 کجی از ایشان کتم که چون کتم را می نسیم
 چو کیرم اندر بنان گلک پی شاعری
 اگر شود محضی زده بدوران من
 شاعر در کتم سحر محال کونی
 ده که به خنده زنده بر من تو کو دوگان
 تیاج مگر تو زینت و فرد هر
 از دم ظلمت گلک ظلمت نام پرورنی

عمرشش که مشغ انداز چه زیاده
 ز روی او پیش علامت زین گشت
 ماه نواز نعل او کیسند زین گشت
 در معراج خواجه قوام الدین وزیر گفته
 دو شش لاله کمر در بون سماع زده
 ابرو بر پیشانی که خسته زاده است
 لاله زخانی که چون شمشیر لور آمده است
 اگر کس با تاجی سخت زخور آمده است
 زان سینه دل شکسته مرده ای گو کرده
 بر کجی وقت میل چو غنچه ستر آمده است
 خیره استقبال او کن کرده و در آمده است
 چو خون حجت سراسی همه زخور شده است
 بجز خوش نعل چو نیش نورا آمده است
 رستی در دو جهان بخاک دل در دست
 بی زنت خود بر سر بریده خندان

گشت جان ز نیش حال تو چون کجا
 خوش تر ازین همه در کتابت
 اگر ز علف ز راه مت از چه گلک
 خاک چون طوطی هینستان بر زنده
 از سیم آن چهار رنگه چو بنزد است
 باغ چون فردوس گشت از گلک گویند
 بلبل از باغ چون می روی ناله زده
 آب تیره که نسیان بقیه میاید برود
 نغمه بلبل هر گاه که نسیان از شاخ نعل
 عمر گل دودت که شکسته باشد پیش نه
 خواجه عالم قوام الدین سپهر قدر
 چینه جایش زای قصه شروع او شای
 چه کنی قهر محقر که جواب ارپنی
 خود بهین با چه شرف دارد بر آینه کا

در جواب یک حکایتی شیرینی گفته و شیرین از خاک فرستاده

نه هر که در دستش لقب فغان بود
 باید که است با سخن پایان بود
 بی چکس از زریکا زیره بکران بود
 مود که پای مرغ پیش سیلان بود
 سحر کنجی در موسی عمران بود
 واقعه اگر کافر این گاه بوستان بود
 پیر زنی خسرو که روی زمین بود
 ز بر دعوی در و محال طیان بود
 سجد بر طبع من و حاجتستان بود
 عطار ز شرم آن سبک بر نیان بود
 ز دست من بافته اشاعری جان بود
 کیت که باه و بروت باه و کتافان بود
 اگر کس شعران روی خندان بود
 مساحتی بگر تو ز بوستان بود
 ز دم گلک جهان چشمه حیوان بود

دعوی کردی که گیت مثل من از نه چنان
 کسی بدین پایه علم دعوی اشک کند
 مردمانه از سلسله فضل ناله جان
 نظم کلمه که ز کلمه خود سر بر
 کسی بر آفتاب تو چرخ آورد
 بسجده اندر سکان بیخ خود مند
 کمر بشیر بود ز شعر خواندنت کس
 هنوز گویندگان هشتادند عرقا
 منم که تا جای هر خاک سپاهان بود
 مرهت از خطای کاخچا اشارت کنم
 من ز تو احسن تمام تو ز من بدتری
 ما تو باری می شم شاعر جهان
 اینده خود طبیعت است با نه کوشش تو
 گلک ز خاطر تو زینت عالم بود
 بنده کی تو خرد از دل از جان کس

شیر علم روز باد و در خفاست
 طوق زاکبیل و ز جوره خفاست
 خرمن ماه است و راه او که گشت
 صد بزرگان لبعت آنچه بین است
 شاخ چون دوس فردوسی را زنده بود
 ز زین رنگ این جان چه مشور آمده است
 شاخ چون ضوای جان چه جور آمده است
 کل سخن خست چو بی مغرور آمده است
 رست کوئی صندل بوده ز کافور آمده است
 طیره او از چنگ و سخن سورا آمده است
 غنچه کزین همه و تنگ است صندل آمده است
 آنکه حشمتش بچکاره شرح دستور آمده است
 پایه قدرش فراز است معمور آمده است
 که زنده سیم جان همچو جان گذر است
 همه تیرشش پاری بیخ و ضرر است
 که چون گل همه و قوی هوش پر زور است
 کاکه ز در ز در ز رنگه ز در زور است
 یکس از من بدان مرد بخندان بود
 که نظم من کی غلطی قریح سبحان بود
 کسی بدین بند در فضل نام بزرگان بود
 که دعوی چون توئی سه روی گویان بود
 کس کس سزایر بود باز بجان بود
 کسی بر هانتاب جامه کتان بود
 بجه اندر بنان بیخ مسلمان بود
 که هر کس از نظم تو د فرود یون بود
 که قوت ناطقه ده از ایشان بود
 خرد بی تو تیا خاک سپاهان بود
 بطبع پیشین آورد بطبع فرزندان بود
 کسی باید که مان سپرد و بزند بود
 که خود کسی نام ما ز جمع ایشان بود
 چرخ سبب صد قرآن گشت ز درون بود
 خرد از اشارت تو حجت بران بود
 غنچه تو گلک از بن اندان بود

مید بود هر کسی از تو پس سوی تو
 هر که رسد به من شعر تو چو جان بود
 شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او
 درین مفرغ سخن نگار خود دود دانند
 باه ازین نفس آنگون بازم کرد
 غایت تیری در کشتن قصه که کفک
 رسید بر پایان طرقت الهی
 برغم حاسد و بدخواهین دشمن بود
 چو نیست هیچ نیز از تصور عقل چشمت
 ز سیر هفت ستاره درین فزوده بوی
 اگر بدست منستی عمو چو سنج ایش
 بحسن تیر سیر از کف ترا نم برد
 گوی دولت آن سپید شوم محروم
 بدان خدای که ز جان و دشت هی او
 نه خاک نیستیم زینش غرور بکاست
 نه از تو اضع باشد بون و دون بود
 بچشم اصل ننگ کن ای ایا پسندیده
 مرا هر ساعتی سودای آن جان خیزد
 زنج خشان آن دلبر از قدر رعنائش
 در آن کوچه آن صفت کنگر بویست
 مگر در نیارم ترا ز دوری آن دست
 بقدر عشق که شستم تو آنکر اندر کوهر
 جمال الدین نظام الملک کاند دولت
 حقیقت آنروز که هر که دست او چسبید
 جان زهر عدل او چنان گشت که گند
 حکایت یکین خورشید خود زدم و زدم
 اگر دست که بخش تو بر کزنی قلم نبود
 با چهار دست بجا می کشد
 اربس سگوف باغ تو کوئی قلم دار
 برق از نیام ابر سید تیغ آبدار
 آخرین بد بر آن کوه روان مگر کب تو
 باهی که انداخت بر جان سازد
 که چو می تو خفاش بجهت از سردی

شعر دست چنانک کل کلبه شاد
 که بوی پریشانی به سپیده کفایت
 شعر درون چو باز بگردانان

سنت پرستان که گیسو زهر آ
 یا که گسی گمان بسند زهری دواز
 فصل تو پاینده با وصیت پرینده

در شکایت از روزگار و حسرت از با کار گوید

سوی دلم بگرگشت امتحان کن شود
 نه بخت شد پیلر و نه چشم خیره شود
 چو صبح غنچه از غم خندان می آن آورد
 چو نیست هیچ غمندان تو از غم خوش
 بدو دوازده سال اندرین یار و حد
 بگوئی سمدان زمانه را به عمود
 نمی توانم از بخت زنگ زدود
 کی تقبضه این بگنم شوم ناخود
 پر نیم پشتر رسد کاشه مسخرود
 نه آب هستی در باد تو خرم آنسود
 نه علم باشد ز خوردن تو دست

چو خارش می کشتم تیر از آرش
 نه پای همت من هر صدمه سپید
 چو نام و تکب تیر و غنچه نام
 بر بس نام که حادث در سر می بود
 نه از شخص کیم از وجودش بدنام
 نه در عقل مرا چشم بخت شد تیره
 تیغ که هر دوازده نیام آب بود
 حسود که شد تا فصل من پیش یک
 که ز دهمت من بس غداوی نکند
 مرا تو اضع طبعی غریزه یک
 اگر حکایت مسود مسود قطعه نای

در مدح حضرت خواجه جمال الدین نظام الملک زیر کفش

بها چاره ماند که از سر دور کرد
 بدین تنکی نیندم غم چون انداخت
 بر او ز نازکی بر رسم که از دیدن
 و لیکن انیم از خسار آن ز دیدگان
 نه چون و متعده باشد نه چون به چهره
 نه از بار بها دید نه از دست خزان
 نه رسم از خود آید نه با یک پستان
 از آن در حالتی هم مغزین هم خزان

دوان شکسته روی و گمانی در پیش
 ز غم زیر سار که دارو مرکز اندک
 اگر در خاست خیزد می از خزان
 خیزد ز بارو کان آن تو که هرگز نمی
 سوم جوشش ز خیزد خار خزان
 نه نام چون می بخشید بیده بدین
 چو غمست بر نام آید بر فصل از خود
 چو گلک اندر زبان کبری عاقل انگلی

در وصف

در صحن باغ نغمه شری باهی
 در آستانین و بن به پیشانی

کوئی باغی خنجر و دست مباحم
 بر کاغذ حباب که نشسته غمیت

در وصف اسب گوید

که دل زبک و اندیشه داندارد
 صد فکنگ زو که لولا دارد
 تا بد بجا کی دی صورت فرادار

زهر بشیر تو ز نیل رنگ بوی دست
 هر که خرم کنی پیشتر خرم رسد
 سایه زهر بشیرش با ز پیفته پیشک

پس بودی بجز قطره بران برد
 به عاشق سوخته مرده جانان برد
 که از وجود تو فصل رفیق و سامان برد
 مرا بحکم با بدیش چند باید بود
 باشک ازین که آتشین آرم بود
 که موی تن صبرم تیر سید و بخود
 نه دست غمت من ای مرغ و دیو
 چو زاده بود نمای جنب از زاده بود
 بجز کتم عدم در می توان آسود
 که یک کیم نیاید از عدم موجود
 چو جرم شمع که از زودل نسوزد
 مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
 که تا از نور شید را بکل اندود
 از آنچه چرخ بمن داد از من بر بود
 ذلت هست تو اضع نیزه من فرسود
 شینه که در آن بود کالما ما خود
 زمانه قطعه نای همت ما در آن مسود
 که شکستش نمیکوی در بنزل از خون
 در دو دسته مرغان همتی که گمان
 ز بنزل خاک شهید که از قطش جان
 مراد که رینسز یکم از زهر خزان
 اگر خیزد دست و طبع دستو چنان
 نیم لطفش از بجهت آتش صبران خیزد
 که از خورشید زده دره در اجزای خزان
 چو غمست زدم غازه ز تیغ الامان
 چو صبر بر ابر و اندازی قامت آن خزان
 باشد بسبب آری ز دریا خزان
 چون چوب یوسف است ز نای همتی
 و سن فرخ علامت طغر اشقی
 بر دشمنان اجد دنیا بهی کشد
 دیده که گرس و پداری صفادارد
 هر که با قصد کنی نعلی مباح دارد
 که جستن اگر در آنه مباح دارد

چون تضایق کسوی شیب افازد
 دلم بود بدین زلف بچرخل باز
 بزار جو کند بر دم یک ساعت
 که از بنفشه خلی بر مشه دو مشه کشد
 سلیم دل بود آری بیج باشد شک
 نگار من بر من سی خان مجید
 چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم
 چو دل بواسطه دید خون هسی کرد
 سرلوک جهان سلطان بن مغزل
 از آن بجزب تو آید هدی که مگر
 تبار که آید از آن بوسه که قرار
 سوی شیب جاب رون کند شک
 چون لب من بچوفا باشد
 یک بوسه بانی قمر را دیم
 یکبوسه بده خونهایم آفر
 رخ خوب تو ناموس تررد
 کل سخی از تو کی برست طرفی
 بلخت کردم از زلفت نظلم
 پذیرایی دل مسکینم آفر
 ترا این بنسب دانی بدین دوست
 ای محلی سلطان بن حشمت آباد
 عرصه ناکش و بقعه نادر سپه
 امین و دی سخیل عدل درونی پایت
 هر آنکس خوف و ماهه رنگ حق
 شیر از او بر صند خیمت نصیب
 ای مقصود فلک هم اندک شتی
 زیر تو کرد دست و بالاد و بگریز زمین
 رد می و آب کارت بر تو در کار است
 سایه پردر بشتی ازین جرمین
 تو چنین بی برک و غربت بخدی تی زده
 چند خوابی و در مطر ده کون و فساد
 تا جروح صرف کرده بی بجای کل
 تا کی این غم خوراه باید رفت رام

چون عاتق زو کر سیل سالادارد
 و در بنالم اندوهری هست کردند
 کسی ز سبیل پر چین لاله زار کند
 بقی که مرکز مد عمل آید برسد
 سلیم قلم خواند که عشق غای دلم

وقتی جستن مثل قوت هر مردارد
 بقی که مرکز مد عمل آید برسد
 سلیم قلم خواند که عشق غای دلم

در مدح سلطان ارسلان بن سلیمان سلجوقی قسریاید

شال قطره خونم زدیگان بید
 دینغ باشد اگر دیده ای بجان بید
 که ز بجز مکن وی بی گان بید
 بسی تیغ تو از تک جادوان بید
 که چو صاعقه در حمله ناکمان بید
 سوی غوازیان کاتش از غافل بید

دو دیده من اگر خوش زغم شده
 بی نیرسم در اخلاصی از غم شوق
 بفرقه لش عالم خپاش است کبیر
 چو شاه شطرنج از چو توت غم
 ز باختر دمی سوی خاور آید زود
 چو آب انگر که تندر کزرد

آه آرد لب اورضا نباشد

بزللف تو شک آیدم از زودی

لب سل تو بازار شکر برد
 چه معنی دست با تو در کرد برد
 که از صبر و دل و جام اثر برد

بنفشه که چه بازاری می آید
 که خورشید از رخ تو نور برد
 بزیرب می خندید بگیت

وله الصفت

وله الصفت

ای عجب تبار کبرفت زشت و تبار
 مرک در وی حکم و اوقات آید
 هر آنکس شش من شمع را بر تو خیم
 که پیشش تا نیایی لاله اشک
 از پی قصه من تو موش همه شک
 خیر کاند عالم جان سندی است
 سر تو خفته گان شد هم کردی ز غم
 با پی کعبه نماده بت چه داری در سل
 بر کشت دیدم هم از جام کرنا سراسر
 در کشاوه بار داده خوانده بر تو
 تا جانی پستی آنجا این زرد دنیا
 خوشدلی خوبی بینی بر سر کمال
 دوزخ تو صیت میدانی بنای است

ای عجب تبار کبرفت زشت و تبار
 مرک در وی حکم و اوقات آید
 هر آنکس شش من شمع را بر تو خیم
 که پیشش تا نیایی لاله اشک
 از پی قصه من تو موش همه شک
 خیر کاند عالم جان سندی است
 سر تو خفته گان شد هم کردی ز غم
 با پی کعبه نماده بت چه داری در سل
 بر کشت دیدم هم از جام کرنا سراسر
 در کشاوه بار داده خوانده بر تو
 تا جانی پستی آنجا این زرد دنیا
 خوشدلی خوبی بینی بر سر کمال
 دوزخ تو صیت میدانی بنای است

گاه جوان بصفت کرد مشر بخدادارد
 تو هیچ باز شیند کید دل شکار کند
 می که پرده کل مشک تابدار کند
 میان خلقت از کف مشکبار کند
 کبی جای دل اندر دمانی کند
 که تیر وقت کشا داززه گان بجد
 که ز دست دل این جان توان بجد
 که بدولت دست خدایگان بجد
 بعد صید ز دست سگ شبان بجد
 چه یک پایده فرستی ز خانان بجد
 ز قروان تنگی تا بقروان بجد
 چه جو باد از سر در پای سکران بجد
 کشت هیچ غم کار ما نباشد
 که زوی تو کیدم جمد نباشد
 هر چند در ما خونها نباشد
 چو زلفت دید سر دیکه بگرد
 قمر زبرد و پس کل از قمر برد
 بر دسهل است اگر چو زلفت در
 که باخوی تو عسری چون سپرد
 و کرد بود رفت دور و سپرد
 زین جهانی غمناک بی آهائی گو
 ظلم در وی قهرمان فتنه در وی طیار
 جل ندر دست تیغ عقل او باخوی
 غنچه شش دلتنگ یابی و بنفشه سوز
 از پی قتل من تو چوب آسین کشته
 بر نشان سپهر منت زیر کاف
 مشک تو کاوشد آخر کبری است
 روی محراب کرده مسک چو کبری گنا
 بر سرست کرده زال زنده نفس نا
 تو چنین اعراض کرد از همه چکانه
 تا هوای بی آنجا خالی از حشمت
 عافیت خوابی پایی در بری ندان
 این سخن باز بچو بود ز مرد و بچو شیا

زادگان اینجا از زبان دست تو گشته اند
 بوده که قطره آب پس شوی گشت گما
 لوده از شیر مرکوزین پنجان سکه
 غم صورت می بنده در قیامت ازین
 روشنان بیخ زانمی فرگشته چراغ
 یکی در یابی هیچ نگین که بخش پندار
 بخار و همه طلسمه روزین چه در جان
 صد فانی که از رویه بگویم چه استن
 شناور اند و غفلت تو غافل است
 امام شرق شمس الدین ابوالفتح که در
 اگر اوفی المثل ایلین امدی برودن ارد
 دو اوج پنا بصیبت ازین عالم بدین
 زهی عالی بنای قصه سمور
 فرود قبه تو قیسه چرخ
 چه کونی بصیبت آن شکل مدور
 چرایوانی کشیده بر سر آب
 ز کیش رشک برده آب حیوان
 بشت است از این سخن گوی که هرگز
 همه که در کان آیند روی
 یکی بصیبت دره از بهر خدمت
 بسوی کار راه آدین خسته و او
 کار این مختصر آباد دوزخی
 عدل تو دیو طلسمه را احوال
 همت برده کون یک دم
 بر موج تو خصل هست چه گلک
 زمین بخت شتاب و زمان که همت
 ز ستم تیغ تو بدخواه تو رفیق همت
 ایکه در ملک تو برگز ز دست زول
 ماه بنوق ترا سا عد جویا رده
 وز زمین فخره از حلقه حاصل کردی
 آچنان تازه که طبع تو ز بخشش کرد
 کل از بخشش بسیار اگر نیت طول
 زهی باغ بوم در اصل حسته سیم

دانی خوابی از دوزخ بدی نسک
 در میانه صیبت این آشوب و چندین
 قطره از بحر قفسه زین نهنگان از
 کیمی ایکه قیامت شد و ذوق کجا
 بخت بیان که در اینی فرود کرده مسا

وقت پشته نداری چک با پلان
 و بچشم خویشترین جز برونی یکک
 از تو میگویند هر روزی درین عالم
 بیشتر تا چون نذر است کشف صور
 خوش از صورت تک با نیازی بی

در هیچ شمس الدین ابوالفتح گوید

نسکاتی که از خیزه بستی از دایه
 ز علم است اندر کشتی حمت اندر کس
 یکی بجز است پر که لویگان است پر که

اگر بومی بر بخیزه فلک را بر
 ز ایند که در دانی تو این کشتی از
 از یک لفظ و صد سخن از تو قول

وله هیت

که باد آفات دهر را ساق
 بزیر پای تو یا بی طور

هوا می و شنت چون مطلع صر
 نهادت این است از کوشش رخ

لفظ در تعریف حمام

چو خرگانه بی در روی اوز
 ز خوش شرم خورده جو کوش
 نه سرد اندر چینی و نه خور
 برونی نیندازد پاک و منور
 دوروی ده زبان نذره کاس
 بسنوز آه نیکه از روی دلبر
 که بجه زان کرد و بچسپن یک نماز

چو عقل عاقلان هم پاک هم خوش
 برهنه گشته روی بچو در شرم
 به رخ نیز میبماند از آرزو
 یکی کعبه هست و جز احرام بسته
 بشکل جدول تقویم دوروی
 کند ریش ز زیر زلف خاوان
 چف باشد چینی ای نهایت که خرد

وله

چار کبیر کشته و سه طلاق
 ز خرم و خرم تو آموخته شتاب
 کشته است آزان سوی که صد گدا

در بر فسم و خاطر تیرت
 ز پم لرزه در اجزای که همت
 اگر شکا چنان خوشانی از دل شیر

وله فی المرح

نسل شبیه زربای تریه خحال
 و کار از تو صورتش بر سیدی ز لاله
 بگرشته نه جهان نشوز اب ز لاله
 زهی زلف تو هم در زنگ نقطه چشم

عاقبت دره جهان خست که بنهاد
 پیش از آن که دم نشوز خلافت
 کن ای شاکه که کایه تکیست تو
 شد تهن رخ تو در زلف و سبک

هم دل مورخی پیشانی شیر خال
 تا شود در پیش ویت دست که از
 در تو میگویند هر سالی غمی اندر چه
 هم زبیر با از قرار بوسم فکر از
 که ز تو برکت سمرک این با بس است
 تا از غایت پیمان این ساحل و
 درخت و همه بت نباتات و همه که
 و کردی بر نازد جان ز بسی و زیو
 جز این بجز خرابه در جز این جبرین گستر
 از یک پت و صد دیوانی و یکله و صد
 چنان که گشتن کار در جبریل از فرشته
 روان چنان آب ذکر او ازین کشور
 بنای عیالت چو زوضه حور
 بنایت امینت از نغمه صور
 که دار و حسیمه با کرده ن برابر
 چو طبع زندگان هم گرم و هم ستم
 بزرگ و خورده در ویش تو اگر
 که گشت میشود کارش مقرر
 نه نومن اندر آید نه کاسه
 بسی خطمای بی پر کار و سطر
 ضعیفی دید کس نیشان ستمگر
 کند پیری کف آری هزاران ابان
 جو دوز هم ضرر را تر باق
 کند سیر دست برقی و بر باق
 گشادست و بسته نطق و نطق
 چو بر بنی و شباخ کوزن تیر خندک
 که روی چرخ منقطه شو چو پشت بک
 در باد از تو دزد دولت تو عین کمال
 که ز این چشم ترا علم بدی در دنبال
 تو در آن عهد ملک بودی آدم صلحا
 ندویمت که می بخشی بیستک و خال
 خلق باری بیستندی همت طال
 هر که زلف درخت توست و با بایم

ایستد دل سبکین با هم عشق چو تیر
 خطایشه بر رخ در قلم پس ازین
 بحر نام دوست آن حسی نیستند
 مکت که ز باغ از نیب باغ خزان
 نازد قوت آرزو صولت آرز
 از آن نخی بد سر دوست گانده
 بنک گشت زمین سپهر روی هاشم
 لچون ست غلش شدت برک خشت
 چو خندد پای از خزان چو مین کار
 بحر که اکنون بنشین با بد اکنون
 زانه سیرت کرد و نیب دریا جوش
 چو که گوید حقیق چه توده توده زر
 سپید زنده هم در چو کس سبکین
 نشان بحر موسی امید باز خویش
 چو سندر و پیشانی نازد حرکت
 همیشه در تب و لرزه تیر و خور و سپهر
 غریب حیاتی و مین چو اجل
 بزرگ منتی سلام صدر روی مسعود
 چو در نور در فرشتش امر کن فیکون
 چو قلع کرد و منخ طاب دهد و درک
 خذرت سادی تق بر اندازند
 نه صبح بند بر سر عاصمی صتب
 بقذف جبر بر آید ز صده منرب
 ز روی سپنج بریزه قرصهای بزم
 چهار ماشه شش قابله طلع شد
 نه خاک تیره باز نه آسمان لطیف
 نه صد سوی جزای مرک فرسود
 بجی که اید بر جزو سوی هرگز خویش
 بره مناصل از اجزای شود و مجوش
 پس گمی شوپ و ختاب حکم کنند
 کی بگم ازل با کب نعیم ابد
 ترا ز مشرق پیری وید بسج جنب
 شب جوانی کاوه وز پیری زاد

بیرمانه ز آن دو سر ته تمیم
 که بس علم تو شد پیمان تیغ کلم
 همیشه ز کمر و خیزان تیغ و ظم

سیه یکی بر شش زهاض نو پید
 میر گلک تو و عکس خنوفه بی
 دلی و خشم تو کردند حکم در کوش

وله صفت

برفت آب ریاحی صدمت آن
 هزار دستان کل نیزند دستا
 در تیغ شاخ در خزان چا صا پران
 که چون سپیکه شرمه روی آبران
 ز زعفران که با خست میشود کرایک
 بنوا پیش بر افروز کبر جی خندان
 زمان که در زمین صل آسمان آبان
 چو باره باره روح و چو شسته شسته
 سیاه و سرخ هم در جلاله نمان
 که از خست صبا و دوش و نمان
 چو که با کون کوهی ز زلزله جنبان
 از آن جنب که مراد از جهاست یا
 شریف چون صل لطیف چون جان
 که مثل او نماید فلک بسد و دران

گر که ز باغ با طبع باغ کر بشد
 چو غرض کاه قیامت شدت سانش
 گر که با د خزان تیغ خضر است
 اگر ز سپیکه ای ناز بر زنی است
 بیچک ماه ز سر با کون میزند
 هیب و تند و لرزه ز تیر و کوشش
 در خست اکل و خارا که از و شمشیر
 ز عکس او همه رویی ابراز لاله
 بد بود و همه حال نازش ز درشت
 شجاع جرم لطیفش میان ظلمت در
 از دفا نه تعقل کند بر صحرادر
 هر که تقریت بوشین بهشت از نگ
 چو در هم و از تیر و چو طبع جان
 زمانه فصل و زمین علم و جهان شست

وله صفت

چهار طاق عناصر شود سگت تنون
 بیای نادین هفت قلعه مدیون
 نه شام کرد بر کتف قلعه اکنون
 چنانکه گوی این ایست آن دین
 ز زرخاک بر هفت ذخیره قارون
 سبک کیر تیز ز چنبر عدم هر دو
 نه روح قدس پاید نه طبع طون
 که خند خواب عدم کز زده یاقون
 که هیچ جزو نکرد و دیگری منون
 همه توالب از خصایج و شوشون
 بحسب کده خود هر یکی شود درون
 کی بسین قضا مالک فدایان

نه تکل بند و شام از حیرت خایه ر
 عدم کبیر و باک خان به شجریک
 کونان همه داغ شستی کبیرند
 چهاره در کون اخصا شونیم
 چو حسن خست بدر زده عدم سازند
 طلاق جویند ارواح از شیشه خاک
 همه زوال بریند هر که دست خدا
 بروی جنبند ز کتم عدم خصم در
 مقام سوی عطف هم دعوتی می
 چو در و منند بنا قرش کار و اح
 نصیر جسم رازند باز بود روح
 هزاره مقتدرش منت این دجال

فی المواقط

که دید زکی هرگز روی استن

اگر سلامت جوی حقیقت ای سبکین

زند ازین پس حرق عقل زیر کلم
 چو در صد برق صبح ز آسمان تیغ کلم
 ز در و لعل که خیزد کان تیغ و سلم
 بر در باغ خزان برک شاخ و رنگ کلم
 از آنکه دخت بدر بر دین استن
 که مرغ فاشش گشت و در خست عیان
 که آتشش که دهنست و آبدان سندان
 بی قشانه شوره چو سوشن سوان
 سین که پروین بر رسم هم نیزند آن
 لیب و بدل قباب در کسش و شان
 سپهر کسش کرد و کشتای فطرتش
 ز جرم او همه رویی سین از مرجان
 و ز بود و همه حال قبله و بقان
 مثال جان فرشته است درین شیطان
 در و سمن در در فصل او در بهشت
 نهاد بر سر خاک ستر و شست دران
 چو رای پرویی او چو بخت خواج چون
 قضا نفاذ و قدر قدرت و سار و کون
 سرای پرده سیما بزمک اینک
 نه خلد پوشد صبح اینچ متلاطون
 فدا در و در زیران جهان هر کون
 که کس نای از ضربت زوال مصون
 بصلب هفت بدر در سلا که در و خ
 شوند لشکر ارواح برقا هفتون
 از آنکه گویا نباشند آن شریفی و
 قیام قادر و حتی تدبر و چون
 که مانده بود بسط سوره عدم چون
 چون سوی چون خون سوی چون
 چو خیل نخل شود منتش سوی امون
 سواد قالب بار و ک شود سکون
 اگر کیم در سلا سست و افلاطون
 که خواب تیره نماید چو بسج شدون
 مسازد برین ندان ژودا مسکن

حیات دنیا خواست و هر که بپداری
 میان جامه دلی زنده کرداری پس
 اگر ناشی مردم دوست و برادرش
 بپریشتر از هر که تا سی جانی
 بلال و همیام از سپهر ناکاهی
 چنانکه بر دم حلاوت سیم دایره
 چونیم طشتی ز زمین فرار سبب باط
 تو بدین کوتهی و محض سری
 ای کرمی که دام منت را
 از تو ما را شکایتی است لطیف
 اگر از شراب شاید خواند
 پوستینی بنجو استم از تو
 بدایمی خواجو پوستینم بین
 این چه شهرت سزای شتاب
 در راه دلم از عشق تو صد دام است
 آن سبیل است پر ز تابش نگرید
 در چه تو کفتم که ز جان می برم
 کردت درسی بسیم ز درد اشتی

جمال الدین دکنی

طرح ملک طلب الدین شیرین بود
 آسمان رنگ پیکری که از او
 چون مردمان سینه زوریک
 اشک خون بار دو بخندد در ام
 آن مظهر کاسکار و آن نوبه خاطر
 عالمی در صدر سینه لشکری در پشت
 آخر ماه از شمع روی و پنهان شود
 بر لباط بارگاه و ساحت درگاه آفتاب
 گاه در جولان بار و خیره بکنار بسجای
 در چه که آنگی باید چو کشتن ز بانگ رعد
 هم بوقی خاطرش بجای از اوج فلک
 ز آهنگ کو گلک بر دوار و دیر است
 ز آهنگ آنت جامه سازند

ز کان محکمت محض است این بلن سخن
 بنام خواه کفن خون خواه پیر زمین
 و کز فرشته ناشی باشی بر زمین
 برش خردین کند پیر و ناکار

وله

بتافت بک ربی و بک اللهی
 چو موی بند نمود از کبود خراک پای
 چو آتش که شبانی کند شبانکای
 اینده کسره و جبه تو عجب است
 و این از دست از زمانه است
 ایچدی بودم فرستادی

وله

تا زمستان سبر برم در آن
 این چه تو منم تا می تبیس
 امید من بو خنده دل این خام است
 دان ترک است تو خورشید
 وصل آید من هم آنگهان سیرم
 با وصل تو دست در کرد اشتی
 حرمت با بر تو بود چنانک
 با چنین شمس سحر تعی آند دوزخ
 آنکه که تویی یار چو بی ایست
 دی گمش از عشق تو خوکت دلم
 آنکه ز زبان دشمنان رسیدم
 بمرنگ رخ او یکس زرد اشتی

نامش محمد بن نصیر از خضای و ز کار و از شمداری مدار بوده و نظر و منش را عریان و کاستی ماکری
 کمال از بکنان بوده محمد عوفی گفته که او را تا لیفات است از جمله که آن ای شبانی متضمن فراید شایه کاجا

در صفت شمشیر محمد روح گفته

زور دست پا دشان است
 تازه روی سپید زنده است
 استمانی در قبا و آه آبی در کلاه
 اول سرخ نماید سر فرا خنده ما
 گاه قیصر بخوهد و گاه خاقان خوا
 گاه صحرایک پیشی و یک از نا
 که بکفر سنسکی از نادی چسبیدگی
 هم تا جنگ نشن داری خطی کاه
 خورش آفتاب است و یک
 جلالتش زبان که روز و غا
 اگر حکم طبع او وقت طلوع آفتاب
 در طالعش آرزو از پس سنا چو پیر
 که با لذت خوشش کند و با کاست
 بکند از روی مایه توری چو چورق
 که چو کسب انعام نورد و جهانی چو یک
 هر صلا که بیدست میدان و

این طلقه مشهور است بر بنام او نوشته اند که
 در حالت ابل سخن گفته است

چراغ کشته شود چون شند ز صدف
 که می نبرد این مرده خود بدین پیشین
 بزرگ شو هر کشت و هنوز بگر آزن
 که مرگت یاروت کشت پیر امن
 بسان فعل ندی و عاود در راهی
 بسان بی عجبی است می خواهی
 چنانکه پیش نمی در عری و شاهی
 کز نرت تا با سمان و جبه است
 کرم و بخشش تو دانه ما هست
 که همه شهر بر فسانه ما هست
 چاه ما پس شرانجامه ما هست
 حرمت پوستین تباستان
 پیشتر از آنکه پوستینت مان
 با چنین قوم غنی آند ابلیس
 و از آنکه تویی دوست چه دشمن گام است
 کمانه تو و نودل جوایش نگرید
 امروز چشم دوستان میرسم
 خال از رخ تو بوسه برداشتی

از شکار و شنب و ثبب افشاد
 روز و روشن ستاره تابانست
 نقش زیر آب پنهانست
 مشه و ما و ما و ثنا خوانست
 آن مکررم شو یار و آن مبارک پادشاه
 ز درخ دار در جملت که در ماندگاه
 فیض آفتابش بسنگت کاره رویانیکه
 بزمه نانی تازه کرد و مرغانی بر گناه
 که شستی زنی بی سانه شازمونی سیاه
 که چو کوز داشت بر ساز و جسمای آفتاب
 چون شان و بکیه دست و پادشاه
 که هم گلک است دست فرار جوله
 بزم زدی تیغ در دست شنشاه

چو صاحب سخن زنده باشد سخن
 چو صاحب سخن مرده آنگه سخن
 کلمه خوانند و لم چو شد منزل غم

جمال الدین قسری

ای هر که که عمری می همکسب بود
 آینه وقت از چینی زنده نخت برین
 حیرت زلفت راه کار بود آن چاره گان
 از بس که وقت کرد فرای بسوی سخن
 کرده نه که درونش خیره از کفرش
 بریت بهت بسته به بند چشم
 آتش شیردل که در خجاست فتح
 دیار بخشش تو کجایی که شدی
 تا رخسای عالم ارواح برکشند
 جان خود تو چون در دست زول
 همواره ذات تو شجران سروری
 صبح است پابری کلک ز نیم

چو مری ز کربخارانی

بزه همسرا یکانی بود
 به آنکه هر نفس ز کانی بود
 کشا سخن بین بود حاصل قسم
 از اهل افسوسه و عجب و حسرت
 سرفراز از بهشت آرزو
 بر تافتن چون تند دریا شوی
 در غم احوال سیرت و زنده دل
 در دیده سیاره گان که هم تو توتیا
 گوئی لب جوید که ز سبزه که درون
 ناید که در کس برش زنی استغنی

بر کس که دید بهت تر از میان
 چند برق هندی و بر خجاست
 که هم بخشش تو همی یافتی که
 از رخ زنده زنده شود عالم صور
 بند از نسیب آگه شد مستقر

دولت

این شیشه نام و رنگ بر سنگیم
 دست زایل در ز خود باز شیم
 شاعریت غیب به میان فیضی رطب است
 شری کرده و مداح سلطان مخرالذین سیلان
 است علی حال شاعری شیرین قال نیکو خصال
 کثیر لمدال بوده اشعارش کیاب است
 می باشد نوشته شد

یکی را بود طعن در لفظ او
 ز به حالت خوب مرد سخن
 کلمه غم دل که من دارم چشم دل
 کوشش کن ز کوشش کن ز کوشش کن
 در روز کار خود از بلغا و ضما متنازه بر بال
 نوشته شد

کوشش تو به کام صلفان روی برده
 از دشمن آن سکه چنگ آیدت تمام
 چون به کینه تا ز روی سیرت یک آرد
 شیدا است از خلق جان تو گمان چون نهان

دولت

آید جمال تو زدم به سرد کمال
 ای ز چنان خواند نهادش کس تا بد
 در موهبی که ریختن جان بخرد
 پیکان باده تو در خمیر شود
 ناهست چار عنصر عالم چو کوفتی

یکی را سخن در مصافی بود
 که کوشش از زندگانی بود
 کلمه غم دل که من دارم چشم دل
 کوشش کن ز کوشش کن ز کوشش کن
 در روز کار خود از بلغا و ضما متنازه بر بال
 نوشته شد

در آخرت وقت عاف کای نمود کای
 از تو چند روز جنگ آسوار تو قفا
 نشند چون از تو کوشش نظر بر کرد
 چو زاک تیرشان بر کبان پادشاه

دولت

چون تیغ شادمانه که ز کان همه طغر
 با سینه ترا نشود جمع شین شر
 پیکان دیده در چشمش سینه در
 خوشتر از آنکه آب بر آن از جگر
 کز آن آبره دارد و از خاک آستر
 تا از شجر بود از شجر شجر
 در زلف نکار و حلقه چنگ ز نیم

دوازده شکار پنجاب
 ای تند و خوشا رانی کن کاروان
 بهوج فرود گیر بهیون آید بهوج بر
 مصافی تن و شترنگ یا بر او پاسن
 بهنج کار آزادی از چشم همسرمی
 پیش آمد بهوج و می به حریفان زمین
 از شور کرده و رنگ بوم و بوش چو فلک
 در مجلس آن که کون بنسود نامی از خون
 بخار زانو کوکری چرخ چون پرچون شتر
 چون صبح بر کشد علم ساهه پر نیان
 زان پیش کایاب سزا کرده بر زند
 معیا حوض داره می آب و فرخ روی
 بهضم طعم نغمی غم و مایه نشاط

منزل بدین یکی کن شتر تری
 باهوج کوه سیرت آن که روی
 یازان او وارون که کسب او نارد
 در بر بند شتری تن قنای پان
 از برت هر مردی ده کوئی من جان
 در خاره کرده چنگ با هم پیش زان
 در کشتی که صد روک من بی خزان

دولت

کز آنکس خجال و بجز آن که جان بخش
 به چون باز آهسته چون کلین بر آهسته
 سیرت که کویک من پورین و سیرت
 چون که در چرخ نیکو دل و زردست من
 دای شده کلرا و کل زنده ماند خارا
 کشته یاز و چون سکن در داغ در سخن
 اکنون در خون تو شربت و با کس جگر

دولت

در وصف شراب ظنم کرده است
 بایه می بیوی کل رنگ از خون
 در مانع دورت شخص خند جان
 قوت دل توانی قوت مردان

آید جمال تو زدم به سرد کمال
 ای ز چنان خواند نهادش کس تا بد
 در موهبی که ریختن جان بخرد
 پیکان باده تو در خمیر شود
 ناهست چار عنصر عالم چو کوفتی

دولت

آید جمال تو زدم به سرد کمال
 ای ز چنان خواند نهادش کس تا بد
 در موهبی که ریختن جان بخرد
 پیکان باده تو در خمیر شود
 ناهست چار عنصر عالم چو کوفتی

چون تیغ شادمانه که ز کان همه طغر
 با سینه ترا نشود جمع شین شر
 پیکان دیده در چشمش سینه در
 خوشتر از آنکه آب بر آن از جگر
 کز آن آبره دارد و از خاک آستر
 تا از شجر بود از شجر شجر
 در زلف نکار و حلقه چنگ ز نیم

دولت

آید جمال تو زدم به سرد کمال
 ای ز چنان خواند نهادش کس تا بد
 در موهبی که ریختن جان بخرد
 پیکان باده تو در خمیر شود
 ناهست چار عنصر عالم چو کوفتی

لونی حقیق که دنیا قوت و زکات
نور سبیل و تابش نور شید و قراه
گرد ز فضل او تن پیروز روز
آزاد که سودا بزبان آورد فلک
در باغ و بوستان تا شایانیت بر
ایستگاه پیر شده پیر در بهار
در قهرمان غریب از آنکه در چشم
خی از وی کسادی شاهش از آنکه
درده شراب ناب که باشد در حوض

چوپاری بخاری

بسیز به نیت آن که برگ خن از
باریسان با کم کون من از غم او

جلی غریبستان

ز پناور کین یو ایش دید شد
منوخ شد فروت و معدوم شد
شده استی خانت و شنید کین
هر عاقلی ز رویه ماند و محقق
با این همه که کز گو هبید عادت
تومی و منفیت من که شاند
با من بی خصوصت ایشان عیبت
شان بی گسند فضل من انشاء
عالیست هم همه وقت چون کنگ
هر که زنده و نشیند است کس ز من
این نظر بس مرا کند بهت بی کس
وز لقی بد پیشوز و مسایند
متلا آفتاب ندانند مردمان
چون کیم از برای عاقبتی تسلیم
و کس که گوید اندوهی کون بی

بوی همیرو نکست سنگ و نسیم بان
از دم کس حرمت پیرو لب چون
باشند طبع او دل غناک شادمان
چون و بخورد سود شمار و همه زبان
بی او هرگز گرفت سوی لب و بوستان
آن وقت جوان جوان ده در حوض
بیخ که خجالت خود ساخت پیشانی
ما از خدای من می آورد جان
چون تیغ آفتاب ز بیخ زلفان

و هو ابوسحاق محمد بن ابراهیم

بیار پنهان که در آفتاب آواز
نزد که صنعت خوبت از نیاز

اسمش سینه جدا الواسع

سلطان سخن نموده و شیوه مخصوص
ایوب است و صاحب مقام رفیع
کشته اند بر صورت فاضلیت یکم
و شاعریت یکم و شاعریت یکم

در خل او ناده که تربیت کنگ
آن می که کرد دور بدی و کلس آن
چون آب ناردن با نه قوح اگر
روی زعفران دازوی صغری
در کلسن براده باده برنج کل
دو صیت یکگانه و همی تیغ کون
کر کشن و صفات می از روی می
می جز از راه حرمت که بجه
تا جوهری ز کرامت شرب آب پر

در طلعت و جادت کوی رتری

بوی برده و مشن دو شاخ ریگاو
یک کند که حکم که در کاستان

اسمش سینه جدا الواسع

سلطان سخن نموده و شیوه مخصوص
ایوب است و صاحب مقام رفیع
کشته اند بر صورت فاضلیت یکم
و شاعریت یکم و شاعریت یکم

در طبع او هر شسته که تقویت نمان
مش کرف سود کرده و غمرا در شکر
ایمینه بیک بود آب اردوان
در خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در کشتی نشاط بود باده باو بان
نوریت بی تغیر و ناریت پید جان
در حال سوی بانستر از یز قهرمان
آزاد میکان طلبید نرغ میسر بان
ز شد با مجلس نرغ خدایگان

در طلعت و جادت کوی رتری

بوی برده و مشن دو شاخ ریگاو
یک کند که حکم که در کاستان

اسمش سینه جدا الواسع

سلطان سخن نموده و شیوه مخصوص
ایوب است و صاحب مقام رفیع
کشته اند بر صورت فاضلیت یکم
و شاعریت یکم و شاعریت یکم

در مخالفت خود و شکایت از عادی و گوید

شده دوستی عدوت شده مروی
بر فاضلیت با هر یک کشته مبتلا
از آوه را همی ز تو اشع رسد بلا
بی عقل و بی کفایت و بی فضل بی با
زاهنگ مورچه بودی جنگ آو با
افران بی گسند بر من اقتدا
صافیت بنستم همه حال چن هوا
گرد از ناستوده و کشار نارا
در شرم منت و نظم منی با
انگارش صواب و پذیرش خطا
تا نور او کرده از چشمها جدا
کرد همه و عادی صفای منی با
کاذب میان جنس منیر و منی با

و این اشعار از گوید
زهر دوزخ ما چه سیخ و کیمیا
زین عالم نبوده و کرده و نپوفا
از بر خسی دلت و از هر کسی عفا
از دشمنان خصومت و ز دوستان
شیر خربزه یک نماند کین نا
چهره از اشارت انگشت بی طغنی
کالبرق فی اربعه تاشش فی انشاء
بر نسبت منت بمرای من کوا
وزدت ننگ آن پذیر تمام صلا
جویم بدل جنت و گویم بجان ثنا
آر عشق نباشد زین منزل فنا
کاذب هر نباشد با قوت را با
در مومنی که کف موسی و صفا
پکانه از منی شناسد از شناسنا

نوشته در بیان این شعرها

بر فضل من گسند بر موشی حسد
 مردان بود که دست خار دزدستی
 ای نظم در دست تو چون کف موی صفا
 پیش علم تو چو طبع و سبک باشد زمین
 همچو این سوی تقنا طیس و جبراسوی کس
 آن بجاد وید باز سفید ز اندر شکا
 ای میان بگر کرده با سنگان آشنا
 ای بت داروت خشمی لبر با قوت لب
 پیش کرم قوت تو آورده کار من بیان
 دارم ز دور و شبست سپرز خاک و جامه کجا
 ای کی دومی دریا که با معنی چون بر آ
 زین قبل جبرس شد تفریکه داره طوق تو
 تا قیامت و غفای که برستی باغ
 صبر بیا که دست در آتش عشق خلیل
 چند باشم در دیار و منزل همدرد با
 تا خرم بران کسش جدا آمد آن دیار
 آب چشم عاشقان که در در چو شمشیر
 که ز شانی درود مساکر که دم با بطور
 زار و ناخام چو میل دید پر خونین تندر
 بسنل خیزند او ز کس غم که دار
 پشت چرخیم هشت خیزند غم که بشد
 آنگه نازی میل آوری که تافت از برم
 صاحبی که بزکاه و طبع و خلق و اندوه
 صد سوار ساخته در حضرت او کبر و کبر
 بر کین و ستان و لقمه دار استلام
 گزده ما ز از زادی جرمه با از از زوت
 شد خالص مشک از فرود او تر شد
 زود جودت شد زمان حقش فی الخمر
 روی تو عیار روید چون کیم
 ای با چه پیش سوی بی جو آب
 از میل نهان شوی صبا به تر پیش
 نسبتی داری همانا با فضایی همان
 از خیال تیغ و عکس منج تو در جگر تو

بر نفس من همت در حاجی رضا
 وی کرم در طبع تو چون لب عیبی اعا
 پیش طبع تو چو علم تو گران باشد بها
 چون صدف سوی سحاب کاه روی کوا

با ناصحان من نسکانه بزخفاق
 این فریاد دست ما ز کاه لغت نکجا
 سوی صبر و کناخ و دای محبت داندیل
 کردند در سایه قصر تو سبوی شیامان

در خطاب با سبک گوید

بر گران که گشته با یکگان آشنا
 در کم از کینه همت اقیوم را بر چربی

دل صیب

دل مشکر را در تو آورده جان من
 که در آرزو تو شب بیدار ز روز

چند ز یک نشا آبادان کرد از خراب
 در نما زین غم بودی سنگ گران
 بر کسی خطره خود چو چیدن این سوز
 اگر چو میسکه خواندنت خیل از خراب

در مدح دستور محترم

گر چون کوه فانیخ آنرا همه کینه خراب
 که ز شیبانی درو هم از تمام با آ
 تا نوزم که زاران بگب دردی که بخت
 لا ادرش گشتان و سوسن من شب
 تا ما بکند زشت از شیر لب شیرین
 شد شب و روزم چو مگر که ز پر خراب
 سال و در به شندی قزو قتل قدر
 صد جام آخته در مجلس و کفایت
 بر جیس و شثمان و ادم سو و نهاد
 زنده و پلا زاز نامون مرز شیر از زاده
 در مضا عمل روشن هم صافی از آ
 خوندایت شد نعل حق تو درت با کجا
 امک چون تیر تیر چشم چون میل خدا

در نصیحت

از هر جگر آنکی که چشمه دبا
 که بود صند ز جو سوی نشیت پیل
 قربتی داری همانا با دعای سجده
 بر زبان کردند بر کام تو در یاد کوه

فی المذبح

با حسدان من نخایند بر صفا
 لوتبت اجمال انشت التما
 و انخاید دشمنان ز کاه و شبت از دا
 کاه و یکد دولت و اقبال عروه کبریا
 در کند در پای تخت تو آه بو تنکا
 وین تدره سینه شیر سیاه اندو غا
 چون غنانت را کند شاه جهان یکدم را
 خنده تو در فریب و غمزه تو بود لب
 که مرا خشا زه تو روز ز بنیاد شب
 روز و شب بود که میر غم تاج عرب
 روی چو لاله ز خون چشم چون کس سجده
 با ده محنت ز دست قدر در جام غذا
 هر که باشد طالب کوبیزند شاداب
 صد بزرگان همسره از فرود کنی از انجا
 روز و شب نمانده و گزیده چو زنده با
 تا زو لبستان شش کی گشت نجاب
 و در سخن کنی گنوی وی صلابی جو
 چشم من سنجی که رود دست من سنجی شراب
 لاله دارد لطیف و سنبلی درو تاب
 این چنگ من بلون دان محبت من کوا
 طبع کام و دست جام و روی کج چشم
 همچو عشق صم دستور ستمت رخ او با جوا
 نازد مشک تار و دانه در خوشاب
 تیغ جو هر ذرا را ر امدع قوت کلاب
 از برای طعمه ز کچکان بسته رقاب
 نعل آه بر خار و نجر و جیل کانی تراب
 با معانی افعال با معالی انتساب
 با دشمنان زانده در رخ و در و تاب
 خاک و صغیر و نیک با در کنی در شتاب
 که بود راه از زمین سوی فلزات سجده
 چون دل جانم بجنب برایی از مواب
 و ز نیب که ز خوف تیر تو در کوه و تاب

بزرگ چشم

بتر که چشم تنگ و بفسر ز خونک
نرم کرد چون رنگ برشت آن کنگ
نگ چشم و باغ بالک رستم عمارت
کوسس چون عهد و سحر این خونچهر
درخ نگاری آن آید بشکر فحقی

بشکند بال هیز و بک سده پرتاب
تیز کرد چون خاک در کام تند خفا
گک شاخ و پیل زان شیخک بر تاز
تیر چون بان خونچین سل سراج
ترخ میسالی رخ اندید بیاقوت دست

گر بود یاد دستمان گشت آهنگ
بر سپل شود آرد پیش تو که طعمان
اندان نمی کر آشوب دلیران سپنا
هم بر آخورت که بکام تنگی کوه
تا زان آید و خان تا زباید بخار

در بود با دشمنان صف ما نخت
بر طریق جزیره آرزو تو وقت مزاج
ساعت میدانشد چون تفیم هم کس
عالم اگر کام ستوران آید از دست
تا ز خاک آید درنگ و باز آید دست

در مدح سلطان سخن ملک و سلجوقی فرماید

بر کمال آن یکدم زون غالی مساد
که در چون چشمش و خوار و پاک و بول
بناشد چون چشمی نلف و خسار و لب
از دم و زخم و جراخ و جاور تو خالی
نشاد در راه عشق و جود و مهر تو
که تو با می نرم و خلق و لطف ملت سلطان
جانه یکبلی یار و قرین و شهبه و شل آمد
درخت خرد و گلین جمال و قداد و دار
تغ شمشیر چون سویم بکند خاک
ز غنم و لطف با اعدا و اجاب آنگه دام
جیات و مرگ و تخت دار و قوه عار و غرور
چو غنم سخن کرد و در چو پلنگ از زبان
زنگره آفرین غنم و صبح او فروغ
تراز پیکر جنگ و مصاف و محلا و سپاه
شروع و مصعب کاین باغ تیغ و کمان
برینجه و دلمان شاخ و زهر و درخت
مویافیت منصور که موسی جنت از ایزد
ما با هسته و دور و جدا و خالیت برکز
ای نایب بیایع و پیرایه صورت
فراتش نیستی و کنی باغ پر جمل
که سیزه کرد و از تو جنگ و پا پر نجوم
از پیش ست از حرکات تو در بلاد
کوئی زمانه که نفرسانی از قدم
بی جسم جای گیری بی جان شمشیر
کاهی بشیر معنی و کاهی نیر سیل
که گیرد از نهوای پشت بنفشه غم
که پزگنمای شمشیر کنی زمین
ای که هر که مانی در ذات و در صفات

هر روشن شب تیره دل صدی می
لب از باد و سراز خاک از رخ از پند و دل
شکست زده چشم ز سل سوی از پند
دل خرم خلد ز با لب شیرین رخ اوز
معلم علم و زدم و زدم و خرم و خرم و خرم
سعادت پیخ و صحت شاخ و صفت بکند
هم شبید از چون از بشکافد کس
که موسی کرد با نسر و عرق و یکدی و باغ
امید و دم و سد و سخن و صلح جنگ و غیر
چو لطف نورد و دیده چو کونک و دیگر
زبان باغ خرد و حیران سخن و فرست
ز مسک و درن که جز با سپر کویان علم
زبان و پهن خورک سنگین خرد کس
زیر و در سل اسلست و لگتند شیر
چنانچین خضر خرد دانی کا در جنت سلطان

گر در اول عیش و شریک و خرم یاری
بجس و رنگ و بوی طعم و در عالم تریوم
سز در کرمی و ایم طبع و طبع و جهان صل
خداوندی عهد بندگی شنشایی کوه
جهان بخشی که از وقت جود و عربت کوه
زینت دولت و تائیدین و بختی
میر خاندی بود ناموس صد آیت
بیشه شانزه چینی عیب اجاب با ازار
حضور است در دولت مکان و دست
بیشه اندیش رخ و کرز و تیغ تیر
ایاد ساعد و گشت و گوش کردن گشت
حسودت با و در چشم و دام و نایک
بجس رنگ و درم و پند پشت بر پند
اگر از ایزد تکی اگر از جلد شان
بیشه با و رنگ و نسج و خرم و قن

سز خاک و لب زار و دول زار خرم آید
بنفشه سوی لاله روی گس چشم و نیر
درین تنگ و سخن تلخ و لبان لبان
خدا ز سر و از علاج و خطا از شک و دل شک
کم خدمت بر هم فزان کم که دن شو چاکر
مزدین صین ای سفینت خلق که سخن
کت حاتم تن رستم دم عیسی صل
زخار از زنی شکر زگان که هر نیم خبر
سیر نامه وی بود شایر صد لشکر
بود در محراب و علم بود در کین و مضر
بقای است در عالم و جود است کوه
ماکب نعل اسبلان لیک و ماران سر و خنک
نظریه اهل خاتم بر حلقه شرف زیز
عدویت اشد و کام عرق آنگ و خمر
جسین خنود رخ جیب مال ز رخ قالی است
طلب که در زان محمود مانند عیسی
دل عاشق غم جهان شب و صبر نایک
لب از خند کف از ساغر دل از شادی و نایک
و آفر چون نانه و ستیا بر چون قدر
عاشق نیستی و کنی باغ پر صورت
که پزگنمای بلورین کنی شمشیر
که کز اس زینب تو باشد نکلده سر
کا شیخ ذوق نل و شمشیر کون هم
دیوانه و زینت ترا ساقی مست
چاه و مانده شقایق و پیر و زاهد
چون بر استاره و چون دود باشد
کا ز توجو پار و زود نایک
یکره سوی شورش بود کن کدر

در مدح صدر لهند و فرماید

که لا که در دوازده صدف و پار
اسایش است از کات تو در کور
کوئی ستاره که نیاسانی از سفر
بی دست نشندی بی پای راه
کا جیل بحر کاهی بر سیل
که در دافن سرق چشم شکوفه
که پزگنمای طون کنی کمر
جانزاک صفا و گلان را که کدر

که پزگنمای صفتین کنی جهان
که لاله از طلا تو باشد شکسته رخ
کاهی شود سراج ز کار کون تراب
بروانه و زینت ترا ساقی تمام
در باغ و باغ جلوه بی وقت نبأ
آینه از تو با کل لاله زمین کوه
کا ز تو کوه پز پز پاره نایک
وقت سپیده دم چو پاری بخت

که پزگنمای صفتین کنی جهان
که لاله از طلا تو باشد شکسته رخ
کاهی شود سراج ز کار کون تراب
بروانه و زینت ترا ساقی تمام
در باغ و باغ جلوه بی وقت نبأ
آینه از تو با کل لاله زمین کوه
کا ز تو کوه پز پز پاره نایک
وقت سپیده دم چو پاری بخت

و اگر تخیلت جلی را تو خشنده
 افخ اب می بود و یا تو تپشگر
 بزگی قناب تو ایچاه قندار
 ساگره ام بلاه سیراب تو نگاه
 دارم ز تپش از تو ای سسنگدل
 که برخ تو از کف سوخی دستان
 در زم چو ک شیده شود وقت از قنار
 از بر بخش تو طابع نموده اند
 گنگ و سرور پشته دور با بکسند
 منتار باز تره و خرطوم پیل است
 چیت آن مرغی که ناسایذانی از
 چون بله جسم او جسم هنر کردوی
 صورت او بر مثال ماهی کور بود
 که معانی ز انزانه که امانی را ویل
 هست چو بان میسی بگوزان
 خلق او اندر لطافت چون سیم نوجوا
 هست با طبع او دهمت و الهی او
 کشت جوشن پیش آب از بیت او زید
 شکسته حلقه این ز شمال ز رفات
 که زلف و لب ز شا و شیدا و شمال
 کا آن که گوئی زان افرودیم کو
 شخص او چسپده و لزند و نالان زرد
 گوشت زان سوده و دیو کرد زین بر
 کج و بیخ و سرور و لطف و لطف و کلاه
 در دهنش لطف و در بدنش ترقیق
 و در زبان ز سرودان بسته بر میان لکنا
 این ایشا رتا که ظاهر شد فضل کرد کا
 یافت خواهد گت زانکه او دستکا
 و بزای قع ایشان آیت منصور او
 سر بر خاقل ز تقید رضای استعان
 از نهان چو رخ معلول قرص آفتاب
 استار آن چو مثل کز کرد ان برود
 موضعی ازینت ذات لبر و طبع و روح

و قناب بر من سرور و پادشاه
 در سر وی جواب تو ایچاه کاشغر
 تا کرده ام بز کسین بویاب و نظر
 دارم بر شیتای ای سروریم بر
 که برب تو از دم میسی بود اثر
 در زم چو ک شاده شود جوشنت بر
 بر شفتنای ارحم را نداندا که

خیزد بگاه غم ز ناله دست تو بلا
 سر دت روز و شب چو بوبت شمشیر
 کاچی لالام ز وصال کت سدی
 دل گرم آه سر و جسم زوزی سیر
 این چنین ندگانی روان اصل و شستی
 تو می نیکسند چو از نسیب پوت
 در ناکه غمزه دور کام سنگدل

لغز با سیم قلم و مدح وزیر گفت است

شخصش اندوه تیز و قش آلوده
 چون کبر چشم او چشم نظر کرد و بر
 از شبه فرق ذرک اندام و ازیم کبر
 که مصباح ز لب سکه شایع چه سیر
 هست چون شایع می بداند شایع

باتن باریک و از افعال او دولت
 که چه کوش است باشد همه عالی
 سنی او یکشاید و تا شیر او بر هم زند
 که باره بچو دست حتر عالم کبر
 آنکه بی او شش نغیزه لاله در فصل با

در مدح سلطان علاء الدین گوید

آوردت پدش در بوستان کجرا
 شکسته یاز آن ز حجاب ز ناز
 که ز چشم عاشق نشاد شد بر بهار
 دارد از خارا مکان دانه از بر حیا
 چون بدیش علاء الدین رخ او توجا
 جبریده زان نیز بر ما کوبسته ز نهار
 ناز و نازک و حرم و حرم و حرم و حرم
 در کلو تخر و شایب و در کرم شکستنا

دشت کوشش زان لاله رطل قمری
 تا کشید غم چرا شده کی بی زبیر
 این چو لایزده می چشم آق عدل
 هست روز نماج جشش کوئی انیسای
 زش او صورتش از رخ او زرفنا
 که تو هم در ستان نیز چمنان او
 و کی دایز جمل گرم و آه و حسد
 خانه دهمت چون به خواه تو به شست

در تمثیل فتح سلطان گوید

گشت خواهد دولت از او زانو پایدار
 ز در ستان و تحویل ز غلستان او
 یک پیک غمزه با قبال این استعنا
 اندر لاله چون تن طلع جرم که سها
 تیغ خشان تیغ سان کوسن لای عدل
 مو قعی با بیت یوم خرد و چو کبیر و

چون سلطان سرب بر او ز جسی از غرقا
 لشکر بی زده چون غریت و شیر و خاقل
 خیل سلطان ترا کت با سلامت متغییل
 بز زمین تیغ زدک اندوی بنوانان با
 کا پیش هر کند و گاه کوشش سینه
 کا و جان از زمین از نعل شب سینه

بر خواجه و امام اجل صد زنا سرور
 ریزد بگاه خنده زیبا قوت تو شکر
 گرم است سال همه چو قنات مر بکر
 کاچی بر کسم ز فراقت کند و سر
 رخ زده و انگ سرخ و لبان چنگ و دنیا
 چو زو جی غیب و لفظ خوش صد زنا سرور
 قومی بر آرد ز چو مرغ از نشا لظیر
 در قفسه آب که بر او در جوف خاک ند
 که در حرم جاهه تو یابند مستقر
 دنال را که روزه و چسنگال شیر ز
 باخ تا دیک و آرا تا راه ملت شیر
 در چه پیشوست است باشد همه تری هم
 کشوری گاه شوک شکر ای قوت میر
 که بر آرد بر سپنج صم مجلس عالی نظیر
 و آنکه سپهرش نوید خامه دست سپهر
 خشم او گاه عداوت چو نوم مومند
 نایه دریا قیصل و پایک کرده و ن سبیر
 دشت دست با سیم یازده زور شا بولار
 به پیشیده می چو شد چشم کس بر چار
 دان چو لایزده می چشم آق عدل
 صلحای رخ خون آلوده وقت کا زار
 تیغ او خا بر شکاف و تیر و سندان آ
 سازد چو خراف خاقل ملین شمار
 تا ز بر مجلس او پرور ندین هر چار
 پس گویم شرح آن یکیک بتای شویا
 ند پیکر سر بریده روی تیره شکبار
 دینش ایشا رتا که صادر شد شرح شهریار
 شد فریضه و غشای پادشاه و کلدار
 تیر زای تیر روی هر گاه خوشتر کار
 این صیبا ز نریت بر خویبت خنبار
 بر پیشش کز کون ز غن کمران بخار
 از دای قناره استمان چمدار
 شیر چکان بر سپهر از هم کرد کا دسا

که چو کرده ان زین کشته نامون بی با
 تا بد بجا و زک و لکون خچ اینند
 ماه سپری های اندامی که گوی هرند
 اعدا از اعدا کماک انم خلف
 پاید درگاه او شده ناماری از مدار
 در نه از خود خستی کرده افزونش خدم
 میهنه سیلا و چو پارتینت اینام
 همیشه قاضه دین کرد کار جلیس
 سراج امت و طلب الملک فرخ شاه
 صبر خاشه او خجرت با تندی
 ز عید داد خبر خلق را طلوع بلال
 تبارک الله از این طرف صورتی کا در
 چو ماهی بر زنده و در عید بر کوه
 شاده کوئی بر فرخش نیکن که قص
 نه نفس او تو اضع نه دست او زخا
 نه این فرزند در دیوان حسنکل
 بجز تو ز زبانی مان که ختم کرده است
 حسن خاشه نخل او طرب را ملن نخل
 صدف زدی تم و جمل لعل نین
 طریقه شش با یکی بل محشر
 پنج خار بفرودست برک سخن
 نگاهد که زمین از تنگ سس او
 ای حاضر چون کل زلف تو چو سنبل
 تو سال همه از غنچه سسند چو گل
 زلف تو ز غنچه در او خنده هموار
 در بای هر بود حسن آن کن خضای
 صحر تک و دلا درک و صاعقه بکن
 چه جرم است آن بر آورده مرز در بای
 رخ کرده ان لون و جگر کشته آو ده
 کئی از سس او که در خنده شاخ دلاور
 کئی باشد چو طرفه سسند ز غنچه سس
 دلا دروغ او او در پار بجا و کوئی آو
 بشوید چسره سسین با به طر سنبل

که چو نامون زین کشته کرده ان
 زین یکی زینم وزان که ز جی
 از فرا و خچ نهران بکار کت
 ایستاد و شرف سلطان زین را

در مدح تاج الدین ابوالفضل نصر بن خلف کوید

سایه ایوان او شد کار کربن
 در هم هر که کجا صورت پذیرفت
 کزنده می سیاهی او در کوه آدم پد
 کج قارون نماند از صبر کئی که او

در مدح سلطان فرخ شاه

که ذره اجمال بعدش نافرید عید
 سفیر نامه او شکریت با توی
 سرای ولت او را کماک سزود بان
 کن چشم ظفر زبت حاشش انگ

زلا جورد بساط و ز کبر با سراج
 بز پنجه در آورده سر سبوی نبال
 ز ساق لعبت و قاضه نین نخل
 نه طبع او فرقت نه سمع او ز سول
 نه آن در زکند در زمین چو سنبل
 هر اسم علم با کجایت خال
 عنبر زین نامه و شکر ز شیر نهال
 زمین ز دریا و جبل ز سیم حال
 مصیقتاشن تا یکی دل تبال
 با نخی خاره هم تو ز آب زلال

وله مضی

مر شیشه و خنده بران سنبل و آن گل
 من رفوز شب از رخ خورشند چو گل
 از ما و بنقاره ز خورشید چو نخل
 کو پیشه ندر و بجا احسان و نخل
 کرده ان غنچه تن که کو نخل

لقز با سس ابر و مدح سلطان کوید

کئی از سس او که در سس شته خاک بال
 کئی باشد چو بلوچ حاشین بخته چین
 ز سس باغ دادار و زنده کون چو سنبل
 بنده دیده که سس قدر جانده سس

در قلمها حال در کفهای بجا
 باز کرده ان تر نامون کن چو کن گذر
 پشت بای پنهان وی کرده ان بجا
 میر تاج الدین ملک ابوالفضل نصر بن خلف
 کا به سپهرش را بلیس نغز و دی
 یافت آگاهی که از خود تو خواهد شد
 دیده شیران و پیوسته نیز از این
 همه دست بخت شیر شیار ارباب
 به خراج بخت او را کماک سزود بان
 که کرد جامه یوسف بختیم اسرئیل
 ز آخر رمضان ز اول شوال
 بنگسند بصواری سبزه ز قلم
 چنانکه مالی زرنج بر سر و ن خال
 چار چرخش هرگز چار چرخ نبال
 زامن او شده شیر سیاه یاد خال
 میر خاشه تو خجرت روز جدال
 ز چار جامی پدیدار او ز دست خال
 چو دست تو کند انگ جوده ز نوال
 بود شمشیر آفت او در کرا هو ال
 در امعانه شد کان همیشه بو و حال
 بتن چو کوه سیاه و تنک چو باد خال
 بود چو نقطه سیاه دایم اند زلال
 بر کوشه ماهت ترا خسته سنبل
 رخسار تو شیربت بر آینه با مل
 بر رحمت خود شمشیر جانت تو گل
 در قاضه دولت او لیت تو گل
 چون خطه سیاه نماند زلال
 بگو زنده مان آتش چو زنده کشان آن
 دل نامون باشک او بگو که کلاه سس
 بخند در کرمی شادی بگریه زاری شس
 شید اید که هوا سسینا پوس و پستان
 کئی که به جز آن کئی چو سس هم نین
 چو حاجی سس و عادل زمین چو سس

که هر بی بگو چو پیش بگریاوشی چو چای
 از شراب او شود پریشانی رنگ
 کس او را به جانشند چو آنکه در کوه
 مردم مشکین او بدین ز کین او
 پیوسته کند زلف تو شامی کنار
 در غمزه اینست بلای ل رنجور
 بست این بنیان با سلطان ذوق که جو
 از عدل کاغذ خسر روز نال شامل سلطان
 یکی هسرا به شاهین که پنجاه نظر
 یکی بر روی دولت دویم پروری ملت
 یکی از ذوق با سلطه دم روح باقی
 یکی سوس کسیر ده دم مقلد اسکندر
 یکی خورشید خشت نندوم در ای خوش
 یکی چون آن کانی سه دو دم چو تنگ
 یکی افلاک دوازده دم اجرام سیاره
 یکی سینه پر زنجردوم دیده پراز زمین
 یکی بر دم در کوه دم و پلاود در خارا
 یکی خورشیدی بنده دم خرفه و طلق
 یکی سیاره زهره دوم تنه آواز
 که کشنده از شمشیر سپید بنیان او
 در آن وضع بر خخته ز سر روی کی خنجر
 آوای در میان ز کین در شمنان
 بر بر صافه کرده در شمشیر که ضربت
 چو بر شمشیر کین آری سپه ساکان کبری
 بسایند کم از تو چو سره سپه کار
 ای خشت خمان با چو قوم عاد با صحر
 از شادی طبع لجات چو سرین دست
 دولت پر زده ای کسرت خنجر جان
 خنجر میر بند خنجر شد از روزگار
 بر کند زان هر ماند تارک مار شنج
 کینه تو ز دیده دور و جسم سوزد ساز
 با فوج شمشیر ز تیغشان در خنجر
 چون سوزی گک نه شد لشکر منصور

کس او را خنجرهای فرق او خنجر
 از شجاع او شود پر زده سپهر جان
 فرود در خاک تابنده چو آنکه در آن
 باد که در شمس یکتا بی جگر
 روی او داده زمین از شقایق خنجر
 که چو تابنده شهابی حرم او چون کرا

وله

همواره کند جسد تو قرآشی سرین
 در غمزه آنت شقایق من سکین
 آرام جهانی بود با تو سترون
 صد یک که بزرگت جصا عادل

در مدح سلطان سنجری

سه دیگر شمس منم چهارم محرم ثوبا
 سه دیگر زینت دنیا چهارم حضرت ایان
 سه دیگر سحر ز ما چهارم شمع اربابان
 سه دیگر نما فرود چو پدم در کوشش
 سه دیگر سایه طوبی چهارم خیر چون
 سه دیگر چون کسبه سپه چهارم چون
 سه دیگر شمس کتی چهارم شمس سلطان
 سه دیگر خنجر نایچ چهارم خلق بر کین
 سه دیگر کوه کوه اندام چهارم کوه بیکران
 سه دیگر خنجر فلک که چهارم خنجر کون
 سه دیگر قبه خنجر چهارم روضه کون
 بتشکیل کر با بیک شمشیر شادون
 در آن وقت بر آورده زهره ز کین
 که قبه زانده کف بیان رسم دست
 زمین بر زانکه در زده شد زینت کون
 چو زوشی با کسب حجابی کوی کون
 بسند ز کین تو چو دره تارک سندان
 ای اسمت عاید بر چو قوم خنجر

خداوند جهان سنجری که همواره چهار است
 بنان دست بخش سنانات در
 شلنده ده ماه بل شلنده جلا و شمس
 ز نور زای و قاصد جود دست او جان
 بود بر ای دولت بودی طبع کوشش
 و بخت ترا وقت کن تحت تراخت
 چهار طرف که دو چهار آلت کسان
 بناله جوانی فیضت بر ز چو کوشی
 ساری ساختی در رویی از خنجر کازا
 ز قرآن خور رحمت شمس آن در
 با شیار کین دشمن سپاس کین درون
 چو کرد و تارک که در اشیای خنجر کردون
 ز خنجر قوت خنجر تارک میل سنا و ک
 از کوه کت پرخاک روی به کردون
 زمانه بر بند کون کرده کون دان
 سپهر می بر نو که شایست منبر کون
 گرم بی طبع تو تا خنجر فیت اول
 الا ناد فلک بر رویی تا بد در شاری

در تینت شمشیر خنجر و مدح سردار سلطان

بزرگ صدر کوه خنجر شد زنده
 بفرزین بر آمد پیکر شیرین
 شیر چو شمشیر و چون شمشیر کون
 با فوج باز سپید زیشان کون
 کونان صحن و برید تمیز زون

گرفت در پیشه و او کی حرب قتل
 اندازان تبت که او بر جوش شاه
 باه پایانی بجای حرب یک جان
 با رسید با کوه کون و بلای حصار
 قلعه بستند بر کون و قتل

صاف صغیر برق هم با کین شسته غنای
 فرق او کرده چو از از بنفشه طبلان
 که چو بازنده شهابی کسب او چون
 چون شمشیر کوه کوه سیه که در کین
 از شب روی بدوارت جهان کین
 چو فی در رسول تو شمس صاحب صفین
 بود آن بنیان بعضی از روح کین
 نند و کنگ او که در کوشش کون
 بود درایت در ای صبر روی او پنهان
 تعالی دست که بس لای امت در کین
 شلنده قرآن و حال شلنده وقت او پنهان
 ز غمزه او از لطف طبع او جیران
 بود بی عدل تو عالم بودی روح تو دیوان
 نند از گردن بر دگر تر شمس
 که در ملک تو کوزه پیش کین کون
 برسد چون بی همت بر ز چو کوشی
 چهار آلت نیند خنجر جاز اشک کون
 ز قد آن شود مارل ز شمشیر کون
 همه که کشنده چو کوشش همه چو کون
 چو کرد و تارک که در اشیای کون
 بکینه زای سپینه سپه کون
 ز نخل حرکت پنهان روی کون
 اگر خبر مراد تو سنا دانده کون
 سبیلت سپهر و سنا و کون
 سنا بدست تو باطل خنجر کون
 الا ناد حرمی سرین بر وید و کون
 ز زری اشک که او بر وین با کون
 حمت دلای حرم قرح و کون
 کس کین از فرغ خنجر او کون
 از بهری شده سوی کون با کون
 چو به کستانی بجای جنگ کون
 تا فاده کس تیغ او بلای کون
 از سلاطین کین شسته و کون

خواریان چون ز قدم شکر او پیشند
 ساخته گاه مصافح با خسته جان عزیز
 لشکر ایران تو را آن آخته دست خسته
 از شجاع تیغ هندی و بی خون پشتر
 زار زوی گردن تیر کشاده و من
 کرده از جان مین انجمن بوی پیون
 از خال پاید پاره خاک سپهر کوسا
 گرد ویران جنبه های رستاخیز چاک
 گزرا پند شیره آرد و کبکب نجوا
 از قدومت باز حاصل شد پیر چار و
 تا شود بنز غم با د بهاری غم خستار
 همی گسندت غا خرد دولت سلطنت
 بفرودت و دیدار و همی نازند
 ز دست و نام و کیش همی شرف یابند
 اگر ز آینه خلق او اثر یابند
 ایاشی که ز تو که اجازتی یابند
 اگر شود شاعر عجب مستوزده
 کنند تو همی مثل دولت و قبال
 باخ چون آفتابی می سپردین سپهر
 زلف شور کینه تو گزینت بستم رفیق
 گزید و کینه کبشمار طبع میان ای عجب
 ای وادوت جهان تو با خبر عدیل
 او تشنه خجسته از اسعادت استن
 که بر موی صبا بود دست اجاصیح
 گزید پای حرکت نعلی سفید گاه سپهر
 ناز زمین ناز که که بلزد کاندرا
 من و کوش که دولت حبشیدم
 طبع من از شاد چو ناپدید در گنگ
 در مجلس از پیاله و ساقی جامی
 ترست قد چو مژده ترست روی چو ماه
 برودی از من جان سپردی از من دل
 بود چو بخت و قدم چو زلف تو ایام

اگر کپاره دل که شمشیر ز خاک
 آخته ناسب بنه و آخیتخ بیان
 تیغ هندی خنجر و خنجر و طعنا
 از خنجر بود تازی و کجی دهان
 از برای دولت آن محبت برین
 داده از نظر ای را که تازی طبع
 دوزخ ما که شمشیر شمشیر چو آن
 در زمین که از یزد و چون دم کوئی
 با حسام کلبه و نیزه آتش نشان
 تا سوی او خرامیدی طبع شادمان
 تا شود ز دوزخ با و خرافی بوستان

وز جویب شکر کی و جمع آنکین
 چون میخ اندر قرابان تیغ اندر
 مرکبانی زیرین پند چو نیا و
 گوشه با صورت بر افکند ششم شل
 کوه بر موی و دشت و صحرای
 نفسا میسر حیات و طبع پاک از
 از شمشیر و بر خاک بران سر چنان
 سنگ شد چو خسته سوزن کجی شمشیر
 آن ز پیم این میرد چون بوی گل
 حرمت پست محرام و بخت و طعنا
 با د اجاب ترا همواره سبزه از سبزه

فیلسوفان شمار او کجند در بیان
 چون بود اندر شرخشان کرد در بیان
 سگشانی وقت کین با پند چو کوه کرد
 روحا با دست عزرا شکر شسته همتر
 شمر کرد و آن حیرت محجب سینه سان
 پایسا دور ز کار کبکبست ما فرود خوان
 از دم با دوزان کبکبک از اندر خرن
 دوزاری شخص می دره کجی بیسیان
 وین عکس آن بود چون نور در کین
 ز بت سبع ابقا و قد نیت در کین
 با د اعدای پیوسته رخ ز دوزخ چون
 یکی سپرد دم انجم و سیم ارکان
 یکی سپرد دم سینه و سیم او
 یکی متهم دم ساکن سیم سپهر
 یکی سپرد دم عنبر و سیم ریحان
 یکی سپرد دم ساقی و سیم دربان
 یکی سپرد دم عاجز و سیم حیران
 یکی فاد و دم سعت و سیم چکان
 موی سپهرین نشان از آن بر چون
 آن چرا از خواب پیوسته در شمشیر
 زین چو ز خضران زان لب چون
 آن مل از جهان پند مست خورشید برین
 غرم و جو چشم و حلت با د آب نارطین
 در بنان تست اجاب و دعای این سپهر
 گاه ز سفته سردی شیر اخته سرباز
 سرمه و این بچشم اندر کشته روح ناک
 در بها از وی خشک روید کجای سپهر
 کشتی که ناز و نعت جاوید ششم
 کوئی بدست خاتم حبشید ششم
 بر بهر کار که کفک استید ششم
 یکی میان قبا و یکی زیر کلاه
 یکی ز سرخی اصل کی نوزدی گاه
 یکی یار و خون کی بر آرد آه

دله ایضا

یکی کینیم دویم و قرو سیم دیوان
 یکی مغال دویم خار و سیم سندان
 یکی صفا رود و سیم کوه
 یکی لببید و سیم با نغمه سیم خندان
 با بر چون کسینتی ای بت سیم
 چشم تک کینه تو گزینت با بچم قرین
 ز آن کبیر زعفران بود ای اسامی
 دمی و یاقوت و لفظ تو بشکر قرین
 همتش چون جالبه و از اسادت ستم
 در چه عیسی از عابد دست اجاب تقین
 خوش و بد بزرگ اقلام کرام کجی تمین
 در ز قلب لشکر خیر جباری کین
 مضطرب کرد ز پیم بدل کجی کین

نخا و رفت و عدلت در سیم پست
 سفال خار و سندان لطف
 که مکاتبه در زم بار بکشد
 در آفرین روح و شامی کز کند
 چشم سیم و پیشان شمشیر از آن چون
 این چرا از تاب همواره بچم شمشیر
 از به معنی همزمان کرد و فزون بود ای
 این اجل قران چو تیغ حبشید سندان
 صلح و جنگ هر رو کینت عیش سیم
 در سنان تست اجاص صامی کجی
 بزنگار زده شب آینه خندان
 حلقه و آرزو کبک شمشیر اندکند آینه
 کردند در بوستان بی کمال تو قدم

یکی سپرد دم انجم و سیم ارکان
 یکی سپرد دم سینه و سیم او
 یکی متهم دم ساکن سیم سپهر
 یکی سپرد دم عنبر و سیم ریحان
 یکی سپرد دم ساقی و سیم دربان
 یکی سپرد دم عاجز و سیم حیران
 یکی فاد و دم سعت و سیم چکان
 موی سپهرین نشان از آن بر چون
 آن چرا از خواب پیوسته در شمشیر
 زین چو ز خضران زان لب چون
 آن مل از جهان پند مست خورشید برین
 غرم و جو چشم و حلت با د آب نارطین
 در بنان تست اجاب و دعای این سپهر
 گاه ز سفته سردی شیر اخته سرباز
 سرمه و این بچشم اندر کشته روح ناک
 در بها از وی خشک روید کجای سپهر
 کشتی که ناز و نعت جاوید ششم
 کوئی بدست خاتم حبشید ششم
 بر بهر کار که کفک استید ششم
 یکی میان قبا و یکی زیر کلاه
 یکی ز سرخی اصل کی نوزدی گاه
 یکی یار و خون کی بر آرد آه

دله ایضا

ر شکر کی لطیف چو ناپدید شتم
 پروین ماه و ز بهر زخم شمشیر شتم
 یکی تقدیر سپهر کی بروی چاه
 یکی ز خواب نندید کی تاب آه

پیشیم ستاده بود چو پیر چو
 نو مید شد حسود چو من با فیم ظفر
 خبر بود دلب تو نشان به دور خم
 زرد و حرمت تو دیده و دو دم ظفر

یکی سپرد دم انجم و سیم ارکان
 یکی سپرد دم سینه و سیم او
 یکی متهم دم ساکن سیم سپهر
 یکی سپرد دم عنبر و سیم ریحان
 یکی سپرد دم ساقی و سیم دربان
 یکی سپرد دم عاجز و سیم حیران
 یکی فاد و دم سعت و سیم چکان
 موی سپهرین نشان از آن بر چون
 آن چرا از خواب پیوسته در شمشیر
 زین چو ز خضران زان لب چون
 آن مل از جهان پند مست خورشید برین
 غرم و جو چشم و حلت با د آب نارطین
 در بنان تست اجاب و دعای این سپهر
 گاه ز سفته سردی شیر اخته سرباز
 سرمه و این بچشم اندر کشته روح ناک
 در بها از وی خشک روید کجای سپهر
 کشتی که ناز و نعت جاوید ششم
 کوئی بدست خاتم حبشید ششم
 بر بهر کار که کفک استید ششم
 یکی میان قبا و یکی زیر کلاه
 یکی ز سرخی اصل کی نوزدی گاه
 یکی یار و خون کی بر آرد آه

شبهت سوی من از پنج و عارض تو خط
 اگر شناختی قیمت وصال ایچ
 کنون چه سود و علامت که بتنا شتم
 مرا بجز غم تو نیست در حضور نس
 مرا عشق تو چون ایست و سپید
 ز دشک قدیمه جز در خیره باشد سرد
 ز بهت غمزه خوریز زلف غمیز
 ای او ز نوروزی شبانزدی بنام
 چو بر کرد کنی که کند در ساعت از
 چو در من فلک دوزی میدان است
 بسان مردم حکمی که شسته تیغ در چنگی
 ز باران به زمان مهر کنی بر لوتو لا
 کشا و لطیف و غوی نیکوست ترا
 عیب تو جز این نیست که در عشق کنی
 حالیت جز زلف تو مشوش را
 که عارض سینه از خط چو غیب
 باشد دل من با ده عشق تو مست
 بی هیچ کس ساخته کاری باشد
 دستی که ندی از زلف تو چنگ

حسن غزوی

میان آنها بود این باغی را گفته خواند
 ز غم تو که پسیل کوه پیکر نکشد
 و اخلاص حاصل کرده رفته رفته پای کار
 سید چنان بالا گرفت که روزی همشاد
 هزار کس پای منبر جناب سید حاضر بودند
 همه مرید و ارادت کیش و محسوب میشدند
 عامه سلطان از آن همسنگا که خایف کردند
 سلطان و از بنوی خوش خلق است
 و در این کتاب
 بر نمی آید آنها شتاب
 چو عزم کرده سوی سغری سینه
 همی فروخت خورش چون آسمان صبی
 جان از عارض لب نشین بر کلا
 بهم دل در آن سال چو با هر سرت
 عالم کو که کوئی جان نمشست
 انشم بسد بگوشت چندم چو کوشا

دل صیفا

برین بانی ناکام و وقت ناکاه
 شلذ فراق تو شکوه خان کن
 ترا بخود من شیت در غمراه
 ایاز عشق تو سرگشته دلبران برای
 مرا بجز تو چون میشت ناسیما
 کنی دیده بارم ز شستیان تو خطا
 ز نور قد تو پیوسته تیره باشد
 کنی خد تو چون بستای در خراکه

دل صیفا

بگرد صدف لاله دانه در قانی
 کنی کوه شامی کنی با دو چاشنی
 ز سینه که فروزنی دید که زلفش
 کنی ایاد بازی کنی که در مسازی
 بسان چهره زکی ترا کوه بطرانی
 سفیر چو چونی بشیر که در لاش
 تو کوئی دست مولانا نظام الدینی
 جوان بختی چو بختی قد سیری

رباعیات

میشی است چو پریخ تو ما خوشتر
 جانیت چو روی پر آتش را
 زیرا که مرا سپید ز نور قیب
 ای زنگ سیم در جهان لب
 در رخ خمار آن بماند بویست
 در پای اجل نشود کف دست
 با هر کجی کزنده ماری باشد
 بیخشم که از یه یازی باشد
 چشمی که بدینت ز دل بوی نک
 آن چشم گشت پنهان دیده بخون

نامش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است
 از اکابر فضلاء و سلف بود و کونین چون سلطان
 شاه غزوی سلطان سوری را شکسته جمعی از جهرا
 آن در اسیر و حکم قبلت آن فت سید نیز در
 آنیکه فلک به پیش تیغ نیاید
 بخشش بجز زلف چو سیغ نیاید

من صیفا

بریده گشت امیدم صحت اجبا
 درین نگر بودم که آن بت گشت
 چو لب سپیدش این آینه سیما
 کنی بکندی مشک زده بسنبل چین
 در حجه بهرام شاه
 هم جان آن فراق چو بشیر سگرا
 آن شناسوی که خیالت نام او
 بستان کوه کوئی غلغله صورت
 لا از چو بختی که همه بخت خود
 اری رسید یکین چو طبع برده
 دست از جناب که در آب فرو شد

یکی چو شیر سفید یکی چو شیر سیاه
 مرانان ز کردی ز داغ چو آگاه
 از آن گهی که تو کردی نشانی شکوه
 ایابره تو دل بسته نیکو ان سپنا
 کنی ز سینه ببارم ز شستیان تو آه
 کنی ز خد تو چون آسمان با خراکه
 چو تیغ و خاتم غم الملوک تو خاشه
 که نه از گریه آسانی نه از ناله فریاد
 کنی در داغ قراشی کنی در بجز صیرانی
 کنی با هر مزاری کنی با چرخ جهان
 ندیم ماه که درونی در غم باغ و بستانی
 سپه سلا جل میخ محمود در کمانی
 خوبی و لطافت منتفک حوت ترا
 بکانه زوشین دشمن دست ترا
 بختی است چو مرکب تو کوشش را
 آخر شب می زوشد روز تو شب
 کوشه کوشم زدا می سر تو دست
 با هر دوری غلغله خاری باشد
 و از دست بگفت تمام سینه نیک
 نامش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است
 از اکابر فضلاء و سلف بود و کونین چون سلطان
 شاه غزوی سلطان سوری را شکسته جمعی از جهرا
 آن در اسیر و حکم قبلت آن فت سید نیز در
 آنیکه فلک به پیش تیغ نیاید
 بخشش بجز زلف چو سیغ نیاید

بر من آمدی التماس من شتاب
 کنی فکند از زود کس سیرب
 دل را طره و خط تو مشک و غیرت
 در موج آب دیده من شناسد
 نی نی جو باد که همه باوه ساعرا
 چشم حسن که خاک ره شاه صفت است

بردم شاه را که او را ببارگاه
 آن شخص ذات او است که در جاپدید
 وقت آنست که ستارگان با زکریا
 را و این بر نفسی نیستی نو گویند
 ساقیانی خوش طعم و دلیر و ستر
 ز بره در ساغر شانی تهن کن همچو جاب
 خوش و خوش نشینند بخوان محمود
 ز همان آتش پیکار تا با چو تیز
 تیغها صیقل خورشید پیکش کرد
 شخصها سوی سرفارون هر طلبد
 از آن سنج و نظیرش و لذت چو آتش
 کین میکشد زمانه زمین آری از طوک
 من بر میگردد که گم گمان کنند
 باد آتش با چون ز روی آتش در شود
 چون شب ز کوی آفتاب خوش تر شد
 جهان را شاه افروخ چو پسرین بر چنین
 خمسته زای و از کلاه راه فتنه بر بند
 کوی بر صغیر اقبال شش در بکار
 سعادت چشم کشاوه که تاروت کجا پند
 زده است طبع من بحدقه منقوی ارد
 هزاران کس از انعامت بر سود و در
 بایون آیت اعلی همی ستم فرود
 دل تبار از غرض حقیقت عجب این
 منتظرند کاش چنان چنان بمانند
 ای بخت بد مفرود که بر خاست سبک
 از پنج برون آمد امت ته
 سز که بر جیشل آید بر این فرزند مکن
 سز که از دندگنون بقدر وسع خود
 از کانا که هرانی روز کرد و آن خزان
 خدا و جهان بر شاه آتش که درش
 بیایا ساید نوزق تم فرود کنون سکه
 تو کشتی در خورشید که زیر خاک پید شد
 ای شاه سیکه که این صفت از شیخ آورد

از آسمان سیر و ز خورشید

چون چشم در باران غمش کاش

در مدح سلطان سنج بلوچی

مطربان هر که تی پروا دیگر گیرند
 که سه گلگون اندام صفت بگیرند
 کا عسرت چو کف کوشه ساغر گیرند
 یا اقبال نه عالم سخن گیرند
 اتقوان زلف خون لعل جگر گیرند
 تیر و دامن کردون زه و کبر گیرند

بزم را تا زده تر از زوشه وضوانند
 قطره خون باغ غمیش ن ترخ
 بوسه از لبشانی پیش نعل کنی
 اندازان وز که گردان ل بر تم باند
 باد تیر از در عرشه خاکی زینند
 کل رخسار از کلبه قیامت چینه

وله ایضا

خصمان چو پست یابند ز چشم کشند
 خاک پر مرده ز آب زمکانی تر شود
 روز رومی و بی حرکت از تر شود

مسکین باغ ارگدی بکاک زخم
 یقدم روی کجا بی و با صد جان
 بر زمان آستان غم زخم شود

وله ایضا

سبارک روی از خلق کار بست کشاید
 کوی پیشینه نه صاف رنگ ظلم زود
 زمانه کوشش بناده که تارایت چقدر

چو دریا طبع و از کجی اما غمی خانه
 دلی اگر خطابا بد عدد در کز صاف
 شب در در بهار آمد بلا پیش کوه خا

در مدح سلطان بمر شاه

ز کیمو بهمان شیخ در دیگر نوزاد
 که غم تنگ میانش در کنگه کند
 که هر یک بچود و بیکر جهان کوی کوه

خدا و جهان را هم شاهان سرود
 زینش غم غم است نه هم شت
 به نیره هر یک پایم که ز کوه بر باید

در تهنیت صحت عکراه سر و کوی

چون که در زاب و ز زغال کل انضا

از م دل روشنی چشم شنشاه

وله ایضا

ز صحرای جوان شک و ز دریا پیا کوی
 دل خورشید شد روشن تر از کنگه
 بیار که کونن یا بیار که کونن
 هزاران لب در پیشون هر لبی
 بزرق و بخت کناه جمله عسرت

بل پکان کرد و کجای جان و حاشا
 بعد شش رخ از بست نه خوش آستر
 سوز آتش لانه و ز دنا و کنج
 فرشته که بندری هزاران یاور
 مرا بخت با ز جت مرده و زنده

چون زلف خوبرویان کوشن ه دست
 و آن شکل تیرا دست که در کجا پست
 طرا شب زنج روز همی کبیرند
 باوه و چاشنی از چشمه کوه گیرند
 روز حضرت چو کف بفضه خیر گیرند
 بوسه از دنگ و دست به شکر گیرند
 اندازان حال که مردان چه بد گیرند
 آب بنید برادرش خدا که گیرند
 مشک جانهار از زلفه سیکه گیرند
 روح با قدم عیسی به بر گیرند
 پس قراک تو ای شاه منتظر گیرند
 روزی که بر دلاخ م اندر زمین کشند
 او تیغ میکشد که گشایان جنین کشند
 یک بدن باشد نهالی او با صد سر شود
 برق تشبها زنده رنگون چادر شود
 که خلق عالمی در سایه علمش پاست
 چو گردون گارا که در شمشیر آما غمی خانه
 خدا و خلق اندک با بخت سندان خیشاید
 که او دنیا بدو ز کاهش و این بر مقدر
 سباز روز کا و ما جت کبرن سلاطین
 مرا شایستگی پیش است اگر من هم شوم
 که ملک غم و خرم و بی تیغ و سپهر
 که دندان در شکم تیغش بمان حصفه زرد
 بنا و ک بر تن ز خا بخت از رخ بد
 از کوه شمشیر خنده ای زنگار
 خنر و نه فرخنده که با کوشش کلاه
 کند فانی از خطبه نام شاه وین پرور
 درین سوره بخت آتش همی خیرین
 جلاب زنده زنده و کلاب از کوش
 بخش کس از دولت نه دشمن اصل
 بزود خیر سوسن کبیر و پنجه حرم
 که بازند بخت ملک سلطان سلیمان
 مرا خاتم با ز غم طرا و دست با ز غم

بسیار رخ و صبح مانند لعل سرگران
 ای مبارک در عشقت سعادت بسیار
 فصل در عمر نیا بد تو جا بگر دست
 بهستی چرخ سپرد و دور شید اثر
 هر که با او زد و زول جان است چتر
 اکثر که تو تازه بخت بدید نو بها
 بی زلف یابد و در کین بی سماع
 مستی کن از غار جندیش این مان
 یا تو سیم حقه و دهان فتنه
 قلی نجای شکسته جسمی کای جان
 لبها نهند بر چوم و سر در چوم آوردند
 زان چو سیم و دزد شد خاک در پیش
 خدای عزوجل داد بند در کور
 مطیع باشد نشان سر خانی که سران
 چو خاک نشین بر چو آب نقش خای
 دو خرد لیکن دانان تراز هزار بزرگ
 تر بخرج بود نو در زمین و بکس
 سیر غنچه چو روز و شب بند هر یک
 دو خود کرد و در گنگ که زده شای چلوک
 سپهر ساشه از خرم او بی درده
 عدوس کرد چون دستش بچند خوش
 بوشه دیگر سعی بر هر دو اید بار
 گاه با دوازده کله بر آب کیمیز نسیم
 با وی سفینه بخورد بر میریزد کلاک
 این انشیک بدون بی مانی بر سنگ
 کلبان بر سر می دم چون بیلان خنخند خوش
 جسم دین جان ولت نقل حق بشرا
 این یکی از چرخ پنهان نیستی نه شیب
 عزمت اگر که بدید میری کنی مین بگره کرد
 دست چندیکه زده زرم بجوری در سخا
 که بر زخمی بر دم زیارت و فتنانش
 خاشاک چو سیم بی برسد مجرب و
 سکند با بجا نزار طلت جیب گنجان

ز بس حال وقوع مانده مل دل بسنگ
 بخار جان چنان بر شد سوی لاکه من کشر

در صفت

مهر خوب نه پند تو زیارت یار
 خاشاک مشک نشان رود کافر کجا
 خسته دل کرده از تر فلک چون
 ذات پاکیزه او زان چو چرخ کند

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

خود می چسکوز ز مدت نو بها
 به شیار چون کانی انگشتی خار
 لعل لول پرورد و تررب عیار
 غنی بون بت با کبی رنگ نا
 کلهما و با جهازی پوست کونا
 گو چو خاک سیم و دزد خویش کرد خوار
 ای باده آسان بیارت بر زمین

در صفت چشم و مدح ابو مسلم هروزی که گوید

چو آینه تیره و سپهر با دخیل
 دو صبح لیکن روشن از هزار کور
 مگانش این نیست نورشان بعبیر
 عجب که از سیر سنی بد فایده
 هر آنگه قریب او پیشتر خست
 زمانه آخته از خرم بسی خنجر
 به میرد ز چو آب و چو آستان بی پای
 چو آفتاب غرور شرف و شدن کرد
 دور هر ز جهان مین کوشش تن
 دو پیکر است در پیشان شسته چو کوه
 قوام دولت و دین و محمد کاس
 دان ز ذکرش چون صدف بر آینه

در مدح سلطان بهرام شاه غزنوی که گوید

گاه با راز قله شمشادینا خبا
 چرخ میکوید نوید باغ می ابد نار
 رنگ و بواز که کرد از بند و ستار
 ببلقان به شیب چون پلانک نیندا
 کاسان آهاده تا قباب افشار
 و اندر خاک فطانتی زنی و
 عزت اگر که بدید که کی نگه کیم بدار
 خنده باغ اندیا مین بره ز چو چو
 غنچه از خوشدلی در پوست کاند جلال
 با چو قاره ن پای لودر گل را کند سنده
 بلخ بر طوطی شود از سبزی بی تعیاس
 ماه اگر گشتی ز ماه و پتیا و بره مند
 شیکه و ن و کی چو قاربت کیش
 این یکی چو نیا بر زوشتر کیش

هم در مدح بهرام شاه

کز نیای پر سیدن کردی هم پیشانی
 همی در چشمه حورشید جیم بگوش
 بهر آنچه پند نهادت یکدم روی بدید
 دما در این هم از پاک چون سرباز کنگ

هم اکنون منب کردون کنگش
 ای کرامی تو وصلت جوانی صدا
 تا چه خود جسم مرا چشم تو دار و سپار
 خرم او چو سیمان کین بر باد سوا
 فلک آینه کون انکند تیر سر خبا
 ما و سماع و باده ز کین زلف یار
 ذرات نازق قدمت از قح مدار
 جان بر محش کند که عقل را نشا
 آن شک تاز که ز آن عود زنجار
 کیر و سیل در شکن ماه نور قرار
 خندان و در چاه چو صدف تحت با
 وی ده آرزو زمینیت همه بسیار
 دو دید بان که گرامی نزدیک زدگر
 عزیز ارشان ل چنانکه دل بار
 بی ز چو باد و چو آستان بی پای
 که دید که کس که است غوی نیلوفر
 بر آن کفایت چنین بنزشت نی بهر
 که شان غوی تحت است و ز جلال
 که دین دولت را از دست نیند
 زبان کنگرش من پیش کراز شکر
 یکی مرا چو شد کونی و یکی ساغر
 آورد شایخ شکوفه حرم و اید بار
 که شایخ از کنگر پر در چو کوش یار
 با دوا از خرم جام کباب ترار
 زانکه گوی گشته اکل دست موسی کاس
 چون سله دین بیل و ارج شهربا
 حور کردی هر طلعت او مایه دار
 چو شاد نیلوفر تیغ تو گلگون کشکاک
 وان یکی چون قلب کبر در خوش تو ا
 رست پذیر که روزندم کوی در وقا
 شدم چون دزد در سایه خورشید تابش
 بر آتم تا کنم کبر و ز جانیش بر شای
 ز طوفان چو یاقوت ز نرنگ ریگانش

پرستان کف از کوش برسات کوه
 دلم در دیر پیش بخت و تصد جانان
 جانان که از چرخ برین بگشت تخلص
 بکانند که کوه سال از باد بگشت
 ز جا پاره باشد بود پاتی ز زلفش
 آزان نیلوزنی خست بیجا کف بر آید
 چه ساخت در دل بکم چنین کان آتش
 مرا چشم چو بخت و سایه چون برقی
 کرد چشم دلم باهی سمند شد
 ز عشق روی نگار که شع غریانت
 بر مثال رخ شش کن را چه بود است
 بدوشی بگشتم که هر سر تو که مرا
 میان سینه گل زند اگر بر بینی بچ
 جب کلا لاری سود شاه گفت
 شود چو زهره ز رخسار شید محرق کرد
 عدوت را تو بچم دخت است کاز
 طبع چو شش و هر دم خلیل دار
 خون از رخ چو ناله زار زید خشک شد
 بحر مر سوزخت چون مردم
 بم ز محنت چو کوه شد جانم
 هر چه آورد روز شد روزیم
 دم زند در میان و صد جای
 کشاد صورت دولت بشکرا دادان
 خدایگان سلاطین شرق و غرب
 ستار چشمن ز رخسار که هر کس
 کشاد دولت و هیچ پناه بود بخت
 جانان که ملک بنده و ملک داعی
 خی فرود می بود تو ز جام سپید
 با نخلی که هر فرقه بر خداندیش
 درین دوزخ منظر از شع و جنت
 سپرد صد ششم را با منی عادل
 خسته بخت چو نام بگسروی
 درین واق دوم کاتبی بدید آورد

چو مرغی در قفسه که شمع بیاید کوه
 کون برین صفای شاه دور و بخرش
 شمشاد کی از روی سیر کز دید زیش
 چنان خست که کند می مگر گریست باکش
 رخت از نا شایسته بد نام تو خوش
 که چون صفت از کرم بخت و دنیا

ز بندهای پر بندش بی گناه اگر کجید
 خلد جهان بزم شاه آخ حسرت جلی
 اگر گنجی دست آمد فرا هم که چون پویا
 نمی نوی تو خوشی که پنهان نیست تیرش
 اگر در خشم کمال و اگر در چو در باشد
 اگر در نیست از تک خزان کند که کرد

وله حینا

گر در این طناب اندر کجی آتش
 آن کم بس بر چون شمع جاودانی آتش
 بگشت آتش کی گریه ت زبان آتش
 تو در بهار سپهری در خزان آتش
 کانی کی که گرفت است آبدان آتش
 دعا کرد که با دشمن و دان آتش
 کند زانی با عزم او توان آتش

شدم ز کبند نیلوزنی چو نیلوسر
 ز بی یوسف در حین جوار بر ایام
 کرم چو مشک بی چغالی بر باد
 نموده عرشه مهر او سبز چون با
 چو شمع کلید به آگشت خست که در
 پس دولت هر دم شد که اندر دم
 سپهر قد آنیکه کرمشال دهی

وله حینا

خوشبو کلی در دوز آتش ترنم
 جرم چو یکک بنفس مشک از فرم
 هم ز کاشش چو کاه گشت تم
 هر کجا شب سپید شد و طعم
 تا ز خاطر لب رسد سخنم

دارم زبان را ز تخم که سو سخم
 در قفسه که ریو دل چنان کلاب زن
 تو شمشاد کی آن ده تو تم
 آتشنا که دشت رفتارم
 فتنه روز کار من این است

وله حینا

شباب ریح و سمانا که بلال کان
 نهاده جانان جانک شاد و فروان
 امیدان دور دولت قوی بخت جوان
 ز بی شکسته گل قمع تو خوارسان
 نموده رخسار چون آفتاب صدف پاره
 که با صبح قیامت می بود تابان
 که یک نم از قلم در شمشاد و حیران
 که روشنی است به رویه درین آفتاب
 که نقش خاتم است علیه دیوان

ابو انظر بر امشاه برین خود
 تبار که تازیان ساحل خسته سعد
 قمع سوی همین سعور سوی یک
 قویالت که با داسک بکس که کشد
 ز نیستی سوی تنی سبک متعلق زد
 نشان پیری در خاقانه چشم خج
 نقابت صفت بجم سپه لونی داد
 طرب مری که سیم را خوش کند داد
 ز بر کشتن اول کرد صبت باغی

فرا شد هم اندر حال و چاه تنگش
 که با خبر خرد است حتی ملک بیگمش
 ز بخشش بنات آفتش که زنده پریش
 ز بی طبع تو دریا یک پدایت پایش
 که هر توئی که کاک گشت باشد و خستش
 باز نسکی بی ان شمع باشد چو شمش
 نیافت جای کرد چه جبهان آتش
 جذاب و چشم زان مان آتش
 اگر در من همه است و در میان آتش
 بر آند و عارض تگشته هر مان آتش
 درم چو عود زنی در میان جان آتش
 که ز غلظه بستانان خزان آتش
 زان بزرگ لاله کف کرد که استان آتش
 زبان بخراد است زبان آتش
 چو آب سوی آید بسردان آتش
 بر دوشش از تک بکان آتش
 چشم چشم عشق بنازم که هم سرم
 در غم می رسد بکجا سپهر مرم
 چنبره با بخت چون رسنم
 که ششانی که آن بود سکنم
 که بر کن نیست دم زد نم
 که درین روز کار پر منتنم
 چو بت زیور اقبال بر کرد جان
 علامه دولت وین خمره زین زمان
 که هست باشی نامت نظر جوان
 که با گشت منظر فرقه هندستان
 سپهرش رکاب فرماندیر عیان
 بود رخ برین بنده ضیف کران
 به شس این فلک با یاد مسکران
 که از دست هر چه کبوت است در هر کجاست
 که آب آتش در رخسار گمشد قران
 که دست عالم بر طوطی شکرستان
 که دست لاله و گل سرخ روی کجاست

چنان بطنش افتاده استستی کردند
 بدان سول که برفق آسمان مالیش
 بجن فتنه داده و دروغت ادریس
 با کاپیت کاغذیه را بود سوسو
 بکوس که از آنکوشش رخ شده آگاه
 بهمد تو که در از دست پیش او مدت
 بر خود نه فراموش کردم و نه کنم
 ندای خروبل داند ای سیمان فر
 بزنگه جشن پایون ماه فرودین
 ابوالمظفر بر آسایش بن سود
 اگر چه با جوالف و جهان در پوس
 اندایگان شام که تو خورشیدی
 بقدر پشتری از همه جهان بر چند
 همیشه فتد و عمر شاه عالم
 ز پی رونق ملک این سر گرفته
 از مشرق چو خورشید تنگی کشیده
 از سیلان چون که ما زان بهر جا
 ره دیده ما کرد شکر به بسته
 در رزمت و بزمتم ای شمدل
 ای جان فخرن سیم تو ام سنگی نیست
 از جو تو برده ابر بر کون جنت
 شاه کلکی که روی ز سر دارد
 پرسنگی را که آقا با رنگ و تاز
 شاه سوسن نونه پرورین شد
 ای مردم چشم ملک بینما از تو
 ای شاه زمین و زمان تو بر ما
 آرا که در لب خم موسیت دیدم
 در غنیمت و کرانی زو صالت بریدم
 ای کرده بسی جای ای ال من
 زانجا که نه چشم سو هم تو بوی
 ای این جو دم صورت دستت
 شاه کلکی که در پیاید دارستی

حسن جلوی

که می سازد با یکدیگر چارگان
 ملک تعالی را می نماید از فرقان
 بنظم کاتب سیمان حکمت لقمان
 باه کورت کانی تنه ز بود طوقا
 بجز تو که از آن چشم صبح شیرین
 بسو تو که فرخست پیش او میدن
 نه هیچ در دلم یکدیگر که این توان
 که چه صفایین شرم شسته ام نهان

وله نصیب

اگر جان بخت گشت و زنده بود
 شود دولت او تا جلد بر چو کین
 که طلع عرض صیقلی چون تو زین

نموددی از تب پاره در بحر
 براحت دم جان بخش میسایم
 بخوش نشینی عرو خوش مرین بخت
 بساخو که او دست در دهن دیده
 بخت تو که اندک از شوک سبیا
 که حق نعت گیر ز ترکان است
 دین من بگشت کار حکمت چون تیر
 مرا عزیز تو کردی جستجوی اغین

زانه قدرت شایسته که نگاه کند
 ای بی ناز و تاج و کلاه و کلاه بدو
 بسان جملته انگشته است بخت

غرض بر شاه

چو اوج شتری با زلفی
 ز کفکس سلاح و زانار مرکب

رباعیات

ش چیزشش باز د پیوست
 زین آدم جز شواینگی نیست
 در عدل تو باج یافت پنداری بخت
 در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
 پرورده و وصل کرد در عین روز
 زان خطه زلمه سپهر آرمین شد
 اموتد جو باره در یا از تو
 پیوسته بود خندان تو بر ما
 پنهانی دیده خاک گویت دیدم
 در دیده منبوه جالت بریدم
 در عشق تو شند جای ای ال من
 زانکه که فرو که نشت زود تو بوی
 از چشم تو خورشید منی تو بخت
 بختی که همه جانکشاید داری
 و پیشخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بود و مرید شاه نطنز است

تسخ از کف دیت از صف و تیز
 آخیز بکلی که هیچ فرسنگی نیست
 زان سنگ اندازی پشمی بخت
 خورشید که زهره تخت او بر دارد
 در بزم نذرت خسرو بنده نوا
 در روح تو چون نای سیب کین
 ای خدای گشته پید از تو
 آسایش بان زرت جان تو بر ما
 سپمان تصدیح نذلم امروز
 تا غنوس دو یاد کار می باشد
 یکدیگر بخشیده رضای ال من
 زانچه مکتوبی نمودم تو بوی
 شد روزی خلق را کند دست
 چشمی که شب حلقه را باید دارد
 و پیشخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا بود و مرید شاه نطنز است

نخاست لعل از سکر زده در کان
 به سلطت کف پر نور موسی عمران
 بنفشندی تمل و بکشت ای جان
 بجز تو که او دست در شکم و ذان
 بر حمت تو که دشوار از شوک سبیا
 فزون ندک پیا پیا کوسه باران
 کشید برین سرگشته روزگار کان
 کمون غلیل مکره کفشکوی کان
 بخسته با بار آفتاب دولت این
 بچشم رفت و دعت بر بندگی کن
 چو کان تیز عیار و صدف بده شین
 همه جا که است جمله زیر کین
 تویی جان از امر و شاه با بر سپین
 چو دور ان ملک با و از درازی
 بک تا فتن هفت کشور گرفته
 زمین زمان برق تندر گرفته
 فضای جهان شکل محشر گرفته
 کل چره با رنگ عبور گرفته
 تاج از سر و تخت از قدم و جام از دست
 که بوی حاصل تو در آن زکی نیست
 در باید با بوسیم باید درخت
 به نام ترا چو تاج بر سر دارد
 که چه منی چنین سوز سنگ انداز
 در حال همه دکان فزین شد
 بر خور تو ز دولت خود ما از تو
 مقصود جهان تی جان تو بر ما
 تاروی دیده ام که رویت دیدم
 دل تو بودیم و خیالت بریدیم
 اینست و ازین برتر نری ال من
 دیدم همه را ز او نمودم تو سب
 چشم همه جهان بود بر دستت
 شکر از دنیا که هر چه باید دارد

ایر خسره و دیوی هر دو پادشاه
مشتاق تو بهیچ جانی نظر نکرد
کجا پراخن سکنه چون بن روی
ای بهشت پادشاهان بر روی بل
کشم بر دشمنان آسایشی بهم تو

حسن بن سهرابی

استخاری از اولش
ای باک بارگاه پادشاه مجرب
نوبهار غرد جاهی آسمان تخت و تاج
بیخ رامانی و از این کویستی شگفت
ارسلان آن شاهنشاهی که از خلیف
خل از درگاه آید مردم شریفیت
اجتاز از توئی کا نه جالری تراست
زین بن بی که کعبه را با از زمین
مشکین بری چشمه ز تیشش آغوز
باشد بصورت که در ساند بقندار
معتوق دولت و در درون کاکت
اندر بیان حکمت کجاست علوم
در دست سینه اندازی ما که هست

حنوری همد

تا بر کل تو گشت پیدای حنبر

حمیدالدین بخارا

دوشن یم بخواب آدم را

حمیدی بلخی

هر سخنان بیت قرآن با حدیث

حضرة الجیر دیگر و صنه الرضائی روح ابد الرضا
و در هر یک ملاحظه تسبیح و در تبیین فرموده در شعرو
شاعری نیز صاحب قدرت بوده که هیچ کس
طبع آزمائی می نسروده
با در دست یا نسیم سخن

بهار تو بهیچ طلب سیدی در غایت
برادرت نهفت نامم چراخت
دل را مینسا

من کی زان پس ایام که رسو اگر
استغفر ازین سخن عشق تو در کوه
صاحب تذکره عرفات فحید بسیار
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده

در مدح سلطان سلجوقی کاشه

کعبه انصاف و عدلی تلبا جان فتر
بگردانی و از بیخ تو عالم در غم
دیده چون یازار سپند بود ایام
نار از آفتابش فروزانی با آن گویم

در تعریف علم و مدح وزیر علم کویه

زین بنی رشاعه سیمش استخوان
باشید بچشم منقده ساند بقیردن
درین خال اندو درخ بر خنجران
درد زبان صاحب بریت و دشان
روزی خلیف منس از اندو زمان

باشش ابو کحوت بن محمود حکما و شمس بوده در زمان سلطان غزنوی

مسلّم و از علمای آن عهد اعظم بوده این با عی از و نوشته شد
از مشک آره نبود از نسیم پر تروی تو لب تو نمود اثر
پس یکیم محقق بخارا می شاعر مشهور است همه کالات متصف بوده این قطعه مشهور است که در
بعضی گفته که با نام دیگر آن نوشته اند با نسبت داده اند قطعه

دست خوا کرده اند دست کجش سوزنی غیر دست کنت حوا به طلاق است
فوالعلماء ذین الفضل حمید الدین عمر بن محمود از مشایخ علمای معارف حکما بوده بر سنده قضا
ایکه میفرموده قضایف و رسالات در علوم نوشته از جمله قانات است که حکیم اندی در ستایش آن فرمود
از مقامات حمید الدین شد که کونانی و کرد و سینه انصاف الی الی کلمات دیگر چنین است
حضرة الجیر دیگر و صنه الرضائی روح ابد الرضا و دیگر قروح المعنی فی مدح المعنی نیز رساله استغاثه و سینه الرضائی و غیر هم
و در هر یک ملاحظه تسبیح و در تبیین فرموده در شعرو شاعری نیز صاحب قدرت بوده که هیچ کس
طبع آزمائی می نسروده با در دست یا نسیم سخن

مشغوب سحر نامه مرو
از آنجا است
ایکه وقت سحر رسید بس

و این اشعار از دست
بارادرت شوخت نامم چراخت
نظارت به حال تو خاموشی آورده
ندست تو در جز سبزه تیغ تو آورده
مگر از تک چون من بت پرستی
صاحب تذکره عرفات فحید بسیار
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده

صاحب تذکره عرفات فحید بسیار
اشعار او را از تذکره محمد عوفی نقل نموده
حاصل شد طبعش عالی است
وی با یون مجلس شاهنشاه فرزند
که بر در کج جانی از جانی بیشتر
تاج و تخت زیورند و این دولت جلوه
آنش خشم تو بار در سر دست شمر
بر پیکان سینه گاه و بزنگان بخور
تویی همچون قضا قدرتی اسپر چون
سیم سانی تی که کمر دار در میان
شکل شتاب دارد و تا سیر استمان
داور اشکاف است و برین سرور بان
ایم با کیسوی مشکین کنش نشان
کجی چنانکه بدهد پنج شایگان
مرکب چو چرخ باشد جز او بدین

باشش ابو کحوت بن محمود حکما و شمس بوده در زمان سلطان غزنوی
مسلّم و از علمای آن عهد اعظم بوده این با عی از و نوشته شد
از مشک آره نبود از نسیم پر تروی تو لب تو نمود اثر
پس یکیم محقق بخارا می شاعر مشهور است همه کالات متصف بوده این قطعه مشهور است که در
بعضی گفته که با نام دیگر آن نوشته اند با نسبت داده اند قطعه
دست خوا کرده اند دست کجش سوزنی غیر دست کنت حوا به طلاق است
فوالعلماء ذین الفضل حمید الدین عمر بن محمود از مشایخ علمای معارف حکما بوده بر سنده قضا
ایکه میفرموده قضایف و رسالات در علوم نوشته از جمله قانات است که حکیم اندی در ستایش آن فرمود
از مقامات حمید الدین شد که کونانی و کرد و سینه انصاف الی الی کلمات دیگر چنین است
حضرة الجیر دیگر و صنه الرضائی روح ابد الرضا و دیگر قروح المعنی فی مدح المعنی نیز رساله استغاثه و سینه الرضائی و غیر هم
و در هر یک ملاحظه تسبیح و در تبیین فرموده در شعرو شاعری نیز صاحب قدرت بوده که هیچ کس
طبع آزمائی می نسروده با در دست یا نسیم سخن

نامه در پر تو نامه در چنگل
 نکست باوه ز می داری
 چون آن روی موی سبزی
 کنگار در قیبت تو سن او
 ماه نوهر ترا سوار سزد
 ای فلک مرکب عاری تو
 روز کارا کشد به تیغ مرا
 دل من بست چون آن تو شک
 آنکه پیش از وجود فایده را
 غرض نفس راحت روحی
 نه در در معایج نکست تو
 ای تو در قباب قلابی
 تا در سینه ز شک بکن بر نه
 تیر بلا بدیده ابدال در شان
 صبر از دم بنسوزد خا زور بود
 بر روی خلق تا در قبال باز کرد

جیب پر شک و استین بگل
 بوی یاران مرهزی اری
 با تو در سازم ارچه غازی
 که برسد نسیم دامن او
 عقده پروینت که شوار سزد
 انگ نمانگی کشد ساری تو
 نیت جان در بهت در بیغ مرا
 چون رخسار انگ من بگرنگ
 که مآر جنت سخن اید را
 وقت سیلاب کشتی نوحی
 شیر دشمن با ریسک تو
 حاتم و معن و صاحب و صاحب

مرجای نسیم عنبر بال
 بر در او کد شسته به است
 بی که از بزم خرمی و کاشش
 ای نگاری که زمین مردی
 از تو بر خاک اگر قد سایه
 بنشستم چو تاپه بر آتش
 مشک آن تخم که پر زاده بود
 صدر عالی رقی دولت و این
 این اصناف این نایب است
 در صبح هر دو مصابیحی
 بودی ار تو نبود ای خدو هر
 نظر تو ز من گسته شده

مخرم و خوشتر از جنوب و شمال
 کاش خاک کوی او برشت
 باد راه نیست بر پاش
 چرخ راه و باغ و اسرودی
 نوزاد ماه راد بهد ما به
 ساکن ثابت و ستم خوش
 مشک آن که او خا چه بود
 شرف ملک و پادشاه زمین
 ماه در نور ای نایب است
 در مستوح هنر مصابیحی
 شکر روزگار تلخ چو زهر
 روز من بخش و ناخسته شده
 عشق جانش هر دل جان بر نه
 پس هم خود به بخت کون بر نه
 دیده بچاک در کف غمت بر نه
 رسم حد بلو شوار بر نه

وله هفتاد

بار کوان بسینه احرار بر نه
 و انگنه بطره طس بر نه
 در ای نسته راه بر نه

در وقتی که سلطان سنجری بر طایفه غزان رفته و نکست قاشش یافته حکیم کوشکی از شعرا و ظرای نقد شعری چند در کوه پشتر لشکر سلطان سنجر کشته اند احمدی این قلعه را از زبان حکیم کوشکی مذکور در طعن سپاه سلطان سنجر و ذکر نکست و فرار آنها از لشکر

قره اخطایان خطبم آورده است

حکیم کوشکی را بنوا بیدم دوش
 فوسن بر کاب شکایت سهند
 ندیده که رسپا سپاه پیش تو
 مرد باید که باب مقصد خویش
 رفتن پیراد استاید
 کیست شود که بلند شتر کنی

وله هفتاد

زبان کشاده بیج مبارزان سپاه
 در بیغ بر بر سرف شاقا و کلا
 ز راه طعنه و طعنه سخر بگفت
 ز پیش کا و کفران نمت آورده
 گشت صبح سینه سپاه شاکم سپاه
 ز بیت کفار جمله بگفتند

و شکر را مخاطب کرده است
 ز بی که آورده هر یک حقوق نمت شاه
 که نخست سید جز پیش تو به خیل گناه
 ز بیاعت غزلا که آلا الله
 میکشاید بقل و می بندد
 برقی باشد که خیره یسند
 هر روز بدان ای که بد شتر کنی
 در تنگه راه حشش کرده اند و بعضی از شعرا شش آورده اند لیکن چنانکه باید از حال و تقاضا

حمیدی نخست بسیار

کشت او به یوم من پنهان است
 از غایت لطیفی از نازکی ترا
 پایم ز غم ز سرگردون سداگر
 کس از غاده است به عالم کبستر ترا
 خدایگان ملک زمانه سیف اندین
 با نخواستی که از سنج خوش بپیکرد

در مدح وزیر سلطان کشته

یکشب ز غم بر آنکلا شکبار است
 توئی بزم شهنشاه صفد و صفا
 بر چرخ کسرخان بگر خوش روی
 جان آنم و ارکان که در وقت تو
 بیای با سپردی کلاه هر دو سپهر
 بعد تو که داد و حق تو شرح

بر بسته بر بندم استوار است
 دارم محبت که بر بندار و سوار است
 اندر کاب عالی صد کبار است
 در قل و مقدر چه بود روزگار است
 بدست جود و دای فیض که در کما
 بشرم شجی خلق محمد مختار

همیشه بنده حمیدی اختیاری را
کن از کفایت و پادشاه کاغذ قبیح اکت

حفظه باد فیسی خراسانی

چکاس صاحب این طرز پنهان شده حکم نبای کفن شعر فارسی گذاشته و درین فن لولای سلیمت برافراشته این کار روی پاره مقدم بود
مگر ابوالعباس مروی ظهور وی ثانیاً از هجرت بوده معاصرین محمود و راقی فرزند شتی بوده اند و فاش در سنه ۲۱۹
یازم پسند که چه برایش می نهند
هنری که کام شیر درست

جناب زینب بوری

دوست کعب قراری شهید بختی و دیگران بوده از شاعرش خبری در میان ندهد و فاش در سنه ۲۱۹
می نماند و زلف که بپوش می برد

خسر و خراسانی

ناپاک کردم ز دل زنجار مرصع و طبع
فغان از رنگت به سنگ کام صلح
بنو هست عشق تویی جز با هیچ
زنت دید نتوانم از آب چشم
نه چون خسر دانی نه چون تو بنا
چهار کوزه کس از من بجز بنفشه

خسروی نگارانی

آب رویت را چمن از تخم برنج میزند
سنگ سبزه بر تو بره چو کمان نیند
شیرداری که زلفت کشش عالم سبزه
زلف از زبان شیرین لب پیدا کرد
گاه که در چون شبی خاص ملاف روز
که شود چون شب زخورد شد که یک کمان
گاه با در بر با لنترن سنگ خطا

خلیفر الدین جرجانی

کردش از کار پر عبرت
بدونیک زمانه محظ است

دعای تست شب و روز
سبا و خالی شس خیر سر و اندیش خج
همیشه خرم و آباد بود بر خور دار
لب از تروق و طبع از شاطره و دینار

از متقدمین حکما و متکلمین است و صاحب بیات متین است ظهورش در روزگار آل بیت صفای
برده در حد آک طاهر شعر فارسی است هر منوده اگر چه آل طاهر متقد شعر فارسی نبوده اند و در آنوقت
چکاس صاحب این طرز پنهان شده حکم نبای کفن شعر فارسی گذاشته و درین فن لولای سلیمت برافراشته این کار روی پاره مقدم بود
مگر ابوالعباس مروی ظهور وی ثانیاً از هجرت بوده معاصرین محمود و راقی فرزند شتی بوده اند و فاش در سنه ۲۱۹

از هر چه شمش تاز سدر و دراکرند اور اسپند و مجرای بکار باروی بچو آتش با خال این پسند
شو خطر نکام شیر بجوی دله بازرگی و ناز و نعمت جاه پاچا مردانت مرگ ره باروی
از استادان قدیم و متکلمین زمان آل سامان در نظم سخن پارسی متفرد و معاصر استاد عماره مروزی
ادب و المودیه بختی درود کی و کسائی و دقیق و اجمعی طحاری جو پاروی ابوالعباس بن عباس بن علی ابوالفضل کار

از استادان آیام سلف است امش حکیم ابوطاهر الطیب بن محمد ذابیل فرممانت و از شعرای
آل سامان خسرو و سوس شری از او تفسیر کرده

زی بر روی که روی نمود فرزندت
فغان از شتابت به سنگ کام جنگ
بیکدیگر اندر زد سینه چنگ
سنگ گشت شواغم از بس خردک
کویند این قطعه را در موضع دست خود کاشد
کزین چه اربن زده شاعر سپید
دو هوشیخ جمال الدین بولش با کونید چون معاصر ملک خسرو بوده به نسبت او خسرو است

تخلص نموده از اشعار او است
خاک گویت را فلک از دیده بر کشید
لعل گنجه با تراز پسته بر کشید
تا جلدی که ز شرف شمش دو پیکر کشید
کو هر خوشی تو در لعل که گویند
دارت سخت شمش که کانه خوشید
عقله بر زخمت او کوشش خاقان کشید

وله
بیم پوشد و چهره مشک با شید
که شود با سید و مراد است با کیم ز
گاه با بد بر زمین سیم شادتر
دو هوشیخ خلیفر الدین عبدالملک در فضل و کمال سلوک و احوال در حد خود بی مجال بود و در خط و لایحه
آسوده او در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرخص بود در سالات مجرب است کاهی شعرای غیر مرده از خیالات است

بیک و آنکه کسی که معتز است
غم و شادیش هر دو منظر است
چرخ پر شمس دهرت و پرنیک
بست حال آب دریا بر
همه نیکو شمش کارگراست
خاک را حقایق پر در است

اندرین روز کارناسان
اختر و آخشیج بی مسند

خیام نیشابور

کویت و فاش در طلعه در باجیات
چون عمر برسد چه بگذرد و چه نماند
یک نان بد روز گذر شود حاصل مرد
آنکه محبت فضل و ادب شدند
از داده زمان زاینده ترس
بر خیزد غمخور غم جهان گذران
یار بد بدل میر من رحمت کن
افاده مرا با می دستی کاری
آدم چو صرعی بود روح چوی

خاقانی شیراز

پر که او عاشق است پر بر نیت
گر چه این در دست آن پیر است

پای چو پر شود چو پیشین
در کوزه نیک شده دم آبی سرد
در جمع کمال شمع صبا شد
وز هر چه رسد چو نیت پاینده
بنشین جهان بیاد کای گذران
بر خاطر غم زین رحمت کن
خلقم چه میکند طاعت باری
قالب چوئی بود صدائی در نی

چو رو با به است کشته دم
از چنینین داد و پد چو عجب

خوش باش که بعد از تو با می
حکوم کم از خودی چرا باید بود
ره زین شب تا یک بنزدند
این کیم شدت از بهشت کن
در طبع جهان کز فانی بودی
بر پای غزوات رو منجشای
ای کاش که بر هر امستی روی
دانی چه بود آدم خاکی ختام

چو عطا و وس است تملای پاهت
کر سواد دانه در بدر است

از سنج بفره آید از عزو بسخ
با خدمت چو خودی چرا باید کرد
کشف فانه دور خواب شدند
از زلفه نیندیش از آینه ترس
نوبت به خود دیندی از زو کران
بر دست پایا که میر مرچت کن
تا من بجان دید می شیار می
خانوس خجانی و چرامنی در وی

رباعیات

ابی بدیل فضل الدین براهیم بن علی النجار یکیمی است و انا و فاضلی است چنانی یعنی است سخندان و شاعر است سخن بان در ابتداء حال اشک کرد ابو العلاء کجوی بود و احتیاجی تخلص مینموده و بجهت شرو اشاه خاقان کبیر منوچهر استان قدره عالی حاصل کرد بنی قانی ملقب شد به سید ریج قبول خلق در یافته و از دستا رخ بر تافته اند ای حکم ابو العلاء از وی رنجیده و تیغ زبان بروی او کشیده باری حکیم خاقانی را امتا بود که مانند حکیم سنائی در قال و حال مقبول بل کمال شود لهذا استخای ز خدمت دست نیندا و وقتی فرسار کرد و حکم سلطان او را کرده آوردند و در قلعه شاد روان مجوس شد لهذا تصاید در جسد کشه تاریانی یافت و بیک شتافت تخته الکرافین در عرض او کشه پس آنرا با عالم جاوید رحمت کرد و در مقبره سرخاب تیز زد فون شد و کانی الکاف فی شمشه وی را در شاعری طرز بیت خاص که در شاد است چنانکه عبدالواسع جلی را شبوه مخصوص است و قی شری مختصر موسوم بمفتاح الکنوز بر بعضی اشعارش فرشته ام باری از دیوان آنجناب بعضی اشعار

من قصاید

نوح و س فضل اصحابم نعم
دست نتر من در جبان ابل تقفا
وینده و حویر اولیلت انهدیت
قول احمد خلب کرد تو می منزرا
دع کت پو شموی ترس که نه
ترش شیر نیست تیغ و تیغ متا ابل
و شمن زیندین غفلت از حلقان
من می هنر زنی است بجز آن دم
فی المواقظ و الحکم و الحقایق و الترتک و التجرید و التوجید
والنقت البتسی صلی الله علیه و آله

زبون زبانی کنی و حویرت
بیش مفرود حوت همیکه با

در جهان کج سخن بانی مسلم شد با
عالم زو که معالی را نم فرسار نوا
خوان بکرت سازم دی بکل کویم انضلا
از غیب می بخته سازند از حصرم توینا
سنگر ندان هم در جسد از زلفان یا
وین خزان چین مهر ترست چند دم کیم
از یکی فی قن خیزد روز کونی بویا
کزین سواد ترس از زودت سودا
که شتر خردی ریشتر خوری حلوا
که منفر بکنها ز او پدا در رسا
بار خزان و تک و بار خزان آوا

نیست تعلیم سخن با بهتر از من با و شای
مریم که معانی را نم روح لهدس
شاه طغان قول نایب غم غم الوکل
از تک نظم می رحسان ثابت بکتر
همامارت هم زبانه هم یکدیگر خوش
حسن بیف را حد بزدشتی هم سپا
فی همه یک نام آرد و زنیست تا ندانیک
مر اطلب دل اندر کونکر دست
تیغ و ترش رضاد و بجزا کیتی بر
ایر طبع خلاف مد جان خرد
مر اشنده و عدت ز دکها خرد

بست آند و دل که بر فرشت گشت
 تو غرق چشمه سیاه و قیر و پنداری
 بصورتی شبی در سکن و اوق تک
 ترا بهره و خنده فرینشید ایراک
 ساز میش که نام مردم است بلع جان
 خرد خلیب و دست و باغ منبر او
 زبان که در گاه مصطفی بهتر
 ازین حرف کلو بر خذر که نید خذر
 سخن است که ما خنده در کفرت
 میر و خرد ترا سر کشد بتاج و رضا
 زبان امل که سب جکی را
 چند خوش حیات و چه ناخوش است
 نزد بئاتم تو در نشاط خوش بود
 زنده هر سوس و نشو کوی هست صفا
 اگر چه بعد همه در وجودش آرد
 نه روح را پس کی صورت منزل
 میسز برود از خاک و آنگهی بس
 طفلی بنور بسته که او را فنا
 در کت سخت کت نخلی رفت
 اکنون ما طلب که سیح تو بر زنی
 لارا زلات باز ندانی کوی دین
 در وازه سراسی زل ان حرف عشق
 قراک عشق کینه و نبال عقل از کب
 از کوی هنر نان طبع است بر قدم
 هم موسی ز دلالت او کشته مستمع
 بر نمانده سپیده صبح ازل هنوز
 صبح است که انگش اخترازا
 بر صبح ستارگان دم صبح
 در یا کش از آن چانه ز
 هر کس را جام در خورشید
 که قطره و سید پیدلان می
 بهار عالم گفت و بهار خاص رسید
 بهار عالم جان از خندان فرج

ز نام کعبه بزدند کتیبان پیا
 اگر چه چشمه حیوان کوشی بچرا
 بنا و کسری بر شکن معاصفنا
 چون خنده پیدل مغزی چه کس پروا
 محو ز کفر که بر کز دست بوم سرا
 زبان بصورت تیغ و دهان نامها
 که بار کیر سیلما کن تو ز بهت صبا
 دزین بابی کلو کیرا با نمودا با

و چشمه اندکی قیر و دیکری سیما
 جهان بچشمی اندر و سیاه و سپید
 قضا بوالعینی تا کیت نماید لب
 چه جای محبت و همت چه بر کتیب
 ز زو کار و وفا بی برود کار آید
 درون کارم را کن زبان که تیغ خلیب
 شای و بدل افرو نیاید ز ک
 خلاص و ختم ز اخارت قومی

ایضاً فی الحکمة و النعمت صفا ته علیه کم

بروز صحر که بر ستوان با انبیا
 چه جود زنده چه ساده چه حاجت فنا
 که دیو جلوه کند در تو پوری سوا
 که بت حاصل آن شب است بت با
 قدم آفراد بر کمال دست کوا

ترا زینتی بخت بکف شود کت
 میان بادیه نان نان محسب این
 ز چارگان که بر پنج ارکان جو
 زبان بسته ببح محمد آرد خلق
 نه سوره از پس بجهت شود در و

در نصیحت و موعظه و ذوق و تحسیر یکوید

مرد آتران شوی که شوی از به جدا
 اینجا خود سهو کن در عدم تضاد
 کاک که رفت سوی حکمت نشو
 کربن چسبان عقل و ای به نیسیا
 و ندانند کلبه بدانی و حرف لا
 عیبت دست به که حریت نشنا
 و زخی بر دان طریقت طلب فنا
 هم آدم از شفا هست او بود جنتی
 که بر سید پیدل زل بوده پیشوا
 مانده نفس ضنون کرازا
 که مانده کشتی کرازا

جان از درون فاقه و طبع زبون بر
 امر در سکه ساز که دل از ضربت
 اگر در سموم با دیه لا تبه شوی
 اول پیشگاه عدم عقل زادوس
 فیض نبر کوثر دزین بر یک شریک
 شاخ امل بز که هر همت زود بر
 توسن بی از این قول لا آک
 نطقش سنگی که کن عقل را ادب
 ذاتش مراد عالم او عالم کرم
 یک می بود کنج شایگان خرد
 می خط از زرق قوح کش

در جواب هتسید و رشید الدین طوطا
 بلخی فرستاده است

بهار خاص در اشرف سید اشعرا
 اگر کوه و سیدی ایت سخنش

شب نشسته روشن روز با همین سیما
 سپید ناخنه دار و سیاه نا چنا
 بهفت مده زین محققه میسنا
 چه روز باشه و صیدت شست بکنا
 که حصرم از پس ششاه میشو صبا
 برای ام بود بر برشش بهر و فا
 عروس تحت نگر کف و جمله نازنا
 که مولد نقشش با و قلب یا
 که یاد کار هم اسمان کوز از اسما
 تو بر کعب بوس کشید و همت خطا
 بی ز پهلوی دم پدید شد حوا
 عرا پان تو هم سر بر بندم کلا
 که بست قاید آن تیغ تیغ نوبت نا
 که نخل خشک پی مریم آورد و حوا
 نه معنی از پس اسمای می شود پیدا
 نه شمس از پی صبح صادق صفت صفا
 نه غمزه در رسد از ناک و آنگهی صبا
 دیو لعین سفینه و حمید ناست
 چون دل و اندیشه نشود نقد تو روا
 آرد نسیم کعبه از آلا ایت شفا
 آری که انگلی کی آید در هت
 برک هزار طوبی دزین باغ یک کبا
 رخ بوس کن که در غنیت کم بقا
 اعمی شمی قاید تو شرح مصطفی
 خاقن مغرخی که دهد نفس راشفا
 شرعش در قبله او وقت نشا
 آتش زده آب پیکران را
 رخم دل رایگان خسرازا
 خط در کش ز پیر و رازرا
 از سوخته فرق کن تران را
 یک در داده دلا و رازرا
 دو نوبهار که از آن طبع یافت نا
 ز می رشید جواب آیدی بجای صفا

برای نجات دل عیش تا گوارد خست
 زبون از موی وز دام جی که روز
 شکسته دل از زان ساغر بود نیم
 ناله آهوش دست ناف زمین آری
 طلق رو نشت آب میبل امتحان
 ذوق کل کلهک کرد بشکوف رنگ
 شخم کاسر بلخ بوج شیندی کوی
 پیش بزرگان آب کسی و شستن است
 کلک کجور ترست از نظر ترا
 نه روح اقبه برانید ترست چون
 تنم خورشیده مریم دو ماه است
 بکس لب جهان پوشیده روزم
 بمن ناشغفتند آبا می علوی
 چه راحت مرغ عیسی سنجی
 تیجه دختر طبعم جو عیسی است
 جو مریم سر کفند ده زدم ازطن
 نه از جاسیان چه اهرم سونت
 در اینجا زان آتیک کشاده
 دپرستان نهم دره یکل روم
 کشیم از لاهوت از تفرده
 بتسطنین بر بنداز نوک گلکم
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 و کرقیر کماله از زردشت
 بقطاسی بسنج از موبد
 رفیق و رون چاند بشد عیسی
 زدنفس سر بر صبح طبع شهاب
 شد که اندر که صغره تیغ سحر
 صبح بر زد که چون نه شمش زجا
 جهنده ندرین نو طره صبح از شتاب
 صبح چو پست پیک که هزار بشل
 شاه سرت صبح در آمد ز خواب
 روی چو شمس مرلا زلم دل مانند
 یوسف من گرگ است با ده کف صبحگاه

گواشی ز نیت مغزی ز شنا
 در ابطر ز چو رشید نو اندا بخوز
 که در میان خارا کنی ز دست ما

مغشش هم پایوت بود ز بینی
 بصد دقیقه آب و منخ تم
 کان که پیکران طرد آن جود

در مع خاقان کپشرو شاه منوچهر خستاک

زین شیرازه زده در دوقی ارجدا
 کشف دل بلبت در کف کل قبله

دوین نسیم بحر در من جلقه زد
 بر تو اتم گرفت تره کاهی از صنف

در هسکام مجوسی بجهت رسول پادشاه روم کوفه

و اورا شفیع مرضی خود ساخته

دل چو نوزن عیسی است گینما
 چو راهب زان ابرم بر شتاب
 چو عیسی زان با کردم ز آبا
 که همایه است با خورشید فلذ
 که بر پایی مادر هست کویا
 سر مشکلی چو زدم عیسی صغفا
 نه بر سلو قیان دارم تو لا
 حرم ره میان انگب قویا
 گتم آیین مطر از ارمطرا
 نایم سازنا سوت از هیولا
 حنوط و خالیه موقی و احیا
 چگونه کرد شخص هازراجا
 گتم زنده روم زنده و استا
 که بر کسکش بود قطعی لوقا

من انجای پای بندر شتاند
 بصور صبحکای بی بر کافم
 مر از اختره انش چه حال
 چو عیسی طلب مرغ خود نیت
 سخن بر طبع بکر من کو هست
 مر از انصاف یاران نیت یاری
 چو یوسف نیت که قحط را ند
 روم ناقوس بوسه زین گلگرم
 و کرم مت نازدم با نجاز
 کشش از کشش بی کوشش
 سه اقوم و سر قرقف را بر بان
 چگونه گفت عیسی بر دار
 بگویم کائنات زده است و چه آتش
 بسای خاقانی از سو دخی ناسد

وله ایست

شکر که اندر که حلقه در عیسی
 ماه بر ای صبح چو نم آبی آ
 حلقه شبکست صبح حلقه صبح آ
 ماه چو شاخ کوزن دخی لوز جاب

بال نرو که گفت مرغ مرغ طوطی
 نیزه کشید آفتاب حلقه در ب
 غمزه خیزد بخت خنده و سارح
 دهره بلا ز نیت صبح زهره بلا ز نیت

وله ایست

وزدوب بود رنگ سرکوشان

یافت در سستی تری بنوا چشم

منقح از رویا توست به بر سودا
 بسوز چشبه خنرم چه خواند اندر یا
 که چار مرغ غیسل اندا و در زهره
 خنده و پیکر شربت پیکر بلخ از هوا
 زره خلاص است خاک بی از کیمیا
 کفتم کان کیت گفت قاصد کیمیا
 که چه بصورت کیت روی می کیمیا
 کاب ز پس میخورد بر صفت آسما
 مرادار و سلسل اهب آسما
 چنین مجال فعل انید برینما
 چو عیسی ای بند سوزن انجا
 صلیب روزن این بام خضرا
 که من آری کیم اور خشنده انجا
 که آنکه را تو اند کرد پسنا
 چو بر محب از مریم نخل خرما
 نظلم کردم زان نیست یار
 چه بن ایمن چنه بیودا
 شوم ز ناز بندم زین تقد
 گتم ز ناز بخاراه روم مبد
 بتعلیم چو من قستیس دانا
 بگویم حلقه شرح موقا
 که آنک پاردارم بیبلا
 که ز بازنده ز نغاد مسما
 که شیطان میکند تقیق بودا
 وزیر بد چه آمد زود بارا
 خیمه روحانیان کت معنطنا
 بانگ بلور که کس من نگر کوفت حوا
 نیزه این از تیغ حلقه آتیم ناب
 سرده کیتی شبت که ریشم کاب
 بیکر آفتاب کت غمزه صفرای ناب
 که در صراحی طلب دیدم صبح کاب
 عیسی آنکه الم حبت و آنکه غدا
 که در صبح نخت روی خنای شهاب

کشف چرا

گشت چو در صبح باد تو خالی آید
 می بجای نهد دیر نشد در نیام
 باد بهاری شاد از غیر بگریه صبح
 رای ملک صبح غیر بخت عدد روز
 مرز واقف بهمت رسد بکوشن محلا
 زبان مرغان ای طبلین صبح شنو
 رواق چرخ همه بر صدای وحایت
 بجان تو کاینات یعنی تو
 بسد شاه رساندنا فلان کفلا
 سخن آنگه دهد بچکان بستان را
 که بعد طاعت قرآن و کعبه و سجده
 ز بند شاه نزارم کلام سادته
 بجا کریم سوی عراق یا ازان
 ازین شمع حسن عدل کریم
 اندو یک از جهان خوابم
 خاطر مگر کرده منامه است
 بوی کجوز غم هاست از ورق
 از پس هر مبارکی شومیت
 فخر من یاد کرد شروان به
 عیب شهری چو کنی بد و حرف
 که چه هست اول چشم ن به
 چینی آنجا نوز که زاید شکست
 بختیان چرخ عروسان کوی بان کما
 باد و بکبریت و بختی کشتی اعراب صبح
 در طناب خیمه بارگشت کراه حاج
 شمشیرین تیر که اهل سخن شنید
 گاه و سپه دهنه افق کوزد یک
 در لبش نشان چوئی ندلم سخن چو پسته
 صبح خیزان کستیرن پیمان فشانده
 بس روزگار کاغذ کاشکان یکیش
 سحره زان در پس صبح کشتی صبح
 دفع سوار خنجر کند از بسکین
 چو شمشیر علم بر بسکین کون رسد

جمله بر انداخت صبح بجه پیر زنده
 دشنه کشش صبح نشسته کشش چو کبر
 تا صدفش آهین کرد با جی شتاب
 شبروی از زحمت خواب ز افرا

کشش ای صبح دل سکه کارم بر
 غیب ندوم دلست روی دسوکم
 بر قرون شد بهار از قلم صبح و شام
 مشرق نیست صبح صبح بدی صبا

در معجزات و زوایا و غیره و غیره

در آن صدمه صیت وزیر عرش
 که کاینات مشهور است حضرت تون
 که گشت طاعت این پادشاه با
 سپید شیر پستان مسیحا
 پس از دره در رسول اصحاب و صحرا
 اگر بیاب و مرید بیرون دره
 بجا روم سوی آنجا زیاب است
 اگر چه بکرم شود غراب و بیاب
 نه در آنکه مست چهرت
 نزد نامر بگر کم خطر است
 خصمه مجموع و حصه حضرت
 از پس هر محرمی فقر است
 که مهابت خور با ختر است
 کاتول شرح و آخر بشر است

ز بی بدست فلک طلوع شب کیم
 ولی و صدمه و محسوس خجسته و مقدر
 بقدرت مبین و حق مبین
 بیوزاب که شاه بهشت و کوزاد
 بر دم و بر دم خیزم شاه وجود
 بگفته اند فلان میگیز زاری آنگ
 مرا کر ز خانه بخت افتاد بود

در تحقیق و سگایت از سفر

در عرض راه که معطنه گفته

اختران شب پلاس صبح کویان
 واقعه بر قوه کوه پیمان دیده
 ضد پیران کل اقلیس بران دیده

لیکن آن داده را به بیاری
 نالاش بگر خاطر زده است
 جاهل آسوده فاضل اندر رخ
 نقطه خون شد از سفر دل سن
 عیب شروان مکن که خاقانی
 جرم خورشید چه جرم بنیک

در سگایت از همگان

روز در غلغله کس کس شنید
 نشینده که کس از عدم جز نیاید

نار در خشم دعت و سازد تکرید
 شب عید چون آندند و نای کوشی

در مع خاقان کس پرس منو چه سگوید

بر سر زار ساغر طیب ان فشانده
 بچو طرد کس سوی کیمان فشانده
 شخم کل کوی ز شمع رخا فشانده

جرم در جام پنهانست کوی اثران
 مجلس اسیر غنا را هم تصویف اس
 رویان کس که کجک غلام نام پنهان

ز در سر ایک زمی سنگ خیر است
 کافت نقاب بهت بمحرم و هاست
 راند شمالی مع ساخت طلسم حباب
 خانه دینیت کج کج بدی انصاف
 کزین واقعه طینت که میرود دریا
 در سیلان بی جسد خوش است
 خوی بگلک زل سر چو شتری آت
 که این ذراتی افخ شیند و آن قه
 بجایان سپر بر سر کتاب
 فدای کعب تر اشک کعب آت
 مگر دم و کعبه خیزم ز جویا
 که شاه بشنود باز در دم بحباب
 چو کرد کی که با در کرد از ارباب

در تحقیق و سگایت از سفر

داستانه که نیک بد کمر است
 کله شمشیر با نواز عمر است
 فضل مجول و جل معتبر است
 خود سفر هم نقطه سفر است
 بست از آن شهر که بتد اش شرت
 شرق و غرب ابتدا شرت و غرب
 نه تیجه اشن کوترین کمر است
 نامش آسود او همه هسرت
 بار جزاه دو کله شکل میزان دیده اند
 بیزط و کس مشتی در کس بی دیده اند
 همه خانه را اند مغز ثبان دیده اند
 با مرقم کس شنند و قرنیان شنیدند
 اما سفیدار مر اتمتن شنیدند
 که در شرم طلعت همه عید بنیاید
 پای کوبان مست بهت بر جان فشانده
 بر صدف کوی صاعقه که هفت ان فشانده
 کاند در روی چرخ جانستان فشانده
 در تونان کیمیا جان فشانده
 نیزه با از خون نیش سنان فشانده

کردند از دانه مرغی خمر تب خانی
 باز فوود رحمای مردمان چمن
 چشم در وی آشت لبان کنیزستان
 نیزه دارنش که از شیرینی گین شدند
 چاره جوی همت غلبت بیکه در چشم
 ماه نویدی بت من برشته جانم کر
 پیش بلایت بلایت خروبارم که
 من فی خشکم که بر طمه آتش فی است
 هیچ چون لطف شب بر اندازد
 بر شکاف صبا شیره شب
 مرغ فردوس پیه هرگز
 جان بستار چه و هم آن را
 الصبوح ای که جانها هم فاشند
 بر سر خاک از جانی آسمان
 دشمنان چن بر غنم بخشوده اند
 این ستاره در تی در در
 این تکی نفسی از قهر دماغ
 هر شکر گز لفظ او بر چید طبع
 دارم کی دست فراید برید
 ابطم تاضلک ما و الحیم
 یادم ای حی که از کوشش بخت
 یا عاب اژدهای عمیری
 صبح در مشرق چه که برقع در آتشگاه
 داغ غریب زمین دی بوی غروب
 جام رشتش خنده زان شب چو گل
 خاصه که بر سپهر توشه خوش که آشت
 کرد خزان اختر بصف خیل بهار
 چون در مرغ سپهر روی با زور سپید
 که حرف شریف از به لطف میکند
 پایت در ای نیست ربی در این
 در گون نفس پرلا ووس آشنین پر
 عکسی پوی پر شش بر زمین که کون
 غمناک بود دلیل کل میخورد که در کل

باز مرغ وز گل خرد در میان افند
 غنچه روحایان چنک نمان شاند
 شیر با لاف چشم پرستان شاند
 خون آتش زان فی چون خیزان شاند

چتر زین چن جو بگرفت کوی رنگ
 منکره دوز که هست از دم با شک
 تا زبان کست شیره شیره شیلن هم
 فی آتش سوزد و شایان فی مای ماح

وله صیفا

زانکه نوبه مر از ان کهنه بر خستند
 طمره این شک فی زبان آتش شمش
 زان لب چن آتش بدین کوی رنگ
 سر کشت حال خاقانی بشیر از ان

وله صیفا

طفل خونین بخاور اندازد
 که ز صفت ار که ترا اندازد
 در بر لب که فواق افند
 او هم شب که بخت ساقی کون
 از غیب طوق در بر اندازد
 روح رستم ز سبیل آراید

در مدح خواجهدالدین خلیص کوید

بر سر دشمنان چن هم فشانند
 بر هام بحر سانچ اهرم فشانند
 ایند طفل نوری اندر همه چشم
 بر جلال مجرب الدین خلیص
 هر که که ز گلک و زردید عقل
 خود کیم من ز سگان کیت جان
 که تمام ریزه خبثت اجدید
 یا عباد لاشه دیوسفید
 اینت کفر نعل نعلین زید
 دوستان چن از فاق آگنده
 ایند طفل نوری اندر همه چشم
 بر جلال مجرب الدین خلیص
 هر که که ز گلک و زردید عقل
 خود کیم من ز سگان کیت جان
 که تمام ریزه خبثت اجدید
 یا عباد لاشه دیوسفید
 اینت کفر نعل نعلین زید

وله صیفا

تا کند نا کمان ز سپهرش سکار
 وز لب خندان و بلبه بکرت زرا
 و آتش کرده و گرفت پهل من ننا
 با دوزان بدان کشت بدل کینه
 دست بل بر بهشت کته لیل ننا
 بر تلزار دست با سیم زده شیار
 بر بسج ز درم دست زده کمان
 گفت خورم پیا دانه عوز به رنگ
 دست پایا که کینه متینه بیج
 سینه چرخ را خر شادی بوخت
 حلقه همین ز چون شمشردید
 اکک جاز نطن م دین می توام

وله صیفا

کز کشت ادنی و افاق بست زید
 زانند باز کینین بن شد شهاب
 یکیند چو کیم سیمان کیت گرفت کون
 تا که با زیمان کد طیبسی ایرا
 کز کشت ادنی و افاق بست زید
 زانند باز کینین بن شد شهاب
 یکیند چو کیم سیمان کیت گرفت کون
 تا که با زیمان کد طیبسی ایرا

عکس شیره سلطان افشاند
 کابهاش از قهر شایخ جوان افشاند
 بسکه دانه از نیم آتزان افشاند
 دشمنان آتش اندر دومان افشاند
 اندک گلک و بان طبع و جان افشاند
 کاین دوز از بسکه بار کیند هم فشانند
 که چه بر آتش جوی ز غنم بر خستند
 ز بنو غمناک شقی بر تو چو در فشانند
 مرغ صبح از طرب پر اندازد
 که ز دانه آب احمر اندازد
 تا کند معنبر اندازد
 تیر آتش ز جهر اندازد
 دست همتی بر جانچ اهرم فشانند
 خاک هم بر آسمان اهرم فشانند
 استین بدوستان اهرم فشانند
 بر بزرگ عوزده داغ اهرم فشانند
 در رحمت سپرانچ اهرم فشانند
 هم بر آن گلک و بناج اهرم فشانند
 تا بر آن خمر جانچ اهرم فشانند
 بر سر تیغ میان خواهم فشانند
 بر سوار سیتانچ اهرم فشانند
 برید خیرستانچ اهرم فشانند
 خنده ز داند هوا پرق و برق و
 غایب برده بگاه بر کل سوری بکار
 غم نخورد بر کرا هست چو من گلکار
 کوشش چنان حال سینه بر لب بخار
 کاتش خورشید که دانه با چو آستیا
 عیب زین فشانند بسکه و شاخا
 خواب صد که ام زده بیخ و چسب
 خسر و چارم سپهر شمشیر نیم حصا
 پر کا زده هوا از آتش فتنه شمشیر
 چون لوسی از شمشیر آتش برده سخن
 سازد مخرج اندر جان شک افند

ای غلبه جانها و دل بستید
 توی بازی بلیس خجاک جود ریزی
 کرده می بکرم بر من کیس جانا
 خاقانیم نه وانه خاقان نظم و شرم
 شاهان صحر جزو هستند علم همیشه
 نه با خون حیضی چون آبله بر ارد
 بر یک میران خجاک خوش در افکند یار
 ز پر کاشش که حلقه کوش آفتاب
 خند شب پوش اوست شب نشین
 خانه نایست طبع چهره کاشی با
 پرور سبزه دید بر نظم کعبه
 آب ز سبز گرفت جوشن بکار کون
 یا سخن از دشت جمره و مرد سوز
 ز آتش روز افغانی انجمنی نیست
 ای که امتحان ز آتش شمشیر تو
 فرق ترا در جور انسر سلطان است
 که چه زانک پست طفل ترا ز کند
 که چه ز بعد همه آمده در جهان
 صبح پیش رسد بر کوه آسمان
 مرک شود بوجه تیغ شود کند
 بیخ چو لاله بل در خفا قیومت
 امره در کار کی کلوت است بی ط
 مرادل تعلیم است و من طفل زانک
 سزا ز تربیت است چون شمشیر ز
 خود کهن که روزی درستان ز سر زانو
 کس کاین خضر منی است و کین بر چون کس
 مریح خاموشی است بگوش اول
 چنان که توبه تعیین بگفت کاندز من
 درین تعلیم شکر و سپوز ایچه بر خورم
 خفا ز میکند یک درین بکار جوشن
 که بیخوبت امره شود نفس ز سر و
 که گوشت کسان باشد بخون نموده بر
 بی خودت درویش خورشید بیای

وله هفت
 مرغی خاک خاک با شوم که جود بایست
 مرغی ز شرم با ده مرغی شوم که شوم
 گویندگان عالم پیشم جلال مضطر
 اینجا سفید شده آنجا سیاه
 سی ساله خون مردم غم خورده آرد
 شست چو جود بوس خاک چو جود
 زان آب از آماز نهان کسی بر سر
 در غیبت من آید یا حسود آری
 نه نه غدی خسته زنده خون من
 آنکس که طبع سازدی ای خون آدم

وله هفت
 پیش عاشق بر شاهش کوش و درگاه
 صیقاقت خدمت از شب و روز
 ایب عیسی است باه ز کز شمشیر
 زلف بگوشه خمید بر جیب جویا
 سوکس گانید ساخت نیزه جوشن
 خنجر که آنجا ساخت کند بگیا
 باو که آید ساخت مرده در دشت
 گنبد حراقه رنگ سوخته حراق
 که چه بدین مرتبت غیر تو شد کا کا
 یکس سنجید بر آن کامل ز دیار
 از جمله بر کزین بر همه کن خجاک
 کل پس سبزه رود بر دهن خجاک
 کوس شود غلبه خاک شود لاله زار
 و بر چو کس چشم در برفان نه زار
 چند دید و کار کی غلبین است با

فی الحکمة و الموعظة و المعرفة
 و استلوک و التجربه

کف موی آب خضر منی در کزینش
 که در دوزبانست زلف منی
 ز شیطان آمده سوختن آدم ز جوشن
 خاکم که روم امروز بهم شدند
 که میگردم آسودت و بی خجاک
 مران پر چیده شد بر همه بر نهان
 و کین اندون بد شک آرد ز کون
 که سانش همه شایان افروغ ز سانش

بکاشی خجاک بسازی شسته تر
 بر پیش دیده سازم شریک امر
 که آب مسک کنده شیر سید ز آند
 چون دین محنت در مردن کبیر
 پس آید شمشیر آیه صورت شود تجدد
 ز آتش بطاعون صورت شود بر شتر
 پیش بهان جهان نعل بهائی بیار
 زانکه بهم در خود حسبر و در یکا
 عشق با بگشت چپ میگند آزار شمار
 کشت درستان برده ز غم شیر خوا
 شایخ که آید ساخت بک تمام ز آشا
 لاکه که آید ساخت کرد خود شمس حصار
 زانکه که آید ساخت شربت کوز کوا
 طبل که آید ساخت طبع کف شیریا
 کیت تیغ تو هست فلزم آتش خجاک
 هست بستر تا جود هست به مطلق آ
 نقش بر ایوان بود در ستم و غنیمت
 یک پس زهر سیاف آدمی بکار و با
 از بس که بزود چرخ شود خاکسار
 ماهی کا ز بس که ز کمان ز بار
 کینه صوفی با بس که قدم هم تار
 باز نانی ز خون آند و لاس چو با
 و هم تسلیم بر عمر و مرزافز بستانش
 که طوفان پیش مرد است و کین دانا
 نه تا کبش بر جود تیغ نه تا ساق کوشش
 همه تعلیم است کالی که آید غیبت بر شمشیر
 چون پیش نهان بی چون طراز بن
 که راسته داد باور چون کن کرد آتش
 که زین با کون خنده بیازی که بر شمشیر
 بخواهیم چو شمشیر از زبوران سلیمان
 که کوشش بنید در دم کیندی در مین
 که حساب شریعت است که کیندی
 که کس بر است ای زنده پیش

زین خمر کند دل پر شاد و خوش است
 بر خم پیش شاهان است تا زمین بسوم
 به رسم و دستگاری و جام خاص و حسنه
 به این صورت است و دست بالا همی ری
 هک نیم نیک چینی آن که بر خوان فرج حاکم
 سیلانی کنی همی غنمت ایندی استی
 در کف خاص من پی دور دروش سلطان
 سخن حکام هر دروشی فرو کن که شاه کل
 میلالای توفانی دست ازین لاشین سنا
 حد ز کنای وظلوی که پهلوت و خولدا
 چو پشروی ری ندیدم غیب افرسیاب
 خورده که آنوقت که شرح انور
 فرایض نه دست جوئی آمل از غیب
 صبح از حال فلک ایغت خورش
 هر سپاسمان که طرزه با هم نماند است
 صبح ز صفت چو صوف و مه نیویخ
 کنی که فعل بود در آتش نماند
 تا که محرم عرفات است آفتاب
 آن گشتی بود که ترازو با بان چرخ
 جود اسلور دیده نه بر بنات لغش
 کیوی که روئی تقدش بن هم
 وان را بان برق میرا بر کرده چشم
 وان هوج غیله متوج باه زر
 رخسار و بسج را نگار برقع رش
 کردون شکل مجر عیدی نیم شاه
 ضنا بود و بسج که فعال شب کشاد
 یا خلفه کوئی از پی آتش مکده ز غید
 ز نقش فرنگه اشته سر در شهر عید
 در پرده دل آمد بر گمان خیالش
 بود آفتاب ندی که زوزخ در آرد
 چون بسج خوش بخندید آن وقت و وقت
 احتمال نیم جوشک از دره نقطه کم
 که دست بوس که کم ساجدش کردیم

خوی مرست تا فلج این ترل رضا خوا
 اشارت کرده و لیک که با طوفانی
 که خاک بر پیشین خضر جوی آب
 که قدم دست که مکتب تصنیفی پاش
 اندر دوش یکی است بهشت هنر لاله
 که پیشین بنکن کار ز با برون رش
 که خاک پای ویشی نماید تیج سلطان
 چو در پیش فلان که در بدیدند پیش
 که دنیا سنگ تنه است که در پیش
 ز شب غنچه با لیس ای سیلانی
 که دستم که نیست که نمی زینش
 ز زمین رو دست هر که در آن کار

دو خازن کرد و انباشن ماسوش
 بخوان ستم بنامه خوانی جنت و با
 که بیانی از نزل این کفری تیج
 به صرح آیت با حلی سوزنده تارش
 تری این سکا لنگ در بهت پیش تو
 ز دروش است که تیج سلطان
 چو در پیش فلان که در بدیدند پیش
 خوبرو کردن با خوریت توست
 تجس از تیرا بان صیغای که تیج
 ز قهر قنای پای سار کاندوی
 ز مینوی است و ز طغای تیج زده
 بدیت زایل کنی آموز زبان گشته

در سفر که منقطع بهج خواب
 جمال الدین مونسلی کوید

بکران چرخ دست بریده بر برش
 مشهور شد چو شدنگ و افکن برش
 که حرام بر بر نه بر ایند خادوش
 خوش کام زنده رقی می چاکلش
 تا که کر کاوه هم خفته از برش
 دستا به کراوه و داده دورش
 از آفتاب چو چو میخ کدش

شب کیوان گشود چو جادوئی
 شب دانشد حافظه خادو چهرت زرد
 در بانی خشک و سیکشتی دور
 که کوه و باو که دفع پس چو
 پشش نبات نشن و پیکر سوار
 ماند کراوه حافظه خوش خرام
 چون صد هزار لامه افکاره یک کتبه

وله هینای المبح

صبح آتش تمن و شب شکاف زهر	مشرق بود سوخته زان غید کرد
خوش طشت خون مرغی زوش	سه روزه ز بود جهان از زنده است
حسره بنوک نیره با ایند خادوش	اکشت ساتی خجیب کوک نرم تر

در ذکر شکار سلطان مشروانشاه

منوچهر خستمان لب دریا کفه

ز نظر که گشته زلف زده اش	وان کاپنی و شد ستم بفت اش
لب خوستم کنین بر سدم از دلاش	از که چشمش نرود ز خون جگر اش

دو خازن انباش و چاکر خرد و گواش
 که اسکر چون یک بدیغ زین کله اش
 که بیانی از نزل این کفری تیج
 چو در و امان در بارانی خورده ناپاش
 بصی شریف زده ای بی کردت و زده
 که دروش آنکه دروشی و شکتی کیش
 بر بانی هند لغت و سپند خورش
 که یک به پی و آنگه جزا خور پی زرش
 که هر که از صفت لانه توفی زرم کیش
 تا که افاده دوی که ز دروش ناپاش
 به خورانی ز شیری که خوروشی است
 که طوطی گان چند یکدیگر کین خورش
 جسطی کیت و کاش قید بر جیت است
 که گفت که او دم شد از خوروش
 چون ملا سر بریده شد از خم خورش
 بست زبان دو دو که کاد جورش
 کاستنی دلیل کندوی مهرش
 با بادیه نکه کن و لانه بکورش
 در چادر لکرت روان با صورش
 ماه در سوار شده بر و پیکرش
 اندر شکم دو تیر جانده محورش
 از دور و دروش و پی پاش
 چون شب که آفتاب نسج برورش
 که دست شاه جانم حدیث درش
 چون بی حطرب بد آمد خورش
 تن چون خلال آندم حید لا خورش
 زلف چو در ز می حید می شنورش
 دیو بیت عنکاه شد خورش
 جانده خیال بازی دریده و صاش
 صبح دو حید بنمود ز سایه پاش
 من به نیت گشته چون پای پاش
 جان میندوش آیدیم هفت
 خشکین زده با شین کین برده اش

ویدم که سر کراخ و ز خواب سید کرده
 آن غم خور دریا وانی وزه دار آتش
 کما که خند شب من دولت هم خفیت
 بل غم آت در یاد کو هر حساش
 یکشه بخت چند آن سماع کز خون
 چو بی اسد سیدی پند کنگش
 آه خود دهنه سینه ز خوردی آه
 روح اقدس بر فشن ز قد سیکل او
 ز عدل شاه که پوچ نوبه در آفاق
 شهنش که صبر انیسم انصافش
 کبر و از پیش تیغ و تهلای خلاف
 در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصل
 هر دم بهار بچرخه خون گنم خاک
 چو زال بسته قفسم نو خندان کف
 چندی نفس بنبقه این صفا ز دم
 دشمن مرا کشت کند دوت و دانش
 جان دل خرد بر ستم باغ خلد
 بروم از زانو گیتی یکد و داند ز ستم
 مرغ طوطی جان پیش من چو آن بید
 بر که چون لب کندن او فندک مسج
 تو در انسان که سر بر پان فرو برند
 منع شدند رسام خنده زان بجم
 پیش که طاروس مسج پند زیند
 گوهری تبت درد خلد شمع آن
 ز پوچ کن نیست بخر جام می
 تا به بر بال امید جان ملک فعل
 ای لب در لیسر تو مهره وافعی بهم
 در خستی و دی مجله زکی عروس
 خاک تو ام سایه دار سایه ز من زیند
 که ز شب از صبح ساخت طلسمی
 بر ز سید جان کوی زو اختران
 آج هم شد شفق بر غم و شب ز کن
 ازین کوشش آسمان همه نوهر می

از نسید که هنر که هم سبک است
 چون تکلف بر بند نهوت و ز درش
 اندر کاب خسرو و دو کب جلاش
 بل آب زهر بر شیران در آتش قاش
 هشتم زمین ملاشد گرفت از انالاش
 از ضربت الفسان کردی حسینش
 انی شدی پادی از حش اشعاش

کشم دیدی آفرایات کف تبت
 وان تیغ شاه شران آشنای دریا
 رضا بگردیدم کز خون شرم شیران
 آخت تیغ بندی چو چینه مصفا
 بر شخص شرم شیران از خون بی طس
 از دینغ خسرو چون سرودش نمودی
 دریا شرم جو دشس کز غمی جو پستی

در مدح سلطان کفنه

تدبر در دم افی عیان کن تدبیر
 دل زمین خفان دم زمانه نواق
 ز بسکه جان با برادی جسم نواق

حکمی که میان بر شنید تیغ چو تیغ
 تا بر در آ بر آنچه بخوری چون برق
 امکانم که زار و تیغ سیره ز را شیر

در همت کام محبوبی در ذکر حال خود کفنه

بچندی بدیر با من در آورم
 عاشق که من شکست پیشم آورم

چو بخار عالمت شکر که بر من کف
 نهد تیغ مید باوخ کما تیغ

دل هینا

لاجرم خندم در خورشید تنگی
 هونی کوزن را بسحر بر آورم
 سوزند و من پنهان بر آورم

بیک ستم مغرم ز این با شو بیا زنگ
 خدیل بر چرخ فند و میره از این
 خاد چو با بر کشم و پس کب حصا

در مدح شروانشاه منوچهر کویه

منع صراحی کلت ابدی ششم
 حامد زب خاکشش در شکم
 داغ سکی بر سیم بر کف انم
 درینی جره تو عجزه بندی غم
 صین منقل چریت در خط مغرب غم
 بسته در آنکوی چپ بی ظلم
 از لب غم نیمه عرق در آب غم
 حلقه کوشی شود بر در شاه غم

نایب کل چون نئی ساقی مل جم نوبا
 خون زانی که هست خون و زار و
 خسرو جشید جام ساد تمهن جسا
 مریم آبتینت لعل ناز بوسه شاس
 کرد رخ آفتاب زده طوره نما
 کفی در شمش چرخ ناهن بره گرفت
 ماه سر کشت غلی چو قلم آن جزون
 مهدی جا کشر آدم شیطان شکن

وان همه جان می پتر کف خلاش
 در باشد غم خفیش آتش شده در کاش
 گلگون دوی ز خون شاه فلک فاش
 تا بگرگشت سیر با بر شوم ز لاش
 متراض و ش بی متراضه نصاش
 گسار پیش فنی هم که در هم خراش
 تا چهار بخت نگ زین متعاش
 خود شید چرخ تیغ ناز پی فاش
 چهار طبع مخالف شد بخت وفاق
 بزم ندم کند از برای کینه مساق
 فرشته دار نشسته بر شیمی پراق
 خلاق در کار زو عیان کنه خلاق
 چون بستانیده بزاد در آورم
 تا رحمتی بخاطر همین در آورم
 که تو نگاه ساغر در مشن در آورم
 تا چون جلیش دست بگردن در آورم
 آخر منتشلی به شتم در آورم
 که چو از چار خشیج و پنج حسن در شدم
 که با سپاسم می بند و ستان در آورم
 کان سرد باد آتش سودا بر آورم
 ده چشمه چون کلیم ز خاد بر آورم
 بیلد از رخ و اردقت سماعت هم
 از می پنهان با زیند مجلس ارم
 جان بجانان به بر چمن جان بچم
 صیقل رنگ بوس هم زخم ستم
 خضر کند سپاه شاه فریدون حشم
 افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم
 تا بخدائی شود عیسی تو شرم
 ناز نام بر جوشن زانم در مرم
 بر کنگ زناه نوشند کاسین علم
 کزین نغمه وید بوسه و دانش دم
 خلق چو طفلان شاه بنون استم
 موسی دریا شفاف احمد جبریل دم

شرح گوشه نشینان ز عرق بحسب ابر
 شرح بره انج رسنم و کاه وجود
 ملک خراسان است در کف انج خرب
 خضر ز تو قیوم سازد نیاک روح
 از قف شمشیر تو در ستم آن مرقوم
 کز بی غرور غرق صد نظر سان کنی
 شیردان چو مهر که بر تن کاه لرز
 طفلی و طفیل منت آدم
 پرورد و در جبرجنت قست عیسی
 ای شخته شش جات عالم
 از رفتن منت بر تن دهر
 قف علم تو در دم مسبح
 تاب و تب او بسین نظایر
 در کرد کاب او بی دو
 مختار عجم به او دین گنگ
 ای کل حکایت تو برده
 که چه شعرا می است امروز
 مرخام ترا چه نفس اگر هست
 طبع تو شناسد آب شعرم
 شردن بر بخت من شسته خوشی
 عدل تیم مانه ز پور قبا و کشا
 مر شرب بلطف تو ام بی اسپر شران
 جویم رضات شایده کرد و لقی نجوم
 پنجم مجیط شایدا که قطره نه پنجم
 نکست جوهرت یا هوای صفایان
 دولت وقت جنابه زاده چو جوا
 لاجرم اینک برای یه خورشید
 مدت سی سال شد که از سر خلاص
 همه جهات استنای من شد از اراک
 اینهمه کردم بر ایگان نه بر آن طبع
 این صفایان مریدی ز چه گویند
 جرم ز شکر پسر جناب بر ستاد
 داد صفایان ابدام که درست

شرح جباشن و ن زورق کفیکم
 ظلم نیران تو پشترک چاه علم
 موسی حکمت توئی ملک شبان خم
 چون بخت بر کشا و فنی ز نام فم
 چون صف اصحاب فیل المنزله
 که سواران کند چهره که رون درم

اقتش غیش چو تافت منبش و پوس
 در جم از دست پشیمان تقیم
 جنس بود کج عرش غزلان و این
 که خرد ترک دروم دم حساب اند
 که بجاست که بر آب بت لاتان
 که در چو شک سیاه خاک چو کراک رخ

در شرح خواجده بجا و الدین گوید

ابست لعل منت مریم
 در چار دری صفت طارم
 بر نقطه زر سیاه طلسم
 بر پرتق شاه دوخت پرچم
 کاندردشش آتش است مدغم
 در کرد عیان و بسی هم
 منشور جلال از دست معجم
 از دیده آخر از زمان خم
 اینغایف را منم متقدم

در سینه با خیال زلفت
 که یاره کنی ز ماه و ک تاج
 وز آمدن تو دست کیتی
 خاقانی را توئی همه روز
 از خوارم آرم این بت
 تا خورشیدی پایه پشند
 بالطف کفش گرفت ترافی
 در وصف تو کی رسم بخاطر
 هر چند در ایندیار خوش

وله اینی

بجز در کتبتن آتش غری نارم
 کز فتح فتح زاتی به مادر نام
 کابنارون لطف تو شکرتی نام

حمید که چند آتش شیشه شاه گوید
 زایات او چو دیده لقب بهشت کشا
 حرمت برفت مقلد هر در کسی بگویم

در صفت صفایان معذرت از بچای محمد الدین
 بعلقانی و مدح جمال الدین

ما در بخت یکانه زای صفایان
 دست صبح است سر بر صفایان
 زنده همیشه شرم و فای صفایان
 ویدر اکرم ستای صفایان
 کاشنر زریام از صفایان
 مرت پی کی کرده ام بچای صفایان
 اینت پرستاد صدق صفایان
 اگر چه صفایان باشد ای صفایان

دیده خورشید چشم در همیشه
 دست خورشید اینت چشم و باز
 روح دو فاروق بر بگویم کنم من
 کعبه در شده در دست سبزش
 دیو چه آنگو بود در و بی نام
 دست و زبانش هر اندازد بریدن
 این کراک خم بگویم که در دست
 سبب صفایان لاف فرد و ذول

با منتی چنات پشه شود سپاس
 در عبادت و منت شود حیاض التعم
 ظلم بود و مد شرح حاکم ادب و هم
 منت حجب که نهادم فحوت هم
 کاینه زیر نیام تن چذنی لا تتم
 هر دو خنوطه خنا از پی صم و خدم
 سک بکار از چو ماه کاه و ق که درم
 خردی زبون منت عالم
 طوبی است در آتش جنم
 که ز یک دوی خاک که ک ششم
 افراخته استین مسلم
 روزی ده و راز دار و محرم
 و ز چون سازد شش این تم
 خورشید که فرزا دایم
 چون چشم کوزن کام رقم
 بر عرشش که بر شود به سلم
 بسته است مراقتنای مبرم
 آنکست کین محفل خاتم
 دیلم داند ترا دو دیلم
 دجال با توده خاک ستری نام
 زین است تر بیاف تا صوری نام
 کشتی شکست منت هر لنگری نام
 دارم سیح حبت که شم غری نام
 دارم شیر پیدا که انگری نام
 جبهت جوهرت ایقاعی صفایان
 از حدتک سر سر زای صفایان
 کردیم تمام کبای صفایان
 صد و جالی آند و متقدای صفایان
 تا نسیم که راه دای صفایان
 که دم طیان و از بچای صفایان
 محبت شرح و پیشوای صفایان
 آری صبر است او ستای صفایان
 تا خرم آسب جا کز ای صفایان

که چه صفای جزای من سبید کرد
 خط مشردان که نامدار برین شد
 آن حال همت چنان زنده گنگان
 بکره زده دجله منزل بد این کن
 اسسدا یوان بست دای بی را
 گوید که تو از خاک تا ایم اکنون
 با بار که او دم این هفت ستم بر ما
 رودید من خندی کا بنجا ز چه میگرد
 این همت همان که گاد از شتاب و بی
 سست زین یک خرد است یابی
 کسری تیغ ز در ویز و بر زوی
 پرویز کنون کشان کشده کسرتو
 خونال بیریت این می که در زبان
 دوشم سلطان چرخ تافت بخر بستان
 واد کبیتی سلام سایه خاک سیاه
 شام شعبه نمود چشمه ماه و پلعب
 مطهر سنج شوق دی هوا کرد شوق
 دیدن نادیدنش و دینز و یک خلق
 و زبران بارگاه زمینی بود خوش
 و زباد و سندی که خوا جده
 کشت استیاره کانت بتا پیش آنکه
 اکرم در ایوان صف بند خواه مال
 تا خبر بپس او در ملکوت او شاد
 دشمنی کی بود با تو برابر بجیاه
 ای ایب جیسی زده مر جان
 وصل تو بیز تر سیسغ
 گرفتند نایدت که خیزد
 از شاخ مشکوف ریزه کوئی
 در پیکر باغ شکل ز کس
 تا غنمت بر صوره میلا زده ان
 غاشیه داهت بر بکت آفتاب
 کسکش کوفه ز شاخ بلب آب او شا
 فریم و شیرین باغ نخل طلب پیدان

در مراجعت از تکه مشقه و درود پدید آمد دیدن
 آثار ایوان کسری نمبر موده است

از زنده ویم و جله بر خاک این لیا در سلسله شده و جله بر خاک این لیا کامی و سر برانده مشکلی او سر خیم بر تهرتمکار کئی چه رسد فدا خند زنده کانی چنان شود کریان دیلم کابل هند و شهرستان در کاس بر بر زخونال بر شمران بر باد شده کیکر با خاک شده کیکان ندین تره که بر کوره کم تره کار بر خوان زب اول پوز همت این کج که زنده جان	از آتش حسرت پکن یان بگره جود دندان هر قهری پندی همت نو از نو نه جند علی با ایم در دوسر گویند کون کرد همت یوان کلک این همت همان یوانی کوشش بر رخ از لب پیاده شهر بطنع زمین رخ بمن که بود دانه در لاج سرش سید بر وید بر زین تره کسرتو کشی که کجا همت آتا جویان یک از خونال مفلان خاب سنج آمیزد
---	---

در طرح خاقان کسری و شاه

مرد ندین همسر کر زمانه دان پیکر جرم مال کشت پیدا زمین که چو جمال همین که چو خیال کان حده شای اندو غیرت حور جهان گوست تا نیر صده صورت معنی جان بام فدازدرا همت شب پستان خواجگیتی کشای صاحب خسرو دنیا	چون سپهر کشت نهانی بر خاک ر همت چو آینه کسری خیال پر از برای امانه بار کئی بود خوب دو زبان بجگاه نوبتی خسروی دو زبان خوا بجگاه طارم پیری سب بد سپهر کرم صدر کرام عجم نقد کربا با د غیرت ابر بهار
---	--

وله ایضاً

وی کرده ز آتش آب جیرون پرورده بسایه سیلیمان طیره منشیین طره منشان کرده همت کلک ستاره باران چشمی همت که بچینه همت مرگان	جنج تو بغش زده برده جانها از جور تو در میان عشاق بی باده زرفشان بناشیم نیک و سیسی لاله ناناک با هم کل و سبزه و بنفشه
--	--

در طرح خاقان کسری و شاه

ر همت چو سوس قری بر گنگان عیسی کیزه کل هر طرف کستان	نی عجب ارجایی که زنده همت زهره و مهره همت گو که زنده همت
--	---

هم بگویی گنم جزای صفایان
 که جزای رسد بقای صفایان
 ایوان پیل آینه عبرت دان
 خود آب شنیدستی کانتش کنه شوی بیان
 چند سرودانه بشنو زین زبان
 از زده کلابی کن در دریا نشان
 حکم کلک کرد ان حکم کلک کرد ان
 خاک در او بودی یوان ز کارستان
 زیر پی پیشین من شهادت شده نمک
 صد بند همت کنون منفر شمشیر
 کردی با طرد ندینی در استکان
 زیشان کجاست آستین عودین
 این حال سپید روی نام پستان
 کشت زین شهاب روی پرستان
 یافت ز انجم فروغ انجم گنگان
 باغ سیب میوه که در پدید آسمان
 گاه همی شنیدید گاه همی شد نهان
 ساکن از خواجده فاضل نیکو پان
 چو چو صف کا کا کجا چو قدر کامران
 چو اصل دور پین سپهر جان پستان
 صاحب سیف و قلم خیز زمین زان
 دست زرفشان و طعنه با و خزان
 سجد روح الامین نیست بجز لاله
 شیر علم کی بود همسر شیر زیان
 وصل تو میوسم داده تاوان
 بر خواسته صورت کرپان
 چون داشت همت عجز افشان
 اندر دل شتر سیت کیران
 چون تو س قریج بر کمالوان
 کابل خاک لزل رسید زوان
 خالی است ابو جند بستان
 سعدی کا همت خط بندستان
 زهره زهره سنج دهر و در زستان

دولت و صولت نو کوشیر علامت
 باید و باید گرفت هم کف و هم جام او
 ساخته تا شسته است بخت جا کج او
 بسته دستند رفیق در آن پیش او
 عالم جان من است نو به فرو کوبیدن
 جان پزنی تو نیست با بدت جهان
 هست لب لعل گوشتش ز تنش زای
 چون فرو مشن و صفت زهر کند
 خلق ترا زده لطف جان باید خلق
 بنده سخن از کرد و آنچه کرد و شست
 که چه درین دنیا کیت او در کس نام
 حاجت کشا نیست زانکه شناسد فرد
 بر بلندای آنکه در پیشان پدیدست
 از بطن خشک آن آن آفت شر تر
 من دستم گانگشم اندکین شب
 وحدت دستم از خرقا ب حوت
 دلم آهستن از خورسندی آمد
 دین پیروزه طشت از خون چشم
 نه بینی جزیر انظس محقق
 نه پیش من و او نیست و اشعار
 تب روح آمد ایشان که نام
 صبحی م چون که بنده و دود آبی
 روحی که آن روحی نگاه بر دیوار بس
 بار دیدی کی چنان کون در غار خم
 دست بنگر در دریا فخال کشید
 نادمش که گریه کنی در صد صفا
 تا که کشش آید که گویا کیت معنی هست
 روز که ده جام از آن زنده داشته
 جام بود از جوهرش غلاب و هم کیش
 بجانش آتش در برین از جوهر آن زهر
 دف چون بل برسان که در کمالش خزان
 یاران زنده شش من کین هست گویا
 مقصود اگرستی است از جوهر آیدین

دولت کاب هم صولت تیغ میان
 پای بجزر محیط یا هر حوض جان
 ساخته شری ابق آخته جزر تدا
 بسته شمشیر سبک خیز بگرز آن
 که هر دل خاکست ز در کین از این
 هر جو قبول نیست خاک بقرین کین
 هست کف شهزاد کوه بهر باغین
 چشم جهان اختلاج کوشن باغین
 چون حرکات تک و زناخت خیرین
 کانه فرموده بودین همه در شین

کوشه ز خوش بمانت ازین بجزر
 یافتد بافته هست او چو دود و هم
 سوده و بود و شمشیر شب می گشت را
 در غمت انی و دسیرون بگر خورم
 کلین وصل ترا خا رجاء در است
 که بش روزم اسب تو نعل نکند
 کوس و جبار سپاه طوطی صحرا یی
 از صدی یک صفت علم تو واضح بگو
 سنگ در اجزای آن زنده نگاه اول

کوشه محشر ازین زور شمشیر
 یافتد هر کجا بمانت درج امان
 سوده و بود و شمشیر شب می گشت را
 تشنه بجزر من دیدم بجزر شش آتشین
 هر چه چو پستی که هست با بسین نکین
 یاره کند روزمانش است شسته یین
 خنجر خود سیاه آینه ز بجزرین
 از آن قبول نقد کیت شب با طین
 لطفه در احام خلق صفتش آنکه چنین
 آن کس کس بودین کس کس کمین
 ندکس خیز ز پاس قبری آنکه درین
 سرنی وین همیشه ز سون در پیشان
 اری کیت بولب و در پیشان
 خوش با خواب غفلت از سپاسان
 نشاید کف آهین جز آهین
 چو دیده رفت چو روز و چه روزن
 کس کوشش و عقاب کفن
 یزید جز درخت مصر و عن
 بر این لغتد مسکن چندان کن
 بگوت آری اصنام بر زمین
 چون خلق در خلق شیند چشم خندان کن
 از نعم کمال کنانک زمین ندان کن
 زید و این چشم از دریا جاف نوسان کن
 می بزد ساق محشر از آه و سوزان کن
 سخت بزدکی ناری صورت زبانی کن
 و ایک ایک بخت کویا دم بریای کن
 چون هذلق پرده در کار او داشته
 یاز موسی پیکر شش که کف پناه داشته
 میخ خون آلود بین بر سه شری داشته
 میاب شاهنا زمین باقی عباد داشته
 جنس و سن خورم در عوض ساد داشته
 طوق خلد چاه ذوق بر شک سار داشته

در مذمت شعی و در کار خود گفته است

در حق آدم است و نه عیسی خا شان
 نیلوفر آینه که کند در سر ایشان
 هشتاد و بیست و نه فرسوده و دانی
 سحر حلال هیچ فریادت نهند

وله هین

برستم بسته گشت از چاه پش
 اگر شده در روزی سترون
 همه آفاق شد سجاده معدن
 نیابی جز مرا اثر مبرهن
 نه عیسی حقیر هست و دوان
 بگردن معسکون آیت مسکن
 نشاید در آن زده جز بانه
 چو حصص آسوده زیر و چو بالا
 کس از کج دود و نان بر سر کج
 نیارده جز درخت هند کافور
 ازین نوزد فاعل چند اعمی
 عجب کئی که شب میلاد احمد

در همنگامی که مجبوس بوده فرموده

ارپین چسپده در ساق کجا کسان
 کج افریدن پس سوزند دل و ناکی
 سوزان از جو طبیعتی آن فراکی
 تا نرسند زیند و طفل هند از چشم
 تا که از آن من بر سینه کشتی
 تا در آن کج ز کین ز نشا که کشت

در مدح خاقان که شمشیر منو چو من حستان گوید

این کرد و نخل استقر کلام ز جا داشته
 هر سو خورم در قران جنج چو خا داشته
 نوزد نوز آب که در خطب از داشته
 اگر چنان بخت من از حقن از داشته
 کئی آتش کف ده و پلنگت بیام داشته
 منی آنکه که کوششینی در کوش داشته
 کوشم سپند دودم ز نفس من کاندم
 زیرین شاهان چو نعلی خا شوند داشته

جامه تاج جزستان نانی به پستان
 دلمک ساج نازش بگفت عداوت
 جنت کلکو نازش شمشیر پستی
 ستان سبوح آرزوی فرج انداخته
 با دام ساقی مست غلبه زودشاد
 لاری ز نای در دال در لاشه
 باش خمر و انگ کان یک پدک سنان
 در فرساج آنک زمان سبوح پستی
 کافور بهیل آنک بهم پیلان کافور دم
 عید است پیش از صوم شرد بخا کرده
 کرده در آن خرم ضامیکه زمان پستی
 ساقی صنوبر کیده مایه و صلیب آوخته
 می عاشق آساند به همک ایل دروبه
 انجام خرم پرورد که کوشا بدخ زود کو
 در ساغر افسانیا که کشتی آندیا کر
 بر لاجورد امیری کاستنی بار و همی
 زره کیم می خرب کدیز است پستان
 به لاریج بگستیم خرد اشاع بگستیم
 به اوخته است بگستر که از پهلوی میاید
 بخون ده مانده شک و خاک سوده در رخ
 بستیم در چشم و شکستیم حرم زنده
 به نوزد هفت دیار و نیت زین خورشید
 بمسولیتان اندر که قوت از رفوع خرد
 چنان آوند در پیشانی آهنگ کرباناری
 پس از سال دشمن گشت بر خاقانی
 اگر کافور بگسردان هزادان فرزند
 چشمه خضر ساریب از جام کهری
 شاه طاهر کنگ رت زید بهت سر
 یوسف زود جلوه کرد زود همگ و میکند
 طفل شیخ زوان کبر شاه خزان
 چکنی آفتاب روزی از ارتفاع
 زهره نیکسک حور دل در بر خاقانی
 تیغ فرمایا به خورشید و پستان

تیغ بلای سبجان در قلب چاد آت
 روز شمشیر نشی چرخ دشمن آت

هسم در روح خاقان کس فرماید

می شمع روح آسوده شد مثل تنایچه
 از دست با دم شرب لبا و صبا ریخته
 خاقانی ایکه جبرئیل ای پستایسته
 اینیکه گستران کرد شتر اریخته
 بر پریان سکا در آن شک عاز ریخته
 رضوان که در غمنا موضوعان چانها
 مرغ صراحی کنده برده شتیک خمر
 شاه یک سهر بر کف خورشید ای کت
 برقت و بر زشان آینه پیلان
 پلیست در سوزان کپل پروانیکون

در صفت عید میسام و روح شرو شاه کوید

شاخ کوزان اند به آنک کونسا کرده
 قدیل از ساغرشه تسبیح ناز کرده
 زود صغ پرورد در رخ دست سکا آید
 آن عیسی هر روز که تریاق چار آیده
 بزنگه شمع کوشی بر خا کرده
 از روز و زان هر روی با لزار آیده
 عید با یون نوز کویسینغ ناینگر
 ریگان روح از بوی جانان فرج آدوی
 خورشید خشت است نازند در زنت
 ای آفتاب ز نشان جام پرورش آمان
 آن آنوسی شاخ بین با شکم سوزخ بین
 آن آب و فکرو آن کوفه سکا ترنگ

در ترک و تجسید و انظار رخت سرد فاقوید

خرد است بهت بالیکه ده تازونی دانی
 کمرخ لعل پکانت و کیم لعل کجانی
 چو میم اند خط کاتب حسین حرف آید
 به کوشش زرد وین مرد و ساند زنی
 سفر لک نم بود اول که حرکت تانی
 چه محتاجند سلطانان به باب جانی
 که سلطانیت در پیشی و در پیشی سلطان
 آوازند پرده چشم خون بگری آوده
 دل از قیام غم سید معاذ آند کبک زدم
 به خا آت کمالی بگشت بی نوم دل
 بدت شرح بس طبع میدک در و سکا
 غنای آب و فغانی کور جوی و ویلی
 به سلطانیکه با بر و بیخ دل آشتوی
 از نظر آب و کافور زدم حال آید

در روح شرو شاه کوید

ریخت بهر زنده آنچه ز دشمن سری
 یوسف گگمت می عوی زور پیری
 حاد بهاد از آن جویسم آدمی
 چنگ نداده بیع کوشی بر جویه
 چون منوشش کن با کجنگه شتر
 در قوی کلین مگر کس کلاب عبیری
 فالیه سالی همان سود زهر شیرین
 که چو صبح فوت شکو کلین زهر شای
 چون زمان بیل و کلوی صبح چکد
 که زینست قوی کلین که زهر زهر شای
 سال زینست ساقی زور سال نوتوی

جامه سحرش نگلی ای کلام فراد آشتند
 ذیق هزاران کس بر تنگ بنار ریخته
 بر شب ششون ماخته خشنس بهار ریخته
 کس بر قوی در غم از خنده جزا ریخته
 ذیق صفت ارد که با قوت حمار ریخته
 ایکه ساقی یک یک در وقت چار ریخته
 بزیکون فرسش زوان لاج مطرا ریخته
 آتش ز کام خود بدن به کام سزار ریخته
 کافور بندی از شکم بر دفع کارد ریخته
 بر مرغ و کوشش ز جام یک نیمه یاد ریخته
 ابروی مال ز زر کبابی کس آرا ریخته
 بزخم سبوح آجوی فردوس کد آرا ریخته
 جوی به جاستی خلش خود آرا ریخته
 مشرق کف ساقش لاج غرب بل آرا ریخته
 افشور گسترخ بین اب بر لب آرا ریخته
 وان چند صغ حیوان کربا هم بیک آرا ریخته
 که بهت از ناشوشت از نانو چینی
 نه متر از خم چو کس هم که فغانی جانی
 که غم با بستان بیده جنتی کد پستانی
 که غم سربستان اول لعل شبتانی
 که به شاکش عیبت و بهر شاد کلامی
 باب عقل صغ نفس مشو کرم سلمانی
 باب سودا و ایشان با ناز مرغ پستانی
 غنای ادریشیا کور ابود کج تن آسانی
 که ز غمیده کادریست ذغم جاد قمرانی
 چه کافور و قطران دروغ و درد پستانی
 که ظلمات بر حجت آید مسکدری
 از بی مغر کایان مغر نای حشری
 از بی آفتابش از بهر سحر جانی
 حله جنون در مغر حمانه از تری
 هر سوره نوره راز بکر کند بسا کرم
 حکمی دی سواد کور کور کور کور کور

پیش که صبح ببرد شفق خیزد
 برکشیند خیزد دل پیشی صبح بگوشد
 روز برفت از کنگ نزل دو صبح برسد
 عمری بهت زنده سر عادت سیل بی شکن
 ای کجا سگ توام بر چه گد است شو
 بر نیب دور خود سوس نیگاب با ده
 این بی جامم پنجم کونی دست شعله
 در کف آهوان بزم نام زنت و کادون
 روز سید و خرمای یکندند زین
 در سوی شعر احرام آمد مانده جوان
 هر که گوئی تری کشند هم شتاب کرد
 در همه سنگ کعبه را بوسه زنده جان
 ز پدشاه وقت چون همه حکم داد است
 عید سید و حاکمان و جنبید بزر
 عیسی جز در کند تابش را و ای کی
 سخن بکشند که گزید بود شد چرا
 همه چو شامه کانی در بیخ سیب خانا
 نامه دل و دهن دل همه خون کاشته
 ساربت خنجر بزرگی چا پاره زان
 اگر چه درخت بیخت ندمه چو پوشت از
 آن لعل تابانده نگار و فروریز
 مجلس همه در یاد قد جا همه با هیبت
 در پیکر کاو آید در کلبه دروغ
 که محرم عیند همه کعبه ستایان
 خود خدمت این ملک بکشایان تن به
 یا بر کفر خویش را خوانی همان
 خاقانی انگ که طریق تو میروند
 بس فضل کا زوی تو زادی زده کند
 تبریز گنستی که خاقانی
 بی شاعری بود صاحبقران
 جز از طرز روح و طبع از خزل
 زده شیوه کان شیوه قلمت
 به بیت صد بوده و بدو بیعت

خیزد بر روی تیغ صبح برسد
 این سخن بجز در کعبه صبح بگوشد
 صبح سکر در کعبه صبح صبح بگوشد
 گوش که کعبه سید سیل زین شکند
 خواب کعبه نهد که چو کعبه بگری
 چون کشش از طوقی چون پیشش امری
 کرده در سیم دردی خفته در کعبه
 آتش سوسیت آند بر کا و سادری
 نذیر خرمای خلاف سپید چادری
 محرم می شویم مایسکه کرده شعری
 خیزد بر کعبه و کن کند کعبه زری
 همه بوسه که گیند این کعبه زلف شعری

در کعبه زلف و چشم است
 کا در حال اشک صبح کند غوغی
 نیست زنده خبر ندمه در کعبه
 اگر هم جان خود کنی حیات بر خود
 شد کلاب کعبه نخی اب جان کعبه
 در دوازده کعبه خون باطن زلف
 ساتی بزم چون پر جام کعبه چو آب
 دختر آفتاب در دوش سپهر کون
 در عرفات تخت تیان دیده کرد پی
 در بنا خود زین جان حلال جانور
 در بطوان کعبه از سوی سر زبان
 کعبه بنا بران رسد و بر با بسکمان

وله صیبا

هر دو جنبید هم جان که کعبه کوری
 مرمود کعبه کند برگ درخت شعری
 پاره نذر کعبه درخت بلبل شعری
 سبب بر نه ناف پن فدم ز شعر
 سبب هم رخ و در قریح همه حال کعبه
 خند زانان پشمیان بزرده شعری
 هم ز سید و دشان کعبه شعری

شاخ چو مرم از هفت قشیش
 میوه چو با نوبی قشیش
 نیب چو مرمی زنده خود در کعبه
 خال خالینه زنده کعبه شعری
 هم چو پری کعبه با قشیش و کعبه
 در برید پی کعبه کعبه شعری
 حنر دزد و کلبه تیس ز کعبه سلطنت

در مدح شروانشاه خاقان کعبه کعبه

جان پان کز تن خم یافت مائی
 تو محرم می بش کن کعبه ستائی
 از طاعت آن کعبه شینان مائی

از کا و مرغ آید و از مرغ جاسک
 کعبه کعبه با بجز الاسود و زفرم
 هیچ قدرت استی آن کعبه کعبه کعبه

من قلعته

نارنج از آن خرد که ترا ز کعبه کعبه
 کعبه کعبه که ما چو کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه که ما چو کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه که ما چو کعبه کعبه کعبه

بگفته مردی که غصه سیرا بروی تجسس

داد بود این طلع را فرستاده

بیک شیوه شد کعبه ستان شعری
 ز کیفی هند و ستان شعری

نه تحقیق کعبه کعبه کعبه کعبه
 شنیدم که از نقره زده کعبه کعبه

بصدف کعبه همان خنده جام کعبه
 که چو عملی بسطان کعبه کعبه کعبه
 حاصل وقت ما کعبه کعبه کعبه کعبه
 پرتی قوجان مغزنا خجیات بخوری
 تا بد و لاله در کش جام کلاب شعری
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 او زنده جام کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 مایه سپهریم همه با دیده کعبه کعبه
 ما بخوریم خون زنده با رسد کعبه کعبه
 ما تو و طواف و یز ز رسول ز شعری
 بخش اصل ان همه با تو از میان کعبه
 دار و تاج هدای با اینده هیبت کعبه کعبه
 کرده لبان کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 زان چو خادم کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کرده برای کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 خال خونی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 خط معرقان شده کعبه کعبه کعبه کعبه
 کرد لوی سام کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 مستحق کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 تا به صراحی کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 در یک کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 و زبا کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 با عاقبت کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 ز عمارت کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 یا بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 ز اخذ و نزع کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 چو خوشن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 ز مدوح صاحبقران شعری
 نکردی در طبع استخوان شعری
 که حرفی ز دانست از آن شعری
 ز نداشت آلات جان شعری

اگر زنده بودی درین کوچه بخت
ای راحت بیند سیندر بخوار تو

خسرو دهلوی

خسک ساختی کیدان عفری
ای مرهم دیده دیدی بیخوار تو

تخزونی خوانهای این مردمان
با دشمن من ساخته دور از من

پرواز جز اسخوان عفری
دردوری سوخته ام دور از تو

اصل وی از دیار کشت زکستان بوده پدرش امیر محمود در زمانیکه فتنه چنگیزی رخ نمود بدین رفته سکونت گرفته و ملازمت سلطان محمد بن تغلق شاه را پذیرفته بناصب بلند رسید و آخر در غرّه است

مقدار آن ساعات شهادت یافت پدرش امیر خسرو بجای پیر باارت نامور آمد و در تحصیل کالات صورتی معنوی گوشتید با آن از منصب گذشته و طالب خدمت شیخ نظام او یکا کشته مرتبه عالی حاصل کرد غرض امیر از رفیق شاعری قدرت وافر بوده و در تبیح غمخیز شیخ نظامی منظوم فرموده که مناسبت اسمی با یکدیگر دارند علاوه بر آن اشعار بسیار از هر مقوله بفارسی هندی دارند گویند چهار صد هزار بیت از ایشان یاد کار مانده و قوی دیوان ایشان با چشمه دیده شد و اکنون چیک از آن در حاضر نیست که انتخاب شود ناچار به بیان پایت که در آنشکده است اکتفا می رود در سینه هفتاد و بیت و پنج در مقبره شیخ شکر کج مد فون شد بعضی از قصاید

در باغیات آن
تا زبردادی جنبی با یکدیگر سخن بگو
رست دور پرده کن که چه زنگ با که خضر
در قنوق و دم بستن خنده بود کز دست
راه دور چند رویا گو شد مر میوه هوش
کار با نجان کج گشتوش است در خورشیدی
بر اینم در جنت کا زاری کا زور
اهل زجر و تو کز بختی هست از بی او
بگازید چو سروی بان نازک و دبیر
بناشد چون لب اندام کیس و برت بگر
ببرد اندیشه مرود فراق آرزوی تو
ندیم چون غمی در شکل ناز و خوی
ترا سرودم و افسون کنک و من از
گشت و رفت بگشت که گمراهان
بمد و نوبت دورانی گشت شب که گشت
گشاید اندر دو کوفت اندر کعبه تو
اوقا زاید آید الا حینم رود تا بد
از شعله عشق هر که افروخته نیست
گر سوختند دل در ناز و دور که ما
بجوت که بیان من در ویش آمد
هوشم نه موافق نشان بدند
من بدم در مثل آن بت بنده نو
اعلی از تو مرا امید بس بودی نه
میدانستم که حمد و پیمان مرا

در حکمت و بصیحت و موعظه فرمایید

کادی چون شست خاک و عمارت چون لظمت ره کن که با پیش است	مردنپان کلیم و پادشاه عالم حضر بنا شد طیار از خاک پرورد
در تمسح کردن کفن بر سر است پیره زان رخ بیاراید به بند شوی است	کز سوزانی حاجت خرقه نکین پیش عاشق بخت وصال سینه است
آب از نجا بر که در دریا شوی رود است چون غلغلی که شش ماهه شش است	بکس کس هر که عرض مال مدد است بیت نقصان سخن آنجا که چشم غارت

در جواب هتیده لفظ و شعر

عبد الواسع حبیبی فرموده

در چشم خواب چشم تاب دیدم آید چشم برون گشت درون جنگ بدل تنگ و تنگ	ز شوق عشق و سوز داغ تو بپوشد بچشم چو ناله اشق میران است و چو دروغ ناله
زدم بوشن کج کوشن و دم بوشن کج سنانی رخ آن بهر کج آن پیشانی زده	شنش با یکدیگر است نایح و بیخ چشم جهان پیش از تو دنیا با در ظلم ظلم
تکاب خوشتر زمان بخور زمین سینه زار سخن قاتل سلم نامان علم خاقان آن سخن	بزم یکدیگر سپیدان کج هند ویت زین نشت و بطبع و دل گلک خاطر
کل زخار و خوار تا زلف ناز و خوار مبارک سپیچ روز و ساعت و وقت غمخیز	

رباعیات

گوئی نمکی بر جگر ریش آمد آن کج که گمان بر پیشانی بوند	می ترسیدم که تو شوم نذوق کویند چرا تو دل ایشان دادی
از من همه سپهر و آرزوی همه اینها شب رفت و حدیث با پایان نرسید	

از غزلیات او است

خواب می باشد
تبع خفته درین غم پیمان لشکر است
نکستی که بال اطمینان در جعفر است
شیر راه حله نه بر کستان مغر است
سلسله بندت و شیر از گردن کوی است
عود و سر کسین چه در آتش فدا گشت است
نیست خنای از جمال آنجا که پشت حیدر
جازه کرت میدد گشته سوار
شکر گشایر کوشیر کاه که خنایه بیک
شکر شیرین و گلن کسین شب کسین صبح
دم بود و غم بود و دم بود و غم بود
ز سپهر آینه رنگ آینه زوی سپهر زنگار
خداوند نظر من دو عدد بند و ولی پر
دی بر همنی بی شبی چه زدی بی
چهره مان چه پیران چه ستان چه دل
هنرمشغول شکر بجز آن گمگون کوه خنجر
کین گشت و جام از شت خوار شت
با او سر سوزنی دلم و دخته نیست
آتش بی زینم که سوخته نیست
و یکدیگر هزارم پیش آمد
بانه که من با دم ایشان برودند
شب و یکسره خفته با بود روز
با منی چنانکه پیش ازین بودی نه
در هم بشکنی و لایق بودی نه

بسی شب با همی دم کاشاید آب آشام
 زاده خیال ترسم که بیغرض
 نازک کوی ساجد جوان که جز کرد
 صد دست پیش گشته منم بدستم
 مردمان می خیرا من حیرانند
 من توانم که کسی کشتم ای طیب
 بخدا که سینه من بجای دل و کف
 از باشتن خفته دارم چه حال
 بدامن منم کرم که ناکه است بگشتی
 بطرفه کشته خرد توانی رستنی بدستم
 تو خوش میخوب که خرد جان بسکستی
 شد دل پرانش از پیدا تو
 کنی نازده که دیگر بستنغ نازکشی
 سیه با دم زبرو میکنی نظر بازی

دقیقی هر دو

کنون هم هست شبانامیل زود بیا
 قصاب پرویش نه چه گو سفند را
 چندین مستار چو زور آندی با
 آنچه بشد که این کرم از منم بدستم
 من در کس که ترا پند و حیران شود
 اندامم بد که فراموشی آورد
 که در دق اند تو دگری چکار دارد
 پیغام که با دارد و گشتن نتواند
 شدم رسواتری و منم صد کلامی
 تو نام خاصه این در باز و کیکه درم
 بر پهلوی که میبوی بیکدی ای کپلو
 هر چه در آن تر شود سلطان غنی
 هر که زنده کنی خلق را و بارگشتی
 که مدارش کنی روزی برتر تو نام گذاری

ای عشق ما تو بچو من کسی فتاد
 پند کسم بدل نشیند که دل عشق
 تو ای منم که مراد دلی چو دم زین
 بگردیده خود خرابستی از فرودم
 کسکم چو نه میبستی از زده میبستی
 دنبال از رفته روان کردم آب چشم
 از آنکه غمی باشد و گشتن نتواند
 خرد هست و شب آنرا با یاد بیا
 ای خردمند در کیش سخنهای بی آ
 بدینان که رفت بزنگ از دم بزرگان
 اگر جان کوبند غلطی آن تو شسته
 خوش آنرا که بر نام عاشقان نگاه
 شنیده ام که سگازان قلا ده می بکند
 کوی کس که جان بسبری بگفته میبکند

کویا کسی نماند جهان خراب را
 پر شد چنانکه جانی از نهنت پند را
 که در میان من دل پر زهر سنگ است
 که در خیال تو پروی و دونه خوب دراید
 از یک نگاه کشت و نگاه دیگر کرد
 از زده خود نیاید و شکم روان بماند
 شب تا بسوزاند و خفتن نتواند
 قدری کردیدم بر سر انسا نه رود
 نتوانم که سخنهای ترا گوش کنم
 ز این بدیم می سنگدل نه بشوایم
 و اگر شیرینج و از جان تو شسته
 چون نام من باب آید زبان بگردانی
 چرا گردن خرد و تنگ کنی زبانی
 مرا تیغ کنی کس که آنکسین نتوانی

امش پستاد ابو منصور محمد بن محمد بر خنی غلی و چندی سمرقندی و اندیش معاصره و مداح آل سامان
 خواندش بی حد و اندر دولت سامانیان منظور نموده و امرای چنانین یعنی ابوالمظفر محتاج اچنانی او را
 نواخته و تربیت کرده و دوقیقی اظفایفه را نیز مدحت می سرود و پس از آن اظفایفه بخدمت امیر نصر بن ناصر آل تیزین بگنجی رفت و در ادعای
 میکرد و پس از آن بخدمت سلطان محمود معروف شده بنظم احوال ملک محمد محمود آمد به ترتیب حکایت شتاب را موزون نموده
 هزار بیت از در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و آن کشتاب نامه است که قبل از فردوسی منظوم کرد در شاهنامه ایسی در دست
 خلاصی که که محبوب و محلوک وی بگشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از کشتاب نامه را با امیر فرخ سامانی موزون کرده و دانش در آن
 وقت بوده و این صحت روایست چون پس از وی فردوسی بنظم شاهنامه پر دخت هزار بیت را برای جلوه اشعار خود ضمیر و شاهنامه
 فرمود و چون این معنی محقق است بر بعضی شنبه مانده چنانکه کشتاب نامه سدی نظم فردوسی است اندک شتاب نامه را هم از شاهنامه
 میخوانند از بعضی از شمارشک با هم
 حال در قوم میشود قبل از چهار
 در شاهنامه خود منظوم
 چو از هم از او در کتب خدای
 از آن کتب با نور خاک است
 چنانچه کوبیده کیش بخوب
 جز فردوسی و از ادای که می
 شهنشاه محمود کسب شده شهر
 از اندازه من پیش کسشم سخن
 که آفایه نزد شهنشاه رسد
 پذیرم و دهمستم زو پاس

در باب دوقیقی حکیم ابولقاسم فردوسی طوسی در
 شاهنامه گفته در مقدمه کشتاب نامه

که چندان کبیتی با نام کبای
 محکومی جان محمدن پاک رست
 که جام منی دشت چون کباب
 محو جز باین گاه سس کی
 ز شای بکس ساسته بر
 اگر بازیابی نجیبی کن
 روان من از خاک بر سر رسد
 مراد دل آه زهر سو بر اس

مانده با شتاب نامه در ضمن
 کشتاب نامه حکیم فردوسی
 چنین فسر موده است
 بر پیوند از خوب کشتاب خویش
 حدیث دوقیقی بگویم ترا
 بد انجام می دهستان نازده
 بناز بد و نوح و شمشیر و جنت
 اکنون هر چه جستی همه یافتی
 بکشم سواد مرا روز کار
 درین دهستان پنج بردش بی
 ز کشتار او در نشاید که گشت

ز کشتار و بشنو اکنون سخن
 اکنون من گویم سخن کو بگفت
 چونک شتاب را دلدور بخت
 بیخ کزین شده بدان فر بار
 بد آخانه شده شاه یزدان پرست
 پوشید جامه پریش جاس
 نیایش همیکره خورشید را
 بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
 بدان داد واکلاه بزرگ
 پس از دستر نامور قیصر
 یکی نامور فرخ هفت دیار
 چو کیتی بر آناه نورست شد
 از ایوان کشتاب میان کاخ
 بخت پی نام او زرد هشت
 جان آفرین گفت بنیروین
 چه بشیند از شاه به دین به
 پر آنکند جهان مبدان
 چنان کشت آتراد سرو بلند
 دو ایوان بر آورده اندر پاک
 بگیرد پند از تم زرد هشت
 چو ارجاب بشیند کشتار رو
 نوشت اند آن نامه حسردی
 شنیدم که راهی کرفتی تباہ
 در آید و که پذیرد این یک پند
 سوی زخم ارجاب لشکر کشید
 ز بس بگم جهان جوشن فرودش
 در نشان بسیار فرشته
 چو رسته درخت از بر کو بهار
 بگرد یک تیر باران بخت
 تو کشتی هوا بر دارد همه
 یکی باره بر نشسته چو پیل
 چو پستانی دیده پر سنج راه
 چنان شد بس کشته آتراد کاه

آغاز کشتاب نامه دقیق و ذکر پادشاهی کتاب
 و آمدن زرد هشت بنزد وی به پنجم

که یزدان پرستان از نور کار
 فرود آمد آبخا و میکمل بست
 خدای چنین است بای سپاه
 چنان برده برده همشید را
 که ز بسنده باشد بر زاده تاج
 که پروان کیم اندر پیش کرگ
 که ناهیب بد نام آختر
 شمی کا زاری نبسود نمود
 فریدون کیره نمی است شد
 درختی کشن بک و بسیار شاخ
 که اهریمن به کشترا کشت
 نگن بر این آسمان زمین
 بپذیرت از دین آیین به
 خدای از بر آتراد کسندان
 که بر گرد آن می کشتی کند
 زمینش همه مشک و عطرش خاک
 بسوی بت چین گذارینت
 فرود آمد اگاه توران خدیو
 یکی آفرین بر خط پنوسه
 هزار روز روشن بگردی سپاه
 سرو جانت را نیز آید کند

در جنگ ارجاب و کشتاب و شکست
 یافتن لشکر ارجاب کشته است

چو پشته نیستان بخت بهار
 سان تگر که بهاران در دست
 وزان بر الماس بر آید همه
 تن همچو آهن تنگ بهر نیل
 رسیدی به جا که گردی نگاه
 که بر روی تانت رهن سپاه

که کشته است ایندستان کهن
 که سنخنده ام اوست با خاک خست
 فرود آید از تخت و بر بست خست
 که مرگه را تا زبان این زمان
 در آخانه کنگه هشت پیکانه را
 سوی روشن داد اگر کرد روی
 که فرود هشت بخت پر
 مرا از و پاک داد این نگاه
 بر آتراد کیتی خواریم شک
 دو فرزندش آمد چو خورشید ده
 شمی نامبردار لشکر مسکن
 درختی دیده آمد اندر زمین
 کسی که چسبند بر خورد کی فرود
 سوی تو خورده نمود ایدرم
 جز از من که هستم جانم رو بس
 فرستاد هر سو بکشور سپاه
 به پیش در آتراد کشت
 بگرد از جوشن یکی خوب کاخ
 که چون سرو کشته کیتی که ام
 هیاون شد آن اختر شهر یار
 سوئی موعود حسردی پذیر
 مبادت کیتی که کاه است
 فریبنده را نیز نمای روی
 درفش هیاونش فرخنده شاه
 سپاهیکه آتراد کرانه ندید
 جی ناک کس شنید کوش
 سزده مانا بر بکند آشته
 کسی وز روشن نمیدید راه
 ز پیکانهای در نشان آب
 زمین هر سرباک در خون شده
 دو سار بر بیکدم چارسم
 چو پستی و پابان پیر بخت خون
 کجا رحمت آورد کشتاب شاه

چو آگاه شد قیصر آتش راه روم
بمنامه کرد نذری شمشیر بار
چو این نامه را خواند در دست من
نگردد این نظم است آدم
من این بان نوشتم که تا شمشیر بار
دان که باز در زخرون تنی
خون برین بیکونه بایدت گفت
هر کانی در جشن کب افروید نا

گر قیصر آتش راه روم خواسته
فرستد فرستاد خواسته

بعد از انجام کشتن نامرئی دیگر باره حکیم فردوسی
این اشعار گوید بجهت اثبات مدعا تحریر یافت

از آن به که ساز خوانی سنی
دو گوهر نمودم که بپوشد شش
گوئی گوی رخ با طبع جنت
چو طبع نباشد چو آب روان

طمان اسبان آراسته
که مادی که رفتیم ز هفت دیار
بای که اینده شد شست من
همه پستانان در دست آدم
بداند سخن گشتن تا بکار
گوشه شاه دارد بکشاید شش
بمردست زنی شده خردوان
این کجا کاوشش بودی بر ایوانا

این سبب است این قافیه در تذکره هفت اعظم بنام ناسی حکیم بوده است
جانان زده تا آنجا که است
چو از کاخ آدهی پروی بجزا

ی صافی پارای بت که صفت
بنا می خوریم و شاد باشیم
دایکند دل کن گزندت بتاراج
گویند صبر کن که ترس بر برده
من ناچارم بر نامم خوار گشتم
آن مرتب که کالبد از نور
پتیر چسبده بتی خیار و دلبر
بیه چشمتی که تا در پیش رویم
اگر نه دل بپنجواهی سپردن
بسان آتش تیز است عشقش
فرش آردی پادک چینی
از آن شکر با نیت ای که دایم
اتان لا فر میا نیت ای که شتم

هم از اشعار واقعی است

آری دهد و یک بجز کردیم
غریب زانندن دایم شود خوار
یکین اولد وان جان ز ناز
من غرضی شتم بیبوری که شتم
چو آب اند شمر بسیار ماند
زان ستاره که من شش هفت

کجا چشم انگنی و پای و میت
که کام می ایام شاد لیت
آند خط مشکینک دیدم از حاج
عمر در بیاید تا صبر برده
شود طمش با آرام بسیار
مشرق و راهین شمر بر رخسار
نکاری سدر قد و ماه منظر
سرمه خون شده است و بر شجر
بر آتش بگذر و بردش گذر
دیکین بر سرش ماه منور
ز خلد آیین بوسه ناه ایدر
بهر آتش منم یعقوب دیگر
ز چندین عاشقانه شعر و لب
چو تو ندی منم آرزوم از بر
بناخورشید کش بالا سنوبر
همی عارض شود بیاب کوش
پسکنده لب سس راه آرز
بدست هر یک از اوقات حجر
همی آید بر دیبای اختر
تج صبر زور دازد با رنبر
که ماه از بر همی تا بد بر او بر
فرزدان ز سرش تاج کوهر
چنانچون بر سر برخواه جز پر
نیز در شش روان تلخ را شیرین

هم از قصاید است در مدح میرا بوسد

بدان شرکان ز هر آلودنگر
چنانچون دوزخش هر کج آرد
که ز سگ آرد را و گلبرگ بر بر
که از آنم چو اندر آب شکر
چنین فریبی شدت و صبر بلاخر
برده چشم نویسم به جز
فرزادیم ز چشم آب احمر
چو روی ای رس شده روی کشور
بنفش شتی و کونی سراسر
بسان کلبستان تلخ پر بر
بجناند درخت مرغ و صفر
هزاران در شده پیکر پیکر
یکی چون پخته پستی جز
ز بار خنجان چون از کان تیسر

و کز نه بر بلا خواهی که شستن
بسان سر کسین است تدرش
فریش آنگ که تا ایدر نیاید
بچه یوسف دیگر دیکین
مرا که ز چندین شعر شادان
بجمله ز لنگ خویش جندم
فرزادید از دیده کام
چو روی ای رس شده هر کونی
پوشیده با س فرودینی
تو کونی هر یکی جوهر شتی است
تو پندار که از کرد و دستاره
بزی و دیب سبزه اند اینک
درخت سبزه زه شام و شکر
نباری که کوف و خواه جزر

در صفت شرب و مدح محمد خود گفته

نیز در شش روان تلخ را شیرین

از طاعت او چنان که
 تاشاه مراجع گنشدی
 بکن آب و بخ ده انگیند
 اکنون گنده پسنی ترک تا این
 من آیم که تواری خیزد از کج
 نیخواه تو ز کفار بدی جدا
 در اکنه ای سمنم بر بهشتی
 زمینی با آن آوده و سیبا
 جی رضا او هر یک یا قوت
 ز کل بوی کلاب آید بهسان
 لب یا قوت زک و تان چک
 کسان یا در کار آل و ادای
 قنای لشکرش امید و هر فرد
 خود حرفی در تذکره لب لالاب آورد
 ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملک
 جانا هم ناموس بی باز
 یکی ز انبسی یکی را جمعی
 چرا عمر طاه و سوس در آج کوه
 اگر نه همه کار تو با کونه است
 زود و چیز کبیرم در محکمت را
 که را بوی و صلت ملک خیزد
 که محکمت شکاریت که را نکرد
 بشمشیر باید که فرستن بر او را
 خرد بیا آسجا و جود و شجاعت

دقایق مرد

گر خون خند و سینه شاهین
 استاد شهید زنده باستی
 دلبر
 فرزندان هر چه سپهر شمع روشن
 که ازیده و دو پاکت فشرده
 دل و صفت
 نه بر آنم که تو از از بهی سپری
 تا ز کفار جدا باشد پرسته نگاه
 دل و صفت
 زمین از طاعت اروی بهشتی
 چنانکه در جهان بزرگ درشت
 هوا بر سان ملک اندوه و شستی
 بدان مانده که کوئی از می و ملک
 یعنی بر که نه جانده گنشتی
 جماعه دوس که ز کت کوئی
 که پنداری کل اند کل سرشتی
 دقتی چاره صلت بر کزیدت
 دل
 ملک آن قلب دور آل سامان
 اگر چند بجای کینش امیس

در معراج امیر ابو سعید محمد مظفر محتج سنجایی

دی که کرده جود دست ترا پاسبان
 تقدیر کوشش مر تو در آسمان
 دل
 یکیر انبسی کی را فرادی
 چرا زیر کانه بدستک زدی
 چرا او گر کس زید و زاری
 صد و اند ساله کی مرد غریبه
 دل و صفت

یکی از خوانی کی ز غم رانی
 یکی جنبشی ای پیش آسانی
 خاب پند و شیر زبانی
 بدینار بسشش ای ارتوانی
 ملک محکمت کی و پدر ایگانی
 یکی ز نام ملک بر نهشته
 زبانی سخنگوی دست کشاده
 دو چیز بهت کوه پند اندر آرد
 که را سخت و شمشیر و دنیا باشد

و انشا هر تیره چشم روشن چمن
 زانها خوشش معانی ز کین
 بیک لونی بی سته که هر من توان
 بچند گاه ز بر پی آهوان سمن
 ناز دیداری باشد هم او پری
 به سگال که ز دیدار سبها در بر
 چک آب کبیرم در جز بکشتی
 مثال دوست بر صحران بهشتی
 بنجائی نرمی و جانی در شستی
 کبستی از همه خوبی و ز شستی
 می آن رنگ و کیش ز در بهشتی
 ز بهم تیغ او به پذیرد ایمان
 به پیش رایش برام و کیوان
 گوید در معراج چنانی ایند و پت اوست
 دینار تصد دست تو در کجایش
 که بر کس بنجائی با کس سازدی
 چرا الهبا سندی با نیازی
 چرا شصت و سه زیت آرد و آبی
 چرا آنکه کس تو را در آفرادی
 و که آهن آب و آده یا سانه
 دل بهش کینه همش جرمانی
 یکی تیغ بندی که ز کز گانه
 بنایش تن سرو پست کیمانی

اسمش شمس الدین محمد و از خلفای مجدد بوده رسد چنین لا وطن گاشته و محبت با زانم و سینه
 بوی نسبت کند تا نظم سندا و از بار زتی منسوب کرده اند ولی زو هم فیت سندا و نام کی از
 شاهزادگان است که دانا و فرزانه بوده و کتابی در حکمت نگاشته و بنام او معروف است و در زمان سلطان شاه
 ازرقی بنظم مطالب آن امور شد ولی تا حال از نظم و شعر آن اطلاعی حاصل نشد و شیخ سعدی شیرازی گفته است بیت چه خوش
 آمد این گفته در سندا و که عشق آتش است ای پر زبیدا که گفته اند در موعظه و تذکیر و اظهار حقایق و دقایق بی نظیر است و در معراج
 حمید فخر الدین حمید بوده و طبع عالی داشته و لوای فصاحت و بلاغت می فرشته از چهار او همین دست آمد

در معراج وزیر الو زرا خواجسته حمید فخر
 الدین حمید فخر گشته است

لرزان تند باد چه شکل و چه کیش
 کفی که چشمه دارد در جوار سرش
 و ان صورت عجیب و غریب چه شورش

و علی را بیدم درونی خورش
 لرزنده همچو پرنس از باد شاخ چه
 کتم کاشدان هر حسن و دلای باغ

باغ آسمان دیکر لایحه و نبات
 مستحق آرزوی زده کل بقیته در
 که پاره گشت کلین پیاز هر کلی
 آنکه جزا بر یا قوت رنگ نار
 باغی کیست ایل هنر را اکنون کوی
 گفت این صفات حضرت فخر را است
 علم بیوی قشد شملان نظر نمود
 در مدتش قوم چون شمشیر کف
 اگر بکج جفا دی می کردانی
 دل طاقت در دوا تو کی دار و کی کار

طالع شده بر روز شب نکال اختر
 ذرنگه زبرجد محلول تبرش
 میوه جند آه و شست در پیش
 چون بحر ایصال شده خوشترش
 زهت سرای طردن ساحت دش
 و الا حمیدین که سپهر است پکرش
 نشود جز غیب رو کلوخی محترش

جند غنچه خم زده بر عاقون
 آذره در گذشت و چو عدلی
 استیب چو گل رخ سبب زین
 کفتم که باغ از گل آرزویه خاند
 از فضل کاست نش از علم شش
 آنجوری نسب گگرات ایزدی
 بل غرغان محنت کیستی که در جان

چون زلف دلم بر من خطا میسرش
 آن گل گرفت سپین مثل دیکر ش
 بر کسک دید کونه یا قوت احمرش
 در حلقه خزان بر سینه لشکرش
 از جو دی کوشش از خلق کوشش
 از زلف و شیرین خا که در جوهرش
 فریاد شد از آتش کلمت لاخرش
 یاری و دهنه جمله احصای کیرش
 بجز ذرات روح و شات کی خوانم
 یاد شب وصال اندر دل و دل

وله هینا

دو پای می بر قند
 لشکر فز ز باز کرد و شپنخون
 کیتی پر ارد کرده بود و دی
 ابرازین پس فرو گشاید شلو
 کرد و چون زوی کند سپهر پراشند
 کیستی کرد همه فرین چونانک

در حسد و رضای دل کرد انم
 جان و دوا چون کخم ای جان ای جان
 از حکا و ضلای در قاصد
 کند یکایک بقهر سبب کانون
 زاکه بد اندر سوز از بر شلحون
 میزد بر کوه و دشت و دودی دان
 آب زانند آبکی سپیدون
 حکمت از عدل میز فضل فضلون

و کز زانه قصه یید نام نرماند
 رشتم غریب و ز دل ز چهر کوب
 از حکا و ضلای در قاصد
 بود تو آنگر زین برف بدی ماه
 تا که نیز شش می صحر کرد
 رعد با لاف و شش کرد کونی
 باز خدا نیگه خوان دولت اورا

بجز ذرات روح و شات کی خوانم
 یاد شب وصال اندر دل و دل
 از حکا و ضلای در قاصد
 بچون موسی گرفته کعبه ما رون
 با دبا ایش کرد و درویش کنون
 چگون چون دان و سجون چون
 طفلی را بسید درم کسی بر دگون
 بس کند کن و جمله تالب چون

دیلمی رحمته اتمه علیه
 بزرگ می بخش و بزرگ کل قبا
 آدب با نده و می آورد چون میل
 بگک می سیند و کور سمن سیرین
 سوغ زنده و از تو بخوابم ای کنون

بر دست می خناده و بر کل ننداده پای
 دیدی سپیل خنجه و داد و دینا
 سر در شرب خار و دانه غزل سیرای

بوی بار یافته از دست او خنجه
 همچون خرد بیخ و دیکن خردستان
 کلی جزوی زود بد نیست پرست

بوی بهشت یا خدا زدی اسرای
 همچون وان لطیف و دیکنی وان با
 جزوی بهر بخشش گنگه همه خدای
 تا او را تاج دهد تو مرا قبا

دیوسه

دیده نشده و موطنی ز دانش فحیده نکردید از تحقیق معلوم شده که او از اهل یولست و دبول است و ولایت تته و دبول معرب است
 از اشعار او در تذکره ما اینقدر دیده شده
 ای سپهر زنی چنگ بدین چنگ
 مژده حلقه زلف و دینی شک و کترا
 صدیکی آنکه زار دل نیز تک بود
 میر جبریل همسگر که از بازوی او
 از پی نیزه او دست به بند اندر رخ
 ای کیر که نیب تو چو زمان کرده است

چنگ و آتش یکسو و چنگ و چنگ
 بر دل شک جهان نیز شک تو شک
 در پهلوش کز روت نباشد نیز شک
 تیرا خسته رود در دل شک از شک
 از پی پلک او دست به بند ز شک
 چشمه بر شیرین که برین شک

چنگ بر چنگ زلف چنگ از شک
 هر کجا خنده تو بهت بخوار شک
 آنچه با من شک زلف تو که بهت صلح
 بکه کوه میوه خواه ما نخال رسد
 ای که از دشمن او خنک کنی خنک کن
 روز روشن جلد بر چو شب تیر شود

چنگ من بس زلف تو چنگ چنگ
 هر کجا بخش زلف تو شک است چنگ
 ناصر دولت با دشمنی که در شک
 که رسد با شک اندر شاهین شک
 خوار و کن که نیاید بجان خوار شک
 چون آن و بهر شک کسی کیر شک

ذو القهار شیرازی

سیدی است فاضل کامل و صاحب حکیم فغانی شیروانی و کلی شیروانی و جمال الدین صنعانی
خوردش در زمان ولت خوارزمشاهیان نام نامیش سید قوام الدین حسین بن صدر الدین علی بوده
مداحی میباشد که از جانب اباقخان خوارزستان غیره حکومت میکرد و در قواصداً صنایع و بیایع شعرای استاد و مخرج
بوده شعرانی که بعد از او آمدند مانند ابی سلمان زوتبتح منوره و دانش در پیش فرشته منزه و از قضا یا بختاب بر حنی درین دفتر نوشته شد

ای زای روشنیت بجز تو در هیچ
آفتاب آرد بجای منی سینه کلبین من
گر کند پیشان و بی چنگل بود با رفید
زهی یاد شریعت خلاصه ایجا
نوشته روی جلاله زردی ماه نام
بود سپهر شرف را محالست اجرام
قوام کلی در کاک از قوام تدبیرت
ز اهمیت جانب استون هشت قیم
بروز عدل تو در رخسار کنایه
از بیخ سید خور و زجالت اگر میکوی
مژده شکرگانه خورشید روی حسین
جان شستمانان که ز خوارزمشاه پندیر
نکت کیسوی سوزن بر شکر افشالی آ
رائش بشهر بار خستران در تمام
هست و باغ هشتال امرانو الا جانا
تا تاب بال پشه توت پیل سترک
چو در غب شام خمشدگان رستم من
دو دینیت کنون لاله بود در ده ها صد
جان ز خوارزمشاه با بدشت زهر
نعم و در راهی از انکار آمدی طعمه
عجب بود در برین حکام کاب کوزنای
گزار در عدم که روزی تا ختن صحر
جان فضل خزالین که از شوق شناه
کینه بنین در کاه عالی زده شام آمد
شاه خانی چینی سراج که در ایام اس
باز چو زخما ز خوبان گشت طرفستان
لا در زنده زاده دست باشد جام هم
کز از دست دودت بگر با شاد ش
رفت با شکر سپهر رفت تا سنج شبت

ای عزیز طریقت کند نور آفتاب
شتری آرد بجای منی سینه کلبین من
داریندان بی چنگل باشد شیر خاب

در مدح قوام الملک وزیر کوید

بود بروج هسرترا کفایت او تا
بزیب روضه فردوس گشت و باغ
ز چار طاق جلاله نبای سب شاد
رنگر است خلاف طبعت معناه
نزد روزگاری باشی مستمرا ز خدا
ولیت را مژده در کام چشمه حیوان
بود ز مسترقات صبر رخا شد تو
صنای مدح تو در طبع روح بخش

در مدح خسرو شاه لاکه

جز سواد لاف او جانی نباشد نشین
شده از خاک پای شمشیر کد استین
خاتمش را کنبه فیروزه کونی بکین
اختر از ابرجاء و آسمان ز بهرین
خوارش میباید جان مرا نشود رو
خسرو ایام یوسف شاه شیند
اندان میدان که از فرج شهرین
از حوادث دهر اقبال او تدبیر
بچو پیشه حاصل از پایمال پل یاب

در مدح خواججه عسرا الدین سراب

بها از خرد و کافور از کوه از کفر
سمند و مرغی ز پیش سنجی کن
بر بند در سام اصل چرخان لایق
ز خوش این خبت را بدخ و دشو
بر اندازد عطارد چپه در دلج پیرا
کیرابی در زای طبع او بر روی اکو
اگر در دست ای بی بی چه صولت مرا
بناشد متنوع در آندوی صحبت اش
نیشد بر سر حراره آلا خورنای بیخ
ز تاب صفا بر بگو سکه صلیبی
ضمیر در حسنی ان فیض است در بار
ازین نیوز غریبم را فرزند است چون

وله لیلیا

اگر کز اندر فضایل کیم بال باز
کوهر شتاب کرد ماه در جوف صند

در کمال از کف را تو باشد قهاب
و ندان کس که تهدید باشد قهاب
دید بخش ز بند روی سپهر بخواب
از بندگی تو کبر سعادت استعاد
گذشت یک نرات ز منزل اعدا
نزد کار ای باشی مستمرا ز خدا
عدوت را مژده در چشم نشتر فتاد
دقیقه کار زبان خرد کند ایراد
بسان کرکرات در دل تا د
مرا دست نهرا نخی شست فریاد
در ضمای نیمه ز آرد و مکناسکین
این واک و پستی کردل کرد و بی این
اگر پیش استانش آسمان کس درین
تیغ او از کله بنوا خواهد سر کون
وز نوپ کاک را ز پیرا حسن حسین
بچو در دوشمنان ز از دست شیرین
شمر شد آهین خندان آداب یومین
کنند یو کنون شبنم ز کوه شاد کون
اگر قفدان گشتی ز سهم سلطت من
که سوز طلین چو گل کرد و ساز آداب چون
اگر تاب خورشید گدائی سکنه آیین
چنان که نصیبت مخدوم باشد خاطر من
چو از کوه برزاق لولو کرده استن
اگر چه در نهایت دوزبان باشد چو کوسن
هزار بی چینی عریان کیتی در غزلین
باز چو کبوی لیر شد بهر جبر فشان
لا که کرد و چهار حسنه زنده شوک
لعل ثانی شود خورشید در جبر کون
صولت تا حسن چشم و حشمت ثبات جانا

رافعی شایوری

یکم فصل کامل ابرقار بوده در زمان دولت فراتی ظهور فرموده گویند با عنصری غیره مشاعر
کرده بعضی گویند زان محمود را در یافته اما صحیح آنست که در یافته زیرا که مدح سلطان محمود و خواجہ حسن
سیمندی گفته است و در اشعار و سبست نظامی عروضی او را در تذکره خود ستوده و مثبت نموده از اوست

خوش گشت عین خلق خوش گشتن هوا
شد باغ چون بهشت همه راحت در طب
صدقه درفش اند بر ساعتی غم
در وصل لبران همه بانا زو با کشتی
از غم هر چه هست بر آثار شد دلیل
بگشت بزور سخا کردن طمع
که آسمان گذشت چه باشد چو جاه تو
بشیریت شزه دگفت از غم او قلم
در بر گرفت دایت بفرق تو قدر
سمنی که بلب سگ زوخ دیات
بیتک تنگ لب باقرای و سگ است
همه جلال تو نیم سپهر از پیش
چشم بز پیش ز کس دیده با کستان
که بهار بر اجماع شکفته در بهشت
قائمش سرودت اگر سرودی ز دین
فضل او چو خست کئی شرف غم
خلق او را با و کتا با و پستی سنگ پر
خند ایغی زنت که در کارش طول
از حال است کرده ز بار ز کوب که
آبشارت و دو جانم را بغیر زدی شیر
ریت سلطان کند یک پانا ز باها
شعب و ختام ستار ما ز غم
کردت هست اینم که ز غم
سایه تیغ تو کند دست در ایران
زندگان از زبید پر که باشد خصم تو
بستی کرده و نه هستی چو کردی امکا
در زمین با و با نیش چون یو عین
چند بیت یکا ز جنس می پند
ندید چشم او هر که ندید کسی ز خان
بیل تیغ تیغش بر خون و تیغش بار

من تصاید

صد طبله مشک پزده بر ساقی صبا	چون دکن کشاید بر سر شود کس
در بجز پیدلان همه بی برگ و میونا	اند لبران خیال بر پیدلان سول
وز خیر هر چه هست بر آثار او کوا	بر موجب مثال تو هم پر و هم جوا
بر بسته بدست کرم دایم یا	با صلح بستن تو جهان بر لبران
که مصطفی گذشت که باشد چو قمری	و ز غفلت نام تو جهان گوشه آسمان
ماریت کرده در کفش از نیم صا	ایرین سنگ ناز در خدمت برون حق

وله ایضاً

بر زنده ز صرخ دل را برای او دستیا	اگر در عارض خشن در لیری شبت
همه جمال تو ایام زمانه چو پست	بر زنده حکم تو چند آنکه شرح را روش

وله ایضاً

اگر بهشتی را می اند شکفته در بهیا	هر که یاد وصل او با بهشتی بگفت
عارضش همت اگر ای بوسه بین	در کرم پروردگارش کردگار استعان
جو داد و جویت کئی خاص و خاص کن	و هم به پیش نشوای سده به کام
جو داد و نام بر تا بر نیمی سیم با	بود و تا ریکون چیرش ز حال چیرین
چند چیزی از چیر چیرش بود و تا	ای بود دولت چو شایع کل انان زده
در نوال است در یاد او ز کوه بر کنار	برق کون شیره ز آب آب ناید

وله ایضاً

را می لانا بود جان خوار شیر	بر امید حضرت عالی بر غم از وطن
مجلس انم سیان ناکه چکنم ز غیر	خارم اندر کرد همی کام ز بود از من
کی بود مگر باشد چکر کاری خلیبر	از شی ش بزرگ با هر که او خواجده
ناکه کوس تو آنگذرت در نور ان	هم فیا ش قتی هم شرم دولت دولت
دیده بانی رانشا بیدر کما و با غیر	هم بر تاج سیزی هم کجا کل ایغند
بستی یزدان دهری چو یزدان بظیر	تا بود کرد کلک شمس سیر اندر

وله ایضاً

چو رویت یکده صفتش می کند	بروی او کلام در روز گو بود قاتا
ندیده لطف او هر که ندیدیم بنی ناز	همین چشم خورشیدش می پیدلان دنیا
بدون خط و خوشی هر که گشت خوش	سرا فرزان دولت را بظلال زیدی او

خوش گشتن به امدی ساخت از هوا
شد دشت چون سپهر به زینت بهها
چون بر دیده بندد که هر شود روا
وز پیدلان تیر بر بر و لبران تو ا
در قبضه وحسام تو هم خوف و هم جوا
با جنگ جنتی تو هم اسر و هم بر و غا
بر فرق حاسد تو جهان کرد آسما
آید ز کوه قاف ز حطت برون صدا
بر سر گرفت نامه سنور تو قضا
که قباب تماشا شرح روی او ز پست
بزر بر و چشمش بجا و دئی بر خاست
رسیده حکم تو چند آنکه کلک است
زلف بر تابش ز سنبل پرده دلا لندا
بر که پند روی او پسند بهاری بچکا
در رخا آسور کارشش در کار استعا
چشمش بر شویاری فخر در ز بار
طول عرض سیکون تیغش ز کوه کوا
وی تو رفت چو ماه نوز خورشید بچکا
اگر کون شبید تو با آسمان زنده ا
شب چشم چون باری بی با ن شیر
نام ایزد زبان روح صاحب ضمیر
سنگ اندر پهلونرم تر بود ز غیر
بر تیا چون آن شده نایده بر شیر
باز و علی ملت قوی دیده ملت فریر
هم بدل روح خیزی هم کف ابر سطر
تا بود ز زمین یو لعین اندر ز حیر
بر کلک با او خواجده چون شمشیر
بک و دوزم وقت وقتی گو بود خاطر
همیشه زلف نکاشتن همه عاشقان
سنگاران ملت از تیغ حیدری تا هر

ای حکایت که در حدیث آمده است
 سلسله متنی بنامی است از ضلال
 در مدینه بود پیش از آنکه اقبال
 ای یازدهم چرخ گردان ای کعب
 هم برای مردم در دست برایش
 سرودیدستی چنانکه بود از دل
 ماه را اندک از زبان او را باشد
 با مجلس هر دو دست ماه و دواز
 بشه در پیش مجلس دست از این
 در میان آنکه قد چشم که او
 تا خمیده نشسته است یارب
 عالم فرزند مولانا علی دل
 قدر او زنده که باشد که از
 که زانم زین سخن پدید کرد
 هم در از حشمت و قدر و شرف
 باروانی چشم خری ساز کار
 نظم چون زهره و پروین و کوشن
 چون سخن نیکو بود به شد
 تا زبان در شکوه و در
 عالم آنرا که دارای محمود
 در سخن است کوی در کار
 ای سپهر بیکار و نظیم
 هست با حلمت و مکر چه کر
 این نظم را بعضی می
 در چشم کشیده سینه
 بردشت سیر ماه و پروین
 قمری که نظم چو سحر
 ای عادت عذره تو آشوب
 صرت همه چون بیانت
 کرد دولت طواف رحمت
 فی شده چون لب و دندان

رافعی سنوینی

وله صیفا

دیر کردی بخاری صیفا را از ظلم	بر کنه چو تو هر روزی خالی از رخ
در دو چو آید بقدش عالم جو از دم	در خسته دست آدم است با شرم
ای بگشت از بزیان بی نظیر و زدم	بر کجا زور تو آید عجز باشد چرخ

در مدح خواجه حسن میندی وزیر
 سلطان محمود غزنوی گوید

خسته کنیش میدانی ثمننا از جان	دیده بان مزار و گنج چشم و لایق
بر دمان آنکه قد چشم که او گوید سخن	ایر که هر بار برد از چشم من که هر کیل
بپشید چشمه نوش یارب یادین	هم زمین از یار آناه در شکر گدنگ

در ستایش سخن و مدح محمود غزنوی ابن
 ناصر الدین بگنگین غزنوی فرسراید

بر سخن خرم روز از عهدان هویان	سازگار بر انشان علم نهان
شرا چون گس و زین برین یک یک	ز کس و سرین بیج کاکا کاکا
چون بان شیرین و باشد از جان	زشت را نیکو کند هر کس و نیکو سخن
تا سخن مدح گوید مرد باشد شادان	شادانم دایم از مدح تر شمس کاکا
سوت محمود او ان و کار از احسان	با بزرگی ختمی چو خوشی شستن با بزرگ
ختمش است کوی آسمان اندرین	هست جو دشمن غلام آری که یزدیم
ای جان و یکر از اقبال دولت چنان	ای خار ز در شب با تو رنگان

وله صیفا

بر دست نهاده لاله حتی	شاد آب کنون میاده مزوج
در باغ مقام لات و غری	سر بزده تا سخنان بر بخت
بیل که نشسته چو اعشی	بالای زمین سیر بر هر تل
وی پیشه طره تو اسنه	تیره دو خلت دلیل حصیان
کینت همه چون مرثیت فرنی	دل را خطا جز نیت مسکن
زیر دوخت کین بلوسه	کل از زخت پر یک زخت
فی ماه چو آنچ و نه شعره	

و هو امام الدین ابوالقاسم ابنا بوسعید شرح صغیر و شرح کبیر از دست
 سی دست در قزوین در گذشته

کرد عالم گشته از غری و زبانی علم
 بنزد عشق تو هر پای همی جانی با هم
 بر مبارک فرق کرد دست قدش قدم
 هر کجا جو تو باش بخیل باش جویم
 هم برای کوس بر کوشش نرای بریدیم
 که زیدستی بی پنا پند کی کردی سخن
 سر و دانه که از دل سر و دانه سخن
 هم میاید آن کینه جو بیست مر تر سخن
 بده و آفتاب و مد زلف سخن
 با و جنب بر با و جنب با و جنب من
 به هم گنگ و از اسرار افعال هم شید کن
 آسمان سرودی که ستودید اول سخن
 جا و شایده که باشد ملک سلطان سخن
 از سخن بر زهره باشد سخن باشد رو سخن
 هم سخن حضرت و فتح و ظفر است انداخت
 مردانی و اثر حکم زمین آسمان سخن
 زهره و پروین بشکر کاران کلام سخن
 غم شیرین کند هر کس و شیرین با سخن
 شادانم دایم از مدح تر شمس کاکا سخن
 با جوانی و اتی چو خوشی شستن اردو سخن
 هست خلقش را بی و دیگر بزرگ سخن
 ای که در سال مراد و عنان انداخت سخن
 هست با طبیعت بر کار چه کجا سخن
 هر دو نسبت داده اند
 شد خاک کنون بلاه حبلی
 که آمده مر سخنان بشور سخن
 پنهان جان بساط کبر سخن
 روشن و درخت پان فتوی سخن
 جازالب بدینت ما و بی سخن
 می از لبش بشرب فتوی سخن

و هو امام الدین ابوالقاسم ابنا بوسعید شرح صغیر و شرح کبیر از دست
 سی دست در قزوین در گذشته

رخت و لم چه بود عشق بغارت پسر
یا جانای دست کوه تا کشید
رابعه قزدارسی بلخ

صبر ز ایت خورشق نکارت
حلقه ز لاین یار دینار و شمره
از نوان ملک زاد کانت پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در
حوالی قندار و سیستان و حوالی بلخ کار می نمود کعب پسر کارش نام داشته و دخترش رابعه نام

هر که بیدار عشق تمام هند کام نیست
و صل شده بچو افشاه که در بلخ عمر
میرموده از آن بخله است
چو حجت آری پیش غای عزوجل
که پندش گزیرت با تو هر صل
من بگتر تو با بغه عزرا ذل
چون به بجز اندر هیچی سبانی قدر من

هر که در ایوان صبر دست نه ندای برده
خار به پیری رسید گل بجوانی بجز
میرموده از آن بخله است
چو حجت آری پیش غای عزوجل
که پندش گزیرت با تو هر صل
من بگتر تو با بغه عزرا ذل
چون به بجز اندر هیچی سبانی قدر من

که او از این العرب نیز می کشید رابعه مذکور در حسن جمال فضل و کمال معرفت و حال حیده و در کار و فریاده و در ادوار
عشق حقیقی و می فارسی میدان ریعی تازی بوده احوالش در خانه نقیحات الانس مولا امام جعفر مننونان عارفه مطور است و در یکی از
مشنویات شیخ خطار رحلی از حالاتش نقل می کند که او را در ایلی به یکتا شام غلامی از ضلایان ادره خود بر سر سیده و آنجا پیش عشق حقیقی کشید
بالاخره بیدگانی برادر او را در کشته بجاییت او را قهرظنم کرده نام آن مشنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل سامان
در ردی بوده و عشق ازینکو
بر عشق می تهسم کنی به جیل
به عشقت اندر عاصی می نیارم شد
بروی نیکو نیکه کن که تا کینند
دعوت می توان شد کاینه توشن

من قصاید	
بنجم از رطایفی شومیش	نیم ستونخوا اجمیم با تو روا
بسبب اندر پنهان نیندیم زحل	بر آینه ز در عنت پیکر کجاست حکم
بر یکی سنکین دل در آن غنچه خیشین	تا بدانی در عشق داغ چو عکس

این دو بیت تیر از پنجا را دست و محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نقل کرده
که بسبب این دو بیت به مکتب بروین ملقب شده بود

خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ناج لی نایخ من الاطیار
دوشش بشاکف و دخت کی مرغ
من چه ایم زبای خوشی رخ نامل
ز بس گل که در باغ نادی گرفت
مگر چشم مجنون با بر اندر دست
بی اندر حقیقتین مشدح
چو در جهان شده اند باس کبود
عشق او باز اندر آوردم پسند
توسنی کردم ندانستم با من
عاشقی خواهم یک تپان برکے
فشان از سوسن گل هم وزر باد
در شید و طوطی بلخ

ز آسمان بخان سر زنده زین	اگر یار و زین بلخ بر وار صبر
بم از عشق دوست	
نور میگردد و میگرد بزاری	قلت لطیر لم تنوح و تبسکی
تو چه نالی که با سعادت یاری	من بکبریم چه خون دیده بیارم
این پاست تیر از دست و بعضی بودی نسبت داده اند	
سرشکی که در لاله نادی گرفت	مرکز کس تازه از زرو سیم

سزد که با در بر من بسی مکن و مین
فخ ستمی بلخ لی تذکار رسکے
فی الدجی الفیل و الجوم دراری
نوحه کنی که خون دیده بنارکے
چمن رنگ از تنگ مانی گرفت
که گل رنگ رخسار یلی گرفت
نشان سراج کمره گرفت
بنفشه کردین ترسی گرفت
کوشش بسیار نادمه سود مند
کی توان کردن شناسای همشند
زهریاد خورد و پسندارید قند
نمود از سخنانی صد اثر باد
از مضامین و کلمات حکما و شاعرین شریف است همش شید الدین محمد بن عبد الجلیل البغلی افشاره
زیرا که نسبش با میرسد در همه کالات صورتی کامل بوده و فرزندش و مزید علم و ظهور او در
توقیر سلاطین با خود مرغان نموده خاصه سلطان التترخوار مشایخه که در حضرت او ذم و تکب الشرا کشته و پایه قدرش همگان
در گذشته رساله در قواعد و ضوابط فصاحت و بلاغت سخن نوشته حدائق التوفاک کرده با جمعی از شعرا آی احمدانند اویب صابر
و دوستی داشته و با یکدیگر سوزنی و حکیم افندی مباحثات نموده و با افندی و رخصومت بوده و بسبب محارت جفا دار و طوطی لقب
گرفته چرا که و طوطی نام مرغی است که کوچک چون سلطان التترخوار مشایخه با سلطان سبخر خصومت بوده و رشید بنا بر متابعت

از غزلیات او است	
گوشیدن محنت تو کرد و کند	عشق در یابی کرانه ناپدید
پیر تا بد ساختا بهر پند	زشت باید دیده و انکارید چرخ
ز سجاوی که دست باد بر باد	بدا و از نشش آذ صند نشان آب

السنه بعضی اشعار در گویش سبزه نظم نموده که سلطان سبزه سوکنه خورده بود که او را بقتل رساند بعد از استیلا شفاعت بعضی از مذاهب از سرش
و که گذشت مدت عمر وی دو هفت سال بوده که در جوانی در سن ۲۰ سالگی بمقام حاکمیت نموده که نیز ترجمه حدیث حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
و بی منسوب است و در این سن با هفت هزار بیت ثبت کرده اند تا محلی خطه اشاد آنچه از اشعار وی اسرار و اسرار بود و شتاب و نوشته شد

یاغ اندر شکو و شکر جو خنده لزلن با
زمین شد تازه و خندان بن چو نه عذرا
و ان لا از ارا شده پر تو لا لا
در دگر گشت قاصد عمر من غریب

یاغ و راغ کند ز غمش که در دوزخ
بر آن گمان استبان است پر جان برین
چو کوشگاه کا و دست از زین بگریز
یاغ اندر شکو و شکر جو خنده لزلن با
بر ما سینه و کربان با یک با دیده موت
اگر سبزه از لاله شده پند بفره از بر

بهار جانفر آید جانش در غم و زینا
بهر طرف صورت پر با قوت و پرست
چو شمشک و همیشه است از غمت بر تیران
زین سینه پر تیش زین دیده پرست
از بیم حرق غرق نیاید مرایمی
ز بنور او دیده نام چشمه در چرخ
گفتم که در شب با کرم در لعلی هست
گنجی هست خاطر تو پر از که به خنجر
از به ضرورت تو زنده مرغ با باد
دو رخ ز رفت کوشش که کترین شاد
از خواب بر بخت ز آلا بیخ صورت
دو زیکه نیزه را بود از سینه لاله
کرد و گشت ده چهره آجال با قاع
از غرق زه نشت میسجین پر تندر
بر جان بسکال از مسعود اجل
شادان گان ز تو بخت عدوت را
از که بهار سبزه شتابان و در یک
از آهوان یاد کار سبزه بکر بکر
تویی که تیغ ترا شد سحر آتش آب
چه باک از آتش آبت که چون غلغل کلیم
ز کین امر تو گشته محقق انده و لعل
و کرد آتش در آب بگر خلقت
همان کند فرغ تیغ و همت رحمت
بر حرفی حسام و در حقیق انعامت
چو تو کبینه بر باطنی از نیام حسام
بلان معرکه و سرکشان به چار
خدا کا نامی از حرب که تیغ
همیشه تا که طبع و سرشت میل کنند
نصیب حاسد و غم و لیت و جعتی
رخسار و لعل چو تیر در بوستان جن

وله ایسی

گیتی هیز ساغر محنت مرا شراب
اقرب من قهر سر و ملامت مداب
دردم فلذخای جانم غریب
سرا بر طرب شده با تو چون شراب
در خلق فایح تو خجل گشته سنگ
کرایم دل پر تیش و ناله چون بکا
وز تو غریب نیست کرم چون کل کباب
جانهای مرکشان و عالمی ستیا
و لپار از شرار کند آتش شراب
اندک ز رفت تیغ تو در لاله شود کباب
وز تاب خنجر تو دل سرکشان غریب
چو خاک گشت مکان بگر گرفته از سراب
شیطان با پی ابد با جلا شهاب
چون شیشه شیشه لغزه زنده در میان
گنجه است تو ز لاله آتش آب
رسند بیکر آن بعد بیکر آتش آب
بزی پای تو سرین بعد آتش آب
چنانکه در دل غارت مغز آتش آب
گرفته در چون که در بر آتش آب
ز حرق غرق تا ایم و بیکر آتش آب
همه بی طبع آفاق کسیر آتش آب
ز نوک نیزه وارنده ز غم آتش آب
ز کوه می از لولک ساغر آتش آب
عدوت را همه بالین بستر آتش آب
ز هر دو رخ و از عرض کز آتش آب
بر دما ز شکو و شکر دوشمشاد و عمرت

در سینه سپر شادی در دیده بوی سحر
چون زهر که در دوا کباب
نابست دولت از دست شمشک
چرخیت کورت تو ز آتش سبزه
بر تیغی که در کعبه آفتاب
کوشش کف بخش که کترین با ب
بر دشمنی که پند شمشیر تو بویاب
جایگاه تیغ را بود از فرقه شراب
کرد و گشته خیمه آمارا خطاب
دو کرد تیره روی چون بکر آ
خواند بان خسته تو آید عذاب
گشت از غم غنیمت تصور تو آید
در با پیش یکم که در شمشک

کردن هیز ساغر محنت مرا شراب
آمال من کرم و ملامت مداب
آنکس فلذخای جانم غریب
پیرایه روان شده مود چون شراب
از لطف فایح تو خجل گشته سنگ
چون بگر بکشوی دشمنی هم تو
از تو بیخ نیست هنر چون می نش
از بهر که عالم علوی کند جیل
سرا بر از شرار کند آتش شراب
اگر ز تو تیغ تو جانما شود با
از بیخ نیزه تو قاصد در لاله
آندک ز رفت تیغ تو در لاله شود کباب
با حمله تو زمره کفار را چرت بر

وله ایسی

حسام نت که از موش پیکار
اگر بر آتش بر آب بگذری کرد
همه علوم جهان منبر است عدول
حسام نت بصورت چون بیک
بجهت تو گشت ندانم چه کرده اندگی
بدان ندانم که ز شمشیر خندان کرد
در انعام بر شخاص دشمنان باری
بخواب غریب چنانکه خیره شود
گرفته با زلف دل غم دیده

ترا شد بی طبع دست آتش آب
ز خشم و عفو تو گشته مقصود آتش آب
شود و سبزه کرد دست آتش آب
بیدر کمال که بر موم و سکر آتش آب
بود مصلوب باشد هر دو آتش آب
ز با خرسند تا با جاده آتش آب
گرفته از زلف و خوی ع و خنجر آتش آب
گرفت و صبر بر عرش کوش آتش آب
سوی از زلف شمشیر آتش آب

ترا شد بی طبع دست آتش آب
ز خشم و عفو تو گشته مقصود آتش آب
شود و سبزه کرد دست آتش آب
بیدر کمال که بر موم و سکر آتش آب
بود مصلوب باشد هر دو آتش آب
ز با خرسند تا با جاده آتش آب
گرفته از زلف و خوی ع و خنجر آتش آب
گرفت و صبر بر عرش کوش آتش آب
سوی از زلف شمشیر آتش آب

وله ایسی

گر بگری دشتش آب از جال تو
 آنجا که افند تو رساند به شخص من
 نذینت باغ چون خلد بر نیت
 خنید به سپهر خاتم شاخ گلبن
 جان سپهر بر ناگرد ایزد
 علاه دولت و دین آنکه تیغش
 کف او فضل وزیر را کلید است
 از انواع امانی بدسکاشش
 ز بی جال تر آفتاب کرده نمود
 ترا و جدو چو عنقود چشم محمود است
 غذا ز بود تو با بد بخورد و کشیر منور
 نیت و صد هزار سوسن گل
 با چنان لب چه جای بی دست
 او قیابو شد و کمر بند و
 شهر یاری که سایه حفظشش
 کف کافی او همه گرم است
 پرستان آن یکب بی نصبت
 کج در بچ و تو آنکه در ویش
 نیچه ز خلافت در دم مقرب
 بحسن معنی در شرح صد هزار فریخ
 ز خون گشته شود صورت منین بخت
 حسام تو کن آن خطه بر زمین پیدا
 کرفه فایده مستخ تو زمین زمان
 بقدر عورت مسوم و قبح در فرغ
 بموقف عرفات و بجمع حرصت
 که تا نیاید تو یکم خطه از فنا
 ای من ساقی ترک سنگ فدا
 دل مند بر ستاره رین
 مجلسی ساز جو بی چونخ دوست
 از کف ساقی من ساقی
 بیره با طعنتش سر کرده ن
 دو نوبی باشد از کفنت با ده
 آنکه مال حسنه این کیستی

گر در منقش آتش کرد و منور است
 من میان آتش و انجیل طردین

وله ایضا
 رایحین باغد چون رعین است
 بر آن گل سپهر با قوی نمین است
 کمال قدرت ایزد چنین است
 پر بهیجانا صرا حلام دین است
 دل او کج دهنش از زمین است
 نثار آسمان لوی لا است
 بهار افکند در صحرا ز نعت
 چو راغی که گیتی روی کیتی
 جهان آتشش یزد حکم است
 ز بر قمر خندان با هوش

وله ایضا
 نیاید هست نظیر تو از دم بود
 اگر که چشم تو خورد است و خنده نمود
 این لطافت که اندازان پیر است
 با چنان رخ چه جای سیم ز رست
 در خفا و کبر اثر است
 تیر احدش چرخ را پیر است
 دل صافی او همه پیر است
 ما در است این یک باغ پیر است
 دل مرا می مقصود در همه کیستی
 حسد بر در خصال تو عزیز شب
 سیم و ز یاد که رفت عشقش
 خبر در دمن با لم رفت
 رویم از چنین چه بندگان قبات
 دست او دست در سما خجری
 اندرین فرجه سپهر ز زمین
 جای بخشش است فرزندی

وله ایضا
 لطیفه زوفاق تو در دم ز نور
 تیغ تیغ تو در کفر صد هزار ز نور
 ز کرد جمله شود چه گوئی ملک مستور
 ز شخص گشته جهان ز خون چه بکار
 نهاده ما دیده تیغ تو و خوش طبع
 بجا آیت مسطور و خانه مسمور
 بحشر و نشر و لغای بقای تو قوس
 همه نهاد تو مجد و بجز نامجب
 چه با حسام شود دست صفای کوس
 ز باد کینه چرخ را جا شو کشته
 هر دیده روح تو دلهما چو کشته لاله
 خدایا کافشه حاسدان خرمن
 با قضا و موالات عیسی اندرند
 باشک دیده یعقوب در غم تو

در مدح سلطان علاء الدین تهنیر حوزار شاه
 و تهنیت فتح و بی نصیر ماید

با ده خواه لعل چون لب یار
 ز بهر که در از مشتری دیدار
 خیره با صورتش بت فرخا
 خاصه چو سنج شاه دولت یار
 خوشتر از غیر و جز بد و نبود
 روی او بی بخار یار جمال
 وقت با ده است باره برابر بند
 شاه غازی علاه دولت دین
 آنکه کشف سر بر کرد و ن

گر چشم من رسید بهر وقت که شود
 وقت که اختی نهان بشکر آب
 مشارکستان پای من است
 دو صد چند آنکه تار و ناز دین است
 نرزی صد هزاران آفرین است
 بر اوق حمتشش نرزدین است
 نشسته حادثات نذر کین است
 جدا مانده چو موم از انکین است
 دلی نه چشم کور تو نویستی مقصود
 نخل شود ز حدیث تو کور مقصود
 در آن که ز نادر جدا شود مولود
 جان دل تیر برود در خط است
 دان کارین بسنوز خیمه راست
 پشتم از رخ چو حلقه کمر است
 که ایادی غار آن شجر است
 دل چه بندی جای ستم است
 که چنین دارد و چنان پدر است
 هر چه در عالم است در گذر است
 همه مرشت تو جاوه و جاده مسطور
 چو از نیام شود تیغ کرکشان چور
 زلف حله مزاج هوا شود محمور
 گسسته تیغ تو سرا چو خورشید انور
 کشته الوف دل منی خدمت تو قور
 با خصما مناجات موسی اندر طور
 بصدق بجزده او در شب و چور
 ز صد تو نشوم چو خیمه تیار تو دور
 تیغ از کف بنه قبح بردار
 تن ده در زمانه عنف دار
 قاتل ز غیر خویشش بر حوز دار
 چشم او بی شراب جنت خار
 روز جوهر است کینه را بگذار
 آن قدر قدرت تکم مقدار
 نیت در پیش طبع او دشوار

هست مهر کک دلش کیت
بازدی عدل ازو شد هست تو
بم کیم کردت سر ار اگر چه ازو
بگرم روز مره بنشانند
از تو سر مخالفان اندک
بم بر آنست که باو ای رسول
همه را با باج غنچه شغل
که ترا بوده است بخورد که
نویستی از مخالفان هست
همه کردمشان کرد آهن
که آمال را شده دندان
حله بردی کوی بسوی یمن
زود کردی حسود را چسبده
رایت شهید و دین پرور
رو شایفت ملت ایزد
هست در آتش فرزندان را
و آنکه آن اختر است هر یک
همه تا بر تراز سپهر و نجوم
با سزبان پیشم باین
شتری حیت و ترقی شار
چشم صبح از خبا داد شده که
دگشت فخری جهان بصفا
شع بر صفای و پیدا
قا پر صد هزار تاج و کلاه
در بندگی برابر جود سے
بر آن قلمه باره حکم
اندان قلمه شیر مردانی
نیزه اشان پار کرده تند
تیرازنده گشت چون بران
در قادی بشکر اهدا

کک را به ز عدل او مسما
بیکر ظلم ازو شد هست نزار
چه احوال دین کرده قرار
لغزش از آتش عجم شرار
و تو عزم مواشان بسیا
جمع گشتی مهاجر و نصار
همه را با بسیر و فندی گار
که ترا بوده است خاکه در خار
ساختی با بنا خانان پیکار
همه نیزه زمان تیغ گزار
تیر آجال و شده با توار
باده را ندی کوی بسوی سیار

هست میرا فضل طبعش حیت
تیغ چون کبسه ازو گشتش
بفرج وقت کین بر کیمیزد
ای حاکم مجلس حق و ک
خند و اختیاری کردی فرود
شکری کشته در بار شکست
باره در زرشان قرآن شبر
شغلم کرده شیخ و احوال
ده حصار یک اوج باره او
شیر مردان از آنحصار به تیر
پرخندگی که خصم خواندنت
خو هست از تیغ تو بی شکوف

فضل با طبع او میبار
در شرب و قیام کفار
غفش از شیره حیات بخار
ای جمید خباب تو احوال
از پی دین احمد ممدار
سپهنا حشیده زهر فرار
نیزه در دستان چچان مار
مندر سس کرده شرک و آزار
ده قوا از ستاره دارو دار
شیرانک واکسند شکاه
رفت بیکان بجانب سوفا
که پیروز تیغ از شمار
سرخ کردی حسام را در چار
سایه آنکند بر جان کبیر
کین چسبند و اندمین بر تر
دندان شبستان تو اختر
بسوی کشور عدو لشکر
مرکز توک و عثمان بجزد
و هم خنیر و شود بگرو بر فر
سوی بسوی چو رحمت داد
و احوالی و بغیرت اذر بر
بجونی و بجزر که کاسر
که چه دار و نهاده نیلوفر
بر کی قلمه زدی مسکر
برده بر آسمان کردان مبر
در حیات چو بجزر میسبر
عرض خنیر و شده جو هر
همه روی هوا گرفت شرار
مغز که گشت خنیر و خنیر
زان طویف نه شکله از دونه تر
که گیراد و کرده از خنیر
باید که کشند سواران باس عار
روی ملک چو پست زیم که در زخما

در مدح سلطان اسنر خوارزمشاه گوید

توقی یافت شرح پنجه
ذبر و زبرد و دو خاکستر
اختر آری شب بود بر
همه تاه تراز قضا و قدر
با پیکان که همسم بستر
آسمان کردش از زمین پیکر
کوشش کرده از سهیل او شده که
یک از بخان صفدران بخل
مرک در چشمهای او خنیر
اخت صد هزار خود سپهر
در صیغنی براد خنیر
در تمانت چو ته اسکندر
چو پهن کام ندم شیر منکر
باره اشان شیر شرنه ز
تیغ خنیر گشت چون آند
چو آتش بر عسرا رانند

ای تو از در میان سپنج زمین
دل عدای چو شب تا یک
شهر باره چون حق بردی
چرخ از غم نیشان بفرج
نیزه را تو باره گزارد
سوی با جود عورت مظلوم
با هیالی و بجزرت اذر بجز
چرخ نی و چو سپنج پر زینت
لا در وید بجز کاه ازو
را ندی پس پاری سرور
کند با اختران بان سپهر
پیش آواره خنیر قی مظلوم
صورت کینند را شده دایه
در زمانی که آتش بسیجا
جمع گشت نیزه و سینه
لا جرم شان بسونتی چو پاکت

توقی یافت شرح پنجه
ذبر و زبرد و دو خاکستر
اختر آری شب بود بر
همه تاه تراز قضا و قدر
با پیکان که همسم بستر
آسمان کردش از زمین پیکر
کوشش کرده از سهیل او شده که
یک از بخان صفدران بخل
مرک در چشمهای او خنیر
اخت صد هزار خود سپهر
در صیغنی براد خنیر
در تمانت چو ته اسکندر
چو پهن کام ندم شیر منکر
باره اشان شیر شرنه ز
تیغ خنیر گشت چون آند
چو آتش بر عسرا رانند

ای تو از در میان سپنج زمین
دل عدای چو شب تا یک
شهر باره چون حق بردی
چرخ از غم نیشان بفرج
نیزه را تو باره گزارد
سوی با جود عورت مظلوم
با هیالی و بجزرت اذر بجز
چرخ نی و چو سپنج پر زینت
لا در وید بجز کاه ازو
را ندی پس پاری سرور
کند با اختران بان سپهر
پیش آواره خنیر قی مظلوم
صورت کینند را شده دایه
در زمانی که آتش بسیجا
جمع گشت نیزه و سینه
لا جرم شان بسونتی چو پاکت

هم در مدح سلطان اسنر خوارزمشاه گوید

دندم ستم باره شود که با چو
پشت زمین پودی کک کرد از زلف

دندم ستم باره شود که با چو
پشت زمین پودی کک کرد از زلف

دندم ستم باره شود که با چو
پشت زمین پودی کک کرد از زلف

خرآن شود بگردد در نه با کوشیر
بکنوج را به بند اهل شود اسیر
بادی شود غمگ تر آن کله مسریر
کز تو زیره بر که نرسد چو گوز
در دست صاع تو بین هر چه سوز
شاید که کبک و بیا ساشی و بین
او دام صفدان به جیران در هول
یاب جدوز بود که نینوزی حسام
چندین هزار گشته که از پس کرده
بمخند و از ضرب هوا و هسی خاتم
نشاد و کلس و لعل که هر چه کل
نشاد و شکر که به صورت خاتمان
ز بهر دم تو خفته بی باغ چون پکان
جان کشاده شای چو تیر دوان
کیشده رانی از ساعه غفر با ده
کشاده دست اجل از رخ فنا برقع
عباس و کبک تو که در چشم کرده گداز
هزار جوشن تن در میان جوشن
گشته شیر در کافان از دهشت بی
کرد قلم جسد شکل باره حکم
بجید دیده ناظر جدا نماند کرد
چو از حصن چو باران برق تیر حسام
خراب کردی آن قتلده دیکه مات
پسیت آن شکل آسمان کردی

چنانچه دبسته مدون با چو کا
یکتوم دبسته ای کاشک و شکا
ابرخی حسام تو افطه مرک با
منع تو باره پار که نخصها چو نار
در چشم جانده تو شن ز پر چو نار
شاید که خلق را زمینش بر بیا
اشناس کوشان همه عاجز شود کا
از خون گشته که بر مرده لاله زار
چندین هزار بسته قطار آب قطار

سر کاران شوند قدس سراج تیر تیغ
از ازل از نشاط کشته بر طرب
این از هوای دیکه گشته بهر دور
پشت زمین نعل سوزن پست بر مال
چرخ و بر ج و انجم دکان گم گشت
چون ز نسج لبرزد میدان طبع سوز
ای بس بلند اگر که نیر از تو پست
بکلافه بس که ندر بسته سخت
از شیشه شیشه و کوزان هم شوند

دلها سبک شوند از هوا ل کیر و دا
دیگ از سر شراب می کشته پر خمار
وان از نشاط خورده می گشته بقرار
روی هوا از بخشش علمیات بزگار
هر هشت هر دو از زده هر هفت هر چیا
چون از یلان بخیسند آوازه کیر و دا
ای بس عزیز اگر که بخر تو خوار
بکنا بند بصره تیغ کشته زار
بر که شیشه شیشه و کوزان هم شوند
بناز از شرف نام اکبر سسی منبر
نبیب بخشش زنده کرده چو زنده
عرض نماید هر که زلف نام چو پیر
درخت بخت ترا از سیادت گشت شتر
ز جود تو نرسد ظلم چون آب شکر
که دهشت ساحت از هول غمده شتر
ز تیغ ساحت نامون چو شیشه خنجر
بر برده تیغ تو در سینه از ان شکر
که در جنت افرو سیاب از انگشور
نظر نیافت کس از زور کار اسکندر
که گشته باره او از ذریع ماهی سر
تر کفشی که در افتاد چو علی زحور
از ان با ترا شد شکسته باغ ظفر
چنانکه شیشه خندانده قلمه چنبر
اقاب اند که در گشته قرار
زوی کبریا اشارت است بهار
چخته شده ناگشیده فرقت یار
دند و دود چو مهره مهره مار
کار آهمن کند برفت کار
همه ملک جهان سلیمان ار
ایب تیغ حبیب که کزار
تیز چو نیکو سگرت اولوا البصائر
خیل حق را بد دست استظهار
گشت آید هر چه دید حصار

در مدح سلطان استر خوار شاه کشف

بیره خوار آب دولت قصیر
ز بهر بزم تو لاله بلخ چون ساغر
زانه بسته رضای تو چو تیکر
خانه قده تو بر تارک فلک افیر
کشیده دست فادریغ خنجر
صیقل مرکب تو کرده گوش کرده گد
هزار مغرور سر در میان مغرور
کنده مرغ بر طرافک ز پت پر
به پیش باره جسد فوج خندی بگر
بروج او در بروج فلک نیکو کیر
علم چو سوس قرح بک کوشی چو پت

گرم کیر و کیر تو کام پاکست تو
سپهر روز از سعادت تو نجوم
ز عدل تو حشر ظلم چون بر ششم
بتارک انداز از زکاء لیل تو
ز کرد قنده اغنیر چو ساحت مانع
کنده تیغ تو در ساحتی از انیم
خدا بجا بر کوشی شدی علی لب
گشاده گشت ز تیغ تو قلمه کبریا
رسیده خندق او را بدشت باهی
ز بختی شش بن بزمی بسک
حصان صحران کوشی بسا بر دو کیک

گرم کیر و کیر تو کام پاکست تو
سپهر روز از سعادت تو نجوم
ز عدل تو حشر ظلم چون بر ششم
بتارک انداز از زکاء لیل تو
ز کرد قنده اغنیر چو ساحت مانع
کنده تیغ تو در ساحتی از انیم
خدا بجا بر کوشی شدی علی لب
گشاده گشت ز تیغ تو قلمه کبریا
رسیده خندق او را بدشت باهی
ز بختی شش بن بزمی بسک
حصان صحران کوشی بسا بر دو کیک

هم در مدح غلام الدوله استر خوار شاه کشف

کاشف بار زاناست بی کفایت
ز دود چنقه بسان عاشق زار
هست که چو یک تر از دوان کفار
مغل او در حصول وقت انبار
در خاک برقت و مقدار
ان کنگ قدس که کوه و قار
افت موج و مغرور کفار
عادت او دست غارت اعمار
رخ همیشه چو عاقبتش کفار

زوی کبریا اشارت است بهت بخت
ز دود چنقه بسان عاشق زار
هست که چو یک تر از دوان کفار
موم که سر سواد اثر یاب
شاه خواهد بدین لیل گرفت
تیغ تو هست در موقف حرب
پاک چون نگرمت اولوا الباب
جمل دنیا بد دست استکبار
دی گلیب حصان زاهد ابو د

زوی کبریا اشارت است بهت بخت
ز دود چنقه بسان عاشق زار
هست که چو یک تر از دوان کفار
موم که سر سواد اثر یاب
شاه خواهد بدین لیل گرفت
تیغ تو هست در موقف حرب
پاک چون نگرمت اولوا الباب
جمل دنیا بد دست استکبار
دی گلیب حصان زاهد ابو د

باز امروز خنک تر شد
 یک خلعت و یک دبه کنی
 علم نامی دست اوست جام
 حق نیز هست زانج نام یک
 کرده اند از نسیب ایند و گاه
 اگر جهان همه بر پستی بلند نیست
 معلوم زایست که بر دین تقیاس
 مردان با جهالت و کردان کار
 کس نام هیچ مرد کو بیاد اگر ده
 چون اشغال کرد بسوی جوار حق
 جاکسری خود و پستی سرای سرد
 فساد دین به در جمع خسته است ترا
 ز حال عقبی چون کمان شو خنک
 تو در معاصی جور و حضور اوستی
 بسیار کار کرده وقت حین ز دیکت
 ز بارگاه آلهی رسول مگر این بس
 جنس و ملک بخشش کسور کس
 قصر مجد و شرف بدست بیفخ
 هفتش هست بهر چه پسند بد
 نیست در عقد و عقد و عقد
 پنفته مملکت بدست مهنون
 وقت بخشش ز دست کرم تو
 شرح کشته بخشش تو تو
 هر چه بد پرتو بود در ملک
 پیش هر سفیدی بود تو رنگ
 در چنین محراب که بدو رسد تو
 منظم بشی با تراز طرزه نیکار
 افلاک کشته چرخ خود را برنگ تیر
 بر خلق کشته تنگ مسکن چاکام دور
 مرغ چو آتش بصیرت شب اندرون
 نالند کشته قابل ز پای استخوان
 در خدمت رکاب صلاکی کشته جوش
 صفای موجوده ز زو پنا و الم

که که دارد این بلا و دیار
 که مراد را بس بر دور قار
 خنک نسیم بدست اوست تاز
 دین صحیح هست زان تنی پسا

این چه صفت گلک تو کلام
 هست تالان نیستش از ده
 سر بریده هست و کس پید هر
 دو گو اهنند بر جلال تو

وله صیبا

که کرده اند خلاق دین و جاسی سار
 بلند است جان بود شناسان آ

در ذکر عنصری و اثبات بقای خسرو شاعری

میران به سیاست و شیران امور
 کسایه هیچ شخص ناردان نضر
 در حال از آن سپاه خفرا نماند
 که شرب و الکاح حاصل بداشت

فخاکمه و الموعظه و النیحة

بال دنیا چون ابله شو خرد
 بدین طریق باید بدست خود خرد
 ده بدینا محبت کی عاقلان بدهند
 بجز کوشش آلا بخیز توان یافت

از قصیده مخدوف الف و دست

چشم فضل در کم بدست تیر
 فکرش هست بهر چه بدست تیر
 هر چه دستش می کند تحریر
 رو خفته کمرت ز دست تیر
 بحر غلام همی ز دست تیر
 کما کشته به صحبت تو خیر
 پس پرتو زد وقت تیر
 روی هر بددی بود چو ز تیر
 دل دشمن بونگ تیره و تیر

در مدح سلطان علاء الدین سنخواستار شاه

بر چرخ داده نور کواکب چشم
 خلعت مراد خاق کواکب مرشار
 فرود کشته سپهر ز دست خطرا
 آهول بکوران و آرزج پیشمار
 تین چرخ کشته ز پیکان و کلاه

همه در مشک با بندش منقار
 هست که رایغ نیستش تیار
 مثل او دیده ناقل اخبار
 گلک در باد و تیغ جان و بار
 همه عالم به بند کیت اقرار
 که گاه در یک چاهند و گاه بر سردا
 در روزگار دولت محمود اگر
 هم صفتش باشد و هم در گران هر
 تا روز حشر سیرت محمود شتر
 کی دوی از سما او بعد از و خنبر
 طبع دارد سرور زین سرای خرد
 همیشه محبت در جمع خواسته مقهور
 بدین قسین و خلعت چاه دیده نوز
 نسیم رو خنده خلد و نسیم طره حور
 دارد آنچه در دست از دل خود
 که عارضین چو شک تو کشت چون کافور
 که ز خلقش عدل نیست نظیر
 ز چو خلقش نسیم شک و سپهر
 هر چه از خلقش می کند قفسر
 هست در جنب بخشش تو خیر
 برده بر کوشا سپهر سریر
 بخورد پیش است تو چو خدیو
 پیچ گو کب کرده عزم سیر
 عزم هر که بشود چو سعیر
 روح خلقی اصناف حرب بغیر
 کین محبت شود پذیر و بشیر
 کشته سید زمان شد تیره روزگار
 آفاق کرده جامه خود را برنگ قار
 بره بر نسیب و حامد چون چشم رنگار
 تا زان چو طرزه باران سکه قار
 جز عیش هیچ صنعت جز از سرچ کا
 ایام در تعجب و کردون در همتا
 وز خون کشته کشته هر دم است لادرا

شیران شمرده داشته از پشم بیخ و
 بزم و عزم و عزم و عزم کوشی عادت را که
 بخشم و علم و عفو و طبع برادر کار خواهد
 شده که تیر خوب و طبع و تازه و سپا
 بجای آنکه در وی خلق نام تو پدید آید
 زنی فروخته روی در جبهان آتش
 اگر بر آرم از زنده و عشق تو بستی
 نماند آتش دل آب چشم تو سرم از آب
 اگر بخاره در آتش بنای در چو دست
 بجوی در من ای بهار حسن کج من
 ابوالمخرف خورشید منزدان آتش
 رود صد که تو سوی طاقان کمان
 اگر ملک قصب آتش است طبع
 کیم وار کند سپهر بگذر دریا
 شما بظنم سخن طبع سخن سبک
 شدت لفظ مرانند به خلاف که
 بر اهل عالم فانی چند ایگان بوی
 ای منور بتو بخوم جمال
 تیر پیش ضایل تو بخوم
 همچو اسکندری چمن است
 عالم روی برداشت چمنی
 سیرت تو خزانة الاف
 در جنت است ارفع اوقات
 شد عزیز تو مقام و محل
 چون شهابی تابش بر مضام
 غف تو وقت تو باب سیر
 سوکت را کینه فعل ظفر
 از زبان تو دفع هر افلاکس
 آشد و لم بهر جان نایل
 و خواب و پست در شود نایا
 بر شرم و جزیره تو بقیه قوی
 حسد برده قله تو را شیره
 عدو چو سوی یلید ولایت خند کند

دل با سپهر تفته زرد بکج کج کشته
 شیر ز میس کج باشد کاقال اتزری
 دل ایضاً
 رگ افشاک و کما ز باد و غم تو پست
 چو طبع از قی و باغ از شمشیر
 ز در نسیم می رنگ خورشیدان کمال

در مدح سلطان اتسرخوار ز شاه کفته

بجای آب چشم شود در آن آتش
 دل خار و در بر در انسان آتش
 بگارت آیم چو نایب بگلان آتش
 که از صحن غم شمشیر کن در آن آتش
 چنانکه سوی شب مایلین آسوان آتش
 چهرت در صلب بر تو سنان آتش
 خیل را کند چو بوستان آتش
 که در مقابل آن بود گران آتش
 شدت طبع مرا خور و پیکان آتش

دل ایضاً

دی مستر ز بتور سوم کمال
 چیزه پیش شمای تو شمال
 همچو مغزبری بکس خصال
 حاتم علی بر سخات خیال
 نعمت تو نشانه آمال
 خدمت نت افع الامال
 شد سبتین تو حرام و حلال
 چون مجابی به بخشش بنوال
 لطف تو وقت تو آب زلال
 مرکبت را کینه فعل طلال
 از زبان تو دفع هر امثال
 دی مستر ز بتور سوم کمال
 چیزه پیش شمای تو شمال
 همچو مغزبری بکس خصال
 حاتم علی بر سخات خیال
 نعمت تو نشانه آمال
 خدمت نت افع الامال
 شد سبتین تو حرام و حلال
 چون مجابی به بخشش بنوال
 لطف تو وقت تو آب زلال
 مرکبت را کینه فعل طلال
 از زبان تو دفع هر امثال

دل ایضاً

بی عوف در شیر کجک را که شکا
 کن از خام پیش از دستم تا پیشانی
 دل ز آه من ز بر خوشی از غم از غم
 یکس از رخ زرد که ز رنگ از زرد
 دل از شادی لب از خنده کف انجام
 زه چشم تو مراد میان جان آتش
 بگرد از نفس من هر چنان آتش
 دل مرهت ز نیما در میان آتش
 همیکند از کج آنکه کاروان آتش
 مراد از باغ مشه زیان آتش
 که از سیاست است تر جان آتش
 شدت تیغ تو در ضمن آن آتش
 عنایت تو که جوید از گران آتش
 که پذیرد اشو در روز پستان آتش
 که دید آب بر کشته در جان آتش
 ز برک لاله از شاخ از خوان آتش
 چو بر طبع عالم فدایگان آتش
 و استسایت قد تو ز جلال
 کاک را از تو مشغلم احوال
 ز نگاه تو جمع احوال
 بر علت بسبب یک مشغال
 بست کشار بی ثبات محال
 بر اکا بر مقتدی چو سواد
 با کرم خصلت ترهت اتصال
 نیست از اهل عالمت امثال
 و ز تو پر است همه اشغال
 نه عدد و بند چون تو کاه قبال
 عدت را با ما در سهم زوال
 خواب و قرار گشت ز من ذایل
 با شیم جمع کشته بیک منزل
 اقبال بر ثنای شه مستقبل
 نخل شود ز نسیم شایب تو شمال
 اهل دو اسپه رود سوی و پستقبال

هو با بخند تو تا از زینت اعلام
 بر لاله کرد و اندامم بخیزد قنار
 زینده تر بشود و دستوره تر بنهار
 استوار الف دست و پای و لیکن
 می روی چو خنجر لب تو سپاس
 در طاعت پوای آید و دم از انگ
 چشم من بیکار که غمی و غم خسته
 از بار و حج تو تن من گشته همچو مال
 اگر بچرخ پست شاد روزگار
 انی بیکمان شنوده علم اوایل
 چسبیت تکلیف شکل او چگونه کردار
 که تو کوفی مرا پرسس که بر من
 عقل بی روی است و داند ای خیال
 این همه را آن سر به کار خدایت
 خلق خدایت بر سر چه کیستی
 زینکه دل تو کرد و داشت ای تسلیم
 بی غم که کم صد هزار جان باشد
 به جز در سیم شد هم بروی کواکب
 قدیم عهدم در دوستی نای ترا
 بر چراغ رخت خیزه زهره پروین
 چه جلد سازم کنس گشت یا سلام
 بریده گشت و گشته دل از بزم کلاه
 بمانی پسته دل تنگ من بخاشد
 دینغ باشد در دست روزگار مغم
 طایر عدل ترا سخن مینویس چسباج
 روح اخلاقی شریف است بیس فرق
 آنکه از تو زندگانی یافت نرسد کوه
 هم تو تسلیم خواهد کرد دست روزگار
 چو از حدیقه میسنای چرخ منتظر
 زلفشای عزیز و شکلهای بیخ
 جناح نرسد و سلاح سماک پرود شونده
 شهاب چو حسامی بپند کرده بجز
 شبنمی از وزیرت نکند باد سکن

زمین بر ز آتش شب غم احوال
 چو سر بر سر کرد و از غم مرتب خیال
 نهد پیش که میگذرد خشن تر غم زال
 ز نعل او همه عالم کرده صورت آ

بر مجلس سخن از ذوق بر تو غم خرم
 بتارک انداز آنگار و چو باره تو
 که میرزا و اشهاب گشته عدل
 بهال شک بر روز فعال او دایم

وله ایضا

در طاعت است یا فرغ غم سپاس
 بنزد او از جلد و مصدق ز نعل
 فذ غم دست تو بر کشته پنهان
 یا به شکار زنده غم من این تن غیل
 هم بر این رسیده هم به لایل
 گیت در برش زین بار چه حال
 بیخ نماند است از علوم تو شکل
 هر که بر و دران روش و عاقل
 لم یزل لایزال و منم و مفضل

بنده حسن مصر عالی چشم من
 نایب پیش طاعت تو کی غم سرخ
 مشق تو شخص سینه ززم نیک کرد
 طبع تو آن سرود شمر نور حدیق
 دین که کن ز چه سپنج چه باشد
 جرم تک ابر بیضا آمد کلهش
 حاصل در شش جوهر چه کبک پی است
 غلی بس حکم است کیستی باشد

فیه الحکمة و الحقیق

ز نعل او هم و شب بی بی خیال
 که بسکون یالیت و با حکما خیال
 که تو در ماز اسپر گشته جمال
 بر آن صفت که بخوشن بیخ خیال
 بر خلد و سپاس آید جان و دم سپاس
 هم جلد را قرین شده هم میزاد عدل
 خود شید پیش صورت تو کی بود چو غیل
 عشق است اگر شخص عزیزان کن ذیل

جان ار استه بخش فضایل
 بنزدش حش طیر ساخته منزل
 دایره کرد او در مرکز شکر که بکل
 این همه کون فدا شده قابل
 فضل حکم دین حکمت قابل
 خسر دق شهر با عالم عادل
 سلیم باشد اگر دل تو زنده سلیم
 ز طوطی تو خبر و دوسر ده اند شیم
 بیخ چو ماه نامی بر چوای شیم
 که زلف است چو چشم و دانست چو کیم
 بر شراب لب شیر که زودت شیم
 چه چاره و زرم کرمی بد دوست پیام
 هنوز سوز که پان وصل دست تمام
 چگونه باشد آرام صید را در دام
 که کار دولت او از زای او نطق نام
 خاطر صد ترا مسلح تک زیر قدم
 از غذای بخش آرزو پر شد شکم
 با طهور عدل منسوخ شد حکم ستم
 سنک و دخی صیقلی غار صخره شتم
 نقشه گشت حلاوات چترانیکون
 صحیفهای تک شد چو صحف انجیلون
 صنعت شکل مهتاب چو قامت مجنون
 چنانکه در دل جمال علم فاطون
 بی لگه و دم ابرغ عشق زبون

وله ایضا

بجان که گفتم جلد را بتو تسلیم
 اگر فریضه کردی کی بتو تسلیم
 تبه کنی بجا عهد و ستان تسلیم

ز طاعت تو بخور شید و اند فرود
 ز راه دایمی بگذشت آسوی انگ
 ز بهت شمت هم در میان ابل کال

در مدح علاء الدین اسیر

بریده کرد پیام و گشته سلام
 ز تیر غنچه آن چشمای پیام
 دلم کرد در دوا و خورشید مقام

گرفت دین من چه سزا بآورد
 دور زلف دست چو دام و دل چو صید
 علای دولت و دین پادشاه عاری

وله ایضا

خاک درگاه فریضت محرابم
 و آنکه از تو شادمانی دیدند شایرتم
 ای کسری گشت دلا قهر کوبم

از نیب کوشش تو رفتند از خوش بگر
 با وجود تو صدوم شد ستم نیام
 باره سویی سید که تا خون شری

وله ایضا

ز دست چرخ مرقع طو کو کمون
 سپاس چو سنای خضاب که بجز
 و یک از دل من چه سزا ببرد کون

بجز دینی ستم چه طاعت لبلی
 شمع شعری ز در سو او طاعت شب
 می گدردم تا بر بند بجز سیر

زبان مشق از وصف لغت او عاجز
فراق ای بود صعب و در هر یک کام
کما بلخ همه پر خست زین دار
منم که چون ستمال بلخ در رخ منشا
کمی شکل بچکان و دنده در کسار
ز بهر خط بق جان منم او خوانده
خدا یگانا انیکه در بهر سازد

روان شش بر شش روی و مشون
و یک باشد هم کام ز بهر سازد
خضای بلخ همه پر خست زین دار
ز نور ششم در ششم بلخ در رخ برو
کمی شش بهر ششکان و دنده در همچون
شای صمد بزرگ خدا یگانا چون
قران انجم کرده و تیسری تیغ تیر

چرخون چون لغت او با برود بالا
گفت که دست بهایب با قران
فرخ از کل کرج در این چنین فصل
بر آن باق نشستم که هست پیکر
تو کارگاه افامی همه جبال خزار
ابو المظفر خورشید خردانی تندر
بریت اضرا ناید تو سلوت تیر

دزدش لغت قدس خمیسده چرخون
یابغ در باغ بکست ز فرخ و کلون
ز اجات جنونست و با جنون فزون
چو پستونی که ز یاد چاک سترن
مقام کا که شیا مین همه رسول حرد
که هست باغ حکمش قهنا کی کنگون
بجوف باغی که تو دعوت ذوق تون

وله صیغ

هوای بزم ز طیب سخای حمزوح
ای جلال قدر تو کشته چه آسمان
در شکلات نقطه تو سیرای حنر
در مکتب بر اهدت تو از هنر لوا
هست از پی لغت تیغ دیدار و بر
در چینه سعادت تو مجددا وطن
بر باره نشسته که با سیرا و شکست
اطراف او چو خامه در سیرا کند
با صفت روانی شو وقت کارزار
از کار کا چه سنج سوی بارگاه تو
بر خدمت تو بسته هم از اول قعاد
بر تو تیر همت آن بهتر گریه از دوشین
رخش چون زخون سیکر و پید شده بل
کنون که ز بهر باغی گشت خالی با صحت بل
ایکی پیایین ز شاره فلک پوشیده گیتی
ی صافی بی نوشه خردا که بی پوشه
نکارا تو در سبیل طس از زخون گری
ز شک سوی سکا ز سپید گشت از کهنتر
ز عشق آتش ز خنیا به باه کزان آتش

وی در جلال صمد تو کشته چه آسمان
در مضلات خط تو سر ز آمان
بر مکتب شجاعت تو از ظفر و ناک
هست از پی لغت تیغ دیدار و بر

آنجا که حشمت تو خیره است همدا
احرار از دولت تو حجت نشاند
هم در حمت جناب تو بر جرد لیل
پیر هست است از خرات تو هر راه

زمین بزم زخون مادی تو همچون
و اینجا که لغت تو خیره است همدا
اشعار از صولت تو آفتابان
هم خدمت رکاب تو بهر بنیادان
و از دست است از کلمات تو هر پان
در روز صمد سیادت تو فخر امکان
چو پنجه با صلابت او چند بر توان
از رخ صمد علامت از مرکز نشاند
در دست حشمت تو مجرد شده فان
جز در مکان یک نماز آتشین
در بهر خدمت تو را کرده خانان
ز دست لغت صمد سیکر کی می پیرن

ع تعریف العرس

هم شاه راه انجم هم صمد جلال
چون همه همت قسم زمین بیکانه
در قالب مخالف دیگران دان گدا
گفته که در آن سعادت نگار و
در روح تو کشته ده هم از تهنه زبان

چون بگرد با صلابت چو کوه با شکوه
تیتی ترا بدست که روی تو حسین است
در پای دولت تو تر باش که کرب
کردم وطن در تو که مردان گنجیت
با در حضرت تو قرین گردان گیتی

چون بگرد با صلابت چو کوه با شکوه
تیتی ترا بدست که روی تو حسین است
در پای دولت تو تر باش که کرب
کردم وطن در تو که مردان گنجیت
با در حضرت تو قرین گردان گیتی

چون بگرد با صلابت چو کوه با شکوه
تیتی ترا بدست که روی تو حسین است
در پای دولت تو تر باش که کرب
کردم وطن در تو که مردان گنجیت
با در حضرت تو قرین گردان گیتی

وله صیغ

بر شرح بن پنهان سیکر و پید شده بل
کنون که ز بهر باغی گشت خالی با صحت بل
ایکی پیایین ز شاره فلک پوشیده گیتی
ی صافی بی نوشه خردا که بی پوشه
نکارا تو در سبیل طس از زخون گری
ز شک سوی سکا ز سپید گشت از کهنتر
ز عشق آتش ز خنیا به باه کزان آتش

بر شرح بن پنهان سیکر و پید شده بل
کنون که ز بهر باغی گشت خالی با صحت بل
ایکی پیایین ز شاره فلک پوشیده گیتی
ی صافی بی نوشه خردا که بی پوشه
نکارا تو در سبیل طس از زخون گری
ز شک سوی سکا ز سپید گشت از کهنتر
ز عشق آتش ز خنیا به باه کزان آتش

بر شرح بن پنهان سیکر و پید شده بل
کنون که ز بهر باغی گشت خالی با صحت بل
ایکی پیایین ز شاره فلک پوشیده گیتی
ی صافی بی نوشه خردا که بی پوشه
نکارا تو در سبیل طس از زخون گری
ز شک سوی سکا ز سپید گشت از کهنتر
ز عشق آتش ز خنیا به باه کزان آتش

بر شرح بن پنهان سیکر و پید شده بل
کنون که ز بهر باغی گشت خالی با صحت بل
ایکی پیایین ز شاره فلک پوشیده گیتی
ی صافی بی نوشه خردا که بی پوشه
نکارا تو در سبیل طس از زخون گری
ز شک سوی سکا ز سپید گشت از کهنتر
ز عشق آتش ز خنیا به باه کزان آتش

وله صیغ

با عارض چو سبزه چشم چو صبری
تا دیدت که شیفه بر سیم و بر نی
از پریم خیره سوز که در زده دوری
آیات خردی امانت صند

از چشمه ز شکست شری ما تا بهر
دکار من نموده زده و اوس بکره
پیدا و ظاهر است بر سوال او چو پیر
شایسته گفت که بر اشخاص شرکان

از چشمه ز شکست شری ما تا بهر
دکار من نموده زده و اوس بکره
پیدا و ظاهر است بر سوال او چو پیر
شایسته گفت که بر اشخاص شرکان

از چشمه ز شکست شری ما تا بهر
دکار من نموده زده و اوس بکره
پیدا و ظاهر است بر سوال او چو پیر
شایسته گفت که بر اشخاص شرکان

وله صیغ

با عارض چو سبزه چشم چو صبری
تا دیدت که شیفه بر سیم و بر نی
از پریم خیره سوز که در زده دوری
آیات خردی امانت صند

دو لب بینی بر ساق از پیشه
 ز جورت ای شن جانم بیا به غم تو
 گاه که شد حسن چون پدید آید
 جاناب چون شراب داری
 همه سفتگی و جان را را
 پیوسته ره فراق جوئی
 ای وی تو رحمت آگهی
 ای شه زلف یار آخسر
 ای تن یخچ بر ماستش اگر چه
 دانی شهنا که در دنگ دزیر رسال
 که ز دست هر کس در کس نشانیم
 چاکران که درم جوخت عاتند
 من گویم یار ما مندی
 میرفت و کلاب از منش می بارید

رشید انفراری

بر آرزوی دوست در گاه شریک
 صحنه نشا شن ندیا صبح از بخور
 اندک مود و زکی ندوی کست
 نیلوفر آفتاب کشاده زین غاب
 اعضا بقبت او چو یاران که دواع
 دمای علم و عدل نشا ملک ملک
 رایات فتح و نصر ششالی بر کمان

رضی الدین شبلی

شراب عاصمه لب بریدیم غم دور
 شرب لعل متوق به بدفع الم
 بیاراج لب لعل آرتا سزیم
 ندیچ سپنج چندی که کرد صد جگر
 سرودیش سبزه سبزه با و جز آن را
 علی الخصوص که باشد سرود و بس او
 چه بایر کج کشیدم زیارت اینکا

بزرگ چشمه خون زده و دیده کشتی
 جان رسید مرا کار و بوم غمختی
 سخن با رخ جان من بیاری
 خیال از وفا بسج منی بیا سیه

وله هینا

بر آتش غم کباب دارم
 همواره سر غاب داری
 تا چندم در غاب داری
 تا کی دل من تاب داری
 اندیشه بچاب داری
 بی آن لب چون شکر تم را
 پشت طرم شکسته خواهی
 در اخذ تو در کس دارم
 مبرم چو غاب صید کردی
 خوشباش که یار گاه خسرو

من قطعات و رباعیات

ایجاد قیامت با نام من پیشه
 که چو خیا تا نیندی ملک کشور گیر
 که گویا یار ز غم مندی
 مشک از خط غم بر شکش می بارید
 بهرست مجلس تو در بحر غلاب
 بجز تیره قد خصم تو می بیایند
 او همی بخشد و همی گریه
 از کفنه من و دمی در حق خویش

کمی بارها شخص من بفرستی
 چنانکه تو ز جفا بسج می نیاسانی
 در ادفت ز برمه کلاه رعانی
 رخسار چو آفتاب داری
 همچون شکوفا در آب داری
 قصر خردم خراب داری
 در کشتن من شتاب داری
 که چه صفت خراب داری
 از عادت شتاب داری
 چون من بگانه تمامه بصد حسنه
 تو ز بر بر باشد و خاشاک بر زبر
 تا بزند به چشمش و بد و زنده تیر
 تو همی بخشش و همی جنندی
 میخازد و مشکرا ز دهنش می بارید

اسمش شید الدین محمد بن محمود بن سودا از غنای مشهور خراسان صاحب کالات پیمانی بود
 که نیک در فضیلت و حکمت مرتبه عالی داشته و غرضه خاطر از آن است لالی انگار و بکار بانا شسته از دست

من قصاید

در عارض سخن شکر آرزخ نکار
 و انگاه شنبلیله چو عاشق ناز و زار
 بگرفته کید کبر از سر در کمان
 خورشید زدم و بزم خدا نیکه و آ
 آیات مجدد فخرش ظاهر بر رویا
 بگرفته لاله بر کف جام شرب لعل
 به طرف جو یار با لب سپنج پید
 ابر استین در من کرده آرزو
 فرزند داری ملک آرای که صلاح

رای شعر کردیم در موسم بهار
 روی هوا شده ز طبایع پر از بخار
 زیر آ که بود دیده آن کس پر از خوار
 در جان صفت و یک ز غم که در بار
 در پیش شده کسانه با جنت کف چار
 پروان کرد کار چو او کس کرد کار

از معارف فضل و شهرت در همه علوم مستعمل آن فرزند بوم روز کاری شاعری ندای رسالان بجان غفل
 بجزئی کردی در او احوال بیتی عاشق بگردیده بودی کشتن خجانی بشاش رسیده ارادت فتح معین الدین

حموی جست از اهل شده و ز شکر بچسپا و هزار بیت نظر رسیده بعضی از اشعار آنجناب در این کتاب قلمی شد

من قصاید

ز تاب آتش دور و جوی ای جور
 چو باد داری در رخ او حسد
 چو یار است مسا و شرب همت
 خراب شود نشانی که نور لعل او

وله هینا

بر آب دیده خون بگرفت قرار
 هزار محنت و در دو جان شش رفت

چرا نشسته ام از غم زشت و طرب جور
 که دیو بیخ بلا حول بود که در دور
 گناه اول دار لب لذیذ در بخور
 که از کرده از غم طارم مسود
 که در شراب بسج آورد و شب جور
 شامی آنگه بود دور عالمش مسود
 نظر که در بلا و جان و نامش بار

زین رخسار بدو بانگ آن خونی
 هزار منت بر آن خست ز کت خفته
 تا جان کرامی سزود درین طغیر
 کونش کاشک است بر کاک - بیت
 چو خست برق میدی آید پسر آن
 چو در جوی شایخ کلام گلک
 زمین خیل ز زنهان شدت سزین
 سپرده تهر رفت در کار بود
 چو در محفل سخن بی هر آنکس مستی
 اگر عالم می سپردی آید چو مست خود
 یکا رفت آنکس خلق از مدخل
 ز قرآن و خبر بر کند و در رسد
 در و با هم خلاقیت نه کرده که کانا
 بجای کسی که هم خفت کشود و بخت
 بجای که طغیر ز لعل آب بر مشکش
 بیایج جویش بر ایلیغ می پسند
 خاد اندود در دو بلا و محنت جویج
 و کاشک بدم مرغی هم از اول
 خفت دل نه توفی از هاشم مشک
 ز بیخ دل بستاند لبش مرا چو نظر
 سمبیری که اگر سورتی شود غنی
 بر آنچه باشد در دهر باشد بدلی
 بز که از این عالم سزود دشمن
 فکن که جز تو همه آرزو کن گم
 ای پسر نیک زنده ای چه کجا دل
 روی بسیار بود یک نه چونین مرد
 نه در ایشو سزود ترا عادت هم
 دل بیگی که با بتو جاز سزود کشت
 سرور شریع چو آید ریه و هم بسند
 وطن بسیار گل کسیر اندرین ایام
 با طایسیم ز صحرای چو دشت گلک
 بضمایحی که رسم میزود جانے
 ای حسن بسته بر قدرت کک از غول

در تهنیت سوز طغیر سزود و زیگرید

کردل سرور ز فزایت بلع لوز کنون سرور ز فزایت بر سپر بر کف تو دامن جهان کجا ای طغیر ز عیار تو آید استماع میر	کزشت آنکه دل زنده آدی بنیانک شود بجای و صحت دو و بگره بر جیج بجز دوست جوادت باشد سستی چو بر خیز تو شایخ تو نام آخانی
---	---

وله ایست

عروس گلک وقت رفت از بند صدف کرد و سزود شود در سزود ترا زای بس نایت در بخت تو بشکر چو شستی دست بوج هر شب چو شتر ز حشر نشه بر کز آمد نزدیک با بشکی کاد از با می کشاد و شفرج که دست قرا ز بود در دو حضور بر کز	ااست که شود کجی در آن گلک شایخ بها ناکامش از بی حشر از حلت کوی کشتی و بگشتی هر اول بحر کنت ز بیج کاکت غلوه نشد دیدگی با مدار سزالی فایغ منابر با طلع عطل از یکسکای عجب بر خیزین کجی کرد بصدقش سزود کز بگشتش سزود
---	--

وله ایست

زنده سرور ز خسا از غولان ترش مستولی است بر لفظ عشق شمرش	فما شال همه عسره مانده ام ز بند دل از و ما شس هر چندیک با شروت
--	---

وله ایست

خفت کن سزود ز جانش سزود ز سسک خویج که غمش ترا چو عمل بر شان پانچ چون همه سزود مگر که حضرت مخدوم نام عمل بنیاتی است غم در جیج کشتال	بر طرف که نظر کاری از غم او حدیث بی زدی سخن که جده برودی سزود در دوام ستاره کیر شاد از آن کسند تو فر بر سیریک و کاج شاد جان بر هنر من بسی مثل زود من
--	--

وله ایست

با چنین حسنی تو صبر کنم اینت جمال حسن بسیار بود یک نه در جهان نه مرا عاقبت جبر ز ترابر کمال روی جاک خار جود روی زار بنال	چشم دارم که سخن کوی با من پس ازین وصلت از زمان نام کجا است بنا خوی یک شتر زار غمبستی از غزه ایک ظلمت بر رخ خاک بود کجی از ننگ
---	--

وله ایست

که کشت طارم که کاشاند ز غم چو شتر آید صحرای پسر ایام	نهاد کز کسی فرق ز زندگی تاج طلیح که ز بر شایخ خشک صد گل
---	--

وله ایست

که در عشق آفرین خست بخت
نوز با تکرار غم سزود
نماند گوئی از محنت آمدی بنفیر
بجاک خشک بر افشش و کجی تصور
اگر کند بختی لفظ جود را نفسیر
که بر مغر بکار صبر کنم تدبیر
که در محنت همه برود کاشک زید
شامت که شود و دینی در آید بی تو
نماند آتش خردین میزود کون
کرای کشتی از دق زانودی علم تو کنگر
ز قف آه جود ما شس بر افشش کجی
کاشک ضایع وصل صلابت جود
کجی محضش جانجی و جنبه صفت
کزان تهنیت که میگردی پر قیمت کجی
سزود شد که نمیایم از کسی خبر شس
که کی بسان کاشک در کسهم بر شس
هنوز حاصل ای پیچ نیست از کوشش
که در لب روان در خورده اول نیست
بزار چو سزود تو بود افسل اقل
اگر نیستی بهار روی سیبیل
چو شش زلف و خوش بو هست گلک
ز عشق داغ تو آید جود سوی کفیل
ز بهر ذوق جان که کشته پشیل
زبان شسیر کجی است دست احسان
که چو طوطی شکر کشت زنده بود لب
گفتن با ری زانه و سیدت سیال
فرصت ز غم کجا داری این اشغال
مرکب حاضر خاد و نلبودش بنحال
که در شش کجی است کفش جود نال
گرفت بوسن هست باز سیم جام
بستی لبش خور ششید و اتمام غم
طرب تو ایمن فصل گل کفیت نام
ایز و نماند در شکر شش گل روان

کرد و بزرگوار بود تو با سینه نازک
 بردل بینه ام در سودای وصل تو
 کله بدید کشت ز خاک و بستر گل
 کشی چه سانی دل شادمانه هست
 فی کف که هر که جانی در دست اند وید
 خدیو کجای بر کان شتر سینه ازین
 بنزد آب شناس گسست طوطی سوز
 ببارگاه تو بسیار کشت زایز ازین
 مرا سخای تا هست کم نیاید ال
 شینه ام که جاز از جیسیران آنگاه
 کجاست گوی می گفت دندانم
 ای بزرگ بنای کردن ساسی
 سرشان بیخ فرسوده
 مرا هر زمان در درود آنگاه
 نه جز حسرت و درد و شغل کلای
 پس آنکه ز جلال این شهر برین
 هر نیم ششم در تو پیدا کند
 در جستن زانکند دایره اول

رضی الدین ختاب

کرد و فدای شکر تو طوطی آتشین
 کاف تا ز را عظیم غنیمت آستان
 در خاک میکنی جوی من شسته زین
 در عهد جو تو دل و انگاه شادمان
 آواز بر صاحب دل و دکان

دل اعیان

کز آب علم تو در دل کعبه کذب
 فغانه گریه کرد در راه کوه گاه
 قدیم کوی وای با کوشش خود
 بال خشنال و برای کس آرای

دل اعیان

بر درت کشته آسان غزای
 ز جزاله و آه روی و زبانی

ربا حیات

واندیشه تو در دل من کار کند
 ای بسکه بگشتم سر چون کوه

چون تلموشی نیت ترا بجان تو
 در سرب کاشتی صصال تو پشت
 وقت هست که شود شب بجز آن
 در پیش زان نه می آید مست
 اگر درون نخت پای و شعر می آید

بقیة ان خیر ز سالی می گویند
 ضیاعی ای غلظت چنان دور آید
 خدیو کجا آنگاه سوده انبساط
 ادب نهان بزبان و شرف سپید

آسمان کشت آستان ام
 ز دنیا کجی قیامت نموده

رحم اگر که در دل من میرسم
 در کار کس نیست این جان بول

آفرینم آبرو چرامیکنی میان
 و امروز باد سپردش کرد آفران
 چون صد بار صبح برآید ز پسته
 جز من کسی نیافت کرایه مردان
 آنرا که بر جلال آید بسپردان
 که هست کرد و منندت چه با عرض
 نوز با نده اگر جو تو شود آگاه
 که جز کلیم می جهان نماند بسیار
 مرا بقای تا هست کم نیاید جاه
 کلاه کوش بر این سرخ لاجورد جفا
 اتمه خرد و رعیت اسیر و غلظت کرام
 ز بهت و غریب و جان نهنی
 و ای این اعیان میگو ای
 نه روی خانی ز سانان
 ز جوی اسل نه در بند جایی
 بهر چه حمله آرد سپاهای
 روزی چنین شبست که فرار کند
 در داکه نیافتیم سر رشته کار
 از فضیله مشهور بعضی از کاشش دانند
 بعضی از نشا بور سبب لغت خاشاک
 از گدایان که از جود او سبب
 بهریم فردوسی و سیم اند و حق بعضی
 او را در حقش آیدین مذکور را واحد
 اندسته اما کویاده تا باشد نذر
 از کشتن

و مددش انکشاف دارد در چشم شاه
 غایت الدین خاتمش مصروع و در کین
 کیس از پت شمره شسته و معاصر گل
 امیل بوده از دست

دی چشم شاهان که بر خندان
 طرف آتش میداری از چشم

خداوند خاک را از تو بی پروا
 چون بر کنی زار و فلان از تو خند
 تیغ را در صف ز عیانی فراید
 کرد از تیر تو چون آید به غنای
 میس جان بخش نیز بیدقتی
 چون غیش دجاری دست کشاید
 جان کپا که کو هر چه شرف می آید
 عقل تصدیق ما و تا به پیشیا
 کارگاه ملسر سنج این بزرگوار
 بر زمین یزد جواز زار خجل که بهار

کاب تو خورشید موجب آفت
 شکستگ از تو شد کاف و صورت کوه
 رخ پوشد شاه انجم چون آبی
 در چه هستی پاک پیر این اندام
 که زده سانی تیری مینوی
 شاه دزد زنده صاحب تو شای
 چرخ کرداری که چرخ می
 از خجالت آب کردی پیش دست
 باز دست پادشاه از پیش
 بانیب زدم تو پیدا می
 کستان خزان کرد و خون
 عاریت خواهد بود و خوشن

ای چو لعل بران آتش نای و ابدار
 نیکوئی در تو در کار کسرت باغ و شت
 آج سازد آب را از تو بی سیم
 چون تو افغان آید شاهان
 جام بر کف ز کرایه فرایاب
 چون گسستم اندوست که چشم
 چه مریم در زمان با غل آستین
 چون کوشش سبزه را می
 شاه و بیکرست عارفان
 مطلق ز شیر خرم و تا به شیرست
 اندان و دیگر از خون
 قناده آن در کس شیرایان

کو تو ال غمہ افلاک یعنی غم
 چو قلم در صفحی شبیه باشد گوش
 ای جانهای نصرت در جسم روح بود
 تو جوهری یکی هست از نفس قیامت
 تا کی غمخوار باشی پیکانه وار نیست
 در وقت طاعت زنی هنگام عمل داده
 غیر که مرغ صبح خوان بازگشاید بال پر
 پس که صبح چو با تو دم و نفس زنده
 چون دل دیده کرده ام نامزد هوا تو
 خون جگر می رود در زلف تو دم
 بجناب وحدت ای دل گندی کن دروا
 سمانه تا شاد منی خود برون نه
 اگر تشنه است درده مگر ز در زناش
 چو ز می بطور محبت از فی کوه بگذرد
 دل قتل جان بکشد که زنده بپستی
 بقضای عمر نشیند چو شمع لکن
 رفیع الدین ابهری سزونی
 ای کوی زردی تو پیرایه قمر
 چرخ از سیاه کاری لغت بجان
 چرخ را بجز زود بزم او شد سوخته
 در کفایت چون عطارد در گرم چون شری
 پای تو درونک از آتش که آسمان
 ای طرد دست در دپای چو سینه
 برکت دیو چو برش نازد و گشت
 ای لب لعل آقا قاده روح آشنی
 باز یادم از او چشمه جویان چو خضر
 شکل صحن منزلت تو کوفه است سخن
 رسوائی خلق در آستانست تو

رفیع الدین شابوری
 ز سببیکه عذرت بر زفران افکند
 رفیع الدین لبسما

از کشت و تیر بر بند کفندی صفا
 چو فوج در کف زنجی از شیب باشد کیکه
 دشمن از زخم کمان خاک فلفله بچرخد
 در کس آن با قوت انگشتر کوی صبح از کفک

وله نصیب
 که چه عرض نیست قایم بودی چه
 زان از نیک بند بر نویسی تو زبور
 ابکار بوستان از علی و می خندت
 در چوب پنجه زری عمل از کد کربان
 چون بهتر باران شکر کشی بهان

وله نصیب
 با ده صبح پیش از همد ما بود
 ز نبت حسن بیخ کنان گشت بجز
 بی شکر روانی بی غمی شکر تو
 ساخته تو چنگ سان بلرب از کوی
 هست بنزد عاقلان چشم سیاه تو

فی حکمت و الموعظه و از یاد

چو خلیل کی گستان شکر افرونی
 که نیردین منشا بجز آب تالی
 پی ساکنان این جزو کم شوی سپای
 تو هر نفس غمی شوی امیر کربس
 دل جان کوه مانده به سخنی گران
 چه حساب گیری ز خود که بایه پدید
 نه آبگ چشم ساغر نه نازد افانی

از شعرای دار و فصلای بزرگوار بوده با کمال اسمعیل و اشیر الدین گمانی مصاحبت نموده است نه بر
 دیوان نوشته از اشعار و این پایانه تحریر شد

ای خوشی از زبان تو سر مایه شکر
 زان که کوه کند چاک هر صحر
 چون نوزغ و بخل با برآمدت دست
 بجزت آن بخدمت چشم آب در کند
 دوشش خصم افکند کردان شکر خنجر
 دوشش خصم افکند کردان شکر خنجر

در معذرت در دپا محدود خود گفته است

کوئی ز ساق عرش پایش نه دنیا
 بر لب ده لبت زنی دفع آینه
 این کار صند که دست بند کرد آن نمود
 او خوست زینهار و پابیت در وفا
 زلف پر بند را عادت عجز ساس
 که چه در ظلمت هر دم چو سگند شب بود

رباعی در بوجوه

بنا می خنیا می خنست تو
 مردان مانده ظلمت با نند بزن

از قدامد و حکا بوده است و صاحب تذکره عرفات اورا ستوده است و این دو بیت را بنام
 او ثبت نموده است زیاده از حالش با خبر نشدم

بجز سوز زریان با تو ان افکند
 ای شمس عبدالعزیز بن سعود است از قران جمال کمال صفتها در شکر
 که بروی نمی آید در کان افکند
 بلکه تیر خنجر که دست خوبی و

که چه بر باد بکینست چون آتش سوا
 در میان و اشک لعل با برده سحرنا
 پروازت از شمع جوی مرغ روح بی پر
 در دوان سفینه از جنس چاره داد
 در دامن ری و شاخ استین که بر
 آرد در شش کوست بار ز خوش تند
 شمع کلک چو شمع بن با فیه روشنی ز بر
 گاه بنالام چو که کبد از چون شکر
 رست چو نای پر دم چشم تو می بر
 زانکه سیاه بود مردم ترک پشتر
 ز شراب و سل در کش قوی و تو سکانی
 سوئی باغ چو زدی که خوشت سپری
 که نشان خاص ایشان دوشی است بی نشان
 که غلام بندگ از از سر خدا بجان
 رقم برانوشی ز صیغه امانی

آن زلف کز نهاد سیه کار دل شکر
 هاشم و خیال نباید بر آن گذر
 هفتش کشته کشت این تیغ و خنجر دنیام
 چاکر غمکش کفایت بند بود شک نام
 دوشش یوسه زحمت بسیار بزرگ
 جان گل خسته و شخص کرم نوان
 با اینهر یافت ز اقبال تو امان
 منی با سیم یکدم ز جبهان پیمانی
 هیچ اگر آینه روی بمن نباشی
 ورنه هرگز بندی مشک بدین باغی
 چو چارون تو قلت با نبت بر

سفره

شفره و او با ایشان مباحث داشته در هیچ ابی لوی سفر آخرت برافراشته یعنی در ایشیر زاده جمال الدین عبد الرزاق و گفته اند
 که نیند در بنال محل یکی از االی حرم پادشاه میرفته او را سهواً پتیسند و نه شید که زنده علی اتی حال ده هزار پست دیوان داشته که بتیتر سبک
 دیده شد بعضی از آن را
 چمن بست شده و باغ خوشتر است مشب
 بسنی اند که خورشید کل فرغ و در
 که بر لبری آمد چو طسره خوبان
 صبا که زنده ز کشته خاک چارست
 زلف و تربت خواب پس که کار جان
 ای که در غمزات علم مستند نگاه
 بسا ز روی اصل تو گریم و چون بود
 سوسه صاعداً که کک ایمن از خست
 ز عاشقان جدیدی رود در آغوشش
 ز مدرن لب لعل آفتاب یاد کرد
 اگر غلام او را حسر بر کل روزند
 نیم سبیل او چون باشد هم هم
 دلم بغزه بخت و لبش تک برزد
 جان فتنل و مکارم صباه دین احمد
 نناد بر طبق دیده افک صورت حال
 صبا که کن رخ خورشید باشد بخت
 اگر بلوغ خرامی قامت پند
 چو شمع زنگار روز که زود و پیر است
 تو کونی شب همان پست که کار و نیم
 که تو اتم که بر آرم نفسی یار
 که بجز پیش خست دیده کشایم با
 صدر و رخ انباشاق که چون خست
 مرابین ال اندر پست سودانی
 ز عشق اوست کنون او و پهلوی افتر
 بکک حتی کوی ظل رسد که روی
 چو سایه در پس ده نشین کن خوش بود
 ز نور عارض خشنده بچو مردم چشم
 بکار رسد بجناب تو آفتاب که خست
 دلم بشکل و آن تو شد که از تنگی
 روز بهان شیرازی

من تصایده

که در چمن شکوفه که سپیده است	زمین خبزه بهر حال زه کشاگر
که در کاله سبیل بلرچ و خم است	لوی مرغ بهاری رسیده آکرده

وله اینها

در بارگاه حسن خورشید پرده اول	تو نیشانی لاف بر لطف خاست
ایتم و در سراق جان لهای ناز	چشم باز تو دور که با قر شاه شمع

وله

در آن میان که رسد بکوش حرفش	توانی دک در کام آرز و بچونق
که از حقیق بگرگ شده است پیشش	صبا خطاب ز غم زلف او چون کند
شود زانکی زرد تو در آغوشش	زیر غمزه که بیکان کست در حکم
چگونه ناز تو ان به سپهر نترش	غریب که در خود از جام مشوه خوش

وله اینها

نمان کنم پس ازین عشق صورت اینست	بیزم عشق تو در پای سستیم کبری
جانم سر ز درخت بن و بنو جان	کجی شکسته عارض تو مردم چشم
ز رنگ قد تو سر و شوی چون چو جان	پس چنسته دلی این غدا بهار سپید
پیش از چرخه فشانده اندازن	بنا خردان محمود طلب آیدن بکانت

وله اینها

بر در چشم مرا هر مژده بهاری	دخت ستوری من که حشر تری من
-----------------------------	----------------------------

وله اینها

بکار رسد که کنم دعوی شکیبانی	چو او بر صدر دلم ویوسف سینه جان
چگونه با او پس لوزند بر بیانی	ز بی غارت جانما در کناری دل
سنان غمزه بخون لی چالای	سرچند دل من تک عودیت درد

وله اینها

بلطف پرده نشین شوخ چشم ازاری	ز بی غارت دلها خانیان مرده
در دورد راه اندیشه هم بدستوار	بفرزه تو گویم چرا بکستی عهد

بست می ناید
 نشاطه و مشوق کن چپ جانی
 زابردی بود اگر گشت ده که در دست
 چنانکه گسند پاد صد می بود بزم
 که بر نفس برآورد شرف می هدم است
 چنان شد است که چهار کوی سحر و دم
 سلسلت چون کاک خوبت بفر
 پیلست بخت از لطف کرد کار
 تا در پناه دولت او شد زینهار
 زاب چشمه نوشش آید چه دقتش
 چنانچه بندگ تو ز لب زار خستش
 چنانی شکم که ز غاب دلکش
 هنوز با چکنده لغز می سخنش
 بر هر چه است تنان سر در ز منش
 که داد عزا بد کرد کار زو المنشش
 مرا ز خون بگر جام دیده مال مال
 که کشنده ز بنو به صبر زاب زلال
 که میرسد بدل نی شطن او وصل
 ز که برای دعای جویم شبست
 که صد چون خصری از کین تراخ یعنی
 هم پس چشم بجان دی طرب گیار
 چشم سرت تو است آفت بهر شبای
 در اقالیم جان نیست کنون سمار
 چو با ناز بکشم محنت زینانی
 غلام بپندوی لفت هزار نیغانی
 غم فراخ روت چون کند به شهابی
 که گویم ای شد چون آفتاب هر جا
 بکعبه در پس چشم پرده پیدانی
 اگر چه بپندوی لفت ترا بر درای
 که خود تیغ زیدت کسوف قادری
 و هو محمد بن ابی نصر البقلی العسائی لغاری سیفت از بکات

فارس است و وی ز نقای شیخ معروف صاحب تصانیف مانند تفسیر اسیس کتاب الاوزار فی کشف الاسرار در رساله سلیق است
 و او در این شیخ سقاچ کشف اندیشه سال در جامع علمتین شیراز بود و معارف اشتغال داشت و سخنان و حیدر بر مبرز بانی در سنه ۱۰۰۰
 در که مشت از شعار فارسیه
 اگر آبی کشم صحرای بسوزم
 دل داغ تو دارم در دانه بفرود ختی
 کردت بر آتلف نگویند اندازی
 آنچه سخن اشیا زده ز سینه
 رشید الدین بهمنی

دله ایب	
جانم عالم از کارم نازی	جان منزلت در روزی بلند
در عکس حال خود درون اندازی	گر یک سنی از علم غموشی خواستی

آبغتاب می باشد
 چه فریادی با بازی یا بسوزم
 مدیش تو چون سپند بر سوختی
 بهتا بسود در کون اندازی
 بسیار بدین کشت و شونخند زنی
 خواص ایت معروف دوزیری مشهور نخت بلحاقت نام بر آورد و در خدمت از سخنان خوشی
 یافت ز قدر رفته بر سندانارت و صدر وزارت نیکه کرد و تاریخ جامع رشیدی که گنا پست نفیس

و مسبوط از ایفانت آبغتاب است بالاخره بعایت خواجه علیشاه موسی و پسرش سعادت شهادت در یافتند چنانکه در تاریخ مرقوم است
 پیریم دلی چو بخت و مسا ز آید
 رکن الدین قستی

بشکام نشاط و طرب و ناز آید
 از لطف درازا کند می فکینم
 در کردن سر رفته تا باز آید
 کعبه کمال را در کن حلیم و خنده علوم را که هر شین در تیم بوده از اولاد و عوخی رفی معاصر کمال اسمعیل
 و اشیر الدین و انیت در نظم و شعر عربی و فارسی در در قضیه و غیره با استحقاق
 قضای قضایان فرازی نم باد متعلق بوده گویند سه چهار نیر پیت نظم دارد که دیده نکرد دیده
 معروف وقت قناعت کزیده
 همه که کرده است و نیمه سنگنت
 بر آنچه تعبیر در ناف چو شست
 کشته روان افروغی مفرخوش
 همه که زیاننده از کف باز گیرش
 همه چو یوسف زده دست بدو اندیش
 همه چو برادر به پیش چو صانع زرش
 سعدی لا اشد سیه من تحت
 دانشم کینتش ابو احسن بعضی عبد الله کشته اند بعضی کشته اند ابو عبد الله کینتش بوده است
 و دانش جنین محمد الرده کی در و د که قریه از لطف بوده که لطف را نخب و قرشی خوانند

باین چند بیت که از وی
 کلمت ما برین خشنده تو بخت
 بیزیر هر که همش در میان پر شکش
 صبح با زده که خجسته ز در برش
 صورت و بنال گزاش علم ساخته
 هر که کند صفت از ظلمات آمده
 صبح چو یوسف ز چاه آمده برخت ز
 شرم باو همچان کنی کردنت
 رود کی بخارا

دله ایب	
که هم بزنگ کل هم سوی بهشت	تو را که اول شکسته چونت
که شکست بر زلف تو که سر تاسر	ز چنین لاف تو بنیاد پسیم صبا
کشته راج بر رخسار علم برش	صبح مشبه صفت خنده ز کج
صبح چو پیری بشل پشیر و نکلس	صبح چو بازار کان بسر بر پان

یا زودیا از خدایا از منت
 ایمن اندر رسم نبود پس چرا
 با شرم کینتش ابو احسن بعضی عبد الله کشته اند بعضی کشته اند ابو عبد الله کینتش بوده است
 و دانش جنین محمد الرده کی در و د که قریه از لطف بوده که لطف را نخب و قرشی خوانند
 و رود که در برخی از اعمال بخارا استند انده گویند بسبب نواختن رود و او را رود کی خوانند از حدیثی که در کتب کفوف
 و ناپسند بوده و با این حال کتب کالات نموده چنانکه در پیش و دانش شده و از همه علوم با بهره آمده گویند رود دینکو نواختی و شعر دینکو
 ساختی و سرود با آن گشتی و بحسن صوت و علم موسیقی معروف و صفات حسنه که ندیمان سلاطین شاید موصوف بودی
 بزود کار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنانکه صاحب ثروت وافی دولت گاه
 شد و صد غلام زرین مکر بار و حتی فرود است و چهار صد شتر ساز سفر او را در مهار بر میداشت اگر چه امیر غمخیز و مغری در
 خود بین الشعر اصحاب شوکت امر او دند بیاد ثروت و سامانی شبها بجزرت می نمودند اینکه بعضی نکاشته اند که وی
 نظم پارسی بر چه مقدم است سخن چنبران است زیرا که سخن موزون ناموزون از زود کار آمد ما تا اندیم در هر زمان هر زبان
 بوده و در عهد کولایران همیشه شعر بوده اند و مداحی نموده اند چنانکه جانش مرزئی مومن جمالی روح پارسی برد و صلتی و فلسفه
 حاصل آورد و شبها به فرالای مادی جمعی مکر پیش از رود کی قانون شاعری نواخته اند و در وضاحت ساخته و خود

سعدی لا اشد سیه من تحت
 دانشم کینتش ابو احسن بعضی عبد الله کشته اند بعضی کشته اند ابو عبد الله کینتش بوده است
 و دانش جنین محمد الرده کی در و د که قریه از لطف بوده که لطف را نخب و قرشی خوانند

در مرتبه شنبه و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه گفته و آنرا با استادی در پذیرفته و جماعتی از فضی و شعر اصاص و
 بوده اند و از آن جمله ابو عبد الله محمد بن موسی انفرادی و شیخ ابو ذر معراجی و ابوالخلف نصر بن محمد نیشابوری
 و ابو منصور عمار بن محمد المروزی و شیخ ابو ابیاس که از اغلب آنان شعری قوی مانده است اما سعد و مدی و دو کی اشعار بسیار
 داشته اما از اشعار وی چیزی در میان مانده و همه تحلیل رفته طرفه اینکه رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید نظم
 شعرا بر شرم سینه زده هم فروتر آید چنانکه باید بشری و اکنون قلیع اشعار بنام وی مذکور است و در بعضی تواریخ کتب
 مذکور است چنانچه یونان حکیم قطران بن ابی شتر آنها نیز در آن یونان در یافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق استکار
 آمد که آن اشعار که بنام حکیم مشهور است هم از قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف بنوده و در بیاب
 و خیام ابو نصر اندر است گمان کرده اند که نصر بن احمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا
 آمد که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف بنام وی از قطران است اما قلیع که در آن نیز شمس است
 هم از شعرا کی که در زمان حیات او سامان بوده اند ابو ابیاس بن عباس از بنی و ابو انکسل بخاری ابو اسحق جوینی
 و طحطاوی کسائی و دقتی بخاری نشا بوری ابو الحسن اعجمی و دیگرانند و آل سامان بسیار شعر دوست بوده اند و شعرارا
 تربیت نموده اند حکیم رودکی و فاشش در عسله بوده و این پات از دست

زمانه پندی زاده وار داد مرا
 برو ذبیک کسان کشت غم خور زینا
 مرا بود و فرود بخت هر چه در دنیا
 یکی نماند کنون بل همه بود بخت
 همی زانی ای قصاب غایب بوی
 دو زلف چو کمان بارش همی در بوی
 دلم خیزد پر کج بود و کج سخن
 همیشه دستش زنی لنگان خور بود
 عیال ز زلف فرزند مونس است
 شد از زمانه که شعر و راجان شوی
 بد و میر خمر هانش خنجر در دم
 چهار سپهر مرا زاده از غم بخورد
 زنگانی چه گوید و چه دراز
 هم چسب بر کذا ز خواهد بود
 خواهی اندر عدا و محنت زنی
 اینهمه بوده باد تو خوب است
 بر خیزد میخانه خرام ای بت گشمر
 آن افتد هر که بر آن کاشف از
 بریاد کی بر خدائی که تو کوئی
 بخار نیا شیند ستم که محنت است
 زخم نماند بدان دل دلم نماند بدان

در وصف پیری حضرت جوانی گفته

بنودند آن بل چراغ تابان بود
 چرخش و جهاناکش کیوان بود
 که حال بند ازین پیشین در میان
 ندیدی و را آنکه که زلف چکان بود
 نشان نامه ماهر و شعر عزمان بود
 همیشه که کشنی مردم خندان بود
 ازین جمله تمام آسوده بود و آسود
 شد از زمانه که او شاعر زمان بود

ول
 تن در دست و جوی نیک نام نیک
 هر آنکه ایرادش این چهار روز کنی

ز انضیحه و الموعظه

خواهی اندر نشاط و نعمت زان
 خواب را حکم کنی مگر به حجاز
 کز طلوع خورشید چون بر شکر
 کردی بسنگ آرد سنبل زنده سنگ

ول
 سده پیری سلب است و نماند
 یکی از کید شد ز جویان مشد چکان ز

ول
 انضیحه

زمانه پنداری زاده وار داد مرا
 برو ذبیک کسان کشت غم خور زینا
 مرا بود و فرود بخت هر چه در دنیا
 یکی نماند کنون بل همه بود بخت
 همی زانی ای قصاب غایب بوی
 دو زلف چو کمان بارش همی در بوی
 دلم خیزد پر کج بود و کج سخن
 همیشه دستش زنی لنگان خور بود
 عیال ز زلف فرزند مونس است
 شد از زمانه که شعر و راجان شوی
 بد و میر خمر هانش خنجر در دم
 چهار سپهر مرا زاده از غم بخورد
 زنگانی چه گوید و چه دراز
 هم چسب بر کذا ز خواهد بود
 خواهی اندر عدا و محنت زنی
 اینهمه بوده باد تو خوب است
 بر خیزد میخانه خرام ای بت گشمر
 آن افتد هر که بر آن کاشف از
 بریاد کی بر خدائی که تو کوئی
 بخار نیا شیند ستم که محنت است
 زخم نماند بدان دل دلم نماند بدان

ری سوار جوان تو کز آنده دور
 باد می آید باید پستان
 که چندان باشد صلال و رونودن
 بچه او را از گرفت نشاید
 تا بخورد شیر مهنت مدتها می
 باز چو آید بهوشش حال بپند
 چون بشیند تمام وصاحتی کرد
 اگر کشن بوی گان بری که کل سرخ
 اگر که کشید در شش کشتانی
 اندوه سه ساله را بطغیر ماند
 ضروری پیش شکرکاه نشسته
 چون که بگردن بیند چند بشادی
 شادی و جعفر احمد بن محمد
 اگر سخن او گوشت آید یکبار
 سام سوار که تا ستاره جابه
 باد و کف از بس عا که خنبد
 اینک مدعی چنانکه طاقت مراد
 آن صایم نواز این سنبله میزبان
 لب ترکش بآب که طلق است در قح
 با کام خشک و با جگر تفته در کند
 شایه که بر وزرم از زاده
 ضعیفی نسل پذیرفته ز یو
 آفتابیکه ز چاکب قمدی
 شوش است دلم از کرمه سلی
 بنیزه تو شکر خنده کشت آبد
 مر از منصب تحقیق این است
 بحسن صوت چو بل مقیت نظم
 نخست ز مناسک که دستری
 بیاز می که پذیرای دانی قوت استی
 ساجدی قوی کوی وی طرد ساجدی
 اگر این می بزند چنانکه حال تصاستی
 ای آنکه غمگینی و سزاواری
 رفت آنکه رفت و آمد آنکه آ...

بخدمت آن نیکو حال نیکو پیش
 پسند باشد هر چه در این دنیا
 ای آنکه گویند در معراج ابو جعفر احمد بن محمد کفشی
 زنده بود هر چند از تو نصله سوی فرستاد و پنج
 از سر روی بهشت تین بان
 بوحش آرد بنا لذت ز دل نوزاد
 کوزه یا قوت سرخ کی سرد و جگر
 روی بود او در سنگ و عنبر با بان
 چشمه خورشید پدید آمدنی تابان
 شادی نور ابری آید در وقتان
 شاه طوک جهان ابر صفا بان
 شاه جهان شادمانی قهرم و خندان
 آن همه آرزو کان و غنایان
 سعد بود هر ترا خواست کیوان
 اسب نه پند چو سوار بیدان
 خواند هر حدیث قهقهه طوطا
 لفظ هر خوب و معنی هر شایان

چون بسیاری بچسب بچهار
 باز بگردار اشتری که بود ست
 چند نازد سرخ چون حسین یانی
 هم بچم اندر بس کسی نازد چون
 در بیلور اندر شش پنی کوی
 مجلسی باید ساخته حکمانه
 ترک هزاران پای پیشین اند
 از کف ترکی سیاه چشم ناری
 خلق ز خاک در باوه اشش آید
 در شش بعد از اندرون نشسته
 دشمن اگر از دستش نشانی
 بسته کردن از او با بدست
 نیست شکستی که رود کی بچینی

در ایضی و موغله فرموده

ای آنکه در سر این سبز کشتی
 کافر هر چه کل چکد زوشن خاشا
 زین نمد او پیر در پیکان
 اوله آکشته از آن کفن سازد

وله نیت

چنانکه خاطر جگرین طرزه لیلی
 بسین تو در کوشش مره انمی
 چو آب جویم در جوی شگ زلفانی
 بچرم حسن چو یوسف ایسزندان
 چو کاش که دریم مدول شود گنگین
 برده ز کشتی آب جادوی ایل
 برای پرواز جسم جان بچگم
 بسی شستم من با کاره همان
 و با چون کبشیده نغ اندک شتی
 طرب که می که اند دل مای شتی

در مرثیه پسر وزیر و موغله گوید

بود آنچه بر دخیر و چه هم داری
 بموار کرد خواهی گیتی را

که باز کرد و سپس و پیاده و درویش
 بچه او را گرفت و کرد بزندان
 بچه گوید که ز شیرا در و پستان
 تمشش کوی سخت و زو کشتی بان
 بهفت شب باز ز زخیره ماند و حیران
 کف بسر از زخم زانده شیطان
 چند از او لعل چون کین چشمان
 تا بکه نو بسار و نیمه خیسان
 کو هر ترخت و کف موسی عربان
 از کل از ایام سید و غیر اولان
 هر یک بچون مرده و همیشه در خان
 قامت چون سر و زلف نای چو کمان
 این تک از آفتاب کو هر سلمان
 جزم بگویم که زنده کشت سیدان
 که در چون موم پیش آتش سوزان
 خسته گیتی زان سپا بدوران
 خیره شود پروان ماند حسینان
 زین بی تک با بنه آنکشت در دهان
 دست از کباب در که زهرت بود
 زین چو آب بجد ز ناف بدان
 تا خشته او از آن کند در مان
 آهوی نام نهاد و بکران
 بر سر زده نماید جولان
 چو ترشش وی شوی ارانی از خضر
 کشاده فخره تو باب مجریسی
 که حیف باشد روح نهدس سبکیانی
 پاز مودشان آشکار و پنهانی
 نیا فتم ز صلا که پیشانی
 بخوشی کوی اندر دیده خوب خوستی
 اگر در کابله جان بدیستی شریستی
 از آن تا گمان هر که زخوردنی گشتی
 داد ز نهان سرنگ همی آری
 گیتی است کی پذیرد هموار

از پیش زین کردن پستی
مستی کن کنشند دوستی
ابری بیدتی و کوسنی نه

این چند بیت از قصیده است که در وقتی که امیر نصیر بن احمد سامانی را زده تو قف در هرات همیشه و امر اراضی بنود حکیم را محسن
رودکی را و عده ما و زده و صد پند رفتند که سلطان از بکرکت از هرات و در قن بنجا که وطن لوف آنها بود در غیب و توشیح کند حکیم قصیده
بر این زن موزون کرده شبانه که سلطان در مجلسی سرگرم بود بنوای خوشش بود و در لانا کرده و خواندن آغاز خانی است تاثیر

کرده که شبانه از هری
باد جوی مولیان آید پی
ار یک آموئی در شیتهای آن

ای بخار شاد و باشش دشا دزی
شاه سرد است و بخار بوستان
بجای اندون شود خورشید

ارغوانی مکی که هر کشش دید
هر دو یک که هر ند یک طبع
برای سپنج همان را

با کسان دشت چه سود کند
شاد ز بی سیاه چشمان شاد
ایک بخت انگسی که داد و بخورد

با آن جعد زلف غالیه بوی
مرد مردادی نه با که مرد
جان کرامی سپرد باز داد

حاقم طائی توفی اندر حفا
زلف ترا چیم که کرد آنگه او
تا کی گویند که امس کیتی

مهران جان همه مردند
روی بجز آب نهادن چسود
ایزد ناد و سوسه عاشقی

کاروان شهید رفت از پیش
از شمار و چشم یک تن کم
از آن می مراده که از کس او

زانی که گرسر شکی از وی چکد بیل
کعبه دنده است کوش تی سخن با
تیزی شمشیر دارد و شش ر

کر تو بر بهانه سپا زاری
زاری کن کنشند دوزاری
بگرفت ماه و گشت جانانی

کوی کاشته است بلای او
شونایا است ای زاری کن
اندر بلای صفت بیدارند

بر هر که تو دل بر او بخار سے
کی روشد از باری او آری سے
فضل و بندگوار می دس لاری

بجفا را روانه کردید
یاد یار مسر بان آید پی
نخک مار تا میان آید پی

ماه سوی آسمان آید پی
سرد سوی بوستان آید پی
اگر از ملک خال دار کسب

ناچشیده بنار ک اندر تخت
این پیسر دو آن کر که چنت
کر چه اکنونت خواب برود پست

که بکورا اندرون شدن شبات
وز کشته شکر د باید یاد
باده پیش آهر چه بادا باد

با دانه رود سے حوز شاد
مرک چنان اجد نه کاریت جز
کالبه تیره باد سپرد

نی که رستم نیت با جنگ تو مرد
دا انگلی ناره و نسیم کرد
داینکه همه جان کر میند

روز آخر کی گفتن برودند
دل بخار او بتان طسراز
از تو پذیرد و پنیرد نماز

وان مار فته کیردی اندیش
پیکر است جام و پیکر است چنگ
چرا قوت کرد و بفرستک سنگ
غزده شمشیر کرد و زنده شد از پیک
سنگ نصیح است چشم تی جهان بین
کالبه عاشقان گوید انگلیس

وله ضیا

زیر پایم پر نیسان آید پی
شاه سویت میهان آید پی
آب چون با همه پناوری
شاه ماه است و بخار آسمان

مقطعات

کز تو کبری زانند و لاله چیب
از عشق کدراشته نشناخت
آن ز نخلان سبب باغدا
نابوده دوست ز کبکی د

وله ضیا

دل نهادن بسکی نرد آست
که جهان نیت بخر فسانه و با
زیر خاک اندرون نیت باخنت
زاده مشاوان باید بود

شور بخت آنگه او بخورد و زنداد
با دوار است ای جهان کوسر

در فرثیه حکیم مراد می شاعر که ابو الحسن
نام داشته گفته است

رستم کز نی توفی اندر بندد وله نی که حاقم نیست با جود تو را
خال ترا فطه آن بیم کرد وله از دهن تک تو که یه کسی
در هستی و نیستی نشیند چون تو طبع از جهان بر یک
مرک رسپی همی فرود کردند از هزاران نزار نعمت و جاه

در مرثیه فوت شیخ شهید بلخی گفته است

وز شمار خرد هزاران پیش وله می اصل پیشی و پیش می آبی
صدال مست باشد از بوی آنتیک
آه بدشت که بخورد و نظره از آن

در صفت گلک گفته

آن چیست که آن ملقب می باشد
 در دیوان حکیم قطران دیده شد
 ای چه اندامی از دست
 پتو خندان و خفاص بود
 طبع تو از دست آید بدید
 از امر جمله ترا خواستم
 باقی نشد بجز جوی زین باغ نمر
 با آنکه دلم از خم چرت خونت
 چون گشته به منیم دو لب کرد فرا
 ای از گل سرخ رنگ بر بوده و چو
 در منزل غم کند و نمرش را نیم
 چون که در دم زلف او اندا کرد

روحانی سمرقند

شماره او آنچه دیده شد
 ای که گوشه نشین داده ماه را نور صفای
 آسانی بر آن سیماب کون بندگی
 گلشن طبعش در هر روز دیگر کون
 چیت آن مرعیه چون شا را زرشود
 آب را مانده بجا جستن ز رشوبلی
 اصلش از خاک است آینه نقدی نخل خرد
 تربیت با جوی از بوی غلغش باقی
 لشکر منصوره هر جا که صفت برمی
 افعی بنا که شتر خندان بمر بر
 چون شتر در آینه روح بجنند
 از سنگ ترور دیده خورشید خنک
 هم که کب سیرین و هم که کب تدرین
 چو اعلت خندا غان ز بوی پرش سنان
 تو در پشت پر بودی از نور توین تها
 مرد آزاده بگیتی کند میل و کار

روحی شامستانی

سبب و سواد در بار باد و بگاه

چون محم زبیر شمر خانی
 سانش مثل چو ساعد حورا

دلایین

جان دل زند استی راستی	شع بنهادت را افروختی
راست چو پیر این بی استی	تا بنشاند بهت تختت پد ر
دوست ندارد و کجی کاستی	زلفت و کیسوت نبودند استی

رواجیت

پسک تا نیست این ایض بود	پسوده همان که باغبانت استی
شادی نیم تو ام غم فروخت	ازیش کم هر شب و کویم ایست
از جان می یق لب فرسوده باز	برای نیم نشین میگو می باز
دک از پا در بود و باز تو ترا	گلگون کرد در جودی شو هم جوی
ذآب و چشم دل پر ترش با نیم	عالم چو ستم کند شکش با نیم
دهر که جان صند زده مانده	انیز که بود افسوس انوس

حکیم ابو بکر بن محمد علی در غم ز و بیخار افشود خاک کرده شاکر در سیدی سمرقندی معروف بار شد است
 در زمان سلطان ایشاه غزنوی بر صده آمد و شاعری کرده و ماسی دیگر سلاطین نیز نمود و از
 بعضی از آن مثبت افتاد

من قصاید

سر سگین طره من کلین سیرین	بست قاش از برای و جی دست
آفتابی بر آن سکار کون شقی	تا تو را دردی خورد شیدت از آفتاب
ببل و شش زنده هر روز دیگر گون	در حرم مرشش کچو نیز پیش می

در تعریف مظهر و روح سلطان گنده

تا مشکوی نیت کند و لاغرشود	شک میگرد و طلب در زبان گشته
انگله زلف آه و جوی گشته	تا هاجی ال و پرواز کرد از جبهت

دلایین

قاشش خیال تو بگرید بصور بر	صدا فدر سبب کشاید نشیند
تا سایه تو با تو نیاید با اثر بر	ای چو عشق تو چون سوزن

من غزلیت و قطعات

تا چه عز زلفت بی سلامت بشم	زن نگردد اگر شش در حقیر بر بند
----------------------------	--------------------------------

از امام جده شعراء اگر فرض سلا بود و ابو المظفط طنجاج خان را مدحی می نمود در تذکره تقی الدین
 او مدی بعضی بیات بنام او دیده و کزیده شد

دل

پیش بخت چو پای مرغی
 و غالب از خواهد بود
 سر و سعادت را پیر استی
 غم ز دل مردم بنشاستی
 طبع تو شان او بهم راستی
 کز شعرا جمله مرا خواستی
 چون که نشسته گیر و چون با گذر
 بر نشش چنین است و صفتش
 کای می بخ بگشته و پشیمان شده با
 مشکین کرد و چو موشانی همه کوی
 دست بخشش از کار بخشش نیم
 کاتم شب وصل در کلو مانده

کشت عطار از کند زلف تو با و صبا
 چه نیل فرد آب دیده کردن آشنای
 مارا نمی از تر دکا و برک از کرا با
 چشم که شش اهل معنی برج کوه بشود
 هر زمان دو دیش حریفش بر بشود
 چون بان و بویچ با پشتر تر بشود
 با زقره بنده طوق کبوتر بشود
 قب شیر آهانش قلب لشکر بشود
 طوی کاک ایت چو پیشی بر بر
 عطار زلف تو بر باد سحر بر
 هم پای بکل انده و هم دست بر سر
 از چشم و رخ من بگناه و بگر بر
 چو غرقت تا دل از زخمی زهر چو پنهان
 کای شیر خونی ل فرود آمد پنهان
 دام نشاند که و عدده قیامت باشم
 ز چهلادت لب لا الاله الا الله

از تاب حلقه زینش بیخ است هر
هزار مسدود کرده عارضش کوفی
بروی من کرده سوخته میان سنگ
رست جام می نغزی مشکین بی
جبال علم غایب جگر که بر عینش

ریحانی طوسی
اکری ای بر بخت می بی تو غایب
ناگه چون در میده عارض بست پیکر
باع دبستان کشت غایب چون جان
بند و تهاک سر ز یادان ای بر کشید

زینستی علوی محمودی اسانی

باز میگردید آنروز سلطان محمود با پسرش محمد که ولید بود در تخت نشسته بارعام در داد و شرافت یاد کند حکیم زینستی آنچه هزار بار
افعام داد که بر پیل با کرده بودند و شعری دیگر هر یک پست هزار درم یا منشد و حکیم هزار نیزه هزار درم بخشید علی ای حال از دست
و علق آن بست سیمین مذکر
تی کرده بوم جام می بنوازد
ای چند اندکان قباکی سیاه
تا بدان اصل می نرسد و شوخیم
پس جبارند و ابر بر سازیم
یسره سلطان خوشش سازیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریزد ز پیش پا چون تانک
خسرو خسروان ملک محمود
ایا شهر یاری که کرد سپهت
بخون صد کرد منت ز نشانی
مگر عهد داری که چون سکندر

زکی کاشغری

تا کرده عارضش از خورشان نشسته
یا حلقه حلقه ز کفش طرف آینه
طوبیست آن خطه زینش جان

ز نور چو ز غول بخش نمی خجالت آه
بگردم در آورده شانه تنگ پنا
که روی سبب پیدت در شام می
پیش در فردیوان روح شاهانه

از قدای شعر است این چند شعر و در عرفان دیده ام
باز بزم بخت آسای مرادید
تا کبر با ز این جهان زینستخ نویبا
باز مشکین که در از مشکین نشیند
تا بستان و می با خزان فیاد
کرد پرورشش و این قوتی نانا

از امانت و اعانت سلطان محمود غزنوی در ده روز کار می آید از آن فرموده با حکیم خضری
و نترخی و عهدی مشتمل معاصرو داد و اخرا حکیم از حسنید اسکانی مروزی مجلس سلطان با اسیرین
مسود رسیده صاحب تاریخ پستی نشسته که وقتی که سلطان مسود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان
باز میگردید آنروز سلطان محمود با پسرش محمد که ولید بود در تخت نشسته بارعام در داد و شرافت یاد کند حکیم زینستی آنچه هزار بار
افعام داد که بر پیل با کرده بودند و شعری دیگر هر یک پست هزار درم یا منشد و حکیم هزار نیزه هزار درم بخشید علی ای حال از دست
و علق آن بست سیمین مذکر
تی کرده بوم جام می بنوازد
ای چند اندکان قباکی سیاه
تا بدان اصل می نرسد و شوخیم
پس جبارند و ابر بر سازیم
یسره سلطان خوشش سازیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریزد ز پیش پا چون تانک
خسرو خسروان ملک محمود
ایا شهر یاری که کرد سپهت
بخون صد کرد منت ز نشانی
مگر عهد داری که چون سکندر

گورده شمش از خون دیده مالاکا
میان دوتن آخته دو کوز نرنگ

در تهنیت فتح سلطانی و مراجعت
از جنگ و ترغیب بسرم فرماید

میمنه دوستان پس خواه
از کل سنبل شکفته بجا
علم از ساقیان پای کنیم
بدل چشمت زره پوشیم

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید
همی چشم دین کند تو تیا
پرتغ بدی زنگ بخت ده

از خضرای عطی پستان و ز کار بود حصول شمش کاشغری اصلش از مرغه لند ابراهیم شمرت
فرموده بام لطف ازین است و اشانش لیلی و شیرین ابوالفتح و کافی او در خدمت شاهی اراوست
گویند که ز غایب در خانیشت
ز نظر زره و شمش زینش
طولی بری بطق زینش

درست شد که زانو کس می پاست
بر چه کشت کبک ای خجسته ک
بسی همت او ساختم کی مجلس
ابو لطف طنج خاک از درش

باز بزم بخت آسای مرادید
تا کبر با ز این جهان زینستخ نویبا
باز مشکین که در از مشکین نشیند
تا بستان و می با خزان فیاد
کرد پرورشش و این قوتی نانا

از امانت و اعانت سلطان محمود غزنوی در ده روز کار می آید از آن فرموده با حکیم خضری
و نترخی و عهدی مشتمل معاصرو داد و اخرا حکیم از حسنید اسکانی مروزی مجلس سلطان با اسیرین
مسود رسیده صاحب تاریخ پستی نشسته که وقتی که سلطان مسود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان
باز میگردید آنروز سلطان محمود با پسرش محمد که ولید بود در تخت نشسته بارعام در داد و شرافت یاد کند حکیم زینستی آنچه هزار بار
افعام داد که بر پیل با کرده بودند و شعری دیگر هر یک پست هزار درم یا منشد و حکیم هزار نیزه هزار درم بخشید علی ای حال از دست
و علق آن بست سیمین مذکر
تی کرده بوم جام می بنوازد
ای چند اندکان قباکی سیاه
تا بدان اصل می نرسد و شوخیم
پس جبارند و ابر بر سازیم
یسره سلطان خوشش سازیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریزد ز پیش پا چون تانک
خسرو خسروان ملک محمود
ایا شهر یاری که کرد سپهت
بخون صد کرد منت ز نشانی
مگر عهد داری که چون سکندر

میان دوتن آخته دو کوز نرنگ

در تهنیت فتح سلطانی و مراجعت
از جنگ و ترغیب بسرم فرماید

میمنه دوستان پس خواه
از کل سنبل شکفته بجا
علم از ساقیان پای کنیم
بدل چشمت زره پوشیم

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید
همی چشم دین کند تو تیا
پرتغ بدی زنگ بخت ده

از خضرای عطی پستان و ز کار بود حصول شمش کاشغری اصلش از مرغه لند ابراهیم شمرت
فرموده بام لطف ازین است و اشانش لیلی و شیرین ابوالفتح و کافی او در خدمت شاهی اراوست
گویند که ز غایب در خانیشت
ز نظر زره و شمش زینش
طولی بری بطق زینش

فرخ روی دروس بی یکنون
ز دست بگرد ترا خوشترت بود بخوا
که آفتاب همه میان نهاد کلاه
صد بر اسیر و در کبریا جانب گاه
جان دست فرا می سپرد شوی گاه

تا در کبری کند بجام حقیقین لوز
وز جمال نیکنوی و ز روی درنگ و نکا
تا بر دست از غلغله شمشید نشان کند
ای زنده پوش آفتاب ای لبیستین غدا

از امانت و اعانت سلطان محمود غزنوی در ده روز کار می آید از آن فرموده با حکیم خضری
و نترخی و عهدی مشتمل معاصرو داد و اخرا حکیم از حسنید اسکانی مروزی مجلس سلطان با اسیرین
مسود رسیده صاحب تاریخ پستی نشسته که وقتی که سلطان مسود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان
باز میگردید آنروز سلطان محمود با پسرش محمد که ولید بود در تخت نشسته بارعام در داد و شرافت یاد کند حکیم زینستی آنچه هزار بار
افعام داد که بر پیل با کرده بودند و شعری دیگر هر یک پست هزار درم یا منشد و حکیم هزار نیزه هزار درم بخشید علی ای حال از دست
و علق آن بست سیمین مذکر
تی کرده بوم جام می بنوازد
ای چند اندکان قباکی سیاه
تا بدان اصل می نرسد و شوخیم
پس جبارند و ابر بر سازیم
یسره سلطان خوشش سازیم
بدل تیر دستها گیریم
غم گریزد ز پیش پا چون تانک
خسرو خسروان ملک محمود
ایا شهر یاری که کرد سپهت
بخون صد کرد منت ز نشانی
مگر عهد داری که چون سکندر

چو سر و سپیدم شدم چون زین
چو نو لونی گدگنی با حقیق نرنگ و حال

مطربان را بخوان و داده بخواد
کاها را کرده و خشک دراه
جلسی بپنک و خیر سیاه

تا در خرقه زلف و دتاه
بر دل زرد و ستان خطا کناه
خان و قیصر زرم شاهنشاه

طقت و تک را همیشه پناه
چو اندام آزرده را مو میاش
شهی به بندگی شهری کشانی
طوک جهان را متابع ناستی

از خضرای عطی پستان و ز کار بود حصول شمش کاشغری اصلش از مرغه لند ابراهیم شمرت
فرموده بام لطف ازین است و اشانش لیلی و شیرین ابوالفتح و کافی او در خدمت شاهی اراوست
گویند که ز غایب در خانیشت
ز نظر زره و شمش زینش
طولی بری بطق زینش

گم گشت نام فتنه دم گشت علم
در پریشانت و غمگین که در پیشگاه
در مدح بجز طبع تو هر کس کس لب کشاد
ای لطف تو هم گشاده هم بافته خوش

زین الدین سکری

آن چیت معلق شده از کعبه خضرا
چون بروی سیل بر نشاندن غمگون
بچون زده پیرسته بر شقه از ذوق
مانده آن شکل که از بر ترا دو
چون پیمه سیلاب رو گشته ز کسا
در ظلمت شب بر صفت آتش بهام
یا آهوی سیرین و یاز سر نعل
سیناح ریاضت کس که گزده از کعب
مطلوب خلاق شن در وقت مخفی
چیز که گشته ز حشمته قوی رب که تر
که شبه گانیکه بهنگام غلبت
و ستر جهان صد گون نام علی خلق
بجز عیبی مریم نبود بادم مجسمه
دشت لب چون فرخ سیما کون بخشه سرا

طبع کیستی ز کرمایه حاصل شود
آب در مدح آتش رست کوی تو ز
بزمین از وقت تف گام نگردد چنگ
عاشقان بندگ کون جسی خالی می
از بهار حاضر در لوتان جستن نگاه
گر چن از بنبل شمشاد خالی شد بخوا
صاحب دل علاء الدین بخت تو بدو
و هم او از شکست است آسان بکشاد
چو دوش از حد و در واق ز بر جید
سپه نژاد عجب چو خست سلیک
را عشیرت ز کین ابجم ملک را
طبع کی همچو تو کس شود

کای شاه بکنم مهابت نشان نشست

دیکه با کنگر و جوشید بر این

رباعی

کاهی کربنی ده کتایه خوش
هم زلف تو دیده از زخمت زدنی
از ایل سیستانست و فاضلی ز می شان
مغز ای طبعش شیرین است و سخنش ز کین در صنیع
و بیایع ما هر دو اخبار نی که از وظایر هتسایا
و آنچه بنظر رسیده چند صید ه بوده در مجموع
و بعضی اشعار و در تذکره عرفات تقی الدین و جدی دیده شد
بهر صورت از اشعار او است

کرد آن کجی ذوق ز بر سر دریا
چون مست و امن جدا مانده
بچون علم و دقت بر شقه خضرا
بزمین میلان از گشت بیجا
چون شعله آتش که با دیر صحر
کز شرق فرزدان از ذوق دروا
تا گاه بکنند کی شایخ بصحر
شاد و لاغر بدن سرج شیدا
مغزین شن بروی هم چو گشته توان
چون گشته ازین جان کف کف را
گیرند کعبه تا سوزان صفت بیجا
مشهور جان قلب ز من حاصل دانا
بجز موسی سمران نبود باید بیضا

ایضا در مدح علاء الدین گفتند

فعل آتش بر آید در مدح آب
در هوا از بیم کرم با کشت ایضا
دلبران چند کنون سینه پند بر سر
گر بهار از دست که راست چهره اش
در طرب زلف و لب زین شمشاد

در مدح دستورالوزرا علی بن محمد

برآمد شروع قنایل مسجد
هوای جایی چو صبح مژد
ز تهب در قهای هشتم مجله
عزوب کی همچو سیف خند

در صف با که چو کمر بر میان نشست
شذند باز عاقم و کوشی سران نشست
مانده صدف در شش و دهان نشست
هم دومی از زلف شبنم یافته خوش
و بیایع ما هر دو اخبار نی که از وظایر هتسایا
و آنچه بنظر رسیده چند صید ه بوده در مجموع
و بعضی اشعار و در تذکره عرفات تقی الدین و جدی دیده شد
بهر صورت از اشعار او است
چون حلقه آنگونه بر صحنه سیما
باریک بصورت چو میان بیت لیا
چون بر سر نشو کی دره طغرا
تا که لب خود باز کند ز کجی زرقا
یک شمشاد بر طرف جامه دیا
بهناد عطار دستم از دست جانما
یک برگ از در لب وادی شن پیدا
کاهی شده فرزند کشته شستن تنها
بر ساحل یا و کسند میل بدریا
خالی چو لب جام جدا مانده ز صبا
در پیش جلال لوزر اصحاب والا
کردند جده گاه وی مرو ز تو تا
امر در جهان هر چه بود لازم فرود
کرم کرد و طبع کیتی از فروغ آفتاب
چون کشد بر چرخ زایشای جان بر سر
چون ندان هر گشته خشک شد چشم
سنگ دانه جبال خاک را از زینجا
هر که باشد شراب و دیر عشق شمشاد
که چنان کل نیت با یاد که در کلاب
هستند جنش خاند خندان چو کرا
فایز آغذا اشغال امین مذ شملاب
سهم او از دین ستمیار کان بود خوا
نمائیل اجرام سیر زنده مرقد
چو مرغان پهن در اوطان سود
در اجزای شمشاد می هستند
که عبادت وقت عبادت بعبد

طریق مجربه چو چسبیده خط
 چون کشد بایل بسوی مراحل
 فرود صلیب معینر شتر
 نظر تیز کرده بانماس شکران
 کشتن از تخیل هزاران سلاسل
 مرالاکه کون انگک درخ زعفرانی
 مرا گفت فارغ چو کنی که اکنون
 اگر خیل سرب ما به آرز کن
 سر درج اغلاص کشتی کردی
 اجل شمس در صیاحب واکتر
 کلامش مریع بدر مسانی
 ز بی غلوتنا صعب موقوف
 توفی در حجاب نغمه جادو آبا
 رسم معالی تو داری خستتر
 سموم پیا بان که خون تو یابد
 غسل احد بودی از هر چو
 پهن خنار و سواد نیالت
 هر آنکس که بنده جناب تو داند
 الا تا عرضی استناد کوید
 بتکریم تعجب بسوی آن شکل دور
 کز نیت حصار از پیش کشت پازرج
 در چرخ بگرد حصار است و لیکن
 آنکس که صدف داده کز نیت صدف
 در زیر فلک نیست محبت تریزوی اند
 در خورد چی و باد که شیدت شب در روز
 ساکن شن و در آب روانه چو ماه
 مایده تن او همه بر خاک و لیکن
 آن صورت در صافیت غنک بکرا
 از آتش ایام جم از در صفاش
 اندر حد فاس از نور و لیکن
 جمع آمده با هم چو حریفان موی
 آرا کشت چون قصبه تنگ صفا
 صهبای عجب ساخت کرد بر صفا

که باشد بگرد بنای مقرر
 بریدان بلا ز که زنده مرصد
 شقایق پر از سبزه سمنه
 چو سیاه قند بلار که بر برد
 بر اطراف خورشید از جنون
 ز بهر آن که لغبت از خون خند
 در آمد و از انشا طبعند
 اگر میخ زد خیمه بر فرق فرسند
 بنزد دفاعه دور انوکند
 مغیث خلیق علی بن محمد
 جنابش برین بختنر موی
 زهی موعوم مویسب موی
 که باشد بگرد بنای مقرر
 زنده طعنه اندر جلاب مبر
 روان کشتی از نیش مخر ببرد
 یکی پیر میند و یکی کج آمد
 که تو اگر م روز کار می آید
 کسی از مشت ناکی از موی

ز نور آسمان چو نخل مردگون
 نمود از برای مقاب و تعدی
 ز اطراف نیرین بر شکسته
 کنار موافق دلا رام همدم
 سرایش فرود کس از صورت او
 بارشاد محتاج عقل و تمیز
 زیوان بسام شد شاه انجم
 نه در دو عالمی هم کشت فاند
 او کن بخوبی شنای زیری
 جلال ازیران که تا شربند
 بر اندر رضاحت چو قتل مستور
 دعای تو که بیان کبر استم
 جهان سبر آورد و کله زور
 ز تا شرا خلاق تو که رسیدی
 زهی و کارت بفران او را
 صحاب کرم از کف کشتن
 عروسان الفاظ را در قلم
 مقرر فاضل جناب تو باد

وله اینست فی الغنم

پروند همه خالی درون حله
 امعای می آمد همه پر لوله و کوه
 خورشید خوف کرده و جگر
 در طغی خود حافظ ز دست زاده
 که تن و دانه در دل آتش چو سمنند
 تا شمس کباب آمده با خاک بزر
 چون چو مشک که کشتی بی هم
 انواع منافع شده بهر حال قطره
 از بی بصری مردک دیده کند
 محرم شده با هم چو نیکان
 سر تا سر اطراف قصبه پرده
 از بهر فراخ لبش از خور دیگر

انقره و مانند جگر چرخ
 که خنده که هر شد از صیبت پازرج
 پرورده تن و همه در سایه و لیکن
 چون کشت بدید ز طغی خورشید
 بی آب نماند چو بطا اند و طغی
 بد زنگ آساکه ز تا نیر طغی
 بعضی پوز زوی بعضی چو ز فرد
 بعضی حرارت چو بر روی مسک
 یک خیل از بر صفت ناز مرکب
 زیشان در انواع کرامات
 هر که که بدید شد از نفس ز جگر
 از وی خندید خیا نانت ز چو را

ز ظلمت شب تیره چون کوه
 جفا کار مطلق و فای مقید
 سرشک مغزول قسیر مجید
 بست سرو قامت در شتری خند
 نواز از شرف بر بهار موز
 چو صیبا کتب بتعلیم ابجد
 سوی قسیر حبیبس باین چمد
 نه باب شنای ام کشت منند
 که صدر کبار است و دستور ابجد
 مباحی باقبال و صدر و منند
 هم اندر لطافت چو روح مجید
 رضای جویان کرام مجید
 که آن پیش و شیش بر آید مشد
 اساس ملک تو داری شید
 نیمی با طرف نامون فزند
 نه تپس نه اسر نه غدر در فند
 ظلال امان از در دست ممتد
 شایع بهر تر زده سفند
 سخن کس ترا جوار تو مقصد
 چرخ هست پازرج حصار است پازرج
 در چرخ نشاند از سبک کشت تد
 کرده و مانند گردون بختن
 در طبله غنم نشاند از صیبت مطر
 از شدت که رانده با چسبده
 بر کرد سرازیر روان شعله آند
 خود اول امش با ازین کشت مقرر
 مجلس همه بر شکل دالست مراسر
 بعضی حقیق از وی بعضی شبیکه
 بعضی حلاوت چو لب لغبت بر
 یکنج از بر صفت آب صورت
 زیشان در صنفی حلاوت تیر
 چون خند لانی شد و چون گویند
 بز چنان کس بر همه کس مقرر

کشی که از زر رک او سوخته شد
 اینجا که شنیدی همه بشد با
 بر شکل کی فیه سیه که میانش
 بی عطسه نباشد چه سر طبعه عطار
 در معدنی در روز نمایان و چو شبها
 خوابیکه بر پستی و طبع معدن ایشان
 پریکست روی فلک که چشم
 در پیش چشم روی او آنچه ز کس
 که چشم خیره بشود اندوی او است
 ای درخت قلب آفتاب گشته
 حسن ملک خفا کرده غنچه
 روی تو مسو کرده بار که جان

زکی شیرازی

شیخ و سابقین علامه بوده است
 در عالم بی وفاد دیدم من
 سیف الدین باخزری
 کردم بطواف خانه یار اینک
 هر چند کنی عشق بجانم شوم
 از دیده مستکنم که بگذرم تو
 ای مردان ای ای با نردان هر
 سعد الدین جوینی

دل وقت بیایه ره بدار برود
 اگر باغم عشق سازد آید دل
 در دل ز فراق حشیکه دارم

سلطان ولد

اگر کبوتری از کتاب بازنوئی

سپهری باری

شاخهای در در فیه سپهری بر گشتن

رو کرد و بچو شد که گشت بنهم
 آنکوی بوزین درخند غمبیر
 زکی بچکارا همه بالین شد بستر
 پنهان نباشد چو جمال است کثر
 از جانب اقطار ساکوب از بر

یا جمع شد از غم ثابت بکجا جای
 چون مرده با محرم بر زیند
 یک نیر چو سحر آمده درخند چو سحر
 یا بچو کی بچو با قوت و کین
 خلی متقابل شده چون عقد آلی

از قهیمده که روی و چشم را لازم کرده باشد

بر روی او کماشته از نور فاقه
 بدوی آفتاب کبیر و قوا چشم

من دی زمین دو چشم برسان
 چشم ندی چشم غم است تا مرا

دل صفت

زلف تو پشت دل خورشید است
 درینچه چشم عشق با ب چو دید
 و هر عبد الله بن ابی تریب بن بسلام بن زکی بن عبد الله بن خیر است قاضی پنهان ای و ابو
 ابن شمس ظهیر بن عبد الرحمن بر عشق و قلب الدین قلمه از شک کردن او بوده اند و از قدما

کشد همه محترق از چشمه افروز
 چون تخته کافور در او غایب معطر
 نمی شناسد شده با کوه انحر
 آتش ز برون نکلد اندر دل بگم
 فوجی متعاقب شده مانند اختر
 بگذر بر میر سر افراز نظفر
 یک روی برین کشته بر و صد نظر
 پیاده دگر رویم و با قوت با بریم
 پروی و چو سحر شد از شفا چشم
 طرزه تو قدر کتاب شکسته
 رایت اندیشه صوب شکسته
 بر منت سنبلیله پر شکسته

از دست دل خویش از دست
 تا از آن روز کار خردیم پس
 تا شمس معبد بن مظفر و از خلفای نجم الدین الکبری معاصر منکوقان بن تکی خان بوده او را شیخ
 العالم میخوانده اند در ۵۵۰ هجری در بخارا رحلت نموده از او است
 او کردیم مستکن زمان بد شک
 برگردم از آن حدیث دیوانه شوم
 تا از پس من کس نماند غم تو
 زنها که از دوست نکرده ای روز

و هو شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حمزه سجخلی الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف
 او است در ۵۵۰ هجری وفات یافته از با عیاشی فرشته شد

چون بود تنی از ناکرده درک
 ناکاه پریمی بمن بر کز در
 دم در کشم و هر غمت ز کشم
 که تیر آید چنانکه بشکافد سوس

بردارد و خوشی عالم یار برود
 در عشق نباشد بچه کار آید دل
 مشکلی خرابین شکستیکه دارم

جان به سر پرده اسرار برود
 بر مرکب آرزو سوار آید دل
 در کا در چرخ بستیکه دارم

استاد از ایدر سرخ و چشمان
 از افاضل شعرائی مان سمانیه و دیله بوده با ابوالموتی طغی و ابوالمش نخارانی معاشرت نموده
 که بیند زمان رو دکی را در بافته از او است
 بچو خونی آمده در میان شاخهای

اسمش باه الدین محمد زنده خلف جلال الدین مولود صاحب
 مشنوی میس باشد و این رباعی از او است
 حیران بد شوئی بی حیرانی
 در کیفی رسن نشینی
 بوستان از تو باقی میان

سیدالدین عمو کرکاج

قلب تو زود معرفت خود چرت
کوشی تو مرا که در همه حسن نشیند
گویند که بر دمیست از کل غایبش

سیدالدین

ای تازه از شایل تو زو جبار شرح
یست سپاه کفر و ضلالت شکسته شد
چو کوی آن دبیر می زکو است
قاصی انصاف مشرق منرب که در است

سراجی خراسانی

چو غنچه روی لبش از جاش
ناشگر نجوم برآمد ز جنت
دود فاکو شش طایفیت کوس او
چش بر روز مهر که از کرد و غیر کون
دیش کرد و در صفت بجزی مصلحت
شکل لون و میان آن بیا که شفق
سکاک کونتا نمود از خنده با هم عشق
انگه در لوبو باشد در سخن لبش
کافه و لبرم آن کشته در کشش نگر
که در آن کشته از عشق ایمن و پش
پادشاه حسرت ملک شاه یک بر سر او
ای عجب ده قرن با یکدیگر سکنند

سراج الدین سگری

بر دیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوان می شغابی کرده از آن کزیده و در رشته ثبت کشیده بعضی او را
معاصر سلطان مغزوی ندانسته و مدوح وی دیگر می از لوبک سبستان قرار داده بر او و سراجی مذکور را یکی دانسته اند هر حال
شاعری استاد عالی نهاد شیرین مقال است
سرست و بخت بود آل از زخم شب
ترسا و ثمن از غم زلف و خوش آمد
آن می که در روز سعادت شجاع او

از اناهد شر است با اثر الدین خسیکی معاصره حاجات فیما بین ایشان وی داده است از جمله
این با همی را ایشیر بجهت وی فرموده است

پنی بر سر تو چون کور است
گفت تو چه حاجت من است
چشمی است که می نهند بر کارش
چون صورتش همیشه چشمش

از فضل و شعری معرفت است و او را با حکم انوری مباحات و انقشده از اصل
خرسان مردم بهیق است از اشعار او نوشته شد
بودش از فضایل روزگار شرح
آری که مکار و مفسد شمس شرح
از لفظ درشت آن دایم کنایه شرح
در صد هزار گونه بهر استی شرح
ناشیر مال الدین محمد بن علی محفل فضایل اسراج و تارک کالات رانج مداح حسرت و مکمل
بوده و مداحی او را میب نمود از اشعار او است

بر روی ز لبست و ملت ثواب
پایخ ز ما با ساخته رخ از شب
خوشتر بود ز نور چنگ و رباب
تیرش بان صفت که در خند شب
جام زینتی پر از خمر مرقوق
انزال عید کار چه سنج انجم است

وله ایضا

تا به پنی تکوین در پسته لوبو عشق
هر زمان کیرم کنون که از او عشق
نیمه ستند ای جان در و عشق
کردند جوف عود ساز نور عشق
بر عشق لب در آه چون تر خطا
از من بی کم دوز چون اینی خوش است
شمس شایسته و بی کلام دوزم او
نشد خوشبختی عشق چون تیر بر چشم

سید عالیقدر و انا و فاضل بوده و پنجاهار پت دیوان داشته مدح ملک نصره الدین
سیستانی میگفته زمان عصر الدین را نیز در یافته بعدینه معطر رفته قصیده در لغت معروف
بر دیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوان می شغابی کرده از آن کزیده و در رشته ثبت کشیده بعضی او را
معاصر سلطان مغزوی ندانسته و مدوح وی دیگر می از لوبک سبستان قرار داده بر او و سراجی مذکور را یکی دانسته اند هر حال

شاعری استاد عالی نهاد شیرین مقال است
سرست و بخت بود آل از زخم شب
ترسا و ثمن از غم زلف و خوش آمد
آن می که در روز سعادت شجاع او
باز لعل دل را می در خسا بچو زود
بشت کف خیز و مال می مود
ساقی اگر که کند نمیش در او
بالعل در شمارش که با نیم شب
روشن می چو رفته خوار نمیش
کرد و در چشمش کج نه نظر از نمیش

و سراجی

در خلوت و در شکرش شمع است
 دل بائی تربیت زان بنیلابیت
 در کاستانی خن از بنه نبل برود
 چرخ زکارتی مشق او ای شکر کوفت
 ماه و دسینق ترنسرت در جهان
 آن بت زود بر سر با غریبان را در آن
 اگر تک با بودن نخت چو از جام بود
 از کف کپره باید می چون رخوان
 تا پیدایند خط چون از بر کلبه ربار
 موردیدی کشی در بدل هر که در خم
 که چه برین مشق او در در جان چو چشم بود
 بگر اندر اشک می کشی چو بیت در آن
 ماه مشکین خال من ز نارون از شکر
 ناروان آه لبش زان درون اشک
 من کرسن کل در در غوان دم زنگ
 چون نوزده آن که در اشک سدای عشق
 مسکین اعلی کردم جای جان شکرش
 زان در زلف عنبرین چو سبزه زانم
 در دم غم فریبست و صبر لاغوسان
 سر و دانه با مسته زان در بروی
 در کوفتی قیامت میکند یکسپن
 ای کف این چو چنگ چنگ
 ای ل نهاد بر طرب با چنگ زان
 تو جام می چنگت چنگت کف پیش
 که طالب سبت خدای چو است
 در بحر نیل از مشق سر تو اول
 دوزخ تنگ ارده انان ز کرده است
 بخاری که خود هر زانی قیوت می
 به عید کاه در با باد و پیش آمد
 که با یک حلقه بر اندر چو کف کف است
 در آواز در من سپو سر و در کلبه
 نشاط و عهد و تو مرد یکم و می خوری
 کجی با ده سوری بر ز عید و خوش

دل صفت

چون با حسی از آفت چشم است	دارم از چشم دل اندک تهن ای
برخ ز رخ ز کوه ای چو بایست	ایست با قوت لب که خنجر جان تو

دل صفت

عشق منی سر به باز صبرم لاغوش	با ده چون بودی لب بر لب است
------------------------------	-----------------------------

درین قضیه سوگواری لازم فرموده است

چو موئی گشتم از عشق از زبان	مرد اگر که بد من پس آن منم
موی بدی کشی در منم زوید	آن خم چو پند بر دل زخم او کرد
کم مبادا یکسر موی از سر آن کاخدا	موی شکین خنجر او بر درویش
گر بیدستی و آن چشم موی چشمه	که چو از کوهی دت کز نم تم خیز

دل صفت

کان کناروش لب زان درون آرد	من ز رخ طرف کمر سازم که انوش
سینل مشکین او با رخوان را در مفر	ز عفران که خنده ز چشم من این است
آه و دست ای من که کشت زان در مفر	زلف او شکست و شکش در جوی عشق

دل صفت

چون سکر درم از عشق و شیرین کش	بر سر چاه زندان عنبرین را در کس
زان کس برین غریبه و با میان لاغوش	بت پرست و سکر اسپند نشین می
سر و میرد بر کس که میرد در شکر	نازینی در شکرش عشق منی در دم
تا بپنی بدوخ فرود کس که بپنی	کز نیدی در فرود کس ای خلد پیش

در نصیحت و حکمت و مواعظ فرموده است

چنگ اهل کلن ز بخت کوه چنگ	رخسار صفت ز چپینی چو پزرا
دل بر بخار خنده چوین بهشت گنگ	که بهز بحر جوی که گشتی زان کس
فرعون از تافنوی لاله تنگ	با صد هزار پیل شنیدی چگونه

دل صفت

سواره بن خلق خلق را ندانم	نخا صید چو کجا در دم بخانه شدم
جواب داد که شاد است آنجا که	ز جامی ستم در دانه کردم و دیدم
دل نمیدست سرش میان بیت چنگ	نشست و با ده فرود کرده خون زده
ز خصل در بود سپهر آفتاب نه	بکار آبت تراخت سست می نیم

دل فی المبحر السعود

خاصه سیرم شاه جهان در شب
 جانفروانی تقویت زان کس که در شب
 چو کس نهد میان آب آتش خرابیت
 چون بخندیدمانه ز او خوشابیت
 سبیل تریده که گواه او افسر شود
 هر که در عشق دلبر آتش دل بر شود
 چرخ مینازد فرود عشق چوین عشق
 که بخدمت بزم میر شرق در خور شود
 موی که در درون پس آن منم
 این خم چو نموی و اشکم حلقه دکان
 بر کل بودیت کوه خیل روزان
 چو آن موی سلیما زده صد کاسکا
 سینه سیمیان او در پریان او در بحر
 در خبا با منی که درون بر میا نند
 زان که در یوم خور آب ز غفران را در اثر
 قاتش سر و دست بر سر او زان در مفر
 عنبرین می که بستم با کل در عشقش
 عنبرین می کس که شک باشد عشقش
 سجده آرد بت پرست و بت پرستان
 عشق تا شد و دم تا زان باشد در شکر
 چو با چوشت دیدیم شد و با یک کس
 تا کی خوری غم و سر سپر و کنگ
 با قامت چو چنگ چو چوئی زان چنگ
 آینه دست بر سر کرده زانک
 در آندوی در و کس بر کنگ
 مرد و خردای یک پشته آید
 پار میز این تنگ کس است بهت
 هزار غوط بجان غسل از تنوع خوی
 هنوز دست زده با حنری
 ستاده بر سر پای کف مرا می
 چو کفش بخورم گفت می کوی
 نخواهد و من لمان کل شیش می
 بیا درم کریم زمانه بی در سپه

ای حسنی از لطف آسبے
خط بر ورق گل رخت چسبیت
عشید زمانه ناصرالدین

سراج ملخی

امرش با خستیا ز صفا قوی مستند
مرد تو بر سعادت اجابتی دلیل
نامرستی و بشرخ اندر قبال نظام
و هم از مشکلات آسمان کشاید
یا باز سعی باالت دیده ملت بصر
اجرام و صیغ از سعایت قل عقد
در حضرت جسته توخت اسکون
کیتی همی نند پی نامح توخت
که علم تو زدی می پای در کش
بغیر از کس منش هلاک صد پیل
از بسک خیل خزان در چمن بیتما زند
آن می که جام کرد از دجوی سپس
بویش چوبی مویس شیرین یاسمن
ز فانتیج کیکین بدو شرف کرد
مرا رضای دادست عمل من تسلیم
چگونه ملت فاسد نم خلاف ترا
بشاهات هراتی چون شوم و پنه
از نسیب گون نیتت بیکرود جدا

سعد الدین حنیفه

تبارک اندازان از شکل این شمس
تو که دل و ذره فراستی در طبع
نه سحرست و کنه چو ساحلین مردم
بمرا اگر گری در زمان سحر و شوم
پیش چرخ جهان فرود تو در قضا
حلقهای لطف چینی چینی چو بچه
لغز از نور شمع ای کس که تو
بخت پذیرت که حق اینان در جمل

ای زلف تر از ملک تابے
ابر سیسی بر آفتابے
ده یکت آسما چنابے

زان کر کس مست پر خوات
اخذ همه شهر جبر ترا نیست
شود شهنشاه سلطان

مردیده کس خاند خواجه
بر ماه ز مشک تر نقابے
محمد و سبکین خجابه

سراج الدین علامه موسوم و طقت بوده و ملج خوارز شاه در قتل و کمال و نظم و نثر و ریاض
فنا حسری نمود و از قدما می حکایت و دولشنه فضا شکر است از دست

حکمش با ثاققت در شرحه قضا
کین نور شفا و ست اعدای کوا

خوشید از نیت ایوان فنا
که عکس رخ تو رخ کبر برب

افلاک بر خدمت درگاه بود
از خون صرف لعل شود جرم که با
ناخ شکر و بشکر اندر تیغش از صفرا

وله صیفت

سرم از دیدار کس تیار گان بود تو
پوش از دست کالت تالبت تیا

باقضای آسمانی حشمت او چمن
هر که اقبال تو با عون کرد اندک

باقضای بودانی حرمت او هر گاه
کی تواند کرد هرگز در کار او راسخا

وله صیفت

بر در که مبارک تو بخت با دار
گردون همی نذر پی حاسد تو در

فکر کم ز طبع جواد تو در غ
باز نیت بخت که از غایت تو

اسلام کوشش از آریا دیت کرد با
حصن از دست کریم تو استرا
در سید گنگد کک لوت اشکار

وله صیفت

یورش سگ ز نابش طیب صد پای
بازد چسبند آبی نمان بر زلفا

ز در و محنت اندوه و بیخ او در
ز کس که در چمن با هم بار با بود

ذکر و عشوه و ازاد و خواب از دنیا
نه کس اند و تیک و نه بود ماند و نه نا

وله صیفت

ز کس شرح رنگ لاله و گلزار و زون
مراهی که در دست جان من تعین

مشاع چمنی در او فغی بضر
اگر از خلاف تو چند خیال بدین

آنچه که بزم یا با از رونق جهان
اسباب غم می در و سوگ زبان

رسیده من ایادی تو حسین
همه پاید من کرده چون تو فرزند

چگونه سز خطا هست تو بر کرم
چرا کم زده طاعت تو کو تو پاسک

بقتد دیده در کج از کرم زو من
بدالت تو بچرخ من شد بشیرین

ز باغ نعمت تو کشته دست من گلین
جان چشم بسکالت هم چو موم گلین

در شاعری صاحب کلام نیک و سخنان بگوست در بعضی تذکره با احوال او را شنیده اند مولود
موطن او معلوم گردیده از اشعار او است

که چون غنم ده ملک با استقلال
و یک میکند و میدهد بسته لا
که بر با حق کنند زود خطا شکلا
قضا آت با شمس در آجال

هر آن سخن که بود در میسر جان پنا
رموز علم پاک به سحر کفایت عالم
زندگی بیم جانک دای بندگ
کین اگر گندی بر زمین و آن آید

کنده بان زبانی با زبانه لال
خان غیب میان چن در دست ابل
زیر مشک نمان خندای تو در آل
و جو در از در منزل صم بستن با

وله صیفت

هر زمان حلق میسین منای خن
اقاب بیخ زده انظر بخت

بسته خندان شیرین شوی پنا
میزای تو بر ساقه خزان کر

دختر حسرت با مان آب انداخت
عاشقانه را در دل ریشک با بخت

پیش از کس سینه بر شواب انداخت
اشکان از پیشی از چشم خواب انداخت

وله صیفت

سعد الدین هروی

دستنامه واقع شده و بواسطه حضرت شاه اصفیا و سلطان ابی علی بن ابیطالب مفاخرت میکرده و لغت و منقبت میکرده
و قرب چهل مرتبه
صبح خیزای ت کروی و بیجا
مارا اگر چاه نمادست در بکر
وز آبروی آتش بسج باد را
پیردوی گم ز ماه تابان کوی
ز ساعران نم روز در بسیرین
کسی کی دی بر قاضی بختن عوی کرد
از کاینات بروی ده کوی لغت
عز دنیا چون حق مصطفی داری
سادست نوردیده ایمان عالمند
وز طعام معده دوزخ کوی بود
از بزرگو سینه کوی نکرده است

حکیم سعید الطائی

سلوک دهنده بر صورت
غم خورای کجوا اینچنان به نماد
برق شکر خنده که چو الی بار
در تن این حقیقی کی سرسینا
سرب ناپید را سارط بر
خو خرمیخ سست که در د پرتب
نا طقه کرد و خورشید غایب مان
جان عزیزت که آنجورده قدسی آ

سالی مروی

مقصود است که بعضی سنان نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخن دان شیرین مقال بوده از اشعار او است
بدرام تو جهانی شد که قرار
همانا آستان روزگاری
ای لایع فخر منج از بار می چو شای
ندیدار شکی کوی من می آید
از در پیشین کنشیدن هماری

از فضلا و شعرا زمان سابق و معاصر شمس طیبی و پور بهای حاجی شاکر و او بوده و خواهد
عزالدین خنیری بودی که در زمان گلگیر خان زیر فرمان بوده و فاتحه رسد و فاتحه و این
دستنامه واقع شده و بواسطه حضرت شاه اصفیا و سلطان ابی علی بن ابیطالب مفاخرت میکرده و لغت و منقبت میکرده

من تصاید	
تا روح پروریم از آنجوخ کوا	که چنگ در نیم بدن اشک پنه
هر شب زور و جبر تو رویه کن	طلم احکام ملک تا تو داند کاش
از خاک نیست زهره بر کج خیا	دل پیکان خنجر بر برتر آکر نهند
دل بود سوزان او چو چکان کوی	دل بگشمتش که مرا باشت خوابی داد
اگر برده ام فصاحت بهملا قران کوی	چنین کبر کل ویت کج مرا ایم
کجا شدت پاکو بنظم بر کوی	اگر کرد دعوای جوع کوشنای
که هست منطقه چکان و کوان کوی	عقلک سخن تو بر حکم اوست چنان
بیخ خویش میران فیض خنجر کوی	چنین لطیف سخن جاک را با
کامروز از محبت شایسته منتملی	دل که زانی از ایشان همار شود روا

دیوان اشتهار دست
که بر سر بر کیم آن لعل آب دار
از آب بر کیم روی حکم تو بخار
باز در بازوی ز سندان کنگدا
بخشیم کف کای خیر چشم پنهان
مرا کوی شاعر پیر درستان کوی
شای صدر صدر جهان زین کوی
که در تقوف چو کان بوسه کوی
بروی من زهر رضای دیان کوی
از حرمت محمد از غرت علی
شوان شکست حرمت ایشان علی
الضاحون نقد و لطف کون

جامع کالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنوی پایه عالی دهشته محمد عوفی او را
توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین غزنویه و آل

در نمای عالم و نصیحت نبی آدم لویه	
هر چه تو پسندی خود اینچنان بنام	راحت و شادیش پای ز بند
زهره که ز آب و یکن زبان به نماد	پنج کل لاله زانچم خشان
اینم و خورشید خنده سمان بنامد	بندوی کیوان سوز زلفه چشم
ز غم و آنکشت تبارون به نماد	تیز ز پشت سپهر بر تو تن
از شفقش غم بر آسمان بنامد	صنعت خورشید را که لعل کسنگ
وین هر آشوب نرس جان بنامد	هم آراز کاینات حتی عقلی
در غم این کهنه خاکدان به نماد	رخت نهماده زیر سده کوی

از اشعار او است
که به روز ایشین جاد و طبع به نماد
بر چمن سبز آسمان بنامد
یکدوشی پیش آسمان بنامد
هم نشود ز دور دور کان بنامد
پنج آرد ضمیر کان به نماد
در همه بازار کن کفان به نماد
خبر که این سبز سپان بنامد

اشمش حکیم محمود بن سلوک غزنویه و سلجوقیه بود و بنا و ک ککرت خال معنی از چهره شاکر کردن
میر بود با حکیم سوزنی حاجات دهنده کویند آنجا که حکیم انوری میگوید چون معانی هم آخر که در چهارم

وله اینی	
ز غمی بک کل با ز غاری می چو چو	در عشق آن سستگار ام می چو چو
ندید خبری سوری من می آید	شرم آید روی و آوردن
جانکوی هر دم ز تن پیر بر	ای کاشش بدی مردن بستر

مقصود است که بعضی سنان نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخن دان شیرین مقال بوده از اشعار او است
مرا بر کوی خزان چه دام است
که جرد آفت تو برد دام است
در چنگ شیر شنده ز نهاری چو چو
انچه از غم او روی من می آید
از بیستی به صد نظر از ار

سخن خردی

بر زمان این کون خزان شیرین
گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان
سوزنی سمرقندی

از قدما و مشهوره و دماهی سلطان سخن سلجوقی میخواند و وی این شعر را مشهور و معروف است
و در زمان سلطان بنایت جلالت داشته چنانکه حکیم نوری در جلال از اشعار خود گوید اینکه پسند
کافوری یا قهرمی در سخن یا سخن
از آرزوی چهره کانه کانه
انداشعارش از میان فرمایم رباعی را بجهت آنکه گفته
سرخ نشان کرد و ای به این
هرگز ز ستاره منگشت است
نانش شمس الدین محمد بن علی از تسمیه کلاشش سمرقند بوده خوش طبع و پیران با جمعی از کوی
شده همیشه شعری حاضر خود را بخند تک چنانچه و با زوی صفوری بکنای برشته طعن بسته

بموزن طبیعت و مان ضمیمان دوخته و آتش خرافت فرم سخن شاعر از اسوخنه گویند در جوانی عاشق پسری خاکی شد و بهوای وی چنانچه
پیشتر که در پس از آنکه طبعش بشاعری آید سوزند تخلص کردید علی ای حال در خانه عسر از با جمعی بیکه تائب و صحبت اعظم رسید
ارادت حکیم سنانه را درین لغت و منقبت کوشی بغب ککرت که بر مواعد و حکم سفی و دازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن
بعضی از اشعارش علمی میشود

من تصاید

بشک سوخته پوشیده پاره پاره	زدم عشق جنش پیش ازین از تو
بشیشی که دلم را نموده چو نود	کل نانش ز شک یا خاله داشت

در اظهار زهد امت از لهو و لعب

روزی کارخانه سلطان کوزیر	اگر شد کم کردت مخلوق بیخ
کردی بایست آمد خیر البشیر	کج کینه بن عا میس از دست

وله صیفا

وز پاتی بر سر چه آرایش مبار	بزخاسته ز خیل کل از افش
-----------------------------	-------------------------

وله صیفا

اغاند و چشم سکی شوخ سپرد	کشک کشم چه بجا سوی بر کینه و نگر
که دست بر زدم و کاکه بسوز	کشای چو منی چاه منی دین خبیره
آخرند بدست تمیت بپیر	کلم که خدایا سیسی باز بودی
تا نرم شدن کوسن به جو زبر	بستند زو کبک و بسکه شده شکر
یا چون کل با دم شکسته بشور	کونی چو کرا پاک و کونی که بهما
بر جت بعد کشت بر اندر و فر	کاین پاک تو بشردی ای دگر غزل
بگرفت و بر افکنند مای کر	شکوه در کباره بودی دگر غزل
کشای پی نفع جانم خبر	من ز برش خفته داور تو کون
کشک کشن نظری کرد بان شکل کر	دیشش من برست با شکل برش

وله صیفا

کردم خیال نگو شش شش	از سبیل زلفش از لاله زار شش
فاری بت منی که با هم بر شش	هرناوگی که غزه فاری زده حکم

زلفت در طعنه و فانت کردن
بگرد عارض نامه روی چاه زرخ
ز چاه عشق بر آمد دلم بعقل چو داد
بدود و فرخ پوشیده از رخ بخت
چو طوقی فاخته خط بر کشید ز خط
تا مورد مرغ به بایست مورا
میج وزیر کشم و سلطان با فتم
دارای آسمان زمین جان لبش
کرده و روزند بپوشش ملکوت
اراسته بعید برون آندان نگاه
کل و با بسر و چون بت سوز بپوش
دی در روز غم بیکی را کند بر
واله شدم و پیشین وی ستاد بدم
مرد و پدرم میسکر دو روز تو از من
از کینه در ستایش و کونم دادم
نمود سیرینی چو کی خسر من نیبه
تکرادم و بناد و پیشش در فرورد
یکه انگ در بر سر و دانگ نهادم
تا خایه فرورد به آستین این بار
چو کشت تمام آنچه مرد دل زو بپوش
کشاکش که مزاج بگیری پیش حال
آنچه تیره کرد بنا کوشش و شش
غزل منست خطاری ز بسکه کشت
از فرق آهدهم چو خوبی در بسیت

سپاه رنگ در آمد سبک روغ
کون خال خطش نیز هم هزار روغ
چو جرم کرد کل کار کشت و خاله رخ
دمیده شد دل من بسوخته از رخ
مکن شش بر بناده باد و در امیر
هست از همه کزیر و زانند کزیر
افزونی در کنگ فرود کزیر
کرد و کستید و در و عمر ستیر
وز قاشق قیامت می از سر و چو با
انگ که شد پیاده کل آور و سر و با
جان دل منی رفت بدین کید و نظیر
نفرین بچه تو تیره دل خبیره کرد
کاین باه شکر خند که برید پیر
بنا رخ چو قشدر با جدر
از آب قلم کس نقلی زد کبیر
ایست ز دانگ شتر شش بکیر
بگرفت بخت خود و بناد بر بر
حاربت بیزند و دیوی ز بر
طوقش کردن دره پیش بسیر
کشم که کسی میب کیر و بنیر
کونی تک نشاند چون کل شش
پرسنیل هست کاشین پلا ز شش
شوان حجاب که بر خنجان بوشش

چون سروانی زخم غازی میبند
 تا کی زگره شش خاک آینه یک
 برا بگیند سنگ زون کار و ما
 کبر یک در سر و جوب مدار
 امر کرده در دکن خود بنویس
 ما ز شمس آرد میانیم و سنگدل
 او تک در زخم زنجیر بصیرت
 از من آرزوی چو فلک دیار دل
 دیدم زیر حلقه زلفین آن کجا
 من آن سپارو آن بست که رو پند
 تا بی است در دم ز رخ آید دوست
 کرده چرا گسی که چو من پیش پیش کرد
 کار می کنم که با زخم داود دل شوم
 شاه سیکه محبت او به خلق را
 ز فلک زدن آن کس هم می نام
 همه جای نام مکان زنده اند
 ند چنان آید که تو بر هم حرف کنم
 بز پیشه سنج زنی کوی کوی
 زهریدی که تو کوی نیز چندانم
 فد آنکار بدم در جهان بی ترنم
 یک صغیره در اینهای شیطان
 هو انما نذنا ساقی بخرت هو
 بی فرستد یکی بیستادن
 بحق دین مسلمان ای مسلمان
 بز بهب تو به سوره شدم مبارز
 بحق اشهد ان لا اله الا الله
 شکسته زلفا حمد وصال من
 ز آب دشت شیم و دم مرده شد
 چو سرو او خزان نیز دمی از
 من نایم و دانشی من دل ده
 بلکه خود قدر تیا منم زنده
 در کنار مرغی تو او کسار من بود
 ای کج زنت کوه کوه کوه

زاکون سوزنی که زانی سوزش
 ای کاش خسروانی بودی زین
وله نصیب
 نعت نهاد بر فلک بگیند
 ز کیم و با یک اجل گذارست
 اگر کس بر پال شود پوست کبر
 در بجز زوی حال مسر ما
 نه از صغیره شری که کبر
 پیران پنجک پشت بر جان بچک
 از مصیبت تو آنکه در غم تنگ
 در زخم تنگ با چو کی تو تنگ
وله نصیب
 در بند عاشقی چو دم صد سوز
 فرما که در دل بر طاعت غایب
 کی خبر بد بیدرود در پند
 دل را بد آن کار سپردم که دادم
 کار با بر پیش کن کس آشکار
 در بار عارض او بگرستم
 دارم بیای ساری لایا عشق
 بندم بظلمت صبح خلد نکار دل
وله نصیب
 که بقدر سوز و نیت بیخ ما تمام
 چهره نمودم و کفم سیرانی سم تو
 من چنین زدم امر و ز نام تو تمام
 خوش بخندید و در کوشش من کرد
 بجلاوه که بر یک باب و ستام
 بیستخ زبان زده ای که سپرد
 دونه کشار ز چون سیم سپید خاک
در اطهار زدمت و توبه و عذر از معاصی بد
 بسد که کز نون زهای شیطانم
 به دست دانه و مرغ نه چینی و دلم
 هو انما نذنا ساقی بخرت هو
 به تو الهی زخم حلقه بچیانم
 بیگناست از شادمانی خندانم
 اگر نبود ای این ابروتیت هو
 که چون بخود گرم نکند و مسلمان
 رسول کشتیشانی که توبه است
 بس است رحمت از ذوق خندانم
 بز بهب مسلمان زدن در احکا
وله نصیب
 که آب شش منی است داند شرم
 ز آتش دل تو ده شو چو شرم
 که ما هر روزی ممکن زلف و سیم
 بی بر رخ و آهمن ای و سپنج تو
 که با بری ده داند اندکی آهمن
 هست قدای بر سر و خزان آهمن
 ماه تابان بر سر و خزان آهمن
 نادن اباباتی بر زار و جوشید
وله نصیب
 یکوی صد کعبه است
 باز از کوه ز تو او خرد خسته ز تو

تا بود آستان غداوند سکنش
 برا بگیند خانه طاعت زیم سنگ
 آخر چه کار گذر کند با یک یک
 طاعت دانه دانه و حسان
 در چنگ جام با ده در کوش با یک
 در آنجا که صلح باید آفتاب
 در سپهر آن سنگ نه شستمان تنگ
 از جهان شدم خیرت اگر دم شاد
 طاعت غای دانه بجز آن گذار دل
 ز چون کارخانه چنین بچار دل
 شاد با دیده و کشته تا بد دل
 شکفت اگر یاد بود با بسار دل
 در سینه بکشد بسوزد و الشار دل
 اند میان سینه بگردت زار دل
 زدم این زحم را بود کوشش تو نام
 نه ترا ساخته کار و نه مرا تو خسته کام
 بچنین نشود تیغ مراد تو بیام
 یک دانه زخم چشمت من خسران نام
 مراد از آنکه کس که من اعلم
 خدایانند و بس اشکار و پنهانم
 اگر بدانم غمم در نام
 از آنکه خواهد باز رفیق صمیم
 بسوی ما و به بر که هو اچو ما نام
 برین حدیث کس تا بس است نام
 چو با فتم زنده که ز ناد مسلمانم
 چنان بسیران کین قول بزبانم
 چو زلف خود کن از بار چو قامت
 در آب دیده مرا زده شو چو شرم
 دلی بری ده که در شیشه است
 بر سر و خزان ماه تابان وطن
 نادن اباباتی بر زار و جوشید
 شد کوشیر و مار و جود و مار و
 یکسر چه خوابان باز کشته

ما را همه زانی و ک چشم تو دل و پشت
 اینج اجزاد کان کین دین شمشیر
 خورشید صبح شینت بر روشانی کین
 گزای من بساط پلا سکن بسترد
 هست ای خواب گنگستانی نظم کشت
 گیر من کی دکان کار من سروان
 سال دهه جبرایه پنجه و اودا
 هر گز تا بخایه بنفشه دم
 همه یاران منج بزک شده
 ترشش وی باو البه سناسی
 بتراننده رو باه سلوخ
 صفات خواجده نمودن است این
 من این نمود خود رو وقت کردم
 تا ختن آورد بر تانخ ترشش
 تنگ دلم کان کین یک دکان
 ای سوز باد سار ستون بخت
 باز ذیل مستی با هم شیرز
 جاع آن منم سرو قد سم اذام
 غلام شرح میاید بودن تیر کوش
 چنانک بوسه نهد دلم بهر جاع
 بروشنانی فذیل شهرم صفت
 بلای من همه زیری سیرکان است
 ای دکان تنگ قباچی سراج کون
 بسیار که دکان لاف قد پیش
 روزان شبان کیندیشانی نیم
 در داوسته که ز امر روزا برک
 چار کشت زار نکارین منی در
 کشم چه چاره سازست ای لرابی
 کشم که دارویی هست مرادان علی است
 شادان شدم چاروی دستریا فتم
 ایری ارم چو کردن شیر شما
 کلیر بودم ز خشم چون شمشیر
 شد را غلطی صحت عظیم شاد است

شخته هفتان کان کین است
 ای تو خرم ای که آزان کشت و دم

قطعات و بحویات

ایک دکان پسر کین بی منند
 خرم با دودن است و منند

ایضا

زار کبریم بر او که زار منرونا
 کین سر کوم ز کار مانده کوم
 بچه فرود کینت ز رشکار فرودنا
 اگر یک شب جاع کردی سیار

وله ایضا

منج بدم بحشم ایشان خورد
 ای درینک که منج نتوانم

وله ایضا

بسرمانده تغز ز سناس
 نشان طوق کردن چنانچ

در بریش آوردن غلام خود کشته

باز کردد بکرو حیل و منیش
 آه و درینک خیره خیره سیکرد
 تنگ و زنده بکرو تنگ دینیش
 کرد بنا کوشش آن کاین کوفت

وله ایضا

با سکل از دانی و با سبب
 سکنی در رشکار کینت شایه و

وله ایضا

کشت کرد کس زنی زود کون غلام
 کنگد بایدم از حرمت همه روزا
 که در غانز نام کوم را زیتام
 که ناز تو با وج در کوم وجود
 که گون کرد دین است کرا و کلام
 بر نازی در وقت اول کین سپر

وله ایضا

که دید کیر و کیش است ز کون
 از بگر و کیش ایسم دهب داد
 چون زال زون شده زاده چون
 مایز کراف بکاویم تا شدیم
 بر ساقی ز دست سینه کین استون
 چون شد خیمه کیند ز کون

ایضا فی المطایبه

کز در دروخ تو دل کشت زین
 گفت اپنی صحابه بر ز غلم مطیب
 تندیش بس کزان نماوشن زین
 سوز کاف و زنی زینند در دا
 اند فاد وادیق منان درون
 در غیش پیشم کون کاشا که ز

رکماست در چو پشت شمشیر
 کبر بر خرم دستک بود زرشما
 در سر که مصاف چون شیر
 و اکنون حرکت نمیکند تا دیر
 در حق کسی که آوز کسز او است
 کز در عمل شمر ز آزاد است

آزان نشود نافه تا زنگسته
 مردند مردمان را کین مزار نشند
 از دا پشت شیشه بر سایه منند
 کون با باد از آنکه کوننا چو فر منند
 این جهان کبکی بی شیخ منمنند
 رستم رستان کازار فرو مانده
 اکنون در سی شب از دو بار منند
 آسمان مستر کبد و سپرد
 خویشین ای کون در برد
 نشسته بر بساط آل عباس
 غلام ار منی حسته ز نخاس
 که کشم پیش ازین در یاب و شتاب
 علی بسیار کم با ایها ان شرس
 عارض آناه روی سیم ذوق پیش
 جایش کین کز لاف تو پیش پیش
 با مرغی طرخون با خستی زنگ
 آب حیات قلعه زمان از شکانک
 ز شرح کشت بن بر زده حرام
 جاع شام صبح و طعام صبح شام
 بو هم کیر می برم کون تام
 درین خیال دم تا آخرین سلام
 که تو با کین بر میان چسپین نام
 نه سیم زین بر آید و نه پان زان
 ز میان این کشته چه دل کون چون
 کم شمر ز نه توان کز دیر منن
 هست کیر بایدم شیان فراخ کون
 چون خزان شکت ز غلط لاکون
 روزی در دم شکر و دین
 آینه حاد از کاف و نون
 تا متغ غایه نور بر آمد ستون
 تا خایه بسنگ در شود کیر شما
 دا و دا و صیبتا و کیر
 کز در حق شمرده تن و ارکا دست

لونی که ز کبر خویش لاف زسد
کون پیشش آید ماسیها بر پیش
ای دزد چاد مریح دیوان پدر
بچشم شوخ شطرنجی آن ضار کوش
برآورد از از مریح کاشا چون کبی
نمخ تا چو باد شد بان است کاندز
مهرنگی است سیم انداز چون کسب چنگی

سینی شایبوری

یکسکه محمد جونی کشفه نثری در شکر که مناسب ارسال عاشق و معشوق بگردد بگردد
از قضا اید اوست در هر مصرعی از شکار این
قصیده ملنزم سیم و سنک شده است
چو سیم باوصاف چو سنک بر دبا
صبر و شوم چو سیم از سنک گذار کنی
خودست خمر و گند چو سیم بر سنک بنیاید
پنجوی سیم با این پیش سنک کز تو پرا
سیم خاک و سنک کرد هم کشت روزگار
سنک و در در بونی سیم روزگار
کرده چو بر پیش سیم سیم کز چو
ز سیم پیش قارون نازد سنک کار
از حنث لیکه سیم کز پیش آغاز

سیف اسفرنگی

این کشتگر اورا سبخر نامی میخوانند بود و در قصبه اید نیکو در مایح او ظنم نمود هشتاد و پنج سال عمر کرد در سنه در بخارا فوت
شده هزار پست دیوانش دیده شده است بلی قنغ خاقانی خواهد کرد اما نتوانسته طریزی و مسطدارد و از دوست
ای فخر تو ایل جهانرا و جانرا
که کرد قعبه در آتش خدایش آب
چگونه تابد کافور خدایش آتش
غلام دیده شویشم که بپوش بارک
چو چرخه خوی شب سایه از جهان در آشت
سوار کیت سیم چون بون آمد
انرا که غره تو ز کشتن بان آ

بجته سپر خود که شعر می کشفه گفته است

گو یکسکه دم سوار میدان پر
من کستم شعرم و تو سرب منی
سبوح راخ اندرون کوی بندوش
صناعت کون گو گو گو گو گو گو گو
گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو
شینه و کس کس کس کس کس کس کس کس

زیکون مضمونهای کزافت زسد
تا خایه برم اگر بنافت زسد
از خضر من جان نرسد جان پدر
برزد و کشتن زرش خنجر کسکش
همه کسنت کون کونی با پیشش کسکش
ز بر سیم زیدنج شاد بود کسکش
کشم تا سیم بتان بکشش کسکش
و هو حکیم علی بن احمد در ظنم و نثرش سیف قاطع و نظمش بر ساطع بوده و مدامی سلطان کسکش
خوارز مشاهه مینموده در صنایع و بدایع شعری هادت کلی داشته و از شاعر مسنوره مطبوعه
در تواند دلم چو سیم در سنک تنها
چو سیم از سنک کایم بر پیشی اگر کن
رحم سنک و کس سیم از سنک کونی د کا
کی با سیم و سنک با کمر کرده قمار
صبر و سنک از ابو دکر سیم زرد سیم
از آنکه چون سنک پیش چشم چو پیش سیم
چون عرق سیم از سیم سنک کرد
سیم کرم زانده و فاش سنک بی اظهار
کر چه سیم اندر میان سنک از ز کد
کر سنک از نشان ماوراء فریم با
سیکون کرد و کس کس کس کس کس کس کس
اینید بولاجول کجا کرد و باز

دو هم مولانا سیف الدین لا عراج از اهل بخرنگ من توابع ما در او آتیز بوده در خطه خوارزم
نشود نام نموده در زمان ایل ارسلانج از مشاهه از بخارا بخوارزم آمده مداح سلطان محمد
این کشتگر اورا سبخر نامی میخوانند بود و در قصبه اید نیکو در مایح او ظنم نمود هشتاد و پنج سال عمر کرد در سنه در بخارا فوت
شده هزار پست دیوانش دیده شده است بلی قنغ خاقانی خواهد کرد اما نتوانسته طریزی و مسطدارد و از دوست
ای فخر تو ایل جهانرا و جانرا
که کرد قعبه در آتش خدایش آب
چگونه تابد کافور خدایش آتش
غلام دیده شویشم که بپوش بارک
چو چرخه خوی شب سایه از جهان در آشت
سوار کیت سیم چون بون آمد
انرا که غره تو ز کشتن بان آ

رحم کن بگر بلی سیمی بی سنک سیم
است سیمی بی سنک و سیمی
شاهم و گد بگشده سیم مانوسه سنک
تیر سیم اندر پیکان کز زده سنک
سنک که از خلاف سیم باطل
ما پیکر فعل و از سنک سیم در پیکر
سنک سیم است از و جود که شاخ چو
از سیم سیمی از سوک چو سنک است
لا حول کنی چو پیش منی هر روز

از قضا اید اوست در هر مصرعی از شکار این
قصیده ملنزم سیم و سنک شده است

چو سیم باوصاف چو سنک بر دبا
صبر و شوم چو سیم از سنک گذار کنی
خودست خمر و گند چو سیم بر سنک بنیاید
پنجوی سیم با این پیش سنک کز تو پرا
سیم خاک و سنک کرد هم کشت روزگار
سنک و در در بونی سیم روزگار
کرده چو بر پیش سیم سیم کز چو
ز سیم پیش قارون نازد سنک کار
از حنث لیکه سیم کز پیش آغاز

ناروشن چو تو همین او سمانا
مردوز اگر آتش طبع تو پذیرد
چند نشی که فرو کشت از شرش آب
زیاده است باقبال شهرش آ
اگر چه تیغ کند کام چون کجی پید

بش با که ز بر چو سوی در کند
بش با که ز بر چو سوی در کند
بش با که ز بر چو سوی در کند
بش با که ز بر چو سوی در کند

بر نیزه خال شب اندوی سمان آ
اینست خزنهها که پاد و جان آ
بزار حلقه درج کلک بیک جمله
تیری است فرقت تو که پیکار آ

در حال کند خشک فرج سحر طارا
که دید آتش کاید بزینا رشن آب
مرا چشمان از رخ اظهارش آب
دل شکر شود از لعل شبکاش آب
کفک زان فرخوشید با پان آب
سپیده دم سبزه شمشیرش آب
در آتش دل کوه آب روان آب

بخشای بسجنده که صفای شش را
 مریض را طرب مریخ مجید کنگ چنانک
 در کشتن کشفه چنگ مین نور
 ای اصل تو را ز دار که مریض
 در ماه تو طوطی کمان کشش
 در خون دلم زانک تا ملحق
 چون نیمه زوشننه ستاره درگ
 نزدیک شد که باز در مسان مرغ را
 در پرده های است مرزینید میان
 اوده های خاک که بر خسیز زانویا
 زنده شود زمین زینیم صبا چنانک
 جندا آن مال آتشش نام
 چه حسالتی که بر پاض مهر
 از پی صید طایران سخن
 از هنا خانه ضمیر طوک
 آن صیت که میکند هم از تن
 چون رخ مبابی او که ز رای
 چون زور فراق طلعت آنکسینه
 تا هست جوان در سرفراز
 بر می شکند ز جان چو غنچه
 از آتش وجد میسدراند
 مای است که گرد خویش بند
 هر شب به ثنای رکنی است
 صد که نسیم خلق او عطر
 آن اصل صیت که هر روز از دوزخ
 شورید است آفت اول بسک
 در آب تیغ باشد چون زار و
 تا که سینه است از دنیا زرد
 از آن نظر زنی در چشم او اثر
 یا می شکند کشتن زار و زرد
 ای در غم تو خلقی بزاری که رسته
 تا کشته روح پاک تو بخوابد
 آلوده روح بخون عشق بر شب هفت

کسکین که در پیشکرمه زان در
 کوئی بر آب زورق سیاه میرد
 چون چشم نیم خفته که در خواب میرد
 ای صبح تو فتنه بند مریض
 بر سر و تو زکی زره دور

شمسیت عارض که پروانه خرد
 چرخ از فراق مهر و لغز زنگ
 کوئی بلی است بر لب جوهره زهر
 دل خسته غمزه تو با دام
 از طره تو سکنش کی ماند

من قصاید

مشاطه صبا کن از پزیران گل
 بر ساقی بروی فراوان گل قزل
 کرد با صند دید چه سرمه کحل
 شمع سیادت از کوبیده اجل

بند قباغی غنچه کشیدم صبا
 از فیض نه اجمام بلور شمع و صبا
 از طره باغی گل چشم مشتاق
 تا زاب ز زورید اخبار جاو

دل هین

بکه سیر میاید شام
 بر از مشک سوده با نهد دام
 روز بانست از اراج ذنا کام

بچو برقت شکل او چو عجب
 آب رویتن خالی بر دوزبان
 میکند آتش نادری هر دم

اینها فی اللقر

چون تیغ کلاه او که زنگ
 همچون شب وصل صبح دشمن
 چون سپهر شود بود فروتن
 سر میشد از زبان چو سوسن
 پیسراهن ز رخسار بر تن
 از اندامک خویش خرمین
 تا صبح زبان کشاد و چون

شخت زار از جوهر سنگ
 بس زاره تیر چشم و امی
 شبها چو نبات خشک باشد
 چون مردم دیده سینمای
 در درد مرست از افرینشاند
 مرصیت که تپارش منور
 خورشید تضعات شمس اسلام

اینها فی اللقر

برق درخش او چو عرض بولرد
 دیوانه است بندی از هر کس
 از چشمهای تیغ برید علم زان
 چون تیر خور ساختن طایبان
 از اندام نپنی بر روی نوشتن
 بزعا پرشش غنچه بر باطن نوشتن

نور از خرقه پوشد و باغ بر جود
 از دست چرخسرخ رو چو بکنه
 صفای خشک زردی فلک دور
 با آنکه هست جگر از برای و ظفر
 برق سنان او چو شود کند و کاک
 الماس در روشن تر است کرم

دل فی المریه

از بسکه در جاب تزاری که رسته

در قام تو پرده نشینان آسمان

تن در غدا بود دل بر میان ما
 چون ششان شد در تو با میرد
 از کشتن پدید دور آب میرود
 پر در ده پسته تو شکر
 بر صنوخه دل چو شش مسطر
 از آرزوی لبست چو ساغر
 شد باز روح نامید را نوبت عمل
 نقش نسیم لاله کند خانه ازل
 و زنگ لاله گلستین شمع و گل
 بند بیاض شاخ گل از غزل گل
 در آنکه آب حیات آفتاب گل
 که ز نقصان شود همیشه تمام
 که بسیرد کشد لباس غم
 صف استم دلان در دیده پیام
 در کف خوابه عسیر غلام
 هر شب ز زینب خویش بوشن
 تاج سدا از صلب آهمن
 بس شوخ زبان داد زوا ککن
 استن که هر دو ستر دن
 چشمش ز سواد شام روشن
 از درد لب کلاب و چندن
 هرگز نپرد سوی نشین
 آن صدقای مشتری فن
 اقطاع و دینک و لادن
 افتاده پیر باشد و بنوا هسته چون
 در بازو هریر شود زنده بی کمان
 دار و دغا چشمه آب خنر زان
 با آنکه هست جگر از برای و ظفر
 سواد فم با دباغ کف دست
 که تیکه است زاده طبع خدیجان
 بزوبه جگر بهاری که رسته
 مریم دیده جیب و خاری که رسته
 با دختران فشن زاری که رسته

زهره که نشسته بر در مشکوی غلامی
 ای ممالک بنای کرد و کسای
 در هوای آسمان مانده
 مردم آرای صورتی چون عید
 اعتدال هب رخ ز تو
 ساقی چاکه موسم حیدت داده
 پیش آراستی که چو در جان علم زند
 دین حرف با نگو که تو وقت سبوح شد
 از بزم فخر کشت اطهار داد
 ای دبسمار بجای برسان

سیف الدین پیر

چو آفتاب ز غروب تو بس که در مقام
 طوک انجم و افلاک ز چه شده کویخ
 چه کرک و پس که در انداز هوا و جان
 مزاج طبع جانی سر شد عقل و یک
 بدان ماکو بگو بند پر دلان صاف
 در پی بیره معسر که بدو بود
 بقادر که کند هست خاصه ارواح
 بخورد داند بسو کند ناسای هر
 ازین صیغه تصدیق نمن میاید

سنائی غزنوی

در او خرد و ملت سلطان محمود و ظهورش در زمان
 شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف
 کشید و شراب مقامی چشید که نزد کان بنیاه را معتقد شده
 ایقان مصلحت است سلطان بام شاه چنانکه خوست خود را بر روی بد نظمت اشعار و احوالش در ریاض العارضین
 تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مشنوی همه در یک مجرا اول حدیقه الحقیقه دوم سیر العباد الی المعاد
 سیم کازان پنج چهارم طریق الحقیق پنجم عشق ششم عقل نامه و نیز غنوی و بنظر رسیده بهمان بحر حدیقه مشتمل موسوم
 بحکایت و نام بروز و بهر دم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاش در شنه تعیین و محسن آید و از اشعار
 او تیمت بر خنی کاشته
 کس در جسم و جان خمر کین نشسته و نوا

بر کربانی رجوی کر سسته
 بر طره بریده آهوشان تو

وله ایضا
 چون لاجب بر دیدگان دروا
 دولت افزای خلق چه بهای
 چون نسیم صباست روح فرا
 نطق از تو آگیند

وله ایضا
 یا قوت کرد و آب روان ز فروغ
 ای سخنان همد چو سحر تابکی
 بر میدر شامه کافور مسخ
 خیزد تاش آگیند اینان گلد
 رباعی

وز من بجا بر من پای برسان
 در طره او دلی است از زهار
 صاحب کتاب عرفات وی انجیب کرده و تصدیقه از اشعارش آورده از اشعارش چنین

طبعش ظاهر است اما از اولش چیزی بر من ظاهر نیست
 صاحب کشت حجابی در دو عالم
 بی دنیا انداز سپاه خام
 چه بر کشید که گزند ز سپهر گم
 نزان عشق که نفس بر هدی کند
 بجز کاه و نسا و بشیر است نام
 ز خون چشم شراب و بکشم شطام
 بقا هر یک گزند نیست خانه حجاب
 بر استلی دستی از وی شوقی کام
 ترا با عالم از امر و ز تبار و ز قیام
 ز سبک بست مسام از غارت نینا
 بجه بیات نین صورت تسلیح
 بیخ و داغ ز او را قشای شبح
 همیشه جواز در نظر است چو نین
 در زمان چه باقی برای ز کم
 بخالتی که عقل خلق در هلاب
 بایزدی که بخیل صبا و دنیا
 رشید و صبار و در خایچه کند
 بدلت تو نصیب شدت بر کلا

یکمی است عز آئین فاضلی است صاحب یقین عازنی است کامل و ساکنی است و اصل
 سخنویت پدیدل مشاعریت بی بدیل سپهر هیزر اماه است و سریر خرد و شاه باغ و دانش
 سر و است و مرد پیش را تدر و برج حکمت اگر بر است و برج ضنیلت را اختر و لادت حکیم
 در او خرد و ملت سلطان محمود و ظهورش در زمان
 شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف
 کشید و شراب مقامی چشید که نزد کان بنیاه را معتقد شده
 ایقان مصلحت است سلطان بام شاه چنانکه خوست خود را بر روی بد نظمت اشعار و احوالش در ریاض العارضین
 تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مشنوی همه در یک مجرا اول حدیقه الحقیقه دوم سیر العباد الی المعاد
 سیم کازان پنج چهارم طریق الحقیق پنجم عشق ششم عقل نامه و نیز غنوی و بنظر رسیده بهمان بحر حدیقه مشتمل موسوم
 بحکایت و نام بروز و بهر دم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاش در شنه تعیین و محسن آید و از اشعار
 او تیمت بر خنی کاشته
 کس در جسم و جان خمر کین نشسته و نوا

فی الحقایق والمعارف

در جوف ناله مشک تباری کر سسته
 دی چکره و ن زمینت آتش پای
 فشر دیارتش سپرده کشتی
 همیکل بامت آفتاب اندای
 صورت طوطیان شکر خای
 پروانه فرست بر ج از برج
 آواز ده که چنگ پازنده نامی و ن
 چرخ سپید کار بساط سیاه علی
 کلهای شکفته می در هوای و
 کز زنده پایش سلامی برسان

صاحب کتاب عرفات وی انجیب کرده و تصدیقه از اشعارش آورده از اشعارش چنین

شاد ز بودت آبان کنون و مسام
 همه بصورت سر جان سیرت فرخام
 چو زود چخته شد از صبا ز نقره خام
 همیشه نخل از دست است چو نین
 در زمان چه باقی برای ز کم
 بخالتی که عقل خلق در هلاب
 بایزدی که بخیل صبا و دنیا
 رشید و صبار و در خایچه کند
 بدلت تو نصیب شدت بر کلا

یکمی است عز آئین فاضلی است صاحب یقین عازنی است کامل و ساکنی است و اصل
 سخنویت پدیدل مشاعریت بی بدیل سپهر هیزر اماه است و سریر خرد و شاه باغ و دانش
 سر و است و مرد پیش را تدر و برج حکمت اگر بر است و برج ضنیلت را اختر و لادت حکیم
 در او خرد و ملت سلطان محمود و ظهورش در زمان
 شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف
 کشید و شراب مقامی چشید که نزد کان بنیاه را معتقد شده
 ایقان مصلحت است سلطان بام شاه چنانکه خوست خود را بر روی بد نظمت اشعار و احوالش در ریاض العارضین
 تفصیل ذکر یافته گویند سی هزار بیت دیوان دارد و شش مشنوی همه در یک مجرا اول حدیقه الحقیقه دوم سیر العباد الی المعاد
 سیم کازان پنج چهارم طریق الحقیق پنجم عشق ششم عقل نامه و نیز غنوی و بنظر رسیده بهمان بحر حدیقه مشتمل موسوم
 بحکایت و نام بروز و بهر دم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاش در شنه تعیین و محسن آید و از اشعار
 او تیمت بر خنی کاشته
 کس در جسم و جان خمر کین نشسته و نوا

می سود از دست
 قدمین هر دو بر روی نایب پیش

بهرچ از راه دور افتی چو کوه خرف پیا
 سخن گزده دین کی چو سپهرانی چو عریان
 عروس حضرت قران قلاب گنگه بلند از
 بیری ای دست پیش از ترک کر عریان خواست
 گو مفرد و فاسل از برای اس از کشته
 نه حرف از زبان که سوزی که سوزده مهر
 چو علت است خدمت کنی چو چنگار از کشته
 ز طاعت جان بر سر از بجز آن رنه
 ز بهر دین بگذری حرام ز حرمتی زان
 نخواهم لا بر خدمت نه در دنیا نه در جنت
 گردان مرغی کن گل که در طغی شو کم نشسته
 بهرچ از او یاد که میندازنی دو دو نقتنی
 ناچرخ بر کشد که پان نو بار
 چرخ زمین چو پسر شامان پرا ز کبر
 زینا خورش عاشق از دنیا نشا کوه و
 مرغی بهر درخت ز تو آه بر وطن
 ای خنده زان مرغی بر تنک شکر
 نظاره کیان روح ز پیا تو در راه
 دیوانه بسی دار دور بر شکر و چرخ
 این کنگ منی که کس من می نشیند
 سلطان چو مشرق بهر لم شمشیر آنگو
 طلب ای شاق شمشیر شمشیر
 تا کی از خانه مان ره صحرا
 زین کس پس دست او در این دود
 رخت بردار ازین سرگی هست
 به چنین پاپای بسند بود
 راه تو حیدر اقبل میوسه
 چه روی بگناه بر سنبر
 خود گناه و دست مجاب تو
 ره را کرده از اسننه کم
 نشود دل چو تیر تانوشی
 نه قیصری چو دین دنیا کشت
 حالت خافتست و تو فاضل

بهرچ از دست زان چو خشت از کشته
 مکان که ز بهر چو می چو با با چو پیا
 که در ملک ایما ز اجز و پستی از غوغا
 که در پیل ز زمین رویش کشت پرنه
 ده محدود جان از بهر طبع او سورا
 نه حرف از زبان که دوزخی از پرنه
 که شسته چینیان حرام تو کی خنده در طغی
 چو سر که این کلاه است تا در عریان باقی در
 دلی ز بهر چو باقی حلال از کشته تر سا
 بیکویم بهر ساعت چو کشته سراجده
 گردان مرغی کن گل که در طغی شو کم نشسته

کوه هر دو باشد که سرش با دوزخ
 شادک کشتن آید باشد که هر دو اول پیا
 عجب بود که از فرقان نیست نیست چو سر
 چه دانی به مرداری ز افغان خدیو سجا
 تو پند که بر باز است این یوان چو پرنه
 تو علم آموختی از حرم اینک تر کانه
 چو جان باکی از نون کس سلم کن کشته
 تو از زبان بیکویم که در دنیا خورده
 مرابری بجز از نده حکمت و همت
 که یارب سر سنا و امانه و حکمت
 جبرس از شرعی خود کم کز این کبر کم

نشان عاشق آید باشد که خوش بینی او
 هر دو یک استی با بان حرف تک استا
 که از خورشید جز کرمی چو چشم پیا
 قفسی شو چو چاد و سبکی بر برین بالا
 تو پند که بر پرنه است این بیدگی کسینا
 چو دزدی با چرخ آید کرم تر برد کا لا
 در دوش شاه عریان بودی که کنگه پیا
 تو از ترس بیکویم که در صفرا خور حلوا
 بسوخی وحدت بر عقل ز قطره اشیا
 چنان کز روی بنگ آید روی بکلی سنا
 پیا باغ دوستان آید سر دستا
 بهرچ از دنیا کشته آید و دستا
 کسار پنی لاله پرا ز آ آب وار
 بر مثل ای شیر شین چو چو چار
 در هر چو چو چو چو چو چو چو چو
 شاهی بهر طبعی و عروسی کنار
 ای طرنگان کوشش رنگ کبر
 هم در سر و هم کرمی حاجی کجور
 زحمت چه کشتی در طلب که هر دو بر
 خیر لبش اینجا تو مشول لبش بر
 بلام سپهرش لبش و بنین بد بر
 طرب ای شاهان شیرین کار
 تا کی از کعبه بین در رخا
 در قوح جرحه و ما شیشا
 دولت آید دولت است کار آن کار
 بر چو چو چو چو چو چو چو چو
 بی خدای ز خدا می خورده
 خشک مغزی میوسه در تار
 یک در سوزه یک در شلو
 کشته از عقل جان تو پنا
 در نیاید سیح در کشار
 مرزا فوج جو ای اصل گذار
 بشنوی کشت و نشنوی کز د

وله ایف

از لاله است در کس پیا پیا
 شاخ شجر چو کوشش و سان از پنا
 زینا خورشید ز دور از انجالی
 کز این من ز سوز پرا آب کون
 بر شمشیر چو پیا پیا
 بر طرف بستی و در پر شست حور

ایضاً فی مدح سلطان بهرام شاه

افتاده چو زلف سیست یک بکر
 آن سلسله تنک تو طرف بکر
 این بگله بزرگ آزا بکر
 بلند بل نخت سیاه تو از دست
 در زینت و در رنگ گاه و در کوشش
 چندین چو نانی شازان چشم چو پو

فی الحکمة و الموعظة و التفسیحة و الاحتیة و العترة

بعد ازین کوشش و حلقه یار
 بام سوراخ و ابر طوفان بار
 سوی هفت آسمان شدن شوا
 دیده روح را بخار رخسار
 چندی از کام در کلزار
 تو میفرای بر کله دستار
 عزت آینه از ابی خوار
 نیر با چوین دانه سو فار
 مرز پاپی مردود دست افزار
 خفته تراخته گل کند پدا
 در جان شاه شاهی فارغ
 چون ترا از تو پاک بستانند
 آفرینش نادر فرق تواند
 سخدای کسی تواند بود
 تو مزاجی کرد در عقاب
 کلاه آنکه نمی که در فداست
 پاک شو بر تنک چو ابر ایم
 ناز اول منس نشد مریم
 نه قیصری چو دین دنیا کشت
 خول باشد نه عالم آنکه از و

کسار پنی لاله پرا ز آ آب وار
 بر مثل ای شیر شین چو چو چار
 در هر چو چو چو چو چو چو چو
 شاهی بهر طبعی و عروسی کنار
 ای طرنگان کوشش رنگ کبر
 هم در سر و هم کرمی حاجی کجور
 زحمت چه کشتی در طلب که هر دو بر
 خیر لبش اینجا تو مشول لبش بر
 بلام سپهرش لبش و بنین بد بر
 طرب ای شاهان شیرین کار
 تا کی از کعبه بین در رخا
 در قوح جرحه و ما شیشا
 دولت آید دولت است کار آن کار
 بر چو چو چو چو چو چو چو چو
 بی خدای ز خدا می خورده
 خشک مغزی میوسه در تار
 یک در سوزه یک در شلو
 کشته از عقل جان تو پنا
 در نیاید سیح در کشار
 مرزا فوج جو ای اصل گذار
 بشنوی کشت و نشنوی کز د

کتابه کاندو تو اسه به ماند
 ده بود آن ندول که اندک
 پرده بردار تا فرود آزند
 بس تر خاخر مکن که اندک حشر
 بل بدان لعنت است کاندو دین
 چو فرود قصه پر صبح کن
 هر که از چوب مرکب سازد
 نکند عشق نفس زنده بقول
 جز بدست و دل محمد نیت
 انگریگان ندین نند بر سر
 بره و مرغ را از آرزو کش
 درین چاه من سر سربنگ
 در طریقت خود ایندو باید ورد
 آب را بن که چون هستی ناله
 دوش سرست بخاری کنی ناله
 از سر که چو فرود آمد تنواری
 بر دین کشته آتج و ز قافیت
 نرم تک همی آن کسین خوب کتاد
 شادمان گشته از ای کار که قش کتاد
 اندرین بر که ارستی ز قافیت شم
 او دش خوب و منی بوسه دون بردن
 خود که داند که در آن شب استی
 ای بی سیسی از بره خفته با زار
 دل برده و کاشته بر سینه نام
 انجی تو باوتی همس آتش هم بود
 ده لطف بانی لطفی هست شکش
 از چنگ میانزد و کتار سر بری
 در عین پزشتی در عیب دیدن
 انجی او زمان حال اعتبار است
 پیش از آن گاین بنده و فرسودن
 انگه یه مره ازین سکان چیده
 در تو جوی روحی در حال شکی است
 چندین رنگ و جوارت را بیفت تا

سال عمرت چه در چه صد چنبره
 کاوه خنجر و ضعیف و صبا
 هر دو کس بر یا صفت بار
 کندست کردم هسته مالت تا
 علم داند بسم کند کار
 با دو تا کس کس دو تا مرد
 مرکب آسوده دل مانده بود
 نکند باز موشش مرده سکار
 قل محمد خراین اسرار
 خواهش فسر شمار و خواهش
 که با نشان رسند و مقدا
 بر سر داره بین تن بندار
 اول محمد و آخر استقا

دعوی الکنی خیر قسم حق
 کی داد آید فرشته تا کنی
 که چه از مال کند مت نه بوب
 نه بدان لعنت هست بر افس
 علم کز تو ترا به نستاند
 کز دواب سرشش کرده نشد
 کی توان گفت حال عشق بغض
 ساقی قاید مصر لاطند
 کرد دنیا کرد و حکمت جو
 هر چه ترزد دین خرد و خوی
 جز بدین ظلم باشد اربکشد
 تا نبس و ز کار خواهی یه
 اگر سنانی زیار بی عمت

خودد حیرم دل دیار
 سک ز در دور و صورت از دیار
 هم خرنیه پر هست بهم انبار
 که ندانده می بین زیار
 جل از آن علم به بود صد بار
 هیچ طیار جفسر طیار
 کی ترانفت سنگ خاره بنجا
 به ز تر آن دان بز خیار
 زانکه این اندکست و آن بسیار
 در شمارت کشند و ز شمار
 بی غازی مستی را زار
 هم سپه مرده هم سپه سالار
 کله کرد از دست گفت مدار
 هر دم از هوشین تا هموار
 با یکی پیر هستی با یکی طرند بر
 با دختار شد از کرد خوش حلقه شمر
 سی دو با شس و دین بیسل ز قمر
 اینت شونیکار اینت لیکر بر سر
 خود بر پنجه هزاران ل جانر چه
 صد شب اندر شش از یک چشم چرخ
 من جی طریقی او شسته در اندیشه طر
 تا چه بود شتم از بود و چه چرخ
 دی نازد از آن تو ما سوخته و زار
 ما در وح چشم تو چون چشم تو چا
 در صلح دلاویز جای جنگ دلا زار
 تو رنگی و هر که نبود ترک و خاد
 این بجز و بهما هم معذرت میدا
 بگو سوی سلطان کو خوی گو کار
 ای ادا و ذوق حال راحت دارا هفتاد

وله انبیا انور الله منجحه

کرده از قافیت دستکی صد کوه
 ماه بر صبح بشد بستان بند
 زاله زاله عرق ز لاله او کرده
 پیر کنگ سکر و خرم کنگ بر
 خواب ستان در آن نخله و آورد
 با چشم و دور خوش با سر جنب هر

ماه غار شد از دور شش سبک
 مینور از سرستی و طرب عیبت
 بوسه بر دلب نرمی دهمی زنی
 جان دل زنده شش نشاندیم بر کمر
 سر و سنجی نهاد آن سستی که کرد
 او چون کنگ سگر کشته سر ای سر خراب

در مدح سلطان پیر شاه غزوی فرموده

کل برده و بگذاشته در دیده
 ای کنگ تو با جنگ تو هم مردم
 در تو میان ضعیفی هست ستم
 و در هر سیلابی و با تو سگر

ما در طلب زلف تو چون افتنی چنان
 از خنده جهان زنی از خنده جهان سوز
 ما از تو و چشم ندایم از بزرگ
 ما از فراق تو فرود هیچ نماندست

در نصیحت و حکمت و تجرید و تحقیق گوید

پیش آن کج چشم بر تنی و دان
 دل نگیرد مره ازین غران بی نسل
 در شمار کج با شمی شای ز شمار
 چندین زنی ز شو شاست کار با یکدیگر

بندگی یه سیاهان کز کجایی
 به شش از سر تو سر کس از شش
 تا جانان کج با شمی زنده چو نیت
 که مخالف خواهی کج سگد دار

هر دم از هوشین تا هموار
 با یکی پیر هستی با یکی طرند بر
 با دختار شد از کرد خوش حلقه شمر
 سی دو با شس و دین بیسل ز قمر
 اینت شونیکار اینت لیکر بر سر
 خود بر پنجه هزاران ل جانر چه
 صد شب اندر شش از یک چشم چرخ
 من جی طریقی او شسته در اندیشه طر
 تا چه بود شتم از بود و چه چرخ
 دی نازد از آن تو ما سوخته و زار
 ما در وح چشم تو چون چشم تو چا
 در صلح دلاویز جای جنگ دلا زار
 تو رنگی و هر که نبود ترک و خاد
 این بجز و بهما هم معذرت میدا
 بگو سوی سلطان کو خوی گو کار
 ای ادا و ذوق حال راحت دارا هفتاد
 عذرت دیدی می غیب دیتان و پیش در
 صورت خوبت شنائی میرت شست
 که چه پیری با هم دنیا کوشش کنگ
 در و الف غایبی ای غل که سر بر

محل بزهی کی تواند گشت بر قرآن
 پرده در مشق دان اسم سلامت
 در شفا چاکس از خیزان گشت
 ای سبختا که از شتر خورده و از کبک
 که بر پوسته است بس دوت جان ز کبک
 مال ذی یک رویت را اندر
 کی تو هستی بر آن و در آدم زان
 ای سبختا که از کبک خورده و از کبک
 تا برین تاج و سیر از بر صدیان
 از بروج اخراج کند سوی ضوای
 در صاف خشم و شوت چشم از شند
 وین سلاح از بروج دشمنان گشت
 ای غیرت کرده در جل بسج نماید
 بهی چیز نفس چه بد بر رخ ماه
 کسی بنفشه چرخه و کی سخن سپرد
 شود پیش دو غم خورشید و دستار
 آگوش قلم جو سناش که زخم
 آنچه کفرت می از عقل تو بیک نظم
 از پی آنکه تو ز مردمی پسند و بس
 هر که شتر از شند و کی سوی عقل
 و هر که شتر نظیرم ندانست و یک
 اندک آن روز که پید کرد از چنگ یان
 تیغ کار در زحق بند رویا بسنج
 رو که در جان کی سخن بولا چون عا
 کرده خالی پیش آهسته سخنان گزید
 هم سمن تو هر که کند از سواد
 برده و از شتر آهسته با بهره
 در که خلق همدنق از فریب است
 هر که دام کسی ایست از اندک است
 که چه در طاعتی از حضرت است
 ساکن و صلب ایمن بشک که تار و دین
 تو خسته شوی از هر گشتی از پی سنگ
 رو که استاد تو هر که است از خنده دین

نخجونی کی تواند سیر قی سکار
 پس بان دشمنان آن بیخ زند
 بزوال ملک صورت ملک معنی کما
 هست تا کس صیر و فدا بس کجا
 اگر چه نزدیک است بس دوت کوش گشت
 گشت کردی یک گشت و پنج گشت

کی شود ملک تو عالم تو شوی کما
 نیست عشق اباالی در اندک سر کجا
 سبذرا کی می شود میان کوشی
 باشن ناکل با بی نهار که امر دزد خرد
 هر من شست و از تو پند ز خوش گشت
 خشم و شوت را و او کسند که گشت

در مخالفت حکیمان و اطهار استغنا از دیگران

هر زمان تو خود می تدبیری
 تا نه آتش رحمت آرد مزار ز بر
 کا ندین میدانی بیکان بی شکر از خیر
 تو چرا پوشی هر که در روز چون اسپر
 چون تو زت کرم شدن که بر زنی
 هر آینه چو بر آتش در پی چیده

آ تو در زیر قسار از زواری قرا
 و در به گریزی ازینا باز دزیت
 انقیاد آرا رستانی پیش گم از کجا
 تنگ میدانی شمس هر که از شتر طلب

وله ایست

در مدح ابوالفضل خسر عثمان مختاری شاعر غزوی گوید

از پی فایده چون سیران تو
 بهر سر نیا به صدف از بر طیر
 معنی بگره بر تو در چه بسو نمیر
 در بجز مره بکی ناند و درین بیدر

که بر تو وصف کند که ناز پس این
 راهی از تو که شتر تو ساید شس
 نام آنخواه که در مجلس شتر تو
 نوبی نایب می گوی در هر طلع

وله ایست علیه الرحمة فی المدح

نیزه اگر در زهر سرقی جلدان جور
 ما که در جسم چنان سویستی چون
 روح نفسانی در باغ و نفس حسی بگر
 هم بزودی و بر و ن از در پیش این

از نیب تیغ و باک هم که از ناز
 نای و می گویی آنچه تو صورت گزشت
 نیزه اندر سنان آنتر که چون
 که بر می گفت ز ناز و ز دریا اجل

در نصیحت و موعظه و حکمت فرماید

ای در کس از باش مندی نرس
 که چه در صیستی از ذوالایاس
 زیر کان تو نیا ز نذ از عیض
 برگ تو است لگمیده به بیخ
 سفر است چو ناکند تنی با بس

بند خاص ملک بشک با داغ ملک
 که چه خوبی بسوی شت بخاری شکر
 گزراک سگسکی کور سپهر آه کوه
 چنگ در کشته نندان هم بر زن رو
 اول آنقر قرآن چه با آمد کسین

کی بود از این نارا انگس که چسبند
 که بنوازند صفات خوشین نه است
 از پی این کجی خالی شد از ز صبا
 بشت ناکل چنی آنها را که امر دزد خا
 چون چکی در میان اری موشی کجا
 نفس این با پی هر دو دور آه ستیا
 که نبود ای بر ایس طایر و بس
 از که با تاج در برن امی سیر
 در جهان از پی چشیم دل هر که ز بر
 این دود در جستم دان و دود در شتر
 بزگر در زاضطراب بن کتدی قیدر
 تا بر هر تو با شکت چرخ مستدیر

وله ایست

بگرد لاله فرودده قیسر گون
 کنی کار کند و کی طس از نهار
 که بر دلمه از خاطر مختاری تیر
 یک ز تیر و دزد دست او در میر
 با چون گل از آن شتر شو شس نیر
 تا که صورت بر وجه جانها تصویر
 آنچه کینه تیر و سبب نیشد پر
 چون دید درین شغل مراد طیر
 تیرهای دیده و درو تینهای سیند
 چشمه نافع جان که ششها سخن
 کی که بکش در دود از تن تو از کس
 با دره زیزران امون و کرد و کس
 آفت بسکین و باغ ز ابروی سگش
 بزگرد و مسجود و بگر کرد و بچو
 کار و کار خد و جهان از دوس
 روزی ایمنی از شفته و ششها ز مس
 کا ندین ملک چو طایر و سبک است کس
 در سبک را بی بیچ با دانه شس
 کا نچه قرآن خبر نیست نایب است کس
 یعنی اندر و دی برت قرآن بس

یکی بهتر به پسند اینها است
 چو دل در عهد و سوختن باشد
 تراند همنه بر ج از بر تو نیست
 نه بر سر کرد این گشت زدن خاک
 سخن گزوی حکمت گفت سخن آه
 ای سنائی خواجه جانی علامت بر
 کردادی کن کردی کردی خاک هم کرد
 نیک بودی از برای ننگونی بد مشو
 از دوی گیتی یاد کردن پیمان آهستی
 بایستد یاد من از صفات و صفات
 برنگ چون کل سوری است یک نشانی
 دل ننگه نیک از زبان جویم
 چون طبع پرده لان سندر و جوی
 از وی دستی جل کرد اول پستی
 اگر بتفنی تیغ بر دل سنگ کرد چو نوم
 آنکامات مایه روانی بر صبح آفتاب
 آن زمانت کا ندان بیت کاک پند شود
 ای سنائی نشود کا نو اسال چو یک
 آنکه روی چه بسیار آن آه شتاب
 باو لطفش بر دار کرد و پند نیست
 آنچه در تهنه قنوج کو که در سار زرد
 غار شام می دوست خوش نشسته هم
 سپرد داله پای بسود زلف بست
 ز صبح ماه بیزاده زراسک زیر
 نه از دین کربخ و نه از فراق دینغ
 ضیاء مشرق بر جهر روز ستولی
 بسیم شیر و زنی من میل جستن مرغ
 بر پیشم اندر راهی وادی و دشتی
 چتر ازینت همی ساز چو جام زلیاس
 آب طمش از کران من کبریه بر رفت
 نورداد وجود او تا کسین گیتی کند
 کی شد کاین نفس بر دازم
 بروی نسیفگان لیکه م

که دیگر می شود عالم بر پاس
 چه دلم دیدن از انواع و پنجس
 هر کار این سخن با دار تعیاس
 چه سودش چون کند بر سر اسدا
 دمی از کرد و شش احوال عالم
 کجا ماند جانزار و شتانی
 سکنه رحمت یکین نایت بود
 چو دانه دیدی از خوشه برسته

وله ایضا

مردی ز داغ پناشی خفت لبر برین
 خصل کار اهل کرم عام را سنگ مشو
 مرد بودی از برای تک بودی من
 در میان تیره کی از روشنائی بیارت

وله ایضا

که روی غیش من پی چو بگری بخت
 چو مرغی بر او با شمش اول بخت
 که می ننگ کند از ننگه سیاه و پش
 اگر نزل چه در نیست از کسی که بود
 بدیکشته دو جرم سپیل می بین
 با شمش رخ او که کایف کرفت
 چون نبرد پیدلان بهتر شود ز نام ننگ
 چون و دیگر روی رو آورند ز ننگ
 جان می بخش از شتابش جان آنگ
 بر سر ز کوهی چو اندر کوه ننگ
 غم بر روی نکل چون نظر بر شتاب
 که مرا ننگانچ اندر در ابر ننگ
 که سینه روی شود مردم مغلا ننگ
 بجم سیاره نماید نظار زشت ننگ
 شیر مرد کمش در پیشه کر آن ننگ
 گرفته دامن شادی ننگه کر دی غم
 گرفته دوست بدم و کشیده ظل بیم
 نشاند حلقه زانگشت تها به طره غم
 بجی کشیده نکل بزین بساط ظلم
 بخت از بر بار و نشسته براد هم
 در آن کردن آهسته گوش که بشکم
 درشت و صعب سینه چو ننگه ننگ
 نام او در شعر چو نکلیم نکلیم
 لبست صبرین است چشم نکلیم نکلیم
 دوست دار ز باران در قش نکلیم نکلیم
 دباغ آبی آشیان سازم
 خوشش در حرم خدای کبرازم

در صبح امیر الامرا در ننگ محمد گوید

تا بخدمت زوی گیتی پشت چو چنگ
 اگر پشت همه پدران آه بد ننگ
 که ز ناکش پس ازین نه بر آیت ننگ
 و آنچه در پیش شمشه تو نمودی از چنگ
 سر بر ننگ محمد مردی
 که انقلاب زود با پیشش شکفت
 بر ننگ از بند دست زدی شفت
 در مردم کمش بر ننگه آن از کام

وله ایضا علیه الرحمة والمغفرة

از کوه بگ بنگ آه ز ناله بیم
 نه در میان تحلف نه از نامه ستم
 سواد نرب و طبع مرغ مستحکم
 چو غم بر سر که وجود ال عدل بیم
 نشاند شعور زانگشت تها با دغام
 بجی کشاده چو بزین شرح که
 مراد اندر داعی و دین که شتر
 توی توایم و خبر سرب چو میران

وله ایضا

فضل او تو است همی کس بر داغ از بیم
 آنش شش ز نسوزی بخند مرغیم
 چو چونین شخریب چون نکلیم نکلیم
 روی او در چشم چو نکلیم نکلیم
 لعنت این است گوش کاشن نکلیم
 بیم شمشه شاعر از آهش نکلیم نکلیم

وله ایضا

در پرده غیب عشقها بازم
 کسش در چمن رسول بگرام

نمی یایم بجات از دست و سوخت
 چو خورشید افشاده در عهد اس
 ز آب زندگیا خرد و ایاس
 بین هم گشته زیر آسمان
 جدا کن سخن اول شناس
 خاک لبر چون دست داری اگر چو ننگ
 جام را که نمی باشی امام را زدن بشاس
 در جهان تیره کی با دوز روشن باشاس
 که می دوی کئی در مردی آهستن برتا
 میان ایاره ماه زیر جرم سهاش
 هزار جان بگر سوخت زلف و داس
 هزار جان قدس فدای بر جانش
 چون نبرد پیدلان بهتر شود ز نام ننگ
 چون و دیگر روی رو آورند ز ننگ
 جان می بخش از شتابش جان آنگ
 بر سر ز کوهی چو اندر کوه ننگ
 غم بر روی نکل چون نظر بر شتاب
 که مرا ننگانچ اندر در ابر ننگ
 که سینه روی شود مردم مغلا ننگ
 بجم سیاره نماید نظار زشت ننگ
 شیر مرد کمش در پیشه کر آن ننگ
 گرفته دامن شادی ننگه کر دی غم
 گرفته دوست بدم و کشیده ظل بیم
 نشاند حلقه زانگشت تها به طره غم
 بجی کشیده نکل بزین بساط ظلم
 بخت از بر بار و نشسته براد هم
 در آن کردن آهسته گوش که بشکم
 درشت و صعب سینه چو ننگه ننگ
 نام او در شعر چو نکلیم نکلیم
 لبست صبرین است چشم نکلیم نکلیم
 دوست دار ز باران در قش نکلیم نکلیم
 دباغ آبی آشیان سازم
 خوشش در حرم خدای کبرازم

این چرخ غریب ناموافق
 ایندوسرای استخوانی را
 بنم که کس در پس از غیرت
 با این سخن چه مرد این کورم
 چون گفت سنائی از میان پهلوان
 بس کشیدی صفت دوم چنین
 تا همه دل پستی پیر من نخل
 زنده و کان کفی زیر دست
 بود و چو صفت بچه در قه باز
 کرده قناعت همه کج سپهر
 با نفسش هر نمایان هندی
 حکمت و نور سندی نیش است
 کاه ولی گوید هست او چنان
 اوز همه فارغ و آزار و خوش
 خشم بر احدش نبودت باج
 کار خالی نیت در دل هر کس در آشتن
 هر کس چون کس بر داری نمود آرزو
 بحر کشتی است کج بود که خف
 کی روا باشد با فونج حیل راه دین
 آفتاب اندر سما صندل زانی رو تاب
 اگر میخواهی که چون قوت بود مرت
 چون گفت دین باغ شرح در پیشگاه
 بهشت بستار از کجا که توانی یافتن
 یوسف معوی نشسته با تو اندر سخن
 معی سلامت فایز فوج نبی نبایست
 مرد بار ای که گویا نیندی معتاد
 از پس سلطان ملک چه چو نیلدری او
 از پس سلطان کی سپهر چو نوز آوری
 بر کبی بر کی نزار ای ف درویشی خزان
 هر چه با بی طر سوان بیج در در جان کاه
 سر بر ز کشتن تحقیق نادر کوی دین
 هر کسی ننگ و کشتای بیجی که رسد
 سالها باید که تا یک سنگ سلی نواب

خوشتر و بسوی خانه نامازم
 در پیش سکان فوج اندازم
 بر هر که سرست کردن فرزام
 با این خبر بر چه مرغ این بازم

این نام دوسرای پوهیدان
 با این همه بهر آن دو همسرو کن
 تا کار شود که چون چنگ آندم
 که کفر کنیم بر آفرینش من

در صفت تبرید و تحقیق و قفس و آزادی و خود گشته

تا همه جان ای بی کس برو کن
 خنده و لب کفی زیر زین
 تا فلک از جبهه جبل ملتین
 در صدف کوه هر گوشه زمین
 در پیشش چه کشتایان چنین

پای و چرخ بزر قدم
 رسته ز ترکیب زمان مکان
 ریز قدم کرده ز اقیانوس
 کرده براحت همه ترکیب عقل
 روح امین داده بدستش از کعب

در اثبات حقیقت امیر المؤمنین علیه السلام
 ابطال ب دوزم دیگران گنفته

جان کین هر در شایع به برداشتن
 کی توان چو طوطی طبع شکر داشتن
 بی غیب سینه فوج شوان چشم معجز داشتن
 دیوار بر سینه فانی کبر داشتن
 زهره را کی زهره باشد چه راه برداشتن
 هر چه در بادیت با جان بر برداشتن
 با جانی رشت باشد چو کرم جسد داشتن
 جز بخت جسد و کشته بر کشته داشتن
 زشت باشد چشم از بر شتر آرزو داشتن
 تا توانی خوشیستن امین ز شتر داشتن
 حق زبیر بودن و بی سپردن داشتن

چون کردی که در مشرفی که در روز اول
 رایت بهت ز ساق هر شتر با برداشتن
 چون بی ای که شهر علم را حیدر داشتن
 من بگویم چون دانی خنجر خنجر بود
 خنجر نام آوردی ای با کربت چه رنگ
 جز کتابت قدرت ز احمد بر سر نماند
 علم چه بود فرق دست خنجر از باطل
 ای هدای صلوات که گرفتار آده
 احمد بر سر نشستی و او دار و خرد
 رود دیده علم را در جوی پسین و خنجر
 آنکه او را بر سر جسد بر بخوانی امیر

در نصیحت و تحقیق و توحید و قفس بر کوی

رخ چو عیاران را جان پامرد کن
 بر چه پستی بر خدا آن بت بودیم
 کشتگان من یا ای کجمن در آن سخن
 در دایه سپهر روز و در دایه کافران
 لعل که در در چشمش با عین آندم

یا برده سپهری نان کبی بونی پیش کن
 چون و عالم زیر پایت طبع شد پای کوی
 دیکه سنگ شکان پستی بر زمین چنین
 قرنها باید که تا یک کوه کی ز لطف طبع
 ماهها باید که تا یک شمشیر چشم از پشت زمین

از سخن شش سخن بر دازم
 هر دم اگر چه محرم بازم
 امر و چون نای آری آغازم
 خنده خلیفه ام رسد نامازم
 اگر سخن از سنائی آغازم
 خیره بیا که سنائی به پهن
 دست نه دک که بزر کنین
 بسته ز تر قیبه شهر روینین
 تا بنها نماند عین العیسی
 در تن کشته نظمش بر زمین
 داده بریم زده استین
 آن چنگ که مکان و کین
 کاه عدد که یه هست او چنین
 چون کل چون موسی و چون همین
 چشم بر آورش نه یه هست چنین
 بر تو بید شمع مجلس او ز روشن
 تا توان خاک زیر سایه پر د داشتن
 خوب نبود جز که حیدر و هر دو داشتن
 قد خاک افزونتر از کوه را در روشن
 جا بی نشد ستور تک بر هر دو داشتن
 یاد کار ای کانیان از مدح شتر داشتن
 فی کتاب زرق شیطان چو از برد داشتن
 زین در سخن بایت باور داشتن
 دل بر سر است بر جمل کافر داشتن
 تا کی از غرضش را چون حلقه بر روشن
 انده مغنی تا نه کشتن قنبر داشتن
 تاج و تخت پادشاهی جز که سفور داشتن
 جز علی و در شش حلاب و زهر داشتن
 یا چو مردان اندازی کوی میدان گن
 چونند کون اندک دستبند شده تن
 در در صفت سخنان پنی ز بهر بی چنین
 علی که باشد یا فاضل صاحب سخن
 صوفی را خرد کرد و به حادای کرسن

بشما با یکدیگر پیوسته اند زنده زنده
 صدق و اخلاص در دستش باید مردان
 اینچنان آینه خانت و ایدم آنکشد
 سوزی آنحضرت ز پویسج دل آوند
 دی دستگونی طرفی که دم هم چن
 بی طرب خوشدل بود و پهلوی جنبان
 چاک کرده بزوی حسد لبی شش
 سر آفرای خوشش اول میکشتم چن
 بهسخت نفسی انصافه و فانی جانشین
 سوزی سوزی که خلق و خلق او زنده
 من یکم کرم فرود سوزی سوزی توان
 چون این بر شوئی شمشیر آفتاب
 در می بسیار در می زدی نخت ولی
 ای زنده تو در یک تک چنان
 من یکم کرم کین به است و یک
 کرد اگر ام خود خلیل و یک
 گاه در بان را م از بر گوه
 درین مرکب ترا مرا بکنه ار
 مسکن خود کنه اشتم به شما
 که چه صد کار و اتم در مرد
 من نهادم یکم در هیند راکه
 من چه دافم جمال حضرت تو
 که چه از غوی سوزن کرم شوند
 ای ای غمچه کرد آن کرد پستون کن
 چه کویان غمی شمشیر هفتان طبع کرد
 همه دانی دان اش همه باقی رالی
 مردان شده است و دل فانی شده
 ز شکست من زدی زنده و صدای یک
 میرای یکم از سوزن زنگانی
 ازین مرکب صورت نکرت نرسی
 تو روی نشاطه آل نگاه پستی
 اگر مرکب خود هیچ لذت ندارد
 رسیع البصوت تا بر نپستی

شاد بی حد که دریا شستنی
 تا قرین شود صاحب در قرین
 چون نرسد مدین کابش آید

در حوض قاضی نجف المذین حسن کوی

پیدا خندان خسته نزار کوی چمن
 قرطه کلمی مغشبه سیمایی سخن
 کایت حقل آفرای سوادیت های پرد
 نامم خود خلق آئی هم بسین نم رنگ
 عشق بنیادی خفا و کنگ میان عشق
 که تو بر صبریت که یک بسین قاضی

وله صینا

که جان زور و دوسر رودین
 من نیم در غور چشمتی میکنم
 نخورد جبرئیل عمل سبین
 گاه نم ساج ز زیز زمین
 تو شوم زین پاید کی فزین
 می چه خواهم از من میکنم
 از برای زخم زخم زین
 خلق در شادیند و من کلین
 خرم بود اند جمال جور العین
 خوابگان مجول کسب آگین

وله صینا

چو تیر ماه دیوان سازد که کز برب
 همه دایه ای و آن چه در آن بگرد
 ازین فرقه در دایه ای است که
 رسد شش تنه آگنه هزار لبرک با

در نیایش مرکب طبعی کوی

که از مرکب رویت شود خرفانی
 که کس اخلاصی در جادو آسنة
 ندانی تو قیاسی سبب المثنائی

تا که در جوف صدف با آن دور
 چون عروسان طست بخت بند
 یار خضای دست با به جوی خشتن
 با چنین کلخ نخبه یکس با پیون
 کجوان با ایم آنجا خسته در زندان
 اگر کس آنجا ز خسته در کنار سترن
 شش به سوزنی خشتن در نوبت
 بر چنین آواز رنگ و بوی کرد خشتن
 دل بدین دیر با هم سر زنده در تن
 برتری از علم او نیز در غضب از خوف
 خانه که گوزان کینستی که گویان
 چون خسر دانی زود انچه خزان
 زیر کان و نه نیز سوسن غار آسین
 که ز با تم تیت از تحسین
 قرص رشید ز خسته پر دین
 بنن داخل همدست و قرین
 که کفافت آن باشد این
 چکند میر شیل مرکب وزین
 در کس خیمت زودی یقین
 در طامت چه صاحب صفتین
 کرد و دوشیزه کم تند مستین
 دم آدم ترا چه جو شے طین
 ذوق این قطعه ترش شیرین
 که ازین است است است که استاه مدین
 چه بهرام سپه سالار چون پیوسته
 کوی هر چه زنده که در این
 ناز سیم بر حق از همه زده گسین
 یسار از اوشاد کوی کما از اوشون
 کزین زندگانی چه مردی با سنے
 ازین ندکی خوش گانیک درانی
 که مرکب در دانه آنچنانی
 و که قیامت از قلمت باقی
 من نام جان بر بخار و خاسنے

به پیش جای بل کشم مردان
 یک روزه ریج کدائی نینزد
 بام جهمان بر شوچن سنائی
 مسلمان مسلمانان مسلمانان
 میرید چنین جانی کز کفر و هزار
 شراب کت شریک بد مذموم دی
 ز شربت این ازیان و بی تانی
 چشم چو بزم کز خنده شکار
 خورشید نماید بی زهر حسنی
 از هر خرا که کز ارشاد عشاق
 در نفس از اندون چون لب علی
 چون ارم از دوسر کنای بخلی
 به جان و سسرا که از آناه نخواهم
 دلاکی درین خان غربت ایقان سپی
 ز هر صفت شوکت کینه بر تریزین در
 اگر باد و دوزی شهید عشق و کردی
 اگر عرش بر شستی اگر پای بافتی
 بشت دوزخ است در بلکنه
 سزای هر سانی چو جناح نترنایی
 که جگر کز در چین سبب جوی می
 تا سیمان از خاتم بازستانی دیو
 چون خیر می جسد کند از بعد آن
 پیچ روش بود اندر دین ملت تا بود
 کشی نیزه خواهد که آن سنزوی خراست
 مرغ جواب پیچ گویم ترا که هست
 مال هست از دروغ ل چون تب
 دیک خواهد کز کشت و شیر است
 با همه خلق جهمان که چا زان
 اگر رای حکمت شوم تا دم
 کس را پدید آورد روزگار
 کسی کش هر زده سنزونت بکز
 اگر خود نفاقیت جازا بجا بد
 این مرا زهاستی نه مقلب

بیتاری خفته استخوانی
 کزین حرکت صورت می ستر کز

فی النفسیة والموعظة

دیزین آیین پید نیالک پشیانی پشیانی	شکست آید مراد دل ازین بدن
ازیز او چسپین چنان فروداید شکست	مساید از برای نام نام و کام چونید
که هر دو من ازین شرت هر کوان	شود و روشن ال جانان شرح شرت
ز خورشید است نازده جرم ماه خرا	اگر آید عقل کل نمودی نفس کل

وله این

کافور بنا کوش می مشک گذاری	برگرد بنا کوش چو جاش خط کشین
کرده زده غایب آساش صماری	بادوب چون باد و چشم چو کرک
در چشمش از آندوب پراده خمار	انشین جان جانی زده انگه
چون مبرمن از کس نمانا کانی	اینک دوسر همیشه که آناه دود

فی التحقیق و الحکمة

اگر دیوی ملک با بی گرگی بشانی	در این عرش اگرامی از تار و ک
هم ز کبر ان کی باشی چو خود در زمین	بدین دوزخ دنیا چو نادان شوخه
اگر بگری می کردی گرابی خزان پی	چو باید انشرف باشی قبال او آد
سفر و جگر با بی جانها در جهان سپی	کین چشم دل بگردانند خلق شانی

وله این

کی ترا فرمان دادم و دود و دود چو	باز فر خود را خود زیر که نبود تا ابد
خانه دین که تا نکر در جسد در	برو دیکتی لطف مده بی آنی آنکه
دو اشقا جسدی یار دست جسدی	راستی اندر میان دوری شرت ز ک

قصائد

دزب روان یکی چو روز و شب	ز چنانست کاب کشتی را
مبلغ از دود پاک سینه است	خواهد چونان خورد در آموغ
پشتر کرده و کمتر بر بند	انچنان زنی که چو میری بر سه

فی النفسیة والموعظة والحکمة

بکیتی رو و رسم الفت نوزد	اگر محبت نفاقیت یا نفاق
و کرافت جبران نینزد	انچنان بر شال مرد راست

وله این

اسیر از عوانی امیر از عوانی
 همه کج محمود ز ابستانی
 کرت هم سنائی کند ز باقی
 که در زمان سلطانی منم سلطان
 جمال نفس آدم و انشا نفس شیطان
 ازان کر غفلت اولی تو شد جرم هر گانه
 نکستی قابل نفس و دم نفس میولانی
 با پیش چو بزم رشک بر بوسه بخاری
 چون ایره از شب بکشی کرد نهاری
 با دوزخ چون لاله با زلف چو قاری
 چون آب به پیشش بکجای قراری
 که دست کنا زنده بوسه کناری
 جز بوسه کناری حدیثی و نظار
 یکی زین چو ظمانی بر دین تاجان سپی
 کزین سبب درونی مراد امیر تانی
 که این آن نهاری نیست کش هم کانی
 که تا بر هم زنی دیده تا این کانه آن سپی
 که تا یاقوت کویا با بت بوت از چنان
 رخ گلرنگ شانی ز کین صفرائی
 زانکه نبود هر دو هم دینار و هم جگر
 تا تو خود را مشتری باشی او می مشتری
 کستی رخ طناب خیمه تینو فری
 چون لاف زده در رشده روی و نه کده
 تا زان سبب مر میری پیش خراب
 هم لطف قزوی به صحت ترا جواب
 از درون حرکت دزب و ن مرکب
 سودا از دوزخ ان ریزه است
 ز چنانی که چو میری چند
 می بود که بی زای زحمت زید
 که با بر سر رای زحمت زید
 دل مرد و انا ازین هر دو لرزد
 اگر گمان کرد او حسد ز هزار
 آن مرا نیز ایمنی نه صفت ار

دا سرالامر بر پند هم
 گفت در دوخته شمشیری
 یک روز منوچهر پرسید سالار
 آدمی سر او با کور روی
 کند قائل سستی خود در دانا می
 گزنی بخش گویند که می کرد داد
 بر آن محبت نفس سر دست
 در باغ خلافت نبی پر دست
 ای مژگونی از چش آب که بر شین است
 فراید گم جزو آن زلف در از
 بادی که دانی به تنم چو نفس
 با بر همیشه در مقابلش پنم
 چون آمد و شب بریدم از کوی تو من
 چون سری شدم زندگ پر ایمن تو
 از خلق راه تیر خوشی ز سر
 که آلم بمن بر سره ماه می

در مع سوزنی سمرقندی کشته

خواجہ خیاطی از دفسر بر یک که جزو عالم چه برای سام زین داند از هر دو و با روز بی نهند مردم بسیار سوسنی بی	معنی آن چو ریسمان بار یک او گفت جو پیش کی درین عالم پاکند بر شکم خویش زمان چه خوری چیزی که خوردن آن بجز ترا
---	--

رباعیات

میزان نادان جوان در دست و آنکه به طیف بر بار دست رینت ز تو چه حساب عالی پرست تا باغ تو گوید می چسبید از ناری که می لم بسوزی بوس جویند نور آفتابش پنم دافم ز بزم گفت بد کوی تو من دزدک کرم با تو و دامن تو دز خود زده سخن سر دوی تو دیز شدن کس که بد سے	میدان نادان جوان در دست آن بد که در دولت زانجا دست چشم آبی آتشی از ردول دست از رخ تو زلف تو کی اردن آبی که توانی من بتو درون بس که مرد یک دیده من نیت چرا بر خیزه بر انظر که سوسنی من کای بسر همید و قدما تو را زین برودین و اگر کوشی ز سر زین به چه بد که ازین بر سر
---	--

در نامه سر بازماند این مرد
 قافیه آن چو چشم سوزان مگ
 کشار حکیمان به و کرد اگر میان
 پاکند پشت خود از آب تنی
 نی چون سر و نماید بنظر سرد چینی
 در کئی عرب کوی سکه او کرده می
 در مان ل سوزنجان در دست
 دان به که در آخرت زانجا دست
 بر سر خاک دی با دی اند کف دست
 کاین وی دزد کشت و آن بچه باز
 خالی که بدست باز کشت بکس
 هر که که نظر کنم در آبش پنم
 بر عشق تو خاشم بنهدی تو من
 داز شب و روز دست و کدر تو
 از خلق دزد خود بجز خوشی ز سر
 ز آدمی به بود که نه شد سے

شروع یافته کنی تحقیقه حدیقه ای که این وحیته تحقیق و کجی است مکرر معارف و دقایق بین العرفاء و اکما معروف و مشهور است و همه
 ایات آن بکرین و پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و معنائی انصاف و ثبت کلمه آنجا بوج از طسیرین قانونین کتاب
 و زیاده از کجانش جو صندا ایند شتر منهدا سا بقا در ریاض العارفین کاشته ام لکن از مسالمت منظوم در جناب حکیم آبی سا و منظوم
 سیر العباد الی المعاد که هم بر وزن حدیقه موزونست و نسخه آن کتر مشهور و شاعر ضمیمه بکتاب مستیس دارد اما درین محل ثبت میشود

از مشغولی منی سیر العباد الی المعاد

ای آب را شش آب از تو جز مردیج تن شاخ راهم تو دایه هم شونی کس نپند ترا ایستی تو گاه اخضر کنی آب شونی جان را زنت قوت و قوت چند فاشش در جاباشی خوشتر از آب و از شش کوش کن از آفرینش	ای بسنگام خوبی ز شستی ما یه شکی و قابل نم کنی از جنبی که خوسه ستو بر شوی آبیس و ز شوی گاه خورشیده بر قدر زنی که بر نیسان کل کینه کنی که چه سیاح که در دامونی گدی برایش در دای زنی تا بد اینکه بر چه رانم نیند
--	---

در صفت نفس ناطقه و ترکیب حیوان

چرخز آفتاب و از سایه	حیوان بر تبه و مقدر
----------------------	---------------------

مردجای بی سلطان و شش
 ای به از خاک و خاک را فر ا شش
 آتش از تو چو بسیدین غرض
 باغ راهم تو پشت و هم روی
 روح را مانای ارچه پستی تو
 گاه تاجی گوی سیر شوی
 در کلین که در پیشین برت
 چند فر ا شش که بیاباشی
 بر آن کیره ای فریشته دش
 یکزه از دندان بیسنش من
 دان که در مساحت برای کس
 یا فم دایه قدیم نهاد
 کند پیری چو چسب پر پای

شخت از آب و تاجت آتش
 سابق بر وقت یا بد کشتی
 پر بر میسی مرکب جم
 روی دریا چو پشت ماهی تو
 بکدی بر محیط و تر نشوی
 که کله کوشه برایش زنی
 که در نیاب آب بگینه کنی
 در چه مستاح برع مسکونی
 نیمه بر تارک ثریا زنی
 یکی چون باد نام نیند
 چون تپی شد ز من شیک کن
 بوده با جنبش تک همزاد
 دایه و مطبوع و خواب لار

فکش نشاد را از شادی
 که پدایستد ای از گرانه مرا
 او تین نیز ساحت کسوت کن
 چون دیدم قحط سیلابی
 مجرور پر ز دیو بخت سری
 پس مرا از برای بر نه بر خ
 چون می پنج گشت بنیادم
 یا فخر بر گران دم و جشش
 از بر و کشت خود در کشتش
 دستیا شش من دل دانا
 ساقش کشتن سیاحت با
 پنج سر مشرفات نامونی
 جاده حرم نفس کینه و کام
 ظاهرش ز رو با فلش زار است
 زورش از عدل دایه که است
 سیرت عدل چسبیت آبادی
 کنگه خبر پنج عدل درنگ
 داد بی راستی الف ادود
 لشکر او همیشه پر شکر شور
 عاقلانش اول بنکار همه
 حاکمش هم ندیم و بسم فلش
 دید و پذیرفت و باید داد و خوا
 چار قدر ابهت صاحب علم
 کله شیر و کور میدیدم
 همه در صحن کام آزدون
 که چه بسیار ز نوشته بود
 کرد صحرای کوه می کشتم
 زانکه حسن از برای لا را
 زین همه جستم رمان کردی
 آتشیم به تحت میراندی
 خانه پر دود دیده کان پرود
 ز مرا علم جهنم سادی بود
 زان چرا که در راه بر کشتم

سر و از از زوبه آزادی
 تربیت کرد و در اندام
 بعد از آن عمل یافت خلعت کن
 دوخت بازم قبا ی عنابی
 شش سوی چار بخشش پنج در
 کردند ما جلوه بر نیز مرغ

ز کسیده کشاده شد بهار
 چون کیا خنجر بر می خوردم
 چون بیدم ز لعل و سز امید
 ساخت زان پس مرا بستری
 چون و ن از بس سستی خنجر
 دست آفرین جلوه کرد نام

در مراتب نفس انسانی و آغاز ترکیب فرماید

ترتیب حدوث و هوشش
 شاخ در شیب و پنج در بالا
 را عشق کشتن و جرات را
 پنج سر منسیات کردنی
 جان بود بهیمر و دودام
 از درون یک تنی ز بر روی پشت
 ضعفش از ظلم مادر و پدر است
 صورت مرکبیت پیدای
 پنج این خمیهای سینا رنگ
 با دبی قامت الف بد بود
 دیو و دود بود و مرغ خوش و ستور
 مرکبانش سوار خوار همه
 خازنش هم حکیم و هم ستم فرزند
 برک و در تریفتش جگر جنت
 پنج در را بر پنج طالب علم
 جوق دیو و ستور میدیدم
 همه را فعل خردن و خنجر
 که بر کرد خویش کشته بود
 زانستوران ستور میکشتم
 مستعد بود نفس کویار
 خدز میسرم بر آسمان کردی
 فخرم سوی فوق میخواندی
 راه پر تیغ و تیسر و من نامرد
 نه بر اینهام اعتمادی بود
 عاشق راه در راه بر کشتم

یوه در انش بر کون را تباب
 ساخته چنما ز باد و تراب
 کلی با دور روی باد و سر
 ذات اشراق مایه اشراق
 مایه زویا نند قوت و هوش
 عدل ایشان قبا میوند است
 نقطه را چون اسپر دور کند
 زرد چسبیده خزان است
 در میان او در استی دارد
 که بصورت پدر شود مادر
 عاقلانش سنار و زور و ظلم
 قف عاقلانش داده او
 چون مرا با امیر کون فساد
 چون در دخت مجرور و پشرد
 دیده حال من چو بکشادم
 همه غمناک بلع و قهرم دین
 در سفر سال ماه چون شناس
 مرغ دیو و ستور چون دو نام
 دست خرابی مرادین منزل
 آزمای که چسبیده نمودی
 یکچون بی نهایت خدشدی
 سکا بدم در این میان قوف
 خیسره نددم که علم دوزخ بود
 راه بر چون ستور و کور بود
 روزی آفریده بار سیکه

پنجه سر و چسبیده کلان
 با کیا اسیر می می کردم
 با زادم کی قحط سپید
 کرده خودی مجرور کافوری
 از برون مجرور را غلانی ساخت
 شربت جامه کرد و جامه طعام
 پس به شکر پذیر فرستادم
 شری از میان آتش خوش
 همچو سایه در حنت بر لب آب
 سخن از پیش طناب از آب
 اصل او از دود و دود پدر
 داده علم زاده اضعاف
 دست چشم و دانی بینی و گوش
 جرات نفا می سوزند است
 این میرت نگر که جور کند
 سبز جامه بهار از اضعاف است
 چندان انگسک داد بنکار د
 گاه ما در شود چه چسبیده
 بار کیرش و آتش و ادبم
 علف مرکبانش داده او
 آشنا کرد و صاحب استعداد
 رفت و از بر مصلحت سپرد
 چون ستودن بخوردن استادم
 همه بسیار خوار و اندک من
 یک بر جای سپهر کا خراس
 مایل با دوزخ و خنجر کام
 سیر شد زین که سینه چنان ل
 زین زمینم جمله بر بودی
 با زید و ستور و دوشده می
 مقصد هم دور بود راه مخوف
 راه بر خبر ستور و کور نبود
 خوشترین منزل تو کور بود
 دیدم اندر میان سیکه

چو در کافسری مسلمان
 چست و نغز شکر ف و چرسته
 علت جایی و جایی نه است
 این چه لطف جمال ز پناست
 تا تو ای که هر سر از کجا داری
 آفتاب سپیده عدم است
 درشن او دست باف کردون
 در چنین توست بهوای سخن
 پادشاه زاده بسک بانی
 با چنین اصل هم طوایف سک
 یوسفی از عشق جوتی کور
 یوسف در شیب چه مانده
 که نه صوتش بجا بود حرف
 حرف داد از رسم شهر شامت
 ذر شانه سیاه روی سخن
 رشتی آموزد نیکوئی نور است
 دست کل نموده بسته خدار
 با سکی در جوال چن باشی
 وز زمین بگک توانی شد
 کام در نه حدیث در ره کن
 آتش کاب زندگانی از دست
 پای کن کسیر تا سری کردی
 داران هم مرا و هم خود را
 خونخواری و چشم چون کردم
 او مرا چشم شد من در پاس
 من او سپهر ای بی یونس
 یکی خاک تو ده هفتادیم
 نیی از آب دینی ز آتش
 مار چو خاک نفس خوار در او
 لب زمره ز رود اندوده
 پن چشم فری می کردند
 همه و پس دنده چو خرچک
 خانه پر استخوان دندان سینه

وله قدس سره در صفت حلقه فریاد

کنی از بهار نو تر
 وی سیاهی این چنین تنها
 چاه تیره جایی تو نیست
 پدرم هست کار دار خدای
 شهنش استوی علی العرش است
 در غای بقا قبای ششما
 مانده در بند کجایان اهل
 هم نفس هر شیل کس
 گفت آخر چه سود خواهد بود
 سخن داد و داد چه داند کرد
 زنده باد و مرده در یک کور
 در سخن کوت حرف کواورد
 هر دو در صدر علم ناپند
 می بینیدی سیر روی
 کاین معاد از معاش خرابی است
 خانه استخوان بسک بسیار
 سک نه استخوان چو پای کرد
 پای قوت بهی زین
 چون شتر مرغ نیست جزانش
 دست کرم چو پائی اری تو
 هم بدین پای چشم باز شوی
 بودی ساختم زرق خودش
 جان در ادناق او کردم

صفت کوه خاک و تیاج او در حیوان

ساختن چو چشم ز کاشک
 همه آهن ال خم آهن و س
 گاه کردم طلب بار شدی
 حملش ننگ و خوش بسیار
 تله ساختن به طلبی پار
 همه ناله رو خانه پر مرد

سراغاق بود و پانی است
 این چه فرد کمال و امانیت
 بس کران باید و سبکباری
 اوست کادول شیت چو دست
 عرش او پایال هر دو نیت
 من بفران و بسا نده برین
 دونه کی بود آه سر از زانی
 از تو پرسم توان با ندرت
 کاری از دست مشت عور
 کوه هم در غب روم مانده
 زاندرینان هرگز نکته زرف
 کشت این کجنا زهر شامت
 از شانه شکل رو سخن
 هر چه است با او شب روست
 ای ای ز این کجور حصار
 با خری در جمال چون باشی
 از بناتی تک توانی شد
 دست از زنج اب و خور کو کن
 آتشی که ناتوانی از دست
 شاخ من کسیر تا بزی کردی
 رخم شتی بهی و در او
 من بسازم چو مار پای از دم
 هر دو کردیم سوی سخن آس

برون تا چرخ نماید رنگ
 و زنی آنکه چون فشانده نور
 ایغی دیدم اندران سندن
 کشم ای ابر صیت این اغی
 بی من دوست یافتی بر تو
 بردی این نفع از تو برون
 این کفایت بود و بخ نمود
 چون از آن دوزخ بره و ایدم
 دیدم بسی در آن منزل
 رخ چو کام سمنه پرندان
 آهنی سنگ بر یکی درنگ
 چون از لغوم برکشش ریتم
 و حشیان سپه جوغ و چو ریغ
 همه بر باد سپه ای انبان
 باد سپای که چو نای چو چنگ
 بچنان برود در شب و فراز
 یکدم باشکوه در پیشش
 تن از کسب کردم
 باز در کنگان در آن محراب
 من زتری در آن صیب متر
 کشت همه که یک سخن بشنو
 با تو زیجا که کبر نخواهست
 که تو خواهی هستی عرق امان
 پیش از آن کاین طریق بسیریم
 که مرا نیت بر این خط است
 خصم این بند و نیت در زایش
 که چه جلد است که در هفتالی
 هم صحت مزاج او با هر کس
 مرغ از سپهر نکته بشنیدم
 همه دروانه دین و شهیدانه
 همه با نگی چو خوشتر از حاد
 همه جبران یک نرسلی
 چو نرسون شوم کرد کش

صفت حرم و حیوان

یکسره بخت روی چارو بکن	بردی که در مان آورده
گفت این نیم کار بود بکمی	اینک اینار کاروانج اوست
نرسن نوری نافرستی بر تو	بخت خدمت بکار که دای
یک چون بمنی از مندیش	که یکی نور من برسد است
چون مرا در بدیهه زود	چون گان پیش او بخت بخت

صفت حقد و حیوان

دل چو کام نمنک پروند	همه مال سیتیم بر دوش
را که بر تشنسان این سنگ	با همه خندان بر کمره
بدر نزل جش رستم	سنگای دیدم از دوده
توده بر تیغ که چو کهر تیغ	همه ساکن چو حش چسبران
بچه او بسته کردن دود	کسیالی در او دونه بنگ
سرا زده در کراچ بر دستک	همه سر چشم کشته ز کس از
برود را کرده پیش خلق فراز	کند پنهان تر چشم همه
کرده در کار کشش مرت پیش	دید پر چشمهای صورت شوی
تا چنگ که زیری کردم	انده کشته ز پای از دیده

در سوال از رفیق و پانخ وی

آنکسی دل تو کن و در رو	که همه راه نیل شد بر دست
زیرت منم سدی و بر است	که خواهی بسی منگاری را
هر چه زنجاست هم بدی جانان	چون از نیاید صاف گشتی چست

نسبت خاک بکلیوان

خونی صندل سالتش پیش	که چه در هفتانی چنین دارد
در چه چیره است وقت چو پانی	یک چون کف آرد شاهین
بکساند که زنده گان با یک	بیز دست و کند پای حرون

در صفت جهر باد و آنچه از متیاج اوست

همه مرست بچو شاخ از باد	همه رنجور و هیچ کاری نه
همه ساکن یک نرسلی	همه لبها کشاده چو صدف
برده نغمی آب در تش	تفشای چو صحت ساحل

همه با سایه خود اندک
 همه از آفتاب و در بکار
 بر گرایان قیفس و خورد
 راه خالی ز بیم اینار است
 چار حضرت بخت مرادی
 ظلمت و ز فردا است
 در مارا دم برفت و رفت
 چکی و ادیمی در افتادیم
 چشم بر گردن زبان بود
 یک بنجام آزمون آتش
 از دور و تیره ای ندون سپری
 قومی از دود و زخ اندوده
 همه حسیران بکند کمران
 سر و دشان بسان و دو مسک
 همه تن است رسته چو چار
 بره ریا بان حسیره چشم همه
 روی پدید ای نای جو سس
 شان ز بود و موسی و لیده
 بر سیدیم بر لب در یا
 خشک ماندم چو راه دیدم تو
 غم خورد موسی و حساب است
 بند بر نه سس دیو خاکی را
 آنکسی پای تو سمار است
 زان آن بخت پر رسیدم
 هست جسم بلند کف است
 همه بر چسب هفتین دارد
 رخ ترشگر دود علف شیرین
 زشت رویی سپیداید و دود
 در شدم کجبان دیدم
 همه در بنده و بند سپیدانه
 همه حال و هیچ باری نه
 همه سرده کف کتان چو کف
 دشان سپه باطن باطل

در کمال

پنجوی که کش خفته بیدار
 بر تنگی داد چو که بلند
 وان ننگان او با مرخدیو
 چون که شتیم از آن نزل حوت
 چون زان او تر بر و ن اندم
 گمش بر پواشدن نظر هست
 گفت کا نر تو ر استی نیا هست
 که از جو ب خشک در کرد
 جزو اینها بخل اینها ده
 آنچه او گفت همچنان کردم
 چون تمام آن طریق بیدم
 کاینولایت که هست کش آزا
 طبع او بسو آب سرد در هست
 او بفرساید این نفس مراید
 او بگفت این راه بیدم
 قلعه در جزیره اخسر
 سرشان بن بکستوراج هست
 نشان بچو باغ خرم و خوش
 این بودی ز کلفه باغی
 بجهان و همیشه منی دیدم
 کرده از نو عمارت در اسپکر
 بر پر از نسیم زرد می دیدند
 هم در آن قلعه حوض سنگی بود
 سر کشیده که کشنده و ناخوش
 هر چه دوام او در افادی
 بزمان خلق باز تر کردی
 چون علی زانشی دلیر شدی
 که تم بچو دلشد از حقان
 که اگر چند مایه ز شستی است
 بی پی بسته کن زانش را
 بر مرش شتم و تر رسیدم
 زین بشکرند ساکنان اشیر
 که همه قاضیان دست و نید

پنجوی مسرور دانه پیکار

کر چه زینگونه باشم بودند

در سوال جواب باره سیر خود گفته

یاره من بسو موسی تابت
 خشک بر جای که نسرو مادم
 نیت اینکار با پی کار هست
 تری بسم از کزی اینهاست
 که کند که دکی چو تر کرد
 تا شوی هست بچو ناک و زده
 پس از آنجا که روان کردم

من در مرکب او در منس
 ز آنکه مرخیر را طبا ب نامد
 پای کار سر تو اند کرد
 مرد چون تر شود جهان کرد
 مردم ترز محنت آرد رنگ
 چون گانی نامد راسه ترا
 روی او دم سوی بازو د

در سوال از رهنمای د کوید

یک نیش می دنده تر است
 او پیشتر این میسر است

یک او که کم هست و کپش هست
 خشک انگس در شمار وی است

صفت جوهر آب

پایشان بسو بی زان است
 پایشان آب و زوشان نیش
 آن نودی تروی ز زانخی
 قبلشان او عیه منی دیدم
 پس هر جنت جنت باوه و ز

از دما سر زنده واهی ام
 کسین از خود همیشه کردند
 که بی بچه کرده چون نرشت
 کرده پس در بر عو غارا
 پیش دیدم ز قطره زاله

صفت صورت مرص

سروی آب و دم سوی نیش
 دم او سوی م فرستادی
 دم باو در از تر کردی
 پنجوی خشمش ز خاک سیر شدی
 دیده مانند رخ شد ازیرقان
 اندین منزل در اگشتی است
 پای قفل بس در افش را
 آدم تا دم و پیر رسیدم
 زین بیکرند خانان سیر
 هر زمانه هم نشست و نید

دام او قوت نفس دیوان بود
 حوز دلش بیج بر کاز نشد
 که چه او را چه مرگ برک نبود
 چون آن کام و کام آن دیدم
 خوست تا او کند سوی آن را
 سر او چون بر زشت تو است
 گفت او چون بنیاه خود کردم
 که که بود اینک محنت خاک بود
 وین خرابات جمله از چپ و راست
 داعی بر چه بل تخت هست است

قابل فشم بند شمر بودند
 همه عالم کش محنت بند
 می خوردند جز فرشته ده
 بر دو پو این چو کا دیونس
 بی سپر پیش خاک و آب نامد
 دهم ماضل بر تو اند کرد
 تیر چون کشود مکان کرد
 این تر شود که کسیر در رنگ
 پر بر آید چو تیر پاسه ترا
 من و چو کس کس غمزد
 انگه از پیر خویش پر رسیدم
 که برید هست و یک نطق نوا
 زانکه او که پس است و کپش است
 خاصه که کند کار کار و است
 ز هوش آب قلعه دیدم
 اندران در وان صورت کرد
 یک نشان بصورت مردم
 ز شتهار انکه می کردند
 که بی با همی ز فاده بدست
 حوره خلوت زینهارا
 اندر و سامری کوساله
 چو خدایش می پرستیدند
 و در راج نشان سنگی بود
 دم او دام مسر جوان بود
 کین بانش من فراز نشد
 جو را و بسج کم ز مرگ نبود
 ربهت خواهی چنان بر رسیدم
 گفت بهره که بر سرش پای
 پای در نه که دست دست تو است
 گفت او شاپه را خود کردم
 کشت کاین بخت مالک بود
 طرفه از انکه پارسله ربهت
 داعی بر چه بیکت هست است

بارگیری قوی و غسانی است
 این ششیدم جدا شدم ز تنگ
 دره بس حبیب نغمش بود
 اندر جادوان دیو نکار
 جادوان از جیم و قطران است
 پیش گو بود ز آتش دود
 پر چون پد ترس از آذوقه
 بخور اکنون ز بهر دار و دار
 از همه خوردنی درین بسیار
 کشت جان بی بیست پنجم کن
 آخر الامراتان کرامی جوان
 هر چه بود صد هسرا رود
 در کشیده بخت مردم را
 چاه پر دود آتش و سرباز
 این کیفیت کاخ من مرست
 در سداکنده هر کیا ز راهی
 گفت یک نیمه شاه انجم را
 این کند لغزه بیمانخ شش
 کانیسه ره که دیدی ز چپ در است
 زیر پس از شرب عدن کنستی
 کردم آفر زنا و کفستاری
 شب نه چند کیک در طلب است
 گفت که چو شب است تا دیکت
 شاکستم چو دیده شد سپنا
 اینی می چون زمانه بنوشتم
 مرده فرود که از چسین تحول
 پس نادیم هر دو چون کردون
 چون که شستم ز آتشین بند
 اندر صد هزار صفت برنا
 از کم اندیشه کی چو پیش چرخ
 چون آیان مقرر برودم
 اندر حلقه حلقه مردم کسل
 حاشای دود جسمشان مژری

صفت آتش آنچه از وزاید

کردم دمار و کوه آتش بود	تیره رویان تیره هسرا بود
فهد که کوه که کردم دمار	لشش نیکو تباہ میگردند
حرب و تیغ آتشین در دست	که بری چو دیو مسیگردند
که هسی صیخ ز زود نغمه نمود	زیرا و جگر خاک و چاه نمود
گشت بین تخف و لا تخون	کرت باید که از این مکان بری
کردم دمار و کوه و جاد و دار	کاین غدا قوت خانی است
این پس تو بخور که نوشتی باد	کشم او را که فم این بخورم
اینهمه کم شود تو این کم کن	در دم پسند او چو محکم شد
پیش چشم زاین باند زان	کوه را چون بقعه ره کردم

صفت صورت مکر

می بر آمد ز هر سپه آواز	این کیفیت چاه چاه است
دان که گفت باغ من را دست	این کبشی شبان این مرام
در چسین جاپی این چنین جاپ	کشم این کوه و حیب که است
دان که صدر صیخ پنجم را	که کبک را برین بلند حصا
واج را ناز که میم را آتش	چون زخم زان حدیث و اشک
همه بنیز کشان و تیغ در است	ای شده بر نهاد خود ما ک
که زهیزم کشی معسر زشتی	یک است دست پاره می شو
که پس از بار تیره کف آری	زاد می از بهیث محدث نیست
که خدا آن نوزاد و چراغ شبت	عاشقان کاخ چراغ که میزند
دل می از صبح نزدیکت	با کشت این چو بگرستم خود
برج و دروازه دیدم از نیسا	کشم ای راه چیت بر چه است
تا زده تا بکند شستم	رو که اکنون بجلد پوستی
رستی ز زخم تیغ عزرا تیل	بر که شستی ز باب عاریتی

صفت ادیان مختلف و مرتب ایشان

خوشدل تاده روی ناپسنا	ز ز نقیر سخت شان خسری
سره زین نزد شان یک نرنخ	همه کوه تاده دیده یک از تاز

صفت ارباب تعلید

قدش آتش در نشان مری	برافزون غسانی اندک خشم
---------------------	------------------------

ز آنکه هم طبع روح نهایت
 دره پیش چشم آذنگ
 خیره چنان خیره کشش کرد
 رویا شان سیاه میگردند
 که چو خولان غیو میگردند
 وزیرش تا جاہ راه نبود
 زمین بخور تا پیغ مان بست
 چشمه آب زندگانی است
 ره گرفت هست که چو نکند زم
 آن همی زدم این همی کم شد
 زیر آن که نکونکه کردم
 دود و دست و سر مردم روی
 شتری کرده شکل گزوم را
 دان که گفت راه راه است
 دان کبشی غدا ای این به ام
 پشتین طرف نصیب که است
 آن کیست و این سپه سالار
 انگه از دیده سپهر ما نیست
 رستی از چاه و دوزخ و تاک
 هم کون رخ با منساید شو
 شردی کار هر خشت نیست
 برده شب ز پیش بر گیرند
 صبح دیدم که سر بر زد
 کشت خندان تا اینجا است
 که از ان رسته خسان رستی
 آمدی در شب عافیت
 بی زده دانه زمانه بر بل
 طاری دیدم آبگون و بند
 نه ز تو فیوضت ان شری
 پایا سوسی قبله کرده در اول
 رخت ز می تمیل و کبر بودم
 دیده شد جمله که کرا حمل
 همه اوست جمله یک چشم

چون زان مرحله گذر کردیم
همه در بند جان تک آئین
همه نزدیک خود بلند شده
مردمان دیدم اندر همه دون
زان چو بگذر شتم آدم بم
که در و صد هزار نوسه بود
چتر آب دار یکین شور
همه پست و دراز همه چون
تا سر بر خوانه فی زیشان کس
بکلیدی در می بسی دهند
انگه مار ایافت جز کم نیست
آنگاه چون دیده سپردیم
دیدم از روشنی معاینه من
بدر کام دل موافق خویش
زانکه بر جا که بسکر بند می
قبله شان رخ بود یک اسفل
انگه را آینه یقین باشد
چون از آنجای رخ بره کردیم
تشان پر دول زبردیم
اصاح در افدای ذکر کرده
بسته بر خود بهر غایتی
شع بود هر یک اندر سوز
کاین کماند و پایشان بهیت
گفت اینها که خوب چه ترند
که چه سود روی خوشند
بر چه شکل آینه نیشان
امنی مرشان طلب چه کنی
هر زمان آتشی همی آسروز
ترتیبش مشط هواش دست
شاخ کاجار رسید بر بند
پای بر فرق استقامت زان
دندانان که کن از دورش
مرغ اهو و سوی شهران دیدیم

روئی می سنند اگر کردیم
همه را قبله چار و یک آئین
قبله شان هفتیش بر دشمن

مردمان دیدم اندر بسیار
جانان تیره بود و بی چو کار
دل چزان هر چه با بر کردیم

صفت ارباب الفتن

دیده شان هفت و قبله شان بود
بشتر در فرودش کین کور
همه کوتاه دیده چون نسرون
همه عنوان آمد دیده و بس
بکلامی سری همی آهند

بهر سلطان یک در زندان
خوب دیدار و تیره خوشتر
همه چون او پیکره و یک غوی
همه راست کرده بود پایز
موره بر عرض هر کسی میفشد

صفت صورت مجربان

مترلی بر مثال آینه من
همه مشوق خویش و عاشق خویش
هر که دیدار خود دیدند
دیده شان را بود یک لاجل

اندر و صد هزار جور افش
همه از مردان جدا مانده
همه را قبله هم برایشان بود
انگه را بجای آینه همین است

صفت قسریان

قبله شان وی یکد کردیم
خویشتر از خدای و کرده
همه بر ایماهای سینه
از دور و تکیسه و زبرد و نون
زین تعبیه به نشان که پست
چشم زخم جان بر آینه زان
در چه مطلق نهاد جو سندن
قبله شان گشته نیشان
در بهشتی همیشه شب چکنی
قبله و قبله جوی همه سوز
تله صد هزار عاشق سست
مرغ کاجا چه بر بند
آتش از دم قامت زن
تا بمانی بگهت از نورش
خیره در نور و فرودمانیم

مردمان دیدم اندر و سخته
اقتاب تیره همه رو داده
با دو معشوقه ناز میگردند
چون دیدم هزار که نه ناز
بس کوروی دل را بی خوشند
که چه بیرون از جنبش نکند
گاه شغل و گاه همه زده
هر چه نزدیک این صفای زین است
نور مردان کشیده نمت باش
خاصه غیرتری که در پیش است
مترلی دل را بوجان او یزد
چون بیدی کاست کن
همه اندر مرغ را اینست
بگره ستم بروی تغلیبی
دیدم آن پادشاه چون

چشمهاشان و قبله شان چار
دیشان هفت بود و قبله چار
بدر که سنندلی بر آنکندم
دیدم شان قبله شان آسرون
بدر که سنندلی بخارین تر
همه قاضی یک بار ندان
زهر خوار و نمک فرودش
تا کم من آن خیسری کوی
جنش سایه و جاده رز
و انگاه از وی ف میگذشت
و انگاه زین شهر نیت مردم نیت
رخت ز می منزل دگر بردیم
تو باین جواب چون آتش
همه در بند خویش امانده
همه را قبله هم در ایشان بود
چکان چشم خویش من است
که چه خود چندان ای بر چانه
بدر که طایفه نکه کردیم
رو مشرق تیره ذلت چون نخل
که هر پیرایه همه داده
بد قبله ناز میگردند
پیر خود را سوال کردیم باز
زهره طبعند و آفتاب و نند
را نشینان حضرت مکنند
گاه بخار و گاه محسوزند
و انگاه زندان هر یکی زین است
اندرین کشیده همت باش
از زن صد هزار در و شش است
مردمانی در این کار آئین
عزم بودن در دور دست کن
که تو طفلی خانه زکین است
دیدم از نور پاک است
ماوت آینه شان کردون را

عالمی عادل خردمند می
 مریخ نورانی عالم خاک
 سخت بسیار بخش نیک علم
 بر اصلاح صورت من تو
 آن کی پر ز کوشش کانی هرش
 پیش او برای کسب شرف
 همه از حسن از خیال برون
 هم در آغ ارد آن خیرت غیب
 یک نفس هر دان مظلومان
 در صفتی ساکنان پوسیده
 کاین همه تعبیه زهر شامت
 ز دانم تو خواستم تن زد
 که چه زینو مقدر فرسید
 چون پروردانی ای پسر بگذر
 ناقصی از پی تماسی را
 شهر پر دست خواهی بخاوری
 پادشاهیکه بعد کنان دست
 پادشاهیکه امر نیت دست
 سخت قران ز تحت فرمان دست
 یک خویش را بفرمان دست
 او را بواج باند پیوسته
 و اهب نطق و کاتب منشور
 ساخته امرباری از بخشش
 پر دوا دار و از شرف در پیش
 صف اول که پرده میسند
 گاه در ملت مجاهد اند
 همه هم با دانه هم شدند
 پس توانیا یکا بگذاری
 با خری در ستوان نشوی
 آنکجا بدم چو دشمن شد
 چون آنان اصل مایه فرزندم
 چون که گوئی کشت بسیادام
 سالها کستم از برای خطر

خوش میوشی و نیک پزندی
 صدف که هر لویچه پاکت
 نیک بسیار خوار نیک علم
 ادیکی بود یک رویش دو
 دان که بزبان یک ازوش
 زده چندین هزار عالم صفت
 همه باقی دبی چسکه نه چون
 هم در آن ماردان صورت غیب
 چشمه شانیدای مصومان
 در درک غاشان کونیده
 هر دو باشد شمشیر شامت
 پیرو در حال بانگ بر من زد
 دان که زاننده مقدر فرسید
 بر لب کوز آب شور مجوز
 عبره کن عالم هلسه را
 مغربی پوست خواهی بخاوری

صورتش مثل ز خویشتر اداری
 سپهری حد و قسی نه
 ارچه بسیار خوار نادت
 روئی از بر سر علم سوی پر
 در یکی حال از آن دو شجنت
 همه پدست بی قدم پویان
 همه را قبله رحلت خویش
 هم در او عالمان صورت شرح
 یک صفتش را بهمان قینان
 بر یکی در نطق می شنشد
 کیه خواستم که بر دوزم
 که گفتیم ترا که چون و باش
 که چه چرخ وزین خاک است
 در محبتی که بر جوی پیروی
 از پی صفت قیل و قالی را
 از پی آنکه اصل پیش است

بیشتر اشکم آزار می
 در کجای حسرت جسی نه
 ادکی پیش خرد به دانت
 روئی از بر فعل سو سه صور
 هم غمگین و بسم سخن نرفت
 همه بیگام و پزبان کویان
 همه را زود سوی علت خویش
 هم در او مدافع صورت فرغ
 بارگی با پیمای قدیان
 با من و نطق می گفتند
 باشم آنجا و دانش آموزم
 محض خشم و بد پسند مباحث
 آنکه است او دست تک است
 آب داری بجاک روی نشوی
 چه کنی ملک پیکار لای را
 خاک گل آفرینش دست
 اصل کون نیاج جان دست
 راجی ایمان حقیقت است
 در قرآنه آملی دست
 ملک او را جز او نهایت نیت
 ستم و داد آنبسیار است
 نه ز بر خویش نه زیر آرام
 در چه خاموش تر جان است
 زیر پر پرده یک جان ویش
 در خرابات قاب و سینده
 که در ایشات و گاه در محوند
 ششندان گاه از ل
 رخ سوی پیشاه خلعت نه
 باز از آنجای صدمه او کردم
 در زمان مرغی خدم او میشد
 عقل بودم بسنوز مرد شدم
 که بفرود سر که بسا و نی
 گاه در پرده با خدم چو پیاز

صفت صورت عقل کل

علم قران اهل تکران دست	بر تو از قیامت پناهی دست
زانکه در ملک خویشتر آن است	بچاکس بر و بدایت نیت
در دروازه عدم بسند	مقصود عزم او با با دست
مبدا امر و میده با نور	نه چو خاکه انگشش انجام
از ازل نوح و از انا بخشش	در چه معلول علت جلالت

صفت در ویشان دوستان جدا

گاه در مجلس شایه اند	گاه در سکر و گاه در محوند
همه هم میشد و هم هستند	کرده با ایشان هزار عمل
سر برین بگهانند و آری	خیزد پی بر سر جلالت نه
با کسی در جوان نشوی	هت از گفت او چو نو کردم

در صفت ساکنان طریقت

رخ و کرباره سوی ره دوام	که میفد او که با دوی
اندرین پردای سپند در	گاه کردی را چو سیر نیاز

گاه دل شمع راه غیرت بود
 گاه از زخم بغض پست شدم
 چون ازین پرده پاریدم من
 نیت گشته همه عزت هست
 در بقا از بقا فنا گشته
 مشکف در سرائی از همه
 صف دیگر که خاموش بودند
 فارغ از صورت مراد همه
 هاجد ناک اجتناد همه
 جسته از قمت کت و الوفت
 جان فردشان با بارگاه عدم
 در کمال مقدر تقدیر
 ساخته هر یک از میان ضمیر
 بغض الله ای شاه از پوشش
 جان ایشان میان کن کبریا
 نوز دیدم حداد و زنده یکی
 پیش و او ریده ماه درشت
 من آرزو هر دو این منزل
 عاشقی زبان صف میقیم صبح
 ای سپهر و از پر پریده بلند
 تا تو در زیر بسند تا یعنی
 خود بخورده فرزند کس
 اور مانده تراز فکرست خویش
 گوشت از دیده حقیقت صدف
 او تواند نمود مرجان را
 کتم آنمور کیت کشت آن نور
 او اعطای و حافظ منزله
 سیف حقی که ناکشیدند آ
 ظاهر طایرش بدتر بر
 روح بر مرکب غایت است
 بقدر زیر کان ستانه اوست
 عرضش آنکه گرفته کرداند
 خنجر از دهنش بر کشد ۷

در صفت ارباب معرفت

سکانتان یدم اندر و پویان	پکی پرده در رسیدم من
جمنشان قن و لایست آدم	علم پسینا ز یاد دست
جسته از چنگ خدمت جوان	در جزا از جزا جدا گشته

در صفت اهل رضا و توحید

مشتانی ز جان آیین تر	بر تراز کثرت تضاد همه
همه در نیستی قوتت هست	اغرفاک اعتقاد همه
چشم وحدت ندید چشم کی	رسترا ندست حدت حدت
بنن لیکن چو سا چو عفتا	فرقه پوشانان قفا قدم
طوق در انشمن بنشته نشوق	چاره گسپر کرده بر تکبر
مبعد خاک کوسه تل کرده	از نقل قدم در بهسم نیر
خورده یک با در بر رخ سانی	ساخته بنین و ارطه گوشش
همه از روی یافتند راه	دفرشش اشتم العفراء
که بیکر و از آن سافت دور	پنجوا پای رونده بر کلکی
پیش او ده کشته میگردند	قبلها کرده پاکار پس پشت
خواستم تا در آن طریق شوم	جزه نادم ندیده مانده بود
دست بر سر نهاد و کشت بایت	پیشم که غموشش یک فیض
باز پر سوی لایحوز و کجوز	خویشترین را ما شمرده ز بند
پس برین و می ای توانی	تخته نقش گلکست بخیلی
رهنمانی و آنکه ای دست	رهبر اشخاص حدت آمد بس
پناه او در تا بخلق رسمی	اور ساند ترا بغیرت خویش
اینه زشت بود و نهنه است	رهبان صدقا بقصد صدف
اندرین روز کار مالک است	بی نقاب حمد و توفیق را

فی المبح

خیل طالوت در اسبینه علم	محم عشق و محرم تاویل
قابل تابش نبوت است	دست باطن حق برین گشته است
آنکه نماند جز همانی و سپهر	خاطر خاطرش منتر سر
صورتشین بودا پر پریش کرد	عقل در کتب هایت است
مکان صبح صادق صافش خاند	کنج معنی کتاب خانه است
باز غموشش چو آه انداز	اکذره اکذره همی خواند
تین بر کفر بر کشد عیش	سلفی صبح خصم در کشد

چنان غرق بحر حیرت بود
 گاه از لطف بط مت شدم
 ربت زونی تحسیر اکریان
 اسمانان نهایت عالم
 رسته از رنگ تو دست عدنان
 پر نیازان پسینا ز همه
 پهل دست و پا و سر بودند
 ز شانی ز رشد شیرین تر
 قابل قایل سبب و است
 علم آدم نخواند اسم کی
 زن لیکن چو صخره صفا
 تک الامر کله بر طوق
 منتفخ آب روی پل کرده
 هر چه باقیست کرده در باقی
 لاشه در کمال اتا الله
 فرقا شان تا بنشیند پر نور
 او یار اسپاده میگردند
 تا بر کی از آن طریق شوم
 هم برین صفت که جای حاجی نیست
 رسته در دست صورتش
 شرح و ایش پانچ توان زد
 یک نزدیک یک بن دست
 در او کسیر تا بصدق سی
 اینده پوست بود و نهنه است
 چشم باز اندرین مالک است
 بو المفسر محمد منصور
 امت نوح را سفینه علم
 لوح محفوظ شرح و سنت است
 نیز در هیچ شرحه فاضی شود
 سیرش سفر تا فدا خویش کرد
 سلفی مشرفش از آن دانند
 النظر النظر و آواز
 سراز کبریا یکتد عیش

ز محمش از بهر شرح و دین باشد
علم او تحت تدبیر است
دست کرد در عطا ببردستی
خلق را از ان بنان بی تصویر
چو چو سوز عقل کاسد نیست
از در او بر بند در آفاق
بوده آنچه که بود باید کوشش
صورتش ابتدای تحت روح
در سخنان خ طیب است
علم دین با بد و سپهر قضا
مانند باز درج یا قوتش
عشق او غره چنان خوش زد
پند او اصل استقامت است
پیشش آنسیر که در خرزیه بود
معنی بسیم دیده بود از دور
شد بر این حرف حرف خورند او
ای ز در که که خدای است
بر تو خود را برای کسب محل
پیش صد تو چون پرستاران
نه ازل پیش چون تو خواه داشت
از تو از صد هزار قوت
تا ترسید چون فی در دین
بی تو چشم زانه خیره بود
از خطا خانه تو در فتوی
پند تو در دل شمشیر ابر
زانکه تا این خردس پر لبشانه
تا همسم از طبع تو طلب نبود
زنده با کسب تو محمی نبود
غیب تو بس است در جسدش
حاصل با تو در نعیم شود
ای که آموخته معانی را
جز آرا آفرین نیازت نیست
مردم آرزو در چهار بود

سیف چون حق جو پس باشد
علم او تاج تدبیر است
چو هر صفتش بخاطر دوستی
جان فنی گشت کان کج فیز
زانکه مجسود هست عادت
سخنهای مکارم الا خلاق
بچو بسوس به زبان خوش
سیرتس اشهای صورت فتح
در سخن سید طیب است
جل رحلت کردی موسی
مختص بود عقل او قوتش
کاش از در داغ آتش زد
حکم او حاکی قیامت است
چو چراغ انداخته بود
بو الفاخر محمد منصور

ز یاد از علم او صلاح و ثبات
داغ حرمان و است بر پد او
چون سخارا از دست یاب بود
رای پیدارش از طریق هوید
چون باشد بنو ابه و گد کند
مالی آنجا که راند با چشم
صدرا و ترجمان امید است
بود در مجلس از کبر سخن
چونش پنجم قال قیل بود
لفظ او هست در سوال و جواب
چون آمد دود که هر از طریق
آن بی علم عشق به راند
چون مستدر در رخا ریا کند
علم او از بهر هنر زودن
زان چو ترکیب خود فراهم کرد

وله ایضا

جلوه کرده مخدر است ازل
طوق از طیبسان ااران
نه از پیش حقی خواهد است
دارد صادر طیبست در باح
این ستر در حق است آن چنین
ماه بی آفتاب تیره بود
چو بنام قیامت یحیی
بچو بر کل شتر شک دیده ابر
خفته جز بخت حاصل تو خانه
زهره را زهره طرب نبود
کر چه موجود گشت شیخی نبود

پست کرد از برای قسدا
با تو انکرمی توان گفتن
پدری پسر توئی این را
غیرتی هست در غم اعدا را
نه بعالم چو تو خرد مند است
از تو زنده است کاهکت دین
پایه منبر تو بر فلک است
خلق پیدا شد چو دولت تو
کس کنون قوت ملک است
با صدوی خواند استغنا
کز تو موجودی ربری باشد

وله ایضا

مرد پران آسمانی را
جز خلق حمید آرزت نیست
او یکی و دلسش هزار بود

ناعت بر کذر که تقدیر
خود جزانیت مباد کاز بود
نه قضا بهر نام و مان کردی

است چو نماند از قضا ماحیات
زان به به بیچکس نباشد شاد
که از و پنیاز خواهد بود
عالمی خصم را کند در خواب
چون باشد جسد چکند
بچو ز کس نبیده با ده چشم
قدر او سایان اسبیت
کشته بر منبازد عاکشن
کاتب الهمی حبر بیل بود
شکری بسچو آب این آب
خواند سلطانش هنر دو فنی
خبر از نیک به داند
چون قضا در قضا خط کند
پیش بخشد منت بخشودن
الفی از کار خود کم کرد
تا شود در شمار هم چند او
رفته تا صدر غایت لغایات
فرق تو فرق فرستد را
با تو معدوم شیئی توان گفتن
پس بری پدر توئی دین را
بر تو مراحمات و آبارا
نه فلک را با تو فرزند است
علم پیشین و شرح باز پسین
انبسی مجلس تو از ملک است
از خردش خرد سرحوت تو
زهره اکنون فخره فلک است
کاکثر او ذکر آدم اللذ است
بچو معدوم اشرفی باشد
اندامی مسود هم حدش
در شمس حرق حمیم شود
پس از دامن می که چاک سید
کاز استن از نیناز بود
بکاین فعل بران کردی

نایکی چشم جو بر روزی
 شمت عدلت از پی دین را
 کاین کرد اگر چه فاروقند
 عدل ازین پیش بس که اختبر
 ساحتی با دل به مبر شد
 شوق راه و چون سلاطنت
 صدر حکم تو در ذوق ملک است
 خازان روز مصطفی
 انجیده و جو خوشتر گری
 با هم عالم تو بنشین
 باشن تا چرخ مرقد تو شود
 باشن تا بر گری ز همپسره هم
 که تو در بصره در سحر کنی
 خیره که زنده بسچو جان ز جسم
 پیش خویش حیت بر تو کند
 جان چه داند که در پیش کیت
 از اول که این جهان اوست
 اولین برج این حصا رکوب
 چون بید است آزار کنی
 علم دین از برای دین با یه
 هر که چشم عقل باشد کور
 ای همه صلح و هیچ جنگی نه
 مردان از نقاب زاید رنگ
 باد فای تو در حسیم بماند
 ملک برانت آتشین بار است
 خون مردان خورد بسج و شام
 تو که در سخا به بودی
 قبول تو جان کرا می شد
 آنگو پروان مذر حسد تو پی
 قبول تو کرد لیر شود
 چرخ زایا سناست نام نماند
 رود که کم نام شد نیب از از تو
 صده آزار چون پرور است

فانسیان قضا بیا موزی
 مفرقین کرده معنیه تنیق را
 بسرد بن لنیف مفرد قند
 آتش ار صدر دین نیاخته بود
 حایه بان مانه جانور شد
 روح ششغ نبی شابت نت
 پیشکار تو اندر ملک است

تا ز حکم تو عسل در تکلف
 بذل پندت می تو کنی
 داد را فوق تخت بنیادت
 چون رایافت باز در پیش
 نمی بر خواب هیچ بسج
 کا درانیتت همی و وزخ
 ختم بر کسی که کس باشد

وله این

عالمی و انداز چو خود پستی
 باشن تا عرش سنده تو شود
 ز رحمت شام از مغرب نام
 بصره از ایل بصره محو کنی
 نیت کردند چون الف از بسج
 خواجی در دست بر تو کند
 کان چه داند که در پیش کیت
 بهچنین محترم ز ستاوت
 تا کمر بر بست برخ نمود
 داد مالیت بچنگ خر چنگی
 تو چنینی این چنینی باید

باشن تا چو ماه تا منت
 باشن تا از پی قاسی را
 تا به پسنند نیز حاضر می
 چون احکام ام و حرف شدی
 چون به پسنند فضل تو هر کس
 پدشنامد ترا جان طول
 خردار چه در پیش و خشک
 کز پی اختر سعادت تو
 شد که نند هم درین این
 علم و علم اندین مانه تربت
 علم که بسر کلخ و باغ بود

وله این

ز چو خالص و کیر رنگ
 باغی در دستیم بماند
 خاک خوار است با دور خار است
 شیر خواره که دیدی خون شام
 شد کله خزان روزی
 تیر نهی بعقل سبب شد
 فده دوده ما شود بر کس
 زنده کا دوز چو شیر شود
 طبع با آتش تو خام نماند
 متنی صده گشت آزار تو
 کاش که هم لطف و سادگی

تا تو در ملک جان در آده
 ملک تو با سبالی حرارت
 چون سینه شد سر زانده و کش
 تا ز خبر دمان خود پر کرد
 پنجه را خانه تو خام کند
 هر که نزدیک تو روان شود
 زنده پی زنده از پی است
 بر با بسج شتر و شورت نیت
 تا حلالی تو بخشش شد
 در چه نیکو است این کرم ز آرد
 حاسدت را که از ز خواریت

ادب انقاضی کند تا لیف
 عدل پستی هستی کنی
 کویا شش داده شد دادت
 آما از باله قد با شش
 زانکه جانی و جان خشد به پنج
 پچو ز اخون مهبان شوخ
 بدو شمس غلال بس باشد
 دارشان حسنه زانه نبره
 در شایر و دلج و مرد و هر می
 تو هنوز از ملک چند یافته
 جان ہی عثمان شامی را
 بصیران از بصیرت اثری
 یا فضل و زمان صرف شدی
 چون به پسنند عزم تو هر خس
 چه خبر حلیله راز رسول
 نزد او باراد چه پیشک و چه سنگ
 و ز پی خدمت ولادت تو
 پچو جز از ایشش جز این
 ز سس در سس اندین میان است
 پچو مرد ز در اسپر باغ بود
 علم بروی پر بود بر مور
 ای همه صدق و هیچ زکی نه
 زیر تر ملک بر آده
 ملک تو دیده بان اسرار است
 آتش اندر جان مذد و دشش
 شبه را کج خانه ذکر کرد
 صبح زاپت تو شام کند
 در غنا ه عدم روان شود
 که براد از تو داغ حرمانت
 در سخن بسج ز تو زورت نیت
 حرفهای طمع میان پر شد
 لیکن این که از لطافت باز
 ز دور و می که سحر کوناریت

پسرخ و ابرگی که محرم نیست
 دشمنانت آنچه داده آنچه نزنه
 دیده دادند لیکت سیر و طبع
 دره دزه چه در د کند
 زانی خصمان بسی نرسیدی
 بدل از پیش جا بی مندیش
 بگو عرضش بسی گر کس بود
 راه بی زحمت توب نبود
 نفس کل چون کل مدوت مرشت
 بر کشید آنال محبت تو
 ای بصف نغال محضه
 تا گوئی که جز برایت
 شاکت نشت کشارم
 من بیج تو سردری کستم
 از بی شکرت ای سراجوار
 پایم آنکه سو تو شتافت
 بد و نطق نکو که بشنودی
 نیز صاحب ولایتی کستم
 که چه زینکه در تو نام سعنت
 از برون پده از مراتب دم
 پرده بسردوان شکا قدم
 کای نگردیدار تو در صفنا
 پس چه دورنت او تا بر تو
 از همه عاملت کزین انم
 چون گان کرکان بگردانم
 از تو زین در با بایده هست
 که گری رسم بی نیازان نیست
 در سخن زبم باشن من تو
 آخرا زبیر غنم انجمنی
 کار من بین قدر از اهرم کیر
 همه خوشی ناز بتوان کرد
 دل جانیکه طالب مزوند
 اگر این خواندش عرضش جوانم

دلر هیبت

مغز در زدیگت سیر و طبع
 سپه پشته چه کرد کند
 کواخده منخ تمک میدی
 شک در هیچ خاندان پریش
 کمالوت پشته بس بود
 ماه بی حده زنب نبود
 نام او بر نفس از رخ نبوت
 از دو عالم خان کعب تو
 دی به انکار سوی من نکران
 خانه انجا و خواجا بنیست
 چاکر دست نشت دستارم
 من بستار تو سری کستم
 از من اینک ضعیف تر بستار
 سر من با سپهر شمع جانیست
 یکبار اندر فلک پیسنودی
 از قبول تو ای کستم
 پیشتر کی سخن از من گفت
 قدم از پرده حدودت قدم
 مرترا هر دو جانیا فته ام
 پرده بسته بر آینه کورت
 از بی کسب جاه بر دور تو
 کور بادم کرت خرابانم
 توره کن زه کریم انم
 کاینه هغه نازیک در پست
 نقش در شرط پاکبازان نیست
 در سخا کرم باشن من تو
 چون توفی را نکو بود جونی
 گاه بر کی زکا بدان کم کیر
 چون بشعر کبر و معطی مرد
 زین پس در نظم من می دانم
 وانکه دست ساحرش دانم

زین چنین ریشخند ما کم نیست
 همه حال هیزم مستزند
 چون قنصاف کشید و جنگ کرد
 سایبانهای سیند شان کندی
 کت سرافیل زیر پر پرورد
 باد کردار عارضش را خاک
 رنجار برده جزایا بے
 چشم نیکو ز چشم بد نرید
 نقش رخ رانه مایه ماند و نرسود
 آب تخمیس بر رخ دین زین
 از همه قرنا برون است او
 کرد و متفضای شمع آبد
 از درون منند و از برون دستار
 پیش دستا پروده انیکه سر
 نکر من هم زبان شگری است
 تا چون خورشید جلد جان کردم
 لاشه و با چو باشد پرودای
 چون سر آید کلاه کم ناید
 هست تا خود کفتم تمام
 ز انجین سپهر سی دو سال
 چکنم پس جز آنکه ده کومیت
 آتش رنگ روح حیوانی
 خویشتن بنده تو نام کنم
 سگ به از من کرش بکلام
 دوز تو آزاد پروری آید
 پاکب ازیم و مرد نرود نه ایم
 چون سر آید کلاه کم ناید
 کرم چون طلب کشت مرگ بود
 بچو در یام کن بی مینار
 خوابی ز خاص خوابی از تفریح
 باز دانی تو فریبی ز ما سس
 بخدا اد کسی چنین کشته است
 آب تا خود شد با ستفا

شمرنی تو خود نیایدست
 حضرت از عرض این مقیده باد
 سنی از با بیانت باد
 سعدی شیرازی حمدت

که کشید التوحی یل است
 جزوت از صل کل توتیه باد
 سلی از با بیانت باد
 و پیش شرف الدین صاحب بن عبد الله السعدی بنسب کرده اند با محمد از صلی و علما بوده و کوشش
 بروز کار دولت آبا کینه فارس معاصرو تداح صاحب دیوان سعدی که در تخلص منسوب بدوست

حکمت کشمیر و شمر تو درین
 بچو جان عمر جاود است باد
 صورتت قابل زوال مباد
 و پیش شرف الدین صاحب بن عبد الله السعدی بنسب کرده اند با محمد از صلی و علما بوده و کوشش
 بروز کار دولت آبا کینه فارس معاصرو تداح صاحب دیوان سعدی که در تخلص منسوب بدوست

صاحب کتاب سلم التمرات اصل او را کار زونی نگاشته که بنده علامه شیرازی قراقری دهشته صد و دو سال اچده و دوازده
 سال مدت عمر او را گفته اند بی سال تحصیل علوم و سیال مسافرت و سی سال سکونت کرده در سلطه جهانزاده بود و نموده بسیار از
 شیخ عمده دیده مانند محمد افغان و جهانی و ابج زئی دیگران را و تیشخ شهاب الدین محمد در دیار کرین مولانا جلال الدین مولوی همکار
 در روم ملاقات و مقالات فرموده امیر خسرو دهلوی می در دلی میزانی کرده و تحسین نموده غالب حالتش در ضمن مخالفتش معلوم
 و پایه ذوق و عطش از نظم و شعرش منوم میشود در طریقه غزل سمرانی ضمیمه تراز مولوی کرده و شعرهای دیده بکتابت شیخ مشهور
 همه عالم است و مطبوع طبقات بنی آدم احمق بی نظیر است و از توصیف مستغنی از آن جناب است

اگر سلطان خواهد کسی سبست برین
 چه نیست که از طین بکند کل نیرین
 حکیم بر خدائی که صورت کل خندان
 نیم خط شیراز و لیستان بشتی
 آه محرم که نندش چار بخش عزت
 بعد ملک و می از نادم دست تظاول
 تو قدر نفس شناسی که بل نفسی و پیش
 پیدا بود که بن کوشش کاسد
 در که دوشت پر بسج صوفی بدی
 این استمان زمین جای پیش نیست
 روی اگر چند پر کبیر و ز پاشد
 بچه دیو بیازوی یا صفت بشکن
 آخری نیست تنای سرد سامانرا
 خیر آنکه بصورتی قناعت زده
 که گدائی کنی از در که او باری کن
 که دم بیماری و زید در قنای
 عمل چار و علم بر کن که مردانرا
 علم دولت نوز و ز بصیرت
 تا باید کلا قلم بر لب از سر کرده
 عارم خضرا از کس چمن چراش
 اینچ بویست که از انبغ غلغ بید
 با خوش لاله خام بیدوشی بکشت

در صفت بهار و روح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

در دلی چه بند چو شیر جنین	بهم آید که با زینب با بهارک
ز هر چه نظیر که در پنی عین	باز درستان کل سخن برای سعید
خزستان زرد بندگان کوشین	حصار شمش از انجمنیست چه چتا
بر سوا کسین از ان سین	در آینه که بیل جمال خلق زار

در معرفت

بالای بکسری طیفته از قضا	کس را خیر طاعت خود عبادت
که سپس سود مند بی هوف چنفا	چو شادمانی غم عالم تقویت

در توحید و حکمت و سلوک و صفات حسنه گوید

کاین بر نیکی وقت جهانیست	عالم در عبادت و سلوک همه مفلان بند
سردمان با زین پیرومانیست	آنکس از نذر تبره که گنج دارد

در بی شبانی عالم و بی بقای آدم

که با ناز جنتش نکست خزانیت	اگر خاک روی من بهست آرد
رهی سلیم ترا ز کوی پشانیست	کس که حیثت دوست بز خود آرد

در صفت بهار و سر مایه

بسکه بر طرف چمن از گلزار بوست	بر عروسان چمن بهت صبا بر کوی
دین چه باد بهت که ز دست سحر بوست	سر بالین هم با زنده انجی کس است
با کوش سرد نام بجا با بوست	عاشق مرز بندونی بهت بوست

یا مساله کنج بنو صبا از زمین
 با که صورت آدم کند سلاطین
 چنانکه شاه خنجران کرده کنگه چین
 دعای صاحب عادل علاء دولت و دین
 که رب و منزلت کند بر روح حسین
 تو مشخ دیده کسین یکی بکشیده طین
 بشه فرو شس و دانه با حق نشین
 آن بی بصیر بود که کند تخیه جوس
 فرعون کا مران به او تو ببتلا
 یکانه چون در میان و آسیا
 توانید در آینه که زورانیست
 مرد اگر هست بجز عالم زبانیست
 عارفان هیچ کرده پیشانیست
 که جان از کبر و غم ویرانیست
 که کرایان پیش سر سلطانیت
 بهای همتت یکر زنده زندگانیست
 علی مخصوص آن دست که گمانیست
 زحمت لشکر سرد از سر بار بوست
 رنگ تا پیش خورشید بی نیاز بوست
 که بنواصی از زول له یا بر بوست
 که زو به سحر آن کس شلا بوست
 که دل چه از اندیشه فرزند بوست

هر کجا سفیدی چو چو سفید شود
 آن صانع لطیف که بر خورشک نیست
 بحر تفسیر و تیره در خان بیهوده
 پر بریز کار باش که داد آسمان
 بر آنچه میکند دل من که جسمی
 ز دست چشم بصیرت که کرد که در خور
 که ام باغ بدید رودستان ماند
 کجاست آنکه با نکت میفرد بال
 با دادان که تفاوت نکند لیل و نهار
 آفرین بود بر آن کس که خداوند دست
 این همه شمشعب برده و دیوار وجود
 زاله بر لاله فرود آمد ز نزدیک
 این بنواز آل آفر جهان فرودست
 آنکه تا یک شود سایه آینه جنت
 کوفته از کج خلعت با نوح پین
 بس کردید و بگرد و روزگار
 اینک در شناسنامه آورده اند
 ایکه وقتی نظره بودی در جسم
 هم چنین نام مردم آور شدی
 دیروز و در این شکل شخص از زمین
 نام نیس که با نذر دهنی
 با غریبان لطف با نذر کن
 با بدان به با مشرب با نیکان کوه
 بهیچ یارده خاطر و بهیچ دیار
 کرت هزار بدیع اجمال پیش آید
 خاطر هر کس با مشرب تا بخندنی خوش
 خشک کیسه شب در آن که در دست
 مرا که میوه شیرین بست می افتد
 ملاحظه کن ای که با بر بر کیسه
 چو دوست جور کند بر من خاک کوی
 طریق معرفت نیست چنانک اول
 پیاده مرد کند سوار نیست و یک
 لبش مانم و قدش کوه زلف کنم

در توجیه و تحقیق و تجسید کوبید

خود ششده ماهه و بچم و بیل زندگانی	توجیه کوی اندیشه بی آدم است
فردوسهای مردم چو پسته بکار کرد	نامده و بیخ کنج میستری شود
پس از غیبت بجزا بگذشت در غیاب	کرت ز دست بر آید و نقل بر کیم

وله نصیب

کسی پشت نکوبید بوستان ماند	کل ادوی بگردی تو ادوی کرد
اگر بر واقع انگشت در دمان ماند	اگر تو روی هم در کشتی چو نایبک

وله نصیب رحمت الله

هر که حرکت نکند غمش بر بدید	آرزو کرد که در طرب آید چه عجب
است چون ز غم گلگون رنگی کرد	ارغوان نیکه بر صفت نظری چنین
باش تا خیمه زنده دولت نیسان آید	صلح ما جزش از خوشه زین عجب
زیر بر شاخ چو مرغی بنزد گل ماند	سیب را بطرفی از طبیعت نکی

در نصیحت و موعظه و حکمت کوبید

رستم درویشی تن از غنیان	تا بدینند این خداوندان ملک
وقت دیگر طفل بودی شیر خوار	دقی الا کرفستی تا بلوغ
فارس میدان مردک و زار	آنچه دیدی بر فترت از خود نماند
خاک خواب گشتن خاکش غبار	کل بخواه جدید بشک باغبان
بگردد ماند سدهای زنده کار	آدمیرا صل باید در بدن
نار و دناست ز نیکی در بار	از درون جنتسکان اندیشه کن
جای کل کل باشی چو مرغی خار	دیو با مردم نیامیزد مریس

در تجسید و تفسیر و مدح و مباح صاحب دیوان کوبید

ز پای بندگی که ز غمش کبری زار	کسی کند تن آذوده و بر بند آید
چنانکه شرط وصال است با دل و کن	و در جنبه بلای کسی که قشاری
چو رشام چینی که غمی آرد با	چو لایم است بی شادمانی سنگین
نه صاحبی که سزا زوی کم نقل با	کسی از غم و تیار من نیندیشد
میان دست چو فرقت از غم خنجر	سنگ سودا منم بخرج دودید با این سخن
بگو شوق موافق نیاید این گفته	چو دیده دید دل از دست رفت آفتاب
چو او شا دیدید دودینش با	بر آید کج نظر با کجی زار دودل
کرایج دانه نماند است از چشمت	

وله نصیب

عاشق چون مست خرم از نایب ز صحت
 چندین بر او صورت ز پانجا کرد
 بر مویی که ز غم بر شام رخ کرد
 فرد آن گرفت جان او که کار کرد
 درت ز دست نیاید چو سوز پیش آید
 بر دوی سعادت که صرف کرد و باد
 در خوشن مجالست بر هفتان ماند
 گمان مدار که بوی مست نماند
 خوشی دو اسن صحرای تماشای با
 دل ندارد که نذار و بخداوند قرار
 سر و دماغ بر قفس آمد و سپید چنان
 همچنانست که بختش در پادشاه
 غم قاصدش در حقه ایوت انار
 هم بر آن کوه که گلگون کند روی نکار
 ای که با و ز کجی فی الشجر الاضراس
 دل بر نیاند نه بنده و همو شیار
 کز بس خلق است دنیا و کار
 سر و بالائی شدی سپهر خزار
 و آنچه پس بی هم نماند بر قرار
 در خمینه خود فرود ریزد ز بار
 در نه جان در کلبه دار و حمار
 و ز غای مردم بر پستیر کار
 بل بر سر از مردمان یوسار
 که بر بکر فراحت آدوی بسبب
 بهیچ نکند و خاطر هیچیک سپار
 کسی کند دل آسوده و با بکسر کار
 گناه است که بر خود گرفته و ستوار
 یکی خوب و من اندر خیال و نیند
 چو اسن از غم و تیار از شوم چار
 ز ریسمان شمر بود که زید مار
 ندول ز سرشکیده نه وید از دید آ
 بصورتی زده صورت نیست بر دیوار

تراخیزی باست پیش اهل کمال
 نصیحت همه عالم چو باد و نفس است
 نه تاب وجود ضعیف انسان را
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول
 میان عرض مشیران با بخت آخر
 چو پند که شاه شود به نخبه سال
 غریب تشنه سودانی دولت بهر حال
 هزار سال جلای بقای سر تو باد
 در بهشت گشت پذیر جهان گاه
 ایست به برآید صبح خیر رسید
 که طاعت و افعال عدل خوب بنید
 انی نفس که بریده مختصین بگری
 ای پادشاه وقت چو وقت کوکب
 ایستد رو که بر سر بسیار مرست
 بنوشد طوک اندری پیسج نر ای
 بعباقبت خجرتی که مرد ظالم مرد
 در صحت نیکبانی ملک ایورین
 چو حمت است چه حاجت بکن منقر
 اندوت که عهد دستداری گشت
 گویند مرا که زنی آن مرد و بند
 ای کاش نکردی نگاه از دیده
 ای کاش که مردم آن صدم دیدنی
 مخفی نیست که جناب شیخ را در هر فنون سخن خاصه در غزل شانه طریقت خاص که چه نصیحتی است
 که اکنون تشنه دل خوانند و پس تخلص بوج حدیث کنند جناب شیخ بقرن کنایت نموده چنان گفته
 که چه ده پت غزل گشت بیخ آغاز
 و یکم تشنه شد دیگر چو این کتاب
 از بر بار آتش مرصبا
 با قدم خوف دوم بارجا
 بگندی ای یکم نیم صبا
 خوب نکردی که کردی خا
 در کشیدن بامید و دا
 در که بگرد سخن آشنایا
 ایضا حدیث استره

که مال تاب که دست بگذران
 بگویش مردم نادان آب در غربال
 که آفتاب فلک در صورت زود

سوی خنده شرط با حمت با تو میگویم
 مکن بحشم ادا دت نگاه در دنیا
 بر بی نیرم و چاره نمیدانم

وله ایضا فی المدیحه

بر خیز در سیالاش بر روی زمین
 تو که شش ادا برآورد مطربان غزل

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
 مباد دشمنی از جهان که باشد

در مدح سلطان خسرو سوده

بر در دولت سبزه شا و سلفو شا
 زمانه بسزانت که خطای کرد

کیخ نوبت بد تو هر نیند
 ابستی که این همه فرزندان و گشت

در نصیحت و موعظه فرمایید

تو نیز که ای همت بربری
 این است خاک که تو امروز بر سر
 بر سیم سوختن ز خاک کرده سر
 بگو مشرانی نیندم ایند گفته خدا

بخواه جوش از ناله های دایم
 یکی که کردی و آردان بقر بزن

رباعیات

بیرفت پیش گرفته دکان گشت
 انگشت نایق بودن تا پاسب
 بر دل زدی عشق تو را از دیده
 یا کشتن جان از اشک بشیندی

سیکنت که بگذریه بخوابم پسینی
 پنهانی و سپندم هدایه بشیند
 تقصیر ز دل بود و گشت از دیده
 تا پیدل پسته را کرد دیدنی

غزلیات

ای نفس خرم باد صبا
 از در مسلح آمده با خلاف
 بارو که بر کوی دست
 با چه دل داری پیمان عهد
 حنتگی اند طلب راحت است
 قصه در دم همه عالم گرفت
 دخی دل سودانی میرفت بسته

از بر بار آتش مرصبا
 با قدم خوف دوم بارجا
 بگندی ای یکم نیم صبا
 خوب نکردی که کردی خا
 در کشیدن بامید و دا
 در که بگرد سخن آشنایا

قافله شب چه بشیندی ببح
 بر خشم است هنوز آنخرفین
 کوز تنی پیش نایز ضعیف
 لیکن اگر دور و صا له بود
 سر شوالم که برآرم چو چنگ
 که بر بند ناله سعدی بگوید

تو خواه از خشم سپند کرد خواه طلال
 که پشت بختش است و زهره و قلال
 مگر محبت مردان مستقیم احوال
 نظر کنند به چاره گانی نفع نغال
 پیاده بانم و دیگر پیاده گان مستزین
 برون یزد و در چشم دشمنان بنگین
 بزنده گانی در بوج مرده در سپین
 شود آن بجز دوی بهشت و غم و دین
 خدا بحشم حمایت بخلی نکردی
 که بگذریه همه طاعت کند بگذریه
 چه دست منت حق سرت نه و کما
 در پیشی اجتناب کنی بر تو انگری
 نوبت بد بگری بگذاری بگذری
 دیگر که چشم دارد از او هر ما در کسی
 کونکه نوبت ستای ملک بعد از کما
 عقیق زیورش از دیده نایم
 یکی که ز در چاره گان مطلق در بی
 چو دولت چه حاجت بدین خوشی

مرغ سیلانی بجز از صبا
 یا سخن میسر دود اندر رضا
 چند کند صورت بجان بعبا
 صلح فراموش کند ما جوا
 در چو دم پوست بدزدن خا
 که باناله زبان صبا
 پیش طرب آوردی لاله در کینا

که خفته زوی بسبب که جاده دریدی ک
 تا عهد تو که بستم عهد به بستم
 آنرا که چنین درو که از پای در اندازد
 گویند که سعدی چنین سخن از هشتش
 هشت بیکه عزیزند این طبل سپیکام
 بر ساعت از تو قبله در برستی می رود
 جای که هر دوستان با پای چمن می گاه
 با پای بچند در فراداشته را
 دیده در این آنست که در بند
 که برانی نرو و در برود باز آید
 چکنه بنج که کردی سدر زمان
 سرد بالای آن بود که تیسر زنده
 پنج با سکه سپید بصل انگندم
 زانده هر دو تن شدم سانی با آرزو
 مقدار با چشمن من منخ اندک بکس
 امروز خالی غرقه ام تا برکن راد فتم
 سعدی چو برش سپیدی یک دو کبر و
 ماه روی روی با ز من تاب
 دوش در خوابم با خوش آمدی
 هر که با نایز در پند ارم اوست
 خوی جانان از بناکشش سبک
 سعدی که در برشش جای چنگ
 این با می جود پروانه انکوئی لبرست
 روی شبت میکند و این سیم دوست
 در راه خود بر آتش نهاده اند
 صورت ز چشم غایب و خلاق نظر
 باز که در فراق چشم امیدوار
 آرزوی شهنشانت خیزان میجوی د
 هر کسی را تو ان گفت که صاحب فکر است
 آدمی صورت اگر دفع کند شورت نفس
 شربت اندست دلازم چه شیرین می تیغ
 من این بنده خودم چه سحر آزدی
 خیزد از لب شیرین جبارت

باید تو اقدام دریا و بخت آنها
 بعد از تو روا باشد نفس هم بر آنها
 شاید که فرود شود دست از هر دو آنها
 ای هر تو که دلها دمی مستور لبها
 با غنیمت عشقت گویخته در دیک
 کرد طلبت را از بنی بر سبکست
وله ایضا
 با وقت سپاری غلط بوست منع ام
 تو حیدر با غصه کن لبش کیم منم
 با نیرده قصه آردیم این سوره سلیم نام
 بر خیز تا کیم نسیم اندلی از زرق نام
 می با جوانی از دم غلسترت کن
 دلبندم آن جان کس منظر چشم آرام دل
وله ایضا
 در نه پسند چه بود فایان چنانی
 تا که ز بخت کس که حلوانی را
 عاشر آنست که بر دین کشد بیکجا
 غایت جمل بخت از کس سندان
 دست کس که چاره یکی از دست
 سعدی از نرسش خلق ترسد سبب
وله ایضا
 با کسی ز چشم او وقت بدست
 اگر حکایت میکنم نازدم غم خواب
 وقتی در آنی تا که دستهای خیزم
 فریاد میداد در شب از دست شاقان
وله ایضا
 درین نذر کم که پسندم خرم خوب
 نشد سبک آن آب نبلد در آب
 تا بگرد و همت بوی گلاب
 با دانه ان شب رویت بچشم
ایضا
 این آب زندگانی از آن خوش گشت
 یا کاروان صبح که گیتی نموده است
 یا خود در آن یک تویی خاک جبر است
 دیدار در حجاب و معانی برابر است
 چون کوشش روزه دار براند کبر است
ایضا
 نه هر آن چشم که چند با هست و سپید
 هر که در آتش عشقت رخ و عاقله نوز
 که بنیزم زنی تو مرخصی نیست
 دست سعدی بگشاید از این دست
ایضا

دی شود تو در سر باد می تو در جانها
 کوه نظری باشد رفتن به کاست آنها
 چون عشق حرم باشد سهلت با آنها
 سیکویم و بعد از منک سینه بد و در آنها
 بر باد قلاشی ای سیم این شرک تو می نام
 تا که در کانی بی منت ندین پرید چشم
 فی فی دلا بر شمع آنی دل بود آرام
 عاقل و خندان سر سرودانی
 نه چو دیگر حیران سبزه صحرائی را
 حد بیخ بد سخنانی ز سپانی را
 چکنه کوی که صاحب نه نشود چو کارا
 سرین ار که در پای تو زرم جان را
 غرقه در بحر چناندیش که غلطو نرا
 اول بر ایبر کس تا که بده احباب
 اکنون جانان پر شتم در ای بی پای
 آواز مطرب در منزلت بود فویا
 ای بی خبر من میروم و یکشت غلبا
 بی خاکشتم چه می بینی مواب
 بنده آتش نمی در آب
 ظلم باشد بر چنین صورت غاب
 با پوششانی جمال آفتاب
 که شامت خورد باید چون باب
 ای مرغ آتشنا کمر تمامه بر پرست
 دین نامه در چه دشت که عنوان گشت
 روزی که تو بسبک کند روز غم گشت
 کوه که گم که گفته ما کار و فرست
 سوزان میوه سخنش همچنان گشت
 زان سوز خالند که در جان مگر گشت
 با سپیدی سینه بی شمس ابر گشت
 کوه یک مرد کانت پروانه گشت
 خصم کم که میمان بی تعینت پر گشت
 نوک زانو تو ان گفت که در خط گشت
 که کا حاصل آید به پمارت

فراق افتد میان دوستاران
 ندانم هیچکس در عهد حسنت
 که آن حلاوت بدست صوفی افتد
 جمال دست چندان بیا نکند
 این مطرب از کجاست که بکشت نام دوست
 با نفع صورت ازینا بید خویشی
 رنجور عشق بد نشود خبر سوئی
 در دیشان اگر نام بر دیشان پادشاه
 بجهان فرزند از نام که جهان فرزند است
 بخلادت بخرم بهر که شاد است
 غم و شادی بجهت چرخاوت دارد
 نه نگر است مسلم نه تک را حاصل
 خوش میرد آن سپهر که بر ناست
 بالای چنین اگر در اسلام
 به جرم بکش که بنده ملوک
 اکثت غمی حلق بودن
 جان در تدم تو بر بخت سعدی
 اگر آن عهد شکن بر میر شاق آید
 بر غیر از حق هست و دیگر بر رسم
 سرو از آنجانی گرفت است چکپی تیم
 بهر شبها جان و کینه طلعت تو
 چه کسی که ایچکس را بتور کند نباشد
 نه طریق دوستار است نه شرط مهربانی
 نگر که دست داری همه زود آن آید
 شب در زود رفت باید قدم در نه کار
 مجلس با ذکر آمد در بستان ماند
 حال است کسیرا که بود خانه بخت
 چنان کشته عشقت که گویم غم دل
 ندارد اند که یکی ال برصالت ندید
 نو که چون بقی بخندی چو بخت باشد از کج
 شرط است چاکشیدن زیار
 من معتقدم که هر چه کوشی
 صبت نکنم اگر بجنبدی

زیان سود باشد در تجارت
 که با دل باشد آتالی بصارت
 خدای سنی باشد در زخارت
 عیب دارم درون عاشقانرا

الف

تا جان جامه بدلی کنم بر پیام دوست
 دل نزن بشود پدید و فای یار
 هر که شاد دست محبت تمام دوست
 من بعد ازین کرد یاری نمی کنم
 در رفتنی است جان به خیر نام
 وقتی میرنگت خویش بر می
 ایسات ز افق قاصد من چشم دوست
 کلام دوست کشتن سعدیت بگفت

الف

بارادت بکشم ده که در مان هم آید
 ز غم خویشم اگر نشود به پیش
 ساقی با ده بن شادی که نینموزد
 پادشاهی که ائی بر یک است
 آنچه دوست سوید می آید دم دوست
 سعدی اگر کند سیل فنا خانه عمر

الف

کویند که هست زین رو با کاست
 ای کشتن خرم من سیزون
 بی شرع بر که خانه نیاست
 دردت بکشم که در در دست
 بشتت و یک با تو زیادت
 باید که سلامت تو باشد
 دس نزلت از خدای بخوبت
 خواهی که در حیات باید

الف

پیش از نام بکشد زهر که تر باقی آید
 بنده کی اسپنج کردیم و مع سیدیم
 که اگر آتور در دوش من آفتاق آید
 اگر ذرات بکشد جان بحالت هم
 اگر چه صحت نظری همه آفاق آید
 سعدی هر که ندارد کسر جان افشانی

الف

که ز دوستی بیزند و ترا خبر باشد
 چو خوشتر مرغ خوشی بجای کشند
 اگر شبیت خون ز که در دفتر باشد
 چو جو خوشش یار و چو آدکی با
 چو بمانی رسیدند در سفر باشد
 بهر شب در اینده نیم که شکم کجی کرد

الف

فاصله از دست حریفی بفرمان
 خط سزوب لعلت بچه ماند دانی
 تو پسند که خو زیزی پنهان
 هر که چون مخر شید ز ختم نم
 یا کسی در بلد کفر مسلمان اند
 تا سزولف پریشان چو بخت
 من چنان ار که بر کم که باران اند
 بر که با صورت و بالائی اشراست

الف

شیرین و از لب شکر بر
 پایش در کی نیست توان رفت
 بر من چه بگیرم از نعمت زار
 شک نیست که بوستان بخند

بدیکر دستا نشود به بشارت
 بکشتن میکند کوشی اشارت
 که پیر این نوزد از حرارت
 که سعدی پدید است از خارت
 جان قص میکند سباع کلام دوست
 بهج او مرغی بنرم خبر سلام دوست
 اکنون با اختیار و ارادت غلام دوست
 این خجالت بس که میرم بکلام دوست
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از دست
 شکست از غم که هر خطه مرا مرهم از دست
 که بر ایند همه داپتت عبادت غم از دست
 دل نوی که که بسنیاد با حکم از دست
 سردیست که میرد و چنین است
 بنشین که بنزد غمتند بر خاست
 خارت بخزم که خار خرواست
 سلست علامتی که بر باست
 یکبار که کشته است
 جانی نه است که با او به شاق آید
 که خداوندی زان میرت اخلاق آید
 نو که بر روی که خفت اگر طاق آید
 مرد آن نیست که در حلقه شاق آید
 که نه در تو باز ماند کمرش نظر باشد
 من مرغ خاککی بکشد و پر باشد
 سخن عشق کویند و در او اثر باشد
 مرده خوب چشمی که خوب در باشد
 عیش خلوت بنامی گلستان ماند
 من گویم لب چشمه حیوان ماند
 زینهار ز دل سختی که بندان ماند
 روز کارم بزرگف پریشان ماند
 حیوانیست که با لاشن انسان ماند
 غرمت و خار و گلبن و خار
 از تو بتو آدم بز نه سار
 هر که که بگریه ابر آزار

تو میروی حسبر نداری
 جز حسرت اینکه زنده کردم
 و آدم که میستم مگر دود
 را نیکند ایام در کن و منمش
 جان کنه بگیرم که صید خاطر خلق
 خوشا قنبرج نوز و خاصه در شیراز
 جب که که از غیرت نوقت بها
 بر که پدوست میرد خواش
 خواب از آن چشم چشم نتوان دشت
 چون که پای بند هر کسی
 تا که ز هست تیغ و شیریش
 شب چران دوست طمانت
 پیدای گم بر که نصیحت کند قبول
 تا فصل ایشتم که مرقم طریق عشق
 یکم نبرد که در حال سیر یک
 کجک یک صحبت شایسته از دست
 ای یک نام بر که خبر میری پوست
 سعدی پای بند شدی با غم بکش
 تو مشغول و با تو هر سر راهم
 ترسم ای میوه درخت بلند
 میل بوستان حسن تو ام
 که بعد پادام کنی زمین تک
 من این نظر هست ای کناه دارم
 ستم از کسی است بر من که ضرر توست آن
 چه شبست یارب شب که ستاره بر آ
 بسلم قبول حامی صلاح میکنی ای
 نه از سپهر حکایت کن از دم
 بر آن ساعت که با او من آید
 بروی او خانه سپس منظور
 رفیقان چشم ظاهرین بدو زید
 مرا کرد ای رحمان ستانی
 و طب شیرین دست نخل کوتاه
 چرا این تاب استش می نیارد

و از رحمت قوب ایها
 تا پیش میرست در کرباره
 ترسنگ در آوری بکشاه
 که پیش تو نوبتی میرم
 کتم که بگو شتر چوشکی
 سعدی زود به سختی از من

الف

بدان بکنند در کشم بچویش
 که بر کنه دل هر کس از زویش
 بخندد و بر که شکو در چویش
 و یک دست نیارم زدن آنتر
 بدین و مشک کونی که برده بگذری
 نماند نمنه در آتام شاه طرسدی

الف

که ز سر بر که نشت سیماش
 که نه پسند جای اصحابش
 خاور ما از بسد جلاش
 دور آید هزار محتا بش
 نه بخورد میرود گرفت عشق
 هر که حاجت بدر کنی آرد
 سایر بهستان مثل که مستقی
 سعدی که سفند قربانی

الف

جانی دلم زفته که حیران و محول
 بسیار فرق باشد از نیش تا محول
 چه راه بر پاک تر نیست محول
 یالیت که کجای مرغی سول
 آنچه در دل بهل و بهنای من به
 مددی برت بوسم و در بیت اوقم
 ما را بخورد در همه عالم غریزیت
 دوران جز بر تویم سر سپید کرد

الف

دو تو بخشایش تو میخواهم
 که غیابی بر دست که تا هم
 چون نغیبت سخن در افواه هم
 بر کردم که صبغه انهم
 همه بچکان خان چنان آشنند
 تا مرا از تو آگهی دادند
 می کشندم که ترک عشق بگری
 سعدی در تخاصی دست مرد

الف

نه از زخم خوردن مجاله دارم
 که در عشق خور شید و نه همراه دارم
 چون بترک سر کوشم به غم از کلاه دارم
 نه اگر کسی نشینم نظری که بر حمت
 بکنند در دندان کله از سیاهی
 نه که در نای بیاید کنیست چینی

الف

نوا کوشم شود موجود و محدود
 بیوی و خانه هیچ مشوم
 که ما در میان تربیت کتوم
 عبادت لازست و بنین لزوم
 از لال اند میانی تشنه محروم
 از آنشاید که در نیشته است
 نه بی و میشس میخواهم نه با او
 همه عالم که این صورت به پند
 زود نیاتسم با خورون آه
 شاید بر سعدی این از نیگار

الف

بسیم نبود کردند و چهار
 بشینم و روی دل بدیو
 بامند کجا رود گرفتار
 که داد خود ستانم بوسه زوش
 که سبغی ال خلعت زیر بر کشش
 عجب نباشد اگر نقره خیزد از کشش
 که بر جان تو فتنه است و خلق بر کشش
 همچنان سبزه پایش
 دیگری می برد جفا بش
 از دستا حمال تو ابش
 بکنند رود و دجله سیر ابش
 بکنا که ز دست قصابش
 مگر کشش استماع ندم ملحق قبول
 چونست من بصلت شتاق تو قبول
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول
 که در کنی طباحت فرجاة و در قبول
 و کس بر بر نیرد دم همچنان قبول
 حیا دست بسته نباشد مگر محول
 که منت آشنای در گاهم
 بوجودت که از خود آگاهم
 میزنندم که سپدق شاهم
 چکنم میسر دبا که اهام
 چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
 نه که میگیرم زدم که در میا دارم
 که من میسباح روشن شب میا دارم
 تو کمان یک بر روی که من این کناه دارم
 که من ای یکی ارم درین بوم
 نمانم ز پدی در شهر معصوم
 که او در سک من حقیقت منظوم
 کس این معنی نخواهد کرد خودم
 نشاید خوردن تا ذق تقصوم
 ساز و تشنه و جلاب معصوم
 نمی شاید که پشانی کند موم

آتش که می بسوی ما کن
 بسیار خلاف عده کردی
 اینقا عده خلاف بکار
 آنرا که هلاک می پسندی
 سعدی چو عرف ناکزیر است
 ز پان بود نکایت از دوست
 بگذارد که بریم چون بر در ساران
 بگذشتند ما را در دیده اشک حسرت
 ای صبح شب نشینانم با طاعت آمد
 سعدی در کاران می نشست بر دل
 سخت بدوق میداد بوی بوستانان
 طایفه سماع داد میسند و شوقی
 سوزنجان عشق را در دستف میرود
 ساعد کت جادوان تیغ نهفته میزند
 با در ما روی کل متغفن سعدیا
 خسته خبر ناز در سر در کجا مان
 دلداره را ملاحت کرد که چو دارد
 باور که گمنام است از همت بدارم
 شاید که استیانت بر سر زند سعدی
 خلاف دوستی کردی ترک و نشان کن
 مرا زنده از شیرین کاری بود خوشی
 ز دستم بر نغز که هفتاد از دستم
 بزارم در همیشه با میکوم هفتاد ام
 آنکه زان پس که چه خوش می رود براه
 سلطان غمت می رود و صد هزار دل
 پیاره کان در آتش عشقت بسوزند
 شری که بشکری در گمنامی شوق
 بازم خاندان من است گرفت کشت
 اسوده غلمم که تو در خاطر منی
 کرم که بر کنی زال سنگینی مدرم
 با قدمی بکوی که با خود شکسته ایم
 بسم از هر اگر رفتن که پرنی اندوبالی
 بر هر در فرقت بگذشت و سکن شد

اصیبا	
آخر بفلکی و فاکن	دار تو بخاطر سوری همه روز
دینج می ماندت ما کن	بر خنیر و در سزای بر بند
روزی و بخدمت آشن کن	چون از گرفت و مهر پوست
تق ده چشم بر قصا کن	شمشیر که میزند سپر باش
اصیبا	
گرسنگی که میزند ز دل و جان	با ساربان که میزد احوال آب چشم
کریان چو در قیامت چشم کن کار کن	هر که شایسته زور چشمی باشد
از بس که در اندامی نیام زنده دار کن	چند آنکه بر شرم از نا جراحی شمت
اصیبا	
سبح و میدوزند شمشیر چرخ فلک	که بر خلق را چون چو دست می کنی
ز غم که پاره خوشتر از زلفا خوشتر	غرق کبیر سوری با در با غم بر
وقع ندارد این سخن پیش غم زده کن	که بطریق عارفان نفس کنی بفرس کن
اگر شکر که بکشند زان در از رخشان	چند ضعیف می گزیند بی گمان مرو
اصیبا	
کاین چو چنان از دست چشم پنهان	بر عقل میخندد که در غمشن کرم
میاید بی نصیحت که در نستانان	تمی که در میان خود می پسندم
شمشیر نیک ملازم بود مرغانان	شکر فرخوش مصری که گرس چو دانه
اصیبا	
بنایستی خود کن وی دیگر با بر منفعت	که در بی پادشاهی بشوخی دست می دارد
محبت کار فرما هست که چه بر منفعت	چنانست در دست می دارم که وصله لنگ
رواداری که خوشتر از آنکه بر من است	شاید پیش از این زدی نزد یگان فلک
بهر بهم نیاید چو غم که با شکستن	نیست که در آن هاست که در آن است
اصیبا	
با او چنانکه زنی سلطه در سپاه	اول آنکه که چاه ننگدان بر پیش
آه از دست ننگ که چه در ناهالی آه	جفاست آنکه آن که تو دادی آب
شب روز میکنند تو در خواب	کشم بنام از تو ساران دوستان
اصیبا	
کرایج منبر هستی که تیغ میزنی	خلق تو بر خنیر و در سزای بر
مرا ز دم چگونه توانی که بر کنی	این عشق را نه ال باشد بگم آنک
خدا چو بچید نیست که با در کفنی	خواه که در آن کسین می پاره با در
اصیبا	
اگر احوال را در قیامت اقصالی	بتر و صلی زاد غم زور کار کنش

دردی بغض می و او کن
 یک روز تو نویسنه بر یاد ما کن
 بشنیدن قجای بسته و او کن
 بدش بفرق بستن ما کن
 دشنام که میدهد و ما کن
 ز پان همه روز که جفا کن
 تا بر شتر نهد و حمل بوز باران
 دانند که سخت باشد قطع امیداران
 اندوه دل کشم تا یک از هزاران
 هر دو نیستوان کرد آلا بر ز کاران
 روی بصاحبان خنیر با در جانشان
 بفرست عاقل از دست میس پشان
 دنیا ز پانچی دست بر خنیر نشان
 چون و کم که چو دم شوق می پشان
 چون ضعیف میلی جیف بود ز جانشان
 کاینکار را می شکل همت بکاروان
 بگذارت با بیاد بر من جانی آمان
 این دست شوق بسود آن تهر نشان
 تا چون کس کردی و شکر دهانان
 نه بی امید ستوانی در بی با در نشان
 کمان دستی باشد مراد از دست گرفتن
 ز دست صاحب بگیرم که در دست نشان
 و یکس که میکند نیک تو اندیز خنیر
 و این چشم آهوان که چون میکند نگاه
 کوفی در او فادول ز دست من بگایه
 و این سینه سفید که در دل سیاه
 باشد که دست غلمم بار می پکنه
 که ز دست جز بد دست بر سر پانیا
 برون میسکنی آنک می پراکنی
 با پاکه بد ایم و تو پاکیزه ده
 پیکان عشق اسپری با بد آهنی
 بکار دم ز دستت که می پند می جالی
 که کشی بد باشی بد ز جالی

غم حال در دستان بچب اگر بنام
 سخن بگوی با برکی جهان اسپر شتم
 تو اگر بحسن دوی کنی گواه داری
 از دستان دیت چو شقایق یکین
 چه خطا زنده دید که خلاف هم کردی
 در کس نیگشایم که بنام مسلم آید
 بخدا اگر چه سعدی و دولت برای
 جور بر من می پسندد و داری
 عقل سپاره است در زندان عشق
 باز گویم بادشاهی چه غم
 ز آنچه در پای حسن زان آنگند
 این سخن سعدی آنکه گفت و بس
 بر کس تماشائی ز نشد بصرفانی
 دیوانه عشقت را جانی نظر آحاد
 ز نمازینوا هم که گشتن با مده
 گویند تماشائی از دست بکن سعدی
 هرگز این صورت کند صورتگری
 ماه رو یا مردانی پیشه کن
 در خداوندی پنهان آید شس
 سعید و ادوی تلخ از دست دولت
 چونم غرقیت جناب شیخ که همه در غایت خوبی نهایت هشتم است درین کتاب نکاشتن نایه تنویر است بل شتاب آنما نایه قال قبل
 بدین غرقیات که نکاشته شد قاصت افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را کلینی چند نموده آوردن دستمگی خیره راه آورده کرد

که چنین شده باشد هم بر تو جان
 که نخستین زدم زودت اشتیاق

اصیبا

چشم مسخ روی که دل سیاه داری	بر کس نسیانم شکایت از تو رفتن
اگر آنکه با منبیر تو دوستکار داری	بکی لطیفه کنی شب سر مهر دل را
تو داند درون آن ای که جایگاه داری	نه کمال حسن باشد ز شتی روی شیرین

اصیبا

ز در بر من میکنی گذر آوری	با رخصی میکشم که جور او
چون سلمانی به ست کافری	بارها گویم بر کیم پیش خلق
که بخیشش بر میرد چاکری	ای که صبر از من طمع داری پیش
ما سر می آیم اگر داری سوری	چشم عادت کرده بر دیدار دوست

اصیبا

مارا که تو منظور می طرز زود جان	یا چشم نمی بیند باره نمیداند
کا بنما شو از رفت آید نه دانانی	امیند تو پروان باز اول هم آیدنی
تا سیرت پیغم کی بخله ما را می	در کاس کس تا بودت از اوله بودت

اصیبا

یا چنین شایه بود در کشور می	عاریشش با جمعی دانش خردی
خوب روی را بیاید زیوری	چون پایم سایه بر سر کن
که نه دندی پیرد چاکری	مصلحت بود نمی گنایت گفتنم
به که شیرینی ز دست دیگری	غالی ز مردم بماند در جهان

که گزشت ده کرد و دولت مصالحه
 بپایان بر بطر بود بگو شمالی
 که کمال سر و بستان جمال ده دگر
 که قبول تو توست هست و جمال جواد داری
 ز چنان لطیفه باشد که دلی نگا بداری
 همه بد کنی مردم همه بکنوا داری
 به شیب دخی سببی نظر بر راه داری
 می نشاید رفت پیش او داری
 تا که بر من بخشد خاطر سه
 با سستکین مسینهی لا غری
 عین باشد بعد از او بر دیگری
 بر که گشتی را نباشد جوهری
 بر کس بود خود دار ز تو پروانی
 سودای پیرون کرد از سر جوهری
 بهم است که بر خیز از حسن خو غانی
 خرد دست نخواهم کرد از دست تفرانی
 بل بستی در میانش کوثری
 تا در اقلات شوم نیک اختری
 که نیز از جسم بودی ادوی
 ز وجود عاشقان کستری

خوشتر نایه داین با پات
 جهان متفق بر آئینش
 بشر و ادوی جلاش نیافت
 کسی را در این بزم ساغر دهند
 حالت سعدی راه صفا
 شنیدم که در وقت نزع رو آن
 که خاطر که دارد و ایشانش
 رعیت چو چنبد و سلطان درشت
 ریاست بدست کانی خلاصت
 چون می کنی خصم که در دیر
 ناید کسی جهان که لب اند

مشجب مشنوی موسوم به بستان

بهر مشمای کاشن نیافت	درین دوره کشتی فروشد هزار
که داری پوششش دهند	کسی سوسی گنج قارون بسرد

اصیبا فی الموعظه

نه در بند آسایش غیشش	نیاسید اندر دیار تو کس
در جنت ای سر باشد از نوح نعت	خرابی که خصم شمشیر زان
که از دشمنانست هار خدایت	چو شرف دودست نذانت شدت
و که چشم گیری ناز تو میر	در شتی از می بهم در دست
بفرانگس که ز نام نیکو بماند	چو خشم آیدت بر کانه کسی

از آن جمله می باشد
 سر و مانده در کنه مانتیش
 که پیدا شد تخت بر کنه
 و که بر دره باز پروان بسرد
 توان رفت جز بر بی مصطفی
 بهر ز چنین کشت و شیرین
 چو آسایش خویش خواهی بس
 نه چندانکه دودول پسندان
 باید بر آن مشرفی بر کاشت
 چو در کزن که خضاد و مردم است
 تا قش در حقوتت بس

دکوسن اک با هم بود جان پیش
 با نام نیکوی پنجاه سال
 شنیدم که همیشه فرخ سرشت
 برین چشم چون بسی دم زدند
 نخواهی که باشد دولت در هند
 مراد است از زنده کی دوش بود
 دمی ز کس خواب دوشین شبی
 بگو که ز ولید از خواب گشت
 انا دخت کرم پروری
 دل دوستان جمع بهتر که کج
 چنان قطه سالی شد اندر دشت
 بخوشید حشرشهای قدیم
 در آن حال پیش آدم دوستی
 بگو که در بنجید در من فقیه
 من از بیوای نیم روی زرد
 خبر داری ز حسردان عجم
 نه آن شوکت و پادشاهی ماند
 بقومیکه نیکی پسندد خدای
 برآمد همی بانگ شادی چه رسد
 یکی بر سر شاخ بن می برید
 بگفت که این مرد بد می کند
 تمییدست تشویش نانی خورد
 اگر سوزازی کپورانی است
 شنیدم که کیبار در در جسد
 که من فتنه فرمندی داشتم
 طبع کرده بودم که گران خورم
 اگر نفع کس نه نهاد تو نیست
 چنین آدمی هر دو به تنگ را
 چه انسان اند بخورد و خوب
 بداندیش مردم بخیر بدید
 امیری بچاهی در افتاده بود
 تو هرگز رسیدی بفریاد کس
 یکی پند میداد فتنه زنده را

حکایت کننند در به خوش
 که کینم ز شش کند پامال
 چو دیده بدیدار کردی میسر
 سپاهی که خوشدل باشنند

فی الحکمة والغیوة

دل در دست زان آه ز زبند
 که آن راه رویم در آغوش بود
 بهین پنج پستم خوش آمد بگوش
 مراد بود دیدم سر از خوبست
 چو کعبه بچیند و چو میل بکوی
 مرا فقه خوانی و کوفی گفت
 در ایام سلطان دشمن نفس
 عجب دارم از خواب آن سنگدل

فی الاضاف

نماند آب جز آب چشم مینم
 از دانه بر استخوان پوستی
 نه در که سبزه در سوغ و سخ
 بدو کوشم ای ای فرزند خوبی
 که کردون عالم اندر سفیه
 که مردار چه بر ساحلست ای غنی
 یکه از بندان شمشیرستان

در نصیحت سلطان محمد خود گوید

دختر روی دال و نیکوای
 چو خواهد که دیران کند عالی

فی المثل

نه با کج با نفس خد میکند
 ملک غم بقدر جهانی خورد
 که جایی ز سلطنت مینست
 که در اچو حاصل شود نان شام
 که بر وی فتنیست زندان است
 چو خیل اجل بر سر دو قامت

حکایت

بسر بر کلاه میاشتم
 که تا که بخوردند گران سرم
 بهرم مد کرد و دولت طاق
 بکش دینه خفت از گوش پرش
 چنین که بر دستک نایکیت
 که بروی فضیلت بود سنگد
 که امش فضیلت بود در دو آب
 کسی آنه نیکنان جی گماشت

فی الموعظه

که از هول دشیر زاده بود
 که میخوای مرد ز فرماد پرس
 همه شب ز فرماد زاری گشت
 تو را راهی چه گسندی باه
 بکنج بر فرماد کانی پسر

مگر دجی پستی از دجله میر
 نازد حد و دواست بجا
 بر چشمه بر بسکی پشت
 بر فشد چون چشم بر چرخ زد
 که در مجلسی میسر و ندوش
 بدو کوشم ای مرد پیش تو بست
 بیادی ملل زوشین بسیار
 نه پند که رفتند در خواب کس
 که خلقی محبتند از دستکدل
 خزینه تنی به که مردم برنج
 که یوان فراسوشش کرد عشق
 غج بوستان خرد مردم غج
 چه در مانده کی پشت آمد بکوی
 نیاماید و دوستانش غریق
 کجا اندیش عیش بر بوستان
 که کردند بزرگستان ستم
 نه آنچو بر و نشانی بساند
 نه تک در نیچه ظالمی
 ز شیراز در عهد بوکر سعد
 خداوندستان مگر کرد و دید
 که امینی از ملک درویش نیست
 چنانچش بخشید که سلطان شام
 بی شاید از بزرگ کشتی گشت
 سخن گفت با عابدی کلاه
 که فرم میازوی دولت عراق
 که از مرده گان نیست آید بگوش
 که گفت در آهنگ سنگد روی
 که دوزاد میزاده بد به است
 که آن خرم گام دل بر بنداشت
 پشاد و عاجز ترا ز خود ندید
 یکی بر سرش گرفت سنگی گفت
 بر لاجرم در فتادی بجا
 که کرد زت ساقد بزرگی ز سنبر

بخود می خواند و سر پرده بود
جان ای پسر ملک باویدیت
در آخر ندید که ببار رفت
از ملک برجم بماندی بخت
ز لایق بود عشق بر دلبر
ستایش بر این بار تواند
بمی تاب آید بند پسر کار
بند پرستم در آید به بند
عذر کنی بچکار کمتر کسی
و دشمنش از دوستیش
و از نه بنیاد و زمین جا سے
بخردان مغرب را می رود رفت
قلز که دشمن و شمشیر زن
چو در شکر دشمن افروخت
سکندر که بشرفین مرگ داشت
اگر بوشندی معنی کرای
بنظر آید کی چون سرگشت من
رو چو سحر و مانده کان شاد کن
تبی است در خواب و بیدار
زنی زاده بکر میت در زوشوی
ببازار کنم فروشان کرای
کسای که مردان آه صفتند
خونده که خیرش آید دست
در نه چه حاجت که دلت بری
بروشیر زنده باشای غل
خدا را بر آن بن بخشایش است
خوشش ده بچنگ یک یک و حمام
در ختی است مرد کم بار دار
خوشا وقت شوریدگان بخشش
سلاطین عزت که ایان می
دلارام در بد دلارام جو سے
چو عشقی که بسیا و او بر جوت
بیاد حق از خلق بگرخت

دل زیر دستان می نخب بود
ز دنیا و فاداری تید نیست
خنگ نگه باهوش دارفت
ترا کی تیر شدی تیج و کشت
که بر باد و شش و شوبری
عادت کنان دستار تو به

بخود می شست ز آواز
نه بر باد و فتنی موه گاه و شام
چو خوشش کشت شوریده در علم
منه بر جان ل که پیکانه هست
که خضاف پرسی باختر کیست
ز دشمن شو سیرت خود که دوست

در نصیحت طوک و تدریس ملک گفته

که از نظر سیلاب یاد می
کسی کس بود دشمن از دست پیش
جوانان شمشیر و پیران براس
که سندان شایه شکستن شست
نه مطرب که مردی ناید زدن
تو بگذر شمشیر خود در خلاف
در نیمه که نیند غریب داشت
که صورتت ز منی ناید بجای
نخادر کس از جهان پشت من
ز روز فرومانده کی یاد کن

فرق بر سپاهی خود بیشتر
اگر سینه در می گزیر جنگ
به پیکار دشمن سپهران فرست
دو تن پر در امی که کتک شای
بر نخوت سلم را نوزید و تیغ
اگر خیزد و آنکه دایمی صیبت
چو بهرین بستانج هست شد
کسی کو بی دولت ز دینی برود
کردان غریب از دست نپسید
خنگ نگه در صحبت عاقلان

دله صیبا

اگر ایج فروشش است که دم نمی
خریدار دکان پر دفتند
بباز صایم الدبسر و نیاست
ز خود باز گیری هم خود خوری
میسند از خود را چو رو پوشش
که خلق از وجودش آسایش
که بگردت افتد حاجتی بام
چو زو بکنه ری بسیم کوبسار

بدلاری آفرید صاحب نیاز
جو افرد اگر هست کوئی ولایت
مسلم کسی باو دروزه داشت
تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت
بچنگ آره و دیگران بخش کن
کرم دوزدان سر که نفی آرد
برفت بکشن بار بر جاهلی
نه بکس سزاوار باشد بال

در صفت اولیاء الله که یه

لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
چنین منتند انگیزه فرزندت
چنان مست ساقی که می رگینند

ترا عشق همچون دخی آب گل
محب داری از سالکان طریق
فرس شده از یک شب رانده اند

نگردم و کز دور بر لاشه سران
میر سلیمان علیه السلام
بکسری که ای ارش ملک جم
چو مطرب که بر روز و دهانه است
که دره عشق برنج دیگر کسی است
پراخ از تو آید بچشمش بکست
دارای دشمن بر از کارزار
که اسفند یار شش نیت از کند
که ابله زندگشت بر نیشتر
بزرگ من صلح بهتر که جنگ
بزدان بناور و شیران فرست
یکی ابل ز م و یکی ابل را سے
براه که میسر و کوی دین
بر آزاری دانش باید که سیت
چپ آوازه افکنده از دست شد
که با خود نصیبی بقبی برود
مبادا که گردی بر با غریب
بیا موزد اخلاق صاحبان
که بی سیم مردم نیز در به پاسخ
که دیگر خزان ز حبت از کوی
بزن گفت کی روشنائی بسیار
کرم پیشه شاه مردان عیبت
که در مانده را در مانا چاشت
که فردا نمیسر و خدا بر تو بخت
نه بر فضل دیگران کوشش کن
که دون همتانند هم پز پست
که افق بسر وقت صاحب دلی
یکی مال ای کی که شمال
اگر زخم پینند و کرم همش
منازل شناسان کم کرده پی
بباید بسی صبر و آرام دل
که هشد در بحر معنی غم سیرق
سحر که جزو شاکه دامانده اند

عزیزان پشیده از چشم خلق
 نه سلطان خریدار بر بنده است
 طلبکار باید مسبور و محمول
 ترا بنده از من افتد بسی
 در نیت روی از کسی نماند
 نه از دور و نه ای ریش خیر
 نخواستم تند رستی خویش
 یکی خورده بر شاه غریب گفت
 به محمود گفتش ای کجاست کسی
 شنیدم که در تنگانی شتر
 غلامان پی دره مرغان شدند
 چون سلطان نگردد او را بدید
 من اندر خانی میستانم ختم
 خلاف طریقت بود کاویا
 ده عقل خرج در پرچ نیت
 همه بر چه هستند از آن کمترند
 کرده باشی که در باغ و راغ
 کف که در سجده بر سحر انیم
 سرش از محبت که خاکت کند
 چون شوری گان می پرستی کنند
 قلعن مجابست و چا حاصل
 شنیدم که روزی هر کاه چید
 یکی طشت خاکسترش خیر
 که ای نفس من در خور آتشم
 که کار اندیشه ناک از خدای
 با خلاق با هر که بینی بس از
 ارادت خدای سعادت محوی
 دلم خانه هر یار هست و بس
 چه خوش گشت بملول فرخنده
 شنیدم که در دشت صفا شنید
 زین روی سپر پنجه شیر گیر
 شنیدم که میگفت و خوش میگفت
 اگر ای بی شک را گفته گفت

نه زان در انا پشیده دانی
 نه در زیر پر زنده زنده است
 که نشیند دام کجیا کر مول

بخور سر فرو برده چون سلف
 اگر که در هر قطره در شدی
 یکم روز بر بنده دل بخت

وله صفت

که دیگر بشاید چو او یاستن
 نه از چشم بنام خویش خبر
 مباد که نایط بسیم پیش
 که حسنی دارد ای از ای محنت
 به پیچیدانه شمشیر خود بسی
 پشاد و شکست صندوق در
 به خان سلطان پیشان شدند
 رخس چون گل مسجدم بسکفید
 ز خدمت تبعیت نبرد ختم
 تنها کشند از خدا جز خدا

طیبری بر کجیسه در مرو بود
 حکایت کند در مندی غریب
 بس عقل زور آورچیر دست
 کلی را که نه نکند باشد نه بوی
 که عشق من اینجا چه بر خوی دست
 پنهان ملک آستین بر فشانند
 غنا ز در مشاقان کرد نغزاد
 بد گفت کی سبب است پیچ
 کرت خدمتی هست در بارگاه
 اگر از دست حشمت با حسان است

فی التوحید

که با بستیش نام هستی بزید
 تا بدیش کرکی چو پتیراغ
 ولی پیش رخ رشید پیدانیم
 که بانی شوی که پاکت کند
 با از در و لایب مستی کنند
 چو پیوند با بکلی و اصل

چو سلطان عزت علم بر کشد
 یکی کشش ای کرک شب فروز
 اگر خرد جاه هست که زان آید
 کس پیش شوری پر نرد
 جان پهاست مستی شور
 طریقت جز این نیت در پیش

فی الاخلاق

فردو بخینش از سرانی سبر
 ز خاکستری زوی هم کشم
 بسی بهتر از عابد خود خای
 اگر زیر دست است و کمر فرزا
 بچوگان خدمت زان دکوی

ای میگفت زو لیده دستاورد
 بزرگان نکردند در خود نگاه
 بنرفی دشمن توان کند پوست
 که این کردن از نازکی بر کشد
 وجودی پر دروشنای گنج

فی الحکمة

چو بگذشت بر عارفی تنگ جوبلا

اگر این دعوی دست بشناسی

الصفت

فرومانده حاجت بر چو پناه
 که دانند که بهتر ز ما هر کویست

چو مسکین و بیچاره نشیند در پیش
 از آن بر ملک شرف و دانشند

الصفت

نه مانند دریا بر آلوده گف
 چو خر جره بازار از او پر شدی
 که میگفت و فراموشش میفرودنت
 مرا چون خواهد باشد کس
 که در باغ دل قاتلش سر بود
 که خوشش بد چندی سرم طرب
 که سودای عشقش کند زیر دست
 غریبت سودای لبیل برادی
 نه برقت در بالای بیکوی دست
 و ز اینجا به تعبیل مرکب برآید
 کسی از خای ملک جز ایا ز
 ز اینجا چه آورده گفت هیچ
 به نعمت مشو غافل از باد شاه
 تو در بند خویشی در بند دوست
 بر عارفان جز خدا هیچ نیست
 جان بر بچب عدم در کشد
 چه بودت که پرود نیانی بر روز
 من از حق شناسم نا از هر وزید
 که او چون کس دست بر سر نرد
 و لیکن چه پسندد آینه کور
 که آنگه دارد در تیغ ریش را
 ز که به آمد برون با نرید
 کف دست شکرانه مالان بروی
 خدا بینی از خویشتن من بخوا
 چه جادوست سخنی کنی دشمن است
 بکشا رخوش روان سرانند کشد
 که سوزش در سینه باشد چو شمع
 از آن می بخورد آن کین کس
 به پیکار دشمن بنزد اخقی
 سکی دید بر کنده دندان ز میسد
 بدو داد یک نیم از نان ریش
 که خود از ناسک کمتر انکا شنند
 تو جمع باشی در پرانده گفت

شتر بچه با باد خورشید گشت
 خدا گشتی آنجا که خواهد بود
 ز زانو و ده کاز با تشش بر بند
 دو چشم دشمن بگرود بر پنج
 بر او خردونی بدست آرد پاک
 که ارا کند مردم سیم سیر
 عذکن ز نادان هر مرد کوی
 بر اندر حق مردم نیک و بد
 که هر مرد خصم خود میکند
 میان او تن جنگ چون تشش است
 چه خواهد یک نامت با نذ بجای
 که بی نشینند با خوشش سپر
 سر کا و حصار از آند که است
 محقق جهان پسند از ابل
 نه اند کسی تدر و ز خوشی
 تر اش بعیش و طرب میرود
 مزارف بارید بر تر ز اغ
 جوانا در عاصت امر و دیگر
 قضا روز کاری من در بود
 دو چشم بگر در روزی کباب
 درینا که بی ماسی و ز کار
 پس از ماسی کل در بوستان
 که ز نزار اگر مردی است تر
 چون مرغ از قفس دست بگت قید
 چو ادرل بر اینکار و آنکه نسیم
 یکی بچه گشت می پرورد
 چو بر پهلوی آن سپردن گشت
 جان هشرین که ز نیاری کند
 شنیدم که مستی ز تاب نپند
 بناید بر استان کرم
 چه شایسته کرد که جوئی گشت
 جب دای از فضل پروردگار
 منم آن ز پامی اندر شاه سپر

پس از مشن آفرزانی بخت
 اگر ناخدا جامه بر تن در
 بدید آید آنکه که سس بازند
 تنی باید بپسندد و پوچ
 شکم بر تو خواهد شد آنا بجا ک
 فریدن بگفت جسم نیم سیر
 چو دانی یکی کوی پرورده کوی

بگشت ابدت مستی مهار
 با نذ از تو بود یا بد نمود
 چه دانند مردم که در خانه کیت
 تنور شکم و مبدم تا فتن
 خرد بر در ویش سلطان بر آ
 اگر پای در دامن آری چو کوه
 چرا که بدان چسبند خنیه مرد

فی الموطئه

و کز نیک مرد است به میکنی
 سخن چو بر بخت بنیزم گشت است
 پس را خرد مندی آموزد
 که با پاک زیم و صاحب نظر
 که از کج خدشش لیمان گشت است
 که در خوب رویان بین و چکل
 که روزی منت دشمنی کشی
 چه داینگه بر ما چه شب میرود
 نشاید چو میل تماشای باغ
 که فردا جوانی ناید سپر

کسایک پیغام دشمن بر بند
 تنی پای فتن بر از کشتن نیک
 بر آن طفل که جو را آموز کار
 ز من پس فرسوده روز کا
 چو طفل کیزه هوش نبرد
 در اوراق سعیدی کجود طال
 چه دهنند چو نیا ن قدر آب
 الا که عترت به شاد رفت
 چو خوش گشت لمان که نابست
 من آن روز را قدشنا ختم

در تانف از کدشتن عمر و رسیدن به پیر

بروید کل بشکفد نو بهار
 نشیند با یکد که دوستان
 که چشم و بنا کوشش رویت
 و کرده کرد و بسوی تو رسید

بساتیر و دیاه و اردی هشت
 ز دم میشه یک روز بر تن خاک
 خبر داری ای اسخرانی نفس
 آنکه از فرصت که عالم دست

دل هینت

زبان دوری بر شش شد کشت
 کجا بس بر بیز کاری کند

تو دشمن چنینی زین دوری
 ز جرم دین محکمت جا هینت

فی المساجات

که یارب بنمود کس اعلی هم
 نمی نهدت تا ز بار و نوبت

مژدن گرفت استیش کین
 بگشت این سخن دو کبریت

ذیدی کسم بر کشت قطار
 خجالت بزد انگه نمود و بود
 نویسنده دانند که در نامه صیت
 مصیبت بود روز نایابستن
 که سلطان در ویش سکیز است
 سرست ز آسمان بگذر از شکوه
 که کز کاشش که در شود وی نند
 کوی ای ابرو صاحب خرد
 ز دشمن مبان که دشمن تر ند
 بلای سفره که در خانه جنگ
 نه نند خفا پسند از روز کا
 که بر سفره حسرت بر دوزده
 که در صنوع دیدن چه بالغ چه خرد
 که دار پس چه چندین جمال
 زو امانده کان پس آفتاب
 که گرفته بود یک بر بار رفت
 باز سالها در خط از لیستن
 بد استم آنکه در با ختم
 که هر روزی ز آن شب قدر بود
 که میگفت کونینده بار باب
 باینده و خاک باشیم خشت
 که کوشش آدم ناله در دنا که
 که جان تو مرغیت نامش نفس
 دمی پیشد انا با از عالیت
 که آن بر فشد و در به سیم
 چو پرورده شد خواهد برورید
 نذایک ناچار خمش خوری
 و لیکن بگلی در راه نیست
 بمقصوده مسجدی در دوی
 سگ و مسجدی مرغ از فضل دین
 که مستم بار از من ای دست است
 که باشد کنه کاری استید و
 خدا یا فضل خودت دست گیر

شمس الدین بسری کاتب

دو شیخ شمس الدین محمد بن علی بن اودا بسری می از مشایخ ابراهیم فارغین از معارف کاین
 زمانه بوده که نیندر مشایخ از هم متمت مخالفین از فرط حسن صورت شمس الدین به هنگام دیدن
 دخی از خانه بد آمدن نحوست از او در نزد شنوان نه و دوی فرار گشت و از این پس او را شمس دوز
 خوانند می نامی شد به سیر و سیاحت رحمت فرمود و بخدمت شیخ رسید ارادت شیخ رکن الدین نجاشی با کمال اهدت دی
 و شیخ فرالدین را بر ابراهیم مهدی مخلص ایرانی در چند خانه یک شیخ تربیت یافتند فرالدین عسراقی غزلی گفته بر شیخ خود خواند شیخ
 از شمس پرسید که فرزند توانی و ارادت خود را در صورت جهارت و الفاظ در آوردن می گفت مرا از علم صورت و نظم بهره
 نیست شیخ فرمود خداوند توفیق و مضایحی و عافی خواهد داد که بسیاری از علوم او این چنین بنام تود روزگار از او باقی ماند
 پس کاتب روم در واقعیت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته است شمس در اوزن که عالم را دروشن کنی شیخ شمس الدین به بساط مشربلات
 روم تا شاد و سیاحت میکرد تا بقونیه رسید در سرای موسوم بخان شکر ریزان مسکن گرفت مولانا جلال الدین محمد بن بسا
 الدین محمد غزلی که با او چند سال همسر فایده اند بعد از اینکه والد شمس ایچته از دعای مریدین هجوم معتقدین خوارشاه از بلخ اخراج
 نمود بجهت معظمتش رفته بعد از زیارت بقونیه روم آمد علاء الدین کتیباده سلجوقی ایشان را در قونیه بعزت نگاه داشته پس از چندی
 به والدین رفت یافت و جلال الدین کتیباده را بر سر نهادن ارادت بر نشست و مرجع علمای عهد گشت فلکبایل بصحبت اهل حال بود و کتیباده
 خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده صید خود را شناخته و در تقاضایش ناخفته بعد از استموالات و تحقیق حالات
 مولانا از مقامات و کرامات شیخ با جنبه گردید و ارادت او را بر گردید ترک علم صورت گفت و طالبان علم را از خود
 منع کرد و شوریده شد مردم قصد شمس الدین کردند چندی معسر کرد و باز آمد بالاخره در دست علاء الدین محمد
 فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنا بر ارادت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود و اینکه تا اکنون بنظر رسیده
 چهل نجاه هزار بیت اشعار است و بغایت نیکوست که از آن زبده بیرون نوشته و بدین در بار شهریار معدلت آثار و شایسته
 معرفت شمس الدین شاه طاب شراه کرده ام اکنون نیز سختی از آنها درین فخر می نگارم پس از تمام دیوان غزلیات شمس
 در مشنوی تبرع حبس حسام الدین چلبی منظوم آمد ذکر حالات ایشان مضمناً در ذفاتر دیگر منظور است و مشنوی مولانا
 از غزلیات اشعار مستعنی از تقریف و در مجسم از آن بزرگانی منظوم نیفتاده و انتخاب آن درین کتاب خلاف اوست
 و کتب ایشان به یاد در قطره محال و یکی از دیوان غزلیات مولانا که زیاد از پنجاه هزار بیت است بعضی انتخاب افاده مرقوم خواهد شد
 و چون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است و اشعار خود را بنام او گفته با آنکه شمس صورتش شاعر نبود آن اشعار را
 در ضمن نام وی فخر تحریر نموده شهادت شیخ در مشنوی اشاق افاده از دیوان منسوب بوی نوشته شد

از تفنیلات دیوان وست	
هزار غنچه در جگر کسب خضرا	دلی ز بر کلیم ای پسر نایزد
ز صحبت کنگر آید ستاره خوش	پشت اندر نهاده ناز و بار بکش
بیکدم آخه را عشق برود و چو بیا	مرا بجهت جان گار کس نماید خوش
وله بنیاد شمس ستره العسیر	
تا دارد پز آب و کلت صنوت صفا	زیرا که طالب صفت صنوت است
چو نکودگان و اشیا هم از چنی صفا	باشی از خوریم و همه پیش می
چون دود و دود و آرزو آرزو	ما بچو آب در گل ریگان فرود می

اگر تو عاشق عشق و عشق را جو یا
 طریق عشق همه مستی آمد و سستی
 بگو شمع را بشنوز خردی مشتاقان
 به آنکه صحبت طایر از همیکند جز یک
 اگر زمین بسرا برود یا ز تو به
 کسی که نوبت الفخر فخر در جانش
 هزار مشک مجوز هم در هزار شکم
 ای خیمه بر که تر آب رو کشی است
 باز ده خضار و خضار در جبهه است
 بچون میریزم شود سنگ کلاخ راه

بگیر خیمه تیز و بسر گلوی بیا
 چو سیل است او در کی رود موسی با
 علم بزین چو دلیران بیانه صحرا
 که نایز باران بر ارض نهد از من علوا
 که کار عشق بدیدم من مناسب و همیا
 چو نجات نماید تاج و تخت و لوا
 که آب خضر لذیذ است و من در استفا
 و ان نیست جز وصال تو با قلم صنیا
 که شرقی و غربت ناز دور در جان صفا
 آبا خاکهای گشته ز بار باره یک

دار از شهر و چسبیدند با کینه
 باز آمد آن می که نیشش ننگ بود
 بگر جان تو با سبک کمان من
 بر شمشیر جانم چو شد با دم حریف
 یک شعله در حق گرفت دهن او فند
 اقبالی بر آمد از اسرار
 ترا خرد هیبت پر نفرت
 چون رخ نشت شاه را قبله
 عشق تا که جمال خود نبود
 موم و آتش چو گشت همسایه
 بگر او سماع مست نکرد
 سایه یار به که ذکر خدای
 موسی اندر دخت آتش دید
 صورت شولت لیکن هست
 چو از غافل یک تن نشود ز پند
 چو از خواب و ز طرار می نازاری
 تا هر آنکه بماند و شیخ و دانش
 شبنمی بنامه خانه بر او فرود آمد
 خبر کردیم ای خانه حق صحبت که
 ز هر طرف که در از آن گوی می بخلاف
 ز هر کجا که گشادیم در هر سندی
 مثال گاه گشت این زور و جبر
 خاور و درت از شراب بگر سانس
 بگر بنفشه دل دینج و سپهر چینی
 اگر تو هست سر بس چرام خوانان کرد
 شراب عشق بنوشیم دبار با کشیم
 کجا شراب طهور و کجای انکور
 بیار ساقی اوست فدا سر و دست
 در آبی است و در غمانی ساغر آینه
 از آن شراب که جگرش از آن بگردد
 مرا چو مست کنی آن گوی عاشق کن
 بیجان بر آن کف کاین زنده
 صحایبان که برهنه پیش تیغ شدند

در صد هفتاد و نهم عالم فنا

واقعه در آدم تا دوازده ستمیز

دل اینها نورا اندر قد

خونم شراب گشت ز عشق و دم کج
 چون یاریده بر شود ز خلیش ز یاد

اهیت

جان صوفی هست معنی دار	برستت شاه زامو کند
با چسبیدن چو میکنی گلزار	تو با کرده بودی ای نادان
تو به سودت نکرد استغفار	ای جهان سپو سوم ز کارنگ
نشن ز بکش نما شود ناچار	تا بگریست طفل کوهاره
منگوشن آن که چه کرد قرار	از میانیش ابرون کن نیز
این چنین گشته است همه کجا	تا که میگویم از غافراست
بسنو تری مشا از دست از نا	شوت و در هر صدمه صاحب
هسچونار خلیل پرا نوا	شمن تبریز ابشر چند

دل اینها نورا اندر و حسرتی انکست و الموحطه

که نیست هر جان از پیشش آید	یکی همیشه می از گشت با خانه
چو گشت گشت کجا شد نصیب	گشتت جنم کن پیش از فدا کن
فردا دی گشتی مرا بده ای	جوب داد و در صبح آغزانه
که طاقم به خانه هستا قند شده	همی تروی با نام ز خرص مش کل
نشستم که بگویم چگونه ای سهار	به آنکه خانه تن نشت ایمنه غوغا
بماند گاه کل اندر تکلف می نشاء	دیگشاید تن تا بگویدت رفتم
خود شراب بنفشه بل شراب اند	بجز شراب نایب ساز فرمودم
نکاه کنی بقار و در عمل بسیار	اگر گیت بگوید که خواست فایبیت
که ز در درم را فراق آندید	در که بنشنه از دزد بترش را
مشا بیشترت در میان قطار	ذمستی که ترا از روی عقل آید

دل اینها قدس الیستره الیغیر

رو بود چو ساقی با چسبید	پار جانم که جانم از زو سندی
ز خاک شوره بر آید جانان گلزار	شراب بل که گشت بر آرد خوش
که شیرست چگونه است پلنگا	چو باره بود که روی با سران گیت
خوب بصد و نه سال است غذا	زنان هر چه دیدند در خچ پوشت
خرپ دست بند ز خود خمار	غله شاقی ختم نبود در جای پل

که گشتت و هم نشود این از نا
 داود آتشی که نیشش ننگ بود
 کز جام عشق او شد باریت و آنگر
 که حنت ای پار و شایه بشنای بر آ
 رخسار همت شود بنور صد چو هفتاب
 جامه شوی گنید صوفی دار
 با چنین سر چه میکنی دستار
 گشته بودی عاشقی پزار
 عشق چون آتش عظیم شزار
 کی ده شیر مار در غسوار
 تا بگری تو خویش ای کجبار
 ز آنکه هر خار گل نیارد بار
 بچنان آن بچسبید سپه
 چون کشاید دیده فاکهار
 که رخت عمر زکی باز میر و طرا
 چو از آنکه خبر مید بد گشتی آرز
 مشو خراب بنا که مرا بکن با خوار
 که چاره سازم من با جلال و ذل
 که چند چند خبر کرد دست میل و نفا
 شکا فها بستی مرا سر دیو
 شکا فها بگو که وقت شدند نما
 طبیب آید و بندد بر او ز کشتا
 ز تو به ساز تو همچون غذا
 بگو که حونت از حوت چو بیچکا
 چو است ایندلی غنای چشم من جبار
 که ستمی که کند عقل روح را پند
 طود آجیا است آنکه کرده
 ز بر کجا که دهد دست جام حوت
 ز خویش نیز آید چه جای صبر و خرا
 میان چرخ زمین بنود از آن نوا
 که دست پای از دست بپزد
 که شرمه خرمه نوزند سنا چو کار
 پراز شراب خراب بود ساقی بار

چو مشک بود که آواز داد سبخی
 چه ذوق از دنیا بی حاصل آید
 چه مایه ریخ کشیدم ز باران
 نزارشش دو دو غم هستش عشق
 چه خودی عمار و چه تیشش بند
 غمش عشق که اشارت عشق مکتوبست
 تو لغزه ترشی بر دهنم شوی
 تو زاده عده می آیدی ز قله دراز
 خدمت سیر کن چشم او ای بی غم
 ما رسیدیم بجاننا ز حسرت منصور
 چاقی ب بر که چه خفته اند این عشق
 که کو خفته نیم ناظم صانع خدا
 به خاک که روزی از خواب غفلت بخت
 چنان نشسته بر آن تخت بر که پنداری
 در آمد زود کلنج کشم تمامی
 بزوان آغوش سیر کن صیحه فاذا
 شش که خفت ز شایخ بود غافل
 باب قصه با دست کف فردانست
 قدح شکست شرابم نماند و من محمود
 خدیو عالم منیش چراغ عالم کشف
 از آن صفا که طایک از همی بایند
 بصورت بشری آن نان غلط کنی
 و بل نیند و سوی مطربان شهر شوی
 درخت اگر متحرک شدی پای و بر
 و آفتاب رفتی تیر و پا چه شب
 و آفتاب رخ ز رفتی ز بحر سوی افق
 ندی صغی بفرغت از پدر گریان
 و کر و بانی ار می سر کزین در خوش
 ز تخم و ترشی و بسوی شیرینی
 ز شمس نغمه تیر جو می شیرینی
 یغنا یک گزستان بزمک بر دست
 کا وسیه شب قران سحر که دند
 خورشید که از اول چهار صفت باشد

که گفت مرزا محسن که در شب
 از عشق این گشتی تیرت بکار نکند

ایضا رحمت الله علیه

بزارده دهر رخ و بلا و نیش که بسج فرق اند خود و کند خدا	چو آب نیل در رود ازین بخت چو ز تخم نباشد بگنک نیزه و تیر
نهان نوند معانی رکعتن بسیار که هست تو در شیرین نوشن کنی	چو عشق مردم خوارست سر کار پیشش عرض خود فیل لغزه باشد
ترا چرخ ستر فدا چه کردم و ما	بیک کرم رسیدی کی نان بازی

وله طاب الله مشواه

د روح عاشق و نهت چشم عشق تقر صبیح چایست چنان طوطی	بجنب بر غره آن که چاشک است روان خفته اگر داند کی در خواب است
بجواب دید که سلطان فداست در امر و نهی خد و ند بکسین نشود	بید خود را بخت ملک ازین است سیان غنله دار و کیر و بردارد
تو هم مایه حاضر شوی خواب حسی که خفت ز او پر خود و دغدغه	بجست و پهلوی آذنی غزنی دیدم چو خفته ایم ولیکن خفته تا خفته
	چو پرده خفته ازین بخت چو پرده خفته ازین بخت

وله نور الله مرقد

که روح عاشق گان بجه میکند اگر نرسد بشیاطین مذمیر یک	اگر ساق زمین بشود ز ظلمت کفر بروز عیدی که بخشش کن آن غار
که روح محنت لیلیت عشق بکین مرا هفتان عشق است روز غم	چه جای صورت که خود خد شود بجای لغزه و پول زنده بر آستی

وله طاب الله تراره

بجایات کستان بی سبیل نه در سفر سعادت رسید ملک ظفر	چو قطره از طغی شست با بار نه مصطنع بی معرفت جانب تیر
چو کان لیل ند پراشو از شاع اثر	ز دلش تن نغمی کن خویش با نغمه

وله فی طور ابرح و اشراق الشمس

در قلعه خویشی بگریز بلا زوتر سوزن بی با تگوبه کانه هوا	تا کی ز شب زنگی بر عقل بود منگی اورد بر روی دهنی زدیگر شمس
هم ز اول ذکر دود هفتی بخور	اچو چشم که پرده می سایا پوشین

ز قف این گشتی شرف و خورش
 نبات مردم و حیران لطیفه ایجا
 بر آب دیده و خون بگر گرفت قرا
 باغ لیش چ آب با بل باغ عشق
 چه فرق خیز محنت برستم سالار
 که خویش لغزه کند در مان مردم خوا
 تویی چو مرغ با پس پیکل کرده شکا
 کسی سیاه کنی چه لب و دستار
 که دست اند خویش ز مرص منیرا
 نظر کلبه مردان چه میکنی از دور
 از آنکه خفته چه جنبید خوبش بخوا
 از آنچه دیدی بی خوش شدی بی رجا
 نیز صفا ز امیران حاجب و دستار
 میان آن ملوک سعادت و شرف
 ولی غزنی تمام سرور دیده و غور
 هزار مرتبه فرق است ظاهر دستار
 به تخت آید شاد و به تخت آن مغرور
 که بر باش داد و کوهی ز نور
 خراب کار شمسین کند محمود
 چو ادبنا بد بر تو بگیرد این همه نور
 بهر سو نیست عروس بی بر نوا می
 شعاع آینه جان علم زند لطفور
 نشسته بر لب خندق دیدی یک کوه
 ز پنج آره کشیدی زخمهای تیر
 جهان چگونه منور شدی با سحر
 مصادف و صدف او کشت گشت غمگین
 بیافت سلطنت کشت خسرو کشور
 که از چنین نغمی گشت خاک معدن
 چنانکه دست از طغی باز کرد مشک
 از آنکه هر نماز نور فحش باید فر
 شایسته صبح آمد بر سر او نغم
 که زلفت نور او بر چرخ نماند جستر
 ز نهاد دیدی الت بر چو راه دستگر

شاهش پنداری گوری هر گوری
 کی باشد کای بجا بس بر لب استیام
 آمد به از خرم و آمد رسول یار
 ای چشم دای پسران روز نشووی باغ
 کوئی قیامت هست که در روز خاک
 شامی که میوه دشت چینی زوزن شام
 فکر کشید شاخ درخت به ساخت بک
 ترا سعادت باد در آستان جمال
 بیکه هم بفروری بیکه هم بکشی
 ترا چو نه نسیم هم که در جوال کنم
 زگره که روی جوال بسته شوی
 مثال نگه باد ز استخوان بران
 چه جای سر و دل پروان چو حرکت
 روی احمد مرسل کبیر ای عاشق
 چه چو کوس و چه طبلیم دل چو مشت
 چگونه بریند جان از جناب جمال
 در آب چون خمد زود مایه ز خشک
 چنان رفت از خوبی جسم جان بخشی
 ز آب شد و سفر کربوی آب حیات
 چو که در کان به چند با جام خاک
 پس که غالب خاک چه در جرات کرد
 مستی عاشقی جوانی و جسران
 تنی استراحت و قیامت میان
 در خطه لاله که با گل که ای عجب
 سینه پیاده میدو و اندر کای
 شامین با نگوید کای سینه ای خوش
 و چند صورتی ترک دار آمده
 را نوازی که سبب از آنکس بوی پاست
 ای عزیز سابق دای ختم میوه ما
 در کبابه چه که دریم خسران
 در کبابه ما بس اندر عمل شد
 ز طنازی شکوفه کیشاد است
 حق بر سر نهاد هر درختی

کودوی پنازدان سپس کرد بر سر
 و انگاه تو بخراشی این چه درون

شمالی تریز آینه صفت
 است نری شمشیر که ز شاد و شاد

در صفت بسیار و حقایق ارواح

پرسیده کان هر دی و ده کان پا
 و علی که کن نه دشت جمل اند و سر

عظمی که مرده بود کنان یافت زندگی
 آخر چنین شوند در خان روح نیز

وله اینار حمته الله

چو آتشیم طلف تو ای لطیف صفا
 که اصل کر تویی چه پسران بر خفا
 که شیر پیش تو بر یک نیزه دنبال
 چه فیه فیه شود جوی عرض بزوال
 که درانی سبب نیاید به چشم خیا
 صدای عشق شنوبرده اند در حال
 بر آویم فغانی بی نغمه و دل

دل آب قالب کور تو غنی بگردد
 تو در جوال بگنجی دوام را بر سر
 نیز صورت ز پارویدند لای
 عجب ترا نگار آن قفسار و نال
 بسخن سینه چو زیوانان بر و نال
 بس هر که گویم مجامعت ای ل
 چگونه طبل سپرد پیر کز مناس

وله اینها طاب شراره

چو بانگ موج بگوشش سده بحر مال
 یکس زده بشکیند بی شفا و نال
 بجمع کج بوی سده جان صفت
 کیندم در جوی و پرز خاک و سنگ نال
 جوال زبکاف و بر کز جوال

چو ز صید زده بوی سلطان
 بر پر جلال ای رخ سوی سده نال
 بود برو تو که با تیر بر سیم ایمان
 ز خاک دست بردیم و بر سما بزم
 برست دست کیز مو تا این خام

وله قدس الله اسرار ه

دما همی ناید آن لب بران چین
 ز کس چه خبر می نکر سوی حسین
 غنچه می نمان کن از چشم بر چین
 که میسر کرد زدم آورده زمین
 یکمیر سنده فکر زبان تا کین
 مغز زنج تیر مظهر شدوشین
 ای چنگ دزد تو بجهل آیدین

یعنی تو نیر دل بنا کردی است
 سر چپت در دست می کنه منبر از خا
 در باغ مجلسی نهاد آتش در کای
 یک جوق کز خا و کز جوق خفا
 بر من فغان رسند کن کنان کجا
 انکوردیر آید زو اید راه بود
 شیرینت حجاب و تخم خود سپرس

وله رحمة الله فی صفت الرفع و مقامات الرفع

ز فغانی بان بسته است کوسن
 بر از صدای بد و شاب در کوسن

چه اعلی که پوشیدند در باغ
 دلی کردیم اشکم را در کباب

کر خیزند اسپنم با شرم تراز گانه
 ای کشته با پای صد مانی و صد کاف
 مستقیم عاشقیم و خراپم و پشیم
 کذا در شاهان چمن اور اشرف
 رازیکه خاک است کز کشت استکار
 پیدا شود در خفت کوشاخ محبتیار
 اسپر گرفته با من سبزه زلفهار
 هزار عاشق اگر مرده ز نبات حال
 چو آب رفت با صلبش سگت کز رخا
 که دیده است که شیری او در دود و نال
 چو بر مشق قبا رید در پی آفتاب
 بنفشه و گل منسیرین سرو باورد بال
 در عشق و شمس سده بانگ نیر و نال
 روی کشایم از غیب خلق را بمقال
 که باشد شمشیر چو سلطان تند و نال
 خطاب لطف چو شکر در جسد کز نال
 چه بشنود خبر از بعضی ز جسد نال
 که از قفسن همیدی باز شد در بال
 از جوی جانانی جان کج با نال
 ز که دگی کزیم سوی بزم رجال
 ز که دگی که زانی میخ در شمال
 آمد به از خرم و کشت شد هم نشین
 تا کی نماند دل تو در میان زمین
 میبوزاید اشک بر کینش بر چین
 مرغان بطران بسرا نید آسیرین
 کاند هجاب غیب که آمد و کاشین
 شیرین بیان رسند در دای انگین
 در آبی چینه که توئی منت شه معین
 چون مثل کز می است شرد خبر کز نال
 خوا میدیم بر کورتی و دشمن
 بنخند هبند عالم را چو گلشن
 از آن خیاطی مقصود از موزن
 چو جلال بر پی شد در نال

نده کشته ز باد آن وی آبی
 نازد در عدم حق کی ریامین
 پزیرستیا که چنانکشته بودند
 صلح است پزیرانج در باغ
 طای ای پد که شرف و جنبان
 اگر امر و دل درم در پیچیدی خندان
 مرگ و پشم درم دل آره چکه درم
 شفیق که نیکو که آن چپ روی میرد
 مرا کوی که در دما بازند هست و از طوا
 بهل عام صیسره که آردی میخانه
 شربی چون سوریالی نوری انکوری
 امر و دستار انکوست آو بخند
 مرغ چاک می انگسم که دست در مردن
 بر جویب راسا کن میش ساع آ خاک
 شکست ای جان چشم در چرخ شریان
 اصل نماند بود در کوه تن است رسد
 غلام پس بانام که یارم پس بانستی
 بنامه عاشقی می که حبیب است باشد
 که شستم بر کز کای می دیدم پس بانستی
 بدست پس بان و یکی ترشینه شش سو
 بر سو جنگ که دیدم نشانه تیرا دیدم
 چو باغ حسن شیدم صفت شد بدتم
 با حسن جسم پوشیده که کوه کوه است
 ز سوز آسمان پیش او که گریست نه پاری
 اگر چه فصل پیدار است آن زرقی میوم آ
 تو فصل خرد چو شوی آن سواد پزیرفسل
 عواطف هر چه بر نند و اگر چه بر ترا باهر است
 چو در مانع کز زنی در ناز و شهباز
 فادقا در صف هم خندان شش خود دوم
 ضیاء حق سامانین ضیاء حق کز ای ه

که بودی زستان مجو امین
 برون خشنده آن مردن ممکن
 برون که زدیگیک سر زوزن

بهار نو مکر داد و وقت است
 بسراوی هستی وی آرید
 بدر که زنده سرا بسپوزن

وله ایضا فورالدرم قد

فلک اندر خود آید نند سر زوزن
 نه پارم نه می ارم مرا گرفت غم چندان
 دل و رحم پذیر پس نیند پدید
 ترا سرست ای سودا کس از هوا کند
 سبزه ساز پیمان که پیکر آید میجان
 بر دوزیده که گوی پند سوزی کیران

بکشم ای گل خندان چو آن که زده شد
 کن باک چنانکه با که هم خوبی و هم دانا
 چو چینی نوز کی گویان قیامت یاری
 زدیگم کجای زدی خوارم خفت گزارای
 زدی ای که صدها شش از دوران نه شعله
 چو که آن کی که ششش از خوش بر شش

وله طاب الله ترانه فی اللطیفه

خوش نیست آن فزگون بی هوا
 ای پیش رویان هست و ما او بخند

درف دل کشا نیست زانی با نغز خستیا
 مشا و حاج چنان نوز جانقر ابرو بخند

وله فی تحقیق المعارف و المواظف

که نفسم چنان آید و یاد غم نیستی
 نشسته بر سر می که بزرگت مستی
 که مالش هر یکیک آید شینه عیاشی
 زهرش سو بروی فخر کائنات شاشی
 که هم شایع جاشی هم شایع جاشی
 سخن در حرف آوده که آن در جاشی
 که در جسم آید نیستی در جاشی
 اگر چه یک که بانست تا شریک شاشی
 و این جواد آید شایع شاشی
 مقامت ساجده آن که شایع شاشی
 که اگر کعبه شادی آید شاشی
 و که نه عین کی هم کز آن تر جاشی
 نیند کی سحر دیده که ضیاء و دید شاشی

اگر عیب چه عالم تر باشد چو شش
 کلاه پس بانان ز قبای پس بانستی
 چو سوزی دی هم بسط طبع که درم کوه
 چو زان شش زده تازی دی فخر شش
 ز شامان پس بانانی خود ظرفی طوفانی
 بکل آند و ز غور ششیدنی آن کاسه
 چه غم زنده آید زدی که غم زنده آید
 چو مسک آن شایع بان شش جاده سو کوه
 خواطر چون آید از نند زدی و طری آید
 که ز غمت آنی طرکه چشمش می آید آید
 در ای کار و دل که چشم بانک مبارک
 سبیل شش نیند تا به درم آید
 که این جیاهم که کوی فر هم آید

که آن آهین با فیده است بخش
 چو مرغان خیللی از شش
 بر از طوق جو اهر سر کوشی که کوه
 ای که بند پا بر کوه بهمن
 اگر داری چو زگر چشم روشن
 پس این سنگ پیا پیانی کنی پیچید
 که م منوخ شده تا نند منوخ ای سطل
 چو چینی که یارم که کجایان یک است با ای
 چه میسنالی بطری منم سطل طران
 یکی کون است و صلا لایق و برخ از زده با
 ای حق بکله ز جاشی بی قر زدی بران
 افکنده عقل و عاقبت داند بلا او بخند
 جانم فدای آن می که کویا او بخند
 این کشت چو بی ستر شده در آن فخر او بخند
 ای غم تو ما نه چون من و تا او بخند
 خاموشی در اصل کوی صلا او بخند
 بختی ز شش غیری چه باه است بانستی
 بسوز جملعبیت ما کلا و بس قر بانستی
 دلی زای سوزی و دو عالم در بانستی
 بر آرد و هم کی کلکی که سپردن بانستی
 زور پس بانان دیدم که او شاه جاشی
 چنان در داخل کرده زده شش بانستی
 درون آن همیشه کی کج خاکه بانستی
 چه خون کزیندن سحر خورشیدش جاشی
 چه مسک خود خود شمان چه پدید شش بانستی
 دیبا زانی ز افغانند پس در شش بانستی
 کجی شش ز غم بر شش بکوهستان بانستی
 که آن بان شش کجی آید بر شش بانستی
 ایدم طایع جی کشتی بر جاشی بانستی
 که ای شش از زدی که در عالم بانستی

ستور نماند که چون استوار شدیم که ضعیای شراب و ده اند که غزل منظوم فسر موده اند در حقیقت تفرات ضعیای باج آمان غزل است
 و این کتاب فبا شش را شمار شعری مختلفین است و آن غزل کم تر نمانده و یکی از ضعیای آن صحر جاب روان
 بمال آیدین مولوی مسعودی ششیرازی در شیوه غزل سرانی مخصوص قرانیات آن همه آیات در این فصاحت و بلاغت ششون

و مخصوص است خاصه جناب مولی که بصیغه غیر در شعر و نیز از اشالی استر ان شعر واضح است و قریبات حقایق باشد که بیشتر از شصت هزار بیت است اینک حاضر است در میان قلائق کم تر مشهور شده اند اتفاقاً که هم در چند غزل از مسطور میباشد تا حقیقت وضاحت بر خلق ظاهر آید

خود است بگویند سفید زین کمری را
در بر که کشیدت سپیل قمری را
کز خیزد جان ز کنگر او جگر بر
هر مخلصند سنج کند او جوی را
کی آهوی مائل طلبه شیرزی را
کور است کند چشم کج که کمری را
شوانان جان او کی سپهر بی صبر را
تا چند کشی دامن هر سپهر را
که به تیر عنسره اول ناشکار باد
که بود که روزگار است همه تیر را
دل با بچنگ زهره که گستره را
که بر غم آیند و ناخوش آید ابار را
که توام بند کاشن بجای چار باد
فرد قید سا عدا برای کنگان را
چو جان با تیغ لیکن تن سپیدم در جان
نیز نیازی به جور و قهر سیمان را
و لیکن دست میگوید که جمع آور پیش ترا
که برق برده آفاذ اوخت فاضب
تو بر آهانه بکش طریق مذہب
چو گویدت چه خوا گو بگو یکا از لب
عجب است اگر ما بجایان لی نوتاب
که ناخود حسا چو شاد او کل مرکب
که تیرب کل کرد و همه جز ما تیرب
سوی ابلان تیرب چی جسمان تیرب
بلای ای دلفن ریشنه طبل علامت
بلای ساقی مستم برانم تاست
به نیند خوشیها شستن تنی نه است
که گشت آنجیات است و شریعی است
باید بیا مید که دلدار رسیدت
باقی بگرید که از بار بریدت
کر نامه اعمال آفاق بریدت

من غزلیات قدس استر و الفیروز

بجزید بگو هر کس شکی کیرا
یا زیزو ز کردن زیزو زبری را
غم نیست اگر نه بود لاشه غری
لا زوی چو رشید بنا شد کوی را
خضر خزانست و در سحر طبعیت
اگیر خدایت جان آه و اینجا
ماصل نایم کی دزد و کرسنه
و حاجب آختم شوا بخوابه چاره

وله ایضا نور الله و حسه

صحنی بر جانش و جان را باد
که دو چشم ز پیا مش خشن چار باد
که بخون است تشنه که خدش را باد
بکلاوت غمشین کی نهر را باد
ز بگاه میر خورشید بشکار میخاید
دزد ابدی گستم به طمانه و غفرین
تو با ما مانده که در عشق میبگذرد
تو تیره بسپوزا غمی جان من برین

وله فی ورود محبوب المطلب

بیشش جان چکار آید کز بر برانرا
سیلماقی تخت آمد برای غزل شفا
سیلماج ذکوردن زبان جمله مرغانرا
اگر تک راهی تا جیکت بود از دکت
بچه از جوی بی چار پست و پدانی
سخن بدست ای بن کند و لایر کند

من حسیات و نوادر و قالیس

چو ایر خاص آرد و بکشاید آنلب
چو قلب رسیدی گوی صلح قالیس
بمشاعل باغی شده در خفا لب
سوی بگرد و چو با می و بسید در جفا
زلف چنین شرابی ز دم چینی خیالی
بکش آب را زین کل که جان قالی

ایضا علیه الرحمه

که سر پای سلامت بنور و زینت
نه آنکه نه خبر که نشانی نه مکت
بل بر بر بسله بر پر چوسن از کمر هات
خشم عشق در آمد ضل مشر مرآمد
چو من از خویش برستم مانده بیستم
بجز عشق همه بران شمش که رفتم

وله قدس استر فی الاذواق و المواقف

بخورشید بناید که خوش تنگ کیدتا
چو روزت چه روزت غمی در ذوقا
که دیوانه در کار زنجیر بریدت

و چشم بسوی مسرور خردیم شکری را
در شد که دید است چرخ شکره بی را
بشاند به کفک کل بند و خود را
از بر ز دوستی دولت دوی آمد
جانمای میسی بسوی سپنج آید
بی خلق سپایه پیتای دست اویم
ای کله ان اجزا ز عشق مسازید
خوا خوش که او خود بکشد عاشق خمد
چمنی که تا قیامت کل و بیار باد
چو چشم من چشم بر پیا میخاید
نه قرار ندونی دل به جای وز یارک
بگذر ما و مگر بگست کی زهره
که توام آیند و ناخوش بجا غم آید
رسید نشد سینه شمشیر یاد یونان
چو آمد جان جان شایه بر نام جان
بلا یار کن بخت آمد که ایشا رفت آمد
مکن آنجا ساجات که مهر و حاجت
بده صد و بد عالم بنشیند مشب
چو طریق بستر بدست طلع گستره بود
ز پیت ملک پاید دو هزار در کشایه
چو سر بر شیندی قلم بسرد و یک
ز غنای حق برست زینا ز خود گستره
چو صلات بر تو کردم که فدود و قربت
و در جان فسخ صورت چو قیامت ششم
بگذر کت گذارم که روی اسماست
دل جان فغانی و لاکتن خود چو قباکن
بل بر بر بسله بر پر چوسن از کمر هات
باید تا او کردی بدین عرض رسیدی
باید بیا مید که گلزار و میر نیست
باید بپکاو هم جان جان را
همه شمشیر بناید که آواز ده دست

بگویند و بسا و در کسب کوشید
 این خانه که پرستد راه چنگ چنانست
 این صورت بت چیت اگر خانه کعبه است
 چون در قیامت کسی که گرسخت
 اجزای اینست نشانی ز جهاندار
 بدای بگویم جودی همی دارد که زشت
 می آید در روزان هم چشمت
 چون در سله در آنگی کندت با ده خانی
 در آنگی حالت قدسی تمیست
 یا در هرگز آن صبح که دریا به
 آن چنت که در باشد کاید بلب
 می تو ب صفت کبر که ز پرچین پوس
 یا سوی آتش کج کار و در ختی روی
 یا چو سیلانی بشکند ماهی را
 هر که سوی سس ازین ریشک زندگانی
 گمانه برستان ستان رسیدند
 بس امتیاط کردند تا نشوند ایشان
 ستان برنگشند بر جنبانشند
 آنرا که جان کنیز بر آسمان نشیند
 بدستدار که در شهر در طسند
 در سر دند که همیشه اول سرشند
 برود اندک تا سزای سزای سزای
 صدق و عدلی کشش بود همانند
 خود در مشایخ کجای دیگر می جنگند
 ایلاته که دل بر بندگی برشان
 مردی کج با نفعه شان مردم شو
 در آن کس نیستی کج او از دل خبر دارد
 نازد که نوری پستی از روز نیکوس
 نه هر گلی شکرد در دهن بر می برد
 بت سگ کجی که اند چشمت سوزان
 با نید با نید که تا باز نمانید
 با نید با نید که چاکت سوارید
 دوم بار دوم بار چه یکبار بر آید

و لذت

درین رخصت کردی در رخت	نی بگویم هر کس که درین خانه زیست
از ذوق نیکو خلاصت و لذت	این خانه جانست هم آنجا هست که لذت
ما را رخ چون نماند رخ بنامت	سوزد بجای که جز دیدن و سیت

ایضا در کس سره

که بگویم بسته در جملای هست	چو ازین پیش بستی بهانات کس
بیک غنای اندر میاوی فرشت	بستان زده در کز آن امر و سفر
باز آن صفت می که بخوری شبت	تو در از چسبندی شش ای پندری

فی وصف الصبوح و روح الروح

اوه ای سپهر جوید خود نور بر باد	یا تشنه چو اعرابی درین کند دوی
آید که بر آتش صبح و صبح باد	یا در جلد و شمشیر غنای رود عسی
از در شکم ای آن غم نه باد	یا چون صدف تشنه بشکند دره آن باد

در سکر و عشق و غلبه زوق کید

کوی تضادین و بنگه بل شنیدند	جانماجی بستان لبا علی پستان
یا رب چه با خود خدایا بپوشیدند	منی در روی سیم تو می چنین بید
اورد که در چه سزید که دیدند	یک ساقی میانش آتش آب آساشد

در صفت مشایخ و اولیا و اولاد کوی

ساقیانند که اگر نمی افشارند	یا آن مهرت شنید که جان لب است
در جهانند و ای زود جهان پزند	یا کوششیران با نندوب بخزند
یک چو آن کوی عشق یک کارند	چو خورشید هر روز طلوعت شنند

فی انصاف و الموعظه

بزرگند ختی مد که آن کلماتی دارد	درین بار صفت ازین در هر چه چو چو
یکی قلبی پاراید تو بند که نذر دارد	ترا بردند از او بخت را یک سیم
نه چو پیش نظرند نه هر چه کوی کردارد	بنال ای بیل بستان زینا که ستان

در تخریب بخلیت و سلوک و اظهار و رود و آرزو

بازید با نید که خوابی بسایند	شراپت شراپت خدا را بنانی
ز دنیا و ز جنتی ز خود خسر و پانید	کشایدت کشایدت در خوابی امروز

چه جائی آن حلت که جان تو بر سید است
 از خواب بر سید که این خانه چه خانه است
 سلطان نیست و سیلانی نه است
 نه زبده نه با لوده شش سوزنه میانست
 که کج جانست فو نشت و فسانست
 به پیش آن که بگویم سخن از کجوست
 به صد پیشش بگویم که با ده فرشت
 که کج جانست از در بر اندازد فرشت
 کشش جذب کجای کنانند فرشت
 تا در صفت را که زیر و زبر باد
 تا آب خورد از جوی کس فر باد
 در دلو بخاری چون تک شکر باد
 از خانه سوی که درون کاه کدر باد
 تا خطه بخورد که در خوشش کدر باد
 که پیش خود ماند عشق او در باد
 دیوانخان بندگی بخیر را بریدند
 تا که نفس سنگشند چون غم بر بریدند
 مرغیش را کشیدم شیان کشیدند
 می تخ از آن تا شایخ کشش آن بریدند
 که بتد سپهر که از سر سر بردارند
 که تک با یکی عربن چه بیخ آزارند
 چه چشم خوشش از خبر کشش خیارند
 دشمن یکدیگر کند و حقیقت یارند
 مثل ماه ستاره چه شب ستیادند
 سره اتد که چه در آن سره دستارند
 در کجا بخردم و دیگر چه مردم خوارند
 بدکان کس نیستی که در دکان سکر آرد
 ز منیش مشط بر در که آستانه دود آرد
 درون محو ستا اثر دره اثر آرد
 اگر رشته تکی کند از آن بشک سوارند
 بدانید با نید که در صبح جانید
 که دنیا را شنید کی جود از نید
 که دنا و سبوا سوی خانه کشاید

صلاکت صلاکت کنونی خلق اصبا
 در بیاد درین که در اینجا بکنند
 ز بی عشق کس بر صحت کانت
 خوشید خوشید خوشید خوشید
 بوقیلید بوقیلید بوقیلید بوقیلید
 تدبیر کند بنده وقت بزند
 بنده چه بنید شد بدیدت چو بند
 استیزه کن حکمت عشق طلب کن
 اشکاری شمشیرش بچشم شکاری
 زندانی مرکز همه حلق عین دان
 صحت از سوار که بود عشق این راه
 وقتی خوش است ما را لا بد بنید با
 هر جا غیر با بی با داشت باید
 بر دل سادگی زین جور کوشش
 سالی دو عید کردن کار و ام پشید
 ای آمد چه سردان اندر صاع مردان
 آن ذوق را که در شمعستان دادند
 ای شمع تی بزیز که کشتم کشیدی
 با ذوق سید باشی که ترای بر اند
 دراکر بر تو بندد مرد سبک کنی جا
 که کتصاب بجز جوهر پیش بترد
 مثل کشته ام این را و در کرم او
 بدخواهشش شمس سخن تریز از بی
 طولان همه در شمع و خانه بنیدید
 بمعراج بر آید چو آرزو رسواید
 چو مردی تابشیدند مردی تاپید
 چو در کانی تابید شمس روی چه رسید
 چنین بستند ز دولت کمریزید
 ازین شمع بعدید دل جان بفرود
 خوشید که کشا ز فرود شمارا
 در عشق زنده باید که زنده هیچ نماند
 که می شیر خزان تریز تیغ تزان
 هر که چنین سیرد تیغ اجل ببرد

سبک روح کند روح اگر است گریه
 که پیشان همه کانت دشمنان گریه
 در آن دست در آندست شایر گریه
 پوشید پوشید پوشید پوشید

رسیدند رسیدند رسیدند رسیدند
 بساد و امباد که سر ز پیش گریه
 ساعت ساعت آنهی گریه
 بدیدر نمایند با نارحیاید

وله ایضا

حیلت بکند یک خدائی تو را
 کاین ملک است از ملک الموت را نه
 کاشکار از بازل باز ستا
 محبوس تو را از تک زندان گاند

کامی و چنان که کاه است آنگاه
 باری بنده کام خود در راه خود
 چون باز روی و بسوی طبله بزنش
 دانی که در یکی از زمانه کانت

فی الاذواق و المواعید

هر جا شیر ز چینی زدی مید باید
 از بر مرغ ایند در چشم طرید باید
 ماصونجان باز هر دم دو عید باید
 زنده ز شخص مرده چشم دید باید
 بناد و دمانت آخر کید باید

انچه طریقی که مانند با هم
 سبک چون کوی سبک ز دل چو پیش
 جان کشت من دیدم زنده جدیدیم
 اگر زانکه چو شکلی جز انشی نه منعی
 خامش کرد صامت معجز بر روی

فی نهیایات الطلب و خیایات الاراده

بر صبر ترا و بسوس در نشاند
 ننگ کشته خود را کشته کاشکند
 کشته چکشی را از کشته تیغ باند

اگر در تو بپندد همه در ناگدنا
 چو دم پیشش نماند دم خود کشتن با
 جملگی یک میمان یکی هر چه بشد

فی الاستماع و العشق والوجد

نغم ماه بر سید چو بر بام بلندید
 چو بجز نباشد سر ز پیش نمانید
 چو در آب حیات چو اشک نمانید
 چه امکان کز دست کردم که کشته
 تن آزه پوشید چو کینه کلندید

چو اوه کشته کافیه شما بر چه رسیدید
 چو آن چشمه بدید چه جلاب کشیدید
 چنان کشت چو کشت چو لایت نمانید
 چو پروانه جان باز تبارد بر این شمع
 زنده با چه بر تپید شما شیر ز آید

فی المعارف والمحبته

ز می بل تزان با عشق کنت گریه
 کاین سوز مرطوبی با عشق شمشیر

صدا هر هزارندین برمان نمانند
 هر که چنین سوزی را نماند فرو نگردد

در آید در آید در آید در آید
 که پیشان همه جانتند شما هر چه بنید
 عروسی چه کجاست شامین بنید
 بدیددند بدیدید که چون بر چه بنید
 چرا کند و چو خوشید بر خانه دو بنید
 کس بر مقصد بر خدائی به خانه
 از کاه که دانه که کجا باشکند
 کاین کام تر از دوسب کام رساند
 کان طبله تر از شمشیر پیش مانده
 تا هر که محنت بود آنش شیبند
 که با یک مکانی ای شمشیر را بپایند
 وقتی چنین کانی جامی خرید باید
 پیش مرغ زین آنرا که دید باید
 اصحاب بنهار وصل و کلید باید
 زانده کانی را از ذوق جدید باید
 در زانکه شام مسز بی آخر نمید باید
 در در وقت حضور شام چندی مید باید
 روزی و در خوشی ام که کشید باید
 کت استمزد برانند که فرود است کت
 در جهان کجاست که کس نماند
 تو برین اندیم در کجایات رساند
 بدیدد هر دو جبار و دلی را زماند
 بکار از پیشان پیشان پیشان
 برین مثل لانه همه جمع بکنید
 چو اجبت و ظرفیت شام چون بلندید
 چو آن خورشید بدید چه خوش پسندید
 بدیدد که چو بندد بنید که چندید
 چه موقوف رفیقید چه دوست بندید
 خرنک چو آید چو از پشت سمندید
 خریدار چو طوطیست شما شکر و قدید
 دانیکه کیت زنده اگر عشق آید
 پای بکار کرده این راه رهنشاید
 عنای عالم در شام و فی نماند

در عشق جوی دارد با جوی دورا
 چون صدف زنده یکشاید و دانی
 بزلف از جز صفا و ز خود زنگر چه آید
 بر زلفهای گلشن از بوستان چه خیزد
 ز دیدن جالی که حسن آفریند
 مستی هست ترشوبی زیدونی بر شو
 بر نکل و دم پر دین باجهای چون
 مد ز نسیج کوئی کان نور کا باشد
 مگر هوش بگردد صهای موسی
 بر دل ز دست قلب بگردد بر لب
 آن خندان سپاه پشیمه پادشاهی
 بر حالتی چه برست از کج لب
 از میل مردوزن جیغ بشید و ان شتی
 تا بد چند کای الی در جهان کرد
 لونی بگونه باشد آمد شد معانی
 این عشق جمله عاقل پدار می کشد
 چون ایسی بی بدی که کان همی در د
 فیانی که گشته ز دم او جان همی در
 هست بلند دار که آن عشق همی
 زکی شب میرد چو مست در عقل ما
 حاصل او چو میل مستی گلشنی است
 ما ذران چشمه ایم که ما سفر کریز
 چو ما ندوزن به خانه که اندامم
 آنکه دین جود کشد جلوه جانش کشد
 در غم بندد و به باد که آنوقت کیند
 آب ایم همی بر جا که کردد شامی
 ز اشرفات و ذریع و نخواست برسد
 عشق ای حق جان که درین گلشن
 عاشق بسوی عشق نغمه بسوی درد
 تقصیری بکنده که در جو عاشق
 صد پاره در پاره کرده چشمی
 این عالم چون تیر سرتابی چه بگرفته
 شمس حق تیریزی نام خسته هم میرست

کای نشستم که او در استای
 در ایستش ترش بود او بر نهی است

فی الاراده و محبت و صفات المحبوب

بزرگ و بزرگوار از شاخ تر آید	بزرگ و مبالغه از مشتری چه چینی
بانه کی نفس که گاند نظر آید	یا هم شود می مستی می پرستی
چو خورشید چرخش خود از بر چه آید	چیزی است باقی مرغانه پیشانی
مجنون شوم محسنون بی غایب چه آید	ای شمس صلاح دین پروردگوار

فی بیان القبول الکر و مقاماته

که خود عالمی داد آنکه جان صفا شد	یک کوی بر جی پناه جوشیده و کشت دریا
هر چند خطه آورد در دوا که با بلی اش	که چه زمانه باشد در عالمی دان شد
ندوزن تا غمیش که ز کانی باشد	که چه صدف ساحل قطره بود و دم شد
و آنکه از آن قطره کینه در چه آید	آنکه در عالم جان که سپاه انسان

فی صفات العشق و حالاته

بی تیغ می بر سر روی دار می کشد	همان می کشد که همان همی خورد
چون خوشی بی چو کفار می کشد	ما در خنده ایم که دل در می کند
که او بنزه عاشق بسیار می کشد	بانی که تازد که آب حیات است
شامان بگریزیده و احرار می کشد	ا چون چشم فلزین وی آید شب

فی ذکر انکالیط اشاراتی الی شیخ الجکری نجم الدین

دندان خند کمان بولا که کزیند	ما از آن دستیم که از لذت عشق
از نیسایش مشابیح ره کزیند	ما ایند که کنگ ما غریب است
که او را بکلم از ما بگریزند	هر که از کم شادمانه و خرد کس
که در ما ز آتاپا و او غم کزیند	چکی است غمناک این خوشند
عودایم بر روز که بگریزند	پس این چه ذوق منم مرستی
اگر او اسمی که شسته چاه کزیند	تو روزی دودلی در صاف آفتاب

فی اتحاد اهل المحب و المحبته

کونش عشق و تقصیری درد	آمال با جی دکان کوشش بدت
ابروی کان گلشن از تر جی درد	میخ دل هر دوش کز چینه بدون

فی شکر الورد

عالم بدست شیرین عهد از ترش غماید
 در ای با دین چون قطره در رباست
 بر زلف بخش کردن چو از تر چه آید
 جز فقه دای گلشن کان چه آید
 زمینان که باشد ستم از او که چه آید
 در دمی و اتی زین مختصر چه آید
 بنا فرشته کانا تو کز بشر چه آید
 یا خود بود چه سیزی بود او و فاشد
 یک خطه آن صبا بود یک خطه از او باشد
 کف کرد کف زین شیخ دزد او و ساشد
 آفتش سخاوتی کز عالمی بد اش
 در کج بود او در خواص کاشناشد
 عشق ز کشت دولنت پادشاه
 واکت جلاش کرد عالم فاشد
 ای یک وقت خفتن بگر که کاشد
 یا کسی شدیم که او بار می کشد
 یا گشت بر جم و به سنجار می کشد
 غمی کن که دست عمل از می کشد
 شب با تیغ صبح که در او می کشد
 غم صبح آمد و طرا می کشد
 چون بیلم جدالی کلان می کشد
 آب جوان ببلند و بی قد کزیند
 چون بپسندنی خاطر با زمر کزیند
 اگر شمس مرود فرجام چه در ز کزیند
 چکی دست اگر چه هم کاشد کزیند
 که زوز خوشش نغم همه ز کزیند
 که دل و بلند و دل لبه کزیند
 علفه در دهانانت همه تر کزیند
 دیوانه بیکر دو تا سپهر همی درد
 قداق قوی را بر سپهر همی درد
 از پنجل قیامت خیر همی درد
 چون کاش عشق آمد این تر همی درد
 پراهن چه سبزی این بر همی درد

بیرسد و سرفه صرخی، قلم درمید
جمع زمان حرفان هم که یک شیوه
اول این سوخته کماز اذبح در پاید
عالم جام صفا جا حیرت را میخواهد
مرا عهدیت بشادی شادوی آن بشاید
اگر بشیاد اگرستم نگرید فرزندم
نه پندوی میزادی با قبل لبش
بدرم چشمه را بریزم سلفه را
سراست و من چون صفا بنامیدم
کن با یکن با مردای است خیار
و تدای آنی هست خلق چو با می
عطای شدت شجاعت نتوان کرد
سراسر هم میسرم بدی خریدی
ز سودای خیال شدستم خیالی
بدر شیشه گسستم و کن پای گسستم
صد بار بگشمت نه یک بار
دانی تو یقین چون ندانستی
میگویم و میگویم نصیحت
میگویم چشم او به طنم
استیزه که هست و لا باالی است
دور که نه عاشق این گفت ای خاک
بارم که چا چیدن جعدک و آن کج
ای نازک نازک دل آن که دست نماند
نورسم کستانای زلال چه می سی
خامش کن شد ز پیچ پانز پسند تو
دل جیب و دوشم خورده است که من نمودم
بر چه امروز بریزم شکم تا آن است
که کردی لب لب در لب من شمشیری
چون غم را بجزد خاک که چون بود
ششم نوزی مشهور از نوزی نیست
یکدیگر بیسرم ز بغداد رسیدیم
سبلای گمنانم بی سروین ما
بیرسد از آنجا که دیدنش شما

نخورد و در صد شکم کرا برده مید
که درینا بستاید و باز در مید
داغ را مردانی چه بسیار در مید
جان آن عشق سپارید به برده مید
اگر از کفر و ایمان بسا در نری
خانها را بگذارید در آن صفت روید

اصب

مرا ولایت با جانان جانان جانان
و کرمی است خوشترم او در ای
بیردیش من رستم چو درستان بشاید
و کفر خواهند و انهم هم تاوان بشاید
بخند خوب و زبان بستم در آن سخنان
چو زهره در دانه اندیشه که در کرمی
بدرم زهره زهره زهره ششم لاله چهره
چرخ صبح کرد و دم چو ابروی در خورشید

ومن تعجباته حدس سزده

چو خشک آوری این میزدمه زار
و یک که دارم برای ل غبار
ز بی کار چرب ز بی لطف مزید
چو در دست تو باشم ندانم سزای
مرا عشق بر سپید کلاه چو نوا
چو ابر تو بیاید بر روی سزای

و من خصلتیا تری المغازلات

در چشم و سینه پانیشار
کز غمده صحت بکله تار
من خشک داغ و کفت تکرار
خوش میگوئی بگو در کار
کی عشوه خورد حرفت خوشخوا
بر چنگ و فدا و مرد بان
می بخشد و جنب گان بیگوست
میخندد بر نصیحت من
از تو بستم اگر نیوشم
خامش کن از دیشم ترسان

فی الرغیب التریب الکی من مسک الکلین

دو یک جمله مانی از ترک از آنک
یا رب بران در از ترک چنین آنک
آنکسته چو باشی لشک چو کردی
در دیشم آنکه غم ز دست نپدی می کم

وله ایضا

هر چه امروز بگویم بکنم صدوزم
از سون کن که نه کمتر می انکوزم
بسر چرخ جده جان که جسمم فزوم
بوی و نفسی از لب من میاید
ساقیا آب دانه ز مرا تا کردن
جانم خون کیسرم که جان کند کند

فی حال الانسانیه

از کما و ز پهاشس چو کاشیدیم
که بشکر گویند که از پسر رسیدیم
طیب میانم که شاکر و سیم
رسیدند طیب میان زده در خندان

فدای صدق آزان نمک نزار و مید
یکدیگر نزدی عشق کفاره و مید
جامه را بفرود شید و بگذارید
جامه و تن سرور جمله یکبار و مید
که تا تحت تاجت است و سلطان
که قصد ملک من اورد و خاقان من
برم از آسمان چو اورد کیران من بشاید
امیر کوی چو کانم چو لب میدان من بشاید
مرا بر دم سرور شد چو بر خون من بشاید
رخ فرخ حوزر امپوشان بکی بار
چو مرست تو باشم مپند سرو دستا
چو ابر سپهر محمود نیز زد و خمار
چو خورشید در دانه افت بخند و گلزار
که داند که چه باشم چه باشد که دید
حرفان همه میستم ندیده در هموار
که غم زنی بزنی پستانهار
ماخته تراب و فتنه پیدار
آنچشم خمار و یار ز حنار
پوسید نصیحت تو طرار
کز باغ خداست این سخن ار
ای نازک و ای شگفت پاست بهنگام
چو چرخ بجا برد آن ترک آنباک
دل بچو دل یکدم قد چو قد آنک
دو خدمت آن که چو بر دانه کی ملک
فی طبل قرآنی نمانی چه درین ناک
یا مکلان که دیدت که من نمودم
تا شجاعت کن جان ز جانان و دم
ز آنکه اندیشه چو ز نور بود من نمودم
جان منی است روان ز من چون نمودم
من که بسا چشمم چو فر شهورم
بسی غلت میانم که غم باز خریدیم
بسا در کس نیست در ذوق دیدیم
غزبانه نمودند و آنکه نه دیدیم

مرخصه بگویم بد دل خستبرویم
 چکمان سپرم که قادره بگیرم
 درو بند که عاشق این گنج سپرم
 مثل باد چه کم آید که درین غم دریم
 چون فی سحر از تو شمع فکلم
 با چو سیم رخ و عایتم که در چرخ پریم
 شمس تنبوی سرای عدت و محنت
 ای باد در هر کف خویش زاده
 چشم بری که در هر حسن تو در جاب شد
 زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
 چون باد کافری عشق مرا سیر بر
 خوش خوشی اولی این سپهر خندانم
 از خوشی طلب در جان منی کفتم
 همیشه در من شادی کشید می سوزیش
 چنانکه پیش چشمم محول حیرانند
 تبسم رخ خورشید هر کجی که بدید
 چشم شد بلند و تند پریم
 زان ز عالم روده ام حلقه
 چون کشاد من از کان تو هست
 با من آینه چو شکر و شیر
 پیار باده که در سیت در خار توام
 در آینه زان که بگویم مطیع من پیش
 چگونه کافر باشم که بت پرست توام
 اگر تیر چو کاف من دلی تیر توام
 اگر چه در پرست من سر بلند توام
 تا خلیان نشسته بسبب از خوره ایم
 در بزم چون خمار که در دم زده اش
 با پادشاه پاره در شوت نبود ایم
 ما آب تلامذیم نهان گشته زیر کاه
 مناب با جزیر سر داد کند ایم
 در عشق شمس مغر تریز زده شب
 امر در جان خویش ز پیکانه ندانیم
 در عشق تو ز عاقله عقل برستیم

هر شاد در خوم هم چون عید
 و مادر ترنج خود چو همیشه دیدیم

طیلسان لغیم کس در خواهم
 در آن از کس سحر که قلب خندانم

فی المحبت والارادة

چون فی سالی بزمین کزین غم
 با چو سر رنگ صفا نیم کز کز کلکیم

رس جام تو را چه را نیند چه
 با چو سیدم تو در یاز تو در افادیم

ایضا

تا زده کن ای ستم بهت بگو که زده
 در غم آمد چشم و چشم که گشت زده
 من خودم زباده ام ز آنکه زده زده

که تو بر شی از بزم شوق زده
 چون گشت یاد بزم خرابید زده
 من شبی رسیدم زلف خوش گشته

ایضا فی المحبوتیه

ولی چشم جان مجروح نهانم
 کشته کون کف شادی بگویش زانم
 من ز فرده کی ای بخت اول حیرانم
 بنخوش بدو گوید که آنگونه

درخت اگر بندی با بکل حراستی
 شکر لب لب و با جام شیرین کرد
 فرده ناز بخی کان زیر سایه باد

ایضا

جز به پیش تو من نمی سپرم
 که بدست تو هست زنجیرم
 اوست رو خشم دوز چون تیرم

تو دایم گرفته که غموش
 پیر بار از سر جوان کرده است
 دیدی غیر تو فراق آمد

ایضا

چو گشته زان پس با اختیارم
 چگونه فاسق شدم که هر خوار توام
 چو در خزان شد لب لب لاله ز توام
 و کرد پر شتر مستم در قطار توام

عجب گشته شکرسته به می نیز زده
 پای پاک تو را ز زاده میسانی
 چو آفتاب رخ تو بافت بزم من
 برای مغز فاق شمس تیزی

ایضاً فی شرف علی الخواطر و کمال بساطن الظاهر

بل پاره دوز خرقه دلمای پارایم
 آفتاب تیغ دانه ستارایم
 پس با چشم خدیم که بر سر سوارایم

از با پر شمس از که در سینه توایم
 دار اسپنج مست چینی کن را بام
 ما خودیم دهم جبهه حرم خدایم

فی السكر و الخو والفتن

جز خات شویده ز دیوانه غایم

در باغ میخ کس رخ دوست غایم

که با پاک روانیم نه پاک و پدیدیم
 در کله فخران که ما ز سفیدیم
 تا که با یاد شکر لب نفسی ام بزینیم
 سر و سوسن چو کم آید که میان غمینیم
 ما ز آن روز رسن باز و حرفی سپیم
 بسر روی و ان گشته بسوی غمینیم
 ما ز وصل خشان حقیق مینیم
 بر سره پایین هم برده خادام
 نامه عهد دوست بر سر دل نهادیم
 جاشه شکر که شکر ام که چو چسبید ایم
 چو روانی منان صاف لطیف سواره
 بخواب دوش کرد دیدم میز انم
 کزین شکوفه و گل حسرت گستانم
 که غرقه گشت شکر اندر آب ندانم
 ندید شسته آفتاب تا با نام

تو دایم کسیر در من جان گیرم
 لا جرم هم جوان هم پی سپرم
 من مرد فراق و تذویرم
 چون شکر در که از از آن شرم
 اگر چو زایل یایم سپید توام
 چگونه دیزد زانکه در کس ر توام
 پر شمس از دل من که زاز توام
 گان ما در خم را که همه ناز توام
 که عاشق رخ پر زود شمس از توام
 چو چاره نیستیم که در مان چاره ایم
 در شکر چو چشمه در صبر خارا ایم
 و ز ما دزد دل که ندان دل فشار ایم
 و اندک راهم که پیکار ایم
 پنکا سر کرد و شد دهم قطار ایم
 بر چرخ دیو کس چو شهاب شکر ایم
 ستیم به پنهان که ره خانه ندانیم
 در شایخ خیر حالت مستانه ندانیم

گفتند

گفتند هاینام بی آنه نیست
 چون از آنکه زلف فروفت دل ما
 این برده بسوزد نیک آتشش انوز
 همه حال چشم چشم باز کنم
 حرام دلم با مردمان سخن کردن
 اگر دست من نماند چو خضر تپ حیات
 چراغ تابش تو مشن زگر میال
 بر هر عشق ترا گفت من همه نازم
 چو کار ز کجاده می همه نیاز شوی
 نوشش ششم تو که زگر کنی در جام
 از قند تو که خون بسدم چو سگان
 ساقی سبک من طل کرانم درده
 بزبانم که گفتم یادش که خانه تو
 نه آن بی برده دل دارم که از دل بگریزم
 ستم آن تخت که بهین که کارا وارو
 مثل شمشیر بخریشم خلاف شمشیر
 نیامم و بس شمشیر که بگریزم ز بی روی
 هزاران قرن سپاید کند دولت پیش آید
 همگیویم و با بس کنم که چه خوب من
 با قیاس آن آسمان چه شبی بپوزم
 نفس است که با نومی من که خلد شوی او
 ای کاروان ای کاروان من در زمین تپ
 کشی پای شمشیر من شمشیر ای باد
 بر آبانده نوشین که من از نوش تو ستم
 ز من ای ساقی مردان غمی وی کردن
 دل من منت سالتن منانده بستن
 ستم آن مستی من که شدم مست میدان
 پر خوشش بخوردش با بی خوشش چای
 از اول مرد ز چه شسته و میستم
 امروز سز زلف تو ستم که فتم
 تو دست بند بزرگ با خواجه حکما
 بالا که آید و پستی بچی رنج
 بر خفته شمشیر منی تریز که می

بادام خوشیم ای سپردانه ندانیم
 در خودی ز زلف تو امانه ندانیم

امروز این کشته منم که می بیند
 باد و دودم که پرس که چیدین چینی

فی العشق والتوحید

در کدویش تو آید سخن از کنم
 ز خاک کوی آن آب و طراز کنم
 چه زده با همه راست و عقبار کنم

بزرگو نه بکنم هر چه بس که برند
 ز آفتاب در حساب بکنند دوزم
 همه سعادت چشم چو سوی من شام

فی اسرار الارادة

بخته دغام ترا که نپذیرم خام
 کرم آن ترا تسبیح خاص نام خام
 تا چه ریکش یکی از فروداشتم
 کام و کام بودت آند کام

عاشق بدینیم عاشق آندت تمام
 رخ عشق تو تا مرده ام در آب سپرد
 بجز در دوان در مس من شمشیر
 جز ز شک تو می آید رنگ تر من

فی الشببات وحسن الاخلاص

نشام هر که آتش را که از نجا بگریزم
 نیوم شک تاری که از نجا بگریزم

چو سنکم سوخا از من علی کم سوزم
 از آن از خودی بگم که من می گفتم

فی جذبات المحبوب و احوال المطلوب

صوفی دم ز آلا ند من دم ز آلا بوزم
 که با تو کم که بکنم بر روی با تو زم
 من سپلان عالم شمشیر در بار دوزم

باز سپید ضرتم تپو سپید پیش من
 آن سپیدند دار که تو کم پیش او من
 ای ایغان ای ایغان من چرا کدو ستم

وله ایف

دل من مشک که نه قوح و شیشه شکتم
 من چاره بکام نه بیالانه بستم

تو از آن شیشه بستنی ز شیشه شکر ستم
 بب جو می کردی بجا ز جو می بردی

وله نور القه مرقد

آتشه کویکم که لایق نه شد سستم
 صد بار کش دیم و دود صد بار بستیم
 از دست تکیستم من تپو بستیم
 ما بود البجا نیم نه با لاد نه بستیم

آنها ده که داری دین من که با است
 زدن خرابات بجز زدن و بختند
 هر چند بستیدن بت یا کدو ستم
 خاموش که با هستی او کرد تخلی

ایف

کاشوق پرده دل است نه ندانیم
 کز یاد تو با باد و ز پیمان نه ندانیم
 ما سوختن شمع در چه اندانیم
 همه شرب تو شوم چو لب شکر از کنم
 ره می که آن سوی است ترک ز کنم
 چو روی می سوی آتش و دوزخ کنم
 همه حقیقت چشم اگر مجاز کنم
 همه نیاز شو آن محطه که ناز کنم
 من از برای خودی همه نیاز کنم
 شایق دانه نیم شایق بند او هم
 که کردم تلف تو علف ایایم
 بجز خوشید پستان بجز موبام
 نه تقلید بل از دید ده پنیاسم
 نه آنجسب کف آدم کزین بجا بگریزم
 نه از قیسه زبون کردم نه از سار بگریزم
 چو غارم شک تا یک از یاد بگریزم
 سوز که من می گفتم که از دستا بگریزم
 کجا بدم که در بارش را این بگریزم
 که من که کان ز رخ غم چو ز شیار بگریزم
 بنوا که شوی کن چو ناز بگریزم
 چشم که با لب خند و حسن است بر کند دلم
 بکش در این باغ را تا سبب شفا تو زم
 سر شاه عالم که پیش کس از تو زم
 به ای حاتم عالم قدسی منت بستم
 من غیت ز شیره زده و شیشه بستم
 بجا ز جو می مرا که من بچو ستم
 دل خیش چو چشم سبز نه به بستم
 چو ز ستم براندهی چه کشتی از به بستم
 معذرت بسی دار که جام شکستم
 با نیم که جاوید بخور دیم و شستیم
 ما که در شیدیم که این بت بگریزم
 ستم به انا که ندانیم که بستیم
 از راه گویند که خود شیدیم بگریزم

بشتم ز شب پستم که حدیث خویش
 چو ز آفتاب ز ادم بگذا که کعبه دوم
 کجا آفتاب بیخ کنخ تو هست فرخ
 اگر هم سو پر شد دل من ز شکر ترسد
 بزبان خوش کردم که دل کباب دارم
 در ره عشق تو اسپران بلایم
 بر افکندی کن کن دین کلبه غریبم
 نه اهل صلاحیم نه دستاختم
 ما را تو ترستی که هر هم آن نیست
 بر رحمت خود من و بسیر کن کنه ما
 ای عاشقان ای عاشقان چایه را که گواه
 با درانی طر جان کن گستان بشکندام
 مستم خرابم بخودم در محبت افتر کن
 در جام می و میختم ز پیشه دخن میختم
 بوی است در سر کج سر بشترندارم
 در هزار ملک بخشش عشق هر زلفم
 کرد گواه عشقتش ز در کون هر مر اسپس
 سفری از جواز ابولایت معانی
 بنمودی نشانی ز جمال او بس کن
 ما در دو جهان سیر کی ای ز ما ریم
 با بر سر وقت چینه دستار سازیم
 ما مست هستیم کجور چه جو منصور
 در یاب دل خسته نشنل حق تریز
 با دوست یکه کم بد دوست یکه در دم
 خود اگر کن سلیم نور داری شاید
 بخداکت نکندارم ازین تیر باشه
 نفسی شاخ بنام نفسی پیش تو قائم
 آن خانه که صد بار در آنجا نه خودیم
 ما نیم حوالی که آنخانه دولت
 آنجا همه مستی درون جلا خاست
 آنجا کی بر می همه خود میشه تو زیم
 آنجا شطرنج بس طود و جانیم
 ای هفت دریا که هر عطا کن

چو غلام آفام همه ز آفتاب گویم
 نه شب طلوع سازم نه زه پنهان گویم
 تو در همین که با تو ز بس قلب گویم
 بشکایت نذر ایم غم و اضطراب گویم
 چو رسول آفام بحسب رجا با تم
 من اگر چو بیست پستم ز زنت بلغم
 چو دولت بر سنگ باشد بنم کلخ بر لب
 چو رباب از ناله چو کمانچه در افتم

فی الطلب والتولین

بر ما که می کن که درین شهر که ایم
 ای چانه و آ چانه چه تویم و کجا ایم
 زهدی که در کج مناجات نشینم
 ترسیدن با چو که هم از بیم مابود
 ما ز غم دوزخ و نه هر صحت است

فی کمال الظاهر و الباطن

با شکر ای صفت بفرخ این نشینم
 مستم رازان قبح هم پیشی آیدم
 ای پادشاه صا و قانچین می شوق
 مستم دلی زوی و غم دلی در جواد
 با یا خود آیم خود با او درون دوام
 در جسم معان در در جان جان در

فی العشق و العشق

چه غم از کله بپند چو نسیم که نزارم
 که سپرد ماه که یک چمن نزارم
 سوی بر عشقتش در خسته بجانم
 چه شکر فروش نام که برین کز روشم

وله الهی

که عشق بر جبهه دستار نزاریم
 اندیشه فتوی سرد نزاریم
 فی مست شایم و کجا ایم در ایم
 ما طوی قیریم و شکر خواریم

الهی

دخول و عشو که دایم الی کجورم
 که دل سنگ بنمرد چو وقت نمودم
 کن ای جان پیم که تو بفروم حوال
 مده شب هم از نام خود شوه ندانم
 که نهی چن سرخت نفسی برخ زردم
 چو روی سینه پیاده وقت است

وله الهی

ما نعمت آنخانه فراموش کردیم
 ای چاهه لطفیم در کجا پدیدیم
 آنخانه مردیت که نشتر دلانند
 آنجا طلب نیک تر از زاده اعظیم
 و اینجای سبوی همه چون کجا ایم
 آنجا همه آنجسته چون شکر ز سیریم
 و اینجا همه کشته تر از خور زردیم
 چه صفت که چون او بی صفت تابیم

الهی

بکریم از عمارت سخن مزه بگویم
 من اگر ضرب دستم سخن خوب گویم
 چو ز لطف شیشه کرد قبح و ضرب گویم
 چو خلیف صلبه غم ازین آن خطاب گویم
 دل آ بسوز دار من دل کباب گویم
 کس نیست چنین عاشق چاره گویم
 و جدی که بر کرد در امانت بر ایم
 اکنون چه ترسیم که در عین ایم
 بر دوزخ پرده که مشتاق ایم
 ما غرق گناه از ستر تا نحن ایم
 زان می که در میان اندر کج خرد نام
 باز نکانت زن ام با مره کانت مرده
 از صل و دزدوی او در شکر پرورده
 با آن من آن و کزیر بان بی برده ام
 من ازین بوسه خایم که ز خود جز نزارم
 من ازو بجز جالش بوسه نکندارم
 که نند زوش که شتم خراب خود نام
 و کلفت نند هر کز که بر شکر نزارم
 دو جهان ایم بر ایسه شود شتر نزارم
 با چینه کز خبر حرم او کار نزاریم
 پر دای می خانه خوار نزاریم
 چون باغ سبیه میل بجا نزاریم
 ما خود بجز آینه و کفش نزاریم
 تو مرا کول کرفتی که سلیم سر مردم
 تو که نهم کردی می از آن عهد کردم
 یکی بوسه ز شادی و جواز بنوردم
 چو روی سوز زانی بپ تو کردم
 جز که حوالی که آنخانه نکندیم
 از خانه مردی بکریم چه مردیم
 اینجا دوزخ زود تر از شیشه ندیم
 اینجا همه آنجسته در جنگ و نزاریم
 بر صبح بر ایم فرین با بنوریم
 دین سنان از تو کیمیا کن

ای شیخ مستان می سرورستان
 احسان مروی بسیار کردی
 من بستیتم در غم ششتم
 صد که ششتم باید از راه ششون
 بر عهد کراشادان ستان لطیف است
 تا چندین بر نمائنا شد آن
 ساقی چو توئی کفر بودون شبیا
 دلا تو شهسودند در آن بخوران
 اگر چنانکه کردی نین نزدیکیت
 اگر تو راه وصال نشانی از وصل
 بد آنکه عشق خدا غم سیمان است
 پناه گیر تو از لعنت شمس تبریزی
 با من ستان دل یکدل کن
 سی پاره بگفت در چیده شدی
 ای طرب دل نمان تو خوشش
 نمیکه که تو حق شد نه عصا
 سیر نفیتم ز تو نیت بجز اینک
 سیر و دل شد مرغ خب و مقامی ملک
 چند شو ز می چون از اقلات انگ کن
 جانب بجز سر و دم موج صفای سیر
 یل سیدان گمان بجز در غم
 در دل من آمد و بود خیال اشکین
 عقل تو هم و خرد و نیش او مرتبت لب
 نشاید از تو چندین جور کردن
 ملایب تو باید زنده کاسنی
 رها باشد که از چرخ تو گریهی
 مثال شمع شد غم در انگش
 از این خانه شدم سیر وقت
 قلم از عشق بگنجد جزوید نشان تو
 چو خیلقت در چشم زلف تو شدم
 که باید بگری صفا جز سویی تو
 همه صفای پر کانی بی غمت در آن
 چو ز سیمخ روح و کیشانی در آن

تا کی ز دوستان بخوردان کن
 این مرد می ااکنون و اکون
 بگریست بر ما هر سنگ خار
 ای جنب نه سبب می او که بک

اصیفا

بی بود پسند شوای دن بودن
 و دیگر که انجام و کار بر بودن
 کشتار چون با جواد کن من باغ
 او از صیف تو شینیم و فریضه است
 ای گلشنی ای ندی این غایغ
 ای گلشنی ای ندی این غایغ
 در آن شب که توئی هر است غنودن
 بر نشانه که دید که مراد است مسلم

اصیفا

خدای و بود از جسد دوران
 ز ساطر سیمین چرخ دوران
 درون خورشید سپرد تا برودن آینه
 چو نیت عشق تو اندکی بجای آید
 بکاست و دل سیمان کسیران
 بس کن نگر است از شهاب در آن

وله اصیفا

گر مرزبوم انگه کله کن
 سی پاره منم ترک چله کن
 جمول مرد با خول مرد
 ای ابرو و موزان شعله رو
 فرعون بولچون شد حیوان
 انداز صفا و از اید کن

اصیفا

تشنه ترست هر زمان از آنجا
 چند شود فلک سیر ز غم دوده کن
 در مشکند که ز راه پار کینید کن
 چند ز بارو ایندلم ای ل خرب سن
 آبت حیات موج زده کشتن غایغ
 غم من می که بشد غم مخوم چند غم
 گفت که از نما جا صورت جاکم شود
 خرقه نکر مزج او خانه و خانها کن
 دود بر آید از دم خانه بخت کاه کن
 آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه کن

وله اصیفا

در که سبیل باشد جان سپردن
 نصیب من بود اندوه خوردن
 از آن زودیکه نام تو شنیدم
 خدا داد ازین شتر چه باشد
 درین زمان یک است دندان
 درین زمان یک است دندان

اصیفا

مردم راه کم کند فراق گران تو
 نه چاقم که کس شدم ز غم بی ان تو
 که بودم شیشی که باید که زین تو
 ز غم و عشق همچو ز تو بر من نه از تو
 تک در مردم بچک سیر و شکر ای
 بزواله قاصحی کند جان بر آفتی
 هر عالم نو از ره صفا با حق آن تو

فی جذب الجوب

اینده ما را جانان و او کن
 در ظلمت شب چون مدیخا کن
 بکشیای دستم ضدت کن
 که حاکم کرد و هر اجزا ر ششون کن
 این بود جانگره از بال کشون کن
 ای سبب زلفینق امین نه دون
 بر کردن و نام و در غم ششون کن
 حدیث چشم کوبا جا حمت کرد کن
 ز پاره تخی زناه ستوران کن
 که حق سیر و نعل زده ای ز دور کن
 که آفتاب نتابد مگر که بر حوران کن
 که ششک باره تا و از پی کا فور کن
 نماند لخت نوشت یکسده کن
 ز نهار سفر با قافل کن
 دو چشم مراد و مشعل کن
 در کردن و روز نکل کن
 سیر شو ز جنت می و جهان شاه کن
 جانب بجز سر و دم پاک کینید کن
 چند بناله این لب پیش خیال شاه کن
 یوسف مرغی دو کجا چه قربیاه کن
 صد چو سر است آب غم منی راه کن
 جاده ترا که عشق از بخت منت جا کن
 نور چشم به نیش خزه بسکاه کن
 نشاید غم مظلومان بگردن کن
 شدم عاجز من از شهاب شتر کن
 بدیدن و می پیش تو مردن کن
 از آن سبب ازین زمان شتر کن
 بام آسمانار رحمت بردن کن
 که در از کینین که کشد خود گمان تو
 صفای هوی من بگر که چنینم بجای تو
 خاک مرد و شتری غل از جهان تو
 که طبع داد از تو که شود میمان تو
 چو کسین و غم در دست که کتانی تو

چیت که سیک چنین بر خشم بسوی
 تو بگفت او بری بود این چنین کسی
 شاخ درخت مثل جان نیت که باغ او
 سایه که باز میشود جمع و دراز میشود
 من است و دور او مانا که بر در خانه
 در شکر گیسو ای همیشه یاری چشم
 پر که شیه کیستی دستی زده بدستی
 از خانه برون قدم سیم به پیش آمد
 کفتم که بگفتی قدستی که گفتی جان
 کفتم که رفیق کن با من که منت خوشیم
 باز آمد آن مثنی با چنگ ساز کرده
 باز او میسازد از حسن بیگسته
 شمشیر در نهاده سرهای سرود باز
 تا حلقه های گلشن حلق که است روزی
 تحت ابد نهاده پای ترا بر رخ بر
 ای ز که حقایق ای گیسو این تیریز
 هر دو در پی زادی از سوی سز پرده
 ساکوس بان کردن ستر بتاج بدن
 بر روز برون آید ما غرکف و کوه
 خسته حکمت را منی سستان کبری که
 بر دای عشق که تا شهنش خوان شده
 نه زمین نه فلک قدم طاقت نت
 بهشت بهشت تو عاشق تو چه پارو
 چه تو در صومعه بودن بجز از خود بهشت
 ای حال ساده صوفی که در میز ابی
 جز صفات کلی نیست تغییر هم عشق
 مشرب و خلوت با یک سماخ و خوشه
 از این پس ختم و شبروی حلقه یار
 بخواب که چه بر لقا تو خیزن جهان
 رخ چون کعبه ناشایسته نریزی
 چشم تو خواب میکند که تو باز میکنی
 سلسله گناه دام ابد نهاده
 که بشال ای قیام حق بر خشم میری

عزنی و مشک ز لبی نیت لعل
 پرده روی لبی نیت نون
 احویات جوادان نیت کبر جوی
 هست ز آفتاب جابجای حیرت جوی

سلسله نیت بی با شمع حلقه تو بهما
 تو به مرئی ای تو به شکلی ای او
 مو که خود پسندند بگو که بلند شد
 سایه نیت و نور و جمع و نیت او در

فی مقام مجذب التکر والولاية

دان قاتی هرستی با غر شانده
 در نظرش منم صد گلشنی کاشانه
 نیم ز که گستان نیم خسته خانه
 کفتم که بنامم رخ امیش ز پیکانه

ای لی بر بلادن کوهستی یکن
 چون کشتی بی انگار می شو فرزند
 نیم ز آب گل نیم ز جان دل
 من بی سر و دستارم ده خانه تمام

فی طور الانوار والاسرار

دانگاه شان منی بسوزان کرده
 باز برون حلقه کردن دراز کرده
 کت بن کینسم واکه تو از کرده
 ای یک خرقه نیت و بی صفت خرقه

خو کشته عشق از زانو نشان شسته
 ای یک خرقه نیت و بی صفت خرقه
 ای یک کپی نیت سرای از نیتان

الغیب

ما را در حرفها زاده در قصه را آورده
 از دست چنین نهری سترای صاف خنده
 دادند که بکنند در شریک اندوه
 چون بگریه شیران ای که بر پشه درده

صوفی بپوشی و پسته سکا فیده
 دای شریکی روی کرده نده سکه
 ای بوسن انجام چند نیت به چاهم
 هر یک دل مثنی بر پاک نیتاید

فی صفت العشق والولاية

هفت و دوزخ ز تو زان چه شکسته
 زانکه تو زده کی صومعه و مسجد
 خوبی حاجت بر عشق که زین دوه

چشم عشاق چشم عشق تو ز در این
 دل و یان مراد و ای غاضی عشق
 داو عشاق نازنده جان پر نیت

فی ترفیب الحسبه

شب دانه نیت و دانه نیت کفتم
 بسوی لایق در چشم و شب خفته
 بر دوزخه مددگان بان سوزانند
 بر آنکه خلوت شبش مال به نیت

چشم سینه که تا خوب کنی حرفت
 عاشق بچکاه با بر زوب میکشی
 طبل نراق نیت ای حرامی میران

الغیب

نی بجز آنکه از حق چشم نریز میکنی
 بند که سخت میکنی بند که باز میکنی
 که بشال مطربان نمرید از میکنی

چشم سینه که تا خوب کنی حرفت
 عاشق بچکاه با بر زوب میکشی
 طبل نراق نیت ای حرامی میران

ز بهشت من کم سسنگ من بسوی او
 تو به من کما من سوخته پیش روی او
 تا نشود خود نمی بر نشود که او
 نوزد گلشن روی او سایه ز گلشن روی او
 صد با تر افتم که ده دو سه پیمان
 هر یک بست از دیگر شوریده و دیوان
 ای پیش تو چون سستی فنون من فساد
 ز حرمت آن مرد صد عاقل بنده
 نیم لب در باقی همه در دانه
 یک سینه سخن درم از شرح کسبم
 در دانه جان با چرخن باز کرده
 دکان صحرایه ایگیک طراز کرده
 دانگاه بر خازد هر یک نما کرده
 ذمیم غم غم زکی سینه طراز کرده
 حق از این نیت شکل نایز کرده
 کاهم چون درین کاهم چه کار کرده
 داغ خطای او دست کار کشان کرده
 صندم و آخر من کفر نیم از مرده
 تا شد دست کردی ای سر که پرده
 من سینه و سفید جان نده و سفید
 تو به تو بکار از اهرم کردن زده
 نازین شش جتی پسین کجا آمده
 فتنه در زمین هر جا بود هر جا آمده
 که خراج از ده ویران لم بستند
 تو زان نیت و در دوسره سپیده
 تو که فار صفات خرد بود و دوه
 که شرم بادت تا ز تو لغضای می کشند
 که لغضای جان شب بهت بنهفته
 جگر کوه دوزخای صفت
 که باشدت جوض جتای پذیرفته
 چون که نیت بند شرم است دانه میکنی
 بر سر که گشت کان بانگ نماز میکنی
 پرده بسویک دجنت حجاز میکنی

پرده چرخ میدی جمله بک میگنی
 کج با نهایتی تسکیر است کج را
 باد عاشقان شایسته که نازد این صفت
 کرمت بخود کشاند بلود دل رساند
 بمقام خاک بودی غمخیزان نمودی
 بگره بند دیده گذر بر استمانها
 صناعت کرد تو ام که بسازی بر کنی
 من آن شمه علم که کم سر کون کنی
 من آن نده بود که بدین روزم
 باکی بستم به تو را مغز لغزگر
 یکی نده آفتاب چرا مشورت کنه
 تو چه می دوی بل که چه درستی قد
 بت من بلبغه کوبید چو میان قادی
 شد ام غراب یک قدری قوف دارم
 کرم تو است اینم که شرب عقل بدم
 بد چشمم نیم مست که طرب بل از دوی
 بر روز با داد طلبکارا تو سه
 طوطی نده شدیم که تو کان شکرتری
 در بحر تو ز کشتی پیدست و با تو هم
 دل را بیک بود از آماش جان گرفت
 چیزی نیکیشیم که ما را تو میکش
 ای دیوانگی کنی وی مکته ناگنی
 بر کشته دیت باشد بی ادی بر کشته
 ای دیده عجبها بنگ که عجب نیست
 مشقه نازناغ بگر بگر بستر بگر
 آنچه که چو زنی زهنت که سیری
 از اوجی از ایش ریاب تو بشو لوجم
 شمشیر تیریزی آنچه که تو فرودی
 ای دیوه جنیتارم تو جنیتار ما
 کتم غمت مرا کت کشا چه زهره
 سوادگر مش بودم بسنجی در خدام
 شکر لب بکشم لب ما که زید یعنی
 کت جمله دنگ جمله کا در شت تاریکی

تاج شمان غمخیزی خاک از میگنی
 عشق منی عشق در صورت کل کوبی

اصف
 بر سزدان دولت بکنده خدا
 غم این آن نماند به صفا صفت
 ز کم فوید آید و دوه بر عیب آید
 به عاشقان صادق مروید غم بر وقت
 چو باد می سید می تابدین نیانی
 کسی که زود از شش نای آشنائی
 عشق از رخ کناری که قدم نزاری

فی سلب لاجتیمار و لفساد الحقیقی

سوئی زدن از نوم که تو بالای دوی
 بهر شکند مغز چو تخمبوی تو دوی
 به ذره کورم او جهان کیر خود مرا
 اگر کم شاه چو ام چه دست او من

فی اسکر و الحبت

صناعت چو زخم بچسبید که دوی
 که سرم تو بر کوفتی کجا روزه نادی
 صناعت چو زخم بچسبید که دوی
 که سرم تو بر کوفتی کجا روزه نادی
 قد می بر باد کی همیزوم دوستک

اصف

ما خوابناک و دولت پید تا توئی
 بیس تو نشدیم که کلزار ما توئی
 زان چه خوشیم و شاد که جان بخش تا توئی
 زان چه کلشیم که داری صد بها
 آواز قصه جنین رخسار ما توئی
 تا گفته بدل که رخسار ما توئی
 چیزی نخریم حسره یار تا توئی
 از گفت تو بر که دم ای شمشیر کلاه پاش

فی التوجید و التیق

مستوق بر عاشق باوی زنی بی بی
 بر خوان افلا میطر منیش بر بی بی
 امر و زبستان ای در حلقه مستان
 در مومن دکان فرنگی بچشم
 ای که در غرورنت کجی که دین کوی

وله صفا

مشایخ و طرازم تو از زار ما
 غم اینقدر جانده کا خبر تو بار ما
 سر با بویستم منده خرافم
 کتم زهر خیالی به در دست ما را
 گفت او چه در خاری بی در خارا
 ای لیل سحر که با پر سحر که
 انزل از انجان کن بپزند ما را

وله صفا

اینکه صورتی شدی این کجا میگنی
 صورت سگ که گنی از بی کار میگنی
 دو جهان نریز آید تو هستنوز خود کجا
 که سعادت نیست سابق بدو با دغا
 که بکشت کرد عالم نزره تو پانی
 تو از زب کوار می اسپر شکستی
 قلمی ام بدست تو که ترا شنی شکستی
 و کم بر سز که بر آری روزی
 و جهان بچو آفتاب کجا یافت شدی
 و کم خاک با تو ام طایفه است کنی
 تو بکشیم تو نده کن کن ای برکت تو
 و کنی چپ نه زهنت و در تسوس نه اینی
 تو جو این طرح کز می بر سنگ را کن دغا
 به به می قدح فی چو طایفه و سادی
 که یک قدح بر ستم نهر از امرادی
 که روح او منی در دیکه کس تو ادی
 زان سر خوشیم دست که دستار تا توئی
 زان سینده دشمنیم که دلدار تا توئی
 از جمله چاره باشد ما چار تا توئی
 اینم زهنت باید پندار تا توئی
 بی گفت و ناله عالم اسر تا توئی
 عشق تو همان سر بر آتش و جزی بی
 صد کشته بودیم امکان یکی بی
 ستان غمخیز مستی ای قلیح می
 خرفه زار بی بی جز ناله با می
 بی کرده سگ چو در مار سدر آن بی
 در کتب در پیشان تو ای بجه حلی بی
 نه اینش از پیش هر که خطی بی
 باغ در حینندان کا خربار ما
 کتبا بر سرش تو زده نهار ما
 گفت او چه پتواری بی پتو ما
 آخر تو هم غمخیزی هم از دیار ما
 چستی کج ترک کنی ز می تا جکی

داریم سرگی سرتیغ بد چون
 مریخ خونا نم بچند بدم کویند
 رو پوشش کناد هم با محرم و نامحرم
 اول بذر لطف بنواخت مرا
 چون مهره مهر خورشید باخت مرا
 عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
 خون دل عاشقان چو چون کرد
 جز من گرت عاشق شدت بگو
 کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

شرف اصفهانی

گر در دل دورد عشق تو باریکی
 بازشت نیامیزم چسبند کنجی
 کوزید فلان بهت کوی عجب باکی

شاهیم کوشش روزه عظیم فریوز
 عشاق بسی از در من بخرید نشان
 طفلی است سخن کوشش دست سخن گون

عشقم نه عمرستی مستیم ناز بسکی
 بکانه همی باشم از غایت نزدیکی
 دورستم چالاک کی کودک چایکی
 آخر بزار خسته بکده جنت مرا
 چون جنت او شدم براند جنت مرا
 بشت و کنون فلفلش از یاد برفت
 چون آب نباشد آسپا چون کرد
 اگر هست بوفیت بگور است بگو
 وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی
 از ایل شفره است از قرای اصفهان که اکنون پژوه اشکم پیدا از قرای جمال الدین عبد الرزاق
 در وسیع الدین نسائی مداح سلطان فلفل ارسال بوده و ابابک شیر کیر بخواب مکتب اشرفی

رباعیات

باز آمد درخت از بنها درخت
 عاشق چو کلمی بر سر استخوان کند
 در میل دل بجان باست بگو
 می باشد و می باشد و می باشد و می

کشم تکلف دوسه روزی بشین
 جستم تو چو اسپه مای آتش مشیت
 در سح مراد دل جاست بگو
 من باشم و من باشم و من باشم و من

مخاطب نموده کویند هشت نیر پست دیوان ارد آنچه از چهارش نظر رسیده انجخاب میشود از دست
 حمد و شاعران زمین و زمان را
 بر خطا بر دشمن از تو تسار بود
 شعله قدسین بوخت غم من در کاک
 اگر نمودی بزخم ناوک کشت
 دو در با شش از نجاک مصدر آید
 ز بی عظیم خطم کعب جان همیا
 ایشو کعب و در یا نیت کوه شکوه
 شناده کی بسرد رود آب محیط
 متوسکی نماید در آب سین سارنگ
 کشاده بل چسبیم در هوای محیط
 لوامی پرچم و بخونی و دوزخ کس
 کلش طرب بردند باغ امید
 خزانیت بنای قالی و بر آب
 در بردی چو سنگ سیه در دوزان
 کوی بلور بود ز خند اشک پیش ازین
 کیران دیوای چو آب خوش دوست
 آید خرام و کور سرین پیکر طبع
 آفتاب دشمن لطیف چو جعد سمنبران
 تا زلف سبل انباده بهاری هم است
 نوز و سام چو در چرخ جنت و سور
 دایستان ز نثار قدم سلطان گل

صانع بی لقی بهین همساز
 شکل دو طرفه فرود کشید نشان
 نور جانش در جنت خیم حیا ز

ساخت زجاج سپیدی و شکر
 عدل خدا حافظ است از دین بگر
 احمد خادرا بخلق فرستاد

من قصاید علیة الرحمة

که تیز بک چو سپهرت در تپه چو
 در محل دنگ هیات تو در سیما
 نگاروی برنگ بگذرد با بسا
 بشکل و سرخ بر محیطه مینا
 حمیده پشت چو کرد کنی ز پشت و تا
 زلف سبل شکیب لاله همرا

لطیف شکل چو ماه و سوس تیز چو چو
 شهاب عورت و خنق انقلاب بی شب
 فرود ز سر سرج که سانش بپ
 نقش ز خسته سیاح و کوشش نشسته لیف
 چو آفتاب سپهرت کرده آفتاب
 نمال ایت او شاخ دو حوضه مقلوب

دله ایضا

کوسنگ در بهت سربسنگ بر سر
 و اکنون ننگ و بوغی شکر می بر سر
 ز شش نثار ز تو چو شتی شاد است
 هر کوشش کاشم شردل و سبل پیکر است

رویش جگر آید بهت فرودان کوشش
 رویش جگر آید بهت فرودان کوشش
 چون کسی دهنده با چار قاشق
 از بانگ او چو باران بهره همی چکد

دله ایضا

بوستان از بزار می خنیت سر
 از چه چو جیب غنچه در با شست
 از شکوفه چو راه که کشان در دست

بوستان از بزار می خنیت سر
 بوستان از بزار می خنیت سر
 بوستان از بزار می خنیت سر

این آیین ریب زینت اند بر ستا
 دلی که جایی به آتلف پتو گرفت
 چشم منی و درود فاشش عجب
 رخت ز سنبل تر بر سرش کبشید
 خرد کوی طرب رخت عاقبت برین
 کند زلف خم اندر خم مسلسل تو
 سنبل تر بر میدار طرف با منش
 کشت ده چادر نخلان بپوشش
 لعبت چشم در ایت تکاب یو وصل
 کام جانم نشد از شکر کثرت شیرین
 در هر چهرین نهفته یا همین
 روی نگین تن سببین تو
 طوطی خط ترا شکر چاه
 عنبر ساد است زلف چرخست
 آن سبزه خط مشکین تیغ پیر من ماه
 اودن ماه رخ افروز خط شربک
 ماه کردن بی حالت چو بیت نکرد
 دل جو در اندر خط غمزه تو
 ای باب لعل چنان آب خضر روح اقرا
 آهوی چشم تو بر شرفک آخته تیغ
 غمزه شوخ تو چون طبع جهان نشسته
 کند ملا باغها را من بکونک گلاه
 ننداز شرم قدامت سرد می هر رنگ
 پیش سلطانند در فرمان بری
 مطرب و طبایخ و بکیه کابوش
 غم را می داشت شورید که بر شاه کل
 حرمت با و بی عیش مستی
 کسی در عشق اینده است تا که من
 هر خطه بنوع در کم رنجانی

شهبانگی

بخارا می قدم دار در چنانکه رودگی
 نموده اند از افسار

اصف
 قرار بر سرش با اختیار گرفت
 که می دیده بر نزدی کن از خجسته
 که سر و جای با طرف جوید گرفت
 نذر کار بر خفته چشم شون

اصف
 چو رخت عشق خجسته در دل گرفت
 هزار سلسله در قل شیخ و شبا کشید
 ز برین نزار چو شتاب تو ماه
 رخت بزرگ کل و با سر کتی خجسته

وله اصف
 دلم ندوم که دروخت بکین کشش
 بر سگی بود از چاه ضلالت کس
 درج یاقوت چو اهرت تدر کشش
 ز اقلش آب شکر شلال چشم مرا
 ز کرم صفت تپه شکر کشش
 کرا ز ایت دستور جهان مجربند

وله اصف
 ماه تابانت بسر دروان
 سر و سیمت چو سوسن بر
 آب رخسار ترا آتش مکان
 چون سیح از شکر قرائی بیت
 کرده سر در عنبر سار ز انبان
 خلق دستورش مگر بخشید روی

وله اصف
 شود آری شب تیره فروغ تو
 از شب تیره حلاوت چو کشتی بر روی
 از تری جو سر روی در هر سطره
 روی آینه خورشید آینه بین

وله اصف
 بوئی لطف چو نسیم هم نازده زدی
 رشته لوتو منموم تو با تو سلب
 طوطی خط تو بر شک شکر ساخته گی
 در عشق وصل تو چون سم کل طبع ازدی
 حلقه زلف تو چون در قرع ازدی
 چو خط تو پیر من کل عنبر سبز
 در حسن چو بران پیر من شک قبی
 که بدین لطف ز کتابت بچون گذری
 در خور حضرت خویش شمرده چند
 شود از روی خطت با هم با پروی

وله

با و در بوئی و زنگی جوانی گرفت
 آب آلودی طلالست که مصنوع خط
 دل جانان خدا هر جا که هستی
 من اینک در پیت افان خیزان
 یا از تو بدین بود دل فدا که من
 از آنکه میان جدائی افکنند
 احوال می بر پی خود میدانی
 و خسته در دانی سخن پیش تو باد

از نسیم در صفت غلام اعظم است
 ز خونین خوش دندان گرفت
 کونکه چشم تو این روز گرفت
 خلجی خالی بر روی آفتاب کشید
 همان کشید که تویی ماهتاب کشید
 رقم ز مشک بر او از آن کتاب کشید
 یا ز فردا بداند حقیق منیش
 زان کس کشید دلم فاده چاه و قش
 نفس آتش چو بد بشد آب با منش
 غمزه عرب جوی مرده تیغ ز منش
 بر کل سوری مشک کشید ضمیران
 ماه تابانت چو گل بر بر نیسان
 چون لیل آتش آری از خون
 کز نسیم او مطر شد حبان
 که در خون بکسوخته مشک سیاه
 اگر لطافت ثوان کرد بر زدی نگاه
 که زیدی سه تابان که بود در خراک
 بخر خباب تک آری کاشیت پنا
 پرده طرزه شربک تو خورشید زانی
 دیدن روی تو چون غم غم روح اقرا
 سنبل زلف تو بر یک سمن لایه سای
 از سر زانگان از من حسن اندر پای
 حاکم دوست از ملک ملک آری
 آدمی خوشی آدی بود بر سکا
 زهره و خورشید و ماه و شتری
 می چو کرد هست نه مصنوع غلده اگر
 تو پیدا بیکه دل بروی رستی
 دشنام نمیدم چو چنان با که من
 میگویم سر بکبره می سببانی
 اسمش شیخ ابو الحسن بوده در فضل کمال در جبهه عالی کتاب نموده در روزگار دولت آل
 سالان صاحب ثروت و سامان گشته و بالا خرد از همه در که گشته وی بحسب زمان بر یکم بودگی
 بخارا می قدم دار در چنانکه رودگی
 نموده اند از افسار

کز تو خواسته نیام و کج
جان کج است مراد که در جهان کجست
ابر هسی که چون عاشقان
دانش خواسته است ز کسر دل
عیب باشد بکار یک مدنگ
اگر غم را جو آتش دود بودی
بر فلک بر دو شخص پشورند
چون پلیسجای و مزان شایع
دو شتم که ز اعدا دور برانده طوس

شقیق
قدس ستره

بچنین خوار با تو دوست
بزرگوار و سزاوار فرست تا بند
بلغ می چندد مشوق و ا
که یکجای نشکند به هم
گر شتاب آبی فنیق طام
جان را یک بودی بودانه
این یکی دوزی که در جولا
کاب ریزیت باغ را ز حلی
دیدم جندی نشسته جانلی دوس

با ادب زاد بسپاه است
با دقت و بس گریهت نغبت
رعد هسی لدا ناند من
هر که ادانش است خسته نیت
عاقبت راهم از تختین بین
درین کیتی سر سرگر بگردی
اینج و زو مگر کلاه طوکث
ا بر چون چشم بند بجا صیبه است
کشم چه خبر دای زین ویرانه

بجادب با بزرگس شهاب است
بدین و باشد سلطان تحت پادشاه
چونکه بنالم به بحر کا زار
هر که خواسته است دافش کم
تا بخلت کلو تکمیر دوام
خرد مندی نیایی شادمانه
وان با فذ مکر پلاس سیاه
برق مانند ذوالنهار طلی
کتاب خرابیت که افسوس

و هو ابو علی بن ابراهیم از اعظم مشایخ متقدمین معاصران سالک بوده و او را ابراهیم
ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را در یافته و در
صد و هشتاد و چهار از بجزش رحلت کرده بر اغلب فارسی گویان مقدم است و همه را مسلم

شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفضلاً مرقوم شده این رباعی از ایشان است
گر بنجیر نغمه زین خوشگاریت در خواش طبع دست و بنیاد
بدرخه درشته اش بت ز نازت
قد خواجه شمس الدین محمد جوینی ذریه باقا خان بوده و صاحب اشکده این باعمر از نوشته است
عیشم کچول باشد و شادی بچوگا از باغ بجای سبزه کو تیغ برجا از ابر بجای قطره کو تیر بیار
امش شهاب الدین بن جمال الدین در انام شهرت از هندوستان و می از حکماء و فضیله
و شعرای مقرر مشهور معروف زمان خود محبوب میشد طبع عالی و ذهن متعالی داشته وی را
شهاب متمرکف شدی میر حسود گوید در داران مست بر خیزد شهاب متمرکف بشود که نغمه مرغان بلبلان این خاک سینند
در زمان سلطان کن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین تیمش سر آداف منسل عبودوده در قصاید و مدایح التزامات
او نوشته شد

مشکله نموده از شعرا
منه برک همین پیش تو ده منبر
بمبندتغه بند برشته نو نو
رسم و سنگ بود برتی که بپند
زخم بزک شق پر زخون بود هر دم
بروز و سل شب بجهر تو بدل کرد
محط دولت کردنی که پیش کنش
چو چوب بود بسوزد سپهر چوبه شل
زهی تکرش که حطر بر حطل
رشمم که هر لفظ تو در دل معدن
ضمیر خوب تو پر دین بیک نگرمت
تفریح تو نشکفت که شود مخم
زهی پر بود که م شده مشهور

الترام عدم الف درین قصیده کرده است
پوشش شمه ز فقره بجله منبر
ز چنین بت سنگین ای سبیدین
چو بر کشی زب تیره که درو خوشتر
چو صبح دولت خورشید دینا دوز
چو در دشت بود فیض دجله کوثر
ز کده خنکش که جد کینه مشور
حق تخلص میج تو زب بر دفتر
نشسته صد عرق شرم بچ کوه
شکر زدی سپرد کلان دوی
چو صیبت دولت تو در سبید کوه

ز مشک سوده مکن کردن جز جنب
تو کونو صنیایا چون شمن در خود
منم منم که بروی بر بنسندم در
که نیت بود عشق من بجای سر
که هست چو علی خنجر خوف و حطر
بوضع می نهد غم دی بر پیشین
زیم بدشمن در جگر نرفته حجر
فروع حشمت تیغ تو نور چشم لبر
چو که وجود تو بر عرصه وجود گذر
که جز صنعت من نیستش که ز روی
عسل نخل بر شیم بزک دور مطر
عقوف در تو بر ز کبند محمود

ایضا الترام عدم الف کرده است

نیم خلق تو در حدش همه موشو
 جو بود کج بر خطه جو تو موشو
 بنیم طبع تو بر حرف عدالت موشو
 بزمان این پرگر شیرخوی مغل خرا
 زور که گتی و درگ دهر وین آسان
 حیلت گرگت و زورگک باشه فلک
 دیده گرگت از شیرگزشتن کن یک
 از سوزین شیرگز او بر کرگ و پیل
 باو شیرایت بر خاک عالم چون زید
 حسد او در تیغ کرگ کرگ شیر و پیل
 چه مردم شایع و موی یک از کرگ که شیر پیل
 بزوان کرگ کن پیل شیر و کرگ از آن
 خصم کرگ شوبت ای کرگ کن پیل در ستان
 چه شیر و پیل کرگ و کرگ در کربابا
 از زبان کرگ شکاف موی سبک کام پیل
 از بر ای چنان شکر لب در خیال
 زین چو موی لغو چون شکر زدی
 آن یکی زدی هستی زده گانده کت
 خاک در کت کیمیا ز آب در دیکر
 مین فصلت پاید فضل هر سو در خلج
 اگر چه در دست پراچون ز کشته پیل
 دلم چو دیده موی و تیغ چنان کوز سوسه
 سر موی است پایی از چشم جان کیر
 سوز که در کس در سر موی کتم و اگر
 کلاه کندم و ستم که چون تو دیدم
 شم چون در آبت و همچون آتش
 بی بی دم بنیدم ده مانع بی بی درش
 انم ز لوج هستی بی بی درش
 صف آخر استاده با میده نشینی
 فلک تدمین جلیت نشناسم چشم
 نه از هر چه طبعم ز بخار نار کینم
 طعم زینت زبان که بر زبانم
 ستم آن خنی کم از کم که بچینه نیسنم

چند صیت تو در بزم نه فلک شو
 چه بخت و عقل بر بخت سوسی و مشکو
 محیط کف بر نفس مکرمت مقصود
 در قی صید بنصت از دم مالا یلزم اثرم شیر و کرگ و فیل کرگ کرده
 زبان بی و در دل موی دبار و پیلو
 کو هر کرگ زمین از پای پیش از زار
 آن سید کینغ رو بین ترکان کرگتا
 کرگ زان ز پیل کرگ زین جویه نیبا
 گشته ام قادر با هر صانع و بی خدا
 در ده جان دل طبع و زبان بدیکا
 جرم موی شایخ آوردند با بد بکار
 در قی صید اثرم موی موز کرده و در و حسیه نه نظم آورده
 در قضای حق حیرت چه موم بر زبان
 سفته ام موی خوج حسیه سلیحان
 موی شکاف تو حسیه فدای بیب و با
 نیست بر عیش و موم سر موی نمان
 موم در چشم از راه موی احدی شایخ
 نیم سر موی موم را زوم مالا یلزم کرده
 زنده آتشین موی جان شکر سوسه
 که باشد در میان ری آید ز نظر موی
 نام از مرعات بر صاحب موی
 عیاش از کله داری مانش در کربو
 زمین که در کس کینش کوز موش
 در حقایق و دقایق معرفت و سیر و سلوک گوید
 ز شوکر آرمیده صفات بی نشانی
 چه فلک بیزه کردی زین با وانی
 ضلالت تا کیندی ده لاف جان
 حرکات غم خجاری کات عشق خانی
 اگر موی بی تخری بر ایچ سوسه
 صفت الف نازم که کینش بی ناز
 نه چو آیم از طراوت نه چشم زین
 موزم چون کرده صفت نه چشم
 که چه چشم حامل تبختر و نکر
 دل عقل بر کینشده نکرده کوز خانی

میطع حکم تو در شرق و غرب تک کرگ
 تو بی نظیر عبدلی و کسوس چند تر
 از قدرت معظم نموده سنده ملک
 پیل مستهتابین پر کرگ خوی کرگ پوی
 پیل سیکر زینش از کان کن پشته
 ای شیر کرگ ناز پیل آسیای
 چو شای را کب بر سب کرگ کینش
 بی ضنون ملک و زور کرگ غرض نین
 از برای جوشن تخت پیر کرگ خوی
 تا که پیل شیر باشد در جهانت بمقدم
 در پی نیم سر موی موم را زوم مالا یلزم کرده
 در پی نیم سر مویان پیر و از بوس
 بعد ازین کون موم بندم زنی قدرت که
 آنچه زدی که بر منش موی کواست
 نیست در کسش سر موی جمال اختر
 ای قدرت موی خونی استخوان شیند
 چه موم را پیل پیل نیم سر موم چو کنگار
 خاک کتم که در دیده ناید صد موم
 که با صد غم در کردن چشم از سر موش
 شود در بوستان هر خطه سر و خا موش
 تو از پیرش کرمی ناید بر تر موش
 از آن پس در نشان فرق عسکر موی
 بجای غیر قیام زود جو خیش فانی
 بهر شش من کز آند صیغه معانی
 نه چو باد از زلفاقت نه چو خاکم از کرانی
 طعم چو که بسته کس حاستانی
 صبرم چو صبح ایل بخوانی و اخانی
 بر دین بر نهاده پیر ز کوز خانی

دین ممل تو در جرد و عوشن و طیار
 عدل عدل تو هر که مکر بر ز نشور
 ز فرست مقدس شن تحلی طور
 آن کند با من که پیل کرگ وقت کوز
 شد چه شیر شرد با این شخص موش
 سر دم از شیر زهت از موی آوردم دما
 کرگ که در خشک نشیران ستان خرا
 روز بر کرگان سجان چه پشیمک با
 کرگ ناخن پیل ندان شیر زیره موم با
 بر سر پیلان کرگ در دیده شیران
 یک و جرم از شیر و پیل کرگ چون کنگار
 تا که کرگ و کرگ باشد در کت بت مشعا
 با پیش شیر و زینت میان خاک خوار
 دشمنان جان بن پیت قتل و در قتل
 بسته ام بسیار چون دان دل جان پیل
 از بی هر موی جوش کیش کیش صدان
 چه پیر بت ناز موم و حوش و پیر و پیل
 کرد یک سیدمانی موی رایگان
 دمی زدی موم دار و موم و دانمان
 دست لطف ز کوز موی پیر و جوان
 کس موی نادم جز تو ز سوز و زبان
 نکش بی که دارد با صفای بنفید
 غلط کتم که در دیده ناید صد موم
 که با صد غم در کردن چشم از سر موش
 شود در بوستان هر خطه سر و خا موش
 تو از پیرش کرمی ناید بر تر موش
 از آن پس در نشان فرق عسکر موی
 بجای غیر قیام زود جو خیش فانی
 بهر شش من کز آند صیغه معانی
 نه چو باد از زلفاقت نه چو خاکم از کرانی
 طعم چو که بسته کس حاستانی
 صبرم چو صبح ایل بخوانی و اخانی
 بر دین بر نهاده پیر ز کوز خانی

زهر سحر بی شرت تن مستجابی
شده سخت دین کند که مرزوق شرف
کردی که قیمتی تیز بود و نیاید
بکام برگرفته رده مالک از قانی

شرف شیرازی

از بس که میخام خون زود دیده بر رخ
از کارگاه کرد و کس نشسته نیاید
غالب زلف بکوبنده زدی چو ماه
جمال آدم زدم نیست پیش چهره تو

شرف سربینی

امام دوسر و صدر مالک اسلام
ملک محمد فادوم دم و محمد اسم
ساد ساجد سهر ساجک راجع روح
دم معطر او در ملک راجع مرام
ملوک عامل اطاعت و محنت علم
مدت سحر حکما در حصول علم حکم
حسود او را با دست بر محفل درک
هوای طالع او مطلع طلوع سعود

شمس او جندی

حالی بظنار فقه برسم حکمت
بزرگ شمع است شربت دین تو
خی شمس از آن پیش که مشوقه شبها

شمس طیبی

حضرت صدر الشریع استغافات نمود و منادمت نظام الملک مذکور وزیر خان خلیا یافت و او ایش از کت بخانه نواب
فریدون میرزا از آنقرای نارسن ام یالقه است افتاد و شیعنا ده هزار بیت شعر دارد در سنه شصده و پست و چهار در هرات وفات یافت
و بغرفات جنات شتافت رحمة الله علیه بعضی از اشعارش مشجب شده و درین دفتر مسطور میشود

زهد برده نعمت زده کام کام
بوی صمیمی سسرای تم دانی
بدولت خفاضه محیط آسمانی
بکلام پرکشاده در صاحب القرائی

پوش خالی تا کی نفسی گرفت این
بشک عفاف تکلف منقذ
تو که هر سو که چو شب سیاه گشتی
جذبات شوق اهل بهشت کشیدی

بشای انگه باشد غم و دشمنی
چو کعبه یک جسمی کوچک پاک جانی
ز جنات حقیقتش رخ کو بر جانی
ز بسط کایانشان محیط لامکانی

اسمش شرف الدین عبد الله بوده بعضی ادوا و صاف دانسته و برمی بخلاف رفته و در حال فاضلی و صاحب
کمال غالباً هم ادوده در تذکره عرفات بعضی اشعارش دیده شده و از آنجمله است

هر پاره ز رخ کاش شامی بزدوین
تا بر لبش ناید غم هزار سوزان

بچیده چون طنا بزمین بیابان معلم
کرد و چون جرم زدند کا و نیند میان

سر کوفته چو نیم زین جیسیمه طون
چهاره است حیران مکرته بیت کون

وله ایضا

که دائم آینه زنگا کیر از دم
بقای وصل بس نواز شیرینی است

که ماه را بنود بر غدا زلف سیاه
و یک هست بیالای آرزو کو تا

اسمش شرف الدین خنایانته و فاضلی است آگاه از استادان طرز سخن و فضیلهای صاحب خلق و بدایع
و صنایع صاحب وقوف و از دست این آیات محذوف

از تصبیه محذوف النقطه است

بال هر طلوع و سوار ساجد
دل مطهره که علم را رام
صدور طامع اموال او حده و حطام
مستعلم علما در اصول علم کلام
و دود او را از آرمگاه از اسلام
کلام ظاهر و مالک ملوک گرام

ملک تحمل ملک و ملج و ملک دراک
حالی کامل او مصدر علوم کسب
رسوم کامل او در مصالح اعمال
خود که گزاید کلامه کمال
تقدیر او هر دم مراد حاصل کار

صلح ملک و ملوک ملوک گرام
علی در اسم او که در علم و سعادت
ملک غلو و ملک طارم و ملک الهام
هوای که او مورد حصول مرام
و داد ساجد او در ساجد اسلام
عده و گمجام سخاوت گمجام
عده او هر دم ملک ملوک گرام

و هو قاضی شمس الدین منصور بن محمود از خنلای مشهور زمان خود بود و بعد از شریعت شریعت
فرموده نظم و نثر او معروف و روزگار در کالات صورتی معنوی و مشهور قطع و قطار در بدو

حالی بظنار فقه برسم حکمت
بزرگ شمع است شربت دین تو
خی شمس از آن پیش که مشوقه شبها

آه از ده فرخ سحری غایت زبرد
با دوز بکیزد و بستند و دکیسو

بر خیزد بر خاست پای بسیک پای
در سفر نیامی کیندی و انداز

بشید که نیست صراحی بد و زانو
سنگی دو در این شیشه که در دین

اسمش قاضی شمس الدین محمد بن عبد الکریم وزیر بی نظیر صدر الدوله نظام الملک او از تربیت
کرده رعایت و افرود حمایت تمکات میفرموده است چیزی در هر است با نده از آن پس بخار فقه

حضرت صدر الشریع استغافات نمود و منادمت نظام الملک مذکور وزیر خان خلیا یافت و او ایش از کت بخانه نواب
فریدون میرزا از آنقرای نارسن ام یالقه است افتاد و شیعنا ده هزار بیت شعر دارد در سنه شصده و پست و چهار در هرات وفات یافت
و بغرفات جنات شتافت رحمة الله علیه بعضی از اشعارش مشجب شده و درین دفتر مسطور میشود

تا اکنیم داف ساعه آفتاب
چون پیش آفتاب زهر بود آفتاب

نظاره فرود جمال تو میکند
او شتر تا ز کین ملک فرود

دیده از ده بیچ این نظر آفتاب
نگاشته است غامه صورت تو آفتاب

وله ایضا

هر العاف خوابان کند گرفت

ز بس شمع که کاو ز دل کان می برد
 صبا شام چهار اوجان طبع کرد
 به جانشینت نام ضمیر یارب
 عروس مسیح چو آینه صبا برداشت
 فلک چو بگونو در چشتران ابرو
 رسید چو سیلانی پادشاه خورشید
 که صاحب زلف خوشترین بود گرفت
 چو فرشی طوق و بهر کت آینه
 صبا شام شتری غلام تو باد
 چاشنی که جام خانه غلغله
 هر دستگی که دست هر زند
 علی که زمانه مغزش قار
 دیربست که ذره میکند نفس
 بادیت خدنگ او هوا سوز
 این نظر که مازده می نکرد
 پییده دم که شمشاه لاژورد سیر
 جان تیره دل از مستم محکورد
 نیز که کوب یا قوت کون تو آید
 زدی مسیح جهان را چو دلبری مانند
 عاودت سلطان شهنشه زردا
 سپهر ترقی چرخ بکشید دست
 از دهن آبان چشمه خورشید پدید
 بر که بر گیاقاب که نماند چرخ
 بک خنوخوان که برده ماوی گرفت
 یکروز بشکنم در زندان روزگار
 نایز این خدیقه اسیری طبع کن
 زوی پس گفتم با و پیر سوم آرز
 در صدد احمد فلک طفل محبت او
 ای فلک خوشترام تو سر دربارک
 بی که توان عدل تو فرود کشته بود
 او بر فرق حلقه بکشش تو سخته
 بر رسیدم از جهان که بگو قبلت
 افسش مثال شعله بر آرد درای او

که برف دامن این سبز کوچی گرفت
 که روزگار کن طبع تو بهار گرفت
 ز خدای همواران طاف زود
 جهان سیر دل از اتمام با دیگر
وله حبیب
 که وقت مسیح چو تو نشان پیدا
 در کیشی که فلک بهت برگی کشی
وله حبیب
 که در کن زنده او خوشاب اجنت
 جان خدمت شایسته که در کرد
وله حبیب
 چشمه آفتاب جام تو باد
 غنای لب سرب سزای فلک
 تشنه جرفه مدام تو باد
 هر لباسی که دست نشان وقت
 لبته گوشه ستام تو باد
 تا خلیب زمان کرد لال
وله حبیب
 که ساغر آفتاب کردار
 دارای فلک سرب از خون
 آیت حسام او شربار
 چون یک زمان اوست کردون
 عفو تو ز جستن که کار
 چون می رسم بنور جنت
وله حبیب
 چو زکلی متبسم فلک شسته بیز
 ز بس نا که خرد سان مسیح چرخ
 زدی مسیح که در آن جان تصویر
 بروی او به جاب میان نهی ماند
 که آفتاب نماید زشاکون چرخ
 زمانه شعله قدسیان با فرزند
 که از جلالت آسمان رو تصویر
 ز کس طره عین تو معش
وله حبیب
 در دهن جام ریز با ده کوثر حیار
 جام صفای نام ندانیکه چیت
 از دوا بر شد بر سر عالم نثار
 کینت باغ ای عجب می شناسی که
 در نه چرا چاک ز دلا که چو سگ شکار
 میل از آن است شکر قح لعل گل
وله حبیب
 جام طرب ز ساقی دران و ناک
 چندین بوم عاودت آه سر طرود
 قصد جناب کینه ایمان و ناک
 صبا جفران دوده شاه که زب چیت
 شیر دوام خورد و پستان ز ناک
 صورت کرد جو زار کان چاه او
وله حبیب
 از جینت عاودت بریح و صدارک
 بی کرد موبک تو که گیر دولت است
 دست زمانه نشسته که بر ناک
 فرمان کرد کار بر این جود رفت بود
 آواز بر کشید که چرخ ناک
 هر دم ز ساق عرشش می رسید
 در کار عیش مسیح تو شاد و نه
 تاثیر فتنه دور شد از مغز ارک

ز بر صبا مسیح خاک با نهار گرفت
 فروغ ظلمت خورشید کا شکار گرفت
 که شد مسکه معنی از دیار گرفت
 شایب دعوی بچهره بر برداشت
 میان بچو بطلاده آتش برداشت
 ندای بی در عرشه سبب برداشت
 که باز در بر او خلعت شب تاب اجنت
 برای بوسه ستود کا سیاب اجنت
 از خون ساز جشن عام تو باد
 در خصم ناتمام تو باد
 سکه سلطنت بنام تو باد
 از چهره عیش پرده بردار
 آن تا جو زمانه مقدار
 با این همه چشمهای پیدار
 آن به گفتم بچرخ اقرار
 شود سوار بر این نیز فلک با سیر
 رواق چرخ شود بر صدای آه زیر
 چنانکه بر روی گل بر شک با بطیر
 زدی حور مالک فرود مسیح ضمیر
 خط شب تاب و لاله زار عالم پیر
 رواد که در باب من کند قصیر
 آینه روحی چشم صیقل نیک شمار
 دلبر شاد قدشاه در روشن گزار
 خرد پیاد وزیر و شش می شکوار
 پرده کسبم ز کلبه اخزان و ز کار
 بر کلبن نام ز پیا بان روزگار
 از عیش داغ طاعت او دان و ناک
 ترکیب کرده کالبد جان و ز کار
 تزیین مشکام تو زلف فلک
 روشش بنمیزد خرد حیار ملک
 که فلک بپرتار تو باشد قرار ملک
 کاسوده باشش کفنه نهار ملک
 چون شد جام عدل تو ز این حیار ملک

دوشنبه موکب سپاه ظلام
 ناموده سپاه شب سیسی
 خوشن سخن افی برون آمد
 فضل جنش ازینت که هست
 چون که فرخ بهای وزه رسید
 آنکه از ابتدای خلقت کون
 مانده از مشرم فضا در انش
 نزد خشم کران کابش سل
 کرد در فرسوده انامل او
 بزمین بوس کردنش اطفال
 آسمان را چفتند او بچیت
 ای که هر شش بلند پای کنند
 بگرفتند حسود تر است
 دوشنبه که طره معبر شام
 تیره شد چشمه روان فلک
 عقل کشا چسب انمی بندی
 کرد بر کرد چشمه تیغش
 ای چرخ پیرین جانب چرخ
 ای چرخیت بوستان حسن میر یافته
 نماند خلعت دم میسی میم دو آشت
 بر سر چادر خدانت که آب ببرد
 از مشرم خطا غایب کرد اروتان که است
 خوابی که صدف دیده که بار کرد
 گمنی که بزند کار تو زدی بسره کرد
 بستم در اندیشه که چیزی نکشاید
 خیالی که روشی کل از حاضر و حاض
 و امکنشان بجزرت بسناج کل نام
 زان که کس سید ادا دو سوال کن
 ای جرم خود بخش نام چه کوهری
 چون در کران منبع ترا نمی کشند
 بریزه خلق مرا هسته ارض نیست
 اینها که گشته ام چه اودام بملت
 رو که بجام تو شده حکمت و بری

دل بهین

تیغ خود شمشید باز شد بنیام	چون فانی گشت زیر کیستی شب
رایت ماه پیکر آبرام	از سر زلف شام بیرون افت
مخچه زلف مشکبوی ظلام	نکرتم در جواب اشارت کرد
سایه کستره بخواص روحام	از پی خدمت نطف نام ملک
علقه دو کوشش اوست با همیام	شده با تا زیانه حکمش
قرص رخ رده تو ز کردون غام	باغ در نو بهار معدلتش
بعدم باز برون اجسام	علقه سان خدمت نگینش
صفت ندق نهن جان قیام	حقل از خوان و در اندیشید
سرگون آندند از ارحام	مطلب چرخ میزند شب روز
حقل گنت ای که ایجا دکدام	رفت قدا و از آن شست
هر دم از بهمت بلندی ام	پیش دست که نشان را عد
مشراب خدب چنمای حسام	بزرگک تو بهج تیر خبست

العیب

از چه از کرد موکب اجرام	مخچه کو هر نای بی یافت
از پی کبیره رجا اجرام	آنکه از تا زیانه قشورش
شکر خضب کر اعلام	با کفشش و صف هر میگردم
طیار چار تر سحرام	حجت قاطعت شیرت

العیب

سرودت ناز و بیم از یافته	بر باد در بائی پادشاه صبح
یوسف دل از خرم زلف تو میر یافته	هر چه از شک خانه دست تو بهت فرلت

در جواب شمس الدین در بندگی گفته

اگر می سپید من نیستی کی گو	کردی دستم کار خواجه خانه
----------------------------	--------------------------

در طرح صدر الشریعه گفته

تا سرو در جوانی بند و میان چو بچ	کل آزه هر چه رسم ز رفیقش
کای جی ز تا چه مدت دین مشو بگی	عدا ای جانان زیر جان گرفت

در مدح نطف نام الملک وزیر گوید

چون در رخ تو ب دریا می خیزی	زین پیشی حال منده هستی ستا
عارضه گگون روز زره غیزی	از نه مشکو کباب پود بگوین

خوار شد حسود ولایت شام
 سایه کرد در هر آینه غام
 فضل خورشید آفتاب کرام
 کای بدست خرد سپهر و ز نام
 آنکه گشت بدو گرفت نطف نام
 ابلق بد کام کردون رام
 از کل سنج کرد و دفع ز کام
 سرور آورد و چرخ میسناف نام
 آرزو یافت تمسلی ز طعام
 راه خشمش بنجر بهرام
 که بسند ز کانیات مقام
 هر زمان بانگ برزند به نام
 از کشاد بیالی و ای نام
 چو هر چه در هر کشت غالیه نام
 از پی کردن سپهر نطف نام
 توسن وز کار کرد در نام
 گفت کم کن حدیث قرصی غام
 که کنی خصم را بد و الزام
 در لذت باغ حلاوت شاخ شکر یافته
 از کنده عزیزین بر فرق سیر یافته
 آب با قوت لب تو طعم شکر یافته
 در دوا می خشم با جگر سوخته آمو
 هنگام سخن عرضه کن از شسته آمو
 تا از تو شود کاد یکی دل شده نیکو
 زین خانه نشکر شد فزین بر دانه تو
 تا باغ عمر نازد که نیم از نسیم می
 کذا تا فدا تو نسبت کند لوی
 زین پیش تیغ جو کوش ای نانه
 مانا که طرف او کبش رشید ازوری
 بنده شتم رکاب شمشاد عاوری
 چون تیغ آبداده بهرام شکر می
 فضل من است محبت شمشید که بر می
 تا که ز تو بر او پرده کند شتری

بو که بزایخ رخت دیده می خورد
بریک گلت بخت و نخواهد کرد

شش بخارانی

میخ کردن بین الکال شش سوز
خند کک معالی ذکر فضل تو بیت
کرده دکنه پای فلک پیمایت

شالی دهبستانی خراسان

ای شالی کرم تو نستانی
پیام داد صبا سوسوی بوستان بیکر
شمال تند باد مرا مجال نماند
بلد باد شمال آن لطیفه از درخت
صیفی غر ز سر و جوانه وقت کمر
چو آفتاب سوزان چشتر از افرازد
چنان بچشد در که استخوان نیک
مصاب را که پرواز پر سر و ریزد
هرگز یک بند سپهر است پوسته
زهی دست وزارت بد دولت تو
معدی تو از حر که فصل کرم

لنگر کشید باد صبا سوسوی بوستان
پر مشک و عنبر است همه دشت کوهها
دشمنی خنای رخ ز سپاه کون حیر
کوئی مصاف و او خزان باهار نو
کلید بساکی دک چون باد شش مبر
میل می سراید و قمری همی زند
خراند در خفا طبع او را همی طوک
حوشید از باغی تشنه کرد می
آن رخ کش خرم که است همه چین
کردن مثل شش همه ماه مشتری
دو دوشش ای مجاهد و کین بی نورد
بی آنکه فتنه بود اندر جمال او
از نادرش مجله روز فترت میر

رباعی

از لاله بخت که خواهد کرد
از شش خنای تو خواهی برخواست
اسمش شمس الدین محمد بن ثویله
اسمش شمس الدین خالد که سیند
معاصر و معاشر بوده و با کمال
دین محمد خندی گفته

در مدح کمال الدین محمد خندی گفته

چنانکه نام شرف یافت ازین کیند
برش در کس اینی باستانه تو
ترتیب دین در کس کم بدایت
چون از سر دشت کاین دود
حکمی بود و خنکوی اندی نیکوی
شمال طبعش با روح اقزانی
با ارباب صابر معاشر و مناظرات
داشته اند چنانکه ادب بجهت او
قطعه گفته که ایند بیت از ان است
چون نمی استود که ماند
ابرا که پیش آفتاب آید

از قصاید دوست

که من بوقت سحر گاه کردی تصویر
بر آن صفت که زایوان جان
شود تابش استنکاره چو خنجر
خروش جز میان بر بخت نوال
در آب کرم بریز میان بگر خنجر
اگر زندان کجی بود که شیر آید
بدان صفت که کند مرغ خاکلی خنجر
همی دیدد کرمی ماه تیرگان
تا آفتاب که خصم او سپهر سازد
هر آنچه کرد خداوند در ازل تقدیر
زهی چشم صلدت بخت تو خنجر
ز رشتنی همه دانی و مغروری خود
شما و شعری کاخ جهان شایسته
چنانکه گاه خار از کلام کبیر

ایضا

بر زرد که هرست همی باغ بوستان
فرشی نکند باغ نیریزه پر نیان
شمشاد و سر و پیکر جبار روز
باران بیان دریا کفر و کشت
پستان خنده بر شب روز در
طولی زبان کشاده چو صوفی بخت
این مصلحت کوئی است اندر خنجر
کیتی برین باغ دلبر شد است باز
در بای پنجاه طره چسب چکر
نسبت نهادی تو کشت زمانه را
گزارفت کسوف نمودی او زیان

تغز این تمسیده را بطریقی شمس در صفت طلوع کردید

بر فرق او دزد با شمشکین
دو بار او شون چو سپند خنجر
از لاله برک منفرش از خزان
دند حبت یکی علم کا و کین شان

پیش کند طرف گل بزه بیون در
دود یک بوز دل سپید خواهد کرد
که یک صوفی بختش با زهر سپند
که استان ام بست برین کیند
آید بخت که قدر با بیت
کلیسی بود و خنکوی اندی نیکوی
شمال طبعش با روح اقزانی
با ارباب صابر معاشر و مناظرات
داشته اند چنانکه ادب بجهت او
قطعه گفته که ایند بیت از ان است
چون نمی استود که ماند
ابرا که پیش آفتاب آید

وز او تا نمود کی ماند
که چاره سازد کجی با خویش را
که او قوی جوانست من خنجر
بنافد مشک بیدادم بود سپهر
بر غزنی اردوی بخت لنگر
چنانکه ناله عاصی بود میان حیر
سموم نفته بر آن آورده زندان
چو کجک و دولت سلطان دزدان
زندش قاید سیار کانی چرخ بر
ز بونی همه داری مغزنی نظیر
چونیک نیک بپنی نیز آن بشیر
شد باغ و بوستان چو زوی بوستان
چون لاف یا شکل سفید است صخران
نیرین بی بین که سپردار بوستان
تا بر کشید بر چو علاج باد بان
تا ز کنگر بر چو ابد ال طبعان
شایسته شکار که حنر و زمان
کر نیستی زمانه کجی سپهر و کجوان

کر مشک کج دارد و از حلقه بیچین
حورا کنار و برش همه زهر و پر
زویا قته است راه بخت ابرین
که زهر و غلطه و کجی زهر نترن
چون بخت هم طبری پیشه کشن

کوئی که چتر بر قلم نیست بی ستون
شادان شود بدین و آدمی باز
در پای کرده سوزده تا قوت سال ماه
چون بویان بگفته و شادان بزم
فرخنده آفری که ز بریدح او

شهابی سمرقندی

برداشته ز جای طراز بگروان
آدم از وفادار بر خست و سخن
چون دشگری که شود سوتی صفت
چون ستری باغ و بیشتر با چون
با واد و پسته حیل زبان کشود

بر سینه بسته چند صلی بر گل پشت
بچون شعل آینه دردی کتاف
مانند جرمین گمن در همی جید
با خوبی و کرمه و کشتی بود مدام
در غنمش حو کاوه کیم است نظر کنی

درد عیشش در وقت محزون
زکش بکس یک چشم همه درون
کشته لبان و خنده جبات از آن چمن
کردن میان باغچه سر و زدن
کو نیکه بست سوتی اندام او وطن

اشمش شهاب الدین احمد بن حمید و مولدش لطف اما صاحبش از سمرقند است و بی غایب است
از اما بعد حکا و اعالم خضای نان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مدعی مینموده که نیکه
دیوانت دیوانش نامتدبیر متقدمین در میان نیست و اشعارش در برخی تذکره ناقص است از جمله در اشعار که چند بیت
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شعریکه باید از وی نوشته اند مجموعاً دست افراخته چند قصیده از وی در آن دیده شد
شاعر خوب است و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی آنچه با نسبت به سنجگی دارد در این کتاب ثبت میشود

در شرح طعناج خان حاکم شهر سمرقند گفته

بال عید پیدا شده قیامت خضرا
شب از مکتب با نیت چو دست نهند
فرود شده چو در سحر چون یک کوشش باشد
دوات نه در قوس کند بود در ملاقه
خداوند جهان فرخنده شاه عادل عالم
که شسته صیبت جا و زمین تا حد خطین
کمانه زبان و زور چون چشم نیلوفر
دندان قوت غمزش بر سوت کرد که درون
بر این کجی بجز این بختش از این پس
و آن زودیکه در میدان زخم ناک ز زمین
بناح میبشاید این امر چون شاد زاری
تسک فک کرده گردان باز فرشته مرکب
سوی که سرور دی و سودا سپوده
بمیت نبود در شب که باشد از خورده
خداوند جانان با دور سیر زنی حضرت
روی همین خورده کافور شد نمان
ماه فلک ز چرخ می بگردد از آنک
رویش شدست چون تن بختی از خاک
نشکفت اگر شدت سر با نسیا
سردی کند که کشت کند از زهر چو گل
شاهنشاهی که هست مله را بزم و دم
باز بختش رخ سعادت بزر پاری
خبرش تا طالع کند دست بوس او

بال اندازش خشان کپسوند آخو را
رفت نونک سینه با زور بر خنده دنیا
کلیک طعناج خان حاکم شهر سمرقند
بر سینه نام عدل و ز جابلقا بیجا
دانه با و جان و زنده جزوی رویت
نلد و طاقت غمزش لکرت سینه سلیا
بروید پند زلف از زور کنی در دنیا
نیاد رفت سوی کشتن خود فند آوا
بمنه چاک چاک از شکم چون پند خضرا
کد از زهره مردان ز در کشتن سحر
چو افتیم ز کشتن زهره درون بود

بسان ورق سپین این نیکو کنی با
بال از کس جز در سر سپین با خورده
تو کشتی و خری تا به بخت از خیل حفا
ز دوزخ کاس سیکه کی تیرین سرور
ظفر در سایه چرخش بود دولت ساخته با
کفشش از کوشش بر ارضی بخت لور لور
بفراد برون آمد جهان از کام آند با
سپاه شج و حضرت پادشاه کشته خورده
شود از تیر کاشش نه چون چشم ترک با
کسی با شود پستی کی پستی شود با
ز خون نازد رویه سنانها لاله بر سر
نند حضرت مدح شده حصار دست با
کسی در جسم و جان ترک این دولت با
سرسور شاه ای بال عید چون طغرا
بسال ملک تخلصش طالع مستور با
زیرغ باران کمانه پندایت آبدان
کاش جبات بر بدن دانا و دان
بم شایخ از دست طعناج طبعان
انگیز که به سحر آینه معقول شد جهان
از سیاه بختش شرح خاندان
سر و زهر دست چو سوس به زبان
در پای سپیدی آتش و ان
کرده بدی بجهان شتر زانان

ایضا در شرح ملک طعناج خان حاکم سمرقند

دزد و دود روی بکوشید کمان
درد ز چاره نه خود مان بستان
تا بچو کس هم بجز با دراکان
مرغان سوی آبتنک نیند آشتیا
طبع جهانی که نمی خدایگان
خورشید جام با ده و کشید بطل
طولی او تفسیر شکر خورده ان
عزبت کن که بر مینتین خردگان

از زلف خضرا ز چینی است کوه سا
بر روی جوی غمخیز سپین با
بم ز رخ از کسوت جاس غنمش است
کس نهد چهره زور از یک یک
شاه زمانه جزو طعناج خان است
انگیزدی و ز در شب اندوهی
در سیاه لایحی آبتینش ظفر
اندر دکان ملک خورده است عدل

از زلف خضرا ز چینی است کوه سا
بر روی جوی غمخیز سپین با
بم ز رخ از کسوت جاس غنمش است
کس نهد چهره زور از یک یک
شاه زمانه جزو طعناج خان است
انگیزدی و ز در شب اندوهی
در سیاه لایحی آبتینش ظفر
اندر دکان ملک خورده است عدل

ای کرد گمانت کردی در باطن
 او که سیاست تو در بازی بار
 بخت تو کار با تائی کند تمام
 از زد کشته خصم قدرین نیام باد
 بناکش قاتلی که سمن است ای حسین
 ز کفایتی چون کیت پوچو کالی کانت
 اگر طره بر نشانی تو که خواره بنمانی
 فرقت است با عزم مزاج شیر با لنگر
 ستود و فاعل خرد خیر سواد تشریح
 به برایش کینین باز بر نام نگرش
 ای عادل جهاندار که اندر عرصه کستی
 چو تیغ از جهت دستت غلغله زید زنده
 بماند که در نهایت سپهر از وقت دور
 چنان از کشور دشمنی امت مندر کردی
 غفر صیقلی از آن چو سیاه از آتش
 همی به شیشه خون فلقه تک نه پر لای
 بخت از کاسه کعبه تیرید و کریان
 حسام ز اجل کرد و در صف جان کشته
 خداوند بزرگانند از جلاست حاضر
 مثال جن صد تو نشانی این بخت
 ایا بر بسج و شام ساز و چرخ مشاطه
 اگر خدمت کنی کیتی بخشش آتش کین
 بر در حلق بودن عرصه کانت
 در گذرین عالم کند مغانی جروش
 خواب غمگوش اجل کشادارت کعبه
 آنکه سبقت نیند بر کوش هر چشم دام
 هر که ز آسپاجل خادود کرد و پسر

شمس الدین جینی

ای سر روت درونی و در استان
 شب خلاصی در زانو پاسبان
 کاهستی ستود و بود در خنده ز جفا
 که پانچ بر با هستی پروردگار
 ز بی درو شب تیره ز بی سوسم سدا
 و صالت است به ششم طلاق کباب
 که پیش جو در کانت پیش لطف را
 در پیش کین صرب با زنا به بد
 و روانه در ظلم دست از حوت کون
 سردن کرد و از ایت به شهاب کیتی
 در آید که در دست جان چو شیرین
 که در وی کسی نیند خندان که در سخن
 جان زان پنهان آتش در دل
 با کون که آب زار پانی با لاون
 با طرز شد میدان همه حوره کرد
 اجل کشته و جلین می کشته کیت
 فسانه بوده در فضل و کیت کشته در غیر
 چنان پر پسته و بارشاپین از پیشین
 کسی مراد را یاره کیتی فرسیده از کین

از دوز کار خبر سبزه کیت کیش
 از عدالت تو کند مردم هم التماس
 تا و آفتاب به مشرق کند طلوع
 در مدح سید ناصر الدین کوید
 بنا و چون بازی تو خلاصت طریبل
 از عکس لب شیادی که بر جبهه جاش
 زبانت نمی یاسد تلخ عاشقان کین
 غده و کیکه جوشک درخ در تان آ
 ستمش از کیندی نهمت نیزه جلی
 چنان این شایه عدالت جهان در همه
 در ای دشمنان کسی غایب نمی چند
 رود و دور دور بر اول حکم جرج در کین
 در آرزوی که از ایت زلف خود با رخ
 زبان تشنه اند که کام چو نعل آتش
 سنان رخ چو خواران غیر از وسیله
 مال عید زمانت چرخ سیلک از دست
 بنام بیز تو میدانی نمودن ششم شون
 فلک با گلکشان با غرضها نشان
 ندانم تا کی استم مبدی انکون اوری
 بشمشیر ز طریق عمر راه دشمنان بنید

و مندی نصیحه در دیوان لوی نینسید کرده

کز خجای دول طراز زین در است
 اخذ کاین پیشه را بر روی کین است
 تا بدست مرگ چون نماند کیت است
 حسته که در کوه چو پای ذوق کیت است

عده جنت کسی وزد که هر روز است
 هر کجا از دست در عالم طریقت است
 از شینون اجل شایه شینین کین است
 بر سر کوفتی نمانت مجرزه خواهم کین است

بر آفتاب خیر بود تو سیایان
 در دهر هر که کاد و سیدش استخوان
 چون تیغ کز نیام بر آری با تمان
 تیغ تو را که نسخ و نظیر میجی بان
 سمن خاک از چشم و کل چاک در کین
 بخند و چون بخندگی حالت را در کین
 می چشم مرد ما چو ستانت کین
 جواز هیچ مر سادات یکاعت ز بان
 عدو بندیکه تیغش کرد سور دشمنان کین
 کفش را که کوش را غنی بهجت کو پر کین
 نه خفانت لاله نه زو پست با کین
 همین می است با منظر همین ای کین
 او در دوزخ بود هر دور هر دور کین
 فرود بندد دم زرد را بر کین
 در خود منخرسده بان سر مرده کین
 سر شمشیر خیاران جام با در افکن
 که کشتا و دله زوز و خوش کشته کین
 بخش نیت قارون کوشش قوت قارون
 روان پستان عاشق حربه انقشان کین
 چو کم صلابت افکنده میدان کز کوشش
 با نصاف اندین یک رخ حاسد کین
 و اگر کرد کشته کردون کوشش کز کین
 خاک آندرتو که آب بند کانش کین

خواجده شمس الدین محمد مشهور بصاحب دیوان زاد او در ایلام المعالی جینی امام حایفه شافعی
 بوده متقی جد خود خواجده شمس الدین محمد است که با مستیقای دیوان سلطان جلال الدین خاندان
 منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز بهین منصب داشته و پدر صاحب دیوانی احمد بهاء الدین در خدمت سلاطین
 مغول مکرّم نیز بوده و خواجده نام پدر خود را بر پسر خود نهاد و صاحب دیوان در دولت مسلاک خان مغول استقلال تمام
 یافت در جاه و مجال و ثروت و مال قارون عهد شد و حاصل اطاک و بیاسالی سید و نصحت تومان مغولی میزان کرد
 بودند در خیزت و تهرات و بذل بخشش ثانی ندانسته پسرش بهاء الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تهر و کبر و قنات

کوفی که چتر بود قلم نیت بی ستون
شادان شود بدیدن او آدمی باز
در پای کرده مرزده یا توت سال ماه
چون مویجان بگفته و شادان بنیم
فرخنده اخترای که زهر بریدج او

شهابی سمرقندی

برداشته ز جای هزارا بگردون
آدم از و ده بهر خستی و سخن
چون دشگری که شود سوی خلق
چون ستری باغ و بهشیر ما چون
با دام پوسته جلد زبان گشته

بر سینه بسته چند صلی بر کشت
بچون شعل آینه دودی کتاب
مانند جودین گنج همی محمد
با خوبی در گشته و گشتی بود مدام
در غننتش جو پاکه ایست نظری

و در عیشش بود اوقیت مختار
ز کسش بکس یک چشم مهرون
گشته بیان و صفت جنات از آن
کردن میان باغچه سرور ز من
اگر نیکه بست موی اندام و غن

اشمش شهاب الدین محمد بن مؤید و مولدش سنه ۱۰۱۰ هجری است و بی خانم اشمش
از اما جد و حکا و اعظم فضلالی نان خود بوده و سلاطین معاصرین خود را مدعی مینموده که نیکه
دیوانه است دیوانه است و اندامش در میان نیت و اشعارش در حنی تذکره با قبلی ثبت است از جمله در کتاب که چند موی از قصیده نویسی
او آورده است و در تذکره های دیگر نیز شعریکه باید از وی نوشته اند مجموعاً در دست افاد چند قصیده از وی در آن دیده شد
شاعر خوب است و صاحب طرز مرغوبی از اشعار وی کلمه با نسبت به نجیبی دارد در این کتاب ثبت میشود

در مدح طغاج خان حاکم شهر سمرقند کشته

بال انداز خوشای که پسوند آخورا
برفت نون سیمین با زو بر بوشه حیا
کاک طغاج خان سوداگر آید بر آید
بر سیده نام عدل و جابلقا بی
دانان و جانان و نذر چوری روی
ندد طاقت خورشید لعلت سینه سلیا
بروید پند زلف اندازد و کس در عهد
بیان رفت سوی کشتن خود نند آدا
بمهر چاک چاک از شکم چون پند خضرا
کند ز دهره مردان ز کس در کس
چو افتیم کوشش ز سر پوی بود

چو ملز جماع مریه مغربش باشد
بدان نانت هر ماه کاهد سبزه سید
قضا و پادشاهت کس کردون آید
دشمن باشن با زنی تبت چشمه خورشید
بمذوب بر پند سپهر نام برین
ره عدل بیات را می شمشیر
کانش بر وی فحست چه پند شاه
ز تم سبایه از دشمن نه گنبد
ز زخم بیک افشا ز کانه انا از خضرا
چو با سنا شد که با صل ز کرا آید
زبان نیا بخواه که کوشش خصم موش

ایضا مدح کاک طغاج خان حاکم سمرقند

دند و دود روی پر کوشید کمان
در زیر چاه ز خود سان بستان
تا چه برستم هم بزرگ در اکان
مرغان بوی بنگ آید آید
طبع جهانی که می شرم خدیگان
خوشبید جام داده و شید بملو
طولی و قش شکر در دهان
عزبت کی که هر مویستین خود گان

از زلف بر خضرا چینی است کوسا
بر روی جای لایحه سیمین را با
هم زلف را ز کسوت جاسم شامت
کسی پند چه سره نوز در یک یک
شاه زمانه جزو طغاج خان است
انگش و کی روز شب اندر دهان
در سبایه لایحه ای شمشیر
اندر دهان ملک خاوی بست عدل

بسان ورق سیمین باغ ملکون با
بال از کس خردش سیمین باغ
ز کس و خمری شایه بخت از خصل عفا
ز دوزخ کای سیمین کی زین سرور
ظفر در سایه چرخش خود دولت ساخته
کشتش گوش بود اخی بخت لولو
بفرود بر آن مد جان از کام اندر
سپاه رخ و حضرتت را پیش گشته مرفرا
شود از تیر کانشند و چون چشم ترکها
کسی با شاد بستی کسی پستی شود بالا
ز خون زود بیا به سنانا لاله بر سر
نند حضرت مدح نه حصار دست
کن در جسم جان نترک این دولت
مردشوست های بال عید چون طغرا
بساط کاک سخاوتش با طبع ستون
وزخ بر آنکه نه بندیت آبدان
کاشه جنات برمانی دزدان
هم شایع از دست طغاج طیبسان
آنکه که بسچو آینه مصقول شد جان
از سبایه انبش تیغ خانه ان
سرور دست چو کوسن به زبان
در پایه سریدی آهش روان
کرده بدی به جان شربت زمان

بال عید پیدا شدند قیام خضرا
شب زده گشت با نیت چوست نند
فرود شد چو زمره چون کوشش کاشه
و دات ندر قرض رکب بود اوله
خداوند جهان فرزند شاه عادل عالم
کشته صیت با او زمین با حد طغین
کمان زبان و نذر چون چشم نیلوفر
در انداخت فرمش بر سوت که در کون
بر اخی بجزا غایبشش ان پس
و آذر دیکه در میدان زخم ناک ز زبان
پایع نیش این مهر چو شانه زاری
سکافد که در کون با زلفه کرب
سوی اگر سرد روی بسودا سپوده
بمیت تا بود هر شب که باشد آخور زده
خداوند جان با او در پیردنی حضرت
رونی مینی خورده کاورشده نمان
شاه ملک ز چهره می بگرد از آنک
روین شدت چون تن خندیدار خاک
نکفت گز شدت سر با شیب
سردی کن کشت خدایم ز هر چو گل
شاهنشی که بست مله در اینم دند
باز چشمش رخ سعادت زیر پای
خبرش با طاک کند دست بوس او

ای که گمانت کرده و در مخلوق همه
 او آرزو سیاست تو روزی بار
 بخت تو کار با جاتی کند تمام
 از دد گذشته خصم قدرین نیام باد
 با گوش قنای که سمن است ای همین تن
 تو که قنای چون کیت پوچو کای است
 اگر چه در پیشانی تو که خار و نهامی
 فرقت است با هم مزاج شیر با بگر
 ستوده ناصر از دین سواد به شرق کن
 به پیشش که این چنین باز بزم بگرش
 ای عادل جهان را که اندر عرشه کیتسی
 چو تیغ از جهت دست غلغله بیدم اند
 بماند که در نهایت سپهر وقت دور آن
 چنان از کشور دشمن باعت مندر سگدی
 غلغله با غلغله ان پوچو کای از استش
 همی پوشیده خون غلغله تک اند پر لای
 بخت از کاسه که کیت سیر و پاره کران
 حسام تو اجل کرد و در صف جاز بگشته
 خدا و خدا بزرگانند از مجلس حاضر
 مثال بن صد تو و دشمنی این بخت
 الا با بر سب و شام ساز و چرخ مشاطه
 اگر خدمت کند کیتی بخشش از شکر کن
 بر در مخلوق بودن عرصه کرامت
 در گذر زین عالم کند نامی فروش
 خواب عرقوشن اجل کنار دارت کنه
 آنکه سبقت نیند بر گوش هر دم چشم او
 هر که در است اجل فادود کرد پ عمر

شمس الدین جوینی

ای خسرانست در تنی و در پستان
 شب و خلاصی دوزخ و دوزخ پستان
 کاهستی ستوده بود در حله از جانا

از روزگار خنجر سبزه که کینش
 از عدل است تو کند مردم الهامش
 تا روز قافله مشرق کند طلوع

در مع سید ناصر الدین گوید

که با پانی بر ما هست پروردگار
 ز بی در شب تیره ز بی چشم سوزنا
 و صالت است به پیشم خلافت با بگونا
 که دستش جود کانت طبعش لطف را
 در او پیش کین مطرب با ناهید بگونا
 در زمانه ظلم و مسته از دوست بگونا
 ستر در کرد و از بیت به شبهه با بگونا
 در آید که بود است جان خسته بگونا
 که در وی کسی نیند خندان که در بگونا
 جان بگونا نهان چنان پیش در بگونا
 با آنکه در کاتب زار پالای با بگونا
 با طرد شد میدان هر چه در بگونا
 اجل گشته و حیلان می گشته سبب
 فغانه بوده در فضل و قبله گشته در بگونا
 چنان پریت و بارش پیش از بگونا
 کسی بر راه را یاره کسی خورشید از بگونا

بناز چون بازی تو طواف طریقت
 از عکس سب می ادی که در جوش
 نازت می نیاید نوح عاشقان کین
 خنده که بر پیشش در جوش و جوش
 سببش که زبندی بخت نیر جوش
 چنان این شیخ ز عدلت جهان ندر بگونا
 در ای عثمان کسی خایف می گشته
 رود حور تو در بردن حکم جوش در بگونا
 در روزی که از بیت زلف خنجر و ناخ
 در این شسته اند کام جوش در بگونا
 سنان رخ خنجر از این نیر و نیر سبب
 با آن عید را مانست چرخ بگونا
 بنام نیر ز میدان می نمودن چشم بگونا
 حکم با گلکشان با جوش با بگونا
 نازم تا کجا هستم همین از بگونا
 بشمشیر طریقت همراه و عثمان نیر

و منافی انصیح در دیوان مولی نینسید که گوید

که جنای او دل جاز از زین است
 انقدر کاین پیشه را هر چه پیشه است
 تا بدست مرگ چون مانده بگونا
 خسته کرد که در جوی از بگونا

عده جنت کسی وزد که هر روز است
 هر که از دست در عالم سیر است
 از پیشان اصل شایسته ای من بخت
 بر سر کوفتی خاسته جگره خواهم گرفت

براقاب چرخ بود تو سیان
 در دهر هر که کادوسیدن با سخنان
 چون تیغ کر نیام بر آری با سنان
 تیغ تو را که فرسخ و ظفر می بمان
 سمن خاک ز دد چشم و کل با کلام
 بخند و چون بخندنی ملاحظت را چون
 می چشم مرد مهاجستانت که کشتن
 چو از مع سیرادت یک ساعت زبان
 عدو بند که تیغش که در سور عثمان شگون
 کشتن را گوش در اخی بخت که بید
 نه خفت است با لاله زو پست با سون
 همین می است با منفر همین با بی بگونا
 رود جود بود هر چه نور حور در روز
 فرزند دوم تو را بر کید جان ابرین
 در خود منفر سربان سر مردان
 سر شمشیر جباران جام با در افکن
 که کشتا و نذر زور و خوش گشته کن
 بخشش نعت قافون گوشش قافان
 روان پیشان عاشق حرد با نطقشان
 چو حکم صلابت افکن مدیدان که در بگونا
 با انصاف انده بین یک رخ جاسک چنان
 و اگر در کشته کردون گوشش که در بگونا
 خاک آند شو که آب بند کاشش بگونا

تن چو تار سیاه دل چو چشم سوزنا
 هر که با سوز دست بر کیتی قرین بگونا
 قلعه شش بار بگر از خار و دوزخ است
 نیم زانی در رسد تا نیم جانی در بخت

خواجده شمس الدین محمد مشهور صاحب دیوان از اولاد امجد و ابوالمعالی جوینی نام حایفه شافیه
 بوده مستی جد خود خواجده شمس الدین محمد است که با مستیهای دیوان سلطان جلال الدین جلالی اندیشه
 منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته و پدر صاحب دیوان خواجده بهاء الدین در خدمت سلاطین
 مغول مکرّم نیز بسته و خواجده نام پدر خود را بر سر خود نهاده صاحب دیوان در دولت مسلاکو خان مغول استقلال تمام
 یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قرون عهدشده و حاصل طاک و بی اسالی سبب و شصت تومان مغولی میزان کرده
 بودند در خیرات و تبرات و بذل بخشش ثانی نداشتند بر شمس الدین محمد حکمران عراق و اصفهان بود و در تخم و بکر و قنات

قبضه معروف است پس دیگر شرف الدین با رون میگرداند ایالت دشت و عساکر برادر صاحب دیوان صاحب تارخ
 جهانگشا است که سلامت و قناعت مشهور است و تاریخ و صنف در معنی ذیل آنت بر صورت عاقبت الامر بعایت محمد
 روی خواجه ضعیف شد وقتی مجد الملک این باعی گفته بخواجه صاحب دیوان فرستاد
 یا غده شده ای که روی آوردن | خصمی بستی خواهم کرد | یسخن کنم روی بان یا کردن
 بر خورشاه چون نشاید بردن | پس غصه روزگار باید خوردن | اینکار که پای در میانش داری

در جوغم تو فوطه خواهم خوردن
 خواجه جواب گفته
 هم سخن کنی روی بان هم کردن

صاحب بعد از فوت ابا قان که در شش بنده سال است ادایفته بود وزارت نمود و ارکه سلطان احمد موسوم شد انتقال یافت و مجد الملک
 گشته شد و سلطان احمد نیز در گذشت عاقبت کار منولان گنشد که خواهر ابا قان را مسموم کرده و در خون با صاحب دل بگرد و در سال
 شصده و هشتاد سه صاحب سعادت شاد است رسید و خواهر بارون نیز بعد از صاحب گنشد از غار فارسیه خواجه نشسته است
 خود فرموده است
 چه شور بر اینخت چه پید و چه شرک
 پیش آمد احوال را هر چه بست کرد
 باز نامه را باها یکو میت
 خم گشت چاروی تان بی روت

که در او احسن عده حیات
 برتر که از قبضه تقدیر برود گشته
 کردن چه بود و صیت تاره که بود هر
 نهند محمد ای ملک بنده ویت
 تو پشت پر بدی از آن پشت پر

شمس هسانی

امش امیر شمس الدین خاله در زمان سلطان مغول سلجوقی منصف امارت داشته
 و در فن شعر شاکر و سوزنی سر قندیت عوفی گوید وی با شمس الدین دیگر در خدمت
 آنکه از پنج بلندی استانی که پدید
 زده میسج جدا کرد و شب تاب سیاه
 که که دست در از نشنیده شود که تاه
 جواب داد که هستم بر اینجه پیش گو

نظام الملک صدرالدوله بود و در زیاده از حاشی خیری نیافر از دست
 در محیط عدل بر در نشان آمدید حافظ اسلام سلطان
 و له صفت
 نکلند و این بزرگ نافع بزرگ ما
 داد دین محمد اساس ملک آله
 سپر نعل سمنه در ابر سراه

در هوای ملک چرخ کاروان پدید
 پدید و دم جو بر آورده شاه شریک
 کار منی بیال برودن عشاق
 خدایگان سلطانین پهلوان خان
 ز بر بنده کی او بچکند در کوشش

شهاب الدین سروروی

سروروی از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال سمیع اصفهانی
 و جمعی از کار بر با و اراحت داشته اند و در سال عمر کرده در بغداد در گذشت عارف و شرف الضیاح و اعلام اتقی

سروروی و جماعت از توابع بنجاست و نام او ابوخص عمر و میرد برادر زاده چشم خوشی خجندیان
 سروروی از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ سعدی شیرازی و کمال سمیع اصفهانی
 و جمعی از کار بر با و اراحت داشته اند و در سال عمر کرده در بغداد در گذشت عارف و شرف الضیاح و اعلام اتقی

و اعلام الهادی از
 بخشای بر آنکه بخت یارش نبود

شهاب الدین مقبول

تالیفات او است
 هم با تو و هم پتو قرارش نبود
 و هو ابو اهنج یکی نیز خواهر زاده شهاب الدین عمر سروروی بوده او را شیخ اشراق لقب است
 و صاحب تالیفات رفیعیت مثل حکمت اشراق و متن همایک در علوم هند سه عمارتی داشته
 شهید کردند از دست

و رباعی
 جز خردن چمنای کارش نبود در عشق تو حایتش باشد که در آن
 خود را ز برای یکسایم کنی
 مهر توئی در راه تو منزل تو
 معاصر و جامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهی بوده از استیفاستغفاجت
 قدم در طریق تکه هشتمه از امل سلوک و حال کردید ایند ویت از دست
 دست دلدی جوی چیده زبانی کن
 با هر عالم با فیکر کس کنز آف
 هر چند بدانی گوی هر چه توانی کن

در ۵۱۷ در شهر حلب او را
 آن امر رشته خرد کم کنی

صدر الدین شیبوری

کرد دست در کار دست زان بنیها

صغی الدین اردبیلی

دیویشخ آفاق جناب شیخ صغی الدین سخن المومنی آباءه اجدادشس هکلی سادبت بزرگوار و غنی
والا مقدار بوده اند خود شیخ تاج الدین ابدکیسانی معتقد شده صد الدین موسی فرزندیش صغینه
زاده اوست که جدا مجد سلاطین صغویه است باری کرامات و مقامات شیخ زیاده از حد بیان است چندین هزار کس بوی مطهر
او داد و بلا دشمنی بذهب حقه نه آمده اند و فاشش در شسته بوده و ازوست

آه ازین کفر سرده چندین مکر دراز

صغی الدین بستی

اها کجای آیین چهره های زرد کو
خواجسته نامدار و فاضل عالمیقدار شاعر چفته طبع شیرین کنشار صفاست شعاریشیره استوار
باستان مدحت گذار بوده و این بیات از نتایج طبع اوست

شدت آسمان سخت زور کشیده
کوساید کردگار جهان را
چه خواند ترا عقل و وح محترم
چنان شد که از هم عدل ازین پس
ز تا یر عدل تو امروز ما سکه
بر انگس کی ادمع تو کفوت خواهد
کشاید و همعش از فرد محنت
ز تیغ تو شد در دشمن آفاق آری
بشیر تو بار بسته است کیتی
شود خاک شکر ف در پیش پنا
نهنگ از نیب سر تعیت آذم
پراز جسم چنان شود در نومی میدان
به نیره صلاحه ربانی ز آهمن
ترا با دین محنت کتو مسلم
تیغ از نه جرم کو بزور خسته بکینه
ای هجایی که تو باشد دشمن نشان
چون برانی چو روح از قالب خود سپین
کو بگذرد آب پنهان باشد آب از پزید
مید پرسه از نانی و بیاد و کشته اند
بروز که دل سپیر کرد ز جان
بری کشته عقل از سر جگویی
دنا که باشد که تن در ره

صغی الدین دی

چه در دهنش ایگه شش نام کرده
یک سال خورد آن عینا نه مارا
نیکی روز وصل تو نشانی قدیم

من تصبیده

که او را هیچی سبب این سختی
چو کوید ترا روح حقل مصور
اطبا گویند نام فرود
در آتش ناید زبان چن سندر
چو عیس سخنگوی ایزد مار
اگر مدحت تو بخوانند بر که
کند تیغ خورشید کیتی منور
عوض از بسته است لایه جوهر
شود دشت یا قوت دیندیر که
کشف دارد سینه پنهان کندر
پراز جان بی جسم کردن خضر
بخن حرارت تیری ز آرز

که را با شادین هسر و سخت روز
خو چون قضا بر همه کس مغفلتر
گر آهین بدوزند در پای سببر
ز خون ریختن تو به کردت نشتر
چو بدار شد کشته باشد تو انگر
که در کوشش عشاق آواز بسبر
سپهر می تیغ تو بر جی پر هستر
کز خستلی آید این قول باور
بجای که خون باره از آب نخر
که مادمه شود در جسم پیچ ز
چو کرد اجل از خاک تو بر سبر
بر افلاک هر سپیکری آدو پیگر
الاتا بود بزمین محنت کشور
ترا با دین محنت اخر سخر

دله صیب

الکس بیت ریخته بر نیان تیغ
آبت و آتش فروز آتش آسان
باز باره می کنی در قالب دیگر قرآن
بر خلاف آن بود تو در که پنهان

اشکال ایچ روشن کپرس
بجویداری لیکن بزم مردار و بکر
ارخان و پیرا چهره نیلوزی
چون عین بر یک سرین پشته دنگ کنگ

دله نصیب

بجای که تن با زانند ز جاها
ردان کشته جان از تن کینه خوا
که جز تو کسی تاج بر سر نه
جهان را کجا بر سره آن بود

بریز ز تن تیغ سر را چنان
پراز جان بی شخص کرد و فلک
جهان را کجا بر سره آن بود

از مسه برین طغیان چون سلقوتی بوده و سلطان بوی اظهار اذیت می نمود از دست

دزد آشوب خاص مقام کردند
خرابیت اندر عشق کا سخی

می از خون جگر در جام کردند
چنین برست و بی آرام کردند

الصف

نه کی شب ز فراق تو امان یافتیم
آه جو بر من اگر برود جهان گم کرد

چون ترا یافته ام برود جهان فیم

مسئله غزوی

ای خرامیده نهیشیم بانگوشی چو سیم
چو گل از کج چو گیان خرم ازین شایه
جان از دست نیکیز چشم

صیرتی هندی

گرفت مشرق منسوب ز نور زوادی

صا بر ترمذی علی سیرالحمه

حکیمی بوده حکمت آتب و نیدی شیرین خطاب محمد عوفی صاحب کتاب لبث الالباب علی

بکلمات ستوده و تحمید نموده زیاده از حالش خبری ندادم اذا اخطار او است

باغلی دگر و سیم ز شکک آلوده	من چو جزا در میان کبر عشق ترا	تو چو زهره گشته در باغ سوخ ز آلوده
چو کز سرش رخ همچون لاله در خانه	آتش اندر سنگ خاکه گشته خاکستر	آتشین تیغ تو چون در سنگ آلوده
شش دگر نمی پذیر چشم	ای تشنه دیدار تو فرقت در آب	ترسم که در آب تشنه میرد چشم

قاضی بوده و مداحی سلطان فیروز شاه از نموده این تسبیح است از دست

چو آفتاب جاگیر تیغ سلطانی شه نظرفریز شمر که برد او است ستاده قیصر و خاقان بسم در ابانی

دو هوشاب الدین ادیب صابر بن ادیب اسمعیل ترمذی دار بخار است امداد خراسان نشو تا یافته

در ظهور دولت سلطان سبزه نهد مت سید اجل ابو القاسم علی بن جعفر بن حسین موسوی رسید

بواسطه مداحی سلطان سبزه اگر دیده همه شعراء ضحاکمانند عهد الواسع جلی در شهید الدین کلمی و حکیم انوری حکیم سوزنی اورا بعد از

پان طلاق لسان استناد داشته آسمان وی رشید اخلاقی شده انوری در بر رشید ترج دادی خاقانی برخلاف رشید را

بر وی فضل خادمی فی مشرب من حی آنت که انوری محبت چون سلطان تهنه خوار از مشاء با سفر لفاق در سرد است سلطان سبزه

اورا بخوار از فرستاد که منهی باشد و احوال اتسرا اناناک اتسرا زین حال آگاه شده اورا بچون عرقه کردیند و شعله وجود مشرب

باب فی انصافی فرو نشاند و کان ذلک فی عینه و بوالش کیاب است دلی اکنون حاضر است و اشار آن شتاب و مثبت میشود

جنت لاله داری جنت لاله در ابانی

یا کسی دیدی هست با سر کسید کسید

چون بخوار جنت لاله در ابانی

ماهی اندر مجلس شایه زین کسید

جاودان روی چوین چوین کسید

اسکا دراز که با ساخت آدین کسید

باشد ز قدر و میان آسمان کسید

زان یاید بیکر مان و پیرت کسید

عاشقی در سر و در دست شتاب

عاشق آن به که بود دست و خراب

دشمن تیره ترا ز پر خراب

که مر عشق بسند است خراب

جغد شایه ترا یاید خراب

عاجز منت او هر چه در قاب

نتوان بست بز خمر و طناب

چنگ کجنگ بنامش چو خراب

تا سواست پس آنگاه جواب

عاصد تا دهر باب مصاب

چند باشم ندو در این چوین خراب

در مدح سید اجل اکرم حضرت شیخ خراسان
ابو القاسم علی بن حسین قد امام موسوی
جعفر بن حسین

خاک بر سیدی است پشیرین آفتاب	زین این زینت مجلسی اندر خرم نام
کی بود جانیکه پیکشت پرور آفتاب	بر کعبه عشق صبر بعبتی بودی گو تو
کز طبع صبح است ز دل و دوزین آفتاب	صورت آن که باشد پیش بر آفتاب
گردد پشیر باید اندر سیر طغیر آفتاب	اگر صورت صورت او ای صورت کند
کانه و چند چشمی چوین آفتاب	یا چاه عبت عالیت با جوید سی

اینجا در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین

که پیشین دیدم از عشق صورت	می دم سرخ ترا ز چشم خود کس
عشق آن کس است پر خراب	پنج تهره یه عذابم کیند
که جانایه ابرهت سر آفتاب	عمم باندیش خداوند خورد
لفظ فرخنده او در خوشاب	عاشق خدمت او هر چه در قاب
ای ترا بگر که بخش خطاب	بر بادیش ترا اقبال قبول
نتوان یافت جوانی بختاب	ز دور رو باه کرد و چو پشیر
طبع یابد به شای تو آب	تا دهنست پس آنگاه حرد

اینجا در مدح سید الاجل ابوالقاسم

سر و سیمین و با سر و سیمین کسید

آفتاب ما جنت لاله و لشرین کردی

یا چکس نیست خمر لغین و لبت زارا

خسرو خدای و شیرین اگر بودی تو

آفتاب از رخ پدید تری پرورین و کان

سید است و هت محمد الدین ابوالقاسم علی

اگر کوف آنت نه چند و خراب ای شرب

چرخ رایع زان همیکوید مرین صد ترا

شباب دینه و من است و خراب

عاشق است و خرابم چکنم

مر در اشبه و آدینه کی است

که در دین مرغی است حرام

نتوان حرد غم کار جهان

کف بخشنده او بگر محسب

ای ترا بر درم بار لقب

به تکلف نشود چون خدمت

لفظ کرد و بدید تو طبع

تا صحت باد بر کار مصیبت

چند بارم از فراق دلبان ندیده آفتاب

تا شرمگشته شد صبر من کتر شد است
 عاشقی بود جوانی خرم طبع جوان
 یا فلان را بر چنگت یا خیانت بود چکر
 با زول در دلبری بستم که بند بهر شبی
 گشت بر تنم دیدم روزا در نیز شب
 او در من بود همی هر وقت جو شوم بود
 آنکه کردون پیشان در شمشیر کوی
 عوت و دای و طبع او و لفظ او بود
 سیرت تو در لطیفی چون هوای به با
 زدی از خفا صحت کند صحت همی
 نیست او عالم گوهر خندانم گوشت
 لب بر یک شراست وین من شرب
 اگر شرب لب است و فل کوشه تو
 جاب زلف زدی و در کوی کی است
 چه چهره تو بر آن ماز جاب و زلف
 هوای لیر جانی بهر خاست خطا
 کوی یاد کنی که در اسبک بمان
 شود در صفت بهر پیش شرب جمل
 جو ازین بر کشیده ایوانست
 زو چه نای که چون تو مجبور است
 دور او هر چه کرد و هر چه کند
 زو بر نا و پیر عاریت است
 مرک چون من زوم خواهد کرد
 و کرایانست هست و تفری فی
 شرم صابر بر طاعت و طبع
 فو زور آمد و بر آورد
 چون او شود در عکس لاله
 خلق همه شرم این کتا ده است
 چون آنکه تو از جهان گشته
 سر و سینه بی سیمین در با قوت با
 که ز تو تا ندیده با قوت با صفت
 دوری سال از آنکه از دبالای و
 منت از خود دار کرد و لب گشته

رهنم پندنی دیدم سیر طیارم
 پستی خیز ز مستی خیز است خراب
 آن چه گشت این سوال این بود از اجواب
 بهنگام خرم خراب چشم خراب
 شب چو روز است خیز و روز چو روز
 جستن او در خطا و جستن من بصواب
 آنکه در با تو جو شمشیر من در با سرا
 فضل من در صفت من در با کوی
 همت تو در بندگی من همتی است جاب
 بچنانچین من می ز کلتار روزی از ندا
 روی من کوی است لیکن شمشیر خرم خراب

دست و طبعم از جو سپین زلف گشت
 پیش چشمم روز تا شب پیشان
 بوس عاشق بر باشد خردیت طیار
 هر دو یکسر با و من طیار با
 حل من در جوار چو حل من در شام
 او همجو بدقت بود به خشدین کنگ
 بنده بدین غایب من نهان هم سخن
 با ساق به پیشانی با ضایع منشان
 بگر که چه در دست ننگه بود چون خط
 رهنم کوی اصل میان دل به خواست
 یکسان و شیر کانی در زیادت هم

طبع با تبار عشق و دست با جام شرب
 دستان جد و سما قفسه دهد و با
 چشم نیلوفر بود بر خورشید آفتاب
 عشق او یکسر خراب و من یکسر خراب
 صبر من در عشق او چون وصل او شد یکبار
 من هم جویم بهیج مجلس عالی شرب
 بسته هر دو نامشیر هم قوی هم تراب
 با معالی بهنای با سکارم هم کاب
 رنگ پیری کی پوشد زال که بند خراب
 که تیب تو نباشد ساحل بی شرب
 جز عشق نام تو پرورن یا نید و جاب
 مرا شرب توانی که در غرور سراب
 نه قصه و نه پیام و نه نامه و نه جواب
 شب سیاه بکند جانم در جاب
 طیان شده که اکب چو کوی طیار
 زمانه را محبت و ستاره و اعجاب
 از آن که بیک چو تیر در پرتاب
 شود ز آتش غمش همی ستاره کباب
 در چه که رزق و کاه و حرانست
 پرده باز با می پنهانست
 کلبانیت بلکه مهاانست
 زنده سپند و ال زیدانست
 خانه دینت صحت ویرانست
 کار خفیات بس پنهانست
 غشده و در رنگ مر جانست
 با حسن کا در دم و چین است
 کلین بجال جو چین است
 صورت همه بیجان خیزانست
 این فصل ز فصلها گزینست
 فرج من بی سیم و بی قوت بر با قوت
 چون ملائکه من سر و با قوت
 کردم باز چهره آنک چو قوت با
 بگرندم ناب و آتش و صفت با قوت

وله ایضاً

خوش شرب خوشنا از شرب است
 ز شرب چه ساخته پیش شرب جاب
 بر دین دیدم که زفته اسطراب
 شای مجلس عالی همه صواب
 کوی چو کوه کنی با در اگر ان بر کاب

هرت تا صد جان نشت تو مرا
 بی شرب که تو بر کشتی جاب اندخ
 ز شرم کوی نمی خندت بر سپر کوی
 ز مرکب که تن ننگه ز که در دوا
 بدست و پای کرده است نکل تر و کاب

ایضاً

که در دستری کویانست
 زو چه کوی که چون تو جیرانست
 کرده کرد کار کعبانست
 مرک مدخ بر دو یکسانست
 تن که ز سنگ و سنگانست
 خاتم ملک بی سیلانست

کر چه که سعد و کاه نخس ده
 نایب پردای اسرار است
 جان که جان نسیری با دانت
 زنده کی از نوال در پیش است
 ای افغانسای آبا و ان
 کار دنیات اگر فراسم شد

وله ایضاً

هر کج که در زمین زمین است
 انکشت یک کاله چین است

طرف چین از طراف اکنون
 کرناغ بشت کشت شاید

در منزل این صمیمه کسر و با قوت برابر خود طهرم
 شن و در مدیکه آسمانی آفتاب را بر خود لازم کرده

پس چرا در سیمین سر و با قوت
 طعن ز چشم همی سر و با قوت
 هم جانت هم صفت سر و با قوت

سر و با قوت چو قوت ز دیده من
 چون چنین رای مرا که عشق سیمین تو
 در خیال سایه سر و تو را این چشم دول

خوش بخت از نیکی که عشق با او است
 حرمت و صبرم بر دلی مرغ و قاصد
 و هم چشمم بر زبان عشق آن قوت کرد
 صبح عالی خوانم عشقش می خورم
 آفتاب بجد محمد آید بن بولها هم علی
 زان کند تا طبع آفتاب و آسمان
 که زانجا آفتاب و کرنا ندهد آسمان
 زانچنان خورشید چشم و زلفش می
 همیشه در سر زلفت بجای و ز سر چیز
 لطافت از دلبسته بود و ندهد آفتاب
 بیونجی مشعل و زلفش می خورم
 هزار بند و بندت بقدر حاجت و دل
 روان جان دل من عشق تو شده اند
 مرا چو دیده و جان دست و دیرت
 رئیس شوق ملایمت سحر عشق
 بنور محرم و مست بر زلف است
 رسوم کسیرت و اخلاق و معالی
 بفرخندت و راحت دامن خلاص
 مستم است سلطان عشق من خطاب
 در کتبته باوره تو امیث به چیز
 شد جان که بجز کی بدو گرفت به چیز
 بدست نام بوسه و چیز فرزند
 بروم و صبر دین پرده دارا و شایند
 ساستند میدان غلام ناه دی و
 بی نظاره کندت ستارگان به چیز
 پراز شکوفه و شاخ گل هست روی زمین
 گل شکفته و باغ بهار و با به سببا
 زمانه و تک و آخرت بروز شب
 بت سردستی سرد من بر
 قدر عارضت بت شش و لاله
 سیرین تو عشق من به سرد و فر
 جو که در او عکس رویت نقش
 و شیرین لب مرا نیست سیری

جمع میکرد می بوسه بر باقوت
 حرمت باقوت تا فاسد و جو پیا
 سواد در دل باقوت با در کنار
 سرو بلند و خور باقوت چندی
 در زمین چن آسمان بر هر دو کجا
 سنگ با باقوت مرغ و خنک زده
 روی رانی و بس است از هر دو کجا

نیست باقوتت سواد مرغ
 من بگفت بر خیال سرو و باقوتت
 یکرانای می روی سیمین باقوتت
 ناز دست سرو و سیمین خور باقوتت
 اسپهان از خرم او کرده دیگر درین
 تیره بازی می خورش است با خرم پیش
 مرکب عالیست خنک آسمان آمد به سیر

وله اینی فی شرح اسید الاجل
 ابوالقاسم علی بن حسین موسی

یکی نسیم دویم ناله و نسیم هم
 یکی چو سرو دویم چون گل نسیم هم
 یکی نیل دویم عاجز نسیم هم
 یکی سوز دویم لایق نسیم هم
 یکی رسول دویم حیدر نسیم هم
 یکی نسیم دویم خامه نسیم هم
 یکی گواه دویم محبت نسیم هم
 یکی زلال دویم زلفت نسیم هم
 یکی اجل دویم عالم نسیم هم
 یکی با دویم ز آتش نسیم هم

بجا دوی بر دینی ماه و حور و سپهر
 مرا سه چیز عشق از دلبسته یک بود
 تن من است و سر من میمان تو نصیبت
 سه چیز یافت جان زانی حضرت یک
 دشت آنگه قوی کرد دشت دین چیز
 بلند حکم در روشنی قدر و خرم و دشت
 سرای صفا در روشنی کعبه مبارک
 درخت میوه و شاخ بهر زرتیست
 زمر کبش که رنگ سبزه رنگ بود
 ز یکی از بزرگی و قدر و زلفت تو

در مدح سلطان بنجر

یکی خیزد و دیگر یک نسیم قیصر
 یکی حاتم دویم نزهت نسیم هم
 یکی شکوه دویم بهت نسیم هم
 یکی سپید دویم عمر نسیم هم
 یکی بهشت دویم بنگه نسیم هم
 یکی غلام دویم حسین نسیم چاکر

حک و قوت و شکر فلام از زمیند
 سه نام دادند پیشین ای حضرت دین
 بخدمت آمدت اینک بهار با یکس
 زباده خاک تجالوت که شتر از سبجا
 جدا ما از زمت دین بهار چیز
 حمایت و گرم و خنک کرد کار ترا

وله اینی

میان آن که سیر من هر دو لاف
 صبا که در از بونی لعنت منظر
 که در آسیر می آید باقوت احمد

من از پانی سینه شکر مکتب
 که بریم ز زلفت خاتم رحمت
 بطوبی و کوزر رسیدم ز دولت

نیست بهش لب باقوت آمد کلج
 پریشانی صدم باقوت ربانی
 نامی از کس لب باقوت کرد و آید
 صدر عالی سید الشرق همان افشار
 آفتاب از خرم او تا بهی بر دلا
 آفتاب نور مند و آسمان استوا
 آفتاب او از آن بر آسمان باشد
 یکی گشت دویم ز کس نسیم هم
 یکی سکنج دویم حلقه نسیم هم
 یکی حیات دویم ز خرم نسیم هم
 یکی جمال دویم چهره نسیم هم
 یکی عشق دویم پسته نسیم هم
 یکی کیف دویم فخر نسیم هم
 یکی بهاد دویم صفوت نسیم هم
 یکی حسنی دویم خند نسیم هم
 یکی سپهر دویم حور نسیم هم
 یکی صفا دویم مرود نسیم هم
 یکی بلند دویم تازه نسیم هم
 یکی شمال دویم عاصف نسیم هم
 یکی نبی دویم قائم نسیم هم
 یکی سپهر دویم خلیفه نسیم هم
 یکی کعبه دویم سگ نسیم هم
 یکی قباد دویم بهر نسیم هم
 یکی معز دویم حسن نسیم هم
 یکی حریر دویم سندس نسیم هم
 یکی تندر دویم تبت نسیم هم
 یکی تاج دویم بود نسیم هم
 یکی حصار دویم جوش نسیم هم
 نگار شکوی ماه خوشنور
 لب و جگر است باقوتت شکر
 تو از آنجا سوز حسنی مصور
 که ناله ز کس لب کردید حسنی
 که زلف و بسات طوبی و کوز

بفرهی صفت نوشتم
 کن عزم لشکر جان باقی فتن
 مرا تا ز دیدم اندر دو دیده
 اگر ندیده از شک پیش لاله سپر
 ندیده کسی ز پنج آتش نبفته و ده
 خشن نبفته و آتش هم آن نبفته ای
 گر آن نبفته میدون خاک رویه آست
 وزین نبفته که بر عارض خوش برید
 خار داد سرم را بچشم نیم خار
 اگر به تیر می ستد او کون مانند
 مرا بنا که گشته خویشتر کشیدن او
 بنا را که دروخ آب دارد مانند
 بز در خلق کراخی است ندا که سیم
 اگر ندید کسی آفتاب را در شب
 اگر تارای زنده ای مراد عشق رسید
 ندوی آب بهاران و پدید آمد
 بیار آنکه خبر کوید از دل عاشق
 دست چو کنفت سزاف نوبها
 چون گل شتاب در چرخ زدی گرفت
 عاشق پا در لب بگریخ همی خورد
 روزیکه در حجاب شود آفتاب چرخ
 بروی آفتاب تو زلف تا بار
 زلفت چو کوه روی ترا زینکار کرد
 در زلفت از قراره بینی عجب کن
 در زلف تو دمازی وز شمار بست
 بر آتش و خن و سز زلف تو بست
 قلب ملود تیغ معالی علی که نیست
 آن آب که زلفه عالم باور رسید
 ماه زهبت غلش و حکام تا فتن
 امروند با پیوه مهال را به تک
 دور که شسته شمره افلاک را بگیر
 دارد در فتن آتش و اینک همی زند
 رمی بنگ دی بی اندر پیا لها

پوزانده مشک شدوی فتر
 بنه خود و جوشن باغ و ساغر
 تو کوشی برست هت کوشم و کوشم

به جمره و چشم تر باز بستم
 بر آن تن چمد خور بود با جوشن
 ستاره آخشنده ریت بهانا

وله ایضا

از آتش رخ او چون زلفش تر
 بنفشه چمن باغ برینا در سر
 بنفشه رخ او از گلش بود برتر

اگر شکفت بود لاله شکفته بی
 بدان بنفشه فرایه جمال باغ بهنا
 از آنه و لاله که شکفت بر دوش

وله ایضا

ز منی سپرد زلفین سپهر قرا
 چرا شد هت قد منی نیم چرخ فنا
 دل بوقت کشیدن آن بله زار
 چرا سزنگ منی بر بنگ آینه نا
 چرا که ز در مراد کند سیم غدار
 شش چو ز گرفت آفتاب را بیک
 ز عاشقت خفت از جهت کشید
 غلظه باد چو بروی گذشت بیکانی
 زنگ چمن معشوق اندر و آنا

اگر ز لب و رخسار او سب لاله
 همان که کس از تیر کرد و دیگر
 ز نور عارض او که چه نار دارم بر
 ز سیم ز شوان که زین بیخ تر است
 شب هت زلفش در دم زلف او نا
 چو نیست بهره مر از بهار چو غلظه
 زمانه کوئی همان سسر کان آند
 زده به بیکان آند با چون بیکان
 عدوی عنرو تراف مشک و ناقد غلظه

وله ایضا

می کرد چمن ز کف یا در گلزار
 با ده بنگ لاله در اطراف لزار

شاخ شکوفه بر سرستان بانی کان
 آتی که بی ویست او بر درخت جان

در مدح سید استند ابوالحسن علی بن حسین

بر آب آتش از کند بچکس کنار
 کی دیده که دور بر آتش کند قرار
 لیکن شکیخ و حلقه فروان در زلفش
 ترسم یا دشان ز زلف با دسا

در رکب از مور نه بر آب آتش است
 زلفت بخار آب رخ آید راست
 اگر آب و چ حلقه زلف تو صبح نیست
 اگر سیم غلظت زنده زنده باقیه است

در صفت سب کوبید

باشش او خن شش شمشق نا
 بر چرخ ستاره نشاند همی غبار
 کمتر خطبه برساند بی پار
 عمر کشته همه آفاق با بار

بادیت کو به پیکر و کوهی است با یک
 در زنگ از بود فلک جانی است
 چون پای رکاب دی ری بزند
 کو کوبد بر سیم تیرک با سب تو

در صفت شمشیر

هرگز نباشدی سینه خواره از خا

و ان تیغ کار کرده که زاری کند از او

بهر جا دوشی انداخته به
 بر آن لب چه لایق بود ذکر شکر
 که هاست بد بود و خورشید را ده
 همی که بر سوی آن زلف لاله سپر
 بنفشه که ز آتش زلفش کشی تر
 بدین بنفشه فرایه جمال شمس و قمر
 جانان خطر نسند و در چمن زدیور
 از آتش دل من فلک برید شرر
 چرا که دل من جایی صاحب است غما
 بتر بهر آن که ستم مرا کان کردار
 مرا خوشت کبابی بنور مانند نار
 که کر سیم غلظش چو زلف خار
 شمر حضرت آفتاب شریک در شام
 چو برک خزانم بدین ابر سب
 که شاخا همه ز زلفش همی کند زار
 بی آب سیر سازه زینت داده کا
 و عیب ز ظلم و زندان از دود او
 تا مشکبوی گشت بد زلف همچو آید
 بی منت سپر ستاره کند سار
 چشم امید خلق ز دیدت برک بار
 بر چرخ جام زود در آفتاب وار
 ز هیب با دمس که گشتت آب بار
 خط را بگرد عارض زنگین تو چه کار
 که با سب چو کوهی بنور آید از خوار
 خورشید را چو کوه گرفت بهت و کما
 بی مشکبوی چون در سز زلف تو مشکبا
 علی که در جهان سلسله اندر با
 اگر که در حکام بود با در افسار
 زیرا فلک هلال یکی دار او چو چار
 چون ستم در غلظش علی که مشکبا
 حور از بهشت بدین فرستاد کوشوا
 در جان شمشیر هر ساعتی شرار
 مردان کار دیده همیدان کارزار

زنده چون سراق کز زنده چون
 کرده و می بسته گشتی بعد ما
 چون که باشد برک و در اصل گشت مصیر
 ز در غرابرون کرد و جا به کسان
 بخت قمری ناله نمیکند سحر
 نماند هیچ از آن صفها پیش فلک
 مئی که وقت دل آرد و ملاوت کل
 در شش سپرد و فرارش ز ملک و کل فرنگ
 بجای قمری مشغول نماند مطرب
 چه حلقه است بدن ایف تا بداند
 چه قدر است بدن آب که این بخانید
 بخار آب رخ آبدار و خط او است
 سبوسه زان لب چون شکر شکر گنم
 ترا خرمش گبگت و گشتی طاروس
 بجای خانه همی نماند و طوطی لفظ
 مرز آتشش آن دیده جا سوست
 چه غلذگونی که من که رویت شعر
 بدگت بار خدای که مشغول شده اند
 همی بود تو سازند شاعران مطوم
 در ایندیار که مسجد کلبه سیما باشد
 سفردان نظیر من نماند وقت سخن
 دلم عاشق شدن فرود من بگم فرمایش
 قرار خواب و شیرینی جان جسم و پیش
 سنگت زلف آن دلبر دلم بر همه هر کلمه
 بقصد کوی چون این پیش روی
 ز رنگ آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد
 سلیمان آصف دل محمد خلق کزین
 بدست او که گنج چشم در دست او
 بدریافرق توانند کرد از گشتی خوش
 نبات که در مجلس خاص بگرد پیش
 اگر چه باستمالان نماند جان اول
 رخ و گیش تراست و تقاضای خلق گلشن
 جمال و نور و در قران و در کس کل

کینه چون کشته شده چو سحاب
 نزد تو زینباری هفت زوا
وله صیغ
 که که چو زنده شد ز باد روی غلبر
 ز جو بار بار ایجت عابد تعبیر
 مشعد کی کند اکنون آن بی بدت
 خنده گشت از باد خاصه در صحر
وله صیغ
 چه غمزه است بدن چشم بخارا
 بمانی حیرت از لب بقند تا راند
 ز غمزه با شوق تا می پوشش و خصل اندر
 نکار خانه چوین پیش چشم می باشد
وله صیغ
 کز قد دوری که سیمخ ز زینت طاروس
 ز آید به که دیدت در جهان بوس
 صفات تو ز بدی نیستود ممکن
 بجای رسید جان من از ولایت
 شکایت تو ز ما هم بجای طایوس
 بدوستیش قلوب برین گیش نویس
 یعنی لطف تو ایندیار ایران بوس
 شکست نیست که باشد تو زینت نویس
ایضاً
 در خادم بدای دگی پزینت مدتها
 نیز در زین ندان لب شیرین در پیش
 که در زلفش پدیدم نشانی پیش
 زلف او پشت مجید بر سر جوش
 با آب دیده نشاندم سر سر کرد
 که مثل خویش خوانندی که در قندی
 اگر ابری بخوابی که از طمت تا پیش
 با سون از نشناختند شکر ستم
وله صیغ
 مراد ام جان مدبر زلف پریش
 عای می ز زلف خدای من خدای
 همه چشم من با یکدیگر وقت دیدار
 خرد کس عجبی از لیس با کس
 اگر رخسار او باشد شقایق و پادان
 برقت عاقبتی برین با خورشیدش روی

جان خالان اینست زینهار
 پیش آمدی بشان آیت زنده
 که وصف حال جازای می کند قنبر
 کزنده گشت از آب خاصه در شبگیر
 همان من که نمودی پیروز رنگ
 کونکدانت جوئی می عروق کبر
 بزنگ آنکه چو افشش نیست که شمیر
 بجای که خود روی له رنگ مصیر
 بجای میل دستانی نماند ناگزیر
 ز غمزه شش سیاهی بقره قار اندر
 جو بگرم برخ و زلف آن بخارا اندر
 قرار خویشش جان ایف بقرار اندر
 غلط کم که غلط به بدان بخارا اندر
 مثل زنده بخت همی بوم و بوس
 جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
 که از ولایت ما ندان بکیکا و سوس
 که هست منزلت کاشش بلخ ما در کوس
 چنانکه کصفنت ذات یزیدی تو سوس
 بخدمت تو رسم سر نهاد بر تو سوس
 چنانکه زینت یونان زمین بگلکوس
 نظیر رشته سوس که بسته در شتر سوس
 پریشان کرد جانم را سر زلف پریش
 نو آواز که گنج چشم کرد روز پریش
 جمال و ذوق من بیادت شد زلفش
 همان کردی که روز با زلفش زلفش
 چه علاج خلد و نه دست نکند از پیش
 بگوشش از یک غلوم نشیند به پیش
 بود چون با در شمشیر چون تیغ
 آواز باشند در با با و آوازها
 نسیم سنگ در خلقش غم خلد بگوشش
 بلا جان کن گشته است از جان پیش
 چو بر روی او بهتر کرد چشم جان
 بیاری همی درم چشم شوخ عیاشش

دولتی بر روی آن کم که تم تک شکر کند
 چو دیده دیده بر آن گلاب آید آتش
 که شاق باشد میان آتش آب
 چه غفلت است که در خیال او پیش
 بوخت آتش عشق تو ز غفلت مرا
 چو آب چشمه جوانان در حیات ابد
 در آسمان شرف نبشش همی آید
 و که خاک خبر داشتی وجود ترا
 خیال چشم لگو که بگذرد بر آب لال
 ترهت هست آتش در دست تو تپ
 چو شعله شعله آتش شد است بر خاک
 بشتر آتش من فریاد آتش را
 رویت از دم نشان آرد و رویت پیش
 آتش عشق تو ام که در پرستند خویش
 پیش رخسار تو هستند بجزت خلیق
 در شد همی باغ بر پای طبع
 در جلوه نکند بر لبان بهاری
 در شوق شد این طبعش سخن چو سینه
 کل چون رخ مشوقه می بصفت کل
 او چو این باغ دل صفا
 کرد و معانی ز دلش یافته دور
 درین برف در راه پذیریت لایق
 حرف موافق شرب مروت
 که از برف چون در شمع شب
 بیاوای کشد ابی پاک و لعلی
 ز لطف از فرماند لبس من اینک
 فراینده اندر معالی معانی
 ای آقا یکدم محبتت را
 بایمان بقرآن بزفرم که عبیر
 ز من شین کفران نعمت نیاید
 و لیکن تو در حق من شین اکنون
 بنده می نعمت بدم ز خدمت
 دی غریبان شد همی شاق

یک بوسه شیرین بسیند شکر برش	زده شمشیر از اندک شادمانی
وله لیلی	
چگونه گشت بدین از من آید آتش	اگر چه اندام از عاشقی در آتش لعل
که پود آن جگر آب است که آتش	عاشق کجاست که گیسو دم کجا
چنین بود چو دست بجز آتش	بنو بهار دیند از بهار چو تو
طرز بیت صمد ز کار آتش	در آن تبار که کین خلاف اولیده
چنانکه در شب تاری کو بهار آتش	اگر نه از قبل نفع خلق را بودی
ره بود که رفتی با منظر آتش	همیشه در جنب آتش بر تری باشد
طراش بر تن کرد و در آتش	اگر چه کب تو آتش است در کت
بر آب بجز تندیست که سو آتش	بدرت با غزالی بیایع بر سر آب
کمان کنی که در کشند چو آتش	دانان که غیب ز ندوی لغت صفت
وله لیلی	
کنده پیش من بجز عشق و دم خوش	خانه مگر کمال چو فرود سوس شد است
ای بر آسمان بن آن یک آتش	بری حرمت خود کشید چو نمائی رخ
وله لیلی	
پیروده گل گشت بیاوت مرصع	گر باغ ندر دست نه بناد پر آید
بر پشت و سر ز بسره و گل چو طبع	این در محرابه بدین قلمه باران
تا دید که دارد گل در تک مرقع	در وقت بهاران چه بنزاده و بان
دل بر گل مشوقه و فتنه چو لعل	در بدین غم این غم عشق است موافق
ماورع مشوقه مزللف متقطع	این پیش صدوی شرف آید و پناه
چو شید و مکارم کنش یافته مطلع	اگر چه بسزاده کی تو ای کرمی
وله لیلی	
لطیف است هر روز و هر وقت لایق	یکی با ده خواه چو زوی عذرا
یکی آتش افزه چون بسج صفا	چو کس مطلع نیست به ذکر کردن
چو زار مشوقه چو چشم عشق	اگر کل بر رفت و شقایق نیاید
چو میل به حسد او زده خلق	ولی انتم صمد را حصار عالم
کشایده اندر مکارم و دقائق	بد و تازانه گشته در صوم و ایل
بخم تر اقب طلب بر اوق	تو مبتوی جز تو در فضل تابع
بر تبالمغارب بر تبالمشرق	که مدح تو گویم به پید و پنهان
که از بعد یزدان تو بودیم باریق	بمعج تو ادم همیشه تعلق
چنان نیستی چوین با نام سابق	تو موفق چو در نشریف سپهر
چو برکت بود در میان سابق	نه یعنی که تا برین انبارد
الیف	

که باز تو بگوش شناسد چو بنده کار آتش
 دوید بر سرم از عشق آن نگار آتش
 مرا خوشست که نه بدی از آتش
 که دارم اندل بوزنده در کن آتش
 بنفشه زانو بر زلفش زار آتش
 نه در کار دیار در آن تبار آتش
 ز چه تو نشی هرگز آنکار آتش
 که زفت در تو کرد دست که کار آتش
 که محزون دهمت با تو آتش
 کند شاخ ز خاق می شمار آتش
 چو که در گشت ز آن انهای آتش
 اگر چه راه انداخته و عار آتش
 خانه فرود سوس شد و با هم حواش
 کم کنی قاعن سر و چو بجز آتش
 با چو در باد که عشق دین است کبش
 پر اعلی کون و دومی طبع
 از چه همی به بر آرد چو مستمع
 می گفت و در زیر کی ساخته مجمع
 بر خوردن لاله شفیق است مشفق
 خود دشمن او کی بود از پیش متع
 در رفته فضیلت فضل از هر مرتع
 شرب مروتی نیست موافق
 درین بر کنیده چون چشم و آفتاب
 چه زار چو مصدح چه مفسد چه فانیق
 می لعل آتش کلت و شقایق
 امین مالک کزین خنایق
 در روزنده مانده علوم حقایق
 تو مبتوی جز تو در وجود لاحق
 سپاس تو جویم بخجوتن خالق
 ز غیر تو دارم گشته علایق
 با کرام فایض با بنام و افق
 مستقر نکردم نسیم عدایق
 بر وصال اختیار کرده فراق

دل اندر هزار همسز بهر آن
روز دیدم همبیکر سخت ز شب
اختراع چو سپهر اعنای منیر
آه آن در بای نیس کوروی
بی که گدگ کیسوان بحسب
چتو برین هم کشته شراب
چند زین در دمای پدمان
تا بود جانم از وصال تو فسرده
روی ست از جایب قدرت
انگه جمع می حسن شیم است
دست اورا ایح ارواح
مع او با نسد و الاصال
نکسده چو روزی از حیوان
زانه از همه کان برین تهستولی
از آنکه مستعد در تعنی فاطمه ام
سپهر برین آن کند که اهل خرد
بزایب زوشین تو نوشم نشودل
جان چو لب لاله نگار ز بکر کان
تا عارض طوق بر آورده چو تهری
بر مشک رسد لطف ترانا زو بگز
طبع همه بر مشک شود گاه تفکر
هم کنیت و هم خلق بی صاحب معراج
ای بیخ خاک قدمت الغر آفاق
رفت ز جلال تو برده بجم و ز خاک
چه جوهر است که با بجز این آینه قام
اگر آینه صورت همی انی بدین
بوا بصورت او در فضا ز سر چشم
بد سپهر طابع منافع ارواح
بروز با دو چو هفت آسمان نیارند
چو روزگار کل دل سید سبتانم
ز عیش طلب کن بگرش شب روز
اگر برای تو بودی خروج زید علی
ز بر صبح تو شاید که زندگش شدی

روح اندر کش کس اشراق
هم بر آنکو نه که خلافت افراق
سزگون در یکی کبود در اوق
آندان سر و قد سیسین ساق
پر کرده کرده ابروان بطاق
چتو برین هم کشته و نایق
چند زین زهرهای بی تریاق
تا بود چشم از جمال تو طاق
وصلت از تفسیر کسراق
وانکه قلب مکارم اخلاق
جلسه و حدایق اجداق
شکر او بالمشی و الا شراق
صله تو ز این استحقاق

طرب از طبع من کشته و من
چون فرو شد بفریب چشمه روز
گو کب روشن شب تار یک
چشمش از غم چو باره وقت بهار
گفت کی حسرت همه دلهما
عاشقانه از چنبر و وسعت
آگرم ای جان اصل تو محتاج
غیره باشد بر این جمله وقت
سز لغت بشود معلق است
روی ان اصل باغ ابراهیم
سال سر بر محبت اقام
در سخن صاحبی علی التفتیق
کرید مشد بر تو عمر من نطق

رنج در جان بر لبی نشت و نایق
کوشی اخلاص بسجود و نفاق
در بهسم افاده چون گلج و طلاق
رخش از غم چو ماه گاه محاق
گفت کی غیرت همه عشاق
دوستان از چنبر و وسعت
آگرم ای ال بروی تو مشتاق
غیره باشد بر آن همه آفاق
و انال من محنت معلق است
خو چو روی نسیره اسحاق
خرد و جان همی کنند اطلاق
در سخا حاجی علی الاطلاق
سود من کرده اندر این مشتاق
که زود او همه حق منت مستهک
چو مرغی ز خلافت چو فاطمه زندک
بزار عیب کنند از چنان کند کوک
در چشم من جان من آید کل مل
باله لاری لب لعل تو عقل
ز آنکو نه که من سرخ تو ناله و غفل
ز از روی او بخت از سبب نعل
نه مثل خداوند توفیق و تفضل
انگرو که دار و خرف نزلت کل
اوتاد زمین به شای تو تو نسل
چو ناکه درین قیاض اب تفضل
بد و همت مگر که نه صبح آینه دام
همی خراده خود بی دست دم جا ختم
حضور دست که پرور کن صدق کلام
شده است جرم لطیف صلاح چشم
کنون که سپید می تیغ بر کشد ز نیام
بخواد با دو وقت شکو تو با دم
ز کل کلاب کرامی بود خلد ز کام
بس فریضه زهت از این دست نهاد
ز شاعران عرب سخنری بو تمام

اصیبا

کزین حصول نوح باشد خستالی

اصیبا

بزایب ز کین تو ز کم ندید کل
ما چو دخت سبب نیارند ز آمل
عشق تو برین شوق دار و چو طبل
بر ماه دور روی آب سرد و قطا دل
منم همه پر باد شود گاه تخمیل
هم نسبت و همنام و همی صیاد دل
ای چاکر تو که قلت شعر در تن
نسبت بخصال تو کن رنگ تو فضل

اصیبا

در روز چرخ توانی صورت اجرام
صبا بقوت او کل مانده در و بام
درا نهاده که اکب مصاحح جام
اگر چه هفت زمین بدو بود آرام
زل نصیب نشاط و زلال نصیب شام
همی خروشد و خود پدید منی وقت نوا
حصول دست که پرک کن چرخ اروی
بدانکه هست مراد اصفا می شنگ
بی تیغ با دو بیاید برید گردنم
ز دست ساتی با درم چشم بسته نام

اصیبا

ایر شام کشتی بود کار شام
درین قران در این مدت درین کام
بجای تو ز برای مسلح این عظیم
ز ما دهان هم عصری فردوسی

من از نیابت ایشان بقدر طاقت و کسب
 رخت بیایم ارم مانای بی سبب
 بیایم اگر سمن از کسب و نبش بود
 بدلف روی پوشی پیش من کردی
 اگر چه بدل حکم ارم رسیدن عشق
 جامی که از ایشان برنج بودی خلق
 طریقت ان چه یک پیش از آن ظلم
 در هست هیچ بنا را تا نمانت کعبه
 مباد زرم تو خالی ز ناله و زاری
 بشد ز من آن سپند و هر حال و دایم
 تا بگردانیدید بر آن روی چرخ شیشه
 کوی ز غمت انگر چه عرف سخن خست
 بهوار در علم خانه عشقت در و باد
 بر آن بگردانی صمد شریعت
 آنجا که نخواهد کند دست قدر کار
 ضرغام کند پرورش هر تو در و باد
 در جزو بنا شد شرف قدر تو هرگز
 گویند که تمام کون نام نباشد
 کردوشن ز زنده فلک دولت و دانش
 قدم من شد چو در زلف نجم دوست بگر
 دل نه کم گشتم و در خفته در نیکنه شود
 سبب بود غم زلف و لبش کشت کرد
 بدو علت همه خوبی و کشتی و خوشی
 بهر چه دستم بهر چه مجب مثل
 حکمت بود بدست و لبش منو بند
 دست و طبعش سبب حکمت بود
 خدمتش هست همه را در وسیلت کعبه
 هست بر صورت طبعش بر لبش چون
 فروغ لاله روی آن نسیم سمن
 بسوز خرم اندیشم را که در خوروز
 اگر بر زنده می بر آسمان پروین
 پراز تو بر یک سبب هست دشت پاچار
 کز غزنیه همین در بار همین بود

دیدی هم پیش مجلس ترا ابرام
 شاد دین قناعت و از نمانت
 دل ای صفا
 زودی چشم زلفت هر چند بزم
 که حال زانیت چشم من مسرم
 بوج سینه شرفم ان سوز ارم
 ز بر قصه مست کرده دلش را درستم
 صفا شان چون این شمعان حکم
 نه هست هیچ چنان شاد ز من

خیزد صاحب و عالم از زور مستم
 از خط نبش دیده بگرد باغ ارم
 که به خسته گدا و از زنده بود کرم
 لب بدای سیب زلف خاتم جم
 خورده به نعت او که خورده از دستم
 چو شیر داشت از سنگهای راه ارم
 نظیر تو رسوم و عدل تو بشیم
 بجزلت چو لب لایکی بود بیم
 یکی ز داری زدی و یکی ز ناله ارم
 از پسته و باد ارم که سازد با زنده ارم
 دیدم دم چو سپهر از جهاد ارم
 زین هست که پیوسته بود در کف من ارم
 ای عشق چه چیزی که خوشی بهر سنگها
 ملت بوی فروخته چون پنج با جوام
 جز بر تو پس زدی بسزای اندی این
 از نام تو خضر بود از غیر تو ابهام
 دانند بزرگان که چون کس سجده
 بی قوت کشتار کند از نده پیغام
 دآب و گل تیره چرا باشد ادم
 دل من شد چو در چشم زدم دستم
 کیت که دل کند و رفت لب چشم منم
 دهنش هست به تنگی سبب دستم
 بقدر هست غم و غم و دشمن لم
 سخن و طبع لطیفش صفت کونو دم
 بنود علم چو جل نبود در ج چو دم
 مکش من خلق و فلکش تحت قدم
 هست پیش خنفس مولی و منجم
 هست خنفس همه وقت چو خنفس علم
 بان شده باز باغ دیده دشمن
 صبا بی بزرگان گل کند در من
 یکی سهیل می شنیدی کی حقیق من
 اگر در بار بهاری نبوده دیده من
 شد هست طرف چو پنجره من

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین قدامه موسوی
 چون چرخ نی پسند مرا ساقی آدام
 از تند روی پشت من آرت لالم
 هر چند کشت از آتش آتیه است در ارم
 صدر همه اولاد علی صاحب صفا
 و باجا که گوید نهند پای قضا کام
 رو باه کند ز نرکش کین تو فرغام
 زیر انبوه در غایت دمی در الهام
 گلک تو کونام چو آرد و نمام

درین قصیده الشرام عدم الف و را نموده
 دیدم چو چشم زدم پند ز این بزم
 مشک دمی که سبب بود کسب و جرم
 بن کین بود همه مملکت دولت جم
 بهر نفس مقدم همه علم علم
 گفتم عده جو دست با بلج علم
 بنود نسل و نسب چو نوبت شکم
 در عشق هست همه درون خنفس زرم
 هست منور ز منشن بر خنفسی زرم

در مدح سید ابوالقاسم علی بن حسین موسوی
 یکستان کند و در کز شاخ سمن
 پراز جو ابر لعلت که در دامن
 که از کزین چشم ابر در همین

کس سفیدی لب در چمن کوی
 سخن خنصاک که کرد است لاله اجناس
 ز کون که نه بدایع ز نوح نوح و طغاف

ز گل میان باغ وز لاله دامن مرغ
جلال آل پسر علی بن جعفر
خدای عزوجل در دهان خاورد بان
چو ذکر و شکر نه حاصل کند چنانکه چشم
چو بگرشت زمین از بهی تو ز بار
همیشه باشی کف دلان باشد
ای ز ملکت حرم شده زیر کین
کز باغی نه کردون چو نیست بگو
لب کوشش کوشش شده روی تو نیست
آید بکشد دلش با زلف پرشکن
چون بنشیندین باز قناب د
اودا و داغ کردم و مسبرم و داغ کرد
از من جدا شدند نه مردوی آستینار
با حش پشیده با ذرات زبنت در طلک
شیراز عین کرانه کنده آهوا زبنت
پیش آدم شمشیر کشیده ترا زامل
راهی آستینا که خوشش بود زیکه
در تیره کی چو زده ستمدیکان هوا
عبت لاغریانی دلفر فریب سیرین
سرو بلای و سیه ما و سحر کس تو آه
سرو کی دار زبان اندر زبان کس برین کن
تا ندیم قته تو سروی ندیم در چین
سرو دایه ای بجزم خورشید در لب عقب
حسن دم چوین زاری ز تو چوین استی
در صنوف اضطرار در صرف روزگار
که مرآت در بنو ست دروغی بر کنند
که چو من با ندیشم دارم چو تیر اندر مکان
منگ است توده تو و نوسد در باران
چون قطره قطره آب لطین است حاضرش
هر روز در جلد و جلد ببارم من آرد چشم
تا چشمه پشته بار خراش می کشم
بهر بخش باره پاره ز من و خوش بنور
رویش چو توده توده گل اصل چمن

پرز چسبناغ و پر ز شلخت پرور
کز ایت کامل و چون نیست در برین
از آنکه رکنده حست تو بود
چون نام مرد نه باقی بود چه مرد و چه
چو در دم گشت چمن از نفسهای پستان

اگر ز خاطر شد بیخ تید شرق
بهر فرست و با محبت از تن چین
تا دلیل بود بر بستای که جمیل
اگر نه آنکه بی گشتی عدوت بود
قبای سبزی سردی با دلبلیب

وله ایصا

نیت چون گه گرت شیرین مهر و چمن
با تو از هر دو نشانی اثر این زمین

و صفت خسار و لب بنگر دم و ده
قامتت مژده خست لاله و چشمت ز کس

وله ایصا

دقت جیل می بری کز با سن
کشی می بین رود در شش از دین
آری داغ صبر بر تو ز غم بفر
چون من با صبر را که ششم زمین
با من کشیده دامن دولت درین
مرد از وطن غریب شو به شهر چمن
در پیش من می که کشنده تو را
دشتی چو بوستان که خود را در زمین
در کوشی چو روی می پیکران این

دستش ز زلف منگ پر کند بر لر
که چشم من ستاره بر آوردی سپهر
ای جنبه لاله دزد روز خست
یا دارا آذین و در ضیقانی کلک
آری چو مرد دور کلک بگذرد چه
چون شمع روی دست ندیم می چشم
بر منگ شب زین می خج و در دل
طلش چو جلوه بجزه تو بود آن آ
بجی جان من میراب که کشیده

درین قضیه شرام سرد و ماه کرده در مدح شمشیر مذکور

ماه کی در دانه ای اندو دانه زمین
تا ندیم روی ما بی ندیم زمین
سرد سیمینت می آند و ماه زمین
سردندان بدم و ماه و با ز پیکرین
حرمست رکنین و حمت چمن زمین

قامتت ای سپهر سرد و میزانی
هم حدیث روز و شب سرد با هم حدیث
تا بیدار آندی ندیم قته در روی تو
خاک باد آب و شش نایب لندی
قلعه نبد است و چون جلد داغ تو کس

در صنعت تکرار سرد موده است

ز غنیمت حلقه آناه و دستان
درد روز شعله شعله نهاد بر خرواب
کو طرف طرف کل تکفاند بچوستان
چون ذره کرد مراد بر هوا چون
خمشیر خیره نازده بست عناق
خلفش چو تازده نازده بنفشیرستان

زان توده توده تو ذره منگ آید حرم
داغ قطره قطره آبت و یکا
زان جلد جلد جلد جلد آید
ذره پشته پشته پشته چو گاه آید هم
زان چاره چاره چاره شود در مراجر
زان توده توده توده مراد جلد

چو هست شاخ گل بسنجه بستن
بنظم حست او فخر کرد بر جان تن
گری کند که خارا سخی حسود برین
ز عشق بخشش جلد جلد زانو آید
ز آفتاب جفا پوشش سرد سیم قن
مباد بر مهر و پشت و شمنات منگ
ماه روشن شاد زین دمی و شکر شیرین
عاصمت زهر و چهره سرد و دلگشا
سایه زلف تو طوبی شد تو خود لعین
چشمش نازک لاله روان کرد من
که جرح او عین بر خست اندلی من
در ایدر دو لب سرد و جازا در دهن
سکان آن مقام و قرینان آن قرن
زان پس چشم ابل سخن کند کس
کشی که شمع روز ز غنایت در کس
بر خاک ز قامت او رسته نارون
عرضش چو عرض تیره و نه سلو قن
مر خاک شنده آتش سوزان با زین
قامتت از رو حبت صورتت اندر
ماه لاغریانی سرد و دلفر برین
صورتت است ای صم که ماه چوین چین
هم نیشنت سال سرد باه باشد چشم
ماه را با کوی چو کاک سرد و با هم چین
دقت حلو وقت لطف وقت حلو
تو بجزمت اهل یاز امیر المؤمنین
جز داغ دست تو آن نیت بران چین
هست بر کس بسند که در دلی شیرین
زین لطفه حلقه حلقه منگ آید جهان
زین شعله شعله شعله ناست چو ندخان
زان لطفه قطره قطره ناست و ناتوان
زان توده توده ذره چو که آید هم کس
ز آنچه خیره خیره شود چشم خور نشانی
زین تازده تازده نازده مرا عشق در زبان

ای نو ده تیره تیره سلسله بدخون
 هر زمان باقی سیر تیره تیره روی باغ
 گشتی ناز ناز مشک زیستن
 ای دو چشم اجل بتو گران
 چند نازی چه مستبر شده
 بنزد صد مرگ دفع نشد
 بخطر نعمتی بود که رسد
 وقت مردن ضعیف دل کند
 هر چه روی نشست نام فنا
 کار کرد و در ماهی شمرند
 جان این شد ازین بهار تا ز جوی
 اگر در برف سر که بود چون سپهر
 چو پیل پیل که از روی نیل بر کند
 میان سبز سبزه جوی بندازی
 ز یک بر سرستان کسیت دیدار
 ز جن جنج ازین دفع نوح مرگ
 و عشق می توانی در حال خالی
 چه با ده که چو پیش آسمان گذرد
 چه زار و دل عام است چون آب و جوشی
 بزنگ بگرد هم رسد جرم و شمشیر
 شود بضربت او زنده زنده چو شمشیر
 نه هیچ دید دید است با در سپهر
 بشت گشت زاری بشت و فرود
 نیم و مطربستان لیل و قمری
 اگر تیغ علی بود در میانه
 هوا ای تیغ خنجر ستمی در تعلیم
 صبا ز کمال آنگند بر چرخ سبتر
 ز سر و سایه طوبی ز باغ باغ باغ
 چند در کوشش آوای و دوری با
 ز یاد نام نماند با در ایستنی
 سپید و دم چید با در چو با در
 چنین دقیقه نیکو کند نماند داشت
 بد و شرف بد با در چه در است سخن

اصف

هر نفس زنجیر سیر خیره خیره روی
 که نانی قوده قوده کسیر ز پر زبان
 چند خندی ذکر یزد گران
 به نخواستند مرد و مستبران
 تا ببردند سپهر پنهان
 پس از از مردن پدران
 این قوی گردان چکران
 بخطر گشت نزد با حطران
 این قیسان یک بود شمران

در مدح سید علی بن حسن قدومه موسوی

پدیشند سو پاره پاره ببول
 ز روی دل گذشته است موسی گران
 بخنده لاله و گل باز کرده اندمان
 خزانه مکان شد میانستان
 گنو که لیل عاشق همزید گستان
 ریشتری سعادت فرزند گویان
 بروی کند همه از زلفه زار دمان
 چو قفسه بر پرده که هر از گران گران
 چو از کوشی در دوزخم چنستان
 نه هیچ خلق کشته است که در کوه
 زلف روی او ز سبزه روی زمین
 بساط و ستر بانی ز کس و سترین
 ز لاله دست چو گشت چون صفتین
 جمال باغ بسی عاشقی کند تعین
 مرغش چو این طلب کند با این

وله اصف

موتان سبوح خدا باد و بجا
 چو با در سجده میدکفت با بجا
 چند روشن روی پناه بود یک سیاه
 جز آفتاب بنکانه تیغ دولت شاه
 بر سینه بود که در صفا نوست کلاه

ای کشیده حیزه حیزه خلیه بگردان
 بشد زاری دستند دستند دستند
 هر زمان بی دود دود دود دود سیرین
 چون دایه اجل بتو گران
 حیدها رخسار شد حید گران
 پدران و دشاده و پسران
 کند عاقل اعتماد بران
 چون زانو بود بخت گران
 دل منه بزده ما که گذران
 روزی این فاختان چو سبیران
 بد بخوان نکرده تاز و در جان رویان
 ز عکس لاله سیر شد چو روی چو این
 چو قطره قطره خوی طسره قطره باران
 چو پشته عاشق زلف سنگ شسته جان
 ترسک بر بنده و افشان زندان
 بر این بشت و بر این و فسه و برین
 بروی لالهستان با در چو لالهستان
 بهر توبت و لاله روی در قطران
 چو تیغ زور یک شسته است با در و دران
 بوقت صلح بود چو سبزه در نیان
 ز بخت میان نکرده که بهای چران
 کوفت صامت سود و صدی سلمان
 پهنی شاخ سمن طویله پروین
 باغ لعل و گلین چو چسب و شیرین
 مرتفع است با سمن و شیرین
 ز عاشق است چو گشت آب باغ چو این
 از آن بشت شنیدی ازین بشت چو این
 ز یاد ناز مشک و ز یاد ما بر معین
 زین سینه شنید که چند خاقان کینه
 ستاره بر کن و پیش ترسایان چو این
 ز حرمت تیغ ساقی در قباب نگاه
 بر آینه مد و تیغ گستر از پنجاه
 چه در صفت به چو دانه و درون گاه

درین نیاید وجود تو ایجا که دم
 ای زلف یار من با پیاز که مری
 نشیند نام که هیچ ندوزد مسره پوره
 نادرست خوشت منی داد و کزیت
 در غزنی چو سایه طوبی و سدره
 که از غناش صاحب ایت ز اولی
 بالین و بستر تو ز غزنی سر سستی است
 من که تو با کف موسی برابر است
 ای زلف دلبر من بسند و در کسلی
 که در پناه موی چو سپنج بد چه کنی
 از اصل لاله بود بر لاله مست کنی
 آرایش نظری آرایش قمری
 بد نام مست غزل و کام مست غزل
 کردی تو خسته دم و ز پندی خلم
 ای بنده خضلا ای کعبه امرا
 که روی مستم کند تا مانع سستی
 چون غم خونگی سپناه بی غلی
 نادرست از لای من بود ز غنا
 ملامت هست بر این عشق عشق بر این
 که نام همه عاشقان غم که مر هست
 نیکوئی برت عاشق دیگران بر نیکوئی
 مستوی عشقی عشقت بر دم پیش کرد
 که خوبی بود عشقش نومی زوی تو
 از صیب دست هم بدلی شرم خود است
 ز جیب کعبه زمانی نادبی بر خلق
 ز خون بد و نکستی بر غم جو ترند
 بخت خواندی این بار خرم را
 قدم مردم غم سر بد بد کند
 نادرست را بجا تو ایام کفست
 دل من مسران کردید که او
 چون بادی نیست و فایده کجاست
 دارم سر اگر اشیا هم برت
 دل در غم آن اصل شکر برت

بود ز دل مسافر توب و یکیه
 چو بخت یار باشد چکان و ایام

در غنا طبره با زلف و صبح سینه مذکور فرموده

ناید دست که نه در چستانه کردی	بر کل نماند تو ز دست او کسبلی
دزد جو از چشمه حیوان کوثری	بجز بی باخت و عود نکستی
که از بازش حافظه جان و شکری	در غلظت و چشمه حیوان کنی طلب
دو صین و تاب زیت این بستی	بانی مگر کس در نسیب سستی
که تو کجونه بادی نسیب سستی	که قول غیظت نه چون سستی

وله صیبا

درد جو از کلی چو خادول چو علی	بر کل بی کردی بر همه بی سپری
از جنس بی هو نه باز بره مشلی	دردی بر پیش رخ خزان از نسیب
پیرانه مشکری همایه علی	که چه برید و سری بی نقص بی الی
هم حجت طری هم حجت قری	همه جان دلی ز جان دل جوی
که قصه جان کنی از جان کل	در دست بر تو مگر چه زوی جانی
هم تیره طبعی هم کعبه ای	سادات را کل اسلام را کل
کستی جل کند تا داغ جلی	در رود چشم و غضب فرخ در همی
چو زای زنی و نانی بی زلی	نار شدی عقب حافظه نسیب

وله صیبا

خواست هست بد کن سحر بی	بصیرت سنان لب چو بند تو
زود و حیرت و زاری چو باشت تو	که نام همه دلبران تو که تر هست

وله صیبا

هم در استقیم و هم طری سستی	ای عیب تو که گس که دزد در دنگا
هست معذرت آنکه بگریه کیش زوی	دید ترا آنی که زنده چشم بر خضارتو
از توری کان چو بست دریا تری	جادوی انشیر جوشن طری چو بست

قلعات و رباعیات

اگر خای بشت از کل کلابستی	ز بار بر سر که چو مهابت از زبان
خانه خویش مرد را بند هست	تا بسنگ اندرون بود که هر
ز آنکه بس صاکی هست ماد تو	گیر تا خای پای تا زانو
بسته داد و میان بکینه من	من دشمن چو کون پر پریرم
در چشم تو یک رنگ بود دشمن دوست	من نسیب که حکایت تو ناگردد بخت
تا لب بلیت بر غم و بر بخت	تو پای نخی ناز بر چشم ترم
ز اندیشه منی ت که بر بخت	علی که بجز خویش حاصل کردم

چو شیر بسته ماند فلک کند رو باه
 یا پیش تیر خسته ز جانی دوری
 بر روی آن صدم زده بر سره پوری
 بر نه کند سایه چو کان چو پوری
 آتش می خوردت و مشک پوری
 زلفی تو با شمشیری ای سکنی
 چو زنی مگر که جاکه ماه و آهتری
 در خلق همه شد شرق نه چون طوری
 که در پناه موی که در جو از سطلی
 دلای کسلی ز دل نمی کسلی
 در می ز مشک سیر بر حلقه زان قلی
 در چه کسسته تنی بی صیب بی غلی
 هر کس مشک و شمشیر ز مشک شب بی
 چون کین صدا با حق یا دیگر اجلی
 هم در تنو کل هم در غم و غلظت علی
 در وقت جو در صفا و شیشه مدلی
 هم حافظ هنری هم نامر علی
 ایمن جان ز غنا در دولت از لی
 همان که در متو بدید سینه
 ز مشک لاله همه سدا طیبسان زلی
 نیکوئی در خون معذرتی اند بد غوی
 عشق ز با جیب همه ز زلف زینوی
 پس خاتم تا همیشه در دل من جان بی
 چو خود دار که گلکش شیشه در جاده
 اگر کجوبی روی تو آقا بستی
 مگر زلف تو چون چو سطل حبابستی
 کمان بری که بر آن چو مهابت بستی
 کس نداند که قیتش چند هست
 در کس در برادر تو
 دشمن من میان سینه من
 رود که حکایت تو ناگفته نکوست
 من سر غم از نیا ز بر خاک دست
 بر باد لبش جمله بیکار بر رفت

چندان فراق هر زمانم که سپرد
هر شب زخم چرخ نور بخورد ترم
عنسیا و الدین بی غمخیز

چندان غمت بیخفت جانم که سپرد
وز باوه همسران محمدرزم
چندان کبریت دیدم که کافک سپرد
وان وز که گویم هنوز یک ترم

کشتی که چکونه چنانم که سپرد
چون بک نکه گنم بسی دور ترم

اصولش از شیراز است در جوانی از شیراز بخراسان شده در شهر غنچه اقامت کرد و بجهت بی معرفت نهادن آنست و موطن معلوم باشد
فارسی تخلص میکردند یا بخند یا نشن فارسی لقب داده اند و در مراجع سلطان ملک شاه سلجوقی بوده شرحی بر حصول فخرالدین از بی گاشته است

در شکر در بهرات وفات یافته
اسال پای در ره عشق تو چون
خوابد یک که از تو امیدش بود کن
عادل غیاث دولت دین آنکه در جهان
بر خنجر ز جان تو نم و جسم این نبود
بیا که راز دل عشق با دور سو اگر
والله ابروی مستمان یک سخت
ز بهر تری ز چمن خزان سباده باغ
اگر چه سنج شریه نماند اینک باد
جان پر کین گشته را ملک از تو
کشتای با بس من آمد هزار جان
خداوند عالم ملک شمش که او را
بنا و امنیش ده چیدان آن
مصلح چنان شد عدل تو خنجر
تن بر مبارز بگوشش زود شد
ز باران تیغ تو از خاک نال پس
ای ز خیال دمی ام لاله چشم
انگلی که دشت چشم من افلاک کن
بر کردن خیال تو بند و دروس
پس تو که شایسته نصرت که اندر
در حسیله ز سوز تو آقا که افغن
شب با بر ز کار صبح روز تاب
با با به دست غم عشق تو هر زمان
از روز که در دهن ملای فراق تو
از چشم منت خنده در کنه چهره لا
اشی که پیش لبست از بر خندیدن
چشم سبزل لطف تو هر پیش این

من قصاید
انگور خونی شیر نشسته است
در باغ حسن عارض نهای گل است
تا بر نشی کای و باشد جوارت
در عشق تو زبای در افشادم دست

اصیبا
نمای آنکه حسین با بر تو فکرت
دل برین خون من لم است

دلم اصیبت
ز غم چو باد بی لبان فکرت
ز شاخ سرو هر چه صورت چلب پیکرت
ز برک نشتر آن فاق بر تریا کرد
بسان دولت سلطان هر بر تریا کرد
ساج چشم بر او چشم دهن است
بخط سبز مشای پادشاهی گل
صیانت همه هم یکی چشم زگر است
شباب ملک تو با فلک میکند کشت

در مدح ملک بنفشه شاه

که بی حکم او اگر کربان بر آمد
که ز کار زودی همان بر آمد
سهره دلا در زخمتان بر آمد
فک بزمین نبوت مدوش
در آن خطه کاوا از کوسن و نوبه
زیک جنبش تیغ برام هلت

هم در مدح ملک بنفشه

زین پس کای بانک فند که چشم
تا صبح هر شبی که آید چشم
بی جستجویی نبود بجای ل
دولت نگر که کشت من تیره زود

دلم اصیبا

نایدنت از غم تو یا کز استین
صد که در غمت است نه شاک استین
امروز خسته خوردن فردا کز استین
از من عهد خنجر و دینا کز استین
کشتی زهر من کز استین بر حق
ز با می هست در تو که آید یاد تو
ولشادم آزر کز استین خود برین
پس تو که شد آنکه بد آورد جنت

اصیبا
عادت چشمه رنگ تو شکر خندیدن
دل با بیزاران تو هر جنبیدن

از خیالات او است
کاین بود بچید آن کن غار است
که کردم حمایت صد کبار است
داکشن قدر بر هر کس کردگار است
بدان طبع که در لعل تو خنجر کبیر است
رسید میل هر اسرار عشق پیکر است
بهار دنی میں با چوری هزار کرد
فک نشوت و ز قد نبغ نظر کرد
سخت بار که دم بکنند پست کرد
بمان گل حلق روی بر جواز کرد
اینم ز لطف بود که چندین بسا کرد
همه کار از خنسل زردان بر آمد
هر آن شخم که ز خنث پیکان بر آمد
بگردون اطراف میدان بر آمد
رو صد موج خون کیوان بر آمد
سجای کای شاخ مر جان بر آمد
نالی بود عشق تو ام لاله چشم
بی دیدن لعلت ای نایب کجا چشم
روشنی خاک بار که شریا چشم
پندشان نصرت پروردگار چشم
نه چاره ز بهر تو آرا کز استین
فرق است از فغانه چنان تا کز استین
از چشم عاشقان ز پا کز استین
کاتید تحت است رشید کز استین
از پردلان بو صف پیکار کز استین
روح رطبه زند لعل تو در خندیدن
جان نشاند لب لعل تو بر خندیدن

تا به فیروغ نه پیش خندی آری
 کز از آفرینش جگ ملک آموخته ام
 نه این شدای عجب همه اطراف بر ستا
 برکت بچ شد عرض که شنیدید
 شد با سرخ لب تابغ و عشق او
 آن فصل شد که نشسته که اند میان باغ
 سلطان شمع و صاحب سلام انگه است
 با پیش از آن از آنکه تو هم کند خرد
 صحرای واق هر ترا هر خاک و رب
 فلک تا قرعنی صدف در یقین
 عده الملک فروغ که حدادی
 سخنش هر مبین اولی از پیغم
 ز تو که بودی اهل جان نویسد
 کز در تجیر خلعت یا کند در پیشه
 کاغذ شعور پر حیت زلفت کوئی
 آتشین بود بر آستر اگر ایادت

هست کل همه از شادی خندید
 زلف و رضا تو هر شام و هر خندید
 دل سپ
 شاخ درخت شد بدل شاخ زهر
 خون جگر ز دیده آگوش درون
 جو ز روی دست خرم کل بچکان
 بر تخت ملک با سیمت و خدایان
 قدرش زون از آنکه نصرت کند گمان
 سلطنتی قدر او سپهر خندید

چون بخندی گوی مطلق از آن بگردد
 لفظها که ز قول داد فرود
 کوی بر آن نمیدهد که هیچ بگردد
 که روان سگ صفر است پس چرا
 امروزیت در همه کله باغ و باغ
 آن تا سگی بود نه نام و قصا
 ای اندم رضای مشکین شد بهار
 جانیکه هستی شود طبیعت اشکها

که ندیدت کس از شمس تو خندید
 کند آغاز هم از پشت پر خندید
 نوعی کیمیا است مگر با هر کان
 باوشن ز نوشت بر اوزی بوشتا
 صفرای باغ دفع نکرد ز نار دکن
 جز ایک دشمن سر ساد نهاد خون
 موضوع کرد قسمت اذاق این جان
 وی از گف سخای ازین شد خرم
 از شرم تیر دین خیمت شود زنا
 گو بود او خطه شرف شمس آدین
 که شکست از نقش قانع ده شمیم
 چون از نقش مشک بجا فرود چین
 راوی شعور جمع ملک روح امین
 خوانده چهار تود برده اراحم حسین
 به طغیان سخن من کند از عتیبین

در مع شمس الدین محمد بن مؤید که دوی بخاری الملک بسمت خاله
 شکر که در بزرگان لقب سحر چین
 از خلش فایده زلف کند جوهرین
 در زمان عاشق زنجیر و شیرین
 خط و محو آن سپهر و نظایرین
 بیستم پیش شب بجز تو بر با این
 آسمان کله سازد ز پی حسن نجوم
 اوج طبع تو با روح ملک بدین
 کشته ایات تو در مجلس اوج جان
 رخت و قدرشای که گرامیت کند

ضمیمه

ز بهی مشایخ منزل به ایات سلطان
 چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو

گویند چون بر سبب رفتی عادت و می چنان بودی که عاقبت خود را چنان نهادی که پیش از او و صنیع او را بروشیدی یکی بر سبب

زشت که عاقبت ما سختی برتر نه که روزی با خدا امید بدین رباعی زود جواب فرستاد
 کیشده است منی بخار من است

ضمیمه اول

میگفته بوده و از قصیده که نظم نموده این ستمت نوشته میشود
 شاه عجم سکندرنانی که رای او

ظاهر عریان جلدانی

برده و در شنگ بوده قبل از حضرتی فردوسی امثال اقران رحمت نموده و با خیانت بر مع و مضامین رفیع زبان قدیم دادند که نیندر سالات
 از انتخاب بانده و تحقیق بر آن شرح نوشته اند بعضی از دو تنی ایش در این کتاب ثبت میشود
 ندل شمشکات در نشی بار
 شزه کردم بگردیده پر چین

و اعطی خوش بیان عالی هر ب زبان بود و در بی ممکن داشته و خلق را موعظه میفرمود و در هر سخن
 کوید او را طاق است که درم فاضل بود این چند بیت از او نوشته شد
 بدید مطلق دست قزایات جانیا
 که جز در طره و در بزرگ کس نیانیا
 از خورشید جهانگیری آن با تیغ سحر
 که جز در القربین از شرق کی بخرام دشمن
 اگر غنی همت کند و در پاکت آسانی
 که تا نهد در عالم تو می اسکندرنانی

در هر کجی سخن ز گفتار من است
 معلوم نیت که از کی است اما صاحب سیف اسفرنجی و در زمان دولت سلطان محمد بن کسرخ از مشا
 که او را اسکندرنانی و سلطان بخر لقب کرده بودند و شرافت پیدا دادند همت این لقب نام
 سلطان شاه و یا سبزه که در جلال او
 خود شیدای تیغ وی از مشرق آوا
 از خلق بگریزش جاده و جلال او
 آمد پدید و گنگ خطا زوال داد
 نام شرفش با با طایر است از خطا و حکا و عرفای عبده است و صاحب کرامات و مقامات عالی و بیکه
 بعضی در اما صبر سلطانین سبطیه دانسته اند خطا است وی از قدای مشایخ است معاصر دیاله
 خیال خطه خالت در نشی بار
 که خوابه خیالات در نشی بار

رباعی
 با آن خرقونیت دستار است
 که شمشیر نیم پیش ای مرد سرا
 با آن خرقونیت دستار است
 که شمشیر نیم پیش ای مرد سرا

دلی دارم که بسودش نمی بود
 نسیمی که بن آن کمال آید
 دلم از درد بهرنت غمی بند
 هزارت دل بشارت برده ویش
 بنایدن دلم مانند نی بی
 حوزایش چو اداست از تو تری
 ولی نازک لبان شیشه ام بی
 نگارینا دل جانم تو دیر رس
 کیشمان که بزاری از که ترسی

طاهر چغانی خوارزمی

غیبت میگردم سودش نمی بود
 مرا خوشتر ز بوی منبل آید
 سر نیم خشت و با نیم زمی بند
 یزاد هست بگر خون کرده ویش
 مادم درد بهرنت ز پی بی
 دلم از ترس عشقت دوته تری
 اگر ای گشم اندیشه ام بی
 چه پیداد پنهانم تو دیری
 برانی که بخواری از که ترسی

بیادش میدهم چشمش پر بار
 چو شوگریم خیالت داده افروش
 کنایم ای که سوخته دست دیرم
 هزاران دفعه ویش از اینم شرم
 مرا سوزت گدازده تا قیامت
 ز چه حال خست زانی سیاهان
 سر شکم کرده خونین محبتی
 نمیزانم که ایندرد از که دیرم
 موبایان غمیدل آنکس ترسیم

بر اند می نمودش نمی بود
 سوز بستم بوی گل آید
 بر انگشت دست داره حاشش
 همی نشسته از اشک شسته ویش
 خدا دانه قیامت تا کی بلی
 بر آن نزدیک خور بی سوت تری
 موان دارم که در خون شیشام بی
 همی زونم که در مانم تو دیری
 جهانی دل تو داری از که ترسی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابو الفضل بن محمد الحاج ابی جعفر احمد اجدادش از اجداد حکام و سلاطین
 ذوی الاحشام و ذکر چنانچه در تواریخ مسطور است و چنانچه از ما در راه الهند است و منسوب
 بدان چغانی گویند و چنانچه سازیت منسوب بانولایت در آنجا رود و است که چغانی رو دنا منسد و آن نری بزرگ است بهر صورت
 ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کمالات محمود و خصایل ستوده که فطرت و عدلیش نبوده فضل و انی علم شانی داشته گاهی
 ظفر بر صفح زمان می نگاشته با شعر خوشش آشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان بود و ابو الحسن فرخانی از بستگان
 خدمت بنده است او آمده مع و یک کشت و قصیده و اشعار در مدح اوست و بتوسط دی سلطان محمود رسیده است و ابان
 و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد و دقیقی نیز از مداحان این سلسله بوده است بهر حال امیر ابوالمظفر

الصلوات

از خواب چشمش چو پرتو نگرش	و انجام می اندکف و چو ستاره
از هفتاد و هفتاد از خضر معلم	کو شیکه دوسه سپهر است از دو کینه
که بی می سبز تر از خلق بر	بکس نگر می چون کفنه است
بگش چو کور و کبینه نیک	سخت گفتش ترخ و شیرین و لب

دل و ربای

تا بر من بر تو سخیز بگیرند
 با باجدیت عشق با چه ستیزند
 او حکما و بلغای بند و ستان است
 و تقی او حدی نوشته که در مجموع شش هفت قصیده نیکو

باسم او دیده ام بهر حال از او میباید باشد

که بود ممکن که در بروج دین باشد	و وصل او خاوردن از هر دو روز و یکجا
نیست با زلف سیاه چشمش لاله آفتاب	روشنی در یک سر آمد آفتاب نیکو آفتاب
چون بر آمد تا کمان از روی یا آفتاب	کعبی از روی مثل لب و بیخاک می بود
را می شاهنشاه عدول و دانا آفتاب	شاه که از دین که دولت را تهنه آورد
نیست که نور بر آنم ز آفتاب	از مکاره ز خون به جان کند کاه خندان
نوز یکسان نکند بر خا و خوا آفتاب	آفتاب حدیثش از نور دارد توئی

دل و نصیب

یکی بخیل و دوم جابر که سیم قیام
 ز کور و آهوی بگبک دلی ستد کنی

کاهی نظرم می سروده
 آن مانی سر روی صومعی بر من خرد
 بر بسته بر چون گری تو سنج او
 بد با ده بیاد ماه و دس
 چشم کز لنت و در شمار کبک
 کانی دابر دشمنان غمزه
 یکش همی فنون زکس آیمزند

طرطری هندی

بست کوی عارض آن کز پشانش
 نیست بسیمین برین لاله کون خضار
 در صفات آفتاب آسمان اندم
 روشن تابان در یاری با لاله
 آنچنان که هست بر مردم نازد و جنگ
 با بد و نیک کیاست جو داد نام
 رخ و رو لبان لغزین تازه نگاه
 لبش بر سر زلفش بهر چشم بهد

از او است

تا حوزد کی جام کی داده دادم
 وز دامن هر یک ز کرباره مکی کم
 حوزد می جام بر زین طبع بر
 چنان که میان و شکر شکرنگ
 یکایک بدل بر چو تیر خندانک
 در معنی را با پای حوزد او زند
 در مجموع شش هفت قصیده نیکو

هر که باید زنده سر و رو که آفتاب
 چون بون در سبک ازین دنیا آفتاب
 آستینش آسمان دست پضا آفتاب
 چو باغ نو بهار بر امتیاز آفتاب
 بچو در روی شست از لاله آفتاب
 هست بر اعدای شمشه کوی که هدا آفتاب
 یکی گشت دویم سوسنی سیم کلان
 یکی سیرین دویم دیده و سیم رفان

تا بر فی فوج ند سپس نخندی آری
 کوز از شتر تاج ملک آموخته ام
 ندین شدای غیب هر طرف بر ستان
 برکت ترنج شد عرضی که شنید
 شد از سرخ لب تابغ و عشق او
 آن فصل شد که شکر که اندر میان باغ
 سلطان شمع و صاحب کلام تکلمت
 جایش از آن زانکه تو هم کند خرد
 صوفی واقی تو ترا مهر خاک و لب
 فلک آنقر منی صدف در یقین
 عمده الملک فروغ که عداوی
 غنچه بحر بسینت والی از پیغم
 ز تو که بودی اهل جان نویسد
 که در تجبیر خلقت یا کند پیشه
 کاغذ شرف تو چه حینت زلفت کوئی
 استینان و مرامت را که ایادت

ضمیمه الیدین

ز بهیشتان مثل همایات سلطان
 چنان آسوده شد جمع خلق در دیار

گویند چون بر سبب رفتی عادت
 و ای چنان بودی که عاقبت خود را چنان نهادی که پیشانی از او صدیغ او را پوشید ای کی بوسه
 نوشت که عاقبت ما سختی برتر که روزی احسان میدهد این رباعی را در جواب فرستاد

ضمیمه الیدین

یکتله بوده و از قصیده که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود
 شاه هم سکندرنانی که رای او

ظاهر عریان جلالی

بوده و در شکر بوده قبل از عصری فردوسی امثال اقران رحلت نموده با خیانت بدیع و مضامین رفیع بزبان قدیم داوود که نیندر سالات
 از آنجانب باند و محققین بر آن ششج نوشته اند بعضی از دو تپیش ایش در این کتاب ثبت میشود
 ندل ششج حالت در نقش یار
 مژده کردم بگردیده پر چین

هست کل ایام از شادی خندید
 زلف و زار تو هر شام و هر خندید

دل صبا

شاخ درخت شد بدل شاخ و غمرا
 خون جگر ز دیده آگوشد درون
 جو زوی دست خرمین کای و پیکر
 بر تخت ملک با جاسیت و خدایان
 در شش و ناز از آنکه صورت کند گناه
 سلحسرای قندهر آسپس فرزند با

در مدح شمس الدین محمد بن مؤید الحکامی البخاری الملقب شمس خاله

شکر کردند بزرگان لقب سحر شرف
 از خلقش فایده زلف کند جوهرین
 در زمان عاشق زنجیر شود شیرین
 خط تو حور آن سپنج و قطعا پدید
 نیمم سپس شب بجز تو بر بالین

چون نخندی ای خلق از آن کز ندم
 لفظه که ز قول او در دود رسد

کوفی بر آن ضمیمه که این کجاست
 که در آن سکن صغرت پس چرا
 امر در نیت در همه کلهای باغ و باغ
 آنکه سگی برود نه نام او قضا
 ای اندم رسانی میگویند بهار
 جای که هستی خود طبیعت اشکها

آسمان کلمه سازد ز پی سنجر نجوم
 روح طبع تو با روح فلک بد بیزیر
 گفته ایات تو در جاسس روح خفا
 رخصت و قده نمانی که امانت کند

که ندیدت کس آن شمس تو خندید
 کند آغاز هم از پشت پر خندید
 فوغی کیماست مکر و مکر کان
 باوشن ز فوشنت بر او فوج بوستان
 صفرای باغ دفع کرد روز نار و دل
 جزای ملک دشمن شمس ساد ستار فوج
 موفیق کرد صفت از ذوق این با
 دی از کت نمانی زین شده غمرا
 از شرم تو بر زین صفت شود زین
 گوهر و مظهر شرف شمس ازین
 که شکست از نقش قاصد تو شین
 چون داد نقش مشک بجا فور مجین
 راوی شرف تو جمع ملک روح امین
 خوانده چهار تو در پرده راهم حسین
 به طغیاش سخن من کند از عقیسین

رباعی

پایان خروغ نیت دستانت
 معلوم نیت که از کجا هست اما معاصر سیف اسفرنگی و در زمان دولت سلطان محمد بن کسرخ از مشا
 اگر او را اسکندرنانی و سلطان بفر لقب کرده بودند و شعرا تصنیف کرده اند نیت این لقب بنام او

رباعی

از خلق بگریزیش جاده و جلال او
 آمد پدید و ملک خطا زوال داد

رباعی

نام شرفیش با ظاهر است از علماء و حکما و عرفای عهد بوده است و صاحب کرامات و مقامات عالیه و اینکه
 بعضی او را معاصر سلطان سلجوقیه دانسته اند خطاست وی از قدما می باشد است معاصر دیالیه

رباعی

خیال خط و خالت در نشی یار
 که خوابه خیالت در نشی یار

دلی دلم که بیودشش نمی بو
 نسیمی که بجز آن کامل آید
 دلم ازده و بجز آنت نمیند
 هزارت دل بغارت برده ویش
 بنالیدن دلم با نسدنی بی
 جز آیشین چو اداست افزه تری
 دلی نازک لبان شیشه ام بی
 کارینا دل جانم تو دیر سک
 کیشمان که زاری از که ترسی

حاجه چینی خوار می

صفت میگردم بودشش نپو
 مرا خوشتر ز بوی سبلی آید
 سر نیم خشت و با نیز میسند
 هزارت بجز خون کرده ویش
 حاجم ده بجز آنت ز بی بی
 دلم از تیره عشت دوت تری
 اگر آبی کشم از شیشه ام بی
 چه پیداد پنهانم تو دیری
 برانی که بخواری از که ترسی

بیادشش میدهم شش می پو
 چو شوگریم خیالت ازده خوش
 گنا هم ای که موته دوست یرم
 هزاران دغ ویش از شش شرت
 مرا سوزت که از ده تا قیامت
 ز چه حال خست زانی سیاهن
 سرشکم که برده خونین عیب نی
 نمیند از که ایندرد از که دیرم
 مو با این غمیدل که کس ترسم

برآند می نمم دودشش نمی بو
 سوز از بستم بوی گل آید
 بر آنکت ده دست داره عاشق این
 همی نشسته از اشته شسته ویش
 خدا از ده قیامت تا بی سله
 بر آن نزدیک خود بی سوت تری
 سوا آن دارم که در خون ششام بی
 همی زو نم که در نام تو دیری
 جانانی دل تو داری از که ترسی

نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابو الفضل بن محمد الحاج ابجناحه اجدادش از اجداد حکام و سلاطین
 ذوی الاحشام و ذکر چنانچه در تواریخ مسطور است و چنانچه از ما در راه الهیزت و منسوب
 بدان چنانی گویند و چنانچه ساریت منسوب با نولایت و در آنجا رود لیت که چنانی رود نامند و آن نهری بزرگ است بر سر
 ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کالات محموده و خصایل ستوده که نظیر و عدلیش نبوده فضل وافی علم شانی داشته گاهی
 نظمی بر صغیر زمانه می نگاشته باشه اخوشن آشته و در زمان محمود غزنوی حکومت طخارستان بوی بوده ابو الحسن فرخی از بستگان
 شخت بخدمت او آمده مدح و کیفت و قصیده و اشکاه در مدح او ست و بتوسط وی سلطان محمود رسیده است و ابان
 و اجداد وی همه حکام و سلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیق نیز از مداحان این سلسله بوده است بر حال امیر ابوالمظفر

کای نظم می سروده
 آن مانی سرود می صوبی بر من جزو
 بر بسته بر چون گری تو فتح را
 بر داده بیاد ما هر دست
 چشم کوزنت در قمار کبک
 کمان و ابروشان غمزه با
 کشته بی فنون زک آ میزند

طرطری هند

بست کوئی عارض آن که پناه آفتاب
 نیست بسیمین برین لاکه ز خاک
 در صفات آفتاب آسمان نام مجب
 روشن و جانان دیار روی بالانها
 آفتابان که هست بر مردم تواند جنگ
 با بدو با یک کیاست جو دو دام
 رخ و بر لب آند لفریبت تازه نگاه
 لبش بر سوزش مهر چشم بعد

الصبا اول
 از خواب خوشش چو پونا کریم
 از صفرا و از احمد و از خضر مسلم
 که بی می سبز ترانج خلق بر
 بگفتی چو کور و کبینه بنیک
 و انجام می اندکف او چو ستاره
 که نیکه دو سه برین است از دو کینه
 بر کس نگر می تا چون نکفته است
 سخن گفتش تلخ و شیرین و لب

وله رباعی

تا بر من بر تو سرخیز بگیرند
 با باجدیت عشق با چه ستیزند
 از حکما و بلغای هند و ستان است
 و قتی اوحدی نوشته که در مجموع

باسم او دیده ام بر حال از دو میس باشد
 که بود ممکن که در بروج و پناه آفتاب
 نیست با لاف سیاه چشم شهاب آفتاب
 چون برآید تا کسان از روی یا آفتاب
 را می شبانه علول و با آفتاب
 نیست گاه نور بر آنم توان آفتاب
 کوز کسان کلند بشار و خوا آفتاب
 وصل او خواهد از زهره و زرد بجا
 دوشش نزدیک سواد آفتاب بکوا
 کفتی از روی مثل زنجبانی موسی بو
 شاه که کن آدی که دولت با تها از دا
 ز مکاره از خون بخوان کند کاتر آن
 آفتاب شدشش از زور از تو بی

وله قصه

یکی بنیل و دوم جابر و سیم قه
 ز کور و آبوی و کبک و کسند کوا

از اوست
 تا حوزده یکی جام کی داده و دام
 و زو امن بر یک زو که پاره می گم
 حوزده می جام بر زین طبع بر
 چنان که میان و شکر شکر
 بچایک بدل بر چو تیر خندک
 در مرغی را با پای حوزد او زند
 در مجموع و شش هفت قصیده و نیکو

هر که با دیده اند سرود کو با آفتاب
 چون دن و سوب ازید این آفتاب
 آستینش آسمان دست پناه آفتاب
 به جو باغ نو بهار را مهتاب آفتاب
 به چو در ادوی بهشت از لاله آفتاب
 بست بر ادا می شش کوئی که آفتاب
 یکی گشت دویم موسی سیم کلنا
 یکی سرین دویم دیده و سیم رفقا

تراویح و سوره حیوان لاله و سکر است
فتیان کجی مانی

چو نیت روی سعادت جان بزم که کر
روزیکه بر زمین که از سهری هوا
عرب صفت ز غایت سرا شود بیان
امید مبر و وفا از نامه صیر خجاست
کدام کل شکفت از کجی تازه جانند
اطراف باغ کشت زان آثار نامه
شکر فربخشند تو کوئی بخت
تا باغ بگرف سهر طبله علی
ای چو کردون تنف تو در کل بیان
تبت افلاک نزد طارست نامر تفع
از تامل تو نقش طبیعت مفضل
پر جاسپ چون سهری بدایع چون
تو باغ بوستان باغ نوروزی در
گوست ز نعت پوشیده است نهدی من
که نسیم مشکباز دشت میار د سپر
چندان بودی که ضمیر دایگان
ای شیخ ز زمانه ز به خوا شو بخت
چیت آن شتر خشان رخ روشنی یا
عاشق ماست آزادی که سوزی ارد
کلی از باغ غنیلست و یکدم چو سیخ
کر چه نارس است بکنار می ماند است
چو نیم دایره اندر تاب پید باشد
اتزان کرد دست پیغام آورد با
باوه خود که فروغ او توان دیدن شب
کاشش کرد دست را از لوح محفوظ افند
شادی طبع جوانی دفع اندوه پیر
ای بخت کز زانیده همه سهر خیز
وای که پرده بر افند که بخت شرم
افزینده خود را تو اگر شناسی

یکی دهان دویم سپهر سحر کمان
جبهه دول جان تو خج سهریم
یکمی دایه شاعر ای املین تیسر زبان
خیمی شیرین پانچ ازم است که نام قلعه حکم است دود
کران و خود جستان بر صورت طیان با زفا لقب کرده اند و از طریقان مشهور است یکین معلوم شد

کجه آن چیت جانان اعد این لقب را بوی بسته اند و خاطر شجسته صاحب دیوان بوده اما دست نمی آید و از شاعر شسته شده

قضا مزاج خل او صد گبری را
چگونه از دم کبیتی که هر یکم
من صید هفتی اشتیاقیه
خانش روزگار طبع کار قصاب
خواهد که چون همدروز شمشیر
از آنکه عادت کیتی همیشه جور و جفا
برش غره بدین روزگار مرد کوه
میسای صل دور و دور پای نهنگا
بجاده کون می شود لاله بوستان
زنگار چنشد تو کوئی مرغ خزا
سیرین رسم خام پوشید چیرین

در توصیف عمارت و کاخ مملوح کوید

روضه فرد کس پیش ساحت اینک
آسمان از قوع تصریر فوعت مد
در نصایر تو که درون تخت باغبین
دور بود و کز خجالت با قوسه است
بکر باشند این آن با نسبت نصرت
آن بوی ممدل دار که سهری جا و را

وله نصیب
پرینان سبزه کتره است کوئی بر شمر
ششندی میکند در بوستان این
که حساب نیلگون خاک میریزد که
روزی سهارا که ضرورت شومست
حاصل کند فراغت کلی کرد ا
اگر در دوشمنان شکم خاک ممسلی

وله نصیب فی اللغز
که بجز در شب یک نباشد پیدار
طرد مرغیت که هم ساکن هم شستار
یک با کجش در روز چون لبش
بمورد مرغیت که در دام طبعین بر
مرد و زانده کن اصل لبش در کیرا
افعی در کلوشش دم چو جان پان

وله نصیب
بال عید سهاری کسب لذت
به کس که نگذاید جام باوه اصل

اصب
خون مطرب با هر وقت منور خود را
در دم باشد بوی رنگا و می خوار
پر تو برق صفای و درین سروز جام
چون سالکان شمشیر بر شمشیر لغز

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

آفت مال کرام و مایه جود کام
تا چه دایه چکری علت کو کلام
همه بجای از حق علی ندر سام
دل بر کین سبزه خوتواره که در خسته
طی شود در نظر تبت این سبز جام
کام جان ز شکر مفرش شیرین کن

یکی کنار دویم سپهر و سیم و یله
بسوز آتش اندوه لفظ و معنی را
بامد صاحب خود و کار فرج حساب
مرغابی ترا که بود در میان آب
چو کار و با جهان کجی جمله است
کدام ماه منور قام شد که نکاست
پیروزه رنگ کرد و از سبزه چو پیا
کلبن زرنجه بر آورد کوشوار
کشتاد با و صبح در نافه تار
چشم کردنت نخواهد دید در عالم نظیر
اخر از ادرم سخن مجونت مسیر
روحی سپنج لاله روی که در چو تیر
چون بشت این سر دی ای گری سیر
باغ از جت صفت کشت و بگاد و زخ
حسرتی میکند در کستان او سحر
احوال روزگار و زبر و فحشتیا
کیر زمین خورج و دنگ لاله زانز
خالی شود جهانی بداندیش خاکسار
باز کوشن و سیمینم و زین میثا
قصد با لاکند و بسته دو پیش نا جا
در دمانش طرح سرخ و طبع افخرا
دیده میوه که هم نار بود هم کل
نمود ساغره نواز میان شفق
خاک چشم غم آنکرا با بخت نک جام
لاله کل در چمن مشک و عنبر در شام
چو آب باران و چون شبنم قوت نام

چون می پندم حورانی شتی که ترا
 بهتر جو باد بر سبک آری غریبت
 برقت صبح که خورشید صبح آینه تمام
 پدید شد شب تیره در ششانی صبح

دل اینها

بسی از بهاری با دوسرورین
 ز بس شکوه کعبت بنا پذیری
 در قدر محدودی که بعد از مدح نخستین او را بچو گفته و او بر چویده

خود را نیست که ضایف کند کند
 بر دم از سینه بر خجکی می میرد

الایح خواجه

از حادث بر دم صد گونه رخ
 باز نشاند طوطی از کلاغ
 خرد توانی شک زندانی بود

در اظهار ارادت و شتیاق

اشتیاقیکه بدید و پایون آرام
 چون گویم زبانم سلم سرگردان

بجمله چماری سلطان

از لفظ طالتت زبان میگذرد
 از غایت احسان بر هر زمانی

در حالت چماری مدوح خود و مدح کرده

امشلسیر ظمیر الدین نصیر سیستانی از امراد ضلله شعرای اولو لایت ممتاز و مردی صاحب
 و معالی بود و وقتی از بلاد غیر و ز بر رسم رسالت بخور رفته و در حضرت سلطان خجاش الدین
 رسیده ادای رسالت کرد مورد الطاف شد صدر اجل فخر الدین مبارک شاه عوزی در انعام و منسر داد و در تذکره آن مدحا گفت
 طبع عالی داشته است آنچه از
 از ادای شکر انعامش چنان بفرشدم
 پیش نخستش نام از سر چو پدید آمد
 داد آسبی در قارم که بار بار او
 میل یار از هم بشکر بود و اینک بهر شان
 شکران و عشقش را که بس دل نشسته اند
 رسم پستان بر بر من مثل خند چو بر
 ای بطن تو زن جان سخن
 چون تو در پیش دور پر نکشاد
 نیم کارای طبع ذهن تواند
 در سخن شایانیت میت که بست

چون از بهت دور تا خنده با دو دم
 کار خود ساگر که بخواد و سندی تمام
 بند نزد کان جشاک سپی برم
 چو شاد و دم بر خفت از افی اعلا

همه در آب و یکی هست نظر چون انعام
 خاشاک که کرباس حقان می برم
 یعنی دو دزدی مانده رنگ غلام
 چو گل خشنود و تیغ از نیام و منزه تمام
 از خانه تو گشتی ز بهستی اجرام
 نماند شد همه بستان سیم انعام
 که هست حرم بستان کجا خانه چین
 روی من از ساعت نخست که در پناه
 ساعتی خانم گنستم بکرا از فرودگاه
 در دیدی تبار آورد عطای تیرد
 از تو آورده اگر که بخورد پس بخورد
 کار من بگذشتند از بازی لاغ
 بلب خوش نغمه را ما و ای زارغ
 ذات معنی تاز یک سسل و لاغ
 که دل از نیست جانگاه شاپوئی نام
 آرزو مندی آن خسته میمون نام
 بر جان تو صد هزار جان میگذرد
 صحت همه را از خانان خنیزد
 بر خیز سبک در نه جان خنیزد

در مدح صدر اجل فخر الدین گوید

طوق کردن شکر شمس که تو بر پریم
 تا به شمس نفهم سرو که چون صبح و شفق
 شرم تیارم که نام با دهر بریم
 نه که بر یک خلعت موهوبه صورت
 شعر فخر الدین بیجا می شد و شکر
 اشفاق جنت از قیرو که هم در غیب
 شرفی از چشمه حیوان که تر می برم
 شعر من بمرسته و ذواتی من بچون

دل اینها

شاهبازی ریشیان سخن
 عشق بنزدان پیمان سخن
 فطرت کج شایگان سخن
 چون در هیچ وقت رخ ننمود
 آن سواری که رخ نکردانی
 داد و مک سخن بن که تویی

چون می پندم حورانی شتی که ترا
 بهتر جو باد بر سبک آری غریبت
 برقت صبح که خورشید صبح آینه تمام
 پدید شد شب تیره در ششانی صبح

دل اینها

بسی از بهاری با دوسرورین
 ز بس شکوه کعبت بنا پذیری
 در قدر محدودی که بعد از مدح نخستین او را بچو گفته و او بر چویده

خود را نیست که ضایف کند کند
 بر دم از سینه بر خجکی می میرد

الایح خواجه

از حادث بر دم صد گونه رخ
 باز نشاند طوطی از کلاغ
 خرد توانی شک زندانی بود

در اظهار ارادت و شتیاق

اشتیاقیکه بدید و پایون آرام
 چون گویم زبانم سلم سرگردان

بجمله چماری سلطان

از لفظ طالتت زبان میگذرد
 از غایت احسان بر هر زمانی

در حالت چماری مدوح خود و مدح کرده

امشلسیر ظمیر الدین نصیر سیستانی از امراد ضلله شعرای اولو لایت ممتاز و مردی صاحب
 و معالی بود و وقتی از بلاد غیر و ز بر رسم رسالت بخور رفته و در حضرت سلطان خجاش الدین
 رسیده ادای رسالت کرد مورد الطاف شد صدر اجل فخر الدین مبارک شاه عوزی در انعام و منسر داد و در تذکره آن مدحا گفت
 طبع عالی داشته است آنچه از
 از ادای شکر انعامش چنان بفرشدم
 پیش نخستش نام از سر چو پدید آمد
 داد آسبی در قارم که بار بار او
 میل یار از هم بشکر بود و اینک بهر شان
 شکران و عشقش را که بس دل نشسته اند
 رسم پستان بر بر من مثل خند چو بر
 ای بطن تو زن جان سخن
 چون تو در پیش دور پر نکشاد
 نیم کارای طبع ذهن تواند
 در سخن شایانیت میت که بست

لن الملک زین که شد محنت
زهی بکاشه عالم که تاج دار است
ز شمر مرا که وجود زودادی باز
هر که چون کل بز فریفت شد

ظہیر الدین سمرخی
سلطان صفایقہ نمود آن
شایانہات پاک خدا و پیغمبر جان
از جو طبع خویش کردی شجر مرغ
تا در پناه جاہ و جلالت ز قدام
چون بلبل طبع در سفتی
و دہت توئی غدی جہان

کویند بعد از معاشرت و معاشرت از اتفاقات آن کتیر کہ بر دملک تاج الدین تاج پسر از احتضار او بیت نظم کرد و بتیذ فرستاد
عربی کا فرمان ہندی
و من تا کرد مرا شاہ
بیقین چمنو کا فرمان
یکذوہ جوینت در دولت بستگی
ظہیر الدین فاریا

ملک الملک در جہان سخن
صد ہزاران کرمت و اعجاز
در طلب جو و طبع و زور کفہ
چو شد کہ این محنت بخت منی یادید
گذشت سالی از آن کہ جوئی قلمی اصل
در عمل آب روی او بباد
دست کو تا بہش را چو سرد

این قطعہ را در طلب کتیر کہ اگر بہ سلطان فرستادہ
بر شات در صدف دل نقشام
دانی بز کو را کہ جزور و زکار
کرد سخن ساحت خاطر ز شام
دارم طبع ز لطف تو ناسخ کو بر لب
تاج الدین تاج کتیر کہ پشتہ مروری با ایندو بیت بدیہ کفہ رسید
فرستادہ

زوداد اہلام سیر خواہی کہ قطعہ بدت فرود کردی از شمشیر
جواب
منزای دل ریش خوشبختی
کم کن خواہ جو چہ ناکد مل

و جو ظہیر الدین طاہرین محمد از فضلاد شعری مشہور است در شاعری شیرین کلام و نازک
خیال بودہ اداج آتابک نصرۃ الدین ابو بکر بن محمد و قرل از سلطان طغانش و ثابینت و ارد شیرین
حسن باوندی ما ز درانی معاشرہ جمال الدین اصفغانی و محبیر الدین چلقانی و حکیم خاقانی شیروانی و فاش در سکہ
در سرخاب تبریز کہ بمقبرۃ الشرانامیدہ شدہ در فوست دیوشن کند دیدہ شدہ است اگر چہ شاعری طبع و معروف است ولی این
پت را کہ در تجب دیوان و در ضمن الشرفیند بیت
قطعہ ایست از متناثرین در جو ملا جامی کہ گفتہ قطعہ
از سعدی افری کسورہ
اگر کعبہ بزرگ آری
دیوان ظہیر فاریا سبے
ای و صبا کجوسامی
اگر کعبہ بزرگ آری
باجلہ شہنا جاہ ہستار بیت نظم دارد از دست
من تصانید
اگر چہ در حق معتین ہست جلی
نور نیک بدین روز گشتام خود
پرتوہ باز فرو شدند من سلوی
چرا بشر خود مغاخرت نگنم
اگر ہر دو صفت حاصلت نیتی
اگر مراد ہنرینت با حق چہ عجب

فوج فسر مودہ در نہان سخن
بجاہ زدن بیت سہ سہ را دید
کہ حدیث جوت را چو گاہ با دید
تا سہ فرزا با شیخ آزا د

قطعہ ایست
کہ جان دل نثار دیدم تو کفہ ام
شہباز بخت تو نفسی می تفتہ ام
زیرا کہ بس کہ بویج تو سفتہ ام
در ناسختہ بت فرستاد م
من لبی توئی لبسہ یاد م

فوج فسر مودہ در نہان سخن
بجاہ زدن بیت سہ سہ را دید
کہ حدیث جوت را چو گاہ با دید
تا سہ فرزا با شیخ آزا د

کہ این ذخیرہ ماند ہست من و بچی
خزب می کند بارگاہ کسری را
روز می و عدلیت ہدیت کوئی آن تہا
انشاء می آید درین دشمن است

از سنگ کیدین کوه کوه کوه
 بنموده خجرت و در حای ملک دین
 از دوی تاج و پادشاهت بخت تو
 کس از غنای آن لب شیرین دوزخ است
 تا بگویم از سر عشاق دست هر
 چشمت بیاوردی بل باه با بخت
 انگلف غمزه چهره سپهر بخت تو
 بر نیم دی بستره جانی بر غم من
 پرستخ کاسانی دشمنستهای کار
 آنچه سخن او در زمان زمین است
 اگر در اطراف گلشن زده طاعت
 پیش کف او بزم زده سنجید
 بخت او هر زمان چسبند بر بخت
 روز جشن عبت وقت نشاء محرم است
 خوشتر بنوعی از قبل خدمت او
 از کربان ارم و آتش نمود کن
 دولت شاه جانت که مانده جاوید
 شاه یک شیرین حشاش بد بخت
 آن خسرو که خسرو اجرام آسمان
 از بر غیب نخبه جاوده رنگ است
 رانی بر محیط ملک خمیزد چنانک
 نانو ز بار حادثه را سرفرو شد است
 زلفت بیاوردی بر هر کجا دلیت
 چند دیدم که چو ترکان جنگجو
 مقبل کسی بود که ز غم و رشید بخت
 نه کسی ننگ نندیش ز برای
 بر آسمی که بر سر چوبی کنند است
 صد قرن بر جهان کند و نام ملک
 مراد است بنوعی خوشتر فریاد
 تنقی که سما ز فضل در جان دیدم
 بر پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی
 هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
 عشق بودت که اندیشه کثرت باشد

از کوه نادرین و سپند مکان است
 آنجا هست که در دم عیسی میم است
 بر چرخ سپهر زده رتبت مقدم است

وله صیبا

بر جا که در بزمی دستی است بر سر
 زلفت بگازی صریح غیرت
 آراگاه جادو و نادی که است
 این وز عید غیبت که این روز محشر است

در مدح ملک خسرو الدین مستکین

خسرو انجم کینه قلندش است
 هر چه در حشای بد بگرد نیست
 از که زبیر شاد و سبک قدش
 راتب یکروزه نیست بخشش او را

در مدح سلطان طغشا بهر معنی

مخ را نیکو کار کاین سینور خادوم است
 آتش بر کین بند که باغ ارم است
 بر جهان گیر کن که بقدرت است
 ملک اشرف طغشا بود که بطبع

در مدح طغشا بهر معنی

دا خرد مجسمه اگر با زده که است
 کویک آفتاب دویا آسمان است
 شاه طراز ایت و شش کین تو
 پیش سزای دژ جادوئی اش

در مدح قزل ارسلان سلجوقی

هر چه آید شش دست بتیرگان
 بهر لشش تا بسایه زلفت امان
 تا بسود کاب قزل ارسلان
 چو فرخ تو چگون قرار جهان

وله صیبا

که هر یکی که گوید در درونها شاد
 همان بی پی بود و سبلی استاد
 نیکند پس از آن توانا ناز من
 که جز ندیده در کلام کسی نگشاد

اصیبا

هم با پیل شوت دست عشق است
 دل بوی تند تیزه و کیوی چم است
 اهد تارچه که کیم است حکمت
 عشق کج عیارت که کت بر چه خوشتر
 دیت تو بخت و بخت جوی شرت
 اینو جز ذرا ایل صفت صورت
 کار ز زمین در رخ زیبات در شرت
 کانون نهد کلین نسج تو زور است
 چون بگری مقدمه فتح دیگر است
 خسرو سپهر ز بخت نصرت دین است
 در امن خاک پر ز تو زمین است
 هر چه پس کند شور و سین است
 صده چند آنکه طول و عرض زمین است
 شادوی که در کعبه بخت شادی است
 جام کعبه ز و انکار که آن ملک جم است
 بس عیبت گیتی همه انور است
 آسمان بر دست از جن سپهر خدمت است
 فران و جهان ضد الدین طغشا است
 در تحت حکم از زمینان دگر است
 آرزو حشر ایت نصرت است
 این بر کشید و منظر کرد و چرخ است
 کاکا شد که دین خرم تو آگ است
 داکه چشم و ابروی در بان است
 خورشید از ظلمت شب چایان است
 امکان یکنه رحمت این آسمان است
 که کرد از صورت آتش امان است
 چوبی شیب و ایدت مشبان است
 اقبال در کف چو تر صاحبقران است
 کسی بازشناسد چای از خاد
 که چند که کشیدم ز دست او پند
 که بچکس شیبی دکن او من بنماد
 مراد سد که رسام بر آسمان سرباد
 نظم صورت که اندیشه چاره فریاد

چون مرصع شد بهم فرست آن مجرب
 شرح میداند وقتی جرد زینت تمام
 ضررهای شد بسی شاه مشیتند
 خرد و آفاق شاه عالم عادل
 آنکه نشیند چون بازوی دستش
 زبرد سنگ از شکو او چه برآید
 که مثل آرد بر سرم نواز جور
 که چون درین شکر کیه و قافیه دست
 تا عرق خستد یگان بود از لطف
 چو می از خمره مایعین جگر باد
 ایزد چو کاه فلک را بکار کرد
 اول ترا بجان دلی مثل آستین
 پدید آمد که صبا شرد به بارده
 ز آید به موجی بر او خستم که بجد
 زد دست ناخوشی آنکس بر اندام گانم
 نه چو گل که چو در عهد غنچه بنشیند
 ز عکس چهره او تا ز نقشند بهار
 عروس یک کسی که کبر و تکبر
 عدوت مثل آنگه شود که بخورید
 پدید آمد که ز غبار خیمه در گذار
 چه حالت که مرغان همزینند تو
 عروسین باغ که جلوه میکند امروز
 هنوز نمانده موسیقی بنده زاد
 نهاد و کس بر عجب خواب مستی سر
 جهانگشای ابو بکر بن محمد انگ
 جهان پادامه روز در زمانه تویی
 دمانه دست ترا دید من از ذاق
 مرا چه خبر بستم این امت جمل
 هنوز پیش را کلمه نبرده بر سر دوش
 در ترا بر سر شوق غیب فرو شوم
 میان عالم و جان تو دست تقدیر است
 چون بر زمین طبلت شب گشت آشکار
 دیدم زنده بخت بر این لوح لا جورد

اندازی هر زبان بخت کشور باشد
 قطره با لود آن در حق شکر باشد

فصل می بسند زوی که شایان است
 بردت غلام تیان با بر شکر است

اصناف اول

خرد و غازی لغاتش بر نگوید
 خجسته سوس کجای تیغ هندی
 که پیش چرخش لقب نهاد خرد
 که درش آیام چون حرف مشد
 نه غرض از شکر قافیه است بخرد

انگه مرکت که صواحن خوش
 از قبح خود شدت غضب است
 از دم سرد و دوی تو طبیعت
 دست اجل که در نیاردم از پای
 خاصه چو این جنس کشنده از زبان

اصناف اول

از کانیات ذات ترا آستین کرد
 و آنکه سپهرش لغات را بکار کرد

فنی بسند کاف کن از تون خیزد
 عالم ز فردت تو ابراهیم است

بهم در مدح سلطان گوید

بدست من می همانی خوش کار ده
 دو همیشه دیگر از مشو طلب اراد
 طرادتی بگشتن آن لاله زار ده

مرهش کند خوش آید که ابتدای با
 خوش آنکه بر سینه میان سبز و رخ
 سزای تو خوش ترخ و از افق

در مدح آتابک ابو بکر بن محمد گوید

کل از مرا چه خلوت رو و غنچه
 چو موجیست که کلهای گنبد خا
 که باد خالید ساریت ابر تو کو بار
 در از کرد و با آن چو سیخ در کشت
 هنوز نشانی از چشم و نشان چار
 یک پیاده کند دفع صد هزار هوا
 که روزگار دهد تو در دست قضا
 ستار تیغ ز یافت قاطع عا
 کون کجا برم از نیک چو کشم علی
 بی غایب شیکت ماه غاشیه دار
 که خاک توده فانی نذر دانستند

ز احدان با حکم جاور کبیر
 هنوز مرده می در نیاید است بر گل
 حکیم دارش شاخ در حنت میل با
 چمن سوز لب از شیر بر شاسته
 جهان برین صفت از قوی حدیث
 ز خاک مجلس او بوی خلد می آید
 فلک ز جاه تو افروخت پشت بر بند
 زمانه تمت بد صدمتی نهاد مرا
 ز صد سال که در باغ عربش اندم
 هنوز از پس ششم جمیل چو زار
 مرا شکایت بسیار و شکوایند است

اوله اصناف

اقان کرد کویت جماسی تار
 فونی که کوئی آن قسم کرده نگاه

پیداشد که زانه میدان آسمان
 روی ملک چو خنجر دریا و ده نو

ملقه کم شد زان که گوش قهر می باشد
 این سخن بود که لغت سکنه ری باشد
 رایت اسلام سر کشید بفرزد
 خاصیت زهر در نبات طبرزد
 در دل کان انما حی ان مقتد
 جرم هو انفسه در صبح خرد
 بزکتم سز خط حکم تو چون مد
 غده من از راه آفت است محمد
 راست چو بر برگ گل کلاب مستعد
 خشم ترا از سمو خم عرق خند
 کا ز در سوم دولت تو آشکار کرد
 آدم بذات و سببت تو افکار کرد
 نسیم با همسایه بوی لب یار ده
 خیال با سوسای الین کن کار ده
 زمانه دابنوی عینت و نگار ده
 بوقت بوسه مرا و عن کنار ده
 نشان طارم ایران شمس یار ده
 که بوسه بر دم شمشیر آید ار ده
 بروز صحر که آثار ذوالفقار ده
 اگر بنوک فلم صورتی گسندنگار
 چو بدست زدنش بر آید دست چار
 فروغ آتش کل که در عاشق دیدار
 چو شا بهان خط بنشین میره که غدا
 در و چنانکه در شای سال فصل بهار
 چنانکه گشت عجز طبله عطار
 ستم ز عدل آید در وی در دیوار
 که نشد در که فرمانده جهان سپهر
 یکی بسوز ز بخت چنان بدست بیار
 نگردد بر سر شمشیر تکیوان آوار
 اگر چه نمی ختم دم زانکه و بسیار
 که این کشیده همان باشد که گستاخ
 شکل حال چو سحر چو کان شویا
 ماتیکشتی که در بایک کنه گذار

یا بر مثال بی بی نسیب جان آب
 در سفر من خلاف جانی ز مرد وزن
 با دین پریشانی و العجب و مشکل نازد
 گردن با زوی در گنجه است این طراز
 کشت آنچه بر شرمی ازین بجز بسج نیست
 کفرم که از مدح ذمت مبارکش
 تا من بر تنیت عید پدید رفیع
 در حسب حال و بختی چند دهم
 ای صبا زار بی تیغ داده قرار
 بیست چون شهاب تیز ناز
 چون نشان غنچه بگینا نند
 بر کشد دشمن ترا کردون
 نخورد جز دل عدو طعمه
 مرغ نی ماهی که هست او را
 ماهی دیده که صد شمشیر
 لاجرم بیکان پست او
 سخن خود معرفت بنزد است
 رکنای سپید و افش من
 من یکی گوهرم فاده خاک
 تو زیت اصل شکر بود در میان
 چنان چشم تویی قیمتی ز پیر می
 خردس دل تو ناپرزده است در علم
 پدید دوم کشدم محرم سرای سواد
 بکوشش جان من آید از حضرت فدک
 جان با طهر است بر کند که سیل
 اگر تو چیزی از دین معصم ترا
 تو در میان کردی غریب همای
 کسب چندی ضعیفی بخوبی لبتند
 بدان مریح که در غنچه گنای غایت مرغ
 بوقت صبح شود بجز در زینکوست
 از خواب خوش جو زینت بزم پدید
 فراز کرب تازی سوار کشت چنانک
 با سکنه سرگشته از جهان که بیست

آهنگ که کشیدن کرده کن
 تو میش در نظاره و تو می شهنش
 کار کار که غیب می کرد آشکار
 کتیغی ساعد که رود است لیر
 در اینک صیبت با تو گویم بختصا
 رزنی بکوی بودم از تو یوا کار
 برستان خسرو عادل کز نم نشا
 لیکن همین یکی دو سخن کردم خشناسا

با چو بوی نس آید پروان بوی است
 من با جز در بجزه خلوت شتاهم
 این شاه با بگماست که بفرخ خوش
 که جرم گو بگست چنانچه چنین نام
 ضل منند شاه و جانت گامان
 بر عادت کربان و اهنم نهاد
 ای خسرو که زای از روی کنگه این
 کای آفتاب مکت زین هر دو امیر

دله ای صبا

حسنت چون کک میسر ز کداز
 از زمانه بر آورند دمار
 یک بزنگه را ناز سواد
 کند جز حیات خصم شکار
 دست در بار شاه در با بار
 ز ساند بگام او آزار
 مرغ و ماهی شکیسته فراد
 چون نسیر کی آید از کلزار
 بچوارگان عالم است چهار
 از در تربیت مرادار

بندگانت بوقت کوشش و کین
 چون رکاب ثبات لغتازند
 طرد مرغی است خسرو ابرت
 زلف نمرت گرفته در شکل
 باز مانع بسوی شست ملک
 غنچه مانم که صیبت و اهنم انگ
 که بر پیشانی تو کس تو بین
 که یک شمشیر خنجره صورت
 تازی پارس می حکمت و شرح
 اگر چه باشد پیشینت تو

در مدح طغیانه

که روز بزم چشم خدیجان هر
 بجای پند نهاده است لیکان هر

خدیجان لوک جهان طغیانه ننگ
 اگر تو دست نهادت گنای تو گنای

فی الحکمة والموعظة

کان مبرک بیکت کل شود همور
 چو دوستان جو دزد و دشمنان
 چنان کن که یکبارگی شوند غفور
 بی جمع آری گنای طلعت از آن غفور
 نشسته تر صد که تی کند ز غفور

برهستان قایل مننه که جای کر
 سپهری چند نشیب فراز در است
 بدشت جانوری را مجور و غافل
 ز که مرده گنوی در کشتی در پوشی
 پیاده دست میالای گانه خوریت

دله در مدح حاتم الدوله که او شیرین جان کلم ما ز ندران

نظریه در رسیدی بوقت جوانش
 نشان خیمه خنجر از چه رنگه انش

هزار جان شوقان بگریه خورشید
 مرا تازه دهش نهاد کوشی نعل

افشاده بکنار دویا خیمه وزا
 کفرم که ای نستیج الاف کرد کا
 از گوشش و پرو کن این ننگ کو شوا
 در پیکر مده است چنانچه چنبره تیرا
 بر او در بر سرش نهد بر افشار
 در جی چنین که چینی پرورش او
 هر دم با ستمین که کم بستر و نیاز
 وی سایه خدای من سایه بر مدار
 کرده شان بندگیست افزا
 با حوادث شوند در پیکار
 باز داند حسن ج را زهار
 بر پر که گمان بود هموار
 نامه فتح بسوی در منتقار
 دهن پر بانش ماهی و ار
 می بگردد ز تو و بجز در ما
 که مرا صیبت پای و مقدار
 دارم از علم شکر جزا
 اینده اشعار دارم آند و اشعار
 که هر از خاک بر کفرستق عار
 میان لعل چسب که در دهان کبر
 نثار میکند از جو در جهان کوب
 هیچ کانی بود یکس نشان کوب
 شنیده آید تو بوالی الله از لب
 که ای خلاصه منت پدید در بن مقداد
 ز بوز نسبت تو بر کشید اند قصور
 در استمان هم تا به پیشگاه شهور
 تو نیز می کنی از بر صلب و ساطور
 میان بل مرآت که در دست مقداد
 که نظره خطره بیکدی است اول انکور
 که با که باخته عشق در شب و بخور
 سه دو هفته بدون آه از کربانش
 زده شک که کوشه کیش و دوال ترانش
 بر آفتابی که جده شد نعل کبرانش

برسم حیدر خان غلدار در سوآن
 برود عید که ز خاندان کنشند آواز
 و کجاست خسر غیر سداغست
 خصا بسوسد و گردون بدین در مال
 نشت خسر درونی مین باستان
 ز غداش غلدار و ام در صحنه آگال
 ایاشی که بست کام کیم غلامت
 بیازوی نزار و خطر کفن خاک
 بیادله که ششور آوردی جنبه
 غریب کوس و تیر بار زان در زم
 چو زهره وقت صبح از افق ساز چنگ
 جانی سپنج کیم در راه صحنی نامی
 چنان بددول نهیینه بر شرم آهی
 کوی چمد لبان غلامت کیم سرست
 بقول نیک چو منی ماشان آرم زود
 غدا یک سلاطین کجور بطرفل
 چنان دور نو کار زانده منظوم است
 چنان یافت از سلاح را که کند
 چنان خود که ز تیزی آن تندی مین
 جانکشی حدود بنده شاه ناصر دین
 بگرفت کار زمین انیسب او کردی
 کمان کین چو ز کرد در سفر طایر نیز
 بزاد تیغ تو چندین بسنه از تیغ فتح
 زمین سینه دشمن بر تیغ جنگانی
 نشانده لکه گور با وسینه آنک
 نماز ختن با گاه مستلای قتل
 همه شمایل دیوانگان کرده یک
 ز کرده فرود خجست خصمای دوز
 بصبر کوشش بقیره آنکه حاجت ز جانا
 کز نکه وقت غایتی بیاید چو
 بخت چلوز جانی پیش گفت مبار
 دواع کردش الهه و کرم پیش
 سپهر و در چو علاج کعبه اسلام

برای الیه میسرود که بکرا نش
 بر روی که غفرایت کرد زنده نش
 که در سپهرین تو بهت یونش
 بر آن مشاک صبا و شود زینوش

برآزاد زول می زور می مین اندوه
 رسیدند از سفر عراق چو سواد
 حسام دولت اوین شاه از شیرین
 شجاع تیغ تو بر قیمت در دیار دزد

در مدح امامک حنظل ابو بکر بن محمد

مخرو داد و انکشت بسکن غلامت
 بر آسان شدن آسای و پای بر آسای
 بزخم تیره ز چشمش بر کوی شرفان

چو خجست و طاق زنده نظیر تو کجسته
 اگر آتاب کیم کچشم در دوز مشرق
 ز بهت تو دل دشمنان زود بنزد

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

فراق آرد آردم بدین چنگ
 که هشت آید چرخ از آن کیم زنگ
 کوی چقدر بختان براق خرم رنگ
 بفعل حسنم آفرودند رنگ
 که در آزادی تدر شش جان رنگ
 که پوست از زمین باشد بپشت یک
 زه کوزن بان و مان تیر خدنگ
 قضا که کند زانینان صبد رنگ

بروز ما نمانا زار سرم سپردن
 بفضالت سخن خجش منم ز غول
 خادام کرد و بیکد شاشان است
 کجاست کوی لب طغرایان کجاست
 ایاشی که بریز ز با و حمد تو
 در آزان که اهل دشمنان باه ترا
 چو بیک تو دنبال چشم که زنگاره
 که در سنان بازی جان خرم رنگ

در مدح ملک نصره الدین منبشکین کوی

فره بسم آرد از سرم ترا و پرو با
 بنوده او را جز با کوی خصم و صلا
 پس آنگی نشانی در ذریع نعل

ز بهی سپاه ترا بیشتر ز فرخ ظفر
 جهان آموذ تو بر که ضرب کوی کرد
 منم که با جگر شنه خون ل بخورم

وله هینا

ز بهر خرم زلفش بان عاتل
 جز زلف خویش پیش چو کاپری
 بکام دل برسی و کلام صبر و جود
 ز دست هر تو نام شربت قاتل
 که سپس عدل بر او ای نشود مایل
 بری چو روز قیاس کشید و مایل

ز بهر خون خود از ضرب کرده من
 کوی را و صیحت آردی که مبال
 جواب دادم و کوشم سپید کچم چند
 مرا بکل که بگذر از این خورشید کشد
 دلم بسپردی در چرخ زیر میکوشی
 ز بند عشق کشا و دل که بستد

ایضا

که تا کمان بفرچید بکلده زو انش
 بر آسان و شنبه ندماه و کوی نش
 که هست روش عالم ز عدل و جهانش
 که خراج اول بود قطرای بار انش
 فزار تحت سلاطین بار ملک عراق
 سانش با بکرم ز بر عین از ذاق
 به تیر شاخت و تیغ سواد طاق
 نکند سوی ملک تو چو چشمه فداق
 چنان که دل عاشقان بود ذوق
 بود کوشش تو خوشتر ز پرده عشاق
 زمانه تیر کند زانده مرا آهنگ
 بهوای آن نامی نشا افرود چنگ
 لبان آینه چین میان رسته رنگ
 مساق نظر یک کجای معنی رنگ
 بر رخ چو شوی از کاشی سر ز چنگ
 بر روز مهر که دزدان پیل کام رنگ
 شود مخالف آه دل شتاب رنگ
 کمان بکوشه ابرو در آرد و رنگ
 بقتل دلنده کمان شایان یک کوشنگ
 که نستج و نشت از آمار او بر زنگ
 بکنه تیر رنگ است کوه و خنکال
 کز کوی چکس از هیچ بقعه استقبال
 که تو بر رسم و تین روی ذوق قال
 و لیکن ز کف مغله نخوا هم آب لال
 ز شاخ آموذ او در دهی کب قتل
 در آمل از دم آناه روی مور کسل
 که روشه تم عمر خراب بجا صل
 ز خط جانب از آن دوستان قاتل
 شایان شش ز دست لبان کل
 جانی این خراسان میان با حایل
 اگر بدل کلی نیستی به بجه کل
 بزم بنده کی شاه عالم عادل
 بزم کعبه اقبال بسته اند اعوام

یکی استانه بی بدیش رسم هر
 با من صافیت آهسته چون جوش
 همیشه تا ز پرکنده کی عبات نشن
 چون بر فزنت خسر دستار گان علم
 بروی استمان اثر تیره کی غمانه
 ذات مطر سپهریت از غلو
 از حضرت تو تیره شود حاجت شبت
 چو ماه بکیشبه نبت چو ماه نظر
 بلا به کشمش آفرز ما کی بنشین
 زایل عشق تکلف طبع نباید شبت
 بس کشم زین جنس هیچ سود نه شبت
 رخس که لبش قندیل دوزه دار شبت
 شبی بکشد ابدای جان کن فیکون
 نشان لاف و رخت یک پاک میداند
 خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
 مراد صنف دل سوز سینه نشن بار
 کنون نهستی من پیش ازین و در غنا
 و که بر بیم و محزون علاج نپذیرد
 ز بهت مجوز سدر روی با استقلال
 دو دشمن هنگام آنکه غلظ زمین
 ربهت کفنی منقلب است سیاه
 دیدم اطراف ربع مسکوزا
 قبح می در دوز سکره ماه
 ربهت چون پیش شاه رخ بر عری
 منی فکرت ننگه سر در پیش
 گاه می کفرم از یکی مبدع
 گاه ترقیب آفرینش را
 بهم چنین منهی حرد می کرد
 تا وقتی که دست صبح کشاد
 از ذکر سوی سیند و بر سن
 ذره ز آفتاب فرق نه شبت
 در میان و آفتاب مرا
 گفت بر خاک تن که از دست

یکی بجزه می سپارم پیش و مقام
 حرم حضرت اعلا شهربا نام
 بود چو دوزی ای سسر درین آیم
 در خاک بست گشت مرز پرده ظلم
 آواز کرد موکب فرغانه و علم
 طبع مبارک تو جایست از گرم

وله ایست

مرد دهمش در آمد به نیت زورم
 کرد بر وصلی بنشیند آتش حکرم
 بر پیش خدمت است آنچه است محترم
 که رنگ و چهره میدیدم قدیم زورم
 گذشت چون علم در جهان حرم

وله ایست

که بنده حلقه آنچه در حلقه این چون
 بصد بهانه بر آورد خوشتر بگون
 نه طاقت حرکت نماند نه مجال کون
 دلی چو چشمه سیم و قدی حلقه درون
 منی باج صاف بقران شرح نون
 نه چو نیت موسی لشکر تبارون

در کبر فکوی او میسر ز پای
 خدا جان ملک جهان منظر دین
 جانیا زار دوزی بس آرزوی
 یکیک ز پیم خنجر خورشید خزان
 در یاد استگاه فرخش نه مثل
 پهلو تنی کند با جل ارتفع فردی

مراد شادی و شین سیند با زان
 یک پیش تو بجهان منی باش کن
 ایند کن لب خنجر چشمه زبان
 بجهت ناله دوزی منی چو بخت
 ز به نیت عید به که این هفت

چنانی که گوئی بکس می شنید
 دلم حکایت ز نخل زلف تو شنید
 ز سوز سینه منی حلقه و صد و هفت
 رخ تو بیند این رخ و رخ زورم
 بی ناله که کرد از بس عمارت ل
 هوای طاعت است آن نسیم جان پر

دمدح خواجه شرف الملک دزیر کوید

از سیاه می چو کلبه مسکین
 طبع شل خوشتر پروین
 پیش تیر شهاب دیو لعین
 بر گرفته سخن به طبعین
 چند ابداع می کنی تعیین
 بر طریق تامل و تبشین
 بگو تر عبارتی تلطین
 از فلک عقد های در شین
 بر گرفت آن زمان سراز باین
 ماه من جز بفرق مشکا گین
 گشت تا یک چشم روشن من
 سدره مانند خاک بی کین

آسمان چون منی مجلس شاه
 یا بگردار در قفسه شطرنج
 لشرطایر بعینه و کعفی
 با خرد بر طریق هند لال
 در چه مبدع کی نمی باع
 خدا حصای دهر بجهت
 شمه از خایق اکوان
 بر کشید آفتاب ربهت نور
 به تعجب نگاه می کردم
 یک از بس غبار محنت و غم
 هم در آن محله صورت اقبال
 خیز و یکدم خاک من چه سر

ز کبر فکوه بر تو بان یکیند بلام
 که حضرت و نظاره احوال از مدام
 که صبح جز تو نباشی بیکیر نام
 همچون مخالفان شنیده شنید کم
 کردون بستان بلند شرح زورم
 از دشمنان ولت تو پر کند شکم
 ز مجلس تو رنگ برده شده آرام
 دلی که مرده دوزن بنود از زورم
 ز روی غیب تو جهان بهره و قرم
 که در دوستی این پیش نیست خنجرم
 رفت و باز او رفت دل زورم
 کنون نزد جهان بیوان تحفه برم
 حدیث زلف تو میرفت از کعبه شجون
 مثال طاعت تو در سپهر آینه کون
 حال محفل ننگه کا بگون و شون
 ز جام محنت منی جگر همد بگون
 لب تو میدیدم چمن در باغون
 چار ربع زمین پناه او سکون
 که از میان آذرب و پدید آزیون
 که بر موکب شجاع کمین
 سر بر افراخته ز چرخ برین
 جلوه گاه جمال حور العین
 روی در روی کرده تاج و عین
 و پیلو هست بند کبفر زین
 بحث می کردم از علوم یقین
 صورت مبدعات نیت چنین
 خالی از نسبت شور و نین
 نکته از دقایق نکوین
 تا دهم جرم خاک را ز زمین
 از سر و رخ و صفای چنین
 که نیاید بمر با تسکین
 بزبان ضعیف و لفظ متین
 بر طریق حازمت بنشین

ناز برج شرف طلوع کند
 آنکه خورشید صوره در چسبید
 ای کرده که در ماه از شب فرس
 رفیق روی تست عجب کاری
 بنام روی عقل نبارت ده
 بکن پیشین او که نکانت
 بان زلف عزیزین که بجل برناده
 فردا ز برای سوزنده از بهر بود
 سر بر نیکنی ز بگستره گر که پای
 ای غنچه سوک ترا در پی
 بزبان سخنان ندر محبت
 چنگ در دامن تضاده بود
 غم گشت مراد نمک ار که نیت
 این که توان گفت که عمرم گذشت
 ای دل مشاوند خط ز پای پس
 ای بت تو که نشسته از چرخ بسی
 عباس موزی

طلعت آفتاب روی زمین
 خواجده روزگار صد رحمت
 دل اینها
 جان زشته و تنی هر بین
 تشویر خورده لب تو لاله
 کشتای لعل و شهد نیم بر زن
 من پیش عشق سینه سپر کردم
 در مدح آتابک ابو بکر بن محمد
 تو جنگجوی دست دیگر نهاده
 بر آستان شاه مظفر نهاده
 دو جان پیش منت لاشی
 هر زمان بانگ بر زمانه که بی
 کرمت گفت آنتهان نقلی
 در بر گرفته دل چون پستان
 دهند چنگ کن تو شاهزاده پیش
 ناسا بگذرد که حادثه را
 غرض کل از برای اتب ذوق
 آسمانی سپهر کی حضرت تست

شرف ملک تاج دولت دین
 کرد ابروی او به سپند چین
 کرمان حضرت تو چو باران من
 و ازاد کرده رخ تو سوسن
 تامل در عمارت شد در تاس
 مانع نیشود سپهر و جوشن
 صد گونه داغ بر دل عزیز نهاده
 وان زلف چون رود بر سر نهاده
 صد شکر می چوری بگافر نهاده
 ز صد در حرم ملک تو پی
 بی ساس خلقتی بیدی
 از جنای آسمان تا کی
 دل خون شد و دلا در کارا گشت
 در حسرت روی یو یارا گشت
 و اختلقه ما دست من دست برآ
 لیکن مر ساد از تو نوبت کسی
 امش غا جوا ابوالعباس رسند کینه و همشا دوستم که رایت ماسون عباسی در ماحات خراسان
 در درواخته شد هر یک از فضلا و علمای آن عهد بقدر القدره بدستیار غلامتی و طاعتی مدتی قریب
 اندرگاه جشدی اجنه مذکور که در سنون کالات بی نظیر بود در ششوی و انوری بزبان قازی و دری مهارت کالی داشته مدی
 فارسی آینه بربی منظوم کرده بدان و اهل داندگاه با رحمت و هزار دینار زر عین بود انعام رسید و و طیفه برقرار شد که سید
 بغداد به سلام کور و ابوخص سفیدی که از هر یک بطرفی فارسی سوزده احدی در شعر فارسی مقدم بروی نبوده مدتی پس از کسی
 مرتکب نظم پارسی نکردید تا دولت بآل ظاهر و آک لیت شغل شد در آن اشامعه و دی گیشن شعر پارسی مهارت نمودند تا نوبت
 دولت آل سامان در رسید و کار سخکونی بلغیت پارسی با گرفت و شیخ شهید بخارانی و حکیم رودکی و غیر هم بنای حماسی گذاشت
 علی اقی حال ی در کفش شعر پارسی مقدم بر همه شعر بوده دیگران پس از وی نوبت غنودند و فالتش در سنده و بیت بود و

رباعی
 بر عهده که زلفان فرود شد محزون
 بی نوبت تو میاد عالم نفسی
 این رشته در دست من پای بین
 آواز آن نوبت بکس رسد باد

از آن ضعیفه است
 ای ساینده بد دولت فزونی در فرزند
 کس درین سوال پیش از من چنین گفتی
 خجده المرافع مبروی
 بوده در نهایت احترام میزبسته کای بیح سلطان محمد بن سام رانیز میگذرد سائله جلالیه در تفسیر نود و نه نام از دست از شمارا و نوشته شد
 کلین کایت ازت کشمیر میکند
 کرد و از روی از شایخ سیم رنگ
 قوروش است باغ پیش نیستی از یک

کسترا نید بفضل جود و عالم بدین
 مرزبان پارسی نیت با این رخ بین
 در خلافت تو شایسته چه مردم
 یک از ان کشم من اینیخ ترانا اینست
 اسمش حکیم فسیماه الدین عبد از رفیع بن ابوالفتح فضلی است جلیل القدر و کاملی منتخرج
 القدر در صنایع شاعری استاد و در حکمت نظری و عملی و استاد مدتها در خدمت سلطان گلشن
 در صفت چهار و مدح صدر کجا گوید
 سیم ز شش شکوه بخواد رسیده
 یا قوت آبدار کرامی می شود

این چند بیت
 دین نردان تو بپسته چون امیران
 اگر از روح و شمای حضرت زین العابدین
 سوسن نشان لبست فرخار می
 شکر ف میدماند و زنگار رسیده
 هر قطره که ابر بگلزار رسیده

انهار و صفی زنده ناز می شود
 فریج صد جان مند لب را
 از بر کوشش کردن بام دولت
 با بر آفرینش کفر نکست بکند
 بر خیل غلبه داری لب خوشی پیش
 بر طرفی شاد در دستاخی بی وی
 تا کی از رخ و سپر با سخن نویی است
 بر عیب نبود که در دست است
 دست تو با دایمیل جا تو با در عیض
 جانای پیشتر کل رخسار استین
 کلان کون شدت فزون و چشم من
 هر چند کاشتن رخ تو بت بکنند
 دامن کاشی میردی بکسب میکنم
 پرورش داد تو دامن آفرینان پاک
 از مستبار لاله کافر کون سن

جمعی سنزوی

مانند حکیم سنائی و ادیب صابری سوزنی صحبت داشته از اشعار او بعضی اینکاسته
 کرده و این بر شد بفرمگت ایران
 خداوند جان لب سلطان بی بی
 خداوندی را زنده کن خوشی سپید
 مگر تا بدین لشکر که طاعتی گشت انزرا
 بول حد و گشت با چشم آرزوی
 یک مکر که سلطان که چون شیر بر آمو
 بجزین شیخ فرخنده که دادت زردا
 تو را شادمانی بشن تا شرح ز رانده
 بر که که در آیم ز در جبهه خوابه
 آنچه سرهای نخل خواهد کند
 این قوم را که کن در خون بیکر
 دانیکه مرایا و پر اکر بید است
 بر چه در فرنگ من جلالت تو

جمعی جانی

اشجار روی کلبه عفا رسید
 بی سنی نفس نا طقه کفار رسید
 چون طوطی است شاخ زمر و کبک
 هرگز نبش با بر نیاورده بود گل

دله عینانی المبح

دو غم عشق تو درم من تنی زانده از لب چون طرب بقامت چون خیل در هر عالم نبود کسی کجا تو یار تیر ترکان کان غم بره می تو اندر من سپردند شاخ زمر چون فصل عمر تو با داکیر و حسر ز غم فصل جان من با پیشنا و کم شود رخ نام در هر عالم نبود کسی کجا تو یار تیر ترکان کان غم بره می تو تا همیشه شاخ گل جام من باشد یار و دست ترا ز فصل حق باورین

دله حبیب

در عشق آند که کس خوشتر است با این همه ز چسب ز کمد آستین پر خون من زنده دین خوشتر است بنزد جو حشر و احرار آستین شایخ را چون طبله عطار آستین زلف معجز تو حجاب خست است ناکه ساد چندان پاپ می شود بیج در مانک کشتی چو در سخن وقتی خوش است چو کشتی با کرد از برای خدمت زبنت عروسی

حکیم عبدالمجید نام داشته حکمی بوده در ضعیفان ضعیفان بوستان روزگار را عبور در محامد و دایح
 آسمان سخن را محو ظهور دشمن و ز کارال سلجوقی ملازم لب ارسلان ملک شاه بود با ضعیفای آنها

در تهنیت فتوحات سلطان محمود

اگر کسی بود شمس کجا اندر نور دنیا چه کرد شاه در یاد اولی و طغیان زور پیل ستم شیر و گرگ بر تن ز خون صدم دریا شد یکسان خداوندیکه در روز دینان نشود وی بنساکم درنگ اندر همه چو کوه بران ذی این نده کند صیقل چشمتی چو سهم را بخت چند صاعده و کبیرا

در جو شخصی که بجهت او قیام نموده

از هر مر آن غم بر پای نباشد بده دخی و ندمه نکند بر خاسته همه بشنوزن بیکر ترسد که فروریزد و کیز در کوشش از بخیلی که هست کیش را تو مستغفلون کردی بیخون

در جرب گفته

شمس الدین از جایب روزگار بوده در آسمان بر حسین منموده گویند معاصر حکیم سنائی
 بوده و اینکه حکیم قتیبه فرموده اشارت بحد او است

از صل بارش منتا رسید
 تیغش خفته است که کل بار رسید
 در بای طبع کو ز نشوار رسید
 جسم من شد شاخ نال چشمش در دوش
 کرب نوشین تیغش در بزم زنجیر
 که تحمل تو نباشد در عطفان زنجیر
 در لای آمد چنان دست تیغ سیل
 تا همیشه خال لب جسم رخ باشد عدل
 باره جسم ترا تا شد حق با فصل
 در خون مرا خواه چو کلنگ آستین
 جزیره پریشانی کل خسار آستین
 در آتش رخ تو کفر خار آستین
 در کبر و از لب تو سحر دار آستین
 در اندر ز لبت فرخار آستین
 گلزار پر لاله مشهور آستین

گستره از پریشانی محبت است
 که با بندش ناید جو کبر عدل نشود
 یکم بویست بی اندکی دیت پستان
 بنساکم شتاب اندر همه چو کوه بران
 بر شسته جوی با همه چهر چون باران
 چو ابروین که بگریزد ز سرم آیت فرقان
 تو شادی کن که دشمن گشت زار خسته در
 ز جنت تندرستی باشن و شمر و مالان
 چند انگر در آن جبهه مرا جای نباشد
 بکسین بدن همه کلمه
 کردن پاره پاره چه کون بیکر
 زیرا که مرا کان جو اهرود است
 و خدن من نشان مراد است

عالم از طاعت مجایب تر
 چیزی سوغ نیشاده است بر حال قفسیده و ناکه در دیوان نودیت گفته
 بنام او نوشته اند العلم عند الله
 چیست آن قصه پدید روزن
 یا چه حالی زنی پنج شکم
 دهن ز ناف دست بر سر پای
 ناف او که چه چشمه جریست
 طرقتی که هر بهار بسی
 کشته همانند سماع و نرغاب
 خنجر شاه را که بد گفت
 عتیقی تبریزی

کس ندیای گایب دیگر
 خرد زوپیکر سهیل مین
 ده بچه اندر گرفته وطن
 زین عجبتر کسی ندیده بدن
 نیک ماند هسینی چاه ذوق
 آتش جهان کندش استن
 بوده همیشه کل و سوسن
 تیرا خورد بر میان دهن
 این پست از دست

لغزنی فی الموح
 سخن او سپهر بیات کرد
 توانا و شاد و است و خزا
 بخل از ناف پذیر سنبل است
 سبز زرد دست در بهار و خزان
 رنگه او را گمان بری که کمر
 بسته اندر دمان و تیری
 شاه خورشید رای نام حسین
 رفیق و آرام و خوابت بر تن در

و بعضی گفته اند دیگر سیت و بجای تخلص داشته اما از اقوال
 ناکه داد و فاد بر بای قیسرون
 و این لغز از دست
 شخص او همچو کوب روشن
 کس ندیست ددل یک تن
 ناف او آهوی خطا و ختن
 مادرش را زود و پیرا من
 با حق است وصل زردن
 بر مثال زردین سوزن
 آن سخن حسین و خلق حسن
 امش قطب الدین از شعرا می کا مکار و ضلای مار و پدر جلال الدین مستیقی شاعر است که
 خواب کی آید چشم با تو کی آئی خواب

پدر و پسر هر دو معاصر خواهر رشید الدین حمدانی بوده اند و در سایه محافظت او آسوده اند این خزل جلال الدین مستیقی پدید است
 از خاک گفایت هر که که جبین زد
 سودای ام ز خاک مرست بجانند
 ای جان مستیقی کی با حق بر آید وصل
 جامه نشنید و بار دوشش نرویزد
 هم پوی از خاکم دیوانه گیسیند
 از تو بزم صدره چون در کم سوزی
 با شاه با یاد در هر شکله که بستیزد

چون هر دو یک تخلص است شعر پسر و پدر هر دو منظم و مرقوم شد این قطعه از مستیقی پسر جلال الدین است
 در خدمت مافغان شرب مدام
 بچند فصل و شرف کشته شوره بایم
 پیاله و دوزخی که کوی پاشاید

در خدمت مافغان شرب مدام
 از پایی طلب می نشینم هرگز
 از تو اوج بخار است از خلفای بویوسف حمدانی بوده سالها در باج و مرغ خاص و حوام گردیده در فصل
 الخطاب خواججه محمد پارسا آمده که روش می در طریقت حجت است ایند و باجی از دست
 در دولت از وفایت باشد
 چون بیددت دست نکو کاری
 دی بخواجه عزیزان معروفست و در استی از مصانعات بخار است دی بخوار ز مدافه ناساجی
 کردی خلق را نظریقت نشنند و دعوت نمودی در بها بخافات یافت و مد فون شده
 در خدمت خودم داد و گد که ندر نیابت
 نفس مرغی مقیت در در دست

و بعضی گفته اند دیگر سیت و بجای تخلص داشته اما از اقوال
 ناکه داد و فاد بر بای قیسرون
 و این لغز از دست
 شخص او همچو کوب روشن
 کس ندیست ددل یک تن
 ناف او آهوی خطا و ختن
 مادرش را زود و پیرا من
 با حق است وصل زردن
 بر مثال زردین سوزن
 آن سخن حسین و خلق حسن
 امش قطب الدین از شعرا می کا مکار و ضلای مار و پدر جلال الدین مستیقی شاعر است که
 خواب کی آید چشم با تو کی آئی خواب

عبد الله بلیانی
 در سلامت رحلت نمود این
 تاج بد چشم سر ز پنم هرگز
 جده آنحال غمجد وانی
 کرد دولت از کسی شایست باشد
 چون یکگز در عمر کم آزاری بی
 علی را مستینی بخاری
 در خدمت خودم داد و گد که ندر نیابت
 نفس مرغی مقیت در در دست

رباعی
 از پایی طلب می نشینم هرگز
 از تو اوج بخار است از خلفای بویوسف حمدانی بوده سالها در باج و مرغ خاص و حوام گردیده در فصل
 الخطاب خواججه محمد پارسا آمده که روش می در طریقت حجت است ایند و باجی از دست
 در دولت از وفایت باشد
 چون بیددت دست نکو کاری
 دی بخواجه عزیزان معروفست و در استی از مصانعات بخار است دی بخوار ز مدافه ناساجی
 کردی خلق را نظریقت نشنند و دعوت نمودی در بها بخافات یافت و مد فون شده
 در خدمت خودم داد و گد که ندر نیابت
 نفس مرغی مقیت در در دست

قطع
 نگه از رشک خوش برضیت دسا
 از پیش نیکتا ناستد

و بعضی گفته اند دیگر سیت و بجای تخلص داشته اما از اقوال
 ناکه داد و فاد بر بای قیسرون
 و این لغز از دست
 شخص او همچو کوب روشن
 کس ندیست ددل یک تن
 ناف او آهوی خطا و ختن
 مادرش را زود و پیرا من
 با حق است وصل زردن
 بر مثال زردین سوزن
 آن سخن حسین و خلق حسن
 امش قطب الدین از شعرا می کا مکار و ضلای مار و پدر جلال الدین مستیقی شاعر است که
 خواب کی آید چشم با تو کی آئی خواب

با بر که نشستی و نشد جمع دولت
چون ذکر بدل رسد دولت در کند

تبا بدیر می ری

استین بر میفش از دم در سماع

عباد حمت لانی

کشم شمارم خم نیشک دروش

غیزی مستملی

ز چو چشم دولت بادام و شکر

چو چشم است آنکه بادوست کونی

شکر در لب آید جان حسرت

ز لب کان نکرست و شده جمله

بزد من لب و چشمت نکا یا

ز بادام و شکر مرکز ندیم

و یک از چشم لب آرد به صفت

غزالین اصغری

کز تو ز کس من خبر داشتی

غزالین شیروانی

صبا چو غایبش کنی شست بر گلزار

نضای شش جبهه از این پس کوسر گل

کشاده روی کرمان چو سبج بر سینه

زاده قامت ز پاشش گشته سین بر

ز شکل اندیش پدای وقت خندیدن

نم سپید بگوب شود چو بکشا

بدان علمم که آرد تیز و منی جان

به تیره تو کزان شکر لب شده خاک

عراقی مبدانی

سار طرب عشق داند که چنان است

در غرقه عاشق چو در آید چه سوز است

نخستین داده کاندرا جام کرده

وز تو ز میزد محنت آب و گلوت

آن ذکر بود که مرد در امر کند

باشش شاه زین العابدین معترف باشد

دست یاراند بدستم مللی

صاحب کشف الحجاب و شرح لمعات

فخرالدین عراقی مبدانیت از شیخ و مضمون

ابودده از دست

یک پنج چید و غلط کرد شمارم

خواجده بز که ار ضاحت شعار بوده

طبعش در فایت قدرت و نظرش در نهایت

عذوبت

و نصب شده که بادام و چشم و کتک

دلب را قترم شده نوشته است

نبل کز شکر و بادام خوشتر

به لب کان است اشکر کوتر

شود بادام خیسیر چشم بر

به چشم است آنکه بادوست یکسر

ز بادام و شکر بسیار بهتر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

ز خاز صحتش کزین مپاش

هر چند که خاصیت آتشش داد

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

دور نکند روح عزیزان کلبت

آباد جهان بر دل آسود کند

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

بماند لب و چشم تو دیگر

باز بادام و شکر در تو کو بر

خواجده غزلیت در بوده استغای سلطان سخجوی مغلق شده با تو امام الدین کزینی وزیر سلطان

مخالفت کرده محمود سن خنده در مجلس بر عالم دامن کشاند در مجلس گفته

چون کرک غزیز مصرند پشستی || من کرک غزیز مصرم ای صد گمن || با کرک غزیز مصر کرک آشتی

خواجده اهل کمال قبله ارباب حال بدایه و علای کجوی و خاقانی شیروانی و محمد پهلوانی

معاصر و معاشه در مراتب نظم قادر و ما هر بوده از دست

شدم بوی یا صین خورشید چید

مشتی شن نخش تی تخف عطار

کشیده داغ صبور می چیل چید

چنانکه شاخ گل از عطف باد گلزار

شان قائم همیشه آسمان مقدام

ز فضل ایش تیش بوقت علامت

زبان بندر صم بر خدایش قرا

بسکه تو کز کس سنج روشی دینار

ز با یار میکرد مشک با کافور

کشاده بر دل من صد ده در غیب

عرق کرده در زبانش از حرارت

چو زلف غایب کنی بر فید عارض

طراحت چمن رنگ بسج و بوی بها

چو زلف در شبنم صیفه کلان

لب لطفش از آتش نفس زلف

آب تیغ بر آنیک زار سپهر بخار

بسان کوه ز بیم توافقه از رفتار

بر بخشش تو کز آنکه کی شود بسیا

ز سبک شد خورشید را می دیار

و به فخر الدین ابراهیم شیخ بوده لمعات از تصانیف او است شرح حالش در

ریاض العارفین مبسوط است در ششم و هفتم و هجتم از دست

کر خیره آن نه فلک اندر کفایت

عفت است که مردم بگردند بر تو

ولایت

بعلم بر کجا در دهنه بود

چشم مست باقی وام کرده

عنت مرحله جانی خواهد از من
مراکش که نایب منت بجار آید
عین القضاة میرزا محمد علی
در انجمنی نشسته دیدم دوشش
علاوه الدو که گستانی
این دو فن سماع و مجازی بود
صد خانه که بگفت آبد کنی
علی مهدانی
کر به مسیری سامتزل تو
پرسید عزیزتی که علاقی ز کجالی
غیر زالدین
کس نکفت ایام چه میجو از مباد
عجده ای مرو که القیرونی

چو انصافست چندین کج دارد
نشان عشق میخواهی سرتی
چو من بنشستم صبح بگردان کند
عراقی طالب در دست آن نیز
از فحول فضلا و کعب عرفا بوده است
تفصیل حالش در ریاض و نغمات مسطور است
و صاحب زین احتیاق است
داین رباعی مذکور میباشد
شواهنتم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم زلف منبر پوشش
یعنی که حدیث میکند که در کوشش
هم از مشا هر مشایخ بوده یکصد و سی
اربعین بر آورد از دست
وینج جد که حالت بازی بود
با چرخدان بگو که گنجی سپهران
بازین بود که خاطرش آبد کنی
اگر بن کفی مطلق آزادی
احمش میرسید علی بر شهاب الدین
از کار بر ستیا جانست و سونیت
ربع سکن راسیما است کلاه
زیاده از هزار کس صاحب حال
دیدم اجدا از بیجا ده سال
دشمنه در گذشته از دست
وز که زگر برشته باشد کل تو
اگر مسخره باشد نندول تو
کف تو لایق است که بر دانه ام
نی زان جمله کم ندانند علی
از مردان سعد الدین جمعی بوده
منازل است برین مقصد اقصی
و کشف احتیاق و اصول فروع
و بسیاری حالات تصنیف نموده است
در شاعری از فتنه منول که بخت
ببر قوه فارس که گذشته از دست
محنت زده غریب و محرابی
در روزونه روزگار و نه یار و ندان
اگر چه بچشمین روز که شمار مباد
احمش حکیم ابو ظفر عبدالعزیز
بن از حسن حکیم عنصری حکیم سخی
حکیم فردوسی و سایر
شعرا ای مقرز سلطان محمود غزنوی
بوده است در مرتب نظم استاد
و علی فکرت و در حضرت
سلطانی مقرز و کرم و با حرمت
انعامات و صلوات یافته و صاحب
ثروت و دولت شمع زده کلا مشرق
حکما اهل کمال
حیار و دل نقل عشق شده لاجرم
سلطان مذکور را بدو الطاف
فرموده بود که بینه شتر
بهر پست دیوان دارد آنگاه
از بعضی اشارت مشرب میشود
یک می میرد از دست کلا مشرق
بشبه نیره بلون سلم بقصد
غنیب شد مکان حقیق و کانی
غیب یکی چون شوارای بغتاب
اگر ستاره در دم کرد و ذک
نماید

من صیادیده	
تا کرد و بعد چندین سال سواد آید	سالها شد تا بیرون آید با قوت بخت
چو طبع مرشد علی در جان لایب	بنو زده مطلق بر ایشکل شهاب
گشت پرده و منبر اشرب	با کاران طبلش آساشد کوه
که بسوازه مراد ازند در تاب	یکی همچون وی و جی خود شمشید
من کلامه علی سارتمه	
نبین بر آنکس شکم قائم پرشت	بس کس ز در دست بگردید کوه
آتش که گشت استل وین چرخ	کردست بدن نهم از سوختن دل
خواهم که بنفوسه چرخ از غم تو گشت	انگس که ترا گشت ترا گشت و مرزاد
شما گشت مکان ناید باوت	که از تو بر بختن شرمست نیاید
در تهنیت فتح سومنات و فتح سلطان محمود	
هر شاه را بجنب که شجاعت کرد	شهمو سپه یار ملک را
کو هر سفر که کرد بد کج جرات کرد	عین الرضا می بند جوئی بود شمس

از بعضی اشارت مشرب میشود
یک می میرد از دست کلا مشرق
بشبه نیره بلون سلم بقصد
غنیب شد مکان حقیق و کانی
غیب یکی چون شوارای بغتاب
اگر ستاره در دم کرد و ذک
نماید
ناچار کند روی سخی قصبه ندهد
انگشت شود چنگ در دست
دیکس که زرم از ترا زد و گشت
زنج حنجره باری شرم باوت
کرد از خویش اعلم سحر است کرد
شکر دعا می لیست از او اجابت کرد
بنیاد بر حماد و بر مکررات کرد
باز او شکر گیتن عین اجابت کرد

و کار با نیره و سیر و کان کنی
 بر بی زک عساک که در مضمین نیاز
 باران قطره قطره می بارم بروا
 زان قطره قطره باران شد بگل
 یا یکدفعه دفعه نماید همی نظیر
 دول گشت زنده زنده مرز و تیغ هم
 و پیش از آنه دانه دست جانفرا
 زلفش نازک نازک شایه شایه شک
 زان خا خا نازک خا خا شوی باویغ
 فغان دست سستهای گنبد و آ
 جانی سنج بسی بداند ز این
 طبع مدار که با تو وفا گنبد و آ
 چرا ز پای داد در خست باغ هنر
 کسی بلند بر او قلعه نهاد بلند
 با ستواری ز در بخیل بر زمین
 بسختی دل بخواد برج او لیکن
 بنود هرگز با او مراد و سپهر
 کوی چون طوف سنا بود از او میخند
 آن کش گزند می بالا
 و ز ابرو سپهر برون زورش
 بر قطره زکرا و جسد کرده
 ابرو گشت از شاخ بستدی تو
 چون بر گل زرد حرد کرده
 آن ز بر جسد زک سبزی طمش طمش
 سانی آگینه بنده از گنبد
 گوئی که پیش هاشم مشوق مهر باش
 چرا نه مردم خاقل چنان بود که نغمه
 چنان چه باید بودن که گرشش می
 بر گل قوی ز رنگ ناکاه زرد
 در دور تو عقل کل گشتی کرده
 دل و شش بر چاره سازی میکرد
 هیچ است و صبا شک فغان میکند
 در جسم پاد جان و دنت زان

عز نایه پدانی ت فرشان آورد
 از بیم خود تو کانک در دکان

من قساید

بهر آس باره باره بین نهاد با
 زان شک توده توده در کنگر دلاله
 زان قده قده قده بدل آدم کو
 زان خنده خنده خنده شد عمل کنی
 بهاشن زار حقیقت آیدار
 زان زان زان زان قدیم زنده

در سکایت از زور کار و یاد حجاب گوید

فغان مغلی علوی ثابت و بسته
 از آن برده شکایت میکند
 چه است بار بر این اشرفان مسعود
 و لا چه صورت حال نامه می
 که بر کسی نفوس حریان نگردد
 ای کشند یکمان گردن کریم
 بسوی کوی زمر تازه میشود خجاست
 بساز کار قامت بقوت ایمان

در صفت حصانت قلعه و باره

بکار برده در دست کمانان
 زیت او در شنده کف موی خنجر
 حکم
 حکم کرم شش است لیکن چون چرخ
 ول
 پشت زنده سلطان بنده ناوگان

وله ایضا

چون به آسمان نه سخن
 چون کیم فرو شد به پر امن
 نماندن و پندین بری
 باز از حرکات چون پارسایان

وله ایضا

از یک دیوار ز کوفی بوی زخام
 بگویت بر شاه خیر اشک
 چون تیریدی دهر یک زان ماه
 از دل بر آید یک سره و اگر کم

قطعه و رباعیات

بزرگ شکر مور چکان با زنده
 حسن ابیدی شده بهشتی کرده
 ایگینه روی دست زنگار گرفت
 خاکستر کشتگان در دوزخ مشتق
 باه غده دست عقاب میگیرد
 خریاب که از کوی طمان میکند
 در روح مجسم آن دنت و دنت
 در آب سرد آتش سیال است

و کار با بجد و گلک دوست کرد
 زیاد دست تو بگرد در دکان آورد
 بر زنده خیر خیر خیر چشم سیل بار
 زان خیره خیره خیره دل زنی خیر
 زان باره باره باره چشم خند مبار
 زان دود توده توده بدل چشم کار
 زان پاره پاره پاره پاره با قوت سرخ
 زان لاله لاله لاله نماید فروغ نار
 زان لاله لاله لاله خورده شمشیر
 چه اعتماد بر این روزگار ناهموار
 سزادر که درانی ز پرده سپهر
 که بر باس نقاشان بود ماندگار
 بسوی کوی طبیعت آب استغفار
 بلند جان بر او از جمله زبر
 با پدیدار نام سخن میان بشیر
 سوزن هم آهن است لیکن چون
 یکی ز غرناطه و یکی ز شادی نیز
 چو غرقیان شهابه که کران کبر
 هر بر لبند ما کند روزن
 زو قطره چکان چو زده کوی زند
 از لاله ستا بشم و در سوسن
 و صفش یکی پت بشنوار من
 بر بسته کرده میان پر زدن
 و بر نری باشد زده دست خود ماه
 یا قوت زک باه خوشخوار مشکب
 بنسواب دیده و بگنجهت تک
 چو زده سر زده شرمناک کم کرد
 بر بریدن در دوستان غم کم کرد
 از بس که بر او سوختگان زده
 پیرایه حوران بهشتی کرده
 دل با همه شب دیده نمازی میکرد
 بوی بهستان کاروان میکند
 در درج بلور لعل کافنت و آن

آن جسم پاید پیگان است
کز آنکه مرا کلب و ده مال فزه
از شرب مدام و لاف مشرب توبه

عطار و خواص

بغایت کم یاب است این
کلب که همت داد گین ستاده
شد یار و مرای پس خوشنود نکرد
آن آتش افروخته جزد و نکرد
سیلی بارم پنج باز خون جگر

عطار و زاری

هم چون سنی برون است
بکشایم ازین کار فزوسته کرد
وز عشق تان سیم مغنبت به

نانی عظم پای از فایت لطف
ترکی بخرم که بر که پسند کوید
درد دل پیش شراب و بر لب توبه

آبست بستن و آن است
ای خاک تو از خون خریدار توبه
زین تبه نادرست یارب توبه

و هو حکیم عبدالرحمن بن محمد بن فضل کمالی که کلمات محلی بود و از تقایص و معایب معوا از معاصرین غزوفیه و از مداحان سلطان غازی محمود غزنوی گویند از بهر و احد شعرای آن عهد بود شعرش

و من اشعاره

زین کیسه و قلاده خرمبایند
خمشت او بردن باغ برد باست

یکه شکستی اعضای معشوق گفته

اندر آن که شرکات اسپنم تر
ای چو نگر شکسته از با پاسر

دو بیت و دور با عی از دست
فضل نیاید که کام جز بد نماند
پرسش نمود و نیز بد رو نکرد
از عشق تان هیچ کس سوخد نکرد

دوران و حمید سیت که ذاتش کاخ دانش را عاود و در حشال پیش را عطاء خدا داد و در عربی و

عربی ضحای عرب در حضرتش اجمعی بودند ای جفاکش با لیت تو زندی سلسله ایشان یعنی اجداد ایشان همه کتاب با صورت
و حال صاحب مال وی بعد از مناسب مناسب حکمت ازل منزل یافته بچشم سلطان بر اسپم غزنوی بطرف هند و ستان
شتافته و در شهر رکن شده در حدود دیار هند و بخوار رحمت خداوند و در حلت نمود مسعود بن سعد سلطان که شاعر سیت
سخندان ضحی ای ابل جرجان مرثیه بجا گفته که یک بیت از این است
معاصرینش ابو الفرج رودنی و ابو محمد اشرفی بعضی سواد علمای مذکور را و استاد علمای زنی او تن داشته اند و چنین است
و احدند بر صورت فاضلی است ضحی لیبیان شاعر رشیق الفان از اشعار او است

در مدح مسجد سلطان بر اسپم غزنوی گوید

ز بهی گبشه شاه الله کعبه
نه مرقول لبیس را کرده باور
چو روبا را موسی طاووس بنا
کش در برین علم پروردگر

در مدح سلطان بر اسپم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

بام و بزمین کنی چون آفتاب از نور
این ای مال بخشش آن عهد و کوشال
در زمانی سالی بخشش آن زنی سوز
و آفتاب ز غفلت کز اینک ز جبال
کوشش تو نهاد و آنچه در کمال
این یکی با جلال و آن یکی با جلال
چون برین آفتاب تیغ تو زور طلب

یکی گبشه سپهر بر اسپم آرد
بگردار شکست چینی منصور
با ویل تلبیس بهتان سنکر
همه جرم من از جوی است کمتر
همه ساله نامدم به دریا چون لنگر
کمی خوش لبسوز و چو خود دم مجبر
آسانی در بزرگی آفتابی در کمال
آفتابی تو ولیکن یکسوف از نروال
آفتاب صبح زار در بروج تو خشت و جلال
تو بخندی آن غیش بر چه داری کمال
آسمان ز خاکسوار همیشه در و بال
پرس خیزت شب که در آنجا شد حال
ای بنیاد روی خاکت ز هیچ پائیل
شمع کیهان در آن رخ پی فرخنده خال
بر پیشش آفتاب زیر بر باسی مال

بناورد سلطان اسپم از زور
مانند تخته چینی منتش
نما آرد و شش کعبه هر روز گوید
نه کندم چشیده و نه آرد و صیلا
جلای آن مد همه دانش من
کن در برین شغل هر روز غزنی
ای بزرگی در کمال ای جلالت و جمال
آسمانی تو ولیکن تاجت و تاجت
بحر و بسیم کنی چون آسمان از بس حال
سعد و خس و چرخ هر روز بر تیغ و گلشت
هر روزی که با صلوات از آفتاب
تر بهی سپه کنی چون تخم زرد سیم را
نی غلط گفته ام که هر روز چاکرونش توبه
چون شباید هر روز چاکنی که گسترند
چون سپهر آفتاب از پهن تیغ آفتاب

صد هزاران کعب آورد از اول خارا پاره
 آسمان آفتاب ازیم سلطان بزرگ
 تا بر آید همان تابا با قاف
 ست و شادان آمد از در تیرم
 زیر خط زبر جده شش میمی
 پشتم از چیم او چو چیم دوتا
 چشمکانش چنانکه یوسف گفت
 که یوسف دم مسیح نمود
 گفت مرده ترا که عدل ملک
 دل چو دانون و سپینه چون گاون
 حال خود شاه را بگویی که شس
 زخم او که راه داد و پاره کند
 فکر من صح تو نیار دگفت
 آنکه آدم را برون ننگند از قله نعیم
 آن زخرد بود و خورشید و در کرده
 آب بستر هزار بار زمی
 سخنم آنچه عقل من بخورد
 مرده طاقت و در آتش نیست
 تا شود کاف در میان نشاط
 می مطلوب تیم پر خط است
 عمر و نامت فاده زمان بشمار
 رفت وقت بهار خند است
 بر زمان نام تو کند جلوه
 است که نیکه نور خورشید را
 ای دنیا عطا و فضل عطا
 بخت سبتاره باشکوه در دند
 خلقی از آرد مرده از سختی
 اطفی انده است ولا
 پداری با کاشتی چهره

علی باختری

صد هزاران کار و بزمین برین
 شاه بگو ایسم بر مسو محمود لعل

اسمان نطقه شود در پا بگوت
 این آتش چو این آتش چو این آتش

این قصیده تیز رو است که صاحب آنکه بنام معنی هم نوشته

زیر زلف مویز شش صد چیم
 بر من از بیم او جهان چون بیم
 آن ربی بکیده من عطیسم
 که بجا رض نمود دست کلیم
 در بهشت و تو در میان چیم
 کارنا ستیم و حال معقیم
 و تو کل علی الغطیم رحیم
 عدل و موی را کند بدو نیم

زیر آن چیم طوبی و فردوس
 از نسیم کل کلاه او
 ز لکانش بچک مرچ چو شست
 از پی سی دو دوستان او
 پسکنه فاده هشت سال بنده
 چه کنی حال ز بوشس با پنهان
 ملک تاج بخش قلعه ستان
 خشم او کل من جلهها فان

وله ایضا

صد هزاران خلق را ننگند در غم
 ز هر کشته صدف آنکه در نیم

آدم را کند زخورد و خلق کن کند
 آن صدف باستان هر یکی بنیز

در اظهار زده است از خرد و اظهار شدت کوی

آتش آنجهان آتشی می
 بر کشد تیغ عربن چون کی
 با خطه رای آنجهانی های
 همچو و من که افتد اندر کی
 رفت بارید بر مرت مده می
 بعد هشتاد ساله بر سر می
 کت چینی بر پای مالذنی
 برد و کشته ذلیل عزو علی
 کشته حیران بینالی چو جسم
 جامه سفله بزرگیت کی
 ترک آرای عاقله با بازی

سیم میکرد آتشش از صف
 یا شود قاف بر سوکی قاف
 نخورد وقت پیری آب حرام
 آنکه شربت نیمه ناسش
 ای عطسه صد هزار نام و عطا
 آنک و نامت چو نخل می بنزوه
 ز آنکه نامت عطاست رخ زنده
 باز گو نه است کارهای جهان
 آنکه عالم تر است جاهل تر
 نام خود با گو نه کردان نیز
 اندر تو ابرم خیالت ای لبر من

چون بگردد زاده کرده است کمال
 باز چون نمرد و زخورد کشته در علم کمال
 همچنین با بان نبی همچنین شان با بل
 کرده عجب او جای فدیم
 زیر آن سیم کوژ و تسنیم
 کل سوری بسی بوده نسیم
 من عیضا داد و چو ما بسی شیم
 زخم از خون چو جودل تویم
 چون کسکار در عذاب الیم
 چه زنی طبلن خسیره زیر کلیم
 با ظفر در المنظره برای بیم
 عفو یحیی العظام و های ریم
 مگر شش فضل تو کند تقسیم
 او دو نیم و عالمی اگر ما و از غم دو نیم
 تا یار و بیج در کشتن مگر آن حریم
 و من الماء کل شعی می
 در من است چو آتش اندرانی
 بر دل جان نهد هزاران کی
 در تو افتد چو برک کی که زنی
 آنکه ز آب حلال آمده می
 دین دنیا بی کند لاشی
 که در تو نثار ایرد سخت
 زیر پای چه شد می پن پسته
 عطاش بزرگ حاتم علی
 باشکوه است در تنش رگ و پی
 ملک بخت خیزد از مشکلی
 چون همه حاسدان کنندش طی
 تا در زدی بر شیبی مخور من
 تا با خیال تو نیاید بر من

امشش ابو الحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الهاخزری
 موزخ سخن قادر مایه سرد و در عهد شباب کاتب رکن الدوله طغرل پیک سلجوقی
 می بود و جاهتی و جلالتی عطیسم دهشت با خستیا و خود از عمل عزت کردید و پای در دامن خلوت کشید بنهارت احباب
 و مصاحبت اصحاب خود نمود و بر پیوند نامی بسند پیوند یافت و عاقبت دست او شهید و بخت شتافت و کان ملک

فی سنده ثانی سستیج اربعمائه اما صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که ماه نام والی انجی ز تعلق داشته و حساد او را کشید علی ای حال او را دیوان عربی و فارسی بجهت و صاحب دمیته القصر و ذیل تیمه التهر است کومیندا او را

بر باغیات بسیار
چنان باشد اید و نگه آیم برانی
که داد بر خویش چون من غسانی
که من سسم آن یک و اتم تو دانی
هم از گفته خود هم از بستان
نه گو شم بزد و حدیث نهانی
غلامی در مرار ای کاسه
سرانیده مدحت مرکانی
به آثار محمود ز اولستانی
ترا با و تا جاودان زندگانی
سحر که نسیم کل بستانی
فقیر بساط شاه بر ماه کشد
قیصر بتورگانه درگاه کشد
آبی که بجزه آتش آید عجب است
کان کوشش در تو بیا که مجرب دارد
دو تاج سیه بر سرده با بی شیم

من افکاره

که مدح تو خواند چو در باغیانی	که داد خود خویش من گزینی
در کمتر زاده باشد تو آنی	ندیمی مازید باز بسیر آنرا
به نیکو حدیثی و شیرین زبانی	اگر شتر خواهی دانست بدارم
ز خطسم کی دیشبه ضرروانی	نه چشم مرا که کند رویانی
که می بود بر عجز و کامرانی	یکی کم خورم خویش خاتم بخانه
گفتند او را در شولن ترانی	بهر دو قدم فروش عالی سپردم
حسین علی ای کاروانی	بزرگی که مانند او کس ندیدم
چنان که نزد پیر بد جوانی	بزرگان همه هر چه بودند فرستند

این باغیات از طرب نامه اوست و رباعی
اول در مدح ملک شاه است

باشش می گیم شای دی لب است	بخت چو قربان زب چن است
زیرد و شکر می دو گوگ اود	بر سنج کل از غایه عجب دارد
دو غایه و تسیم از تک تسیم	بر فرخ مرانند می می تو تسیم

طرب نامه است مثل
هر آنکه که چون من نیام سخانی
سخانی مرا چون سخانی کسی را
که در کمتر استاده باشد من آنم
بر آیم برافروزم اطراف مجلس
و کرانه ما باید بنشینم با غم
سعد بنباشم که نیکو نباشد
بری در چو دیدار سلطان محترم
مرا بکنید از زنگان حضرت
جوانی ز بس نغمه کاری بهیری
ز خلق خوش تو همی بوی اورد
خاقان علم و کس گلگاه کشد
چسپال ملزومه و خرقه کا کشد
ز ان می اجم که غم می سبب است
پیرا من و ز فیکر کون شب دارد
ای غایه ساچمه با سوره تسیم

در وقتی که با پیوند نامی ترک صاحب جمال عشق داشته و دست او را در ز سرشکی نهادند
وز زخمهای بسیار بر او زدند این رباعی را وصف الحال خود گفتند

من می بوم پیام آسیر بپین	دین حال بعد از زنجیر بپین	سنکی ز برون دست من از زنجیر بپین	از یاد بریدنی به شمشیر بپین
خضر تو اگر باز نازد تو چون تک	صد که ندرای بر آسیرم رنگ	بشنم اگر کار ناست این تک	بر آتش چون کباب بر تنج جز رنگ

دو تاریخ صیغی خوانی مشهور تاریخ العنیل آمده است که قاتل او شب قتل او خواب دید که علی بن حسن نبرد او آمد
و این رباعی بر او خواند و چون معشوق قاتل جلیل از خواب برآمد این رباعی در خواطر شن کا ند بود العلم عند الله

بدر حسیره کشی تا بوس ستملی
ند دست زنت که از من جلی
چندین غملی چه باید دستملی
گشته منم تو صد روز من کملی
بر آمد که چک خواجده شمس الدین محمد سعید شهید است که از شاه پیر و ز راست بعد از قضیه
خواجده در خدمت او خوشان معتمد شده بر مجد الملک یزدی تقریر است کرده و می اینجاست

مرصوف کرده بکافات
خواجده او را بقتل آورده حسد او را بهفت پاره ساخته هر پاره را بسوی فرستاده این ماجرا در این باب گفته
روزی است هر قدر تندر شدی
جوینده مال و ملک تو فری شدی
اصنافی هر یکی گرفت ای قهیمی
التصدیج همیشه جاگیر شدی

علی شطرنجی سمرقند
خواجده دهنقان علی مشهور بود که روان با عفت را خواجده در دستر ضاحت را در پیا به شاد
میدان سخن پیاده و رخ بر پای سب فکر تشبیه بودندی پیل تنان عرشه ادراک در جنب فرزین

فرزانه خاطر تندر کسرات بودندی بالامی بر جانی و شمس خاله صاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده لایق کیم
سوزنی چندین شهید در مدح وی گفته علی ای حال مردی افضال سخاوت خصال بوده از ایشا او منتخب شد

چند کوفی ای میرزا که از اقبال من
 تو نمی ت جان من با کسی
 دنداری دنیا هم دارم کسی
 رشرط غری کردن این که تو کردی
 رو کن نازوی کو بخر رسیدت
 چند کوفی سخن ز مجلس حمید
 جود ازین پشتر چگونه بود
 این بس شرف من که در عالم
 بر من مفراز حضرت بهت ار چند
 دل من بر زبان از آنکه زبان
 عمر در آن که به پشتمی بهت
 ای که در و سوس بت پشتمی شدت
 حال مجلس باشد بر دم دانا
 مثل آنکه او بود احمق
 چه باید بهر آد آب ندیدی
 زبان کردن غلبه و شر جاری
 خیر کانی چو ناصر حسرو
 بود کسی با ستاد درین راه علوم
 بسرنگ که میان رفتن رفتن به
 اگر شمع کفی خاک آن که بازا
 یکجند کبودی نجیب باون

قطعات در تجسید و تحقیق و بجا

مرحمداخبار اند پناه حکیمت	دول	اضاف بر خلق بر ادبی بتا
پس بر غرض جانیت مات		عظم عجب آید که ترا چندین سبب

در بوجو حمید الدین نامی گفته است

کو بر وزی که خلوت آرایه	گلگی که ششش می بستان
-------------------------	----------------------

دل بخت

این شد چو نفیم در آن آید شد	بس کتر طبع اهل اندیشد
مرد را کوزه قطع سازند	تا بد و پر دهند بس براد
بد نعمتی که عسر و لذت در دنیا	اندازد عسر و لذت از ای با بدن
آندین است که بودی غایت از خود	بر عودت به گان گشتن نباید بر آنک
اگر چه باشد جانی شست پاکش	چنانکه زینت بر پرت از قافیه است
مردمان فیلسف خوانندش	مثل سگ بود که باشد کور

در مذمت تدمای گل جاہل گفته

ز خاطر نکتتهای بجز زاون	دل	که با زاهد کسی کار ندیدی
کرده عذر القاب حمید الدین	دل	لقب آن برین چگونه سنند
نند از بی مشاگردی کرد کن		بچو هر عجب خردش در پیشند
که سوی که این ستران صریحا		اناکه هیچ ازین ستران پیشند
روا کند بعد حال حاجت تو خدا		اگر مانند این ستران بن ستر
میداد چو پیشتر پیشترش گون	باید	چون پر شد حال پیشترش دیگن

عمق بخارانی

در نیامی از بایم و طبع و دل قوت
 قوت جان لیس نخر از بدین قوت
 ز از روی در خنده و دران مشن قوت
 بر کون بر سیدت و تو هستی سلامت
 بر روی خشمی کند آنگون قیامت
 سخن ناید گفت کم باید
 صد منت و بند بود فرمای
 تاریخ ز بخت پمبر شد
 که کرد سفسه حکیم و متهر شد
 چون نیکت خوار اند از خد
 عمر و زینت که جاگند در روز
 با کجا چن نمیکاشد خایه کرد چو در
 اگر چه پاکه پست است جایکش
 که در گان پار چشم دانندش
 در کبر جان دل منت نهادن
 سبیل خوردن و دشنام دان
 که که آن باز محاسن این
 جو در شوا انداز آن پنده بر دل آن
 روا کرد در هیچ حال حال در کما
 چگون عمر گذاریم و ای با و ای
 آورده ده گان کس فرزندش بران

در میدان سخن لیر سیت تکه ناز در بستان مبر کلی است جان از زبانش حاتم بر پشت دست
 اینجا در وضاحت منهد در ضنیت منظم رشتند و دتن در کردن ایل کال منجوق است معاصر
 آل سلجوق است مذاق خاقان ترکستان ده بوا سکه طول عسر دولت آل سلجوق و نیز در یافته اما حسنی تخلصش نوز بر مؤلف
 واضح نیاده شاعر سیت تو نازد یکی است دانا شعری آن عهد همه بر استاد عمق اقار و اقراف دشمند بغیر نهاد ابو محمد
 ارشدی مشهور بر شیدی که با او مناظرات و معارضات و هشت و قتی در خیاب عمق گفته بود که شعر عمق بی تک است و طاحتی ندارد
 بمعنی باز گفتند حکیمین قلعه را گفته و خان پسندیده غله امنیت
 شعر من بسیر چونکه گوید
 و درین دو تک گو ناید
 سلطان سخر با وجود شعری نهاد و در از پنج طلب کرده که همیشه در دولت ماه ملک و خرد خود که سلطان محمد زاده بود
 گوید او مرثیه گفته بجهت ضعف پیری جمیدی بسر خود فرستاد
 هنگام آنکه گل و دزد باغ و بوستان
 صاحب عرفات و عیزه نوشته اند که بوسف زینحالی گفته
 که بد و بخر خوانده میشود و در پیشتر با قرب بهجت هزار بیت دیده اندا با نظر فقر رسیده در ۴۳۳ هجری قمری زلفات یافته از دست
 ناز شام که پنهان پیشش اند
 در تهنیت عید مسیام و طبع سلطان
 بهر چه پیشش بیدر خراب

بر انجان شده در زیر حیره اذق
 هوای مشرق رقی از سیاه شب
 یکی چو آینه ز بر زده غلظت
 چو دو حدس سیرک که بکنند بجه
 دراز دیدن برودین پرنه خیال
 ز بس اشارت انگشت دبلان بلال
 فلک چو چشمه آب در سه فواذ روی
 میان ورق زین سیاه دریا
 شه مظفر منصوره صحر حق
 فزار کرد تمام و بوقت کرد خرام
 عنان همت مخلوق کرد بست صفا
 بلاست جستن پیش پیشیستی باز
 سجد جبه نیاید یادست و نقصان
 صفات خاص خداوند بنون سبند
 اگر بدانند که و کسی هزاران کوه
 خوش باد و سحر کابجی بر کلکین رود
 دم عیسی است پندار که مرده زین کرد
 اولیای روح پسنزای هر کلکیر مشک نشا
 رسولان لغ مشوقی که چون پیش پوزی
 اولیای جنت نهائی و بار ز نورمیدی
 مبارک حضرت شاه سمرقند آن خداوندی
 اگر موری سخن گید که موی روان دارد
 اگر با موی با موی زوزی شوم چو
 تم چو چای موی است و دل چو چای سواد
 من آنم که کز داری موی پیشا
 خیرای بت بستی انجام می بیار
 شش خورش است همه باغ و بوستان
 آن که سر مرقع شاخ سمن نکر
 کلین چو در رجا بهت خوشین
 آن که این منعه در آج چشم ابر
 ایمان زود ای ضوان پیشیند پیر
 از آتشش آن همه پر که بر بدیع
 یک که چهار فنون کجاست جوی

زین تان شده در زیر هر که شتاب
 برای مغرب ز کین از حق نداشت
 یکی چو برک سمن ز لانه سیراب
 دقیقه های مطالع نیکل اسطرلاب
 مرز دیدن و دیده پر مه و حجاب
 هوا چه نغم سیم شد شکل شتاب
 بسان چو تین میان چشمه آب
 کوی باج بر از موج دگاه در عراق
 ابرو کس که ز احشش خبرت است
 کوننخ او تو جام و کیز زلف تاب

یکی جا شد جاسیان کند و د
 ز نور خلعت بر روی آسمانی همین
 سمن بخار من ز بهر دیدن نو
 بت مرز نشا و نظاره مه
 کوی کوشش بی بر نهاد مرز گوش
 بلال عید برون آندار سپهر کبود
 کوی نهان شد و کوی بی نمود جمال
 بجی شد ز پی نغم در بهر زم ملک
 خدایا ناشایطه انطفا
 غمته باوت عید می بسته عید چنا

در مضایح و مواخذ که یید

هر آنچه بر من بر تو ز کرد کاغت
 بی هیچ حال قضائی و ندکی نه ستر

که احق ادرت است تا قراض حمل
 طلاق آدرت است با هر صحران

وله ایست

که بر فضلی و بر وقت کی حال کرد
 بی خضرست پنداری که عالم چرخ
 جزوه کان کار ز حال ما خبر دارد
 ز شکیلیغ مشوقان سیم تو آرد
 مبارک جان کس که تو جازاد و ستود
 که از قدرت مثلش انگشت فرق کرد

کوی بر عارض نامون برک لاله کل
 کسی بر کل کوشش که کوی که بزر
 چو ما بهر شب مرز کان بزر دین آرد
 ضمیر عاشقانی تو که کیامت نیان
 بجای دارم زیرا که طرف هر دو
 حال یک فغان محترم که جمال او

از قصیده که مور و موی بز خود ملتزم کرده است

ز عشق غایب تو یک چون این جان دارد
 چشم مور در کجیم ز بس سخی زبانی

چشم مور در کجیم ز بس سخی زبانی

وله ایست

فرس تبرق هت هر وقت که هوا
 دین پرده موخ کلکای گامگاه
 و ابرش شاطره وار می شود از جبار
 گوئی که جهمای حقیقت بر حصار
 وان ابر فرشتگان فتنه از راه
 وز لاله شش این یاقوت آبله
 یک مرقرا ز ناله آسمان مرغ فر

ایچ پنازغانه چین سپاسین
 ایچ پنازغانه چین سپاسین
 کابلیله جبهش از کوب بر شنگ
 کنام لبستا ای شستی شد نه باز
 این جهمای سنی این که که شوی
 زکت تک تک همه کوی ساره کوه
 نامون تنایخ شده که درون سناز

یکی ز مسطره نظور یکن شمشاب
 هواز تو سس قرح در بهر کوه زخشا
 دو دیده دوخته بر روی هرین آفتاب
 چکیده بر کل احمد هزار کوه کتاب
 کوی باج عفت یقین نمود زده ختاب
 چو شمع زین پیش ز مردمی حجاب
 چو نور عارض فرود کسایا ز ریاضاب
 کوی چو شسته زین کوی چو جام شراب
 سه مبارک کت صحبت از حجاب
 دلت کشته مصیب و عهد کشته صفا
 چو دل تو چرا که چند و چون چو آفتاب
 هیت هیت ما بستای ایندو کت
 در اهرام صولبت اشد لرب غلظت
 بزیر هر نفسی صد هزار کوه غنانت
 بر آینه نشود غیر آنچه از خود آید
 کوی بر صاحت سحر از شش کل صودا
 کوی در دل مکان زد کوی سر مشرق
 چو ما بهر شب رخ و عارض از زیانوت
 امید وصل مشوقت همیشه در سفر آید
 محاک حضرت سیمون عالی بر کوه دارد
 قضا در برده غیب از حرم او خنده
 من آنم که ز خنکایم من آنم که که جان دارد
 نه موز از من خبر یابد نه موی از من آید
 اگر خواهد مرا موی شیم اندر نماند
 من آنم که که از سستی کم از موی توان
 کار دی بشت کرد جازا بهشت
 و اینچون نکا خانه مانی پراز کنار
 و اینچون بساط غله پاز جنبین کنار
 کابلیله جبهش از کوب بر شنگ
 او کشته در کوه کوش کوش
 وان صفو مایانی من بر سر خنجا
 طرفت طرف طرف همه طرف جویا
 صور ستاره در بند و درون ستاره

ای تو بهار عاشق آمد بسیار تو
نیز مراد وصل تو ای دست ترس
هر قطره کز آب دو چشم فرود چکد
از تو پا دروی تو خورسندگشام
اکنون تو دوری از من من زن ماندام
کز لایب بجا رسا در فرسراق
مانند کان شاه جانیم دست عهد
کج می سنی بر احسان بوا حسن
انار عدل او چو ستار است معبد
این از نماز عاقبتی صافی کند جهان
روز بگذرد مسکه تیسره کند بوا
بی محسوس چو نایع لایق زبیر
گاهی کنی ز کشت همه روی و شستگه

من بن دور داند زان روی تو
بدر بر رخ و حسرت و بجز آن تو
گرد ز پیشش علم اند زمان شراب
از بسکه می شمت و در دل استوا
مخاک گامیست با جلدش و ز گاک
در زیر خاک با شمت ای دست عدل
هرگز محل ناید ز یک شمشیر بار
نظر آن نصیر دولت منصور گاک
در می او او چو سپهر است بچهار
آن از عاقبتی خالی کند دیار
کرد زمین قریه فلک را سپهر قوا
باید چشمهای شاهان کند خوار

پیر ایتم ز آب دود و آب کبر
که لاله بر دهنم بزم خون دل
روزی هزار بار بر پیش خنیا تو
گر من بجز روزی اندیشه کردی
شرطت مهر که گیرم بجز تو دوست
مانده کان شاه جانیم و نیک عهد
شاه جهان پر جلال آفتاب جود
معلوم است هر چه رعایت در طلب
اگر حسودی که دولت آفتاب آید
میدان بر تو و او شود تو روز جنگ
یکخت کوه بگردد ز غم بگرس
که کرد بر فشان بر کوه شک

پیر ایتم ز خون و دیده چو لاله زار
که سبزه بر دهنم دین بر کنار
دیده کنم گاهی مرشک ای صفت شمار
کشتی ز بیم خود دل جان من بکار
عهدت مهر که گیرم بجز تو یار
خزینک عهدت پشاهان مدار
سلطان سرتیق آمد دین شمشیر تبار
سوره شاد است هر چه نهانست بکار
دارند کرد که میمون تو مدار
ایوان پر آفتاب شود ز تو روزگار
کوشش نماند که شود ز تو هول گیر و آ
که آب در جهانی در دیده سوا
گاهی کنی بر پینه هر پشت کوه فنا

وله مصنف

الایا مشعبه شمال معبر
فضهای و جانانی بخلعت
رسول بهشتی ز عالم بعالم
ز اشکال روی در پیشش
که از لطف کردی بر آن بسی
الایا می خسته براق سیلما
خردشان چو شان کریان بریان
روان گشته بجز روشن از چهران
ز داغ در پیشش جراح جرحت
کمال که در صفت بگذرانی
بگویش که بر خونین بدخته دل
بیای می منم بر سر راه باری
همه خار و خاره چو لعل بدشتی
یکی از علمای فلکون منتش
بجز داره خاکها پهن چو روین
از آن سنگ برون خاک حقیقتین
چو پاره بر پشت حمالان
دو دستش چنان پند و چو کان گل گن
بخشی کز از باد بود پیش پالان
زمانی شادی چو مسرور چو جود

بنا بر خوری یا که در مسبر
روانهای فرسویانی بگو
برید بسیار کی کشور کشور
ز آثار تو روی محسوس
که از سحر کردی ارشک اند
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
بری گشته از خواب پزار از خور
زبان گشته چو در حش ز یاد لب
ز پیکان چو پایشان کفا بر سیکر
شرب بار داند گلک دیوان افتر
چو عذر آوری پیش دار دود
یکی بر سر راه بگری بنگر
همه سنگ بیده چو با قوت عمر
یکی از نقطهای زمین شجر
بجز سنگها سنگها پهن چو شکر
پرس ای کارین همه حال کمتر
دولب از نفس شک دود و دست
دو پایش چو دو خرگان کانگر
ماندی کز از سایه بود پیشش
زمانی معلق زدی چو کبوتر

نزد می لیکن چو روحی مصنف
همی بونی قپای تو در تو پنهان
چه خلقی که نه جسم داری نه جان
نسیم تو نماند کشتاید بصوا
بخاک اندک صد هزاران
یکی صورت بگیرد خاکش از خون
که گشته بنا کوشش از کوشش
چو خونی حشره قطره بر خار
شکسته با جلدش که در پیشش
الایا بکنین چو این پیشش کردی
اگر شرمه آزمانی ندانی
بر پهن چو پهن صید چو روح
هوا بر دل زده ای معلق
شجره نگر چون شتره گای سوزن
همه سنگها شمشیرت بر کوه و صحرا
بدان ای کارین که بزندم از تو
زمانی چایده چو بطور موسی
همه پیشش از دوشش نام نبر
نهر موسی دیده رسته کرمان
دو بی طاقت و دو خیف دو پند

نه نوری لیکن چو نوری منتور
همی بری تو تو در تو مصنف
چو مرغی که نه بال ارمی نه پر
صیرت تو دستمان پذیر صنوبر
بآب اندک صد هزاران
زار و جگر خسته و زرد و لاغر
رسیده دوزخ شمشیرت که سر
چو دل پاره پاره شده چو جگر
بریده ز نماند به بجز شش جگر
در آویزش از دامن آن شکر
کم از پر شش باری از حال چاکر
منقط ز جسد قطره ای منتظر
زمین پذیر چایده ای مصنف
شتره نگر چون صد جنای کوه
همه خاک خونت بر دای جگر
بدان سنگ آرد اسپران کافر
زمانی سواره چو دجال بر خر
همه شش از چشم تاسم مجذوب
چو دیده نوحه کردی بر آخوند
دو چاره و دو خرین دو منتظر

همی بریدیم چون رشک
 شنیدم که عیسی بر آسمان شد
 بدشمنی رسیدم بمانند دنیا
 ای شازد درشتی جز دندان نمی
 نه جز بود در ساقش شمشیر ساعد
 حصاری دیدم از دور کوهی
 با لاش پشیده افلاک انجم
 یکی صورتی چون جهانی پینا
 هوای پراز آسمانهای سین
 طریق بر آن آسمان چن مراطی
 چو شکل عالی صبح فرد
 چو بروی حراقه بر کم پیکه
 عدیل در فتن من اندر چنین ه
 چنان از دانه نیک از سهم پیش
 از اینا که شد من تا کی سنگلاهی
 که هیچ کشت غریب عربان
 سلب سایه دستک فرش و خذ غم
 سوارانی بر بندین چارق
 نه هرگز کسی دیده هسنا قبله
 چو زخان مجسمه چو خولانی
 همه دیو چران یوانه طبعان
 یک روز زمان جلوه در پیش لکن
 ملک نامرتی سلطان شرق
 چو عزت کان مرور آیت زیا
 یکی گلک روشن تن تیره مشهور
 یکی که در نهاد از تاج محنت
 بروز یک بخت آزماند مرده
 جهان کرد از خون مردان دیدیا
 بنوک سان شیری می دشمن
 زمین که چو دوزخ شود که چو دیا
 ز کفار به کوئی آن کرگ یوسف
 اگر کشت راضی با حکام ایزد
 چنان جهان کرد از نور عظمت

درین پرده بود عجب مانده بر
 سیاه شد و ماند خردم پر
 که کس خردم یک ندیشم سحر
 بهوش از غنوت چو کام خشنفر
 نه جز در حش و حشش خلق باور
 سپهریت رسته ز فولاد و مر
 بدانش نهان شدن خاور و خا
 بر آورده پیکر بسوزن و پیکر
 زمین پراز بوستانهای بی
 چو سوی سوزان خوابان کشر
 چو شکل و والی بست سکندر
 همی همی من بر آن راه منکر
 یکی از دای خردم شایچ پند
 فسرده شدی بگو بکدام حق بر
 چو قهر بنم خوف و مقرر
 بگنجی چو گوهر بودان مشیر
 بنز فتنه و فر شور و فر شرف
 شجاعان لیکن عشق با غم
 نه هرگز شنیدم کس آنکه کبر
 چو سیخ در که چو نخچیر در بر
 همه سک پرستانک سال پرورد
 بسکک سک بوق تو چون تو نگه
 که همیشه ملک حورشید منکر
 چو جاهت کان وینت جز
 یکی تیغ خنجر ایا قوت پیکر
 یکی آتش نیکیز از آتش کوش
 بر دهر کس از کرده خویش کفر
 تو چون فتح کشتی تنگ بوم
 بگره کران بشکری که و مغر
 روان که چو خنجر شود که چو شکر
 ز تلبیس در خوا چون شیر داد
 و که سز تا بدزدن سپهر
 برانی مصفا زمانی مکر

مرا کوهی هست بر کف کردو
 مرا با چنین خرمعراج عیسی
 نه خورشید کردی سوسش
 از پیش اصل مستان ز یاد پیکان
 همی همی در چنین خاک لرزان
 نیش زانما کس کتر درفش
 نه خورشید سوی لای او در
 زوایش عالم پراز قف دوزخ
 در آن بوستان غار و غار کلین
 بجائی مسلح چو چهار ماران
 همی بسچو بر آینه بر خندس
 کوی دوخته پای بر پشت ناهی
 بقوت چو کردون بصورت چو زیا
 من اندر کارش پشیمان حیران
 یکی وادی چون یکی کج دو ویا
 چو دیوان مبلور زای سلیمان
 چو شناسن کس چو نخچیر حسیره
 همه خاطر از حکم دین شریعت
 چو دیوان بندی همه پرور بنا
 بکپاره نان کند دیده زان
 بریز بر سنگی کردی بر پند
 چه دازد این قوم بند سلیمان
 بدانجا بسیدت کاوش گوی
 جازا بدو کو بر ناموافق
 دو کو هر که جزو معانی نیابند
 ایا پادشاهی که از دولت تو
 زمین کرد از فعل کسان منزل
 کوی بسچو خورشید بروی کردو
 الا پادشاهی که از سهم تیغیت
 منم بزبان دل خورشید من
 میان منی دشمن من شریعت
 حکم نیاکان و باز کرده م
 همیشه و چوخت برک پرینج

در کوهی هست بر پای لشکر
 میروند با جان پاکان برابر
 نه تقدیر کردی و دشمن مقرر
 ز خاکش خشک رسته و ز خاک خنجر
 چو کف میان عسکران آرز
 قرار نشن کا فور پوشید چا
 نه اندیشه را سوی پناهی او در
 ز با پیش او دیده پرازین نشتر
 در آن آسمان چشم خنجر اختر
 بجائی شده رهت چون خط محو
 نمونه خطی بزنگار و بسط
 کوی بود کس بر بنج نخ از هر
 بهندی چو پلوفان تیزی چو صحر
 همی همی بسچو عاصی بخش
 در آن کده شستی خیس اختر
 چو در همان کج نستودان قیصر
 چو با جوج چو جوج چو پسر
 همه چنبر از خدا و چو پسر
 چو خولان کشتی همه ماده و ز
 یک استخوان از جزو خون شوهر
 خیزد بیکدیگر اندر سدر
 اگر نیستی هم شاه مظفر
 نه خانی دیکن ز مخلوق برتر
 بتوفیق ایزد بگرداد حسنه
 یکی خاک میدان کی شک از فر
 جوان کشت با ز این جهان تر
 هو اگر دواز که میدان شیر
 کوی چون فرامرز بر پشت اشقر
 شونت شود در رحما مذکر
 ز ریت مصفا نشست تهر
 طریقی نهاد جهت معلوم شد
 سیا و خورشید از اندر آیم آبد
 همیشه و دستت بزلف معین

رخ بدسکال تو از آب دریا
سیر زلف آن سیمین منور
کل افشانان بیالیم که ز کرد
میان با تو عهد این چنین بود
که اندر موج خون گم کرده سنجما
ز آه من که بکه احتی کوه
نه دریا زلف کشتی شود خشک
ز شب یک نیمه چون سوزند عمر
هر که خط سیر و آید بجای من
بنا هم من سخن اندر که بودم
نه چنی نوبهار از نور خورشید
کنون که تیره شد آناه حصار
دیابر عارض سیمین مارا

که بر سبزه بوزین پس صحرا
خیال آن چشم سرو قد سیم زدن
نزد عارض کلک انشا کل
رضی که بود و چون کشته خندان
یکی شریک و هزاران نبرد و دروغ
چه گفت گفت درین امید کن مرا
بمن ز کس سیراب من زین جان
نکر است
ر سوم بهمن بهمنجه است و روز سن
کنا پر کل من بدست در کن زمین
بنا هم که بدی بودم جان مبار
کنون زیر زمین چه صد هزار غریب
چو چشمهای قیام زان دیده که
زیر خاک فراموش کشته بر دل خلق
گذاشتم و که شترم آیدم شدم
ر سوم بهمن بهمنجه است و روز سن
سده و دین مبار است روز کار نشا
شاههای بلور است شاخ بر گلبن
اگر در خسته باشد بود جزین کوه
زبانهاش هم پیشرو جان آلود
چو سندان پیش پاقدین لویا

دولت
دوسه پست ازین منزل در اشعار عاوی میشد

بیامی از آن محشوق دلبر
که چون من گیری کیستی در
که اندر بوم نسیم نیرید لنگر
برخ خاک بودی در و کوه بر
نه کشتی از غم دریا شود تر
به یگر نمیر چون سوزند آوز
نکرد زان جمال من خرد
چو شد که بر سمن بست عنبر
بید آید بکل بر مور بی مر
و که تارای شد آن لبر که احمر
سید که است روز جنگ منفر

بغراب دوشش کی صورتی نمودن
نه کرد سینه سیمین و نسیم
ز خاک و خون شن همچو لیل برین
یکی دروغ و هزاران ستر کرم و حشر
غله شاه چسبید و فاد و تهر و طن
و هنوز سوسن از او من دیده چمن
الا به بهمن پیش آرقب شد بهمن
تو در کن بر من سینه کاسم بدن
بنا هم که بدی بودم جان مبار
گذاشتم و که شترم آیدم شدم
ر سوم بهمن بهمنجه است و روز سن
سده و دین مبار است روز کار نشا
شاههای بلور است شاخ بر گلبن
اگر در خسته باشد بود جزین کوه
زبانهاش هم پیشرو جان آلود
چو سندان پیش پاقدین لویا

دل شمنی ز آتش چو جگر
مرا بر کرد و دوشش از خواب بر
نیاید گفتی تو برابر
چو نقتله و دوزخی پیش آوز
جان کرده است پر جاده تر
چو کشتی آتشین سوزن بستر
خیالت دول دیده مصور
بشرط دوستی این نیت در غور
و یک عالم از نورش منور
بگرد عارض خورشید بیکر
که اکنون بنن پسندی چاکر
چو شیدا آقا هم کرد شکر
بزاران نیت هست ز تبت و فر
بساط تبت شاه منظر

بمال این روشش که شرف
سمنش سوخته در نیمه کاش در کل
شید و از بخون ندرون گرفته تمام
کسته بر رخ جاده کون نگه در
کمان نبرده بد من که تو بدین زنگی
بمن زانچه از بوستان من گل
بناک تیره سپردی مریدت ابل
بنفشه سوی مرا خاک بر کشا کرد
بنا هم که بدی بودم جان مبار
گذاشتم و که شترم آیدم شدم
ر سوم بهمن بهمنجه است و روز سن
سده و دین مبار است روز کار نشا
شاههای بلور است شاخ بر گلبن
اگر در خسته باشد بود جزین کوه
زبانهاش هم پیشرو جان آلود
چو سندان پیش پاقدین لویا

شای کرد است ایندوش فضل
 نزارش کز باشی تو ذریکی میدان
 سوار تیغ کذاری شجاع میدرخم
 شعاع تیغ تو در جان کند جبهه میدان
 برو کار تو باطل شدی ملک کبیر
 بدست دولت بند موافقان کبشای
 همیشه پیشش از نامی جان پرور
 خواهد همه را کوز عشق رویت
 یا خود خواهی هم می چشم خود کور
 زان سبزه که بر میاضی خسته شد
 پر دیده که عاشق منتهاش میاید
 منتی ز خدمت تو دل خون کرده
 ای تنگ سزاگنده جویم بر تنی
 بایارم اگر نیت رود دیاری

عساره مروزی

تیغ ابوسعید ابوالخسیه خوانند اثر گلگی کرد و احوال قابل پسند گفتند که از عساره است با اصحاب بدمش و رفته مات فی شش بر صورت
 در دستاوان شعری قدیم شاعری
 آتش آگ زدی با آب منتهج
 آن می بدست آن بت سمینه کن
 غره شود بداند جهان غزیر کرد
 جهان برف اگر چینه آسیمین بود
 بدور باد و میر روی نیکوان کونی
 از کف شاه بود بود بر جبین خیز
 شیخ پد سبز گشته روز بود
 تا بدید آمدت اسان خطا لید بار
 اندر خزل خویش نهادم گم گشتن
 از خون و چو روی من اعطاف شد

عماد شیری

عمد دیالیه و سلاجقه بود و انوری حسن غزنوی و رابع نموده گویند بنجر است دیوان دارد این اشعار از مشفیه
 بر کرد و چیت بر بزم آرد چه بایش
 از صد نبرد طلک شان رو کند چار

بر غم حاسد بدخواه و کوری دمن
 نزار ستم باشی تو ذریکی چون
 سپهر کز گران کسین ناز چون
 سبب ز غم تو بندن بند خراون
 فناهای نسیم از غم زده شین
 بر تیغ اندر تیغ حمالان کین

رباعیات

تا طغیبری که حسن تو کاسته شد
 بر دل که بر آتش است آس میاید
 دل سوخته و زین پرورن کرده
 در پای کسان اف چه محبوب منی
 آید بیا لاین منش کبیری
 تا که من بخسته به پنم رویش

در مدح سلطان محمود غزنوی گشته

جام بوردو لعل صفا اندر
 وان ساغر کیم ساینه گندست می در
 ماد است این جهان جهانوی مار کیر
 بهار فغانه کینماری بقت بهار

در مرثیه امیر ابراهیم

بودش راهی سل نمودت برین
 لال برک لعل سپیکر باداد

رومی فاسیه شده در وی میزند تیغش نجات فرود می ان کنا

امشش عا دالین امداح عا دالده وله دیلمی بوده بعضی شش اند که غزنویست و بعضی آنرا در
 و پسر شماری هستند در باب عمادی اقبال مختلف بسیار است آنچه جمع ما بین مخالف است در

من اشعار

سبب ز نال بیدستی اشیا
 در سینه عدوی گنیت تبر بود

شوند مروان پشت نمان استن
 هر بز خون فشانی و پیل کوه کفن
 نشست قارن کرد بر که قارن
 چنانکه نیزه رستم ترا کم از سوزن
 چنانکه خوابی ز می چنانکه خوابی زن
 همیشه با حقیقت بهت مراد زن
 جانشای ولایت شانی خصم کن
 تا من نکرم بس بسخ نیکویت
 تو دیدن دیگری نه پنم سویت
 کل دو به سبزه نیزه است شد
 کرا آید و در زند جویش به امید
 خاک ره و پشت سوزد گلگون کرده
 هم خشک زبانی تو در هم ز تخنی
 او گشته خویش را به بند باری

عساره مروزی

چیکم بود بعضی از شاعران است
 کو می آتش است بر ایمنه باب
 بر کل سپید است کونی بلال بر
 وز مار کبیر با بر و همی مار
 باغ کرده همه شش خویش تنیم
 نیزه ساخته از کن پشت های شیم
 آب کیند نیب شود کل گل کین
 چون شمشیر آلوده بخون
 نماید ریزه شده بوی خوش مینر خوا
 تا بر لب تو بود زلم چشش شخانی
 هر که از نیب خویش مر نهاده بخورد

عساره مروزی

کز لطف تو چون شرف باورانی
 زان که بر که شیشه گرانده گان

جواز اینان جنگ شد که ز خان را بیکو
 فرشته ایست بر این نام لاجورد و
 ای ز کس تو طبیب چار
 چار طبیب تو جهان کسیر
 بالطف تو بادد کف آب
 سودای تو از برای قسربان
 و اینجا که نمود جبرنج تو قدر
 قلب مکان عماد دولت
 کنبه مشکین شدت چرخ زوی بهار
 دی تمنا ای دست غیر باغی زدم
 گفت با جوان خورشید سخت فرو نهاد
 پیش مشکو فو شدم ریختن آغاز کرد
 لاله بدیدار شد رنگ با چون مستیق
 پاشش کنی که ز غرش خاک بوش چو آب
 بر کف گشتگان ام نماید زره
 بر سر برق بلا فب پرچم کیم نم
 چو خورشید شود چو شیرین
 یا ز دیال تو کرد چرخ چو زنده دست
 ای زلف و جنت سپهر و اختر
 جز روح امین کس نشاید
 خاک ددا دست چرخ عظم
 شمشیر ز خون نازه سازد
 بند ز محنت بدست نصرت
 رایگان رخ نمینماید یار
 بادل استاین سخن با قالب
 که عاشقی بر تن آتش با شام
 زان لطف که شد از ل آستین
 ذوق ترش که دست جادوی عشق
 سنگ برین خزان که کار و غار پست
 زان می که نوز ماه که ز کس او بود
 زانکه که در تصرف این بنز کاشتم
 در سخن سپهر حلقه دایمی شود مرا
 در ملک دل نهادم و بدغم تن ددم

در مدح عماد الدوله دیلمی گفته

طراز این تو جهان دار	در پایه دبری سبک روح
با نور تو خاک بر سر نثار	بی آهوی چشم تو فزاد
بسته است زمانه با پروار	آنجا که نمود لعل تو لطف
همیشه پسران کنه کار	نوشتر ناخت بقهر درو عالم

وله صیغ

غالیه بود کشت با و چو بار بار	ز آتش لاله شمال سوخت بگر که بخور
تا کف آرام کلی از رخ او یا و کار	از سرد سوز کی فاخته آمد بمن
گفتم تیر گفتم ست نبودن بکار	گفت کوئی که چیت با تو دلایم
گفتم این چیت گفت قاضی و درنگار	یا حسن اند عرق با ز آب تک او
گفتم خونت کشت ریخته اشرف	که روح شنیدید وقت نیم بشت
وز علم رنگ رنگ با نماید چو نار	دوش فلک را ز کرد نعل پلیدن
تا و که چون در کشته طهان رخ زار	تیر کنه غم راه فدایی رسم و دوا
طره خواتون مستح در تن کار زار	تا شود اندر زمین صورت نصرت نثار
چون کوزن انگلی شیر کوشل نه کن	با دل و آب از هیچ نریند پیش

در مدح سلطان طفیل پیک سلجوقی گفته

آنجا که ب تو کشت شکر	سلطان سپهر قد طفیل
عشرف است بجز اختر	روزی که بلوح جان رسید
بجاری مرک را مزور	ده آتش زرم پای کوبان
بر کردن روزگار زیور	یکقوم چو کاسه داغ بر دل

وله ایضاً

با سرستاین سخن با دستت از زویب و عتاب او فریاد

وله صیغ

مقصود عشق بود این صفت چو	کشتی کایات درین بحر غرقه شد
بزنده تر ز هر ذیه است ذوالنهار	انگه که بود پوشش کردون که چو آ
سنگ برین نواز خوش طعم کوا	صافی نیستی که تیره شبانه شکار
بانده صوف از نمود و بیکو که کار	کرد دران ریخته طهر بر بازو

الضیاء

هر شنده که از بی سیدی انگنم	از بهر آسمان مری حل کرد می
که آدمی دست که از این بود منم	ای ست و در کار که از مونی کن

خسک انکو دین سر ما تمام از تو فرود
 که پیش آرزوی عاشقان کشید و بوا
 وی لاله تو امین طستار
 وز ما به و لب سری کران بار
 بر عالم شیر هفت تنه بکار
 کفار نیستند زشت کرد او
 عشق تو و قورشه پیکار
 کرد که او ست آب احرام
 قرصه خورشید را غلظه کرد از رخسار
 داد مرا از سخن شربت انده کوا
 کشم عهدت گفت نیت بهم دستوار
 کشم مشتاب گفت قافله رست بار
 کشم رنگ است گفت خاکد شربار
 کوشش یانرا از مغز کرد و پیکو شوا
 قامت او را گمان و در اندر کنار
 بر سر پیکان کنی صورت مرگ انکار
 که نبود بخت تو قاطبه هر چار
 ده که که گیر رستم و اغنیای
 وی دی لبست بهشت و کور
 که زنده و انش است بر تر
 منشور اجل زبان نخبه
 می آید مرگ چون سمند
 یکقوم چو کوزه دست بر سر
 سخن است می نماید کار
 وز عیب حساب او ز نهار
 شمشیر را نه سوسوی آتش نه شیره او
 بی آنکه او فاد کی خسته بر کنار
 از محتاج سازی از ناله کوشا
 کرد و چشم کور پی مویش شکار
 انجیات احسان بر بر بار
 در کام از دایم نایز است مسکنم
 که زاده و دودین با نادی ای منم
 شمشیر کن لعل که پاکیزه ای منم

من جوینم بخانه و کیمب می صل
 می گفت منکرانیکه بمنصوحستی
 بخشش بخشم گفت چه دایم چون می
 خوابه بفسنده و و لیکن بودم
 میزان بود و لیکن برابط
 سر بر آورد و لیکن بفضول
 سالها باد و لیکن بیست
 روی پسر ای صحن چمن
 بسته کیسوی قصه دین دل
 طره طراوت عاشق فریب
 در که خنده لب لعلت شکست
 ز کس نداد آبی بسنگام ناز
 عیاضی سرخی

بر دامنم زیند یکمان طبع چنگ
 نام تو بر محبت زیند نیاید برانگ
 در دایره ضرب شرح ندایم برود
 در توت نخل میج زمان کسند
 من لعل باطراوت تو بنفشه
 می کشت این باوقالت کبتریم

در جو یکی از معاصران کعبه

دل تپیکر دو لیکن ز کم
 عمر با باد و لیکن بسببم
 بسجین است و لیکن بجرام
 دو نقش باد و لیکن شده کم

غزل در صنعت ذوب بحرین

غمزه خو نخواه تو شکر شکن
 روش چباد و در عدن
 آفت جان دل مجروح من
 نغشته رخسار تو کبک دری
 زلف تو بر روی کویکد بست
 بنده خاک در تو شد عیب

سحر لال در صفت زو خان شک
 نام شراب صفائی و نام تو هست بک
 در مجلس سپهکش مشهور و مژنگ
 کشت مشغول و لیکن بی شکم
 نام آورد و لیکن بدر م
 بیج او هست و لیکن بجرم
 نقش باد و لیکن شده کم
 موی او سر مایه مشک فتن
 خسته بادام تو صد جان تن
 داله بالائی سر و چمن
 سبیل پر خم زده بر نترن
 آتش خم در دل و جان شرفن
 امشش عبد از جم و شاعریت حکیم ظهورش در دولت ال
 مداح طغاش شاه تاب ارسال مدوح هنر لای مان معاصر مغز غلامی جوضی سمر قندی شاعر

علی حسین ابا خزری در وقتی که علی حسین دست پوندام شهید شد وی مرثیه بجهت او کشته که ایندویت از دست
 سکین علی حسین که آنشوم بشا
 چه دم چون حسین کی کشته کشند
 شیری می که بود ب مرغزار کجا
 گشته شد عجب بنود شیر مرغ
 گویند و می که در یکم ابو علی سینا و بطنی بوده و دماحی الباسا را نیز نموده مرثیه برود در اشعار او هست ولی صحیح نیست بهر
 صورت از افاضل شهرت
 ای تن برشته نایم گان حورین
 رقت شاهی شب داری مغزونی
 چون کجی کشته گران خوشی خند
 چون ما را همی مجسمه نمائی بی کیم
 که شجب گایت خنده باری کج
 از شهاب آسمان بگریز در هرین شب
 تن چنان درم که آن کج بدی در میان
 چون میانش زانم نام بر که نبد مرا
 بکراچی ارنی کار انکوئی تا لاجرم
 حد و مشل رشود در اماک سپهر
 حواسش معنی می آتش است
 ای دنیا که ملک ظفر شاه ملکان
 بی شه از خانه آیم بروی جهت
 بی شه از ساختن مردی اندک ر
 سحری بود ملک زلف بستان

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی کعبه

بر سرت زنت بر شتاب شدی
 بی طرب خندان شدستی با بکران
 چون سیل انچه می شتاب فروزی
 پس چرا آب داری وی آتش
 تو شهاب زرم سلطان آسمان
 با بکاهی دست زانی که چون شتاب
 بم یالا چون قنبر سی هم صورت چنگ
 از کد زان سپکیت لوتوی زانده
 که بر این جمعی شد سمنان سندان
 خضر و عادل شه عالم کله شه بر

وله ایضا

آ میباشم مگر باشد مگر شرط میان
 ناز چندان میکنی کارانه بگردن
 چون غمخشن وون آرد آتش
 وزو امین است از بهارت جانا
 که ز در جیسیران خیزد کار سپهر
 کشته کرده کرد چه بسند و کمر
 ندوی و شاد شدند و جنگ
 برود و دمان کایش آتش فروخت

وله ایضا

بی شه از سوختن چه شد بجز
 زو بانه هست جان زاده فرزند
 بی شه از مردی نیندو نیاید
 هر دو آتش شمشیر فروزید

و از اشعار او هست
 جان حسن تیغ داری ای امین
 عاشق آن باشد که باشد با با جو
 بمرغ چون حرانی هم جان مرغ
 در کیزان روح تو اندر نهوا مشک فتن
 سر زین شاخی دستای ز زمین لکن
 تاج بخشش داده کیتی تان بنگار کن
 او چنان ارد که من از دم از کتی دان
 چشم من شد چه بود یاقامت تو خیز
 بیک بقمه بهشاد چون هوشون
 که در او بود شادی ز زحران
 بگردون سدد و از آن دو مان
 رفت و شد حکمت از دیروز
 بی شه از دیده تو فتن بروی فتن
 بی شه از دای پسنده و نیانند
 هر دو شایسته مکنده و لیبعد چه

گرفته بخت علی برین مانده کتاب
 ندیم را شناسم تنگ بزم را شایع
 این چه دیوی و گزواوی و نایب
 لشکر بری بخت بر آفتاب آید پیش
 تنیاید استاد ما بوسه علی
 یکی در آید بدش از درون
 زلف تو بزار کوزه شورا بگیرد
 عنصری بلخی علیه الرحمة

در مرثیه سلطان اب اسلا شاه گوید
 آتش زود جهان آتش زینها چشم دید و محبت کشته چون آدی
 در شکر شد نماند شوران آکا ارسلان و ملک شاه و شاه شاه
 در مرثیه استاد خود ابو علی گوید

در فرودت قرمانه بجای فر
 جاه داشته نایب وجود را شده ز راه
 تا بر آورد از نه کیستی آسانی و ده
 روش مسند و بخت نایب سپهر چاه
 جهان از آفتاب و آفتاب خویش
 بشد تا بگوید بیزد ان خویش
 دل ندهد و جان باید و خون ندهد

که پروشیدن دید در مان خویش بی کله دشت از کردش در کا
 روزی که ناز بهر طا جرسیند و از روز که ننگ لبری آمیزد
 نام نایبش حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد در ده جوانی که از پدر و مادر اجلسش شماساخت رایت
 بقارت برافراخت اموال اقبال موروثی پدر و مادر بر دشته با غلامی که داشته سفر کرد

در راه به شیر قطع الطریق و آنچه دشت از کف که دشت بعد از آنکه روز کاری گذریند تا بزور ضعیف کالات تملی کردید بواسطه
 امیر نصر برادر کتر سلطان محمود بخدمت سلطان تقریب حاصل نمود دست در جاکار شش کانی رسید که ملک الشعراء امیر الامرا کرد
 در چهار صد شاعر فاضل سرافرازی مغایرت دشت و همه طوقا و کربا متابع وی شدند و اظهار شاکردی سیمو زدند و دست
 شوشن کانی کشید که کس با وی برابری شواستی چنانچه خاقانی گوید شیندم که از فخر زود یکدان نذر ساخت آت خون عنصری
 گوید چهار صد غلام ترک دین کرد دشت و چهار صد شتر آلات زینه و سیینه او را در اسفار بر میدشت العده علی از او وی
 دی غزوات سلطان در قصاب بطریقی و ان غنیم دادی قصیده مفضل بسیار دارد که شش است بر دوشه فستخ از فتوحات
 سلطان الحق دی استاد شعرست و سلطان ضعیف است و بخش در نهایت متانت است و در دماغی طسوزی خاص دارد و امیر
 سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری در اش کرد و بی شماری در معاصرین می شناسد از وی و معجده مروزی و سنه
 سیستانی و بنجیک تردی چنگزن و شبانی و خرمی تردی فردوسی طوسی اسدی طوسی برای سمر حنی زینتی سکری مسعودی
 و بوز جهر قانی و ابو حنیفه اسکافی مروزی و رشیدی ابو الفرج سکری همه پیروی او کردند و این اندک یه سخن که از وی بده است
 پیدا شود که سنه او را نارت در یاست آنظایفه بوده صفت ندای حکمت کوفی و سخن قوی تویم و دین مستیس کاشن چنانکه او است
 نه هر کس با دشت و این عنصری بر سخندان بختکوی با اصف ظاهر دشتکار است گویند سی هزار پست غنیم دشته و اکنون سه هزار است
 تمام دشت مشغولی است و هذرا گفته و سرخ بت و خاک بت و نه زمین بخت که هیچیک ملاحظه نشده و در سنه چهار صد و سی یک
 در زمان سلطان مسعود بن محمود غزنو رحلت نمود و در وفاتش رحمه الله علیه از دیوانش که فخر نخبه کرده بعضی از شعراء
 دشت ثبت شد از دشت
 که بزرگ سلبکت و شکبوی
 که خاک را کشید است مغر شردیا
 همی ستانده تو همی دهمینا
 بوقت شکی با دی بوقت حمد وفا
 اگر چه بیکرا دهمت در میان سما
 برین سخن سپرد فضل او برست
 همه جهان را اندر یکی تن شمس
 ز انسریدی از هم یاد کاه است
 چرا مش جان چلی که زاده است

من قصاید علیه الرحمة
 چنین بر او صبا کشت ای صبا
 دخت که علم پر نیانک شاد است
 بنده میسنا مانده شکر آبرویا
 فریفته است زمین بر تیره که از تو
 کسی ندیده و نه چو شش ازین چهار بند
 بوقت قدمت و هم بوقت رفت
 ساچو بنگری اند میان چنتا است
 سرشرفانی دینک جانات او
 در تهنیت عید و جشن سن که از ایجاد قدیم است گفته
 که ز نور تجلی اشکار است
 که از فضل مستانت بمن

ضاحت آثار در این
 دل مرا عجب آید چنی کار براه
 ندنگ و بوی همی اغم و ذانم انگ
 بنو ظلمت ناز زمین ابر سی
 چهار دقتش پیش چهار کار بود
 اگر چه جود و سخاوت ز قدر بر کماله
 مباد از ان شمشیر او همی شد
 کس از خدای او عجب اگر داد و
 سده و شش به کون نام دشت
 زمین مشب تو کوفی که طوب است

بست کند من فلان سنگ میاد
 ای پروی آدمی پیکر
 تیره کی مر خط تور ببنده است
 بروخ نشت کز دم و عجب است
 چنیز لاف راز من بر پیش
 نامور غیر نصیر نامردین
 تکلمه داده ای خلق نیاز
 منتش عالمی فرود سگ داد
 پویش از طلعت مان پرا زور
 بتانی اندر که خط مشکین
 بچرخ و سنزده خاشند و جا
 از ایشان پیر کی سپهری ختی
 بخون پده عشاق ماند
 به برقی آهسته میغند و درند
 به بهی میغ رنگ و تیغ دندان
 بسا لشکر کش آمد بر شش
 ندم بنده کانشون قضا جور
 چوروی شاه دید از چمت او
 چوتشند آب را از دم و از پنج
 چنین غایب شمشیر حسروان آثار
 چو مرد برهنه خویش ای می دارد
 رود چنانکه خداوند شرف بدیم
 فرو گذشت با سوره شهریار جهان
 همه زمین شین ز روی من کلان کشیر
 تنگ مرد او با شش بخ بود چون
 فراخ چون کوه شند بس که در و
 صیق زار شد دست از زمین بسکه زبون
 بتیرش از تیغ است اگر بود خفته
 اگر سوال کند کوی ای ای ارغزن
 ز حکس شاه رنگین چو باغ ارم
 بکشت و همی بردشت کج و مال بیز
 بدانند که نیز ان کرو کر
 چو کشر سرد او باز پ و حسن

درین ایام نصیر بزرگ سلطان محمود کوید

دوشنای رخ ترا چاکر	جادوی سنزده ترا تبع است
زخم او مرد را میان بگر	سنگ و سیم از جانور باشد
کز غمش گشت پشت من خیز	پتو خوبی همی نماند بود
اقاب هوک و کج هسنر	قدر است و قضا بر قدر مصاف
اگر بحسنه جود او بود دور	جود او چیت ابری که بیت

در صفت میدان عرض سپاه و پیمان سلطان کوید

بگرد عارض خورشند رخسار	بدان نماند که ز اغانند و درند
برنگ و بوی نوازند و عطا	شب برشته شازاد و موعنا
که سیمش اصل باشد خوان با	گردی اگر شمشیر زین
په چکیده بر رخ زین پمار	صف پیلانشون رساز زین
بگرد و موج دریا شعله نار	برخ پای ایشان کوه دشت
بهر او که جسم و باد و قار	چه جای پتاین مکر میدان سلطان
ز عجب آسمان کز نه کار و شو	ز حکس تیغ او اطلاق پر زور
ز تم مکر کانش ز زمین بار	از ایشان پیر کی پیری با جوی
ز بر میت شد کوشه درین کار	میان کشش اندر باد آزار

در تعین فتح سلطان غازی محمود سنزده نومی شیر خوارم کوید

رود دیده دشمن کجستین سیکار	نه نه نه ای گار ای شش اختر کر
زانه کشت مراد اول از یزد	بوقت آنگذ من قفسه بزار و موم
بغال اختر نیک بنهرت دوار	فروغ دولت و هم روز و وقت اول
همه بر اوله از حکس و پشان غنا	بید پیچره الماس ننگ شمشیرش
برنگی که برست از تنگ جان و با	بواب و پیچره شدند چون فرخ
کلاه و کوشش زین دو جامه و	ازین سپهر ای نماند نمراد چون
بر روی شت و پابان فرود شد	کسی که زنده ماندت از ان پسر نیل
بچشمش زدی تیر است اگر بود میدا	اگر بحسنه بند قهای او ز باد
اگر جواب دهد کوی ای کنگ نهما	بد جها که است و تختا و باج
زمین تو دره یا قوت سرخ جو کلان	عمود زین با کوه پیر کشیر

در صفت و شاقان غلامان و سربصکا و سلطان کوید

چو کشمیر اصل او پیشش پر فر	بر و اندر پای مسیح ایزد
----------------------------	-------------------------

زدن نه چنانکه سنگ با غیر
 رنج خاشند و آفت بشتگر
 نیگونی چسبده ترا لشکر
 چون تو سکین دلی و سیمین بر
 با تو ز دست کوفتی ز ما دور
 نتوانی جستن از قضا و قدر
 علم او چیت بگری مصیبه
 نه فرخار و همه بر نفس فرخار
 زمینش از بوسه شان پر آثار
 کل اندر چسکل و لاله منقار
 کل نورسته شازاد فایس یار
 وزو یا قوت رمانی بیدار
 چو کوی بوسکفته ز عفران ار
 زخم نیک ایشان دشت چون غار
 خداوند زمانه شاه هشیار
 ز کرد لشکر شش آفاق پر قار
 سر شمشیر شان بری بلا بار
 میان شمشیر اندر آزار
 هلاک خویش را کشته خریدار
 چنین کسند ز کجای که در باید
 نه فال کیر بکار آید ش کار گذار
 هوا چو آتش کرد اندر و کجای شزار
 مصاف لشکر او همچو کوه وقت سهار
 در آن دیار نماند از مخالفان یا
 چو بگذشت بر آن آینه موی ار
 سخا پادشاه خراشای ناز زار
 اگر چه شش دست است پست پان
 کان کند که همی ز در جگر سهار
 به کجاده است و به تنگماند نیار
 سلاح نفرو پر پیچره کان کلخسار
 ز بر نصرت دین محمد مختار
 جهانی نوبر آورد دست دیگر
 مثال آدمی و شش آذر

شکسته خورد بر شمشاد سنبل
 از ایشان هر یکی چون دوشن
 چون خنی خدایش از تو کوئی
 یکی همچون تن لاده عاشق
 ز بس مشک و نکار و روانداند
 چرا ز بر کس بر شد موج دریا
 توفی است بکفرت که آسمان دل
 چون ز پس تر فین زانندش
 نشان جسم و کفتم تضرعی بکنم
 بودید دشمن نگذار دشمنی کشید
 که صلابتش از معجزات او دوست
 خدای این عجزش از آب نهان
 از نه شکست از به معنی شد سرافراز
 اردن را به بست او خود چادر بند
 با بستش بنام کوشن و خشن
 سرخی از خون گلد بر چرخان کار نور
 او درین برهه میسازم و نام است
 آنچه بستاند ولایت آنچه بدخواست
 آندهی بیجان در کوه را بوسندین
 یزیدی بیکو ایشین و یزید فولاد گل
 که چه حکم پادشاهی هر که باشد کی است
 جز حکام او کرد تا بگرد آسمان
 ایستینده هنر حاجی سردان
 اگر طلعت کوئی خجسته طلعت او
 اگر به نعمت کوئی فرود نعمت او است
 اگر شجاعت کوئی بود کی در حور
 بچرخ خنی آن لشکر می آید
 و دیت پیل با نداشت هر یکی کوئی
 بخلا که شتر آن سپاه قوی
 ز کرد و موبش چشم بوند مشکوئی
 کرده از نه ایشان چه فکر با حوج
 بکنه حمله شاه زمانه شان پر رخ
 و ز به طایفه کرم عجب فرودمانی

شانه پست بر کافور عنبر
 ز تیره شب نهاد بر سر افسر
 بی شمشاد دیدی بر مصفیر
 یکی چون ساعده عشوق دلبر
 کس از بنجا مشکوی بر بر

منظف فایبر بر سیم فقره
 همیشه زید و زانند و شب
 گرفته کر ز با سیمین بزمین
 صفت کو که در دست شاخ انداید
 بدو نه کاخ و نه منظر و لیکن

هم در مدح سلطان گوید

مواش آید تیر پر بند با تقدیر
 در و بلفظ معانیش هم کفتم نصیر
 ز نوک نیزه تیغ و ز نوک تیغ بر تیر
 که باشد آهین فولاد پیش و در چویر

بزرگ خورد خدای اسپر به دون خدای
 بخود ناشن کم گشت در حاشی و
 چنان دو بعد و تیرای و کوئی
 بسود چندان تا خشن جان خدنگ

در مدح سلطان محمود گوید

از روز ما برود خود چو پشته تیر
 از کسبتش رخ و بالاش سر و جویا
 مردمان گنید لیکن من نه دارم تورا
 که بجز خیشش از در سراج شهیار
 آنچه بند دست دشمن آنچه بکش جیسا
 دانی بانگ یا بود کز شاه جوید زینیا
 یزیدی بد سگالش خیز از دریا
 پادشاه را به محمود است خرد و استیا

ارشد بر دوش عاشق چند باشد کز دست
 با یکس در پشته با هر گانه بسند و سید
 زانکه با دم من تیغ خون روی او کج
 با به بند یکشاید استاندا و
 نیزه خسته سار به دست دل شیرانک
 از برای تیغ او بوی بشت آید سیم
 هم بگسب و کردیم بدو مخا و ز
 که چه از طبع بند هر دو بود و جودای غم

در فو حات سلطان صاحبقران گوید

بمی طلعت خورشید پیش در در
 شاد یک پابان قطره های مطر
 ز پشت اسب سمانه بر بوشین پد
 همه سر آتش سنان بزی سپر
 زیر پای و در خاک کرده عمر
 چو کرد گشت پراکنده ضعیف در
 ز بانگ مرکبشان کوشش چرخ گردان
 سیل محکم ایشان چه پند است
 چنانکه در سپه قوم عاهد هر
 کشتا پاران آنجا چو نه شد سفر

اگر بهمت کوئی و حامی بدالان
 یک عطا سینه از کربش اعدا
 چنان بودی کس خنجر بود فرزند
 ز کرد ایشان چو شب بولای کوشن
 چو چو شسته شمشیر بر جلد شیر شکار
 بچنگ مرده که از او ز کند نادوری
 چو آنگه شده روی آب رنگ بویا
 کشته که کردن کس تر و کین و کین
 ز مکر خن مخالف که شاه بخت بنور
 بناتنا شمشیر کش که گزوانندی

سلس مشک بر ماه ستور
 که دیده روز از زور و شب از بر
 مخالف رنگ دیگر ساق پیکر
 زانم با صفت نورسته عرعر
 ز پیلان ساختش پر کاخ و منظر
 که زیر موج دریا بود کوه اسر
 چنان برانند لقتیدر که کند تیر
 بزدک همت شاهت هر چه بخت نصیر
 کلام و هر چه در و انداز قیل و کثیر
 بجای یکان دازند دیدهای صیر
 که بی منازع از بند کانش سریر
 که آب زدن شود خلق و ز به نیت کز
 لشکری مشک رنگ و مشکای مشکبای
 در نه می رود همت چشم از نه باشد
 با یکس در پشته با هر گانه بسند و سید
 زانکه با دم من تیغ خون روی او کج
 با به بند یکشاید استاندا و
 نیزه خسته سار به دست دل شیرانک
 از برای تیغ او بوی بشت آید سیم
 هم بگسب و کردیم بدو مخا و ز
 که چه از طبع بند هر دو بود و جودای غم
 خیزد و پیدا نباشد حکم جز از جنتیا
 که چه از چو بند هر دو بود و جودای غم
 خیزد و پیدا نباشد حکم جز از جنتیا
 که چه از چو بند هر دو بود و جودای غم
 بیاز سر و مشرق حیان چون بهنر
 بنود هر که با پای بختش همبر
 از آن خیزشکی زرد چسره لاغر
 چنین در حوضی کس خنجر بود فرزند
 ز صفت ایشان چو نگوشت پنهان
 چو حلقه کردش صفت سوار شمشیر
 و بی نبود نه شهری که ز جودا
 سنان ایشان آنگه سیر زلف فر
 دو انچه پاکه سوجی سید شیر خیزد
 در آندیا هر چه بوشن هت خاک شتر
 که که شده و خار بار بار نشتر

ارش گرگ چو پیر زودش حیل
 بدان صفت سپهر نشیب بیا بزرگ
 زیم پیشان ز نتر تا شمشیر خرد
 بوقن شود در ره دودیت فلک گیار
 نیکو است او بلکه صد هزار سوا
 سوا پیشان به پشت لب چنان بود
 پادند فرجسته نیز کرده غنا
 چارچین بود در چهار وقت صیبه
 چو عزم کرد صواب و چو رای دویق
 بیماری بود دستش بیدک و سخا
 بنگر صد و اند چو رای حرب کند
 هوای او همه ناهست به هیچ نیت یاز
 روان ندارد و اند شود پنج پروان
 ز بسکه ریخته گردید چون آن تده
 بجمه شکر او آن کند که با و طبع
 همیشه پاکه و جای او را که بی خجاست
 عجب دارد که نام مردمی آموزد
 ولی که در اشعج بدینا بداند اش
 ز بعد آنکه منکر کردن فرو آید
 همیشه با و خداوند خسران برود
 بتی که قیله کافر بود سپردن پناه
 ز مکنس میش کز زلفیابر خسار
 ز بسکه لبت زاید بسکه بوی دهد
 سوارست شود پیشان شکرش کوئی
 عارضش اجا به پیشیدت نیکوئی
 طره باشد مشک پیوسته پیشان سال
 هر که مشک نیکو پای نکو خواهد
 در شش اند جسم من همیشه شاد بود
 آنکه در هر جزو دارد که سپهر چون خود
 پیشان زودان کسک ز نوزده کسک
 هر شش چندان مین کی برانج کسک
 جان زودی کسک پیکر از نهر سورا
 حنجره که همی برق زود در رفتن

در شش خباب پیر و پندش سپهر
 بدست ایشان شمشیرهای چو سحر
 ز پول ایشان زود مار شد بر
 که هر یک را صد بنده بود چون سیر
 بر این کوا بدست آنکه دینک کبر
 بکار بود بر تیغ کوهسار شجر
 براندشان فروخته نیز کرده کبر

شینه ز جبر شاه هندوان حیل
 چو دود تیر در و آتشی با نازمان
 خدا یکان فراسان بهشت پشاور
 از بوم تنگه تا نیکه شاه خجسته نهند
 از چین و چین کیه و تیا مال حین
 شسته نشان از حرب بلشان شین
 دریده جوشن و خسته کشته سپهر

هم در علاج مسود عر لوی گوید

بمدنخاوت خوشش زود دراز
 پیرسد بر دار پیر شاه بر دختر
 رضای او به نیت پیر نیت
 بگر نازد و اند شود چون به جگر
 بزک روین و بیکایه و برک شجر
 پای هر کس او آن کند که مرغ پر
 چنانکه ستر و بالیش خوشش و نضر
 از آن خجسته مردم از نیت
 سر که بالش چو بدینا بداند اش
 بلطف روح فرو آید و طعم کبر

خوشش ز خجسته و از حد بکرت
 پیرش عالم خانی خزانکه عالم را
 ز تیغ او عجب آید هر که صورت او
 ستاره تی و همه روی است تابه
 بر باد و مرغ همی کند و چو باد چو مرغ
 اگر تکی سوزخ سوزن آید راه
 ز هر رخ بکب باز در کثر ما بدست
 بچندگاه دهد بوی سبزه انجابه
 چو شد بید آید روان کرد قما
 ز نوزده سخن از نوزده سخن کبر

وله ایب

انگشت شد که چنان خجسته کت خرد
 کوی مشعز خواند شش کوی حطار
 که شکر نه است کا خجسته سوا

ز نوزده نوزده شکر که کت
 اگر که با دبر او چو کت مستولیت
 انضال از نوزده معنی نوزده

وله ایب

و آتشی مشک با هر که نوزده طره
 معدن هر دو نم لیس کس بازار من
 چو شش اند چشم من آینه شیدا
 و آنکه بر کام زود کام چون کام
 چون با چپسته کمان و با چل

چون اند دل برود از نوزده طره
 زانکه تا رفیق بودیم و دیدم
 کت از شش چشمین پار سار شوستن
 دستها زود مردم شد نظار زود
 معدن کبر بود در صدف لیکن می

در صفت سب و علاج سلطان خرنومی گوید

رونده که همی با نوزده در فشار
 بیاداند کسین دودید بر نهار

بیاداند کسین دودید بر نهار

که بر سپهر بلندش می بود اسر
 تو کشفی که پر کند شید بدست مفر
 بجمه سپهر است جمع آن لشکر
 بزده باد همه بود باغی خاکستر
 از تک و تا چیک از ترکان غر و خرد
 بجمه بر دین عو کرده چشمش ان سبر
 شکسته تیغ و شمشیر دل کند سپهر
 خدایمان چهارچو کرد در ای سبر
 چو باز کرد دستخ و چو جنگ کرد غن
 دلیل خنده بین عدت آب بید مط
 نیاز ز ناز عدلیت نفع و ضرر سبر
 بخار پای حیرت است در شتهای کبر
 فلک نه همه بالای آن فلک صبر
 ز دشت بی بخار ز کوه بی معبر
 بسای ستر در دور و دور وقت کند
 ز دست خویش حاسم و ز نوزده
 که چند روز زمانند نهاره با سبر
 با او پیروز و تلخ کرد و بی بر
 نه کسک با بر مرد و نه بر لوک نطف
 چنانکه هست ستوده بمسخر و مخر
 بتی که قند عاشق بود که رفته سب
 شب سیاه که دید ز کوه زود کرد
 که گاه دایره سازد اندوه که پر کا
 که اندک معانی و فضل او سب
 جانم کز پر با و انگشت نه پیشان
 که برودن تو اندام حلقه شش انکا
 منتر من بت شدت دید کام نشو
 پار ساگردم صبح شش باره او
 چشمها زود پر حیان شد که شها زود
 نظره باران سایه تا دور که در ک
 بر می چندان فلک پستی که بر سالی
 کنار کسکار بود چو او سخا سب
 با براند و کسین بر دید اشبا

بگو مانده مردم بدو که در کوه
 بای پست کند بر کشیده کردن
 خدا یک جان قاب فرنگ است
 خرد بدین در دست کاری آرد
 سری برهنه آمد سری با برود
 اگر در تیار از بر دست بودی
 بزم خندان او که گس نخواهد بود
 خور و خور از آمد و عهدش را بر
 بر کوه را بر کوه عاشق گشت است
 از لاله چو جاد است آهوه به پان
 که خاک می خندد زیر قدم او
 از دیدن بودن خسار زلف او
 باشک دم از از آلف مشک رنگ
 که بندش تکلمه که در دوش او
 سلطان و شاه جهان سید ملک
 پروین جبهه زیره که بر کشی عنان
 اندر هوا چو باد و باد اندون کوه
 بهار دیت باغی باغ گلک بهار
 بهار گشت پویندگان و وقت
 حصارهای بر پشتهای سینه نایک
 چو پسی که رنگ بر زمین تیغ
 درخت نارنج از خاکه که با شکوف
 رنگ و بار بر طوطیان بر آند
 خسته تا رنگه در دانه شکین دم
 یکی چشم و دیگر کوه چشوی
 بهر صحیفه قیاس است پندری
 مجزه واریگی جوی اندو که در
 اگر بجنبه که نمی بجنبه جان
 بزدک طاقتش را کانه فلک بود
 و در خانه کافوری اندر و کوری
 طازندین بر جانه ملوک بود
 لبان تنگه با طاقتش بر صورت
 ذکان نده و چه نده سرخ تی کلید

بار مانده اندر جبهه دیده
 بدست زنده کند پستی پستی
 که یک نمایش فرنگ از دست تیار
 بنبر که حسد و نیکانی آرد با
 اگر چه که بر شگافی افسردا

چو بشنوی مبر که یک فرودید
 سپهر در گرد مبر که یک
 شاخ خار بر از حسد او بود یک
 میان آب که دید آتش زبانه زنگ
 ناز و خواب و زبرد روی گشت

وله ایضا

ترکیده که هر دوزده یک که بر
 که زید حسنی قطره چکاند کبر
 تخم جو پرورده ز سپهر کبر
 چون بر پستی بار که بر بر

از نورش اندک خورشید بر
 کوئی که از چشم خضرت چو پنی
 بایار یکی سوی شش چو چو دریا
 بر صورت و پشت مبر روی یک

وله ایضا

بالا کار دوزم از روی کار
 با چنانکه اوست یک است و تیار
 مسود و مفر عالم دار ایش تیار

مانده است چون ملق طاف او
 از عشق خردانده تاکی های عشق
 تا که مکار گشت بشای خردی

وز بار از زمین خواند کشید
 بهار خانه مشکوی مشکوی بهار
 زمین خضرت پذیرد کان و فرجا
 از نم نیند و جلدی که کم کرد
 از بجه نیش و دوزخ و نیش
 بر خیمه است کسی شست در رنگ
 که بر کشان همه پسته با شام
 گشا و بر کس چشم درم خویار
 که دید بهر شایه باشد شرفها
 که شکله اش و هم رسد سازا
 بر آب خمریه که آب و دانه
 اگر بر چو کوهی استی چو چو
 بکنند سده و فضا نده و ک
 زمان شرق می در دست است
 که مانده از دین طراز بر دوا
 شکسته چون کن بی میج بدل ابر
 یک کاک سیم و سیم شرفه با

چو چشم سپهر زین آرد مشک
 از رنگ صورت او کار نامه شش
 بجز صورت او عالم صور کرده
 لبان قناری رنگ باویش خلاف
 می نشناختند عین اندو کوئی
 لبان بجز نیامت که شکست او
 چو کج خانه در دست و توی
 چو جام زین که در میان و شبر
 یکی ز چشمه لیسک کوه چتری
 سپهر فی لبان سپهر کوه
 چو رای عالم صاف چو جان
 لبان رون گاهی نه شود برین
 بشته مشرب است خسته شام
 چو کف موسی گایت نمود و صپ
 و کر کنی صفت خانه نکاست
 فروغ روی پستان می یک
 در دکان شسته زغال یک شبر

چو بگری برسد هر کجا بودید
 سپهر باشد اسپس کاش آفتاب
 ز رنگ تازه کل از قهر او بود
 بدست نشا چنانست تیغ آفتاب
 روان مردم خسته است و بخت شیدا
 بر آتش از گیتی و ن شدی تیار
 بزم خندان گشتی که گشتی چکا
 آورده و نخواهد بستن مشیر
 ای که در مانده شبانه بخبر
 بشیر بکن زلف تا از این شهر
 فشته ولی برید پیشش صورت
 در دست مشک دارم و دیده لاله
 رخسار با بارش در زلف تا بار
 در عشق نیت غیر من هیچ شریا
 ای که دم زدن گشت بر آتشم کاک
 و اندر چه چو ان لبشاری چشم ما
 عرضش فانی محرم کام و فضا چا
 ز بوی تربت او با نایه صفت او
 اگر نگاه کنی زده سوی خدوا
 لبان کعبه و پانی سرشش زده
 چخانه دارد در کام و در کلوزا
 بنوا مشک بر آید می شله
 نسیم و فرود و اتوت و زشت شفا
 چو جام سیم که در میان او دنیا
 که سیم خاشک و شمشیر حرمین
 ستاره است و لیکن تار است
 چو شعر نیک روان چو دین حق تو
 که شود به با بر چو جسم طیار
 نگار مشکلی از بنامه شخار
 چنانکه روی بستی او در دوشما
 برون شود در طایع بر پشت تیار
 شکوه نفسی شان غیبه تا
 خدا یکا ز در بزم و زدم و کاک

و کز جگر خاصه نظر کنی سوی باغ
 درخت او که بر ویه لطیف تر از بوم
 سیامت و گرم خواب که در شکست
 بایستد زندگان چو پیش او برسند
 شالش بیکه سخن خیزد از حرف می
 چنانی به اندا احکام بودنی کونی
 که آن برسته بخشش در کوهی سپهر
 رخ می چو شکسته کل مهر گلبنی بکل
 بر دانه بگوئی مسمی غمناز دوتی و حوی
 ز سر طاعت زه نوزان مندی علم صریحا
 سمرقانی شبر مونی بلا جونی خاک کوی
 پرواز می ل زدی که کاکه که خوجونی
 امیر عادل عالم که جو ز کفت او قائم
 ز خمش کس مایع بزنج کس به وضایع
 بهوز خلق بی مایه فصل از سر زان
 پاک چون دل بجز دستهای خوش بری زان
 بجای جنگ و خوریش چو کردم در شمشیر
 باطراوی گنده ز غنمت گیتی گنده
 به علم خف تیرش طبع آن بخشمش
 که باشد جو در عالم جزا ز طعم آدم
 با یاد تو پادشاه نشسته و خط روش
 از کجست ز باران روانی جنگ قلعه استوار
 بیکر شایه زاده ملک طبع و ملک زاده
 به مجلس اخرونه زاده بشود دست خدا
 نکا و یک به طبعان پریانش
 بخار که نوزد کرد از درختان
 نبویست با غله ملک پیدش
 دام که نوزد که داد این مصامت
 یکی تیغ دارد به ضررت زودده
 چو آب فسوده یکی آتش است او
 حور کا که در کشته فاشش از یکی شل
 فال میزدی ز دست همان بوستان
 اگر بر که زده و بر خسته شاخ نده خوش

ز بر بدین شادانه در چشم تو دنیا
 بخار او که بخسیر در شیر خوار
 کز سوار پاوه شود پیاده سوار
 جو در شوند به دریا بایستد زنا
 اگر چه هست حرف سنگ و سخن سپا
 نه خسته نیست از مزمانه را اسرا

ز حسن کنی پست کوه بر شن
 بدین صفات بپیمند باغ خوابه است
 ز خوابه جو در پدیا بیکه درون گیل
 کفش بدید بقدر وجود زو خیزد
 بنود و هم نبود جز بر غیر غش پخل
 یک عکاشه خیان سیاهی غنی کرد

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین بک بکنگین غنی گوید

بچه حجت مانی بخوبی حاجت آزار
 هم داد و هم در کس هم دزد و هم دوا
 پریزادی پریزایی پری پری ی پکی
 غزل چندین هم کونی چشمت آن شب
 توام دولت ایم نظام درین سپهر
 بی بی بر طالع تباد حوشل زلف
 بدل مصلی زردی کاف کانی تر کوش
 جانا ز سایه ایزد امید حش
 پیشگاه آویش چو کیکه و چو یک
 شده باش پر کند زین کنگ
 رچی بی روی کوش بی روی بود
 که هر دستش کی نام بکشش گوی
 پیشش بر که تا نام بخشش بر که نادر
 وجودت با و چون خورشید خاگر
 ز دست و لیلان باه برین بر شاد

شکسته لاله خراسان جابله جزیره
 سرشته رویش ز رحمت جمیده و نیک
 دل از امی لاله غم خامی غم غم
 شامجوی از غزل رخ کتایکی دو دو
 بجه کرد از او جرت خرد خدش کت
 چه پسندم ز نوزاد جوید مرد عاجزا
 خود را تاج و پیرا دیاب را جوید تا
 نخواهد جز به رادی ز کبستی آبادی
 خاشاک خورشید خدش ز نور آو
 خضار هم او جابا بقا از هم او
 اساس حال او حکم بس فضل او علم
 جوانمندی زو حال خرد مندی و کمال
 ایام برت و بر پیش چون شمشیر
 تویی بر مردان حق تویی بر میان کت
 مانا ای جهان مانی بجای کج غیانی

وله ایضا

چرا باز بستر با دخرانش
 ز زکمت با کله از خراش
 که پذیر خزان شد میان کراش
 که حاجت نیاید بچرخ و فاش
 که ریافت حل کرد با بند خاش

خسومت کند باغ با باد ازیرا
 بغارت بر آخوا هر که بودی
 نیایدستی سیاهان دریا
 سپهرت در خلق مردان ارش
 بدینا که دومی یعنی بن سازد

هم در مدح سلطان گوید

رست پذیر که بد کوشستی باطل
 خاک با دواب و شمشیر زنده کالبت

خاک با دواب و شمشیر زنده کالبت

ز لطف کونی پرورد و لطف کنای
 که که فدای جانست مستی احرا
 ز آراب بدید یکیز خاک خبار
 اگر چه نیست بقدر وجود در مستی
 نکرد و هم کند جزای مین پیکار
 که بدباشش و کج و کیسه قطار
 که آن پیرسته جوشن با پیکه که غنبر
 به شمشیر سپهر سبیل هر چه پیکار
 براز عاج و دل ز نظر تانی ز شیره لیک
 رخ از نور خدا از ظلمت تاب از جانی لیک
 نکور و کوری نکورانی بحسن ز جهان
 غزل بر باه زینا خ شامی شاه نیک اختر
 یک نفر کس میرت سپه سالار کج تر
 بنسبدل مایه با تیر سپهر و نیزه و خنجر
 بدل با فخر همایه جنت با تضا همبر
 بند کار زاده لادی بزرگی را بد و منفر
 کاشش ز فرکت کلاش رشته کوی
 بلا از دم زوایا بست با نرم او
 بند ز فضل او دم خرد و لفظ او صخر
 جا کسیری و دیانل جامه اری و بانس
 بفضلت یک سخن کشته اگر موسی که کافر
 تویی در تو لیا صا دق تویی در صدر ما صخر
 بزوم اندر اساتی بی چون بصیرت
 دو چشمت سوی بلندان و کوشت سوی
 بناد چه منبج شد بر نیانش
 که بستد همه ز بود کاستانش
 پراکنده بر شخته بوستانش
 پاششند کافور ز دخرانش
 ساره هست با منور مشیران قریش
 بناد و بیازوی کشورستانش
 بیکه ز نیک جوشن بیکه وقت یک حال
 کانی یکی فیروزه جاستان کنده نیک
 خاک طاقت آب کوشش و پایش

کند و با شمال بی روی که نشانی بود
از غم آنکه اگر نسبت نذر پیش
آفت هست آری لیکن آفتی که نیست
آفتی که با روح طبع و در غم
در بلاد و پیشهای بطلان زرم او
آنکه سرانگند به آن مرض خرم
هر چند می آید غمش نشود دست
نور و بزرگ آرد آرایش عالم
بر دولت شاه مکانی نسخ و
پریشگر شادی شود آفاق مادم
بحریت و آن خرم حکمت از روح
کعبت بر آتش بزرگی مکان را
اگر نودی از برکت او نبندی
نپای مرکب تو فیر که رفت شکیل
کی خرم نذر و سفینه که دست
کام و تیغ شهت اگر جبرئیل امین
یکی حصار کی کش می ستارگی
زمینش آری بولاده برج کوه که
سپاسه مشرق بفرودت او
ترا گری بزرگی و کام دل جهان
بشر علم نجوم اند است قوت او
اگر آری است مخالف کرده اند
فخشن جانی کاغذ خیال و خرد است
اگر آنکه امین سودا طبع هادی است
مبازان انیرش بر آبی کشد
بخار دریا یک باه فرودین
آب پاک زبان پرستاره دلدور
هاری کوشش که عرض کرد کشک
بیان داده کند دست بافت بی روی
بناطبی مسخ فدای خرد صل
عجب که شاه می بکشد بیا کام
آینه می سخن دولت اندر دست
دو جای دارد در خاکت از جهان

دستهای آفت است با دشمن
کشت که در دکان کفر خزل
داوری مثل نیکو سیرت بی خایه
آفت روز شتاب منزل و سفر

وله ایضاً

آسمان روزمانه دولت در نوا
مرد حاسد بزینت شیوا سر
اگر بر می باشد که در کعبه در و چندین
بودی از جهان کوی کبکی تو پیرا

وله ایضاً

هر چند می آید بویش شود کم
در تهنیت عید سلطانی و مدح سلطان گوید
ای کجاست از هم همه و همیشه با هم

هر جا که دام کند او طری مادم
ابریت کفش خرم که بزرگم
اگر زهر خورد جا کرد و در چونی نوش
از کرد سپاسش جمله چشم شود شتر
گلکش چرخه اسود کف چشمه زرم
غولی بشیر از اول او با دست

وله ایضاً

بکام تو سخن بی بند ز یاد کام
دست شاه جهانست هر دورا نجام
همی گو شتم اشعار شکر او روزی
خدا جان برسان می سپرد
از آسمان سخن آید آنگهی مصفا
بش کسیران با اسنگ آینه قام
بیرین می بگردد است در دل حساد
سپیده مرغ بر آن برج برفش اندر

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

نکه حاصل کس بر بجز دست سلطان
که که خدا جانست و پادشاه قرن
بصدیل میانت پادشاهی او
ستاره و فلک در دکان خرقه
خدا ی نکرست او را بد کند سوان
مکشش ابروی کا در سرشک او بازان
زیر خمش کرد در کوشش ناخشان
از آن پس گذارن بخنده چون
بصدیل میانت پادشاهی او
ستاره و فلک در دکان خرقه
همه خراسان کش او ملک صافی کرد
پر کنت در کوشش و اندو بخشش
نزدشت در پیش صوبت پیشش اگر
و لیکن کشد از بر آن کشد که چرا

وله ایضاً

ز باد پاک شکم پرستاره از زمین
زین قهره کند ز عرضش کس چین
بشکبک با سر اندوخت است بر
عجب کار کرد است از باد در پان
بدرت ساد و کمر کس بر بر زمین
بهار عقلی و روح خدا یگان زمین
عجبت آنکه می بر بند بر آتش زمین
بکونه کاک و کو بر اندر زمین
بشکبک با سر اندوخت است بر
عجب کار کرد است از باد در پان
بهار دست یکی طبعی و در عقلی
بخسته مرکب او با دو آهشت هم
قصائی است و بد خلق با ناستند
پای از او و حسن شست ساد شود

وله ایضاً

غیر بخش بر پای جنگوی پهلوان
ز بهت روز شکار تو سگ روز ززل
زلفت آری لیکن منتر کی نیست مال
آهتی باشد که در کعبه در و چندین
مرد کاک از یکدیگر نباشد آه
از بر چه چیز است بان بوی بد آنم
آویخته اندر هم و توده شده بر
میراث بزرگ ملک عجم از جم
آن قبله خرد و شرف کو بر آدم
روز به مشرف در حاسد او کرد چون گ
وز ضربت بخشش همه شتر شود هم
برشته از آن کف او آید هر هم
نیخ و راحکات و زنگار آرم
هر در منظوم آند شکر در قلام
خونیزه را بنوا سفینه را بجمام
بدان دن بفرودت در تن خدام
ریمه رنگ بر آن سنگ بر گذارد کام
بسایق سپهر بر ج او بر از فرخام
چنان که نشد آن بیج را که باز کام
اگر ستاره نذری می نگره بسان
چنان زد که از زبان او چنبره
بزور از دو شمشیر تیز و بخت جوان
ز آنکس ز سر طاعت و از فرمان
بجای سوزا آرد بی روی نه بیکان
مرا تیره آند دست او بهر آن
همی فرو کسدر رشتهای نه زمین
بطن رنگ بر نذر و نون شهت زمین
بشت و پیشه نمودت کارسان کین
یکی شامه و دیگر بود ششانی چین
بجای کسیر چنان بجای غم چنین
زمین است و با نذر استمان برین
بغف شکر اوشت ساد و حسن
از جهان همه سخن از آنجهان چنین

فروشک تو را پشت زلف بر مشک
 خارده کان از دلبسته خط تو می
 یکدیگر که هر نفس ز صبر صریح
 بگفته زده اند بز که تیرشش
 به جو جام کبره و دستانش جامه زده
 اگر چه داده نزهت است تیغ در کف او
 بد که مردوزن او دینت زنی فصل
 سر و کجانی سیر نصر صریح
 به جوید دشمنی که تیره کان پیوست
 بجای گلش جلست علم فاطون
 تو ابرهستی ای شاه نواسمان هر
 چیت که ای آتش آهنگی چون برین
 ابرجینیش آبت ابر زانی خوش
 از خود آگانه و در غم به چون
 بوستان لیده و تبار و شنایند
 در بنده چشمه سیاه دارد پیکار
 او گل تیره است شاخ زدم در گلشن
 ای خرد جان جانان او پیش در راه
 کوه کان و دوزان کرد بخشش است
 از کی گشاده که به هم خدایند و عا سیر
 در پی گشته ترا ز عهد مردم پدید
 بساطش هر بسکه گهای پیوسته
 بگره خندق او بر مید پشته نوح
 در و سپاهی حکم چو کوه و جمله چو ابر
 بهیز زندی شمشیر آرزوان بر پای
 خدایا تا کفم که تنیت کویم
 که اند و غم زنده مردمان بس
 بهیز نیک از اندکی غم زنده
 به آتش است سبک آتش آتش
 بفان نیک و بفر خنده روزگار جهان
 اگر که هر ناسفته ابر به چو صند
 چو کسک الشقی ضار و ک
 درخت را حسد کیهی رشا عرشه

زن تیغ و دلمه تیر غره مرمن
 بز قش بفرود مشک به بین
 که جان و زهر و کشتن به از جان
 چنان و دکه به زهر صریح و زور
 به جو تیغ کبره و دشمنان خنده و کفن
 بساده مانده و بهشت بدک است

چو جسد سکه در بی بر بستن دل
 تو مشک زنی کین از گل زده است
 پیام گلش و اند میان و بهشت
 دو غلغله است کف و شاه لیده
 که آب است به ز فضل و کفرش کرد
 اگر میرست و طبعش از جانی است

در مدح امیر سرباز ناصر الدین سلجوقی

بر وجه زهادیده اش چون پیکان
 بجای گلش جلست علم فاطون
 ای بیاری بر دستش و سره ستان

زهر آنکه زنی شاه را قلم باید
 به خصالتش و پند بهت چون کت
 بدین و جانی کسان بی لیکن

در مدح سلطان محمود بن سلجوقی

از کان که نه و در دل او چون گمان
 کاتنی فروخته است آن یکفیه
 و نداهن کج مرد و زور و پیکار
 کهستان گم کرد و ز چون کت
 پادشاه هر پیرایه و نیک می زون
 کوه کرد و زیزین با در دیزیران

این دیدی که ستوده مرد و زور
 آبداده بوستانی به چون شمشاد
 به چکس دست به سیرا به خیمه
 تا بدت شاه باشد تا ناشی فن
 شاه کجی خنده و کفرش کفر کن
 که تو نیل ناردن ای بخشش کین

در تمجید فتوحات سلطانی کوی

به تماشای به خارا جی چون مان
 چنانکه فرم در آن پشته کند همان
 ز تیری آتش از هر چه قطره باران
 در دلفشان بسین به جزوی کان

به پشت باقی قهرش مایه کف و با
 بساعتی گرفت آن خضار و غار کرد
 فروغ تیغ یانی به نشان سپهر
 به ز قصد سر نهایی اندک

وله ایضا

بگوهری که بود سنگ آتش سوز
 بنور با فلک به بر مندی بر زن
 که کیز با نه بازی ندیکی بخش

چو خمد تو قوی چو عدل تو بی سب
 چنانکه دیدم آیین تو قوی تر بود
 وزانی با نه می کمران و ن شود

وله ایضا

چرا شد از گل گشته دست چون
 بجزئی بعدی نهفته شده
 که شرف خاد بهشت و پندش بهمان

نگذد شاه وانی بهشت با و صبا
 کنار پر گل از آن کرد گل کبر سب
 زبان چشم بر آرد کون همی حسد

بدا بود ز نوح بر مرا تو چاه کمن
 تو سر و قندی لیکن ترا مال کمن
 بکوه مانده و اند میان و آهمن
 چنانکه باد بود دوستای بردشمن
 جواهرت به ز غم و میرشش سعدن
 او دست با نه فاضله از جانش من
 برانی است که فضل است مرد از زن
 سپاه دار خراسان و سلطان
 ز دست پیغمبری از خاک تا بهت میان
 همه کلاش بر بخت چون قران
 ز شوره کرد بر آید چون کس از ستان
 پروان کن بگری کیزه چون تیغ و آن
 او بنده اش است از جانی کمان
 یزید الماسن دیدی فتمه بر بریان
 زخم او چنانک تش بکفنا در خون
 به چکس دست به سیرا به خیمه
 کشتن خواهد او را تیز باشت ز غمان
 سایه یزدان شده کشته کشته
 کرد میدان نیل کرد سنکیزه ز راه
 ره می برید که دیوانه زان و حیران
 دوازدهم یاد به شب جبران
 از سنک خار مراد تو اعدا و کان
 خدایا جان کس و حصارستان
 شعاع داد و چه برام در کف کیوان
 بدیده تصدیر نیزه ای غمی نشان
 بخشش جهان آیین نیست بهمن
 چو همت تو بلند و چو رازی روشن
 بدولت اندر آیین حسد و بهمن
 ز خاندان با زیش شاهان شین
 بسان دولت شاهان بهت چون
 که تا بود و کشتن است از جسد و مرغان
 فرد که بهت به و پر کلاب کرد و دان
 شکوهی شش چشم بر کما شش زان

دخان ز آتش حتی همیشه تا بودا
 یمن دولت عالی امین ملت حق
 ز بسکه آتش ز شاه در ولایت مینه
 ز باد سرد بر آوردن بر میتیانش
 به عمر روزی گلین بر پیش تا میت
 سخن فرودشان ایند ز دود چو روند
 ز جان عقل متور شدت پندار
 چو شیر پند و چشم شود و تیره
 بدان گردیت آن سپهر سخندان
 یکی کو تیکه از کافور کوفی است
 یکی مانند مشک اندود و گاه است
 یکی در طاعت یزدان عزیز است
 یکی اخذ دانا بن ز بانست
 یکی در یکنسده صحرای آموی
 یکبار او کند نشان ز نعمت
 شه مشرق شاه ز ابدستانی
 بریدار ما سه بگردار شاهی
 چو برقت تیرت رونده در آهمن
 کل خندان بجل کرد و جباری
 بخارفت داری قد لب نیت
 بنامه رنگ برد لها کند ی
 جمانا بگذرانی مگذرخی یش
 ای شکسته زلف یاز بسکه درستان کنی
 کاد بر ماه و دهه که ملک آری پی
 بشکنی بز خویشتن تاریخ منبر بشکنی
 چون بخوابی گشت کردینکا نه تو پند
 بخواجه بونها هم غنیمت کتک کز بروج
 اگر چنستان از کنی چو نوم بر خرم خوش
 از عطا تو بجز میسی بن بریم کنی
 عطفه ز شش کل بر خالیه دارد های
 نیست بنسب کا خطه بشکنی آن که گستا
 با خفا نند ز زلفش باغ دوزخ ساراد
 خود خنجره بتا روی زود و خدای

کنون چه بود که آتش بر چنبره زخا
 خفام دولت بازی وقت یزدان
 کشیده دوزخا بنوشی کیون
 زمین گستان هر دیکر گشت چنان
 نشان دوزی پر بخ و عمر جاویدان
 ز جو دوشن کو هر فرودش با بزرگان
 که بر پیش محلت و عقوبت بر جان
 کمزردین شیر آردا دوزستان

چنان چمد که تو کوفی بی نیست آمد
 اجل پایده و انگشت بر نند بعد
 بر آن مین ترشش کر میر گشت بو
 قیامت آید دین هر دو باغ مانده
 بشاه رود که ده بگشت شاه در دوش
 شود اشارت تیغش علی پهنه
 بهما که با و پیکار است و دندان زود
 چنانکه بازی از انگشوری کنگه بدین

و من حسایده

یکی گوید هست از سنگ چو کان
 یکی مانند بر آلوده پیکان
 یکی در نهرین درج سلطان
 یکی از دانا نمرک دندان
 یکی صحرای بی تمان

چو خیزت آن خطه مشکین آن لب
 عزیز از من بنسرد من و پند آ
 چو خیزت آن دنده کلک خرد
 اگر شمشیر و کردش کر شاه
 ز نشان بگذر دوزخه ترش مرد

وله ایضا

خداوند اقران صاحب قرانی
 بفرنگ پیری دولت جوانی
 که تو برق تری آهمن گانه

ز ناند دست تو را در ضمیری
 نهاد دمنده کی طرف بجری
 چنان سده از تو کان مخالف

وله ایضا

تو قدین لب نگار قدما ری
 بجد زنگی و زلف بخاری
 بدانند که گشت روز کاری

بشکین زلف شمشاد با سکه
 ای خورشید رای مشرقی طبع
 جمال افشار از دولت آه

وله ایضا

کاه خورشید از خالیه پنهان کنی
 خویشتن از دانی تا زنج مشک ننگ
 چون بخوابی غنیمت بستر از نشان کنی
 شعر باغی نصری کو کوه و در جان کنی
 موسم ز دوزخ خرم خوشی چو سوز کنی
 وز قلم تو بجز موسی بر سر کنی

هم ز پدوشی هم چو کان زنج بزرگان
 نیستی دیوانه بر آتش چو غلغلی همه
 دل ننگد از آس تن زنده بشک دانی
 اصل فرماندان نه طاعت و فرمان و
 از دربان و پیغمبر ترا چشم
 از خرد مندان که در ده گاه تو جمع آمد

وله ایضا

دیده چون ترا به سنبلیله کار می

عذر جانست از رخ و رخ ز کاران آمد

وله ایضا

بجوی خستند ز روی دود ز رزمی

بلای تو جدت برست بر دل خلق

ز کرد لشکر هزار حمله سلطان
 بساعت اندر که تیسر بر نند بجان
 سیاه گشت هم از دود چو پنهان
 ز تیغ شاه چند گستان گستا
 بکشد روزی غلی غلی است و چشمه حیوان
 فدو اگر کند ز راه و جوشن خندان
 کنونی طاعت او آمد ز بن دندان
 کسی تا زود از آسردی سر میدان
 بدان خمیده کی ز لطف جانان
 که دارد در کس طرح و بوی بجان
 روانست و زبان شیرین جان
 چو خیزت آن طارک تیغ تران
 بخواجه دوزخک دوزخ جلال
 بچشم بکند و شاعر حسان
 یکبار او کند حسان ز حسان
 بزدی خستت و تو اوار روانی
 و خارا مشکه کی بر ستانی
 که گوئی تو انده میان گانه
 که تو ز کس از بهار و گل به آرسه
 بجاد و غم جان آسوخ مار سه
 تو از هر دو جان یاد کار سه
 تو دولت را جمال و افشار سه
 دست دست کرد با سحران کنی
 خوشتر از آن سازی که چو کان کنی
 نیستی پروانه کرد شمع چو جان کنی
 آشنای که خدای کشور ایران کنی
 بر جان فرمانی که خواهر را فرمان کنی
 ایند که چشم شعله گر کنی از آن کنی
 تربت غزین می چو بتیوان کنی
 کل بیوی لیه سنبلیله بار و می
 آنم خندان غمخوا بدیند از بدین
 آنک آنک با خفا باغ گل کار سه
 متاب زلف و کبر بلا بلا مغزای

اگر نمودنخواهی همی میان دنا
چهارم از خدا و خلق را چه که خوش بچرخ
زبان کینه دشمنانم زبجم کاری آو
اچا باز دیدن و توئی فال مشتری
ز غنبر بر حسن عهد آوا کندی زده
لرچا زده همانوید عرو و هرگز برست
آخداوند یک از بجم سر شمشیر او
ندو شمشیرت کند مبارک دست
یا نکته سر زلف ترک کاشتری
به شغل خوشترتندرقاوه همه روز
از آنکه هست مرا عزت دست مکی
ای ترک می برقه پنهان و خلقی
سنگین حلی پس از صیب سیم عاری
آه آن رکن سیم پرست
عطش ندین آبدستان است
نیش گرفت و گفت قره طیک

یکی به بند لب انخند میانی
چو سایه عیش ملک را چه بر جای
اول
در کجی کوشش انقدر که نیند
کنند او بر روز و پیل کرد نکش

وله فی مدح سلطان

آنکه که کاشته است از فایه مشتری
تو می و می بدلهای که سیم جوی
باز پر کرمی مرغ دل نیاز دورا
از میان آجان شد کسته دوری
کر که گیتی اسپارانی باشد
کر سکندر بر کذا رشک را جوج

وله لایب

سنگ تو علم بر میان شوشتری
همی زده شتری ای می زده شگری
بزرود از لفت بخت پشم تو
اگر بدل بختی خستق را مرا سخی

وله لایب

هم سر و مشک لعلی هم ماه کلری
شیرین ابی پس از صیب سیم عاری
بچون بهار خرم در دیده حرت
خارج شود ز دست خستق غم غری

در هنگام خمد کردن سلطان این قطعه را بدیده گفته و خوانده

اینچنین است ماکد یاد خست
مرفرورد و بوشه بر داد

در برخی کتب چنین بین ام این مصراع اجزرا خون یازید بر زوید لطبت و طست مغرب تفت است

بگرد ماه باز فایه صبار که کرد
نمود یار بختی و طبع غلت و نور
اگر عشق تو بر ما کرد جان و دم
سنگین و چو باد زلف تو بگذرد
نیز کج بینیا نه و از کج بینیا
پشم تر هستی نه نیز کج و دلبری
کل سوری باه اند شکسته
شمار آشکار گشته دایم

من عریلت

بروی بستی این بر رویه پاک کرد
عاشق شود که بروی تو بنگرد
ترا که کرد بتا از بهار خاند برون
بر خالی ماند بر عارض تو باد
اول
وان صد هزار حلقه مشکین شکرین

وله لایب

برو بر قریب جزیره خفته
بیزر شش روز خشنده خفته
دو لب چون اندام است یکن
بایین صورتی کا ندر جهان کس

گویند وقتی سلطان خود غرقوی در میدان سوار می گوی از می از زین افتاده چهره اش خراشیده شد یکم خصری این با جمعی را در
صفت گفته سلطان است
شانا ادبی کن ملک بد خورا
گویند بهی ابوی بخشیده او بدواز
در هم بر است باز ر شش کبشم
کل بر خفت و چشم من غرقو آب

رباعی

کاکش در میان رخ نیسکورا
گر گوی خطا رفت بچو کانشان

رباعی

کشا که خفت بشناید غم تو شوم
سنا فقه و زلف تو چه بید است

گویند شمس در انشای مستی و مجلس خودی عشق بازی سلطان خود با یاد حکم فرمود که دوزخ سیاه خود را که دوز سلطان را
سیاه کرده بتراشد و از زینبار امثال بر سلطان زلف خود را بریده علی الصبح که سلطان زین حکم نگاه شد نهایت تغییر هم رسانید

خدا کجا من شاه و هر دو بار خدای
سنان و بکند چنگ شیر ز دنا غای
بزرخم بار و در هم زبان رفسای
کیت آنکوفیت فال شتر را مشتری
بازد ایله کستی کی بود با کنگری
زاکه تو آرایش میدان شاه صفدی
کردند استسین آن بود ستان آدی
کو سکندر که پاتا تا مردان بگری
بنفشه را سپری با بنفشه را سپری
و کر زده بسری خلق را مرا انبری
که شد شناخته زور استی داد کرمی
بچون هانی سنج برین قرخی
عاجز شود و وصف است طبع فرخی
نیش لاس کن کرده بدست
بازوی شهر یار را بر بست
وز من شاخ ارغوان بر بست

بروی زور باز تره شب کار کرد
جهان و تو بر جان من سبار کرد
مرا کوی خانت بزنگار کرد
کامشش بر و جاله که باز بسترد
بر ساعتی کرد و مثل گو که گسترد
ز کس زید نام که به نیزنگار بود
بنوک سوزن اندیشه سفته
خیزانندید است و گفت

بوی بخشیده بود
دو لب خاطر دمن بخشش او را
تصاحب است این با جماعت
نی چرخ چهارم که خورشید گستر
چو آب می کسرتن مایه خواب

گویند شمس در انشای مستی و مجلس خودی عشق بازی سلطان خود با یاد حکم فرمود که دوزخ سیاه خود را که دوز سلطان را
سیاه کرده بتراشد و از زینبار امثال بر سلطان زلف خود را بریده علی الصبح که سلطان زین حکم نگاه شد نهایت تغییر هم رسانید

و حکیم این باغی که چیدن با اسطفا
 کی صیب سوز زلف است نکاستن است
 زلف تو کنده است پر زلفه و بند
 تا سترائی سخن دانست بنود
 تا از کمر و سخن نشانت نبود
 از شک حصار گل جود روی که دید
 چون رودخی ز نور پر مایه که دید
 تا در دو جهان قنصای محمود بود
 شاه جیش است زلفت ای بد سیر
 یسین تو سستک پوشد به سمور
 آید بر منک یاری وقت سحر
 ای شب کنی اینم پر بخشش کوش
 سپه زبیر و از ستمه چیز تو مثال
 دیدار بدل فروخت نفع جنت کرا
 سیب و گل و بسم دار و نذر بر من
 در چرخ تو کس تاب نیار در جز من
 بگرفت سوز زلف تو رنگ از دل تو
 چون بر پانی بسرد و یسین مانی

عطار نیشابوری

رباعی
 چه جای غم نشستی و خاستن است
 غالی نبودز حلقه و بند کند
 روز طرب با نشاط و فرح این است
 آنچه بر این سیم رخ نداشت که کند

رباعیات

بر گل خنک ز مشک خوشبوی دید
 کس تو بر روز ز شب شایه که دید
 تا خلق جهان و سپنج موجود بود
 از غم سبزه جاز از لاله سیر
 زلفت بشبه همگی نقش بلور
 ترسند از که زخم چشمش که پدر
 ز ازل من مگر چنان شکر کوش
 از رخ گل از لاله از در و جمال
 بوسی بان فروشد و دست انداز
 بیس رخ و گل ز رخ و سیم زدن
 در شوره کسی ستم نکار در جز من
 نزد دو جهان و هر رنگ از دل تو
 چون نشینی باده پر وین مانی
 کل وی تبا دل چو زوی که دید
 بر تو به بر از گناه سپید که دید
 اگر کلب بود بدست محمود بود
 تو شسته همی کنی گل سبزه غیر
 ای لب طوطیان با کشتی کور
 با دوش چه بوسه بر کار لب بر
 دیدی چو دراز بود و کشید ششم
 سه چیز باز سه چیزم چه سال
 آری چو چنان بود باز در کان
 بنگر رخ و زلف آن ستم زدن
 با دشمن با دوستت تکویم
 تا کم نشود غمی بکنک از دل تو
 از آوازه تبا دیده و دین مانی

دهنش را پراز جو اسر کرد
 کار استن سر و به پیر استن است
 در خود کنده ای مراد آنچه که کند
 تا منشائی که میانست نبود
 سو کند خورم که این آنت نبود
 در پشت زمین نیز چنین و کی دید
 ای جان فغانی بر دردهای که دید
 در سعد و در نصیب محمود بود
 من شسته همی کنم بخوناب ز زیر
 حسن تو همی مرده بر آرزو که ر
 لب بند چه در حقیقت بر بسیم شکر
 لای شب وصل آنچنان شکر کوش
 از دل غم و از رخ زدن چو لاله
 دیدار بدل فروشد و بوسه بجان
 تا ماه بخرد و بری ملک بر من
 تا با هیچک دست نزار در جز من
 سو مازول می بند و سستک ز دل تو
 در شیرینی بجان شیرین مانی

و هو فخر المشایخ ابو طالب فرید الدین محمد الکرکندی القندی بوری لادش در سنه ۵۱۲ شهادتش در سنه ۵۱۳ در منتنه منول بوده میرد شیخ مجد الدین بغدادی بخارزمی اشعارش را دیده از صد هزار

کتابش صد و فو جلد اولش من العرفه معروف در تذکره ریاض العارفین غالب اشعار و نام مشنویاتش سطور به بعضی

از اشعارش این صفورا
 که صد هزار قرن همه خلق کایست
 جایگه آفتاب تابان از صبح ستر
 خنک که سپرد قدمی در پیشش
 ای موعی کجائی تا ملک با به منی
 در منش خلصا زاده و سستگان
 گو بکنند در حق با خلق زانکه ما
 کرد غلط او منتسیم در علم
 زلفت چو خطاب در خطاب بود
 در عشق ادلی است ز خود و غیر ما
 قرب سالی بود تا که می کند جان
 بر بحر عشق در بیت از چشم غیر نهبان

فی التوحید

افکرت کنند در صفت عزت خدا
 اگر شکی است مصلحت نده در خدا
 آنچه غیر معترف آینه کی آله
 و آنچه که بجز بخت است هیچ
 اگر شکرش نده در خدا و در دست
 بر عرشش نده در خدا و در دست

من عریب

شاکش طایر از غم با کار
 کی در غلط او منتسیم در عین
 بکا نشد م ز هر دو عالم
 میرفت دلم فرقی بودک

وله صیب

در بر چیزین گذشت خبری دیگر
 با وجوب و دست در عشق با کمال

وله نصیب

با جود غم گشته و منی در سبانه
 در آه که بسج عاشق پاینده

ترک می کند باید
 دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
 شاید که گشتن نمی کند قصد آهشنا
 چه نده در اسفل چه عرشش معلما
 که هر چه بود در مان در دستیار ما
 و آکه نه که استنای من کیت
 با کسش راوری نه مکافات می کنیم
 از نعل تو یک شکر کند و یمن
 بر بود و کشیدش در عقاب من
 در دم افزون شود چند آنکه می کنیم
 که بجان راه برم راه بسردم غم
 و انا و روی راز در غنابانده

صد دریا نوش کرده در چشم
کوه اوردی که در نوروش کویم
نه سونگی شناسم و نه خامی
غضاری راز

تا چند یازده سبب خنک لیم
یا سوخته که ایل در کوشش کویم
دره سبب مرغ کام و چنانچه
کویک بصدگم که میزند

مادایم خنک لب زین سبب
با ادا باشد هزار مردوش کویم
دنه پریدی زنی را سبب

امشش بوزید نمود از فضا و ضحای سراق طرح بهاء اوله و دیلمی بود و سبب این شخص شاه
پدرش کارخانه کاسه گری داشتند که وی بین لقب رایت شرت افراشته چه که خضاره
کاسه را گویند وی در کسب فضایل کمالات کوشیده و با ده علوم از کاشه الفاظ نوشیده در هنر مسلم آن حضرت و بعد
کالت بد حد و نفی مدعی بجزت سلاطین خود برد و دیگر از دیار صلت یافت بهانغری هم در صفت حسن یاز معروضت پیکر از
توان یکرم منتقم شد و تدریجاً بصله دیار مستغنی گردیده در حضرت سلطان از نزدیکان شد در بر همه شعرای دُر بار در بار
عمودی محمود یافت پایه رسیده که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابوالفتح احمد منوچهری گفته است در مدح سلطان محمود که
بر منی رحمت ارجوان فرود جاها باشد چون فرشته ماهی دهت باغزار چندان با یک خطه و رنگ شرای آن حسد آمد که امیر عسکری که تمام
و مسلم آن شعرا و با وی علانیه خصوصت پیشه نمود قضیه شده لایمه که در مدح سلطان اظهار شکر گذاری از آن جوان گفته بود
عسکری گرفته اعتراضات باره و ضرور آورده بر آن وارد آورده و آنرا جوابی کرد و چون ننحی از آن اعتراضات بغضاری رسیده
دیگر باره قضیه و عسکری جواب نخت گفته بجزت قرین فرستاده و قضیه اول معروفست ولی قضیه دوماه
کم یاب و در تذکره نامکار شده اند لهذا نسبت است که هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجائی رسید که بعد از احوالات
و مباحثات دیوان و در گرفته در حضور او باب فروشت و بر رویه و با وجود قرب سلطانی کسیر قدرت رعایت و حمایت
او نبود لکن اشعر شرفاتی مانند آلبان و از آنچه دیده شد مستغنی قلبی میگرد و وفاتش در ششم بوده است

ای بهار داد و دین آید خسته تو بهای
آباد و خشت پول و است پنداری کما
لا اینی ز لرزان چون این بخواند ملک
دوشن تا شیکر مرده آید باریه آسمان
خسرو پروردگار باره سپید و بیک
که دم بجزش قبر بر سر کس نشست
چو برق از رخ بدخست تو پندی یکی
با همی کتی عدویک تیر از آن تو بس
دولت باقی چه گشت آن عمری بجای
اگر کمال جایه انده است جاه جلال
من آنکس که من تا بجزش فرزند
من آنکس که فغانم بخرج زهره رسیده
چو شتر سوز فرستم از آن پس بر شاه
بس ای ملک که ازین گشای شعرا
بس ای ملک که صنایع من و عمار مرا
بس ای ملک که نه گوگرد و مرغ کشت سخن
بس ای ملک که زنی ندر تو نهمی شنوم

و من صابیده علیه الرحمه
بنی اندوخ غریب و نبی اندوز ترقا
لا ادر ابراج باید و حسن ابروا
که با شادی پرور می گستر آنگنا
زین سپس کس خود ز غریب تر جا
ز حاکمی بخر کاهی دو دنیا بخر
نی غلط کفر چه حاجت تیر بجان
قصد شده لایمه که در شکر گذاری است و اعلا و اعلا سلطانی گوید

هر آنکه بر سر یک پت بزویت تقا
ز جو دان ملک کم زان ادر طلال
که چه خواهی کشن بگرد غنچ و دلال
ملک فریب نخواهند و جاد و جلال
نه آفتاب ساحت کند با دشتا
نه کیمیا که از تو یکس نه دنیا
که در سبب شنیدم ز جمله جمال
همه کس از من نیستی فغان دارند
رو بود که ز بس با شکر نیت شاد
بس ای ملک که نه تو فرخ و خم سلیم
بس ای ملک که جهان را شیت افکنند
بس ای ملک که نه قرآن مجید آوردم
بس ای ملک که در کارهای شکر کنان
بس ای ملک که بسازن خدایان با یمن

بوستان دستانی که همچون قند
کس ندان چون به چند گشت باز نشنا
راغ به چند آنکه منی حمد دارد در کما
ز مرد و مر جان بیخ بشاخ و مرک با
ز تو می شناسیم ملک بی از رخا
وزان سبب بجز شد زانی افکنند
آسمان چو دان از غنچ ایون تو بس
گفت رای و بگاه در در مان تو بس
مرا به بین که به منی کمال را بکمال
که صغیری و پیاره کی سستی حال
فغان کنم که کلام گرفت زین امر اول
بس ای ملک که نه کو به فرخ و خم کمال
که ز درخ هست این یک بسته نکان غدا
که ذوا بجلا شخند چن جلال ادر جمال
مرا بر در جهان صحیفه اعمال
سته شوی بر آن قیفت آنکه شحال

بس ایملک که دو دست ترا بگاه
 بس ایملک که زانه خیال نقتت
 بس ایملک که حطایت نه کج و کان
 هجرت رسم کز شاعری طلال آرام
 همه یکایک دینار و پوره تو و کج
 زهی ملک که حلال اینچنین بود دنیا
 بلا ی بر بنانست قور قور میان
 طوک راه همه کیستی از بیخ طمع
 ای ملک تو ازین آفتاب را دوری
 دو دست تو ببطاکا که بر باد خوا
 کنون بلم دماک الملوک توئی
 و که نه هر دو جهانز کف تو بخندی
 ازین پس برین بر کجا مصاف کنی
 حسارت که دندان پیل تو کش
 که باز خورد برود با زین پیل تو شا
 برستخیز یا زور و مخالف را
 چنانکه شمشیر خورشید روز و شب
 بگردان شمشیر چای از دای ملک
 دو چاکر که در گلزار جلد ز بهیسان
 هزار دینار آن خود منیایت داد
 بشرای که در روزگار بر یکسان
 یکد و پت ندانم چه در فضل بدو
 دو بدو ز زلف بر ستاده و دو بدو ز دم
 چه گفت حساسه و گیس که بد کمال
 بی دو بدو دینار یا فتم تمام
 بی تیغ هندی از هندوان که زلف
 امید دارم کاین بار صد هزار تمام
 دو مویسم آمد هر سال از که پت شاه
 کنون بی اسم کمش بقدرت شاه
 بی نعمت ابدی را مقصودی و بشکر
 صلوات تو بر همه دوستان بیست
 کجا شریف بود چون مختار بر تو
 نه بدکان هر چون مطلق بند بقدر

نه با زمانه قیاس نه بگذشته حکا
 بموی چو سپند نیر زمانه حیا
 طوک را هم معیار باشد و مقال
 حال شرح تو کفرست مجاه و ذم
 اسپر روز مصافت شهید روز و ما
 بی تیغ پالده در خون چشم زده مقال
 هلاک اینرسانست آفت و مقال
 ای مظهر فریور بخت خوب جمال
 زبان هر که نیار و دلیل با لال
 نه سوج و بیایش آید شمشیر کان جمال
 جمالشان چه زرت که چه جو در کوا
 امید بن خاندی از و مقال
 چو تصد شکر دشمن کنی بگاه جمال
 زمین که تم سورت برو کرد مقال
 همه دیارش کشت کند و مقال
 چو خیر خیر طبع اندر کهن مقال
 ندید خواهی تا زور کار شستند مقال
 چو خطی که کرد اندر درش مقال
 چنین هزار هزار در کف مقال
 هزار دیگر آن شد و دای عدال
 دقیق آنکه کاشفته شد بر مقال
 فانه باک نذر زنا مجال مقال
 بر غم حساسه تیار بد کمال مقال
 باطن نذر و در کجا رنگ مقال
 صلاح پاک تر از شیر و بیان مقال
 دلیل نیکی نیک تر از فریخ مقال
 برین فرستد بر مال فین مقال
 ز کاروان حال ز کاروان مقال
 ز آفتاب کرم نایح و ماه مقال
 نه کرد کار جهانز با بچه کف مقال
 همیشه تا صلوات است بر مقال

بس ایملک که جای بر سر حدیث
 بس ایملک که ترا صد هزار سال بقا
 بس ایملک که من اینجی حطایت بشیرم
 بس ایملک که طوک از کز آفرید کند
 خراج قیصر و دولت مرکزیت علم
 هزار سبکده آواره کرده بر سبک از
 ز بر جو تو آورد از عدم وجود
 بدین بهاک تو یک پت من هر گدی
 نه آفتاب بچندین هزار سال کند
 همه طوک جهانز کجا شنا کو سید
 صواب کرد که پیدا نگردد هر دو جمال
 بر پیت مال تو اندر جو تو جمال
 نه عرض غیب زمین بدو تیغ تو شا
 بسا بر چرخ بر آورده کاخ دشمن تو
 دو ال کرد از امین دار عدو تو
 با کز زمین دشمن سابق دولت تو شا
 هر آنکه گوید که در از بیخ شاه زبان
 هنوز جو تو هر سبکده را ندو عطا
 نام تیغ یانی یکی دیگر جو
 کجا عطا بد اینزه که با کز پیل
 ساق این بسیم را چه بر آید
 مراد و پت بفرمود شهریار جهان
 چو آفتاب شدم در چاکش از جهان
 دو بدو یا فقی از نعمت تو که پت شاه
 هزار چون بگذشت است هر دنیا
 هزار بود و هزار در کف لطف تو
 بر جل نیت من بجا خست شاه
 بهمان چشم که برین بگر چشم از حبیب
 خدای از ترا کف کف بغزایم
 ای اتحادی ازین کجا باقی باش
 دو بدو ز بر کفر شمشیر از آن

میان حساسه و حساسه هم پیشه جمال
 قیاس کیره و تقدیر سال بخش اموال
 نه از آنکه نعمت برین حرام کشت و مال
 بهر زمین برتر کس از حرام و حلال
 بسای بندگی دل را با جاسپال
 هزار شیر و منده عقور که شکال
 گو کند از احوال و حجت از احوال
 سریر و ملک نخرند تو باج و جاه و جمال
 همیشه نه که تو از بر موی بی پهل
 عطا تو بخشی ای حسرت و خسته خال
 یکا نه ایند و اداری نظیر و همال
 نیب لامال است و کسل لامال
 مصاف لشکر جو پت و لشکر اقبال
 نیار مید از بیم زوال یافته مال
 چو بز نذر بر آگوس سیلی تو مال
 بلند سر و نه بلند نه نشانه نه مال
 در از کرد بر و شیر آسمان خیمکال
 هنوز زمین مرا و انگر در کس کمال
 قایک در اسیر قبله اقبال
 ز بدو باز زندانی منکال باز طلال
 ز فضل بیک و آن شرف خایه بر مال
 بر آن صنوبر غنبر فدا رشک کیر خال
 بدل چه در دو و پت مراد و پت مال
 خنی خدی و کز زور روزگار خال
 چو خضر و زبر در یاد و صد هزار جمال
 ز یک غزل که ز مرغ پت لطف مال
 اگر که نشن تا بد نه نیز با حق مال
 نداد وقت او مرا امید و مال
 بشاکران ای حسرت و خسته خال
 همیشه تازه چو دین محمد ز شوال
 بفتح و میر صد بده کیم و خال
 ز طبع باشد چو آنکه از تیغ و خال
 بقدر طاعت مضرب باشد و خال

جواب رسید که غصه غری و غم غرض موی کرده

خدا یگان خراسان آفتاب کمال
 همی فدای برقهای دولت او
 بهار خندان از زرگان دولت اثر
 کر آن عطا که پرگنده و جمع شود
 چو هوای دگر می شود ما که کرد دل
 اگر شمش نیاید بگو کجاست جوی
 ز خاک تیره فرو خورشید خانی شنود
 بترک جایگهی نیست نشاء ز کینین
 ز سال ماه نویسنده مردان تاریخ
 خود چو کند تا بخوید از تو اثر
 در یک راهی آموخته است ناک برین
 سیاست تو کیمیای علامت است
 نه بسوی دگر تو بر خلق رحمتی زایز
 غلام کسند که بر زراکتی لغت
 مگر نه اندازده عطا است همی
 دولت خدمت تو بایست یکدل
 همین که گفت همه فرشتگان اینست
 لغتان کسند ز جودت لغتان بیکر
 نماند که یازین پیش پای شکر در
 ترا نیست کرده است گرفتاری
 کلام سال بود که اندر دوستان
 اگر خدای بخواد بگفت آن بتر
 اگر دعوت او در ده زنده کردند
 سخت گفت که بر کافران پیشدم
 چو جلوه با یکدیگر در بجهت رخسار
 اگر نه عمر من از جودت خودم
 هر آنکه بشت بر بند بخدمت تو بینا
 کند سام نوزده هفت تنی بلا ارم
 خنای عدو بر اجل شکل شکیل
 اگر بزم تو دریا شود غرینیه تو
 دوام دولت با تو باد هر دو
 ای خاندانای شاعر که در دل تو
 یکدیگر حدیث شریف کرده چو بی

که وصف کرده بر او و جلال
 از آفرینش بیرون کند قافیه
 درخت طوبی از شاخ آندخت
 زده در پیش آید زور جلال
 چو نام او شنوی فرخست که در دل
 پیشش آید چو قدر برود
 چنانکه ز برین اندازد زلال
 بهند جاستی نیست نشان اطلال
 تو نویسی تاریخ پیشین و حال
 بهر اثر کند تا نیکو از تو حال
 شتاب بزم آفرینش با شوال
 کجاست تو نیست فنیه در حال
 بجای هست از جودت لفظ
 ز رفت و دم زود در جودت
 که مضره داش همه در کشت
 یکی عطای تو با هست برود
 از شعر کویان پسید پیش او
 فغانی محنت از رخ باید بود
 برود کیمی روزنامه اعمال
 اگر آنکه بر تقدیر سالش اموا
 ولایتی که زده مال و خرد مال
 اگر گفت وصف تو در دست
 خود صحبت تو زنده شد تیغ
 بگرد باز قضای بد زه خرد
 بر آنکسی که جهان عطای
 حرام کردم بزوشش بر این
 نه آهانش مطیع است بخت یک
 چنانکه گوشه بند برین خند
 که بست زخم ترا شیش ز شکر
 یک عطای پیشک ملب که در دل
 توام نعمت با تو باد هر دو
 بجز تو هر که بود جمله تهنه
 چنانکه از غمت نشنید مثال

همی دولت دولت بگوشه
 یکی درخت بر اندر جود و انگ
 از آن شبت بهشت آیت روز
 چو عقل خاطر او زهر تربت است
 اگر نسبت او بودی مسرفی است
 اگر نیک بگواند شده ایک
 ز زخم آن که آید پند میرنگ
 ایست تازده ناید و عالم تو
 بهر کجا خرد هست هر کجا نه است
 هوا که بزم تو پند بر آید
 ز چرخ تو تیره شود دل کافر
 بس ایستک ز عطای تو چو گویند
 که فریب نهادند خوشتر نام
 اگر زلفه باشد کسی بدون سپهر
 ز برین زده زورین کند همی چهر
 سوال شمش پیش صلا پذیره کنون
 اگر دعوی او شاعران قهرینه
 همی بگوید که شاعر می باشد
 کشته شکر چنین بگردانده گرفت
 زبته کشت ترا و فضل کت خیز
 همی بگوید که اندر توان می شنوم
 چنان خبر که شنیدم ز حضرت مسیح
 نیار کشته ز جود تو زنده کشتی
 مجال بشد سیرت ندان ز منت
 بخاره بر بنده فروغ طلعت شمس
 ز عمر هر چه بود بجز که خدمت تو
 نه با دولت بزم تو ماند اصل نیار
 قدحش علامت گئی بجای هر
 اگر خود کسنگی که در صفت کوید
 همیشه فلک است جهان جاود است
 بهر طبع تو جوی سخن فضل تو کوی
 نه بود ز خدمت ما که ادب
 دو لوح از تو یک نفس قیاس گئی

امین قلمت لغت به وفزوده جمال
 که بر که او همه جا هست بار و جمال
 درین بهجت زمین نیمی است گاه نوال
 چو بیخ همت او داد و صد پند ز جمال
 نکلش دیوان بودی ساکن جمال
 در کهنه بگویند و همه محیب پال
 ز کام آن فرسوس ستم ماه نغال
 قوام و عمن مکتب فقه اقبال
 همه ز دانش کردار تو زنده مثال
 اجل که تیغ تو پند بریزد شمش خال
 بنورد بر تو روشن شود دل بدل
 که بس نشان حالات بود که در اول
 بدان که شای عطای تو خوب است جمال
 فریضه است بر روی همین متعال
 هر که سیر تو همین کند همی جمال
 بی عطای تو آید پذیره پیش شوال
 درست کشت و نماند زین جمال
 اگر باندش از شاعران است جمال
 اگر گفتی خود چند یافتی جمال
 نه جگر کشان مکتب فعل تو جمال
 که در سیخ ز جمال و جمله عدال
 عیاشی در تو همی بنام شمش جمال
 کشاد گفت تو پیشش ز بقا جمال
 کدی بریدن ز خدمت تو نیز جمال
 بشوره بر بنار و شکر آب جمال
 بدشت یوز به خواهد باز برین جمال
 نه با عدوت بزم تو ماند اصل جمال
 قضا همان نیست گئی بجای جمال
 از آن صواب نماید که مرقا جمال
 همی بخندد آجال بر سر آمال
 جان بدل بگیرد عدو به تیغ تو جمال
 بجد بگو شمش در عقل با نزل جمال
 جانست بنور در میان و صف جمال

اگر کعبه منضال فاضلت بجهت
 هنر بدست بیان است از خستیا رنگ
 برش کم از کسی سخن باز گفت
 سخن فرستی خام و دوشتر بر شرف
 از او رسید بخواهد سبزه در دم
 پیام داد بمن بن دو شش با شمال
 که شعر نگر بجزرت رسید بپشت
 شایسته کند عاقلش فرستد
 تحت پت چو آغاز مع خوبی کرد
 فرد و عرش بر آنجا که دم بر کنی
 بر تیغ حضرت او بر جل نشاند که
 جان بودک سانش بر آفرید خدای
 بیوم روزی ماند برین بند
 چنان فرجش یک عت از یاران
 بدکشت چون بلوح بر پشت قلم
 خدایا نامی بزرگ گستردی
 سخت لفظ کند آنکار که هر نفس
 هر آینه که توئی آفتاب هفت اقلیم
 اگر کسی بود از بس حد بر ابطد
 که گفت گفت هفت قول بشر
 سخت طعن در آفتاب خطا کشی
 ز پیش بس که گری گفت گاه شکر و عطا
 و کرد و سطر تی ماند نا نوشته هنوز
 اگر فغان کنم از بارش که او گفت
 یقین شناسم که آب چشمه حیوان
 غم و عاست بر گشت زین صیاح عطا
 بشر نیک فرید دل تو که حکیم
 بزرگش شنیدی بت لو که فریب
 فریب آزار و هت از دوش همیشه دل
 نه کرد کا در جهال روزگار سیح
 بگشت آنچه پندیده هیت مکانی
 او که سوگرفت و عصا و کفر گشاد
 جمال بر خردم نوشت و مولانا

سخت باری بتبار فضل انضال
 چنانکه زیز با نبت پایگاه جمال
 ز لفظ معنی بیسی بالابال
 بجای ج می بود نمی منخال

و در که قسمت کردی تا مل
 زیادتی چه کنی کان بقصر باز شود
 از آنکه خواهد کشتن شاری بگند
 چنین مخاطبه از شاعران نکونود

قصیده ثانی که مختار در جواب عنصری است که گوید

خدا یگان جهان سر و خسته خصا
 سخای او شناسد که نوال جلال
 جواب بدرد و بد پت را بدست مال
 بوم هم هست از او بوشان مثال
 سیاه و دوشش از ابد نشاند نهال
 چو او بجنبد کتی بجنبد ز زلال
 ز بس فروخته اگشت سوخته چو پند
 تمام ناید با دغش کجای حال
 ز سال عرش پر سید از تو حال
 چو آفتاب جهان تاب کسوف حال
 عدد و جو کو بر طبعی بجا زخم لسان
 کسی بیدره فرستی عطا کنی بحال
 و در زنگ بودی چون نیای حال
 که نیتند تا بنده ز شبیه مثال
 بیج بکشش و معطل از نزل نزال
 تی تا ند و طاعت حینت حال
 تمام بهتر باشد نیرینه از جمال
 فغان بود و شادی و ناز از اول
 فغان کشند چو از سر گشت از نزال
 فغان میکنم از این کج و نیست حال
 چو در غله روان پای بر و بال
 اگر جگر و دل سپس در دست با
 خدی پهل و جانست و نیز سم و دوا
 بخرش از اذن قیل قال آن جوان
 بگشت آنچه گوید نیت نه پهل
 نه خیر هست چو بگذرد عمر و جوان
 سوی جهان کردی سپهر و جلال

تو هم شعر اکی سب بجزرت تو
 در خزانه خود ملک گفت خصم
 کمال در تبت را بکمان تبت آفر
 در شسته پنجر آنگاه که زگر و کبوتر
 ز تیغ جو بر جویند کاه قیمت او
 بشهر و شمش از بستگان است او
 که بستان او بر دوست فتنه است
 بهفت کشور پیغمبر نشین استی
 هزار چرخ و بر چرخ بر بناران لوح
 همه سر سر تریه شاعر هفت این
 چو جای طعن نباشد بیکت از خصم
 بر دو پت و مضامین کنی بی نیا
 بهر عیب نهادی نظم و نوا
 پس نگه نظم قران کرد موج خیر کت
 دو شاخه ز بنجام شعر هفت یکی
 چگونه گویم همه صیغه هستی
 امانتی هست عطا کنی کاسمانی زمین
 اگر بچشمه حیوان کسی فریغ شود
 بشر شکر نگردد که رود کی گفت است
 فغان بن همان غم عاقلش همین
 فریب خصم بود عیب شهر با از
 در دست گفت که کس و کاه تا نفر
 نه نعمت از بی مع و خوار چو بگو
 چه سوزش رسد کنون و شعر مرا
 ز فرس از یک انگشتری بجا مانده
 به نیم ساعت کفرم بزرگ بخش
 اگر مخاطبه یار درت کرد اختر و چرخ

اگر کرد دولت تمام از دست جمال
 که زین عیال نکو میدو گشت نه سبب
 اگر بگرفت بگرد زبان مردم لال
 که این مخاطبه باشد همان به جمال
 ز بن بودن و چون شید بایال
 ز حضرت ملک مال بخش دشمن مال
 کجا بلند بود با جلال عرش تلال
 چگونه بندوان این زدی از قبل
 نه و جیب هست که بر کفک سد کمال
 که پرتو ناوک پیکان آنقرشته نصال
 بر تیغ شاه بجای کبر همه آجال
 ز لازل است تا یک سلاسل و غلال
 کشادن دریا جوح و فتنه و جلال
 چو کوس بند بر زن سل بر طبال
 هزار سطرده بر طسره بر نزار حال
 گمان کندنی آشوب جنگ بالابال
 چو پاناشدی کجایش آید ز نصال
 چنانکه بدرد کرد و کشند گاه حال
 که سوره الاخره هست سوره الانفال
 بهر آینه بختی کشت بر طسره حال
 غمی شد من سیری که فرم از اول
 ز شعر شکر کچو نیند سخن این قوال
 بهی بیخ ابر ما بدو بجهت حمال
 که با سلامت باقی بود پیش وصال
 بکسی از روشی است بیخ حمال
 نه با می طعن ماند نه حلیت محال
 نه دل فریغش نیکوان مشکین حال
 که حقها کند پیر هت کافر و نصال
 نه زلف مشکین چه بدینه قامت مال
 اگر حکایت کردم ز این جل نصال
 تو چه نه سبب خال آید چنان اشغال
 ازین حدیث بگفتا بدید نصال
 فغان زید در تاب آفتاب نبال

<p>بخش خردک با نازده ایست بدین حالت بخت از دست فرج حال هزار چندین امیدوارم از خرد حال ضرورت سر روی و سرین گزین بیکتی خدایا خوارم از خرد حال بجهت گفتن همی از ده گم ز حال ز که مستکانم ایست از دیو خ حال نه بجهت است به کسیر و دور مال جو خاب بوحید پاک داده مصقال ز بیم سر به یکسر چراگر در لال زبان بریدن و جبهت خرد حال بزمی از زبان قصای چشمال ز یکسین چهره هوای ز رشمال نیز ز کرد گرفت از زوال ملک خ حال بنزدیک شانس از سر خود حلال بلند که بجنبند چون باد شمال بجز خویش کند زین حال هنوز به صبح دیگر خرد کمال کجا زانه کند عرض به حال همیشه تا نویسی بداند وال چنان کجا صلوات رسول بشد وال محمد و علی خاتم حسین حسن آنکه مرا با بشکار شاد است جام منم او یک باره زنده است</p>	<p>دست گم که صد بار از دست بر یکایت جود از دست غایت نصیب یار این است که گشت دست فانس و مفسون از دست زنده سرخ کراغی ترچه دانی به محبت بود یکم خدایا چو عدو او که معارضه من بر دوزخ عبود نه شاعر است بزنگه و دینت نظم کند مرا که شاه پسندید و پاک طراد اگر ت موی بس بر چیده بان کرد او که بنویخت غفلت غلط فاد که نشود تو باشد به سر و دیند کمان بی که تبارخ کند که شود ز بخت نصر نه تاریخ جویت لیل سپاس بر که ناقل بصیر و دیند بچوئی ابر نه بندد فرخ شمشیر صدقت طعنه زنده زین سواد نخت مصعب من نگین کند ای ای که به برون طول عرض جهان همیشه تا بشکارتی شکل مانده شکل</p>	<p>ز روی خدمت من خیر و هم نه حال بقانون تر و نوز و زلال حال ذکر خواسیم که در کون نوال بزم سرخ و مغال با نسل و مفضل هر که فرق شناسد میان شیر و شکر چنانکه گشت نه بخت مهر نه حال او که به سپنج نه چنانچه چین مثال تو از خفا بخش آری بر از خ حال نه تاج مسیح آید خدایا ال بگاه مع خدایا چون شنید قال تفصل است تفصل است کمال کجا است همنه و کجا غیره در تمام اگر بستی پوشیده نیت چرخ حال کجا گرفت بر او ز محرم و سوال چگونگی با بود یک برده و مثال کرانه نیت حصار که در سرخ و مثال ز تو نهال نباید درخت چیره مهال مبر که از دندان پیل باید بهال زبان قد شاعر و مطرب مثال ز پیش تان کی پس یادگشت مثال</p>	<p>اگر ز روی تشنه می بنیست چنین در چشمت بود چمن پس باشد گفتت که مرا جادوانه لغت بس باق و بخت بیع شریف طعنه زود بزم سرخ و مغال خدایا پاکت او که شامی من مقرر نیاید او بس اندامی که نمیشناسد شکار شود ای بخت از طغان ایست از طلال چنانکه گم ز نو و بر آید از نو اگر ترا خرد خدمت ملوکستی اگر نبود سزاوار برده شمری خدایا کجا خرم سانی شتی اول شمر قدر خریدند یکا کس به ال قضا بر آسان شدن مصطفی بجهت بود بجان ملک که زوزده بود کوه و د بهانه نیت سخا در که بهانه مجوی ز تو رشک نیاید بهار جزه ساز و لیکن آنکه از رخ کند باید کوه خیال شعری برگزین من به نشود بر پیش تیغ تو کی بگشت از اصل شاه جود تو گسترده با کرد جهان مرا شامت این پنج تن بسنده بود جام می آورد و بر زبانه من داد گم بودت گفت خوشی بود</p>
<p>وله طعنه فی الحکوص</p>		<p>غالب خورستانی</p>	
<p>که در خوش بدین چنین نامم بدین خلقی بر درش و خرد بود</p>	<p>وله طعنه اعربی</p>	<p>المعربى معاصرو معاشرو بی تو نفسی ستره دارم نیت مذهب چشم شوخ و شمشادیم در پیش من از سر خدایا نهان</p>	
<p>کشم با هست گفت با هست را دست با ده من او از لطافت گستم</p>	<p>وله طعنه اعربی</p>	<p>شوحی مروارید</p>	
<p>و هو عبد الله بنی انانی بن ابی حفص بنی المصعب بن عبد الله قبطان لایحه اخو زی از هضلا متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالیه من جمله از اذهب و با شیخ محی الدین و این با عی از دوست بی روی تو صبح و سوز تو شام نیت وان نیز برای صلح و جنگش دارم زبانه اش که می کنی بجان نامش شیر الدین مولد و منش دی همان بدست شاعری بلند پایه و فاضلی که انانی است معاصر سلطان سنج سلجوقی بوده و با حکیم انوری چوروی فاضله می نمود و میانه او و اب صابروستی و خصوصیت بوده بجهت یکدیگر اشعار فرستاده اند وقتی حکیم قطع در بوی کشف نسبت از انوری داده</p>	<p>رابعی بی نام تو ذات و صفت و نامم کیش سزای من که بکش دریم با یک کسی همه چی در چو میان در شادی پیش در کنار و کران</p>	<p>صبار دوستی و خصوصیت بوده بجهت یکدیگر اشعار فرستاده اند وقتی حکیم قطع در بوی کشف نسبت از انوری داده</p>	

کتابخانه مجلس شورای ملی - تهران

مشهور شده لهذا نوری را احسراج کردند حال آن قلعہ را در دیوان نوری می نویسند لکن حقیقت از حکیم فتوحی است

که نوشته خواهد شد و است
نه چنانست که گویستین بود و نیست
معدن زرد کوبی سرب و قند نیست
که رشت است همینست که ز خود نیست
زخم پشت به خواه تو کوز باد
که زدم تیسر تو دله و ز باد
همه روز کار تو نوروز باد
چه عجب که شرب نرست
رقعه را هم خوب نرست
ز آنکه برنی کران هسما یه
مطرب را که جان سفینه زاید
یکه با کس جمال بنمایه
که فشد جبرت ز یک بیخ دیدن
چاره سربویدن چو از کون پیک

قلعه که باسم حکیم انوری پیر بلخ گفته	
که وسط آن بافت کم قد و رسد	که بر همه دور و خورشید هم مردم دارد
بر هر چیزی نیست که صد بگرد نیست	مصر جامع چهاره نمود ز بند و یک
جد و زبانش مساوی هر یک است	تنبه اش نیست ابو که در کله خدای
در تهنیت حمید نوروز سلطانی گفته	
دلی سن از باد و حد و سوز باد	بوز و ز کردی شاد و طرب
در طلب حضور و طاقات یکی از حباب گوید	
که صبح آرزو کند شایه	سرب و ن شدن رو کس
هست هم وجه آنچه در بایه	کس فرستاد ایم تا آرد
بدر دین اثر کی بسینجاید	پنج ممکن بود که سینه شرق
وله ایضا	

و قلعه دیگر بجهت انوری گفته است
چهار شهر است خراسان بر چهار طرف
خجوا عیب اگر چند باد و باش کند
مرد شهریت بر تپ بر چیز در
ایار است گشته تو کار ملک
که نرم ملک تو جان بخش باد
می دهنش لطف قدرت مدام
بچنان قلعه مرا خواج
عجب آنست که ز غایت جمل
در چنین روزی پرستان را
قدی می شبانه هم باقیست
مادحت شعر کی بسنجی خاند
همی پیش این بل دیوان سلطان
بگیرند عبرت کنون اینجاست

انوری این قلعه را گفته بوزیر سلطان فرستاد و درین ضمن اظهار کرد که با سهای من از رسید ابو طالب نموده است که بسنوز
در بردارم دستتوی حسب الامر جواب این قلعه را گفته و انور را انکو پیشین علامت کرده چند بیت از قلعه انوری اینست که نوشته

این آصف بد آن رسیده ام
پس آنست که آیم سب در بیانی
حال پروان در غم نه بنام داد
وز درون سپهر بلخ امیر عجمانی
که حیانت بجزند اهل بخارا داد
در تن پیشش دهنش ز لطافت جانی
آیت که به جواز دل چو ایمنوانی
تا دمست در چه احوال در و حاکمی
و هست بدیخ ملک شاه تو از زانی
تو هر ساله رسد جوی پانصد کانی
وز درون پیرین بو حسن عجمانی
بو حسن نگذره جانش سخن میرانی
سزاد زدی برام و در کز استانی
اندرین شعر که کشی ز فردا والی

قلعه که حکیم انوری بوزیر فرستاده است	
چو خراب شد خاصه که بود کفانی	تو که از دوری می پوشیده مرا
جواب قلعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته	
او حد آید نمی در دهن زدی بائی	در سر حرکت و فطنت نکرست جانی
باری اند طبع و در صر کم از استانی	غایت حکمت اگر گوت سلطان
چو خراب شد طلب همه و بند نانی	نفس را بزرگ از شهوت نفسانی
آتش از چرا ازل و جان شانی	ای پس آنکه یک مورد هفت ملکی
قرص آن پیر خنجر چه می ستانی	از پس آنکه ز افام جلال انور را
در دنیا یک در ستاوه ز نادانی	طاق ابو طالب نموده است که در دم بزوانی
طاق پیرانی و خت همی تو بی	پانزده سال فرون باشد تا گشته نیست
پس جوان پیر پیشک زده خدانی	بانی عرس آن پیرین طاق ترا
تو زده از در غمت که چه کفرانی	تو هر چند در انواع سخن دانست
که بفرمان سخن گفتن ما از زمین	ز آنکه کفرست درین حضرت نافرمانی

کار کار ملک و دوران و ران زیز
در چنین دولت من کتی قانع کفانی
ملک مصر چه باید که ز اهل کفانی
طاق ابو طالب نموده است که در دم بزوانی
انوری این سخن تو به بخارا داد است
تو حقی در دروس ز تو شد باطل
گفتی اند خرف و قدر فرون از ظلم
پس خاصان طلب نام حرکت چینی
ز اب حکمت چو می بجان نشینی
وز پس آنکه بزرگ درت داد و زیز
ای بانائی معروف چو اسکونی
چه بخیلی که بچندین رو سیم غمت
پیرین گشته ادرت بجایست سنوز
غمت از دست ریادت که بچی کرد

اسمش محمد الدین مبارک شاه بن حسین زیر می رکوار دست شاعر غریب نواز رحمان

محمد الدین عوارری

دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز و ملجئ ارباب آرزو حاجت هر کس را و اگر دی مقصد
برترین بر آوردی انسانا لار همشس پوسته زایران بار دادی و بر سفره نعمت نشاندی با دوه انعام چشاندی صاحب
طبع عالی ذهن متعالی سلسله و آبا عن جد شیعیه و در خوارزم بخوش عقیدتی مشهور بوده اند اشعار بسیار داشته از آنچه

من قصاید علیہ الرحمۃ

سر و علم بر فزنت لشکر کشد سوا	سترهای کل کر صبا با ز کوش
از که آسمان بگر که بوسار	زانکه بلاه کمان شعله آتش برود
کرد کوفه زو بعد غرقه خود پارچه پا	روزی عشرتت وقت نشاد و می
جام طرب در میان کرده زنده کمان	تمزل شکر همه روضه خواجه است
صفدر کرد و کون قبل بسیار	بیمت او فتنه زودت الهی بود
تاج بدو بجهت تخت بد بختیا	ای شن از قر تو پیکر دولت بین
هست در آن نکته معنوی خوشکوا	چرخ نمیدید ایگه حاسد کت کت

در صفت سب

مخت هم درم دست تیز کردی بر تو بختی بی پیش تک او کران

در جواب قطعه ظهیر الدین سیوری سگری گفته

ناز طبیعت زین چمنها بر چشمه پرورش خدمت نه ناصر الدین

اسمش قاضی فخر الدین بدان و بغضایل در خراسان ضرب المثل بوده اند خود نیندر
از اکامل افانسل زمان خود بوده است از خیالات او می باشد

همه از جام نخل نرسیده	پای احسان خویش نکشاید
جامه کز نراق چاک شده	ور بر دم غدر ما بسپندید
تنگ شکرست کرده خلقی ببول	یا قطعه لعنی است ز قرد بدول

و هو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشي التيمي البكري نسبش بصديق میرسد و از اعاظم
فضلا و حکما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالی است و ولادتش در سنه ۵۳۵

رباعی

سوز زده بر کندی قشاد است	در وصل تو کی توان رسیدن کجا
دارمش جان خربنا جاست تو	مرفی است بر او اجسی کی انم
کم ماندا سار که مفهوم نشد	همشاد و دو سال گلگه درم روز
پرون شوم از جهان جان نادید	در عالم جان چن دم از عالم سن
کوی گشت اگر در آن گام نمی	یکزه مین دام تو خالی است

هر جا که نمی پای سسری اشاد است
واننده ذات تو بجز ذمت تو نیست
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
در عالم تن عالم جان نادیده
کیزی کشی صاحبیم نام نمی

از مشایخ معروف و مطقب بشکر کنی و مرشد شاه نظام اولیا بوده است
این بیت و رباعی و درین تذکره انصاف نوشته شد

بنظر رسیده اشخانی
دست مبارکش در وی غور سنی
ترق آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
بسکه سکو نه شکفت انجم کوی بخت
بر غزل عنایب شاخ در آمد برقص
سایه گل بگونایت خورشید دیده
خسره انجم سپاه مصلحی در شیدای
چرخ بدوستی بر برد و مغفتر
عنیت سلطان محمود که بی فتنه زاد
از پس ایند رسیدن با چکند آسمان
خود سرور خیمه مال کرد کفل برین پست
در که و هفت چو که در دم حلقه چو باد
انی خاکستر خوی و ز ظهیر دین حق
روشن پاک بلند شد سخن بجز آن

فخر الدین دهری

متر آنیکه در جهان هشد
که باینم زنده بر دو زیم
خط و دهنست سبزه و گل شد بلبل

فخر الدین رازی

و فاش در سنه قمرش را در کهنه او کج خوارزم بر تلف نشان دادند و در این هم شهبه است علی اتی حال
این رباعیات از او
هر جا که زحمت اثری افاد است
کنه خردم در خوراثات تو نیست
هر کردل من فم محروم نشد
ترسم روم از جهان جان نادیده
در یکندم هسنز جادام نمی

فرید الدین دهلوی

هر سو که بدست سر منم
شب نیست که خون من خاک بخت

فخر کرکانه

رباعی

روزی که آبروی من پاک بخت
یک شربت بخش نمودم زدی

بر طریق دوستانه منم

کان از راه دیده برخاک بخت

امشش فخرالدین سعد از فضلالی معروف و شعرای مشهور زمان خود بوده مداحی محمد بن
محمود سلجوقی را مینموده یکی از خلفای سلطان لداوه و بعد از طایع سلطان شیخ مجلس

یاده غلام را بوی از نهاده فخرالدین بنا بر حرمت سلطان پانکی دامان غلام را بجان با ت پجودی در او طایع خوابانیده شمشیر خنجر بر پای
سر و زیر پای می افروخته پروان کرده در گوشه بدر دل خود گرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمشیر افاده بالین بستر و در
وخانه و غلام را بتدریج بسوخت بنابرین شوری در فخرالدین بهم رسیده و از خدمت دامن کشیده در آن اوقات بجهت مشغولی
خود حکایت وید و رامین را که بعضی بنظای می عود می فریزه نسبت میدهند منظم نموده کوبیده هزار بیت است کما بلا خطه برینند

زیده بعضی را ثبت می نماید

یکیک بجهت ثقه الملک شریا

و انگاه سینه کرد بنا فی افکار

در دولتش عجب غلطی کرد روزگار

خون ل از آن طرف برون میاید

که بودش تن زسیم و دل فزاد

باشش از روی یک شهر چاه

نهفته در میان میم پروین

نکشته سیمش از نبل سپه پیش

چو زین طوفانی اندر سر و زمین

بباریدی نکردی سینه شان تر

ز تو چون در روش جان پراه

نه تابستان از دانه رستان

کلی گودا در کس با سبانت

ز شهناب ز بهز اب خیزد

بچایم ده نکند آسوده نشست

بجان تو که شخص من نه پسند

که چشمش پیش گشتم شیر سوخت

چنین عاصی نبودی در تن من

تو بیدار که ایند ل آن من نیست

دلی پنم ترا چون کوه سنگین

منم بیکار و از عشقم سی کار

مرا یار از دو کسین خجرتی پس

تو چندار که هر دو شش هار است

مرا بردی در دوزخ بگشستی

در شکایت و خدمت ثقه الملک وزیر گوید

انشاء خشک گشت و نیا در سخن
دعوی شعر کرد و ز نیت شاعری

رباعی

در خطا قدم ایند ز من رویاید
بر حرف دگر گزند نکشت کسی

در تعریف و سب از مشنوی و سپه و رامین است

دخان تنگ و خوش سخن سگرینم
شکفته بر کن رحیم نسرین

در صفت رامین

ز دور نشنید و مسکین و دو جوان
در آورد بوی سپه دست ازین

در زفاف و سپه و رامین گفته

وزان حسن بگرد هر دورا کاک
بد گفت ای جان نامور ماه

نگوئی تا از آن فندی بچند است
بشادی باش باوی گای کلستان

در شکایت کردن رامین از فراق و سپه

بمنوا هم کشم آتش بختش
مرا که که پرسیدن در آیند

که از هر که اینم تا این چنینم
نزد آتش چشم آتش دل

بدر دمار چون پرگردش است
که خود دیوانه دل بر آبروم

از اندل چون شویادت فراموش
که از تو دور باد و هر چه جوئی

همی بد بسرو بوستانی
کنون صبرم بدل دست پنجام

مرا تو چاه کنده ای به زدوست
اگر مرگ آید و سالی نشیند

مرا عشق آتشی در دل برافروخت
دل من که نبودی کسشن من

دلی دارم که در فرمان من نیست
رضی پسند ترا چون باغ رنگین

منم بی یار و از دردم بسی یار
تو را باشد بجای من چه کس

که دایم بسوز و نغز و آذر است
که من صبرم یکی شاخ بگشستی

اما آنچه از آن دیده درین کتاب

بسیار شکر کشم و خواندم بر روزگار

شاخی بر از امید گشتم بختش

ز واک و تر ندیدم و نشنیدم آد

باز از غم بوی جنون میاید

چو با بال بر کشید آن سرو ازاد

دور نشنیدم و عدل حط

دور زلف از بوی خم چون غنچه چین

هنوز شش لب سپید و ناکوش

هنوز شش لب و کافوری نخدان

اگر باران بر آن بر دوسمن

بیتش خسته شد و میس کند نام

لب نوشین تو پر شد قد نیت

کلی را که دور کردم با جهانت

نه استم که آتش لب خیزد

گریه که کی دل را کنم خوشش

همانا غم چو هر سردل نماند

به چو اندر همین یک سو سپنم

جهان کردم آب وین پر گل

بدر پوست از بس غم که در است

چوناد غم که اندل چاره جویم

دلی کورا تو هم جانی بهم بخشش

مرا داد و عا کرد دست کوفی

مرا در دل درخت حور بانی

مرا دل در بلبلان نیت ناکام

وله ایضا

از آرزو دولت بگریختیم زود
 مرا گویند پهلو ده چه نالی
 نزد عشق را جز عشق دیگر
 من انگس اچو چشم خویش ارم
 بانگ از شب فرو تویم سیاهی
 ز باغم هر چه گوید با تو گوید
 و گر خوت یک یک بر شمارم
 تو اندازی بجان من ز کوراب

چرا یاری کیسری و کورت
 که چشمش دیده باشد روی ارم
 بیا غارم زمین پاشت ماهی
 روانم هر چه جوید از تو جوید
 سر آید شمر دل و ز کارم
 ندانند آنکه این گفتار گوید
 چنانچه چشمم که دریا چو شد از باد
 ز بس که جهان بر آرم دو داندوه
 اگر در دم همت توان کرد
 اگر خوانند آرشش را کمان گیر

که چون وزخ بود پر آتش و دود
 چرا چندین ز سپهری کالی
 که تشنه کی بغیر آب جوید
 چنان لزم که لرزد سر و آزار
 بگرد ابر تیره کوه تا کوه
 نماند در جهان یکجان بی درد
 که از ازل بر و اندخت یک تیر
 همی بساحتی صد تیر تاب

فاخری راز

المرقع بسخت مرغ طمع بد
 صبح برآمد کوه دامن طمس کسان
 زهره چرخ تو کسج خنده ز نانی بقا
 رود ما باره کی بر سر سنجاطوس
 شتی در یانجاک لنگر مینی سواک
 زکی فخر تو ی ترک میانه شکر ف
 تبکی با دپای بزه زانده خای

اشک زینجا بر حینت تو کل من
 چون نفس جزیل از کون این من
 ماه چو طاووس مست کوبان چمن
 راه بری غن صراط راه روی چمن
 از بسبب از من خاک خاور و خاک
 کردن و چون کافور فشنه او چون من
 صنوف و قو صبح کشت کوشا
 بزنگ هر بر بر بخت و پنجه
 روی بکمشان جاوه کوفه
 نافته و بافته کیسوی دنبال او
 ناروان بر سر آبنان در پ
 کرده خار انجیر سیو ایر کپر

که درون را صبح نهوه باز
 نولوو لاکیل حنبر سارا من
 از لب ریای چین با بر شهر من
 چون بگریخت خطا در زنی زن من
 باد وزان کن م خاک کران در من
 از کف او بر خطیر پشت نمود من
 کل طلبش را دوست گردن گردن

فخرالدین مروز

دود او آتش دداشته اغلب بد و منطومات می کاشته چنانکه گوید سلام بیک نوری کیف خاک
 و بیگه اسلام فخرالدین افخا زمان و فخر زمین کومند و قتی سلطان علاه الدین حسین خوری ملک اجمال
 له سلطانت در غایت فیضت و شجاعت و قناعت و جلال کهنشده که انوری ترا بچو کشته او بک طوطی حاکم
 مرد شاهجان نوشته که انوری را کرده برگاه ما بفرست فخرالدین مطلع شده بچند بیت عربی که با انوری نوشت انور سے
 بفرست دریافت و چاره کار کرد بهر صورت مولانا را افضل و فرود و کاهی غزلی و شعری میفرموده خالد تخلص داشت
 از اشعار او آنچه فخرالدین نظر
 حوضی چو حوض که شروانی در دستک
 ای دست برد از همه جوان بد لبری
 ای در صف جلال بردست نیکون
 کارم زد دست فخر بردی لم تمام
 ماندا بندل صیف بخت بیت غم
 سلطان دستگیر محمد که آمد است
 شهرم بدست گیر و فرزند خویش سیر
 بهرام شاه تهنیتی گفت که سلطان شریفیت نظر

و هو فخر الفضا فخر الدین خالد بن یسع المتکی در خاک خراسان بجد و شرف سمر بود و وصیت
 ضایعش در بلاد شمش در اقالیم شمش معاصر سلطان شمس لوجتی و با حکیم انوری بود
 و مننه علیه الرحمته
 بچون کباب بر زخ نشان جوین
 سیمین بان خرد و کنان رحمت
 از قضا یادوست و در هر عصر المزم دست شده
 جانی نماند بکف دست پنی توام
 دست ستم و دهنی آنکه تو مرا
 شاه بلا و کفر بخت تو فتح شد
 کوسید چون قتل سوری دست داد مولانا بخت
 درده می سو ریکه ره مور کشا بد
 درای طرب خانه معور کشا دند

رسید و بر کزید نوشته شد
 چو نماند در میان صد فلولو شین
 ناوردست بدست بماندم ز دل بر
 در حسن بی بردست تو هم جور و هم
 دستم بسیند با ز منار بسک شتر
 چون دست بوشل جانج پرور
 کا سلام ز نصرت بدست حیدر
 دست داد مولانا بخت
 درای طرب خانه معور کشا دند

اینگه بخدمت لغات آوردند
دور از تو سرسام بسام بنام
درد و آنکو هر شادی در ده

فخر الدین قسطنطینی

پیت آفرین که منقار فرخ در سکن
ناه عجیب است اندر چار دیواری
عجب مرغیکه تا باشد سرش کج

فرید خراسانی

خود بوده بترکین بندی کشف بطریق
در دستم جان دل در محراب
لش انوری از مده باد با حجت

و نید در همکامیکه سلطان سنج
بسلامت نجات داد فرید

ناله ز سنانی جهانی شد دست
فرید صفه مانع

بجد بگر قلمی نموده بر صورت
با جاناکه بستان بی فردی بی بار
غشای کسی مرا در از خون دل
ی دوستد بر کمن او دوستد
مد قدیم را که بر آن پای برسد
در دو وجود او بنامت سیاهی
د سفنج و مارون سخن و خضر علوم است
اطلعت افروخته خورشید ز منت
خط فصل سپی انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید لاله لاله باید از زمین
اکه بنش از جهان زدوی میدان هوا
رده بازار از کز کس چشم گوی درشت
بش زکت از جایتو سفنج تا قوی او
ی عید سگوان چه نهی کن عود

این رباعی را در آن باب گفته

تاز دست غمان بستانی
ست عهدی فلک می بینی
از حکما و هنرهای معروف زمان
خوب بوده صاحب تالیف و تصنیف است

در تذکره عرفات این لغز بنام او نوشته شده است

سرمایه عمر خویش طاق آوردند
و اینک سرسوری بقرق آوردند
پروفانی جهان میدانی

یک مرغی آفرین بجز کوشش زینت
که بر سوئی کون کسیر باشد بهشت
چون بیدی سرخنگو یا پیش من گفان
یک عبارت ز دهفت قلم و ظلم

خواجہ فخر الدین کاتب در خدمت سلطان
بر می افراشته مداحی سلطان محمود بن محمد بن ملک شاه را هم کرده در کلمات معروف روزگار
خود بوده بترکین بندی کشف بطریق
در دستم جان دل در محراب
لش انوری از مده باد با حجت

تیرش که سطح کافور است که در ایام
مکنش که کون خوشاب که لعل در آب
مخل چون در سیریند کوشش غم سیر
بازش اندر حبس سپند که پیش من گفان
یک عبارت ز دهفت قلم و ظلم

دیران دعارت که بر سر شری
در روز حکم او نوزید است

و نید در همکامیکه سلطان سنج
بسلامت نجات داد فرید

ناله ز سنانی جهانی شد دست
فرید صفه مانع

بجد بگر قلمی نموده بر صورت
با جاناکه بستان بی فردی بی بار
غشای کسی مرا در از خون دل
ی دوستد بر کمن او دوستد
مد قدیم را که بر آن پای برسد
در دو وجود او بنامت سیاهی
د سفنج و مارون سخن و خضر علوم است
اطلعت افروخته خورشید ز منت
خط فصل سپی انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید لاله لاله باید از زمین
اکه بنش از جهان زدوی میدان هوا
رده بازار از کز کس چشم گوی درشت
بش زکت از جایتو سفنج تا قوی او
ی عید سگوان چه نهی کن عود

بنت مینماید از دست
یا مرسل آریاح تو دانی و انور
این رباعی اکه منت
کانه کس که کجیال با نیت خدا
امش غراب نشه پید الدین معروف با حول
د سلسله صاعدی و بنام ایشان قصاید دارد که نید پیرامی هر وی بده و بعضی در هنر زنده

پیکار از لاله بر سر سگ تو یوی کنی
کیز نکار دست و نیکر و نکار دست
ای نیکار بر کوشش و نکار دست
بر دوش آفتاب نه زده است
فیر از چهار دهشته در در کجا دست
رستم دل و سر پتنگی کو تو است
بارت افراخته چشم بند منت

تاز احکام تخم قجاب آمد پدید
شیشه شامی کرب آفتاب آمد پدید
وز جو او کوش کل خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله کسب ز خضاب آمد پدید
طاق ایوان شه مالک قلاب آمد پدید
آن بر کزین میان نهی بر کنار عود

ممن قبایده

که باز نازه میکنی اینک پار دست
بیش جو در معراج همت قدم نهاد
وله اینست

سوی کف و عیدی دم و ادریس گنج
حاتم کف و جم خاتم و ابرام سپاس
وله اینست

در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سب آب و شرب آمد پدید
آب ساز خرطوم سپای سما آمد پدید
قاعرت اطراف آفتاب آمد پدید
رایع مسکون گشت چون بد سطلاب
ای عجب کز قدق سیرین لاله سگند
از صبا بر جام من کگل لعل و فنا
رب آب جو و بر بروی شهود جبال

وله اینست

در خواب بیکند مودت مرا که پادشاه
 با درم است بر دل تکم همی باز
 درین موسم دل فرم کل اندوستان
 کنون هر دلجوئی بحسب لطف صنوبی
 بیادری که عالم خوش روی بدیدش
 چون خدمت من سپهر عدل فرمود
 غنچه قبا تکست لاله کلج نهاد
 سبز چو شد ریشیمی و پاپیتان
 گوهر الهی بر سر مرغان نشاند
 جنت باوشی هست باغ زرشک
 سوختن از تنع دست کشید آنچه کند
 چه در غمت در بعل او وجود منور
 سخن خیزد خوش جان بی حرم و ذکر
 توییست از هر کشتی و جنگش
 خموشی که زیند که شام و خفتن
 چه که بر یکی که هر اندر میانش
 چو دنبال طوطی ترا دم تو سوس
 بقوت محتاجی بسوختن چایان
 شهنشاه عادل خداوند با اول
 وفاق تو جنت خلاف تو دروغ
 بر رخ باد اسپاهت مقدم
 سخن زنگ دانش نمکست میاید
 حدیث او شکر است و شکست نیست اگر
 بختوری بنش آب حیونت
 حقیق در میان از شک این بگردد
 جهان پایه محمد شد این سلف شاه
 ای که در رخ گل حسن تو رونق
 چمن رنگت سبل چایف دست
 هوا صنعت گیر سپرد بر رویان
 میان شکر نامی بزنگ خمر سوسی
 فلک عدل تو شاکر خاک بندگ تو ذکر
 اندران روز که بر دم بر آید غریب
 در زمین ز دم حر شود امر با

خوش در کنی را خصیت کنی کرد
 تا کم کند مراد دل تنگ با وجود
 با وجود ساز خوشتر از خود سوختن
 سالی دو عهد باشد و ماه است

در مدح امامیک ابو بکر بن ابی صبر

در آنکه آب چون شکر کان بر او جان دارد
 اگر سرده است تها که در سوسنای بندد
 ز در عاشق ارغوان بی که کما کفشی
 امیر عالم عادل بی بکرانی نصران

وله صبر

پید در آمد بر قصر دست چو بر ز دنیا
 تو نشین صبا که در پیشان رخسار
 حسن چون غنچه است صفا که وقت صبح
 عارض سزه کوفت که خط بندد
 ز فر بر شاخا که در صبا میکند

نقد در تعریف خروس مدح سلطان

خون سنج و دلداد و خواب کم خود
 نه از پاتی نمان از فرق مغز
 کشیده است بی خمار شمشیرش
 ز رفیق دامن سحر که دو باش
 چو با جنت خود یار کرد و بزودی
 ز بی حضرت حضرت تاج کسری
 پاهای او از وجود تو خالص
 چینی غنچه که تو می سزای هر که
 ای شمشیر یک نازند از تو
 یعنی تا نکرد و تو خرم مقدم
 عطا تی سجد سخای پیر

در مدح سلطان محمد بن سلف شاه گوید

شود رنگت ز لب شکر گلکش
 بز لاشنه لب خاوه در چندش
 از مشک کیکه زده بر غدا و لبت
 ای ز چاه بر آید اگر بست آوند
 که دید ج لب لب و در عدلش
 بسوخت چون لب لب صبا بر زینش

وله صبر

بیا در دست با گل شراب لب لب
 زمین خط منبت چو در یار طوق
 شراب نوشن است بر او کل صبر
 ز مح قمری متری شنو نوانی کسبا
 که از شقایق و شبنم نموده پیش برین
 عروسل او چو در آردت بکلو
 جهان حکم تو را ضعیف با بجد تو خرم
 شایان حق حمید و حسان تلخ کرین

وله صبر

بزرگک نام سبانش و خیر خرد
 هر که تیغ زنی از پی کین صفت

بر در خود سوز لب از آنجی خود
 روزی هزار عیب دید با و یار خود
 چو کل خرم دل انگس که در دوستان دارد
 بزرگ سینه طوبی همچو آن را خواند
 ندانم بر شیبی لبیل چو چندین فغانی رود
 که بگردست او چون چو خونی میانی رود
 سخت نیش گشت کل کز شمشیر تا جلد
 بزم هر که گشت خفاص که در سبزه را
 جنتش گرفت و غمی شریف با
 ز فر ما خوشش که مرغ میکند از رخسار
 در صف سبیا امیر خنجر که بر رخسار
 چو شادانش بر سبزه با قوت اسرار
 سپید لب و شکر کوفت ز رخسار بر بر
 ریس موذن با تکه کبر
 بر آید ز جنتش یکی طرفه که هر
 خوی منتنت رنگ شار قیصر
 بود در سبیا باغ ای تو بر سبزه
 مکر و حشر و بی خوانی از بر
 سر سبیلان ملک سکند
 بی تا بنام شد مونس مذکر
 ز هر دو ربا و از زمانت تو خرم
 از آنکه نیم دست است تنگی و منش
 چو شاه رنگ که سنده نند بر خنتش
 فرد که آه زلف در از چون سنش
 ز عدل خرم روی مین شمشیرش
 که نیت در همه عالم نظیر خویشش
 که باغ را خشت است باغ باغ خونی
 ز قول بیان و مصلحت بر شمشیر فرزند
 ز بیک و سبزه مراد را حیرت بر سبزه
 طرب بزم تو شام نظیر بزم تو مطلق
 مخالف تو معتدب موافق تو مرفیق
 اندران حال که بر صبح رسانند
 سنگ از حوال و لعل کنی صفت

از بی کین خصمان کردند و دست
 ای چرخ سبج خست تازه تر اراکل
 خط و جو بالا بر آموخته سبزه
 در چشم من از وقت تو دانه پیل
 دم ز روح تو شده پادری پسر
 نه از بقای دم ذمت ترا قوام
 پیت آن بی که بر شیشاست با ن
 سر حرف تن مطول تم محسوس است
 جسم لبس لاغر است ای عجب بیک
 ستور حیات آن روی گنج خردا کش
 بی خندند خوباشن و ز زرم سپهر
 در و غمان و ز افروغ پرکانه زمین
 شو چون م زنی لوشن یکدم خوشتر
 نازی پاری مشن آن نام زمان آمد
 بی صبی که بروی تیغ هندی کار گزاید
 غلذد جهان سعدن فریدون در کرم
 پیش پیش او با ش نصیب دستا شای
 زباعت که از جاننا رسد بر آسان
 پوشندند آن ساعت بخلاز عده
 چو منقا آسین نیست پر جان پریت
 اگر چه سبز خاک چرخ نعل اناه نو دارد
 او کینند از مغلطی روز شب بدای
 زوز ناوند خسته در نار نور سوره
 اجس بر بر چون کین تن قابل نقش کین
 اگر بر روشن شو تو مانده چون خورشید
 شب بلش خند بود ز روشن که کند
 نه دیده آب آتش چن چو آتش
 هفتیغ تیغ آتش کینا به جلالت کین
 نگارینا به آرد پایا بوستان مینی
 زغان کاین با چو جوارز ملک مینی
 به قیامت سرود چن صبح متردنا
 چکاوک عود میا زه تغایق عود میوز
 می شده بودم زان لعل شکر بار بار

یک دوازدهم حسام و دیک از غنچه
 بر تو تیغ جواب تو فتد کد کدیل

وله ایضا

زلفت تو چو از سرود و آویخته نیل
 در گوش تو ز ناله من نغمه نیل
 مرند به بگر خسته است از رخ تو مهر
 زین پیش کین جو بر زنگس که مرده

وله ایضا

تو امان بخل از کوشش کرشته قدم
 های زین کین زده سیدین شکم
 با بی بی بحری کار ز بحر می سپر
 سیم وز در ظاهر و باطن ای رود کین

در مدح آبانک سعد بن زنگلی گوید

همی بنده مردانش بزم زرم بچون در و خوابانج گلگون چو از بند کش شو که ز کبری علیش چشم مردم است که مشاطه است شو که کینش ملک خزان یکی هندی که دارد دست و زنگار که با بر دیش و کین فرو مانچو بچون ز صبح فوج او باشد قرین شمعان کین در آن حالت که از خونبار و یزدین نازندند آن ساعت بخلاز عده که برینید که کب ز روی چو چون	که تقوی بر فارس بود در نظر او مای اگر کوشش نی بر لب شو چشمی کلک ناید رسته دندان و چون شمشیر چو مردم کوسم بهر ناله ساشه خوک بروی چو ناید تیغ هندی کار کین ستاد و پیش شخت او هزاران قهر کین بصدول بر کین کا و ز نازد در چون زبان چو خیر آن و آن رسد از خبر ز نندان بگذرد تیغ چو تیغ و ز ناز بیزر آن آدم کجا در م کین باشد
--	--

وله ایضا فی الغر

فرادوشن سوشه دوزار شیره قدش ح پرورد آسین ساره کی زاب دیده تر شود که در صبح هر کین این بوز زده آجان شین از زور جوی بر شین فرق جو شین	در شب تجلی داده بخی استاده شب از نورش تنها ز دیده ز ناز با جامه عریان با آب بر آن در دصهار و خنیش ز پرده حردین چشمش بخوابی شخت انور صا طر ش
---	---

وله ایضا

کل اندر بوستان ختم جودی آسین
 عروسان یا صین با چو جوارز جان مینی
 اگر کو ساری جهر بر شریابی
 اگر بر صغیر اوزان کل کینش بر خوانی

بعضی از کین است او است که در قافیه که در کینش لفظ او است
 بعضی از کین است او است که در قافیه که در کینش لفظ او است

شکر خوبی در شکر آن لعل شکر بار بار
 جان شیرین تمام حسی سرود جوانی

در زمان نیل شود چون تمیم خون
 جان باغ از خصیت لعل است نیل
 بر کردن همه بر آرزوی نهدیل
 امر و بد بکا میسر است تو نیل
 مریم ز تیغ تو شده بی شوهری نیل
 ناز خای عالم ملک ترا نخل
 خبر سارا و با کافور آسیند بهم
 بر تن او نیت چون برشت با کینم
 میکند سر به بد و خورجی صد سلام
 چو شب کیروی و آبانک چو زرد لاله کین
 که تعظیم طوطی بود در لعل و مسکن
 و کوشش کین در رخ شود خوش جان
 بنا به طاعت جنان آن جان به بر خرمان
 و کین وی در کینسان قبله جن
 شبت که در آریگان تیر شه چو پرین
 پیاده پیش سب و هزاران سر و جین
 اگر خرد صد زبان کرد با غلام چون کین
 میان نگر کردن سر و کوب چون کین
 بختان در رود تیرت چو از پریان کین
 که تادید زنی بر سیم نه از ندم کین
 بکاسیر جیش کین لکی است نعل کین
 از ننداد شاهای تخم نادر کین
 اری نخلی زده بد لطفی چکان ز لب کین
 تا زود جهرها شومش ل نمون کین
 با خنده کرایان کین شبت تا سحر شین
 در عکس کین لعل و حقیق اندر کین
 آنرا که در دل آسین تازیده بگزود کین
 چون در شین و کین تیغ شکر کین
 و کبر سبزه آسانی زمین آسین
 در و نونش نندان بر و نونش خان مینی
 کینده امین نونش آسین بدان مینی
 ساندوزان آن جوی آسین جان مینی
 اگر ساقم بر در کین لعل شکر بار بار

فره خیار تو بر جان من است
ذره ای که سوزی تا غم از دست
زاقی در بسوی زهره بر چنگ
غمه خفا سر آید باز در کس بر صفا
فرقی خراسانی

روح کن من شو با منزه عیار
مورت فرخا که بر دین است

وله صبا
زهره زیاری های طریقه از چنگ
جنگ سپردن کن از شستی با چنگ

و هو حکیم محمد بن عمر استادیت بی قرین عدیل شاعریت بی نظیر و بدیل پایه قدرش
بر نسرتی فرقد و تراخ سلطان غیاث الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان شهید
در عرف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن مام را میخواند از اشعارش لاقیسی در میان خوانده و از آن جمله است که شخب شد

وله
بر زو صد دل بود نوشته کرد غنیا
چو مرده ای تو در میان آتش سبک

وله صبا در روح سلطانی
چون تیغ سپیده دم جهانگیر
بر تخت جلال کجوان بخت

وله صبا
نیزه است مکر شهر با تیغ و قلم
بسیم جام و زریه تیغ و قلم
بزرگی بگویدی شاعر تیغ و قلم
از آن شده است جهان آیت تیغ و قلم
خوابان عالی گماز تیغ و قلم
زودمان در دانه و مای تیغ و قلم
فزون هر کس سپهر قدر تیغ و قلم
انامل و کف نهضت با تیغ و قلم
یکی باشد صد تیغ و قلم
مشکله باز تو ز بهار تیغ و قلم

و من قصاید

درباب تیغ هندیرا که مالی بر
زودن و اندرین یایی چون با
پای صحران هم شبه کردم هم
جلو جابلق و زریه تیغ و قلم
فوق مشکینش حریفه و لبر این است

در طلب سرب ناب گفته
تا به نکراد که یکدم خوش نم
یکسر او آب چون آتش فرست

گویند از اباجد شعرا و اکابر صنم است و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعرهای او
دانند حق مسئله ای که حقیقت احوال آثار او چنانکه در آن و ثوتی و شاتی باشد نظار هر کردید

با کل ویت تا بصورت فرخا
رسم مردوانک باشد پیشان رخا
تا که نیکو نیست در آل دشمن با چنگ
شخته جناناید با نذر سرت سرت

همه صبر و کل عارضه بنفشه خدا
بود پدید رخ سیب سبز از اشخا
چنانکه نقطه شکر و بنفشه رخا
مثل تو ندیده عالم پیر
نه حلقه چرخ چرخ ز بخیر
بفرین و مینش با تیغ و قلم
ز پدید و کس بی برکت با تیغ و قلم
بر زوم و زمش است کار تیغ و قلم
چنانکه در پیش از دشمن تیغ و قلم
بفرق و حرق ویت و دیار تیغ و قلم
باصل است ز پیش و با تیغ و قلم
نیزه مثل کس حکمتا تیغ و قلم
رخ خود و فرق بخا تیغ و قلم
مرا حق سید بود شهر با تیغ و قلم
چون تیغ و قلم از کار تیغ و قلم
خزده کا فر میریزد هوا بر پوستان
واب چون لاد که بر در شد در آید
شاخ اگر با آرد و کا فور در بند و آید
کلبنی نیاید ز لاله لاله روشن
بهم نیست بهر دو بال هم بریزد آسمان
شاخ و بر که باورش شکر و تند و آید
لفظا که کوهش اندر حال از زبان
دین که هر دو بیاندی اختر در بیان
تا از آن آبی برین آتش ز نیم

تا به نکراد که یکدم خوش نم
یکسر او آب چون آتش فرست
گویند از اباجد شعرا و اکابر صنم است و با حکیم خاقانی معاصر بوده بعضی از شعرهای او
دانند حق مسئله ای که حقیقت احوال آثار او چنانکه در آن و ثوتی و شاتی باشد نظار هر کردید

از احوال او در جانی حسیری ندیده تقی اوصدی در تذکره خود این اشعار بنام او نوشته چون اشعارش بخت همت نوشته شد
 نه هر کوی آید از کوی بی و باد جو موسی
 نه هر کوی آید از کوی بی و باد جو موسی
 بدین جزو بدین بخت بدین حکم و بدین بخت
 نگار زنت ملک صفت تضاد قدرت سلطنت
 پی دوران با و بود ایام دانستگین
 کله چشم چون سر سر جلال کله کشگر
 بدان بدیع که دیوان با تیر از و دارد
 بدو غربت یوسف بر از قربت یونس
 که آن گشته بنود آگاه این بن زینک به
 بخاری است اگر تابی آب کنین خود
 خدای آسمانی اندک ناید بزمین بر کز
 دل خرم عدد در غم کشت و دست سخن ساز

و من حساره علیه الرحمة
 نه هر جوی بود جلد نه بزم بود جویان
 بدین قلم رو بدین رت بدین قلم بدین
 قدر دولت جلالت بدین قلم بدین
 بی استکین نماند بود افلاک را دوران
 کند که گوش سخن بخت ستاد فعل آن کز
 بستن لوح همواره بستی ملک با وین
 بسعی همت تا هم نیر حکمت لقمان
 چو در با طبع در ظاهر چه در پید چه در پنهان
 ز تو بیخ از فرزندان سز تو حکم از فرزندان
 چو بنده یک نظر کوی چون کوی نظیر از آن
 دست جاری هم نامت لب نماند کز آن

نه هر کوی آید از کوی بی و باد جو موسی
 نه هر کوی آید از کوی بی و باد جو موسی
 بدین جزو بدین بخت بدین حکم و بدین بخت
 نگار زنت ملک صفت تضاد قدرت سلطنت
 پی دوران با و بود ایام دانستگین
 کله چشم چون سر سر جلال کله کشگر
 بدان بدیع که دیوان با تیر از و دارد
 بدو غربت یوسف بر از قربت یونس
 که آن گشته بنود آگاه این بن زینک به
 بخاری است اگر تابی آب کنین خود
 خدای آسمانی اندک ناید بزمین بر کز
 دل خرم عدد در غم کشت و دست سخن ساز

فصل بر عباس نجاری

شمس شیخ ابو القاسم از نجی شیخ عالم عامل فاضل کامل ضیح لیب اویب قاهر قازان

فصاحت موصوف بوده در مرثیه نضر بن احمد سامانی و تهنیت امیر نوح بن منصور این بیاتش مشهور است نظم
 پادشاهی نشست فرخ زاد | زان که شسته زایان انگین
 کاپنج از ما گرفت ایزد داد | اگر چراغی ز پیش ما برداشت
 از قدمای حکما و شعراست و شرف قله است از زمین معاصر علیش صفار بوده و از معاصرین وی حکیم
 بادغیسی خواجه محمود دراق بوده اندوی بستادی معروفست و ایندویت با و منسوبتانی مشهور
 مرعی که شکار و وجه جانا | داده پز خویش گزشتن به
 تا تچه اشش بر ده جهاتا
 زلف مشکین تو سسرا پاک گرفت

فصاحت موصوف بوده در مرثیه نضر بن احمد سامانی و تهنیت امیر نوح بن منصور این بیاتش مشهور است نظم
 پادشاهی نشست فرخ زاد | زان که شسته زایان انگین
 کاپنج از ما گرفت ایزد داد | اگر چراغی ز پیش ما برداشت
 از قدمای حکما و شعراست و شرف قله است از زمین معاصر علیش صفار بوده و از معاصرین وی حکیم
 بادغیسی خواجه محمود دراق بوده اندوی بستادی معروفست و ایندویت با و منسوبتانی مشهور
 مرعی که شکار و وجه جانا | داده پز خویش گزشتن به
 تا تچه اشش بر ده جهاتا
 زلف مشکین تو سسرا پاک گرفت

فیروز شرفی

مرعیت خذنگا عجب دیدی
 سرو سینه براد مشک تر

فیضی مروری

میکنی بخت عشرت بفرزاد
 خواجده بوستان انسانی

فیضی حجابی

هر آنکه مردمان با خوار دارد

فکلی شیروانی

ز آن خور فکلی تو سنی برونی

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو خلق است
 و کمترین آن بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قیاداری امروز | به استقبال آنده رفقه باشی
 چو در دل فکر فردا داری امروز
 است از روی خوشی گشتی | خانه کوره و بود شما
 خانه باشد اندر و کس
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کبابی پس کند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امین عذرا منظوم کرده است بنظر نظیر رسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مشنوی است
 بدان که دشمن بسیار دارد | بلا از خود همین کجبال نیکوست
 که از وی باز دانی دشمنان دوست
 و هم مولانا نجم الدین محمد شاعر عربیت و انا و استادی توانا شاکر و حکیم ابو العالی کنجوی
 بوده و خدمت او را زینموده بعضی دی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه شیر خکستی در معارضه با خاقانی
 که مطلق نداشت بر جمله دانست
 بعضی او خاقانی هر دو را شاکر و ابو العالی منخوانند کونید چون
 ابو العالی و شرف خاقانی دادوی برنجید ابو العالی و راطلپده پست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سز ز این همت

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو خلق است
 و کمترین آن بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قیاداری امروز | به استقبال آنده رفقه باشی
 چو در دل فکر فردا داری امروز
 است از روی خوشی گشتی | خانه کوره و بود شما
 خانه باشد اندر و کس
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کبابی پس کند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امین عذرا منظوم کرده است بنظر نظیر رسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مشنوی است
 بدان که دشمن بسیار دارد | بلا از خود همین کجبال نیکوست
 که از وی باز دانی دشمنان دوست
 و هم مولانا نجم الدین محمد شاعر عربیت و انا و استادی توانا شاکر و حکیم ابو العالی کنجوی
 بوده و خدمت او را زینموده بعضی دی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه شیر خکستی در معارضه با خاقانی
 که مطلق نداشت بر جمله دانست
 بعضی او خاقانی هر دو را شاکر و ابو العالی منخوانند کونید چون
 ابو العالی و شرف خاقانی دادوی برنجید ابو العالی و راطلپده پست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سز ز این همت

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو خلق است
 و کمترین آن بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قیاداری امروز | به استقبال آنده رفقه باشی
 چو در دل فکر فردا داری امروز
 است از روی خوشی گشتی | خانه کوره و بود شما
 خانه باشد اندر و کس
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کبابی پس کند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امین عذرا منظوم کرده است بنظر نظیر رسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مشنوی است
 بدان که دشمن بسیار دارد | بلا از خود همین کجبال نیکوست
 که از وی باز دانی دشمنان دوست
 و هم مولانا نجم الدین محمد شاعر عربیت و انا و استادی توانا شاکر و حکیم ابو العالی کنجوی
 بوده و خدمت او را زینموده بعضی دی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه شیر خکستی در معارضه با خاقانی
 که مطلق نداشت بر جمله دانست
 بعضی او خاقانی هر دو را شاکر و ابو العالی منخوانند کونید چون
 ابو العالی و شرف خاقانی دادوی برنجید ابو العالی و راطلپده پست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سز ز این همت

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو خلق است
 و کمترین آن بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قیاداری امروز | به استقبال آنده رفقه باشی
 چو در دل فکر فردا داری امروز
 است از روی خوشی گشتی | خانه کوره و بود شما
 خانه باشد اندر و کس
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کبابی پس کند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امین عذرا منظوم کرده است بنظر نظیر رسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مشنوی است
 بدان که دشمن بسیار دارد | بلا از خود همین کجبال نیکوست
 که از وی باز دانی دشمنان دوست
 و هم مولانا نجم الدین محمد شاعر عربیت و انا و استادی توانا شاکر و حکیم ابو العالی کنجوی
 بوده و خدمت او را زینموده بعضی دی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه شیر خکستی در معارضه با خاقانی
 که مطلق نداشت بر جمله دانست
 بعضی او خاقانی هر دو را شاکر و ابو العالی منخوانند کونید چون
 ابو العالی و شرف خاقانی دادوی برنجید ابو العالی و راطلپده پست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سز ز این همت

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو خلق است
 و کمترین آن بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قیاداری امروز | به استقبال آنده رفقه باشی
 چو در دل فکر فردا داری امروز
 است از روی خوشی گشتی | خانه کوره و بود شما
 خانه باشد اندر و کس
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کبابی پس کند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امین عذرا منظوم کرده است بنظر نظیر رسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مشنوی است
 بدان که دشمن بسیار دارد | بلا از خود همین کجبال نیکوست
 که از وی باز دانی دشمنان دوست
 و هم مولانا نجم الدین محمد شاعر عربیت و انا و استادی توانا شاکر و حکیم ابو العالی کنجوی
 بوده و خدمت او را زینموده بعضی دی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه شیر خکستی در معارضه با خاقانی
 که مطلق نداشت بر جمله دانست
 بعضی او خاقانی هر دو را شاکر و ابو العالی منخوانند کونید چون
 ابو العالی و شرف خاقانی دادوی برنجید ابو العالی و راطلپده پست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سز ز این همت

از فاضلان خراسان از شاعران دوران مردی خوش طبع و شیرین زبان و نیکو خلق است
 و کمترین آن بوده این دو قطعه از دست که نوشته می شود
 چو حساب قیاداری امروز | به استقبال آنده رفقه باشی
 چو در دل فکر فردا داری امروز
 است از روی خوشی گشتی | خانه کوره و بود شما
 خانه باشد اندر و کس
 از چاکران عنصر المعالی یکجا کبابی پس کند برین قابوس است صاحب تذکره هفت اقلیم نوشته که
 مشنوی امین عذرا منظوم کرده است بنظر نظیر رسیده دو بیت از نوشته شد همانا از آن مشنوی است
 بدان که دشمن بسیار دارد | بلا از خود همین کجبال نیکوست
 که از وی باز دانی دشمنان دوست
 و هم مولانا نجم الدین محمد شاعر عربیت و انا و استادی توانا شاکر و حکیم ابو العالی کنجوی
 بوده و خدمت او را زینموده بعضی دی را استاد و خاقانی دانسته چنانکه شیر خکستی در معارضه با خاقانی
 که مطلق نداشت بر جمله دانست
 بعضی او خاقانی هر دو را شاکر و ابو العالی منخوانند کونید چون
 ابو العالی و شرف خاقانی دادوی برنجید ابو العالی و راطلپده پست هزار درم نقد بوی داد و گفت ای سز ز این همت

پناه کینزک جمیدست که هر یک از دستر ابا الصلا بهتر خواهند بود وی خوش دل شده باری زندگان بلوک شیروان در مسنایح
 و درایع شری سلم زبان ده از
 شب نباشد که فراق تو دلم خون کند
 زهره بریم نزدیک شبی دیده من
 که چه اعلت بودا و من بسی ادب من
 فی خدا کتم جان در خطا زینت که او
 خاک را کز پی غرودش بود
 از نشت تو فلک سبک پای
 آنرا که به مهر کوفی ایجلس
 آبادان سمند کز وی
 یک ساعت میرا و بیدان
 چون پی به پشت او در آری
 سپهر مجدو معالی محیطه نقطه عالم
 خدیو کونور نجم کایه سر و چارم
 عدد کجا چو رستم چاکش جی این
 شمع شایع این فلک باری صفای
 بنهرت علم اداصول عدل مقرر
 زهی کایه تو جانرا تحمل در تبه عالم
 چو سنجاب دولت در بهام تو عمر
 بنور کشد که از ادل او مشرق مشرق
 رعایت تو ز تیر کوسه چو پل ناسا این
 زمانه حکمت هم به پیور سب ندادی
 شود بخون لیران قنانه بلش
 پد ترک و نیزه بخوابی پد ترک و پد کار
 نبات خالق چون کبان سید مرل
 بعارفان تو خد بزاهدان محقق
 قسم به بیساریت که است که بخاکان
 کز تو نیک نمودم مایه کیم مرزان
 دوشش کرد آن سوز سر طیه

فردوسی طوسی علیه الرحمة

دار زوی مزاج دل از ننگ
 تا بخون ک سر کوی تو بگویند
 کند و عن دفا تا بکرم خون کند
 خدمت شاه منوچهر فریدون کند
 فلک از قوت خود مجمل و مشخون کند

اول
 و در لیبیا
 ایام بکین گوید شش قم
 در خود کشد آسمانم و دم
 صد ساله سیر صبح و انجم
 فرمان ترا اخص پای پی
 روزی رسمش زمین که بپیر
 ز پو صبح بدور با نعت

در مدح خاقان کبیر شروانش منوچهر گوید

جم دوم کی عظم خدیگان
 خرد پرست چو ستان خراجی نیر
 شن موافق امزش جهان بزم نم
 بو نعت قلم او وصول تحمل منظم
 خدی بداد توین اقرار و حق حکم
 همه وقایع بگفت در شقام تو دم
 بر زنی جانور از کف تو مشرب مطم
 حمایت تو بر آب و سگ سبب مجسم
 اگر چه رسیدی جام تو تو جم
 شود ز کرد ستوران سرتار مسم
 چو تیغ و حر به بگیری چه کرد و چه دم
 بقدر سجد قصبی کجا که کعبه عظم
 بانسیمای عظم با ویای کرم
 همین برین مینت که هست وقت کمال
 حضرت خزینت قارونک است نعت کمال
 ساخت راه و خزان و یه و قده سلم
 شکل فلک کمرش در چو آناه شد

اشعار او نوشته می شود
 دل چو آتش کده و دیده چو چون کند
 که بد و ز کس داد تو ای منون کند
 فلکی را کس از ایندیره بیرون کند
 پیش تو ترش صفت رفت کرد و کند
 پوشش تم خراطللس و کس کند
 در وقت تو زمین کوان سم
 رایات ترا قدر دما دم
 کوفی که در اسپاست کندم
 او باز به سیر با بستم
 سر بر فلک آرد از تنغم
 جانج دو معانی چراغ دو دود دم
 شمال فیض نصبا و روح زهت ملک دم
 می که شهب کردون بلوغ اوت تو دم
 نیکین کز شمس را سپهر حلقه فام
 بگرد خیمه خلیش سپاه فتح مختم
 شده حروف شمایل نیکو کلمه مجسم
 دل تو عدل صفای تو روح مجسم
 هر چه کین قطری نبار کوشش شرم
 اگر ز جرعه جامت نی سد بنجم
 رنگ و نام تو بی مجال حال او غم عم
 قد برون جانها نه کیف داند و دم
 ادای بنده کی تو کدشت صحن و بمسم
 پس سگانه کعبه کباب چشمه ز فرم
 بخون پاک شیدان شمر ما محرم
 نیک کتم و نه بد من کتم و نه کم
 اول علمت از نوبی علمت انگ بر کتم
 عهده کس اهل شش از پی کشت سبلم

و هو حکیم بو القاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه محمد بن منصور بن قنبر الدین احمد بن حکیم مولانا فرخ
 صفا کرده است و بعضی بجای سنسوز مولانا فرخ نوشته اند به صورت پدشش در قریه
 زان طوس کس موطن مسکن داشتی حال فردوس نام باخی از جانب سوری بن مغر عید فرسان چو بود از ان سپس حاکم حکیم
 فردوسی قتی کستی خوستی نمودن بی محل ملی فردون لنداوی از طوس آمده راه غزنی بر کرده بمقصد رسید بدستاری ریاب

دانش و یک نهادان متزج چنانکه در تواریخ نوشته اند سلطان آه یافت بعد از اینکه ملک اشعراف عفری بلخی و حکیم قرچی سیستانی
و حکیم محمدی مروزی بسند بید کوفی در مجلسی خاص ماده آن با معنی مشهوره وی امتحان کردند و استحضار شناده تواریخ باستان
دینند و پایه طبع و پایه نظم و ارباب تقاضا تجربت و مقیاس قیاس فرود بخندند بر قدرش فرود آمده منظم تواریخ عجم
نامور گردید و سالیان دراز با عانت یاز در آسخت میان بست و کار با بحال و انجام آورد و در هنگام اتمام نامه شایان
سلطان محمود غزنوی که شعر چندین هزار دینار بدل کرده بود و شعر بسبب دست دشت باغهای و زرای به نهاد دست
نژاد و عشق مستتره سودی که در معنی آیه زیانهای کلی بود منظور دشت و در ابسبب تبدیل کرد و حکیم محمود و پایوس کرد و پس
مصحح کوشها به پرداخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در کیستی خوار و خیر ساخت و کهنه نوز آن خان جهان
نایب یار پایدار و خال عیب و عوار بر رخسار حال محمود برقرار است مع القصد چون حکیم از سلطان محمود گردید در سیستان
بهر اسب از غزین بری مدور در خانه ادیب اسماعیل ذراقی تریدی پدیدار ادیب صابر نهادان پس از شش ماه توقف بطوس رسید
و از آنجا بازندان شد و بخدمت اسپهبد شریار از سلاطین آل ابوند که بیز کرد و شریار سب رسانند رسید و گفت این کتاب را
از نام محمود باز گردانم و بنام تو آورم که بدان حق و اولی باشی چه که همه آن سجدید آثار اجداد است و وی قبول نکرد و او را از این عیت
باز دشت و یکصد بیت بچای سلطان یکصد هزار در هم بخرید و بشت و او را در بخشش کرد و او این بدشت تا آنکه شد
و مشنوی بیف و زینجا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیقی نیز منسوخ نمود و آخر الامر سلطان از آنجا
نجات گرفت و بر حاسدان علامت راند و شصت هزار دینار بجزیره فردوسی بفرستاد ولی نوشداروی پس از مرگ سواب
بود و قتی آنمخل زر بطوس رسید که جزایه فردوسی از دور و از زرق بکوکستان بلخ فردوسی می بردند و کانک کفی است
حکیم را غیر مشنویات قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و اشخاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است و شاهنامه
حکیم در عجم نامه عظیم است بحریت پرآبایی و بدان و بیت و انجام و بیان کتابی منظوم نماند است و این غایت شعری عجم در نظم
پاری کتابی مانند شاهنامه وی دشمنی مولوی گیاد که از گذشته اند و هر یک در مقام و پایه خودی نظیر علی ابجد شاهنامه در
قدیم الا یام تاریخی بوده که در حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و محترمی بود تا حال او شیره آن از زمان پس بر
که پهلوانی دهکان نژاد بود از کار بدین و مردی مویخ و حکیم تواریخ متفرقه را کرد که در احوال هر مرتب کسری تا پرویز نکاشت چون
بزرگ در شمشیر فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم مردم جسته رسید و آنها از آنجا پادشاه
خود بردند و بخشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست
کسی هندوستان فرستاد آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرج را که معتد الملک بود
آنچه دانشورد بهمان زبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی مثل که درازا و اخر زمان پرویز تا انجام کار بزرگ در آن هند و در سال
سیصد و شصت هجری تمام رسید و در زمان آل ساهان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر اول پادشاهی کتابت و حکم
او با ارجاب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود با این خیال در افشاد و حکیم فردوسی یک
بزرگ و با انجام رسانید هم بنام قدیم شاهنامه مشهور شد و حکمای پاری گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی اساطین بعد از
و انایان هر چند نکاشته اند اول کسی بنیاد اینکار بر نهاده ظهورت بوده که حالات سیاهک را با کورث تجرید تواریخ و در
بعد از آن زمان بزرگ و انارشان ایراد برورد و پورشت کرده اند از جمله نامهای قدیم جامب نهاد کتاب است که در ذکر خسرو
ایران بوده و دیگر آیین همین است در احوال همین یک در ارباب نامه است و دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگ حکیم بوده
و باستان نامه و دانشور نامه و خرد نامه و حکیم ابوالقاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و افعال ملوک عجم را از آنجا بدست آورده
منظوم کرده و اکثر آنها بنامه است
همچرا بعضی اشعار متفرقه حکیم قانع است
در مدح شاه اولیا علیه السلام گوید
چون اشخاب کتاب درین گونه است
و این است متفرقه از اشخاب است

شعری چون پاکت در زیر کند
 چو کف دست کسی که بخت و امانت
 بخت در که محمود ز اعلی در است
 یا کوی که پرویز از زمانه چو خرد
 دو چسب بر توبی خطر پنجم
 دینار چو بر نسی بس بر تاج
 اگر به پیش از زمانه لغمان ار
 اگر سپهر یک صندل بر شوی
 بسی ریخ بر دم بسی نامه خواندم
 بچندین هنر شصت و دو سال بودم
 بجز حسرت و جز وبال گسنان
 جوانی من از کوه کی یاد دارم
 ششی در برت که بر آسود می
 جمال که ز آنکه من دارم
 مست است چو چشم تو در تیریت
 گوشت عارضت زده قدر شصت
 غم در دل من آمد و شاد بخت
 تا چند منی بر من و غمته و درد
 و هوش از سر لطف نبین برودن
 بر هم چه جز کرد و دستم گرفت
 بنام خداوند جان خرد
 به پند کافری مننده را
 ازین پرده بر تر نخکامیت
 منت آینه ساز و هر دو جهان
 یکی سوزین کم نیاید می
 در خشنده همی است ای جان ک
 منت خانه دان سبب باغ اندون
 هر که که شد دست ز چرخ نبد
 وزان پس که پیکر کوه سپرد
 تخمین فلطرت پسین شمار
 چو کف دست آغز از دهن نزل دو
 کس شمر علم علم در دست
 خردن کیستی چو دریا بناد

بر آمد ز پی اسلام صد نظر
 بیجو به طرز و از زمانه چو بخت
 کدام دریا که از آنکه نه بید است
 بر و چسب که کسری ز دور کا چرخ

وله صین

سر ای پرده صحت برسان زده
 و کبر بر من ششده ز تیر بنگده
 و کز کتب فلاطون ارمطاط
 بر پیش نهبت در کاینه زنده بود

در اظهار تاسف از جوانی و تعیین بیت ابوطاهر مخلص جوانی

ندرم کنون از جوانی نشانی
 بیا جوانی کنون سو یاد مرم

از غزلت او ست

سر غم بر آسمان سود می
 بجای تو که ز آنکه منی دس
 غم در کف تیر بنگستی
 به چاره کانی حمت آوردی

در حضور سلطان محمود غزنوی صاحب بیخه دیده خط ایاز او میا کف

باز آمد و خست خوشتر بنیافت
 تا جمع کی سیم سپید زنده بود
 کفتم به تکلف که ز ما می بنشین
 زان پیش که کرد نفس گرم تو سرد

تیمنا از آغاز اشباح کتابش هنامه این چند بیت گفتم

کزین بر تر اندیشه بزرگ کند
 نه پسنی بر جهان و پند ز
 خداوند که همانی کرد آن سپهر
 نیابد بدو نیز اندیشه راه
 زمینی مراندش آگاهیت
 زمین از مردم آراسته

فی الحکمه

و کز باشد هنر و نیشاید می
 فاده دیدن تدف ریخ ک
 چو آتش زونی زده کانی تنون
 ز بر کوشه ناکه بچسب ز کرد
 چنان که جان ترین گهر است
 چنان پس کراسه تیغ شستن
 فردی شسته زانخانه ز چرخ چار
 شود خانه تا یکدی ویران باغ
 تر از دو کیستی بر آوردند

در مع شاه ولایت صلوة الله علیه و آله و صلوة علیهم و آلهم

درست این سخن قول چو بخت
 بر آن کف دست صوح از او تند باد
 کوهی هم کای سخن ز او ست
 چو هفتاد گشتی بود ساخته

بزاره زده در چشم روزگار
 بست افتد قدی کاش بخت
 کنه بخت منت ای کجا و نیست
 و آن نهان خسته این دشمنان پرد
 کاز خاطر است ز هر چهره
 در معرکه جان بر سر نه مفر
 هر آنچه هست پسندیده پاک بست
 هیچ بید رفیق چمن آگه آمده
 ز کشتار تازی همس پهلوانی
 که تو شمر بر من ز شکار و نهانی
 بر آن پت بوطا چهره و نانی
 ز رخ از جوانی در رخ از جوانی
 کلاه از سر ماه بر بود
 بد لادگان بر به بخت و دس
 بس که ز تیر چشم مست تو بخت
 کز تیر تیر همه کس خاصه دست
 بخت و کنون ز فتنش آریا دست
 با دوست بخورد که شمنت خواهد خورد
 بنوعی سرق مردی که خندان
 خندان خندان خندان که در خندان
 روز زنده ماه و ناهیب و صبر
 که او بر تر از نام و از جایگاه
 جهان کردن ز بهر آن خواسته
 به پیمانند آشکار و نهان
 بدین کیستی از کیستی دیگر است
 چو جامه که کرد در کاسه تن
 چو باغ اندر بسته ز چرخ وار
 پغده ستون پیر چو سبب باغ
 بچندین میا بخی سپهر و لاند
 توئی خویش تن را با بازی دار
 خداوند امر و خداوند
 تو کوی که کوشم بر او از او ست
 همه باد با نهار بر افشراخته

بی پهن کشتی بان خود س
 خود منکر دودد یا بدید
 بدل گفت اگر با تخی و وحی
 باشد بخرازی پدر دشمنش
 زیند سخن چند را غم همی
 جاندار محمود شاه بزرگت
 بتن زینج پیل جان جبرئیل
 چنان بود که این تخت و کلاه
 پس برادر ایگی ناجوس
 لیتی نبودش کی دشمن
 بزچنگ دارونه دیوسیا
 را نماید را نام هوشنگ بود
 جاندار هوشنگ نازای داد
 پس برادر ایگی هوشش مند
 چون طهورش آگ شد از کارشان
 رفت و سر آمد دور روزگار
 زانه بر آسود از دور
 همیشه بتره کون کشت روز
 پس برادر ایگی پاکین رایگی
 بر بر نهاد افسر تازیان
 رفت و بدود او تخت و کلاه
 نخست فریدونی مادر بزاز
 جاندار با فرجشید بود
 هم انجام آمد به ضحاک چیر
 بیار و ضحاک را چون نمند
 بیایا جان را بید نسرم
 بداد و پیش یافت آن نیکوتی
 فریدون چید بر جبال کاف
 پرستیدن هر کانی این دست
 بید است کیتی بان بهشت
 زائل کند سوی تیش کرد
 ز ما شش یک پنجه اند کشید
 سه خورشید رخ چون باغ بهشت

براز استه چو چشم خرد س
 کرانه آنرا بن ناپدید
 شوم غرقه دارم دو یار و رفیق

مخدر در اندرون
 بدانت کابی خواهد زد
 برین دم که هم برین بگذرم

در مع سلطان این لاله محمودین سبکگین غرقوی یه

باشخور آرد پی شش و گلک
 بگفت ابرهین بل رود نیل

چو کوه کباب از شیر باد شبت
 ز قنوج تا پیش روی می بین

اجازت نسیم تاریخ ملوک مجسم از کیومرث
 تا فرخ افسر بیرون

دو تا اندر آورد بالای شاه
 ز کوشی همی فرستد ز فرنگ بود
 بجای نیایج بر سر نهاد
 کرانایه طهورش دیو بند
 بر شنت و بگت تازان
 همه بر بخا ماندا و یادگار
 بفرمان و مرغ و دیو و پری
 جدا گشت زوز کیتی فرود
 کش از هر بره بود اندکی
 برایشان بخشید سو دوزیان
 نهانگشت و کیتی بر او شکست
 جانزایگی دیگر آمد نهاد
 بگردان مانده خوششید بود
 کندی پارت از هر کم شیر
 بکوه دماوند کردش بنید
 بکوشش هم دست نیکی بریم
 تو داد و دوشش کن فریدونی

سیاه خسته کی پر شنت
 سر آمد کیومرث ز روزگار
 زانه نداشت هم آخوندک
 شد ندا نخرن یو بسیار مر
 از ایشان دهره باضون بیت
 کرانایه بخشید فرزندان
 چو شد بر منش خسر و ز شهبان
 یکی مرد بود اندران روزگار
 جمانجوی نام ضحاک بود
 سوی تخت بخشید نهاد و
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 با لید بر سان سر و سسی
 چو بگذشت بر آفریدون دست
 به بندی بستش دو دست میان
 به پیش بر آنکند او بخشید
 فریدون مستخ فرشته نمود
 جهان چو بد مرد بد کوه بر

ذکر پادشاهی فریدون فتح و تقسیم مملکت بفرزندانش
 حسد روی لم تو بر ایرج کشتن و فرستادن ملو از نزد پدر

سه فرزندش آمد کرامی بدید
 که در همان چویشان سنوبرت

با لاجور سر و رخ چو بیار
 ابا تاج و با کج و نادره رخ

بر آنکس هست از صواب و
 دزان بوج بر اوج خواهد شدن
 چنانکه خاک که ره چیدم
 که یزدان بسوزد آتشش
 که این زاکرانه خدایم
 بکوهاره محسود که بدخت
 بر دوشه یاران کنند آفرین
 کیومرث آورد او او پوشه
 هنرمند و سپهر چون پدر کاج
 که بدگشش دیو اهرمین
 که نزد نیاجای دستور دست
 چو آمد مران کینه را خواستند
 شد آنرا هوشنگ با فر و هنگ
 که بر دخته مانده و تخت زور
 در کشان بکران کرد پست
 که بست یکدل پرازند او
 یزدان بچید و شد ناسپاس
 بدشت سوزان نینه کدار
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 چو آنکستری کرد کیتی بد
 بر او نخرن سالیان شد هزار
 بنا پذیرد و فشر شاهنشی
 ز اسپر ز کوه اندر آمد شبت
 که کشاید آن بند پیل بیان
 وز آن خون ل بزر زمین ریخته
 بشک و بغیر مرشته نمود
 که خود پرورانی و خود بشکری
 به نسبت جز خولشتن شریار
 تن آسانی و خردن آیین دست
 بچکی اسر و کلین کشت
 نشست اندان نامور پیش کرد
 بهر چسپیر مانند شویار
 که ز نشانی دیده رخ سنج

پاورد و هر سبد ایشان سپرد
 ذکر تورا داد تو را ز زمین
 فریدون خست از زنده ساختن
 فرستاد نزد برادر پیام
 فرستاده را گفت ره دور نبرد
 دو پسر و ده رادان با کج رگرم
 فرود آمد از پای سرو سی
 نهانی نهادم ترا دوست کیت
 چو خستد بازان و پیداشوم
 پیونی برون آمد ز تیر مکر
 تا بوست زنده اندرون بریان
 پیش از اسب آفریدون خاک
 پیاده سپهبد پیاده سپاه
 یکی خوب چهره پرستند و دید
 چو پستکانه زادن آمد فرزند
 یثام فرزند شولیش لشکر
 فریدون پوی منوچهر سپه
 بسلم و بتور آمد آن آسک
 ابابیل کرد ز کشتن و زک بودی
 فرستاده آمد ولی بر سخن
 بیابای چینی بر آسک شد
 یک دست بسته شرو و یک
 زمین کشتن از پای تخت نشین
 فرستاده چون هول گمارد
 پیر مرد و برخاست لرزان جای
 دو شاه و دو کشور نشسته بر آس
 فرستاده گفت آنکه خرم نگار
 سپهر برین کج میدان آس
 ابر پشت پیلانش بر تخت حاج
 تو کشتی که میدان بجوشد بی
 چو کا فور موی چو گلبرگ روی
 نشسته بر شاه بردست است
 کجا نام و قارن رزم زن

که سباه بودند و شاه کرد
 و را کرد سالار کج چین
 بیامع بهار اندر آورد کرد
 که جا و یزنی خست شاد گام
 نباید که پسند ترا باد و کرد
 که هر دو بشویدین شرم
 کت آن مکرگاه شافشی

خستین بسلم اندرون شکرید
 ازان پس چو بت ایام رسید
 بجنبیدم سلم را دل جای
 سه فرزند بودیم ز پیاختی
 دو جکی و دو شکلی و شاه زین
 ایام سر انجام در خستند
 جانا پروردیش در کنار

با کشتن سلم و تور بروم و تور آن که منوچهر پیام
 فرستادن سلم و تور زنده فریدون و سود دادن

پسر سر بر جامه کردند کج
 پراز خاک سر بر کردند شاد
 کجا نام او بود و کردند شاد
 یکی دختر آمد از آن لغو
 بدود او چند بی آمد و کج
 دل خست تر و پراز هر دید
 که روشن شدن قر شافشی
 ز خا و بایران سپاه روی
 نه سر بود پید سخن ازین
 کلاه کیانی بر پیر آسک
 بدستی که زنده پیلان جنگ
 هواروشن ز مایه بخت نشین

دریده در فتن کونسا کج
 بر آمد بدین نیز کجند کاه
 پر چهره ز آنچه بد در نهاد
 چو رجبت آتش منجم شوی
 یکی پوزداد آخرد منده
 بشای بر آفرینج اندند
 دل پر دو پید و شد پزنیب
 باد و زنده فریدون پیام
 شاه آفریدون رسیدگی
 خسته منوچهر زردیک شاه
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 پیام دو خوانی بگفتن گرفت

مراجعت فرستاده سلم و تور از ایران

بگفتند که فرستاده باز
 نذیر به پند و شهربا
 بهشت کزین و خندان آس
 زکو هر چه طوق فرود ز تاج
 زمین زمان بفرمود شادی
 دل زدم جوی زبان م کوی
 تو کشتی زبان دل آسک
 سپهر و پیلان و لشکر کن

بگفتند بر کوه آسکی
 بهار است فرم در اندشت
 به پنهانی یوان در غایت
 قیسه زمان پیش پیلان سپاه
 نشسته بر آن شهر یاری چاه
 منوچهر چون آمد سروی بلند
 ز آهنگران کاوه پزنیب
 همه کرد ایوان دور و سپاه

همه روم و خاور و مزار کسند
 مرا و پادشاه ایران کزید
 و کز کوه تر شد باین و آس
 چرا کتر از آن آسک تخت
 میان کج چین در حشان کجین
 بنا بخردی کار و ساختند
 ازان پس نادای کجانی پنهان
 بدین آشکار ت باید کیت
 یکی سوخی روی کوی روم
 نشسته بر آن سو کوی بر
 نهاد سپهر ایرج اندر میان
 رخ نامداران بکسک بنوس
 شمس تان ایرج مکر در شاد
 از آن شاه شهر ایرج جان
 چو پروین بدش وی چون قیومی
 نزار و شاه بی تخت و کلاه
 ز بر جدت جش بر افشاندند
 که اختر میرفت اندر نشیب
 تخت از جهان در بر زد نام
 بزمود تا تخت شافشی
 نشسته نهاد بر سر کلاه
 که ای از ش تاج و تخت و کجین
 همه بر سینه هفتن گرفت
 نشسته منوچهر سالار دید
 همانکه برین اندر آورد پاک
 ز دیسیم و از تخت شافشی
 همه خاک جنبه ز شخت
 بالای میدان و باغ نیست
 ز هر سو فرود شیدن کرده تا
 زیارت ز خسته بر سر کلاه
 بگردار طهورش دیو بند
 پیشش کجی زدم دیده پسر
 برین محمود و برین کلاه

کرایندی ما بچک انگره
 بلم بزرگ انگلی تور گفت
 نباید که آن بچه زده شیر
 چنان امور سپسز چون بود
 باید بسجید نار انجک
 بفرمود پس له منو چهر شاه
 چنان تیره شد و کیستی ز کرد
 منو چهر با قارن زدم زن
 ز پشه بهامون کشیدند صف
 زمین شد بگرد چون بر آب
 پایان چو دریا حن شد کت
 همه چیره کی با منو چهر بود
 بوارا تو کشتی می بر فرجست
 بر آورد شاه از کین گاه سر
 دمان از پس اند منو چهر شاه
 سرشس اها که زن دور کرد
 ز جوش سواران آواز کوس
 داده خروش آمد دور کیر
 تو کشتی زمین موج خواهد زد
 بشتی براد زهر کلاه
 از آن پس همه جنگو بان چن
 بام فریدون منو چهر شاه
 کون پرشکشی کی دهستان
 بنود ایچ فرزند مر سام را
 نگاری بدانند شهبان او
 از آنجا شش امید فرزند بود
 بچهر و چین بود برسان شد
 بفرمود پستانش برداشند
 نهادند بر کوه و کشتند باز
 فرود آمد از بر سیمرغ و جنگ
 شکفتار و بر کهنند مر
 یکی مرد شد چون یکی زاد سرد
 بسام نریان رسید آگهی

شود که ما مونی اموان کوه
 آمدن سلم و تور بایران بچک منو چهر شاه
 شدن آن دو بسید ادگر پر گناه

شتاب آوردن کجای بک
 ز پهلوی بهامون که در سپا
 تو کشتی که خورشید شد لاجورد
 برون آمد از پشته نارون
 ز خون جگر پر لب آورد گفت
 تو کشتی هوی جنگ در شتاب
 تو کشتی زرو فی میل است
 کز او منفر کیستی یاز مهر بود
 چو الماس دمی مین اجست
 بند تو دراز دور دیده گذر
 رسیدند آن امور کینه خوا
 دو دوام را از ترشس سو کرد
 هوا تو کون شد زمین آن بنوس
 هوادام گر کشید از تیر
 وزان موج برابج خواهد شد
 کلاه بافتی چند پونی بره
 بجایک نهادند سبز زمین
 نشت از بر تخت زرین کلاه

دهستان ال و تولد او سپید موی و انداختن
 سام دورا و بردن سیمرغ و باز آمدن او

که خورشید چرو بر و مند بود
 ولیکن همه موی بود کشتن
 ازین بوم و برد و بگذشتند
 برآمد بر این روز کاری دزد
 بزور گرفتش از انگر کم سنگ
 با نده خسیره را بخریب چهر
 برش کوه یسم و مینشس چو
 از آن نیک پی پور با فرجه

په چید و شد و ایشان لاجورد
 که آرام و شای می بیضنت
 شود تیز و ندان کرد و لیر
 که آموز کارش فریدون بود
 هانکه خبر آفریدون رسید
 چو دریا بچو شید مونی کوه
 بچک اندون تینهای منخش
 چو خورشید تابان البرز کوه
 سنانها با بر انداز شدند
 زمین جنب بنجان چو دریا می
 چنان چون سجاده با کستون
 چو برق درخشند پولاد تیغ
 بار اندرون تیش با نواست
 بر آندش کیک می هوی
 کوفتا شد خنجر از نشت او
 دزان تیره کی کا ندر آمد به ماه
 همان کرد تیره روان دارد
 چکان طشرد خون یا یک تیغ
 خروشید کی مرد پیدا دشوم
 بدو نیم شد حسروانی تیش
 با نازنه برجیک ساختشان
 بر آمد بر این روز کار در از
 پی پیوندم از کشته باستان
 دلشس و جویا دلا رام را
 ز کبک کرخ و دشت و زنگ مو
 نگاری چو خورشید کیتی فرود
 که فرزند پیرا ما ز خوب جنت
 وزان خنجر و پیکانه بود
 پیرا ز بر شد دمان از بنه
 که بودش نشیم و ک نام کرده
 بر آنکوه سرکار و آنها کشت
 بدو نیک هرگز نماند نمان
 که اکننگار کاندخواست

سراختر تیا یکی که وید
 بد سام بل پهلوان جهان
 ز پروازش آورد نزد پدر
 نقش رایگی پهلوانی قبا ی
 سوئی ال کرد آنکهی سام رو
 چاندان که ز ابستان خشت
 یکی پاوشه بود مهر ب نام
 با لاکر در آرزاد سر و
 پس برده او کی دخرت
 دو چشمش نهان و کرس سیخ
 بر آن هفت یسین و مشکین کند
 دل زال بکاره دیوانه گشت
 چنان بد که مهر ب روزی جنگا
 شکستی برود ابر اندر بساند
 بد نیار و کو هر پار استه
 که چون فقی امر و زو چون آمدی
 خوی مردی هیچ دار و می
 دل شیر زار و زور پیل
 بکین اندرون چن لنگ بکات
 از آهوی کس سید پیت موی
 چو بشیند رود ابرین کشکو
 و پانچ ترک پر شده بود
 پرا ز پور سام هت رکشن لم
 همه جای شرم بر زهر ایت
 همه پانخش را بار استه
 ستوده ز هندوستان بکین
 نکارنخ توز قنوج ر اسک
 ترا خود دیده درون شرم نیت
 ترا بچنین چهره بالا و رو
 ازان پس چشم بروی درم
 نه غفور خواهم نه خاقان چین
 بعل نکره هر که او کل خربت
 بجای من پر سام هت زال

که کشی ستاره بخوابد بشید
 بر فراز تر کس میان جهان
 رسید و نیز پیش موی سر
 پیشید و از کوه بگذرد پای
 دستان اب کالی و اطلاع زال از رود آبر و خرد و خشت
 بز دل بسبب صفت کردن اب کالی در زمین خت دار رود آ
 برنج چون با بر رفتن تذر و
 که رویش خورشید روشن ترا
 مژه تیره کی برده از تر زارغ
 شکر کشته چون حلقه پای بند
 خود و در شد عشق بجا گشت
 بر رفت و پایله آزان بارگاه
 همی نام زیوان بر و بر سخا
 بسان بهشتی پراز خواسته
 که با دزد و در دست بدی
 پی نامداران سپارد
 رو دستش بگرد روی
 بزین اندرون تیغ چنگا دو
 بگویند سخن مردم عب جوی
 بر افروخت کلنا که کج دردی
 پر شده و هر ان بن بوز
 بخواب اندامیش ز کس لم
 شب و روزم اندیشه چروا
 چو اهرمن از جای بزوشند
 میان شبتناج پروش کین
 فرستد همی موی غا در خدای
 پدر را بنزد تو اندم نیت
 ز پنج چارم خوادیت شو
 با برو چشم اند آورد خم
 نه از ناجداران ایران مین
 اگر چه کل از کل ستوده شبت
 ابا بازوی شیر و با کف

چنین کشت سیم رخ با پر سام
 بدین کوه فرزند خوادیت
 سید مژه و دیگان هر کوه
 بجایک بشاه آمد آن گهی
 یکی مد از میان جهان
 ز سر پایش بگردار جاح
 دو ابر و بسان کان طراز
 رخانش حلقه رو لب و لب
 همی کشت یکچند بر سر
 گذر کرد سوی شبتناج خیش
 یکی سر و دیله ز برشک دماه
 پرسید سیند خت مهر پای
 چه مردیتان برین پر سام
 چنینی و در حجاب پانچ بدی
 چو برگاه باشد ز فشان بود
 نشاند خاک و کین سخن
 سپیدی لیش ز سپیدی
 دلش کشت پرتش هزل
 بد باغبان کان خرد مند کشت
 یکی عاشقیم چو بحر دمان
 یکی چاره باید گنوت ساختن
 که ای هنر با فزان جهان
 بیالای در جهان سر ویت
 جهانی سر سر بر از هر ست
 که آزا که بند ز دا ز بریدر
 برایشان یکی کابک بر ز چشم
 چنین کشت کاغذ کفشان
 دل بر چشدر ستاره تبا
 که ز سر که دار و بود در جگر
 که شش نیر خونی همی با جوان

که ای دیده رنج نشیم و کلام
 ترا ز داو آبر و آمد هت
 چو پسته لب رنج با نند خون
 که سام آمد از کوه پانستری
 که داد و دوش کیر آرام جو
 جهان سر سر بر ز فرمان شت
 ز در دست و با کج و کستر و کام
 بد و کشت کی سر زار جهان
 برنج چون بهشت با لای جویح
 برو تو ز پوشیده از شک باز
 ز یسین برش بسته دونا روک
 دل زال ز دنا سر آکنده مهر
 همی کشت بر کرد بستان خیش
 نهاد و بمه بر ز عنبر کلاه
 ز خوشاب بکشا و خاب را
 همی کشت کاغذ پایش با کلام
 که ای سر و یسین بر راه رو
 چو در جگه آید بر فشان بود
 فشانده خور آب کون
 نو کویک و دما فرید همه
 از دو در شد هت فر و مال
 که بکشا و خواهم نهان از نهفت
 که آن بر شده موج تا آسمان
 دل جانم از جبر بر ختن
 سر فشان از بر ختنان جهان
 چو خسار تو تابش بر کیت
 بر ایوانها صورت چهرت
 تو خواهی که گیری مرا در آبر
 تا بیدوی بخوابد چشم
 شنیدن نیز دید پیکاران
 چگونه توان شاد بودن جاه
 شو ذرا نکین مرد او شتر
 مرا و بجای نیت و روان

گرشس پر خوانی همی یا جوان
 اگر جادوی باید آموختن
 بنزدیک او پایگاه آوریم
 که این کوشه را که شوی کار بند
 بر نشد پیوخ نار و دبا
 سه فرودین سر سال بود
 همی چید هر یک کل از جویا
 که کردوستان سخت بلند
 پر شده کاز اسوی کلستان
 کان ترک کلخ بزه در بند
 زانوارشش و در کرون فرو
 که این شیراز نو کو مل تن
 شه نیمه زهت فرزند سام
 که با بیست حزب راد سرای
 دو زکس نام بر او نشن تخم
 دو جادوشن چو آب پر آب
 بدان چاره تا آن لب لعفام
 ازیشان چو پر کشت خندان غلام
 بگشت آنچه بشیند با پهلوان
 پر روی کلخ بتان طسراز
 رخ لاله رخ گشت چون بند
 زمر با پیش کلت و سخن
 بشک و بجز سرش یافته
 ده انگشت بر سان سپین قلم
 سپید پر شده و انگشتر
 پر شده کفش چه فرساده
 سر جکوشین با م آوریم
 کند حلقه در کردن کسکه
 رسید خوبان بنزدیک کاخ
 که مردیت بر سان سر و سی
 بمش کلمه همی که کپال و شاخ
 دو چشم چو در کس ایگون
 سر جود آن پهلوان جهان

مرا و بویای منت و روان
 به بند و فوج چشمها و فوج
 که شاه از زده ماه آوریم
 در ختی بر دست کار بند

با و از کفشد ما بنده ایم
 پیریم با مرغ و آب شویم
 لب سرخ رود با پر خنده کرد
 که هر روز با قوت با آورد

رقش نیرکان و دیر بلب و دودا کشنا شدن با زال و ستمه داستان

پرسید کاین کاخ کینه
 فرستد همی که کلستان
 بدست جهان پهلوان بر نهان
 چکان سخن در افشا در طرف رود
 چه نام هست شاه که نام سخن
 که دستاش خون ز شاهان نام
 که کس ز شاه تو بر تر بیای
 ستون دایر و چو سپین قلم
 پراز لاله رخسار در پیشکوی
 کند کشنا با لب پور سام
 پرسید ز نام مور پور سام
 ز شادوی ل پهلوان شد چون
 بر نشد و بر ز پیشکوی
 به پیش سپید همی د کوس
 بسر و سی بر سپیدین
 بیا قوت ز شان بش یافته
 بر آن کرده از خالی صدر قلم
 خنیا می شیرین با و از زم
 کت آریم تا کاخ سر و سی
 لبش ز لب پور سام آوریم
 شود شاد شیرین شکار
 بدست اندون هر یک کل کاخ

چنین گفت گوینده با پهلوان
 بنزد پر شده کان فت زب
 بزده انگ تا باغ بر خاست بند
 پر شده با ریدک پهلوان
 پر روی ندان بلب بر نهان
 پر شده خنید با ماه روی
 بیالای سر و دست هر یک علاج
 دهانش زبکی دل ستمند
 نفس اگر بر پیشکوی
 نرنا باشد و سخت در خورد
 که با تو کفشت و که خندان شد
 سپید فرامید کلستان
 سپید پر رسید روی سخن
 بگشا که رود با ماه رسی
 از آن کسید هم سر زمین
 سر جند نفس چو شکی زره
 بت آرا می پاد نه چند سخن
 که ما دال جان پر زهر است
 ز فرخنده را می جان پهلوان
 خواهد مگر پهلوان تا کند
 بر نشد خوبان بر کشت زال
 شد اندایوان بتان طراز

در صفت زال و رقش سر و دبا به بکاخ او
 صفت مجلس ایشان بر کشتن زال ز
 چو سپید زره بر کل خون
 یکی خانه بود شش چو هم بها

بدل هر بان پر شده ایم
 به شویم و در چاره جادو شویم
 رخسار صغری سینه کرد
 سرش بر بان در کنار آورد
 ز هر بوی زکی چو خرم بها
 لب رود لشکر که زال بود
 رخسار کلستان کل کل
 که از کاخ مهرب روشن روان
 کان خست از ترک بفرخت بال
 یکی تیز از خست اند شتاب
 سخن گفت و بگشا شیرینی بان
 کمن گفت از نیکو بر شاه یار
 بازی چنین گفت چندان گوی
 یکی یزدی بگشا ز شتاب
 سر زلف چون حلقه پای بند
 با نندا و در جهان ه نیست
 که با زال رود با پسر بود
 شکفته رخ کسید زندان شد
 با نیدا خورشید کا کلستان
 زان روز دید آن سر و سی
 یکی سر و سی هم بتان کوی
 فرو بسته بر کل کندی کرن
 کفنه هست کوی که در کرد
 بر فاه و پر دین کسند آفرین
 همی زد و دیدن چو دست
 ز دیدار و کفشار و روشنی و ان
 بنزدیک دیوار کاخ لبند
 بشی دیداران بیالای سال
 نشد و باها کفشد راز
 همش نپ و هم قرشا ستم
 سواری میان لاغز و بنسرخ
 بانس چو شکر رخانش چون
 ز چو بزگان بر و بر نگار

بر پای چینی پاراسته
از آنجا دخت خورشید
پر شده شد سوی گستانم
برادیه چشم کلنج بام
چنین کشت با او که ای بچهر
بمخوامستم تا خدای جهان
یکی چاره راه دیدار جو
کندی کشتا دوز سرو بلند
فرو هشت کیسوازان کنگره
بگیر این سیه کیسوازیویم
نگه کرد زان اندران روی
چنین داد پانچ که این نیت داد
کنند از پی بستند و داد خم
چو بر بام آنجا نشست باز
سوی خانه ز نیکار آمدند
سکفت اندوه مانده بد زال
همی بود بس کنگار و نپند
پس آنماه را شاه بدود کرد
ز بالا کند اندر افکند زال
زبان تیز کشتا گستانم
نخست آفرین بر جاندار کرد
که گز نیستی جهت اند جهان
و کم کشت باخت میزختنم
که سخاک مذب را بدینیا
که یک نامه باید بر سپلوان
یکی نامه فرمود نزدیک سام
از و باید بر سام نیرم دود
نشاند خاکی آورد گاه
اگر ز او یزدان نیاید کرین
اگر خار فرمان یزدان بود
پدر کرد لیر است و فرزند است
ستاره شب روز یازست
چو فرماید اکنون جان پهلوان

طبقاتی زین بر پیر است
بر آمد بی تا بخورشید روی
که شد ساخته کار بگذار کام
چو سرو سبی بر شش ماه نام
در دوت زمین آفرین ز سپهر
ناید بین ویت اندر نهان
چو پرسی تو از باره من کوی
کی از سر روزان کونینچ کند
بدل زال کشت این کند بر
ز بهر تو باشد چه کیسویم
شکستی مانده از آن کنگر
چنین دوز خورشید و من
پس کند بالا نزد تینم
باید پریدی بر دشمن غار
بدان مجلس چون سهار آمدند
از آن سوی بالا و آن روی
بگرشیر که کور را نشکست
تن خویش تار و پشش در کرد
فرد آداز کاخ فرخ بهال

عشق و زبرد فرد خورشید
چو خورشید تابنده شد پدید
سپید سوی گنج بناد روی
سپید چو زبانه آوایشند
چه مایه شبان من اندر کس
کنونش کشتم تا و از تو
پر روی کشت سپید شود
خم اندم و تار بر تار بر
پس آنگاه رود با بلوا زود
وزان پروریدم من این تار
بساندش کین کندش سوی
که منی ست از خیره در جانم
بخلقه در آمد سر کنگره
گرفت آن زمان مت گستان
بهشتی باز آهسته ز تو
دو هزاره چون لاله زمین
چنین بر آمد سپیده ز جای
سفره کرد زنده بر تاس
چو خورشید تابان آمد زود

اطهار کردن ز زال عشق و مهر خود را بر رود اب
دخت هواب در آشفتن سام ز میان دیگران

چکوید باشد بد نیز سام
دل شاه ازیشان بر از گیمیا
چنانچو دانی بر دشمنان
سرسر نوید در و در سلام
خداوند شمشیر و کوبان خود
فشانده خون از ابر سیما
اگر چه پست بر آید بیخ
اگر چند دندانشندان بود
اگر بشنود کشت کند دست
من آنم که در یکنار منست
کشتایم ازین نخ و نخس میا

بر بشد لب مجنون رود
بمردم بدان پنج او است
ترا زور و خور دین ما پشتر
نخست از جهان حسین یاد کرد
چنانچه چهره تیرت کرد
گر اینده قح و زدن کم
سنان که بدندان بجاید
یکی کار پیش آدم و لشکر
من از دخت هر چه گریاشتم
بر غمی رسیدم از خویشین
سپهر بگشود از نامید

و با مشک عنبر بر آیشند
در حجره بشد کم شد کلید
چنانچون در مردم جنت جوی
نگه کرد خورشید رخ را بدید
خوشان جم پیش یزدان پاک
بدین چرب کفتار با ناز تو
ز سر شعر کلنار بکشت او زود
بر آن پیشش را بر مار بر
که ای پهلوان آده کرد ز داد
که نادم استگیری کند یار را
که بشید آواز بوشش و س
برین خسته دل تیر و پیکانم
بر آمد زین تاب سر کبیره
بر رفتند هر دو بگرد است
پر شده در پای در پیش جود
سر حیدر لغش شکن بد شکن
تیره بر آمد ز پرده سرا
زبان بر کشا زنده بر آفتاب
بر فشد کردان همه هم کرده
لبی ز چند ده دلی شاد کام
دل بود از خواب پیدا کرد
بانه تی انائی اندر نهان
سخن بسته شد لب بجز دل
همه کام و آمام او خواستند
روان گانست باندش تر
که هم داد فرمودم هم د کرد
چرا نده که گرس از نبرد
نشاند شاه بر تخت نه
بتر و ز او از او چرم شیر
که شوان ستونش در انجمن
چو بر تپش تیز بر یاشدم
که بر من بگریه سسی انجمن
فرد آداز تیغ کوه بلند

خفنیای گستان یکایک بخوان
چنین کشت پس بستاره
بریند و با خنده پیش آمدند
ترا فرود از دخت در برین زال
جانی ز پا انداخت دستینغ
چو بشنید گفتار اختر شناس
بر زال رود ابد آید چو باد
بس شاد شد شاه کا باستان
چو بشنید در پربست کوس
تو کوشی مگر در اینجا مش است
فشانند بر سر می مشک وند
سرا به با انسر زرنکار
از ایوان سوی کاخ رفتند
شکم کرد فری و تن شد کمر
چنان شد که ز رفت یکروز پیش
یکی مگر آورد و آتش فروخت
چنین کشت با زال کانیم چرت
که خاک پی او میوید بسز
بیاید یکی میوید چو بدست
یکی تچه بد چون کوشش
بخندیدان تچه سر و سوی
بدو انداخته گنده سوی سمور
یکی جشن کردند در گستان
منوچهر را سال شد بر دست
دو چشم کیانی بهم بر نهاد
از ان پس از مرگ منوچهر شاه
چو بشنید سالار توران پیشک
سخن ز انداخته سلم و از تورک
ز کشت پدر منور فرسیاب
بفرستند انداخته شتاب
چو دشت از یک کشت چو بی
خبر شد که سام ز میان پیرد
چو شید کوشی همه رود و رخ

پشرد بر جانی خاشس ماند
که فرجام این بر چه آید مگر
همه شاد از بخت خویش آید
که بشنید هر دو و فرخ جهل
نهد تخت شاه از بخت میغ
بخندید و زلفت از شاه پاس

ز چرخیر گام سوی خانه با
ستاره شناسان بزدند
بسام ز میان ستاره شمر
از ایند هر چند میلی ز میان
بر آوردی بپسکالان خاک
فرستاده را داد چندین دم

در بیان عروس سیال و رود ابد و تولد رستم
و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

که شد در کلاب در زمین خاک تر
سیر شاه با تاج کوه بنکار
سه هفته بشادی گرفتند
شد آن از خوانی خوشنخ
ز ایوان گستان آمد عروسی
وز آن پر سیمغ خوشی بخت
بچشم شیر اندرون نم چرت
نیارد که شوق بس برین
مرا نامه رخ درآمدی کردست
بالا نیند و بدیار کوش
بدیدند و خست شاهنشاهی
برنج بر نگاریده ناهید و بخت
ز باستان با کجالت
ز کتی همه بار فرستند
پشرد در زدی کی سرد با

یک تختشان شاد نشاندند
برفشند از اینجا با شست
برین بر نیامد بسی و ز کار
تو کوشی بسکت گنده پست
بالین و دایه شد زال
هم اندر زمان تیره کون شد هوا
کزین سر و همین بر ماه روی
ببالای مروه پیروی سپیل
بکافیند پرنج پهلوی
شکفت از ان نده هر روز
یکی کودکی دوخت سا زیر
پس آن صورت رستم نادر
چو رستم به پیوید بالا میشت
بفرمود تا نوذر از خستش
چو سوک پدر شاه نوذر شد

شنیدن فرسیاب خبر مرگ منوچهر سام را و لشکر کشیدن بایران بیرون کردن زال او را

بر آذر آرام و از خود و حوا
بدید آنستی در افرسیاب
پس شد در کاخ ران میان
همی غم سازد و ز زال کرد
پایان مژ سر جو پور و رخ

کشتایسته جنگ شیران نم
بفرمود تا بر کشت تیغ جنگ
زدند از پیل و مینه کوس
از آن بخت شاد شد فرسیاب
ز کرد سواران جواتا شد

بد لشانند اندیش بر آمدند از
همی اسمان باز جشد راند
چنین کشت کی کرد ز زمین مگر
بیاید به بند و کمر بر میان
بر روی مین بر نماند مخاک
بد و کشت برره مزن سحر دم
بدین شاد و مانی و را مروه داد
ز پیوندش از باستان
بیاد کشت کمر چو چشم خردس
یکی رستخیز است یار مش است
عقیق و ز بر جدر فشانند
به بودند یک هفته با می بست
که تا زاکسروانند آمد با
و کرا بست اینک نهان شد
پرز آب رخسار خسته جگر
بدید آمد فرخ فرمان روان
یکی شیر شد ترا نامجوی
بناورد خشت آنکند بر دوسل
تا پیدم تچه را اسر ز راه
که نشنید کس بچه پیل تن
ببالای آن سر و نا خورد کوشیر
برزد نزدیک سام سوار
بسان کی سر و زاک کشت
ورا پند داد از اندازه پیش
ز کیوان کلاه می بر فرشت
شد آگهی تا بتوران سپاه
چنانچه هست کاید بایران جنگ
سخن زبرد امن نشاید نخت
هم آرد و سالار ایران نم
بایران کشت با سپاه جنگ
جهانند بگرد چشم خردس
بدید آنکه بخت انداخته ز خواب
سرا انجام نوذر گرفتار شد

دریده درفش و کونار کوس
 ز بهر پدزال بسوک و درد
 نوزدی در آنکند نزدیک زلال
 گمانی میازودر آنکند سخت
 بنیادخت بر جای سپهر چو سپهر
 بکشند کاین تیز زال بهت و بس
 یکی کبر پوشیدند مال دلیر
 سوشی شاه ترکان رسید آگهی
 شدن آید کار منوچهر شاه
 یکستم و طوس آمدین آگهی
 بر زال رفتند با سوز و درد
 سپاهی ز گردان پر خاشا جوی
 ز تخم فریدون بجبشد چند
 چو سال اندام بهشتاوش
 چو بنشت کرشاب بخت زو
 که گشت زمین شد سپهر روان
 چنین گشت با همتران ال زب
 اکنون گشت رستم چو سرو سوس
 که بر کینه شمه زادشتم
 دو کوشش چو دو خنجر آبدار
 سپه چشم که پیکر و کا و دم
 بنیادخت رستم گمانی کند
 دل زال نهد شد چو خرم بهار
 چنان شد لشکر دوختش و بلخ
 از آن آگهی یافت افراسیاب
 که این کن یکی لشکر هم کرده
 تهنیت بر خورش اندام چو باد
 قباد دلاور بر آمد ز جا س
 هم نام داران شد ندا بخن
 رده بر کشیدند ایرانیان
 چو شید رستم سلاح بزود
 پیش اندرون کاویانی درفش
 سپهر سپهر و دشت و بلخ

چو لاد کفن و جی پندرس
 بگور با نذر همی دغم کرد
 بدو کشت رو سپهر او شمال
 یکی تیر برسان شاخ و دست
 بر آمد غرو شیدن کر و کوس
 نراند چنین در مکان تیر کس
 بچنگ اندام بگور شیر
 که آن ماران جان شد تسی
 تنی نایران تخت و کلاه

سپه یک بدی کرد او خنشد
 بشهر اندرون کرده سپ بود
 دستاورد نزدیکستان
 اگر کرد تا جای کردن کجاست
 چو شب روز شد با خنم سپا
 چو غور شید تا بان کجاست
 چنان شد ز بس کشته آرد کار
 بزود کردن نوز نامدار
 سپهر برین اگر گذرین تو

گشته شدن نوز و پادشاهی زو و کرشاب و آمدن
 افراسیاب بایران و آغاز پهلوانی رستم

یکی شاه ز پهای تخت بلند
 بر پرورد بالای خورشیدش
 ز ایران یکی فرج بهت نو
 همی بود از تیغ هندی توان
 که عمری بیستم بر روی کمر
 که ز پد بود بر کلاه سوس
 به بند دیان نباشد دم
 برویال فر به میانش نزار
 سینه خایه و تند و پودادم
 سر برش آورد تا که به بند
 ز بخش آیین فرستخ سوس
 که بر سر نیارست پرید زان
 بر آمد آرام و ز خود و خواب
 برو تا زان با لب سر کرده
 بیامد مانا به پیش قباد

برو بر همی افراسیاب
 سپهر بر او را یکی خورشید کام
 یکی لشکری ساخت افراسیاب
 سپاهی چون به کشید
 کون چندی گشت پشتی
 یکی اسب جنگیش با پیچی
 یکی دیان ز پهای خشک
 یکی گره از پس مالای او
 نقش بر نگار از کران کران
 بزین اندر آورد و کلنگ را
 بزود حره در جام پرشت پیل
 بهنگام بشکوفه کاستان
 برستم چند گشت فرخند
 ابر کعباد ازین کن سیکه
 بدو کشت لشکر ترا خوا شد

پادشاهی کعباد و لشکر آری اینان و جنگ رستم
 با افراسیاب و شکست خوردن افراسیاب

چو پیل یان شد چو پشته کرد
 جان و دشمن سرخ و زرد و شمشیر
 در شیدن تیغها چو پتلاش

پس پستان الی کعباد
 چو گشتی شنه آرمیده زمین
 جهان ملک بر کشته دیای

چو رود روانی نهمی ریشید
 که روشن و انج و دو چو آب بود
 بگرد آتش دشمن دید
 خندگش سرخ اندون اندست
 بدان تیر کردند هر یک نگاه
 خروش غمزه بر آمد ز دست
 که گشتی جهان شک شد بر سپا
 نقش را بنجاک اندر آورد خوار
 سر انجام خاکست بالین تو
 که شد تیره دیدیم شاپوشی
 روان پر ز خون رخا ن پر کرد
 ز زال تا بل نهسا و ندروی
 در شهر با ز زمین خواندند
 پدر کرده بودیش کرشاب نام
 خود از مرز سنجاب نارود آب
 که گشت آفتاب از جهان پدید
 تا بد همی خنجر کا سبک
 که زین باره اسبان نشاید همی
 برش حن بر شیر و کوه تا بنگ
 سرین برش هم به پنهانی او
 چو داغ گل سرخ بر زعفران
 سرش کرم شد کینه و جنگ
 وزو بر شد آواز تا چنند میل
 بیارود لشکر زرا بلستان
 که بریکه کوه پال افرا ز پال
 کن پیش او در دنگ اندکی
 سرشت شاهی بر آید
 کشار رستم دل به شرح آید
 چو داستان چه قارن نام زن
 به بسته خور بختن را میان
 بیک دست آتش بکده دست باد
 کجا سرخ خیزد در یای چین
 برافروخته شمع از دهنه هزار

بر حلقه قارون کوسر فراز
 میان سپاهان آمد لیس
 بز تیغ بر ترک آن نادر
 بر پیش پدشیر سپیدازو
 بدو کشت زال ای پسر کوشدار
 درفش سیاهست نختان سیاه
 بدو کشت رستم که ای پهلوان
 بر ایگخت آن خوش شویسینه هم
 ز کردان پسر سید کاین از دما
 نه چینی که با کز سام آمد هست
 چو رستم و داد و بفرودان
 به بند کماند آرد و چنگ
 کست و تهاک اندام سرش
 چرا گفت نکر فتنش زیر کفش
 یکی مرده بردند نزدیک شاه
 نوکونی که ابری برآمد شکیخ
 فرود رفت بر رفت روز نبرد
 شکسته سیلج و کسته کمر
 نه از تخم ابرج زمین پاک شد
 قباد آمد و باج بر سر نهاد
 بیاد سان نونک در شم
 درفش مراد و بر یک کران
 کمر بند گت و بند قبای
 سواران جنگی همه هم کرده
 بدست وی اندر یکی پشته ام
 غناش سپرده بدن پیلست
 نوکشی که از آهشس کرده
 چو دیاشش پیش چو پیل دمان
 جابجوی پشت سپاهت منم
 نماندت بلا و مر تاب هیچ
 چو گرفت کاو کسرمای پدر
 چنان بد که در کاشن زنگار
 رفت از بر پرده سالار بار

چنان چون بود مردم ز ساس
 سپهز قارن بگردار شیر
 بجاک اندامش سبک کوا
 که با من جهان پهلوانا بگو
 یکم روز با غولشت پیوسته
 ز آهشس ساعدان کلاه
 تو از من با رایج رنج روان
 بر آمد فرود شیدین کاو دم
 بدینگونه از بند کشته رها
 جوانت و جویای نام هست
 بگردن بر آرد و کز کران
 جدا کردش از پشت زینش
 سواران گرفتند کرد اندیش
 چرا بگر کردش خیمه پیش
 که رستم بدید قلب سپاه
 ز شخرف پیرنگ ز در تریخ
 ماهی نم خون بر ماه کرد
 نه بوق نه کوسن نامی تبر
 نه زهرگر آینه ترماک شد
 کینه یکی نو در اندر کشاد
 تو کشتی جان را بسوزد بدم
 بزین اندر من کند کز کران
 ز چنگش شادم کون بر پای
 کشند دم از چنگ آن بخت گز
 وزین آفرینش در اندیشام
 همش گوه و هم غار و هم راه
 بسنگ و برایش بر دره
 چو زنده شیر و چو پیران

کی سوی چپ شد کی سوی راست
 شناساسن دیدمانند شیر
 چو رستم بدیدانگه قارن چکر
 که از سپاه آن بداندیشم
 که آن ترک در جنگ نازدهست
 از خویشترین با نکرده سخت
 جهان فرغیده با رمنت
 چو افراسیابن سامون بدید
 که امت کاینه اندانیم نام
 بدیش سپاه آمد فرسیاب
 چو ننگ اند آورد با اوزین
 ز نیروی اسبان منکس بود
 سپهبد چو چنگ رستم سخت
 سپهبد ترکان بشدیر روست
 ز جان اندام چو آتش قباد
 رستم ستوان آن پشته
 بر رفت از لب بود و پور پشته
 بدو کشت کانی بمردار شاه
 یکی چون رود دیگر آید بجای
 سواری بدید از پشت سام
 نیز بد جانشس تک پشت خاک
 چنان بگر فرم زدیغ ندک
 بدان زور هرگز نباشد تیر
 تو دایمک شاهی ل و چنگ من
 کی پیل تن یدم و شیر چنگ
 همانا که کوبال پیش از هزار
 بجی تاخت یکسان چو زور شاه
 جز آهشس حبتنت رای نیت

گردید و از هر کسی سینه خواست
 که می بر فرود شید کرد و لیر
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد
 کجا جای کیم سرد پشته نبرد
 دم آنچه در کینه ابر بلاست
 که ترکی دلیر هست و پند بخت
 دل و تیغ و باز و حصارست
 شکستند از کوه کدک نار سید
 یکی کشت کایلی در پستان سام
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 فرود کرد ز کران را بزین
 نیامد دال کراسه ستوار
 بخاشد رستم همی پشت است
 یکی از تیز تک بر پشت
 بجنبه لشکر چو دریا ز باد
 زمین نش شد و آسمان گشت آت
 زبان پر کشار و کوه تاد چنگ
 تر بود زین جنگ حبتن گناه
 جهان را نماند سیکه خدای
 که دستانش رستم نهاد ستانام
 ز کز زش هوا شد پر از خاک چاک
 که کشتی نذارم سبک پشته سنگ
 دو پایشس بجاک اندون بر بار
 بزدم اندون زور و آهنگ من
 نه پیشش نه دلشس را می نینک
 ز دندش بر آن تارک نادر
 بازی همی آمدشس کارزار
 که با او سپاه ترا پای نیت
 بدشلی اندر پناهت منم
 برورای آن آهشس ای بیج
 مراد و احبان بن شد سر سیر
 بجی خورد روزی می خوشکود
 ابا بر بل و نقره اشکرت

پادشاهی کیکاوس صفت نامه از او شرح کوسن کا زدن
 و کفراری و بدست یوان و دشمن رستم زال کشتن و پوسید
 خزان پادشهر سردار بخشش که در شکر می کند است

بفرود تا پیش در خوانند
 که مازدران شهر را یاد باد
 هر آن خوشگوار روز مین بچکار
 کلابت کوئی بچویش و آن
 همه ساله خندان لب جو پیا
 دل خویش کا دوست است اندان
 همیکه در غارت همیشه خست شهر
 چنین گشت باشا و دیو سفید
 بر آید کی بر تنند و سیاه
 یکی خیمه زد بر سر از دو قار
 همه پهلوانان ایران سپاه
 خبر چون نزدیک داستان سپید
 برت را پیر سپان بخت کن
 پرورشید بر بر آورد دیال
 نقش چو خورشید حبت آمد شوی
 از یکان تیرا قتی بر فروخت
 چو خورشید بر بند لرز زشت کوه
 باز یک ساله در نهاد و روی
 برون فتا خیمه زد یک دیو
 بر کوش بگرفت و پیش لیر
 با ریانان گفت پس شهر یار
 که نقش آن خوشگوار و سشاه
 چو فرکان بالید و دید بخت
 بر یک شب در ویچن شیر روی
 بر تخت رستم چو شیر ریان
 ز دوست و برداشت ز شیر
 بفرود سالار مازدران
 بر آید هر دو سپه بانگ کوس
 زمین شد بگردار درای قیر
 چنان گئی مازدج و از جوشن
 ز موبد بپسنگوند دارم بیاد
 عین بدوش مازدج سپهر کرد
 سوار تیگانان بی هفت توست

برود سازش نشاند
 همیشه بروشش باد باد
 همیشه بروم او چون بهای
 همه شاد کرده ز پیشش و آن
 بهر جای از شکاری بکار
 که لشکرش سوی مازدران
 بپالو در جای تریاک ز بر
 که از روز کاران شو ناپاید
 جان گشت چو زوی گئی سیاه
 سپید شد جان چو شمشیر گشت
 ز خورشید دید در روشن نهان
 بگشت آنچه در دست گشت و شنید
 سر از خواب و اندیشه چو خست
 بر او فرج اندک بسیار زال
 یکی دشت پیش آمدش بز کوز
 بر و خوار و خاشاک کبیر خست
 جهان را پیروز و فرو شکوه
 چو آمد بر لشکر جنگ جو
 چو آمد بکوشش انسان جزینو
 سر از تن بگذاشتش کردار شیر
 که بر با سر آمد بد روز کار
 ز زایش پسر سید و زنج راه
 و آنفار تاریک چندی گشت
 جهان پر ز بالا و پهنای او
 یکی تیغ تیرش ز بند بر میان
 بگردن و آورد و بگفت زیر
 یکسر سپاه از گران گران
 هوانیکارون شدند آغوش
 همه حویش از خور کرد و تیر

به بر بوجو بایت برایشان
 که در دستانش همیشه گشت
 نازده عین سیاه اندون
 وی آرد و بهمن و سترود
 سر سر همه کشور آراسته
 در کرد و ز بهمت از وقت کوس
 خبر شد بر شاه مازدران
 بیایم کنون با سپاهی گران
 چو در یاقی راهت کوی جهان
 چو بگذشت شب از زند گشت
 سپید چو کبک گشت ز ناز
 بر تنم چنین گشت گستان سام
 تو که جنگ ده یکنی خون شود
 در روز و یک روزه بگذاشتی
 کند کیانی در آن کند شیر
 از آن پس که پیشش بچاشی
 زمین اندر آورد در گزینب
 چنان گنگ ز در میان کرد
 چو رستم پیشش بر گنجت آب
 چو آمد بشهر اندرون آن بخشش
 خورشید کن خشم آمد بکوشش
 از آنجا که پیشش دیو سفید
 بتاریکی اندکی کوه و دید
 سوی رستم آمد چو کوه سپید
 ز نیروی رستم ز بالای او
 زوشش بر زمین چو شیر پان
 که سر بر فرازید و جنگ آورد
 چو برق درخشند از تیر و تیغ
 دمان و پایان چو گشتی در آب

بر آورد و مازدرانی سرد
 بکوه اندرون لاله و سنبلیت
 که ازنده آهوی بر باغ اندرون
 همیشه بر از لاله پستی زمین
 زو پاد و نیار و از خواسته
 سپهر را میزند کوز و مگوس
 دلش گشت پرورد و شد سر گران
 پی او بستم ز مازدران
 همه زوشنایش گشته نهان
 جانجوی اخشم تاریک شد
 که کستور سپهر بهتر ز کج
 که شمشیر کرده شد اندر نیام
 در آواز تو کوه نامون شود
 شب تیره ز روز پنداشتی
 بجله در آورد کور و لیس
 بر آن آتش تیز بایش کرد
 همرفت یکدل بر از کیمیا
 تو گشتی که بدید در یاکوه
 بیاید بر او چو آذ گشت
 خروشی بر آورد و چو ز عدلش
 دل جان من تازه شد از خروش
 بیاید بگردن تا بنده شید
 بر غار گشته از نو ما پدید
 ز آهوش ساعد آهمن کلاه
 پهناد و گران یکپا
 چنان کرتنا و روزت جان
 همه دای رسم تلنگ آورد
 بی آتش از خورشید از گزند تیغ
 سوی خورده از ز کوشی شتاب
 ستاره ز نوک منان و شمشیر
 که رستم بر آهست از با باد
 بینگند در دشت تخمیر چند
 بگشتند کوه لب جو مبار

افازد آن سرب و رستم و سهراب باین خوشتر کای رستم
 که رست در کوشش از تیر کرد
 بدین دنگان بگرد کوسند
 پی خوشش بدید در مخرار

رسم شد و بر زدیوان شهر
 چنین بهت رسم ساری دست
 چو از خوردن جان بر چشید
 یار بهت خود را چو فرم بهار
 چنین داد پاسخ که تمین نام
 ناز و بود مشیر و پیکر تنگ
 نشان کین در دهر جشیر
 چو رستم به پستان پرچین دید
 هم آنها ز گشتند با هم بر باز
 چون ماه بگذشت بر دخت شاه
 چو خندان شد چون پرب کرد
 بروگشت مادر که بشنو سخن
 جان آفرین جان آفرید
 من اکنون در کمان کند آوران
 یلیم هر گشت افراسیاب
 چو روشن بروی و کشید و
 خبر شد نیز یک افراسیاب
 زمین انجمن بر شوید همه
 ده و ده هزار از دیوان کرد
 سوی مرزا ایران سپید بر
 نمبانیان و زرم دیده جیسیر
 بنیامه بنوشت نزد یک شاه
 بنیامه فرمود پس شهر یار
 اگر شب رسمی ذرا باز کرد
 تهن پذیره شدش بسپا
 که مانند سام کرد از جهان
 بی دست بر زد دستمانند
 که کاو دست نهت به پارت
 بفرمود تا خوش از کین کشند
 سواران کابن شیند نامی
 که از آن بدگاه شاه آمدند
 که رستم که باشد که فرمان
 ز کشتار و کور اول گشت

همی بکس از خوش جشید بر
 کمی پشت بر زمین کین بن بست
 لبش جان خوا که جشید
 در آمد بدان خانه ز در کار
 تو کوئی که از غم بدو غم ام
 شری هستی چنین تیز چنگ
 ز پیم سخنان خون بر و بار
 زهر دانی ز زوا و بسر زید
 بود آنشب تیره تا در باز
 یکی که در گام چو تپنده نا
 در نام تمین نه سرب کرد
 بدین شاهان باش شدی کین
 سوار می پرستم نیاید دید
 فراز آرم لشکری بیکران
 مسزیزه بگذارم از قباب
 ستاره بر پر فرزند کلاه
 که سرب انگشتی ده سپ
 همه زرم کاو و سرج دیدی
 کزیده سپاهی این بر شرد
 همیشه خست نازاد خیزی غند
 که باز و دل دو بار می سپیر
 بزخم بدو نیند مردی ماه
 نوگشت زری رستم نامدار
 بکوشش کینک اندر آمد بر
 نهاد بر سر بزرگان کلاه
 سوار می بدید ما اندر نهان
 ز یاد سپید بستان شدند
 هم اندیتان بر دشمن خراشت

چو رستم سحر خوش در انبست
 پذیره شد ز شش بزرگان شاه
 چو تمین ز کار رستم شنید
 بدو گفت رستم که نام تو چیست
 ز کردوت نشان از سر کسی
 به شایکی کور بریان گشته
 بختم می یال و کتف و برت
 بفرمود تا مو بدی پر بر
 پادشاه ایران چو باد
 تو کوئی که پلتن رستم است
 چو کردید عمر مشقه و در سال
 که پور کو پیل تن سستی
 بدو گفت سرب گند جهان
 بر انگیزم از کاه کاو کس را
 چو رستم در پاشد و من سپ
 بر آفرین چون که پسترن
 بهنوار زد و سرج بی شیر آیدش
 چو افراسیاب انجمن نمود
 بگردان لشکر سپید گشت
 ذری بود کوشش اندندی سپید
 چو سرب نزد کین در سپید
 که آمد بر ما سپاهی کین
 بکیو آتران کوشش تاب زود
 چو نزد کین ز اباستان سپید
 بگفت آنچه شنید نام خود
 من از دخت شاه نمک کین
 بر دز چهارم بر آهست کین
 بزلبستان کرد رنگ آیدم

پیاده بسوی سخنان شست
 برو انجمن شد فراوان سپاه
 بفرود جهان جنت خود کین دید
 چو جوشی شب تیره کام چوست
 شنیدم می دستانت بسی
 بهزار به شمشیر کربان گشته
 بدین شهر کرد از آنجور است
 بیاید بخوابد و را از پدر
 از اینک پستان کرد بسیار یاد
 و یا سام شیر است یا نیرم است
 بچرخ برین بر نشد زید یال
 ز درستان سامی از نیرمی
 کسی بن سخن چون بر در نهان
 تیرم ز ایران پی طوس را
 بکبستی غم نمی تا جور
 کرده کتف نیز چون ستون
 همه رای شمشیر و تیر آیدش
 خوش آمد و در شاهانی نمود
 که این را ز نایک ما ندانفت
 بلیرانیا ز ابدان در سپید
 جیسیر و لا و مراد را بدید
 همه زرم جویان کند آوران
 عان تگاو و نسیاید بسود
 جزو نیز زد دستمان سپید
 بخندید از انکار و خیره جانم
 پس زرم دست او کو دکی
 چنین کتف با کرد سالار جو
 زمین پر چکار و جنگ آوریم
 دم اندد دم نامی ندید کین شنید
 بر نشد با تیرک و جوشن بجای
 پس آنگاه شرم زد و در دست
 از و تیر کتف سامی من سخن
 از آن مازده خیره همه انجمن

آمدن رستم نزد کاو کس

کشته دل انجمن او آمدند
 کند خواره پی ز پستان کین
 که یازد بر رستم در کین گشت

یکی ایک زوشه بکین گشت
 بکیشش میزدن بر دگر کین
 بر آشت با کین و پیل تن

بفرود پس مونس را شریار
 تهن بر آشفنت بر شریار
 بزود دست خود شد بر دست مونس
 بد شد بچشم و بر آید بر خشن
 زمین بن و در خشن کا همنت
 سر تیره و تیغ با رمنت
 با بران نه سپندین پس مرا
 بگوزد گفت شد کا نیکار منت
 بر فشد با او سران سپاه
 تو داینگه کا و کس را مغزیت
 تهن چنین با رخ آورد باز
 ز کفار چون سر دگشت انجن
 بجاینگه رستم که زوز جنگ
 از آن ملک برگشت و دین دید
 که تندی مرا که بر دست و سرشت
 و که روز فرمود کا و مونس
 در خشن دگشت و نه بین کرد
 چو خورشید گشت از جهان پشته
 تهن یکی جا بر ترک و ار
 چو سوزاب را دید بر گشت بزم
 تو کشی همه گشت سوزاب بود
 ز توران ایران نامی یکس
 پوشید سوزاب فغان جنگ
 بفرمود زارفت پیشش همه
 از ایران هر چخت بر رسم کوی
 سوزاب و دینه دنگ دنگ
 قلب سپاهان و نایب گیت
 پر سیدان پس که بر میمنه
 چنین گشت کا و مونس ز بود
 چنین گشت کان از آواز کان
 یکی تهنت پرا یا اند میان
 چنین گشت که چنین یکس از بود
 نشان کا و بود زنده و دشمن

که رو سپرد و از زنگ کن با
 که چندین بار گشتش در کنا
 تو کشی ز پیش بان یافت کوس
 من گشت شیر و زنگ کج گشت
 نیکین گرز و مغز کل همنت
 دو باز و دول شریار منت
 شما و زمین پر گر کس مرا
 شکست بر دست تو که گشت
 پس رستم مذکر فشد راه
 به تندی سخن گفتش تفریت
 که هستم ز کا و کس کی پنی
 چنین گشت که در با پلین
 مرا و ترا نیست جای ننگ
 که آید بدگاه کا و کس شاه
 چنان ستاید که زنگ گشت
 به شد شب بیکر بر پیل کوس
 چو گشتش پس پرده لا جور و

بشد مونس است تهن گشت
 تو سوزاب از زنده بر در کن
 ز با نگون خردا بد بس
 چو چشم آورد شاه کا و کس
 شب تیره ایتن خشان گم
 چا زار و ما و مین بندام
 غمین شد دل جان کون
 چو گو دوز بشید کفار آ
 ستایش گرفت بر پهلون
 تهن گرز کرده با شد ز شا
 چه دارم من از چشم کا و کس
 همه خشن گویند با هم باز
 بر او خورین استنا بخوار
 چا زار و شد شاه بر با غیاست
 بیار همت بر شکلی شاهرا
 یکی لشکر آند پهلو بدشت
 جان اشب و روز پید نبود

بدوان پز خاشی چنان گشت
 بر آشوب و بدخواه از خوار کن
 برو کرد رستم به شدی گذر
 چو دست یازد مونس گیت
 باورد که بر سر نشان گم
 یکی بده آفر میسند ه ام
 که رستم شبانک و دوشیان
 پس پهلوان تینر بنهار و
 که جاوید با دی رو کشی اول
 مرا بر اینا ز چه با شد کن
 چه کا و کس چشم چو گشت خاک
 که زین ترک ترسند و شد سر فرزند
 تهن در آنکار خسیره بان
 بسی پوزش از آنکند شته بخوبت
 شد ایوان بگرد خرم سبا
 که از کلهشان هوا بر گشت
 تو کشی سپهر و ثریا بنود
 شب تیره بر دوزش گشت
 پر شید و آد و دون حصا
 در کار بان بر در شیر
 بز شایان بر شیر و چو چون
 ز باره بر آمد به چرخ بلند
 نشسته از چو شد خوب ترک
 بگفتش که گزی بنیاد ز پیر
 متاب اند و استی بیج روی
 سرشاه ازین غلانش نفش
 که جایش باز پس و شیران بود
 پس پشت اسبان پلای پیش
 سواره بسی که دشمن اندر پای
 یکی لشکر گشت پیش سپای
 نشسته یک بر شش بر شش
 که جائی نیاید ز رستم نشان
 همه بدشت زور استی و شفقت

رفتن رستم بمیزل سهراب

ستاده بکده ستان زدم	بدیکر چو بونان رود شیر
بان کی سرو ستاد بود	دو باز و کرد اران سپیون
تو کشی که سام ملو ست بس	چو خورشید از خفت زین کند

خواستن سهراب چو راو پر کسش کردن

از خیمها و امرا سے کیکا و س

بدان زون خیمهای ننگ	یکی زده خورشید پیکر زش
ز گردان ایران زانام صیت	بدگفت کار شاه ایران بود
سوار هت بسیار و هت بنه	بگردان دشمن خیمه نازده پیش
در نش که پیل پیکر بود	در گشت کا و کس چرخ پرده سرا
سپهدار که در کشتادگان	پر سپیدگان بنه خیمه سرای
زده پیش او جستر کا و بان	ز پر کس که بر پای پیش برت
به شدی که سید هت ز پیش	غمی گشت سوزاب و دلکان
همه بدوین بنه با و کوش	نشان در جت و با و گشت

جهاز چسبازیکه خود ساخته است
 کسی بود پهلوان جهان
 کون رفته باشد بزبانستان
 پوشید خندان بر رهنما
 خورشید گرفت نیزه بست
 یادمه تا میان سپاه
 چرا کرده نام کاوس کی
 غنیمت گشت کاوس و سق و ازدا
 فرمود تا جوشن ازین کند
 سپرد هشت باینزه کز کار
 علی دید مانند سروی روان
 بنامید سرب کف و کف
 از آن دو یکرا تخم بند مر
 دانه همی مردم از رخ آرز
 غنیمت شد دل هر دو از یکدیگر
 بر نشد روی پواتر شد
 چو سیخ نژدین بستر پر
 پوشید سرب خندان زرم
 ز دستم بر سپید خندان لب
 که شب چون بی ز چو شمشیر
 کرورد دستان سام ملی
 چو شیر بگشتی در او کشید
 گرفت از زمین آن بن سلیت
 یکی خنجر آگون بر کشید
 و گر گز تر باشد آیین ما
 نخستین که شمشیر نهد بر زمین
 چو دستم چنگ ای از اگشت
 بگشتی که رفتن بنامند سر
 سپهر سرب آرزو دست
 ز دشمن بر زمین بگردار شیر
 به چید سرب و یک آه کرد
 تو زین پیکانی که اینگونه بست
 کون کرد در آب ماهی شوک

جاندار زینجا پرده است
 میان سپه چون با ندهان
 که هنگام بزم است گلستان

بدو کشت سرب کانیست
 چنین دوا پنج مراد را چهر
 بسی کرد اندیشهای دواز

آدن سرب بمیان صف و سخن کشتن

سری پرز جنگ و دلی کنه خنجا
 که نه جنگ و پایانی پی
 که ای ملان شتخ نژاد
 و مانه دم نای تیر کشند
 ز کز سبب بن طرشان دیکا
 فرود ما جیسران آن چون
 باورد که رفت ازین صف
 خورد و در شد هر نمود چهر
 یکی دشمنی از دست نژاد با
 که نشد هر دو دوال که
 ز سرب کردن بی حیره
 سینه زانچون آورد

چنین کشت کی شاه آواز مرد
 گفت را بدین نیزه بران کنم
 یکی نژد دستم برید آگهی
 بزود دست پوشید بر پیک
 چو سرب دید ایال و شاخ
 بدو کشت زید پیکو شوم
 یکی شک میدن فرو خنشد
 همی تیر را با زانده ستور
 جانا شکفتی نژاد دست
 میان جان نبه آگهی
 ز شب نیمه کفار سرب بود
 تهن چو پوشید بر میان

رزم سرب و دستم و کشته شدن سرب

ز پیکار بر دل چاره استی
 جهان پهلوان دستم زاملی
 ز شاهای خون خوی کشیدند
 بر آورد از جامی بنهادست
 بهینو است ازین شمشیر برید
 خرای باشد از پیشین
 بر تو شمشیر که به باشد کین
 بیان یکی تیغ پولا و کشت
 که نشد هر دو دوال که
 تو کشتی سپهر لبش بست
 بدانت که هم نماند برید
 رینگ و بلانیش که گاه کرد
 مرا بر کشید و بزودی کشت
 و یا چون شب اندیش

دل من هستی تو هر آورد
 بدو کشت دستم کای نیکوی
 که بنذر شتم گرفت و کشید
 نخست از بر سینه پلین
 سرب کشت ای بل شیر کبر
 کسی که بگشتی نژاد آورد
 بدین چاره آن تیر چنگ از دا
 و گر باره سربان بدست
 هر آنکه که ختم آورد بخت شوم
 غنیمت کشت که دستم باز چنگ
 سبک تیغ نیزه میان برید
 چنین کشت گاری بر آن رسید
 بازی بگویند جهان کتا
 و چون ستار شوی بر سپهر

ز دستم نکردی سخن هیچ
 که شاید بدن کان بل شیر کبر
 زهر گو که کرد پیکار سار
 یکی ترک جنگی بل پاکر داد
 باورد که رفت چون پست
 چگونه است کارت بر ز نژاد
 سپاه ترا بر تو کرایان کنم
 کزین ترک شد روی کستی تھی
 به بست آن کیانی کز بر میان
 بر شش جن بنام جنگی فراخ
 بر منزل کور و آهوشویم
 بگو تا نینره همیتنا خنشد
 چه در آب ماهی بود دست کرد
 هم از تو شکسته هم از تو دست
 با نژاد نژد دست دستم تھی
 و گر نیمه او شمشیر خواب بود
 نشت از بز زنج مل دمان
 سر شش پنجم و شش پنجم
 تو کشتی که با او هم بوده شب
 همی آب شرم هم آورد
 نبودیم هر کرد بین گفت کور
 ز بس و در کشتی غنیمت بر دید
 پر از خاک خنکال روی دامن
 کند غنیمت کز زوشمشیر تیر
 سر متری زیر کرد آورد
 همی یافت از وی بنجو آهش تا
 بر بر همی کشت بدخواه بخت
 شود دستنگ غار با کرد موم
 گرفت آن و یا بل جنگی تنگ
 بر شیر سپرد دل بر دید
 زمانه دست تو دادم کلید
 جانک اندام چنین یال من
 تیری روی مین با چسب

نخواهد پر هم ز تو کین من
 که سر بکشته است انگنند خوا
 پرسیدان پس که آمد بوش
 که دستم منم کم عانا نام
 هر کوه بود دست ز بهنای
 چو بر خاست آوی کوسل ز دم
 که این همه را از پد یاد کار
 چو بکش از خنان آن همه دید
 بیاید پیش سپید باخروش
 همه در کفشده باخروش
 چنین است کار سپهر بلند
 چرا بایت بستان جان
 چنین کشت نمرد که ز خاکس
 نزدیک فرسواران تور
 چو کا و کس وی کنیزک دید
 بسی بر نیامد بدین روزگار
 جاها ز نامش سیاه خشر کرد
 بشه کشت کای که دگشدهش
 هنوز با موشش سر بر سر
 کسی کرد از آنکه نادار شاه
 سخت آفرین کرد و بر کشتن ساز
 چنین هفت سالش همی آرزو
 بنا کار وی سیاوش بدید
 و کرد روز شبکیه سوز برفت
 بگو با سیاوش که بر خوان ما
 بدو کشت شادان سخن خود است
 بویزه که پوسته خون بود
 دم زیر پایش همی بخنشد
 نشسته بجایش سهیل مین
 سیاوش هم پیش پدید هفت
 زغان سیاوش چکل شد ز شرم
 غانی که غمیشه ماه را
 تو زوی پای خورشیدگاه

چو چند خاک است بالین
 بخواب شدن تو را خست
 بدو گفت بانده باخروش
 نشینا در تا تم زال مام
 بجنبید کینه هرت جان
 بیاید پر از خون و رخ مادم
 بداد و سپین تا کی یاد کار
 همه جامه بزخویشتن بر دید
 دل ز کرده خویشتن بر بخش
 نماند از آن بسپهر پیش
 بدستی گلاوه بدستی کند

ازین ناداران کرد کشتان
 چو بشیند دستم شرم خیر کشت
 بگو تا چه درنی ز دست نشان
 بدو گفت ای دو که دستم توئی
 کنون بند کشت ای از دستم
 همی جان بش از فتن بخت
 کنون کار کرده که بکار شده
 نشست از بر بستم بدرد
 گفت آن شکستی که کرده بود
 دستاورد یک پروان پیام
 چه شادان نشیند کسی آگاه

آغاز داستان سیاوش نامه

یکی پیش اندر آمد ز دور
 بخندید و لب بندان کردید
 که رنگ اندر آمد خرم بها
 بر آن صبح کرده در بخش کرد
 مرا پر در آید باید بکشت
 بسی بر خردشت آمد بر
 که شد بر سیاوش نظر آری پنا
 زانی میکش با خاک راز
 بر کار جز پاک و دانا بود
 پر از نیش کشت و کشت بر دید
 بر شاه ایران خرامی رفت
 که آید بسوی شهبستان ما
 بداد و ترا مرصدا در دست
 چو از در سپند را چون بود
 حقیق و ز بر جد بر این شد
 مرزلف جودش شکر و کشت
 بدو و خنی بسود بخت
 پا بهت ثرکان بخت کرم
 نشانی کید کرد شاه را
 منور که تو زاید بدین جهان گناه

به پیش کی صبح میانشد
 شب از شبستان تا شادان
 جدا کشت زد که دکی چون پر
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 چو دستم پرورش بز بهستان
 چنین گفت با دستم سرفراز
 چو کا و کس آید بخت حاج
 همان سیاوش فرزند
 بر آمد برین نیز یک روزگار
 چنان شد که گشتی طرز بخت
 که ماری پیشیده کار ز امور
 نازش بی و نثار آوردیم
 ترا پاک یزدان چنان است
 شهبستان پیش از آمدند
 شهبستان پیشی با آری است
 یکی کج بر سر نهاده بلند
 پاد فرادان بر دشمن نماز
 سیاوش از آن پیش که کشت
 سر از بانی و هم دستری
 در آن بخت خود تپان خشم جنگ

کسی نورد دستم بر این نشان
 جان پیش چشم اندر شش ترکشت
 که کم با دماش ز کرد کشتان
 بکشتی مرا چیزی بر بد خوئی
 بر مینه پس این تن رو دستم
 یکی همه بر با زوی من بخت
 پس پیش چشم پر خوار شد
 پر از خون رخ و لب پر ز یاد سرد
 که ای سپهر را پانزده بود
 که شمشیر کین با ناز نیام
 بچشم کند شش باید ز گاه
 که باید فرمید با سپهران
 به پنجره شد گاه بانگ فرخوس
 که شد روز شاه بشتا فشد
 بفرمود تا بر نشیند به گاه
 بچرخ سان بت آرد
 تهنن با بر شمشیر یا ر
 نشسته کشت بود در کاستان
 که آمد بدید شاه هم نیاز
 ز با قوت ز خنده بر سرش تاج
 بداد بر آسیرین خوانند
 یکی روز سودا پیش پر نگار
 دیو پیش آتش نهاد و رخ است
 پر از خون خست پاز آب چهر
 درخت پرستش مبار آوردیم
 که در آود هر که چشم تو دید
 پر از شادی بزم بساز آمدند
 پر از خوب رویان بچو است
 خود هشته تا پای مشکین کند
 بیرون که فتن زانی در از
 که اندر جان و ترانیت بخت
 من ای دو گاه تم که تو ما ده
 بدو انداد و بخت سودا به جنگ

بز دوست جامه بدیزد پاک
 بشه کشت گایر سیاه و تخت
 بنیادخت امیزش کین سرم
 ز سواد بر بوی شش و مشکاب
 غین کشت سواد بر انوار کرد
 که کاشش تیز پیدا کند
 بهیونان به بهیم کشیدن شدند
 تختین میدک سید شد چو در
 یکی تازی بر نشسته سیاه
 یکی دشت بادیده کان پر خون
 چنان که اسب قبا سی سوار
 سیاه و شش انگ در گرفت
 چنان شد دلش تازه از سرداد
 بدوشادانج دشاها جان
 که از سیاه آید و صد هزار
 دل شاه کا و سواران تک شد
 سیاهش از آن دل پر اندیشه کرد
 بشد با که پیشگاه و دس شاه
 بدانکار بعد استان شد پیر
 سرانجام هر یک گیرا کسار
 که ای سپید اول بد شدن
 سپیدامونی ابستان کشید
 از آن پس پادینز یک تلخ
 بلخ آدم شاد و پرور بخت
 بر سفادت با لشکر از سیاه
 بشاد می یکی نامه پانخ نوشت
 فرستاده نزد سیاهش رسید
 به شبیکه که سیاه آید بدر
 همی ای هر دو بر آن شد دست
 یکی نامه سر سوده با خشم و جنگ
 ز کار پدر بر دل اندیشه کرد
 شوم کشوری بیم اندر جان
 کسی که ز فرمانی دایق بخت

باخون و رخ زامیکرد چاک
 بر آهت جنگ و دایمخت سخت
 چنین چاک شد جامه اندر دم
 همی آیت کا و سوار بوی گلاب
 دلخیشتن و پر زار کرد
 که کارزار او در سوگند
 همه نامان بدین شدند
 ز با نه بر آمد پس از دو دزد
 همیکرد و غلش بر آید ماه
 که تا او ز آتش کی آید بر دون
 که کشی سمند ریشده شزار
 ز کردار بد پوزش اندر کشت

خود شید سودا به و کند موی
 که از دست جان و دم پر سر
 بر اندیشه شد زین سخن شیرا
 بود از سیاهش به انکو ندوی
 سرانجام کشت این از سردون
 بدستند فرمود تا ساربان
 نمانده بزدشت بهنرم در کوه
 سیاهش با بد بند و پر
 سیاهش به انکو نه پیش تاجت
 چو او را بدیدند جزوست غو
 بدش بد شد سیاهش پاک
 برین نیز بگذشت یک روز کا

رفتن سیاهش بچک توران مصاحبه کردن و

دخش از پدر و رفتن نبرد او را سیاه

روان از اندیشه چون پیش کرد
 بدو گفت منم از اینز نگاه
 که بند سیاه و شش جان کین کرد
 که رفتند بر دو چو بجا
 که دید از آن پس رخ آمدین
 با پیلین روی کستان بی
 نیاز زد یکن گفتار تلخ
 نبر جان در باج و تخت
 سپاه و سپهد آرزوی آب
 چو خرم بهار و چو روشن شبت
 چو او نامه شاه ایران بی
 بسر بر کلاه و به بسته کمر
 که از کین نه دل را بخوبند
 زبان تیز و جاساده چو بنادیک
 ز ترکان از دور کار رسید
 که نامم ز کا و سوار ندینان
 سر آمد شد خوشش زینت

بدل کشت من ساز نیز نگاه
 که با شاه تزدان بجوم نبرد
 دو دیده پر از آب کا و سوار شاه
 ز دید همسخنی فرود نختند
 چنین است کرد که در دهه
 همی بوی دیکاه با رود و
 سیاهش یخ شد با سپاه
 کونان همچون سپاه منت
 که آید و که فرزند پدشیرا
 که نمای جنگ حبه تر شتاب
 از آن شاه شاه و لشا کرد
 بیاید به پیش سیاهش زمین
 چو کا و دوس نشند شد جنگم
 چه نامه نبرد سیاهش رسید
 چه باید همی خیره زور بخت
 سر و مغز کا و دوس تشکده است
 چو خورشید بماند بنو پشت

بمیخت آب همی کند موی
 چیر ز نیری از تنی ای جاسپر
 سخن کرد هر که نه خواستند
 نشان بودن نبود اندر دوس
 نکرد در اول بروشش از آن
 هیونان و ز دشت صد کاروان
 جانی نطفه بر او بر کرده
 یکی خوزدین نمانده بسر
 که کو یک اسبش ز آتش تاجت
 که آذر آتش دوش شاه نو
 نه دور و نه آتشش کرد و نه خاک
 بدو که تر شد دلش سر بر آید
 که دیده نه بردشت از چو او
 که بشند کفار را را آنگان
 که زید و ترکان لا در سوار
 که از نرم و در شش سوی جنگ شد
 بخوبی بجوم بجوم ز شاه
 سر سرداران خدایم بگرد
 بپیران یک روز با او بر آید
 بزاری خود شوی با کین شد
 کفی شش با آورده کا و سر
 نبرد یک دستان فرزند
 یکی نامه بگاشت نزدیک شاه
 جان بر تر کلاه منت
 سپه بگذرانم کنم کارزار
 حوزا بد جنگ ترا و سیاه
 بنامه درون شاه را یاد کرد
 بیوسید و بر شاه کرد آفرین
 بر شخت آواز کار و بکاشا چشم
 به انکو نه فرمان خوش شنید
 در کردل کین اندر آ و سخن
 همان شجاعت او سپه است
 باشد سیاه و پیش در شت

سیاه و درش کبر چون کشد
 ز خوبش آن کزین کرد پیران
 بر سید پیران سر پای او
 همه شهزاده از چنگ و رباب
 چنین از سید بزرگ گنگ
 سیاوش را پورا پیاده بدید
 بدو این چنین گفت از فرسیاب
 کتونی شهر تو را تیغ بند اند
 بی پای چنینش سار استند
 سیاوش را در پیش ایران سید
 بود او جان دل از فرسیاب
 خردش تنه زمینان نجاست
 گفتند کوی لب سیدان شاه
 پس آنکه بچوگان آن کار کرد
 از آنکوی خندان از فرسیاب
 بزرگ رفتن را گنگ گفت شاه
 برویان گفت سیاوش خراین
 یکی تنه در میان نشان
 خانه را چه چید بدست است
 فرود آمد و شاه بر پای است
 بر مشد روزی بخت پرگاه
 سیاوش شست اندر کوی
 سبک شد غافل که از کرب
 یکبار به شمشیر زد بر دینم
 بر جا که بر یکی توده کرد
 سپید چنان دان به بی چشم
 سیاوشش کیز و پیران هم
 ازین هر بانی که بر تنست شاه
 بزدگی نرسد ز کادوس شاه
 بر اند غار بی خا هر نه زن
 پس از نمک کادوس ایران است
 که کرم را دیده بودی بر او
 از ایشان چه بر دست هم سال

ز آب در دیده خوش چاپش
 پذیره شدن همه بانار
 همان شب چرد لاری او
 بهی خفته را سر بر اند خوب
 که آن در قهرم سزای نمک
 فرود آمد از لب و پیش رویه
 گفین از جهان اندر آمد خوب
 همه دل بهر تو آگند داند
 ز هر کوزه ساز خوا شد
 سر کلاه ایران کپکوان رسید
 همی سیاوش را در خواب
 چرخک با آسمان گشت است
 بر آمد فرودش ایران ماه
 چنان شد که با ماه دید کرد
 سزاندان در اندر خواب
 توان از تین سپهر چرخ ماه
 نخواهد همی نیز بر پشت زمین
 نماند بر آن چشم کرد نشان
 بزد باد دیگر با ناکه خواست
 بهر کشت بر که برت بر کوه است

چنان هم پیشه سزای تاج
 سیاوش پیشه گام سپا
 بر مشد برود و بشادی هم
 بخوردن نشسته با یکدیگر
 پیاده بکوی اندر فرسیاب
 که مشد مر یکدیگر را بر
 ازین پس آشوب خیزد جنگ
 یکی تخت زین خا در پیش
 بفرمود کشته تار و دوز کاس
 بر فرزند بود رهش گران
 پیشه بیکر خواب بزوا شد
 ز آواز سنج و دم کرده نای
 سیاوش را سبب بر پشت
 ز چوگان و کوی شدا پدید
 با و از کشتد هرگز سوار
 با ایران توران کسی این جنگ
 نشست از برباد پانی چو دیو
 خدیگی که باره هم چادر
 کا ناز به بر ایاز و فکند
 از آنجا که سوی کاخ بلند

رفتن سیاوش بکار و همنرمودن دوزن
 گرفتن از پیران یسر و افرا سیاب

دوستش ترا زود شد و کور سیم
 سپهر را بچو فرسوده کرد
 بجز سیاوش نبود پیشم
 نشد و گشتند پیشم کم
 بنام تو خسته بار امگاه
 سزای من هر که کشیده باه
 چو شایخ کلجی در کمن رحمن
 همان تخت تاج دلیران است
 از ایشان نه بره اشتی دیده
 که از خبر و میان رود همال

بناورد بکوه و بهامون تاخت
 از آنجا که سوی ایران شاه
 بر اینکه نه یک سال بگذاشد
 بدو گفت پیران کزین هم در
 چنانکه قهرم بهار شش قوی
 ز توران سزادار و بناز تو
 یکی آن که کین سزادار و شش
 پس از ده شهر بار جهان
 پس پرده من چسب از زور
 اگر ای باشد ترا بن است

تو کوشی خود می هست با طوق تاج
 پذیره شد زین زود است راه
 سخن یاد کرد از پیشم کم
 سیاوشش بپرکت و پیران
 از ایران میان بسته و پر شتاب
 همی بسد دادند بر روی سر
 با شوره آید کوزن پلنگ
 همه با بیاجون سردگام پیش
 باشد بکام و فیند فراخ
 پیاده نشسته میکسر سران
 همه روی میدان پر استند
 تو کوشی بچسبید میدانی جای
 بدیدخت آنکوی سختی دست
 تو کوشی سپهرش خود کشید
 ندیدیم بزرگ این نام دار
 نیارد که شش هم سنگام جنگ
 بیخس در آن بر آمد فریو
 بچرخ اندرون اند و بکشد
 پیاده بر شمشیر یار بلند
 بر مشد شادان دل دار بلند
 بهی رفت با زوایز شاه
 چو داد از میان سپهر بر مید
 بی تاخت اندر از نشیب
 به چرخ شمشیر و نیزه بخت
 بترشاد دل بر که مشد راه
 غم و شادمانی هم ده شد
 چنین ان که باشد کسی که کند
 نگار شش قوی بنگار شش قوی
 نه پنم کسی نیزه ساز تو
 از ایران منده دو تیمار شش
 سزایست با نوزاندر نمان
 چو باید ترا بسند باید شمر
 به پیشم آید بر سمشده است

سیاهوش و کشت از م سپاس
 بد کشت گار حیره بساز
 پاورد کشت در شمشاد
 دینار و دپا و زرد و دم
 چار هستا و چو خرم بهار
 سپهدار پیران میانرا بست
 باخ سیاهوش بنهار روی
 بد کشت گار در بر سازگار
 سیاهوشش دل پر زدم شد
 رمی هفت روز شش بار هشد
 زمین باغ کشت از گران گران
 بشادی بشدتا بشرف ختم
 در شان بسیار آب روین
 سیاهوش کرد شمشاد نام
 چه بندی لاند سراسر پیچ
 چو پیران از انجای کشت شاد
 بد کشت پر نگه ای شاه دهر
 چو کاخ فرنگیس دیدم زور
 ز کشتار و شاد شد شمشاد
 بره شادان سیاهوش کرد
 فرنگیس باهیه بر چمنین
 بر زلفش گریسوز نام داد
 سیاهوش آن خلعت شاد
 دل منور کسینوز آید بچوش
 همش باد شاهین هشت تاج و گاه
 خاندان در کاخ زترین و خشت
 بر دند یکم شاد بار و دوسه
 کی آمد بنوشته نزدیک شاه
 میرفت یکدل پر ز کین و دود
 ز بیکانه بد خست کرد بجای
 بد کشت گریسوز ای شاد
 زدم در چمن پیش آید پیام
 دو کشت کی کشت از دیگر آب

مرا چو فرزند خودی شناس
 چو پیران نزد سیاهوش

ذکر دادن پیران جریره
 دختر خود را به سیاهوش

فرستادن زدی شادیار
 ایلی دبا و شب روز شاد

فرده دادن پیران به سیاهوش از دودان فریاسیا
 فرنگیس دختر خود را بوی وحد کرسیوز

<p>زیران رخ او پراز شمشاد سینه مشک بر گل به پیر هشد ز شادی آه از درمشکران همه نامداران شدند باخ همی شد دل باغ خورده چون همه مردمان و بن شاه کام چه نازی کنج و چه نالی زنج پاد بر شاه توران چاد ز فرقت هر جا می بست بر چه کنج کعبه بود بر میان که شاخ بر روندش آید سیاه بیمن چو کرد همت بر کردار برو باز بانی پراز شمشاد همه کردید سوزان هزار نگه کرد چون کل شدند بهار در کوه ز تر شد آینه بوش همش کنج هم بوم و بر هم سپاس نشسته شادان نیکبخت همه نامداران فرزند سپاس پراز نامه و پرش آن نیکو بر آنکه که خورشید شد با جود</p>	<p>زمین ایرو سید کچو و کشت بیاد فرنگیس چون ماه نو فرنگیس از عاری نشاند بجائی رسیدند کلابا بود بکسوز دریا و یکسوز کوه بر کوشه کسبیدی ساختند پاناب شاری کنون می خوریم بر سید ازو شمشاد بار بلند سیاهوش کی جا کیمانت فرزند بدان فرزند آینه که دانا هست بگرسیوز از انشا خاک کشت چو بر تخت منی فرودان کجوا دو هفته پیشش آسای دوز سیاهوش چو پشید آه بر آه کاخ فرنگیس نشسته شاد بدل کشت عالی اگر بگذرد نمانان خیشش پیدا نکرد ز نالیدنای بانگ سرد پیشتم بر فتن گرفتند ساز دزان پس او را همه چو دیده سر مرد کین اندام بخواب</p>
--	--

مرحبت گریسوز از نزد سیاهوش به کونی نمودن از
 او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب سیاهوش را
 بدل کین دیگر در شمشاد
 تو خواهم که جز خست آوری

بزرگ کشت شاد و وقت
 زیر سیاهوش کردن فروز
 خاندان بر تارک افراسیاب
 بزنگ و بیوی به پیش و به کم
 نیاخذ کا و دوسه و دلش یاد
 یکی باره تیر تک بر نشست
 بسی افسرین کرد بر قرادی
 بهمانی دختر شمشاد
 کخوشید اگشت با هر چیت
 بزرگیک آن جور شاه نو
 بنه بر نهاد و سپه را بر اند
 کی خوب فرخته همنیاد بود
 بکوی تخیس رود را کرده
 سرگن پرا نند افسه ارضه
 چو گاه که کشتن سه بگذریم
 ز حال سیاهوش از چون چند
 پسندیده مردم پاک مغز
 بخوبی بکام دل شاد و قنت
 سفته بر دوز و در پز خفت
 چشم بزرگی نگه کن بدوی
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 پذیره شد شمشاد زبان سپاه
 در آن تیزین استمان شاد
 سیاهوش کن اکس شمشاد
 بیجا و بیجان رخساره زرد
 رشادی همید اول را دود
 سیاهوشش بدش همدم بران
 بر فتنه از انشاد شاد
 بیاد بزرگیک افراسیاب
 نشسته و سخته هر کونه رای
 سیاهوش از انشاد دیدن با
 همید کا و دوسه کرد بجام
 کرد در در خفت سده

دل شاه از آنجا شد در دهن
 بد و گشت کس سوزای شهریا
 نذیهت کس جنت پایش
 بگو بر شود باز چون شد بزرگ
 بر آنجا که روشنی درستی
 بفرمود تا در میدانهای
 پراز خون شد آن کیسوی شکری
 سیاهش برتسید از هم جان
 چرا گشت خوابی کسیر که تاج
 یکایک گرفتند شاه میان
 نهادند بر کوشش ناینگ
 بر پیش پر شد پزترین باک
 سرتاجدار بجی ستر یکناه
 یکرا بجا او افکند یکناه
 شنیدی بجا ز فریدون کرد
 کنونی نون برگاه کا و سوشاه
 چون کفار سوزند بنشیند شاه
 ز کس سوز آن خنجر آنگون
 یکی طشت زینت شاهنش
 چون خوابی که چندین مان بگشت
 یکی بگردد یک پیش آید شش
 ز کاخ سیاه شرح آمد خروش
 بترید و باز شش کیسوی بست
 نشی پیر سالار پیران بخواه
 سیاهوش جنت شمنی بست
 که در ذوق آیین و جشنی نهست
 سپید بچید روز خوب شش
 ز کوشش نشاید مکر تاج را
 ردا آنرا در او ردا آنجا
 چون آنجا آید بجا و کس شاه
 بگرداد مرغان سرش از تن
 بر آن چکان آیش پنجه وار
 بناید بلس داغ شاخ سرو

پراز غم شد ز در کار زنده
 کمن جزود که کار پر یار خوا
 نه آتش در آن ز آتش زنده
 نترسد آننگ میل سترک
 فروغ دروغ آورد و کاستی
 بان سنج و شپور و بندگی
 دلش شد بر آتش از پرب آرد
 و لیکن نخواست گشتن نهان
 بگردید روز از بخت علاج
 همه گشته گشتند ابرایان
 دورست ازین پست نشیند
 خردشان سبر بر بخت خاک
 که پسند این او بهر و ما
 یکی با کنه بر نشاند کجا
 ستمکاره سخاکا در جوی برد
 چون دستان خور ستم گشته
 جان گشت در پیش خشم سیاه
 کردی زده بستند از خون
 جدا کرد از تن پنجه سرش
 نه جنبید یکم نه پید گشت
 جانین و بخت خوش آید
 جهانی ز کس سوز آید خوش
 بناخن کل از آن بخت

که کرم بشوریم بر یکپا
 تو داینگ پروردگار یکپا
 اگر چه ششیر ناخورد و شیر
 بسکار مردم ندو الا بود
 چه بشنید فرسیاب این سخن
 فرکیس گرفت کیسوی بست
 همی شک پشینه بر که سیم
 چنین گفت زان پس نا فرسیاب
 سپاه و دگشور از کین کین
 به تیر و نیزه جسته شاه
 فرکیس شنید روح و بخت
 بد گشت ای بر پهن شور یار
 کمن چکنه بر تن من ستم
 سر انجام هر دو بجاک اندزد
 همان از منوچهر شاه بزرگ
 جهان از ختن بلرزد همه
 دل شاه توران و بر بخت
 بکنند میل نماید از بجاک
 جواز سر و بن و کشت آفتاب
 چپ و دست هر دو شتاب
 یکی بر نیکی جهان نسپرد
 همه بنده کان سو که زنده باز
 بر سر اسارای ناکر گشت

خواب دیدن پیران و ولادت پنجه روین
 سیاهوش از فرکیس خرافا سیاب

بگفت این بگشور خورشید من
 و با جوشش و کند تاج را
 که سازید پنجه سر و یکپا
 دو ایفت گشته تا نزد ماه
 از آن شاه و شاهان دار
 همه خاک آنوم و پیش آرد

شنیدن گیاه و سن خورشید شدن سیاهوش و مطلع شدن
 رستم آمدن زنده شاه و قتل سو دا به

چو دراج زیر کلان با تدرود
 جبروم ابران از داغ و درد

بندشند دایند و بهر و ماه
 نه پند ز پرورده جز غم چنگ
 پر شد کسی در میان حمود
 اگر چه کوی سرو بالا بود
 بد و تازه شد روزگار کمن
 کل از خوانی با بندق بخت
 دو لاله ز خوانب او بر دیم
 که ای بر پهن شاه با جاب و آب
 زمین زانجا بفرسید کین
 نگویند آند از هب سیاه
 میان از تار خونین بر بست
 چرا که در خوابی مران کس
 چون گیتی سنج هست پر بادوم
 ز آستر بام مفاک اندزد
 چه آمد بسلم و تپور سترک
 که توران بچکش نیرد همه
 ولی خیره چشم خردا بد و خت
 نه شرم آمدش آن سپهبد باک
 سر شور یا زنده آمد بخواب
 سرا پای گیتی نیام سته
 زمانه بدوم همی بفرسرد
 فرکیس شکین کند روز از
 بچشم اندرون آب چن لاکر گشت
 که شمنی بر فرزند آفتاب
 باد از کوشش نشاید نشت
 شب زانگاه پنجه سر دست
 جدا گشته دید از بر ماه شاه
 بسی آفرین کرد بر کردگار
 کیا در چمن سرو آند از گشت
 که شد روزگار سیاهوش تناه
 جدا کرد سالاران انجمن
 که رفت شیون بر کوه سار
 پیشه درون کک کنا زرد

بر غنچه با مویه ابرایان
 همه جا مگر دره که بود سیاه
 تهنج پیشیند زلفت هوش
 بدرگاه کا و دس نیاد روی
 خورشان بخت از بخت او
 پیکمه با سوک با آب چشم
 بدیش چنین کشت رستم که من
 نه چند در چشم مگر کردم
 از ایران کی با تک بر شد با بر
 بند جای پوسیده و بر زمین
 سپه را فرامزد پیش و
 که آمد یکین ستم میل تن
 چه بشیند فرسیاب کین سخن
 ز کند آوران سوز در پیش خاند
 بد و کشت شمشیر زن سی هزار
 تو فرزند می نیکخواه منی
 ز پیش در سرفه پردن کشید
 ز ایران سپه بر شد آوی کوس
 تو کشتی که بر شد کیستی بخا
 عا ز ابر بود سرفه ز داد
 یکی نیزه زود بچو آند کشت
 همانکه چون سرفه ز ایش شک
 نه شش تنن همانکه ز راه
 بنزاید که مسرنا دار
 فرامزد شکفت اگر کین کشت
 ز آتش نه منی جز فروختن
 بر شش چن بر شش روی چون
 سان سیاوش بر شش ز تن
 خورشان آه و ناله کا دوم
 که آمد سپه را فرسیاب
 خود و ماه کشتی بزرگ اند بهت
 شد از ستم سبانی سگ ننگ
 در خشیدن تیغنا می بخش

همه سوک را پاک بسته میان
 همه خاک بر سر بجای کلاه
 نذابل بزاری آمد خروش
 دو دین پر از خون دل کینه جوی
 با یوان دایه نبه ادر روی
 بدرگاه بنشست دل پر خشم
 بدین کین نام دل جان تن
 حرمت بر جان من جام نرم
 تو کشتی زمین شد گنم بر بر
 ز نیزه هوا ماند اندر کین
 که فرزند او بود سالار نو
 ز ایران رکان بستم کین

همه دیده پر خون خساره نند
 پس آگاهی آه سوی نیمروز
 پیکمه با سوک بود در دم
 چرا در بخت کا و دس کی
 بخنجر بدو نیمه کردوشن بر اه
 به ششم بزنی زمین کوس
 از امر زاده جان نه ام
 همان بر کفر شد با او خروش
 جان شد کین فرسیاب
 به بستند گردن ایران
 و زانسو نودی دن شد زاده
 سپه را سر بر هم بر زدند

آگاه شدن فرسیاب از آمدن رستم متوجه این
 دست اندان سرفه و کشتن فرامزد سرفه را

ستون سپاهی باه منی
 در فن و سپه سوی تو کشید
 ز کرد سپه شد جان نبوس
 بر فروخت ز آتش کا زار
 پیشتره در آدگان ز داد
 ز که هر بر دشمنی الی اب
 بتا زید بروی بازان پنگ
 بدید آه و بانگ بین سپا
 خود یار و فر هنگ آموگدا
 که فرامزد دل پر از آتش
 جهانی چو پیش آیدش سوختن
 ز مشک میه کرده بر گل خار
 بیزند و کرسن پوشد کین
 دم نامی سر زمین رو کشیدم
 دمان سپاهی کینتی بر آب

کونین و با شش بیادش
 طلا به چو کرد سپه دیدت
 در خشیدن تیغ ادا کین
 چو سرفه بد آنگونه بیکار دید
 فرامزد بخت قلب سپاه
 ز نیروی سببان از خشم غنچه
 که نبرد گرفت از پشت این
 یکی در هستان و بدین پیل تن
 چو این چو که سپه بجای آورد
 چو ناله و بانگ کین خار کین
 سرفه ننگ کرد پس ملتین
 بنمود پس تا بر شش
 چو آگاهی مد با فرسیاب
 چو بر خاست از پشت کرد باه
 بر آمد خروش سپاه زود روی

گشته شدن پلیس بدست رستم

با برانده آه سنان در فن
 بیاد قلب سپه پلیس

زبان از سیاوش ایزید کرد
 بز یک ساله کیستی فرود
 به ششم بر آه ز شمشیر روم
 بر شش در رخاک بر خاک پی
 بخنجر بدو نیمه کردوشن بر اه
 پاد بدرگاه که در زد و کوس
 بدر سیاوش الی آنگه ام
 تو کشتی جان ندر آید بوشش
 بدید تو کشتی بوشش آه آب
 پیشش اندون اشر کاویان
 بز یک ساله در توان سپاه
 بوم و بر آتش اندزدند
 عین کشت از آن کرد های کین
 ز رستم فرادان غنچه ابر
 بیزان ارا زنده کا و زار
 سپه را ز رستم ننگد با ش
 به چید زود فرامزد بخت
 سنانهای آخار و ده بگون
 در فن فرامزد سالار دید
 سوی سرفه باینز شد کین خواه
 فرامزد نیزه شد بخت کین
 بر آرد و ناله که در شش زمین
 که هر کس که سر بر کشد زان کین
 و لا در شود بند و پای آورد
 ز دل زار خویشش کین آنگه
 یکی سرفه زانده بدو چمن
 ابا خور و ز بانان طشت
 همی کند موی بی نخت آب
 کس آه بر رستم کین خواه
 جانش بدو از مردم جنگ جوی
 ستاره بکام ننگ اند بهت
 ز نیزه هوا سپه پشت پنگ
 دلی بر ز کین سپه که در دم

که با رستم آمد از جنگ آورد
 چو بنید پیران سخن گشت سخت
 بر آرد تو دانی چو گستر بود
 بر آرد هست از جنگ را پلسم
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 چنین گفت کاین بی پای بود
 خرد شوق ما از لشکر پروردی
 بدو را نبرد بر سر جای هر
 چو از سیاهان آن فرشتش
 بدانت کو سلیقن رستم است
 بر شفت برسان جنگی پلنگ
 در آویخت با کمرش از سیاه
 یکی نیزه سالار توران سپاه
 تهن کین اندر آورد در کس
 هجی جنت رستم مگر گاه اوی
 نزد بر سر شاه پیل تن
 سپید او توان بش زیر است
 چو از جنگ رستم بر چید روی
 سپردند اسبان خون نعل
 همه دشت پر آمدی سیم دزد
 پا آورد لشکر در بای چین
 همه سر بریند بر نا و پیر
 چنان دید که در ز کیش بجز آب
 از آن بر باران جسته سروش
 زنگی چو خواهد کشتن رما
 بتوران یکی شهر یاری است
 ذکران ایران کرد ز کیشان
 پرانندیش شد کور ایش اند
 بتوران هم رفت چن پشان
 خورشید رو پوشش خود پر کم
 چنان که دزدی پرانندیش شد
 فرد آمد از آب در مغزار
 یکی چشمه دید چنان دور

همه نام او ز رنگ آورد
 بیاد بر شاه پرورد بخت
 فردن تر بود و مستر بود
 همیزاند چون شیر با دودم
 زین بر کمرش کرد اگوی
 پوشید که زده شد لا جورد
 ده دودار کردی چاشش بی
 تو کشی هیچ نخوردند سپهر

از و شاد شد جهان فراسیاب
 بش گفت کاین در ناکی سیر
 کرد او با تهن سپهر آورد
 تهن بر این بخت از جان زد
 هجی آخت تا قلبی از سپاه
 بیاد پران ز ترکان رنگ
 زمین شد ز لعل ستوران توه
 بکشند چندان پرورد کرده

رزم رستم و افراسیاب

سپهر دران پیش او شد جنگ
 ز پیکانش فرقت چو بجز آبی
 ز در بر رستم کینه خواه
 یکی نیزه زد بر بر سیاه اوی
 که پر سنج کوه گشت در او اوی
 ز لشکر فرودش آمد او بخت
 یکی از نه نیزه رنگ برشت
 که زین همی رفت پر خا جو
 همه با پای پیلان بخون گشت لعل
 سنان ستام وی سلج و کمر
 بر او شک شد پس دخی بین
 زنگ کوه که فرود گشته پیر

چو رستم درفش سپید آید
 خدی که پیکانش دید پر ک
 سنان اندر آمد بچوم کمر
 نگاه زود دادند کد بسر
 ننگ کرد دیوان بی از کران
 تا پدید رخ پهلوان سپاه
 بعد حیل از جنگ آن از دوا
 زمین بر کشته دخته شد
 بشگر که خویش گشته باز
 چو خورشید بزد سوز کوه
 ز توران میرین استقلاب اوم
 نه سب و سلج و نه بنود با

خواب دیدن دزد و فرستادن کیو تبرکستان به طلب کهنه و آوردن او را بایران

کجا نام او شاه کهنه است
 نیابد جز از کیو از کس نشان
 دزدین اب چندین چنهار باز
 مگر با بد خنسر و نشان
 کیا خورد کاین گاه آب شور
 بزودی که مویش پر شد
 بخت او پرانندیش از زده و کا
 یکی سر و بالادارام بود

بایران آید پی فرخش
 چو کوز از خواب سلا شد
 بایوان شد و سازد سخن گرفت
 چنین تا بر آمد بدین هفت سال
 همی گشت کرد پایان کوه
 زمین سبز و جوی پر ز آب
 سرش پر دم کرد آن مغزار
 تو کشی سیاه خوش بخت تمام

نیزه بکند هشت از آفتاب
 هجی آن خویش چو بدستیز
 سر خویش تن بر کرد آورد
 در آمد کین چون سپهر بلند
 بیند اشش خسته در طلبگاه
 تن پلیم که گشت از پرتنگ
 هجی کوه و دیا شد و دشت کوه
 که شد خاک دریا و دامن کوه
 ننگ کرد با کویانی درفش
 سر فراد از تخمه نیزم است
 بگردار شیر زبان بر دید
 فرود دخت بر تارک ترک ترک
 به پیر پان بر شد کار کمر
 پشاد از انشا به فرخاشش
 بگردن بر آورد کرد کران
 ز پس کرد رستم چنانکه نگاه
 در کرد دیوان لیس رما
 همه لاله در خسته ان شده شد
 پیکشته دخته و با نیاز
 بکتر دیا قوت بر پشت قار
 نماند یک فرزا باد بوم
 نه کاخ و نه ایوان کشتن رخ
 که ابری آبدار ایران آب
 بکود ز کفی که بکشی اوش
 از آن بکشتن که نراژ دوا
 ز چرخ آنچه برسد و پیا سخن
 ستایش کنان پیش از آتش
 ز خواب پدید مانده اند تکفنت
 میاق و از تیغ و بند و وال
 برنج و به خستی دور از کوه
 با انجای که شفق اب دید
 همی گشت از دیش را حاکستما
 نشسته است بر سر نیزه تاج

بدل گشت کیوان پیکر شایسته
 بدل گفت کاین کرد مجرک نیست
 بدو گشت کیوانی شهر سرفراز
 پنچین و ادباخ و را شهر یار
 بدو گشت کیخسروای شیخ بود
 که کیوم سوی تخت ایران بود
 فرکیس را تیر کرد زنده یار
 نماند آن سخن بگزینان در نعمت
 ز محمود ناه و در پنج شهبان
 میان سواران در آمد چو کرد
 از ایشان فرادان بپنکند کیو
 همه خسته و بسته گشتند باز
 بکشاراد سر برافراختند
 فرکیس چون ناکمان بگریه
 بدو گشت کیوانی سر بازان
 جاند او پسر زور یار منت
 چو رعد بهاران بغت پیکر
 بر این تخت هب و پتقشوران
 نهانی از آن چهلوان نژاد
 پتقند بر خاک و تش لبست
 چنان لشکر کشید مردان نیو
 او شاه پیران گرفت آفرین
 پیکرخسرو و آنکه نکند کیو
 با بخش این نامور را اکنون
 بدو گشت خسرو که بدرود باش
 رسیدند پس کیو خسرو آباب
 پس او فرکیس و کیو دیسر
 چو نزد یک رود آمد فریباب
 چو کیوان را در با ایران زمین
 بخشید ستم بر دیش ز
 خورشید گیتی که فرزند شاه
 همان سگ را ز بر خاستند
 چو کیخسرو آمد بر شمسریار

که این پسر هجرت خود نکست
 بدین مرز خود زین نشان نیست
 جاز را به هجرت تو آمد نیاز
 که تو کیو کورد ز می نام دار
 مرا در این از پدر یاد کرد
 بهمانی و شاه دلیران بود
 نهانی بر او بر نهاند کار
 کس آمد نزدیک پیران گفت
 جانجوی را کیو بد پاسبان
 ز پر خاشاک بر شید شد لار و ز
 ستاره آمد آن سواران نیو
 نزدیک پیران کرد فرزاز
 شب و روز کیسری جی گشتند
 درفش سپهر تو دران بدید

چو کیخسرو از چشمه او را بدید
 مرا کرد خواهد چو می استار
 بر آنم که پور سیاوش توئی
 بدو گشت کیوانی سر بهستان
 بدو گشت با نامور ما دم
 چو کیو آن نشان دید بر خاشاک
 فرکیس کی بسر بر نهاد
 بغر سو داتا ترک سیاه بود
 چو از دور کرد سپهر را بدید
 زمانی بختی ز زمانی بگوز
 که زبان بر خشد کیسری سپاه
 سواران کزین کرد پیران نزار
 و زان روی کیو و فرکیس شاه
 روان شدند بر کیو و آگاه کرد

بخندید و شادان لاش بر و مید
 بایران و تا گشت شد یار
 ز تخم کیانی و با هوش توئی
 ذکود ز ما تو که زود بهستان
 کزین پس آید می بر سرم
 بهیر خیت آب می گشت و از
 بر خشد بر سر بگردار باد
 بر خشد کرد از در کازار
 بزود دست تیغ از میان بر شید
 بهیر خیت آهن نخل و بر ز
 ذکیو سرفراز لشکر سپاه
 همه جنگجویان زنده کازار
 زندی شتابان سپاه و راه
 بر آن خنکان خواب گونا کرد
 چو از نجه کردی بدین سالیان
 سر خسترا نده کنار منت

روزم کیو با پیران و سپه

ز لشکر می جست سالار نیو
 بگردن آورد و کز کران
 ز قراک بکشاد چنان کند
 سیلخس بر شید و خود بشت
 کزین بر خشد از پیش کیو
 خورشید و پوسید و می
 که ناخود چه فران پادشاه نیو
 که بر کز بند بر بدی رسد نیو
 جان و تو در میان و باش
 همی دشان که دشمن شتاب
 ز ترسش ز چون از آب گیر
 زید باج گشتی مردم در آب

بزرگ پیران فرزند سپه
 بهریت شد از کیو پیران شوم
 سر سپه لاند را آید به بند
 زان کند شده و می موچن کوه
 و مان تا نزدیک پیران رسید
 اگر کزین بودی در گاه شاه
 فرکیس گشتش و دیده پیران
 بدو داد هب و دستش نیست
 چو آگاه می شد با فراسیاب
 باب اندر آنکه خسرو سیاب
 ز چون گشتند هر سه دست
 پراز خون ل از در کردید باز

دل از جان شیرین شن ناپید
 پس اندر می تاخت کیشش بروم
 ز زمین بر گرفتش تخم کند
 ز کردش شد باند لیران ستود
 میخواست از تن سرش را برید
 سیاوش هرگز گشتش تبا
 زبان پر ز فرین فراسیاب
 و ز لای پس فرمود تا برشت
 بدو تیره شد تا باش آشاب
 چو گشتی همی اند تا با زگاه
 جانجویی خسرو سر و دست
 بر آمد برین و ز کار می بداز
 به بر زدی خسرو پاک دین
 که نامه کزندی بدین شیر ز
 جانجویی کیخسرو آند ز راه

آمدن کیو و کیخسرو و فرکیس بایران و خبر
 یافتن رستم و کاکوسن همه د لیران

پذیره شدندش آیین گیشش
 کلاب و مشک باز عفران

بر خشد به شاد فرسنگ پیش
 نشسته بهر جای اشکران

پذیره شدن با پاسبان
 جان گشت پروبی زنگ و کا

سر کوب گرفت شه در کار
فرنگی را گلشن زندگانه
از آنکار که دوز شد تیسر مغز
نخواهیم شاه از ترا نیک
نیره پسر است هفتاد و هشت
چو بیند کار و سس که ار است
بشاهی و آفرین خود اند
از لشکر بر آمد سر اسیر خورش
از آواز اسبان بوق سپا
بواسر خ زرد و کبود و بنفش
همیرفت لشکر کرده کرده
کزین کرد از آن لشکر نامه
چو سالار پیدار لشکر براند
خروش آمد و بانگ زخم تیر
همی گشت بر کرد لشکر چو دور
سپاه اندر آمد بگرد سپاه
سپید که کرد و کردان ندید
پسری بد بد بد بد بد بد
سوادان کان پس پشت طوس
ز نامون سپید سوسکی شد
نواج و نه نخت و نه پرده سزای
جهانید که دوز با پیر سر
چو آمد که دزد پیکار و جنگ
یکی تیسر زبان بگردن گشت
در خیدن تیغ الماس کون
پتین و بنیسر در آویختند
ز آورد که زوی بر گاشند
چو خورشید بر دوزخ جنگ
به پیران فرستاده آه ز شاه
نخستین سپه دار خاقان چین
کشانی چو کاموس ششیزن
چو خوشنود باشد بهار آورد
دل جان پیران پوزخند گشت

یوسید روی بر شش شپا
چار است با طوق با کوشه
پایمی بر او فرستاد نگر
سید نه خرم بود با پیک
بزد کوسن آمد بدن پرشت
فرستاد کس بر دوزخ بخت
جهد زود که بر بر افشاند

یکی خلقتش داد گنده جهان
بر بست کردان ایران که
چو شنید پانچ چینی داد طوس
بر شفت کور دوز و کشت از پنا
سواران جنگی ده و دوهزار
از آن پس تا دست خسته بست
پس آگاهی آمد سوی نیروز

لشکر فرستاد کنخیر و بتوران و شکست خوردن لشکر
ایران و پناه بردن بکوه مساون

بند دشت پید و صحر او کوه
سواران ششیزن صد هزار
میان این هفت و هشت گانند
سر اسیر شد کوی چو زخم
بر این گشت آنرا که هشت یار بود
یکی بانگ بخواست از زور کا
از لشکر ایران مردان ندید
همه لشکرش گشته زیر دوزخ
ردان پر کین زبان کوس
ز پیکار ترکان پراکنده شد
نه اسب نه مردان جنگی باقی
نه پوز و پسر نه نوم و نه بر
ز پیمان گشتند و ز نام جنگ
چو باه خران و ز در خشت
بگردار آتش بگردان درون
همی این آتش فرود گشیدند
ترکستان خوار بگذاشتند

چو شنید پیران این سخن
بر فرشتندی گذشت تیر
برست بودند ایرانیان
بر اشفت بزوشتر چون پیک
یکی جنگ با پیران گشت
سر اسیر شد خسته از دوز کبر
در دیده درفش نمونار کوس
ز پیکار که پشت بر گاشند
همی گزیدند گشتی ز ابر
همه گشته رخت بود آنکه زیت
دو بده ز ایرانیان گشته شد
از ایشان شاه شد آنگی
خروش بر آمد ز هر دو سپاه
نوکشی چو پیکر گشتند
شب تیره چو زوی نگاشند
ز کوز زبان هشت نین ن
همه سوی آمدن کوه سار

سپاه آمدن بمبد افرا سیاب از چین هند
و آمدن رستم و فرمیز و سپاه از ایران

که چشمش بدست بر گریکن
کل اسنل از چو پا آورد
دش مرده بود و بدن گشت

همه کار را می شکرت آورد
بدان فرود شاه پیر و جوان
پاد بزد یک خاقان چین

ندیدت کس از کمان جهان
بزاز طوس سز که بچید سر
که بر ما نه خوبست کردن کوس
همی طوس کم با و اندر جان
بر فرشتد بر کستان ز سوار
بر دشمن تخت کس نبرشت
بزد سپه دار کیستی فرود
زمین پوز و دشمن هوا پوز خوش
شده تیر گون چشم خورشید و ماه
ز تا سپید گویای درفش
ز لشکر فرستادان نمنا براند
نه بانگ تیره نه بوق جلب
بنجگر نشسته گشاده میان
که مغز ز پیکار شد پدیدنگ
که ایندشت ز دست یازم می
بر آمد گویا بر باد آتش تیر
خج هتیران گشته چون آنجوس
سر پرده و خیمه بگذاشتند
پس پشت پر جوشن خود بگرد
شد آن گشته رخت باید کزیت
در خسته از جنگ بر گشته شد
که تیره شد آن دوز کار همی
بر فرشتد که دران سوی ز نگاه
زمین از پی پیل طلش شد
ستاره تن پیل جنگی شده
بازند که دیگر افکنده اند
کز ایران بر فرشتد در گشت
بدید پیران مشک رنگ
که از هر روی کرد آمد سپاه
که خوش سپهرت و خلقت چین
چو خشم آورد و باد و برف آورد
همه شاد گشتند تورانیان
پایه بر سپید روی چین

پرسید فغان بخواستش
 بکش که طوست مرد ویر
 بزبان ایران اندوه و درد
 سر از بوج های برآورد ماه
 بدو گشت گای پهلوان سپاه
 از آندیده بان گشت بدوشین این
 خروش لبند آند ز دیده گای
 بجنبید که دوز بر جانیست
 چون که نزدیک ایشان رسید
 گرفتند هر یک که در آنجا
 فرزند گشت او پس از مرغ جانی
 بدو گشت که دوز رستم گشت
 بر رفت آن که دوز با دگر گشت
 که ایران کی لشکر آمد بشت
 چون رستم نماند آنجا گشت
 بایران خروش آند ز دیده گای
 دوز از روی گز تو روان سپاه
 بر که لشکر پا را استند
 چنین گشت با دیده بان پهلوان
 چنین داد پاچ که اینک ز راه
 چون دوز روی تهنق بدید
 گرفتند هر یک که در آنجا
 چنانیم چو که ما بی بجاک
 مرا سوگ آن در جندان ماند
 یکی را بست بر کرا بگنجک
 سزا پرده زد که گیتی نسرود
 بکه اندرون چنما سانشند
 نشست از بر تخت ز پلین
 بکدست نشست که دوز و کوی
 ز کار بزرگان گنج سپاه
 ز کاموس جوی گشتا نیست
 ز پیلان جنگی ندارد که یز
 چو او که بفرزخت گیتی فرود

بر تخت نزدیک بنشاستش
 از کوز میان چنند تنی بفر
 زغان رود و بهاشده لاجور
 بدید تاناف شوسیا
 از ایران سپاه آند ز پیش شا
 همه خرد دادند سپهر و چون
 بگرد ز گای پهلوان سپاه
 پاورد پسند به او جانش
 دشمن سپید فریز دید
 باوید که دوز چون نو بهار
 پایاد عارده جز از زم رای
 که کشاد او را نشاید نعت
 بکه جان رسید ز نعت
 از آن روی سوئی چون گشت
 دم او برین سپهر تراک نیت
 کزین وی تنگ آند از سپاه
 بر او گشت برسان بر سپاه
 درفش خسته بر پر بند
 که پذیرد او را شوی دروشی دان
 رسد بجان رستم کینه خوا
 شد از اب دیده دشمن ناپاید
 خروشی بر آند هر دو دوزار
 به تنگ اندرون نسرود دگر
 بخت تو خروزی خندان ماند
 یکی را بنام و یک را به تنگ

پرسید از آن پس که ایران سپاه
 با موی نایند سنا کام صفت
 چو شد روی گیتی بگرد از قری
 پا مردان دیده بان طویس
 به نیروی دان که پلین
 چو خورشید بر کسب لاجور
 سپاه آند ز دوز و نزدیک شد
 سوی کرد تا یک نهاد روی
 پیاده شد از لب کوز پر
 که با من بگو تا که رستم گشت
 شب تیره را تا سپیده روان
 فرزند گشت ایجا بدید مرد
 چون لشکر بدید آند ز دیده گای
 فرزند گای رستم گشت
 ز که جان آند خروش
 درفش سپید که میل تن
 درین روی ایران سپهر و چون
 چو کردون می شد ز خورشید و نا
 دگر باره بگردین که کسر
 روان گشت که دوز بشیار پر
 پیاده شد از لب کسب سنا
 بدو گشت که دوز گای پهلوان
 چو دیدم منی خوب چو ترا
 بدو گشت رستم که دوشاود
 بهیرفت باید گزین چو نیت

رسیدن رستم سجا و ن دیدن دوز و پهلوانان
 ایران را وصف آرای دو سپاه

بدست دگر کوسن گردان
 ز خشنده خورشید که دوز گای
 که ما با دوز راه دیدار نیست
 رخش نیکین است و دل پرتیز
 دوز لاف شب تیره بگرفت

فرزدان کی شمع نهاد پیش
 ز کاموس و شنگل ز خاقان چن
 دختی است با شمشیر که دوز تیغ
 جانان ز سپهر دوز گای رباد
 از انجا در قری پرور گشتند

که دوز نگین که دارد کلاه
 خاود بجز که خاوا بگفت
 نه بزم سپید اندکیران نه تیر
 در خورشون روی کسند روی
 پیروی سپاه بدین انجمن
 سزا پرده زد و دوز پای نذر
 ز کردن روز تا یک شد
 بی شد خلیده دل راه جوی
 چنان لشکر از دوز انش پذیر
 زخم شایدم کرد این پشت پست
 پایاد عارده بر زمان
 تهنق نفس سروده مار انبرد
 بشد دیده بان گای ران سپاه
 سپاه مرا فر از خرد پرست
 زمین آند از بانک سنا گیش
 بدید آند از پیش انجمن
 با بر آند از دوز آوای کوس
 طایه بر آند هر دو سپاه
 کی میرسد بشیر بر خاشخ
 پذیره سوی پهلوان لیر
 پیاده پیاده چو باور مان
 بشیو او چو جنگی دروشی دان
 همین بر شش کرم و حد ترا
 ز خنما سر بر تن آدوار
 برابر تو از نوک پناه نیست
 پس پشت او لشکر نیم روز
 درفش سپید بر افراختند
 همه ناداران شدند انجمن
 سخن گشت هر کوز از کم و پیش
 ز مشهور جنگی که روان گین
 اگر بر شش گز بار دوز تیغ
 سر تخت دشمن بگفت رباد
 بدندان لب ده خون گشتند

تیزه برآند پرده سسری
 که ایرانیان زاکر آید است
 پاید پرا چشم بر پران گفت
 کام که رستم نوزدیک شاه
 ز شکل زگردان زان مین
 ز بانگ تیره زمین سپهر
 چو خاقان پادز قلب سپاه
 ز کاموسن چو که شد میند
 سوی میره نیز بران رفت
 چو رستم بدید آنکه خاقان بگوید
 چنین گفت رستم ز گردان سپهر
 کونستم آن باره کی گوشت
 یک امروز در جنگ یاری کنید
 بشد پهلوان سستیخ کوه
 فرود آمد از کوه و دل بد کرد
 خردان سپید دیدم پیش این
 از آنکه مر سوئی مومن کشید
 ز کرد سپید و شنائی نماند
 همی تیغ و ساعد خون گشته لعل
 ناخایج در روی کشیدنگ
 همه که ز تیغ و کسند آوری
 دیگر که بنام او اشکوس
 باید که جوید ز ایران بسرد
 در آه بخت نام با اشکوس
 بدان مود تیر باران گرفت
 بندگ او که تیر بر گراوی
 بر آه بخت نام که ز کران
 ز قلب سپاه انداخت طوس
 به می تیغ بازی کند
 تو قب سپید آیین بهار
 خروشیدگی مرد زرم آزادی
 به و گفت خندا که نام تو چیست
 مرا نام من نام حرکت تو کرد

بر نشد گردان لشکر جای
 که فرگاه و خیمه بجار آمد است
 که شد گاه با پنج بسیار است
 بیاید بیاری مین ز مگاه
 نه کاموسن از خاقان مین
 بپوشید گوش و پیکند مسر

سپهدار هوای پیش سپاه
 ز فیروزه و پاسر زود دید
 از ایران فراوان سپاه آمد است
 بدو گفت پران که بد روزگار
 چو بشیند خاقان و کز آنجا
 بفرمود تا ماهد بر پشت پیل

سپاه آرائی خاقان چین و طوس نوزد
 و دیدن رستم سپاه افراسیاب

پار است در قلب جای نبرد
 به سپینتم تا بر که کرد و به جو
 ز راه دراز انداخته است
 برین دشمنان مکاری کشید
 بدید خاقان توران کرده
 گذر بر سپاه و سپید کرد
 ندیدم که لشکر و پیش این
 همی نیزه از کینند و چون کشید
 ز خود کشید شب با جادائی نماند
 خردشان ز خاک در زیر نعل
 بجوشش آمد خاک بزم کوه و جنگ
 برین قدم نام بلند آوردید

بفرمود تا طوس سبب کس
 در کی نبودم بره اندک
 نیارم بدو که در نیر و سی
 چو نسر و بر آید بلند تاب
 سپه و چند آنکه در بای اوم
 به یکشت تا من که بسته ام
 بفرمود تا بر کشیدند کوس
 همی نیزه روز لشکر گذشت
 ز جوشش سوزان زخم تیر
 دل مرد بدول که زبان تن
 بلشکر چنین گفت کاموس کرد
 جانجو بر اول بجنگ اندر است

آمدن اشکوس کشانی بر زرم و کشته
 شدن وی به تیر رستم زال

کانش کین نوزان گفت
 از آن نیز تر شد به جنگوی
 غیر شد ز پیکار دست بران
 بزده بسیار بر اشکوس
 میان این سرفرازی کند
 من اکنون پاوه کنم کار زار
 هم آردت آمد مرد و باز جا
 بر بی سترت بر که خواهر گشت
 زمانه مرا پیک ترک تو کرد

جانجوی در زیر پولاد بود
 بگرز کران مست برده اشکوس
 چو نام شد از کشتنی ستوه
 تعلق بر پشت با طوس گفت
 کجا شد کونک و جی آن تند کلا
 کا نوز بره بر باز و فکند
 کشانی بختند دید و خیره جانند
 تعلق بود و در پاخ که نام
 کشانی بدو گفت ای پاره کی

بیاید همی کرد هر سو نگاه
 فراوان بگرداند ز شمشیر و دود
 بیاری مین ز مگاه آمد است
 اگر رستم آید بدین کار زار
 تو کشتی که دارد تن خاک پای
 بپسند و شده وی کی قتی چو نعل
 شد از کوه کرد و جی افراسیاب
 کشیدند بر سوئی مومن بند
 برادرش مان کلک با وقت
 بیار است لشکر چشم خردس
 همی کرد چشم سه منزل یکی
 شدن جنگ جستن پیش کسی
 من که ز گردان افراسیاب
 نمودی نیزه شمشیر کبیره موم
 بگره ز کجای نشسته ام
 بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
 کینند صاف بر دوزشک دشت
 و کوه خار بر آورد مسر
 ز لیس زان خندان برین کهن
 که کز آسمان بیاید سپهر
 و کز موشن بر سنگ اندر است
 همی بر خرد و شید بر سان کوس
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد
 بر آند هر دو سپه بوق کوس
 بنخشان شمشیر تیر چون باد بود
 زمین آیین شد سپهر نوس
 پدید از روی شد سوئی
 که نام را جام باد است جنت
 سواری و کز آن اشکوس
 بر بند که بر بزد تیر چسند
 غنا ز کران کرد و در را بنخواست
 چه پرسی که بگرز نیانی کام
 بکشتن همی سپهر پیکار کی

تختن در کرد پانچ بدو سکه
بشود تو شیر و پنک و نهنگ
پیاده مرزبان فرستاده طوس
پیاده از آنم که نکند آدم
بدو گفت رستم که تیر و گان
یکی تیر ز بر بر سب اوی
سزد که بگیری سرش در کن
بر رستم پس آنکه بیاید تیر
کمان را بیاید رستم بجنگ
بیاید چاچی گان بدست
چو سو خا زده بر نزدیک گوش
بزد بر بر سینه اشکوس
کسانی هم اندر زمان جان بداد
دل و دست کرد آن زمان بخت

کرای سپیده مرد بزرگش جو
سواره درآیند که بکنجک
که تا سبستانم از اشکوس
که با چون مردی بکنجک آدم
به پتن هم اکنون سزای مان
که سب اندر آه ز بالا بروی
زمانی بر سانی از کارزار
تختن بدو گفت بز غیر خبر
کزین که دیک تیر دیگر خندک
بچرم کوزن اندر او دست
ز چرم کوزن آه خردوش
سپهر زمان ست او در آس
تو کشی که هرگز ما در زراد
ز هول اندر آه بدست بکنک

پیاده ندید یک جنگ آورد
هم اکنون ترای بنده و او
کسانی پیاده شود سپهر من
کسانی بدو گفت که میت بیلج
چو زار شش ناسب که نماند
بخت بدو رستم با زو گفت
کارزانه کرد زود پیشکوس
همی رنج داری تیغ لیش
خدیگی بر آور و پیکان آب
ستونک و چپ با خرم آورد
بر رسید پیکان سرگشت او
فغانک کشید و قد گفت ده
نظاره بر پیشان در وی سپنا
بگو کرد کاسوس خاقان چین

سرکشانی بر چنگ آورد
پیاده پاموز مت کارزار
بدو روی خندانند انجمن
نه چشم می جز فوسوسه فریغ
کارزانه کرد و اندر کشید
که بشین بر پیشی که انما به جنت
تخی لرز لرزان نمی سندر وی
دو بازوی جان بلانده شیس را
نماده بر دو چار تر خاسب
خروش از خم چرخ چاچی بخواست
کدر کرد از موره پشت او
کک گفت حسن فلک گفت نا
کدازند پیکار کردن نگاه
بدان زو بالای آرزو رو گین
سوار فرستاد خاقان مان
همه تیرا پیش خون کشید
ککه در بر نادرش گشت پیر
در گشتان گترین پایه اند
همه خواب کردنی ستر تا بن
ندام چو دارد بر سر شور بخت
که دشمن او را در خدمت خرد
همی بر خرد و دشمنند آرزو نگاه
در کین بزن دلم چاک نیست
بمفت و بدید آه ز میش کرک
درین لشکر آه هم آورده نیست
که چندین می بر شش روی زوی
سوار می سوزد از زو کند آرزو
مزارفت باید با و رود گاه
که او ایدر آید کند زدم یاد
بدیدر با نویب و با فرهای
از دگشت چان دین پر آب
کجا او پرورد دشمن خرد گناه
اگر بکنند بر زمین روز جنگ

پیرشش خاقان اسپهران

چو بر گشت رستم هم اندر زان
کز آن نامور تیر پروی کشید
همه لشکر آن تیر برداشد
فریان پسید گانیز کیت
کون تیره با تیر ایشان کیت
بدو گفت پیران کز ایران سپا
پاد پرا ندیش بر روی زرد
بزدگان ایران گشا ده و لند
بدو گفت پیران که چند بار
از آنجا که نزد کاسوس رفت
دلم زمان پیاده بدو نیم شد
کاشش تو دیدی تیرا بر دست
پیاده بدین زر نگاه آه دست
ز پیران پسیدگان شیر مرد
بدو گفت پیران که آن خود مبار
یکی مرد پنی چو سوسه و سنی
بسازد مگاه که از هیاب
یکی ز سازت خسرو دست
برزم اندر دین چن بند و میان

سر اسد همه نیره بنده شد
ز گردان ایران را نام پیت
دل کوه و جنگشان انگیت
کسی را ندانم بدین پایگاه
بر رسید زان خا مان مرد
تو کویکه آهن هستی بکنند
پاید بر طوس از ایران بود
بزدیک مشهور و فرطوس رفت
کرد لشکر با پارا زیم شد
بر زم از پیلان بمان تر است
بیاری ایران سپاه آه دست
چگونه خرد بدشت بزد

چو خاقان پنی جان پروی تیر
تو کشی که محلی نسرو دایه
جز آن بدو گفتی بر سر سخن
بکجا تیر او بگذر در بخت
به پیران چنین گفت همان کرد
کونقا پا خدایران سپا
چو رستم نباشد مرا با کشت
بدو گفت هر روز دمی روگ
بیالای و بز زمین مرد نیست
بانا که آن سگزی بکنجوی
بدو گفت پیران که او دیگر است
کرایه و گداید به پیش سپا

در صفت رستم بنال

تختت او بر دوش می برد
شش زور دار چو پیلان

بکین سیادش کند کارزار
ز بر داور از جامی که زش نهنگ

کجا او پرورد دشمن خرد گناه
اگر بکنند بر زمین روز جنگ

زهی بر کاشش هم از چرم شیر
 بر زم اند آید پوشش شده
 به نام بسیر پان خواندش
 بی آتش افزود از خاک کسک
 پوششند کاموس سیر پان
 که زین بزرگ در انم از پشت بود
 ز خود میشد چونند هوا العظام
 در ان لشکر شدند انجمن
 بخاکه خاقان چین آمدند
 سپاه دو کشور در آمد پیش
 که امر از چون می نگ آویم
 که بر لشکر امر از فر مان است
 همه لشکر ترک از اشکوبین
 که من خوش استم امر از نعل
 میا ز با بنید که کارزار
 پوشید رستم سیخ سبزه
 کند ی مغزاک دین بر بست
 جان لرز زار شد و دست و کوه
 تختین که آمد میان وصف
 یکی کرده کاو پیکر بدست
 کنون که یاد به سپندگان
 بنزاد رستم با سوخته
 مشوقه ذاب نه زای خوش
 چو او ای آنگ کاموسکی
 بزود تیره و بر گرفتش ز جای
 تحقق ز او ای شده و مند
 بیاد بنیستید چون پل است
 چنین با سخ آورده رستم که شیر
 همی رشته خوانی کند مرا
 بر اینکخت کاموس جلی بنزد
 سرتخ بر کردن خوش خرد
 بنیدخت و انکشتش اندرین
 بر اینی و لیری پیش بر در ان

یکی تیسر و پیمان او ده تیر
 یکی جوشن از بر بندد که
 ز خنای جوشن زدی اندیش
 نیامد از بانک در در جنگ
 بر پیران سپرد آتشی ش گزین
 بر نیروی زور خداوند بود

یکر سنگ غار جنگ آیدش
 یکی جامه دار ز چرم پلنگ
 یکی چشمه دار در زیر اندرون
 ای این شکستی بر زده بسپرد
 بی پیران در گفت ای پهلوان
 که بخت تو شاه و دو دشمن کنم

رزم دیگر و آمدن کاموس میدان جنگ
 و کشته شدن بدست رستم

پسرخ بلند اندام خروش
 همه نام خود را بنام آویم
 همه کشور چین توان تربت
 بر فتنه رخ نند چون سندی
 برو که در حواسم ز خون خاک گل
 همه تاج یا پید با که شوار
 باور و گرفت با دار و برد
 نشست از زورش چون پیکر
 زمین شد نعل ستران زده
 ز خون جگر بر لب آورد کف
 همی بر خورشید چون پل است
 به تیر دکان بر سر زدن
 بر رخ و بسختی جگر سوخته
 انکهدار بر جای که پای خوش
 که جویه با در دبا و بنزد
 بنیدخت آسان از بر پای
 ز فزاک بکش و چمان کند
 کند ی یازوی گزی بیت
 چو چوچر سپند بنزد لیر
 به پنی کنون شک بند مرا
 هم آورده او دید باز در برد
 بر تیر بر کستون بنزد
 بر اینکخت از جای خوش مان
 که انشد ر کید بسک شد

چنین کشت خاقان که امر از جنگ
 بزرگان بر جای خامشد
 دزین وی ستم با زبان
 همه کبیره دل پراگین سید
 بسازید که امر از رزم نوبت
 بزرگان و خوانند اسپرین
 زده زیر بد جوشن اندر میان
 ز بالای آسمان نبرد کشت
 بر آه ز هر سوزش که خروش
 سپید سوز از کاموس سوز
 که آن نجگوی پاره کجاست
 یکی ز ابلی بود او را نام
 چه گفت آن نجگوی امانی پیر
 چو چشمه بر زلف دیداری
 نهادند او در کامی بندک
 همان را گران کرد او در نعل
 چو آهنگ رزم میان داشتی
 بدو گفت کاموس چندین نام
 نخستین تو بشی بی کین که
 زمانه تو از کشتانی براند
 بنیدخت تیغ بر نهاد و رخش
 نیامد جوشن از ان کردند
 بر ان اندر آورد و دروش اول
 به چو هست آن نام هم کند

شود سوم و از جو جنگ پیش
 پوششند بر و اندر کاید جنگ
 که کوئی رو نشد که پستون
 نزد که خاری تو او را برد
 تو پند روی بشن و روشی و ان
 برایش جان چشم سوزن کنم
 شب تیره جرسخ بگذرد کام
 که بود سال ساله شیزن
 همه دل پرازد و در کین آمدند
 نباید که چون ای دبا درنگ
 بخاقان چین با سخ آرسشد
 چنین کشت که کنون سر که زبان
 سواران بود پرا ز سپر کین سید
 جهان بر سر کج کج دست
 که از تو سوزد کلاه و کین
 فراوش پوشید پیر پان
 زمین از پی رخش او تیره کشت
 همی پل از ان بنید کوشش
 که با لشکر و پیل با کوس بود
 که از نام هزاران سپی زدم خوست
 سبک تیغ کین بر کشید از انام
 سخن چون از لبش نوبی یاد گیر
 بدو انکی با اندا ایند او رس
 کشتانی پاد با تاند کرک
 به کوفت تا خاک از کشت نعل
 کند ی که از گران داشتی
 به نیروی این رشته شوقم
 ز ایران کشتی بکن نام در
 چو اید ربت خاک کانی نماند
 به خواست از کستون پیشش
 که بیلتن حلقه کرد آن کند
 نقابی شده خوشن با ترو بال
 به نیروی تن کسلانند و بند

شده خوشگاموس گسست خام
 پس آنکه به بستش تخم کند
 بیاوه بیاوه بایران سپاه
 بایران آید که ویران کند
 نینازد از دست کویا
 پنهان بر خاک پیش سدان
 چنین است رسم برای فریب
 از آن پس خبر شد بنافان چین
 از آن وقت چکش بر ایگفت هب
 چون نزدیک ایران شد جنگ
 کند آهنگ آن کرد کاموس گیر
 منم گفت شیراژون کرد گیر
 بدو گفت رستم که ای رنجست
 بیا دها چاکش چو باد
 سپر بر سر آورد رستم چو دید
 که در چکش میان پیل تن
 بدل گفت چکش ز رستم گریز
 بناگاه رستم رسید اندروی
 زمانی همی داشت تا شد غنیم
 همی گشت رستم میان صف
 بر پیران چنین کشای نیگفت
 چنین گفت پیران ای زسان
 با تشن بر آید بروم ما
 چون بر چرم پلنگ اندر است
 سر پرده او بر زان بود
 که ایستان بر آتشش کنیم
 چنین گفت کن ای چاره گان
 نه چرم پلنگ نه خرطوم پیل
 یکی خوشن را در بر اندرون
 چو خوردید بنمود درخشان گناه
 بر سیداه از پی گفتگوی
 زمین نیگون شد بجا بر کرد
 ز دور وید شک اندر آمد سپاه

کوپتین خوش را کرد رام
 بدو گفت لکنون شوی بکنند
 بزیر کش اندر یکی گینه خا
 کمان چنگان و شیران کند
 که کم کند در ستم زال را
 ز لشکر برمشد کند او ران

خانزاد بچپمد و وزیر
 دو دست از پس پشت لبش چو
 بگردان سپر کشت کاین نهجوی
 بزایستان بجای بستان
 کفن شد کزن غفور و جوشش
 شش را به شمشیر کردند چاک

رزم چکش با رستم و کشته شدن بدست رستم

ز تر کشن آورد تیر خدنگ
 که کاسی کند افخند کاو تیر
 کند و گاندم و گرزو تیر
 که هرگز نباد ترا کام تخت
 و وزاخ گانرا بره بر نهاد
 که تیرش زره را بنخواهد درید
 بدان تیغ زیا چو سر و چمن
 باز با تیغیش گزند سستیز
 چه دشت زیشان آنگه کوی
 بزوخیشترن سب او بزمین
 یکی خشت زخاک و شکفت
 بد افادار از نیگار رفت
 زانه بر رستم که آید فراز
 ندانم چه کرد چو رستم شوم ما
 بهانا که در پیش جنگ اندر است
 ز خون کشته بز عزان لاله بود
 بر پیشان شب روزن خوشنیم
 پرازدور و تیمار فخراره گان
 نه که بپند و نه در یابی نیل
 که کشتی نخواهد بر یابی جان

بمیراند بر سوچ و دست راست
 بچمن سپید با کز رستم زجا
 بدو گفت چکش ک نام تو چیست
 سر زره و نام من مرکب است
 کاخچا پیشه چون بر بود
 بدو گفت باش ای اردبیر
 بدان اسب چو کوه در زیر کوه
 برانگشت آن باره که از جای
 دم سب ناک چکش گرفت
 پیشا از نزدیک و ز نماز است
 بشد تیز هو مان بسم اندر مان
 که این شیردل رستم ز ایلست
 که آید و کاین تیغ زن رستم است
 از دو دیو سیر آید اندر نبرد
 بیا بد نزدیک خاقان چه کرد
 همی ز پی دوده بر کس برود
 چو بشنید پیران سرش کیم گشت
 ز دریا ننگی بچیک آمد است
 پسند است او باورد گاه
 یکی آتش اندر سپنج بکود

در صفت رزم ایرانیان و توانیان در مساون

یکی کشی بر آمد بسا
 که بازان بود شمشیر تیر

کون اندر آورد و زوز بر زمین
 تخم کند اندر آورد چنگ
 ز ما چین چین ایدر آورد و رو
 ز ایران دین و نه گلستان
 ز خاک انسر و کور پیرا منش
 بخون غرقه شد زیرا و سنگ کن
 کسی بر فراد است که بر نشیب
 که شد کشته کاموس و شت کین
 بعیرت برسان از کشتب
 بیکفت کافرو جنگی کجا است
 بم آنکه بر خوش اندر آورد پای
 بدین آن ای کام تو چیست
 گفت را بیا بد سر دست شت
 بهاورد و با جوشن کبر بود
 که اکنون سرت کرد از جنگ سیر
 که نادمی از کشیدن ستوه
 سوی لشکر خویشین کرد راهی
 دو لشکر بدان من اندر شکفت
 سخن را کرد با خاکت است
 شده که نازدوی آمد و مان
 برین لشکر اکنون بایک ریت
 برین شت اکنون که نام است
 چو بیکر و پیش چو کشت مرد
 پرازد خندان و لب پرازد مرد
 بهیر خیت بز عزان جورد
 ز او از ایشان خوش تیر گشت
 که بوشش چرم پلنگ است
 چو نورد و چو بد پیش سپاه
 دل شده از دلا و پروزدود
 چو سین سپردید رخ رما
 بنجم اندر آمد چو شید روی
 بهوشید رستم بیلیخ سرد
 جانش بگردار در یای قیر

ز پیکان یاد و تر حساب
 جز تکیدن کرده کاو چو
 کز آیدن کز زبای کران
 بفریشت شکل به پیش سپاه
 به چشم که ایند سگزی کجاست
 چو آواز شکل برستم سید
 بر شکل آد باو از گفت
 نگن که سگزی کون برکت
 به شمشیر برد آزمان شیریت
 نه با جنگ او که راجای بود
 کمان دکاند زینستان است
 ز بس نیزه و کز ز ک پال و تیغ
 چنین گفت رستم بایرانیان
 و زانجا که رفت چن پیل است
 برستم چنین گفتی نین پیل
 فرو آید آن تیغ بر زخمش
 کما رکشانی بدان جایگاه
 ز نزدیک چون که رستم بدید
 کز بر به ستمگام سر بر جای
 درفش تهنی میسان کرده
 یکی نیزه ز در بر کمر بند او
 چنین گفت رستم بایرانیان
 تهنن پیش اندون حمله برد
 تو کشتی خود شیدد پرد شد
 بر آورد رستم بایرانیان خردش
 بایرانی سزاوار کهنه است
 و کرد من این خاک آورده گاه
 هوادار پر شیدد تر حساب
 چو دست کرد پیاده شوم
 شما ند بستم نبود آگهی
 شمار سزاند زدم می سیر نیست
 بر تیغ ز خشن بر آمد خردش
 بگو کرد خاقان آن پشت پیل

سید کشت خشان خ قبا
 تو کشتی می سنگد با سپهر
 چنان چون بود تک که بنگران

سنانهای نیزه بگرداند
 در خشد تیغ اندا سگون
 شن ترک و فرق مرغان کچکا

آدم ش شکل مندی میدان رستم و مغلوب شدن
 آدم باوه و مقتول کشتن او و کما رکشانی

که ای برادر فرومایه جنت
 کفن پیکان شش ترکنت
 چپ لشکر حسینیا ترکت
 نه چشم او پیل را پای بود
 ز خوزوی کشودیتان است
 تو کشتی همه زاله بار در تیغ
 کزین جنگ آد بر سپان پان
 یکی کرده گا و پیکر بست
 به پیل کتون موج دریا می پیل
 ندیدت کشتی تنش در شش
 کوی شیردل آد زین سپاه
 رو آتش تو کشتی تن بر پرید
 به از پهلوانی بس ز پیل
 بسان خست از تیغ کوه
 بدوید خشان پیوند او
 که یکسر سیدید کین آریان
 خان زار بخش نگاه و سپرد
 زمین بر نعل اندازد و شد
 که کشتی مانده در آدیجوش
 که او در جانش سزای زوت
 به ستم ستوان آرم باه
 نه پند چنان جنگ جنگی بخوا
 بخون خوی غار داده شوم
 بگو خزان ز غر شد تهن

مرانام رستم کند زان نه
 یکی نیزه ز در بر کشتن زین
 هر آنکه که خنجر بر افروختی
 ز بس نیزه و خنجر و کزوتیر
 ز کشته همه دشت آد ز گاه
 باند جان پان میس شد خاک
 بدید صفای خطاب و چین
 یکی خوشتر کاسوس سازه ام
 بر آورد شمشیر رستم بر روی
 درفش کشتانی کونار کرد
 بر ایگفت اسب از میان سپاه
 بدل کشت پیکار با زین پیل
 کزین پان پد سوی جلیگاه
 بتیاخت رستم بر او چو کرد
 بینداخت بران که جنت
 همه سوئی قان سزاوندی
 همی چکان پید بر چرخ و ماه
 همه دشت تری زو خشان خود
 چنین گفت کین پیل آرتخت ما
 همه رستماسوی بند آورید
 یکی تیر باران بگردن تخت
 چنین گفت رستم بر نام شیر
 تیرگان همی خورشید و گفت
 که او از داراندار و مرد

د پان آدم قان نزد رستم در میدان گرفتار شدن

ز سیرید جنب باجی دریا پیل

سواری بر پشت کوهی سید

ستاره پا بود کشتی بخون
 شده ابرو باران آن بز خون
 بخون بغزاندرون غار خاک
 منم گفت کرد انکن ز خواه
 بدو کرد خواه هم کی دست است
 به لشکر کرد کرد او را بدید
 تو سگزی چرا خوانی ای بد کبر
 کونار کرد و زوشی زمین
 همه دشت تیغ سزاوندی
 که شد ساخته بر پیل کرد کوسه
 تیغ دست سر بود و ترک کلاه
 ز هر سو همی شده چاک چاک
 بناید که پسند هموار زمین
 سزاوار ز هر جای سترده گام
 بکشا کبیرای پیل ناخوی
 و زو جان بشکر پزار کرد
 پاید بر پیل تن کیسند خواه
 چو غوطه است خوردی بای پیل
 بر و بر ظناره ز هر سو سپاه
 زمین لعل کشت و هوا لا جورد
 که بر شاخ او بر زو باد و تخت
 سپه فرخ دل شاه و تیم جوی
 ستاره لظناره بدن ز بجگاه
 تا ز امید اسر را درود
 همان طوق! آفرودخت و مانج
 میان زانم کمن آوری
 چو باد خزان و زو بر جنت
 که ترسم که چشم شد کار سیر
 که با ترک و چین هرین با جنت
 همه شیر جوید برود نبرد
 مرادید بجز کرد شمشیر نیست
 تو کشتی که در یاد آدیجوش
 چک اندازد چرم شیران کند

یکی داری لشکر محبت
 کسی نیست زین زوم با نام جنگ
 چو اباد کرد تو زود باز کرد
 چو داند که لشکر جنگ محبت است
 ز دستم نزدیک شاه زمین
 همه دشت مرده است پیل و سپاه
 چو آمد نزدیک پیل سفید
 ز پیل انداره رود زوز زمین
 چنین است رسم سرای سب
 فرمود پیل با تخت عاج
 چو پیر این شب بدید ماه
 تنم فرستاده رایحمت
 فرزند کار و دشمنان گفتم
 فریب ز برکت از پیش شاه
 از ایران یکی لشکر آمد جنگ
 فرستاده فرزند از پیش خواند
 بروم نماز که روز بسرو
 یکی که ز سرش بگردار باد
 یکی که نزدیک پولاد دونه
 که نسبت شده به پیش پدر
 بگردار آتش زیم گزند
 بدو آخرین کرد و نامه بداد
 فرود آمد از کوه و بگله شتاب
 بداند که گشت دست پولاد دونه
 بیره بر آید ز راه شاه
 چو صف بکشید هر دو سپاه
 بر آشفتم و بر میمنه حمله برد
 در آدینت با طوس من پیل است
 پی بکار او کیو چون بسنگریه
 بر آدینت او کیو چون شیر ز
 چو بشنید رستم خیم گشت تخت
 سپه را می سر بر خستند دید
 عمودی بزور سرش مل تن

گوشا را ایران بلند دست
 همان آتشی بهتر آمد جنگ
 که آمد سپه را سر اندر بند
 شتاب سپاه از دست گشت
 نامم بد تخت و تاج و کین
 چو خاقان که جوای بی حجت گنا
 شد آتش خاقان جان کباب
 به نشد بازوی خاقان چین
 کنی و فرا هست کانی شب
 بیازد با طوق از زین تاج
 نهاد از جرس پنج پیر زه گاه
 که باشا که ستاخ کوی دست
 نزدیک خسرو خیم هفت
 بکام دل بیلوان سپاه
 که شد چرخ کردنده از جنگ
 بسی از بایسته با او براند
 نه چو دزد غم و ناله زورد
 تو کوی که از ابر در در تراود

بدو گفت ز پیشش آتش مرد
 نباید که داری خاقان چین
 چنین او با رخ که پیلان تاج
 به بختم سرش کج و جوش مرا
 فرستاده کشت ایضا و خدش
 چو بشنید رستم بر تخت خن
 چو از دست و تم را شد کند
 پیاده همیرفت تا که نشد
 چنین بود باو در گردن سپهر
 می حسروانی تا در دو جام
 بدید آه آن خور تا ناک
 و سپهر جانیده را پیش اند
 اباشاه و پیل سپه روان نبرد
 چو آگابی مد با فراسیاب
 بفرمود تا شکر آراستند
 که تر سالم از دستم نیز جنگ
 تو که میگازد و می از آهست
 شوم تا با تو در پای چین

آمدن پولاد دونه بدو و فراسیاب بجنگ
 ایرانیان مغلوب شدن پولاد دونه

همه کار در ستم بدو کرد یاد
 پاد نزدیک فراسیاب
 چنین گفت باشد بیانک بلند
 بار اندر آمد خروش سپاه
 بر آشفتمش زمین سپاه
 ز ترکان بچنگد بسیار کرد
 کند می از عمودی پست
 سر طوس زوز کونسا رودید
 زره دار با گزده کاوسر
 بر زید برسان بگ چخت
 وز انروی خاش پوسته
 که بشنید آواز او از آهمن

سپاه انجمن دو گردان بود
 خزان با جوان خسرو شند
 که این با ملی را به شمشیر تیز
 به پیش سپهر رفت پولاد دونه
 تنم بر پیشید بر سان
 از آن پس جوان دیو لادونه
 که شد بگرفت او را از دین
 بر آشفتم از جای شبنم
 کند می نیز احت پولاد دونه
 پاد نزدیک پولاد دونه
 بگشتند از دست بگنا کرد
 چنان تیره شد چشم پولاد دونه

بکویشکندی کون و سبزه
 ز کار که نشسته بدل خشم و کین
 نزدیک آورد و تخت عاج
 همان پیل با تخت جاش است
 بدشت کسروی کرد بخش
 منم گفت شیراز ن تاج بخش
 سر شاه چین اندر آمد به بند
 ز پیل نه تاج و نه تخت و نه عهد
 کسی جنگ و کین کوشی شد و عهد
 نخستین شاه جهان بر نام
 بگردار با قوت شد روی جنگ
 سخن بر چه بایست با او براند
 که آرزو که بر نسا و ند بار
 که آتش باید زد روی آب
 بکین جستن از جای خود باشند
 تن آسان که باشد بکام تنگ
 و یا که او بسند و چو شنت
 بدو نام این مرز تو دان زمین
 بیارای از او از یکشای می بند
 فرستاده او بود و چهار بر
 نزدیک سالار پولاد دونه
 بر آید ز گردان لشکر غریب
 برای بانیشم فر شدند
 بر آید که بر گنم ریز ریز
 بتن در دست بدو با ل بلند
 نشست از زنده پیل تان
 ز ترکان بگشتا و چان کند
 بر آید آسان زوز زمین
 تن جان پا هست او ترا
 سر کوب کرد اندر آمد به بند
 در او بر برسان کوه بلند
 او پیل میان دو مرد سبزه
 که دستش نماز بند کا بند

به چید از آن در دست است
 کزت رای باشد چو شیرین
 از آن پس جهان فرود آمدند
 تهنن بازید چون شیر جنگ
 خردوشی بر آخذ ایران سپاه
 تو کشی که اشش برافروختند
 چنین گشت رستم که گشتن بیست
 ز توران میدی بناد جزنت
 دل شاه شد چون بهشت برین
 تهنن کی از نزدیک شاه
 برین که کرد همی چرخ پیسر
 شوشا یکرد ز بنشته شاد
 همه پهلوانان خسر در دست
 می اندر قوج چون عسین
 ز پرده در آمد یکی پرده دار
 بداد آمد سیست از شهر دور
 بدناج پیلان تلک بسجوه
 چو پرن بیاخت شد شاه شاه
 ز چنگال یوزبان دشت غم
 بدنیان همه راه بکند افشند
 کز آن کز از آن آگاه ازین
 چو ابر بهاران بغیر دخت
 رفت از خوک چون پیل است
 کز ای پادچو اسپر تینا
 چو بد شد تا آن دان لیر
 به اندیش کرگین شود کیشش
 و لشش به چید اهرمینا
 ز بهر فرونی و از بهر قام
 یکی چشمگاه است از ایدند دور
 زمین پزیان بهوش کبک
 غم آورده از بارش سخن
 پیر چمن پنی در گشت و کوه
 چند دخت توران پاکیزه روی

بدل گفت گاین دوز در دست
 بکشتی منیدیم هر دو میان
 زمانی با سوده کی دم زرد
 گرفت آن و بال جنگی تنگ
 تیره زنان بر گرفتند راه
 بنجر جازا همه روختند
 که از بهران بهر دیگر گشت
 بیخ کرانایه و کنج چخت
 اینخو اندر کرد کار گسترین
 همی به با جام در پیشگاه

به و کشت پولا جنگی بنه
 بر آن نهادند هر دو سخن
 بکشتی کوشن نهادند رو
 بگردن آورد دوزد بر زمین
 بفرمود تا تیسر باران کند
 رنده بی شایع دو کشته حال
 زمانه نه هر با زهر آرد
 سپاهی یکنو نه بارنگه بود
 جانی تا این پیار استند
 در کرد بر دوزد و ز ایران گشت

آغاز داستان پشیمان در میان شکایت از کرانه

به پیش اندون مشهور
 بزودیک سالار شد پوشیا
 که ایران زمین ز دست
 وزیشان شن شهران توه
 بد و آفرین کرد و فرخشان او
 بدین بر دول پزد و باغ کرم
 همه داغ را باغ بند افشند
 که پشیمان نهادست به پشیمان

پر یکسره کان پیش خسرو پیا
 که ای شاه جاوید پسر زندی
 کز از آمد آنجا فرون از هزار
 چو بشیند کشتار فریاد خواه
 رفت از در شاه با یوزبان
 تزدوان بچکال از اندون
 چو پشیمان پشیمه و افکند ششم
 بگرگین سیلا و کشت اندر ای

دزم پشیمان با کرانان

زره و بد تیر بر پشته نا
 تنایق بر خون ل ز جنگ میر
 زیکو پشیمه و آمد چو پیش
 بداندا سخن باخت بر پشته
 راه جوان گستر اندام

بزود بر میان بخوری پشیش
 نشان بنجر تیر بدست
 بدش اندام از آنجا رود
 ککی بره بر کند زرف چاه
 پشیمان چنین کشت کای پهلوان

صفت چمن تماشگاه منیره دخت فراسباب

صنم کشت پای زوشش سخن
 بر سو باد می گشت کرد
 همه مشکبوی همه ماه روی

خوانان بگرد گلان بر تزدو
 منیره کجا دخت از سیب
 همسرخ باز گل همه چشم خوب

بکشتی بیاید از مرد مرد
 یکی صحت چنان گشت کند بن
 دو کرد کس از دوزد جنگ
 اینخو اندر کرد کار گسترین
 هوار چو ابر بهار کند
 همه دشت تلج و دکت یال
 زمانی ز تریاک بر آورد
 سوی شیزایان نهادند رو
 می رود در استکار خنک
 سوی ابدستان غلامی گشت
 کس چون گانست کاهی تیر
 ز گردان لشکری کرد یاد
 گرفته می پهلوانی بدست
 سز لغشای سخن شک سهای
 که خود جادوان زن کی رسندی
 کز لب پشیمه و مر غزار
 بدرد دل اندر بسجوه شاه
 به پشیمه کردن بر راه دراز
 چکان از بهر ابر سمن بک سخن
 خرد شید چون شیر ز از خشم
 و کرد بیکه سپهر و از جای
 چو باران فرود گشت بر کاشته
 یکی خنجر آبداده بدست
 بدو نیمه شد پیلاره تنش
 بقراک شبرنگ پشیمان
 ز دنیا خنیش تر سید مرد
 سزد که نهد در بن چاه گاه
 دل کا دزار و خردار و دل
 بدو دوزخ راه اندر اید تود
 کلاست کونی و می آب جوی
 خرد شیدن پیل از باغ سرو
 در خشان کند باغ چون آفتاب
 همه لب پزازی سوری کلاب

اگر با نزدیکی آن جشنگاه
 میان و پیشتر بگروه راه
 به پشتر پس آن استمان بکشاید
 چون که آن برین زخمه نگاه
 گلا و کمان بپولان بر سرش
 فرستاد مراد را چون ند
 پر زاده که سیاه و خیشا
 پیام مینیزه به پشتر بگفت
 منم پشتر کیو در ایران بگفت
 مگر چهره دخت افراسیاب
 فرستاد پانچ بد و در زمان
 مینیزه بیاید که رفتش بر
 در پازمین کرده و دلا و دسنگ
 بفرمود تا داروی شش
 پس آنخته را اندان جایگاه
 از آن کسی بیخ کشاد لب
 چون پشتر شد پشتر بوشش یافت
 به چید بر خویشتن پشترنا
 چون بگفت کینه کار این چنین
 بگرسیوز اندر یکی بسنگ
 بیاید نزدیک آنخانه زود
 به چید بر خویشتن پشترنا
 بزود دست و شوگر کشید از نیام
 به چای بود اگر داند و خنجر
 به پشتر چنین گفت افراسیاب
 که بخت ازین بردار کن
 کننده همیکنده جای دخت
 بزده سب و آمد سوی پشترنا
 بکاخ اندر آمد پرستاروش
 بکش گفت پور کاوس
 بر آرا که گیسو جوئی می
 به از تو ندانده که گویا
 چون بزود بر آن آتش نیراب

شویم و بنا زیم بگروه راه
 فرود آمد آن کرد لشکر پناه
 وزان جشن را پیش همیگردیا
 بدید آن رخ پهلوان سپا
 به پای و فنی سر وزان برش
 که روزی آتش سحر و بلند
 که در ابروت همی بخشاید
 دور خوار پشتر کل بگفت
 زخم که از آدم تمیز چنگ
 غاید مرا بخت فرخ بخراب
 که آمد بدست آنچه بر روی کان
 کشاد از میانش کیانی مگر
 بدینار و چاچوست پلنگ
 پر شده بخت ازوشن
 عاری بسجید و آمد براه
 نشسته بکاخ اندر آمد شب
 نگار سمندر آغوشش یافت
 بیزدان پاسبان از اهرینا
 پس آگاهی آمد بدینان زین
 که از ایران چه دیدیم و چگونه دید

بگیریم از ایشان بچو چند
 چون دانت گرگین آمد عروس
 چون نزدیک آن پیشه انخاب
 بر خوار کاخ چن سبیل
 بر پرده درون دخت پوشیده
 از پر سر چن آدی اید را
 چون دایه بر پشترنا
 چنین گفت خود کار پشترنا
 چون زین بزمه آگهی فستم
 همی پس نام ایندشت آرمه
 سوی نیمه دخت پوشیده
 نشسته کرد و همی ساختند
 می ساختار و به جام بلور
 بدادند چون در دوشدند
 چون آمد نزدیک شمشیر اندر
 پادار کشنده اندان حاجی اب
 بایوان افراسیاب اندر
 مینیزه بدو گفت شادوار
 پادار شاه توران بگفت
 برو با سواران بشیارسر

گرفتن پشتر بدست گرسوز

دوخانه بگرفت و برکش نام
 بچربی کشیدش بند اندر
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 دزد نیز با من کردان سخن
 بدید آمد ز دور پشتر بگفت
 بگر خسته دیدش برهنه تن
 بر شاه با دست کرده بکش
 که دشمن گنی گستم و طوس را
 کل ز هر خیزه جوئی نمک
 نمک درم گستم نیور
 چنین با جشن و افراسیاب

چون دانت که جنگ بدیدی
 مرا ای بسبتش بگردار یوز
 بگرسیوز اندر همی بسنگ
 کشیدش از پیش افراسیاب
 بتوانی ان گفت گین او بگفت
 همه دهستان پشترنا در بگفت
 که جاوید باد تو بخت جای
 بگشتی بخیره سیاه و دوش
 ز تو گیسو را خوار آوری
 و کو دزد گسواد پولاد جنگ
 که پشتر پس گنی با من چه کرد

بزودیک حسرو شویم از بگفت
 همه دشت از کشت چشم فرسوس
 بیاید بدش اندر آویخت مهر
 بگفته که فته دو برک سمن
 بچو سید موشن یار او
 نیانی بدین جشنگاه اندر
 برو آفرین کرده بردش غاز
 که بدین ای فرستاده خبر بدی
 سوی گویو که دوز نشتا فتم
 چون تاجه چین بر از خواستند
 ابا دایه پشترنا بشد بارزوی
 ز پیکانه فرکه برود خنجر
 بر آورده در پشترنا کوشور
 ابا خوشتن برش نهاد فرود
 بپوشید بر خنجر بر چادر
 بدید پشترنا که شش شتاب
 ابا ماه روئی بیالین سدا
 همه کارها بوده را بادوار
 که دخترت زیران کردید بخت
 نگهدار مرا کاخ را با م و در
 کجا اندران مرد پیکانه بود
 که چون زدم ساد برهنه تن
 بخور بخت دست شویدی
 چه سواد از هنر با چو بگشت روز
 بدو گفت لب بدندان کن
 دل از ده خسته دودین چو آب
 مرا نذار ایسته از هر بگفت
 چنانچون رسیدش بدخواست
 نیاید جز از تحت تو بخت جای
 زهر اندر آویخت تو شش را
 در خنجر با بار آوری
 که اید زهر بیره بگفت
 بتوان ایران شدم روی فته

کزین تنگ تا جاودان بدم
 بزندان هر که او بسته ماند
 ز مرتبا پایش آهین بست
 پاورد که سوز آن لشکرش
 میفرود چاه یک چادر را
 غریبان میکشت بر کوهش
 به پرن سپردی بگرستی
 از آن مفرار سبب پشیمان
 گرفته بدل کیو کین پیکش
 چو اسب سپردی که کین بدست
 چو فرزند را کیو کم بوده دید
 بگر کین یکی بانگ برزد بلند
 تو بر دی زنده مهر و ماه مرا
 پس اکنون بدستان بند و مرتبه
 که شاه جاندار یک انقرا
 رخ شاه بر که پیکش شد
 که پرن یکایت خورند پیش
 که من با سواران ایران بجنگ
 در آن روز با من بود پشیمان
 بد که که پر گل شود شاخسار
 شوم پیش خردان پیام پای
 بگویم تا هر گجا پشیمانت
 چو نور و زخمت فراز آمدش
 یکی جام بر کف نهاد و بدید
 همه بود دنیا بد و اندر
 چنانچه بسته به بند کران
 سوی کیو کرد انگش وی شاه
 برهستان گذرد همی از کار
 که باشد بجز رستم نیز چنگ
 چو کیو از شاه قنچ برخت
 که کرد در کیو دسته دید
 بکشش که بر من بر پیران سرا
 بتوران نشان داده زو شهریا

بخند همی لشکر و کشورم
 در گناشه زنده کی بر نخواهد
 بزودی میان برنجیست
 از آنجا با یوان آن دخترش
 برهنه دو پای کشاده سرا
 چو یکروز و یکشب بر آن گشت
 بدان رنجی همی هستی
 بخمرد آه و زور و زجر جانم
 شتابان آمد زین جنگ
 پرازا خاک و آسمان یکست

همان آفرین کرد سپهرین بدی
 به بندگش همی برود چاه
 کوشش بجا به اندر انداختند
 همه کج و کولیش تالاج داد
 کشید پیشش از شد تا چاه
 همی گشت کردی ز در دراز
 چو یکمشته گر کین به بد پاسک
 شب در درازام و خفتن یافت
 پذیره شد شنکان ز خوستار
 چو کشار گشتش آمد بکوشش

زاری کیو از برای پشیمان دیدن
 جهان و آسوده شدن کیو و رفتن
 ز در در جام

کجا با هم آرام خواب و نیکب
 نه چینی که بر سر چاه مرا
 ز تبار پشیمان دلش نکش شد
 بر هیبت کم بود فرزندش
 سوختی توران شوم پیدرنگ
 همه زرم جویدر اسپرینیا
 بر گل فشانده همی جو چار
 بخوام من آنجام گیتی نای
 بجام این سخن چون مرا شونت
 بجام جان من باز آمدش
 بد اندرون هفت کشور بدید
 بدید آنجا از آنفونگرا
 ز سختی همی هر که بسته دگم
 بخندید و خشنه شد پیکار
 که مردم بگریه چو ایر جبار
 که از قهر رویا کرد رنگ
 سوی اجنان همی پشیمانت
 آب شردوی و شسته دید
 چو آمد ز بخت بد ز خورا
 به بند کران بد زوز کار

از آنجا چاه نبردیک شاه
 یکی اسب پشیم کونسا ازین
 چو از کیو شنید خسرو سخن
 میایدون شنیدتم ز نو بیا
 بکین سیاهوش کشم لشکر
 جان آیدند فرودین
 زمین چو در سبزد پوشتا
 کجا هفت کشور بد و اندرا
 چو شنید کیو این سخن شادند
 خرد شد پیش جان پشیمان
 ز راهی گام اندرون تا بره
 به هفت کشور همی نیکرید
 یکی دستری از نژاد کین
 که پشیمان توران به بندند است
 چو ابر به سواران پانزده کی
 بر نامه من سوی رستما
 چو کیو اندر آمد با یوان راه
 چو آواز شوم ز یکشش کوش
 ز پشیمان شب زود چو پشیمان
 چو در جام گیسردی و نمود

که ایشاه نیکب فقر بست کوی
 که بی بهره کرد ز خورشید و ما
 سر چاه را سنگ بر ما خند
 از و بدره بستد بخت حاج داد
 دو دیده پرا ز خون رخ چون کباب
 بسورخ چاه آوریدی سراز
 که پشیمان نیامد همی از جاسک
 از آنجا خونی ایران شتافت
 که پشیمان گماند چون دگا
 ز اسب خدا قشاده زود رفت پشیمان
 سخن ابد انگونه آلوده دید
 که ای پشیمان من پرگزند
 کزین پاران شاه مرا
 دو دین پرا ز خون دل کینه خوا
 ز پشیمان نشانی نیامد جز این
 بد و گفت بنشین زاری کن
 ز سپه زدن همور بخردان
 به پیلان سپاهم همه کشور
 که بغرود زنده جهان رودین
 هوایر کلان از بخرد شدا
 به پشیمان بروم هر کشور
 ز تیار ز شتر ز نژاد زاد شد
 بر خنده خورشید کرد آفرین
 نکا رید یکسره بد و یکسره
 ز کم بود آدانشانی بدید
 به تیمار دریش است میان
 زوارش کین امور دشمنست
 همه مرگ جوید و آن زندگی
 مرن است تا ز باره برود ما
 در آمد تهنون پنجسیر گاه
 بر آمد بنا که از دیک خورشش
 بگستی بگویم ز هر کس نشان
 هوای پوانم فرستاد زود

همی گفت و در میان از پیک کرد
 کرد دست پنهان گرفته بدست
 ز داوره فرزند و دوستان گوی
 بر آنجام لعل از لعل قام
 از این خوش اندر آورد پای
 برین اندر افکند در زینا
 چو رستم نیز دیک ایران رسید
 جانشند کرد سواران بخشش
 چو آمد بر شاه که تر نواز
 دمی آذرت هم بخت بود
 کزین کیانی دشت سپاه
 همه دیده حسروانی بیخ
 تنش سیم و ساقش با قوت زد
 همه باز درین تنج و سببه
 کرا شاه برگاه بنشاندی
 زد پای بخت و پستی قبا
 همه رخ چو دو پای دمی بک
 همه دل پر از شادی می بست
 ز هب و سلاح و ز مردان کج
 بد و آفرین کرد گامی یک نام
 همان زنی که او بر سر دم
 بر آم بخت تو ای نگار کرد
 کشاده دل شاه چون فوجار
 ختن بسیار کبتر و پر
 سپیده ودان گاه بانک فروس
 بر رفت از در شاه بانگش
 چو تودی که مرز توران رسید
 بیجیده با شیدم جنگ را
 سپه بار مرز ایران باند
 صد هشتاد هزار شاکجی بر
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 چو خورشید کیتی پارسا ستی
 بر همه ودان خست از فریسیا

همی بر کشید ز بکر باد سرد
 همه بنده زندان و کرد دست
 نشاند بر جوان سالار بوی

بکیا گهی گشت مرشدش این
 به نیرودی دان فروان شاه
 نوازنده رود با میکار

پهرون آمدن رستم از ابلستان

مر سخت کینمرد آمد بدید
 خردشان ستوران پیش از پیش
 توان پیش و رفت و برودن
 در هر بدی تو بسته بود
 نگه داران شده را بنام
 بگرد و شد بوستان چو مرغ
 برو که نوز کون شهای کمر
 میانج و سبی استی
 برو باد بر شک لبش از می
 همه شیکاه سپید پای
 فرزیده عود و خورشید و چنگ
 رخ از خوانی نابود دست
 بر هر چه خواهی بر سر جیج
 چو خورشید بر جای نترده گام
 هوا باد آتش بر آن نگریم
 سپید تمام نه مردان مرد
 بنادی همی خوردی شیدا
 بخوابش شاه پروردگر
 به لبش بر گوشت پس کس

دلیسران کردن جانها
 نشاند کردان شکر بر لب
 که هر نرد یارت بدین بارگاه
 بدو گشت خسرو دست آدمی
 بفرمود تا نوح ز درین تخت
 در خنی زود ناز بر بارگاه
 خنق و ز قرد همه برگ و بار
 بدو اندون مشک سوخته
 همه میکاران پیش اندر ش
 همه طوق بر بسته و گوشوار
 بفرمود تا رستم آمد تخت
 بر رستم کین گفت پس شویار
 چو رستم ز خورشید و شاد
 مراد دارا ز بهر رخ تو زار
 که آید شکر گام اندر ستان
 بی ست بر زرد و متناشند
 سیم ز در چون شاه نموده حاج
 ز کز کین سخن گفت بر شویار
 تهنن باید چو سرد بلند

دشن رستم زال تبرستان آمدن منیره و خورشید
 نزد رستم و زمان دن برای پشترن

خود و مرگشان سوی دن بند
 صد هشتاد هزار لشکر
 بیاید بر نامور پهلوان
 بدان کلبه بازار بر جاستی
 بد رستم آمد و دیده بر آ

سوی ز توران نسا زدندی
 یکی خانه بگریه و بر ساخت گام
 بر سو خورید و نهاد گوشش
 منیره خبر یافت ز نگار روان
 همی بستیم ز ننگان بر

که رستم نگر و ناز خوش زین
 ز توران کبر دادم آماج و نگاه
 بیاید بایوان که هر نرنگا
 عزیزند و چنگ خورند جام
 کز بست پوشید روی قبا
 بر از جنگ سردل بر از کیمیا
 پذیره شد ز پارا هشد
 بگرد از رخشند آه ز کتب
 و سخن کمدار تخت و کلاه
 که از جانج دور باد ایست
 نهادند زیر گل افشان رحمت
 کجا سایه کستر و بر تاج ماه
 فرودشته از شاخ چو گوشت
 همه پیکرین مشقه بر سان
 همه بر سر از افسران افرش
 بدست اندون جام کو بر نگار
 نشاند از برگاه ز درین رحمت
 که ای یک پیوند به روزگار
 ز زمین بوسید و بخت زد
 تو باید که باشی آرام و شاد
 تا بم ز سرمان خسرو عثمان
 بیاد سپید بستان شدند
 نشاند از نامور تخت حاج
 شد آن کشیده بخت از خنستا
 بچنگ اندر و کی زو بر زین کند
 بشه آفرین اندر بکشورش
 ملزنا ز لشکر همه بر کزید
 همی نیز کرده بخون چنگ را
 یکی کاروانی بر از ننگ بوی
 بکلبه درون خنستا نهاد باد
 چو آگاهی آه ز کو هر فروشش
 ز صحرای شادانه راه روان
 بد آفرین کرد و رسید و گفت

که بر خوردی از خانان کج خوشی
 همیشه خرد بادست آموزگان
 نماند پشتمن بایران خبر
 سرودست و پایش بندگرا
 نیام زرد ویشی خویش خوب
 بدو گفت که پیش من دشمن
 برستم نگار که بدو بگوییست زار
 سخن که گوئی مرا نم ز پیش
 بدو گفت زستم که ای کج بود
 بدین خندی ز من میازار پیش
 ندانم زین کیو و کور ز زار
 یکایک سخن که دازد خواستار
 میزده بدو گفت که کار من
 زدی بک بر من جگ آردان
 برای یکی پشتمن را بخت
 ازین زار ترکی بود ز کار
 بدو گاه خسر و دگر کیو را
 کوشید خواهی یا سالی بر
 چرا زده با بست تو خوشگرا
 که از دم بابت بودی پیش
 سبک دست رستم لبان پی
 نوشته بدو ستا چو یک برود
 که ای مدبان در کجا هستی
 از ایران تو زان به سردم
 بگستره پشتمن آن پاک
 یکی هر فرزند دستم بروی
 نکشند که کرد و نامش بخواند
 بخندید خندیدنی شاهوار
 بکش چو نه کشانی دو لب
 بدو گفت پشتری که بخت
 میزده خرد و شید و ناید بخت
 جانم ز پشتمن همه خانان
 بدو گفت پشتمن همه رستم

مبادت پشتمانی از غنچه خوشی
 خنک بادایان خوشتر در کجا
 نیایشش نماند بدین پرده که
 و دوستش بسما را همچو گرا
 ز نالیدن و دوشستم پر آب
 ز خورشید شام ز سالار که
 ز خوار میاید خون در کجا
 که سرچ او دل ارم ز دور پیش
 که بر منی سخت نمود
 که دل بسته بودم میازار خوش
 نه بودم هرگز از زار
 که بر تو چو شدم زار
 چه بر منی بویخ و ز تیار من
 ترسیدی ز داورد و آردان
 شادم تاج و شادم تخت
 سر آرد دگر بر من این کردگار
 به پنی یا رستم نیورا
 که بر منی سنگت آهین بود
 نیکیزی ز هر سوئی متران
 ترا دادی سپین زنده پیش
 نه نشنم بویخ اندر انگشتری
 چنان هم نوشته بدین پرده
 خوشی که زینگونه بختی
 کشنده ز هر که ز بسیار کم
 بر امید دل و با ترس باک

بکام تو باد اسپر بلند
 چه آگاه هستت ز کردان شاه
 که چو نماند ابی ز کور زینان
 کشیده بزنجیر کردن بند
 بر سید رستم ز کشتار او
 خدارم ز کور ز خود آگهی
 چنین گفت گای مهر پر خرد
 چنین با شد آیین ایران کر
 همی بر نوشتی تیغ بازار من
 و دیگر میانی که کینه هست
 بنسرم و ز خود زنی هر چه بود
 چه بر منی ایران انجمن شاه
 از آنجا به سربا دل پر زود
 میزده منم دخت از هر سیب
 همان کشکین فرا ز آردم
 کون که با پشتمن باشد گذر
 بگوئی که پشتمن بسند است
 بدو گفت رستم که ای کج
 که بر تو بخشایش آید پدر
 یکی مرغ بیان بفرمودم
 بدو داد و بخشش با پنجاه بر
 که کرد پشتمن در آن خیر داد
 میزده بدو گفت که کاروان
 یکی مرد پاکیزه با هوشش فر
 چو دست از درون دزدان دوری

آگاهی پشتمن از آمدن رستم

چنان گام از از نش از زجا بسا
 که شب روزی بی و شب
 برایت آمدم که بکش و بخت
 که بر منی آذر بدخواه بخت
 که چون گشت بر من چنین بجان
 ز شرکای آب ز عزم هست

میزده چو بشنید خندیدش
 چه کارت بر پیش پشتمن کجی
 بگویم ترا سر بسوستان
 دیدم آنقدر ز کاران من
 به بند همی از بر من چنین
 من ز دگر کار پندم دسب

ز چشم بدانت مباد که زنده
 ز کور ز کور در زوایان سپا
 همی بماند خستی میان
 هر چه بر منی آن استند
 یکی با لب برد بر این سخن گوی
 که مغزم ز کشتار کردی ستی
 ز تو سر و کشتن از ز خود
 که ز در پیش را گسست که یخبر
 ازین وی با تو پیکار من
 در آن شهر منم دخت
 نماند در پیش رویش زود
 چه داری همی دایه ایران نگاه
 دویدم بنسرت تو ای دمرد
 برهنه تنم زانند با شتاب
 بد آنجا به سر بر پشتمن برم
 بگو در کجا که کون خنجر
 اگر در آئی شود کار بست
 چرا زنی ز دیده کان آب مهر
 بچو شد سخن بسوزد جگر
 بنشته بدو ز درون آن نرم
 که چهاره گان زانوی با سپر
 از آنجا خود شید رخ و بجزا
 یکی به دور مرد بازار کان
 ز هر کون با او نسر او ان که
 بد بیان پشتمن کرده انگشتری
 با هوش داد بگردان سوکے
 ز شادی بخندید و خیره ماند
 در آنجا تا یک بسته تنش
 که بخت نیکت نمودت روی
 چو باشی بسو کند عهد استمان
 دل از او شک چه پاران من
 تو دانا تری ای جان آنسری
 که مغزم بر من از درون سکتی

تو بشناس گنیزه که هر فردش
 نزدیک او شو بگویش نشان
 بیاد منبیره بگردار باد
 بخندید و گشتش کاغذ سبزه
 ز زابل ایران ایران بتور
 ز پیشه نسا زار بنیم بروز
 بیامد مان بدان چاهسار
 چنین دید باج که آمد دست
 زمین بد تراقم اکنون گنجت
 بگردار که آتشش بر سر وز
 بگویش اندون رود مینه خم
 تهنن پیشید روی زره
 بر پیش خداوند خورشید و ما
 بمیکشت چشم بدان کور باد
 تهنن چرخشند نهاد روی
 چنین گشت رستم بدین هشتک
 پیاده شدند آنسران سپاه
 ز رخسار خد که کوشش فر
 بیداخت بر پیشه و دشت چین
 که اینک ابرسم بروی آساج بد
 زیگتی همه نوشی و دست بر
 مرا چون خورشید آمد بکوش
 فرو بست رستم باز و کند
 بر همتن موئی تاغن دراز
 بزود دست و گشت نچرخد
 شتر را گردند و اسبان چین
 از آنجا بدگاه افرا سیاب
 سر از اجدا شد لبی سرزن
 تو پرن بچاه اندان باشتی
 منم رستم زابل پوزال
 را شد سرا پای پرن زیند
 ز هر سو خورشید کاغذی است
 گرفت بر جنگ جتنی شتاب

که خویگرش سر ترا دادوش
 که ای پهلوان کین جهان
 ز پرن بستم پایش بداد
 که یزدان ترا دوست برادر
 ز بهر تو محمود امیراه دور
 شب آید کی آتشی بر سر تو
 که بودش بچاه اندون چنگا
 که پرن نام و نشانم بحیت
 بگردون اندزم سو سو کسک
 که دشت و سر چاه کرد چورن

ز بهر من آمد تودان مندا
 بتن محسربانی دل پاره جوی
 بدانت رستم که پرن سخن
 بگویش که آری خداوند خوش
 چو او را بگویی سخن از دوا
 میزده ز کشاراد شاد شد
 بگفتن دم سده سر پیام
 تو با داغ دل چند پونی همی
 مرا گفت چون تیر کرد و جوا
 میزده شب آتشی بر فروخت

رهن بستم زال بر چاه دور ما کردن
 پشتر او پشجون
 بر سر افرا سیاب نمودن زرم کردن

بدیکار پشتر از زور باد
 برفت پیش اندون چو
 که روی مین با بیا بسترد
 که از سنگ بر خفته مانند چاه
 زره در منش را ز بزرگ
 بر زیدان سنگ روی مین
 که از تخم سام ز میان بود
 بدست چو ابدی نام ز بهر
 همه ز بهر گیتی شدم پاک نوش
 بر آورد دشمن از چاه با پای بند
 که زیده از دود بر رخ و کندم
 جدا کرد از حلقه پای بند
 پوشید رستم سیلج کین
 بنکام سخن بنکام خوب
 پراز خاک چک در پاز خون پن
 مرا در و یک گشته بند شتی
 نه بنکام خوابت نه کلام مال
 بداد و کس نیارد کردند
 ز خورشیدین بر دشمنی است
 از آنجا که بگویمت افرا سیاب

بر اسبان خاندن زین نمک
 چو آید بر سنگ گوان نرا
 باید شما را اکنون ساختن
 از آن با داران با لود خوی
 یزدان در آفرین در خوست
 چنین گشت رستم بدین هشتک
 ز پرن پرسید و نالیزار
 چنین گشت پرن تا یک چاه
 بدینا که سپسی مرا خانان
 همه تن پاز خون رخساره زرد
 خورشید رستم چو را بدید
 تهنن نبر بود شستن سرش
 نشست از بر رخسار کز کز کرا
 بر آمد ز هر سو و دوا کسیر
 زد بلیز او رستم آواز داد
 تو بر گاه خفتی پرن بچاه
 شکستم دره بند زندان تو
 بزود دست بر جاره فرسیا
 هر آنکس که اندر کان بره
 بکنج اندر خداوند خوش

در که بگویم بر نمودش نیاز
 اگر تو خداوند خوش بگو ی
 گشاده است بر لاله رخ سرزن
 ترا داد یزدان سر بر باد سخن
 شب تیره گشت بر گواز دار
 دشمن ز آذنه پرن نداد شد
 بدان یک بی نستخ نیگام
 دوزخ را بخونا ب شوئی همی
 شب از جنگ خورشید کرد درنا
 که چشم شب تیر که زاهد جنت
 که آید زده دشمن و شینه سم
 بر هسکند بر گسوان را کره
 بیاد بد و کرد پشت و پناه
 همه جنگ را تیر کرد جنگ
 بد آنجای اندوه گرم و گداز
 سر چاه ازین سنگ بر دشمن
 که سنگ از سر چاه نهادی
 بزود دست و سنگ بر دشت است
 که این سنگ از حوز تو با شتر
 که چون دگارت بد زور کا
 که چون در بر پهلوان خج راه
 ز آهن مین ز سنگ آسمان
 بدان بند و زنجیر نگار خود
 همه تن آهن شده نا پدید
 یکی جا بدوش اندر برش
 کشیدند که دانی نام آوردان
 در خشد تیغ و باران سیر
 که خوب تو خوش از چشم تو شاد
 ز آهن مکر باره و بدی بره
 که سنگ گوان بگهان تو
 که زرم آورد از ابر بشت خوار
 زانده می اندازد جایگاه
 همه فرشتن نگاه او کرد بخش

پر یچره کان سپهبد پرست
 بشکر دستاورد ستم پیام
 کشن لشکر ای زدا و سیاب
 چنین است دم سراسر پیسج
 توفیق دشمن در کافرش
 همه سازد جنگت را ساخته
 سپاهی تو را ای زرم راند
 یکی دستاورد سوار دلیر
 فغانگردی ترک شورین بخت
 که چندین پیشین است کج
 ز دستانی نشیندی یکدستان
 بدزد دل هو شش غم سترک
 نه در بشود زانمودن کسیر
 چو این کشته کشید ترک زرم
 چو کفار سالار شد بکوشش
 از جوشن یکی باره آتشین
 یکی کند بولاد همسپون کرک
 پرورشید روی ارا تیر
 خلیف اندر آمد بگردا کرک
 همه زد که مگر سر جوی خون
 پنهان کشید شمشیر سندی دست
 دو فرسنگ چون از دای زرم
 عیشیده همواره بر بست بار
 سپاهی تو را هم بر شکست
 ز شادی پیشین جان آفرین
 برآمد خروش در آمد سپاه
 کسانده جام ده من شتاب
 که فرقه شمشیرش با چنین
 بارنده پیران ز چاه شکست
 خاک شریاران فرخ کوان
 بخورد شیدمانه همه کار تو
 چنتم بر بودم ز باول شیر
 دو هفت بر آمد ز چنین ختن

که رفته همه دست گردان بست
 که شمشیر کین بر کشید ز نام
 که تیره نماید ج آفتاب
 کنی حاجی نوش است که در دودج
 تو کشی بی کرد از فرود گشتن
 دل از بوم از جای دخت
 که روی میخ بند بر پانما
 که رو به چو بنجد بچکال شیر
 که نکل تو بر کشور و تاج بخت
 برودان اسبان پیشی زمین
 که دارد پادار که بستان
 اگر بشنود نام چکال کرک
 نه کرکان با یزد چکال شیر
 بلزید و بوزدی کی سوزم
 ز کردان آمد لرزه خروش
 کشید کردان دی زمین
 بیاید بر جوشن خود ترک
 بخورشید گمش بر اندو قیر
 پرانده کرد اسپاه بزرگ
 درفش سپهدر ترکان کون
 یکی است سوره تر برفت
 همی مردم آه بخت کشتی دم
 بفرزدی مد بر شهر یا
 همه گامه دشمنان کرد پست
 بنالید روی کله بر زمین
 تیره زمان بر گرفتند راه
 خورنده یکی که کرده باب
 سه روم و دودا بر تو ز زمین
 سر چاه خالی کشنده سنگ
 که دار چون تو یکی پهلوان

چنان بخشد ستم از پنج راه
 که من چکانم کزین پس کین
 بر فشد کبیر سواران جنگ
 چو خورشید بزد مرکز کو مهار
 بدگاه افرا سیاب آند
 به سپهر ان فرود تابست کوش
 بر آمد خورشیدن کرهای
 پاد است رستم کی زرمگاه
 ترا با سواران من جنگ نیست
 چو خورشید تو مشغولم نیز جنگ
 که شیری تر شد یکدشت کور
 چو اندر هوا باز گستر و پر
 دلیر سبک از خسرو میاد
 نهان کشت بانا درانج ر
 هوا تیره کوشن بگرد آفتاب
 بچرخید دشت توفیق کوه
 از آن زده افش در نشان درفش
 بر سو که رستم در آنگن درفش
 سران اراچی بیک در جنت
 سپهدر چون بخت بگشته دید
 بر رفت از پیش ستم که دیگر
 بشکر که آمد از آن زر نگاه
 چو آگاهی مد شاه دلیر
 و پرن شد از بند دزدان تا
 چو کوزره کیو آگن یافتند
 جانان خسرو گرفتند بر
 ستانده شهر از زندان
 ربانیده تاج افرا سیاب
 خاک زال کش بگذر در روزگار
 وزین جمله برتر بخت من

زرم بزرگ ایرانیان و تورانیان فرستادن
 افرا سیاب لشکر بجایب خوارم همه کشیده

که بر سرش پنج بودی کلاه
 سیه کرد از ستم اسبان زمین
 همه جنگ اتیر کردند چنگ
 سواران را ن به بستند بار
 کمر بستگان درش صف زنده
 که ما از ایران همی بس فرسوس
 تهن جوشن اندر آورد پای
 که از کرد اسبان چاه سیاب
 یکی ره زدا کشتن نک نیست
 بر پشت پنم ترا سوی جنگ
 ستاره خزان تا بد چو پور
 تر سوزد چکال او بگفت ز
 چو باشد هد تاج شاه می باد
 که ایندشت در دست با زرم سور
 تو کشی همه غرور آمد در آب
 ز جوشن سواران هر دو کرده
 شده روی کشید بان شمشیر
 سران از شاه همیکرد جوشش
 فرود بخت از باد و بر کشت بخت
 دلیران را ن همه کشته دید
 بیاید بر لشکرش کرد و تیر
 که بخشش کند خوسته بر سپاه
 که از پیش پیر ز بر کشت شیر
 ز دست بانیشش از دانا
 پیرزه شدن تیز بشتا فشد
 همیکشت گامی رستم بر پهنر
 کسانیده بند ناما و ران
 نشانده خون بر آفتاب
 به کیستی با ندر ایاد کار
 که چون بر شده بخت من
 به نیکی بهر جای دیدار تو
 همی پروراند بجای لیسر
 هنرمند ترکان شدند انجمن

همه کجاست که تو را باز
 چون لشکر مرا سرشته آری
 به ششیده که بودش زنده
 نگهبان ندمم خواندم باش
 بدو کشت تا شد ایران برو
 کسی که بود آب و آتش هم
 برفشده با نذر آریاب
 جنا پیشه بد که نذر آریاب
 زنی بر ساید بنوک سنان
 سپاهیکه حکام جنگ و نبرد
 چون شیده کفار کار آنگهان
 که چون آه قران بر آید بلند
 چون سر و پیلود کار درخت
 فرمود تا بر درش کاو دم
 بزده و جام بر پشت پیل
 نخستین از انکشت کربل شمار
 ره سپستان کیر و کشتن راه
 فرزند زاده کلاه و کین
 که مار خود از جنگ آریاب
 برو به سپاهی بگردار کوه
 بانگش فرمود تا سی هزار
 زنده بر شهر خواندم کاوه
 بدو کشت تا با و ایران جنگ
 به پیش سپاهانده نیش
 بگرد فرمود تا بر شست
 سپهر پس کیر او پیش اند
 نباید که بدست من تباه
 که از تو پیدار نماید کلاه
 ابا آنکه باید بسجید جنگ
 چون صف بر کشد ز دوری سپاه
 برانگند پیران هم اند شتاب
 که کور ز کشت او دان به سپاه
 فرستاده آمد نزدیک من

پدر بر پدر بر پیداشت راز
 بدان سپهاری شد از او آه
 زیشان جنگی بر آورد کسر
 همیشه که بسته زدم باش
 همان تخت و هم بخت سالار
 ابر هر دو بر کرده باشدستم
 پر آرام پرده جوان پشایب
 ز کینه نیا بد شب روز خوب
 که تا بد کوسوی ایران نشان
 ز چون بگردون آزد کرد
 پران ز شسته بخت شاه جهان
 ز خورشید آتش آید کردند
 بگرد زو با دشمنی بخت
 دیند و بسته دیند غم
 زمین تو کوشی بر آرد میل
 سواران شش زین سی هزار
 بنده و ستان اندر آریاب
 کسی که بخواید ز شکر زین
 بنا شد می زد و آرام و جوار
 که زین کن کردان شکر کرد
 و منده هزاران لشکر کند
 که با شیده سازد سپه زینگاه
 سوی ندمم ترکانی د پدنگ
 جان پست کشته زینان است
 بدان بخت زین بر پیل است
 همه کشته شاه با دوی براند
 شوی فرودان کشته کلاه
 باشی بجان این دست شاه
 مرا زدم شیرت زدم پلنگ
 کند کار پیدا شود از کلاه
 خردن پیران با فرسیاب از آمدن کوزند و شکر
 یکخسرو و سپاه ایرانیان بجانب توران

سر برده آراکش او گفت
 ز گردان کزین کرد پنجه هزار
 چنین گفت کاین شکر کند سنا
 در کجوا ز ناداران چین
 در آشتی بچگونه مجوی
 دو پر یایه پیل رود و پهلوان
 پس کاه می آید به پیر شاه
 بر آورد خواهد می سز رنگ
 سواران جنگی دو سینه نزار
 سپهرشان شین شیر دل
 بجار آنگاه کنت کای بگردان
 سید مار کور سزاید کوب
 نشسته با شاه ایران بر آه
 ز ایران میدان خرامید شاه
 جوانیکه زین زمین نینک
 کزین کرد خسرو برستم سپرد
 چو آن پادشاهی شود کیره
 زن کوس رو زمین مشین پود
 ایمان غرور بگرداد
 سواران شایسته کارزار
 بر دوشی از دم کوس نیک
 سپاه چارم بگردد و او
 بشکر که آمد ما دم سپاه
 وزانین پیلان جنگی چار
 بی آزار شکر بفرمان شاه
 که رو کوب برانگ من با سپاه
 بر دوش و خویشتانت آید کشت
 و کز خبر بدینگونه آید جواب
 بترکان نام من ز رحمت بر
 پشیمان آنکه نذر دست بود
 خردن پیران با فرسیاب از آمدن کوزند و شکر
 یکخسرو و سپاه ایرانیان بجانب توران

شب و روز دنیا را دادی گفت
 همه ندمم چو جان سازن کار
 سپردم ترا راه خواندم سنا
 بفسر بود تا کرد پیران کزین
 سخن جز بختم و بکینه کوی
 یکی بر پیشی ما دو دیگر جوان
 که آمد ز توران ایران سپاه
 ز هر سو فرستاد لشکر جنگ
 همچون می کرد خواهد گزار
 که از شیر بسته شمشیر دل
 من آید و ن شیده ستم زوید
 ز سو رخ قطان و سوجی ب
 بزرگان شتران نیک خواه
 پاراستند از بر پیل کاه
 و ایران لشکر چو پست پلنگ
 بدو کشت کاین نام بردار کرد
 با بشوز آید پلنگ و بره
 بکشیرد کابل فرونی سپاه
 بدو کشت کی کرد خسرو نزار
 بترتا بر آری از ایشان دمار
 سپاهی بگرداننده گرگ
 ز هر دو دزدانده زرداد
 جانشند ز گرد سواران سپاه
 پاراستند از دور شهر یار
 بمرت منزل بفرمان سپاه
 باید رسیدم بفرمان شاه
 ز تیغ منت کردن آید کشت
 من کرد و میدان فرسیاب
 کان من دست با آتش زهر
 که تیغ زانه سرست داد و د
 نودی بتردیگ فرسیاب
 نهاد از رحمت زین کلاه
 کزین پرا و کوششگر جنگ

مر آنکسش دل بر فرمان
 ذر ستاره ز دیکت پیران
 نکودرز باید که ماند نه گوی
 بگیو آنکس گشت بر خیر و رود
 مرا هر که بهتر از آن ندان
 بنام نام بریزی مرا گفت خون
 بگو دزد گفت اندر آور سپاه
 چنین گفت با گوی پس بپون
 بگردار که از دور و یه سپاه
 ستاره سخنان بود ز خورشید تیغ
 جهان سر بر بختی از آهنت
 تو گفتی که اندر شب تیره چه
 پاره است لشکر بسان بشت
 تب و روز کردن بر فراخته
 ز دیده خورشید آن راستی
 چو سالار شایسته باشی بیک
 بر دوز چهارم ز پشت سپاه
 همگفت کای باب کار نامی
 چو این دوز کار خوشی بگذرد
 ز کفار پشون بختید گوی
 چنین گفت مر جفت از زه شیر
 و لیکن تو ای پور شترخ سخن
 به پستی تو کو پال کو در زرا
 چو جو مان یس بران از میگا
 بیاید یکی بانگ بر زد بلند
 شنیدم همه هر چه گفتمی بشا
 که چشم من رود که کا زار
 کنون در پس که چون ستند
 یکی لشکر را بهامون کند
 بدو گفت که دزدانند شیک
 شتاراکه در او با سپهر
 دلبری کن جنگ ما را خواه
 بدو گفت چون می خانی بجنگ

به پیمان با تم که روان
 ز کرد ان شمشیر زن سی هزار
 ز سر راه او گریخت رام نیو
 سوی پهلوان سپهر باز شو
 که سالار باشم کنم بندگی
 به از زندگانی به تنگ اندون
 بجایگاه سازی همی از کجا
 که پیران بیبری سید ازون
 در و دشت زیشان بود و سید
 را این زمین بود از کر تیغ
 همه که دره مون پر از جوشن
 ستاره همی بر فشان سپهر
 باغ و خاک رو کینه بگشت
 از آن دیده که دیده بان ساخته
 بگفتی که دوز بر خاستی
 نترسد سپاه از دلا و زنگ
 بشد پرن کیو تا قلب گاه
 چه دانی بدین خیره بود پانی
 چه بود لاد روی همین بستر
 بسی فرین خواند بر پور نیو
 که فرزند ما که نباشد دلیر
 زبان بر نیاب بر کشاد گون
 که چون در نورد همه مرز را

سخن چون با لارگان
 بدو گفت بردار شمشیر کین
 چو پیران بدیدن سپاه بزرگ
 بگویش که از من چیزی جوی
 یکی دستمان دوزین برنگ
 چو گویا اندام به پیش پر
 که اورا همی آهستی ای فیت
 ز که اندام بهامون که دشت
 ز کرد سپهر روز و شش غنچه
 درفش از درفش کرده اگر گو
 درخشیدن تیغهای شش
 چو کو دوز تو روان سپه باید
 یکی دیده بان بر سر که بر
 بختی همی تاج نور اسپاه
 بدانان پاره است آرزو گاه
 چنین استاده سه روز و شب
 به پیش پر شد سپه همی جا بجا
 کنون چو جهان کرم و در شش
 بر نیزه ناکر دهنس و جنگ
 که پور منی ای لاد جوان
 بریم از دهنس در پیونیک
 کسی که بود سوده روزگار
 زمانی که اندر شش نترست

آمدن پوهان یس به میان زمگاه و دوش صف
 ایرانیان مبارز خواستن و پرخاش کردن

بر افتد به پیران ارم دما
 نشستی بگرد از غم زدم زدم
 چه داری سپاه از کو سپاه
 که باشد منرا با تو گفتن سخن
 به پیشه درازم تخم سپهر کیر
 که روبا به باشی ز ناید بر راه
 تو با من ز نبت گایت تنگ

چو شتر زان لشکر راستی
 چنانی که تخم از زه شیر
 چنین ده پیمانت باشی بار
 ملی دم با سپاه کرن
 همی با به سازید در مان بند
 چو پوهان کو دوز ناخ شنیده
 از آن پس جنگ پسین دیده

سپاهی جنگ آوردن بر کین
 در ایشان سپهر دوز و گامین
 بخون تشنه بر تن بماند گرگ
 که فرزانگان آن در پند روی
 چو باشی جنگ آوردن خوبت جنگ
 همی گفت پاخ بود در بدر
 بدشس اندون اورا حاجی است
 گیند لشکر بدن همین دشت
 ز نیزه هر باخ بر جوشن نماند
 گشته شد شب بر اندر گوه
 از آنایه کادایانی درفش
 که برسان دریا زمین بر رسید
 براند و بر آورد از اندوه سر
 پی سو روی همی همانا بر راه
 که زدم آرزو کرد خورشید
 تو گفتی کی را بخت بید لب
 همی تا بهمان بر پر کند خاک
 بگردم هم زدم لشکر نوا
 پس پشت بر فایه از پیش جنگ
 پرخان چون بود بخت پهلوان
 پیشش آب دریا بود ما خاک
 نباید بهر کار شش آموز کار
 اگر در بار دهان نترست
 که کو دوز گشود بد با سپاه
 که ای پر شش مترار بمند
 وزان پس سپهر بر کشیدی بر
 همی بر زد و جنگ ما خواستی
 که زان شیراز سپاه ز دلیر
 که بر کینه که که گیری حصار
 ز ایران که دیده فراوان سران
 که زان ز کرد و سنان کند
 چو شمشیر نذران زدم که بر رسید
 مرز زدم ترکان به چپ دیده

بلادن جنگت از خودی مرا
 بسیدان جنگ غذا کیستند خوا
 یکرا به پیش من آورده جنگ
 ندانیک شیر زبان و ز جنگ
 بخندید دوری ز سپیدت
 بر آید یا لاکر درست
 ز شادی لیران کان سپا
 چو هومان بیایدان چیرک
 خبر شد بر پرن که هومان چیره
 ز بر چپ لشکر دست زت
 زفت اندیران کسی پیش روی
 بفرمود تا بر نفسا و نذین
 به پیش پر شد پرازمیسا
 ترا کشته بودم که تیسری کن
 وزا بجای سب بر کاشتند
 ازین ناکه بوستان ماضی
 چو بشیند که در ز کفار روی
 توان بر نشستی زین خندک
 که هومان یکی بدکش نیست
 بدو تیر باران کن چون تگرگ
 مرا که دیدی زدم فسرد
 بخندید که دوز و زو شاد شد
 چو پرن نزدیک هومان رسید
 ز جوشش هر دوشت روشن شد
 دو جکی با فراتر سر باه
 بدشتی رسیدند گاند ز می
 چو تیر پنج بود اندر چن شد
 بگردار لشکر بند آوران
 همی در کرد این آن آن این
 زود دست پرن پازان جنگ
 بر آه رشتن ز جایی نهادت
 بغلید هومان جنگ اندرون
 رشتن را تیرا ک شدیز است

بر آورد که بر ستودی مرا
 یکی اسن کنون آورد گاه
 اگر جنگی چه داری ندک
 نیالاید ازین و باه جنگ
 سوی دزدانان شکر شافت
 خردشس همه که دراکر دست

تو اینکه کوشی برو ز شبرد
 فراوان پس داری زنی امور
 چنین او پناخ هومان کرد
 چو هومان بخشار بر گشت بر
 گانزازه کرد و ز نشان چار
 هر تیره بر کاشت بگرد

درخواست نمودن پشرن از زم هومان
 و راضی شدن در ز و مخص نمودن او

به تندی پیغاره بر کاشت روی
 بر آن بزه سپلین بر کین
 سخن گفت با روی هوریا
 بگو در ز بر بد کرد ان سخن
 نزدیک که دزد شد پوی بو
 دل ز کین را ن پس درختی
 بدوشا شد روی پیشا روی
 ننگ از دم سود و شیران جنگ
 با آورده چون که در جوشن است
 سر بر بد و ز دشمن لاد ترک
 ز سر باز باید کنون از مورد
 بسان یکی سر آ زاد شد

بر آشت ز پیشتر جنگ
 پر شید روی ز جنگ را
 بدو کشت کیوی سپر پرتدا
 که او کاروانت و ناما زت
 کرای پلوان جهان شاه
 من اینک بخون چنگر شتم ام
 ز شادی و تیر کج دست
 نکه کن که باوی آورد گاه
 همان تایی زدم دید هوشبر
 بدو کشت پرن کرای پلوان
 بجنگ پیش بر زوشتر زمین
 بدو کشت یک نفر محبت کیم

رفتن پشرن بنسرد هومان از زم ساختن
 کشته شدن هومان به است پشرن کیو

ندیدند جای پله آدمی
 همید و جی تیره پرده نشد
 فرود بخت از دست کن آرد
 که آرا بر سر که این زمین
 ز سر با پیش پازید جنگ
 سوی خنجر بگون برد دست
 همه دشت شد کوسر بوجون
 شش را نجا ک غذا کله دست

ز بیگان لاد تیسر زدک
 نده اند آوره شد بخت بخت
 بدان نامه کی از بر خاستد
 ز پرن نسرد و چو هومان بود
 کرفش بچ کرون دست را
 فرود کرد و ز شش سر جلا
 نکه کرد پشرن ان پلین
 بشد ز جان پشرن آرد مان

بخنجر کتم لاد بر کوه زرد
 همه بسته مر جنگ مارا کمر
 بکشا شدی در کار و نو
 بر آشت بر سان شیر و لیر
 چنگند ز هسبا نذان مغزار
 که هومان ایست است پیر ز کمر
 همه ترک سو ز جیب چسب و ما
 به چسبید که دوز نذان چیر و کی
 به پیش نیای تو آمد د لیر
 بر آمد ز کرمش ان کینه خوست
 بنرد و اتیز کرد و دو جنگت
 سبک تند تراخت بشترنگ را
 بخشار من سر بر کسش را
 بدین لشکر نامور متر است
 شناسای هر کار و ز پای گاه
 بی زرم هومان بگر بسته ام
 که از تو مسترا و جا و بد بخت
 توانی شدن ان پس آرد خوا
 و شتم به پیشش بر سان ابر
 هنر مند باشد دیر و جوان
 ندید است کس پشت منی انگین
 که فسرد ز چند همی چون نو
 یکی بنیای که جوشش بی
 یکی پل ز غرق آهن شده
 چنان کینده کشته از کین شاه
 گان کوشه بر کوشه سو زدنگ
 بگونا که از بر گشت و بخت
 بگشتی که هفتن پازر استند
 هنر حیب کرد و چو بر گشت بود
 خم آرد و پشت بسیران کزان
 نکه شربان یکی اثر دنا
 نکهده چو سر دوس و چمن
 بگو کس بد بزه در گان

بیخ و سره اسپه بمان کرد
 دو رویه از لشکر بر آمد غمگوش
 چو شید جوشن چه دشت کوه
 بگرد بارانی ابر سیاه
 جانخون شب بهمن تیره میخ
 زین سسته تنگ ملاز ز کاه
 چو مایه قاده ز پشت ستور
 بجی کرد کینه برانگنشد
 بر آن بنامد هر دو سپاه
 بر جوشن خود و ترک زده
 بند بر کردن سو پهلوان
 نشد بزمین سپید و دانا
 پرا ز کینه سالار توران سپاه
 چو کوه دوزگشاوگان بدید
 سپه دوزگان آهست کار
 با بهیوسلی بر سوگاز توران سپاه
 تختین سپه بزمین و لیسر
 بزویک کلبا و ویسردمان
 بیگشت و تیرش تا که خواست
 بر آوده دوزخ بر کردنش
 دو دیگر گروی زده کرد نیو
 چو کوه اندر کردی ز نیب
 سوی تیغ برد آنانی دست خیزش
 نمودی بر سر ترک اوی
 چو بر پشت زین مردد پیشگشت
 سد دیگر سپاه کت توران سپاه
 چو شیران جنگی بر آشوفشد
 پیاده شدند و در او خیزند
 کرازه بزودت برسان شیر
 چهارم فرسرویل ابا زنگله
 فرویل چو ترک دزم را بدید
 ابر زنگله تیر باران گرفت
 بدی اندر آمد و نگاهدرد

بر پیش سپه دگر دوزبرد
 ز پر خیا شد جهان پهلوان

در صفت جنگ تورانیان و ایرانیان

چو ابریکه بار نهش زوین تیغ
 زمین سپین کرده اسپانبل
 برین مریشان نکلند و برآه
 بر آو رود که جای گشتن نماند
 کنج جوشن سینه شیر کرد
 ز شبگیر تا شب بر آه ز کوه
 بر خاک با خون در آخت شد
 ز اسبان مردان پرش پیش
 ک شبا بگر دوز از زنگاه
 ز جوشن زانگه فرسوده بود
 کت از دمر بندار اگر
 چو از بار آسین تن سو شد

دستان دزم و تقرورانی با الفسر ایرانی و دزم کوزد
 و برین فسخ ایرانیان این دزم را دزم یازد و رخ نمائند

ز لشکر گزید آن زمان سو
 همان تیر از ایران سپه پهلوان

دزم فر پر زکا و سن با کلبا و ویسیر گشتن
 فر پر ز کلبا و ویسیر برادر پسران را

بدو نیر شد اگر که تنش
 گرفتند ایرانیان نبال

دزم گروی زره قاتل سیاوش با کیوبن
 کوزد و گرفتن کیوبکشتی گروی را

کز خورشید آمد تا که بروی
 را سبانه قاده و چو گشت
 همید و نایب سب کند آرد
 فرود آمد زهب جنگی بگشت

دزم کرازه با سیامک تورانی و گشته
 شدن سیامک بدست کرازه

مرا و را چو با و اندر آورد زیر
 چنان بخت ز دزم میر کاشان

دزم فرویل و زنگله و کشته شدن
 زنگله در دست فرویل ایرانی

جلد شد آن نکل روی در
 نکل شد سر زنگله جان با د

که از شوق گمش نشاند روان
 زمین کا د ز نخل اسپان پیش
 سپاه اندر آه کرده کرده
 بیاید تیرا خندان بزنگله
 برودست کرد آن جنگ گشته لیل
 یکی اسب را برنگه شستن نماند
 سواران ایران توران کرده
 دمان از مانده نشسته خموش
 ز خون ستیغ اندر آوده بود
 خورشید جوشن می ز پیوسته شد
 بر نشد کرد آن پیر و جوان
 همه نامداران بسیار و گمان
 خروششان پاد باورد گاه
 سخن گفت بسیار و پانچ شنید
 بخواند آن زمان سو جوان
 از ایران یکی شد باورد گاه
 ز لشکر بردن خست نامند شیر
 بیاید زره بر نسا و گمان
 کید آن بر نسا و از دست آفت
 که بود نگر در این شاخ و یال
 بر دوزخست باورد کوزد کیو
 گمان شد ز دستش بر روی شیب
 دمان کیو نیسند از آه پیش
 کوشش بر زد و لبش آروش
 دود دست آس پشت بختن جنگ
 بشد با کرازه در آورد گاه
 بجی کوزد بر یکدگر کوشند
 بجی کرد کینه برانگنشد
 شکست هم اندر مان اد جان
 دو جنگی بگردار شیریل
 کمان نوازه کرد و اندر کشید
 بر سو کیوبن ازان گرفت
 تو گشتی کجا و خود ز ما دوزداد

پنجم پر نام کورنو بود
 کان بگوشد و تیر خنک
 دو جنگی و هر دو دیسره بود
 بگشده بسیار بایک دگر
 بکین سیاه و گندش کنون
 ششم پرن کیو و روین مان
 چپ و رت گشده بایک دگر
 بروین عمود آزمان پور کیو
 زو از بد بر سرش وین ستون
 خان بون تکا و رتافت
 برون شد به شرم ز کردان بچیر
 سپهر مزخوشان افروسیا
 بر فشد بر دو بجای نبرد
 یکی تیغ ز بر سر ترک اوی
 به ششم ز کردان نام آردان
 که بزمش از بخت و خواست بود
 بگرداشتن نیزه سوار
 بد آنکه که زنگه بر او دست نیت
 نم رفت گر کین بدل کینه خور
 یکی تیر کین بز بر سرش
 بلزید بر زمین به بختی سوار
 به پهلوی که اندر آمد کنون
 و بسم برده با کرم تیغ زن
 همی آزمو دند بر کوه جنگ
 چو کرم به چپید از تیر روی
 که تا سینه کرم بدو نم کرد
 سپهر ایران توران بسم
 پیتن و بخت بر کوه کند
 بند و دست بر شان بجز بخت
 از آن پس گان بر فشد و تیر
 که کرد کورنو و تیر فدیگ
 پشاد و پیرانش آمد بریز
 ز کورنو بگرفت شد سوی کوه

رزم ر نام بن کورنو با بارمان گور
 و گشته شدن بارمان
 بر چپ ر نام پر خاشخ
 ز کین بمایسد روی خون
 پرشت اندکشن نیزه زد دگر
 نشت از برین ابرش گشان
 رزم پشرون کیو بار وین و یسه
 و گشته شدن وین بست پشرون کیو
 همه تن پشرون پشرون
 بر ابرش کور و سپان پت
 رزم بحیر ایرانی با سپهرم تورانی
 و گشته شدن سپهرم را
 بر اندر آورد که تیره کرد
 که آید هم اندر زمان مکل اوی
 همه زور و بخت از جهان نبرد
 رزم زنگه شاوران با خواست
 و گشته شدن از خواست
 سنان سی و کرده اندر شمش
 یکی نیزه ز بر کرسند اوی
 رزم کر کین میلا و با اندر میان
 مقتول شدن اندر میان از کر کین
 ز چشمش و آن از زور خون
 فردا که از هب کر کین کرد
 رزم بر تیر ایرانی با کسرم پهلوان
 تورانی و گشته شدن کرم
 ز دشمن دل بر تیر بی هم کرد
 فردا که از هب اوار است
 رزم کورنو گشود سپهر ایران پیران بن
 ویسه سپه سالار و گشته شدن پیران
 دو سالار لشکر و سپه پار
 که آهین نذر و مردار جنگ
 پشکنند بر سرش سوار دیر
 همی شد زنده دو دیدن توه
 یکی تیر از آن بگرد بخت
 بگرستوان ز دور در دید
 ز نیزه و نغمه شد دست بهت
 همی شد زنگه و سر بر دوان

که با بارمان و سوار سه نمود
 بر آند فرودش سواران جنگ
 همیشه او دین بجای رزار
 سنان اندر آمد میان بگر
 پادمان بجای نشان
 بز بر خاندان سپهر و گمان
 نشد تیر شان از گمان کارگر
 همی گشت بر کرد و روین نیو
 گرفت آزمان با پنکشن پت
 از آنجا که سوی با لا شتافت
 یل با دود و گو شیر کیر
 یکی امور بود با جا و آب
 بروی سپهرم در آمد دیر
 و ز وقت بخت پدار دید
 بشد ساخته زنگه شاوران
 که از رزم کس سر ز بر کاشت
 همی گشت بر هر کس کار رزار
 که ابرش کوفت در آمد بروی
 ابا اندر میان توران سپاه
 که بروخت بر تیر روی پش
 یکی تیره و کیر بر نام دوا
 سر از میان تن دور کرد
 دو جنگی هر دو سران بخت
 که فشد پس تیغ بندی جنگ
 یکی تیغ ز بر سر ترک اوی
 بر آن تیغ زی خود بر شست
 فرار آمدند از بر کین دژم
 ز هر کوه بر نمخادند بند
 همی گشت سنان انکشن
 چو با دمان جسد بر درخت
 نگاه بر زورید و دم در کشید
 بنعلید پیران بر باغی است
 که با دگر دوازده سپه سالار

نگردد که دوزخ بکریست زار
 فغان کرد کانی مور پس لول
 ستونگان پشت افروسیاب
 یغشایم دل بسی بر تو بر
 من اندر جهان مرگ زاده ام
 پیاده بود سپهر بگرفت
 جمید پیران مراد ز دور
 چون دوزخ شد خسته بر دست او
 ز پشت اندر آه بر او جگر
 بر آنگو هساران مانی طمسید
 فرود برد چنگال خون گرفت
 شکسته دل دست بر خاک سر
 زانکه بر چاه آدست چنگ
 در غش بیالینش پای کرد
 با شکست نمود جای بسرد
 چنین که چون پهلوان کرد یاد
 هم اندر زمان ز لب دیده بان
 خروشیدگی من با کوه نای
 جهان شکست پیروزه بر پشت پیل
 در غش بیالی سوسه
 چو از روز ن ساعت اندک گذشت
 که غمی نه را بسیار و دیکو
 که غمی نه را که از کوه
 وزان پس خبر شد افروسیاب
 در کج بکشاد و در دهنه جاد
 کله هر چه بودش شکست و بکوه
 سپاه بی چون پیکر کشید
 بگر و سپهر بر یکی کنده کرد
 سپه دار ترکان سپهر را بدید
 تو گفتی که روی زمین آهنت
 ستاره شمر پیش او و شهریار
 سپه اندان جنگ گفتار بود
 بدو گفت کی که خدای جهان

بترسید که دشمن ز تو کجا
 چه بودت که آمدی پادیه و دوا
 کونش را تیره شد آفتاب
 که بر حرف پنجم تا فرقی سر
 بدین کار کردن ادا ده ام
 چو غمخسیرانان اندر گرفت
 فرود جتاشک مالار تو
 ز کینه بخشم اندر آورد و
 بغزید و آیسیم بر کشت سر
 ز کین ز آورده گاه آرسید
 بخورد و بالید روی لنگی گفت
 دریده سلج و کسته که
 بد تو دل شیر و حرم پیک
 سرش را بدانشاید در جای کرد
 بگشت آنکه با او زمانه چه کرد
 بروی حنت تمام برساند
 مرده و ادن دیده بان با بدن شاه کیخسرو از ایران
 و دیدن پهلوانان ایرانی و تورا
 بدید که از دور با فتره
 خراز که سید صبح کرد گشت
 و مانا با سپهر پیران نیو
 بغرمود تا کشید نندزه
 با خبر شدن افروسیاب ارگشته شدن پیران آمدن
 کیخسرو و لشکر آوردن بخوارزم و جنگ بزرگ
 که شد یک دستک از جهان
 طایر ز هر سو پراکنده کرد
 بزومای وین و صند کشید
 ز تیره هوای سپهر و خشت
 پزانیشم و ز چکار کنار
 ستاره شمر حنت چاره بود
 سر فرزند ز کس میان جهان

بدانست کشت نیست با کشت
 بجاست آنم زور و سر دنگی
 چو کارت چنین است نه نه از
 بدو گفت پیران که اینج و میا
 بی گشت که دوزخ بر کرد که
 که رفته سپهرش ز زمین است
 بینه حنت خنجر کرد و اشیر
 بنیادخت ز زمین پیران رسید
 برآمد شش رخ بکار زدن
 فرارفت که دوزخ پیش داران
 سرش را بجزاست از تن برید
 بدو گفت که دوزخ کی تره شیر
 جاپون من چون کوی سیاید
 سری لشکر خویش بنهاد روی
 بر آرم فرمود تا بر نشست
 بستش بر پای خنجر کند
 میان سپه گاه یانی درفش
 جانده خسرو نیز سپاه
 ز هب اندر آسبک شویار
 چو برنش بر سر جدا شدند
 چو آگاه شد شواری جهان
 چو خورشید سر دوزخ بره
 جناحی بر آدای بی سپاه
 تو کشی جانگه آهین شده
 همی از جبهه ملز سپهر
 بروز چهارم چو شکا رنگ
 بغرود ز خاک شاه نیست

میان بسته دوزخ بر جفا
 سلج و دل و کج و فرزانه
 بدان برم زندات نزد شاه
 بغز جام بر من چنین بیامد
 بنودش ای او را و آه ستوه
 بیالانها و کسرت ز جای است
 در آید بیاندی مالار سپهر
 نه بر برش هر سپهر بر دید
 چنین است آیین رسم جهان
 بزودیک پیران چو شیر زبان
 چنان که کشت خویشش را ندید
 سر پهلوانان سوار و لیسر
 نخواه سپهری با کسی رسید
 چکا خون باز دوشش پیجوی
 با آوردن او میان زاری است
 فرود آورد مشش که کوه بلند
 بوشش از دور و با یک فغان
 بجنبه همه شکست کشتی ز جای
 در فشان بگرد و دیای نیل
 به پیش از درون تیغهای شمش
 پیاده بدان شکست آورد گاه
 با می آفرین کرد بر کرد کار
 سرش را برید چون کوه سفند
 ز پیران از شاه و آه گاه و آب
 سرش را بر کین و دلش بر زیاد
 بخشید بر لشکرش هم کرده
 ز کف او سپهر کارا انگه جان
 بیاد است روی زمین یک سره
 همه بر نهادند آهین کلاه
 جان پیش صبح خوشن شده
 سطرلاب تا بر کرد و به مهر
 به پیش در شد و لاور پشکنک
 بزین تورا آسان و نیست

شود که با هر چه در یابی است
 نیاید و شاهان کسی پیش تو
 برینسان چه پایستاره شمر
 همه مرز توران شکسته و دند
 بر خسر از من پاهای رسان
 تو از لشکر خویشش برون خرام
 به پستیم تا بر که کرد سپهر
 کمر بسته پیش تو آید پشنگ
 چنین کشت کاین شیده خال
 شد شیده نزدیک از سپاه
 نشست از بر آب جنگی ننگ
 که آمد سواری میان جصف
 با یکوید آن مورخ شیر جنگ
 بخندید از شاه و خندان بخواست
 یکی ترک زدن بس در نهاد
 خروشی بر آمد که ای شیر یا
 بر اینکشت شیر جنگ نه را در
 میان وصف شیده او را بدید
 رسید جانی که شیر و لیک
 بر روی محمود و شمشیر و تیر
 بر است گمان فرقه از دیت
 پاناما بکشتی پادیه شویم
 بدین چاره که ز نو کردم راه
 پیاده به آید که سازیم جنگ
 بدل گفت کاین شیر را زور جنگ
 اگر من پیاده نکردم جنگ
 بدو گفت راهم کی تا جوهر
 همان تا شوم پیش او ز رمان
 چو شیده دلاور ز محم شنگ
 یکی مرد جنگی فرسودن زراد
 فرود آمد از هب شینگ شاه
 با موی چیلان بر او بخشید
 کرد او شیری که بر کور ز

اگر بشنود نام او سپاه
 جز این بی که بری پذیرد خویش
 به شمشیر چونید مردان هنر
 به تیمار پسران جان بکشد
 که گیتی خزان را در این سال
 مگر خود بر آید ازین کار نام
 که با زنده برست از زاج هر
 مگر بنده با او بر آید جنگ
 با لای مردی مجال است
 دلش چون بر آتش نهان کباب
 ز باد جوانی دلش ز جنگ

رسمین بر تاپ سپاه ترا
 کونان که پیش تو آمد بجنگ
 چو بشنید از سپاه این سخن
 از اید بر و تا میان سپاه
 پسر که زدم آورد با نیا
 مگر دیم هر سرد و باور بگا
 و کرباسی اید ر نیای بجنگ
 دل شاه شندان سخن خست نرم
 بخندید خسر و ز کار نیا
 چو روشنی آچار لاجورد
 یابد نزد یک ایر اسپاه

آمدن شیده پسر از سپاه بجنگ کخسرو بن سپاه
 و کشته شدن شیده در دست شاه

چنین مرقن خویش و خندید
 که اندر نوشتی تنگ بود
 یکی با دسر و از جگر کشید
 بر آن سخنی آب نهان سپک
 بکشد با یکد کرنا کریر
 از و بر تن خویشش با کیریت
 بخوی برده آرد دوده شویم
 شوم پکان در دم از دنا
 بگرد او شیران از زیم جنگ
 نیر فریدون پور پشنگ
 برابر انان می کند کار شک
 بدین گان زنگین کردان که
 بجای تو ای شاه کرد لغز
 چنان دانکه با تو نیای بجنگ
 که چون دلاور ز ما دزد
 ز سر گرفت آن کپانی کلاه
 همه خاک با خون ده بخشید
 ز دست کوراند آید پسر

اگر شاه باید بسی جنگ تو
 میان بسته با نیر و خود کبر
 بر فشد هر دوز لشکر بدور
 پزیر بر آسمانش خباب
 چو شیده بر روز خسر و پد
 چو زان تک شد اول دید کید
 پیاده کرده که عار آید شش
 بدو گفت شاه با تیغ و سنان
 جهاد از خسر و هم اندر مان
 که آسوده کرد در سر نشاند
 همان به که با او نبرد آوردم
 چو خسر و پیاده کند کار زار
 بر نام گفت از زمان شهر بار
 ترا نیز با زرم او پای نیست
 نباشد مرانک ز قهر بجنگ
 پیاده چو بردشت پیش کینک
 زور جهان اسپرین کرد گاک
 کرفتن چپ کردن دست

نه خورشید تابان کلاه ترا
 ز کتی نیاید فراوان در ک
 بدو گفت شتاب تند کن
 وزیران یکی مرد دانا بخوار
 سرش بر پدی باشد و کیمیا
 بر آساید جنگ شخی سپاه
 تا بی تو با کار دیده ننگ
 فرورین از دیدگان آتش هم
 وزن حیدر و چاره کیمیا
 جهانش چو دریای با قوت زرد
 بشد مادی ایران شاه
 سر فراز و جوشان تیغی کف
 که با شاه گوید کاه پشنگ
 در فتن زور کی بر آورد است
 در فتن نام که در زداد
 چرا او باید بکس خیر و ز
 بجی کرد اسپش با بد بار
 چنان چون رود مرد شادان بسور
 از آن بزه تیغ و بری سراب
 سرکشش ز دیده رخ بر چکید
 که کز شاه را گویم اندر بسور
 ز شاه بی تن خویشش خواریدش
 کند هر کسی جنگ و چیدغان
 بر است اندیشه بدکان
 بجی شیر را خروشان کند
 سرش را ز گردون کرد آوردم
 چه باید بر ایندشت چندین
 که ای هربان سپه لوبیا بار
 خرا و بسن ز ترکان لازمی
 پیاده بسازیم جنگ لیک
 فرود آمد از هب جنگی ننگ
 ز دست کخسرو نامدار
 بر آورد ز دوز بر زمین که خوا

بره کرد جو شش هم چاک چاک
 پس از گششش مهربانی کنیند
 سرش میان بشک و کلاب
 بدو کت حسرت که از کار من
 سواری می شد بر یک دم
 خد شمی شد در میان سپاه
 دوازدهوی گنجه و نیکخواه
 مران پهلو مان تا راجی داد
 چو خورشید بند سبز بروج کاد
 ز گردان شمشیر زنی سی هزار
 چو آه جانجوی چکی بچنگ
 بکشد چندان تو را در سپاه
 ز بس ناله بوق بانگ سپاه
 همه ریک شذیر نعل از درون
 دل که کوشی بر زد همی
 شب تیره باشک فرایاب
 بجای تو دشمن فراوان گنگ
 تو کوشی که با این گنگ جنت
 با همی دبا بر چه کرد و حسان
 چو گنجه آمد بدین روی آب
 سپه چون گذر کرد از روی او
 گزیندن کس نارید پاک
 از آن آب فرسنگ حسد و کشت
 چو آوردش شکر بکل زریون
 سلر پرده شهر بار جوان
 شمی کرد جشی که تار و ز پاک
 سپیده و ما گاه بانگ فرخس
 خزون کت مردم سور و ملخ
 بر سر زد کرد سپید بر بست
 زمین کت جنان پر سپاه
 ز بسر چاک چاک تیزترین خود
 پاید زیکو پر پشت سپاه
 چنگاک بر دشت از زر مگاه

همی خنیت بر تارک اندر خاک
 یکی دغمه حسرت را می کنیند
 بشوید تن با بجا فز ناب
 نیار با کوه اندران انجن
 بر هز تن دین پر خون گرم
 که بخشایش آورد خورشید ما

بر کام کشت این بدسکال
 بگرد نشن بر طوق مشکین کنیند
 بیکر دپتن جاننش بر راه
 دل دین نامداران بر راه
 بر آورد پوشیده از سختت
 چنین کشت با مویه از سیاب

دزم دیگر شکست خوردن از سیاب از گنجه و دوزخ
 بهشت گنگ در شن گنجه و از دینال او برستان

سواران کاکانها بچنگ
 که در مای سخن کشت آوردگان
 ز کرد سپاه اندران زنگاه
 چو کرکس آرد او ده بخون
 زمین با سواران پرت همی
 گذر کرد از اموی انوی آب
 بر فشد تا زنده بهشت گنگ
 بدای بجای که شاد و خندان بخت

بد و درونجی سواران چو گوه
 سپه شد ز کرد سپه آفتاب
 همه آب کشت آبر که کوه گنگ
 دو لشکر بدینان او میخند
 تو کوشی که ابری آمد سپاه
 همه روی کشور به پیراه و راه
 یکی گنگ بود آن بسای بهشت
 می کوشش و چنگ و بانگ رباب

دزم گنجه و تورا نیان در شن کاین از سیاب حرکت کردن
 استمزال و شنوکی دن از سیاب برستم شکست خوردن
 از سیاب

بر سو بگردید باز همون
 کشیدند و پیش آب دوزخ
 همی بانگ نوش که از تیره خاک
 زرد گاه بر خاست آبی کوس
 کشیدند بر پشت فرنگ رخ
 بیره دل سنگ خا شکست
 تو کوشی همی بر تبا سپاه
 روانرا همید دشما درود
 چه پیش جانداورد و خواه
 بز در بروج شاه تور اسپاه

جانید بر سان بلخ جهار
 جاندار بر بخت زین شت
 دوزانو گنگ انداز فر سیاب
 سپاه همی آمد بهامون گنگ
 زمینکی و آهش از منخ و نعل
 جمانگشت چو چنار آبروس
 همه نعل سپان کمر شسته جنت
 چو گنجه روان عیش چنگ دید
 بانگ بر آید کی از بخت
 بگردان تران در آمد شکست

در سبک سر بر او دخال
 کل بر سرش هیز گین کنیند
 بدید آن تن با مبردار شاه
 که شیده کی از آورد گاه
 همه پیش سالار ترکان گنجهت
 گزین پس آرام جویم ز خوب
 بشکر که آمد بر پیش سپاه
 مرا در بدیدند و کشتند شاه
 ز مامون آمد خردوش چچا و
 پاورد چون زرد کار زار
 از و کت جهنم لا در ستوه
 ز بجان او لا و در حساب
 بدیداننگ بهامون چنگ
 چنان شد که کوشی در تخمیشد
 با رید خون اندران ز مگاه
 سلر پرده و نیمه بدی سپاه
 کاشش گنگ ما را بد و دشمن شت
 کل مجلس و رطل خجام شراب
 جان آشکارا چو دار و دهنان
 از دوزخ صبر آرام ز خوب
 همید دوزخ و هر کس ارود
 بخا همید ما را زیزدان پاک
 نه در ماندا آباد و نکه و دشت
 در دشت و کوه و زمین بر چنگ
 خرد و ما داران حسرت و دست
 بر خشنده روز و ز بنجام خوب
 که بر مودو بر پشت شد راه گنگ
 همه روی دریا شد از تیغ نعل
 ستاره غمی شد آواز کوس
 با همی دلی تن سر و پا و دست
 جان بدل خویش تنگ دید
 که بگشت شاه بیک درخت
 یکی خفته کشته یکی بسته دست

و آمد شب و چادر مشک رنگ
 همانکه حلائی پاد ز دشت
 بدانت خسرو که سالار چین
 که بر گشت از نیکو نافر سیاب
 چون تو یک رستم شد نافر سیاب
 فروماند از کار رستم شکفت
 که زین همی رفت بهشت لنگ
 سیم هفتد کج خسر آمد بچنگ
 چنین گفت با رستم پیل تن
 شب تیره تا بر زود از چرخ شنید
 همی بشکرا آهت نافر سیاب
 جواز لگ بر فاست آو کی س
 سر خود بان شاه نیکو کان
 برستم بفرمود تا پهلوی که
 بسوچی پرم شده نامدار
 ز نعت سیه جو بهار فروخت
 بر پیروزی لشکر شریار
 خبر شد همانکه با نافر سیاب
 تیر چور و براد نبوم و دندیر
 در ایوان که در دوزخ آورده بود
 دوازدهوی اها پابان گرفت
 چون کج خسر و آمد با یوان وی
 یک دست بجز یک دست جام
 نه بانوان شد بزرگدیکت
 چون شنید خسرو جنبید سخت
 چون کج خسر و آمد بکنگ اندرون
 ز هر کس بفرمود پیدار شاه
 چون بود بکنگ اندرون دراز
 ز چوون گذر کرد و آمد بسلیخ
 وز آنجا یک که کرد آهنگ رسته
 یکمشت زایوان کا و دوسرگی
 یکی مرد بود اندمان روزگار
 کجا نام آتا خود هموم بود

پوشید تا کس ناید بچنگ
 که از گوشه لشکر بر تیر گشت
 چو از فرقه چکا باز آمدت کین
 همانا بچنگ تو در دشت تاب
 بر آن بلکه رستم بود برخواه
 میراند و اندیشاند گرفت
 ابالت لشکر و ساز جنگ
 شنید آن خانی آواز جنگ
 که ای مور همستران بچنگ

سید با ز خواند شاهان جنگ
 همه دشت خراگه و نیمه است و بس
 نوندی با کسند هم دوزمان
 سپه پارای آیزر باش
 بناری کی اندر حلائی بید
 که پیش اندون رستم بچنگ
 دو هفتده با کون شادان بریت
 شکفت آیشک کا خنجان جایی
 چنانی رستم امید کا فرسیاب

کشادن کج خسر و حصار بهشت کنگ را و گرفتار شدن
 کرسیوز و جن و فرار نمودن نافر سیاب

نشست ز بزرگ سپید و دان
 بر آرد ز کسوی دریا کرده
 اباکوسن پیلان چندین آ
 بزمانی داج همیزم بهشت
 بر آمد خورشید کازار
 که آبار و شارسان شد خوب
 ز نعت و ز شایخی تاج و کبر
 یکی دایه ز زمین کرده بود
 همه کشورش ماند آندیکت
 بیای اندر آور و کیوان و کما
 بر فروخته همزود و خام
 بر شهر یار همیزم بهشت
 بر آنخبر و یانیکشته سخت

پاد کرده دید کرد حصار
 در کسوی رستم نوز بر پای
 ز باریدن غم و کرد سپاه
 نگون بر کشتی که بر دشت پای
 سوی خنده دز نهادند روی
 همه شارسان بنگه فریادید
 پراز دور و آزاره آفرسند
 از آن اندران و صد بر کزید
 نشانی ندادش کس اندر جهان
 بر شاه شده متران و ان
 تو کشتی که کیوانی خرج برین
 که باک پرورسته خسرویم
 بفرمودشان از کشتن بجای

گرفتن هموم جاید نافر سیاب را و بدست شاه
 کج خسر و افتادن و کشتن نافر سیاب

همه راه با همیش بود
 همی بخ بر تو هست از نسی می
 ز تخم فرسایدون آموذکا
 پر شده دوزخ و زود بوم بود

نشسته در کشتن به نثار
 از آن پس چنان بد که نافر سیاب
 پرستش کشتن که بودی همه
 پرستش همیکر پیشیندیش

که شد آسمان پشت پنگ
 بچشمه ز نیم درون اسپسک
 بزرگ رستم چو با دومان
 شب و روز با کشتن و تیر باش
 بکوشش اندر آواز ایشان شنید
 پس پشت شاه و دیران جنگ
 که دادند که فرود آمدند ز کیت
 سپهری لغز و بر پای دید
 نه چند که شهر یاری آب
 بد که چون پشت پیل شنید
 سوار و بزرگان کجا یافت آب
 زمین آهیند شد هوا آسوس
 نکه کرد تا چون کند کازار
 سه دیکر چو دوز فرخنده رها
 تو کشتی در آینه ت باشد ماه
 بگردا که اندر آرز جاسک
 پاد بنگ رستم کینه جوی
 همه عارت آتش و باد و دیش
 همی داحت شوی اورود
 در آزاره پراه شد نابدید
 بدانگونه آواره شد نا کمان
 اباجستران اندر آندون
 ستاره فشانده همی بر زمین
 جزو نام او در جهان نشنوم
 چنان کرد جهان کد خدای
 سری پر ز تیسار و دل پر ز خون
 طلب کردن شاه توران سپاه
 بدیدر کا و کسش آه نیاز
 چشید دیکت با شور و تلخ
 شنشاه کا و سوسن با شویار
 همیکت هر جای بجز رود خوب
 ز شادی شمن دور و دراز
 ز غار شمشیر کجا آمد بکوشش

بزرگی چون لاشینه هوم
 بیاد بگردار شیر زبان
 به هنگام اندوختن گرفت آن بست
 ز دشمن زمین هوم و بر جانی بست
 به چید و زو خوشترنج کشید
 به چشم آمدش هوم با آن گسند
 بدو کشت هوم ای سزافزود
 بدین آب گشته است پنهان کن
 که او را بید باز کرد سپهر
 برزد که سیز شوم را
 چون بشنید فرادش فرسیاب
 بیاد جاندار با تیغ تیسز
 با و از کشتای بکینه جوی
 تو با ب ملاز چه کردی تباہ
 بشمشیر مندی بگردش
 تنی شد از و سخت شاهنشاهی
 دل شاه ایران کیستی برید
 بله به بخشید آنجا و گاه
 چون به بر سخت نبشت شاه
 دو فرزند و دشمنان دماہ
 پس بود کشتاب را نامدار
 کنونج رو با بدیغی شکوار
 هوا پر فرودش زمین بزجوش
 دم دارد و طفلان و سپید
 مرا فیستان خرم آنرا که هست
 پاییز لبیل بنالده هست
 چوئی لذاز مرکب منندید
 ز لبیل شنیدم یکی دستان
 گدیون تیسر که به مادرش
 اگر تاج شاهی سپارد به من
 عین شد کفار او مادرش
 همی در دو تیش تفرایش
 فرزند نامی چنین کشت شاه

پرستش را کرد و بگشت
 ز پشمینه بکشد و کرد میان
 مرا و از بنگان دروخت بست
 سبک بازوی که جادوست
 در یا بخت و نشد ناپید
 فان لب آب چون گسند
 لگو کن یکی اندر یکا کرد
 مگر تمش دان در همنون
 بچند زکریوشش رخ بر
 که آشوب از و بر و بوم را
 بر از در در این آبد خوب
 سری پر کینه دلی پر تیز
 چرا کشت خواجی را بکوی
 نرسیدی ز او و هور و ما
 بخاک انداختی تادی نش

چنین کشت کاین از هکاتم
 کند یک بر جانی ناردشت
 بر او بخت با هوم فرسیاب
 به چید دل هوم را از انگرشت
 چنان بد که کوزر کشت او کان
 ازین آب کشتش چه جونی همی
 که شتم درین هنگام پوشک
 چو کوزر بشنید ایندستان
 چو او از او یا بد فرسیاب
 به میرخت بر کت او خام کاد
 بیند ختن کرد کرده کند
 چنین کشت پندش فرسیاب
 شمش داد پانچ کرای بکشت
 سر شویاری بریدی که تاج
 بخون اهل شد سوی بریش سفید

بنامه مکرانک فرسیاب
 که آن در پناه جاندار داشت
 همیکر در چاره جستن شتاب
 بروست کرد آن کیمانی کند
 به میرفت با کیوه آزادگان
 کز تیره تن را بشوشی همی
 درین آب در شد مانند چنگ
 بیاد کشتش گفته باستان
 بهانا بر آید زدیای آب
 چنین تا نامدش تن در و تاد
 سر شویاری اندر آمد به بند
 که این وز دیده بودم خوب
 سزاه و پخاره و سز نش
 برو بود کاین هم سخت خاج
 برادش شد از جان امید
 سر آمد بد روز کار همه
 بیزدان نیکی و هوش آرید
 بایران دون کشت لرب شاه
 بشافش تیغ بر سر بر نهاد
 که زیر آو کید سر زده شیر
 پارهت بر رویش بران بخت
 که میجی مشک آید از جویا
 خاک کند و شاه دار و بنوشتر
 سر که سفیدی اند برید
 همه که بر لاله و سنبلی است
 ز لبیل سخن کردن چلوک
 بدو دل شیر و چرم بر بر
 قدم کشته از خانه شمشیر
 که با من همی بکشد شویا
 همه کشور ایران او هم
 که فرزند او افترا و شاه
 بشدند او فرخ هفت
 مگر خرد نامور پوز زال

در سلطنت واد کنیسر و بله و رسیدن از
 در سبک شتاب پذیر سفند یار و زمین

نیمی نام کشتاب دیگر ز زیر
 و شمش و خرم بدان بخت

سزاه از شاهی و سخت و گلاہ
 کجا نام او فرسخ هفتاد

آغاز دستان سفند یار و نامور کردن کشتاب
 او را بر زم رستم و رفتن او بزا بستان

همه بوستان پر بگفت
 لگو کن سحر کاه تابش نوی
 که او از رستم شب تیرا بر
 که چون مست از آمد هفتاد
 چنین کشت با و هفتاد
 اگر ز من این تیغ بر سر نهم
 سیمه در کشتاب گاه
 نشست از سخت زرد شویا
 بکیتی خداری کسی اجمال

بخشای مردم شکست
 کل از نا که او بیالده
 ندارد بچیند ناله زویا و گاه
 که بر خواند از نامه بستان
 که فرشت تیرا در برش
 پرستش کنم چون چنان اشمن
 همه بر نیان ارشد درش
 همه تاج و سخت پذیرایش
 که از دستی گذار این سینه

مردی بی ز آسمان کذب
 سوی سیستان رفت بدگون
 بادار کیستی که او دوزخ
 سپارم تو بخت و کج و کلاه
 تو باشا چین جنگ جوی کسود
 زگاه سپا و خوش تا کینقاد
 نه او در جهان ناداری هست
 کسی ز عهد جهان گذشت
 چو اندر شوی ست کستم نیند
 با یوان لیش اندام در دم
 چنین کشت با فرج پهنیدیا
 سوار یک باشد بی روی پیل
 نشاید که با او تو زرم آوری
 مجویج با پور درستان نبرد
 و لیکن ناید شکستن دلم
 بیاید خون از زره مادرشش
 پیرانند تا پیشش آمد در راه
 بفرمود تا همین آمد به پیشش
 هم از راه تا خان کستم بران
 بگویش که بر کس کرد بلند
 ز دادار باید که دار کس پاس
 بیتی برانکس کنی شناخت
 چو او بخت ایران کتاسد او
 ز قی بدگانه او بسن دار
 چو اید بیانی فرمان کس
 که سن پیمان گم شاه را
 که سن چند ازین چشم آرام شاه
 نباید که اینخانه ویران شود
 سخنانی نامور پیشگاه
 عدالت مرد جوان ال را
 یکی که به پیش مرد جوان
 یکی زه کوری زده بخت
 چنین گفت بهر کس این رست

جان لیش اکثری نشود
 بکار آوری که بند و فون
 فرزند استر ماه و بهور
 نشانت باج در پیشگاه
 هم از دست ترکان با کیکود
 همه شیران بود و دوشاد
 بزکست و با عهد کفیر و است
 به پیش دروا نشاید گذشت
 بیار شین تا پوه بخت کند
 بیان زیاده بران چشم
 که ای جهان ز پلان یادگاه
 با کشت خشت افکن بر رویل
 به رسوده با او مکن آورک
 به سپهر من زندان مکره
 که چون بشکنی دل تن کسلم
 همه پاک بر کند مواز سرشش
 فرزند بر جای پیل و سپاه
 سخن کشت با او زانند پیش
 مکن کار بر خورشتر کران

به چو سز ز راه و فرمان
 برهنه کنی تیغ و کوبال با
 که چون بن خنجا بجا آورک
 چنین باخ آورد پهنیدیا
 چه جوی نیند و کی مرد میر
 هیچ اندمش غذا و دوشش
 چنین باخ او باخ پهنیدیا
 ره سیستان کیر و داسپا
 ز پیش پر باز کشت او تباب
 کتابی ک پهنیدیل چشم
 ز صحن نیندم که از کستان
 بدزد جگر گاه و دیو سفید
 ده از پنی تاج سردار باد
 چنین باخ آورد و سفید باد
 مرا که ز این سر آید زمان
 به شکیه نیکام با یک جزوس
 ادا نجا یاد سوی پیرزند
 بدو کنت اسب سیه نشین
 به رویه و تاختن شمر بران

سز ز تیار و به پیمان
 به جداوری دستم زان با
 ز من نشنوی آن پس و آورک
 که ای نامور بر پهنیدیا
 که گاه و کسرخ اندی را شیر کیر
 جا کیر و شیر ازون تاج بخشش
 که ای شیر دل پرهنر نادر
 اگر بخت خواهی من با کلاه
 هم از به تاج کس هم از به باب
 به پیش سپر شد پاز آب چشم
 به میرفت خواهی بز ابلستان
 ز شمشیر و گم کند راه شید
 که با تاج شاه می مادر نر داد
 که تو هست کوئی خنجا بجا
 بداند کشت که در ش آسمان
 زده گاه بر خاست ای کوس
 هیچ تو رسان هم کند
 بیارای تیغ با دیبای چین
 کنگر بهر بولیشتر بکران
 جاندار و از هر بدی بی کند

رفتن همین نبرد کستم

که اوست جاویدیکی شناس
 بگو شیده باشد یاران باخت
 نیادت از بخت و از شاه یاد
 نخاندی ملو در کس می شریار
 روان از نشستن شیان کس
 برافزرم این ختر پاره را
 ولیکن همی دیدم از کناه
 کنا م پلکان کسیران بود
 چو بشنید همی تا پاره
 پیفرخت آن خردی ال را
 برانگشت اتباره پهلوان
 نماند بزوشش که پان خشت
 و تا آفتاب سپیده دست

سز ناخلم بستر و دیو خاک
 چه مایه جان دشت از به شاه
 سوی او یکی نامه نوشته
 پر به پیر و پانوار چشم او
 بخور شیده و شش دان ری
 بشو تن این کوا می هشت
 پدر شریار هست و من کترم
 چو بسته تر از دوشاه آوم
 هم اندمای همی یک سپید
 با کشت نمود چسپیر گاه
 نگردد از نجا به چرخ گاه
 یکی جام می پر دست و کرم
 یکی سنگ طلا از آن کند

به تیر روان سوی دیوان پاک
 نکردی کند سوی آن بار گاه
 ادا را این بنین کی کشته
 ندیدی چشم آورد چشم او
 پیمان پریم آنجا ندر شیر
 روان خرد به سنای هشت
 ز فرمان او یک زمان نگذرم
 بر او بر نسر او نگاه آوم
 از دوایت خردنی کس تری
 هم اند زمان از کشت او ز راه
 دیدان به پهلوان سپاه
 پر شده به پای پیشش سپر
 فرو هشت از آن کوه بار بلند

نه چشمتیستم نه بنام کور
 بز و پاشند شک افکند دور
 چو آمد بتر یک نخسیر گاه
 بد و کشت مرغ را سفند یا
 بر خشد هر دو یکای نشست
 چنین گفت آری شنیدم پیام
 سخن هر چه بر گفتش او نیست
 پیشتر آیم کنون با سپاه
 از ایس که من کردن من پیل
 گو آنچه بر کز گفته است کس
 پس آنجا نشست پیش پدر
 پاد کنون تالب هر چند
 نه چون آنوقت اسفند یا
 بفرمود کاتب سید زین کنند
 پس از لشکر نامور صد سوار
 بیاد شد تالب هر چند
 متین ز شک اندر آمد برود
 شک شاه کوچ و دار و سپر
 تن سپیدت ایر در گرفت
 چو دیدم ترا دم آه زور بر
 بد و کشت رستم که ای پهلوان
 چنین با رخ آورد اسفند یا
 نشا چکنند کردن ز دای تو
 ولیکن فرود شاه جهان
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 که خرم کنم دل زود چاره تو
 کردند که بنده عار سه برود
 از اینجا که خوشتر از نشست
 جمعی درستم با و آن لیش
 بفرمود تا خوشتر ازین کنند
 بد و گفت رستم که ای پهلوان
 من از برای فرستاد او زنده تو
 نخواهم که چون تو یکی شیر یار

زواره همی کرد از آنکه شود
 زواره بر او آفرین کرد و پور
 سخن بد پیش تا که ز راه
 سر استان چون نادر
 خود و نامداران هم پرست
 دلم شد بدید تو شاد کام
 در خنی بود کشتن و بویست
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 شکستم کندم بدیای نیل
 بروی کنی با دراد نفس
 بگفت آنچه شنید از و سر بر
 نه خوشتر خود و نه کز و کند
 در بر سر آنجن کرد خوار

همی در تاسکند دیک شد
 غمی شد دل صحن ز کار او
 بد و کشت کستم که نام خوش
 و زاپهلوان و دور بگرفت
 چو شنیدمستم ز همین سخن
 ز من با چنی بر با سفند یا
 چو هر سر بر ای سخن بخت به
 بیارم برت عهد شان باد
 نه بندم میاز و یکی لپنک
 چو همین با پدر پرده سر ای
 بد و کشت چو رستم سپیدت
 بدید شاه آه تنش نیاز
 که رستم می پیل حبس کنی

رفتن اسفند یار پدیره رستم

بفریاد کرد کرد گیسو
 پیاو شده و دلی آورد
 بالا و فرست باز و پدر
 چو خوش شود آفرین گرفت
 سپهر لب لگان شیر گیر
 چنان خواهدم از تو روشنی

از آنم خروشی آورد خوش
 که روی سبب او ش کرد می
 چو شنید کفار شل سفند یا
 که ز دران نیا به ای جان پهلوان
 شک آنکه باشد و چون نوشت
 که آئی خرامان سخن من

جواب دادن اسفند یار

نه چشم می آشکار و نه نمان
 سر سر دیو باز کرد گناه
 دهم دل بدید ز کشار تو
 شکستی بود زشت کاری
 دل خسته را زنده نشیست
 ز خوردن نگه زشت چمان پیش
 جهان این بار پیش من کنند

بزابل نفس سرود و از رنگ
 بد و گفت رستم که ای نادر
 ز من هر چه خواهی فرمان کنم
 نه چند مرزنده بایند کس
 چو رستم بر رفت از لب هر چند
 چو دیری آه نیاید کس
 پاد بند یک اسفند یا

جواب دادن رستم اسفند یار

تبر کرد و در جنگ در کار نزار
 که من سام پیل نخواهم دلیر

ز کردوشن که که تار یک شد
 چو دید آن بزرگی و دست خا را
 نکوئی نیابی ز من کام خویش
 وزان آمدن پیش از ذکر کشت
 بر اندیش شد مغرور و کهن
 که ای شیدول مستر نادر
 ز کفار پیکار پر دست بر
 ز کسب آغازه تا یک قبا و
 نیازیم از پای پریم پلنگ
 ای بد پیش پدر بر سپاه
 نه چند کسی سینر در آنجن
 زانم چه دارد و می تو را ز
 دل نادران من بشکنی
 به بالای او زین زمین کنند
 بر من شد با فرخ اسفند یا
 وزین روی سب پیل آن سخن
 بدید زهرونی نگروید سے
 فرود آمد از مرکب نادر
 که دیدم ترا شاد و روشنی آن
 بود ایمن ز کارهای درشت
 بدید او روشن کنی جان من
 که ای زیلان جهان او کا
 گذشت از بر و جوم و از جاق
 نه بانامداران نیز جنگ
 هیچیستم از زاد کرد و کا
 ز دید او تو را کشتن آن کنم
 که روشن و نام پرانست و بس
 پرا زنده شد نادر طلبند
 نگه کرد رستم بر بر بس
 چنانکه پذیره شد کشت شهر یا
 تو این سال را در فرخ جوان
 بجویم همی ای میوند تو
 که ز پیشه بگذشتی زه شیر

بخندید از دستم اسفند یار
 بر فشد باجم پرده سزای
 بر چشم تارستم اکنون بچی
 چون سگانه رفتن کند سراز
 می هر چه خود می انوش باد
 بر پستی که مرغ صفت کا زار
 دلستم از غم پرانده شد
 تو کینا دلی ذنیده جهان
 زمانه جمی آختت با سپاه
 تو چندین سپهر من افنون کنی
 سیاحت هر جنگ را ساد کن
 چون با تو نیز اندر آیم جنگت
 ترا برنگ رخسار همان کنم
 که با پیروزان داران مرد
 برستم چنین گفت کی باجمی
 چو رستم باید پرده سزای
 بر کسای کشتای سزای سپید
 هجایون بی گاه کا و سزای
 در قرضی بر تو اکنون ببت
 برستم چنین گفت کی پاک ای
 که او راه یزدان عالم بشت
 نشسته بیک دست از در بشت
 بر پیش اندون مستخرج سفید
 ز داره پاد بزد یک است او
 گان او بر گستران او بر
 چنین گفت کای جمشید کا زار
 چنان ز سگای که خواند و شیر
 چو بشیند و ستان رستم سخن
 یار چنین کلب هر پند
 سپه باراد هانجا بماند
 کزشت از لب رود و بالا گرفت
 هر چه شید کی فرخ اسفند یار
 بفرود تا زین بسب سپاه

چنین گفت کی پر سام سوا
 کزیند هر دو با رام جاری
 چو کوید از احوال کاوس کی
 زمی اصل شد رستم سرفراز
 روان با اندیشش قویتر باد
 چنانم که با باوه و میکار
 جان پیش او چون کی گوید
 جهانان برنگ تو گو شد نهان
 که بر دست من کشت خونی
 که تا چند زبال سپهر کنی
 ازین پس همیای با من سخن
 بدزد دل شیر هر دم بپنک
 سرت را بگو پال را مان کنم
 با و در که بر بخونی بنبرد
 چو رستم کشتی بدین کفکوی

پارام و بشینم بر دار جام
 بفرود هر که جام آوردند
 چاره و بیکام می میکار
 چنین گفت با آن یل اسفند یار
 تن خویشتن از دستای هیچ
 کنون بند بر پاشی پندک
 چنین گفت پس با بر فراز مرد
 می کرد کیستی دو اند ترا
 چو بشیند که ز کشت اسفند یار
 تو اکنون بخونی بز زان پوس
 تو فردا بر پستی آورد گاه
 بدو گفت رستم که اتی سخنوی
 بر پستی تو فردا اسنان مرا
 لب مرد بر بنا پر از خنده شد
 چو فردا پاشی بدشت بزد

خطاب کردن رستم پرده سزای شاهی و صفنا
 شکوه از دولت کشتایی و شیندن اسفند یار

که بر بخت تو ناز از بشت
 چو رستم کشتی پرده سزای
 نه نوروز بر دشمن خرم بشت
 که باز دست آن از بشت
 کرد شاه شد که دشمن از گاه
 در او دیده دل زور و د
 کند آرد که ز کران که کوسر
 بر آسودی از جنگ یک روز گاه
 بیگانه اندر آید هر دو کوسر
 پرانده شد مغرور و کمن

شیند این صفنا یل اسفند یار
 سر پرده را گفت بد روز گاه
 کنون یار تو کشتا سبب است
 بدیکر بشون کونیک مرد
 چو رستم پاد با یوان پیش
 بدو گفت رستم بندی پار
 چو رستم سیلج بزدش بدید
 کنون گار پیش آمدت تحت باش
 کنون چو پیش آورد سفند یار
 با میرفت رستم زوار کوشش

آمدن رستم بچنگ اسفند یار

هم آورده است آه بر آری کار
 شاه و برودند نزد یک شاه

بخندید و گفت ایگ آه رستم
 شاه و آن بر سینه زار برین

ز تندی گندی بر سر سپنج نام
 بجام آن می لعلخام آوردند
 که کشتی بر او بر بگردی گداز
 که شادان بی تاب بود روز گاه
 با یوانش و کار فرسود و اسج
 بدان تابنا شد به سپهر و جنگ
 که اندیش سزای مرا کرد دزد
 بر خستی پرور اند ترا
 بدو گفت ای رستم ناهار
 سخن هر چه بشیندی و را بگوی
 که کیستی کنم پیش چشم سپاه
 ترا که چنین آه است آرزوی
 همان کرد کرده خان مرا
 پر سبب شده آن سخن از این شد
 به پستی از زور مردان مرد
 زمانی همی بود بر در سپاس
 خاک روز گاه تو بدیدم و شید
 با نگاه کجسره و یک پسته
 پیاده پیاده پس نام دار
 که همیشه داد اشقی در کنار
 نشست تو در زیر جام سبب است
 بخورده کیستی بسی گرم دشر
 که کرد خندی به پویند خویش
 یکی بیره و مغفرت ناهار
 سر فرشته آه از بکر بر کشید
 بر جای پیراهن بخت باش
 چو باز کی کند در دم کا زار
 که او بود پاد شاهی کوشش
 همه لب پرانده بود دل پر ز بند
 سوی لشکر شاه با یوان بودند
 همی مانده از کار کیستی گفت
 بدانکه که از خواب بزد رستم
 ز خاک سپید اندام برین

بسان جنگی که بر پشت کور
 به انکودر منشد برده بزم
 خردش آرد از باوه هر دور
 بدینگونه مستیزدها کوش
 باریان جنگ فرمای نینر
 باشد بجام تو خور سخت
 از یوان بشکیر خاستی
 تونی جنگجوی منم جنگ خواه
 دیاباره رستم جنگ جوی
 پرنیزه فراوان بر او کشید
 چنانکه سنانها هم بگفت
 چه بخشند آناه رو کرد
 هان دست بگفت که کران
 یکی بدست بل منندیا
 همی زور کرد این بر آن بر این
 بدانکه که جنگ یلان شد در
 باریان گفت رستم کجاست
 همی دست رستم بخوابیدست
 بکشند باریان پشمار
 وز انده فرامرز چون پلست
 بر او خجست بانامور مهر نوش
 فرامرز کردش تا که تپاه
 چو همی بدش باک شده دید
 بدو گفت کاخی شیرزبان
 تواند بر روی و ما پرورد
 از آنخشم با برکشادش زبان
 ندانیک مردان چنان شکن
 بجای مر شاه سو کند خور
 به بندم دودست بر او کنون
 چنین گشت با رستم اسفندیار
 قوامی بپشان که خویش ساز
 بدو گفت رستم که این کجاست کوی
 به پیکان همی آتش افروختند

نیشند بر کیمیند و از کور شور
 تو کشی که اند جهان نیست بزم
 تو کشی بلزید دست نبرد
 بدانده یکبار کبشای کوش
 که ما که هر آید یاز بشیر
 به پسنی تپای او سخت
 ازین تند بالا مرا خواستی
 بگردیم هر دو کنون بی سپاه
 بایوان نندی خلد و زوری
 همی جوی جوشن فرود بخشید
 بشیر ز آنگاه دست
 چو سنگ اندازید بالا ببرد
 فرودماند از کار دست سران
 بدست در رستم نامدار
 بخشیدید که بر پشت آری
 همی بر شد رستم سرفراز
 بدین روز خاش نشستن چو پست
 برین ز که بر نشاید نشت
 چو نشت از آن دید بر شاگ

همی شد چو ز توختی سید
 چو گشتند نزدیک پیرو جهان
 چنین گشت رستم با او سخت
 اگر جنگ خوابی خور سخت
 بدین ز که شان جنگ آیدم
 چنین باخ آوردش استعد
 چو اساختی با من کنون فریب
 به پسنی تا اسب اسفندیار
 نهادند چنان و جنگی که کس
 سنانا کشیدند بر یکدیگر
 ز نیروی کردان زخم سران
 چو شیرزبان هر دو کاشند
 گرفتند از آن پس وال کمر
 بر نیزه کشیدند زوی نشستن
 گفتند و نشان شمشیر گنج
 زور به پشنام لب بر کشاد
 شما سوسو رستم جنگ آیدید
 زواره پاد ز پشت سپاه
 زواره یکی نیزه زور بر سرش

خبر یافتن اسفندیار از جنگ و کشته شدن شاد
 و مردنش و جنگ کردن با رستم و مجروح شدن رستم

زمین بر او چون گل غشته دید
 سپاهی جنگ از سکنزبان
 جوانان کن نادگان بر کرد
 رستم چنین گفت ای دشمن
 ستوده بنامشند در سخن
 بخو کشید و بشیر روز نبرد
 که او بوده در این همی سپهر
 که بخون و دوس گر خونار
 که آمد زمانت بر تنی فرسوز
 چه کو تیکم مشد مرا آرزو
 همی مرد و مرکب هم چو نشت

یاد نبردیک اسفندیار
 دو پور تو نوش از دوروش
 دل مرد پدار شد چو چشم
 تو کشی که کش کنیام جنگ
 چو بشیر رستم همی گشت سخت
 که من جنگ هرگز نفرمودم
 فرامرز را نیز بر بسته دست
 نیزیم ناخوب و ناخوش بود
 بر این خوشن هر دو رانت چه
 کان بر گشتد و تیر خدنگ
 چو تیر از کف شاه بسته شدی

مرا و بر آواره شمس بدید
 ده شیر سر فراز دو و پهلوان
 که ای مردش او اندل نکشت
 بدینسان بختی در آوی سخت
 خود اید ز ما می درنگ آویم
 که چنین چکوی سخن نا بکار
 هانا بدیدی به تنگی نشیب
 سوسو خور آید همی بی سوا
 باشد بدینکار فریاد رس
 دو شیرزبان دو پر خاشخ
 شکسته شد آن تیغهای کلان
 هم از خشم انداها کوشند
 دو هبت نگار بر آورد و پر
 دو کرد سر فراز دو و پهلوان
 همه کرده بر کستوان چاک چاک
 همیکدیگر گشاز ناخوب یاید
 خزان بجام نهنک آید
 داده بر آند آورد و گاه
 بخاک اندر آمد چنانکه سرش
 بیاید یکی تیغ بپندی بدست
 بنو و شمشیران فراز کوش
 ز خون لعل شد خاک آوردگان
 بجاییکه بد آتش کارزار
 بزاری بسگری سپردند پیش
 پر از باد مغز و پر از آب چشم
 ترا نیست اگر همین نام و رنگ
 بلزید برسان شایخ درخت
 بر آنرا که این کرده استودام
 پیام چشایه زوان پست
 نه آیین شانان سرکش بود
 نه آیینم کنون با آب شیر
 ببرد از زوی رسید رنگ
 تن رستم زخم خسته شدی

چو او از کان تبرکنا دوست
 فرود آید از خوش رستم چو باد
 بیالاند رستم معرفت خون
 چراگم شدن نیروی پیل مست
 زواره پی خوش خوشان بدید
 تن مرد جنگی چنان خسته دید
 بدو کشت رو پیش رستم کجی
 زواره پیشین را در رفت
 بیالانچنین چند باشی پاک
 بدیجی جنگی پیشینا هست برم
 تو اکنون چنین رستی باز کرد
 بر بندم من چن تنگیمای پیش
 بدو کشت رو پیش تن هندی
 بدیدم من اکنون فریب تو را
 چنین کشت کاین باخو اندرود
 چرا کشت این خننا سبک باز جا
 چنانی بر کرمیت بر مردون
 پای فرستاد نزد پدر
 نشناز بر پشت با سوک و دزد
 وزانندی رستم با پوز نسید
 زواره فرامزد کاین نشند
 رستم بر می کند رود ابر موی
 بیاخذ واره کشته میان
 چو زال اندر آمد با یوان او
 بدو کشت رستم کزین غم چو د
 خدکم رساندن کدر یا فقی
 بدو کشت زال ای سپهر شد
 یکی چاره اندم مر این را کزین
 چو یکا س از تیره شب در کشت
 بدو کشت سیمرغ بر کوه بود
 تن رستم شیردل خسته شد
 بدو کشت سیمرغ کی چهلوان
 چو بشند رستم باز فرستاد

تن رستم خوش جنگی سخت
 سر نامور سوی باغساد
 شده زرد و لرزان که مستون
 از بیکان چرا که آهین سخت
 که اندر در خشک پروی کشید
 بهر خشکیهاش تا بته دید
 که از دود سام شد رنگ روی
 دو دین سوی خوشن خا داشت
 که خواهد بدین متراد همتا
 ز کردار پاکنا هست برم
 شب تیره هرگز که جوید برود
 بخوانم کسی که دارم پیش
 که ای بر شش نیز با ساد کار
 نخواهم که بنم نشیب ترا
 یکی زن پلست با شاخ ورد
 خرو شیدن آندره همرای
 که جانش پیشش اندون اول
 که شاخ درخت تو آید بر

بر او تیر رستم نیاید به کار
 همان خوش خشان غنا شد
 بخندید چو دیدش اسفندیار
 چرا شیر خزان چو روبا شد
 سید شد جهان پیش چشم برنگ
 بدو کشت خنرب من پیشین
 چو دوشی همه چاره خوش ساز
 پشش همی اندر اسفندیار
 پیشان و دست در دیند
 چنین کشت رستم که یکا کشت
 من اکنون چنین می یوان و دم
 بازم در کبر چه فرزان است
 تو مرد بزرگی و زرم از ناس
 چو هندیار از پیش نگرید
 چنان فریدش کز خود خواست
 فرود آمد از بار هندیار
 با بوی نیت بر عهد حاج
 تو بر تخت ناز می کنی که

رفتن رستم بخاندن سوی کردن و دایه آمدن سیخ
 نرزد زال و راهستانی کردن قصبه چوب کز

همی کند از کبر و بر باریان
 بر آن خشکیها با لید روی
 که از آسمان دنیا بود
 زبون آشتی کز سپر یافتی
 سخن چون بجای آوری گوشه
 که سیمرغ با باغوا نم درین
 تو کشتی که کیتی سید بر کشت
 که آید نیازت درین شب بدو
 ز تیمار و پای من بسته شد
 مباشش اندرین کار خسته
 رو نشد نزدیک سیمرغ و زال

هر آنکس که دانا بد ز کوشش
 همی گفت من زین با پیر سر
 که من سپهر دین تن اسفندیار
 ز دم چند بر کبر اسفندیار
 همه کارهای جهان از دست
 به جگر کی آتش اندر فرخت
 نگه کرد زال انگش از سر
 بدو کشت کاین پیشین ساد
 چاه بدین مرز اسفندیار
 نزد کرمائی من خوش را
 نگه کرد من از حد آن جنگی

که در پیشینه تن و هندیار
 چنین با خدوند پیکانه شد
 بدو کشت ای مستر نادر
 ز جنگش چنین است کوناه شد
 خردشان بی اختیار جانی جنگ
 که بر شمشیر تو خندان کین
 منی کون که بر باغم دواز
 همی گفت کی رستم نامدار
 کز این پیش از من پیشی کردند
 نندم این نانی است کوناه کشت
 بر آسایم و کینش بعننم
 همه رستی بر چیمان است
 بسا چاره دانی نیزنگ و رای
 باز روی سوی و کوشش جنگی پیش
 زمین زانرا بیا هسته است
 نهادن سر کشته کان بر کنار
 دستاوشانی می خداوند حاج
 بماند تو جاودان بخ و آرز
 ز پیکار رستم همی آید کرد
 مراد را بد انگونه کستان بدید
 بر آن خشکیها شوی بان شدند
 نهانی ازیشان همی جنت روی
 نشند که بان همه در بر شش
 بدیدم بدینسان کرامی سپهر
 ندیدم پردی که کار زار
 چنان که بر سنگ ریزنده خا
 جز از مرگ کازادری دیگر است
 با شش از آن پر یکی بر بخت
 ز سیمرغ دیدان جهان پل سراز
 که بر من سپید زده بدتر آرد
 نکو بدی جز در کار زوار
 هماغه سر فر از جهان بخش ما
 بخت اندر و راه پیکوشنی

بنقا و از آن گشتن کنون کشید
 بدو گفت سیرخ گای پلین
 برتشر نماین چوب داره سنگ
 که نداشت نماز هست بروی کون
 دلاورد و دیده بسم بر نماز
 سرزود و پیکان بگردن نشان
 از چشم او هست کن برودت
 یکی آتش آنگاه بر پای کرد
 یکی تیر پیکان بدور نشان
 نشست از بر کو پشون پیل
 پوشید رستم سیلج بنزد
 چو آمد بر لشکر نادر
 چنین گفت پس با شون کشید
 گای بنزد کم رستم ز راه
 پوشید سیلج شن اسفندیا
 بر میان گیتی هم از من فرودش
 بدو زمت از آنکه امروز بال
 من امروزه بر جنگ آدم
 بجای سر شاه سو کند خورد
 بیانی پیشنی کی خان من
 پس شاه بکشده شایدم
 ز خوانی دیوانت کوئی همی
 در باره رستم زبان بگشاد
 که گفت برو دست رستم بنید
 بگره کران بشکنم لشکرش
 برستم چنین گفت اسفندیا
 بدانت رستم که لایه بجای
 چو او داد تیر که اندر کان
 همی پنی این پاک جان مرا
 تو دانی بی پیدا کو شد همی
 چو خود کام جنگی دید آن تک
 بی پنی کنون تیر گشتن ساهی
 مرزده و مردی نمائی همی

وز شصت پیکان بر او کشید
 توئی نام برد از هر سه سخن
 یکی نفر پیکان بر او نه کن
 بود بر شش تیغ و زین لبون
 از آن پس کجا چشم بر کشد
 نمودم ترا از گزندش نشان
 چنانچون بد مردم کز برست
 طرب را بجان خندان می کرد
 چو شد دست پر بار و بر نشان

بر آن خنک کجا با امید پر
 بدین گز بود هموش اسفندیا
 و کرد نیاید بر او کار کرد
 با سنون کی طشت پر آب کرد
 غنچه کرد و کشت ده کا زار
 بز و کن گار او اینچوب کز
 تن مرغ را زال بدو کرد
 بر آتش مرا اینچوب داره سنگ
 سپیده بجا که ز که بر مید

رفتن رستم بزم سفند یار و نصیحت
 کردن با سفند یار و نشیندن او

با یوان کشد کبر و بیرون کلاه
 بچنگ اندون آنت گار زار
 که با تو ز دل دونه مغز و پیش
 کزین پس خنده ترا زنده زال
 پنی پوزش نام ذنگ آدم
 برو ز سپید و شب لاجورد
 رو هست کام تو بر جان من
 چنان تیرا کرسند فرایدم
 رخ آگشتی با شون همی
 کن شهر یار از بس داد و داد
 نه بند و مرادست چرخ بلند
 پرانده سازم بر کوشش
 که تا چند کوئی توئی نادر
 نیامده می پیش اسفندیا
 سرخایشتن کردی آسمان
 روان مرا همسم زبان را
 برن جنگ مردی فرود شد همی
 که رستم همی بر شد و جوی
 دل شیر و پیکان کوه آبی
 در سنگ تیرا همین نمائی همی

همان باره خوش ز یادش
 خردشید چو زوی رستم بدید
 کنون همی جادوشی سختی
 چنین گفت رستم با سفندیا
 تو با من بی پیدا کوشی من
 بخوشید و ماه و پستاد زنده
 چایم با تو بر شهر یار
 چنین د پانچ که مرد فرسپ
 اگر ز آنکه خواهم یکدانی بجای
 نتمو هم اسمی که در هزار
 اگر چرخ کردند اختر کشد
 اگر هر با من ستا بدو ال
 جز از بنیدانم چیزی بخوی
 گان زار کرد و اینچوب کز
 بیگفتن گای پاک دادار هو
 که چنین بگویم سفندیا
 با او سر زه این کتابم بگیر
 بدو گفت ای سگری بجان
 چنانست بدو ز همه تیر تیر
 یکی تیر ترک رستم بزود

که اندر زمان گشت باز دور
 تو اینچوب را خوار مایه دار
 سیلج و لیران چاشمش خمر
 همی ریخت بر تارک دروی مرد
 ازین چشم کرد و ترا کا زار
 بدینگونه پرورده د آب نه
 از دور او از خوشی تنم بد کرد
 چو آهنگ کین کین ج است کرد
 میان شب تیره اندر خمید
 همی شد چو گشتی در بای میل
 همی از جان آفرین یاد کرد
 نگه کرد و دیدش بل اسفندیا
 بر مرد جادو بنا شد و لیر
 ز پیکان بند هیچ پیدا برشش
 که نام تو با داز جان پدید
 بدینسان سوی منم پر داختی
 که ای میرزا گشته تا ز کار
 و چشم خردار پوشی هم
 که دل از زانی بر او گزند
 به پیش نیایش کنم بنده او
 نیم روز پر خاشاک روز سبب
 نخستین سخن سبب بر نه بجای
 که آید زانت بدستم ساز
 که هر زختری لشکری بر کشد
 بگره کرانش دهم کوشمال
 چنین گفتن سنیها بجزیره کوی
 که پیکانش داده بود آب ز
 فراینده دانشش فرزند زور
 که سر بر بیچاندا ز کار
 تو ای فرزند ماه و تیر
 نشد سیر جانت تیر دکان
 که اندر بلستان آید لغیر
 چنان که کان دلیران نزد

تتمن کز اندر کان اندر و
 بز و تبر چشم اسفند یار
 خم آورد بالای سروسهی
 نکون شد سر شاه نردان پست
 گرفت آن زمان یال هب سیاه
 تو اینکه کشی که رو چین تم
 تو خوردی یکی جو پتیه کزین
 هم اکنون گاک اندر آید سرست
 زمانی هجی و تا یافت هوش
 چنانکه بر همین سید آکسی
 سزنده میل اندر آمد خاک
 بدیدند جنگی بر شش ز خون
 بشوتن برو جامه کرد خاک
 بروی پوره دستبان گشت
 همیگشت هب خاک اندرون
 چنین گشت با رستم سفید یار
 مرا گشت و سیستان از بسوز
 نکون بهمن نامور پور من
 بزابلستان مرد و راشادار
 که بهمن زمین یاد کار بود
 به بندم که پیش ازین و او
 چو رفتی بایران پدر ابکوی
 ترا تاج و سختی و کوشش مرا
 چنانکه برفت از شش جان پاک
 بدو گشت زالی کزین سپهر
 زد هفتان پیشیندی اینستان
 چو کرد و بیرونی جوید شکا
 نکون که چون و شود تا جدار
 یکی نفر با بوت کرد آه نسین
 بر آمد و میگرددی آهین به قیر
 ز دپانای بخت کرد شش کن
 وزان پس پوشید و شش بر ش
 صد استر سیاورد رستم کزین

تیر انداختن رستم بر چشم اسفند یار کشته شدن
 اسفند یار و سوک بشوتن و بهمن

ز خون لعل شد خاک آردو کا
 بلند آسمان زمین ز بیم
 سرست در نهادی قبر پوسن
 بسوزد دل مویان در دست
 بر آن خاک نشست و گمشاد گوش
 که تیره شد آن سر شاه خوش
 جهان کرد ز سوک بر ما خاک
 یکی تیر بر خون بست اندر
 حردشان سیر بر پر کند خاک
 نیک کن بدین کر که دارم بخت
 بمالید رخ را بر آن گرم خون
 که از تو ندیدم بد روزگار
 سخا هم کزین پس بود نیروز
 خند مند و پندار دستور من
 خنهای نیسکو در ایادار
 سر فراز تر شهر یار بود
 وز و باز دارم بد روزگار
 که چون گام دیدی جهان سجده
 ترا سخت و باوت پوش مرا
 تن خستد اشاد بر تیره خاک
 بدین کرده خویشتر بدگر
 که یاد آرد از کشته باستان
 سخت اندر آید بر پروردگار
 پیش آورد کین سفید یار

چنین گشت رستم با سفید یار
 نه من می سمد و شست تیر ز خاک
 یک تیر بر کشتی از کارزار
 هم آنکه سزنا مبر در شاه
 سر تیر گرفت و پرو کوشید
 یا بد پیش شوتن گفت
 بر فشد هر دو پیاده دون
 دو پیکان و ساخت بر زید
 بدو و چنین گشت اسفند یار
 بدین خوب شد روزگار دم سپهر
 جوانان که فکد شش اندر کنار
 ز کشتن آب دم بدینگان
 بکوشیدند اشکر و تاج و گنج
 بیاموز شش را این کارزار
 چنین گشت جامه ب کم بود نام
 بدو گفت رستم در ایادار بود
 چنین گشت پس با شوتن که من
 به پیش سر از بند دادیم
 بگفت این برزد یکی مرد دم
 همه جامه رستم بر و پار کرد
 پذیرفتی این را بچه از سوک
 که گو پروری بچه زه سپهر
 ز بهمن سدد بزابلستان
 بگفت این زنی نه نهاد روک

فرستادن شش اسفند یار با شوتن سپاه ایران
 بایران ماندن بهمن بزابلستان

ز فرزند بر سر نهاد و شش
 بکستد و شش ز پای چین

ششک تابوت کرد بخت
 دو استر بدی تر باوت شاه

بدن آنکه سیمرغ فرموده بود
 جان تیره شد پیش آن نامدار
 از دور شد و پشتش فریبی
 پشاد جامی کافش ز دست
 که آوردی آن تخم ز فتنی سب
 بخوردم تا لبدم اندام و تنگ
 بخشی ابر باره نام دار
 نکون ز آنداز هب سیاه
 همه پرو پیکانشش خون کشید
 که اینکار گشت باور و بخت
 ز پیش سپه تا بر پهلوان
 میانش یکی بتمن و کوسه
 که ای مرد و نامی روزگار
 ز سیمرغ و از رستم چاره کرد
 باغی ن ستر دند از اشوبار
 نه رستم نه سیمرغ و تیر و گمان
 بدو ماند من بماندم بهنج
 نشستن بزم و بزم و شکا
 که هرگز کینت مبینا و کام
 که از آسمان بادینا بود
 بخیم همی نجان بستن کن
 نهائی بگشتن فرستادیم
 که بر من کتاب آمد رستم
 ششش ز خاک و دلش پر زرد
 نکون چو آید از زمان بروک
 شود تیر دندان کرد و کوسه
 به چسپد کردان کابلستان
 به پیش اندان چون کیند چو
 بکستد و شش ز پای چین
 پر کند بر قیر مشک و سپهر
 حردشان او نهادار و سخن
 شادان و چسپد وانی و بخت
 چپ و دست پیشش کین و سپاه

برابرش خادۀ کونسا زین
 سپهرت و بجن نایل ماند
 بخت سبا گاهی آرزو راه
 عرشش بر آرزو ایوان بزار
 ای بود بجن بربا بستان
 سوار می مرغ زدن بارگاه
 بهر چیز پیش از پسر داشتی
 چه کفار و کرده او پسر شد
 بشه کف بزوان کرامی منت
 سپردم بدو کشور و کوچ خویش
 بدانگونه بد کردش آسمان
 نهان من جان من جمله داشت
 بشوق بیاید کوه ای باد
 نپردت کفار و محمود مهر
 هم از زردان نام باغ نوشت
 تو نیک بودی زانی ستری
 دستاورد باغ پاور زود
 بکشای کشتای پسندید
 خوشش آمد سخن شاه کشتای
 که بزوان سپاس از جانیان
 به بخت تو آموختن تو بکن زای
 که با بدیدارت آمد سباز
 چو باد و سنده هم شد روان
 برستم چو بجزا خاندانم و پسر
 ز کافور و از مشک از عود تر
 همه پاک رستم به بهمن سپرد
 بل شاه پزاده ز ذابل برون
 پذیرد دستاورد جامه سبای
 بدو گفت اسفندیار تلخی لبس
 کوی و با زور و گیرنده دست
 ای بگفت کاینم جانم از داد
 چونم شد سزای تو زمین تنم
 سزای همه کار اسفندیار

نزدین اندر و بخت کز کین
 بزرگان همی نال بر نشاند
 نگویند سزای ما بر دشتا
 جان پر شد از نام اسفندیار

همان مرد خود خندان
 تهن بر پیش پای او جایش
 همه جاها چاک زد بر پیش
 بایران برسو گرفت آگهی

نامه نوشتن رستم بکشتا شاه و جواب نامه
 و خواستن بهمن در فتن بهمن بنزد کشتا

در کیک کشتا سبب بشتید
 بشوق این بهمنای منت
 کزیدم پی رختن نج خویش
 بسنده نباشد کسی زمان
 اگر کینه و حاجت گرفتار پوت
 سخنهای رستم بیکر دیاد
 که روی چنین فیه بودا کسپر
 بیای بزرگی در خمی بگشت
 به بند و بخت توج بر سر دوری
 بهن که کشتا سبب فرموده بود
 ترا کرد باید بر بجن سگاه
 بفرمود فرخنده جامه سبای
 که با از تو شادیم دور و شاد
 سزای کز فرستی کنون از بجا
 بر آرای کار و در دنگی ساز
 چنین داد بر بپهلوان
 بد شاه شد در دشتش فرید
 هم از منسیر که هر یکم دند
 سراسر بخورد او بر بشرد
 همی آمد و دیده در پز خون
 که دست بر شاه کشتا سبای
 نانی خراور کیتی بکس
 عزمند و دانا و نیک پست
 غیب دم از بهر تیمار د

یکی آمد بنوشتم رستم بدرد
 که مرغ چند کفتم با مغذای
 زمانل خپای دو کشا و چر
 کنون خجا بخونی دست
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان
 چنانی را پی پند اندر خویش
 پس آن نامه شاه فرمود کشت
 بشوق کشت آنچه در خواستی
 ز پیشی بر بخت باید بخواه
 بشوق بد بخت کز نیک و بد
 بهمن یکی نامه باید نوشت
 که بکار کینا من نزدیک آو
 نپره که از جان کرامی است
 یکی سوی بهمن هم اندر جان
 چو فرمود نامه نوشتند زود
 بد و نامه سپرد و پیغام شای
 ز چیر که بودش بکج اندرون
 کرامی ترین نزدین ستام
 تهن و منزل پناه بر راه
 ز بهمن جز یافت کشتا سبای
 چو کشتا سبب وی نپره بد
 و دادید کشتن لیا کبیر
 چو بر پای دی سر کشت او
 سپاسم ز یاد آن کین خشت

همان مغز و نیند و جنگ سحر
 ای پور اندر چو بخان خویش
 بجا که اندر آمد سر و افروش
 بنید چشمه آن کلاه محی
 به پنجه ریم با می کلستان
 بیا موخت رستم با کینه خوا
 شب روز شاهش سپرداشتی
 همه کار فرستند او یاد کرد
 مگر کم کند کینه و کار زار
 دل من با زور و کسر بر زهر
 که فتنخ نژاد او در دست
 پر آکنده شد در کمان همان
 سخن کشتن از کج و از مز خویش
 کزین راه آمدن سود کشت
 دل من بخوبی بیار استی
 زخت و رتخ و ز چتر و کلاه
 مران پد شاهی به بهمن سد
 بسای ختی باغ بهشت
 که پروان کند کین و دل جگوار
 بد بشن ز جامه سبب نامی است
 که نامه بخوان بزابل مسان
 فرستاده رجبت آمد چو د
 باد آنچه بودش رخسان بسپای
 ز رخسان از خنجر آب کون
 زیا قوت سیرای زین و جام
 پس و در فرستاده نزدیک شاه
 که آمد نپره ز ذابل بر راه
 شد ذاب دیده چشم نابید
 از آن پس میخواند شیر ار دیر
 ز زانو فرود بر دی مشت او
 شد از وی یکی شایخ فرخ برت
 بمانا تا جاودانی بستم
 که جاوید او تن شهر سوار

فرخی سیستانی

اسمش حکیم علی بن قلع کینتش ابوالحسن پدرش از طاهران بار امیر خلف بن احمد حکمران
سیستان که در مع او کشته خلف بن احمد اخلاف باری حکیم فرخی به تحصیل

علوم پرداخت و در علوم ادبیه کامل گشت موسیقی بنیاموخت و علم با عمل جمع کرد و طبعش روان شد و اشعار خدب بدیع
گفتن گرفت و بزرگان به در عنت کردند و مصاحب و مناد امکا بر گشت اشعار نیکو گشت و بصوتی و بجز بخواندی چنگ نواختی و
دلها را برهنه را می و شنیفته ساختی تا کارش با گرفت و در تبشش الا شد بر اتب پت سر فرزد و نیاور دزیر که منعی هتقان که
حکیم خدمتش کردی مردی فی الطبع شیم المنضرب بهر سالی دو بیت کیل چغینی فرخی افقه دادی صد درم سیم نوحی و ازین
پشتر در میانج دی فرخی فی خوشت کرد از سوالی خلف و فرج دی اجمنه و در بدان وصل و فاکر دووی چاره مانند داز خوچه
تا امید شد و بخمال مهاجرت و مسافرت در افتاد و فخر حال کرام عهد کرد تا صیت فضایل و خصایل امیر بزرگ ابوالمنظر
عاهر چنانی حکمران بخ و منظر طهارستان شنید که در آن خند داز طوک عهد استیما رضلاست و مرئی شعر او شعر نیک گوید
نیکو خند و جایزه بزرگ دهد و نیت مار اهل هنر است و بسلاطین خود غز نویش عزتی و مکانی است خدمت وی تقسیم خرم کرد
برک راهی ساخته روی چنانیان نهاد و قصیده بهج او به است که مطلعش اینست و در اول دیوانهای کنجی سطور است
با کاروان خلد بر قم سیستان با غله خنده زدن بافته زجان چون باور رسید سعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بزرگ
نسبیه رفقه چاه و بجهده هنر را و دایمی است که بقول صاحب چهار مقاله بر یک را گزیده بدینال و دو پرسال به انجا شدی
و که کان بیدی داغ بر نهادی با آن نوم بود و عهد سعادت پیشکار و کار کرد امیر بود از دینال و خرم خدمت و هشت فرخی نزد ایشان
قصیده بخواند سعادت مردی فضل دانا بود این قصیده فریده از از چنان مردی سکری بابانی با آن با س غریب باور
نخست و او را با خود برد و قصیده تازه که مشتمل بر حکایت و احکامه اسبان باشد امتحان کرده فرخی انقب قصیده و احکامه دادند
امیر خوگی که دید موزون کرد و عهد سعادت جبر نشد او را با قصیده به خدمت امیر برود و معنی کرد و حال او بشرح باز گشت که باوقعی
در گذشته چنین شاعری می نایده در مجلس شرب فرخی بزخواستند پیشکای قصیده اول بر خواند و از آن بوس یافت و امیر بر اسب
خوش آمد چون شرب اثر و مست است افزود قصیده و احکامه عرضند و هشت امیر در اهتزاز آمد فرخی را گفت که هزار گره برای
داغ کرد که در ده اند چند تا که بتوانی از آنها که فتن ترا باشد فرخی دستار سکر نایه بنهاد و خود را ایمان ماند اذخت بر همت بسیار
بعضی از گره را بر باطلی بران که در انجالی بود و در آن نکلند و خود بر در خسته و مانده پشاده چون امیر با خبر شد بخندید و گره کان بخنبد
و آن چهل دو بوشه می اسب و ساخت و حیمه و اشتر و جامه و کستر دنی بخشید تا مردی با سامان شد و با تخیل در بار سلطان
غز نوی فت چون سلطان او را متخیل و با حشمت دید بدان چشم در وی همی نگرست و بر اجلال او پیفرود و راتبه وی یک کرد
و در تربیت او کوشید تا از معارف غزل و ما و شعرانی خاصه و طاهران بن گشت و در جایزه دیاج او را مبلغهای خلیفه مخصوص
دهشت تا کار وی با اجاز رسید که در سفر ثروت و سامان میرانه با خود حرکت دادی نوشته اند که پست غلام زترین که
دهتغای او بر نششده ای با از او میاق که محبوب سلطان آفاق بود با وی هر بان دوست گشت و در مجالس خاص با یکدیگر بودند
و وقتی سلطان از راه رشک از حکیم بر بخید و وی غضب و حرمان از حضور دور کرد تا بقصاید عهد امیر بر سر رحم و
آید حکیم را مدح امیر از او میاق که در زمان سعادت در امری معتبر بود قصیده مدایحت انجمن حکیم فرخی در شاعری
طرزی مرغوبت و تغزلات شیرین شاعرا مسترت انیز داد سخن وی سهل متمنع است وی لمی میان کج کویان داغ و چنانست که
سعادت غزل سیر اینان ترجمان ابلاغ از قصانین دوست و رشید الدین طوطا در حدیث گوید سخن سهل متمنع در عرب
مخصوصا بو فراس در عجم خاصه فرخی است در مشتمله در که شسته از دیوانی که زیاد دازد و هنر است انتخاب میشود

برآمد نیکو کن برنی روی نیکون دریا
یا باید در هم بگست کرد که گشت بگست
در مدح سلطان محمود غزنوی گوید
چو پای کانه میان کون صحرا
چو پای شاعران طبع پدایان

تو کشی که در کنار هست بر مراد چینی
 به معرفت از بر کردن کنی یکی و شش
 جو زود آتش کاشی وی نذر نیگما
 عین دولت و دولت بدو پیر کنی
 ششم و هفتاد شش جای که بنیادش
 طواف شاعران پنجم کرده صورتو ایم
 نیکو کرده بر کشید هوا
 آبدان کشت نیکو کن دیدار
 لوح با قوت زد کشت باغ
 مطرب پسنوا نواز نژاد
 تیسری زدن از چشم گریه و خواب
 عشق تو با چاکر بزم یار در پیش
 و عیب است که چون این هست با نیکو
 در ملک انداختن زدن در چشم من
 روی بستر و بود و بچکد و بود
 چشم تو خوب سحر روی پریم گل
 بهشت چو بود میر از بهشت با پیش
 رسم او حسن مبارک لفظ او قدرش
 تیغ او با قضا تیسر و او با قله
 جان بخش چو زمانی سوی پیش نکلند
 چاکر پیش ما و جا و نچه چاکر
 چو میکشت نرگش نوزده خواب
 چو سنج کل بسزند کشید بسزند
 یکی گسند رنگ و بگونه سبب بی
 بر آند از سر کسار با طایه ابر
 بجای له روی بار تا زه چه به
 اگر نوزد بلبل خسته بس است
 فزان میر پیشانشو زده خوش
 همی و گنج از آسمان ستار شب
 ره پست تو دل شرح اندر بر
 در صحبت هم از تیغ است چرا
 دوستانم کرد که سیرین چاره لب
 خاصه باروی عین پاک چنان بنده

تو کشی موی سجا بست بر پرده کون
 وز که آسمان پاکه خورشید پیدا
 چو چشم بدلی کردی بشود شاد
 امیرت وقت بدو بسته دنیا
 ز جو و هفتاد شش جای که بنیادش

تو کشی آسمان است از نری ترو
 بسا خدیج مان ده بر لوح سپرد
 بهای کوشن ز کشتن نیکو
 توام و هفتاد شش کوه محمودین
 ز آتشش بود گرمی ناهنجی بود تو

وله هینا

کاسان کشت سیکون سیما
 بر در خان صحنه سینا
 انذآن جلگی نیست نوا

چون بلور سگسته بسته بود
 پنزاکشت باغ مینارنگ
 کر نه عاشق شدت بک خرت

وله هینا

مور اهر ساعی از چشم کلر و گنجا
 بهشت چو نرس میرد بهشت چو نرس
 خواب و صبر و روح و خونی ایراد تو
 چاکر چو چاکر چو چاکر کردی
 جد تو چو چو چو چو چو چو چو
 سال بر این بهشت چو چو چو چو
 خلق او زار شک خوی و روی گوی
 اسب او با کس چو چو چو چو
 تیغ او نده طلاف تیز و نده
 اینده کسفت اگر در دست است

با زخم نوزد زیر و با دلم نده
 راحت آرام و روح و شوش کل
 ریخ زده جانی که در درد جانی
 خرمی ز تو بهار و نازه کی زنج کل
 آب لیس نیم جند نوشناسم
 علم او سنگ بهین طبع او لطف هوا
 بهشت چو چو چو چو چو چو
 خرم او با مان خرم او با
 اصل او بی ز کیر چو چو چو
 قدت او در کاران قدت او در

وله ایضاد صبح سلطان کجید

حکایت از عهد و حدیث
 چو موی با عی اصل که بر کشی طباب
 بنید روشن بوی ر و بوی گلاب
 نوازنده ما دست مطرب به نواز
 چنانکه بکشای جلوه در حساب
 زخم تیرت بر قول من لیس نهام
 چنان طپد که طپد کوی ده و بوی گلاب

که در خوش شو کنه آدم کرد
 کنون که از چو چو چو چو
 از آن بید که چون قدی جام بود
 شکسته که نوبه یک دخت به رسم
 ایام که از سرته زده صد حاتم
 خاک چو فیض کوشن ستاره نواز
 زین تو بر در شمع بلند و پاک

وله هینا

خاصه باروی عین پاک چنان بنده

هر که ریشانه روی باشد از پیش رو

بروز اندوه و دست که بچکان
 بگردار مسیر سخته بر صنوبر سینا
 چو جانگاز کشته بتیغ خسرو
 ملک فعل ملک سیرت ملک سهم ملک
 نه دریا بود رادی کرد و تو بود با
 بهمان قصه که بهشت کرد قتل علی
 باغ بنوشت منمش و پیا
 کرده اندازی آب را بسوا
 تا از دور گرفت ابر نوا
 از چرخ زرد کشت و پشت دوتا
 کندل آتش تیزم که از چشم انداز
 با چشم آب ز خون آتشی رخ و غذا
 تربت دیدار جسم زینت و فرشته
 عشق او به جانی بسره که در کجا خواب
 نیگونی اگر که ماه دور و سستی از آفتاب
 از خرم و تاب که جزیره ما که کرباب
 روی او دیدار ماه و دست او در حوا
 هر یکی آن بهشت سوی فصل و در دما
 لفظ او با قران خط او با کتاب
 دست او در قبا و پای او در رکاب
 دولت او در زوال نعمت او در حساب
 کل بود فرخندت زیر پرده آب
 فرد کشیدن خار روان کبود نقاب
 که بود آدم عریان می شود شتاب
 چو دشت یاب موی اصل کسبجا
 کمان کی نسبت از او حقیق خواب
 شکسته که نه از زنگشته چو کباب
 ایام که مردان زنده سره آب
 که پد رنگ بود که زنی بر و بخت تاب
 ز باز تو برسد میان بر ختاب
 چو او بجنبه خصمانی شوند مصاب
 هر که از ایشان یکی نمی مرا بطلب
 هست مصلحتیایا ساید شنب نواز

اه و سالت اندک پیشی نباید داشتیم
 با مریضی سپید که چون تن سخن
 که تن شد زین تن گون ملوم سکون
 چشمه روشن بند دیده اگر کسیا
 سیل سخن اندر میان شان شده برقا
 با جوینش کای نام پند از تن تک
 جاشه با دوقهر پوشنده هم رودت
 باغ و پانچ و پرند سلب
 که در آب راز گل خلعت
 که بهشتی شود پراز حورا
 آب هرگز مندل بود است
 سبزه گشت از کوه سماع و شراب
 بلبان کویا خطیب مانند
 جو در اعصر هست وقت نشاط
 از کف او خان هر سد نخل
 زو چو کا هست دوست او توبا
 نشناسد بر سلب بد مرغ
 آنکه زلفش جو خوشه غنچه است
 سپیده دم که هوا برید پرده شب
 چنانکه پیا شب اندکی سپید بر او
 بی فروشد شامه ز مشک سیاه
 یکی ستاره برآمد درون کج ایبر
 چو برنگسته سوری همکینت هر
 بر روز مگر او مرکبی بد بعد و
 که چون بگرستان ایگی کار است
 در چون بچکر که دوشاشی سفینه
 که چک بر تو از چادر کبکی است
 بر ماه ترا تو کل سرب کشف است
 سبزه مرزوقه طینه است لیکن
 در خاد نبی پند دودشت برسد
 نمود و هر طندل خویش جان
 آن آیدن بر گشته مکر از دور
 هر بر که از کوه زخار زند است

همیشه پیشه از دوشش نشاید داشت لب
 با میانهای زار چو تار شب
 دل پرست از آفرین سر و سر
 بانگ نند ز نشود گوش از خواب طلب
 بر سر خون چو از چادر کبکی است
 پیش رستانان همی پیش گشته اند بر
 بر کسی را گرفت از بهشت تیغ تو شب

ای شمشیر که پیش ازین ندر میرا
 از دلاوی نظری غمگینا می شید
 اندان صحرای شیران و شکوف گشتند
 گشته از تیر خدک اندک کف زدن
 چون پایت دوروشی بیز دور
 ز که ز پیشان پاکر دو که بندگی تو
 ای تقدیرت و نامت محمد پر کرا

در مدح امیر یوسف بر در سلطانه و غزوی کویه

خاک همی منبر اشب
 روز گشت از در نشاط و طرب
 بر درختان همی گشتند خلب
 عسور با هر هست وقت غنچه
 که تن آسای تن دست از بت
 پیشا ز غزینت تو حجب
 که جدی حج اوست یا حجب

حسد آید همی بس کله
 هر کلای باشاخ کلبن بر
 بوستان شکفته بنداری
 خشم او بر ننا بدی دریا
 زانکه هر کس و بی شمن است
 روزه همی که بر کشتی زنیام
 می ستان ز کف بت چکلی

در تهنیت سز زدا امیر یوسف بن ناصر الدین غزوی کویه

همی آید شمس ز منبر شب
 که ز جمال فرو و ذر آفرینش رب
 سپیده در دم چون بزی
 که چار مرد بود دست پای آن کب

چو غوطه خورد آرب بود حج
 بو قتی آمد که ز باشر سپیده بام
 ز رونمی سیکو بر حکم حال فال زوم
 تی با دوسه خیزه جاودان چه خیز

در مدح حضرت دلا امیر یوسف بر در سلطانه کویه

در هر دی از دیدن آن کلن است
 آگاه از کس پس بود سنا ریت
 کویکه که نماز حیل تو سولیت
 چون آید هر چه میانه انداز است
 کوی ز کلکان آکنده تهاریت

از هر سبزه که مرزوقه طینه است
 بدخواه تو چون از و پند بجه
 و نذره بچشم آید شل سیمه بماند
 بر دست خنابته بر کلام پند
 نذرا غر و بر مرده شده کوزنگ

وله مهینا

کود کای ز بند و پی سپید و سلب
 اند لایز می خوبی چو کای ز کلب
 و آسمان بر منزه بر پیشانی قرب
 در قبا چون گانداج سلطان بر شب
 ناند بر کرمنا پیشان آتش شب
 آتش بود و پیشان گاه و آن حشر
 از محمد باز کرد و باز گشت از دین شب
 لب کرکشت و لبهاش عجب
 کای نایب لاله را کرب
 که سپهری شود پراز کرب
 آسمان از بوستان پر شب
 زند با نیست با هزار غنچه
 دار و از خلعت امیر سلب
 که سوی عفو نیستی اغلب
 نهند در غزینت هیچ ذهاب
 خنجر چو بان ز لب
 لاله ز رخسار و یاسمین غنچه
 لبش از کوه کوه نچو غنچه
 بر آید از سبزه که در ز بار دای
 چو ز کبکی که بخند همکینت ایب
 ز چشم و دیده نهان شده آنگ کب
 همی آید و شب بود بر جناح پر
 که او امیر منبر باشد و امام دب
 کف از شراب کن از نکار و دل مکر
 هر روز بر کستان مدعی بهاریت
 نداشتن تا شش که منت نه کاریت
 با یک میانگ از کتان ریت
 هر روز مرا با نود و گره شماریت
 پندار و کای زنی و ساخره واریت
 کویکه که آن از کب بته فراریت
 هر کس که تماشاک زیر چناریت
 غم را کز کند دل زنده که داریت
 پشانی از صورت آنکشت نایت

دل آن که نماند خورسین است
 سر و دامان آورده کل سوری به
 اترج چون کل گشته و بالاجی سر
 در سن زندگی بخواجه کند است چنان
 ای من تو چون سر زلفی نه بهت
 چون دشمنان کرانه کرمی ز دوستی
 با اینر حجب که دم را نموده
 کستان به بان در بهمشیر خردی
 سوکان هزار آرد بکین تا که کبیر
 نکار که بجز محمود کس دست لا و نه
 نه بهت بر فتن سپر او سبک باشد
 بگردار درخت سوزنه شایع پی پی بر
 امین وقت محمود شاه وادان شاد
 بتان گشته و تخانها کند نو پای
 گذشته با بنده آنجا که پاکیسر ز بر
 ز بر قوت دین و ولایت پرویز
 بسومنا شد سال سومنا گند
 درین نکر مقصد ایکه وسیل بر
 همه پادان از دشمنانی اگر شد
 ساری به ده جایی سپه پداید
 چندا که جهانت کک شاه جانان
 آنرا که کین سترای ویر کاج است
 از دولت تا هر چه کان و قین گشت
 آنکس کس نیست شایخین سر و جان
 جنگش مع با کافره و دشمن نیست
 ای یکدیگر دل من کرد بهنوا پشاد
 نقل با سپه بود با ده و بی نقل به
 وقت آن که کز با ده مرست گنی
 از کوان آمدی دل بودی میسان
 تو کی سنند دین محمد مختار
 چون دگشت بغیر زوی از دست سنج
 هنوز دیش از کرد راه چون سپر
 ره کچو نه پیچن شب فراق انداز

سخن دانه ز جنس لاج چون کراوست
 چنی آن سر و کز چیدین کل سوری
 خوبه دیدت همانا که برین کرد
 است چون دانه برانده خرد

باب شیرین با من بخاک کید تلخ
 ما کس کشت پس زایم و سر و نو
 دشمنی با جرم بال پر خسر و بر با
 دشمنی را در طبع دار دوز و کینه است

وله ایضا

تا قول و ستان بن اندر کشت است
 کشتی ترا ز مرغی صد غم ز این است

وله ایضا

بیا سر که دکان شیر خوره برین بند
 چون بدل داشتی کز عشق لبر و فغان
 جز او را با چنان حیوان کرانه در تابان
 نه پستت بیالامبر میل گان باشد
 سیاه و سخت چنانچ نذل نهر تابان
 کنو که ده کلتا زانباتا ز غم تابان
 درخت کل سپیده دم به چینه بنمای
 چگونه بول حیوانی چه لاله در میان
 بیسی تا زار کبیر میل نیک سر تابان
 بگرداننده و نکی که کوش و یکا کن

در ذکر حاجت سلطان فرستخ سومناست که یه

نیز بار بقرین کج کشتن از فرود
 درین طرد به پیمود و هنری هشتا
 ز در بار پیش ما شایخ و فرود نهاد
 چون جان ز خردا دارا ز خرد
 دل سپا و شایخ تشنگی از

ز بس کج مغزین شریف نهد
 چنان خود کک که روزی در دست
 در دست است یکی کوشی و یکدیگر
 کک همی شد از روشنائی از پیش
 اگر امی بود پیش این سلطان از

در دعای سلطان محمود خنصر نوی سر مایه

چون ز غم جان رسته زلاند غم زان
 پر شاه که کز زمین است بسا

پر شاه که کز زمین است بسا

وله ایضا من لغت لاته

کامان که کز بوسه مراد بود
 کس همی کوی بوسل و کوی بزخوار

کس همی کوی بوسل و کوی بزخوار

در ذکر رحمت سلطان فرخ هندو شایخ ثانی سر مایه

هنوز خورشید از خون زده چون کمان
 چه میشد مدهد و شایخین شایخ

رهی پیش از اندک رفت که گرم بود
 نیشب با هر چکانا ای شیرین است

سخن تلخ نماند که نماند خوروست
 مرد این کله و مشغله با ما دوست
 که باک و اجل بود چنانچه پر دوست
 کای جهان در او نیست که مایند است
 از حد تا غیثی که همیکره کجاست
 کشتی ترا جانتا تم نایز جانت
 دل بر تو شایخه است نماند خوروست
 کنو شایخ در خا تا بسا سر و پنهان است
 پر باغ اندل پر خون و از زنجار
 که بر میل این و جهان باشد جانش
 کوی نذر مر که در اجان روان باشد
 برین آید و داغ در کد هر میل شان باشد
 بغال نیک و کروی سوغی نه نه
 حصارای قوی کت ده لا و بلاد
 رسیده با سپه آنجا که در نایید
 یعنی با غم کان تنست یا فرود
 برت سوی چپ کت هر چه با با
 چاکه هر کس از آرزو شایخی از
 که روز نوسه و در ای قهر می کشاد
 چنین کت است باشد نه هشت و هشتاد
 با دولت پاینده و با بخت جانان
 پر و تان از کستی اتیر و کانان
 از دولت حرم آنچه بقدری تکانان
 در خدمت او تا با بلبسته میانان
 شایخ هم با پرش و در شایخان
 از پنهان به من بسه همی ایداد
 ویر کای است کاین سم نهان و اگر نهان
 تو مرا از ذکران و ده ای حور زراد
 بچاکس از نقت به چو مراد تو قواد
 یسین دولت محمود قاهر کفار
 منظره ظفر دستخ بر بندیر بیابا
 بریدایت منصور کس کجوار
 فراز شایخ پشت چنگ نامور

شب هشتاد و هشت خاک او از غم
 میان پشه کم شدی علامت پیش
 چو دست روی شب تیره گرفت بفرست
 جنازه گان منفیل آنسپه گرفت
 بفرود کرده دشان همه بچیتن کام
 دو چو سینه زور زهره در شاهه مقیم
 بفرخته نال بفرخنده اختر
 یاغی درختان او مرد و ضلالت
 یاغی چو پیوستن مهر خرم
 یاغی در و سایه شاخ طوبی
 ز سر و بریده چو زلف بریده
 کجا جانمی هم است گل های پجد
 یکی کاخ شاهانه اندر میانش
 یکی هسچو دپای چینی منقش
 بیکی باغ صید و در دست زوین
 برفتن نیز می فرزان سلطان
 اگر بگذرد بر سرش مرغ مویش
 روان اندو گشتی و خیزه مازده
 مکانی باورده پهلوی دریا
 بر روی سوزاننده غرتمون
 بساجک جو با که پیش تو آمد
 بهندگستان آنچه تو یاد کردی
 بهار تازه و میدی بوی رنگ سار
 بهار تازه چاردر اگر بنفشه رو گل
 همیشه منتهم نیم مرد زلف ترا
 تا سوئی به پیرایه هیچ حاجت نیست
 همیشه کار تو غرور است پیشه تو جاد
 بساک که مرود انور چوب دست
 طریقه شمشیر نیم بهای سیل انگل
 چو کا سموی چو سوزن خنجره تیز
 چو رودانی هر یک کجا چنان خنجر
 چو چرخ بسکه را بهانگش زمین
 از آب سنگ سپه ایگوان گشت

بروز تیسره و تاریکی از دنیا
 کیا منزل و بستدی سلخ سو
 نه دست دوزخ هشتاد کیوی شبانه
 خنجره کا نرانی کرد و خنجره و خنجره
 بجنگ یاد و شاهان چه بجام حقا

چو کا سموی کای او بر بند بزرگ
 بی نندم غیر بخت زین خصم سیخ
 سیاهی شکر دشمن نگاه کرد و خاک
 فرود رفت زبالانهای پلان شاه
 همیشه تا چو در صحنه حسودانی بنگ

در صفت باغ و کاخ و مجلس و دریاچه
 عمارت سلطان محمود کویه

یاغی در و چشمه آب کور
 ز شکل و چو چو سنج مذور
 کجا جایی سیدت در خان چو
 سرکنگه بر کنار دو پیکر
 یکی هسچو لنگ مانی مضو
 پیکجای در بزم و بدست ساغر
 بخوردن خوبی چو پیش تو اگر
 بیالایاندر هوا مرغ را پر
 ز پنهانی او دیده آشناور
 بدان بر آن مرغی در شاه صنفه
 بشمشیر کانه کفر کافر
 سیه کرد بر سوک او جانه دار

بهشت اندر و بازیانی پنهان
 در و مسکن او رویان مجلس
 روان کرد بر کرد رخا درختان
 بکاخ اندرون منقشای مصفا
 نگاریده در چند جامه صورتور
 از آن کاخ فتنه چو نذر کدشتی
 نه چو خشت اجزای او چو نشتا
 بدینسان باغ اندرون رود کجا
 بدو اندرون هسچو ن پنهان
 سیرین دل شاه محمود خنجره
 زینچو م را بر دینار قطره
 بسا چشمانی که اندر کدشتن

هم در حدت سلطان تنبیت فتوحات او کویه

دل زلفش تا فقه شود هر بار
 چنانکه شاه جهانزاکه نسر دپا

مگر که خالیسه میالی اندو که کا
 ایامز که اندر چو بسر شود بکین

در صفت راه

بنا تا شمس زده انهای زده نغا
 که دیده خار یا منصورت با کین
 که گشتن زده هر دو با دو کینیا
 چو بپشته روی سینه ای با دو کینیا
 چمن و لنت و فیض از رود او

بگو در شیل افغانیا نر و سینه
 اگر بدست کسی با کمان خنجره
 هسچو کشید پنهان بنگ بنگ
 زینخو که در خان فرود کنده بونج
 که خنجره کینا لوده بود زاب

چو شمشیر رنگ در خان اتقی زبا
 چنانکه وقت خزان که بریزد از آجا
 نذیریشانی غیر خنجره بزرگین آثار
 بوج کو هر سنج و بنگ نذیر
 ستاره تا بد هر شب ننگ بند او
 زهر نامح تخت زهر حاسده
 بنواغ منو است شاه منظر
 یاغی یا صین او است در
 یاغی چو رخساره دست او
 بهار اندر و بازیانی پنهان
 در و خانه شیر کیران شکر
 نذر و آن مو خنجره را دور
 در صحنه ساخته سوی منظر
 شه شترق اندران کاخ پیکر
 یکی رود آب اندر هسچو شکر
 نه ابره است او ای او هسچو تندر
 یکی زلف دریا مرز را برابر
 بکوش اندرون پر که حلقه زور
 امین ملل حسود و ننگ پرور
 زینچو م را خنجره زور کم کستر
 شتی کردی از کنگ و پیر و خنجره
 برایل ساسل نکر بهت حمید
 پاد و زور اخنجره کنی شرب پار
 ترا در زلف نقشه است و هر دو کینیا
 و کوز از چه چنانق منتهم شود تیرا
 ایامز که اندر چو ابر کو بر بار
 و زینچو سپهر کینی نام خنجره پندار
 ز مجلس سوخی نذر زور بکنار
 چو دست بسته بجم تریابی سوزا
 بسوی یکی کوز زهره یا فتنه و پندار
 نواب کنگ که در باغی پندار
 از کویه نذیر خنجره خنجره پندار
 ستور زینچو سوزباری بار

<p>بماند پشیر بر اندودن چهارم چو که روی مصافی کشید بر لب ببیزه هر یک از ایشان ستودن چون که گرانده شرف است و تیر چو شرف بر روی اندودن کمر است نخواست آتش آن شهر بر دایع را ای جنگ آید و دردی ده پیشگاه کای تیغ تو بر آرزو سر دشمن کرد روز میزد و چشم تو چه رو با چشم هر چه در ایران ترند و دود آید دو سر بالا چون اردلان که دمی با طردان همه کس پند خوش بود خوابی که نمی جالیستی بر امروز پادشاهان فری بر دم چه بزم سال با هست بزم آشنای این کس ای نگه می خفته من سپی هوار کاریت مرا نیکو حالیت مرا خور از فضل خدای ز غداوندی سلطان</p>	<p>گرفته بر شوی از جنگ انحصار فرا دراز پیش مصافی نهاده در یکجا ببر بر یک از ایشان ستودن بر آنکه زنا نذر مخالفان آید چو کاخ کاخ بروی اندودن کما باشش به تکرار با زمین هموار</p>	<p>پیکرانی و دیوار انحصار تو نموده جیت پیمان آینه بی بران ز جامه بر تن کاوه هم با کردند چگونه جانی با بی جویستان مرا پیش جانی بنگانوی پیشش مرا پیشش گوئی که گشته که از خاک</p>
<p>در ذکر شکار چه که سلطان محمود دعبدا مراجعت از سفر کرده بود کشته</p>		
<p>بهر در که در هم کردی ای یک یوا بر که کشی دیده بر تم کجا شاه کمانی بر خسته بود از کسا تا بدیدی سام خشی از شا کجا شهر را از کجا چه صید و چه بیا دزد و شب بر خشی از شا کجا</p>	<p>کردنشان به بستی مانند خناب در دیده کس تو نظار از سر کرده در زمانی به آندشت ز خناب و دم هر کجا کوی محمود بنهند که گیت شادمانه تو بگو کس ترا در دست عبدست دل و با تو مبر و بونا</p>	<p>چو عهده کردی آنکه از خون آوار کشاده بازوی خان آینه بی تقا به تیر نازد و در بجزیره پوزنا چگونه شهری شری بنگد و فرقا بهار ما شش و پایی حردوی کجا بهار ما شش و پایی کفینده کرد از اند تیغ و تیر تو همی سیر نکردید و کجا گاه تیر تو بر آرزو سر دشمن کرد روز زرم تو بر تو چه پیاده چه بوی زان و زلفت ندانست یک از هیچ کجا باز گستر دی و همی کاشق اقبال لعل کردی به گستانی بی کام بها از فراوانی کردار و طندی آوار شادمانه تو بگو کس ترا باشد با او چه ساله سخن برده و کس کجا کو یک چگونه است بر شاه ترا کجا باله و طرب چشم با کام و پرویا امروز زرم از زنی سالم از پار هم به چشم صمیم هم با بیت فرقا با مجلسیان هم در مجلس او بار چون نگریم در خوار این بلق هموار بل صبر شد که در غم خویش بیدار بشکب هم سپید کنی شب بنهار ما از زنی طبعی کج بستر تو سار وز بهر دهان ز شب با شرم بیدار ببوی همی خاک چون شکاف فر حق است کوی به پیروز باند بر کنگه پر نیانی مصفر</p>
<p>در شکر گذاری سلطان محمود و تهنیت آب سرکاری که روی داده بود کشته</p>		
<p>با نعمت بسیارم و باالت بسیار وز فرش مرغانه چو تاج از فرقا در دامن سخن شش بده و دنیا تا همی داده است از نوئی شود امروز کلاه و کمرت باید با جا آنکس که مرادیده بدین آنرا کس از بزرگی رساند بکجا</p>	<p>هم با کله اسبم و هم با بند شش با مویگان هم در مویک و ججا کر شکر کنم خسته و دود است مرشا دشمن که برین بلق هموار مرادیده کشم که چه دی که شب تیره چید خواهم که از زنی آنجاست تا تو خدمت کنم و در اید و دید پیروز</p>	<p>چو عهده کردی آنکه از خون آوار کشاده بازوی خان آینه بی تقا به تیر نازد و در بجزیره پوزنا چگونه شهری شری بنگد و فرقا بهار ما شش و پایی حردوی کجا بهار ما شش و پایی کفینده کرد از اند تیغ و تیر تو همی سیر نکردید و کجا گاه تیر تو بر آرزو سر دشمن کرد روز زرم تو بر تو چه پیاده چه بوی زان و زلفت ندانست یک از هیچ کجا باز گستر دی و همی کاشق اقبال لعل کردی به گستانی بی کام بها از فراوانی کردار و طندی آوار شادمانه تو بگو کس ترا باشد با او چه ساله سخن برده و کس کجا کو یک چگونه است بر شاه ترا کجا باله و طرب چشم با کام و پرویا امروز زرم از زنی سالم از پار هم به چشم صمیم هم با بیت فرقا با مجلسیان هم در مجلس او بار چون نگریم در خوار این بلق هموار بل صبر شد که در غم خویش بیدار بشکب هم سپید کنی شب بنهار ما از زنی طبعی کج بستر تو سار وز بهر دهان ز شب با شرم بیدار ببوی همی خاک چون شکاف فر حق است کوی به پیروز باند بر کنگه پر نیانی مصفر</p>
<p>در مدح سلطان محمود بن ناصر الدین غزنوی کج</p>		
<p>همه دشت بزمه تان بزمه بماند پیش پایان بکنده ز خوشه ماند بهت قاشق بگر نه چون مجلس شریا ز منتظر جان از آتیکرده از کفر کافر</p>	<p>چو عهده کردی آنکه از خون آوار کشاده بازوی خان آینه بی تقا به تیر نازد و در بجزیره پوزنا چگونه شهری شری بنگد و فرقا بهار ما شش و پایی حردوی کجا بهار ما شش و پایی کفینده کرد از اند تیغ و تیر تو همی سیر نکردید و کجا گاه تیر تو بر آرزو سر دشمن کرد روز زرم تو بر تو چه پیاده چه بوی زان و زلفت ندانست یک از هیچ کجا باز گستر دی و همی کاشق اقبال لعل کردی به گستانی بی کام بها از فراوانی کردار و طندی آوار شادمانه تو بگو کس ترا باشد با او چه ساله سخن برده و کس کجا کو یک چگونه است بر شاه ترا کجا باله و طرب چشم با کام و پرویا امروز زرم از زنی سالم از پار هم به چشم صمیم هم با بیت فرقا با مجلسیان هم در مجلس او بار چون نگریم در خوار این بلق هموار بل صبر شد که در غم خویش بیدار بشکب هم سپید کنی شب بنهار ما از زنی طبعی کج بستر تو سار وز بهر دهان ز شب با شرم بیدار ببوی همی خاک چون شکاف فر حق است کوی به پیروز باند بر کنگه پر نیانی مصفر</p>	<p>چو عهده کردی آنکه از خون آوار کشاده بازوی خان آینه بی تقا به تیر نازد و در بجزیره پوزنا چگونه شهری شری بنگد و فرقا بهار ما شش و پایی حردوی کجا بهار ما شش و پایی کفینده کرد از اند تیغ و تیر تو همی سیر نکردید و کجا گاه تیر تو بر آرزو سر دشمن کرد روز زرم تو بر تو چه پیاده چه بوی زان و زلفت ندانست یک از هیچ کجا باز گستر دی و همی کاشق اقبال لعل کردی به گستانی بی کام بها از فراوانی کردار و طندی آوار شادمانه تو بگو کس ترا باشد با او چه ساله سخن برده و کس کجا کو یک چگونه است بر شاه ترا کجا باله و طرب چشم با کام و پرویا امروز زرم از زنی سالم از پار هم به چشم صمیم هم با بیت فرقا با مجلسیان هم در مجلس او بار چون نگریم در خوار این بلق هموار بل صبر شد که در غم خویش بیدار بشکب هم سپید کنی شب بنهار ما از زنی طبعی کج بستر تو سار وز بهر دهان ز شب با شرم بیدار ببوی همی خاک چون شکاف فر حق است کوی به پیروز باند بر کنگه پر نیانی مصفر</p>

پازان از شک نبودت پدیدار
 بسیار دعا کردم کاین دوزیم پنجم
 عطار شد آثار من آنجا سیله
 کشار نبودت بیانی و من پنج
 کار من تو ساخته بودت نبوت
 دنیا چنان بخشیدار که بر ما
 اتوار و شاه جاز از بیمه فضل
 دشوار جان و کما باشد آسان
 عشق خوشتر از مساحت از آرزای
 فکر خداوند را که لا یرخ من
 با ده و چون مریا ده بود سیل
 لاله فرود شد در و شک فرود شد
 باغ در و خسار از خوشتر و لیکن
 بر چه کسی پنیاز منی امسال
 بر که زیم سیاست تو فرود خفت
 انگه مراد را حسن تر کرده خداوند
 دشمن تو عدو را با همیشه

این قصیده مصنوعه هم در مدح سلطان محمود کبک
 در بوده چکها و رسیدی گفتا
 امروز بگام دل گشته همه کار
 پیوسته بود خاتون خیزی نیا
 انگس که در خلق خفاشش بخوار
 با رقم زده بشیر همه زیندل بختا
 سالار جهان خمر جانان محمود
 ز هزار و پنجاهم تیر از طغیان
 بکار جمعی بی پیوسته لیکن

امسال میگذرد آنچه میخواستیم
 امروز بدیدم دعا کردی بسیار
 هم عاشق محترم من هم عاشق خفا
 تا مشک سید دیدم کافر ترا
 آتش که چشم دارد صد حاجت
 بر خند با شد بار دوزخ زنها
 کس نیست که با شک را بود چو چکا
 و آسان کما نزد همی کتی شوا
 یا سعادته اندکست و بسیار
 سخت میبست محض بروی و خاد
 گاه که حمیرا بروی پیوسته
 لاله فرود شد در و خسار
 سجد که خسروان قسبه امرا
 بر قلعه خندانست تو بر دوزخ
 نذر چه در و خوار گشت و نیت کنیکا
 ابر بار دی بشت و رعد به آزار
 جنت فرمشیدن کریتن زار
 این خفته نوشته شده
 خادو هنر سندی بل بر
 دخترکان هم سوزان و نیشنور
 سپهر که همه چهره بگو بر
 مغزق کشته اندر لوی تر
 که اندر قهر او بگذشت لشکر
 نهاده دستند ز و پنهان از بر
 شده نامون بریزان شمشیر
 نهاده بر کران با ختر صبر
 ز هیچ اند جانست او جان
 که تو در حشش هم بر خوانی از بر
 کشاد شد مرز و سسلا در
 ز بسرا له چه صحرا از سر
 نیار دور که گشتن خط محو
 پتغش در سر شسته بهل محشر

وله
 چون کران نیست ناسعد گدا
 و سهره چون مریا سده گدا
 لاله فرود شد که در کس و
 خوشتر از باغ خوشی و جهان
 خدمت فرخنده تو کرد بود پیا
 محشر خیزد و مگردیدار
 از چه قبل تو تو ذیل شد خوار
 چرب زبانت خوشتر از دغا
 گاه که خاد از بلف چو نبت
 مشک فرود شد مرز از دوزخ
 نه که اورا چو خاند باید بر پس
 قیصر برده که قوس و ناقوس
 چکنی کس تو خوار نکرد
 تا خود گلین کرد و خجروشده

هماناخته قصیده است که بجز با المظفر محتاج چنانی گفته و از آنجا بخندست امیر نصر و سلطان محمود افشا ده چنانچه از چپ تامل

لفظ می عرضی علیه الرحمه
 چو بر گندم دل از دل و سبر
 تو کونی داغ نودان بر نهادم
 بر من صعب کسبش تا یک تیره
 گمان برود که با داند بر گمشد
 مشکلم که همه اندر تاج اکلیل
 زانی رفت و میرز و مکره
 بر یک اندر می شد باره تازان
 و منده اندر دانی پیشیم آمد
 یاران جباران گشته فریه
 بیخ مشاهیر چون بخواندم
 بفرشاه از چون کلا شستم
 همه بالا پر از و پای در کس
 کای دیکه هر ساعت بر آید
 بصدرا اند نشسته شود یاری

وله
 بدل کردل بین دزدان در
 هو چون تیر و دما سون مقیر
 بروی سبزدی بارک صبر
 عمار که بر نهاد غنچه منفر
 رنگ دوی جان منفر
 چو در غرقاب مردن تار
 خردشان بی رام قدسین در
 بکرای عزیزان گشته لاغر
 بر آمد بانگ از آب اندا که
 یکی موی از تن من نمانده تر
 همه پستی بله کالاشی شتر
 فرادان آتش از دبیای خضر
 طفر ماری بگنیت بر المظفر
 شمر دیدم که بودیم چو بی
 هو اندر دوزخ سار به دود
 خرم شوله چو خرم زلف جانان
 بجز چون در باره سوسه
 بنات انقش چون طبلاب سین
 شکم کالان با موی میرفت
 که نشد او من خاور بنیال
 از دزدان دست چرخ اند جانست
 که من شک کرد کشت داد اویم
 و ز آنجا بدین در کاک گشتی
 تو کس بر کین زده گشته است
 بد که ای رسید مکرز راه
 تا جش بر بنشته حمد آدم

این خفته نوشته شده
 خادو هنر سندی بل بر
 دخترکان هم سوزان و نیشنور
 سپهر که همه چهره بگو بر
 مغزق کشته اندر لوی تر
 که اندر قهر او بگذشت لشکر
 نهاده دستند ز و پنهان از بر
 شده نامون بریزان شمشیر
 نهاده بر کران با ختر صبر
 ز هیچ اند جانست او جان
 که تو در حشش هم بر خوانی از بر
 کشاد شد مرز و سسلا در
 ز بسرا له چه صحرا از سر
 نیار دور که گشتن خط محو
 پتغش در سر شسته بهل محشر

زبان به نیت کبیر
 ای نیکو نظر بدین در کار
 یکدل هیچگز کنون آهوان
 وقتی که چون دماغش زلفش
 بر شب همی خشد در بستان
 کرد در چشم دیده هیچ پایید
 بیلس برود است کند بر سن
 این برین شبته پوری قنوج
 از سر جدا می شوی می راه و ک
 ترسم که از بهار برتری همی
 من هم بهار دیدم که هم روی تو
 دردی بهمانه فتن خواهی هستی
 بنیاد حمد میر محمد که از است
 را پیش بر تو خرم حصار تو است
 با هم او دلیر ترین جاسنطه
 دل من با غرک دارد شا پیکر او
 لاخران جگر بفریند و طریقت کی
 عذر خواهی کنی که تو زاری صنیف
 شو ششم کتور بر تو با که سیم
 مردم فری دی جانم کجند مثل
 دی لبش که که اندون لب
 ر هست کفی بر آید اندر باغ
 کرد لشکر فرو نشاند همی
 ر هست کفی که بر کند که با
 ر هست کفی ز شک بر کافور
 ر هست کفی کی شکاری بود
 ر هست کفی که صید کاهش بود
 ر هست کفی که رنگ تا از آنرا
 ر هست کفی همی همی همی کفند
 ر هست کفی مخالفان بدند
 ر هست کفی با لذای بدند
 ر هست کفی که عاشقانندی
 راست کفی نیست دولت میر

در بحر با مطبوع این اشعار مطبوع
 و آیات مصنف فرموده

چون شعلمای ذر کلهما ز بار اندر میان سبز بهر سو صلصل صید قلم و بد چرخ آتیز بر کل سنوده و پر کل کنار تا صربانی کاری ناسازگار کوئی ز تو بهار آید بکار روی از بهار با غنچه کار پیر کشت خوابی ز نهان خوا شاهی ملک دولت دین آوا یی روشن و زرم کلید صفا از سر بر دانی که در کون سا	وقتی که چون موشی کرد زمین وقتی که چون سوسه در آید وقتی که عاشقان جوانان هم زیر کل شکفته بخوابد کنار بی دوست چون هم چنین راه دور و نگاه چون بهار آید ز تو ایک بهار و ایک رخسار تو شامی منفته بخش ملاذذ زلف از قدر و خرد جا و شرف است از قار که هست نیاید که گشت از هم او که جز در خود شدند
---	---

در غمزد غمیری معشوق و توصیف لاعز
 و ترجیح بر نفسر همی گوید

شاخ باد ام با پیش با نمانج خیا لاغرا گاه نگردی که در آید کنار	شال فیده لاغوشل حاجی منت فری اندول بر جان کبیر و حکیم
--	--

در صفت شکار کردن میسر ابو احمد محمد بن محمود
 غزنوی بطریق از صنایع فرموده

ناهارا همی کشاید سر بصستاند باز بازی که پیش یوزا میر شیر شکر اندر آنروز نایب عشر اندان خشن بر آمد پر سنگ خارا بعد نبرد پیش کرد کشان این شکر هر یکی جوشنی سیاه بر نیکه از گرفته اندر بر سنگ آذشت کشت مرغ که	باز زلف سیاه او بردشت چون مراد پیشین بر کجیت میر ابو احمد که شمر نمود بر کراه که در آن خاست بانک بزخمت بر سولی سپید پیش خسرو تیان هر چشم اندر که سود آمدند بکار رنج نادیده کامکار شدند همه نامونی خون نشان گشت پس فرمود شاه تا همه را
---	--

چو خواجه زاد تمساح و خشنفر
 در بار خویشتن که خورد زینها
 بشیر و بالنگ یک مغز
 در باغ گل همی شکفته نبرد
 و می و پرتیان همی کوه و قنار
 یار برین چنانه سینه بر کنار
 در باغ می خزند بدیدار یار
 ز کس در چشم خویش خوب خوار
 پیمار چون هم چنین در کار
 کردی چشم عاشق پند و خوا
 بگر بر روی لیش بروی بهار
 تا درم آن بنفشه ز تو یاد کار
 قنوج و کین تیغ و کلاه بر چار
 اندر همه ولایت و اضطرار
 دیوانگان کشته خلع لازار
 لاخرم کلنم که نبود نفسر بیار
 که چون ایم با لاغرا گان نادر کار
 من ترا عاشق اندام که صنیف ترار
 روح با دین پر و خند کلمات
 دل من خرد است آنکه تر تا با
 سدره سبز با ذکر و از بر
 سوسنی از میان کبیر
 زان سخن بر لبی لاله سپر
 تابا و باز کرد یک زد که
 آن سر لایبی سیم ساده شکر
 مردگان را بصید کاهانده
 تا جانزند بک راز که
 که در زنده گشت وزیر فر
 آهوا نرا بد و خشتند جگر
 شتر زه نوزان چو شیر شتر زه
 هر یکی بر یکی نیک اختر
 حل چون روی آن بست دلبر
 کرد کرد زنده پیش او یک سر

دست کشتی سپاه دار بود
 دست کشتی بنده حیدر بود
 چاه پیر کزینا و خسرو از ازاگاه
 ملک محمد محمود آمد و بنامش بود
 نگاه داشتند همه و بکشیدند حق
 بهشت بر شد و زوی سید کرد گن
 ای پیر پیش کرد و پیرش از پیش
 چو پشته پشته شد ز کشته پیش روی میر
 ملاز چشم دیده زلف یار یاد آمد
 یکی کبک کبک که فرعی بکریت
 مگر که آهو چشمست یار که شد هفت
 در ز کردن کوتا هشت کردین
 بمن فرستار از او سخن آن دست
 رمضان فتیله چینی گرفت اندر
 بسک ای دیوانه و دیسک کلیم
 رمضان کر کش از راه فرادید
 با دره روشن آسوده و صافی چنگا
 مطربان غزل غنچه دلاویز مایه
 ادولی دشت کرامی دن کیریت
 هر که او کرد تیان کشت چو من پیش
 در دست تو گزونی انگار فرد خرفیت
 دیدی مرده مگر تو بدان شت فراخ
 ماهان گفتم که انداخت و قطره
 شکی داشته ام در سخن غریبی و می نکا
 شبی که اول آفتاب جاب بود شفا
 نه شرم آنکه از اول کتباید دوست
 بجهت شش اندک بیصده پیرج کوه
 با بر دوزخ او بد شتمی لعل
 نشان سستی بر من پدید بود و ستم
 ای زده دید پدید می پدیدار
 نای تو ز من در می نازد ریش تو در
 اول دل منی م جمید اشتی من
 کردار همیکه روی دل بود آدم

کشته پیش صاف اسکندر
 شادمان روی حسی سینه نه
 در لوح ابو احمد محمد بن محمود
 ناصر الدین صفت شکار گاه

بزرگده اشمن دین دست کشتی ز پس شتم با چاکران بافت بیز کرد در پیش فراخ دشت صفا فراخ دشتی چون وی آینه جوی فرو نشتم و بکر بستم زدی او بصید گاه تو بر چشم آهونی بسیار چشم آهون چشمش از ان بار سیاه شاخ و سید دیده و کوی	چو در او دادن نیکو چو عک کشتی ز دور دیدم کردی آن بگفت ای سخن در تیر همیکه گفت میوز ز چشم آهون چشم دوت شد در آندوی دو چشم و دوزخ از چشم چو بگشت همی در سوجی تو خورش ملک پناکه از آرا ده کی سز همیکه بچشمش اندر کشتی کشید بود تو
---	---

در تهنیت حیدر رمضان مرح
 سلطان محمد بن محمود

حیدر خنده ز راه رمضان ساقی دبر و شایسته و شیرین روز دانی بشتر تا غلی کویم کاشکی من گلی ای شمی سینه حال از آنکوه است ای جانم خند ز شش چت خسرو بغر زان آرز پیش آن کعب و آیت پر و نیک	گاه آن که کز شادی کمر در دل اثر خایر حیدری زفته هنوز ای نیاد من کجاست من دل فرزند شاخ ساز از باز کجاست ای سپندی شین غیر و سپند سپند چشم بد از جبینش و بکران سپند ز کفشی بچاند که من آنکه گفتم
--	---

در لوح سلطان محمود غزنوی

نه چیم آنکه ز آسره تبار کرد گاه بجای هر که بی دوزخ حلقه پیر ز شرم دوزخ آندو کشت چو نای همی نمود چشم سینه نشان	منی بدست من اندر چشم کج بگلفهای سز زلفش از غم استی چو شب دو بهر که زشتا زده کرد چو ست کشته من ز غم ز چشم من
--	--

وله ایضا
 دل بتو فریبسته بد ز کشتی
 چو ندل بشد ز دست سستی کوی
 روزیکه جلد ماندمی از تو ز پی من
 یکبار بدیدم شاه کن ای دوست

آنکه خوب روی نبیر
 باز کشته نصرت از غیر
 نشا ط کردی چو گان بزم و دم و شکا
 برای چاه پیر نویسند کرد کار چاه
 چو عک کرون مجرم چو بخشش نیاز
 میان کرد مصافی چو آهین بود
 چو کرد با دهمیکه بر میان بسیار
 ز شاخ آهون زلف تا بدو پای
 چو چشم شیران کردم ز خونین کن
 ز خونین کناری مستی ز آندنا
 ز آهونی چو بخاری بگفتن سفر
 بکسر ز خوبی نیکونی سوار
 که شادمان زانده و دل بیان بکار
 خاک انگس رمضانرا بنام بر کعبه
 رفتی رفتی به روی خا و بفر
 وقت آن که کز ناره کران کرد در
 زان کوشک با سینه ز کشتی
 دل منج دو ملاز دل زیت خبر
 تا ولی ایام ایشای دل پیش خبر
 تا تو را سازم ز چشم کرمی مگر
 کافرین با در انصورت نیکو منظر
 که بر ما خود مدار ز شماره لنگر
 چشمه روز بود داده و مباد شد ز
 خوشا شبها که در کوشی در باغ با
 میان سستی آخر امید بر کوشی
 بی پیش من اندر چو تانده روی
 غازیام نده کرده بود می بسیار
 یکی با زده و دیگر ز عشق با ده کار
 ز خواب کرد مرا ماه روی من چو
 آن روی کز تو زستانه کن با
 سرا دل چو حسرت و با دین خوبنا
 صد ماهه سولی آمد بود و طلبکار
 کز یکجکشی شد دست از تو بدید

نوام بر تو خوار چه داری تو را
 ای آن شکیب شرو میار
 آه آن نمکسار جان روان
 سروی که سرو ماه و در بر سر
 ماست باشک سیم دار و مهر
 من بسیاری غم تو خوردم جانان
 که من از زم میر بسته ایام
 از خون شست فراخ کرد چون
 کیستی زینش و جوانی ز بیم
 صفتد چون بود دستم ایام
 دو شش تو را یک وقت سحر
 رست کشی شد دست خیمه من
 چنگ در گرفت و خوش خیمه
 بیخ شش من خود پر رنگ گشت
 ست گشت و ز بر زخمت ساخت
 زلف مشکین وی در پوشید
 زلف او را بدست بگر فتم
 پادشاه زار و یوسف آنکه مهر
 پیازی کوی شد حسرت
 خم چون کمان بکوی زد و شد
 کفتم از خلق او سخن گویم
 بر کفش باد سال ماه من
 فرشتا و هید آنکه به عید
 بت من انصاف ماه روی سین
 سخت گفت که با ترا چه کند که چنین
 چو سر و سینه و دمی پال زده شد
 کردل تو بجائی در کفر خفته شد
 کز نار سیه و آهتی بشبالمین
 مرا جملتی ده که میرا یعقوب
 کنونکه باز رسیدم بدین نظر
 بوقتی آدم ایجا که در کور بفرود
 پیکشان سله از بهر خدمت او
 چو که کاغذی چو کشته در زمین

من بن شاهم نو ذنب شمشیر خا

دله یسب

آه آن آشنای بس که ز این لاله تر نباشد وقت

دله یسب

زین وی ای بتی که گشتم چونند
 کرد کارم ز بخت روزی آتر
 چون کرد و از نیام بیرون خنجر
 خار پر خنجر و چو تار اشتر
 دارم بر رخ ز بنگ جوی جاری
 از دل در بایست میرا ز کس چو
 کرد و کس ای شایخ و چو بازی چو کان
 بری که بس بر رخ زرد و زوین

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

وز دوت بد فرو فشانید
 روی آزوی نیکو آن کس
 خوشتر از آن که من بسز
 دست من می کرد و زلف زبر
 زنج کرد او بدست دگر
 جز نزدیک از کرم و مفر
 بر یکی آری اهب که چکیر
 کوی استاره کان مهر
 نوز نا کرده آخندیش بسز
 سر خمش چمن بکند و جانک
 کار دهناد بر گلوی سپر
 رست کشی بی بنگه دست درون
 رست کشی خوش گستاخ بد
 رست کشی کنار من صدف دست
 رست کشی گشای ساگر دست
 رست کشی گشته بد چاکر
 رست کشی زهر میتی بود
 رست کشی با در بر جم بود
 رست کشی بر از خورشید
 رست کشی کسی بمن بر بخت
 رست کشی بر آه از سر خم
 رست کشی دو نیمه خواهد کرد

در مدح ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سلجوقی گوید

مگر ز عشق تویی بر خمار داری
 مگر ز خمر بقره ده آهی تر
 چنین رو مرا نکلده کرد و خنجر
 کنونکه چشم گندم بدین کوی
 یکی فرشته زین حسرت ز فرشته
 همی بنده جم از کوی کلاه دگر
 ز پائی سر چون صحنه شسته بند
 مگر ز خواب که شیر بر کرم صید
 جو باد هم که روی غایب سو
 سه ماه بودم در زرد و زردی
 قوی شدم با مید ز غمی شدم پشیمان
 طالع کس ایامت همی فرود شرف
 بشاد کای در کاخ ز نشسته بعیش
 چاره صفت در هر یکی کشاده در

بو احمد بن محمود آن بر دم بار
 کاد آن شمشیر بتان مبار
 رین بسنگم تر نباشد کار
 ماهی که ماه مشک زرد و خنجر
 سردست با ماه لاله دار و زوین
 رویم زنده است تن چو موئی گلسر
 بر صدر او حاتم است بر زمین حید
 دریا سحر اشود چو سازی لشکر
 ابری که بر تاج زار و دوسر
 مستر از تو نبوده جم یا نوز
 اندر آمد بخیله آن لبس
 میخ او در میان میخ قمر
 بتی است پرستی اندر بر
 می سوری مبار کل پرور
 کاغذ و جا می نش ساخت کور
 سمنی زه زیر سیسبز
 کوی چو کمان شمشیر دست اندر
 دور مانده ز مادر و ز پدر
 که بود با در استام بزر
 خوا پا را کوی ساختن حشر
 ناله مشک بینه عسبر
 ماهی از آفتاب روشن تر
 لاله را بر ک نیلو فسر
 مرا بر سپید از رخ زده و شغل سفر
 شکسته کوزه و زو کا کرده خنجر
 مگر ز رخ بنا لیده بر آه اندر
 مگر ز با روی سپهر بر کشادی
 نه من زنج کشیدن چنین شدم لاله
 مرا بدین سینه ز خواب بود و خواب
 دلم گرفت قرار و غم رسید بسز
 با عشق که سعادت همی نمود اختر
 ز کاخ بوشده بر زهر ناله خنجر
 چاکه چشم کند بر چاکه کوشه سفر

دری زه سوی باغ و در می نمود
 بجای شکر فاندکار باش حق
 چو در می میزند و چو خرم میرو
 اگر چه سیر فر بر صیفه کت است
 فرد کاخ یکی بوستان چایغ بست
 از درستان شاخ سر او بخروش
 ستوده به کمال ستوده بجمال
 همیشه از پی کین استن شمشق
 خیز تا هر دو بنظاره شویم ای لبر
 بد خانه آتبار خدا سے کمان
 بر یکی بسپو عود کی پارا بروی
 زنگاه است چو زور بد و در کوی
 می نسیم کل آرد باغ بوی بها
 اگر چه با ده حرام است ظن بر کم که
 خدای نعمت را ز بر جزدن داد
 چه نعمت است با زاده باد و خور
 ز کلبستان شگفته چنان باید باغ
 دو مرد زنده مانده مسلح تا کرد
 کمان او پیش نهاد و پنداری
 همیشه در بر او کودکی چو بخت صین
 ترک بت روی از نواب کرا کر
 سحر چشم او داد با نمودم که کتب
 شب بسیدی او ن فشت و نخت
 کیت آنکو نه بدل چمن خدمت است
 ملک عالم تاج عرب و فر غم
 در دیسوان بکه معرکه زانسان کز
 ز غم فتن او شکد لایز شب روز
 قطعا کنده بنشاند بر سر شپا
 بدین فرج جان بدین آگاه بهار
 یکی چون بخت خدن یکی چون جوی دوست
 زمین از ترک بر هوا ز نسیم گل
 یکی چون بخت سبز یکی چون سپهر خون
 یکی شک در دمان یکی طوط بگفت

دری زه سوی بگرد در از و سونگی
 بجای با روح اندرستانش
 به جوخی بر بدیع و چو لفظ او در
 برابر سر و ادا دست سیر تر
 هزار گونه در شکل و صورت لبر
 چو عاشقان سراق زور و قهر
 ستوده بنواک ستوده بسیر
 تباخی زده است کلا و مخفر

سپید کرده بکار فرسوده بکجا
 به شمش اندر و سپید و صند
 بزج او توانی در دست ما کین
 ز بس باندی بالای او نداند کرد
 ز لاله ای مخالف میانش حق
 چو خراف خوابان جو به شمش زنگ
 مقدی علوم و مقدی نادب
 همه کسنی قضا و قدر برسد با

وله ایضا

کاخا پشت بر آورده بریح و دود
 ز بر خده فرو پوشد و پای نه
 زنگاه سیر ماند عمارت بیخ و سپر

بر یک ز خوبی چو بیخ بنکام بها
 بدل نگره بر جوشن زین مغفر
 سایا بنامش فرشته و کلاه تندر

در مدح سلطان مسعود سمرقانی

ببین است اگر چه نقش سیاه
 که میرزه ز دستش بهشت به کجا
 در آنحصار که او مکه و تیس بر و کجا
 میند شاخ قادی است ازین چیا

بخاصه کنون کرسنگار لاله سیاه
 بزکوار ای کاند میان کج هر خوش
 بروی باره اگر زنده جایتی سیر
 چو او سوار نازد نکاشتن تقیر

در مدح ملک زاده سلطان مسعود

ابن سلطان محمود و کویید

دل جیت که نشت و نخت آید لبر
 کیت آنکو کشد با سپین خنجر
 سرورشان مسعود و یعهد پدر
 که در ایران بکه معرکه در جود
 استینج از خون شام چون مهر
 جنگها کرده و محمود بر جاها نهر

جیلدار که فنی استرون از نوبت
 بر کای خدمت از آنجا نخت شود
 جنگو کیک چو در جنگ شود شکر
 ملک باشکار کفاتی خسته بود
 خسران زاده و زانجا با نخت کام
 سحرش آنگند بر و طمندان فادوش

در مدح سلطان کویید

یکی چون ملک سحر یکی چون نخل
 یکی آند جیت یکی دست کمان

بها خرم از نسیم زمین خرم کبر
 معاشش و جنگ با شمش زنگ

بکار برده در و ششم صافی و صبر
 بنام او توانی بدست امکنده
 شمار نکند رج او ستار شهر
 ز سردای نده که شمش چو کین
 چو خط خوابان موزده شمش سپهر
 مقدی بجاد مقدی بهنر
 ز ناوک تو برسد بهیضا و قدر
 بد خانه میران ملک شیر شکر
 در دختانی چون باه بنکام صحر
 بدل نگره بر جوشن زین مغفر
 با چو سیر غی کفند و بیای اندر
 بهار چشم مناشیر و جام و باو
 حلال کرد در عاشقان وقت بها
 بیا و نعمت او را ز ما درین مدار
 ز لاکوه چو د پای اصل شد هموا
 بدیز ز علم در میان صف سو
 ز سوی کیر تیرش بر و چو جز صفا
 اگر چه باشد صورت کویید نکل
 همیشه منس و بعضی چو پیش بها
 دوش می آید از اول شب تا صبح
 او بیکشت استرا بر میند و بر سر
 در تو اندر جود نوبت یاران در
 خدمت در که سلطان جان در خور
 خشک بر جای با نخت چو نخت صورت
 ما زانیشداخته دل خسته جگر
 ملک از جنگ عراق آید نخت و ظفر
 به پیش و در آرد و در دوش و ز خرد
 بدین دشمنی شرب بیکای نکل
 یکی چون کلبه استغ یکی چون صبار
 درخت از جمال بر که سر که ز لاله
 جان خرم از جمال ملک خرم از شکار
 بنامش زده م سر شمش زنگ

یکی که آهست یکی پیشه شرب
 یکی پشت نهرت یکی از پیشه
 ز بسبب و چینی خم زلف دلم
 کسی لاله را سایه آرزو سبیل
 کوی صورتی گیرد از خود مندل
 فری آن فریب بند زلفین مشکین
 ستاره و صنوبر میخواند ماورا
 هنوز این مرا گوید آن مشکین ب
 چه ماند بر رخ زخوم ستاره
 مرا زین پس چمن صفت کرد خواجه
 ستاره چون گل شاد نهت بنج
 پرچی اندم او را در آرزو خواندم
 مرا پار پی است کروی بخوبی
 بری هیزمان پیشتر بر بخواند
 به نیزه کنان زین کوه آهمن
 بجای قیاب و بستی جوشن
 بسایخ هندیکه توصل کردی
 سلاح علی از کرمی جستی
 صد و رایتغ آتشی و ولی را
 همتی بر آید فرزند هر شب
 همتی کند شاعر از دست استایش
 بر رفتن این منی و دند شید
 بنفشه و دیدم ز کس تمام کرده
 شد بنفشه بهر جای که کرده
 بنفشه کشت اگر بار تو شد مگری
 چه مرکبت بزیر تو آنگار کز شک
 ننگ هدیا جاست به دوست وطن
 ننگ زده خوشتر است و با زلفغانا
 غم ناید آن ماه رخسار
 شب تاری هر کس خج بیاید
 کوی هم رخت کی چشم ای دست
 ز کوی پشت چمن پشت پیران
 تن سبکین می که باخت چمنوی

یکی مرغ پر بنجوم کی باغ بر بخار
 در مدح سلطان مسعود بن سلطان
 محمود و عنبر نوری رحمة الله
 کوی بگیری کرد ز شک از فر
 فری آن سر زنده رخسار دلم
 بر رخسار و بالای سیاه و دند
 که اشعرا اندر سخن زلف بنکر
 چه ماند بقصد بلند صنوبر
 بجزی صفت کرمی از من نکوتر
 صنوبر چون زما همت بر سر
 که روی پی دشت آن چنان
 بری مراد پیشکار است چاکر
 ز دیوان مدح شاه مظفر
 بگل با بسیند ز باد صحر
 بجای گل خود جستی مغفر
 بهند و ستان اندر زخون کافر
 ز سام بلع زال زنده و کچاد
 بدست سخن آب جوان کوشتر
 بر این بگون وی کردون اخضر
 لب دوست نام با قوت حمر

کان بلند و کند دوازده
 که دیدم بر کوه سنی بود صورت
 یکی چنغش فرو برده بر گل
 بیگشت زان غم ز پناه دانی
 بر با صنوبر بهمانند کوه
 ستاره که با در زلف ازین
 بگفت این بگدشت اندر کشتن
 من از کشته خلیشتر خیزه ماند
 در کباره با من بگفت اندر آمد
 بری کی بود و ساز و غم خون
 ملک زاده مسعود محمود خواجه
 ز کوه چون پای پروان خداد
 ز تیر می پلانند و تر نبود
 چو روشن ستاره همتی که کرد
 بر آن کینه خواجه پیش تو آمد
 مگر کینه اندر دست شاه
 چو سینه نجان معشوق بر
 پای دوست با دای میر جمایون

وله صبا

دین و کشته ز خوبی چو صد ننگ
 کشیده ز کس که کرد و خفا خطا
 بیاد کار روز زلفش که بر سوزد
 که کند و که تا خن زو طیار
 ننگ کوه پناه است بر پیش چها

یکی چو زلف بت منی مشک برده
 خردش ناز بر می جاد و کز گشت
 چه گفت ز کس گشت از چشمش
 چو روز باد و ان پاره ز بار سیاه
 ننگ دیو و پنگش خان برده

در مدح امیر بی نظیر ایاز او میاق منظور
 و محبوب سلطان محمود غزنوی

کوی که ماست کی بوسم ای
 دست ای مرغ پناهی پمار
 دل نگین من شکافت چمنار

هر آنکه اسال پیشم گفت
 خردم چو خردش حد صمن
 تن چمنوی چن بر دار داین

سبک سنگ تیر و کران کز چها
 یکی ناپ قضا کی دست از کما
 کوی بسوچو چکان شاه چنبر
 کوی راه راجع پر شد ز عنبر
 که دیدت بر لاله از مشک پیکر
 یکی چون گل نافر و کرده از بر
 صنوبر بلند و ستاره منور
 بقصد و مرغ با ستاره برابر
 صنوبر کجا دارد از لاله اش
 همی گفت زک نیز لب اندر
 طلب کردم ز بهر او نام دیگر
 که بسخ ارداری مرا می شکر
 کند انگن است از و کان در
 که بخش جوان با ویزانش یاد
 کان بر گشتی زو پین سخن
 که تیرت هم چو ز خون
 سناج اندر سپهر دود
 سیه کرد بر سوک و جامه ما
 که ز مرد رویش که دو تو انگر
 چو خورشید رخسار کاش و پیکر
 همایون سر زده حیدر همبر
 سیاه رستم و باد و دو رخ و شین
 در چشمش بت منی که زده رخسار
 ز خنده مرز و استین گنا
 غم و چشمش چشمهای من بکار
 تو بر دیدی که زیزین بود سوا
 که نال پسند بود ز مردم همشیا
 پلنگ از به نسیب استایل زلف
 مراد خوا که بر زده سسی خار
 من از تیمار او تا روز بیدار
 ندانی خود که من دیدم ترا پار
 سرشک چون مشک ابر از آرد
 دل چنان کی بود در داین

ز دل بر دشت خواهم بارانده
 سواری کرد میسران ای
 زنان پارس از شوی کردند
 نه بر خیره بد دل داد محمود
 اگر چون میسر کین بود آنجا
 جزا را از همه میران که راد او
 کجا کرد و فراموش آنچه او کرد
 بر روز و شش از غزنین و نرفت
 ای دل تو نیزم و در جسم نیزم
 بر روز مرا ز تو که گوید بلا نیست
 از عشق فلک مستی کردن مطلق
 از تو همه در دمسرو از تو همه مستی
 کردن بلایه است نه پیش که بیم
 تا چون رخ ز کین تبار تب بچون
 اسال زه روی آید هیچی بسا
 بر دست پدیدت از پیروزه بستند
 از کوه تا بکوه غنچه است و شنبلیله
 گوئی که رسته های حقیقت لا جورد
 باغی که از برینج و پای جا دامت
 بوستان نبرشته و مرغ داد صغیر
 آب در جوی باران جاری و ز گل
 او جسر و در کئی جهان ازین است
 که زره باف شود با دو کوی جوشن روز
 بگرفت از روی یا بر فرودین سفر
 که زده می آسمان نکشد چاه و پنج
 بر زمانی بوستان از خلقی تو شد جدا
 در پایان پیش از آن که است کادریستان
 سوسن سپید و گل گرفت از پیش روی
 از خان چشم بر سر ساز از و بر زبان
 همه کین و جنگ و صلح و گلک تیغ آید
 آتش خشمش و دزدان کجاست پرسین
 چون نه نیکو بودی و بخشنده
 فکر چون آن هر شک زاید پنهان

چون در میسران یافتیم بار
 سپای خند شد و لای نظار
 بجا پن کردنی در خریار
 دل محمود را بازی پسندار
 نه چندین بد مراد اگر کم باز
 بیگ بخشش چهل خردار و دنیا
 ز بهر خدمت شاه جاندار
 با میرز با جانی ما شب تار

ایر حنکچو آیا ز اومیق
 یکی گوید که آن سرویت بکوه
 اگر بر سنگ خار بر زدی تر
 جزا و در پیش سلطان نیز کون
 خداوند جهان مسعود محمود
 بجائی بر زخا چنبره او را
 میان لشکر حاجی نکند پشت
 غار شام را خندان بخواهد

وله لطیف

من نازم بدست همه سا که گرفتار	ایمروز مرا از تو خدا پست چون
وزینج نهادستی بگردن من بار	یک عشق سبر بره بنا بشی بسمای
از تو همه رخ دل از تو همه تیار	قبح هر دو کج کعبه ز خوابه جزا
دریای محیط است بر پیش که با	تا بر که زبردت با رو با در
تا بنده و سوزنده و خشنده بودم	دشمنی باشم می اهل میوز

در صفت بهار و باغ

از لاله و غنچه هم روی مغزها	از گل نزار که نبت اندرین است
کاشی که زد کشیده بودت رنگا	در جویهای او برده نونهالها

در مدح ابوالاحمد محمد بن محمود بن ناصرالدین غزنوی

که همه باغ پر از دست بهمد باغ حیر	از فراوان ره طرز از جوشن
با در طبع شد این پیشه زندا و ایر	دل او زد کرد اسما مانند کن

وله لطیف

در کلماتش از نایبات کاشی	هر کجا باغیت بشد با یک مغز خند
ز کس کی عیسا بگرفت اگر در	بر تو اوجین دست سستی او سیم
منج چاه و چو تو خیزد از ویزه بر	هر زمان از شکر ناکون روی زمین
دوستان دشمنان از انج و خردی	بیل مست ابرده کاشی کند و کون
آفت همش و وسایلش بکشیز	در تن میل لاکه که کرد خون کاش

در مدح امیر مظفر علی حسره چغانی حکمران بلخ و طخارستان

دل باز و جی خسرو روز بیکار
 در که دید کلخ زه است بر بار
 بسک اند نشاند تا بسو فار
 جزا و سلطان غلامان اشعبار
 که او را از جی بخشد بخوار
 که ساله را ن بود که دند ساله
 و فاد عهد آخور شید اصلا
 که دشت از گشته شد پشته هموا
 که خصم با بار نیم در تو با زار
 اسال مرا از تو بلا نیست چون
 کاو بیکه کردی چشم عشق اگر با
 منصور حسن از خدای همه احرا
 بر سبک سمن وید و خیری ما ز خا
 از دست بتی با درخ لعل چو کینا
 هنگام آمدن بد نیکو نه بود پار
 در کوشش کل گنزد چاه که شو
 از پیشه تا به پیشه سمنی رو لاله زار
 در لاله صد هزار سوار از سپه ار
 کوئی صف بتانده استاده بر خطا
 ناله مرغ دلارام تازان ز زیر
 با چمنان گشت که با منج می شیشه
 که چون بکشد زراد همه رو خیز
 ز آنکه با کرد بر ما بر نبود بر طیسر
 ز آسمان بوستان نشید مرادیت
 که بروی قباب اندکند سیمین
 هر زمانی آسمان از پروه سازد که
 هر کجا که هست بر شادان کجایان
 بر توان چیدن روی شنبلیله
 چون کای بر خاند دستور کرد بر طیسر
 شیر زگر بر سر کونین که دوش کند
 که چشم شیر شرنه تفره که نیشتر
 بر میان هفت ننگه اندر که کوسا
 پدید چون طوطی یک وید با شاما

دوشن وقت نیش بلی را درو با
 با کوئی مشک سوده و دانه آستین
 تا در با جاساکی سنج رنگ در شاخ گل
 زهت پندیکه خلعتنای تین باشند
 سبز و اندک سبز پنی چون سپر اندک
 بر یکا نیمه است خفته حلقی او دست
 زیدکان با دیده مصاف اندک صفا
 اندکان یا سماروان صاریخ نور
 چرخا شبید سماره کج رشید پوش
 بر کشیده آتش چون طرد پای نود
 حنر و قح سیر باره دریا کند
 به جز زلف نیکوای رنگی تو با رخ زرد
 هر که اندک کند شست بازی ده کند
 روز یک نیمه کند مگر تین سترک
 ای جهان را شی یکیز تو خواهد فندم
 دوستان دشمنان از تو زنده دم وزم
 افسردین مستند قبا زهر تو
 هر بنای کز سر کرد و مستی برده
 بزم ناز با قبا که سر و قد چون نستان
 پشت سر یکست همچون نیکو زلفین باد
 هر که چشم فشانده بکل روز و خواب
 عدس پندیر نه عشق آن بت هر که
 هر دخی بر نیانی چینی اندک کشید
 با جهانی بر گرفته دل او دی نکل
 فسانه کشت و کوشید حدیث بکنند
 حدیث کمنه سنگد بکاسید بگرد
 بی سنگد سراسر جوانی بکشت
 و یکسا در سفر آب زندگانی جست
 وقت شاه جهان چمبری دی
 گمان کرد که هرگز کسی راه طراز
 داد ز زخم ستمند سوخته دل
 چو ای آن درم چو آن چو در هم
 نه مرد و سرگان نماند ای چای

باغ کوئی بستان جلوه دورد کنا
 چغالی ست مردم سر بر دگر آویزا
 با چغالی چکار از دانه سبزی
 خیزند سبزی چون خضارند حصا
 هر که سبز هفت شادای یاری دیدیا
 مرکبان باغ ناکر و قفسا اندک صفا
 اندین کرد و ستاره وین سار چیده
 نادره باشد سمارکی برو ناموکی
 گرم چون سبب جوی نده چو زهریا
 با کند ز میان شست چون خندیا
 به عهد دوستان محو ده ستاره
 کشت ناسن سرین شانه در پیش رخ
 نیم دیگر سطران باهوشی سگر
 پیش همت امان شیره ز زنده زنده
 شانه و خیرت بر وقت کام دو
 همچنان کز آسمان در حال در شام
 که پرستی افرین سخن یکید سزار

درد زلف خمیده پوشکن سیر
 بر نیان رخ روشش بزوم اصل کا
 هر که سیر با مدای از کل سوری کار

ارخوان اصل بخشی از دانه سبزی
 باغ و قلمون با سبب باغ و قلمون
 دانه کا شمشیر با کونو چنان هم
 سبز با با با یک سر و سطران چربیت
 عاشقان بس کنا و نیکوای زهت
 روی موک سبز چون کلاه پیکر
 هر که کاسا با شکان سمار کوزه
 برده برده سبب هر پر زینت
 دانه چو شای چغالی سبب باوت کبر
 از دانه که در چان دانه با کوشند
 کردن هر کجی چن کردن قلمون
 هر چه زیند باغ کز ز سوزی کبریا
 زیر چو نایان بستانان زینت
 تیغ و نام باز و شخت تو زیند کیش
 نام رنگ فخر و عار و خرد دلش زده
 با سبب زنده و بیج تو قیامی از کشت
 تا کمر دبا دهاک ماه سوره زور با

اشک خنین می نوشی این شمشیر
 ارخوان سبزی پست نیکوای کوشند
 خیزند کجی کازانو بهاری بکیرت

چند با و شمال عزابوی سبار
 لشکر کوی لای دار و اندک شوار
 آب بر درینک ابرو درید بار
 کاندوز تخری سیر و ماندن کنا
 خیمها با با یک نوش ساقی رخ شخ
 سطران و دگر و دگر و دگر چغالی
 روی سوار ساه چون دینای ناپید کنا
 هر که بحر شید باشند شمار ساید
 از پی دانه آتشی فروخته خورشید
 هر کجی چون روان کشته اندک
 چون مصای سسی اندک سوزی شند
 از کین شهریار شهر کسیر شرد
 شاعران با کلام وزیران زینت
 رود و چون اشکان کنگل اندک
 روزنم و روزنم دور و دور سبب دنیا
 شادی غم سحر و سحر و شخت بند
 ز آفرین دل آنگد چنان کز زنده
 تا کز دست سبب هم وزم زولان
 قصر خاز لبان قنداب چو قنداب
 اشک سبب با کز کوشم سبب با
 هر زمان زلفش کبر نشین چو سبب
 نوح و قد که هر کانی همیکه سبب
 شاخ گل سبب چو کوشش بران کوشا
 آن بهار کونو بدید کاید سبب
 سخن ناک که کوز احلا و قیست مگر
 ز بس شینک کدیده خلق باور
 سحر کزید و پابان کزید و کوه و کمر
 بند سبب و راقص بر نهاده
 خمیده کرده کلاه و عاجز و مضطر
 چو مرد که بین رنگ پشته وقت سحر
 چو قول خلد همه کشتهای آن بی
 نه خار کله سندان خنده و خنجر
 چینی خنجر کبست ز عرف مغفر

درد صبا

در ذکر سفر و مناسبات و شکستن مناسبات و رحمت سلطان محمود و غزنوی

چو پای زدن سپهر بر جلال بود
 بگویند شب روزی یاد از سر گوه
 عجب ترا نیک ملک از جمعی نیک نشد
 چو خود بر آید و گرمی بر رخسار
 بزوز بند پسران ز کافران کشد
 بانه اندر چنین حصاره شونیک
 حصارا و قوی با بر حصار
 چو مندی بر کرد مندی بر حوضی بود
 فرخ پنا حوضی بصد بند عمل
 منات ولات و غرضی که سینه
 منات از میان کافران بند بود
 ز بر آن بت تخته بنا کردند
 بر بنگه در دست از خیزه کردند
 از در چینه یکی سخت ساختند و را
 خبر گفتند نماند جهان از دریا
 بعلم بود اندر جهان صلاح حساد
 بدین گوید روز و بدین بد شب
 فریضه هر دو آن سنگر اشیدی
 چو بت بکنند تخته مال بت برداشت
 نمی کرد کشید با بر مندر زاده
 بر آمدند بر آن بی ز آب آن دریا
 و بر کناره دریای سبز خیمه زده
 وقت آنکه همی خلق میر خواب شوند
 همی یاد میست همی یاد شور
 سخت روز که دریا ترا بدید بدید
 چو که خویش نکره کرد و مارا همی دید
 چو قدرت تو نکره کرد تو خویش بدید
 خوشتر آید خضر چون بچیت و جنگ
 ز کجا و چنان باشد ز خون آلوده
 تا نکجا شیر با بی که گامی سوی نیک
 شیر ترا نکره کاهنت بر خیزد بدید
 آفتابی و لیکن طبع تو در و طبع
 بنود عاشقی اسباب مراد و خور

ستاکن می خانی نیز فام کرد
 که چیکو نه بر و کار کشت
 که اندین و ما در و سر بود
 سبک کرد و از آن خواب ناکه
 میان با دید با حوضهای چو کثر
 خراب کرد و بکن اصل بر یک
 حصارایان برسان شیر شریزه
 چاک خیزه شدی اندر و چو کرم
 هزار بنگه خود کرد و حوض بند
 ز دستبردت از می زمان آرد
 بکشوری که اندر چشمه زانگوشه
 بصد هزار تاشیل و صد هزار صورا
 در آن خزان بصد و قهای سلی
 چو که آتشش کو هر بود بجای شری
 بی بر آمدن سکو نه و برین پیکر
 حکامین بود اندر جهان و قدر
 بدین گوید بگردید یک بد تر
 باب گنگ و بشیر و بر خزان شکر
 بدست خویش تخته زانگوشه
 کسته شدند امید مردمان
 چنانکه کشی آن آب خود بود خضر
 شان شرب زده بر کن را می شری
 تو در شتاب مغرور و در بیج سهر
 همی بر آید خوشین با بر محور
 که پیش فضل تو چون فضل شری
 بگرد تو همه تابان ز بهره انار
 چو آنگونه شد آب اندر شرم هم

کسی نمی پیش آمدی بگو کبر
 تا نه پیشین انگشت خویش بر دست
 لبش چو خسته بود و سر بر آید
 بدین مشت ازشتی روی گرم با
 همه سپهر از نماند به بیرون آورد
 غنچه را دره کرد و می ج و دانه
 مبارزان همه عدت لشکری هم
 ز دستبرد حکیمان و پیشین
 یکی حصار روی گران شود و در
 دوزان همه بر شکست و همه در آرد
 بجای با همی که روز کار آدم باز
 بجار روز از هر سوتی قریب
 برابر برست گل فرود هاشم
 پس آنگاه او را کرد سو منات لقب
 بدو همه خلق همت و کرد کار جهان
 کسی بود در روز پیغمت ام که او
 چو این دریا سر برد و جنگ آمد
 خدای حکم چنان کرده بود کائنات
 ز خون کشته آن بنگه دریا را
 ز سوی پنا چنانکه کشتی او در رود
 ز بی نظیر فرزند بخت دولت باد
 تو سو منات همی ختی به بهر ماه
 شیند نام که همیشه چنان دوریا
 سته با و با تو بدریای بیکرانه شد
 مال با تو نماند شد در بخا چخت
 ز تو حلیق را خرمی شادی بود
 از آب دریا کشتی همی کوش آمد

کسی نیستی پیش آمدی بگو کبر
 همی دیدم و دین از حجاب است
 همی کشد نفس خسته تا بر آید خور
 کز بهشت شاه توفیق خالی است
 شکسته خون کل سیرت همی بنویس
 چو که که فرود بخت است
 ز ناکه پشه مغرور شتاب کار کرد
 ز ناکه ای فراوان بود رسیده اثر
 ز بت پرستان که آمده یکی عشر
 کند و بوستان پیش کعبه با می
 بر آن صحن نشست و ز رفت خبر کار
 چو شمشیر تک بر تخته شمشیر
 نیکار کار پاوست و بافته بند
 لقب که دید که نام اندر بود خضر
 ضیا دهنده شمس است و بخش فر
 ز آسمان خدای خود آدست آید
 جو در کز بدین همه بنیاست و شجر
 ز جای بکن این شهر یادین بود
 چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سینه
 با میر و چو در و مرغ که سینه سوی
 که گوی ده از خسران اجل و پسر
 شهان بگره و در مشت و سهر
 که بر دوش نزل ز آواش که شکر کرد
 نه صبح دیدم و نه همت و نه شور و شرم
 بقدر با تو نسی روز دار نخواهد
 و ز وجه خطر جان همی ستر و خضر
 که شهر یار دریا توئی من فر خضر
 ز آنکه جام با ده گلگون چشم باد خور
 چون پنا بی جنگ آید ترا در شکار
 چو بر آید بیدار شیر چون کافرا
 هر که چشم شیر دیدن آید در استرا
 کاشاب از عاصمی بر سر و نماند
 کسی نمی مرا گویند ز عشق حقد

وله ایضاً

چون وقت بر شدن العین پاران
 کاین بجز نیست ساربت آشکارا
 از غم و اندک خون که برین خور
 چشم شیر ز خون که سینه جان بماند

وله ایضاً

مرا تو گویی که عشق چون خند کنی
 کونکه آمد بر خط نهاد با کید

و کویا دل من جایا عشق شدت
 اگر بشد و شکرانده خلاوت عشق
 هندوی که ترا باشد دوران بود
 زلف هند و رانندی در تاب است
 شه عزیزین جهانست که منم پاد
 کویا چشم پر شویش سر تا سر کوی
 مهنران چشم بروی مان مجوز مان
 ملک اسال که برانیا مد عشرا
 سیر می زده کردی بختت مراد
 که تواند که برکبینه در رخ تاب
 یک یک باری خانه بیایست نشست
 شرا تو باز بر من سر و خنده بود
 یاد باد آفتاب کان شمشیر خنجران
 مرغی مظلومان از سلسله نوشردان
 او بوی الی حق بسته و من صحبت
 که مرا بخت مساعد بود دولت شاه
 سر و ساقی ماه رود و نواز
 جماعتی بخت سردانی و
 دوستانی مساعد و یکدل
 جدا و برزند کشتی کیر
 از چنین مجلس چنین باده
 چه فنون اخشد باز و چه دیک
 که در کون شدند و دیگر سان
 آن شد از بر چو سینه غم
 زیر رفا در آب پنداری
 ماه با منسترا و نزار و فر
 بر کش ای که و یکسنگ انجا جنگ
 وقت آنست که کان مشکین انباز
 دشمن از کینه کم آمد بکینا که مرو
 تو رخ و دشمنی در دیده خود پیش
 زده خود برنج بر چینی خیره که است
 تیر خنجران چو مان کند بر دل جان
 آنکه چون هی بخازدم نهاد از ترش

ز جایگاه که شکر کنی باز شکر
 بسنوز عشق کس خنجران با زده بود

وله ایضا
 بهتر از رنگی که نباشد صد با
 تا از رنگی که بر سر ندر دیده بود

در تقریرت سلطان محمود عشق نوی
 رحمة الله علیه نظم کرده است

دشمنی و بی نهایت در شیخ و دیبا
 در ترخاست کردنج زیدت زینجا
 خفتی خفتی که خواب کردی بیچار
 تا بید زدی و می خیزان است
 آه و درد که یکبار بهی سپنم زد
 خیر شاه که رسولان شان آه اند
 خفتن بسیار می خنر و خوی نبود
 بجهاد از فرج و هم تو زنده شمان

وله ایضا
 بطرب دشت مرا تا که با یک نماز
 اندر آویخته زان سلسله زلف آ
 مرغی از زنده او کشته و زور و زور
 که بصحبت بر من یار دوستی عهد
 چیز کشتی همه کانا بهی دلی
 پستی از در و نوازیدن با چنین کبر

وله ایضا
 پرده بسته در ره شناس
 از سخن چنین تویی از عمت
 که توان گفت پیش ایشان باز
 زلف و بر حیر چو کان باز
 زخمه ز دورن پست و نیتیز
 بوستانی لاله و سوسن
 ماه روئی نشانده اند پیش
 با زده چون کباب روشن تلخ

در ذکر مرصع از رزم و فتح قلعه
 هزار اسب و طرح سلطان

دین اختر شد با چو پشت ملک
 کاسمان آسمان بهیت خنجر
 زیر برانند آسمان ز رشید
 آب روشن بچویشن اندر رشید

وله ایضا

لشکر از جنگ بر سود بر ساری جنگ
 که رخ روشنی زیر زره که ز رنگ
 رخ کلک تو ز زره خایه رنگ
 که سنان ملک مشرق آهین
 بصاف اندم کرد که اگر در صفا
 رنگ کرد سپه زلف سپه انصاف
 ای شه تیر و کان بر تیرت بیجا
 آنکه بر یک سر بر همان جلیه تیغ
 او چه دهنست که مشرف و دشمن پیش

که عشق آزه بد با ز کوهت حلقه در
 ملوک شتم و سیر آدم ز شند و شکر
 بسندوی از بتوانی و سپهر دخت نگا
 جده هند و راتانی بود و ج هزار
 چه شاه دهنست که مهال که گزشت کا
 همه پر شویش جوشن رو و پخیل سوا
 چشمها کرده ز خواب بر یک کلنا
 کاخ محمودی آنجا تیر نشن و نگا
 پدیده او را نداد و دره فراوان سار
 با یکسختی نید دهنست تیر زین کرد
 تو شها از فرج و هم که رفی بجهاد
 رفی و با تو سپکا ره رفت آجاز
 که بوسه لب من بلب او کشتی از
 روز کشتی شب کار زلف ندر کروی
 پستی آن شعر سر رسیدن با چنین باز
 همچنان شب که گذشتت شبی از
 زلف ساقی نکوت و نون دراز
 بچو روتی ز رو سپینه باز
 خوشن زبان مواض و دمساز
 مانده در غم ز کاه آدم باز
 همه ز اید مرا اندر دبان
 آسمان نبود آب چورنگ
 بنهاد و بخوی کوه و رنگ
 خیره همچون در آب تیره رنگ
 چون از آن خسرو اند جنگ
 کوه با سنگ و نزار و سنگ
 چنگ بر کوه و ندر و شمشیر جنگ
 وقت آنست که پیشینی بر در جنگ
 زلف مشکین بر کرد سپه شک جنگ
 تا فریزد بر کرد سوز و سر جنگ
 تیر خنجران دل و نتر از تیر خنجر
 و آنکه بگفت بتان که بخاک
 کشته دهنست بهم در کنگد شش

و آنکه آنکه استند و حست بر ما بجز
 بزازاب فروزنده و بزازب گرفت
 نماند شمشیر تو ای به همین باید برو
 خدا بجان جان جنس در زندگ او رنگ
 چو آفتاب سز که در چاهت سر برود
 بگو بر شد و اند نما که نشست
 ز بیم ترش گشت بر پیکان چاه
 به تیر که در چو پست پیک و پهلوی
 چنین نگار هم در اسزند که روزگار
 بگاه کوشش است تا در فرو سرد
 سوختن شمشیر که بر قد بشوروم
 چنانکه سایه و کین زود عدل شکرد
 بزرگاری جنسی است از فعال
 ای نبشتم و در زلف آن برنگ
 از آن بخت که زرد زلف دوست
 به بت پرستی با نومی است نیست
 بوقت صلح دل من خلد به تیر خزه
 کشیده خنجر جویش ز روی غمی کویست
 به تیر پاره کنی و در قای پلوی گل
 ز باز تو بهر سندان بر جاب
 تا که طم صنایع وصل فرخنده فعال
 چه بود خالی فرخنده تازید بخت
 هم چو چشم سر جده تو در عشاق
 ای جهان زار بلند اختر پاکیزه سیر
 پس بی خسته مصفا تو چند نام
 هر که از که تو بود از دشمن تو
 فرخاری که بر او سید که تو بود
 همیشه گفتی اندر جان کسب جمال
 ز نیکویی که چشم من آید هر وقت
 ز بهر آنکه جده زلف او نام
 اگر باغ فرار غمی ز نام پیچ
 به لاله کشی ای لشم دار و مرو
 به نیم بوسه ز منج استی نیز بود

طوقها سازد کرد کواز با لایک
 همه در شده از خون خاوندان شک
 تا چنان همه بخونند غمناک

عالمی با هم آورد و سوی جنگ آمد
 رنگ آن در زمین کرده بی رنگ شد
 پشیمان بر بسته تو بودی متندی

دزد که شکار گاه و شکار کردن سلطان
صاحب قران محمود غزنوی گوید

ز بیم و ترس آسون آهون بشک
 پر از نشان سید پست غم و سینه
 بکاری که ندانم راهی صد رنگ
 ز دست تیران ز روی دنگ
 نیم صلحش که بر قد بشوروم
 به تیغ تیز و گمان بلند و تیر خردنگ
 چنانکه همیشه ز صیبت از ضلالت

ای بود چو باد از درخت بیک خیزد
 خال کاه بخوشی چو لاله زاری کرد
 که شکار بر روی او دهن سرد آرد
 همه دست و همه زهره و همه کرد
 ز ساج باز نمانند و میا ز چهر
 همیشه عادت او را بیکو نیست بلوغ
 چو وقت حمله بود فتنه تابناک

وله ایضا

بسی نند که بر لاله کار کرد و شک
 اگر چه صورت او صورتی دار
 بوقت جنگ دل دشمنان تیز رنگ
 ز دود و بخشش ستش روی از رنگ
 به تیر حلقه کنی غیبی ای پشت پیک
 ز یوز تو بر بد بر شخ بلند پیک

قوی زلف سپید رنگ چو خندان
 کما کشش تمام با دو کو تیر برود
 به تیر شکار گاه این سر و چکان
 ای بار کنوی انگه برین کوان
 تراک دل شنود خصم تو ز شمشیر
 بر روزم کنه خوبی ز حلقه شد

وله ایضا

چه بود روزی سپید تر از نازدند
 هم بدال سز زلف تو فعال بدل
 ای مخالف شکن ز من زنی شوال
 شیر بر پیر میدان یا بد چنگال
 یسن امیل شوده شت بخون مال
 از تن شیر می سیر کند بر شکر مال

جده تو چشم نه صورت او صورت
 بوشه از لب تو خوام و شکر زلف
 شیر از خنده اگر پیش آید بنبرد
 که عدوی چه دیت چو روی بد
 از آیشش که تیر تو بر پس زلف
 با که دست تو زرد شکست از زلف

در مدح امیر ویف برادر سلطان محمود
وصفت تذرو و باز گوید

نیافتی ز خود شنیدن کوه شوال
 بسرو کشی گاهی سر و شرم از مال
 بیکوایت ز منج استی نیز بود

ز بسر سناطره کاغذ زبان کنی
 که پیش قامت رخسار او شاه مرد
 هواد خوبی او در دل دو دین کنی

بر کشیده سر ریات با و چو خنجر
 که آرد که شیر بر که آید رنگ
 بچیل ساختن دستم تو زار رنگ
 بر آوند نام و فرود بر زده رنگ
 بخواهست با و سوی شکار که جنگ
 خنجر پیش بره کرده چو چو خنجر
 بنا و کازر شمشیر شاهی جنگ
 ز خون سیند رنگ ز خون چشم پیک
 ز که نند پیک و ز آب زلف رنگ
 همه شقی همه دلش همه فر رنگ
 ز علاج باز نمانند کیمان را رنگ
 چنانکه همت او را به برتری جنگ
 چو گاه حلم بود رحمتی است که رنگ
 ای آیه چینی اندا خند رنگ
 بر آفتاب و دو گل هر یک که رنگ
 فرزند که نه همی دل خلد صلح رنگ
 چنانکه میر سپه لاد ستمی از رنگ
 ز که شاخ برود ز شیران جنگ
 چو از گان آید بگو شمشیر رنگ
 بر روزم کنه خشم تو ز شهید رنگ
 بفرشادی سپهرم شبانه روز سال
 زلف تو دال نه صورت او صورت
 که شک بود نه نگاری غمخای غزال
 به سلیقه شفته اگر کرد تو کرد و بدجل
 از نیب تو شود زرم چو مالیند دل
 ز در سوی چو بنید با بنظفان
 بد چنگال زینج بیاه خود بال
 چو یار منج دوید چو بدست بود جمال
 شکیخ و کوزی جده زلف آن جمال
 بچیلدن را که چشم کرد می که دل
 بر آن نگوئی سپهرم بر آن چنسته زلف
 چو پیش تیر کانی پیش بد جمال
 زوال کرد ز دست ما و میزند مال

ایمن دولت و دین سیف بن زین
 چو دست و پای عروشا کاشته سر
 که خورشید حق بستی که شکر کمان
 چگونه با زین ایزد ز بسند
 سبازیت مدار که سبکون از
 تن گویند سینه شسته بال سفید
 و لیکن ازین آن که جو خرم دید بزور
 در ناوید امر روز بخند دل نه اید
 از لاله می لعل کند بگدای
 بر پیل بد و پاره کند که ز تو دندان
 در پیشه بگوشش تو خردین شیران
 حید عرب کشا و بفرخنده کی علم
 شاهی که تیره کرد جهان جد و تیغ
 انسان خوش سخن سبزه اندر نشود
 تا باز برتن که با کس آمدت سر
 تا چند روز دیگر از آن قلعه ای سب
 از آب سینه تیغ فرو آمده ز مغز
 بازار پر طرایف و بر هر کرانه
 از شماره طون پیرایه بزر
 مجلس بازی کارید رام
 زان می که با قوت سخن کرد
 زان می که در شب و کس حاش
 شادی شنید می انداز روح
 که صید با ناله دست چنبره
 بر کوشش آهوبد و خستی پای
 در روز با او بسید بودم
 با پیل پیل کس در میدان
 در شش تا اول سپیده بام
 همه با جدهای مشکین بی
 که میر با پای تا همه شب
 حال از نیکو نه بود در همه شب
 روز خوش گشت و با صافی گویی
 باغ چناری مشک که میرت که نیست

بزد ملک شاه بنده امدان
 چو روی بان آریسته همه پروبال
 بزهر اش زده صد زرقه و دال

یکی تیز و فرستاد مرد که کرد
 ز هفت که ز بر و خضر تک بر پرورد
 دلب چو با کشید که دیکه کون

در صفت باز

در دشت اندک پاره های هم حال
 بی آنکه وقت بود چو روی که ز قبال

بروز جنگ ملو در جنگ تیر نه
 اگر عتاب سوی جنگ افتاب کند

صی

در سبزه می بر کند از سیال
 بر شیر بد و نیمه کند خنجر تو بال
 خوشتر بود از زو خوش نغمه قول

کلار چو بجان شاد ز پیکر و از نیت
 روزی که شیر شمشیر درانی
 بس که سبک اندر با خاک گشت

در مدح سلطان محمود

میر که گرفت بلذ جهان تم
 که جمع کافران کند صد هزار کم
 تا باز برتن که بچوش آمدت ام
 و خشت بر نهاده میسند کسی هم
 وین با پشت نیزه بر نهاده اشکم
 منت کران شسته تا نمانده ختم

تغش بکبک پیل برون آرد ز خفا
 اسال نام چند قصه کار تو تیرت
 اینک همی رود که بر قلعه کیند
 ز نشان میر و برده شود مشو شاه
 آنجا که گنده باشد تلی شود چو کوه
 یکتو در شاره های رنگارین به دست

در مدح سلطان محمد بن سلطان

محمود عنسنوفی کوید

هر دم بر آید ستاره بام
 قوت نماید می اندر حساب
 با کامکاری و بز و با کام
 چون پیش تیرش که شتی کام
 بر روز از با داد تا شام

یکروز که گشتی که زشت باید
 می اکنون آمدت نوبت
 کوید بهرام سپه شیران
 پنجه و الا ن این ملک را
 یک ساعت از سر شکار کردن

در صفا

می هیچ روی طلع بجام
 همه باز لغضای لایه فام
 ایجن باهی بند نظام

با بنایکه می نام گفت
 که میرانشانده بودم پیش
 زیستاده بر شک سر و سوی

در مدح سلطان یحیی الدوله محمود عرکلو

مرا بحیله ببندد بدم حرم و جمال
 هزار گونه می حسن ز هر گونه جمال
 در رخ چو باز شکفته دو بر که لال
 بسک از کس مستکام و بد خصال
 سبازیکه سلاش خناب و خنکال
 نه زان قبل که جنگ کیش خنکال
 عتاب با بکله شک میری و دلب
 در صومعه امروز بکیند دل بدل
 کسار چو زنگ شد صورت و نکال
 شیر از فرخ تو بکند دید که چنگال
 زان تا و ک خوشواره و زان تره قال
 فرخنده با عید عرب بر شه عجم
 تیرش صی شیر برون آرد از اجرم
 در هر کی شوی سپه آرای مخترم
 از کشته پشته پشته در پیش علم
 نشان جزین خسته شود درون مردم
 و آنجا که قلعه باشد قریح و جویم
 یک خیمه برده کان آئین به درم
 آنجا کی خورنی و وینجا کی ارم
 و نذر فکن نمی بکنی جام
 در خانه از خاکس او در و بام
 بی می نباید که داشت ایام
 می اکنون آمدت نوبت هنگام
 مشول بودی صید ما دام
 شاکر باشد فرزند بهرام
 در خیمه او را ندیدم آرام
 با شیر شیری کند با جام
 که از ایشان هوای من بکدام
 بر نهاده بدست جام مدام
 ز نشسته بدر و ماه تمام
 زیر کس آگه نبود جز در و بام
 آهسته و می و شریک لبایم
 تا خجالی از مطر و سبوح علم

خاک هر روزی بی غلبه بگریز
 بر کشیدند کساره غزین و پیا
 بدم اصل دست اند چون اصل حقیق
 شادمانی یازان زنده مستی
 در تو گوئی که دل و چویم است این کلمات
 اینکه من کشتم از هر دو سر لایق است
 ای سیمینه کننده در بوردیه دمام
 سرودی دار و داده دار لاله پوش
 زلف تو مشک سیاه و جود شمشاد تر
 در میگوئی بگرم نام را باشد در حال
 که ز تیش تا فنی آتش نشاند کوی قباب
 اسب تو نه کام بستن نشستی نذر بار
 تا دیدم مرکب است این بنامم که هست
 بنفشه زلف من آن سرود قدیم نام
 درست کشی که ز غاشق آمد بود
 بناز گفتش ای ماه روی غایب سوک
 چه کشت کشت خنجر ایمم که زرد شما
 مرا گوی که ای چو چو کند ز خواهی هست
 بدان طبع که بدون بلند نام شوک
 کسی بچیلد و جود ز سرشت خوش گشت
 من آن کسی از دست همی گم که افضل
 بر با گوش تو ای پاک ترا زنده میستم
 زین سپین وقت سپیده دم هر روز
 عزیز غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 نیک ماند غم ز غم غم غم غم غم غم غم
 عشق ایم می ز تو دوستم گشتی
 با تو گمانی و با جود کم آید ز حلم
 بنشد ز غم غم غم غم غم غم غم غم
 چون بگویش نیکان شد باغ
 پهلوی ز مردمین گشته است
 باغ پر خیمهای با گشت
 که ترا با سحر مناظره است
 گاه که یک رنگ تو نه درست

استان بر شب بی از سر می باردم
 بر کشودند کساره غزین طعم
 ساتی طرد پیش از چو غم غم غم
 هر یکی ساخته از خدمت اول اندک
 کاخ دران با بی با هستی دین و دگر کم

هر یکا در نگری سبز بود پیش تو چشم
 من ز غزین لب رود و در باغ
 گاه که گویم کاشی تو بچنگ انداخت
 کف و زنتو که دن و نازد بار
 در تو گوئی کف میر چو برت است

در مدح امیر لویف بن ناصر الدین سلجوقی

تو سوسو بلند روی ماه تمام
 دل تو بخشیدم و بخشیدم کی با چشم
 در کف شمع استی نیا بار دیدم
 وقت سایش نهادی از کوه سیام
 با در ایسیر کاب کوه زنده تمام

زلف تو دم است و دم بود ز کس تر
 میردینغیا و کارنا صلا دین نگین
 ماهی اندازد روشن با چون ز برید
 از زمان هیشا ز با شد که در پوئی
 که ز غزینش بر نگری قربت با شنگ

وله صفا

که فرود شدی به شب ستاره بام
 که ماه روشنی از روی ستاره نام
 ز به راه بر سببان کی گشتد کام
 نه تا تو نشد راه و نه چاکر و نه خلک
 بدان کی ز پس ترا و در کشنام
 مرا سرشت چنین کرد از زرد غلام
 چو نفس یک درد بد ز نظر فلک

بجمله کردی جدا و حکایت چم
 ترا بزرگ حسن است صد ز جود
 بخورده روی و آن دم خانه کوی
 خانه ز شام خسته است به تازی
 جواب دادم و کشم ز طبع و شتر
 هنوز باز نکشتم ز کون دریا
 شاخ زین یک و یک او جواب عدل

در مدح خواجده سحر علی پسر کویید

نیک نیشکر چو سیاه تو حکیم
 در برت عشق هما که گنایت حکیم
 خواجده سحر توانا و جودت حکیم
 بنور و قلم قاعش هفتا حکیم

از جهاد سحر بر میم و الف شفیقم
 چه شوی تکدل بر تو می از عشق
 نسیح است و یک نظرش با وسیع
 صد سخن گوید چو هسته چو پیرم

وله نصیب

زندانان دن شده بخیم
 من باغ آدم باغ حرام
 گاه که یک بوی تو نه تمام

کل سوری دست با بهار
 ناکی از راه مطربان شوم
 تو طردنگ بوی ام ده

هر یکا بکندی کل سپری بر قدم
 چه در باغ امیر و چه در باغ آدم
 گاه که گویم کاشی تو بنای اعدا دم
 دل و ارشوان کردن با نسیبم
 که کف میردم بار و نازا برویم
 که کف را دشمن نیارفت از ندم
 هم بسا چو جوی ری هم تری بی غم
 لاله در لاله زنگ بوده دار خلفام
 که صیداری حاجت دم سردنم
 زو میگرد تو می زو می گسردم
 هم ز پنهان اه بر د تیرا و اندر سام
 و از زمان پل تر باشد که بر کبری حسام
 بگذر از مرزا از شام پیش از وقت شام
 بر من آمد وقت سپیده دم سلام
 پر سحر کردی زلف و حکایت نام
 چو ز خانه بروی مدی برین حکام
 بزنگ چون شکر کرده بری ز غم
 ز به ز خواسته است مدحت بی غم
 کن طاعت زیرا که نیت جایی طام
 هنوز سایه ز من بنافتنده نام
 در شان در پیش او چو با در حرام
 بسنل تازه می بود از زنته ریم
 مشکبوی یا زان بسنل نورسته نسیم
 جوشی موئی جباری سخن روحی غم
 که بالای و نایق الف نام و میم
 عشق از بدین خوابان نیست قدیم
 نه کلیم است و لیکن غم چو کلیم
 که بدون ایازان صد نغمی هسته غم
 از کل سبب از کل با دام
 دست چو صحنه ز زخم
 سوی باده همید به پیغام
 که ترا می جوی بد دشنام
 که ز تو رنگ و بوی ایام

خوشی بوی رنگ سپید
 با کسی بیشتر نیکو
 من بمانم تمام و آنکه نهاد
 منی بجاده مانم اندر خم
 روز میزد آن بر چرخ شد
 باغ پر گل شد و صحرای همه پر بو
 که پر لاله و لاله همه سر زاله
 آب چون صندل صندل خوشی چون
 ابروز روی باران شبانوزی
 من باغی خوشش پاکیزه لب جوی
 چون و آنایم زین باغ مر باشد
 از جوایم زدی شیرین چون در هر ل
 نوز و در جاجان بهشت کشته
 چون در مصقول کشته صحرا
 مشغول شدم هر کسی بشا و
 پیمان ختی با آن روان
 نازده چون بلای آن دسر
 چون لف خوابان رخ او پر که
 چون در بوی اندر عتیق شایخ
 کوئی گنکار بیت کا و آس
 نوز و در زندان باشد غریب
 سوخته ای شکسته بر در روشن
 بای کره و در که دار و دوشیر
 حمد بهشتی برای منت بهشت است
 زلف تو ز مشکنا بچرخ بر
 آئی و کوئی که بوسه خوی ای هم
 آنکه فرودتر جای جنت او ماه
 مدبر ضای چه بسازد سوئی هم
 باد به بر پشت زنده پیلان بگذار
 ازاد با عالمی فرست با چنین
 بنفشه زلف من آن آفتابکستان
 مر بنفشه و لاله پسندیت که او
 رنگ لاله او زودم بنفشه او

نه من ای حی سلام و تو حرام
 که ترا سوی او بود من حرام
 نام من برین قبل نهاد نام
 من با قوت مانم اندر حرام
 اسب و در اسبیت جای نام

تو چکولی کنولی چکوی پیسه
 خویشتن با ده باد که باد
 دست رهش بر شاد است تو
 این شرف بسج و ترا که مرا
 مرکبی که چو پستون نبود

در مدح خواجه فضل حاجه عبدالقادر بن احمد

نه عجب باشد که سبزه و عدنان
 دل من بگرفت از خانه و زندان
 مجلس خواجه در کلان و خرم
 و ز خرد مندی کافی شرح هر فن

اینت نوسالی و نوماهی نوروز
 یافت باغی شمع و پر از شعله
 آن مرآت را میر و ملک و متر
 به پیران زن کو بر کز در و در

در مدح

چون که منقوش کشته تبتان
 در باغ نبوت بی سزایند

در مدح خواجه ابوالحسن بن فضل برکی

تا بنده چون خساران سپستان
 چون جعد خوابان شاخ او پر شک
 چون بستن بیدین پیرین
 در پیش سلطان کفت باید سخن
 بوی از گل نواز سهیل من

تا شش تن بچو و شش فرج
 چون آفتاب جزوی از تاب
 تا نمانده سپهر منی بجز ایا
 ششم شکست آید که تا چون است
 باغ آید شش بر گل لاله باد

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

رومی از لاله برک خرم من
 که چه خواهد کرد دیده روشن
 آنکه سبکت ز علم و کفایت
 در کلان اندر ساری قهر شریان
 رایت بر که و قیاس نوزان
 و در امر اشعه فرست با من

تو بی من ای دل ز تو جویم
 بوسه بهائی دل روی شستام
 ای به خیزد اندون هزار فریاد
 کسی هر طبع تیغ بندگی بس
 خیمه دولت کن از تو شوخ روی
 تو بقیاس آینهی در کجاست

در مدح سلطان محمود غزنوی

کوی با کسی سنج کل فرو آرام
 نه به تر از زود و در مستام
 کارشادی بکن گفت توام
 یار باشی بر امیر مدام
 کی تواند کشید که سیام
 آبها تیره و می تلخ و خوشش
 دشت پر سبیل و سبیل همه پستان
 برستان کل کلها ز در گلشن
 بنشاط و طرب و خرمی آستان
 رستم از زود و چرخ زودم دون
 آن گریهی جایی و وطن مسکن
 بوی مشک آید تا سالی از آن زن
 پر لاله و بر گل که و سبب بان
 تا در دهم شب هزار داستان
 سره غم دل مست شسته از جان
 چون سر زین بر عتیق من
 بر کش در فشان بچو و خرم بر آن
 چون که بر و باکو هزار یک وطن
 نوزده چینه بر بنوشتن
 چندین فضایل جمع در یک شب
 چون باغ خندش بر گل نترن
 بر نه روشن شمش باشد سوسن
 سر روی که نوز و در پوشد و چون
 باز سپیدی کمانت نیشمن
 از بت جوید بهوای شیش من
 دل بهوای ملک فروخته ام من
 ای سپهر داندون هزار آهستن
 بر سر قیصر صلیبها همه بسنگ
 پوشش پیلان کن از پرند طون
 که فراوان گفتند مانند بان
 همه بنفشه بنید ز نوز و لاله کستان
 بنفشه زود و زین بنفشه لاله نمان
 جانکار نایب و با و کجاست نشان

همی نام گاین که رنگ داد پسین
 کزونی سسنگ بفسه در عجب داری
 کزونی پست فلان سبزه شیده
 نوباع و شب ناسنی کلبه بز از
 کا پیش رخ ویا نگه او را دید مجلس
 درخشش قدن که برینه طوی شنه چهر
 اگر در سر که چرخش کرده کوه تو تو
 هنوز را با زجونی در زینشان چمپا
 هنوز آن مرد را کان علی آن تیر برزد
 هم سعادت قبال بود و کجست جوان
 کسی لاله پسته در روز کار بهار
 کلی که با در بر چه در سرور یزد
 مرادیت منی نکل با بی هم که مرا
 بزلف و حاضری حسیا و حاج سپید
 بیرون و پزند شرح پامین سپید
 من نمود نشان ل مراد بدین
 اگر خدی بخواه پسین سینه بخرم
 ز کس شیدنی عطاش نه شدت
 بخواه نه تو ک سنمان و کز خراب
 سرود یک ستم که باشد تانند بستان
 بوستانی ماسخی تو بر سر سرده می
 ز کس سیر بیانی اندر وقت تومز
 منی لاله زهران کرد ستم چشمتو
 بکنی بکل سنج تو بنفشه گیس
 بنفشه و کل زینری سبیل اند باغ
 میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
 سپاه دوم و سپاه جشن هم شد
 تو کو کی زمانی جواب مردم داد
 تو شاه راه پس خرمی بخت نشان
 چشم رنگ کل آید یعنی خاک سیاه
 درخت گل چربا و بر چه کوشی
 بود و به جمال زبهار پازین کوسه
 مرا چشم بدین وقت با طوفان

همی نام کار که بوی او چنان
 اگر منضم و خیز ما رضی جان
 بوستان دوز با دوا کسر و لقا
 ن ذراع ریشناسی مجلس سلطان
 ز خون شمنانیش کز کوه دریا
 آرزو نما که ایشان بخت تیغ تو ستم
 پریم که نه اند چشم خرمیست نه در جان

مرد و ابودار و سب بنفشه
 کزونی بگشت از پزنیان خست
 کزونی سپیده و ناخته ز شایخ
 سرده و تین از ز سر و بر بد کوس
 با زنی چکونه شاد خواهد بود کوس
 بگشتان کئی نیست کز شمشیر
 بدل بخور زبنت روی کما و را خورند کوس

در مدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

عسکر تو بود ز دل نه بر باد و بجا
 بروی بالا ماه تمام کس و درون
 بر رخ بهار و بهار شمس پر زنده
 بمرج و نه خیال تن مرا میمان
 ز منت ملک دل هم مدونان
 چو پای پلای و دست سار و در آن
 چو در تنی به جان از تن کس بر جان

بسی بهت کتم من ازین تان بسیار
 در لغش نر تاب و تابش از کس
 درین غایب دانی و کس ستا خیزد
 نه وقت عشرت سرور و نه وقت شویخ
 اگر خوابت یا کیشش در عطا
 باب ما شمشیر تیرا و کز نه باب
 کند به تیر خور زبوره خاند سندان

وله ایضا

بهر کل و بر لاله و پز کس پر از خون
 لاله خود روی می اندر وقت شکر
 اندیک نیک بندیش شکش شپان

بوستانی گاندر و کوه کوه در عطا
 ای با ز خور دیان چند حیلت کرده
 بوستان سرور و کج چانویجا

در مدح سلطان کبیر

ترا نامد کا خرم چشور خیز زین
 مرا چه کجشی کرمی اکنم طعین

چه شود خوانی من پیشگاه تو کس سپید
 جواب ده که زبوی کرسیا کج

در مدح امیر یوسف کوبید

بهار بارین تو بنوده بود زهر
 چشم طوفان کسین لای غم برین

نه شب همی بنده تو بریم چشم
 بر آن سب که شوری با یغز

کرد لاله آن سر و دست روی میان
 کزونی بگشت از ز خلیه جان کسان
 چو عاشقان تان بگشت خورشید خفا
 چنانکه بگشتی غنچه می روی سندان
 سرا پای سسر و ده انگله دید و دیدگان
 ز تیرش در بر چه جنگی امینی بیان
 پس از چندین با کاه از یزید شربت
 در آن شیون کمر کسند خاتونان کس
 بیک کوشش رخ ریشی که او خوانده جان
 که دل نه بستم در کستان اللسان
 ز شغل خلیشش ندر بود کار ز غزنا
 چو انهم دل نیکو پسند خویش آن
 بجن شپو نیکو آن کستان
 بگشتش اندر چ و بچش از زبان
 بجای غایب از میان غایب وان
 نه وقت خدمت کامل نه وقت کز
 چو بگوشه بر پیش است ابد ز نشان
 سرشته باشد شمشیر زبانه نیران
 اگر نند بر آماجک او سندان
 بوستان بگردیدم دست بر سر و لقا
 بوستانی گاندر و کل شک دلد سیان
 تا چنین آهسته بر سر و بر دی بستان
 من چو زم ترا از لاله کون ز غزنا
 همی ستان سبیل لاییت نیران
 بصلح با ی بودی بوستان کسین
 مگر که ز کت آنجنگ را و چه کسین
 سیاه کرد و تو شمسار و کسین
 سید بنودی سپهر خدایگان من
 همی بیک وی تا کوه کرد جان
 بفر روی مل آید همی تاب رود
 همی بی طاه و کس جلوه در بستان
 نه کل بود به بند و همی خند و کس
 بخانه بگشتی سب بر کسین

ز بس طایفه که بر شرب بر وی بود
 معین دولت در وی سیف بن عزیز
 سنان پاید بنیره کسی که میل
 همه کرده است آنقدر از پیشین
 شکستند تو تازه بنفش طربت
 تو لاله دیدی شاد روشن و سبیل
 تو را پسند بود لاله تو لاله جو
 ترا چه خواهم ماه زمین سرو طری
 که دیده ماه بود کرده خالیه حلقه
 و که بجا اهی کردی ای مسنون
 به تیر کسرتی بر دل من آنگوست
 کشد مخالف را کشد سعادی را
 بنوک خشت فرود افکنده زگر مری
 بروی سایل ناگفته شادمانه شود
 کند که کان سنانی بر روز نبرد
 ای ونگ روی سوی من کن دشمن
 چشم مرا از روی ازلاد و بر کل
 ان رخ چشم امروز کل لاله سیراب
 امروز بشا و می گرم با تو که فرود
 شیران کنی شرمه و سپلان کنی
 و ز کوی روز یکدیگر کان دکن ای
 از آن روی جنگ نده خواهی بستر
 تا بر نیاک سز بر روی دوستان
 تا برگ چو همیشه ز بخار خورده شد
 تا شنیدند در پدید آمدت کشت
 تا بر گرفت قافله باغ عنایب
 با خزان را آب کند شمشیر طور
 من نیز خزان بشکرم کایج کانی
 چون شد دندان از چاه ز نیب خزان
 هواست کت از کج کت شایب
 خزان می چون کانت رفت تو
 بر حجت که کل روی بخت بر کج
 سخن دست بود و کرد رشته تو تو

روز بودی بروی می خازنش
 امیر عادل عالم براد سلطان

در مدح محمد الدوله امیر یوسف
 برادر سلطان فرمایید

بنفشه دیدی سبزه شربت و شکرین	بنفشه زلفا که ز بنفشه زار کرد
بنفشه تو را بس که ز بنفشه چین	مرا در آنک شک تو شکلا ارد
مرا تو بن سسر و سالی ماه چین	بلند قد تو سوره ستا کرد و تو ماه
که دیده هر دو بر بستن آتین	مرا عشق با دست کن عشق مرا
بشق خلیش که شاد چون مکنان	دآ فاب رو و ز کلسای بنوش
که تیر شاه جهان می افغان چین	اجل میان سنان خندک و گشت است
خندک از دکان کند از کین	کند تیر پر کند چون است تعش
بغریب تیغ فرود آورد پس چین	ز غرنا مششش کین بر پدید
که روز سبزه شستی بروی را چین	چنان خوش آید بر گوش و آوا کجا

هم در مدح امیر یوسف بن ناصر الدین

ز انشاده زندان همین زده نسیران	تا غن زجر چشم و چرخا که آید
تا چار مار امیر سرب ز بن عزیزین	ای رخدانی که نه چند چو توئی تخت
شیران خندک اکنی او پیل بزین	آج تو از بست بود تا بسینجا
ده بر رخ ماه آید و صدین بزین	چندانکه شمشیر تو ز جودا کنگر
وز دوستی جنگ سپردار این	پسند که در جنگ ترا چند خیم

در مدح امیر یوسف کوید

ز باغ سید باغ دآورد و کاروان	از در که چون صیغه بنوشته شد
و بیای ز بخت بر زدی زریان	در زیر شاخای خندان باغ

در مدح امیر سرب بن ناصر الدین سلکین

بنفشه هست بل که با بنفشه شتا	کرده کشت چه چیز جی چون کوشم
از بهر لاله که رفت لاله شهنان	مگر دخت شکو که کادم کرد
چو کل کوشن آورد حلقه خزان	چو می گویند با وقت شد سوار

پس کدل از چند برین بر با کزان
 و کرد نیرزه او را بجا بنیت سنان
 هم کناره کند تیرای می پیکان
 که بنیاد چوین بکتاب مجین
 رخ و دو عارض تازه لاله نسیران
 مگر لاله رخا کرد لاله نکین
 سیاهی غر تو غم سوزار و خیرین
 ز باغ کسره و خانی نه صبح و خیرین
 ز روی سب تو کشت ای شبت دین
 در آینه مگر روی بن کوشین
 از آن زنده بان لاله زنده بدین
 هم شده سپهری بگو نه پروین
 که از آیش بر بند آب نکین
 بکوش مردم دل برده بانگ و خیرین
 ز کشتگان بودی ای بستر دین
 ز نماز زمین در دوا آن بسیرین
 دست منی از لاف پرا حلقه چوین
 چشم و دل من سپهر شوز ناخ چین
 ای کوشانی که نه چند چو توئی زین
 بر تاب تو از پنج بود تا به فلسطین
 فرادگر که شکست است بیستین
 پندار تو خسروی هم شمشیرین
 با مصمت پند می کرد آسمان
 چو بنوشتن ز دوده شتاب اندازان
 نیلوفر بود آب اندرون خزان
 دوزا بر چون صلابه چشمین آبدان
 دنیا رتوده تو در کشت پیش باغبان
 از من امیر رخ میوشد بهر کان
 بکین کشت خزان که با سپانان
 ز حیبت از نمانی نه از بخار و خزان
 خنده شد خلد و چه چو چون پیکان
 که از بانسرم آدم می شو و عریان
 پای لای تعین ز دست لاله استان

خران بست مرید زشتی بد
 هزار دستان ستانی دلی قوت
 به مجلس یک جنگوی زدم دای
 چکویم و راز و چه خواهم اوریح
 از آن چه خیزد و ازین چه سیزند
 بزم دیزد و ریزد چه پیرو خونی
 بنده چه نماید شجاعت و مرد
 سخای ایچه ماند بجز سیس
 رسید تو کلاش بلن بک
 دهد چه بد دوست با مجلس
 کفتم کلت یا منت نخر و وزن
 کفتم در آن دلف شکن پیش کرده
 کفتم تن من دل من است مرا ترا
 نکار من آن است سیم تن
 برون ما از خیمه وارد دلف
 ز سر تا به برن لاف او بر کرده
 نه بستن تو است ندرین کمر
 دکان میان آن نادر و ستم
 بت من آن به روح چون گفته که
 برینه که بهار ازدهن و بجا
 بر آینه که برسد کسی دشمن او
 بر آینه که نشان گیر از برکت کوی
 مراد است که از چشم من سید جان
 ترا چکویم کویم مرا چشم بندد
 کرم چشم نندرتی باه کرد و میش
 کسی کام دل عیشت را بنده
 سپید سپه شاه شرقی ابو منصور
 بجز کای که تیغ بر کشد ز نیام
 آن مرغی را در من کرد بناگوش
 سانش از پازده و شانزه نکلست
 روزگار آنچه توانست با زوی کرد
 بگذردن ز دل می برده پیش کرم
 بکنده می سید کرد و سو کند خور

بسا شتر می هست که کشان
 کون باغ می ناز دست که
 مجلس یک شکر شیرستان
 چه بودم ادا خاک چه بچشم اوج
 سخاکه و زرد این خاک بخشان
 بصد کیر و کیر چه پیشان
 بز که چه نماید سخاوت و احسان
 نهای و چه ماند چشمه حیوان
 گذشت زینت آوری از چه کویا
 بر برد چه بر دازد و بزم در

که دوسیم ما بر که دوز یاد
 هزار دستان امر دوزخ است
 سپاه دوزخسان با نظر
 ز دل چو خواب فضل ز کف چو خواب
 به نوزد نمود جهان شاد گشاد
 بعلم دار و دار چه چیز علم
 رضای و چه ماند با بی طوبی
 صلح چیست صلح آفتاب است
 ز نوزد چه نبرد بر مخالف تیغ
 به تیغ یاره کند در قهای چو یاد

که ابریم شافت با دوزخ
 مجلس یک ایکه میزد ستان
 امیر عادل عالم بزر سلطان
 دلس چو آمد بگردش چو آمدگان
 یکی بچو بجام و یکی بچو پستان
 بعد از آنکه ماند بکوه شوشه
 خصال و چه ماند بر دهنه صنوبر
 بخشیم بهیت بخشیم آتش زبانه
 کند کند چو کند برین عدو جوان
 به تیر عیب کند عیبهای چندان
 کشای کشفته کلت و کی سخن
 کشای که به شک سپرد یکی سخن
 کشای که جان بخش از من یکی سخن
 من خلق و آفتاب سخن
 بنفشه بریشیده بر نترن
 ز دوزخ کل از دوزخ عارض سخن
 بی کس نکوی سخن میدهن
 و کرد مراد کجا بود سخن
 چو دید وی کرد روحی لیش نمان
 ز چشم دین من لاله گرفت در آن
 دلم بخت و بخت گرفت و نمان
 چو میجا با بر تو سخی بود چو کان
 بلای من دستایت درو پستان
 ترا چکویم کویم مراد دلستان
 روز وصل کسی آند و کند بجهان
 یکی ازین و به نهد بصد هزار جهان
 چو جام که زود شید و زدن
 زیم نریت او سل بکنند زدن
 دوشب تیره باور دزد و کوشه ماه
 چون آندیدن حاضرین یک سیم
 لبم جا بکیده سحر که و شباه
 تابش زین هم زین و میگویم
 کند آنچه سید از تر کف دوتا

وله ایضا

کشای که همه که هستی کی شکن
 کشای که میان نیستی کی سخن

کفتم دوزخ تو چو شایسته بود
 کفتم مراد بوسه فرودش به کویا

وله ایضا

ز پاتا بسر جفا و پر شکن
 نه کفتم آن است شیرین سخن
 که هر دو صفا کرد و زنی سخن
 دل آن مرزبان و آمد بدید

همیشه پسندد کار دادود
 بی کس بنده و کربان میان
 دل آن مرزبان و آمد بدید

وله ایضا

در آن زمان که برون یاز حجاب خرق
 بر بر دل آتیسر بر بند بجان

مراد بد و بمرکان که کشید
 بر لب ابدل چو سپید گابازگی

در مدح ابو منصور و اقرا تکین حاکم غر جستان

در دم ز دل ستانی نمود کرد جان
 کسی بیاری در دست بکن چمان
 قرا تکین دانی امیر جستان
 بصد کای که تیر بر بند بجان

چون تیار کس از بار خورشید و شود
 کسی شادی الیه و دشمنی چشم
 چون تیغ کیر و بسرم دوزخ کین
 ز ترسین او که همیشه بکن چکان

در مدح خواجه عالم فاضل خواجه ابو بکر حسینی ندیم سلطان

شواکم که از دوزخ زوی نگاه
 کان بت من چه کرد دست کناه

شخصم زخم در دست آفتاب
 او خوکت نماند چه کند تا نکرد

عاشقش را که دولت بسیار چو دست
 بجان که بسیارم تمام کرد نگاه
 از آنکه ز کس غمش چشم تو ماند
 بروی بالا های سر روی بنود
 بیای مرد سوختی مت تو کرد نظر
 چراغ و شمع بسیار بر تو جوشد است
 نه هیچ از تو پسندم نه تو بشکیم
 چشم منقش از روی آستان گری
 چراغ تا ندانم میان غلط کردم
 زمانه در غم مرا بیخ سستیزه ماه
 کانی که تیر کرد جای بسته من
 شمشیر بر در اندک کشید و اگر رفت
 کسوفه داد مرد دشمن او چو کشت
 همین ستان پر بنفشه کرد و دوست
 جلیل شید او را نامم آنکه خاشاک است
 از جیت او آتش کشد از زلف
 زمین که زلف را او کشید آبی ب
 باد و آن گاه آمد بار کس چو ماه
 اندکی غایب بر زلف سپه برده بکار
 غایب چون بر شک رسد یک شود
 روی سخن بجای از چرخ چرخ تو
 مشک زلف کج و لطفی چو کج
 بس نیز که بدین کل تو را می فروز
 تا در زبان من دست یک نبوت تو
 تا بغیر بدین کرد و چون در لب دست
 بغرض لبش آبی شاهی پادشاه
 بر آنکه چون کند هر کال بنسخت روز
 بر ماه ز بر نشستن و خوردن
 ضایع جان آنکه از خدا همی بیان
 کسی سپه نیز از روی بدو کن چشم
 همه خستای پیش بر کرده بود
 بگاه کین کند او که تو از کل کل
 زمین اگر چو فرختن جای نیست در

خویشتر داشت کس از تو بسیار چو
 کند کین برانی یک شهر بود

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل کوید

ز چرخ ماهوی پسته ز کرد نگاه	لشک چو ز تو ماه تیر کشت غم
زینکونی و عادت نه که ز سپاه	بجملس اندتا ایستاده دل
دیدن شکر در ماه نام میان در	زگر بی بایم چو باز پر دازم
یکی منگ ناید سیاه و سفید چو	رای حرم جهان را نگاه تا داشت
بین تو بت واجب شود و مناد آید	کیکه نام و بزکی طلب کند با

در مدح خواجه ابوالقاسم بن ابی حسن
 میمند فی زیر سلطان کوید

که من کج کنم سوی و معاذ الله	کنون گاه کنم سوی که بر گرفت
بنفشه کشت و گل خوشتر از بنفشه خوا	زانه کونی از زلفش را که نشاند
بکم کشند کج او میرد پست چو	کما کجی در شریعت و دانه و پست کند
ستاره کان بگذرد چو ندوم و کما	و کز عادت و صورتی کنند حسن
بنات نین کستی زو بجای گیاه	بنامش ای بنگارند و بی خاک

وله اسپان

صد ساخته و ناخته ز نقره بگاه	کشم یاه ترا زلف مشک بیست
یک ز غایب کرد و نهان شک تا	ماید غایب شکت و بدنه کس
بی کن ز غایب است کجی دیماه	که کلاب ز قول بی کنی نینکن
چشک آبی چو بی آید پشاه	شرفی ز در رخاک چینی آنکه نهند
پیش تو فرزند اصلا بکنند چو زو	با توانی و قدرت بر رسید همی
فیض تو سر بر آن آید و خانی خوکا	تا بدیا بود که رنگ محبت
بانغ و باغ از کل کشته و زینکرا	شادان باش با زینکش و دست

در مدح سلطان صاحبقران
 سلطان محمود حسن نومی

جانان را پادشاه حسن تها با افزا	چو هر کال کیندی خیمه را بر کند
چو زونگاه کنی صد نمایاندر چاه	کوی زلفش سولی پرده زنده
رهمی از زلفش سیاه سیاه	همی نشاید کیمستی همیشد دشمن
بروزندم کند بنفر تو از که گاه	پرز شیشنا سم که پشیت تا د تو
که تو بر زندی پشیت و لشکر گاه	نشستگاه شان باغ و مرغ و چاه

این من از خوابه شیدم چشم ز دست
 ز چشم چشم رسیدن از چشم سیم
 دلم بز کس شیفته شد است و تبا
 بین بلند کس زو بدین عالم
 ز شرم قامت تو سر و کوه کشت و دونا
 همی طپد که کمره کرده ای می غم
 بیخ خوابه و دانا و زب زاده شاه
 ولی تا ندیناز خویش داشت نگاه
 که ز در چشم او نماید گاه
 خلقی شید بر آن رخ سپید سیاه
 ز غایب نشود جایگاه بر سر تبا
 که زمین شب تیر خوب تابده
 چو مسکرت بدو پشتر کند نگاه
 نهان است ز باغ وزیر پادشاه
 همان کجست او پشتر تا کند دونه
 سپهر بر سر ساز و دستار نگاه
 چو صید خطی از دوشیر کیر آرزو
 آنکه از کسسته زره کرد و هر کس سپاه
 غایب خیره چنانی زلف مشک سیاه
 تو نه پشتمای ده و کج چند نگاه
 وقت کج شش روی بوی با پشتر
 شهر را ز جان پیش بر خاک جباه
 میل از نیز کج کشتی لب رود بیا
 تا بخورد و شود دست برک پناه
 کاران این مخالف کنی دشمن گاه
 بهر کانی پشت با دوا و به گاه
 بیجک دشمن را کوشید بدین سپاه
 تا بماند فرسند شهر یا نگاه
 بیجک و مانتخ شمنان و پشتر شاه
 چنانکه با بی پشتر زاد نماید
 مردمی که جان با جزو تیرید شاه
 دما چنان کردی که شید بر دوا
 نشستگاه تو دستت خوکا خوکا

توز آسانی بگذشته شب که از دو
 با من شلبار بزم بود چاشتگاه
 کشت این سرخ پناشت کجا حیت
 کشت آن کز کجا است نشانی مرا با و
 کشت آن جز تو مقصد دانگه حیت
 کشتا که مردوخو افشان با یم تمام
 کشتا چگونگی کرد زیشان در روم
 ز بر تنیت حید با داد بگا
 چو چینی طبع هم در گشته حید کن
 نبیدی بیخ و پروخ بزرگ بسید
 چو سر بود و چو ماه و کس و بود
 همین دولت بودت هم قالی ک
 ز بسکه او و سپاه بزرگ است
 ز خویشیدن شیر افغان آند سپه
 ز خویشی شمن آند میان کبکشن
 بگو مرد نماید پیشان خمیر
 یکی که هر چون کلج استانی
 بگو آندون مانده دیر گاه
 لطیفی بر آینه یاکشافت
 هم او خلق را مانده زور مندی
 چونین در ختی همه برک و باوش
 نشان دو فصل اندر و بازیا بسے
 جوشی شب که هر سرخ یا بی
 مجلس بسجوبی اشقی شرفان
 از مجلس مردم دوروی دن کن
 ناز و شادی بگذریم که فرود
 گاه است که یکبار کبکشن خیریم
 ای دوست بصد که بگردی بر ما
 چون از کنی باز ترانیت دور
 مانده میان و سپهرن من تو
 کویم نزل خیرش و انت گنم ماه
 جانیست مر جان به جز دل خرن
 جانی به دل خیم گانندل من است

بروز میل یار و بروشن بشنا
 ز با دشان گرفت خرد و کردی

در مدح سلطان محمود دین ناصر الدین
 سبکگین عزیز نوی کوید

کشم نبرد و مقصد از پیش شاه	کشت آند و روانی در هر یک کند
کشم که سر و با کرده با کلاه	کشتاک بی بیوان ایا چادر لوک
کشم چنانکه که کس در چاه چاه	کشتا که خدشش کجا ز پرده

هم در مدح آن سلطان کتی استان کشته

قبایوش در و کله ناز و ماه	خسته باشد روز یک دید بود
امین وقت محمود شاه کله ناپه	شباب کا ز ز ز باد وقت پادشاه
عشق کشته اندر زمین بندگی	چنانکه تغیش درشت انیسانک
بسان مردم می ارمت شد و با	هزار لنگر جنگی نکست و نگر او
بلند پیل مانده کشت خیر بشنا	ز جوی ز کشت خانی کستان

هم در مدح سلطان محمود عزیز نوی کشته

یقینی بر بر شده با کانی	نه گاه بسودن آرزو نیش
هم آونده ما مانده زنده کانی	غم عاشقی چشمشیده و لیکن
ز که کرد سرخ و حقیق بیانی	چو از کمر بافته بر کشته شده
یکی نو بهاری یکی مور کانی	را جزای و لاله مرغ خاری
از چون کند با تو با زار کانی	کناری که بر سر تو فاشد

در ذکر حرکت سلطان محمود عزیز نوی
 بقصد تشخیر کشمیر کوید

از دست تان پند کشمیر زبیر کانی
 بس شهر که مرانشان با بچیند

در مدح سلطان محمود بن محمود غزنوی

کوئی توان کرد زیک نقطه دانی	کوئی نم زن خوشی است بکنم ای است
وان نیز برنگش در مزن دانی	کوئی بفرست گویم بفرستم
وح کل دل دمی ملک ستانی	کافی نلذوه در هر پند آیسر

زگرگی می ستم در پیل با قصد و چنا
 ماه من آنکه رنگ بر زود و چنه
 کشم که کوه کاشه پند کسپه
 کشم زیر سایه آزایت سیاه
 کشم تان حکمت آرای ندم خواه
 کشم ولایت سپه کوچ و باج و گاه
 کشم که سخت حکمت ابروی جاه
 بر من خورشید نیکو ان ز راه
 چو حلقه ای ره کرده هر دو زان سیاه
 دو ماهی بدل هر دو زلف کرده ز راه
 خسته روی بت نوشین با بکا
 دنک پشته ناز کوه گاه با دهن
 ز روی خنچ سپاه بر نزار و گاه
 بخواب نوشین اندوشن بلشکر
 اگر کند بگو به دشت ندم نگاه
 بدشت شیر ناید چشمشانی و با
 در زود به پیار چون زر کاسنی
 بسنگ آند و ناز و باستانی
 نه گاه که ایش مراد آکرانی
 خرد شده چون شوق زان توانی
 زده بر سرش نایت کاویان
 زانا را در کس استانی
 چو شستی شب بر سر او فشان
 کز کلاه پاکو شوق کشته است جوی
 پیش روی سرخ و فرود کن دور
 وقت ره خروا که آهنگان کانی
 کار و نپسند در و خیزن شوی
 که خوش سخن کردی که تلخ پانی
 چون خشم کسی خشم را نیت گران
 من لکنم از مولی از غایب دانه
 کوئی توان سخت ز کوی میانی
 با دوست بخیلی توان که دیجاست
 وانی تاز و کت نیار و دهن

بجی سزای چنگ آن کجا رنجک نری
 غذای روح سعادت آن شخص نیند
 مرا طیب جانانید این سزای سزای
 ای بر بختی چشم من ندی
 باری من کری که بیاید گریستن
 ای ای ای ز ما چشم عشق و غمنا
 یاری کردیم چه گریستی بپوشی
 ای یه تا برفت بت من پیش تو
 دلم بر با بخت بر هر پستان
 چو این سخن کوید خوش بخند
 من آن تیر بالا نکارم که هرگز
 نگفتم هستی زنده اند و نام
 خوش عاشقی خاصه فصل جوانی
 خوش با رفیقان یکدل نشستن
 بوقت جوانی کنی عیش بهتر
 در شان دانی بود عشق جوان
 زنده ای چون سیم و پرواز شید خالی
 زه نیکه بی آن کز نوح بشم بیت
 چو بخت چنانست که ز سر بر
 مرا گفت که منی او بخت شامروز
 خداوند زندگان جانان سود
 بگیر که بیکار و حساری بکنی
 همید و گشتی دل من گمان
 بی هر چه خواهد رسیدن مردم
 من این روزها ز چشم زین چشم
 جانی کاگردم و لیکن
 که است که تو مرادید بای
 ای صد توبه بی یوان کسری
 ایوان اجده با تو بشد اندون
 این آن است که بر او حوله خاک
 باغی بناد همه بر او با چاکش
 آنچه او بنوگ نام کند صد میگفتند
 گوهری بر توبه چون شهر باشد

وله نصیب	
نوش نپند که من با سماع طبع گشای	بندید و سماع عزیز روی نگو
تو دوستان کراناید از می نوری	بندید و سماع عزیزین بدست آمد
در مدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید	
تاشدنا چشم من بز چون بیا	شکر رفت آن بت لشکر کج رفت
صدی پیمان خون گرم صفتی	چون لاری کشت رخ من خون تو
وله صینا	
تو کوئی بخند و همی ستانی	بخندید و تانده شد سی ستانی
چو ابروی من کشت بندگانی	من آن کز خاتم که هر یک رویم
که ز دید چون نام نامی	تا پیوستی از موی میام نام
در مدح سلطان مسعود	
که بسنگام پیری دانا توانی	چو ایکه پیوسته عاشق بپاشد
در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید	
چو بر خاست چنانست که از روز دنیا	بهر کس که ز تو خرم ناری حلالی
کاگرد که من بچشم خشی بحالی	ندانست که من خدمت سلطان مستقر
که هر روز به فتنه ند دولت فانی	کجا جمله او بود چو کوهی چه کاسه
بخشد که کردار جانی بسوگالی	ز بس عدل ز بر او چنانکه جانی
در مدح جمال الوزر سید احمد وزیر سلطان	
نه چندان که کیو نمی آشنائی	ببین روی ز من چنین سیر گشتی
بچندان که اینده بوفائی	همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
در صفت قهر و باغ خواجده ابوالقاسم ابن خواجده حسن	
پریشش و بیکار چو از تنگ ناری	پریشش از چو چایست سقیم
مدانک روید به شیشه بندوی	کردار او بر پیش خلق سخن است
در مدح محمد بن محمود	

بغیدایه و خالی ز گفتگوی ستری
 بدین سزای چو مردم چو از آزادی
 زبرد روی نگو مانده ام دل ندوی
 تنان مانگی پیاسای کم گری
 بر عاشق غریب نیا روز اول بری
 من نری آن کم که مبارایق آنکری
 هرگز مبارک کس که دهد دل بشکری
 زان پس که زنده بود چو دنیا جزوی
 کشتی و گشتی خوشش بخت شامانی
 از آن خنده در نیمه نارد اسنی
 نذید است هرگز کلی باغبانی
 که ز دیده چون میانم میانی
 خوش با پیر کوه کان نده کانی
 بنموش کردن می از خواستی
 در خفت اندوز کار جو اسنی
 بیاید کشان شادمانی
 دلم برود مرا که ز ناندیشه خیالی
 ششی کز بر آتصال جدا نام سالی
 بهر باوه که ز خواهم غنمی دلالی
 بندم بهوای لی بلکه با سالی
 کجا است او بود و پیشه و پیشه کالی
 که از شیر نذید بشد پیشه شکالی
 که باشد ملاز تو روز جد سالی
 بر آندل ده هر زمانی کو اتی
 بنود است با روز من و ششانی
 نکار بیدینی و دوسیری چرانی
 نکویم که تو دوستی انشائی
 اندیشه کرده که بیدار آن روی
 دیوانگی بود که تو جانی کوشی
 در وقت بد و حسی بخوابسکه بدری
 هر زدنش از چو سپهرت ستری
 چو نری دشمن من سهل ستوی
 او حرفت آید و دور دیگران سالی

دل منجست پرست یاری
 چون شمشیر پسته زاد سروی
 دل درایه غنچه است او را سپردم
 خادوت میان بحبیلی و دوشش
 بر فضلی اند جهان گشته پیدا
 بکرت تو هفتاد بارش نخوانی
 هر نسیم سمرقند سر بر دیدم
 چو بود کسب و حیب من از دم خلی
 بس این سسر بار بار بر شری
 چو دیده نعمت چند کف زدم نمود
 آرد طلب دوست همی بستانم
 خط آوردی دست بر روی خنیا
 گویند که عشوق تو زشت است سیاه
 قاضی محکم علی طبرستانی

شده عربی و عربی و عربیت که بر طریقت
 ای بفرنگ و علم و ریاضت
 من شمس و نجوم حق و جنک
 یس لی عقل و لاجیاء ترا
 مضحک است آید از خواطرا
 خانه خویششان تو خانه من
 مر مر گوید او که ای احسنی
 من تو هر دو می سخن مانی
 این آن زن که در قیقتی کنت

قادی هندی و ستان

عالاتش اطلاع حاصل
 در باری تکرار که چیت این دنیا
 یکی گشتی در دین یکی در حق او حسین
 بدو در هیئت ناظر و از ایشان جاودت
 بشک که این انده هزاران سرور دین
 چو در وصلو کردی در منزلت است
 چو ملک ناصر سلطان و ملک کنی

که خوشش کند زان بد و روزگاری
 چه دلش چه آگشته از لاری
 همین که من گمدم از به شاری
 بر آورده اند وی این عصار
 چون آن می بر سر که به شاری

در نیگام و در و بستر گفت که جایم را در و زوان در

راه برهنه کرده بود زانین قطع گفته

شینه بودم که در کی خجسته هزار جنت دیدم هرگز که بر پیش

رباعیات

عزم کبرانی سید من نجوم
 خوشتر گشتی از آنچه بودی صدرا
 گزشت و سیاهت مرا نیست کنه
 من عاشقم در دم بدو گشته تبا

تی چون باری بدست من آمد
 بر دتا منم عاشقی که در خواهم
 چو دل بهم خبر به چون درم
 حصار ای از ترکش از خدنگی
 برابر یک بگذشت بر جلن او

در نیگام و در و بستر گفت که جایم را در و زوان در

راه برهنه کرده بود زانین قطع گفته

شینه بودم که در کی خجسته هزار جنت دیدم هرگز که بر پیش

رباعیات

کیرم که وصال دستم نجوم
 دانه دلی تو خوبان سپاه
 من عاشقم در دم بدو گشته تبا

که چون تی نیست اند بهاری
 گزین شتر اند جهان نیست کاری
 پس از غنچه شمشیر چو انگاری
 مصافی از بویک و سوار
 گنشم که فدا شود چون غبار
 که آید ز هر مویس اسفندیاری
 نظاره کردم در باغ و در باغ وادی تو
 دلم ز صحن این فرشته خنجر بیخوش
 ولی چو در که لب تشنه باز جویم
 سر بریده بود در میان این مشت
 این عمر گزشته را کجا در یابم
 بروی همی گنجد خطای سیاه
 عاشق تو در عیب عشوق آگاه

سوالا محمد حسن بن هاشم یا آملی صاحب تاریخ طبرستان که لقبش فیضی است فاضلان نوشته است
 در ثبت او در مشهد شمس آل محمد بجز عوامه که بی قیمت و خید در مطایب از نقل کرده که بنات
 یکی از فضلی طبرستان فرستاده
 پزیرا کرده ایم احباده
 که چه هستیم برود انا
 نیست در چشم در ره ما
 هر دو دل کرده ایم یکت
 چنانا پریشی محاکا
 رهت که یکد محنت کند
 هر بشر یعنی من آسا
 تن تان تا تنان ما

ارجمه فدای نکاه فضلی شرای و زکار خود بوده و در غرر ابیات

دککش از صد فاطر ظاهر نموده در نظم قدرتی داشته زیاد از
 خاده است از دست
 رسد آیب سوج و بجا بقا جابسا
 نکرد تیره کی مرئی کجا بنیاد
 روزه هر دو در فتن کی بنیاد
 که کج می وصلو کی باشد سرش
 شود ملک کی بران شود و کایکی بالا
 که اند بهر باره را نیانی در جهان تبا

وله

که از تو آرد و بر سر زانین
 درین کس زنی جاود از زمی تی
 یکی غنا برین او کی عالم ترین
 بر مجلس کآن انده هزاران
 در خیل هر با کج و در یکدیگر
 چو کار سده حسرت بود کار کی

وله

همه دو کج که لاجیاء
 لی دلگ از دوزخ تقصیر است
 هست فی انهم جای خندین
 هر دو راتن و هست جان اند
 نه جتی بر ششی بخا صحنی
 مان این شعر نو با سفل تو
 خرنجندی که می سون ششوی

که در سری نامی در علم غرضی

قطران سبزی

نام نامی حکیم قطران بن منصور بجمیل الصمدیست در حال اختلاف کرده اند بعضی او قطران
 قایل شده اند بعضی او را تردی بعضی او را تردی انداخته اند اصل قطران می جیبلی بوده و در تبریز
 نیز بسته گشته اند که صلح نیز رفته تو سن نامه بنام امیر احمد بن قباچ از امر او حکام سلطان بنو حاکم پنج نگاشته است
 و بعضی حکیم مذکور را از اهل تردی دانسته اند بدلیل اینکه شعری در راه آنها همگی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری
 ابوردی در شهیدی سمرقندی روحی شمس الدین غیوم از شعراش کردی و کرده اند خدا کرده اند اما حکیم شاعریت قادر و
 استادیت ما بر پایه طبعش فرق فرقدین عرایس بکارشش قره عینین یوانی قریب بشت نبر الی ده نبر است
 بدست افاد مشتعل بر قصابه دگش و ترکیبات خوش نام انتخاب مشهور و اسامی حمد و جان می آید آن اشعار مسطور روی کتاب
 ابیاتی که بنام حکیم رود که مشهور و سابقا مسوع و مسطور شده بود در آن مشاهده نمائید تا بدانکه این شکی بل اتحاد در آن
 در یافت شد که بجان فاد که همانا حکیم رود کی را تخلص قطران بوده و بر نظر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور
 برود کی در چند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سو کرده اند چون در قصایدی وح ابو نصر ملاحظه کرده اند
 کان نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رود کی نموده اند و اندامان ت رود کی قطران صد و اند سال فاصله است معاصر
 سلاطین آل بویه و آل یارست و از قدما شی شعری برانست و از شعرا معاصر شعری محمودی خاصه منوچهری انغانی و در
 دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی حضرت الله و لکن نیز کرده است و محتمل که از آن سبب او را حضرت لقب کرده اند علی
 اقی حال این اشعار اصلا از رود کی نیست و نقل بن یوان از قطران است و تمام این قصاید بوج سلاطین در بایجان از قبیل ابو منصور
 هست و دیوان فضل بن شاه سلطان که گریان گفته شده به صورت حکیم از قصای شعریست و بزعم من از تریسجیک از قول شعری
 مشهور کمتر نبوده ترکیب سبک و ملاحظه صنایع و ترسیع و تخیل و ذوق فیتین نبوده دارد و در ترکیب وی معین الدین طبرانی
 بجهت نظم الملک وزیر منور بوده است از اشعار حکیم تدری بصحح و نظیر میسباید که پایه شاعری وی بر

اصحاب دانش ظاهر
 بهار ناروانی لب نازارون بل
 مگر کز دست بر صحرانگاری وی
 زمین زین منسوسه چمن سباز
 می یافوز آو که مرغ کنگ شکوای
 مشک و صبر باد بیکستان شال
 بر نیکون بخشه نشاند شکو فواد
 روی چو روی شوق روی چو روی
 خیر چو روی شوق چار از فراق
 تا خلد سیاه داور و نوق را
 از آنکه لبیل نسیم کل
 پشته ز بنفشه تیر مانند است
 مانند زلف ز نیمان آمد
 سرخ کل سبکست زو شد باغ بوستان
 پیدا از یاد بوشن ف از دم و ما
 کل چشاید ساخته طبل و دل جسته

من گشته	
میانه نغان نهفت تو روی	اگر چه صورت مردم بسیار بود
که گشت از لاله منسوس روی	هوا چون پشت پایش زین سبک
ز کلان روی خشنه یا قوت کج خارا	شکفته لاله بر سر چو جان تیره
بیاک مرغ کوی باغ اندری با	زمین درون شین چو چرخ سرور
وله صیبا	
چون ستاره کان بزیگون سما	پیش از هر کلی کل همانم دور
ای در ده کلبه بد آن کج کبریا	چون ظل بندان کوان نازینه
لاله چو روی لبر خاره از جیا	تا بان یار دانه مرغ از بر پزند
وله صیبا	
بغسره و ده اول مشوق را	مانند باغ بلبلان ز گل
از دور یکی ستور ابلق را	از نازه بنفشه مرز با یکسر
در باغ شکوفه شاخ فندق را	از سرخ و در قهای گل فزون
در صفت بهار و مدح سلطان کامکار	

کرد و مات فی شش
 چو پاپا پوشد آند لبر زو پاشود
 ز صلصل سانه غفلت علی ساخته
 نشسته زالد بر لاله کف افاد و چو
 جهان سپیر بر شاخ چوخت سرور
 در و صیق کار در بوستان هوا
 یکرویش از ناطق و در ریش زها
 ماغان یکی گشته بکوش آمد آشنا
 پیاده رنگ لاله ز پیر زه کون کیا
 خوش گشت نوا مرغ مسوق را
 حوران شوق و مغسره ق را
 مانند باطهای ازرق را
 بازاری مرغ مرقوق را
 خلد کیشا است سبک بوستان باها
 باغ و از لاله بستر باغ را از غم نما
 کلبر از کل با نوا شد طبل از دل نوا

سرخ هار چون شک گند جامه برون
 تا شد آغوشه خندان آستانه برون
 پیش روی و غم چون سیم با پیش علم
 عزا و موصات کین کان جنب
 که پوزا و سلم خوانی شود سپهرین
 از تک آید با پیش فریون از فریون
 اگر خسرو فریون جت بخش آید جستن
 تا زانوقت مرگت او خنده و خنده شود
 که فضا که گستر دست فصل او جود
 ایسم و نه خیشیدن و زرم او پنی
 بخود آید و صد و یا صد آید
 چه بکشد ایستاد با دم در در میان
 من از زمان پانجم بر آید و در میان
 چرا که کشته دم دل با پشت آگنده
 بفرمایان کردم و یکس پنج مردم را
 نسیم باو با ندی بجز نواب
 کرده باز کسوف کت هار جای نوح
 بیار بر کل من با جو عاشق محور
 کشف لاله چو جام شرمه زاله بر او
 ز بس شوخ زنده ایسم ز کج شایسته
 شنگ بازان یکس ز نغشه بدید
 از آنکه هست چو زو بین و شهاب آرزو
 اگر بجز حجاب کلخ او گنستی
 بنفشه زلفی سیمین حقیقت لب
 با تکیه بد زلف و جانی و جوی
 بخورد میال ایشان سیم سپرده بنا
 ز بها که محبت نیست بستن از پنجر
 شوک سیم سبب سرخی و عارض او
 فشانده شای کل ز در بنفشه شکست
 تو تو لاکش از لاله نماند هدف
 چشمه و محمود و می زدم جام سحر
 مردی وی جبر زان کسان هر بنا
 خزان میرد دستای آن کار که بود

ند کل چون بر جگشته با کبریا
 بان شاد و ناز شاعران کن شایسته
 پیش روی او نیسیا پهلوان شایسته
 عدل و حجت سخاوت جمله یارده
 و ز زمین لطیف او کوئی شود سپهرین

بوستان چون بکار و کل کشید
 کرد با دم به پیش و دست تر خند
 عیش ز خوش بیان کج زایکیت
 تا دم در دندار و جگر خیشید
 هر که داد و کرد کین دنیا بد کردیز

در مدح سلطان کشته

در جالقا با بسا با بسا با بسا
 زمین از کون یوزمار اسپه کونیا

بدش من سخته شیره چون شمشیر
 ز پدخت از برتر بیایان باهر

در مدح سلطان جهان کشته

از آنجا که دوم دل کار با پستان را
 زمانه برو قد و کبر آید است ایمازا

دل می چون سپندان شان او چو سندان
 بز غمزدان صیبت هر کس از پند

وله ایضا

گرفته باز کون خند لب می خراب
 بخون این رخ زده خیش کز کشته
 چون کنگ رخشان از دریا قلم شراب
 لبس نبش شمشیر می روی سراب
 چو برزند زلف تان بهر کلاب
 بود کز آن سپه سوار بهرین شهاب

خروشن برین شایخ کلخ وقت کمر
 چو دست آید از دوی خروشن شمر
 چو جان عاشق بجز بر شلرد که دینا
 ز خون چو چو چو چو چو چو چو چو
 در جشن از آن بهر باره که بر بار
 بود کز آن سپه سوار بهرین شهاب

وله ایضا

بروی آید روز و بوی آید شب
 بلا که برین چشم و نشا طویل بود
 با بنده زلف تری آید من گند و تب
 برای آنکه عجب نیست خست از خمر
 که هست سرخی کل از شنگ آید لب
 فشانده باو کل سرخ بر شکوفه لب

سلبش سرخ و کجی سرخ در کنگه کجا
 سیاه زلفش بر سرخ رخ فشانده
 اگر بر بند زلفش لم از شکست
 بسا که حسرت بسا که حسرت
 شنگ بر روی شمشیر شتاب
 یکی چو خیمه دینا بر کوب و پیز

وله ایضا

زلف او زلف من زدم زدم خمر
 عجب او بر من زانکه در مان عجب

زلفش بر کس مژنا مید نماید بر
 از دل چشم می خستیر چون چشم

وله ایضا

چو با تو قوتی ز تن طهارت از ط
 کرد با تو تاد مدش در رسته در بها
 جان زاده تا زده چون بن و دوا پاش
 تا عده دادند نذر و جگر کشیدند
 هر که کرد زده جنگ او کرد زور را
 که میل این بی پستی و میل آبی بالا
 بیخ اندر و در راحت بخارند خود سورا
 یکی موسی کس سران کین همین دوا
 بکش شیده اسبانی پستان
 نه بر سرخی و در جان هر سبزی دنیا
 بکشد عده و عده شیرین اندیش
 بدان زانکه در لایرین کج کج در جفا
 چو از صحت سر بر آید بر زور و در جفا
 نه پندارم که با سندان و جفا خسته
 که با کز زان او شایسته مملکت
 شنگ بر با بد بکل و جوش شایب
 چنانکه عاشق معشوق روشن جفا
 همی کرد کشته اندی لاله با جفا
 چو زلف خوابان چو آب در کور
 ز خون یا قوت فام چنگ جفا
 چو تیغ بران ز دست میرد شوق جفا
 بود بول چند زلفش چون سیاس
 تاشی بجان هیچ کس سرخ از حجاب
 لبش چنگ می عاشقش یک سلب
 هم آنچنانکه کعبه برف و جفا
 در کمال جگر کم زلف او در جفا
 بسا که سینه زلفش با سیم جفا
 بدر شهوار آیدت جفا شایب
 یکی چو خیمه قوت بر سپید قصب
 لاله نمانش از جفا سار سلب
 روی خانش هر او خیشید جفا شایب
 زلفش زلفش جفا شایب
 خوشش شد و کسا ز شنگ آید کج

نکارهای ایشان گستاخی است
 نهفته باورید گشت و گل سفید
 دست کوئی گردنار که سبب بند
 چو سوکوار بلبلش شاه نیلو فر
 باجی ستیزه بر دلف یار بشناسد
 کسی بر چو دستر سپید از دیا
 زینج و رنج نمایی نه جوید جویش زاری
 چو دید چینی بی آنجی ز فرسش کرد
 زمانه کوئی در آن خون من گرفت
 کرد کا فو دست کوئی پنجه بر کوسا
 تا زینج کا فو کون گشت و هو کا فو
 اگر دست دهن قلم ز دخت اینکین
 که دید برف چو رنج رو پوشید بهیم
 با دوه بایکون چو زه با قوت سرخ
 با قوت سرخ گشت برین بظهور با
 چون نظر ناخته و چنگ ساخته
 کل بر زمین گنبد و مانند و بی دست
 میل شاط گشت بی باغ گنبد کا جا
 لاله شکفته سرخ و سیاهش دیدن
 سپید از رنگه و سرخ و گستان
 آن صد هزار لاله شکفته میان گشت
 چون زنده دوان و از کرده بان
 این با زخم بود بستره درون تمام
 آن پیش سینه خنجره بر زنده
 می سرو بالا و سر روی سمن
 چشم می سیمی که کل بار دارد
 روان کرد از بار و درویشش
 که دلف او باشد و قامت من
 نمود و منی لفا و ز اش سرخ
 جب زمان است خود کول ستانه
 پری پیکر من شد تا که دانه
 از شیرین می کند برکت بخشه
 بر دخت از دهن زاری نهاده

پند های بومی بوستان بود
 خنود که کس میا گشت و گل خنود
 ز تخم درین هرد و جگر زخم بشود
 در آب خنود و خنود هرد و جگر کرد

ز کلهای باری بوی ناز و نازک
 با سسک دونه ناز چادر است
 زنده و سبب آن گشت خون گنبد
 بر روز بخشش و بر دم بکر می گنج

در صفت

کسی تا زده و نجسیر سازد از خنود
 ز کله کفر نشانی نه سحر سحر نه
 چو دید بومی می آنجی و دیر زاری
 دو ما شش که دره بر زده شکسته

ز قیر کل خندان بر سلسله است
 درست کوئی او هم سبب تنه سیر
 اگر شکست ملاز زخم چو شکست
 ترا همیشه نشانی در پیر که بوی

در صفت بوستان و سر ما گوید

برف یزدان چو سیم آلوده
 آتش بایکون چو زینج

با خوار می مامون ندون نوزن
 تا جد گشت ازین زینج سیم

در صفت بهار شکر ماید

که فعل او شده در خنود کوس
 ز کس شکفته زده و پیشین کن
 مشکیر شد از غنچه هر جوی جو پیا
 کوئی میان با شمع است صد هزار
 ابره ستاده از بکر لار و لاله زار
 و از این بول از تاب اندرون ار
 چون پیش شهیار زردگان درگاه

چون بر جاجی باغ بانه بوستان
 این چو آن ساغوسین نپندند
 ز در دشت پیش گنبد شکفته سر
 بر برگ لاله طاهره از بانه کن
 این زمینی که غزال ابر کوه
 آن شنبلیله که چرخش از دانه
 تا یکد بود بود خنود فاشش خل

در صفت سلطان ابو دلف گفته

نه چو کج بر آید آینه چنبره
 ماز از تشریف سوزده می بر
 ز پیران دو بادام و شکر
 که نشسته خورشیدش از دیکر
 ز عهد میر خجرت آب مصفر
 یکی دست بردن کرد دست بر سر

برخ بر شب روز از فرزندان
 که از کوه کانی است مانند پیران
 سخن شد چنان کم جایت رفتن
 زمانی می خست در جان به جان
 دلش گشته از این با و جد بی
 نشستم بر باره با و یک من

ز طهای سزانی نه ناز و ناز
 فرخش مامون ناز طیمان بود
 ز زخم نارنج سبب گشت خون او
 بر روز کوشش و بر عدو بنا لاد خود
 شکست نیست که از دگی همیشه شمشیر
 ز شک بر سر تابان هزاران گشت
 درست کوئی او در انیسم فالیه اد
 اگر گنبد مراد بر دیکر نه فاد
 نند ز دشمن استاد ز زخمی است
 تیغ بر لاد است کوئی پنجه بر جویا
 ربهت چو ن طبع کا فو دست طبع زده
 ز غنچه چو ن م قلم میان شمشیر
 غار ناسازند که و کوهها سازند ز غا
 از دودید کیم با دم من همیشه بر کن
 شاخ دخت دار و با قوت تازه با
 قرنی فاخته بجز دشتند بر چار
 ابره با بکر چو چشم من ز بار
 برف جاجی مایه بانه بکوهها
 آن چو میان آتش خنده و دوتا
 چون پیش او از دمر گنبد بکجا
 چون حقیق بگنبد اولوی شاهها
 پس با قطار کنگد ز ابر کوه
 آن غولان شکفته چرخش از دانه
 تا یکد بود بود خنود فاشش کا
 که شمشاد و در دیکر سمن بر
 دلش چو سسکی که دار سمن
 سخن که دوازده صنف موشش معن
 فرودان بل بر شب روزم آرد
 بیادام و شکر جب فی و منکر
 بزودیک پناد شاه خنود
 زمانی می سود مرمر بر مر
 چو انان در صر در دخت صنوبر
 که هم که گوید بهت و هم کوه پیکر

سبق بوده اند خوش شیدانان
 قدر ایم از زخم گوشش نقش
 مشمشه شتار اچنان خوشی
 در دسته چو سخته خار میخان
 در دود و استوه چندانکه باشد
 کجا تیغ دست و دار آهن
 جهان سپرد بایست او چو گشتی
 ز شمشیر زو وین او دشمنانرا
 چو آنکه شود که شود جنت کنیش
 ای شمشیر یاری که درون نیارد
 بدست خندون تیغهای همیستند
 ز بس که در سبانه خون سواران
 یک حمله تو پیمان شد که خندان
 تا بیشتر زند بدم عشق بیشتر
 ز لغینش باز که نه و من باز که نه زو
 چون زهیر باروخ او زیز لغین
 از روی همیشه کنرم چو قندار
 اگر سیرد زبان قرآن نسیم بهار
 رخا و دست بی چون اگر شد نیرین
 بجای که پیشش و قد و پاکون
 سوکان بشنوزاری من از کند
 اگر باسل خزان از بهار بهتر نیست
 بناق جانان زلفش از شاخ می
 یکی که قدیخ خوشتر بر دلفاب
 چو خشم گیرد بر دشتا می زو لبری
 بعلش اندر شادانی تکبش اندم
 اگر مخالف بر یکدیگر سبند
 برستان چو برت چو پیمان از رنگ
 آن عقاب چو در شکار ماده فاق
 ابراری زمینان و میان و حسن
 در کس ندید بوستان او بدست لبتان
 بر گنا جوی سبزی بشه بجای
 با در پیمان چو زدیباغ اندم

که رخش بد بود و شیدانان
 زمین ایم از کل نقش متفر
 که آنکست مردم در تهای دفتر
 چو در دمان او کام غنمفر
 بدود سر و شش هر بر با سخر
 کجا دست و خشک دریای اختر
 زمانه چو موج و کف او چون لنگر
 بد نما شفق جگر او مجذوب
 دل تیسره بد سگال بد اختر
 بغزنگ و دیر تو تا به شمشیر
 بیزان درون دای می معنور
 چو کشته غم زیز کشته اتم

ز بالا پرستی قضای الهی
 بآب اندون چو موسی سخن
 سر اندر پیا باغ و سر ادا
 یکی چو زو وین یکی چو سوزنا
 بهریت کرفت بد کا خاک کرد
 در جنت بریده بناله و لیکن
 جهان از دستم کرد خالی لیکن
 شود خار با مهر و شاخ حویلی
 دل دستا کشت کیشش آتش
 چو لشکر کشیدی بگر بسادی
 همه لاله شان تیغ و پسنیر میدا
 چو نبغی آن سپوی زن چو شون

وله ایسا

باشد مرا بر تان میل بیشتر
 کردارهای ذره همه باز که نه تر
 چون بزی راه دل او بزی بر

اندیشه کی پس از سرم فنا
 بخوادم باز و بسیند از دم بیج
 ز نفس بان شک سرشته غنایه

در قریف خزان گوید

بجای زو پیشش زو زلف جنرا
 قدر زاری در خویده و کجک کسا
 چو شود خزان بستان جان سب
 ز مشک رنگین زلفش بر او نشسته جفا
 یکی نهفتن خوشتر بر سبزه ادا
 از سواریاوه شود پیاده سوا
 بهر شش اندر بگریشش اندم

و کنار نیار و بخشش از دست
 بجای که میل بس است از زیر
 چو زانما کند در بهار شاخ دم
 خزاناک زانچ شها سیاه و سفید
 نشسته درخ سیه در دخت کولی است
 از دشت مشکری می بلند و قشایست
 همه جهانش ز نهایت تیغ تیر و لیک

وله ایسا

چو کسپا ز یک تیغ آینه در کتر
 ساحل زمینان او شتانی هم کف
 چو کشته بر پند بر عهدا نبل تر

باغ و زان از بوی ناکون نقشش کون
 عاریت از دند کولی چو کجا بد جوش
 بچو روی و میان از بزرگیشش

وله ایسا

زیستی با لادعای سپهر
 با کتشد در و بچن بر اسپم آند
 همه جای پران غولان سر اسر
 یکی اسپر چو بچان یکی اسپر چو شتر
 بجای فنون شرح میر مغفتر
 ز ناسش میله هر آدینه منبر
 کفش بر دم هست و ایم شکر
 شود زهر بیا با دوا آب کوش
 زانکست و آتش صیاد بهر جگر
 زوی همیش شکر او معسکر
 همه ترکشان بالمش درج بستر
 چو شیدای آن برهنه سر مغفتر
 همه عرض کردند مغفتر بهر
 هرگز نیاید به سر من چو سپهر
 در خواندم جام و بروی اندم زند
 رویش لبان سیم زدوده مصفر
 از قند او همیشه سرایم چو خاقنر
 بسازم چو بستانق لغت روی نگاه
 لبان دست بی سسر اگر شد کنگار
 کند دوده من بدوزد زلف از شا
 بجای که لغت بس است جام حقا
 شاخ و چو در قرآن از بهار
 چونک در دم هم در شده کس کس
 بدار بوسه خندان شاگهستی دار
 از دشت است که می درج و سخته خوار
 در دم نیاید نزدیک دست از زنها
 نیم او که شش بر میان شود ز ناز
 که چون با قوت چون سپرد کس و خاقنر
 دان گل در روی چو پای زو در مصفر
 این بان قبت هست و ان لبان شتر
 آنگیز ناز سینه کلان از عطا و کس
 بچو موسی کسان از با پر چو شتر
 ابرویب اسپر ز کوه اندر دند

از سرشک این شده و لوی مرغانی بسیار
 باز کرده چشم نرگن از کرده چشم مار
 زیر پایا گوئی بزنی بر لاله باغ و مرغ
 گوشه استان پیش دیدم خوشی
 بوم روش گشته چون چرخ از نازند
 گوئی وی کن لبر چرخش لبست بر
 لبش نازده مرغان لبش نازده مهر
 چنین لب چون بن تاب حیدر
 من لبست بهر زدم چشم آب جانان
 کوه کار که چوین شده است بر بهار
 همه که شکر لاله همه میانش گل
 به سبز لاله و دوی سپیده از لاله شب
 بنفشه بزد که سر جای کسینو
 زار قطره باران شسته بزیری
 می باغی نازد شکفته از کون
 شیشه ساج و آن در بر جوی شکر
 شبنون ده بر خیزد تا شش که شتر
 از بوی لاله و کوه جان کشت ای جانان
 یکی چون چمنی توین چنان نازد جان
 ای گل رخ تو کرده از بنفشه سپر
 میان لب چشم تو بند خاد
 ز چشم تو ترنده شد گل رخ تو
 آفتاب گشت شدمت ایند و حلقه
 نه شکر تو که از دز غلظت بر باران
 جان خیزد هم از دست که چه زونی تو
 تو بخلاف جان آدمی مسلم خا
 چون رخ مشوق خندانده بصورت لاله
 از نیم باد خاستان شد کستان
 لاله چون نوری ده دوشن بر ناز از نور
 چون ساطع حشرات از لاله کستان
 این چو چاکل مزار از دهم خوشی
 گل شکفته نازد که خوار من حور
 اگر چه هست زمین جانی یوه مصلحت

در نیم کشت نور و حشر
 سر زود و کنگنه ای که بشیده لاله
 زیر نور کاخ و یوانی بزرگ گوی و دند
 مرغ بر کلین سرانجام کستان در ط
 کوه این که بر کاغذ و سود در حشران
 بست بر برام کوهی صد بار شده

از قصیده تمام مطلع حکیم نوشته شد

چو چو کال بند چو کال چوین
 وی اندون کل از لاله و دوی
 بگردید شش تو بگردید شش
 ز کل سو سست پرده اینست

وله ای صبا
 همه بوی نسیم و همز نسیم
 لبان و علی لاله که گرفته در غفار
 چو جابجای ای که ندید من ز کجا
 زه درک بنفشه فاده بر کلان
 که جز نشین نیست و استبداد

وله ای صبا
 شده پر شک پر دیار زبانی
 بنفشه زلف که چشم دلاله
 یکی چون چوین سپین افشان ندان
 بخندد بوستان هر که بر آستان
 با سس آن کن که شمشیر شاکر
 دان لاله پر لاله کوهی که هر

فی ملح امیر منصور

که چون پشانی لاله شاه است
 نه عنبر تو فرو ز تابش از
 صدف خیزد دست که چه زنی
 اگر همیشه جان در بخلاف بشر
 طراز عنبر داری کشیده بر آتش
 امین دولت شاه جهان بنصرت
 فکر کرامی باشد شب سخت بد آنکه
 که کرامی دست از دودان خوا

وله ای صبا
 در شکر آب و بوستان شاد لاله
 که چه باشد یزد و داند پیش تو زار
 چون در شکر کایان از لاله میوه
 باد شد خشمی روی رخ شد فرخار
 دشته مار کار کون که به شکر کون
 او نسیم با پر شک است گل خار کوه

وله ای صبا
 خورشید مندا که ز غم صود
 اگر چه هست بهر جایی بود مصلحت
 همی شود ز زمین بهر بخار شجر
 ز لاله کشت زمین جانی بود مصلحت

کوه بر صحرای زمان چو خروبان نظر
 چرخ آن چو بر مرغان سیده
 بست در هر کوهی که صد بار شده
 دستمادینا بار و پاهای پاسبان
 چرخ تاری گشته چون بن از جوار
 دو کلن شش سپید بار و دانه
 درخش بر یک کیمیه و قد شش
 از پکان خم این تیز شکر کیم
 هم ز غانت چو چوکان شکر کیم
 کرد شش و کاهت بوستان چو
 ز لاله عکس کی شد عشق و مرغان
 چو در عشق نشاند لاله و شو
 لبان عاشق بلبل می خیزد شزار
 یکی چو زلف کدو در بچم بر دلاله
 پر شمشیر آنگه بدینا بر زنی
 که با پر زده کوهی صفا و چو چو
 یکی چو چندیده عاشق کی چو
 شکسته هر سومی لاله و سیده
 شقایق رستا که سوزید کوهی
 دو زلف نشت دو جوار و بنفشه
 ز حلقه آن مداد و رویان ز تیر نفر
 ز شگفتاب زده کرد از بنفشه
 شکر باران روی نشت در شکر
 که حنیت یاز ترا دستا اخبار که
 بنعل اسب تو ماند شب سخت
 ز تو کرامی آن کونون خوار کسر
 اینرسیانی می که بید عشق لاله زار
 کوه شد که درون نهاد و دشت
 هنر با پر زده و پیشش شاخا
 در فرخ لاله بر خونت گل کوه
 و آن پشکر کاه خنر و زو
 همی شود ز زمین بهر بخار شجر
 ز لاله کشت زمین جانی بود مصلحت

مستبر بر بهاری طویله کوزه
 در میان فنر طویله کوزه کوزه نبات
 رنگ آب را زنی سین کرد پر کو هر
 کلین گل میخندد رنگ آرزین می بندد
 مکش لاله بر باغون چنگ آبخش باغون
 غش بر چین پنی فسرا ز او سن پنی
 پیشه بد چون اندوه دور و دورت نشسته
 چادر کشی من جصا کر ز سر اق
 چهری در لاله کوزه و دو حقیقت کشت
 فرخ فال در حقیقت گرم در زونیک اختر
 مکش زکی چکی بانی طویل از فریدن
 ندید بزنج مسینی که بارید از علم
 بدینی دوی طغر که یافت بر زمین در حکم
 دست داده روز در مرغی تنزد و تو کین
 بانک سایان کانت پیروز جوانان
 چون روز بر کشیده ستر زرق کون چیر
 یا چون بیاید پراز آب نیلگون
 لوه از فروغ روشن بقوه نامی ندر
 ستر در بزمگاه سحر تا که زوال
 اند میان چو زتابنده ماه نو
 چون نیم طوق خخته از زرب ساخته
 بهشت و انداز نو بهار کستی باز
 رنگ آب کند فرما از چو شیب
 صاحب کرد که اند می کشیده
 زند کردی مایه بدانی الف نرند
 ز چوین یلف سه نیکان چون طراز
 کوی مرغ زنده بر سه دو هفته رقم
 زان چوید و هر اب کرده تشنگاه
 کوی چوین کون کسی بخت الف
 کوی چاه ز نخلان فرود شود شیب
 تا حد فرخست بیج محل چسراغ
 از باو شد غنچه بگردار صدر باز
 لشت باغ و کوه در دوزیر کلاه درنگ

نکسته با همالی شامه کافور
 هوا چو شمرط سیر کوزه کوزه طویله
 یکی خاک نماینده و غیره خوشش

وله اصبا

کوزن کس میوز و بهیم میاوسم زور
 درمیده بر شخ از کون چو در کوزه کوزه
 بر او چون لب بندگی این کوی کوی
 بنفشه چون لب مرگی کش از کوی کوی

وله اصبا

بزرگ وقت گل سحر روز کار بهما
 کوزه کوزه لاله و کل مرید کوزه ز حصا
 کوزه کوزه باد بهاری کس بر گل کرد
 زنده و دورت آچون خنایه قامت است
 مراد و خنجر عدو شنبلیله کوزه بار

وله اصبا

کنده قلعه حکم بق اسکندر
 ندید باج مرعیه که پیدا ز پراوسر
 چنانچون زده انی زند قایم بر سر
 چنین بی شکری که کوی بکار با کوی

وله اصبا

بدین زنده چو کبابان زند چون
 بر زربنگ تو عصیان زند از هر کس

وله اصبا

یکو بهار ز بکستر چو زویر
 از روز زرقی ز آب آن ندید
 دشت از شعاع روشن چو شمشیر
 و ز نور او بخواند شش کین خیر
 چون کوه نهاد کوه تاج ارکشیر
 چون شبیلند از میان غنچه زار
 کوی نشست خسره چین بر زنده
 اندامندیدم چو پیشش تافته
 چون مهر چو زوشش ناکرد درین
 چون بی خور چون یاره بر

وله اصبا

در بهشت برو کرد سپنج کوی باز
 نسیم باد کند در نشیب چو فرخ
 شمال کرد کل اندر چمکند پرده
 دراز کرد می شقم بلند زلف باز
 دم دم شد روی چو پشت یک
 ز ناز باد تنی کرد غنچه صفا
 کونک کسج کل ز روی پاکیز
 تو خند خنده سه ساله کوی کوی

وله اصبا

کوی رنگ کند بر کل شکسته طراز
 دو تا چو آب است خورشید ایرواره
 کوی چو غراب و کوی چو چکل باز
 در کوشش منم کوش و کوش منم سان
 بگونه شب و شب بیوی مشک و شیر
 ز کوزه است در زوانی جنبش باد

وله اصبا

بر شمع و بر سپنج شد از لاله باغ
 در میان کشت چرخ بگرار شمشیر
 دیو است ناز کوی استمریت کوی
 در باغ کندی نسیم فروغ کل

وله اصبا

یکی ز تاک فشا ننده کوزه خوشتر
 درمیده ز کس چون چشم است مجز
 نسیم باد نیسانی هوا را کرد چو زبر
 چو در باغ صا و کوی زمین زینت زور
 و یا چون نیلگون کوی کوی کوی
 یکی با چون شمن پنی کوی چون ست آند
 تنی شدت ملاز کل بنفشه کوی
 چو نیل چون خانه ز شاخ چنار
 چگونه باشد زین بسته تر کوی کار
 بزار ملک با زنده یک تر از اشکر
 رسانده ز شئی خیال بزرده بر ز بهر
 بر رفت قلعه گرفت زینان و کوی
 ز دستم یافت بر کلاه جدید و کوی
 دو صد نفر کای چو دو صد نفر کوی
 سیاه کشته فرزند بفرود دل دار
 از کوشه سپهر دلان مورد پذیر
 زین سپهر پرده است و پیش آند بر
 و ندر جلن تا خیم آید و شش سفیر
 از کوشه سپهر بر آمد سه سفیر
 چون باغ برین چو بر روی و پیر
 چون و روی رود فشا نیش کوی
 شکر شکر شد روی شمر چو شینه باز
 ز نخل بر تنیکر و کلاه بزراز
 بتا کل رخت زمین چو اگر فتی باز
 تو نماز چو بر روز منم کلاه کلاه
 همیشه مسله سار بهت باد و کوی
 در کوشش منم دین در کوشش منم سان
 بخرم و چو چو کوان ز خرمن خنجر کلاه
 کیش کوی کوی چو کوی کوی کوی
 کوی ماه ناکو مشی شود بغراز
 کوی ناک خدایب بهریت کوی کوی
 ز کیش و دود دیده و مشک کیش و دود
 شام و سیم از کل چو کوی چو کوی

سینه‌بند کند کون در بجای رخنه
 از نیرنگش چون سره کاغذ خاک
 بنمک بیل هر سره کاغذی بکنتی
 تا بدست ویش شک بسپارد چو کنگ
 باورنگ زنده در دل استوانی یاد رنگ
 آن چمن کر لاله گل و چون کین خنده
 خوشترش چون زانج زودگی بخاشم
 ای رخ خنکانت چون نیشناورده رنگ
 باورش و دست همچونی کئی نخاکون
 آن رنگ و بوی همچون بران خالیه
 آنکه لگد ز بوی و کورده بر سره خت
 که خورده ز رفت همچون میر کورده روز
 بدو که گزید چون بوستان شیب
 با دل و دست استوانی تیغ او دردم بزم
 کاغذ را شد خاک کوه سیم رنگ
 چرخ کبود مانده بر وجا جای ابر
 چون زوی بوستان ملک سرخ کشته سید
 تنم کوه ناله دلم کوه نیل
 دلم بسای با آواز بوی سپ
 بود حال ترا دوستی امید جمال
 در کوشی و لیکن تانج و شب و روز
 دل بسته پیرونا لدا ز تقدیر
 غدا بیا دیناری فد کاغذ شاط
 در دو بکام دل خویش بر کئی شمول
 یکی بجز استن جام بر سراج غزل
 بنیم چندان کردل کسی بر آرد قیل
 دیده گشت زمینی نمیده گشت بت
 کمال در کنا دین دار جمال جهان
 ز کال کرده با همه بر بک حقیقت
 تا حدین دست کشتم با طر کیشتم عدل
 او باوه و شک ناره بویب با حسن طقت
 بر کراچ سوسن علقهای خالیه
 سوری و تاری تیره چون وان برین

ارغوان باد رنگ آید بجای آید رنگ
 از فروغ گلشن چون سیر و باوینک
 بانگ مسلسل شهر با کجایی بی رنگ
 خوشترش و خورون کجایی بوستان

کنت ز بر کون لاله مجاوره خام
 پشت و بانگ حشرت با کجایی کنت
 خوشترش و خورون کجایی بوستان

وله ایضا

شند رنگ زده خاک تیره چون شیب
 خاصه ز بوستان بوستان بوستان

آسمان کشته چو تیغ خندک انجیل
 چرخ کشته ز بر چرخ رنگ بسته سینه

وله ایضا

رنگ بوی زده لسا با زور بند
 آنکه رنگ زده را کرد و با کجایی

برمان دیدگی همچون کلبه باشد بوی
 اگر باوه کجایی قطره بر سنگ ازو

وله ایضا

گرک خنک چون بوستان شیب
 زانکه که باشد از حرم بکلی از باغ

از کوه بوی و سویی شت غم زار
 از برف کوه سایش بر سپاروم

وله ایضا

جهان نیکم نال روان نام نیل
 تنم نیکم نال از خیال نصل

رفیق ز غم تا عشق با بستن عشق
 تنی که شش حشرت عشق حاشق اند

در صفت ز لاله تبسیر زو خرابی شهر کوید

فوقا دیناری فد کاغذ صال
 امیر و بنده کلاه و منقل خصا
 یکی با خنق ز بریش کاغذ خال
 بنیم چندان کردل کسی بر آرد قیل
 دمنده گشت با روزه زده کجایی
 کئی سپید بجایی کما گرفت کجایی
 عشق کرده با کین او رنگ نال

بنو شمس در آفاق خنک تر از تبر
 یکی بخدمت یزد یکی بخدمت خلق
 بر زودون با مطران شیرین کوی
 فراز گشت نشیب و نشیب گشت فرا
 کیکه رسته شد ز کوی گشته بود کجایی
 زمین گشتی لرزان آن رنگ کجایی
 خدی تیغ ترا در زان بال نمود

وله ایضا

سر یک حال جان دل نیم باو بیل
 در میان شکر و چرمهای سلسیل
 روی و تابان رخسار چرخ
 اگر چو از بنگاشتی از کجایی کجایی

از رخ زلفش بر من سوسن و سوسن
 رویی قمار ز رخ چشم بریز خند
 اگر چو از بنگاشتی از کجایی کجایی

باده های که کون لاله باوه رنگ
 دشت چون قمار طوطی چرخ چون شیب
 تا من نخر شیده خد با زار کدم رنگ
 شد جانی چون حلقه شکرش قری یک رنگ
 ندره بر چشمن چور روی دمن لاله رنگ
 رهت کشته ز روز و شب ننده تیر خند
 آب روشن کشته همچون نیشناورده رنگ
 رنگ ز از اول عاشق لبه بانی کجایی
 او جان و میسای تن با ز سپاس رنگ
 خالیه دیدگی همچون کلبه باشد رنگ
 در مسوی از بوی آهوی بر سوسن رنگ
 در حرم ز کرم زهر زو چو نشا که در روز
 از همه در با کتب شتر داره رنگ
 برق سرور و مرگ حمت بخوشک چرخ
 آبی زیر کون شده با جاد عشق رنگ
 فزوغ مغرارشین پر سپاه رنگ
 چون زوی دشمنانشین زده با رنگ
 عدیل در دم تا بچه به منست عدیل
 مکتی خوشترش چون پشت عاشق عدیل
 بعالمی کجایی باشد همیشه بر کجایی
 در کوشی و لیکن جهان بود سه سال
 تیغ حشرت کال غافل از جال
 با اینی جمال بنی کوی جمال
 یکی بجهت نام و یکی بجهت تن مال
 شب غمندان انیکوان شکی جمال
 رمال گشت مادی و جال گشت مال
 کجایی حسته شد ز ناله مانده بود چو مال
 بکلم شاکستورده دل دود و خصال
 ز چشم صفت زاده خنک شد سزال
 بر جان جان بیل آرم بدو نام بیل
 ذوب و زلفش بر من شکر و لولو سیل
 این بر کوی منتشین کجایی بیل
 طاعت از بسای طاعت از بیل

ای مشک فشان غلیظ غلیظ کون
 بندیت طربول بر ساعت از لطف
 که چو تو بر تبسدا بدل نکازند
 کس بسته او را شتراند بکشادن
 خیال شام فراق بانک وز وصل
 فرغ ماه نه پنجم بی خوف کوف
 صلال کردم بز خویشتن فراق طرم
 به تران که کسی بکنک باه خوابم کرد
 کوی آن نما کرده در میان حسیق
 که گز رفتن با است رفتن تو مرو
 تا شمر چون غم داود شی از با و شمال
 لالا اند سبزه رسته چو در میان حسیق
 بر من قری دور دل میخواند غزل
 رستای طلب برین است و در خان چوین
 زود و لذت از قبح چو زود کوشین بود
 آنچه هست اندول من نیست کس از دل
 روی رود افک منج و رخ شین کلام کم
 این یکی است آن یکی را سخن ساز چوین
 بر من طبع سینه نگردد کس دو کس تم
 شد بهار یا همین از من زوین
 چون همی افتد ز کردن شعلها بکده
 این چه در خام داد و اسیم بخت در کس
 اینج از مغر موی او ایم حسبر
 اگر کسی نسبت بکلام از من کس بک
 بزلف غایبه زکی جبارض آینه کون
 زمانه با جنت چشم بد بچی سد
 زمین بود کف او میان زرنه بان
 آن با ده کس ز پرورد نشن اگر
 آتش فرج را می کش نام اگر بری
 تو سم از آنکه بیزد صد جایی کشته
 تا با داه او آن بگذشت در چمن
 چون تختای تن بر بیک کون بپند
 سبب شفا آه باغ مشکبوی

وله ایضا

خالیست مژده دل بر خطه آرزو	خواهی که در چو شب تیره طرود
خواند بنما زاندر شعر در آبدان	دهست تر زلف چو دم صفت
از بس که ما وایره و حلقه مشکال	بر که که در و خسار و دوزخ کثایم

وله ایضا

حرام کردم بز خویشتن وصل	که در وصل با نده از نسیب فراق
بسوی من و او نماه روی مشکبوی خیال	کناده شکر شکر فک با صبا
که عیبتی بنا کرده در میان لال	ستاره پوش از نسل قری کون
که تری ابرسام کون کون موال	بخت یکن تو اگر کونم بز جبار

وله ایضا

زاله اند لاله پیوسته چو در میان لال	کشت چون آب لال اند فراق
بر زمین بجز بزرگ گل همی سازد غزل	چو طوطی است کاه جلوه شاخه فزین
مل با در حیدر باشد بخندند در حال	بوی طعمش پیچیده سلاله بر ناکند

وله ایضا

چشم زد کانه مشک صبر پر دم جان	کر کای جنبت بدین بی نظر کس جان
آن یکی است آن یکی را سخن ساز عین	کر دیدی از آن با روزان ساخته
او ز بهر کانی شد من مهر دل آن	من تیار نگارم او تیب رجا
شد کار و خزان از من ز او خزان	اگر نیاید آشن با لاسوی طبیع
چون همی رود به بستر نکلند آن	ز کس اند باغ بر نازک بینه چشم زین
و آن چه بخت و اور ایم خام زوین	رخ ز با کس رخ کنگ ند شد کونین
و آن از جنت عیسی بدیم نشانی	آن نوزادی چو چشم او ستاد کانی
اگر کسی نسبت طبع او بر کرد کون	آتش سید و بنشاند سر شمشیر او

وله ایضا

بوی سید کردش غایبه از لعل	بروز بزم چو در سفح دوزخ سیر
---------------------------	-----------------------------

در تعریف شراب

حالی زبان نیایی جز شعله در دانی	آبیکه که بخاری زده مرتفع شود
---------------------------------	------------------------------

وله ایضا

برک چنار بچشما زیاد بر چمن	بر شاخ نازنا که کند غنای کون
این جایی لب بستد آن صد کون	این چنین شاهه ریزه یا قوت بکون

با هر دو بود غایله و مشک چو آخال
 زان سنبل منقول بکل شسته مقال
 زیرا که الف باشد که لام و کس و ال
 زو مشک بچک آرم و کلنا رنج پخال
 مرا که خنده دار در غم بان حال
 شمع مهر نه پنجم سبی بیم زوال
 که در فراق بود شادی ز امید وصال
 نهاد ز کس نریک با ز باجدال
 بنفشه رنگ گل از خم سیکون چو خیال
 بخت بدیده تو اگر کونم بسیر حال
 کشت چون تخت سیلان کس از چمن حال
 کشت چو نخون زان اند فراق آن حال
 که بود طوطی کس از دوزخ مینا تر و بل
 که بهر پرنش افزون تر ز سبب سلاله
 بردان جان چمن از تیغ نشه نیکو حاصل
 از جادو جران سنگین زان غم جان
 در جنت عیسی بی کس آن میان
 دور حشر زان در دوشش زان
 من با نده فراق او با نده خزان
 در طبع آهین شاید بکس کون
 کرده بنار نکل باغ او با هانا با سنا
 خانه پیش کردم کس سرو شد طبع زان
 اینج یایی چو خن او ستاد کانی
 آتش دیدی بکس کابو آتش نشانی
 ز عشق برود طوطی ز دوزخ کون
 بر دوزخم چو بستم بود فزاد بیرون
 بسوز خونی عیش او بغایه همچون
 یا دادری بیانی سر مست جادوان
 لعل خراب ویزد بر خاک قطره کون
 تما از حرارت آن لب پکان
 شدند و پر زد کرد و رخ چمن
 چون مهره در دید پراز که میر بین
 و این چنین شد شوشه دنیا برطن

اولای دونه از یک پیش چشمه روشن
 تو بستی ده خزان از چاه و پیرایه
 و مید لاله سیراب در بنیستان
 بسایغ خایه دانی رنگ آذر کون
 زده خنجر و رون مدعی میسنا
 هوادشت زده پایسی زده خکا
 ز حلا بر تهمید کارگاه طراز
 زار کشت بگردار جان یو هوا
 ز یاد برگ گل سرخ مانده بر سر آب
 ای آفت شهروفت نه بزن
 اسن بن آند چشم زو پهن ار
 پوری چشم جو شدی ای بی جنگ
 نه در جز جنگ و در خور زنده
 ای بسنگد از لبرسیم سیما
 به دوزخ قاری بغیر سرشته
 به سنجین جان دل را کند
 چو قری می نام اندر ساران
 نه با چشم تو دستیا یکی دل
 ای غار با لشکر تو چو کوهی
 اگر خزاری بزورت به پند
 اگر شاه تان تیر تو پسند
 شدست بر عیب با اختیار او
 بخوابی بدنده کستوری خود
 ای شکیخ زلف جانان پر ششتری
 توده توده مشک دوی بخینه برینک
 چنبری جزیری از بد شکل و بی تو
 ششتری دیناگر ششتری پند ترا
 روزیکه تو آن زلف بزنگ نشانی
 زلف تو کینج استغی پیش چشم کنی
 کما دایری برسیم کند خایه سانی
 و رنگ روان چنمانی دو لولو
 بسیار بکنگی مویخ قرانی
 پوشید مشک ناب بر سپنج چنبری

روانی که از تنگ مانی سپنج زبون
 پوشید می چنبار از نو سپرد پیرایه

کوی پشت شایمی کوی کوی کینه
 زمین با رنگه آرد بر یک صد جویا

وله ایضا

نشانی خایه مانده میان لیردان

دایک شاد و گل از در میان لیر پدید

وله ایضا

صبا باغ غنبر غنبر غنبر غنبر
 ز نانو باد تهمی باحت از کافتن
 ز لاک کشت بگردار چو زمین

سپر کشته چو این بزرگ پیش
 ز دو خاک بر آرد ای بس زار کجا
 با سوسنت همه کشت نیکو کشتی

وله ایضا

دردوی خیسر مانده در دزد
 من کشته آند و دست در تان
 تیر غم را دم بید جو شدن

ماهی که ماه دیده سنکین دل
 زانندان بسته دل شن عاشق
 پیرایه من آن است بس بود

وله ایضا

بت قلب لبست خنداری
 بدو چشم ز بر آگه زده بخاری
 بزکین شکر جان دل اشکار
 از آن بر قمر سود و قمار
 بیایغ شمر جان کن پایداری
 و یا کوه با نیرزه تو چو خار
 کند بس چو باب ز مرغ زاری
 شود روز بر شاه تان تاراری
 چنانچون آبرو آنت یاری
 چو بدی دستوری در بخاری

چه بندی لعلی جز دل نه بسند
 بزلف بخاری بخار بخور
 ربودی مرا تو ز شمشاد شادی
 بر چنین کله درج قاری
 ای پادشاه بیکه آری عد و را
 تو شمانی از روی هست و لیکن
 دل ای که بزم بی نازوری
 بزیک اخترت و ایچید فرخ
 منی پسنو آئی فو چند دارم
 اگر خونه داشتی پیش زمین او

وله ایضا

منه بار اجنبی پشت سار چنبری
 مشتری کرد دیده دیدت اشتری

مانده زیر حلقه تو ایندل پروردگار
 لاغری نیکو زاده با میانست از روی

وله ایضا

کام آئی بر راه کند مشک نشانی
 و رنگد منی صد مانده نهانی

ای کشته دل من چون دانی بیگی
 دلبند منی از بر من چه بیستی

وله ایضا

کافور برگرفت که با چنبری

از دل زمین شد چو خندان خندای

کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی
 هو از لونی دار و بلون جان هرین
 چو طوطی که بو خنده ز بنیستان
 چنانکه دوست کشاد کند بخند و دان
 ندوی میسنا پرونی مدعی مرجان
 دوز در رخ چند و چو آتش از آهمن
 بروی آب در آرد این نیز اشکن
 با سر سنج همه کشت نیکو کوی کوی
 چو خون شمع تیغ شاه شیر شکن
 سروی که دید کس و سوسین تن
 ز از تو چنسته جان شن دشمن
 ز این کین بر تو پس پسران
 ای در خور بزم و در خور گلشن
 چه غاری بفرکان که جز خاکی آری
 بخور بخاری ای غف بخاری
 فرودی مرا تو بگلزار زار
 بر رخ تازه گل چنشته در عتاری
 تو در کار زاری چو در کار زار
 بر روز بزم بر سندان هزار
 عد و را که بزم بی نازار
 که دارد ترا حجت با نختیاری
 مرا پس نوار نو چند داری
 بخوردی نگردی تو چو خستاری
 ساپان قانی طیلان شتری
 حلقه حلقه قیر دانی فخر ششتری
 بچو سیر و زنده حلقه انگشتری
 فرمی نیکو تر آمد بر نیت از لاغری
 مانده بچکس از مشک نشانی
 جسد تو خندانست تو با شش ضعیفی
 من مشک دلی دارم تو تنگ دانی
 جنای منی جان من چستانی
 وز عدل امین شمر عادل توانی
 ز ارباب ساج پشت پلکان بر بر

هر باد و لوله بر لاله کستره
 حمدی بی باغ بی تربیت شده
 پیروزه پوش گشته همه درشت نیکون
 بزکس میان باغ چو شمع بی شش جراحی
 دارد دلم چو نار و دکلنار عارضش
 آن ستری بی که چو بدشک مستمند
 من از بهداری هستی ز م اینجا
 ازیرا تو ای که هرگز کسی را
 یافت زنی یا دگر با بر که بر بار با
 هر کجا کلزار بود اندر جهان کلزار شد
 باد و غشا بدی بر بسن بسنل عمیر
 ابر نیسانی بیاران چمن پود و ورد
 کرد از بسکس سر و شانه یار کنگ
 از صبا پزنگهای هنر گزین گشت و شت
 تا نگر گشت از صبا پر صبح تر بار بار
 چون بطرف جوی یکدیگر در روی روی
 از لب سمن و گل گشت چو خنجر باغ
 گو که در سپهر عشق او هر ماه
 ای جوی بر تیان کن کشیر میر
 که کسی بر زلفین زانند نجواب
 بر خلیل آن و یکبستی رسیده سوخته
 دشمنانش کرده تمام پرچ از زده
 فورا که در بند تیغ نیزه پسند بخواه
 ای بیزم و زدم و دژ و تیغ برام رام
 چون تو چنگ و جنت تیغ خون گشام
 دشمنانت باشم چون نام بر نام سو
 که کبر داند در دست یکرانی راغی
 تا بگردنت اندر او در ایزد از اقبال
 زالی در چون از انزل از ان شایر توید
 جان من گمانت با نعم طبع سو رسود
 تا جانی آبا باشد جانی گنت آبا با
 با و چون در پیش تیغ تو بود لا زرم
 با و در کلگون نهانی سبکونی تنانستان

ا بر یک بود کارش کافر کستری
 از حرد خلد بستد پیر از پر
 مرجان فرو گشته همه که در می
 یا چون یان وین باند کستری
 دوزار بر بشتن دوزاد دم بری

از بسکس کوفه باد بلو کو تو انگر است
 از لاله و نغشتم سحر که کجا کن
 بر سبزه شبلیه شکسته چو ریخته
 یا سپهر چو چرخ آن صنم شتری
 لوتوشن یربستد و سونشن نیکل

این اشعار تیر در دیوان و دیده در خنجر شیراز از هاد غزونی است

بود در دلم خنجر و نر و دانی
 مراد گستر خنجر و ناید

وله ترکیب بند در مدح ابو خلیل جهم

ا بر سبزه زدی لاله و کلنار
 لاله اندر بوستان طوطی سینه

وله صیغ
 کشت جوی بون گل در سکن کنگ
 آواز داشت کشت از جگر کنگ
 داده بود اندر قران زنگ شایب کج
 بلبل اند باغ کونی اردانندای

وله صیغ
 جای با مشوق ای دل بطرف جوی
 دزدم زلف بت گشت چون سبکوی
 برده اندر جان که نه لاله نکان سبت
 چشم جوی چشمه آری کشت از جوی

وله صیغ
 ماندم از بسکس کاردی و عنق زنجیر
 پر چه در عنقش باشد که تعبیر
 هست مردم شب بیکسیر روی روی
 لاله سخی آینه بره ز تو کا بهار

وله صیغ
 دوستانش با بود که سرای از بود
 باز نشا سدرنگ از غالیه کافر فور
 وصف فضل انشا یکدیگر از سینه
 آسمان او دوز چون نذر تاب

وله صیغ
 دوستانش شود چون بلبل نام
 که بر دوزخشن بلبل نام نیست بکنند

وله صیغ
 سایه از پیش گشت از حور زامان
 در دال شد شکس از سپهر تر زان
 که خیال تیغ تو بر کبر استلزم بگذرد
 که شب یا آه در چندان بند تیغ تو

وله صیغ
 از جیبی ملت اندر کا کلا دنا
 پیش تیغ دشمنانت چو تیغ لاله
 دشمنانت نده روز و شب میان رخا
 در آستان ز بار و غم خرم بگذرد

وله صیغ

وز بوی او بشک صبار تو انگر
 پاییز لاجوردی صحرای مصفری
 دنیا رخساری بر سبزه شتری
 کش من شدم بی آن دل و دیده شری
 بر دو بلون طعم حقیقی شکری
 با بوی و بتان لارام سستری
 نه از شکستی هم از خیره رانی
 که از ناکان استن مویسی
 باغ و بستان یافت کینه ز کوه بار بار
 مرغ شیکر آن سیران ز کله زار
 بر سر منقار خون درین منقار قار
 کشت خیزی از فرق کرسنج زده
 شنبلیله اندر باران بتازانک نیک
 صلصل اندر باغ کونی در دوزخ کنگ
 باغ بفرود داند و چون لبست قنار
 برده از طلب بیتان طبع شکوی
 تیغ جوی چون چشمه آری سومی
 خون لب چش کند چشم مرصده
 سوی شتاب نام در روی شایب کبر
 آبی از من آینه زدی کا تبیر
 جفا گشت چو بکشت باغ سوز
 که در صبح برینا ز وصف اوست
 سرخ کردار کشتن جفا شمشیر
 دشمنان بر سوسک نیم تو ناکام کام
 چون شود دست تو یار طبع این نیم جام
 روز روز کسج و از نیت بلبل شام
 باشد نام روز و شب جان بی اندوی
 کرده اند بجز غم پیران بیوان
 باز شناسی وزان قامت چند آن
 وز دل یا نیت سو و قهر تیغ و دود
 دوستانت سال سربلاد و شمشاد
 کاسمان از خرمی و نی مین داوان
 با باغ بونجام خویشن بتانستان

از غریبات اوست

بنائی یکحال چون دوزک را از عشق توام صبری گشت لاله

دولت

روی یافته زین افتد دل شوان از نهادت غفلت
نخچه اسم کاورد سوی تو بادم بخشستی تدبی بگرد زهرم

در اظهار تاسف از سفر کردن مملوح

چرا دیده من نبود بگذشت ز خور و خواب نذر و تخم بر سر

رباعیات

صبرم کم و عشق پر دم نه نشد
ایندولت بیدرم کیر و نخفت
اشکم چه حقیق گشت و دردم چه حریج
وزخشم و ضحاک نه زنگیز
وز هر روز زمانه رسته زنگیز
کز خلق پیداد ز دوری کرد
وز خون چشم من بخت نیکین تر
بردم میان خورش آفتاب
سیمی است فرزند و حقیقی است حقیق
باجون کس از ضیق تا بندم
خونک دلم و برده رخ ز دیده رون
کوئی که با تشنه اندم نم چو
و چشم بگردن با آلوده
بزدنگ چایدی با تشنه شدی
زی جان دلم بدوستی پیشتری

خوشی دوستی شب در روز کار
کم زاب دیده چو دریا کنار
ز بهر توام چنبری شد چار
مرا چون خزانست چو بهار
نتوانم بر اندود به کل
نگردتی تدبی یک بار بادم
که جان بشد ز برم تا جلد شد برت
چو در خست من بزدور است خست
ز چو طاعت فرخنده چو ماه و خور
زیرا که چو بر حق بود سفرست
کون کای دل آگاه گشته از حضرت
چو از دوری و چو دل پر گشت
الماس با پیشم کی توان سفت
منی تیج جان کج غم بندم و تیج
از خاک برود حشر کا فرخیزد
کز آتش آب هر کسی بگریزد
پیدا دسد بهر که پیدا می کرد
هر روز تو دلبر تو من پدید تر
انگشت فرم ازین پس عمر دواز
آری میان سیم کیزند حقیق
چون جعفر زنده و تانده شدم
در وصل تو دلم در در جست تو جان
ای دست پاسبان چو نم چو
کر دیده بشک با حساب آلوده
چون یک پایدی چون آب شدی
از حقیق و خوشی مرا خوشتری

خوش روزگار که ما پاک جا
چو بوسه کنار تو داورم من
زمانه روزگار کی بگرز
مرا چو چون شکر گشت شکر
دیر بپوشد سنت زود گسل
اگر چوئی که مردم در فرقت
خدا یکا نا جانان بجا منت قسم
یکیک با تو بود در سر بود بهشت
چو میل و تزار بگذر سوی خان
ازین سفر چو سکن در بکام دل بی
ظفر زار و این خلق زین بی سال
تا منت نه دلم بر آن لب می گوشت
تا من بدم بود مراد دولت جنت
نی می دلم بر یخ و نی می شکیخ
از دست کسان آب آذ خیزد
از چشم و دل می آذ خیزد
پیدا و کرا بگرد پیدا و کرد
انگشت تو از خان من چین تر
تجالد مرا نمود مصروفه ز ناز
ذنداقی و لبه اش سره فریق
تا بنده از خاقان بنده شدم
تا دور شدی ز برم می سرودن
از دیده میان و دو خونم بی تو
ان چشم بگریز از خواب آلوده
عتاب با چو بگرد غاب شدی
هر چند تو در کنار من پیشتری

قوامی راز

کمن خضاب که بر نیانی شاید کرد
برشش باش که در سارایست خرد
که طاعت خرمه اگر بچنت ولی
سیاه روی دوز پرست جدی
نخا و تنای زبانی از نگاه شادی

صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف اوشهر می نگاشته است و
این ایسات را که نه شسته می شود بدو جنوب داشته است
توصیف چاشم میگی تصیبا
قدح کبر که نماز از دست شراب
از آن بترس که ز یاد جان بودن است
دیده صبح دولت با ساره سحر است
طرز بی معاشی از غم نماند و آواز

بر روی چه چنین باش که در خواب
چو نور زور با زطلعت شست تصیبا
که در پستش معبود که در لنگر
سلاح که که حدیث غریب چو بر آست
لباس شکره بر بستان نبرد است
کسید پیری میلست بر زبانی

دولت

اگر کبره زان قی بدیا در سر دوز
اگر کبری بخواد مردان بتبرین آتش
زیر کبری او کبره روی مین آتش
پس از او آتش پاشن عکس از دوز
کان کمر که گزشت تاب و خاطر تک
بجای تا غشش چپن که ابر از باد
دل ایوانی نه شد توحید باید که در کمال

قری ز ندرا
قری املی

چنان یار آتش بد که بگردد فی دوز
اگر زنده خرداری از آن بهتر گشت
ز تاب نفس او کبره روی مین آتش
چو با جانی از کبره دریا صبح و کبره

دانه لیس
کسی که شود روی گشته خضر
اگر در ساغر بار یک لب بشیاری
رحمت او بسیر روی عینا غمزه
ناشن ابواقا سم زیادین مسر بر جانی صاحب طبع مستیزای نین بده توفی اهدی گفته که از
قد است او زمان آل سامان در یافته و صاحب تذکره لب اباب نوشته که در جاح امیر قابوس شکر

من صایده
بنفشه جرد خورشید و زرخ سیرین
مثال آنکه میان فلک بود زمین
ز باد لب و توفی است همه من
اسمش سراج الیدیه حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی غار زمی بعضی جرجان اندیش خابن اینکه
اگر باشد کویسه با عادی شهریاری و کمال سمیع و استر ان ایشان معاصر بوده و مدعی سلطان

دانه لیس
روی می از جزایان سپردیم
بی صحبت او ما در لذت می خیم
چون آتش از خسته تکی کشیدیم
کوین می خیم است خرابی می خیم

دانه لیس
دروته و فاکرم نیکت عیار
کاریت بر ضرورت من غنچ خلک
یک از نیکت که میزلفان کنار
از کالی که بود نیکت شک زبهار
اگر چو کند دل بدت که چون کله
برناقم همان بوی دور مستیزین
صحرای گسترخ ناز غمزه امید
کو اصد بر دوز که ازین نسیم

در مدح سلطان جلال الدین
فضا لیت ز غرضش هم پندارین
شواب به ترا و غرضش هم کسکین
سواد من خطش مکتب است بنام
ز بهی لاله خصمت خلقش من غار
دانه لیس

چو شد کام نپاری سوسه مهر خورده
صبار فشار و مهر او بی همی سرور یاد
دو دست در هر دو ایله ذلک را بشکند
بت یا قوت که کون بر هر کس منبر
ضمیر عیش از زین سر روی دوم سیر
چنان که دو که بنجند شراب در ساغر
ز آنکه باشد چاه تاریک بنسج آب لال

خیال او بود اندر بهشت حور العین
به غمش اندر تاب تابش ندر چین
رو بود که بود تو غمی با شیره
اسمش سراج الیدیه حقیقت احوال و اختلاف کرده اند بعضی غار زمی بعضی جرجان اندیش خابن اینکه
اگر باشد کویسه با عادی شهریاری و کمال سمیع و استر ان ایشان معاصر بوده و مدعی سلطان

سنان که او با خلق سپهر خا راز
منه پای با ک با بجز در دیده اعدا
را نیا و مجلسی که در شرح نسیم است
آتش که در آن لذت جنت نسیم است
ناخوردن می نیست علی نقد خیم است
اصل همه چون باشد حکم حکیم است
آدم هم جو صبح و دودید که ستاره باد

دل جو کتی تو عاصه در ایام نو بهیا
خوف شب و شفقت روز و فراق
فرسنگ از دوزخ زلف زلف
نه سکند نامه با نود و چهار
باد انصیب دشمنی ستر شهناز

زیر نه و جلال ملک جلال الدین
فلک کشید که گان چرا کوه کین
قبا قیست بخش تربت است کین
خنی توفی غلنت خلفه من طین
زین جنبید که حشمت تو که در چین

دانه لیس

شود ز خون سبز زان بگین
 اگر چشم بصیرت بجار خود نکوی
 کسی روی بن گشت دارد
 کمن جان بد تو عمر ضایع
 زهی بلذی دانی زهی ضرر
 با مشوق بپوش آرد و کاسا

قوامی کجوسے

ای فلک لاجوائی قدر تو یار
 یافته ام بعضی را نیز نام قوامی
 دلا امر و کاری کی فرادیت رسد زدا
 زدام آرزوی تو کی ز غم بود ما
 چه سازی مثل نامی را سیر عالم فانی
 پیش پشت سپاه ز کفر است چون پاشد
 دلی معرفت باشد که در جان بشناسد
 باید فرستنت گاگا که در بانی اسطفا
 ز خاطر است در صدد بزرگ استعجاب
 سرای طرم صمد پند ز دارد
 یکی که در ظلمات ثلاثی است
 نهاده رحمت و فضلش در دست مصلحت
 ز وضع دست که خورشید ماه بر کرد
 دوران شده پس کی که مرده و خورشید
 بعلم جمله خلائق درست توان کرد
 ز یکجای پایت سوی با نور من
 نه زایدگی شمع نه عالمی مصلح
 نشان آتش زون خدیجه اندلی
 ترا سیر توان که به هم بگفته تو
 جنتان لعنت کنی و دانا نکاسے
 حکمتی غروی گرفته اند ز سر
 ز بار نام بر کن مرکب سوار شدی
 سببانی اینجا منتظران امیر
 چشمه شامی اندر خیال دلبر سے
 ز دست عشق می سپردن کشته

اگر دست خردانک در پیشاری
 بر آنچه خورده بپیک آب زده

وله الصب

سر اسر ضرب در شلوار دارد
 که گیتی چون خود بسیار دارد
 کسی ن چسبید کپار دارد
 نه کونی در هر آنکو خوب رویت
 تر کونی است که ز کرمی نرمی
 کونجی در اجمال خویش تن بر

ز خون تپن شود چشمهای گساری
 سر ز که مردم دیده بخون در افکند
 که او صد مرکب رپوار دارد
 رسم و موسیقی کل عار دارد
 که نباتت کلی چنار دارد
 دل زدر حسرت پیرا دارد

اورا استاد قوامی مشرب خرد خا ز می
 استاد دستم شیخ نظامی میدانند
 حجابات بوده در صنیاع و بدایع سخن صاحب مهارت است
 دین قصیده که مطلق است که
 وی ملک ز ثنائی صد توار
 جمع صنیاع شعر را آشکار فرموده است
 از اشعارش آنچه در نگار
 یافته ام بعضی را نیز نام قوامی
 دلی امر و کاری کی فرادیت رسد زدا
 زدام آرزوی تو کی ز غم بود ما
 چه سازی مثل نامی را سیر عالم فانی
 پیش پشت سپاه ز کفر است چون پاشد
 دلی معرفت باشد که در جان بشناسد
 باید فرستنت گاگا که در بانی اسطفا
 ز خاطر است در صدد بزرگ استعجاب
 سرای طرم صمد پند ز دارد
 یکی که در ظلمات ثلاثی است
 نهاده رحمت و فضلش در دست مصلحت
 ز وضع دست که خورشید ماه بر کرد
 دوران شده پس کی که مرده و خورشید
 بعلم جمله خلائق درست توان کرد
 ز یکجای پایت سوی با نور من
 نه زایدگی شمع نه عالمی مصلح
 نشان آتش زون خدیجه اندلی
 ترا سیر توان که به هم بگفته تو
 جنتان لعنت کنی و دانا نکاسے
 حکمتی غروی گرفته اند ز سر
 ز بار نام بر کن مرکب سوار شدی
 سببانی اینجا منتظران امیر
 چشمه شامی اندر خیال دلبر سے
 ز دست عشق می سپردن کشته

در اظهار تجسید و تقسیر کویید

چو نماز می در مصحح لایمانی غنا
 میان پند را طیس کی کرم شما
 کسی را پس جان بکده در خانه بود گا
 باید عرونت چا را کرد از گدا
 زود و نبال نیانی مرگ انداخته تو
 با دق چند لای بی در کستان ده
 اگر چه زود در رسم مرگش کند جا
 بر آید خوشترین قتی ز قهر چاه تو یوسف

وله الصب

هزار باب و دم در کشاوه در برآ
 کمال صفتش صورت کرمی در آب
 کله ز غارت حجت اهرم حسن آب
 چه جو غریب نایب است چه سیاه
 زمین چنین به رنگ آسمان پیش آشتا
 اگر شکسته شود بال سل ز بربا
 زیر کماهی در خفا قهر نامی سخا
 نه پادشاهی حال خواجه بصیرا
 که از کند سپر افکنده اند بر سر آ
 قهاب را نتوان ذکر بر قهاب
 بجان می طبعی حکم اهل سلاطاب
 ز بود که حیاستت خواجه را بسا
 که آسمان ز منشی در عانی در گاب
 مو تکلانی آنجا در شستگان آ
 که شمای اندر سماع جنگ در باب
 بجهت عرضی کانی چید بر تاب

چه باشی طالب نیا کونان فاشد سودا
 ز بند ما ز فارغ شو که در کوشش و غدا
 ز پشت همت نیست از پیشم از شود
 با روز که چون آفتاب پیشم ز غدا
 اگر چه چاک آید زده هم آفر شود
 پیر ز کمان پیک ز که قافان عفا
 چنین سبب کند فریب است اسباب
 که قهاب همت از منع الاواب
 دلیل قدرت آقا قهاب کیتی تاب
 طریق بقعه بند بقیع کسراب
 ز پیشین بهره کند طوق راه محراب
 چون پیش آید آتش کوی اهل طباب
 که پیشتر بود انعام ایزد و تاب
 همه شده بخرابات جمل دست خراب
 نکرده که کوشش با دانه سرای قهاب
 سپهر زود برد جان پایش خراب
 که دید بر سر اطمین طیبای قهاب
 ز بر آنکه منافق شقی تر از کند آب
 بخار پشت کس عرضی زین نه تاب
 صحیفه بی عمل است در زمانه پرا قهاب
 دره با جوائی عشق با دونه تاب
 که بسرین بود خاصه ز در کار شتاب
 چو برف ساخت در آرزو کار پر خراب

شکت غامد عمر تو اسپرستون
 پر جو صیاح کردی خیال سپوده
 پر ز بنما طرانی که در دهان نسود
 ای لکک طهرای مستدر تو یار
 ساعد ملک و جنش دولت را
 پست باریت تو خانه خان
 صبح بدخواه از احتشام تو نام
 آن کند گوشش تو بر آندا
 بخت سوختی تخران آید
 که تو چرخ چرا عدد دست نهان
 روز گوشش ز پیران آری
 در جودت توانی ند پیش
 از دم سوختش برده قرار
 و یکسان تو کس است با جاود
 تن چشم خیف کشت به خم
 موج درود دل در دیده من
 من و زلفین و نکونایم
 نه بر سر ای عاقبت سازم
 وقت شدنت زنت بر بندم
 در کشور رخ کج بر بندم
 پر ز رده کرد کار بلی عیسم
 اد آرزو نیاز و ال و حیران
 جانی که هست جانی آرایش
 مرغی شده ام درین قفس آغ
 ناکاه شب جوانی از من شد
 دانند که از آنچه پارسن بودم
 در خود همینند مغسری باشم
 از ده زنج کی در مرا با کی
 از زمان سخن تو ایستانا کی
 در عالم کیست بر اینگزیم
 اگر سیده عالی بیادم امروز

کست خیمه عزیز زمانه طباب
 چه سوذنده ترم چو کشته شکار
 شود که از ترم چون سبزه و جلا

زده در زجر از دیده اشک میرز
 بزده کشنج خید چون تو آیت
 به نوز بایش کجانی تنور دل ارد

مشغی از قصیده مصنوعه ابوست

کل بدخواه از فحش تو خار
 که کند بخشش تو بر دینار
 رهت چون بت پست کوبنا
 در تو باهی چو عدد دست ترار
 آن جنب پیکر قدر کردار
 بر وجودت روان کنند شاد

از تو چو پاره غم لدا دارو
 بی هوای تو کفر باشد دین
 باهی راه نادر و کاهش
 جانی خصمت چو جالی است یرفع
 سرکش جان عاده روز
 خصم تیار دولت تو کشد

مطلع

یار بستن حسن است یا کلان
 کل خیمه نغفنه کشت بنهار
 بر دریا و ابر را مقدر
 یکا و بر کلت و من بخار

زده در زجر از دیده اشک میرز
 چه سوذنده ترم چو کشته شکار
 شود که از ترم چون سبزه و جلا

وله ایضی فی الحکمه و الخبرید

و آزرده روز کالطنازم
 اندر چپ و بهت می همی زم
 بر چنینم و کار دیگر آفازم
 که عالم نیت یک هم آوازم
 از فرق مید صبح غمازم
 امسال اگر شناخت کس بازم
 آخرد دان مرگ شد کازم
 چون هست پرورد بصلدم
 در رسته روز کار خجازم

خونچک بلا می نه چشمک
 در یاست جان مرغ و مای
 مردی بد که در چنین جان
 از روز زمانه بر زمان گیان
 رفت آن شب عیش زور دآمد
 کس صفت یکک در می ارم
 زان و دجیم و آتش سوزان
 با رحمت فضل و بدو جان
 نادیده باش عری کسی شلم

مطلع

در بقا تصدیر غم در نیت که نوح نکر تم اندر غمینه خاطر

نادر چو کنی پسر زده لولو خوشاب
 که با اثر سخت از صبات اسلا
 عروس ز رخا بست مزیزه با
 ری ملک از شای سده تو کاه
 فوسوزی همت تو سوار
 نمک با نعت تو شایع شار
 دز تو اعدای ملک را تیمار
 بار صناعی فخر باشد عار
 چرخ را چرخ نشکند ز نهار
 زان تخت دزان خصم تو دار
 اختران سپهر آینه دار
 خصم نیکوتر هست در تیمار
 بر سرم ز کسش سپرده شمار
 در دلداد زور دار و زار
 زیند اغش صیبت در شب تار
 بنود با صبح جنر بار
 این آب آن بلو لوشوار
 دین حجره ما نیت پر دازم
 روز نظره است کس بنوازم
 در عالم بار کار بطسرازم
 دندان غنا همید بد کازم
 بر تسم خوردم که صبح شد کازم
 میوزم و با زمانه می سازم
 کی باشد کاین شمس پر دازم
 روزیکه در دید پرده رازم
 در صید فنا اجل بود بازم
 کرسد سکندر م که بکدازم
 کردن کشم از غم ستر افوازم
 نابوده بنا نوائی اینا زم
 هر وقت که نکند بر دازم
 ز آب خیزی حمت میان طوالت

از اولاد و عشق به که از زمان کسیر و حکومت کیلانات نموده با عباد میرو و الی حساب
 مراتب عالی صاحب السیف و القلم و جامع الاخلاق اشیم صاحب ابر عباد هرگاه که خطوی با

قابو حسن بن میر کسبانی

دیدی گشتی بد اخلاقی با سوسام خواجه طاهری و کس ابوعلی سینا چون سلطان محمود غزنوی سوار کرد روی بی ادبی آورد و کمال ابلاغت
 و سیر الملوک از تقاضای سوادت پدر قابوس پسر پشاور و ششم که آن مرغی است تیموماند شایق بود بدین لقب شهرت نمود باری
 او را دو اخلاقی با سوسام صاحبان حال ارباب کمال داده اند پسر وی منوچهر با سلطان غزنوی قرابت حاصل نمود و منوچهر شیخ شاعر
 بواسطه مداحی منوچهر تخلص در منوچهری مستر را داد است تخلص حالات و کلمات وی او را دو دهه تواریخ مشهوره و خاصه سوره است
 بلاخره از خراط سنگ و مادی را بخر جان دهه مجوس ساختند و امارت به پسر وی منوچهر رسید و خود در سینه بجوای بسطام سعادت
 شهادت کردید و آن گنبد که مدفن است در کربکان هنوز معمور و بین کوه کهنه کبند قابوس مشهور است گاهی شعری

فردی بود

بیت نوشته می شود
 تا هم بد آن ارم مسرور از را
 اسب و سلاح وجود و عا و نماز
 عشق و غم و درد و رنج و تیمار و محنت

وله
 من پیش دل یارم آرزو نیازدا
 من شست چیزی از جهان بگردیدام
 وله العیب
 هیچ و کرد و بند و عقاب و شکن
 شش چیز دیگر از آن نصیب دل من
 او را اجل کافی غنچه اندیدی روزگار سلطان گلشاه سلجوقی کوی ضامن است
 بلا عفت از همکنان بودی از اشعار او است که نوشته شد

بسی فرموده از آن آری این چند
 کار جهان سسر از دست یابند
 میدان کوی بار که دزم و بزم را
 شش چیز از آنست تو را در سخن
 کافی عهدانی

از خوبی در پانی خود شیدمانند
 سیدی و ازین کرد موی می مانند
 و اندک مطلق نه چندین نه چندین
 چون حسن حسینه چو پرشت حصه
 در مجلس سازه ترازو خور خاشاک
 خبر بد آن بر دید کسی است
 و از کرد چو رنجبیر معبر لغت است
 چون شکست بخت دل و صحت گمانند
 و در لطف و دین چو یقینند و گمانند
 چون با قبح با ده و با تیغ می مانند
 در غایب کون لب سوزانند
 از درد و قبا پس بماند و خور خاشاک
 در بزم بخورد سترنگ و زانند
 کوی خاشاک آراک چینی شش بر بند
 از غنچه شمی هر یک چون مقصود خاشاک
 چون نامه طغری ملک شاه بد مانند
 تا نام ملک با چو تیغ بخاشاک
 تا بنام سحر زهرت در در دستم
 بسود آمده پسر از آن شاهی
 نه نزد کی در در و پدوست
 کاین قیاس بیع معتبر است

کوی زک زاده و بخوبی که مانند
 کرد آن بند و حسن بر آن مانند
 پیرند بقل و بجز ذکر چه خوانند
 مانند و لیکن چه چون سرودند
 بی شرم تر و شوخ تر از با و خراشند
 زانگاه عمرند که با یست چو چاشنی
 بر باره چو طاهری بود که گرانند
 کجی که از کوب بر لغت مانند
 مانند هر بزرگ چو تیغ و دست مانند
 بر مرکب مازی همه چون دوزخ مانند
 بی چشم همه سنگدل تنگ و مانند
 بی غایب با غایب و غایب و مانند
 شیرین برین با دشان با غایب مانند
 کاندرد و مکان می سودند و زیاده
 زینان ستمی که همانیک کردند
 و آنانکه به تیغ از سر کردند مانند
 ترک اندا حاصل اند و کشتی گین
 شکسته و شیرین چو غایب لغت
 کوی کیم عا شاکه چو با بند بچو
 چون است و چند چو با ساغر چند
 در معرکه سوزنده ترازو خور خاشاک
 جز کون بر لاله کسی شکست
 در خنده چو با قوت مصخر کتاب
 چون کیم چه پاکت کیم پاک چسبند
 از خشم و رضا چو زمانه و مانند
 مانند میل برین استن بر خند
 چو غایب دهنت با شاکت بر سال
 از جود و قضا چو صیفا از فلک مانند
 در زدم بخت زدن ای پسند
 هرگاه که زین صنی منم با خوش
 سلطان بن خنر و کیتی که فلان شش
 جزایت حقوق ملک شاه به بنند

این شوخ سواران و از غنچه مستند
 سیران سپاهند و جود سان با خند
 شیرند و زور و بهتر که چه غراغند
 سرودند و لیکن چه چون آمانند
 پیدام تر و خور تر از سر و بهارند
 زان غایب میشد که شایسته چو غنچه
 در باوه چو خورشید با آب چسبند
 صد کسبند از سبیل لاله کارند
 مانند خرد و با جوام شمر اند
 با قهر و دمی چون بد میزند
 بی خطر بر سنگ خط و مشک خندانند
 مانند چو غایب و رخ که همه خود
 شاهان جهان کف از جمله اسپند
 مانند همیشه که بود در همه عالم
 هر که با قبال حسد از دین پالم
 آنانکه به تیغ از سر ظلمت بر باند
 تیغ ملک بدل از بزرگ پذیرند
 من نصیب میشد و کس را ز غنچه در دستم
 حلقهای من غنچه بی پیر من و
 هر کسی پیش هر چه خواهی کن
 نازد مشک را به من به مثل

کافی

وله العیب
 که من بالین از شمشاد بستر دهم
 هر روزی شد از چو و سنگ کوی باقی
 ماه مشک در کون گلزار و سر و پیوستم
 رست کوی سید پشیمانانند هم
 قطع

کافی

کافی بخار سینه

دست هر دو از نتایج
 اخلاک عاقل اکثری دیوانه کبر است
 زن کیمت مرگش تن در شهوت است
 دام بلاست اینکه تو سیکو میشن دست
 سیم حرام اگر چه سپید است چو شیر
 طاد و کس با بدیم میکند زینوش
 اخی اچه تر و مال میداند که زرتشت
 حرم صیخان شدت که در جهاد و
 ده کوزهای شیر فرزوری همیشه آب
 آواز داد تا نفس از کوششش کشت
 در کار حق خیانت و ذنوب ز خویش
 دانی چرخ و شد بر شمشیر با
 ز جوی نیکه اشیا فضل محمد آذین
 بر پیش بخت تو بر کج و دین چرخ
 قر زینج و حق آفتاب استنقاد
 بکن باریت غب دوستان مخلص را
 سز که در بنگینی اصبع مبارک چوین
 نیک و بد خلق را قضای میدان

کرمی سحر قندی

بعضی از دو و بعضی از عبد الکریم نامی مجول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام غیر معروف است
 و از احوالش چیزی معلوم
 سپید روی سید زلف چو پشته ای بر
 همیشه از لب دندان ز درت خلد
 ز عارض بروقت بر چیز نیست
 بزرگوارگی با کشته ز دست چوین
 صبر گلگ تو باشد چو سیر بر بدخواه
 خصال سیرت در تم تو بر گل شد است
 ای و دنا و کفر کانی کان برو
 دلبری تو سبز زلفی در وقت است
 هست با منده تو منصب کیوان

امام شکر حکیم سعد الدین از شعرای بخت ایشان با فضل کافی و طبعی صا و علمی انی و نطق شافی با سلطان طفل
 معا صروده و او دغیر کانی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لیلیف الدین کی مرا عظمه معاشره

در نصیحت و موعظه و حکمت و تحسیر مد گوید

دیک بو است اینکه تو میگوش ترا چندین مؤذرتو نیز که ز شیر کوه است کاشم کن که تر تو بار پ و با و است زیرا که شخص پاک تو طاد و کس کوه است عمری برای تربت گبی سکند است بفرستی بخلق که شیر سطر است کاین خاک تو در خانه بادش کوه است انکار در دوزخ تو خود روز عسرا از بهر آنکه دایم به کاشه خراست	بی آب بچود و تهنیکت کار دین چون شرق است خانه و نان آفتاب بگریمت از زار و در کشتی حکیم میل ک شاه بود سر سیر غنمت بدخوا بهر شجان کوهی همیشه شیر سیسل در دره ز خواهر را بر آن قطره های آب که شیر میزوی که تو فرستی سفر تو بر زنت ز زهار سعد کا در خلق دل آینه
--	--

بجد الدین طیب نوشته و او از بزم خود طلب نموده

چو صحت هنرت نیکتر زون گشت میان مجلس لاجنک ناله مند شد رباعی	خلقان ز آریانی میدان امروز بر آنکه پارسائی آرد
---	---

طبع او می باشد
 آیام ششگس پیکانه پر در است
 نه صیت قبه که در او زانده است
 مانند دل پر فزنی و فر تو است
 سیل چو صبح بر در تو پرین است
 اگر نه که دشمن جان من این است
 بد بد که بن بود دستار از افسر است
 آری شبان شیر کز فتن تو اگر است
 فریاد که در خواب که چه شود چو شمشیر
 شد جمع کسب کشت چوین فتن کشت
 در تو ننگ شوی که تو بخیر است
 دل از خدای بند که خلاق اگر است
 که روی بخت تو در شرح لاکون است
 محیطا به چو کل موزه زون گشته است
 بهمت تو صحیح البدن کوی گشته است
 دلیل او است که می پای از کوی گشته است
 به بعضی سبکی نگری چو کوی گشته است
 از او پیش زارسانی میدان

امام شکر حکیم سعد الدین عبد الکریم در فضل و کمال یگانه و در جاه و جلال حیدر زمانه در خراسان
 و جستان معظم و کرم و در نزد ملک شمس الدین بغایت محترم اشعار زیاده دارد این تصیبه را
 بعضی از دو و بعضی از عبد الکریم نامی مجول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبد الکریم نام غیر معروف است
 نکر دیده است از دست
 یکی گشت و دویم سبیل سیم صبر
 یکی بلند و دویم فریه و سیم لاف
 یکی سنان و دویم ناک و سیم خمر
 یکی سیخ و دویم حاتم و سیم حیدر
 یکی خصال و دویم منظر سیم خمر
 یکی خدای دویم سهر و سیم لشکر
 بروی کوه صبر کند از هر سو
 بچو از خدمت مخدوم جهان تو جلوه
 هست با طالع تو سعد کاک هم لاف

من قضایه

یکی حقیق دویم نال و دویم سیم مر یکی نغمه دویم کوسن و سیم صبر یکی علوم دویم حضرت و سیم شوهر یکی سوم و دویم صا ختمه سیم صبر یکی حال دویم سیرت و سیم خمر	کینه قد و سیرت میمانت هستم از غمزه تو حسه سینه زانده و مجلب ز اصل وجود خود خاندان نام خمر ترا سه سخی اهل ملک تا در شرف ز فضل زای ضمیر تو سال من بخشنو
---	---

در مدح سید اجل نظام الدین کجی

چشم تو حق چون غنچه که از خندان
ایکه در عاقبت ز غم سیر فدا است
لایق در غور است آنکه کشت آن آباد
قوی آنکه تیغ تراود او را
م قول خراب تو محبت نبین
نایدی هیچ من بود که کس
تو کشتی سوارت کنم بر چنین سب
چو بر غم استم تا نشینم بدو گفت
بدان کرم پیت از دست نکت
نکتر ز پی محسنی می چنان باید

کرکاتی کرکاتی

بکی که در ذوق مبرود و در وحی خشان
صبا بطلد صفت از آنجمله ماند
میان آن رخ و خورشید فرق تو آن کرد
خدا یگان ملک جهان مظهر دین
ز خیل انجم که بر صبح لشکری سازد
ز بحر تیغ تو بر خاست سوجا پاک
کسی که نظم معانی چنین تو آن کرد
مب و کفتر این پاک و باو شانی با
کل را که سجده در میسایر کرده
از خلق غدیب و در متعارف خخته
منشور باغ را از بر کاغذ افنی
با صد دهایی غمزم دستش که سخا
تا چرخ ندق سازد و بر شازنجوم

کاتی مروزی

که با آنکه در زمان سوس منصور ز آل سمان
شاه سیدنا مرزوق علوی تخلص به حجت زمان حکیم را در یافته و بعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصایدنا صراط است
کویند سبب این تخلص آنست که گوشت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر گذارده چون ی نیز از شمشیر قدماست چون
شعد میں شاعر شرم بر رویا هست و لادشش در سینه سینه و چون یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل
شده درین فستربت
با و بسا آرد فردوس گشت صحرا

حرف از نیر سپسند که در باره
بملک شمس الدین انجین که سبب نیست خود را بوی اوده
بود که سوار کرد و سببی الگد زده بود نوشته

که تیا باز زد که درون گانی
چو طاه و کسین خانه روستانی
به تشریف بکنی ساینده تخم
ترا باد پانی که حمد است چرخ

در منع تعجیل در شعر و بی مبالا در معنی

که از سام دل دیده غم غم زاناید
شتاب نیک نیاید در کمال
ناشرا و عدالتین از صفای ایام پیشین به وادی ضاحت بریده است و در عالم ملاحظت
و حید صاحب طبی شیرین و طرزی نیکم به ده این چند شعرا ز نوشته می شود
ز پسته نیک شکر نیت لعل خندان
که یاب در در آن لطف جبارش
چو سرباز در مشرق کرکاتش
که بر ملک جهان فاقه است فرمانش
بود هرگز خود اقباب سلطان
دیک هم سوی عذیب طوقا کشر
درین باشد ازین بارگاه حرامش

وله ایضا

سرو سی کلوه ز پیا بر آمده
او از چنگ و ز فرم نه بر آمده
و شتر فرج بصورت مظهر آبرده
تلر زده ای صبح ز دریا بر آمده
با صد هزار دیده چو ز قبا بر آمده
استان نغمه گل سوری چلبکده
بوی جگر حله فروشان بهما
از طبل بازار صدای ای حد
کرکاتی ز سیم سخن بازو کلینی است
صیت جهانج رود تو با و انیس

امش حکیم محمدالدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضل نیکو اتفاقا و مداح اهل بیت
امجاد معاصر آل سمان معاشرا اهل ایمان غنای عروضی سمرقندی کوید که حکیم مسرطوی کرده
که با آنکه در زمان سوس منصور ز آل سمان دولت غزنوی را نیز در یافته مداح سلطان محمود غزنوی گفته و حکیم معالی
شاه سیدنا مرزوق علوی تخلص به حجت زمان حکیم را در یافته و بعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصایدنا صراط است
کویند سبب این تخلص آنست که گوشت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر گذارده چون ی نیز از شمشیر قدماست چون
شعد میں شاعر شرم بر رویا هست و لادشش در سینه سینه و چون یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل
شده درین فستربت
با و بسا آرد فردوس گشت صحرا

من قصاید قدس آینه بسته

نشانی اف شاپرود خسا رفد
حلقه در گوش ز نو تک ملک چنگ
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
جان جوهر سس ظفر که خدانی
پذیرفت دم هم سجا هست روانی
که کرده و کون از تک او هوانی
که در خدمت پایاده نشانی
تو باری پشایسته پست مانی
که تا جز بسر پیش صاحب نیانی
هر آنچه زود بگویند ویرس که پای

از و نکی سیم خبر سارا بر آمده
از جگر شری بشتر با بر آمده
بچون خرد که کس با بر آمده
در باغ فضل و گلشن آبر آمده
از خنده دم تا بخارا بر آمده
استان نغمه گل سوری چلبکده
بوی جگر حله فروشان بهما
از طبل بازار صدای ای حد
کرکاتی ز سیم سخن بازو کلینی است
صیت جهانج رود تو با و انیس

و ضبط مینمایند از دست
ارست بوستان از ایسان

آدم بنبل با بشک و با قرض
 ناره بناورین ساری پسترن بر
 ابرام زبا با این طیلان جهان
 باغ از حیرت برکن نه منتله
 کل باز کرده دیده باران بان چکیده
 سوسه لطیف و مشکین چون شهای چون
 با قوت و در لاله برک لاله ژاله
 عالم بشت گشته غنبر شرت گشته
 دایم که بزنجاری سیراب آبداری
 نزارم از پاله و زار غوان لاله
 جان خرد و نده بر این پنج خنجر
 عالم چرا که نیت نخلکوی جانور
 و در جهان سیند علی اسما غایبند
 و انگرین خراج میا جلد شوند
 که خیر نیستند برین از خراج تن
 و رلا شیند فعل نیاید چیزنی
 نیز بدین جسم طبعی تمام شد
 کیتی چه جسم و صورت ایشان و جسم
 اینها که چون خرد گونا گونا گشتن
 دانند عاقلان جهان که کوتران
 تا کی و آن سیاه کوتران این سپید
 این نهنگانند طبع برین ساری پر
 زیرا که غایب است مگر این ستاره کان
 تا خاکرا خدای بدین ستمهای گیش
 روزی عمر خلق بقصد یار زردی
 چون نیست حال ایشان کیر و گینما
 ارجه نه غایبند با شفا من غایبند
 بزخواب و خرد خفته شد گشتند
 اینها نیند سوزی و بهتر از ستور
 که سر زرد معدن است آن عقل
 انقدر کوی محمد پادای پستنان
 در کا و خورشند پنگان روزگار
 گک و پنگ کرمه میشن به برود

و آند نام کل با همسایر صبا
 قمری پامن برود آشتند آوا
 برق از میانش تا باج پنج طلیا
 مانند سبز تکره بزکیه گاه دارا
 چون خون خرد و دیده بر عارض و پیا
 شاخ و سسک شیرین کج خور و خورا
 کرده بد و حواله عوام قدر دریا
 کپا به دشت گشته که نشاط بالا
 چون شش همباری آرد و طبع و نرا

آب بود بوده چون آید ز رود
 کسار چون تو نقطه زود تابد
 آب بر می گزرد که در کسپی فرزند
 کار با با سف خندیدنی کلف
 سرخ و سیه شغافن محمد و محمد
 وان از خون کبشی با سبز خور
 وان کس معتور چون کوه منور
 آن سبز و خسته از دست زرت
 این رنگبری عالم در نی بجا ز قرم

میر محمد تقی کاشمی نوشته که این قصیده را چیکس کی گفته و چرا
 زودنا خسرو فرستاده و قصیده ثانی را نا خسرو
 بهین زبان بگفته و بد و فرستاده است

وین برود در تیج با حال ظاهر
 که خاک و باد و آب از فلاک برترند
 عالم رخت پر بر ایشان و برند
 زور و توان یک برین پنج بگند
 آینه خویش می هم از هر خورند
 چون کج زنده تر با بر بگسترند
 از کردار و بسو ما پی میزند
 نزدات خویشند و سپید بگسترند
 ایدون کن که خلق بد و رخت آوند
 ایستها می نویسند و بسترند
 کای می بوی غریب کای بگاوند
 ارجه نه ایدند با فعال ایدند
 تا چند که چو بخورند و فرزند
 هر چند بر ستور خداوند و قمرند
 اینها هم بسوی خرد مند کی بسترند
 یکین پیش میر کبردار چنبرند
 همواره شان بی دنیا کسپی بند
 وینا نیامع و ملک میان می بند

انگو جدا کند بخرد جو سیر از عرض
 اهل تیز و عقل از ایند مگای صعب
 در مای حکمتند حکیمان در کا
 این خیمه کبوده سپند و نودند
 چندین هزار خلق که خورند ایند مرغ
 تا چند بنگرند و بگردند کرد ما
 کونیدمان برت خویش نجه می
 کوبیدی قیاس کن در مای و زیند
 محروبت این حال که نشان می کنند
 تقدیر گشته اند چه تقدیر یانستند
 لازم شد منت کون ایشان هم فضا
 آنها که نشنوند سخن بن میران
 هر صبح از بر صبحی طلب کنند
 زینجا بجلد است کین هم چون از بگ
 بنکام خیرست چنان غزانیند
 که رسم و حوی یو کرفند لاجم
 در کا و کت انت سلامت لاجم
 اینها که دست خویش پیش کشند

صندل شد است سوده کرده بی مطرا
 در لغت او شنبه چهل شد است شیدا
 که سوی کوه تازد که سوی بلخ و صحرا
 چون پیش تخت و بسف نسا در نجا
 چون تو مرغی مناقی نپسان آنگا
 پیاده بد خشی بر ساخته بینا
 زراندر او مدور چون بر شیا
 ادرسته نشسته چو صورت مینا
 بر ما خانی شد ز غم چو کوزه تنگ شما
 ما و خروشن ناله کنی گرفته تا وا
 یا پردوان نغمه درین کوی سبزه
 که جان عقل بهد بدین عالم اندند
 در غایبند در تن با چون که حاضرند
 چیز ندانند چیز و عرض اربکد زنده
 امر و تیز لاشتی و مجول آبر
 دانند که آیند و چیز لطیفند و جوهر
 غافل نیستند که چه بدین که درند
 و نیما که چون خرد همه از پس زنده
 کایشان و یکساز پس کیر می بیند
 پس چو کبره در کسکانند و لاخره
 این شهره شعها که برین سبزه نظرند
 کایشان خدای بی از استخرند
 اینها و دستهای جاندار اگر بند
 نیز با خاک مرده نمی نده پرو رند
 زانومقد زنده و از حیو مقدرند
 که چه بیو پیش اید ز غار و فرزند
 نزدیک اهل حکمت تو حید کافرنه
 زیرا ندیم رود و لعل ساغرنه
 بر صورت منی تو و بر سیرت خرد
 شکام شرفست چو تند سگند زنده
 همواره پیش دیو با اندیش جاگزند
 کرک و پنگ و شیر خداوند سبزند
 اندر میان خلق مرکز داورند

بنا شود پنج و پنجه چون نرسد خطه
 افواه این نیا به رسم کور و کتاب
 آن عاقلان که کمر سر بر این بجا
 آن فسلان که زیر قدم روزه خور
 ای حجت زین صحن آسان بی نماند
 از مغز فرو میوه خوشبوی ری
 بالای هیبت چرخ مدور دو کو برند
 اندر شیشه عدم از لطف وجود
 محسوس میشد و گنج در حواس
 پرورده گمانی نه دستند در قدم
 زیندگی فرخنده را نسوی گمانست
 گویند هر دو در جهان نازنین قبل
 من چاکر و غلام کسانی که او بگفت
 بنو بهار جهان تازه گشت و بخرم شد
 از کس که بگونه مکر شکار بود
 آن خواهشانی نکرا و نیجه سیاه
 بجای چشم و نیک نظر کن بنیله
 برسان ماشقی که ز شرمه خندان
 جام کورداده منع و شعاع زد
 و انصاف می چون کف دست بر
 رحمت کن بستای کسی که میسر
 آن کیت برین حال که بود دست که بشد
 این بین بی ایلمش و ایره دان
 علم همه عالم علی او سپهر
 هر یک آسمان بگرد آسمان
 قامت چون سرور دانش نکر
 ز نصاب سخا ز سوی سیر کرد گشت
 بیادم بجان چکویم و چکنم
 ستور در پیشان که شتم هر
 کف چه دارم زین خیره شمرده تمام
 من این کار با حسنر چگونه وصل کنم
 درین فرجانی دیدن عمر عزیز
 نسیب مگر بگذردم همی شب و روز

بارش خوب شیرین چو نغمه نکرند
 زیرا که این مسجدهم کور و هم کزند
 بر شنگاه سخن بصیرت و هوشند
 جز فرق شتری سر راه نشینند
 نایل اجل روزه و شبخیش نشینند
 ای بی شیارد چو یکدیگر نگرند
 این راه با ستور را که عاقلان
 آن عاقلان که این فردای باغ دین
 کیتی همه پابان ایشان و نده در
 و چون میشد اگر چند این خزان

حکیم شاه ناصر و تخلص محبت در جواب حکیم محمدالدین
 ابواسحق کانی و بدو فرستاده و در دیوان
 مفصلا مسطور است بعضی از آن اینست

پروغ اندرون خانه مجاورند
 در صفت کشوند و نه در صفت کشوند
 اندر جهان بیند هم ایشان هم جهان
 این روح قدس آمد و آن است بر عمل

وله العین
 درخت بنبر علم گشته خاک مسکون
 از عاشقان آن حسن خلقی نژاد
 کوی می شب ز فردا روزند
 و آن کس که بر دشمنان باغ نیرود

وله الصب
 دیبای سبز باغ خوشین در کشید
 کوی مقایعت ز بنفشه شاد بنید
 جز خوشی و سپیدترین تیغ افشاید
 از روشنی که چون بر پاله فرد چکد

در مدح حضرت شاه ولیا امیر المومنین علیه السلام
 صلوات الله و سلامه علیه گفته است

چون بر بهاری که در سپهر گلزار
 زده شین میان چرمه و دو چار
 آن لب شیرین ز بانمش نکر
 کردی رخ خوری شش و پنج بر
 نیلوفر کو که کن میان آب
 چو ز کجی دویخ او سال ماه زده
 کشی آن چشم سپاهین سپین
 غرضم زین جوانیت تبرک کن زین

فی الموعظه له من عهد الشباب

که آید پیش وقت انشا شوم
 درین صورت نیکو درین حال
 چو گوید کان بسوزد این دیوان
 درم خریدم از دستم رسیده مس
 سرم بگویند شربت اول گویند قیر
 که آید شرم و که شستم بودی بر بود

هرگز نرانی نیست فردوس کوشند
 اندر جهان نبی بر راه دیگرند
 بار درخت احمد محار و حیدرند
 مردم همه میخلاق ایشان مستورند
 ز درخت و میج با تو بر ابرند
 ایشان خیال پیروز و بر کس میچند
 که نوز برود و عالم و آدم مستورند
 هر دو معصومند ولی نامستورند
 نمانند در لطف که در مظلمه نوزند
 که بریند اگر چه باوصاف کوبند
 در مانسند و در تن روح پرورند
 یعنی فرشتگان پائیند و بی پرند
 جان هر دو زنده و بر این سخن خضرند
 کین و شمشاد در خان جنگ میروش
 انگشت زده کرده بگافور بر نهان
 همچون خال که که آبش فرزندند
 تا بان باکی بر اندر میان خرید
 خاصه که کس آن نرسیدند در وقتند
 کوی حقیق منع بلو کوفه و چسبند
 کف از قبح ندانی نه از قبح عبید
 بسترد و قضا کرد و دود و دود کاه
 جز شرف خداوند جهان سپید گزارد
 پنجه با مکر و حیدر خطر کرد
 چون تیغ آبداده و یا قوت آبد
 و ز مطرف کبود کرده و آزار
 خوشی آن تنگ و بانمش نکر
 خرد پیران جویند و نیابند اثر
 سرود کوی و شادی گم شمع و مال
 که برد کشته فرزندم و ایر عیال
 شمار نامه با صد هزار کون و وبال
 نشانه حدانم خورشید احوال
 زخم بگویند نیلست و تن بگویند مال
 شدیم و ما نماند خندان نشانه طحال

ایکسانی چاه بر تو بجه که هشت
 انجلی بده باد که بر بندگان شیفت
 یکجام خون چنانم فرست از انگ
 کل نمستی است بید فرستاده از هشت
 ای بل فروش کل چنفروشی بر کسی کم
 سرور روی شمان سرنگ سرور درنگ
 مرغی نه از بیانی میس که خضاب
 بر چند در سناعت شش و معلوم شتر
 ای بیکس رخ تو آینه سرامه
 هر کجا بگری مد ز کس
 روی سوی تو ناله خوبست
 بلب و چشم راحت و بلا
 دستی از پرده بروی که چون غایت
 بر سیکو شش قلعه بارانگاه کن
 از روی ندیده کافر که سب
 باند گل سنج همواره تازه
 یکجام نند تو نپداری دانست
 گفت کو نیکه کان کو هرستی
 چو جانم از خود رادی کردی ندرک
 خانه تو ندانم کدام حادثه بود
 کوئی جی من چشم خشن کشت
 کرد عمری ششی با پرورد از

کافرک غزنو

تا هیت بدست ترکانست
 آنچه سرهای نخل خواهد گسند
 پرشش که بخوانش در کرد

کاتب خراسانی

ای دست عاشق از تو زار میرود
 بی یار و دل منم خنک آنکس در جهان
 حلقه حلقه شک دارد بر کنار از خون
 تیره گشت از خدا ماه دو هفتد بک

بگنبدان از غم غیب و خیال ز کربال اول پیش از ناری با
 در طلب شراب بدستی فرستاده
 هم بوی تنگ دارد هم کوه غم
 تا با یاد خواهد در کار پر نسیم

وله ایضا

چو عاشقی که معشوق خود در غم پیام
 همی بگوید که عاقبتا شبیکر
 تا باز نوجوانم و نوگنم کنم
 مردم چو موبتاتم بر پی سیه کنند
 جعفر ترا نبود سزاوار شین
 وله اوصاف خیشتن توانی شکر گفت

وله ایضا نور الله مرسته

رخ و زلف تو بر کوناه
 دست غلام ز نسیم که تبه
 کشتی از بیخ جی تیغ زنده بود ما
 پشت دستی مثل چو شکم می قلم نرم
 چون شک چشم عاشق کریان غمزه
 وله گوئی که تیر باز سیدت بر کاو

در صفت شراب ریجانی

دیکگی روان اردو است
 با همی نده استن ترنج

در مرثیه و تعزیه امیر سراج بن منصور سامانی گفته

که دید با همه مستقرا اندوز هر کج
 ز آب دیده چه طوفان رخ شد بر
 این پیت در صفت جوی از و یادگار مانده
 این جان بلب سینه از نواز لب بر باد نه هشته ناک خود

جدا شازمان و گوش وقت خویش بال
 فریاد رسک خون بی بخت خالین
 از خون تازه اکمن و قیفال با لیت
 مردم کریم خوبتر اند نسیم کل
 از کل عزیز تر چه ستانی نسیم کل
 بکیر دست لایم سو باغ خوام
 مرغی ای تبرک جوانی سیه کنم
 تماشال خویشتن تو اتنی نگاهشتن
 شاه حسن انیکو انت سپاه
 هر کجا بگذری بر آید ماه
 چه بود نامه خبر سپید و سیاه
 ای بیخ سیرم زلف کن کوتاه
 چونم قائم کرده سر گشت سیاه
 سفار باز لوله ناسفته بر صده
 دزد که نه برده عشیق یا نی
 بجل کراز و قطره بر چکانی
 بزاید چون پیش لب رسانی
 کرد و ایم کنی کو بر نشانی
 تو چنانی نون بودن کی توانی
 خنازه تو در آن آب کجوشتی فوج
 در شخ همچو جگر پا و بخت خوشین
 شیر کشیده بر سر ما تازد

نامش جمال الدین ناصر و با فسی تهفت درین معاصر مردی بذله کوی مستد خوبی بشاک و سخاک

برده غالب اما جی رکیکه می فرموده این چند بیت از دست
 مرده زاده کند تنبسانست
 چه کن تا دیده کون باشی
 بر روی دن نه کند
 از بخیلی که هست کیرش را
 بکسوف نمدون همه نکند
 پرشش که بنانش دست برد
 بکند بیت چشمها که پیر
 و هو محمد بن عثمان نوشته اند که معاصر حکیم عنصری بلخی دشگر دیو الفرج سگزی بوده و غالباً
 بر حتمول میل سینموده زاده از حالش اطلاعی نیست از دست

دل پزنج و حسرت تیار میرود
 آری سب از سنز و سنزوار میرود
 توده توده لاله کار در کنار ضیمن
 که کند میدان همچو جزای میانی

من صیاید
 بادل نسیمی خرامد و بار میرود
 خوبی بر عیبش آید عجب
 من خسته لاته
 طره گشت زرقا کوسر در دور
 که خنک می بکشد چو در پهن

نخستین شمشیر نیمی ساد بود

پوشیده ناماد

غیر نشانی از شک بود هر جا

این چند بیت ازین نقل بنام دیگری میسرند کور و مسطور است ولی در تذکره درویش حسین نوای گاشانی نام وی دیده شد و با وجود شبهه ثبت گردید اعلم خداوند

کمال بنجار

او استاد کمال الدین حمید کونیند جامع جمیع کالات بود و چنانکه خط را نیکو نگاشتی و بر انشال عزیت داشتی و نظم نیکو پرداختی و بر بلا نیکو نوشتی با اینکه درین صفات از ایل بزم بودی شجاعت و جرات سالار زرم بود گشتی ز حصر و درخ را با اتفاق در تربیت او وفاقت و اجموعه یافت بر وز کار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سبجورن ملک بود نهایت اعتبار و فایده انصار و آن حضرت داشت و از مخصوصان به صاحب میر معتمدی و معروج حکیم و حدالیه بن نورس بوده و آنجا که گفته است شعرا یکی سلسله آن سخن پای معیش سپردند و یکی کال بهانا در مع اوست خواهد رسید الدین طوطا در حدایق الشعر که در صیباغ و بیایع نگاشته از او اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص معروج حکیم کرده که در عرب و عجم نظیر نایده است حق بغایت حسن رخ تیره سر بریده نگو ساز و نیکا که زنده آسب زلف تک می درونک که زمین پیش نشا خسروان بدید است خصم و حاسد و بدگوئی بدخواه ترا بر بود ز زمین که معوج تو خواند کسی زلف نگار گفت که از قیاس جنبرم یاد میباید بود سال و صد تخم باور و پیشینم و باورم قرین باورم بزمم و باطاح در کجاج هم جواری مشکم و هم در پناه گل رخ تیره سر بریده نگو ساز و نیکا پیشانی و شامی آنی که در استان کردند و می موی خیره بر یک بودی زلفی جانگوشی از بی خط و لری می تو رخسار و عارض زخومی و سحر می داد و همیشه پسته و بازم تو در جنبرم گوئی که قد خصم خداوند ما شد است یا به بطبع و حکم تو بر زنده بود خاک جان روان صاحب صافی پیشینت ز بس شنیدگی این زور کار با من کرد

فی مع استاد سلطان سبجورن ملک شاه

از خوش باشک و به بنر زنده بود خاک	بوی ملک و حمید ز رنگ بوی پیش
از لب دندان کند پیلان کو هر دو کجا	ای خداوند یکا ز نای و زردی است
در دل چشم آب تو چشم کف بر زده کجا	ز آنکه در کوشم از جهان و جنت بیجا

شب صورتت به صفت و رنگ سپرم	هر کجا که زشت و زود هست کم
یا بر گران و زود روز و شب سرم	جنس آن از بوم و لزانم آرم
باز بر همه ترانم و با همه مجاورم	ز چرخ و لایم و شمشاد و لفر
جز غوغای سیام و جز لاله نسیم	بند و نیم مجاور آن حال بند و نیم
هم بایه هم سرم و هم رنگ جنبرم	بچون آن کالیف صابک ستارم

در مع وزیر صافی ضمیر

این یک لاله گل شمشاد ضمیران	روز جدائی و شب وصل است بر این
این آه و ساج و قرینت آسودگی	سخن و سپید کوشش بر پاک ساج
این زده تو بهار است آن طر و کوهستان	گشت بهت عیش و کوشی در فراخ
این شهد کوشش از آن و گل سنا	جدند نامی زلف جعد تو
اینکه بجز دالی آن چشم حیران	صلح و عطا اوست جاز و خلق

در صفت پیری خود گوید

سیاه عارض می کند ز خاک کف سوار بود جوانی شتاب که کعبه

تخلصی یافت و آن ایست گوئی که نوک خاشه دست ز کوشم هم ستو آب تو چشم هم مستطاب و دو خاک شد مصطفی آب تو چشم شد تکرار و دو خاک کبر دانند سر زین و سبز چادر و دو خاک کرده از قوت نخلکوی هنر و با دو خاک بالینم از کف زلاله است بستم تیره ترم ز خاک و همیشه براندم از زره نامی بنجار مسنبرم کافه رخ مرا قیاس چشمم کافرم مانند عیش و شمن حسره و مکتدم گوئی که نوک خاشه دست ز کوشم این هر روز نیست آنما هست این محنت محم است آن محنت جنان این از حقیق کجاست آن بلور کان این تیر چون زلف آن تک چندان این چو چشم بر آبی چو صحران این چشم را چه دیده آن بسم ایچو چنان این سبب یک شدن آن بخت کران این تیره از ناپاست آن هزار زبان ذکر و مکتب و عارضم جبار گرفت

نظیر نایده است حق بغایت حسن رخ تیره سر بریده نگو ساز و نیکا که زنده آسب زلف تک می درونک که زمین پیش نشا خسروان بدید است خصم و حاسد و بدگوئی بدخواه ترا بر بود ز زمین که معوج تو خواند کسی زلف نگار گفت که از قیاس جنبرم یاد میباید بود سال و صد تخم باور و پیشینم و باورم قرین باورم بزمم و باطاح در کجاج هم جواری مشکم و هم در پناه گل رخ تیره سر بریده نگو ساز و نیکا پیشانی و شامی آنی که در استان کردند و می موی خیره بر یک بودی زلفی جانگوشی از بی خط و لری می تو رخسار و عارض زخومی و سحر می داد و همیشه پسته و بازم تو در جنبرم گوئی که قد خصم خداوند ما شد است یا به بطبع و حکم تو بر زنده بود خاک جان روان صاحب صافی پیشینت ز بس شنیدگی این زور کار با من کرد

گویند شمشیر مستی سلطان عربن کرده و سلطان را بقول آرزو این قطعه را روز دیگر در حدرا آن گفتند از فضل نهد بهالی ب ط شاه اگر نبودند ز سوز و جان پیش اکنون بخود بلزدم زانگنه خطا ز بخرم بخود چیز سپس نامان پیش

اول علاج آنکه نیرم دل در شرب

کمال الدین نجفی

بوده است این چند
ای مصلحت زود پیش آفتاب
از غیرت کل برای چو لاله سرخ
از شمع بوی تبت فرزندان چنانچه
ای شسته آفتاب ندی شرمسار
از شرم بوی تبت که طره ز آفتاب
زلفت چو قند خوبی وی میکرفت
در زلفش غم این سخن چو زلفش
ای بر استماع حدیث تو عقل و جان
که بر تو مجال پسند بر این
بیشتر آفتاب بیخ تبت تا بانک
جام شود بر پیش چشم شود بر آب
دستور تک مغرب مشرق عطا ملک

کمال الدین سرخ

ای شمع بر فراخت قامت چو بگری
صورت پذیر جلد ذاتی چه داده
بستی عصبان شکل چو لبان شی طبع
آید ز عرفان همه را خنده ای محب

کوبی مروری

نخاک و کج سبزه ناکفته تمام

کوبساری طبرک

کرکان میباشند واصل و از آنجاست و این و پت از دست
در روز وصال از تو خرمی می

کوبی شیرازی

بر حال محب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابا کبی شهرت کوهی تخلص میکرد مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف و اکنون کعبه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده و قرآنیست نامی در بیان توحید هست و از دست
هرگز از اندیشه چو پند زدیوانه کند در میان جانش هم پیکار کند دل عاقبت یل پیشگی برده پیشش بر که بر کنه ارباب نظری خنده

یک چیز دیگر آنکه نیرم زبان پیش

از فضیله ضاحت قرین شعری ملاحظت آید در مدح خواهد شمس الدین محمد زید و در مدح ملک
پت از اشعار او نوشته میشود
تا بر رخ انگه زیا معر آفتاب
بر دره خنیر که در بر در آفتاب
کز نام دست در کشتن نام آفتاب
خندیده شمع بوی بر جوتاب و
که ندره کاه سبزه بر آید کجی مساه
گرفت مراد یکی دونه در شمسار
کز خج بر دست بر رفت نهر بار
در شش سوی مانده زانیه رفت چار
دل شمش جان مایه پسند در آینه
کتاب مروری با شد در آینه
که در مروری نیک اختر آینه
کار در برای دشمن و منخر آینه

عالمی صیغ

عالمی صیغ طرح صیغ بوده و گاهی کوشن کلام موزون بحسب تقاضای فطری طبعش
مبارت سینموده در غنای شمع این اشعار از دست
زیر کبیر زرد جبهاتش فزری
کز جیب پر شمش و پستان آبرو
لزان چو اشوشی بغامت حسنوبر
از صحبت کربات نه طیب مغز فزری

محمد خوبی و داد سلک شعری آل ناصر ذکر نموده در بر حال شاعری استاد و بیخ است
از اشعارش چیزی در میان مانده الا این و پت نیکو که نوشته شد
به کلینی که سخن ای ناز برد باقی و لب مشوق مرخ کجک تکی که گاه بود به شوق می نسر زبرد
از حکما و فضلائ مانلی سبوق بوده اگر چه در آمل ساکن لی نشا باوده سور غی نظم
او در همه طبرستان ساری در همه دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات

نیز شب هجرتی بخینه ندر کرده و عن تو عجبگی

اشمش شیخ علی و از قدامی مشایخ بوده است صاحب تاریخ کزیده او در از مریدان
شیخ ابو جده الله خیف مشهور شیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در
بر حال محب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابا کبی شهرت کوهی تخلص میکرد مرقدش در خارج شیراز بر فراز
کوه معروف و اکنون کعبه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده و قرآنیست نامی در بیان توحید هست و از دست
هرگز از اندیشه چو پند زدیوانه کند در میان جانش هم پیکار کند دل عاقبت یل پیشگی برده پیشش بر که بر کنه ارباب نظری خنده

دل
خندیده شمع کوه صفا بر آفتاب
زین طارم که بود جو نیلو فر آفتاب
پچون رانی اجنه وین پور آفتاب
از کلاب بنبل بشر تک بر کن
در آرزوی بدی کشیده وی تو
شمس سپهر دولت درین پایه خدای

در مدح فخر العالما خواهد فیضیر الدین سلوک

شاید تو پیش کوش کنی به سچو کوشا
بنشته بر درجه کوشش از هزار
سرد فر و خلاصه عالم فیضیر دین
در صد هزار قسری ناید یکی چو تو

در مدح عطا طلیک گوید

کر آب پیش وی سپهرم کرایه
زین که خورند از خدیو ملک غلام

کویک در میان بستان چو عری
قشش کن مجله چا چو جهری
تا جادوان ظلمت شب ز فروز بی
چو کیک زرد پند به بنجام هر گاه
سلطان ملک عالم تا کین آزان
هر چه جلاف مجرموس می بنی
چو کیک زرد پند به بنجام هر گاه

چونم آفرینش آید بود

کوشکی قاینی

این است که نوشته
 اچ سرورمانه و سلطان از کا
 باین نامیش برآورده خوا
 خوارم از مردی پیشد خبر
 کارگی ساخت خوابی آن رو آبی
 اچ سرورمانه و سلطان از کا
 او شاه عالمت در کبکش زینت
 اصلت ز قاین است نوشت کنگ
 خواجه چو دروازای عرش بر

کا و سوس طبعی کمر است

کویار مرا خوانده و با خود نشاند
 مادره سنا همی بی پیش آری
 رو جاناره همی غلط پنداری
 که بر سر راه بر بنی پایه تختت
 بی سیم بدتم من از آن آه درد
 هر آدمی که منی تا طلق باشد
 که چه بختی است مرا و ای خم
 که شیره شود عده و چو پید چو تختت
 ای ال غمی چننگه در مراد
 از دل صنما تو پرون کردم
 که مرگ بر آورده زنده خواه تو درود
 ناده ز ستم ز نای وی چو ماه
 آفرین تو پیری پیشی که برم من

با خروغ انسان فرزند دل ایکی از فرط بزرگی نمی بخند چنان

مردی حکیم فاضل از ندای مجلس سلطان سخن بود و بشوخی طبعی شیرین بانی سوزنی و شجاک را

بمبتدل نموده در پهنکامیکه سلطان سخن را با غزان محاربه دست داد و شکست دست
 در صفت صنوف سلطان فادو ترکانی کان خوانون را که حلیه جلیله سلطان و اسیر نموده بودند حکیم مشا را لیه را که طبع
 بنزل بایل و خاطر بر به چو را غیب بود مضمون پیش در خاطر فرستد و بچوای طبع و پیش گفته که بعضی از آنرا

زین پیش که بر پستی ای کی میکان	زین پیش که بر پستی ای کی میکان
بایشین درو لایت مردان کنکن	بایشین درو لایت مردان کنکن
کشتن در کز مردی آنان خبر کن	کشتن در کز مردی آنان خبر کن

خود را ز روزگار بر سر آن میسکنی	خود را ز روزگار بر سر آن میسکنی
تا که زنی عالم را در بر میسکنی	تا که زنی عالم را در بر میسکنی
در جنگ غر غریدن ندان میسکنی	در جنگ غر غریدن ندان میسکنی

دو عضو المعالی امیر کیکاووس بن اسکندر بن قاپوس و شکیب بزرگ میمیر کریم و اناجی انا بود مدت ۸
 بزرگی و امارت نمود در زمان ولت سلطان دو دین مسعود بن محمود و علی ل زدنیا مات و مسعود

طلب جنتی یافت در کینا مات عبادت اختیار کرده مقامات عالیه حاصل آورد عاقبت از تخریب جادوی سوس شروانات نهاد
 به همراهی امیر ابوالنواد مدوح قطران حاکم کوه فیروز که جستان غم کرد و پس از جهاد شهادت یافت کتاب فاکوس نامه که گناست
 در حکمت علمی از تصنیفات اوست و مشتمل بر چهل چهار باب است و در نصیحت فرزند خود کیلانش از رشته بغایت کنایه نیکو مستمعان
 نسخه آن کم یاب بود بدست آورده تصحیح و تنقیح داده و منتفرد نمود در آنجا نیز بعضی با حیات دارد از اشعار اوست

درد ویشی مرا چنین چهار بماند معذرت است که خالق بر در جهان

وله صیبا

در چو سیلان می از دولت گشت	در چو سیلان می از دولت گشت
وز بی سیمی بماندم از روی تو گشت	وز بی سیمی بماندم از روی تو گشت
باید که چو خدا و چو دامن باشد	باید که چو خدا و چو دامن باشد
من جرتو از دلم نگردا نم کم	من جرتو از دلم نگردا نم کم
بایش شمشیر من باید گفت	بایش شمشیر من باید گفت
نه انده مرغی نه انده خود	نه انده مرغی نه انده خود
و انکه چشم ترا جامه کرم	و انکه چشم ترا جامه کرم
زانه و در چندین شاد چو کشتی رود	زانه و در چندین شاد چو کشتی رود
انیش فروغ بر کرم حال تابه	انیش فروغ بر کرم حال تابه
کاینده مراد و خبر تو بر کرم	کاینده مراد و خبر تو بر کرم

دردیش ترا نجانم خویش بخواند
 از ناتو چرا امیر نیکی داری
 کدم نتوانم در دو چو تو کار می
 کان میوه که بچند شد بریزد ز دخت
 بی سیم ز بازار تهی آید مرد
 مردم نبود هر که نه عاشق باشد
 تو خفته بختت بر نیت قلم
 با خفت بجای گیش تو اندخت
 شاهی بی سیم هم جالس به
 فرزادانی که گمیت چون کردم
 از مرگ کسی چه شادمان آید بود
 انگشت لب کوش بر چشم برآه
 زیرا که جوانان از خیال خبر نیست

یکادوسی کف پیری شده جان

کمال الدین اصفهانی

دل خوش و شرط جانگدازی نیست
جانم زور چشمم بجان ماز خدایب
انسان بین گشت چو فرزند خلف
کویند مشکنا بشود خون و رنگا
مانند فیکرت سفلاب نغمه شد
خاریخ این تفسد من و لعل را
رواندر و چشم زالوان مختلف
چشم کل شکفته و اشکم کلاب کرم
کورخی و دمی به جانم استم زرد
چیت آنم منور سال در اندیشه
کامی اندر دو چون سیف بود و نفا
از تاق صورت و شاهد و شمع و لکن
مردوی سخن است بفرم کار است
کشم کتیکستی مخوفی ترس
چون قبا چون بق میرفت بر جا
نشیند ای خدایت و پیمیز چون طغر
گشته دست او خط نامدار بود
گر ز آتش بزود کردون سد شرار
در پیش تیغ تیز تو باشد صد تنگ
صد بار چو تیسید که هست استخوان
دست از طلبه که کت برک این است
نه ضرورتیکه بود همضان کفر
ترک بدی تقدیر فضل نیکوئی است
تا با وجود چهری از نیست کمتری
آنگس ساریکا قدم سوزد و در

تدیر شدن کج پشت سلاطین دوزخ بنامه که آید بجه حال

دو کمال الدین اسمعیل بن ابی عبد الرزاق اعلمی اهل مسراق رادان پدر و بدین پسر
و جمادات شاید و بی زمان سلطان کش طغور کرده سلطان کمال الدین خوارزمشاه را نیز مدعی نموده
و تاج صاعقه نیز نینسره بوده طرز متفهمین بطرازی از متاخرین طرز ساخت و بنا حوری چوخت
بانی بسیار خوش اندک و خلاق المعاشین نمایند و در پیش پدید شده است ده پانزده هزار بیت است در خانه حال بزهد و تجسیر و توحید
شایق شد و مرید شیخ شهاب الدین سهروردی آمد در فتنه چنگیزی که بسنیاد ایران از آن ایران شد بدست بنگر منول بچار رحمت
ایزد شتافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انخاب میشود در وقتیکه لشکر منول با صفوان آمده بودند وی به دست جمعی از
اتراک که فرار کرده دیده او را شکنجه کردند و در آن حالت که داعی حق را بیکجا بجا بست یکمشت این رباعی گفته نوشت شد

شاید که مگر بنده نوازی ایست
یارب چو زید که هم ازین چشم دورید
بروشن رخ خاطر و نابوشن زاب
دیدم چشم خورشید که شد منکح زاب
در نج عکبوت طلبید که زاب
از مبررات محشوی چشم انتخاب
هم لعل زاب دروغی هم لولو خوش
هستم زاب چشم چو خزانده در رنگ
کار در زینت سرگشته آلا در خراب
شمار بر دل فیروز چنگ گایاب
بیات و چشم و آن چشمه نماند
روشن است این نقابت آفتاب
خیزای غلام کشت بزین اندازاب
عقنی باخت خوابم که در مباراب
کار برای این زانی باراب
در هر مصاف بر دم برسد مباراب
پنهان آنکه گاه تک اند مباراب
ایجاد بود که رود پیواراب
حالی تو در جهانی اندر صواب
میدان چنگ باشد باید مباراب
کافرا که ماه تو شده فقرت پیروست
بل فقر حسودی که بدو فخر نیست
کز روشنی جوانه اش در وی صفاست
بس نیست کتی بی نبی هر دو فتنه
کز جان پاک پیروان مصطفی است

در حضرت او کینه با زنی است
با این همه هیچ نمی یارم کشت

در مسکایت از خود فرموده است

اطباق مشکبوی این پیده است
و اکنون یکین نظر اندر حکایت
پهلو زهر چه سپسم بکنی که کرد
در باغی معدنت یکجا می چشم من
هرگز نیاید کس چو من در کل و کلاب
منت خدای زان در نیز استجا

وله الفصیح

که ز طرب بخت چو کینس بود و آ
در تخم پیکر و ساقی جام ترس

وله الفصیح

اخری سخن خرابی اندر خار است
اندر هوای آن بت سپهر زار است
اندر کار بسمد و سرور ز کار است
مانده ز خصل و بوغیا و کار است
رانی تو چون سیاه اندر شرک است
چون پیش شیر کرسند در غر زار است
که تا بر دوشه کند افشار است

فی الحکمة و المواعظ

کاول علاج و جب بیمار است
چون در فاسلک کنی منزل است

وله الفصیح

برنامه است بخت مرادگار است
 صبر جوانی دل دین دور شهر
 پیکان تیغ غمزه تو در دل نیست
 سلطان شیخ آنگو هنگام خلق عقد
 ای خسرو مکه گردون خود فریاد
 برخاست با حضرت آتش سوزانت
 ای آنکه لاف میزنی زدن گفت
 جان دادن نفس دین و رایگی بود
 غلمان حور که طلبه مرد حشمت
 اسیر قهر زنج ب تر توان آنگند
 سخت بر که اتان از کرد و درش
 شب سیاه فروغ ساقش یورش
 چو خشت عرصه آفت ز یک پیروز
 بفرودت او پشت رست کرد چو پیر
 خیانت دولت و ملت شنیده عالم
 پیر بکستی اقبال و مطرا شد
 ز بی بیست تو کند ظلم را دندان
 میان طبع و ستم خشت آتش باره
 مگر که تیر ترا نسبت است بشیطان
 کلید خانه فحشت نعل مرکب تو
 چه گرم گشت پیاده چینه باوی برق
 ز حلقه های خون دلان جیش
 زده خم خمر سبزه چغالی او خون
 یاری این مرگ شاهت با دست
 ز یک آتش و نعل و سم او پهن و سنگ
 بچو ز که ز خورشید نند در دونه
 کشته بر شمع روی زمین شکستان
 چیست آن سیاح کو اوست بر کعبه
 ز هر خلعت او را خود چشمه است
 باز که ز خانه دیوار در آستاند بهم
 در هر بحر بی دریغش مگر کافر و بکر
 امید لذت عیش زنده آید سوزن مای
 به جلگه می رود و در زحمت کاسه بود

ز غم غیر رسد بسزاف یاروست
 ششم کباب دید بازی چاروست
 کز نیت باورت زین اینک یاروست

آرم بر دین سپهرش صد نبرد
 غم نیک دست میدهند ملامت
 پای زمین گدازت آرم بر دین

وله ایضا

کام دلی نهادن زور در کتار
 سبزه ترقول و لبت از تنغ لعلتار

وله ایضا

طوبی لکسا از زبان بادل خست
 ماند صبح هر که در این احوالت
 شدت پرست کی بود که کس عادت

از خلق پرسید که پیری حدت
 خورشید خلق سایه تو در جایت
 انسانی حقیقت آنست در وجود

وله ایضا

سعدت آمد و خود در آستان آنگند
 شود آن از هر سجده گان آنگند
 فلک مخلص خود را در آن میان آنگند

عقل کنگره او بدین مقام رسید
 چو روشنی بلند غم می آید گرفت
 بر آسمان چکن خاک گریه هستی

وله ایضا

خنی خنجر تو تیسر عدل از آزار
 میان ملک و خصلت آینه ای آزار
 که در جاری غم کشی دور غار
 که هر جا که رسید و گشاید گشاید
 چو تازند شود از پرده پشت جبار
 چنانکه در شکرت زلف نگ چو ز بار
 که طبع بد که آتش می جود چو بار

باب تیغ و کبر که آتش بگفت
 ز دم و کین تیز یافتند آزار
 کند ز تر و تیغت بجلقه غم آزار
 سوی شیب شب تابان چهره در آزار
 چو در جنگ زگر سپاه شکیب آزار
 اگر چو پیکانی با من بود سپهر آزار
 که ز دست تو ز خاک میزد خود آزار

در صفت مرکب شاه کفته

کاه صفت یکد چاک بخت
 بچو کفرت ز جانی بجهانی برود

فی الغر

نام و طبع او را خود نابلت
 مستغنا و در زیر پایت نشویند
 بچو مشهور بچو و پادشاه بچو

اقتدار این نیامدی او بی تبار
 با دوزخ تا زان خاک او ناخند
 قلب گرد و زلفش از دست نرسد

وله ایضا

کرد شود مراد بوزلف نگار دست
 اینم بست که غمی به ننگسار دست
 که کردم خنایت صد کبار دست
 بر بندد آسمان از اقدار دست
 زهرت عیش شمن از رخ چو جوارت
 بنشت که فتنه از تنغ آبدارت
 سپهر خیال که زدی شامی است
 در نه همه شوارق عالم شامی است
 کا و را نظر چو صد جهان محتاجی است
 که دست بخت ای صید کارمان آنگند
 که آسمان از چشم اختران آنگند
 عجب که سایه بر این تیره خاک آنگند
 که پیش خواجه فلک خاک در دمان آنگند
 عیاشی چو غم بر غم گان آنگند
 که با تو باقیات ز ملک بر خورده
 لباس کلی کردی بود و دونه نام
 از آن پسک بچو کوشن و آوار
 دو شاخ بود زان یکد رخت منورده
 چنانکه عکس تر در چشم انصاری کار
 سوی بلند تیغ آن آبر در آزار
 در دوزخ بود و دیده سنسان پدار
 دو نیمه کرد و از زخم تیغ چون مو فاد
 این همه تو بر پای یکشده دستا
 یا جعفران تنگ که دوران در عشر
 دیده آه این سنگی گد چو شمشیر
 که ترا از هر کاشش بود چو جن
 که نیاید بخوار ز زیر تیغ می شمشیر
 سر می که سال سربلای باشد در
 آب دریا تا که گاه و غمی او مختصر
 آتش او را خشم جان آب و زلی سیر
 دارت ملک سلیمان خمر و شمشیر
 که در دیار گرم نیست ز اوجی نایار
 خراب کرد و دنیا و مردم شمشیر

بگرد خون فلک دست اند کم ناید
 زعل برین که چو سوزی غمست شبت
 چنان آرد که زت در شخواریها
 هر که بخت مساعد بود و دولت یار
 چون در نظر سخن لحوال هجران
 بر که آرزوی ملک کند باشد
 بانگ برتشنه سپید زوی باغ نمود
 ای صاحب معظم دستوری نظیر
 آنکه بر من بستم مرغ می رود
 خفا که با غلام خواند سرای خوش
 با چون بنی خطاب برینک کند
 جنتی حوائج من مسرور کند
 به رخسار کشتان بر در پرده حیات
 که ز بیایان آید که کشتان کند
 کرم که فضل و دانش را نیت است
 رسول مر که بنا که من سید فراز
 کمان پشت و تو با چون در آورده
 بنا که آند از آئین من بوی نکو
 کنون چه کیسوی شکیں مراد با سینه
 درین دیده که بر هم نهاد می باید
 بصد بلند زبان گفت در خم پیر
 چه جلوه که حاصل شد شمشاد باغ
 ز پیش خرد بفرست آنچه دستراری
 چون بخت تیر می کشی خا و آغاز
 ره چو زلف تباری بر پای آردم
 رستم مرکب تو راه شد چه بفریغ
 خدیجان زیر افغان نام فریغ ملک
 داغ چو قناعت همی زنده آرد
 سر بریده اش آواز مید چو نیست
 دست گشت چنانکست کی منس
 اگر ندی کسی من دست بفرست را
 ز جامی در دهر دور جانی نباشد
 رکت خون جانی ز دور چو اگر د

که کرده ایست بر بخوان چند تقریباً
 گرفت جانی از شش که آب سینه
 یک با پینه زود جفا بخت دست
 صابت تو اگر با یک بزمانه زند

وله ایضا

ابدالد بر مظهر بود زنده بر کار
 نقاش سال فرود خواند ز غنای
 و قی تدبر بود هر چه کند دایره
 و کرا نید عوی ایسکه برین کرد
 از غنای سفر شش پر باشد با چا
 لب لبب تفرقه زندن شش چون خبر
 که ندید بخت که از با یک بجنبید
 نقد محمد که از فرزند دست امروز

در مدح دستور معظم کویید

هر که کسی بازه بر در جاسریر
 بر مسجدی که با کرم چشم خیر
 دید ز کشتان بر در جنت خیر
 کو که ز پیشان بنو لب بوی
 دیوار قصر شرح چه شرح چوین
 هر آن منی است ز انعام شانت
 تریخ یکمکی دو که کز فلک روزه
 زو پهن آید به خوشان بدیشان
 با چنین سیر جریان تا که بیدین
 اند و طیفها همه آید بسی خلل

در زانمت از عمر عزیز و اظهار پیری و پشیم کویید

کنون چه شعله آتش مراد شمع طرا
 کنون که چشم بکار زان که درم باز
 که این جانی قرار است خیر پر او
 مکن بزیر بوسن بوائی او
 که کم شوز تو پر ج ا بسپن بد باز
 درین جان کنی رفت درین
 درین دم که پس از شنت اندر جان
 فرود شدت بکل شب صفت پای کشت
 بروی کج قناعت من تو با طلب
 در سلامت اگر سروی می برد شو

در مدح نظام الملک و الملکه کویید

که بست بنده حکم جانشین باز
 ز خوانج دوی از بسکه خورد موش از
 که گفته اند که در بدید کس آرد
 بزیر رایت انصاف و ستان خطه
 ضعیف ملک کن چون جواز
 و لیکن انگشتش از سر و نشود سودا

وله ایضا

ز عهد آنکه خوشی نیست هفت
 چو در چمن بگردد چو باروش
 اگر نبود می با چشمت بیخ نش
 ندانم اینده در پا از کجا کردی
 در آب روشن کرد بد و تنگینا
 دان پسته بند هر آردم منتش

فزون است تربیت شاشن ز خیا
 قطار هفت و انام بکشد حمار
 که از درخت بر کرد شکوه با دها
 محض اقبال بود هر چه در آرد بشما
 اینک احوال سرفراز جهان صدیک
 سر بر بلبش تو دست آمد مانند خفا
 کس با کند خانه است بگنجد ننا
 ای اهل فضل را بعد حال استگیر
 نه با کس بر سر و احوال نه با بغیر
 نه از قیل و یاریم گفتن نه از کثیر
 چون نیست در ملک سلطان نظیر
 عالی ریششان بریزد ز خانه تیر
 زانکه انسیا بی شب هیچ مستر
 شاعر در ایند یار شاد رون تیر
 چونست کاین طیفه نکر در جمل پذیر
 که کوس کس چ فرود کوشند کا دیا
 ز خویش تا که دله در حرم آید
 بنا که آند از ز قند منی غلب در باز
 درین روز جوانی که رفت در کتاف
 بنا که ان سیر میروم نه بر ک نه سنا
 در آمدت بکر بیان مجر سبغ باز
 که مرغ خاکلی امین بوز چکل باز
 که جرفا نند زید ترا با س طراز
 موا بخت صدر جهان کشید بنا
 فلک دو اسپه جی باخت از بیم کتا
 ز فضل چون هم طار و کسکت به شتاب
 که با دوست قنات کرا که از خراز
 که در با آرد و اول انامل تو باز
 که یک زان بستن شتک بچین
 اگر چشم من اندنیا مد می پیش
 با مین و در در چو پهنش
 اگر بگنجد پیش لب شکر خشکش

بمعظم کرم عالم کمر زبان بکش و
 هرگز کنی باو بدینسان نشان برف
 مانند چینه و آنکه در سپه به نصیب است
 چاه متعین است همه چاه خانها
 از بسکه سر بخاند هر کس فرود کند
 و تو خیزیش از کسیر استم است
 مشهور مرتب از چند مختلف
 تا رنگ روییش نماید بر این قیاس
 نیز چو سر که بر نفسش از مهر بر
 خیز مقدم ز کجا بر سمت ای باد شمال
 تا توانی کلک بسی بنماید که آلودت
 شعر کنی ازین با هر چه ترا بهره بود
 جلوه دادند مرا از تن منک سینه
 نوزده سانی ده شیر و پاکیزه که بود
 با مشتاق شد از بسکه نهادم در چشم
 مرده چشم منی آنکه تراناه دیده
 قمت یکینده ایجا شب قدر از آن
 لاجرم کشت روان آب نیامع حکم
 شعر من کس بر سوج حضرت تو بر رسید
 آدم باسخی چند کز آن شده ام
 بکنم کسایکه ز فراط طبع
 با چنین وقت باز از سخن ای بر آنکه
 خود پیا پس ازین صحت غم میگویم
 کاکلی که عرض ذکر پیش صد ششام
 چو چنین تکب یا پیش و نه جمال
 نگاه کردم او دیدم هر دو کس درون
 بفرق سبزه را می نهاد و از گلین
 ساک را می گرفت و در و با شست
 شب زفاف بد کنده از خواجه است
 از اجتماع سلیمان شرع با بلعین
 منک سر آفتاب و فلک در نیاروم
 آبت و بنزه چشمه خوب شسته آسان
 طشت است و تیغ صورت کردون آب

در صفت برف و طرح وزیر گوید

این شایسته بجز پر سیا بسان برف	باینزه ای آتش بی تیغ آفتاب
مرد و کز آن چهره شد میان کف	گر چه سپید کرد همه خانان ها
کاس با بایش از لوند زان کف	همان گوشت در دلم همه بیم شمشیر
بطن بسان آتش ظاهر بسان برف	گلگون بود بچسبیدت بزده
بسنی زان با ده و بعضی از آن برف	آنجا که ساز همیش در میان نیست
پنجاهای سرد در لاندان برف	کز تو تم بر بی تیغ سر آفتاب

در جواب رکن الدین دعوی در قسمی گوید

دخترانی بصفه غیرت ربان بجا	خوابی همه بر کف دست و یک انداز
زیر و شایکی که پانی مرده بخواه	دست در آک جویارید بیدین بگرت
خود بودنت خوابی از عین کمال	شاد بشاری بر سوج و دار با شمشیر
همه عالم تو می پسندم خج حاصل	کز کسی شعر تو بر صورت چنان خج اند
همه کامی شمشیر با دست خدی تعالی	گاه بر کف دستم ستاره بود چو ناله
از میان کز افشانی و کام مقال	مع اگر در خور معنی تو میا بگفت
اندین همه در ملک فرخت جمال	کر بلندی تمام تو چو پرواز گرفت
تا کنم سینه تی با نازین حساب کمال	میدهد دست فلک نشسته با حجاب
بگدایان نگذارند کدائی و سوال	تا جان و نین و چشمشان میگویم
بر سر چینی که ز در شمشیر کتک کمال	ای باده چه فادایم بر زدی که در آن
چون صبح توقع بود وجود و ناله	بجو را نیز اگر وقتی با شمشیر بود

وله العیب

سپاه دردم بهریت گرفت هم در دست	فلک کلاه زانده در گرفت از سر
شده چنان خرامانی بزم استقبالی	زوله که استند بر عارض خود خود
ساق پایش نندزه نوزخالی	و شام خقد تریا نکند در درین
شهاب ثاقب بیزد میانی و دول	بزرگ عیدی که منند سایه در منشا
که بر خدایت و هم گرفت شت با	ز علن گلشن نیلوفری فرود آید
رواقی صبح خمد شدت مندرتعالی	زانه یا بدین اقصالی جنب محل

در فریبه پدر خود جمال الدین عبدالرزاق گوید

که کرده اند و آن ز کوه هر شمش
 گویند که تو ایست ز سپهر و آن برف
 اجرام کوههاست خالی در میان برف
 نتوان بر تیر ماه کشیدگان برف
 یا بر سپه با ده همه خانان برف
 هم سطرلی که بزندش در استان برف
 بر جرعه که ز رود بر جردان برف
 میباش که فلان فلان فلان برف
 برام چرخ رستمی از زبان برف
 کش خرامیدی پانی و چه در احوال
 دم بر فاده دست از اثر استجوال
 تر است بود چهره ره بکرب زلال
 که سعادت همه زیندیش ای کز ناله
 خود چلو گویم که چها کردند از خج دول
 که حرام است بجز بر قمت هر حال
 جانور که در دوا ز صفت او شمال
 گاه در بجه می که بی سپهر بدل
 بس داد ار که از غر شوز نا طقه لال
 در هوا سوخته شد مرغ سخن پروبال
 بگرد و سیکه بدیندین از شمال
 و آنکه پیش از از من طبع افند شمال
 نیست مدوحی که زنا بجز مدوح شمال
 این بیانش اثری نیست بجز زنده دل
 آتش خورشید که ستاره زانده کیشمال
 جهان بگفت در لکن عزیز کیشمال
 ذوالجبه شب تا از زبانی بی جمال
 نظای بسته میاز از عادی لال
 که سپردی کنش سپه غم شوال
 محله داری و اگر شرب بند شمال
 ستاره که زین اقبال سمون لال
 که تیغ آفتاب زین چرخ بر رسم
 که سرباب کسب ز دارم کم از نعم
 با شست تیغ سربچه روی اندا درم

از بر خلق با کسبم گنج گشیتم
 در چوب فکر چه بنام کند فلک
 با یک جوی خانی او گشته ام زخم
 بستان مثل زهبت این شخص نازکم
 لطف از دل چو نیت دید کسبم پیش
 فرد اسلام می باران من سانس
 امروز با شامت و سره بچه خویش
 در زیر گل چو قطره سوخوم من زویت
 بسط روی می بینا بگشت آبادان
 جمال نبی و دین سبکباری انشای
 که بود جز تو زشامان و زکار کرد
 درت شد که تو خود شید می برانیدی
 اگر که تا خرقه ز شرق تا غرب است
 بدی که که چو شام پیش بخرامی
 چو لاله خیمه جلال زن روی دار
 کنی دست نسیم است آب در زیر
 ما ز که زبان چو کسب بجا می آید
 خاندان چو مستور در کسب محمود
 این بر نم کرده زدی ای بکران
 در تیغ آفتاب نماند است هفت
 از لاله زرد اسکیه آتش زمان
 ای بکام بر کسب راه عمر پیوده
 که باشد سلاطین چرخ جلالت
 چنان بجزاب عدم در شد فلک
 بگویم و کند زنده در سلمانی
 ز تاب چشم تو بچانه های اصل شود
 چو عادت است که با نای قوت در هر
 چنان شاعری که نباشد بجا کو
 نایبند این جان آب
 این اصفتی است لایق و نون
 می آب مرا کت که در این چست
 نه آب در آن بنسب زنده گاه و جو
 ترک موسی ای جگر که مر مست

در علم خویش هر طره خرم حکم کن
 پیدا شوم که هم نفس مشک از کفر
 و تا ب چشم خویش حیا الفاظ و نرم
 بطنان چو شکر کله روح می طهرم
 در دست دوش برستی از جوش کوشم
 گوای قنای ب شما بوده مخرم
 چون بی یون این فلک بنز چایم
 قندی که بر کشیده از زلف ملام

اند بر سبکی است همه استهائین
 اندر کسب کاغذ بنز رفت نونی
 دئی یش بنجا بر کعبت کای سپر
 حشو و ساو دام بر طاه و سوس کوشم
 با نفس منته بر رخا که روز شب
 آم که در کوش تیغ زبان بخورم
 طوطی ملتی بودم و شد سینه مطهرم
 کوشش کشت ایم و آن طبع نقشبند

در مدح سلطان جمال الدین بن سلطان
 محمدر حارزم شاه گفته

ز آقام روشنی است صد بران
 بر روزگاری اندک ز دست لطفنا
 ستاره وار شود لشکر از تو زنده
 که دل بچو کشاید جوی لاسنا
 کنی شکل جابست با در زندان
 بود پرنده آزاده در دراز زبان
 بچشم نگرمت می سپسم از قاس و کان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقد
 در که چون به بنفشیده راهیت تو
 ز که لشکر تو خاک بر دهان بچند
 بر روی من که چو ز پاشید دست سنا
 هنوز بشنم بر یک لاله نیداری
 چنان که مرا سنجهای نیم شکست
 یکی شاد چه مشوق شوخ چشم دو لب

وله صیفا

کز سنک که نیز زدن سپهر فریاد
 دار و جوی اصل سنجاب بیا بجان

شاید که از زار کبر بدوزول
 عالی یک طبا پنجه سر با سی شود

وله صیفا

غبار در گشتان خردید بسود

شب در آوا می ایسبان نشان

فی المده

تو نیک فیت زاد همه جانانی
 کرم بلاف ز عهد گذشته و گویند
 چو شیرینی که چکان دندان آورد

بروز کار تو تو ز یک شد که بخرید
 بر آن گروه باید کسیت که پس ما
 خداوند ساک لایست بود

قطعه

دانرا تمی است لی اسے

داینکه کام نان آب است

رباعیات

چون سنسره خود تیر و گانی دست

بریز که چون منشن ز خود دور نکند

تا بچو تیغ که هر زانیت زیورم
 افاده بچو سایه برین سخن اعزرم
 خوش در دل که خوشدل از خضای بودم
 در عله حاجت بدست بستم
 پیدار خفته منتظر صبح محشرم
 آفاق فضل که در یک ره مخرم
 شبها ز فضل بودم و بسکت شپس
 که روی با تقیام و آن رمی انورم
 همین سایه چرخ خدا بجان جان
 که از روش بسزا کرد جهان سلطان
 قضیم سب بغلیس آهش از جان
 که پیو جود تو کستی نباشد آبادان
 گرفت غلظت ظلم از صد و دو هر کرم
 فلک چو خوا پاد زخم خور تو مان
 ز که نه که در اطراف سبغ شادمان
 نکار من لب خود را گرفت ز دندان
 که بر تها بی اندر میان آتش ان
 یکی چو عاشق بی سیم تنگ بست ان
 دو دو دل من است در آن اشک من نهان
 بر شمشاد خای بی برک این بر سر کان
 هر که از فراز آتش بر خاست چو جان
 هنوز سینه کشتی ز کار پیوده
 ستاره کا ز آواز ز دیده نسنود
 که شد بستی ایشان جود پالوده
 ز زلفشاه رخا همت پریشانی
 بچشم خضم تو در علمای پیکانی
 حکایت کرم از زار کار ما کو نید
 که آتاجی سپهر در مان ندارد
 از دیده آدمی نهان سنے
 نایق و آب زنده کا سنے
 کا صبلن از زادهای همت
 این مای ستر زیت جای همت
 نالان لایق و بر خاک نشست

گذشت کما تک روان به سوز
از سروی می سروده مانند خم
شدیده بطن ز سمنون لکن
کرافت زخم که با جو خوشست
لبس خمرانی

دندرتن من باقی جان به سوز
ز انوس پست ز قبا چون خم
تا کرد پراز خنده و نل من
بابا و خا و عهد یکوست

میگفت و مرا گوش آن به سوز
از بسکه قدم خمیده می شناسد
ز نهاد که کردم خا در و رسک
وینا دره ترک از برای تو مرا

بچاره فلاخیت جوان به سوز
کس سومی کار ز سوی زخم
از دید طلب سینه خون دل من
خلقی همه دشمنند و تو دوست

از فدای شمس را در حکما بوده است از حالات و مقالاتش استحضار خندان حاصل نیاید. اما اینکه صاحب فرزندک بعضی پانست او را بر سپیل استبشاد و قیوح نجات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل حسنیویه ابو الفضل هبسی در احتمال حال محمد بن محمود بر وجه مناسبی در ضمن بگای این قطع را به تحسیر آورده

کاروانی می اندی بسوی دسکر شد
کلذوان از دور چنان سیدینه
د پروی در آناه و درم آیشایی
هر چه پسیندا و در این در جو آ
بذره شاعران اکنو نم
آن من کیر و آن ایشان پیش
فدای آن قدوز لحنش گوی
آن طسره مشک ریزوله ار

وله
هر یکی ز شایستگی کی تور شد
هر چه فردا زاری آمد برده شد

از اشعار متفرقه او است

انشان با جلد که خم
آن من نینسرم هم کجون یکی
وله
ز درشته پستایش شمشاد
خوشحال بحاف و بتراننگ
وله

آب پیش آمد و مردم همه بر سر شد
بگوشی نینسرم که با زدی می کسره شد
چون آنکه شد که گوی سخن در شد
کاروانی ز در شمشاد که در پی شد
نکه من ز میان سپردم خم
ز آنکه من شاعر دگر که خم
که میگزید شما در برت شک
کرده است مرا بغم گرفتار

لامعی جرجانی

وز ضمیرش در بیت لایع و طبع غیرش در بیت ساطع رموز لحنش کنوز حکمت است و الفاظ کلاش از کمال ظنورش در آیام ظنور دولت سلو قیوه و قلذ در خدمت خباب تحفه الاسلام تحفه خزانیه نموده و مداح خواجده لطف امام الملک وزیر سلطان کاشا بوده و با طبعش بفرق برین سپهر زاده کان طبعش محمود و در در شاعری استاد است و در سخنوری ضاحت پنا و بعضی از فضلالی است و او را بلا خطه کمال فضل و دانش بجز المعانی لقب کرده اند که نیک حکیم لامعی با شعرش ای عهد خود بر نانی و سوزنی سمرقندی عالی موی بود که کتاب بهمن نامه از مصنفات او است و محقق بخاری ظاهره و شاعره داشته و اکثر شعرش ای شیخ در وقتیکه حکیم ابو الحسن لامعی در بخارا غیر بیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی لو ابی و شمس سیم کش عدنانی با ستادش قدم وی استرا کرده اند اما حکیم سوزنی سمرقندی نجیب فرغانی با وی مصادفات نموده اند و فاش بروز کار سلطان بخارا سمرقندی اتفاق افتاده از اشعار وی آنچه در تذکره و مجموعها دیده جمع نموده اشخانی آن نکاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است در کتب که هنوز دیوانش شرحیده نگردیده است

به چنان قدر که شعرش بیست آید
در جو چاره که زشت این کار را
با که بها چه شبده که ساکن با
از بسته تان با یکلبسان
تا از حجاب لاله بر آن دستا بر
ز کس نماده بر سر تاج شمشایی
زیر انظار و ز چو دیگر حرف را
بهری که زنی در شمشاد است
بر که و بجز با بد پرده ز آفتاب

در مدح عمید الملک ابو نصر روزبه گشته است

با صدمه ما می نیلی و حری خارا
لو کوی شاند بر لاله زارا
خود شاه بوده و بهر روز کار را
کا به خارا و ز چو دیگر مختار را
برخی کشیده از کی در و شاه را
وز که و از بخارا بر آید بخارا
صد که شود از تیرین گوشش بر یکی
تا ما باد بر شیب آواز ز لب
و سنش همیشه با قبح چشم ز خارا
اند هر چه ریه خله تا نند خیل
بر سر نماده و سنور که کفر خارا
کرد و از آن کار بهر سپهر ز خارا

ناچار قناعت شایز دست
کایدون پاز کارش در ایچ پاره
فیروزه کوفش دند همه کوسار را
کو پرتشاه کرده بدان کوشوار را
آید جمعی پانله چنگ از خارا را
لیکن خا و نه چو دیگر مختار را
این سپهر نمنا همه دین میوه در را
کرده پراز حقیق ز بر جد کنار را
آید شتر بر دین میانش قطار را

کرد جهان جنبش پیش از این
 رانند شای با زندان تا همه
 هنگام غریب نشا اشتهای
 خوابید کباب و کزک حاشا
 در باد بوی و مینبیلان باده
 پس که غلط کرد جویم او در آن
 او دست کوفتی غیب اینهارا
 دیدی کارگشته تن ملک سرسبز
 شطرنج خویش ایدی ز قهر بزرگ
 بزحاستی کجا چاره از غری
 نصرت داد تا زینار و زین
 وانک سهاجی شان پنی که مصفا
 کیتی کارهای پراز کار است
 پوشیده بخت نیک ترا جامه که هست
 اخراطا و چسود بچه که اندر او
 دین جمله عمر از بقای مستعار
 جهان از خلق کوی با کیر چون بهار آید
 برده کل سزا کار در زندان کند
 بگردید بر باغ ابرو خند و چون زوکل
 فیض طبل از تیار جنت و ناله مصلصل
 غلغان ز دل برود که بر خند و خندان
 گزاید که شور و تاج ننگفت ایلطف
 ساز آمد بدین قنار بر شکر لاله
 پریشان و دینداری نیت است که کند
 خروش کوسس ایشان از گوش ایشان
 کوی از جبار و دشت سوی بستان زد
 عساری که عشق و افغان صل و طبار
 پراز بر شود خوشش این را بیکری
 صلح و باه و عشوق خانه خالی از تن
 دیز اصح سلطانین ملک به نظر آن
 بتن نه سفیدار که کوه بیکری مردی
 تباری کانی تیدار آن شمع دیکت
 شود ماری از نام عد و ز بیم هر سو

کرد و غراب رنگ هر از آن جبار
 بردشت و جویا و بریزند بار
 خرم تر آمدت دیگر جبار
 بزایران شده شود بستا کار
 کرد و ز تربیت کل بشکر خارا
 از چه بدید که بکشج ختیار
 دین حق ایران بر او زینهار
 و لبا ز بیم سپو بدو غمبار
 نه پیشها باند بر بر نه چار
 اندر زمین مایه ستوده است چار
 مرحله دشمنان ز ابر سر غار
 برده و کند همچو پراز خون طغار
 دولت تکار است بی ان شکار
 از میر پود و ز اقبال تار
 افراطهای مدح بود قصار
 دین خلق باز داده بتو ستار

ار استه بزه سیمین جانشان
 چون و ضمای ضوان استه
 که بریزم خواهد بتانند کلبستان
 کرد بخار خانه بخاری مثال او
 خود است احتیاج همه روزگار
 باشند بر زایرد ایم کلبستان
 ای صدمه از خوده جان زانیکه
 کردی علاج تا کنی انکار دست
 زح بر عری نهاده حرف و بار و میل
 حرب در سوم حرب که حتما
 چندان زان که کشتی تا شود چون
 بی خیل و بی سپاه کستی سپاهها
 غم آن بود که یا بنده دست بر
 که اقتضای کردی در شای تو
 تا خاک را قرار بود چرخ را مباد
 دست همیشه بوشش زورید زلفها

در مدح منصور بن محمد کهنشهرت

که ز بالای سر دید که اشخ چاره
 خا از سر بر برد خند و خندان
 که بزم ز لاله کتون در شایو آید
 بر عشوق ایدون که عاشق بنشاید
 کوی سوی همین اند که سوی سیار آید
 بوشش از فضل نند که ز بند با آید
 کوی از بوستان باغ سوی بیار آید
 عشق و خزان ایدی که ز کله حیار آید
 پراز نیر شمع و در مرغ آن اند که آید
 خوش ابا طالع سلطان از جویا جیار آید
 که حرفی غلط و جفا و بکام خصم خیار آید
 زهر نوشید صید کوه و هر زنده آید
 بسند بهما کردن کتیر و دوی آید
 بلای ز خاصیت است این که کله آید

خوش آباد و کوه کای و بکام آید
 چه آبت این برین کای که شای کون آید
 چنانچه بر ک نیلوفر دین تمام بر ک
 بشکر که ماند دشت و کله نند بشکر
 طلایه و ایشای که نند لاله جزیرین
 باید بزمی ز جبار بی فصل انداختن
 اگر بر نیری نشت و سیکری کون شای
 حصار ای لغری بسند ای لغری
 بود در دست سیمین سیمین این کون
 جان رای منصور محمد کاب و آید
 نه هر علم که بکام ز شرف علم آید
 نهاده که دو بیکه خست پیش این
 حصار کای بیکه شمر آن در سوی
 قطار ایران این با شمشیر آید

خود بر بوکشتی بین بهار
 زان بار با بد و بد پاهار
 آورده هر یک از بی خدمت شای
 چون خود نماز بر ز شمش خار
 لیکن غلط کردی منجم شای
 رحمت بر آن که مهوای شفا
 دیده عمارت او چند بار
 بهتر می شد علاج آن نکار
 بر شد که شکوه ره که کار
 نوعیت چون که کنی آن ز قمار
 چون کوهها خجی همه دشت غار
 بی جنگ و جدال کشتی حصار
 وان غمنا که نیست تو بهت غار
 هست اندک قصار و راه قدر
 جز بر مراد کام دل تو مدار
 چشم همیشه ناظر شکی غار
 چشم از دور هر شستی بساط نکار آید
 سفید شنبلیله ز یاد کون آید
 شنیدی خنده کوز که رستمنی آید
 که بر باد ام کل بکشت سوی و خوار
 جوی باغ ز دین تاج و سیمین شوار آید
 کزین نیل نقاب آید از همی آید
 بود در دشت بشکر که از این آید
 نشسته بر کله بردشته او که سوار
 چو از کاشان به شون سوی مغز آید
 که ز نیری از شمش از بوی زلف آید
 که در مجلس کاه خلوت این بهر آید
 دو پستان کوی او را هر دم از کافور آید
 پذیره یا ز نخلت و آید شمس آید
 نه هر تنی که جنگ از بنجر و ناله آید
 شتاب آیدش ایم تا کی از خوست آید
 بسالی پیش از آن که بسپه سوی آید
 جز در کوه دیادت باز بر مراد آید

چو اندر نامه او بنگرد و شکر کنی خورای
 چشمش پیش من گانده خطها صفا
 خنده خاتمه بر صورت آینه ز کربان
 چرخین اردو طبع من همی مسال کار
 منم یار جدا مانده و ز دنیا بوسید
 هر روز در لبم غم غمی لبر آورد
 آمد بر من آن صنم و لعل و لب و شش
 کاشب اگر به نیند با تو مرا تیب
 کفرم روم با هم سینا کیت گفت
 علی او و جبرانوخ و از چشم مرا
 زیره شب همی زده بروی ز بر بند
 سخن که به بدانی سینه که کاشکوی او
 بر کفر و پشت شاخ و کشت هوا تیر
 آب نه چون آنکه خورده تو بخردار
 دانی آن که در من ندرد و بسیار
 بود صبر زنده دلم تا بود یار زدن
 با خاتم ماخلد و ز غما از مرغ است
 با چو زین گوشواره یاره او شد رنگ
 کشوری کوسوی انگشتر بر شکرین
 سوشی ام اینک نماز بر کین از خرق
 تا در صلا زده بر سر کرده دلد کرده
 پس فاقوی همیشه کاشکای به غده
 یاد شان آید کنونی استمالی داده
 شبی گذشت بمن لطیف و غم در شمش
 سبک بر لب و کوشش بر لبی بر چشم
 ز جود آن صنم و زلف او در تیب
 نیند یاد و لب او رنگ بود محل
 بقی آنکه ترا داد و دوستی نام
 اگر نباشد خاکش زود در دوسر
 کتم چو کتم روز و شب کله فراق
 از دو وصل چرانی فراق در طبع
 دلم یاری دست نکشت از طرف او
 سیه است لبش کون و بنا بر ضلع او

هر پس اندر تیغ جان دل نمی کشد
 سینا بی سپه پیکانم و دوزخ آید
 چو ز تو جوی از دکان کجا سوی آید
 الفغانیزه و زونه کانی میهاد
 بنار و دل با ناله شسته آتش کاف
 و دیگر مرد و سیدنا روی با زو طایف

وله ایضا

سایق ز راهی میان محمدی
 بخون من شده شرکان چنان

وله ایضا

هنگام که شب ز جوشش کرد
 فردا ترا و مارا در کسر آورد
 بانگ فرخ کس می دهم خینا که آورد
 من مردی اختره که کل جبر آورد
 پشت و کشت رویان قیدی
 از چاکرائی از میان پاک کن ملای
 امشب بر تو و تو و من تا کجا انگ
 به از شرب لاد مراد کوسه پیش بنگ

وله ایضا

کسی باید که زو چسپند و با بکنند
 کرد نام خان مشق او خرسوی و بکن

وله ایضا

باد نه چو خاک دیده به سیر
 چون رقی زد شود بر کله تا تیر
 صبح فرد کانی بخش همانا
 خوشتر از آنکه بد بزیار

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

چو یاد ز حسن انگین رضای تیر
 یمن و دایر یمن سیر و لیر
 تالبیل ز لب و حلقه طراز
 حوزده بر جان لوکا ز بر شوزنها
 زود چینی از آن کشور با پیش
 با سپاهی چیره و منصور چو کوه
 حیلت فتحا کجا و کشت بل بر سر
 ابلو کرد زو خار زیند ز سر شیر
 دست هر کنگی بودی ز کار کاشی

وله ایضا

بنفشه بود دست اندرون ناک
 چراغ با دوزخ او بر روشنی روشن
 برین غریب چینی قتل و تیر
 ستیزه کرد همی بلند رخ لبش
 کوی مدح نبشش و درین کجا
 ستود خردی این همه از کار تو

در مدح خواجیه نطف ام المملکت زین سلطان کنیه

کوی صبا با دم امید و گاه
 کز آن شک و اوق به زین نایب
 از اند و بند مراناه و اسباب طلاق
 که روی آن بت است و با نایب
 با زو اوق با طلاق نشانی
 کز آن و بند طلاق با آن نو

همه حرفی که ز من برین باد و درین آید
 همانان قطع و منکر که ز من و نه آید
 بهانه خیزه بی بر با چون کاشکای
 بنگر و لست خواجیه با ز سپرد و پارید
 که دوستان حسین علی بخون برید
 تا مرزایان سخن از دل بر آورد
 که چه رسالت ایند و ما در آورد
 کاشوب و شغلده بی چاکر آورد
 سینه فربه بر دمه و مشرق خمار آورد
 آید شرب لاد مراد کوسه پیش بنگ
 بر سبیل سوسن کل ایچی بر یکدیگر بند
 اگر چه آیم اندر چشم و آتش و بکنند
 آمد در بوستان و صحرا تیسر
 طغیس کنون کوش به پیشد بیکر
 ما در سینه ز خویش اند به شیر
 صبرین از دل کوشی ز کار دم رفت
 چکار آنکه شوم کاید خداوند خا
 زویم زان دیدن آیره و انگوشا
 غار را کرده که و کوهها کرد خا
 لشکر کانی بر پا ده عالمی ای هوا
 کاش فریدون بست اندک کز کا
 تا سخن گاو کرد آهنگ شیک خا
 کاش شامه دین بیفت آن بخت خا
 بهستم اندر علی دو یار در آتش
 سماق شایست و سبید ز شاکوش
 فکوس کرد همی چراغ روی روشن
 کوی هر دو سر لادنی کس سر و زوش
 کنون است چاره کی تنور فروش
 بکار در غل آید اگر شود خاموش
 فراق کرد مرانان کار و سب طاق
 باستان که روشنی است کاش
 بود کونتر با شمش زنگ طاق رواق
 ز عشوه که در بخت با دهنده طلاق

بیار بود که آورد باد بوی بار
 که گردن و بر شد هست خفته تنگ
 که که هست کل یسین نه که سیم
 و چشم خوشن اکلن بچشم آذگون
 چو در زدم ملان میرد و تن جفت
 دیزر سلطانین یقینان چرخ زمین
 اگر نه طبق و خون سزای هست چو تن
 روان شادی همچون بھاری که رود
 بنده است که هر که بگردد ز تنگ
 تنگ است جهان دل از قبل تنگ
 آن خالید کون لطف پزیزد به شکل
 هست ایندیار یا را که شایه مرده از تنم
 جویم که سستی با اثر کو در ز تنگی
 خردن بارم از شوق در چینی یه کتیب
 جانی چو سیم خربند در میان آستان
 سمش چو سیم ناید و صدیم در بر زانو
 که نیست اینکا رنگ در انداز نشد
 در خانه سندی می انگ که است سرود
 اکنون کای بر یکی پس همی رسم اندکی
 آنک چنگ آید همی یاد که کای همی
 آنک چون خلاق چو چشم از فریب مار پر
 بر دزدیم صبر و خرد چون بکس بر نوزد
 بنده همی چون بزم از روی یزادون
 تا عسک آرد و چون ز تن سافر بار برد
 که زین جابان بگندم رخ مغرور به بر
 فاضله از گوئی در روح سادت را بنا
 کج همی سستی صحن سپاسی ملک از شکر سن
 حشر چون غلام به شهادت چو شمشیر
 اندر صبر و صلف چو خند باک نه در صفت
 فرشتک و چون از جهان چو چو خندان
 با خطا و کا فضا حکما بنی تله مستعد
 قومین کا ندر جهان بشد باوشی شمان
 ای ای بزمی سستی چو بن سلطان شتری

ازد علیسنا کا سا علی شهادت
 که وقت وقت بختی ندر خدای
 که هست ز راه و در میان سیم اوق
 درین بان بر اقا و کار اقا
 یکی گرفته سپرد کف یکی مزاق
 ابو علی حسن بن علی ابو اسحاق
 سپهر بایه جان سدا کان صفت
 در آب و جلد ز باب لایح تا بایطانت

بی جنبند باغ و بی کمر بیا بر
 رخ شقایق چون زنی سیکو کن شرم
 اگر سیر صده چشمها غمی در تیره
 چشم بر تیره زرد اگر کو نبود
 خاوه که شکر کس یا بندگاه فتح بویا
 مخالفان ز در دکان شترن و تبر
 بر تو لاسمی ای سوز و ز آرد
 ز دروه تا منتش است با تویم کعب

وله ایضا

و آن خنده کون وی از باره از رنگ
 بست آن چو بندگی است محلی

در مدح ابو الحسن علی بن محمد کهنه

اقتن زده گاه و گاه از تو ترف و بخت
 اعجاز خلخا و بی دیو و بوسه باش
 خاک اندر چو شمع کما بند چو نند
 خردم دو جام ندهد و ایندیم ندر
 آرد و پنداری کاشتن و بزم اصل
 آشوب تنگ آید چو چنگه ز زان قفل
 زیر لب تیریش ز در چندان شکسته
 کاریم پیشش در دبدان تو ای بخت
 کید ویران اندوختن می که چو نعل
 چو غمزه را کافسون آب ز بزم بوی سل
 از غم گشته بر خرم کرد و شکر نعل
 آواز که ریشش فضا با کنگر نشین نعل
 چتر عاوشی و کوسیم همیشی
 بر عمار عاشق ابد دولت و عرش نعل
 او پیش سلطان ترف چو نایب نعل
 ایر او از خواجه مکانی از کف خود نعل
 بر کا خدنا پیشش چو نعل چو نعل
 آندگای ز در فراق دیدی هم نعل
 شایه کنونی چو ری که در جابا نعل

بی آب ناز و صفتش مبارزانه بر
 کرد و با ما و صبر و دریاغیز نقتد
 نامی نچو زین چو سر و ماند سیر
 و آن چو کعبت بدیمه از چرخ سنا و بیا
 رفت که در کعبه بند آواز نغمه آمد
 کوی که وقت آنفتم کو بود در عالم علم
 رسا و زلفش با چو ریش جوامه
 میونسر آب و جیرا ندر عاوشی
 ز این از شکل زنی سیم و سیمت
 که با تاج چو نعل چو نعل و نعل
 پیش آید باغ و ارم پر چتر و عکا و آرم
 آنچینها کاهش چو جابا سیمت
 پیریه دولت علی سلطان کنی و
 دارد باصل از نسیب چو نعل نعل
 کرد و بون بولعید چو نعل و آرم
 ایچ او اطراف قلعه ندر بکر و هم
 یا مشک بر کس خندت شب ندر کعبه
 خواجه سوئی م شد و لود و روم نعل
 بودست کیری عرقی هم نعل نعل

چو روی محشوق این جان و پند خدای
 کان حمره او را قفا دم سداق
 ندیدی اینک چشمی بدین صفت و افاق
 کو بود سیدان در میان چشم صادق
 ز که خدای فراسانی که خدای عراق
 می از نسیب هم هست کعب خدای
 چو نوزاد کعب چو نوزاد کعب
 چو ساقیا ز اینک نام خوب است افاق
 چو نوزاد ز خود بهر حلقه او تنگ
 تنگت در آید و در آن کد و نایب
 هست اینخه کوی صفت و صورت
 پرسم باب و عدل حال از روم نعل
 داد که زین نعل قرکی افت و کای نعل
 آید و کعبه نعلی طیب از نعل نعل
 در قافا نعلی غمش نعل نعل نعل
 الا با مرقد قدر نتوان چو نعل کردن نعل
 بودی تا نایب نعل نعل نعل نعل
 آن چو نعل اینچون است نعل نعل نعل
 کو چون اگر وی در نعل نعل نعل نعل
 خود دم خدرا بدم برده دل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 چو کوی و نعل نعل نعل نعل نعل
 ماه اندر و ماده نعل نعل نعل نعل
 بر شد نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 چو نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 در کا نعل و نعل نعل نعل نعل
 شد نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 و نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 یا نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل
 نعل نعل نعل نعل نعل نعل نعل

تا پاره اذخام آورد و حرف شام آورد
 دست بر ما بر خراست بر ما بر فر
 خانه خالیست ز خشم می بر خراست
 باوصال در است شنبه روز و زان
 روز و شب نام و کرم زخم عشق
 که پالائی شاید قویح با ده جنگ
 باوه سوری پیش از که شد با جنگ
 چون بر فلک گرفت نبریت پناه
 یک قوم را تا که برده شد تاج
 کم گشت روشنی فرو گشت بر ملک
 موز چارمین فلک اندر خاست
 از شخص تو چشم دلران از خیال
 که دم سویی میسوی آسمان گاه
 پیروزه رنگ حلقه گشتی دید
 گاه است و گاه آن فرد را مکان
 چون گوی رعین شب ماه نواند
 سیمین نینه شامی گرفته در شمال
 گردان قاتلش بر شب بر آسمان
 آمد بر من آنکه نه بند کس ندید
 با روی ایشگر که در خاک باجک
 چون برگشته دیده و بر بر شده
 گشتم دور عاقبت از یکدیگر برده
 پشت بلند که بی دم مکانی ایش
 دشت از دنده شیران نر و جید
 ره که چه بود و که ما شمشیر پاک
 نقرین و شمشیر شده از گوش کس نر
 ملک را شاهنشاه سلطان خراست
 دیگر ایچد بگشت روزانک گشت
 این چرخ ایچ کان بر زینب تیراب
 که زمین از زینب است زهوی آسمان
 یوزا و داید عدل و کایار گرفت
 که زینب از تیغ بر روی سگند سحر
 که زینب با که سلطان از نر گند بخوری

از خام در لامه در چند و پان
 در کفت و آب ز بخت کسوی او
 وله لیب
 ز این اشک کن در پری کسوی
 با طوق تو راست سر و بال
 چشم زانده چون نین تن از غم خندان
 کایار از دور بکا فور سرور و جبال

در مدح ابو علی نظام الملک وزیر سلطان ملکشا

بر سام جام چیره شده و پان
 ست و منیف گشته بدیاری
 وز بانگ غول گوش ترکان از غن
 تا که در دم که صفت پروین
 کا زدیسان و ز غما بهی ز کین
 شیر سیتاد و فتنه یار و عین
 چون گوی شهر ز زین بوی رعین
 ز زین قیوح یانی گرفته رعین
 چون شده سوار باورد در کین
 سردی چون باغ فرود بستی کین
 بن کام مگر گوی با جنگ رعین
 از غم مرا فرخوش نگارم رعین
 هر برده ز دیده که پان قارین
 کایمکه بستن چه ز کوه بلندین
 از کوه سفند و کایار و پاکین
 شیخ که چه جنگ بود همراش کین
 کا در قهر خواجده بکشش رعین

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

که چرخ از شجاعت آسمان زیند
 کا به چرخ آواز از جزیرتور کین
 هر سلیمان از جهت در غا و رعین
 ز هر که دور در زینب سلطان رعین
 که خالی تیغ او زنده شیراز فنا
 که سلیمان است از خرد کین قی تیغ
 قیصر روی که دیدم که استم کین
 بر ضوای خلیفین هر کس سلطان رعین

در مدح که شمر و کابو سیاح و کدر
 و بخت چه باطنه آنگو سفراست قل
 من عیبر که در عشق تو از خان کمال
 جویم بیجا و بیابش بی سال کمال
 چگونه کنی کم کن ازین کس بره لال
 ما در بد حال ما ایند در فقیرم و سال
 بر طاعتی از که شد فاخته لال
 آورد شاه زنگ بر کس شکر کین
 یک قوم را جا بر لبش بر چین
 آنکه بچیل کشت بود ناز بر طین
 امشب ز بر فردا آتش می درین
 دیو نه آتش جان کشتی همه لعین
 مانند کین بیان در دن مین
 کا فرو در مین صد دشمن رعین
 نه هم آنکه شیر کند کا در اسیرین
 این وی کرده زی آن وی رعین
 که آسمان کند نشان یک با در قرین
 من استم کام و نهادم بر زمین
 زان پشتر که بودی زلفکانش رعین
 که سیم را بخت کرانه بی بسین
 او چون باه زینب کین استه با مین
 او در بلای فرقت از من معنای رعین
 بهین از خدی کفت برو بر شتاب رعین
 حسنه که سکار خد او نیکو رعین
 و اندست که مرم هم بل و لاله رعین
 حسن بدی حسن مینی هر مین رعین
 که زینب او مبر که سپاه او رعین
 شزه شیرانیکه است استان رعین
 آن بی دایه و عجم از هر رعین رعین
 قلهای پایدار و جادوان سحر کین
 تیغ دایه ز تو را سحر سلیمان رعین رعین
 در مکان زینب چگاه و که استم کین
 در نیت بر شاه او رعین رعین رعین

بهبستانی شکر نواز زندان دوم بیک
 یکدیگر دنی با با کو نادر با تو مهر
 کارگوشش با طای حله چون پیش
 زمستان اندام ناکه در گذشت است
 جان از شمشیر پوزارت شد پیکر
 بر آن پر که در دریا دور از دل نسرین
 باینی کنونی سر به نماند دیدن
 شده چرخ بر غمی بک هیچ بر شا
 بود از بیخ و نماند تو که نماند کی
 بگردار استانی رخ او پر گستانی
 روان نام گشته در حتمای بسته
 سوی نام در نام نیش ز روح دور
 چون بنام خزان بزدان همسر گانی
 نهاد که در بر سر زور دید و نماند
 بیکدیگر اندک توج با یک چنان
 چون بنده بر میان کشش گوئی زنج ایش
 در وجه سر و رخ بنام و فرزند
 ز بر آید بهشت علم بر تنش کوب
 که بر وحدتی سرود هر علمی بر و داد
 لبستان این علاج است آن ایام بان
 زنده بر کل بیگانگان پوشیدند لاف
 اگر کسی در بیکی وی بچکان بر
 صیقل است آن لبیکن هر وقت است
 چون بخواند گوئی زنده کوئی بچکان
 چشم اندیشی باین کوئی چو شب
 چهرت این که ستر که دیدان ز زشت
 نماند با بی بیرون با و وصل از بی
 کرم با وصل بچکان بر چند ایک بر تو نم
 گشتم ندید کی آن شخصی که بخش آن نماند
 ز یک روی تک خاک غنیمت خیرین
 اگر دی خوشی بستم خطر که سرودید
 بر ای و میزد زنج و چو نکست نشیند
 شوم تمام که آنرا چو کوفت و کشتش

ز نشانی بخت بد شره شایع پنهان
 مهر گویان و با با کو نادر با تو مهر
 کارگوشش با طای حله چون پیش

جانم روی فرزند دردی بی زبان
 شاد روی شمشیر زنگ که شمشیر من
 سال صد که شمشیر من غفلت من

وله ایضا رحمة اللہ تعالی

بر غم زنده و کشتی سر چو منصف اندک
 پر ز باغ آب هر آب که تیر از باران
 در حتمت ای غیب هر گمانی که
 که در در حتمتانی سر و نماند
 شن ز شمشیری است نماند در چرخ
 سوزم پیش ز خرمی ز زنی گمان
 شود کن خفرا آن تیغ آید سوی
 بد و آرزو هر که رفت از روی گمان
 اینچنان که از صغیر میسر ز شرون
 بر آرزو ز تیر کشش نیک ز سگ
 کسی با نماند چرخ زانو که چشمش گمان
 بی نماند هر که بی نماند هر گمان

نه درستان کشش کل بر کل نماند
 بجای که در مجلس کن کس و نماند
 اگر شایخ تیغ نماند بی گمان
 منتها سیب از تیغ نماند بی گمان
 کون ز به راه و نماند نماند
 زمستان ز نماند تو که نماند
 بر کشتی هر که بی آید بی گمان
 کون خنوق می آید نماند بی گمان
 کاره شمشیر کون کون کون
 کاج ایک بماند با نام و نماند
 فلک اگر بیاید کون کون کون
 بر کز ز شمشیر کون کون کون

در مدح ابو نصر منصور گفته

و کسین ز شایخ او بنی برین
 جفتش شمشیر او هر شمشیر
 چون بشیند بصر نماند هر شمشیر
 بگوش اندک حدیث با شیرینی چو نماند
 نماند طاقت وصل نماند طاقت
 که در وصل او جان نماند
 که باشد صبر در آواز صبر و نماند
 بره ز نام سبک سبکی با نماند
 شتاب و شتاب دیو و جن چو نماند
 نه شمشیر نماند پوزارت شمشیر
 زمین او بگرد و نماند شمشیر
 کمال وقت احد جمال او نماند

بزرگ کسی نماند از چشم نماند
 ذوق چو کون نماند کار نماند
 بدید بقر نماند و با نماند
 شود خندان شاد کسی شمشیر نماند
 بخرج نماند حقیقت نماند نماند
 فراوان کردین نماند نماند
 نه وصل و بر آن نماند نماند
 بلند می آمان دور از بلای نماند
 کسی راستم او نماند نماند
 کس نماند یکیش کرایه نماند
 توخت کردین نماند نماند
 عید ملک نماند نماند

رود که بر می فرود صد بنانی هر تکیس
 باد و خور کوشش نماند نماند
 روز و شب که کوشش آید چو کشتن
 بر آید طالع شمشیر نماند نماند
 یکی باز رود با پوزارتی با نماند
 بد و کونی و شمشیر نماند نماند
 بفرود نماند غفلت نماند نماند
 بزرگ روی یک کوس نماند نماند
 از من شبیه و شمشیر نماند
 بر و چون بخت نماند نماند
 که باشد از خراج نماند نماند
 چون شمشیر نماند نماند
 شود از دل نماند نماند
 سر و در کوب نماند نماند
 که شیری کند و با نماند
 بچکان از نماند نماند
 ز جسم او نماند نماند
 که دید نماند جهان نماند
 کسی نماند نماند نماند
 کل کند بر آید و نماند
 نماند و شمشیر نماند نماند
 مرا ز نماند نماند نماند
 در از نماند نماند نماند
 بفرود خلق نماند نماند
 که در کوشش نماند نماند
 بقیض نماند نماند نماند
 روان از نماند نماند
 که نماند نماند نماند
 فراخانی نماند نماند
 کسی از نماند نماند
 در و نماند نماند نماند
 مجاور نماند نماند نماند
 هر چند م نماند نماند

در مدح ابو نصر منصور گفته
 و کسین ز شایخ او بنی برین
 جفتش شمشیر او هر شمشیر
 چون بشیند بصر نماند هر شمشیر
 بگوش اندک حدیث با شیرینی چو نماند
 نماند طاقت وصل نماند طاقت
 که در وصل او جان نماند
 که باشد صبر در آواز صبر و نماند
 بره ز نام سبک سبکی با نماند
 شتاب و شتاب دیو و جن چو نماند
 نه شمشیر نماند پوزارت شمشیر
 زمین او بگرد و نماند شمشیر
 کمال وقت احد جمال او نماند

هند بر شیر ز فرغانه بر سیل چشم حاکم
 نه چند خلق هر که که وی عالی ز راز
 چو بریزم او که نیندم و شکر کا پیش
 شد ز شش با دانه جان شش خیزد آرز
 با پای سرای و شود آرز و صد بنده
 بود در دهنه دهنش همیشه فضل او سوز
 قلم در دست و پای مست اندر بگرد
 بسای قرض مستان همیشه رفتن و کج
 دل نوسازد شادانی گلین ز دل کافر
 اندکش در روی بسن نکار من
 بسته ز خنده لب بر تنش کشت چشم
 دو پای قصص کن بکل انداز چشم
 بکشاد چون بیدر پنهان مزل زبان
 برده استی دل زین بگذر استی مرا
 بگرد و چون شیکه بی با شدی گفت
 بر راحت حضور کز بی می سوسر
 بسته ایندی و لیکن بی طلعت وزیر
 پیش آرم جواد و بر پرسم و او می
 در دیوانه جاشن جانان کوشن یو
 قول اندر و قدم نهند و در نهد بود
 انچه با ساج بکلیب شب سده
 تیر آتشین کند و موسی بی شهاب
 یا حلقهای سیمین بر سفره کبود
 کرد و گشت زار و مجرور و چنانک
 کرد آن آتشال که بر کا خدا آسیا
 خارج تر از فرغاب دلا و تو را ز حجاب
 محروم طساده یک نیایی در و حوج
 پر درده در چهار طار و در عرب بنای
 بسته چنان آن که که کا زار مرد
 بر آب سندان دمان برین آب
 چشم سوی غمسان و یک سو عراق
 خوبشید و کا و ستود و نظام ملک
 روشن تنی بخوبی همچون لطیف عالی

کرا این بکرایه ز صحت کوی نیر از
 نیاید خلق سر که خاز و خیالی ز معانی
 شود در زردی تیخت و خیم از پنهان
 که جزاوی عالی بس ریختش خیمه کربان
 بر روی ز با ساع شود پوشیده گلین
 بود بر نامه حکمت همیشه نام و عنوان
 اگر زین به که او باشد بگردن فشان
 و لیکن فی شیارا کنی در قفا و دین

په تیغ بندی که کز نشان بزرگ بود
 بجای مسکونی شرم کز شش و اندوه
 گذد مغز و بند خون کیم دستر بود
 و فای برج و در جنگ سلم و قور بود
 نه هر که با جرم هر کس بی یکی بنده
 به خوشم آرزو ویران شود آبادی
 بود در خانه ز زینش کوی بی خفته
 خط او تیره و روشنی و انظار و عینا

در طرح حواجز نظام الملک حسن زیر کفنه

دوست روزی که گشته زنی
 بر من بختی این بختی سخن
 بر تو دل من ایون که بر من در من
 پیش ترا حلاوت و چشم ترا سوسن
 بر شادی طرب چو کز بی می جز من
 هر ستاد می چشم و بر استی سخن
 موزه کاف شش و شش چشم من
 کا بدو شکر کوی نغمه ز سخن
 در مانده تر موز و چنگ در گن
 با آتش چراغ زده صفت سخن
 سیمین کشیده بروی اندر گن
 یا در بنفشه زار پر کا که گسترگ
 در گشت زار ز زلی کاروان سخن
 آرزو که کا کانی لاز با سخن
 هشیما تر ز صفت و چا بکله ز سخن
 آنگه په سلوی که نه چندی در سخن
 بوده بر او چو بود و لای مستغن
 در بر کند و موسی کا چنان بن
 هر دو چنان نازان چو گسترگ
 سوئی حال شام و نیم سوی
 زین میس جانان مانیست سخن

پر شید و من سلاح و نهاد بر سپین
 کشتا نو فاصودتی بود بر سر
 زین و می شقایق با لای سوسن
 ای دل صحت ترا و کله دست
 کسرم که پیشین هرگز شش و ساد
 چشمه نرسازم زدم با یک برق
 نه مرغ و نه فرشته نه چشم آد می
 بی آب و آبی و من آبم از عرق
 را بخوان دوازده شبی تیره آسیا
 پر روی و چو با بی شیم اندر بگر
 و انحرود پشاستار و بر آسمان
 کا فون فلک شب انگشت آتش تار کا
 وقت هر قطب فلک بر نبات سخن
 جز یک شب زیر من اندر یکی خواب
 غر خادوم و کا کسیرین غزال چشم
 کو چک سر و بزرگ تن آهسته کردی
 حسنا مله قدم و فشا ندر کرد
 کسرم بی پایه فلک را زان مان
 کسش و سعادت کو کوی سوسی
 امیما که بخت نماید بر من مکر
 سالار سلیمان بیضی برین زمین

وله لیلیا

یکی بر کند سخن کبیر کبیر شد زبان
 بجای شیر کوی علم در دوش دار پستان
 بروم اندر سر قیصر چو پیران در دل شکان
 زبان ال سهم سام و دسته سهم کستان
 نه هر که با جرم هر کس بی یکی بنده
 چو در علم آرزو و با باد و کوه کشور ویران
 کند بر روی سیمین تاشا چو بی غفیلان
 چو در تازی اسکنند آرزو چشمه حیوان
 ز بر آنگه هست او را سر از کفر و دل ز یاد
 چون مودا بید گشته دل از زمین
 ابرو زده در پر که در زلف بی سخن
 چون کرد که کاین حرب کا تا سخن
 زرق دروغ و مکر و فریب سنون فن
 زین و می بی بنفشه و اندام چو گن
 از شر با ز خانه زمین از خویش سخن
 رو آستین چشم نه دوست بر دهن
 بر کستم از قریب کشیدم مزل و قون
 نه رسم و نه دیار نه اطلاع اند من
 غرق اندک چون شطوبه و جلد بطلن
 کرده فریشته تیره کین با هر من
 بر سینه محبت دانه در آرزو پر سخن
 هر یک شکل کوی بر تیغ و بر سخن
 نسیران و مرغ بر میان توک با بک
 چون فدا گشته و را کاستان سخن
 مسترزنده پیل قوی ز کر که کن
 پیل اندا کرد که کوی سیرین بن
 نه در کسش سلام و نه در کوشش قون
 لیلی با بستن زنده و در لب از لبین
 لاتذخ این سنگ میشی علی سخن
 کوی مرثارت کسش بی بدن
 صدر و زیر شاد جهان علی سخن
 بخاذا تخرک طور از آسکن
 نانا کوی با کسروی غم چو بوستان

زلفش خلاف قامت قامت خلاف زلفش
 بر جای که بوسی اندام و بگو پی
 مانی شش است دویت ای کار آزی
 مشتری دنی بر دل شستی شد ترا
 فاخته که طوق کند چو طوق فاخته
 آب دیدی تو که گذشت پیش آید چنگ
 شاعران تو همچو اندام هر دم فستق
 ز تو خارج تو چون لوح تو خواند از زلفش
 پیروی ایم سخاوت با می نهند دعا
 همچو کایه یازده تیره دست او بر فلک
 اینک این جهان کس بود همی که مراد
 زیر آن یوانها کس کرده مشا در دانا
 از کف سنگین کی سیمین یا قوت لب
 باد نشناسان زمین هر که نیست حال
 ز تو خواجه سخن چند فرستادم من
 بودم که کشید هست مگر خواجه عمید
 چون نام آمد پرسیدم و گفتم که چکر
 گفتم این بارشانی با زینش بد هم
 بست بر آبا و اجداد که کالی و طسم
 جدم هست سماسل و محمد پدم
 سال عمرم بریدت به شاد استوز
 مراد خواجه زرد که زنی کج شد مال
 در نشانی با زین خجایی تا شرح دم

محمد بن صباح مروی

فردی سبکی خند برین سبکی

تواند با شش درین لطف باشد

وله ایضاً

شتر خیاره کار که با شتر
 داری و خبر تو بر حاضر زلف خبری

فاخته همی دیدم تول بستن تو
 از تو در پر کشور هر دل خجایی

وله ایضاً

راست بنزد که بر روی بافی شد چکر
 پدید روی سینه کرده ز زلف خبری
 بر فلک هست از تو تا نیره تو با ما ای کجا
 زان پنج ایندیار از غلعت سهرورد
 از حیرت لنگون استساک جگر
 رخ چو کشمیری بست با او کس کس

از دم کوئی بد بیکار آمدی اندر جو
 ای بارک ترغالی از شتر خیاره
 بر یکی حالی و حال جان کرده سی
 که در پای اندر بر جد باز در کلور با
 اندک سپردم کون ایان پروردگار
 زان می و شکر منی بکیز پیشان

خواججه عمید درودن حکیم لا تعافل فی ذلک تمهید به این بوی تو

خواججه با خط زینا که فرستادم
 که کجا بودم و اینجا پیدا فرستادم
 زان گوشه و از آن شنج چنانم
 بود کسین سیدمان از او نام من
 بدو پنج شش روی زین به شاد گفتم
 که خند نام دود شاعری فرستادم

کشت نشاخت زانو به پر سپید من
 منم که لا محلی شاعر کس میدم
 بست آبا و اجداد که انما یکی کوی درو
 مرد است مد طالع و زان در پیش
 هم بنیدایشناسند هر چه پیش
 بر نشانی که مراد بود با دم تمام

از لفظ او سیلی از خنده تر جاس
 کوئی نهفته آورد در زیر او دانه
 که زود در چشمی دست چو چینی
 به زبان جنت در جوی و یار تو گری
 که تعجب کوئی اندر هر دل هر کس گری
 درت که آه پس آید پیش موزان در
 که با لفظ چهارمی که با لفظ دوری
 تا کیستی در سباط نیکای کسری
 زو سبک ترغالی هم ازو عالی تری
 خود ذات خویش بنداری جان بگری
 کس روی او انما و قصرای فیضری
 با دینان خرد سندان سوز کسری
 چون ستانی از کف ساقی لب بر زنی
 در زمین است ساغر یا تو از ساغر
 دندان چند سخن در شش دوم من
 فضل غلام هر زوره در یادم من
 ایستاد از تو در پر شش و ستاد من
 بست شادانگه بسم فدای تو شاد من
 دندان کوی که انما به آبا دم من
 روز آدینم به ماه رمضان آدم من
 که جز شتر دشت و نذر بخل دم من
 قدم از خطا و بس پر رونق آدم من
 که چه خود دم دی امر و زک را گم من

دو غیر افضل ابو عبد الله محمد بن صباح زوای یکی پیشتر از لوک غزوی به مهمتدم شعری معروف
 سلطان محمود غزنوی بوده وی را محمد نوای یکی کاشته اند و از شعری مشهور محسوب داشته اند
 محمد بن صباح که همه فضلا خوانند که این و شعرا و را که فارسی گفتند عربی ترجمه کنند نیازمست که با او اقسام انگریز است
 بغایت نیکو گفته است ابو النجم محمد بن یقوب حکیم منوچهری اشعار خود را در اقدم و فصاحت و بلاغت و استقامت نام
 برده است و تجید کرده است چنانچه از معاصرین آل سمانج ده و از مشاهیر فضلا و شعرای آن عهد بر سر آمده اشعارش از تغییر
 زمان و طول دوران تجلیل نده و چسبیری زان در میان نماند و تا این دست است که بنام وی بعضی کتب دیده شده
 بیان و کلان در شکر چنان کرد
 شکر زنگ بنی غارت بنزد کند و آن سینه زلف با خفا و کوفی
 به پوزاخ کسی آتش را با کند
 به محمد بن صباح فاضلی رفیع همد و عالمی منشع و الصدور در عهد عماد الدین منکی یوان شاد
 با بوده و در سلک ندها انحراف داشته بعدتر کرده ملک از دوران خوارزمشاه و در اوج

لبا و پس کسی که کسی بر صفت
 بعد بر سبکی پستانش کوئی که مگر
 محمد نسو

دل می افراشته ای بخت
چو زین بخت مشک و چوبی سمن آید
بوی مستی یار من آید که در باد

محمد عوسفی

تو اگر مرغ و شکران بسیمین
گذشت ناله من در فراق طلعت
خیال رحمت دور خمیر اول سخن
اگر ایوی بتر بسنجد طبع
از ناله زبیر تو با جملی سیار
ای شاه بلف و بدل گان و کرمی
از زوی بود جامه میخواندت

مرزبان فارسی

سلو ستمی بوده او را
هر روز خیزم از بوسه شوق سوی دوست
چون شمع ز پرده می سرور عدم
در صحرای تو شکر دی آن کدر
کل درخ می چنان بختندید
سال بس چون غمگین بکناد
شد باغ ز خنده اش چنان خوش
می نیز شادی در چه پیرت
چون چشم من بار بار بگریست
جان خلد چو کانت و من و کو کبر
اگر چه زبان سپهرم گاه دم قیمت
گر دیدی بصلب آدم در
سجده کردی گفتی آن مردود
از دست در پای او بسزد دم
وقتی چو بار بودم و کو بزرگی سپهر
چو بزم خلیف سخن نیست در جهان

ملازمت و عناد مت خواستند او تو هست و معاذیر آراست با جناب شیخ محمد آیدین بغدادی سر می افراشته و علم او در بنا و بار نام

از مرثیه شیخ مذکور است
این با ذکر و ریاضت یا سمن آید
بستز و پیر تو در استرن آید

وله
هر باد که از ساحل چون من آید
بریا منی تازه کردوی خادمت
بماند سر بسته ز فاق من آید
من خاک کف پای منین با کلاه

از فضلالی مان خود بوده و تذکره مسی بلب آقا باب را بنام عین الملک حسین زیر اشترک
نکاشته و کتاب جامع الحکایات از تالیفات دست از نظهای او نوشته می شود

ز ناله یارین خانت زیر نیکن
چو آب عاصه جاش فرو شده زمین
گذشته ز تو میرت تو ز زمین
همین کتاب که بر حرف او است زمین

که شد فرقت تو جز آن چو نسیم
چو قدم صد جهان ناز چو بزمین
سوده تر زنت طهت در دل کلین
که شد زکته ز لودی هم ز شایین

این با عی را در نواحی استرا با در شاه گوید
جامه خوانده اسی صله دریافت

ناش چون دستکاه دانشش رفیع و چون بر کا تمبش سیم میدان غنت را فارس دیوان
فضاحت را عارس بعضی گویند معاصر حکیم خنطله بادین و ابوسیک کرکانیت و مرزبان
نامر بوی منسوبست و بعضی گفته اند که صاحب مرزبان اسم از اجداد آن یار و قاپوس شیکر بوده است و آن مرزبان دلی بوده است
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرازیت و مرزبان نامه تحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان

مدامی میفرموده از دست
چو زلف روی یارش روزار شتاب
شد قطره در دمان صدف تو خوش
خاکش با کشتی آتش شدی سراسر

وله
چون زده اش تو چو کز آفتاب
که تابک بزد مانده در سیم آفتاب
و امشب زین شمع چون و شمع حقا
بگذشت بر جای سیمی ز لطف او

در روح ملک ارسلان سلجوقی گفته

کش مغرور استخوان بختندید
ناکه بگردان بختندید
یا قوت میان گان بختندید
جان تازه شد و جهان بختندید
بدخواه ملک سنان بختندید

کافه تر تا لاجان بختندید
در روی کل جان بختندید
چون تیغ شمشیر سلطان بختندید

وله حبیب
اگر چه دمک پذیرم ز مردم چو بار
اگر بی خنطرم در فقر خویش است

در پس نکاحی که در دی پای افشته
در صفت احوال خود گفته

سپردون چو پیام است و بی خبر
که مشک را بنمود در فقر خویش خط
لوز این صدر آفتاب آمار
از اخیر خلقتی من سار
یارب که نه دی پای آورد بر سرم
بمردم کنون ابرم کا نمند که هر دم
کافر پیش ز سپر که است آسمان

بر غای می دار در ادم چو بزم
طه کونی و سینه سر مار در دست

از گل سوسن بخود یار بنفشه
 آه که بر لاله چیره آمده سنبلی
 شاه ریاحین گلست احمرت گلزار
 پشت حدودش بنفشه خاندانم دور
 آند لری که هست خوش اصل لری
 آه چو گلی مغربین بود رسید
 نده جو سوز مزه که در دواغلی
 دی و کالتن ای خود عرضه کرده
 اندوی عهد غلش می شرم نایدت
 کاشم که برین دل من این جان سبر
 باروی تو مغال که همه جهان
 من اغم آنکه چو شوم از خدمت دور
 این روز که در جهان شاه دست

مسکوداران

عشق تو از فانی تو پیش است آنکه تو
 ز غمخدا نمانی کاست کوی
 مغال که در میان بر یک آنک
 چو حقیقت بدین گوهر سرخ
 از بسکه تو در بند در ایران دوتغ
 زین هر دو زمین هر چه یکا و یکدست
 ده ماه نشان این پیش روزگار

مسرور خراسانی

در میان نیست الا این
 بوقت ز کس نخواهد گنجی دو کس کنی
 چو پدید شد از چشم چشمه روشن
 بروی کسب که درنده بر شد بدید
 چو غنیمت سیمین فراخته نمود هلال
 تدبیران تکاب بر فلک چو هفت فلک
 زیر پرده آسایش اندوختن روز
 بصورت تکبارش دینار پری

دایره مشد که دلا ز در بنفشه
 آه که بر گل خاوه خا بنفشه
 گس کن در گل حنیت با بنفشه
 بر فرد سوز تنگ با بنفشه

وله صیبا

باران دوده و ز کس بر گل
 رویش گرفته ز کوی چشم جوهر
 در آب چشم منی چو امده زنگری
 کاین آرزو کار تیره بر روی من دور
 حال لالم بید که میان لاندی
 جانی بیز جانی جانی سینه ز شری
 در جهان کس کند غم روی آردی
 خلق ز پی سود در زبان شاه دست

امش امام مسعود و از ان خصل محمد و علما بود که نیدار نشیما فی خاصه خود از خلاص ممتا به بنده
 سلطان مسعود ستر افرازا که بی شماری میگفته این چند بیت منسوب بدوست

در تعریف سید انار فرماید

برین آویخته از شاخ زبان
 کفیده چون ندان شود اندیشه
 بخش همه رویی در پیش طربان
 مخالفان هم دوران بند و مار

مغز شرای نادار و محمود فضلالی مکار اضع فصالی ذکار خود بود در بار محمودی مسعود
 رسیده و از انعامات پنیایات آن سلطان سرودی کرده اشعارش سترت بخش
 دل اندوه کین افکارش شادی و خاطر غین خندش نور و نظمش مشهور و سعیش مشهور و دلش مسرور و اشعارش چیزی

چک حنی ما باشد که دانا در پیش
 از بونکه بنده خلک کناید بک بگز

در مدح خواجه حسن مہمندی

نهاده رویی پزئی و ز در وطن
 شب از شب بلبل که شید پیر
 بزینتی که زید می بکشد زهر
 یکی قرین شتاب و یکی میل نگر
 ز ارتفاع شب تیره بونکه بنده
 کرده کج لاحت تقویان جلالت

لا که بگرشده کنت ر بنفشه
 کل ما کرد هست در حصار بنفشه
 بوی شمعیش مستحار بنفشه
 سر و کرد در روزگار بنفشه
 در عشق او منم چه ساله ز دل بی
 دوزخ چه سر و سوسنی کرد چه نری
 آنکه خاکه میردی زهر پروری
 لغزت گرفت طبع تو از ناله و شتری
 اکنون پی تی که ز چشم می پری
 بکنده هر سه تو نشود ز دل اسپری
 آن غمخوارم از صحنه غمخسری
 با که روشن مانده خدا و او دسه
 ای ای بر آنکه در میان شاه دست

از من شوی با بنشد عشق تو جدا
 فراز شاخ بر آن سبب خندان
 چو آنچایمی که با شند نردنگان
 بدو در هر چه خون آلوده دزدان
 و ز بسکه دین هر روز همین کینه
 برادر از سر دوران گذشته مار
 که آژده شود در روزگار یاد مار

چند بیت مسطور
 در خن کس تن ازینا و برک ازیم باور
 در از کشت شب دیر باز را در من
 ستاره کانی قدرت بدیع
 چو هفت فذوق میان کج غم
 سیر بر رویی پزئی و ز در وطن
 در آمانت شادی بسوی هم
 بر بوه خاتم خوبی زینکوان ختم

بر زم زم چنین گشت مرد که چرا
بسا مدنی که بگری نیاری یاد
بر طبع و طوع بی سویی آن دم که نید

نظم کجواتی

اگر بهار بدیست در گشت بکار
اگر بهار گل سسرد یا سخن آرد
لوح چنگ شکو بدست بشادی
شب از توی حسبه بخاطر خرم
بگره آشتی زمین مرو که گزی میسد
ایلا و مرجا بتو ای دو بهار
ای بی که شک تر بش نشان آورده
ز آن بشیرین که شور می جهان آید
نوشته خوردن می جوان صحران
سیران بتره سیرب وزیر سایه سرو
رخش چو طلعت ماه میز جان پرورد
اگر بگره درون همیشه برگیری
بیته خاصه تو فکمی ابر چون کافور
نسیم باد بهر سوی گشته منبر پیر
ای لبری که زلف تو بهت در رخ پری
خورشید بگیا گشت لب لعل جانفرا
ایلا و نعم حسینی ای دو بهار
عیشی و در دل صد جان تست حاصل
شاش سراج آبی ترش هر چایانی
یک جانانی و کی سیاح یا فک کردی
مشک و میزبان گلبرگ و لاله زار
وقت صبح است ترک خواب و بید
در بلورینه ساغری چو سحر
دل ز مهر زمانه بردارید
کله بی باجم و بی نشانانی را

محمد حسن علی بک سنجانی

همی بلای جوی بخسیر خیزد کن
بزرگ لاله سیراب و آبدار سخن
چو جواد جان چو کریم زمین

مرد که با منت اندر خزان بر بود
جواب آدمی که بونسوع ان بی
شباب دولت شمس کفایت بافتگار

که هم در خم گل سوزیت هم تیغ سوسن
به ست عدلی من چو پری بر فلن
حمید محمد حسن صاحب خواجه حسن

از سخن کو بیان شیرین بان و فاضلان نیکو پیمان است و اصلش از ایران است هشت هزار بیت
صاحب دیوان است و اینا شعرا از دیوانش نشان است

بهار من خفت و هشت بلای
تو میجوی می سرگشته و کل ضیاء
کمی بفرس کل کیر دست بی کبیا
نگر بروی که در جسته رخ می پیدار

مرا چو پویایم با بر نمود دست
خنگ یکیکه نهد بخت نیک در بر او
ز صبح تا شب افزون کندن طعنه سزا
منم که بر لب آجیات می میرم

مرا چو روی سپنم هشت ناید کار
ز روی سویی ماه میز دستک تار
ز شام تا ببحر سوزند خواب خوار
به تشنگی و کندی تو قطره آیش
بدان و آهوی خمر که شش جاب شیر کما
روح قلوبا به نسیمی زلف یار
وز بنفشه ز غلی بار خزان آورده
شربتی دوازدهم چون بزبان آورده
بانگ بر باد و از چنگ و آوازهای
ز فرق میزبان از دست تابان خنای
که چو آینه روشن است عکس غای
دوای روشنی زنده نامی آن پلای
که در هشت از آن خوشتر نشاید جانما
کن روی جای گشته که هر زای
در زیب و زینت از من خوشتر بتری
بر خاک دین بر جوده جامیکه نمی رسد
کز دم سپهر پسنی زبوی مشکبانی
مانی نه و در کل صد شش نیکاری
بر صبر و استانی بقیسل از زاری
خبرم چو طبع را دان چشمت ندل جوار
بر کوی تا چه دیدنی تا چه دار که
جمع اصحاب را شراب و بید
مرم خاطر خراب و بید
این امید از زمانه بردارید
بگناهین خزانه بردارید

وله ایضا

تند درک ای نفس نافر تار
بشرف تو سنا سلاخی سوی دست

وله ایضا

جام می آب حسرت در دهان آورده
و غلن زدی میوسم از زبان شکور

وله ایضا

بوی سنبلی سوسر لحن پر و دوستی
لبش چو پیشه آجیات روح افزای
زبوی مشک مطر شو در بر روی
کلاب مرو چکد بز زمین سندان

وله ایضا

مردا کجا است سینه زلف عنبری
که بادت که زنده کنی شنگا خنیش

وله ایضا

نگر گش سحالی فزانه بجاری
هر جا که عزم کردی می در آید
اغان شوق خیزان چو کمان خمار
از تر کسب نجات دوست

از ریس بر زانی قستین باستانی
امر و ز بادادان مست آمد می شادان
دایم بدین بدی با شمرده رسیدنی

وله ایضا

باد به سپهر آفتاب و بید
رخت از رنگ رخا نه بردارید
چو خفا نشان بردارید
دل مردان خرنیه کور هست

خستگان از نوشند روی
هرگز از دهر کس نیاساید
دل مردان خرنیه کور هست

هو سولانا و ایاء الله معروف بوده که تمام در بغداد تکمیل و تحمیل کرده در شهر سنو است
هنصد و کسری هراق طبرستان برآمد و بواسطه حادثه قتل اردشیر بن حسن حکمران زندان
که مدوح طبراندین ریایی و مخدوم سلاطین عهد بوده دستشک کردید و از استرآباد بخوارزم

روئی و در آنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین از نذران که در کمال قناعت و سلامت است تحیف اوست و سید
ظفر الدین مرغشی از آن زمان تا زمان حیات خود ذیلی بر آن بخشیده و بی تین تمیز بنیادت کابلی میسرود و در باغی فارسی میفرموده از دست

دلف تو نه از راه طلب می جنب
او ای بابید بوک تا کی پونی

منظر همین دری

امروز با مده که بر خاستم ز خواب
سوده یک سپیده و شگرف چرخ
بجست برقی از پرچم سپینان
و سرفرخ کشیده گمانی کار یک
من در شن بلا به زاری که ساقی
آن سایه پروردگان قناب حسن
کفا پر شد ترا که درین دور خرمی
فیروز شده که زور و خا هر غلام او
صمد هم کاین پنج زرد و زرد رنگ
اندا مده نهمه من مست و خراب
صنعی سوی سانی که میرین که شش
گفت که وصل مست دست پد چو با
زین طرف نخلها آمده از میوه و گل
آنکه که تیر کشاید بسوی تو و کوه

منظری پنجمی مرو

همی بی بی آتش میان خاکستر
ز داغ فرت آنچه زه چو لاله گل
شتاب وصل در درامی بر یک
بر شب ز فرقت آفاست چو قامت

معروفی بلخی

خامی تا مان تا تمامی از کار روی
دوست با قامت چو نسو من بگفت
و اندر لغین بر آنجا جزا و کونی است
گشت برشته سیه جعد تو عین بدین
ای آنکه مرده و سب سب سب جملی

پرسته بقصد خون حاجی جنبید
چون دست چرخ نیت خبر فزونی
مکرار اگر نمیکند در سس خفا
خاک اگر زمانه آزا شاید

قاضی اگر هست و مردی که خراج فیروز شاه بوده و مدح عین الملک نیز نموده بعضی او را سطر
ذکور خوانند و بعضی ادا کنند علی ای حال بنام او می باشد

با طالع تجسته و با خط صوب ماید سپیده و همه در کنار شب یا در کوه تو به و با خط صوب چون طاق نظری که بالون کنی خفا تسکین هم نهول تملی نظری کا صلا ندیده سایه او ماه و آفتاب ماندی چنین غمی نشستی چنین صلا	دیدم زمین چو میشت هست صحن چمن چو صفتی که درون لاله در سر کشیده سبز و خاک میاه رنگ این سرخ چو لاله روان چو زریز بودم در این دیش که گاه بجان آمد چو خوز بام و چو سروی شمشیر بر نیزه زین قضیه سیده هم مرد نظری	ار استه بر نور و افروخته قناب اندا که پر ستاره و از برق پر شهاب چون فردا از شب و طوطی از خواب این چنین منفته روان سبز چون سدا سر بر زوز از دید مجسمین سچو آفتاب بنشت در کشتاب لب بسته در قناب خودا بر بخت سلطان گامیاب صد چون سکندر است در دست پادشاه
--	---	--

در مدح عین الملک

کرده و کوه که از اسپکی سویی کشش وصل چو چو شکر در وقت ز آن طرف نیده ما از بطور تراج و کلنگ در بن غار فدا ز کوس رانگ	چون دید که از غضب سمانی سدا فضل فیروز دور و زود نوم عید فلک اشرف فلک قدنگ عین الملک آنکه شیران یا ان غضبش تر سدا	ز بره نمود رخ از نور چو ماه از خرنج دبر چسبده دانی شکری رنگ رنگ رحمت در دانه لب جو صفت مجبور ابر بایره بوا صافی بوستان رنگ که بود در منس پایش هزاران رنگ هم بر لب آنکه شیران یا ان و برنگ
---	---	--

از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب که از شمس ای کمال صرست به
هر حالت در هر مقامت قادر است و امتحار شش تا در از دست

چو آفتاب که گیر در بین تیره حجاب همی ز لاله گل زده تر که م کللاب در رنگ چو تو دار در مایه شتاب سنان دمه من چو جستن اب	چو روی خرد و شیر که گل کرد بر آن نشان که بیاب ز جیب کینه خام خواب چو در دلم فرا و است همی بگریم و بپشم چو زگر که در دم	لقاب این اندر کشد بوقت عتاب من از فراق تو گریم همی بر زیاب اگر لب تو برنگ گل است و خوشی اب کنی نام و گریم چو سبیل ختاب
--	---	---

امشش و بعد الله محمد بن حسن کجالات موصوف و بیجالات معروف کلامش بر کمالش معروف
و مقاشش بر مقاشش موصوف از شعری آل سامان و پنجه ساز طبع خامان بلکه پنجهکان را باو

خامی تا مان تا تمامی از کار روی
تازه گشتم چو گل تازه شد آمد قدیم
کونی از لاله شیر است ماهی ششم
بلل سودی بر غایبش اند نسیم
گشت پرتاب سب زلف تو چو دم چو دم
آنجا که پیش دستی باید موقوف

در مدح عبد الملک بن لوح سامانی

ای آنکه مردی از شهیدی و سب سب
آنجا که پیش دستی باید موقوف

میشی کجوی

مرا سپهر بنود از دوزخ لب جانان
زند و جان بر دیران حسیز کند
پری دل بس در جان رخ شد است
میزد روشنی تابان روی او بنود

غشوری سحر شد

یکی دیدار پدید زینش مشک آب اند
سنگ سندان کیشن سایه اندون پنهان
فلک چون قمر بود چون کشته زور بر کشته
بجالی اهرار انا و در توفیق و غیش
چو بود شب که چو نماد و سوزنک زین
زیرین کرد ز کشته حیا در همی نو
لوگوئی حبت خسرو باری نعمت زاین
سر رسا لاسالان هفت اقلیم عالم
اگر بر شاخ سپهر تابان که هر غیش
کجا زور و اهر و کند سپهر زور و امن
بدست از مال بخشیدن تیغ از کینه بخت
خزیده چو کفکات نذر برک بی
چو جاده و شت عثمان را می کسب او
دو چرخانیت ازین آتش سن در حال
چرا در پیشد ز ز بی مورگان
چرا مصنف بار شد تیره شب
چرا جام می هست تا کای شاه
چرا رخ جبهه نماید حدوش

منجیک ترسد

از او اشک جانی چسبیدی نه شده یغرا نیکو این پاست
هانا او نیند چون من از او الش نشانی ندارد و چیر است از دست

یکی غریب دویم حلیت یوم کشتا	فرب و حلیت و ستانی که ماند	یکی نژد دویم جانفوسیم حیران
یکی فراق دویم دوری سیم حیران	فراق دوری حیران آن کار که هست	یکی پری دویم دلبر دویم حیران
یکی حیات دویم هست سیم دران	حیات مدحت و دران کی گشت	یکی سپهر دویم آتش سیم تابان
یکی سپهر دویم زبر و سیم کویا	سپهر زبر و کویا را چه کرد زنده	یکی غریب دویم یکس سیم پزبان

امشش اوبعد احمد بن محمد بوده نگاه عروسی سمرقند کی دید تا حاکم نامر خصوص محمود غزنوی
میسنوده و منشور شاعری بنام او بوده بر صورت از دست

معلق موج زینش با بزرگ شیدا	نیش و قهر ز یاد بر پشته مرجان	فراز و موج او برود و سپهر ز یاد
و تمساح زینش با وقت نهدون	دخند شیر و پرخ بفرود خور پیل	هر جوقی از مرغ بودی چو رعد آنگو بر کرد
دخشان بر یکی روشن تصویر بدست	دو چشم با باندق شد زمین آسمان	غافل بست بر روی زینا کوشش تو زور
فلک دست خاکشود و بگت از خیزد	چو را بجم سپهر با برین تار و کون	رسین تاج زینان ازین چاره رنگ اند
خلایفانک خورشیدی شکست کرد	کوی چون حور زین می آسمان از دور	کوی چون کسریه با تو بین می آید با بزر
عقیق کوی داند کشته که دو کوی اختر	شادش فلک یا زان کوه در حفران	شوکش بر کویان چو صفور مصنف
یکی زین فلک خواهد آورد کوی	میدوی لالت عالی امین ملت ایان	اورد کسم ملک محمود کشته و آنگو زور
ولایت بخش کیشی که در ملک آنگو	اگر جودش بود زنده خیمایان کوی	بگفیدی از کوی کت زنده جان کسیر
بنگ روی می بر او پیشاخ سپهر	که معشوق شاه علی زین چینه کرد	هر لب بنفخا کوش ایام کیشش اند
تیکر و زمین آنگو و کوه با سیم	بدست و تیغ و جام و جان ایام چینه	چنان گزاف ز غمت نیاماید می بر

وله ایضا

زیرا که بزره چو پشیر بر کچنار	بر برق خنده ز آفتاب در پسینار
که آرزوی ازان کسی کند اتر	تا دوری که یک شربت آب نهد است
ستاره یازده تیر آفاق غافل	ز آفتاب بی جام که در سپهر شب

در تمینت حسن شده کشته

ازیرا که آه رسده ناکمان	چرا از خضاب تر است امرا و
-------------------------	---------------------------

امشش ابو الحسن علی بن محمد موسی سپهر زمان نهر آیین شند طبع زبان آور طبع نکت دران بود که
کسی از تیر طغش زستی و از کند چوش بخش میله ایل کینه را بخند یک چاهستی و دست ایل
زمانه از کینه نهرل بسکی نیدا ابو المعالی الحسن ابو المعافر از می صاحب بوده بعضی مداح چایان دانند کشته معاصر آنان چو اندش
و بعضی یکی از شعری سلاطین محمود غزنوی شاند و منجیک چنگ زلش خوانند و منجیک قبول صاحب تاریخ اجاده الملوک نام نویسی است
بر شعری نژد و چون حکیم ازان دید بطور آید و حکیم منجیک مشهور شده و در احمی طوک صفار به سیتان غزنوی را مسی کرده
از صفای شعری سعدین است علی آجال صاحب طبع فاد بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است
بعضی نوشته می کردد

در معنی سلطان ابوالمظفر ملک
احمد صفاری گفته

گنجه طبع بر او رسد که نه عقد	رسد آفت تویش ابرو گامی
فراق و ستواتر گامی او سرود	بسان هر دو خطا خدا ایگان جهان
برون ازین وصفتم لم یلد و لم یولد	بدانگهی که بر آورد شد زمین ز کرد
بر روی اسبانی برنج کرد خون تو خورد	ایا بدیع شی رکت نظیر نه بجهان
وزیر باید ملک هزار سال محمود	وزیر نو مستدی کونذی کی مستی

وله ایضا

غائب لا که شود در روی تو	بنفشه طبری خیل سیر بر کرد
فرو شود و لب از دروغ بر آید	نام با رضائی که نام او بر سال

در معنی ملک طاهر بن حسین سیستانی گفته

درخت دولت سر زده کج بخند	بدان نگه بر اهل که تیسره شود
چو در بنیزه بنفشه تیغ بر کند	چو بسج عاصی نوک نیزه برت نکرد
بروز زم وی را ز خضر و شمش بر کند	چو آفتاب رکمانندون بید آید

وله ایضا

وز شاخ خند لب سازد همی صیغیر	رخساران کار عمل برستم کند
گنذلف شک باره ای نوک غمز نیز	بنامشسته چنین بود بر بیان چنین
یکت حلقه زده از رنگ زهر سپهر	کو نیکآرز ازین همسره نکار کرد
کز بوستان کز فلک سرخ را آید	کوئی نه ایش از جان اصل درید

وله ایضا

نشاند بر زمین محراب انور	بنام کم بستر کوی
بسان گل از آسب نشتر	بدوش کردن دشمنه ماند
نسیم یا سمین در دوا حمر	دانانند بسی صحر که کوی
همی مغفار مرغان نوا که	نو کوی هر کجا حمد بهشت است
زبان ابر کشت از بار که بر	سوار که خوابه کز شکر دایم

وله ایضا

برون جعد چو زرد بر او رسد	من این بدم دیدم که خوابه دست
ز شاخه نام بریدان و دو بیکه فراز	زه بیت تو عدو دشمن شاهان شود

وله ایضا

چو تمام کند دل منت چشمش	خان چشم نوای شیخ شرم او چشمش
-------------------------	------------------------------

هر اخصاست چو در جسد شوان
 خواست اینکه همی در دم کوششها
 بر از باغ غنچه و پند صنیع است
 فغان کن زان جعدی کلفت است
 چو بنورده نه هست نه نیز خواهد بود
 بر صفات خلق بد تو نیز نیست
 به پشت مردان پاره کرده ز مردم زده
 با اسب که باینده شت در در فرود
 چو کاک کز خود نشنود مراد ملک
 به نظر آید که وقت منظر بود
 بیار ما آن شاب ککش بخوری
 او خود عباس بر فرخ زاد
 او برین و آناروی روان ترند
 چو جان عاشق سوزان روی سوزد
 بیاد طاهر بریز تخت خمر و جنت
 با سپه که کویک هستی از پولاد
 بر روز زم وی بر کج کوه برش کبری
 بدین جاک خند و در کرد معذور است
 در باغ گل فرستد هر شب سپهر
 ای شاب چه زبشت زاده سرد قد
 از بزرگ لاله دلب و درای سوزد
 کوئی کند دستم گشت آن کند زلف
 چه در دست آن زیر لعل شکر
 چه سرد است اینکه چو پاد زمین
 چه شب دیده ام آسب چو برش
 باغ آهوی غر خنیر ماند
 بر بار بد ماند بدستان
 زبان بر بر کلهای محمد
 میان کج در بای بیخلی
 بشیند دام کجاست که دیده است
 بشانمانه پاد بهت تو شمشیر
 خواهی که ز پدای عمر بیت تبارش
 مثال کوی چنین کردم ز لطم

چو پرنیان بسیر تیرا چو زان
 خادم آذربای مراعی الفرتند
 بر از غما ز چشم و پرا ز لایف خد
 گنجه کشته آسب او بر مشهد
 ابوالمظفر شاه جهان پاد احمد
 نه وادی ز کج پیدان سپس از بود
 میان خلق پوسیدم مغزی مغز
 بکوشش کف تا خد کند کتری زود
 دو چنبره دیدن اندوه تیغ کبود
 چو آتش کبک کوه در بود یکد
 ز بانست زین سوزد مانند سنگ آو
 که رنگ جودمانه بغت شرمی زود
 زانه دید و سوزان در مانده پند
 ز هر چینه و نا باخته زود در کند
 همه گیت نایز خون سیاه و خند
 که در باغت باز داد علم حکند
 ده در کج پاید چو او کشا دگند
 بجاک کج چو پیکان و چه نو بیاد
 از روی نا زود ماه ستیز
 تشار وی ایف جنوب بر حریر
 بیفش عارضین بر کویان چو قیر
 یاد با کاشن زه نیا وقت سرخ شیر
 چه راه است آن زیر مرغ حنجر
 همه بر آب ز خرم بند آواز
 بیخ اندوز کلهما شاخ پر بر
 بکستر زده طاه و سان او بر
 بدست هر یک زیا قوت چاد
 خنده بر سر آتش افتر
 کفش کشتی سخا او چو لسنکر
 بر او دل من بر کسیده آید از
 کز زده مرد کجا آید و نه پند ساز
 کران کند سر را بر می خوار پیش
 سرای دود بون بهشت تو حشر

بیاد عارض و بزدم زول آه
 کجا چو زلف بنییم مستی خویش
 بیاد شمشاد در عهد اقد
 باغ فرخ و در خری بزاد بیخ
 سرانیده بگرد آفتاب خواب زوال
 خان منی باز زلف کاغذی شست
 تبارک ندران چهره لطیف بیخ
 هوای و بدلم بر همه تباهی کرد
 پیاد تم نفس نند سیرود چای
 بجا بود بر بر نند و خای نند
 براق کام و دره انجام و کام تمام
 ابو المظفر شاه جان کجا بسند
 بریاد بر شجاعت همی نسر و باد
 یکا یکی برانی که جان نزار سے
 چاک کر سندی امر تو برانی نشود
 سزای زده صحبت کشید بیخ
 کجا است آنکه پیش کشید است
 توفی نسر زده بر فرزند
 چو از چاه بیام نندون نسر و زرد
 لغات با و ایندرا که تا چو ز کوشش
 بروی کن ماه است بز ساد و کلاه
 چو ماه بود و چو سروز ماه بود
 زلفین زلف بگسته و قد صنوبری
 دو لب حقیق وزیر حقیقتش در نند
 خلد برین شد است که کن کجوه دوست
 منج و سپید زرد و بنفش و کبود لعل
 چیزه شود و چشم تو چون بگری بود
 ای بسمان حضرت شاه
 ای نگه زجاج تو با همه وزیره
 ای بدیای عقل کرده شناس

منصور منطقی راز

هک بودت فروخت بر چو
 نگاه که نیاز زده آسمان چاش
 که که بید زید به زنده نند

چو از دانی می خور نسر و خ صغری
 یکا است و طلع خورشید سوئی کم
 بر کجا بر چشم و خاطر مردم

در مدح ابو المظفر ظاهری حسین سیستانی

همه سر هفت فتنه را مثال
 چو انجی بان جستن مینت و اول
 که ساق از خوب هست تمام در مثال
 بوقت شیشه بند و کند ستم زان
 قناد می جانند آدمی بحضال
 بتیزه کشنده زاده کی کلوی مثال
 بیخ عمر شکفته شود کل آجال
 ندوی مرد میان نونک یکا چقال
 رود بکوه و بصیر الچی بسینغزال
 بطین رحلت بزود کل بنفشه و کلاه
 عدوی و همسر و خوری خرد و ضلعا
 بدان بزوانی اصعبینده احوال
 زچهره زده و بشکنند لابل
 زردی آتش افروخته بر ویدان

زلف مشک بر بند بر روی کین
 چو از صبر کوشم که صبر و نند
 برانگی که به پیشه درون کوشش
 بساکن شستی همی خراب کوشش
 خان و نکشم تا جناب آن یکی
 به انگلی صفت کرد را بر انگیزه
 بر کجا بر سی و چشم تو برسد
 بنام نند کی تو عدوت را نندان
 خدایا که ناز خنده هر کان آمد
 بساکن نین کونن فروریزد
 بطبع چون بگر عشقان طینده و کرم
 یکا است آنکه بل بکنند نقل نغمش
 پیاد جام نسر به کی فشد کل نند
 تو شاد با دخی اعدای بد و در دن

در این اشعار حذف الف کرده است

ز کس چشم زید ز کس کل
 صد که نکل شکفته بر سو که بگری

چشم و زلف و دو لب پر شیند
 کو یکا شتریت بر ز کس کل

من قطع است

در بای شمانک دارد
 تاکی داین سکین چک بگره
 وز بد و نیک روز کاراگاه

از بر خدا مرا بگو میشد
 همواره بگره در چون نوشته است
 تا نسر در ن آب و دیده نوش

به شب نشاد به سامون سر و کوه بسا
 چو آبکینه شامی سفید کشت خیش
 بساکن هستی از بود به یه عاشر
 بد نطق پیاد استم رخ ز پاش
 کجا بر آید خیل ستاره کان خیال
 همه ملازه و طاحت بر استین چال
 میده دیده به روز جادوی مثال
 کسی بسته بود عقل او بود کمال
 زچهره شیشه او شیرین کجند خیال
 پیچ کر سسکی و پیچ پیچ و کلاه
 که بو قبیرت با بین علم او مشند
 فرخ از نند کاما زده نامی مثال
 همه جرات پستی جراح ابدال
 چو طوق فاشکان لوق بر و نند قبال
 ز باغ کشت تحویل آفتاب احوال
 زید بر یک زلفه باب زلال
 بر یک چون علم کاویان جیست مثال
 چو ای کشاید تنیده را افعال
 بیخل چو کشا و حصارت الممال
 کینه دوست بن بر چو نگره سفال
 بیز کوشی سر و دست در میان
 که نند و سزد و کله نپوشد ماه
 زید زلف جسدش در خلد خیر
 زیدیک بگره فته همه سر و لب سر
 در شننده چو دروخ معشوق سوز
 نوز و زده بر کل صد بر ک تدگری
 بر سو که روشنی نهد دل که بگذری
 تا نان شما چه زک دارد
 نه جامه و نه نانش نه یک ز سفر
 زرد و پیچ سفید شیر حواء
 امش استاد ابو محمد منصور بیخ فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالیقدر از بنظریان
 عالم با نطقش انجیم بوده در فوت ناطقه بر همگان نایق و نفس ناطقه بمده حشر ناطق
 آمده در حضرت اگنی الکفایت صاحب بن عباده او اشعار عربی و عجمی دارد و از ده سالگی با ستاد بیخ از زمان

بمدانی رسید و کب کالات کرد بعضی منصور نیز تخلص کرده علی بنی حال فاضلی بوده صاحب کمال این چند بیت از دست
 از آن خورشید زین شمع که برکش کند در
 نگاری من بوی ماهی سبزر
 بهار بنامت و محراب خوبی
 شنیدم که در خلد گزدم نباشد
 بانگت بنامم اورد و زخامت
 چون شینی از پای کوفی کردون
 شد آن دت و از دست آن آیم
 با شبا که بروی کار گزوم روز
 ازین بوی بوی میخ بد بود رسول
 همیشه خانم از نیکو کن پارویا
 مرغ جهان جهان قرین ساخته خویا
 کونکه ختم فرو تر است لغت کم
 بوی بر گل کاورد بشیفتی بوی
 بر روزگار شنودن شود دست بجا
 سپیدی آید و اندوخ او فادام چین
 بر روز دولت کین انفاذ جسم باز
 اسپر آشفته ام کو اسپر بود مرا
 بساد و حلقه زلفی که دست کشید
 خرد اسپر به کشته دل آن در چشم
 ده ابروان سیاه شکران لیه تو ز
 نهد گشته و من رماند از زنت
 نه کردون که پیا کشته است
 سپر کار سپید بوی دو اینک
 تو کفی خاک صاحب تا خنک و
 مگر رسم که چرا کرده اند
 یکوی بند دیدم از دور لغت
 چو زانش سختی می کشیدم
 مؤید الدین

دله ایضا
 بروی آرام وز لغت لب سر
 چو پراخ تست دایم مجاور
 بدان چهری لطف بالای سرت
 مگر گزوم جنبز سیند شاید
 فری و دی با نبت چو زدی و ات

و من قصاید
 سپید و ز که در دهن لب جوانم
 وزان کار بر سر و دود و کلام
 دودست عادت کرده کوشیدن
 مزاج و سلاطین مترقی بین
 چو کعبه بود بسنگام کفر بنام
 بمن نامه دیار کن سپر در نام
 دل بشاد می کرده کی کرد نام
 بیار و داد و داد زده نام
 مرا کی است به پیری می بینم کلام
 که از هر نغمه چه جابجا بد مال

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شبا که یاد
 که خاک نهد زینش شکست بجهنم
 روان بطبع اب جان بچنگ لطف بین
 مبارزانی که کشته کی دلب من
 عیدم که عدیل دلا که زدم دست
 کونسان گانست سر زعامت

در استهلال و مدح صاحب گوید
 بماندش نعلین در پابان
 ندانستی من هسی آترمان
 شب عید بند روی خاک شد
 درم از کف شترخ اندست

دله ایضا
 چو منور که گندم کشد بجان
 با موسی گانه شدم پدر گفت
 از استادان مشهور بزرگان
 متهور دلبت الالباب که بید که مؤید بر لشکر هیز مؤید بودی اس

استاد و زان پیلر زده که از تیش خند
 لبش جابجای خوش جای آند
 ز چنبر کند سر و ز سر و چنبر
 کجا گزوم خلد باشد صمبر
 فریقت یازانت چون عمر اختر
 بجای زمین آیدی جرم از سر
 که بر مراد دل حریش منیادم کام
 دلب بپوشه جوان گرفته نوی نام
 سرای زمین یاز بود و سین نام
 چو ز بهار شکفته میخ در بادام
 کشید و گشت کونگی گشته گشت کلام
 بر روزگار شش سرودی بلند قیام
 ز کبلا از شاخ و زنده پیش شام
 اگر نه زمین و یکی هست بر حکیم حرام
 کونان سزاست که منی کردم زنت
 کونانی مانده من از جنت کس کون
 بدان مانده چنان بدین مانده چنین
 خنده بود و بره سال مه سیاهی کین
 که ز لطفش لاله بر کند و کین
 کونان سزاست که منی کردم زنت
 بزنگانی آبی چه حال بدتر ازین
 بناید ترشش گرفت نقصان
 بر آید بر خاک چون کج چو کان
 علم بروی ماه نونسیان
 شهادت نمیشد همی بزبان
 چون لطف ندی می ستم بنان
 منصور کدام است ازین گانه
 از استادان مشهور بزرگان
 متهور دلبت الالباب که بید که مؤید بر لشکر هیز مؤید بودی اس

او چون کبریت احمدی اوت هفرکیا است کونید پهلوان نه بسیاق مشنوی کشف دیده نگردیده و دیگری نگردیده از آنجا است
 بوی که از بهار نسیم صبارد
 شمشاد طوق ساخته کرده کجوسا
 کوفی می گسترده دلدرا برد
 خفالی لاله کبک در دیر خاطر برد
 طایس از زلفه کلاهی کردند
 لشکر کشید بر بعلت خاخ و
 وز سبزه پشت طوطی دیگر فابرد
 قوس قزح مگر که چه زنگین با برد

باشد صواب باد و جز آن فایسین
 از جو چسبند هر چه بخل جانسد
 چون کیسوی تا فست در دلدل
 از دریا و خلق جهان مشتزدند
 در خدمت که خیزم از کجاست
 قدوه اقبال نورین مفسر
 آنچه فلک میکند در جاده برین
 هر چه برادر و نایز کم و بیش است
معشری مخرنوه

ادشمال از ملک خطا برد
 و با اگر نه چون حسن بود

وله

بادی که از او کیسوی فرشتان
 آهسته دهر و بندیش را که کن
 تا گنایست و چه تو صاحبان
 که با یکایف تربت و خویشتن تو

در طلب بطی شراب گفته

و اندک که سبکند هزار خانی
 دغازه دور و دستیم بیست
 کرده ام ز بهر آن گوشت بهانه
 و آه ام تا در آستان با یون

اسمش سید الیتر بوده و داعی سلطان سراج الدوله حسره و کله منیوده قهر عوفی آورده که
 دیوان معزنی غزنوی ملک از تنگ مانویت دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز مشرقی شایان

جان همد و بخش هر چون کند نارد
 شها ز دور چشم تو بر من بیان بند
 دل با بخوابم از تو چه کارم میان
 چون ثبات بر که کبکشان سد
 که ز فلک سد بر صبر ندان رسد
 در صورت هست نورین خدای
 خوش نفسم که چون جان سزائی
 از تو کنم شیشه شراب کدائی

این ستایش باشد شنیده گردیده چون غیر معروف بود از اشعارش و مقالش در این کتاب معشری تحریر نمود از دست
 زنگ که تیرگیست چگونم با چه دلکم
 که چهره و خایاری خوشتر است
 قنای ده پوشی که خوشتر است
 نگار که از شکست چوین است
 ز تو که بر شوخیم جان غزونی کنای
 تو کی دیدی که بوس جانین زبان کباب

معین الملک اصم
 سک درین روزگار بی سرجام
معنوی بخاری
 بر خدا می جان تو کل کن
 هر چه آن تو بخانه هر بود
محمد مخرنوه

و چو حسین بن علی اصم از کتاب مقرر سلطان سنج در درجه کمال است مشهور بود و شعر فارسی
 که تر می گفته بیشتر در ناب عربی می شده این چند بیت از نتایج طبع او است
 بر چنین معتر شرف دارد
 در علم و دانش صلاح نماند
 معنوی داشته یکم طبع فغانه سیر فغانه گسترده در ادب و اخلاص است و اوایل صاحب سیرت ظهور
 نموده زیاده ازین اشعارش خبری نیست ایند و قطعه بنام او است
 در غر سندان و انج شند
 که غار و بهجت از سله
 نه تغافل زبان که شش بود
 بر تن مردمان پر جوشش
 نه بدی او داد کسستان
 انکسین غم با شش زهر فوشش
 و هر سید محمد بن ناصر کو نید بر باد بزرگ سید حسن غزنوی ده سیدی جلیل القدر عالم عالم
 عارف کامل بعد ببت بیان دقت معانی سلم زمان خود شده در حضرت بهر شاه با حضرت
 تمام نیر بسته اشعارش بجهت کمی و علت قلت نامد آن ننده اما در اشعارش تسبیح و صیغ و مراعات النظم بسیار مراعات می کرده مولد

و صفتش غزنین است و این
 چو خاک با دکن نوزوم در شتاب
 چو یاز ملک سلن که هر او
 تبار که آند از آن بر ساحتی که در
 بجای که از کاو سپرد بر نظر
 یکی که کاو کاغذ و عالم او است که در
 چه که بریت که اندیشش ز غزنی تا
 ای بار سعادت بهار تازه و سید
 نماید که کن جای طغی و من بق
 سزده شها که غانی جو بهار بدیع

وله

شکو آن عرضی بود چه پیش آید
 چو می شنید چه کردی اشراقش آید
 عروسی سینه زنده زور پیش آید
 سنانی نیز شاه نظرش آید
 چو راهش در هفت کشورش آید
 چو دیده در سر چو روح در پیش آید
 با عدل جانند غیرش آید
 چو جیب چوین میخ تو آید
 ز عکس صبا زور ساغرش آید

چو در مصاف باطل هر چه می نهد
 با بر صاحت از آن مسل که در
 سپرده پای تو ندان غل خاک چو
 پریت مرکب زدم زانی بر غی
 چو منموده با قصاص اشترک نماند
 چو عالمی چه بود بنگر که انشرا نند
 تا بقویت آمد جا که باز بود
 چو صلح مینا اند با بس بر بود
 نشاط جونی در پیش کانی که بر بود

ای باب شخب اشعار او است
 از بهر خیزانند و شکر آتش آید
 بود همیشه چو در بر ضمیرش آید
 نموده دست و پا در غمخوارش آید
 نه مرکب از صفت آنگاه پیش آید
 چو خورگنده در آفاق او درش آید
 که کرده اند بهیون که درش آید
 بود در لاله و سر و صورتش آید
 پدید کرد در سجود در جراتش آید
 شکوه دست چو بود در شکرش آید

در مدح سلطان بهر شاه غزوی

ای یک حکم کرده کلت روی زمین
خوار کرده پیک تو پوست بر بدن
حلقه کرده دشت پنهان بر علم تو
نه فلک در چشم بسته ستم تو
تا جدا از زانپناه در گمت خجالت عدا
پایه است و بیسم کیم خنجر روی را
یکی صورت آمد پایون کاشش
چاکو پیشش هر زمان بتارنی

محسن فراموش

بیک خنده بر سو سوسه امرو
آتش دیدیکه باشدش آب شام
محمود و راق هر دو

که خواجه و کینزک و پیکد یک گفتن
چیزی میان نیست الا این
نکار نیانفتد جانان ندیم

مجیر الدین سلفا

گفتم صفهان و جان حسیزد
شرف الدین شهنشده و صفهان
سرسه چه کنی که از صفهان باشد
بجو میکوی ای مجیر کنان
تیز در ریشخ اجه خاقانی

آن گفته و کله کرده و ایندوسه است
ایل صفهان را بدی چه گویند
حاصل ز جانب قول ارسلان در مرتبه ثانی
خداست و مجیر او استوده با طیر الدین غاریابی

اشعار او آنچه باشد فصیح است
نذار ملک جان و بی کشیده وفا
ز سبب کجی که در دهان طاق کر با نیست
تو هست شو جونی در کج بشیز حیات
فلک چرخ در گشت کرده میخواست

بهشت کند بکش دین تو در کین
شهر یازا کند خدمت جلالتین
بس که گوشت مدعی محبت از فلک
جود تو برست دست بر و مجرور با
وله
که بزبان نتواندش انسی و جانی
ملایک تسبیح السموات دیام

از ابا بر ضنلا و حکای قدیم بوده
بشرده اند از احوال و اقوالش
بنان بسیار از پر کین
این شان آب از تنش آب
معاصر لوک طابستریه و صفاتیه بوده
حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده

فاطمه استخوانش با عین بی انصافی
پت و فاش در سینه

کرانی در چهار زانت ندیم
از ایل پلقان من تو ایل شیروان
بخدمت ایله گزانا پیک رسید
صلی است مروت که از ایل خیزد
شرف الدین شهنشده و صفهان
سرسه چه کنی که از صفهان باشد
بجو میکوی ای مجیر کنان
تیز در ریشخ اجه خاقانی

آن گفته و کله کرده و ایندوسه است
ایل صفهان را بدی چه گویند
حاصل ز جانب قول ارسلان در مرتبه ثانی
خداست و مجیر او استوده با طیر الدین غاریابی

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

تو در میان جنب از بدی کام بود
کونی چو دیت نمک بخشد چو دروغ
که کج خایه عسرترا کند دنیا

ز جهان دست اینست آفرین آفرین
خاک کرده نیزه تو سوی بشیرورین
دختر کرده کالبد ما شان باغ چو حسین
دخم کرد تو مراد کرده با قارون قرین
تبع تو بگشت دای علی داد و امر دین
بفرخنده آیش دشمن دوانی
مد کرده اندش بسبع المثنی
فنا کو پیشش ابد لن ترانی

از ابا بر ضنلا و حکای قدیم بوده
بشرده اند از احوال و اقوالش
بنان بسیار از پر کین
این شان آب از تنش آب
معاصر لوک طابستریه و صفاتیه بوده
حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده

فاطمه استخوانش با عین بی انصافی
پت و فاش در سینه

کرانی در چهار زانت ندیم
از ایل پلقان من تو ایل شیروان
بخدمت ایله گزانا پیک رسید
صلی است مروت که از ایل خیزد
شرف الدین شهنشده و صفهان
سرسه چه کنی که از صفهان باشد
بجو میکوی ای مجیر کنان
تیز در ریشخ اجه خاقانی

آن گفته و کله کرده و ایندوسه است
ایل صفهان را بدی چه گویند
حاصل ز جانب قول ارسلان در مرتبه ثانی
خداست و مجیر او استوده با طیر الدین غاریابی

اشعار او آنچه باشد فصیح است
نذار ملک جان و بی کشیده وفا
ز سبب کجی که در دهان طاق کر با نیست
تو هست شو جونی در کج بشیز حیات
فلک چرخ در گشت کرده میخواست

سر دی بر مین شب تیر به پیرت
 بزلف چو حود کرده ز جسم من
 زمینم که چون ز سپهر غمش برونم
 و بشتن من نه فلک و بشت جنت
 گفته سایه از تو بردارم
 شوق از سلاکه دست اویش
 نور را پرچم از کتف بستد
 با صبح است که شاد جبهه من است
 بگفت تا تو مشک است نه آفت و نه
 بو می شیر از دهن حسن زان سایه
 تیغ سرستش در خون کرد عقیق
 دشمن را که بر تیش که چو پیکر است
 سایه در روز در همیشه خورشید فلک
 سایه قیاده به خاطر که کسیرند
 نقل خشک از لب چون که مشوق بند
 آن خمیده قد لاغر تن مورچه
 گردان همچو کربان سربازند
 چون و یک جهان جلا فرستند
 حمله از و صد شکر دار شدند
 راه شکر خنده بکشاید لبها چو
 از برای دفع با جوج هو از آب خشک
 در باغ زاده که بناش هم به است
 فی جمله جان چو بر ابله است تک
 ای اصل تو دستگیر شکرند
 هم خراج ترا سپهر دام
 طفلی و تو بر لب حلال است
 بر نه بلغم لب ار نه ندیدی
 در ورطه چشم او تکلیت
 روز یک شوند شک میدان
 ز اسیب اجل گسته غنی
 صنمای کشیده همچو طوطا
 کردن چو پتار بر در کالیش
 ندان ای شکیبندی با ندیا

وله ایضا محذوف الالف

شخص خف چون سون قد چو چتر است جوشش ز خون شش جبهه و پشت کف است	وله	ویح ذره که در جوشش به و بوم تن به هر تودن جان داشت
سایه از خاک کی توان داشت از جان نام بحسد و کاف داشت		تو خند می ز چشم و لیک انگه اول قدم زدوی زمین

وله ایضا

از راه بگر سوخته بسجوست که هنوزش برستان باور است	وله	تقص خاک پراز فرزند فاخته است دو زبانت کوی یخ و حق باوت
وین عیب نبود چون که پشست عکسوت آسای بر رخ پرده است		آن قالی که در دم ستان فرخست در نشیند پس آن پرده بر جای است

وله ایضا

پیش کاین تاج مازاد که کسیرند می روشن بسایع غزل تر کسیرند	وله	نیکوای ده بر اندخته در قتل بند زیره و تابوی مجلس حق کشنده
بر نند و بنو زنده و بر کسیرند نایکی دم ستر زلف کسیرند		آن تی مسده نه چشم سیر سوختر آسمان می می که در و آرد و جام
باده بر یاد کف شاه مغر کسیرند		با کف دست می از رنگ کسیرند

وله ایضا

شاهدانی کرد لب تها بشکر است خاکبان سخی وی کسیرند	وله	از پی یک شیشه سبکی بگردان گاه کردن با پر و از زانل انیرنا
غیشگر اگر چند خوش سبز تر آید کز شتر و جود عدم او آرد		مغرب نظر کن که هم از کسیرند هرگز نخورد رخم که ازین که بر نشد

وله ایضا

در چشمه آتش آب کوثر آتش زان آرد از حوز	وله	در خطه هنوا و در ختی است در بزم جلال جانقرایش
از حادثه تضاد و شکر جو نیز عرض عرض جو بر		ده آتش جلهای کردان چون یکستان و میسند
در هم شکنند همچو دستر		بر تعلق شاه پستی آن روز

وله ایضا

بغم فرو شویم کز بسر بیدگ	وله	مرا چو واکر خون لیز دوت
--------------------------	-----	-------------------------

نوکش ز لعل و گلشن زین پیرت
 یعنی که حود پر کرده جسم نکو است
 از نور سینه خشک ز خون جگر است
 جانم امیزد جان داشت
 کرم شاه کاران داشت
 فتنه آخر از آن داشت
 فوسن با قبضه از کان داشت
 یادم عیسی پند نسیم چمن است
 بحر باغ پراز گلخانه نتر است
 با چنین عمر که او است چه حاجت
 پست افلاک جز زلف جشی پشک است
 که ز دست او دوزخ از پس پرده است
 که یعنی همه تن تیغ و صورت عجب است
 سلطان بپنسی پرده دیگر کسیرند
 که زلف و کوی شده چاد کسیرند
 ناله بردل به انشت فرود کسیرند
 آفر از آب و هفتاب ز کسیرند
 با قف تیغ وی از آب سمن کسیرند
 وقفه از و صد تک کند کسیرند
 سنگها و شیشه چرخ مدور استند
 از پی قراب شاه عدل پر استند
 صد گونه کرده بردل کیشگر آه
 برگز نماند یاد که از آنکه در آه
 و جی بسنج تو پای مرغ جبر
 هم لعل ترا ستاره در بر
 خون ل چو شیر ما در
 چون طوطی سبز و سایه کسیرند
 ز کس دانیت چرخ اخضر
 چون ک سمن و صحنند
 بازوی طایر ز تیغ و خنجر
 جبریل امین بگند شه سپهر
 دامان اما نشاند با خضر
 چو جود خاک بوسم پیش او ناچار

کدام لب که از بوی آن می آید
 به تیر چا و پیش سر برود بخلق حدود
 شود بخون طایر بسجوا یکی دریا
 بر آنچه بند تو شد بدشکر که بینه قر
 تو سز حلقه بکشش پیش از آنکه بیج ساک
 جانش عهده کم دلش بچون یافت صفا
 سر و سکی سخته بر سر و کوشش
 پشتش به شکل حلقه زین نمید کرد
 چون در آب چو صندل بود چشم
 تدا می کننگ وجود است کوه برین
 معنی چو پست آینه خیزد سیاه
 حل کرده ام باه چو بیخ طلق مانیت
 ز اول دوری موجب بطلش خوت
 بر پای گیشش زنده تا بر جسم من
 کزینت برخلاف خلیل اندامی
 از مرغی چو چشمش در چون منم کوم
 نیم من در نازا که با این چا برینا
 چو سوزی لیل و سپهر زانم بی این کید
 بر لب که سز چیب تکمر باورم
 خود پر شدم که پرنس از جرم غاب
 در راه من یکیت آید و هو که من
 اینها با دوزان کشت چون ظلم
 آب اربنت آتش طبع فرو کشد
 ز پر کردن کست آینه آسمان
 می خاز تیره کی با سچو رخ آینه
 ساتی مجلس سیح ساغری غاب
 بودش نین جات چو آب آینه
 خرم نک است از آنکه هستم
 اکنون شده ام حریف ایام
 شمع فلک از سازم قوت
 سنگ سخن از بجزه بکند منت
 نه اوان را ویند و جشد
 با من ذبان لبان مستراض

ز بسکه جان لب باورده است وقت
 سر و ح خصم بر آن یل زده سونا
 درون هر که سیخ مرگ منقا
 ترهت جاه ولی کرم پله پله صفا
 درون خانه کند حلق هستی تو کا

وله ایضا

بسنل و مید بر طرف او سستی
 زلف شکسته ز بر حلقه زرش
 تا دید چشم من نور بر سنو برش

در بجا افضل الدین خاقانی گوید

زان فریدنا قدر که تا در شهرش
 چند زمانه هم بود در کوشش

وله ایضا

کوششی است این بس چشم بنگدش
 دلم چون غم کل که ماند زین زخروارش
 کز شاد و بیایه و کوشش دم دیدارش

وله ایضا

دارد سپهر آینه در برابر من
 وقتی که منم کز آن کسندم
 با او دور و چو کاغذ و صد در چو قلم

وله ایضا صنعت لزوم آینه

آینه زنده و صوفی یک بر تنک
 سرخ بر کرده طلب چو آتش سنا

وله ایضا

کا در همه درو مانده درون
 چون شمع کفم نواله از تن
 قیامت ز طبع من مضاعف
 پرانگ میان تنی چو باون
 یک چشم بسبب من چو سوزن

بجان محرک هست از دمای جان او با
 یقین به آنکه سرتیغ او مست کار گذار
 حدیث رستم درستان بکلیه حصار
 که حلقه ایست جهان یک سینه دوا
 کیا به در برین غم طبیبان کجا
 که آینه سباز هم نفسش و ناچار
 مردی که دید چشمه خورشید بر شمش
 در عشق که کرد حسیق خنخورش
 خون لدم دو دست که با قوت پرورش
 در یا نشسته خشک لب از لبرش
 که طبع تیره آینه سازد کندش
 تا دشوم با تشش کین با بندارش
 کردش کشته کنس بزار نقش در شمش
 تا خواند پود آذ ششروان با برش
 ریجان طبع منی چه معنی شد آذینش
 خریدم که نشد کجوز شکل غمید یارش
 که کربان با ز منم حیا چشم آرایش
 بر آینه آینه میگشاه اندیز بر بارش
 ستر فلک بدم وارنده و بکندم
 باور کنم که منم تریاک کبدم
 وین بر لبی تک نزد آبی بر آذرم
 کانی که آبروی دینت در خورم
 از تشنگی میمرد و آب تنگم
 سوخت ز کس چشم طر مش نه
 بزدم پراشش ز بس چوره ککشان
 تافت چو نیم آینه جرم سزار استسما
 بندوی آتش نشی طبع من شکرشان
 من در عیسی او ستر و
 کاهن شود آینه ز آهون
 آنکه هر نظم من قرین
 معیوب تبار و تک بزن
 عین صفاتش مرد و زن
 با چو ن لکن از معانی الکن

سوز مسر مه بود شبده آسمان
 از دران چشم چن بگریزم که کرد
 غلب چون شمع صبح نیو و است قدم
 رفت ز پای و ن چشمه شرفش
 مجلس از دست و باغ گل و دیل جویب
 در طلب خجای من پنج دو سب برود
 از پی سیم مکت زان سر و چو آنک
 فاده عدوی و دل ز شمع پاکوش
 ترا ز آفتاب و خاک نشسته بندک
 شد ذایع فدا انت بر باستان کبر
 بدست بندگانت در کاشد بر نیسان
 طبع می گانت دل یا از این پونان
 چون خرابند چه ستر سزبان چو بلند
 لبست آساند ز نو زور و نوموده
 این بر پیشانی دیدیم ساربت از نگ
 چو موزان از پی قلم کبر بشد و بان
 به سحر سخت خوب آمد چشم
 اگر ریش آوری شیت بگو نم
 آنگدل که همیشه در طرب و شیت تار
 سانی که زین نامی گلگون بخت
 در بزم تو گل جی سوز در ساخت
 در کوئی ام سستین پر سوزا کند
 پیرو زده آسمان نمی ستم ز بید
 نه اهل صفایان نبد عهدیشان
 اشی بچکنم چاره من از بهر خدای
 مسعود و سعد سلمان

وله ایضا

پای به بندم چو شمع که روشن است	شاد با چون سحر قوت دلان یارب
دلها پر و آبی بخشش که شادان	ند و شوم چو شمع ز پل و دیدن گهست
شمع فلک ز صفر و خرو نهاد آسمان	در غم و نقصان چو لاله شمع ز کف

وله ایضا

زده شام زیر دست از صندلی	چیت بعد چای مر می سنگه مثل
قد که قاتل کاف که در طعنان	شعبه و در حدیث دست که کین کین

وله فی المرح

گر کشت هست از تو چو تو ز غرض کبریا	زبان تو شرک و طبع با روی زور از پند
شکله که در سوزانت دین آبا کین	تو نداری نه نه هانت ز کبر شستن
که از وی تعلق فایح می بر چه بنابر	بزیست کردی عدل را و پر دانی می که

مر قطعاً ته فی ذم الاعادی

لا جرم تخلف لب با چو که در خور	دخشان چون چو چرخ از ادا سپی پیشان
هم نه در کرم سم دروغ آویز آن	تیر و سنا و سحر که هست تیغ من زبان

وله ایضا

قبا چای یک ذرف نکونت	اندام ریشش داری یا نداری
----------------------	--------------------------

رباعیات

دانه دیده که در مخ تو اورا محراب	در چه تو ای شش لب تیغ جواب
مسطب که بر فم تو کتون بخت	فضا دو طیب کشته بود زدم بهم
باباده و گل در طرب یاد جنت	می و گل آراه خود تو سسر د
فد و تو ای ام دور دیدم سوز کند	امید نبودم که بدی و ز افتم
ز کوسن و ز کار ز نیم ز پید	از غر غلظتم و شرف جانی قاتی
در کار زین سستی که عهدیشان	عیسی وی ای محسیران م در کش
شبهائی یکسگی سندی پای	اگر عمر منی ای شب از پیش میا

کشت چراغ و لم شمع سپهر آستان
 فارغم از چو شمع خونان از غد دمان
 مستقیم این سخن حسرو صا جعفران
 شکسته و سوخته و دود دل این
 غار سیل شمع ز کسرت نقد ان
 کیت عیت من کت مست فخر من گان
 کرده بر بکت کند فاده چو شمع خیران
 چون یک تکف مرده تیغ چو سار پلان
 سوزتک دل از شفت تیغ نصرت سار پلان
 قضا تیغ تو قبضت در بر تو بر پلان
 چو راه از بار بود آفتاب و کانه از پلان
 چو کف دیه بر تو از مرغی خسرو زند
 هم خلاف از در جالب اب دا چو چرخ زند
 دین عجبته کاین ای تیغ صاحب نظر
 بشکم صفتان تیغ و تیر که در شکر
 یزدای خوان طبع صبح چو سوزان
 درونت کرده خطیاش از بونت
 در کبر سچون منی کسیرم کبونت
 پروانه آتش است و پانه آب
 این صحن بکیرت آستون بخت
 کل و بی آتش تیغ تو که جنت
 شبهای غم تو ام بدی ز بخت
 بانه که زباز خوشه چیسیم ز پید
 زنیقوم که در جال به عهدیشان
 در جان منی ای شمس صبح در ای
 نام مسودش مسود طهور محمودش ملطور دولت آل محمود پذیرش سعد بن سلمان
 از حمدان منشائش چو جان و خرد خدمت مسود بن محمود و سلطان ابراهیم خرفوی رتبه بلند و

ایده از جند کزید و ز کارای ذکاری اجتنام و احترام گذرانید و لشکر کیشما کرده فتوحات کثیره ده هند و شتاش است داد
 امیری دینی نظیر و فاضلی صیافی ضمیر در ذم شیریری بود دشمن شکار و در بزم شیدای نیار بار در شعر و شاعری کتیر کسی بیایه او
 رسیده و فصاحتی طرز وی را کزیده بهر کونه سخن دست داشت و بهر شیوه بهر زاریت افخاری فراشت خاصه سیاقی است
 خصری که بغایت آشناست و بطرز وی از همه پیروان و اقر سبت و در داسی که مخصوص حضرت است از همه مداحان کده شسته به کلیم
 در عهد خود امیری بوز و جلالت مشهور و از جانب سلاطین خرفویه بکومت حدود لاهور و پنجاب نامور گردیده بود و در بعضی
 کتب او را حمید اجل سیدالدوله لقب نکاشته اند و بهرامی ای مقدم داشته اند محمود و امجد و محمد و سیاری از فضلا شریفی

آن عهد و داد حاجی و ندی از خوان افشارش صلهاوز ندی از قرن هشت هزاره بردی رشیدی بخاری سایر معاصرین مانند
 ابوالفتح رونی که بدخواه و ساعی و جود به کالاتش اقرار نمودند و او استودندی و زکاری معتز و گرم بود تا آنکه زمانه و کرد و اینها
 همانا محمود بن برهمین مسود را بهای طغیان بسود را فاد و بعضی از باب اغراض نسبت اینها در ایندای می کردند پس سلطان ابراهیم
 غزوی در سال ۵۵۰ هجری با بقوتی مبنی ملا کرد از جمله امیر مسود بن سعد سلماز که از اجلدا مرادند بودی کرده بحصارهای که بحصانت معروف
 و بقانت معروف و مخزن نامی که غزوی بود محمود و امیر مسود از اشراف و سوسانها در آن مجلس محوسن ماند و شعرهای طراز امیر غزوی
 اینچنین گفته سلطان فرستاد ولی شتر نیشاد که سنج نخواست تا اینکه سلطان بکرم برینج بلخ شربار مرکز رحلت یافت و مسود از جسد بیرون
 شستافت و دیگر باره با غزوی بل غزایت و بسوی رباب سعایت در آن باره که فاد اول برود و از ده سال و کرت ثانی پست سال که سی
 دو سال تمام باشد آن بد تمام و مسود را نام در مختار هال از بر بند کرد فاد بود آخر یعنی نقت الملک طابره که بروج او گفته طابره نقت الملک
 سپهرت و جهانت آزادی یافت و آزاره وار و وی از خدمت حضرت ملوک بر تافت زید و جهادت در زید و قدوه اهل معرفت کردید
 ظایر مدنی سمرقندی گفته که تا سنه شصت و عشر و خمسای در عالم زیستد کامل می شد دیوان و تاز می بندی پاری آنکه دیده کرده دیوان
 اشعار فارسیه اش قریب به هجده هزار بیت بدست آوردم و از آن کرافتی مابین ابیات بلند در ایند فقره از جمیع دنیا کاشتم

اسحق بغایت بلند سخن است
 بنو بهار رخ آس کشت ابرو
 که که باغ سپهرت و نرکان بزم
 زمین نجلی چون زوی لب سر کلرخ
 زمین گریه ابر است چون شبت نعیم
 کنار جوی از جامهای قوت است
 ز بسکه دیر و خرد از شاه شرق می
 جهان با گریه شد عجب نبود
 نه حکم او به تیره عدل و نینفاق
 اگر قدرش اینچنین ترسد از گفته
 زلاله بلخ بس پر زنده و قلمه
 ز بی مخای منصور بد بزم و نشاط
 بنو شیرازی باره روز جنگ و بنو
 کجا کرد و دشمن اگر چه مرغ شود
 ز لعین سیاه آن بت ز پای
 بر عجاج شکفته چمنش لاله
 بر تخت سیم او قد بر هم
 دیدش برادی که بسته
 خبر با پران بوده کونی
 شیدا شده ام چو ایمی
 این برکن که از تو نپسندد
 تا با سپه نغان بدید آید

من قصاید رحمة الله علیه

بواجوشی چون ضیع مردم دانا	بواسر و کونی دریا می سبزه کشته زمین
بنوا ز خنده برق است چو کوه سینا	یکی کبریه بر پیر و چو مردم شیدا
که شد بجوی و نیک آب چون سبها	ز بسکه حور و آواز آن بسچو صبا
بوا شده بر فقره زمین شده سبها	ز بهر چیت که در پادشاهی پشند
عجب تر آنکه کنون پیرو و شد برنا	شاه چو با بس سلطان قهر می سبند
نه علم او به تکلف نه جود او بریا	سنائی است قدر که در سیم پند
و که قصاید آنچنین رسد بر او	خدیجانا فرخنده نو بهار آمد

وله ایضاً

بنو بگری تخت ز جود و خوا	ز میخاید با دستد و زای کردون
مخاب بهیت تو چو گرفت روی	و که ما جبهه ایدد و نشناسی

وله ایضاً فی الملاح

از سایه دو تو در منبر سارا	و ز بوح غسیق او بدید آید
مانند سه دو هفته در جزا	کشم که چکویه جستی از ضول
وز آدمیان زاده مانا	ز خجیر شدت زلف منگنت
ز خجیر دوزلف بر من شیدا	بر من تو جود تو جان ما
سلطان مانه خسرو والا	مسود بلند جنت آ نشا بی
بگر بخت ز بیم لشکر گرا	چون سوی چمن کدر کنی چمنی

از دست
 که می بآردنا سفینه نو نو آوردیا
 که که باغ بهشت است و کلبه نان حرا
 در و بد پیشده شکل کسبند خرا
 یکی بجنند و خیره چو مردم شیدا
 شدت و ذول خاک سر بر سپیدا
 کونکون که که در فتنه زود شد مرما
 قول سلیمان کل چمن هزار آوا
 حمام است قضا که مصیبت قضا
 در آید شش جان فرود و فرو بها
 ز سبزه بلخ چه پر زنده و میسنا
 ز بی قضا می چشم برور زیم و دغا
 شمر نماید با دست و طمع تو در یا
 که هیچ وقت ندیدی زو که که قضا
 کشته است طراز روی چمن پسا
 در سیم خفته یا بمش خارا
 از خند دور دسته لو لو لالا
 ای چو ناز دیده حورا
 و انگنده مرز و در سودا
 با مرتبه و دوازده من بان بختا
 که بخت او فکده سستد بالا
 بگو که که با شده میسنا

در جلد پیکت و کمر نکو ماند
 از تیره بخار چشمه روشن
 از چشم تو سایه بره های افتد
 در یاد اگر بدل کنی شکرست
 اندک دود تا ز چون صحر
 کز جره و خون دشمنان کرد
 تا از بر سر و در شدن لعنت نیا
 با چهره چو چشم و با قامت کوثر
 در دوشه او دو گل سنج شکر
 از مشک همیشه است کز زمینی
 بر مشک زلف بود بر ریم نهم
 تا ریت ز دیا تنی تا خطر من
 شاه صوری شش را بچشم در
 بزخاسته تنگ امید نفس کل
 دوش روی کسند خضرا
 لون نقاش دشت پشت زمین
 کلبه بود پر ز در میسیم
 ایند رنگ عیب و دیدم
 افسردی در سرا کیلی
 فردان چو دیده گان هنر
 گاه کشم که مانده شد خورشید
 مو بهار تنم چو خورشید
 اشک راندم ز دیده گان چندان
 آن چو مانده ابر در مجلس
 سپاه ابر نیسانی ز دیارت بجز
 چو کردی کشن آنگیزد سمش زین شاه
 کنی ننده دوی سنج بر پنجه شش
 ازین بهنگ شکیستی زان قدم عالم
 کنی ننده خنک کام ز سر فرود کرده
 فلک کسند من ملی جود چادری
 کون پتی از بنره هزار فرس کون
 ز پستی آتش ندهای دوی لبر کورخ
 که مود با هم سودا بن محمود آن

از روی یک و چشم ز یاد
 تا یک شود چو چشم ناپنا
 و ز کرد سپاه سایه بر خفا
 بناسد اگر کنی چشم ایما
 در جوان کرد کرد چون نکبا
 چون بار که تو پر کل حسنا

روز یکم ز نفس هر کمان شد
 دل و ز نوک نیسره چغلی
 و در آوا مرکب تو از هر سکا
 پرورده تنی چو کوهی ندر تن
 و ندر مدوی بساری رانی
 من بسند به نغمه ایسکیوم

در مدح سلطان گوید

در روم آن ز روی پشند چلیبا
 ای شکیر خلیف من ای سیدین سیا
 ناگاه شاه دست بر آن روی چو پایا
 بگرفت کل روی های کل حسنا

برفتند خام تو با خام خوبی
 در چاه چو معشوق یقیم زین عشق
 جودت کشد بنده آتش که امره
 از باد بر آینه شکر کف برنگا

در مدح وزیر سلطان در

بنکام محبوس کشته

دست با لاش در خور پهن
 کمری اشته بر میان جورا
 شده بیدار کرد آن سپنج دوتا
 گاه کشم که خدمت ماه سما
 بند بر پای من از در هوا
 کردل سنگ بر میدی کیا

مخلف شکها همیدیم
 دست پرورین جعفر تظنیر
 بچو من میان خلق ضعیف
 که نه این می آید پس خاک
 نا که زار کرد نتوا نم
 اگر بخوابد از این چشم و رخ

در مدح سلطان محمود بن ایوب سلطان محمود بن

سلطان محمود بن سلیمان غزنوی گوید

کوی ننده کوی صلق کشته اند
 ازین پوی سبستانی آن نوزده کل
 شده ننده مانده مغزای قزم و خنر
 زمین خشن کارگی اندر خط کل
 کون پتی از کلین بران کل دیبا
 ز بالا بر شد که رای با شش
 که خشن جفت جفت قدرت

چه کرد و کشتیخ و بوستان
 کوی چن نخته نخته ساو سپهر پوریم
 کوی قش ز رشده چو نوزخ چرخنده
 زمین جنگ شد بر لب باغ نوزده کل
 زمین جنگ شد بر لب باغ نوزده کل
 زمین جنگ شد بر لب باغ نوزده کل
 زمین جنگ شد بر لب باغ نوزده کل

در زلزله جرم مرکز حسبر
 جان سوزد حد تیغ رو همتا
 بر ساعت بر کشد چو رعد آوا
 بر رفته سری چغلی اندر وا
 بروی بساط راحت بیدا
 بر همیشه یکی قصیده خرا
 از بجز نام کیش و کوروشیکا
 زان چهره سپید از انعام نیا
 در ستاد و درده لولو لا لا
 بنکاشته از خالیه تا خط سما
 ای بی تو خوبی معشوق ز لیفا
 در دوی زمین نیست چو شاه تو
 وزا برد آو نخته سجاده مینا
 چو ناکه ز بحر نفس و دسترا
 مانده بود ایند و چشم من عمدا
 رنگ ز کار دشت روی هوا
 پرده پر ز لولو لا لا
 کاداز آختر آن می پیدا
 بر چکیده بجاشه خضرا
 در میان نجوم نجم سما
 که نه آن می بخینسبدا اندوا
 که همه کور پر شود ز صدا
 بر نادم اسر ز را
 آن چو آشفته شیر در بیجا
 نثار لولو لا لا صحرا بود ز دیا
 ز روی مرکز خبر بروی کسند خضرا
 کوی کلین جیست با دستان بیره
 کوی چن دوتوده سوده کاور است بال
 کوی و کس خورشید چو شیر شرزه
 هوای تیره شد روشن جان پیرش برنا
 هوا چون اصف و جویان موی جیست
 ز کربان بر شد دنیا چو طبع خسرو
 مدد دل شده عالی و کشتن والا

و پاشای او زندگیا بگیرد چای
 بزین معن تو خوار بدو تیر تو سندان
 نسیم باغ شد پندارن جهان جز شرب
 ز دست دگر کزین دلارانی بر بچره
 مر ازین تیغ بخورد دیده خوب
 ز بهر تیره کی شب مر افق چراغ
 زخم چوری سطرلاب ز دور و پیش
 چو جوب جام چوین که روه روی همه
 بخت فتنه ازین کوی سید طهر اول
 چو مرگناز بر مسم زنده طریقه بند
 دل با ز کیر دز تیر و سینه غذا
 ز زخم خنجر دزد کرد مویک تو شود
 چو باغ کشت خواب نازن بدش آب
 چو باره پاره صدف کشت آب خنجر
 ز بک برف پازند نسیم کرد باغ
 چو کوه باد می لیسین کوه باد ترس
 هوا می مشرب که بخت تیره رنگ حساب
 روانی است بوزاخوی چنین باشد
 زمین شن بر چو چشم کبک روی خند
 بیستان گرز بر بست گلبن زرد
 شد مشک شب چو خنجر شرب
 مار را صبح مرده همی داد
 هست از نت طاندن روز
 پیش من آ باد از آن روی
 در دولت سعادت حساب
 آنکو عیب درفت ز خانه
 ز خلق اوست چشوه خورشید
 در جلالت ز نزهت منورش
 قوت روح خون نگور است
 آن نمیداند آن شرح صفت
 چو ز نورش از زبان کز و باز
 گلبن باغ پیش ازین گنجستی
 دل آبک تسری میل

گر گشته جنت آسمان عالم علیا
 نه سندان پندارن سندان خوارش آقا
 بخار کج شد زان بجز اول کوه لا
 حیا ری یا سید این کار شتری سیما

بیتخ ای سحر کرد غایت الفس را
 بسا دان آمد آود و باد و بر نیانی
 بی پیروزی به روزی نشین نمی بکمال
 تو دوی شادمان ایم سواد ابرکت خا

وله ایضا

ز زخم خنجر چو شکست اسطرلاب
 گرفت اشکم دیده کوه غناب
 شایین خندان کشتن آنگران آب
 چو کیت ناز در دم کند طعان ستراب
 سر جانفایند تیغ و کرد شرباب

دو دیده همچون نقشه کوه از شب
 ز مهر و کین تیغ خنجر خاک و کوه خنجر
 کیت اندر تک کیندیت اندر
 ز صیرق کوه پوشند خون تازه کسک
 بیخ غلظت ز زرت ز قضا و زور

وله ایضا

خاندان مرامی که گشت خراب
 میانی وین پز تو خوشاب
 چو خانه وی شیر باران شرباب

چو شد رانی کافور بود و بخت تک
 اگر تیر کافور سلهای بی سنگ
 چو باد و نار بخونی کوشش آب

وله ایضا

جا گشته خرف با گشت از شرباب
 چو وقت کرا پش در صبح سما
 بپوشد به چوین تم باز و خنجر
 ز بهر خدمت شاه زمانه چو گلاب
 شد در شرب حقیق مرکب
 آنرا است کوه و کس خنجر
 یا از تافت شدن شب
 نزد من بر سه از آن لب
 گاه با زو شدت جناب
 و آنکو ادیب رفت بکبت
 و ز خلق اوست خنجر شرب

جان چو یافت شرباب کف کوه
 بسا که راه شکر و شدن کل کل رخ
 ز بسک ابرو چو سپدان کبریت
 خدا یکا آن تاج خنجر و آن مجر
 زان هم کافاب ز نذ تیغ
 بر زده بال خنجر بر رسم
 ایاه روی سلسله ز لعین
 دل را کمره باید منصور
 منصور بن حید بن احمد
 در فضل بی نظیره و معزور
 تا بر زمین بودید نسیرین

در مدح خواجه منصور گوید

در کوار شرباب ز نور است
 تاج کسری سخت منصور است
 قمر چنگ با یک طبع است

باده که راج رشد شایه
 بوستانا ز کما اکنون
 پنجه سرود بر ک کل کوی

بیتزاد که چنگ هم برده حتی جوزا
 چو طبع و خلق هم برده جهان خنجر
 سخن جنبه طغیور و ماب را مد و خفا
 نه کوشش از زمره و در دست ناسر
 جهان چو خراب است دل پر ز با
 ز بهر رکشنی ان مراندم کباب
 و یک خنجر آفتاب و از صفا
 که برده مایه عمران شدند اصل چرا
 حسامت اندر زخم آفتاب
 سپهر و صوب بند کرد و تیره شاد
 جزد خنجر برق و دوز تیر شهاب
 زمین چشم جای هوا چو خنجر
 کراب بخت کجا دشت کوشش آفتاب
 چنین کافور استن چو کشت سما
 چو روح و سبف ندانی کوه طعان شرباب
 بگاه علم در کنگ بگاه حله شتاب
 فراخ راه بود کرم مزاج شتاب
 بدو چو رکش سما بخت طهر آفتاب
 چو دل فریان کیشا و کل زو شتاب
 شه همه حرم جنس و همه عراب
 لرزان شده از گردون کوه
 از صیت آن ندانم یا رب
 ای شش سل سیرین صغیب
 قرن داشت باید مستغیب
 کسرتنده اند حیران اغلب
 در اصل بی قرین نه معجب
 تا بر فلک بر آید خنجر
 بر آخرت ز دولت مرکب
 تن بر او نشت نه کشت سعادت
 جان در جسم و نادر نور است
 زانکه کور دیده حور است
 پر طبقهای رد سینور است
 دست مفلوح و پا خور است

برک نایب و شاخ پذیری
 جشن اسلام و عید قرآن آ
 خانه کوفی مجلس در غایت
 با در خنده بر خند از دست
 گناه آوردن ای و حد است
 سر بریده و ده نوک تیر او
 ای بزرگی که دامن قدرت
 بر امید که در بتو بزد
 به رخ چرخ محنت پیکار است
 طایفه الملک سپهرت و جهانت
 نه که سپهرت که خورشید سپهرت
 آنچه محنت که با حلم زینت
 با دینت شتاب تو کش از کوه رگابت
 که فضل جبار آمد هر سال جبار
 که خردی یا بزم بر خفته نه هر روز
 بد بخت کسی که آن چندان نیست
 در اصل بود خورشید پاک جوان کرد
 بر روز محمد که وزیر لاور باشد
 بار تبه او ما چه اطلاق دین شد
 اقبال سعادت را در مجلس در بخت
 فتنه وقت بد و خفا هرگز سپرد
 خلق کجا آید بودیم تبه گشت
 که دست رود تیر امیدم در شکست
 روز کاریت محنت بی نیاید
 نه بجز سوسن چای آزاد است
 باران در شکست آری
 چون بدو نیک روز کار ستمی
 چه سوره دوده بروی بر خشت آمد
 سپهر کرد آن چشمها گشت یاب
 چنان که دم کاسیای که دوزخ
 گشتند و دم هر یک برک بد بخوان
 چنانکه پیشه منبرجوی دنیا بند
 جابم چون بکا به خرد ستم را بد

بطلوع ساق صغیر است
 چنان سبب سنج کوی است

در تهنیت عید فصحی و مدح وزیر سلطان

دل و بکره طبع او کاست	خانه او پیاده است و در آن
خیر و نزهت و در در است	هر چه در مدح او همی گویم
چرخ کردند را که پاست	فضل را خاطر تو معیار است
در پیش خفاف شیطان است	محمدت جو که روز اقبال است

در مدح لقا الملک حکیم وزیر سلطان کوبید

آن پیغمبر است که با بخت است	عزمت ز یک است است از یک است
که بهیت ذک تو کش از با غایت	طبع تو زمانت و زینت همیشه
پس چون که هر سال از فضل غایت	در فضل خزان سپهرم چه معنی
از دست مرا که سوز از غایت	در سپهر زندان بان گویم که چه کار
امروز چه هست ترفته است	جز که زود کارش بر خوش
اندر شکست ای که بر اصل است	از منشی نیست جز از غایت که کند

در مدح وزیر کوبید

روینده زمین بود با نده هوا	تا گشت خرید پنهان بندش
تا گشت او بر پشته بر در و گشت	ای آنکه با اقبال در باغ وزارت
تیر که پنداخته بودیم خفا شد	کیرم که کند مردم و با تبه که نکردم

وله ایضا

کس که شمار روزگار و مباد	شیرینم شده متابع رنگ
نه بجز بر پست یکتا راد	به زمان کرده آتش انکشت
بس کند چون و تا کنی بود	نشو و دل اگر شوم خاموش
بگذرد این خاک همچون باد	تر بد او بدل شوم تخمین

وله ایضا

که چشمهای براه بر خست با نده	از آن سببیکه ز کاتب خوانده شد
بسی تیزی بر من سوز من گشته	ز آیدیه که رایج پیغم آب سهند
چو غش غش قدم اندر بلا پیچند	غم زمانم نایبند بر تخم پیدا
مرا با تبه ناگو شمر من بخواند	مقلان سخن سرفراز بشناسند

وله ایضا

رومی و آرزو خواه منصور است
 شاد از دو جان هر سلامت
 دشت کوفی ز حسن استانت
 که کوشش کنج را در سلطانت
 که سوار هزار صید استانت
 در بزرگی هزار چند استانت
 قفل از کفرت تو میز استانت
 کرمت کن که وقت امکان است
 پوفا در پست پیمان است
 ن دشت تکلم که ز این است
 نه که جهانت که اقبال جهانت
 خدمت نه که انبار است از چنگ است
 در دفع زینت و بتا شیر زینت
 زندان من از دیده من استانت
 که بد که بخور هیچ که ماه رمضان است
 کاین طالع منوم کور و سر طانت
 کاین شعر بخوانند که این شعر فلانت
 بشکفت دوزخ که زینت است
 با همت او چشمه خورشید سها شد
 با ز خرد زندان کیار و در او شد
 بر شاخ که کس بر زبان شود و ما شد
 ضو که خداوند کار و زندگی شد
 زیر او کاف تمام از بزم و در با شد
 با ز پشم شده ستر خا و
 که کیرم بگفت کل دشدا و
 بکنده سود اگر کنم ستم را بد
 نه زینکس طبع با شتم شاد
 قزوح آتش سوزان دوزخ باشد
 ز دستهای دستار کاغذ اند
 که آتش دل سوزان مرا تفت باشد
 بر یک تا قدر قطره سرامی بر بند
 کس که سینه مسرور صد سلیمان
 کارم چه سینه سخن کشاید

آبم که مرا هر کسی بسیار بد
 سفلد است همچنان من که چندین
 کرده و آن خرد میسنا میم
 هر جای که مسود سعد باشد
 شکوه طرب آورد شاخ عشرت بار
 گرفته عیش طرب جام با پیر نشا ط
 دیدی بشارت نائی نوائی خسران
 که بازگشت بر پیروزی ز جهاد و غزا
 بیوی محوشن ای بهی آتش کل
 کشیده بجز مصدقش آفتاب نهاد
 در هر جا بصفت روز با بزم گمین
 براند سخت و پاموخت با در زادن
 مرگش شمشیر آن مست شسته بخون
 نگذرد ناخ در سفر کفر تا دست
 بهندش تا قبح بود در ارالمک
 سفید طبعی حضرت فعل و جادو کشیش
 پر پیل خرد و از کس نیافته مالش
 بقصد که از باد کم رود سپرون
 بخت پیش از بزم جان پنداشت
 کمر بکشد خواب و غمور بکشت آب
 نیافت دست میبایست بوشن کام
 سرسراش شغب کشت چون غفلت
 از خلق جنگ بجای کس بختش
 ز جوشش حد جان بچو بطوفان کس
 چو حلو کردی آهسته تیغ مسود
 بنور طعن تاجیل آتشین باره
 بز جوشنخ دیدار کت عالم روح
 بهار چند بار ند تیغ تو شکفت
 شکسته شد یک آهپ تو ز بر صفا
 بزمین چه دم کشن که عنصری کشت
 ای باد بروب راه را یک سر
 از خاک صبر کرد در محسرا
 ای حد مثال کا حد آن مرکب

حکیم که مرا هر کسی بجای
 در تن بکشد درج و بر نیاید
 خرد است دولت بجز پیر نشا ط
 کس او پهلوی چو کند سایه

کوئی حکم بر جهان که آیدون
 مردم خط رعایت چو آید
 در آینه خرد روی مردم
 من آنم کفایت این تو ندانی

در اهلیت قروح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

علاء دولت مسود شاه دولت
 با کینش حسینه منی آب شزار
 کشاد و چتر جاپوشن آساکان
 ز غلها بشیر خاکها پلان نگار
 برقت مسرع و نمود آب زرقا
 بگل بر یک چون زردای مردم خرا
 نشاند بیک چشم شکر کسوف
 که کافر می بر کرد او گرفته مدار
 پدید خونی بلین اصل و دیوتبا
 ز مال است و بقیه ناکس شیا
 به پیشه که بر روی بد بر کسجا
 که هست افغی چاشنی میان ناز
 ندید یک پای و نیافت یک کس
 ز دشت پای بیایست باوش ناچار
 دل مای قرح مانده چون ل چهار
 از یک مرک بجای مژده بر باد خار
 ز برق تیغ فلک بچو بر صفا
 بر آن کار ما مون ز رده گذار
 نگشته ضرب ترا حسب آینه دیوا
 ز بس نفی که بر آمد ز کشتگان چو بجا
 ز استخوان مستان ز غم کلزا
 کشاد و شد یک ثوب تو ز بر صفا
 چنین غایب شمشیر خندان آمار

نوشته کی ز میوی برای کرد آباد
 بنا ز از شرف نام و سر سنبه
 مبارزان همه بر باره کلند و حنا
 بوزاریت منصوره کلاب شتر
 صد کی سشن مهدی نگذرد کس
 بنا فشد بر کوشه چو پویان باد
 ز باد تیغ چو دریا بنام استنش زم
 خزانها را در بند با ز کشت بدو
 شهاب مطوت و دریا شکوه و آس
 پناه کرده و ناز بود بهیچ وقت ادا
 ز دور چون سیر تیغ نظر تو یافت
 بنا ز دید تیغ ز زرقا در
 بکوششش آواز حد نفوس مصور
 نیب شاه رو حلقه ادر جهان
 چه کشت رو کسواران بکند بین شیر
 عدم ز حرم می جت با چو زرقا
 چو بر برق بر جانب صفای کجا
 بزیر غم تو بران خواب عمر شکر
 ز صحن صحر اکسار با پدید آمد
 حسام برق نفسا بر پیکر تو بخون
 بر ناز در لهای شکر میان غم
 ز نثر شیرین نگذرد شد سپاس
 ز بخت بادی می اسل بخت کاظم

بر آتش سوزان من کرایه
 تا بند بار آسنا ز ما یه
 بم خرد چنان آینه مناید
 عین انداختی می سزاید
 که بوی حضرت و فتح آید از نسیم با
 نموده روح منسوح روی هزار نگار
 برین سعادت ساقی نمید لعل مبار
 منظر که جهان آیت تیغ واد شزار
 بجنده ز طرب مراد تیغ وینار
 بخزان همه بر که بهک کشیده حنا
 ز میوی مرکب میون صبر خبار
 مرگش تیغ شیطانی کشاده از بر خار
 بتا حشده بر جان می پوزان نار
 ز بوم بند بر آمد چو کرد و دود ما
 چو بازگشت همه رو با بدید بار
 زمانه بطلت و کردون کی که وقتا
 ز تا خن غم و از زم سا خن تیار
 قرار کرد نیارت و جت راه قرار
 نه فرنگی و بی آزر دشمن زبنا
 چشمش آید شاخ و رخت صورت
 که ره بنوکشش پیش پس هم رسا
 چه کشت کام و سیران طبع برود
 اهل طبع میگرد با اجل و دیدار
 ز تیغ که تیغ سخت ز کس ناز
 بر پیش خنش ققازان ننگ بن او با
 ز بکشت به نهی کشتگان آینه
 ز چپ و دست فرزند جو بهیچ
 بشا خا بر سرای بت پرستان
 ز زده پیلان آورده شد قفا قطعا
 ز کبادی می غمک بر خورد
 ای بر بار بر زمین که هر سر
 ای آب کلاب کرد در فرغ
 که بخت آن پهنه بر آند

دله ایضا

کز غمزه او سپهر کرد که
 ای باقی جو که خنجر می بینی

ای چرخ سپهر محبت بشنو
بر باره نشست فتنه شیران
در پیش سپه مبارزی دورا
خدا یگان جان سپهر جهان محمود
بهر خویش نفسی شکی سکنده هیچ
که چنگ و دیک بپوشد بچرخه و بگذرد
بمعالم مذکرس قهر و زاپه نستوری
اگر نه باه و زانست اصل مرکب او
چاره طبع جان باشد او چاره مکان
بدان سبب که فلک باز چو چرخ است
در آنکه که هر بار فرسوش می باشد
جان چرخ سپهر زین چشمه زین میزند بود
غیر از او پذیرد فلک ملک جهارگی
از مین باغ فرودین که از کون در خوش چهره
بساغ و باغ شناسد بی بری گوئی
نکه که کج تر خستگان آرد و تا پی
از عکس می گوئی که تون که چند جا
نکوئی خواجگش کرد و رحمت که در آنجا
بهاره دولت و از کشف است از عاقل
چو زورش ندی بدین بخش جان بدین بخش
فرود از جاده بود از روح حجت باطن از کون
شمارا اصل خود و کار عقل تو مرکز
خضالتی بجز حسنی نمی بود بفرست
جانانی داده و طبیعت آیت باد سوخته
در آن ملک که چون فرخ میلان هم را کرد
بخش از زخم جود جان رویی مذکون
تو چند بر که می شد در جلد چون آرد
بزلان آیه نمی هزاران نیگار
ز جان و دی ایگری آن آید چون است
کمان که گزتا بچو با قوتی از کون
زنگ پیست چو نادر بر که کشید نام
فری آن منده است نند و آفتاب در کون
نزد فرودش چو حجت ساز کجندی

ای چشمه جود و رحمت بنکر
بان ای شیران راه یکسوتر
ای که رسد شیر در کین نشین
کام سپهری اگر دیک است

وله ایضا

که ز دشت اوج پند زلف سپهر
اگر دیدی خورشید رخ آب میکند
ز رسم تیغش به پیشه شیر شد
اگر نبود ای شمشیر زایش سپهر
چرا چو باد وزان باشد و بجز و بجز
چاره وقت مخالف می کشد نگر
همی نکرده که در باطن و قد

وله ایضا

که اند باغ زریخت شد ز کور بر
بهر ماه ماه که کشت از یوسف
چو بخت عدوت خود بر سر نهاد
بهر زمان بخت تیغ اندر درنگ
ز فضل آرد ما ندانیم شمشیر چون
ز بس دنیا که پیشه تیغش بکشید
سر زخم متاوره کشته است از کون
چو ز شمشیر می فرود شد شمشیر
عمل از اول راه شمار دل سخن فر
ادب از طبع تو منزل هر از ای دل
مشال بر حکم و حضور تو بر خضر
دختری هست از خلقت شایخ و غیب
ز کرامت می پانگشت از رفتن چون
ز خون روی خمر با کف لاله زینو فر
چو برتی منظر آتش بر عدی حلی چند
که نادر چون کاره که پو بیون
ز کرداری از نای از کین سپهر
کسی که چه چو سنجاب کج اند
بماهی خرت چون بهر کج نشسته
شکست از دست کوئی که آنی که باغ
که کای بیست تیغ است و گزینت باغ

وی جزو عقاب در هوا مکن
صحرای کوه و کوه را کرد
مانند کفشد اند بجز حیدر
بجز چو چشمی زان در کون میان
چگونه باشد ایمن و دم در قفس
بهر آنی که کند بد سال او خضر
اگر نه بنده شمشیر او شدت ظفر
یکیش ز یک است کی بجهت بر
سوی شیب چو آب و موسی آرد
همی بلرز از آن ساخت کوه را نکر
شدت تا شمع کشید مایه که هر
از آن شد چشمه خورشید چو کوه ز کوه
بماهی شمشیر در باد می مروزشد بگر
نه کردن وی کشت ایکن از آبگون جان
کشید و بجز ما سر کشته دیده سپهر
کنون آینه است از شاخ تن از کون
که در فشانند شمشیر و زلفش از شمشیر
که در نصرت شود و فرشته شود شمشیر و کوه
بهشت شادمانی باز جود دست او کوه
سخانی فصل از آن صحن سخن بی طاق
نخواه که هر کلمه را همی جو تو یک نفر
همی ای کج کج عرض کبیر و از جوهر
بما نصاف بی ظلم و همی غرضی سنگ
چو از رفت در بر در آن کجند بفر
زمین بی رفته قیاس کرد از عرش
سیر اسنک خون المین تنی خاکان خنک
عقابی بجز کوه تمام و ما سر کج بدیدار
مرکب نوره در آن سنس و چون آب در زار
شماره آن کوه که بد بهر پشت زمین کبیر
از این خندان است در آن کال شمشیر
یکدی که برده یا ترا آسانی بجز سپهر
زبان است بیرون در حجاب کوه
بخواه چشمه را از آن خنک خنک

از آن خوشی که از آن پندار منظر
 در آن خوشی که از آن پندار منظر
 رحمت چنین ملک از آن گدایت
 بر برکتش طایفه بخواند جانان
 در آن برکتش طایفه بخواند جانان
 رحمت چنین ملک از آن گدایت
 بر برکتش طایفه بخواند جانان

و در این
 چون بزمه گان بزمه سپهر است
 از آنکس چشم چون بگرشته بودی
 از آنکس ستودان و بجای گوی
 از وی بر آری بن گشت نظر
 بگو و دشم بر تیغ بود و بر خنجر
 بیخ صاحب خود خواندی می آید
 که مجلس تو شربت است دست تو گز
 بطبع راجع و مایل نیایدی اختر

و در این
 ز طر و پیر چون در طر و پیر
 کاغذ دل بخواند شنش از خنجر
 ز سنانش زبول مرکز تو قیصر
 در سده چو کاوسی در قدر دارا

و در این
 چو ناه و همیشه در آندا ز در
 جکش از شک سیاه چنبر
 این مید و چنین بسک و دیگر
 با نصرت و اقبال دولت تو فر

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن
 مسعود بن محمود غزنوی

یکی بخت صید و یکی بزم جرد
 یکی زنج قتی و یکی کمر سیر
 یکی پهلوانان و یکی خنجر
 یکی پهلوانان و یکی خنجر

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی
 خیل گنبد چسبید بهشت اختر
 فتنه را شد مصاف نیز در
 دی فلک در حصار تو مضمر

از آن خوشی که از آن پندار منظر
 در آن خوشی که از آن پندار منظر
 رحمت چنین ملک از آن گدایت
 بر برکتش طایفه بخواند جانان
 در آن برکتش طایفه بخواند جانان
 رحمت چنین ملک از آن گدایت
 بر برکتش طایفه بخواند جانان

و در این
 چون بزمه گان بزمه سپهر است
 از آنکس چشم چون بگرشته بودی
 از آنکس ستودان و بجای گوی
 از وی بر آری بن گشت نظر
 بگو و دشم بر تیغ بود و بر خنجر
 بیخ صاحب خود خواندی می آید
 که مجلس تو شربت است دست تو گز
 بطبع راجع و مایل نیایدی اختر

و در این
 ز طر و پیر چون در طر و پیر
 کاغذ دل بخواند شنش از خنجر
 ز سنانش زبول مرکز تو قیصر
 در سده چو کاوسی در قدر دارا

و در این
 چو ناه و همیشه در آندا ز در
 جکش از شک سیاه چنبر
 این مید و چنین بسک و دیگر
 با نصرت و اقبال دولت تو فر

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن
 مسعود بن محمود غزنوی

یکی بخت صید و یکی بزم جرد
 یکی زنج قتی و یکی کمر سیر
 یکی پهلوانان و یکی خنجر
 یکی پهلوانان و یکی خنجر

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی
 خیل گنبد چسبید بهشت اختر
 فتنه را شد مصاف نیز در
 دی فلک در حصار تو مضمر

ز چون به عبت و گشتن چو در صورت
 بزرگ بردن آتش بر روی دل
 سر کمان یکی عهد ابرو کند و دیگر
 بجز استار ندیدم بر آسمان شکر
 کم چو سوزان از هر صحن بر آید
 بزرگ شش چشم من از خار سهر
 همی بدم آن تیغ را بجام اندر
 کوی بدست شدی همچنان من صرصر
 فرد بدم مسد که آسمان بگری
 نکل ز رخسار تو جهان در شش
 رود چو ابرو بر بگرد صد چو باد بر
 که چرخ با تو زمین و بگرد تو شمر
 اند دل عشاق ز دست آذنت آید
 دیدار تو حور و دیدار حاجب تو خا
 نوز تو رسیدت در آفاق مرا سر
 در عدل چو شیر و در جنگ چو فخر
 عاجز شده از نصرت تو دانی خنجر
 در چشم سپاهان لال مضمر
 بر جود دل من بدان و منبر
 روز تو چو رخسار تو منور
 بر سینه چو من خنجر شاه صفدر
 تاج سرشانان حضرت کشور
 یکی گنبر و بلند و یکی زبد سیر
 یکی به بند عشق و یکی بوی سیر
 یکی سپیدی شرو و یکی سپاهی سیر
 یکی صانع کار و یکی شای سیر
 یکی زهره از هر یکی ز تیر و سپر
 یکی چون یک معین یکی چو خنجر سیر
 شویار کریم حق پرور
 کس جهان بنده است فرمانبر
 داعی جود او نه بجز و بسز
 آب و خون شد بول خنجر و بگر
 در صبح بر شید شد چو خاکستر

تیر و دیندر گنهای امید
سینه چون آفته کوره در جوشن
کج جویان تسم کام روا
یکی فاده در میانه شور
کشت زاقان تو چه کلاب
شب تاری نمود که نه روز
بر آتش که که در گیتی است
بکشا خون چشم سنان ای سیر
بود آفتاب و پر سطرکشن مرا
برود کرده ام از او روی جدا شدم
در پیشه فادم کاندز مین او
آه بر روی پیشه کنی در سنج چشم
بجست پی تیر و چشم می نمود
مانده خور هست همیشه طبع گرم
کشت او دلیر و نامور از بزرگان او
از بر حیت تارک و بجان ترشش او
نه بال لب تو بر آید می طبع شکر
نه چون صورت پر دهنت خانه مانی
بنورا ندی تو دیده ام پر آب
بدین مانده ز فرود سوزان صولان
چو زان آب کوشته همه جوار بخور
نه بهر حیات از پی رضای خدا
امیر خازنی محمود کینف دولت دین
فلک زمینش در وجود او کسند بالان
خدا یگانا در رقت و سخا آسند
و لیلش از من گایدون دیده چشمش
نه تو فروری اند بزنگ از غور سینه
اگر بری کس از تنم کجک به تیغ
نه آجویم من که کشور و کرم
از بس سار که دیدم باغ دولت تو
دو تا چه شد ملامت تو اگر کان نشدم
طبع که دیده شمن کار چون سکنه
خانه آفتاب و کشتان مانی نعل

تیر و دیند چکنهای خطیر
مغز چون گنستر خنده مغز
و هر کس از آن کرد نام آور
دگری جسته از گرانده شر
خاک در دشت آب دوزخ
زیر قاتل گرفت طعم شکر
رست چون یخ فزاید کشت هرگز

تیغ چون رو کشته چون لاله
بازدی چون کوفه خنک
همه از هول کرد مسود
این کار کرده چو ماران پوست
نم بر آید یک فتنه زمین
دشت روز نشستن تو بک
شد سیه روی صورت مانی

در صفت شیر و طرح وزیر گوید

ماید خون نوزاد بر سینه
لاخ میان لاله و جان پس
مانند کبک پلزد و جان پس
آری نکشت نیت او در کم طرح
سپاید جان ایران مسور
چون آید ریت دیم بر جان پس

شد بسته هر کجا نرادم ز زری
رویش چه هست زده خنک
مانند آفتاب میرت ز زمین
هست و توئی ل جگر زه بر انگ
حوشید رنگ و فصل شاد است
کشم کیار با او بکار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم گوید

همکشا بد بوستان خرم در
چو بر طوطی کشته جزه زمین خنک
زمین به پیام چو خنک
که قهر است چو فر کوس دست او
جهان عرضش زاری او بود
که چرخ با تو زمینت و بجز تو
زقت خشم تو کشته چو شمشیر
نه من بخدمت تو کترم ز نیلوفر
چو گلک رویدم از تن بلای تو
نم مستقران فکشور و دیگر
رنگ خنکم چو قریشانی تا
تی چاره و ما از تو اگر نیم ساغر
ز کار که در مردم زندگ نام آور

دمیده با در طراف جنه سارا
درین از که ندیده تا مدتی من
به چو در کتم از آتش من صحر
چو آفتاب از باختر ستان نور
دیج خونش را دستا در مجلس
چو چو خنک بوزه ایتر کرد
چنان بدم در دست روزگار
ز بروح تو در حله حدو هستم
و که چو جزه آتش سوزی پاک
سبان از کم کرم پادری نذر بند
عجب نباشد کوفیده بند تو دایم
به خنک اند بسیار شد مرا کشتا
چگونه کار تو انیم کردی آلت

در تمکایت از هر و هر سپهر وزیر گوید

روی پن گل شده چو نیلوفر
خبر مستخ تو که کوفه
بر سر کله چو نانیان بجز
وان بر آورده همه چو موران پر
بر بر دلی شاخ بوده بخش
ضلع آتش که زاد پیغمبر
شد کونار لعبت آرز
چون بریج رفتن بستم می
در آفتاب ناده آمد بجای
در پیش بر کرم را بی از خطر
کامه کوش ایشان آواز شیر
چشمش چه هست سرخ نبوده شی
بچون جگر پیدا از پنجه شمشیر
بشد طعام او همه ساله جگر
در مغز او چون فلک او بود
بر دشمنان صاحب کانی بر پهن
نه باغ تو تا بجهسی بنور قمر
نه چون لعبت آهت تیشه آرز
لطیف آبی از دست تو دم آرز
کشیده ابر بر طراف دیده شمشیر
نهاد باید دیدم هسی بوی سفر
بیاید یکم از آب دیده کان فرخ
هنوز نمانده سپید تا م از خاور
خلیبه شمشیر آسمان سوزد
اگر کشته شمشیر چه خنک شمشیر
که تیغ تافته در دست مرده سنگ
بیزم و زدم تو چون گلک دینر بستیم
دیج یا بلای زمین چو عجب
فلک بر پیش تو آرد چو باز یا بد
چو طوق قمری بر گردم سا ناز
زبان چو فرادان زنده شد کوش
حسام هرگز بی قبضه کی نمود
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور

سردی ییج به سا محمد بر کردن
 دو پیکر است برین کار کار پیکر خوا
 چها شتی میوان سبزشه کار است
 ترا زویش که او را قضا هیچی سخی
 ازین جان کشید چو نزار ای باک
 بیا که تشنه ازین او خشک دولانی
 فدا خرج نه پیسیم و نشنویم
 بروشنی انجوشی میشش غره شو
 بر است اند چهاست سر نهاده متنا
 کمان قیونج شد طبع اسیار مثل
 بخت پویش ل از در دین غنیمت فنا
 همی بر آید در مغز از آتش سوج
 ز سوت تو ز سوتی نیز از هر جنگ
 به جملست تو بریده نشد صلح صلح
 خاندن می گانه اسید نشد است
 نه آگهی که عزیزان بی ساقم تو
 بزرگی تو با ندو تو رفتی این محبت
 قطب طقت زیر شیبانی
 بغزافه با هزار نشاط
 لب کفر از نیب نوبت خشک
 هر یک اندر میان دو دستون
 همه حضرت شکل صاعقه فعل
 که تنش کرده سایه را کسار
 زو به پستند اگر نهر اسند
 کند نیشاشن فولاد
 ای بقدر بر کشیده هم سوسه و کاشتر
 زلف تو چون مشک در مجربا و بوختن
 و صبح تو لاله توده است و بر روی کتاب
 زان شانی که جوئی از دل من جانش
 نیا به لیکن در جنگ با وصولت
 بسای مرکز بر مرکز منعلق
 با پای کرده بر آرزو که با بل
 بجا چستن انند برق لامع

بزم تیز ترا چند دوح و تیغ و تبر
 عزیز و خوار نخواهد گذشت یک پیکر
 لشکر فیری نعمت نکار هر شکر
 سبک به پوزخیز و کوان بر پله شتر
 که تیرا و کشتن آسان کند ز کوه گذر
 چو آب خوبت ز بهر یک کشت طلقش
 که چنهما سیم که دست و کوشا بکند
 که ظلمت ازین نور است زده بر شکر
 بجا مفاخذ هر است چو شیده
 خبر هائی شد چشم را کوی هر
 بخت کوشان اندر این صیبه خبر
 همی بخسیر در دیدن از آب شتر
 ز دست تو بختی قضا بکش
 بدر که تو گستر نشد نیز زین
 خاندن می گانه کون نشد سار
 چشم دسیند همه لاله اندو فلور

که ام قصه بر آید بندگان فلک
 جوئی خیز خور چنگ بکو و چنگ
 ز خورشید که درین غرور کرد و نوبت
 بهش که بکسب تو کز دست نهاده
 بزیت ماده درین شیشه آوده
 ز راهی که درین آنگون بی است
 بساک که در مهر باشد شش المین
 دی که بر کشا به در هر کشا
 عیار سپنج کیه و نهاد هر پهلین
 بز کوارا بر هر کس نصیبت تو
 بنم سلفی در مغز فلکند حرق
 چو نیت خط تو بوج است کوشا
 سز که هست ز تو نامی بهر خانه
 همه بسز کبک ز کون بهر پیشه
 روا بود که پس از تو تا به هر
 که دیده بود که کوی آید از نیسیا

در مدح زیر برین ابو حلیم شیبانی سردار سلطان کونیه

چشم شرک از هر اس باقی تر
 از دانی فرو خنده در سر
 همه خار اسیر بیندان بر
 که پیش کرده کوه را کرد
 چون بر او گفتند زلف نظر
 ایچو بر جوب بست زخم تبر

یک رسد که دید هرگز کس
 کرد و شاریشان باده و پشت
 پستونی است پاچار استون
 چون بگرد بر آید نکبات
 صورت چرخ و صولت تریخ
 اثر پایا باشن بر خارا

وله اشیب

چشم تو چون کس اندر باغ دولت
 دولت لعلت در روی سترگی کرد
 زین شانی که خوابی زین مرغی اثر

این یکی پر تاب بود مغز بی سرتا
 فخر و شش است پندگی نشتی
 آن حشران کند چو خدشت شایع

در صفت اصب کعبه

بدست خاک بر آید حسن سپهر
 که در دیدن انند باد صحر

بجا در فتن انند ساری
 بشکل چنبره زار و گاه سازد

که آن میاوشد تا کند زیر و زبر
 سیزد است کزین مرغ خون جگر
 چنانکه خوبت بکوشش که یافت هرگز
 که گشت چونی و نیشش زبکافی بر
 که بست خورد و نیشش شیر شتر
 بر ترس و در او جوین کی تنگ شتر
 با اقتضای دخت باشد شش شتر
 ره می که بر تو ناید ره موس سپهر
 بسا که سپنج سپج و بسا طبع بدر
 همان رسیدن اناس نیز بر کوه
 بخوانت تو در دیدن از شت سهر
 چو نیت توئی در دست چشم از صهر
 که بود خند انعام تو بر کشور
 همه شایان بود و کون شش کستر
 سز بود که پس از تو تو زوید در
 که گفته بود که چرخش در دست از نور
 که کس عرض قائم زید بی جوهر
 منظر آک در زینت کوهر
 آمده باز با هزار قطره
 که روان شد بسوی صحر
 بانگ آینه شان بکسب رو به
 که بر آرد که دویدن پر
 چون تک آرد و خواهر صحر
 در صحت باد و نقره تندر
 با چو بر خاک نرم شکل سپهر
 ای دینی ب همچون دانه خوبه
 این یکی پر خواب دارد در انجوشه
 حلقه ولایت پندگی نشتی
 این مزاجان کند چون شایع
 نه کوه بسکین در حمله کوه پیکر
 بزیر کبند چون کسب سده تور
 چها به پایش انند چار لنگر
 و کز خوابی سر و جیب سده چنبر

چرخ سپنج کرد در جایگاه جولان
 آتش از رخ بخواه که برشادی بیار
 خلق همی بگریه و زو شب اندیش ط
 خاک بر بینی برده خورد و رفت بر باط
 بشه زود پای و م نقره ز بوستان
 عهد و پابنده ملک خاصه خضر و شهید
 شیخ و طغرل بر کاف و شرف چرخان
 چرخ می در زیر و تابان شکل طال
 خاصه سلطان بر چون قباب از بها
 ای بر تو هر قدر منور از ان سما
 چه جای گشتی بجای شریک با من تند
 طبع چو دیافراخ زای کج کردون بلند
 با همه عالم جاوده چه گیتی فروز
 تا تو بیارستی مد که عالی به شعر
 ای بی نامونی در ای کر کش چون کند
 عزم تو در بر مکانی آتشین زای سپاه
 بود و اصل از پاره تو خار در بر سنگلاخ
 تا تو آفد حکم مطلق دست گشتی در گل
 زان ننگ که کوه خضرتان بر بر صخره زود
 کرد پدید و فراش عشق در آتش نام
 یک شب از بهمان کج اندک کشید ای کج
 که چهار دریم شمشیر با بر هم زدند
 ابر بر روی کردند سر بر تند شیخ
 چون علمها می شود و بنده ای سبک
 شخصه شایان در خلفت نهادن از
 صمد نام که چه با کج یکشادی همان
 بر نفس از که بهما کردند یک ساعت نیک
 چنانکه ناکشته و ناسته زان تعبیه
 از برای آنکه در یکجا که روی هوا
 ره خوشی رخ وافر تیارند و مشیره
 از شبانه که بر فشی راه و هم بر کرد
 از سپاه و راه بگشتی بگفتند با
 بلب و دیگی سینه آمد باریه و خفت

چنانکه در دانه خیر چرخ مجاز
 چنان و وجود و آنی بر بار
 راه ز جوانی بر بخت ناز قدما
 آمد با ز عواقب شاد و دل شاد خوا
 میرقین زمین سیر زمین بسیار
 که می بودی و رخشان از حیا ز
 زان فلک آسای چرخ چون فلک اندر
 ای بگرین آتش سوزان کشتا
 چو ماه رختی در دل شبها تا
 خرم چو شمشیر خرم چو کوه هوا
 در همه میدانم بر همه کوشش ندا
 کشت هوا بر کج کشت زمین بیخار

در هیچ رشید الدین شاعر مشهور بر رشیدی سمرقندی
 ز پادشاه دی بپسج دلی طلال
 جاه و بزرگی عدیل عزه سعادت نیم
 داشتند در زوران سبکی خوشنوا
 کشتی شویده و بگر کوکت از یک شب
 ساعت ساعت بدو رای ملک نظر
 با او بقتل چرخ نباشت قوی
 بودت بر خا ربست موزه تار کشتان
 با او بپسج با سخن جان فرود
 آنکه بعد از شاه بر کشد شریک
 همسرش که است مرز مدح تو بر نهر با

در تهیت شیخ هندوستان قلاع آن

پیش کاست نیند از بوی زار
 زان کج بر سیر زان قباب دوسا
 فی بوی و در سازونی نشا طمیکسا
 چون نماند زور مند و چون کین کند
 تا زان اندر همان بختی سنان
 رود و راندی خون اندر برین دلف
 با سندان کیشید شلخانی خفا
 سفر شایان در ده فقلت تار کین
 خوست از بر تو خوشی کرد و زان
 در مضیق خار نماند یک ساعت نشا
 یک سر یکا رجوی یک تنی تار
 پرستار آسمانی کردی از دود
 باز کشتی بخت و دولت بر زمین یک
 بسته جانها بر میانها یکسان
 نمانده ترکهای هر کسان
 زدم به دخیل ز خون ننگ جان

در همان پیش خود را رخ حلاوت
 کوه با مغز کفیده چرخ باروی سیاه
 دستان همای می باطل کند
 در هوا بگدخت بر آب تیغ تو چو سوا
 پوی که در نازده با یک بر شمشیر
 کوفتی بر شعله ناکو فیه بر کرد ان
 لشکر با چرخ بخت ساشد بر کوه
 آنکه در ده با نیران ز بر بر آب سیر
 شد حقیقتان که اکنون بچیک از کوه
 تو در آن بخت پر کنی یک ساعت سیاه
 سفر شایان از ناری دی از بند
 چون سیرانی می زری بر سیاه از شویا
 آهاده کان سبکی یک کجا آمد
 طبع زانندینه پیشش من نغمش
 زده جسته ز جلال سهم تیغ و تیغ
 چون بر یکده مصاف و شمشیر چنان

که پای پرونی نمنه خط مسطر
 در عدشال اینان بر نهاد آن جبار
 جز طرب اندر جهان نیند ز ننگ
 ابر و بینی از آن ز نزه کافور بار
 نرپی سستی همی باج سیر باخا
 دولت و تانید بخت اضرت آبیای
 و برو نامونی رو که بره و با کده
 قطره روز نبرد آجوی و دشکار
 منزل منزل با وسع ملک زانار
 با ترف جود تو که نزار و دیار
 کشتت بر سنگلاخ نرم تر از زعفران
 با حرد بیکران با همسری شمار
 آنکه بعد از ننگ چو در کوشش
 هم تک با دست ابر نام تو در سر و پا
 از تو چون کشت نامونی ننگ کت
 خرم تو در بر سخای آسین در حصا
 کشته خون زخمو تو آب در بر چو پنا
 تیخا جمن نام و سبها بند چدار
 ابر با بر شگسته با دبا پای کهار
 در زمانه دستان ستم و سفید
 بر زمین کافت کرد ز نعل خن چو پنا
 غوطه خوردند ز شب تاریک در باغ
 با دمای تیر قوت ابرای تند بار
 رست چون تمه سکند در صفا کس اتوا
 خواب کرده با پای کج سبک پنا
 یک زمان نهار در چرخ نزار خوا
 تو از آن تربت بر روی یک خطه
 خانها شازراب علی کردی از نوزنده
 دشتهائی را که از خون و چون لذر
 از سوار و از پیاده جنب کوفی ده نزار
 تیغ فلت نادرست و ان حرکت تیار
 در کشتی پیشه شیر و ننگ تر نوزند
 تو ز جای کوچی نفسی سر زان شبی

زیر زان آید و پای عدل با یک برق
 عمر و مرگ و همیشه با یکدگر چون در شب
 بیخ هندی بیخ خونهای ایران اند
 سامری گان حضرت با خرد بیدار آن
 ز قیر کشتن از او با خرد سازند
 در غایت جنگ و شوخ بی باکی تیغ
 کز تیغ نبست نم و ننگ تیغ است
 تا در قلعه من یک شمشیر پشیمان
 روز و دایع از در اندر آمد کسب
 آب نمانده در اندر ز کین بس
 جگر چشمش گرفته سر جی لاله
 بر گلش از زخم دست کاشته خری
 کشت ملائی کشته عرشه بی دوز
 ملکوت جوئی مگر همی چو سیلیمان
 دلبر روی پسر هست بغزین
 کشتش ابروی تو عزیز تر از جهان
 شرمی کردم که تا بر تو نیایم
 حرمت روی آنه پنم لاله
 کشته از او باز سوخته چو خطار
 کشت با خنجر پیر پیش مرادی
 رفتم از پیش او پیش که مضم
 یبنداند ز پیش شیر همی چنگ
 کز شش کردون شن رحاوی از وی
 کردون چنگستان بزرگشوند
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 ماه بر آمد چو سوی بند عوسان
 ابروی کز کرد زوم نایل و تیره
 روی کرده و در طلعت خود شید
 شب را مغزول کرد چشمه خورشید
 آبی دیدم نهاده روی بگردان
 روشن صافی و چشمه از تو کشی
 چنگ شست بید شاه کشور
 بساکی درون قمار رنگ و نعلش

در کت آن منفر کفاف عجز جوان
 ابرو کرد آخیت با یکدگر بی تو
 تیر خلی سرای سرن و در با
 سلطونی دیگر نیست لکری کیر شعا
 نه تیا کشتن از اقبال راه فرار
 در بریت پوشتن آب ز دراز
 کو بری غمت مر بر دیده آنان کار

خاسته در کش از رخ کز رخ سبک
 تیغ بر آن کز کشان را مشتری
 کشته بر کشته کند بیشتر بر شیز
 دشمن هر کس که از کشه کشد که بر
 چون مخیر شد میان جسته و آغوش
 آب زاده که کش گت چند است
 پس توفیق خلدی وقت اقبال تو

ومن قصاید فی وداع المحبوب
 و مدح المدوح

بر من از چشم بخت اختر
 در سفری نهاد دل بسفر
 کیتی کردی مگر همی پس کند
 زود نسبی ل با در روی دیگر
 دیدن ویت ز زندگانی ختر
 بونی هم بر آن حقیقین شکر
 حشمت زلفه ترا بنویم جز
 او بشد پیش رخ چهره ستود
 شد بلیبا پنجه مرا چو مجرور
 راهی حمت و سیاه چون دل کافر
 بنگداند ز جو اش تر همی پر
 ریخته کافر ساده در که در
 تانان تیرج از آن چشم خشنفر
 چشمه خورشید را سپرد دور
 تانان اند میان نایل چادر
 برق خشنده از کز این خنجر
 چون جبار من از شبه کون مجر
 رایت ایامه کون کشید مجر
 بوده پدرش بر که سایش
 بست مکر زو افشار خنجر و خنجر

کرد زمین از رنگ روی منتش
 تا کی باشد ترا و ساوس همراه
 رفتی و تو در ناطق باشی آنجا
 بنزدی زهر من نکند یاد
 ای جانم نکاشته چو تومانی
 می تیر چشم زرد و سازان غنم
 بچو مساند کنار آمد و ماندیم
 چشم چون برود منم چو پیر شد
 مانده در سینه از بند و پیر چو
 راهی چو پشته پشته سگ در راه
 بر که که سوار شدت صرما
 از قرق راه کشته از انانم
 مهر و زرقه چو شش و بوی چرخ
 روی ارا بشهر کجلی بسته
 تیره بخاری بر آرزب دید
 قطره با بان زان و نشد چون
 زان شب از با خنجر نماند چو بند
 کردون زرد شب بکند و چند
 بچو کلاب و عرق شده در آزار
 حسرت محمود و گشت سابی زوی

در صفت پیل و مدح شاه و جواب حکیم رشیدی

ساخته حله با تیغ سبک تیر تیر
 تیر تران سرای کردان از آهنگ
 پنج فرسخ بر کشید طول عرض بگذر
 دوستی عمر شیرین بدیش خوش دعا
 که آب زاده بر برکش تیغ چنیا
 تا سبک ناک روانش را بد فرخ داد
 نیست کردانم سوختی تنی از انداز
 تاب زاده من از دره بر پیوندم قهار
 لب رفت عشق خشک که دیده ز خون
 تاب نمانده دادند و مشکین سب
 لاله رویش گرفته زودی صبر
 کرده هوا از بوی لطف صبر
 تا کی باشد ترا که اکب همبر
 ماندم در من غم تو با ششم ایدر
 هیچ ترا یا دانا ندانم مخور
 و شی برنده گذارده چو تو آذر
 می ستانم ز میسکان ساغر
 هر دو در آخر شش یکدگر چو و یک
 روی چون زرد دل چو پشته زک
 آن قدر فتنه چو سببین عمر
 سینه بازان بغل گشته مصور
 مر چو آب گشته آب چو مر
 در شغف شب شن کز زبان صر
 مانده پراکنده زود و خسته انگر
 کیسوی شب را گرفته در دوران
 جمله پیشه روی کسبند خنجر
 غران کز مرکب از میانش تند
 گاه باز سپید مسج ز خاور
 از بر او از گوشش کردش نذر یور
 بود چو کاور مسوده در مساف
 تازه شد چون پیر می پیر
 عظیم شخص طایفه ستان صندر
 چو ماه بروی آینه ستور

چو صبح و غمش تابان بسان غم
 بسان مرکز بر مرکز مصلحت
 بگاده نستینان خنده ساری
 سرین کردن پشت و برشستن
 به شکل جنبه سزاوار دگاه سازد
 ناز موخر سپید اوارا مقدم
 از بچ چیز تر مد بسان سینه
 بزاد کوب فریج کشته پیدا
 چو صبح و نورش ناند نور کوب
 همیشه باشد زو حکمت بروش
 بسان ستان زره رود پیکو
 معین یکی روح شاه عالم
 سخن بچ توان زد خدایگانا
 چنانکه شدی استاد این سنه
 روزه شخصی قلم کاشی صغیر
 ز شعرا دست همه شعرای عالم
 حدیث کردن بی حشود و ذکر کن
 روی روی و پیش پیش مانی
 آب و ریشش در جمال پیدا
 آن لعبت سر رفت در منظر
 صورت نه بنوک خاش مانی
 چون ه د آه زور مجسده
 او بیخته جد حلقه از حلقه
 آن سیم سپید خام در جوشن
 بر آخر گل با قول شوال
 بجا رخا ز چین بیت بشکسته بها
 ز هر چهار نو آیین تو بدیع تر است
 بجا خاب ز من اجدا شد آن لبر
 ز اشک دیده و آیم چو شاخ نیلوفر
 چو زلفش کرده ز زخم کف سینه
 زانو کوزه کلان بر سر روی
 هزار بود همچو استم من وای کشت
 کسی باشدی کفتم می باده کبیر

هوا بر و برش غزان بجای تند
 بزرگ کند چون کند دود
 چار پایش ناند چار لنگر
 میان جرده و پای جشش مفر
 و کربخای پسران چند غنبر
 ناز مقدم پیدا و را مؤخر
 ز سپح باک ندارد بسان بخر
 که گلشان بر غشش بر عدد
 چو آب و خاشش ناند فعل آند
 چو گلک باشد با و همیشه یاد
 زباده کوفی خور دست چند سار
 که بت بر پیشانان بر سرد
 چنانکه اخبار از زاشی پیر
 که فضایلش پیشش مفر
 پناه و سکر و آرایش مسکر
 چنانکه هست همه حلقه سار
 برین قصیده که امروز خواند بگر
 ز دست تکی قدشش پیر کوش

نه با دیکن جنگ با دصوالت
 بجای کرد بر آرزو که با بل
 که دویدن ناند سب تازی
 بجا جستن ناند برق لامع
 چو صبح محو کرده بگاده جولان
 زو هم پیشش شود که دویدن
 سپهر صورت تیغی که میخفته اش
 چو چشم لایه ناند شود به دل
 قدامی و جمله ز مفر مرد پدین
 بکون گلگی گلگی که او بزاید
 بجام نذین بسچون گل سوتجه
 سپید کشته بدش نبار خاطر
 تمام کرد یکی مدحت چو بستان
 بدان طریق بن کردم نیکو کویه
 مفاعل خلالت مفاعل فرغ
 چو شش و بنو ز شریعانی
 خدا بجانا می ریشاد کامی
 بروی اقام و بچشم کس

نه که لیکن در حمله که پیکر
 بر نیش خاک بر آرزو حسن پیر
 روزه اسپن از نیکوئی مصور
 که دویدن ناند با د صرصر
 چنانکه کرد از زو خیره چو صبح
 اگر کند شش باو هم بچ همبر
 بجای نبره و تیر و اکم دو پیکر
 چو عقل ناچار ناند شود بهر
 لباس او جمله ز خوی دکا فر
 هزار معنی چون اید او ز مادر
 درونش احمر باشد بر زلفش صفر
 سیاه کشته ز کوشش نبار دفتر
 زون معنی لاله زلف صبر
 حکم استی اخلاص سخن و در
 ز بحر حجت باشد بوزن کم تر
 چو نظم او نبود نظم مهر پرور
 بچ چنگ آواز نای و نر نر
 زلف جنبه ناب و قد صنوبر
 بچ چشمش سحر مال مفر
 آن آفت چیدن مننه بر بر
 رخسار رنگ دیده ششتر
 بر سیم فکند حلقه صبر
 وز سیم سپید خام تابان بر
 گفت ای تو بمر و شش در خند
 از مجلس شاه خسرو صفند
 سه دو پنج و چهار ستی است فرخا
 حکار من که زمانه چنونه بد نگار
 شد است بر من و ز فراق و شب تار
 بطبع که بر سنج و دیده که بر بار
 فرو نشست بر شمش چو صد نرنگا
 زلف کرده همه خانه طبعه عطا
 بلند بار خلط کردم در میان شام
 فرمای بدو کج کا و سبزه بها

وله ایضا

لبت نه بنوک زنده آند	ز لفتشش بیوی منبر سارا
شد عجمه ز نور روی نور	بر لاله نداد شاخا سنبل
ایکخته زلف چنبره چسبر	از شک سیاه ناب بویار لاف
وان شک سیاه ناب در مفر	بکشت از بان پهنیت برین
پر باد و مشکبوی کن ساغر	کشم که اگر مشال ایام من

فی مدح استلطان الغزنوی

گبوه سینه و لزان چو شاخ نیلوفر	نشسته بودم و کوشش ز فراقش ز کون
چو عارضش کرده ز خون کمان	ده آه نده جره بصه نرنگش
نزد ملک مشک بر گل کلنا	بر روی کرده همه جره بوستان ام
ده هزار و یکس سز و نرنگ نرنگ	در آن کس که می بود و دشمن بل
کویاری کفتم می که بر سر ببار	چو باده بودی دست من سجاد

همی اختی آن لبست بیع که هست
 پیلان باد پای کوه پیکر
 بیون بر نسیر تند آسا
 جمد پرون ز چنبر کبر خواسته
 چرا بر صلب کف خیزد شا این
 چرا تاریک شد ز چشم خورشید
 و کاب عارض لشکر کشیده
 چه عسکر مکاری کردم مرا که در روز
 بشی که آذربار و کتم به محبت روز
 نه خیزد که چشم من از شب تازی
 چه جود و کوه در سنگ و در صد فایم
 اگر چا ز پی غر زهت پای از بند
 فروخت بر رخ رسد چون بر تری گشتی
 چند کونی که نشنودت راز
 به کنج که طبع کیسر و خوی
 از فراز آمدی سبک به نشیب
 راست کن نظر هستوار کوی
 تاینجا بی مراد خویش بکوشش
 بکم از قدر خود مشورا ضی
 چند باشی این آن مشغول
 خبر بر صاحب اجل منصور
 پادشاه و المظفر برایم
 ای بر حال چن حصای یکلم
 شرف و دو مان آدم را
 تا بود صبح و اش و غمام
 بر چمن رود و سر و ماند هست
 همه شمر دانی به از امر روز
 ایاف و خندان فرطتت او رنگ
 بلندای تو خورشید کسند کت
 ز به تیغ تو پر کوه آهمن فولاد
 کونگر دی شام سوی هزار دست
 چه زلف یارین زلف شد هوا از
 بخواد با ده و شیش و شش کن

ز بنش شبت و لیکن مجربان بچا
 که کک و کنگ شد ز او بر تو بند
 کند او در که بر تیغ چنبر
 چو آند تند و خوی ای شش اند
 چو شمش سوز کرد اندید مور
 بحسن او کشد چشم لشکر

چو باد او را بر روی اندی پیش
 تنش چون صورت اینک ز پیا
 قلم کردار دست پایش و کوش
 هوا از گرد چون بر تیسره
 جان ز دم با وی محشم
 عمارتین قطب ملک منصور

وله صیغ

دری که چرخ به بند کتم بدش
 ز ست کرد پای من از طریق دواز
 بر طبع و خاطر انفسم و نزار دواز
 چو نام بندت آن غرضی آید با

اگر بدم کرد و نیکم که مدار
 به سع حالی هرگز و نانشد پشتم
 نیکند و خنزه پیش خیش مرا
 یا یکش هم بر رخ و جوی آسانی

در مدح منصور سعید

برخ پنی که بر شوی بسراز
 سره کلاه و پس ایر تبار
 تا سازد زمانه تا تو ببار
 پین که کج شک با نیک و بار
 شرم دار و بخویشتر پرواز
 آنکه هر شش و ز چرخ نماز
 آن زمانه نهاد کرد و ساز
 تیغ برانت مایه اعجاز
 بحقیقت تویی و خلق جهان
 تا بود با دسامی و غماز
 بر رخ و قد لبستان طراز
 همه انجام تو به از آغاز

کم تاز شع نیستی بفرود
 خاک صرخی بقصر مرکز و
 که عقابی کبر عادت جند
 بر زمین سیر رخ ده ناور
 نیز منوین نامهای امید
 هرز جان بسر بود بلا
 آنکه از عدل جود او بجان
 نام تو بر نیکم و ولت نقش
 صدقم من که در شود بدست
 زین شود باغ طبله عطار
 چه رود در طری تاب و بخند
 با قلوب سپر بادت امر

وله صیغ

ز بهر تیر تو پر صورت است چو نیک
 بشاد کامی پر زنی نشاد نیک
 چه روی یار پر روشی از این نیک

خبا خنک تو در دیده چنگ است
 جان بپ در بنیت چو لب است
 که جاز از این فصل جادوی خست

وله صیغ

مدح شاه جهان خسرو صفار و کبا
 زمین کعب و دره انجم و تکاور
 میان چرخ شاهمانه منصور
 چو نامه مد نورده کوه و کور
 روان کشتی او با چار لشکر
 زمین صیف را راهسی منصور
 که دولت را بنام امت مغز
 رسد بفرجام آنگار کشتن گم آغاز
 و کز تازم کرده نگویم که بتاز
 که بیار که شویار وقت نماز
 که در هوای خورشیدان یکی گم پرواز
 که کار کبشتی بر رخ منگی سرو ما
 که مانده تر شوی ننگ که بر شوی بسراز
 چند جوی چو می نیایی باز
 ناز کم کن که آزر کرد و ناز
 که سرست را جدا کنند ادا کار
 نور محضی اوج کرد و ناز
 در پلنگی کبیر خوی کراز
 بر هوای بلند کن پرواز
 پیش مغزست رقصای نیاز
 مدحت شویار بسن نواز
 بر رخ کوناه کت و عمر دراز
 جاه تو بر لباس ملک طراز
 هر چه آید مرا بطبع نسراز
 زان شود راغ کلبه بز آن
 بچو سر و سوسیل و بناز
 با سعوز مانه بادت راز
 زود در ای ز آینه خاکت نیک
 بخت نام تو عنوان شد فرنگ
 ازین سبب حکم بود همیشه نیک
 زمین شمشیر بصورت چو نامه نیک
 از آن بیکنند هزبان گرنیز نیک
 با نیک ناله بر بلبل نغمه چنگ

تا یکم از پنج رسد آمد تک
 شب هفتاد و یکم چو شمع
 در دل در دیده من سال ۵۰
 تیغ جهانگیران کار خرد
 نانی از عمر بخاری امید
 تا تیر پند چپاش کنگ
 روزی پروزی همسر گزخانه
 مردم هرگز نرید بی حسود
 دو سعادت یکی وقت فراز و تک
 سه فو در کبره بارو که خود
 کشور بی نه فاعده هر مرد لیسر
 که او پند و گوشتن و منرخانک
 برده و بجز بیخیز از آن غله قطار
 میل طبع ملکات فی شطارت طلب
 منقاد و کوه از شاه سپهر و منبری
 عرب گفتار کزین بدل مجلس نرم
 قوز بی ایم و ذوق تر از آهسته باد
 همیشه دشمن است شاه دشمن مال
 جای اشمن نرم او بر آرد
 کشید لشکر جبار تا بر مرکز حسود
 جمال جنگی و کوشش روان کز غم
 بین دولت محمود غازی از غزنین
 بر قصبه که از شهر بی استعد
 من گفتم که که نظم هیچ کونیده
 شاد به ششای میون آخته یال
 از چیت کوسح کرده که بلند
 بوده باز تک وقت تک بمسر
 نه محالی بود دیدت چو حساب
 شد با جهان ملک مسعود
 ابل از باسن و نموده حذر
 و او پستانه از شجای و زده تکرار
 چو ناز و دل گفتار نور در مسجد
 اکنون باهنگ در گران بشاط

تا کی از اینکو نه چون باد تک
 روز همه روز بنام چو چنگ
 آذر بنیوم دور و دکنک
 آینه حسینان هانی ز تک
 نانی در در بزماری در تک
 تا تخوانه چپاش کنگ
 در دریا با پی در کوه تک

خاکم که خلق مرا نیست قدر
 چینی اند تیسره چو گل
 باشد پیوسته سپهری نکست
 بین نشین سپه مسعود
 از پی یکنوز بسیر صد غلام
 سوچه از کوشش تو چون بی
 ایک مراد شمن داری بسی

در ذکر فتوح سلطان گوید

سوار شده و ساخته از سپه
 کند با و دره ما در آن خوش تنگ
 بچنان است که برده می گفتند
 اندرین فصل و سوی درنگ جز تک
 است چون سینه طاووس و پشنگ
 با تک تیر کشیده بدل غم و چنگ

بی اورشده در آنجا که قفس راهی
 این سپهری جسمی محمود جهانک
 ای میری که برهون ردیم و فرعت
 زانکه ستایش از حسن بان شکوی
 احتیما در دوری وقت سوخ و سپهر
 تا همی از در بخشش ام آهوی دست

در مدح سلطان غزنوی گوید

ره فراخ فرو بست جز نبشمال
 بر روز مکر که از پنج بر کشند جلال
 مدح کویان و وقت دشمنی امول
 پلر و نیار و بسته تیر در حال
 بقطه و معنی چون بر زده استلال

ز تیغ و ستان که همرا که قریح
 بر پی شکسته بر با بنی مدین پشت
 خضایری که که زنده باشدی در
 خدای اندک اندر پناهش اهرام
 کسی ز شرفش از لفظ قد شین

در صفت اسب سلطان گوید

برده با شیر که همیشه قاتل
 از ده چلو که شتاب دو بال
 که از یافت ملک غمزد جمال

دیده با باوه از فلز و نشیب
 تو توانی رکاب شاه کشید
 میرد و هم رکاب و حضرت

هم در مدح سیف الدوله

محمود و غزنوی گوید

آبم که بخت مرا نیست سنگ
 طبعی در دانش و شرح جز تک
 با بد و بانیک بصلح و بچنگ
 برکش بر لب قضا تک تک
 وز بی یکنوشش محمد صد شرنک
 روزی بی کوشش آید به چنگ
 بست مر فخر و ترا بست تک
 دریا هرگز نبود بی تنگ
 یکی از کوشش سال یکی از شورش چنگ
 قلعه اگر آورد ملک زاده بچنگ
 مراد بر شد و زانجا که ثبات فر چنگ
 بد لیری شجاعت نه بکرو نیز تک
 طمعه از پنجه کشید و خورده کام تنگ
 زانکه صلواتش از شش بان تنگ
 از پی وقت دینی ز قبل حیت و تنگ
 تا همی از در برد و امکن چنگ تک
 تیغ و تخت شاهی از ملک او تک
 یکی است او از در زرم و نرم شین مال
 بنیز منتنه بر شش پنکند چنگال
 ز باد پایان و شتهای نامند جمال
 بر یک خسته همیشیر آسمان ز مال
 بشهر من کنی فخر و همه احوال
 خضایری ای ششرم بشر جمال
 کنی غنیمت نامیم از طبع مهر حال
 همیکل که کوب نامون مال
 در تکت کاغ خورده با دشمال
 کرده با ابراجواب و سئوال
 چو شود تنگ دور چرخ جمال
 میدود و همچنان و اقبال
 اهل از جود او گرفت شال
 بدل شایان با آن ایت تک میل
 چو نوزد دل بدال از قندیل
 اکنون کسبیر و آواز سقرانی میل

خمسته باد بر شو یا سیف حال
 چه بودی ام من سرور در میان
 در آن خضار و گل سحر تا ریم که می
 ندیخ لوزان چون ک یا فیه استیب
 بدان است که در جبین بند بند تو
 ندیخ و غم بود هیچ هم با کالی
 شود آب کشاوه کلوی جلیست
 چون برکت چمن لعل می ستان تنی
 مردم می قصیر کن این شب طویل
 و کوشم شبی گذشت بگویم چگونه بود
 گفت آنجانب دشت فلک در کوشی
 کوشی زمین ندارد اسرارش مختلف
 ایندیده که بلور ناز دست در جان
 زنده و خیال دست میزد چمنین
 نه سوخته در آتش غرق اند آب
 چون نوحه بر آرم یا ناله کنم
 شخم کشت ای عجب مگر خنم
 او بر وید می و شاخ زنده
 از قای سخن همی ترسم
 بار کشته است پوست بر تن کمان
 گاه در باغی چنان باشم
 ای که بد خواه روزگار منی
 به چو آتش که شد است دلم
 سر به پیش چنان فرو نام
 که ز خورشید و ششی خوا به
 من که سود سعد سلمانم
 بنده که کسی بزد بخسرد
 در بنام زنده مست کردن
 در فصاحت بزرگ نام در دم
 ای آنکه چون جاده تور نوش کنم
 بگویم که هر چه با طیبم که کند
 هر خد متی که ددی قصیر کرده ام
 و بیکانه ام ز مردی که منی بچوخت

مرد بارک و ماه بسیار فضیلت

خدا یگانه از خسران برکتی

وله ایضا

ز در و چنان پان کوفته دنبال
 خواب بی کشته نه شبی چنان
 مرا بخواب کشته شاتت جمال
 که در گوی آن و خسته آنبال

کسی ندرنج به چشم که از با طعم
 خدی چون آنکه هر چه شو کشت
 ز کس خالم جمله من از هنر دم
 کریم طبع اداد اجرتی بنشین

در شکایت از گرفتاری و گوید

بر سوک هر جا نرسد ز در تنم
 کشی هر اندر در کان ستم
 با او هر جوانی باشد فلک خیل
 کاید بی برم شب از دیت سیل
 کوشیکه هست بر تن و تو چیر سیل
 داود وار که بود در بر اسیر

از سگنی هر چه کس با شب مرا
 چشم سیل از دانشم شب و از
 چون رو در چشمه ام بعضی کوشید
 که بگذرد آب چشمم کلیم وار
 ز در دست و سرخ دوزخ دیدن
 کچشم در سعادت کشته بخت من

بهم در زمان گرفتاری و گوید

چون تا نم کشید پیر منم
 که فراموش بود ز غم نیشتم
 شاهانی بدینکه محتم
 من از آن چه دم همی نزنم
 که من از کبر سرور هر چنم

روزگارم نشاند بر آتش
 گاه شهادت خود شوم نسیره
 تو اگر چه تو آنکری نه توفی
 که زلفت دل اندا کردار
 منت بی چکس غم ابرم از آنک

وله ایضا

دگفت جود تو که که گانم
 تو چنان دانه من ترا آنم
 بار باد اذنه که بیسانم
 در باغت فراخ مید آنم

بهر وقت بارشگر ترا
 در کارین از یقین منب گویم
 نه در کو هر مرا نیاید کم
 در شان آفتاب پر نورم

وله ایضا

مانده تا ز فرغینم رضا کنم
 خراب رضای دل خوشی اشنا کنم

بهر وقت کفایت که گوی شی
 خورشید دوی که دم هر که پیش تو

برای دوی منور خلق خلق جمیل
 که دل بکنی سمیت دوی بکوزی ال
 نیار آذرت یک مده دست خیال
 چه شیر خسته بتیر و چون بستید
 دروغ کشد دروغ محال بود محال
 از آنکه برین من ز کشته شده وبال
 نشاط جوی کرم کن طبع نیک کل
 که بر سپیدی پیش رخ بسیار خیال
 و از آنکه کثیر شد این عمر من طویل
 همچون باز تیره و سپهر من طویل
 طبع از شکفت جزوه چشم از نظر کل
 مردم در سخت و خسته بندید
 که درون بلبله در پایم پیش پای
 که در شود در آتش دل است چون طیل
 زاده در رخ نقش زان دیده کین
 کشته زمانی دست قضا بر کشید
 که پراکنده بر زمین فکتم
 من از دانه ناسی نه چنم
 که بنایت رسیده شد سخنم
 صبر تا کی کنم نه بر اسنم
 کوی اندر میسان این سخنم
 من اگر چند مغفم نه منم
 بر آتش همی شود و دهنم
 جنده کرده که زده این منم
 دیده که از این رخ وین بکنم
 بنوا هزار دست نام
 چنین آنکه نام سلمانم
 که سینه جود از که گانم
 در جابا بر نشند با را نام
 کیستی زنده خاطر خود چربیا کنم
 چون کوه نه که هر چه شنیدم گانم
 تیرم عجب دار که گاهی خلا کنم
 چون چرخ پشت خویشی دست گانم

رویکران بخدمت از سیم زدند
 وقت دعاست آخر شرف تر نزدای
 کار آخست که باید بگذارم
 در طفت لمانه همب کردم
 بر حاجی ششم ارچم همب کردم
 کاین تینان ضعیف شد برین غم
 آزار کس بخیم و از هر چیز
 که بسج آدمیرا بدخوا هم
 محمود سیف دولت و دین شایمی
 امیر فازی محمود سیف دولت دین
 یکی نیاید جز در سر مبارز جای
 ای نام تو بخشیده بخشنده قسام
 جز بهت تو نند فلک را گند نرم
 چون کران بخود زده خستد فواج
 از قطع سر بر کند دل و صحن
 ابطال جا بگیرد آیند باطل
 چون بچ شود بیکل شید تو جلا
 و انگاه که از میدان آئی سوی یوان
 زده شب اضاف استم درین تیرت
 خدا بیا تا هنگام عزت است و کلا
 بنید خواه زباده ام چشم و بحرئی
 بالان باشد با ثاب جنت شده
 زهرول قدم تو چنان بری که برید تیغ
 زهرول است پشت زمین روی ما
 ز کرد و خون بکس این هر دو داخل شد
 مبارزان لا و ز ترسش نشاند
 نهادند لب تو بر سر بر که ناز قدم
 چه بود عارضه لاله طیبسی رنگ
 به سادگی از لاف تو فرو گشته است
 ز خون در ما نعلی نیست غم
 ترا صفت بد و کل که یارم از آنک
 چه بر شود بد ما غم زلف عشق بخا
 از کرده خوبیشترن پشیمانم

از خاک تن دولت تو گیمیا کنم
 آید برین سعادت گایم بزود تو

وله لیب

عمر آخست که باید بگذارم	دل از کار گیتی بگیرم
کونی مکرستانه تیارم	د کار هر چه پیش همبیکو شتم
کو تیکو ای برادر پر کارم	ستم همی و اند به که ییم
کانه دم به پشند اسرارم	پوسته از نیاید چسبانا لم
از دوستان پیش نیازم	رو زیکه راحتی نرسد از من
از مردی مروست پیژم	در طبع منی سبک نبود ایرا

وله لیب

که بر گیشند شایخ شند با دشنام	اجل بزند چو شاه دست که سندان
یکی نگردد جز در دل و سیر مقام	بر من بر چو شد خندان کوشن مال

وله لیب

بخشست تو تیر جان را گند نرم	بیا و بود لوت ترا چو شنه زامید
چون خندان بجز در مکر چه مصام	از خون بد ملاف شود فلک صفت
وز مکر لب تیغ ده جان را پیغام	برست قنصاست نند پای آمل
اعلام صف آرای و آردند با علام	بر شخص فلجی بیست در لزه و مخرج
چون بسج بود چو شمشیر تو بلام	یازدهم بر درین توشن است
از خلق و عهده خیسر شود نام	کانه کف کانی تو زان است جاوه
لا فاقا چون بگشتر زان که چو نام	از رفقه اثره کند راه دل آنگ

وله لیب

چو زدمم کرفی دست تیرین نام	بیا م زین غمی نما ازین گ زین شد
ز عزیزم تو چون کل همی بندد با ما	چو شیر کون فلک از کرد تو کون بشد
چو چشمه ما بر تیرین ناید در مقام	بیز کرد سیر روی کت خورشید
سیاه و سرخ شده رنگ روی تو گم	بر طوت که تو از حکر کز بکذا آرس
که دم همب کلاست خیال به کلام	زمین من چه جام کشته و ارواح

وله فی شرح ابو سعید بابو

که آن کلبه در حالت صحت هم	ز ضم نهادند مرا شیش ز چشمه کسور
صحت بجمع همی است از خلق غم	تکیب و صبرم مدد لنگر زنده
ز ارجشم فرو یادیم چو جان غم	شام شب ارجبری گم برف شکر

در صحرای می اظهار زدمت گفته

بر من شایکستند چو بر تو شایکستم
 و او آنچه بایدت بچه معنی و عاکنم
 تن را بگم ایزد بسپارم
 افسردن همی کرده مقدارم
 من تر خود چو که نگه دارم
 چندین گزین او دیده که بارم
 هر خلق باز همسرنه پندارم
 فواج شریار جهاندارم
 کاوصاف او پایانی شهرارم
 قضا ترسد چو پای بزرگرفت حمام
 بزدمم شد خودون سپهر حرام
 افتام مکارم را بخشیت از نظام
 با حربه بود حوئی اغنضت بهرام
 از کز شنبه برم شود چرخ سرب قام
 بردشت بلا صحت کند دست بلو نام
 بر لفظ مشکوی ندگنت تمام
 خار دلی خوردن خون تیغ ترا کام
 پیوسته واکه استر شده دولت و سلام
 وز نامه خنده و پا و جا ز این قام
 نشاط باید کردی اینچنین هم کام
 از آنکه آمد وقت شکوته با دام
 ز بخشش تو بر سیایات داد نام
 عشق رنگ شود بجز ز مرد فام
 ز حرص خود جان کام خوش کن بهرام
 بجز دست از تربت نبره سام
 هم تیغ تو نبرد کشتار اجسام
 که هست دست بر آن شک کفاییم
 ککو نمود مرا حنبر طیبسی غم
 بهای پا آری فرزند شوز علم
 بجزم کردند او را چسب بود غم
 یکی شست زوش و نایکی نکرد و کم
 جز زین کشت او پشت باز او دم
 جز تو به روی دگر نمیدانم

دردش نیز بوسش برچشم
 تازه دام ای شکفت بچشم
 در خون چو کشتی تنم ز زوینم
 رو و که بایستاد ششید زیم
 در جلد من که اکیم خنجر
 از کوزه این آغ آن بود آرم
 در سینه کشیده قتل کفارم
 نقصان نمکم که در سینه بجرم
 دانه که چو کرک یوسفم دانه
 غم طبع شد و قبول عنان
 با ضحوة زخم یافته کوم
 پیوسته چو ابرو شمع میگیریم
 اوصاف جهان بخت نیک دغم
 نه آنچه بدانم بسی بگویم
 کرتن بقضا بسته سپهرم
 از خورای یکجک چرا زینم
 از واقعه جور هفت کردون
 بفسر و مهر خون ل زانده
 چون بافته بر نیانم ایراک
 بختم چو بخوابد خریدن از غم
 همچان توان تخلف زردم
 هر چند که پر مرده ام ز محنت
 بر سیم بنامه که بیارم
 بر آنجا هرگز زود کار بستانم
 بدست چپ بد هم آن که که در کمال
 چو تیر جانان خوانده که همی زردم
 اگر جانم ز خوینم دوست کس
 بخوان قرآن از لاریت با عظم
 من زود زنده و هفت چاکر بکشتم
 سواد که فخر کند روزگار بر خنم
 بکشم این زمین بر سر سراج کینه
 سپاسم که که مرا زنده و امیدانم
 چگونه انکار آیدیم هستی اودا

در جیش کسند میر کیوانم
 نامر که که وقت زندانم
 در قف چو بری دلم نه پیکانم
 بی بسک فر کست خفانم
 نه رستم نالم نه دستانم
 در غم ز این آن بودانم
 بر دیده نهاده فضل دوانم
 خالی نشوم که داد بگانم
 بر حیوه می نمند بجانم
 چون فتنه ریک زیر بارانم
 با کوزی غم گرفته چو گانم
 داین پست بی چیز بیوانم

که خسته افت نهادم
 بر مغز من ای سپهر برسات
 حلقه چو کنی که کند شمشیرم
 سبحان قدر مانگو بد کس
 من ایل فرخ و خجک ز در بزم
 آنت چه که شاعری غلم
 شاهین بنسرم نه فاشه بوم
 از کوه رانی نسر دروزد
 که بر کز ذره کزی باشد
 چون سایه شدم ضعیف محنت
 کوریت سیاه رنگ بلنیرم
 فریاد رسیدم ای مسلمانان

بم در زمان کفار می قلعه نامی شرح حالی گفته

کردل به بلند ای آسمانم
 پنداری در حرب هفت اتم
 بکه خت چه نغز استخوانم
 چاره تر از نقش بر نیانم
 ای بیخ جا میکند کرامم
 کوی بشل شاخ خیز رانم
 در عهد یکی زه کستانم

بر جایم و هر جای که رسیده
 دایم ز دم سر و آتش ل
 پیرایم از خون آب دیده
 دده که طبع و خاطر من
 هر کوه چرادستان طرازم
 ختن چه بر خاک زو ضعیفی
 پیدست هنرهای سخن پستی

در صفت غلو طبع و کالات لسانی خود گفته

چو که دایم سر که چه چو پیکانم
 بزم آتش و هم مرکزم بر رانم
 بدان طریق زود ناکه ابل قرانم
 چه که بصورت با خلق عسکریانم
 از آنکه در سخن از اوردن که بیانم

با نخته همه کس با چو پشیمانم
 بی بضوان کویم اگر چه کویم
 چاره که برده هفت اشود و زود
 علوم عالم دایم و لیکن ندرم
 خدای اندک شعر نام جویم و بس

نه توحید و سپاس باری و شکر گذاری جواب ناصر
 مسعود بطلای حقوب و از بی کاتب سلطان فرستاده

که بسته محنت خراسانم
 چند بیخ زنی که منج سندانم
 پویه چه دمی که تنگ میدانم
 نامن چه سزای بند سلطانم
 مرد مغر و حصا و آهسانم
 دشوار سخن شدت آسانم
 طوطی سخنم نه طبل آسانم
 که آسیتی بر طبع لغسانم
 در من نه ز پشت سعد سلانم
 در سایه خویشین بر آسانم
 خوک است که بر روی دزدانم
 از بر خدای اگر مسلمانم
 در پیم با کفنت کی توانم
 نه آنچه بگویم بسی بدانم
 و ز دل بیلا خسته جانم
 کوی ز دل بگردان گانم
 چون کوره تفته بود دانا غم
 چون ز کالاست و من گانم
 کز نشود ز آنکه بجزد کانم
 کارم ز بهر کوه نه آستانم
 بر خاک نگیسر و همی نشانم
 که چند من ز دید مانسانم
 در سنگ پیر لاد خون انم
 چو در هم سخن خاک زه بستانم
 بهای صد که ز دست است بستانم
 که من دست و زبان تیغ کوشانم
 از آنکه قول خداوند را بفرمانم
 هر آنچه بینی من سزای چندانم
 اگر در مردم دایم بدانگه نادانم
 و که نه جز شهادت جانم کردانم
 در دست و دست که مسود مسلمانم
 در آنچه هست که دریم دول نگیدانم
 که بهستی سواد لیل برانم

زبان دیده و فضل ضامنیم زین
 بجان گت تاندوز غور شیدیم
 خیال آن بت خورشید و آید
 بنام صاهر و دشمن نادر و سپهر
 چنانکه آدم ز کرد خود پشیمان شد
 ز بس که بر بازو دخت هست پندلی
 خطای تو بای پشیمان تو عالم علم
 جب ندیم اندوز کار و خویشک ما
 سخن تو فرستیم از آنکه تو دانی
 دولت جوانی تک جوان تک جوان
 آتی که با دجنگ بر آن کی گیسر
 شاهی که خورشید داده دولت بدیل
 تا جود او بر او اهل کشته بدو قد
 اندست اندیده که تیغ او با
 بر بازو نه که اندوز زمین نورد
 خوش بکشد جو خیزد و غیره تنه
 راندی چنانکه خاک نشود بد بر زمین
 که که در بازی که ابریز بر دست
 بر کشوری دی که در گیسر کافری
 بنور چشم تو گشت آن کرده را
 سستی دی بی پیک ضعیف
 اکنون کی پیشیک مهر بر زمین
 مقصود شد مصباح کار جهانیان
 در جسد بند نیز ندادم استوار
 هر دو نشسته بر ده و دیار سحر من
 کرم که ساخته شوم زهر کارزار
 پس چنگ بی سیخ چگون گنم کر
 اندختم سر را بر سر دوش من
 در چو وقت بی منت بیت کونان
 بندم چید آهین کار روز حرام
 چون وقتی بخت مرا خشنی نرسود
 هر چه روز جنگی که دم هفت روز
 بر زمین زمان تمام هست آبا و ان

چو دیده و جز زبان میان ندانیم
 جود پشیمان ننداز بر که نایم
 چو سر با خوانده حاق نقصانیم
 که ما پسکی در سر چون نایم
 ز کرد حاجی و امروز پشیمانیم
 گفت در شل بست ما کلانیم
 تو آفتی ما دنده راهی نایم
 نه چون که گرسنت فلانیم

زنده مستان کشیم مدایت شعر
 چنانکه با جوش خورشید بر باران
 نه حلق صحنایم حاشی کشیم
 اگر نه روز شب اندست نایم
 نه بنده ایم خلد و نندانش و هنریم
 جواب امر سو شمس کشم ازین
 کونکه دوریم ز نور رای روی ما
 بر مازن ز این کشته بسنده بود

در مدح سلطان محمود غزنوی و صفت جنگ او
 و فتح قلعه جنکوان کوید

شایسته بود از نصرت پور
 کسسته کاروان کارم ز کاروان
 در راه کرده مگر کوچ او زبان
 تند میل بر سپهر و تضامن
 با نایستد بای پکتا و پزنیان
 رفی چنانکه دروغ خسته پشیمان
 که صبح هم کار با تو که هم هفتان
 سالی نبار بود در تاریخ پستان
 بر پشت کسینت لاله و زهره چرخ
 ز خم سبک گذار دمی بخور آن
 یکشده حرم جنگ ز نظر اولت

انده بی کانش بی بکشد نصین
 و دشمنی می بین با مفلک کند زور
 در پیش بر کشی می شاه پیش تو
 در عقب که فر تو کرد آن که کرد باد
 خرم تو زوق گذار شد لب سپهر
 ناده راه پکتا ترا در زانو
 بدو اخی طریق شکل هفت روز
 از خون زده یافت زمین پستان
 در بر تنی پر کند آن بیانی
 خسته زینش تیغ تو و فلح خورشید
 بستای پاروان چو کلنا ر باد

وله صفا

با یکدیگر دادم کویند نه مان
 چون هم نکر شد این هیچ ناگهان
 کس بسته و سپر کم و پشت راگان
 بکشد منت با دشمن دل نترسوان
 هر شب کند یاد دمی بود پستان
 بسته شده و پای پکتا در پستان
 بی کردی دیدن نبودت کرد
 در قصه نخواندم خور جنگ مشوان

پس جیدند که حیات گریست
 با چنگ سسایم در قلعه که چمن
 زیرا که سخت کشته است این و آن
 آگنده دل با ناز و تیمار و هر دو رخ
 تا مر مرا که حلقه بند است بر دو پای
 نه داد و انده که مرا چرخ زد و وار
 بر کوه ندم کردم در پیشه هفت نام
 اکنون این نایب را بر سر بسته در

ایضا در مدح سلطان

از آن خلق جهان بن نبرد دستایم
 کوی شود رستانیم که بست نایم
 ننداز نگارین و بیم دور از اقرانیم
 چنین با آنکه ننداز پشت سعد سلیمانیم
 که بست دهگان از دست یکیمانیم
 که بر آن نغان با چنین همیر اینیم
 چو دزد پیر از چشم عدل پیمانیم
 که یک شمره قوی خاطر و سخنانیم
 که با دشمن چون جان با همایم
 ملک جهان خلقی داد نگو توان
 بر خیزد با دود در سر خنج جنکوان
 و قددم یقینش بی بکشد گان
 تیغش می پورا قارون کند جان
 مردان کار دیده و کرد آن کاروان
 بر خلف طعن و ضرب تو چنان خیزان
 خرم ترا بکوش رسید ده گان
 ناده کرده با تیغ با دولت ان
 بر کوشی شوری لیل چو مشوان
 در کرد تیره یافت چو پیک طیدان
 چاک از نو وید جزو او پر پزنیان
 خوشتر نبرد او شد و کردش بعزوان
 زانگش رخ و لبی است چو کلان روان
 بر جسد بند این تن نخور تا توان
 تا کرد من نیش ده تن نگاهبان
 که آفتاب پیل کند از سایه نردبان
 شیر شام نذرا که و سپیل شوم زبان
 چو ناکه که کشته است از با بخت آن
 کشته چنان که کشته از انگ چو روان
 بست ایند دیده از خون گلی دهان
 بی آنکست کسب و بزرگ کاروان
 در حلقه بر تا شرم از با چنگس جهان
 بر بند خود نشسته چو پیر پنهان
 با دوشه زمین بشهر باروان

ز دست فتنه برآمدند و چنگال
یکی حساری یکدیگر چو برکش و در چنگ
چو خشم دیدند که سپاه خضر شرق
ز به چنگ کبک در کمان چو پهن ساخت
بر آب کشی خضر و روانی گشتی پنج
چراگر چشم و چرا تاله تن
نزد و نازد و چون گذشت برین نش
چنان کریم که دشمنان خشناید
نیکشاد که پیمان صبح را کرده
گذشتاد سحرگاه و ز نیب فراق
نشسته بودم که در خیال و ناکاه
ز بسکه گنده و زلف ز بسکه نازد شک
درین ظاهر بودیم که سپهر کبود
مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بیان و ایت عالیک سر و آزار است
کمان باغ ز نورسته شاخ پر تیر است
زین کبوتر از سینه هر زمان بکشش
به جگر کل از روی دماند اثر
که که باغ پیمان یک یک یار گرفت
گفت نیست که آهت تیغ او چنگ
چو پست مای چون پشت تنگ پشته
ز چو لحنه دافند بر سینه آرزو
ضایکانی مین اندران مان کونی
ز تیغ و حلا چشم و روی شمن و
ز به دیدن کفار با شادان شاه
سپهرت شود چون گند چو تو با
ز بهت تو گمان و فتنه که جانوست
و که جانده که هر که بر آسرد تو
چو بار و باد طاعت می بگو شتم من
شب سپاه چو رحید از به و امن
زنگ و شاخ در خان که بز میله نادر
چو برک بر کلن رد پاره پاره ند
نسیم روح فرا آید از طریق و داد

فیج اسطغان

بنا بکش زان زور باد بزان	ز کرد و شایخ فرسیده و ما گشته سیاه
تسنگ داند که نشان آید و نماند	نشسته در شکم بر یکی و ولایت سواد
زین کی فتنه ز شمشیر ترا و طوقا	شدند فانی خذ میان آب حسام

در هنگام گرفتاری بقبله نامی در
بیج سیف الدوله گفت

که شب در زیمیکر در بود امین	طلایه بر سپهر روز کرد لشکر شب
فرود یار دست آمد بر من اندرون	نخسته ام بر لب و کوش بود و نامان
چو ماه روی چو کل را رضی چو سیمین	مرا یافت چو یک قطره خون جگر نشان
یکی چو در شین یکی چو مشک خشن	مرا و اورا از چشمم ذلف کرد آمد
ز دوره و طلعت بخو چشمه رود شین	چو در خیمه محمود سیف الدوله این

در صفت بهار و بیج سلطان کا مکار و روح بعضی یار

سپهر کشد از بهر هر زمان ایوان	شاد کل بیت لولو خویشت
بجام لاله و از رنگ با ده ماندن	بیان عمر جهان میکند حرکت

وله صیبا

باب باشد در آن جان آبادان	آواز ما کی خیزد از دوشین آرشود
ز روی بشیخ بگستران میران	چو سیه که در تنی از حسام چو خورشید
زیم ضرب دافند به تیغها نضقان	حسام در دل بر یک چو نادر کرد
هزار و در دل آید در در جان	ز تخم تیغش چو بنیاد قفس باشد
چو لاله کرد و از خون چو زنده گان	بگرد بر سر چشم دافند شت کند
درین پیمان این دکان تیغ زبان	اگر تو که بخوانند کار نامه ملک
بهشت نشود آنکه که گسترند شین	ز میدان سپهر کرد و ز بسکه در حلا
بروز بار به پیش تو شمشیر شادان	اگر جانندی آهن که خنجره از دست
شد آفریده ز شادی نکند در گان	ز ترک بچه که زاید بهر خدمت تو
بگرد روح تو در زو شب آنکه زو شین	ز این هنرم مانده کشیده حسام

در جواب صید و حکیم رشیدی که با میر مسعود
فرستاده بود از قلعه نامی شسته و فرستاده

بگس سپهر کی هیچ برنده عدل اگر چه بود کنارم ز دیده گان یا

بجام مرگ بر اندی تیغ او و ندان
یکی سپاه بی جوارا کرد و ندان
ز بار ایشان باجی که گشته کران
بزرگش آن آن مرکان آبستان
فروخت اقسای از خون جانان کرد و ندان
کزی بفت نشاط دارین بفت و ندان
شب سپاه بران روی دایم بر من
چو اید که یاد و استکان اهل وطن
ندست فرقه شری چو پسیل مین
چنان دست کوی منت و بغم پران
مرا یافت چو کینه روی آن تن
ز مشک لولو یک استین یکدین
که پادشاه زینت و تهر بار ز من
بیان ساد بر درون اندر سپاه خزان
بکوه مطرد بکینشش لاله نغان
میان تیغ ز نورسته خنجر پیکان
عروس کلین بست که هر روان
بشاخ میل با و دین ز دستان
ز طبع و خاطر خورشید خسران
سنانش برقی خشنده و اهل ان
چو رخ شود دل زرم چو پستان
عمود بر سر بر یک چو تنگ در زندان
پریش حلا و در تن عدو شردان
بیت و تیر کند تنش بر چشم و ندان
سخت نام تو سپند بر سر حوان
ز سر و نیمه کند خنجر تو تا میان
بجای باز طبع راندی مر جان
چو گلک از ای جسته قد باستان
ز بار شکرم مانده خمیده گان
ز دوره گشت ز میل ز دور و پیران
فروغ مهر چو بیخ که بر سوکسی
که که بخوابی آبی از زمین جیدین
بماند خیره و آن خنجر هر دو دیده من

چگونه دمی در آنکه بر لب دریا
 همی بر رخ چویم قصبه دیده دیدیم
 که هست شعر کشیدی یکیم بی چمن
 چو با کردم کینج لبستان دیدیم
 بدیده ز غم آتشش نهاد او آن
 ز بهر جانم تنوید خواستم آن را
 بشرف شایبند غمزدی که هر روز
 بنفشه گار دوری در میان چمن
 ز دشمن آینه من من بودم بر دوست
 که ز کردنیار درم که چون کردون
 دیوار زلفش روی منبر سارا
 لاله خود روی پر جسد سلسل
 کریان کریان که در دم دروی
 بر دور خشن زدم کلاب تو کشی
 گفت تو آنکه کو تو که بدوست
 بلل فرادان تر ز گفت تو اندک
 اچو سپیدان گاه دور رفت تو شمت
 چون کند تیز ز سینه پیکار
 بگفت در جسد در خشن حسام
 این بکران سر شد ز زخم سبک
 تاب کرد حسام چون آتشش
 تو بر انگیزدی تاب بناماد
 گفت آن بدار آتش زخم
 ای جان از تو بد پیشده
 باغ و چون کنسار سایل تو
 می بخراه و بخرمی بنشین
 تا کند لعل و می با ده بهار
 ملک عالمت با دور بخت
 طبع هو اگشت و در گو نه شد جان
 دور سپهر گشت رعانی و چون جا
 باد خزان بی جلد ز هر طرف چه تیر
 اکنون بول باد خزان گشت ز دور
 تاب چه پیاور چو تیغ ز دور شد

همی دیدم جز جان دیده باشم
 چو از ناله بهار و چو از بهار چمن
 بلخ تیر قلم شاعر بلند سخن
 بدین چو در قلمه لطیف لوح و بنا
 که ز بهی شده آستین پرین
 که در دقت به نام زمانه زمین
 زانده خست بر داشت بخت پر کس
 چنان دیدم ندیدگان هیچی درین
 که از ناله ای درم ز غم ز دور

یکی هم از آنین شکفت در پیشم
 حقیقتم شد چون که در روی زمین
 و هم شعرش بشناختم زنده آری
 چو آسمانی بر زبهره و مره پروین
 زده طبع مرا چون جام مستیل
 ز بهی ز دور جوانی ستوده در بهار
 ز خضف گشته تنم سوزنی ز بهی آری
 ز پیش درم هم و سپید شمشیر آری
 دوسر مراد را بر هر سری مانی باز

وله ایضا

سوسن از دوز زلف پیشان
 دیده من پاک کرد خندان خندان
 بست کل سخن ز نظر بار
 تیغ تو آنکه که کرد به لبستان
 خدمت اندک مجلس تو فرادان
 با نه شب ز تو چو شمت سپیدان

زلف سیاهش بر حلقه مغفر
 تهنیتم کرد و گفت حیدر پاک
 ای که بخشش لبان میس مریم
 بست تا دم زان نقل در دست
 کار جلالند گفتم تو بودی
 با دیگر دار حشر نوح ترا حمر

وله ایضا

آن سبک دل شود بگر ز کران
 سوی لاکش در دایچ دخان
 آن هیون بکل کلک جولان
 کابا دول کند چو آتشان
 همه آثار رستم و ستان
 پر ز دنیا کرد یاد وزان
 و آنکه خوابی بسند گان
 تا کند در رنگ برک خزان
 چرخ کرده نت با دور فرمان

پشت دانهم بد شکنج زده
 بر چو آتشس مرگ بنکار د
 با دساکن کنی با دور کاب
 بر زنی بر میسند مغفر
 بز دوده حسام آب چو باد
 همی ز دیده خون چا لاید
 داو کیستی یاد می اند وجود
 تا بود بر سپهر بخت اختر
 شده با فتح رایتم تو قرین

وله ایضا

تا پشت شاخ کابین خیم گمان
 بر کشم چو خندان ز غم ز غم
 پوشیده آنگیز زنده ز نیم آن

تا آب چو باد چو چو ز شاخ گل
 رویش چو پست زنده اگر تا آتش
 چون تیغ گشت بر خیم گمان

که آتچنان نکارید بر در بجن
 ز لفظ معنی آن شد مستطردوشن
 ز دور روی خبر که بدت ز شک سخن
 چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
 فروخت جان مرا چو تیغ زار و سخن
 ز بهی ز پیش سری که ز دور بر فن
 به چشم شرمش که ان ایستاد چو سوزن
 ریخ دو ستم اکنون کاشه دشمن
 گرفته بر سر اساق ای من این
 همی بخاتم بروی میخ شاه ز من
 ز یکین ویش یک لاله نغمان
 سیم سپیش ز بهر طبع خندان
 گفت چو من از حیدر خوی بهمان
 وی که کوشش لبان میس مریم
 حشته افلاک از جود تو در مان
 شغل ز بک ز دولت تو بسامان
 با حسام تو بود روی تو طوفان
 روز با زار حشر و بیکان
 بگر بر زنده شهاب سنان
 کوشش اگر کند هریر گمان
 دهن شیر و دیده بشمان
 که کردان کنی بدست و حمان
 بکشی با من خندان
 بر چمن خدا و فکنده خزان
 بچه ز رخسار دهقان
 داد سر ما ز غم لبستان
 تا بود در جان چهار ارکان
 کرده با عدل دولت تو قران
 حال زمین در کشد از گشت آسمان
 کافور سوده با در باغ و بوستان
 چو زدی ست عمل می با کلستان
 و ایش بر پست و کوشش گشتان
 چو آنکه جود پیدا بنگ که به جوان

در آن کجای پیرمیدون چنین بود
 با دوران همی جدا کنونی این شاه
 با علم از زمین کجای چون بود اسبک
 تیغش بر زد که شش کویک صاعقه
 خطی فرد جل از نل نهاد چنان
 ز یک خط کرد در زمانه آسوده
 قهر تشریحی و محمد بهروز
 و نیز زاده وزیر می که در سنون
 توی که چشم زانچه تو ندید وزیر
 فروغ را طی ایام مدل از خوشید
 بزاره وجودی نشسته در مجلس
 بگرمشاد دست سیرت تو جواز
 صنایع و هنر زاید چشمه خورشید
 برامت تو خرد را امید پداری
 کشاده جاهه توبرز سخما جور کین
 بهنر زید بیایم تو دستور و حل
 بهنر زنجی دست یافت چون سلام
 ساعی در شتر و جریست و کشاد
 فرخی پویان بندی که بند فلک
 بدور بان مشهور کشته بی نصرت
 چنانکه اردازی که کوی شش خاطر
 در آن مجال که تو زید جان و شمشیر
 گران شود سر مردان چمنای سبک
 شود مفلو کوی مین خسته بدن
 چنانکه آب شکار فدا آتش در تن
 ز تیغ و نیزه نذری مشکوه و کلدی
 تبار که آقا زان پیکر کینست کرد
 بیال کردی یا بله هدایت دست
 چو دست پایش کاه را در کشاید
 بدست فرخت آن آب رنگ صاعقه
 تو یک قدرت و مکان کوی کینستی
 به رضای سازد آنچه سازد بخت
 همیشه بود ز تو حکم کون فساد

کاین از خود دید کند در کینه تن
 گش هست پیکانه و چهره حسن
 با طبع او جوی سبک چون تیر کین
 ذکر شش عالم نذر گشت به تن

کونی که گامانی زده حسن
 ز جستنش طالع ناز سیر مانده
 ابرهت و باد مرکب زایش غریز
 چرخ است پستاره در بیت پیکر

در مدح صدر احمد و محمد بهروز و زین العابدین

ز وصف و نقش با خبر بود بیان
 تویی که لفظ کفایت چو تو نند
 مضامی ستم تو دعوی کلک بران
 بهر عالم فصلی شسته در دیوان
 باز کرده است همت تو صمان
 نسیم خلق تو خیزد زده و غنم
 سخاوت تو اعلی همیکند همان
 کشیده ز تو بر کرده گاه از کمان
 ستم نیافت ز اضافی نجات آنا
 خرد و توانی پاک دید چون بیان
 بی تیغ صاعقه آیزد کلک فتنان
 شود کشاده چو پروکله زین بان
 بسر بریدن خود کشته بی طغیان
 که گوش نشودش و اینت غایت کین
 در آن مصیقت زندان تیغ و خنک
 بسک شود دل گردان بگز با کین
 شود مستحق تر فلک ز جسته روان
 چنانکه بر شش خیزد آب تیغ جان
 چو تیغ آخته قد چو نیزه است

زینجا تو محصور کعبه دولت
 زده مشکوه تو در شرق مغرب انگبان
 خطا جاتی در هر بنهاد بر سر
 بر عطای بسیار جمع و پزاندک
 دلوع تو بسی حکمت و زنده گیت
 ز پذیرد کویان اادت بر حسن
 کمال ابداتی تیر شند بازار
 بنشته صورت تو در دیوان قبل
 فلک معالی چه ترا کرده پیشتر
 زه که بیان حقیقت کون آنرا
 بد بهر تاج تو داد و کجا بود مظلوم
 بر کبک نترک شسته ز نتران بهار
 چو جل و ابر مرکب شده ز غلظت
 بجزل و خدایارم و فضل کف
 ز نذ خاک زمین هوا قند و تیغ
 بگوشش بشود اگر ز نقره نذر
 چو زهر کرده در کمال عابثین
 حسام و کوشش در اعلی کند تیره
 بر آینه چو پوینده و نده بطبع

در صفت اسب

هزار دیره پیدا کند چک جوان
 که تیرش پیش خیزد صاعقه طوفان
 بقاشده است قانیف و صفت
 بهر عطای زانیا آنچه زاید کان
 ستاره در حرکات که سپهر در

بر او توبری آیشی نشسته بر باد
 بلند زخم زخایک خوردند پارسند
 کم از بند عقل تو چرخ بار صفت
 به نظر نقد بسج دیده اسوی تو
 ستاره در بر و قبل میشد تیر کین

آدمیغ و با جزو راه کاروان
 کوییکه هست مرکب شاهنش جهان
 کرا بر بار کاب بود با و با عسان
 آجست بنی محرکه ناریست بنی خان
 که خیزد زده و محمد صلاح کار جهان
 ز یک خط کرد در شریف آبادان
 که یافت فرد شرف دین بی ملک آن
 زهی بعد تو منسوب قبله ایمان
 نکلند اسر ز تو بود بحر شادمان
 مثلای ای ملک از بسته بجان
 بر ز کانی و شوار حکم خرج آسان
 که از جهان زده کسیم بکنند میزان
 ز تو ستاندر چین تبت کویان
 نیاندر ابطلای کف رشده در آن
 نشسته شکر خیم تو در دم حدشان
 جهان معانی مع ترا ندیده کران
 که پای پروان زود و کین سیمان
 بلکه تا چو تو معمار کی شود ویران
 دنده با سه موئل بر چو باد خزان
 چو در چرخ معین شده و جود بیان
 بی طراز و ساز و مصباح کجهان
 چند باد هوا بر زمینم نعبان
 بی تیغ بود اما ز خاک لاله نعمان
 چو ما چو در پاهاد اول عسان
 کران کاب تو تیغ اجل کند از آن
 که در رنگ یقینست و در شتابان
 نفس کویه تین کینش با دوران
 پر پشت و پهلوشناسد و شتابان
 کران صنوف تضاد بود و باران
 دو پارچه کرد پیکر خرم تارک سندان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی پایان
 که در هر چه چشم او شود پیکان
 سپهر بر ایام کار معانی مان

بگو که در کشتن چنانکه دانگفت
 ز جود تو شری گشته در جود بغداد
 در صلح تو خواجه صاحب تو تو بار
 سه هفت پیش بودم بیوم بندگستان
 زنگ چشده او بدو آن حکم نخبیر
 دعوات کرده پیوسته بادل تهنیت
 بیارای دیده و مسرد جان
 از آنجا پرورده مهر چننت
 نه پشندوی او به یقین
 بر که جان نیستش چنان
 برای پیش کند کار بچو چرخ بلند
 نجسته لعل و زار دولت است باط
 بگذارد و شمع کرده باز آمد
 چون زنده می لایم شد فرزندان تیغ
 نه جای یافت همی در داغ جز خنجر
 عقاب از نصرا بر کشد کبیر خندک
 چنان بکشت که گوئی نلر و اردول
 زنده او در چیکند هر چه دید ز جای
 از شسته است برای ملک راقبت
 چو روی صفت قیامی بچند طبع
 در بیخ دشت سم مرگب ت از خاک
 بیاد بزم تو کل بن میفت نذر
 ای و هو در و یک بی من چگونه
 ای باغ غنم طبع من راسته ترا
 نقره سیمایم و کونی بحسن عهد
 کرد حنیض نبشت از کون بخت
 در هیچ حله هر که نکلند سپر
 از هر مار و تیسری آسج و پاک
 آباد جانی نعمت ناهد ترا چشم
 ای شاه باز دشت کداز سکار دشت
 من مرقاب بودم و تو شیر مرغز
 ای سده و گرم دهر کشیده
 اندر هزار بادیه کشته

وله ایضا

از خشم تو شری گشته از بندین	اگر کفایت تو ماند پیشیر بیاط
در خلق تو جوینم شکم لکن	ز بر تیغ تو دشمنی کی کند کردن
اگر چه بود بخوبی چو روی را لعین	روی که هشتم از نسیب خشتان
به تند پیش تو در بر آمدی این	غان بخت گرفته برای مجلس تو
نات کفر مواره با سر تخمین	بزر خانی خاک استجا است آن

در صفت شمر است گفته

که از راه دار تن از مهر جان	از کس با نفاق چون کرد
نه بد نهند خدا و به گمان	طلعت حرب از زده ده شهاب
بجز در عمر و بنود دشمن ندان	بوده کردن عدل از خورشید

در مدح سلطان گوید

بر شکل بروی مشوقی هم کفشان	چو خواب در سر روان مر جت حجام
نه راه و یک سوسی می دیده خبر میکان	سواد خاک نکرده ز خون کج نه در کس
ننگ و از جل با کرده سپر مان	چنانچه ای غمخیزش ز تیره غبار
چنان شتافت لگدی نلر از درو جان	بشد جای سیدی بفرود گرفت رگاب
اجل نهاد همی بود هر چه دید روان	اگر مرک زیاران دیک بود کس
فروخته است بروی شاه را ایوان	سپه لاهی در صد رسند مجلس
چو نور مدح تو پسندنی از جان	راه کرد بهار خسته استقبال
بسا طکر در سینه ز لاله در میان	ز سر و پرده مشوق کشت شامه باغ

وله در زمان مجبور در قلعه نای بلا پور خستاده

در ای تیغ اگر نیام بچلیت توحی	ای تیغ اگر نیام بچلیت توحی
باشد ز زود دست یکایک تنی	باشد ز زود دست یکایک تنی
در باغ نوشکفته ز غمی می کشت	در باغ نوشکفته ز غمی می کشت
ای بده با م و روزی چشم فریب	ای بده با م و روزی چشم فریب
بر زار دوست هر کفایت نداشتی	بر زار دوست هر کفایت نداشتی

وله ایضا

بر تو همنزاد باد و ز دیده	در چند مرغز از چریده
---------------------------	----------------------

شاد و خ تو مسود سعد بن سلمان
 منو که هستت تو جان بد شیرین
 از پیشیر می پرده در کوز کسین
 بسوی دلخ تا زده همیشه دیو لعین
 همی کشیده مرا بخت غزین
 بر پیش خلق آنده که مستحب است این
 که بنده هست و چاکر تر این آن
 که فی زهره بستند شیر زمان
 و همی زدم با کشیده زبان
 کشته دعوی ملک زار مان
 چنانک خویش کند صید بچو شیرین
 زده و خجارد از زهرت همت غمان
 برای کوشن خرم دست و بخت جان
 چو دهم دل کرد آن گرفت سنان
 بنفشه طبری کشت و لاله غمان
 چنانکه آتش سوزنده از میان خان
 جانده خنجر زینش پر کشید عنان
 نیافتی ز حاشین هیچ روی مان
 زانه فعلی در کرد مو کب و میدان
 ز شاد کامی تو خرم و خندان
 ز لاله پر زخ مشوق کشت لاله سنان
 بنظم میح تو طبل میزند دوستان
 بی آفتاب روشن و روشن چگونه
 بی لاله و بنفشه و سوس چگونه
 کا در نصرا بسته چو چتر چگونه
 در دگر برهنه چو سوزن چگونه
 با دشمن چننت بر دامن چگونه
 در نیم رفته دکه کلخن چگونه
 در بیخ تنگ پدید روزن چگونه
 امروز با شامت دشمن چگونه
 با من چگونه بدوی من چگونه
 شیرین تیغ چو چشیده
 در چند مرغز از چریده

بر بحر با چو باد کله شسته
 با نیت خاطر تو شکسته
 چهره ز زخم در شکسته
 جان زین نور حنت بر بسته
 اشک دو دیده روی کرده
 در چشم تو امید کلی را
 بر ایام سوگرد چه دار سک
 هم روزی آن حضرت برساند
 ای شاه تو جان من جان جانان
 بنام خورشید از تو بهاری
 کند آستانه طبع و زبان بهر وقت
 بخشای من بچشمین از که هرگز
 ای خداوند عید روزه کشای
 مرده تا دولت ز نصرت و شف
 ای بر اطراف حکمت کرده
 چرخ با خورشید تو زار تا ب
 مرده تا دولت بقوت دل
 خانه گری بر آتش ز ن
 رو که نصرت تر است یا دیگر
 بهمان باز شناسی چو پنی
 گمانی کشته قد زاده سردی
 غم آمد سودم از سرمایه عمر
 جو دار در پیش خاطر من
 نام ندان پای من اند حصار تا
 آرد بهر آنی مرا ناله های نار
 گردون بر درون خمر گشته بود که
 فیانی ز حسنای بیغیند و دجا من
 نظمی کلام ز چو باد لطیف
 غم نگردد حکمت جز در فلک نکار
 چون پشت چشم ز بزم خزان چو صفا
 ای محنت اندوه شدی سستی بر
 ای تن صبح که مجازیت اینجان
 در آتش شکر چو کل فرو چکان

در دشتها چو ابر خنیده
 شایسته فکرت تو مید
 قامت ز باد چو خمیده
 هوش از دل پاک ر مید
 نار چو شاخ کینده
 صد خار اشکار خنیده
 ای تجربت بفر خریده

بی بزم در عوالت حسته
 هر کسی می شاخ تو برده
 لزان من چو دیو گرفت
 ز بی بکام دست نهاد
 گوئی که دادند لعل است
 شیرین طوبت تو ز دوزخ
 حال چو عوالت و پرنگ

وله نصیب

در فصل بهار است ز تو خورانی
 چو کازر شکر ز شامی زمانی
 مظلوم ز از من چنان نیست جوانی

در دولت امروز بجان اینم بپز
 چون بر بدیدم در بیح و طبع
 خشم شده ز خوردن اندو چو

در تهیبت عید در رمضان گوید

پاسبان خنجر عد و پیرای
 گوه باز خرم تو زار و پای
 و عده اگر دست نصرت پای
 چو ز کافری بخون اندای

چون آید بجزیره هوا پیرای
 خواندست شرفای طبع آویز
 فالهائی که من دم دیدی
 تو بدین گردان خسته شده

در محبوس خود گوید

ز بری کشته چو ار خوانی
 که کرد هست این چنین با زار گانی
 روان و دکی و این سنی

گرم فانی گشتی کو برانک
 منم کاند عرب و اند هم کس
 بروی ایم ز حسن بند روزی

بزم در زمان محبوس می حصار زانج شکایت و ذکر حال خود گوید

پیوند من شدی غم جانم
 داند جانک ما در حکمت حسنای
 خلی بستم اندر چو کل و لرابی
 سودم ز پشت آهوش نام جانمای
 مکن با که سایه کند بر سرم بها
 ای دولت زنده باد شدی شکستهای
 وئی طبع بر که پیوسته است این بزمی
 بر سنک استام چون بیازنای

مرح چو ملک سرفراک بر سر نشسته
 از دیده گاه بپشم با در قیستی
 آرزو که بست گشت مرانیت بلند
 کار می هست بر دل جام ملاوغم
 گردون خوا بگذر من کشته ضعیف
 که شیر شرف نیستی می فضل کم شکر
 ای پهن زمانه مرا پاک در دوز
 از بند خم گاه بپسیم می کله ز

پس باک با سپهر چنیده
 بر کس گلی باغ تو چیده
 چنان بین چو مار کزیده
 نه می بکام خویش مزیده
 زو قطره قطره خون چنیده
 شیر خرمیت تو شنیده
 مانند میوه است کیده
 از بد بد آنچه هست سزیده
 هر روز ز تو باد جان تو جان
 زیرا که مرا جاد تو داد هست امانی
 چون عدک شاه که کم از شکر دانی
 قدم شده از چ کشتیدن چکانی
 بر تو ز حسد و ز تو زهرهای
 شاد باش بغزو ناز کرای
 چون آید بجزایا می
 گفتت مد جهای شکر کرای
 که چگونه تمام کرد خدای
 از فرسخ ایزدی بنمای
 رو که ایزد تر است را بنمای
 سارم روزم ز زاری فوا سنی
 یکی کجی بدستی شایکانی
 ییاد چون من از چیره زبانی
 چو ز بگری چون ز زکاتی
 یعنی گرفت تهمت منی بناید جان
 جز ناله های او چو آرد هوای
 زنی هر چه برده دست و لبه بر نهاده پای
 در طبع که خرامم در باغ و گلشای
 ز کار غم گرفت مرا طبع غم زوای
 از تیغ آبداده و از زنج سر کرای
 کیتی چه جو یاز من مانده کدای
 در مار که ز نیستی می قتل کم کرای
 ای ر دل سپهر مرا نیک بر کرای
 و ز بر حسن گاه چو مادم می چنای

در روزی که از تو جان

ای بی‌سوادت تا یک شوپن
 زین جلد باک نیت چو نوید سیم
 سود سعد شرف خست روزگار
 واکوی بیل که بسخ شرفانی
 که از عشق کویانگستی چون من
 بسی فرخ دیدم بدیدار نیکو
 همی جو فرو شدند و کدم نمایند
 نظام تو ای ریخ با من چه باشی
 تو ای چشم چشم داد و گشتی
 الا ای کرمی که اندر من نام
 چرخ هست افروخته طبع شاعر
 میرد چو روغن ازو با کبیری
 ای فلک نیک دامت باری
 جانشه با فیم هسی هر روز
 که در می چیم زنی بسندی
 نه مرایارنی گفنی روزی
 که پایم من این زمان بخرم
 که چو بوی نشسته بر کوی
 منم آنکس که نیت تکلم
 که مرا کرده پادشاه جوسس
 نه زمین با چو مراد آبی
 ای که بود بنای کیستی را
 که کرده است آفتد جرمی
 که نه خوش خدای حجت تبت
 خسر و حال و بتل بسنج
 نیک اندیشه است بد روزی
 نه پیشد فرخ پیر هندی
 تا نفس میزند بر نفسی
 تا بگوید ز باغ طوانی
 ز فردوس زینت آمد بهاری
 که بستر و بکوه بردشت فرشی
 که بر بر پیرت بر بوستانی
 بر انداخت بر دوشش این طیلانی

ای در امید ستروئی و هنری
 از خورشاه عادل و رحمت خدای

ای از دماچی سپنج دلم پشتر بخور
 شاید که با علم کند رحمت ملک

در حال محمد رسول و وزیر سلطان کجید

تو کدم فروشی از دین سالی
 تو ای بی‌سنجی و مرجع نیانی
 تو ای امنی ز تبت اور یانی
 بلار از بجاتی جسم دادانی
 ضیایشن اید چو روغن نزاری
 چکوبه و چون تیل ز دانی

خجند مرغان شبت و نجوسی
 همیشه در چشم از آب داری
 بر صحبت از من سر آقا کی بره
 محمد خضالی آدم کاسله
 چو کشت زوشن تا یک سزد
 نکو کرد این پشت بگشته من

در حال که فارسی مدح سلطان ابراهیم گفته

نه مرا همدمی کنی باری
 هر بستی از آن بدیناری
 که چو ماری خزیده در غاری
 در دیاری ز سپنج دیاری
 نیت از جس نه مرا عاری
 نه فلک با چو کین او ناری
 بگف و رای چن تو معاری
 که بر دیلی بر منقاری
 باد در دست تیغ و خنکاری
 که باز عقل نیت معیاری
 پست بختی بلند شعاری
 نه بیاید تمام شکاری
 دارد از زور کارزاری
 تا نکرد چو سپنج دویاری

که مرا جامه ز رستانی
 ای مشکفا کسی دین عالم
 دل ز اندیشه و خسته شمعی
 نه پر خجند من شامعی
 پادشاه بود المظفر ابراهیم
 آنکه با او ندارد و نارد
 بنج سود سعد سلمانرا
 تو چنانی ان که هست هر مونی
 در خواجه زنده بگتو چشم
 کیت او در جهان منطوران
 نه بگت تو دار د آسیبی
 شش در حسرت ز بر پوشی
 زینا کشتن هانی پاه طوک
 باد هر بنده ایست بر سختی

وله اینها

بد پایا پارت هر روز خاری
 در آویخت در گوش کن شواری

تی کرد بر کلنی او شاید
 می خواهی بویا چو کین جسته می

ای آسیبای جس تم نیکتر بسای
 کاغذ جان منی چون بر کجستی
 این ذکا کاشیفه با فضل کنای
 مباد اترا زین خوابی نرایی
 مباد است از رخ و اندوه دانی
 ندانند ایشان جفا ز ترا خالی
 که هر چو من بسته حسن نانی
 بچشم من اند تو چون تو تیا می
 که داده است با من آشنائی
 بر ابریم خلقی یوسف لغائی
 بتقدیر و رخنه در بویشنائی
 اگر بود تو بختش سو میانی
 کن دیدت چون خوار می
 از عذاب و دشمن از بلا تاری
 در کلی پسینم کنی خاری
 آفتاب است قافم باری
 دیده بی زرد چو من خریداری
 تن ز بیمار تا هفت تار می
 نه بد شاخ بخت من باری
 به رخ فعلی زمانه کرداری
 هر سگی و چرخ مقدار می
 پهنده در سپرد مکانی
 بر تن او بجای ز تار می
 باد در دیده هاشم ساری
 نه عید می دند سالاری
 نه زکار تو و اند اسراری
 سرش در آرزوی دستاری
 که بیخوابد از تو ز نهاری
 باد هر دشمنیت برداری
 چو ز پا عروسی تازه نکاری
 کشتن از سبز پودت و ز لاری
 که هر کس تا نیست چون کند آری
 تی خواهی دنیا چو خرم بهاری

همه کاره را پایا میتر با هم
 زمینی است چون صورت و لغری
 اگر چرخ دارد هر کوه چسبیری
 چرخ سپهر شعبه پیدا کند می
 و پای و دم شد به باغ و چو در میان
 این دزد که تازه در دهان خشک را
 هر صبحان صبا بر عشق کوه کی
 نگار من توئی و یار همکار توئی
 جدا شدی کنار من چنان دامن
 و یک کبر با نذر کن در حشمت
 بر ضحاکه بزرگی که عرض نگر کند
 چنگ در کوی دم مخالف ملک
 ز کار زار بکش چنگ و باوه خور کند
 اگر مملکت از زبان باشدی
 ملک بوالظفر که کرد را و
 و در شکل خفتش بدید آیدی
 شاه شریار حقیقت شمر
 شنا کویت ارسودن اردی
 بنان کردی معجی با بر تنش
 ز صد دهستان کانی است
 فلک نوایدی تر از روز شب
 فی بر خلاص بسنجم عایستی
 پیشم نهندمانه ز تیمار سوسر نی
 از جبین من بشهر اکتون میستی است
 تا کی خورم بطنی و تا کی خورم منج
 نه خفتی مرا که چشم خزان
 از بهر جانم که من نان خشک من
 فی از تو بسپوتم در دل سترتی
 دو روز تو مرا بجز تو کردی است کالی
 در پیشگانی از لغت تو بندگی فریبی
 را وقت چون الف و تلف چو است
 منور و جدا گمانا ز مجلس سلطان
 آسان گنایند جهان گذران با

ز بر پیشکاری همزاد کاری
 بواشت چون سیرت برداری
 که شاید نمودن بان فحاری
 در باغ کبر با همیستا کند می
 از بر و شاخ با چلبه پاکند می
 بنگر حکم ز طره ملت را کند می
 با سون کوه پر کل همانک می

ز ضرب توئی ز ساقی نپسیدی
 ز روی تذروان صین را بسبلی
 ز شاهان کیتی بکیتی نزار د
 بر دشت آما کون شیر آسمان
 بی ملک طبع شاخک شاه سپهر غم
 شبهار شک بر قد جالی لدا
 کل روح شاه کشت از آن بر بر زان

وله ایضا

عید خاصه و لا شذیر توئی
 سر جریه تو اول شمار توئی
 گرفته راه کسرتیغ کوه سار توئی

بر پیش تو همه کرد نکش حاج طرود
 جان نهند و چون باریت شود
 کوی پیبرین از بی شکار عدو

در مدح سلطان ابیم بن مسعود سنز توئی

که در مملکت زاروان باشدی
 که در بردان و صد زبان باشدی
 یکی ملک با بر زبان باشدی
 با ناکه یک استان باشدی
 چو شبید روزی ز زبان باشدی

بپیش تو چون بندگان و کور
 بدان هزاران هد لغت دادی
 پس آن کلکها و زبانها همه
 همزاد می خوشتر تا بتک
 سود ملک را قران نیستی

در ایام گرفتاری در قلعه نامی پان چالی کرده

از دوست طعنه ز دشمن کنایتی
 نه خدای مرا که کبیرم و تانی
 ز بخای که بیست و روز از آنجا کنایتی

کس نیستم چه درم چندم چه ام کیم
 پیوسته بوده ام ز خندا و عقیده
 ای ذر که در سر بر شوت پییدم

هم از تقرقات آنجا است

باریک شد چون الف بچینه چو ل

فردا بتظلم روم از تو بد شاه

وله ایضا

زیرا که خردمند جان اند جانرا

میدان جان جله فراست و سپستان

رمشوق بوسی و لب سر کناری
 ز پشت کلنگ کج ارانکاری
 چو چشمه و بر ابریم مسود باری
 شکل نبات نقش و نژا کند می
 بر حرفای خط مستحکام می
 بر باوه لطیف مصفا کند می
 اندر دانه نشن لولا لاکند می
 اگر بهار نباشد مرا بهار توئی
 که شب کرد مرا تنگ در کنار توئی
 پیاده اند و بهر دانش سوار توئی
 چو دید مرد مبارک که در جبار توئی
 زده میخدر در اطراف خزار توئی
 نه مادر و پدر چنگ و کار زار توئی
 شنا کوی شاه جهان باشدی
 عیان کردی آسمان باشدی
 شکفته کی مستان باشدی
 همیشه کبر بر میان باشدی
 که در لغت صد بیان باشدی
 بدحت روان روان باشدی
 عاشق ز باو زبان باشدی
 اگر خبر تو صا جعفران باشدی
 فی در صلاح کا ز چرخم پدایتی
 بر که که من بخوانم از نازده آیتی
 در حال من بسره جا اکتون وایتی
 کم به زمان سانه کردن کجایتی
 بواره کرده ام ز نمانه شکایتی
 پس چون نکه ندر ایم اندر کجایتی
 فی از تو بسپوتم روزم در دل کجایتی
 که نویی جو سوتی شدم ز ناله پنهانی
 در هر نظر چشم تو مخفی و دلالی
 که باشد از صاحب بی مثل شالی
 چو خنجر ز خورشید بقرایت جالی
 ای مرکب تو در صحن دار خان دا

دیفت و جواهر و زلف مسکوف
 بر تو سینه حسن لم کرید
 زان ترا خاک در کنار گرفت
 هم برگی خاک را بد تنش
 آب مروت را غلاب نبود
 هیچ میدان فصل مرکب علم
 تنم از حرکت استبار گرفت
 زار مسود سعد از آن کرید
 آند آخور دست من ببت
 کشت بسیار با شتر آبست
 کستم از من دست بگرشم
 روزی پیشتر خور و هر کس
 ز در بجی که منفعت نکند
 ای لب من کیم که گیسند و جور
 خاطر چیکس نیندیشد
 آگاهیت آدمی ز سیر آسمان
 نابد با آنکه باشد بر گشتی روان
 تبارک تقدیرین بخت زندگانی من
 من ز که آدم آید هر چه چشم وفا
 صیغف چشم آبی تاب چون خاش
 ایمنی را و تند رستی را
 در جهان بید و نعمتی است بزرگ
 آنچه بدتر آنک بستان
 نیک بگذر باش به همه کار
 بند که از خدا یا جان سوز خود
 اجل سپرده یکی شاد و نیست کسی
 بر آنچه گشت فلک پیش پس پیش
 پنجاه و هفت سال تاریخ عمر من
 امروز بر یقین کانم عمر خوشی
 از قصه بد سگانه ز غمر حاسدان
 او الفیخ شرم نایدت که ز جنبش
 تا من اکنون چشم همی کریم
 شد فلوسش جز بی چه نوسه

امید بفرز رسد جوان را
 پیش از تو جانی دهست آن که ز تو

در تاسف فوت تین حسن غرقوی

که دل ز مرگ تو خاک زنده است	تیغ مردانیکت ز بکت نزد
آتش خرد شتر زنده است	بیجا خاطرت کزی گرفت
بکفایت چو تو سوزند است	بد نیارست کرد با تو سپهر
که ازین صنت است بازنده است	پنج روزی شب نشد که مرا
که بجی ماتم تو زار زنده است	ماتم روزگار باید دشت

این قطعه مشهور بنام مسود مسود در کتب تذکره مذکور است

زنج ساده تو خردم است
 زانکه همگام رک زدن شطرت

وله طلعه

برخ خویشین کش او گشت
 دیگران چون پس تو بردند

وله حبیب

آنچه این چرخ لاجورد کند
 میکشم در داو میداغم

وله لیلیا

که تا میرم زندان در مرا خانه	چو شاه نشد بگرم شام شمع از تو
که دوست دشمن گشته است در خون	اگر شنیدی ز دیگران کجایت پیش

در تعریف ایمنی و صحت فرماید

وان بن پیش از آنکه بستاند	راستی کن همیشه کرد و جهان
پیش از آن گشت قضا بخواند	نیک بود هر که نیک بست

وله حبیب

در جهان که بر این شاعر گذر بود
 چند خوشن بدین فکر قبضه قضا بود

در حسب حال خود گفت

دائم که چندتف و لذت کم چندتا	فرست حال چنین تاریخ و بنده بود
جان در بلا خادون انگارند تا	لیکن بشکر گویشم که طبع پاک من

در شکایت از ابو الفرج فرمود که با وی فخر کرده بود

کو بند نگو بود در کسم فلان
 که چو تو با هیچ همکار زنده است
 که چو تو شاه در کنار زنده است
 کل از اذکیت خار زنده است
 وز جفا طبع تو بخار زنده است
 تا مرا اندرین صحرای زنده است
 نامه تو در دشتان زنده است
 که در چون روزگار زنده است
 جنبشش اگر فتم اندر دست
 دست هر جانم مردم مست
 کوی سیدین که فتن اندر دست
 خلق را در هم او خادون است
 این کف کردن نهادن است
 با من با هیچ کرد کرد کند
 کا خرم روزگار مرد کند
 شادان می نشیند و خافل میرود
 بنادر او دست ساکن ساحل میرود
 که سویی بدم شامی سفید شده
 همه دروغ خودی را چو افسانه
 همی بسوزم بی شمع بسوز پروانه
 آدمی مشک کرد که نتواند
 داند انگس که نیک و بد داند
 بخوار از استیت زمانند
 که ز یاد کار مسیما ند
 که در دل غم و بیخ را اثر نبود
 چه بر خور دتن اگر قدرت قدر نبود
 بر آنچه رفت قدر بهتر بر نبود
 شد سود مند و دست ناسود نماند
 از حسن با خبرت و از بند پند ماند
 چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
 در چنین بس بندهم انگیزی
 تو بشادی دور میخندی
 من چه کردم ز نیک پیوندی

چون نهایت مدحین به ماند
 مر راجح باک ناید از انگ
 ای همت تو فرضا در کناطه
 صنی که بصیتن کس از انگنا
 ساقی که بدست من در جام شرب
 در ماه چه در کوشی که در روی نوشت
 کر ز کردی جاعیسا تو بود
 رو گاینه بخت تو تو را بد کس
 مسود که بست سعد سلمان پیش
 با همت باز باشن با کبر پلنگ
 نام تو کم نقش چونی بر کبیرم
 لوزان بلا چو برکت داند یارم
 در آرزوی بی کل نوروزم
 شه پندار که ما خرد منند اینم
 نه روز مرا میزوم و نه شب روغن
 نه هست لربشایدی سترسی
 عاشق گشته هست بر تنم بیماری

محمد قاسمی

یار بیکه که جانجی ای میل خاست
 شمال کرد کل اندک شید و سیر
 شکسته لاله چو غوی آن کار گرفت
 ز بس شانه بریزه باد برک سمن
 بهار من رخ آن قباب روی بود
 ای شکسته گل اند بهار لاله و گل
 چاره آنکه ندید هست سال کور شد است
 اگر ناید هیچ ار کسی بماند گنگ
 بنده ناصر و نیا و دین بو طاهر

محمد الدین عیسی

چون شدید بسیار می پرورج
 نه چنگ بر کنار و بده باده پشمار
 زینا دست پرست کماند جهان برت

انکه او پانچ بر کند ی
 زود خواهی دور و بی شبست

رباعیات

از کمی شش تی زودیه پر آب
 در خلد چه خرمی که در کوی میت
 در کل کردی گ تو خوار تو بود
 روزیت نه کا به و نه خیز کس
 خاکست که پزج کدشته است
 زبیا که شکار و سپرد زبجک
 سوتی کنم کد چونی بر کبیرم
 و انکا بهی بر برک خواند کارم
 در حسرت آن نکار جان فرادم
 یا قلعه گشایان عدو بند اینم
 زمین بود با سود و طریده و تن
 نه گفت تو فغم خود را بکسی
 مکن نبود که او کند پس زاری

خی رون من محضم و بیت صوا
 مشک خونی چه زلف خوشی نیست
 ای شمن آنکه دوستند تو بود
 با آنچه کند خدای ناید کس
 در جس پیخوده بدانش غلزش
 کم کن بجناب و طاهوس نک
 یا تو کنم خوش می بر کبیرم
 اشکی که بهی تکرک و اند بارم
 از شمع ستر کوز کار میا نوزم
 فی نای شاه که ما همه زند اینم
 در جس شدم بهر و مرقع من
 صد غم دارم نهفته در بر نفسی
 آخر شرم همه شب از بیکاری

نیز نغمی که خود پرا کند ی
 زود سال به ام بندی
 از بخشش تو خالده دکاند لا
 گاک تو کند عایسا ساظها
 کر در کم آگاه شود دست خراب
 یکسر نهی هب تو خوخوی نیست
 بیار بود هر آنکه یار تو بود
 آن در که خدا به بست کشا کس
 چون دک پید شد ز آتش نیش
 کا بخا به آواز است اینا هر رنگ
 با عشق چنین ال از تو کی بر کبیرم
 عمری که بهی برک ماند دارم
 میگردم و میگردم و میگردم
 خوار فلک و رخ کشن ز اینم
 کاین روزم گرم دارد آن شب روشن
 در من تکرید و شکر کو شید بسی
 خوش آمد دیده مرا پیداری

اسمش حکیم ابو نصر زوده فضلائی من عصر بعضی و در اجنبی برین سخنند و از اسل
 داشت انهللی امیال در لب الالباب اینا پات بنام او نوشته شده است

بخواه جام که مرور جام بایده است
 کل شکسته چو با قوت منج برد است
 دل سیاه و رخ منج غوی بر است
 زمین بر سر می چون کوشده است
 ازین بهار بسوزم کر آن بهار است
 نهان نکرده از من نهانین چو است
 بقدر پیرو بکا طلب جوان است
 چو زخم بایدا گشت نیکو گن است
 که کرد خیلش روی یه عود است

از ابر بر تره و از رنگ یار کلمه
 بر چمن بسید ز پر کوه گفت
 سنان از رخ سپید با بیک غبت
 چه خوشتر است بکیتی با رو با دند
 ز باد سرد بهار ای عجب نور بود
 بسا در چنگ و بیکرانی کار جام چنگ
 بیسته چو سپهر از رخ بسید بند
 طرب دهنده جام کریم بر بهر است
 اگر ز دنیا خیزد رنگ روز بزد

ساز رنگ زمین از زمین بیک است
 زیر پر گل بسید ز پر کوه است
 بروی لاله باز خون او فرید است
 کون بهار پدید آمدت یار کاست
 اگر خورشید هست از آن بهار است
 بشاد کامی خیزون که کل بجاست
 چو عاشقان خرد منند و زار و دست
 نشاط پرور بزم سپید است
 سنان چو هنر گت دستا و دست

به محمد الملة و الدین مستورق مشهور است که بنده اصلش از دستان بوده و
 در همه ضمایل مشرق مغرب حیوق سوده بعضی از اشعار او این است

کن دیال را رخ که هست از غم می
 کن غم از بس که بیرون است با گس

بر ناله خردم خشن آید همی بسج
 سخن خیرین باز ز کفار و انصوح
 خراوه هر چه هست از تو به نصوح

معین الدین چشتی

توابع هرات است
سپهسالار از هرات که از بجز حدیث
عاشق مردم مکرر در دست کند
ماجرم و حکاکیسم اولطف و عطا
ای بعد بنی بر سر تو تاج بنی

مجدالدین بغدادی

فردا که شودت عالمم و کاست
از شبنم عشق خاک آدم کل شد
شبی است رخ خوب تو پودان منم

محمد غزالی

پناه چهار سال سمرکند در پانصد
گرمک و لا تو چندین بخویش تنم چو می
گرمک پس پاره خضاراه نشد
ما جانم ناز می بر خرم گرم
خاک کس شو که گروت خوانم

منوچهری انصاری

از خوابکان سلسله چشمتی و از صاحبش سلطان حسن الدین غزالی شهاب الدین غزالی
بوده اند و می در هند و استان مروج مذہب اسلام شده هملش از چشت من

و اگر با بجزد میخیزد خاشاک
نمیتواند کوشیم کشت و شیند از لایق

در مدح شاه اوین علی صلواته الله و سلامه علیه

ای شاهان صولت بنی
آنی تو که مسراج تو بالا شد

از آنجا است
که در هر که زبان گفت و نذر کوش
مستوفی که شیره که نیکوست کند
هر کس چو یک لایق است کند
یک قامت احمدی تو سراج بنی

و هو ابو سعید شرف بن یزدین ابو المنجیح البغدادی که از خوارزمیت مرید شیخ نجم الدین الیکبری
الیحوقی و مراد شیخ عطار الکلک کنی ایشا بوری سلطان محمد خوارزمشاه عالم سکر اورا بچگون
انگند و برود و خا لولیش جسد او را به نشا بوز نقل کرده در هنگام رهن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پسر لوی نجم الدین
ساخته دید ولی چنانست که مرقوم شده می باشد مستر سجاد الدین از وی صاحب ترسل است شهادت در ششصد بود و دانست

سرا همدان خاک بر آید چپ و راست
صفتش و شور در جهان حاصل شد
دل خورش هم تو هست و پیکانم
از خورشلف تو بر کردن است

از خاک سمرکی تو بر خوا پناه است
یک قطره فرد چکبند و ما مشن دل شد
در کردن من نکلن که دیوانه منم

کیش ابو حامد نقشبند ختمت اسلام بر او مستر احمد غزالی و از علماء معروف است عدد
رسالتش از نصد گذشته در او از غزالی شهاب الدین غزالی سید صاحب تعانات بلند شده

بایک طیب محرم انیز در میان
وز تر قدره و چاکس آن کاشند
وز آب غزابت تمیم گرم
کز خود به آستی که سردت خونم
کاش که هم طیب منی بود است بجان
بر کس تو قیاس منی کفشد
شاید که دین میگردد ما دیا هم
کاش که تری بخلق محتاج تری

پانزده وفات یافته از دست
که در بار داری صد مهر زبان نه
معلوم کشت گفته که تا نشد
آن یار که در صومعه کرم گرم
سیر چه شو تا سره مردت خوانم

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد در کسب کالات میبها برده و ادخوان غضب ایلان پیدا
حوزه اگر چه در نق شاعری شاکر و حکیم عنصریت اما در غنبت چنان طلاق لسان از
از استادانش بر تریست که میند سبب تیشا او بر شخصت که کثرت جنون مویشی است

و بعضی گفته اند که اصبع اجسام او شکستگی یافته چون گل و گلک معنی اوج و همتل آمد و باین لقب طبع شده صاحب اشک
اورا بلخی نوشته اند و می حوز را در اشعار و انصاری خوانده و صاحب تذکره هفت اقلیم هم بر این فته در خدمت سلاطین
غزالی معتبر بوده است و غالباً تداعی سلطان مسعود بن محمود را نموده آنچه از تواریخ و کتب غیر تحقیق نموده اینست که
حکیم بود و شباب بعد از تکمیل علوم و آداب بخدمت امیر منوچهر خلک المعالی پسر شمس المعالی امیر قباوس بن شمس
دالی بر جان رسیده و تداعی را که زید سبب این تخلص همین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قباوس از دنیا بر فته
امیر منوچهر استقلال یافته با سلاطین و معا صر بود و طریق موافقت با وی می پیوسته که هر قدر با تبه جاسی غلیظه بغداد امیر منوچهر را
لقب و ایالت بر جان خسیره داولی اسطه قوت و قدرت مجبور منوچهر سالی پناه حسرتار دنیا بر سلطان غزالی
خدمت مینمود بالا حوز سلطان خرد را بمنوچهر داد و او اب الثقات بر چو و کشا چون در سنه احمدی مشر و در جماعت نشو
چو در شاب فناخت و منوچهری که وی بکفت قبیله ده هج استاد عنصری با فیه فون موز و فیه و ده خدمت او رسیده

و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده که نیند در مجلس او منصب ترخان داشت یعنی در هر وقت بی خدمت
 سرزده توانستی رفتن او را منعی نبودی میر محمد تقی کاشی صاحب تذکره خلاصه الافکار نگاشته که حکم منوچهری شاکروی با فخر
 سفری کرده و از اقران عصری عهدی ده آتا در مجلس عصری جمعه ضللا و شراحتی فرخی و فردوسی غیر بیستم هزار عنصر
 ملک اشتراد جلوس تقدیم میفرموده و در شش طریقت از امام اکرمین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی و دیگران کتاب
 نموده محمد حنفی صاحب تذکره لب الالباب نوشته که منوچهری یکمیز بزرگ اندک عمر بسیار فضل با خطی قوی ذکاوتی تمام بوده و در
 ایام کودکی هر که در مشغول مشکله که ویرا امتحان کردند فی السبیه حسن و جوی از عهد برآمدی القمه خیره شیراز و طران با یوه
 تقصیر حال و مقالین حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و همچنین بقدرست هزار بیت از ده کماشتم و در
 محضر مقدمه تحتین نمودم که اکنون یاد و بر آن یوان می شود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته اند سی هزار بیت دیوانی است
 العلم عند الله تعالی از آنچه دیده ام و در سنگ ترتیب کشیده ام اشخانی نیکارم و بدو کمال ثلوق دارم در تتبع ادب و توانیج ب
 کمال حسن مقال دارد در صنعت ستمط اشعار غریب و معغامین معجب از دباقیست که احدی را چنان بابت دست نداده
 و فاشش در مشتمه اتفاق افشاده و از مجموعه وی که فراهم کرده ام اینا بابت میسکارم

همی زو میان باغ لؤلؤ باغ
 ز قرقوبی سوراغ سرو دکنه بالنها
 نده یا قوت ز تانی بصرا با بجز منها
 چه چیزهای قوتین بلور با د کلبشها
 چه خوانند کس که بیسین طوق بر
 بسان حال که مانند مرغان در جشان
 زمین مهربان دست از بس تر پند
 جان اجد از نیم مهارت شادی
 بهار صفت و محمدی اخلاق چنیا
 گفتند تو با دست و فراز است کنه
 زوها آرد و آور دکل یا سمن
 دستا کنی همچون بت فخر است
 بر کف پای من بسره داده و نش
 بگفتا تو من در شاکر ستور زنت
 بگفت پوشیده یکی سوسن خمر کبود
 فاخته دست بگردا یکی لقب کراست
 ز کس تر از چه چاه و قتی شد مثل
 آن کل را بگردا کیمی بشیرم سرخ
 از خوانی بطرف شاخ تو بزداری است
 در شب تابی گشته سلبه س قرق
 این مهربانی که چالاک است گون
 چو از لاف هبش باز شد تا بها

من قصاید رحمة الله علیه

چند بیل مصلصل چایر که بر چرخ نهاده بر طبقها بر زو سا و ساغوا نهاده و پیش ایشان زینا تصویر کشاده فرنگان و شیخ چونی و در خنیا که نظر ایشان بانها و کرایدیش از نا بهشت حکمت وجودی ایشان گشت در بارت گنا است به بسته تان نهاده	بچه کس در زلفین مشوقان پرده در پلندند در بیخ اندر دست از فروغ برت کونی ز بر تیره و تار بساری جن بیست کیش او فایده الا ایسا یزدان قلبین سحر بود آهنگ نغمه ها همه ساله بسوی سکار جا بجا که فرشته تهاستها
--	--

در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

فاخته نائی ان براطین سنبوز نا کرده با قمر سلس اور پیر من در کفنده بکلو حلقه مشکین سنا که بود چاه ز دنیا روز فقره و فنا بسته آمد بر او نختی مشک غنما فرغانه مستقیم زنده و با نیا منکس و می گشته سلبه سیمنا	هر دو بهت زنده از بر شاخ چنیا بودونک پکی نامه زنده زنده خوش از فروغ کل کرا هر من آید بر تو چونکه تیز قومی کف سیمین سنی آن کل کوسن نازده جامی زین لاد چون تیغ اندر شن معنی کین سال اسالیب ز روز طربا که است
---	--

وله ایضا

همی زو میان باغ لؤلؤ باغ
 ز قرقوبی سوراغ سرو دکنه بالنها
 نده یا قوت ز تانی بصرا با بجز منها
 چه چیزهای قوتین بلور با د کلبشها
 چه خوانند کس که بیسین طوق بر
 بسان حال که مانند مرغان در جشان
 زمین مهربان دست از بس تر پند
 جان اجد از نیم مهارت شادی
 بهار صفت و محمدی اخلاق چنیا
 گفتند تو با دست و فراز است کنه
 زوها آرد و آور دکل یا سمن
 دستا کنی همچون بت فخر است
 بر کف پای من بسره داده و نش
 بگفتا تو من در شاکر ستور زنت
 بگفت پوشیده یکی سوسن خمر کبود
 فاخته دست بگردا یکی لقب کراست
 ز کس تر از چه چاه و قتی شد مثل
 آن کل را بگردا کیمی بشیرم سرخ
 از خوانی بطرف شاخ تو بزداری است
 در شب تابی گشته سلبه س قرق
 این مهربانی که چالاک است گون
 چو از لاف هبش باز شد تا بها

پسید و درم از پشم سبزی سخت
 پاک نخستین ازین رخ آب شش
 از آواز ماخته همسایگان
 جگر بام آمد از نور سوسه
 در خاری او شینم ای نیک صیب
 خون نمور فرزند او را خون مویز
 این صیب ای میامرد که انکور بود
 با سبزم کی مجلس امروزمین دوز
 می یزید با سبزم بغرونی جام
 با جانی سبزی بسیار بود چون نمود
 دوستانی وقت صبر است و کباب
 سوخی باید رفتن به سبوح
 ز او مردان از استنکام صبر
 بغزیم همی آتش رز
 فعل خوشتر انکور بود
 آدب و تقرب مریخ و عطارد
 چه مردود و چه خسته که پسر در باقی
 من چه کنم بی اصلاح عیش نیرم
 سخر صیب آید که چگونه بر رخ صیب
 اسبی که صغیرش زنی می رآب
 فی ثقل و دارانی مسترونی نزد
 ما در شمشیرم و کبابم و پشم
 البته که این و غیر آنست
 از بس که در این راه زانکور کشادند
 چون سقز رخ برک زان کعبه کند
 آن سیب بگردی هر دم چای
 آن را بر مید و بی حالی ماند
 و از رشک او چهره استرکی زرد
 اندر شکست یکی جان ستاول
 آن لوح خداوند هر خلق جهان بود
 که قصد جود آن به در کشتن عیب
 چون دست و پیر ملک شرق که در شش
 آن پیشرو پیشرو آن همه عالم

پوشید بکده سنجابها
 بچشم ما چو طبعها
 بی آرام گشتند در خوابها

به نیواره کانی ساقی او داد
 صبر جوانه هنوز از فتح
 بر افاد بر طرف دیوار من

وله ایضا

که مویز محمی هست با کور و تپ
 چون دانه کنی زنده شود گوشت
 چون دانی یاد از سبزه خطیب
 از کف سیم ناگوشی کف خنثیب

شود انکور ز چپ آنکه کش شک کنی
 می باید که کند مستی پداز کند
 بنشینم هم عاشق و معشوق می
 جرد بر خاک همیزیم از جام سزای

وله ایضا

خویشتر که درستان خراب
 شاید مرغی صافی نواب
 کسیریم بر کسوخ کباب
 از بر سر بر چون خراب

نیم جو شید صبر از سر خم
 تا دو سه روز درین سایه رز
 تا که ز باشد مان شایستم
 با یک جو شیدن می باشد مان

وله ایضا

در مردن پیوده چه جرد و تپ
 آنرا که بکاخ اندیک شیشه شربت
 فی مرد کم از سبزه می کتر است
 دینی سه درین مجلس نه صواب

سرخ آب ز دیده بی باب بر ایم
 این نیز صفت که خورد داده و تنگ
 در مجلس از سر چینه ت فروانی
 در قریبستان در وصل جایار

در مدح شمس الوزر اخو جبر احمد بن خواجه
 عبد الصمد وزیر کهنه

کز جمله اصناف تن و دوزخ است
 و اندر شکم عالم شستی شربت
 کرده است و بدو در بر تو خفت
 و این بهتر مرد از سبزه پاره است
 و این رخ خداوند هر خلق جهان بود
 که کشتن این قصد همه اهل قریه است
 از باد و کران نیست که از جود کرا
 چون پیشرو نیزه خلقی کس نیست

یک نیمه خوشش زود و کز نیمه خوشش
 ما بد چه زانرا ز شکم زار و پروان
 انکور بگرد از زنی خالیه نکست
 آبتنی و خرمجان پسر بود
 آن نده کی او دورا کرد به معجز
 آنرا بسوزت مکان گشت در این
 شمس الوزر احمد جبر احمد کور
 بهتر بر هر خلق جهان بدو کج

کند بزلف اندون تا بهما
 همیزو به قیاسل پر تبها
 ز بکار زان نور متابها
 گرفت از قلع سطرلابها
 خونگور دوسایم فرودها
 چون باغانی انکور شود خشک میب
 چه مویزی چه انکور می نیک صیب
 نه ملا متکرار و نه نطفه آرتیب
 جرد بر خاک همیزیم مردان ادب
 خاک را از قلع مرد جودها
 راه را گرد نشاندست محاب
 یکشیدن که چنین است صواب
 آب انکور کایم بآب
 برک ز باشد دستا شرب
 تا که بر لطف طنبور و رباب
 ای دست پاک آنچه مراد روحی است
 این چه دلیل آری از چه جوست
 آری مدوی محاب جوانان می ثابت
 بی نغمه ز رخسار می ثابت است
 وان بر سبک است به جاست شربت
 و این دیبا که خرابات خراب است
 خوشا که شربت و کباب است
 ما شدن آمدن از زانست
 ای راه ز زاید و کاه کاست
 در قوس رخ خوشه انکور کاست
 این با جهانم و آنرا خفا است
 بستر کند وین نمائنت حیات
 کا در اشکی همی کفایه است
 و آبتنی دختر انکور بیانست
 این نده که جان هر خلق جهانست
 بر دست لیران و درینش کاست
 شمس الوزر انیت که شمس کاست
 متر بدو کوچک بدست از ناست

خردک نکوش نیست که خردک نکوش
 زیرا که ولایت چو تنی است آنگاه
 چون با خبر نیست کند قوت او کم
 این کار وزارت که همی اندر خواهد
 بر کند به خود منشن از خود راه
 خسرو نه ملک بود او دل ملک
 لشکر چو مکان مرده و شمشیر کی که
 هرگز کند با ضنا ساخت کانی
 این همه محبت که بنا کرده سال
 چون هر مشطالع سعادت مبارک
 چون شد در تو عالی چوری توده
 آکس از همه گوشت و از چشیده حیوان
 چو حنت و لیکن در طالع نخست
 چون بروی عشوقان با طاق آواز
 از روی سلاطینش هر روز بساط
 الا وقت صبح است که ممت است
 از آنجا که نه دست و نزار است لیکن
 صفا از تو دم بسپس نیکبانشود
 یکدل نکینا خواهد هم به باغیش ترا
 بخت کردم و داناشد مگانا تو من
 بکشم از تو اند هم دل تو هم
 بهار اول تو نرم کنم و چشم کار
 داد که شایکی و نهش در یا فکلی
 مشرقی داشته مغرب هم داشته
 ملک قیصر و خور تا فاکرا است
 دولت تازه ملک دار در زمین بود
 مردمان همه خرسند صفا بود
 کرد بهیچای بخوان ملک ملک گرفت
 زین نو نترسکان نیز نباشد مکی
 جز خست زاده خبر حضرت نو
 گارده بشود و کار همه بر نشود
 تیرمان ترا نشی نشود است همی
 شمع تاریش و آتانی از طمش

در کار بزرگان چه دولت است
 این چاشیده شاه رکت و شریعت
 در کنگد هم خنای همی است
 نه کارخان بنان بن سلطان
 که خرد منشر قمشنا ز احمد است
 ملک چو قرآن و چو معانی قرآن
 وین کار رکت و کرک در سر بر رکت
 با آنکه با اندیشش دخت گمان

مرحشیر شاه جهان از چشم
 دستور طبیب است که شایعین
 چون پسران باشند رود پند
 بود آنکه کار از غرض و مصیبت
 از پشته خا و الم پیل رکت
 ملک چو چراگاه و رعیت بر پشته
 مار مار بهایت نزد در رکت
 با دایهها از چندا که به است

در صفت عمارت و بنا گوید

چون عهد تو نکوی چو علم تو نیست
 چو شمس از صندل از جو طیار

هم در صفت عمارت مدوح خود گفته

چو زوی پرویان از تک کار است
 باز که شمس قمر ز پرتو است
 نه از پست و نه خورشید ز پست
 نه از بیخ نزار است و نه از پست
 بیایای بت کثیر ترا کمن
 بجان خلد است بخرازد شکست

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکدین غزنوی گوید

تا مجرب نشود مردم و داناشود
 تا مراد دستی هرگز نو پیدا نشود
 به دم نرم کنم که بهار نشود
 سخنی بر دلش از ملک تمام نشود
 هر که از شرق و غرب بخواند نشود
 خلقی نیز که روزی بهیچاش نشود
 دولت که حجب آدم و خورشود
 کرد در سال کیلش سوی سن نشود
 زین پیش پیداکر هیچ سپی نشود
 هر که مولای کسی باشد مولای نشود
 جز ملک از ظفر و نفع حق نشود
 نشود خوار خوار خوار نشود
 سرور آنکه نه پیرانی الا نشود
 بر نیفر زود چو ز پرتو نشود
 تا از کن برین چند آنکه کنی محبت کن
 کوئی از لب مرغ ستقا ضایع کنی
 و گر این عاشق نمیدد شود از تو
 کشت یک نیم جهان از زینت پیش
 عجب از قیصرم آنکه به دنیا دوست
 دولت آنها قوت شد و کار سخت
 بکه رآورد دولت که بر آورد
 پس احدی پیشون بشود دولت نشود
 هر چه انداین ملک از مولای نشود
 ملک آن سوا بهیچند کجا او برسد
 آب کا بعد و قشاد ز بالای نشود
 خانان از خوش تر می شود در باغ آواز
 بنده شایسته تا کنی خستی کم
 این کارستان این مجلس نشود

همه مال بده است او هم مال است
 چون با خبران باشد و چون با خبران
 در نود ملک است و هم خصانت
 وین از غرض و مصیبت شاه جانت
 و ز مور فساد و پشم شیر شایع است
 جلاب بود خسرو و ستور شایع است
 نه این از کرک و نه ملک زو به است
 با دایهها از چندا که به است
 با غرض فرد کس خبر کس نیست
 چون از ریشش حنا و کرک نیست
 سنگش بر آرزو بود یا قوت نیست
 خاکش از همه خبر و کافر عجب است
 خلد است و لیکن در جوی صفا است
 تر که بود و کرم و علم و قدرت است
 و ز پسته شاهنشهر روزگار است
 به ترو تنی که مان چنگ بر است
 به چشم اندر نوبت بروی اندر است
 اگر از روشو و پیشک فردا نشود
 دانکه او چون بود یکدل یکتا نشود
 تا که صحبت در برین معاد نشود
 دام خواهی بود که بتقاضا نشود
 از در خسرو و شایع دنیا نشود
 نه پسند که بر آن نیت توانا نشود
 کار مسعود بر اندیش و خفا نشود
 هر که فروت شود بر کز بر نشود
 بکجا از جی چون که بدیا نشود
 کرمانی بطلب و سوی آمد نشود
 هیچ مولای خرد سوی لانا نشود
 ملک آتیا که بر کز سوا نشود
 هیچ آبی بنیشی سوی بالا نشود
 ملک از عهدی فرد مصفا نشود
 نه در دوق بالند و بوی نشود
 صورت از چشم دل چشم سر نشود

این پیشانی است که در ماه خایب نشود
 جام صیقلی از دست بت غایبی
 جز چشم خلعت بر که بدو در کرد
 که نیم کر مش به درون سجده
 وقت با همتا وقت در مورد
 یعنی قوت کوشش درم روی
 بر نایدیم که پسر کرد و هر که
 که کسج پذیر است شش می چشم
 سوسن چون طوطی لب در نقاشی
 بیل بر کل با نعل سرایان
 لک در می کشد هر کس کی سحر
 نوزد بر پشت است از سر خواب
 فضل محمد که هیچکس نشناسد
 هر چه مست کش خرد نبود یار
 که مینرنگ زیند و کبر پاک
 در شتر چشم او بسوزد با قوت
 حکمت او از نور باری جنت
 که بود و نعل صبر بر وقت درش
 شیر نوزاد به پیش او در زنجیر
 تا کل خبری بود جو روی سحر
 باش همیشه نینم جنت مسامه
 دلمای دست تو دان که برانی کند
 تا نیم جدم کم می بوی تو کنم
 شینفته که در مشق و لای تو چنین
 نگم بر تو جادو تو جاقصد کنی
 رایگان مشک فروشی کند یا چکسی
 چه در کار می با که خدیج نب شدی
 بر سرود که چون از او یاد کنی
 نود و بیسبب خطاب دل اندیشه تو
 ای جهان که بر می تو خدوند جهان
 من بیا نیم طرح و شای تو کنم
 رندی بس هم است بی گیار با باد
 خاسته دی سازی نیست است باز

در جلیست کار شاهان شود
 دست تو خوب نباشد که صیقل
 تا می خاک زمین سپهر جبرند
 تا می آب نوشی بنورد جنت جان

دلم صیقل

تا ویز خوب است زنده خرد و جوانی
 بهر شست فراوان که هست کی

در صفت بهار و طرح فصل بن محمد گوید

سرود چه مشق است تنش بر قد
 باز بقا از در باننش مسجد
 پیش می یا بغیر راندا دید
 اینرا آید شدنش جیت بر آرد
 که کسجی کشت چون ایم ستم
 فصل محمد چنانکه فصل محمد
 باشد چه دیده که باشد در
 او از سپید چار باش و ستم
 که شش نوزد شتر زانار و ستم
 بهت او از فرق نرسد قدر
 از شش نوزد که در کرمش بد
 باز بخوبی بدست او در برود
 تا قن بیل و چرخان محمد
 بهش همیشه قرین ملک شود

لا که می چو هتکی است در میان
 ز کسج چاه در میان شریا
 فرخ چنان بود کلک و دانشی تنگی
 نوز کل اندر کلابان رسید است
 ابر چنان طرک سیاه و بر و برق
 تا شش تو آنک حصال ایم
 این نهی ایچر جلیل چه در است
 بهش نام سخت را بکفاند
 شاعر جنت دست وزیرک والا
 شرم زمانی ندوی و نشود دور
 با شش چون نشکست کند در دنیا
 جام خواب بکف او در مطرب
 تا پسر زنگ بر کانه کسار
 کت بی کف جام و کوشش بطل

در طرح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

کفازم که کتی قصه جانی کند
 در کتد هیچکس زلف و توانی کند
 تا جو تو چاکر تو نیند های تو کند
 طالع سعد همی منی عطای کند
 که خطا دور ترا ز هر کس ذکای کند
 و انجان تیر بر آیم که برای کند

تن هر چه پسول در دول پسر
 بلی که زانند بدل برده و لان
 او لطیفی که توئی ای بت و شیرین
 همه کار توئی ز به سنای انجیش
 آخند ای که کند حکم قصای و یک
 نتواند که جلالی کند خلق بخیر

در طرح خواجه ابوالحسن محمدی از زیر گوید

تا می سنگ زمین تو لا نشود
 تا بنا فخر بر ششم خرد و بنا نشود
 مژه در دیده او خوار میخان کرد
 چون شوز نیک بود میوه فراوان کرد
 کیتی آراسته چه غلذ غلذ
 نگر تا چون بیع کشت و مجود
 پیر ندیدیم که تازه کرد و امر د
 کیش حقیقین تعمر کاشش اسود
 لا اچنان بر کسوف کوشه فرقد
 در گلوی او چگونه کعبه معبد
 قطره بود چیت چون کلاب مستعد
 چون منتهب یکی کتاب مطرد
 تا شش به آدم ند که او همه قد
 با هر شماره که هر مسر بعد
 چون کفانده و چشم مار ز خرد
 رود کی دیگر است و نصر بن احمد
 کوئی که شرم ساختند و را خد
 جوشن شیشه را در مع مزرد
 اب نخواستند بزیار و در معقود
 تا محمد که در میسایه فذفه
 ولت توی تن جان روی مود
 لب من خدمت خاک کف با می کند
 خورد بر ز تو انگس که هوای تو کند
 شاید آموخ من شش و ولای تو کند
 تن هوای دل همه جو آ تو کند
 آنچه از لطف خم خایه سای تو کند
 تک مشرق هست که رای تو کند
 خرد تو دل را به سنای تو کند
 جز به نیکی کند هر چه قصای تو کند
 تک الکسش تو اند که جزای تو کند
 شرف آرا بفریاد که شای تو کند
 بیج بهانها خایزد او تو را و
 و این است که زانده خدیجی در می داد

نیز چو غمهای اگر خوشنیمی خوشنیکاز
 بادد قد خوشاب باز دامن صاحب
 مرغ دلی که گیسو کشد با دامن نیکو کشد
 وقت سحر که چکا و خوشن بند نکند
 ساقی پاکه شب ساقی کار باشد
 بادد خوریم روشنا روزگار باشد
 جشن سدا میسر رسم کار باشد
 زان بر فروزگار شب اندر حصار باشد
 بادد نور دوی همی در استان باشد
 گل که شب ساپشود پشور و کر و آباد
 یکس شیرین بان جوهری او می شود
 بادد چون زرد کرد و هر سولی بیار با
 بر سونجی ایستقفا هر شد و بهتر کسی
 قدرش چشم سخت خوشن می چشم بود
 نور ز نور خرمی سپید بود
 مجلس بیایغ باید بودن که بیایغ را
 آن بر کما می شایم پیش شاخ آن
 ز کس سبب شایسته زخم زرد کمر
 این خاک است و الدوکل ایستدش لاله
 سبیل سانی لعلی چایغ و با همت
 ابراز آدمی چشما را پراز حور کند
 که هر چه کند ز تو کو پنهان می کش
 کا دانند که عاشق زنده غمش نفس
 گریخ منزه کرد از شامگی زرد کن
 در همی شش نمدرد در دل من که فرزند
 ده کند همتا و در دل غنبت کو فلک
 با چنین کم کوشندان کنی که غمناز میگ
 پیر و پادشاه بود با فرزند سپهر
 همکار و مروج کرد دیگران زدم پیک
 هنگام بهار همت و جان چنبت فرزند
 آنی که مراد و استوانج رود خوشی
 آن کل که بود آرزو شاهزادگان کشد
 آن کل که بگریش و غنم فرزند

ناده فردا بگریست غایت باد
 دوزم حوت شتاب بدی لایهنا
 بیل شیخ کشت بگ کله بر کشد
 ساکنی کج کاسا سنگی کج باد

رشد فرمودنی ناده حسن سوختی
 بر جبه تا جیسیم جانم کعبه بر نیم
 بیل باغی بیایغ و دشمنانی بزد
 باغ بزرگ جاده شد باغ بزرگ شد

هم در مدح سلطان دود ذکر خوشن شده گفته

اصلش نازد باشد فرشتان باشد
 چون بگری بفرشتان که بهار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر کوید

بوستان آهسته چون گشته بهر شود
 آن بود که بر هر سونجی ایستدش شود
 مرد با یکو چشم سخت بر راه شود
 آهسته آهسته چون گشته بهر شود
 آن بود که بر هر سونجی ایستدش شود
 مرد با یکو چشم سخت بر راه شود

در مدح خواجه احمد بن عبد الصمد کوید

کاد میانی قلعه زین تند بود
 بر شد و الدیکه لطیفش لاد بود
 زلف آن کوبه که بدد در عقد بود
 اندر میان لاله ولی هست جبرین
 ابر کوفش از هر دوزیست بار
 با دام چو نشکوفه با باد بود

وله ایضا

روز آن که کایب مانی می صاحب کند
 ز حصران قیمت فردن از لاله هوا کند
 شمع چون بر سر زنی دیده بید کند
 غنبت اندر خدمت خواجه ادا کند
 از دهان کک که او نگیرد با شیران کند
 مرگت خلاف را جنتی باند و کلو
 سره هم کرده که با سر ملان دنا که گشت دوست
 در چو چیت کند قدر مرا که چنت کن
 دوز دید آبا بد بروج سرگ سیاه
 او دوزیم در بخشش مال دوزندم از بخشش
 ابلان کک که او نگیرد با شیران کند
 مرگت خلاف را جنتی باند و کلو

در مدحت خواجه علی بن محمد
 رحمة الله علیه کوید

مخلصش کند بگرداند و احرار
 همواره بگرد کل طیار بود مخلص

بود هم بودنی گلک فرو ایستاد
 تن بجای ندهد هم کار بی حساب و وفا
 خوبست از بار بد خوب تر باشد
 دشت بزرگ جلوه شد که پراز شکست
 نازده مرا که ز کشتن چن کل از باشد
 خاصه که ماه دلی اندر کن باشد
 ستمین کبیر فرشت و اسفند بار باشد
 چون بگری بطولش سر و چشما باشد
 تا بکوشن زده بر کلبانی طاهر شود
 دین کل پشور چون کبیر شود زار باشد
 ز دیاف از دوزخ آن پدید شاعر شود
 دو ستاره دو ستاره خواجه ابوطاهر شود
 نفس تن چو چکل تن طاهر شود
 رست چون دشمنان خالسه و غاثر
 در طواف ساقی خورشید خد بود
 نگرش کنان که هر دو سندانند بود
 چون صد بلند چهره که بر طرف تد بود
 دل خنیر و چو حقیق جسد بود
 خندیدنی که لیستن جز بود
 چون دست داد احمد عبد الصمد بود
 باغ پر گل کبیر کبیر با زده پاکند
 که هر چه کسی از تو پنهان کند
 خرم آنا باشد که با او دوست کن کند
 چنته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند
 فوهاران بباران باغ را ز پاکند
 روی یاکو بود که چون دید پاکند
 احسن آن صوره که او پرواز باحقا کند
 چون بخردن قصه رموی بنیر شبا کند
 موشش کرد آید با و تا که دوز پاکند
 خیرای بت فخر با بیان کل بنچار
 در خوردن زود شی چون کل بر بار
 دادند نشن باشند از اخبار باچار
 این کل رموی نخل بود ایم طیار

در سینه کناید خوردن می چون گل
آن قطره باران چون زار چکبیده
با چو زربانگی سست سوزن
کونی بشن سپسته کافور یا سی
پهون سستان و سان پروی
کونی که مشاطه ز فرقی حوسان
پنداری بله خردک بد مید است
و انظره مارا که بر افتد بر سر خوید
وان ایره با نکر اندر شمر آب
هر که که آغزیره نمی ستره باران
و انکه که خرد باره باران قوت
و انچه می سبب بر آن آب زلالی
زین پیشک با و عرفی با دهر عمر
از تنج با و بکنده سوی و نیم
هم که هر ترخ آرد هم که بر نسبت
یا قوت نباشد عجب از صدفان قوت
انحن که نرود از تو بود است یاست
نوروز سنج آمد و نظر آمد و شیر
که شیر خورده لاکه سرخت پس چا
بر شاخ حذیب ز باغ شهر یار
بسر مردان ندین با نگرسته دست
بر روی لاقیر ز شکر ف بر چکبید
اکنون میان بر و میان می سستان
بر آرزوی آغا ز کنسار کو بهار
این یکی کل بد سوگی بهار از فرخا
خاک پنداری باه کشتی آگین است
این یکی که با پر اشند تا رسید چو ک
این یکی هند دنده آتش چو پیش
این یکی قدی که در روی شکستی
این چنانی که با پیشدیز آراب
این چو روی سنج کشت از سر ندان بود
این چنان زین نکلان لور بر نشیه
این نه چنگا سخی سیدان پانیران

آبین الت بر خواند اشعار
کشته سوره یک آفاق سپه بانا
اندر هر سوزن یک کوه شاد
بر پریم همرا پر کند شش صفا
اندر سستان بیشتره جموا
ماورد میریزد با یک بمقدار
بگره و حقیقی و لب و در حیا
چو نظره سیاب بر فاد از نکا
بگره دین آب چکه قطره امطار
وز باد و در چین مشکین خیزد بر با
بگره مشک آب اگر صودت آنا
پیش آجا رخدای همه حمار
در شیشه صفت به دو هم خنار
وز چرخ به تیره بکن گلبستیار
مشکت بله که بود آهوی تانار
گلک باشد عجب اندر آزار

تا بر کند ای باران مزوج
آوینده چون لیشم سستان چو نیر
واقلم سوره باوان که در شیک
وان قطره باران سحر جگر
واقلم سوره باوان که در شیک
وان قطره باران که چکه از بر لاله
وانظره باران که بر پشت بلبل سنج
واقلمه باران که بر سوسکی میت
چونکه بر کاه است انظره باران
کونی علی ز شطاطون سپید است
که در شش لایه کنی ام کبوتر
که رنگه بر جوگی است چو قوت
از دولت آنخواه علی بن محمد
که او که اندر عهد پادشاه
از مردم باصل خیزد هنرنیک
جهان چنان مواضع تر باشد

دله ایست

با طبع سعاد و با کوب نیر
چو نیش خواره جیل کنی نیشیر
بر سر روزد با ف ز زینخت آید
کرده جای سر مردان سر مردان
که یکبار شش شکر ف داد و
کافوری به هاری و میفر

اگر با جو بخشش داری شد است
صصلح لحن لزلت سپید دم
عاشق شد است کس از به کوه کی
گو یکد شبیلد به شیب زیر گرفت
برگ نبخش چون بن سخن شده کبود
مرفغان ما کنند کل سپیدم

در مدح سلطان محمود غزنوی گشته

و اندک بی شوی چو فریم چو پشته
و اندک در دوزخ بر کشته و سوزن
و اندک مشک که در دوزخ کشته
و انچنان کنی که با باشد زیر آراب
وان پروی رد کرده بر کوه ز شکر
و انچنان چو غلاف تو سنج شکر
و انی بینه سیای و سیالی دند

اگر به پادوز و پادوز داند بستان
ناز و مشک است هر چه آن بگذری
ز او باران ده بر لاله نغان قطره
پخته برک حسن جابرض نیلوزی
بسوسن آواد و شاخ ز کربن به نیت
صصلح لحن لزلت سپید دم
ند و کل سنی نماند روی بر شکران

آوید و جو نکتد شک بخردار
سینگی های بسوریش دستار
بر طرف چمن دوزخ مسخ رگناه
بر طرف گل شکفته بر سنی
بر انداخته شمشیر تبین با درار
کرد و طرف لاله زان باران نکار
چون لنگ عروسی است بر ماه و خیار
که میکش تراست بر کن سبده دوا
و انداخته آب لبان چو پر کار
دند و چند و شکر شده بسیار
دید یک حلقه بسی سپین منقار
جو است بیدار بدست کبود
اگر در کلا است حق است در نوا
پیکار سپین و کد در پیش روی خا
کافور نغز ز دهن خان سپیدار
باشی مواضع تر چون باشی جبار
ایند بر ساینده نرود از سزاوار
باران شیره لاکه سستان و ک بشیر
اشعاره تونس میخواند و جویر
دو هم کوه کی گدا شد چو قد پیر
تا بگشت کرد بر پیش آرزویر
دست شیر خواره بر سانی جویر
بر جان زندگانی بوالهاسم کپیر
با و فرود و کج سبیلد میان خنار
وان گاب آرد سوی فرخ از کوه سها
مخ پندار یک به است اندک استای خا
با و جنس و سبب سوزند اندک لاله زار
دانه قد است هر چه آن بگذری جویر
لااله نغان شمن از لاله باران نکار
رخینه برک نبخش بر رخان نکار
تر کس شو سوی شاخ کس سنی آید
بیل افی بلیغ اندک سنی سالد بزار
نستریانی که شد ند و کل ما کنا ر

این چندین بر وی بسته حسین چشم بند
 پنج روز با لشکرش میریزد و
 بر کند بر دوشک دن کردن کردن کرد
 این میگوید که دارم ملک از تو حاکم
 این را حاجت حاصل کند بی جهتا
 بر لشکرستان روز نامدار
 و اینک چاه است بر پنجاه روز پیش
 آری با نگی که سپاهی شود بر
 جیش از صنوبر که در شش ایمن
 بر زید که توان رشتا که در سفر
 بر دشت تاجایی تا رک سمن
 در باغها ساز کرد از پس کرده
 با شمال چون رشتان چنان بدید
 بنه و سپاه از ستان بخار تید
 یغنا کانت فاخته و خند لب را
 لرده آرم سپاهی پای بر پیش
 از برف پیل سازم و از باد پهلوان
 این جشن فرخ سده در چون طلا بکان
 چون اندر وی شب تیره سپیسا
 لوی کرده ملک هفت آسمان
 با فال شتر آیم و با دولت بزرگ
 با خند سپیکان کل سنج چکر کن
 مستی کنی با در خوری حال سالیان
 ملک جهان بگیری از قاف با غاف
 اندر حشرق زم کنی و مجاز زم
 باغ ارم شرح تو باشد بر در خوان
 مر قهر نش از زنده کنی بکور
 جز تو نیست کردن چون کسی قبل
 قدرت در هفت لبستی تمامی ملک
 با دشت ای لب سر حیات یار
 در پنج رخشان کلان رکشت
 بنده هوا خواه و وفادار است
 بدینجهان گدیور رکشت انگور

وان سپیگی شش اندر گوش کن
 وان بر روز عرض سلیمان شش با هزار
 وان کند بر پشت شیران شیران شش
 وان بگوید که دارم دولت از تو

ابری پس فریخ فریخ جانده جواد تفته
 چون بدید روز شیران شیران شش
 بر زمان با شش فرستاد شاه قیران
 رایت منصور از فرج باشد شیر

بسم در مدح سلطان مسعود گوید

ز اول بچند روز پاید طلایه دار
 رخسار از بخت و بختش از بنای
 نوزد ز مه با ندر قریب بر چهار
 بر دشت چغالی ساعد چغالی
 در خاک کشید هم از بر خطار
 اندک تپا و چو جاموس تپار
 هم گنج نشای کانت هم در شایوار
 بگشت نای گشت و طینسور کرد
 از خیمه جده و سر و قد و سلسله غذا
 در بک و در کینه پیل شیار
 از پیش ز بیشتر لغز ستاد کا کا
 زود آتش بلند بر آفر سوز در درقا
 اچمی سر و بزرگ و امیر بزرگوا
 با در خسته طالع و فرزند کاهیتیا
 با ایمنکان کوروی مشکبار
 شکر گزی بر ستر شاد و شاد خور
 مال جهان خبشی از عورتا بقار
 اندر عجب غلام و اندر غم شکار
 پست احمق رواق تو باشد بر دربار
 مر کتر نش از زنده کنی بدار
 و در زمان پیل چوئی دن هسلار

این باغ در باغ ملک نوزده بود
 نوزد ازین سخن سطر کرد چون کک
 اندر دیده و ملک است و بخار تید
 بستن عاصی سبزه ضمیران
 زین چکان چند قای سپید بند
 نوزد از رکعت کدر خان تک
 مشوقه کانت راکل کلان و سپین
 نوزده ماه کفنت بجان مرابیز
 از ادر خوان مگر گم از ضمیران زره
 نوزد پیش از آنکه سطر پرونده
 کشار و نوزد رشتان با ختن
 از من خدایگان هم شرق غرب را
 چاه روز ماند که تا سرچ پندکان
 با صد هزار جام کل سنج مشکبار
 تا تو کی بزرگ کل کاه زیر بید
 بر سبزه بهار نشین و مطربت
 نوزد این سپرد همایران برین
 با بل کنی بر تپه سطرانچ شیش
 آضا کسف زین سپند و در تپه
 چون کلاه کردی سیکن کند
 دو سال با سمال از نوزد تپه

آب سپی سوج سوج اندر میان بود
 چون ندر کردن کردن نمود کا کا
 بر زمان اجس فرستد شریار قندار
 طالع مسعود از بخت باشد شیخ
 وان ای اجس حاصل کند چنیستیا
 کردت راتی با ختن و قصه کار زار
 جشن سده طلایه نوزد ز چهار
 این که و کوه پایه و بیج بی جویبار
 آری سطر کنند طوکان نامدار
 با لشکر کی کران سپاهی کرد افکار
 بگشت تپه باغ و در میوه دار
 زین نیکان سرخ دان سپیاه قار
 از فرزندیت تو که پیل بود و پار
 از دستیار بستند از گوش که شود
 گزاه دی آرم تپه که دمار
 از بزرگ لاله رایت و از بزرگ ذولههار
 با بخت با بیخ و عروسان غلزار
 صور ای نوزد و پابان همی کدار
 در ساعت ای خیمه کرداری خیمه کدار
 در مجلس تو آیم با کون کون سار
 با صد هزار بر کل سنج کا کا
 که زیوار خوان کنی بر کلکسار
 بر سبزه بهار ندر سبزه بهار
 مشرق برین تپه و مغرب برین
 خلع کنی رمانق غلامان سیکار
 از طقت محمد و توحید کرد کار
 ز در نمودار کردی خیمه کنی مدار
 جبری آب چون مجنون بختیار
 جبری آب چون ان بنزار بار
 نیت مرا سبزه کردی بار بار
 مانده از آن کسرخ نخود و خوار
 دلشده از زلال زار زار
 مرا خوشی کند و آبستن زنده

وله العینا
 بر دل می کنی بکلان زار
 بنده هوا خواه و وفادار دار
 چشم تو خنواره و هر جا دلی
 ای دل زار و سمن آندره دل

کاپش صد و هشتاد و یک مد
 نمود سخت مستور و بنودند
 من از اول بستی وار بود م
 کارید است زبوزان بمن بر
 بنجر حبه من از بر ترسه
 پر خشت اندر انداز می گویم
 بگری من چنان آب لاله
 کرداری زمین شستو کرد
 بیاد شویارم نوشش کردان
 ز بهار آمد آرد و گل آزه سوز
 قح قیسله را بر سر آورد زود
 آفرینان ببری کب فرخ پی تو
 بهتاز حوت بدیاد و در کب کو
 گوش پهلوی میان کت و جبهه ساق
 بدانی بزوشش پیران اکت خویش
 روح دولت بغزوتش فتنه نشان
 در پیش کف نوشش روح نوشش زینش
 سر می آفرینش کس که کف آفتش
 در آفتاب غنیش او را زنده ز غنیش
 کت مسود بن محمود ابن ناصر الدین آن
 و کرا جزای جوشش کند باشد بد فرخ
 و کرا فلک را تصف بهر صانع و کرا
 بر صاع چنگ سیباید سپید نام خود
 دادش هر کان اسپهبد عادلان
 اندنی باشد بر پیش علمش از کت او
 که ضرب و کاهن کاهری گایه
 آفرینی آن کت شیدانک خوش خوی
 باشد با آدن با رفیق بگشتنش
 پیشین جگ کس و جوان کند چنانچه
 الا یا خمل خیمه مسرودن
 قیر زین بز و طبل خستین
 ناز نام نزدیک است است
 چنان و کت زین ترا زو

بهم در بستر خورشید پر نور
 که نشسته داد نام تیر ستور
 نوح مرغ و چون پیران مرغ
 در بر روی من پوست ز قرد
 نشانی مردار پر پشت فرود
 در پشت و گردن فرود و نا طور
 چون کس ز زاده و چون شک بود
 بود در کار من هیچ مشکور

بیان از عفت مدنی نکاهی
 شد هم بستن از غر شیدان
 خدو ندیم زبانی روی کرد است
 بهر چه اسم من ای به خاک امروز
 بگوئی زیر پای من بایشن خودم
 که سیصد هزاران بر سر من
 فرود ز می غم خسر دانی
 پس آنگاه می بروی آن در ختم

نه آیین مردوسی بود نه سوز
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 سیاه و تیره و تاریک و دوجور
 بگیری خجری منند ما بلور
 دو کتف من سپند از می چشاید
 زنی زوسم بان باش تو ما جور
 نظرداری او یکسان تصور
 چون کت دست من سنجی که طور
 بیانک چنگ و کوسیتار و طنبور
 فاخته نامی می سازد طنبور بسیار
 به چید که لطیف است کنونی ستباز
 سم اسنگ بدانند چون شک کرا
 شیر تک پیل قدم کورده و آهو پرو
 خوشن و دخت سم و پاک کن جنگ نام
 تیغ کشن بکنن سینه بزین تیر نام
 با چینیج او در و نیزه زنی بخل کداز
 بزوی ای بکت او بفرود ز لعل ساز
 عجب نمی کرت که در زوی شکش نشان
 همی بوم سز زین آفرینش بر پیش
 زبانی را بد فرخ در پی چه ساق ساش
 پیاده از بلا ساقون آن آید بیلاش
 نه ابراهیم از آن بهت بر کشتی من
 آردی ششاید می از زنی بسید تک
 کت چون یا بود با جود و دیار کنگ
 دست او جام دو گلک او پالنگ
 ز نثار و مشک سان چو مرغ و سبز تک
 از پیران از کوزن از پیران از چنگ
 سم چو کس و دلش چو آبی تن چو چنگ
 ما با او ایون بگفت است چو چنگ
 که پیش آنگ کت بیرون شد منزل
 شتر بان همی بسند نه محل
 فرودش آفتاب از کوه بابل
 که کرد در ز چو چینیج زود زابل

وله لطیف

خی مشهوری ز او در بطن بنواز
 که می طبل بجهت و کند بانگ نواز
 که یک شب ز باغ خون آید بطراز
 خوشتر از آب شیب آید شش نظار
 تیر زلفا تازد و قوی پیوی دراز
 بر آهو چو بچو زو بر تپو بچو باز
 دل کت بزوی آیت کت لطراف

روستان همی از زوی تیار بنواز
 به ساجک بدایت چو کت شش بند
 بانک او شیر طرز اند چون شیر سپهر
 ببر جواد کند ز زود و کوه ستار
 در بر دوش شکن و شیروان پیران
 عدل کت او در و باد کتس بار بنگان
 با چینیج شاد زوی دیز می خرم زنی

بهم در بستر خورشید پر نور
 که نشسته داد نام تیر ستور
 نوح مرغ و چون پیران مرغ
 در بر روی من پوست ز قرد
 نشانی مردار پر پشت فرود
 در پشت و گردن فرود و نا طور
 چون کس ز زاده و چون شک بود
 بود در کار من هیچ مشکور

وله اضافی طرح المسعود

که هم درست از ضایع هم تیر پیش
 که رضوان نیت طوبی بر او چو چو
 کلاب شهید گردانده همیشه در قضا
 خیال ز ششخت او کتستی ششخت
 نوح شش ایضا زنده در کت با کت
 آن کت با کت شکر میند ز کت
 پشه باشد پیش کت ز شش پیشک
 کاه جود کاه بزم و کاه خط و کاه کت
 آنکه ز کت بگشتش ز کت ز کت
 ابر کرده با کت و برق است چو کت

نخواب زده سحر کاه با چینیج سبوارم
 جادواری که هر کاه و بر آرد تیغ بنیگ
 و کرا ز کت کتستان فتنه در کت زوی
 و کرا ز کت کتستان فتنه در کت زوی
 هر کاه کتستی بدیانت او از صورت
 اسب چو کت بوز کت پیش کت چو کت
 تیغ او کرا ز کت تیر و کت او
 فرق به سینه سوز و دیده دوز و سوز
 برده ز کت برده کت سینه برده کت او
 ساق کت او کت چو کت کت چو کت

بهم در بستر خورشید پر نور
 که نشسته داد نام تیر ستور
 نوح مرغ و چون پیران مرغ
 در بر روی من پوست ز قرد
 نشانی مردار پر پشت فرود
 در پشت و گردن فرود و نا طور
 چون کس ز زاده و چون شک بود
 بود در کار من هیچ مشکور

در طرح وزیر سلطان مسعود بن محمود غزنوی

مسعود شید را چو من مقابل
 که این کت شود از کت شتر بابل

و یک باه و در قصه با لا
 نه استم من ای سینه مسعود

بهم در بستر خورشید پر نور
 که نشسته داد نام تیر ستور
 نوح مرغ و چون پیران مرغ
 در بر روی من پوست ز قرد
 نشانی مردار پر پشت فرود
 در پشت و گردن فرود و نا طور
 چون کس ز زاده و چون شک بود
 بود در کار من هیچ مشکور

سوز تو خافیلیم و تو صرخ رشید
 ناز حاصل بجز هست لا بد
 پناه اوستان خیلان بر من
 مرا گفت ای ستمکاره بیخام
 ترا گل امیدم هم بسر کار
 نکار خویش را کشم نکارا
 که عاشق قدر وصل آنکه دوزخ
 و لیکن اتفاق آسمانی
 چو بر گشت از من آن عشق مشوق
 نه وحشی دیدم آنجا نه انسی
 گشادم هر دوزخو بندش از بند
 نشستم از برش چون برش عشق
 بهیر فقم شتابان در پاهان
 ز بارش چون بی لبس در دین
 ز رخ گشته شمر تا چو سیمین
 بگردا سریشمای هست
 انات انش کرد آهنگ بالا
 بکوشش من سید او از خصال
 عاری ز بر ترکی تو گفستی
 چو دیدم رفتن آن پسرکان
 بچوکت همین با چه سزاگاه
 فردا آور بدرگاه و زیرم
 حدیث او معانی در معانی
 بگره زانویب و بزیرکان
 تویی غلظ خدا و نور خالص
 می به پسر بر کل کل بنام کل
 من رفت بوی کل کل رفت بوی کل
 در زیر کل خبری آن بکوه کبری
 چون ناخنه دلبر تو در از عمر
 بودی سوزگان از شوق ناکالان
 آهه نوز ز ماه با کل سوری هم
 زلف خفته بوی گل خسته بوس
 احمی نسیم ما دوری خیزد باغ اندازی

برین لاله کردان نیست غافل
 نند گیر که ز بار خویش حاصل
 چو آنز غمیکه باشد نیم سبیل
 بکام حاسد مگر وی عادل
 و لیکن نیستی در عشق کامل
 یتم من لغون عشق جاہل
 که عاجز کرد از جبران عاجل
 کند تپس سرامی مرد باطل
 نهادم صابر بر بسکت دول
 نه را کب دیدم آنجا نه زہل
 چو مرغی کش کشا یاز جایل
 بخت او چون کی غمیت باطل
 بهیکم دم یک منزل و نزل
 که با دش داشت طبع ز بر قائل
 طبق با بسوز زین مرا جل
 بی خواست از شمارا کل
 بگردار که شمشیر هر قل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طاوسی است بر پشت جومل
 بر آن کشی و آنی بر خیال
 بچوکت آسین با او محال
 فردا آوردن عشی باہل
 رسوم او ضایل در ضایل
 چو لرزد کوه سنگین ز دلزل
 بکتی کس شنیده هست این شمایل

نکار بن مستاجر کرد و کرمی
 نکار من چال من چنان بد
 در ساعد را حایل کرد برین
 چه دالم من که باز آتی تو یانه
 یکمان مانده هست کهنشد
 و لیکن استادان مجرب
 بین زود بی استم که مارا
 غریب از ناه بالاتر نباشد
 نگه کردم بگرد کاروان گاه
 نجیب خویش را دیدم کپو
 بر آوردم ز ما مش از بنا گوش
 چو مستی که چو میازین را
 بیایانی چو نرسد و چنان صعب
 سواد شب بوقت صبح برین
 ہی بکفخت برف اندر پاهان
 چو پاسی از شب دیر زده گشت
 رسیدم من خزار کاروان کس
 بر من مستان ناگون میزند
 ز نوک نیزه های نیزه داران
 نجیب خویش را کفتم سبکت
 پاهان در نورد و کوه کذا
 زیر می چن یکی الا کشته
 ہی ز د به کشت میر سورد
 اولایا آفتاب خاوران تاب
 یکی غلی که هم غلقت هم نور

که کار عاشق از نیت حاصل
 بهارید از مره باران ابل
 فردا بخت از من چن حایل
 در آنکاهی که باز آید تو اقل
 که بمنز کرد اندر عشق حافل
 چنین کهنشد در کتب اوایل
 سفر باشد بسا جل یا با جل
 که روز و شب ہی بر دست نال
 بسا حی نسیمه و جای داخل
 چو دیوی است و پاندر سلاسل
 فردا هشتم بود پیش با کمال
 به پیو دم پای او مرا حل
 که ز او خارج نباشد هیچ داخل
 همیکشت از پناض فتن مثل
 تو کوئی دارد دش چارگی سل
 بر آمد شعریان از کوه موصل
 چو کشتی کور سوزد یک ساحل
 بسان عند لیبسی از خدا دل
 شده و ادبی اطراف سنابل
 الا ایاستیکر در دفا منسل
 سنا ز لها کوب و راه بکسل
 چو در دیوان چو در صدر محافل
 چو پنجه زوشش روان عادل
 آساس کلت و شمع قبایل
 یکی نو که هم نور است هم مثل
 خوشبوی گل چو گل زردی گل چو گل
 کل بی بود ز گل من تک بود ز گل
 که به گل حمیری در بهستان طبل
 اندر گلوا گلنده سرفا نیک گل
 طوطی غنچ سبک کج بد که مازل
 با ده سوری کیر بر کل سوری کیم
 دست چنانه بکیر پیش چانه کیم
 از کوشان زکات بوی باغ اسان کیم

وله ایضا

بر نغمه شکر کی بکشت صیقل
 کوی که ز بر پر بستی کل
 چون نکست و گلوان بی سخی کل

وله ایسانی مدح سلطان

شاخ برانگشت خاک برانگشت
 قری شد بحال طوطی در شد برقص
 بروم طواد کسانه بر سره بد کلاه
 ماهی در آبگیر دارو حسن زنده
 مرغان بگل کنند جلوه نیک و عا
 نیت بید بختون نیت بی بخت
 دیو است کس هست ماصی امراد
 یا کشته شان بر پیل یا کشته شان تیر
 ای دل جو هست آخر کار جهان عدم
 افکنده چو سرفروم باش از برای نان
 بشی کیو فرو هشته بدامن
 کرد از زنی زکی که هر شب
 اکنون شایش برود کشت فروت
 شری چون مینزه بر سر چاه
 بنات انقش کرد او همیکشت
 یکی تله است این منبر حمزه
 مراد ز بران اندر کیستی
 دشمن چون فاقه بند بر شمشیر
 سوزا لبر ز بردت سر حریف
 بر آد بادی از قصای ایل
 ز روی بادیه بر خاست کردی
 بر آند زان رنگه مار پیکر
 بجستی هر زمان از منغ بر تی
 عرضی بکشیدی تند تند
 بلزی زمین از لاله سخت
 فزه با دید بارانی ز کردون
 ز صحرای سیلهما بر خاست هر دو
 غاز شامکاهی کشت صفائی
 بدید آمد هلال از جانب کوه
 دیو یا سیلهما نیلی که دارد
 رسیدم من بد کاهی که خیزد
 علی بن حبیب الله صادق
 جسته ذوق غنوی را هستمونی

با دفر ریخت مشک با دفر ریخت
 بیل در شد طوطی فاخته در شد بدیم
 بروخ دواج کل بر لب طوطی نیم
 آهوه در غزلار دارو کسین شکم
 بر تن جانک اسپر بار خدای هم
 نیت بید بار نیت بید شمشیر
 دیو خود اند خدای عاصی باشد هم
 یا بکنده به تیغ یا بکند از دبه خم

متر حلال کشت برق تقه او در
 در صلوات آدیت بر سر کل عتده
 کردن هر قری معدن چینی ز مشک
 باغ زده کشته است آب مسلسل زده
 روی بارو کردن از سره و جرس
 شرم خدا غالب است بر دل او فرین
 با تندی یک سر حاجت سوگندت
 شاد روان باد شاهشاد اول شاکا

وله ایضا

بچون تو کرم شواز پی شکم
 دست خواب غفلتی از برای تو

در مدح علی بن حبیب الله سپهسالار سلطان کوبه

از آن کسند نندا و نند ستر
 دو چشم من بود چون چشم نین
 چو اند دست در دجیب فلکان
 زده کردش نقطه آید روی
 کشته فی از سوزن نیاوسن
 بمش چون این خولا و دون
 چو خون آلوده در دزدی گمن
 بسویش خاره در و باره اکل
 که گیتی کرد سپهر خزان
 یکی منغ از تیغ کوه تارن
 که کردی گیتی از یک روشن
 که سوی مردان کردی کوسن
 که کوه اندر فادی و بگردن
 چنانچون ک کل بار در کوشن
 در از آهنگ و چنان زمین کن
 ز روی استمان بر مکنن
 لبان حضرتان آلوده محن

بشی چوین مشک تار یک
 همی بر کشت کرد قلب جدی
 دم حربه تا پد از سر کوه
 نعایم پیش او چون چار خراب
 خان بگردن ترشش فکده
 همیز اندم کس من تبریب
 بگردا پر خاخ نیم مرد
 تو کوشی از تیغ کوه سیلی
 چنان کردی دید با بادان
 چنانچون صد هزاران فر من تر
 چنان گاه انگری از کوه مشک
 تو کوشی فی روین سپهر فلانی
 تو کوشی پیرمانی زنده سیلی
 و یا اندر متوزی صد باره
 چو پنهانم غرایم زی محترم
 چه بر دارد ز پیش وی دشان
 چنانچون در کس از هم با کرد

وله ایضا

انده لیت چمدانی ز معدن
 رفیع پشان امیر صادق نظن
 که در بر فن بود چون دکنین

فانسیه کس کشت باو فانشیادیم
 در حرکات آدیت شاخک شاه اسپرم
 دیده کبر بگی مسکن می ز دم
 باغ شده نمیدوزد از مسلسل خم
 مال ناز درینغ از چشم و جوشم
 شرم کوه خصلتی است در ملک خشم
 کز بر دیوان ملک دود بر آردیم
 بخش هر روز پیش بخشش روز کم
 بر دل منزه بر جهان سیح بار غم
 از ز کفند خوان کرم در سپیده دم
 بلاشش مجر و قیریش کز زن
 بزیاد کوهی بغساری آزن
 چو پشترن میان چاه آون
 چو کرد با بدن مرغ حسن
 چو در چشم شاپین از شمس
 به پیش چار خاطب چار مؤذن
 چو در ما کسیر بر شاخ چندان
 چو انکستان مرد مؤذن
 که بر ساعت فزون کردش روشن
 فرود آرد همی حمار صد من
 بخار آب خیزد ماه صمن
 که عدا در زنی انقش نرمن
 به شب پرو کشته در خنده هست
 بکوشش اندر میدی یک میدان
 بلز اندر زنج پشته کمان تن
 چرا و منتش بر بام و بر زن
 تک خیزد نجانان زمین
 حجاب ماری است بر من
 ز در سنج یک دست آون
 ز شعرندو نی زده بدامن
 سوار سینه باز خجرا و زن
 مبارک سایه ذوالقول ذوالمن
 کند سوزن و کوشش حقن

فری آن تیغ وی بسکام پها
 بملول عرض رنگ و کوند و فر
 چو پر کاریکه از همسم بازوری
 رسد دست تو از شرق بمنزب
 بدریا بار باشد حسرت تر
 زیادی خسترم و خرم زیادی
 برآه ز که ابر ما زاندران
 جی ازین خسترم سر سفید
 جز این برو جز ما در زان زور
 جی آند از هوا خرد خرد
 تو کوئی بیباغ اندرون از حرف
 پوشند در زیر چادر همه
 چو کارگاه سمرقند گشت
 مر این یکما نرا چه کاره و فاد
 شده انگبیران نسرود بخ
 برآید زیر آن تکرگت از هوا
 فرود گستان سراز پستی
 کما بساز آن در آو میخند
 دآد شهاب روز جهنم
 می خفانی که چون زودیش
 دو گوشت همیشه سوی کج کاو
 ای بیکر منور و در خوی چکان
 کوئی نمند و یکده آتش کنی مقام
 با آتشت سوزند با خاکت از قاسم
 بمزود در فضائی هم دیو و هم پر
 اوج تو در حقیض هوای در جنوب
 خاک طینت تو با آب هم مزاج
 خلقی تو بری زدن مردیک بیک
 و آب و آتشی ذول کرم چشم تر
 ای خاوه بر میان سترق با جوشن
 هر زمان روح تو خفتی از بدن کتر کند
 کز کوب چو پیدای باشی بر لب
 پیوستن در زیر تن راری پوشد هر کس

چنان پای بقلون فون
 چو خورشیدی در تابد زدن
 زهم باز اوشت اندام دشمن
 نزار قصای داین تا بدین
 بکوه اند بود کان خامن
 میان مجلس شمشاد و کوسن
 چو مارشکخی و ما زانندان

که کز زینور و دد بسکرم در
 اگر بر جوشن دشمن زندیخ
 شیندم مکن بر پای استاده
 الا تا نمونان زنده روز
 زیزد از دست ارس کافور
 همه روز و ده حشمت سوی مشوق
 بسان یکی زنگی حاطه

وله لیلیا

بنده کسپید اندر آن خزان
 صف ناز بود و صف عروا
 سترق بالای سترابران
 زمین از در پنج نام خواران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خزان
 چنان کس و مین اسکندر
 چنان پیک فولاد آهنگران
 بر آورده آو از جنس ناگران
 چو چنین رقهای جوشن ران
 نیز فری این وز را بگذران
 رو و سوی است چو ز خزان

نشستند از خان بیانشان
 بیخ میمانند بر راه زر
 ز زلفان پور کو میکوبست
 در دو بام و دیو آران کارگاه
 شود کاغذ تازه و تر خشک
 چو سندان آهنگران کشیخ
 چه بهتر ز خراگ و طارم کنون
 سربازان کس بران مرغ
 خداوند ما کشته مست و خرب
 می خضر می زرد مست بتی
 نه بازنگ او بایت رنگ کل

در تذکره محمد بن بجا جگر که مونس الا حرار نام دارد

ای غنم حتام بنام خوابه مسطود است و از دست

وضع تو در شیر و جارتی چنان
 دلوست طالع تو با جوت همرا
 لیکن برآوردی همه را دیگر از دنان

ترکت از بیایم کستنی از حرام
 چون که جدا میشوی از تنج بکنفس
 از باد و خاک و آتش آبت نمان

در مدح استاد ابوالقاسم عنصری ملک الشعرا کویه

دند عاشق چو اگر بی بی بخشیتو
 پیوستن تو تن پوشی بسی پیر

کو کبی آری لیکن سمانت سوم
 چون بیسی آتش نندارد منند

بماند در زمین بشمار داندن
 بیک ز بخش کند و نیمه جوشن
 رسیدی از او دست بمن
 الا تا بندوان کیسند کهن
 نیز از میان ما و لادن
 همه وقت و گوشت سوی از من
 شکم کرده هنگام زادن کز
 چو پیران فروت پنه سران
 ترا ند چون بسره دوران
 چنان ایگان سیه مجهران
 سیه سوزه کان سمج چادران
 کلاه سیه بر سر خواهران
 چنان یکما بنند کاغذ گران
 چو خورشیدی خفتی تا بدبران
 چو آهنگران بر ما زاندران
 بخراگ و طارم درون آندان
 تن با زین کف و لبران
 کز فته دو بازوی او چاکران
 که کوئی قضیبی است از خیزان
 نه باوی و ز کس و ضمیران
 در حشمت چهاره سوی جوران
 نشان آتشینم در دینه سخنان
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
 با اخترت معارنه با آبت آقران
 پیوسته در هوای هم بر و هم
 در موقت جنم و در ساخت چنان
 چون هم کز نیست از جام مکران
 قواد و خاک و آتش آبت دهجان
 چو ز شمان خرد و خیر و آستان
 جسم مانده بجان جانج زنده تن
 کوئی اندر روح تو منغم بسکرم در
 ما خفتی آری لیکن هست عشقت مکن
 چو نشوی پیاوستر کردی از گران

تا به خندی میگری ای بس اداست
 تو مرا تا بیست مرتب نامم همی
 برود که یا نیم برود زده و هر دو کند
 اشک تو چون که کلازی بریزی بزر
 روی چون شنیدند نشکند با باد
 از قران وی گشتم عدوی آفتاب
 تو چنانی من تو میخوانم بی سر
 شر او چون طبع او هم بی کف هم چو
 تا به جزانی تو شاعرش میانی شکر
 در باره دشمنی زوش طبع و ز برض
 گو فرزند و شاعر استادم بنویسد
 او رسول برسل این شاعران و ز کار
 که ز بهت انان طغیان اوستی سلسل
 از کف او جو خنجر زودل او مردکا
 در زخم بگرنا شد قرب از بوار
 با کسش چو چو میشن حله چو بی شیر
 رام زین کس غرام و خوشش منیر کام
 بر ملا از خنده بود یک چون بگبوست
 این چنین است ای ابله پرو ن مرزا
 کشته نشد او به چو خانه جوش گران
 بر سپهر لاجوردی صورت سعد نمود
 چون رسد یک یک به بنوعه جز از بر کا
 گاهش اندر شب زام کا تا ز م فرزا
 ای منوچهری بی تو سم که از بند نشی
 رود خاری پیش او با پروریده مشرفش
 مجلس استاد تو چون تشی افروخته است
 بهت انشخصی زین مرد چون کسین
 باغ او ز م سلاطین می اصدد همان
 خندان گشت اگر ز بهت ک خیر را
 هر کسی ارده پس بر روی او از دست
 چون زان وقت زدن جنگ جنگ کدفا
 است مشوقی گو سیر که در بنو لها
 من غلام عاشقی ز به مشوقی چنین

هم تو مشوقی عاشق هم تری هم
 و شرح لیسیم هر دو دست از سخن
 برود و سوز نیم هر دو سر و هر دو
 اشک می چون بر زین خفته بر کایم
 وان می چون شنیدند پیرده و سخن
 در ز صالت بر شبی شد مستم
 بر شبی زور دیوان او تمام سخن
 طبع او چون شعر او هم بلاحت هم
 تا به میانی تو با شش میانی سخن
 بر آن فرزند و کشتای قمری لوت
 تا خیزی و صد پند و پستی سخن
 شعرش از قران می گشتا بر سخن
 لفظ او انما حمود و ز نش انما لب
 از بهت مشک تقی و ز عدل علی
 که به شب چون کسین سب او سخن
 کام زین می نده پس با یک رنگ کون
 شیخ زود در او جوی سین و کون
 بر بهستی جای جوان کند چون برون
 از چنین می قاضی سگلاخ و سخن
 از نشای سوار و نفس زان کن
 چون یکی با چشمه تین یکی نلی سخن
 چون شاعر و کجا به پیش او سخن
 چون کسی که گاه بازی بر شنید بر سخن
 خوشتر می هم بدت خوشی ز سخن
 که در خوابی ملامت عرض شد سخن
 تو چنان چو نری خوش است از سخن

بشکستی بی بهار و زمزمی بچگون
 خوشتر می بود هر دو بر طرد کون
 آنچه می دل نهادم بر دست پنجمی
 را ز او شرح می هموار با من سخن
 رسم ز خنجر و ز بهت و من ز بر تو را
 من گریان در آرزو دم غم غم
 او ستاد و ستادان باه غم غم
 صفت فردوس یک نظمش با شتر
 کاظم و کاغذ و کاغذ و کاغذ
 که جرید کوزدق کوبیده کوبیده
 تا ز شعر و شعر خنجرش که میزد با
 شعر او فردوس ماند کاغذ شعر او
 بهمشتاب و معالی تم و پنداری
 زین و ز شاعران می ز من می بدید
 چند آبی مثل مرکب می بازی نژاد
 چون میانی اندر شمشیر چو شمشیر
 پشت او می دست او گشت او کوشش
 بر چنین آبی چنین شمشیر کلام آبی
 از پیش کشته خنجرش چو شمشیر
 او می ستد آسمان با آب لاجورد
 رست چون یک قصبه کجا ز قوی
 اسب می شب را ز چو می شنید
 در میان چو چشمه خنجر بد طبع خوب
 آنکا اندر زین که هر دو می شعر
 بر دم طاعتش با یک ریشش جو نتر
 اشتر زان نادانی فرزند بر

گر می بیاید کان باز خندی می
 دوستان به را حشد از زو ما اندر سخن
 و آنچه تو بر سر نهادی و کلام و سخن
 عکس از من می آن تو آن تو آن من
 بی و کس تا شمع شب روز زانم با کس
 فی طلب کاری یک تن فی غافل و در سخن
 غم غم بی حسی دل غم غم غم غم
 کج با زود یک شعر به کس اشمن
 روز و ز جود روز نزل روز گلک روز
 زود و جود و یک جوی سیف زین
 فی بر آرد و دیار و کس اطلاع او کن
 هر چه در فردوس را ز عدو کرده زین
 حکمتش هم و جلال حال به شای سخن
 این یکمان که کزین و اوستی سخن
 فضل او پرورش او مسم و حار سخن
 چون کلام در میان چو کلام در سخن
 چو کلام چو شرح او چو سنجان سخن
 تره چو زود قصاص کلام چو ناز سخن
 ز عدلش کشته سیس چو کلامی سخن
 دست دبسته زمیست از غیر از سخن
 آن بات الفش تا بان بر سر کوه سخن
 من آن باست چو کلام و بان سخن
 تا به نیم روی آن چو صبر ای سخن
 چو کلام زاد است و چون با بر سخن
 در بهت عدلش کشته شام زار سخن
 چه ز بهت از آتش کیم بهت سخن
 خوشتر میوزان گریان که زان سخن
 با زود بی کس ماسل چو او سخن
 بست ترک در بقدر زود ترک در سخن
 هر چه بر تو پندار که کوبید سخن
 بر شبی بر صبح ما و تیر و ناهید سخن
 عاشقان چو نغمه نغمه زود سخن
 تا حاد آتش سوزنده کردی سخن

هم در نفس شمع و ملح و زیر کوبید

بر خلاف خندان ناردن هر ساعتی
 آنچه چون غم زین میانی زان بان
 انجمن از ما نغمه داند و باغ خوشند
 بهر شب کاش ده اندر دوازده
 کاشکی مشوقی می بدید کاشکی

ازون بهت کرد است با نون
 و اندر غم فرودان چو سیل آمدن
 طرف تران کرد و ان و تیر و کوبید
 عاشقان رو نشن او در جهان سخن
 خوشتر می زین ناز و بدت سخن

این قصیده
 جان نگار از نغمه شایسته
 چو نغمه شمع یک فن
 و قافیاز یک شاعر
 عیب ناید
 بهت

ناه و خسا و یک عاشق شد بدو که سپهر
 پشت من خیم چنان کسیر که زلف او کز
 مراد و سازند و تر بر کجا با هم نسیم
 بخت کشا چون اشق اندین شقی کند
 حاسد هم برین همی کشی کند و زنی و سخت
 حاسد م خواهد که او چون من همی که فضل
 حاسد م گوید که با سپهریم که تو برتری
 حاسد م گوید که چه از خود اندک شرم
 حاسد م گوید که چه از خود دست سلطان کنی
 حاسد م گوید که شر او بود و شما بس
 حاسد م گوید که چه از پیشکاه خسروان
 شتر ناکشن با شتر کی باشد از دست
 من بی یوانی شتر تا زبان از دم زبر
 من فضل از تو فروم تو مال از من فراتر
 ای واه فدای همه جان تن من
 با نیت همی نسیم از کام حیاتم
 هر جای که می گنج آید شدن نیت
 و اینجا که بودستی ایام که نشسته
 یاد هم من ای دی در قسح من
 از راه رفیقان من که بر م من
 در سایه زانند که روی کنی بیدم
 فغان ازین خراب من و ای او
 خراب من بنوده خرم سپهری
 خراب من نانی من شدت از آن
 بجای او و بس اند جای او و من
 حساب او و بس اند یکان من
 او که است جل سپهر اک من
 کی است تا پا زایم اندین
 از طول او به نیز راه یکسد
 بنان ملک هم خراب با و یه
 شرایب و سرب و جاشن او و یه
 چو راه پر سوسوم گرم و کسپر
 بد انگهی که بود تیره کون شود

سرو بالا یک مقنون شد بر ستر و من
 روی من چو چنان کسیر که جلد او
 از سر چاره تر بر کرد کجا جویش من

تا چنان باشد چنان نیازند ز نخل
 چون بنده دیا خرد ساقی او بجای
 اندان ندوده و آن اندیشه بودم ندوده

هم از قضا یاد دست که در قسح کی از معاصیرین گوید

نیت با بران بدش مردم ز نافرین
 زان بخواتد هر کس از بنات او زین
 رو به باز کرد باید خدمت شیرین
 باز نشناسد کسی بجز چنگ شیرین
 با و لیسیم و خیر تو ایستی من
 چه نازادن باز نشنا چنگ شیرین
 تو ندانی خواند لایه منی چنگ شیرین
 بهتر است نال فضل بهتر است نال دین

اگر بر پی انش بگو بران فرود نشی
 شرم من و معین شمر تو را گویم
 بسیار زردی اند خدمت پیلان بود
 نه بهر حکمت خدای ندید کی شاعر بنام
 قول او در جل او به محبت و هم دلیل
 من بازم علم دین علم طب علم نحو
 نخواست اندکی سرو ایران بر رفت پیل
 آنچه این خمر دهر دوزی بگوشه شاعر

در خطاب بشرب و اظهار میل منفرط بدان

آجاست همه رسم طلال در من
 یاد کف من با و ی در دین من
 در نسخ ترین با و بنشیند من

ای با و خلیت بمن از نانی دوز
 بروی شوق با و هر ساله بخورم
 از راه انگور با و زید منو علم

در مفارقت از خیب و یاد برع و دمن و رسوم و ظلل محبوب بر بسک عرب گوید

سندم ز استلح نای او
 وفا نمود جای من بجای او
 بسان آه سرد من سوز او
 بسان ساقی هر شش پای او
 سرب آب چو آشنای او
 فرزند مسافت سمای او
 سپاه خول دیو پادشاهی او
 و نقل او حماره و حصا او
 بگرد او بجازه و کفک او
 چو روی عاشقان بوسه سیاه او

برفت با و سوغای شد چنین
 بسان چاه ز فرم آب چشم من
 خراب شدن من از بجای او
 ز نام او طسیرق او و ز بر
 بترم این بهشت ناک با و یه
 زمین او چو دوزخ و زلفت آن
 کیترکان بگرد او کشید صف
 سماع مطربان بگرد او درون
 شمشید من آن میان با و یه
 شب از میان با خرمی بنده

تا ختن باشد خوسر و نای باشد ختن
 تا با من باشد شکر چینی بخر من کس
 تا خنان شین چون بدست آرم من
 خوشیست در خدمت درگاه مولانا کن
 بفرود چون بشکندل پیش راه فرودین
 هر که چایاق ادا کجا کرد کسین
 رو سید ترستی هر روز المین لعین
 کس ز آد آب جمعی تا بود ماه معین
 بنده کار از خدمت اند خدمت شاه زمین
 نه چه بودی بود در ناخای مشک چین
 فضل من عقل من شام شاپت هم چین
 تو ندانی دال دل ری ز می سین تو
 خود تو هرگز نیندیشید در چین
 مقصودم که بر اندر زان و کستین
 کس خ بگندی دل من خزن من
 با نیت همه پیش تن ریستن من
 آنچه همه که باشد آه شدن من
 کرتت همه رحمت روح و بدن من
 ز کس خ تو با و بر سپهر من
 دوزخ که ز بسبزدای کفن من
 تا یک ترین جان باشد وطن من
 که در نوایم بگند نوای او
 که مستجاب زود شد دعای او
 برای او خراب چون فای او
 که کتبه و خوش شد سزای او
 خراب شدن من از بجای او
 ستام او دست او صبا او
 که کم شو و خرد او ششای او
 چو سوی کتبان شن کیای او
 ز کمری فغانه و قطای او
 ز شیر کرگ و شیر بر حوای او
 ز سهر دیو و بانگ نای او
 بگستر بر تر سپنج جای او

گلک چو چاه لاجورد و دلوا
 جو باده و هوای بر جویب او
 هوا برنگ نیکون کی قبای
 قمر بان چشم در دین شود
 به مجلس خدایگان سبک کفو
 بیایگاه خرم خرم خرم او
 نه در جهان جلال جز جلال او
 ضامنم چو بد پست ۴۰۴ م
 انصاف تا زیت و من هستی
 به شتر باره دست همیشه کی
 ماه رمضان رفت و مرد رفت آن
 مرغ و ده بدک سبک ترین آب کشایم
 من می نخورم تا نبود در دو گنم جام
 و زواج طعمم قدی مگر خواب
 انبار خدای و ساخو آب سه عهد
 ارسته خورشید جهان ابرتابه
 اندر چله جل کانت شکند تیر
 از مضمت دریا در مردم دریا
 سرخین که نزدیک تو شترارم باشم
 آید خسته هر کجایشن یک فسرده ان
 گنار با پیر کماش اسپرم بی چنگها
 لاله زوید در چمن با دام نکشاید من
 بز کس منی باغ در کجای زنی از سیم من
 کردی برای منی خسته زار ز بخت کجاست
 بلبل خیا به شکند ساقی چانه بکنند
 هم بکن کسیر دوزخ تا ز کن بخت
 او در مزه همین بس بخت فرخ بود
 در دوحای منیسر و نوسانی ناگه
 با ابدان هر بستم آتشی کن بشکری
 ما کس در دین کل چاه دوی بازرگ
 اینی کس که از دکانی کبریا
 آنگس کس نباید بازو در تر آید
 و اندر که من شیشه تر باشم بر تو

دو پیکر و مجرّه بسچونای او
 کس نشاند که در آسیای او
 شباب بند سبوح بر قبای او
 سپیده دم شود چو توتیای او
 که نافرینه بسچو او خدای او
 بیایگاه رای ای ای اسه او
 نه هیچ کبریا چو کبرای او
 کجا رسد بغایت سبای او
 بیاری گنم انصافی او

چو جامه نکار کشود بسوا
 بعدی چنان بشاره دستر
 بد انکی که روز صبح برده
 رسیده من بشهای او
 بدتری را که سنگ مخیق را
 که کرد خضر خدای خراسه
 نیلج مشرقی بزیمتی شود
 طبیعت منت کاه شعر من
 الا که تا بود برین فلک روان

وله صیبا

عید رمضان آمد منت نه
 ناک سبک ترین با در بیکر ده
 یا ساکنی بر سر خاتم نبی
 خفا که میشنوی هم چشم
 کتر بر او هستر و ختر بر او
 که دورخ او تا بدزدانی فرزه
 اندر گلوی زوالت گذرزه
 بسیار که پیش خرد و خشتش
 آسیر سرد سار و دل خیره اول

بر آمدن سپیده برون فتن روز
 بر نه بکف دستم انجام چو کثر
 چون بی بی شمشیر میکی می سپاس
 و جبهه کند خوابه که یک خرد می
 تا شید خدای بن و مستنزل
 در ساه چو نه در خشت مبارک
 کو چیک دو کفتم در دوزخ با جودت
 نام خرد و خشم کوماز تو بر دم
 معذور و حمید را که این بار در کرم

در صفت فصل مهرگان

و نه خای در بر چو کجی بزغای
 خوشه زنگ آه بخت مانند خرد او

آن را با همی رده بزنگی و آده
 بلبل کو باینی مان بکن سرد و زان

در تنی عید میخچن که در آغاز بهمن ماه بوده

زیارت کردن هر مومن هر روز
 هستی باوش بلایه چهار شش
 هر کان بز کس و فصل در کربونه

خشم تو چون با چمن سزند و در نی
 تو بدیست که از خون گوزان سبت
 سال بس صد رخ می سال سید می

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

نقطه زرشود بر او نقتی او
 چو شطهای رخ در ششای او
 بهائی بگم کند بهای او
 با شارسیده هم حسای او
 بهار داندین هوادای او
 رضا رضای و قضا قضای او
 اگر نه جود او شود سقای او
 حمیده و شش طباطبای او
 شجاع او و حیه و حوای او
 رسیده در حسودا و بلای او
 ساقی بدیم باده بر باغ و بسبزه
 جام در آره بکف دست در کنه
 چون نچم جام می کسیر و چمی
 با جان سبک سگ کوشند شده
 اقبال ساقی بر رخ او متوجه
 انگشت بر او شلیخ و بر او جود خاک
 بسیار راست باز مردم فری
 انکوز انکوز بر درنگ و باز به
 شری کرت که می این بازان
 باغ نار و از خوان و در در بر کس
 گلزار چون گنگها ستاننا چو
 نه شب بزم در بر من بر شکوفانده
 چون گلجان کسب شده در در گلزار
 قمری نگرد اند زبان سبک بر شری
 مرغ آشیانه بر کند خنده شود خندان
 ایدخت ملک بارت خرد سپهری
 فرخت با در دزد و همین بخت
 گو پیو بار و جاکید که هستم کرسنه
 ساقیان بر سوسنی سکران بر همین
 لعل علی افین شود اصیر انی سندن
 کس بر سیم و بخا نیم و پانی
 تو در کجای بی با که سبانی
 مدنی بخا خود و نازی بخا

کونی بیخ کس منکر خبریخ من
هر چند بدید با در خان مگر کم من
وز آنکه بخدمت کنی بهتر ازین
مسود کج آنکه نبودت نباشد
ایزد چه آفاق بود و داد و بحق داد
از طاعت او مطلقه کد قیصر و کوشش
که چه بود بر شد چون فرخ میدون
یک نیمه جازای جوانی کبشادی
ای بخت صدارگی در کرداری
چون آنکه مرشدی زدی بیکندارم
کرد و ستد زانی ای که خوب چو

اتجی که چنین شیشه خویش جوانی
حقا که بچشم زده خوب ترانی
هر چند مرانی بختت زمرانی
از عکشتش تا ابد اله هر جدانی
ناحق نبود آنچه بود کار خداست
وز خدمت فخور کن ز پشت دوتانی
و چه برین شد چون مردم مانی
چون پیر شوی نمیدر یک کشتانی

سج و کران آن کرم تا بختت
با تو زده دل که جانی کرم اتجی که
بی خدمت و عهد بنزد کشتی
این ملکست مشرقت تا شد بهامیت
کر نامه کند شاه سوی همبردی
سالار سپاهان یک شایسته
فرزند درگاه فرستاد و مجید
یک دست تو با زلف در کتبت تا بام

قد تو بدام که ز خوبی چه جانی
هر چند بدست در تقصیر مانی
کس نبود در وقت کار مروانی
باطل نشود هرگز تا شد سمانی
در پیک ز دستند سوی خود زخانی
بر شد بهوایم یکی میخ هواسی
بر بندگی خویش بکباره کوانی
یک کوشش بکنی او که کوشش مانی
جلس چنان سازی او چه نیازی
خواهم که تو بشای زدی بیکنداری
زین پس کرد باید بامت خواستاری
خواهم که دل بستت به با من سپاری
ز پادشاه بی انان بشهر یاری
چنان کران در پایست با جاری
یکند که باید که کنونی کساری
اینت و زکی شیرین است تقصیری
نه قرص آفام نه ماده و چه چساری
و نهال بس زخانی چنان شیر خاری
و چند قدمت من بد که مکاری
تا با زکشت سلطان از قلمکاری
ای بیک آسب نه با از من بیخ زاری
چونش اعران کیم نه خدمت کاری
کز فریر با منی دست با خضاری
یا از چه را شوی یا از چه چاراری
کسی بند دل کیم نه شک فواری
باری کنی با روزنا طلبی ای س

بم در مدح سلطان مسعود غزنوی

محل جو سپردم تا مثل کس سپی
دل زده بخوشی روز زود که شمر
از نیک آنکه شاهان باشند ستور
ایکله پایتلاش که بهرست و لولو
من بخت بر حمت کردی نیک شانا
ای میر مصطفی که کشد که فزان
ای شاعر سبک دل بر چه او شادست
انگس که شاعر است او و شاعران بلند
تو نیز بخت کنی تا دستبرد چینی
آنکه گوشت شاهان بخت در حمت
عاصم چو پیش باشد بر تهر و سعادت
در من زلفت با جوگان ستودناز بشاد
خواهم که با نام من با تو چه خوراری
که با حق من کیم با تو ز شکر خوشتر
بخوبندی کین با خوت که در آخر
رود که بکباره چونین توان بدن
نیگوست چشم من سپیری بر نانی
عیش است مرا با تو چونانکه نیندیشی
من هر تو دشادی با هر مشه عالم
یا رب بدی و داد دولت در نعمت
یا میر علی آمد با آلت و با خدمت
آنکه تو طلب آید یک یا بیشتر

ز آن که سپردم تا حق من کناری
فردات خیل باشی که آورم حصار
بر پشت زنده میلانی بر شد که دیواری
صندوق پهلایش از بندل قاری
پاینده با و بخت پاینده بیاری
با آخر نوبت دان فکر کرداری
پنداشتم که خلتش است و سپواری
خود با زبانه نماز نکشکاری
آبروم بشیرت چون در بر صاری
کوشی رحمت شاهان در کرداری
چون با پیش باشد بر تهر و سعاری

کز آنکه جرم کردم کاینکه بچو سپی
از زده که شمش مسود با سعادت
کز آنکه خضر و زاهدی در بر استر
اشی سیر عالم کین صید کردی
شکر که تو شنیدی اینت سو نیکو
کس نیست که بر خیزان بود کوشش
با من بی غمی تو او که نه که خنیر
یاران مرا تا رب کردند پها با
داینکه من مقرر بود که کشتنش
خشم آیت که خضر با کنی کونی
شاهان چشم حاصد تو هم که من پها

قد تو بدام که ز خوبی چه جانی
هر چند بدست در تقصیر مانی
کس نبود در وقت کار مروانی
باطل نشود هرگز تا شد سمانی
در پیک ز دستند سوی خود زخانی
بر شد بهوایم یکی میخ هواسی
بر بندگی خویش بکباره کوانی
یک کوشش بکنی او که کوشش مانی
جلس چنان سازی او چه نیازی
خواهم که تو بشای زدی بیکنداری
زین پس کرد باید بامت خواستاری
خواهم که دل بستت به با من سپاری
ز پادشاه بی انان بشهر یاری
چنان کران در پایست با جاری
یکند که باید که کنونی کساری
اینت و زکی شیرین است تقصیری
نه قرص آفام نه ماده و چه چساری
و نهال بس زخانی چنان شیر خاری
و چند قدمت من بد که مکاری
تا با زکشت سلطان از قلمکاری
ای بیک آسب نه با از من بیخ زاری
چونش اعران کیم نه خدمت کاری
کز فریر با منی دست با خضاری
یا از چه را شوی یا از چه چاراری
کسی بند دل کیم نه شک فواری
باری کنی با روزنا طلبی ای س

بم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

بد خور زین ای که شستی سزای
لکنی توان دان بدت بر لوی
خوبت بطبع من خوابی و بیکار
حالیست مرا با تو چونانکه نینداری
پیر بسته میزاجم نایزد بشتاری
عری بجهانم سستی کجای خوراری
چهار شده ملک بر خاست چارای
تهر شد و شکر دو کسز شوشانی

خدمت کنی از روزنا طلبی بخت
یا دوستی صادق و پیشنی ظاهر
جانی که تو خاوری مسلکی که تو پوی
عیشم بود با تو در غربت در خشت
بر کرد نشسته عیشم میجو باد
چون شد و شکر عیشی از خوش شیرینی
چهار بدین گشت زده و طیب او
چهار کجا که با زلفت او ساخل

خدمت کنی از روزنا طلبی بخت
یا دوستی صادق و پیشنی ظاهر
جانی که تو خاوری مسلکی که تو پوی
عیشم بود با تو در غربت در خشت
بر کرد نشسته عیشم میجو باد
چون شد و شکر عیشی از خوش شیرینی
چهار بدین گشت زده و طیب او
چهار کجا که با زلفت او ساخل

قد تو بدام که ز خوبی چه جانی
هر چند بدست در تقصیر مانی
کس نبود در وقت کار مروانی
باطل نشود هرگز تا شد سمانی
در پیک ز دستند سوی خود زخانی
بر شد بهوایم یکی میخ هواسی
بر بندگی خویش بکباره کوانی
یک کوشش بکنی او که کوشش مانی
جلس چنان سازی او چه نیازی
خواهم که تو بشای زدی بیکنداری
زین پس کرد باید بامت خواستاری
خواهم که دل بستت به با من سپاری
ز پادشاه بی انان بشهر یاری
چنان کران در پایست با جاری
یکند که باید که کنونی کساری
اینت و زکی شیرین است تقصیری
نه قرص آفام نه ماده و چه چساری
و نهال بس زخانی چنان شیر خاری
و چند قدمت من بد که مکاری
تا با زکشت سلطان از قلمکاری
ای بیک آسب نه با از من بیخ زاری
چونش اعران کیم نه خدمت کاری
کز فریر با منی دست با خضاری
یا از چه را شوی یا از چه چاراری
کسی بند دل کیم نه شک فواری
باری کنی با روزنا طلبی ای س

یکشنبه زان باید لا بکده دست شه
 نوز در آه ای نو چهره سی
 مرغان بان که فیکس باز
 یکرخ سرد و پاری کویه
 در جبهه شد چو مطربان طبل
 نون ل لاله دل لاله
 صد که رنگ ز بر جوی پیدی
 شمشاد کمر بدان کوز سلفی
 از بوی بیخ و از نسیم خوش
 میراجل مظهر عادل
 افزون برف ز شرفی و غربی
 با هر چه آه نسیم بوسه
 و سپس بچند شکر یک زده
 زان باب خوش نگر زینو
 دیوانه طباب کا فذین نمده
 با جام یزیم خیر بر خیزی
 در دولت و فرخستی بادی
 نوز در نکاشت بجهت یک دی
 بستان بیان دیده کشت پزنگا
 صد کارگاه شکر در دست باغ آس
 عاوس میان باغ و دایگش کنان
 مرغ انداز بگردد بر قطره های آب
 فرخ فری بر سرش زاده آب
 بنام همت وی بسنگام جاده
 با ظنم ایجا و می با شرا صمی
 بزوی خلق او نشاند سوم تیر
 آنچه بجا کا بخش بر کشان بود
 ماند با حق یکی در چشم تو
 اندامه نوبه ساری چن می
 بر سر پزگشای سپه نام
 با پریم اندوه ششاه بیخ
 بادادان بر هو اوس فرخ
 بر کجا پونی زمینا خرنی است

تا در توان کن دن دست شوی
 روی آن کن دین پیل بر کردن

در صفت نوز و روح امیر سپه و در ملک محمد قهری

د ز نوز شد چو نمون قهری انسوده شد از نینب کم عری بر یک تیغ ز در کس نری کنا ز کمر بدان کوچر س چون آتشک و جبرتری قلب کرم و نستیج قهری افزون بر نینب زیمی بگری بر هر چه پشت شیر ز بگری کسرا نبود لی بین نری از تک خارت و ز بقدری چون آنکه تو صفت آهین قهری با تیغ بزم شتر بر شری	علا و کسرایح حضرتی اند جنبید سر حخته شواند ز تین سسری فلز بر کردن ای زه بهار صحت پداری و زندگ و نگار و صورت نیکو با چهره ماه و عینت زهره بیر دیده چو طبع مومن از مرند کر سنگ و آهسیا فرزا فند وز آنکه بغضت دی بنا گالان بیرا لکا ستاره بدر را از تیغ که شاخ کند تا برود تا هست خلاف شیمی سستی
--	--

هم در صفت عید سعید نوز و روح وزیر

چشمش برک کسوفی فرخ بگفتی چون چهره نشسته بر آفتاب می چهرت چو ندوبال باغی بسته پایی شیمی است چو کشتی آیشی او چو کشتی با شرح این غمی با نگو سبوی جز قوت خشم او بنزد میر رودی تو وظای آن ذکران آهسته زنی آنروز که اسما کن روز پنجوی	باشن سالی من پانچ بخت میل بنمیکردنی بر سر بهار سوز کشته از کف او خاندان او دو بار ز فرور و فتن بری از زبان او ابرهیز کون تا سیح پیل چو ای سر دیکه با ده کف ز نشان تو هستی با جنگ تنگ غاسته نگوه وله
--	--

در صفت بهار و حجت امیر کامکار چو سپهرین قوس

برشال امن شایان شوی بر کجا جوی زو پا خرقی	برخ و پای تون بر تنش ز کسرا زه میان مفرور
--	--

تجیل لب اندر بشد سبکاری
بالا ل لعل با گل حسری
بکشد و زبان بر وی جبری
یک رخ سرد و ما در راه انزری
زراج مستط منو چهره سی
بر کردن کوشش بر عطری
مشک کوش بر او زیم بل تدری
بیرایه دهر ز یور حسری
چون قهرک محمد قهری
باز هر شیر و صحت زهری
از بدلی و بدی بد حسری
در پیش رخسار کوب قدی
پیرامن و حسرت بر یا بیری
بیری گلکی ستاره بدری
چون آنکه تو سنگ آهسیا بتری
تا هست ذوق طبعی دهری
در دایره سپهری قدری
شاملای عزه و حضور ای می
از نینبش قبیل و از نریش می
صد کارگاه همت کردت همت می
دشمن با زبال جانش را چو کجا
چو خواجده خیر برد دست را می
چون از خای قائم علی ندان
شسته روم ندق بشته دو نیم می
با دست استیسی شمشیر استی
باشد بیخ روی آنکس ترا ز دو می
چینی بزدک و باز نکرده این سپه
چون همت عدل شمشیر می
شش ستاره بر کار هر می
حلقه حلقه کرد ز زده د سپه
باز جسته دامن هر دمی
چو کوه سپهرین تیغ ز تین چمی

سوز بالا دار و پهلوی نمود
 بوستان نند، مستوق میر
 آفتاب روشن اند پیش او
 از فراز همت او نیت جای
 مرکب همتا ره کمپاره
 لور و زور و کار عتد و کند همی
 در لاله زار لاله نمانک سنج روی
 دان سترن چنان طوری لبرای
 دان که های پید گوئی کنی
 از بهر آنکه زلف مستد نکو بود
 در کلاب یز همی کلاب دان
 سوسن هرین پریم کلی کند همی
 با و بزیر سناعتانی کند همی
 در هیچ خلق سعد کند طالع کسی
 بجای فضل ابر بر ساری کند همی
 چونانش چینی است رفیع و خراش
 بر پای او دولت میر بزور کار
 جمانا چه بد عهد و عوجا نی
 بر کار کردم ترا آزمایش
 و کار آزما نیست صد بار دیگر
 همه روز ویران کنی کار را
 تو شاه بزور کی با هر سپهر لشکر
 خورنی خلق او دولت نه چشم
 بنامش که خالی ز آفت تو
 بناچار بگردم بهم بگذری تو
 خریدارم می از تو من به
 ریشم تو بد خلق محمد
 نه مرد شها پکه مرد ضرابی
 اگر خلق نه کرد تو محسلی
 نشیندم که احشی شبر من شد
 یکی کاروان استر کش و او شش
 اگر گتری تو از ایشان به نیت
 او تبار در سنگ بهاری

چونند ز می کنسار کو ستم
 باد کر کونه باسی هر کی
 چون بر پیش آفتاب اندر می
 نیست زانو تر ز جادان همی
 شخ نوروی که کنی وادی همی

بوستان افروز پیش ضیامن
 از زمین بر پشت پروین کند
 روزی سی سال بود کوشش
 آخرین بر مرکب میمون میر
 نیز کوشی بهن پشتی ابلقنی

در صفت بهار و مدح ابو حرب محمد خجسته یار کوید

پیکانهای منی جرب کند همی
 سبیل باغ زلف مستد کند همی
 بروی کل کلاب مستعد کند همی
 سزین بهن ده منفتد کند همی
 مرغ خیزن دایت سعید کند همی
 او طالع کریمان سعید کند همی
 بی تیغ کار تیغ بجز کند همی
 که فرق هر دو فرقد مرقد کند همی

ضرب و اشاخ کل سنج هر
 ذر بهر آنکه روی و سنج خوت
 بی عود با عود مثلث کند همی
 لاله دل از منفتد سعید کند همی
 بیل گو کشته سحر گاه جزیت
 که طبع بر عود نموندکن فضل
 بر شش هار دایت که بهر جزو
 ناباد شک پیرو دی شتاب

در بی ساقی عالم و مدح علی بن محمد زویر سلطان کوید

بهانی مسانی هانی چنان
 نترسی که بگرد ویران بسانی
 و لیکن یکی شاه بی بسانی
 خورنده دیدم بچین بردانی
 که کاشانی کند آسمانی
 اگر چند ما را همی بگذرانی
 چرا خدمت تو کنم رایگانی
 که از بد بقا خوا همش جاودانی
 نه مرد طعامی که مرد طعامی
 و که جان همیشه جانم تو جانی
 سوی موده این علی ایما بیانی
 هر استر بان که آن بگلانی
 جنت از ایشان فرزدنی تو دانی
 او تبار وید کل بسستانی

نخکی کس آن کس غمی تر کنی تو
 ندای بیکه ویران و کاره آنکه
 بود فعل و یانگان یک سر
 سنستانی همی ندکافی ز مردم
 تو هر چند رشتی کنی پیش بر ما
 طهر زمان پیش خانی هر که
 خرید من حاج عمر ایما نیست
 الا ای شمس غنیش منظم
 چو شمشیر تو ز کز من ندیدم
 میایدون بوزم که زنی شتابم
 برو خاند مشری الفاظ نازی
 سوی کج عمر ایما بسم بیانی
 و که کترم من معنی بیانی
 بزنی ابانی و خور قبانی

چون خاری پیش وی فرست
 که بنوک نیزه بردار و کس
 روز جلوسها بود کشور دس
 رفته در هر هفته یکبار رس
 کرد همی خرد موئی فرست
 در باغ خویش باغ ارم رو کند همی
 خانی مشک خالید بر خد کند همی
 کاوانف دمایانه پرازند کند همی
 بو سیار با کرد مجسد کند همی
 کفاندوی خویش موزد کند همی
 بی آب آب نوح موزد کند همی
 خیری رخ از حسیفه سعید کند همی
 کوئی شای میر موند کند همی
 این میر عجز و پیشش بند کند همی
 کردن انقلابه مقلد کند همی
 عالم چه عارض بت امرد کند همی
 کو پای گیایات معینه کند همی
 چو آشفته بازار بازار کانی
 سر سفر می سوزم زبانی
 فزود کس انگش تو بر تر نشانی
 که بر خیزد آنکه شکر کاروانی
 بعد او تو دیوانه و ندانستی
 از برادر زنت بود زند کانی
 شود بیشتر تو بان سربانی
 که پیش آیم ز بهشیم برانی
 او تو خادم تلج عمرانی
 که کشتاب تیری رستم کانی
 که ریکه سید را کند از حوا
 اگر چند ما از دست خود بر پرانی
 بشیرین معانی و شیرین با
 بیاد منوچهری دهنس
 از ایشان فزود هم شیرین با
 برود خواسته و سخن با

چنانچه پاره در موضع است حرمی بجای
 جسد پاره برده بر جسم چو چتر آید
 دل جراحت که درش آید زلفین و جز زلفین
 زانکه زلفینش کرم است هر که کرم کرم
 از روز بخت او است سماوات نیست راه
 صفت ما کرد مردم چند همیکردانی
 یا بکن اگر شب روزی صبح دعا
 از خود و خایت پیغمبرانی در گذر
 دل من بودی از خویشم دور کنی
 پس وفا کنی خداوند از منی بخش
 از تو را ز کساره ز پیام و نه سلام
 کن ای دوست که بددشتانی نکند
 یکی صفت بگویم که از دی شنوی
 بسوی بگریز تا کردی ز کاره دور
 ایاکریم زمانه عیالک عین الله
 تو نیکه فتح مغفوم امیر سپهریدی
 بی نیکوئی نگری که برمی بکسنگری
 بر نمازاتی هر کس ترزان کنی
 نیاید از تو خلیج چو از رسول روع
 و خادمت آزادی دولت و دین
 چو این و می شلر چو این علقه و سپهر
 مردمی تو اند زمانه مردم نیست
 بشریت گمانی بر م بخت و طبع
 بیخ تو متبسی بسرنیاد برود
 هزار سال امیدون بزی بر پروز
 رفت مراد بهار آید چون او
 هر زمانه حکند فاخته چون حکری
 بر هر روز زنده پرده عشاق تدرود
 دم بر طوطی چون زرق مستی
 مصیبتی چنانکه طبل زند
 نوز و روزگار ز شاط است ایمنی
 بر یکسید صبا که در موضع است
 خیل با خیمه جسد برون نماند

در مدح خواجه ابو منصور دستور گوید

مهرم آرم از هم را کرم هند کرم کرمی وز و رای حکمت از این زمین نیست	ای پشاور اگر از زلفین کان گنجی که میرزند و بودی زبان چیریل
--	---

هم در مدح وزیر سلطان گوید

بر نیای پسنما کار بدین آسانی نیستی ای بت کیاره بدین آسانی	جورانی کنی بر من هر چه طلبی بنوی رضی که زانکه میرت خوانم
کن ای دوست که گفیری در دانی عدل باز آید با حسن عرانی	کوئی نماند دل پنهانت پندم دور خواجه بستید سادته میل از پنا

وله فی مایح صاحب الفاضل

تو نیکه کاشف کرم باین آسانی بردی کروی کرمی کرمی کرمی	اگر بخت تو آتشی بر من سر زود عذاب دروغ آید با بود کجا تو نه
دو دندنی همه کس ترزی کنی دروغ بر تو بکنند چو بر خدای اولی	اگر تو ام زمانه بر قباب بود خداست تو و زوی بلند طبع
کوئی عالی محمود دستوری نوی چو این خمر نوی جسمی انو	چو در شب و جلیل و جیس عمر کیت بلاده منت و اقبال مردمی شنا
که راجی بصلواته ابان علی که چو بود لطیفی بر سپهر نوری	ز جهت هر دو شکفت با دستم بگاه خلعت دادن بگاه صلت شعر
نبوتام و ذاعشقی نفس و نظری	حدیث زنده توزیع بر خود خندم

در مدح خواجه ابو الحسن بن علی گوید

دوستان نامی ند بر سر بر خردی باز چون کشته سوسن هم بطلای	زنده دار و بر سر روسی روسی بهر کانه ناگان آن داد کلنگ
برده ابو الحسن بن علی قاوسی	آز پیش ز ساسی عربی آن عجم

در مدح خواجه ابو سهل روزنی رحمة الله

سینش سرچون پر خوروی چون چو چهای
 زلف حلقه حلقه در هم چو چو چو
 بر جراحت بر نوحی احت بدیدار و خدا
 که بر سپیدی تو منصور عادل کنده
 آمدی دشمنان بگشاستی ز شر خدای
 زشتی اندوی کوزشت بود کردنی
 یا کنی من هر آنچه بیز که آن توانی
 که بدیدر هست اندزه پیغمبرانی
 ند هیچ آدمی داد من بستانی
 من بان رضی باشم که خلاصم خوانی
 به بود دشمنی از دوستی پنهانی
 به چو خورشید بگشاید گشاید خدای
 یکی هست بنیام اگر بدان بود
 بره بر آن جا و دانه شاد بودی
 توئی که چشمه خورشید است بر روی
 بر آسمان استاره کاشف ند شوی
 تو اب جنت آنجا بود کجا تو بوی
 تو آن نامه تو امیکه آفتاب نوی
 نه منقلب نه مخالف نه شکست خوری
 روزن ذوق عروض نظم و نثر و دی
 بری آری آری تویی کارای ند
 که ایمنی تو بروی بر آسمان شوی
 ز سیم تو کلکی نزه تو هر دو
 چنانکه عرض کنه دین با نومی سنوی
 بر مردمی باز زاده کی انیک خوی
 بسوی و ضد برون آمد هر جموسی
 هر زمان بگک حتی از چون با بسوی
 زنده بلبل تارک کل قالوسه
 رهت چون میوکند صفا مکرده
 که همی بد بر تخت چو کیکاوسی
 پوشید با بردشت بد بیای کنی
 بر از خوان طویله یا قوت معدنی
 و جب کن که خیمه جسد برون کنی

از باد و تابش با نگاه می خوری
 بر گل می نشینی بر گل می خوری
 کس هم کج کج کند میان باغ
 ز کس بان کافه ندرین تر از دشت
 و در یک چو پاره بر سرخ و پسته
 کس میان چرخ کی پزه آبیست
 شایخ بنفشه بر سر زانو نهاد کسر
 از بخت بلندین مرقت رسید
 آدب سوی ذره همه خلق محلات
 رای افش و نیست اعتقاد او
 احسان شهریار به تعلیم نیک است
 خرمن مرغ کرسنه خالی کجا بود
 عزت تو باد فرا رسیده و دراز
 آفرین آن کب شید ز فعل خشن روی
 کاه به شرح مرغ و کاه چسبیدن پای
 چون کمان اندازد و چون پلنگان سیل
 در خواب نهد خیزد بر سیر و درین
 آب سیر و با در و صدانگ و برق جبه
 نیز چشم آهیم بگر فو لا دل کینت لب
 این چنین آبی مراد است بی شیار
 بزنی نمی که جو چشم آهوا سر تری
 کل نده دل سیری پدو باوشگیری
 بس چنگ و پیاد و در و حتی و برزی
 جهان چو یکی زود سیر پیشه و دست
 بر روزگار درستان کندت سیکری
 بر روزگار خزان مگر کند شب و روز
 مدار دل متفکر به منتنه ایام
 بیخ زلفک مشوق خویشی تیغ خیل
 کیر باد و خویشین نوش کن بصواب
 بر رفت که تو کوئی خلق اتم کشت
 بگاه خفین خشم و بگاه طبیعت نفس
 زنده کوران همچون قلاوه خزانند
 چنین خندم ابر و روز در دستری

دوزخ مکاه تا مسحره کاکلی کنی
 ز خم می خورای بر دل بسی کنی
 نیاک کرد فاخته بر سر و نمودنی
 چون ز صغری میانش زانگنی
 چون پشت او بر شسته زین پارتی
 از خج آسیا که ستونی مرین کنی
 مانند حمالف بوسهل زورنی
 هرگز برت ز سر مردم دنی
 چون نیمن آید مرغ نشیمنی
 از روزگار تو سوس دشت تو کنی
 چون ت بهار باران بهمنی
 ما هر کجاک کسند ما تو خرمی

بر از خان قلاوه یا فونت کبلی
 دقت تا خرید و مکتب رایگان
 دار چفته غایبه دانی نندسی
 ناند بینه دوم طلاس شاخ گل
 باطنش هست دیگر ظاهرش دیگر
 چرخش زوزد کئی انکی درو
 هرگز نمی کرد و رونت زبازنگ
 او را زین می که پاک باز دشت
 از جام نیکین بنابر خزان کین
 به شد شاه را خلفای که خزان
 با عزت مکا یزه و با قدر گوهری
 تا حرفنا بقط بود و حرف بی لفظ

بر مشک پندایزه خود بشکنی
 به چید فانی به چید بر چینی
 چون نیمه بجز سارا ایما کنی
 چون شک تو داند بدو بر او کنی
 که به شدت این گل دوری باطنی
 دغانه بلورین کرد مشق بر کنی
 رسوا کند عونت رسوا کند منی
 ممکن نباشد اگر پاک ریمینی
 از نفس و نیاید تا لطف کنی
 لیکن بگام است دل شاه معنی
 با جاده ز سادوی با نفع آهینی
 تا خط ستمی بود خط معنی
 عیش خوشتر با دو کار زده و بی
 احوالی در شرفان در شرفان می شود
 کاه بهاری یک کاه و کاه به سنج کوی
 به چو از شب بشتن چو مزاجی بکوی
 نیز کوشش و بین پشت زرم جرم و خوی
 چیل کام و اگر کسینه زنگار و کر کوی
 کردن کوشش دم کسوم و دران ساقی
 اسب بی چمنان باشد که بی کوسه سوس
 سیم چون جره قیصر چارم قیصر کوی
 سیم چون کوی سیم چارم چارم کوی
 که با تک چنگ فزود دشت هنرایی
 چهار پیشه کند هزمان بیکری
 بر روزگار خزان کندت خشت پزی
 بدینت در هیچ راستی کزی
 که تو یار و ز چنگ زمانه محترمی
 که آتش دران می آتشی هست کزی
 نو شعر ترکی بزوان طراد شعر می
 نسیم جوی هر جای که کجا فوری
 هزار قلعه سنکین صد هزار فوری
 هزار سال بزی صد هزار سال بزی
 که زنده هست جشید و خوری

در صفت آبی که سلطان مسعود بوجود آورده

چون کنگار بوی میوه ها و گل کوی
 خوش عیان کش غلام و پاک ز کوی
 که کوب سیل و شوخ زود راه جوی
 سیم زدن به مینی و ده کام موی

در دوی نفی ز جرمه ز جرمه ز جرمه
 خنای خنای است است کوی
 که رساق شیزه پره یوز از زخم کوی
 نیزه و کنگار و ناخ و تیر و کمان

در صفت

که باغ وزغ و کوه و دریا است
 ز فردوس آمد مرز و سجالی ای

یکی چون خنایان ام چون کنگار
 یکی چون دروغ و متن دم چنده

فی المده المده

بر روزگار بهاران کندت ز کزی
 چو که حکرت ایام راهی نری
 چنانکه مت کانی برم لگرم قوی
 به یک ششم و با یک افسر سکری
 که اصل هر لفظی را تو بسجده و نوری
 درشت تر ز میفلان نرم تر ز نری
 تو چو یا قوت اندر میان خوری

کند به پیشه خویش اندون کزی
 بیار باد و کجا هنرست با ده سنوز
 بیاد بر سر تو انگشت آتش حدای
 بر راه ترکی ناکه خوبتر کویم
 نرات علمی هر جای که کجا بروی
 نگاه ده شتر و دست زانگین
 خزان عاکنم مرزا که شاعر کشت

در صفت حم شراب

بر مشک پندایزه خود بشکنی
 به چید فانی به چید بر چینی
 چون نیمه بجز سارا ایما کنی
 چون شک تو داند بدو بر او کنی
 که به شدت این گل دوری باطنی
 دغانه بلورین کرد مشق بر کنی
 رسوا کند عونت رسوا کند منی
 ممکن نباشد اگر پاک ریمینی
 از نفس و نیاید تا لطف کنی
 لیکن بگام است دل شاه معنی
 با جاده ز سادوی با نفع آهینی
 تا خط ستمی بود خط معنی
 عیش خوشتر با دو کار زده و بی
 احوالی در شرفان در شرفان می شود
 کاه بهاری یک کاه و کاه به سنج کوی
 به چو از شب بشتن چو مزاجی بکوی
 نیز کوشش و بین پشت زرم جرم و خوی
 چیل کام و اگر کسینه زنگار و کر کوی
 کردن کوشش دم کسوم و دران ساقی
 اسب بی چمنان باشد که بی کوسه سوس
 سیم چون جره قیصر چارم قیصر کوی
 سیم چون کوی سیم چارم چارم کوی
 که با تک چنگ فزود دشت هنرایی
 چهار پیشه کند هزمان بیکری
 بر روزگار خزان کندت خشت پزی
 بدینت در هیچ راستی کزی
 که تو یار و ز چنگ زمانه محترمی
 که آتش دران می آتشی هست کزی
 نو شعر ترکی بزوان طراد شعر می
 نسیم جوی هر جای که کجا فوری
 هزار قلعه سنکین صد هزار فوری
 هزار سال بزی صد هزار سال بزی
 که زنده هست جشید و خوری

بود همچنان ساین دراز
 بسوزاند آن که کبرگان
 نه بشنود از پایانی یک زمان
 مرا این سخن بود ناله سپید
 یکی نماند دیدم رسنگ سیاه
 چراغی که چشم چنان بود
 مغالین عروسی بسره خدای
 چو آبستان اشکم آورد پیش
 برو کردن خشم چون ان سیل
 زرق محشر باز کردم سبک
 خندم کلاه گلین از سرش
 مرا و را بنی زنجیرانه مطهر
 ای بی شک آمدش از دکان
 بر دم از دود و دوشیزگی
 بر شدم او را در دکانی او
 امیری شدم آن ترانای سپل
 که هست این عروسی بر خدای
 بود عقد کا پهلوی و سپیکه تو
 ندیم شمر شرقی شیخ امید
 سخاوت همیز بند دست او
 کز آن علم او در سبک خرم است
 سر کلاه او بر تن گلک او
 چنین خستی را بدین اشتها
 الا این جمیع پیغمبران
 گاه تو بگردن آید از دیح و انجلی
 کز نیسان ز با کوفی بی شادید
 روز کاری پیشان مبدین خشم
 از میان آن که بر او آویختند
 شاعر با بسک در جز که در کوه کرد
 او را او دو بهاسن بود یک در شل
 که پانید و پندید این شریف نام ما
 اندین نام با باز در دست عشق
 کز دیح آفرین طالع دی روح

و مدح وزیر و ندیم کامیاب عمید سلطان

نهد پهلوی لیسن به بستی
 جواندیش که در مینا هر دی
 گذرگان آن ملک چون پرنبری
 ز زر هر چه در سر خجری
 بر او بر نه زدی نه زیوری
 چو خربانان چو نسوق سری
 کف پای او که چون اسپری
 نمک تر از تر پشم چادری
 چنان که سره فانی مغری
 چو بون جوی لب اشتری
 چو بوی بخور آید از جبرسه
 وزان سلسله ز دم ساعری
 بر آند هر وی من مجبوری
 ز لهر و طرب کرد من شکری
 پر پیسره مستی غنای
 کنی جده شکر چو نشاکری
 مبارک قنای بلند جنتری
 که هر چه ز یاد از ادوی
 بر کشتی در بود لنگری
 سر سودی بر تن صغری
 بناش ندیان از چو من شاعری
 نکرد و یکسوی پیغمبری

در شکایت از شعر و شاعری

شیر نیکو را بر دین سلسله شیری
 جگر خرد و سعید و سینه ام قمری
 آنکه آمد نواج و آنکه از دهری
 ناکد بر کشتار شاعری دگر کی
 کار بود که ربابی دار دو طنز می
 شکرستان بر نایب است کی نشیندی

که تا اوست مجوس و مغری
 با نده است بر پای چون عروسی
 نگویید سخن با سخن کستری
 بیسخت چو آن آرایش کبری
 بر افرو ختم دزد و آرا دزدی
 عروسی گلان چون سیونی بری
 ننگه لب بر تنک مجری
 خاد و بر سر کلین فشری
 چنان چون نوحه امهری
 ز هر که دو خاک می خاکستری
 دانی وزیر دکان جنوری
 کشته ده باند و دانش دمی
 چو عشق پر پیسره و آجوری
 کف دست من کشت چون کثری
 سر اهری کشت چون شکر می
 چو اهرس خرنی در اشکری
 بیزد و چو پن چسین ختری
 کنی یاد خنده رخ مستری
 نه عنبر فشانده چه جود می
 بشت برین بود کوزی
 شاه پایت هر لشکری
 تو نمونی با دل کافری
 چه پیشی ز کوف در دقری
 سر و کار او با پرند بری
 کز جوی سپهر ز یاد ذریح سودنی
 در بخیلان ایچ آری بی باشدی
 هم خیزیم هم سینه هم ولایت
 بر طلهما که کردی بر ستمی
 آنکه گفت ایستد منقذ انگشتانی
 و شکر بخور و او استخ بی گندی
 که هر که را بشرف نرفتن شستی
 که بدین کسیر و غنث استخ استخ
 کی خاک روی سولی شمشیر او را

در حلاوت و شرف شاعران دیوی کوس
 بنام خداوند بخواند آن سلسله
 یک سمرات و خلاق ارضین
 نشستم بر آن نایه آل پیکر
 بر جانب ایزد بر که بسی
 سم اب در وقت مانند مای
 فلک بس پر پر ز کون ششم زدی
 حسین شرفش چون صوب جانی
 شده شرفش خنجر چشم مجنون
 شده زهر که چون ایوت سری
 و ایاچو کوشم انکو ز زمین
 چه سلی بریدم رسیدم و عری
 با شکت نیک هم نام فرخ
 مرا تو کونی می زدنت اصل فنا
 چرا نپند هست بهت سر که حلا
 کجا نپند هست آنجا بود جو انمردی
 گرفت که رسیدم آنچو میطلی

هم در صفت مسافرت و فلیکات و
 مدح استاد عنصری کشته

نگندم بر او نفع و دلو و مصتی	سپردم بدو من شاری که گشتی
بر که شمش از نفع بر که وصلی	ز کنگ کشته بر چه بسیاری بودی
شده ماه بر سپنج مانند فعلی	شی پایه اسن پر کشیده
زمر جانش هر روز ز لوش خصلی	شده اندر دوق بیان پهنه
کمین شرفش مانند فعلی	جدی هم کرد ز چشم زنگی
شده فرقدانش چو در قد لیلی	در مسجک ای خنجر قرنی روی
شد به شتری چو چو جادوسلی	ز ریاضان سسته نیز بسته
و اچون فریب باوت رطلی	شب چو افکنده ز نور نیزه
چو عری دیدم رسیدم بهلی	بر امید دیدار استاد فاضل

من مصلحا
 بجای که هستی آیدم ز تو محکم
 نه هم نپند بود به از آن سرکه
 بنده خام چو آنکوری چه مویزی

ولک صفت
 گرفت که شدی آنچنانکه میانی

احمد مرسل زادی کعبه پدید روی
 که داری اهرت و دوار موی
 بفرمان او هر چه معلوی
 نشسته است دیوی زیر بر اطلی
 یزید کشته بر آگری چو طبل
 بلوئی پیوسته بهر سل و جلی
 شده نسطار چنان شاخ کملی
 سسی هم کرد ز چشم غلی
 سه منگف چنان ستم غلی
 که پیکان پیش پنهانش نبلی
 و اچون چرخ می را کشته جلی
 چراغ هدایت و نور تجلی
 به ششم پیغمبر رب اعلی
 باغداد که در شربت ادرک
 سپیدیم چو پی سنگه و صبا
 کجا نپند هست آنجا که زود برکا
 نه هر چه داد سسته با نچ غیا

رضی تا ما که یکم ابو الفرم احمد منوچهری در صفت ستمت مضامین بدیع و ابیات ریفیع دارد و ستمت در لغت بزرگال زیور
 چیزی بستن است و در اصطلاح شکر کفن چنانکه چار قافیه متماثل آورده شود آنچه از شعر ستمت تعریف کرده اند آنست که درین
 ستم خوانند و آنچه ستم خوانیم که یکم فرضی ده قافیه مانند هم آورده و همتی مختلف و یکم منوچهری پنج قافیه آورده مانند و یکی
 دیگر قافیه در تمامت آن نظم آن قافیه در رعایت کند و شمس غفری نیز چنین کرده درین جزو زمان معمول شده ولی چون

یکم نیکو گفته درین کتاب بر غمی از آنها
 تیرید و تفراید که ایام خزان است
 آن برگ زده نیت که بر شاخ زده است
 و هفتان بتعقب سرانگشت گزین است
 طاه و مس بهاری از بنال کندند
 و ان ترکا رینش بود باز بندند
 بکینه نه منی که خسته بچه دروا
 رویش هم بوی من و مشک بر پشته
 بنگر به تیغ ای عیبی ار که چونت
 چو نسیم در دوت و چو دیار برت
 تا رخ چو دو کف سیمین تر از
 باز جسم با زنده لب چو

ایضا ستمت خزانیه در صفت خزان و
 مدح سلطان مسعود غنر نوی گوید

پرتش برینده و کجی نگیند	خسته میان باغ بر این سپند
کرده در رخسار دو پر چو چین آ	دل نایه فام بهت خرس غنر آ
پستانی غمت بهت در زیت کلو	نده بهت سپیدت سپیدت سپند
بر در ز رخسار طلی که در بنو	آنکه بجا فرود کلابه خوش دلو

خاشته میگرد و اینست
 با دختک از جانب خوزم در است
 کوئی مثل پرین رنگ زده است
 کا خد چمن باغ نه کل اند و نه کل
 با او نشینند و گویند و نهند
 تا آده مه نگردد و ناید آزار
 که یک شب او ش می غایه خوز
 رنگش همه رنگ روخ حاش بر
 ز دیوش بر دنت سپیدش نه
 آنکه بان سیم در و لوی شو
 و آنجا یکی ز در کزیر که در لجا
 ز دیوش بر سوزن بر آ زده همو

چنان است

آبی چو یکی جو جگ از خایه بسته
 یکجا یک اور از بن اندر بسته
 وان را بر کرداری کی خسته سادو
 بر سرش کی خایه دانی بکش او
 آن سبب چو خروطی کی کوی طرز
 و در شکش خردک خردک در کسند
 و بقان بجزگان کن خانه چاید
 یکد خرد و شیر بدو رخ بنماید
 گوید که شاد خرد ترا چه رسیده
 تا من بشدم خاوران چاک رسیده
 تا در نان کشته که من چسپه بزام
 کس را بشل سوی شما بار ندام
 امر در جمعی پسنم تا بار گرفته
 پستگمان شیر چکه دار گرفته
 من نیز مکافات شاد با غنایم
 اندام شایر کله خرد بسایم
 در بقان بر آید و سزاوان کردستان
 بر پشت نندشان سوختن ز بردشان
 آنکه یکی پر خشت اندر کدشان
 از بند شماندزی پرورن نلدشان
 آنگاه پیار در کسان سخر نشان
 سه ماه شده بر دام و نشان
 یکروز یک نیز و شاد و خوش خندان
 کل چند چندان سمن پسند چند
 گوید که شمارا چه سان کبشتم
 پاکت خلی کرد کل اندر بو شتم
 امر فرزندم اندر نیکو ترا آیند
 حاکم با نازه تر و تو ترا آیند
 از جبهستان بجز پرورن نگذارم
 مرغ بکافات شما باز نگذارم
 آنگاه یکی ساکنی بده بر آرد
 گوید که مرا این می شکین بگوار
 سلطان ستم کمال مسود

چون جگکان تن او موسی بر
 چخاوه همه رنگ بد آن خنده
 در مصفوی آب زرد باری سید
 پنج پاراد و نه سپسچ پای
 رخسار شاپرد کی ساز که بدست
 از بر شامین بکده شت فادام
 و ز بار کران جرم تن دبار گرفته
 اندام شایک پیک از نیم گشایم
 بینی بک تیز و گلو ز بردشان
 بر پشت کله پست بران بردشان
 جانی بکنند و در و مگرد و کز نشان
 پیش آید و بگذارد و مرزنده و بند
 اندر خندان که دم و آنخانه بشتم
 نیکو ترا آیند و با جوترا آیند
 از جان دل دیده که اتمی دارم
 در بقان زمانی بکف بست بزد
 کتراد بشن علم و فرود بر شرم

مادرش بجهت سرش از تن بکست
 کخی کورسوخ در آن خسته نه
 بر کرد خورش نقلی چند بست
 نزدیک ز آید در زرد آبک
 وز خانه شاپرد کی ساز که بدست
 قلی بد باغ شمش بر نهادم
 رخسار کتان کج نه دینار گرفته
 از باغ بزندان برم و در سپایم
 و آنکه تپس کوی کز اندر بردشان
 رکما بزندان شوا نسا کندشان
 خوش این بر زرد و بر زرد نشان
 چون در کمره با بزندان و زندان
 از آب خورش خاک یکی کل بشتم
 زنده ترا آید و بیز ترا آیند
 بر سر شمش آب کل دوری بدم
 بر درون از کوشش با هم بکار
 از کوه بر محمود و باز کوه بر محمود

نیکوی با ندام جرمش بسته
 و او بیخته اورا بد کرد پای کوف
 کخی شطب زرد بر آردی شاد
 آگنده در آن خایه دان سوشن
 و اندر دم او سبز جلیلی ز سرد
 ز یکی بچه خسته بر یک در چون قار
 تا در خردند اهر بکار است چه شاد
 آتا همه آستانه آتا همه بهمار
 و این بچه آیزد بشمار که در دست
 کردید بگردار و بکوشید بکفا
 در ای شما همیشه به شاد بکشادم
 کفتم که بر شمش کونام و کونکا
 ز بد آنکسان بچه بسیار گرفته
 آورده شکم پیش ز کوزنده خنار
 چون آید می دشمنان دیر نیایم
 زیرا که شمارا بجز این نیست سزاوار
 و آنکه بخت بد و در فشرودشان
 در پشت فرود کرده و بسیم نندنا
 پشت و سر و پهلو می هم در شکندشان
 تا خون و از نشان پاک سپسار
 و اندر کفند با بزندان کز نشان
 دانند که بد سخن بود و در کفار
 صد شمع و حلقه او شمش بکندشان
 چندا که بکل از نیدر است سمن زار
 کردم سر خندان بکل ایمن کشتم
 کفتم که شمارا بنورین پسین بدار
 و الا ترا آیند و کوه ترا آیند
 سمن نیازین پسینان تمام آزار
 با جام چو آبی بهم اند بکارم
 سمن حق شما نیز بدارم بسزاوار
 خود و بسان پیش در سفر بکار
 آنکه خردم یا دشمنی علول مختار
 چونانکه باز خود بود نایره خود

داده است بدو ملک جهان خالق
 شایکی زاده ملک و معتز است
 هرگز بن خود غلط در نقی است
 شایکی بر او پس ملک چیریشد
 این یافتن ملک پیش شیرین شد
 اسال که جنبش کند این خرد چالا
 چون باد بجنبید بنود خود ریشد
 شیریت بدانگاه که شمشیر گیرد
 کز خاک بدان دست یک استیر گیرد
 آرزو که او جشن فرشته پیوستد
 دشمنی دوستان اجل شیر بد شد
 ای شاه تویی شاه جهان گذرنا
 با ملک چکار است فلان و فلا ترا
 ای بار خدای ملک بار خدایان
 ای ملک زداینده هر ملک ز این
 ای بار خدای همه احوار زمانه
 از پای فاضل تو کنی خار زمانه
 تو ز آنچه گفتند بسی بهتر بودی
 گشتی حنات و بر تش بر روی
 بسته مشاود آنچه نصرت بکشادی
 از تو بنیزاد ملک هر چه بدادی
 آمد نور در زو هم از ما بداد
 باز جهان محوم و خوب ایستاد
 ما بر سیر روی سخن بجای راد
 روی کل سنج بیار استند
 ببلکان زیر ستا خواستند
 لاله به شمشاد بر آیمشند
 نقش و تاشیل برانگینشد
 قمریکان نای پامو حشند
 سرو بنان عابد نود و حشند
 طوطیکان بر کلکان تا حشند
 بی دلکان بی دل حشند
 باد جهان خرم و خوش با ختم

کستی گرفته هست بخورد است
 شایکی سگارش بجز از شیرین شد
 هم کبکستی کند از خار جهان کپ
 نئی که تویی است خود شیر کرد
 از جشن و موسیقی سر چون شد
 ایزد بود او نیت زمین با ز نما
 ای نیر و بای پس نیر و بای
 کز دل بزداید لطفت با زمانه
 بر جان روان پزانت بفرودی
 پاینده همی با هر چه آتی نهادی

ملک همه فاق بودی خاست
 یک نیمه کیتی سستد سیرین شد
 ناروی جنبش نند با شغناک
 اصحاب کند را بکنه ویر میکسرد
 چندان بد نیر که نیر بچو شد
 بردار تو از روی زمین قیصر و خا
 ای او غمای سپرده نمایان
 کردار تو صد نیمه کردار زمانه
 چندا که تو هستی محنت بودی
 همواره همیدون سلامت نیادی

با خالق محسود کسی نبود کار
 هیچ آن بدش را نکند او بکشاد
 سفر و زنگشته هست بکشار و بیار
 تاینده دیگر بگرد ویر نباشد
 باید که خداوند جاندار بود یار
 صافی نشود بگرد ز سیل خانگ
 چون آتش بر خیزد خندی کند خا
 آنکه که بگرد ز بر و زیر میکسرد
 تو کرد کند سنج همه اوئی کس
 بندش هم اندر شود از بسک بچو شد
 بکد از جز دیده خنجر هم نطفار
 یکتا بسنده بود این بایه جانرا
 خرس از در کاشن و خوگ از در کلرا
 ای بسته کشانیده بهر بسته کشان
 ای حلوه بچاره و ای مفرغ زو
 در پشت حدویت تو کنی بار زمانه
 وز بسته خلعت تو کنی بار سید
 چندا که تو هستی مکت بزودی
 دشوار تو آسان و آسان دشوار
 با دولت با نعمت با جنت مشاد
 وز کید جهان با قله تو باد جاندا
 آمدش فرخ و فرخنده باد
 مرد درستان بهاران بزاد
 یکتی کردیده چو دار لهرت سارا
 فاختان هم بر بنش استند
 نای نان بر سر شاخ چنار
 وز بر این در فرود چنیشند
 از دل خاک و دورخ کوه سار
 سرخ کلان ای قوت اندو حشند
 زیند و ز انو بلب و بچار
 زان خان کلزار بر پرده حشند
 با ترکان چکل و مند دار
 دل غم بمران بشکافتم

ایضا مستطد دیگر در مدح
 امیر الامراء مجتبیار

ز لنگ شمشاد بی پر استند
 ژاله بکلزار در آو حشند
 منصلکان شک بت حشند
 آبوکان کج شش با فرزند
 زی سوسن شمشاد با ختم

بکبان کوه بتک خاستند
 بر سر آن شک فرو چنیشند
 زرد کلان شمع بر فرو حشند
 کور خزان میمنها حشند
 زلف پر رویان بر ما ختم

خوب تر از بوقلمون باقیم
 بیکر در پیکر بنگاشتم
 باز بود که شمشیر برافراشتم
 باز جان کشت چو خرم بهشت
 باد سحر کاهی روی بهشت
 سحر کوفی که خورشید شد هست
 با ده خوشبوی مرقوم شد هست
 مرغ نه چینی که چو خواند هسی
 باغ بنا ترا بنشانده ای
 من بروم نیند بهاری کنم
 دین همه را زود ناری کنم
 با رخدائی که بتوفیق بخت
 اندک اندک سرشاخ درخت
 ایزد تیشش سبب غم کرد
 از لطف و آن سخن چرب کرد
 از گرم و نعمت و آلائی او
 صورت او درخ و آلائی او
 متر از آذوقه مستر منش
 خلق ندانم بعین گفتش
 بهمتش از چرخ همی بگذرد
 بهمتش هر روز هسی آورد
 تا کل خود روی و خوب روی
 تا ز بر سر و کند کفشکی
 هر خدا و دم پاینده باد
 رهش از رنگ زو آینه باد
 نوزد نوزد کم زنی مطرب آمدند
 بدن خرمی خشنودن بجز نوزد
 کاین باخته را کج زود گرفتار آنگون
 ایگان بی آزار که بر که بلندند
 پر ساشکی سینه مبتقار بر بندند
 بشکیر ز گل فاختان آبک برزند
 صد بار بر روی در پر با بشمارند
 پر ساشکی بد خنی چند بگویند

لااله الا الله و الله اعلم
 کرد شاعر گل که بر بهشت
 بستان همزگ سبترق شدت
 میخ نه چینی که چو بر آید هسی
 بر رخس از دج نگاری کنم
 بر یک شرق عزیزت بخت
 قلب همه شرق بر غم کرد
 کس نشیندت ز بلای او
 که خردش چو بهشت از جان بخش
 رهش در غیب همی بگذرد
 تا مشکوی
 در درنده طرب آینه باد

کیستی را چون ارم نگاشتم
 از آت آب مژه بر روی کشت
 بیل هم طبع فردق شدت
 دشت نه چینی که چو بر آید هسی
 بر رخس از دج نگاری کنم
 بر هر یک بر کشد شش بخت
 تا پادشش کنیت او عرب کرد
 تو خدائی همه لای او
 کرد نظر سکنی در سگش
 بهشت او چکل شیران درد
 تا بت کشید و جسد روی
 بخش هر روز فرسیده باد

بوقلمون بسیار
 دشت بیاقوت تر با ششتم
 شاخ گل نستران آبدار
 گل گل گل گل اندر سرشت
 کرد گل دو که همسر بر ما ساز
 سوسن به دیبچه از زرق شست
 پاکتر از آب و قوی تر زار
 دوست نه چینی که چو بنشانده ای
 بر سمن نستران لاله زار
 بر نقش از شعر شعاری کنم
 پیش امیر الامراء و ز بار
 و اخو کارش بد به تاج و تخت
 عالی کرد و بیان مرغزار
 بسکه شده با ملک آن عرب کرد
 خلق جهان را لبش دوستدار
 بهت بر آنقلب بالای او
 بهت چنان به دو پنج و چهار
 بت و فادامه و دانشش
 در همه کیستی ز صفا و کبار
 دولت او سعادت پرورد
 قافله نعمت زیر قطار
 تازن بد همسر بود جنگوی
 بیل خوشکوی آواز زار
 دستش هر گاه کشا ینده باد
 ملک او را بجی کرد کار
 زیرا که بود نوبت نوزد نوزد
 در نیت تر با شش از مزاج نوزد
 بر قافله خوب میخواند اشعار
 بر پهلوا زین نیمه بدان نیمه بندند
 چون جوی بر سیند و چون شد منقار
 از غایب بی آنکه همی نایسند دارند
 چون نیم در بیری که فلک دره بشمارند
 گویند که جزئی در آب بر روی

وله ایضاً من استمطو
 مدح الامیر

بی تقصیر کی بار نه چشم که بختند
 گویند که سحر گاه چو خواب کند زنده
 در آب جسد جامه در کار بشوید
 در آب کند کردن در آب بر روی

چون سینه چمن با ناز و یک چشم
 قداج کند که در راه نکاپوی
 در سجده رود و خیسری با لاله خورده
 با و از منتان تک آمد بطلا
 آورد لالی یحوال و بعبایه
 بر از فنسج با و چو از کوه بخیزد
 چون همتر پاکیزه همه حال بریزد
 سبحان الله جهان بینی چو شد
 از سبزه زمین یک بو قلمو شد
 در باغ کنون هر پریشان بینی
 شکبیه کلک را خورشان بینی
 هر طوطی کی سبز قبائی دارد
 تیو بدین شاخ کی می دارد
 بر روز درخت با حیرت که است
 هر روز صاحب را میرد که است
 هر روز کلی کف چراغی دارد
 هر قری کی قصه با معنی دارد
 در باغ بنور نورم ریزانست
 دان میخ سید چشم خوریزانست
 بر دل دارد لاله کی باغ سیاه
 کلنا چو ترنج و گل زرد چو ماه
 لاله شکبیه کی تحقیق طرف است
 آنجا که با هزار بر و لطف است
 و الا منشی که پشت در پشت کاه
 برده سبق از همه بزرگان سپا
 همواره شهنشاه جان محترم باد
 اجاب ترا سعادت پیغم باد
 باز که باره هم سر راه در آمد
 هر خوشتران نه بر آمد
 و جهان بوستان همی بخواند
 و شرکان سیاه زنگی زاده
 بر سر کوه شاه و بی شاه
 و شرکان پشت پشت خسته بر سر

از غایب می برود بر سر هر سوی
 تا حرب کند پس با رفتاریه
 با باد و آویزد و شخی بستیزد

هزان کن با یک غازی بلجی
 ابراز طرف که و بر آمد و کسپه
 تیغی بکشد منکره بادی بکیزد

در مدح خواججه خائف

دیگر که نباغ و زرخ و یگوشد
 بر کوه صفت که فرودشان بینی
 هر طوطی در زیاپی دارد
 وز باد سوی زده سفیر در است
 هر آهوی که چسب بر اغانی دارد
 بر نار و مان کن ال انیزانست
 دارد همن اندر بخش سیمین چاه
 چون تشی اندر و فاد و نخت است
 بر شاه جهان عزیز و بر صاحبش
 در خانه بسکال او نام باد

شما و سویی لنگ خاتون شد
 بر روی هوا یکم کوشان بینی
 هر فاخته ساخته نائی دارد
 هر روز کلنگ را فقیر در است
 هر یوز بزر چنگ باغی دارد
 با دهری سپیده دم خیزانست
 بر فرق سوز کس بر نند کلاه
 کلنا بر سر همه ناز و صفت است
 مر حاجب شاه و شاه را نیکو خوا
 فرمانت بر ننده در همه عالم باد

مستطد دیگر در مدح سلطان مسعودین
 سلطان محمود غزنوی کویید

بس ضیغ و شریف روی کشاده
 پهلونهاره پشت پشت بر پهلوی

دار کاشان بی بی بیج نداده
 کیسوی بسته پشت و پشت بکیسوی

از هر سر پرش بجد صدده شوا
 تا سرخ کند کردن تا سبز کند رجا
 سرخ بشتن کفش سبزی بزنگار
 از شرم بر خسار فرو بست و قایه
 از صلح با چو حالان کتف بار
 آخر پس اندر بنر میت بکیزد
 هم تر بی اندازد هم لو کویا
 کلنا در تک توری پر خون شد
 در مرغ هوا بصورت پشت پلنگ
 دما از نوا می مرغ جوشان بینی
 در دست صبر و ناز و مشک بیک
 هر طوطی که بر سر استانی دارد
 و آه بود همن و در کلنک بزرگ
 سکین در شان هم زیز در کت
 هر روز نبات را در کزینت و رنگ
 هر سرخ کل از بند جانمی دارد
 هر لاله که فله لاله در بر تنگ
 با اینغ سید بچنگ آویزانست
 تا باد در کزینغ بردار و چنگ
 بر فرق سر بچکاه و یکشت کیا
 شما و چو زنگار می لعل چو رنگ
 زیرا که چو معشوقه خواهد خلف است
 حلش شتاب نه وجودش بیک
 این طالب عزا آمده و ان طالبه
 پاک از همه عیب عار و دوزخ بیک
 به خواه ترا دم زدن نذر دم باد
 تا شاز نید و باد که نید بچنگ
 جشن فرود و آن بتین سبزه آمد
 کشتیا نر سیاستی گر آه
 تا بر دجانشان با خنچ و خنک
 و ز در کوهاره شان و ن نهاده
 هر چه سبزه در دست بر نعل
 کیسوشان سبزه کیسوی از بر زانو

هر یکی از ساعیدین آورد بازو
 شیر و دستان پای مادر بر
 دهقان وزی و دایه شبگیر
 مادان پرگشت و پشت بزم کرد
 من و مسلمانم و نه مرد جو انرد
 آنگه ندانمش را بخواند دهقان
 جنوه و حلقشان بستند آسان
 نادره تر اینکه طفلکان نخر و شنند
 در طبع آنگه گشته را بفرگشتند
 آنگه آزند گشته را بگواره
 نه بعضا حس کنند خلق اشاره
 بلکه بخزند گشته را از گشده
 دست چو گشته شوند زار فکنده
 زود بخزند شان حال گشته
 روز و ذکر آنگهی بنا و وشته
 باز که کوشان کنند عهد و ن
 تا برو و قطره قطره از شان خون
 چون بچشم از زخم آن بگریزد
 آید بر ساعتی پس بنوشد
 چون بشینند می سبب خوش
 گوید کاین می مرا کرد و نوش
 بار خدای سبحان خلیفه محمود
 چو سیلیمان بود پیشش داود
 باش که آن پادشاه هنوز جنت
 کرک بر اطراف این خطره بگشت
 کرک سگی تو مان کرد شب تا
 هر که جنب با ندانند خت کلان
 خسرو و ملک خانیان بستند
 باز نثار در خان باز نماند
 ز محشود چون بهشت کیتی و بران
 دست بی شاه داود و به بران
 ای ملک ایند جهان پای تو کرد است
 عالم را خاک کف پای کرد دست

کودک دیدی گنجی را کبیر
 موی سر او سپید گشت خوشتر
 دو پسر خویش او دو پسر زبان
 خون کلوزیا وزند و بچو شنند
 بسمه بارشان نهند زاره
 که بدبختی که بچو پیش اخذ
 هرگز کا خرید بود و خر گشته
 پوست گشند از تن یک یک پروان
 تیر زندی گان محنت بگوشد
 گوید کاید و ناز جای بنوش
 نیکش موی و نیک طالع مولود
 نیم رسیده یکی هنوز دمانت
 صبر بسیار با بر جان فلان
 برده ما چنین خلیفتی بنشانند
 بگذرد این روز کار سختی ایران
 با همه را از پی جوی گریه دست

مادشان مکی با جلوه سپر
 تا کی این کند و پیشتر زوای بود
 هر یک و سپا و زنده سیمان
 پس بگواره فرو نهند و پیشند
 آید گشته کان نزار نظاره
 ای عجبی تا بوزد ایشان نده
 گشته و بر گشته چند روز گشته
 بر شان نهند و پشت و پستون
 هر دو غمخس استوار پیشد
 در گند سنج کل بر طلع و گوشه
 کوفی محمود پیشش بزم مسعود
 این شکر که سفید گشت کلاشت
 هر که بخیزد با نخواست جهانرا
 مرز خراسان ببرد و مینانند
 روی پیشش خند امیر ایران
 هر چه بگردای ملک نماند کرد
 خرد و جل ایند چه بینت سوال

خویشتر آویخته با کل و قیصال
 دوشان پستان و کره بر پنجر
 گوید کی و خزان کر بزمستال
 سرد بود لا محاله هر چه بود مسود
 که سوزان بکلم ز کوشش بچو پال
 برده آهانتش درون کرده بسود
 نادره باشد کلوزیدان طفل
 و ان گشده کان بختکوشش بچو شنند
 اینت عجب حایب حدیث این عجب حال
 پیر گشند و بایشد کناره
 نه بدیت پاکش بخوا بگذرد مال
 نایستان مشتری تمام و بسنده
 آید شان مشتری آید دلال
 وز کفنی بچ گشته را به بنشته
 در بن چو غشت شان بماند حال
 صحت کزان سسکی از زهر من افزون
 پس نکلند خونان بچم در حال
 تا بچکان از میان تمام بخوشد
 تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال
 روشن کرد و جهان گوشه بگوشد
 تا خورم یاد شهر یار عد و مال
 فی نلی مسود هست پیش محمود
 پشته از زال و درستم بنال
 یک تنه شهابین خطره شبانت
 کرک بود و برابر خطره علی حال
 دل بند کار با می صعب و کرانرا
 از بر او در خان نند و بال
 لشکر شرق از عراق بر کند نا
 تا نزنند در یمن سنا حق اقبال
 شاد و بد و شاه و این جسته وزیران
 دیده بروی کوفی گشاقبال
 نیکو کاری که او بجای کرد دست
 خرد و جل ایند چه بینت سوال

هر چه تواند پیشه کردی ای ملک پزیر
 ای ملکسین ملک را تو دانی حینش
 سال هزاران هزار شاه جمی باش
 جمله برین رسم و اینک دومی باش
 آمد بگ فرخوس نمودن میخوارگان
 که گنجف بر گرفت جامه بازارگان
 باد و نسازد و دید چاره چارگان
 منی در دو کانیم ماهدول غنیم بود
 بر که صبر و صبر کند بادل خرم بود
 ای سپهر میکا روشش باین روشی
 پیش من آن پند که تسبیح مشکوی
 بر کف من نهند پیشتر از آفتاب
 آخته چنگ چلب ساخته چنگ رباب
 خوشا وقت صبح خوشا صبحی روزنا
 کردان پیشش وی بزرگ کردنا
 کرده گلوز با دقوی سنجاب پیش
 سوسکا فروری گلنگی بر فروش
 چونک ز شاخ درخت نوشتر آویخته
 در درین لاله باد و بخت و پخته
 سر ساعلی کشید برباب جو با
 کشت نکارین نذر و پنهان کشتار
 وقت سحر کلنگ تعبیه ساخته است
 ماه نو تکف در کلوی خانه است
 بر کل ترغیب کج فرودن است
 ناله سوگی بیار که پروان دست
 از دم طواد کس نامی سرزد است
 تو یک طوق ار کوئی سرزد است
 آب انکور پارید که آبان است
 وقت منظر شد و وقت نظر گاه است
 آب انکور خزان را خورد که است
 شاخ انکور کهن خرقان او بسته
 اینچنین آسان فرزند ترا دست کسی
 چون بر آن چکار بسته است کس نمی

استه یزد ترا بد از آن پیش
 یاد همی در مان یاد همی باش

هر چه بخوابی کنون بخواب و قیند
 بادش دست و اینک دومی باش

ایضا سطر سبوحیه فی المیدح

چاره ما با داد ظل مادم بود
 بخت بخت چشم فتنه بروی نبوی
 تیر چه سوزم بخیز تیر چه بوم کلاب
 روی شسته هنوز دست می دانا
 یک فرد ریخته مشک بولرخ گوش
 زاع سینه بر دو بال لیه آخته
 چون درده چرخ بر در دو صف کار زنگ
 ذلب دیدای میند تا خرقان خسته است
 طوطیکان با حدیث قریکان اینین
 دستگی بود که می بریزد است

رخت کز دم زده کشته کز دم بود
 با سیر کی غم از یک تا زنج و صراحی
 می زده کار زاده باشد قطره شمشاد
 سطر بر دست با پیش آرد نا
 بلکان با نشا طرکایان بخش
 ابر بهائی دره مهیب بر آخته
 مرغ نهاد آشیان بر شاخ چنار
 مرغ سینه بر شاخ تیغ بر آن آفت
 کوئی قط سفید جامه بسیار آن آفت
 شانگی آنی آب سوسن در بریزد است

مستمط خزانیه در ستایش و مدح
 سلطان مسعود غزنوی

که تا زرد و بنالید و ببرد
 واغذرا و بخت برده چکار شکم

چهار دانه و یکدنده پیش
 چکان او در همه ذلت در همه

کت برساند بکام و زدی و نیش
 مال بگیرد سر حدود بر قبال
 میر عهد باش میر زاده همی باش
 قدر تو هر روز در روز کار تو چو حال
 صبح نخستین در روی بنظر کارکان
 روی بشرق نهاد خسر کسپارگان
 قوسا شرب لبشوح یا اینها انجمن
 منی در دایم همی اردوی همی هم بود
 با دو لب شکو با دو زنج حور عین
 توی سبکی خار به چنگ کز ترش روی
 تا زو چاب کلاب صاف چه ماد معین
 باشد بوی بخور بوی بخور کباب
 دید به شکر بان گوش بشکر ترین
 در کلوی و بلی با دهنس و کرد نا
 ساعت از دیار با دوات اندیزین
 در درین لاله مشک در دهن نخل نفس
 از مدار می بهشت و هر شب برین
 زرم اسب سیاه و لوتور ریخته
 ریخته مشک سیاه پخته در شمعین
 چون سپهر خیزان بر سر دروا
 با چو عروسی غریق درین بر می ایستین
 طبل فرود کوشه است خشت بین از خشت
 یک در می تاق باقی قبح خون دست
 لشکر صین بهار دره که و ناموزن است
 خراکه او سبک کون خمیده او آستین
 برده بنا گوش کبک غایب تر ز دست
 در شب که کوئی غمگین آن بی نکین
 کار بکروی بکام دل شاه شاه است
 دست باستان از روی میگردی با است
 کس سال اگر دست مراد طلایی
 نه در اقبال بود نه فریاد بر سیم
 که در روی بگرفتش متواتر ز سیم
 صحتی بخا نده زده و دست هم

در سر اندر شکم هر یک نه پیش و نه کم
 چون نگردد بر آن خوشترکان دور
 نه شبگردان بچکان هیچ بغیر
 ندانان کشت چه ریت و چه تدریجی
 بر ندانان بچکان که سینه خیز می
 رفته زبان پر و دیر پرتاب می
 مرد باشد که کند سیسیناب می
 بچکانش نازدند چو میش آب
 دادشان بان پوسته شرابی چو کلاه
 گفت بلندم کان خترکان آن سینه
 تا درین بلع و درین جان درین آن سینه
 زبان حشمتی کرد بشوار ز خوشیش
 گفت که صبر نماند برین فرقت پیش
 در چو بکشد بدان خترکان کرد نگاه
 سرگرفت زنده شرم و در تیره ز کنه
 ز زبان بد بروی هشتا ذکره
 نیست یکتا میان بچکان بدر به
 دختران در گویند که ما کینیم
 نتوانیم که زنده است و ستاره بچیم
 روز هر روزی ز شیدتا بد بر ما
 و برین آون و در کمره ز زام و در ما
 ندانان آمد و حلقوم همه باز برید
 بلکه ناف بچکان هم ازین بدرید
 هر کار که هست جز کام تو مباد
 دولت همه ساله بی جلال تو مباد
 ای کرده سپاه اختران یاری تو

سیر و زنده یکایک و صغیر و چه
 ماده آن بچکان نراند به شیر می
 نیز زنده بشتاب زده و لابی
 بنجیدند و خبشتان بستر و آ
 چون آن چون بگرد چون در چو بچکان
 در ز دست بر چرخ و قبل این پیش
 دید چون گئی هر یک را دور و کی سیما
 گفت لاجل لاقوه آتا باله
 باغ خیش بست بنی دم زیمیم
 خویشتی فلکند بر تن و مسرا
 قطره خون مثل از کلوی کسک کسک

گردشان در بستر همه از بستر حیر
 بنبر و روشن باشد ازیر می
 گفت اگر شیر زانه بود ناسب می
 کرد کرد در سیرین حکم کردند تا
 تا بیا شدند در جهان شدند
 بود یکم شبه بندگی بچکان و خوشیش
 حاجی های شجره تا با جان بهره و ما
 این بای بچکان به حق من آه زده
 با همه سر بر استن خورشید و همیم
 چون شب آید برود و خوشی ازین
 نه بنای از زبان کس و نه کس لطیف

نه در پیشان خوانی ندرکی نه حسبی
 نه خوشتران در آن بچکان هیچ و شیر
 بچکر که سینه دید که نازد حسبی
 نه در شان کند از حلقه خجسته می
 هم آنست که دیوانه شوم ای عجبی
 این آنم که همان شب در زان می
 ما خداوند بیدار کنان حسبی
 دو هیای کسره که در نبر کار خضاب
 نشاز جانب شان پودری کوشی
 ز فرد کس استایشان بچکان منند
 دارم اندر شان سبزه کشیده شطبی
 ز آرزوی بچه زردل و خسته درینش
 رفت سوئی بانی حشمتی و حللی
 بچه سرخ چو خون بچکر ز در چو کاه
 هر یکی باشکم حامل پر ناز لبی
 همه استن کشید یک شب که در
 این چنین ایند باشد بچه هر صبح
 ما تو اینم که ز خلق جهان و در جیم
 ز آفتاب و مهان و در دمار در پرتاب
 ما تاب آید و جسم بد و پیکر ما
 کینه چاکس آن بی او با ز اولی
 باز آمد بچکان از سوی چرخ کشید
 که دریشان بچکان اندر شده بود حسبی

رباعیات

معرفی تفرقه

بر خشم که هست جز بدم تو مباد
 همت همه ساله جمال تو مباد
 هر بند که هست بی کمال تو مباد
 مسند مخالفان پیشاری تو

هر خطبه که هست جز پیام تو مباد
 خورشید جهان بی تو مباد
 بخت همه خسته شد پداری تو

دو محمد بن عبد الملک انیشابوری پدرش را شش سالگی از دنیا برد و او را تا جز آن قطعه که سرخ باره پیش
 اینست بح اورا بخدا و بخداوند سپردم از شعر می شنیده که دیده و ظهور را بر معترتی
 در زمان سلطان برایم غزوی نکاشتند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین
 ککشاه و مغزالدین سبغ امیر الامرا و ملک الشعرا کشته در کمال جلالت و نبالت نیر بسته و در آن دولت بر شعرائی مان
 خود مانند عنصری بر شعرائی مان محمود با مارت متفرد بوده و بهی مدحت او را می سروده اند و خدمت او را می نمود و اند
 و بعضا حضرت اپیات او را قضین می کرده اند بعضی اصل او را از شرفنا و بعضی از پیشا بود و نه استند تحقیق آنست که سر قندی است
 و در بدو حال سلک سپاهیان بوده و بعد از وصول خدمت ملکشا سلطان او را معرفی لقب داده زیرا که جلال الدین مغزالدین

برود لقب گمشاه بوده و پس از کشته سبزه را نیز در لقب بود یکی ناصرالدین دیگری حسنالدین علی ای کونیند در شب عید
 رمضان که سلطان بستمثال اشتغال داشت بقویت امیر طاه الدوله علی بن نصر امرزگنجور سلطان فته بود و هر چه بدید کوفتی

شده حساب از مغزی این باجمی
 ای او چو باروانیاری کوسه
 رماعی
 یا سپه گران شهبازی کوسه
 صفی زنده از زو جبار کوسه
 صفت حال کشته
 ده کوش سپهر که شوی کوسه

سلطان از بدایت طبع و ضاحت بیان و خوشتر آمد ایسی از بهمان خاصه با پنجاه درم بوی عنایت فرمود مجدداً امیر این باجمی
 بالبدید برض ساینده
 رماعی
 از خاک مرز بر ما کشید
 چون آب یکی باجمی کشید
 که متغیمن من صراحت
 چون با یکی مرکب خاکم کشید

ای اصل کونیند وقتی در شکار کا سلطان سبزه امیر مغزی از دو در خیال شکاری کرده تیری بی نذاخته جروح شد بعضی کونیند
 بدان تیر در گذشت بعضی کونیند بهودی یافت و قول ثانی قوی است زیرا که خود کفشته
 منت خدایا که به تیر خدا بیکان
 من بنی بی کز نشد کشته ایمان
 یا اخره در شسته بر اندازن رست و عالم جان بیت حکم حمد و سنائی غزوی ده تغزیش کشید
 که ز بره بچرخ دویم آید نه کفشت
 در تمام طبع از قوی مغزی
 که خست بر دای تمیش چ پیمان
 بنشته عمار و بمغزی مغزی

ایکدیوان اشعار امیر مغزی حاضر است تقریبات شیرین ابیات تکمیل دارد و در طریقه تغزل غالب شیوه فرخی در دیو مسک غصری را
 می سپارد و لفظ و معنی اشعار چنگه ز کینج دیو نشناسی است و طرازی پسندیده و بیانی سفیده دارد از اشعار او نوشته شد
 اویدم بره آن کار خندان را
 بر ماه دو هفت تافته عهدا
 چو کان ده پیش خلق در میدان
 ره داده بسوی تو و پیاورده
 ده کار کشیده این طاعت را
 آفتاب اندر شرف شد بر جهان روان را
 داو فرمان کند در رخ خاشی سما
 هر کجا باشد پابانی ز بیانی چو سیه
 مرغ شد ز نقار بگ و بنزد تم کوزن
 جو سو کشت کرس چشم آن زددم
 او سیدمانست تیغ نیز او کشتی
 حال انبیا بی بسکم با پیش غمی بی گنا
 آه از غم آن شش سپهر که جواد عالم زبر
 تیر کبشی که ز او بیادوشان برزاد
 بر جانب شرق مشق پان لب بر سینه برین
 تابیده و یکشده زهر چو زین شبر
 کغم چو دیدم آسمان آهسته چون برون
 ز یکبستی که ز سنگ یک کام از دنا تک
 انچه پایی که روی از سحر آن در زخمی
 چون اند مرکب در میان آید یک چنان

مشخب قصاید اوست
 در صفت بهار و مدح شهریار
 کرد یاری کند در باغ عسکری
 ابروز زدی ز بوسه کج چو صفا
 تا ز انگر گشت که از لاله و شتاب
 عاشق کل شد بنفشه پست از زلف آفتاب
 کلین از با تو ترانی نهد کلاه
 تا کند ز نرکیان در طرح جویان
 شنیلید و لاله نمای وی سبزه
 بلمان وقت سر کوی بی وستان نند

وله ایضا
 رفت و نیاندند به خرمشیر و نوا
 چون نظر از اندوید پیدا که کب بر ما
 کوکب که بر شش چو تیغ با شمشیر
 یا زور و طمعت چو شمشیر آینه کبریا
 سمان این سر بی سیلا الی در بلاد جا
 پیش آید زویم کله پیش آید ز قضا
 آن با پای سنگ پی شهاب میگردد
 کفی که موسی که گمان آب دیدار و حصا

دوش آن کجای ری می آید کجاست
 نوز که او کب است در دوز جهان چنانچه
 و خرم چو ز جعفری کعبه زیندوزی
 جرم تو چون مغزی جوار خود کفشته
 در بسند من بشعله با صد فرخ شمشیر
 چون ننگ کشیز با لی زار کجاست
 کردم ز دیده پر کرده می با یک سپهر
 عاجز شدم که کار خود نام جلا زار

تاشند ویشکی می جی و نور سینه پر سیا
 چون مردم چو هسته عالم زینت بنوا
 چو دست کل شتری از قطعه سینه سپا
 تیغ چو آن نشی پر و تیغ چرخ آسیا
 شد چو مردم که بسند بر مرکب چون زده
 آینه با چو تیغ نرزد پستی چو عا
 کغم بداید که بر سینه تا نداشتنا
 یارب غصنی قدر عرفت فی آن از لکنا

دوش آن کجای ری می آید کجاست
 نوز که او کب است در دوز جهان چنانچه
 و خرم چو ز جعفری کعبه زیندوزی
 جرم تو چون مغزی جوار خود کفشته
 در بسند من بشعله با صد فرخ شمشیر
 چون ننگ کشیز با لی زار کجاست
 کردم ز دیده پر کرده می با یک سپهر
 عاجز شدم که کار خود نام جلا زار

تاشند ویشکی می جی و نور سینه پر سیا
 چون مردم چو هسته عالم زینت بنوا
 چو دست کل شتری از قطعه سینه سپا
 تیغ چو آن نشی پر و تیغ چرخ آسیا
 شد چو مردم که بسند بر مرکب چون زده
 آینه با چو تیغ نرزد پستی چو عا
 کغم بداید که بر سینه تا نداشتنا
 یارب غصنی قدر عرفت فی آن از لکنا

دوش آن کجای ری می آید کجاست
 نوز که او کب است در دوز جهان چنانچه
 و خرم چو ز جعفری کعبه زیندوزی
 جرم تو چون مغزی جوار خود کفشته
 در بسند من بشعله با صد فرخ شمشیر
 چون ننگ کشیز با لی زار کجاست
 کردم ز دیده پر کرده می با یک سپهر
 عاجز شدم که کار خود نام جلا زار

تاشند ویشکی می جی و نور سینه پر سیا
 چون مردم چو هسته عالم زینت بنوا
 چو دست کل شتری از قطعه سینه سپا
 تیغ چو آن نشی پر و تیغ چرخ آسیا
 شد چو مردم که بسند بر مرکب چون زده
 آینه با چو تیغ نرزد پستی چو عا
 کغم بداید که بر سینه تا نداشتنا
 یارب غصنی قدر عرفت فی آن از لکنا

دوش آن کجای ری می آید کجاست
 نوز که او کب است در دوز جهان چنانچه
 و خرم چو ز جعفری کعبه زیندوزی
 جرم تو چون مغزی جوار خود کفشته
 در بسند من بشعله با صد فرخ شمشیر
 چون ننگ کشیز با لی زار کجاست
 کردم ز دیده پر کرده می با یک سپهر
 عاجز شدم که کار خود نام جلا زار

تاشند ویشکی می جی و نور سینه پر سیا
 چون مردم چو هسته عالم زینت بنوا
 چو دست کل شتری از قطعه سینه سپا
 تیغ چو آن نشی پر و تیغ چرخ آسیا
 شد چو مردم که بسند بر مرکب چون زده
 آینه با چو تیغ نرزد پستی چو عا
 کغم بداید که بر سینه تا نداشتنا
 یارب غصنی قدر عرفت فی آن از لکنا

دوش آن کجای ری می آید کجاست
 نوز که او کب است در دوز جهان چنانچه
 و خرم چو ز جعفری کعبه زیندوزی
 جرم تو چون مغزی جوار خود کفشته
 در بسند من بشعله با صد فرخ شمشیر
 چون ننگ کشیز با لی زار کجاست
 کردم ز دیده پر کرده می با یک سپهر
 عاجز شدم که کار خود نام جلا زار

تاشند ویشکی می جی و نور سینه پر سیا
 چون مردم چو هسته عالم زینت بنوا
 چو دست کل شتری از قطعه سینه سپا
 تیغ چو آن نشی پر و تیغ چرخ آسیا
 شد چو مردم که بسند بر مرکب چون زده
 آینه با چو تیغ نرزد پستی چو عا
 کغم بداید که بر سینه تا نداشتنا
 یارب غصنی قدر عرفت فی آن از لکنا

جانماکی خرابی شدن کی خرابی اهل
 آگشته حکم نرم تو سوزی از عزم تو
 عالم بد نماز سحری دولت بد تو از سحری
 که هر که یا کراوشد دیده بگو هر
 دیده چون بگریختند همه خون از تنم
 از چشم و آندول بگریختی تا با داد
 پیش رو بر دم و او نشدند او را در
 گزلبستان از کون شکر علاج دل کنند
 پر بریز کرده بودم و سوسند خود بر
 از بسکه که چشم تو نیزنگ و جادوی
 کم شدلم ز دست و بجاک اند و فاد
 قدر که انبانی و دارم تر از سبزی
 گویند که و چشمه بود در میان بحر
 اگر کسی که با تو قصد جفا و ستم کند
 هر دو با خنده و بزم تو با خند شد
 تا برده یک کرده غنیمت سوزی متن
 فرمان شاه شرقی سر حرم از تن
 بر او شست که در سر یک کون کلا
 بر یا سیم سنتر از رخوان گل
 در سبزه و بنفشه گردشت اسلب
 این خرمی که ز صبا حاصل آمد است
 ایاستار خرم بان خلق و یغما
 از مشک سلسله داری خاوه بزوشید
 گرفته تو با توست تو تو کمنون
 آمد شب و دایچ چو ناریک شد چو
 گرمی که شد از جگر گرم او زمین
 چو شاخ شاخ سبیل چو چوبی سیم
 بنشت نرم نرم و میگفت زازار
 از من بی شو که من از دل خودم بری
 فرمان بر او مکن که کند رنج رونما
 کشم که ای لرزدل جان سبزی تر
 تو دیده منی و نخواهم گشت از پیش
 بودن خط مستاید و آنجاست که کن

بی روی یکدم زدن فی لرزید و صبا
 ای غلام نرم تو چو من غمی غمی غمی

دانی کونو چو سپین تو شادمان گمن
 رو درو تا با قاطره بر دراز دور اسله

وله صبا

گردشکین جنبه پشت چو من صبر را
 تا بجز تو دشت چو من بیج بر سر
 قطره و شعله است بر بالین بستر را
 تا ز رنگش خاوری شاد با دور را
 او بیج دول روزان کل شکر مرا

عشق از دین و سیمیک درونی هوش
 از رشک و از نیا چو من شمشیر پاک
 منج دم شمشیر آب آند پیشین
 چون که درون خالیدم نرمی ز پشت
 هندان کرد بعد از لاف از زیر لب

وله صبا

پر بریز من بد شد و کسند منی
 کردم ز بر جستن او پشت را دو تا
 آری عزیز باشد قدر که انبها
 آنا نگردد و اند به بجا اندر آشتنا
 از جهان ستم کشد از خزان جفا
 کردن فرزند که بس روز گریه
 بر زنده کرده بهریت سوزی خفا
 چون کسند نماز زده تیغ چو کند
 داند شد است تیغ نیزنگ کون قبا
 بهر شب ز دستمان از می خفا
 در شنبلیله و لاله که گوهر دارد
 لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا

بشتم در تان از پان شد که عشق
 تا عشق تو را نکند جان من دست
 ای صاحبی که اهل سخن را بجمع تو
 این سخن است از آنکه تو در طبع خوش
 در بایت که ای از پان زنگون
 آخر آنگاه که گریه بر او اصل
 آلوده گشت کردن کردان بکون دل
 بر یک کند تا ز سر تو خردند
 کلهای زنده کوی رعبان فرزند
 بر کل تکرار و برادران سنبل
 بیضا تر صبح است تو کوی به لاجورد
 خندان همیشه بخت تو از شرف

وله صبا

از سبزه دیره داری کشیده بردیا
 نرفته تو بهار و ت زبیره ز صرا

با رخوان بر بست بنل مشهوری
 خار تو بس زنده بود بجای خرد

وله صبا

سردی که شد از نفس سردی
 زلف و شوکتش از بیا قوت و کز
 با آشتی چنین کند بر آشتنا
 و ز من جدا شد که من جان شوم
 دست تو ز خندان اهل است از
 جان دل کم بر با خنیر سبلا
 ز دیده کشته خالی از خون ط
 گیرم ره صواب که دارم ره خطا

ماه تمام و شده چون آسمان کبود
 مانند زنگی که بر آتش می طپد
 ای از خط و نشان بل جفتی بدون
 از جان دل طبع توان بدنت بهجا
 و بر مراد دل بر ما همی و
 از چشم خورشید چشمه ز نرم گنج است
 لیکن نزد تو بفرست همی در
 مردم بشرف خورشید خاوری صبا

من بجه دل تو نازنین تو در طرب من صفا
 منزل کند و هر چه از نزل علی الصفا
 کوی شرف باز همی باروی چو من سلفی
 او میخوابد که بفریب سیم ز در مرا
 که بر چند بار نشنا سوز نیلو فر مرا
 عشق او که آشتنا آب آند مرا
 کاشکی دیدی لقا و اشتی با دور مرا
 تا نماید دور و دور فرج بر لب کوثر مرا
 که بر کام دل نشوم منت شده بلا
 باری او خدا ذرا ندیشم و صفا
 من کی گم ز دست سوز لاف تو را
 کفار را زده بشد و با نارا روا
 هم که علم داری هم چشمه صفا
 طفره لگیسین است و قد خالی این کجا
 وین را خبر نبود که خند در بر خفا
 کفی فرزده است بشکر ف تو تیا
 زده هم جان که شد بکف ر که و صفا
 قد یلها من حق اندر کلیسیا
 بر نترک شبانی بر یا سمن نوا
 مر جان شوخ است تو کوی بکوا
 نا لان همیشه عمر تو دور و شده صفا
 بد بسری ل را همی کنی یغما
 بر نیان تو بر هست خنیر صا
 جو ای تو بدل ندر بود بجای صبا
 آن همه که هست جان دلم زاید صبا
 شکل شهاب و شد چو ناه نو دوتا
 زلفش و آب دیده بیکر و آشتنا
 پیکانه از خط زده در محضر صفا
 لیکن چو جان دل توان کردنت
 بودنت تا جدت رفتنت تا کجا
 رخسار و حجه تو مرا کعبه صفا
 در شرح کار با بجز بودت صبا
 که هر بجان خورشید خاوری صبا

میر بود و لبر مرغ چون که مشغول
 بر خاک بر فاده جسم سوک ظلم
 کرد آده تریا بر چرخ زود کرد
 اندیشه بی چنین که فلک بود ستوی
 که را شمعین حرارت محو در تو نور
 شور بارهای پهنه نا خوش نازده
 دیدم ساک را ز بند ریش چون سگ
 بغال فسخ و عزم دست زنی بود
 نماز شام که از شتاب بست هوا
 زوان او شمع بر بند و جدا و بی بند
 پیکشید و می کند چو دشت دکان
 بر آن کسی که نباشد بشهر و خانه خویش
 جواب دادم و کتم زهر رشتن من
 مرهت شکر تو بر سر و کرد کار ده
 بر آن قصنا چو رضا ددم انداخت
 نگاوری شب زنگ و شب بین چای
 رمی چو غاشی چمنه بر روزگار
 سپهر چون کف تلاب اندر کوی
 چو بخورد ف سپهر و لنگری ازین
 ز اوج خویش حمار دجان نمودی
 فلک چو سجده و ماه و ده چشم چون قندیل
 بهشت بود سپهر و خورشید و جوی بهشت
 نه چندان در ف نه ترس با موم
 ز لاله کشی شکوفه کون شدست بل
 مر شتاب که در حضرت شرفی
 ای مین ایچیان چو سماز لاله
 دین بر شرفان آورده است تب
 ز دل شمعین که در سرش سبک
 در میان عاشق و معشوق یکام طلب
 خوشتر از جاب شرم و حشمت ترک من
 مین و دهم حشمتش کم پیش و شوم
 از خیال دنیا بهت تا با پس چپ
 حشمت گلی اگر چندان پدیدار یافت

ار پیش روی دم و مهر سپهر
 بر چرخ ایستاده بسف لنگرینیا
 چون دانه های میخی چرخ استیا
 دیدم روی او شده از خط استوا
 سوکش چون طوبت موطوبت
 چون آن صاحب علت شبستان
 دیدم سبیل از معایش چون سها

دیدم حجاب چو پاه سپهر در پیش
 کردون چرخزار و در ماه نو چو دای
 شکل حمره بسوچر چو لنگار کرد
 در غار ماش یافته طافوت مستقر
 پر شیر را زده چو پشه های او
 ریک اندر و چو آتشش گرداند و چو
 کابنایم زو بعد خواندم بی خون

در مدح وزیر سلطان ملک شاه کویده

ز گل غنچه و نبل بغدادی خناب
 بود غریب و کند موی بر سر چو بجز
 ترا بسی سخنانی گفت که شد از جوی
 مر بشکر خرد ترا بصبر ثواب
 نشتم زرد رویی چند چو شهاب
 بشکی بود ز صخره اش مهر و جلاب
 فلک چو آینه ریخته بر روی سحاب
 بگونه درم طلب بر کف تلاب
 فاده درین بحر آفتاب روشن تاپ
 که از حقیق کی مرده در کف تلاب
 بنات نش چو سبز حمره چون مرغاب
 بزنگ خورد که اکب که آب از آ
 نه بول و کین نه سهم خون تلاب
 رسنه کشتی نثار کون شدست آ
 چو حاجیان که نمایند سوسنی شتاب

بهر کشت مرا ای کشته پست من
 بجای نه آواز و دوشه درای
 تو تشنه و نم چو نلرب و معکوم
 بکفتم این سخن در برشش که فرنگ
 که شتاب چو موی که در کج کوه
 زمانه مگس با موی که در سنبل
 ستاره بگردد در نماز و زرقه سیم
 چو آینه بسی سپهر چو پیکر جیس
 بسا و چرخ چو میدان سبز و چو کوه
 نه چاره چون آسیای سین
 سپهر کشتی که را جود تقوی است
 ستودن چو پندین شب بی سپهر دریا
 در بس کلاب و فرخ زین جان که
 نه تا زده بر بقعه کشاد و صبا
 بگوشتش از سعادت بی شیم

وله ص

در دل هر شیر شتر نرنگ در تاپ
 چون بسک سازی خان چو کله گانی

مرکت تو چو آب آهست و خاک
 عدل آهست از آنجی که مخلوقا

وله ص

پشتر ز پند چو پشتر ز نرنگ
 تا که زینا دم گرمی بکا فور و کلاب
 نوز و آسان چو وصل او سوزیاب
 حشمت گلی بنفش چو شتر کت تاب

رست پندری که کافور و کلاب است
 وصل چو یاز بچشم اندیضال بودی
 هر که زودش دشت و حشمتش از نرنگ
 عزم و حشمت را چه باک از کیده گدا

دو آده زود شمر رفت بر علا
 گشتی که ما بتاب می بود یک
 سوسن میان بچو چو آب زو صبا
 بر پشتهاش ساخته حضرت تمنا
 چون آب شیر شتر زود دزدانی توان
 مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
 کابنای ترس سوسن که دم می دعا
 سفر کزیدم که دم سوسن چیل شتاب
 رسید ز من آغاه روی مشک نهاد
 میان او شده پر تاب و زلف او پتاب
 دلم تاب و ازین بجا که روی تاب
 بجای نقل می تاب شوره و شتاب
 که تشنه ز بود هیچ فایده از سر آ
 قصا میان من او ز جگر و جواب
 که فرا بگو تو که نشیب عقاب
 هو او اصل کرده ای نشیب و سحاب
 سپید در روشنی دهن چو کله خناب
 بر آن سپهر چو کوه کبزه خناب
 چکو نه کوهی که در بر خناب خناب
 سپهر گردان چو آن تروی آ
 حمره جدول تویم در سحر و سطرلاب
 ریچاشن سبک کبک بی با و خناب
 پراز خورشید و سن پاز نیر کلاب
 هزاره قدر نرنگی کشته سحاب
 که حضرت شرف الملک است حسن تاب
 عزم عزم در دست و زنی رای سواب
 در نشیب دلفرد و دنگ در شتاب
 هر که ز عدل آن کزیر چو کزیر در آب
 شرم و حشمت را شراب پیش برد خناب
 چون شکفته حاضر خناب یکیر از شر خناب
 چون اندایه است چو ستار ما نده
 هر که ز آ باد شد در پیشش از نرنگ
 کوه و دایا در پنج از سایه تر و تاب

پنجدهم سیاه که گریه استی بشوید و بکن
 زلف را بشوید بود آخاندست آمد
 پای سیاه از مغز مساجد کی وی طلا
 خون هم آب ندهد مغز در ساخت
 از طلا و نود از سهر و سما با هم
 با که چرخ و شمس شیر و مهر و جبهه اند
 اینی لاف و عارض هم بر آفتاب
 که در شک زلف تو در کج عاصمت
 بچند ماه دست هم برف و شنبلیله
 شد متبایع پراز دستهای تو خوشبای
 بیایع راغ مگر بر باد داد است
 چمن دست چو مهر ب غنای بیجا
 و خوشگل از شاخ پید با و مسبا
 یکی چنانکه برنگار بر زنی شکر کوف
 هنوز ناشد طبع جهان غایت کم
 بی سیل ساری شود سر بس چو بحر
 شایسته بر لب و سخن چو گلشن
 نه با عدوت او پیش دست دزد دور
 یکجا او بر قلب او دستین
 در یک ماندن چشم من آتش آفتاب
 چلار و عارض چشم طالع کرد
 اگر بشود زلف از خشک کنند
 لرا شک و کیم پیدا شود بگرد پاک
 بر قسم از دم و کیم که سرد خشک شوند
 حسود من ملک ترا بر دو بخت
 چه جوهر بهت حسام تو کند و ایم
 ز آب و گوهرش آتش جلند اندیشد
 چو آتش گلک شد نغزید با آب
 و آه از دم من بر کوفه لب من
 جوشیده که تن جویت سفری
 حرفی که در چشمش ز داغ فرقت من
 فرزند و بد و بادام صد ترا لکس
 مشاب و یار ساعد خوشتر بودیم

پیل تواند به یک شیر تواند تا
 در فلک پیک بود از کوه است
 سوی جهان از خون شمعان خضیا
 چه در مینا و کوه لعل و یاقوتند
 که تو را مانند و پست که در روی جوی آفتاب

رزم را چون صفت سماجک
 شد بکند تو پر کند صفا بل عرق
 سوی می این فتاد سیدان از لولها
 بصرح اگر جانی بودی سس اگر جانی
 این صفت هرگز نباشد و پست از پست

وله ایضا

باشند بخت غم آرد آفتاب
 از برف شنبلیله کشیدند دست

در مدح خواجه نظام الملک وزیر کوید

ز روز خوانند دود و در در محراب
 ز مردمین پکان کرد بینه تیغ
 یکی چنانکه بشکر کوف زنی سیاه
 معا جتیش کافور و صندل است طلا
 چنانکه بخوشد پیش خواجه بر آفتاب
 ملک بقوت آن یوزند شب تاب
 نه بیست است او شورش آفتاب
 اگر بفرغ بکندم زند شود کذب

هزار بار چو پوشید جوشن تو خندان
 میان سبزه نگر بر کلاه نعمان
 سرتنگ بر کلاب و سکو ز کافور است
 بی شود مطرانند تراب مروارید
 بزرگ دار و زری که دست تحت او
 اگر چست کند که پیل مت پیک
 ایاز کزیده چو حالت بروز گار شب
 شود با من آه و بوبره نیدم سبزه

وله ایضا

اگر بصریح کشته است زگر آتش آفتاب
 شود ز آتش بر پیک چو آتش آفتاب
 ز چشم از دل من بخت کشته آفتاب
 چو بر غلیب کلیم بر آتش آفتاب
 بفرق حرق آنان شده لا آتش آفتاب
 جان ستاره و دقت مغز آتش آفتاب
 تو جمع دیدی هیچ کوم آتش آفتاب

دل ز در بر چو آتش آفتاب
 نویسم از صفت هم راه بستر بر
 همیشه از دل آتش آفتاب
 ز چشم و طبع نور دنداده و دایه
 حکایت از دل چشم مخالف تو کند
 شاه شکیل فلک صورت تو صفت
 همیشه کینه کن ملک پر و پست کوید

در مدح خواجه شهاب الدین کوید

چو بچکبده بگلک قطره ای کباب
 بر ننده سلا سها از خوش تاب
 میز یا سعاد بیزد کار شب تاب

کشید زلف که کیر در میان لب
 دراز کرد زبان شب تاب
 بکوه و دشت چنان زبانی از لب تاب

شع را چون در سواد کرا کی دی کباب
 چون صفت صفتی خرم زده لشکر آفتاب
 نغز کوس و تیره ناله چنگ در باب
 شیر که کوه ز کشتی بکار کشتی خوش تاب
 دین من بر کز نباشد و لید بر از صبح تاب
 چون میدان چون آفتاب چون زین چون آفتاب
 باوری مشک در رنگ تمام بر آفتاب
 بر روی سوی خلق تم آبرو آفتاب
 آفرو دایند و طرف به هم بر آفتاب
 شده دست راغ پراز زنده های مغز تاب
 بود و مغز تاب و برشته زده خوش تاب
 ز عکس خویش گان کرد و مهر و روش تاب
 میان لاله نعمان مگر رنگ حساب
 چو صندل است بجزی بجز خدا تاب
 بفضول طبع مگر چون صندل است تاب
 زدی ولت اقبال بکرت تاب
 در کمر بریزد کند سبک بشور ز تاب
 ایستود و چون غنمت بر زور کار شب تاب
 شود و بفرق تو به چو قرین حساب
 کشا در دل در چشم من آتش آفتاب
 نصیب چشم دول منی دل آتش آفتاب
 بگرد از صفتش او می آتش آفتاب
 بقدر او به و حوض شر آتش آفتاب
 چو بر سپهر و صند بجز آتش آفتاب
 همیشه زین جمله برق تند آتش آفتاب
 بیخ ز بر جد و کیم سنا پیکر آتش آفتاب
 که کینه کش بود ملک پر و آتش آفتاب
 زرد و دست ملک بیخ زمان تاب
 ندوی شیش تاب و زده خوش تاب
 فرود نام و بر کوشتم دل از اجاب
 چو خوشتر جنب اند میان تاب
 که ای بطنه خطاب افان کرد و خطاب
 که وقت طلسم و زکار آتش آفتاب

بختی می کند باز بد بسنی در دست
 زخم چنانم دست در خاک سلاح
 یکی از عشق تو یکه ز نفس گرسهر
 در دایح کردم در بر جان دل نگاریم
 خیال خود که اکب میان خلقت شب
 ببات نفس برانگه بر کار سپهر
 جز در چه روی اشکاره شده بگر
 او دهنه تر که رفتن ماه بر کردون
 دو چشم او چو دو تو گو بر آمد ز صفا
 فاده ناله خوان کرانده دشت
 نمود و دو چشم ز در سیکر خویش
 بر ماه لاله زنده بر لاله شتاب
 میگون لب است مغز نم ز آن می کز افکار
 خصم منت ز نفس که رفت پس چرا
 از آب روی دست همه تش دلم
 میریزد که او عبید الله که هست
 فرخ ملک مشرق همان زیر است
 ماه است وزیر ملک مشرق خورشید
 ابرست مجیر و عند دولت در پاست
 بادشش پرست آن هر چند بخت
 حتی که قامت او سرور با ناز است
 ناز شام که رفت آفتاب سوی شیب
 بگر چه او از دوزلف او کشتی
 چو غم ز فتن من بد و زاده سفر
 چه مستان آبی که رخ را گو نه آرد
 تلخ و بیستی که شیرینی فراید عشق را
 جان پاکش خاوه است و جام خوشتر
 مرغی نمی شمش چنانم که جام می
 قامت او سرور ز شیرین خاوه سیکر
 که هر شوز از او بد عشقش و چشمی
 ز بوسید نگار ای چه سوزی خود
 چرا من می بود چه آب حیات
 بیاد چنگ کبشت من اندک و بجز

شدت معدن که در چشمه شیب
 کم چرا کف پای رکاب صواب
 شعاع و شعله برده رسید به جاک
 حساب و محاسب دیدم شی بر دشت
 چنانکه تره اصل میان خراب
 چو پشمهای شتر مرغ در میان آب
 چون دیکم هم چه صافی لیش آب
 جند تر که جستن ز تیر پر تاب
 دو کاشش او چو در خنجر بسته ز قرا
 چنانکه شوره شیران شنه اند با
 چو جیم دن کا فراخ در ختاب

بویب دادم که کرم که می شکر ب من
 ز با و جوی سورا دل چاک بود
 بی ستر ز خوار خون این بخت
 حمیده ماه بشل کان فتن تور
 سال پر و کجستی میان خلق بود
 بخوم جز انگستی حاصل ز زمین
 ستور من چنین شب می نو ز هنر
 به نیکویی چو تند و بسته مرغی چو پای
 دلیرا بر پیش اندو که فدی روی
 بروی سنگ مید بخت برت
 کند کرد و پیشم چو دیکه است

در مدح خواجه عبید الله گوید

کس بد آتش که بود تو تشن آب
 در ملک شد تو زنده درین غمی شتاب

او ساکن است در غربت بی مکش
 که بر خراب دولت او سایه گستر

در مدح محمد آله و که سلطان خجرو وزیر او گوید

باجت جوانت این هر چند سیکر است
 بر من آمد ما سیکر نارون ابلاست

خضمان نذر و نذر و ملک با سفید
 در آرزوی سر کوی در صرلی بزد

در مدح سلطان خجرو گوید

آب دیکستی که رخ را گو نه آرد
 نور گاه از باغ شرب که کا خاوه
 ماه و پاروی شکیبای می بین بد
 دیده سروی که بر سر می بیند

آفتاب است او که مجلس کرم سید
 که خوشش آیدی هر یازانه کام
 آنکه چون اند که جانم را توت آید
 تا ندیدم زلف چنبره ز روی او

بشراب ز بهمانی و نسا ز می
 که نیست با و چه آب حیات ناموز
 حمیده کشت چو چنگ ز لب می
 بیاله را سندا کنون می خود و قیام

مخز از چشم اندون بان ختاب
 اگر هست در دل طبع من از دوشش
 بجزن دیده ده انگشت خوشیکه و ختاب
 جند و هم شیدا طبع چو بدین ختاب
 بر همه روی بودت دکت ختاب
 فرو که استاندوی جامی ختاب
 بی نشت نیش و فرزند اب شتاب
 بر بری چنگک و بر کشتی چو ختاب
 بره نشین رضی خواجگاه زتاب
 چو سوی قم بروی جامه سنجاب
 دلم سپهر شهاب زنده و رخ شهاب
 در شتاب حلقه و در حلقه آفتاب
 کلکون رخ تهن چشمم ز آن کل پرا کلا
 دارد حلال خنوم و دارد حرام خراب
 آکفته ساکنی هست که مسکنش خراب
 طاد و کس را جلوه کن خوشتر خراب
 والا عند دولت نزدیک مجیر است
 خورشید در شنده بر آهیر است
 در بای که بخش بر ابر سیر است
 شادان چو پذیرد ملک بجز خیر است
 حمیده زلف که کیر او چو قامت است
 سرای کوی دی آفتاب است
 که کرد لاله و چنبره زینر است
 فرشتت و تو کشتی قیامت است
 تلخی او عیش اشیرینی دیکر است
 خاصه آناعت که سانی با کین است
 خوشتر آید چون کاری پاک و دلبر است
 قوت جان من آن یا قوت جان او است
 می دانستم که چنبره روی من مستر است
 و اینچنان که هر که بود ملک خجرو است
 که من بودم ختم از هر چون بر تشن است
 با ز کین سیلان زلفه داو است
 قسینه از سندا کنون می کوی است

مزدگ جان دل خویش تو در خدمت
 پر خدمت فزونیکه من و در شاه
 سپاهان رشید که بر جهان
 نه ممکن است که بر که بجد و چاره خلق
 حقیقت دل صافی همیشه قدرت است
 ایاز تر قوسوی یک رسیدیم
 اگر که گویش خیم تو در تالیس تو
 اگر خیره فکر است روح تو نه عجب
 صد و کیفیت اگر چند کیمیا ساخت
 فری من تو کاغذ بزرگ در مشق است
 در دیده دوزخ و کوفه کنی همه را
 که این بهشت کنون خیر است و آن بهشت
 تا دم عاشقان اصل شکر بار بود
 صدف کوه شور بود دیده انگ
 اگر آترلف زنده در سلیمان بود
 عاشقان را دل از آن طرزه که باید است
 سرد ما نماند و باوش هم شک نیست
 اگر که کار زندگ تو به حاضر تو
 در همه خانه که در هم گشتی لب زلف
 بهاری که در خضار شمس تو خیزد
 خوش سیدی چون خورشید شکر کوی
 و آن تنگ آذر تکی است چون خام
 بدندانش که در دم در چشم می دیدند
 بیاز که در میان که گرفت است نندار
 زود که در خیزد جوار نعمت و محنت
 مگر با طبعی آدم ز بد بختی یکی سجده
 نثار در جان خدایست همچون آن که در
 ز تو خیر است صاحب از تو تر است حاسد
 چیست که گوید که در کان است خازن
 اگر بدی سر بگذرد در مجلس آزاره کان
 در دست کوی خیم تیار است در چرخ
 آمد آن فصلی که در طبع جان کیر شود
 کوهپایان چاه و سب با کوهی میرون

که رفت بر ستم او ارض نوا خند
 بکام خویش سید مبدع مقصود
 رئیس سده فرها که دین محمود
 سکارم چه در جند و شود محدود
 اگر چه صفت میران خیرینه است
 ایاز شکر تو سوی فلک میشد
 طلب کینم ز کفار کرد کار دود
 غسل شیخه گل است در تفرقه
 بر روز کین چون کیمیا شود خند
 چو کا امیسل که سار کردش جلوه
 شکم به نیره و گردن تیغ و بر نمود

چو من نیت مبدع دوزخ نمودم
 چه تصدیقت و چه تصور پیش نیکم
 یکانه باز خدایک جاودانه ماند
 بهر کس عذر از آن کاشود معلوم
 هزار سیف بود در عتانی که جنگ
 تو آن ستود ما میر که در خورشید
 بود تایش نه شایه شاکر الله
 حد کمنه خود آنی به صلح و
 و کرب حری ز سامی تیر
 اگر کتد سر و گردن شکم بهمان
 در بهشت جمالت باز نیت بقا

منزله بود که کم شکر گفت مسعود
 همی بر ج شرف تا باد آفتاب مسعود
 بنام و حسنت او نام والد و مولود
 بیچاره بر که در جستان کجا شود وحدت
 نیر از معراج دور بنیان او که جود
 زهر ایت بخت تو شاد بود مشهور
 بود بگویش خصمت لریه گفتند
 بدین چیز بود مرد محنت مسعود
 در مطر تو شود سپهر سامی مطر
 بخورد جو شش و خندان چنان محنت
 بر شراب و صالت با ز شراب خلود
 اگر این شراب کنونی صحت آن بود
 دیده مر صدف کوه شور بود
 تا صلح دلم آترلف زره وار بود
 خانه خوشبختی از طبله صفت بار بود
 دیده ماه که در لب بندگی زار بود
 که چو کشید بود کا چو فرخار بود
 خلد راستی جای کس نه کار بود
 هر که با سوز زلف دل به کار بود
 کمازی که در تو تشنه می شد و شکر
 عجب مشکین به بافت کون سبک پیروز
 بدین حتی دست آمد که با تو از پیروز
 مقرر نیت است آن کجا در کاشف خیزد
 بدیوان قهصا خیزد بمیدان قد خیزد
 بروکش جهانمانند که ز ناری خیزد
 سخانی را همی که کونان مشکین پیروز
 جانی که قیامت که جهانی محض خیزد
 تو که دلی و از تاثیر کردی خیزد
 آب سویی جان آتش سوری خنسا آورد
 او همی زاده بود بدل دنیا آورد
 سفر چو تنی نماند خواب شود آورد
 هر زمین از صنعت او آسان کیر شود
 تا کوه سرباز خیزد کار کون در شود

وله ایضا

دل و عاشقان اصل شکر بار بود
 خسته باو که آن ز کس خنجر بود
 کا پنجان طرزه که او در دطرار بود
 دیده سر و کسک سوشن بار بود
 چون پسندی که هر ساله کوفت بار بود
 شکر و مشک ده خانه بخور بود

نخلدنا که آن ز کس خنجر
 تبتی بت که ز کس استن طرزه او
 دار و آنجا دل زار غایب بندگی
 این کمازیده نگاری که تو مجلس
 در کنگر که در ایت نخلدنا در جای
 بستو که تو اگر بودی ز شک و شکر

در طرح عماد الملک کوید

اگر خواجه هم ز خاتم ریانش که خیزد
 مراد یاز که بهر همت دوزخ کوید
 خیزد ریانش عماد الملک شاه که خیزد
 چو نقصان زیادت و در راه از خیزد
 نداشت او که ز آدم همی بدین پیروز
 توان جانور دیدگی خدای از خیزد

اوان تکلیفی شش خیزد خیزد
 بهرین کاشف ز کس نیست پیش فکندی
 قسیم عدل بود همتسم که از قلام و کاشف
 اثرانی که از قلام او خیزد یکا نده
 فری آن ملک سیمونش که دست بهان
 خدو نماند که کس نیستن با کیدستی

وله ایضا

کوه پرگان که هر مردم بدید آورد
 بوی نیسان نسیم باغ و گلزار آورد
 زانکه در مجلس فرخ نسیم تیار آورد

لطیف آب و رنگ تهن از دونه تیار
 کوه کلانای که در کس چو نیار آورد
 سفره تری دید تا آرد اندر چشم خواب

در طرح سلطان سحر کوید

گاه که کوب شود بی گنبد خضر خشت
 گاه بازی که شود بی کسی قمری خسیب
 نور باطلت ندیم و کفر با ایمان
 جام باوه بر کف من نه که با نان
 ز قرا و فروردین جان چرخ سلسله سلوان
 صلیبت و حلل پوشید باز نیشان
 کرا و با بار جان و مینا و گلشن را
 اگر چو نوم شد سحر و بی آب برشاید
 کایری که چون لیش چو کاش بجان
 ندانم چون بگردم من دل زخا و زخا
 کور باه است عشق که هم در دست هم
 بر زمین از بر تو با رو باد شک سپر
 در میسنا از زمان ایمن آمد برون
 ایندی رنگ و کار که نون باغ و مرغ
 اگر چه خرمی عالم از بهار بود
 رشک بر کرا فزون بود وقت بهار
 بکار آب بهد فشان بود ز هوا
 به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
 ای قه قه منی بحدایت سوی سفر
 یک چنینی توست چون می فرنت
 پست است در بر خت عالیت بر فراز
 کز نیت بی قضاوت در نیکی بدی
 اگر در شکرت باشم اندوگ بسوز
 چون تو را بر جوار برود همیشه
 سانسوستان دست کارگی زلف
 تا رایت منصور تو ای خسر منصور
 فراتج غالب شد و شان همه خلوص
 شیرینی و شان همه در جنب تو خمیر
 هستند منصوره فلان تو فرزند
 ای بیخ تو در زم تو و سوره تو خرم
 اندر دهن تو کمان ساخته بر بط
 او که استیزم تو پراز شجر حور است
 حلقها و در زین کلان شیرین

گاه بی کوب چمن یکسبند از خضر
 آن جسد پرون چمن روی می چرخد
 هر بر اید ای بی روی آن لب شرد

سکه سپون بگری که گدازد نیاسا
 نظر باشد تو نواند لاله و مشوق
 گاه عقلت بر باطل نور قاصی کند

وله ایضا

اگر در تاشیرین از حلل خرم
 که بر کش جلومینا کشت با اثر جلوه
 که چون او در چرخ سبز از خوش گشت
 دلم دغم آنچه کان بیان کی کرد شد
 که خاشتری لب آنچه در ما از کبکشان
 که را که در در دهنش و در دگر زده شد

کل اند کل مرکب که فیض با دوزدی
 که رنگت پروین و نسیرین نیکد
 شقایق بر سر هر که جز خار بود
 دل من ز غمدهش که در دوزخ غم
 که در انت لخش حذر با بر هم بود
 دلی بود ز صد نیاسر هر سوره فزان

وله ایضا

لعل و لب بر نهادار غران آمدید
 از نشا طرایت شاه جهان آمدید

کاستانی نیت چون نیکانی پس
 تیغ او نیل و فرمت بیخ اعدای ملک

وله ایضا

بخا عشق ز چشم حقیق بر بود
 اگر چه رنگ ز رخسار لاله زار بود

کمان من حقیق از زبان می کرد
 بجو پار شوم پیش سر و جبهه بر

در مدح سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی

فراتج قضا شد و شمشیر تو قده
 مرست خاک همچو طبر خرم مصفر
 مشهوری از خلاق و عشاری از شمس
 که پیش کل سپهر و دو گاه کل سپر

دو جز در دو چیز زلفت مشرق
 از آتش یک کرب بدخواهت خنک
 یک چند در سفر ظفر آنجستی تیغ
 که جعد و قصبه هم انده شود هم

ایضا در مدح سلطان

هسته بیستخ تو سوزان تو منصور
 می نشوین بیخ در برینم دوری
 دانه کلون قاضی کان ساخته بر

شیرین که زرم و که زرم همه ماه
 بلکه چمن بست بر زلف سار
 خوشبوی ز غنچه است بیخ اندر

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

شایخ نکل مانند چاه کوهی بسر شود
 که جندد تو نواند لاله پرشک شود
 گاه در طرف ایمان کفر با دیگر شود
 تا مراد روی بان باوه جان پر شود
 همه حاشش و گگون شد همه چرخش کرد شد
 چون کل کل میدکست کستان گلستان
 که این بر خاک پید شد آن چرخ نیش
 بنفشه بر لب هر جوی زلف من جانان
 بدان مشکین برین کین فرد چاه زلفان
 که چون شست بر آتش بر آتش کستان
 روز نام برود آن چو خشتش از فزان
 زوشانی چون شفتش بر نیان آمدید
 لفتشانی نومی که کستان آمدید
 از غم نیل و فرود از غران آمدید
 همیشه قمری من روی یار بود
 رشک من بدل هر یکی استر بود
 که آن حقیق لبم در بر و کن بود
 اگر چه قامت استر و جویار بود
 با زاده بنصرت و سپردی ظفر
 یک بخت تو هست ز غم و در بیختر
 زیرت چرخ و دولت لالت بزر
 در جهان ستاره و در طبع تو هم
 و ز آب دید کانه ج بد کوی است
 اکنون کام می طلب آنکه در حذر
 که زلف و طبع من زنده بند
 از روی حرکت کرد سوی شمشیر
 شمشیر تو فایر شد و صانع محمود
 بازی و رضایان همه بر پیش تو منصور
 دیو ندک جنگ و که صلح همه حور
 بلکه شمر بست پراز تو مشهور
 چون زلف همه دست شده و دیده محمود
 از آنچه حور استبان آنچه انکور
 حلقهای آن ندان سر زده و گدگد

زلف او در اصل کج تا بهن بر روی
 که خواب خورده خون عاشق از بیاسم
 حسرت عدل ملک آ آخه زنگی است
 ساز زره چینه باقی با تا که بان بود
 که درین تخت بخت و ملک هر تیغ آقا
 ابرهت تیر برفش و سبز هت و طرش
 ای کشنده غرق عشق شمشاد در اطن
 در سیت بدتر از اده بلال برکت
 در شب کوئی یکجا می است که در یک آقا
 از آن کوته بود زلفش آن نجی کشیش
 دل ز عشق او بندم چو بندم دم منیر
 بود جام بلبل بندد و زلفش چو گل
 شد ملوک ملک شاه کز شامیل او
 نظر بکنده کز دست او تا بد تیغ
 کوشش جانب غربی رسد بکل وصل
 حسام او جگر حاسد آن می سوزد
 نهدی هر چه بد بندد از عشق و طفر
 پس که از عشقش شد بشرق بفریب
 چو از کشت بغاغ دلی خنجر بدم
 افش روی تیرانی سپهر خورشید
 کشت او کرد سمرقند زبهر زبخت
 از بهر او سپهری بر حصار کردند
 همه نکلند تری خده مغاکهای پاک
 سپاه خویش را گند که در حصار
 ز مین کوشی این سپهری با در بال
 خنجر تیر چو بار و خندک چون باران
 ز تیغ و نیزگی کرد مساقی و مشوق
 یکی شکوفه و موسک کز تیر در جوشن
 فرد که در حصار ای که کرم صفش
 بر آن مثال که در فلک دوزخه برج
 چنانش کرد که بپند کوشی ای مجاب
 رشک ایشان تیغ در زمان ایشان زده
 چنین حصار که تا بکشت او خنجر گل

از خورشید مشاطه بر تو شود کوتاه
 در خواب بر روی پیشش نشین
 ز برای ایتا و شرق غربت خنجر
 خرم خورشید چو تیر به با سیت ننگ
 ای کشنده پر نیان تو پولاد لاص
 مشکلی است تا بدتر از که در لاله
 که کو تا می در شب از نام بنام
 بوصف کوشی سر و کوشی کاران
 بودی مشرق سپهری که خرم سال کرد
 چو آتش از باره و آب کرد کند
 بچشم عدل صوی حاضر عام که نظر
 همه سپهر تیغ خاک بسره که جگر
 همه بناده دل اندیش انما طی
 روان کشت ز هر سو مساندی که
 هوا تو کوشی ز آتش می بر آرد
 سنان تیر چو برف تیر چون
 ز خون مخدیگی کرده با در سحر
 یکی بنفشه و غیره هفت در مغفر
 در آن هفت تخم کند زده هم فکر
 بناده بود چون سحر او دونه
 که بر زلفش این حصار زیر زده
 در این شان خشک و چشم ایشان
 که پیش خدمت او است زده که

در شویعت فندک با بر روی دست
 سنگ خارا ز چینه با کز دین
 زله جرح و حکم بر سره و با در
 که کوشش زلف خط و عجب شمش
 کوئی زهر فتنه عشق کشته
 ناهت در دل من آبت در
 کجا ز قد لبا او بود کج سپهر
 خارشیم او است ز غیر جاب
 بر در هت او سنی نوشته قصا
 دو جانب هت ز شرق غرب عالم
 روز خرم کانش خد کمان او با
 در او شش که ستانده تیر خاندان
 چو از آب چون بکشت زور کار
 چو در حصار او شاه کرد خده
 همه با کوشش زدم زمان تیر انداز
 خدایگان این خرم که همه سپهر
 همه زمین معرکه کشد پند کوشی
 زگر که در آن کرد نشد به طرفین
 ز خون شکله تیغ کشته تیغ کبود
 یکی با کعبه سپهری دن کند کمان
 بدین هفت سپهری جسم بندد کمان
 بخش سیده با هر بخش سید
 بیکد روز ز فرسود جنگ که آرد جنگ
 هم از حصار کشید ز شاک خنجر شام
 همه کرد و پیمان شده زده و شام
 اگر کشت آن هم و عریای بد

زلف اول تو شد پیشش میزید
 شک سا از چیده که در طرف تر
 نور سپهر فرو کبوتران سیراه و خط
 با تو با آن شانه هسم و در چشم
 خنجر جاده و عریان ناص کام و خنجر
 که بدکار بر کسبزه عجب سیت در هم
 بود او ز نونفته و شمشاد آتشک
 از آن شک تا بادت و زان آبی
 کز زلفین چوین است که در روی آقا
 چو یک بت ز کسب چوین قتلند
 کسب زلف او است که در لاله زده
 بود به چشم بلبل بندد و چشم چنار
 که روزگار می نصرتش کند نصیر
 هر دو جانب در گاه دست خنجر
 چنانکه در چشم شاهین دور چرخ اشیر
 آتش است و چو آتش می کند تیر
 بدین پاک دهد با بقتل یا بهر
 از که در دلیل است و صد هزار اثر
 چنانکه تیر شیر سینه است ز قیصر
 کشته با سمرقند ایت لشکر
 گرفت راه حصار و شاه کرد خده
 همه با زده آس کاز و جوشن
 که خرم با این چار عسرم را بهر
 تیغ و جوش تیغ و سنان تیر و
 زلف سببان سون شین شکل فر
 چو بر دیده و شقایق زبرک نیلوفر
 یکی بسنبل مشکین و دیگری سید سپهر
 سباز از فلک و دشمن شکار و شیر شکر
 فاده مدد ملذذ و خصالاتی سر
 نه مظفر ز بخت نیک چنتر
 چنانکه بلبل کند ز کشته و چشم
 کسی که بکند خنجر بکشد کبیر
 کوشی شاد و چوین چکل عایب تر

تاخرانی و خیمه کافر کون بر کوب
 تا بر آمد جوشی ستم بروی آب گیر
 لعبستان سبز پوش از یکدگر کشند و
 دانه ناهست سرخ و روی لبی هستند
 تا که مدد نفس آید این یک جان قران
 کرد و با جازمت از آمدن دست
 مشک و شکر گشت کوئی ریخته بر کوب
 طبل عطار است کوئی در میان گشت
 از زمین گئی بر آرد و دنگنج شایگان
 از شکوفه باغ شده نمانده و جاسوت
 قران چو مغران کشند بر سر
 گن رسبزه بر مین کند باوسبا
 که چه پنهانست بر کردون پشت جواد
 ز بره ساتی پنداند جلال و در بزم
 چون نمکش حله در در میان زندگان
 تا باد قران حله بر رو کرد کلا
 تا ریخته شد چرخ زین چنار ان
 از کوه بشد هم سرخ شکر گف
 چینی صنایع اشد ندر چمن باغ
 و انض نکر یک در دو ریخته باغ
 با دوست بگره گاه طرب کرد عشاق
 فرگاه با کنون می و شش آتش
 بر بر شده آتش سوزنده و نشان
 شاهی که بجای بود و جده و براند
 غیر زهت و پانیده وین سپهر
 سر فراز سلجوقیان شاه مشرق
 بر پهن است و جسم او کندیدی
 حادش چه با دست گیتی چو دریا
 ایا شو با یک میراث داری
 ز سندان گئی موم و از موم سندان
 یکی بر آب کوش نشسته
 و یکم شش خواب در خمی زندگوان
 از قند و اسباید او تا بقندگوان

وله صبا

نزال زبا ز آمد و بر کشید ز کوب	گشت دست سپیدان دست او سینه
بر پناه است از سپید پوشان از قند	در طایع هست مرد زید و اصل از
ای عجب کوئی بعد اخوان بی زونا	با جفا ستم می ز یکسان کی کوب
ساز تا کرد ز نهنگ سبزی بهنا	بنده گان بر بان ز چو شین هر گاه
رشته لوفرتند پیش تخت شیدا	با دشا بی چون کی باغ هست و سرود

در مدح سلطان کوید

از غیبت رخ شده مانند لعل باغ	از کوزان است بر صحرای کوه اند کرد
بلبلان چون طربان شمشاد رخ چنان	فرشهای عقیقی ستره شده در بستان
که در آن لاله لؤلؤ کند ابر بسیار	که بلاه بگری دارد بر لؤلؤ در بان
که در آن در جهان مرموش است	تا به میز می شادی اندی می شست
شتری طلب سزده در کاه و در زبا	مع او بر خاک خوانی سپید کند خاک
چون کندش حلقه کرد در صفای	آب کوه پیش او که آتشین باشد میلع

در مدح سلطان سخرین ملک شاه کوید

ز کی بچکاند باغ آمد کسبیا	از آب طلا کرده نگر بر رخ آبی
کسره کسی کوئی بر آینه دنیا	رو از روزم است و طرب از روزم
خوشتر بود اکنون طرب کردی کلان	بس است که اند چه کنون بر کلا
ساتی صنم غلغ و مطرب بت فرخا	جادو شده بر زین ستره شکر
بر آتش سوزنده شده ابر کربار	با صبح بر بار شده آتش بلندی

در مدح سلطان مغالدین سخرین ملک شاه

خلایق پرگشتی و دلش چو پیکر	خرد و سلسله بزرگ جامی درو
ز جده و خاتم و تیغ انهر	بجا خرم و خرم تو کرده حیات
زاده کنی آب و از آب آند	ز تو جان اولش او را و نده خرم

در مدح سلطان سخر کوید

سرخش ز نکار کون بر پیششند خرد
 گشت کوشان قران تسمیه او پیکر خوا
 بر چه جبهه ز گشت مرد زید باه
 چهره نازده و بقیر و جامه کوب
 تهنیت آند پیش خسران کاه
 تر فخرش بخ و شاخ او در دستش کوب
 میل ز نکار هست کوئی چخته بر جویا
 تخت بزار هست کوئی در میان لاله زار
 بر چرخ گئی پاکند نده شاه جواد
 در نیکان است بر اسون قطار از قطار
 جامه های شتری فلک اندر کاه
 که بسزه بگذری ارد بر زهن کنار
 خوش کن از دور کاه و پیشش کاه
 نام او بر خار بندی گل و باند ز خار
 موم کرد پیشش که آتشین باشد سوا
 ابر آمد چید قصب بر بر کسار
 در پیشش جام بود است بخوار
 در باغ ستره زده سپهری کاه
 به جاده ناسفته نگر در شکم ناه
 بر چند چمن نیست کنون در دیدار
 بس با یکا ندر خرد اکنون میرا
 زیرا که از جادوی زخمه بکشا
 چون صفت کب علم شاه جاند
 جشت و بدست چنین جان لؤلؤ
 پیروزی شاه فرخنده اختر
 ملک ناصرالدین ملک داده سخر
 شجاعت مجسم سعادت مستور
 که مدم نهد پیشش و زرد میس
 کجا چشم و غم تو کرد و مستقر
 بعضی ملک شد بدینا غلغ
 یکی خرد بر روی آب کوش
 از علم عقل و عدل او شاخ و برگ کاب
 در قیودان شکوفه او تا بقندگوان

تذکیر اندیشه جزئی کاش طبع
 گشت ایندخت در خدای پیوسته
 کفایت سستوان که از من کنی کون
 روی میسر نهفتن است بر حال
 نامونی که گذارد که درون زو مجمل
 کفایت در غنمت که تو بر می بینی
 کاج چو بی آب بود که چو برک پید
 آید لا در آن جسم را از عجب
 کفایت که چیت که گوید به مرغ نیست
 از چوب آهست و چو ز دست شد
 در دست شیره مرغان به افروختن
 کفایت برین حال که تر خسر است
 زیرا که بر کس ستاره که پیدا شود شب
 زلف سیه تو ای بت کسیر
 گاه از لعل او روان کند بالین
 که حلقه کند بل بر از منبل
 آن لب که بر تک دلون او برکز
 پرچ آن کرم خمیست اما نه
 کوزه که خد ترا زور سید و آمد تیر
 بگو سوختن سیم و بیخ نذوره است
 لگو با خزان سیه تیر که عیش
 زرق و زب سیه تیر به سان بیخ و طبل
 بتا که می توان بر به یکی است خزان
 بصورت و صفت آنی که تو بینی است
 میان غیب و میان خیر و شر نه
 چو نام او نبود نام باشد مع
 ز صیرت دولت او دید صد هزار اثر
 بر می مشق ز سینه بودی کلبه رسول
 ز نسک ندکند انقال او چو گنهند
 او قضا و تو که نخستی بنده چو سید
 از تو بخت تو خلق زیر چو سبک باز
 شرف گرفت تو نامه در دولت و ظلم
 عشاق سنگین دل سیرت ز تیر که

با صورتی بیع و زبانی سخن گذار
 من بدتم که کوفت بزویک استار
 از زاد هم جواب بتوفیق کرد کا
 روی فلک ز پیش او هست چرخ
 صحرای رده دود یا بر آن هوا
 اند جهان نام خرم به شکر
 کاج چو لاج میسنا که چون با
 چون که سر در آن عرب از زلف
 چون مرغ از ایند که ستر بدان
 پروان که به چوب آهست که کند
 بر دم کوزن که کشد تک استوار
 آن خرد که بخت کرم و نهنگ

کفایت که گیتی تو خیزش و دوازده
 کفایت بریم از تو درین حال حسین
 کفایت که چیت که تاب و نهنگ
 بادیت که به سیکر که بی است با
 اندجه بدینا بشیران که بنزد
 کفایت که چیت که شکل سپهر
 ز کار کون که سپهر بود در عیان
 کفایت که چیت که نام بر این صفت
 پرواز او بنزد می سازد زدن
 شکل خید که بر شرف که در گوش
 چون پای بچرم که زدن آمد آورد
 دانی چه ستاره ز چند کسی بر زور

دل لیب

هر خط بود بصورتی دیگر
 کما زنده و شتری کند لبت
 که توده نهد به بر لب
 نشیند و بی یکس که هر

که چون است و گاه چون چکان
 که تابد که تو خشم اند خرم
 که کس که کند باو پسند
 لاله است و نهفتند و کوز

در معن خواجه نظام الملک وزیر ملک شاه

به جوری آینه در شش است لای
 همان کج که چو تجاز بود بر تصویر
 بنام خوشه ز کوز فرزند به تیر
 بر او نشسته ز میدان که در سپهر
 ستاره در هکشت تیر آفتاب
 که مدح بسجده ز نام او کس
 ز بر او شری صد هزار چرخ تیر
 برین لب ز سینه بودی سخن تیر
 ز خاک ده که و کیمب گران کسیر
 شونه مانویان بی پست شمشیر
 بر من کفایت شمشیر قباب و تیر

که که عاشق از لبستان چمن
 کان بوم که کلاستان آدم کرد
 شله سپیدی سینه ای که کوز
 کینه دار در درونهای کسیر
 چو کوشش نکست اسیر که عالم را
 چو قبول تیر سوز است سپهر
 ز بر شرف و شرف و شرف تیر
 مسیح که در جان خد با آورد
 ایا علوم تو اشبات قتل بعضی
 و کجا پام تو ز خواب بشنو قهر
 و کج بود کفایت که کج بود باه

دل لیب

باز ایندخت چیت چو سیر با
 فغانه و پارخ هر پرستی بسیار
 چون آب تپش است بر روی که بها
 بر قیست که بر پیش او برست بقا
 زانده سدا با هوای شستی که کفایت
 لولک سپهر زود که کند مدار
 شکر کون که لاله شود روز کوز
 جز تیغ با دست و هم شاه کاکار
 آهنگ و دیک که دوزن ساز از چاه
 چون شمشیر که کسیر و مشوق کفایت
 از دم چون کوزن شود شمشیر غزاه
 بنده بر استمان لب تیر صد هزار
 خورشید با دکن بر سرش نشاد
 که چون سپهر است و گاه چون چنبر
 که سجد و که زند سراسر اندر
 شب در آفتاب با ز کیر
 لعلت و نهفتند و شکر
 پروین بقیست در شده مضمر
 شند در است شب روز چون زود تیر
 که کسیر که روز کند شکر تیر
 که پستان کجاست در شایع زیر
 که شدر بنده چو آدم ز جامهای
 چو رنگ روی کجاست خورده شوی
 چو روز نوم در آن جان زیر
 و در جوانی پر سیر و خرد کرد
 که در سپهر کند دولتش چو تیر
 همیشه به بند بودی یک دست بر
 همان کند که تو شمس گل و صبر
 ایا رسوم تو آیات عدل تقیر
 ز جلیق بر اسلام نشود تقیر
 چو روی عدل یا در شمشیر
 چنان کجا بر شمشیر حسام و تیغ
 سنگ بود که شکم یک کوزده

کرنه زلف او گندم بهشند
زلف او در شب تاب چشم من شد
زلف او در شام پر شکسته است از من
زین و تیر کار که پیوسته باشی
هر که چند روز بخشد آن یک سال
تا طیبان جنبه را کند جو یا
آن کس که خنک خنک خنک خنک
چون بر کنار بسزیه بود لعل قیمتی
شکفت اگر غلغل بلبل قیامت است
کاپی از آن جناب فلک را کند جدا
ماند ز بار خشمش و ماند بجا ک علم
ماند صنوبر قعد آن ترک من
آن سوکن آزاد پر از حلقه زین
آن نقره صافی که نهفته است لبیل
از صورت او حورش در آینه صورت
لیکن نگارید چسبناخه افشانی
یازگیری آموزد هر روز دل من
در دیده من کشیده که هر کس است
خسته چکنم جان بهوای تو جانان
بچاره کوی تو چو در و چنگ زنده باز
عشقی که ترا بویخ و پدید کار است
در صنع چه جویش چشم نظاره باران
شاکر تو شایسته و راضی تو دستوار
در پیش تو بیخ تو نیل دید ز خاک
تا باشد از اجرام کس سعادت کس
دو زلف تو چون کند دردی سر مرا
کوی اسبنت از لاله شبیلد کند
همیشه بدول سنگین لبش حد ما
نه سخن است که خبر من کسی آو میان
چنانی آهنگ زوی جانان هفت دیگر
جوانی لبس بر گوی خان پشند من
ز کاشانه طریق آینه بنام خدایان
شکسته به یابان آینه بر زمین

از اکبر کشمش بزم یک بگره
چشم من اگر که خواب فلک اگر که
چشم من آشنی آورده است مرد
هر که از عیال دوز در کس اول

لبستی ز ده چاه زلف او چشم من
چشم من آشنی ز زلف او شده جدا
تا فیدم تیر کاشی زلف او چشم من
اگر سالی چشم من زلف او چشم من

وله ایضاً

درین چشمش نهانی شد زلف او
اندرونی که مرد ز شاه بود
باشد بهم قیامت صبح ستاره
کاپی از آن جناب زمین را کند جدا
اندر کوی بگره و اندر کوی قرار

از زلف او لاله دهم در دست در
بویح ستاره بار شد تا چشم من
نور شد شد بنده زلف او با غلغل
در چشمش نهی سر در کسنگ
جان در توجیب او خرد زلف او

وله ایضاً

وان حلقه زین بر باز تو در
وان که اگر که گشته است بگره
وزین شاه ما شده فرخته بگره
لیکن ترا شید چو زنده آمد
باشد که جدم پروران حلقه صبر
تا دیده ام نقد و همت رشته که بر
بسته چکنم دل غایب تو در لبر
هم بسته شود بالش من چشم من
رو خدمت آن کس ترا کنج و بدر
در فعل چشمش حریف شد آند
روشن تر بود لشکر و خرم تر بود کس
ز خاک طریق شود و نیل مصنف
تا باشد جسم کس خیزد کس

کره است چشمش زلف او زلف او
یک روز کند کرد بر او حور چشمی
بود بزم زلف او بگره ایستاد
تا از بکر و سمی که کج است
ای زلف و لاله ز تو حلقه شده بر
که کام من از کسرت موئی شود خشک
تا فاخته موئی و طاف و کس کس
ای عاشق آشفته دل از چشم من
نصرت و دل زمین بل میفرمان
ای موحات شده در زلف او غم
که پیش نام جو تو سنگ آید پونا
که روی زمین با فیتی از دست با نا
رهیت موئی شکر چشمت موئی

وله ایضاً

کوی در کست از شبیلد نیل
بدان زلف و نذر خیرت زلف
چو سومونی شود ز عشق آن کس

دو فصل زلفی بویح لاله زلف او
ز عشق آن لب چون کبیر و شکر
اگر تو باز زلفی دل کر خیزد

در محبت و زیر لبی نظیر خواجه نظام الملک حسن رحمه الله علیه

نیم از نسب بر زلف او چشم من
بگره بیزه زلفی لب سپیدی چشم من

بستی زلف او چشم من کوی برود با کج
زلف او زلف است بگین چشم من طوط
بیر عشق و تیر چشم من در جان اگر
شرف کیر ز زلف او عزب کیر بر
بگره زلف من چشم زلف او چشم من
دیوای هفت رنگ پوشید کوی
وز لاله بسزیه زلف او هفت رنگ
در بر من کس هست زلفی شکوفه
در ساقی می بود بر کسده شمار
کوی فلک پیاده شده هفت کس
تا خاک را چگون سفر شده نار
کس سوکن آزاد بود بار مسنون
در همت لبش سراج تر از لاله احمر
یکبار زلف سر کرد بر او ماه مسنون
هم مانی صورت کرد و بزم آذنت کرد
چون حلقه صبر چشم از زلف معین
من چشم آشفته شده حلقه بر
که چشم من از حسرت روی تو شود تر
عشق تو چو باز همت دل می گوید تر
که کنج شوی در وی شمشیر تنگ
اصل زلف و دست او اشع مغفر
ای جان کجاست شده در کین مغفر
پولاد منقش شود و سنگ من
خاکش چمن بودی خارش چمن
کوی شوی چمنی ناگر بخت سوی ما
کند بنزه کعبه دان چشم افرونگ
بگره لاله ز زلف او چشم من
کس چمن کس کس لاله زلف او چشم من
بجان تو که ز جانی زلف او چشم من
ککوی حبه انوار من بگشت زلف او چشم من
کس باغ پیرانه در زلف او چشم من
زین لاله باغ آینه و کبینه زلف او چشم من
ببغده بنزه زلف او چشم من چشم من

چنان که گویند پیمان بخورد که سوس و صفا
 چو پوشیده سپید این که چو کبریا و پند
 دیار با توئی زک بدان که کبریا
 چو آینه سبایی ساد و سپید پاک آستان
 یکی بانگ و زاری پیرا و سنگین دل
 که از پند غلامان تیر شد خاندن خاقان
 که ز آن گفته شد که سبکی یک کجایه حاجت مست
 ندیدم در همه کجاستی ز کجاست خوبرو کانی
 کشید شد در شمشیر کوی با شمشیر
 مبارک آمد بازی سپید از رخسار
 چو چراغ و بشمارند سی و بعد
 بر روز باشد در نهاد سپید کیم
 شود کساده و بسته در آن خلق جلا
 امیر میگردد رانگد شد بد شمشیر
 که کوئی در نمی بیند پیمان کند در سیم
 باغ و چون بگری گویند که نیکو نیت است
 از بخار آب از تیره سینه بر بنوا
 از کوئی بر پروا کشته است چو کشتی
 که چرخش رنگ تر جفا آن پیا صتم
 که گمان از چشم من کافوری ظلم
 تا ندیدم زلف را در میانم گفتم گفتم
 همیشه پیش کتبت آن خدایا خلق پذیر
 رسد خلق بد و هر زاری پند از نظر
 دشمن بر سر روشن بپیکند پند
 منحل شکل با دم و گن ما خدمت
 اتی از تو ترا بزرگ کن زه به بر بر
 در سیم چو در راهی بر با چینی سیم
 زین وی می بوسد و نه می بوسد
 پسند که دادند در دم هم بران
 آنگو بر رفته بر آن بیکر تعیش
 هر چند بر سر است بقدر کم از جان
 کین بر ای بدای می شود تر آمد
 کن که بجای چو پیش می تپا میست

نابریه و بر سلامت خود می گشت تن
 بر دامن کی امیر کی صبری کی خبر
 شود چون نیل از دندان از ماند بند
 کجف بر سافند تری مر و درید و سفا
 یکی از صوره و شادی و اصل بر سبک
 که از دم سوزانست بی شد تیر صبر
 که غزلت بز قیل و قال طاعت بگوش
 که هم صیوقی اجحت است در هم شمشیر
 نگد و شد در شمشیر کوی کوی شمشیر

ناید خوشتر تو صرخ چون صبر بگین
 بدست با جان از غنچه سست پانی
 از بزدلی کلر جسم بر دیده بکش
 اکنون بر سلامت در باغ قوم عاقلان
 بگو ما ز راه کجکا زاشو و شکر کون
 جوانی پر بر سپیدند و قیوت بقر
 سلامت به بر حال چو فلک کی نکند کون
 بلند کی زلفی است پیش بر جزا
 بهادیر ای نامد ریانش بر صورت

که باشد در زمین نهان شد و یک نیکو
 چو صحن قرطه کانی سطره از رنگ نیل
 سرشک با بر زدی چکد در دیده
 ز بر بدشانی بر پایی بر در شان از
 بدشت از بره کورا از اشوزنگار کون
 بزدک و خرد پر پوشیدند ز شرف بگوش
 فراغت بزهر کانی بد کانی کس ختر
 بزنگی از زندگی هست به من خرد
 بر شتی ای نامد در خانش بر پیکر
 از گستاخه شرح محمد مختار
 چو بال او بشمارند سی و بشمار
 بر شت نماید در بال کس ایستاق
 بریدش همه در غرور استحقاق
 طهور دست کشته زنده از اسما
 باغ کوئی تن همی نهان کند در روز
 که چون بگری گویند که نیکو نیت است
 در سرشک از آب بسته سینه بر شمشیر
 غم چو در دم که هر چه کس شود بگری
 بعین کز آن کاشن تاب در دم بگری
 از شکوای پیش من آب آید در شکو
 چون با بر صندل از آن خدایا کس
 شکر شکر شده و خلق خلق چون بگری
 بود و یارینا ز شب و میسک شبکی
 بقیودا که بر پرست باشد قیر
 کشت او کرد و در خرم شود و جگر
 پرورده و ترا خان فرود کس بر
 ماه تو بر نازد کس میست بز بر
 در خالیه ز خمر نهادی بقر
 چون شیمی مستی مستی بقر
 که یک کشته آینه با زبان بشو
 آنگس که نید بهت قصار افتد
 از یوسن ای سف مصری بدر
 کردی کوز خود تو آمد ببطر

وله ایضا در مدح کوی

چو بر تو بال ند بال عشق الایک
 نام مکرر از تیر شد بد و ناز
 نیشش همه بر کوی است
 حضور دست خیر و امن امشاج

ایضا رحمه الله در مدح کوی

آب کوئی در شکر کشته سینه
 در خور شمشیری زلفین شیرین
 از کمان ناید زش من چو نازد بجان
 چون بر پیوسته زلفان خدایا کس
 دل به نام که هر چه کس شود بگری
 دبری که آب رویش تاب در دم بگری
 از کمان ناید زش من چو نازد بجان
 چون بر پیوسته زلفان خدایا کس

وله ایضا

از آن شکر چو دل من از آن
 از قیر بر گل سوسن بپیکند تصویر
 از تیر کیش هیچ شنی در پروان
 بشک ماذا کر کل کار باشد رشک
 دلی که بسته ز گلین شدت کواکب

وله ایضا

تر با چلیب پانزده جگر
 مثل تو ز خمر چون خلق تدبیر
 با دای شاد بهت کوئی کجاست
 رشک هست زدیله تو جان زان
 از قاصد من کس مگر می بسوز
 تا کس بزوی فصل به با می خورش
 بر تو ز خوشاب نیاوت زوی
 شایه یک بر شمشیر و نظر زنده
 هر که که شود من ز خون ل اعدا
 که خیزد بر پرست تو بقر
 عو تو بر اجاب تو ز خنده تر آمد
 از خاک بر آورد و مسگر کین شانی

بکمان شی و پیش زمین که خرد
 کل دهرت پادشاه شگفته خانی
 می است بسته سنبلیل باو نیز کرده
 بدیع نیت که از خط خرد خوبی دوست
 ترا گوی بد رفت که اندر شب
 تخم جو چله ز چنگر آن و خجیر
 سر آنالی حکیم کاغد بر فروزد
 بر آنکسی که چشم از غمناز و شغل
 له استی و دستی است در طلبش
 بار ماند از فضل و بد شری دوست
 بسان غمی از تیر که بر صیفه سیم
 همیشه کج بد و فریب است ملک تو می
 ترا کنی جوانی و عشق بوی بسیار
 خوش است غم که کیر که بشنو و صبح
 دو چیز باد و سنگام لذت در گشت
 صبح سازد و در بار هشت تیر گیر
 بر آن صیغه که کچند که آن خزان
 جلال بگر که او چه با به رسیده
 که بسته اند هر پند باغ بر تیریز
 ز بهر تره خواب نهاده دست سپهر
 پیش اگر ملک موت و ار جان میرد
 جو درت از نشانه خدایک چنین را
 سران زده شده ز نماز و این شقیب
 ز افکند ستمانی پشت ماهی نم
 جسته بر تو بهار شگفته و نوروز
 عاشق آنم که خدایش می بار و لشکر
 حسته آنم که از کل دره دارد بر من
 سوی من بگر چه خوار غاشقی سبب کج
 زلف سبکشنی بی شرمی آبی که است
 که ز بی شرمی خد سوگس آناد پای
 ای چاکر گشته ز تو عدد در گاه
 که نشی صدف پر مغز و چوبی
 شکر تره نقاب و زدی چاکر سلب

در مدح خواجہ عماد الدین
 مشرف الملک کوید

کل آن مان بیزید که سبزه کزینا	یرک شیرینی خجیر بر نواز قیر
دل چو نقطه پر کار کرد آن پر کار	لبش چو دانه ماه است کج
تیر شعله نار ز غم دوده مار	عمادین مشرف الملک کز شایل او
هر آنکسی که ز غم ز کین گذار و کار	از و دست شکسته شگفته است
در بان چل شده است و زبانه طیار	با بر ماند و از گوهر است رشک
همی نصیب شود ز بهر او جزو	در شایخ او بید از غم است که است
کجا که حرکت قرار بار در منقار	بعد است بلند فعل است دست

در مدح سلطان خجیر ملک شاه کوید

سماح و البصوح و صبوح را بیضا	خوشامح صبوحی پادشاه است
کبریاغ تازه کی از گرفت و کبریا	گرفت از بصد هر سبزه را در
چوب دستی بوزند و سیم بکار	هندستان هاری آن چینه کنون
ز باد شک فشان را بر لؤلؤ با	که که بکمان اندر سیاف تیر
که کرده اند هر خون باغ بر منقار	ده دست کوی دینار می بی سکه است
بنام خسرو دین دار سکه بر دینار	کند مجلس و مید آن پخته متضاد
بدست باز و جان فیه عیسی وار	کجا روان شود از دست شمشاد و زنگ
کند خدنگ دوم از شاه از سوزنا	زبان شیخ و ظفر مردان و در سخا
شکل زند که خواجه سوز زبان نما	بیرستان قنار کنایه جوی اصل
ز خون گشته ستمانی بر روی بر نما	ظفر نیره همی آید و همی سکوید
وزیر تباران لغو ز بزم تو چو بهما	هر کار که با او چشم و پسته دان

وله صیبه

بسته آنم که از شب غم در دور	از شدم بر که چو آتش خیزد لیس
سوی من بگر چه خوار غاشقی سبب کج	تا به پخت او در دهری که روی سیم
هر زمان با غمش پیدای کند لیس و ک	که ز سبزه رشک سازد پیش نشین
که ز بی آبی خد بماند سیر سب	که ز رنگ و خایه بی سیم سازد سگر

در مدح تاج الملک وزیر سلطان ملک شاه

مستقار بگشته حقیقین کج بر
 که کوزه کل نور همش حد بود
 کلی است کرده ز عجز بر او بنزد نگار
 شکست نیت که از خط شگفته خانی
 بگرد پروین پر کار بر نفس از زقار
 فروخته جسم او هزار شعله نار
 همی فروزدین محمد مختار
 از و سوار سپاه شود پیا ده سوار
 بجز ماند او از غم سبب است بخار
 از آنالی منسب روزی و در دار
 اگر چه است بعد کوزه و نوح چیمار
 اگر چه است دل و ضعیف و شخص نار
 شراب و سبزه آب آن روی نگار
 ز چنگ نالی زوز مرغ نغمه زار
 خوش صبح بهاری پادشاه باشد
 کیش سبزه بصد عشق الی را بکنار
 همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
 بریده اند سبزه باغ بر سر کسا
 چو بگری بکلیخ و زرد و گلزار
 بدست که بر باد و سبزه کوه هرا
 که بر و در پس یک که بود در خار
 بود سببانی در دست تو که بیکار
 بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
 و چنین خایه شمشیر حسرت آن آثار
 بنفشه لعل حسن با صیغی کلر حسا
 فتنه آنم که سببایش می باشد حجر
 مرغ آتش است چشم من با و کوشا
 تا به پی سیم من غاشقی بروی بند
 که ز عجز غیری سازد که در محضر
 با چو گلک تیغ ملک مشهور آرد که
 زده و آسمان تیغ گشته پر نگار
 جاتی بگرد و ده دست ز دنیا جوار
 سیمین اساطیر و میرج احصا

سیم کشیده در تن کشته ناپید
 مرغی نام از تو ببرد همی چو مرغ
 نو تو بر کنی چو دانه پر کنی ز مشک
 بر سر تنی وز کار تو نواج ملک بخش
 چه بیکر هست بر سپهر یافته تیر
 کجا کجایی بر کلبه بخندد جان
 بساطه خوا کجا بود ز سیم اویم
 بگو و کی چه بشیر باشدش صحبت
 بجم هست درین فعل هست صحیح
 بذات خویش مراد شرف بنو خط
 اگر چه بد میز آخری در خشان است
 کز فرشته از فرشتگان خدای
 اگر سیر نظر کنی کشاده شود
 بر دو ماه دوزخ بر نیک آخری بسر
 بنشیند بیستانه سرودی همی سرای
 یکا به باده در قلع با همی نکلن
 بیکه که کشد چو غم فرو آید بجای
 از آتش قینه زمین کشته پر فروغ
 که شوشانی کند از هر دی برون
 در دستها گرفته زهر که ز صحبت
 باغی است دگشاده قد باغ چقدر
 در آن ایام مانند نقطه در می است
 اگر ستاره بر کار دود شبه روز
 که ستند غم هست ناله اور بخور
 از جوی من سراسر آتش تو کو
 چنین شد هست که خسا و چو گلزار است
 ترک زاید چو بکا شترانده
 خوبتر از عار غمش زید و نه چند
 عداوتی کسی ز حسن سارا
 که شتاسد کتاب دارم و آتش
 سؤال کردم از قبال و شوق هم
 سخت گفتم کان بکوانه دایمیت
 دماه بر انداخت طبع هر دوزی

مشک شسته بر سر کشته همکار
 ماری صغیر از تو بچسبیدی چو پا
 یا قوت کسری زبان دردی با

مزار دانش تو مرفق بقیاس
 ملک از تو خرم هست اگر بختی ام
 محتاج است بشیر جوی دوزخ م

وله ایضا در مدح وزیر گوید

کلاه و پرین او دوزخ شک سپهر
 از آن پرستش شیراکی چو کردید
 چشم هست منیر و غم هست بصیر
 بخودت شرف آید این یک کشت خیر
 چنین نازل بر کز نهشت بد بنیر
 میان چرخ و طغیر تو مصلحت است
 دردی ز زحمت فردا وصل خدا بپیر

همی نام تا عاشق هست یا مشوق
 اگر تا کارگاه شد کج زلف بتان
 ندیده ام همچنان بیکری غیب ترازو
 ببدمانه لیکن نیازش عجب است
 کنی تا ز سرستد سوی منیر تو چرخ
 اگر زمانه بقطار زنده شد پشت
 در کنی ز دمی ز طلع غیب یاد

در تمثیل عید میام و مدح ظهیر الدوله

باید که پیش از آتش بود سپهر
 در آتش تنده بود کشته پر شرف
 که بر پویش اندک او همای نند
 بر یک ز صحران کوشکوف کرده
 هر هدی شکسته و عالی کی نگه

یک آتش از قینه زده مجلس بهیل
 کو بیکه ز کزیت سیه سارنج پویش
 حصنی است پر ز بخره دغذ میان
 نارت و در شجده سازند بنیاد
 زان باغ چون بار ناید بهاد

وله ایضا

بنظر در ز چه منعی ستاره دندبا
 که در چشم هست چشم او بهمار
 که سفینه کرد در آس کوشوا
 کمان و کوسه را تیر شود کلان

صفحات ز کس تا از زلف بجز کس
 از آن سپهر با ماسکت ز کوش
 چو من بگری عشقش آردم نفسی
 اگر شش ما می یازم از خدای رحول

وله ایضا

ای چکسی بر نیان بشو شتر اندر
 سلسله تبه هست که در صغیر اندر
 از غم عشقش دیده و جگر اندر

هست دوزخش همیشه چو کجی
 از دل پر حمتش نما و خداوند
 ز آتش آهیم ترسد و نکند ارد

در مدح محبت الدوله وزیر سلطان گوید

فخاش اولی تو دوشش چو پیشمار
 کج از تو فریب است اگر چه توئی تزار
 مظلوم را بشتر عدلی بروز بار
 در دست تاج ملک شمشاه دوزگا
 بشکل تیر بود ملک هست کشته تیر
 کجا بنا دوزخ اسمان نازد تیر
 که که کج بود لاله است و کج بزرگ تیر
 چو از تیر می شمشاه کند بر شیر
 که هم محس در غنیمت و هم بغیر
 که کاه زمین بود و کاه هم دوزخ تیر
 کجی بدید همی چرخ را ضیاء سیر
 بود چشم تو قطار کمتر از قطیر
 در شش و چو حوررق طلع شود سیر
 بر باد صید دوزخ تیر چو کنی سیر
 بر غیر دوزخ ستانه طریقی همی سیر
 سی روز و سه روز بود لبه دوزخ تیر
 یک آتش از تنده زده نور بر تیر
 در آیین ندی که همه روزت و ده
 قومی مشعبند علی و غم یکد که
 تا لبستان طبره پرو کج شندیم
 بزم ظهیر دولت سلطان ادر که
 کشیده کردوی ز فایه کی بکا
 شد است طغیران از تنده تیر دم کا
 کجا بار جریع من هست کج بار
 ز سرودی نفسی من کن کند رخا
 اگر شود کفای او لبم سپنزار
 سرو بنالد چو بقا نفسرا اندر
 بند و شکن شد و بیکد کرا اندر
 غایت سختی با من و جهر اندر
 تا دوشش بسن کیرش میرانده
 چهار چیز که نیکوتر است یک ندگر
 کتاب او بود چه هست من چو چند
 هزار کشتی بود با منی بکنگر

ز کج فضل گرانبار گشته برکتی
 جواب داد که آن دوست تو در آ
 میان و در سیاه و نهان در ظلم
 چو اختر است فرو بسته ظاهرش کن
 جواب داد که هست آن ذات مدغم
 گوی میانه صحرای سپهر غایب بار
 بدو معانی بنام چشم او اعمی
 سؤال کردم گمان قدامی که پرست
 جواب داد که تو قیامی اجمه بود
 سوز خوار در خانه شرف خورشید
 گوی نه در آن شادی کند که در چین
 گوی چو تیغ تو تا بد بسبان اخترش
 چو آفتاب هست آن نگار حسین
 شکوه در اشک جلا و شدت بجا
 من آتشین ظلم ای ماه روی شکیب
 بر لاله برگ همی لای بر بی پنجره ای
 اگر جز در تو یابند دشت و کوه نسیم
 یکی بیابان یادم ز آدمی خالی
 شب دراز من اندیشه ناک از غم انگ
 لبان خشم رسیدم کنون آب حیات
 چو جوهر است گداز آهین است حصا
 چو شیر خرد فارغ شوش بر شیر
 گوی چه پر که مرغ پذیرد از خورشید
 چنانکه جوهر بند زمین به ار شد است
 مستی عاشقی و جوانی و نو بهار
 آن زلف مشکبار بر آن ویگان بهار
 کفتم رسن گم مری آن زلف تا که
 در پیش کوش و سوز زلفش چو یار
 شغل دولت چو شاد گاه وقت چهل
 مردمان گشت شد و بدیهه شال گوی
 در یکی مرشد بفرود کسی بی تو بر
 گویا می تو بر زبان غیر سلطان گوی
 تا پیشین غایت ز شد پذیرد بوی

بگونه کوزه یاقوت و کوزه کوزه
 که گاه گلک همیکه در کوی ساغر
 برون از صفاد و درونی فرنگد
 سیاه چون شب تار بهت بختش
 که می زند که تو قیام بر پیشش
 گوی میانه دمای قیر فایه حور
 بدو معالی غریبی جسم او لاله
 ز خشم کردن یادم زنده ز یاد
 بنا مینابر مانده است دای که
 صناعتی چو بستان شود جهانی
 گوی کوزه نایازی کند که شکر

گوی بود در رخسار بکین تن
 سؤال کردم گمان چشمه بکین
 چو طاعتی کن که اندر بود خشم
 فروغ اختر دیدم بسی شب
 سؤال کردم گمان و چه جلا خورشید
 بفرق سود و روز چند بود پیش
 جواب داد که گلک نذر شاه تین
 ضمیر سفته با لباس قدیم بگری
 وزیر عالم عادل عید ملک گلک
 گشتند بکجان کوه لاله را با لاین
 چو ابر بکسلد اندر هوا کوهی است

گوی شکست و عجب ایسان تین
 بلونی مشکل چو خورشید چو خورشید
 چو آفتابی که رخسار اندر بود خشم
 شب سیاه دیدم میانه اختر
 که گاه حال نفع هست گاه فاعل خور
 بگونه اصغر و روی کرم بدو اهر
 تمل رحمت جهان تاب قناد و قد
 بدست طبع موزا بر بسته کرد پند
 بجز دولت ابو اسحق اصل خورشید
 گشتند کوران دشت سبز دستر
 بروی آینه بر جلالی خاکستر
 گوی چو کوسن آواز بر کشد خنجر
 مست در زده و آفتاب چو چنبر
 زیر پرشکنی طبله طبله از جنب
 ترا می سخن زاید از شکر
 نوسه فروری خطه تو کوه
 بجای برگ ز خرد بر دل مدر شجر
 نبات و چو شکر یک نسیم چو شکر
 دو چشم کیوان کور و دو کوه کوه
 اگر چه چو کشیدم لبان سکندر
 فراز تا که سر پرده دار و از نهار
 گوی شکفته شود بر نقش شقایق زار
 گوی ستاره فرستد بر آسمان قطار
 شدت بخت خلوت پذیرد سپهر
 در یازده و یوشن بود وقت نو بهار
 آن زلف چون شب آمد از روی گوی
 کفشار بود دل زهر من بی کسب آبر
 در جشن سال که مرشد عید ز کوه
 تا می شد دولت طاعت شاه داد که
 بود زین معنی شناسان از چهر
 شاه بر ناز پس زلفت در راه و کوه
 در بخوابنوش می از نوحه شکر
 بر فلک چون برگردد گاستن گوی

وله

گر آفتاب کل ماه سنبل بود
 ستاره در که زلف او سستیم
 تو شکرین ای سوره و تیره
 که لاله برگ ترا آمد ز بنفشه اثر
 و کرد دست تو یابند خاک و سنگ
 بول چو قیامت نسیم چو شکر
 مگر ندای نسیم یا نافرید سحر

وله

سرا خصا رکش بر سپهر دیر
 چو بار چو دانه پیش بچپدا
 گوی چه کز زدی پذیرد از کس
 گوی نشاند بر خاک قطره زین

وله

آز خوش است که بر او در مستی
 که کوه است کوهی از وی عبیه
 دل را کشم ز چاه ز نخل آن کار
 بردشت و حجاب زلف تا بذر

در مرثیه فوت سلطان ملک شاه سلجوقی و مظالم الملک

توزیاتی به پیش غیر سلطانی
 تا پیشین غایت ز شد پذیرد بوی
 حضور اگر مستی است بهیشتی گوی
 بزود می چو بکجان گشتی گوی

رفیق بگذشتی امیدوارم اینک پیش
 رمضان پیش فرمایان سفر بار در
 که بدوشی سال مقصودیم
 نوبت بعد تو سحر و تیرا و کج گذشت
 سوختام کنون بودی با یک کرد
 گزینم چه است عاست چه عجب
 این عجب ترک کند در طاق است نزد
 کس بدست آفاق ندادست نشان
 وقت کوشش تو فریاد کند که کرا
 کج شخصیت تو جانی وزیر تو دست
 چرا ای بگریختی برو سال سراق
 دل تو هست از کج و جاش مستحق
 اگر زبان زده برق بگذرد بر سراق
 و خانی مسرتو بر جان من ختم شد
 آه آه آه دو هفته با قبا ای کج تک
 سرور اگر باغ باشد دشت او بسود باغ
 که مرده است دیکند در دیار می پان
 نگاه می کردی ز رخسار ستم زان
 در پای او بگفت بشود بسوی خاک
 ز تیر خشمی در کشتنم تو اندوید
 بار ما زده موبک شکست ابری
 بر سفره که ز بظرف نمادی وی
 هوا تو کشی سلی است آه سپید
 رنگ آب فصل آتش هر دو خدیخ است
 که کبش را بر کجا باشد جمال اخضر
 آفرین بر کیش که رسد پروی کلام
 آه آن فصلی که از نیشاد بکستان
 تا زان کشت زرافوت ادرک پر
 در چنین فصلی هرگز که همی آری است
 بدو رنگ زار بهار در دشت حال
 نمک نده است ز کافور درخت تم
 نذو سوس می کرمت و چکل
 همی کند در بخش از وصال فدیون

تا جو خاتم ج تو بر من بسیار دود		خاطرم فخر شوقت که گدشت کرد	
وله ایضا			
عذت خیر توانی است از سال کرد	آنجا ای طاعت زود همسایه است	نوبت جلا فریضت همی است ای رنگ	صبر کردیم که در روز چنان نیکو بود
که در عهده شایم و ندرت بر	خشی از ده بجز ناده عید می سپرد	وله ایضا	
دردی پا که در وی الف خیز	بجز جوشان و آنکه شود در تن	بغدر بر اندر پوشیده یکی بجز غیر	بچ بچ سیر ز تیرت بجز در شکار
وله ایضا در مدح نظام الملک			
چرا ای خراسان وی بوی سراق	همی کنی تن جی تو زره بزرین	ازین قبل جز تیرت ندرین شایسته	مرا ز بجز تو در دیده کسین در دل
و کراش و شو کسین در سراق	بشن چون من چون لیشتن نیکی	چنانکه عدلی خلیفه در آفاق	نظام ملک خداوند سید الزوردا
وله ایضا			
سیم که در سنگ باشد و آتش است	مکمل اندر گرفت و لطف میکند در شب	وز جو را و چکد یک قطره در دهنی	بچو چوین اند با در بسج و در پیرین
وله ایضا فی المدح			
که در عهده زود دانست برقی و جلال	چنانچه لشکر بزم زبانش زنده رخ	طلای سپسته در دولت قبال	از مغرورده و کبر و جوشش فخر قبال
زمین کوشی شیرین آتشین چکال	ز هر دو کین معلوم کشت عالم را	وله ایضا	
مشتری رخ و حور و تنگ ماه فوجال	پاک زندان تیر چشم آینه کردی بنگال	دیده زلفت پوشیده است پنل	باغ هست اکنون برگ زرد چون نر
سبب دلگشت و در شکر ز جلال	آب کوی در شمر حلقه سینی شد است	کوهری که در طرح آگینه است جمال	بست فتنندان بکین عکس روشنی
وله ایضا			
هول زده است ز کفر کبرستان	بجو پار پاک گدشت حلقه حلال	چو یک لاله کوی کسفت در چکال	بمانی شد در کانه زده چکان
چنانکه مرغی فراق تو ایست حلال	غزال و یک شد در شمشیر طبع	وله ایضا	

رشته با کست و ز چشم مردم که
 اینت قیخ شدن اینت بنکام سفر
 که ازین پیشان و امان عثمان برود بس
 در حل خدمتیم که در حید چنین نیکو
 خاصه آنوقت که مطرب غمگین کو تیر
 چه که در تیش آه این فولاد حیر
 غیبه جوشن چون شکی روی غیر
 اندران وقت که پر چون ازشت تیر
 کاخ بخشش تو توشیر حور در بر مطیر
 شخرا از دل جان نیست به حال
 همی نیل من بد شکوه در آن
 نژاد دیده بر فشار و کام و زخم بر آن
 شینده پدر هر بان کوه ک عاق
 ابو علی حسن بن علی بن اسحاق
 زلف پر بند و شکنج چشم بریز کرد
 شک و عجز بگرفتند از سرای کج
 نوزنگ اند جانده روح دل زین رنگ
 بکله بچو بر بوی سپهر خوال
 دودست او بگفت بر شو بسوی جمال
 شب سیاه بگاه اندک سر خیال
 جویر شانه زده بجم اند و پار بدال
 ز تیره و سپر و تیر و پانچ و کوی پال
 که دشمنیت حرام است که کسیت حلال
 سر کشی آب آتش خرد با شکر
 هم مردم را بنا شد کرد و در جمال
 سخت هم حکم تو ایم کردان گد مال
 و ز شکوفه بود زود چون خیم
 گانده چشم جهان بران زود در جمال
 آفتاب است هم تو ما با شمشیر جمال
 سرخ است زمین مقصود است جمال
 بگو هر چه فتنه گدشت بد جمال
 همه بگفته بروش همه بر فتنه جمال
 که برده در وی خار یک چشم جمال

بگوش چشم در این شمر نماز مگر
 رسید عید یاقوتی روزه کردید
 چو روشنائی قندیل از گشت بجام
 قرانی بنوعالی غنم از رخ گویم
 اگر نذیب او یک صیغه نذر کنند
 شکی دولت باقی بد گرفت جمال
 بساخت آلت عدل بجهت آلت ظلم
 درین بخت سفره نوم خواست از قیصر
 سرخک باران گل شاد کوفی است
 شرب آب حیات است کرد با بجام
 از جام نور بقتل ادا داده تمام
 مال عید یکیده همان در دست مگر
 کنون بقتل نذیر شام که صبح
 ز بهر صدمت و تقییم شرح دانستم
 بروی صبح سرش پیشین اگر خواهی
 کنی مشک ز نذر کل شکفته رقم
 خوش حال و دل لاله از شکوفه نشان
 ظلم شکفت نماید کشیده کرد صیفا
 ندوی و بچه معنی بی بروید کل
 توفی آن بت که چو خاندان از غزنی
 شده هم سوخته آتش حشمت صبد
 آن جنبر حلقه و وان سنبل پر خم
 صد خاتم فقره است ترا از شبه و باج
 همان بهت که از مرز خوش نیم جهان
 در شرف ارباب و قران سایش است
 کز قران بزنان شمر یعنی نهنا
 مگر که در شب دوی ماه با رخا از رز
 زمان مگر که با هست کروی و ن آمد
 کز از بنفشه و لاله زمین و باغ سی آ
 ماه دوی خم زلف و رنگ چهره او
 یکی چو آب نذاند میان جام مستوح
 چو ابر بر سر نماز هوا نشاندیم
 نظام دینی در ملک ملک سبز

چو وقت نماید بر او بگردد حال
 از بشنود زبانه پند که گوید عجا

در تهنیت ماه شوال گوید

اگر در خسته علم لایسره قدامیل
 مگر کتبت ز جود و بخشش چشم و لبش

وله صیبا

شکی قلت نازی بود فرود کمال	بشام هفت و بودم نذون از صیبا
بگشت شخم دی بگشت شخم ضلالت	بشام والی بجاشت تا و شد عمل
بدین سفر که کند بنده خوار بنیال	ز قرقه عکاه از نسیم فرودین
جلل زده از زمین مصدق خال	بسوی جلا که کن که چو زلف جان

بهم در تهنیت عید صیام گوید

بماند بود بجز در صبح تا که شام	من آن گم که بکنی نشیتم و کردم
ناخور ز روزه حلال گذار بود سحر	اگر چو بود کف من بجای آب گرم
مشال قبه کسری قریبته اسلام	به سخن بگذر که گشت در بوم

وله صیبا

لبش چو پت بند از بنفشه نرم	بر روی سوی نگارم نگاه با پیکر د
صیبا بدیع نماید تهنیت ز غلم	اگر کرد بود چشم من جابربهار

وله صیبا

دلبر فاخته هر دو ستم بگب خرام
 ابگ مقدار کند چو بخت بند بگ

وله صیبا

دام است و کند است بر آن رخسارم	ای که ترا تو از دایلم و کیست
بر فخره و بر حاج همه سنده با هم	من کرده دل شک چو فخره و آفر

در مدح خواجگان نظام الملک وزیر سلطان گلشاه

عسر شده است که در دستن و ز	ز زلف ریزه چو سواش هستای غدر
که آب که چو سندان برفچان	چو باک زینک جان سر گشت غدر
زهره دست بدان لایع چو جانا	چو زلف چهره او است سپهر خیم
بنفشه زار پدید آوریم و لاکستان	ده کو بر است در این وقت شرم جلالت
یکی چو بک کل اخذ میان آستان	بدین که هر دو روشن شب بستان
کنیم چو سوار از توره زلفشان	چو سطران سر گشت دکن سبک
خوام دین در دولت ملک سلطان	خدا ی از دشمن خردیز اشمن

بگوش چشم نذبل کرد که کرد و لال
 بجام داد فلک روشنائی از قندیل
 سزد که من سنبل از کردم از تخیل
 که این بنجره جود است آن صیبه غیل
 نوی شود همه عالم ز هفتنه تحویل
 بروم رفت و بمصر نذون از لال
 بروم حامل بنشاند تا که در مال
 شدت روی من بهر بوشه شال
 شد است آب شکر بشکن با و شال
 بر آب جلا نایب حیات مالا مال
 رسید عید ز قندیل از داد بجام
 که قفل گشت بر آن در جلال صیام
 معی تمام صبوری روی ما تمام
 تنی بود دل من باج میسر کرام
 به مستغاب و بنگر که سپهر دار بام
 کنی اگر کشد بر بند و همیشه علم
 اگر صیبا و ظلم را کنی ندید با هم
 و کرد کرد قصار روی او چو باغ ارم
 ز چشم من بچه معنی بی بار و دم
 فاخته طوق کند چو خلت خالی غم
 آنکه صد بار شود سوخته کی باشد غم
 چون با کله یکی با چو جسم و علم
 تا به روی ساری در حلقه خاتم
 که دی گذشت و ز فرادید بستان
 قران دوی بار و بسا زخم قران
 که هست همه عالم صباح قران ندان
 ز رخ شد بهت رخ آکیر چون سندان
 که خانه گرم و معنی خوش است با و جانا
 غم بنفشه سیراب و لاله نمیان
 قینه صدان این تنوره سکون آن
 چنان کنیم که نازد روز تابستان
 بنیاد خواجگان بر نسیم ظل کران
 که عمر در بوشش نذاند با دان

کف اندراب و لب انده و زین
 زهست پروین برودن با قوت
 زهست بستروالین شمشیر پر کلان ماه
 بزگوار دوزیری که هست بر شاه
 زماه میر شمس با زوری از کویان چشم
 بزوک گلک جانی جیش داند صده
 شد با زیر سپهر سرکش تا عریان
 او سپیدار و پرواز سردی بد را بین
 او همی بزوبه و با بند تر که با
 آن کاری که زصال چه را بد شد
 سوختن در سبیل است کو کوا خدایک
 اگر میانی گن استکاره باشد تیر
 چراغ استا آن آب خورشید است
 یکی جادوست سوزد و کوی کس بد کند
 بهر زار استغاب و بران خدایک
 کزیده طلعتی در دوزخ چون چرخ لیلی
 یکی تیر است یکانشیم خام در سمر
 ای ماه لاله روی من ای سر و سیتن
 زیرا که دل مزد فلک ماه لاله روی
 زان ده توده هست با شرفندون
 ناموس نرم منی در زیر سنگ سخت
 بی که حور بهشتی در و شود مقول
 دو کرد مندیسیه آمد و دام او کوی
 یکی نیم که در آید که سپهر چون کرد
 بلون گلک شکل بدات میر نکر
 با دوز روی می گند زنده بستان
 از جوا هر کج با قوت است کوی میوه
 پر حلال شد که هزار و بر علی شد عروا
 بنگر اند سبزه زار و پایش کلان
 تا باشد اصلا اندلف یا تو جرمین
 بی کجالب و دینش چون ضیق سیل
 ده بیت این قطع او شد است کر
 جاده سرد همی ندوز چشم دول

وله ایضا علیه الرحمه

ز هفت کو کب سیا بهفت چنگین	از بهر بزم و زبیرام توت نازندم
ز هر طلعت از او در فردای من	چو گلک و مقوم در صندیک کنگین
بشیب مقوم کلک کبیر از ناز	میرت او بصفت چو کشت ناز

وله ایضا

من همیام عبدا بر حقایق ضحاک	او همی پر مرده کرد و بی بهار دلکش
در خزان من جبار و در بهار من گلزار	عاشقش دیند ز خط زنده نشنل نندیر
ز کسر اندر سوز است و چون اندر پستان	بیت صفت نگار کجی قامت دول و ستار
نهاده است کجای میان تیرین	اگر چشم من چشم با کرد و مشد
چراغ استا از این جیش تین منی	اگر نه زلفش چو کجای شد و تنگ کجی

در صفت خامه وزیر سلطان کجید

یکی رخ است نفاذین بنگین	خرد پروی کجی شاهت با جود و جود
-------------------------	--------------------------------

وله ایضا

زیرا که جان سوز چمن سبز سیمین	زلف تو توده مشک است بر لب
زین حلقه حلقه هست بدین زلف	دل بر دل من ای چشم شتری قبی

وله ایضا

حقیق او بر حق بهشت شمشیر	چو آهوت و زلفش لبم با نند
که دل بر بند مردم می بر حق و فسون	بزار مردم کز دم فضای بیستی
جانی آن چشم نگد شمشیر چون	چرا بچون کردم قیاس بدین چشم
اگر ندیدی ای ماه ماسقرون	شکفت و طرف بود در میان پای

وله ایضا

وز طراف کجی نعلدمت کج کلان	راغ شد چون شتری باغ شمشیر
پر صورش جویبار و پر کوشک شمشیر	هر زبانی دازنگ دیگر آید پیرین
بگوا خد لاله زار کوشنیل شمشیر	آن کجی چشم سینا در میان جود

وله ایضا

باب آتش همواره ساغر شمشیر	عجب زلف کجی آرد در میان گلک
---------------------------	-----------------------------

دل زلف طوقن زان خاد از در کج
 مرست دیده با قوت با بر پروین
 مرست بر قف منم قبیل ستر و العین
 ز تیرد هم علی ضمیر روشن بین
 دلیر و در صنعت کند باری بدین
 که از زما و معین است از زما و حسین
 وصلی با در میان چو فصل او در کج
 من همی از غم غم سرد سپید بزار
 من همی غم غم کرده در موی نگار کج
 چشمش از ناز و کجای دلش در ناز
 ز بهستی ز ناز استی چو تیر و کج
 ز بهر دوستی حور بهشت و پیمان
 دلچسپی چو کجی چو کجی چو کج
 که از ناز جادوی زار و نرفته که هر خزان
 قضا را نفس خضر خنده جسم او قانون
 حنده قاتی دارد و ناز می چو کج
 سخن گستر کج گشت باغ و طغیان
 از دل ترا گلک کج ز جان ترا چمن
 جود و حلقه حلقه سبزه هست بر سمن
 لب بر لب زای سپر شتری ذوق
 تا شنید منی در زیر شترن
 که دید آهوی سببین دام خالی کج
 بیاد کردم مردم فضای پیکان کج
 که اندان جهالت و عدل کج
 نغمه حور ساراد که هر خزان
 ابرسانی همی کل شود کج
 آب شد چون سیل و خاک شد چون
 هر دختی از لون یکرا طلیحان
 وین کج چون طلشت تیر در میان کج
 که زلف پرش کج ای بهت تو بکج
 همیشه مرغی رحمت کج شمشیر
 که در حقیق این باد او سیل من
 عجب زردی کج کج ز در میان کج

در مدح فخر الملک کوید

رخ تو لاله استانت خط خورشید	نه عاشق شد اگر چون خط و جفت یابد
زده که دید بر اطراف شادکام	غم بنفشه ز احطارگی ربا بد دل
ز غالی است دو چو کانی در این	خادو در خم چو کانی همیشه دلم
که سیم باشد میانی غالی چو کانی	که روشان با قوت سنج و میراد

در مدح ابوالمظفر فخر الملک کوید

تو از این دلی و گرم از سودا	یکای یکی از لاله فرزند شکر ز تو
یکی دیوانه زمانی که مندی پیش او کن	کز آنکه کین دور و بفریت سیاه
سحابی اصل زمانی ز کل طیاره بر کرد	غمانی جز بدان بری که عکس آفتاب بود
سرت بر بندونی تا که چون آید برین	بر منزل که پیشین بر نشانی ز سود
ز یاد بر چه زنگی از آن ستلای است	که بر این هم که نه میان شده نه پنهان
که از بیم و نوبت بود در رخ دور	تو با دشمن شده موخوس این چنین
ریاضت یافت از دشمن چای که تو کن	بناغ و بزوم او ایام بخشش و دیدم چنان

در مدح حسن نظام الملک کوید

نه باغ را در هست از شقایق و نیرین	نه هست لاله کوی پلنگ بستر
هر مشکو از آن کرده کشفه ازین	سرا ز غزلان یکی خیرش گرم که غزلان
بجشن هر مدیح وزیر شاه همین	نظام ملک و وزیر خلیفه شکر کفایت

وله ایست

آن همانیل سوده است این سبزه باغ	اصل کوئی ز چشمان غیب زان غنچه
بهر آتش در دهان چو در آتش دهان	چون بر آید بر بر سیخ کرده دوری

وله ایست

که فر مجلس میدان دیدن بدین	یکی نه عقل بود بر میل او بود سگ عقل
یکی دید که کوشش از قوتش نشان	یکی بنایت سرخی ز خنده ز قدح
چو بر بنفشه پراکنده قطره باران	سزای کرایه که کندم و بزم گفتن

در مدح سلطان سنجر کوید

میرز خون من ای جنت بر بندگار
 جو بست خون این قصه خون من کنی
 بر شامت خزان بی طرب که چو توست
 اگر باغ درون لاله و بنفشه نماند
 سخن که دید بر بنفشه غالی پوش
 بنسیم پاک تو داری پیچ میبدانی
 عجب نباشد اگر کوی ل بود با جنا
 الا با جو هر طلوی که در سپنج کرد
 بر کین با شسته مانی که بر کردنی بد چنگ
 نامی که رخ ز کوشش زان که در پوزیره
 تو از خار بر روی آبی زرم ز تو شود را
 یکی قاصد زمانی که مر با شمع و دهر
 شهاب سنج زمانی ز شب جگر و کرد
 قنت بر جادوی تا که مشکند و دره کرد
 بستلابی زمانی که آستین بود ایم
 ترا دشمن بود کوی همیشه جو بر مغلی
 صدارت یافت از بخشش چو چو با غنچه
 ز باغ و باغ با سبب شکر تشرین
 گرفت کوشه دینا و درشت سیاه رنگ
 بدید شد بهو بر خیال اهرمین
 نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن
 اگر چه فصل بهار از خزان است که بر
 زبانه که در شان این باغ باشند
 گردن پاری سین استمان چو خشت
 نیلگون که بنفشه ز صخران کوشید
 رقی مدبر و سپاه میانی که است
 بر چو بر ساحتی از بر بد جنت خورش
 دو که هر سنده دار مجلس میدان
 یکی که به جگر دهن از صبح خضر
 یکی که بود غایب که بر از ترن طلیش
 ز کس نشاط ماه فرور وین
 و بر آند که در ساعوشش پرمی
 بی شکسته کت و چیده

ساعت کن با من بر خون نمان
 که غم فراید زین طرب فراید از آن
 بهار مجلس آرد که کانی بخت خزان
 کسی بنفشه سیراب و لاله غمان
 فروغ لاله عشاق کی ستانند چنان
 جو نیم سوخته کوی ز بر سوئی کرد آن
 بجد بازشنا سندان ملک زندان
 بهت شب بر فراز سعیت سینه پیران
 بزین بستی مانی که در مانوشه در آن
 بر آری که دم تیره زان که در او روشن
 یکی بجری باز تو زو بر پیش نین از آن
 کرد شب سپنون که در بر سنج اهرین
 که در شن سوی مغرب چو شد صرخ پلکان
 ز هر خانه که بر تیسری بر روی سندان
 کوی حبه ترا سوسنیان او ای سین
 ز بها که فخر الملک بردار دست دشمن
 ز خاک ندانم او دایم طرب خون خرد و روین
 گرفت راه بهریت سپاه فرودین
 بناده تو ده کافور که مشک آئین
 بنفشه شد زمین ز کجا حور العین
 نه هست سوسن چمنی ز نور با یلین
 ز بانهای در شان میبکند ز درین
 خیاش دولت و صد اهل نام آن
 که کل سبزه زمین از روزها آسمان
 و ز زمین رست پنداری شمع از آن
 از پر سیخ بودی نمیشی از فشان
 چون ز کرد سحر که تیغ نه کسورستان
 یکی جان بود بر قصد او بود سوجان
 چنان که از سوسن یک لاله غمان
 که فتد هر دو سپهر و درت با چنان
 بروست بناده و ساغر زمین
 تا نوشش کند باد فرور وین
 شد لطف بنفشه به غم و پر زمین

دستی که بزلف او در آویزد
 کلین بر پشت دهی زو
 کوئی که زهر خدمت خسرو
 در شوره استخ او بر کشور
 کرد ای کند با دل و ساری
 در شاق آمد هست پذیرای
 آباد بر آن کبیت میهنست
 هر که که بپستی آید از بالا
 خاک چون می مرد آمد سپه داد و دستوری
 ز دوده تیغها اندکف ایشان چنیوفر
 زمین از عکس خورشان شن مانند چاه
 یکی با در حجر زلفی کشته چون خط
 اگر که کشد زاید بر کستان به مشرق
 مراد است شد از قسریه کار جهان
 کلاه بر سر ترکان تیغشان دست
 کشاد و سخن بستن کر همه را
 ای شگفته سبیل شمشاد تو بر آغوش
 که ز سبیل زلف تو خرمی در لاله زار
 تیر بالای کان برو توئی و جز ترا
 ای نامنت حکم ز لطف چینه از چهر
 آن غایب کون لطف بر آن حاضر کلکون
 و آن خطایه چون سپهر مور چکانند
 ای باب شیرینی عابد شده عاشق
 تنخی است ترا ساخته اسپم و بدین شکل
 کوئی که در زلف تو دونوست بر جگر
 پستول من هست چه کانون پشیم
 دانه دانه دهری اند که بر شمش افلاک
 چیست اندکی که هست از بخشش او
 کشتی امید خلق آسود اندم جوید
 که شیندی چینه گاند میان ملک است
 زمین جبهت بر مگیری و آفرینش کن
 در زلف تو کوئی که کند ای منم من
 آن سخن سینت که آدست سبیل

بی مسک شود غنای مسک گین
 با جامه سبز چو رالعین
 آه بر زمین ز آسمان دین
 بنزدند ز نند نخل و آذین
 در روی سده بجان غزین
 و اندر شان جسد با فزین
 کو تیز تر هست از آتش برین
 کوئی بر نشیب روی اردین

وله ایضا
 هر که از کوه طرد شایه هر که از کوه
 یکی را از سفره تا که ز سر کوهی چون
 یکبار شد مدد در پیش کی شکسته بود
 یکبار شد طبع اندک مکر ت شادانی
 سپاهش در خرابانت و کوشش بر
 خرابت خطا کرد در بالا پلا سحر

وله ایضا
 چه بود در حال مشربیت در سر
 که بر آن کند بومی سپوگر
 که ز عنبر جگر چمن نند بگشتن
 من دیدم ز بیم و خالی تیرگان
 پشت مرغی لاف در میال چون
 چو تو هستی باغ دعا تو هست

در مدح سلطان گنجی
 از هزل طب سلطه ز غایب در چون
 خال چه از غایب قطره ز بر لونا
 در عشق تو سر و دست هم چون
 روزی به خلقی نه آید چون
 داری و بچاه و درون و دو لولو
 ماهی بدیده منم در منم تو ز او
 که آدم مردم دل که هست غنیمت
 اندر بر عزم تو چه دریا و چه کوه

وله ایضا
 سوخ او اندر جهان بیو ناپید گونا
 بنکر آن که چشمه کشت تانند
 بی لعل بسیار پری چو بسیار
 چشمه در پیش آتش آدب بیت
 آید از رویا برین چشمه بی ساعی
 دشمنان هست خواد و بر مذمتی با

وله ایضا

از غولای قهری هست آیین
 پروین صفت هست بر زمین
 دارد دل زو صاحب صفین
 پر که بر سر سرج دست کو چین
 پیکار شود کتاره و زو چین
 چشم آیت ز سوره یا سین
 بادیت شتاب را چه کوئی این
 فلش سر راه را بود با لین
 بقل غارت کرد نکشایند طعن
 شده نیل و زخون بدانشان آید کن
 یکی شد خسته بر بالای شدت
 یکبار شد چشم اندر حضرت ز شادانی
 را کاشن نشا و رست کوشن
 که از کمال جمال آفریدت کستان
 دانسان خیال بومی همچو دان
 جز و بند دان نشان هدر میان
 وی نهفته آیین پولا تو در بر میان
 نو نومی شتاب داری بر لعل اندر میان
 روز مرغی چشم داری تن من چو میان
 باغ خندان طرزه باشد بر سر و میان
 سبزه هست در آویخته از فراخ و طرزان
 بر بر کل برک سمن که ده سپه چون
 وی خطا مشکین تو زاهد شکر سگون
 دان لولو و بچاه و درون و دو لولو
 چون ماهی خشک و چو دریا چو لونا
 کاخ دره کانون چه عجب آتش کانون
 داند بر خرم تو چه بالا چه اسون
 نیل سیحون خوات و در جله و چون
 اصل او از نوز و طلعت در میان
 ماهی نذیر تی سیدریل و سگینان
 سرد در باد و آتش شود در در میان
 چندین کوه و حلقه و چندین کوه چین
 آن تبدی شریف که آنگند پروین

زان و لب شیرین چه بی پانچ مرغ
 آنچه مرغی چو دلم بار دارد در میان
 لرزاید و ریانش که در دانی احسنین
 بگر آن تقدیرش چو تیراند آستی
 آنقدره دل مرصفت پنداری اثر
 آمد آن ضعیفی که در فرم شود روی زمین
 شاخ گل جام طبع بر ما کردیم
 ایچمان اصل ناب و باد و خاک آید است
 ندر کی سازد مگر با دستان خندان
 کرمی از حضرت شادی فراید طبع را
 ز جهان کوفی فرود آید جو اصل زمین
 کرباغ اندیشا شد در روان شنید
 زلف او مشک است که در پیش روی
 طبع گیتی سرگشته از فصل با در بیان
 در هوا و در زمین پشید بنیاب و نیج
 شنید روی گشت ز پیشانی تفرخ
 بر نیان اندامی با صباد بوستان
 که میخواید که بینی پر نیان تا رود
 ای گشته تکلم بر همه حقوق تو عاقبت
 از نیرزه تو پشته نماید همه صحرا
 کرد این بر این کنی از بر تماشا
 تو فرم و شادان بنشاور نشسته
 حدیث بر ما بگفتی است بر بیان
 تا آخته است بنجر پادشاه است کشور
 بحر است دست از دوش می که بر وجه
 گشته است حدیث فرخ با ماه و می عشق
 ای و رخ تو پر روی می دل به مر جان
 دو دست که خلقت کلک کنان پیدا
 از ناز و کنی سرش که است تو پیر
 سمیری که فوگوشده است جبر او
 اگر خلیفه با خون نیاید از غیب
 طغیرو نه او بر بکر بنظام ملک
 تجار روی که گشتی اگر کنم صفش

یکو نبود با تو خیار لب شیرین
 بکنای و صفت در بند و جگر
 وله ایضا
 در صورت نه بند که میاند چنان
 بگر آنک تا چنی قد پشیم و چنان
 وله ایضا
 بوستان فرا کرد چه فرود است
 لعل مر جان با میزد خست از خون
 جام مل با شاخ گل باغها کرد
 خسته کرد و در خیاران چو نوزدگان
 سحره فرزان است چنی رود می
 آب آتش را تو را می مسان تن خور
 وله ایضا
 بوستان باغ چون گویش در خور
 چون هوا پنهان شود در بر قیاس
 دزد می گنج می رود که سنجاست می
 چو ش آب شمرانده میسین
 برک ز باغ چنین آب نه باشد چنان
 باغ من است آن کجاری که از غش است
 می آن گاو که گوازشک در دیابان
 سیندا و بر نیانست و از چمن است
 وله ایضا
 در عزای گشت ز پیشانی بوستان
 با در شوب و نهفت کوفی شنید
 وله ایضا
 برک و با بر دوشی بگراند بوستان
 تا چکا که گشت کویستار بر خاور
 وله ایضا
 در روی تو بران نمی از بر پیشون
 فخر و بنا لذت و دست گزده چمن
 وله ایضا
 از دشمنان غصه و نه ساندن ملک
 از دنگ و از تایش نیل و پریش
 ابرست تیغ تیش ابر که قتل و خون
 در بر نگاه عالی با دید و پیش کردن
 پروینت بلای لمر جانب بلای
 ابر است که زلفت خورشید بلای
 دوز و دشنی باکی تو هست ترا دانا
 تو نشنیدم مرغ بسنخ ش اگر
 وله ایضا
 چرا خنده و فوگوشده است جبر او
 صورتت بعد از کار و طوطو بود
 که روشند همه خزان اشراو
 زمانه از حجاب چه آستین کرد
 حکام و فصل بود باوان لست کرد
 با برانده چون پی نهاد و فر گشتا

کز وصل تو شادانم و از چهر تو عکس
 و آنچه مرغ دیده دلم دوست دارد بود
 بگر آنک تا سالی نه نامشیرین میان
 دان ل پشیرش ناز تپ می چون گان
 دزدی او در دزدی است پنداری است
 گو تو از میسنا بر انگیز ز نهال زمین
 بسته کرد دست مکاران گشت یکین
 خاک با فرسودن دشمن با در دزدین
 زان که با زین شود برک زان اند خزان
 زان در پیدا شود بر که خضر طلیان
 شاخ بر گلین شود مانند زین گان
 رنگ مرغی شنید و خاک من این
 چنی آن آهمن که معدن با ندر پر نیان
 چون دم دلدادگان ز جویار مردمان
 که در با پوشش را داد و منبر طلیان
 ابر در آسپا و برشت کوفی خزان
 بر دوشی پر سرچ پشید می از پر نیان
 در غنوی که گشت بلبل در دست از خون
 ای گشته ظفر بر سر شمشیر تو مشون
 وز ایت تو که غاید همه ما سران
 چسپال بلرز ز تو بر ساصل چون
 سهم تو به جلد است نهیب چه چون
 بر شرایر کیستی فرخنده با دوش چون
 که ماه رایت و تا بد آب چون
 نیل و روی دیدم کنی مد طبر خون
 در قوت یک آتش پر لعل گشته کان
 چشم شد چون میا اند غم آن مر جان
 ابری که گشتا هست و از دیده من با
 لاله نشنیدم مرغ بسنخ ش گشتان
 همی خلد دل من جبر فوگوشه و
 صنوبری که کل سسترن بود بود
 بجا دزده و نایزه کجا و او
 بود ز کام در خوش رنگام نند او

گوشش آبی باد است و کرباری کوه
 مقدس است و منزه از جیب خارچنگ
 عالی که هیچ کنگ بود چون تواج
 حایت ابدی بیانش بت کمر
 بر هوا بر بهاری سیم بالا بدی
 کاستان طاقش گشت و نقش سازد
 بر درخت اندر چمن سپهر نایط
 ای خسار و بعا یز آفتاب دشتری
 داری از منبیل نادره سلسله بر آفتاب
 لاله کون و می دزدیده سر لاله کون
 آن بت مجلس فرزند اگر با باستی
 دی ز در و وصل نار و عده امرو بود
 افشردان ملک بنور شب سلو تیا
 پیکر است پیش او یک رخ ز جنگ
 چون نشیند شاه بر پیش تو کوی بر
 فلش که جعفر است نه پند و نیک
 بر که در نصف تن وقت فعا شمع و
 من در یک اف او در پد شبیه کنم
 زانکه از دیدن او رشید بر بنده
 شد نشنوع و بنکام که از آمدنش
 چنم اندر دل حوار در کون طربی
 بدل آب کنون بهستان اساتی
 ترک می دارد شکفته کاستان برتری
 بر من یک حلقه انگشتری ارد ز لعل
 که بجای ساهری کار چشمش ننگ
 لنگ که نشایین بی کرده نما عید با
 دل بری ای لب جانان کستم بهنگ
 که چون پادشاه بر نگار آد سه
 در نه چون میخست بر حور دوست او
 مشک میخ بود کرد دشت من چه بنود
 گاه کردانی دم چون کوی میدن
 ای لب و لبز من بپند و پر شکنی
 که خوشتر همی که عهده دسب

ارکب است کنیزین چرخ کوه براد
 که دید کوه که مانده با و جنبش او
 وله صیبا
 مناضی که به حید بود چون با
 بجا شد ننگ کوی پایکی بسکر
 وله صیبا
 درستان صکار کشت و حلا ساید
 دارد از کافور کاسه نهری نوری
 بچای ننگ کون اید همی
 شب بجا بدو عمر دشمنان شرای
 وله صیبا
 داری ز جگر کشیده دیر برتری
 تا ندیم زلف مشکنت با نغمه
 چینی لفت تو در وقت چینی
 که بهین از صورت خوبت کی نشود
 مجلس تا خوشی کار ما ریاستی
 که چه می زده است از دست بخت
 کاشکی مرز مانی و عین خودی
 بی قیاسی قیاس اندر فلک شاره
 آن که بخش که کوی دست او است
 که نام بخت منشوری فرستادنی
 پیل بگریز دازد که در وصف سخا
 چون عرق کرد تو کوی سل و کوی
 حیرت شد شیرینی اندر چنگ در
 وله صیبا
 عالمی پسند کرد آمد در مشری
 طراف ابریت که از کوه دریا پرورد
 که بود در یاد پیش کف او شری
 دیده دیدار ترا فضل نهد بهر
 نشود در بنده ز دید تو بر کز بصری
 رمضان چو غریبان بر ما بسفر
 خشک شد هر چه می تا شد شکر
 تو به با چو کی شاخ بر افشانه بود
 بنم اندر دل عشاق که در کوی
 به شب در روز کنون با دگه دالاب
 بدل طبل کنون چنگ شو بچوی
 ساقیا چو نقرانند و چند بر شمشیر
 وله صیبا
 در شب بر بخوان صد حلقه کسری
 دست موسی کشت کوی حاضر خشان
 چشم او که در دست از سالی
 بر دل مسکین من و از شک کین
 در بلا ماندم کز زلف او ماندم
 که کند جنبین از زلف او اندر
 در جواب صیده عفری علیسه الرحمه گفته
 چون چند بار کافور مشک فشان کنی
 که که کیری طرف قراری کنی
 وله صیبا
 کاهجی و عده او کاهجی پش
 که در اسم سخلی که بندازه سکل
 چون بجز در حق چون آورده مثل
 که برده قمری که حلقه سنی

که دید با و که مانده کوه پیکر او
 پمیزان ذریغ و فرشتگان کاه
 سخا کردن باز پید و شیر سیاه
 سعادت از لی بر سرش بنا و کلاه
 بر زمین با دشمنان شک پاید
 نوز خورشید افروز کسار بر باید
 روز چون دولت مکش سفر ایدی
 آفتاب و مشیر امری بنام مشری
 باز بت حلقه حلقه چهار ششتری
 بنگران من چه تو به کسند از تنگ
 هم تو هستی بر آمدن که خواستی
 آفتاب و کمر است او کاشکی شفاستی
 بر سر منشور او نام ملک طرفاستی
 چون سستی حید کوی با در سحر استی
 کترین بنده کانت بهن مع داد استی
 نیست چشم قلمش از خیزی نری
 بر همی که میا بر دشکین مطری
 و انگه دیده چنین است بود جزه
 اینت قرح شدن اینت مبارک نری
 خود بشت چو سوال باوند تری
 انکه در شام و سحر کشیدی قدری
 بستان شیره زهر از کف هر قری
 مشری برود سر و اندر شای
 زلف او بشان می چشم او چون آری
 است چون پرواز شاهین بر کوی
 آفتاب و ماه که در دیکند همی
 از پد معنی غلیبشتن بخیر فرود
 پس چرا آد می بر خویشتر بگانی
 خویشتن با هر جا دوی می ستان
 که که بندی بر برک همج بلان
 چون دل من گوی که در خویشتن
 که در معصفری که طوق سترنی
 چون سلسله که در چن دایره شکنی

خود فریشتگان از زید است
 ای ای کشتی و با عقل متصل
 مستعملین مستعملین
 دلم چون آن کرد کوچک و دانی
 بیالاد حصار هست آن سمنبر
 ایاتن تو چه ساله پیش روح فدای
 چرا چه بر چنان چشمتن همی سوزی
 میان سسک درون تو ماوی هست
 ز روح تو بتی کافران سیم عالم
 ز روح جسم تو شکفت اگر اول بد
 اگر چه بدد روحی امنت رو باشد
 در زلف تو آو بخینت در بند بیما
 در دل دارم که بنده کیهات کم
 که روزم در روشنی شمع ز هست
 چون آتش خاطر مرا شاه بدید
 شانت ملک سعادت هم خوش
 شاه کج بزم کاویان شنت درفش
 ای کای قن سخن گویت گویم
 در بر محال تو آن کرداری
 ای ای چرا بران یاری کی شل
 هستی کج

نیزه کی تو چرا چون بن اسپه
 ای عقل کل و با فضل مقرر
 از مشک بوده کسی بریم ماهم
 کتم ستا شرفی بر وزن شوق
 و له ایسا
 نم چون میان کرد نازک میانی
 چو سرو یکبار آورد گلستانی
 از عشاق فاق خرم کورد
 چو تیرت درم عشق چون گانم
 لغز در خطاب شمع و مدح وزیر سلطان کوی
 زاده تو بر مومنان رسیدنی
 کسی او بتناخ همی کند دوی
 آن پیش کن پیش حسرت آن
 چو قامت تو بشکل صافی شد
 که هست در شب تاریک نور بدید
 همی فرزندشادی غمزی هست

کوشی سر قلم محمود بن حسنی
 قطع آن بر من آلاچین کنی
 ابلی الهوی سفا بدم اندی می
 تنی چون میانی دلی چون کوسنی
 شیندی از من تیسری گانی
 بسوی نادت از آسمان سیده می
 اگر تیرت بیورانه طیلان روی
 ترا تیرت سستی است این سبب دای
 که بود روح تو محراب قبله کسری
 ز تارک تو در فشد مشکف بوسی
 بسان بدد روحی بر بساط شمس می
 پیش عزت محو خرد مندی بیما
 تا خود چو کنی تو از خداوند بیما
 که راه تو می مرا چرا باید کاست
 چون او یکی مرکب حاکم بخشد
 تا در سبزه تاج کرد آخر من خوش
 مشت است دل خشم و خلاف تو درفش
 در سر و شوم پیش بیت یوم
 سر بر کف آفتاب بر سر درانی
 در کوشش سپر کوشاری کوشی
 زنی بوده از بزرگ زاده کان کج در حب آن کج
 ماه خاتم هست دوی خدمت سلطان سبزه بلوقی محمودیت و محرمیت
 ده شسته شعر فارسی خاصه
 رباعی بدوستی اده بدیده و رویت بس چینه منظوم میکرد رباعیات او در جمله حمید الله خان و ذبک بر شهر هرات از میان فته خیزان
 و هفتی ده شسته است که گفته
 دم میددم تا بکنند پوست مرا
 در تشبیه کل با مرد سپه خسته
 مشت ز زخوره در دهر چینی است
 در جبهه و لیکر که توان داشت
 در خانه بزنجیر که توان داشت
 داین تجمه در مرم است این چنگ
 با این همه دوسر و نه میله دود
 از ذوق لبش ندکی آنسر کرد
 شکوف لب اصل تو زنگار گرفت

رباعیات
 این کاش سوزش من زهر چسب
 از خاک مراد بر ماه کشید
 در مغبت ز زخده من خوش
 که زنده شود پیش تو بر کوش
 دوی می این عشق مویست یوم
 اند کف جام و کس از زاری
 یا چو کمان شهر یاری شل
 زنی بوده از بزرگ زاده کان کج در حب آن کج
 ماه خاتم هست دوی خدمت سلطان سبزه بلوقی محمودیت و محرمیت
 ده شسته شعر فارسی خاصه
 رباعی بدوستی اده بدیده و رویت بس چینه منظوم میکرد رباعیات او در جمله حمید الله خان و ذبک بر شهر هرات از میان فته خیزان
 و هفتی ده شسته است که گفته
 دم میددم تا بکنند پوست مرا
 در تشبیه کل با مرد سپه خسته
 مشت ز زخوره در دهر چینی است
 در جبهه و لیکر که توان داشت
 در خانه بزنجیر که توان داشت
 داین تجمه در مرم است این چنگ
 با این همه دوسر و نه میله دود
 از ذوق لبش ندکی آنسر کرد
 شکوف لب اصل تو زنگار گرفت

چند رباعی نمانده با ناهما با سپر
 قصاب چنانکه عادت اوست مرا
 خوب گفته این باعی راستی
 او آره کمل در این چینی است
 تا ز بدم تیر که توان داشت
 آنرا که سزای لطف چو ز تیر بود
 قاضی چو ز شمشیر ما شند اگر لیت
 قصاب یکی بنده بر ما در ز پوست
 هر کار که در گذشته خود بر کرد
 افسوس که اطلاق کلت نما گرفت

و له ایسا
 بکنند و بگشت و گفت ای چینی است
 سر را بگذر زین سبب بر پیام
 طغلت و دید پیران چینی است
 خوی کرده در سنج کشته ششم
 و له ایسا
 کفار ز سر زور که این واقعه حیت
 در دست گرفت کشت دوده چو کوا
 و اندر لب و ذجاج بشکر کرد
 ز باغ آده لاله را بنقا گرفت
 من بریم دیگر من نخیز ز پنج
 با خود کتم که غایت عرض من
 که بار و کبر کلوی کشته نند
 سیاه نمون تو آورده

و هفتی ده شسته است که گفته
 دم میددم تا بکنند پوست مرا
 در تشبیه کل با مرد سپه خسته
 مشت ز زخوره در دهر چینی است
 در جبهه و لیکر که توان داشت
 در خانه بزنجیر که توان داشت
 داین تجمه در مرم است این چنگ
 با این همه دوسر و نه میله دود
 از ذوق لبش ندکی آنسر کرد
 شکوف لب اصل تو زنگار گرفت

کار از لب خشک و دیده ترک بگشت
شبهه که باز با تو چشم هر وقت
تا منجل تو غایب سانی گشت
قصد چکنم که اشتیاق تو چکرد
در رکبندی فاشه دیدم مستش
صدا جوید بد که گانسر کیش
پر شب ز غمت تازه غذای پنم
من هر دو سخت ست میدستم
آن که به چاکسری چیزی ندی

یز سمت ز جان دل بگشت
دعا که بنوک شزه غمت هم بریت
با دهری خد کشائی گنجد
با من ل بزدق فغان چکرد
در پیشش دم و کرم دستش
آن کند بان که تندر در درینش
در دیده بجا غمی لب آبی پنم
بگشتن آن در دست میدتم
صد جوید منل خوری چیزی ندی

آسم نموده بستنک آتش عشق
آرام دل مونس جانم بودی
کز اهد صد ساله بر بند و دست
چون لطف دراز تو بشی ای پد
امروز نش از آن پناح قیایید
گفتم که در کم شک بزنی پس کوسم
و آنکه که چون کس تو خوابم برید
این سخن ای دست که بانی جفا
سستی که بدان و غنای تو که گزند

چون پای دکان نهادم از سر بگشت
رشی بر اینچسب با تو کفتم همه وقت
در کردن من که پارسائی گنجد
تا با تو بگویم که فراق تو چکرد
یعنی جز من نیست و لیکن هستش
نشیند و فرخ زرد چون کون غنیش
اشفته ترا ز لطف تو خوابی پنم
آخر کردی سخت میدستم
اگر بر شکست نمند تیزی ندی

محمد الدین همکار شیراز

گویند نسبش با نو شیردان میرسد و خود هم در ضمن ایات در ایات این معنی کوشیده و بین
نسب کسوت مغفرت پوشیده در دولت سلاطین با بیکته فارس مغز و مکرم و بیک الشعرا
در آن عهد مستم بوده شاعر خوبت و دیوانی اندک دیده شده و از تهاشش برخی منتخب آمده است
همدانه قزوینی اورا از نذی خواجه بهاء الدین صاحب دیوان شمرده است که حاکم صفهان بوده این صتییده نیز بر این دلالت
دارد که او شیراز مسافرت با صفهان نموده در خدمت او بوده و بنام خواجه شمس الدین صاحب دیوان تیر اورا صتییده است

صلی اقی حال این شجاعت
شب دوا جوید چشم طریق صواب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
سرشک چون بر روی او ششتر زین
کباب شد دم از آب چشم او سخن
بخواند این غزل شش میان که تیر زار
دل بقفت چو بر تاشی صفیان وطن
بیر لکشش طارم کن جبال رسول
جواب دادم که غم از این سر بران
شینه از حکایات و دیده ز سحر
سپرده اندیشی آبهای بی پایان
ز دل با لم چون سپه لاله ان کعبه
برم غلامه بدیوان صاحب کوشنوم
مصون کند روز ذات خاک را در
زنجی از چه صد در غم غلاست
کشیده بجز جویت خیلست
بتعظیم لب سبیک که بد جویت
بر اطراف عالم چه سیم باره
چو عکس روی پر تو بر آسمان چو پشته

در مدح صاحب دیوان گنجینه

وز آفتاب رسیم بماند دیده پیرا چو دروشم شتاب خصایک کن برت چنانکه بر رخ آینه بر چک سیما بر آن لب چه حقیقتش ماند باقی است کسی دید ولی را کز آب گشت بکنا نشست و گفت حکایات یاری پر فصل چنانکه خاک بر تم شد دیده حلا لقیت لیده بلوی بفرقه الا جاب سرم بگشت چو بر گاشتی رخ از آفتاب مرا بردی هیت دوری تو بسفر عدیل مجلس خلوت گنج و شهاب بگو بر آنچه توانی کوه حدیث سفر مگر عتاب که از تو صواب نیست عتاب برین نیست ز جاب و رخ راه سفر رسیده برویات و خوانده کن برید اندیشی بخرمای سپه پای مخون بگریم چون جبران آن تجز زلف صاحب دیوانی تو غریب نگاه دار در جزای را در آب	چو دروشم شتاب خصایک کن برت بر آن لب چه حقیقتش ماند باقی است نشست و گفت حکایات یاری پر فصل لقیت لیده بلوی بفرقه الا جاب مرا بردی هیت دوری تو بسفر بگو بر آنچه توانی کوه حدیث سفر برین نیست ز جاب و رخ راه سفر پهوی ایلی محزون فانی نیفت و شوم ز ظلمت این آستان ظلمت پای بقول صاحب دعوت بانو خال عشق بحکم قاطع و تدبیر خوب عزم در دست هنر که زاد زینش و نال هستی من
--	--

وله لیس

رسیده قطب شمالی خیات اگر بشود صبح اطمینم پیات اگر بر طوفانی زند کرد بیت	ایمنی نشان اما گنجی جان بهر از بی آب حیوان نوید بقصد عدد و کرمائی قیامت
---	---

در مدح سعد بن ابابک

ایات اوست
بغزم بندگی صاحب سپهر کاب
نگار مسیح رخ از چهره بر کوفت نشا
چو قطره قطره شبنم نشسته بر عتاب
گست و خواند حکایات دوری از پیرا
بیت هفتاد و آنک من شد خدا
مرا بجهت تو میل میل ز جاب
بکن هر آنچه تو خواهی کن بجز عتاب
خریب نیست رخسار قاطع سول و عتاب
بلای اموع غذا اعنای حد و تاب
بیار کا و یکی آفتاب عالم تاب
میان دعوت مظلوم و عرش نیست عتاب
بامرافد و خلق کریم و رای صواب
بلع بال عتاب آد هست پر عتاب
خج خسر و جیح در ایهنات
نذاغ چه خوانم این ایامت
اگر خضر کج بود نشد ز جاست
قیامت شود اشکار از قیامت
زمانه باد و خورشید در کان عتاب

جهان زده محبت تا یکی شب این شد
 ز کرد باقی بر من بخون ل بگریست
 چنانکه در صف چکار سوئی بصدای
 شوی گشت یک اندیش از کمان پلی
 تا بر گشت زبیره که بان نشسته است
 کوفی که طوطی است که جوای میگریست
 پسندی آن خطروخ خوم که که میا
 نهادم ازین پر سوی برکت در فراد
 اگر زانه چنین بد نهاد شد بر من
 کسک خاک ز بر پشت لبی با نرشت
 بگفایم و بچره بی بصورت خوب
 حذر ای جانان مخلصت کا
 زین کز گاه دیو نفس شکن
 سخت زشت است نزد دیده عقل
 این یکی خانه است پز فریب
 را دسروی که بر فرزند قد
 هر کلی که چمن بسیار اید
 همه مردم ولی نه مردم سان
 ای محمد ز خدی ز بر خیز
 ای جمال تو روشن کلزار
 نه چنان ستم از می عشقت
 شاه خوبی جمال هو شرت
 تا بر خاره تو نسبت یافت
 شیر قدر تو آمانسین مخلص
 باسک اندر جوال چون باشم
 نه چرخم میدهد کام و نه اختر
 مرا خرداغ غریت بود بر دل
 ز من بگست یار و سایه ام تیر
 کجا همسراه کرد سایه با من
 چو دریا شست زرف این بکین کور
 نهانش دیده ز مساره مشقب
 پند زده پر عاریب و تمایل
 یکی در گشته و پی در پی نگاه

پروا قیامت سایه جهان آفت
 بر آنکه چشم بر چشم خورشید آفت
 ز دست نیت مبارک خدایا
 دو نسیخه یک تیر از ایشان آفت

وله صیبا

یا خیل مور که در گلستان نشسته است
 جاننا قدامی آن خطبنت که چون
 کردی مشک بر گل خندان نشسته است
 بیدار گریه مشک بر سخت سلطنت

وله صیبا

کجا فندک مراد و ستان یک نهاد
 دلاجوی سلامت بر ایشان بود
 با آنکه اسل و نهاد بی غنا نهاد
 خدا یگان ازیران شتر و شترالدین
 بن علیم و بیدل صابر و به سخت زاد
 عروس ملک جهان چنان چنان

فی حکایت و الموعظه و نصیحة

وان یکی گنبدیت پزنگا
 قامت دلبریت خوش رفا
 عارض شاد پدیت خوش کشا
 همه صورت ولی نه معنی دار
 کس از آن زودگان نیاید باز
 بر بنفشه که بر زمین روید
 ای دنیا که عالمی پر شد
 نه در آن زده و فا و گرم
 ای بر اخیل صورت شهر بدم

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

گرم شد آفتاب را بازار
 شمس دین صفت ز میز زمان
 باز امر تو آتشین منقار
 لطف و قهر تو مهل شادی غم
 من که با شیر کرده ام بیکار
 من یکی شیر پسته هنرم

ایضا در مدح صاحب دیوان

چو روز من بود با شنبه بار
 چنان گم گشتم اندر کوه و دودی
 نه ساحل دیده کسل زانه معبر
 در کشتی خیام و پشته تاراج
 بناتش میند را پیکان خنجر
 همه که پر ز اطلاع و پیا کل
 ز انکال صلیب و سنگ در
 بر سر روی و عمری دو چشم
 یکی بر پشت و سر بر سر فر
 بنودم مرد غریت با چنین زور

بنفشه سایه بر اطراف بخوان ز نیت
 برین شکرست دل میشن تا توان ز نیت
 درین نامش بر دوش طلیحان اختر
 نظر تیار در بر که شکران ز نیت
 صد که نه داغ بر دل حیران نشسته است
 خوش بر کن و چشمه حیوان نشسته است
 دارای عهد و حسره که بان نشسته است
 ندهستان که در من شان بی نیاید
 که بر نهدت و حسرت نهاده اندیش
 که مست خاک در شش فیت کلاه قبا
 که تا بخشرد نه چند و کورخ داماد
 حذر ای فاضلان جاهل وار
 زین پایان غول مردم خوار
 غوغا بودن بدین در و زده قرار
 کس از آن ختمگان نشد پیدار
 هست زلف بتی بری چنان
 از فردا یگان از اشعار
 نه در این جنبه جیاد و قار
 در سراسرین خزان بر افشار
 بنده زلف تو نسیم بهار
 که شوم تا با لها هشیار
 چتر و صیبت زلف جنر بار
 آنکه باد از عسر بر خورده ام
 هر دو کین تو عین مسرور دار
 دیگر آن عشش شیر بر دیوار
 نه دل میگردم رام و نه دلبر
 کونم در د شایسته بر سر
 ز من هم بگسله زین راه منگر
 که تقدیرم نیار در راه بر سر
 حشره خاشاک او اشجار سپهر
 نه قیاس نه ز بهایش مجاور
 ز بی برگی نه بر فرق نه در بر
 نادم برک عشرت با چنین زور

چهارم کاشتم رخ زان سخن بود
 بعینه چشمه قهر است کوی
 جهانان صاحب دیوان آفاق
 بود حسود و بداندیشتر درین عالم
 یکی اسیر تیغیغیر عالم
 ندید پیش و پس خیل و رهت و دگر
 اگر چه کجا خط برود بر تو نماند
 بر زکوارا تا زان جا بگشتم دور
 چگونه دل متفرق نباشدم درنا
 بشکین سببالت ای لاله
 بخت زکست در سحر پیدار
 بزرگانست که دل است مقلب
 بسیل اشک مرگ است خون نیک
 بهشت است که شد خیاط حساب
 بر من زمانه که بسزای همه وبال
 حکم ز دست بتدیتر حسود مشعل
 چرخ چو خوابی زمین عور بر بنده پای
 ای بی پیل مستند زرم ز کوب
 از خم او چو طبل نام بهیج روی
 صبرم همین که نیست از لطفه برام
 شعری بخوش مذاقی چون چاشنی
 دل را نشاط دهد با شادان شب
 سپهر قدرت و قدر سعد بود کبران
 ز تاب مهر تو که در زمین بر از شعله
 که عطارد رستت و در نصیبت اند
 خدا ایگان سلاطین آباک عظیم
 روان جنت و شخص طلال زنت
 چنان حدش خالیف شدند که ز غله
 شب و دایع چو بنود چرخ آینه کن
 افعال است دلم آدم مبارک را
 ز شوق داعیه اندرون جان حال
 نه رخت جستم و نه بهره و نه راه نورد
 ز کرد موکب محمدم صردم ساز

چهارم هشتم دل زان سنوب
 میان بر تیره چشمه خور
 که صاحب لعنت از گلگنج
 اگر لطفش نه پیوستی با جام

که را جویم که احوالم بدو کوی
 اگر خورشید که درون نیت بجای
 اگر لطفش نه پیوستی با جام

وله ایضا

مخالفان به خاق مرغان بود
 و که چه صعب مغرور بر تو نماند
 کس از خاک ستانیه تا از سپهر
 چو حال عیشش آنگذ خورده

ننگ تو ز دل طایغان وقت
 که آن باشد شوق قمر بهت نبی
 چو حال عیشش آنگذ خورده

در قسمیه فرماید

بزرگانست که جازا هست معلما
 بدو آه مرگ بر لیت تبارق

بچاک خیزی آن پستو کج
 بجاک تم هب حسود عهد

در شکایت از زمانه و مفارقت از نوب خود گوید

و هر چه خوابی از من زانکست
 ای ست چرخ منقلب بخت تری
 و در خور پشت من شل بشد
 جرم همین که زادم از نیت حل
 کلکی بخت بندگی چو مورست خال

آخشم باز توخته کن لبتهای بوم
 از مالشی که یافت و لم بشی گرفت
 و قی چنین که شاخ گل از خاک بر مید
 هستم ز نسل ساسان شخمه تکین
 ز قی دیدم چشم کس از منی وقت جود

در مدح آباک سعد بن بوکبر

بوقت آنکه گزاری غایب آنال
 ازین بچوشت خون بود غایبان

ازین بچوشت خون بود غایبان

وله ایضا

که هست دست ایش بجز کون
 مذاب بچو فرشته خدوسی

اشارت نیست از مرش عاوت حاتم
 نه پمبر و داری پمبری اصداف

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

نه زاده هستم و نه محفل نه از سنون
 برای دیده پیدار بخت کس خویون

نیچ اهنس لم را با نشد سنون
 عبت صاحب دیوان شوق کرد و کون

که را گویم که پیغام بدو بر
 بجایست آفتاب بخت کسور
 عرض پیوند بکستی ز جوهر
 با تقضای کلام همیمن حشلاق
 یکی ز لیل تنبدر مال مرع افق
 خندک تو ز تیغ شمشان که نید وثاق
 هزار بند راه فلک بپای برافق
 اگر چه هستم مجموع باز آفاق
 چو زرق من متفرق همید در ذاق
 پس مین سبب سنت زیر بغلق
 بخت ابرویت در دلبری طاق
 بنازک طبعی آن سیکون ساق
 که باش حسود از اکل آماق
 بدست او که شدت ام ذراق
 وز غم بر بخت خون چو انیم خنچ زال
 بر مرگان کشید سپهر کان مثال
 و زان شیر ساخته کن طعمه شغال
 روکش و دبر آینه آینه از صقال
 طالع نکر که بخت مرا خشک شد نبال
 هستم ز صلب کسری دوده نیال
 لانا شنیده که کس از منی سوال
 خورشید را فروغ نباشد لیل زوال
 که آفتاب جلالت آسمان جمال
 ز کوب که ز تو کرد در جهان ایند زوال
 و زان بر آید خون زول خنجر نبال
 امیدین حرب آرزوی ملک عجم
 روایتی است ز درش شجاعت رستم
 نه خدا و نداری نظیر در عالم
 ز روی عیش مرادوی طالع میون
 برای عزم مغرور در شب شب کون
 بغال سعزده و ازه آدم سپردن
 نه هیچ سکنه تنم را با من شد مسکون
 بجنب بخت حالش قدر کرده کون

زهی هست دل آیت جو در سیر
 چو بر که شسته آینه هیچ تکلیف
 لبان سایه ابرست و کرکش خورشید
 سپیده دم چو دیدن گرفت روی چنان
 چکان چکان خویش را جل جلاله
 نشست و ناله مرغان صبح خیز
 مرشاد آن آهو ی ختن از دل
 دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب
 بشارتی با مید و مانا بل زبان
 بدای خدای که صنایع صنمش از کجای
 ز بس که دیدم ریخ و عاز جبر آرم
 از آن زشای هرغان بل شد سیخ
 کجا بغس همی آید این معنی
 چیت آن کو بر که نیز ایله و دیار
 بچو باران یکا و از نو خورشید
 آسمان دور زک و آفا بش شکفام
 چو شمع است از صنایع از حضورتی
 ز جهان از دل باشد که دیست ای عجب
 لعلی جویان که پوشد در کس حلقه
 که پیش آب و چو آتش خانه سوزد
 قصه با پر زرد و شرکان فید چشمها
 من مبارک نام شده با هر دفعه این
 آن جان بخشی که در یاز ایش از این
 با بلندی تپتی ارد چو قد خود بلند
 نه قلعه ماند و نه کج و نه اسل ماند و نه
 زار چشم باید که تا فرو کرد
 ای چو تو آینه صنایع خدای
 بر دعوی من عارض شاه عدلت
 دائم حقیقت که هر خلق تو رسید
 اکنون که یافت در هر کس خلعت نفی
 بیل نوای اربدی بر کشید باز
 از عدل شاه دعوت صاحبش در دست
 جز غم نیگونی بجان در گاشتی

خی بگلک گفت از خلق خدای
 ز وقت داد باید استدیجند
 لطیفه ز تو و صد سوال کند
 نه علما نه در حد جمله سیلی

وله ایضاً

بوز را که کبرست بر خدار سخن
 کسان کسان بر زلف در بند
 کشا چه در دل پر کرد برین
 دمی کلام بر آید چو روی مشک سخن
 یکی امید سنزای کی خاک شکن
 بمریج کب فرقه قدم خور زمین
 بزک مختلف از نتایج سعدن
 ز بس که خوردم جام خازوت سخن
 که یافت فرق خروس شوم بگرن
 که نفس طعمه شرح آن بگرن

در مدح آبا بک سعد بن ابوبکر بن زنگی

گاه ریزه بر بدن که هفتاد شهیدان
 تر جان بحدیث و را ز کوی بی با
 از لطافت با زنون با قیاس دیرینا
 آب را دید که سوزد چو آتش خانان
 بر رخس بر که او را دید که در خنده
 بر عتیق دیده بکارم با ای سنان

با شش زود دایع از چرخه دلبر کن
 گاه لعل از تک و قباب در کوه پیش
 او چو زریق میرود زود دمی سکینم
 آتشی که آب زاید که تو انم کشش
 این بخت منج اندوز بر پیش
 سعد بن ابوبکر بن سعد ابانک زنگی

وله ایضاً

نه تخت نماند و تاج یارانه خوان
 خروش کس نمخیزد ز در وایلین

وله ایضاً

جان چو دکشاید ز چون چو کمان
 بر روی خلعت بد بد نیز کوانی
 من هیچ ندانم که تو از خلق کوانی
 کیننی نمائی که نه در هر نسیریم

وله ایضاً

برکت نهاد لاله می از جام شکر
 در کج انزوا من معلوم نتردی
 و قی چنین مرده کل احیات داد
 هر تو با دور دل غل جان چاک

من قطعاً علیهم الرحمة

بدیده ز تو و صد مقال اسلاطون
 نه در جل ما نه در در جل نه همچون
 بقای شادی سرور و نه در محزون
 بگف چانه در آید چان چان سخن
 شکسته پشت بنفشه زلف زنگین
 ز راه دور بر آید چو چو جان با تن
 فشانده قدم آن کار کسیرم زن
 بجان دل همان باغ کام و درین
 ز روی لوح دل من بشت کرد سخن
 مرا باید از صد خزانه در حدان
 دلم نفور شد از دیدن یار و سخن
 که روح پاک دهد مرا ای جانی سخن
 ز سفر با بختا زودم تا سخن
 صورت او در و لیکن باشد از بخت
 گانه زود خورشید جان پرچان زنگین
 آقا بشن اسهیل ز هر روز از زبان
 باشد شش شبهای پیر از این شانس سخن
 گاه در لطف او شرمزنده و در چو جان
 گاه پیش انداخته تیغ گاه در درین
 چشمه که خا جینسیر ز کرم درین
 هیچ عاشق نماند شرکان پس زنده جان
 آفتاب کا مکار است که سپهری گران
 و آن بزرگ دولت خیزد شش شست
 با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان
 خفا نای می آید از سر رسیدن
 بر آن شهبان کوی سرت نکوسان
 تو ای سپهر چو صورت جان می نمائی
 تا منبره خط تو کند هر کس بائی
 مری نمائی که نه در کینه فرانی
 نو کشت باغ و باغ ز مثال سوسه
 با دهم بار سحر و مهای عبوی
 عواما ز در دل محمود سخن زوی
 یارب که هر چه گاشته زود بدی

از تو ما را شکایتی است لطیف
 اگر آنرا شراب باید خواند
 که چه پیش از تو بود حاتم سطل
 تو جهان آری به نسبت جود
 پوستینی بجای ستم از تو
 حرمت با بر تو بود چنانکه
 آری است مطهر دست طاهر
 در طوس خاتم او دین است
 چه در سال آخر ای مخدوم
 بعد ده سال حق بر این دعوت
 کار من بن خدمت است دعا
 و هر دو در آن همه استکار
 نه تو نفس شدی من منعم
 هست مصراع شعر خواجه نظم
 ای آن مین قار که بر آسمان خلیل
 جمعیت بافتان سخن گفته طیر
 جمعی که بر این سخن انکار میکنند
 جمعیت با خطه کاشان که برده آ
 تفصیل ضیاء کی شمس بر قمر
 شعر طبرستان که بر آرزو جنس نظم
 علم طلب اگر چله نیست در ذوق
 ای زود چه خصال غیب دوم
 که شب بندگی سکر و شہوت
 آنکند مرا که روشن هزار گویت
 هر چند که شد که بر آرزوست
 آنسانه شرفه شکر مشکل است
 آنکی حرمت بخود پرستی گذرد
 در عشق تو کتاب نیار و خرم

شماره پنجم

و این ازت از نماند است این چه می بود کم فرستادی

وله ایضا

بچنان شکست و درویشی ما تو اگر تیرم از تو از آنک

وله ایضا

حرمت پوستین تابستان بده ای اجبر پوستینم این

وله ایضا

کاجا اثری مردمی نیست که باز سفر کند از آن بوم
 این قلعه در دیوان و دیده و بنام دیگر هم شنیده شد

و اندین پر دو بوده ام طرفم	پر نشد معده زمین حطام
و آدمی همچنان جوی و غلوم	نه منم حاصل از سنون سپر
نه تو خادم شدی من مخدوم	تو همان لگی و من ملوک
رحم الله سنانی مرحوم	رزق برست هر چه خواهی کن

دین قلعه را ساعری از اهل کاشان بجدالدین همکار فرستاده

فی الجمله در قتل زینب و در وی
 ترحم کی طرف تو پیشانی که بست

جدالدین همکار این قلعه را در جواب کاشان فرستاده

کی بود بجای صیت از تو عسکری
 کی بسجوا فاب بود در فروغ ما

وله رباعیات

جانی که صبایا را زجا بویست	نه روی دیدم میسر باشد
برگزاشتم بهر کار توست	ای کین چون میرک سیرنی تخت
دیوانه دبیر نیدل چهل است	بره کند رحم کردن است
یاد غم غیبی هستی گذرد	آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
در شوره کسی نظم نگار و خرم	با دشمن با دوست بدست میگویم

که همه شهر پر فغان است
 چاه با پس شرابخانه است
 تو ز حاتم بگرمت پیشی
 ما تو داریم که جهان پیشی
 تا زستان بسیریم در آن
 پیشتر از آنکه پوستین آن
 که بخشش که برش کی نیست
 کاندو می بی خرمی نیست
 که من بخ دیده مطمئوم
 کشته ام از پیر مرد دل محروم
 و آسمانها تنی شد ز نجوم
 نه توئی خالی از فروغ علوم
 تو همان حاکمی من محکوم
 خواهم شایان شمار خواه سوم
 ماه خسته منظر و خورشید زوی
 بهتر می نهند از اشعار زوی
 زیر کین تک تو تک سخنوری
 زار با بطن عظمت کوی سخنوری
 ترحم مینهادی جور بر بری
 با طرا زوی زند لاف سیر
 کی بچو جوار باشد در نیگونی بری
 ای کاش مرا چنان دادی
 فرزند ز پشت من ترا دی
 نه روی کسی که دیده باشد رویت
 ای عهد تو چه بندش لاروت
 و ز تو نشود سیر کردن است
 آن بر که خواب یا بستی گذرد
 تا چک دست نذر و خرم
 و پروغمان بن محمد حکیمی است
 ما بر و شاعر سیت قادر حاج
 غزنوی سعید سعد سلمان جرجانی
 در بدو حال اسام عثمانی تخلص میکرد
 بعد حتمت آری
 اختیار نمود دو ساله خدمت ملک
 ارسلان سلجوقی و سلطان
 بر اسپم غزنوی نیز داعی
 میفرموده مشنوی مظلوم
 فرموده با دیوانش در نظر است
 و از نگارشش نشنوی
 او معذورم و تخریر قضا پیش سرور
 در ۱۳۳۵ در غزنین وفات یافت
 و بیعت شافقت
 قریب هشت هزار بیت
 از اشعار او دیده شد
 و این پات کزیده

بهر چه که در این کتاب است

در این کتاب است

روزگار خوشتر است از فکره عزیزتر
 که نیلوفر آید با بشخمش سید با
 یگونی بر روی نیگوبیت با ناهوش است
 ماه رویان بنده گمان کرد چستت را که
 دیدم بره آن راه راستین را
 شانه زده از لایع نقش بسته
 بنشتم از عکس زلف در پیش
 بر چستت یار بنده کی لک از قباب
 دل بدیج رخت نه بستم هیچ
 کردم بخانه پشت و پاد مراد می
 که خاک شد بر پیش در جبال سنگ
 بی محبت هم پیر کشی ز تیغ کوه
 رخم بر آه فرین بر آب آهین
 شغالی که کسند و کفاری باط
 اندونان حقیق نهادم ز تشنگی
 از آب تیغ و جگر لعلان بوجنت
 زناه روز به جاه من اندام تاب
 چو دور مانده غائب شکر ششمی
 زده دکتم بر ساعتی بزلب خلیش
 کوی پیش همزندان چسین کز تو
 ز زرد پاک خزار را بنوده صبر پاک
 عالم از ز بهار پر نور است
 با شجاع کل مشکو شب
 در بر یاسمین بر سر کل
 سر و آزا دار آن کند گشته
 آنکه در پرده سیاست او
 ای فخر چون سگندید تیغ کشای
 بر کسوری ده که خاک بر فراز او
 آن صدم چو بود که از کوه جنگل
 سیل چنان عظیم که در کم زمانی
 ای هر گمان گاه فریون نادر
 با خج پیکرانه و باد خل تمپاس
 اندول که دیدی کشید زور بخش

تا سخن به صبر است لاله شکر ترا
 که روز شیدا خد آمد برک نیلوفر ترا
 اگر گوید آن کند بر روز نیگوتر ترا
 جان کجاستان جانی نوبه کجاست
 آن زک زبانی زمین را
 از صبر بر چین هر چین را
 پر بسنل و کل کردم استین را
 از شک بر اندوه ستر را
 پیچیده و بر کوشش حلقه کرده
 تا چون بسوی جبهه مس آید

در مدح سلطان اسلا شاه سلجوقی حکمران گمان

از دشمنان شامت از دوستان
 که سنگ شد بر کوشش خاک زشتا
 چون مرد و نیکو گشت همی خراب
 ختم بید کران بر پیشین
 تمامی یک صبر و شود بها کلاب
 بر یاد در چشم سر و کد خشت چو شتر
 بر آب کس کرد بجز تیغ او کباب
 در خوشی چاک از تنگ با و شد جمل
 راهی و نقی جمیع باغ و اندرو
 ز آب سیاه و برف سفید زین
 لیکن در نمود چو دو چون خلیل
 از حضرت که بگر شاه بر
 بود کارش اسلا نشین ملک آنکه است
 تیغ سداب کشش برین شکر

وله ایضا

بگو نه شکرش گشت شکر برین غایب
 که با حقیق نباشد ز تشنه کیت خدای
 گر آن کسند دل قبله اولوالابان
 فسرده دیدم چون خاک گشته لبش
 بطرف گفت که زده ب شما نیست
 تبارک الله ان که ما بر پیشه

وله ایضاً فی المدح

عقد کسری تاج فخر است
 که بدان نام خویش مغرور است
 بنشسته چون عروس مستور است
 کلستان بی پای کوشه
 دین نماد که به ز آدای
 ملک الموت خنجر اورا

وله ایضاً

سر بر ز آغای مذودن تقاب
 و تار جای کیر نمادندان یار
 ابروی کرد شکر بر بر او کشید
 یار برده اجل شد یار برده سپا

در مدح سلطان کجید

سبیل آندید شمشاد سخن پر ترا
 در زمان کیز نرنگان خدین شکر ترا
 تا دم با ز برای دستم دیگر ترا
 پیش خورشید خداندان هم کین ترا
 از باوه با لوده و انکبوسین را
 آن فالیشه پر شکیخ و چین را
 بزلف در حشش ریم آن این را
 ضرر من اندامد فال من آن کتاب
 با کس حدیث از او کفتم به سپح باب
 را دم چاکم از غوی و دیگر شد خطاب
 همچون کل شکفته نشان بی آداب
 طوطی می دید شد از پسته غراب
 آهین تی قوت آتش می شد تاب
 در تل بر و بجز بری دم از عقاب
 اورا معزونی دین از فلک خطاب
 شکفت از آنکه نسل برده می سداب
 نمانش آتش خضار آبدار باب
 دلم بوجنت چو بر خاک شکفته کباب
 که روزه نشکند از کام ز کوی کلاب
 که مرغ زین البت ما شکیب
 ز مشکاب خزار از دست که بر باب
 بوستان انجمن کج حور است
 از هوا سایه زمین در است
 پر حاد و سن سخت مصفورت است
 خدمت جاه خواجده منصور است
 به نیابت جوشسته منصور است
 بر بسته پیش لشکر یا جوج رکدار
 نکذشت تا سخوت از قوم زینا
 بر سترق آنکروه بیارید ز افقا
 یا خسته همین شد یا بسته سیا
 تا که شاه یافته حسروان نزار
 با بدل پنهانیت و با کنج هشمار
 باید گفت که دیدی می پرستار

از بدنه که شش همه آفاق پرورم
 جزا شاه شرق و شمشاد و جود
 جشن و نور و دلیله ریش دی سبار
 شب و روز از می شادی و مصلح و دوسر
 کاوه در جلوه بگرد و دوسان چمن
 کرت از بلبل که شد بوس این روزی چند
 از زاریت شده دست بر اندیش شک
 اذل با تا فدا تا قه زلفین می است
 سخن در پیش تنم نگو آن ندرت یاب
 آن چو که دست کرد و در سبار کرد
 ایستد ساکن چون نظر بر کار بوسم
 به تیر و بر روی که رس آمد و زر کر
 لب کار نیز طلوت است و روی چشم خیره
 چون شست آتش از کلبه هر که در سوار
 فزادش پند از عکس و نقش کل از شط
 رخ مشکوف که گویای رخ زبرک نکاری
 مرا مع توبر جانست ذوق میگان بر لب
 اگر کرد در نور سایه مستولی
 مرا ز شک تو کا فوریه میزد شک
 پیوستی سوری و دوسری کل
 چیت آن چرخ می که باشد برده که دور
 هست بر می آفتاب ماه است
 که در سوزند که شیطا از شهاب زهره
 سرش چون است بر می آفتاب می کفی
 بی که نیت از جود نان دیده بجا
 چو ما کرده رخ شیش و اندر
 نماند که نماند بر کان چشمش اندر
 ز پاک چشمش نماند چهره بر رسته
 عیان نمود به یقیف نام مردی
 بچشم خشم تو خرم تو آتشیست یاست
 ای بخله و دوس جهر تر و نکر
 جود و بادام حشمت اشک رخ من
 شامان که گشت کسوت سحر او کسبار

وز خانه که کشید همه ایام بر یکجا
 سلطان سبزه جاند در شیر

وله صیغ
 بنو خوب تیستی است لب که گزینگان
 کا در پرده بخت نذر جان گلزار
 کوشش می نموده آن بلبل شایان
 شاید خشک شود پوست بر لبانم
 و روز چون لاف بتان شجران
 قلم و تیغش لبش که در تیغ شکار
 آن چه تیغش کرد آن جلد خون داد

وله صیغ
 ز دنیا که بر آن باز این کرم کرد
 سنگم و در پیشم است پشت که بر
 خوار خاک زایل شد چرا شدین
 برش چو باران در پیشم که بر
 بت رویت آلوده باغ عین بگر

وله صیغ
 چو شب تو می یک ستر در برون
 ترا بر غم من صحت مشک با کوف
 بجان فروری می با برفی حور

فی الغنیه
 از ریش ز ریش کل منو نه کار
 چو قطب چو شمشاد و به شیطان
 پای تخت سلیمان که بر دامن کنان
 سایر اندر ز یاد و پار و بار باد سیر

ایضا فی الغنیه
 گرفته دیده بند نهان چو دمجوا
 که ز بخلق جهان اصد بنار بنار
 مرد فست شده زیر هر دو سر
 فردن شرد یکا گشت خواجه نام

فی المصیح
 ای بلبل زلف شکر تو سبزه
 چون گل با دام کرد و نه سر جبر
 با جامه طبع رومی شد آشکار
 سیاه بود برف که چون فزاد بکار

پیش که بنده بود سپهر سپاوار
 در جنگ چون علی بکفت خشم و زلف
 لاله حسن از خیر آن محل ای میار
 گوشه بود چو خورشید خیزد که درخا
 که خورشید صبح کند اکنون کسار
 ساخته در هم و تیر و پدفت و دنیا
 اوستان اصلح با طره و زلف طرار
 بر زبانی را در دست صاحب کف
 آری آنگونه آن شاخ که کش آرد با
 آنکس منی نمکین که بود جای قرار
 دایره سازد بر خاک چو پیش پکار
 زمین از روی میخ تند بستی بکلان
 فزاید مرد و باز آمد بعبادت گشته گستر
 یکی لعل خنجر می خور با قوت شمشیر
 به سیمین من چو بسته هر دو ساکن آذر
 از زهر بر شیره است و بهی راه
 که در یاد نهند و قهر و خاشاک آرد
 حوض فاه تو از سایه سپهر و بخور
 مرا ز صبح بیاید که تو مستور
 بسنی اند که کردم به پدلی مشور
 آلت فلش بسته جان می بود شورا
 چون قیقه برج سنی بر جای شیار
 چون مردمان با صبا بهت چو شاتان
 ساکن اندر فل و خورشید یک شیار
 دمان چو روی سحر دیده چون آن کجا
 نماند که بدو چو دندان و سره
 فزاید زو ملک آن هر جوده از زنه
 صبا بستند و از ستاره بسیار
 گرفت زین قبل آنکشت خواجه را کجا
 بگرد خرم تو خرم تو آه سستین یوار
 تا بخت آورد و مار زلف ترا سر
 رحمت ای که با کربابی من اختر
 شکر و روحی ز صافی به لاله زار

کس را گمان نبود که از کو هر بلور
 چون خسرو سپهر کند ای بوج خوش
 بیل کوش دوست رساند پیام دوست
 ای متری که از خرد و حقاقت دوست
 اکنون غم خدمتت این هر سپهر
 اسب از بلال نعل مستقام زین
 ای نگار که با یک بیت با قوت سار
 سیم زاری میان در دکان قوت سنج
 اقبال پنج نوری شهاب با بخشش
 مشتری می و کوئی عاشق بر دو رخ پیش
 سوسن ز تری آری ز دل سینه بین
 در بردت از زبان لزلان اردشان
 یا نترخاشه حشارشی کا ندر بنامش
 شمس قلم شاه و شاه شاه بوئی که هست
 رهنم کیم که مخرم رای حکم و امر او
 تق حله صورت مردان بنیاد بد بیل
 پروانان حوچو موسی شیب و در نیل
 از میان غامض خون برافزای کوه
 مرکب از اسون بگردون بن از که بخت
 بدان که با یکدیگر حسنج چهره
 زمین چون ترا دید صد در مانه
 ستاک در خانش نفس معتن
 چو خصمانت محمود شد شاخ ز کس
 سباز اندین حسنج ز روز بر می
 نعل فرود آمد جانان سبزو کافور
 آن گان جانفروقت این یقین لغزب
 شاد و دندان خطه و عارض لال زین
 آن زهری که از تپان نوش جان
 سیند و سیند نخلان خطه لغزین او
 نادر سیم و سنبل و سمش او باشد لب
 بیرون طالع مسعود و سعی نیک اختر
 گذشت و شد بر طرف دست از پر
 پروا بخت و بخت آتش گل اندر خاک

پیروز خوش آید و با قوت آید
 لا بد بدل شود و بر احوال و زکار
 از مرغار شیر زاپنگ خار کرد
 حوران باغ باز کند زان طراد

وله نصیب
 برفق و دانش ضرور دست یاری
 اسب کستام و جامه زهر توره

فی الغر والمده الامیر الدوله
 شهنشاه فاحسرو والدیلمی کوید

شنبلیله گل کناری خیزران لاله سا
 زان چه رویان سبلی آینه باشد تو با
 تحت سینه کنی کا و ستر زین
 چون تیغت از جان سپدان شد شکا
 و صف هر کین بدیدی من و درو کار
 بری خلق نوری شمس سگ و شمردن کا
 آن نهشت این شست آن خست این
 کرد میدان چرخ گردان فرود شو یقینا
 کشتگان خون چستان میان لاله سا
 وز سام که حسین خون فرود زین

فی المده

ز فخر تو با آسمان شد برابر
 بیوای کلماتش جان صورت
 چو یار نهت کل ز می کرد ساغر
 بصحرای پاست پرشش زانی
 چو رسم تو سر و دره اش فرین
 بخواجه آن پانیده کی آب چون

قصیده مصنوعه در مدح سلطان هخته
 بعضی از آن این است

آن گان این یقین آن شست این سار
 این نوری چانست آن ناری شمس
 آن چو حاجت یاری چست آن چو نوار
 غره و شیرین بپشانی خزار
 پشمش یکانی سوغا آبی آتشین
 آن چو حاجت دیر است این چو سیم بلور

در مدح عمار الدوله منصور بن سعید

صبا بخت و بیت آبی در
 کونک بخت بر باغ دوزخ نشانی

گر که دید لاله چو اعلام شمس یار
 بهما و چشمهای از خنده و سخا
 کلین بچشم باری نماید حبال یار
 در آخورد و خزان و شمت اندر شرف
 اصل از چهار سیرع بلند بزرگوار
 کسوت بخت و دولت نماید بود و تا
 آتش از خزان غنبر آتش بخار
 بار داری کلوی در زبان ندان بار
 کرده مجرب سباز یکبار و لعل آبدار
 چون اندر خنده آبی چون بچشم غمی بهار
 چون غنیش از در دکان روی خوش اندک
 شد خندش تن گذار و کشت یکا گل
 خد شمشیر فای حسرون که دزار
 بر محل در ای حکم و امر او در مدار
 چون کند نیل و فرزند منفر فعل کسار
 مرکبان کوئی نه سکنانند بر دیگان
 خاک را خیری کنی زان بر میان سبزه گار
 چا جز از چا جز بت رفته باو اندر چا
 ناصح از ایوان کیوان حاصله زین بار
 رخ دوستان کنج با قوت آسم
 بمینوشش نیاست پر کو برتر
 چو خلق تو باد و ز اشش معطر
 بنوشش آن بمانده کی آب کوثر
 که در زین ز خوبی ندوسه بود
 آن کاست این یقین است آن شست
 آن شست بر شکوه است این سار
 آن زهرتین زین شست آن زهرتین
 آن زهرتین زین شست آن زهرتین
 آن چو موکل نه است این چو سبزه گار
 آن چو حاجت دیر است این چو سیم بلور
 سپاه باو خزان غمی باغ کردار
 وز به و شد همه ارکان باغ از دوزخ بار
 کونک بخت بر باغ دوزخ نشانی

طریق جست نماند طیب و سوسوی چمن
 سزود که یاد کند دلیل از وصال سبأ
 بطور غیبی یکی جو شمشاندن آن حضرت
 شکفته آمد بخت از دور و کی سبب دور
 اگر نماند بی پیر جوان و بی طبع
 عا دور است منصور بن سعید که هست
 ز بی سزود و شجاعت ز بهر تو فخر
 مزاج در باطنم و فخر خلق تو نیست
 چه باروان مبارز طبعند در میدان
 زبان مدح تو بر گشته در دهان خضنا
 زیر پات یکی با و پای خاک در تک
 چو از بس کنار نیست شمش از پولا
 بهار میترس و جو تو در آن باران
 به حسن بخت اسلام و نصرت داور
 بدیج بود در هر بهر و سخن سوسنس
 تن از تکلف انجام راه مست و عین
 نه دست روی مگر سوسوی اگر روی
 سطر کردن آگنده ران کهن کفیل
 ز گوشه کردی از دست میندیش
 ز جانی حسین و دیدم و ندیدم پیش
 چو آفتاب خان از ایام خیر یافت
 ز حد کوهش و صد آسمان شمشیر
 حیره از بگو که انچنان نمود مرا
 محمود او پر سیخ را به بخت چنگ
 بیرون شمشین ز دست کوه اولی رخ
 خیال آفتاب تاریک در چشم نیست
 ز آیتاد اولی غم در چشم حرد
 من از خیر شب چرخ شده از کجاس
 میان دوز و شب آفتابک آتش و باد
 شود که سوار آب خاک و سنگ است
 ز خاک تیره کنی زده خواه را با لیلین
 اگر کند کنده نساخت از تو سبب
 نه از سیکر گسترده باشی اندر خون

طواف کرده نیار و در خوشی که در
 سزود که نوحه کند ز باغ در فراغ شمش
 کوه ذیلی چون لاجورد و نیلوفر
 شکفته باشد لاشک دور و بی کسیه
 بچشم عیبت بر چه در تریخ نکر
 نظام ملک تو ام بدی فخر بشر
 سخن گرفته بزرگی بیایگاه و نستر
 بهر سبب یک آب و کوه بهر و عین
 کند حدیث اصل خیز زبان آور
 کشا نیست تو بر بسته را پیش قدم
 سنگ آه که گشته در آب و در اند
 چو نیار در اینت فعلش از هر
 بخت بزم تو دست تو در آن کوه

ز باغ زازند و کم شود چشم چشم
 صبا بر سب و شجر هر و کین ای بنو
 چو توی کنده آنم خون می آید تن
 قمر بنی زوزنک در جوان داد
 بد و سپهر ز سوسو لایه چار ارکان
 سخن شریف نشد از دنیا فتن
 دو باشد از سبب بخشش تو نیست نیار
 برو نشود ز دور سوسوی فلک پای تو
 چو بار بر کرد و کشاد خند چو باران
 بوده که تو را خلقت دو گوش سماع
 سبک کنی که کرد در چشم او پیدا
 شب تاب از بد و سوخته مدد چون
 کنی ز شاعر شادی با در از فرزند

در مدح سلطان اسلطان سلجوقی حکمران گمان

بنو چهاره بنجر حیرتین از دلبر
 بلند قامت بسیار سوسوی کوه چنگ
 که آن فصل و مکان دوانید و گزید
 که کوه کوه آن که میسبریدیا کرد
 ز نام او را بر تا قسم سوسوی خاور
 ز نوک غارش عرق از دریا نشتر
 که آسمان از آسپستان بیخست
 شد از پریدن محروم تا که حشر
 چنانکه با وجودی زبانی بجز بوز تر
 که آسمان از در بجز قیر بود
 چنان نمود که بسگت چرخ را جو
 چو از قبح ره بر روید بسته سهر
 موافقت بود از امر او شود زور
 بود ز گشته و خون شنگه از غار
 ز خون بسته کنی چنگ جوئی بستر
 ز جوی غشود اندر دل سحاب سطر
 بدان و پیکر خورشید در بدن ستر

بنو استم ز بجز حیرتین از دلبر
 دوید از در شمش خشمای میواید
 چو با و پای کوه آن و در آوردم
 همی بر آید پر تشن پای رفت پوتیر
 همی بر پیش گرفت که از غایت آن
 ز بس بلند بالای کوه و کوه
 مجال پشته او دیده دانشند محو
 سخت بار که هر در و گذشت
 سبان تا در صبح یک شب اند که
 شبی صبحش بسته بود در دم
 صراط بود که راه کمان فلک
 نه بفرنگ فراد افتری هر دل
 در آن مصاف که در هر کج فلک
 فلک بود مستحیر ز شور شمش عالم
 بخار خانه کنی خار و سبکه که کسا
 هنوز ناشده خانی نعل سبب گرم
 بشب چرخ و بلطف چو صورت آفتاب

نه ز باغ از چمن یک سبب نغز ز نغز
 که آب از شد پوشیده و بر پشته
 اگر بر سر کلزار هست چون نشتر
 که او نمود چو یک نیمه تکلف ز قمر
 ز خاک زوزنکان نشتره و بجز در
 خرد چو چشمان از دنیا فتن اثر
 توی سبب از قبل دولت تو دست نبر
 اگر نیت تو سازد آسمان محور
 چو برق خیزد نغزه و در چو چشمان
 مگر گشته سم تو در صورت دو دیده سهر
 اگر شافد بر پشت چشم خفته کند
 سپهر تو بر پشت او چو چشمه خور
 شوی سیل خرم چو عاق از لب سهر
 ز بر خدمت بسته مگر بغزم سفر
 امین بود در امره و خرد یاد
 دل ز آفتاب چو آن یازیز روز
 یکی بی سونی صحرانور و کوه سپهر
 دوید از کفش بر کما می سینبر
 از جای جیت آن و پای کوه سپهر
 شکفت نیست که در پای تیر باشد
 برون نکشت خلک تا شمشین نکشت
 عجب که بسته نشد از کسند اخضر
 مصیقت میشد او هم راندا گذر
 ز هول او از آن پس چند شمشیر
 هزار بار بر آن آماز میان حشر
 که بیسگم که ز فرادای آن نبود خیر
 کمانه کار که بروی سبب کرد گذر
 نه خیر هیچ خداوند نه نمتی در سهر
 فرو شیند که سپهر بجز بدر
 زمین شود ممتوگ ز جیش لشکر
 ز پاره پاره سلاح و ز کوه که صو
 هنوز ناشده موئی ز خوبی آفتاب
 طبع برق افضل سحاب و لون خضر

نموده باشد اگر بگوید او کند یا بچ
 بی بدی در صفات زوم ترا
 دی غلامی یدم اندر او چون بپزیر
 نوح چنانکه آب شیرین چنانکه زمین
 مسلمان شستن این که چشم نامسلمان
 دلم سرگشته مهرت دست عشق ازستی
 دریناروی روی منی میلین زور میدا
 شجاعت گو که بعد مهرت تیغ نیز خیز
 بلا که نام با قوتیت آن لاس درینا
 لب که زنج دشمنی ای لید جان تن
 شاشی که دایه بودی مهر صورتش
 بر شاخ سیب کوفی ز اول بلور بود
 دلش او گشت نازکساند خفران باغ
 کزینت آب شش پذیرد پس چو
 چون باغ را بکوه سپار دید بر
 درج بانام کس کرد و جنت
 نه هر آنکو بود بصورت مرد
 ریش دستار استین چه کنی
 تا چون شاعریش بستاید
 چو شاه مشرق شرف شود بر چرخ
 منتظر آمد بر کردش زمانه خاک
 داینت علم را بدو گسند دست
 کسی با تو تن اندر نداده بود صلح
 که بر ستاره و کردون خرم و خرم تو
 بیزبانی شمع از جسته ماه صیام
 جاستان کاغذ جان فرت او
 درین و مندر خوسان و فضا سید
 در آن ناقص روی سرکش آن غا
 اگر یکبار کز فتن اجازتش بودی
 ابری بر آمد ز لب دریا سپیده دم
 چون یکسان جادو بر شد سوی هوا
 پولاد هم کشید می بهار و باز
 بستان یاد گل شود اکنون یک جام

بریده کرد و صد جای شد سنگین
 بدو رسیدم و چون شد دود
 نخت روز که بر کان کز شد فک
 پیشتر تیر تو بر تن چو پوست چو

وله صیبا

لب چو لعل اندر نبات و بیخو هم اندر
 دست باز چون بلور عارضین

وله صیبا

بمیرتسم که بگراید سوختی ز نخل
 مگر بر روی من باندگی نخل کز انش
 جمانا یکدل اندر شهر سالی نخت
 دلم بر دوس من از دوش سپان تنم نکت
 مروت کو هر چه هست طبع کز انش
 کبودی تیغ و سرخی خمی زردی بدلی
 که دیدم در درونش کج باند سوخته
 زمین جزیری باس بر تو نیل سگه
 در ناعت که آنگه کوی لید برستان
 چنان پصاصحه ابریت کاغذ جگر
 چنان پصاصحه ابریت کاغذ جگر

در مدح وزیر سلطان کشفه

هر با بدوشش کند با دوشش
 از طعم سفید بکشد و بشش
 چون ل گرفت بچه ز راز شتاب
 در دیشش دماغ و نگر تا چگون کرد

وله صیبا

باید شمع اندر مرد با اخلاق
 در درون او قشید و کلن فراق
 در کتابت پیکر که ماند
 مرد باید در اندرون همت
 بر طریق وجوب استحقاق
 چون یدم خدا یکان عم

در مدح وزیر سلطان کشفه

ذیده بود که ناکاه جان بدیبل
 که حال همدومرتت از فساد خیل
 چو دید غرت تو ذل خویش کشفی
 ز رادی ز عمل شتاب ز راز خاک

در مدح سلطان کشفه

درین ز یافتن مال مردان انجام
 رسیده بودی مرد و فغانم
 کنون بشام خبر شد که او صبح رسید
 بخششته بیکان شه نیاب جان

وله صیبا

و آمد و چند گشتی که بر کنجیم
 پولاد گشت هر چه کنون کشیدیم
 آورد چند کوزه قصا در پیکران
 کوی خدی علی انفترا تو
 آن جام کش بلاه توان کرد شمر
 نشکفت که بر حضرت این غلام

بریده ساخت شب روز از یکدیگر
 بزخم کز تو بر سر چه سوی چه مغز
 کز بر دین کل دو مشک از زردی و شمشیر
 در لطف بار و چون گان غسره و مالو
 بنوک او که ترکان که پذیرد بهت پیشش
 با بصورت که زو هید من یدم پیشش
 اگر زیدان دل بر دین کرد اندیشش
 نماید چون نجات غیب بگستاش
 اگر از حله کجی کند در حرب عرانش
 روان باغ پنجه بر تشش نک غوغاش
 بی حور او کرد و در دهر لاغزش
 هفتاب کوه دوز فعل خروزش
 اینک زین شتادی وی صفتش
 از دوا و چو ز شد خضار ما درش
 با دخران دولت خواهد تو انگرش
 تا که در براد مرد سے طاق
 شکل ز راق صورت ز راق
 همه ایثار باشد و اخلاق
 احمد بن محمد اسحاق
 حیدر بدل ز بارگاه صدد
 مگر بکینت عایش داغ کرد کنش
 کفایت دوز را بدو ز دستش
 قمن کتب بر یوم فعد یوم اذل
 اگر نه رای تو کردی آفتاب عمل
 زمانه شاه زمین نوید او پیام
 همی که از دفع و بسیم کند ارد کام
 چو مغموزان همه بر فتنه سپهره سام
 بز صبی تیغ بدل کرد روز خشم شام
 از آن همین جانش اندر سعیر ساخت تمام
 ناسد سوی خندان نام او درم
 و آورد و صد بلور در همای بی راسم
 وان عالم وجود شد ز رفت می همدم
 می اسباح دار و به عادت قدم

خاطر تو بیاورد افلاک
 کل کند بی گفت ز خاک تخرک
 روی بدرگاه شاه شترق نهان
 خدای او در ملک تمام رادونظام
 یکی بخدمت سلو قیان رسید بفر
 بجاورد او بود بخت فایده بخش
 ترازب ارت با دای لایت کران
 سپه بکشور هندوستان کشید غزوه
 همی بجای عاشق بود انمو سبک
 بسجده خاک بوسید ماه زیت زوی
 هزار سال ز باران به زریان رسد
 ملوک از رسیدن بگسسته امید
 ز داخل کوهی سیم هست شاخسان سبار
 سرلوک جهان بر شاطره براند
 از حلق کردن سبشت خاک را در خون
 دلیل سحره نوح بود خورشاه
 ترا جهان دوشاه بزرگ موروث است
 خدایگانا در مطن بادولت تو
 ز به بخشش بی منتها می خورد شید
 رسالت ملک و کسب فروردین
 آن لبی گزارشش کان من کرد زهر
 هم با زیاد و پوجاده و شکر مزین
 لب حقیقی که بود بایه نوز خورشید
 ما نسرور دین پانزشت آرد آ
 چون پدیکر برام بشاخ با دام
 یوسف یغوب آن اصل کم قبله ملک
 نفت در شش را چون ماه معین باشد تک
 چون بزده عدو نسیب تو بنده طبل
 خاطر ملک اگر بپسندد باید بجان
 آب سوان هو آتش با زین آکس
 ز تاب بخت او آب زاید از اوت
 ز کیه کشته ملک و بخت عقل
 سپهر او بجزیت وزی او مجاز

وله صی

مل کند بی لبست ز جام سیم	سز فلک بشکند ز حشمت تو پر
از میان خدمت است او زو تختم	جست کرد اند خصال به تفکر

وله صی

یکی بدولت طغاج خان بنیده	هم او سپهر شرف و دوشیوهی سده
--------------------------	------------------------------

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی
 حکمران کرمان گفت

چنانکه گفتند شاهان و پادشاهان اگر بجای شمشک افتاد ز بوسه پند سپاه را بکش از بد بود و نوا ز صبح کوهی ز زهت بر کشان بخرن بعزم حضرت هلام و قوت ایمان بقبل مردان بنشاند مرکز از جویان همی نمود طوفان بکافران بان که یافت دوران اندن مان دوران زمین قریح در انهاد بود نهان زنده ز کندی کر ز رویان در گان	خبر رسید که اندر نواحی همکار بر او ز کشور اسلام ناکه شد صدا زیادت از دهر و چار صد دست در او قرار گرفته صد نیز سو حصار بسته و چنانه را بکند و سب سر نشان همه در پای کجا سودند بهندار حکما کردند طوفان را یکی رسلان محمود و سومات کشای کتون شاخ بجای مشکو فخر ز جمل شد از نو که در صد نهر سال داشت
--	---

در مدح شمس الوزرا قطب الدین
 یوسف بن یعقوب کوید

می در حقیقی بود پرده روی پوین تا به بند همه اطلاق حسن آوین چون بد آنم نیرین بر کس نیرین صاحب عادل کس از اولی الدین نقش حش را چون نمک باه معین چون بر اندا بر خای بچین نهد این دیده رضوان که مصلو تو بن پدین	خون سبز ندران با بنو زانید نغزه دارد که از شاخ شود سیلیم باغ چون خلد شود گلین چون را حرم او بر سپه نازد بر لب کند ظلم را نمی تو برید به خنجر خاروان اید سز زنده چون آن تیغ تو کند سلسله ماچ نهد آب
---	--

در مدح وزیر گشته

ز نامه ای دعوتی فصل اول	بفرودت او چون دولت غامد
-------------------------	-------------------------

طالع تو او در سعادت انجم
 شیر فلک در کشت در بیت تو دم
 دید که یار و کمال تو به تو هستم
 یکی جلال زیران یکی رضی نام
 هم اینجان کالست افق کرم
 موافق دل نیست چرخ آینه فام
 بقضای شاه از دیار هندستان
 برای دشمن بد پر سپهر بخت جوان
 چنانکه پیش کاستن زمین بود کمان
 سر حساری کرده هست با بنده قران
 در او بنده کس هستی خدیگان
 بگرد او همه خوشتر چون بخت جان
 چو پیل مست و تنگ ز غنوشیرین
 ز سر و دشتش کلر کرده شدن
 بزر چتر کوفسار خویش خفته ستان
 از این خبر بر پشان دست شد طوقان
 یکی رسلان او و خالده تستان
 بجای سزده دلاله ز مرد و مرجان
 بزنده ان کیره و بخشش تو توان
 خیزد پیش آرمی تلخ و لبان شیرین
 وان می که حشمتش آموی چو کوه چین
 هم می از غایب و منبر و کافور عین
 تا بخوابم زدی کین من سزده تان
 تا خرد که از باه شود شگ آکین
 آب چون کوه بر روی زمین چون پان
 حرم او بر کز عا و کبکشا و کین
 فتنه را حرم تو بخشید بسکین بسکین
 جانند و یکن شکل سز که اند چین
 این گلک تو کند فالیه حور العین
 لاله شمشیر و سز نشتر و سوزن چون
 بغال خدمت او لاله روی زنده ان
 ز خنده سه بخوق او بگرد جان
 حرک شاه ده دانت خنجر تیریا

شان لطفش یحی العظام و بیم
 قبا فی نفس و کسوت بنی جاسس
 چو در بهشت سر شد حدیث غلامت
 چو کردی آغاز اکمل نقد از خطبه
 کنون بر تو که گفتد اکنه شایه
 شاخ مرصع شد از جواهر او ان
 ابر که رای گل بسفت همانا
 حوض نیلوفر و چین ز گل کسج
 بود گل شکفته بر صفت دل
 ز یک چو خوردن گرفت لاله خوردنیک
 باغ چو میدان آنگبینه شد از خودید
 انجیل آغاز کرد لبلس بر گل
 چون شهبی است مغرور بدریا
 باغ ز باران جلالیت که سسد
 در پی او در رسید بزودی
 وزن بخت مدحت از دم وزند
 نظم تو با عنیت و ان بهشت نیست
 بر اهل سخن تنک ماند میدان
 بر طبع که بر سحر بود قاده
 خاطر نبرد پی بهی بهی
 چون جزو بگل باشد معانی
 آنچه رخ که هر صبح دم بر آرد
 ابر بهر شش نابید کوشه
 چون بوج پانش کشاد روی
 ای کج ایادی بهشت کردی
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعت
 کز تو گسند در چهار مغفر
 اقدامل کور کشته دیده
 با تیر تو پیش کند بر فرق
 مویش عرق بر عدو بگریه
 هرگز گسست و همیشه چون گس
 چکو نبوده که دو ش اندر ابدان چمن
 بزک آهن مصقول بآب گبود

نیتة غشش مثل من علیافان
 بهر دست امید سعادت پس

وله لایب

بنخاک فارس فرود آمد بزرین
 سخن شناسان از لذت خست
 زمین کعبه بحراب مسجد غزین
 یک نبرد تو میدان مرد خالی

در مدح نسر زند سپهسالار سلطان کویه

باز چه شکست کشت بر صفت جان
 شش مه تنول کرده در دزدان
 بر کفکوفه زبا و تخت سلیمان
 چون بنفشه بدید حالت ربان
 لاله با طراف او برست چو مرجان
 از پس که غدی لشکر سلطان
 که چه در دست امار رسید به سوز
 میزان بکار ماند و وزان حیران
 خاطر چون آسمانت آرزو شود

پر که شب چراغ شد که کوه
 آهواز بسکه بر ریاحین خلطه
 در امواج در کشید سر و پلوتین
 شب هر شب بگن غفران چو دواز
 کوشی در پیش آفتاب نهانند
 مغرور باب علم حضرت غزین
 آری ماه مینر فلک پیر
 چشمه چو رشید که ز تو بودی
 جسم لطیف است آب و رگ تو

در مدح امیر مسعود سعد سلمان جرجانی شاعر
 و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

ز خی طر مسعود سعد سلمان
 خورشید کمال نزه کرپان
 بحر سخنش با بدید پایان
 قد بار شود بارگاه سلطان
 بزم اهل از سخنهای احسان
 شده ناره تر تخمه خربان
 تیغ تو بر دهنه قمار خندان
 خیزد اجل تنگر که در دزدان
 آن پای کمان تیر کوشش سپان
 چو ز دیده عاشق زرد و چون
 خالیش ز منی ز خون حیوان

مخدوم سخن پروران مجلس
 تیز از قلم تیر قامت او
 در باغ بهار شامی خسرو
 طبعش بنبوغ و به سزار دیا
 کم کرد عطای تو نام حاتم
 اشعار ترا در جهان کرفتن
 وقتی که برد که ز قوت دل
 شبید ز تو آرزو ز مرز میدان
 در خشم سنان تو خایه آهن
 در یابودت در کف آن خرد
 از کفر چه چند صاف کردی

در مدح خواجه سعدی کویه

ز کین اوست نیم بخت کویان
 چو جا به است که بنزد کعبه آوین
 ز تارها شرح حد بر زلف حور این
 همی گسند بر گذشته بر نغزین
 چو شیر بنزد و باه در در غنچه سیرین
 نخ تل یا قوت شد ز لاله نغزین
 خورده ای کس کشت قطره باران
 گوشتش بر کشت و کان بخشان
 چون که حد پیل خسرو ایران
 سینه و سبیل چه در کف و زان
 کاب کمان کرد آنگبینه میدان
 روز همه روز از آن بگرد خندان
 آینه در سایه های ک در خان
 نرسنش اهل فضل ملک خندان
 روزی چندان و دو که سالی کویان
 نیز دیدی سپه بوط خویش بزمیان
 روح جسم است خاک و درار کمان
 در جای بشد پای هر چند ان
 از عجز چو سحر کشت حیران
 فکرت بکشید سر همی ز فرمان
 سر در خوان کسرتان میدان
 در فخر سرفراز تر ز کویان
 شعرش کل و طبعش هزارستان
 دستش بخاصه هزار چندان
 بر کند لغای تو رخ حومان
 باشد اثر خاتم سلیمان
 روزیکه ندر رح قسمت جان
 اشکال فلکها کشد بچولان
 خوابه که چو او در شود بسندان
 زو یابد از آن زوئی که مر جان
 ز انکو بر صفائی چو نور ایمان
 بنفشه بود در شد از باد با دامن
 کنون با دغران شد بسختی آهن

هر چه در شمع دید آب از شاخ چو حشم
 گوی کنس ز خزان شمشیت از آن
 تریخ و ناز که در صومعه می بودند
 با چمن و مرغان شد بازاد و مرکان
 که کل می گشت فتنه گلستان بودی
 لاله را با می صفت کن سبب با آن
 بهتر است از خزان آن صحرای ازین
 سبب است این بهشت از لاله زری چون
 بوستانان از دستانان ایم و سبب کنیم
 آید آن هم کرد آهوان که بهر
 بر سر پریشان شد ادی آن بود که
 شاه بر عزم نشاط داده و زودن شکا
 آری آن کرد و صحرای غنچه در قافله
 بلند بس چشم ز بنگوش تندو
 ای کرد کل استنبیل بر صحن چرخین
 مانی به تاج می اندک بسوزد
 گاه از آب و دندان که از خطه بنا کردن
 چون منقبت تیر و قر خواهی بر سینه
 در آید آن غنچه صحن شد بهر کان
 بدید آب سینه بطا اندک سینه
 پیچاده در شست بر جان از لاله
 انگر چون که درخته فعلی است در شهر
 نعمت کنون بود که بهر شهر چو کیمیا
 دل در سماج پست نه دشتش بلند
 بر غنچه فصل و غنچه زردان و رنگا
 که در کشان مجزوزان خنجر زندگام
 بود لاد پریشان صفت آن کوشش را
 بر تی که قوت رکف و ابری پیشین
 شد باد بهشت فعلی کیان
 آه چو غنچه در شست از آب
 الماس که تریخ ز مرد آسای
 نسیک آب شد اندر مسام صحرای
 خود میشد شریقه هست کوی

کشان رسم زنده و داین است
 طبع باز نیا سایش خنده است

هر چه در می باد بستد از زبان
 شراب خوار جو زنگر شیر بستد

در صفت مرکان و تریخ آن بر بهار و صبح
 سلطان ارسلان و تفریق شکار کوی

خوشتر است از بنید که تریخ از آن
 برک ندین رخ بهت ازین صحن
 بادصال و کستان از غنچه و تریخ
 یزه بر بسته و شفت چو شتر
 چون آه بر شستنی که پیش آن
 آهوی که در طبع و لوب است
 بختیان از شکاری روان گاه
 دشتها بر کس کبابه با پارودن

دیدم جهر بسی خرم تر است از این
 می کون در که بستد که نازک
 شه دین بهر شکاری کرد که چهار
 هم بعون نام کور و قوت شایخ کوزن
 ریدک با دم شمش از آهوی با دم هم
 که برنجی میان که کالی که شفت
 اگر کونج به عقاب ازین آنگاه
 زان که آهنگ شیر زده که هم سپا

وله حبیب

از بهشت پیغامه بر چه چرخین
 ازینت جیشان و زود در این
 چون غنچه لاله در این پیشین

گلزار نگارین شده بنای نگار
 یا قوت بگلبن ده و لاله و شکوفه
 از باوه نایب سمن تازه فرا آرز

در مدح قاضی و محمد الدوله و سلمی
 و صفت خزان کهنه

نازک چون فروخته ناریست جان
 شادی کنون سکه در پیش خنجر
 تن در جهان سپرد با دانه جان
 بر زن بهشت حشمت خسرو پناه
 که بر دلان نمرده گشتن پند
 یکسان شود بر دیدن لاد پریشان
 ماهی نهاده بر سر و چرخ بریدان

دست خسته را می آموزد در قلع
 خاطر بدین من که چله زنده در حشمت
 طبع دل از بر رخ سیمین آنگاه
 چون از وصال بر جع بخندد احسان
 روید چو موسی بدین حشمتان
 از کوه گاه زخم که از تر کند کباب
 کردان خود پیش تیغ خرم او صغیف

وله حبیب

از رفت بر اهل کشت مر جان
 خون خشک شد ز عرق حشمت
 از خشم خداوند و صد مر جان

کشت آب عزیز و قیمت زر
 از سوختن ریش بی شهابی
 اقبال بزنگان بو اظفر

خوشتر از خورشیدی برید بر این
 که می صفت زمین بود و سبیل من
 که آنج از تن بی سس این سرب تیغ
 هر گاه ناید پیش آرائی نگار مردان
 از می کالی بی کن مجلس یک کستان
 سرور با کل دل کن بود از این سمن
 و آن زمان بسی نافع تر است از زودان
 جان کن و در که ندان بستد از کور جان
 خرم قیصر نفس شد غنچه بر شایخ
 بر کوزن و کور کوی شجر جان چرخین
 خاک بر یا قوت کرد از غنچه قوت سمان
 گاه زود می بستد که طلی بر دمان
 در کونج بی پای زودی اندشت شجران
 ز غنچه کشتی خنجر جستی بر شجران
 روی بست چمن از پی بر صحن چرخین
 یکره به کار چمن از وی نگارین
 عزیز شقایق ده و کافور بر سینه
 یک دست خورشید در کوه است
 دینار کشت پیکر فیضی بوستان
 بر بود باد شهر مرغ اندر شایخ
 الماس بر میدینای صحنین
 فوج تریخ را در تا سفته در میان
 و اندوه ازین مجرور که چهره شد جان
 بو سمن می از لب کف شیرین جان
 چون از فراق تریخ ناله دل کان
 باد چو آب بر جگر کشتن کسان
 و ز باد وقت حمله بسکت کند غسان
 شان از غنچه نیکون چتر است
 و ز باد هوا خاک ساختن آسمان
 با چو سپند در آب حشمتان
 ز آب شد و سر بود از کان
 شیطان بفک در جان حیران
 دوست کمال کمال حسان

چون بگشتند لب بشرا بستی
در زم خوب تر زنده و خوشی
آفتاب طنز کنی و مستی
مرافقنی بسیار دوستانه دند
مگر که جلوه بر زنده و نیز شاید بود
ای بگر بخت از تو و کان بخت
ای ملک نهاد پیش اقبال تو خست
جز کردم گشت ندانم غم تو
ز اول تو دید ز تو تر بودم

حکیم نزاری قمی ستانی

بسیار عروا و بسی وز کارها
وضعیه هاده اند زمبلی کن ککان
بر نقطه وجود که عشقت نام آن
دانی چرست این همه ضلوه و مختلف
نگاه میکنم از هر چه آفرید خدا
یکی صباغ دوریم باده و کیم شاید
نه چو ز منم مطرب شوق کبیر
نه چون تر خط است بر غدا چه رسم
که در توجع باغ است و بوستان حیرت
که دست در هر عالم مستم ایندوی
هناده زیر قدم نفس تمام و کرد
ز بهر طایفه ای می باز شوایفت
رونه کانه که کعبه راز فایت شوق
چه کار باشم ریده و پوششند از
دیگ هم درو کاتم هنوز نه یکدی

فاخره و حلو علیّه

بعضی این قصیده را بنام دیگری شسته اند
چون در دیوان او دیدیم بنام او نوشتم
بر شتری ماه بخندی بر حق
کراهه در باس کبود و مخط

قطعات و رباعیات

برده کف تو ز بگردگان قیامت است	از بود تو بگردگان خرابت پست است
وز بخت تو خشم شو بخت آید بخت	با تو چه بربری کن آن بخت
از بود ای بختی بستم تنو ما ندغم تو	بر خیز بر آتشم نشاند غم تو
لیکن تو با عمر زور بودی	چون در کمریستم نه ز جور بودی

اصلاش از بختستان بوده است و به نزار امیر علی ارادت داشته صاحب کتاب دستور نامه است و در شهر شمشاد فایده و با شیخ سعدی صحبت داشته

کان وضع منده نس نشود ز بهر کار	ز در بختی تو در بسی چرخ تیر کرد
از ذوق میکنند فلکها اندر	بسیار خشت کالبد جان دوی
تا عاقلان در کسند اعتبار	کز خاک خون برشته چار دوی

وله ایضا

اگر چه هر که غنایب ز بهر کسرا	نه چو آب روان نیست به غم پر ترا
اگر چه سبزه بود در لفظ و طبع آسا	چو زلف یا زبانه سبزه چو سبزه
که سرخ دوست نذر غم بختیست	بر چو نای سپیای او بر مزخاک

وله ایضا

بگرده هستی در بر در دست نری	میان عشق و بر عقلشان چو فرو نری
سوم باوین خوشتر زیاده طوبی	ز بهر و تقوی بگره نبودم خورشید
که میکنند بقصای عقل من قوی	رقیم از می معشوقه میدهد تو
بقول جویش با غم وفا کنم یانی	جواب قصه بیدار و بسک کشید

و هونا صریح حسرت و بن کارش بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی از رضا علیه السلام در سنه سیصد و نود و چهار بمال بمی دار آمد و در سنه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ کرد و پنجاه در علم صرف و نحو و لغت و عسر و ضل و قافیه بسر آورد و در سنه سال متبع نجوم و دیات و

رمل و اقلیدس و محلی نمود از هفتاد سالگی تا نوزده سال یکری علم فقه و تفسیر و اخبار اشتهال فرمود در سنه دو سالگی تورات و انجیل و زبور را بفنلای بن مذهب آموخت و شش سال تهذیب باطن برداخت و چهل و چهار سالگی صاحب تفسیرات و نیز کتابت و علوم غریبه شد و در نهایت صدارت کرد و وقتی با مرگ ملاحظه تفسیری بر قرآن نوشت و بنا بر خصیصه شرح و حفظ نفس بردی مشرب ایشان آیات را تاویل نمود و آن نحوه فشر شد و علماء فضلا او را تکلیف کردند و بنزد قواد محاد نسبت داد پس از آنکه

یکی از ان بطوق معسبر مستوی
واندر مصاف حجره زبنا زان زرقی
تو شاه در قبایلی بیج و مقترقی
بنامه ز من انقوم را نیامد پا
خدای عزوجل جل را بسیار زاد
بجز از تو بکل سید و کان از تو با
کو از پی شخته زاده تو از پی تخت
غناک شوم اگر فغانم غم تو
تو نیز نیاز موده بهتر بودی

بگذشت و کار با بگشت از قرار
بر جمی هنوز زنده نشد ان چهار
بر هم نهاده در و فرود بخت بار
با و فقا چکو نه بر آرد ما را
مرا سه چیز خوش آمد درین بخت نری
که خست بسیار همین پرسه کرد عالی ای
اگر چو آب روان نیست جان قزای
چو روی و مست باشد فلک جان آری
بپای جنگ بر سپاه نباده می همای
که مرد عشق ز دین گرفت و ندیدی
ز کفر و دین بدو نیک خیر و شر نری
جماعتی که ندانند اسفل از سلسله
چند صحنه رسد بگر نخورده ام اجری
سپاس از منت چنان کنم آری
بلی و کز شران کرد خست اولی

بگذشت و کار با بگشت از قرار
بر جمی هنوز زنده نشد ان چهار
بر هم نهاده در و فرود بخت بار
با و فقا چکو نه بر آرد ما را
مرا سه چیز خوش آمد درین بخت نری
که خست بسیار همین پرسه کرد عالی ای
اگر چو آب روان نیست جان قزای
چو روی و مست باشد فلک جان آری
بپای جنگ بر سپاه نباده می همای
که مرد عشق ز دین گرفت و ندیدی
ز کفر و دین بدو نیک خیر و شر نری
جماعتی که ندانند اسفل از سلسله
چند صحنه رسد بگر نخورده ام اجری
سپاس از منت چنان کنم آری
بلی و کز شران کرد خست اولی

بزار شقت از چنگ ملک طاحده را شاد بر جا گرفت مردم را بخون دست شدند و جمعی از شکر دان او را در هر بد بختی مضطرب
 عهد کشیدند و جنگ برخشان شده در غار میکان معکف شد از حکما با شیخ آرشین و ابو نصر طاقات و مقالات نموده و از عرفا
 با شیخ ابراهیم خرقانی صحبت فرمود حاصل همت و بجمال در غار میکان بعزت در ریاضت گذرانیدند و چهل سال عمر همت
 و در سن ۳۳ سالگی باقی شتافت وی از عمر خود زمان نامرده دوران بود بر غریب حق بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهتر است
 و یوان شرفینش اقرب بدوازده هزار بیت جمع کرده ام و حاضر است رساله زادلسا فرین دستورا عظم سعادت نام و ششوی و شکر
 نامه هم از آنجا است و در دیوان سمری و عجمی منظوم داشته کینتش ابو معین لغتش قوی و دانشش صر بوده و در اغلب اشعار
 همت تخلص نموده زادالمسافرین روشنائی نامه وی نیز حاضر است تیمنا و تبت کتاین اشعار درین کتاب ثبت شده است

برون کن ز سر باد خیزد سری را
 نشاید بگویش دانش بری را
 جهان در جبار تو مرصا بری را
 با خال مانده شو مری را
 بخازوی نهندت صورتگری را
 ز لب سیم و ز تاج اسکندر را
 ازیرا که بگزیده مستکبری را
 بریز آوری چرخ نیلوفری را
 نازد همی سحر پیغمبری را
 رخ چون ممد و لنگ جبری را
 بسجده مر این قامت عمری را
 بر شیعش سامری ما حبر را
 که چشم عیان بین پسند خدایا
 نه بینی نهان از پیشنی عیان را
 بر بر شدن بید این زردبان را
 بجان بسک جنت جسم کران را
 چو چقد و مر بترد سالی را
 بهمانا گوی خدای قسرن را
 با مر خدای این رسته بکران را
 نه بینی که مسک کند آبه ناز را
 چو ناصرد شهن بد خاندان را
 مرا بل فضل خردانه عالم ناز را
 بگره پیش و خود اینست گاهیزا
 که او وفا کند بسجده و پیمان را
 بچند که نه بدید مفرساز را
 ز دست خویش بداند تک گناه را

قصاید علی بن احمد فی الموحطه و الحکمه و تحقیق

مدار از فلک چشم نیک اختر را بیوقوف مانده لاله طبری را همی بر کبیری گو محضری را حکایت کند کله قیسری را سزا خود چینیست مری را بدانش دپری هم شاعری را خطر نیست با با رنگ دی را مر این قیمتی قد لفظ دری را	بچهره شدن چون پی کی توانی اگر لاله پر نور شد چون ستاره بلکه کن که مانده می ز کس نو سپید مانده است بلبل چو چو درخت تو که بار دوشن کی بل این آن هر دو نظر است لیکن صفت چند کوفی ز شمشاد لاله تراره نیم که چمنبر که ارکن
---	--

وله ایضاً فی التحقیق

ز بخر حکمت به بند این جهان بسین صنعت و حکمت خیزد از مر این تیره کوی هشت کلان را نه آب روان مانده با دران را حال ت بد کرده هر نفس جان را که طاعت نداری همی شربان را	سرا جهان این جهان در نیت بلکه کن که چون کردی بسجده چه گویند فرساید بخر کردن اگر کوفی این قدران نیت کوم پیغمبر شبنانی بود از ذرمت مردم شود آب و نان تو مردم
---	---

در بی شباتی احوال عالم و بے بقای نسل آدم گوید

در کر زمان بستاند بهرستان را جمال دولت محمود ز بستان را	نکه کنیند که در دست این بیختر است کجاست آنکه فرقیان بهیت او
--	--

نکوهش کن چرخ نیلوفری را
 بری ان افعال پیسخ برین را
 همی کند پیشه عادت همی کن
 چو تو خود کنی آخر خویش را بد
 نه بینی خود ز کشته به صحرا
 تو با پوشش دای از کوه خندان
 درخت تیغ از برو بارز ترین
 بسوزد چو ب در خان بی بر
 مگر ششری ای با در کز افه
 چو بگد دی از مرغ هست لیکن
 منی تم که در پای کمان نیز نرم
 امام زمان که هرگز زانده است
 بچشم نهان بین نهان جهان را
 نهان در جهان چیست از دیده
 جهانست با بینش بستر
 در آن نام کردن این بوم ساکن
 که او نیخته است اندرین سبک بند
 نه فرسودنی ساخته است این فلک را
 قران یکی خازنی هست کایز
 مسانی قران همی ان ندانی
 اگر دوستی خاندانت باید
 سلام کنی من ای آدم خرد ساز
 بگوین که جهان سر و سر چو کرد
 مگر که تان کند خرد عهد و پیمان
 ز هر که در پیش ازین نهان پستان
 بلکه ترک چراغ را ای یاد گنید

چو بندر اسبم است که در کف
 چو سیستان حلفی ز زبان بسته
 بقدر دولت او هر که قصد سندان کرد
 کجا است اکنون نژاد آن جلاله جا
 ترس سخت ز چشمی چو کارستان شد
 میانه کار می باشد بس حال مجوی
 نگاه کن که بچلیت می بالا کنند
 فضل بنده یزدان چو بنامی تو
 جان من سخن شخم و جانست و جانست
 نیز گیسرد جهان شکار مرا
 دید مشغ و دید مرد و بسی
 چون خردم اندوه او چو بخورد
 شاید اگر نیست بر در ملک
 خواندن سرفراز زهد و علم و دل
 شاد و یابین بهار چه می پسنی
 بر ناکد صبا بفسون اکنون
 تا تو بدین فنون ببرت گیری
 عالم قدیم نیست سوی دانا
 خط خط که کرد جسمی بیانی با
 غره مشو بزور و توانا
 ای قلم که درنده بی روزن خضرا
 زندان آید بسزایین تن زندان
 آزار گیر از کسب جزیره و مازار
 با کس منشیع بر از همگان نیز
 خورشید که شهادت چه نکند مفا
 آن به که گوئی چون دانی سخن ایراک
 قذیل فرزوی شب قدر بسجد
 آسیرم بسی کرد فلک چو درانرا
 که بزجاس فضل بکشتی دارد
 با خاطر منور و روشن ترازو
 که من این چه چشمم در آن سرای
 بچه ماند جهان مگر بسرا ب
 خلق در میمش خفته اند همه

بپای پیلان سپرد خاک خندانرا
 مذبح کیوان سر فراخت ایوان
 بریزد از آن چه مایه است سندانرا
 که زیر خویش همیدید برح طانرا
 که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
 که نه تمام نشد بفرز بهر نصانرا
 ز بهر ترنگو طاهسان برانرا
 خدیو تو چنانی چو لاله نعمانرا
 بکشت بایر مشغول بود بهانرا

کسی چو بجهان گیری ماوشان
 فریخته شده میبکشد بهر جان
 بریر قبه احراز اولستانرا
 بر عین چکشش فرسوده کشتانرا
 بر آسمان کوف میسردانی نیست
 ز بهر مال کز خویشتن ملک کن
 ترا قیچو بند هست اینچنانرا
 به آشکار تن اندر که در جهان چنان
 دل نامه عقل و سخت عرواست

در اظهار تحسیرید فرماید

گردش کردون مرد خوار مرا	چند بکشت این مانده بر سر من
جز در کرد کار بار مرا	بار نخو جسم سوری کسی کند
سونس جانند به چار مرا	سر ز کند خرد چگونه کشم

وله ایضا

این کند و پیر عادی همانرا	وز تو بکار فسون بر باید
مشغو حال دبری شیدا را	بنگر بچشم خاطر چشم بر
خوشبو که کرد عزیز سارا را	کرگشته در پیر سر و خوانی

وله فی ایضه و الموعظه

ز پاشود کبر چو پشندید پایا	دپای خرد پوشش کان آنکه ترا جان
کس را کز روی مکافات تمام	پر کینه میباش از همگان ایم چنان
بر راه خرد و نه مکشاش عیقا	چون با رسواش بنود شما بستر
بهنر زریا هست که هفت است زریا	زنده بسخن با یک شتنت از کجا
ناگفته بسی بود از گفته رسوا	در یای سخننا سخن خراب خلدت
سجده چو زوزد دست چو نشیند	کرار نه هر دم از هر چه پند

در مفاخرت و شکرانه گوید

ناید بکار هیچ مقرر مرا	بالشکر زانه و مایع نیز قمر
امروز جای خویشم پایبند مرا	روزی به ترطاعت آنکی بنده من

وله ایضا

همی بسندان اندیش اندیشک
 چو او فریخته بود ایمنان سزاون
 چنانکه کعبه هست امر فدا بل ایماز
 چو نیز کرد بر او مرکبک و دندان
 مرا تاب در شان ماه تابان
 بدو در جان مغرورش جزه مجاز
 مغرورش مندر بند زندان را
 به پیش او در این آشکار و پنهانرا
 بکوشش سخت و کون نامه عنوان
 نیست در باغانش کار مرا
 عذوم خرمش خشت خار مرا
 گرد جهان کرد خشک سار مرا
 منت او پشت زیر بار مرا
 داد خرد فضل بر جبار مرا
 چون بستان خرم صهارا
 این پیرگشته صورت بر نارا
 این قذیب وزینت و سیمارا
 ترکیب خویش و کسب خضارا
 این خطهای بستا را
 کا خضعی هست توانا را
 با قامت فروتی و با قوت بر نا
 هر که نشود ای سپرز و پاز پیا
 ز نیز پیکار زبون با شرج جزا
 شما پسد بار که بانادان همتا
 مرده بسخن نده همیکرد سیحا
 پر که هر دو با قوتی پراز لولا لا
 مومن توانا این ترسان تو ترسا
 و اشفته بسی کشت بدو کار حقیا
 جز بر مقراه بنود حقیت سورا
 دین خرد بل است سپاه کسیرا
 پروان یکدکیم چو مرغ پیرا
 پس او تو چو زوی بشتاب
 اندرین خمیه چسار طباب

گزیدی طباهاش بر چمن
 وان شاب صفت رنگ ترا
 بر آن کن که بر بسندت
 تخم که جو بود جو آرد بر
 باز جان تیر تو خلق شکارت
 صحبت دنیا بسوی عقل هشیما
 دسته گل که ترا در تو جانان
 رهبری از وی آتشم که دیوان
 آنکه بود بر سخن سوار اوست
 علم و فضل از قیاس به حساب
 تا سخن روح خاندان رسول است
 خلق نمازند و زلزله زیراک
 از نسیخ در بار زمین پنهان است
 کلین صریح چون کشته است گل را
 نوز و زو بود و جهان از او چنین
 چون نوری که بر سیاه و پریش است
 این روش که زنده سز ز خاک بر زده
 اقرار کنی در قضا چون چشم سرت
 علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم
 و در مصطفی آمد و بتا شد اندیدی
 آن بی ترغیبان چیت که در دست
 آفاق جهان زیاد است و او خود
 چون خط در از دست و بی فراخا
 بر خرد می از روشد کلان او خود
 نشکست که در منی من شد ستم
 زود بود و جهان از ایوی زیراک
 فانی نشود و بر چه آن بقای است
 رسیدن مردم ز مرکب در دست
 که نیند قدیم است چرخ و اورا
 دنیا بفرسید بگردستان
 چون جان ننگ کنی چو گشت
 در باغ و رانغ مغزش ز بخاری
 آن ای که سچو کلبه ندا خان

بکلی خاک و باد و آتش آب
 که خوش خوشتر نایب خدا
 زان آنی دست داد جو
 بچسبناج زاید ز سنجاب

خوش شمشیر کینه پیر پروردگار
 این سکر جهان بشیر شبت
 مرغ درویش بی گناه کبر
 پس یار به من از مکن

وله ایضا

صحت دیو بر زلفش بخارا
 دسته گل نیست آن کشته خارا
 میوه خوش ز طبع مکن که خارا
 آن نه سوار است که بر سوار است
 نفس خنکوی من کاید حصارا
 نایب طبع مرا منابع و یارا
 هر چه شمار است بملز ز بر یارا

غره چرا کشته بجای زمانه
 میوه او را نه میوه بی زنگت
 من شرف خزان خویش تو یارم
 شوره در خمی است شعر مکن خود را
 مرکب شعر و سپهر علم و دنیا
 طلعت سستار ز خدیجه جان
 رایست او روز جنگ شوره خدیجه

وله ایضا

هر چه که کرده بود درستان پند است
 ز دروستان چرا که شتی قند است
 بر ماند خوشتر قیامت که شد است
 نوز در مرگیا ز روز قضا شد است
 بر نیک و بد علم نری خرا شد است

کریخ تازه روی جو کشت خند
 زین پیشتر کلاه و دل چسبید است
 آنست نیکبخت که پوشیده چمن
 بگنایات مرده که چون نده شد هم
 بزم زین عیسی هر چه مردم سوخت

وله ایضا

پروان جهانست در جهانست
 خلی که در زایش پیکر نیست
 ز می خلق خرد است نه کلانست
 زیرا که مراد را لقب زانست

بچ او بود هرگز نباشد
 همواره بر آن خلاص هفت نطق
 از خود سپید است ویر سپیدی
 سر بایه هر یکس ز نانه است

وله ایضا

کازا بجز از علم وین روایت
 آغاز نبوده است اشاعت
 آنرا که بستش خرد همت

تزدیک خرد که حسد تقارار
 ای مرد خرد بر خای عالم
 شرم ناز خرد وصل و همت

در صفت پر مع و کردون وسیع و
 حکمتهای وسیع فرماید

از دانه دانه می خوشاب
 بر بنا که مشهات تر خراب
 که بگیرد ترا عقاب عقاب
 که بخت است مار در مهر است
 باز جان را جز از شکا چکار است
 که نند و ماخت پر از فساد بخار است
 جامه او را نه میوه بود و نه تار است
 که در کوی اشرف باک تبار است
 نکته و معنی بر آن شکوفه و بار است
 طبع سخن سنج مرغ جان مهار است
 ماه منیر است و اینچنان شب تار است
 کشت زلف و رخ بر کجا و شمار است
 در لاله سبزه هم بر ما پرنیاسه است
 بشکفته جای خای سماک و حوشه است
 چون از نال نال سپهرن بکاشد است
 اکنون شمش کلاه و جانی قبا شد است
 در حشر بر قیاس کوبن کجا شد است
 آنکس نبود و هم چگونه فاشد است
 در سپهران برف مصطفی شد است
 عشار از امتش علی مرتضی شد است
 کاشیند روانی که بی روانست
 او هرگز باقی و روانست
 که درونی پس بیکه روانست
 بر عارضتای پیران نشانت
 هر چند که سپهر و بی مانت
 مرید و جهان را زان کانت
 زیرا که بقا علت قنایت
 از دانش بر هیچ کیمیا نیست
 از کشتن او است ترکوایت
 دین میت ترا که ترا حیایت
 که کشت چرخ دشت چو کرد نیست
 پرغش از صفای طبرخونست
 اکنون کج کج لوز کونست

بر چرخ سپهر لاله بدشت اند
 بر چرخ پستاره نگن چون
 چون شترتیت ز دلکش لیکن
 کوئی میان همیشه پیروزه
 صوابه لارود و زور دشنگرف
 این مرده لاله را که شود زنده
 و اندر حیرت سبز و سترقا
 نه خار در خور و طب و نخلست
 ای فتنه بر علوم فراطونی
 آن فلسفه استین سخن سینے
 هر که گوید که چرخ بکار است
 چون کونکری که چرخ برود
 جنبش با چرخ که مختلف است
 نزد هر کس بقدر قیمت او
 همچنان که نیم هوا بهبار
 این فغان که بر این کسبند فیروزه
 کرفغان چرخ تیز و نوبند زینما
 ناشانی بی ستاره است که چرخ
 سوی زان نکرند زری که جوهرشان
 اندیج جای کیان نامانگار است
 زاد بیکر و سبک باش کن جای قرار
 بهزاران بدی عیب کیشان نیست
 که شریعت همه را با که نت است
 شو حکمت پنجم بر او بدی
 پس آن علی آنها که اما گفتند
 ای سپردین محمد مثل چون جسد است
 شیر و دار جان و پدرشان شکفت
 عمر اند صفت جامی و پندک اگر
 زامل ملک دین کسبند که بود
 هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت
 فروده کار از فرسوده کیر پاک همه
 خدایر اشناش سپاس و کلمه
 بیش از رخ خویش کوی خیره مرا

برخ چون محیضه بر خونت
 بر لاله سبزه در خور و خونت
 این شتری بمن سبزه خونت
 پر ز آب زعفران کی آخونت
 از هر چه منقش در بد خونت
 نم سلسل و محشر نام خونت
 سبب و جوی پیوستی با خونت
 نکل نری آتش در کا خونت

چونت بار شاخ سمن روین
 چون وی سبلی است گل خیش
 شرق نور صبح سحر کالان
 دشت اینچنین بود بساود
 خاکی که مرده بود شده برین
 وان خشک خار و خس که بسوزد
 دوزخ تنور شاخ بد خرس را
 پس نیت جای من بگسینه

که ماه نو خمیده چو خونت
 سر و زان چو قامت مجنونست
 رخسار بان طارم زدیونست
 بار دی بهشت با چنین چونت
 آنگه در چون شه و زهره گلگونست
 فرعون بی سلامت قارونست
 کل را بهشت باغ همایونست
 دوزخ که جای کافر طعونست
 این تاج علمای فاطونست
 این شکر است و فلسفه فیتونست

هم در نصیحت و حکمه وحدوت عالم گوید

پیش جان شین جل و یار است
 با چو نیلوت شب چو طرار است
 جنبش چرخ چون که هموار است
 در خور را محل و مقدار است
 شوره بگلزار و مرغ گلزار است

کس بدی ای سپردنیر شود
 آنگه زور و دشمنی بدید آید
 کر که تده که چه کشتنی است
 هم بر آتش که باز بر دوزخ است
 تو به پیش خرد از آن جویاری

چرخ کرده که بکار است
 روشنی کرد که در هوا است
 بهتر از مردم استکار است
 بر یکی میوه بر دیگر خار است
 که خرد تیر در برت خوار است
 که چه زیندگی جمله معنی زبیرند
 این فغان سماوی همه کسبند
 پیشکاران و قیسمان قضا و قدرند
 بر بر آند بر این کسبند پیروزه
 که بر وفکر و تمیز تر از بر که برند
 همگان کسیند و دو حاسب بر یکدیگرند
 دین ستوران و حاشیه بصورت بشرند
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند
 سپیدند چو درخت ستار و سپیدند
 پس آن علی فاطمه زهرا شهنشند
 صبح مشهوره و زهره و شمسند
 تو بقدر و سپهر عامه که انبیا و انجمنند
 بروی ره ایشان که رفیق عمرند
 که حکم از نور بود این بلند چرخ کبود
 چو زور کار بر آمد نه مایه ماند و نبود
 که بر سه وصف نامه است بهت و شاد
 بدل خلاف بان که سپهرند از اندود
 بهر شش جنبش استی بسر کشی مغرود

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس
 عالیس و مدح اسمه علیهم السلام

خرد و جان بختکوی مباد اثرند
 زین چراگاه از را حکما بر خردند
 خاند را که میمانش همه در خردند
 که چو پیشان خرد عیب به خردند
 بار اگر خردش این عالم هر یک خردند
 هر یک از حکمت او نیرد خردند
 بجلالت بجهان چو پدش خردند
 که بر آن شهر جسد فاطمه خردند
 کرانشان منازیکه یک یک خردند

خرد و جان بختکوی ز طاعت علم
 جسد مردمی ای اجه در خردند
 که چه شان که بهر سائند یکدیگرند
 هنر آنست که سپهر خردند
 حکمت است که جاده مذکورند
 پس آن علی مرز و مراد و اسبند
 پس آن سپهر آن پس از آنکه ترا
 چون شب یسید و نبره شود
 سپهر تیره و سجاد روم در خردند

خرد و جان بختکوی ز طاعت علم
 جسد مردمی ای اجه در خردند
 که چه شان که بهر سائند یکدیگرند
 هنر آنست که سپهر خردند
 حکمت است که جاده مذکورند
 پس آن علی مرز و مراد و اسبند
 پس آن سپهر آن پس از آنکه ترا
 چون شب یسید و نبره شود
 سپهر تیره و سجاد روم در خردند

در ذکر فضای عالم و بقای این نیلی طارم

خدای عزوجل فرود و نرسد
 که خبر بدین و بخوابیم بود ما خرد
 که منی رخ لطیف شمع تو پیروزه تو

خدا را بصناعت زبانه و صفت مکن
 فضل و قول بان یکینا و باش سبنا
 اگر کسی بگریز زور و جل شرف

خدا را بصناعت زبانه و صفت مکن
 فضل و قول بان یکینا و باش سبنا
 اگر کسی بگریز زور و جل شرف

اگر نخواهی کاشی بکش بر آلوده
 بر او پدرو مادرت بجهت مستند
 چو برنج پس ای بخر و طلب کردی
 جز که بشیایر یکمان جز که از زنده
 نه عجب که بنودشان جز که از زنده
 چون خندان بارند بیدار و لیکن
 ای جز من مکان بر که جان خود خست
 چند کوفی که چو ایام همسار آید
 روی بستن از چون چو در دنیا
 روی کلان چو در دنیا بطلب
 کل سوار آید بر مرکب یا قوتین
 باغ مانده کرده درون دیده کوش
 شصت بازده نوروز در مراحمان
 سوی خواجه خیالست جمال
 هر که پیش آید پیش از خلق موبار
 که بدیت کی اکنون نیک آید
 کیسوی من بسوی من بدلیج است
 در بیکوفی من نیندر مسلمانم
 فضل برودند اینکه بسوی آید
 چون نقطه اهدالی که در روز
 ابر بازده بر چون دیده عوده شود
 دشت و پیاوشش دوز اعدال
 بر که مشرق چو طایر آید بباد
 صبا بازار کل چه بازار دارد
 بروش همی برود مشک سارا
 نگه کن هر گاه بر دشت سیحان
 زبیل زده پوشش کشند از برا
 عروس سهاری کنون از غفله
 نه طایر و سن رشت بل از خرد
 میان پهنی شکفته عروس
 مگر در بخشار بهر مست خرقه
 یکی نمرست اینکه هر که اندو شد
 ترا که بدین ست بر منبر زده

ز جمل جان زبده لبایدت پلوت
 تو چند خواهی ای بده سپهری سود
 فروشی که بعد تو اندران مغزود

جان ملک باقبال که سینه غره
 تو سالیان چنانستی اگر تو شمر
 بد آنکه بر تو کواهی پسند هر دو بخت

در صفت نزار مکان گوید

که بر اوایل خرد خوش شربوی شمانه

بل کساده ز رخسایت در کشتی کلان

وله ایضا

ببل از کل بسلام کلان آید
 لاله در پیشش چون غاشی ز آید
 زبهره از رخ سحر که نطف آید
 خرمجان است اگر ششصد آید
 که چشم تو همی ششصد آید
 که صغارا آید نیندر کار آید
 که یکی پب همی منبر و در آید
 که چشم تو همی فته ما آید
 مرزا با من درین پهنی آید
 نور اگر چند همی بر جان آید

باغ و کردی کا فونش آید
 کل تبار و آل اردو همه در دنیا
 این چنین سپید فونش کوه من
 هر که ز شرت مشک فلک آید
 فلک کردان شیرست بامینه
 سزار کار کی با در خفا پیشه
 مردا کوفی چنین که بدینی
 شاخ پر بارم چشم نیمی زبهره
 من تو آید همه دارم کوشش
 علی عترت او شرفی را در

وله ایضا

چون بر پیش کلر خان غرض
 زان همی عدل زده من دید

ز کس و کلان که ناپید شد ز جور
 روی او شود ز جور کل زده

وله ایضا

که راه بر طبل محفل دارد
 بزبان دوتی شهوار دارد
 مکر باغ بازغ پیکار دارد
 بسر جده ووز لاله حسار دارد
 نه از سرخ یا قوت منتقار دارد
 که زلفین عارض بخردار دارد
 کسی دل جان بشیارد

هر جا که کوشن زخم چشم ز کس
 چنانکه همی پیش کلان ر بلیل
 کنون بسز کلین عقیق و ز قرد
 نگویم که طایر و کس است کلین
 نهاده بسر در چمن تاج کس
 بنور ز دست است هر سینه
 درخت جان را جنبه سالیان

در صفت محفل و روح گوید

که تو بنور آتش دیده جز درود
 دم شمرده تو کی نفس زدن نغمود
 دو چشم بر سر دیده که کوشی شود
 که جان از سگ است و عین خلق مکار
 که خیر صفت جهالت همه ز خویش زنده
 چون بگردار رسد کس که رسد چاره
 و اندرین جهلشان چو شمشاد
 کل بسیار آید و بادام بسیار آید
 از شکوفه زخ و از سبزه خدار آید
 چون بهار آید تو کوشش نشا آید
 هر کس آید با بال آید بسیار آید
 که هزار سخن سپیده عار آید
 باغ از آهسته در او بچه کار آید
 که همی بر شب زری باشکار آید
 که بدو نیک زمانه بقطار آید
 صبر کن اکنون که روز شمار آید
 پیش چشم تو اگر بپد و چنان آید
 بر منافق شب و بر شمشاد
 خشک اندر که درین ساخته دار آید
 روزگار این عالم فروت را بر ناکند
 عدل فرودین مگر تا چون می پند
 چون شبی کی تیره روی می پند
 بر که منبر شب با کس نیست غنجان
 که همی روشن از خواب بیدار دارد
 مراد و امالی تیسار دارد
 که از ذراغ آزار بسیار دارد
 ازین گنبد پر زنگار دارد
 که کلین همی بن سخن عار دارد
 بدست اندرون کرده دنیا دارد
 نه چینی که بر چون نکون ر دارد
 درخت جان نخ و غم با دارد
 برون آمدن بخت دشوار دارد
 بدست در کس بر سردار دارد

بالای هفت چرخ مدور و کوکب
 پروردگان آید قدسند قدم
 این روح قدس آن ذات جبریل
 اندوز تا بطلت و از او ج بهضیض
 لغزنی تا پنج چرخ چهار طبع
 اینجا یکاه بهتر است شد جای
 بالای پنج ملکوتند در صفات
 یا کاسری بقاعده یا نمونی بخت
 خوب یکی گفته یاد دارم از استاد
 جانان نامه است خبر بدترین شد
 پند می شنوی بند ز پستی
 جز که بدستوری است و رسولش
 جمله مقرر این خزان که خداوند
 رسته ز دشان خلاف آف محقق
 پروان کن شان خاندان پیمبر
 کم ز یکی یازی سول چرا بود
 شعر و بیغ آیدم ز دشمن ایشان
 دوستی شمنان نیست ز ایشان
 روز پس جایی که در جزاوی
 چند کردی کردم نمی بلند
 گاه داری خسته بروی آب
 گز کردستم کنای پیش ازین
 ای جاجه جهان بسی جیل اند
 که تو بمیشن با بربر باشی
 خوبی و جوانی تو اناسی
 و انرا که بد و هسی بخندیدی
 کسی که قصد ز عالم خواب خورد
 نه هر چه پاریاست از مرغ باز بود
 ز مردم آن بای را زین پای و پای
 چو بر که شست و این خانه صد هزار بود
 بد و دست و د پایت گیر و بر
 شریف جان زین قبه کبود برون
 بر کن خواب فخلت پو ما سر

کز کاینات هر چه در دست
 گو بزمیند که با و صاف که بر
 یعنی فرشتگان پندوبی بر
 از با خرمجا و روز از جبر تا بر
 خدیگر آن ملک و هفت اشرف
 عدنه کدام جای از جای بر
 چو فیات از دجالا جسم و جود

محو س نیستند و بخند در
 اندر جهان نیند و هم شان
 با کرم کس و عالم و خشک تر جهان
 بر عالم اند و آدم همه درخ و شست
 پیدا از آن شد که کشتن با
 سوی آنند ز جالی که جانیست
 مان از آن کرده نباشی که در جهان

وله ایضا

با و خداوند مدار بسپار
 دست پر کشک کرد و برت پزیر
 و انا بند خدای اکتشایاد
 از پس احمد پیمبری نهر ستاد
 با چو درخت ز قوم رسته زول
 نیست نرا و از چند خانه آباد
 آنکه برادر شمع و در بن عم و دان
 نیست نرا و از کا و کرس و شمش
 بام برین کشود ز کتری بنلاد

بند نهاد هست بر تو تا بکشی ریخ
 پند که دوت چاکه بند نهادت
 اامت را کی بود محل نبوت
 سوخی های جهان یکی است پیمبر
 پند و ده شان کند ضایع کرد
 جز که علی ا پس از رسول که را
 یا د از بر اکرم مرآل سنی را
 سو و در دشت این اتفاق چه داری
 نیز نه پیم روا که به کوه است

در خطاب با سیمان گنبد

ز بهر داری ساعده زیر قند
 چند ناکامان بچاه اندون

در نصیحت کوید

ز انجاست بجهلها فرو خواند
 زین شهره درخت تو پو شان
 تا هر چه بداد مرز انوشتر خوش
 تا از همه زین توت و خوبی

وله ایضا نور الله مفسح فی الحکمة و احتیاق

که فصل هر چه فرینده از خبر دارد
 مقدر خویشش از روشن کند دارد
 زبان از سخن چشم از نظر دارد

همیشه ناخوشی بی برک و پشوا
 نگاه کن که چه چیز است و دست
 چو که موی زان تک قیود دارد

وله ایضا در صفت افلاک و اجسم و مورا آنها گوید

تا نیند و نظر که نه مظلوم از نوزند
 در ما نیند و در تن روح پرورند
 چون خاک با و همه نفس آب و آفریند
 هم حاضرند و غایب هم ز هر شکند
 در آن بین و کس نند که اندر تنی سترند
 آنجا فرشته اند و در آنجا پسرند
 چون گاه میخورد و چو کرکان جمیدند
 همسایگان از سلمان کافزند
 گفت نکشت هیچ آفریده با زواد
 تا کشید هیچ بنده کی شود آواد
 بشک که نهاد پند نیز رسم او داد
 جز که ز مردم بجز مردم کی زاد
 هر چه بر مشاند پیشش همیشه
 خاد پو شد کسی زیر خرد لا و
 تیغ کران دل قوی کف را داد
 تا قیامت کند خدای عز را داد
 بر لب این با و دی بدل تن را داد
 بر کسی نیست خوب زینت فراد
 مطرب باین شسته بود زین
 چند تازی و زو شب همچون نوزند
 آنکه او مردی گری چاه کند
 چون بگفتند دم در چاه نزنند
 و ز غدر همی بجاد و سینه ماند
 فر تو بد و غ و کمر بستارند
 یک روز چون تنیت بخشاند
 فردا بتوبی کان بگفتند اند
 اگر چه چشمش خوبست طبع خوراد
 که بر سر خوار و غلیو از نیز پر دارد
 کسی که مسکن در خانه دور دارد
 بدوست ننده و در حسن زین فراد
 رخانت تک طبع خون مصفوفند
 چنانکه گفت حکمی کی پر دارد
 و اندر فلک چشم خرد بننگ

و بدمج امیر المؤمنین علی علیه السلام بازاید

کوفی که سبزه را با موی زد
 تیره شب و ستاره در کوفی
 پرویج پخت و خورشش دایم
 شتری سپیم خورد شده باشد
 کوفی که در زندان های
 بی روغن فتیله بی میزیم
 بنگر که از بلور برون آید
 در لشکریت اینکه می بینی
 میرست گفتاه و زور وید
 بر چسب گفت ما در از تو هست
 این هفت که بران گذران را
 زیرا که جمله پیشه و زان باشند
 سالار پیشه و زنبود هرگز
 و اندر هوا با مردی ستاده است
 چندین بسی اقدرت او کرد
 دین هر چهار خواهر از آینه
 پنج هفت پنج شیندستی
 در گردن جهمان فریبده
 که خوشتر کشی ز جهان در نه
 تابع ساز باشد پنداری
 کاپی هر وقت ارت پیش آید
 دیوانه وار است گسندنا که
 ند خدای عرش را اینخانه
 شیران ز بیم خرد و جیران
 ایزد عطا شش اد محمد را
 ای کشته ذاک کلک مخکویت
 این چنین که دنده بر این کوی دور
 آند بر خم تیره که از برون گانت
 مرقول مرقول سخن باشد کانا
 دین بر چه می بری شب روز بر آید
 ترکیب تو مغنی کیف است لیکن
 آن کو بر کا دنده بد است بنیرد
 بکشاد دین جگر ترا بخ ز خوب

بنشسته است پهلوی یکدیگر
 عروق چون حسیق میان امر
 آتش بگرد خرم نیلوفر
 بر کز فروغ و نور نداد آرز
 آتش بی بنور چراغ و خور
 سالار و میکیت دین لشکر
 در خاک تخم و سیم بنک اند
 مس با همیشه زهره بود ما
 سقراط باز بست هفت اختر
 اینها بکار طیشش و ن مضطر
 بل پیشه در بری بود و چاکر
 بی دار و بند پای بند بر
 این آسیای تیز روی در
 با تچکان چه در دهم
 گرفت کشته گوش صمیرت کر
 کردی و دست باز روی و پسر
 بر تو بکینند او بکشد خنجر
 شیریت تازه ریخته در شکر
 با کوشواره یاره و بانس
 بنجر موی سینه ات ذری خنجر
 راهت کر بر میر جگ سیار
 دیا پیشین خاطر او فرغ
 نامش علی شناس لب کون
 در دیده مخالف دین شتر

چونست زیره چون خورشید
 بر کسند که بد چنین بر شب
 که آتش است چون که درین سخن
 که آتش آن بود که خورشید خواهد
 خورشید صافست تشریف
 سقراط هفت میر نهاد این
 تیغ زاید آهن بد خورا
 سیام و در شت محار و
 که قول آن حکیم دست آمد
 سالار گیت پر ح ازین بستان
 آنت پادشاه که دید آورد
 و اید و ن بر او شده تقدیرش
 و این خاک خشک زشت بدو کرد
 تسبیح میکنندش پیوسته
 از بر بردن و علی حسین
 اید و ن گمان بری که گرفتگی
 از خلق چون تو خرقه کسی دست
 لیکن هر چه در قصه جانشین
 با صد که شمره بستر داندست
 در عرب این زمانه دیوانه
 که در شوی غایب مشغ خاکت
 تو لش مرقومایه نوز دل
 ای حجت زین خمرسان رو
 دیبا همی مدح برون آرس

وز قصر بخت بس که هر
 در خلعت است لشکر اسکندر
 تیغ بسچو دیده شیر ز
 چندین هزار چون شکست
 بر کز فتنه و ن کشت نشد کمتر
 آتش باشد اینکه نخواهد خور
 بشناس آتش ای پسر آتشگر
 تدبیر ساز و کار کن در سبر
 در آفتاب کشت که زاید زور
 کیوان چاد است سرب دختر
 با او در بس است خرد او در
 بر یک سو کلت بکاری بر
 این اشراق این فلک خنجر
 با خاک خشک ساخته آب تر
 چندین هزار زینت زیب فر
 در زیر این کبود تنگ چاد
 از علم بال ساز و ز طاعت پر
 در بر بفرخوب بی دلبر
 این بگره بگره بی معسر
 خاقان مظهر نازد و هم قیصر
 باشم کرد باستی و مبحر
 از صبر ساز قیغ وز دین مفر
 شمشاد و لاله وید و سیب
 تیغش مکان معدن شاد و شر
 طبع رسول آل سکه کستر
 اندر خمیر است مکر شتر
 چون سروسپی قدر اگر چه
 آن عده خلاف داد و نقول فرود
 دین قانع می عقل دست است مقرر
 حاصل همچون پذیرد عیش و چو
 صورت پذیرد عرض بگره چو
 از نعمت پسر دین حسن دور
 خواهی می بگرشش و حاجی می

وله

تا زنده شب تیر پس زدنوا
 کونیده در که نه کند ساعتی که
 فرزند در غم و فرود کیم
 صورت کز غموی لطیف است بود
 پس زات تو بگره ز جهان
 بنشسته تو چون شاه در دور کمر
 هر عده که در این ملک هر چه
 از حق بخور حق بنزد است تیر
 زین است تا کینیت و جان پاک
 صورت کز بر سیم جو بر بود یک
 بنگر که خدا و نذ بهر تو چه آورد
 فرزان و بنده است ترا بگره کنگ

رو خاتم امر و زهی گشت نیارد
 کردین حقیقت بنی بری شی آنا
 شبی تیره رنگ و دوزانو مجاور
 بلو تو از دسترق کرده ای عزیز
 کشیده منقله سپهر بر زبان
 به او چون خمیر ستمکاره تیره
 ز بهوشش دل طبع رو باه کید
 میسر کرده خمریت بزهره کردن
 به از او بیاماب صبح خسته
 بلا بدل کرد کردن نغمه
 بر آید بکوه آنگاه آرام و جنبش
 از دم زد و پیش آرام و جنبش
 گشت دست را که بساط مدثر
 صبار اندانی ز حصار تبت
 چو در سینه کل خوش آواز راوی
 فراز و نشیب از کل سنج کوی
 در میخا جو اینکه در خود نه پسندم
 یکی خانه کردند بسر خب و دلبر
 بخانه حسین در نشاندند خندان
 نه کمتر شوند این چهارونه آسنرون
 نه فرزند دارند پیدا و پنهان
 وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
 وزین هست و یکتن یکی پادشاه
 بخانه حسین همیشه هست بران
 بخانه کین در دنیا سید برکز
 کبوتر که دید هست گزگوش او
 نیاید بکند آنسر همان چارم
 از ایشان یکی کینه دار است بد خو
 سه همان پکنی نه در باز کرده
 اگر زین ستمه آنگو نغمه و ادا
 و گران یکی از فریبند آمد و
 شناسا تو خان کین همدین را
 بکرگان چه غم هست امر و زکاری

گر حرکت متراط بود بر کبوتر
 زان پس بجای نیز سپه مدی اختر
 در روح حضرت امیر المومنین علیه السلام گوید
 فرد بهشته دانش کوی اختر
 ستاره چو چنار نون بخشیر
 دل شیر جنکی و طبع خشنفر
 ز انجم کشیده بر او خشت و خنجر
 فروشت ز کار از طرف خاور
 به پیروزه بجزید یا قوت امر
 بدو داد در دهر زردان گرگر
 از دوز زمین تدو بر خنجر زور
 در دماغ راه ماه خله منظر
 زمین با ندانی زوی با شایسته
 سرانیده بلبل شاخ صنوبر
 که در یای سبزه است بر خنجر کوی

آزاد شد از بنده کی از راجان
 درند سپس بود همیکرد و همی کش
 چو بود روی سحر و جادو
 شامال اندو که بجنب بند نام
 مجرزه بان با لب طلعی
 چو عدد عدد و جرم آفاق تیره
 سوی با خنجر در شب روی برزد
 که زین شب تیغ خورشید باران
 دل و صحن گردان چشم زنا
 زمین گاه پوشیده زد که برهنه
 بزوجه کند کبک در کوه بلین
 کل سنج از روی بان بخت
 که از از تباری هوک نشین
 کل استن از باد مانده مرع

فی تحقیق و احکامه و ایستاده و الموعظه

بیکجا دو خواهر سزگ در بر آمد
 نه هرگز در اند به راز بدتر
 از ایشان دو پدید و دیگر مستر
 بزاد هست نه هیچ پیش و نه کمتر
 و در جمله کشند او را دستر
 پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
 که خانه حسین باج و جای خود
 جهان را کوی خنجر زاید کوی شمر
 نه ز می این کبوتر بیاید مد دیگر
 و کوشا و جویانجی است خور
 بر اندازد خویش هر یک یکی
 مران یکران سر آرد و چنبر
 خداوند خانه بماند دادند
 بخانچه هست این تن یک تنیک
 همان بایت خود فردا زین

دوزن خسته اند و در مراد استیاده
 و یکم در پیش و خوبی زشت
 نیاید بدون آن ستر بصور
 زیر بوشی از جمله این سه هفتان
 بجوید آید شمر هر چه خوا
 یکیزه خنجر و فزارند یک جا
 با خانها کان پر از ایشان
 بخانه کین همیشه سه همان
 سه همان یکسان که هر سه مخالف
 سیم شان و دیگر هرگز بخوید
 همی بر یکی گوید آند یکران دا
 خداوند خانه آزاد کرد
 بدو نیک مرز و چون نیست یکسان
 کبوتر بر سر است استیاده
 در حق شکفته هست مردم که بر ش

آزاد شو از آزادی شاد تو وانگر
 بنده می طمسور و ندیمت و سخ
 چو خدایین و میجاد و بجران بسر
 بیروز از روی کستی متفر
 روی فلک بر تریا ستور
 فراز از نشیبی و از کوه کرد
 روان گشته از شید مجر خنجر
 چو تیغ یلان اوی تیغ امر
 سپاه سپیده دم از کوه ستر
 چو عمر لعین از خداوند قبر
 چو شفته بگری که آبش مصفر
 شجر ز کوی مخلص که توانگر
 بر زمین کند کوه در دست بتر
 بنفشه چو زلفین جان معطر
 چو تیغ علی بوده در کتف کافر
 هزاران سپه زاده از چار باره
 بجز روی من شیر و چون تیر و فر
 در و پیمان خانه چمدوم
 نهنفنه زنان زیر شویان دور
 بفرزندشان از دزدان داور
 نهنفنه نشسته است بران خنجر
 یکی هست آید بر آن شش که کمتر
 همی یکران مانده خاموش و مضطر
 با شند هرگز جدا یک زد دیگر
 شد آباد و بس تیر شد زیر و زبر
 از آیند و کبوتر خود نغمه و بر
 اگر چه در شان یکی بود و داور
 کز خیر بی شتر و یا نفع بی خنجر
 کز آینددا آید این راه بهتر
 هم امر و زانجا و هم روز محشر
 چنانان که فردا بنامند هم
 کز از زیر پرش نیاردی و ن سر
 کوی شش زهر است که خوشش شک

یکی برک او سپهرم و شاخ بست
 دو مرد است مردم توانا و دانا
 هزاران توان ایست خنجر با نش
 جو از اجوانی فلک بازند
 کسی بی ستانند زیارت توت
 بدانش کرای می باد که دانش
 جهان آینه است و در هر چه بینی
 جهان در فبهرت آتش زمانه
 بنیدیش تاج پیت مردم کدورا
 که کرد این کسند پرورده پیکر
 هزاران کوی سیم آنگند کردن
 چه اندامین لشکر آژنده هموار
 سوارانی سراندا راج تازان
 ز پیم چنبره این لاجوردی
 سپهری پنجم و ستاره کانی
 زکا و کزوم و خرنجک و ما سکه
 بر حال که بینی از بد و نیک
 چه پنداری فلک خود بوده کشته است
 که باشد کاین هر برهان بی سپند
 بر آرد سالیان چند کم یار
 ز دمیج خرد تیغ از شب جل
 نماند باج کون اشک که منان
 شغای جان ندیدم هیچ دانش
 مرا و حیدر و ایمانست و اقربا
 ای زده و تکیه بر بلند سیر
 ملک را استوار کرد مستی
 خلل از ملک چو نشو و زایل
 پادشاه داد پر حیت زبان
 حنجر خیشش احبیر کند
 جان پادشاه این تن تنست
 سرست چون قیر بود و در چون
 شاد بودی تا یک زیر و کنون
 این جهان از فریب بسیار است

یکی برک او کزدم و شاخ نشتر
 جز این هر که چنی بمرگش شتر
 یکی علم شوان گرفتن بنجر
 ستانند توان از تو اگر شکر
 چگونگی باید کسی می سببر
 تو را بر کزارد ازین چرخ خنجر
 خیالست پایدار و فروز
 ترا کالبد چون صدف حانت که
 سومی لیشرخ اندازد ز کزدم

خوی نیک سپهرم خوی چو کزدم
 تواناست برداشش خیشش
 توانادو که نه است هر چند چنی
 بچیزی در کزیت آندند تا
 بدانش توانی رسیدای براد
 جان از خشکت و دانش چرخا
 جویش بری شمر زنده مرده
 اگر قیستی تو خواهی که باشی
 همه عدل رزوه همه کرمست کن

در صفت افلاک و کواکب گوید

همه با چرخ سیمین و منفر
 همی پروان چرخ نرمان و چنبر
 بصورت تنای نا کون محصور
 نیاید کار کردن این نکوتر
 نهفته حکمتی دان برش اندر
 نباشد هیچ بت بی صنع تنگ
 نکو یاز یقین آند کسبر
 بنزد اندر جهان هر خوب جز خور
 دلم بفر و حنت چون زور خاور
 نگردم استفادت پیش و کتر
 مگر از دعوت آل پسر
 بدین پنجه بر شمار و حیدر

کوشش که غلمان خلدند
 بشود دیدم دل ز شوریده سیتی
 همه کزدم و دشمن و خرنجک کدوا
 اگر دانی یکد اینکار فلک نیست
 نه هیچ آن توانای آن علم است
 اگر چیز از مرد خویشش روی
 بسال سیمند و پنجاه و هفتم
 نه زشتی باز دستم ز خوبی
 سر از دستم آتش نهادم
 ز بسج آن چرا کاند و دم حانت
 برایشان از بستم خویشش با
 یقین کشتم آیات و مجتول

در نصیحت و موعظه فرماید

که سخنهاش را کند سخیر
 سومی آناد پر تقصیر
 خاطر و سپهر و عقل زیر
 با تو اکنون قیر ماند و نه تیر
 زار و نالاش می در چو زیر
 بفرود شد تیغ سوکسن پیر

نیست بر عقل سپهر دلیل
 عنایت خاطر تو اند کرد
 خاطر و دست تو در پیر اند
 به کجای تیغ تیر تو بفر و حنت
 با سر چو شیر تیر مخوان
 جلتش را شناخت خواند

تو بردار از آن شش زمین خیش کند
 نه دانا است آنکو تواناست بند
 یکی و جوانست و دیگر تو آنگر
 ستکار ز می او یکی آند و داور
 از یکای خنجر بخور شید از هر
 تو از خادو بگریز و از بار می خور
 شمشیرش شرد و منور مغسبر
 با سوختن که هر جان پرور
 همه مال بخشش همه حجت خور
 چنین پرواز و بی نام و بی در
 که آنگند ازین میدان خنجر
 که اندامین بهت سالاران لشکر
 سرادق شان زده و پای خنجر
 بگردیدم سسار کرده چنبر
 کوزن شیر جهر و کا و سپیکر
 فلک بانی تر شد لازم آیدر
 که داند حکمت یزدان سدا بر
 نکشتی خادین جز سر و سر و سر
 بذوالقده در انبساط داور
 نه خراب باز دستم ز اشکر
 نگردم روزگار ز خویش بی بر
 رسید از خیره کی جانم بفر
 شدم مسود و بر شیطان خنجر
 که باشد صحبت و میزان عشر
 بر سرست خنجر زیر پای سیر
 بو زیری سپهر و باتد پیر
 جز برای وزیر و تیغ آیسر
 راه بر ترز تا حامی و سپهر
 خطری مرد را جدار حنجر
 ایست کاری بزرگوار و پیر
 قیر تو در سر عرض کرد پیشیر
 خزل ز فلک سیاه چو قیر
 جز کسی تیر بهوش و شمشیر

زدهنشوش کم بهاست رنگ
 تو فردا کرمی کن چو جعبان
 نه چنی بود خست اینجان با
 دخت اینجان اسوی انا
 بنان اند بدان کجان چنانند
 توئی بار در خست اینجان تیر
 سخن پیش سخن دانگی ازیرا
 ز جمل جیش چو عمارت نیاید
 چو کفاری که بندهنش بعدا
 تاکی تو بتی بر جوی از غمت دنیا
 بی سود بود هر چه جز در مردم زدها
 خسته چو سب در دار و زخج و کوب
 پندرشوای خسته چو سال نخو
 بگذشت ز جوت کس صید نود
 از حال بقای بر سیدم بستوری
 پیوده شد از کبند بر من چیل دو
 چون ایتم از هر کس تیر من جزا
 چون فرقان از کتب و چو کعبه زبا
 کا دم پیش سنگ بود پیش جوی بی
 از پادسی تازی از پندگی از ترک
 از سنگ بی ساخته بر بسترو این
 که دیاکه بالا که رفتن سپراه
 پرسنده پیرمزمین شهر بداند
 صحرایش نقش همه مانده و پیا
 رفتم بر بد با نش کتم سخن پیش
 آن نده تلخ غم کلخورا بسیار
 بهم راه سیه برش تیرند از تراک
 تا پیش بنوی کند میل بر رفتن
 چون قش نده است و سیکار لکن
 تک است چو شد مانده و کویا چو شد
 مرسته که در دست چو بنید بنید
 اقرار تو باشد خنثی که چو نده است
 در دست خردمند چه حکمت گوید

از خزان فرود است زیدر
 خاک بر من مدم بنج عصر

پتقار است چو آب سرب
 که چو روشن نخورد خواهیم من

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

در خست راستی بارت بکوشا
 که بی نقطه نکرد و خط پر کا
 جزا داری کسی از غمت چار

مانند جز در خستی اخذ دستند
 سخن را تا نداری پاک چون تک
 سبکباری کنی عوی انگا

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرمود

تا ما ز چهره انداخت میگی منبر
 بنگر که ز یاد اینت نماند کس
 پنهان در اما در بر مرکز اخبر
 بچند عجبی دم چو نمز غک بک
 جوان جز در کشت در نفس خردور
 کتم ز هر خلق کسی با بستر
 چون ل تن مدم ز حور کشید
 دانا بش کای بود پیش چو
 در سندی از روی از جوی کسیر
 از بر روی ساخته در خیره چاره
 که کوی کوی یک کوی کوی کوی
 جو نیده می گشتم زین بگردان
 آبش غسل صافی مانده کوش
 کفای برانده که نشد کانت که هر

این خاک سیه پند و اندازره سب
 که راه نیایی نه عجب نام نیراک
 بالنده پندشش مانند بنای
 در حال چهارم از مردمی آمد
 رسم فلک کردشش تا دم دیو
 چون با ز مرغان چو تیرز بیای
 رویم چو کلن دشلز در و جهالت
 بر خاستم از جانی مغریش کتم
 از طغی مانوی مصالی و دبری
 کاهی پیشی شد همکوشه با می
 که جل کردن ده مانده اشتر
 روزی بسیدم بد شوری کازا
 شوری که در دست جز در فصل
 این پنج برینت پراز که بر عالی

وله نصیحا رحمه الله

این آب شود زنده و کوش بر درنا
 زیرا که جدا نیست از کفایش شفا
 ز جیش او عقل ترا مدم شبها
 در دین که کسی کس و کند هزار
 جزا ز خفا بدیدم دست سبکا

هر چند که زده است سخنش سبکا
 مرغیت و یک کجایی پراز ک
 تیری است که در سخن سوزا تیر
 دشوار بود بانگ تو زده خانه بدین
 راز دل من با کسی چه با او است

دو د تیره است سچو بر بطیر
 زهر داروی بیوی پسیر
 کمره شیار مردای مرد شیار
 خردمند است بار و چو زدها
 که خردا در میان غار بسیار
 که با پیش کوه برست و برگ دنیا
 ز دلها کی زواید رنگ قد کاه
 کنان کرد و بر پشت انا
 همی کوی سید کای خانیست کفا
 بچند بجان از غم دشمن بر خرد
 پندرشنا سنده ز منصفه
 که تیره و که روشن که خشک کوی
 سر چو بی بسی بودم کراه مختصر
 که خاک سیه زاید و از آب مظهر
 چون طغی ز یافت دیدم کتم
 از دانا بشیدم و بزواندم دفتر
 چون نخل ز اشجار و چو پاوت ز جوی
 دین سر و بنا وقت بختید چو بنبر
 ز خاتم یاد آمد ز کاشی و منظر
 در خست انا حاجت بر سیدم پیر
 کاهی بسیر کوی بر تر ز دو پیکر
 که بار پشت اندر مانده اشتر
 اجرام فلک بنده کفای سخن
 شوری که در دست جز در فصل
 لامل که بشت است پراز پیکر دلبر
 زده است و ضعیف است چو بن کفای
 هم صورت دار است تیرند سبکا
 چون محش تیری بود زو و کفای
 که در سخن خلق سیه نیست کفا
 خردش همه قار آمد و ز فتنش بقا
 هر چند که تیریز پسندارد سوزا
 و آسان بود آوای می از پنج بر لجا
 زیرا که امینت و خندان بی انوار

ای درک علم و سخن حکمت لیکن
 و بیانی بسیار با زدی و بی روی
 چون گشت جانزاد که هوای جانیش
 بر حسرت شاخ گل باغ کوه شد
 نازغ باغ آمد بلبس زلف صفت
 شمرنده شد از باد و مهر گلبن عریان
 چون زده فروزنگران جل جلاله
 غور شبید بهوشد غمش بر سرین
 بگر بستاره که بنا زد سپس دیو
 گرفت یکنه چو کج خورشید درید
 این بهره دهنده یکی در کب ماند
 از بهر جاسوسی آید ز زویش
 چون ناگو چو بر بهتر نفس بر کرد
 تا کس بر خرمخت فطوری سنا
 بغزینتیا جهان چو اهرمنش
 چون مرد شور بخت شد و در کوه
 بر ج آن کران بجز در ازان شود
 بر هر که تیر است کند بخت بد
 پروین بجای طسره بیارویغ
 آه میخه است ز بهر ازانوشان
 بکن سپهر چو تیغ بر بخت تیر
 خواهد که خرم تیغ بسوزند نسیر
 کلش چو در مرد در و کا و دود
 جاج در در کوه نشد روز کاوشش
 بد با پوشید فوزه و زویش
 که در رنگ خوابی بستان کن
 نگار کن باین کاروان هو است
 که دید است هرگز چنین کاروانی
 چو حور که آر است این سرزن
 چو بود با خوج کرد و زاکه دیگر گشت سمانش
 ز سر نهاد شاخ گل باغ آن تاج پرده
 با آن سکه پوشیدش با پای و نوزدی
 یکی کدنده کو بی پشت از دیاسوی

انگشت خردمند ترا مگر به روز
 بر چند که دپای نیست خیر باد

منشش می بندم و تو جام می
 چون آتش شورنا باشد بر او خیزد

وله ایضا نور اندر حور فی الموعظ و
 النقیح والحقیق والتجریه

وز آب روان بر سرش بود درویش
 چون یاد کار زنگران بود میانش
 اینست همیشه سلب غم خیزش
 چون زد که ز دیده که بر خیزش
 هر چند که جویند نیاند ز غمش
 کن کار نیاید به چند اویش
 گذار ز در دور بران که تویش
 از بر طبع غمش کند مرگش بایش
 هر چند که تو بفرنگ ماه ریش

که سار که چون زنده تر از بد اکنون
 بس از چه کس در زنگ لاجرم اکنون
 بر مغزش پر زده شب تابیش
 مانند کی جام غنیمت شب تابش
 پروین چه ماند یکی دستش بر کس
 کینت یکی نوبت ز دوستش
 دشمن چو کوه حال شد که تو کرد
 فرزند بس از دست بد چو جوی
 بر گاه ز پهنی مگر آنرا که سزا هست

غیبت مرا تو چه کار بیادار
 چو را بگریزند خرم بر کوه شهوار
 زیرا که بکست ز خزان ز نهانش
 پیاده کی زردی کوزی تویش
 بر بست زبان و طرب سخن اغیش
 که بگری از کلبه نذافند آیش
 چون سپهر که یاد از زویش
 از سوخته پاکیزه بلور است و آیش
 بر زده قطره صحرای صبح کیش
 یا نستر تازه که بر سبزه فشان
 ز یاز تو بجز بگریز و چو آیش
 ز نهاد شوخسته بر آن چو آیش
 هر یک به چه حاصل چو آن در آیش
 که گاه بر انگیزی در چاه نشایش
 تا چو موم نرم کند آیش
 خشکی در دست سر کند زویش
 در حیب و حبه ریک شود آیش
 بانا کی نبرد کند سوزنش
 سوزش بقا ندارد چو آیش
 کس از سوخته هرگز پیش ز منش
 ایندلی استاده بیاد سخنش
 چون صبر تلخ تلخ شود باوشش
 ز اسپند یار داد خبر همیش
 بد و مردمان گشت صورت نکارش
 در خنی که آبان چون کرد آیش
 که با قوت پودست پیروز آیش
 بدست صبا داده کرده آیش
 که بر خوست از هر سوئی خوست آیش
 نکیر و بجز جان اندر کنارش
 پستان جان ز غنیمت بدیدنش
 بخ بر بست خورشید آفتابش
 خزان و پنهان که در کلبه کوشش
 چو اندر بار بار مرم تیره زک نشانش

وله ایضا

بر سینه چون خیر شود خوشش
 که میخ بگذرد ز بر زوشش
 آینه است تیره باروشش
 غره مشو بلا بر مرد کلشش
 هر در بری که سوخته شد خرمش
 کلخن شود ز دود سیاه کلشش

و از آن که روزگار مساعد است
 ز می من کی است نیک و بد آیش
 اگر نم زغری با فاد انکس
 آنرا که حاسد است حسد جوست
 در دانی که صبر کوب طیب
 پرور از بد است ان است کوشش

وله ایضا

بلو نوشت بر کرد خدائش
 که پیشش چنین شد میان کنارش
 که پرده نایب است یکر و یارش
 که خرقه باری ارد قشاش
 بمانگس که است پر و پارش

به نسیان بی قرطه سبزه نشید
 بصورت بکست و نسیان بسالی
 سوی بستانش ز ستاره دید
 سالخ آید و شاد آن سال خورده
 کنار که کند ز خردمند مردم

وله فی احتیاج و المیدح بن ابی جلال علیه السلام

که خردمند در دیده کو هر گشت گاش

ننگی ای می ماند که درون آید بار د

بناشد خبری میدانی شب که در پیش
 گراید آب و توش کشت بر که نهد
 کز تخت سلیمانست کز دریا سحرگاه
 تو فرغانه ایسی کنی امرو که روزی
 سخن جوانان ما مردم آید هر که است
 میرد صورت صحنی نماند خبر صحنی نماند
 بگفت کوشن باشد که باشی میل نروان
 زمین چو خاک میباشد ای باد بر زلفش
 نذر دشت و دشت و دشت و دشت و دشت
 پر آید سوئی تا که عالم خوان بر دشت
 ترا هلاک و دورانج اندر میدان آید
 یکی زمان نکست اینکه بخش طری داد
 مراد پیرین پوی منافی بود و کردش
 به میکوید پیسیدش پس ایما فرقی
 چرا که بخرد مندا آنچه نهد بر صواب
 ز بی شود شیر که اندد بدو در خلیج
 و با است بر مرد عمر در از شش
 جهان فریسنده نوش پرور
 کز داد چیزی کز او باز نهند
 نمازت بر چون بشوئی از دوست
 اگر جانست مرکب ناز در دشت
 آنکه پیش از کز آن در پیش و علم
 آنکه معروف بدوشد بجای از نهد
 آنکه تا هر کس نکر شدی ز خلق چنان
 مرد مندی باند که برین صفت علی
 مایه خوف و جبار اعلی اد خدای
 کا و اگر چه کیا نیست چو لوزینه تر
 دو جهانست و تو از هر دو جهان خوشتر
 تر نیست میفرزشت و لکن بر زمین
 مرد و خوار چه دارد چو سخاوتش
 هر که او نده و تیسار تو نکر نید
 تن جهان خاک کز آن سینه آید
 صورت خوب بسی باشد چو حاصل

بناشد خبری تو خراب خاک عمرش
 ز خشم خویش از رحمت مگر که دیدش
 نیامدی که دلمون کز باد و درش
 ترا سایه چو میکزند و در زلفش
 که بزغانی چشم کوشش تا برش
 سخند از این عوی خورشید برش
 بمانی بود آن نذر بشت خلد و نروان
 که بر مردم نیاید برین از نعمت نروان
 بخشد بوی چشمش کز عیسر و نروان
 چه چون این طغیانند و جزویت نروان
 برونت رفت باید تا کرد و نروان
 سویت آنکه نذر که بستان نروان
 و یکس عقل یاری تا که درم نروان
 ز پندرسول مصطفی و فضل نروان
 کوهی عقل بمانت نه نیز آیت نروان
 هو از بر خون بارید بر مصداق نروان

بفرز سپهر از ده که بر عالم نروان
 میرد چون کبرید سیر تا هشیار نروان
 چنین سیر جلالی ای کز تخت نروان
 فلک را پرده که ز کلاه و خاک نروان
 کوهش مرده زان دست با نروان
 بی طایرسن بکشی بهر پر نروان
 نه بی چند جهانک و دل طاعت نروان
 نیاید خوشی حیوان که مردم نروان
 بیابانت که کرافت یکسان نروان
 بچشم دل یکی بگر بس این نروان
 برین چکان کرد و نروان
 بکش نفس سوز بر ایت حکمت نروان
 مرا کو نید برین است و نروان
 اگر که نذر در عمل از نروان
 علی روان است در نروان
 شدی جلالی همان کردی کم نروان

بیا روش و در از میان کام و دشت
 که چیزی خبر که به نیت ترکیب نروان
 بهمانا که سلیمانست بنده نروان
 میان کجی که نروانست میان نروان
 چون نادانی بود علت مدان نروان
 بداری نده دلیل از هر حسن نروان
 اگر طاعت کنی رشک صفای نروان
 اگر چه زوشندون زانو نروان
 نیت نروان نروانست نروان
 که نهاد است پیش درین نروان
 مگر کوی یکی کرده کوی پیش نروان
 بکش زمین پر بخت را که نروان
 که در پیش که بودی بنودی نروان
 بناشد بجز که باطل ز خدا نروان
 مراد و کاش می آسخت ز نروان
 اگر دیدی بصفت دشمنان نروان
 چه عمر در از نروان نروان
 که زبانت در نروان نروان
 که را بر گرفت او که نروان
 دهی را که در دست صمیمان نروان
 حقیقت شود سوی انما نروان
 آنکه بگوید و صبی که نروان
 و ز خداوند ظفر خوست نروان
 بجز که شمشیر بودی بکه نروان
 مایه جنگ و بلا بود و جدان نروان
 نیست من نیست آنکس زادم نروان
 هر کسی که خطا کرد مکافات نروان
 زین همیشه بنود میل نروان
 داردی علم خوار را که نروان
 چون ترا خوار کن چون نروان
 تو بخسیره چه خوری نده و نروان
 بر رسای پر بخت نده و نروان
 بکنند باز خود آنجا که نروان

وله فی اتحاق و النصیاح

دو زار کردی پردی نروان	کند باز بر که دست طاعت
مکن خیره و نجه بر اه حمارش	اگر دگشاده شود سوی نروان

در نعت و مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام
 ای طالب صلوات الله و سلامه علیه

چو رسید این همه اوصاف کبش نروان	معدن علم بود آنکه تاویل و متبع
تیغ و تاویل علی و همه خوف نروان	کرشاهام بسیار از یغزوست انام
به کوارده همه حال لوزینه کیش	بخطا غره شود که چنند نروان
جان اهل عادتت تا نروان	تنت فرزندیکه بهت یکی نروان
جانانیت سپه فرزند بر نروان	عزت جلالی جان را نروان

وله ایضا

شانه زلفت کنی که نروان	هر که باوت می صحبت نروان
بر درود که ما به و دیوارش	هر که با حق استکار به نروان

تا بیکار بود مسلح طبع میله
 پیش از آن که تو نیز مولا شسته
 این طیارم بقتدر از ذوق
 گوشم نشنود سخن طبل
 با پشت چو حلقه چند کوفی
 حق نیست مگر که حب جیدر
 در بحر ضلال کشتی نیست
 این از سیه پیکری پر و خچکال
 بی آنکه پیش تو خوش شمشیر باید
 احوال که کرد از او بر من بر تو
 دیدی که غنیم بودی فی خال کسیر
 زین جای چسپال نهدت بر دشت
 مانده پیکان میسان چسپال
 کسره عشاق معان سمند
 نام خنهای من از نظم و نثر
 از چو منی سید نیاید هوا
 بلخ ترا دادم و میکان بر من
 غزوه معلوم تو کرد که کیت
 گنبد پیروزه کون پشمال
 علت جنبش چه بود اول بدش
 کیت در این قبه را محرم اول
 از پس بی فعلی آنکه فعل از بود
 علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
 بار درخت جان چه آمد مردم
 تو که بر تخم عالمی که مرا و را
 قول سبحان که گفت ز می بدوش
 مال چند هست و زمانه دم جنبش
 بحر عظیم از قیاس عالم حالیت
 با در مقابل چو راند کشتی در دست
 اندر اقیانوس بجا ناداست
 لکن ز پشت خویش چو بگردد
 دل فکرت بلند در دو کشتن کن
 در دوزخ نه بسپند ایح سخن

چون صلح آید تی سز پیکار
 این جان بر زنی نخت فریفته است

بم در مع حضرت امیرالمؤمنین

چون کشت پریم بر یک محقق	ای تاخته شصت سال زینت
وصف مزلنک معلق	یکچند بر ذوق شعر کفشی
خیزات بدو شود محقق	کیتی همه چهل حبت او علم
خزعت علی بقول مطلق	ای غرقه شده آب طوفان

وله ایضا

هموار نخواهد شدن در او که اول	بنگر که بدل کرد با مرز ترا دی
او کرد ترا هم و همو کرد ترا خال	بنگر که گنا خواهد بست این از همی بود
محمود که چند آن بستد مال چسپال	در انا سخنهای خوش و خوبه و شام

وله ایضا

چیت سوی انا سحر حلال	نظم بگیر دلم در غزل
زشت بود شیر شکار شکال	باتن ز بجز درین تنگ خار
این دره خشک و چسپال اول	دست من و دست آنک رسول

در تحقیق و حکمت و مذمت دنیا
 و تعریف آدمی گوید

از چه قبل کشت با صانع وفا	مگر که بجهت جنبش آید چو جنبند
ماصل صنعت چه چیز عالم	تا قصر محتاج را کمال که بخشد
بار در خان ز شگهات دلال	بار چو نهند و تخم و پدرا و
بر کج کفن است با فضیال	صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
میشوم این فرود ز تو افاضل	جاقل دهنست که چه گفت و لیکن
ای همه ساله با دم و بر چیه باطل	مرغ که دوام و بر چسبند
کشتی را و چیت این قیاب باطل	باز جهان بگرد گیر است بد و در
هم بر ساندش که چه در باطل	ماصل تو عشرت نیک بندیش

وله ایضا

روی دشمن سپود و قد چو سیل	ترتیب علم و عمل فریشته کن
بوی جنت نیاید باج بخیل	جز که در کار دین حبتن علم

نشود مرد خود مند خریدارش
 مگر آزا د شود کردنت از کارش
 بر بود ز من چسپال در و نوق
 این مرکب بقتدر از ابلق
 بر چشم سیاه و شعر از ذوق
 مردم همه تیره او مروق
 بنگر که پیشترت ز ذوق
 گو بسج تا آرام می آید ذوق
 کاپی آن دست زده کفشان کفشان
 مراد تر باز همو کرد بهاس
 دیوانه با شتاب میسای از خراب
 نادان سپرد و در غل مطرب توان
 بیشتر از عجبند و نیز از کلال
 در که و پیکه بخراسان رجال
 راه نیاید بدلم در غنزال
 مؤنس من جت رسول است و آل
 وز ذکر انا ز کستم خیال
 تر خدا می از من تو بر ضلال
 چند کشته است که این که کل
 چیت دایره لال علم اول
 چیت ازین کار کرده و حاصل
 دین نشود بر عقول سهم و مشکل
 جز که سپنیا از ساکن کامل
 از جو جزا یه و ز پیل پیل
 پس چه شوکریم و عادل خال
 ربهان خود که هست هر قاعیل
 بخت با نگاه خار کشتن کسپال
 شخص کشتی است عمار و متبل
 تا بجا بپشت کشتیت متقل
 چون نیای بی سوسه علم اول
 جل با ریت نخت زشت و تغزل
 نام چه صباغ و چه اسپا حیل
 در همه کارها کن نجیبیل

ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست
 بگفت هست و خود بر فرد و مردم
 سخن بسلام بگویم تا زیکدیگر
 جفا و جلی جبار باشم چست است
 بجای کشیدم تا هزاره سخن گویم
 محمد و علی از خلق بسترند برود
 ترا که در کواردشگر که بیماری
 مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن
 منم که مباد کرد شد است جهانم
 شیخ و جوانان بقتل بریزیدم
 نامه از آدمی آمدت سوی من
 بیگل من ان علم فریشتگان را
 ای بوی شیشک ده صورت من است
 زیر دخت من آبی کرت مراد است
 تیر مرا بر سخن نباشد بچکان
 دل افتعال این نامه ملاشدم
 کاهنی در عشق پی خوب چه چنگ
 وقت نظایر در زان شد دلم فراخ
 این آبیادون در نشسته است
 پنداشتم که در هر جا که باشم
 از شاه زنی تکیه چنان در نشستم
 اعدای و دینای خایم عدو شدند
 احرار و زکار رضای من شدند
 که مستند و بادل نکینتم
 ز نماز ظن بر که چنین مسکین
 یازده و حشم الفی سبین
 نرسین ز نغم می چکنم اکنون
 دلشگر زمانه بی کشتم
 بازی که هست این فلک گردان
 یکچند پیشگاه امیدیدی
 آهوجلی ز مرکب رهوارم
 باز غم تیغ دنیا بس باشد
 فخرم بس آنکه در دوزخ دین حق

وله ایضا
 و کرد نه با همه از روی سخن سپیدم
 جدا شویم که ما هر دو با یکدیگر
 که ما بیکدیگر این بوستان به شجاریم
 که نازش غله تو ز خانه آوایم
 که از فلان فلان نشان شریک داریم
 لشکر خوش است منی که ما به پیایم
 یکی با چو کل است یکی با است چو جفا
 سخن بد یکست در زمین تو مردم است
 بیای می نامی تو هر دو ای خست خدی
 اگر تو ای بخود ما بسی مسلمان
 خزینه دار خدایند شترای خدی
 چو داد ما از نودان بکلکی حیوان

وله ایضا
 پس بچه دشمن شدند بر وجودم
 پنهان بر شد خلق در دل بجایم
 که چه بچکان نشتر دیو نهانم
 من نه چنانم که میزند گانم
 کت ز بر شاخ مرد می نشانم
 تیر سخن با زبان سزاست گانم
 خلبه خسته تک با شغریه بخداد
 آنکه دانست بدو نکو شود تر
 ملک سلیمان اگر میردی روی
 آینه ام من اگر تو رشتی ز شمشیر
 کشت خرد با باغ دین حق مانند
 کرده دی من بشرق است و بجز

در لغت و معنی حضرت امیرالمؤمنین صلوات
 الله و سلامه علیه
 تا خود ستور در مراد پر شدم
 که نیم مورد در دهن آرداشدم
 چون ویلای او را من بسپاشدم
 چون بگریز علی الرضی شدم
 از مال شاه و میر خو می شد
 فرعون روزگار بکن سین جوشی
 میهم می کشیدند بچم بدست
 احمد لای می نش علی سپهر بود

در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود
 و حقیقت ائمه هدی
 که خا زمین چشتمه نرسیم
 پر کرد از آن شد دست ما چنیم
 امروز کرده لاجسته بلفتم
 در مجلس طوک و سلاطینم
 طاه و من شست پیش نرسیم
 پر نیز جوشن ز در هم دینم
 بر نه جب نام میا سیم
 در مسکنی که هیچ نفر ساید
 از دیدن او کرد که آتش
 امروز باز پاک زمین بر بود
 آرزو این و آن بجز از من
 و اکنون خدو با من کی سازد
 منکر بدانکه در دوزخ میکان
 بر حبت آل احمد ساید که

چو بچوئی و سنای میر جلیل
 اگر چه کبیر و جمله بسان گلزاریم
 که بی سخن تو و من هر دو خوش توایم
 ز بار خویش یکی با پشتی فردوایم
 ترا که گفت که ما شیعه اهل تاریم
 همی ما برسانند کابل اسدایم
 اگر خرد که بدن بستور سارایم
 از آنکه شیده حمید سوار کردایم
 هست جهانم جان من هم با هم
 بد بچه گوید به سخن غلیفه و خانم
 خشک کنی داد از پریم و نامم
 با سینه دیو من چه کرد تو انم
 دوزخ کوهی نکوست میرت منم
 تازه گم که سخن چو آب روانم
 آسان من سپرد خود بدو برسانم
 زایش قبول فضل ازیر اجداشدم
 کاهنی در حوض آل سپر کبیا شدم
 وقت بهار شاد بجزره و کیشدم
 ایرون سپید سار دین آسپاشدم
 زنی بل طلیحان عامر و داشدم
 چون من بلم در کف موی صفا شدم
 فخرم با آنکه شیده آل عباسدم
 سنی بیان نزد که مبارک کوشدم
 خیزه کن دست چندینم
 اندر فراق زلفک شکینم
 ایرون چنیر چو نونی ز ترینم
 فرسوده کشت بیگل مسکینم
 دیگر شده هست کبیره آئینم
 آن خلایق بی نوا آئینم
 گفتنی از زاده تنیستم
 که ما بیس چن پسته شایینم
 چو سس کرده اند بجا نیستم
 لغت همی گنشد ملا عینم

کرامت نسیرین نمی هرگز
 مغلوب گشت اول زمین دیوان
 کرنا صبی مثل کسی کرد
 نپسندم او بگردو بگرد
 زوی هران علوی کسب گشت
 نزدیک عاقلان مثل انقلم
 افسانها بمن چون بندی
 شد و تبر زدم زره حسنی
 فرد بارید مردارید گرد این سید دیا
 بر دارید و دیا شاد باشد کسب
 بگویم من چون کسی بر حاضر آید
 اگر فضل رسول از کسب زنده
 شریعت کان دشمن گشت و قرآن
 از بسد چو این کبود طارم
 زیرا که در آن خزان بز آب
 گشت آب پراز نم کدر صاف
 در بیل اگشته شد زیر
 وز در دیکشت زد و پر کرد
 آن نادر جو خلق سوار
 و در جهل و جنون خلیش نهاد
 بسیار کوی هر چه یابی
 بکسل طبع از دغای باهسل
 کردار در خار و سوزن
 زیرا که جهان ز آذناش
 زین خشن شب از پس روز
 پانزده سال برآمد که بیگانه
 بدو بندم من زیرا که تن جانزا
 چه عجب کردند دیو مرا کردن
 چو خورشید متورخم سیدت
 کان علم و سخن حکمت یکانت
 با کردی که بخت زد و بخت نند
 خنده از خردی سینه چون خندم
 که باد تو کنم خرمن دور باد

جان چون کسندی فریتم
 فوج رسول من ز نخستیم
 گذشته یار از در غزیم
 از نده زبانه شا اینم
 این بر کشف فرود نیم
 و اندر کوی اهل خلیتم
 گوئی که من بچین و با چنیم

از جان پاک رفته پلینین
 سقراط اگر بجهت باز آید
 چون من سخن بشا این بر خیم
 زیرا که بر گرفت بدست عقل
 زانم بقل صافی کا زردین
 از من چه خبر ششیر مردم خدین
 بر من کزیر یکی که بر لیگان در

در صفت پیری و کوید

در ازیراک برادر کسب را پانیم
 یکی سنکی بود کوی پانیم
 یکی نراغ زین که کوی کربین پانیم

نه چون سلی و هر کس کسب را پانیم
 چه چشم زوزو ما ز خورده کسب را پانیم
 ترا دیت نطبع رستم رستم پانیم

وله ایضا

گر گشت پروای صاف پریم
 ربت خراب پیروزیم
 ز خسارتیج و سبب ازین نم
 و آن آب نکر چو تیغ رستم
 بر تارک ز کسرافس رستم
 با خار مدار گل د ما دم
 هر چند که پینش مقدم
 کفار حیر و خرقه طعم
 بسزاده ناطقی است باکم
 چون ز پس نقره خنگ اویم

در گشت شمشیر کلبه زرد
 چون باغ خزان پافت فراغ
 پوشیده باس خزا دکن
 بر بود خزان باغ رونق
 این با همیشه رسم کین
 ناکه سخن جنوی مرد است
 زیرا که اگر جا بر بر شد
 وز سخن بین بقلن پید است
 این جنبش پقرار یک حال

صفت تجرید و قسرید و حکمه خود کوید

کز فرسوده ان چشم تو پنهان
 تا من ای مرد خردمند بیگانه
 چون کنم چون بخدمت بنجام
 چون خردت کشته است کربان
 بنود سر در اجزاد و اجنام

نوز کرد و دست از حرکت من چنان
 کرد که گشت تم فیت عجب زیرا که
 از چشم آنگه دی از بر چندی
 تازه رویم مثل لاله زار
 دی بدشت از خون کوی کسب

در جسم تیره مانده به تخیم
 عشری کان برایش عشرتیم
 آفاق افسانند سو ز نیم
 ایزد خشاوه از دود جان پنم
 بر میرت مباد صفتیم
 ساکن سخن شنو که نه میگنیم
 مشهور تر ز آذر بر زمینم
 که چه بسا م تیغ و تبر زمینم
 که برود عارض من است بهت فاعلم
 که دیبای بنا کوشم بر وارید معلم
 نه چون عیسی در هر کس باشد در زمینم
 چه جسم جان باغ از دم بدش گشت جانم
 بر بند عاشق کدن به بند دوستی از تم
 پر کرد شد هست و تار و معلم
 بردشت بشت سبز پریم
 داد است به سبب کون و دم
 زان بیخته گشت لاله را دم
 بر ماتم لاله صرخ اعظم
 بستد جهان جمال لیتم
 شادیش غم است و شکرش سم
 خوش نیست جنو مگر که در غم
 از دود سید نیاید تم
 اخذ دل دبر از جهنم
 افتاده دین بلسد پیکم
 چون از بحر چو زیرا که بزندانم
 عقل بسا است و بن بستد چو برانم
 سر ز نشن چون کنیم من زیلانم
 که دلت را من ز رشید خشانم
 از تن تیره دین گنبد کرد انم
 خود من مرد ز بدل حننه و کربانم
 گاه پوشیده شده لاله زارم
 و ز جهای فلک مرد چو چو کابم

که من آنم که چو دیب سپهر نو بودم
 که بدندان بجان خنجره در آوردم
 حق پر کس کیم آزار می بگذارم
 چون بحرب آبی با شمشیرم زدم
 فرود اندا دل خراسان نه آگاهند
 اگر بر تن خویش سالار و میرم
 چو من پادشاه تیغ خویش کشتم
 بتاج و سریزد شاهان مشهور
 به چشم نذار که سفید کیتی
 بگاه درشتی در شتم چو پیمان
 نظام سخن با خداوند دو جهان
 من از پاک فتنه زنده آزاره کام
 بدانت فخرم که جبال مهت
 ازیرا نظیرم می کس نیاید
 اگر خصم امروز می بهارم
 چو تیر سخن را نهم پر حجت
 سرخ پادانان برود جوانی نوم
 پریری می ابروی کخانه شکست که من
 که بر آیم زین جا چه با کست که من
 چو همی برودن مغلجه جان شسته خوش
 این است و شمشیر می می آید بگرد
 چون بجان نذر کرد دست وطن دشمن
 چو تی از دنیا کوئی و من ازین خدای
 طبع من با تو نیاراد و با سیرت تو
 چون تیر سیم که کیرت تیغ ابر و فنو
 بجوانی چو مر بار نشسته چشم خرد
 جامه دین مرا تا زمانندی نه بود
 جز پر بسته ز نون شناکوی سول
 ای تیرس پر که کشتی زنی و کردون
 نیست به نسبت بس انخار که برکز
 تن صدفتالی سپر بدین بداهش
 راه تو زی شسته و خیر برده کشته است
 ننده با ننده و کان که چنین گفت

چو کله آفرزد چو خفا نه خفا نام
 نه لندم سپید ز زین ندا نام
 که مسلمانی ایست و مسلم نام
 مکن ای غافل ندیشش سونا نام
 سر بران بر ماند چنین نام

زین سپم باز که بود هیچ نام
 پیشتر از آنکه از این خانه بخوانم
 چشم کیو کن اینک من یک نام
 تخم گشتی ز دم جبران نام
 ای شرافیه هر حضرت مستنصر

هلم در تجسید و تفرید خود گفت

بیدنگام ز می بشری حیرم
 دل غصه بر د و طبع حیرم
 انگشتم که شا بود بن بار دیرم
 بداند و شمشیر قلیس کیشم
 که برای آن رهبری نظیرم
 و کرا و هموم همت من حیرم

بیار یک تواری و مشک اندر
 ز کرد و ج بر نامه من بستاید
 ندانم جز این عیب مزخوشترین
 ز من سپر کشنده لشکرت ازیرا
 چو که پیش من آید ضعیف
 چو من بیانی مست خاطر کشایم

وله ایضا

دو اوردن همی سیاهم بر سوک شوم
 نصبت دود سال آگاه که درین
 پیکان هر چه که منی سپر کام بودم
 نیتشان خنجر زده مکر از روم
 من سپر و هست چو دوزخ زهر بودم
 تو نه آن می تیر من آن قوم
 اگر از جمل و جاجوئی برآمد روم
 من طاعت در طاعت تو خنجر بودم
 شایده هرگز بر روز جوانی بودم
 که کردی منی منی است آبی نوم

بل کی چاپی سپر همت که با با شمشیر
 بر سرم کتی جو کشت با آرزو خوی
 دشمنانند ز خوی بد و آرزو هوا
 من همی نامم اگر چند از اینست خنجر
 ای نخل گوی اوجوی منی و در کمن
 آبی و دود سرو و دست منی کفوت
 ای امید به امید و دانی دشمنان
 ز سپر که منادیت شنیدم نوم
 که درم نیز سوی حوس بر آید کند
 چون کار و خوی منم حجت سپر

در نصیحت و حکمت و موعظه شما باید

جانست پرورد و چو تو گوین
 خوابی ای دیون گری خود اندون
 آید و سبحان چو که نه و چون

ابرون و نامت بهر جهان بد
 دیو فرشته بجای آید و دین
 هر که مرا این آب ز ندید زین ک

چون دن آرد از اغسانه ویرانم
 نامه خویشم هم امروزه و خواقم
 که سواری پس پیشش آبی میدانم
 لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
 من اسپر غلبه لشکر شیطانم
 طاعت می چون کنی خنجر خیرم
 اگر چند لشکر نذارم اسپرم
 مرا علم و دینت تاج و سپرم
 بچشم خود منند ازیرا خطیرم
 چو خورشید روشن بخاطر منم
 شناخاند از چرخ تیر سپرم
 که بر عهد معروف روز غدیرم
 سگ از شیر سیرت منی و شیرم
 که از سنگ از سنگ دار خیرم
 خردمند کردن نه سدا ناکیرم
 نشانه شود تا صبی پیش تیرم
 که در این کار من با بر سپر نوم
 نه می دست پذیرد ز منش نوم
 بجان بدو و اکنونش کشد ز نوم
 از جو اسپر منم و کبر ز نوم
 که همی بر سه تیر بند بیلست کلوم
 ز راه غزل رود و فکس نوم
 پیکان که بنامش تیغ کفوم
 بس که گشت بفضل تو امید حوم
 که ز سپهر شوم بانک ویت چن نوم
 در خور لنت و فزین سزای نوم
 بار و شد به تم حمت آن بار نوم
 تا بوم برکز یک روز تو هم که بودم
 بنسبه کردونی و نیزه کردون
 بنسبه کردونی و تو کردون
 که تو با سوزی ای سپر تو ای نوم
 دیو میلان شد و فرشته ز نوم
 تشنه چو اروت نده و خود نوم

زنده زاده ای پس ز این خاک گیت
 مردم که ز آب مرده زنده جانید
 در دهن پاک خویشش است بر آن
 که به سخن زنده کرده سیما
 فضل طبعش این است سنجید که
 کیت ز باضا میرست میدان
 سواران زنده را نیک بنگر
 یکی از جوید نهان از پیدا
 که دهنست که ز نور شید کرد
 که دهنست که کاغذ خوش بید
 که دانت کاغذ زودش در شمشاد
 که جانوزان عزیز است بر ما
 بدما چشم مراند بماندی
 نهان نیست چیزی چشم سرودل
 بفرمان کسی شود نیک سختی
 بزندان نیاید دولت جانست
 ز بران حجت سپرد و جوشن
 ز رو سیم که هر شد ارکان عالم
 بنز مظهر جو جسم جاها
 نه پسنگی بدید صد من راه را
 ز بهر تو شد مشک و کافور و سبر
 اگر نیستی آن جهان خاک تیره
 پنجه کمال دماغ جان را که فخر
 اینک سبید پیروزه پیروزان و ۴۰

سوی سپردن نیز سوی ملاحظه
 خلق نرزدی بگرز بر لب چون
 وز دهنش جز دم نیاید بیرون
 چون سخن جز نیست سوی آن سخن

بل که زنده و شرفی و نه گوی
 آب خدا آنکه مرده زنده بود کرد
 اصل سخنها دم است سوی خود کند
 گفته دانا چو ماه نوبت نرود

وله ایضا

ناگاه گلستانش دیدار و گلها
 این کی کران با هوا بر که نهاد است
 از مرد بدید آید حکمت ز زنبور
 پنبه ای پخوان ملک آهیت
 با و خرد و داد و می خست و نپرز
 آنجا شود اگر ازین پهن کشتا
 ای بر خدای همه ذریت آدم
 که جویکی مر شود عدل سیاست
 آنی که جویا در باغ شربت

سوارش چو خیرت جان سخندان
 درین بین میدان نازی تیر جان
 یکی با ز داند که ان از ازان
 ہی بکشتی راه و چمن و کویان
 حرارت بر اندازد ترکیب نهان
 بچشم انداز نسنگ که مضاف
 که بسیار نفع است از جویان
 یکی چشم دل با کن نینرود ما
 فکر کرد کار جهان هر دو جهان
 بد و جهان باشد خرد و با فکران
 خرد و خوار پیشک در پروان زندان
 بمیدان مردان و تن آعرمان
 چو پیوسته شد نفس گل با رنگان
 که که را بنرمی کند پت باران
 بدان کنی یکدم سنگ یک پیکان
 سینه خاک دیز ز نگراری یوان
 شکر کی شدی هرگز و خندان
 و یک شدت کند چکان دماغ

خرد و حیوان سازد زنده شراران
 عرب برده شردار در سوار
 که دانت ز اول چو کوی که دیدن
 که دهنست کاغذ هوا پستونی
 که بود آنکه او ساخت شکران
 که بود آنکه کمتر کف با و شد
 ہی چو پیشتر زانه پنیم نفعی
 ز چشم سرست که نهانست چیزی
 خرد و دید او دست مار که در ما
 که جهان تن جان پاکست لیکن
 بیاموز اگر چند شوارت آید
 بمیدان حکمت بر لب نصحت
 اگر جان دی سیم زور اندر
 سخن چون حکیمان نکو کوی کوی
 خرد و با ایمان حکمت پرورد
 اثر ای آن عالم هست این کوی
 چنین چند کردی کوی کوی کردی
 کونون آنکه کردی خردی توبه

وله ایضا

مشاعر

مانا که شکفتی بود ز نخت میدان
 خورشید کند عالم پر نور ز نخت
 از ملکت قیصر بود از ملکت خاقان
 میراث چه سایه و چه سلسله
 که حرمت و غم سنگ بجای شد بدین
 باک است لیمان و با حکمت تعان
 آن منیاید که ز نام تو موعودان
 از عدل تو آزار و ز حسان لیان

هر چند که بر من سبر و انا نشیند
 گویند که پنبه با امت و دین با
 هرگز حکمی ملک به پیکانه نداد است
 از بهر چو شید چنین غام سخنها
 حرمت نگند که در اسود بر پیری
 از نام تو بگذرد بخواه تو کوی
 من بنده چو سحر و تابد بگوید
 چون خطبه بنام تو رسام سخن

نیست که جان فرجسته میمون
 آن سپری بد برادر شمعون
 معنی باشد سخن بدم شده همچون
 گفته نادان چو کوی شده عروج
 که چه بدید چو سنجیدست طبعش
 بر لب زبان اندین بین میدان
 پزشکی کردند مردان یونان
 زمان به پیوسته شاید به پیکان
 ستاده است در یاد کوه و پیا
 ز کوه در سرخ و در سیاب از آن
 حقیق جانانی ز لعل بر خشان
 نه در سیم و ز تو نه در در و بر جان
 با نذر چشم دل آن چو سیر نهان
 بفرمان او شد خردت با جان
 دلت را خرد کرد بر جان کجسان
 که دشوار آموختن گشت آسان
 مکن خبره شغریل تا و دل جولان
 بصدق کس کس نادی کی نان
 که سجان به سخن گشت سجان
 که فتنه خود را خرد چو کشتان
 در این شک زندان شادان و خندان
 که ز کجی که در اشدت پست چو گل
 ہی کن استغفار و بخور پیشان
 چونت چو بستاک و کاغذ پیا
 چون گشت پایشش زوید تو پند
 هرگز نشود همبر باد انا نادان
 چون رفت ز عالم بخلان او جهان
 شوازه شایگان جان پاک فرود خان
 ای مفر شاد و دوزده ز شمشیر
 هر که که بر پیری مگر یزدانستان
 ماه است که نام تو بخواه تو کسان
 بر مشتری ز بهر بقعه یکسان
 او برکت اقبال تو کل وید و ریگان

شاخ را بنگر چست باشد
 ابراشغسته برآمد و زوش
 زیر میخ تیره قرص آفتاب
 شب سیاه و چرخ تیره من چطور
 نوز راه کبکشان با بان در او
 جیش چرخ از نور پوشیده سگ
 ویرباند م درین سدی کسین
 جستم من مجتبی یک ازین کار
 نوشته نوشده کهن شود آخر
 شمع خرد بر فرو در دل بشتاب
 حله رفیقان رفعا نه تو نادان
 رست نیاید قیاس خلق در اینجا
 معدن علم است دل پر پشاندی
 در دم تا بھر که شب روشن
 گنت بنگر که پرامی نگر کردن
 خاک را کره خورشید میدوزد
 وز که شام بپوشد لبه چادر
 خاک را شوی همین است که نبر
 میوه زین است یکی شیرین بکوی
 نه چو کاور شود که به بهمن ماه
 این خردمند در خنکوی بشتی جان
 کرکس غلبه خرد است بستی نه
 طبع تشرین بچو مانند نیسان
 ای پسر جان تمت شهزادگی
 نرد ز آتش سیم و نه سس خرد
 سوی چوین دین من راه چانوم
 جانم خاکت و خردم کل دانه
 که می آید آیه است عروسی تو
 زال یسین خیرش فی و تقلیدش
 آب دیار خورشید بخواند
 خرد که بر سخته گویم سخن زبیراک
 و جبین مرادول ای مسکین
 بسیار ماضی بر او اکنون

وله ایضا

چون نشسته که بر زمین کن کرد که روان اندین پتیردن	دوشما چشم از فکر ترا زهره تابنده ز صبح تیره جوم
چون بسکه لاجورد داند لبین فرج خاک ز قیر پوشیده کن	آن تر چون از دست جریل لرز زنده غضب در زمین

وله ایضا

گر چه جهان که تیره تن آسین بادل روشن سبوی عالم روشن	مسکن تو عالمی است روشن ماقی چون بل اندر چرخ خوابی خردت
پست نشستی از آن پر اوزن زخم فلک زنده منورست و زبون	کوشی جان من هست و نموده است و من بجای زنده هست که در آگاه
جور و جبار دین مبارک و معدن	بر در سن نیکو بشکر حکمت محبت

در حقایق و مواظب و نصیاح و یدایح ائمه علیهم السلام

تا به هنگام سحر و صبحی دین سکین تخ و شور و بدو حوت نشین دشمن خلق از نیستی کی تا بدین گمین نه چو رنگار شود دشت غزالی از چه ماند است چندین تب بدین نو که همیشه ارشدی خیز خور بدین که چه در سال می باشد با تیرین شوی جانم بدست بدشنت و خود چو بر پی آتش فرخ چو شدی تاین در ترا که کنی روحی و حسین برین خاک در خم کل لاله کند مکین دین عروست لب ذل غایب علم دین بر سر سوره بخواند با دین تا بر آردش سوی چرخ و شود کوشین	روز ز رخشان پس بر کتب کوشی از دو شوی زون چو بدو لون طین که شوی از شش روز و شب کس بدست چنین طرزه زانوش هر خرد خواب جهانست چو آسین جل بدین منند بلی لیکن تا محو که بسند زنده بخت آسین زین زان شوی بدین کوشین نزدی طلب علمت فرموده رسول حق آل یاسین بر چنین روی بدین است چون دم که تن جانم از شوی راه ظاهر بر سبزه را بستور است فان وینش کم از حکمت زبیراک بند مینین دوان داغ چو سنک است
--	--

در زهد و پند و نصیاح فرماید

زین مرکب مراد فرو نه زمین	دینا و دین شد مذ تویز را که
---------------------------	-----------------------------

برکت را بنگر چو روی مستحق
 بوستان کشت و اطلال دین
 تا چه میزاید از مرغ سالی زمین
 بچو خالی از حقین بروی خلق
 مانده فوری بجای امر من
 ترس سنده خواب نذر کن
 تا که کم کرد صحبت دی بھن
 سود ندیدم چرا گنگه سود مند من
 نیست ترا عالم فرودین سکین
 علم و عمل باشدت منتیل دروغین
 آب می گوی ای رئیسق بهاولان
 جز که ترا این مثل نشاید گشتن
 زانکه بلذت قوت چون کج کارن
 هیچ ناز بهید این خاطر روشن من
 بدو صد چشم در این تیره زمین
 روز تا شام بز آب زده ز زمین
 افرینست روان اثر نفرین
 این چنین پاد پورا و داندان جزمین
 کی بدیاد زیتون آتین از طین
 نه زنی پرگزارد است بدین آسین
 بر سر خواب جانم آب و کرکین
 کل کی جوید و جوید که سسکین
 سر من جز که سس زانوی من بالین
 چو می آید داینگه بزاید دین
 که غمناک باید کردن مثل چین
 تو بیدار دین شونده بدن چین
 محل علم پدید آید زان داین
 ناصبی از من از دست جگر کین
 باز کرد زده کج به مان داین
 بدول سنک این سنک نزد مینین
 سخن حکمت نه است و خردش این
 چو گانت کشت در خان پرمین
 دنیا با ختی و نجستی دین

دین بی عسیرت جهان بر
 تین تنست تخت صدر کن زو
 گمش کر که دور بناید شد
 این دغوی پیشین عالم را
 بر تخت علم حکمت بنشان
 که هر صفت همی باید
 که در شود خرد بدل سندان
 آن خوانده بخوان سخن حجت
 بنگر که چو شنید کشت
 و آن ماضی چون حیرت پس
 تین جهان دانگشاد است
 جان تن تو دو کوه سر آمد
 زین صورت خوب خوش بندیش
 خافل منشین ز دیو و برخوان
 یاری نه بد ترا بدین دیو
 بر چند چیزه دایر آنک
 بچه فاختی و نسیر و فلک
 چون که زمین نشود بر فلک
 ای شکر فلک ای اهل برین
 من حارب چو تو ابرین کی شرم
 زین دوست جهان منم زین
 مرد را پرس زین که در اباد
 کون خوار خویش است جهان
 معدن بر این کسب پرورده است
 که شب بگری اندر فلک عالم
 مسکن شخص است از فلک مسکن
 کت بگفته است که اندیشه در زبان
 چو کنی دنیا بی این خرد بر اکت
 یک بل پیش که از بهر آوردت
 بسکه گذشت جهان تو و خرد صیقل
 سخن حکمتی خوب چنین باید
 بر که نیاید است و نیاید که شتاب
 در من بگر منت بسم روشن آینه

بی باغی شش چو پند سپهر کین
 زیرا بخورد خواهدت این تین
 زین تلخ و شور زین شیرین
 کجا ز کرد و دا و زغوی سپین
 وز پند که شوار کنش زین
 از دین چراغ کن خرد میتین
 ریحان ز درون ماند چین
 ز کین بنگ و معنی پند آگین

دنیا عروس اریاراید
 دل در نشاط بسته تن داده
 اخروفا کرد و جهان با تو
 زان یو پوفا چو شدی کوسید
 با ز راه شب بنو تاری
 آنکه یقین بدان که بدون آید
 اشعار زهد و پند بسی کشته است
 کرد نماز شعرش جوانی

در صفت پری بحسب ید کوید

این یک ز برین آن ستره
 با هفت نجوم بچو پروین
 بر صورت خویش زهتین
 جفافت و حوالی سین

این تنست همه در کشد
 چشم و دهن و دوپنی و گوش
 از عمد و فازه کان ساز
 مشک تبقی بر پیشک منورش

وله ایضا

چند بود آن فسکی بزین

کی رسید این علم پاران یو

وله ایضا

زین که مرا در زلف پذیرد
 شصت پیش کشته است بی دین
 زان سازد بجز جین کورن
 که چو با غیبت پاز لاله پروین
 بر سرست گلشن سپنی تو در گلشن
 جانست را بهتر زین تپیکلی مسکن
 هر چه بای همه برانت همی تن
 چو شش ناشدنی ز نیره و آیش
 آنکت آورد و دیکسبند پروین
 سوی ناهد و کند کشت بر پیرین

صفت این که بوسه بخورد
 خوی و ای سپر آنت که دانار
 دل بخیره چه کنی تنگ حاکم سی
 ای جهان صد تلخ و غم زیندی آ
 تو در این گلشن سپن رونق تاریرا
 اندین بر سپنج چه نهادی ل
 دشمن تنست تن بگلشن ای نادان
 خری که سوزن کسک زین سوزده است
 پیش از آن کت بشود شخص آکنده
 سخن حجت بشنو که همی بافد

در مفاخرت فرموده

بیشت چو یافت از تو بدین کاین
 کاپی مبرو گاه نفس و رو دین
 بر آکینت ریخت چنین غمیلین
 اکنون بکیرد این جگر العین
 با علم پاک دل نشود غمیلین
 از کوه تن بجای که پروین
 آن تیره چشم شاعر روشن بین
 روح الایمن کند دست آیین
 آن لاله آب دار رنگین
 کشت است بغام زد و پروین
 پر بر سیز کن از دمان تین
 تو نیز جهان در کن آیین
 بروی است خود همی سپین
 ذکر کت خویش تیر و زو سپین
 ستان بل شکر تبریزین
 بر تو همی ارد و سوار کین
 مادت ز برین قدرت از برین
 جزه بر آتش نمد یا سپین
 می نگوی که چه امانا در تراهین
 که در اعلا تینغت و خرد خوین
 که روزی تینسندی سکی از دن
 نغز شد همه بجز مکر و فریب و فن
 که جهان سایه ابر است و شب العین
 نور و شاد می بی نیت در این معدن
 جز که از جهل نیکاشته گلشن
 آب کوبی چه همی سپیده در باون
 شب و روز میباش این تین
 که همیشه شکم و معدن همی آکن
 بیخ و تخم بد و بر کن بر کن
 نرم و باقیمت نیکو چو خرد کن
 سخت بایسته و در تافه چون آکن
 بر قول من کوا بس سپیده پاکین
 کیسز نکاز خویش به پیش نگارین

زه مشغول غرض سبب شایع پیش
 وی غمی بنام من از چشم دل سپین
 دن من که ز غم بسختی بکجا نهد
 بنی بینه پر چشمهای پندار
 ن بکوی آرایش کونستار
 عالم خردی ضعیف و انا
 بذات هست اینی که ت بخت
 لعنه چه زنی مر مر ابدان کم
 ز من فرود آید شش بمانند
 و رسید با او از خاطر م را
 شب من از رخشان که در خواب
 بر آنک او را به پند در مجلس
 رگوشه منظر او بنگریدم
 پیکمانک و رضوان بدیدم
 هجی زنده ام تو نیستی خواهم
 چنین خواندم که پیش پر آرز
 ز هم تیغ او کشتی به پشما
 بیا فله بخون پهلوی تا کاس
 بخش بد زین خیز تیغ و نیزه
 کا نهاد کف مردان بناله
 ز هم ذوالفقار شیر خوارش
 سوکایان بناله مرغ بر کل
 که پسندین غریب زار مخزون
 همیدونی که من اید بنوروز
 در ختانت همی پشند بیرم
 سار آره و سوزناز بستان
 مراباری که گوشت احوال
 هرانک طبرخون دهره نی
 کزنده ماد ااضون بدید هست
 فریبه مشوای جوان باینکه برجا
 بخوی تن مرابا که تو عدیل خود
 کمان برکه بر اینکاروان بسته زبان
 چرا که قول چون غرور زبان نشسته

واند که جازم کا فور بار من
 غره مشوبست ضعیف اشکان

میرم چنین سپید کرد سپاه
 تیره است زهر دیش من غیر من

وله ایضا

این عالم پر ششهای خشک
 او هسته قمرش بدر و مرجان
 او عالم دیگر نزدیک نادان
 بستان شناسای می زندان
 از خانه برانداختن سیاه
 در تنگ نفس ناپز استان

این سینه زبان که چون شایه
 این کله نیلی کز او فایند
 آباد کرده است اینجای ترا
 در بند بود مستمند بندی
 برفوخ شی سوزش نباید
 چون من بیان زبان شادم

وله ایضا

بر پند خلق اسرود کر پانک
 زیر خویش بدم خراج کردن
 نشسته بر دم فردوسش نیران
 بیخ بهترین سوزند نهان
 از آتش ز کس و کل است و دیگران
 ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
 مینار د بگرد افلاک ارکان
 بنار د بر جبر و لاد باران
 چو جان عاشق از جهان جانان
 بخندن شد من بجز کمر جان
 چو جان عاشقان زنده بجز کمر جان

سوی خراج اسرود کر طبعی
 مرا بنمود حاضر هر دو عالم
 مرا کشا که من کشا کرد اویم
 خلائی خاک او او بر جباری
 بتاویل علی از آتش جبل
 در آن هنگام کز پیکان مردک
 بپوای پی باده اوج بی تن
 ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی
 بر پیش کله حیدر چنین وز
 حتی ابرو زوزی بشوید
 بر افلاک زمان خلق عالم

وله ایضا

همی بنزد دستار طبرخون
 ز کوه های لوانه کانون
 اگر تو نیستی بی من که کون
 بشت اندوی چشم باینکه برون

عاشق چنینی روی به بیگان
 همی سازند تاج فرق ز کس
 مراب بر سر عاقله خرا دکن
 بجز در برابر الف چون شستم

در نصیحت و موعظه سر موده

تو خبر بقل و سخن میر کاروشده
 اگر تو سلب غرور زبان شده

اگر بقل سخن شسته باین میر
 اگر جازا بنده تو آفریده حد

کام سپاه دهر سوی کازار من
 خوار هست تیزی تسلیم ترخار من
 تخراب دست بر کرده استوار من
 پر لاله شود سپهر باغ و بستان
 رخشنده چو جان خزان پرمان
 تا چاره پاکس کند شش پران
 تو شاد چرانی به بند و خندان
 کرد رفت بکوه از میان طوفان
 لرزان و آفاق تو تو از زمان
 گوید که فلندی مرار سر طمان
 بر راههای بس چون از رخشان
 از آن پس کم چنانند آب حیوان
 پیکمانه تنم سپید او پنهان
 اشارت کرد آنکه سوی رضوان
 ضمای چون شب او شنیدند
 که کن کشته در دله کلستان
 بریزد چنگ شیر اندر پابان
 زمین پنی همه جسم حجابان
 چنان بود که هستی در کلستان
 طبرخون رنگ کرد خاک میدان
 بلو کوی شب اطراف بستان
 خداوند ز ما ز با د فرمان
 خراسان که بی من حال تو چون
 خبر فرست اگر هستی همیدون
 همی بند و سب بار روی سون
 بزخو و نو نوی مکنون
 بزود دست زمان چشمش لبان
 ز جود در الف چون شود نون
 کزنده جل را که شناسد افزون
 چو بوستان بند سر بوستان
 بسطه تر نشدی بل پاک جان شده
 چو از عقل و سخن چون مردان شده
 تو پس بکنس بر آبنده در جانش

گشت جان دگی چارده ساله
 تا کل در کله چون عروس سر نهان شد
 طرد چراغیت کل فروخته همرا
 کرد چون یوسف شدت کله چرخ
 خستی آگه که چون همسران
 آمدن لاله و کدشتن او کرد
 دیوستان شد زمین خاک خور
 ای او کرد کسب بدر رفته
 بر من چرا کاشته حسیره
 ایند شسته بر کشیده همی از آن
 اینم کند بخت بد و لغت برین
 کشته سخن چو سفته که باشد
 تا پر خا بود مردم مردم
 زیرا که بر پلاس خوب آید
 در بلخ ایمنند ز هر شتری
 آزاده و بنده و پسر و دختر
 آن روز کار شد که یکمان
 ای آنکه ندیم باده هجاسی
 چون دست چیر بر بند پودند
 و ایم بشکار در همی ز می
 هر روز بند همی دگر باشی
 ای اید و تار و ز شهبانای می
 بدین پست در می صاری ندیم
 چه سودت بدین بی چون یور تو
 بهاران بهیت در میوه خزان
 چو می خورد خوابی کبیر و خزان
 تو هم علت عمر جاویدی در چه
 در ایاری است چو قنار نشینم
 ای همی کوید که بر کز نشود خود
 یکی پشت استن صدوی کشتن
 سخن کویدی آوازی و لیکن
 بدقت از سخنهای یکمان
 غزال کسب بر شود مرد

وله ایضا رحمه الله علیه

باغ چرا باز شد دوازده پاله	روی بنیانه و نهاده بر اول
خونده هست این کنده نیر غنچه	فتنه کند خلق ز چو روی سپوشد
لانه خسار صبح ز زرد پاله	توبه پیاله بسبب زور که برین
زانکه همی بر جهل بود زاله	دانا دانند که آب چمن وید

در مخی طبعه با افلاک فرماید

وانم کن بنامه جبر کسفته	من خفته مانده زیرا با بستن
ناکفته همی چو که برنا سفته	حرکتش در پیغم مردم را
مشق بند با من چو سنخاره	دل آنکه که هو شیما شد من
بر دوخته ز شو شتری پاره	از خانه خاصیت بسی جز
مخ اروذد و دوطی ز نازاره	در دو ستار آل سولی تو
پیر و جوان که دگ کمزور	بر دوستی حترت سپهر بحر
توفیق تیج بود و خرد یاره	اندر جهان ستوده بدو شده

وله ایضا

و آید به نشاط حسی از نای	که زفته بدشت با تماشای
و اگر که خویش مانده در دای	قد العینت لام شد بنکر
که در چه ژرف و گاه بر بای	که ز ما بصیت بر عمر باشی

وله ایضا

نه بندی شنیدم بدین استواری	ترا بند کرد ندان دیو بر تو
بجان تن کوشش می بجاری	گذره شدت عمر تو چون ستوران
زستان بتید میوه بهار	جانا دور دی که دست نظمی
دگر می فرود آوری چو بار بار	نمانی مگر کلین را ازیراک
همی اسی ز خلق عمر ستار	کنکار را سوی آتش دلیل

وله ایضا

بخوبی بر یکی همچون بهاری	بر پشتش بزم دستی چه دانم
نکوید تا نیاید بهوشیاری	نه من نشوی تو قول اورا
برویش بر به پیغم یاد کاری	تا بر یکی سخن همی کز کوی
اگر بد بخت باشد بختیاری	نه چند جز بدیشان چشم دانا

از سمنش روی از بخت کماله
 از مشاطه شدت باد دلاله
 آنکشت آب عقیق و مشک ذباله
 داد بجواه از گل و بخت دلاله
 با چو عروسان بزم غلاله
 جبر سیاه و قلم نبید و پیاله
 حرکت همه دیو کشت مند و نهاله
 خانه ز فاد دست بخار رفته
 چندین هزار مست بر پشت
 وان با کمان تیر فروخته
 بر روی کی است کشته و ناکشته
 خفته و چشم باز و خورده خفته
 کشته مار و کژدم جراره
 زین صعب تر چه باشد پتیاره
 چون من خانان شو آواره
 که زندان نشانه پنجاه
 و انابان کب بسیاره
 با عمر نگر بر این نفر جاسی
 که خفته بزم شاخ بادامی
 منکر چندین زلفک لامی
 و رشیمی خواندت علی نامی
 بر این بخت تخت این دور حاجی
 نیاید مگر قدرت و کامکاری
 جان از اماند ما میکنداری
 که سنه ز ندانی و فرزند خوری
 کوی و خوشی کل کنی خشک غاری
 کم آزار را سوی جنت چهاری
 مخکونی ای سنی از داری
 ندانم و لیکن غم کساری
 که بنشسته است بر پشت چاری
 نه چند کس حسین بر کز های
 چو با حمت مشو شهر یاری
 خانی را بزم آتشکاری

نکارنده نهانی اشکار است
 ای بخت با بصیر و جلد ولی
 چون سلی شد خانتند در چرا
 از خزان می پتیر و گل نشود
 او چو فرو پستت زیر پای تو را
 صحن و تسبیح را سپس چو روی
 نام نهی اهل فضل و حکمت
 تا صبیان نیست مناظره جز
 لات و عزیزی مناسات اگر دلی آ
 دگر که باز در بر کو ساری
 بیما کشم با از حریر که ته
 بی فرس و پندین نه نورد
 پیر از باد است که از سرد که بار
 ز برش خفی کی میوه در آوجیت
 بر حمله شمال اکنون بریزد
 بی برش خازین اندو مانده است
 به پیری بخواری باز کرد
 بگذرای دول اسر زو خا
 اندین تنگی پراحت بنشسته
 برده این چرخ بخا پیش بر پیدی
 داده آفتورت و آن پیکل آباد
 بی کنای شده همواره بر دشمن
 نکند با سفاهت و سخن صیاح
 اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
 فخر دار چون خاک بزمی از ترش
 چیت این کسبند که کوی بر کردی
 باغ اگر بر چرخ بودی لای بودی
 از گل سدی نه استی کسی حقوق را
 صبح را پنی پس وین بان اندت
 جرم کردون تیر و در شوی است
 نیت ایند یا که این ذره بهشت شوم
 استیا بازا به پنی چون زو پر نشوی
 نفس با چرخا کی پادشاه کشتی چنین

وله ایضا

باغزل می طبع چون عسلی	حاصل ناید بجان جسم نمود
آه چو چوگان روی چو سلی	آنجی فسر و کشته سرود غزل
چونکه تو او را ز دل فرو نهلی	تازه کلی بدخت و یک تک
چون سپس بجای و می غزلی	پیر بر آهستی و حلم بود
رافضی قرمطی مستر نلی	رافضیه سوی و تو سوی من
انگه زو بکر به نبود حلی	علم تو جگت و بانگ بی معنی

وله ایضا

هم از حریر بندد ازاری	ببار از حصاری کشت کسای
شمال اکنون بر که می خواری	خران زهرگان او پیاسی
که از ترزان پیم با دوساری	چو ابدان همه شب در کعب است
چو از آستان باد شیر خواری	چو ستونی ز بندان بخوابد
کنه ناکره خون لاله زار	بخون نده می خلطد که در جفا
نژاد وزد سپون سو کواری	چما چو نشت خواری بود لیکن

در نصیحه و محبت و مدح شش بر ما بقید

روئی می رشتی آفتون و درانی	کشته چون که خزانی نغم غزبت
ترک و با جیک و عرقی و خرمانی	مرد همیشه از خندان چو کوی
ناج بر آکه دپد زیره کرمانی	آن همیکو پیدامروز در مادی
جنت کشته تم و حکمت لغانی	دایغ مستفرد و با تبه نکادتم
سنگ دکا پیش از لعل و خاشا	روئی می حضرت آل نبی آوردم

وله فی احتیاق و المعاز

کز پس سین ندونی نهین خفا	روی شترق ایاراید بوقلمون
کوفی اند جان دایغ طرد و استی	ماه نو چون در تو نهین گشتی می
نه کزین بر ذره بهشتی نه بخور استی	استیالی رشتی کاش از بر استی
و اند اینجا هم بدید چیت از پاشی	مخل اشارت نفس و انا لعلی و کون
کر نه نفس آدمی از گل خاش بر استی	روزگار چرخ و انجم بر استی

سوی انابیر بر سر بخاری
 نایدت از کار زشت خود غلی
 از خزان می مگر که مستغلی
 از تو کسب و تو زو نمی کسلی
 از همه بهیله و تازه کی و کلی
 تو همه مگر می زرسته و دخلی
 با بیستی نیت جانی تنگدلی
 سوی من ای صبیستی توی دلی
 بر سر تر اهرمرا عیلت ولی
 بخار آورده سپیدان خا زاری
 شنبودستی حصاری و حصاری
 سوی بر باغ و دشت و مرقاری
 بی باغ اندر بر هر میوه دارک
 شمال از بر بدخت اکنون شماری
 نه چند خون و در خواستاری
 بماند آتش دوزخا اکنون چواری
 با خهر جوان شاد خواری
 بر یکی نماند به بیکان زندانی
 خالی از زلفت و از صنعت و دهانی
 او دشمن است از دشمن تر آسانی
 آن رخ و روش چون لاله فیانی
 با کرده می همه چون غول پابانی
 که بخواند نام نداند ز مسلمان
 بهر بر سیند و بر سپند پیشانی
 تا بداند مرا نیت و دوجانی
 یا هزاران شمع در پیکانی از جانی
 چرخ اگر در باغ بودی کلینش خورستی
 این که ز شنبه بودی آن که بر پستی
 تا بدان که کوی مسند راستی
 که روی چرخ کردان نیکو استی
 می شنیدتم تحقیق این سخن راستی
 کاین همانا ساخته کشته زهر استی
 که نماند زود زنده دهر با راستی

پنج میگوید بگشتن تا کنون میگوید
 کس نیندازد که این کسند بر دل آل هست
 بر کسی چیزی میگوید بیداره ای شیش
 این چنانکه ضعیف چاکر کس بر می
 دانت که بد عمل است این را بدست
 یک و شورستان مشک و دشت غایب
 در تفاوت نیستی کسان بر می دم همه
 و آنچه در کفن مجال آید نشاید بود
 و آنکه که بدوست را دست میگوید
 پشت این جمع مقلد هم که کردی و سوز
 من برین ساق روز و روز پنواکی ماندی
 کار و کردار تو ای کسند زنگاری
 بستری که در آنکه کنی فردا
 تو همانا که نه همیشه ارسوی رنه
 که نه هستی بی آنکه پیارا ریم
 که خاشاک از هر چه زار ایمان
 نیستی اهل نرا و در بستن آتش
 تو بر کار خرد پیشه روانم در
 دل من شمع خدایت چه چیزی تو
 ما خداوند ترا خانه گفتاریم
 بر من تو که جسمم کعبه نیست
 که ترا بنده خود خواند ترا او است
 ای طبع کرده بنادانی هر سر کرمی
 در میان آتشی و اندر میان آتش است
 از کجا اندر خیر هستی من بد حصا
 بچیندی نام نخواهد اندر کشت زمان
 که زوی از تو بدگشت معنی آنکه تو
 چند عجب را بخواند بر کس کنی بر آنکه
 که خود را بر سر شیا و خوشتر کنی
 پیش از آن ای غمزه و منتظر و راستود
 ای عده ای لایق سپهر کنی جل و شیش
 شرم ناید در نادانرا که پیش از شما
 مرد و همسایه هر چه کنی بود

بجز همین چیزی نمی چرخ اگر کویا
 سوز کردی که مردی بین باستی
 تا کان که یکد و قطعی بی باستی
 و آن چاشناة قوی همرو و آتشی
 خست او بود و بشدیت از آتشی
 کشت باغ و سوهان راغ چه بدستی
 بر کسلی کاخ و کیتای بی باستی
 اینشاید گفت اگر هستی چنین باستی
 این همانا قول نادان و دم شیدستی
 در بهشت رنه مهیذ قلیه و حکومتی
 که نه کار و این چنین شود و پر خواتی

قول در باشنود و ناز و کشش
 نیست چیزی بدنی آنجا و سپردن قیل
 این همگی بد که گمان نیستی و کوه کا
 در جهانرا یکسره از دمسلمانا بدی
 و اینست که در جهان را تصادف بدی
 اگر نیستی که در کس تر بدی هر کسی
 و این چنین اندر خود و جنبه بدی نیز
 پس مجال آورد حال هر توان که کشش
 این چنین بهوشن و جوار و منبر کشش
 حقه امر خدایت ای سپرد بدی
 که شدستی نفس منی پشت حکمتها

بهم در مخاطبه با افلاک گفته

ماترا بهر چه بار تو پیاری
 و در زار ایمان بهر چه پیواری
 نه نکه هوش را زیر آنکه نه عشاری
 بی خطر تر از یکی لفظ پرکاری
 جز شمع فرو زنده کی آری
 که تو اورا افلاک خانه که در آری
 که نکرده هرگز بر بنجس ز سپاری
 و کس شطاعت از تو نرا در آری

بچتت نیمه خسلق و تو چون که
 زن بد جزا مانی که مرا با تو
 که در است را من تو می نیم
 مرد را سوی خود بر تو فصلت
 شمع تو راه پیا بان بود در یا
 زینهار ای سپهر این کعبه که در
 مورد واهی در خاک و بدر یا در
 خسته خفت رو کوی که من گاهیم

وله ایست

آب از چندین بی از چشمش چرخ می
 و چینی بکرو زار اینجا که کتا بر می
 سوی جدت شتری روی بت خنجر
 با شباغ نده که گمانی لاغر خنجر

در میان خرد ز مر خاک اینهان که
 نیک بنگر با بدن من چه باید مر ترا
 هر چه چشمه و تنی غنچه از خاکی
 پر ز جان علم باشد علم جوی بر آنکه

وله ایست

جد کن بزلک بزمین کی منتظر کنی
 که هوش با گردن می خنجر کنی
 آب را شمشیر ای نکه منتظر کنی
 تک خنجر خنجر و مردمی خود دیده

در چنین منزل چه بگذری در کجا
 جز که رسوائی نه نمی خنجر کنی
 هر چه بر آرد و جدت سوستی
 بت نباشد خنجر و مردمی خود دیده

کشش او استی کچو باش است
 می آن بگریز کسند بر دل سحر استی
 نیستی واجب که هرگز خار با خراستی
 بجز سلمان خود هستی نه ترستی
 بر جان خلق یکسر داد او پید استی
 که در کار چنان پیوستی کی خوستی
 بر کسی بتای خلقی خود یکسری
 بهر شتی که نه ایندی و آن با کستی
 که نه چشم دن عامه جمله با پید استی
 امر از دوزخ استی که خصل از دوزخ استی
 که نه مدد و م سوار دل شهباستی
 نه بی ستم خبر کردی ستمکاری
 هر چه امر از سوز آری بنکار استی
 چونکه خصل بد را زشت نیکناری
 روز و شب با بچ خوشش بی بکاری
 ساز کار می صوابت و نه نزاری
 بره چشم دل کی کسند زنگاری
 به سخن کشتی که پر و بهر شیباری
 شمع من با اینها نیست سوی آری
 جز یکی کار کن بنده خنداری
 نیست پنهان شدن و وی شب تازی
 که شود پروان لنگت بر پرواری
 با سنزدنی و کی در بر کز ای نزاری
 آخر که خاکی مرشت اندر رخ تو بزی
 آنی بهت آور کنون که اندر میان نیندی
 پس میان کسیرم که تو خود خسروی بزی
 جامه به مقدار قیمت کرد و زدی بزی
 چون قرآن از حکمی و سیکوئی بزی
 سخت زود در چرخ کردانی بزی
 بهتر نباشد که در خال آن بزی
 خاک را خوابی هستی همه بزی
 که نازم من بود چو زوی ش بزی
 درین سبب نیستی هزاره بزی

خشم یزدان تو باد و برتر شوی
 که بپند چشم تو خزند ز باران بصر
 چنین زنده شود که تو بر پرچین کنی
 ای پسره آگه زو شد در جهان پسر خضر
 آب دریا را کلاب ناب کردنی بوجل
 جان دادی کسی سنده پیرت بری
 باد مکن دست زیرا که بر تو
 یکی کو هر آسمانی هست مردم
 نده خورد و ده است کل توین تان
 جان بین و سرودین توئی خود
 یکی پخورد را بر بر نشانی
 بنامه تو ای سخن خاک خربان
 خراز بهر مالش نچید ترا کس
 بر اعدایین پهری مؤمنان را
 شادی جوانی و پیشکاهای
 لیکن بمراد تو نیست که درون
 آن علم باشد که بر سپیدی
 از جمل قوی تر کند چه باشد
 چون آبیات پنجمی چرخ آسمانی
 بسیار است دورت تا دردی فکر
 ای رستگرو صیب و نادانی
 چندین نشان و اچرا جان را
 کاین جا به جامه پوش خاک آید
 ای زن شده بتو تن مردم
 زیرا که خبر نبود ترسارا
 قیمت بتو یافت این صدف زیرا
 زان روز که هول و بریزاند
 دیو هست سپاه تو بل لیکن
 با تو کند کنون کسی احسان
 در مان تو آن بود که بر کردی
 یکی نامت بس و دشمن تن تو
 چنین بومی نیاید پوسه
 شتایی چو بی ساحل مان تو دریا

آرد تکر توئی لعنت چه بر زد کنی
 آفرین از جانت بر زنده و براد کنی
 قیامت سجد کند کوهی ای قیامت کنی
 ویر بر باید که تو بعد در انبیا کنی
 خاک سحر از سوی عجز از قدر کنی

من همی دشمنانم جید و زبر کنم
 ای خداوندان قرآن مصطفی
 جان آسکنند شادی سوی ندان
 بنده را سنده بخشی پیشکار اول
 خود بناید پس لشکر از خلق آید

وله نصیب

که ایزد بلند ای پستش بینی
 پسر خیز زیرا که در کشینی
 بتن تو سرودین گمانی ان بتی
 یکی سبکزه را بر سر نشینی
 پراز ناز و کرم کی پار کشینی
 همانا که تو دروغن ای سینی

بشخص کلینم بکه معجز شستی
 جان همین با بتی یب و قری
 جهانان را تو هر سان از آنم
 همانا که خود خواند باشی باقی
 تو ای حجت مؤمنان خربان
 بسا که در خشنای ای شتر ناصر

وله نصیب

زین است بکار اندون سبایی
 بهانش نوشته از سبایی

خواهی که بنانی و هم نمائی
 علم آن آوری که مرد ما زنا

وله نصیب

کو دیگر قدیمی چقدر مستمانی
 هر که قدیم باشد حسبنده مگانی

هر که قدیم باشد حسبنده مگانی

وله نصیب

تو خاک نه که نوز زدانی
 مانا که تو پور جنت عمرانی
 ازت در بلند نفس انسانی
 ای جان در و لطیف مر جانی
 نوز از من و زاقاب بخشانی
 تا ظن پیری که تو سیلانی
 زیرا که اول تیره احسانی

آن حییت که زنده کرد مرتن
 تر سا پسر خدای کنت اودا
 چون که هر خویش اند پستی
 زان روز بر سر کاندان پیدا
 و ز چرخ ستاره کان نوز زید
 لعنت چو کنی بخسیره بر پودا
 لیکن سر در بخردن غلین

وله نصیب

بدین بی و پستی درازی
 ترانامه خدا بر خواند باید

زانه رخ قطران تو ز رفتن آید

تو همی ز شس بند و سنده که هر کنی
 خنجر بر آنت را کی سوسو خاوری
 که تو فعل اسب خویش از پنج آسکن کنی
 کثیر را بر زمین غار و ان مستر کنی
 در باید ز نجوم آسمان لشکر کنی
 ششوستن که در غور حور عیسی
 حرامت ماد اگر ز اهل دینی
 درین کل بندیش تا چون عیسی
 اگر چه بدین تن جهان کمین
 که بر بدشتانی و هم بد نشینی
 همانا که خوار کش بر کردینی
 امام زمان را همین آسینی
 که خود نه شعری بخشیش نمینی
 قدائی مکر و عنف و انگبین
 خوابی ضعیف نمی و غم خوابی
 خوابی کتابی همس بکاهی
 بر خواند این صفت الهی
 خیره چه بری خلق بیکنای
 خود سوده می کردی راهی سبایی
 زین حال می جنبند دشمنی رکنای
 پوشیده بجایه مسلمان
 یکبار ز کرد جل نفسانی
 نزدیک مزد تو بی کان آئی
 از چو روی خویش و نادانی
 مر خالق خویش ای کجا دانی
 آید همه کارای پنیانی
 چون برگ زان نام آسانی
 که فعل تو نیز بچوایشانی
 مرا لگ را بزرگ همانی
 زین آه و کر نه صفت درمانی
 و در نام جوهر چون گذاری
 بسوی از چندین چند تازی
 که کوئی نافر دستش خدای سوزد آید

نور از چشمها راست قوت می آورد
 چرا که چشم دل بی خلق چشم سر است
 ندیدم تا ندیدم دو کوشش چرخ پر که اکبت
 چون شمشیر شترکی دین در کشند بهین
 چون تار یک چهره یوسف نمود شترکی
 مرا بپزد از چشم دو کوشش در کج چو نام
 که بران شب تیره وین در زار نشسته
 بر چه پاره دوزخ شید پیوسته چاره
 زانست آساید یاد این شمشیر تنها
 محسن را در کوشش حسان را در کیدی
 خداوند که چون خاک است شتر افشا
 محفل او و علی مر مر جوشش کین شین
 در حق ما ششم مانند طوبی خرم و زیا
 گویند عقاب بد چشمه ای جانت
 تا که ز کین نگاه یکی صحت گمانی
 سخنش محب آنگه که چو بی زابین
 گویت چگونگی نه شود زنده که بولاک شود
 و حق این چرخ همه باد بود
 باد شمر کار جهان که نیست
 زود پهن کن دولت بند آزار
 زود مکر حد سپهری زیراک
 مردم مفلح بسان که سینه که به
 تا شش شکم خوار داری ندی چرخ
 چو شمشیر باید بود ای برادر
 تا هر خسرو بر ابرای میگذشت
 دید قبرستان مبرز و بروی
 همه بیخ من از بلغاریانست
 کند بلغاریان از نیز هم نیست
 خدا یا این باو نیستند از دست
 لب و دندان ترکان نظار
 بار خدا یا اگر زود خدای
 طلعت رومی طینت جیشی
 از چه سعید او خاد و از چشمش

ز سوی چرخ کوشی نیزه دهنست آوری
 چرا که شکر شکر شکر یک بپزد آوری
 چشم سدید عالم یکی چرخ خردی
 زرد و گویان آهسته بر آوری
 دوزخ بهر باغ دینه جی را بی گنج
 چشم صبح بر بی گنجش چون
 چنان چون باطل انصاف ناپدید
 بخل خورشید نهد سر جام خردی
 ندیدم تا ندیدم اگر شمشیر تنها
 و جعفر را در کوشش صبح را در کوشش
 ز هر طرفه خاک اندید بدید بر تار
 ز داغایت دانه ای و لایسته آوری

ندیدم صحبت ای یکی تنگی اندین خیم
 گو اکبت امید چشم سر جود آوری
 اگر ستر انفراد ندیدی تنگی
 نهاد چشم سر خورشید را قوتی
 کینه بر هم هستی چرخ کوشی بزد کوشش
 چو رخ شب یکایک سینه خردی
 جگر شمشیر یک چرخ کوشی بزد کوشش
 یکی یاست این عالم بزد کوشش
 چشم سر که این کوشش تار
 بطبع مال نیامد مرا جنت کجا باید
 ندی نور قاعی و نجوم سجد آوری
 یکی با طراز دیدم نگارنده بگفت

بچشم دل ندیدم کی بپزد آوری
 ستاره زبیرا بر اند چه ستر از قوتی
 چو از کینه معاد چشم بند زدی آوری
 نجوم ایون پر بهایان یا چون
 بر آید صبح خورشید چو از قوت خفتی
 که داد شاق بپنددی کشت او خفتی
 اگر بر تو گوای کسی بدست مدیانی
 یکی چشم سر بر ای یکی ستر بر تار
 از آن پس کم زبیرا ز خلق عالم میر کشت
 نه باهنای کس او فلک را چرخ سینه
 که هرگز نماند دنیا چو سپهر زوم و سپهر
 که بر غنیش دنیا نیست چرخش خردی
 پر از زنی طعمه سپهر و زبیرا است
 تیری چو خضای بد بگشاد بد است
 کشتا که ندیدم که از ما هست که بر تار
 چرخ می بپزد شود پاک باز پاک شود
 و حق طلب کرد و خستاد و دود
 آتش او جز که ز بپدا و دود
 تا شوی از بند ده کی آواز دود
 لغت و یارت بچشم چرب تر آید
 گاه بنا ل زبیرا و گاه بخسترد
 که تو بد و بنگری چو شیر نغرد
 که به کوشش خورشید چو سوزنده آتش
 مست و لایق چون شی اره گاه
 اینست لغت اینست لغت خواره گاه
 که مادام همی بید کشیدن
 بگویم که تو بتوانی شنیدن
 برای پرده مردم دریدن
 بدندان ستا لب باید کزیدن
 که هر انسان از آتش سر شتی
 بچرخ دل و زخمی جان بشتی
 چون بپزد او را بد و شاد کوشتی

وله مقطعات

ای تیر می تیری بریدن کجا هست
 ز می تیر که کرد و زبیرا پیش آن بد
 آب از آب شود خاک از خاک شود
 چاشنی ز می ز شود شمشیر شمشیر

وله ایضا

تار جبار از بجز از باد بود
 و انا و اند که نبارد بعبع

وله ایضا

هر که بر احمد رود بر آید
 چون بجد بنگری آن کسان

وله ایضا

از تو چو فرزند مرا نبست
 رهنم که خری بست که دوتی
 بجای بی بجای شمشیر
 که پیشش چون آب نرم هست درون

وله ایضا

بانگ بزد گفت کی نظاره گاه
 لغت و نیا و نعمت خواره چمن

وله ایضا

ولی از ترسش انم جیدن
 برون آری تو ترکان از بلغار
 بدین بی نیاست آفریدن
 که از دست لب دندان ایشان

وله ایضا

الت خوبی چه بود علت شتی
 چو هندوی روی ک بپشت
 زاده محرابی کشتش کشتی
 چوینت خلافا خدا فریش عالم

نعت منعم چراست در یاد
 پنج نکوی که از برای چه است
 چند کردی که در این چاره کان
 تا تو هستی بودی چون عقاب
 ما ذات نناده بر صفا تیم همه

بخم کرمانی

خدا فی قاصد آسان کند زود سفر
 هر دم از بند بروم آئی و از بند بکین
 میردی خوش سرور و دگر میریزی
 چون سگند پر سوس آجیات است
 ای سوّم تو زیور ایام
 بریزد کیت در جهان امروز
 بسر قیامت که آشکار شود
 ای سزای نیکبانی بمردی که خدا
 ای شاهه زبان بسته میان
 در زبان تو کجای میسر
 شبنم زانی همی مشک خوری
 بخم الدین جوئی خوار

نعت منعم است گشتی کیرم دنیا زنی محسلی دنیا

وله اینا

چون غمی جز رفتی کر کے فاستی بودی وقت دسترس
 عین خود و خنده ذاتیم همه وله تا در صفتیم در غایتیم همه
 امشخیم الدین حسن معروف بشه وید از غول ضحاه عدول علما و صاحب طبع مستین و فکر زین
 بوده زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نشد از اشعار او است

در صفت ظلم

کسش نپند تو قاصد جهان نپند	گاه مرغی ترا دانه بود ماهه مشک
در نه در ظلمت از بهر چاه فاده کنده	آب چون اعیانیت ترازیر قدم
دی شخار تو زینت شخار	کرده بر دعوی ذمیت
بیچاکس را غیر سد انکار	بس غنمت که آفتاب کشد

وله اینا

ای جان شمسیر از برای مهر ما نخل را دشمن جان را یک سایل اخیل

در صفت ظلم

وانگهی در شب که در نهان صورت چشم خصم از پیت
 و هو شیخ نجم الدین الکبیری شیخ المشایخ عهد خود بوده و شیخ نجم الدین زاری مجد الدین
 بعد از وی سیف الدین باخرزی بسیاری نذانه از تربیت فرموده و جلالت قدر در کرامت

برگره ای خربطه و خیسس پشتی
 در کل ایشان نهاد شرم نکستی
 تا کسان اجوی از بس ناکسی
 پار سگشتی گنون در مفلسی
 چون فت صفت همه جیایم همه

خده غمی سیر ز زین بان شکیان
 هر دم از نیل مصدق آئی و از بجز
 گاه ماری روان ز دهنست جبر
 در خط خواجه آفاق امینت خبر
 از نیش بیکدی که اقتدار
 اگر این عارض است این خصاء
 اگر آن قامت است این شخار
 جو در احوال چنان شی که شتر اجوان
 ز جهان لی تو بس چو زبان
 در بیان تو راز زانی نسان

کبر با پیکری شبه پیکان
 و هو شیخ نجم الدین الکبیری شیخ المشایخ عهد خود بوده و شیخ نجم الدین زاری مجد الدین
 بعد از وی سیف الدین باخرزی بسیاری نذانه از تربیت فرموده و جلالت قدر در کرامت

ذات و تالیفات آنجناب زیاده از حساب است در هشتاد منقول در خوارزم شهادت یافت و کان کفنی شمه در کربلاینج
 بر شرفیارت شده و کاهلی سبب است
 که جودی قسره اخنه دارد
 کا مکان در زمان معسردلی
 این لاله رخاکی اصلشان در چکل است

نصیر الدین طلو

منم انکه خدمت تو کنم و نیستوانم
 جز حق حکم که حکم است یا نیست
 ای سپهر این کل تو هم محبت

خواجه ناطق فرزند است و انکه دین اردو دار دمال
 همیشه سبلی و بازید شونید
 یارب که سرشت پکشان بیکل
 دل آیزند و قصد جان یکسند

و بر فخر حکما و الائمین فتدوة العلماء المحققین نصیر المله و الدین محمد بن حسن الطویطاب
 شاه وی در حکمت شاکر دشرید الدین امد است و او از صدر الدین او از اضل الدین
 عیانی و او از ابوالعباس یو کروی او از بهمنیار و او از شیخ اتریش ابو علی سینای بلخی فرا گرفته و خواجه نصیر در عهد بلاکوخان
 مغز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق امری زنده آن او صاف الاشراف و شرح اشارات شیخ اتریش
 و شرح کلمات بطلمیوس معروف است بعد از بهشاد و هفت سال عمر در عاظمه در گذشته از اشعار او است

مینورده انچه پت منسوب است
 که همه بو علی است یوانه است
 بعد چون شمر و چون یزید شوند
 اینست بلاد که زینان چکل است

توئی انکه چاره منگی و نیستوانی
 حکمی که حکم تو نسنزونی نیست
 وین ایرو وسط محبت محبت
 حوشباش که دشمنی کن و نساو

جو تو یزیدی پاند تو بدیکری چه
 این چیز که آنچنان نیست باید
 و بسته یکدی می آنهم محبت

موجود بحق و اعداد اول باشد
روز اگر بر اسطوانه اندر که پبی
چون در سفر علم ای پسر هیچ کوی
نظام بی نظام ارکا فرم خواند

نخب الدین خج بر فاوقا

مرا که چه چو در ان کشتن گویای
داند و کی نهار تو خسته ام شبها
بندت در راه ای که چه وقت نداد
بدین قصیده به سر دم جهانیان
ز روی این چنین آنگون بدست آمد
بر رسم شجده بازی فلک برون
پهرت چه منشور و ماه نو کوی
دماغ دیده من ساهای بسیار است
بلطع آن خون شیر و آن لب چشکر
ببراب و کس چنین دیدی روی خیال
بخاک کنگ شکر با نیز زینت در لب
بنازد برم آوردی مراد بیست
گفتی اند تو روزی جدا شوم باشم
جواب اوم و گویم که هست مقصد من
بر رسم تنبیت آخر چه بی بی کتم
قلم بدست گرفت و فریشت است
که از سیاست سایه بر محیط افتد
ز فرساید وقتند آنگنان خاسته
زوی عارض فکر یک خط از سجده
شکر ز پرده برون و قد چو تپه
ز بی وقت سوز لغت از پیشانی
ز سر گرفته جهان بنساز من تر
دماغ خصل دیو اوکی شود مایل
حدیث صل میرفت در حد و دین
مرا چنین که نم پسر منی باید
مرا مینوی با شمس کشته چون باشد
نوا داد که اکنون که بازمی کردم

باقی همه سو بوم و خیل باشد
از خانه تسلیم منه پرو ن پی
احوال خضر درین سفر هیچ کوی
چراغ کذب را بنود فرو می

هر چیز خزا که آید انداخت
کردن مندا خرم بود تم نال
پایع و جهان هیچ و هم و شاد
مسلمانان بخشش بر ا که بنود

فشر دو بین چشم اولی شد
ست کشار دست شد و حاتم طی
میدان که نه تمسح و در کس کوی
مکافات ده و غنی جز در و غنی

از شر او بنجای مانج و جووه و طامی سلاطین بطوقیه را می نمود طبع خوبی داشتند و لوای قتیسه
سدائی می فرامشته از اشعار او بر معنی اشخاب شد از او است

بهرزه باز ندم تم ترا زمان است
در آن خیال که کیش و بی پیمان است
با فلطم و شکر کینه سخن بی بیان است
نه از سپاهان که جز خزه سپاهان است

جمال توئی است لطف تو کین
رسید ز جوانی به پیری نردم
اگر چه طایفه کرده اند کین
منم که میل طبعم چو در نو آید

و کرد می می از اشخاب تبا ن دست
شب بی برین وصل تو شبست تان است
دو یف شعر ازین پیش در صفایان است
ز بزم شمس بشوید نیز در ستان است
بزرگ لاله سیراب و ز کس محجور
بالا عین چو نونی آب ز مسطور
ز زنگار پنجه طغریست بر سر مشور
برفت سر و جهان یکند در آن خیز

وله ایضا

ازیر حق خورشید در می
باز لفظ ورق میخ بر حوا او

وله ایضا

که از خیال توان کشته این شیر
بپوشد لب لعل تو عده او مرا

وله ایضا

بخاک فرس کن با نیز شرح و دل
ز موی کشته چو موی زان کشته پونا
بخاک که هر ای خشک و مرغ بی پونا
حجسته عروده و نقای را که پونا
قصیده ده سه گان نظم است حال
بوزن قافیه این شرح آسم درین حال
بسوزد زلف آن اسطوخودوس حال

چو با در کس مستش نغمه در افکن
بلطف کفشی کا خرابه و شاد و پشه
چو آند دست که در سر گرفته ز سفر
بهر گفت که تو زور اطلاع رسید
بطن کوف دو تنه علم سپار من
زهی رسیده ز هر کج کار دین نکال
و کر ز لطف تو بی مسابا بر حجیم

چو غنچه پشته تنگش بچند مال مال
که سر دگشت دل از هر پایش کین حال
مرا که کوتر از چهره جل است مال
که در آشفته طوک جهانش غر و سال
که در حقی کنم او را چنانکه سحر حلال
ز دایه کرت طفل شبح نیکو حال
پذیرد آتش و زخ نواج آت زلال
که زیر سایه شیر است خوابگاه غزل
بیرده کوی جمال از زبان فرخار
اگر مسوده شمس من پنهانی
بدست با و صبا که در هنر فغانی
حدیث و سف مصری پر کینانی
سر استین حال و دار پنهانی
که نیت در هر تسلیم چارم ثانی
کشا بد تخم و بیستی است ز دانی
بر آن امید که باشد در آن آسانی
مرا بود چه زان آمدن پیشانی

وله ایضا

چو فذوق تو کند ز خون شکر با
بجا کت که آب حیات زان بکله

وله ایضا

اگر تو مسکن زلف را بچینی
غش از جاسرخ کشت پیشانی
جز اینکه نیست مرا که با بی باقی
رواج حکمت تازی علم نویانی

هزار یوسف گشته ز آوانی
جان با داد و نیکی آن بجانم
عزیز سر خانی منایتی فرمای
زنده خویش چو من ز نیت که

مرا بود چه زان آمدن پیشانی

نظام جامع

و علی لبرم رسید جو در بیخ آفتاب
خورشید بوی که میرو آب آفتاب
کلم که تیغ از کوشید می آفتاب
ناختم دو شکل ترا که گند سپهر
منوخ شد سخاوت حاتم که شد بوی

نظامی عروض

اشمش نظام الله و توه الله بدین حمد بعضا من انی ارسته و از زایل نفسانی پر ایسته در دفتر
خوارزم شاه نویسنده معتبر بود از اشعار او نقلی شد از او است

باروی چو آتش در کف کوب تیغ
میزد بنای بر سپر کف با تیغ
چون کس به پیشش نکند از قرب تیغ
از خود می سپر کند از شهاب تیغ
از که بر حقیقت تو با ضا بس تیغ
و به بخم الله بدین حمد بن علی که تمام سیاحت کرده و تداخ سلطانین خود بوده گناب چهارم
از او است با امیر مغزی طاقات و صحبت داشته زمان سلطان سبزه را نیز در یافته بعضی اورا از
شاکردن امیر مغزی میداند و چنین است چون در علم عروض سر رشته کامل داشته بنظامی عروضی ایت شهرت بر افراشته
هم از قرار یک خود در چهار مقاله نگاشته بدان زمان که عهد او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی مغزی
دیگری نظامی اثیری نیشابوری این نظامی عروضی میگفته اند در دور سا که از احوال خود بهت کان سرب در جانب سلطان خود بود
مفوض بوده همانا اصل می سمرقندیت و غالباً از اهل نسا بوده باشد در فن طلب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب
تذکره مشنوی ویسری را میگویند از فخر الدین عهد ذکر کانیست بنام او نوشته اند و خطا کرده اند علی ای حال کتاب چهار مقاله را نیکو نگاشته
و در نشر قدرتی داشته اند و نظرش را به چندان نیست و در این آیام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی از آن نوشته میشود
که مرادوست در جهان تو نیست و چون که بر سنگ امتحان زدم
این طعنه کردنی در جلیت کوه کاست و کاکس که شرف دارند اند که در جهان
خدا راحت درین آیام ننهاد و له ز کرده آن آسید چون بخت

در طلب شراب سبکی از جاب نوشته

ما لذایم سرگشته با بندان
یک و دو و سه و چهار کاره خوانند

رضی عرض را غلامان روزند خرد و می مطا سه نوشته

که خاک راه زان آن و سبی به
سرداریشی کور و دوسیک
بنامیز ز بی و کم ز سگ زه
چو ز با باشد از چشم این میل
آنچه از جهان حیرت تو دیدی میجا
در خام طلبستان و در رو بسنی

خواجده احمد کان من آن بود
ای آنکه طعنه کردی بر سر رودکی
سلامت نیز کرده آن کام ننهاد
چو هفت هشت بی تقسیم در یکی خانه
سه چار کنده نیکو در او فدا و سپید
شرابانی سیده است ما از اندیشه
ای دزد کن فرغانی تکبیده گان
زخم آینه سپین نند و زنی چنین کشند
چکوئی در علی بی چسکوئی
دو شترند خلف کار و رسیدند
از شل شلفیه نشینند در جهان

نظام نجاری

عاقول نجای پسنج کرده
این اقدار اگر چه پسندد

نظام اصغرها

و چون نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود در همه کالات مسلم عهد خود بوده در جوانی
تحصیل کالات نمود و گاه بی شعر میبار دست کردی آنها او است

تخلص من کلامه

انگس که بدیده خرد چند
صد نیز بریش آنکه بد گوید

هر چه که پسند آن خود چند
صد گیر کون آنکه بد پسند
بنظام الدین تری لقب است و صاحب عرفات او را از ده خان شوک صاعده و از صاحب
کمال شمیر ادانی نوشته و گوید تا احوی ابو بکر سعد زنگی نیندر کرده و گوید و هزار بیت دیوان

او را دیده ام و برخی از اشعارش نقلیست کرده و غیر تابع قول و شده بعضی سده از آثارش قناعت کرده بهت اشعارش در اجنت

قتان زگر دشمن ایخچ دروا
 مارا چند شاید کرد با بخت
 تحقیق اشک بر سجاده بارم
 ندارم راحتی از فضل و انش
 فو کوئی مادر ایام هر دم
 روم خاک دردی بسم که دولت
 غم خوشتر ز بار بار ز آب
 چون شوم مست و پنجر افتم
 برک دوزان گذشت و دیماه است
 اندرین فصل آتش با دوه
 آتش بر نسروز و با دوه بخواه
 بهیزم و می نماذ و در طلبش
 من بخورشید فضل کما یخ و یخ
 بشوم نیست فخری که چه از ازا
 ره ا باشد چو ازیرا که پیوست
 ای زنده شده ز شرم رایت
 باقیم ستر چار سخن معبود
 با سطر یکی فتاده از کار
 اسبابش جمله است حاصل
 سرگشته و لم در از روی نماند است
 ای ای حسرتی دید به برت

ناصر کاوش

زوار ملک جهان روی کشید
 با زلف تاب داده چون شام منظمی
 زمین آستان خاک طبعم طول شد

ناصر کوش

برگز در سخت خلاف آره پشاه
 از یک پانای بود لشکر او پیش
 که گشتش نبیج و طبع کرد بایران
 صیدی بگفت آرد یکی دیگر جوید
 شد لاجرم زنده کل بدو رخ او زد

من صایده

دل خود کرد و باسد کام پیوست	بزی این سپهری بد را
نه کاری دارم از کیتی بسامان	ز جو رود این نیکان سینا
چو مقصودی یاری نیست حاصل	منز که جویم از دانش ترا
ذکر دون ز جو ر شس چند نام	همی آید بسی زار و دانا

وله ایضا

می دارم حج زرم که رسم ببرد	و من بخرم قیل پیشخ شایب
روز محشر بودش عرصت	نه خطا آید از من نه صواب

وله ایضا

این سخن بهشت جفاست	کاین بهشت و این خواه است
دولت هر با جاویدان	از زردی سیم است کوناه است

من طعانه

کرده ای زردی تا کسی	افاضل فضل اشعار کند
---------------------	---------------------

وله ایضا

در کج و نا تکلی نشسته	از زده ز دور چرخ و تخم
داریم بیوای کابو ششی	مانند وکیل قاضی قلم

من باحیثه

این شیر همیشه بود ز پنجر کسل	در چنیز لاف ماه روی نماند است
هرگز نرم گمان که کس بر بندد	مردنده تاب روی ز شیند ترا

نیرازد و ز کار بی مویا
 درین خماری کجا باشد شکیبا
 نه عیشی دارم از کردون حنا
 بر من چو صفایان چه بنجا را
 چرا دارم چنین سپیده و غوغا
 همیشه دارد آنجا جاوید لجا
 چند دارم روان بکج و عذاب
 نه کنده اند کم کشد نه خواب
 خاک آنرا که خانه خورگاه است
 بهترین مال خوشترین جا است
 تا کوئی نظام کراه است
 که ولی نعمت نکو خواهد است
 زوایم باید انوار کیسند
 زمین زاری بی چهار کیسند
 شیاطین از ملک آزار کیسند
 خورشید در آسمان چارم
 بگزید و گراشته ز مردم
 از بی برگی نه از تنعمت
 جز در غنای کشک و نان بهیزم
 و امر و چنین بسته بهرانی است
 طرف از که سیمین توانا کرت

امش ناصر الدین بوده از امام فضل و اعظم شعری متقدین است ارباب تذکره از او
 توصیف بسیاری نوشته اند باین چند بیت تجرید مقالمش می شود از دست
 چنانکه او ز سر میگوید نه بوی با
 با طاعت خسته چون سجده انوری
 ای مرغ روح وقت نیامد که بری
 صرف آن فریش گشتی نثار کرد
 عالمی فاضل بوده و تداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را مینمود و طبع مستین داشته و او ای شاعری
 می فرایسته محمد عوفی او را استوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد

از راه با پای شد و از نای به راه
 چون دهنه فردوس خن بر او زد و پند
 دل بود کانی چو خری بر سر دوازده
 آن نیز که دارد شود و پنجه کش که راه
 بنده که گشت پای بنشیند بر گاه

بخواه و نکو خواهد ملکین مغرور رخ
 بند اشتی از این الماس جفاست
 مرغیت بدیاد و کو یکدیگر کیم
 نایبش بچنگ آنگه سوی او گشت بچنگ
 آنگه که بیاد بچنگ آرد باطل

افتد ز سر سخت نکون از رو چا
 در شاخ دهن خا و در نیمه و خرا
 چون جسته هم شده به دست گونا
 هرگز نبود سیر یکی در یکس راه
 شد لاجرم ز غم نفس از غم دل آگاه

این یازدهانت که پسندیدند

نظامی کجوه

شعر و شاعری بی عالی دارد و هر یک از کتب محمد را با دستهای صاحب تخت و تاجی منظوم نموده و فواید شیخ در عهد طفولت با رسالت سلجوقی در تشنه است و سبعین غمناک بوده گویند شیخ را چندین هندار پست سواخی شعر اشعار است زیارت نموده ام بحق او دارم من که دارم یعنی در طریق مشهوری ساداتی عاشقانه ثانی نیست درین شیوه مسلم است و کس با او بی محال همسری از کافری است
 اینها و تبرکات بعضی از اشعار آنجناب
 وقت آنست که اینها پیشد کرد
 مصلحتی است پس از این فلک کرد
 که بشیر فلکی نهد زندگاو زمین
 مرغ زیرک نبرد بر سر اینچ کبود
 تو خدا را شو اگر حله جان کسیر آید
 بگذرد است بنده تا شوی آزاد و پسند
 موی چنانی که اگر نترسد و شغ کوی
 ای بسا غمی دریا که همی آید و دید
 یاوری کن همسر را تا همی آید تو شوند
 خال نیزن مگر خسته که نشستن باشند
 تو صبح برشید درین پشت فلک مستار
 نظامی سزای چینی سپهر اندک برین
 زاده طبعی که طبع پرستی در عجب
 هم بر حسن بنسید و هم در جنبش آمد کاروان
 شعله دانش اگر در صحن همسایگی
 درین ستران این سراج چنگ دران
 فرقی باشد میان آدمی و آدمی
 در مرقعه خاکی آلوده با بی روشنی
 دست عدلی و کار آری بر یک پرست
 که هر جلاب باشد آنجوی کس مجوز
 تا بخورم غار یاری بر کلاه یزد و جرد
 سیر زار و شوی نخره زار و بی بدین
 ملک الملوک فضل بغضیست معانی
 فضل بلند صورت همسر بلند صیتی
 سر تنم رسیده بجلا که قیامی

فتح شد عالم بفتح ملک شاه

اگر باه خزان و خسر مرغی با
 اندیشه او باد برافست و عدو کا
 و هو ابو محمد نظام الدین احمد ایلیاس بن ابو یوسف بن یحیی المعمری که نیکو بود قوامی مطهری کجوه
 بوده اگر چه حکیم نظامی از ایل قوم بوده کجوه شهرت نموده اند در طریق سیر و سلوک باغی با اینچ
 از بجانی بستگی داشته است قطع نظر از مراتب انسانی و فضایل و عانی جناب شیخ نظامی در شرح
 درین کتاب نوشته خواهد شد

وله علیه الرحمة

چون آنکس سپنج زانک در جهان کرد	کاشکی بر سر با صبح سبک گشتی
دارد آن بهره که بشیر بر کرد	بدلانند درین خرد و ترس از رنگ
کای سبایج که زندان کبوتر کرد	خسته شود از هر جنبه در جهان کجوه
بند اگر سر سویی قدمت ترک کرد	چشم افندی چه زمره کرد و کور شود
که زانده بجوی مشک مستخر کرد	بر میا در سزای است که دروغ بچهار
راست کویان همساز تو با کرد	نه ولی که کند آتش سوسایید
تا خوشی صدق آن که بر کرد	کرم با دارم شود هر چه خوری پاک بر
تو همه یار کشتی تو که یاد کرد	کوشش تا شوت عذر از یحیی کشتی
تا خود خسته بود فانی با خبر کرد	آب کرد که خاک ترشح کرد
که از جامه روح مطلق کرد	من این قرص صابون آن ستم کرد
پیش که کوی که سپان تو چو کرد	بسخت کج عبادت کف آن که سخن

در نصیحت و عطف و التحقیق و الحکم فرمایید

استم از زنده و انکد و پوز زنده	هم ز صید با خدای تو موشی شید
بهدن قرآن جی که در عهد حسرت زمان	هر چه ز قرآن ملازی برسان
که یک این فعل سازند از یکی دیگر سنا	اصل بند و در سیاهی آن بیاید
پیران این وی که در آتش کاستند	چندان سلسله سلسله از زلف کاستند
در کجوه رشید پی قیامت پایا	ظالمان در قیامت را باشد مملکت
در همه پیش باشد نقش آن گلگون	برده بر دار ز زمین بگر چه با بگل
تا بدامی که پنی بر سر زوشو	چند کوی که کعبه را کاینک بنده

این قصینده را در طریق خیریه گفته است

جوایت سخن که مؤید الکلام

کعبتین فلک از قله مستتر کرد
 کاسی سازد در بهشت چو بیک ترک کرد
 شیر بدل شود کاه و لاورد کرد
 قدم تو پل آن جلد خنجر کرد
 کوشش الطیر قرآن شوند کرد
 هر کار راستی از تو مستتر کرد
 یا کسی آب خورد خمر سپر کرد
 تا لعب و هنت بر سر سفر کرد
 کاره با کرد و ماری که گمن تر کرد
 با دیر کرده نار منور کرد
 که نشوی تو مشو جسم تو لاغر کرد
 کیمیا یست که بر خاک نمی زد کرد
 طفل نه خواست بر این مادر کرد
 کوچ کن برین چنین نه سوزی از الملکان
 هم فلک با که کتب نامناسب شد قرن
 هر چه ز ایمان با جلی در روز آستان
 بنده بی تو و خوانی بند و بی آستان
 بنده او شو که باشد صاحب سلطان
 صحرای زار مساحت چاه باشد زار
 با عسیران زمانه ز پرده بنزبان
 چون خواست کنون در وقت سیران
 لعل با قیمت نباشد تا بداید رخ
 زنی زمان که رفته پیش آن آسمانی
 تو جهان فردم علم جهان آسمانی
 زده کسی بخیر منی صاحب الزمانی

بد ضمیر من که حیرم عیسی آید
 خردم نیک در دستد بوق خیل تا
 غم بسجما و چه سماع از غنونی
 نونم بخیره طبعی جو زخم بود عود سی
 عیاس شود من کن نیست جو ز آمد
 مهم و چه نکریم کف سیاه روئی
 با جازت لب من خلق باز خند
 متفاخرم بفرخ با چون باشم
 دل از ناست حال غم آنکه اشرف من
 پس این چه مناقب غم غم غم بشمال
 شبهنی در زین چه کنم کفر و ستی
 ز حینض خاک تیره بد که هوا نیکم
 چه غم بود که کشم بچشم سدرم من
 به حیا رخمانی در می نیم با بسکن
 حرم تو آمدین از نند نگاه اویش
 همه ممکن بودی تم هلاک کسید
 اگر از غم می آید کنی خوش کردین
 خوش جانی کز او جانی پاسود
 کوهی بزکوری بیسانا ناز
 بو خود پریشانی نپسناد
 روزگار هفته تر یا لطف تو یا کارین
 همه در خشنده تر یا ای من یا روی
 چشم مرغ نیز تر یا چرخ تیشتر شاه
 نریشم کن که تو شیفته تر من شوی
 مرا گوئی که چونی جو غم می دوست
 شبی تره است و در کج حینت را غمان
 عشق تو می مید هر کعبه در خانه
 عشق حمت بر تابد گشتنا غی غلوت
 تا که روزی بدینت بگذرد در پیش راه
 خنی جالی می ز حبش هم پام دار
 حبشی است رنگ مویشتی است تکلیف
 ای که گوئی از دل بسران بوده
 جو که گزین که در خون ریختن

کرم اعطاب ختم زده مهر جاودا
 ادم طایه دزد به تیاق پسبانی
 کنگنه بدو قمار جو شرب با غزانی
 کنگنه بکله کچی جو کنگنه بود اجانی
 به طرز تانی زه کنسی است باستانی
 درم و چه درم درم برین سیدرانی
 چه شوکو قدر یا حینت هوای هر گانه
 انگتی بدین لطیفی غمی بدین روانی
 دل از ناکش آید چه ستار دانی
 که شای چیش کشتن بود از تنی غی
 کرمی در خراطیکم خشنده دانی
 که زنگری بریم نرسم بیاد دانی
 همه بیزه می در ایتم چو در آکاردانی
 در می چارود انکم بسیار آجتجانی
 که ز شسته بشیاطین کنده چشم شانی
 نو که چو با وجودی با لاله بدمانی
 که کسر نمی نذر در قضای سما

چو قواغ ز دوری نفضاحت اندر کم
 سخن از من آسریه چه وقتت اور
 حرکات اخرا ترا منم صلح او
 سخط خلاصه سخن طبعی چو عقل
 بکتابیات خصلت شرف آرد این مغله
 بسان معروضه ایسان من نظر کن
 اگر اینش طاکه که رفعت من باشد
 چه صدف ملاح ارم چه کجوالانی
 سخن نظامی چه فرس سبکبانی
 سزاین غزینه برند آن خراطیکشانی
 کدکی میوزم من غلاف کای می
 قصه کتاب ریزم شبکی است خبکوب
 رستی بجای آرم گشتن کاشان شوم
 لکاو و شاه روشی که گزینم کن
 ادم کنی خردم خلمک پس کنی نام
 بطین طاعت تو ز خویش نندادم
 تو زنده ز اول سعادت جو

بهرم زبان بذر نشیند ز خوانی
 نر از من اشکار چه طراوت از جوانی
 طبقات آسمان منم آب او ادانی
 دخل حصاره من حینت باقی و چه کانی
 از مخاطات نظم غلط تقدابن غانی
 چه عجب حدیث شیرین حینت طبع کانی
 که زنده معالی که خورد می سخانی
 ز حرام زاده و شب روزه ز زانی
 چو کران کابغ شد چکن سبکبانی
 که بزنده تعبیه غضابا رخانی
 نخورد قحای کنی نصیب خزرانی
 حلل عیار سبغ قضی است اشخوانی
 کجا بچاه و دوزخ بگری و کراسنی
 که بدان و شش کردم ز بدی بد کانی
 بیز ز ناه و طبعم و دلی ده ز بانی
 چو نباشد این سعادت ز من نند زده گانی
 چو نفس آفر آید بشهادت شرسانی
 نه درویشی که سلطان بر آسود
 کز آن تا خوانده معانی پاسود
 دلی کز وی پیشانی پاسود
 شد خوشتر یا لیت اللفظ که هرگز
 خوبی تو بیشتر یا خسته بسیار
 غمزه تو تیر یا تیغ یا با زار من
 کز کرمی آینه روی پاه خویش
 کرم من یا میان سپرد و غم می دوست
 کاکاشن بران جوان شرس پد کاش
 یا در حوی میکت کز شقی ایوانه شو
 که در صال دست خویشی شمع ز پریش
 چو غم نامی زبان بر کسی نه نشو
 خندی توئی که در بر همه سیم خام دای
 تو فانیست سفیدی رنگ تمام دای
 خوشتر که میزان که خواب آلوده
 خوشتر کشتن مرا فرموده

غزلیات

که از لبهاش پزانی بیاسود مبارک بطغی نسر خنده و کی

وله ایضا

زده کتر مایه ننت یاول غم از من
 شب سیرت ریادت لیل امثال
 حال کرم زنده تر یا خوبی یا کارن
 صبر من کم یا دقای نیکو ان یا شرم

وله ایضا

بگر برد و دل پر غم می دوست
 شنیدم عاشقان را ایسنواری
 زانی سخت هستی بکله نگاه جان کش
 طاقش خندم می و جالش بی صبری

وله ایضا

چون به عشق آشنائی از بر میگانه
 کر که لیس را با بی ز غم را دزد با

وله ایضا

تو بخوخلی خالی حشر کرم دای
 حبشی منم که در تنم خوست خوم
 تو میان ایندگو و کجا مقام دای
 حبشی سفید خوستی رنگ نداد

وله ایضا

بر فلک هفتاد کام آسنزوده
 از عملهای که در دیوان هست

سحان نیم که تو دیدی آن نه بر آزا
 چو من بزمی سیرماری باغم غمخوارید
 عدل است که بنیاد نظرها باشد
 جو دست که پرده دار هر عیب بود
 ای همه بستی تو پیداست
 بستی تو صورت و پیوند
 هر که نه گو یا بتو خاموش
 ای ازل بوده و نابوده ما
 یا رشوای مونس فخره کان
 دست چنین پیش که دارد که ما
 شمشه نه سنده و هفت اشرفان
 احمد مرسل که خرد خاک است
 چون که اول سنگی سخت
 کی شدی آن سنگ مغز کرا
 ای و جهان یز زمین از چه
 ای مدنی برقع و کف تاب
 باز کش این سنده آسوده گانا
 خبر داری که ستیا حاران فلاح
 چه میخوانند این محکم کشیدن
 مرا حیرت بدان آورد صد بار
 ولی چون کرد حیرت نیز کامی
 همه هستند سرگردان چو پرکار
 اگر داشتی بودی داین راز
 ولی در طبع برداشته است
 چنین گفت آن کس کوی کهن زاد
 که چون شده ماه کسری از سپاه
 جهان نرسد زور پرزاد میکند
 بچندین نه روز بانش خاوند
 پدر در خسروی دیده تماشا
 چنین شد که امری مغت ماله
 سیر بچندی با چو شیر
 ز پرکا در جل تا مرکز خاک
 بدید فاصل بکش نام شاپور

ترا سنده و در جمال مرغانه جوا
 ز بی محبت با میزد که نیکو یارید
 اوله مگر چون بهاری لطیف سیرید
 رانی که می که خوابی شد بهر کت خورشید

مناجات از مخزن الاسرار

تو کس کس تو مانند
 هر چه نه یاد تو فراموش
 وی بزنده و فرسوده ما
 چاره کن ای چاره چاره کان
 ما همه خانی بقا بست است
 آنچه نفسیر پذیرد توئی
 چاره ما ساز کنی یا دریم
 قند شده اسی ما به بین

در لغت حضرت خواجه لولاک
 ضعیفی اند علیسر و آل و سلم

سنگ چو که هر روز
 کر نشدی مشک و لعل های
 خاک نه خانه نشین از چه
 سایش خرد بود آفتاب
 آری از آنجا که دل سنگ بود
 سیر دیت بود کمرنگ را
 تا تو بجا کنده ای می گنج پاک
 خاک تو بونی ولایت سپرد
 هر چه در پیکانه و خیل تو آمد

از مشنوی خسرو شیرین

حنایت با یک بزد کی نطفا
 بدیدار نه خود را طلب کار
 یکی زین نقشه دارد وادی او
 مشنوستند بدین تنها که باشد
 مرا بر سیر کردن بهری نیست
 ازین کر زنده کسبند ای پند

در ذکر حال خسرو بن مهر بن کسری

بدا خود جهان باو میکرد
 زین داد فرزند می پزند
 نهاد خسرو پرویز نامش
 ز مشک افشاندر کله کلامه
 ستونی واقفم کردی بشیر
 فرو خواند از فرشتای فلاح
 حکایت کرد آن یوز ارجن شیرین
 عاشق شدن خسرو بشیرین
 نسب را در جهان پذیر نیست
 مبارک عالمی نیست خج میری
 ز رخسار آفتاب اند که شتر
 پس از نده ساکنی با بی کرد
 بدی که خرد بدی و سپیدی
 بانگ هر شد در یاد وونی
 نسیب را در جهان پذیر نیست
 مبارک عالمی نیست خج میری
 ز رخسار آفتاب اند که شتر
 پس از نده ساکنی با بی کرد
 بدی که خرد بدی و سپیدی
 بانگ هر شد در یاد وونی

که هر چه بود با غم سیرد با غمخواری
 اگر تسبیح بخواری که ز تار میزداری
 علم است که موجب خیر باشد
 سخن است که بر پیش خیر باشد
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 ملک تعالی و تقدس است
 دانکه نموده است و نپزد توئی
 که تو برانی که رو آوریم
 ای کس با پکسی ما به بین
 زادی ازین پیش که دارد که ما
 ختم مرسل صاحب پنجران
 هر دو جهان بسته قرآک است
 خشکی بود اشرف آهنگ بود
 کامه دخت آن بهین تنگ
 شرط بود کج سپردن بجاک
 باد فراق آمد و آن بوی برد
 جمله در این خانه طفیل تواند
 چرا کردند که خط خاک
 چه بچونید ازین منزل بریدن
 که بندگانندین تنجانه ز تار
 که این تنها خود را می پرستند
 چرا کاین سیر نام بر سر نیست
 بجز کردش چه شاید دیدن ز او
 که با کردند که دهنده است
 که بوشن استانهای کس باو
 بهر فرود سخت پادشاهی
 بقربان ز خدا فرزند میخواست
 بطالع تاجداری بخت گیری
 شکر خندیش از صبح خوشتر
 حساب جنگ شیره اثره کرد
 به پیش پد بکشون یک پیدی
 بر فتنی که کشی ذومسنونی
 جهان گشته ز مغرب تا طلوع

قلمز چاکی سوزگری حسبت
 که فرمان پشاه جام نم
 از آن سوی کهستان سترلی چند
 نزار و بیج مزی بی حسرت
 در این ندان سراجی چو پری
 دو شکر چون عقیق آب دوده
 تو کوئی پندیش تیغی است کسیم
 که اندزه ز چشم خویش کرد
 شبی صد کس خون پند بخوابش
 سر زلفی ز ناز و لب سیری
 از حضرت زاده کان ماه پیکر
 بدست آورده باغی زوستان
 چو خسرو جان عالم را بسوزند
 بر آخور بسته دارد ز نوری
 نهاد نام آن شترک شبدیز
 چو بر کفایت این سخن شاپور پشاه
 بخلوت دستاورد اندوه خواند
 اگر چون موم نفسی می پذیرد
 سخن چون گفته شد کونیه بر خاست
 بریده دره پابان در پابان
 که آنجا بان چو انبوه آمدند
 چو مشکین جعد شب را شان کردند
 بختی که فخری بگرفت در دست
 و ز آنجا چون پری شد ناپیدار
 چو خود پند شد که دارد صورت شاه
 لعاب عکبورتان کس کس کیر
 تن شیرین گشت از رخ سستی
 شامای پریخ بر زبان اند
 چو لبش ادمرد کار دیده
 اگر درای ز این صورت نشانی
 بود این صورت پاکیزه کوهر
 اشکونی چاکی حسبتی دلیری
 هنوز شکر که در کل راسته شهاد

که بی لک از خاشاکش نفس سیرت
 بگویم صدیک از چیزی که دلم
 که باشد فرزند دریا می بند
 همه دارد که تختی و تاجی
 برادر زاده دارد که هیچ
 دو کیس چون کجند تاب دوه
 که کرد آن تیغ سستی با دو نیم
 بر آهویی صد که پیش کرد
 نه چند کس شبی چون آبش
 لب و دانی از اوقات و ازده
 بود در خدمت شمشاد و شتر
 یکی بستان همه نزار بستان
 بنا که چشم گو کب را بدوزند
 که او در تک نه چند با و کردی
 بر او عاشق تلذذ مرغ شب آویز
 فراغت خفته گشت چشم پلار
 بسین در بستان بی سخن آ
 بدوزن حریفان شمش کرد

درین سید پیش تخت پرویز
 بسی شتم دین خراک شطراق
 زنی فرامده است از نسل شان
 ز مردان پشتر دارد بستری
 شب افروزی چو تاب جوانی
 بسوی کاشش لمان کند تیز
 سوختل کرده بر چرخ سحر و جمنی
 ز لعلش و سر را پاخ میزد
 بفرمانی که خواهد خلق با گشت
 ز خشن نیرین ز افش نیز نیرین
 کسی بر خرمن بر سنگ پوشند
 بر تنس هر یکی چون او مروی
 چو باشد وقت زور آن زود مندا
 بگاه که کند آن آهین هم
 یکی زنجیر زدی پسته دارد
 چنان آشفته شد خسرو در گشت
 که باید رفتن چون بت پستان
 در آهین آن دمنشین بر کرد

رفتن شاپور به از من صورت خسرو را به
 شیرین نمودن طالع دادن بشیرین

چراغ روز را پروانه کردند
 بعینه صورت خسرو بر آن بست
 رسیدن آن پی و یان پویا
 بر آن صورت فاشش چشم تمام گاه
 هفتی را نگر چون کرد سپهر
 که آن صورت نازش کس سستی
 پری نشست او را نیز فشان
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 نشان ده تا بوی بخشیم جانی
 نشان آن قاصد هفت کشور
 بجز آهوی کینه زده بشیری
 ز کس بر او چون سرو ازاد

بزی تخت زرد آن بنوسی
 بر آن صورت چو منت کرد سختی
 در آن شیرین بان خشا شیرین
 نه دل میدوش ز دل بر کفر من
 در آن چشمه که دیوانه کردند
 در آهنا که آن مرغ فوناز
 پر سیدش که چونی در کجانی
 چو شیرین یافت آن گستاخ روی
 باخ کعبت رنگ آمیز شاپور
 سکندر سو کبی را سواری
 کلی یافت از باد خزان
 هنوز شمشاد تاب از بار پاکت

فرود کرد آن سمنده دلایر
 سگفتها بسی دیدم در آفاق
 زده خوش سپاهش آسپاهان
 همین با نوش خوانند از بزرگی
 سپیدی چو آب زندگانی
 لبش را صد تک بر یک شکر زین
 زنج چون کسیم و غنچه چو نخی
 که قفل اره او کشاید در بریزد
 بدستش و تلم یعنی ده انگشت
 لبش شیرین با شش نیر شیرین
 کسی بر خرمن کل آده نوشند
 بر عانی تذروی بر تذروی
 گسند از شیر چنگ پیل اندان
 که در یار بریدن شیران دم
 بدان نخر پایش بسته دارد
 که یک ساعت نیاسود نمی خفت
 بدست آورد آن تباه بستان
 جزده تا گویم آهین سرد
 بیج راه کرد از هر دی است
 بگو بستان برین شد شتابان
 تا بستان بدان که آهند سیه
 نهانی که کعبتین سندروسی
 بچسباید بر شلخ در سختی
 چو ماهی دو کرد ماه پروین
 نه می شایستش اند بر کفر من
 پری ایمن که چون یوانه کردند
 با این نشان نمود آواز
 که پنم در تو رنگ آشنائی
 بدو گفت اندین معنی چکوئی
 که ای از روی بت چشم بد دور
 ز دارا و سکندر یاد کاری
 بهاری زده بر شلخ جوانی
 ز راه آفتاب او را چه با گبت

بر او هم زین بند رستم نهاد
 جمالت را بشی در خواب و بکاه
 بخوشترین خواب منفس را
 چون مردان بر شین پشت بندیز
 اگر در راه پنی شاه نورا
 در که نه از بد این ماهی پس
 چون بر زد با دادان کو برین
 برون آن طرز دوح آن شش منی
 بگردار کله داران چون شش
 همه بر کرد شیرین حلقه بشند
 چون مرکب کرد که در از پیش این
 بدرگاه همین نابوش با نگاه
 بآب چشم گفت ای زین ماه
 چو آهوی زین غزالان سپهر شتی
 نشان بچست و میرفت آن لفظ
 فرود آمد بکیسواره کی بست
 فلک را کرد کجلی پوشش پروین
 تن صافیش منغلطید در آب
 ز مشک آتشش کافر کرده
 درون چشمه ساران چشمه باب
 سخن گوینده پیر فارسی جان
 که چون خسرو با در کس فرستاد
 شب در روز هشدار یار میداشت
 بشکوفت پیش مشکبویان
 که آید نار پستانی درین باغ
 چو کفش این چشمه پروین رفت چون
 تضار اسبشان راه شدت
 طوافی زد در آن پرده گلشن
 کیا در زین نعل آهسته می سخت
 نبود آنگه که آن ششید زو آناه
 ز راه آینه سیاب داده
 در آب نیلگون چون گل نشسته
 نقش چون بر زمین تاب میداد

می رود نشیند کی قیامت
 وزان شب عقل و روشن روی
 بدین تلخی مباد عیش کس را
 برنجسیر آبی از پنجه بگریز
 بشاه نو نما این ماه نورا
 ره مشکوی شاهای بر سر

چو ز بخت دستر باید بفرنگ
 نه می نشد نه بکس جام کرد
 مرا قاصد بر خد مت فرستاد
 یکی انگشتری از دست خسرو
 سمندش از بزمین نعل منی
 بدان مشکوی شکستین فرود آبی

رفتن شیرین بشکار و از نجس با ایران کر بختن و
 بر کشتن و ختران و اطلاع همین با نو

چو بزین بر شست آب
 برون افق از هم تک سوار
 شد آن ختران بی طلعت ماه
 ز مرغ چشم بدت بر روز ناگاه
 گرفتار که امین شیر کشتی
 چو ماه چاره شب چاره روز
 در اندیشه بر نظاره کی بست
 موصل گردید فر بنسیرین
 چو کرد قافی بر روی سحاب
 ز کار و نشن جان خور خورده

بت نکر شکن بر پشت بشید
 بسج چون سایه و نباشد ویند
 بدیده پیش تختش خاک فرسند
 چه افتاد که هزار تا برید
 وز انصوی که شیرین بشید
 بدید آمد چو مسینو مرغزاری
 پرندی آسمان کن بیان
 حصارش نعل شد یعنی مشکبویان
 در آب اندخت او از کبک
 کرد بسته بود از پیشین

رفتن خسرو از این کجانب ارمن و رسیدن
 چشمه و دیدن شیرین و نشناختن

امید دیدن که رسید
 وصیت کرد با آن راه رویان
 چو طلاوسی نشسته بر پرز راغ
 سلیمان را با جمعی بری زاد
 در آن چشمه که آنم روی شتی
 میان کشتن آبی دید روشن
 در آن آهنگی آهسته میکش
 یسج او فرود آید ناکاه
 چو ماه خشت از سبب زاده
 پرند نیلگون تا ناف بسته
 ز حضرت شاه در بناب میداد

کرامی در چشم جاندار
 که مرغی اتم شدن فرود بچسپ
 و را بی نازده و تیمار و درید
 ز پیم شاه میشد دل باز درود
 تنی شها از نزدیک غلامان
 چو طلاوسان غالی باز بسته
 که آن کنزین چو بی دی چه بود
 عود می دید چون ای می هست
 بهر چشمه ز خضر آن کل انلام
 چو بر فرق آری از نخت آهسته
 اگر زلفش غلط میکرد کاری

چو وقت این آید روی بر سنگ
 نه شب خسته نه روز آرام کرد
 تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
 بد و بسپرد و کفش این کجی و خوشش
 ز سر تا پا با سس نعل منی
 کترین انگین شاه بنمای
 بدیج که هرین بر نعل زین
 شدن را کرد با خود پیش منی
 قاب شد بکران قصب پوش
 سواری تند بود و هر کی سینر
 چو سایه در گذر کردش بریند
 بتلخی حال شیرین باز گفتند
 که امین مهربان با ما کردید
 زمین را می نشست از بهر پرویز
 در و چون آب چو آن چشمه ساری
 شد اندراب و آتش در جهان زد
 ز چرخ نیلگون سهر میزند ماه
 نه ماهی بلکه ماه آورد در دست
 که همانی و شش او در رسیدن
 ز بهر میمان می ساخت جلاب
 چنین کفش از نوک پارسی ان
 بر پرشگر دن آن سوار زاد
 چنان چشم زخم افق در کار
 دو هفته پیش که زین جای گمبیر
 همش از جمله خاصان شمارید
 دو منزل را بیک منزل میسکرد
 سوای آن مرغزار آرد خرامان
 تند روی لب که ز نشسته
 در آن اسبان مرغی دی چه بود
 که باشد جای آن مهربان
 کل با دام و در کل خسرو با دام
 فلک بر ماه مردار دید می بست
 که دارم درین هموی رسته

بدست آید شیر کهنه شاه
لبش بوسید و کفای کپسین آ
ده عاشق چون چنان برت چشید
چو دزدی کو بگوهر دست یابد
شبی باد سیما در دماغش
ملک بر سخت افزایدون نشسته
فروغ روی شیرین در دماغش
بخدمت پیش تخت شاه شاپو
کلاب لعل ابر کار کرده
کسی کفی متوج شب سخت بند
جهان روز و دیگچو غم نخورد
می ز کین بی سلا و سلی بار
ازین می زد و زمان یکسای بوشت
ذکر می وی حسره زوی کرده
شبی از جمله شبهای ماری
شده و در شب از نتایج نرزد
سوی سدری و این هر کناری
چو دوری چند گشت از کام شیرین
غمرا ساقیان شاه و در تاب
سوز لطف که کرد لا رام
پرنج از غم پیشین رفت کور
چه باید هر در جامی سوان
مزن چندین که بزرگت خالت
شکر پانچ بلطف آزد او شس
که مزج در اچان چاکبک نه پنم
نیم چندان شکر فاند سوار
ملک بر محله عشق از سر گرفت
سروش که سر کشی از همون بود
ازین مو حلقه لب کرده خاموش
چو بر چید کیو مجلس است
نمود اند بهر میت شاه بهشت
سبانی دیگر آن به پیش آنکوی
هر خوشن ازین تا ز خوبان

مقام دستبوسی افت آناه
نشان دادش که جای بیست
خان قزم رحمت میکشیدند
پس آنکه پس باز امتیاب

ملک بزننگ شکر در شکست
اگر کرد صد جام در کوشش
چو یکدم خالی ماینشدی
بچشمی پس دشمنی داشتی

**صفت معاشرت و میساری خسرو شیرین
باید یکدیگر و خود داری نمودن شیرین**

چو پیش کج باد آورد کجور
ز لعلی چون گلنار کرده
تو بگری تلخ تا شیرین بخند
سروئی ز شادی کم نگردد
لبشیرین بی خرمای چنار
پی دل بستن بجوی بوشت
صبح خرمی آبی گرفته

وز انوار آفتاب بت پرستان
ملک هر دم شدی چنان شکفته
کسی کشی حسره نمای ندان
دل خسرو ز عشق با پرچش
نهاده بر یک کف ساغر مل
شراب تلخ در جاننش آرز کرد
که شیرین را چگونگی است یابد

**عقاب کردن خسرو با شیرین و
کام دل خواستن از او**

کران شد هر بی ز خواب سین
دماغ مطربان چسپیده ز خواب
بدست آورده دست از دست
کنون در نوپه روزی نه
دشیرینی بزوانی نادان

حرفیان از شستن دست کشند
شاه از راه شکیبانی گذر کرد
لبش سید و کفشی میغ است
بسان میوه دار نار بر سند
بسر پر شو چون شیر مرست

جواب دادن خسرو را و از مواصلاست منع نمودن

که آرام پای بشیر شکاری
چو جاننش هر زمان بر گرفت
تقاضای لبش یارب که چو لب
ز دیگر سوزنده حلقه در گوش
به خون کرده کردی را محو است
کو که در سپید پیش همبخت
که پشت تیر چراغ است چو تیر
ز دیده دانه زان دیده جوینا

اگر نازی کنم مقصودم است
چو بودی مست در پیش شادی
بر مو تیکه تندی کرد چون شیر
بچشمی ز بی اندازه میکرد
چو خسرو را بجز پیش گرم دل است
خلط کف نمودش شسته حاج
در که و جا آنکه در جی شاد است
بچشمی جزیه کی کردن که بر خیز

که شکر در دین باید زد دست
شده جام نختیش فراموش
چو شیر روی هم بشتا فندی
بیکر چشم ریحان کاششدی
نه آن باید که بشتا پنجره اش
دل اندر قبله جیشد بسته
فراغت داده از شمع و چرخش
نشسته کرده او در نارستان
از آن اصل سفته لعل سفته
مخدا آفاق ابر من چندان
پادشاه لب میکرد می نوشش
که فیه بر در کف صدف گل
بیشیری سوی شیرین لطف کرد
بر آن تنگ شکر چون است یابد
سعادت رخ نمود و سخت یاری
قدح برداشته ماه و لفرود
زهر سونی سگفته نوبساری
بر رفتن با ملک به دست کشند
شکار آرزو را نیک تر کرد
بده داد که مرغ آه بدست
امید ما تو خسته تو تا چند
که ما را آنچه شیرا کفنی است
ز کاتی ده صفا کرد ان حالت
جوابی چون طبرزد و بازو ادش
که با چاکبک سواران بر نشینم
که در که می شکر خوردن یانت
بر حنت بوسه بر پیش نهادی
هزار شش سوی قلم دشت وزیر
بیکر چشم قدرتی زه میکرد
مروت را در آن باره حمل یافت
که شده را نیز باید تخت با تاج
از آن رو شش تم و جی که است
بیکر چشم دل ادن که مکرین

بسد جان زدن نازی جانان
 چو خسرو دیدگان به نیازی
 بگستاخی در آمد کی دلارام
 چو می خوردی و می دادی بمن بار
 مراد لفتنه آن تشکر کردی
 کند زلف خود کردم بند
 شمار بوسه خواهد بود کارم
 شکر لب گشت ازین نهان خوری
 خود آبی که آتم را بریزد
 جان نمی برمشاد کامی است
 چه باید خویش تن را گرم کردن
 بگفتن با پرستاران چه کوشی
 زبان آنکه سخن چشم آنکی نور
 ملک را گرم کرد آن آتش تیز
 چو قیصر دید که در درش بخت
 سپاهی او قیصر بی شمارش
 چو بر برام چو پیکر کند بخت
 چو فرخ شد بر او هم بخت و هم تاج
 کفی قصد نپند خام کردی
 مرا با ملکت کربار بودی
 کی آن فریبو مجلس نهادن
 سخنانی که گفتم نایسندم
 دهی بخنده خوشترین تو ان کرد
 چو من چو کی گستان ای ارم
 ز مجلس بستان گفت خسرو
 چو بر گفشی ز شیرین سر که شتی
 شفاعت کرد روزی بشاپور
 بیار آناه را یکشب دین بوج
 حکایت کرد با شیرین سر کافان
 پندندی ز داد آوری بشاپور
 یکی را گفتم این جان جهانست
 پانچ کیشیز هست گویم
 دلم می جبت و دانستم که تا میم

مخرو نیاز کردن خسرو با شیرین

چرا باید که من مستم و شیا چو بنمودی چرا در بند کردی بصیدی لاغرا مشب باشم تو می دوسته تا من بشیام	مرا از سخن بوسه تمام است دلم کرد ز لفت و پندیر است حساب حلقه خواهد کرد گو شوم بجان آمد دلم در مان من کن
---	--

جواب دادن شیرین خسرو را و بختیدن خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

مرا در زوی دبی شرم کردن سیاست باید اینجا جوشی نخت انکوره و انکه آب انکوره چنان که خشم شد بر پشت شید بدو تسلیم کرد آن تاج وان بز چون ز رعیتا کرد کاشش بخسرو ماند هم شیره و بخت در آمد غمزه شیرین تاج کنی از کیه می در جام کردی دلم زین ملک بزور در بودی بهشت عاشقانه از کشتان خیالی بود یا خوا پیک دیدم درو یا خنده بگفد یادکم سرد چه سود از بند ز بر پای ارم	چند باشد که شکوخی بیه سیما نخت اقبال آنکه کام جستن تو ملک پادشاهی بدست آر دل ز شیرین بهار انگیز کرد چنان که کیش عیسی شد بشاد ششون کرد و آمد سوی برام بر آن نخت مبارک شد شیرین نیکیوم طرب حاصل نیکرد کنی گفستی بدل کانی ل چو آه کجا شیرین آن شیرین بان نشستن با پر و یان چو نش مرا کو نید خندان چو خورشید من آن مرعوم که افتادم نا کام نه بند از پای می شاید بریدن
---	--

پتایی خسرو در عشق شیرین و فرستادن شاپور را بطلب شیرین

که پنهان از مشعر چو لعل در لوح که وقت آمد که بر دولت کنی از که از خود شرم دارانی خود جهان بسته کنون فکر جانست چه خوار بیاگزو نامد بر دیم ز نیانی دیدم چشم کام و نا کام	پذیر فاره فرمان گشت نقاش بت تنه نشین به تهنی رو بر آوردی مرا از شهر بار دل ابا باشد ز بهر بار باشد مرا بگذارتا که دم بدین سوز کونوم میچو چشم کور بار
---	---

نخواهد گویم و خواهد بسد جان
 نخواهد کردن و راجا به سازی
 گرفته چند خواهی بد بیارم
 علام کن که آن سینم سحر است
 که بسند و راز دزدی گیر است
 نومی خرنده تا من منیر شوم
 کنار خود حصار جان من کن
 پشیمان شو کن بد زنجباری
 مجوکامی که از من بر خنیزد
 و کز نمی ز بهر نیک نامیست
 بگستاخی بد آید پرستار
 نشاید کج بی آرام جستن
 که من باشم اگر دولت بود یار
 بعنم روم رفتن تیز کرده
 که دخت خویش مریم را بدو
 زره را جامه کرد و خود را جام
 مبارک با گفتند شمشیر امیران
 طرب میکرد یک ازل نیگروه
 ز ملک عاشقی پادشاهی
 به شیرینی چو آب زندگانی
 شهنشاه پر و یان آن خوش
 که انده بر تابه جان جشمید
 ز شمعین خانه در بر نشین ام
 نه باین بندگی شاید بریدن
 شده سودای شیرین دلش فر
 دمان مریم از غم تلخ گشتی
 که تا کی باشم از دل ز خود دور
 که بندم نقش من در تو خوشش
 تنی از خوشی تن به از خسرو
 چه میخوایی که از جانم بر آری
 ولی باید که او خسرو باشد
 تو ما در مرده را بشون صابون
 چه خواهم دید بسم الله در کربان

پستان میویدم نه سم
اگر با جوش کرم بر تنیزد
فرستم زلف را یک فن آرد
زمین من لب در او آسان آرد
بنادانی در اها دم دیهندم
دل من هست این بازار نزار
دلی دارم کز او حاصل نزارم
وز آن پس همه تو بوشکر زد
و که گوید بان بسم نیاز است
اگر گوید بایم زبان زنج کوی
گشتم ز پشت کرم ای لفرزد
چو بیاری آمدی من بستم یار
زاشک و آه من در هر شمار
منج ساختن فرزانگار است
پری بگرنگا پر نیان کوش
ده آوا یک جانی بود لیکر

که از دازه دستان بسم
چنانخوشم که او جوشن برزد
شکبش زار رسد هر کون آرد
زمین اکی بود با آستان کار
بدانانی برون ایم سدا بخام
قسم خنهای بدیدارم بدیدار
مر آن به که منج دول نزارم
بغتاب و طرز بانگ برزد
بگو بسیار نشین شب در است
بگو چو کانی روی زلف برزد
بدودت کور میگردم شب در
چو در کاری هاری کسی کار
بود در بانی دوزخ شراری

اگر حسد و نه کینه بود ستا
بگویم غمزه را تا وقت شکیر
کنند دل بر آن کرشیم بسم
کنند با جنس و دهر جنس پروا
فرا می کردم و او خوست پشته
دل من حق من ای بد زرد
دلم عالم شد و یارم تنگ
که گشته که یاد در دست دارم
اگر که یک شمشیر در جوش
اگر چه قائم نیکو زخت است
جایزین پیش کاذا بستم
نهد از بر می خوردن دیار
در ایند بر یکم آتش کشت کشتی

بناید که دشمن سر نخبه با ما
سمندش بر قفس اردبیک تیر
رسن در کون آتش بسم
گوترا با کوبت با با با با
دزد غی کتم و او دست پنداشت
بدست خود تبر بر پای خود زد
ازین دل سپدم زمین یار یار
بگو کاین عشو نماید در شمارم
بگو این آرزو بادت فراموش
دل سنگین منی انی بخت است
چونام آورد شدی نام شکستی
یکی از بر جنس خوردن نگه دار
مرا هم دوزخی خوانم هم بستی
چو شد پروا خنده دیوانگار است
بت سنگین دل سپیدم ناکوش
تخوردی باج خود می شتر آرد
دل فرزانه شاپور را گهی داشت
جوانی نام او من در آه فراد
بدست آورد فراد کزین را
کز آن آه جنس لایقرا شکوهی
دهد شکر شیرین آواز
که افلاطون بی پوشش نماند
چو مصره جان فرو نهاد بر خاک
بدین اندامم آورد بارشش
کمی در کار این قصه استواری
بیاید کند حکم جوی این سنگ
شده بوش از تن فراد مسکین
چو بد با کرد جوی آشکارا
یک مد جو خسته جوی کشتاد
کرد جوی بار و جو خسته بکشت
بشت و جوی شیر و جو خسته دور
شفاعت که کاین بیان نفروش
چو دریا سنگ صحرای زبردشت

حکایت فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین
و ساختن جوی شیر در سنگ

از شیر آوردن و در آمدن
بیرشند چو برک لاله کشت
زمین با مرغ و بلبله کنار
برسم خواب جان کندی داش
درون پده لبست بازی کرد
که در کشتن عجب شیرین بان بود
ز کرمین کرفش در جگر جوش
دلی دارد جو مرغ از دام رفته
چنانخو بهم که گردانی بر شد
بخواهم هم بزودی غدا این کار
پرستار نام اینها شیر کوشند
هاد از ما جوی دیده گشت
که جو مرغ ترشش دود بستی
جو مرغ آید با جوی شیرین
کرد هست آدمی هست آفریده
که خند گوش کردن بند بوش
ز دستش بدو در پیشش آید

از آن اندیشه کافر و صهی
که هست اینجا مندرسی آید
تجسس کردشاپور از زمین با
و آمد که کمن با مند کوهی
بشیرین خنده های کترین ساز
کسیراگان سخن کوش نماند
بر آورد از جگر آبی شخباک
هم از راه سخن شد چاره سازش
بچا که کستی نهاد کار
ز ما که سفندان بکند و سنگ
ز شیرین کشتن کشتار شیرین
بیکاه از میان سنگ کفار
خبر زد شیرین را که فراد
بشتی بکرا بد سوی اندشت
بنی با شد کار آدنی دور
کشا داد کوشن با سفند چو جوی
وز انجار راه صحرای زبردشت

از آن اندیشه کافر و صهی
که هست اینجا مندرسی آید
تجسس کردشاپور از زمین با
و آمد که کمن با مند کوهی
بشیرین خنده های کترین ساز
کسیراگان سخن کوش نماند
بر آورد از جگر آبی شخباک
هم از راه سخن شد چاره سازش
بچا که کستی نهاد کار
ز ما که سفندان بکند و سنگ
ز شیرین کشتن کشتار شیرین
بیکاه از میان سنگ کفار
خبر زد شیرین را که فراد
بشتی بکرا بد سوی اندشت
بنی با شد کار آدنی دور
کشا داد کوشن با سفند چو جوی
وز انجار راه صحرای زبردشت

از آن اندیشه کافر و صهی
که هست اینجا مندرسی آید
تجسس کردشاپور از زمین با
و آمد که کمن با مند کوهی
بشیرین خنده های کترین ساز
کسیراگان سخن کوش نماند
بر آورد از جگر آبی شخباک
هم از راه سخن شد چاره سازش
بچا که کستی نهاد کار
ز ما که سفندان بکند و سنگ
ز شیرین کشتن کشتار شیرین
بیکاه از میان سنگ کفار
خبر زد شیرین را که فراد
بشتی بکرا بد سوی اندشت
بنی با شد کار آدنی دور
کشا داد کوشن با سفند چو جوی
وز انجار راه صحرای زبردشت

بسختی میکند ششش از کارای
 زبان از کار و کار از آب رفته
 که عشق شیرین را در او خوش
 کوی آهوان خلوت کزیدی
 مخفت او که چه خواهش می مایست
 یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فراد از غم شیرین خجاست
 ملک چون گش کرد این دستار
 دو هم سیدان هم بهتر کز ایند
 همی نمشد اندر راه پویان
 سلامی با ابراهیم تماش
 در آور زندهش از چون یکی گاه
 ملک فرمود تا بنوحش شش
 نختین با بگمشش کز کجی می
 بگش عشق شیرین به تو چونست
 چه عاجز گشت خسر و درویش
 که بار هست که بی بر کز گاه
 جوایش را در مرد آهین چنگ
 چنان در خشم خسر و ز فراد
 بگوهری د خسر و رهنوشش
 نیامودی وقت صبح تا شام
 سبارک روزی از خوشش در نگاه
 بنمده کفت بایاران خسر و ز
 بفرمود اسب ازین بر نهادند
 بنود آرزو کلکون بود ششش
 روان شد ز کسان به خواب کشته
 چو آمد بانار مشک و شیرین
 بیاد لعل او فراد و جان کن
 چو از لعل شیرین خبر یافت
 ندل بر ششش بشد عشق دلدا
 ز دیده خون و آن گشتش چغنا
 بنامان ختم از خواب اند آمد
 ز تاب شغفت ای لدر و لدر

خی آهنگ ششش به کارای
 ز تن در ز دیده خواب رفته
 شده پیوند فراد ششش فراموش
 کوی موبک کز آن دیدی
 که در بردستان بتی نشانیست

ز صبر آنکه دارد برگ دوری
 سوس بر ششش پرک کل حمیده
 چه سوسی قهر و لطف را کردی
 اویم رخ بخون دیده ششش
 در آفاق این خورشید استانی

**با خبر شدن خسر و از عشق فراد و بر شیرین و طبلین
 او را و بگندن که پستون داشتن**

دو طبل بر کجی خستر سزید
 همه کیدل شده فراد و جویا
 بگردن باز پر سید از زبانش
 در افاد به پیش خلقی با بنوه
 بهر کانی تباری ساختندش
 بگفت از دار ملک آشنائی
 بگفت از جان شیرینم فرزندت
 نیاید پیش سپیدن مویاش
 که شکل سیتوانی در آن آه
 که بردارم ز راه خسر و این سنگ
 که حلقش خواست آردن فولاد
 که هر کس خرد اند اکنون پیشش
 بریدی که بریاد د لارام

چنین خسر بود خسر و ثوبدا
 یکی از قاصدان که شاه
 بدو کفایتی خسر را در بخور
 نه در خسر و که در دونه تخت
 بزنگه که خسر و ساز میداد
 بگفت آنجا صنعت در گشته
 بگفت دل مهرش کی گنی پاک
 گشاد آنکه زبان چن تیغ فولاد
 میان که راهی کند باید
 که این دم رضایم شد بگوید
 به تندی کفت آری شده مکررم
 چو شیرینی ز آن ایوان بگش
 بگرد عالم از سفر در بخور

**رفتن شیرین تماشای که پستون دیدن
 فراد او را و مراجعت کردن شیرین**

بر آسبی یکرافاد لغانش
 چو صد غمین کل سیراب کشته
 بر آن کوه سنگین که به پیمین
 گشاده که از چون دکان کن
 بر سنگ غاره درختی که یافت
 ریمیده بهوش کشت و شد کوفنا
 ز جیرانی نیکو و ششش ز باک
 که یار نامرغیتم بر سر آمد
 نه روز از شب شناسم ز شب ز روز

چو راه بدر شد بر پشت کوهی
 بدان نازک تنی آب داری
 ز عکس روی تو میشد خشت
 رخ خارا بخون لعل می شست
 نظر چون بیت قنارش آمد
 چو دیدار ششش معلوم شد است
 گشاد آنکه زبان چن از بگفت
 مکرره را غلط کردی تو ای ماه
 ای نام جوهره ز تو بهساری

نه روی آنکه سازد با صبر سوری
 چو کل صد جای سپهر این دیده
 بجای جامه جان پاره کردیم
 سهیل غیشش را دیده حسی
 خادایند هتای بهرز با سنی
 فرود گفت اینجکایت جمله باشاه
 که در عالم حدیثش دستانت
 بهوسن دل فرودش دستانت
 که حاضر کرد باید آن جوان ا
 نظر از خست بر نفس را در نگاه
 ز عشق روی شیرین او جوهر
 چو شیرین آنچه کرده در زمین
 جوابی هم به نکته باز میداد
 بگفت آنده خرد و جان فرود شنید
 بگفت آندم که باشم مرده در گاه
 نهاد الماس بر سنگ بنیاد
 چنان که شدن را ایشاید
 برک شکر شیرین بگوید
 اگر زین شرط بر کردم نه مردم
 جوان خدیوانان بستون شد
 حدیث که کند گشت مشهور
 نشسته بود شیرین پیش یاران
 علم بر پستون ایام ز در او روز
 صبار احمد زین بهسارند
 وزان سپهرین بانادی کردی
 چو مرغی بود در چاک سوارای
 ز لعل آن سنگها شد چون بست
 مکرر در سنگ غار لعل خجست
 دل شوریده در پرواز ششش آمد
 به زانی ز خاک تیره بر خاست
 چو طبل لعل خشبردی گشت
 که افادی بدین پیغوله ناکاه
 همی موزم چو برقی از مقبراری

کسانی که غم می شود و بودند
شکر لب دشت بانود ساغر شیری
جان سالار خسرو هیزرانی
که انکشتی زدی چینی آناه
خبر دادند سالار جهان را
در آمد زور دستش را شکوی
پیرشش گشت با یاران شیار
فردکن قاصدی اگر سر راه
طلب کردند ناسر جام کوفی
بر آورد از سر حسرت کی باد
کسی دل بد کاین از کوی
دل شیرین بدر آهنگش
خبر دادند خسرو را چو دست
کاش فرمود و شکر مرشتن
که شاه نیکون شیرین لبند
شنیدم که پزیری بوسناک
ز بسبب که در کل شکب پزیری
سرم از بغضه طرف بست
پزند ماه را پیوند بکشد
چنین آه ز یاران شرط پزیری
حساب از کار او در دستار
توروزی دستار باید افزود
چون خسرو بنوس مر که فراد
چنان فادقت دیر الهی
دخت مریش چون زلف شاه
زفت از مرش برخت شای
دش نخم بوس فرمود گشتن
عروس شاه کرده زیر خاکست
عنان آن به که از مریم تابی
دل نمسوده بی او بنیواش
ز بر چشمه مهر و شش و غم
تورفت روی در شهاکتور
تی که گرسند کسری بماناد

هلاکم را چنین مغلی نمودم
بستش و او کین بر یاد من کیر
بهر زخمی پا پاکند کوهی
چو باید ساختن تدبیر اینجا
بدو گوید که شیرین مردمانا
که پیشانی دستنگ دوی
که شیرین مردو اگر نیست فراد
نه بزند در بر پسند باز کوب
که مرغی از زمین کم شد غمش
که از ره رحمت آغاز برخت

ز بس که دیده گام نگبارد
چو مت انجام می کند شت باقی
اگر ماند بدین تیت یکی ماه
چنین گنشد پیران غر و مند
که کچند افتد دستش از کار
سوی فراد رفت آن تکدل
چو گفت از لطف و انحال ای دروغا
چو افتاد این سخن کوش فراد
بر آن زاده سره جو پاری
دپیری خاص از نزدیک خود خوان

نامه خسرو شیرین در باب فراد

ز کس بر من سیاه ریزی
رطبار از خم اشجان جنت
زنج کیسوز کیسوز بند بکشد
چنین باشد شای و دستار
دل ز بهر تور بخور دست را
فرد میر بستار چون شود ز

و تو تا که افشس سرور زنا
بلا لاله محله کل اخرا شید
بهارا سوخت در فراد کردن
بر آن حال که هسکن بخشود
چو با بستش او گشتن زرد
تو باغی و گیاهی که خوشبیزد

گفتار در وفات مریم ماهمید و غم ز داری
خسرو و جواب نوشتن شیرین خسرو

نپوشید از قبا بجز سیاهی
جواب نامه خسرو نوشتن
عروسان کردار و چه باکت
که گریه می شوی که در شش شای
چنان کردیده رفت اول در شای
ز فیض جلد که بقطره کم باش
تو لعل لعل همتا کتور
غم مریم غم عیسی بمانا

چو شیرین خبر دادند از کار
در این مندل سزای بنوسی
مرخ ای شاه نازک دل برین رخ
نه بر کس پیش پیری پیش میر
بنالیدن کن بر مرده پیداد
بشادی لب خط جام جم کیر
که آهونی تو صورت بگذا
چو خسرو نامه شیرین فرو خوان

من بر سنگ این غم آرد
ز مجلس غم رفن کرد ساقی
بچو جیتی از شیرین نشانی
بزودی شاه را کردند ای گاه
که چون فراد دیدند ستانرا
ز پشت خاره پروان آور در آ
که که خواهی که آسان کرد وین
در یکی در حساب آید بیدار
زبان بکشد و خود را تنگدل کرد
ز باش چون شد لالای دروغا
ز طاق که چون کوبی هفت د
بسی بگریست چون ابر بهاری
که بر کاغذ جواهر نامه فشانند
بشیرین نامه شیرین نوشتن
که خواندشش سکر خایان شکر خند
بماتم نوبتی ز در بر سر خاک
به نیلو فزیدل کرد از خوان
بلو گو کوشه مره را ارشید
بزار می دستا ز یاد کردن
بسر زانو زانو کوه پیسود
چو گشتی چند غمهای اندیش خورد
کیا آن به که هم در باغ ریزد
بشیرین انجان سخن فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز غم شد چون دخت مریم آزاد
همش کل حساب فاد و هم خار
کنی نام بود کاسه عروسی
که گنخت انغمم در خاک به کج
بدین شعی غمسی در پیش کیر
که مرده صابری اهد نه فریاد
که ز نیسیلی از بغداد کم کیر
که در صحرا و دزین جنس بسیار
از آن شیرین سخن حیران فرو خوان

بدن کما جابت این جکت

بغالی چون رخ شیرین مایون

سپهبدان علم با کتیرم

برون آمد بهین جسدان

دشتر کاویانی بوسه شاه

غریب کو سهار کو چه پیل

بنه در یک شکایستان نمی اند

زمین که مردی آتش دشت بود

با سایش تو انا شد دل شاه

بنیدی چند خورد از دست ساقی

دل از مستی شده در قاص با او

دل پاکش رنگ و نام ترسیه

بدمت هر یک از بشارش

ببام قصر شد بنیشت چون ماه

برآمد کردی از ده تو تیار تک

غذای رسته از زمین بدکش

رضی چون سرخ کل بر میده

کش ز برق خواص کشته

چو شیرین و چمن در چنانست

دهی دیدم چنین چون سنگ تپه

در و نشو که شاهنده خلاصه

تو کاند بنگ پیوسته داری

پیریناری پیام شاه میگفت

ظلمت شلاق و بار بارون بر

بساطی که برین بروی بستر

نه ترک این سینه دوی این بام

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ

پس آنکه ماه را پریا به ربست

فرد پوشید گلناری پندی

حایل پیکری از زر کا بنی

سراغوشی بر آسوده بگو هر

سوی یواز قصر آمد خرامان

چو سرود دیده غرکی را

بکار در حق سر و از آنجا بجانب

شیرین آمدن در بستن شیرین

بماده در رکابش شسواران

چو کخی ابر کا فیه بر سر راه

گرفته کوه و صحرا میل در میل

شکار افکنش کار افکن هم پیر

پرنده آب را میکرد شمشیر

غنود از اول شب تا صبحگاه

نماند از شادمانی هیچ باقی

غلامی چند نفس از خاص او

از آن پروازی به سنگام برید

یکی خوان و ز بر جدی شمارش

نماند که کوشش بد دیده بر راه

که روشن چشم از و شد چشمه رنگ

که شمشاد آب شد ز آب در کش

خلی چون غایب که در کش کشیده

اندو شش زیر کل قاصر کشته

ز پا افاد و شد یکبار از دست

رحمت مذکور در دل شکسته

غریب است از دیکت پامی

بهمان در هر بار بسته داری

شکر لب می شنید و آه میگفت

بزن با طاقین یوان برابر

بیاد آن کرسی شش پایه از زر

شنیده را چنین است پیغام

زمین بوسم به نیروی کتک ساخ

بگر بر بسته و باز دگشاده

گرافادی سر کیوزن از مرغ

بدین آیین چو پروان آمد شهر

بیکم خنکی قصر دلارام

بجز از نغمه شد در عود قماری

لک از غوا بگر بر خاست شان

برون شد مست و بر بند بست

خبر کردند شیرین از قریان

حصار خویش با در واد بستن

بمده و اطرا ز کج بردخت

بر نوک مژه کرده سنانی

برون آمد کردان صبح روشن

فرصت بگیری بر نیمه دوش

گرفته دست ز کس بدستش

گر ندان بگردش قلعه بسته

لک بر ز شش از پای لکر تک

ریشی از نوز خویشتن چو اند

که همانی بخدمت میکراید

بیاید بمانند سمار کشتن

کینه گار داز گفت آن آه

ز خار و خاره خالی کن میانش

بنه بر پیشگاه و شقه بر بند

که که همانا می ناز منمای

بگویم آنچه ما گفت باید

بر رسم چینیان بکنند بر سر

زمین بوسید شد چو چو گامان

چمن که دزدلی آنرد دسی را

بدرین راه کس داری همای

کش از گوش کو هر کش بی لعل

بهشتی دید در قصری نشسته

کلیخ انداز ز یاد استنکست

شنیده سوی محارفت پروان

دیران حنت بر صحر اکشیدند

کلاه کعبه ای کج نهاده

بنودی مای سوزن خبر سر تیغ

باستقبالش آمد که در کش هر

فرد آمد چو باد در دل جام

هو امیکرد خود کا فور بارک

نشاط آغاز کرد از با بادان

سوی قصر بخارین با دست

که اینک خنجر آمد بی غنیمت

ریشی چند بر بردن شستن

کلاب نشانده خود چون در خنجر

بر و از خون یده دیده پهنی

پدید آورده زان گلخانه گلشن

کلاه خنجره ای بر نیمه کوش

ز خوشنوا بی چون کسهای سستش

بدمت هر یک از کل مسته دست

جنیت زانده سوی قصر شد شک

که مار نازنین بر در چسب مانده

چه فریادی نیاید با در آید

ترا نا دیده نتوان از کشتن

بخدمت خیزد پر و نشو سوی شاه

بمطهر کن بشک و ز غر اش

پس آنکه شاه را کوکی خید و بند

بر جاکت فردا درم فردای

چو کتم آنکم آنکه که شاید

قالب آداب از سایه بر بست

بر در بر شاخ کبیده چون کندی

کشید بر پرنده را خواسته

رو نشد چون ندرو می هوای

سم شبیدند که در تیش نعل

بهشتی وارد در بر حلق بسته

چو خنصره دید ماه خمر کوی را
 بیماری جانی لیشتر چو حبت
 که دایم تازه باش ای سرور آزاد
 ولی دل بستت بر من چرا بود
 کرمیانی که با همان نشینند
 جوایشن اد سرو لاله رخسار
 مزن طعنه که بر بالا زدی تحت
 غلم گشتم بنود در جور باغی
 تو هستی از سر صاحب کلاه
 جهانداران که ترکان عام دادند
 و کربلای باشد نشستم
 اگر همانی اینک دامت جای
 حدیث آنکه در بستم رو بود
 تو میخاهی مگر گزاه درستان
 شکر ز ترا شکر تمام هست
 ران کن نام شیرین را بس خوشیش
 چو من با زخم خودم درین خار
 نه آن ظلم که در شیرین بانی
 بسی هم صحبت باشد درین پوست
 که این چو با بر بادوم دریدی
 و که باره جهاندار سرور
 نیکویم که بر بالا چراغی
 سوس سرور بالا بلند است
 نثار می که چشم می فشاند
 کن بر من خبا از هیچ راهی
 شبانی پیشه کن بگذار کرمی
 مرا هم جانانی هم زندگانی
 بخلوت جامه از غم میدردم
 جانها و منم در کار سازی
 و که ره لعبت طالع نس بیکر
 هنوزم باز دولت سینمانی
 هنوزت که سر از شامی در است
 درین کرمی که آه سر د باید

همگی از دل آن سرور سوس
 برابر دست خود بوسید و نشست
 سرت بنور خست سرخ دولت
 خلا دیدم بکار ای خطا بود

بهشتی دیدم قهری
 زبان بکشد و با غنای لایق
 ز خد متها کردی هیچ تقصیر
 ز صبر ارم راه کردی بیستی

جواب دین شیرین سرور او معذرت نمودن

علم بالای سر بر تو دانی
 نشسته بر سر پادشاهی
 بخدمت هندوی برام دزدید
 شنفته را کیسند زیر دستم
 بر جاکت فرود آورم فرود ای
 که سر مست آمدی شیم خطا بود
 بنقل نام خرمی چو غنای ستان
 که شیرین شد شدی شکر خاست
 که شیرینی دانت که اندیش
 نه کلین با در عالم نه کلزار
 بخوانی کلچو ام را استانی
 ولیکن استخوان من خرم ای تو
 که امیر غاری بودم کشیدی

من آن کدم که از راه تو آید
 من از شفقت بر او و غنای
 من آن تک سیه چشم را این نام
 و کرکشی که آن کار همتند
 بصاحب را می صاحب قبولی
 چو مرغ خوشش شیرین شیم تو محمود
 بدست آری مرا چون غلامت
 چو من شیرین ای سنی از زد
 ترا مشکوی مشکین بخزان
 بلوری چو بی شیرین ارم
 ترا بسیار عیب باشد درین راه
 تو در عشق من از مالی و جاست
 تو ساغر میزدی او ستان شاد

جواب دین شیرین و اظهار عشق کردن

که امین خنجرین آبخار ساند
 ندارم جزو غادر کی گاهی
 کن با سر بزدگان بر زندگی
 که آخر کس نمیداند تو دانی
 بر حمت جانم نومی بریدم
 جهاندار و کجا و عشق بازی
 کشاد از دین تو که هستم

چو حلقه که نیام بر دوت بار
 و کرد ارم کن با نخل صحبت
 نه هر کستی که تیغ تیز دارد
 به پیشاری مستی گاه و بیکاه
 نه زندگی و دام و عشق ریوت
 اگر کامی زدم در کارانی
 مراد دین خنصره صد غبار است

جواب شیرین

دل آسافت با دل بود باید
 من آن خنصره که با کلها پریدم

بهستی در بروی ز قصر بسته
 ز پرشش که در پیشین شکر یز
 من به ساختی چون شهید باشی
 تو رفتی چون فلک بالاشستی
 بهمان بهتر که زین با بر پسند
 که باقی بود دولت بر جهاندار
 کینزان ترا بالا بود رخت
 اگر کرد تو بالا رفت شاید
 بیامی چو هندو پاسبانی
 که هندوی میفدت شد مر نام
 چنین بروی همان در بنسند
 بناید کرد صمان افاضولی
 ز نمت رای مردم کی بود و
 چو کل کی گئی اندازی ز دست
 عروسی چو شکر کا پنی از زد
 بیکن یک بدین آهوی لان
 که شیرینم تا آخر شیر خوارم
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
 چه دیدی جز خرد و اندی شاک
 قلم شاپور میزد تیسره و باد
 بکلر کف گفت گاهی سر کوی چو
 با انهای چو بالا نمائی
 با لار شدن دل پسند است
 دت را حلقه میوسم فلک ای
 کنه آدمی سستی تو نیست
 سخن خلق دست او ز دارد
 نکردم خوجالت را نظر گاه
 که طرب سوری به بست آیم کوبیت
 جوانم چینی باشد جوانی
 ز شاهای بگذران یکیر بشمار است
 هنوز از راه حبساری دانی
 در دنیا کاین جزو از عشق دوست
 هوای کرم تا باستان ندیدم

چو سبز لب بشیر و برف مستم
 چرا باید که چون من سگرو آلود
 هنوزم غنچه گل شکفته است
 رخم ریخیل خربان طراز است
 تریخ غنچه لبم را که کنی یاد
 بفرزه که چه ترک دستام
 ز بس گاورده ام در چشمها نوز
 اگر چه ناریسمین کشت سیسم
 و نسکین دل شدی من آینه چنان
 ملک باره که گفت ای لفظ روز
 کن با من حباب خور و نی
 ترا که من هم نام ای لارام
 که از کجوی دمی نسرو شمی
 مرا نادول بود لبر تو باشی
 ز راه پانچ آناه قصب پوشش
 بخدمت بوسه زدی که شام
 ندیدم در تو بوی همسر بانی
 بهمان خرابی چون شود شیر
 من آیم نام آب زندگانیست
 به تندی چند کوفی با اسیران
 بگفت ایچ چو سره از جای بخت
 جانم بکش از غم خارا
 که بفرق تنه آشفته میسود
 ز کیس که میسود که تاج
 بکیسوی سی از او پس پشت
 دلی که عشق آن کردن می رود
 بس او دشمن جان خویش سو کند
 بهر دستنا که دل شاد بود
 عملها کی که عاشق را که دست
 ملک چون ینداز آن نیازی
 مراد بسره تو دلداری از تو
 هم آخرد کنار پستم آئی
 که بکشای ابروی پانی

چو گل بسزده های سبز مستم
 بود در بسندانه ماند داشت
 هنوزم در دریا تی نشسته است
 کینه خیل تشم کرده ناست
 ترنج در خون ندانم بخ بغداد
 بوسه دلواری نیز دانم
 ز ترکان تنگ چشمی که دام دو
 همان عاشقش ما بد فرهم

داین که رگلیش قهر نسکین
 هنوزم بندوان آتش سست
 هنوزم لب پر آب زندگانیست
 حقیق از لعل من بسره خورد سست
 که آهویک نظر سوی من آرد
 بگیرد از ارستان مرا کس
 ز تنگی کس به چشم در نیاید
 برو تا بر تو کشتایم بخون است

جواب دادن خسرو شیرین را

خرم که خود با تیا می فروشی
 ز دل بگذر که جانم دور تو باشی
 دشمن که در همه حلقه در کوش

خداوندان بی تندی نمایند
 جفا کردن بس فرخنده فایست
 ستون سرور ز قهر آفت

جواب دادن شیرین خسرو را

بکشکی عقابی کی شود سیر
 تو آتش نام و آن آتش جو نیست
 تو میکوتانویسندت در پلان
 جبین را کرده و فرق اوست
 بپوشیدن همیکه را سنگارا
 که می است و بر در مشک می
 بدان تاج و کمر که شسته محتاج
 چو افسی هر که امید میبکشت
 رسد که در نش اجود می بود
 که تا با آرزوهای لبسند

ز طوفان خواهی اسم که در پیر
 نغمه هم آب و آتش در هم افند
 بس این بیره که در دم و دماغ
 بان آیین که خوبان ز بود دست
 کی میکوتانویسندت در پلان
 زیور دست کردن بر می شد
 در آن پیشکش عشق تا میداد
 بلور کردنش در طوق بهاری
 بر همانی که گشت از گوشه بام
 نشسته و نواز از کوس بر بخت

جواب دادن خسرو شیرین را

تبر لبکند از آن شیرین بازی
 ز تو مستی هم بهیاری از تو
 بدستانی هم اندر دستم آئی
 خزینه پر که کن خانه خالی

بشیرین کشت کاشی چشم و چراغ
 بنومیدی لم را پیش مشک
 همان بازی که با زلف خات
 درم بکشای راه کینه بر بند

با تبتد که در دم صبر چندین
 هنوزم چشم چون کاشی سست
 هنوزم لب در جوی جوی نیست
 کل اویم ندوی کل بر در تک
 خراج کردم در کردن آرد
 که آواز نگیری نایا ز پس
 کسی باشک چشمان بر نیاید
 که در کردن چنین خرم نمیست
 چنان لرافتاید خبر چنین جان
 بکشن گشتن از ما میر و روز
 که صدره بیشتر زانی که کوفی
 ز با تم پیش که در دواز آن نام
 بر حمت نیز نعتی هم کاشید
 مگر کافر شبی انشب ز سالت
 چو غم تیز شد چون کل با فرخت
 که آن شد خشت بخت عجز خام
 بجز که ز کشتی و حکرانی
 برین در خواه بنشیند خواه
 که ایشان مستنهاد عالم افند
 هم از برج و هم از نام او شادم
 ز نخلان میکشاد زلف میست
 کی میزد شقایق در بگی شش
 که پایش بر سر شمشیر می شد
 سریش ساق تا سیاب میداد
 جان مشکین من میسود با بازی
 ز شاد آرام شد چو شاد لارام
 بدان آب از جهان آتش بگفت
 نمود آنچه از فنون شایه نمودن
 عجب حبت آید از معشوق و حبت
 های گلشن و طاه و سس با غم
 نشاطم را چو زلف خویش مشک
 که با من میکند مردم خیالت
 که در صحبت در بنیه در بند

هر مرغی عالم منسوز زنده بود
 قناب از صد که شتر چنگ باشد
 و لیکن حق صحبت بگذردم
 اجازت دوشیرین از لب را
 بجزر و کشت کی سالار کمرش
 تو شایه ای و کشته را عشق بازی
 از و دیدم هزار آرم و لوز
 پرانی که مشبم را بر فروزد
 شد آن افسانه که من شنیدی
 چونام من بشیرینی بر آید
 که بی کاپن اگر صد پادشاهی
 شبها به کام کا بوی فتن کرد
 هزار آه پوره به پاره از شیر
 ملک چون بوی آفسر دید
 زهر سو قطرای برف و باران
 بسنی اید تا رحمت کند یار
 چو پاسی از شب و چو رگه کشت
 سرشکش راه زه تو شسته بستر
 شسته تویی با پسرخ می بست
 ملک چو بخای عالی دید غمبار
 شبانه دزد و شنائی هم بخشید
 تختین خاک را بوسید شاپور
 بجزر او نیکو ان نتوان بدین
 بصبرش عاقبت جائی رساند
 چو حنر و رفت شیرین اندک
 مژه برتر کسان مست میزد
 بگلگون بر کشید آن مکدل شک
 بردن آید بر از خوش خجسته
 همی نهد تا بشکر گاه حنر و
 بروق دوسوی شیرین خرامان
 پری پیکر نواز شها نمودش
 دو حاجت دارم و دهنده آنم
 مراد که کوشه پنهان نشانی

چو دست دعا زنده بودی
 زمین چو سخت کرد سنگ باشد

کجا دیدم ز دورت سرخ و دوش
 تو انم کنی ای خبا با که دم

پانخ دادن شیرین خسرو را

تکلف کردنی باشد مجازی
 که نشنیدم سلامی از تو کردی
 باز شمع که ز حتم را بسوزد
 گذشت آن مهر با نیا که دیدی
 اگر کفار من غنمت شاید
 ز من بنایدت کا کجی خواهی

ز نر طلعه مراد عشق فریاد
 سسی کزوی مراد ستینه سازند
 هو اکا نور پسری نیاید
 شعری ان شعار نو نما بدست
 بدان اور که دو زار کوشش
 بدان تندخی خسرو در دست

بجیدن خسرو شیرین از دهر بشکر گاه رهن

شده بار زده چون قی بهار
 بجدا قدش یک نکته دعا
 از آنده شاه دل بخور بگشت
 زمر و آید بر کل خسته بسته
 کنا روتی را شقه بر بست
 شکایت کرد با شاپور بسیار
 شکست و مویانی هم بخشید
 پس آنکه ز دورتش آب کا نور
 بیاید از معشوقان کشیدن
 که بروی هر که اخوا پنداشد

بیز خسرو از برف دم دیز
 غیرشس که چه هر دم نیز ترو
 ز وس میزند چون پیا شیرین
 چو آد سوی بشکر گاه فرید
 با سایش نمودن سر نشید
 که بر حرف خوش از هر دم در
 مرا پیوند و خواری نیسزد
 کزین ندی بایه تیر بودن
 بران رایش که او کوشن کندم
 امیدم بست کای رحمت تراشد

دختر شیرین از دنیا کسرو و اطلاع شاپور و شاپور

جانی بر سرش نشسته
 جنبت زانده مر گاه حنر و
 کرده که تنی را از غلامان
 بلفظ ما دکان نمی ستودش
 بر آور از آنکه حاجت د آنم
 کوی از زمین با کس نهانی

رهی با یک چون کا در برش
 بد گاه ملک میدید شاپور
 نظر چون بر جمال از زمین زد
 که قش دست کیسوفت ایش
 یکی چون شطرب ازوش کرد
 بدان لهور دمارشش با به چنم

چو نزد یک آدی دمی و آتش
 به از تو با تنی مساز که دم
 نظر بر صحبت دیرینه دارم
 که در کشت آور در شیرین طلب
 پس آنکه نند شد چو نگه آتش
 بزنی کن غریبی مرده را یاد
 به از سیمی کند دستم که زنده
 هوای اگر سرد هست شاید
 اگر تازیانی جو نما ند است
 بعبودیک جان زار و کوشش
 ز دست افکنند کجی را که دریافت
 ز ناف مشک خود خود را رسکی
 برین سبزه شند زار که کید
 قناب یار آه چشم دید
 قناب تفره خکی بسته بشد نیز
 قنابش هر زمان نیز ترو
 ز کس بر سمن سیاب ریزان
 دشن میوخت از کرمی چو شیده
 سر زانوی حیرت بریندشت
 بکشم سالی و نشنید ما سه
 ملک خواری جگر خواری نیسزد
 چو انزویت عذر انکیز بودن
 کند آهستکی با کشته خام
 مراد شده بدین نودی بر آید
 بسر بریند از سنکین دی سنگ
 ز دست ال سبر بردست نیز
 دشن گلگون آبدیده کلزنگ
 بشی با یک چون ظلمات کیشوش
 که میاید سواری برنگ از دور
 کله بر آسمان سر بر زمین زد
 حکایت کرد با او قصه خویش
 جهان آواز نوازشش کرد
 جمال جان از ششش با به چنم

دویم حاجت که گریه بدین راه
 اگر قش دست افشانش در دست
 ز نور فرمود بستن بارگاه
 طناب نوبتی یک میل در میل
 ادب پروردند میان خردمند
 ستای بار بدوستان همی زد
 کینا را بدین بر بردشاپور
 از آنسو بارید چون لیل مست
 پری پیکر برون مد ز خرگاه
 ز شادی هماغش شرفی هرجای
 بسوی که خورد و عهد با بست
 لبش با در بقوا صی در آمد
 کشها فی جان عنبت که باید
 کسی میسوزد کس بر پیش
 کسی سودی هفتکش با بگشت
 دلش در بند آن کیزه لبند
 ملک فرمود هم تا در شب آناه
 شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
 به پیروز بی بر سپرده کجاست
 شه از هر دو سس آیشی حاجت
 هزاره بصرع کوشش نام
 هزارانه رویان نصب پوشش
 ز غرضشها که مرد پاوزه بود
 بدین وقت بدین آیین بدین نود
 چو آمد عهد شیرین در هداین
 فرود آمد بدو ملت گاه بشید
 چو شیرین کشت شیرینی ز طباب
 بشادی هر زمان میوزد کاسه
 برون اندر طرف بهجت پرده
 لب و دندان از عشق آسرد
 رخ چون زه کلب ای لایون
 ز تری خوبت اندر پیش چیدن
 دو شکین طوق در حلقش فاده

بکامین سوی می بند شهنشا
 برون مد دیده فردوست
 که با او بود کوی بسجوا کوی
 بنوبت بسته بر در پس در پس
 نشسته بر سر کرسی نئی چند
 به پیشاریهستان همی زد
 نشانیش کید و کام از پیشکدور
 زد کیر سو کیسا چنگ در دست
 چنان کزیز بر آید برون ماه
 که شد ز تاج بپس بر که برای
 که بی کامین نارد سوی دوست
 سر ز افشش قاصی در آمد
 چو تمنا طیس کاسین را باید
 کسی می بست سنبیل بر کندش
 که آوردی ز رخ چون سپید
 بشا پد بازی نشب بود خورند

چو در کشت بر شا پور کار کس
 ز خواب خوش آمد ناگهان شاه
 کشیده بار کاچی شست دست
 در انجمنه نشسته خسر و چین
 ملک از دست افشار دست
 نیمسا چنگ را کرده خوش آواز
 کزین خرکا هم سرم دیده بر دوز
 نوا بازی کنان پرده تنگ
 چو عیاران مرست آن بر بچگر
 چو شه دهننت کان تخم بردمند
 چو عهد شاه را بشینه شیرین
 ز شادی کی تواند بود با بست
 چو آمد در کف خسر دول دست
 کسی بر ناکر سیمش زوی دست
 که آوردی فرزندان شمع در پیش
 در آن چون دل ساز میگرد

برون خسر و شیرین بلب این در عهت خود
 در آوردن بوصول در رسیدن

که حور از رنگ آن آیشی نخت
 همه زمین ستام و این سیم
 همه در ده کلاه و حلقه که کوش
 ز صد بگذر که پانصد شتر بود
 چنین آیشی از چشم بدور
 غنی شد و امین غاک از غریز
 چو در بصر محل با بنده خوشید
 صلاده و اجنر و راکه دیزیا
 بدین سان زب بگشت پامی
 بنام ای ز درخی بر بهجت کرده
 لبش دندان دندان لب ندید
 کلاب و چو کلهای غنی ستی
 ز بازی افشش ز دستش چیدن
 دو سیمین را بر سینه اش نهاده

هزاره شتر سیم چشم و جوهال
 هزاره شتر چشم کز یک
 هزاره لبستان ایستان
 ز قد پیستون تا طاق کرا
 یکایک در شاه و ناز رفتند
 بهر کامی که شد چون بهاری
 سخن را افشش را آیشی بشند
 ملک بر یاد شیرین تیغ باو
 چنان شد دست کردی بوشش
 تیغی که بر سینه ن حلالش
 رخ از باغ بسک رو نخی سیمی
 سپید و نرم چون قاقم بروشت
 کشاده طاق بره تا سر دوش
 نوزستان آمد خواجه دست

بصد سو کند شد ز فکر شس
 حسین افروخته چون فلک ماه
 ستاده خلق بر در دست بر دست
 درین کفر فاده شو شیرین
 کز افشش درون میشد ز کشت
 گلنده از حسنوز بر زاده سنا
 سماج خرکوی زوی در آموز
 غزل کیسوشانی در چنگ
 بیای شمر در قفا ز سر مهر
 بر در رحمت نیاره جز به پیوند
 بجنده بر کش از راه پروین
 که سر مطرب بود خورشید سینه
 برون مد ز شادی چن گل از دست
 که سبیل زید چون سیما بچیت
 ده دیدی در حال خویش
 هنوز آن لاله و این ناز میگرد
 بهرچ خویشش بر دوشش کند راه
 که در راه دار الملک در پیش
 عروس صبح ز سپر ز شد بخت
 سر سر مرغ سوی ز در دغنیال
 که در دوان و با در قارشان رنگ
 رخ هر یک چراغ بت پرستان
 جنبه تها روان با طوق تها
 با استقبال شیرین از فرزند
 شهنشه ریخت در پایش شاری
 برسم موبدان کا پنشش بشند
 لبالب کرده و بر لب نهاده
 بجای غایبه پیشش و دوش برزند
 بهشتی شد با او آن جاشش
 دوان ز نقطه مو هو م سینه
 به پیشش و تم فینش ز کشت
 کشیده طوق بغب تا بنا کوش
 طرزد میرود و قد محبت

که از سبب و حسن مصلحت سازش
 کنی از بس نشاط انگیز پرواز
 شکر کنی که در ناخارن جزو هست
 خدیگ غنچه با پیکانه شد جنت
 شده چمنرسانی بر مسبانی
 صدف بر شاخ مرغان جسد بسته
 شبان روزی تبرک خواب گشند
 زدست خاصه کان پرده شاه
 جوانی و مراد و پادشاهی
 چنان آمد پیسیری ای خسرو
 چون سرور آفتاب نشانه صدف
 بنوشا فروش می کاس سیدنت
 بر آن گذشته و آخر بند کردش
 شکر لب نیز ازوغا گل نبود
 اگر بودی جان را پای داری
 شبی تاریک نواز ماه می بود
 پرین ساقای بند سایش
 چون خسرو دخت و کتر شد جوش
 فردا آمد زوزن دیو چو کس
 کاک در خواب خوش پهلودیه
 بر نواز خوابگاه شاه بردشت
 کلاب و مشک با خسرو ریخت
 همان آرایش زینر نو کرد
 جانداران شده یکسر پیاده
 کشیده سر حمار ز کس است
 کان قادی بر کس را که شیرین
 در کسب بروی خلق بر بست
 بر آغوشی که دید از غم زاریش
 زهی شیرین و شیرین مردن او
 بر آمد بری زدی ای اندوه
 که هست این زمین ای آسمان
 دو صاحب تاج را هم تخت کرد
 که بر شیرین که در خاک درشت است

کوی با در کس بود بارش
 کبوتر چیره شد بر سینه باز
 یا قوت از حقیقتش مهر بر پشت
 بر پیکان اجل پیکانی بوجنت
 رسیده زان پیکانی بیانی
 پیکان آب و آتش عریسته
 بر در آید تریا قوت سفند
 نشاندک عروسش آتشش
 ازین به چون هم باشد چرخا

کوی از سپیدندست جنت
 کوزن ده میگو شید با شیر
 برون دار دل پردا و درد
 کوشه خضر بود شب سیاهی
 چکیده آب گل سپیدگون جام
 زنگ آمیزی آن آتش آب
 شبان روزی که خندم هم پیش
 ملک را کار زان پس غم می بود
 نبود ای وزو شبی با در و در

در انجام روزگار خسرو و کشتن او را
 و کشتن شیرین نینر خود را

کجی از جان رسند کرد
 دانش ادبی خوردنی می
 هر کس چون رسیدی شوری
 فلک زخول از ز راه سپرد
 می آید و می بسید پیش
 بشیرین هم مزیت کرد جوش
 بنوده در ششش هیچ مهر
 کشاد چشم و خوراکش
 یکی دید ای جان پداه بردشت
 بر آن نام خون او در محبت
 بدین اندیشه صد لاکه کرد
 بگرد آن عهد استاده
 عروسانه کارا گلنده بست
 زهر مرگ خسرو نیت عملین
 سوی صد ملک شد دشمنان
 تها بخاک شد زوزن برین
 زهی جان ادق دل و دن او
 فردا بید سبیلی کوه تا کوه
 عروسانزایدان چسبیده
 در کسب بدیشان جنت کرد
 کس از بر کس می در انکشته است

دل خسرو به شیرین آبخان شاه
 که در دولت چنین بسیار باشد
 فلک که حکمت پانیده دادی
 نه نشسته با پای با بند زرین
 حکایت های مهر کبیر سگش
 دو یار زانین بن خواب فته
 بیالین شده آمد دنده درشت
 ز برین کز تن شده رفت چون
 بگریه ساقی شب رسیده کرد
 چو شه را کرده بود آرایش
 با بچین شوک پارسی حسد
 کشاد کس کتران غلامان
 نهاده که بر آگین جلفه در گوش
 همه ره پای جان می شد آناه
 جگر گاه ملک را مهر بردشت
 پس آورد آگهی شهر را ز خوش
 خجاری بزومیدانزاه پندار
 بزکان چون شد ندا گزینان
 هر جا باشد مطرب این نکی روی
 در آغوش باز پس کشد فرنگ
 نه در جهان گاین و کس

نقد باغ را بر سینه نشست
 برو هم شیر زنده حاجت چیر
 بر آورد از گل بی کرد او کرد
 که در آب حیات از جنت ماهی
 لشکر کجاخته در معنر بادام
 شبستان کشته پر شکر فو میا
 بنفشه سرد نسیرین خوش
 به عدولت ما را دشمن هم می بود
 جان می خورد و شاد می و بدرود
 که آفتاب باشد جای خسرو
 چو شیر ترند شد شیر و دیو بست
 ز دوراد و رفته را پس سیدنت
 که با صد بند کشتی مهتم آزاد
 کوی شادی که تیار باشد
 ز کجین و جسر دی شادی
 نهاده بر دو سیمین ساتی شیرین
 که بر بانک حکایت خوش خلق
 فلک پیدار چشم آب فته
 جگر گاهش دید و شمع راکت
 بر آمد ز کس شیرین خوش خواب
 بسی کبریت و آنکه عزم ره کرد
 بجا وز و کلاب اندام شه شست
 بخوابانید خسرو در آن حسد
 چو بس روی هم میان شیرین خزان
 نکلند حلقه های لطف بروش
 بدینسان آنکس بند خانه شاه
 یکسید آند هم که بر جگر بست
 لبش بر لب نهاد و رفت از پیش
 پشتون کرد و بر نسیرین شمشاد
 بر آوردند جالی یک سر آواز
 نشاید که زین بهتر عروسی
 نوشد این حکایت بر سر خاک
 و ناداری نخواهد کرد با کس

و نظم بدین

عبدالدین محمد امجد
فارسی شیرازی

از روزی خسر و ملک بن برمشا بوده و کلمه دشمنه عربی را بنا بر تنی جمع نموده است و در
و بسیار پندیده نام خدی از خرد روزگار خرد محمود سنانند و در جسر کشته

ای شاه کن بچند پر سینه از تو
گویند این رباعی را در حالت قتل خود گفته است
رفشده و شنیده نیز خواهند شد
طبع کم که ز شکرت بر دار و جیل
وزیر الدین محمد زید

ارو که با نیکه برتند از تو
گوسند بملک دولت خند
از سینه که در آن گریه
ای با باغی پسندیده نیز از آنجا است
تو مخم که جان بود و میل
پرونده در ایست تا در جیل

منشی صاحب از در مشاهد جلال الدین از افاضل عهد خود بوده و از جانب جلال الدین بیانات
روم و شام رفته بعد از غلبه مغول بر سلطان جلال الدین بیانات گلی کشیده و حرارت و خجارت
به حمد دیده چندین باره از بحر و غریبان کرده تا به یار برگر رسیده و یار میشرح حالی که پس از چهار سال اجاب و طبع
و آنرا فاشته المصدور خوانده دیده داشته و اینک حاضر هست و آن نام را بسراویان و ترستانه نگاشته گویند در مشرب

مرد لوح تمام داشته است
فضل تو این باره پرستی با هم
بیاسانی که شد عالم در باره شکرین
و یکوان نازخته ز بهر دین حق
بانک سپاهی شفا قلع کوبال درگز
شنش اجهان شفا توئی آنک
همه پاکان که روی بعدت
این را صاحب کرده
شاه از می کران جزا بر خاست

شاعری در باره او گفته
کامیاب است همیشه نور پرستی با هم
بجز خسر و کسرم ان سلطان جلال الدین
و هتانه پیشش خندان منفردت
خوشتر از آنی ای بانگ زهره
و یکزه جهان طول در عرض
که است سلطان قل اندنی لاری
بنام او نگاشته است
بیدت که این میان جزا بر خاست

وصاف شیرازی

و هجرت انضواء و المرسلین لا تا شرف الدین جسد الدین فصل الله شیرازی کاتبی که
وی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را در مرقوم داشته بهترین معرفت اوست و در
ضمیر آن مطالب بسیار اشاره و فارسیه خود که در آن شرف تخلص نموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی نمی آید و تمیث

و تبرکات یک رباعی از آن
زکان که چو شیر دروغا بخوشند
واغلی بخی

در صلح بفرشته از او گشتند
که در صف نام خود میخیزند
امیرش حکیم ابو بکر بن محمد غلی شیرین بیان شخصی غلیم ایشان در دروغ بر موصف میفرمود
طبع خوشی داشت و غلبه عنایت میگفت از دست
است اینهمه نداد و گشته در
بدرختی عناد بلا و بد استری
درد و خاد فاقه و مال تو آنکرمی
نام روزانه احوال بستر می

نه از جل دی ز نیک بستر می
بخت جزئی دولت مسعود و در

از صفای زمان خود بوده و بنوا به حلال شهرت نموده اگر تخلص
به رسول است اما بدر سپهر کمال آفتاب تکلیک جلال است
این چند بیت که نگاشته میشود از اشعار او میباشد

هلال قاینی
زمان باره صفای گشته بستر می
آنانده که چو نیش زنی و در

انبار که مانده جان باشند
چنانکه در آنکست و در کوشش

واله فیض

جام تبریزی

صبح سر بر دزد مشرق و پیشانی او می

مارون جوینی

مرد ماد که دانشش آموزد

یا فنی شامی

این جهان پیش بشکفتی که بنور و شکفت

یومینی عنبر نوی

از خواجگان الاشان تبریز بوده و کتب گالی از جناب خواجه نصیر الدین طوسی نویوده بایش
 سعدی شیرازی مجتهد داشته غزل سرا بوده این چند شعر از او نوشته شد
 یکنام هم چو کز چندین امیدویم هر کز آن جانی شاید مجلس سحاب یا طبعی شنگ باید با سبک و صمیم
 فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر
 اباقا خان است و وی صاحب اخلاق و طبع نیک بوده با سعدی اخلاص داشته ایندو بیت از دست
 تاز کبر کس شریف تر باشد خاک بر مشرق متری کاوا آت خواجگی پر باشد
 شیخی است کامل و موزنی فاضل بجز این بیت شعر فارسی از او بنظر نرسیده

کچھ ذوالقرنین کوئی که بر کند ز نفت
 اسمش محمد بن عثمان در فاضلی است عظیم ایشان بطور شش در زمان سلطان محمود ملقب به
 یمن الدوله و بر نسبت سلطان این تخلص یافته تا زمان بهر شاه بن سعید بن محمود در قید
 حیات بود با سوزنی و شماری صحبت داشته و تالیفات پسندیده در صفحه روزگار بیاد کار که هشتم اشعار نیکو دارد
 نوشته شده است

من قصاید

سوج دریا می طپان زوی قرص دور	که دل کل از موم غمخ آواید بجز
کس محمودی دین احمدی ازین	خلق حق بر هم شه خورشید ملت کج
برج حشمت را بنجوم روح نقره کمر	آن جهان بگشایی که آمد کف کو پرواز
ملت احمد فرود از زایت بخش ظفر	جو وجود خلق آورد حسیست از غفل
آسمان ز باس او همواره زین	حد در پیشش با نقره در پیش جهان
ای رسیده از سعادت دولت نبرد کمر	رای میمون از فرق فرود کرد مای
از هلال بدر چون کمان کوی می	کاخ اقبال از کمال طبع شادت دلکش

وله صی

عیره شد ز قداوس رسوبی بوستان	که سخن گوید بلباس عین رودین
خزرفش در دیده از شکوه و چون	سبیل سبتش کشاده بر دل و دین

ذوالجلالی را که بی حکمتش ناید خیر و
 که دل کل از موم غمخ آواید بجز
 با غمخش نور لطفش از نور و جان
 کاخ تبت را کنار و شاخ دولت
 عرق عرق خلق آورد حسیست در جسم
 با چو راج اندر قسبه چو بوی از خضر
 رایت مجد ترا در تخت ساق عرش
 شاخ آمال از زوال دستت بار آور
 توده توده لاله دارد در میان
 که کمر بند بیدان چه چو جزای می
 از کس سبتش کشیده بر تن و جام کان

تبتنا و تبتنا که بر خیزان
 منت و شکر سپاس تقیاس خود
 اوج خضری بسط از وی طبع در بزم
 دین احمد جلالت در او شد کا
 آن جهان بگشایی که آمد کف کو پرواز
 دولت سر در گرفت از از انجی مشهور
 آنگیزم او پیوسته با سیمین ز
 ای نهاده از سعادت دولت نبرد کمر
 هر منی ساحت کردون ای لب تو
 حلقه صدف شک دارد بر کن از غول
 جزه کشت از خدا و ماه دو چشمه فلک
 جز زنجانشش سیدی تیم سا که کوی

یوسف در بندی

بامارت معروف و بخصیلت موصوف بو فور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور بوده
 و در دولت خسرو ملک آسایشا نموده بعد از مناصب عالیله بزهد و تجرد یامل آمد سالها فقیرانه
 سر بر دو عاقبت جان غارت سپرد بر تبتش در لافروزیرکت و قیاضیت مشهور است طبع عالی داشته و از نتایج طبع او است

چون کرد با دم از دل چشم پر خیم
 کویم که در بزم زبوم بلا و لیکت
 پارا بصیر بودم اسال اعجم
 غمرم با خرماد و بیخ آرزو نماند

من قصاید

دی که خضیج بودم روز اکرم	از خضری که جنت عدت در جهان
خزندهای حضرت شاه معظم	خوابم کبی تلهف یکجمله دم غم

در عین بیخ و ایم و خوف و ما دم
 در بزم نیم ز محنت دنیا و در هم
 پیرون فتاده تا که مانند آدم
 از غمی بیدارم چارسان و دم

یوسف غزنوی

پسر نصر کاتب و از جمله ماجده واعظم آری یوسف بن نصر فاضل مصر بوده و در سر
 مصر بلاغت ساها غریزی نموده در عربی و پارسی و دیوان تمام کرده و مداح و معاصر خسرو ملک
 بوده و فاضل خراسان از تیغ زبانش بر اسان ده اندک نیند جزالت عرب را با فصاحت محمد در اشعار جمع داشته از اشعار او است

آن روزی که است و زین کجاست
 دل پر شور و غمی را که با بد رخ زهر خم
 مکرده و بهم را پیدایشانی از دوان و
 چو باهی می شنوی من آن شبید در جلال
 زرقی بود چاک تر که ابری و شبید زین
 زیر آن کین لعل آید سبز فیروزه
 آن و مشک طره و آن سر و شترام
 روشن شود چو روز شب تیره فام
 چون لام الف گرفته من و دان روان

من قصاید
 شفا باشد آن اشک که هست از کجاست
 که تماش طبیعت کرده و بلطف پندش
 که در زاد و کونی بود صحن چرخ میدش
 زهری دوزخا که چرخ می بود جلالش
 اگر مری کند ترخ ز عالی مهر سلطان

وله صا

چون او بیزم جلوه کند شتاب
 ای پرستار روزنگ چون ال کلام
 از غرضی زخم چون می دهد مرا
 اودام و نمانده از آن پشکن

ز جام آلود لبستی است در زلف پش
 کنا مردم دیده ز روی چو لبستانش
 چو چشم بلب بر خنده چون بکف خندان
 چو جرم زهره و شکل مرگ کوی چو کاش
 چشمش او را بر که خرد نیست بارش
 اگر ناکه سزافزای کند روح چو قبانش
 بر لب غری غم دل آکنده حرام
 کاج و لب چو نوش کدم است مکی کلام
 سرخی دل فاده دوزخ و کلام

خداوند حمید را حمد که احوال اقبال پادشاهان عظیم هشتاد و شش ساله کرام و حکام و امرای الامت متمدنین و متاخرین و
 معاصرین در قسمت اول ز قسام در بعد مذکور به مجمع انصاف بنکاشتم و انکار ابکار اعلی حضرت سکندر و تبت شاهنشاه عظیم شهیار
 عصر تاج اسلاطین ناصرالدین شاه قاجار در علو منزلت تاج تارک افشار و عتبار سلاطین و ایشتم و قیمت ثانی را
 که مخوی بر شرح حالات و مقالات فصیحی تقدیم است چنانکه بایستی بر روزگار دولت ابد مدت حضرت شهیار کیتی و ار
 سلطان اسلاطین و خاقان انخواقین شاهنشاهی کیتی پناه المودین عند الله مروج قمت رسول عربی بطریق تازی بولسینف و انصرو
 الفتح سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلد الله مکه و ابراهیم فی بحار سلطه فکله بر ارام ستم پس طبقه ثالث و با مع پر او ختم
 دولت شاه جهان پسنده و دیام باد صد هزاران نامه را بر نام پکشن نام باد این کرامی نامه
 کاخ و عهد و آغاز یافت هم بعد سرودید و پورش انجام باد مدت ملک شهنشاه جهان
 اول است مدت ملک ملک اند جهان دام باد نامه عمر ملک را ابتدای افتتاح
 نامه های جمله را بر نام شهر تمام باد این نگارین لبست ز پنا
 رخ دیبا سلب قابل بزم شهنشاه
 ملک خدام باد
 و له محمد
 و له